متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

بدون کاربرد واژگان بیگانه، با حواشی

میترا مهرآبادی

نشر روزگار

جلد اوّل

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد اوّل

دکتر میترا مهرآبادی

ـ متن موجود در این فایل فاقد پانوشت‌های روشنگری‌ست که در کتابِ چاپی آمده است.

ـ این کتاب برای مطالعه‌ی آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

http://www.noorlib.ir/View/fa/BookView.rem?BookID=5202

ـ مرتّب‌سازی از: م.ز میرزائی (mz.mirzaei@yahoo.com)

فهرست

پیش گفتار

به نام یزدان پاک

کتابی که در پیش رو است، متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر پارسی است که در نوع خود، بی‌مانند می‌باشد. اگر چه پیش از این اندک کارهایی در این باب انجام شده بود، لیک تمامی آنها کاری به فراخور سلیقه هر نویسنده، متفاوت و با کاستی‌ها و افزونی‌های بسیار و دخالت دادن نظرات شخصی خود در ضمن متن، و اغلب به صورت خلاصه و گزیده و بطور کلی شامل چند بخش از شاهنامه بوده و هرگز خواننده نمی‌توانست آن را به عنوان برگردان تمامی متن شاهنامه فردوسی با رعایت اصول امانت‌داری نسبی علمی بداند. لیک کار حاضر، شامل تمامی متن شاهنامه فردوسی است که به نثر برگردانده شده است. اگر چه همواره می‌تواند درصد بسیار اندکی از کاستی در آن وجود داشته باشد.

اگر آماری از افرادی که با نام حکیم فردوسی و شاهکار بی‌مانندش- شاهنامه- آشنا هستند گرفته شود تا دانسته آید که چه تعداد از ایشان، تمامی اشعار شاهنامه را- که یک دوره تاریخ ایران باستان است- خوانده و معنای آن را بدرستی دریافته و به خاطر سپرده‌اند، دیده خواهد شد که این تعداد تا چه میزان، اندک خواهد بود. و بسیاری از این افراد، از شاهنامه تنها با داستانهای مشهور آن نظیر رستم و اسفندیار آشنا بوده‌اند و با بسیاری بخشهای این گنجینه تاریخ و ادب ایران زمین، آشنایی‌ای ندارند. و این البته شامل بسیاری از کسانی که از دیرباز با شاهنامه و کلام جادوئیش مأنوس بوده‌اند نیست. لیک می‌تواند شامل بسیاری دیگر باشد و نمی‌توان در این راستا تفاوتی میان استاد و دانشجو، کارگر و پیشه‌ور و... و ایرانی و غیر ایرانی قائل شد. شاهنامه، تاریخ درخشان و کهن و افتخارآمیز ایران زمین در روزگاران باستان است و دانستن آن تاریخ که با داستانها و حکایات بسیار دلنشین و به یاد ماندنی همراه است، بر هر ایرانی و ایراندوستی- از پیر و جوان و هر صنف و طبقه و هر کیش و مذهب- بایسته است.

اما برای پدید آوردن این کتاب، تمامی ابیات شاهنامه، چندین و چند بار بطور دقیق مطالعه و در معانی آشکار و پنهان آن مدتهای مدید صرف وقت شد. آنگاه ضمن رعایت امانت، به نثر پارسی سره برگردانده شد و کوشش گردید تا زبان نثر نیز تا جای ممکن دلنشین گردد. در تمامی متنی که به نثر برگردانده شد، هیچگونه دخل و تصرفی- اعم از افزودن مطلب و یا اظهار نظر و اعمال سلیقه شخصی- بکار نرفت تا اصول امانت‌داری علمی تا جای ممکن رعایت گردد. لیک یقیناً نمی‌توان این کار را- نظیر هر کار دیگری- بدون کاستی دانست. هر که خواهان مطالعه یک دوره شاهنامه فردوسی و آگاهی از محتوای آن یا به عبارتی آگاهی از یک دوره تاریخ و فرهنگ ایران باستان است، لیک او را آن مایه حوصله لازم برای مطالعه بیش از 50 هزار بیت شعر نیست، می‌تواند با مطالعه کتاب حاضر و مجلدات بعدی آن، به هدف خویش نائل شود. اگر چه این کار ضمن اعتراف کامل به قدرت جادویی کلام منظوم حکیم فردوسی صورت گرفته است و هرگز هیچ کاری نمی‌تواند و نباید با آن مقایسه گردد.

نیز از دیگر ویژگیهای کتاب حاضر، توضیحات مشروحی است که در بیشتر دقایق این اثر، در زیرنویس و بطور مجزا از متن آمده است و روایات حکیم فردوسی با اخبار مورخان مختلف اسلامی و نیز با کتب دینی پارسیان- که از آن به سنت تعبیر می‌شود- مقایسه گردیده و در این راه تنها از بیش از ۱۰۰ کتاب بهره برده شده است. صحیح‌ترین شیوه ذکر اسامی مختلف به همراه ضبطهای مختلف آن اسامی، در کنار آوانگاریهای آنها، مقابله تواریخ سالهای ذکر شده در شاهنامه با روایات مختلف دیگر، توضیحات ویژه پیرامون نقاط جغرافیایی مذکور در شاهنامه و توضیحات مشروح بسیاری که در باب نکات مختلف تاریخی در جای جای، آمده است، از ویژگیهای تحشیه این اثر می‌باشند. یقیناً آنچه که در متن آمده است برای کسانی که تنها خواهان مطالعه محتوای شاهنامه فردوسی- بدون هر گونه دخل و تصرف و اظهار نظری- هستند، کافی است. لیکن محققین تاریخ که در جستجوی نکات تاریخی مختلف در شاهنامه فردوسی هستند، می‌توانند به زیرنویسهای مربوطه مراجعه کنند و در تمامی اوقاتی که این کتاب را در دست دارند، اطمینان خاطر داشته باشند که کمتر دقیقه‌ای از این تاریخ را بدون توضیح لازم خواهند یافت و تمامی این توضیحات نیز مستند و با ارجاع دقیق به کتب مختلف هستند. و باید گفت این نیز نخستین بار است که متن شاهنامه فردوسی بطور کامل از لحاظ تاریخی، در همانجا، شرح می‌شود.

اما ویژگی بسیار مهم دیگر کتاب حاضر، این است که کوشش بسیار شد که در قسمت متن، یعنی تمامی شاهنامه فردوسی که به نثر برگردانده شده است(به غیر از زیرنویسها)، واژه بیگانه اعم از عربی، ترکی و یا زبانهای دیگر وجود نداشته باشد و متن این کتاب، کاملًا به پارسی سره باشد. و این کاری است که با جسارت، برای نخستین بار در عصر حاضر انجام می‌شود. اما دشواری این کار، بیش از آن بود که در

ابتدا پنداشته می‌شد. متأسفانه امروزه زبان پارسی، آن چنان با واژه‌های بیگانه، اعم از عربی، ترکی و زبانهای اروپایی آمیخته شده است که دیگر به سختی طاقت‌فرسا می‌توان پارسی گفت و نوشت. درد بزرگی است که نگارنده این سطور- که یک ایرانی است- برای یافتن معنی پارسی هر واژه به متجاوز از ۱۰ فرهنگ لغت مراجعه می‌کرد و در بسیاری موارد، سرانجام، قلم را از سرِ نومیدیِ ناشی از نایابی، بر زمین می‌گذارْد . گویی در عمق اوقیانوس بیکران واژگانِ در هم آمیخته و بیگانه، به صید رفته بود: صید دُرّدانه پارسی. و آگاهانِ این صید دانند که دُرّدانه ، بس نایاب و گرانبها باشد. لیک شوق کاری که آغاز گشته بود و رسالتی که به عنوان یک ایرانیِ قلم بر دست و شیفته تاریخ و فرهنگ و ادب این مرز و بوم، در خود احساس می‌کرد، او را بر آن می‌داشت تا بار دیگر کار را از نو بیآغازد. و چه دردناک بود که می‌دید که برای ذکر یک واژه پارسی مجبور است توضیح آن را برای پارسی زبانان، با واژه‌هایی عربی بگوید. نگارنده این سطور برای نمونه، این پیش گفتار را با همان واژگانی که امروزه غالباً در زبان پارسی رایج است، نوشت. وجود واژگان بیگانه‌ای که چشم و گوش به خواندن و شنیدن آنها عادت کرده‌اند و آنها را خودی می‌پندارند، آن چنان در همین چند صفحه به چشم می‌خورد، که اگر کسی بخواهد همین پیش گفتار را یک سره پارسی بنویسد، کاری بس دشوار باشد. حال برای تصور دشواری کاری که انجام شد، لازم است در تصور آید که کتاب شاهنامه فردوسی، کتابی نیست که در باره یک محدوده زمانی و مکانی و قومی کوچک و مشخص نوشته شده باشد، بلکه یک دوره تاریخ و فرهنگ چند هزار ساله امپراطوری ایران است و امپراطوری، تشکیل یافته از سرزمینها و اقوام و سنن مختلفی است که هر یک از آنها ویژگی‌های خاص خود را دارند و طبعاً واژگانی خاص را طلب می‌کنند. اما در این راه، کوشش بسیار شد تا از واژگانی که با تأسف بسیار، امروزه باید آنها را مهجور نامید، استفاده نشود لیک در برخی موارد اندک، این امر، جهت رعایت پارسی نویسی، اجتناب ناپذیر شد. بسیاری از واژه‌هایی که در فرهنگها به عنوان واژه پارسی ضبط شده‌اند، عملًا ریشه‌های دیگری دارند، از این رو سعی شد تا از این گونه واژه‌ها بهره برده نشود. اما: 1- برخی واژه‌ها در زبانهای مختلف، مشترک می‌باشند، همچون واژه‌های زمان یا دین که در پارسی و عربی مشترک هستند 2- یا برخی پدیده‌ها که در اصل مربوط به ایران نبوده‌اند و بناگزیر، اسم آنها نیز نمی‌تواند جز آنچه که در آن کشور گفته می‌شود، چیز دیگری باشد، نظیر طاووس که اصل آن حیوان متعلق به سرزمین هند است و اصل واژه آن نیز دراویدی است و از دراویدی وارد سانسکریت شده و به زبانهای دیگر رفته و هر چه که در هر کجا گفته شود، تصحیفی از همان طاووس خواهد بود، چنانکه به یونانی هم به آن تااوس Taos گفته می‌شود 3- و یا برخی واژه‌ها که اگر چه از یک ریشه بسیار دور بیگانه است، لیک قرنهاست که به عنوان واژه پارسی بکار برده می‌شود نظیر کلید که از واژه یونانی Kleiss می‌باشد، لیک روزگاران دوری است که پارسی پنداشته و بکار برده می‌شود. آن واژگانی که در این 3 دسته می‌گنجند، طبعاً قابل ذکر در یک متن پارسی هستند. نیز کوشش شد تا از معرّبات استفاده نشود و در این رابطه باید اشاره کرد که ذکر سدگان(صدگان) در متن کتاب حاضر با رعایت رسم الخط پارسی صورت گرفته است و بدین ترتیب بجای صد(۱۰۰)، از سد که در واژه سده(جشن سده) همگان با آن آشنا هستند، استفاده شد و به همین ترتیب بجای سیصد- چهارصد- پانصد- ششصد- هفتصد- هشتصد- نهصد از سیسد، چهارسد، پانسد، ششسد، هفتسد، هشتسد، نهسد بهره برده شده که رسم الخط اصلی آنها می‌باشد. نیز در همین بحث رسم الخط باید گفت سعی شد تا از حروف ص، ض، ط، ظ، ع، ق- که حروف پارسی نمی‌باشند- در متن کتاب بجز در برخی اسامی، اثری نباشد. و در ذکر اسامی نیز کوشش گردیده نزدیکترین شکل به اصل آن آورده شود و از همین روست که بجای کیومرث، واژه گیومرت آورده شده است. اما این که گفته می‌شود« نزدیکترین شکل به اصل» و نه اصل، بخاطر آن است که در بسیاری موارد، شکل اصلی یک نام، امروزه به حدی دور از ذهن خواننده گشته است که به هیچ رو نمی‌توان اذهان را با آن مأنوس کرد، نظیر واژه طهمورث که در اصل تَخْمَ اوروپَ بوده است و چنانکه ملاحظه می‌شود، این نام چندان شباهتی به شکل طهمورث ندارد و بناگزیر به آوردن این نام به صورت تهمورس اکتفا شد(بکار بردن حرف ث در اینجا هیچگونه مناسبتی نداشته است). و بدین سان با آن ملاحظاتی که ذکر شد، این پارسی نویسی صورت گرفته است. در شاهنامه فردوسی بیش از ۱۰۰۰ واژه بیگانه- اعم از عربی و ترکی و واژه‌هایی که ریشه در زبانهای دیگر دارند، بکار رفته است. در کتاب حاضر(بجز زیرنویسها و پیش گفتار) شاید بجز اسم چند گیاه یا سنگ که اصلًا ایرانی نمی‌باشند و غالباً متعلق به هندوستان هستند و یا احیاناً واژه‌هایی که از دید نگارنده این سطور مخفی مانده، و تعدادشان شاید از انگشتان دست نیز تجاوز نکند، هیچگونه واژه بیگانه‌ای بکار نرفته است. اما باید گفت هدف از این یک سره پارسی نویسی، تنها این بود که ثابت شود هنوز هم می‌توان کتابی از متون پارسی را بدون کاربرد واژگان بیگانه نوشت، چیزی که حتی در متون پارسی و کهن چندین قرن پیش نیز کمتر سابقه داشته است.

در کار برگردان شاهنامه به نثر، نسخه اساس، نسخه ژول مل قرار گرفت، لیکن در موارد لزوم با نسخ بروخیم، مسکو و بایسنقری نیز مقابله شد. اندک واژه یا عنوانی که در قسمت متن اضافه شده باشد، در داخل کروشه می‌باشد تا مشخص گردد کلام حکیم فردوسی نیست لیک چنانکه گفته شد، متن کار حاضر(بجز زیرنویسها) تماماً برگردانِ بدون دخل و تصرف شاهنامه حکیم فردوسی است- اگر چه با وجود

کوشش‌های بسیارِ این حقیر، هرگز نیز نمی‌توان آن را بدون کاستی دانست. کتاب حاضر به طور کامل در ۳ جلد انتشار یافته است. جلد نخست از آغاز شاهنامه تا پایان جنگ رستم با اکوان دیو را شامل شده است. از بخشهای برجسته آن می‌توان فریدون، هفت خوان رستم، رستم و سهراب و داستان سیاوش را نام برد. جلد دوم از داستان بیژن و منیژه تا پایان شاپور ذو الاکتاف می‌باشد و برخی دیگر از عناوین پر کشش آن هفت خوان افراسیاب، داستان اسکندر و نیز اردشیر بابکان است. جلد سوم نیز از اردشیر نیکوکار تا پایان شاهنامه را شامل گشته و از دیگر عناوین جذاب آن می‌توان داستان خسرو انوشیروان، ماجراهای شورانگیز بهرام گور و نیز سرانجام یزدگرد سوم و انقراض سلسله ساسانی را یاد کرد.

کاری که اینک پس از زحمات یاد شده در فوق، به انجام رسید، تنها از اثرِ عنایت خاصه پروردگار بود و بس. امید آنکه هم تمامی ایرانیان و ایران دوستان و علاقمندان شاهنامه فردوسی و تاریخ و فرهنگ کهن ایران زمین و هم محققان تاریخ از مطالعه این اثر بهره‌مند گردند. و زود باشد که بهره آنچه کرده شد، فرهنگ ایران زمین را رَسَد .

میترا مهرآبادی

مقدمه حکیم ابو القاسم فردوسی

آغاز کتاب

به نام خداوند بخشاینده مهربان به نام خداوند جان و خرد که اندیشه، فراتر از این نرود. خداوند نام و جای، خدای روزی‌ده رهنمای. خداوند کیوان و سپهر گردان، فروزنده ماه و ناهید و مهر. او که از نام و نشان و گمان برتر است، گوهر نگاری که بر خود آن گوهر نیز سر است.

اینک ای انسان، اگر آفریننده را با چشمانت نمی‌توانی دیدن، دیده مرنجان. و بدان که اندیشه نیز بدو راه نیابد زیرا که او برتر از نام و جایگاه است. و سخن هر چه باشد، جان و خِرد بدو راه نیابد. سخنی که خِرد بر می‌گزیند، همان است که با دیده، دیده است. او را که نتوان دیدن، چگونه آن چنان که هست کسی تواند ستود. پس باید کمرِ بندگی، او را بست و بس. او که خود همواره خرد و جان را می‌سنجد، کجا در اندیشه‌ای سخت می‌گنجد. پس با این اندیشه و جان و روان چگونه توان، آفریننده را ستود؟ ای انسان باید که به هستی آفریدگار، خستو شوی و از گفتار بیهوده دوری کنی. او را بپرستی و راه به سوی او جویی و به آنچه فرموده، ژرف بنگری. و بدان، هر آنکه دانا شود، توانا گردد و از دانش است که دل پیر، برنا شود. اینک بیش از این روا نَبْوَد سخن گفتن، که هیچ اندیشه‌ای را به هستیِ پروردگار، راه نیست.

گفتار اندر ستایش خرد

اکنون ای خردمند، سزاوار است که چگونگی خِرد گفته آید. خرد از هر چه که ایزد، تو را داده، بهتر است. خرد، هم راهنمای توست و هم دلگشای. خرد است که دست تو را در هر دو سرا گیرد. هم شادمانیت از خرد است و هم غم. هم فزونیت از خرد است و هم کم.

خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان

چه، خردمندان گفته‌اند هر آنکه در کارها، خرد را برابر چشم ندارد، به فرجام، از کرده خویش، دلش ریش گردد و هوشیاران، دیوانه‌اش خوانند و خویشان، بیگانه. ارجمندی تو در هر دو سرا، به خرد بسته است. و هر آنکه از خرد بگسسته، پای در بند آورده است. چون نیک بنگری، بینی که خرد، چشم جان است و بدان که تو بی‌چشم جان، آن گیهان را نسپری. پس بدان که خرد، نگاهبان جان است و باید آن را سپاس داری. و آن را گوش و چشم و زبان، همچون سه پاسبان هستند که از آنها به تو هم بد تواند رسید و هم نیک. چه کسی تواند خرد و جان را ستاید؟ وگر من آن را ستایم، که را یارای شنودنش هست؟ پس ای داننده، چون کسی نیست، چه سود از گفتن؟ زین پس، از آفرینش سخن گوی. و تو ای انسان که ساخته کردگار گیهانی و آشکار و نهان می‌شناسی، همیشه خرد را دستوردار و بِدو جانت را از ناسزا دور دار.

گفتار دانایان بشنو و راه، بِدان بجوی و هر دانشی که آموختی، به دیگران نیز بیآموز و دَمی از آموختن میاسای. و چون به بالای درخت دانش رسیدی، بدانی که دانش را نشیب نباشد و همه، فراز بُوَد .

گفتار در آفرینش گیهان

در آغاز باید بدانی که گوهران از چه پدید آمدند. بدان که یزدان، چیز را از ناچیز بیآفرید و از آن توانایی را پدید آورد. آنگاه بی‌زمان و بی‌رنج، مایه چهار گوهر آتش و باد و آب و خاک را از آن پدیدار کرد. نخست آتش دمیده گشت. پس، از گرمی آتش، خشکی پدید آمد. آنگاه از آرامش، سردی رخ نمود و از سردی، تری پدیدار شد. و بدین سان، این چهار گوهر از برای آفرینش این سرای سپنجی بجای آمد.

آنگاه این گوهرها در هم آمیخته گشتند. پس نخست این آسمان که هر دم، شگفتیها می‌نماید پدید آمد و بر دوازده، هفت سرور گشت و هر یک در جای سزاوار خویش جای گرفتند که بخت و سرنوشت هر کس از آنها باشد و دانایان به اندازه دانش خویش از آن بهره‌ها برند. پس آسمانها یکی در دیگری ساخته شد و به جنبش آمد. آنگاه دریا و کوه و دشت بر زمین آفریده شد. کوه از میان آبها بیرون آمد و آبها را در پایین روان ساخت و سر روییدنیها، رو به بالا آورد. لیک زمین را هیچ روشنایی نبود، که چون کانونی تیره و سیاه بود. پس ستاره بر فراز آن بیآفرید و به خاک، روشنایی بخشید. آنگاه آتش را به آسمان برد و از آن آفتاب بیآفرید، که به دور زمین گردنده باشد. پس گیاه با چند گونه

درخت، رو به بالا رویید چه، گیاه را تنها نیرو آن بُوَد که سر به بالا آورَد و او را چون پویندگان، نیروی پویش به هر سو نَبْوَد . از آن پس، جنبنده پدیدار گشت که رستنی‌ها به زیر خود آورْد و او را تنها کامجویی از زندگانی باشد و خواب و آرام جستن و تن پروردن به خار و خاشاک. نه اورا زبانی گوینده است و نه جوینده خرد باشد. در کارها، به فرجام نیک و بد نیاندیشد و نداند آن را، ازیرا که پروردگار، او را بندگی نخواسته است. و بدین سان چون پروردگار دانا، هم توانا بود و هم دادگر، پس هنر خود پنهان نساخت. و کسی از آشکار و نهان فرجام کار گیهان آگه نباشد.

گفتار در آفرینش مردم

از این که بگذری، مردم پدید آمد و سرش چون سرو بلند، راست گشت. او که پذیرنده هوش و خرد و بکار برنده نیکی‌ها است و دد و دام فرمانبر اویند. اکنون از راه خرد بنگر که چَم مردم چه باشد.

مگر مردمی خیره دانی همی   جز این را ندانی نشانی همی

ای انسان بدان که ترا از دو گیتی برآورده و به چندین میانجی بپرورده‌اند.

نخستین فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را به بازی مدار

پس خویشتن را به بیهوده سرگرم مساز. گر چه از فردی دانا سخنی دیگرگونه در این باره شنیدم، لیک ما را از راز گیهان آفرین آگهی نباشد. و در هر کاری، بهی برگزین تا فرجامت به شود. و در این راه اگر تن خویش را به رنج دچار سازی، نیز روا باشد. اینک اگر خواهی که از هر بد رها گردی و به دام رنج و سختی سرنگون نگردی و در هر دو گیتی از بد رستگار شوی و نزد پروردگار نیز نیکوکار باشی، پس به آسمان بنگر که هم درد از اوست و هم درمان و نه از گذشت روزگاران، فرسوده گردد و نه این رنج و اندوه، او را آزاری رساند، نه از جنبش ایستد و نه چون ما تباهی پذیرد. همه چیز از اوست و نیک و بد در نزد او آشکار است.

گفتار اندر آفرینش آفتاب

آسمان را مایه از یاکند سرخ بُوَد ، نه از باد و آب و گرد و دود که پروردگار آن را با چندان فروغ و چراغ، چون باغ به هنگام نوروز، آراسته است. و در آن گوهر دلافروزی روان باشد که روز از آن روشنایی گیرد.

که هر بامدادی چو زرّین سپر   ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا   شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق او سوی خاور کشد   ز مشرق شب تیره سر برکشد

و این شب و روز هرگز به یکدیگر نرسند. ای آنکه آفتابی، تو را چیست که بر من نتابی؟

در آفرینش ماه

و آن چراغی باشد که برای شب تیره آماده گشته است. دو روز و دو شب که گردش فرساید، روی ننماید. آنگاه باریک و زرد، چون پشت کسی که در اندوه دلدادگی فرسوده گشته است، پدیدار گردد، لیک دَمی پس از آن از برابر دیدگان ناپدید گردد. باز شب دیگر بیشتر رخ نماید و ترا روشنایی بیشتر نمایاند. به دو هفته درست گردد و زان پس به همان که بوده باز گردد و هر شبانگاه باریکتر و به خورشید تابنده، نزدیکتر گردد. و این نهادی باشد که خداوند او را داده و تا باشد هم بدین سان بُوَد .

ستایش پیامبر که درود خداوند بر او باد

ای انسان، همانا که رهایی تو به دانش و دین است. پس بر تو است جستن راه رستگاری. اگر نخواهی که دلت نژند باشد و پیوسته مستمند باشی، پس به گفتار پیامبر خود گرای و به این آب، دل خود از تیرگیها بشوی. که خداوندِ فرستنده پیام و خداوند فرمان دهنده و زینهار دارنده گفته است که خورشید پس از پیامبران، بر کسی بهتر از ابو بکر نتابید. آنگاه عمر اسلام را آشکار کرد و گیتی را چون باغ بهاری بیآراست. پس از آن، گزینش بر عثمان- آن خداوند شرم و دین- نهاده شد. چهارم علی- همسر بتول- بود که پیامبر، او را به خوبی چنین ستوده است که: من شهر داناییم که علی در آن است. و همانا که این سخن، گفتار درست خود پیامبر باشد و من، خود، گواهی دهم که این سخن از اوست، گویی، خود، با این دو گوشم، آن را بشنیده‌ام. پس علی و آن دیگران را همچنان دان که ترا بگفتم، چه از ایشان بود که دین، به هر گونه نیرو بگرفت. پیامبر چون آفتاب است و یاران او چون ماه باشند و ایشان را از یکدیگر جدا نتوان دانست و راه هر دو بهم بسته باشد. لیک من، خود، بنده خاندان پیامبر و ستاینده خاک پای آن اندرز شده‌ام. و مرا با دیگران کار نیست و جز این، مرا راهِ گفتار نباشد. لیک تو ای انسان بدان که پروردگار دانا، این گیتی را چون دریایی نهاد که تند بادها، بر آن آبخیزها بر انگیخته‌اند. در آن دریا هفتاد کشتی ساخته‌اند. و همگی بادبانها برافراشته. و در آن میان کشتی بزرگی باشد همچون پیوگی که به مانند چشم خروس، آراسته گشته است و در آن محمد[ص با علی[ع] و خاندان پیامبر و آن اندرز شده جای دارند. انسان خردمند که آن دریای بیکرانه را از دور بدید، بدانست که زود باشد که آن دریا، آبخیز گردد و دیگر کسی را از آن رهایی نَبُود و همگان در آب فرو شوند. پس در دل گفت اگر من در راه پیامبر و آن اندرز شده به زیر آب شوم، ایشان مرا دو یار سخت‌ْپیمان باشند و خداوندِ تاج و تخت، خداوند جوی می و انگبین و خداوند چشمه شیر و آب روان، دستگیرم باشد. پس تو نیز ای انسان اگر امید آن داری که به سرای دیگر، رستگار گردی، پس به نزد پیامبر و آن اندرز شده جای گیر. پس اگر چنین کردی و تو را بد رسید، گناه آن را من به گردن گیرم. که من خاک پای آن شیر بیشه‌ام. بر این زاده شده‌ام و بر این هم بگذرم. و تو اگر دلت، به راه کژّی تاب گرفته است، بدان که دشمن تو در گیتی، دل توست. و هر که دشمن علی[ع] بُوَد ، بی‌پدر بُوَد که یزدان، تنش را به آتش بسوزد. و هر که کینه علی در دل اوست، زارتر از او در گیهان، کس نَبُود . پس هشدار که گیتی، به بیهوده نسپری و از آن همراهان نیک پی، روی نتابی و پیوسته نیکی کنی. بیش از این، از این در، سخن نرانم، چه آن را پایانی نیابم.

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

اینک سخنها گفته شد و دیگر گفتنی نماند. لیک من از آنچه گفته شده، با تو سخن خواهم راند. من اگر یارای بر شدن به درختی برومند را ندارم، پایگه خود، به زیر شاخ سرو سایه افکنی می‌سازم، چه مگر نه، هر که به زیر نخلی بلند رود، سایه آن نخل، اورا از گزند باز می‌دارد. باشد که به این نامه نامور شهریاران، من نیز به گیتی، یادگار بمانم. پس تو آنچه گویم دروغ و افسانه مخوان و روش زمانه را پیوسته، به یک سان مدان. چه بسیار از آن را خردمندان، به راهِ پوشیده و راز دریابند. پس بدان که از روزگاران باستان، نامه‌ای برجای مانده بود پر از داستانهای گذشتگان، لیک نه به یکجا، که در دست هر موبدی، پراکنده. تا این که پهلوانی خردمند و دهگان نژاد بر آن گشت تا روزگاران گذشته را پژوهش کند. پس موبدان سالخورده را از هر کشوری بیآورد و ایشان را از شاهان و پهلوانان پرسیدن گرفت. و از این که در آغاز، چگونه بر گیتی پادشاهی می‌کردند و چگونه روزگار ایشان بسر آمد.

پس موبدان، او را از آنچه می‌خواست، آگاهانیدند و او آن گفته‌ها فراهم آورد و بدین سان بود که بنیاد یک شاهنامه بیفکند و این یادگار در گیتی بمانْد. آفرین بر او باد.

داستان دقیقی سخن سرای

پس آن نامه را که فراهم آمده بود، بسیاری خردمندان بخواندند و دل بدان دادند. تا این که جوانی گشاده زبان و روشن روان بیامد و گفت: من این نامه را خواهم سرود. پس چه بسیار کسان از آن اندیشه، دلشاد گشتند. لیک آن جوان را، خوی بد بود و بدان خوی، پیوسته با این و آن در ستیز بود و یک روز نیز دلش به گیتی شاد نبود. که ناگهان از برای همان خوی بد، بخت از او برگشت و جان شیرین بداد و بر دست کسی کشته شد. او برفت و آن نامه، ناگفته بمانْد . خداوندا گناه او را ببخشای و در رستخیز، او را جاهی بیفزای.

گفتار در بنیاد نهادن این نامه

و بدین سان چون دل روشن من از او برگشت، پس به سوی تخت شاه گیتی روی کرد. با خود اندیشه کردم که خود، بدین نامه دست پیش آورم و سخنهای آن کُراسه را به گفتار خود درآورم. پس از هر کسی در این باره بپرسیدم. لیک از گردش روزگار بترسیدم، که مرا نیز در این سرای، درنگ بسیار نباشد و این کار، پایان نیابد و به دیگری سپرده شود و دیگر، اندیشه کردم که نه مرا گنجی بسیار است که تا به فرجام کار، یاریگر من باشد و نه این رنج مرا کسی خریدار باشد. چه در آن روزگار، زمانه سراسر، پر از جنگ بود و کار گیتی بر پژوهشگران، تنگ بود. و از این رو چندی درنگ کردم و این سخن را نهفته همی داشتم، چه، کس را نیافتم که سزاوار این باشد و در این گفتار، مرا یار گردد. لیک چه چیزی در گیهان، بهتر از سخن نیکو بُوَد ، که کهان و مهان بر آن آفرین کنند.

اگر به نبودی سخن از خدای نبی که بدی نزد ما رهنمای

باری مرا در شهر، دوستی مهربان و گرامی چون جان، بود. چون از اندیشه‌ام آگه گشت، مرا گفت: اندیشه‌ای نیکو بُوَد و اگر چنین کنی، پس به نیکی گرویده‌ای، و من این نامه پهلوی را به پیش تو می‌آورم، باشد که دیگر درنگ مداری، چه، تو را هم جوانی و گشاده زبانی هست و هم زبان پهلوی دانی، پس این نامه خسروان را بازگوی و با این کار، به نزد بزرگان آبرو جوی. پس چون آن دوست، این نامه را به نزد من آورد، جان تاریک مرا بدان برافروخت.

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

چون این نامه به دست گرفتم، مهتری گردنفراز و جوان و خردمند و خوش سخن بود از نژاد پهلوانان. مرا گفت: چه توانم تو را دادن که جانت، آهنگ سخن کند، هر چه که مرا بدان دسترس باشد، بدان بکوشم تا تو را به کسی نیاز نشود. و بدین سان او مرا همچون تازه سیبی نگاهداشت و نگذارد تا بیم هیچ بادی به من رسد. مرا از خاک نژند به کیوان رسانید. او که سیم و زر در برابر دیدگانش همچون خاک بود. جوانمرد و سختْپیمان بود و گیتی را به چیزی نمی‌انگاشت. لیک ناگهان آن نامور، از میان انجمن رخت بر بست. دیگر نه از زنده‌اش نشانی می‌بینم و نه از مرده، با آنچه که آن نهنگان مردم‌کُش با او بکردند. دریغ از آن کمربند و گردگاه، دریغ از آن برز و بالای کیانیِ آن شاه. زان پس با دلی ناامید گشته از او و روانی لرز لرزان چون بید، گرفتار بودم. تا این که پندی از او به یادم آمد که روانم از کژّی به سوی داد آمد مرا گفته بود: چون این نامه شاهان بگفتی، آن را به شاهان بسپار. و با یاد این گفتار او بود که دلم رام گشت و روانم شاد و پدرام شد. پس به نام شهنشاه گردن فراز، خداوند دیهیم و گاه، گیهاندار بیدار بخت و پیروز، این نامه آغازیدم.

اندر ستایش سلطان محمود

از آنگاه که پروردگار، این گیهان بیآفریده، مرزبانی چون او پدید نیامده است.

ابو القاسم- آن شاه پیروز بخت- چون خورشید تابان در خاور، دیهیم بر سر گذارْد و گیتی را روشنایی بخشید. پس آنگاه از خاور تا باختر، از فرّ او کان زر پدیدار گشت.

بدان هنگام بود که اختر خفته من بیدار گشت و اندیشه بسیار به مغزم راه یافت.

بدانستم که زمان سخن فرا رسید و از این پس روزگار کهن، نو شود. شبی با اندیشه آن شهریار زمین و با لبی پر از آفرین به او بخفتم. در خواب دیدم که شماله‌ای درخشان از آب برآمد و همه گیتی که آن را شبی تیره فرا گرفته بود، از فروغ آن شماله، چون یاکند زرد گشت. در و دشت چون دیبا شد و تختی از پیروزه پدید آمد که شهریاری چون ماه با دیهیمی بر آن بنشسته بود و تا دو کُروه ، سپاهیانش رده برکشیده بودند و در سوی چپ او هفتسد ژنده پیل بود و دستوری در پیش او بپا ایستاده و او را به داد و دین رهنما بود. من از آن همه فرّ شاهی و از آن ژنده پیلان و آن اندازه سپاه خیره بماندم. چون چهره آن شاه را بدیدم، از آن بزرگان بپرسیدم که:

آیا این دیهیم و گاه است یا آسمان و ماه؟ اینها که در پیش اوست، آیا سپاه است یا ستاره؟ کسی گفت: این شاه روم و هند است که از قانوج تا دریای سند و در ایران و توران، او را بنده‌اند و به فرمان او زنده. او کسی است که روی زمین را به داد بیآراست و دیهیم بر سر نهاد. او نگاهبان گیتی، محمود، شاه بزرگ است که گرگ و میش را با هم به آبشخور آرد و از کشمیر تا به دریای چین، همه شهریاران بر او آفرین کنند. چون کودکان از شیر مادر بگرفته شوند، نخستین سخنی که بر زبان آرند، نام محمود است. پس تو نیز که گوینده‌ای و بدو جویای نام جاوید هستی، بر او آفرین کن چه هیچ کسی سر از فرمان او نپیچد و از پیمان او در نگذرد. باری، چون از خواب بیدار گشتم، از جای بجستم و آن شب تیره را بسیار بپا ایستادم و بر آن شهریار، آفرین بخواندم و گرچه مرا دِرَمی نبود تا بر او بیفشانم، جان بر او افشاندم.

در دل گفتم: این خواب را پاسخی باشد چه او کسی است که از فرّ او، گیتی چون باغ بهار گشته است. به ایران زمین، هر چه خوبی، از داد اوست و همه مردم، او را یار و دوستدارند. به گاه بزم، چون آسمان راستکاری و به گاه رزم همچون اژدهایی تیز چنگ است. تنش ماننده ژنده پیل و جانش چون جبرئیل است. در بخشش، همچون ابر بهمن و در پاکیِ دل، چون رود نیل است. نه از بسیاریِ گنج و تاج، کُنداور گردد و نه از رزم و رنج، دلش تیره شود. پروردگان او، چه آزاد و چه برده، همگی شاه را دوستدارند و به فرمان او کمر بسته و هر یکی بر کشوری شاه گشته و در نامه‌ها نام ایشان بیآمده است. نخستین، نصر، برادر کوچکتر اوست که در بزرگواری، همتا ندارد. و همانا کسی که پدرش ناصر الدین باشد، سر تخت او به آسمان ساید. و هر که فرمان نصر را کمر بندد، در سایه شهریار روزگار، شاد زیود. او که مردانگی و خِرد و هنرش بسیار باشد و مهتران بدو شادمان. و دیگری سپهدار دلاور توس است که شیر نیز یارای جنگ با او را ندارد. او که هر چه دِرَم از روزگار یابد، ببخشد و بهره‌اش از روزگار، جز آفرین نَبُوَد. راهنمای مردم به راه یزدان و دوستدار پایداری شاه. پس باشد که گیتی هرگز بی‌سر و افسر خسرو نباشد و همیشه شاه، جاوید و شاد و با دیهیم و گاه و پیروز بخت و تن آزاد بماناد. اکنون به آغاز کار، به سوی نامه نامور شاهان باز گردم.

تو این را دروغ و فسانه مدان به یک سان روش در زمانه مدان

آغاز داستان

گیومرت

پادشاهی گیومرت پارسیان ، سی سال بود

کسی را به یاد نیست که آنکه نخستین بار تاج بر سر نهاد، که بود. مگر آنانی که از پدرانشان- پدر بر پدر- بشنیده‌اند و به یاد بسپرده. دهگان سخنگو و پژوهنده نامه باستان گوید: نخست، گیومرت بود که آیین تخت و تاج بیآورد و شاه گشت. چون آفتاب به بخش بره آمد و گیتی، سراسر جوان شد، گیومرت بر گیتی شاه گشت. پس جایگاه، در کوه بساخت و مردم خویش را خوراک و پوشاک نو آورد و خود با گروه خود، پلنگینه بپوشید. و از این زمان، سی سال به خوبی به شاهی پرداخت و فرّه با او یار بود. و جانوران نیز- از دد و دام- او را فرمانبر گشتند.

گیومرت را پسری زیبا روی و هنرمند و به مانند پدر، نامجوی بود، به نام سیامک که دلش به دیدار او شاد لیکن پیوسته از بیم جداییش در هراس بود. چندی بر این بگذشت. در گیتی کسی دشمن ایشان نبود، مگر اهریمن پلید و بدسگال که ایشان را رشک می‌برد. اهریمن را بچه‌ای بود چون گرگ سترگ و دلاور و با سپاهیانی بسیار.

پس اهریمن به نزد او برفت و تخت و تاج گیومرت را از او بخواست. از آن بخت گیومرت و سیامک، گیتی بر آن دیو بچّه ، سیاه گشت و بر آن شد تا آن شاهی براندازد. پس این راز خود با بسیاری در میان گذارد. لیک گیومرت را از این کار، آگاهی نبود تا این که سروش آسمانی بسان یک پری به نزد او آمد و او را از آن راز و آنچه که آن دشمن نابکار و پدرش می‌کردند، بیآگاهانید.

کشته شدن سیامک بر دست دیو

چون سخن از کردار آن دیو پلید بدخواه به گوش سیامک رسید، دلش به جوش آمد و سپاهیان را انجمن بکرد. و از آن رو که هنوز پوشیدن جوشن به هنگام جنگ، آیین نگشته بود، تن را به چرم پلنگ بپوشید و به جنگ دیو شتافت. چون سپاهیان سیامک با سپاه دیو برابر گشتند، سیامک، برهنه تن بیآمد و در آن دیو بچّه بیآویخت.

لیک آن دیو سیاه چنگ بر پشت سیامک بزد و او را بر زمین کوبید و با چنگال، جگرگاه او را درید. و بدین سان، سیامک به دست آن دیو زشت کشته شد. چون گیومرت شاه از مرگ فرزند آگاه گشت، از آن اندوه، گیتی بر او سیاه گشت. پس زاری‌کنان از تخت فرود آمد و با دلی سوگوار، با ناخن، گوشت از تن همی کَنْد .

سپاهیان نیز همگی، زار و گریان برخروشیدند و با جامه‌هایی پیروزه‌ای رنگ و چشمانی پر خون به پیش او شدند و رده برکشیدند. همه جانوران نیز از دد و دام، زاری‌کنان به سوی کوه، به پیش گیومرت برفتند. و بدین سان سالی را به سوگواری بگذرانیدند تا این که سروش آسمانی از سوی کردگارِ داور برای گیومرت پیام آورد که: بیش از این مخروش و هشیار گَرد و سپاهی بساز و به فرمان من به جنگ ایشان برو و زمین را از آن دیو بدکنش پاک کن و کینه خود بستان. پس گیومرت، سر سوی آسمان کرد و بر بدگمان، بدخواست و برترین نام یزدان را بخواند. پس آنگاه دیدگان را از اشک بپالود و به کینِ سیامک شتافت و از آن پس شب و روز آرام و خواب نتوانست.

رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه

سیامک را پسری خجسته بود به نام هوشنگ، که در نزد گیومرت، جای دستور، و بسیار باهوش و فرهنگ بود. از گاهِ درگذشت سیامک، گیومرت، این یادگار او را در کنار خود، همچون پسر خود بپرورانیده بود. چون گیومرت آهنگ جنگ بکرد، هوشنگ را به نزد خود فراخواند و او را از آنچه می‌خواست بکند آگاه ساخت و گفت: اینک من لشگری فراهم خواهم آوردن و بر تو است که پیش رو سپاه باشی چه من رفتنی‌ام و شاهی بر تو می‌ماند. پس آنگاه سپاهی از پریان و درّندگانی چون شیر و پلنگ و گرگ و ببر و نیز مرغان فراهم آورد و هوشنگ در پیش سپاه و گیومرت در پس آن روان گشتند. پس دیو سیاه با ترس و بیم بیآمد و هر دو گروه بهم درافتادند.

لیک دیوان از آن سپاهِ دد و دام به ستوه آمدند. پس هوشنگ همچون شیر، چنگ بزد و با کمند او را بگرفت و سرش از تن جدا ساخت و بر زمین افکند. چون آن کینه بگرفته شد، روزگار گیومرت نیز بسر آمد:

برفت و جهان مردری ماند ازوی   نگر تا که را نزد او آبروی

جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و مایه نخورد

جهان سر بسر چون فسانست و بس   نماند بد و نیک بر هیچکس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

پس از گیومرت، هوشنگ خردمند و دادگر تاج بر سر نهاد و چهل سال پادشاهی بکرد. چون بر تخت شاهی بنشست، گفت: من پادشاه هفت کشورم که به فرمان یزدان پیروزگر، اینک کمر به داد و دهش می‌بندم. پس از آن گیتی را یک سره آباد ساخت و داد بگسترد. نخست با دانش خود، آهن را از سنگ بیرون آورد. پس آنگاه با شناختن آهن بود که پیشه آهنگری بنیاد نهاد و بدان، تبر و ارّه و تیشه ساخته گشت.

پس از آن چاره آب کرد و آبها را با ساختن جویها، از دریا به دشت آورد و رنج مردم را کوتاه ساخت. چون آگاهی مردم افزون گشت، پس کشاورزی پدید آمد و هر کسی خوراک خویش، از کشاورزی بیاورد و با آغاز کشاورزی بود که هر کسی سامان خویش بشناخت و یکجا نشین گشت. پیشتر از آن که این کارها کرده شود، خوردنیها، تنها از میوه‌ها و پوشاک مردم تنها از برگ درختان بود.

بنیاد نهادن جشن سده

آیین و کیش نیاکان، خداپرستی بود و آتش به نزد ایشان همچون پیشگاه بود در نزد تازیان. در آن زمان، آتش از دل سنگ پدید آمد و گیتی را روشنی گسترانید. روزی شاه گیتی با تنی چند از بزرگان به کوه گذر کرد که ناگهان از دور چیزی دراز و سیاه‌رنگ و تیز رو پدیدار گشت که دو چشمش همچون دو چشمه خون بود و از دودِ دهانش، گیتی تیره و تار شده بود. هوشنگ چون آن بدید، سنگی به دست گرفت و آن را به نیروی کیانی بسوی آن مار پرتاب کرد. لیکن مار بگریخت و آن سنگ کوچک به سنگ بزرگی خورد و هر دو سنگ شکسته شدند و از آن دو فروغی پدیدار گشت. آن مار کشته نشد و لیکن از آن سنگ، آتش پدید آمد. پس هوشنگ از این که پروردگار آفریننده گیهان، چنین فروغی به او ارزانی داشت، به درگاه او نیایش بسیار کرد و یزدان را آفرین خواند و گفت: این فروغی ایزدی است که باید از آن پاسداری گردد. پس چون شب فرا رسید، هوشنگ با مردم، آتشی به بزرگی کوهی برافروخت و جشنی بپا کرد و به باده نوشی پرداخت و نام آن جشن فرخنده را سده نهاد. و بدین سان این جشن سده از هوشنگ به یادگار ماند. آنگاه هوشنگ به آباد کردن گیتی پرداخت و از همین روست که نام او در گیتی به نیکی بماند. از میان جانوران، گاو و خر و گوسپند را جدا کرد و آنان را برای کشاورزی بکار گرفت و مردمان را گفت: این جانوران را جفت جفت نگاهدارید و با ایشان کِشت کنید و خوراک خویشتن را، خود پرورید. آنگاه از جانورانی دونده، آنهایی را که موهایی زیبا و گرم و نرم داشتند همچون سنجاب و آس و روباه و سمور بکشت و پوست ایشان را بِکَنْد و بدین گونه از چرم آنها، برای مردم بالاپوش فراهم آورد. و هوشنگ بدین سان پادشاهی کرد و ببخشید و بگسترد و چون روزگارش بسر آمد، از او جز نام نیک نماند:

ببخشید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار	به افسون و اندیشه بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ	شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر	نه نیز آشکارا نمایدت چهر

تهمورس

پادشاهی تهمورس دیو بند سی سال بود

هوشنگ را پسری هوشمند بود به نام تهمورس دیو بند که پس از پدر، بر تخت بنشست و کمر به شاهی ببست. پس موبدان را از میان لشگر بخواند و ایشان را گفت: امروز که من به شاهی رسیده‌ام، برآنم تا گیتی را از بدیها بشویم و دست دیوان را از هر جا کوتاه سازم و خود بر سراسر گیتی، شاه باشم و هر چه که در گیتی سودمند است، بر مردم آشکار گردانم. پس از پشت میش و بره، پشم و مو بُرید و بفرمود تا مردم، آن را بریسند. آنگاه از آن، جامه و زیرانداز فراهم آورد. سپس خوراک جانوران تیز رو را سبزه و کاه و جو بکرد.

از آن پس از میان ددان، سیاه گوش و یوز را برگزید و به چاره، آنها را از دشت و کوه به میان مردم آورد و بند کرد. از میان مرغان تیز پرواز، آنان که چون باز و شاهین، سازش پذیر و دمساز بودند بیآورد و آنها را دست‌آموز بکرد و بفرمود تا مردم نیز آنها را به گرمی بنوازند. چون اینها همه کرده شده، مرغ و خروس را نیز به میان مردم آورد .

آنگاه مردمان را گفت: پروردگار آفریننده گیهان را نیایش و ستایش کنید، چه او بود که ما را بر ددان چیره ساخت و ما را راه بنمود. تهمورس را دستوری نیک‌اندیش به نام شیداسپ بود که همیشه روز را به روزه و شب را به نیایش پروردگار می‌گذرانید و نماز شب و روزه، آیین اوست و همواره در پیش شاه، کمر به فرمان او بسته و پیوسته او را به راه راست رهنمون بود. و بدین سان، چنان تهمورس از بدی پالوده گشت که فرّه ایزدی ازو تابیدن گرفت. پس برفت و به افسون، اهریمن را گرفتار کرد و زین بر او نهاد و بنشست و گِرد گیتی تاختن گرفت.

چون دیوان، کردار او را بدیدند، سر از گفتار او برتافتند و بسیاری از ایشان انجمن بکردند تا او را از میان بردارند. چون تهمورس از کار ایشان آگه شد، برآشفت و به فرّ پروردگار گیهاندار، کمر را ببست و گرز گران برداشت. از آن سوی نیز نرّه دیوان و افسونگران و جادوگران سپاهی با دیو سیاه که پیشاپیش ایشان روان بود، به جنگ تهمورس شدند و فریاد ایشان به هوا خاست. جنگ در گرفت و تهمورس بزودی توانست دو گروه از ایشان را به افسون بند کند و دیگران را نیز به گرز گران نابود بساخت. و بدین سان تهمورس بر گروه دیوان پیروز گشت و دیوان را در بند، به خواری و زاری بکشیدند. دیوان که چنین دیدند، به جان خود زینهار خواستند و تهمورس را گفتند: ما را مکُش تا تو را هنری نو بیآموزیم که به کارَت آید. تهمورس ایشان را آزاد ساخت و آن دیوان، نوشتنِ نزدیک به سی زبان چون رومی و پارسی و سغدی و چینی و پهلوی را به تهمورس بیآموختند و دلش را به فروغ دانش روشن ساختند. سی سال پس از آن، که تهمورس آن همه هنرها پدید آورد، روزگارش بسر آمد.

برفت و سرآمد برو روزگار　　　همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود　　　چو میبد روی پروریدن چه سود

برآری یکی را به چرخ بلند　　　سپاریش ناگه به خاک نژند

جمشید

پادشاهی جمشید هفتسد سال بود

پس از تهمورس، فرزند گرانمایه او جمشید بر تخت بنشست و به رسم کیان، تاج زر بر سر نهاد. با شاهی او، گیتی یک سره او را فرمانبردار گشت و دیو و مرغ و پری، او را سر سپردند و زمانه از جنگ بیآسود. جمشید چون بر تخت بنشست، مردمان را گفت: من بر شمایان هم شهریارم و هم موبد، و فرّه ایزدی یار من است. اینک برآنم تا دست بدان را از بدی کوتاه سازم و روان را به سوی روشنی رهنمون کنم. پس جمشید نخست به ساختن افزار جنگ بپرداخت و به فرّکیانی ، آهن را نرم ساخت و بِدان ، خود و زره و جوشن و گبر و برگستوان ساخته گشت و اینها همه در پنجاه سال بشد. آنگاه در پنجاه سالِ دیگر، اندیشه جامه کرد که به هنگام بزم و رزم بپوشند. پس، از کتان و ابریشم و پشم و کژ و دیبا و کرک جامه فراهم آورد و مردمان را رشتن و بافتن تار و پود پارچه بیآموخت. و چون پارچه بافته گشت، شستن و دوختن را به مردم آموخت. در پنجاه سال دیگر، از هر پیشه‌ور، انجمنهایی گرد آورد. پس گروهی را که از پیشوایان دینی بودند و آموزیان نام داشتند از میان مردم جدا کرد و جایگاه ایشان را کوه نهاد تا در آنجا به پرستش بپردازند.

رده دیگری که گرد آمده شد جنگاوران و سپاهیان بودند که تخت شاهی از ایشان، برپاست. این رده را نام، نیساریان بود. گروه دیگر که نسودی نام داشت، کشاورزان بودند که خود، خوراک خویش می‌کارند و خود، می‌دروند. و گروه چهارم را که آهنوخوشی خوانند، همان دست‌ورزان و پیشه‌وران بودند، و بدین سان ردگان چهارگانه پدیدار گشت و جمشید، پایگاه هر یک از این رده‌ها بدیشان بنمود تا هر یکی اندازه خویش بشناسند و پا از آن فراتر ننهند. پس پنجاه سال دیگر نیز بگذشت و جمشید به دیوان ناپاک بفرمود تا خاک را با آب بیآمیختند و گِل کرده و با آن خشت بسازند. پس آنگاه دیوان با خشت و سنگ و گچ، گرمابه‌ها و کاخهای بلند و دیوار و ایوان بساختند. پس از آن به افسون، از دل سنگ خارا، چندین گونه گوهر همچون یاکند و بیجاده و سیم و زر بیرون آورد. آنگاه گیاهان خوشبویی چون بان و کافور و مشکناب و داربوی و شاهبوی و گلاب را که برای درمان بیماریها بکار می‌رفت، برای مردم بیآورد. و زان پس پنجاه سال با کشتی گرد گیتی بگشت. چون همه کردنیها کرده شد، جمشید کسی را در گیتی برتر از خویش ندید و پا از جایگاه بزرگی خود نیز فراتر نهاد. پس به فرّ کیانی، تختی بساخت و گوهرهای فراوان بر آن بنشانْد که هر گاه خواست تا دیو آن را بردارد و به آسمان بَرَد ، چون خورشید تابانی باشد که شاه بر آن بنشسته است. آن روز که آن تخت ساخته و به آسمان برده شد، همه مردمان پیش او انجمن شدند و بر او گوهر افشاندند و آن روز را نوروز خواندند. و آن روز، آغاز سال نو، روز هرمز از ماه فروردین بود که بزرگان، به شادی آن، جشنی بیآراستند و آن روز و آن جشن که تا کنون بمانده، یادگار آن خسروان است. بدین سان سیسد سال بگذشت، در حالی که مرگ از میان ایشان برخاسته بود و هیچ رنج و دردی، مردم را نبود. و دیوان کمرِ بندگی بسته بودند و مردم نیز همگی سر به فرمان جمشید نهاده بودند. این چنین سالیان سال بگذشت و فرّه کیانی، یار شاه گشته بود و از سوی یزدان نیز پیوسته به او پیام می‌رسید و مردم نیز جز خوبی از او نمی‌دیدند. چون جمشید همه را سر به فرمان خود دید و کسی را از خود برتر نیافت، دچار خودپرستی شد و سر از یزدان بپیچید و ناسپاس گشت. پس بزرگان را از لشگر بخواند و ایشان را گفت: اینک من همه گیهان را تنها از آن خویش می‌دانم. تخت شاهی هرگز شهریاری همچون من بخود ندیده است، هنر در گیتی از من پدید آمد و این من بودم که گیتی را به خوبی بیآراستم و گیتی آن چنان گشت که من خواستم. آرامش و خور و خواب و پوشش شما، همه از من است. و شاهی تنها از آن من است. دانید که به دارو و درمان، کار گیتی راست گشت و بیماری و مرگ از میان شمایان برخاست. پس اگر چه شاهان بسیاری بر زمین باشند، چه کسی بجز من مرگ را از مردمان برداشت؟ همه زندگی و مرگ شما نیز، از من است. پس باید مرا خداوند گیهان آفرین بخوانید و هر که به من نگرود، اهریمن است. موبدان که این سخنان بشنیدند، از آنجا که یارای چون و چرا با او را نداشتند، همگی سر به زیر افکندند. لیک چون جمشید، این سخنان بگفت، فرّه ایزدی از او بگسست، و گیتی از آن کار، پر از گفتگو گشت. از آن پس تا بیست و سه سال تمامی سپاهیانش از درگاه او پراکنده گشتند.

هنر چون نپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و بر بست کار

چه گفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش   چو خسرو شوی بندگی را بکوش

جمشید که مردم و سپاهیانش را از خود جدا گشته دید، بهراسید و از درگاه خدای، پوزش خواست، لیک سودی نبخشید و فرّه ایزدی پیوسته از او کاستن گرفت.

داستان ضحاک با پدرش

در آن روزگاران در دشت سواران نیزه گذار ، شاهی به نام مرداس بود که بسیار راد و با داد و دهش بود. وی را چهارپایان بسیاری از بز و شتر و میش و گاو و اسپان تازی- از هر یکی هزار بود. مرداس پسری داشت بنام ضحاک که به پهلوی او را پیوراسپ می‌خواندند. واژه پیورِ پهلوی در زبان دری به چَم ده هزار است و این نام از آن روی بود که وی صاحب ده هزار اسب تازی زرین ستام بود. ضحاک بسیار دلیر و سبکسر و بی‌پروا بود و پیوسته روزگار خود را به سوار کاری می‌گذرانید.

این چنین بود تا این که روزی اهریمن بسان آدم نیکخواهی به نزد ضحاک آمد و او را از راه راست بِبُرد و ضحاک نیز که از کردار زشت او آگاه نبود، گوش جان بدو سپرد.

اهریمن که دید ضحاک دل بدو داد، بسیار شاد گشت و سخنهای بسیار زیبایی گفت و آن جوان بی‌مغز را بفریفت و گفت: من سخنهای بسیاری دارم که جز من کسی آنها را نداند. ضحاک بدو گفت: ای نیک‌اندیش، درنگ مدار و برگوی و ما را بیاموز.

اهریمن گفت: به پیمان آنکه سوگند بخوری که راز مرا با کس نگویی و هر چه را که به تو گویم، فرمان بری. ضحاک نیز سوگند خورد. پس اهریمن گفت: چرا باید پدرت پادشاه باشد، در زمانی که تو ازو شایسته‌تری و تو باید یگانه شاه باشی. چون ضحاک این سخنان بشنید، در اندیشه شد و فکر کشتن پدر، دلش را پر از درد کرد و به اهریمن گفت: این کار، سزاوار نیست، سخنی دیگر بگوی. اما اهریمن، او را گفت: اگر این سخن مرا نپذیری و سر از پیمان و سوگند من برتابی، هم سوگند من به گردنت خواهد ماند و هم تو خوار می‌مانی و پدرت، ارجمند. اهریمن با این گفتار ضحاک را بفریفت. پس ضحاک، او را گفت: هرگز از رای تو بر نمی‌گردم، پس مرا بگوی چاره چیست. اهریمن گفت: من چاره کار تو را می‌سازم به پیمان آنکه تو خاموش باشی و با کس سخن مگویی، آنگاه من کار را به پایان رسانم و مرا در این کار، نیاز به یاری هیچ کس نیست. مرداس را در کاخش باغی دلگشای بود که پس از نیمه‌های شب برمی‌خاست و بی‌آنکه با خود چراغی ببرد، به آهنگ نیایش به آن باغ می‌رفت و سر و تن را در آنجا می‌شست و به نیایش می‌پرداخت. پس اهریمن گجسته در آن راه، چاهی ژرف برکند و روی آن را با خاشاک بپوشانید و چون آن شب مرداس به آن باغ رفت، در آن چاه افتاد و بدین سان آن مرد نیکدل یزدان پرست جان بداد.

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد — بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی — نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت هم داستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گرد بود نرّه شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر

و این چنین بود که ضحاک فرومایه بیدادگر، به این چاره، تخت پدر را به چنگ آورد و تاج شاهی تازیان بر سر نهاد. اهریمن که دید ضحاک به فرمان اوست، بدو گفت: دیدی که چون به سوی من تاختی، به آنچه که می‌خواستی رسیدی. اینک اگر همچنین سر از پیمان من بر نتابی، کاری کنم که بر گیتی پادشاه گردی و همه فرمانبردار تو گردند. آنگاه اهریمن چاره‌ای دیگر اندیشید.

خوالیگری کردن ابلیس

پس اهریمن خود را بسان جوانی سخنگو و پاک بیاراست و به درگاه ضحاک رفت و او را آفرین بسیار گفت و خود را خوالیگری زبردست خواند. ضحاک او را بنواخت و دستور ضحاک، کلید خورش خانه شاهی را بدو سپرد. در آن زمان خوراک بیشتر مردم از رستنیهای از زمین بود و چون پرورش جانوران برای بهره از گوشت آنها هنوز چندان آیین نگشته بود، پس اهریمن بدکردار آهنگ کشتن جانوران کرد و از مرغان و چهار پایان خوراکهایی فراهم آورد و برای شاه بیاورد و بدین سان او را همچون شیر با خوردن گوشت و خون بپرورد و دلیر ساخت و کاری بکرد تا هر چه او را گوید، آن کند. نخست برای شاه خوراکی از زرده تخم مرغ فراهم آورد و با آن خوراک، او را نیرومند ساخت. شاه بخورد و او را سخت خوش آمد و خوالیگر را آفرینها گفت. پس اهریمن نیرنگ‌ساز، او را گفت: ای شاه گردن‌فراز، جاوید زندگانی کنی. فردا برایت آنگونه خوراکی خواهم آورد که تو را بسیار پروار گرداند. اهریمن برفت و همه شب را اندیشه کرد تا فردا برای خوردن، چه سازد. روز دیگر خوراکهایی

از کبک و تذرو سفید فراهم کرد. با خوردن آنها شاه را بیشتر خوش آمد و بیشتر دل بدو سپرد. روز سوم خوان را به مرغ و بره بیاراست و روز چهارم خوراکی از راسته گاو جوان که به لرکیماس و گلاب و باده کهنه و مشکناب آمیخته گشته بود بیاورد. چون ضحاک از آن خوراکها بخورد، او را از آن مرد هوشیار، شگفت آمد و به خوالیگر گفت: ای نیکخو، هر آرزویی داری از من بخواه. اهریمن بدو گفت: ای پادشاه، همیشه شاد و فرمانروا باشی، اگر چه دانم که مرا این جایگاه نیست اما از آنجا که تو را سخت دوستدارم، خواهان آنم که شاه دستوری دهد تا دو دوش او را ببوسم و روی خود را بر آن بمالم. ضحاک که از اندیشه اهریمن آگه نبود، او را دستور آن کار بداد. چون اهریمن دوش او را بوسید، ناگاه ناپدید گشت و از دو دوش ضحاک، دو مار سیاه بیرون آمدند. ضحاک بسیار اندوهگین گشت و از هر جای چاره‌ای جست. سرانجام آن هر دو مار را از دوش ببرید، لیکن سزاوار است که در شگفت شوی چون بشنوی که آن دو مار سیاه چون شاخ درخت، بار دیگر از دوش شاه برآمدند. پس از هر سویی پزشکان فرزانه گرد آمدند و هر یک چاره‌ای نمودند، لیک سرانجام هیچیک چاره آن درد نشناختند. آنگاه اهریمن، شتابان بسان پزشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و به او گفت: این کاری است که رفته و چاره آن، بریدن آنها نیست. پس برای آنها خوراکی فراهم آور و آنها را به خوراک، آرام ساز، و جز این چاره‌ای نخواهی داشت. لیک خوراک آنها را تنها مغز مردمان ساز، باشد که از این خوراک بمیرند:

نگر نرّه دیو اندر آن جست و جو	چه جست و چه دید اندرین گفتگو
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

در آن زمان ایران سراسر جنگ و جوش و خروش گشت و مردم، پیوند خود را با جمشید بگسستند و بدین سان فرّه ایزدی از جمشید جدا شد و در جای جای ایران کسانی با نام شاهی سر بر آوردند و سپاهی برای خود فراهم آوردند. و سرانجام سپاهیانی از ایران به سوی تازیان روانه گشتند زیرا که شنیده بودند در آنجا شاهی اژدها پیکر است. پس این سپاهیان ایرانیِ شاه جوی، همگی به سوی ضحاک رو نهادند و او را شاه ایران زمین خواندند. ضحاک اژدهافش نیز همچو باد به ایران زمین آمد و تاج شاهی بر سر نهاد و از ایرانی و تازی لشگری گرد آورد و به سوی تخت جمشید روی نهاد. جمشید که گیتی چون انگشتری بر او تنگ گشته بود، تخت و تاج را برای ضحاک نهاد و بگریخت و کس ندانست کجا شد. سد سال بدین سان بگذشت. و در سدمین سال بود که جمشید، آن شاه ناپاک کیش، روزی کنار دریای چین پدیدار گشت و چون ضحاک او را به چنگ آورد، زینهارش نداد و او را با ارّه به دو نیم کرد و گیتی را از او پاک و بی‌بیم ساخت. جمشید هفتسد سال پادشاهی کرده بود.

نهان بود چند از دم اژدها	به فرجام هم زو نیآمد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	زمانه ربودش چو بیچاده‌گاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود	از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بدو سالیان هفتصد	پدید آوریدش بسی نیک و بد
چباید همی زندگانی دراز	که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش	جز آواز نرمت نیآید به گوش
یکایک چو گوئی که گسترد مهر	که خواهد نمودن بمن مهر چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی	همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد	بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج	خدایا مرا زود برهان ز رنج

ضحاک

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

با پادشاهی ضحاک- که هزار سال به درازا کشید- رفته رفته گزند و جادو از کارهای آشکار و پسندیده، و راستی و هنر از کارهای پنهانی و بی‌ارزش شد و دست دیوان، بر بدی دراز گشت. از جمشید دو دختر زیبا روی بنامهای شهرناز و ارنواز مانده بود که هر دو را لرزان چون بید، به کاخ ضحاک بردند و از آنجا که ضحاک جز بدی و کشتن و تاراج چیزی نمی‌دانست، آن دو دختر را نیز به راه پلیدی بپرورید و به آنها همه گونه بدیها و جادوها بیاموخت. در آن زمان هر شب دو مرد جوان را می‌گرفتند و از مغز سر آنان خوراکی از برای ماران ضحاک فراهم می‌آوردند. روزی دو تن از مردم آن سرزمین به نامهای ارمایل و گرمایل که مردمانی نیک‌اندیش و پاک کیش بودند- با یکدیگر از ستم ضحاک و سپاهیانش سخن می‌راندند تا سرانجام چاره اندیشیدند که بسان خوالیگران به نزد ضحاک روند تا مگر توانند از آن دو تن را که هر شب خونشان می‌ریزند، یک تن را رهایی بخشند. پس با این اندیشه به آشپزخانه شاهی راه یافتند و چون نگاهبانان و دژخیمان، دو مرد جوان را برای کشتن نزد آنان آوردند، و ایشان را بزدند و بر زمین افکندند، خوالیگران را دل به درد آمده و با سری پر از کینه و چشمی پر خون، چاره کردند که یکی را بکشند و مغز سرش را با مغز سر گوسپندی بیآمیزند و دیگری را رها سازند. پس چنین کردند و به آن دیگری گفتند: از آبادیها بیرون شو و خویشتن را در کوه و بیابان پنهان ساز. و بدین سان در هر ماه، سی جوان را آزاد می‌ساختند. چون دویست تن از این رها شدگان گرد آمدند و هیچ کس نیز ایشان را نمی‌شناخت، پس آن دو خوالیگر، چندین بز و میش بدیشان دادند، تا راه دشتها را پیش گیرند. اکنون، کردان که پیوسته در بیرون آبادیها بسر می‌برند و خانه‌هایشان از پلاس است و در دل هراسی از یزدان ندارند، از نژاد آن دویست تن می‌باشند. آیین ضحاک که خویی واژگونه داشت، این چنین بود که هر گاه آرزوی میگساری داشت، یکی از مردان جنگی را نزد خود می‌خواند و او را بسان دختری زیبا روی می‌آراست و به پیش خود، پرستنده می‌کرد. و او را نه آیین کیان بود و نه پیروی کیش.

اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

اینک بنگر که چون از روزگار ضحاک چهل سال باقی مانده بود، یزدان چه بر سرش آورْد . شبی در ایوان شاهی با ارنواز خفته بود. در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی بلند بالا، با چهره کیان پدیدار گشتند که یکی کوچکتر و آن دو بزرگتر بودند و در دست، گرز گاوسار داشتند. پس به شتاب به جنگ او رفتند و با آن گرز بر سرش کوبیدند. آن یک که کهتر بود ضحاک را بند کرد و دو دستش ببست و بر گردنش پالهنگ نهاد و بدین خواری و زاری او را کشان کشان و خاک آلوده به کوه دماوند بردند و مردم نیز از پی ایشان روان بودند.

ناگهان ضحاک بیدادگر بانگی بزد و هراسان از خواب جست و از آن فریاد گویی لرزه بر آن کاخ سد ستون افتاد و ارنواز از جای بجست و به ضحاک گفت: ای شاه هفت کشور که گیتی سراسر گوش به فرمان توست و دیوان و ددان و مردمان، تو را نگاهبانند، بازگوی که در خواب چه دیدی که بدانسان هراسان گشتی. ضحاک گفت: این خواب را باید نهان دارم که اگر بشنوید، از جانم ناامید گردید. لیک ارنواز او را گفت: این راز را باید بر ما بگشایی تا مگر چاره‌ای اندیشیم. پس ضحاک، خواب را برای او باز گفت. ارنواز به ضحاک گفت: تو شاهی هستی که گیتی به زیر انگشتری توست و همه از دد و دام و دیو و مرغ و پری و مردمان، تو را سر به فرمانند.

پس از هر کشوری موبدان و اختر شناسان و دانایان را گِرد کن و چاره کار خود از ایشان بخواه تا دریابی که مرگ تو بر دست که خواهد بود، آیا از مردمان است یا از دیو و پری. و چون دریافتی، آنگاه با او بستیز. ضحاک را این سخنان، خوش آمد و گیتی پیش چشمش روشن گشت. پس موبدان را از جای جای کشور فرا خواند و آن خواب خود را برای ایشان بگفت و از ایشان خواست تا بگویند پادشاهی او چه زمان به سر می‌آید و این تاج و تخت، که را خواهد شدن. موبدان را گرچه سخنهای بسیار بود، لیکن از بیم جان، یارای سخن گفتن نبود. سه روز موبدان با خود می‌اندیشیدند که اگر ضحاک از سخن ایشان خشمگین گردد، باید دست از جان خود بشویند. اما سرانجام به چهارم روز، شاه برآشفته گشت و بدیشان گفت: اینک زمان آن رسیده که سخن راست را بگویید. لیکن همه موبدان سرها را به زیر انداخته و سخن نمی‌گفتند تا این که سرانجام یکی از میان ایشان که بسیار خردمند بود، بی‌باک گشته، زبان بگشود و گفت: کنداوری از سر بیرون ساز و بدان که سرانجام هر کسی مرگ است و پیش از تو شاهان بسیاری بوده‌اند که چون روز فرجامشان سر رسید، بمردند. پس آگاه باش که این تاج و تخت تو به کسی خواهد رسید که نامش آفریدون است لیکن هنوز زاده نشده است. ولی چون از مادر زاده شود و به مردی رسد، خواهد که به شاهی رسد.

پس بر تو بشورد و با گرز پولادین گاونشان بر سرت کوبد و تو را بند کرده، از کاخت به بیرون بَرَد . ضحاک که این سخنان را بشنید، او را پرسید: او از چه روی مرا بند خواهد کرد و کینه‌اش با من از سر چیست؟ پس موبد به ضحاک گفت: تو اگر خردمند باشی دانی که کسی بیهده بد نکند. او نیز چنین باشد، چون پدرش بدست تو کشته گردد، دلش پر از کینه تو شود و آن زمان که گاوی بنام پر مایه- که او را چون دایه‌ای باشد- نیز به دست تو کشته گردد، بدین کینه، گرز گاوسار را خواهد کشید. با شنیدن این سخنان، ضحاک از هوش برفت و از تخت به زیر افتاد. چون به هوش آمد، باز بر تخت نشست، لیک دیگر او را آرامش و خواب و خوردی نبود و روز روشن بر او تیره گشته بود. پس تمامی توان خود را از برای یافتن فریدون در گیتی بکار گرفت.

اندر زادن فریدون

روزگاری دراز بگذشت تا این که فریدون خجسته و دانا از مادر زاده گشت. آن فرّه ایزدی که زمانی با جمشید بود، آنک با فریدون همراه گشته و سپهر گردان نیز با او به مهر آمده بود. از سویی دیگر آن گاو که نامش پر مایه بود- زاده شده، لیک آنسان که هرگز کسی چون آن به گیتی ندیده بود چون طاووس نر، هر مویش به رنگی. تمامی ستاره شناسان و موبدان و خردمندان گرد او آمدند، چه هرگز کسی در گیتی همچون آن گاو ندیده و نه از سالخوردگان شنیده بود. ضحاک نیز از دیگر سوی، در همین جستجوی بود. پدر فریدون که او را آبتین نام بود، و ضحاک نشانیهای او را به همه جا داده بود، به گاه گریز، به نگاهبانان و دژخیمان ضحاک برخورد و ایشان، وی را گرفته، به نزد ضحاک بردند و هم به دست او کشته گردید.

مادر فریدون که فرانک نام داشت، گریان و دلخسته از روزگار و از آن بدی که بر همسرش آورده بودند، روان گشت تا به مرغزاری رسید که آن گاو پر مایه در آن بود. پس به نزد نگاهبان آن مرغزار برفت و همچنانکه از دیدگانش بجای سرشک، خون می‌بارید بدو گفت: زمانی این کودک شیرخواره را از من به زینهار دار و او را همچون پدری باش و از شیر این گاو بپرور که هر چه بخواهی، اگر چه جانم باشد، تو را دهم. نگاهبان مرغزار پذیرفت و گفت: من چون بنده‌ای به پیش این فرزند تو خواهم بود. پس فرانک، فرزند را بدو داد. سه سال آن نگاهبان، فریدون را از شیر آن گاو بداد. لیکن از یک سوی، ضحاک از آن جستجو خسته نگشت و از دیگر سوی، سخن آن گاو در هر جایی بپیچید. پس فرانک شتابان به آن مرغزار آمده، با نگاهبان مرغزار گفت: پروردگار، اندیشه‌ای در دلم فراز آورده است و اینک مرا چاره‌ای نیست جز آنکه فرزندم را که همچون جان شیرین من است برداشته و از میان مردم ناپدید گردم و به هندوستان، به البرز کوه رَوم . پس فرزند را برداشته، شتابان چون غرم ژیان بدان کوه رفت. در آن کوه، مرد پارسایی روزگار می‌گذرانید. فرانک به نزد او رفت و گفت: ای پاک کیش، من سوگواری از ایران زمینم. بدان که این فرزند من کسی است که سرانجام بر ضحاک چیره خواهد گشت و سر از تن او جدا خواهد ساخت و به جای او خواهد نشست. پس از تو می‌خواهم که پدروار، او را نگاهبان باشی. مرد پارسا پذیرفت و از فریدون به همان سان نگاهبانی کرد. از سوی دیگر ناگهان به ضحاک از آن بیشه و مرغزار و آن گاو آگهی رسید. پس همچون پیل مست بدانجای رفت و آن گاو پر مایه را بکشت و هر چه در آن بیشه از جانوران بدید، نابود ساخت. آنگاه شتابان به سوی خانه فریدون رفت، لیکن هر چه پژوهید، کسی را در آنجای نیافت. پس آن کاخ بلند را به آتش بسوخت و ویران ساخت.

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چون فریدون شانزده ساله گشت، از البرز کوه به نزد مادر آمد و گفت: این راز بر من بگشای و مرا بگوی که پدر من که بوده است و من از نژاد کیم؟ فرانک او را گفت:

هر آنچه خواهی تو را خواهم گفت. بدان که در ایران زمین مردی بود، او را آتبین نام، از تخمه کیان، و خردمند و پهلوان، لیک بی‌آزار. نژادش به تهمورس می‌رسید و پدر بر پدر را به یاد داشت. برای من شوی و برای تو پدری نیک و همه امید من، او بود.

تا این که ضحاک، آهنگ جان تو کرد، لیک، من تو را ازو نهان داشتم و چه روزها که به سختی گذراندم. پدرت نیز از برای تو گریزان و آواره گشت تا این که به چنگ نگاهبانان و دژخیمان ضحاک افتاد. بر دوش ضحاک دو مار روییده بودند و آنان پدرت را کشته، مغزش را خوراک ماران ساختند. پس من به سوی بیشه‌ای دور رفتم و در آن گاوی دیدم، سراپای، رنگ و نگار. تو را به نگاهبان آن گاو بدادم و او

روزگاری تو را با شیر آن گاو بپرورد. تا تو بسان نهنگی دلاور گشتی. لیکن ناگاه از آن گاو و آن مرغزار به ضحاک آگهی رسید. پس به شتاب بیامدم و تو را برداشته و از ایران و خان و مان گریزان گشتم. ضحاک نیز بیامد و آن گاو گرانمایه را بکشت و ایوان ما را با خاک یکسان ساخت. فریدون از سخنان مادر برآشفته و دلش پر از درد و سرش پر از کین گشت و به مادر گفت: آن شاه جادو پرست هر آنچه می‌خواست بکرد. اکنون گاه من است که به فرمان یزدان پاک، دست به شمشیر بَرَم و ایوان ضحاک را با خاک یکسان سازم. لیکن مادر به او گفت: این راه چاره نیست. ضحاک شاه نیرومندی است که سپاهیان بسیاری به فرمان اویند و چون آهنگ آن کند، سد هزار سپاه از هر کشور، برای او آماده جنگ می‌گردند. پس تو نیز گیتی را با چشم جوانی منگر، چه هر که با کنداوری جوانی، چیزی جز خویشتن ندید، سرانجام سر خود را به باد داد. پس ای پسر تو نیز همیشه این پند مرا به یاد دار.

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

ضحاک را شب و روز، اندیشه فریدون بود. روزی، نشسته بر تخت پیلسته و بر سر، تاج پیروزه نهاده، بزرگان هر کشوری را فرا خواند تا کار پادشاهی خود را استوار سازد. پس آنگاه با موبدان گفت: آگاهان دانند که مرا در نهان، دشمنی است که اگر چه کوچک است لیک او را ناچیز نمی‌شمرم و از بدِ روزگار در هراسم. مرا سپاهی افزونتر، از آدمی و دیو و پری می‌باید. اکنون نیز شمایان باید گواهی‌ای بنویسید که من جز نیکی نکرده و جز راستی سخنی نگفته و جز داد نخواسته‌ام. آن گروه را از بیم ضحاک، یارای سخن گفتن نبود پس آن گواهی بنوشتند. لیک در همان زمان ناگاه فریاد ستمدیده دادخواهی برخاست. پس ستمدیده را پیش ضحاک فرا خواندند و او را در کنار بزرگان نشاندند و ضحاک با رویی دژم، او را گفت:

برگوی تا از که ستم دیدی. او خروشید و دست بر سر زد و گفت: شاها، من کاوه‌ام که اینک به دادخواهی نزد تو آمده‌ام، پس اگر کار تو داد ستدن است، داد من بستان، لیکن بدان که این ستم را تو بر من روا داشته‌ای و اگر خود، چنین نمی‌پنداری پس چرا به فرزندان من دست برده‌ای، مرا در گیتی هجده پسر بود که اکنون از ایشان تنها یکی مانده است. پس این یکی را بر من ببخشای. شاها بنگر که اگر من گناهی کرده‌ام، پس بازگوی، و گرنه با ستمِ بی‌بهانه بر من، درد سر خویش را افزون مساز و بدان که ستم را باید بهانه و اندازه‌ای بُوَد ، اما بر من چه بهانه‌ای داری، که مردی آهنگرم و زیانی از من به کسی نرسیده است اما پیوسته از شاه به من ستم می‌شود. تو اگر شاهی یا اژدها پیکر، به هر رو باید داوری کنی. اگر تو شاه هفت کشوری چرا همه رنج و سختی آن باید برای ما باشد و مغز فرزند من چرا باید خوراک ماران تو باشد؟ ضحاک به گفتار او گوش فرا داد و در شگفت شد. پس بفرمود تا فرزند او را بدو باز دادند و با او نیکی بکردند، آنگاه به کاوه فرمان داد تا او نیز بر آن گواهی‌ای که پیشتر نوشته شده بود، گواه باشد. چون کاوه آن گواهی را بخواند، بر بزرگانی که آن گواهی نوشته بودند، خروشید و گفت: شمایانی که هراس از یزدان را با این کرده خویشتن، از دل بیرون ساختید، با دل سپردن به گفتار ضحاک و فرمان بردن از اوی، به سوی دوزخ شتافتید، لیکن من نه بر این گواهی، گواه می‌شوم و نه از شاه در هراس می‌گردم. کاوه پس آنگاه خروشید و از جای جست و آن گواهی پاره کرد و به زیر پا کوبید و خروشان به همراه فرزندش از کاخ بیرون شد. درباریان که چنین دیدند، ضحاک را درود خواندند و بدو گفتند: چرا آن چنان کردی که کاوه همانند همتای تو با تو رفتار کند و گواهی ما را پاره سازد و سر از فرمان تو بپیچد، کاوه آن چنان کینه توز از اینجا برفت که گویی به تاوان خواهی فریدون آمده بود. ما هرگز کاری زشت‌تر از این به چشم ندیدیم. لیک ضحاک، ایشان را گفت: اینک، از من بشنوید که چون کاوه از درگاه پدیدار گشت و آوایش را بشنیدم، گویی میان من و او کوهی آهنین پدید آمد و نتوانستم در برابر او کاری کنم، آن زمان نیز که دو دست بر سر زد، گویی شکستی بر دل من آمد. اینک نیز ندانم که از این پس چه خواهد شد، چه، کسی را از راز آسمان، آگهی نیست. چون کاوه از نزد شاه بیرون آمد، مردم کوی و بازار بر او گرد آمدند. کاوه بر خروشید و فریاد کرده، مردم را به دادخواهی فراخواند. آنگاه چرمی را که آهنگران هنگام کار می‌پوشیدند، بر سر نیزه کرد و خروشید که: ای نامداران یزدان پرست، آیا در میان شمایان کسی نیست که آهنگ فریدون کند تا به نزدش رویم و گوییم که این ضحاک، اهریمن و دشمن خداوند است تا مگر او چاره‌ای اندیشد. پس کاوه که جای فریدون را آگه بود، سپاهی بسیار از مردمان گرد آورد و خود در پیش، به همراه آن سپاه به سوی فریدون روانه گشت .

پس چون آن گروه به نزد فریدون رفتند، فریدون ایشان را از دور بدید که آن پوست را بر نیزه کرده‌اند پس آن را به مُرْوا بگرفت و با دیبای رومی و زر و گوهرهای فراوان سرخ و زرد و بنفش بیاراست و آن را درفش کاویانی نام نهاد. از آن پس هر که به شاهی می‌رسید بر آن چرم بی‌ارزش آهنگران، گوهرهای نویی می‌آویخت. این درفش را نام دیگر، اختر کاویان شد- از آن روی که همچون خورشیدی در دل شب تیره، دلهای مردمان را به فروغ امید روشن می‌ساخت زمانی بگذشت. چون فریدون پایه‌های شاهی ضحاک را لرزان بدید، کمر بسته و کلاه

کیانی بر سر نهاده، بر نزد مادر آمد و بدو گفت: اینک من به سوی کارزار می‌روم و بر توست که جز نیایش به درگاه پروردگار نکنی و همواره بدو پناه بری. مادر بگریست و به درگاه خداوند نالید که: ای دارنده گیهان، او را به تو سپردم، باشد که بیم بَدان را از جانش بگردانی و گیتی را از نابخردان تهی سازی. فریدون سخنِ رفتن خویش را از مردم پنهان ساخت. او را دو برادر بود به نامهای کیانوش و پر مایه - هر دو ازو به سال، بزرگتر. ایشان را از راز خود آگاه ساخته، گفت: ای دلیران، زندگانیتان شاد و خرّم باد. بدانید که گردون جز بر نیکی نمی‌گردد و تاج شاهی به ما باز خواهد گشت، اینک آهنگرانی فرا آرید تا گرزی گران برایمان بسازند. پس آنان به شتاب به بازار آهنگران رفته و آهنگران ورزیده‌ای برایش بیاوردند. فریدون پرگاری بر گرفت و نمودار آن گرز به سان سر گاومیش، بر ایشان بر خاک نگارید. پس آهنگران، همان را بساختند و چون خورشیدی فروزان به نزد فریدون بردند.

فریدون آن ساخته را بپسندید و جامه و زر و سیم بدیشان بخشیده، آنها را بسیار نوید بداد که اگر بر ضحاک پیروز گردد، به فرمان یزدان، بر سراسر گیتی، داد خواهد گسترانید.

رفتن فریدون به جنگ ضحاک

در خرداد روز، فریدون، به مُرْوا با سپاهیان بسیار و دو برادرش- کیانوش و پر مایه- و با پیلان گردنکش و گاومیشهایی که بنه سپاه را با خود می‌بردند، به جنگ ضحاک بیرون شد. با سری پر از کینه و دلی پر از داد، همچون باد، ایستگاه به ایستگاه برفتند تا به نوند، به جایی که یزدان پرستان در آنجای بودند، رسیدند. پس در آنجا فرود آمدند و ایشان را درود گفتند. چون شب گشت، از بهشت سروشی نهانی بسان یک پری با موهایی مُشکین تا به پای و رویی چون زیبا چشمی بهشتی به نزد فریدون آمد و افسونهایی بدو آموخت تا بدانها بندها را گشاینده باشد. فریدون دانست که او از سوی یزدان بیامده، نه اهریمن. پس شادمان گشت و بفرمود تا خوالیگران، خورشها بیاراستند. چون خوراک و باده خورده شد، فریدون را خواب در بر گرفت. برادرانش که آمدن آن سروش را آگه شدند، از بخت بیدار او ناخشنود شده، آهنگ تباه ساختن او نمودند. در آن نزدیکی کوهی بود که آن دو برادر، نهانی و شتابان بر آن شدند و سنگی از آن بِکَندند تا با آن بر سر فریدون کوبند. پس آن سنگ را از کوه غلتاندند و پنداشتند که سنگ بر سر فریدون افتاد و او کشته گردید. لیکن به فرمان یزدان، سنگ بخروشید و فریدون از آوای آن بیدار گشت. پس فریدون افسونی بکار بُرد و آن سنگ را بر جای خویش بایستانْد .

برادرانش دانستند که فریدون این کار را از راه ایزدی کرد نه اهریمنی. لیکن فریدون دم اندر کشید و بدیشان سخنی نگفت و خود را ناآگاه وا نمود. پس فریدون به راه خویشتن برفت و کاوه نیز در پیشاپیش سپاه، درفش کاویانی را برافراشته بود. بدین سان، رو سوی اروند رود که به پهلوی است و تازیان، آن را دجله خوانند- نهادند.

ایستگاه دیگر، در لب دجله و شهر بغداد کردند. چون فریدون به نزدیک اروند رود آمد، رودبانان تازی را درود گفت و از ایشان خواست تا به شتاب بسیار، او و همه سپاهیانش را با کشتی بدانسوی رود رسانند. لیکن نگهبان رود نپذیرفت و کشتی نیاورد و فریدون را گفت: ضحاک که شاه گیتی است به من فرموده تا گذرنامه‌ای که مُهر شاه بر آن باشد نبینم، کسی را دستور گذشتن ندهم. فریدون چون این سخنان بشنید، خشمناک گشت و بی‌باکانه بر اسپ شد و به آب زد و همه سپاهیانش نیز چنین کردند و اینسان از آب گذشتند. چون به خشکی رسیدند، کینه‌جویانه رو سوی بیت المقدس نهادند- که کاخ ضحاک بود. و بیت المقدس واژه‌ای تازی به چَم خانه پاک است که در پهلوی آن را دژ هوخت گنگ خوانند.

از دشت، نزدیک شهر آمدند و فریدون از یک کُروه مانده نگاه کرد، پس در آن شهر کاخی دید که از کیوان نیز بلندتر بود، گویی می‌خواست ستاره برباید. و چون برجیس بر آسمان، فروزنده بود. دانست که آن کاخ ضحاک اژدها است. یارانش را گفت: از آن ترسم که میان ضحاک- که چنین کاخ بلندی را از این خاک تیره پدید آورده- با گیهان، رازی نهفته باشد پس همان به که بجای درنگ، جنگ را آغازیم.

این بگفت و دست به گرز گران برد و سوار بر اسب تیزتک همچون آتشی در برابر نگاهبانان کاخ ضحاک جهید و نام یزدان بگفته، با گرز گران نگاهبانان کاخ را - همگی- نابود ساخت.

دیدن فریدون دختران جمشید را

پس فریدون، آن جادویی را که ضحاک ساخته و سرش را به آسمان برافراشته بود، از بالا به زیر کشید، زیرا که آن جز به نام پروردگار بود. آنگاه از آن نرهٔ دیوان و جادوان کاخ، هر که به پیش او آمد، سرش را با گرز گران در هم کوبید و ایشان را بکشت. آنگاه بر تخت ضحاک جادو پرست بنشست. لیکن هر چه گشتند، نشانی از ضحاک نیافتند. آنگاه از شبستان ضحاک، زنان سیاه چشم خورشید رویی را بیرون آوردند. و از آن روی که ضحاک بت‌پرست، ایشان را همچون خود، به راه بدیها بپرورانده بود، نخست ایشان را بفرمود تا بدنهایشان را بشستند، آنگاه به پالودن روانهایشان از آلودگیها بپرداخت و ایشان را به سوی خداوند یگانه خواند. پس آن دختران جمشید که چنین دیدند، خون گریستند و فریدون را درود کرده، گفتند: ای نیکبخت، این چه اختری بود و تو از شاخ کدامین درختی که این چنین دلیرانه به بالین شیر آمدی. چه مایه از این اهریمن‌کیشِ اژدها دوش، رنج کشیدیم و از کردار این جادوگر کم خِرَد ، گیتی بر ما به بد بگذشت. و تا کنون ندیدیم کسی چون تو دلیر باشد. شاید که تو آرزوی رسیدن به جاه او را در سر داری؟ لیک فریدون ایشان را گفت: بدانید که نه پادشاهی و نه بخت، جاودانه برای کس نخواهد ماند. من پسر آن آبتینم که ضحاک او را در ایران زمین بگرفت و به زاری بکشت و آن گاو پر مایه را- که برای من همچون دایه‌ای بود- نابود ساخت. من نیز به ناچار کمر به جنگ ضحاک بسته و از ایران بدینسوی روی آوردم تا با این گرز گاوسار بر سرش کوبم و هیچ بخشایش و مهری بر او نیاورم. ارنواز که سخنان فریدون بشنید او را گفت: شاها براستی که تو فریدون هستی که بر نیرنگ و جادو پیروز می‌شوی و مرگ ضحاک بر دست تو خواهد بود. ما دو نفر که از تخمه کیان هستیم، از بیم جان با او رام شدیم، لیکن تو خود، بگوی که چگونه توان با جفت مار خفت و خاست. فریدون ایشان را گفت: اگر یزدان یاریم کند، اژدها را نابود و گیتی را از هر آنچه ناپاکی، پاک سازم. اکنون شمایان باید راست گویید که ضحاک اژدهافش کجاست. پس آن دو بر فریدون راز بگشاده، گفتند: ضحاک به سوی هندوستان رفت تا مگر جادویی سازد و این پریشانی و هراس او از پیش گویی اختر شناسان است که او را گفته بودند کسی آید که تخت پادشاهی تو را واژگون سازد و آن زمان است که بخت از تو برگردد و نابود گردی. ضحاک نیز برای این که گفتِ اخترشناسان راست نیاید زن و مرد و جانوران بسیاری را کشته، خونشان در آبزن کند و سر و تن با آن بشوید. دیگر رنج او از آن دو مار سیاهی است که بر دوش دارد و از آن رو او را آسایشی نیست و از کشوری به کشور دیگر شود. لیکن اکنون گاهِ باز آمدنش هست.

داستان فریدون با کارگزار ضحاک

آن زمان که ضحاک از کشور بیرون می‌شد یکی از درباریان را که بسیار توانگر و نامش کندرو بود، به نام کارگزار خویش بر دستگاه شاهی گمارد. روزی کندرو اندر کاخ شد لیک با شگفتی بسیار، کسی را دید که بر تخت ضحاک نشسته و تاج بر سر نهاده و شهرناز و ارنواز در دو سوی او نشسته‌اند و لشگریانش نیز همه شهر را پر کرده‌اند. کندرو بروی خویشتن نیاورده، نه هراسان شد و نه پرسشی کرد، فریدون را نماز برده، درود کرد و او را سزاوار شاهنشاهی بر هفت کشور خوانده، آرزوی پایندگی پادشاهی او نمود. فریدون او را پیش خوانده، پس از این که از کار او آگه گشت، او را فرمود تا چنانکه سزاوار است نبیذ و رامشگران بیاورد و بزمی شاهی فراهم آرد. پس آن شب کندرو از برای فریدون جشنی بپای کرد. بامدادان کندرو بر اسپ خویش بنشست و به سوی ضحاک روی نهاد و چون پیش او رسید همه آنچه دیده و شنیده بود برای او بازگفت و بدو گفت: ای شاه گردنکشان، نشانِ برگشتنِ بخت از تو پدیدار گشت. سه مرد از کشوری دیگر با لشگری بیامدند که از این سه یکی به سال کوچکتر است لیک چهر کیانی دارد. او با گرز گران همچو کوه پای پیش نهاد و سوار بر اسپ به کاخ تو اندر شد و همه مردان و دیوان کاخت را نابود ساخت و بر تخت تو بنشست و همه نیرنگ و جادوی تو را از میان برد. لیک ضحاک بدو گفت: شاید که او مهمان باشد، پس شاد باید بود. پیش کار پاسخش گفت: آیا مهمان با گرز گاوسار می‌آید و بر تخت تو می‌نشیند و نام تو از تاج و کمر شاهی می‌سترد؟ اگر تو این را مهمان می‌دانی، پس بدان. ضحاک او را گفت: چندین منال، زیرا که اگر او را مهمان گستاخی بدانیم و بدان اختر پی افکنیم ، بهتر است. کندرو گفت: سخن تو را شنیدم، اینک پاسخم را بشنو: اگر این نامور مهمان توست، او را با شبستان تو چه کار؟ که می‌بینم آن دو دختر گیهاندار جم را- که دلخواه تو بودند- پیوسته در کنار دارد. ضحاک این چون بشنید همچون گُرگی بر آشفت و آرزوی مرگ بکرد و کندرو را دشنامهای زشت بداده، بدو گفت: از این پس دیگر هرگز کاخ مرا نگاهبان نخواهی بود. پس پیش کار، او را گفت: اکنون ای شهریار، گمان من بر این است که دیگر از بخت بهره‌ای نیابی و شهریار نخواهی بودن، پس چگونه مرا پایگاهی می‌دهی یا از من می‌ستانی. سر خویشتن گیر و در اندیشه روزگار خودت باش و برای خود، چاره‌ای ساز.

ز گاه بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهترا چاره گیر

بند کردن فریدون ضحاک را

ضحاک از این گفتگو به جوش آمد و بفرمود تا بر اسپان زین بر نهادند. پس آنگاه با سپاهی گران از نرهٔ دیوان و جنگیان از بیراهه، رو سوی کاخ نهاد. سپاهیان فریدون چون آگاه گشتند، به جنگ ایشان شتافتند. چون دو سپاه رویاروی شدند، بهم برآویختند. مردم شهر نیز که از ضحاک بسیار ستم دیده بودند، به پشتیبانی فریدون از پشت بامها و فراز دیوارها خشت و سنگ بر سپاه ضحاک باراندند. و از پیر و جوان، هر که جنگاوری دانست، به سپاه فریدون پیوست. در همین زمان موبدان نیز از آتشکده، فریدون را پشتیبانی بکردند و گفتند که: ازین پس دیگر ضحاک اژدها دوش ناپاک را شاه نمی‌دانیم و همه از برنا و پیر و سپاهی و شهری، به فرمان فریدون باشیم. بدین سان بود که همه همچون کوهی استوار در برابر سپاه ضحاک بایستادند. ضحاک از فزونی رشک، نهانی، همه تن به زرهی آهنین بپوشانید تا کس او را نشناسد، آنگاه از لشگر جدا گشته، راهی کاخ گشت. پس کمندی انداخته، بر کاخ، فراز آمد، ناگه شهرناز را در کنار فریدون بدید و از اندیشه‌اش گذشت که آن کاری ایزدی است و او را رهایی نخواهد بود. آتش رشک مغزش را بگداخت، پس نهراسید و با کمند از بام به زیر جست و شمشیر از نیام بر کشید تا آن پری چهرگان را بکشد. در همین زمان فریدون همچون باد بیامد و دست بر گرز گاوسار برده، بر سر ضحاک زد و کلاه خود او را بشکست که ناگاه سروشی ایزدی آمده، بدو گفت: مزن، که هنوز زمان مرگ او فرا نرسیده است، پس او را به همین سان در بند کن و با خود ببر تا به دو کوه در کنار یکدگر برسی، پس او را در آنجا بندساز تا خویشان او نیز نتوانند به کنارش آیند. چون فریدون این سخنان بشنید، بی‌درنگ کمندی از چرم شیر آورده، دو دست و کمر او را چنان بند کرد که پیل ژیان نیز نتواند آن را گشادن. آنگاه فریدون بر تخت ضحاک نشسته، بفرمود تا زینهار دهندگان، آگهی کنند که: ای نامداران، زین پس ساز و برگ جنگ از خویش دور سازید و بدانید که سپاهی و پیشه‌ور نباید همسان و همکار یکدگر باشند و هر که باید کار خویشتن کند تا زمین پر آشوب نگردد. اینک که آن ناپاک- که گیتی از او در هراس بود- در بند شده است، شمایان نیز شادمان، هر یک به کار خویشتن بپردازید. پس از آنکه مردم سخنان فریدون را شنیدند، نامداران و توانگران شهر با پیشکشهایی بسیار به نزد فریدون رفتند. فریدون ایشان را بنواخت و پند بسیار داد و گفت: یزدان پاک مرا از البرز کوه بر انگیخت تا به فرّی که مرا داد، گیتی را از بدیها و از آن اژدها پاک سازم و اینک من شاه همه گیتی‌ام. پس نباید که به یک جا نشینم، و گرنه بیش از این در اینجا با شما می‌ماندم. پس بزرگان پیش او خاک را بوسه دادند و آوای کوس برخاست و فریدون آهنگ رفتن کرد. پس ضحاک را همچنان در بند، افکنده به خواری بر پشت شتری ، به همراه لشگریان و آن چنان که که همه شهر، ایشان را می‌نگریستند از شهر بیرون برد تا به شیرخوان رسیدند. به همین سان او را بسته به کوه راند و خواست تا سرش را نگون سازد که ناگاه سروشی ایزدی بیامد و گفت: این بسته را همچنان تا به کوه دماوند ببر و با خویشتن تنها کسی را همراه کن که تو را در هنگام سختی بکار آید. پس فریدون، ضحاک را به شتاب به کوه دماوند برد و در آنجا بند کرد، لیکن از بخت بد، دید که بند کم آورده است. پس دَهاری بدید که بن آن پیدا نبود، بند آهنهای گران آورده، دستان ضحاک را در آن دَهار ببست و بر همین‌گونه گسسته از خویش و پیوند، در آن دَهار آویخته بماند . و این چنین بود که گیتی از بد ضحاک پاک شد.

بیا تا جهان را به بد نسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرّخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون سه کار خدایی بکرد: نخست و بیش از همه آنکه گیتی را از ضحاک بیدادگر ناپاک بشست و او را بند کرد، دیگر آنکه کین پدر بگرفت و بر گیتی شاه گشت و سوم آنکه گیتی را از نابخردان بپالود و از بَدان بستد.

جهانا چه بد مهر و بدگوهری	که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد	که از پیر ضحاک شاهی ببرد
بُبد در جهان پانصد سال شاه	بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد	بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یک سر که و مه همه	تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون

پادشاهی فریدون پانسد سال بود

بر تخت نشستن فریدون

به روز نخست از مهر ماه، فریدون بر تخت نشست و به آیین کیان، تاج بر سر نهاد و جشنی بزرگ بپاشد و به میگساری پرداختند. فریدون بفرمود تا آتش بیفروختند و بر آن شاهبوی و لرکیماس سوختند و این بنیان جشن مهرگان بود که اکنون این جشن از او به یادگار مانده است. فریدون از این پس پانسد سال پادشاهی کرد و در این زمان هیچ بنیادی بر بدی ننهاد.

جهان چون برو بر نماند ای پسر   تو نیز آز مپرست و انده مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی   درو شادکامی نیابد بسی

تا این زمان، فرانک را آگاهی نبود که روزگار ضحاک به سر آمده و فرزندش فریدون بر تخت شاهی نشسته، لیک در همین زمان آگاه گشت. پس نخست نیایش کنان سرو تن بشست و در پیشگاه یزدان پاک، سر بر خاک سایید و ضحاک را نفرین کرد و کردگار یگانه را از برای آن گردش شادمانه روزگار، آفرین خواند. آنگاه یک هفته بر همه تهیدستان و درویشانی که نیازمندی خویش، نهان می‌ساختند، پنهانی خواسته بسیار بخشید، چنانکه درویشی نمانْد که توانگر نشده باشد. هفته‌ای دیگر جشن بزرگی بپا ساخته، همه بزرگان را میهمان خویش ساخت. آنگاه گنجهای بسیار بگشود و جامه و گوهرهای شاهوار و اسپان تازی و جوشن و خود و زوبین و شمشیر و کلاه و کمر بسیار، همه شاهوار، بار شتران بکرده، به همراه درودهای بسیار به سوی فرزند روانه گردانید. چون فریدون آن همه خواسته بدید، پذیرفت و بر مادر درود فرستاد. بزرگان لشگرش نیز که چنین دیدند، همه به نزد او شتافته، زر و گوهرهای بسیار بر او ریخته، او را درودهای فراوان گفته، دست به سوی آسمان برداشتند که یزدان پاک، این پادشاهی را جاودانه گرداند. پس از آن فریدون به گشتن به گرد گیتی پرداخت و از نزدیک هر چه از ستم و بیداد و ویرانی در شهر و ده بدید، همه به سامان آورد و شیوه آبادانی و داد، آیین کرد و گیتی را بسان بهشتی بیآراست. آنگاه از آمل به بیشه تمیشه رفت و آنجای را که اکنون کوس می‌خوانند، پایتخت خویشتن بساخت.

فرستادن فریدون جندل را به یمن

فریدون را به پنجاه سالگی، سه فرزند پسر آمد که دو بزرگتر از شهرناز و فرزند کوچکتر از ارنواز بود. این سه پسر از همه رو همچون فریدون بودند، لیکن فریدون، نامی بر ایشان ننهاده بود. چون زیبنده تخت و تاج شدند، فریدون یکی از بزرگان را که نامش جَنْدَل بود فرا خواند و به او گفت: بر گِرد گیتی بگرد و سه دختر از نژاد بزرگان که سزاوار همسری پسران من باشند و پدرشان بر ایشان نامی ننهاده باشد تا کسی نام آنها را بر زبان رانَد و هر سه از یک پدر و مادر و زیبا روی و پاک تن و خسرو نژاد و هر سه آنسانماننده یکدگر که نتوان یکی را از دیگری شناخت، برگزین. پس جندل بیدار دل و چرب زبان با چند تن از نیکخواهان، سراسر ایران را پژوهیدن گرفت و در هر جایی که شنید بزرگی را در پرده، دختری است، بدانجای رفت و جویای نام و نشانشان گشت. لیک در هیچ جای ایران، دخترانی که سزاوار پسران فریدون باشند، نیافت. تا این که نشان چنین دخترانی را در شبستان سرو - شاه یمن- بیافت. پس بدانجای رفت و زمین را بوسه داد و سرو را آفرین گفت. سرو، او را گفت: آیا فرستاده‌ای هستی که پیامی یا فرمانی آورده‌ای یا این که مهمانی؟ جندل گفت: ای شاه یمن، من کهتری هستم از ایران زمین که برایت از سوی فریدون درود و پیامی آورده‌ام، فریدون تو را گفت: ای شاه تازیان، دانی که نزد آدمی، فرزند از دیدگان نیز گرامی‌تر است و فرزند همچون جان آدمی شیرین است:

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز   کجا داستان زد ز پیوند نغز

که پیوند کس را نیآراستم   مگر کش به از خویشتن خواستم

و دانی که مرا شکوه و بزرگی پادشاهی، بسیار است، لیک سه پسر دارم که بسیار شایسته و خردمند هستند ولی ایشان را جفتی نَه . پس مرا آگهی رسید که تو نیز در پرده، سه دختر پاک داری که بر آن هر سه، هنوز نامی ننهاده‌ای. چون این بشنیدم، بسیار شادمان گشتم، چه ما نیز هنوز بر آن سه پسر، نامی ننهاده‌ایم. اکنون ای گرامی، شایسته است که بی‌گفتگوی، این دو گونه گوهر را با یکدگر بیآمیزیم. جندل به سرو گفت: آری پیام فریدون شنیدی، اینک آماده شنیدن پاسخ تو هستم.

شاه یمن که پیام را بشنید، همچون گل یاسمنی که از آبش بیرون آورده باشند، بپژمرد و با خود اندیشید: اگر دیدگانم از دیدن این سه دختر بی‌بهره گردند، روز روشن برایم همچون شب تیره خواهد گشت، اکنون که ایشان از همه چیز من آگاهند، نباید در پاسخ دادن شتاب سازم. پس جندل را جایگاهی شایسته بداد و خود، اندیشناک در گوشه‌ای نشست. آنگاه بزرگان دشت نیزه‌وران را نزد خویش فرا خواند و از نهانیِ دل خویش، ایشان را آگه ساخت و گفت: دانید که مرا در همه گیتی سه دختر است که دیدگان من به دیدار ایشان، روشن است. اکنون فریدون پیامی برای من فرستاده و دامی در پیشم گسترده و بر آن است تا آنها را از من جدا سازد و به همسری سه پسرش که آنها را زیبنده تخت و تاج می‌خوانَد – در آورد. اینک با شمایان به سگالشگری نشسته‌ام. اگر به آنسان که دلم بدین کار، خشنود نیست، پاسخی سزاوار گویم، این کار، دروغ باشد و بر شاهان شایسته نَبُوَد . اگر دخترانم را که همه آروزی من‌اند، بدو سپارم، آتش بر دل خویشتن افکنده‌ام. و اگر سر از فرمان او بپیچم، از آزار او زینهار نتوانم یافت، چرا که او شهریار همه زمین است و با او نشاید ستیهیدن و همگان را از آنچه که او با ضحاک بکرد، یاد است. اینک ای بزرگان، آنچه اندیشه می‌کنید، باز گویید. پس بزرگان، او را گفتند: ما بر تو نمی‌پسندیم که تو به هر بادی از جای بجنبی، اگر فریدون آن چنان شاهی است که گفتی ولی ما بندگان فرمانبردار او نیستیم و توان ستیز با او را داریم و به گاهِ نیاز، با شمشیرهامان زمین را مِیستان و با نیزه‌هامان، هوا را نِیستان می‌کنیم. و تو اگر سه فرزندت نزد تو این چنین ارجمندند، پس بر تو است که در گنج را بگشایی و لب را ببندی. لیک اگر از فریدون در هراسی و می‌خواهی که چاره‌ای بسازی پس از او چیزهایی بخواه که او را یارای برآوردنش نباشد. شاه یمن چون به ایشان گوش فرا داد، سخنانشان را بی‌پایه و بنیان دید.

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

آنگاه شاه یمن، فرستاده فریدون را پیش خواند و با او سخنان فراوانی بخوبی گفتن گرفت و او را گفت: من در برابر شهریار تو کهترم و هر چه بفرمایدم، فرمانبردارم. لیکن او را بگوی که همچنانکه سه فرزند تو، نزد تو آن چنان گرامی‌اند، من نیز چنینم. اگر فریدون از من دیدگانم را بخواهد یا این کشور و تاج و تخت یمن را، نزد من آسان تر است تا این که آن زمان که بایسته است، سه فرزند خود را نزد خویشتن نبینم. لیک اگر شاه، بر این امر پای فشاری می‌کند، مرا نیز چاره‌ای نیست جز این که او را فرمانبردار باشم. ولی این را بدان که آن زمان، سه فرزند من از من جدا خواهند شد و در پیوند سه پسر فریدون در خواهند آمد که فریدون، سه پسرش را به اینجا نزد من فرستد، لیکن من هر زمان که فریدون، به دیدار ایشان نیازش، افتد، ایشان را به نزدش خواهم فرستادن. جندل پس از این که پاسخ شاه یمن را بشنید، تخت او را بوسید و او را درود گفته، رو سوی فریدون نهاد. چون به نزد فریدون رسید، آنچه را که رفته بود، بازگفت. پس فریدون، سه فرزند خود را نزد خویش خواند و به ایشان گفت: این شهریار یمن را تنها سه دختر است و او را پسری نیآمده است، از این رو این دختران در نزدش سخت ارجمندند. من این دختران را از برای شما، از پدرشان خواستگاری کردم و هر آنچه بایسته بود، بگفتم. اکنون شمایان باید که نزد او شوید و در برابر او بسیار هوشمندی و چرب زبانی بکار برید و هر چه را که از شما پرسد، به درستی پاسخ گویید و بدانید که اگر به هر آنچه که شما را گویم، گوش سپارید، به کام خویش برسید. لیکن بدانید که این شاه یمن، هم بسیار ژرف بین و هم با گنج و سپاه و دانش بسیار است و نباید که شما را در برابر خود، زبون بیابد. پس آگاه باشید که وی در روز نخست بزمی بسازد و شما را پیش خوانَد و آن سه دخترش را که هر یک چون باغ بهاری، پر از بوی خوش و رنگ و نگارند، بخوانَد ، پس دختر کوچکتر پیشاپیش آنها، دختر میانین از پس دختر کوچکتر و دختر بزرگتر نیز از پس میانین خواهند آمد. دختر کوچکتر را کنار بزرگترینِ شما، دختر بزرگتر را کنار کوچکترینِ شما و دختر میانه را نزد برادر میانه شما جای دهد. آنگاه شاه یمن از شما بپرسد که بگویید از آن سه دختر، کدام بزرگتر، کدام میانه و کدام کوچکتر است. پس شما را باید که به او گویید آنکه بالاتر نشسته است، دختر بزرگتر است، آنکه در میان جای دارد، دختر میانه است و آنکه در کنار او جای دارد، دختر کوچکتر است. پس آن سه پسر، این سخنان را به یاد سپرده و پر از دانش و افسون از نزد پدر، به سوی شاه یمن روی نهادند.

بجز رای و دانش چه اندر خورد   پسر را که چون آن پدر پرورد

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

باری سه پسر فریدون با موبدان و لشگریان و بزرگان و با آراستگی بسیار به سوی یمن شتافتند. سرو- شاه یمن- چون از آمدن ایشان آگه شد، لشگری چون پَر تذرو بیآراست و به پیشواز ایشان فرستاد. مردان و زنان بسیاری نیز در یمن از خانه‌هاشان بیرون آمده، گوهر و دینار و لرکیماس بر سپاه، و بر یال اسپان، مشک و می بریختند. کاخ شاه یمن را نیز چون بهشت بیآراسته بودند و بر زمین آن سیم و زر بسیاری ریخته و آن را با دیبای رومی آراسته بودند. پس شاه یمن، پسران فریدون را در آن کاخ فرود آورد و یک شب بدین سان بگذشت. چون روز فرا رسید، شاه یمن، سه دخترش را- که همچون ماه تابان بودند- همچنانکه فریدون گفته بود، از شبستان بیرون آورد و بر همان سان که او گفته بود، ایشان را بیآورد و برنشاند و از سه پسر فریدون خواست تا او را گوید که کدامیک از ایشان، بزرگتر، کدام میانین و کدام کوچکتر است. سه پسران فریدون نیز همچنانکه فریدون ایشان را آموخته بود، به شاه یمن پاسخ دادند. شاه یمن چون پاسخ درست ایشان را بدید، در شگفتی شد و او را دیگر راهی نمانْد جز آنکه دختران را به ایشان دهد. پس چنین کرد.

افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون

پس آنگاه سرو- شاه یمن- بزم میگساری‌ای بر پا کرد و سه پسران فریدون را که اینک داماد او گشته بودند، مِی بسیار خورانید. آنگاه چون هنگام خواب فرا رسید، بفرمود تا خوابگاه ایشان را در باغ، زیر درختان گل افشان بساختند. و چون آن سه در آنجای به خواب رفتند، سرو که افسونگر بزرگی بود بیامد و سرما و بادی از راه جادو پدید آورد و چنان کرد تا آن سرما و باد سخت بر آن سه پسر بتازد و ایشان را شبانه در همان باغ و زیر آن درختان نابود سازد. و چنان شد که از بسیاریِ آن سرما و باد، باغ و دشت خشک گشت، چنانکه حتی زاغی نیز نتوانست در آن پریدن گیرد. لیکن آن سه پسر فریدونِ افسونگشای با بکار بستن آنچه که پدرشان برای گشودن بند جادو بدیشان آموخته بود، از آن سرمای سخت بجستند و سرما هیچ در ایشان کار نکرد. چون روز فرا رسید شاه یمن به سوی باغ رهسپار گشت با این اندیشه که سه دامادش را آنسان بیابد که رخسارشان از سرما لاژوردین گشته و یخزده و مرده باشند و پس آنگاه سه دخترش باز هم برای او یادگار مانده باشند.

چنین خواست کردن بریشان نگاه نه بر آرزو گشت خورشید و ماه

لیکن با شگفتی بسیار آن سه را بدید که چون ماه نو بر تخت نشسته‌اند.

بدانست که افسون نیآید بکار نباید بدین برد خود روزگار

دیگر برای شاه یمن چاره‌ای نماند. پس بزمی بیاراست و بزرگان را فرا خواند و در گنجهای کهن را بگشود و آن سه دخترش را با آن گنجها بیاورد و به پسران فریدون سپرد. آنگاه از سرِ کینه‌ای که به دل گرفته بود گفت: این بد از فریدون به من نرسید، از خودم بود که بجای پسر، مرا دختر آمد، چه، کسی که او را دختر باشد، بدبخت است. آنگاه در پیش همه موبدان گفت: بدانید که این سه دختر را که همچون دیدگان من هستند به آیین خود، به ایشان سپردم تا ایشان نیز این سه را چون دیدگان و جان خود بدانند. آنگاه خروشید و ساختگی و رخت پیوگان را که کجاوه‌های بسیار پر از گوهر و خواسته بود- ببست و بر پشت شتران گذارد و سایبان بر ایشان نهاد. و بدین سان دختران سرو با همسران و همراهانشان به سوی فریدون روی نهادند.

آزمودن فریدون پسران خود را

چون فریدون از بازگشت پسرانش آگه شد خواست تا از دل ایشان آگه شود و ایشان را بیآزماید. پس او که جادو می‌دانست، بسان یک اژدها که شیر هم یارای رهایی از چنگ او را نداشت، جوشان و خروشان، آنسان که از دهانش آتش بیرون می‌آمد به سر راه پسران شتافت و برابر پسر بزرگترش ایستاد. پسر بزرگتر که او را دید گفت: مرد خردمند با اژدها در نمی‌آویزد. این بگفت و به شتاب ازو بگریخت. آنگاه فریدون در همان نمود اژدها به سوی برادر میانه رفت. پسر میانه چون او را بدید، کمان را به زه کرد و گفت: اگر باید جنگید، چه میان شیر دمنده و مرد جنگی؟ در همان هنگام پسر کوچکتر به نزد ایشان رسید و چون اژدها را بدید، برخروشید و به او گفت: از پیش ما برو، که تو همچون نهنگی هستی که نباید در راه شیران رود. اینک اگر نام شاه آفریدون به گوش تو رسیده است، هرگز بدین سان مکوش، چه ما هر سه پسران

اوییم و هر سه جنگاور. پس یا به راه دیگری شو، یا این که به جنگت می‌شتابم. چون فریدون فرّخ ، سخنان و هنرهای ایشان بشنید و بدید، ناپدید گشت.

آنگاه در نمود راستین خود یعنی بسان پدر ایشان، چنانکه سزاوار بود با کوس و پیلان مست و با گرز گاوسار در دست و بزرگان لشگر در پشت سر به پیشواز پسرانش شتافت. پسران که چنین دیدند پیاده گشتند و بر خاک بوسه دادند. فریدون دست ایشان را بگرفت و به اندازه بنواختشان. چون به کاخ رسیدند، فریدون به گوشه‌ای رفت و خدای را سپاس بسیار گفت که هر چه از نیک و بد روزگار دید، ازو بود. آنگاه سه پسر خود را بخواند و بر تخت نشاند و ایشان را گفت: آن اژدهای دژم که می‌خواست گیتی را با دَم خود بسوزاند، من بودم که می‌خواستم شما را بیآزمایم و چون آزمودم، شاد گشتم، اکنون گاهِ آن فرا رسید که چنانکه بایسته است، بر شمایان، نامی نهم. پس تو که پسر بزرگتر هستی، نامت سلم باشد که تندرست از چنگ نهنگ بیرون آمدی و در گریز، درنگی نکردی و براستی دلاوری که از پیل و شیر نیاندیشد، باید او را بجای دلیر، دیوانه خوانْد . اما پسر میانه را که از همان آغاز دلیری کرد باید تور نامید که همچون شیر دلیری بود که پیل نیز نتوانست او را به زیر آوَرَد . و پسر کوچکتر که هم خردمند و هم جنگی، هم با شتاب و هم با درنگ است و هوشیارانه راه میانه را برگزید، ایرج نامش باد که سزاوار اوست. و اکنون زمان آن شد تا نام این پری چهرگان تازی را بگذارم. پس فریدون، زن سلم را آرزو، زن تور را ماه آزاده خوی و زن ایرج را سهی نامید. آنگاه خواست تا اختر ایشان را ببیند و از آینده ایشان آگاه گردد. پس در آنچه که اختر شناسان از آینده سلم و تور و ایرج بدیده و بنوشته بودند، نگریست. اختر سلم، نشان از برجیس و کمان داشت. اختر تور، شیر بود. اما اختر ایرج، خرچنگ بود که نشان از آشوب و جنگ بود. فریدون چون آن بدید، اندوهگین گشت و آهی کشید، که سپهر را به ایرج برآشفته و ناسازگار دید.

بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران

آنگاه فریدون گیتی را سه بخش کرد: 1- روم و خاور 2- ترک و چین 3- ایران و دشت نیزه‌وران[یمن]. پس روم و خاور را به سلم بخشید و او را خاور خدا خواند و با لشگری به سوی خاور فرستادش. آنگاه توران زمین را به تور داد و او را سالار ترکان و چینیان کرد و توران شاه نامیدش. تور نیز با سپاهی بدانجای رهسپار گشت. و سرانجام فریدون، ایران و دشت نیزه‌وران[یمن] را به ایرج بخشید و او را ایران خدا نامید.

رشک بردن سلم بر ایرج

و بدین سان روزگاری دراز گذشت و فریدون سالخورده گشت و از نیرویش کاسته شد. سلم که از آن بخشش پدر و این که تخت شاهی را به ایرج بخشیده بود ناخرسند بود، با دلی پر از آز و کینه پیامی به دست فرستاده‌ای به سوی برادرش- تور- که شاه ترک و چین بود روانه داشت در آن پیام گفت: ای شاه ترک و چین به یادآور که ما سه برادر بودیم و هر سه، زیبنده شاهی و جانشینی پدر. لیکن پدر بی‌خِرَد ما ایران و دشت یلان و یمن را به ایرج داد و روم و خاور را به من و دشت ترکان و چین را به تو. و آنکه از همه ما کوچکتر بود بجای ما نشست. و تو بدان که از من که برادر بزرگتر هستم، دیگر رسیدن به تاج و تخت گذشته است لیک پادشاهی تنها زیبنده توست. فرستاده سلم همچون باد به سوی تور شتافت و هر آنچه که شنیده بود به او باز گفت. تور بی‌خرد نیز که آن سخنان بشنید خیره سر گشت و همچون شیر برآشفت و به فرستاده برادر گفت: به سلم بگوی که این پدر ما، ما را به روزگار جوانی بفریفت و درختی نشانْد که میوه‌اش جز خون نخواهد بود. اما اکنون بایسته است که من و تو رو در روی یکدگر با هم در این باره به سخن نشینیم و به فراهم آوردن سپاه پردازیم و باید که در این کار، زبونی را کنار گذاریم و دلاور باشیم. پس چون فرستاده به نزدیک سلم بازگشت و پاسخ را بازگفت، دو برادر، یکی از روم و دیگری از چین، با اندیشه‌ای پلید روان شده و در جایی با یکدگر دیدار کردند و به گفتگو نشستند.

پیام سلم و تور به نزدیک فریدون

پس چون سلم و تور با یکدیگر دیدار کرده و به سگالش پرداختند، موبدی تیز هوش را برگزیدند و سلم بی‌هیچ شرمی از پدر، موبد را گفت: چون باد به نزد فریدون رو و چون به کاخ او درآمدی نخست درود ما دو تن را به او رسان، آنگاه او را بگوی که آدمی باید در هر دو سرای از خداوند بترسد. یزدان پاک، گیتی را به زیر نگین پادشاهی تو در آورْد ، لیکن تو هرگز به فرمان یزدان نگاه نکردی و اگر چه تو را سه فرزند

بود که هیچیک در خرد و هنر چیزی افزون بر دیگری نداشت، تو از میان آن سه، تنها یکی را برگزیدی و تاج بر سر نهادی و همواره در نزد خود نگاه داشتی و دو پسر دیگر را هر یک به گوشه‌ای فرستادی. ای شهریار دادگرِ زمین، به این داد که کردی، هرگز آفرینت مباد. لیکن اکنون باید که تاج از سر ایرج برداری و او را نیز همچون ما به گوشه‌ای فرستی. و گرنه سپاهیان ترک و چین و روم را فراز آوریم تا ایران و ایرج را به نابودی کشانیم.

موبد پس از گرفتن پیام همچون باد به سوی درگاه شاه آفریدون تاخت تا این که از دور، کاخ او را بدید که چون کوهی بود که سر به آسمان ساییده بود. چون به کاخ رسید، پرده داران، فریدون را گفتند که فرستاده پر منش و با دستگاهی رسیده است. فریدون بفرمود تا پرده برداشتند و فرستاده را پذیرفت. چون موبد اندر رفت و چشمش بر فریدون افتاد و آن برز و بالای چون سرو و روی چون خورشید و گل سرخ و موی چون کافور و لبان پر خنده و رخان پر شرم و زبان کیانی پر از گفتار نرم را بدید، دل و دیده‌اش شیفته زیبایی و شکوه شاه گشت، پس فریدون را نماز برد و زمین را بوسه داد. فریدون او را جایگاهی سزاوار داد و بنشاند و نخست از دو فرزندش و آنگاه از خستگی راه ازو پرسید. فرستاده گفت: ای شاه گرانمایه، همه به خوبی روزگار می‌گذرانند لیکن من که بنده سزاواری برای شاه نمی‌باشم، پیام درشتی برای شاه آورده‌ام، ولی من بی‌گناهم و این فرستنده پیام است که پر خشم می‌باشد. اینک اگر شهریار دستور دهد پیام این فرزندان ناهوشیار را بگویم. شاه، او را بفرمود تا همه سخنها را بگفت.

پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون سخنان پسرانش را از زبان موبد شنود، مغزش به جوش آمد و به فرستاده گفت: ای هوشیار، تو نباید از برای رساندن این پیام از من پوزش بخواهی، چه من چشم‌داشت این کار را از ایشان داشتم. اینک تو به آن دو ناپاک بیهوده و به آن دو اهریمن بی‌خرد بگوی: این که مغز خود از پند من تهی کردید، نشانه بی‌خردیتان است. اینک هیچ ترس و شرمی از خدای نمی‌کنید. پیش از اینها مویم همچون کَرْف ، سیاه و بالایم همچون سرو سهی و رویم همچون ماه بود. همان روزگار که پشت مرا خم کرد، با شمایان نیز چنین کند و هیچ کسی پایدار نخواهد ماند. سوگند بدان برترین نام یزدان پاک و به خورشید و خاک و به تخت و تاج و به ناهید و ماه که من هرگز بر شما بد نخواستم. بلکه در آن روزگاران گذشته انجمنی از خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان بکردم و هر آنچه که در آن بخشش شاهی گیتی کردم، به سگالش ایشان و با ترس از یزدان بود و هرگز در آن راه، جز راستی نخواستم و نیاندیشیدم. لیک اکنون، اهریمن شما را به کژّی کشانیده است ولی بدانید که ما را گیهانی دیگر باشد که جاویدان است و هر چه در این گیهان کارید، در آن گیهان بِدروید . اینک آز بر خرد شما چیره و دیو، انبازتان گشته است. می‌ترسم که در چنگال این اژدهای آز نابود شوید. مرا گاهِ رفتن فرا رسیده و دیگر هنگام آشوب و تیزی بگذشته است. پس شمایان بدانید که چون دلهایتان را از آز تهی گردانید، دیگر نزدتان گنج شاهی با خاک، یکسان خواهد بود. و بدانید کسی که در اندیشه نابودی برادرش باشد، سزاوار است اگر او را پاک نژاد نخوانند. گیتی، بسیاری همچون شما دیده است و خواهد دید، لیک با هر کسی رام نخواهد گشت. اکنون بر شما است تا توشه راه، آن کنید که روز رستخیز، رستگار باشید. چون فرستاده، گفتار فریدون را شنید، زمین را ببوسید و بسان باد بازگشت.

آنگاه فریدون، ایرج را نزد خود خواند و هر آنچه را که گذشته بود، باز گفت و به او گفت: اکنون آن دو پسر از سوی خاور، آهنگ جنگ ما کرده‌اند. اختر ایشان چنان است که از کردار بد شادمان باشند. و تو بدان که این دو برادر تنها تا زمانی برادر تو هستند که تاج بر سرت باشد، ولی اگر زمانی به زبونی افتی، هرگز کسی گرد بالین تو نگردد. پس بر تو است که پیش از این که ایشان به جنگ تو آغازند، تو به شمشیر دست یازی. ایرج که سخنان پدر را شنید گفت: ای شهریار، بر این گردش روزگار بنگر که همچون باد بر ما می‌گذرد و رخ ارغوانی را می‌پژمراند و دیدگان روشن را تیره و تار می‌سازد. پس در این گیتی که بستر آدمی از خاک است و بالینش از خشت، چرا باید درختی کاشتن که ریشه‌اش خون بخورد و میوه‌اش کینه باشد. روزگار، بسیاری همچون ما بخود دیده است و خواهد دید. لیکن من برآنم که هرگز روزگار را به بد نگذرانم. پس بی‌تاج و تخت و سپاه پیش برادرانم خواهم دوید و به ایشان خواهم گفت: ای کسانی که همچون جانم گرامی هستید، خشمگین و کینه‌ور نباشید که سزاوار شما نیست و به گیتی چندان امیدوار مباشید و بنگرید که با جمشید چه کرد و از او با آن پادشاهی چیزی نماند. من و شما نیز سرانجام باید همان روزگار را بچشیم. آری بر من سزاوارتر است که با این کار، دل کینه‌ور ایشان را به دین آورم تا این که خود نیز با ایشان بستیزم.

فریدون که چنین شنید گفت: ای پسر خردمندم، برادر تو با تو سرِ ستیز دارد و تو راه آشتی با او را می‌جویی، من باید این را از تو آموزم. ولی این از تو شگفت نیست که دلت مهر و پیوند ایشان را می‌جوید همچنانکه از ماه نیز روشنایی شگفت نباشد. لیکن بدان که آدم خردمند اگر جان و تن را بی‌ارزش شمارد و در دَم اژدها نهد، چیزی جز زهر نمی‌یابد و کار آفرینش بر این راه است. ولی اگر تو بر این کار آهنگ کرده‌ای، پس آماده شو و چند تن از سپاهیان را از برای نگاهبانی خویش با خود به همراه بر. من نیز اکنون نامه‌ای پر از درد دل برای دو برادرت می‌نویسم و با تو روانه می‌سازم، باشد که بار دیگر ترا تندرست باز بینم، که امید من، همه به دیدار توست.

رفتن ایرج نزد برادران

پس فریدون شاه، نامه‌ای برای سلم و تور- که شاه خاور و چین بودند- نوشت و در آغاز نامه خدای جاوید را آفرین کرد، آنگاه به ایشان نوشت: این نامه پندمند را به نزد آن دو خورشید، دو مرد جنگی و دو شاه زمین، شاه خاور و شاه چین می‌فرستم.

سوگند به یزدان که هر نهانی در پیش او آشکار است، او که گراینده تیغ و گرز گران و فروزنده افسر نامداران است و آورنده شب و روز و گشاینده گنج بیم و امید و آسان کننده رنجها است، که من هرگز تاج و تخت و گنج را برای خویشتن نمی‌خواهم و تنها خواهان آنم که سه فرزندم را پس از آن همه رنجهای دراز که بردیم، در آرام و ناز ببینم. اکنون برادرتان که به بیهوده دل شما ازو پر درد بود، شتابان به سویتان می‌آید، لیک آمدن او از بهر آزار شما نیست. او از شاهی چشم پوشیده و دوستی شما را برگزیده است. اینک بر شما است تا او را که به سال، از شما کوچکتر و سزاوار مهر و نوازش است گرامی دارید و پس از چند روز دوباره او را به همان سان به نزد من فرستید. آنگاه مُهرداران ، نامه شاه را مهر کردند و ایرج با تنی چند برنا و پیر و آن نامه رهسپار گشت.

بدین سان ایرج با دلی پر از مهر برادران به نزد ایشان رسید، ولی سلم و تور با دلی پر از کینه، لیک با نمودی فریبنده به پیشواز او رفتند. سپاهیان سلم و تور که ایرج را بدیدند، او را سزاوار شاهی یافتند و سخت شیفته وی گشتند و همه جا نهانی نام ایرج بود. سلم که چنین دید سخت نگران گشت و با دلی پُر از کینه و جگری پر خون و ابروانی پر چین به نزد تور رفت و با او به تنهایی به گفتگو پرداخت و تور را گفت: آیا ندیده‌ای که سپاهیان، به ایرج تاب گرفته‌اند و چشم ازو بر نمی‌دارند. این سپاهیان، آن زمان که به پیشواز ایرج می‌رفتیم، دیگر بودند و گاهِ بازگشتن، دیگر. دل من پیش ازین از ایرج پر کینه بود، لیک اکنون بسیار افزون شده است چرا که چون نگریستم، دیدم سپاهیان دو کشور، جز ایرج را به شاهی نمی‌خواهند. اینک ای تور، بدان که اگر ایرج را از میان بر نداری، خود، از تخت به زیر خواهی افتاد. و بدین سان سلم و تور همه شب را به چاره اندیشی گذرانیدند.

کشته شدن ایرج بر دست برادران

چون سپیده بر زد سلم و تور که دیدگان از شرم بشسته بودند، به سوی سراپرده ایرج شتافتند. ایرج که به بیرون می‌نگریست، چون ایشان را دید، با دلی پر از مهر به سویشان دوید. آنگاه هر سه به درون شدند. پس سلم و تور با ایرج به چون و چرا پرداختند. تور به او گفت: اگر تو از ما کوچکتری چرا تاج شاهی بر سر گذاردی. چرا تو باید بر ایران شاهی کنی و من و برادرم بر ترک و خاور. با آن بخششی که پدرمان کرد، همه چیز را به تو- که پسر کوچکتر بودی- داد. ایرج که سخنان تور را بشنید، او را چنین پاسخ گفت: ای مهتر نامجو، اگر کام دل می‌خواهی آرام باش، که من دیگر اکنون نه تاج و تخت شاهی می‌خواهم و نه سپاه ایران را. دیگر نه ایران و نه خاور و نه چین و نه شاهی روی زمین را هم نمی‌خواهم. چرا که براستی بر آن بزرگی‌ای که سرانجامش تیرگی باشد باید گریست. اگر چه چندی روزگار تو را بالا کشد، لیک سرانجام، بالین تو خشت خواهد بود. و گرچه من شاه ایران بودم، ولی اکنون از تاج و تخت سیر گشتم و تاج و نگین شاهی را به شما سپردم. شما نیز با من کینه مَوَرزید ، که مرا با شما سرِ جنگ نیست و در پی آزار شما نیستم و همواره آیین مردمی و کهتری را بجا خواهم آوردن.

لیک تور را سخنان ایرج و آشتی جویی او خوش نیامد و خشمگین از چهارپایه زر برخاست و آن را بدست گرفت و بر سر ایرج زد. ایرج ازو زینهار خواست و او را گفت: تو با این کار، نه از خدای ترسیدی و نه از پدر شرم داشتی، لیک مرا مکُش و خود را از مردم‌کُشان مساز، که اگر چنین کنی، پروردگار، دامانت را خواهد گرفت.

میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوشست

من اکنون به گوشه‌ای از گیتی رَوَم و به آن بسنده کنم. تو نیز به خون برادر، کمر مبند و با این کار، دل پدر پیرمان را مسوزان.

جهان خواستی، یافتی، خون مریز   مکن با جهاندار یزدان، ستیز

لیک تور هر چه ایرج بگفت، پاسخ نگفت و خشمگین و خیره‌سر، دشنه‌ای زهرآگین از موزه بیرون کشید و بر ایرج بزد. ناگاه ایرج، آن سروسهی، از پای فتاد و خون از چهره‌اش روان شد و در گذشت. تور، سر ایرج را از تن جدای کرد.

جهانا بیپروردیش بر کنار   و ز آن پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست   بدین آشکارت بباید گریست

تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان به کینه کشی خیره خیر   ازین دو ستمگاره اندازه‌گیر

آنگاه تور، سر بریده ایرج را به مشک و خوشبوی بیآکند و آن را به نزد فریدون پیر فرستاد و او را پیام داد که: اینک آن درخت سایه‌گستر کیانی بشد این سر اوست، اکنون، خواه تاجش بده و خواه تخت. آنگاه پس از این کار، تور به سوی چین و سلم به سوی روم باز گشت.

آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون که از آنچه برفته بود ناآگاه بود، چون هنگام بازگشت ایرج فرا رسیده بود، دستور داد تا برای او تختی از پیروزه بساختند و بر تاجش گوهرها نشاندند و مِی و رود و رامشگران را بخواستند و همه کشور را آذین بستند و پیل و تبیره بر راه ببردند تا به پیشواز ایرج شتابند. که ناگهان گَردی تیره از راه برآمد و سواری سوگوار و خروشان از میان آن گرد بیرون آمد که گاسونه‌ای زرین در کنار داشت. گاسونه‌ای که در آن بر روی پرنیانی، سر ایرج نهاده شده بود. فرستاده با آه و ناله و با رویی زرد به پیش فریدون شد. چون فریدون و همراهانش، آن داستان را از زبان وی شنودند، باور نکردند. پس از روی گاسونه زر، تخته را برداشتند که ناگهان سر بریده ایرج پدیدار گشت. فریدون که چنین دید، از اسپ بر خاک افتاد. همه سپاهیان جامه‌ها را چاک کردند. فریدون و آن گروه، سخت به دیدار نزدیک ایرج امیدوار بودند و هرگز چشم‌داشت آنچه را که روی داده بود نداشتند. آن همه آراستگیها که برای پیشواز ایرج کرده بودند، دیگرگونه شد. درفشها را دریدند و کوسها را نگون کردند، روی پیلان و تبیره‌ها را سیاه کردند و بر اسپان تازی نیل پاشیدند و همگی پیاده، خاک بر سر ریختند و از درد خروشیدند.

برین گونه گردد بما بر سپهر   بخواهد ربودن چون بنمود چهر

چو دشمنش گیری نمایدت مهر   وگر دوست خوانی نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی ببایدت شست

فریدون و مردم به سوی باغ ایرج روی نهادند. باغی که بیشتر جشنگاه فریدون بود. فریدون با سر ایرج در کنار، بدان باغ درآمد و بر تخت شاهی ایرج بنگریست که تهی بود. مشتی خاک برداشت و بر آن تخت افشاند و فریاد زد و موی از سر برکند و اشک از دیدگان بریخت و روی بخراشید. پس کستی خونین ببست و آتش در آن باغ و سرا افکند و درختان سرو آن را بسوخت. آنگاه سر ایرج را در کنارش نهاد و سر سوی آسمان کرد و به درگاه کردگار نالید که: ای داور دادگر به این کشته بی‌گناه بنگر که سرش بریده و تنش خوراک شیران آن انجمن گشته. اکنون از درگاهت می‌خواهم که دل آن دو پسر بیدادگرم را آن چنان بسوزانی که هرگز زین پس روز خوش بخود نبینند. ای کردگار داور از تو می‌خواهم که چندان از روزگار زینهار یابم که از تخم ایرج، فرزندی ببینم که کمر به کینه پدر بندد و همچنانکه ایرج را سر بریدند، او نیز سر آن دو بیدادگر را ببرّد . هر گاه که چنین بینم، زان پس از این گیتی درگذرم. فریدون برین گونه روزگاری چند بر خاک بنشست و چندان به زاری بگریست که دیدگانش نابینا گشت. و در سراسر این زمان، فریدون در بار دادن ببسته بود و پیوسته می‌گفت: ای جوان دلاور و پهلوان، هرگز کسی از تاج داران، بر آنسان که تو مُردی نمرد. سرت را اهریمن به خواری ببرید و تنت به کام شیران شد. و در سراسر ایران نیز، زن و مرد به سوگ بنشسته بودند.

گفتار اندر زادن دختر ایرج

چون چندی بر آن بگذشت، فریدون به شبستان ایرج رفت و در میان زنان ایرج به جستجو پرداخت. تا این که یکی از کنیزان زیبای ایرج به نام ماه آفرید را یافت که ایرج او را بسیار دوست می‌داشت. از بوش، آن کنیز از ایرج باردار بود.

فریدون چون چنین دید شاد شد و امیدوار گشت که کینه پسرش سرانجام گرفته شود. چون هنگام زادن او برسید، از ماه آفرید دختری زاده شد. اگر چه فریدون امید آن داشت تا مگر پسری از ایرج برجای مانَد تا کین او ستاند، لیک با زاده شدن این دختر نومید نگشت و تنها امید کوتاهش دراز شد. پس او را به شادی و ناز پروریدن گرفتند. آن دختر بسیار زیبا سخت مانای ایرج بود گویی خود او بود. چون روزگاری بگذشت و هنگام شوی او فرا رسید، نیای او، فریدون، برادرزاده‌اش، پشنگ را که یکی از پهلوانان نژاده و از تخم جمشید شاه بود به همسری او برگزید و آن دختر را به او داد.

زادن منوچهر از مادرش

چون نُه ماه بر این بگذشت، دختر ایرج، پسری بزاد. پس شتابان کودک را به نزد فریدون بردند و آنکه کودک را برده بود، فریدون را گفت: ای تاجوَر ، اینک دیگر دلت را شاد کن و بر ایرج بنگر. فریدون چون چنین شنید، لبانش پر از خنده گشت، گویی ایرجش زنده شده بود. آن کودک را در کنارش نهاد و به درگاه کردگار نیایش کرد و گفت: ایکاش یزدان، بینایی مرا به من باز می‌گرداند تا رخ این کودک را می‌دیدم.

پس چون از گیهان آفرین یاد کرد، خداوند نیز او را ببخشود و بیناییش را بدو بازگرداند. چون بار دیگر فریدون بینا گشت، از این که می‌توانست به آن نوزاد و دیگر چیزها بنگرد سخت شادمان گشت و جشنی بپا کرد و آن نوزاد مناچهر را منوچهر هر آنچه را که یک پادشاه نیازمند دانستنش بود به او بیآموخت. و بدین سان سالها بگذشت تا این که منوچهر به سالی رسید که می‌توانست خود، سررشته کارها را در دست گیرد. پس فریدون، تخت و تاج و گردنبند و کلید گنجها را با سراپرده‌ای از دیبای رنگارنگ که اندرون آن خرگاه‌های خالدار بود و نیز اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی با نیام زر و جوشن و خود و زره رومی و کمانهای چاچی و تیر خدنگ و سپرهای چینی و زوبین و گنجهای بسیاری را بیآراست و به منوچهر بخشید. آنگاه بفرمود تا همه پهلوانان لشگر و بزرگان به نزد منوچهر رفتند و بر او به شاهی آفرین خواندند و بر تاجش زبرجد افشاندند. در میان این بزرگان لشگر، قارن کاوگان، شیروی، گرشاسپ، سام نریمان، قباد و کشواد زرین کلاه بودند.

آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر

در این زمان ناگهان به سلم و تور از منوچهر و رسیدن او به شاهی آگهی رسید. از شنیدن آن، دل هر دو ستمکار پر از ترس شد و دریافتند که دیگر بخت ایشان روی در نشیب آورْد . پس هر دو به چاره اندیشی پرداختند و سرانجام بر آن شدند که کسی را به نزد فریدون به پوزش فرستند و بگویند که آنچه با ایرج بکردند، تنها چاره بود و بس. آنگاه سلم و تور از بیم بختِ رو به نشیب خود، در گنجهای خاور زمین را بگشادند و بر پشت پیلان بسیار، تاجی از زر و مشک و خوشبوی و دیبا و خز و پرنیان و دینار بسیار سوار کرده، آماده تا به ایران فرستند. پس از آن مرد خردمند و چرب زبانی بیافتند و او را فرمودند تا پیامی به نزد فریدون بَرَد . سلم و تور در آن پیام، نخست از خداوند یاد کردند که فرّ کیانی را به فریدون بخشیده، آنگاه آرزوی پایندگی فریدون را نمودند، پس از آن گفتند که هر دو بیدادگر بدخواه از آنچه که در گذشته بر ایرج بکردند سخت پشیمان و شرمگینند و راه پوزش می‌جویند و این از سرنوشت و نیز فریب اهریمن بود که چنان کردند و هژبر گیتی سوز و اژدهای نر نیز از دام سرنوشت رهایی نیابد. اکنون اگر چه گناه ایشان سخت بزرگ است، لیک امید آن دارند که فریدون بر ایشان بخشایش آرد و از یاد نَبَرد که آنچه ایشان کردند از بی‌دانشی، سرنوشت و فریب دیو بود. پس باشد که فریدون، منوچهر را با سپاهی گِران به نزدیک آن دو فرستد تا سلم و تور، او را هر گونه نیکی کنند، مگر آن درختی که از کین بِرُست ، به آب دو دیده بشویند.

پیام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده سلم و تور اگر چه پیام ایشان را سخت بیهوده یافت، لیک با آن پیلان و گنجها به درگاه فریدون شتافت. چون از رسیدن این فرستاده به فریدون آگهی رسید، بفرمود تا تخت شاهی را با دیبای رومی بیآراستند و خود چون سرو سهی بر تخت پیروزه نشست و تاج کیانی را چون ماه بر سر گذارد و گوشواره و گردنبند شاهوار بیآویخت و منوچهر را نیز با تاج در کنار خود نشاند. از دو سو نیز بزرگان سراپا آراسته به زر رده کشیدند. رده‌هایی نیز شیران و پلنگان و پیلان جای داده شده بودند. آنگاه یکی از پهلوانان به نام شاپور از کاخ بیرون آمد و فرستاده سلم را درون کاخ برد.

فرستاده چون آن همه زیبایی و شکوه خیره‌کننده شاهی را بدید، روی بر خاک مالید.

فریدون بفرمود تا بر چهارپایه زرین نشیند. آنگاه فرستاده بر شاه آفرین بسیار گفت و پس از آن پیام آن دو خونی را بگفت و این که ایشان از کردار بد خود پوزش می‌خواهند و خواهان آنند، فریدون، منوچهر را نزد ایشان فرستد تا ایشان، او را کمر بندگی ببندند و تاج و تخت به او سپارند و با گنجهای بسیار، خون پدر را از او باز خرند.

پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون، پیام آن دو فرزند ناپاک اندیش را بشنید، فرستاده را گفت: آیا چگونه توان، خورشید را نهفتن؟ نهان دل آن دو مرد پلید، از خورشید نیز روشنتر است. من هر آنچه را که بگفتی شنیدم، اینک پاسخ من بشنو و به آن دو بی‌شرم ناپاک و ستمکار نترس بگوی: سخن بیهوده به چیزی نیارزد. اگر به منوچهر مهر می‌ورزید، بگویید که تن ایرجتان کجاست که تنش خوراک دد و دام گشت و سرش در گاسونه تنگی نهاده شد. اکنون که آن دو از کار ایرج آسوده گشتند، می‌خواهند تا خون منوچهر را نیز بریزند. پس ایشان را بگوی که: هرگز روی منوچهر را نبینید مگر آنکه در میان سپاهش کلاهی از پولاد بر سر گذاشته، با گرز و درفش کاویان، زمین را زیر سم اسبان، بنفش سازد. سپاهی که سپهدارانی چون قارن، شاپور، شیدوش و شیروی در آنند. سپاهی که شاه تلیمان و سرو- شاه یمن- سگالشگر آنند. پس بدانید که:

درختی که از کین ایرج برست   به خون برگ و بارش بخواهیم شست

و از آن روی تا کنون کسی به کین خواهی ایرج برنخاست که بخت یار نبود. و من نیز پسندیده نبود که خود، به جنگ دو فرزندم شتابم.

کنون زان درختی که دشمن بِکَند   برومند شاخی بر آمد بلند

اینک منوچهر با کمری به کین پدر، تنگ بسته، چون شیر ژیان با نامداران لشگری چون سام نریمان و گرشاسپ جم به سویتان می‌آید. سپاهی که گیتی را در زیر پای خود خواهند کوبید. ولی این که گفتید که من باید دلم را از کینه پاک کنم و گناه شما را ببخشایم، ازیرا که سرنوشت چنان بود در پاسختان می‌گویم مگر نشنیده‌اید که خداوند فرموده است:

که هر کس که تخم جفا را بِکشت   نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت

اینک اگر گمان می‌برید که یزدان پاک، شما را خواهد بخشید، دیگر چرا از خون برادرتان در هراسید. دلتان سیاه و زبانتان چرب است و از خداوند نمی‌هراسید.

لیک بدانید که پادافره این بد را خداوند دادگر یکتا در هر دو گیهان به شما خواهد رسانید. ولی این که بر این پیلان، تخت پیلسته و تاج پیروزه و دیگر گنجها فرستاده‌اید، بدانید که ما را بدین چیزها نیاز نیست و من با این خواسته‌ها هرگز از کین ایرج نخواهم گذشتن و خون ایرج هرگز بدینها شسته نگردد. سر ایرج تاج دار به زر نفروشم، که هر که بهای سر ستاند، از اژدها نیز بدتر بُوَد . و اگر چنین کنم، مردم خواهند گفت که این پدر پیر، بهای جان پسر می‌گیرد. ما را بدین نیازی نیست. و من با این پیری تا زنده باشم، کمر از این کین نخواهم گشود. آنگاه فریدون به فرستاده گفت: اینک که پاسخم را شنیدی، همه را به یاد بسپار و به شتاب از اینجا برو.

فرستاده چون آن گفتار پر خشم را شنید، و منوچهر را با چنان سالاری بدید، بپژمرد و لرزان از جای برخاست و بدانست که بزودی بخت از تور و سلم بر خواهد گشت. پس همانَدم بر زین نشست و چون باد به سوی خاور روان شد. چون از دور خاور پدیدار گشت، دید که در دشت سراپرده‌ای افراشته شده است. چون نزدیک رسید، دید که خرگاهی از پرنیان زده‌اند و سلمِ خاور خدا با تور به گفتگو نشسته‌اند.

چون فرستاده را دیدند بی‌درنگ از منوچهر و شاهی او و از فریدون و سپاهیان و بزرگان دربارشان و از اندازه گنج ایشان بپرسیدند. فرستاده گفت: بدانید که در آنجا گویی بهاری خرّم در بهشت را دیدم، خاکش همه از شاهبوی و خشتش همه از زر. کاخشان سر به آسمان ساییده، در یک سوی، پیلانی که بر پشتشان تختهایی از زر بود و در سوی دیگر شیران با گردن آویزهایی پر از گوهر رده کشیده بودند. در پای پیلان، تبیره زنان جای داشتند و از هر سوی خروش کارنای به گوش می‌رسید.

فریدون شاه بر تخت بلندی از پیروزه نشسته و تاجی از یاکند درخشان بر سر نهاده بود. مویش چون کافور و رویش چون برگ گل و زبانش چرب بود. تو گویی مگر جمشید زنده گشته بود. بر دست راست فریدون، منوچهر چون سرو بلند، همچون تهمورس دیوبند بنشسته بود. تو گویی مگر زبان و دل پادشاه بود. ولی از بزرگان بشنوید: کاوه از آهنگران با پسرش قارن رزم زن که سپهدار لشگر است، سرو- شاه یمن- دستور شاه و پیروز گرشاسپ گنجور شاه است. شمار گنجهایشان بی اندازه است و کسی نداند. از پهلوانانشان نیز شیروی و شاپور را می‌توان یادکرد که هر یک چون شیر درنده و پیل دلیرند. اگر اینان به جنگ ما آیند، کوه را هامون و هامون را از کشته چون کوه می‌سازند، چرا که دلهایشان پر از کینه است و روهایشان دژم و آرزویی جز جنگ ندارند. بدین سان فرستاده هر آنچه را که دیده بود برای ایشان برشمرد و آنگاه سخنان فریدون را بگفت. سلم و تور چون چنین شنیدند دلهاشان از درد بپیچید و روهاشان کبود گشت. پس به ناچار با یکدیگر به چاره اندیشی نشستند. تور به سلم گفت: نباید گذاشت که آن بچّه نرّه شیر، دلیر و تیز دندان گردد. او که آموزگارش فریدون باشد، کارها تواند کرد. پس اکنون دیگر ما را چاره‌ای نیست جز آنکه به جنگ ایشان شتابیم. پس، از چین و خاور، یک گیتی سپاهی به ایشان روی آوردند و سرانجام سلم و تور با دلی پر از کینه با دو لشگر و پیلان و خواسته بسیار از توران به سوی ایران روان شدند.

فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم

پس فریدون را آگهی دادند که لشگر به این سوی جیحون رسید. فریدون به منوچهر بفرمود تا سپاهیان را به سوی دشت ببرد و در این جنگ، سخت خردمند باشد تا کارها به کام او شود. منوچهر گفت: ای شاه سرفراز این کیست که به نزد تو به کینه خواهی آمده است، هر که هست بخت ازو بر گشته که به این کار آهنگ کرده است، چرا که من اینک که کمر خود را به زره رومی ببندم، بازنگشایم تا آنکه بر ایشان چیره گردم و بدان که هیچکس را نمی‌شناسم که هماورد من تواند گردد. پس آنگاه منوچهر بفرمود تا قارن- که سپهدار لشگر بود- سپاهیان را به سوی دشت ببرد.

پس لشگریان بسیاری به سوی دشت رو نهادند. از هر سوی بانگ و خروش اسپان تازی و تبیره چنان به آسمان خاسته بود که گوشها کر می‌گشت. از لشگرگاه تا دو کُروه ، پیلان رده کشیده بودند. بر پشت شست پیل، تختهای زرین پر از گهرهای گوناگون نهاده بودند و بر پشت سیسد پیل بنه سپاهیان گذارده بودند. پیکر همه این پیلان به زیر برگستوان بود، چنانکه تنها چشمشان از آهن بیرون مانده بود. این چنین سیسد هزار سوار جنگی با گرزهای گران و تیغهای آبدیده، همچون شیر ژیان، آنسان که همگی کمر بر کین ایرج بسته و درفش کاویانی را پیش رو نهاده بودند به درون دشت شدند و سراپرده شاه را نیز همانجا زدند. منوچهر نیز با قارنِ سپهدار از راه بیشه نارون از تمیشه به دشت آمد و از برابر لشگر بگذشت. پس به آرایش سپاه پرداخت و چپ سپاه را به گرشاسپ و راست را به سام و قباد داد و خود منوچهر به همراه سرو- شاه یمن- در دل سپاه بایستاد و تلیمان نیز در پس سپاه، نهانی جای گرفت. سپاه تور و سلم نیز چون آگاه شدند که ایرانیان در کجا آرایش سپاه کرده‌اند، با سپاهیان بسیارشان بدانجای رهسپار شدند و الانان و دریا را در پشت سر خود نهادند. پس قباد که پیش رو سپاه بود به سوی ایشان روان شد. تور نیز چون از آمدن او آگه گشت، همچون باد بسویش شتافت و به او گفت: به نزد منوچهر رو و او را بگوی که ای شاهِ نو بی‌پدر در جایی که از ایرج پسری نمانْد و تنها دختری زاده شد، چگونه تاج و تخت به تور رسیده است. قباد که چنین شنید، تور را گفت:

من همچنانکه تو پیام دادی، سخنت را نزد منوچهر خواهم برد، لیکن بدان که این کار شما از سر بی‌خردی است و بدان که از بیشه نارون تا به چین، سواران جنگی و دلاوران با تیغهای آبدیده و درفش کاویان آماده جنگ با شمایند پس اگر دام و دد، روز و شب بر شما بگریند، شگفت نباشد. پس قباد به نزد منوچهر آمد و هر آنچه را که شنیده بود، به او باز گفت. منوچهر خندید و گفت: این سخن، جز از نادان

نشاید. خداوند هر دو گیهان و شناسنده آشکار و نهان را سپاس می‌گویم که داند که ایرج نیای من است و فریدون نیز بر این گواه است. اکنون که جنگ آغاز شود، نژادها، خود، آشکار گردد. و من به نیروی خداوند خورشید و ماه، تا مژه بر هم زند، سر بی تن تور را به لشگر خواهم نمود و کین پدرم را ازو خواهم گرفتن و پادشاهیش را زیر و زبر خواهم گرداندن. آنگاه منوچهر بفرمود تا خوان بیآراستند و رود و مِی بیاوردند.

تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

چون شب فرا رسید قارن و سرو- شاه یمن- که سگالشگر سپاه بود- به پیش سپاهیان شدند و برخروشیدند که: ای نامداران و شیران شاه بدانید که این جنگ، جنگ با اهریمن و دشمن خدای است، پس کمر به جنگ ببندید و هشیار باشید و بدانید که هر که در این جنگ کشته شود، از گناهان پاک می‌گردد و به بهشت خواهد رفت. پس هر که از شمایان، خون یکی از لشگر چین و روم را بریزد، فرّه با او است و نامش جاودانه نیک خواهد ماند و هم از شاه و سپهسالار، زر خواهد گرفت و هم از خداوند، بخت. پس بامدادان همگان کمر پهلوانی ببندید و گرز و دشنه کابلی بدست، هر یک در جای خویش جای گیرید. پس سران سپاه نزد سپهسالار رده کشیدند و به او گفتند: ما همگان بنده‌ایم و در گیتی، از برای شاه زنده هستیم و هر آنچه ما را فرماید، آن کنیم و با دشنه‌هایمان زمین را از خون، چون جیحون سازیم.

آنگاه با سری پر از کینه به سوی خرگاه‌هایشان بازگشتند. چون سپیده بردمید، منوچهر با جوشن و تیغ و کلاه خود رومی از دل سپاه بپاخاست. با بپا خاستن او ناگهان همه سپاه فریادی کشیدند و نیزه‌ها را خشمآگین بالا بردند. زمین همچون کشتی‌ای بر آب گشته بود که گویی به شتاب به سوی فرو شدن می‌رود. غرّش تبیره و کارنای و شیپور به آسمان خاسته بود. پس دو سپاه به جنگ یکدیگر شتافتند و بیابان چون دریای خون شد گویی که بر روی زمین لاله رویید چنانکه پای پیلان درون خون بود. و در آن جنگ، چیرگی، یک سره با منوچهر بود.

زمانه به یکسان ندارد درنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

این چنین تا شب فرا رسید جنگیدند. شب هنگام تور و سلم که بیچاره گشته بودند، کوشش کردند تا مگر راهی برای شبیخون بیابند. چون روز شد، کسی به جنگ نیامد و سلم و تور به چاره اندیشی پرداختند.

کشته شدن تور بر دست منوچهر

چون روز به نیمه رسید، تور و سلم چاره کردند که چون شب فرا رسد، ناگهان به سپاه منوچهر شبیخون زنند. پس به ساختن کار سپاه برای شبیخون پرداختند. چون کار آگاهان منوچهر آگهی یافتند که ایشان آهنگ شبیخون کرده‌اند، شتابان به سوی منوچهر رفتند و او را آگاه ساختند. پس منوچهر همه سپاه را به قارن سپرد و قارن نهانگاهی برگزید و سی هزار از سران سپاه و سواران جنگی و دلیر را با خود بدانجای برد. چون پاسی از شب بگذشت تور با سد هزار سپاهی به ایشان شبیخون زد. لیکن ناگهان با سپاهیان آماده جنگ منوچهر روبرو گشت. پس چاره‌ای جز جنگ ندید. جنگی سخت درگرفت که ناگهان منوچهر از نهانگاه سر برآورد و راه را بر تور ببست، تور که هیچ راه گریزی نداشت، روی بتافت و بگریخت، لیکن منوچهر به شتاب از پس او روان گشت تا این که به او رسید و بانگ بر آن ستمکار زد که:

ببرّی سر بی‌گناهان چنین ندانی که جوید جهان از تو کین

پس بی‌درنگ نیزه‌ای بر پشت او انداخت. دشنه از دست تور بر زمین افتاد. منوچهر همچون باد، او را از زین برگرفت و بر زمین بزد و هماندم سرش را از تن جدا ساخت و تنش را خوراک دد و دام کرد. آنگاه به لشگرگاه بازگشت.

پیروز نامه منوچهر نزد فریدون

پس منوچهر در نامه‌ای به شاه آفریدون نوشت: آفرین باد بر خداوند خوبی و پاکی و داد. گیهاندار فریادرس را سپاس که در سختی‌ها کسی جز او دست کس نگیرد. پروردگار جاودان، رهنمای و دلگشای. و آفرین باد بر فریدون، خداوند تاج و تخت و گرز، خداوند داد و دین و فرّهی که همه راستی و زیبایی و فرّهی از تخت و بخت اوست. بدان که ما با سپاه، به خوبی به توران زمین رسیدیم و به سه روز، سه جنگ بزرگ در شب و روز کرده شد. ایشان از بیچارگی به ما شبیخون زدند و ما نهان گشتیم. در همان هنگام بود که خود را از پس به تور رسانیدم.

چون مرا دید، راه گریز در پیش گرفت، پس به دنبالش شتاب کردم تا به او رسیدم و نیزه را در گبرش گذاردم و او را از زین برداشته، چون اژدهایی بر زمینش کوبیدم و سرش را از تن بی ارزش جدا ساختم و اینک به سوی شما فرستادم. اکنون بر آنم که کار سلم را بسازم.

همچنانکه او سر ایرج را به گاسونه زر افکند و شرم نکرد، خداوند نیز اینک مرا بر کشتن او گماشت. آنگاه منوچهر این نامه را به همراه فرستاده‌ای با اسپی باد پای به سوی فریدون روانه ساخت. فرستاده از این که ناچار بود تا سر شاه چین را به نزد شاه ایران ببرد، با دیدگانی پر اشک و رخی پر از شرم از فریدون، به سوی او روانه شد چه با خود می‌پنداشت که فرزند، هر چند که بدکار باشد، لیک اندوه مرگ او برای پدر، جان سوز است. به هر روی، فرستاده برسید و سر تور را در برابر فریدون نهاد. چون فریدون بر آن نگریست، از خداوند دادگر بر منوچهر آفرین خواست.

گرفتن قارن دژ الانان را

چون سلم از کشته شدن تور بر دست منوچهر آگاهی یافت، هراسان شد و خواست تا به دژ الانان که در پشت سرش بود، واپس رود. از دیگر سوی، منوچهر نیک اندیشید که اگر سلم، روی از نبرد بپیچد، تنها جای استواری که می‌تواند بدانجا رود و در آن پناهیده گردد، دژ الانان بر کنار دریا تواند بود. پس بایسته است که تا پای او بدان دژ نرسیده است، راه را بر او بگیریم، چرا که چنانچه او را بدان دژ دسترس شود، دیگر چیرگی بر او آسان نخواهد بود چون آن دژ، به ترفندهایی، از ژرفای آب سر به آسمان برآورده است و گنجهای بسیار در آن نهاده است. پس من باید خود، به شتاب بدانسو شوم. چون منوچهر، این آهنگ خود را نهانی با قارن در میان گذارد، قارن به او گفت: اگر شاه بیند، سپاهی بزرگ را به من سپارد و درفش کاویان و انگشتری تور را نیز با من همراه سازد تا خود را با سپاه به کنار باروی آن دژ رسانم و با نیرنگی سپاه را بدان دژ اندازم. پس تو ای شاه، از این راز با کسی سخن مگوی. من و گرشاسپ نیز شبانه با شش هزار سپاهی ورزیده به سوی آنجا روانه می‌شویم.

پس شبانه از راه دریا به سوی دژ الانان روانه گشتند. قارن سپاه را به شیروی سپرد و گفت: من خود را پنهان می‌کنم و به نزد دژبان می‌روم و انگشتری تور را به او نشان می‌دهم و خود را فرستاده او می‌نمایانم. ولی چون وارد دژ شوم، درفش کاویانی را بر می‌افرازم و چون شمایان، آن را ببینید، همگی به سوی من رو نهید و چون فریاد کشم، جنگ را بیآغازید. پس چون نزدیک خشکی رسیدند، قارن سپاه را به شیروی سپرد و ایشان را در همانجا جای داد و خود به سوی دژ شتافت. چون قارن به دژ الانان رسید، انگشتری را به دژدار نمایاند و گفت: من از نزد تور آمده‌ام. او مرا گفت به سوی دژبان الانان رو و او را در نگاهبانی از دژ، یار باش و هر دو هشیار باشید تا چون سپاه منوچهر شاه با درفش کاویانی بسویتان آید، شما ایشان را باز دارید و شکستشان دهید. چون دژبان این گفته‌ها را شنید و مُهر انگشتری تور را بدید، همان‌دم در دژ را گشود و ندانست که آن، نیرنگی است و بی‌درنگ گفتارش را پذیرفت:

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد	بداد از گزافه، سر و دژ به باد
چنین گفت با بچه، جنگی پلنگ	که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار، تندی مکن	بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
به گفتار شیرین بیگانه مرد	بویژه به هنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین	سخن هر چه باشد به ژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز	پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد	حصاری بدان گونه بر باد داد

باری، چون پاسی از شب بگذشت، قارن درفش کاویان را برافراخت. چون شیروی آن را بدید به سوی قارن آمد و به یاری او اندر دژ گشت و بدین سان، قارن و شیروی سران دژ و نگاهبانان را بکشتند. چون سپیده بر زد، دیگر از دژبانان کسی نبود. بامدادان کشتار در گرفت و سپاهیان منوچهر که اینک درون دژ گشته بودند، دوازده هزار تن از سپاهیان تور را بکشتند و جوی خون روان گشت و آتش از هر سوی به آسمان خاست.

تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک

چون قارن، دژ الانان را بگشود، به سوی منوچهر شاه بازگشت و آنچه کرده بود، برای او باز گفت. منوچهر بر او آفرین کرد. آنگاه گفت: چون تو از اینجا به سوی دژ الانان برفتی، نبیره ضحاک به نام کاکوی- که بسیار نیرومند و نترس است- از دژ هوخت گنگ برای یاری سلم، با سد هزار سپاهی به اینجا به جنگ ما آمد و تنی چند از دلیران ما را بکشت. لیکن دست نداد که من با او هماورد شوم. چون این بار به جنگ ما آید، با او بستیزم. قارن که چنین شنید، گفت: ای شهریار، چه کسی را یارای آمدن به جنگ تو است؟ کاکوی که باشد؟ من اکنون چاره این کار را می‌سازم تا دیگر کسی چون کاکوی نتواند از در هوخت گنگ به جنگ ما آید. لیکن منوچهر، او را گفت: تو از این کار نگران مباش، چه خود، از این لشگرکشی الانان خسته گشته‌ای. اکنون گاهِ جنگ من است. پس از هر سوی آوای شیپور و کوس و نای به آسمان خاست و سپاهیان آماده جنگ گشتند. جنگ در گرفت و کاکوی غریوی بر کشید و همچون دیو اندر میدان شد. منوچهر نیز با شمشیر هندی در دست از لشگر بیرون شد و غریوی بزد. از غریو آن دو، گویی کوه به لرزه درآمد. پس هر دو همچون دو پیل با یکدگر جنگ آغازیدند. کاکوی نیزه‌ای بر کمر بند منوچهر زد که کلاه خود رومیش از سر بجنبید و کمربندش دریده شد و کمرگاهش از میان آهن پدیدار گشت. پس منوچهر تیغی بر گردن کاکوی بزد که جوشن بر تنش چاک شد. بدین گونه تا نیمروز هر دو چون پلنگان با یکدگر در آویختند. چون آفتاب فرو شد منوچهر پایدارتر، ناگهان به آسانی کمر بند کاکوی را بگرفت و او را که همچون پیل بود از زین برداشت و بر زمینش زد و با شمشیر، سینه‌اش را درید. و بدین سان آن مرد تازی، به سرنوشتی که از روز زادن از مادر برایش نوشته شده بود، دچار گشت.

گریختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر

با کشته شدن کاکوی، پشت سلم شکسته شد و آهنگ آن کرد تا به دژ الانان پناه برد. لیک چون خود را به نزدیکی دریا رسانید، هیچ کشتی‌ای نیافت که با آن به سوی دژ رود. در همان هنگام منوچهر از پس او تاخت و خود را به او رسانیده، گفت: ای مرد ستمکار و شوم، برادرت را از بهر تاج و تخت بکشتی. اکنون ای شاه، برایت تاج و تخت آورده‌ام. از چه رو می‌گریزی؟ این چیزی است که خودت خواستی:

درختی که بنشاندی آمد به بار بیابی هم اکنون برش در کنار

گرش بار خارست، خود کِشته‌ای وگر پرنیان است، خود رشته‌ای

پس منوچهر اسبش را به سوی او تاخت و با شمشیر چنان بر گردن او زد که سر از تنش جدا گشت. آنگاه بفرمود تا سرش را برداشتند و بر نیزه کردند. همه لشگریان از آن زور بازو در شگفت مانده بودند.

با کشته شدن سلم، همه سپاهیانش، پراکنده گشتند و هر گروهی به دشت و دَهار و کوهی پناه برد. آنگاه مرد خردمند و چرب زبانی را یافتند تا از سوی ایشان به پیش منوچهر پیامی ببرد. چون فرستاده به نزد منوچهر رسید، از زبان آن سپاهیان سلم گفت: ما همگان گوش به فرمان توایم. بدان که ما یا رمه‌دار و یا کشاورز بودیم که به فرمان سلم که شاهمان بود به سپاهیگری بدین جنگ آمدیم. و گرنه ما را هیچ کینه‌ای در دل نبود. اکنون همگی بندگان منوچهر شاهیم. اگر او آهنگ جنگ با ما دارد، ما توان ستیز با او را نداریم. منوچهر چون پیام ایشان را شنید، گفت: بدانید که من از برای آرزوی خویشتن نبود که به این جنگ دست یازیدم و هرگز بر آن نیستم که کاری اهریمنی کنم. اکنون شمایان خواه دشمن من و خواه دوست من باشید، چون یزدان پیروزگر ما را بر دشمن چیره ساخت و گناهکار از بی‌گناه پیدا گشت، دیگر روز داد فرا رسید و گاهِ بیداد بگذشت. پس شمایان نیز زینهار خواهید یافت و زین پس جنگ افزار از خود دور سازید و کینه از دل بیرون کنید و پاک دین باشید و مهر بورزید و هر که از هر جا آمده است، توران یا چین یا روم رَوَد و به زندگانی خویش پردازد. چون سپاهیان سلم از این سخنان آگه شدند، منوچهر را آفرین گفتند و همه سپاهیان سلم که از چین آمده بودند، ساز و برگ جنگ خود را نزد منوچهر بردند و همه را همچون کوهی بر هم ریختند. منوچهر نیز هر یک از ایشان را به اندازه پایگاهش بنواخت.

فرستادن سر سلم را به نزد فریدون

پس آنگاه منوچهر سر سلم را با نامه‌ای به همراه فرستاده‌ای به سوی فریدون روانه ساخت. در نامه نوشت: گیهاندار پیروزگر را سپاس که نیرو و هنر از اوی است و همه نیک و بد، به زیر فرمان او و همه دردها زیر درمان اوست. و آفرین خداوند بر فریدون خردمند، شاه بیدار زمین،

گشاینده بندهای بدی، خداوند شکوه و فرّه ایزدی، بدان که ما به نیروی شاه، از سواران چین کینه کشیدیم و سر آن دو بیدادگر را به شمشیر کین بریدیم. اینک من از پسِ این نامه همچون باد بیایم و هر آنچه را که رفته است بگویم. آنگاه منوچهر، شیروی را به سوی دژ الانان فرستاد و بفرمود تا همه گنجهای آن را برگیرد و بر پشت پیلان کرده، به درگاه فریدون آورد. پس از آن منوچهر با سپاهیانش از دریا به دشت و از آنجا به سوی تمیشه به نزد فریدون راند. از دیگر سو، در همان زمان شیروی با پیلانی که بر پشتشان تختهای پیروزه و زرّین ، آراسته با دیبای چینی و همه گونه گوهرها- که از دژ الانان آورده بود- با کشتی از راه دریای گیلان به ساری رسید و از آنجا روی به تمیشه نهاد. فریدون نیز از سوی دیگر با ایرانیان و گیل مردان و سپاهیان که در پشت او روان بودند، پیاده به پیشواز آمده بود. چون منوچهر از دور، درفش فریدون را بدید، از اسپ به زیر آمد و زمین را ببوسید و او را آفرین گفت. فریدون او را بفرمود تا بر نشست، آنگاه منوچهر را ببوسید و دستش را در دست گرفت. پس همگی به کاخ شدند و فریدون کسی را به نزد سام نریمان فرستاد و از او خواست که زود به نزد ایشان آید. سام، اندکی پیش، از برای یاری فریدون در آن جنگ، از هندوستان آمده بود و با خود، بدون آنکه فریدون از او چیزی بخواهد، چندان دینار و گوهر آورده بود که شمار آن را کس ندانست. چون سام به نزد فریدون و منوچهر رسید، ایشان را درود گفت. آنگاه فریدون، سام را در کنار خود نشاند و او را گفت: من این نبیره را به تو سپردم، چه، گاهِ رفتن من فرا رسیده است. پس تو او را در هر کار یار و یاور باش. پس فریدون، دست منوچهر را گرفت و در دست سام نهاد. آنگاه سر سوی آسمان کرد و گفت:

ای داور دادگر راستگوی، تو گفتی که من داور دادگرم و در سختی‌ها، یاور ستم‌دیده هستم.

آری تو مرا هم داد دادی و هم یاریم کردی، هم تاج و تختم بخشیدی و هم کامم برآوردی.

اینک ای خدای، مرا به سرای دیگر بر که بیش از این نمی‌خواهم روانم در این جای تنگ درنگ کند.

در همان زمان شیروی سپهدار با آن گنجها که از دژ الانان، بهره جنگ آورده بود، به درگاه فریدون شاه آمد. لیکن فریدون، همه آن گنجها را به سپاهیان بخشید. آنگاه به روز بیست و هشتم از مهر ماه بفرمود تا منوچهر بر تخت زر بنشست و فریدون با دست خود، تاج بر سر او گذارد. و او را پند و اندرزهای بسیار بداد.

گفتار اندر مردن فریدون

چون آن همه کارها کرده شد، فریدون بپژمرد و از تاج و تخت کناره گرفت و سر سه فرزند را در کنار خود نهاد و همی گریست و به دشواری زندگانی گذرانید. و هر دَم به زاری مویه می‌کرد که: با کشته شدن این سه فرزند، روز من تاریک گشت و این نبود مگر از بدخویی و بدکرداری و نافرمانی هر سه ایشان که فرمان من نبردند و به ناچار، گیتی بر هر سه دژم گشت. این چنین فریدون زمانی بگذرانید تا این که درگذشت.

فریدون بشد، نام ازو مانْد باز   برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیکنامی بُد و راستی   که کرد ای پسر سود از کاستی

پس آنگاه منوچهر تاج کیانی بر سر فریدون نهاد و کستی خونین بر کمرش بست و به آیین شاهان، دخمه‌ای بساخت و تختی از پیلسته بنهاد و فریدون را بدانسان بر آن تخت نهاد و گوهرهای بسیار، در دخمه گذارد. آنگاه همگی به پدرود کردن او رفتند. سپس در دخمه را ببستند. و بدین سان فریدون از این گیتی برفت و منوچهر یک هفته با درد و رنج به سوگ او نشست و شهر و بازارها نیز به سوگواری پرداختند.

جهانا سراسر فسوسی و باد   به تو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پروری رویشان به ناز   چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد   چه غم گر بود خاک آن گر بسد
اگر شهریاری وگر زیردست   چو از تو جهان آن نفس را گسست
همه درد و خوشیء تو شد چو آب   به جاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کزو نیکوئی یادگار   بمانَد ، اگر بنده، گر شهریار

منوچهر

پادشاهی او سد و بیست سال بود

پس یک هفته را به سوگ فریدون بگذراندند. به روز هشتم، منوچهر بیامد و تاج کیانی بر سر نهاد و در سد و بیست سال زندگیش، درست کرداری پیشه کرد و در هر چه جادو بود ببست. چون بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذارد، همه گیتی را به داد و دین و مردانگی و نیکی و پاکی و فرزانگی مژده داد و گفت: اینک من شاه تمامی گیتی‌ام مرا هم خشم و جنگ است، هم داد و مهر. زمین، بنده من و آسمان، یار من است. مرا هم دین و فرّه ایزدی است، هم بختِ نیکی و دستِ بدی. من آنم که در شب تار، کین می‌جویم. خداوند شمشیر و زرّینه کفش، برافرازنده درفش کاویان، فروزنده میغ و برآورنده تیغ. به گاهِ رزم، از جان نیز دریغ ندارم و به گاهِ بزم، دستانم چون دریاست. دست بَدان را از بدی کوتاه کنم و زمین را از کینه به رنگ دیبا سازم. منم گراینده گرز و نماینده تاج و فروزنده پادشاهی بر تخت پیلسته .

با این همه بدانید که من بنده پروردگارم و این تاج و تخت و سپاه را تنها از او می‌دانم و بدو پناه می‌برم و می‌خواهم تا به راه فریدون روم. هر کس که در هفت کشور روی زمین از راه من برگردد و سر از کیش برتابد و مردم خویش را زبون بدارد و تهیدستان را رنج رساند و بر مردم ستم روا دارد و خود را برتر بیند، نزد من بی‌کیش است و با او با شمشیر روبرو خواهم شد .

پس همه بزرگان گفتند: ای نیکخواه، فرّخ باد نیای تو که ترا تاج و تخت شاهی سپرد. این تاج و تخت شاهی و فرّه موبدان تا جاودان با تو باد. بدان که ما یکایک به فرمان تو و جان ما زیر پیمان توست. آنگاه سام پهلوان از جای برخاست و گفت: ای شاهی که پدر بر پدرِ تو شاه ایران زمین بوده‌اند، یزدان نگاهدارت باد. اگر چه در جنگ همچون شیر ژیان هستی و تا کنون نیز زمین را با شمشیرت بشستی لیک ازین نپس گاهِ رزم ماست و آرامش گزیدن تو. نیاکان من، از گرشاسپ تا نریمان، همگی پهلوانان سپهدار و دشنه‌گذار و پناه بزرگان و شاهان بودند. من نیز گِرد گیتی بگردم و دشمنانت را به بند آورم. پس منوچهر بر او آفرین کرد و او را پیشکشهای شاهوار بداد.

گفتار اندر زادن زال

اکنون ای پسر، تو را داستان شگفتی از گفته باستان گویم تا ببینی که روزگار، با سام، چه بازی نمود. سام را فرزندی نبود. لیک در شبستان او ماهرویی گلرخ و مشکین موی، ازو باردار بود. تا این که پس از چندی پسری ازو زاده شد که چهره‌اش چون خورشید، لیکن همه موی بدنش سپید بود. چون چنین پسری از مادر بزاد، یک هفته سخنی ازو به سام نگفتند چرا که کسی را یارای این نبود که به سام بگوید از پدر و مادری چنان خوب، پسری پیر بدنیا آمد. تا این که سرانجام دایه‌اش که همچون شیر، بی‌پروا بود به نزد سام رفت و او را درود کرده، گفت: تو را مژده می‌دهم که خدایت آنچه می‌خواستی به تو داد و از آن ماهروی، پهلوان بچه‌ای شیر دل، تو را آمد که تنش چون سیم پاک و رُخش چون بهشت است و یک اندام زشت در او نبینی جز این که مویش سپید است. شاید که این بخت تو بوده است. پس تو را بایسته است تا دلت را نژند مسازی و ازین بخت، خرسند باشی. سام که چنین شنید، از تخت به زیر آمد و به شبستان شد. ناگهان پسری دید که سرش همچون پیر مردی بود که هرگز چون او ندیده و نشنیده بود. موی همه اندامش همچون برف، سپید و لیکن رویش سرخ بود. چون سام، فرزند را این چنین با موی سپید دید، یک سره از گیتی، ناامید گشت و از سرزنش مردم بترسید. پس سر به سوی آسمان بلند کرده، گفت: ای برتر از کژّی و کاستی، اگر من گناه بزرگی کرده‌ام یا دین اهریمن آورده‌ام، از درگاهت می‌خواهم که بر من ببخشایی. من از بودن این بچّه چون بچّه اهریمن که سیاه چشم و سپید موی است سخت شرمگین و خشمگینم.

اگر بزرگان آیند و از این بچّه بَد نشان بپرسند، ایشان را چه گویم که این بچّه دیو است یا پلنگ دو رنگ یا پری؟ دانم که در آشکار و نهان از برای بودن این فرزند، بر من بخندند و آن چنان شود که ایران زمین را رها سازم و بروم. این بگفت و با خشم از آنجا برفت. پس سام بفرمود تا آن فرزند بی‌گناه را از آنجا برداشتند و به البرز کوه بردند و در آنجا بنهادند و بازگشتند.

پدر مهر و پیوند بفگند خوار	چو بفگند برداشت پروردگار
یکی داستان زد برین مادّه شیر	کجا کرده بد بچّه را شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی　　　سپاس ایچ بر سرت ننهادمی

که تو خود مرا دیده و هم دلی　　　دلم بگسلد گر ز من بگسلی

بدین سان آن کودک، شب و روز، بی‌پناه در آنجا افتاده بود و زمانی سرانگشت را می‌مکید و زمانی می‌خروشید. در آن البرز کوه، سیمرغ لانه داشت. در همان زمان بچّه سیمرغ گرسنه گشت، پس سیمرغ بدنبال خوراک از لانه پرواز کرد که ناگهان کودک شیرخواره‌ای را دید که برهنه و گرسنه، زیر آفتاب، بر خاک افتاده بود. اگر او را پلنگی هم پدر و مادر بود، اکنون از گزند آفتاب، سایه‌ای می‌یافت. پس خداوند در همانده مهری از او در دل سیمرغ نهاد که سیمرغ در اندیشه خوردن او نیفتاد. پس فرود آمد و چنگ بر زد و کودک را برگرفت و او را به نزد بچه‌هایش برد. آنگاه سیمرغ و بچه‌هایش به آن کودک که خون می‌گریست خیره گشتند و مهر او در دل ایشان افتاد. پس سیمرغ که نمی‌توانست او را شیر دهد، از آن پس از آنچه که شکار می‌کرد، نازکترینش را برمی‌گزید و به آن کودک می‌داد. بدین سان کودک بدون شیر و با گوشت و خون خوردن پرورش یافت و روزگاری دراز بگذشت تا این که آن کودک، به مردی برآمد و همچون سرو گشت و خبر او در گیتی پراکنده گشت و به سام نیز سخن از او برسید.

نشانش پراگنده شد در جهان　　　بَد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر

شبی از شبها، سام خفته بود. در خواب دید که از کشور هند، پهلوانی سوار بر اسپی تازی به تاخت به سوی سام آمد و او را به فرزند برومندش مژده داد. سام چون از خواب بیدار گشت، موبدان را فراخواند و آنچه در خواب دیده بود و نیز آنچه از کاروانان در باره آن پسر شنیده بود، به ایشان بگفت. آنگاه پرسید: اینک چه گویید که آیا این کودک هنوز زنده است یا این که از گرما و سرما مرده است. پس هر که در آن گروه بودند، از پیر و جوان زبان برگشادند که: بدان که تو بر یزدان، ناسپاس گشتی، چرا که شیر و پلنگ بر سنگ و خاک یا ماهی و نهنگ در آب، همگی بچه خود را می‌پرورانند و یزدان را ستایش می‌کنند. لیک تو پیمان پروردگارِ نیکی دهش را بشکستی و آن بچه بی‌گناه را به کوه افکندی و از موی سپیدش دلتنگ گشتی. ولی هرگز مگو که او زنده نیست و به جستجویش برآی و بدان:

که یزدان کسی را که دارد نگاه　　　ز گرما و سرما نگردد تباه

پس تو اکنون از یزدان پوزش بخواه و بدان که او بر هر نیک و بد، خود، راهنماست.

سام آن شب در این اندیشه که فردا به سوی کوه البرز رود، به خواب رفت. بار دیگر در خواب دید که از کوه هند درفشی برافراشته گشت و پسری خوبروی با سپاهی گِران در پشت سر و موبدی بر دست چپ و خردمندی بر دست راست پدیدار گشت. یکی از آن دو مرد به نزد سام آمد و او را گفت: ای مرد بی‌باک ناپاک اندیش، تو شرم از خدا را از دیدگانت بشستی. اگر دایه فرزند تو مرغ باشد، پس این همه پهلوانی تو به چه کار آید؟ اگر موی سپید بر انسان ننگ است، موی سر و ریش تو که همچون برگ بید، سپید گشته است. بدان که هم آن موی سپید فرزندت و هم این موی سپید خودت را خدایت بداد. اینک که چنین کردی، پس از آفریننده بیزاری جو و بدان که اگر پسرت نزد تو خوار بود، اکنون پرورده کردگار است و اگر چه تو بدو مهری نداری لیک، مهربانی خداوند به او بیش از مهر هر دایه‌ای است.

ناگهان سام در خواب، همچون شیر ژیانی که در دام افتد، برخروشید و از آن خواب بترسید. چون از خواب بیدار گشت خردمندان و سران سپاه را بخواند و شتابان به سوی آن کوهسار تاخت تا خود، آن کودکی را که روزی بگفته بود تا در آنجا افکنند، خواستار گردد. چون بدانجای رسید، کوهی دید که سر به پروین برافراشته بود و بر آن کوه، آشیانه‌ای بلند همچون کاخی بدید که از چوب آبنوس و چندن و داربوی ساخته شده بود و جوانی مانند خودش بر گرد آن آشیانه می‌گشت. سام که چنان دید، رخساره بر زمین بمالید و پروردگار را آفرین گفت که بدانسان بر آن کوه، آن مرغ و آن آشیانه چون کاخ را بیافرید. و بدانست که او پروردگار دادگر و از همه برتر است. پس سام خواست تا راهی بدانجای بیابد، لیک هر چه بگشت، راهی نیافت:

ره بر شدن جست و کی بود راه　　　دد و دام را بر چنان جایگاه

پس به درگاه خدا نالید که: ای برتر از همه، اکنون از درگاهت پوزش می‌خواهم و سرافکنده‌ام، لیک اگر این کودک از پشت پاک من است و از تخم اهریمن بد گوهر نیست، پس دست این بنده پر گناه را بگیر و او را بدینجای، راهی نمای. چون سام، این سخنان را به درگاه پروردگار بگفت، هماندم نیایش او پذیرفته گشت.

در همان دَم سیمرغ از فراز کوه بنگریست و چون سام را با آن گروه بدید، دانست که آمدن او از بهر آن بچه است. پس سیمرغ با پسر سام چنین گفت: ای که رنج این آشیانه و کنام را دیده‌ای، دانی که من برای تو همچون دایه و مادری بوده‌ام. اینک ترا دستان زند نام می‌نهم، از آن رو که روزگاری، پدرت با تو دستان و بند بکرد. پس چون با این نام به میان ایشان باز گردی، بگو تا پدرت نیز، تو را به این نام بخواند.

اکنون پدرت پهلوان گیتی، سام یل به جستجوی تو بدین کوه آمده و تو را نزد او آبرویی پیدا شده است. پس رواست تا تو را بردارم و به نزد او بَرَم . چون آن جوان، سخنان سیمرغ بشنید، اندوهگین گشت و اشک در دیدگان آورد. گر چه او هیچ انسانی ندیده بود، لیکن سخن گفتن و دانش را از سیمرغ آموخته بود. پس سیمرغ را گفت: این آشیانه تو تخت شاهیِ من و دو بال تو، تاج من است و من پس از پروردگار، تو را سپاس می‌دارم که دشواری کار من از تو بود که آسان گشت. سیمرغ در جوابش گفت: اینک من ترا به سوی پادشاهی می‌فرستم، و گر چه مرا سزاوارتر این است که ترا نزد خویشتن نگاه دارم. لیکن برای تو بهتر آن باشد که بدان جانب روی. لیک یکی از پرهای مرا با خویش ببر تا همواره در سایه فرّ من باشی و اگر تو را سختی‌ای پیش آوردند، این پر مرا بر آتش افکن تا بی‌درنگ فرّ مرا ببینی، چه من تو را با بچگان خود، در زیر پر خود برآورده‌ام تا بدین جای رسیده‌ای. پس بدان که چون پر مرا بر آتش اندازی، هماندم چون ابر سیاه به نزدت آیم و تو را بدینجا باز گردانم.

پس مِهر دایه‌ات را هرگز از دل فراموش مکن.

و بدین سان سیمرغ، دلش را برای همیشه همراه او کرد و او را از کوه برداشت و به نزد پدرش بر زمین فرود آورد. پدر چون بنگریست، جوان را با تنی چون پیل و رخی زیبا و مویی تا به کمرگاه بدید. پس زار بنالید و سیمرغ را نماز برد و او را آفرین کرد و گفت: ای شاه مرغان، پروردگار دادگر از آن رو ترا نیرو و هنر بداد که همواره یاور بیچارگان و دشمن بدسگالانی. باشد که همچنان جاودانه زورمند بمانی. پس آنگاه سیمرغ به کوه برخاست و چشم سام و آن گروه بر او خیره مانده بود. چون سیمرغ برفت، سام، به فرزند بنگریست و او را سخت سزاوار تاج و تخت کیانی بدید :

بازوانش چون شیر، رویش چون خورشید، دلش چون پهلوانان و دستش آماده جنگ، مژه و چشمانش چون کرف سیاه و رخسار و لبانش چون خون سرخ بود و هیچ چیز او بجز موهایش مایه نکوهش او نمی‌توانست شدن. پس دل سام شاد گشت و بر آن پاک فرزند، آفرین کرد و گفت: ای پسر، دلت را به من نرم ساز و دیگر از گذشته یاد مکن، چه من اینک که ترا دوباره بدست آوردم با خدای خویش پیمان کرده‌ام که هرگز دلم را بر تو بد نسازم و هر آنچه خواهی، زین پس، آن کنم. پس همانده، سام جامه‌ای پهلوانی بر تن فرزند کرد و با او از کوه فرود آمد. گر چه سیمرغ، او را دستان نام نهاده بود سام، او را زال زر نامید. سپاهیان که ایشان را بدیدند همگی با شادمانی به نزد سام آمدند. پس سام با فرزندش و سپاهیان، آنسان که از هر سو خروش کوس و کارنای و تبیره و زنگ زرین و درای هندی به آسمان خاسته بود به سوی شهر رهسپار گشتند.

آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

در همان زمان از زابل برای منوچهر شاه خبر رسید که سام با فرّهی از کوه بیامد. منوچهر شاه از آن آگهی شاد گشت و پروردگار را سپاس گفت. منوچهر را دو فرزند پسر خردمند و دلیر و با فرّ و دین بود به نامهای نوذر و زرسپ .

پس به نوذر بفرمود تا به تاخت سوی سام رود و دستان- فرزند سام- را که در آشیانه سیمرغ پرورش یافته بود از نزدیک ببیند و او را آفرین کند و از ایشان بخواهد تا به نزد منوچهر آیند و پس از آن به زابلستان روند. چون نوذر به نزدیک سام نریمان رسید، جوان پهلوانی را در کنارش بدید. سام که او را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را در بر گرفتند و سام از شاه و پهلوانان دیگر بپرسید. پس نوذر پیام شاه را بدو باز گفت. چون سام، پیام شاه بزرگ را بشنید، زمین را ببوسید و زال زر را بر پیل نرّی نشاند و شتابان به سوی درگاه منوچهر شاه روی نهادند. چون به نزدیکی شهر رسیدند، منوچهر با سپاهیانش به پیشواز ایشان شتافت. چون سام درفش منوچهر را بدید، از اسپ پیاده شد و زمین را

ببوسید. منوچهر بفرمود تا بر اسپ سوار گردد. پس همگی سوی کاخ روی نهادند و چون برسیدند، منوچهر بر تخت بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و در یک سوی او قارن و در سوی دیگرش سام بنشستند. آنگاه زال را که کلاهی زرین بر سر و گرزی زرین در دست داشت، آراسته به نزد شاه آوردند. چون شاه او را با آن چهره زیبا و اندام تنومند بدید، شگفت زده گشت و سام را گفت: تو این را از من به زنهار دار که هرگز او را به هیچ بهانه میازاری و هرگز جز بدو شادمانه مگردی، زیرا که او فرّ کیان و چنگ شیر و دل هوشمندان و فرهنگ پیران دارد. پس او را راه و روش و آیین رزم و بزم، هر دو، بیآموز، چه او هرگز جز مرغ کوه و کنام ندیده است و آیینها را به درستی نمی‌داند. آنگاه سام، همه چیز را از کار سیمرغ و آن کوه و افکندن زال بدانجا و پرورانیدن سیمرغ، او را و این که چگونه شد که فرزندش نزد او دوباره ارجمندی یافت، برای شاه بگفت. و سرانجام گفت: این چنین بود تا این که پس از گذشت سالهای بسیار، در همه جا سخن آن سیمرغ و زال پراکنده گشت. پس من به فرمان خدای، به آن جای دشوار در البرز کوه رفتم و کوهی دیدم که سر به آسمان برافراشته و بر آن آشیانه‌ای چون کاخی بلند بود. در آن آشیانه، زال در کنار بچه‌های سیمرغ زندگانی می‌کرد چنانکه گویی هر دو از یک گونه‌اند. من هر چه بر گرد آن کوه بگردیدم، هیچ راهی برای برشدن بدان نیافتم. پس به درگاه پروردگار داور پاک نالیدم که: ای چاره مردمان و ای بی‌نیاز، ای که سپهر جز به فرمان تو نمی‌گردد. من بنده‌ای با دلی پر گناه هستم که به نزد خداوند خورشید و ماه آمده‌ام و امیدم تنها به بخشایش توست و به چیزی دیگر دسترسم نیست. از درگاهت می‌خواهم که این بنده مرغ پرورده را که بدین خواری و زاری برآورده شده و اینک بجای پرنیان، چرم پوشیده و به هنگامی که می‌بایست از پستان مادر، شیر می‌خورده، گوشت به دندان گرفته است، بار دیگر به من برسانی و مرا به سوی او راهی آشکار سازی و این رنج مرا کوتاه کنی و از برای بد مهری‌ای که من بکردم، روانم را مسوزانی و بر من ببخشایی و دلم را شاد سازی. پس چون به درگاه یزدان، این بگفتم، همماندم نیایشم پذیرفته گشت. و سیمرغ که زال را بر گرفته بود به آسمان برخاست و او را همچون دایه ای مهربان در کنار من به زمین نشاند. گویی ناگهان گیتی از بویش پر از مشک گشت. پس زبان به ستایش سیمرغ گشادم و شگفتا که او را نماز بردم. سیمرغ، فرزند را در کنار من باز نهاد و خود بازگشت. و من او را برداشته به نزد تو ای شاه گیتی آوردم و هر آنچه که برفته بود، باز گفتم.

بازگشتن زال به زابلستان

آنگاه منوچهر شاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اختر زال را بجویند و ببینند که در آینده چه خواهد شدن. پس ستاره شناسان و موبدان نشان اختر او بگرفتند و گفتند: ای شاه، او پهلوانی سرافراز و نامدار خواهد شد. چون شاه، این سخن بشنید، شاد شد و جامه شاهوار و ارزنده‌ای بیاراست. آنگاه بفرمود تا اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای زرین نیام و دیبا و خز و یاکند و زر و ریدکان رومی آراسته به دیبای روم و گوهر و زر با تبنگهای زبرجد و جامهای زر و سیم و پیروزه پر از مشک و کافور و لرکیماس با جوشن و ترگ و برگستوان و نیزه و گرز و تیر و کمان و تخت پیروزه و تاج زر و مُهر یاکند و کمر زرین، به آیین پیشکش به ایشان دادند. آنگاه گشادنامه‌ای بنوشت و همه کابل و دنبر و مای را در هندوستان، از دریای چین تا به دریای سند و از زابلستان تا به دریای بُست را به سام و پسرش- زال- بخشید و ایشان را بر آن جایها فرمانروا ساخت. چون اینها همه کرده شد، سام برپای خاست و تخت منوچهر را بوسه داد و گفت:

ای مهترِ برگزیده که تا کنون شاهی چون تو به مهر و خوبی و خرد، تاج بر سر ننهاده، و ای که همه گنج گیتی به چشم تو خوار است، جاودان زنده باشی و مبادا که نام تو از تو به یادگار مانَد . آنگاه سام به همراه زال و آن پیشکشهای شاهی به سوی نیمروز روی نهادند. چون به نزدیکی سیستان رسیدند، مردم را از آمدن ایشان با جامه شاهوار و گشادنامه و تاج زر و کمر زرین آگهی برسید. پس سیستان را چون بهشت بیآراستند و در هر سوی، مشک و دینار و لرکیماس و درم ریختند و با شادمانی به سوی سام روی کردند و او را به آمدن زال آفرین خواندند.

پادشاهی دادن سام زال را

آنگاه سام به آموختن هنرهای شاهان به فرزند خویش پرداخت. پس از آن بزرگان و خردمندان و موبدان را بخواند و ایشان را گفت: فرمان شاه چنین است که باید به سوی گرگساران و مازندران سپاهی گِران برانم. پس این پسرم را که چون جانم و خون جگر من است، به نزد شما می‌گذارم. به گاهِ جوانیم، داوری بیهوده‌ای کردم. اگر چه یزدان مرا پسری داد، لیکن از بی‌دانشی، او را ارج ننهادم و بر کوهش افکندم، ولی گیهان آفرین او را خوار بنگذاشت و سیمرغ او را برداشت و بپرورد تا برومند گشت. تا این که سرانجام از درگاه یزدان، بخشایش خواستم و او نیز بر من ببخشود و فرزند را به من باز داد. اینک شمایان بدانید که این یادگار من است که به شما می‌سپارمش و می‌خواهم تا بدو هنرها بیاموزید و گرامیش دارید و پندش دهید. و من اینک با سپاه به فرمان شاه به جنگ دشمنان می‌شتابم. آنگاه سام به زال روی کرد و گفت: ازین

پس زابلستان را میهن خویش دان و آرامش جوی و هر آنچه خواهی از بزم و رزم بساز. پس زال، سام را گفت: اکنون چگونه توانم زیستن. رواست اگر بنالم. پس بیش از اینم از خویشتن جدا مدار، که پیش از این از خود دورم داشتی و چنان کردی تا به زیر چنگال مرغ و بر خاک کنام زندگانی کنم و خون بخورم و از مرغان به شمار آیم. پس از آن هم روزگاری رسید که از آن سیمرغ که مرا روزگار درازی پرورانیده بود، دور گردم. گویا بهره من از گُل جز خار نیست که اکنون نیز باید از تو جدا گردم. سام که چنین شنید، به فرزند گفت: ای فرزند بر تو است که ازین پس هر آنچه که دلت آرزوی آن دارد، بکنی، زیرا که ستاره شناسان چنین گفته‌اند که اختر تو آن است که در اینجا آرامش جویی. و بدان که از فرمان سرنوشت، تو را گریزی نیست. پس اکنون سواران و مردان دانش پژوه را گرد خویشتن آور و هر دانشی را بیاموز و بشنو و به شادکامی روزگار بگذران.

آنگاه سام این بگفت و از جای برخاست و روی به سوی جنگ نهاد. پس از هر سوی آوای کوس و زنگ و درای هندی به آسمان خاست و سام با لشگر روان گشت. زال که اکنون بجای سام- که به اسپهبدی روانه جنگ گشته بود-، شاهی را دارا شده بود، دو ایستگاه با پدر برفت. در آنجا، پدر، زال را تنگ در بر گرفت و زال نیز از اندوه جدایی، خون بگریست. آنگاه سام، فرزند را بفرمود تا از آن راه باز گردد و شادمانانه به سوی تخت و تاج رود. پس زال با این اندیشه که چگونه بدون پدر، شادکام زندگانی کند، بیامد و بر تخت پیلسته بنشست و تاج بر سر نهاد و گرز گاو سار در دست گرفت. آنگاه موبدان و ستاره شناسان و سواران و پهلوانان را از هر جا فراخواند و شبانه روز به آموختن دانشها و هنرهای گونه‌گون بپرداخت و سرانجام در دانش بدان جا رسید که کسی را در گیتی همتای خود ندید و همگان در خرد و دانش، بدو داستان می‌زدند.

آمدن زال به نزد مهراب کابلی

این چنین بود، تا این که روزی زال بر آن شد تا در پادشاهی، از جای بجنبد. پس با گروهی از گُردان و پهلوانان ویژه خویش به سوی کشور هندوان، به کابل و دنبر و مَرغ و مای روی کرد و در هر جا که رسید، جشنی بپا ساخت و در گنج بگشود و بخشش بسیار کرد. این چنین از زابل به کابل رسید که در آنجا شاهی از نژاد ضحاک به نام مهراب فرمانروا بود و بسیار زیبا روی و شایسته و پهلوان و خردمند بود. این مهراب از آنجا که او را توان هماوردی با سام نبود، هر ساله به او باژ می‌داد. چون مهراب از آمدن زال آگاه گشت، بامدادان از کابل با گنج و اسپان آراسته و ریدکان و دینار و یا کند و مشک و خوشبوی و دیبای زربفت و خز و پرنیان و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار و گردنبند زرین زبرجدنگار به همراه همه سران سپاه که در کابل بودند به سوی زال روان گشت. زال چون او را بدید، پذیره شدش و او را بنواخت.

پس آنگاه جشنی بپا کردند و به میگساری پرداختند. چون زال، مهراب را از نزدیک، خوب بدید، آن مایه دانش و پهلوانی و زیبایی مهراب، او را سخت خوش آمد. پس از این که جشن به پایان رسید، زال به بزرگان گفت: براستی که فردی به چهر و بالای مهراب نباشد و هیچ پهلوانی او را هماورد نیست. در همان زمان یکی از آن بزرگان، زال را گفت: پس بدان که در پس پرده مهراب، دختری است که رویش از خورشید هم زیباتر است. از سر تا به پایش همچون پیلسته، رُخش چون بهشت و بالایش چون ساگ است. گیسوانش کمند و دهانش چون گلنار و لبش چون ناروان است. دو چشمش بسان دو نرگس و مژگانش تیره‌تر از پر زاغ و ابروانش چون کمان طراز است. گویی بهشتی آراسته است. آن مرد با این سخنان، دل زال را به جوش آورد و آرام و هوش او بربود. آن شب را زال با زاری در اندیشه آن دخترِ نادیده روز کرد.

بامدادان مهراب به خرگاه زال رفت. زال از دیدار او بسیار شادمان گشت و گفت: مرا بگوی که از تخت و تاج و هر آنچه که می‌خواهی، تا به تو دهم. مهراب گفت: ای پادشاه، تنها در گیتی یک آرزو دارم، آرزویی که بر تو دشوار نیست، و آن این که به خانه من آیی و با این کار، جانم را همچون خورشیدی روشن سازی. لیکن زال که چنین بشنید گفت: این اندیشه‌ای نیکو نیست و مرا در خانه تو جایی نیست و سام نیز اگر این شِنَود ، خرسند نگردد که من به خانه بت‌پرستان روم و به میگساری پردازم . پس هر چه جز این بگویی، آن را خواهم پذیرفت. چون مهراب این سخن زال بشنید، زبان به آفرین او گشود، لیک در دل، وی را ناپاک دین خواند و برفت.

زال، ولی، سخت شیفته او و دخترش- که هرگز نادیده بود- گشته بود. بزرگان همراه زال نیز اگر چه مهراب را از برای بت‌پرستیش سزاوار دوستی زال نمی‌دانستند، لیکن چون زال را تا بدین پایه شیفته او دیدند، ایشان نیز زبان به ستایش مهراب گشودند.

رای زدن رودابه با کنیزکان

روزی پگاه، مهراب از نزد زال به سوی شبستان خویش رفت. در آنجا دو خورشید رخ بدید: یکی دختر زیبایش رودابه، دیگری همسر خردمند و مهربانش سین دخت که همچون باغ بهاری، سراپا به رنگ و بو و نگار آراسته بودند. لیک در رودابه به شگفتی خیره ماند و بر او آفرین بخواند. چرا که سروی دید که ماهی گِرد بر آن بود که از شاهبوی ، کلاهی بر سر نهاده و چون بهشتی پر از خواسته، به دیبا و گوهر آراسته بود. پس سین دخت از مهراب در باره زال پرسیدن گرفت، که آیا هیچ خوی مردمی دارد یا نه و آیا زیبنده تخت و تاج است یا کنام؟ مهراب پاسخ داد که:

ای سرو سیمین بر ماهروی، در میان پهلوانان گیتی، کسی را همچون او نیابی، که دل شیر دارد و زور پیل. هم سزاوار شاهی است و هم جنگ. رُخش چون ارغوان، سرخ است. جوان است و بیدار. به گاهِ کینه خواهی چون نهنگ پتیاره و بر اسپ چون اژدهای تیز چنگ است. تنها او را یک آهو است و آن موی سپیدش است، لیکن سپیدی مویش نیز فریبنده و زیباست. در همان زمان که مهراب سخن می‌گفت، رودابه چون این سخنان را در باره زال بشنید برافروخت و رویش گلنارگون و دلش پر از آتش مهر زال گشت و آرام از دست داد و خویَش دیگرگون گشت.

چه نیکو سخن گفت آن رای زن — ز مردان مکن یاد در پیش زن

دل زن همان دیو را هست جای — ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه را پنج کنیز مهربان و خردمند تُرک بود. پس راز خویش پیش ایشان بگشود و گفت: شمایان همگی رازدار و اندوهگسار من هستید. پس بدانید که من سخت دلداده گشته‌ام و دل من پر از مهر زال شده است چنانکه در خواب نیز اندیشه او از من جدا نمی‌گردد و شب و روزم در پنداره دیدن روی اوست. اکنون شمایان که هم مهربانید و هم پارسا، تنها کسانی هستید که از این راز آگهید، پس چاره‌ای بسازید تا دل و جانم از اندوه پرداخته گردد. کنیزان رودابه چون این بشنیدند، سخت شگفت زده گشتند و او را در اندیشه خویش بدکار پنداشتند و چون اهرمن از جای بر خاستند و گفتند: ای افسر بانوان گیتی و سرافرازترین دختران مهان، ای که از هندوستان تا به چین، تو گوهر و گل سر سبد همه شبستانهایی، چگونه از پدر شرم نمی‌داری؟ زیرا که آن را که پدرش روزگاری خوار داشت و از خود جدا ساخت، تو اکنون می‌خواهی به بر گیری. مگر نمی‌دانی که او را مرغ در کوه پرورانیده است و از این رو در میان گروه، شهره گشته است و مگر نمی‌دانی که هیچ کسی هرگز پیر از مادر نزاده و هر که چنین زاده شود، نژاده نیست. تو با این همه زیبایی و با این موی مشکین، شگفتی باشد اگر پیری را برگزینی بلکه تنها خورشید شایسته همسری تو است.

چون رودابه گفتار ایشان را بشنید سخت خشمگین گشت و بر ایشان بانگ زد و روی از ایشان بتابید. آنگاه با رویی دژم و آن چنان که از خشم، خم به ابروان آورده بود، به ایشان گفت: گفتارتان ارزش شنیدن نداشت، بدانید دل من که در اندیشه ستاره است، هرگز نمی‌تواند به پندار ماه شاد گردد، آنکه خوراکش گِل است، هرگز به گُل ننگرد، گرچه گُل از گِل ستوده‌تر باشد، هر که درمان جگرش سرکه بُوَد ، اگر انگبین خورَد ، درد او بیشتر گردد. من نیز نه قیصر می‌خواهم، نه فغفور چین و نه از تاج داران ایران زمین. تنها سزاوار من زال، پسر سام است با آن بر و بازو و یال چون شیر. اینک اگر چه او را پیر خوانند یا نوجوان، هرچه هست، مرا آرام جان و روان است. پس هیچکس دیگر جز او در دل من مباد و هرگز جز وی از کسی دیگر نزد من یاد مکنید. و بدانید که دل من، مِهر او را ندیده گزید و این دلدادگی من بدو تنها از شنیدن در باره او بود. و بدانید که این مِهر من نه از برای روی و موی و زیبایی، که تنها از برای هنرهای اوست.

چون کنیزکان این سخنان رودابه را که از دل خسته‌اش برخاسته بود شنیدند، او را گفتند: ما همگان بنده و دوستدار توییم و هر آنچه که اکنون ما را فرمان دهی، آن کنیم. آنگاه یکی از ایشان گفت: سد هزاران چون ما برخی تو باد، این راز را از دیگران نهان کن و بدان اگر باید که جادویی بیاموزیم و به بند و افسون، چشمها را بدوزیم تا این که آن شاه را نزد تو آوریم، همچنان کنیم مگر که نزد تو دارای پایگاهی گردیم. رودابه چون این سخن او را بشنید و همراهی ایشان را بدید، لبش پر از خنده گشت و به آن کنیزک گفت: اگر این بند را بگشایی، بدان که درختی برومند خواهی کاشت که هر روز برایت یا کند بار خواهد آورد.

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر

کنیزکان رودابه از پیش او برفتند تا چاره‌ای کنند. پس خود را با دیبای رومی بیاراستند و بر زلفشان گل بیآراستند و هر پنج تن با زیبایی بسیار به کنار رود رفتند که لشگرگاه زال در آنجا بود. ماه فروردین بود و همه جا پر از گل. پس آن کنیزکان به گل چیدن در هر سو پرداختند تا این که به نزدیک سراپرده زال رسیدند، زال از بر تخت نگاه کرد و پرسید: که ایشان که هستند؟ او را گفتند که: اینان کنیزان رودابه‌اند که از کاخ مهراب بدانجا فرستاده شده‌اند تا گل بچینند. چون زال چنین شنید ناگهان دلش از مِهر ، بردمید. پس شتابان، ریدکی ترک با خود برداشت و با او به آن سوی رود، به جایی که آن کنیزان بودند رفت. آنگاه به بهانه شکار پیاده گشت و کمانی از ریدک خواست. ریدک ترک، کمان را به زه کرد و به دست چپ زال داد. در همان زمان خشیشاری در آب دید. پس بانگ بزد تا آن مرغ به هوا پرواز کرد، در همان دَم زال، به شتاب تیری بدان انداخت و آن مرغ را بزد و خون چکان در آن سوی رود انداخت. آنگاه به ترک گفت: به آن سوی رود برو و آن مرغ بیاور. پس ریدک ترک با قایق به آن سوی رود رفت و چون آن کنیزان ترک را بدید به سوی ایشان رفت. یکی از کنیزکان به ریدک گفت: این پهلوان پیل تن که بازوانش چون شیر است، کیست که چنان تیر از کمان بینداخت که ما هرگز سواری زیبنده‌تر از او ندیده‌ایم. ریدک ترک که سخنان کنیزک شنید، لب به دندان گزید و گفت: این گونه از شاه یاد مکن، که او شاه نیمروز، فرزند سام است که او را دستان می‌خوانند و هرگز سپهر چون او به خود ندیده است. این بار کنیزک بخندید و ریدک را گفت: این چنین ازو سخن مگوی و بدان که مهراب، ماهی در پس پرده خود دارد که بر شاه تو سر است و در زیبایی بی همتاست، پیکرش سپید چون پیلسته و گیسوانش همچون تاجی از مشک بر سرش می‌باشد. چشمانی مست و ابروانی کمان و بینی‌ای چون کِلکی سیمین دارد.

دهانش به تنگی دل مستمندان است و سر زلفش چون زنجیر پای بند. در گیهان، ماه نیز همچون او نیست. اینک ما از کابلستان به سوی شاه زابلستان آمده‌ایم تا مگر چاره‌ای کنیم و آن لب لاَل‌فام را با لب پور سام آشنا سازیم، زیرا که رودابه سخت سزاوار زال است. ریدک از شنیدن سخنان ایشان خرسند گشت و بخندید و به نزد زال رفت. چون ریدک، خندان به نزد زال بازگشت، زال، او را پرسید: آن کنیزک، تو را چه گفت که خندان شدی؟ پس ریدک، آنچه دیده و شنیده بود به زال بازگفت. دل زال از شادی شنیدن آن سخنان، جوان گشت. پس به ریدک گفت: برو و آن کنیزکان را بگوی که از این گلستان مَرَوید ، مگر آنکه با خود، گوهرهایی نیز به همراه این گلها ببرید. پس به کاخ باز مگردید تا این که پیامی به راز، با شما همراه سازم. آنگاه زال بفرمود تا درم و زر و گوهرهای فراوان با پنج دیبای هفت رنگ گرانمایه بیاوردند. پس کنیزکان را گفت: این را پنهانی به نزد رودابه برید و با کسی در این باره سخن مگویید.

پس آن گنجها را به نام پهلوان گیتی، زال زر بدیشان سپردند. کنیزکان با یکدیگر گفتند: دیگر شیر نر به دام افتاد و اکنون دیگر کام رودابه و کام زال بجای آمد، و این اختر فرخنده‌ای بود. در همان زمان گنجورشاه که آن پیشکشها را به نزد کنیزان برده بود، به پیش زال بازگشت و آنچه به کنیزان گفته بود، او را بازگفت. آنگاه زال، خود به آن باغ به نزد کنیزان رفت و از ایشان در باره رودابه پرسیدن گرفت و گفت: بر شما است که هر آنچه می‌دانید به من بازگویید و سخن به راستی گویید و گرنه اگر گمان کژّی بر شما بَرَم ، بدانید که بی‌درنگ به زیر پای پیلتان خواهم افکند. رخ کنیزکان از شنیدن این سخنان سرخ گشت و زمین را به پیش زال بوسه دادند. یکی از ایشان که به سال، از دیگران کوچکتر بود، پاسخگوی زال گشت و گفت: در گیتی هرگز کسی همچون سه نفر زاده نشده است، یکی به زیبایی و خردمندی و پاک دلی سام، دیگر پهلوانی چون تو و سوم زیبا رویی چون رودابه که سر تا به پایش گل است و سمن، گویی از رویش مِی می‌چکد و مویش گویی همه خوشبوی است. سرش بافته به مشک و شاهبوی و تنش تافته به یاکند و گوهر است. هیچ بت‌آرایی چون او در چین هم نبینی، و به زیبایی، ماه و پروین نیز بر او آفرین کنند. پس زال که چنین شنید، به کنیز گفت: اکنون مرا بگوی که چاره چیست و چگونه می‌توان به نزدیک او رسیدن که دل و جان من پر از مهر او و همه آرزویم دیدن روی اوست. کنیز در پاسخ زال گفت: اگر فرمان دهی، به کاخ آن سروسهی تازیم و از تو آن چنان به نزد رودابه گوییم که او را بفریبیم و سرش را به دام آوریم. پس تو نیز باید که با کمند به نزدیک ایوان و کاخ بلند آیی و کمند بر کنگره کاخ اندازی و بر آن فرود آیی تا به آنچه می‌خواهی برسی.

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

کنیزان برفتند و زال نیز بازگشت. آن شب، شبی به بلندی یک سال بود. کنیزکان هر یک با دو شاخه گل در دست، به درگاه کاخ رسیدند. دربان چون ایشان را بدید خشمگین شد و بر ایشان تاخت که: در شگفتم که شما را چه شده است که بیگاه از درگاه بیرون می‌شوید. لیکن کنیزان در پاسخش گفتند: بهار آمده است و ما به گل چیدن رفته بودیم. دربان گفت: مگر نمی‌بینید که مهراب هر روز به نزد زال می‌رود.

اگر شما را این چنین گل به دست در بیرون از ایوان ببیند، که بی‌درنگ بر زمینتان پست می‌گرداند. باری کنیزان به ایوان درآمدند و به نزد رودابه شدند و پنهانی او را گفتند:

ما هرگز همچون زال، خورشیدی ندیده‌ایم که رُخش همچون گل و مویش سپید است. رودابه از شنیدن این سخنان دلش از مهر برافروخته گشت و آرزوی دیدارش نمود. آنگاه کنیزان آن گنجها را که زال بدیشان سپرده بود، پیش رودابه نهادند. پس رودابه از زال پرسیدن گرفت و گفت: بگویید که کارتان با پسر سام چگونه بود و آیا به دیدن، بهتر است یا به آواز و نام. هر پنج کنیز گفتند: بدان که زال مردی است بسان سروسهی، هم زیب و هم فرّ شاهنشاهی دارد، بلند بالا و کمر باریک است و شانه‌های گشاده دارد. دو چشمش چون دو نرگس آبگون و رُخش چون خون است.

هَبَک و بازویش چون هبک شیر نر و بسیار خردمند و پاک دل است. لیکن او را تنها یک آهو است و آن این که همه مویش سپید است، اگر چه خود این نیز برای او گونه‌ای فرّه است و گویی بهتر این است که چنین باشد و اگر این چنین نبود، فریبنده نمی‌گشت. اینک ما او را به دیدار تو نوید داده‌ایم و او به هنگام بازگشتن با دلی پر امید برفت. پس تو اکنون چاره کار مهمان بساز و بفرمای تا با چه بازگردیم. رودابه که سخن کنیزکان بشنید، گفت: چه شده است که سخنتان دیگرگون گشته است؟ پیشتر ازین می‌گفتید که او مرغْ پرورده و پیر سر و پژمرده است. اکنون چه شده که رُخش را به گل ارغوان و بالایش را به سروسهی مانند می‌کنید؟ و چه شده که رخ مرا به پیش او می‌آرایید؟ رودابه اینها را می‌گفت و می‌خندید. پس یکی از کنیزان را بفرمود تا شبانگه شتابان به نزد زال مژده بَرَد که: کامت برآمد، پس بیآرای کار و بیا تا مَهی پر نگار ببینی. آنگاه یکی از کنیزان به رودابه گفت: اکنون راه چاره بجوی، که یزدان هر آنچه می‌خواستی بداد، باشد که سرانجامِ این کار هم فرخنده باشد. پس آنگاه رودابه بفرمود تا به شتاب، آن خانه را با دیبای چینی بیاراستند و تبنگهای زرین پر از می و مشک و شاهبوی بر مِی آمیخته و عقیق و زبرجد در سویی و گلهای بنفشه و نرگس و ارغوان و یاسمن و سوسن در سوی دیگر بنهادند. و در جامهای زر و پیروزه گلاب برای آشامیدن بیاوردند و از خانه آن دختر خورشید روی، بوی خوش را تا به خورشید بر آوردند.

رفتن زال به نزد رودابه

چون شب فرا رسید و در کاخ را ببستند، کنیز رودابه به نزد زال رفت و گفت: همه کارها ساخته شد و گاهِ آن است که گام بگذاری. پس زال به سوی کاخ روی نهاد و به پشت باروی کاخ رسید. رودابه که به بام در آمده بود، چون زال را بدید، از همانجا آواز داد که: ای جوانِ مردزاد، خوش آمدی، درود گیهان آفرین بر تو باد، شاد باشد آن کنیز که تو را آن چنان به پیش من نمایانْد . که اکنون می‌بینم که همانی. بدین سان که پیاده از سراپرده‌ات به اینجا آمدی، باید که دو پای خسروانیت رنجه گشته باشد. چون زال، آوای رودابه را از بام بشنید، نگاه کرد و ناگهان آن خورشید رخ را بدید. پس گفت: ای ماه چهر، درود من بر تو، چه شبهای بسیاری که به درگاه یزدان پاک می‌نالیدم و ازو می‌خواستم تا رویت را به من بنمایاند. اکنون به این سخنان چرب و با ناز تو شاد گشتم. لیکن چاره‌ای ساز تا راه دیدار آسان شود. پس رودابه گیسوان درازش را بگشود و همچون کمندی از کنگره دیوار فروهشت و زال را آواز داد که:

ای پهلوان بچه گُردزاد ، اکنون همچون شیر، برتاز و این گیسوانم را برگیر و به کاخ درآی. زال را این کار رودابه شگفت آمد و گیسوان مشکین او را بوسیدن گرفت و گفت: مباد آن روز که من چنین کنم. پس از ریدکی که همراهش بیامده بود، کمند بگرفت و بر سر کنگره افکند و خود را به هر سختی‌ای که بود به بالا رسانید. چون به بام در آمد، رودابه بیامد و او را نماز برد و دست زال را در دست گرفت و با هم به آن بزم شاهوار که همچون بهشتی آراسته گشته بود، برفتند. زال از آن مایه زیبایی و شکوه رودابه و آن بزم در شگفت آمده بود، رودابه نیز به زال

که با فرّهی بر کنارش بنشسته بود و دشنه‌ای در برش آویخته و تاجی از یاکند سرخ بر سر نهاده بود، خیره گشته بود. و بدین سان یکدیگر را در بر گرفته و نبیذ می‌خوردند.

آنگاه زال به رودابه گفت: ای سرو سیمین بر، اگر منوچهر شاه، داستان ما را بشنود، ناخرسند گردد، سام نریمان نیز چون شِنَود ، بر من به جوش آید. لیکن بدان که جان من در برابر این دلدادگی، ارزشی ندارد و در این راه از جان می‌گذرم و نساجامه می‌پوشم چرا که در پیشگاه داور دادگر پیمان بسته‌ام که هرگز از پیمان تو نگذرم. پس، از این پس به درگاه پروردگار به نیایش می‌پردازم تا مگر دل سام و منوچهرشاه از کین تهی گردد و تو آشکارا جفت من گردی. رودابه نیز گفت: من نیز در پیشگاه یزدان پیمان بسته‌ام که جز زال زر، پهلوان گیتی، که با تاج و گنج و با نام و فرّ است، کسی بر من پادشاه نباشد. و زال و رودابه این چنین در کنار یکدیگر ببودند تا این که سپیده برآمد و بانگ تبیره از سراپرده برخاست. پس زال به ناچار، رودابه را بدرود کرد. به گاهِ بدرود، هر دو با دیدگانی اشکبار سر سوی خورشید کردند و گفتند: ای فرّ گیتی، هنوز زود بود که بیایی، ایکاش اندکی درنگ می‌کردی. لیکن به ناچار، زال از بالا کمند انداخت و از کاخ فرود آمد.

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چون زال به لشکرگاه خود بازگشت و به گاه بامداد، پهلوانان، به آیین همیشه به دیدار زال رفتند و او را بدیدند و بازگشتند. آنگاه زال بفرمود تا دستور و موبدان را فرا خواندند. پس زال با لبی پر از خنده و دلی پر از کام، زبان به گفتن بگشود و نخست بر گیهان آفرین درود کرد و با این کار خواست تا موبدان، او را بناگزیر از خداپرستان بشمار آورند و در کیش او دو دلی نکنند. پس گفت: همیشه دل ما پر از بیم و امید پروردگار باد. خداوند خورشید و ماهِ گردنده، او که روان را به سوی نیکی‌ها راهنمون است. چگونه می‌توان او را ستود. پروردگاری که گیهان بدو برپاست، آن دادگستر در هر دو گیهان، آورنده ماهها و فصول او که هیچ چیز جز به خواست او نشود. همو گیتی را از جفت آفرید و بنیان آن را بر جفت نهاد. اگر جفت نبود، توانایی‌ها در نهان می‌مانْد . پس چه نیکوتر باشد که از پهلوان گیتی، فرزندی بجای مانَد که چون گاهِ رفتن پهلوان رسد، فرزند جای او را بگیرد و نامش را زنده نگاهدارد. اکنون همه اینها که گفتم، داستان من است. بدانید که دل من رمیده و خِرَد از من دور گشته. پس مرا بگویید که درمانش چون کنم که دلداده دختر مهراب و سیندخت گشته‌ام. اینک آیا می‌گویید که سام و منوچهر شاه بر این کار رام گردند؟ و آیا این کار را از جوانیم می‌دانند یا از گناه؟ گرچه کسی که جفت می‌جوید، خواه بزرگ باشد، خواه کوچک، بدرستی که با این کار، سوی کیش و آیین روی کرده و هیچ ننگی بر او نیست. اکنون شما ای موبدان و فرزانگان، چه گویید اندر این کار؟ موبدان و ردان که چنین شنیدند، لبها را بستند و کسی را یارای سخن گفتن نماند چه مهراب از تخم ضحاک بود و شاه ایران از ضحاک، سخت کینه‌ور. و هرگز کسی نشنیده بود که نوش با زهر جفت شود.

پس چون زال، این سخنان ناسازگار را از ایشان شنید، از در دیگری وارد گشت و گفت: بدانید که اگر مرا در این کار، راهی نمایید و این بند را گشایشی باشید، از خوبی و بخشش، آن می‌کنم با شمایان، که هرگز کسی تا کنون نکرده باشد. موبدان با شنیدن این سخن، دیگرگونه شدند و گفتند: ما همگان بندگان توییم و دانیم که مهراب اگر چه از تخم ضحاک اژدها است، لیکن هرگز سبک مایه و خوار نیست بلکه از بزرگان و پهلوانان است. پس بر تو که از همه ما خردمندتری بایسته است تا نامه‌ای به سام نویسی و به زبانی از او بخواهی تا مگر نامه‌ای به منوچهر شاه نویسد. و بدان که منوچهر به آنچه که سام بخواهد، پشت نمی‌کند. و بدین سان همه کارها آسان خواهد شد.

نامه نوشتن زال نزدیک سام و نمودن چگونگی کار

پس زال، نویسنده‌ای را پیش خواند و نامه‌ای این چنین برای سام نویساند: آفرین باد بر آن دادگر که زمین را آفرید، او که شادی و زور از اوست. خداوند ناهید و بهرام و هور. خداوند هست و نیست. خدای یگانه که همه بندگان اوییم. و درود خداوند بر سام نریمان باد. خداوند گوپال و شمشیر و خود. گراینده تاج و زرین کمر. او که شاه را بر تخت زر می‌نشاند. او که به گاه کارزار هیچ سواری چون او و به مردی نباشد. و من او را بسان بنده‌ای هستم که دلم را به مهر او آگنده‌ام. از آن زمان که از مادر بزادم، ستمهای بسیار بر من رفت. پدر در ناز و آرامش بود و من در کوه به کنار سیمرغ بودم و بدان نیازمند که مگر سیمرغ مرا از بچگان خود در شمار آورد و شکاری نیز از برای من بیاورد. چه بسیار پوستم از باد بسوخت و خاک در چشمم ریخت. مرا پورسام می‌خواندند، لیک در همان زمان، سام بر اورنگ بود و من بر کنام. لیکن همه اینها را از سر نوشت دانستم و دم بر نیاوردم:

کسی از حکم یزدان نیابد گریغ   اگر چه بپرّد برآید به میغ

سنان‌گر به دندان بخاید دلیر   بدّرد از آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود   اگر چند دندانش سندان بود

ولی اکنون مرا کاری پیش آمده است و سزاوار است که پدر، دلیرم سخن من کهتر را بشنود. بدان که من دلداده دختر مهراب گشته‌ام و در این دلدادگی، مرا رنج بسیاری رسیده است. اگر چه از تو ستم بسیاری به من رسیده است، لیکن نمی‌خواهم که جز به فرمان تو دم زنم. اکنون روانم را از این درد و رنج و سختی برهان و مرا دستوری ده تا دختر مهراب را جفت خویش سازم. و به یاد داشته باش که چون پروردگار مرا دوباره به تو باز داد، در پای البرز کوه در پیش گروه پیمان بستی که هر آرزویی که داشته باشم برآورده سازی، اکنون بدان که دل من بسته این است.

آنگاه زال سواری تیز رو برگزید و او را با سه اسپ از کابل به سوی سام روانه ساخت و بفرمود تا هر گاه یکی از اسپان در راه بماند، بر دیگری سوار شود و دَمی نیاساید تا به سام رسد. پس فرستاده چون باد برفت و چون نزدیک گرگساران رسید، سام که به شکار در کوهسار رفته بود، او را از دور بدید و به همراهانش گفت: بنگرید، فرستاده‌ای زابلی از کابل بیامد. باید که فرستاده زال باشد. پس باید از او از زال و ایران و منوچهر بپرسیم. در همان زمان سوار بدو رسید. با نامه‌ای در دست از اسپ به زیر آمد و خاک را بوسه داد و از گیهان آفرین یاد کرد. پس سام، نامه از او بستد و فرستاده، پیام زال را بگفت. سام بندنامه بگشاد و از کوه سرازیر گشت و یکایک سخنان زال را بخواند. لیک با خواندن آن بپژمرد و برجای خیره ماند. سام، آن آرزوی زال را نپسندید و خوی او را دیگرگونه پنداشت و با خود گفت: اینک آن سخنی که سزاوار گوهر او بود، از او پدید آمد. چون مرغ، آموزگارش بوده، امروز این چنین کام دل از روزگار می‌جوید. سام، اندیشمند، از نخچیرگاه به سرای خود بازگشت و پیوسته با خود گفت: اگر اینک او را بگویم که این اندیشه درست نیست و این کار مکن و به دانش گرای، نزد خداوند و نزد مردم، پسندیده نخواهم بود و پیمان شکن می‌گردم، لیک اگر نیز بگویم آری و به هر آنچه که می‌خواهی بپرداز، پس آنگاه از این مرغْ پرورده و آن دیوزاد چه نژادی برخواهد آمد. سام در این اندیشه با دلی زار بخفت، لیک در خواب نیز آسوده نبود.

رای زدن سام با موبدان بر کار زال

چون سام از خواب برخاست، انجمنی از موبدان و خردمندان کرد و از ستاره شناسان خواست تا ببینند فرجام این کار چه خواهد شدن و بگویند که چگونه می‌شود دو گوهر چون آب و آتش را با هم بیآمیخت، و مگر نه این که در روز رستاخیز نیز میان فریدون و ضحاک کارزار باشد. پس ستاره‌شناسان همه روز را برفتند و نشان اختر زال و رودابه بگرفتند. آنگاه با خنده به نزد سام نریمان آمدند و یکی از ایشان، او را گفت: ای گُرد زرین کمر مژده باد ترا که هم رودابه و هم زال هر دو فرّخ همال‌اند و از آن دو فرزندی چون پیل ژیان بیآید و به مردی میان ببندد و با شمشیرش گیتی را به زیر پا آورد و دست بدسگالان را از زمین کوتاه سازد. او کسی است که با گرز گرانش سگسار و مازندران و بیشتر از همه، توران زمین را از بدی بشوید و به ایران زمین بسیار نیکویی رسانَد . امید ایرانیان بدو خواهد بود. پس خوشا آنکه در زمان او پادشاهی کند. و بِدان که چه روم و چه هند و چه ایران زمین، همه به زیر فرمان او درآیند. چون سام سخنان اخترشناسان بشنید، بخندید و پذیرفت و ایشان را زر و سیم بسیار داد. آنگاه فرستاده زال را پیش خود خواند و او را گفت: به زال به خوبی بگوی که گرچه نمی‌بایست چنین آرزویی می‌کردی، لیکن چون پیمان بسته‌ام که هر آنچه خواهی آن کنم، پس هیچ بهانه‌ای نمی‌آورم و بامدادان، خود با سپاه از اینجا به سوی ایران می‌رانم تا ببینم که منوچهر شاه چه فرمان دهد. آنگاه سام، دِرَمی چند به فرستاده داد و او را بسوی زال روانه ساخت. پس از آن بامدادان خروش کوس و کارنای به هوا خاست و سام با سپاهیانش با هزار تن از گرگساران که به بندگی گرفته و پیاده با خواری و زاری بسیار به دنبال خویش می‌کشانیدند، به سوی ایران روی نهادند و به دهستان رسیدند. از سوی دیگر فرستاده به نزد زال بازگشت و چون پیام سام را بگفت، زال بسیار شادکام شد و بر زال و آن بخشش آفرین کرد و از شادمانی، درویشان را خواسته بسیار داد و مردم خویش را بنواخت. و از شادی، نه شب، خواب داشت و نه روز، آرام و هرچه گفتی تنها سخن رودابه بود.

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

میان زال و رودابه، زنی شیرین سخن بود که پیام ایشان را به سوی هم باز می‌بُرد. چون پاسخ سام برسید، زال آن زن را بخواند و او را از آن آگاه کرد و گفت: به نزدیک رودابه برو و او را بگوی که دیدی که تنگی و سختی کار ما را نیز گشایشی شد. اکنون فرستاده من از پیش سام با شادمانی باز آمد. آنگاه زال، نامه سام را به زن سپرد. زن از پیش او چون باد برفت و آن نامه را به نزد رودابه برد و او را به شادی مژده داد.

رودابه که چنین دید بر آن زن درم افشاند و او را بر چهارپایه زر بنشاند و جامه‌ای بدو بخشید. آنگاه سربندی بیاورد که تار و پودش از بس زر و گوهر که بر آن دوخته بودند، ناپدید گشته بود، نیز یک انگشتری پر مایه بیاورد و آن دو را به آن زمان داد و با درود و پیام به نزد زال فرستاد.

زن از سرا برفت و به ایوان رسید، لیکن در همان زمان ناگهان سیندخت او را بدید و گفت: مرا بگوی که از کجا می‌آیی و بدان که هر چه گویی باید راست باشد.

چندی است که از پیش من می‌گذری و به سرای رودابه در می‌آیی و به من نمی‌نگری. اینک دل روشنم به تو بدگمان گشته است. پس سخن گوی. روی زن از بیم سیندخت، سرخ گشت و بترسید و زمین را بوسه داد و گفت: من زنی هستم که جامه و گوهرهای گرانبها به خانه بزرگان می‌برم و می‌فروشم. در این سرا نیز رودابه از من یک افسر زرنگار و یک انگشتری پر از گوهر بخواست که اینک برایش بیاوردم. لیک او بیشتر خواست و اکنون می‌رفتم تا برایش بیاورم. سیندخت گفت: اگر می‌خواهی که دلم از گمان بد به تو آزاد گردد، پس بهای آنها را که گرفتی به من بنمایان. زن گفت: رودابه گفت بهای آنها را فردا می‌دهم، پس تو نیز تا من بها را نیافته‌ام، از من مجوی. لیکن سیندخت، سخنان او را باور نکرد و چون آن جامه‌های گرانمایه و انگشتری رودابه را دید، کژّی و ناراستی گفتار زن را دریافت، پس برآشفت و گیسوان او را در دست گرفت و بر زمینش افکند و به خواری او را بر زمین کشید و او را با پا کوبید و با دست همی زد. سپس خشمگین به کاخ رفت و در کاخ بر خویشتن ببست و بفرمود تا رودابه به نزد او رفت. پس آنگاه سیندخت دست بر رخساره زد و اشک ریخت و رودابه را گفت: ای ماه گرانمایه چرا بجای گاه، چاه را برگزیدی، چه چیزی از نکو داشتن مانده بود که برایت نکردم، ای ماهروی، اینک همه رازها را پیش مادر بگوی، که این زن از پیش که و از بهر چه به نزد تو می‌آید و این مرد کیست که سزاوار این سربند و انگشتری است. و بدان که تو با این کارَت نام ما را به باد خواهی داد و دختری مانند تو هرگز از مادر نزاده است. رودابه از شرم مادر سر بر زمین انداخته بود و می‌گریست پس به مادر گفت: ای پر خرد، من دلداده زال گشته‌ام و هرگز نمی‌خواهم بدون او زنده باشم. بدان که یک موی او را به گیتی نخواهم دادن. و بدان که من و او یکدیگر را دیده‌ایم و با هم نشسته‌ایم و دست او را به پیمان در دست گرفته‌ام و جز این هیچ چیزی میان ما نرفته است. از سوی زال فرستاده‌ای نزد سام رفت و اینک پاسخ او را باز آورده، که سام اگر چه نخست از این کار رنجیده گشت اما سرانجام فرستاده را بسیار چیز داد و با ما همداستان گشت. اینک همین زن که مویش را کَندی و بر زمینش کشاندی، آورنده پاسخ سام بود و آن جامه نیز پاسخ آن نامه بود. سیندخت از این گفتگو فرو ماند و زال را جفتی سزاوار برای رودابه دید و او را بپسندید. پس گفت: زال هم پهلوانی بسیار بزرگ و هم بسیار خردمند است و همه هنرها را داند، لیک تنها یک چیز است و آن این که شاه ایران از این کار خشمناک شود و خاک کابل را به خورشید برآرد. چرا که او نمی‌خواهد کسی از تخم ما بر زمین، شاه باشد. آنگاه سیندخت، آن زن را رها کرد و بنواخت و چنان وانمود کرد که هرگز آن کارها نرفته است. پس به زن گفت: ای زیرک هوشیار، همیشه لبت را بسته‌دار و در این باره هیچ سخنی مگوی. آنگاه سیندخت که دخترش را در نهان چنان دیده بود که پند هیچ کس را در گیتی نمی‌شنود، برفت و گریان بخفت.

آگاهی شدن مهراب از کار دخترش

در همان هنگام مهراب، شادان و ناآگاه، از نزد زال به پیش سیندخت آمد، لیک او را پژمرده و آشفته دید. پس او را گفت: بگوی که ترا چه شده که این چنین پژمرده گشته‌ای؟ سیندخت با اندوه، لب به گلایه بگشود که: با خود می‌اندیشم که این کاخ و این همه گنج و بندگان و باغ و بوستان و زیبایی و دانش را سرانجام باید به دشمن سپاریم و بهره ما تنها تبنگویی تنگ خواهد شد و هر آنچه را که با رنج پروردیم، دیگر از آن ما نخواهد بود. آری فرجام ما این است و ندانم که آرامش ما در کجا باشد. مهراب که چنین شنید، به سیندخت گفت: سخنان تازه می‌گویی، مگر نمی‌دانی که سرای سپنجی بر اینسان است، یکی می‌آید و یکی می‌رود و با اندوه خوردن، کار گیتی دیگرگون نشود و نتوان با

پروردگار دادگر پیکار کرد. پس سیندخت گفت: نمی‌دانم چگونه از تو می‌توان این راز بزرگ را نهفتن؟ آن همه که بگفتم، داستان فرزندمان بود. این بگفت و سر را به زیر افکند و بگریست. آنگاه گفت: بدان که پسر سام برای رودابه دامی نهاده است و دل روشن او را از راه ببرده.

اینک ما را باید چاره‌ای کردن. من که هر چه پندش دادم، بهره‌ای نبخشید. دلش خیره و رخسارش زرد گشته است. چون مهراب، این بشنید، تنش لرزید و رخش چون لاژورد گشت، پس ناگهان از جای برخاست و دست بر شمشیر برد و گفت: اینک خون رودابه را بر زمین ریزم. سیندخت که آن چنان دید، بجست و او را بگرفت و گفت: اینک از منِ کوچکتر، سخنم را بشنو، آنگاه هر آنچه که خواهی بکن. لیک مهراب او را به کناری انداخت و چون پیل مست بر خروشید که: آن هنگام که مرا دختری پدید آمد، می‌بایست بی‌درنگ سر از تنش جدا می‌ساختم. لیکن من آن نکردم و به راه نیاکان خود نرفتم، تا این که او اکنون چنین کرد. اینک چرا مرا از جنگ باز می‌داری، مگر نمی‌دانی که مرا هم بیم جان است و هم ننگ، از آن رو که اگر سام یل با منوچهرشاه بر ما فرمانروا گردند، دود از کابل تا به خورشید برآرند و زمینش را زیر و زبر سازند. سیندخت چون این سخن بشنید، گفت: در این باره چنین به خیره سخن مگوی و مَهَراس ، چه سام از این کار آگهی یافته و از برای همین از گرگساران بازگشته است. مهراب گفت: ای ماهروی، هرگز با من سخن به کژّی و ناراستی مگوی، چگونه چنین چیزی شده است؟ بدان که من اگر بیمی از گزند ایشان نداشتم، چه کسی سزاوارتر از زال برای دامادی من بود، و کیست که از اهواز تا به قندهار، پیوند با سام پهلوان را نخواهد؟ پس سیندخت گفت: ای سرفراز، مرا نیازی به گفتار ناراست نیست، چه آشکار است که گزند تو، گزند من است. من نیز نخست همچون تو اندیشیدم و از آن رو اندوهگین گشتم چه من نیز با خود بگفتم که فریدون با آن پیوندی که با سرو یمن بکرد و دختران او را برای پسران خویش بگرفت، بر سرزمین او نیز فرمانروا گشت، پس اینک زال نیز بر همان راه می‌رود.

لیکن چون این نامه را بدیدم، دیگرگونه گشتم. آنگاه سیندخت، نامه سام را که در پاسخ زال فرستاده بود، بیاورد و به مهراب داد و گفت: دل خوش‌دار و بدان که هر آنگه که بیگانه، خویش تو گردد، دشمنانت به سختی خواهند افتاد. مهراب با دلی پر از کینه و سری پر جوش به سخنان سیندخت گوش سپرد، آنگاه گفت: برخیز و رودابه را به نزد من آور. سیندخت سخت بترسید که آن شیرْمرد ، رودابه را آزاری رسانَد . پس به او گفت: نخست باید که پیمان بندی که او را تندرست به من بازسپاری و او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت، پیمانی سخت از او بگرفت و آنگاه پیش مهراب، سر خم کرد و خندان و شادان سوی دخترش روی کرد. چون به نزد رودابه رسید، او را مژده داد که: آن پلنگ جنگی اکنون چنگ خود را کوتاه ساخته، پس اینک زود پیرایه از سر و روی بردار و به زاری به نزد پدر رو. لیکن رودابه گفت: چرا پیرایه از خویش بردارم، و چرا باید این سخن آشکار را که دلداده پسر سام گشته‌ام، نهان سازم. پس رودابه با همان پیرایه‌ها، در میان انبوهی از یاکند و زر، که همچون خورشید خاور گشته بود، به نزد پدر رفت. پدر چون او را بسان بهشتی آراسته و پر نگار بدید، در او خیره ماند و پروردگار را بسیار آفرین کرد آنگاه گفت: ای که خِرَد را از سرت بیرون ساخته‌ای، کجا سزاوار است که پری با اهریمن جفت گردد، چه، اگر چنین شود هیچ نشانی از تاج و تخت نخواهد ماند. و بدان که اگر حتی مارگیری از دشت قحطان، مغ شود، او را به تیر باید کشت. چون رودابه این سخنان را از پدر شنید، دلش پر خون و رویش دژم گشت، اما هیچ دَم نزد و به سرایش بازگشت. و بدین سان هر یک از آن دو، چه مهراب که همچون پلنگ غرّان گشته بود و چه رودابه دل شکسته، هر دو به یزدان پناه جستند.

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس منوچهر شاه بزرگ را از کار دلدادگی دختر مهراب و زال، آگاهی رسید. منوچهر، موبدان را بخواند و ایشان را گفت: پیش از این، من به خردمندی و جنگاوری، ایران را از چنگال شیر و پلنگ بیرون آوردم، و پیش از من نیز فریدون، گیتی را از ضحاک پاک ساخت. اکنون ترسم که از این پیوند خیره دختر مهراب و پسر سام، نهالی سر برآرد و به سوی مادرش تاب گیرد و سرش از گفتار بد آکنده گردد و به جنگ ایران شتابد، تا مگر تاج و تخت را به آن تخم ضحاک بازگرداند. اکنون شمایان، ای موبدان، چه گویید اندر این کار؟ همه موبدان، شاه را آفرین خواندند و گفتند: تو از ما داناتر و تواناتری، پس همان کن که خِرَد فرمان دهد. چون منوچهر، موبدان را با خود همداستان دید، پس بفرمود تا نوذر با بزرگان و ویژگان به نزد او آیند، آنگاه نوذر را گفت: به پیش سام پهلوان برو و او را بپرس که چگونه از آن کارزار بِرَست و او را بگوی که به نزد ما آید. پس نوذر به پیش سام شتافت. سام با بزرگان، او را پذیره گشت. نوذر، پیام پدر را بداد و سام نیز پذیرفت که به نزد شاه رود. نوذر و همراهانش، آن روز را به شادی مهمان سام بودند و از هر دری سخن بگفتند. بامدادان، سام با سپاهیانش به سوی بارگاه منوچهر شاه روی کرد. منوچهر نیز بفرمود تا ایوان شاهنشاهی را بیاراستند. آنگاه سپاهی از زوبین وران از ساری و آمل با جوشن و خشتهای گران و سپرهای بافته سرخ و زرد و درفش و تبیره با اسپان تازی و پیلان، سپاه سام را پذیره شدند.

آمدن سام به نزد منوچهر

پس سام به پیش منوچهر رفت و زمین را ببوسید. منوچهر که تاجی از یاکند بر سر نهاده و بر تخت پیلسته بنشسته بود، از جای برخاست و او را نزد خود نشاند و آن چنان که سزاوار بود بنواخت. آنگاه از آن گرگساران و نرهٔ دیوان مازندران پرسیدن گرفت. منوچهر گفت: ای شاه، جاودانه شاد باشی، بدان که من از اینجا رفتم تا بدان شهر دیوان نرّ که از پهلوانان ایران نیز دلاورتر و همچون شیران جنگی‌اند، رسیدم. آن سپاه را سگسار می‌خوانند. چون آگهی آمدن من به ایشان رسید، سپاهی گِران از ایشان، کوه تا کوه فریادی کشیدند و از شهر بیرون شده، به جنگم شتافتند. لشگریان من از ایشان در هراس افتادند، پس من بانگ بر لشگر زدم و این گرز سد منی را که می‌بینی برداشتم و برفتم و با این به مغزشان کوفتم. در هماندَم ، نبیره سلم که از سوی مادر، از تخم ضحاک بود و کرکوی نام داشت، چون گرگی به پیشم شتافت.

سپاهیانش چون مور و ملخ بودند و دشت از ایشان سیاه گشته بود. چون از میان آن لشگر، گَرد برخاست، روی سپاهیان ما از ترس زرد گشت. پس من بی‌درنگ این گرز را برداشتم و سپاهیانم را در همانجای گذاشته، چنان از پشت زین برخروشیدم که زمین بر ایشان چون آسیا گشت. پس دل سپاهیانم از آن خروش من به جای آمد و سراسر، رو سوی رزم کردند. چون کرکوی آواز مرا شنید چون پیل با کمندی دراز به جنگم شتافت و خواست تا مرا به دام کمند خود اندازد. لیک من از پیش او به دیگر سو شدم و کمان کیانی را برگرفتم و چون آتش بر او تیر باراندام، چنانکه سرش به کلاه خودش دوخته شد. پس به همان سان، تیغی هندی به دست گرفت و چون پیل مست به سوی من رو کرد. من درنگ کردم و در زمانی بایسته که نزدیکم رسید، دست دراز کردم و کمربندش را بگرفته، همچون شیر، او را از زین برگرفتم و چنان بر زمینش زدم که همه استخوانش خرد گشت. بدین سان چون شاه ایشان چنان خوار کشته شد، همه سپاهیانش- که سیسد هزار سپاهی و شهری و سوار بودند- روی از جنگ برتافتند و راه کوه و بیابان در پیش گرفتند. چون منوچهر شاه سخنان سام را بشنید، شادمان گشت و بزمی بفرمود آراستن و آن شب را به جشن و باده‌نوشی پرداختند.

روز دیگر سام به نزد شاه رفت و او را آفرین کرد و خواست تا از دختر مهراب و زال سخن آغازد که ناگهان شاه بر او پیشی گرفت و گفت: اینک از اینجا با سپاهیان برگزیده به هندوستان رو و آتش در آنجا بیافکن و همه کاخ مهراب را در کابل بسوز. و مبادا که او از تو رهایی یابد و از تخم آن ضحاک اژدها بازمانَد . و هر که از خویشان او و نیز از بزرگان دربارش، همه را سر از تن جدا ساز و زمین را از تخم ضحاک و خویشان او بشوی. چون شاه، این چنین به سام خشم و تیزی خود را بنمود، او دیگر نتوانست از زال و رودابه سخنی گوید، پس تخت را ببوسید و گفت: همچنین کنم و کینه را از دل شاه بیرون سازم. این بگفت و به سرایش برفت.

رفتن سام به جنگ مهراب

پس ناگهان به مهراب و زال از آنچه که منوچهرشاه به سام فرمان داده، آگهی رسید. همه شهر کابل به جوش آمد. مهراب و سیندخت و رودابه دیگر از جان و خواسته نومید گشتند. پس زال، خروشان و دژم از کابل بیرون شد و گفت: اگر اژدهای دژم هم بیاید و بخواهد که به دَمش گیتی را بسوزاند، چون به کابلستان رسد، نخست باید سر من را از تن جدا سازد. پس شتابان رو سوی سام نهاد. به سام آگهی رسید که آن بچه نرّه شیر از راه آمد. پس همه لشگریان از جای برخاستند و با درفش فریدون و درفشهای سرخ و زرد و بنفش بر پشت پیلان، تبیره زدند و زال را پذیره شدند. چون زال، روی پدر را بدید، از اسب پیاده شد. بزرگان دو سپاه نیز پیاده گشتند. پس زال زمین را ببوسید. لیک پدر با او به کندی سخن گفت. پس زال بر اسب سوار شد. بزرگان که چنین دیدند به نزد زال آمدند و گفتند: پدرت از تو آزرده گشته است، اینک سرکشی مکن و پوزش بخواه. لیکن زال گفت: مرا باکی از رنجش پدر نیست، مگر نه این که سرانجام انسان، خاک است. پدرم اگر خِرَد را به سرش بازآرد، سخن مرا خواهد پذیرفت. این چنین تا به درگاه سام بیامدند. پس سام، زال را بار داد و چون زال به پیش پدر رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد. آنگاه بگریست و گفت: پهلوان بیدار دل، شادبادا. تو که به زخم شمشیرت الماس نیز بریان گردد و به روز جنگت، زمین گریان شود. اگر باد گرز تو به آسمان گیرد، دیگر ستاره نیارد آورد. سراسر زمین، به داد تو خرّم است و همه مردم از داد تو شادمانند.

مگر من که فرزند توام از داد تو بی‌بهره‌ام. لیک بدان که من مرغ پرورده‌ای خاک خورد هستم و در گیتی کسی را هماورد خویش ندانم. آن زمان که از مادر زاده شدم مرا به کوه افکندی. نه گهواره‌ای دیدم و نه شیر خوردم و نه هیچ خویش و یاوری داشتم، تنها از آن رو که تو را در باره سپیدی و سیاهیِ رنگ، با پروردگار گیهان آفرین سر جنگ بود. تا این که خدایم به چشم خدایی در من بنگریست و مرا بپرورد. اکنون،

هم هنر و مردی و مردانگی مرا هست، و هم یاری چون آن مهتر کابلی. در کابل به فرمان تو نشستم و از پیمانت نگذشتم. لیک به یادآور که بگفتی هرگز مرا نیآزاری. اکنون این است آن رهآوردی که برایم از مازندران و گرگساران بیاوردی، که کاخ آباد مرا ویران سازی و این چنین دادم را بدهی. اینک من با خشمِ از تو، برابر تو ایستاده‌ام، پس با ارّه مرا به دو نیم کن لیک هرگز سخن از کابل مگوی و آن گزندی که می‌خواهی به کابل رسانی، به من رسان. چون سام سخنان زال را شنید، گفت: آری سخنِ راست همین است که تو می‌گویی. همه آنچه که من به تو کردم بیداد بود و دل دشمنانت را شاد ساختم. اینک تندی مکن تا چاره کار تو بسازم. اکنون نامه‌ای برای شاه می‌نویسم و کوشش می‌کنم تا روان و دلش را سوی داد آورم، و آن نامه را بدست تو برای او می‌فرستم تا از نزدیک، روی تو و هنرهایت را ببیند و با ما بر سر مهر آید. اگر خداوند یار ما باشد، همه کارها به کام تو گردد. پس زال زر زمین را ببوسید و بر پدر آفرین بسیار خواند.

رفتن زال به رسولی نزد منوچهر

پس سام و زال، نویسنده‌ای به نزد خود خواندند و سام، نامه را نویساند. آغاز نامه، خدای جاودان را آفرین کرد: خدایی که همه نیک و بد و هست و نیست از اوست. ایزد یکتا که همه، بندگان اوییم. او که هرچه سرنوشت انسان گرداند، همان شود. خداوند کیوان و خورشید و ماه. و آفرین خداوند بر منوچهر شاه باد. تو که به گاهِ رزم، همچون زهرِ پادزهر سوزی و به گاهِ بزم، چون ماه گیتی فروز. گرازنده گرز و گشاینده شهرها. تو که هر کسی را شادی رسانی. درفش فریدون به چنگ داری و با کیش و دل پاکی که داری، گرگ و میش را در کنار هم به آبشخور آوری. من بنده‌ای هستم که اینک سد و بیست سال از زندگانیم گذشته و گرد پیری بر سرم بنشسته است. لیک در سراسر این زمان، بنده‌وار، کمر پهلوانی ببستم و با جادوان پیکار بکردم چنانکه در همه گیتی کسی چون من، پهلوانی رُخ پیچ و گُردافکن و گرزدار ندیده است. چون دست به گرز گران بردم، گُردان مازندران نابود گشتند. اگر نشان من در گیتی نبود، گردنکشان بسیاری سر برمی‌آوردند. همانند آن اژدهایی که از کَشَف‌رود سر برون آورد. بالایش بسان چندین شهر و پهنایش چون چندین کوه بود. گیتی از او در هراس افتاده بود و مردم شب و روز از بیم او پاس می‌داشتند. از آتشش پر کرکسان بسوخت و آسمان از پرندگان پاک گشت و از زهرش که بر زمین می‌ریخت، زمین از درندگان تهی شد. آن اژدها چنان بود که به آسانی نهنگ را از آب و دالمن را از آسمان می‌گرفت. و بدین سان زمین از مردم و چهارپا تهی می‌گشت.

چون دیدم که در گیتی کسی را یارای هماوردی او نیست، به نیروی یزدان پاک، ترس و بیم را از خویشتن دور ساختم و به نام پروردگار کمر را ببستم و بر این اسب پیل پیکر بنشستم و با گرز گاو سر و کمان و سپر، بسان نهنگی دژم به جنگ آن اژدهای تیز دَم بشتافتم. هر کس که مرا دید که به جنگ اژدها روان گشته‌ام و می‌خواهم تا بر او گرز کِشَم ، مرا بدرود کرد چرا که می‌پنداشتند هرگز باز نخواهم گشت. چون بدانجا رسیدم، او را چون کوهی بلند دیدم که موی سرش چون کمندی بر زمین کشیده شده، زبانش همچون درختی سیاه، از دهان بیرون افتاده و چشمانش چون دو آبگیر پر از خون بود. چون مرا دید بغرید و با خشم به سویم آمد. ای شهریار، از بس دود تیره ازو به ابر خاسته بود، گیتی پیش چشمم چون دریا شده بود. از بانگش زمین می‌لرزید و از زهرش که بر زمین می‌ریخت، زمین چون دریای چین شده بود. پس من همچون شیری بر او بانگ زدم و یک تیر الماس با خدنگ پیکان به دهانش زدم تا زبانش را به کامش بدوزم. چون بخشی از دهانش دوخته شد، زبانش بیرون ماند.

پس بی‌درنگ تیری دیگر به دهانش زدم و تیر سوم را به میان گلویش پرتاب کردم که خون از جگرش بجوشید. آنگاه به نیروی یزدان، این گرز گاو چهر را بر سرش کوفتم چنانکه سرش بشکست و گویی بارانی از کوه ببارید و زهرش چون رود نیل فرو ریخت و کَشَف‌رود همچون رودی از زرداب شد. و بدانسان به همان یک زخم که بر سرش زدم، دیگر از جا بر نخاست و نابود گشت، و از آن رو مرا سام یک زخم نامیدند.

همه کوهساران پر از مردان و زنانی بود که جنگ من و آن اژدها را می‌نگریستند. پس چون چنان دیدند بر من آفرین بسیار خواندند و گوهر بسیار بر من افشاندند. چون از آنجا بازگشتم ناگهان از زهر آن اژدها، جوشن از تنم فرو ریخت و تنم برهنه گشت و چند گاهی تنم در زیان بود. نیز سالیان سال، هم از برای آن زهر، هیچ گیاهی نرویید و تنها خار سوخته بر زمین بود. اینک اگر از جنگ دیوان، ترا بگویم، این نامه دراز گردد. لیکن بدان که جز اینها که بگفتم، سران بسیاری را به زیر پای آوردم و هر کجا که اسبم را گردانیدم، شیر درّنده نیز اگر بود، آنجا را تهی ساخت. اکنون چندین سال است که تختگاه من، پشت زین و زمینم، اسب است. همه گرگساران و مازندران را با این گرز گران برای تو فرمانبردار ساختم. دیرگاهی است که از برو بوم یاد نکردم و تنها خواستم که تو پیروز و شاد باشی. لیکن اکنون دیگر مرا گاهِ پیری فرا رسیده است و پاس را به زال سپردم که براستی سزاوار کمربند و کوپال است تا او نیز همچنانکه من بکردم، دشمنانت را نابود و دلت را شاد سازد.

لیک او را آرزویی در دل است و اینک به نزد شاه می‌آید و می‌خواهد. آرزویی که در نزد یزدان هم نیکو است. گر چه ما، خود بر آن توانا بودیم، لیک بی‌دستور شاه نکردیم، چه سزاوار نیست که بنده، بزرگی کند. همانا که شاه پیمانی را که با زال، آن زمان که او را از البرز کوه بیاوردم و در برابر گروه بکردم، شنیده است. با او پیمان بستم که از آنچه خواهد، هرگز سر نپیچم. اکنون او با زاری به نزد من آمد و مرا گفت: اگر مرا در آمل بر دار کنی، سزاوارتر است تا این که آهنگ کابل نمایی. لیک تو ای شاه، خود دانی، که او پرورده مرغ در کوه است و به دور از مردمان، برومند گشته است، پس چون آن ماهرو را در کابلستان ببیند و دیوانه گردد، بر او شگفت نباشد شاه نباید کینه او را بر دل بگیرد. اکنون از بس که زال در این دلدادگی، رنجور گشته است، هر که او را ببیند، بر او بخشایش می‌آورد. پس ای شاه، زال را با دلی مستمند به نزدت فرستادم. چون به پیش تو رسد، با او آن کن که با مهتری سزاوار است کردن اگر چه تو خود، خردمندی و نیازت به گفتن من نباشد. پس هزاران آفرینِ من، سام نریمان بر شاه گیتی و بزرگان دربارش باد. چون نامه نوشته شد، زال به شتاب آن را بر گرفت و برخاست. پس آوای کارنای به آسمان خاست و زال با پهلوانان و بزرگان از کابل، آهنگ منوچهر شاه کرد.

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

چون از آمدن سام از سوی منوچهر به جنگ مهراب به کابل آگهی رسید، مهراب برآشفت و سیندخت را فرا خواند و گفت: اینک دیگر مرا توان پایداری در برابر منوچهر، شاه گیتی نیست و تنها راهی که برایم مانده این است که ترا با آن دختر ناپاک تن، در برابر گروه بکُشم تا مگر شاه ایران از آن خشم و کینه بیآساید و آرام گردد. و گرنه در کابل کسی را یارای جنگ با سام و چشیدن زخم گرزش نیست. سیندخت که زنی ژرف بین و خردمند و چاره گر بود، چون چنین شنید، پیش مهراب بنشست و گفت: اینک سخن مرا بشنو، پس از آن هر چه خواهی کن. اگر این همه گنج و خواسته را از جان خویش گرامی تر نمی‌داری، پس ببخش و بدان که این شب، آبستن است. و تیرگی این شب، پایدار نخواهد بود و سرانجام روز روشن فرا خواهد رسید. مهراب گفت: سخن دراز مکن و آنچه می‌خواهی بگوی و گرنه اینک جامه خون بر تن کن. سیندخت گفت: ای سرفراز، اکنون کاری می‌کنم که ترا به ریختن خونم نیازی نیفتد. اینک سزاوار است که من به سوی سام روم و آنچه که بایسته است او را بگویم. من در این راه، از جان خود مایه می‌گذارم، پس تو نیز از گنج بگذر. مهراب گفت: اینک کلید! اندوه گنج را هرگز نباید به خود راه داد. پس کنیز و اسب و تخت و تاج، آراسته کن و با خویشتن به همراه بر. باشد که شهر کابل را نسوزد و بگذرد. پس سیندخت گفت: نباید که چون من به چاره جویی می‌پردازم، تو بر رودابه سختی و فشار آوری. بدان که تنها امید من در گیتی، اوست و هرگز اندوه خویشتن نمی‌خورم بلکه این درد و اندوه من، از اوست. اکنون با من پیمان ببند که او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت پیمانی سخت ازو بگرفت و آنگاه همچون یک مرد، به چاره گری پرداخت. نخست خود را با دیبا و زر و مروارید و یاکند بیآراست. آنگاه از گنج مهراب، سیسد هزار دینار از بهر بِشار بیرون آورد. سپس شست اسب تازی و پارسی سیمین ستام و شست کنیز با گردنبندهای زرین با جامی از زر پر از مشک و کافور و یاکند و زر و پیروزه و چندین گونه گوهر دیگر در دست هر یک و سد شتر مادّه سرخ موی و سد شتر بارکش و تاجی پر از گوهرهای شاهوار با گوشواره و دستبند و گردنبند و تختی از زر که چندین گونه گوهر بر آن نشانده بودند به پهنای بیست رش خسروی با چهار پیل هندی با بارهایی از جامه و گستردنی فراهم ساخت.

دلخوشی دادن سام سیندخت را

چون گنجها پرداخته آمد، سیندخت چون پهلوانی بر اسب نشست و کلاه خودی رومی بر سر نهاد و همچون باد به سوی درگاه سام تاخت. چون بدانجا رسید، نام خود را نگفت و گفت: به پهلوان گیتی بگویید که فرستاده‌ای کابلی از سوی مهراب پیامی به نزد سپهبد گیتی ستان آورده است. پرده دار به نزد سام آمد و بگفت. سپس سام بار داد. سیندخت از اسب فرود آمد و به پیش سام رفت و زمین را ببوسید و بر منوچهر شاه و سام- پهلوان زمین- آفرین کرد. آنگاه آن بِشار و کنیزان و اسب و پیلان را که تا دو کُروه رده کشیده بودند، به نزد سام آورد. سام که آن همه گنج و خواسته بدید، سرش خیره گشت و همچون مستان بنشست و سر به زیر افکند و با خود اندیشید که: این همه خواسته از برای چه و فرستادن زن چه آیینی است؟ اگر این گنجها را از او پذیرم، منوچهر شاه از من آزرده گردد و اگر نیز نپذیرم و آنها را بازگردانم، زال رنجه شود و ندانم که پاسخش چه گویم؟ پس سر بر آورد و گفت: این خواسته‌ها و ریدکان و پیلان آراسته را به نام رودابه- ماه کابلستان- به گنجور زال دهید. سیندخت چون آن پیشکشها را پذیرفته دید، شادمان گشت. سه زیبا روی با او که هر یک جامی پر از یاکند سرخ و مروارید در دست داشتند، همه را بر سام ریختند. چون اینها همه کرده شد، همگان بیرون شدند. سپس سیندخت گفت: ای پهلوان خردمند

که بزرگان از تو دانش آموختند و گیتی تیره را به فروغ دانش تو برافروختند. به مِهر تو بود که دست بدی بسته شد و به گرز تو بود که راه ایزدی گشوده گشت. اگر کسی گناهکار بود، او مهراب بود و کابلیان را گناهی نیست. بدان که همه مردم کابل تو را فرمانبردارند. پس از او که هوش و زور و ناهید و هور درخشنده را بیافرید بترس و بدان که یزدان بر تو نمی‌پسندد که کمر را به خون ریختن ببندی. سام که چنین شنید گفت: پس اینک هر آنچه که از تو پرسم، بهانه مجوی و سخن به راستی گوی.

بگو تو مهراب را کیستی و آیا زال، دختر او را به کجا دید. از زیبایی و خوی و خرد رودابه بگو که آیا سزاوار زال هست یا نه؟ سیندخت گفت: ای پهلوان، نخست از تو پیمانی می‌خواهم که گزندی بر جان من و خویشانم نرسانی. چون زینهار یابم، هر آنچه خواهی بگویم. و بدان که مرا کاخ و ایوان و گنج بسیار است. اگر از گزند تو زینهار یابم می‌کوشم تا همه گنج کابلستان را به زابلستان رسانم. پس سام دست سیندخت را در دست گرفت و با او پیمان بست و سوگند خورد. چون سیندخت سوگند او را بشنید زمین را ببوسید و بر پای خاست و آنچه نهان داشته بود آشکار کرد و گفت: ای پهلوان، من خویش ضحاک و زن مهراب و مادر رودابه ماهروی هستم که زال دلداده او گشته است. بدان که همه دودمان من نزد یزدان پاک، بر تو و زال و منوچهر شاه آفرین می‌گوییم. اکنون آمده‌ام تا ببینم آهنگ تو چیست و دوست و دشمن تو در کابل کدام است. اگر ما گناهکار و بد گوهر و نژادیم و شایسته این پادشاهی نیستیم، اینک من به پیش تو، مستمند آمده‌ام و می‌خواهم که آنکه براستی سزاوار کشتن و بستن است، بکشی و ببندی لیک دل بی‌گناهان کابل را مسوزانی.

چون زال سخنان او بشنید، او را زنی بسیار خردمند و روشن روان و زیبا دید. پس گفت: پیمانی که بستم، اگر جانم نیز برود، همچنان بر آن بمانم. اینک تو با خویشانت و کابلیان، شادان دل و تندرست بمانید. من نیز از آنکه زال، همسری چون رودابه جوید خرسندم. گرچه شما از گوهر و نژادی دیگر هستید، لیک سزاوار تاج و تختید. ما را با آفرینش کردگار گیهان، سر جنگ نیست و سرانجامِ گوهرها و نژادهای پست و بالا همگی خاک است.

چنینست گیتی و زین ننگ نیست	ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای	و ماندیم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب	یکی بافزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته	ز کمّی دل دیگری کاسته
سرنجام هر دو به خاک اندرست	که هر گوهری کشته گوهرست

من نامه‌ای پر از لابه برای منوچهر شاه نوشتم و زال آن را برگرفت و گویی پر برآورد و چون باد به نزد شاه شتافت. باشد که با دیدن آن مرغْ پرورده که این چنین بی‌دل و پای در گِل گشته است، منوچهر شاه نیز با ما همداستان گردد. تو نیز از رودابه ماهروی، رویی به من بنمای و بها بستان، مگر که دیدن او مرا پسند آید. پس سیندخت گفت: اگر مرا شاد کنی، ما همگی به کابل، جان را پیش تو بِشار آوریم.

چون سام، سیندخت را خندان بدید گفت: باشد که بزودی این کار به کام تو برآید. پس سیندخت از نزد سام بیرون رفت. آنگاه پیکی بادپای به سوی مهراب فرستاد و او را مژده داد که: دیگر از این پس، اندیشه بد را از دلت بیرون کن و شاد باش و کار مهمان را اندیشه ساز. من نیز اینک از پس این نامه، شتابان به سویت آیم. پس روز دوم، بامدادان سیندخت به نزد سام رفت و او را نماز برد و زمانی دراز با او سخن گفت. آنگاه دستور بازگشتن گرفت تا به شادی پیش مهراب شود و آنچه را که برفته، نزد او باز گوید و کار مهمان را بسازند. سام یل نیز گفت: باز گرد و به نزد مهراب برو و آنچه دیدی، او را بگوی. آنگاه جامه‌های شاهوار و گنجهای پر مایه برای مهراب و سیندخت و رودابه و هر آنچه که سام در کابل، از کاخ و باغ و کِشت و درود و چهارپایان و گستردنی و پوشیدنی داشت، سام به سیندخت بخشید و دستش را در دست گرفت و با او پیمان بست و گفت: از این پس به کابل باش و به شادی بمان و از بدِ هیچ بدگمانی مترس. سیندخت از شنیدن این سخنان بسیار شادمان گشت و با نیک اختری برفت.

آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر

اکنون گوش کن سخن رفتن زال را به نزد منوچهر. به شاه آگهی آمد که زال از راه رسید، پس همه پهلوانان او را پذیره شدند. چون زال به نزد منوچهر رسید، زمین را ببوسید و بر شاه آفرین کرد و روی از خاک برنداشت. پس شاه که او را خوش آمده بود، دل بدو داد و بفرمود تا او را از زمین بردارند و بر وی مشک افشانند. آنگاه زال به کنار شاه بنشست و منوچهر از او در باره سختی راه بپرسید و نامه سام را با شادمانی از او بستد. چون نامه را بخواند، زال را گفت: گرچه با این نامه رنج مرا بیفزودی، لیکن با این نامه دلپذیر که سام پیر با درد دل بنوشته، بر آن شدم که از بیش و کم نیندیشم و کام تو را بسازم. پس تو نیز چندی نزد من در اینجا بمان تا کارَت را به انجام رسانم. آنگاه بفرمود تا خوان زر بگستردند و شاه با زال و همه نامداران بر خوان بنشستند، پس از آن نیز به میگساری پرداختند. چون مِی خورده شد، زال برفت و شب را با دلی پر از اندیشه روز کرد. بامدادان به پیش منوچهر برفت و چندی در بر او بود. چون بازگشت، شاه در دل، او را بسیار ستود. آنگاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اختر این کار را ببینند. پس با زیگ هندی در دست برفتند و سه روز در آن کار، رنجی دراز بردند و سرانجام پس از سه روز به نزد شاه بازگشتند و گفتند: چون نیک در این اختر بنگریستیم، سرانجام آن را روشن دیدیم. بدان که از این دختر مهراب و پسر سام، پهلوانی پر منش و نیک نام زاییده شود که روزگاری دراز زندگانی کند و او را زور بازو و دلاوری و نام و فرّ بسیار باشد و سران و بزرگان را به هیچ انگارد و کسی را یارای هماوردی با او نباشد. به خمّ کمندش، شیر بگیرد و بر آتش، گور بریان سازد. و با همه اینها، کمر بسته شهریاران و پناه جنگاوران باشد. شاه که چنین شنید، به ایشان گفت: هر آنچه اکنون بگفتید، چون رازی نهان دارید و کسی را مگویید.

پژوهش کردن موبدان از زال

پس آن زمان، شهریار، زال را بخواند تا از او سخنها پرسد. خردمندان و موبدان بنشستند تا چند چیز از او بپرسند و هوش و خرد او را بیازمایند. پس موبدی ازو پرسید: آن دوازده درخت سهی چیست که شاداب و با فرّهی روئیده‌اند و از هر یک از آن درختها، سی شاخ بر زده و در پارسی، هرگز کم و بیش نگردند. پس از آن موبدی دیگر گفت: ای سرفراز، آن دو اسب گرانمایه تیز تاز کدامند که یکی از آنها سیاه چون دریای قار و دیگری سپید، چون بلور آبدار است. و هر دو به شتاب در جنبش‌اند، لیکن هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. سومی چنین گفت که: آن سی سوار کدامند که بر شهریار بگذشتند و چون نیک بنگری یکی از آنها کم می‌شود ولی چون آنها را بشماری، باز هم همان سی سوار باشند. موبد چهارم چنین گفت که: آن مرغزار کدام است که آن را پر از سبزه و جویبار بینی، لیک مردی با داس تیز و بزرگی سوی آن مرغزار آید و همه تر و خشکش را با هم بدرود و اگر هم لابه کنی، سخنت را نشنود. موبد دیگر گفت: آن دو سرو که همچون نی از میان دریای آب خیز سر برآورده‌اند کدامند که مرغی بر آن آشیانه دارد و روز بر یکی از آنها نشیند و شام بر دیگری. و چون از یکی از آنها بپرد، برگ آن خشک می‌گردد و هر گاه بر دیگری نشیند، بوی مشک می‌دهد. و همیشه یکی از آن دو آبدار و دیگری پژمرده است. دیگری پرسید که: بر کوهساری، شارستانی استوار دیدم، لیک مردم از آن شارستان، به بیابان رفته، خارستانی را برگزیده‌اند و در آنجا سرایهایی سر به آسمان برآورده، ساخته‌اند و هیچ یادی از آن شارستان نمی‌کنند. تا این که ناگهان زمین لرزه‌ای خیزد و همه آن بر و بوم را نهان می‌سازاند، آن زمان است که دوباره به این شارستان نیازمند می‌گردند. اینک ای زال در آنچه که گفتیم اندیشه کن و آنگاه به پیش ما بازگوی، که اگر این رازها را آشکار سازی، کاری بس ناب و نیکو کرده‌ای.

پاسخ دادن زال موبدان را

زال زمانی اندیشه کرد و آنگاه زبان به پاسخ بگشود و گفت: نخست آنکه گفتید آن دوازده درخت بلند که از هر یک سی شاخ برکشیده شده، آن همان سال است که آن را دوازده ماه باشد و هر ماهی به سی روز سرآید. دیگر آنکه گفتید از کار آن دو اسب که یکی سپید و دیگری سیاه است و هر یک از پس دیگری در شتابند آن همان شب و روز باشد که از پس هم روانند و هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. دیگر، آن سی سواری که گفتید از بر شهریار بگذشتند و از آنها یکی کم شود، لیک به گاهِ شمردن، همان سی سوار باشند، این همان ماه نو است که هر شب می‌کاهد و سخن شما از کاستن ماه بود. ولی آن دو سرو که مرغی بر آن آشیانه دارد، سخن از کار گیتی است که از بخش بره تا ترازو ، تیرگی را در نهان دارد، لیکن چون از این باز گردد و به ماهی رسد، به آن تیرگی و سیاهی می‌رسد. آن دو سرو نیز دو بازوی چرخ بلند هستند و آن

مرغ پرّان نیز خورشید است. دیگر آن شارستانی که بر کوهسار بگفتید، همان سرای درنگ و گیهان دیگر است و آن خارستان، این سرای سپنجی و این گیهان است که هم ناز و گنج در آن است و هم درد و رنج تا این که ناگهان بادی با بومهنی برخیزد و آن دَم فرا می‌رسد که همه رنجها در خارستان بمانَد و گاهِ گذر به سوی شارستان بیاید. و کار گیهان بر این باشد. پس اگر توشه ما در این گیهان، نیکنامی باشد، روان ما در آن گیهان، گرامی گردد، لیک اگر آزمند باشیم، ناگهان آن دَم پدید می‌آید که باید از این گیهان به سوی گیهان دیگر رویم، لیک توشه‌ای به همراه نداریم.

چنین رفت از آغاز یک سر سخن همین باشد و این نگردد کهن

اگر توشه‌مان نیکنامی بود روان مان بدان سر گرامی بود

و گر آز ورزیم و پیچان شویم پدید آید آنگه که بی‌جان شویم

گر ایوان ما سر به کیوان درست از آن بهره ما یکی چادرست

چو پوشد برو روی ما خشک خاک همه جای ترس است و تیمار و باک

نیز آن مردی که گفتید در آن بیابان با داسی تیز می‌آید و هیچ لابه‌ای نشنود و خشک و تر را با هم بدرود، بدرستی که زمانه است و ما همچون گیاهانیم که به پیر و جوان ما نمی‌نگرد و هر آنچه دستش رسد، برچیند.

جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید و زان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد

هنر نمودن زال در پیش منوچهر

چون زال پاسخ همه پرسشهای موبدان بداد، شاه ازو بسیار شادمان گشت و جشنی بیآراست و آن شب را به میگساری بپرداختند. فردای آن شب، زال به پیش منوچهر شاه رفت تا ازو دستور بازگشتن نزد پدر گیرد. از این رو شاه را گفت: مرا آرزوی دیدن روی پدر در سراست، پس مرا دستور بازگشت بده. شاه او را گفت: ای جوانمردِ گُرد ، این آرزوی دیدن سام نریمان نیست که در سر توست، که به آرزوی دختر مهراب می‌روی لیک یک امروز نیز باید در اینجا بمانی. آنگاه شاه بفرمود تا سنج و درای هندی و کارنای و نیزه و گرز و تیر و کمان به میدان بردند و همه پهلوانان با شادی بدانجا رفتند و چون روز جنگ تیر و کمان در دست گرفته و نشانه‌ها نهادند و هر یک از پهلوانان با چیزی همانند گرز و تیغ و تیر و سرنیزه هنرهای خود را به شاه بنمودند. چون پاس زال رسید، سواری‌ای ازو دید که هرگز نه دیده و نه از کسی شنیده بود. درختی کهن در آن میدان بود که سالیان بسیاری بر او بگذشته بود. زال کمان را بمالید و نام یزدان بر زبان آورد و تیری بر میان آن درخت سهی زد که از میان آن بگذشت. آنگاه زوبین‌وران بیامدند و سپر برگرفتند و باخشتهای گران با یکدیگر نبرد کردند. پس زال از ریدک ترکی که همراهش بود، سپر خواست و کمان را بیفکند و زوبین در درست گرفت و خشت بر سه سپر از پهلوانان بزد و آنها را به دیگر سو افکند. منوچهر شاه که چنین دید، به آن گردنکشان و پهلوانان گفت: کیست در میان شمایان که با او نبرد کند؟ پس همه آن پهلوانان با دلی خشمناک و لبی پر از فسوس و لاغ و با نیزه‌های آبداده به میدان رفتند. زال اسب خود را برانگیخت. پس نیک بنگریست تا ببیند کدامیک از ایشان گردنکش و سوار و رُخ پیچ است. آنگاه بر او تاخت. آن پهلوان از پیشش بگریخت. لیک زال چون پلنگی به شتاب سویش تاخت و کمربندش را به چنگ گرفت و به آسانی او را از پشت زین برگرفت. شاه و پهلوانان همه در شگفت شدند و همگی گفتند که هرگز چون این ندیده‌اند. منوچهر، او را گفت: ای دلاور جوان، همیشه روشن روان بمانی.

هر که با تو راه نبرد جوید، مادرش باید بر او جامه لاژوردین بپوشد. از شیران نیز چنین پهلوانی نزاید، پهلوان که نه، باید او را از نهنگان شمرد. خوش باد روزگار سام یل که ازو در گیتی چنین سوار دلیری به یادگار می‌ماند. آنگاه شاه و همه پهلوانان بر او آفرین کردند و به کاخ رفتند. پس شاه جامه‌ای شاهوار برای زال بیآراست که همه بزرگان در آن خیره ماندند، سپس تاجی پر مایه و تخت زر و دستبند و گردنبند و کمر زرّین و جامه‌های گرانمایه و کنیز و اسب و بسیار چیزهای دیگر بفرمود آوردن و همه را به زال بخشید. زال نیز زمین را ببوسید.

پاسخ نامه سام از منوچهر

پس آنگاه منوچهر پاسخ نامه سام را نوشتن گرفت که: ای پهلوان دلیر و نامدار که به هر کاری چون شیر پیروزی و گیتی چون تو در رزم و بزم و خردمندی و زیبایی ندیده است. پسرت، زالِ دلیر که هنگام رزم، شیر نیز ازو خیره می‌گردد به نزدم رسید. و آنچه را که خواهش کرده بودی بدانستم. اینک من آرزویش را برآوردم و او را با دلی شادمان به سویت فرستادم. باشد که بدِ هر بدگمانی، از او دور گردد. آنگاه زال پیکی به سوی سام فرستاد که: ای پدر مهربان، اینک از نزد شاه با دلی شاد و با جامه شاهوار و تاج و دستبند و گردنبند و تخت پیلسته به شتاب به سویت می‌آیم.

چون سام پیام زال را شنید، چنان شاد گشت که گویی به پیرانه سر، دوباره جوان گشته بود. پس به شتاب سواری به کابل فرستاد و آنچه را رفته بود به مهراب بگفت و این که: بزودی زال به نزدم می‌رسد و هر دو چنانکه سزاوار است به پیش شما خواهیم آمد. فرستاده به شتاب به کابل تاخت و پیام سام را به مهراب رساند. چون مهراب سخنان او بشنید چنان از پیوند با شاه زابل شادمان گشت که گویی مرده‌ای دوباره جان یابد یا پیری، جوان گردد. پس از هرجا رامشگران را بخواند و شادی بسیار کرد. آنگاه سیندخت را به نزد خویش خواند و به چرب زبانی با او سخن راند و گفت: این همسر خردمند، از خرد و اندیشه تو بود که تیرگیهابه روشنی آمد. کاری به انجام رساندی که شهریاران زمین بر آن آفرین کنند. اکنون همه گنج و تاج و تخت از آن تو است. چون سیندخت چنین شنید به نزد رودابه رفت و او را به دیدار زال مژده داد و گفت: سرانجام همان همسری را که سزاوارت بود یافتی. رودابه گفت:

ای شاهْ زن، تو سزاواری که در هر انجمن ستوده شوی، من خاک پای تو را بالین خویش می‌سازم و به فرمانت هستم. چشم اهریمنان از تو دور باد و همیشه شادمان باشی. آنگاه سیندخت به آرایش کاخ روی نهاد و آن را چون بهشتی خرم با مِی و مشک و شاهبوی بیاراست و شادوردی زرین که در آن زبرجد و مروارید بافته بودند بیفکند. و تختی از زر که در آن گوهرهای بسیار نشانده و در میان آنها نگارها کنده بودند، با پایه‌هایی از یا کند، به آیین و آرایش چینی بنهاد. پس رودابه را بیاورد و چون بهشتی بیآراست و جادوهای بسیاری بر او نوشت و او را در آن خانه زرنگار بنشاند و هیچ کسی را بر او بار نداد. از سوی دیگر همه کابل را نیز بیآراستند و رامشگران بر پیل‌های آراسته به دیبا بنشستند. کنیزان نیز بیامدند تا مشک و خوشبوی و زبرجد و زر برفشانند و کرک و پرنیان بگسترانند و زمین را از گلاب و مِی تر سازند و بدین سان سام و زال را پذیره شوند.

رسیدن زال به نزدیک سام

از دیگر سو، زال چون مرغ پرّان و چون کشتی بر آب به شتاب می‌تاخت تا این که به سام آگهی از رسیدن زال دادند. سام او را با شادمانی پذیره شد و در بر گرفت. آنگاه زال زمین را بوسید و آنچه به نزد منوچهر شاه رفته بود باز گفت. پس سام بر تخت بنشست و زال را نیز با شادی در کنار خود نشاند و سخنهای سیندخت را به او باز گفت. چون زال از شنیدن آن سخنان، خندان گشت، سام از سرِ زیرکی و شوخی، نهفتن آغاز کرد و گفت: از کابل، زنی پیام آور به نام سیندخت به نزد من آمد و از من پیمان خواست تا هرگز به او بدگمان نباشم. آنگاه از من بخواست تا رودابه به همسری تو درآید و دیگر آنکه ما به نزد ایشان رویم و مهمان گردیم. پس از آن نیز فرستاده‌ای از سوی ایشان بیامد که همه کارها برای پذیره شدن ما فراهم گشته است. اینک ای فرزند پاسخت چیست و مهراب را چه گوییم؟ زال از شنیدن این سخنان، چنان دلشاد شد که رنگش سرخ گشت. پس گفت: ای پهلوان اگر شایسته بدانی از پیش سپاه به کناری رویم و در این باره سخن گوییم. سام به زال بنگریست و بخندید و بدانست که هر آنچه زال می‌گوید تنها در اندیشه دختر مهراب است و روز و شب آرام ندارد. پس بفرمود تا زنگ و درای هندی بزدند و سراپرده را بگشودند. آنگاه فرستاده‌ای به سوی مهراب فرستاد تا به او بگوید که سام با زال و سپاهیان و پیلان به سوی ایشان می‌آیند.

چون مهراب، آن بشنید، بسیار شادمان گشت و لشگریان را چون چشم خروس بیآراست و از هر سو بانگ کوس و نای و چنگ و نفیر و زنگ به آسمان خاست چنانکه گفتی مگر روز رستاخیز فرا رسیده است. همه‌جا پر از پیلان و رامشگران و درفشهای پرنیان سرخ و سبز و زرد و بنفش بود. و بدین سان برفتند و سام و زال و همراهانشان را پذیره شدند. مهراب پیش رفت و چون به پیش سام رسید، از اسب فرود آمد. سام نیز او را در کنار گرفت و او را از گردش روزگار بپرسید. مهراب نیز برسام و زال آفرین گفت و آنگاه تاجی زرین و پر گوهر بر تارک زال گذارد. پس همگی خندان و شاد و سخنگو به کابل رسیدند. همه شهر از آوای درای هندی و بربت و چنگ و نای پر گشته بود. در هر سو یال اسبان را

با مشک و لرکیماس اندوده بودند. پس سیندخت با سیسد کنیز کمربسته که هر یک جام زری پر از مشک و گوهر در دست گرفته بودند بیرون شدند و همگی سام را آفرین خواندند و از آن جامها بر ایشان گوهر افشاندند. هر کس که در آن جشن بود، از خواسته بی‌نیاز گشت، پس سام بخندید و به سیندخت گفت: آیا رودابه را تا چند می‌خواهی نهان کنی؟ سیندخت گفت: اگر آرزوی دیدن آفتاب داری، پیشکشت کجاست؟ سام در پاسخش گفت:

هرچه می‌خواهی از من بخواه از بنده و تخت و تاج و کمر چه هر آنچه که دارم برای شماست. پس به سرای زرنگار رودابه شدند. چون سام در آن ماهرو بنگریست، شگفت زده شد و ندانست که چگونه او را ستایش کند و یا چگونه او را بنگرد. پس به آیین و کیش خود پیمانی ببستند و زال و رودابه را بر تخت نشاندند و بر ایشان عقیق و زبرجد افشاندند و بر سر رودابه، افسر و بر سر زال، تاجی پر از گوهر نهادند. پس آنگاه مهراب کراسه و رونوشت گنجهایی را که برای رودابه فراهم آورده بود بیاورد و برای سام بخواند. چون سام آن چنان دید، خیره بماند و به آن همه گنج و خواسته نام یزدان بخواند. پس از آن از آنجا برفتند و یک هفته به جشن و میگساری پرداختند. همه شهر پر از شور و آوا گشته بود. زال و رودابه در آن یک هفته، شب و روز نخوابیدند. آنگاه از ایوان به کاخ رفتند و سه هفته در آنجا به شادی و پایکوبی ببودند.

بدین سان یک ماه بگذشت. سرِ ماه سام نریمان به سوی سیستان بازگشت. پس از رفتن او زال در یک هفته به شادی بفرمود تا کجاوه بساختند و رودابه را بر تخت روانی بنشاند. آنگاه زال و رودابه با مهراب و سیندخت با شادمانی به سوی سیستان رو نهادند. چون به سیستان رسیدند، سام بزمی بیآراست و سه روز به میگساری گذراندند. پس از سه روز سیندخت آنجا بماند، لیک سام با لشگریانش به سوی کابل راند و چون بدانجا رسید، شاهی را به زال سپرد و گفت: منوچهر گشادنامه گرگسار و باختر را به من داده است و مرا گفته که آن بوم و بر را پاسداری کنم. لیک آنان با من سرِ سازگاری ندارند و من از آشوب این بد گوهران و بویژه از دیوان مازندران در هراسم. پس اینک بدانسو می‌شتابم. بدین سان سام یک زخم برفت و زال به شادی بنشست و رودابه را در کنار خود نهاد و تاجی از زر بر سر نهاد.

گفتار اندر زادن رستم

چندی نگذشت که رودابه باردار گشت. لیک از بس شکمش بزرگ و تنش فربه گشته بود، پژمرده و رنجور گشت و همواره از دیدگان خون می‌بارید. مادرش او را گفت: ای جان مادر، چه شده که این چنین رُخت زرد گشته است. رودابه گفت: من روز و شب لب به فریاد می‌گشایم، از بس که بی‌خواب و پژمرده گشته‌ام گویی مرده‌ای زنده‌ام. اینک زمان بار نهادنم نزدیک گشته، لیک دانم که این کار را نتوانم.

این چنین بود تا این که زمان زادنش فرار رسید. زمانی که به خواب و آرام نیاز داشت، لیک گویی پوستش آکنده از سنگ گشته و یا او که در شکمش بود از آهن بود. تا این که روزی از هوش برفت. پس خروش از ایوان زال برآمد. سیندخت بر خروشید و چنگ بر روی زد و گیسوان سیاه خود را بکند. چون زال آگاه شد گریان به بالین رودابه شتافت. در شبستان، همه کنیزکان، برهنه سر، موی خود می‌کَندند و گریان بودند. پس زال دَمی اندیشید، تا این که از اندیشه، کارش آسان بگشت. پر سیمرغ به یادش آمد. پس بخندید و سیندخت را مژده داد. آنگاه بوی سوزی بیاورد و آتشی افروخت و اندکی از آن پر سیمرغ را که روزی به او داده بود بسوخت. بی‌درنگ آسمان تیره گشت و آن مرغ فرمانروا چون آرام جانی فرود آمد. زال او را بسیار آفرین کرد و ستود و نماز برد. سیمرغ گفت: این اندوه از برای چیست؟ از چه رو چشمانت گریان است؟ بدان که از این رودابه ماهروی، فرزندی چون شیر، زاده شود که در دلیری و خردمندی کسی همتای او نگردد. هر پهلوانی که آواز کوپال او شنود، از هراس، دل از سینه‌اش بیرون شود. به سرانگشتی، خشتی را تا دو کُروه خواهد افکند. پس اکنون دشنه‌ای آبگون بیاور و مردی بینا دل. و نخست رودابه را به مِی مست کن. آنگاه تو بنگر که آن مرد، افسون کند و تهیگاه رودابه را بشکافد، لیک رودابه را دردی نباشد. پس آن مرد، آن بچه شیر را بیرون کِشد . پس از آن آنجا را که او چاک کرده بدوز و ترس و اندوه را از دل بیرون کن و این گیاهی که به تو گویم با شیر و مشک بکوب و هر سه را در سایه خشک کن و بر آن زخم بگذار که بی‌درنگ تندرستیش را ببینی. آنگاه یک پر مرا بر آن مال چه سایه فرّ من خجسته باشد. تو نیز باید از این کار شاد باشی و پروردگار را ستایش کنی که این شاخ برومندت به بار آمد.

سیمرغ این بگفت و پری از بازو بکند و بیفکند و پرواز کرد و برفت. زال آن پر را برگرفت و آنچه سیمرغ گفته بود بکرد. و مردم بسیاری با دیدگانی خونبار بر این کار خیره گشته بودند. پس موبدی چرب دست بیامد و رودابه را به مِی مست کرد. آنگاه بدون رنج، پهلوی او را چاک کرد و سر بچه را بگرفت و چنان بی‌گزند بیرون آورد که هرگز کسی در گیتی ندیده بود. بچه‌ای بود چون پهلوانی شیرفش، بالا بلند و زیبا.

مرد و زن بر او خیره گشته بودند چه، کسی هرگز بچه‌ای پیل تن ندیده بود. رودابه یک شبانه روز از مِی ، بیهوش بخفت. در این زمان زخمگاهش را بدوختند و دارو نهادند. چون رودابه از خواب بیدار شد، با سیندخت لب به سخن گشود. پس بر او زر و گوهر بیفشاندند و پروردگار را آفرین خواندند. آنگاه آن بچه را به پیش او بردند. بچه یک روزه گویی یک ساله بود. چون رودابه او را بنگریست، در او فرّ شاهنشاهی دید. پس بخندید و گفت: دیگر بِرَستم و اندوهم بسر آمد. پس هماندم نام آن کودک را رستم نهادند. آنگاه پیکره‌ای به همان اندازه رستم از پرند بدوختند و درونش را با موی سمور آکندند و بر اسب نشاندندش و به یک دستش کوپال و به دست دیگر، لگام دادند و پیرامونش چاکران گرد آمدند. و بدین سان آن پیکره را که درست همانند رستم ساخته بودند با جشن و سرور به سوی سام بردند. و سراسر راه و دشت را از کابلستان تا زابلستان بیآراستند و در هر گوشه بزمی بپاساختند. مهراب نیز در کابل به مژده این کار، دینار بسیاری به مستمندان داد. در زابلستان نیز بزرگ و کوچک به جشن پرداخته بودند. پس آن پیکره رستم شیرخوار را به نزد سام به سگسار و مازندران بردند. فرستاده، آن پیکره را در پیش سام بنهاد. چون سام به آن نگریست بسیار شاد شد و گفت: این درست همانند من است. اگر پیکر او نیمی از این هم باشد که اکنون بدینجا آورده‌اید و همچنان برآید، سرش به ابر خواهد سایید.

آنگاه سام، فرستاده را پیش خود خواند و آن اندازه بر او درم ریخت که تا به سرش رسید. پس به شادی از همه سو بانگ کوس به آسمان خاست. سام بفرمود تا آن شهر سگسار و مازندران را از کران تا کران آذین ببستند و میدانگاه را چون چشم خروس بیآراستند و رامشگران را بخواند و به میگساری پرداختند و سام بر درویشان درم بسیار افشاند. چون یک هفته بدین سان بگذشت، سام نویسنده‌ای بنشاند و پاسخ نامه زال را نویساند. نخست پروردگار را بدان گردش شادمان روزگار بستود، آنگاه زال- آن خداوند شمشیر و کوپال- را ستودن گرفت. پس در باره آن پیکره پرنیان که یال یلان و فرّ کیان داشت گفت: او را چنان ارجمندش دارید که هرگز گزندی بدو نرسد. من شب و روز در نهان، پروردگار را نیایش کردم تا مگر روزی چشمانم به دیدن پسری از تخم تو و به آیین من شاد گردد. اکنون پشت من و تو راست گشت.

پس هیچ مخواه، جز زندگانی او. فرستاده چون باد به سوی زال آمد و او را از همه آن شادیها که سام بکرد آگاه ساخت و گفت: سام، این کودک را چون خود برافراخت.

آنگاه نامه سام را به زال داد و آن پندهایی را که سام داده بود به زال باز گفت، چون زال آن سخنان شیوای پدر را بشنود، دلشاد گشت.

از سوی دیگر دَه دایه به رستم شیر می‌دادند. چون از شیر گرفته شد، با نان و گوشت پرورده گردید و پنج مرد، خورشگر او بودند. همه مردم از آنسان پرورش، در شگفت آمده بودند. چون رستم هشت ساله گردید، بسان سروی آزاده گشت، و در تنومندی و زیبایی و فرهنگ بسیار همانند سام یل گشت.

آمدن سام به دیدن رستم

چون به سام از برومند گشتن رستم همچون یک شیر، آگهی رسید، دل سام از برای دیدار آن کودک از جای بجنبید. پس سپاه را به سالار لشگرش سپرد و با تنی چند به سوی زابلستان رفت. چون زال از آمدن سام به سوی ایشان آگاه شد، با مهرابِ کابلْ خدایْ آهنگ پذیره شدن او کردند. از هر سو بانگ کوس به آسمان خاست، لشگری بسیار با سپرهای بافته سرخ و زرد و اسبان تازی و پیلان بیآراستند.

آنگاه ژنده پیلی بیاوردند و تختی زرین بر آن نهادند و زال بر آن بنشست و تاج بر سر نهاد و کمر بر میان بست و سپر در پیش رو نهاد و تیر و کمان به دست گرفت. چون سام یل او را از دور بدید، از میان سپاهیان به سویشان رفت. مهراب و زال از اسب فرود آمدند و برسام یل آفرین خواندند. سام چون فرزند را آن چنان بدید، رویش چون گل بشکفت. آنگاه بچه زال را بر پیل بنشسته دید و بخندید. پس رستم را همچنان سوار بر پیل به پیش سام آوردند. چون سام او را با آن تاج و تخت بدید، آفرین کرد. رستم نیز تخت او را ببوسید و او را ستایش کرد که: ای پهلوان گیتی شاد باش که من همچون شاخی از درختی هستم که تو ریشه آنی. من بنده سام پهلوانم.

پس نشاید که خور و خواب و آرام داشته باشم. اینک افزار جنگ می‌خواهم تا سر دشمنانت را به فرمان دادار پاک بر خاک افکنم. از آن رو که چهره‌ام همچون چهره توست، امید آن دارم که در دلیری نیز چنین باشم. پس رستم از پیل فرود آمد و سام دست او را در دست گرفت و بر سر و چشمش بوسه داد. آنگاه که شادی به گورابه روی نهادند و در همه کاخها تختهای زرین بنهادند و یک ماه را همگان به شادی و میگساری پرداختند. سام از دیدن آن همه یال و بازو و تنومندی رستم که همچون شیری گشته بود، در شگفت بود و پیوسته نام یزدان بر او

می‌خواند. پس روزی سام، زال را گفت: اگر تا سد نژاد هم بپرسی هرگز کسی به یاد ندارد که کودک را از پهلو بیرون آورند. پس هزار آفرین بر سیمرغ باد که ایزد، او را بدین کار رهنمون گشت. اکنون به شادمانی این کار، مِی می‌خوریم. پس به مِی دست بردند و آن اندازه خوردند که همگی مست شدند. مهراب نیز چندان بخورد که هوش از دست بداد و در آن مستی، از سرِ شوخی گفت: دیگر نه از زال زر و نه از سام و منوچهر شاه می‌اندیشم. چون رستم و اسب و شمشیرش را دارم، دیگر از که باک دارم؟ و به اینها آیین ضحاک را زنده گردانم. زال و سام نیز از شنیدن گفتار مهراب می‌خندیدند.

این چنین بود تا این که به روز نخست از مهر ماه سام آهنگ رفتن کرد. زال و رستم تا یک ایستگاه به بدرود کردن سام برفتند. پس سام، زال را اندرزهایی بداد و گفت: ای پسر هشدار، که جز دادگری نکنی و همواره به فرمان شاهان باشی و دست از بدی دور داری و راه ایزدی بجویی. و همیشه در یاد داشته باش که هیچ کس در گیتی، جاودانه نمانَد . پس جز راه راست مپوی و این پند مرا به یاد بسپار چه این چنین گمان می‌کنم که بزودی روزگار من نیز بسرآید. و بدین سان سام، زال و رستم را بدرود کرد و به سوی باختر راند. لیک زال و رستم باز هم سه ایستگاه دیگر با چشمی گریان و دلی پر از پند او به دنبالش برفتند و آنگاه بازگشتند. زال و رستم نیز با سپاهیان به سیستان بازگشتند و روز و شب را به شادی و باده نوشی پرداختند.

کشتن رستم پیل سپید را

روزی زال با رستم و بزرگان در بوستان به باده‌نوشی نشسته بودند. زال، رستم را گفت: ای فرزند نامور، به این دوستان دلیرت جامه‌ای شاهوار ببخش. پس رستم، زر و خواسته و اسبان تازی بسیار به ایشان بخشید. آنگاه انجمن پراکنده شد و زال به شبستان خویش رفت و رستمِ تهمتن که بسیار باده نوشیده بود به خوابگاه خویش برفت و بخفت. لیک ناگهان فریادی شنید که: پیل سپید زال از بند رها گشته و مردم را گزند رسانده است. رستم چون این بشنید به شتاب گرز سام را برگرفت و بیرون شد. لیکن کسانی که بردرگاه او بودند، راهش را بستند و گفتند: چگونه در این شب تیره که پیل سپید از بند جسته است، می‌توانیم از بیم زال راه بر تو بگشاییم؟ تهمتن از شنیدن این گفتار آشفته گشت و مشتی بر سرو گردن آن کس زد که سرش همچون گوی گشت. آنگاه به سوی دیگران رو کرد. لیک دیگر همه از برابر او برمیدند و به کناری رفتند. پس رستم دلاور به نزدیک درآمد و با گرز بر آن زد و زنجیر و بند را بشکست و از در بیرون شد و شتابان به سوی پیل سپید رفت. چون به آن رسید، کوهی خروشنده دید که زمین زیر پایش همچون دیگ جوشان گشته بود. از بیم آن، همه دلاوران چون میش از گرگ، رمیده بودند. پس تهمتن فریادی چون شیر بزد و بی‌هراس به سوی پیل تاخت. چون پیل سپید او را بدید، چون کوهی بسویش دوید و سنسور را برآورد تا با آن به رستم زند. لیک رستم ناگهان چنان گرزی به سرش زد که آن پیلِ چون کوه بیستون به همان زخم، بر خود بلرزید و از پای درآمد. آنگاه رستم به خوابگاهش بازگشت و بخفت.

چون روز فرا رسید زال را از آنچه که رستم با آن پیل دمنده کرده بود، آگاهی رسید و این که به یک گرز، گردنش را بشکست و تنش را بر خاک افکند. چون زال این سخنان بشنید گفت: دریغ از چنان ژنده پیلی که چون دریای نیل، خروشان بود و چه زمانهای بسیاری که پیل مست در جنگها به یک تاخت، سپاه دشمن را در هم می‌شکست. لیک رستم ازو پیروزگرتر است. پس بفرمود تا رستم به پیشش شتافت.

آنگاه او را ببوسید و گفت: ای بچه نرّهٔ شیر که این چنین چنگال برآورده‌ای و دلیر گشته‌ای، با این کودکی، هیچ کس در مردانگی همتای تو نیست. اکنون پیش از آنکه دیر شود کمر به خون نریمان ببند و به کوه سپند بشتاب. در آنجا دژی استوار ببینی که سر به آسمان ساییده و چهار پرسنگ بالای آن و چهار پرسنگ پهنای آن است. و درون آن بارو پر از سبزه و آب و مردم و جانوران و درختان میوه و کشت و ورز بسیار است. نریمان که به روزگار فریدون شاه، پهلوان پهلوانان بود، به فرمان او به گشودن آن بارو روان گشت، لیک در آن راه کشته شد. نریمان یک سال، شب و روز به پای آن بارو ببود تا مگر راهی بدان بیابد، لیک نیافت و سرانجام از درون بارو، سنگی بر او بینداختند و او را بکشتند. و بدین سان سپاهِ بی‌سر و سالار او به نزد فریدون بازگشت. چون سام را از درگذشت پدرش آگهی رسید، بر خروشید و زاری بسیار نمود و یک هفته را با سوگ و درد بگذراند. پس از آن سام با سپاهیانی بسیار به سوی باروی آن دژ شتافت. و چندین سال را در پای آن نشست و آن را بندان کرد، لیک نتوانست هیچ راهی بدان بیابد. و در سراسر این زمان، هرگز نه کسی از آن دژ به بیرون آمد و نه به درون رفت زیرا که ایشان را پس از گذشت سالیان، به پر کاهی نیز در بیرون دژ نیاز نبود. سرانجام سام، ناامید و کینه خون پدر ناگرفته بازگشت. اکنون ای پسر، گاهِ آن رسید که چاره‌ای سازی و بدانجا شوی. پس بر توست که با کاروانی، چنانکه کسی تو را نشناسد به کوه سپند روی و آن را از بیخ و بن براندازی.

رستم گفت: هر آنچه گویی، فرمان بَرَم و بِدان که این درد را بزودی درمانی سازم.

پس زال گفت: ای پسر هر آنچه تو را گویم، گوش سپار. خود را چون ساربانی ناشناس بساز و یک کاروان شتر از دشت بردار و بار شتران را تنها از نمک کن. زیرا که نمک در میان ایشان بسیار گرامی است و چیزی را با ارزش‌تر از آن نشناسند چه بارویی گران بر در آن دژ هست و نمک به ایشان نمی‌رسد و ناچار خوراک ایشان، بدون نمک باشد و چون ناگهان بار نمک را ببینند، همگی تو را پذیره شوند.

رفتن رستم به کوه سپند

پس رستم، همچنانکه زال، او را بگفته بود، کار را بیآراست و در میان بار نمک، گرز را نهان کرد. آنگاه با تنی چند از خویشان پهلوان که جنگ افزار را در میان بار شتران نهان ساخته بودند، به سوی کوه سپند راهی شد. چون بدانجا رسید، دیده‌بان از فراز کوه ایشان را بدید و به نزد سالارشان دوید و گفت: کاروانی با ساربانان از راه رسید که گمان می‌کنم بارشان نمک باشد. سالار، کسی را به شتاب به سوی مهتر کاروان فرستاد و گفت: بنگر تا بار ایشان چیست و مرا از آن آگهی ده. پس فرستاده از دژ فرود آمد و شتابان به سوی رستم آمده و گفت: ای مهتر کاروان مرا آگاه ساز که بار این کاروان چیست تا به نزدیک مهتر خود روم و او را بگویم. رستم به او گفت: به نزد مهتر خود رو و او را بگوی که بار ما، سراسر، نمک است. فرستاده به نزد مهتر بازگشت و گفت: کاروانی است که همه بارشان نمک می‌باشد. چون مهتر چنین شنید، از جای برخاست و شادمان گشت و بفرمود تا در را بگشایند تا کاروان به درون بارو آید. با رسیدن کاروان رستم به نزدیک دروازه، بی‌درنگ مردم او را پذیره شدند. رستم نیز بسیاری از آن بار نمک را برگرفت و به نزد مهتر آنان برفت و زمین را ببوسید و نمک را به او پیشکش کرد. مهتر نیز بسیار شاد گشت و او را سپاس گفت.

آنگاه مردم بسیاری از مرد و زن و کودک، گرد کاروان آمدند و هر یکی با جامه‌ای یا زر و سیمی که دادند، نمک بگرفتند. چون شب به نیمه رسید رستم با همراهانش به سوی مهتر آن باره شتافت. مهتر چون آگاه شد، با رستم در آویخت. لیک رستم چنان گرزی بر سرش کوفت که گویی تنش به زیر زمین فرو شد. پس همه مردم دژ آگاه گشتند و به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و جوی خون روان شد. رستم با تیغ و گرز و کمند، پهلوانانشان را از پای درآورد. چون روز فرارسید، از آن گروه یکی نیز بر جای نمانده بود و همگی یا کشته شده یا بگریخته بودند. پس پهلوانان همراه رستم به هر گوشه بشتافتند و هر که را یافتند بکشتند. در آن دژ ناگهان رستم خانه‌ای از سنگ خارا دید که دری آهنین داشت. پس با گرز بر آن زد و در را از جا بیفکند و پا در خانه گذارد. گنبدی دید که از دینارهای انباشته بر روی هم ساخته شده بود. رستم از آنچه که دید سخت شگفت‌زده گشت و به همراهانش گفت: چه کسی آیا چنین چیزی بخود دیده است؟ همانا که در هیچ کانی و در هیچ دریایی زر و گوهری نمانده که به اینجا آورده نشده باشد.

پیروز نامه نوشتن رستم به زال

پس رستم نامه‌ای در باره آن کار به پدر بنوشت و گفت: آفرین باد بر خداوند هور، خداوند مار و مور، خداوند ناهید و بهرام و مهر، خداوند این سپهر بر کشیده. و آفرین خداوند باد بر سپهدار زال، آن یل زابلی، پهلوان بی‌همتا، پناه پهلوانان و پشت ایرانیان، آن فروزنده اختر کاویان و نشاننده شاه بر تخت، او که خورشید و ماه به فرمانش روانند. به فرمان تو به کوه سپند که سر به آسمان بر آورده بود رسیدم و مهتر آن بارو را درود گفتم و نخست خود را به فرمان او وانمودم. لیک شبانگاه همچنان شد که می‌خواستم و یکی را هم در آن دژ زینهار ندادم. و پانسد هزار خروار سیم خام و زر و جامه و خواسته بیشمار بدست آوردم. اکنون چه فرمان دهی؟ پس فرستاده چون باد برفت و نامه را به زال رسانید. چون زال آن نامه بخواند، از شنیدن آن مژده چنان شاد شد که گفتی دوباره جوان شده است. پس آن نامه رستم را پاسخ نوشت و آغاز نامه، خدای را آفرین کرد و گفت: آن نامه دلگشای را با پیروز بختی و شادی بخواندم. تو فرزند شایسته، با این کودکی، کاری مردانه کردی و روان نریمان را شاد ساختی و دشمنانش را بسوختی. اکنون هزاران هزار شتر به نزدت فرستادم تا آن همه زر و گوهر را بدانها بار کنی. و چون این نامه را بخواندی، شتابان به نزد من بازگرد که بی‌روی تو بسیار اندوهگینم. و چون آن شتران را بار نهادی، آنگاه آتش کینه بر آن دژ بزن. چون نامه به نزدیک رستم رسید، آن را بخواند و شادمان گردید.

پس از هر چه که شایسته‌تر بود، از مُهر و تیغ و کلاه و کمر و مروارید و گوهرهای شاهوار و دیبای چین برگزید و به سوی زال بفرستاد. آنگاه بر آن کوه سپند آتش افکند و دود از آن به آسمان برخاست. پس از آن با شادمانی به نزد پدر شتافت. چون زال از آمدن رستم آگاه شد بفرمود تا همه کوی و برزن را بیآراستند و از همه سو خروش کارنای و نفیر و سنج و درای هندی به آسمان خاست. پس رستم نخست به نزد زال و آنگاه به پیش رودابه شتافت و سر بر خاک نهاد. مادر، شانه‌های او را ببوسید و بر او آفرین خواند. زال نیز او را در بر گرفت و بفرمود تا به مردم بسیار بِشار کنند.

نامه زال به سام

آنگاه زال نامه‌ای به سوی سام فرستاد و او را بدان کار که شده بود، مژده داد. با نامه نیز پیشکشهای بسیاری همراه کرد. چون سام نریمان، آن نامه بخواند، رُخش از شادی چون گل بشکفت و بزمی بیآراست و فرستاده را جامه شاهوار و باره داد و بسیار از رستم یاد کرد. آنگاه پاسخ آن نامه را به زال نوشت که: شگفتی نباشد که نرّه شیر، دلیر باشد. اگر بچّه شیری را بی‌آنکه از پستان مادرش شیر خورده باشد، از پدر و مادر جدا کنی و به میان مردم آوری، چون دندان در آورد، بی‌آنکه پدر و مادر دیده باشد و از پستان مادر شیر خورده باشد، به خوی پدرش باز می‌گردد. پس شگفت نباشد از رستم، چنین دلاوریها چه، پدری دلاور چون تو دارد که در پهلوانی، شیر از او یاری می‌خواهد. و بدینسان سام، نامه را مُهر کرد و به فرستاده سپرد. فرستاده نیز با نامه و جامه شاهوار به نزد زال زر آمد. زال از آن کار و از کردار رستم که جوانی نو رسیده بود بسیار شادمان گشت. اکنون ترا از منوچهر، آن شاه پر مهر سخن گویم. بنگر که آن شاه دادگر به هنگام گذشتن از این گیتی، پسر را چه اندرز کرد.

اندرز کردن منوچهر پسرش را

چون سد و بیست سال از زندگانی منوچهر بگذشت، ستاره‌شناسان در اختر او بنگریستند و بدیدند که بزودی گاهِ بگذشتن او از این گیتی فرا می‌رسد. پس او را از آن روز تلخ آگهی دادند و گفتند: اکنون گاهِ رفتن تو به سرای دیگر آمد، پس هشیار باش که پیش از آنکه مرگ ناگهان بر تو بتازد، آنچه بایسته است بکنی. چون شاه، سخنان آن خردمندان بشنید، تخت را به آیینی دیگر بیآراست و همه موبدان و دانایان را فرا خواند و راز دل با ایشان بگفت. آنگاه بفرمود تا نوذر به پیشیش آمد و او را اندرز بسیار بداد:

که این تخت شاهی فسوست و باد　　　بدو جاودان دل نباید نهاد

اینک سد و بیست سال از زندگانی من بگذشت و در این سالها کمر را به رنج و سختی ببستم و گرچه بسیار شادی و کام دل راندم، لیک جنگهای بسیاری نیز با دشمنان بکردم. به فرّ فریدون، کمر ببستم و کین ایرج را که نیای بزرگ من بود، از تور و سلم بگرفتم. گیتی را از بدیها بشستم و شهر و باروهای بسیار بنا کردم. لیکن اکنون:

چنانم که گویی ندیدم جهان　　　شمار گذشته شد اندر نهان

اینک پس از آن همه درد و رنج که بردم، این تخت شاهی و گنج را به همچنانکه فریدون، مرا داده بود، به تو می‌سپارم. ولی تو چنان دان که هر دَم باید اینها را بگذاری و بگذری و تنها آن نشانی که از تو می‌ماند نیکی است. پس هشدار که هرگز سر از دین خدای مپیچی چه دینداری، اندیشه پاک می‌آورد. اکنون از آینده بشنو که داوری ای نو در گیتی شود و موبدی از خاور زمین به پیامبری بیاید. پس به هوش باش تا هرگز بر او نتازی و به او گرای چه آن دین، دین یزدان باشد. و تو هرگز دین یزدان را رها مکن، که نیکی و بدی از اوست. و بدان که پس از آن، سپاهی از ترکان به ایران زمین آید و بر تخت ایران نشینند و تاج بر سر نهند. و تو را کارهای دراز در پیش است که در آن زیر و بالاها، گاهی باید گرگ باشی و گاه میش. و نیز بدان و آگاه باش که از پسر پشنگ به تو گزند رسد و از سوی توران، تنگی یابی. پس چون جنگ فرارسد، از زال و سام یاری بخواه و نیز از رستم، این نو درختی که از پشت زال برآمد و اکنون شاخ و یال بر می‌کشد. و بدان که توران زمین ازو خوار گردد و کینه‌وری از آنجا به کین تو بیآید. این بگفت و اشک از دیدگان فرو ریخت. نوذر نیز زار بگریست. پس آنگاه بدون آنکه منوچهر را هیچ بیماری و دردی باشد، چشمان را بر هم نهاد و آهی کشید و در گذشت:

شد آن نامور پر هنر شهریار　　　به گیتی سخن ماند ازو یادگار

نوذر

پادشاهی او هفت سال بود

بر تخت نشستن نوذر

چون نوذر سوگ پدر را بداشت، تاج کیانی بر سر نهاد و بر تخت منوچهر بنشست و سپاهیان را درم و دینار بداد. بزرگان ایران نیز در پیش تخت او روی بر خاک نهادند و همگی خود را بنده شهریار خواندند. لیکن چندی نگذشت که نوذر شاه به بیدادگری دست یازید و از هر سو فریاد مردم به آسمان خاست که: او آیینهای پدر را از میان برداشته و با موبدان به درشتی رفتار می‌کند و دلش بنده گنج و دینار گشته و راه مردمی نزد او خوار شده است. پس آشوبی در کشور بپاشد و کشاورزان، جنگ افزار برداشتند و بسیاری از پهلوانان، آرزوی شاهی در سر آوردند.

از دیگر سو، شاه نوذر چون بدید که از هر سوی کشور خروشی بپا شده است، بترسید و نامه‌ای به سام پهلوان- که در آن زمان در سگسار و مازندران بود- نوشت و نخست از گیهان آفرین یاد کرد: خداوند ناهید و بهرام و هور، او که آفریننده پیل و مور است و بر همه چیز تواناست. و درود خداوند خورشید و ماه به جان منوچهر شاه که شاهی از او به من رسید. و درود بسیار بر سام یل، آن پهلوان آزموده و آن گُرد سرفراز پسندیده باد. همیشه دل و هوشت آباد و روانت از هر دردی آزاد باشد. تو ای پهلوان گیتی، خود دانی که تا منوچهر شاه دیده از این گیتی فرو بست، پیوسته از تو یاد کرد. اینک نیز پشت گرمی من تنها به توست که هم پهلوانی و هم شاه‌دوست.

اکنون پادشاهی پر آشوب گشته و سخنان مردم از اندازه بگذشته است. و تو اگر گرز بر نگیری، این پادشاهی از دست برود. چون آن نامه به سام نریمان رسید، آهی سرد از جگر برکشید. سپیده‌دم، آوای کوس به آسمان خاست و با سپاهیانی بسیار از گرگسار به سوی ایران رو نهاد. چون به نزدیکی ایران رسید، بزرگان ایران، او را پذیره شدند و همگی پیاده به پیش او رفتند و از کردار نوذر و بیداد او و این که به خیره سری، راه پدر را گم کرد، سخن راندند و گفتند: اینک گیتی از کردار او ویران گشته است و فرّه ایزدی از او دور شده و بر راه خرد باز نگردد. پس چه باشد اگر سام یل بر این تخت شاهی بنشیند و ایران زمین و تاج و تخت، از آن او باشد تا گیتی آباد گردد و ما نیز همگان، او را بنده‌ای فرمانبردار باشیم. لیک سام سوار که چنین شنید، ایشان را گفت: کیِ پروردگار چنین کاری را از ما پسندد؟ به هنگامی که کسی چون نوذر از نژاد کیان بر تخت بنشسته باشد، چگونه من می‌توانم تاج بر سر گذارم؟ سخنی ناشدنی می‌گویید. چه کسی از بزرگان زَهره این کار را دارد؟ بدانید که اگر از منوچهر شاه، بجای نوذر، دختری هم بر تخت نشسته بود، من در برابرش روی بر خاک می‌نهادم. اکنون اگر دل نوذر از راه پدر بازگشته، زمانی دراز که از آن نگذشته است و هنوز آهنی نشده که به دشواری بتوان زنگارش را زدود. اینک من آن فرّه ایزدی را باز آورم چه، خاک پای منوچهر، تخت من و پی اسب نوذر، تاج من است. پس او را بسیار پند دهیم تا از راهی که رفته باز گردد. شما نیز از آنچه در گذشته بکردید پشیمان شوید و بار دیگر با او پیمانی استوار ببندید. و بدانید که اگر پروردگار و شاه نوذر شمایان را نبخشایند، خشم شاه در آن گیهان، دامانتان را خواهد گرفت و جایگاهتان، آتش خواهد بود.

پس بزرگان از گفتار خویش پشیمان گشتند و بار دیگر با شاه پیمان ببستند. چون سام به نزدیک نوذرشاه رفت، زمین را ببوسید. نوذر از تخت به زیر آمد و او را در بر گرفت و در کنار خود بنشاند و بسیار بنواخت. پس یک هفته را به بزم و شادی بگذراندند و همه به پوزش، به پیش نوذر شدند و از هر کشوری، از بیم سام، باژ برسید.

و بدین سان پادشاهی نوذر آرام بگرفت و چون گاهِ بازگشت سام فرا رسید، نوذر را پندهای بسیار بداد که: فریدون فرخ و هوشنگ و منوچهر، همگی، گیتی را به داد و دهش داشتند و هرگز بیدادگری نکردند. و بدین سان سام بسیار بگفت تا دل او را از کژّی بجا آورید و دل بزرگان را نیز به او گرم ساخت. نوذر نیز جامه شاهوار و تاج و تخت و انگشتری و ریدکان و اسبان زرین ستام و دو جام زرین پر از گوهرهای سرخ به سام بخشید. و سام با آن همه به سوی مازندران برفت. و بر این نیز چندی بگذشت، لیک سپهر را با نوذر، آرام و مهر نبود.

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنگاه از مرگ منوچهر شاه و آن کار نوذر، به آن بدگمانانِ توران زمین آگهی رسید. چون پشنگ، سالار توران، آن بشنید خواست تا به جنگ ایران آید. پس بسیار از پدرش، زادشم و نیز از تور و زمان منوچهر و پهلوانانش یاد کرد. پس همه نامداران و بزرگان لشگرش را چون اغریرث و گرسیوز و بارمان و کلباد و ویسه سپهسالار و نیز فرزند خود، افراسیاب ، پهلوان گیتی را به نزد خود فرا خواند. آنگاه از تور و سلم و آن کینه نهفته با ایشان سخن راند و گفت: همه دانید که ایرانیان با ما چه کردند و کمر را به بدی ببستند. اکنون روز تیزی و کین جستن است. پس چه پاسخ دهید اندر این کار؟ مغز افراسیاب از گفتار پدر به جوش آمد. پس با دلی آکنده از کینه گفت: من شایسته جنگ شیران و هماورد سالار ایران زمینم. اگر زادشم نیز تیغ بر می‌داشت و کمر به کینه‌جویی می‌بست، سروری ایران زمین را می‌یافت. اکنون هر آنچه او نکرد من بکنم چه، گاهِ شورش و رستخیز من فرا رسیده است. چون پشنگ، افراسیاب را با آن همه دلاوری و بازوی همچون شیر و نیروی پیل بدید، بفرمود تا تیغ از نیام برکشد و به جنگ ایران شود.

پس افراسیاب با دلی پر از کینه و سری پر شتاب برفت و در گنجها را بگشود و ساز و برگ جنگ سپاهیان فراهم ساخت. چون این کارها ساخته شد، اغریرث که همیشه در دل، نیکخواه و نیک اندیش بود، اندیشمند به پیش پدر، به کاخ رفت و گفت: پدر، ای سالار ترکان، بدان که اگر منوچهر از ایران گم گشته است، سام نریمان و پهلوانانی چون کشواد و قارن رزم زن هنوز بر جای‌اند. تو خود دانی که از آن گرگ پیر تیغ زن بر سلم و تور چه رفت. نیای من، زادشم، که شاه توران زمین بود و سرش به آسمان می‌سایید، هرگز سخن از جنگ نگفت و کینه نجست و آرامش گزید. اینک ما نیز اگر نشوریم، بهتر باشد زیرا که ازین شورش، آشوب به کشور ما خواهد افتاد. لیک پشنگ، در پاسخ پسر گفت: افراسیاب به هنگام جنگ، نهنگی دلاور، شیری نر و پیلی جنگی است و بدان که نبیره‌ای که کین نیا را نجوید، سزاوار است که نژاده‌اش نخوانی. و تو نیز اکنون باید با او به جنگ روی و اندیشه نیک خود را در زیر و بالاهای جنگ بکار گیری. پس چون بهار فرا رسد و کوه و دشت پر از سبزه شود و اسبان را چراگاهی نیک گردد، باید که سپاه را به سوی آمل ببرید و دهستان و گرگان را در زیر سم اسبان بکوبید و آب را از خون لاَل‌گون کنید چرا که از همانجا بود که منوچهر به کینه، به سوی تور رو نهاد و سپاهی همچون ابر سیاه بر ما آمد. پس شما نیز باید که همچنان سرکشان را به نابودی افکنید. پیش از این پناه سپاه ایران، منوچهر بود. لیک اکنون که او از ایران گم شد، دیگر چه باک، که آنان به مشتی خاک هم نیرزند. و از نوذر نیز نهراسم، زیرا که او جوانی خام است. لیکن بر شما است که با قارن رزم زن و گرشاسپ بجنگید، باشد که بر ایشان چیره گردید و روان نیاکان ما را شاد و دل بدسگالان را پر از آتش کنید.

آمدن افراسیاب به ایران زمین

چون بهار فرا رسید و دشت از گیاهان پر شد. سپاهی بیکران از پهلوانان توران از سرزمین ترک و چین به سوی ایران زمین روی نهاد. چون لشگر به نزدیک جیحون رسید، نوذر آگه شد. پس با سپاهیانش از کاخ به سوی دشت شدند و به راه دهستان روی نهادند. قارن، سپهسالار بود و نوذر شاه در پس او روان بود. پس سراپرده شاه را بر دشت نزدیک دهستان در کنار بارو برکشیدند. از دیگر سو، در همان زمان افراسیاب آگاه شد که سام نریمان بمرد و زال در کار ساختن دخمه برای اوست. پس از بخت خود بسیار شاد شد و دو تن از سالاران دلیر سپاه را به نامهای شماساس و خزروان با سی هزار سپاهی به جنگ زال به سوی زابلستان فرستاد و خود با سپاهیانش به سوی دهستان رفت. چون به دهستان رسید، سراپرده‌ای بر کشید.

سپاه افراسیاب چهارسد هزار تن بودند که در بیابان همچون مور و ملخ می‌جوشیدند. سپاهیان نوذر شاه نیز سد و چهل هزار تن سوار جنگی بودند. شبانگاه افراسیاب به هنگام خواب نامه‌ای برای پدرش- پشنگ- بنوشت که: نیکی جستیم و اینک به چنگ آمد. همه لشگر نوذر را اگر بشماریم، یک جا شکار ما می‌گردند. نیز بدان که سام نیز از پسِ منوچهر در گذشت و دیگر به این کارزار نیاید. مرا همواره در ایران زمین از او بیم در دل بود، لیک اکنون که او درگذشته است از ایران کینه می‌جوییم. اینک زال زر در کار ساختن ستودان برای اوست و دیگر دست و دل جنگ ندارد و شماساس از سوی ما در سیستان تاج بر سر نهاده است. و تو بدان که در هر کاری باید با مرد هشیار سگالشگری کنی و اگر در کار سستی شود، دیگر چنین روزگاری پیش نیاید پس فرستاده‌ای بادپا، آن نامه را شبانه به سوی پشنگ برد.

رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

چون سپیده از کوه سر برزد، پیش رو سپاه افراسیاب به دهستان رسید. میان دو لشگر، دو پرسنگ بود. تُرکی از سپاه توران به نام بارمان که پاسدار شب بود، بیامد و سپاه و سراپرده شاه نوذر را بدید. آنگاه به نزد افراسیاب رفت و نشان آن لشگر و بارگاه را بداد و افراسیاب را گفت: تا به کِی باید هنر خود را نهفته داریم؟ اکنون مرا دستوری ده تا به جنگ ایشان بشتابم. اغریرث هوشمند که چنین شنید گفت: اگر به بارمان گزندی رسد، کار بر سپاه سخت خواهد شد و سپاهیان دل شکسته می‌گردند، پس باید مردی بی‌نام و ناشناس بر گزینیم که اگر او را گزندی رسد، انگشت و لب را نگزیم. لیک افراسیاب از شنیدن سخنان اغریرث اخم کرد و او را ننگش آمد و با رویی دژم به بارمان گفت: جوشن بپوش و کمانت را به زه کن، که تو بر آن انجمن سرافراز گردی و نیازی به انگشت و دندان نیآید. پس بارمان به دشت نبرد رفت و قارن پسر کاوه را آواز داد که: از این لشگر نوذر نامدار، چه کسی را داری تا با من کارزار کند؟ قارن به سپاهیان پهلوان خود بنگریست تا ببیند چه کسی از آن میان به نبرد او می‌شتابد. لیک هیچیک از آن نامداران سپاه، پاسخش را نداد مگر قباد، برادر دلاور و پیر قارن. قارن که چنین دید دژم گشت و از گفتار برادر، به جوش آمد و از آنکه می‌دید از میان آن همه جنگجوی جوان، تنها پیری آهنگ جنگ دارد، از خشم، اشک در چشم آورد. دل قارن از این که برادر پیرش قباد به جنگ رود، آزرده گشت. پس در میان سپاهیان و آن چنان که همگان بشنوند، به قباد گفت: اکنون سال تو به جایی رسیده است که باید دست از جنگ بشویی. بارمان، جوان است و دل شیر نرّه دارد و تو بزرگ سپاه و سگالشگر شاهی. اگر تو را گزندی رسد، آن سپاهیان، ناامید گردند. لیک قباد، در پاسخ برادرش، در میان آن انجمن گفت: بدان ای برادر که تن از برای مرگ است و پهلوان از برای جنگ. و من از گاهِ منوچهر در اندیشه چنین روزی بودم. پس بدان که هیچ کسی زنده به سرای دیگر نخواهد شتافت و مرگ سرانجام همه است. یکی آنگاه که جنگی در می‌گیرد، به شمشیری سر از تنش جدا می‌گردد و تنش خوراک کرکسان و شیران درنده می‌شود. یکی نیز در بستر، زمانش سر می‌آید. به هر رو، همگان رفتنی هستند. اینک اگر من از این گیتی فراخ رخت برکشم، برادرم بر جای است. پس برایم دخمه‌ای خسروانی بسازید و سرم را کافور و مشک و گلاب زنید و در آنجا بسپاریدم و پس از رفتنم مهربانی کنید. این بگفت و نیزه بر دست بگرفت و چون پیل مست به آوردگاه شتافت. بارمان چون او را بدید گفت: اینک زمانه سرت را به پیشم آورد. لیک تو به این جنگ مشتاب، چرا که خود روزگار با تو جنگ کرده است .

لیک قباد گفت: به جایی توان مُرد که زمانش فرا رسیده باشد. این گفت و اسبش را برانگیخت و از سپیده دم تا به نیمروز با یکدیگر زور آزمایی بکردند. سرانجام بارمان خشتی بر سرین قباد بزد که بند کمرگاهش گشوده گشت و از اسب بر زمین افتاد و بدین سان آن پیر شیردل بمرد و بارمان پیروز گشت. پس آنگاه بارمان با سرافرازی به نزد افراسیاب رفت. افراسیاب، او را جامه‌ای شاهوار داد که هرگز هیچ کهتری از مهتری در گیتی نگرفته بود.

چون قباد کشته شد، قارن با سپاهیانش به جنگ رو نهاد. دو لشگر بسان دو دریای چین گشته بودند و زمین گویی در زیر پایشان به جنبش در آمده بود. از سپاه توران نیز گرسیوز با سپاهیان، بیرون شده بود. از آواز اسبان و گُرد سپاهیان، آسمان سیاه گشته بود. شمشیرها همچون الماس می‌درخشیدند و از بسیاریِ کشتار، گویی سنانها را به خون، آهار داده بودند. بانگ کوس به آسمان خاسته بود. قارن دلاوریهای بسیار می‌کرد. چون افراسیاب، آن بدید، خود به جنگ او بیرون شد. تا شب هنگام جنگیدند و هیچیک بر دیگری پیروز نگشت. پس چون پاسی از شب بگذشت قارن، سپاهیان را به نزدیک دهستان برد و خود با دلی سوگوار از خون برادر، به سراپرده نوذر رفت. چون نوذر او را بدید، بگریست و گفت: از گاهِ مرگ سام، روانم این چنین سوگوار نبوده است. روان قباد چون خورشید، نورانی بادا و بهره تو از این گیتی، جاودانی باد. آیین گیتی چنین است که روزی شادی و روز دیگر اندوه دارد و ما را از مرگ، چاره‌ای نیست و در زمین، بجز گور، گهواره‌ای نداریم. پس قارن گفت: من از همان زمان که زاده‌ام، تنم را آماده مرگ کرده‌ام. فریدون این کلاه جنگ را بر سرم نهاد تا کین ایرج را بستانم. هنوز آن کمر بند را نگشاده‌ام و آن شمشیر پولادین را بر زمین ننهاده‌ام. برادرم که بسیار خردمند بود درگذشت، سرانجامِ من نیز چنین باشد. تو ای شاه جاودانه باشی که امروز پسر پشنگ را در جنگ به تنگ آوردم. چون بسیاری از سپاهیانش کشته شدند، به ناچار از آسودگان کمک خواست. پس مرا با آن گرز گاوسار بدید. به جنگم شتافت. من درست در برابر دیدگانش برابر شدم، لیک او در جنگ، جادویی بکرد که ناگهان همه جا تیره گشت و شب فرار رسید. پس دیگر نتوانستم جایی را ببینم و به ناچار باز گشتم. پس لشگرهای هر دو سو بیآسودند و روز دوم باز به جنگ شدند.

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

ایرانیان همچنانکه آیین جنگشان بود، رده کشیدند و بانگ کوس و نای به آسمان خاست. چون افراسیاب، آن سپاه را بدید، بیامد و رده‌ای از سپاهیان تورانی را برابر ایشان نهاد و جنگ در گرفت و رود خون روان گشت. قارن در هر سو که می‌جنگید، از آن رزمگاه، خون فرو می‌ریخت. افراسیاب نیز به هر سو که می‌تاخت، دشت را چون رودی از خون می‌کرد. سرانجام نوذر از دل سپاه به سوی افراسیاب بیرون شد. چنان با یکدیگر گلاویز گشتند که مار نیز آن چنان پیچان نگردد. تا این که پاسی از شب بگذشت و سرانجام افراسیاب بر نوذر چیره گشت. بسیاری از سپاه ایرانیان زخمی گشتند و به بیچارگی به جنگ پشت نهادند. نوذر را دل، پر از اندوه گشت.

چون به سراپرده بازگشتند، بفرمود تا توس به نزد او رود. پس توس با گستهم با اندوه بسیار به نزد او شدند. نوذر با ایشان چندی درد دل بگفت و بگریست و آن اندرزهایی را که پدرش به هنگام درگذشت به او داده بود به ایشان بازگفت، که گفته بود از ترک و چین سپاهی به ایران زمین بیآید و دل تو از ایشان دردمند شود و گزند بسیاری به سپاه تو آید. آنگاه نوذر گفت: اکنون نشان گفتار پدر آشکار شد. پس شمایان اینک باید به سوی پارس روید و شبستان را از آنجا بیاورید و از آنجا به زاوه کوه روید و آن گروه را به البرز کوه ببرید. پس اکنون به سوی ری و سپاهان روید و باید که سپاهیان شما نیز از رفتنتان آگه نگردند که اگر آگاه شوند، از این کار شما دلخسته و نومید گردند و دانند که پیروزی از ما دور گشته است. اکنون از این انجمن بیشمار، مگر یکی دو تن از تخم فریدون جان بدر بَرَد . و ندانم که آیا ما را جز این، دیداری دیگر باشد یا نه؟ لیک یک امشب را نیز بکوشیم. و شمایان شب و روز هشیار باشید، لیکن اگر گزندی به این شاهنشاهی رسید، چندان هم اندوه مخورید و بدانید که بهره ما از روزگار چنین بوده است روزگاری که یکی را به خاک در می‌آورد و دیگری را تاج کیانی بر سر می‌گذارد. نوذر این بگفت و دو فرزند را در کنار بگرفت و بگریست. آنگاه توس و گستهم برفتند و نوذر با دلی دردمند بماند.

جنگ نوذر با افراسیاب دیگر بار

پس از دو روز آسودن، به روز سوم نوذر شاه درنگ را روا ندانست و به بیچارگی، دوباره آهنگ جنگ کرد. افراسیاب نیز سپاهیانش را آماده ساخت. و از هر دو سپاه، خروش تبیره و نفیر و درای هندی به آسمان خاست. همه شب را هر دو سو، به آرایش لشگر بپرداختند. بامدادان سپاهیان بسیاری با گرزهای گران به جنگ یکدیگر شتافتند. قارن سپهسالار، نوذر شاه را در دل سپاه جای داد تا شاه برای لشگر همچون ستونی باشد. آنگاه تلیمان را در چپ و شاپور را در راست نهاد. پس از بامداد تا گاه فرو شدن آفتاب جنگی سخت بکردند تا این که سرانجام شکست بر شاه اندر آمد. نیز از آن سو که شاپور جای داشت، جنگ جویان ایرانی پراکنده گشتند.

شاپور همچنان پایداری کرد تا این که کشته شد. دیگر بخت ایرانیان بگشت. بسیاری از نامداران سپاه ایران، کشته و زخمی بر رزمگاه افتاده بودند. چون شاه و قارن دیدند که در آن جنگ، اختر، یار ایشان نبود، به ناچار از برابر آن ترکان پرخاش جو، به سوی دهستان رو نهادند و دهستان را باروی خود نهادند. لیک در بیرون شهر شب و روز جنگ می‌کردند. تا این که نوذر گرد آن بارو، پی فروهشت و دیگر سواران جنگی را یارای گذشتن نبود.

پس افراسیاب شبانه سپاهیانی به یکی از ترکان نامدار به نام کروخان - که از نژاد ویسه بود- داد و بفرمود تا از راه بیابان به پارس- که بنه ایرانیان در آنجا بود- بشتابد و آن بنه را به چنگ آرد. چون قارن شنید که افراسیاب شبانه و به هنگام خواب، به پارس لشگر فرستاد، از رشک بجوشید و دلتنگ گشت و چون پلنگی به پیش نوذر آمد و گفت: بنگر که آن توران شاه ناجوانمرد با شاه ایران چه کرد. سپاهی بیشمار به سوی پوشیده رویان و شبستان ما فرستاده که اگر به چنگش افتند، دیگر من از ننگ باید سر به کوه گذارم. پس اکنون مرا دستوری ده تا از پس آن تُرک بتازم. تو نیز هم خوردنی و آب در اینجا داری و هم سپاهی گوش به فرمان. پس اینجا بمان و دلتنگ مباش، که ترا کار جنگ آسان گردد. و آنجا که بایسته بود، همچون شیر باش، که سزاوار است شهریاران، دلیر باشند. لیک نوذر، او را گفت: این نباید کرد، چه این سپاهیان، سپهسالاری چون تو ندارند. من آنگاه که آوای کوس به آسمان خاست، گستهم و توس را به دنبال بنه فرستادم و ایشان بزودی به شبستان رسند و آنچه سزاوار است انجام دهند.

در همان زمان، گروهی از بزرگان و پهلوانان به پیش نوذر شاه بیآمدند و خوان بگستردند و چندی به میگساری پرداختند و دل را از اندوه بپیراستند. چون نوذر مست شد با دلی کینه‌دار به سراپرده خود رفت و آن بزرگان و پهلوانان از آنجا به پیش قارن شدند و چون ابر بگریستند و

گفتند: بر ما بایسته است که سوی پارس شویم و جز این نکنیم، چه اگر زن و فرزندان ما در بند آن ترکان کینه خواه افتند، دیگر بدون هیچ جنگی، دل ایشان پر از تیر گردد. اگر چنان شود، دیگر چه کسی بر این دشت، نیزه به دست می‌گیرد و چه کسی آرامش می‌گزیند. بدین سان شیدوش و کشواد و قارن بر این کار با یکدیگر سگالشگری کردند و چون نیمی از شب بگذشت، همگی آهنگ رفتن کردند. پس قارن بی‌درنگ با سپاهیانی چند روانه شد. همان شب با دلی نومید به جایی رسیدند که آن را دژ سپید می‌خواندند. در این سوی دژ، گژدهم دژدار بود و تنی چند نیز با او پاس می‌داند. بارمان نیز که قارن می‌خواست تا کینه خون برادر را از او بستاند با سپاهیان و پیلان در دژ جای داشت. بارمان که از آمدن او آگه شد، چون شیر به جنگش شتافت. قارن نیز که او را آنچنان در جنگ تیز دید، چون شیر با او در آویخت و نگذاشت تا چاره‌جویی کند. پس نام یزدانِ فریادرس بگفت و نیزه‌ای بر کمربند او زد که کمرگاهش بگسست و از پشت اسب بر زمین نگونسار گشت. با کشته شدن بارمان سپاهیانش دل شکسته شدند و از هم گسستند. پس آنگاه قارن با لشگریانش به سوی پارس رو نهاد.

گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب

چون نوذر از رفتن قارن آگه شد، به شتاب به دنبال او تاخت:

همی تاخت کز روز بد بگذرد   سپهرش مگر زیر پی نسپرد

از دیگر سو، افراسیاب نیز که آگهی یافت که نوذر به سوی بیابان روی نهاده است، سپاهیانش را انجمن کرد و چون شیر، از پس او روی نهاد و همه شب را به شتاب تاخت تا این که بدو رسید. گرچه سپاهیان ایران بسیار کوشیدند تا بگریزند لیک سرانجام به دام سختی و رنج گرفتار آمدند. نوذر گرفتار گشت و با هزار و دویست تن از بزرگان سپاه به بند افراسیاب افتادند:

اگر با تو گردون نشیند به راز   نیابی هم از گردش او جواز

همی تاج و تخت و بلندی دهد   همو تیرگی و نژندی دهد

به دشمن همی ماند و هم به دوست   ازو مغزیابی گهی گاه پوست

که گیتی یکی نغز بازیگر است   که هر دم ورا بازی ای دیگر است

سرت گر بساید بر ابر سیاه   سرانجام خاک است ازو جایگاه

پس آنگاه افراسیاب بفرمود تا از دهار و کوه و بیابان و دریا، قارن را بجویند تا از او رهایی نیابد. لیک، او را گفتند که قارن پیش از این، از برای شبستان روان گشته است. پس بفرمود تا بارمان همچون شیر از پس قارن بتازد و او را گرفتار سازد. لیک باز هم او را از آنچه که قارن با بارمان بکرده بود، آگاه ساختند. افراسیاب از شنیدن آن سخنان اندوهگین گشت و خورد و خواب بر او تلخ شد. پس با ویسه گفت: دلت را به مرگ پسر، سخت گردان. جایی که قارن کاوه جنگاوری کند، پلنگ نیز در برابرش ناتوان گردد. اینک بر تو است که با لشگری کار آزموده، از برای پسرت به دنبال قارن شوی.

کشته یافتن ویسه پسر خود را

پس ویسه سالار سپاه ترکان، با لشگریانش به دنبال قارن تاخت، لیک پیش از آنکه به قارن رسد، در راه، پسرش- بارمان- را با بسیاری از سپاهیان تورانی کشته بر زمین افتاده دید. با دیدن آن، گویی دلش از اندوه به دو نیمه شد. اشک از دیدگان باریدن گرفت و چون ابر روان به دنبال قارن تاخت. پس به قارن، از تاختن ویسه به دنبال او آگهی رسید و این که پیش از این، وی اسبان خود را به سوی نیمروز تاخته بود و اینک از پس قارن روان گشته است. چون قارن از پارس به دشت رسید، از دست چپ خود گَردی دید و از میان آن گَرد ، درفش سیاه ترکان با سپهدار ایشان پدیدار گشت. سپاهیان ایرانی و تورانی برابر شدند. ویسه از دل سپاه آواز داد که:

اینک تاج و تخت بزرگیتان بر باد شد. از قانوج تا مرز کابلستان و از غزنین تا زابلستان همه در چنگ ماست و نگار اورنگ ما بر همه ایوانها زده شده است. بویژه از آن زمان که شاه شما در بند ما افتاده است، تو دیگر کجا آرام خواهی یافت. قارن که چنین شنید، ویسه را گفت: من قارنم، مرا باکی از هیچ چیز نیست، به سوی پسرت تاختم و چون دل از کینه او بپرداختم، اینک به جنگ تو می‌آیم و آنچه را که سزاوار

است به تو خواهم نمود. پس اسبها را از جای برانگیختند و خروش کارنای به آسمان خاست و آسمان از گرد سپاهیان سیاه گشت و جوی خون روان گردید. قارن به سوی ویسه تاخت، لیک ویسه از او روی برگاشت. سپاهیان بسیاری کشته شدند. ویسه سرگردان گشت. قارن که این شکست و بد اختری و سرگردانی ویسه را بدید، دیگر از پس او نرفت. و ویسه با دیدگانی اشکبار از درد مرگ پسر، به سوی افراسیاب گریخت.

تاخته کردن شماساس و خزروان به زابلستان

از دیگر سو، شماساس و خزروان از شهر ارمان بیرون شدند و به زابلستان روی نهادند و شماساس به شتاب از جیحون به سیستان تاخت. خزروان نیز با سی هزار شمشیر زن از سپاهیان ترک نامدار روان شد. از سوی دیگر، سام درگذشته بود و زال با سوگ و درد، برای او در گورابه، دخمه‌ای می‌ساخت. مهراب که در شهر بود، چون آمدن ایشان را بدید، فرستاده‌ای به سوی شماساس روانه کرد. فرستاده به پیش سراپرده شماساس رفت و از سوی مهراب، او را درود بسیار داد و گفت: شاه توران سپاه، جاودان باد. بدان که نژاد ما به ضحاک تازی می‌رسد و از این پادشاهی که می‌بینی، چندان شاد و خرسند نیستم و با آن پیوندی که با ایرانیان بکردم، تنها اندیشه خریدن جان داشتم و بس و مرا جز این چاره‌ای نبود. اکنون این زابلستان در دست من است و زال به سوگواری سام و ساختن ستودان برای او می‌پردازد. و من از آنچه که بر او رفته است بسیار شادم و برآنم که هرگز رویش را هم نبینم. اینک از شماساس پهلوان زمانی درنگ می‌خواهم تا به شتاب، سواری به نزد افراسیاب فرستم و او را از نهان خویش آگه کنم و بِشاری سزاوار نیز او را بفرستم. پس اگر مرا نزد خود بخواند، به پیش تختش روم و جز آنجا به جایی دیگر آرام نگیرم و همه پادشاهی را بدو سپارم و به او شاد باشم. باشد که نیازی به جنگ نیاید و پهلوانان را رنجی نرسد و هر گونه گنجی که خواهد، او را بفرستم. و بدین سان مهراب با گفتن این سخنان، دل شماساس را به دست آورد، لیک از دیگر سو دست به چاره‌ای یازید و پیکی به شتاب به سوی زال فرستاد تا او را بگوید: دو پهلوان از ترکان با سپاهی بسیار به کنار هیرمند آمده‌اند، من با دینار، ایشان را فریفته‌ام و پایبند ساخته‌ام، اینک سر مخاران و آنی نیز دَم مزن و بدینجا بشتاب، که اگر اندکی درنگ کنی، کار به کام دشمنان خواهد شد. پس فرستاده به شتاب به پیش زال رفت: زال از شنیدن آن سخنان، دلش همچون آتش بر دمید.

رسیدن زال به مدد مهراب

پس زال با لشگری جنگجوی به سوی مهراب روی نهاد و چون او را همچنان پا بر جای و خردمند دید، در دل گفت: اکنون از لشگر باکی ندارم و خزروان در پیش من با مشتی خاک برابر است. پس به مهراب گفت: ای مرد هشیار، اکنون من شبانه به جنگ ایشان می‌آغازم تا آگه شوند که من با دلی پر از کینه بازآمدم. آنگاه کمانی بزرگ به بازو در افکند و تیری همچون شاخه درخت بر آن نهاد و بنگریست تا پهلوانان تورانی در کجایند. پس سه چوبه تیر به سه جا در آن لشگرگاه پرتاب کرد. در سپاه توران خروشی برخاست، لیک ندانستند که آن از کجا بود. چون روز فرا رسید، تورانیان انجمن کردند و هر کس بدان تیرها بنگریست. پس بگفتند: این تیر زال است و بس. زیرا هیچ کس را یاری راندن چنین تیری در کمان نیست. شماساس به خزروان گفت: ای خزروانِ شیر اگر این رزم را این چنین بیهوده و ساده نمی‌پنداشتی، اکنون دیگر نه از مهراب و سپاهیانش نشانی بود و نه از زال، ما را این چنین رنجی می‌رسید. خزروان گفت: زال یک تن است، نه اهریمن است و نه آهن. تو از جنگ با او مَهَراس و اندیشه به دل راه مده، که من اکنون به جنگ او می‌شوم.

پس بانگ تبیره از دشت برخاست و خروش کوس و کارنای و زنگ و درای هندی در شهر برآمد. زال به شتاب ساز نبرد پوشید و چون باد بر اسب سوار گشت. سپاهیانش نیز با سری پر از کین و ابروانی پر از چین بر پشت زین نشستند. و بدین سان زال با لشگریانش به دشت آمدند و سراپرده و پیل‌ها را بدانجا بیاورند. سپاه ایران و توران با هم برابر شد. خزروان با گرز و سپر به سوی زال تاخت و گرزی بر پهلویش زد که جوشنش بشکست. زال بازگشت و گبر بپوشید و گرز پدر در دست گرفت و با سری پر خشم و جگری پر خون دوباره همچون شیر به جنگ روی آورد.

خزروان چون شیر خروشان به پیش سپاه آمد. زال به جنگ او بیرون شد. خزروان برابر او ایستاد. لیک زال ناگهان با آن گرز گاو پیکر چنان بر سر او زد که زمین از خون او همچون پشت پلنگ گشت. خزروان بمرد و زال به پیش سپاه آمد. شماساس خواست تا به جنگش بیرون آید، لیک از بسیاریِ خشم نتوانست. پس زال، کلباد را در میان سپاهیان بیافت و آهنگ او کرد لیک کلباد چون آن گرز و شمشیر دستان را بدید، خویشتن را از او پنهان ساخت. لیکن زال، کمان را به زه کرد و چنان تیری به کمربند او انداخت که کمرگاهش به کوهه زین دوخته

گشت و دل سپاهیان بر او بسوخت. چون خزروان و کلباد پهلوان بدین سان از میان رفتند، شماساس بهراسید و با سپاهیانش چون رمه‌ای که از باران بگریزد، بگریختند. لیک سپاهیان زال با مهراب از پس ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را بکشتند. شماساس با تنی چند از سپاهیان بی‌ساز و برگ به سوی افراسیاب رو نهادند. چون شماساس به بیابان رسید، قارن که پسر ویسه را کشته و بر لشگر ویسه پیروز گشته بو، در راه پدیدار گشت و دو سپاه با هم برابر شدند. قارن ایشان را بشناخت و دانست که از زابلستان به چه کار می‌آیند. پس به سپاهیان خود گفت: ای نامداران روشن روان، با نیزه به جنگ ایشان بشتابید و ایشان را به نابودی افکنید. پس سواران چون پیلان مست، دست به نیزه بردند و از بسیاریِ نیزه، دشت آوردگاه، همچون نیستان گشت. و بدین سان ایرانیان بیشتر آن سپاه تورانی را بکشتند و بر راه افکندند. تنها شماساس با چند مرد، در میان آن گرد و خاک تیره جنگ بگریخت.

کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

پس به افراسیاب از کشته شدن آن پهلوانان آگاهی رسید. دل افراسیاب از درد و اندوه پر از آتش گشت و گفت: این نوذر تاج دار در زندان من باشد و یاران من این چنین خوار گردند. دیگر چاره‌ای نیست جز ریختن خون او تا کینه گرفته شود.

پس برآشفت و گفت: نوذر کجاست که ویسه می‌خواهد از او کینه بستاند. آنگاه به دژخیم بفرمود که: او را بیاور تا به او کارزار بیآموزم. چون نوذر آگاه شد، بدانست که روزگارش بسر آمد. پس سپاهی پر از گفتگو به سوی نوذر شاه رو نهادند و بازویش را به سختی ببستند و او را سروپای برهنه به سوی افراسیاب کشیدند. چون افراسیاب، نوذر را از دور بدید، دل و دیده را از شرم شاهان بشست و زبان برگشاد و بسیار از کین نیاکان و سلم و تور یاد کرد و گفت: اینک هر چه که آید رواست. این بگفت و برآشفت و شمشیر خواست و گردن نوذر شهریار را بزد و تنش را به خواری بر خاک افکند. و بدین سان آن یادگار منوچهر شاه برفت و ایران از شاه تهی گشت:

ایا دانشی مرد بسیار هوش	همه جامه ارجمندی مپوش
که تخت و کُله چون تو بسیار دید	چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی به جایی که بشتافتی	سرآمد کزو آرزو یافتی
چه جوئی ازین تیره خاک نژند	که هم بازگرداندت مستمند

پس آن سپاهیان ایرانیِ در بند را به خواری بیاوردند، لیک هر یک به جان زینهار خواستند. چون اغریرث، آن بدید خروشان گشت و به نزد برادرش- افراسیاب- آمد و گفت: این پهلوانان و سپاهیان که اینک نه ساز و برگ جنگ دارند و نه در کارزارند، روا نباشد که کشته شوند. اکنون سزاوار است که گزندی به جان ایشان نرسانی و آنها را به من سپاری تا در دَهاری زندانیشان سازم تا چون به خواری و زاری افتند، خِرَد باز آورند. پس تو اینک از خون ایشان دست بکش. چون افراسیاب آن سخنان او را بشنید، ایشان را به گفتار اغریرث ببخشود و بفرمود تا آنها را با بند و زنجیر به ساری ببرند. آنگاه چون اینها همه کرده شد، افراسیاب از دهستان به ری رفت و در آنجا تاج کیانی بر سر نهاد و دست به بخشش خواسته گشود. و بدین سان افراسیاب با سری پر جنگ و دلی پر کین در ایران زمین به شاهی نشست.

آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

پس به گستهم و توس آگهی رسید که آن سر تاج دار به زاری با شمشیر بریده و آن فرّه شاهنشهی تیره گشت. چون گستهم و توس از این کار آگه شدند موی خود بکندند و چنگ بر روی زدند و فریاد از ایران برآمد. همه پهلوانان از دیدگان خون باریدند و جامه بر تن چاک کردند. پس گستهم و توس با سپاهیان با سوگ و درد، لیک جویای شاه، به سوی زابلستان روی نهادند. چون به پیش زال رسیدند چنین مویه کردند که: شاها، نوذرا، رادا، دلیرا، گوا تاج دارا، مها داورا، ای که نگهدار ایران و پشت بزرگان و سر تاج داران و شاه گیتی بودی، اکنون خونت بر زمین ریخته. زمین خون شاهان می‌بوید. گیاهی که از آن بوم و بر می‌روید، از شرم، سر به زیر دارد. نشان فریدون به او زنده بود، لیک به خواری و زاری سرش را از تن جدا ساختند. اکنون ما همگان دیگر جامه ناز از تن بیرون کنیم و شمشیرهای زهر آبگون بر کشیم و کینه از دشمنان بجوییم. پس همگی کینه دیرینه را تازه کنید، که در این سوگ، آسمان نیز خون از دیدگان می‌بارد. شما نیز دیده پر از خون کنید، که سزاوار نیست با کین شاهان، چشمی گریان و دلی پر خشم نباشد. پس همه انجمن زار بگریستند.

زال که چنین دید، جامه بر تن درید و بر خاک نشست و مویه کرد و گفت: از این پس تا رستاخیز، دیگر هرگز شمشیر را در نیام نخواهم گذارد و با این کینه، آرامش و خواب نخواهم داشت و چشمم از گریه باز نخواهد ایستاد. روان آن شهریار گیتی در میان بزرگان درخشان بادا. روان شمایان نیز به داد گیهان آفرین، تازه بادا.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم   برینیم و گردن ورا داده‌ایم

بدین سان چون پهلوانان ایران آهنگ کینه جویی کردند و سپاه بیشماری فراهم آوردند، سران ایرانی که در ساری زندانی بودند از این کار آگه شدند و بسیار شاد گشتند و آرام و خواب از ایشان گرفته شد لیک از افراسیاب در هراس بودند. پس از آن از سوی این ایرانیان در بند پیامی به اغریرث آمد که: ای پُر مَنِش ، ما همگان ترا بنده‌ایم. تو دانی که زال با مهراب هنوز بر جایند و پهلوانانی چون برزین و قارن و خرّاد و کشواد دست از ایران بر نمی‌دارند. و چون ایشان به اینسو بتازند، دل افراسیاب از ما کینه‌ورتر گردد و بخواهد تا همه ما بی‌گناهان را به کشتن دهد. اینک اگر تو ای اغریرث خردمند، این بندیان را رها سازی، هم ستایش تو را به نزد بزرگان می‌کنیم و هم به پیش یزدان برای تو نیایش کنیم. اغریرث گفت: این چاره کار نیست، چه اگر افراسیاب- آن اهریمنی مرد- آگه شود که چه کرده‌ام، بر من دشمنی آشکار کند. پس اکنون چاره‌ای دیگر می سازم که برادرم با من کینه نورزد. پس بدانید اگر زال این چنین که گویید، لشگری به جنگ ما آوَرَد ، چون به نزدیکی ساری رسد، شمایان را همگی به او سپارم و آمل را نیز تهی سازم و خود به جنگ نیایم.

بزرگان ایران چون این گفتار او بشنیدند، روی بر زمین نهادند و او را آفرین گفتند. آنگاه پیکی از ساری به سوی زابلستان روانه کردند. پیک به نزدیک زال بیامد و از آن بزرگان پیام آورد که: خداوند دارنده گیهان بر ما بخشایش آوَرْد و اینک اغریرث پر خِرَد ، یار ما گشته و با ما پیمان بسته است که اگر زال زر با دو مرد به جنگ او بیآید، اغریرث از آمل به ری خواهد رفت. باشد که با این کار، این بزرگان از چنگ آن اژدها رهایی یابند. زال چون از پیام آن بزرگان آگاه شد، پهلوانان و جنگاوران را بخواند و پیام ایشان را بداد و گفت: ای پلنگان جنگی و ای نام‌آوران، کدام مرد دلیری است که خریدار این جنگ و تاختن گردد و سالار سپاه شود؟ پس کشواد از آن میان گفت: من این کار به انجام رسانم. زال بر او آفرین کرد و بدین سان سپاهی از پهلوانان پرخاش جو از زابل به سوی آمل رو نهادند. چون یکی دو ایستگاه برفتند، اغریرث آگه شد. پس نای بزد و لشگریان را بیرون برد و آن بندیان در ساری بماندند. تا کشواد به ساری رسید و ایشان را از بند رهانید و هر یکی را اسبی داد تا از آمل به زابلستان شوند. آن هنگام که زال از پیروزی کشواد آگه شد، درویشان را دست بخشش گشود و به مژده رسان، جامه‌ای از آن خویش بداد. و چون کشواد به نزدیکی زابل رسید، زال چنانکه سزاوار بود او را پذیره شد. آنگاه بر آن بزرگان که چند گاهی در چنگ شیر افتاده بودند و نیز بر نوذرشاه بگریست و خاک بر سر کرد. پس از آن، ایشان را با ارجمندی به شهر آورد و ایوانهای بلند بیآراست و تاج و تختی به همانسان که به گاهِ نوذر داشتند، ایشان را بخشید و بی‌نیازشان گردانید.

کشته شدن اغریرث به دست برادر

چون اغریرث از آمل به ری آمد، افراسیاب از آن کار او آگه شد و گفت: این چه بود که کردی؟ شهد را با زهر آمیختی پیشتر تو را بفرمودم که آن بَدان را بکشی، که اینک هیچ جای خرد و هوشیاری نیست. جنگ جو با جنگ است که آبرو می‌یابد نه با دانش:

به دانش نیآید سر جنگجوی   بیابد به جنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد   که هرگز نیآمیخت کین با خرد

لیک اغریرث به افراسیاب گفت: هر گاه که تو را به بد دسترس بود، از یزدان بترس و به کسی بدی مکن:

که تاج و کمر چون تو بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی

چون افراسیاب این سخن او را بشنید، آن را بی‌پایه دانست:

یکی پر از آتش یکی پر خرد   خرد با سر دیو کی برخورد

پس افراسیاب چون پیل مست بر آشفت و در پاسخ او به شمشیر دست یازید و برادر را به دو نیم کرد. و بدین سان آن مرد نیکدل هوشیار از این گیتی بشد. چون زال از کار افراسیاب با اغریرث آگه شد گفت: اکنون دیگر بخت او تیره گشت و تاج و تختش ویران شد. پس آنگاه با سپاهیانی آراسته و با دلی کینه‌جوی و پر خشم به سوی پارس رو نهاد. چون افراسیاب از آهنگ زال آگاه شد، لشگریان را به سوی خوار ری برد و جنگ در گرفت. و آن جنگ دو هفته ببود و بسیاری از سپاهیان هر دو سو کشته شدند.

زو تهماسپ

پادشاهی او پنج سال بود

شبی زال به هنگام خواب بنشست و از افراسیاب بسیار سخن راند و گفت: هر چند ما را پهلوانان بسیاری، یاریگرند، لیک ما را به شاهی از نژاد شهریاران نیاز است چه کار سپاه، همچون کار کشتی است که باد و بادبانش، تخت شاه باشد.

اینک گرچه از نوذر، توس و گستهم بر جای‌اند، لیک ایشان را چندان خرد و اندیشه شاهی نیست و زیبنده تخت شاهی نیستند. ما را شاهی سزاوار است که خردمندی و فرّه ایزدی با او همراه باشد. پس چندی بجستند تا مگر از تخم فریدون، شاهی زیبنده تخت و تاج بیابند، لیک سرانجام جز زو پسر تهماسپ که او را هم زورکیان و هم فرهنگ بود، شایسته این کار ندیدند. پس قارن با موبد و مرزبان و سپاهی از پهلوانان به نزد او شدند و او را مژده دادند که: اینک تاج فریدون به تو تازه گشت چه زال و دیگر سپاهیان ترا به شاهی خواسته‌اند.

و این چنین بود که زو در روزی همایون بیامد و بر تخت شاهی ایران زمین بنشست. زال و بزرگان بر وی آفرین خواندند و بشار شاهی افشاندند. و زو از این پس پنج سال پادشاهی کرد. آن زمان که بر تخت نشست کهن‌سال بود و هشتاد سال از زندگانی او بگذشته بود. زو گیتی را با داد و خوبی تازه کرد و سپاهیان را از راه بدی بازداشت و همواره در راه یزدان پاک گام برداشت و هرگز کسی را به بند نکشید و نیآزرد. لیک در همان زمان خشکسالی بزرگی در کشور پدید آمد و هیچ بارانی نبارید و گیاهی نرست. با این همه دو سپاه ایران و توران پنج ماه با یکدیگر جنگیدند. لیکن سرانجام از آن تنگی و خشکسالی، هر دو سپاه بیچاره گشتند و به فریاد آمدند که: این بدی که از آسمان به ما رسیده، از خود ماست. پس فرستاده‌ای به نزد زو روانه داشتند و گفتند که: از این جنگی که ما بکردیم، جز درد و رنج و اندوه به ما نرسید. پس اینک دستوری ده تا با یکدیگر راه آشتی جوییم. پس چنین بکردند و سر پهلوانان از جنگ تهی گشت و هر دو سپاه بر آن شدند تا دیگر از کینه کهن و کار گذشته یاد نکنند. پس از جیحون تا مرز روم و از سوی دیگر تا به چین و ختن را به تورانیان سپردند و بر آن نهادند که دیگر از آن پس هرگز ترکان به سرزمینهای این سوی این مرز راه نجویند. پس آنگاه زو با لشگریان به پارس رفت و زال نیز به زابلستان شد. از آن پس خشکسالی از میان برفت و بار دیگر گیتی جوان گشت و همه جا پر از چشمه سار و باغ و رنگ و بو شد:

چو مردم ندارد نهاد پلنگ   نگردد زمانه برو تار و تنگ

فراخی که از تنگی آمد پدید   جهان آفرین داشت آن را کلید

پس زو، یزدان را آفرین گفت و همه بزرگان را فرا خواند و در هر جا جشنی بپا گشت و کینه از دلها بیرون شد. و پنج سال بدین سان بگذشت و در این پنج سال هیچ رنجی نرسید، تا این که بار دیگر:

زمانه همانا شد از داد سیر   همی خواست کآید به چنگال شیر

چون زو به هشتاد و شش سالگی در آمد، ناگهان از این گیتی در گذشت:

بشد بخت ایرانیان کندرو   شد آن دادگستر جهاندار زو

گرشاسپ

پادشاهی او نه سال بود

زو را پسری بود به نام گرشاسپ که پس از او بر تخت شاهی ایران نشست و تاج بر سر نهاد و دست به نیکی بگشاد. لیک در همان زمان به ترکان آگهی رسید که زو درگذشت و تخت ایران، همچنان که پیشتر بود، بی‌شاه گشت. پس افراسیاب برخروشید و کشتی بر آب افکند و به خوار ری آمد. پیشتر، آن زمان که در زمان زو به سبب تنگی و خشکسالی، ایران و توران با یکدیگر آشتی بکردند و افراسیاب با سپاهیانش به توران زمین بازگشت، پدرش- پشنگ- به او روی ننمود و هیچ کس درودی از او برای افراسیاب نیآورد. چرا که پشنگ به سبب کشته شدن اغریرث بدست افراسیاب، ازو دلگیر و کینه‌ور شده بود. پس از این که چندین سال، پشنگ با افراسیاب دیدار نکرد و سخنی نگفت، فرستاده‌ای به نزد افراسیاب فرستاد و او را گفت: اگر کسی پس از من سزاوار تخت شاهی بود، او تنها اغریرث بود. تو از زالِ مرغ پرورده گریختی و خون برادرت بر زمین ریختی. من ترا به جنگ دشمن فرستادم، لیک تو در برادرت بیآویختی. اینک دیگر مرا تا جاودان، با تو کاری نیست و هرگز راهی به دیدار من نخواهی داشت. این چنین بود، تا این که گرشاسپ پسر زو نیز پس از نُه سال شاهی درگذشت

تهی شدن تخت ایران زمین از شاه و تازش افراسیاب به ایران زمین

چون گرشاسپ نیز پس از نُه سال شاهی درگذشت، در همه جا این سخن پراکنده گشت که تخت شاهنشاهی ایران بدون شاه مانده است. پس در این زمان، پشنگ به افراسیاب پیامی فرستاد که: سپاه برکش و از جیحون بگذر و در این راه درنگ مکن تا کسی بر تخت شاهی ننشیند. پس افراسیاب لشگری بسیار بیآراست که از دشت سپنجاب تا جیحون پهنای آن بود و به سوی ایران رو نهاد. تا این که ایرانیان را از آن کار، آگاهی رسید. از آن زمان که تخت ایران از شاهان تهی گشته بود، مردم دیگر روزگار بهی بخود ندیده بودند. پس چون افراسیاب نیز به ایران تاخت، از سراسر ایران زمین خروش بر آمد و مردم به زابلستان روی نهادند و چون به نزد زال رسیدند، او را سخنهای درشت بگفتند که: گیتی را آسان در مشت خود پنداشته‌ای. از آنگاه که پس از سام، تو پهلوان ما گشته‌ای، یک روز روشن بخود ندیده‌ایم. تا گرشاسپ زنده بود، دست بَدان از بدی کوتاه بود لیک اکنون که او در گذشت و ایران، بی‌شاه شد، سپاهی بیشمار از جیحون بدین سو کشید. اینک اگر می‌توانی، این را چاره‌ای کن. پس زال چون چنین شنید گفت: از آن زمان که کمر به مردانگی بستم، هیچ کسی چون من پا بر زین نگذاشت و تیغ و کوپال بر نداشت و شب و روز برایم در جنگ، یکسان بود. لیک اکنون مرا پیری فرا رسیده است و امیدم به این فرزند است که از من بر جای مانده. اینک رستم چون سرو سهی گشته.

باید که برای او اسبی پیل تن بیابم، زیرا که این اسبان تازی سزاوار او نیستند. و باید رستم را نزد خود بخوانم و از او بپرسم که آیا بر این کار با ما همداستان است و این کینه را خواهد گرفت و کمر به مردی خواهد بست؟ ایرانیان از گفتار او بسیار شاد گشتند. پس زال به آراستن سپاه و فراهم آوردن ساز و برگ جنگ بپرداخت. آنگاه رستم را به نزد خود خواند و گفت: ای پیل تن، اکنون کاری در پیش است که در آن، رنجی دراز بباید برد و خواب و آرام نشاید داشت. و گرچه‌ای پسر هنوز تو را گاهِ رزم فرا نرسیده است، لیکن چه کنم که اینک زمان بزم نیست. دانم که اکنون تو را هنگام شادی و ناز است و ندانم که چگونه تو را به نزد شیران به دشت نبرد فرستم؟ اینک خود بگو که در این باره چه اندیشی؟ پس رستم در پاسخ پدر گفت: ای نامور، به گمانم آن دلیریهای من در کوه سپند و کشتن پیل سپید را از یاد برده‌ای. اکنون اگر از پسر پشنگ بهراسم، نامی از من در گیتی بنماید:

کنون گاه رزمست و آویختن　　　　نه هنگام ننگست و بگریختن

مرد با شیر افکنی است که شیر گردد و زنان از آن رو بلند آوازه نگردند که پیوسته در خوردن و خفتن باشند. زال گفت: ای جوان دلیر، ای سر نامداران و پشت پهلوانان، مرا از کوه سپند و پیل سپید گفتی و دلم را نوید دادی. لیک بدان که آن رزم، رزمی آسان بود. لیکن رزم با افراسیاب چنین نباشد. شب هنگام از اندیشه جنگ با او خواب و آرام ندارم و ندانم که چگونه ترا به پیش آن شاه دلیر پرخاش جو بفرستم، که تو را اکنون گاه بزم و میگساری است نه هنگام رزم و نبرد. پس رستم، زال را گفت:

من مرد آرامش و میگساری نیستم. این یال و چنگ دراز من، سزاوار نازپروری نیست. اگر امروز جنگی سخت پیش آمده است، یزدان و بخت پیروز، یار من باشد. پس خواهی دید که چگونه می‌جنگم و از هیچ چیز در جنگ نهراسم و هیچ کسی را یارای هماوردی من نباشد. لیک اکنون مرا اسبی باید که چون کوه بلند باشد و زور مرا در جنگ، تاب بیاورد. و نیز گرزی خواهم چون کوه، که چون سپاه توران به جنگ من آیند، بدون سپاه، چنان رزمی با آن گرز بکنم که بر آوردگاه، خون ببارانم. زال از شنیدن گفتار فرزند بسیار شاد گشت و او را گفت: اکنون گرز سام سوار را که ازو به یادگار بمانده است و تو روزی با آن، آن پیل سپید را از پا بیفکندی، برایت می‌آورم.

پس بفرمود تا گرز سام را- که از گرشاسپ یل بر جای مانده و پدر تا پدر به سام رسیده و سام نیز با آن در مازندران جنگها بکرده بود- به نزد زال آوردند تا با آن دشمنان را به نابودی افکند. چون رستم، گرز نیا را بدید، خندان گشت و زال را آفرین خواند و گفت: ای پهلوان گیتی، اکنون اسبی خواهم که این گرز مرا با این پیکر تنومند من تاب آورد. زال از گفتار او خیر مانده و پیوسته بر او نام یزدان می‌خواند.

گرفتن رستم، رخش را

پس هر چه رمه در زابلستان بود با چندی نیز از کابلستان، همه را به نزد رستم بیآوردند. رستم هر اسبی را که پیش می‌کشید، دست خود بر پشت او می‌فشرد، لیک آن اسبان، تاب نیروی او را نمی‌آوردند و شکمشان بر زمین می‌آمد. این چنین رمه‌های بسیاری از اسبان از کابل به زرنگ بیآوردند. روزی مادیانی سپید که دو گوشش چون دو دشنه آبدار و یالش همچون شیر و کمرگاهش باریک بود، تیز از کنار رستم بگذشت. کرّه‌ای نیز از پس او روان بود که سرین و بَرَش هم به پهنای مادرش بود و چشمانی سیاه و دُمی افراشته و تنی پر نگار داشت و در شب از دو پرسنگی، مورچه را بر پلاس سیاه می‌دید و نیروی پیل و زهره شیر داشت. چون رستم آن مادیان را با آن کرّه پیل تن بدید، خواست تا کمند اندازد و آن کرّه را بگیرد. لیک چوپان پیر آن رمه به رستم گفت: ای مهتر، اسب دیگران را مگیر. رستم بپرسید که:

این اسب کیست؟ به روی دو رانش داغی نمی‌بینم. پس چوپان گفت: به دنبال داغ مگرد، چه در باره آن سخن بسیاری است. ما او را که سپید و سرخ است، رخش می‌خوانیم، که به گاهِ آرامش چون آب و به گاهِ تیزی چون آتش است. لیک آن را از آن کسی ندانیم و تنها آن را رخش رستم می‌خوانیم. این کرّه سه سال است که به زین آمده است و بسیاری از بزرگان، خواهان آن بوده‌اند. لیک هر گاه که مادرش ببیند سواری به سوی آن کرّه ، کمند انداخته است، چون شیر می‌آید و با او می‌جنگد و ما ای پهلوان ندانیم که راز این کرّه چیست، لیکن تو ای مرد هوشیار به گِرد چنین اژدهایی مگرد چون اگر این مادیان به جنگ آید، دل شیر و چرم پلنگ را هم می‌درّد .

چون رستم آن سخنان بشنید، گفتار کهن موبدان به یادش آمد. پس کمند کیانی بینداخت و ناگهان سر رخش را به بند آورد. چون مادر رخش، آن بدید چون پیل ژیان بیامد و خواست تا سر او را به دندان بِکَنَد . لیک رستم چون شیر ژیان بغرّید چنانکه آن مادیان از آواز او خیره شد آنگاه مشتی بر سر و گردن مادیان بزد و او را لرزان به خاک اندر افکند. پس رستم بازگشت و به شتاب به سوی رمه روی نهاد. آنگاه یک دست خود را با زور بر پشت رخش بفشرد، لیک رخش هیچ پشت خم نکرد، گویی که هیچ چیز بدو نرسید. رستم که چنین دید در دل گفت، این همان است که می‌خواستم و اکنون دیگر آنچه می‌خواستم، می‌توانم به انجام رسانم. پس از چوپان بپرسید که: بهای این اژدها چند است؟ چوپان بگفت که: اگر تو رستمی، برو و با این رخش، کار ایران زمین را به سامان آورد، که بهای این رخش، بر و بوم ایران است. رستم از شنیدن این سخن خندان شد و گفت: نیکی از یزدان سزاوار است. آنگاه بر رخش زین نهاد و با او بتاخت و بدید که بسیار زورمند است و آن پیکر تنومند رستم را با آن جوشن و خود و کوپال می‌کِشاند . از آن پس، رخش همچون دانه اسپندی که بر آتش نهند، چپ و راست همانند آهو می‌دوید و می‌جهید. زال زر نیز که رستم را با رخش بدید بسیار شاد گشت و در گنج بگشاد و دینار بیشمار بخشید.

لشگر کشیدن زال سوی افراسیاب

از زابلستان بانگ کوس و کارنای و درای هندی به آسمان خاست. پس به هنگام بهار، رستم پهلوان پیشاپیش سپاهی بسیار که چون شیران دست به خون شسته بودند روان شد و در پس او پهلوانان سالخورده و کار آزموده جای داشتند، چون افراسیاب از آمدن آن سپاه آگهی یافت، آرام و خواب از او گرفته شد. پس افراسیاب لشگریان خود را به مرغزاری نزدیک رود ری بیاورد. سپاهیان ایرانی نیز از راه بیابان به آن رزمگاه آمدند و در دو پرسنگی سپاه توران بایستادند. پس زال، کار آزمودگان سپاه را بخواند و گفت: ای خردمندان، اکنون اگر چه لشگری

بسیار آراستیم، لیک همه چیز بی‌شاه، نابسامان است. اینک درست همانند آن زمان که کار نابسامان گشته بود و چون زو به تخت نشست، همه چیز بسامان شد، ما را شاهی از تخم کیان باید که بر تخت شاهی ایران نشیند. پس اکنون بدانید که موبدی مرا از آن شاهِ با فرّ و گرز کیان که باید اینک بر تخت نشیند، نشانیهایی بداده است. او کی قباد پهلوان، از تخم فریدون است.

آوردن رستم، کی کواذ را از البرز کوه

زال، رستم را گفت: گوپال برگیر ویال بیافراز و لشگری فراهم آور و به تاخت به البرز کوه برو و چون به آنجا رسیدی بر کی کواذ[به شاهی] آفرین کن و او را بگوی که سپاهیان، تو را خواسته‌اند و برایت تخت شاهی را بیآراسته‌اند چرا که هیچ کسی را جز تو سزاوار تاج کیانی ندیده‌ایم. پس شاها به فریادمان رس.[و تو ای رستم] باید که پیش او درنگ نکنی و به دو هفته به اینجا باز گردی و دَمی نیز از تاختن نیآسایی.

چون زال زر، این سخنان را گفت، تهمتن سر فرود آورد و زمین را با مژگان خود بِرُفت . پس همانــدم، شادان بر رخش سوار شد و به سوی کی کواذ تاخت. لیک در میان راه، ترکان بسیاری که پیش رو سپاه توران بودند، راه بر رستم بستند و با او در آویختند. رستم گرز گاوپیکر به دست گرفت و برخروشید و با آن، بسیاری از ترکان را بکوفت، چنانکه به یکباره هوش از دل ایشان رمیده گشت و درمانده شدند و سرانجام از رزم بگریختند و با دلی پر خون و دیدگانی پر آب رو سوی افراسیاب نهادند و او را از آنچه که رفته بود، بگفتند. چون افراسیاب سخنان ایشان بشنید، دژم گشت و بفرمود تا قلون - که یکی از پهلوانان و دلیران پرفسون ترک بود- به نزد او رود. پس او را گفت: سوارانی از سپاه برگزین و به جنگ رستم بشتاب و در این کار، سخت دلیر و خردمند و بیدار و هشیار باش، چرا که ایرانیان، مردمانی فریبکارند و ناگهان، خود را به پیش رو سپاه می‌زنند. قلون از نزد افراسیاب بیرون شد و با مردان جنگی و چند پیل، راه را ببست. از سوی دیگر رستم دلیر به سوی شاه ایران زمین می‌تاخت که ناگهان در یک کُروه مانده به البرز کوه جایگاهی بس با شکوه دید. در کنار درختان بسیار، آبی روان بود و نزدیک آن رود، تختی نهاده شده و بر آن مشکناب و گلاب ریخته و جوانی همچون ماه تابان بر آن تخت و در آن سایهٔگاه بنشسته بود و پهلوانان بسیاری به آیین بزرگان، کمر بسته به پیش او رده کشیده بودند و آن انجمن شاهوار را چون بهشتی پر رنگ و نگار بیآراسته بودند. چون رستم پهلوان را بدیدند که از راه بیامد، او را پذیره شدند و گفتند: ای پهلوان نامور، شایسته نیست که از اینجای بگذری، چرا که ما میزبان تو و تو مهمان مایی، پس در اینجا فرود آی تا به شادی میگساری کنیم. تهمتن که سخنان ایشان بشنید، گفت: ای نامداران گردن فراز، مرا باید که از برای کاری بزرگ، به البرز کوه شدن و شایسته نیست که از این کار، باز مانم، چرا که بسیار رنجهای درازی در پیش باشد. همه ایران زمین پر از دشمنان گشته و هر دودمانی پر از ماتم و شیون شده است. و در جایی که تخت ایران زمین، بی‌شهریار مانده، مرا باده خوردن بکار نیآید. آن گروه چون سخنان رستم را شنیدند، او را گفتند: ای پهلوان نامور، اگر به سوی البرز می‌شتابی، سزاوار باشد که ما را بگویی در آنجا به جستجوی که می‌روی چرا که ما سپاهیان آن مرز فرخنده‌ایم، که اکنون این چنین بزمی بیآراسته‌ایم. پس باشد که ترا بدانجا رهنمون شویم و اگر نیازت افتد، تو را یاری کنیم. رستم به ایشان گفت: شاهی پاکیزه تن و سرافراز در آنجاست که نامش کی کواذ و از تخم فریدون است. اینک اگر کسی از شمایان، او را به یاد دارد، مرا سوی او نشانی دهید. پس بزرگ آن دلیران زبان به گفتن برگشاد که: من از کی کواذ نشانی دارم، اکنون اگر در این خان ما فرود آیی و جان ما را از دیدن فروغ رویت بیافروزی، تو را نشان کواذ بگویم و این که آیین و نهاد او چگونه است. چون تهمتن آنسان نشان کواذ بشنید، شاد گشت و چون باد از رخش به زیر آمد و به شتاب به لب آن رود دوید. آنگاه همگی به زیر آن درختان سایه‌دار نشستند و آن جوان- که بزرگ آن پهلوانان بود- بر تخت زرین بنشست و دست رستم را به دست گرفت و با دست دیگر جامی پر از باده کرد و به رستم داد و گفت: ای گُرد نامبردار، از من نشان کواذ بپرسیدی. برگوی که این نام را از که به یاد داری. رستم او را گفت: ای پهلوان، با روانی روشن، پیامی آورده‌ام که سرِ تخت ایران را آراسته‌اند و بزرگان، او را به شاهی خواسته‌اند. پدرم که برگزیده بزرگان است و او را زال زر می‌خوانند، مرا گفت: تا به البرز کوه برو و کواذ دلاور را با گروه ببین و بر او به شاهی آفرین کن و او را بگو که گُردان ترا خواسته‌اند و تخت شاهی را برایت بیآراسته‌اند. و نیز مرا گفت که در این راه هیچ درنگ نکنم. اینک اگر تو بتوانی که مرا از او نشانی دهی، بده و با این کار، او را به شاهی برسان. آن دلیر جوان از گفتار رستم بخندید و گفت: ای پهلوان، منم آن کی کواذ، از تخم فریدون، که نام پدرانم را همگی به یاد دارم. چون رستم این سخن بشنید، سر فرو برد و از تخت زر به نشانه سپاس کردن، به زیر آمد و گفت:

ای خسرو خسروان گیتی، ای پناه دلیران و پشت بزرگان، سرِ تخت ایران به کام تو بادا، تن ژنده پیلان به دام تو باد. تو را هم سرکشی و هم فرّهی بادا. نشست تو تخت شاهنشهی باشد. من اینک به تو ای شاه گیتی، درودی از زال سپهبد، پهلوان پهلوانان می‌رسانم. اگر شاه، این

بنده را فرمان دهد، پیام را بگویم. کواذ دلاور از جای برخاست و گوش به گفتار او سپرد. پس تهمتن زبان برگشاد و پیام سپهدار ایران را بداد. چون کواذ، آن پیام بشنید، دلش از شادی بر تپید و گفت: جام نبیذ بیآورید. پس به یاد تهمتن بخورد. تهمتن نیز جامی مِی بخورد و بر جان کی کواذ آفرین کرد و گفت: تویی که نشان از فریدون فرّخ داری و من- که رستم هستم- از دیدنت شادمان گشته‌ام. گیتی و اورنگ شاهی و تاج کیان، یک زمان نیز بی‌تو مباد.

پس خروشی به شادی از دل هر کسی در آنجا برخاست. و کواذ شاهنشاه به رستم پهلوان گفت: بدان که من به روانی روشن، در خواب دیدم که از سوی ایران، دو باز سپید، به همراه تاجی چون خورشید درخشان، خرامان و نازان به کنارم رسید و آن تاج را بر سرم نهادند. چون از خواب بیدار گشتم، به آن تاج درخشان و باز سپید، امیدم بسیار شد. پس انجمنی شاهوار، بدین سان که می‌بینی، بر کنار این جوی بیآراستم و تو ای تهمتن، آن باز سپید بودی و نوید تاج نیز برایم رسید. چون تهمتن، آن خواب شاه را در باره باز و تاج فروزانِ چون ماه بشنید، به آن شاه کُنداوران گفت:

خوابت نشان از خواب پیامبران دارد. اکنون برخیز تا به سوی ایران و به یاری دلیران شویم. پس کواذ چون آتش از جای برجست و بر اسپ سوار گشت. رستم نیز چون باد، کمر بر میان بست و با کی کواذ تاختن گرفت. این چنین شب و روز دَمی از تاختن نیآسودند تا این که به نزدیک پیش روان سپاه توران رسیدند[که پیش از این راه را بسته بودند]. قلون دلاور که از آمدن ایشان آگه شد، به سوی کارزار رفت. شاهنشاه ایران که چنین دید، خواست تا برابر آن سپاه تورانی رده برکشد. لیک تهمتن، او را گفت: ای شهریار، ترا این چنین رزم کردن، بکار نیآید. ولی چون من با این رخش و گوپال و برگستوان به جنگ شتابم، آنان توان جنگ با مرا نخواهند داشت. مرا در جنگ، تنها دل و بازو و این گرز، یار باشند و بس و جز ایزد، کسی را نگهدار خود نخواهم. با این دستان من و با این اسپ گلرنگ که در زیر من است و با این گرز و شمشیر من، که را یارای آمدن به جنگ من باشد؟ این بگفت و رخش را از جای برکرد و به جنگ ایشان شتافت و به یک زخم، سواری را از میان به دو نیم کرد. آنگاه یکی دیگر از سپاه توران را بگرفت و چنان سرش را به سر یک تورانی دیگر بزد که مغز سرشان از بینی فرو ریخت. و این چنین یکایک سواران را به سرپنجه، از زین ربود و چنان به نیرو، ایشان را بر زمین زد که سر و گردن و پشتشان شکست. قلون که دید تهمتن همچون دیوی که از بند جسته، با گرز و کمندی در دست می‌جنگد، چون باد بسویش تاخت و نیزه‌ای به تهمتن بزد که بند جوشنش بگشاد. لیک تهمتن دست ببرد و نیزه از دست قلون برگرفت. قلون نامدار از آن دلیری در شگفت شد. پس تهمتن چون تندر در کوهسار، بغّرید و نیزه‌ای بر قلون بزد و او را از زین بر ربود و آنگاه بنِ نیزه را بر زمین فرو برد. قلون همچون مرغ بر بابزن گشت و همه سپاهیان، او را بدین سان بدیدند. آنگاه تهمتن، تن او را به زیر سُم رخش بکوبید و نابودش ساخت. سواران بخت برگشته تورانی که چنین دیدند، به زبونی، روی از جنگ بر تافتند و قلون را در آنجای بگذاشتند. تهمتن به شتاب به سوی کوهسار- که در آنجا سبزه‌زار و آب روان بود- آمد و در آن جایگاه فرود آمد. آنگاه به آراستن جامه پهلوی و تاج و باره خسروانی پرداخت تا این که شب فرا رسید. پس تهمتن، کواذ- شاه ایران زمین- را با آنچه که فراهم آورده بود، بیآراست و او را شبانه، بی‌آنکه کسی آگاه شود، به نزد زال آورد. آنگاه یک هفته با سگالشگر و موبدان، انجمن بکردند و همگان بدانستند که شاهی چون کی کواذ در گیتی نباشد. این چنین یک هفته را به شادی و بزم و باده‌نوشی پرداختند. و در روز هشتم تختی از پیلسته بیآراستند و تاجی بر فراز آن بیآویختند.

کی کواذ

پادشاهی او سد سال بود

پس کی کواذ بر تخت کیانی بر نشست و تاج گوهر بر سر نهاد. آنگاه همه نامداران و پهلوانان چون دستان و کارن رزم زن و گشواد و خرّاد و برزین بر آن تاج نو، گوهر افشاندند و گفتند: ای شهریار، اکنون آهنگ رزم ترکان کن. پس کواذ از آن بزرگان، سخنانی در باره افراسیاب بشنید و آنگاه سپاه را بدید. روز دیگر، سپاه از جای برخاست و از سراپرده، خروشی برآمد. رستم جنگ افزار برداشت و جامه جنگ بپوشید و چون پیل دمنده، آهنگ رزم کرد. ایرانیان رده برکشیدند و کمر را به خون ریختن ببستند. در یک سوی سپاه، مهرابِ کابلْ خدای و در سوی دیگر گستهم جنگی، در دل سپاه، کارن رزم زن با کشواد و در پیش سپاه رستم پهلوان جای گرفتند و در پشت سر رستم، پهلوانان و در پشت سر آن پهلوانان، زال به همراه کی کواذ بایستادند. و پیشاپیش سپاه نیز درفش کاویانی را بر پا داشتند که گیتی از او زرد و سرخ و بنفش گشت. از بسیاریِ مردان، روی زمین چون دریای چین شد که پر از کوهه باشد. در میان دشت، گویی سپرها، یکی در دیگری بافته شده بود و تیغها همچون چراغ می‌درخشیدند گویی سد هزار شماله برافروخته بودند. گیتی یک سره چون دریای قار گشته بود. از نالیدن نفیر و بانگ سپاهیان، گویی خورشید از راه گم شده بود. این چنین سپاه ایران و توران با یکدیگر روبرو گشتند. سپاهیانی که نه سر ایشان پیدا بود و نه بن. کارن در هر تاختنی به سوی چپ و راست، از هر کسی کینه ستد و دلیرانه، همچون شیر، خود را به میان سپاه دشمن انداخت و با گرز و تیغ و سرنیزه دراز، بسیاری از ایشان را بکشت و زمین را از کُشته ، همچون کوه کرد چنانکه آن ترکان دلیر از او به ستوه آمدند. ناگهان کارن، شماساس پهلوان را دید که چون شیر بر می‌خروشید. پس دمان به سوی او تاخت و چون به نزدش رسید، تیغ تیز از میان برکشید و بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد و گفت: منم کارن نامدار. شماساس گُرد از آن زخم بیفتاد و در دَم بمرد.

چنین است کردار گردون پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب

چون رستم، آنچه کارن بکرد، بدید، رخ بپیچید و به سوی زال زر رفت و او را گفت: ای پدر، مرا بنمای که افراسیاب- پورپشنگ- آن مرد بداندیشه، به روز نبرد در کجا جای گیرد و چه پوشد و درفش خود را در کجا برافرازد چه من امروز برآنم که بند کمرگاه او را بگیرم و او را به روی، کشان کشان بیآورم. لیک زال او را گفت: ای پسر گوش فرا دار و یک امروز را با خویشتن، هوش دار، و بدان که آن تُرک ، در جنگ، همچون اژدهای نرّ ، دم برآورنده، و در کینه، همچون ابر پتیاره است. درفش و گبرش، سیاه و بازو و کلاهش از آهن است که روی آن را زر گرفته است و درفشی سیاه بر کلاهخودش ببسته است. پس تو خویشتن را سخت از او نگاهدار، چرا که او مردی دلیر و بیدار بخت است. رستم که چنین شنید، پدر را گفت: ای پهلوان، تو روانت را به هیچ روی از برای من رنجه مدار، چرا که آفریننده گیهان، یار من و دل و تیغ و بازوی من، باروی من است. رستم این بگفت و رخشِ رویینه سُم را برانگیخت. پس خروش گاو دم بر آمد. و این چنین رستم به شتاب به پیش سپاه توران شد و بانگ بر زد. چون افراسیاب، او را در هامون بدید، از دیدن آن کودک نارسیده در شگفت شد. پس از گُردان بپرسید که: این اژدها که این چنین از بند رها گشته است، کیست که نامش را ندانم؟ کسی از آن میان گفت: او پور دستانِ سام است مگر نمی‌بینی که با گرز سام به جنگ آمده است. او جوانی است که از برای نام، به این جنگ آمده است. پس افراسیاب همچون کشتی‌ای که کوهه آب، آن را از آب برآوَرَد ، به پیش سپاه آمد. چون رستم او را دید، ران بفشرد و گرز گِران به بالا برد و چون به نزدیک او رسید، با آن گرز گران به زین اسب افراسیاب زد و چنگ به بند کمرش انداخت و او را از پشت زین جدا کرد و خواست تا همچنان اورا به پیش کواذ بَرَد و در این نخستین روزِ جنگ، او را یاد دهد. لیک ناگهان از سنگینی افراسیاب، دوال کمر بگسست و افراسیاب به خاک افتاد و سواران، گِردش را گرفتند. چون افراسیاب سپهبد از چنگ رستم بجست، رستم پشت دست بخایید و با خود گفت: چرا او را به زیر سینه نیآوردم و به کمر و بند آن خود را سرگرم ساختم؟ از دیگر سو چون از چند کُروه مانده، از پشت پیلان، آواز زنگ و خروش کوس بر آمد، به نزد شاه مژده بردند که: رستم دل سپاه را بدّرید و به نزد سپهدار ترکان رسید و کمربند او را بگرفت و به آسانی بر زمینش افکند. پس خروشی به زاری از ترکان برآمد و سران دلاور ترک، گرد او را گرفتند و او را پیاده ببردند. و این چنین بود که سپهدار ترکان خوار شد و سرانجام بر باره‌ای تیزتگ برنشست و جان خود را برداشت و سپاهیان را رها کرد و راه بیابان در پیش گرفت. چون کی کواذ این مژده را از او بشنید، بفرمود تا سپاهیانش همچون باد، یکباره خود را به سواران توران زنند و بر و بیخ ایشان را بر کَنَند . کواذ، خود، چون آتش از جای جست و سپاه نیز چون دریایی که دچار باد گردد، بجنبید. از

سوی دیگر نیز زال و مهراب همچون شیر پرخاش جوی و دلیر به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و خروش دار و گیر و درخشش دشنه و زخم تیر برآمد. چه کلاهخود و سپرهای زرین بسیار که از زخم تبر چاک چاک شد. گویی ابری سیاه برآمد و روی خورشید را تیره ساخت. در آن روز نبرد،[چنان جنگیدند که] نم خون به ماهی، به زیر زمین فرو شد و گَرد به ماه برآمد. زال زر به فرزند و آن بر و بازوی پهلوانیش بنگریست و با دیدن آن همه هنرهای رستم، دلش از شادی بر تپید. و رستم بدین سان، یَلان بسیاری را سر برید و سینه درید و پا شکست و دست بست. و هزار و سد و شست گُرد دلیر در یک تاختن این شیر، کشته شدند. پس ترکان از مغان برفتند و سپاه خود را به سوی دامغان کشیدند و از آنجا با دلی زخم خورده و اندوهناک و نیز پر گفت و گوی با جنگ افزاری شکسته و کمری گسسته، بی‌نفیر و کوس و پا و سر، به سوی جیحون روی نهادند. از دیگر سوی، همه پهلوانان سپاه ایران با گنجهای بسیاری که از ترکان، بهره جنگی گرفته بودند، به نزد شاه بازگشتند و بر شاه گیتی، آفرین خواندند. رستم نیز چون به نزد شاه ایران بازگشت، شاه، او را در یک سوی خود نشاند و در سوی دیگر خود، زال زر نامدار را بنشاند.

آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود

از سوی دیگر چون افراسیاب بگریخت، به تاخت، به آن سوی جیحون رفت و یک هفته را در آن سوی رود و در همان نزدیکی بنشست. به روز هشتم با خشم و دود، سپاهیان را برآراست و با زبانی پر گفتار و دلی پر درنگ، به نزد پدرش- پشنگ- رفت و او را گفت: ای شاه نامبردار، این جنگ جُستن تو گناه بود چرا که بزرگان پیشین، هرگز ندیده بودند که شاهان، پیمان شکنی کنند. با این کاری که ما کردیم، نه زمین از تخم ایرج پاک شد و نه زهر گزاینده، تریاک گشت:

یکی گم شود، دیگر آید بجای جهان را نمانند بی‌کدخدای

کواذ بیامد و تاج بر سر بنهاد و دری تازه از کینه بگشود. و آن سواری که از پشت سام پدید آمد و دستان، او را رستم نام نهاد، چون نهنگی دژم که گویی گیتی را به دَم خویش بسوزاند، بیآمد و در فراز و نشیبها تاختن گرفت و با گرز و تیغ، همه را بزد چنانکه آسمان از گرزش، چاک چاک گشت و در برابر او جانم به مشتی خاک نیز نیارزید. همه سپاه ما را بهم بردرید، چنانکه هیچ کس در گیتی، چنین شگفتی ندیده بود. چون از دور، درفش مرا دید، به سوی من تاخت و با گرز گران به زین اسپم کوبید و چنان مرا از زین بر گرفت که گویی به اندازه پشّه‌ای نیز سنگینی ندارم. لیک سرانجام کمر بند و بند جامه‌ام بگسست و از چنگش به زیر پا افتادم.

شیر نیز همچون او زور ندارد، گویی دو پایش درون خاک و سرش به ابر ساییده است. سرانجام، سواران جنگی سپاهم، مرا از دست آن کوهْپیکر ، بیرون کشیدند. تو می‌دانی که من دل و چنگ شاهی و دلیری بسیار دارم، لیک بدان که در دست او همچون پشّه‌ای هستم. از آفرینش او پر اندیشه گشته‌ام، چرا که چون پیل و شیر جنگی، او را نه هوش و دانش است و نه اندیشه و سنگ. لگام را به آن اسپ همچون پیلِ مست سپرده که رود و دهار و راه، در پیشش، یکسان باشد. همانا که بیش از هزار گوپال بر آن پیکر نامدارش بزدند، لیک گویی از آهن ساخته گشته بود.

دریا و کوه و پیل درنده و شیر دمان پیش او یکی بود. در همه جا چون یوز شکاری بتاخت، گویی آن کارزار برایش چون بازی می‌نمود. اگر سام همچون او نیروی جنگ می‌داشت، اکنون هیچ پهلوان سرافرازی از ترکان بر جای نمانده بود. اینک[بدان ای پدر] که تو را جز آشتی جستن نباید اندیشه‌ای دیگر باشد چرا که سپاه ترا با او پای برابری نباشد. من که پهلوانم و پشت سپاهیان تو و به گاهِ دشواری، پناه تو هستم، اکنون هیچ تاب و توان رویارویی با او برایم نمانده است پس برو و در اندیشه آشتی باش. و بدان که آن سرزمینی که آفریدون گُرد در آن زمان به تور دلاور داد، به تو رسید و به تو بخشید شد و تو نمی‌بایست به کینه خواهی می‌پرداختی. اکنون اگر بار دیگر از آن پیمان برگردیم و جنگ آوریم، تنها گیتی را بر دل خویش، تنگ آورده‌ایم. و بدان که[آن زمان که آهنگ جنگ ایران کردی] آن جنگ برایت چون بازی می‌نمود لیک میان شنیدن و دیدن، راه بسیار باشد. پس کار امروز را به فردا میافکن، زیرا کسی نداند که فردا زمانه چه سان خواهد گشت:

گلستان کامروز باشد ببار چو فردا چنی گل نیآید بکار

و به یاد بیآور که چه مایه ستام و کلاهخود و سپر زرین و اسپان تازی زرین لگام و تیغهای هندی زرین نیام و بیش از اینها گُردان نامدارای چون کلباد و بارمان دلیر- که شیر نرّ ، شکار او بود- به آسانی، گویی بادی وزید و آن همه را با خود بُرد . خزروان را نیز که زال با گرز

گران، نیروی خود به او بنمود و او را بشکست. شماساس را که پناه سپاهیان بود، کارن در آوردگاه بکشت. بجز این نامداران نیز، بیش از ده هزار تن در آن جنگ کشته شدند. و از همه بدتر ننگ شکست باشد که هرگز پاک نخواهد گشت.

اگر اغریرث پر هنر، از من بود که کشته شد، بسیاری از پهلوانان به پیش من آمدند و از آن روزگار مرا یاد آوردند و من سرانجام بازاری و خواری به سوی توران روانه شدم و ایشان نیز در پس من روان بودند. اکنون تو دیگر هیچ از گذشته یاد مکن و به سوی آشتی با کی کواذ بتاز. و بدان که اگر تو را آرزوی جنگ در سر آید، از چهار سوی، سپاه به گِرد تو آیند. از یک سو رستم با گرز و تیغ و فرّ و زور چون خورشید تابنده، و از سوی دیگر کارن رزم زن که چشمش هرگز شکست را ندیده است، و از سوی سوم کسی چون کشواد زرین کلاه که به آمل آمد و آن سپاهیان را ببرد، و از سوی چهارم کسی چون مهراب کابلْ خدایْ که سالاری با فرّ و اندیشه است.

آشتی خواستن پشنگ از کی کواذ

سپهدار توران که با شگفتی می‌دید افراسیاب آن سخنها به یادش آمده و روانش به سوی داد بیآمده است، با دیدگانی پر آب، مرد بینا دلی را که سزاوار فرستادن به ایران بود، برگزید. آنگاه نامه‌ای ارتنگ‌وار بنوشت و در آن سد گونه رنگ و نگار بکار بست و چنین نوشت: بنام خداوند خورشید و ماه، که ما را این دستگاه بداد. و درود خداوند بر روان فریدون باد که تار و پود این تخم ما از او بود. اکنون ای کی کواذ نامور بشنو که تو را از اندیشه شاهی و داد، سخن گویم. بدان که اگر از تور بر ایرج نیک بخت، از برای تاج و تخت، بد رسید دیگر نمی‌باید در آن باره سخن راند و پرخاش کرد. اگر این کینه از برای ایرج پدید آمد، منوچهر که یک سره آن کینه کشید. اینک سزاوار است که ما نیز بر آن بخششی که نخست آفریدون از سرِ راستی بکرد، پایبند بمانیم و از راه و آیین بزرگان باز نگردیم. به هنگام فریدون شاه، از خرگاه تا ورارود که جیحون در میان می‌گذرد، برو بوم ما بود و هرگز ایرج چشم بدان مرز نداشت و بخش او، ایران زمین بود که آفریدون او را بخشیده بود. اکنون اگر از آن بخشش فریدون بگردیم و روی به جنگ آریم، تنها گیتی را بر دل خویش به تنگ آورده‌ایم و بهره ما تنها زخم شمشیر و خشم خدای گردد و جز این در هر دو سرای، بهره‌ای نیابیم. پس بایسته باشد که بار دیگر همچنانکه فریدون گُرد ، آن سرزمینها را به سلم و تور و ایرج سپرد، ما نیز ببخشیم و دیگر از آن پس کین نجوییم چه این سرزمینها به این همه سختی و رنج نیارزند. اکنون دیگر سر زال چون برف سپید گشته و از خون پهلوان، خاک همچون شنگرف شده است. و با همه اینها سرانجامِ هر کسی تنها جایی به اندازه خود آن کس باشد و جایگاهمان به زیر خاک باشد و جامه‌مان کرباس و جایمان مغاک. پس دیگر هر چه اندوه و رنج بخوریم و ازین سرای سپنجی دلتنگ گردیم، آزمندی باشد. باشد که کی کواذ نیز بدین رام گردد چه مرد خردمند، روی از داد برنتابد. از این پس دیگر کسی از ما گذشتن از جیحون را به خواب هم نبیند و از ایران نیز کسی به این سوی آب نیاید مگر با درود و پیام و سلام. و با این کار، هر دو کشور، شادکام گردند. و بدین سان چون شاه پشنگ، نامه را مُهر کرد، آن را با گوهر و تاج و تخت زر و خوبرویان زرین کمر و اسپان تازی زرین ستام و تیغهای هندی سیمین نیام به سوی ایران فرستاد. فرستاده به نزد کواذ آمد و آن نامه را بداد. چون شاه، نامه بخواند، در پاسخ، سخنهای فراوانی گفت که: نخست پیش دستی در جنگ از سوی ما نبود که این افراسیاب بود که به کین خواهی به ایران زمین آمد. نخستین ستم نیز از تور بود که شاهی چون ایرج را بکشت.

در این روزگار ما نیز این افراسیاب بود که از جیحون گذشت و به ایران آمد. و تو، خود، بشنیده‌ای که افراسیاب با شاه نوذر چه کرد، آنسان که دلِ دد و دام پر از داغ و درد گشت.

آنچه که افراسیاب از سرِ کینه به اغریرث پر خرد کرد، کاری نبود که سزاوار آدمی باشد. اکنون اگر شمایان از کردار بد پشیمان شوید و بار دیگر پیمان بندید، من نیز کینه نَورزم و آن سوی جیحون را به شما سپارم تا مگر افراسیاب آرامش یابد. پس کی کواذ بار دیگر پیمانی نوشت و در باغ بزرگ مَنشی درختی بکاشت. فرستاده همچون پلنگ به شتاب به نزد پشنگ بازگشت و نامه را به او رسانید. پس بنه و سپاهیان را[که پیش از این همچنان در کنار جیحون مانده بودند] از آنجا براندند و کی کواذ که این بشنید، دلشاد گشت، ازیرا که بدون کارزار، دشمن از پیش ایشان برفت. لیک رستم[چون از این آشتی میان ایران و توران آگه شد] شاه را گفت: ای شهریار به هنگام کارزار، آشتی مجوی. تورانیان را پیش از آغاز جنگ، اندیشه آشتی در سر نبود این زور گرز من بود که ایشان را آشتی جوی کرد. ولی کی کواذ در پاسخ او گفت: من چیزی نیکوتر از داد ندیده‌ام. اکنون که پشنگ– نبیره فریدون فرّخ - دیگر از جنگ سیر گشته و روی از نبرد می‌پیچد سزاوار باشد هر آنکه خردمند است، دیگر به کژّی و ناراستی ننگرد. و بدان که برای تو نیز گشادنامه‌ای بر پرند بنوشته‌ایم و از زابلستان تا دریای سند را به تو

بخشیده‌ایم. برو و تخت و تاج سرزمین نیمروز را نگاهدار و همواره گیتی فروز باش. و کابل را نیز به مهراب بده. لیک همواره سرنیزه‌ات را به زهر آب دِه زیرا که اگر چه روی زمین تنگ نباشد ولی هر کجا پادشاهی باشد، بی‌جنگ نباشد.

پس از آن، شاه، جامه‌های شاهوار بسیاری بیآراست و به زال و رستم بداد و تاجی از زر به رستم بخشید و گردگاهش را به کمر زرّین بیآراست. آنگاه بخشی از گیتی را بدو سپرد.

رستم پهلوان نیز زمین را ببوسید. پس کواذ گفت: تخت بزرگی بدون زال مبادا که گیتی به یک تار موی دستان نیارزد، ازیرا که او یادگار بزرگان است برای ما. آنگاه بر پنج پیل، تختی از پیروزه- که درخشانتر از آب نیل بود- بنهادند و بر آن شادْوَردی زربفت بگستردند و گنجی که کسی را از اندازه آن آگهی نبود، در آن بنهادند و جامه زرین شهریاری و تاج و کمر یاکند و پیروزه با آن همراه کردند. پس کواذ همه اینها را به نزدیک دستانِ سام بفرستاد و او را پیام داد که: سرِ آن داشتم که تو را بیش از اینها بخشم. زین پس اگر زندگانیم دراز باشد، در گیتی بی‌نیازت گردانم. پس از آن کی کواذ جامه‌های شاهواری که سزاوار بدید و دیبا و دینار و تیغ و تبر و کلاه و کمر به کارنِ گُرد و کشواد و خرّاد و برزین و پولاد ببخشید.

آمدن کی کواذ به استخر پارس

آنگاه کی کواذ از آنجا به سوی پارس رفت. در آن زمان پایتخت کیان در استخر بود. پس او نیز با داد و آیین و اندیشه فرخنده بر تخت کیانی بنشست و با خردمندان و بزرگان چنین گفت: اکنون گیتی، کران تا کران، از آن من است. لیک بدانید که اگر پیلی با پشّه‌ای نیز کین آوَرَد ، همانا که در داد و کیش، رخنه آورده است. در گیتی هیچ چیزی جز راستی نخواهم، چرا که اگر جز این باشد، خشم خداوندی را در پی خواهد آورد. از داد و رنج من است که شما تن آسان گشتید و بدانید که هر کجا که آب و خاک است، گنج من همانجا باشد. همه پادشاهان سپاهیان منند و همه سپاهیان و شهریاران، یک سره گوش به فرمان منند. پس همگی در پناه پروردگار دارنده گیهان، خردمند و بی‌آزار زندگانی و کار کنید و بخورید و ببخشید. پس از آن، کی کواذ سپاهی گرد آورد و ده سال به گرد گیتی بگشت و همه جا را بدید و آشکارا و نهان، داد بکرد و شهرهای خرّم بسیاری بساخت و سد دِه نیز پیرامون ری بساخت. آنگاه بار دیگر به سوی پارس رو کرد و بر تخت نشست و موبدان و اخترشناسان و خردمندان و گُردان خویش را فرا خواند و با دلی ریش به ایشان نگاه کرد و از آن نام آورانِ در گذشته یاد کرد. و از آن پس گیتی را با داد و دهش آبادان ساخت و سد سال بدین گونه شادان بزیست. کی کواذ را چهار پسر خردمند بود. پسر نخست را کاووس نام بود، پسر دومین آرش، پسر سوم کی نشین و پسر چهارم کی ارمین. چون سد سال از پادشاهی کی کواذ بگذشت و بدانست که مرگش نزدیک گشته، کی کاووس گرانمایه را نزد خود بخواند و چندی با او از داد و دهش سخن راند و بدو گفت: ما رخت بر نهادیم، تو گاسونه بگذار و بر تخت بنشین:

چنانم که گویی از البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه

چه بختی که بی‌آگهی بگذرد   پرستنده او ندارد خرد

این که تو بدان که اگر دادگر و پاک اندیش باشی، در سرای دیگر مزدیابی. لیک اگر سرت به دام آز افتد و تیغ تیز از نیام برکشی، تنها خویشتن را رنجه خواهی داشت و پس از روزگاری، باید آن را به دشمن سپاری و بروی. و در آن سرا، جایت در آتش خواهد بود و در گیتی نیز پیوسته دلت تلخ و ناخوش باشد. کی کواذ، این بگفت و درگذشت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق بر جای کاخ

جهان را چنین است رسم و نهاد   برآرد ز خاک و دهدشان به باد

اکنون داستان کی کواذ بسر آمد و باید که از کاووس یاد کنیم.

کی کاووس

پادشاهی او سد و پنجاه سال بود

پادشاهی و آهنگ مازندران

آهنگ مازندران کردن کی کاووس

درخت برومند چون شد بلند — گر ایدون که آید برو بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش — به شاخی نوآئین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری چو کردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک — تو با بیخ، تندی میاغاز لیک

پدر چون به فرزند ماند جهان — کند آشکار را برو بر نهان

گر او بفکند فرّ و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم کند راه آموزگار — سزد کو جفا بیند از روزگار

چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز یابد کسی — سزد گر به گیتی نماند بسی

اکنون از گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یکایک یادگیر. چون کاووس بر تخت پدر بنشست، گیتی او را یک سره بنده شد. پس چون آن همه گنجهای آگنده و تخت و تاج زرین زبرجد نگار و گردنبند و گوشوار و اسپان بزرگ یال و سراسر گیتی را بنده خویش دید، دیگر کسی را در گیتی همتای خویش ندید. روزی در گلستان بر تختی زرین با پایه‌های بلورین بنشسته و میگساری می‌کرد و پهلوانان ایران نیز در پیش او بودند. پس روی به ایشان کرد و گفت: آیا در گیتی چه کسی بجز من سزاوار شاهی است؟ برتری در گیتی تنها سزاوار من است و کسی نتواند از من داوری جوید. این چنین شاه باده خورد و سخن گفت و همه سران سپاه از او در شگفت شده بودند.

در همان هنگام دیوی رامشگر به نزد پرده دار بیآمد و خواست تا به نزد شاه بار یابد و گفت: من نوازنده‌ای زبر دست از رامشگران شهر مازندرانم. اگر شاه سزاوار بیند، مرا به پیش تخت خود راه دهد. سالار بار از پرده به درون شد و خرامان به نزد شهریار رفت و گفت: رامشگری نغز با بربت بر در ایستاده است. کی کاووس بفرمود تا او را پیش آوردند و در کنار نوازندگانش بنشاندند. پس آن رامشگر، بربت بنواخت و سرودی مازندرانی خواندن گرفت که: یاد باد شهر ما، مازندران. همیشه بر و بومش آباد بادا. آنجا که همیشه در بوستانش گل و در کوهستانش لاله و سنبل است. هوایش خوشگوار و زمینش پر نگار است. نه گرم است و نه سرد. همیشه بهار است. در باغهایش بلبل، نوازنده است و در مرغزارش آهو، گرازنده. همه ساله در هر جای آن پر از رنگ و بوی است. گویی در جویهایش گلاب روان است که همواره روان از بویش شاد گردد. همیشه در دی و بهمن و آذر و فروردین ماه، زمینش را پر از لاله بینی. مردمش همواره با شادی لب جویبارها و با بازهای شکاری به شکار سرگرم‌اند. همه کشور با دینار و دیبا و خواسته و بتان پرستنده با تاج زر و نامداران زرین کمر آراسته است. و کسی که در آن بوم آباد نیست، دل و جانش از آن ناکامی شاد نباشد.

چون کاووس این سخنان را از او بشنید، اندیشه‌ای تازه در او پدید آمد و دل رزم‌جویش آهنگ آن کرد که به سوی مازندران سپاه براند. پس با سرافرازانِ رزم گفت: ما تا کنون یک سره به بزم دل نهاده بودیم. لیک اگر دلیر، کاهلی پیشه گیرد، هیچگاه از آسودن سیر نگردد. من به بخت و فرّ و نژاد، از جم و ضحاک و کی کواذ بیش هستم. پس هنر من نیز باید از ایشان فزونتر باشد. شاه باید گیتی ستان باشد.

چون بزرگان این سخنان بشنیدند، هیچ کس از ایشان این اندیشه را نپسندید و روهایشان زرد و پُر چین گشت و هیچ یک از آنها آرزوی جنگ با دیوان را نکرد. لیک هیچ کس نیز یارای پاسخ راست به شاه نبود. دلهای همگی پر از اندوه گشت و آهی بکشیدند. پس پهلوانانی چون توس و گودرز و کشواد و گیو و خرّاد و گرگین و بهرامِ نیو، همگی، شاه را گفتند: ما در برابر تو کهتریم و گوش به فرمان تو. ولی چون از آنجا برفتند، با یکدیگر انجمنی ساختند و دل از گفتار او بپرداختند و گفتند: ببینید که چه از بخت به سر ما آمد. اگر شاه این سخنانی که به گاه میگساری گفت، بخواهد به انجام رساند، ما و ایران زمین به نابودی خواهیم افتاد و از این بوم و بر، آب و خاکی بر جای نخواهد ماند چرا که جمشید با آن تاج و انگشتری که دیو و مرغ و پری به فرمان او بودند، هرگز از مازندران یاد نکرد و جویای نبرد با آن دیوان دلیر نشد.

فریدون پر دانش و فسون نیز این آرزو را در سر نداشت. اگر می‌بایست هر آنکه مردی و نام و گنج و هنر دارد، به این کار دست یازد، پس می‌بایست پیشتر از اینها، منوچهر، این کار می‌کرد. لیک هرگز او با این کار، مردانگی خویش را پست و بی ارزش نساخت. اکنون باید چاره‌ای سازیم تا این بد از ایران زمین بگردد. پس توس، آن بزرگان را گفت: ای سران دلاور رزم دیده، اکنون یگانه چاره این کار را بسازیم و این دشوار نباشد. باید که[فرستاده‌ای بر] اسپی تگاور به نزد زال بفرستیم و او را پیام دهیم که: اگر گِل بسر داری، اکنون مشوی و به نزد ما بشتاب. باشد که او شاه را پند دهد و او را بگوید که: این کار را اهریمن به تو یاد داد و نباید که هرگز راه بر دیو گشادن. باشد که زال او را از این گفتار باز آورد، و گرنه روزگار ما با این کار بسر آید.

بدین سان ایشان از هر گونه سخنها بساختند و[فرستاده‌ای بر] اسپی تگاور به تاخت به سوی نیمروز روانه کردند.

چون فرستاده به نزد زال رسید از سوی آن نامداران چنین پیام داد که: ای نامور با گهر، پورِسام ، اکنون کاری شگفت پیش آمده است که با دانش دریافته نگردد. اگر تو بر این کار کمر نبندی، نه جان و تن و نه بوم و بر بماند. شاه را اندیشه‌ای در دل فراز آمده و اهریمن، اورا از راه راست ببرده است و دیگر نمی‌خواهد به راه نیاکانش که از روزگار باستان بر آن بودند و در آن راه رنجها بردند، همداستان بماند. و خواهان گنجی بی‌رنج گشته است و آرزوی تخت شاهی مازندران کرده است. اینک اگر در آمدن، سر بخارانی، همه آن رنجی که از آغاز به گاهِ کی کواذ بردی و با آن رستمِ شیر ناخورده همچون شیر، کمر را چون شیر دلیر ببستی، با این کار او بر باد شود. چون دستان، سخنان فرستاده بشنید، سخت بخود پیچید و با خود اندیشید که دیگر برگ آن درخت کیانی زرد گشت. به خود گفت: کاووس، این مرد خودکامه که گرم و سرد گیتی نچشیده، گمان می‌کند که همه به یکسان سر به فرمان او خواهند بود. پس شگفت نباشد اگر به گفتار من نگرود و پند مرا نشنود. لیک من اگر دلم را از اندیشه شاه پرداخته کنم و آسانی را بجای رنج برگزینم، نه پروردگار گیهان آفرین از من پسندد و نه شاه و نه گُردان ایران زمین. پس به نزدش روم و هر چه توانم، او را پند دهم. اگر پند مرا پذیرد، سودمند گردد و اگر نپذیرد و تیزی کند، تهمتن با سپاه آماده باشند.

آن شب دیریاز را زال به اندیشه بگذرانید. چون تاج خورشید هویدا گشت، زال کمر ببست و با بزرگان رو سوی شاه نهاد. چون به توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و دیگر گُردان آگهی شد که دستان به نزدیک ایران رسید و درفش همایونش پدیدار گشت، سران سپاه، او را پذیره شدند. چون دستان نزدیک رسید، همه بی‌درنگ پیاده گشتند و بر او آفرین خواندند و با او به سوی شهر روی کردند. پس توس به او گفت: ای پهلوان سرفراز که این چنین رنج راه درازی را از برای بزرگان ایران زمین کشیدی و این رنج را بر آسایش برگزیدی، ما همگان نیکخواه توایم و به فرّ کلاه توست که ما بزرگی یافته‌ایم. زال به آن نامداران گفت: هر که گذشتِ سالیان، فرسوده‌اش سازد، پند پیران به یادش آید و از آن پس باشد که چرخ گردان، او را داد دهد. ما نیز اکنون شایسته نیست که او را پند ندهیم، چرا که بی‌نیاز از پند ما نیست و اگر سرش از پندِ خِرَد بگردد، بهره‌اش پشیمانی و رنج گردد. آن بزرگان همگی گفتند:

ما همه با توایم و جز تو پند کسی نشنویم. آنگاه همگان به پیش شاه رفتند.

پند دادن زال، کاووس را

پس زال زر با بزرگان زرین کمر- که در پس او روان بودند- به پیش شاه رفت و چون کاووس را دید که بر اورنگ شاهی بنشسته و دستها به سینه نهاده و سر به زیر افگنده، به نزد او رفت و او را گفت: ای کدخدای گیتی، ای سرافرازترین مهتر در میان مهان، ای که تاج و تخت شاهی، چون تو نشیند و ندید و چرخ گردان نیز بختی چون بخت تو نشنید. همه ساله پیروز و شاد و دلت پر از دانش و سرت پر از داد بادا. شاه او را بنواخت و در کنار خویش بر تخت بنشاند و از او در باره رنج آن راه دراز و پهلوانان و نیز رستم بپرسید. زال زر به شاه گفت: ای شاه پیروزگر، انوشه‌بزی. ما همگان به بخت تو شاد و روشنیم و از تخت توست که سرفرازیم. آنگاه زال سرِ سخن باز کرد و آنچه بایسته بود آغاز

به گفتن کرد و گفت: ای پادشاه گیتی، براستی که تو سزاوار تاج و تخت بزرگانی. به تازگی سخنی بس گران شنیده‌ام که شاه آهنگ مازندران دارد. لیک بدان که جز تو پادشاهان بسیاری بوده‌اند که هرگز این راه را نپیموده‌اند. مرا سالیانی بسیار گذشته و بدیدم که منوچهر که از این گیتی فراخ درگذشت و این همه گنج و کاخ از او برجای مانده و نیز زو و نوذر و کی کواذ و بزرگان بسیاری که به یاد داریم و ایشان را سپاهیان نیرومند و گرز گران بود، هرگز آهنگ مازندران نکردند. زیرا که آن خانه دیو افسونگر است و آن را جادو ساخته‌اند و آن بندِ جادو را به هیچ روی نتوان گشاد و با گنج و دانش بدست نیآید. رفتن کسی به آنجا و یا اندیشه رفتن آنجا داشتن هم همایون نباشد. پس بدان که نباید سپاه را بدانسو کشیدن و هیچ کس از شاهان، آن اندیشه را فرّخ ندید. اگر این نامداران از تو کمترند ولی همگی، هم تو و هم ایشان، بندگان پروردگارید. پس از برایِ فزون خواهی، با خونِ سرِ این نامداران، درختی مکار که میوه‌اش نفرین بُوَد و بر آیین شاهان پیشین نَبُوَد .

کاووس که چنین شنید، زال را پاسخ داد که: ای زال، من از اندیشه تو بی‌نیاز نیستم، لیک مردی و زور و سپاه و گنج من از فریدون و جم و منوچهر و کی کواذ که یاد مازندران نکردند، افزونتر و سراسر گیتی به زیر شمشیر تیز من است که چون آن را بردارم، گیتی گشاده گردد. پس به سوی آنجا می‌روم و همه ایشان را به بند می‌آورم و به آیین شاهان با ایشان می‌جنگم. یا بر ایشان باژ و ساو گران می‌نهم و یا کسی از ایشان را در مازندران زنده نمی‌گذارم. و تو بدان که این جادوان و دیوان آن انجمن، این چنین در چشم من خوار و زارند. و دیر نباشد که به تو آگهی رسد که روی گیتی از ایشان تهی گشت. اکنون تو با رستم، نگاهبان بیدار ایران باشید و بدان که آفریننده گیهان، یار من و سر نرّه دیوان، شکار من است. اینک که تو در این جنگ مرا یار نیستی، پس به درنگ کردن بیش از این نیز مرا مفرمای.

چون زال این سخنان را از شاه بشنید، آنها را بی‌پایه دانست لیک او را گفت: تو شاهی و ما بندگانیم و هر چه تو را گوییم از سرِ دلسوزی باشد. ولی تو اگر ما را داد گویی یا ستم، ما همگان برای تو باید گام و دَم زنیم. اینک من همه آن اندیشه‌ام را که بگفتم، دیگر از دل بیرون ساختم چرا که می‌دانم نه مرگ را می‌توان به خواست خود، از تن خویش دور ساخت، نه چشم زمانه را کسی تواند به سوزن دوختن و نه با پرهیز کردن کسی بی‌نیاز گردد و کسی که جوینده گیتی است از این سه رهایی نیابد. ای شاه، گیتی روشن بر تو فرخنده بادا. مبادا که دیگر آن پندی که تو را دادم، به یادت آید. و مبادا که از کردار خویش پشیمان گردی. دل و کیش تو روشن بادا.

این چنین زال به شتاب، شاه را پدرود کرد و دلش از رفتن او پر اندوه گشت و از پیش او بیرون آمد. خورشید و ماه در پیش چشمانش تیره گشته بودند. بزرگان و دلیرانی چون توس و گودرز و بهرام و گیو به نزد او رفتند و گیو به زال گفت: همواره از خدای خواستم تا ما را در این کار راهنمای باشد. ای زال، آز و مرگ و نیاز از تو دور بادا و مباد که دست دشمن به تو دراز گردد. در همه جای ایران زمین جز آفرین تو سخنی شنیده نشود. ایران پس از کردگار گیهان آفرین، به تو امید دارد که از بهرِ پهلوانان، رنج چنین راه دشواری را بر خود هموار ساختی. آنگاه همه آن بزرگان، زال را در بر گرفتند و زال راه سیستان در پیش گرفت.

رفتن کاووس به مازندران

زال سپهبد که از شهر برفت، شاه به توس و گودرز بفرمود تا سپاه را فراهم آورند. چون روز فرا رسید، شاه با پهلوانان و سپاهیان به سوی مازندران روی نهادند و شاه، ایران زمین و کلید در گنجها و تاج و انگشتری را به میلاد سپرد و او را گفت: اگر دشمنی به ایران زمین تاخت، تو نباید به جنگ او شتابی که به زال و رستم پناه ببر، زیرا که ایشان پشت سپاه و زیبنده گاه‌اند. روز دیگر آوای کوس برخاست و گودرز و توس سپاه را به پیش راندند. کاووس نیز با ایشان برفت و چون به نزدیک کوه اسپروز- که جایگاه فرو شدن آفتاب است- رسیدند، کاووس در آنجا تختی بزد و آرام گرفت. آنجا جایگاه دیوان دژخیمی بود که پیل نیز از ایشان در بیم بود.

پس شادْوَردهای زربفت بر کوهسار بگستردند و همه‌جا پر از بوی مِی خوشگوار شد و همه پهلوانان نیز در کنار تخت کاووس کِی بنشستند و آن شب را بزمی بیآراستند. سپیده‌دم که از خواب برخاستند کمر بسته و کلاه بر سر نهاده به نزد شاه آمدند. پس شاه به گیو فرمود دو هزار سپاهی ورزیده که گرز گران به دست گیرند و گشاینده شهر مازندران باشند با خود بردارد و در سر راه خود تا بدانجا، از پیر و جوان را بکشند و همه آبادیها را بسوزانند و روز را بر ایشان چون شب تیره و تار کنند و گیتی را یک سره از جادو تهی سازند تا سخن آنچه که ایشان کنند به دیوان رسد. پس گیو کمر ببست و از نزد شاه برفت و آن پهلوانان دلیر را از میان سپاه گزین کرد. و بدین سان به سوی شهر مازندران روان گشتند و تا بدانجا رسیدند بارانی از شمشیر و گرز گران بر مردمان بباریدند. زنان و کودکان و پیر مردان نیز از تیغ ایشان زینهار نمی‌یافتند. و این چنین شهرهای خرّم را سوختند و تاراج بکردند تا این که به شهری خرّم ، چون بهشت برین رسیدند که در هر کوی و برزن آن بیش از هزار کنیز با گردنبند و گوشوار و بیش از اینها ریدکان ماهروی با کلاه و در هر جای، گنجهای زر و گوهر و در پیرامون شهر

چهارپایان بیشمار بود. براستی گویی بهشتی بود. پس، از آن جا خرّم و با فرّهی به کاووس آگهی بردند. کاووس گفت: خرّم زندگانی کناد آنکه مازندران را همچون بهشت خوانْد . گویی همه شهر بتکده‌ای است که با گل و دیبای چین آراسته گشته است و مردمانش گویی بتان بهشتند.

چون یک هفته بگذشت، ایرانیان کم کم دست از تاراج باز داشتند. پس به شاه مازندران، از آنچه که گذشته بود، آگهی رسید. شاه مازندران از شنیدن آن، سرش گران و دلش پر درد گشت. پس به یکی از دیوان به نام سَنجه - که در پیشش بود و از آن سخن، جان و دلش رنجه گشته بود- گفت: به همان شتابی که آفتاب بر چرخ گردنده می‌گذرد، به نزد دیو سپید برو و او را بگوی که: سپاهی گِران از جنگاوران ایران به تاراج مازندران آمد که کاووس گیتی ستان پیش رو ایشان است و همه شهر مازندران را به آتش کینه بسوختند. اکنون اگر تو فریاد رس نباشی، دیگر کسی را در مازندران زنده نیابی. چون سنجه پیام شاه را بشنید، به شتاب به سوی دیو سپید رفت و فرمان شاه را بگفت. دیو سپید که بشنید، در پاسخش گفت: از روزگارت نومید مشو، که اکنون با سپاهی گِران بیایم و پِی او را از مازندران ببرّم . دیو سپید، این بگفت و چون کوه بر پای خاست. ناگهان در همان هنگام بر سپاه ایران شب فرا رسید و ابری بر فراز سر ایشان آمد که گیتی را چون روی زنگی سیاه بکرد و همه روشناییش را نهان بساخت، گویی گیتی چون دریای قار گشته بود. همه جا را دود و سیاهی فرا گرفت و ناگاه چشم شاه و دو گروه از سپاهیان نابینا گشت. همه گنجها به تاراج رفت و سپاهیان در بند شدند. چون کاووس این چنین رنج دید، گفت:

براستی که دستور هوشیار بهتر از گنج است. دریغا که پند زال را نپذیرفتم و بد سگال گشتم. و این چنین یک هفته به سختی بگذشت. به روز هشتم، دیو سپید بغرّید و کاووس را گفت: ای شاهی که همچون بید، بی‌بَری ، فزون‌خواه گشتی و چراگاه مازندران آرزو کردی. چون پیل مست، تنها نیروی خویش بدیدی و به کس ننگریستی و خِرَد را دور داشتی و بسیاری را به مازندران به گرز گران بکشتی و برده کردی. شاید که تو را از من آگهی نبود و آن چنان بر تخت شاهنشهی غرّه گشته بودی.

اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی. آنگاه دیو سپید دوازده هزار از آن نرّه دیوان دشنه گزار را برگزید و ایشان را بر ایرانیان نگاهبان ساخت و اندکی خوراک بدیشان داد تا تنها زنده بمانند. پس از آن همه گنجهای شاه و سپاهیان ایران و تاج یاکند و تخت پیروزه را به ارژنگ- سالار مازندران- داد و گفت: اینها را به نزد شاه مازندران ببر و او را بگوی که: اکنون دیگر از اهریمن بهانه مجوی زیرا که من هر آنچه می‌بایست بکردم و سر ایشان را به خاک آوردم. دیگر همه پهلوانان سپاه ایران نابینا گشته‌اند. و از آن رو کاووس را نکشتم تا با زاری و سختی، هوش به سرش آید و فراز را از نشیب بشناسد. چون ارژنگ، گفتار او بشنید، به سوی شاه مازندران روی نهاد و به همراه خود، سپاهیان و بندیان و اسپان آراسته و خواسته بسیار ببرد. چون اینها همه کرده شد، دیو سپید همچون خورشید به سوی خانه خویش برفت. و کاووس شاه همچنان در مازندران بمانْد و پیوسته با خویش می‌گفت: این گناه، از من بود.

پیغام کاووس به زال و رستم

پس کاووسِ خسته جگر، پهلوانی چون مرغی پرّان برگزیده، تا او را به شتاب به نزدیک دستان و رستم فرستد و دستان را پیام دهد که: ببین که چه از بخت بر من رسید و سر و تاج و تختم به خاک آمد. آن همه گنج و سپاهیان نامدار که همچون گلهای بهاری آراسته بودند، همه را چرخ گردون به دیوان بسپرد. گویی بادی وزید و همه را با خود ببرد. اکنون چشمانم نابینا و بختم تیره و تن و تاج و تختم نگونسار گشته است. این چنین خسته در چنگ آهرمن افتاده‌ام و هر دم گویی روان از تنم می‌گسلد. هر زمان که آن پندهای تو را به یاد می‌آورم، آهی سرد از جگر می‌کشم.

ای هوشمند، به فرمانت نبودم و هر گزندی که به من رسید، از کم خِرَدی من بود.

لیک اینک اگر به این کار میان نبندی، همه سود و سرمایه، زیان گردد. آنگاه فرستاده چون پیام را بشنید، به شتاب از مازندران برفت و چون به نزد دستان رسید، آنچه شنیده بود، بگفت. دستان با شنیدن آن سخنان، پوست بر تن بدرّید .

به روشن دل از دور، بدها بدید   کزو بر زمانه چه خواهد رسید

لیک آن را از دوست و دشمن، نهان داشت و رستم را گفت: از این پس دیگر سزاوار نیست که شمشیر در نیام بگذاریم و به آسایش بگذرانیم، ازیرا که شاه گیتی در دَم اژدهاست و ایرانیان در رنج و سختیِ بسیارند. اکنون تو باید که زین بر رخش بنهی و این کینه را بستانی. همانا که ترا از بهرِ این روزگار، پرورانیده‌ام. مرا سال زندگانی از دویست افزون شده است و از این پس، این کارها زیبنده تو باشد. تو با این کار،

شاه را از گزند رهایی خواهی داد و نام بلند خواهی یافت. پس شایسته نباشد که در این کار اهریمنی، درنگ کنی و آسایش آری. اینک ببر بیان بپوش و سر از کار و اندیشه پرداخته کن. براستی هر که چشمش، سر نیزه تو را دید، آرامش از روانش برفت. اگر به جنگ دریا نیز روی، خون شود. از آواز تو کوه، هامون گردد. پس نباید که هرگز ارژنگ و دیو سپید امید آن داشته باشند که از تو رهایی یابند. گردن شاه مازندران را به گرز گران بشکن. رستم در پاسخ پدر گفت: از اینجا تا بدان سرزمین راهی دراز باشد من چگونه بدانجا شوم؟ زال گفت: از سرزمین ما تا بدانجا دو راه است که هر دو پر از سختی و دشواری باشند. یکی راهی دیر باز است که کاووس برفت. و راه دیگر که بالای آن چهارده باشد لیک اگر چه کوتاه است ولی پر از شیر و دیو و تیرگی است چنانکه چشمانت خیره گردد. پس تو از آن میان، راه کوتاه را برگزین و شگفتی‌های آن را نیز ببین. باشد که گیهان آفرین، یار تو باشد. و بدان که اگر چه این کاری پر رنج است ولی سرانجام بگذرد. من نیز سراسر شب را به پیش یزدان پاک، نیایش کنم، باشد که این بر و یال و سرو بازو و چنگ و گوپال تو را باز ببینم. اگر نیز باید که در این راه به دست دیو کشته گردی، پس کسی را یارای باز داشتن این سرنوشت نباشد و هر چه پروردگار خواهد آن شود. و بدان که در این گیتی کسی جاودان نخواهد ماند و هر چه بمانی، روزی سرانجام، باید رفت. و کسی که در گیتی نامش بلند گردد، به گاهِ رخت کشیدن از این سرا، اندوهگین نباشد.

پس رستم، پدر را گفت: من به فرمان تو کمر بسته‌ام. ولی این دانم که بزرگان پیشین نیز هرگز نمی‌پسندیدند که کسی به پای خود به دوزخ شتابد. تا کسی از خویشتن سیر نگردد، به پیش شیر غرّان نیآید. مرا از این پس، کمر بسته و رفته بدان.

و در این راه از هیچ کس جز پروردگار دادگر نخواهم که دستگیرم باشد. پس تن و جان را برخیِ شاه کنم و جادوان را بشکنم و کمر بر میان بندم و هر که از ایرانیان، زنده و در چنگ ایشان گرفتار بمانده است، به ایران آورم. و نه ارژنگ و دیو سپید و نه سنجه و پولادغندی و بید را بر جای نهم. سوگند به خداوند یکتای گیهان آفرین که رستم، پای از رخش بر ندارد مگر آنکه دست ارژنگ را چون سنگ ببندد و بر گردنش پالهنگ افگند و سر و مغز پولاد را به زیر پا کوبد. رستم این بگفت و ببر بیان بپوشید. و زال بر او آفرین بسیار خواند. پس رستم، استوار، همچون پیل، بر رخش سوار گشت. در همان هنگام رودابه با دیدگانی گریان بیآمد. زال نیز به زاری بر او بگریست. پس رودابه ماهروی، رستم را گفت: اینک که بدین راه می‌روی، مرا در اندوه خود می‌گذاری. چه امیدی به یزدان داری؟ رستم، مادر را گفت: ای مادر نیکخوی، این راه را از سرِ آرزو بر نگزیدم. این سرنوشت من بود که برایم پیش آمد.

اینک تو نیز جان و تن مرا به یزدان بسپار. پس همگی او را پدرود کردند. چه کسی از آن میان می‌دانست که او را دیگر بار باز بینند؟

زمانه بر آنسان همی بگذرد   دَمش مرد دانا همی بشمرد

هر آن روز بد کز تو اندر گذشت   بدانی که گیتی دگرگونه گشت

هفت خوان رستم

خوان نخست جنگ رخش با شیری

رستم- آن گُرد گیتی فروز- از پیش پدر برفت و از نیمروز بیرون شد. به شتاب، راه دو روزه را به یک روز می‌رفت و شب و روز را یکسان می‌پنداشت. این چنین بر رخش، راه بسپرد تا این که گرسنگی بر او چیره گشت. در آن هنگام دشتی پر از گورخر بدید. پس ران بیفشرد و دلیرانه کمند کیانی بیانداخت و گوری را به دام آورد.

آنگاه از پیکان تیر آتشی بیافروخت و خار و هیزم بر آن ریخت و آن گورخر را بکشت و بر آن آتش بریان بکرد و آن را بخورد و استخوانهایش را به دور انداخت. و او را دیگ و خوان، همین بود که گفته آمد. آنگاه لگام از سر رخش برداشت تا در آن مرغزار به چرا پردازد و نِیستانی را نیز برای خویش بستر ساخت و ندانست که آنجا جایگاهی پر بیم باشد. در آن نیستان بیشه شیری بود و پیل را نیز یارای آن نبود که از آن نِی‌ها چیزی جدا سازد. چون پاسی از شب بگذشت، آن شیر درّنده دلیر به پیش کنام خویش آمد، لیکن بر نِی‌ها ، پیل تنی خفته دید که اسپی در کنارش آشفته بود. پس با خود گفت: نخست به جنگ اسپ می‌روم که با شکست اسپ، سوار نیز بدست آید. پس به شتاب به سوی رخش تاخت. لیک رخش بی‌درنگ چون آتش بجوشید و دو دست را به بالا آورد و بر سر شیر کوبید و با دندانهای تیزش پشت او را بگرفت و تا پاره پاره گشت بر زمینش بزد. و آنسان آن جانور دد را بکشت. چون رستم از خواب بیدار گشت و آن شیر درّنده را کشته دید، به رخش گفت: ای هوشیار، چه کسی تو را گفت که با شیر کارزار کنی؟ اگر تو بر دست او کشته می‌گشتی، من این ببر بیان و این کلاهخود و این

کمند و کمان و تیغ و گرز گران را چگونه تا مازندران می‌کشاند؟ اگر پیش از این از خواب بر می‌خاستم، نمی‌گذاردم که با آن شیر بجنگی. رستم پهلوان، این بگفت و زمانی دراز بخوابید. چون خورشید سر از کوه برآورد، تهمتن از خواب خوش بیدار گشت و تن رخش را بسترد و زین بر آن نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد کرد.

خوان دوم یافتن رستم، چشمه آب

آنگاه راهی دشوار، او را در پیش آمد که بناگزیر می‌بایست رفتن. بیابانی بی‌آب و گرمایی سخت بود که مرغ نیز از آن پاره پاره می‌گشت. چنان هامون و دشت گرم گردید که گویی آتش بر آن افتاده بود. تن رخش و زبان رستم از گرمی و تشنگی از کار بیافتاد. پس رستم از اسپ پیاده گشت و ژوپین به دست گرفت و چونان مستان، روان شد. او که هیچ راه و چاره‌ای نمی‌دید، روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور دادگر که همه رنج و سختیها را تو بسر می‌آوری، اینک اگر از این رنج بردن من خشنودی، بدان که از بودن در این گیتی سیر گشته‌ام لیک این راه می‌پویم تا مگر پروردگار گیهان، کاووس شاه را زینهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو، رهایی بخشد. چون رستم این سخنان بگفت، تن پیلوارش از تشنگی سست و آشفته شد و بر آن خاک گرم بیافتاد و زبانش از تشنگی چاک چاک گشت. که ناگهان دید میشی در کنارش پدید آمد و بگذشت. رستم بی‌درنگ از آن رفتن میش با خود اندیشید که: آیا آبشخور این میش کجاست؟ همانا که اینک بخشایش کردگار، فراز آمد. پس شمشیر را در دست بیفشرد و به نیروی پروردگار بر پای خاست و با شمشیری به یک دست و پالهنگی به دست دیگر، از پِی آن میش روان گشت. که ناگهان در آن راه، چشمه آبی پدید آمد و آن میش سرفراز بدانجا رسید. تهمتن روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، در هیچ کجای نزدیک این چشمه، جای پای میش نیست و این میش نیز با من هیچ خویشی و آشنایی‌ای نداشت.[این تو بودی که این همه پدید آوردی و مرا برهاندی].

به جایی که تنگ اندر آمد سخن	پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگرْ یک خدای	بپیچد، خرد را ندارد بجای

پس رستم بر آن میش، آفرین بسیار کرد و گفت: مبادا دل یوز بر تو شاد باشد. هر که با تیر و کمان به تو بتازد، کمانش شکسته و روانش تیره بادا که این پهلوان پیل تن، از تو بود که زنده شد و گرنه اینک در گذشته بود و خوراک اژدها و گرگ می‌گشت و تنش به چنگ ددان پاره پاره می‌شد و آنسان نشان او به دشمن می‌رسید. آنگاه چون آن میش را آفرین بگفت، زین از رخش تگاور جدا کرد و با آن آب پاک، او را بشست، که همچون خورشید تابناک گشت. چون خود نیز سیراب شد، آهنگ شکار کرد و ترکش پر از تیر کرد. پس چون پیل ژیان، گورخری را بیافکند و پوستش بِکَند و او را به دو نیم کرد و پاهایش جدا ساخت. آنگاه آتشی چون خورشید برافروخت و آن گورخر را بشست و بر آن آتش بریان ساخت و بخورد و استخوانش بیافکند. پس به سوی آن چشمه برفت و چون سیراب شد، آهنگ خواب کرد و رخش ستیزنده را گفت: با کسی مکوش و جفت مشو و اگر دشمنی بیآمد، تنها به سوی من بپوی و تو با دیو و شیران جنگ مکن. این بگفت و بخفت. رخش نیز تا نیمه شب به چرا پرداخت.

خوان سوم جنگ رستم با اژدها

ناگهان اژدهایی بدان دشت در آمد که گویی پیل نیز از او رهایی نمی‌یافت. خوابگاه اژدها در آن جای بود و از بیم او دیو نیز یارای راه یافتن بدانجای را نداشت. پس چون بیآمد و رستم را خفته و در کنارش اسپی آشفته دید، با خود اندیشید: این کیست که او را یارای آمدن به این جایگاه و خفتن در اینجاست؟ چه، دیو و پیل و شیر نرّ نیز یارای گذر در آنجا نداشت و اگر می‌آمد نیز از چنگ آن اژدهای نرّ رهایی نمی‌یافت. اژدها به سوی آن رخش رخشنده روی نهاد. رخش که چنین دید به پیش رستم رفت و همی سُم بر زمین کوبید و همی دُم برافشاند. چون تهمتن از خواب بیدار گشت، به گِرد بیابان بنگریست. لیک آن اژدهای دژم ناپدید گشت. پس رستم از این که رخش، او را از خواب بیدار کرده بود خشمگین گشت و با خیره سری با او پیکار کرد. بار دیگر در خواب شد. در هماندم آن اژدها از تاریکی بیرون آمد. رخش، دیگر بار به تگ به بالین رستم آمد و با سُم ، خاکها را بِکَند و پخش کرد. چون رستم بار دیگر از خواب بیدار شد، برآشفت. همه بیابان را بنگریست، لیک بجز تیرگی، چیزی ندید. پس به آن رخشِ مهربانِ بیدار گفت: پیوسته می‌خواهی که سرم را از خواب بازداری و شتاب به بیداری من گرفته‌ای. اگر این بار باز چنین رستاخیزی سازی، سرت را با این شمشیر تیز ببرّم و پیاده به سوی مازندران شوم و این کلاهخود و شمشیر و گرز گران را خود، بدانجا کِشَم . تو را گفته بودم اگر شیر به جنگ آمد، من از برای تو به جنگ آن خواهم شد دیگر نگفتم که امشب را پیوسته بر من شتاب آوری تا از خواب بجنبم. پس برای بار سوم، رستم- که ببر بیان بر تن داشت- به خواب رفت. در همان‌دم، باز آن اژدهای

دژم آن چنان بغرّید که گویی به دَم خود، آتش بیافروخت. رخش که چنان دید، چراگاه را رها کرد. لیک دیگر او را یارای رفتن به پیش رستم نبود. دلش از شگفتی به دو نیم گشته بود. هم از رستم بیم داشت و هم از آن اژدها. از دیگر سوی نیز دلش از مِهر رستم نمی‌آرمید.

پس چون باد دمان به پیش رستم دمید و جوشید و خروشید و خاک را بر کَند ، آن چنان که زمین را به زیر سُم خویش چاک کرد. چون رستم بار دیگر از خواب خوش بیدار شد، بر رخش برآشفت. لیک پروردگار خواست که دیگر آن اژدها از چشم او نهان نباشد. رستم او را در آن تیرگی بدید و به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و بسان ابر بهاری بغرّید و زمین را پر از آتش کارزار ساخت. پس به آن اژدها گفت: نامت را برگوی که ازین پس دیگر گیتی را به کام خویش نخواهی دیدن. و شایسته نباشد که بی‌آنکه نامت را بدانم، روانت را از تن تاریکت برآرم. آن اژدهای نرّ دژخیم به رستم گفت: بدان که کسی از چنگ من رهایی نیابد. همه این دشت، جایگاه من است. دالمن نیز یارای پریدن در آسمانش را ندارد و ستاره نیز زمینش را به خواب هم نبیند. اینک تو بگو که نامت چیست، ازیرا که مادرت باید بر تو بگرید. پس رستم، او را گفت: من رستمم، از فرزندان دستان سام و نریمان. به تنهایی همچون سپاهی کینه‌ور باشم و زمین را با این رخش دلاور بسپرم. اینک جنگاوریم را ببینی.

هم اکنون سرت را به خاک آورم. پس اژدها با او برآویخت. رخش که آن همه زور اژدها را بدید، در شگفت شد. پس دو دوش اژدها را با دندان بِکَند و پشتش را چون شیر بدرّید . رستم دلیر در او خیره ماند. پس تیغی بزد و سر از تن آن اژدها جدا ساخت. خون چون رودی از تن او جاری شد و زمین به زیر تنش ناپدید گشت. چون رستم به بر و یال و دَم تیز آن اژدهای دژم نگاه کرد و همه بیابان را به زیر او و خون گرمش را بر خاک تیره، روان دید، بترسید و در شگفتی بسیار شد و پیوسته نام یزدان بر زبان آورد. آنگاه به درون آب شد و سرو تن را بشست. رستم این همه را جز به نیروی پروردگار نکرد. پس به یزدان چنین گفت: ای دادگر، این تو بودی که مرا دانش و فرّ و زور بدادی، آن چنان که پیشم شیر و دیو و پیل یکسان باشند و بیابان بی‌آب و دریای نیل را به چیزی ندانم. و به گاهی که خشم آورم، بداندیش و دشمن، چه بسیار و چه اندک، در پیش چشمم یکی باشد.

خوان چهارم کشتن رستم، زنی جادو را

چون رستم، پروردگار را آفرین بسیار گفت، رخش را بیآورد و زین بر نهاد و بر آن بنشست و راه سرای جادوان را در پیش گرفت. پس آن راه دراز را برفت تا گاهِ فرو شدن آفتاب. ناگهان جایی دید پر از درخت و گیاه و آب روان و چشمه‌ای چون چشم تذرو و جامی نبیذ چون خون کبوتر و میش بریان و نان و نمکدان و ریچار در آنجا نهاده. پس رستم از اسپ فرود آمد و زین از آن بر گرفت و با شگفتی به آن میش بریان و نان بنگریست. آنجا جایگاه خوردن جادوان بود که چون رستم بدانجا رسید، از شنیدن آواز او، آن دیو ناپدید گشت. رستم در کنار آن چشمه بر آن نیزار بنشست و جامی از یاکند را پر از مِی کرد. در کنار آن مِی ، تنبور نغزی نیز نهاده شده و آن بیابان، چون خانه سور گشته بود. تهمتن آن تنبور را در بر گرفت و آن را نواخت و سرودی خواندن گرفت که: رستم، آواره بَدنِشان است که بهره‌اش از روز شادی کم است. همه جا آوردگاه او و کوه و بیابان، بستان اوست. همواره در جنگ با دیو و اژدهای نرّ است و او را از دیو و بیابان، رهایی نباشد. روزگار، مِی و جام و گل و مرغزار را بهره من نکرده است. همیشه یا به جنگِ نهنگم یا پلنگ. ناگهان این سرود رستم و نوای سازش به گوش زنی جادو رسید. زن جادو اگر چه زیبا روی نبود، رُخ را بسان بهار بیآراست و پر از رنگ و بوی به نزد رستم رفت و از او بپرسید و نزدیکش بنشست. تهمتن که او را بدید، یزدان را نیایش و ستایش بسیار کرد و آفرین خواند که در آن دشت مازندران، خوان و مِی و رود و آن میگسار جوان را بیافت. لیک ندانست که او جادوگری فریبکار و اهریمنی است که خود را به رنگ و نگار بنهفته است. پس رستم تاسی مِی به دست آن زن نهاد و از دادار نیکی دهش یاد بکرد. چون از خداوندِ مِهر سخن به میان آورد، ناگهان آن زن به همان چهره جادوییش بازگشت، ازیرا که ستایش و نیایش پروردگار، با روان و زبان او راه نداشت. پس چون نام یزدان بشنید، سیاه گشت. تهمتن چون بر او بنگریست، به شتاب کمندی بیانداخت و ناگاه، سر آن جادو را به بند آورد و به او گفت: برگوی که چه چیز هستی، و به همان گونه که هستی خود را بنمای. که ناگهان در میان کمند، گنده پیری، پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند پدیدار گشت. پس رستم، میان اورا با دشنه به دو نیم کرد و دل جادوان را پر از بیم ساخت.

خوان پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم

پس رستم از آنجا روان شد تا به جایی رسید که هیچ روشنایی در آن نبود. همه جا را شبی تیره و سیاه چون روی زنگی فرا گرفته بود. نه ستاره پیدا بود و نه ماه. گویی خورشید را به بند آورده بودند یا ستاره را به خمّ کمند افکنده بودند. پس چون در آن سیاهی نتوانست هیچ جا را ببیند، رخش را آزاد گذارد تا او راه را بجوید. چون چندی برفتند، به روشنایی رسید و زمین را یک سره از خوید ، همچون پرنیانی بدید.

گویی گیتی، از پیری، باز جوان گشته بود. همه جا پر از سبزه و آب روان بود. رستم که خوی از سرو تنش سرازیر بود و نیاز بسیار به آسایش و خواب داشت، ببر بیان از تن بیرون ساخت و کلاهخود از سر برداشت و هر دو را برابر آفتاب بگسترد. آنگاه لگام از سر اسپ برداشت و او را در آن کشتزار رها ساخت.

چون کلاهخود و ببربیان خشک شد، آنها را بپوشید و همچون شیر، از آن گیاهان، بستری برای خود فراهم آورد و بخفت. لیک دشتبانی که در آنجا بود، چون اسپ را در سبزه‌ها دید، خشمگین شد و به شتاب به سوی رستم و رخش رو نهاد و چوبی سخت بر پای رستم بزد. چون رستم از خواب بیدار شد، دشتبان به او گفت: ای اهرمن چرا اسپ را در خوید رها کردی تا از آنچه که برای آن رنج نبرده‌ای، بهره‌مند گردد؟ رستم که این سخنان بشنید، از جا بجست و بی‌آنکه سخنی با او بگوید، هر دو گوش مرد را در دست گرفت و بفشرد و هر دو را از بُن برکند. دشتبان که از این کار او شگفت زده گشته بود، فریادکنان و شتابان، گوشها را برگرفت. در آن سرزمین، پهلوانی جوان و دلیر به نام اولاد بود. پس آن مرزبان، خروشان با سر و دستی خون آلوده و دو گوش کَنده به نزد او رفت و او را گفت:

مردی چون دیو سیاه که بجای جوشن، پلنگینه پوشیده و کلاهی از آهن بر سر نهاده که همچون اهریمن یا اژدهایی خفته در جوشن بود،[به کشتزار آمد و بخفت]. برفتم که اسپش را از کشتزار برانم. چون مرا دید، از جا برجست و بی‌آنکه هیچ سخنی گوید، دو گوشم را بِکَند و باز همانجا بخفت. اولاد که در آن هنگام با بزرگان، از برای شکار در آن مرغزار می‌گشت، چون آن سخنان را از دشتبان بشنید و جای پای رخش را در آن نخچیرگاه بدید، با آن بزرگان و پهلوانان، بدانسو که نشان تهمتن بود، روان گشت تا بنگرد که او چگونه مردی است و از چه رو با دشتبان، آن بد بکرده است. چون به نزدیک او رسید، تهمتن به سوی رخش رفت و بر زین نشست و تیغ برّنده از نیام کشید و چون ابری غرّنده بیآمد. پس تهمتن و اولاد با هم رویاروی شدند. اولاد به تهمتن گفت: برگوی که نامت چیست و تو را شاه، که باشد؟ مگر نمی‌دانستی که نباید به این سو که جای نرّه شیران پرخاشخر است بیایی؟ چرا آن اسپ را در کشتزار رها ساخته و گوش این دشتبان کنده‌ای؟ اینک گیتی را بر تو سیاه سازم و سرت را به خاک آورم. رستم که چنین شنید، او را گفت: نام من ابر است. و بدان که اگر ابر به جنگ شیر نیز بیاید، همه‌جا نیزه و تیغ بباراند و سرهای بسیاری پهلوانان را هم از تن جدا سازد. اگر نام من به گوش تو رسد، روان از تنت بیرون خواهد شد. آیا آوازه کمند و کمان پهلوان پیل تن را در هر انجمن نشنیده‌ای؟ پس بدان که هر مادری که پسری چون تو زاید، باید بر آن پسر مویه‌گر شود. تو با این سپاهی که به پیش من راندی، همانا که گردو بر گنبد نهاده‌ای. رستم، این بگفت و شمشیر از نیام بر کشید و کمندی بیانداخت و چون شیر به میان رمه تاخت و به هر زخم شمشیری که زد سر دو تن از آن سپاه را بیانداخت، گویی شاخ و برگ درختان می‌زد. و این چنین سر آن سرکشان را به زیر پی آورد و همه آنهایی را که گِرد اولاد بودند، بکشت. و آن دیگران نیز شکست خورده و گریختند و در کوه و دَهار پراکنده گشتند. در و دشت پر از گَرد سواران گشت. آنگاه رستم چون پیل دژم با کمندی در دست به سوی اولاد تاخت. چون رخش به اولاد نزدیک گشت، روز روشن بر او تیره و تار گشت. پس رستم کمندی دراز بیافکند و سرش را به دام آورد. و بدین سان اولاد را از اسپ به زیر کشانید و دو دستش ببست و خود بر اسپ بنشست و او را گفت: باید که مرا راست گویی، چه اگر بخواهی که سخن به کژّی بر زبان آوری تو را زنده نگذارم. پس مرا جای دیو سپید و پولادغندی و بید و نیز آنجا که کاووس شاه در بند است، بنما. و بدان که اگر چنین کنی من، آن تاج و تخت و گرز گران را از آن شاه مازندران بگیرم و تو را بر این مرز و بوم شاه گردانم. ولی بدان که اگر سخنی به کژّی گویی، از چشمانت رود خون روان خواهم ساخت. اولاد که چنین شنید، به رستم گفت: مغزت را از خشم پرداخته ساز و چشم بگشای و بیهوده مرا مکش، چه هر چه از من بپرسی، تو را بگویم و به جایی که کاووس شاه در بند است و نیز به خانه دیو سپید و بید، همه جا شهر به شهر و راه به راه، تو را راهنما باشم. پس اکنون بدان که از اینجا تا به نزدیک کاووس شاه، سد پرسنگ است و از آنجا تا پیش دیو سپید سد پرسنگ راه دشوار و بد از میان دو کوه باشد جایی هولناک که دالمن نیز برآسمانش یارای پرواز ندارد. شبها در آن کوهسار، دوازده هزار از دیوان جنگی پاسبانند. سپهدارشان پولادغندی و سنجه است. و سالار و بزرگ آن نرّه دیوان، دیو سپید است که کوه نیز در برابر او چون بید لرزان باشد. تن او را چون کوهی بیابی که بر و دوش و یالش برابر دَه ریسمان باشد. اینک تو را اگر چه چنین یال و دست و برز و بالا و نیرویی است و گذارنده تیغ و گرز و پیکانی، شایسته نباشد که با دیو بستیزی. پس چون از آنجا هم بگذری سنگلاخ و دشتی پیش آید که آهو نیز بر آن یارای گذشتن ندارد. از آن نیز که بگذری به رودی برسی که پهنای آن بیش از دو پرسنگ باشد که دیوی مرزبان آن است و نرّه دیوان بسیاری به فرمان اویند. پس، از آنجا تا سیسد پرسنگ سرای بزگوشها و نرم پایان باشد. و از بزگوش تا شهر مازندران راهی زشت و پرسنگهای بسیار است. و شاه شهر مازندران را هزاران هزار سوار باشد و هزار و دویست پیل جنگی که در شهر نیز نمی‌گنجند. تو اگر تنها تنی یا از آهن، بدان که به آن سوهان اهریمنی ساییده گردی.

رستم به گفتار او بخندید و گفت: تو اگر با من در این راه، همراهی، پس بزودی ببینی که از این پیل تنِ تنها چه بدها که به آن اهرمن نامدار رسد. به نیروی یزدان پیروزگر و با بخت و شمشیر و تیغ و هنر، چون این نیرو و بر ویال و زخم گوپال مرا در جنگ ببینند، پِی و پوستشان از ترس بدرّد و زان پس دیگر لگام را نیز از اسپ نشناسند. پس اینک مرا بدانجا که کاووسِ کی هست، راهنما باش. رستم این بگفت و شادان بر رخش بنشست. و اولاد پیاده در پیش اسپ او همچون باد، دوان بود. و این چنین شب و روز نیآسودند تا به پیش کوه اسپروز- آنجا که کاووس سپاه بُرد و آن مایه بد از دیو و جادو بدو رسید- رسیدند. چون شب به نیمه آمد، خروش و بانگ هیاهویی از دشت برآمد. در مازندران آتش افروختند و در هر جا شماله‌ای بسوختند. تهمتن از اولاد پرسید که: این چیست که از چپ و راست آتش برافروخته‌اند؟ اولاد گفت: آنجا دروازه شهر مازندران است که شبانگاه دو گروه از ایشان بیدار می‌مانند. و در آن جایگاه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ غریو از آنجا برخیزد. پس رستم جنگجوی بخفت و چون روز فرا رسید، اولاد را بر درختی در آنجا با کمند سخت ببست. آنگاه گرزِ نیای خود را بر زین افکند و راهی شد.

خوان ششم جنگ رستم و ارژنگ دیو

رستم با کلاهخودی خسروی بر سر و ببربیانی خوی‌آلوده بر تن، به ارژنگ سالار روی نهاد. چون به نزدیک سپاه او رسید، در میان آن گروه چنان فریادی بزد که گویی دریا و کوه از هم بدرّید . ارژنگ دیو که آن فریاد به گوشش رسید، از سراپرده بیرون جست. چون رستم او را بدید به شتاب همچون آذرگشسپ به سوی او اسپ تاخت و دلیرانه، سر و گوش او را بگرفت و چون شیر، سر از تنش جدا ساخت و آن سر خونین دیو را به سوی سپاهیان دیو بیانداخت. چون دیوان، آن گوپال و چنگال او را بدیدند، دلشان از ترس بدرّید . رستم شمشیرِ کین برکشید و آن دیوان را بکشت. به گاه فرو شدن آفتاب، شتابان به سوی کوه اسپروز تاخت و کمند از اولاد برگشاد و با هم به زیر درخت بلندی بنشستند. پس تهمتن، راه شهری را که کاووس شاه در آن بود، از اولاد بپرسید. و چون از او بشنید، تیز بدانجا روی نهاد. و اولاد نیز پیاده در پیش او راهنما گشت. چون رستم بدان شهر رسید، رَخش ، همچون تندر، خروشی بر آورد. در همان هنگام کاووس آوای رخش بشنید و دیگر همه آغاز و انجام کار را بدانست. پس به ایرانیان گفت: دیگر روزگار بد ما بسرآمد، ازیرا که خروش رخش به گوشم رسید و روان و دلم از این خروش تازه گشت. به گاهِ کواذ نیز، آن زمان که با شاه ترکان نبرد کرد، این چنین شیهه کشید. سپاهیان که چنین شنیدند، با یکدیگر گفتند: کاووس شاه از پِیِ ماندن در این بند و زندان، خِرَد و هوش و فرّ از سرش برفته. گویی خواب می‌بیند. ما را دیگر هیچ چاره‌ای نیست و باید که در این بندِ سخت بمانیم. دیگر بخت از ما بگردیده است. لیک در همان زمان ناگهان رستم، آن یل آتش افروز پرخاش جوی به پیش کاووس شاه رسید. پس همه آن بزرگان چون گودرز و توس و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام به پیش ایشان انجمن شدند. رستم فریادها کشید و شاه را نماز برد و او را از آن رنجهای دراز بپرسید. کاووس شاه، رستم را در بر گرفت و از زال و رنج آن راه دراز بپرسید. آنگاه به رستم گفت: باید پنهان از چشم آن جادوان، رخش را روان سازی.

چون به دیو سپید آگهی رسد که روی گیتی از ارژنگ تهی گشته و رستم پیل تن به نزد کاووس رسیده، همه نرّه دیوان انجمن گردند و گیتی پر از سپاهیان ایشان شود و همه رنجهای تو بیهوده گردد. پس تو اکنون راه خانه آن دیو گیر و در این راه تن و تیر و شمشیرت را به رنج آور، که اگر یزدان پاک یارت باشد، سر جادوان را به خاک آوری. و بدان که باید از هفت کوه بگذری که در هر جای آن گروههایی از دیوان باشند. آنگاه تو را دَهاری ترسناک و پر از بیم و باک پیش آید که در پیش آن دهار، نرّه دیوانی چون پلنگ آماده جنگ هستند. و در آن دهار، تخت دیو سپید است که همه آن سپاهیان، بیم و امید از او دارند. باشد که بتوانی او را تباه سازی، چه او سالار و پشت آن سپاهیان است. چشمهای این سپاهیان ایران زمین، از اندوه، و چشم من نیز از تیرگی نابینا گشته است. پزشکانی که چشمانم را بدیدند، امید آن داده‌اند که با خون دل و مغز دیو سپید درمان گردد. مردی که پزشکی فرزانه بود گفت: چون از خون دل دیو سپید سه چکه به درون چشمانت بچکانی، آن تیرگی با خون به بیرون آید و بینا شوی. پس رستم پهلوان پیل تن ساز جنگ کرد و ایرانیان را گفت: بیدار باشید که من آهنگ دیو سپید کردم که همچون پیل جنگی و فریبکار است و سپاهیان بسیاری گِرد اویند. اگر که او در این جنگ پشت مرا به خم آورد، شمایان دیر گاهی خوار و دژم خواهید ماند. لیک اگر خداوندِ هور، یار من باشد، اختر نیک، مرا نیرو بخشد و همه بوم و بر و تخت شاهی را باز یابیم و آن درخت خسروانی به بار آید.

خوان هفتم کشتن رستم، دیو سپید را

رستم با کمری تنگ بسته و سری پر از کینه و جنگ از آن جایگاه برفت و آن رخش چون باد را براند و با خویشتن، اولاد را نیز به همراه برد. چون بدان هفت کوه- که جایگاه گروههای نرّه دیوان بود- رسید، برفت تا بدان دهار بی‌بُن نزدیک گشت و پیرامونش سپاهیان دیو را بدید. پس به اولاد گفت: آنچه تا کنون از تو بپرسیدم، همه را راست یافتم. اکنون که گاه رفتن فرا رسیده است، راز بگشای و مرا راهنما باش.

اولاد گفت: بدان که چون آفتاب گرم شود، دیوان به خواب روند. در آن زمان است که می‌توانی بر ایشان در جنگ پیروز باشی. لیک اکنون باید درنگ کنی چرا که یک تن از آن دیوان را نیز نشسته نمی‌بینی، مگر اندک جادوان پاسبان. ولی در آن زمان که تو را گفتم، اگر پروردگار پیروزگر یارت باشد، پیروز گردی. پس رستم در رفتن هیچ شتاب نکرد تا گرمگاه فرا رسید. در آن زمان بار دیگر سروپای اولاد را با کمند ببست و شمشیر از نیام برکشید و چون تندر بغرّید و نام یزدان بر زبان آورد و چون گَرد به میان سپاه آمد و با دشنه ایشان را از خود دور بکرد چنانکه هیچ کس از ایشان پیش او به جنگ نایستادند و با او راه نبرد نجستند. آنگاه رستم همچون خورشید تابنده به شتاب به سوی جایگاه دیو سپید رفت. در آنجا چاهی بمانند دوزخ یافت که بُن آن از تیرگی ناپیدا بود. چندی در آنجا شمشیر در دست بایستاد، ازیرا که هیچ‌جا را از سیاهی نمی‌دید. چون مژگان بمالید و چندی در آن دهار بنگریست، در آن تاریکی دیوی همچون کوه بدید که سراسر آن دهار ازو ناپدید گشته بود. رویش سیاه و مویش سپید و بالا و پهنایش بسان گیتی بود. چون رستم آن دیو را بدید که درون آن دهار به خواب رفته، هیچ در کشتن او شتابی نکرد. پس همچون پلنگ بغرّید و چون آن دیو بیدار گشت، رستم به جنگ او شتافت. دیو سپید همچون کوهی سیاه که بازوان و کلاهش را به آهن، سخت کرده بود، به سوی رستم آمد و سنگ آسیابی را برداشت و چون دود به نزدیک رستم شتافت. دل رستم پیل تن از دیدن او بدانسان، پر از بیم شد و بترسید. لیک همچون شیر ژیان برآشفت و تیغ تیزی بر او بزد که یک پایش از او جدا شد و بیافتاد. ولی دیو با همان یک پا با او برآویخت و همه آن دهار را زیر و زبر کرد و بر ویال آن گُرد دلیر را بگرفت که مگر او را به زیر آورد. هر دو از تن یکدیگر گوشت بِکَندند . سراسر زمین از خون ایشان گِل شد. رستم در دل گفت: اگر امروز از این دیو جان بدر بَرَم ، جاودانه زنده خواهم ماند. از سوی دیگر دیو سپید نیز با خود گفت: دیگر از جان شیرینم نومید گشتم. اگر اینک به همین‌سان بریده پا و پوست از چنگ این اژدها رهایی یابم، دیگر در مازندران مرا جاودانه زنده خواهند دید. دیو سپید، این سخنان در دل می‌گفت و خود را نوید می‌داد. و بدین گونه با یکدیگر چنان جنگیدند که از تنشان جوی خوی و خون روان گشت. تهمتن به نیروی یزدان جان آفرین، با درد و کین، بسیار بکوشید و سرانجام دست بزد و چون نرّه شیری او را از زمین برداشت و به گردن برآورد و چنان بر زمینش زد که در دَم جان بداد. پس دشنه‌ای در دلش فرو برد و آن را درید و جگر از تن تیره‌اش بیرون کشید. تن کُشته آن دیو، همه دهار را فرا گرفته و گیتی همچون دریای خون گشته بود.

آنگاه رستم برفت و بند از اولاد برداشت و آن کمند کیانی را که با او اولاد را بسته بود، به فتراک بست و خواست تا به سوی کاووس شاه رو نهد. اولاد، او را گفت: ای نرّه شیر، گیتی را با شمشیرت به زیر آوریدی. لیک تن من، نشان بند تو دارد. اینک آن چیزی را که بدان دلم را امید دادی، به یادآور. تو که شیر ژیان و کیانی سیمایی، سزاوار نباشد که پیمان بشکنی. رستم که چنین شنید، به اولاد گفت: مازندران را کران تا کران به تو خواهم سپرد. لیک اکنون کار و رنجی دراز در پیش است که هم آن را نشیب بُوَد و هم فراز. باید که شاه مازندران را از تخت به زیر آورم و به چاه افگنم و سر هزاران هزار دیو جادو را با دشنه از تن جدا سازم. از آن پس مگر که کشته شوم و گرنه هرگز از پیمان تو نگذرم.

آنگاه رستم پهلوان، آن شیر فرخنده پیِ ، به نزد کی کاووس برفت. فریاد شادی از پهلوانان ایران برخاست. همگی ستایش کنان به پیش او دویدند و بر او آفرین بیشمار خواندند. رستم به شاه گفت: ای شاه دانش‌پذیر، اکنون که دیگر بداندیش تو از میان رفته است، پس آرامش پذیر. بدان که دیگر شاه مازندران امیدی به دیو سپید ندارد، چه جگرگاه او را بریدم و جگرش را از پهلو بیرون کشیدم. اینک ای شاه پیروزگر، چه فرمان دهی؟ کاووس شاه که چنین شنید، بر او آفرین خواند و گفت: تاج و سپاه، بی‌تو مبادا. بر آن مادر که فرزندی چون تو زاید باید آفرین کرد. و هزار آفرین باد بر زال زر و هزار آفرین بر مرز زابل که دلاوری چون تو پدید آورْد که هرگز زمانه چون تو ندید. لیک بخت من از زال و زابلستان نیز فرّختر باشد، ازیرا که این پیل شیرافکن، مرا کهتر است. آنگاه چون شاه از آفرین گفتن بپرداخت، رستم را گفت: ای گُرد فرخنده پِی ، اکنون خون جگر آن دیو سپید را در چشمان من و این انجمن بریز باشد که بار دیگر رخسار تو را ببینیم. پروردگار گیهان آفرین یار تو باشد. پس چون از آن خون به چشمان شاه ریختند، دیدگان تیره‌اش، خورشیدگون و بینا گشت. آنگاه تخت پیلسته بنهادند و تاجی بر فراز آن بیآویختند. و بدین سان کاووس شاه بر تخت مازندران و گیو و رهّام و گرگین و بهرام به پیش او جای گرفتند. بدین گونه یک هفته را به رود و مِی و آرامش پرداختند. به روز هشتم همه آن بزرگان و گردنکشان بر زین نشستند و گرز گران بر کشیدند و به فرمان شاه، چون

آتشی که از نِی خشک برخیزد، در شهر مازندران پراکنده گشتند. پس همه شهر را به آتش شمشیر تیز بسوختند و چندان از آن جادوان بکشتند که جوی خون روان گشت.

چون شب تیره فرا رسید، آن پهلوانان دست از جنگ کشیدند. پس کاووس شاه به سپاهیان گفت: اکنون کیفر آن گناه، چنانکه سزاوار بود به ایشان رسید. پس دیگر باید دست از کشتن برداریم. اینک باید مردی خردمند که شتاب را از درنگ بازدارند، به نزد سالار مازندران رود و دلش را بیدار و مغزش را گران سازد. رستم و آن پهلوانان دیگر، بدین کار خشنود گشتند. پس کاووس نامه‌ای به سوی شاه مازندران فرستاد و آن جان تاریک او را برافروخت.

نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران

پس دبیری خردمند بر پرند سپید، نامه‌ای پر از بیم و امید بنوشت. نخست بر یزدان دادگر آفرین کرد. پروردگاری که گیتی به هنرش پدیدار گشت، او که آدمی را خِرَد بداد، همو که سپهر گردان و مِهر و درشتی و تندی بیآفرید. خدایی که ما را به نیک و بد، دستگاه داد. خداوند خورشید و ماهِ گردنده. اینک بدان که تو اگر دادگر و پاک کیش باشی، از هر کسی جز آفرین نیابی. لیک اگر بد نهان و بد کُنش باشی، تو را از چرخ بلند، سرزنش رسد. شاه اگر دادگر باشد، کسی را نتوان از فرمان او گذشتن.

اکنون ببین که یزدان، سزای گناهکاران، چه کرد و چگونه دیو و جادو را نابود ساخت. اینک اگر از روزگار ایشان آگه شوی، روان و خِرَد ، آموزگارت گردد. پس تخت مازندران را همانجا بگذار و چون کهتران به بارگاه ما بیا. و چون تو را توان جنگ با رستم نیست، زود آن چنان که کام ما است، ما را باژ و ساو بده. اگر تو را باز هم داشتن تخت مازندران آرزوست، مگر با این کار راهی برایت گشوده گردد. و گرنه همچون ارژنگ و دیو سپید باید دلت را از جان نومید سازی. و بدین سان چون آن دبیر فرّخ ، نامه را به پایان برد، مُهری از مشک و خوشبوی بر آن نهاد. آنگاه شاه، فرهاد را که گراینده گرز پولاد و برگزیده بزرگان آن شهر بود، به نزد خود فرا خواند و او را گفت: این نامه پندمند را به نزد آن دیوِ جسته از بند ببر. پس فرهاد زمین را ببوسید و نامه را ببرد. شاه مازندران و پهلوانانش در شهری بودند که نرم پایان و پولاد خایان و سواران بودند و از سالهای بسیار دور، پاچنامه ایشان، دوال پا بود. چون فرهاد به نزدیکی آن شهر رسید، کسی را به نزد شاه مازندران فرستاد و او را از آمدن خویش آگه ساخت. شاه مازندران که بشنید فرستاده خردمندی از سوی کاووس شاه بیآمده است، سپاهی گِران از دلیران و شیران مازندران را برگزید تا به پیشواز او فرستد. پس ایشان را گفت: امروز باید مردانگی را از دیوانگی جدا سازید و همگی همچون پلنگ، سرِ هوشمندان را به چنگ آورید. آن سپاهیان با رویی دژم به پیشواز فرهاد گُرد برفتند. چون به نزدیک او رسیدند، یکی از آن نامداران زورمند چون دست فرهاد را در دست گرفت، آن چنان بفشرد که پِی و استخوانهایش آزرده گشت لیک فرهاد را اگر چه درد بسیار رسید، هیچ رنگش زرد نگشت و به روی خود نیآورد. پس فرهاد را به پیش شاه مازندران بردند و شاه از کاووس و از رنج آن راه دراز از او بپرسید. آنگاه فرهاد، نامه را که بر پرند نوشته و با مشک و مِی بیخته بودند، به پیش دبیر بنهاد. پس آن دبیر موبد، نامه را برای شاه بخواند. چون شاه مازندران از آن نامه آگه شد، از خشم به خود بپیچید و چون از کار رستم و دیو سپید آگاه گشت، چشمانش پر خون و دلش پر فریاد گشت و در دل گفت: اگر چه هر روز، سرانجام، آفتاب نیز پنهان شود و چون شب فرا رسد، گاه آرامش و خواب برسد لیک گیتی از دست رستم آرامش نخواهد یافت و نام او ناپدید نخواهد گشت. شاه مازندران از شنیدن آنچه که بر سر ارژنگ و دیو سپید و پولادغندی و بید آمده بود، اندوهگین گشت و خون دل به دیدگان آورد. پس سه روز بهرام را در کنار نامداران و یاران خویش مهمان بداشت. به روز چهارم او را گفت: به نزد آن شاهِ نو بی‌خرد برو و او را بگوی که کِی آب دریا همچون مِی باشد. من آنم که مرا گفته‌ای این سرزمین و تخت رها کن و به سوی بارگاه ما بیا. اینک بدان که بارگاه من از آن تو برتر است و مرا هزاران هزار سپاهی است که به هر جا به جنگ رو آورند، نه سنگ بر جای گذارند و نه رنگ و بوی. پس هیچ میاسای و کار جنگ را بیآرای چه من آهنگ رزم کرده‌ام و بزودی سپاهی شیرفش به سویتان آورم و سرتان را از خواب خوش برآرم. و با هزار و دویست پیل جنگی، آن چنان خاک تیره از ایران بر آورم که بلندی را از مغاک باز نشناسند، ولی تو را یک پیل نیز نباشد.

چون فرهاد، آن مایه فزون خواهی و برتری جویی را از او بشنید و پاسخ نامه بیافت، به سوی سالار ایران رو نهاد و چون به نزد او رسید، از آنچه دیده و شنیده بود سخن راند و گفت: او خود را از آسمان نیز برتر می‌داند. سر از گفتار من بپیچید و زمانه به پیش چشمش به چیزی نیارزد. چون کاووس شاه، آن سخنان بشنید، رستم پهلوان را بخواند و هر آنچه فرهاد گفته بود به او باز گفت. رستم پیل تن، او را گفت: باید که از این ننگ، این انجمن را بگذارم و بروم. بدان که بایسته است، من تیغ تیز از نیام برکشم و پیامی به سوی او ببرم. باید که نامه‌ای چون تیغ برّنده و پیامی چون ابر غرّنده با خود بردارم و همچون فرستاده‌ای به نزد او روم و با گفتار خود، جوی خون روان سازم. کاووس شاه گفت:

تاج و نگین شاهی از تو فروزان گردد. تو پیامبری همچون ببر دلیری و در هر کینه‌گاه، چون شیر سرافرازی. پس رستم بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و با گفتار تیز، از سرِ خامه، پیکان تیر بساخت و به شاه مازندران نوشت: این گفتن نابکار، شایسته هوشیاران نباشد. اینک بر تو است که این فزون خواهی را از سرت بیرون کنی و همچون بنده‌ای به فرمان ما گرایی و گرنه سپاهی از کران تا کران به جنگت آرم. و دیگر روان بداندیش دیو سپید، نوید مغزت را به کرکسان خواهد داد.

آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری

چون شاه، نامه را مُهر کرد، رستم گرز گران به زین افکند و روان گشت. چون به نزدیک مازندران رسید، شاه مازندران را آگهی دادند که از سوی کاووس شاه، فرستاده و نامه‌ای بیآمده است. فرستاده‌ای که چون شیر دژم با کمندی به فتراک و اسپی که گویی ژنده پیلی است. پس سالار مازندران که آن چنان بشنید، چندی از بزرگان سپاه را برگزید و بفرمود تا آماده گردند و به پیشواز آن شیر ژیان شتابند.

سپاهی که چون بهار آراسته گشته بود، به نزدیک تهمتن رفتند. چون چشم تهمتن بدیشان افتاد، در آن راه، درختی پر شاخ و برگ بدید. پس بی‌درنگ دو شاخه آن را به دست گرفت و آن را به تندی سخت بپیچید و درخت را از بیخ و بن بر کَند . آنگاه بی اینکه تنش را زیانی رسد، آن را چون ژوپین بر دست بگرفت. همه آن سپاهیان از این کار او شگفت زده گشتند. چون رستم به نزدیک ایشان رسید، آن درخت را به روی بسیاری از آن سواران بیانداخت. یکی از آن بزرگان مازندران که پیش رو سپاه بود، دست رستم را بگرفت بفشرد و خواست تا با این کار او را بیآزماید و بیآزارد. رستم پیل تن، به این کار او بخندید و در برابر چشمان آن انجمن، با خنده، چنان دست او را بفشرد که رگش ببرید و رنگ از روی او برفت و بدین سان آن مرد زور آزمای از اسپ به زیر افتاد و بمرد. کسی از آن میان به نزد شاه مازندران رفت و سراسر آنچه دیده بود، بگفت. پس شاه مازندران، یکی از سواران را به نام کلاهور که خویی چون پلنگ ژیان داشت و هیچ آرزویی جز جنگ در سر نداشت، به نزد خویش خواند و او را به مردانگی بسیار ستود و گفت: به پیش آن فرستاده برو و همه هنرهایت را پدیدار کن و چنان کن که رُخَش پر شرم و دیدگانش گریان گردد. کلاهور همچون نرّه شیر به پیش رستم دلیر آمد و با رویی دژم چون پلنگ، از او بپرسید و آنگاه چنگ بدو داد و چنان چنگ رستم سرافراز یل را بفشرد که دستش از درد، کبود گشت. لیک رستم با مردانگی به روی خود نیآورد و دَم بر نزد و چنان سخت، چنگ کلاهور را بفشرد که ناخنهایش چون برگ درخت فرو ریختند. کلاهور با دست آویخته و پِی و پوست و ناخن ریخته به نزد شاه بازگشت و او را گفت: درد را در درون خویشتن نتوان نهفت. بدان که بر تو آشتی جستن بهتر از جنگ باشد. پس فراخی را بر دل خویش تنگ مساز ازیرا که ترا توان رویارویی با چنین پهلوانی نباشد و اگر بپذیرد، هیچ چیز بهتر از آن نباشد که ایشان را باژ و ساو بپردازیم. پس بهتر باشد که این رنج دشوار را این چنین آسان کنیم، تا این که جانمان را از ایشان در هراس اندازیم.

در همان هنگام تهمتن همچون پیل دمان به نزد شاه مازندران رسید. شاه، او را بنگریست و جایگاهی سزاوارش بداد و از کاووس شاه و سپاهیانش پرسیدن گرفت و از رنج آن راه دراز که بپیموده است. آنگاه به او گفت: به راستی که تو با این چنین بر و بازوی پهلوانی، رستمی. رستم گفت: من تنها چاکر شاه ایران هستم، آن هم اگر سزاوار باشم چه، جایی که او باشد، من بکار نیایم، ازیرا که او خود، پهلوان و گُرد و سوار است. پس رستم نامور، آن نامه و آن پیام شاه خود کامه را بدو داد و گفت بر آن است که شمشیر در دست گیرد و سرِ سرکشان را به زیر آورد. چون شاه مازندران پیغام را بشنید و نامه را بخواند، دژم گشت و در شگفتی ماند و به رستم گفت: چرا باید این گفتگوی بیهوده پیوسته باشد. پس او را بگوی که تو گر چه سالار ایران و دل و چنگ شیرانی، لیک من نیز شاه مازندرانم که مرا تخت و تاج زرّین و سپاهیان بسیار است، پس مرا بیهوده به پیش خود خواندن، نه آیین کیان باشد و نه راه کیش. اندیشه کن و دیگر تخت بزرگان را مجوی، چه از این جستجو تو را خواری رسد. پس به سوی شهر ایران باز گرد. و گرنه این سر نیزه خواهد بود که روزگارت را بسر آرد. و بدان که اگر من با این سپاه از جای بجنبم، دیگر سرت را از پای نیابی. اینک بی‌گمان، خِرَد از سر دور داشته‌ای، ولی تو را باید که اندیشه کنی و کمان از دست بر زمین اندازی و بدانی که اگر من روی به جنگ تو آرم، دیگر این گفتگو و تیزی تو بسر آید.

چون رستم با روانی روشن به آن تخت و سپاهیان و پهلوانان بنگریست، گفتار شاه مازندران را خردمندانه یافت و سرش تیز شد. پس شاه مازندران، جامه‌ای شاهوار و اسپ و زر برای رستم بیآورد. لیک رستم ننگش آمد که آنها را بپذیرد و نپذیرفت. رستم با رویی دژم و با سری که از شنیدن آن سخنها، گِران گشته بود، از نزد شاه مازندران به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به پیش کاووس رسید، با دل کینه‌داری پر از جوش خون، هر چه در مازندران دید و شنید، همه را به شاه ایران بگفت. آنگاه او را گفت: هیچ میاندیش و آهنگ جنگ ساز چه دلیران و گُردان آن انجمن در برابر چشم من خوارند و نزد من به اندازه ریزه‌ای خاک نیز نیارزند. و با این گرز گران، ایشان را نابود سازم.

جنگ کاووس با شاه مازندران

چون رستم از مازندران بازگشت، شاه جادوان مازندران، آهنگ رزم کرد و سپاهیان را از شهر به سوی هامون کشاند. سپاهی که چون گَرد ایشان به آسمان خاست، گویی رنگ خورشید، ناپدید گشت. زمین به زیر پای پیلان به ستوه آمد و هامون و کوه گم شد. چون به کاووس شاه از آمدن سپاه دیوان آگهی رسید، بفرمود تا رستم به این کینه، کمر ببندد. آنگاه به توس و گودرز و کشوادگان و گیو و گرگین و دیگر آزادگان بفرمود تا سپاه را بیآراستند و سرنیزه و سپرها بپیراستند و سراپرده شاه و بزرگان را به دشت مازندران کشانیدند. پس توس پسر نوذر در سوی راست سپاه جای گرفت و گودرز و کشواد نیز در چپ آن. و همگی جامه‌های جنگیِ سراسر آهن بپوشیدند، گویی کوهی از آهن بودند. کاووس سپهدار در دل سپاه بایستاد و دیگر سپاهیان از هر سو رده بر کشیدند. رستم نیز که هرگز در جنگ شکست بخود ندیده بود، در پیش سپاه ایستاد. در همان هنگام یکی از نامداران سپاه مازندران به نام جویا که گراینده گرز بود، گرز گران به گردن آورد و به فرمان شاه مازندران به پیش کاووس سپهدار رفت. جوشن بر تن جویا فروزان گشته بود و تفّ تیغش گویی زمین را می‌سوزانید. از برابر سپاه ایران بگذشت و فریادی کشید که کوه و دشت بتوفید. پس گفت: چه کسی جویای نبرد با من است؟ کسی هست که از آب، گَرد برانگیزد؟ لیک هیچکس از ایرانیان به جنگ جویا بیرون نشد و گویی خون نیز در رگشان از جنبش ایستاد. پس شهریار ایران گفت: ای دلیران و مردان کار، چه شد که این چنین از این دیو ترسیده‌اید و از شنیدن آواز او رویتان تیره گشته است.

لیکن آن دلیران، هیچ پاسخی به شاه ندادند و گویی همه آن سپاه با دیدن روی جویا بپژمردند. پس رستم، سرنیزه درخشان به گردن برآورد و شاه را گفت: اگر مرا دستور دهی، به جنگ این دیو ناسازگار خواهم شد. کاووس گفت: از ایران کسی به این رزم نخواهد شدن و این تنها کار توست. برو که آفریننده، یار تو باشد و همه دیوان و جادوان شکارت گردند.

پس رستم با نیزه‌ای در دست، رخش دلاور را از جای برانگیخت و چون پیل مست که پلنگی به زیر و اژدهایی به دست دارد، به آوردگاه رفت. گَردی به آسمان خاست و دشت نبرد بلرزید. به جویا رو کرد و گفت: ای بَدنِشان که نامت از گردنکشان افگنده گشته، اکنون زمان بخشایش آوردن بر تو است و تو را هنگام آرام و آسایش نیست. گاهِ آن برسید که مادرت بر تو بگرید. جویا که چنین شنید، رستم را گفت: از جویا و از این دشنه‌ای که سرها دِرو می‌کند، ناترس مباش، چه، اکنون این دشنه، جگرت را بدرّد و مادرت بر این جوشن و دشنه‌ات بگرید. چون رستم همه آن سخنان بشنید، فریادی بزد و نام یزدان بر زبان آورد و چون کوه روان از جای بر آمد. آن تیره روان نیز هماوردش گشت. لیک[چون رستم را با آن زورمندی بدید]، روی از جنگ برتافت و هیچ آرزوی جنگ با رستم نکرد. ولی رستم چون گَرد ، خود را به پشت او رسانید و چنان سرنیزه‌ای بر کمربند او بزد که بند زره او گشوده گشت.

پس رستم او را از زین جدا کرد و برداشت و همچون مرغی بر بابزن او را بلند کرد و چنان از پشت اسپ، در مغاکش بیانداخت که دهانش پر از خون و زره‌اش چاک چاک گشت. دلیران و گُردان مازندران که آن بدیدند، خیره بماندند. دل آن سپاهیان بشکست و روهایشان زرد گشت و از هر جای، گفتگو برخاست. پس سالار مازندران بفرمود تا همه سپاهیان، از کران تا کران، همچون پلنگ، سر برافرازند و روی به جنگ آورند. همه سپاهیان تیغ کین بیرون کشیدند و به جنگ تاختند. از هر دو سپاه فریاد نفیر و کوس به آسمان خاست و هوا نیلگون و زمین چون آبنوس گشت. از گرز و تیغها، همچون تندر درخشنده که از ابر تیره بیرون جهد، آتش افروخته گشت. آسمان از بسیاریِ نیزه‌ها و گونه‌گونیِ درفشها، سرخ و سیاه و بنفش گشت. از آواز دیوان و گَرد تیره و غرّش کوس و اسپان، کوه از هم بشکافت و زمین بر درید. هیچ کسی پیکار کینه‌ای بدان گونه ندیده بود. از هر سوی چکاچاک گرز و تیغ و تیر بیآمد و از خون یلان، دشت چون آبگیر گشت. زمین چون دریایی از کَرف شد که کوهه‌اش از دشنه و گرز و تیر بود. آن بادپایان همچون کشتی‌ای که بر آب، به سوی فرو شدن شتاب کرده، دمان گشتند. از هر سو همچون باد خزانی که برگ بید بر زمین ریزد، بر کلاهخودها گرز بارید.

یک هفته را هر دو سپاه بدین گونه جنگ بکردند. به روز هشتم، کاووس شاه، تاج کیانی از سر برگرفت و به پیش پروردگارِ رهنمای بیآمد و گریان، روی بر خاک مالید و گفت: ای داور راستگوی، ای آفریننده باد و خاک، تو مرا بر این نرّه دیوانِ بی‌ترس و باک، پیروزی و فرّهی بده و تخت شاهنشاهی را به من تازه کن. آنگاه کاووس کلاهخود بر سر نهاد و به پیش سپاهیان نامورش بیآمد. خروش و ناله کارنای به آسمان خاست و رستم چون پیل از جای بجنبید. کاووس سپهبد بفرمود تا توس، پیل و کوس را از پشت سپاهیان به پیش آرد. آنگاه پهلوانانی چون گودرز و زنگه شاوران و رهّام و گرگین بیآمدند. گرازه نیز همچون گراز با درفشی به بزرگی هشت باز بیآمد. فرهاد و خرّاد و برزین و گیو نیز با دیگر نامداران به شتاب به کینه خواهی بدان رزمگاه آمدند. تهمتن نیز در دل سپاه جای گرفت و زمین را به خون آن دلیران مازندران بشست.

گودرز و گشواد در راست سپاه بایستادند که جنگ افزار و بنه و کوس سپاه در آنجا بود. گیو نیز در چپ جای گرفت. پس، از سپیده‌دم تا گاهِ فرو شدن آفتاب، جوی خون روان گشت. همگان شرم و آیین و مِهر را از چهره بشسته بودند و گویی از آسمان، گرز می‌بارید. در هر جا توده‌ای از کشتگان بود و گیاهان به مغز سر آدمیان آلوده گشته بودند. از هر سو آوای نفیر و کوس، چون تندری خروشان به آسمان خاسته بود. رستم با سپاهی گِران بدانسو که شاه مازندران جای داشت، رفت. شاه مازندران جایگاه خویش رها نکرد و در آن کینه‌گاه، پای بیفشرد. و یکباره خودش با دیوان و پیلان پرخاش جو شمشیر برکشیدند و روی به جنگ آوردند. رستم، یزدان را یاد کرد و از نیزه‌دار، نیزه‌ای بگرفت و گرز در دست گرفت و فریادی کشید که همه جا پر از خروش او گشت و از آن فریاد، جان از دیو و پیل برفت. همه دشت پر از سنسور پیلان بود و تا چند گُروه ، همه جا کشتگان به چشم می‌خوردند.

پس رستم با نیزه‌ای در دست به سوی شاه مازندران تاخت. هر دو، هم شاه جادوان و هم رستم پهلوان، چون تندر خروشان گشته بودند. چون شاه مازندران نیزه رستم را بدید، هیچ دلیری و خشم با او نماند. لیک دل رستم از کینه به جوش آمد و چون شیر شرزه خروشی برآورد و چنان نیزه‌ای بر کمربند او بزد که از گبر او بگذشت و به تن برسید. ولی در هماندم شاه مازندران جادویی بکرد و تنش را همچون لَختی کوه ساخت. ایرانیان بر آن کار می‌نگریستند و رستم از آن در شگفت گشت. در همان زمان کاووس شاه با پیل و کوس و درفش و سپاهیان بدانجا رسید و رستم را گفت: ای سرفراز، چه شد که این چنین دیر در این کار بمانده‌ای. رستم گفت: رزمی سخت بود. چون این شاه مازندران مرا با سرنیزه آبداده در دست بدید، لگام رخش دلاور را رها کردم و آن سرنیزه را به کمربند و گبرش بزدم و گمان کردم که بی‌درنگ از زین جدا شود و سرنگون گردد. لیک ناگهان در پیش من، به جادو همچون سنگ گشت. اکنون او را به همین سان به جایگاه سپاه می‌برم، مگر که از سنگ خارا به بیرون آید. پس شاه بفرمود تا آن سنگ را به نزدیکی پایگاه سپاه بَرَند . لیک زورمندان سپاه هر چه کردند نتوانستند آن سنگ گِران را- که شاه مازندران در درونش بود- از جای برخیزانند. پس رستم پیل تن که در آن کار، او را هیچ نیازی به آزمایش نبود، چنگال باز کرد و چنان آن سنگ را برگرفت که همه سپاهیان از او در شگفت ماندند. و بدین سان پیاده و خروشان به پیش هفت کوه برفت و سپاهیان نیز در پس او روان بودند و بر کردگار آفرین می‌خواندند و به رستم، زر و گوهر می‌افشاندند. رستم آن سنگ را به پیش سراپرده شاه برد و بر زمین افکند و به آن رو کرد و گفت: اینک یا از این جادو بگرد و خود را آشکار ساز و یا با پولاد تیز و تبر، همه سنگ را ببرّم . چون شاه مازندران، از درون سنگ، آن سخنان بشنید، ناگهان همچون پاره‌ای ابر، با کلاهی پولادین بر سر و گبری بر تن پدیدار گشت. تهمتن بخندید و دست او بگرفت و به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به نزد کاووس رسید، او را گفت: اینک این لَخت کوه را آوردم. از بیم تبر من بود که به چنگم افتاد. چون کاووس شاه او را بنگریست، سزاوار تخت و تاجش ندید. زشت رویی، بالا دراز بود که سرو گردن و دندانهایش همچون گراز بودند. کاووس، چندی از آن رنجهای کهن یاد کرد و دلش خسته و لبش پر از آه گشت. آنگاه به دژخیم فرمود تا با تیغ تیز، تن او را ریز ریز کند. پس تهمتن، ریش او را بگرفت و کشان کشان، از پیش شاه بیرون برد. و بدین سان به فرمان آن خسرو نامدار، او را پاره پاره بکردند.

آنگاه زود کسی را به جایگاه سپاهیان مازندران فرستاد و بفرمود تا هر چه خواسته، از گنج و تخت و تاج و کمر و اسپ و جنگ افزار و گوهر بود، بیآوردند و در هر جای، چون کوه بنهادند. پس همه سپاهیان را فرا خواند و هر که را بدان اندازه که سزاوار بود و بویژه، کسانی را که رنج بیشتری برده بودند، گنج ببخشید. پس از آن، هر که از آن دیوان، ناسپاس بود و دل آن انجمن، از ایشان در هراس بود، بفرمود تا سر از تنشان جدا ساختند و بر راهگذر بیافکندند. آنگاه کاووس شاه به نماز گاه آمد و داور پاک را گفت: ای داور دادگر کارساز، این تو بودی که مرا در گیتی بی‌نیاز ساختی. تو مرا بر جادوان پیروز ساختی و سرِ بخت پیرم را تو جوان کردی. و این چنین کاووس یک هفته را به پیش یزدان پاک، سر بر خاک سایید و نیایش بکرد. به روز هشتم در گنجها باز کرد و یک هفته، هر که را نیاز بود، ببخشید. در هفته سوم، چون کارها راست گشت، مِی و جام یاکند و بیجاده خواست و یک هفته را به میگساری بپرداخت و نشستنگاه خویش را مازندران ساخت. چون کاووس بار دیگر بر تخت نشست، به رستم سرفراز گفت: ای پهلوان گیتی، در هر جا، به مردانگی، هنرهای بسیاری نمودی. اکنون من این تخت خویش را از تو یافتم. دل و کیش، به تو روشن بادا. تهمتن، شهریار را گفت: هر گونه مردی بکار آید. این هنرهای من که بگفتی، از اولاد خاست چه، او بود که مرا به هر سوی راهنما شد. اکنون او امید شاهی مازندران دارد و این من بودم که چنین نویدی به او دادم. اینک بایسته است که شاه، جامه‌ای شاهوار با گشادنامه‌ای به مُهر شاه به او دهد تا او شاه مازندران باشد. چون شاه، گفتار او بشنید، دستها بر هم زد و بزرگان مازندران را نزد خود فرا خواند و چندی با ایشان، در باره اولاد سخن راند. آنگاه تاج شاهی را به او سپرد و از آنجا به سوی پارس روی نهاد.

باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را

چون کاووس به ایران رسید، از گَرد سپاهیانش، گیتی ناپدید گشت. زن و مرد با جوش و خروش به پیش او شدند و همه ایران را بیآراستند و مِی و رود و رامشگران بیآوردند و بدان شاه نو، گیتی یک سره تازه گشت و ماهیْ نو از ایران برآمد. چون کاووس، پیروز و شاد بر تخت بنشست، در گنجهای کهن را برگشاد و از هر جا، روزی دِهان را بخواند و بسیار ببخشید. همه بزرگان سپاه با شادی به پیش شاه آمدند. تهمتن نیز با کلاهی بر سر به پیش شاه بیآمد و نزدیک شاه، بر تخت بنشست و از کاووس خواست تا او را دستور بازگشت به نزد زال زر بدهد. پس کاووس- آن شهریار زمین- جامه‌ای شاهوار بیآراست که سزاوار رستم باشد و به همراه تخت پیروزه و تاج خسروانی گوهر نگار و یک دست زربفت شاهنشهی و دستبند و گردن آویز و سد ماهروی زرین کمر و سد مشک موی با زیب و فرّ و سد اسپ زرین و سیمین ستام و سد استر سیاه موی و زرین لگام، همه با بارهایی از دیبای خسروانی و رومی و چینی و پهلوی و سد همیان زر و جامی از یاکند، پر از مشکناب و جامی از پیروزه، پر از گلاب و دیگر، گونه‌های بسیاری از هر چیز و رنگ و بوی به رستم بخشید. آنگاه نامه‌ای با مشک و مِی و شاهبوی و داربوی و کَرْف ، بر پرند بنوشت و بار دیگر همه سرزمین نیمروز را به رستم و خاندانش بخشید، چنانکه پس از زمان کاووس، هیچ کس جز از خاندان رستم بر سیستان فرمانروا نگردد. آنگاه شاه بر رستم آفرین بسیار کرد و گفت: کسی خورشید و ماه را بی‌تو مبیناد. دل نامداران به تو گرم بادا و روانت همیشه پر از شرم و آزرم باشد.

رستم سر فرود آورد و تخت را ببوسید و آهنگ رفتن کرد. از شهر، خروش تبیره برآمد و همه جا را آذین ببستند و بانگ درای و کوس و کارنای به آسمان خاست. و بدین سان رستم برفت و شاه بر تخت بنشست و گیتی را به آیین و راه، روشن بساخت. کاووس پس از بازگشت از شهر مازندران، سرزمینها را بخشیدن گرفت. توس را اسپهبدیِ ایران بداد و او را گفت: از این پس بدی را از ایران بگردان. آنگاه سپاهان را به گودرز بخشید و او را تخت و فرمانروایی آن مرز بداد. پس از آن به شادی و میگساری پرداخت.

بزد گردن غم به شمشیر داد نیآمد همی بر دل از مرگ یاد

به هر کجا، زمین پر از سبزه و آب شد و همچون باغ بهشتی آراسته گشت. از بس داد که بکرد، توانگر شد. و دست اهریمن بدکردار را از بد کوتاه ساخت. چون در هر کجای گیتی آگه شدند که کاووس شاه، آن تخت و تاج مازندران را از ایشان بستد، همه از آن کار بزرگ کاووس در شگفت شدند و با پیشکشها و بِشارهای بسیار به دربار او رفتند و رده برکشیدند. و بدین سان گیتی چون بهشتی پر از داد و آگنده از خواسته، آراسته گشت. اکنون که همه جنگ مازندران را بشنیدی، پس رزم هاماوران گوش کن.

رزم کردن کاووس با شاه هاماوران

کار کی کاووس به شهر بربرستان و دیگر داستانها رزم کردن کاووس با شاه هاماوران

از گفتار موبد و آن پیر دهگان نژاد، این گونه به یاد داریم که: پس از آن، کاووس شاه با خود این چنین اندیشید که در پادشاهی، از جای بجنبد. پس، از ایران به توران و چین و آنگاه به مکران برفت. در هر جا بانگ نای و نفیر و کوس برخاست و هر مهتری، دادن باژ و ساو به کاووس را پذیرفت و هیچ کس از ایشان نخواست تا چون گاوی با شیر، زورآزمایی کند. کاووس همچنان گرازان به سرزمین بربر برفت. لیک شاه بربرستان با انبوه سپاهیانی که گیتی بر ایشان به تنگ آمد، به جنگ کاووس شتافت. از گَرد سپاهیان، کوه ناپدید گشت. فوج فوج از سپاهیان ایران کشته شدند.

چون گودرز کار گیتی را بر آنگونه دید، گرز گران بر کشید و سوار بر اسپ، با هزاران تن از سپاهیان با نیزه و تیر با ایشان برآویخت و دل سپاه بربر را بدرّید . دیگر سواری از بربر نمانْد . در شهر، هر که از سالخوردگان که کار نبرد را واژگونه دیدند، جگر خسته و گناهکار، به پیش کاووس شاه آمدند و او را گفتند: ما چاکران و بندگان شاهیم و زین پس، دادن باژ را می‌پذیریم و آماده‌ایم تا بجای درم، زر و گوهر دهیم.

پس کاووس ایشان را ببخشود و بنواخت و راه و آیینی نو برای ایشان بساخت. آنگاه بانگ سنج و درای و خروش و ناله کارنای برخاست و کاووس شاه، از شهر بربر به سوی کوه قاف و باختر روان گشت. چون به مردمان آنجا آگاهی رسید که شاه ایران به سوی ایشان می‌آید، نیایش کنان به راه او آمدند و همه بزرگان، او را پذیره شدند و باژ گران بپرداختند. پس چون همه ایشان سر به فرمان شاه نهادند، شاه نیز با

سپاهیانش، بی‌آنکه ایشان را آزاری رساند بازگشت و با سپاهیان به زابلستان رفت و مهمان رستم گشت. یک ماه را در زابلستان به شادی و میگساری و شکار بگذرانید.

لیک:

برین بر نیآمد بسی روزگار	که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز	نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کارگیتی بدین راستی	پدید آمد از تازیان کاستی

در آن زمان، شاه مصر و شام که بسیار با گنج و دستگاه بود، درفشی برافراخت و روی از کاووس شاه برتاخت و کهتری از یاد ببرد. شاه گیتی- کاووس- را آگهی آمد که در شاهنشاهی، او را انبازی است. پس کوس بزدند و بر سپرها نام بنوشتند و شمشیرها در نیام بجوشید. بدین سان سپاه را از نیمروز به سوی دریا کشانیدند. آنگاه کشتی‌های بیشمار بساختند و برآشفته، کشتی‌ها به آب انداختند. میان ایشان از راه آبیِ دریای زره برفتند و مصر را در سوی چپ و بربرستان را در سوی راست خود و هاماوران را در پیش رو داشتند. و در هر یک از آن کشورها سپاهی گِران بود. چون به ایشان از آمدن کاووس شاه با آن سپاهیان از دریای زره، آگهی رسید، همگی سه کشور با یکدیگر هم پیمان گشتند و همه سپاهیانشان در بربرستان گرد آمدند. سپاهی که دریا و هامون و کوه در زیر پای اسپان ایشان به ستوه آمد. دیگر شیر درّنده و پیل ژیان و پلنگ خشکی و ماهی دریا و دالمن آسمان نیز یارای رفتن به آن دشت را نیافت. چون سپاه کاووس به خشکی رسیدند، کوه و هامون را نتوانستند ببینند.

گویی گیتی سراسر به زیر زره و جوشن و سرنیزه ایشان رفته بود. از بس در هر جا کلاهخود و سپر و تبرهای زرین به چشم می‌خورد، گویی زمین همچون زرِ روان گشته بود. آسمان از بسیاریِ کلاهخودها همچون سندروس و زمین یک سره تیره چون آبنوس شده بود. از بانگ گاو دَم‌ها کوه بدرّید و زمین به زیر سُم اسپان، به خَم آمد. در آن بربرستان، از بانگ تبیره، گویی زمین، لشگرستان گشته بود. از سپاه ایران بانگ نفیر و کوس برآمد و بهرام و گرگین و توس و گودرز گشواد و گیو و شیدوش و فرهاد با پیکانهایی آبداده به زهر، روی به جنگ نهادند. خروش و چاک چاک تبر به آسمان خاست. گویی همه سرگرم کَندن سنگ و آهن بودند یا آسمان را بر زمین می‌کوبیدند. کاووس از دل سپاه بجنبید و دو سپاه، رویاروی شدند. از چشم آن پهلوانان آتش به بیرون جست و زمین چون دریایی از خون شد. سه گروه از سپاه دشمن را ایرانیان چنان کردند که دیگر سر را از میان باز نشناختند. پس سپهدار هاماوران، شمشیر و گرز گران بر زمین افکند و بدانست که آن روز، روز سختی و رنج است. اندوهگین بیآمد و از شاه ایران زینهار خواست و پیمان بست که از شهر هاماوران، باژ و ساو گران و اسپ و جنگ افزار و تخت و تاج به نزد کاووس، شاه ایران فرستد. و شاه ایران نیز چون اینها از هاماوران داده آید، از او بگذرد و دیگر بدان سرزمین سپاه نراند. کاووس شاه چون این پیمان او بشنید، او را گفت: شمایان که با پادشاهی من کاری ندارید، یک سره در پناه من هستید. آنگاه کاووس شاه با سپاهیانش به شادی و کام به سراپرده رفتند. پس فرستاده‌ای از هاماوران بیآمد و گنج و گوهر و زبرجد و جنگ افزار بسیار بیآورد و گفت: ای مهتر دادگر، ما همگان- چه مهتر و چه کهتر- چاکر و خاک پای توییم. همیشه پیروز و شاد باشی و سرو بخت دشمنانت نگونسار بادا. آنگاه زمین را ببوسید و به پیش توس سپهدار بیآمد و زر و گوهر بسیار بیآورد و بر هر کسی ببخشید.

به زن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را

آنگاه کاووس از کسی بشنید که شاه هاماوران، دختری در پرده دارد که بالایش از سرو نیز زیباتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. بالا بلند و کمند گیسو است. زبانش چون دشنه، تیز و لبانش چون کند، شیرین است. همچون بهشتی آراسته و پر نگار و چون خورشید تابان در بهار خرّم است. و سزاوار نباشد که کسی جز او جفت شاه گردد و چه نیکو باشد که ماه، جفت شاه گردد. کاووس که چنین بشنید، دلش از جای رمید و گفت: اندیشه‌ای نیکوست. من او را از پدرش خواستگاری کنم، زیرا که آن نگار، زیبنده شبستان ما باشد. پس شاه، مرد خردمند و نژاده و دانش پژوهی را برگزید و او را بفرمود تا به هاماوران شود و به او گفت: شاه هاماوران را به من تازه کن و با سخنان شیرین، مغزش را بیآرای و او را بگوی که بزرگان کار آزموده گیتی خواستار پیوند با من هستند، ازیرا که خورشید، به تاج من روشن است و زمین به زیر پایه تخت پیلسته من است. و هر که در سایه من پناه نیابد، پایگاهش کاستی پذیرد. اکنون جویای پیوند و آشتی جستن با تو هستم. در

پس پرده تو دختری است که شنیده‌ام در خور تخت و تاج من است، زیرا که پاکیزه چهره و پاک تن و ستوده به هر شهر و انجمن است. و تو با این پیوند، پشتیبانی چون پسر کواذ بیابی و از آن پس دیگر چنان دان که خورشید، داد تو را داد.

پس آن مرد بیدار چیره زبان به نزد سالار هاماوران رفت و چون بدانجا رسید، با دلی گرم و زبانی گویا و گفتاری نرم، درود و شاد باش کاووس را به شاه هاماوران رسانید و پیام او را بداد. شاه هاماوران چون آن پیام بشنید. دلش پر درد و سرش گِران شد و با خود گفت: هر چند که او پادشاه گیتی و پیروز و فرمانرواست، لیک مرا در گیتی، همین یک دختر باشد که از جان شیرینم نیز گرامی‌تر است. اینک اگر فرستاده را سرد و خوار باز گردانم، دیگر توان و مایه کارزار با کاووس را ندارم. پس همان بهتر که این درد را نیز نادیده بگیریم و خشم را در دل نهان سازیم.

پس شاه هاماوران به آن مرد شیرین سخن رو کرد و گفت: این آرزوی کاووس را نه سر باشد و نه بن. تا کنون از من دو چیز گرامی خواسته است، که آن را سومی نشناسیم. پشت گرمی من به گنج و خواسته بود[که از من ستد] و آراستگی دلم نیز به فرزندم بود[که اینک از من می‌خواهد]. ازین پس اگر شاه ایران، این دختر را از من ستاند، دیگر دلی برایم نخواهد ماند. لیک با این همه سر از فرمان او نپیچم و هر آنچه باید بدو سپارم. آنگاه شاه هاماوران با اندوه، سودابه را به پیش خود فرا خواند و چندی با او از کاووس سخن راند و او را گفت: اینک از سوی آن مهتر سرفراز که از همه کس بی‌نیاز است، فرستاده‌ای چرب زبان با پیامی به نزدم آمده است و می‌خواهد که بدون خشنودی من، خواب و آرام را از من بگیرد. اکنون تو در این کار، چه گویی و چه اندیشی؟ سودابه که چنین شنید، پدر را گفت: اگر چاره‌ای جز این نیست، چه اندوهگساری امروز، بهتر از او باشد؟ چرا از پیوند با کسی که شهریار گیتی است و پیوسته سرزمینهای بزرگان از ایشان می‌ستاند، دژم هستی؟ کسی به گاهِ شادی، اندوه ندارد.

شاه هاماوران با شنیدن سخنان سودابه، بدانست که این کار بر او گران نیآمده است. پس فرستاده شاه را پیش خواند و او را جایگاهی برتر از همه نامداران دربارش بداد. آنگاه به آیین خویش، بدانسان که آن زمان، کیش ایشان بود، پیمانی ببستند. از آن پس سالار هاماوران در یک هفته، کارها که بایسته بود بکرد و با دلی خسته، سیسد کنیز و چهل کجاوه و هزار شتر و اسپ و هزار استر بیآورد و دیبا و دینار بسیار، بار آن شتران و اسپان و استران بکرد. و از آن کجاوه‌ها، دیبا فروهشت و آنها را چون ماه نو بیآراست. و سپاهی چون بهشت، آراسته کرد و همه را به سوی کاووس شاه فرستاد. چون آن دلارای و آن سپاه زیبا رویان به نزدیک کاووس رسید، ماهیْ نو به مانند شاهی که بر تخت شاهیِ نو آراسته گشته باشد، از کجاوه بیرون شد. گیسوانی چون مشک و لبانی چون یاکند درخشان و چشمانی همچون نرگس و ابروانش چون خامه سیمین بود. چون کاووس بر سودابه بنگریست، خیره بماند و نام یزدان بر او بخواند. آنگاه انجمنی از خردمندان و موبدان سالخورده بیدار دل بساخت و ایشان نیز سودابه را جفتی سزاوار برای او بدیدند. پس کاووس به آیین و کیش، از او کام بستد و او را گفت: همانا که چون دیدمت، تو را سزاوار شبستان شاهیِ خویش یافتم و بپسندیدم.

گرفتن شاه هاماوران، کاووس را

لیک از سوی دیگر، دل شاه هاماوران از آن پیوند، اندوهگین بود. پس هر گونه چاره‌ای بجست. چون یک هفته از آن کار بگذشت، پگاه روز هشتم، فرستاده‌ای به نزد شاه ایران رسید و او را گفت: اگر شاه ایران بیند، به خانه خویش در هاماوران آید و میهمان گردد که چون شاه ایران زمین بدانجا آید، شهر هاماوران ارجمند گردد. آن فرستاده با نهانی بد و دلی نادرست، بر این گونه چاره‌گری بکرد که مگر شهر و دختر برای پدر بماند و دیگر باژ نیز نپردازد. از دیگر سو، سودابه، اندیشه پدر بدانست و آگاه شد که او را از این میهمانی،) آهنگ گزند رساندن در سر است. پس به شاه گفت:

ترا در مهمانی او جای نیست و نباید که ترا بی‌بهانه به چنگ آورد و به نام میهمانی، جنگ آغازد. دانم که این همه گفتگو، از بهر من است و ترا از این کار، اندوه رسد.

لیک کاووس که هیچ یک از ایشان را مَرد نمی‌شمرد، گفتار سودابه باور نکرد و با دلیران و پهلوانان به میهمانی شاه هاماوران شد. پایتخت شاه هاماوران، شهری بود به نام ساهه که آن را سرتاسر آذین ببسته بودند و جشن و سور بپا کرده بودند. چون کی کاووس گردن فراز به ساهه رسید، همه شهر به پیش او رفتند و او را نماز بردند و بر او گوهر و لرکیماس و مشک و شاهبوی ریختند. و از همه سو آواز رود و سرود برآمد.

چون سپهدار هاماوران او را بدید، با مهترانی که همراهش بودند از اسپ پیاده گشت. از ایوان کاخ تا پیش در، همه جا از تبوکهای زرّین ، در و یاکند و زر و مشک و شاهبوی بیافشاندند. درون کاخ، تختی زرّین بنهادند و کاووس شاه بر آن بنشست. و این چنین یک هفته را با خوشی و خرّمی به میگساری پرداختند و شاه هاماوران شب و روز همچون کهتران، در پیش کی کاووس، کمر بسته بود و سپاهیانش نیز به همین سان در پیش سپاه ایران بودند. و بدین گونه بود که کاووس و همراهانش هر گونه دودلی از یاد بردند.

از سوی دیگر شاه هاماوارن با شاه بربر این چنین سگالیده بود که سرِ یک هفته، سپاهی از بربرستان به هاماوران آید و هر دو سپاه بربر و هاماوران، کاووس و همراهانش را در بند آورند. پس سر یک هفته سپاهی از بربرستان بیآمد. شاه هاماوران که چنین دید دلشاد گشت. شبی بانگ نفیر برخاست و ناگهان کاووس را به همراه گیو و گودرز و توس و گرگین و زنگه شاوران و همه آن پهلوانان نامدار گرفتند و در بند سخت ببستند. همه آن فرّ و شکوه نگونسار گشت.

چه گوید درین مردم ژرف بین	چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی	نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر	ببرّد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود	بباید به سود و زیان آزمود
بود گر به جاه از تو کمتر بود	هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای	به هر باد خیره بجنبد ز جای

در هاماوران کوهی بود که از ژرفای آب، برآمده و سر به ابر ساییده و بر فراز آن دژی بود که گویی آسمان را در کنار خود داشت. پس شاه هاماوران، کاووس را با گیو و گودرز و توس و همه آن بزرگان دیگر که در بند آورده بود، در آن دژ افکند و هزار تن از پهلوانان و نامداران دشنه‌گذار را به نگاهبانی آن دژ گماشت. آنگاه همه سراپرده کاووس را به تاراج داد و توانگران را بِدان ، خواسته و تاج بخشید. پس از آن، دو گروه از زنان با یک کجاوه که در زیر کجاوه پوش پنهان گشته بود، برفتند تا سودابه را باز آورند و دیگر آن سراپرده شاهی به زیر پا آید. چون سودابه آن زنان پوشیده روی بدید، جامه خسروانی بر تن درید و چنگ بر گیسوان کمند مشکینش افکند و فندک بر گونه‌های همچو گُلش زد و آنان را خونرنگ ساخت. پس به ایشان گفت: مردان راستین، این گونه بند و درد را ستوده ندارند. چرا آن روز که به جنگتان آمده بود و جامه‌اش زره و تختش، پشت اسپ بود، او را بند نکردید؟ آن روز از آواز کوس سپهدارانی چون گیو و گودرز و توس، دلتان از ترس بدرّید . از این پس دیگر پیوند خودتان را با من ببرّید .

آنگاه سودابه با گونه‌هایی پر خون بر دوید و ایشان را سگ خواند و گفت: هرگز از کاووس جدایی نخواهم اگر چه جایگاهش گور باشد. چون کاووس را به بند کشیده‌اید، پس مرا نیز بی‌گناه باید سر ببرّید .[پس آن زنان، سودابه را ببردند] و آنچه به ایشان گفته بود، با پدرش بگفتند. چون شاه هاماوران، آن بشنید، سرش پر از کین و جگرش پر خون گشت و سودابه جگر خسته را با رویی خونین به آن زندان به نزد شویش فرستاد. از آن پس سودابه ستمدیده همچون کنیز و اندوهگساری به پیش آن شهریار بنشست.

تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین

چون آن شاه دیهیم جوی، در بند افتاد، مانده سپاهیانش به ایران روی نهادند و کشتی به دریا افکندند و سرانجام خود را به دشتهای ایران رسانیدند. چون سپاه بی سرو سالار به ایران آمد، سراسر گیتی از آنچه رخ داده بود، آگه شدند. و از آنجا که دیگر شاهی را بر تخت زرین ایران ندیدند، هر کسی را آرزوی تاج شاهی در سر آمد.

پس، از سوی ترکان و نیز از دشت نیزه‌وران سپاهی گِران به ایران آمد. افراسیاب آرام و خواب رها کرد و سپاهی نیرومند بساخت. از هر سوی ایران، خروش بر آمد و آن گیتیِ رام گشته، دیگر پر از جنگ و جوش گشت. افراسیاب برآشفته گردید و با سپاه تازیان که از دشت نیزه‌وران آهنگ ایران کرده بودند، برآویخت. سه ماه میان دو سپاه جنگ بود و سرهای بسیاری از برای دستیابی به تاج ایران زمین بدادند. لیک سرانجام ترکان بر تازیان پیروز گشتند. سپاه ترکان در ایران پراکنده شدند و زن و مرد و کودک، بنده ایشان گشت.

چنین است رسم سرای سپنج   همه از پی آز با درد و رنج

سرنجام نیک و بدش بگذرد   شکارست و مرگش همی بشکرد

گیتی بر ایرانیان سیاه گشت. پس دو گروه از سپاه ایران با خواهش، به نزد زال به زابلستان شدند و او را گفتند: اکنون که فرّه کاووس شاه گم گشته است، تو پناه ما از بدیها باش. اینک بخت، شوریده گشته و کار سختی پیش آمده است.

دریغست ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

اکنون باید چاره‌ای کنیم تا دلمان از رنج پرداخته گردد. آن پلنگِ شیر ناخورده، تنها کسی است که می‌تواند دستگیر ما در این رنج باشد. باید مرد خردمندی را که شایسته باشد به نزد رستم فرستیم. پس موبدی به نزد رستم، آن پهلوان کینه خواه، برفت و آنچه دیده و شنیده بود، به رستم بگفت. رستم شیردل که آن بشنید، دلش رمیده گشت و سرشک از دیدگان ببارید و دلش پُر تاب و جانش پر درد گشت و گفت: من با سپاهیان، به کینه‌خواهی، کمر جنگ بسته‌ایم. لیک آنگاه که از کاووس کِی آگهی یابم، ایران زمین را از ترکان تهی سازم. پس رستم فرستادگانی به هر کشور، از کابل و هند و نیز زابل روانه کرد و از ایشان سپاهیانی بستد. آنگاه فریاد نفیر و درای هندی برخاست و سپاهیان در آن دشت بجنبیدند. دل رستم چون آتش برمید و همچون باد دمان، سپاه را روان ساخت.

پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

پس رستم مرد خردمندی را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک من با سپاهی گِران به سوی رزم سالار هاماوران می‌آیم. تو دلت را شادمان دار و اندوه مخور، که بزودی بدان سرزمین برسم. از سوی دیگر، رستم نامه‌ای با تیزی و پر از گرز و شمشیر و کارزار به شاه هاماوران بنوشت که: بر شاه ایران نخیز ساختی و در این پیوندی که کردی، بدی پیشه ساختی. بدان که تو آیین نهنگ دلاور نداشتی و در جنگ، فریبکار گشتی. لیک مَرد ، اگر چه دلش آکنده از کینه نیز باشد، هرگز در جنگ، نخیز نسازد. اینک بدان که اگر کاووس شاه را رها سازی، همانا از چنگ و دَم اژدها رسته‌ای و گرنه آماده جنگ با من باش. که از بزرگان بشنیده‌ای در مازندران، چگونه جنگیده‌ام و با پولادغندی و بید و دیو سپید چه کردم پس چون نامه به مُهر آمد، فرستاده آن را برداشت و به شتاب به هاماوران رفت و شاه را پیام رستم پهلوان بداد.

چون شاه هاماوران آن نامه بخواند و پیام بشنید، از کردار خود در شگفت شد و سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. لیک گفت: هرگز پای کاووس کِی به بیرون نخواهد رسید. تو نیز هر گاه که به بربرستان آیی، بدان که سواران به جنگت خواهند شتافت. اینک اگر اندیشه‌ات این است، همین بند و زندان را برایت آراسته‌ایم. خودم نیز با سپاهیانم به جنگت آییم. آیین و راه ما این گونه باشد. چون فرستاده، آن گفتار بشنید، به سوی رستم نامجوی بازگشت و گفت: آن شاه را بی‌خرد و جفت دیو یافتم. آنگاه یکایک سخنانش بازگفت. رستم چنان دید که آهرمن، دل شاه هاماوران را پر از دود ساخته است. پس دیگر سزاوار ندید که او را پاسخی گوید.

آنگاه دلیران سپاه انجمن گشتند و خروش کارنای برآمد و رستم بر رخش سوار گشت. و از آنجا که راه خشکی بسیار دراز بود، به سوی دریا آمد و آن سپاه گران با کشتی به هاماوران شدند. سپاهی که شرم از دلها بیرون کرده و آماده تاراج و کشتن بودند. چون سالار هاماوران از آمدن رستم کینه خواه با آن سپاه آگاه شد، به ناگزیر می‌بایست آماده جنگ گردد و دیگر زمان درنگ نبود. پس برآشفت و با سپاهیانش از شهر به بیرون شد. از بسیاریِ آن سپاه، روز روشن همچون شب تیره گشت. از آوای شیپور و درای هندی، گویی آسمان از جای بجنبید. در چپ و راست، سپاهیان آراسته گشتند. رستم پیل تن جوشن کارزار بپوشید و بر رخش سوار گشت و گرز گران بر دوش آورد. چون سپاه هاماوران، آن بر و یال رستم را با آن گرز و گوپال بدیدند، گویی دل از سینه‌شان بیرون جهید. از بیم او آن انجمن پراکنده گشت و سپاه گِران هاماوران، از پیش تهمتن به هاماوران بگریختند.

پس سالار هاماوران با سگالشگری بنشست و سرانجام دو مرد جوان را برگزید و با دلی دردمند، دو نامه بنوشت و به ایشان داد تا چون باد به مصر و بربرستان ببرند. در آن نامه‌ها نوشت: از پادشاهی هاماوران تا آن سرزمین، راه دوری نیست و تا کنون نیز همواره در نیک و بد و جنگ

و سور با یکدیگر بوده‌ایم. اینک نیز اگر با من همراه باشید، از جنگ با رستم نهراسم. و گرنه از این کار، همه را بد رسد چه رستم به همه جا سپاه آوَرَد . چون آن نامه به نزد ایشان رسید و دانستند که رستم سپاه بدان دشت آورده است، دلهای همگی پر از بیم شد. پس از سه کشور، سپاهی بیآراستند و به سوی هاماوران روی نهادند. چون بدانجا رسیدند، کوه تا کوه رده برکشیدند و از گَرد سپاهیان، ماه نیز ناپدید گشت. چون رستم چنان دید، پنهانی یکی از پهلوانان را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک شاه سه کشور همگی به جنگ من آمده‌اند. لیک چون من به جنگشان روم، هیچ یک کاری نتوانند کردن. ولی در این کینه خواهی نباید هیچگونه بدی به تو رسد چه اگر بدی بر تن شهریار رسد، دیگر تخت بربرستان به هیچ کار من نیآید. کاووس شاه او را پاسخ داد که: در باره من هیچ میاندیش، زیرا که زمین تنها از بهر من گسترده نشده است.

چنین بود تا بود گردان سپهر   که با نوش زهرست و با کینه مهر

پروردگار نیز یار من است و پناه و مِهر او برای من همچون دژی باشد. تو نیز با آن رخش پوینده، یکی از ایشان را در گیتی زنده مگذار. تهمتن چون گفتار شاه بشنید، به جنگ روی نهاد و آن رخش پوینده را برانگیخت و آمد و برابر سپاهیان دشمن بایستاد و دلاوری از ایشان را به جنگ خواند. لیک هیچ یک از ایشان را یارای آن نبود که به جنگ رستم بیرون شود. پس رستم همچنان بر جا درنگ کرد تا این که خورشید پنهان شد و شب تیره‌گون فرا رسید. آنگاه رستم سرفراز، آن یل پیل تن، به جایگاه خود بازگشت و شب را در آنجا آرامش گزید. روز دیگر چون خورشید، درخشیدن گرفت، رستم پیل تن از جای درآمد و رده‌ای از پهلوانان ایران زمین برکشید.

رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاووس از بند

روز دیگر سپاهیان را بیآراستند. چون تهمتن، سپاه را به هامون کشانید، سپاه سه شاه و کشور بدید. پس به سپاهیان ایران رو کرد و گفت: امروز دیدگان باز دارید و در این جنگ بیدار باشید و بدانید که اگر سد سوار باشند یا سد هزار، فزونی سپاه، ایشان را بکار نیآید. و چون یزدان پاک، یار ما باشد، سر دشمنان را به خاک آورم. از سوی دیگر نیز شاهان سه کشور بر پشت پیل بنشستند و سپاهی تا دو کُروه رده برکشیدند. از بربرستان سد و شست پیل که همگی چون دریای نیل، خروشان بودند، آمده بود. از هاماوران سد ژنده پیل، گروه گروه ایستاده بودند. و سپاه سوم، سپاه مصر بود که رده بر کشیده بودند. از بسیاریِ ایشان، آسمان نیلگون و زمین ناپدید گشت. گویی گیتی یک سره از آهن بود و یا کوه البرز درون جوشن رفته بود. در پشت سر پهلوانان درفش‌های سرخ و زرد و بنفش بود. از فریاد پهلوانان، کوه بتوفید و زمین به زیر پای اسپان به ستوه آمد چنانکه چنگ و دل شیر نرّ هم بدرّید و دالمن دلاور، پر بیافکند و ابر در آسمان گداخته گشت. چه کسی را یارای ایستادن در برابر ایشان بود؟ از چپ و راست سپاه بیآراستند و همه دلیران آماده رزم و کینه‌خواهی گشتند. از سوی سپاه ایران، گرازه در راست سپاه ایستاده و بنه سپاه را بدان سو بردند. زواره ، آن اژدهای دلیر و شیر نامبردار به سوی چپ سپاه رفت و رستم دستان سوار بر رخش در دل سپاه ایستاد. آنگاه رستم بفرمود تا کارنای بزنند و سپاه از جای بجنبید. از هر سو درخشیدن تیغ و خشت برآمد. هر جا که رستم، رخش را می‌راند، گویی آتش می‌افشاند . دشت از خون، گویی رود زم بود، نه رزمگاه رستم پیل تن. در هر سو سرِ بریده‌ای با کلاهخود به چشم می‌خورد و در سراسر دشت گبرها پراکنده بود. پس تهمتن از ریختن خون فرومایگان در گذشت و رخش را تیز کرد و در پی شاه شام تاخت و کمندی بر میان او انداخت و همچون گوی از زین برگرفتش و همچنانکه زخم چوگان می‌زند، او را به روی، بر زمین پرتاب کرد. بهرام بیآمد و دستش را ببست و این چنین آن شاه نامبردار گرفتار گشت. از بس در هر سو و از هر گروه کشتگانی بر زمین فتاده بودند، کوه و دشت به خون آغشته گشت. از دیگر سو، شاه بربرستان با چهل تن از بزرگان و پهلوانانش به چنگ گراز گرفتار آمدند. شاه هاماوران چون بنگریست، همه را از کران تا کران کشته و گروهی از پهلوانان و نام آوران را زخمی و گروه دیگر را در بند افتاده یافت. پهلوانی پیل تن دید که با تیغ تیز در آن رزمگاه چنین رستاخیزی کرده است. بدانست که آن روز، روز سختی و رنج است. پس کسی را به نزد رستم فرستاد و زینهار خواست و پیمان بست که کِی کاووس را با دیگر بزرگان ایران و سراپرده و گنج و تاج و تخت و گوهر و کمر زرّین و کنیزان از هاماوران به نزد رستم آورد. پس بر این پیمان ببستند و سپاه آن سه کشور بازگشتند.

چون شاه هاماوران به شهر بازگشت نخست با سگالشگری سگالید. آنگاه کسانی را بفرستاد و کاووس را بیآورد و چنانکه سزاوار بود، تختش را بدو باز داد. چون کاووس و گیو و گودرز و توس را از دژ رها کرد، جنگ افزار آن سه کشور و گنجها و سراپرده و تاج و تخت آن سه شاه را با هر چه خواسته جز این دید، به سپهدار ایران بداد. آنگاه کاووس، تختی از زر را با دیبای رومی بیآراست و تاجی از یاکند و تختی از پیروزه و کجاوه‌ای که همه آن از چوب داربوی ترِ آراسته به گوهرهای گونه‌گون بود، با کجاوه پوش سیاه گوهر بافتی بر اسپ راهواری با لگام زر

نهاد. پس به سودابه بفرمود که: در این کجاوه بنشین و چون خورشیدی در زیر زمین، نهان برو. آنگاه سپاهیان را از شهر به لشکرگاه آورد و بدین سان سد هزار سوار از بربرستان و مصر و هاماوران بر او انجمن شد و سپاهیان سواره زره دار و برگستوانور او بیش از سیسد هزار بشد.

پیغام فرستادن کاووس به نزدیک‌قیصر روم و افراسیاب

آنگاه کی کاووس، فرستاده‌ای را نزد قیصر روم فرستاد و او را پیام داد که: بر شما بایسته است که سپاهی از نامداران و کارآزمودگان روم به نزد من فرستید تا از شمایان خرسند گردم. در همان زمان به دشت سواران نیزه‌وران از آنچه که رستم در جنگ با هاماوران و مصر و بربرستان بکرد، آگاهی رسید. پس فرستاده‌ای پهلوان و سوار و شیرافکن و مردوار و رُخ پیچ برگزیدند و نامه‌ای شاهوار با سخنهای شایسته آبدار بنوشتند که: ما همگان چاکران شاه هستیم و در گیتی تنها فرمانبر اوییم.

آنگاه که سپاهی از گرگساران به آهنگِ گرفتن تخت ایران زمین، به ایران آمد، دل ما از این برتری‌جویی ایشان به درد آمد. افراسیاب نیز تخت تو خواست گرفتن. کاری که هرگز به خواب هم نبیند. پس همه ما نامداران شمشیر زن انجمن گشتیم و با نیزه‌های دراز برفتیم و آرام و ناز بر او تلخ گردانیدیم. بسیاری از ایشان و ما در آن جنگ کشته شدند. لیک زمانه به هر نیک و بد که بود بگذشت. اکنون ما را از کار تو و تازه شدن آن فرّ شاهنشاهی آگاهی آمد. پس هر گاه که از بربرستان آهنگ رفتن به ایران کنی، ما نیز سرنیزه بدست گیریم و برای تو زمین را کوه تا کوه، پر خون کنیم و گیتی را از خون دشمنانت چون رود جیحون سازیم. پس آن فرستاده بر اسب سوار گشت و به شتاب به سوی بربرستان روی نهاد. چون آن نامه به شاه ایران رسید، این گونه سخن گفتن ایشان را بپسندید.

آنگاه کی کاووس نامه‌ای به افراسیاب نوشت که: ایران را رها ساز و در این کار هیچ سستی مجوی چه، سرِ ما از تو پر گفتگو گشته است. ترا شهر توران سزاوار است و بس. پس چرا بیهوده به بد دست می‌یازی؟

فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز   که زود آردت پیش رنج دراز

برای تو در پیش ما کهتری کردن نیکو باشد. مگر نمی‌دانی که ایران نشستنگاه من و گیتی سراسر به زیر دست من است. پلنگ ژیان گرچه دلیر باشد، لیک او را یارای رفتن به پیش چنگال شیر نباشد. آنگاه چون آن نامه مُهر شد، گُردی پهلوان نژاد بیآورد و آن نامه بدو داد و او را روانه ساخت. چون فرستاده به نزد شاه ترکان و چین رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد و پیغام و نامه شهریار ایران زمین را بداد.

چون افراسیاب آن نامه بخواند، سرش پر کین و دلش پر شتاب گشت و کاووس را چنین پاسخ فرستاد که: این گفتگو تنها زیبنده مردم زشت خوی باشد. تو اگر سزاوار ایران بودی، نیازی به هاماوران نمی‌یافتی. اکنون من آماده جنگ و با درفشی برافراخته به جنگت می‌آیم. پس تو را باید که سخنهای راست بشنوی. بدان که سراسر ایران از آن من و همه جای آن سرای من است ازیرا که نیای من تور پسر فریدون است و دیگر این که با دستهای شمشیرزنم تازیان را نیز از ایران براندم. من آنم که با شمشیرم، تیغ از کوه بستانم و از ابر تاریک، دالمن بیرون آورم. پس افراسیاب سپاهی از کران تا کران با گرز و تیغ و برگستوان بیآراست و به شتاب به سوی جنگ روی نهاد. از دیگر سو، کاووس چون پیام افراسیاب را بشنید، سپاهی برای پیکار با او بیآراست. آنگاه از بربرستان با سپاهی بی‌کران به سوی تازیان بیآمد.

افراسیاب نیز به آنجا شتافت. گیتی از ناله نفیر و کوس پر شد و زمین آهنین و آسمان چون آبنوس گشت. از زخم و چکاچاک تبرزینها، از آن دشت جنگ، گویی کوهه خون خاست. تهمتن در دل سپاه بغرّید و به دل سپاه افراسیاب زد. دیگر بخت افراسیاب سر در نشیب آورْد . چون افراسیاب، آن سپهدار توران، کار را بدانگونه دید، همچون نبیذ، بی‌آتش بجوشید و سپاهیان تورانی را گفت: ای دلیران من، ای بزرگان برگزیده و ای شیران من، شما را از برای چنین روزگاری پرورانیده‌ام تا با دشمن تیغ زنید، نه این که این گونه در جنگ، کندی جویید. پس همگی بکوشید و روی به جنگ آرید و گیتی را بر کاووس به تنگ آرید و پهلوانانشان را با ژوپین و دشنه بزنید و سر از تنشان جدا سازید. باشد که آن رستم سگزیِ شیردل را که گردون از تیغش شرمسار گشته است، با دلیریتان به بند آورید. و بدانید هر که در این دشت نبرد، رستم را از آن رخشِ پلنگ به زیر آورد، او را دختر خویش و شاهی و سایبان شاهی دهم و نام اسپهبدی بر او نهم و شهر ایران را بدو سپارم و او را به آسمان برآورم. چون ترکان آن گفتار او بشنیدند، همگی رو سوی رزم کردند. لیک همه دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند، که دیگر کوه و دشت و دریا گم شد. و بدین سان دو گروه از سپاه توران کشته شد و از خونشان زمین چون گِل گشت. بخت ترکان سر در نشیب آورْد و آن سود جستن ایشان بر ایشان زیان ببار آورد. پس افراسیاب از برابر رستم گریزان شد و به شتاب با دلی خسته و پس از کشته شدن دو گروه از سپاهیانش، با سپاه غوریان از غوری به توران بازگشت. او از گیتی، نوش جسته بود، لیک سرانجام، زهر یافت.

آراستن کاووس، گیتی را

آنگاه کی کاووس به پارس آمد و بار دیگر گیتی را به شادی پی افکند. تخت شاهی بیآراست و داد بگسترد و در شادی و خوردن بگشود. پس از آن پهلوانان بیدار و روشن روانی را با سپاهیانی به مرو و نیشاپور و بلخ و هرات بفرستاد.

جهانی پر از داد شد یک سره　　　همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبایی و فرّهی　　　پری، مردم و دیو گشتش رهی

همه به پیش کاووس، راه کهتری جستند و همه شاهان، سپاهیِ او شدند. آنگاه گیهانْ پهلوانی را به رستم داد که همه بهروزیش از او بود. پس از آن جایی را در البرز کوه بساخت که دیو نیز نمی‌توانست چنان رنجی ببرد. بفرمود تا سنگ خارا را بکندند و دو خانه در آنجا بساختند که هر یکی ده کمند درازای آن بود. آنگاه درون آنها را با سنگ بیآراست و میخهای پولادین بر آن نهاد و ستونهایی از سنگ خارا در آن بساخت و اسپان جنگی و شتران کجاوه کِش و راهجوی را در آن ببستند. خانه‌ای دیگر از آبگینه بساخت و در هر جای آن زبرجد بنشاند و آن را جایگاه خوراک خوردن خویش کرد. خانه‌ای دیگر بساخت که گنبد آن از مهره یمانی بود و آن را نشستنگاه موبدان نامور بساخت که سرچشمه دانش‌اند.

دو خانه دیگر از سیم خام از برای نهادن جنگ افزار در آنها بساخت. آنگاه کاخی زرّین از برای نشستنگاه خویش بساخت که درازایش سد و بیست بود و با پیروزه بر آن نگارگری کرده و در ایوانش یاکند بکار برده بودند. جایگاهی دلخواه که گرمای تابستان هیچ در آن راه نمی‌یافت و پیوسته همه جایش پر از بوی شاهبوی بود و مِی از آن می‌بارید.

باری، دل همگان از درد و اندوه و رنج دور بود و سرِ روزگار، از خوبی و داد، به خواب آمده بود و تنها دیوان از کی کاووس در رنج و گرفتار و نالان بودند.

گمراه کردن اهریمن، کاووس را و به آسمان رفتن کاووس

روزی پگاه، اهریمن پنهان از شاه، انجمنی از دیوان بکرد و ایشان را گفت: امروز با این شهریار، کار ما با رنج و سختی است. اکنون باید که دیوی چربدست که آیین و راه نشست شاهان، نیک بداند، به نزد کاووس رود و او را از یزدانِ پاک بگرداند و بر آن فرّ زیبایش، خاک بیافشاند و با این کار، رنج دیوان کوتاه سازد. دیو دژخیمی از میان ایشان برپاخاست و گفت: این کاری است که من نیک بجا آورم و هیچ کس جز من، این نتواند کردن. پس بروم و سرش را از کیش خدای بگردانم. آنگاه آن دیو خود را بسان ریدکی سخنگوی و شایسته دربار شاهی بیآراست. یکی از روزها که شاه از برای شکار به بیرون رفته بود، آن دیو بسان آن ریدک، به پیش شاه آمد و زمین را بوسه داد و دسته گلی به کاووس داد و گفت: تو با این همه فرّ و زیبندگی، براستی که سزاوار است، آسمان جایگاهت باشد. اکنون که همه گیتی به کام تو شد و همه شاهان و گردنفرازان، رمه تو گشتند و تو شبان ایشان شدی، تنها یک کار مانده است تا نشان تو هرگز در گیتی نهان نگردد. پس بر تو است که بدانی ماه چگونه است و شب و روز چیست و چه کسی بر این گردش چرخ، سالار است. اینک که سراسر زمین را بگرفتی و همه چیز از آن تو شد، باشد که آسمان نیز در دام تو افتد. و این چنین بود که دل شاه با شنیدن آن سخنان دیو، بی راه شد و اندیشه از او دور گشت و با خود پنداشت که دیگر آسمان نیز بدو چهره نموده است.

ندانست کین چرخ را پایه نیست　　　ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه پیش فرمانش بیچاره‌اند　　　که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند

جهان آفرین بی‌نیازست ازین　　　ز بهر تو باید سپهر و زمین

دیگر از آن پس جان آن پادشاه پر از این اندیشه گشت که چگونه بدون پَر به آسمان شود. پس، از دانایان بپرسید که: از این خاک تا ماه چه اندازه راه است؟ و ستاره شمر او را پاسخ گفت. آنگاه کاووس چاره‌ای کژّ و بد برگزید. پس بفرمود تا به هنگام خواب به سوی آشیانه‌های دالمن رفتند و از هر آشیانه‌ای چندین بچه دالمن برداشتند و تنها در هر آشیانه یکی دو بچه بگذاشتند. آنگاه آنها را ماهها با مرغ و بریان و بره بپرورانیدند تا این که آنسان نیرو گرفتند که هر یک چون شیری گشت که می‌توانست میشی را به زیر آورد. پس از چوب داربوی قماری تختی

بساخت و سر تخت را با زر، سخت کرد و بر کناره‌های آن نیزه‌های درازی ببست و بر آن نیزه‌ها، رانهای بره بیآویخت. آنگاه چهار دالمن دلاور بیآورد و آنها را استوار بر تخت ببست و خود کاووس بر آن تخت بنشست و جامی از مِی نیز در برابر نهاد. چون دالمن‌های تیز پرواز گرسنه گشتند، هر یک به سوی آن گوشتها شتاب آوردند پس آن تخت را از روی زمین برداشتند و از زمین به فراز ابرها بردند و تا آنجا که نیرو داشتند، به سوی آن گوشتها آهنگ کردند. شنیده‌ام که کاووس از آن رو به آسمان شد تا از فرشته نیز بگذرد. برخی نیز گویند از برای آن به آسمان رفت تا با تیر و کمان با آن بجنگد. باری، در این باره هر گونه سخنی گفته‌اند و سخن راست را کسی جز پروردگار گیهان آفرین نداند.

پریدند بسیار و ماندند باز چنین باشد آن کس که گیردش آز

چون دیگر با آن دالمن‌ها نیرویی نماند ، اندوهگین گشتند و پرهایشان از خوی، تَر شد. پس، از فراز آن ابر سیاه نگونسار گشتند و آن نیزه‌ها و تخت شاه را با خود به زیر کشانیدند و همچنان به سوی بیشه‌ای آمدند و سرانجام در آمل بر زمین نشستند.

نکردش تباه از شگفتی جهان همی بودنی داشت اندر نهان

سرنوشت کی کاووس چنان بود که هنوز می‌بایست زنده می‌مانْد. سیاوش می‌بایست ازو پدید می‌آمد و از آن رو هنوز می‌بایست چندی می‌جنبید و می‌چرید. لیک در آن زمان، او را پشیمانی و رنجی سخت رسیده بود. به زاری درون آن بیشه بمانده و پیوسته به درگاه کردگار، نیایش می‌کرد.

باز آوردن رستم، کاووس را

و کاووس[در آن بیشه] پیوسته از آن گناه که کرده بود، از پروردگار پوزش می‌خواست. از دیگر سو سپاهیان به جستجوی او در هر جا برآمده بودند، که در همان هنگام رستم و گیو و توس از او آگهی یافتند. پس با سپاهیان و پیل و کوس بدانجا رفتند. گودرز پیر به رستم گفت: از آن زمان که از شیر مادر بگرفته شده‌ام تا کنون فرمانروایی شاهان و بزرگان بیدار بخت بسیاری را در گیتی دیده‌ام، لیک هرگز کسی را از کهتران یا مهتران، چون کاووسِ خودکامه در گیتی ندیدم. نه اندیشه و خِرَد و دانش دارد و نه هوش و دلش بر جای است. گویی مغز در سر ندارد. تا کنون یک اندیشه او نیز نیک نبوده است. هیچیک از نامداران پیشین هرگز آهنگ رفتن به سوی آسمان نکردند. او همچون دیوانگان، بی‌راه و اندیشه است و به هر بادی که وزد، بدان سو شود. پس آن پهلوانان، نکوهش کنان و پرخاش جوی و تیز به پیش کاووس رسیدند و گودرز، او را گفت: ترا بیمارستان، زیبنده‌تر از این باغ و بوستان است. به هیچ کس اندیشه‌های بیهوده‌ات را نمی‌گویی و هر دَم جای خویش را به دشمن می‌دهی. تا کنون سه بار در چنین رنج و سختی بیافتادی لیک از این آزمایشها پند نگرفته‌ای. بنگر آنگاه که سپاه را به مازندران کشانیدی، چه مایه سختی و رنج رسید. بار دیگر میهمان دشمن گشتی و در برابرش به زانو درآمدی. بجز یزدان پاک، چه کسی در گیتی مانْد که در برابر شمشیرت سر فرود نیآورْد ؟ به جنگ سرتاسر زمین بتاختی. اینک دیگر به آسمان نیز پرداختی؟ نگاه کن که تا کنون چند گونه سختی و رنج، تو را پیش آمد و از آنها رهایی یافتی. بدان که پس از تو بر این کار، داستانها زنند و گویند که شاهی به آسمان رفت و خواست تا ماه و خورشید را بنگرد و همه ستارگان را، یکایک، بشمارد. پس کاری بکن که شاهان بیدار و ستاینده و نیکخواهان کنند.

جز از بندگی تا توانی مجوی مزن دست در نیک و بد جز بدوی

کاووس در برابر آن مردان نامدار فرو ماند و شرمسار گشت. پس گفت: همانا که راستی، کاستی نپذیرد و هر چه بگفتید داد بود. کاووس، این بگفت و پیوسته اشک از دیدگان بارید و بسیار پروردگار را یاد کرد. آنگاه با پشیمانی و درد در کجاوه بنشست. چون بار دیگر به شاهی خود رسید، چهل روز در پیشگاه یزدان، سر به خاک سایید و از شرمساری، از کاخ بیرون نرفت و در بار دادن نیز ببست و پیوسته خون از دیدگان بارید و از یزدانِ رهنمون آمرزش خواست. دیگر پیشمان شده بود.

پس گنج بسیار ببخشید و در پیشگاه یزدان پاک، رخ بر خاک تیره بمالید. چون کاووس چندی را این چنین بسر برد، پروردگار گیهان آفرین بر او ببخشود و بار دیگر سپاهیانش از هر سو به دربارش بیآمدند. کاووس بدانست که آن رنجها[که در آن چهل روز بُرد] اکنون میوه بداد و یزدان دادگر او را آمرزید. پس بار دیگر بر تخت زر بنشست و تاج بر سر نهاد و بر سپاهیانش در گنج بگشود و داد بکرد و گیتی را از داد، همچون دیبا، زیبا بساخت. آنگاه شاهان و تاج داران هر کشوری به درگاه او آمدند و سر به فرمان او شدند و زمانه آن چنان گشت که پیش از آن بود. همه مهتران، او را کهتر شدند. و کاووس شاه بر آن تخت گوهرنگار، با تاج و گرز گاوسار بنشست. و این داستان را که هرگز کسی چون

آن به یاد نداشته است، از آنچه که در آن باره شنیده‌ام بگفتم. باری، آیین آن شاه گیتی چنان بود و از آنجا که دادگری کرد، او را نیازی به فریادرسی نبود. پیوسته داد گسترد و داد نیز بدید، ازیرا که گیتی را سراسر باد دید.

داستان جنگ هفت گُردان

اکنون که کوشش تو در برابر مرگ، برایت بهره‌ای ندارد، باید که آیین رستم بشنوی.

چه گفت آن سراینده مرد دلیر	که ناگه برآویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجویی همی	به خون تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد	چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز	بد از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد	دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست	سخنهای نیکو به بند اندرست

اکنون از آیین و راه رستم جنگجوی، داستانی با رنگ و بوی بشنو. شنیده‌ام که روزی رستم پیل تن در جایی به نام نوند که در آن کاخهای بلند بود و اکنون آتش برز برزین در آنجا فروزان است، بزمی بپا ساخت و همه بزرگان ایران چون توس و گودرز گشوادگان و بهرام و گیو و گرگین و زنگه شاوران و گستهم و خرّاد و برزین و گرازه با سپاهیانشان بدان بزمگاه رفتند و چند روزی را به جشن و چوگان و تیر اندازی و شکار و نبیذ خوردن و شادی بگذرانیدند. روزی از آن روزها گیو به گاهِ مستی به رستم گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک اگر تو را آهنگ شکار در سر است و یوز دونده خواهی، پس بیا تا به نخچیرگاه افراسیاب رویم و از گَرد سواران، رخ آفتاب تابان را بپوشانیم و با نیزه‌های دراز و با یوز و باز به شکار پردازیم و با کمند، گورخر گیریم و با شمشیر، شیر به دام افکنیم و با ژوپین، گراز به چنگ آوریم و با باز شکاری، تذرو بیابیم. و اینها همه در یک روز به انجام رسانیم و شکاری در آن دشت توران کنیم که در گیتی یادگار بماند. رستم گفت: گیتی به کام تو باشد و نیکی سرانجامت باد. سپیده‌دم به آن دشت توران رویم و دَمی از شکار و تاختن نغنویم.

پس همگی در آن باره سخن گفتند و کسی چیز دیگر نگفت. سپیده‌دم که از خواب برخاستند، آهنگ رفتن کردند. پس با یوز و بازهای شکاری و نشسته بر تختهایی بر پشت باره، به سوی رود شهد تاختند. در یک سویِ نخچیرگاه افراسیاب، کوه و در سوی دیگر آن رود و در سویی سرخس و بیابانی در پیش بود. پس چون پهلوانان ایران بدانجا رسیدند، همه آن دشت را پر از خرگاه و تاژ کردند. آهوان از آن انبوهی، سرآسیمه گشتند و زمین از شیران درّنده تهی شد و مرغان پرنده را نیز آگهی رسید. در هر سوی نخچیرگاه، مرغی کشته یا زخمی به تیر افتاده بود. این چنین آن پهلوانان یک هفته را با دلی شاد و روشن و لبی که یک دَم نیز از خنده نیآسود در آنجا به شکار و میگساری پرداختند.

به روز هشتم تهمتن بر تخت بنشست و آن سپاهیان و بزرگان و پهلوانان گردنکش را گفت: بی‌گمان تا کنون از ما به افراسیاب آگهی رسیده است. لیک نباید که آن فریبکار بَدنِشان با پهلوانانش سگالش کند و چاره‌ای سازد و به جنگ ما آید. پس باید کسی به سر راه رود و دیده‌بان گردد تا هر گاه که کوچکترین نشانی از سپاه افراسیاب دید، به شتاب به نزد ما آید و ما را آگه کند تا مبادا آن بداندیش، راه را بر ما ببندد. از میان ایشان، گرازه کمان را به زه کرد و کمر بدان کار بست. جایی که او نگاهبان سپاه بود، همه چاره دشمنان، خوار می‌گشت. پس از آن، همگی بار دیگر به شکار روی آوردند و دیگر هیچ یادی از افراسیاب نکردند. در شبی تیره به هنگام خواب، افراسیاب را از ایشان آگهی رسید. پس کارآزمودگان سپاه را بخواند و با ایشان بسیار از رستم و آن هفت سوار جنگی دلاور- که هر یک همچون شیر بودند- سخن راند و گفت: اکنون ما را جای درنگ نیست و باید چاره‌ای سازیم و ناگهان بر ایشان بتازیم.

اگر این هفت یَل را به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ خواهیم آوردن.

پس باید به همان سان که به شکار می‌رویم، بدانجا رویم و ناگهان سپاه را بر ایشان زنیم. آنگاه افراسیاب سی هزار شمشیر زن نامدار جنگی برگزید و ایشان را گفت:

همگی بدین راه روید و شب و روز از تاختن میاسایید. پس آن سپاهیان، به آهنگ جنگ، از راه بیابان روان گشتند. افراسیاب سپاهیان بیشماری به هر سو بفرستاد تا راه آن پهلوانان سرکش ایران را بگیرند. چون آن سپاهیان کینه خواه به شتاب به نخچیرگاه نزدیک گشتند، گرازه نگاه کرد و آن سپاه را که همچون ابری سیاه بود بدید. دید که از آن دشت، گَردی برخاست و درفشی لاژوردین پدیدار گشت. پس گرازه همچون باد دمان و فریادکنان به پیش پهلوانان ایران بازگشت. چون به نزدیکی نخچیرگاه رسید، تهمتن سرگرم میگساری با سپاهیان بود. پس به پیش تهمتن رفت و او را گفت: ای رستم شیرمرد، باشد که به گاه بازگشت از اینجا نیز به همین خرّمی بازگردی. بدان که سپاهی بیشمار به سویمان می‌آید که دیگر کوه و دشت به زیر آنان ناپدید گشته است و درفش آن افراسیاب ستم پیشه همچون آفتاب از درون آن گَرد ، تابان است. چون رستم سخنان گرازه را بشنید، سخت بخندید و بدو گفت: بخت پیروز با ما است. از چه رو از شاه ترکان و گَرد آن سواران توران زمین، این چنین ترسیده‌ای؟ سپاهیان سوار رخ پیچ و برگستوان ورِ او که بیش از سد هزار نیستند.

بدان که اگر در این دشت، تنها من یک تن با این گرز و رخش و جوشنم باشم، دیگر نباید هیچ از افراسیاب و آن سپاه نیرومند اندیشه کرد و شتابید. در این دشت کینه، اگر تنها یک تن از ما باشند، همه سپاه توران نیز اندک می‌نمایند. در چنین کینه‌گاهی، من باید به تنهایی بجنگم و سپاه ایران مرا بکار نیآید. در اینجا هفت پهلوان سوار با این نامداران شمشیر زن، انجمن گشته‌ایم. هر یکی از ما چون پانسد تن و دو تن از ما چون هزار سوار گردنکش نامداریم. اینک ای چمانی، جامی مِی زابلی تا لب آن پُر ساز و بده. پس چمانی، زود، جامی می بریخت و بدو داد. تهمتن شادمانه آن جام درخشنده را از او بستد و نخست نام کاووس کِی بر زبان راند و گفت: مرا شاه زمانه یاد بادا. این بگفت و بخورد و زمین را بوسه داد. بار دیگر نیز جامی بستد و زمین را بوسید و گفت: این باده را به یاد توس می‌خورم. پس آن پهلوانان از جای برخاستند و رستم را گفتند: در جایی که تو مِی خوری، ما را جایی نباشد چرا که اهریمن نیز توان میگساری با تو را ندارد. مِی و گرز یک زخم و میدان جنگ، سه چیزی است که هیچ کس جز تو آن را نتواند. پس تهمتن جامی دیگر از مِی سرخ زابلی بریخت و به روی زواره بخورد. زواره نیز چون جام مِی بر دست گرفت، از کاووس شاه یاد بکرد. آنگاه بخورد و روی زمین ببوسید. پس تهمتن، برادرش را که همچون او و چنان جامی از مِی سر می‌کشید، آفرین کرد و گفت: براستی شیر می‌خواهد که این جام مِی را سر کشد.

رزم رستم با تورانیان

پس آنگاه گیو به رستم پهلوان گفت: من بر سر راه رَوَم و راه را بر افراسیاب بگیرم و نگذارم که به این سوی رود آید و چندی او را در آن سوی پل نگاه دارم تا این که پهلوانان ما آماده جنگ گردند. زیرا که دیگر زمان شادمانی ما بسر آمد. این بگفت و کمان را به زه کرد و به تاخت به سر پل رفت. چون به نزدیکی پل رسید، درفش افراسیاب ستم پیشه را بدید که سپاهیانش از رود بگذشته بودند و خود افراسیاب نیز پیشاپیش سپاه روان بود. از سوی دیگر تهمتن، ببر بیان بپوشید و بر آن رخشِ چون ژنده پیل ژیان برنشست و به جنگ سالار توران زمین شتافت و چون نهنگ دمنده بغرّید . چون افراسیاب او را با آن چنگ و یال و بر و بازو و با آن گوپال ترسناک که به گردن برآورده بود، سوار بر رخش بدید، گویی هوش از تنش رمیده گشت. آنگاه سوارانی چون توس و گودرز و گرگین و گیو و بهرام و زنگه شاوران و فرهاد و برزین و دیگر جنگیان سرافراز با نیزه و تیغهای هندی در دست، همه یک سره از جای برخاستند و چون پلنگ به جنگ تاختند. گیو همچون شیری که شکار خود را گم کرده باشد، به جنگ رفت و از پس و پیش و در هر سو با شمشیر و گرز، بسیاری پهلوانان را به خاک افکند. بسیاری از سران توران کشته شدند و بخت از آن نام‌آوران برگشت. جنگاوران چین که چنین دیدند، از او رمیده گشتند. سالار توران زمین که در شگفت آمده بود، برآشفته گشت و آهنگ تاختن کرد. رستم که چنان دید، گرز گران به گردن برآورد و ران بیافشرد و دلیرانه به پیش سپاه آمد و چون شیر غرّنده بغرّید .

در پشت سر او گودرز گشوادگان با جوشن و گرز پولاد بایستاده بود. سواران و پهلوانان ایران با گرز و تیر و کمان در دست به شتاب به جنگ سپاه توران شتافتند. چون بسیاری از سپاه توران نابود گشتند، رستم از شادی، کلاه خود بر آسمان انداخت. افراسیاب به پیروان ویسه روی کرد و گفت: این مهتر نیکخواه خردمند، ای که پر آوازه‌ترین شیر توران و کارآزموده و رزم دیده‌ای، اینک به شتاب به سوی ایشان بتاز و اینجا را از ایشان تهی ساز. و بدان که اگر در این جنگ پیروز گردی، ایران زمین از آن تو گردد. چون پیران این سخنان را از افراسیاب بشنید، همچون باد دمان با ده هزار تن از ترکان دلیر و نامور دشنه‌گزار به جنگ تاخت و همچون آتش به پیش رستم پیل تن- که همه پیروزی یا شکست ایرانیان بدو بسته بود- آمد. تهمتن کف به لبها برآورده بود. ناگاه گویی گرما از خورشید بستد پس رخش را برانگیخت و همچون دریایی که به جوش آید، خروشی برآورد و با تیغ هندی در دست، سپر را برابر سر بگرفت و دو گروه از آن نامداران توران را بکشت. افراسیاب از دور بنگریست. پس به سران سپاه گفت: اگر این جنگ به همین سان تا شب میان این دلیران و گردنکشان پیوسته باشد، هیچ سواری بر جای

نماند. نمی‌بایست که بدین جنگ می‌آمدیم. آن زمان که با یکدیگر سگالش کردیم، همچون شیر به رزم دلیران ایران آمدیم لیک اکنون در این دشت، تورانیان را چون روباه می‌بینم که پوسته روی از جنگ می‌تابند.

شنیده‌ام که رستم از آغاز کار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا این که روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رَوَد . پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوهْ پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو بازداد. آنگاه رستم از آن آبخور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت. سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریادزنان چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کَند . رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی بردمید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فرّه و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رَستی ، چرا باز در چنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

رزم پیلسم با ایرانیان

یکی از دلیران توران بنام پیلسم که از نژاد شاهان و پسر ویسه و برادر پیران بود و هیچ کس را در ایران و توران بجز رستم هماورد او نبود، چون سخنان افراسیاب را بشنید، از خشم، چین بر ابروان آورد و با سری پُر جنگ و دلی پر شتاب. تیز به نزدیک افراسیاب رفت و گفت: من از این انجمن، هم دلیرم و هم جوان، چه توس دلیر و چه گیویل- آن شیر نامبردار- و چه بهرام و زنگه شاوران و یا گرازه جنگاور، پیش من چون خاکند. اینک اگر شاه فرمان دهد، همچون شیر دلیر به میان آن پهلوانان در آیم و با این تیغ، همه سروران سپاه ایران را سر از تن جدا سازم و ماهشان را به زیر ابر کنم. شاه توران که چنین شنید، گفت: ای یل نامدار، پیروز و فرخنده باشی در این جنگ. باشد که به پیروزی و نام آوری از این رزم باز گردی. پس پیلسم همچون نفیر رویین بغرّید و چون گَرد به سوی دل سپاه ایران تاخت و از چپ و راست، گرز و تیغ بزد و چون باد خود را به گرگین رسانید.

آنگاه چون شیر ژیان خروشی برکشید و تیغی بر سر اسپ او بزد که اسپ از درد به رو در افتاد. چون گستهم جنگ آزمای چنان دید، به مانند آتش از جای برآمد و چون شیر ژیان به نزد پیلسم تاخت و همچون آتش تیز دَم با او برآویخت. پس نیزه‌ای به کمر بند او بزد. لیک او را هیچ گزندی نرسید و آن نیزه بشکست. گستهم چوب نیزه بر زمین انداخت. پیلسم که چنان دید، تیغ تیز از نیام برکشید و با دلی پر ستیز بیآمد و نیزه‌ای بر کلاهخود و سر او بزد و کلاهخودش را همچون گوی از سرش بربود. گستهم با سر برهنه و نیزه بر زمین افتاده، به بیچارگی در آن کارزار فرو ماند.

چون زنگه شاوران از سوی راست سپاه ایران، آن دل و زور پهلوان تورانی را بدید، به یاری گستهم- که آنگونه دژم گشته بود- بیآمد و تاختن به پیلسم- آن نهنگ دلاور را پذیرفت. با تیغی هندی در دست بیآمد و به برگستوان اسپ پیلسم بزد و آن را چاک کرد. سر اسپ بر خاک آمد و پیلسم دلاور بر زمین افتاد و بند زره‌اش گسسته گشت. پس از جا برخاست و دامان زره را بر کمرگاهش گره بزد. آنگاه پیاده بازنگه و گرگین و گستهم برآویخت. گَردی تیره برخاست. چون گیو از دل سپاه ایران بنگریست و گیتی را پیش چشم پهلوانان ایران، تیره بدید چون تندر بر کوهسار و یا شیر جنگی به هنگام کارزار بغرّید و به یاری آن سه یار بیآمد و هر چهار تن با پیلسم برآویختند. پیلسم دلاور هیچ نهراسید و به میان آن دلیران آمد و بجنگید. گاهی تیغ زد و گاهی گرز گران، تا این که دیگر دست آن پهلوانان فرو ماند. از سوی دیگر چون پیران به دل سپاه بنگریست، برادرش را در آنجا بیچاره دید. پس جوشان و خروشان و فریادکنان به یاری او تاخت و گیو را گفت: ای نامدار، شما را در کارزار، هنری نباشد، ازیرا که این چنین، چهار پهلوان دلیر از شما به جنگ یک شیر نامدار آمده‌اید.

پیران، این بگفت و بر ایشان بتاخت. گَردی تیره از آن رزمگاه برخاست. از دیگر سو، رستم همچون شیر، دلیرانه به میان سپاه آمد و با تیغ و گوپال و گرز گران، پهلوانان سپاه توران را بکشت. پیلسم که چنان دید، بدانست که از رستم رهایی نیابد. پس بگریخت. آنگاه همه بزرگان و دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند که از کشتگان، پُشته‌ای تا آسمان بر آمد.

رزم الکوس

چون افراسیاب، آن بدید، آه سردی از جگر برکشید و پرسید: الکوس جنگی کجاست؟ او که آن همه جنگ شیران را آرزو می‌کرد و به گاهِ مستی، جنگ با رستم و گیو را می‌خواست و همیشه به یاد ایران بود. اکنون آن آتش و باد او چه شد؟ پس این سخن افراسیاب را به الکوس رساندند. الکوس که بی‌گمان چنگال به خون بشسته بود، اسپ را برانگیخت و به شتاب به دل سپاه آمد و به نزد شاه توران رفت و گفت: من همان جنگی و همان نرّه شیر استوارم. اینک اگر شهریار مرا فرمان دهد، به تنهایی بدین کارزار شوم. سالار توران زمین که سخن او بشنید، گفت: بزرگان سپاه را برگزین. پس بیش از هزار مرد جنگی و سوار با نیزه‌های سرافشان و چون ناهید و هرمزد، درخشان با الکوس به جنگ ایرانیان بیرون شدند. چون سپاه الکوس به نزدیک سپاه ایران رسید، خورشید و ماه از گَرد آن سپاهیان تیره شد. زواره سرگرم جنگ بود. الکوس که تنها می‌دانست او از تخم نریمان است، گمان کرد که همان رستم است. پس به سوی او رو نهاد. زواره نیز با نیزه و همچون شیر دژم با او برآویخت. لیک نیزه‌اش بشکست. از الکوس بهراسید. پس تیغ از نیام برکشید. از گَرد آن سواران، گیتی ناپدید گشت. لیک تیغ ایشان نیز بشکست. پس چون باد، دست به گُرز بردند. الکوس چنان گرزِ چون کوه خود را بیانداخت که زواره از آن زخم به ستوه آمد و از زین بر خاک افتاد و بیهوش گشت. الکوس به شتاب از اسپ فرود آمد و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک ناگهان رستم، برادرش را بر آن گونه بدید.

پس چون آتش به سوی او شتافت و چنان بانگی بر الکوس بزد که دستش سست و شمشیرش کند گشت. چون الکوس آواز رستم بشنید، گویی دل از سینه‌اش بیرون جهید. به شتاب بر اسپ سوار گشت. رستم بدو گفت: از آن رو دلیر گشته‌ای که چنگال شیر ندیده‌ای. در همان زمان زواره[به هوش آمد و] با درد و دلی پر خون و آزرده گشته از زخم آن گرز، بر زین بنشست. الکوس- که پوشش زین اسپش از چوب توز بود- با رستم پیل تن برآویخت. نیزه‌ای بر کمربند رستم بزد لیک آن نیزه از جوشن نگذشت و به تنش نرسید. تهمتن نیز نیزه‌ای به کنار او بزد که کلاهخودش به خون جگرش آغشته گشت. رستم، او را همچنان از زین بر گرفت. هر دو سپاه بدان کار در شگفت مانده بودند. آنگاه رستم او را همچون کوهی بر زمین بزد. جان سپاه توران پر از بیم گشت. پس هر هفت پهلوان دلیر همچون شیر، شمشیر بر دست گرفتند و در پس ایشان نیز سران دلاور سپاه، گرز گران بر دوش نهادند. چون افراسیاب آن شگفتی را بدید، به سوی دلیران توران بنگریست و گفت: آن بدگمانان تا کنون در جنگ بر شما چیره گشته‌اند. اینک بکوشید و همچون پلنگ به جنگ شتابید. سپاهیان که آواز او بشنیدند، یکباره به رستم روی نهادند. رستم که با آن هفت گُرد چنان دیدند، به تندی و تیزی بتاختند و چندان از سپاه توران بکشتند که خاک، از کران تا کران، همچون لاَل گشت و جای رفتن و گذشتن سپاهیان نمانْد .

گریختن افراسیاب از رزمگاه

چون سپهدار توران کار را بدانگونه دید، به شتاب سر از جنگ برکشید و چون ابر سیاه بگریخت. تهمتن نیز شتابان، رخش را برانگیخت و از پی افراسیاب بتاخت و به رخش گفت: این نیک یار، به هنگام این کارزار سستی مکن تا سوار بر تو، جان از افراسیاب بستانم و این در و دشت را چون مرجان سازم. پس رخشِ آتشْ گوهر چنان گرم شد که گویی از پهلویش پَر در آورد. رستم کمند از فتراک بگشود و خواست تا بر کمرگاه افراسیاب اندازد. چون کمند را بیانداخت، افراسیاب آن را بدرّید و از سوی دیگر نیز رخش چون آتش از زیر پایش برجهید و بدین سان افراسیاب با دیدگانی اشکبار و دهانی خشک، از کمند آن پهلوان پیل تن بگریخت و دیگر سواران توران نیز با جنگ افزاری شکسته و روانی گسسته، از پی او بگریختند. باری، افراسیاب با دلی خسته و سپاهیانی که دو گروه از ایشان کشته گشته بودند، چون باد بدانسوی رود تاخت و بگذشت. او از گیتی نوش می‌جست و زهر بیافت. بیشتر سپاهیانش نیز کشته یا زخمی و یا گرفتار ایرانیان گشته بودند و گنج و گوهر و تخت و تاج و کمر و تیغ و گبر و خود و اسپان پر مایه زرّین ستام و کلاهخود و شمشیرهای زرّین نیام و بسیاری چیزهای پر مایه‌تر نیز از سپاه توران، بهره ایرانیان گشت. همه آنها را سپاهیان ایران با دلی شاد گِرد کردند. کسی از ایرانیان چیزی از کشتگان بر نداشت و گریختگان را نیز جویا نشدند. پس بار دیگر بدان دشت نخچیرگاه با آن همه اسپ و ساز باز آمدند. آنگاه نامه‌ای به کاووس شاه بنوشتند و از آن دشت نخچیرگاه و آن پیکار، او را آگه کردند و گفتند که: هیچ یک از دلیران ایران در آن جنگ کشته نگشت و تنها زواره از اسپ به زیر افتاد و بس. دو هفته در آن دشت فرخنده در کنار رستم به شادی ببودند. و در هفته سوم به نزد شاه رفتند.

چنین است رسم سرای سپنج   یکی زو تن آسان و دیگر برنج

بر این و بر آن نیز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

سهراب

آغاز داستان سهراب

اکنون رزم رستم و سهراب بشنو. سخنهای دیگر شنیدی، این نیز بشنو. داستانی است پر از اشک، که هر دل نازکی را از رستم به خشم آوَرَد .

اگر تند بادی برآید ز کنج	به خاک افگند نارسیده ترنج
ستمگاره خوانیمش ار دادگر	هنرمند گوئیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است، بی‌داد چیست	ز مرگ این همه بانگ و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست	وزین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز	به کس در نشد این در آز باز
به رفتن اگر بهتر آیدت جای	گر آرام گیری به دیگر سرای
نخستین به دل مرگ بستایدی	دلیر و جوان خاک نپساودی
اگر آتشی گاه افروختن	بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست	چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک	ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید به گیتی طرب	که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن بجای درنگ	بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد است بیداد نیست	چو داد آمدست جای فریاد نیست
جوانی و پیری به نزد اجل	یکی دان چو دین را نخواهی خلل
دل از گنج ایمان گر آگنده‌ای	ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز	همان کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا کار نیست	اگر دیو با جانت انباز نیست
به گیتی درین کوش چون بگذری	که انجام اسلام با خود بری

اکنون تو را رزم سهراب بگویم و این که چگونه با پدر کینه بجست.

آمدن رستم به نخچیرگاه

اینک از سخن دهگان و گفته باستان، داستانی بگویم. از گفتار موبد چنین یاد است که روزی رستم چون از خواب برخاست، اندوهگین بود. پس دلش آهنگ نخچیر کرد. کمر را ببست و ترکش را پر از تیر کرد و بر رخش سوار گشت و آن پیلْ پیکر را از جا برانگیخت و چون شیری دژم و جنگجوی، به سوی مرز توران روی نهاد. چون نزدیک شهر سمنگان رسید، بیابان را سراسر پر از گورخر بدید.

پس شادمان گشت و بخندید و با تیر و کمان و گرز و کمند، چند گورخر را در آن دشت بکشت. آنگاه با خار و خاشاک و شاخه درخت، آتشی سخت برافروخت. چون آتش نیرو گرفت، آنگاه رستم پیل تن درختی را از جا بِکَند و آن را همچون باب زن بکار برد و نرّه گوری را بر آن

درخت بزد، آنسان که گویی پر مرغی است که در دست گرفته است. پس چون بریان شد، از هم جدا کرد و بخورد و استخوانش به دور افکند. چون آن را بخورد، بخفت و از روزگار برآسود. رخش را نیز رها کرد تا در آن مرغزار به چَرا پردازد.

در همان هنگام هفت هشت تن از سواران ترک از آن دشت نخچیرگاه می‌گذشتند که ناگهان جای پای رخش را دیدند که در آن مرغزار، لب جویباری می‌گشت. چون اسپ را در آن دشت بیافتند، شتاب کردند تا او را به بند آورند. پس از هر سو بر او تاختند و کمندی به سویش بیانداختند. رخش که آن کمند سواران را بدید، همچون شیر ژیان بردمید و دو تن از ایشان را به زیر پا کوبید، و یکی را با دندان، سر از تن جدا ساخت. سه تن از آن سواران کشته شدند لیک سر رخش جنگی به بند نیآمد. پس از هر سو بر آن کمندی افکندند و سرانجام او را به بند آوردند و با خود به شهر بردند.

چون رستم از خواب خوش بیدار شد، آهنگ رخش کرد، لیک هر چه بنگریست در آن مرغزار، رخش را نیافت. پس اندوهگین گشت و سرآسیمه به سوی سمنگان شتافت. و پیوسته با خود می‌گفت: اکنون پیاده، با این ننگ به کجا روم؟ با این ترکش و گرزِ به کمر بسته و این کلاهخود و شمشیر و ببر بیان چگونه از این بیابان بگذرم؟ با جنگ جویان چه چاره کنم؟ ترکان در این باره چه گویند؟ گویند که چنان خفت که گویی بمرد و کسی اسپش را ببرد. اکنون باید به بیچارگی و با دلی اندوهگین بروم.

باید که جنگ افزار و کمر ببندم و بروم تا مگر نشانش را در جایی بیابم. پس رستم این چنین با تنی به رنج و سختی افتاده و دلی شکسته و پر درد برفت.

آمدن رستم به شهر سمنگان

چون رستم به نزدیکی شهر سمنگان رسید، از او به شاه و بزرگان آگهی بردند که:

آن پهلوان تاج بخش که رخش در نخچیرگاه از او برمیده است، اینک بیآمد. شاه سمنگان و بزرگان، او را پذیره شدند. هر کس که او را بدید، می‌گفت: این رستم است یا آفتاب سپیده‌دم؟ شاه سمنگان پیاده و به شتاب به پیش رستم دوید و سپاهیان بسیاری نیز با او برفتند. پس شاه سمنگان به رستم گفت: تو را چه رسیده است؟ چه کسی را یارای این رسیده است که با تو نبرد آزماید؟ بدان که ما همگی در این شهر، نیکخواه تو هستیم و همگی ایستاده به فرمان و راه تو می‌باشیم. جان و خواسته ما به زیر فرمان توست. چون رستم گفتار او را بشنید، گمانش را از بدها کوتاه دید. پس به او گفت: رخشم در این مرغزار، بدون لگام و افسار از من دور شد.

اکنون نشان پای او را تا سمنگان یافته‌ام. لیک از آن سو دیگر جویبار و نیزار است.

اینک اگر تو به جستجوی آن برآیی و آن را بیابی، پاداش این نیکی را خواهی یافت.

لیک اگر رخشم پدیدار نگردد، بسیار سرها بخواهم برید. شاه سمنگان به او گفت:

ای مرد سرافراز، کسی را یارای این نیست که با تو چنین کاری کند. تو یک امشب را میهمان ما باش و تندی مکن تا دل را از اندیشه آزاد کنیم و به مِی ، دلها شاد گردانیم، باشد که همه کارها به کام تو گردد:

که تندی و تیزی نیآید به کار   به نرمی برآید ز سوراخ مار

جای پای رخش که در گیتی شهره است، پنهان نگردد. ای مردِ کارآزموده پر هنر، ما نیز بجوییم و رخشت را بزودی بیآوریم. تهمتن از گفتار او شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد و سزاوار دید که به سوی خانه او رود و میهمان او گردد. پس شاه سمنگان[رستم را به سرای خود برد و]ا او را بر تخت بنشاند و خود، چون بنده‌ای به پیشش بیایستاد. آنگاه همه سران را از شهر و سپاه بخواند و بدسگالان را از پیشش براند. بفرمود تا خوالیگران، خوان بیآورند و به پیش پهلوانان نهند. چمانیان و زیبا رویان سیاه چشم و گلرخ و نوازندگان نیز بیآورد تا میگسارند و بنوازند تا تهمتن دژم نباشد. پس چون رستم مست شد و او را هنگام خواب رسید، جایگاهی سزاوار برای آرام و خواب او بیآراست و مشک و گلاب بنهاد.

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم

چون پاسی از شب تیره بگذشت و ستاره شباهنگ بر آسمان پدیدار گشت.

سخن گفتنی نهفته، به راز، به گوش رسید و در خوابگاهِ رستم را به نرمی باز کردند.

پس بنده‌ای با شماله‌ای از شاهبوی بر دست خرامان به بالین رستمِ مست آمد. و در پس او ماهرویی بیآمد، پر رنگ و بوی، همچون خورشید تابان با ابروانی کمان و دو گیسوی کمند و بالایی همچون سرو و رخساری به رنگ عقیق یمانی و دهانی به تنگیِ دل دلدادگان، با روانی پر خِرَد و تنی پاک، چونان که گویی از خاکیان نبود.

رستم پهلوان شیردل به او خیره ماند و بر او آفرینهای یزدان بخواند و از او پرسید که:

نام تو چیست و در این شب تیره، جویای چه هستی؟ گفت: من تهمینه‌ام، دختر شاه سمنگان، از نژاد شیران و پلنگان. لیک دلم از اندوه گویی به دو نیم گشته است ازیرا که مرا در گیتی جفتی از شاهان نیست. و این چنین به مانند من در گیتی بسیار اندک است. هیچ کسی مرا بیرون از پرده ندیده است و نه آواز مرا کسی بشنیده است. ولی داستانهای بسیاری از تو، افسانه مانند، از هر کسی بشنیده‌ام که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ نیز نترسی و این چنین تیز چنگ هستی. شب تیره تنها به توران می‌روی و به تنهایی گورخری بریان می‌کنی و آسمان را به شمشیرت گریان می‌سازی. دل شیر و چرم پلنگ، آنگاه که تو را گرز به دست ببیند، از هم بدرّد . دالمن نیز چون تیغ تو را برهنه بیند، دیگر او را یارای شتاب در نخچیر نباشد. شیر، نشان کمند تو دارد و ابر از بیم سرنیزه‌ات، خون بارد. چنین داستانهایی از تو بشنیده‌ام و چه بسیار لب را به دندان گزیدم و همی دوش و بر و یالت را آرزو کردم. تا این که سرانجام، ایزد، آبشخور تو بدین شهر کرد. اکنون اگر مرا بخواهی، از آن تو هستم و از این پس دیگر کسی مرا جز این نبیند. اینک که بر تو این چنین دلداده گشته‌ام که خِرَد را از بهر آرزو رها کرده‌ام، باشد که پروردگار، از تو، مرا پسری دهد که به مردی و زور چون تو گردد و بهره‌اش از آسمان، کیوان و هور باشد. و بدان که سراسر سمنگان را جستجو می‌کنم و اسپت را نیز می‌یابم. سخنهای آن ماهرو به پایان رسید و تهمتن سراسر آنها را بشنید. پس چون رستم آن پری چهره را بدانسان بدید و از هر دانشی نزد او بهره‌ای یافت و دیگر این که نوید یافتن رخش را نیز به او داد، سرانجامِ آن کار را جز فرّهی ندید. پس بفرمود تا موبدی پر هنر بیآید و تهمینه را از پدرش خواستار گردد.

چون شاه سمنگان، این سخن بشنید، شاد گشت و همچون سرو آزادی شد. پس دختر خویش را بر آنسان که آیین و کیش ایشان بود، به رستم پهلوان بداد و پیمانی ببستند و همه از پیر و جوان شاد گشتند و بر رستم پهلوان آفرین خواندند و گفتند:

این ماه نو بر تو فرخنده بادا و سر بدسگالانت کَنده باد. پس آن شب تیره دیر یاز را با او انباز گشت. رستم، مُهره‌ای به بازو داشت که در گیتی شهره بود. سپیده دم، آن مهره را به تهمینه داد و گفت: این را نگاه دار و اگر تو را دختری آمد، این مهره را به نیک اختری به گیسوی او بردوز. لیک اگر تو را پسری آمد، این مهره را همچون پدرش، به بازویش ببند. آن پسر، به تنومندی سام نریمان و به مردانگی و خوی جوانمردان باشد. دالمن پرّان را از ابر فرود آورد و آفتاب نیز یارای آن نیابد که به تندی بر او بتابد. آن شب را رستم به کنار آن ماهروی بود و با او هر گونه‌ای گفتگو کرد. چون خورشید در آسمان درخشیدن گرفت، او را به پدرود کردن، در بر گرفت و بسیار بر سر و چشم او بوسه داد. تهمینه پری چهره، گریان از پیش او بازگشت و با درد و اندوه انباز شد. پس شاه سمنگان به پیش رستم آمد و او را از آن آرامشگاه و خواب بپرسید. آنگاه او را به یافتن رخش مژده داد. دل رستم از آن سخن شاد گشت.

پس به سوی رخش آمد و او را بمالید و زین بر او نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد و چون باد به سوی شهر ایران تاخت. و از آنجا به سوی زابلستان رفت. در راه بسیار از آنچه که بگذشته بود، یاد بکرد، لیک هیچ کس را از آن سخنی نگفت.

زادن سهراب از مادرش تهمینه

چون نُه ماه بر این بگذشت، کودکی چون ماه تابان از تهمینه زاده شد. گویی خودِ رستم پیل تن و یا سام شیر یا نریمان بود. چون خندان شد و چهره‌اش شاداب گشت، تهمینه نام او را سهراب نهاد. چون یک ماه بر این بگذشت، سهراب همچون پسری یک ساله بود و بر او چون بر رستم زال گشته بود. چون سه ساله شد، آهنگ جنگ کرد و به سال پنجم دل شیرمردان گرفت. چون ده ساله گشت، کسی را در آن

سرزمین، یارای نبرد با او نبود. پس به نزد مادر آمد و او را گفت: با من گستاخ باش و بگوی که من از چه رو از همسالان خود برترم و سرم از آسمان نیز برتر گشته است؟ از تخم چه کسی هستم و از کدامین نژادم؟ و اگر مرا نام پدر پرسند، چه گویم؟ و بدان که اگر این پاسخ را به من نگویی، ترا در گیتی زنده نگذارم. پس مادر گفت: این سخن بشنو و تندی مکن و بر این شادمان باش که تو پسر رستم، آن پهلوان پیل تن هستی و از نژاد دستان سام و نریمانی. و از آن رو سرت از آسمان نیز برتر است که تخم تو از این نژاد است. پروردگار از آنگاه که گیتی را بیافریده، سواری چون رستم پدید نیآمده است. اگر سام نریمان در گیتی نبود، آسمان این چنین سر بر نمی‌افراشت.

آنگاه تهمینه، نامه‌ای از رستم جنگجوی بیآورد و پنهانی به سهراب بنمود. این نامه را آنگاه که سهراب از مادر زاده شده بود، رستم با سه یاکند درخشان و سه همیان زر از ایران برایش فرستاده بود. پس تهمینه به سهراب گفت: ای پر هنر، تو این را به خوبی نگاه کن، زیرا که پدرت بفرستاده. و نیز بدان که افراسیاب نباید که هیچ سخنی در این باره بشنود، زیرا که او دشمن رستم است. پس مبادا که او به تو کینه‌خواه گردد و از خشمی که به پدر دارد، پسر را تباه سازد. و از سوی دیگر پدرت نیز اگر بداند که تو اینسان سرافراز همه گردنکشان گشته‌ای، تو را به نزد خویش بخواند و دل من از درد جدایی ریش گردد. سهراب که چنین شنید، گفت: کسی در گیتی، این سخن را نهان ندارد. این زمان، همه بزرگان جنگاور را به رستم داستان می‌زنند. چنین نژاد جنگاوری را از چه رو نهان سازم؟ اکنون من سپاهی بیکران از جنگاوران ترک فراهم آورم و کاووس را از تخت به زیر کشم و پی توس را از ایران ببرّم و گرگین و گودرز و گیو و گستهم پسر نوذر و بهرام را زنده نگذارم. آنگاه گرز و اسپ و تاج را به رستم دهم و او را در کاخ کاووس شاه بر تخت بنشانم. پس از آن از ایران به توران روم و با افراسیاب رویاروی گردم و او را از تخت به زیر کشانم و تو را بانوی شهر ایران کنم. آنگاه که رستم، پدر باشد و من، پسر، هیچ شاهی در گیتی نماند. آنگاه که روی خورشید و ماه، روشن باشد، دیگر ستاره چه باشد؟

گزیدن سهراب، اسپ را

پس سهراب گُرد به مادر گفت: اکنون جنگاوریم را ببینی. اینک مرا اسپی تگاور شاید که با سُم پولادینش، سنگ خارا را نیز بشکند. در زورآوری همچون پیلان و در تیزی چون مرغان و مانند ماهیان دریا و آهوان خشکی باشد و این گرز و گوپال و برویال پهلوانی مرا برگیرد. چه، شایسته نیست که پیاده به جنگ روم و با دشمن رویاروی گردم. چون مادر، چنین سخنانی از پسر بشنید، از شادی سر به خورشید تابان برآورد. پس به چوپان فرمود تا به شتاب همچون دود، اسپانی بیآورد تا سهراب از میان آنها، اسپی برگزیند تا به گاهِ جنگ، او را به کار آید. پس بسیاری از اسپان گله و یا اسپانی که در کوه و دشت رها بودند، به شهر آوردند و سهراب همچون شیر دلیر کمندی بگرفت و بیآمد. هر اسپ نیرومندی که می‌دید، کمند را به گردنش می‌افکند و دست را بر پشت آن می‌فشرد، لیک از فشار سهراب، شکم آن اسپ به زمین می‌آمد. بدین سان چه بسیار اسپهای نیکویی که پشتشان بشکست لیک سهراب را اسپی شایسته به دست نیآمد. پس سهراب، آن پهلوان نامجوی، دلتنگ گشت. تا این که سرانجام پهلوانی از آن انجمن به نزدیک سهراب پیل تن آمد و گفت: کرّه اسپی رخشْ نژاد دارم که در نیرو همچون شیر و در تاختن چون باد است. کرّه‌ای به مانند کوه و پوینده در دشت و پرّان همچو مرغ و در زور و رفتن چون خورشید و هرگز کسی اسپی سرخ رنگ و تیز به مانند او ندیده است. از زخم سُمش ، گاوِ ماهی به ستوه آید. چون تندر، بجهد و همچون کوه، تنومند باشد. در کوه به مانند کلاغ بدود و در دریا همچون ماغ باشد. در بیابان، چون تیر از کمان رها شده، برود. و چون از پِی دشمنان روان گردد، بی‌گمان به آنها برسد. سهراب از شنیدن گفتار آن مرد شاد شد و بخندید و رخساره شاداب کرد.

پس آن اسپ خوبرنگ را زود به نزد سهراب یل بردند. سهراب، آن اسپ را نیز همچون اسپان دیگر با نیروی خود بیآزمود. آن را اسپی نیرومند و شایسته یافت. پس آن را نوازش کرد و بمالید و زین بر آن بنهاد و سوار گشت. اسپ، همچون کوه بیستون به زیر زین در آمد. آنگاه سهراب نیزه‌ای همچون ستون به دست گرفت و گفت:

اینک که این چنین، اسپم بدست آمد، روز را بر کاووس تاریک سازم. این بگفت و به سوی خانه بازگشت و آهنگ جنگ ایرانیان کرد. پس از هر سو بر او- که هم نژاده و توانگر و هم شمشیر زن بود- سپاهیان بسیاری گرد آمدند. آنگاه سهراب به پیش نیا رفت و از او دستور رفتن و نیز یاری او در جنگ خواست و گفت: اینک می‌خواهم به سوی ایران زمین روم تا آن پدر ستوده‌ام را ببینم. چون شاه سمنگان چنین دید، از آن کودک در شگفت آمد و به آیین شاهان، دست به داد و دهش بگشود و وی را همه گونه چیز، از تاج و تخت و کلاه و کمر و اسپ و شتر و زر و گوهر و جنگ افزار ببخشید.

فرستادن افراسیاب، بارمان و هومان را به نزدیک سهراب

به افراسیاب آگهی دادند که سهراب که هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید، آهنگ شمشیر و تیر کرده است و سپاه بسیاری بر او انجمن گشته و در این راه از هیچ کس دیگر نیز یاری نخواسته و سرِ آن دارد تا زمین را به دشنه بشوید. اینک کشتی بر آب افگنده و رزم کاووس می‌جوید. چون افراسیاب آن سخنها بشنید، او را خوش آمد و بخندید و شادی نمود. آنگاه سران دلاور سپاه را که گراینده گرز گران باشند برگزید و هومان و بارمان را که در جنگ شیران درنگ نمی‌داشتند- سپهبد بکرد. و دوازده هزار از دلیران گُرد را از سپاه برگزید و به ایشان سپرد و گفت: اینک این چاره‌ای را که به شاه گویم نهان دارید و آن را بکار بندید. بر شما بایسته است که کاری کنید تا سهراب، پدرش را نشناسد. باشد که چون با یکدیگر در جنگ رویاروی گردند، بی‌گمان رستم- آن پهلوان دلاور سالخورده- به دست این سهراب شیرمرد کشته گردد. آنگاه چون ایران را بدون رستم به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ بیآوریم. زان پس نیز یک شب در خواب بر سهراب بتازیم و او را بگیریم. اگر هم که سهراب به دست پدر کشته گردد، که از آن پس دل رستم نامور پیوسته بسوزد.

پس آن دو پهلوان با ده اسپ و ده استر با زین و بار و تختی از پیروزه با پایه‌های پیلسته و تاجی از بیجاده که بالای آن را با دُر بیآراسته بودند از سوی افراسیاب به پیش سهراب رفتند و به همراه آن پیشکشها، نامه‌ای دلپسند با چرب زبانی از زبان افراسیاب برای سهراب ببردند که در آن نوشته بود: اگر تخت ایران را به چنگ آوری، دیگر زمانه از جنگ بر آساید. بدان که از این مرز تا آنجا راهی نیست و سمنگان و ایران و توران یکی است. من نیز چندان که بایسته است برای تو سپاه بفرستم. پس تو بر تخت ایران بنشین و تاج بر سر گذار. در توران زمین بی‌گمان کسانی به دلیری و سپهداری هومان و بارمان نبودند. اینک ایشان را به نزد تو فرستادم تا چندی مهمان تو باشند. هر گاه که آهنگ جنگ کنی، ایشان نیز جنگ آورند و گیتی را بر دشمنانت به تنگ بیآورند. پس آن نامه را با جامه‌ای شاهوار و آن اسپ و استران با بارهایشان به سوی سهراب ببردند. چون سهراب از آمدن ایشان آگه شد، ایشان را پذیره شد و با نیا، همچون باد به پیش هومان رفت. و چون آن همه سپاهیان را بدید، دلشاد گشت. هومان نیز که او را با آن بر ویال بدید، بسیار شگفت‌زده گشت. پس آن نامه شهریار را با آن پیشکشها و جنگ افزارها بدو داد و آنگاه هر دو پهلوان، پیام افراسیاب را بگفتند. چون سهراب، نامه افراسیاب بخواند، به شتاب به سوی جنگ روی آورد. آوای کوس برخاست و گیتی پر از سپاهیان و های و هوی گشت. دیگر کسی را تاب جنگ با او نبود. شیر و نهنگ را نیز به چیزی نمی‌انگاشت. و بدین سان سهراب، سپاه را به سوی مرز ایران راند و در راه، هر چه آبادی بود، بسوخت و چیزی نگذارد.

رسیدن سهراب به دژ سپید

دژی بود که آن را سپید می‌خواندند و ایرانیان بسیار بدان امید داشتند و نگهبان آن، هجیر رزمدیده دلیر و توانا بود. در آن زمان گژدهم اگر چه پیر بود، لیک با همان پیری، گراینده و پهلوان بود. گژدهم را دختری پهلوان و سوار و رخ پیچ و اسپ افکن و نامدار بود. چون سهراب به نزدیکی آن دژ رسید، هجیر دلاور او را بدید. پس به شتاب بر اسپی بادپای بنشست و از دژ به سوی دشت نبرد تاخت.

چون سهراب جنگاور او را بدید، برآشفت و شمشیر کین برکشید و چون باد از میان سپاه بیرون تاخت و او را گفت: ای که جانت را به باد دادی، با خیره‌سری تنها به جنگ آمدی. پس اکنون استوار بر اسپ بنشین و برگوی که کیستی و نام و نژاد تو چیست. که مادرت باید بر تو بگرید. هجیر، پاسخش داد که: در جنگ با تو من بس باشم و مرا نیاز به یاری کسی نباشد. من هجیر دلیر سپهبدم که اکنون سرت را از تن جدا می‌سازم و به نزد کاووس- شاه گیتی- می‌فرستم و تنت را نیز کرکسان نابود سازند.

سهراب چون این گفتار بشنید، بخندید و تیز به جنگ رو نهاد. پس نیزه به نیزه انداختند و سهرابِ پیلْ زورِ پهلوان، همچون آتش بر آمد و اسپس را چون کوهی روان کرد. هجیر نیزه‌ای بر میان سهراب زد. لیک سر نیزه در آن جایگیر نشد. پس سهراب شیر، سر نیزه‌ای بر میان هجیر زد و او را چون باد از زین برگرفت و چون کوهی بر زمینش بزد، چونان که جان و دل هجیر به ستوه آمد. آنگاه سهراب بی درنگ از اسپ به زیر آمد و در کنار هجیر بنشست و خواست تا سر از تنش جدا سازد که در همان هنگام هجیر بپیچید و بر سوی راست برگشت و اندوهگنامه از سهراب زینهار بخواست. پس سهراب دست از او برداشت و او را زینهار بداد. و چون هجیر از آن کار خشنود گشت، سهراب او را پند بسیار داد و با بند ببست و به نزد هومان فرستاد. چون در دژ سپید آگه شدند که هجیر را گرفتند و به بند آوردند، خروشی برآمد و مرد و زن از آنکه هجیر از میان ایشان گم گشت، نالیدند.

رزم سهراب با گرد آفرید

چون دختر گژدهم آگه گشت که هجیر- سالار آن گروه- گم شد، اندوهگین گشت و خروشی از درد برآورد و آهی سرد بکشید. او زنی بود همچون پهلوانی سوار که همیشه نامدارانه در جنگ بود. نامش را گرد آفرید نهاده بودند، از آن رو که هرگز کسی همچون او در جنگ ندیده بودند. گردآفرید را آن چنان از آن کار هجیر، ننگ آمد که روی لاله‌گونش سیاه گشت. دیگر جای درنگ نبود. پس زره سواران جنگی بپوشید و گیسوان را به زیر زره نهان کرد و بر بالای کلاهخود رومی‌اش گرهی بزد.

آنگاه کمر بر میان بست و همچون شیر سوار بر اسپی باد پای از دژ فرود آمد و چون گَرد به پیش سپاه آمد و به مانند تندر خروشان فریادی بکرد که: کجایند گُردان و جنگاوران و سران دلیر و کارآزموده که یکی از ایشان همچون نهنگ دلاور جنگ مرا بیآزماید؟ لیک هیچ یک از جنگاوران آن سپاه سرفراز به جنگ او بیرون نشد. چون سهراب شیر اوژن او را بدید، بخندید و لبش را به دندان گزید و با خود گفت: بار دیگر گورخری به دام خداوند شمشیر و زور افتاد. پس گبر بپوشید و چون باد، کلاهخودی رومی بر سر نهاد و به پیش گرد آفرید تاخت. چون آن دختر کمندافکن- که مرغ نیز یارای گذشتن از پیش تیر او را نداشت- سهراب را بدید، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر او ببارید و از چپ و راست نیز با سواران توران بجنگید. سهراب که چنین دید، او را ننگ آمد. پس برآشفت و سپر را بر سر برآورد و تیز به جنگ او روی نهاد. گردآفرید بدید که هماوردش بسان آتش بردمید. پس کمان را به زه کرد. اسپش برجست. گردآفرید سر نیزه را به سوی سهراب کرد. سهراب چون پلنگ برآشفت و چونان بدخواه او به چاره‌گری در جنگ پرداخت و به مانند آذر گشسپ، اسپ را از جا جهانید و با نیزه جان ستان در دست، بیامد و چون نزدیک او رسید، سر نیزه را در پشت خود پنهان کرد. آنگاه تیز آن را بر کمر بند گرد آفرید بزد و سرتاسر زره را بر تنش بردرید و او را چون گوی، از زین برگرفت و خواست تا به یک زخم چون زخم چوگان، او را به روی در اندازد. گرد آفرید چون بر زین بپیچید، بی‌درنگ تیغ تیزی از نیام برکشید و با آن شمشیر، نیزه سهراب را به دو نیم کرد و بار دیگر بر زین بنشست و چون هماورد او نبود، روی از جنگ با او بتابید و زود برگشت. لیک سهراب خشماگین، رخ را به رخش بسپرد و خروشان، خود را به نزدیکی او رسانید و بجنبید و کلاهخود را از سرش برداشت که ناگهان موهای گردآفرید از بند زره رها شد و رویش چون خورشید درخشان آشکار گشت. سهراب بدانست که او دختر است و او را بسیار شگفت آمد و با خود گفت: چگونه در هنگام جنگ که سواران جنگی، گَرد بر آسمان بر می‌آورند، از سپاه ایران چنین دختری را به آوردگاه می‌فرستند؟ پس سهراب کمند پیچان خود را از فتراک بگشاد و بر میان گردآفرید افکند و او را به بند آورد و به او گفت: ای ماهروی، اینک از من رهایی مجوی و مرا بگوی که چرا تو به جنگ من آمدی. من گوری را نیز بسان تو به دام آوردم و تو بی گمان با زور از چنگ من رهایی نخواهی یافت.

گردآفرید که چنین دید، چاره‌ای ندید جز آنکه بر سهراب، رخ را گشاده کند. پس بدو روی کرد و گفت: ای دلیری که به میان دلیران، همچون شیری، اکنون دو سپاه به این جنگ و گرز و شمشیر ما می‌نگرند و چون مرا این چنین با موی و روی گشاده ببینند، در میان سپاهیان گفتگو افتد که: سهراب در دشت نبرد با دختری هماورد گشته است. اینک تو نباید بیش از این درنگ کنی و نامت را ننگین سازی. پس اگر نهانی با یکدیگر بسازیم بهتر باشد چه، خرد داشتن، کار مهتران بُوَد . بیش از این در برابر این دو سپاهِ رده برکشیده، از من مپرس و بدان که همه سپاه و دژ ما به فرمان توست و دیگر به گاهِ آشتی نباید که جنگ بجویی. پس چون به دژ ما آیی، همچنان که خواهی، همه دژ و دژبان و گنجها از آن تو شود. چون گرد آفرید رخسار خود را به سهراب بنمود، سهراب بوستانی بهشتی دید. هیچ سروی به مانند بالای او نبود و چشمانش چون گوزن و ابروانش کمان بود. پس به گردآفرید گفت: امروز مرا به گاهِ نبرد بدیدی. پس، از آنچه که اکنون گفتی، هرگز برنگرد. و به آن باروی دژ نیز دل مبند، چه آن از آسمان که برتر نیست. و بدان که زخم گوپال و این نیزه و یال من، آن باره را به زیر آورند. آنگاه گرد آفرید به سوی دژ تاخت و سهراب نیز با او برفت.

گژدهم به درگاه دژ آمد و در دژ را بگشودند. گرد آفرید، تن خسته و بسته‌اش را به دژ انداخت. آنگاه در دژ را ببستند و از آن آزاری که به گرد آفرید و هجیر رسیده بود، همه از برنا و پیر، اندوهگین گشتند و دلهایشان پر از اندوه و دیدگانشان خونبار گشت. گژدهم با دیگر نامداران و پهلوانان به نزد دخترش آمد و او را گفت: ای شیر زنِ نیکدل، دل این انجمن، از تو پر از اندوه بود چه دیدیم که هم رزم جستی و هم با افسون و رنگ، چاره کردی. لیک از این کار تو بر خاندانت ننگی نرسید و خداوند چرخ بلند را سپاسگزارم که گزندی از دشمن به جانت نرسید.

پس گردآفرید بسیار بخندید و به بالای بارو رفت و سپاه را بنگریست. چون سهراب را همچنان بر پشت زین دید، به او گفت: ای شاه ترک و چین، چرا با آمدن از دشت نبرد، این چنین خود را رنجه داشتی؟ باز گرد. سهراب گفت: ای خوب چهر، سوگند به تاج و تخت و ماه و

مهر که این بارو را با خاک یکسان سازم و تو را ای ستمگر بدست آورم. و آن هنگام که بیچاره گردی و پیچان شوی، دیگر از این گفتار هرزه، پشیمان گردی. لیک بدان آن زمان که گردون، کلاه از سرت ربود، دیگر پشیمانی برایت سودی نخواهد داشت.

کجا رفت آن پیمانی که کردی؟ چون گردآفرید سخن او را بشنید، بخندید و با فسوس گفت: ترکان از ایران، جفت نیابند. تو نیز به این درد، خود را اندوهگین مساز و چنین دان که من بهره و روزیِ تو نبودم. همانا که تو خود، از ترکان نباشی و از نژاد بزرگان باشی و با آن زور و بازو و دوش و یال، هیچ پهلوانی هماورد تو نباشد. لیک بدان که چون به کاووس شاه آگهی رسد که پهلوانی از ترکان، سپاهی به اینجا آورْد ، شاه و رستم از جای بجنبند و شمایان را پای جنگ با تهمتن نباشد. یک تن از سپاهیانت نیز زنده نمانند و ندانم که چه بدی بر سرت آید. ولی من دریغم می‌آید از چنین یال و دوشی که تو داری اگر چه نباید که به این بازوی خویش بسیار امیدوار باشی، زیرا که گاو نادان همواره از پهلوی خویش می‌خورد. پس تو را بهتر این باشد که سر به فرمان نهی و به توران بازگردی. سهراب که سخنان او بشنید، ننگش آمد. پس بنگریست. در زیر آن دژ، جایی بود که دژ، بِدان برپا بود. پس سهراب هر چه بوم و بر در آن نزدیکی بود، به تاراج داد. آنگاه گفت: امروز دیگر بیگاه است و دست ما از پیکار کوتاه گشته است.

سپیده دم در اینجا شور نبرد افکنیم و از این بارو، گَرد به آسمان برآوریم. چون این بگفت، به سوی جایگاه خود بازگشت.

نامه گژدهم به نزدیک کاووس

چون سهراب بازگردید، گژدهم پیر، مرد دبیری را بیآورد و نزد خود بنشاند و نامه‌ای برای کاووس شاه بنوشت و مرد پوینده‌ای نیز برگزید تا آن نامه را به سوی شاه ببرد. در نامه، نخست شاه را آفرین کرد و آنگاه از آنچه که روزگار بر سرشان آورده بود، سخن راند و گفت: سپاهی گِران از رزم جویان و پهلوانان به سر ما آمد و پهلوانی که بیش از چهارده سال ندارد، سالار آن سپاه است. بالای آن پهلوان، از سرو سهی برتر و همچون خورشید تابان است. بر او چون بر شیر و بالا بلند است. و هرگز از ترکان، چنان دست و گرزی ندیده‌ام. چون شمشیر به چنگ گیرد، دیگر از دریا و کوه ننگش آید. تندر غرّنده نیز چون آواز او نباشد و تیغ برّنده به مانند بازوی او نیست. در ایران و توران، مَردی به مانند او و از میان پهلوانان، کسی هماوردش نباشد. نام آن گُرد دلیر، سهراب است که نه از دیو روی می‌تابد و نه از پیل و شیر. گویی مگر بی گمان خود رستم است و یا پهلوانی از نژاد نریمان است. هجیر دلاور، کمر به جنگ او بست و بر اسپی تیزتک بر نشست و به پیش آن ترک رزم آزمای رفت. لیک بیش از دَمی ، هجیر را دیگر بر اسپ ندیدم. تا کسی مژه بر هم زند یا بویی را از بینی تا مغز رساند، سهراب، هجیر را از پشت زین برگرفت. هر دو سپاه از این کار در شگفت آمده بودند. گرچه هجیر اکنون زنده است، لیک دردمندانه، به زنهار و بند اوست. من بسیاری سواران توران دیده‌ام، ولی این گونه نشنیده‌ام. مبادا آن دَم که در میان دو رده از سپاهیان، مرد جنگاوری را به چنگ آورد. اگر هماورد او کوه خارا نیز باشد، نمی‌خواهم که آن را به روز نبرد با سهراب در بیابان ببینم. چه، زمینی که سهراب به روز کین خواستن، بر آن اسپ براند، بر آن کوه بخشایش آورد. اینک اگر کاووس شاه در این کار درنگ کند و سپاهی به جنگ او نیاورد، پس دیگر همه آن فرّهی را از ایران زمین، رفته به شمار آور و گیتی را از سر تیغ او آشفته بدان. بدون یاری هیچ کس، با زورمندی همه جا را بگیرد. هیچ کس سواری چون او ندیده، گویی خودِ سام سوار است و بس. ما نیز هیچکدام تاب جنگ او را با آن گرز و چنگال و آهنگش نداریم.

بخت پهلوانان ما بخفته است و بزرگی او تا به آسمان برفته است. امشب بنه را بر می‌داریم و به سوی سپاهیان بیرون می‌شویم. شاید که چندی با او بکوشیم و دیگر چیزی نگوییم. لیک ما را توان جنگ با او نیست و شیر نیز در برابر شتاب او در جنگاوری، درنگ سازد. پس چون آن شب، نامه را مُهر کردند، گژدهم به آن فرستاده گفت: چنان برو که پگاه فردا هیچ کس از آن سپاهیان تو را نبینند. آنگاه فرستاده، نامه را بر دست راست ببست و بر پا خاست.

گرفتن سهراب، دژ سپید را

چون خورشید از کوه بلند سر برآورد، سپاه توران میانها ببستند. سهراب سپهدار نیزه‌ای بر دست گرفت و بر اسپی تیزتک بر نشست. سهراب سرِ آن داشت تا همه پهلوانان آن دژ را بگیرد و چون رمه‌ای ببندد. چون آهنگ دژ کرد، کسی را ندید. پس خروشی چون شیر ژیان برکشید و به نزدیک در دژ آمد. در دژ را گشودند و هیچ جنگ جویی را در آن نیافتند. شب هنگام، همه سواران و پهلوانان با گژدهم از راهی که در زیر دژ بود و دشمن، آن را نمی‌دانست، رفته بودند. چون سهراب با سپاهیانش به درون دژ رفتند، سهراب، گژدهم را در بارو ندید. پس

همه کسانی که در دژ مانده بودند، گناهکار یا بی‌گناه، به فرمان سهراب به پیش او آمدند و به جان، زینهار خواستند. سهراب همی گرد آفرید را جست، لیک نیافت. دلش مهر و پیوند او برگزیده بود. پس در دل گفت: دریغا که چنان ماه تابنده‌ای به زیر ابر رفت.

از سوی دیگر چون نامه گژدهم به کاووس شاه رسید، از آن سخنان، دل شاه اندوهگین گشت. پس بزرگان سپاه را نزد خود فرا خواند و از آنچه برفته بود، با ایشان سخن گفت. آن بزرگان سپاه چون توس و گودرز گشواد و گیو و گرگین و بهرام و فرهاد به پیش شاه نشستند و شاه، آن نامه را برای ایشان بخواند و گفت: این کاری است که اینسان که گژدهم گوید، بر ما دراز گردد. اینک چه سازیم و درمان این کار چه باشد؟ چه کسی از ایران، هماورد این مرد است؟ پس همگی بر آن شدند که گیو به پیش رستم پهلوان به زابل رود و او را آگهی دهد که تخت شاهنشاهی پر بیم گشته است. و بدین سان رستم پهلوان پیل تن را که پشت سپاهیان است، بدین رزمگاه بخواند. پس شاه با دبیر بنشست.

نامه کاووس به رستم و خواندن او ز زابلستان

آنگاه شاه، نامه‌ای به رستم نامدار بفرمود تا نوشتند و در نامه، نخست بر رستم پهلوان آفرین کرد و گفت: بیدار دل و روشن روان باشی. بدان که از ترکستان، پهلوان نام‌آوری با سپاهی به ایران تاخته و خودش با سپاهیانش در دژ نشسته و آن مردمِ دژ را نیز راه ببسته است. پهلوانی گُرد و دلیر است که تنش مانند ژنده پیل و دلش چون دل نرّه شیر است. از ایران هیچ کس تاب جنگ با او را ندارد، مگر تو که آب را بر وی تیره سازی. پس بدان که در گیتی هیچ کس جز تو در هر کاری فریادرس نباشد. تو که چنگال و نیروی شیران داری، دل و پشت گُردان ایران هستی. تو همانی که مازندران را از ایشان ستاندی و بند هاماوران را گشاینده بودی. از زخم گرز تو خورشید گریان شود و از تیغ تو ناهید بریان گردد. نیل نیز به مانند گَرد پِی رخش تو نیست و پیل نیز هماورد تو در گیتی نباشد. کمند تو شیر را در بند آورد و سرنیزه تو بر کوه نیز گزند رساند. تویی که در هر بدی که به ایران رسد، پناه باشی و پهلوانان به تو سرفراز باشند. اینک بار دیگر کاری گزاینده پیش آمده که از اندیشه آن نیز دلم ریش می‌گردد. پس پهلوانان ایران با هم به نزد من بنشستند تا نامه گژدهم را بخوانند. آنگاه بر آن شدند تا گیو را به سوی تو فرستند تا آن نامه را[به همراه این نامه] به نزد تو آورد و تو بد و نیک آن را ببینی. پس چون این نامه بخواندی، با هیچ کس در آن باره سخن مگوی و درنگ نیز مکن. اگر دسته گلی نیز به دست داشتی، مبوی و به شتاب به نزد ما روی آور. باشد که با سواران بسیار هوشمندت خروشی برآوری و از زابل بدینجا آیی. چه، آنسان که گژدهم از آن سپهدار تورانی یاد کرده، هیچ کس جز تو هماورد او نباشد. چون نامه را مُهر کردند، کاووس شاه آن را به شتاب به گیو دلاور داد و گفت: زود بشتاب و نباید که چون به نزد رستم رسی، در زابل بمانی و بیآسایی. اگر شب رسیدی، روز باز گرد. و او را بگوی که جنگی سخت نزدیک است و[اگر رستم به جنگ نشتابد] کار این مرد گُرد فراز آید. و بدان که دشمن را هرگز نباید خُرد شمرد. گیو شتابان نامه را از شاه بستد و برفت. شب و روز چون باد دمان بتاخت و بدون آرام و خوابی، نه پروای آب کرد و نه اندوه نان خورد.

چون به نزدیکی زابلستان رسید، خروش دیده‌بان به دستان رسید که: سواری پهلوان بر اسپی رهنورد از ایران بیآمد. پس تهمتن با سپاهیانش او را پذیره شدند و هم گیو و هم آن نامداران و هر که بر زین بود، از اسپ پیاده گشتند. رستم نامدار نیز از اسپ به زیر آمد و از ایران و از شهریار بپرسید. آنگاه از آن راه به سوی ایوان رستم رفتند و چندی ببودند و سخن گفتند. گیو آنچه شنیده بود، بگفت و نامه را بداد و چندی از سهراب سخن گفت و از نیک و بد، رستم را آگاه ساخت و پیشکشهایی را به او داد. تهمتن چون آن سخنان بشنید و نامه را بخواند، بخندید و در شگفت شد که بار دیگر سواری به مانند سام گُرد ، از بزرگان، در گیتی پدیدار گشت. پس با گیو گفت که: این کار از بزرگان و آزادگان، شگفت نباشد، لیک از ترکان چنین چیزی نتوان به یاد سپرد. کسی نمی‌گوید که این نامدار از کجاست. و من اکنون او را نشناسم و ندانم از کجاست. من پسری از دختر شاه سمنگان دارم که کودک است و جنگ را نشناسد. به همراه کسی زر و گوهر بسیاری برای او به مادرش فرستادم. مادرش چنین پاسخ داد که: چندی نگذرد که این کودک ارجمند، بلند گردد، چه، اینک که هنوز از لبانش بوی شیر می‌آید، مِی می‌خورد و بی‌گمان بزودی پرخاش جوی گردد. و دیر نباشد که بازوی شیر یابد و سر بسیار سروران را به زیر آورد. اینک ای پهلوان، این کسی که تو می‌گویی بدین سان به سوی رزم ایرانیان آمد و هجیر دلاور را از بارو بیافکند و او را با کمند ببست، این کار آن بچه شیر نباشد- اگر چه گُرد دلیر گشته باشد. پس بیا تا اکنون با شادی به سوی کاخ دستان رویم تا ببینیم که چه چاره‌ای باید کرد این پهلوان ترک فرخنده کیست. پس رستم سرفراز، آن یل پهلوان، و گیو به کاخ دستان رفتند و چندی بدون اندوه در آنجا بنشستند. تا این که بار دیگر گیو، رستم را آفرین کرد و گفت: ای پهلوان گیتی، ای نیکبختی که زیبنده تاجی، تاج و تخت به تو فروزان بادا. کاووس شاه به من فرموده که نباید در زابلستان بخوابم و اگر شب رسیدم، روز را باز گردم تا مبادا آن جنگ نزدیک گردد. اکنون ای سرافراز با آبروی، باید که به شتاب به ایران شویم. رستم که چنین شنید، گفت: با کی از این نیست، زیرا که سرانجام آدمی جز خاک نباشد. اینک یک امروز را به شادی می‌نشینیم و از کاووس و

آن پهلوانان یادی نمی‌کنیم و نم مِی را به این لبان خشک می‌رسانیم. زان پس به نزد شاه بتازیم و راهنمای گُردان ایران گردیم. و بدان، مگر آنکه بختِ بخشنده، بیدار نباشد و گرنه چنین کاری دشوار نیست. دریا اگر چه با کوهه، از جای خیزد، لیک هرگز آن را دَم آتش تیز پای نباشد. او نیز چون درفش مرا از دور ببیند، دلش به هنگام آن سور، ماتم آورد. و بدان از آنجا که او ماننده رستم زال، خداوند شمشیر و گوپال و نیز چون سامِ جنگی، دلیر و هوشیار است، پس به این زودی به جنگ نیاید. و ما نیز نباید که چندان شتاب نماییم. پس دست به مِی بردند و مست گشتند و کاووس را فراموش کرده و به یاد دستان آمدند. سپیده‌دم روز دیگر، تهمتن مِی زده و خواب آلود بیآمد و آراستن سپاه بگرفت. لیک چون مست بود، همان روز از کار باز ایستاده و رفتن را از یاد برد و به خوالیگران بفرمود تا خوان بگسترانیدند و چون خوراک بخوردند، بزمی بیآراستند و مِی و رود و رامشگران بیآوردند. روز دیگر از سپیده‌دم بزمی بپا کردند و به مِی دست بردند و رستم را هیچ یادی از کاووس نیآمد. روز چهارم گیو به رستم پهلوان گفت: کاووس تند خو است و هشیار نیست و آنچه را که گذشته، خوار نپندارد. از این کار اندوهگین بود و دلش پر شتاب شده و آرام و خورد و خواب از او دور گشته بود. اینک اگر بیش از این در زابلستان درنگ کنیم، با این کار، گیتی را بر کاووس به تنگ آورده‌ایم و شاه ایران بر ما خشمگین گردد و از آن رو که ناپاک اندیش است، کینه ما به دل گیرد. پس رستم بدو گفت: دیگر از این گونه میاندیش، چه، هرگز کسی در زمین با ما نشورد. آنگاه رستم بفرمود تا رخش را زین کنند و در نای رویین بدمند. چون سواران زابل آوای آن نای شنیدند، با کلاهخود و جوشن برفتند و رستم، سپاهی گِران برآراست و زواره را پهلوان سپاه کرد.

خشم گرفتن کاووس بر رستم

چون رستم به نزدیک شاه روان شد، پهلوانانی چون توس و گودرز گشوادگان او را پذیره شدند و هنوز یک روز مانده بود که رستم بدانجا رسد، ایشان خود را به او رساندند و پیاده به پیش اسپ او دویدند. رستم نیز از اسپ به زیر آمد و آن پهلوانان و بزرگان از او پرسیدن گرفتند. آنگاه از آنجا با شادمانی به درگاه شاه آمدند. و چون به پیش شاه رسیدند، او را نماز بردند. کاووس شاه برآشفت و هیچ پاسخی نداد. تند گشته و چین بر پیشانی آورده و درست همانند شیر بیشه گشته بود. ناگهان شرم را از دیدگانش بشست و بانگی بر گیو زد که: رستم که باشد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من را سست کند؟ اکنون اگر تیغی در دست داشتم، سرش را همچون ترنجی از تن می‌کندم. ای گیو اینک او را بگیر و ببر و زنده بردار کن و دیگر هیچ سخنی از او به من مگوی. دل گیو از شنیدن آن گفتار بجَست و ترسید که بدانگونه به رستم دست بَرَد.

پس کاووس هم بر گیو و هم بر رستم پیل تن برآشفت. و همه آن انجمن به او خیره مانده بود. آنگاه کاووس به توس بفرمود که: برو و هر دو آنها را زنده بردار کن.

کاووس، این بگفت و چون آتشی که از نِی برجهد، برافروخته گشت و از جای برخاست. توس که همه آن پهلوانان بدو خیره گشته بودند، برفت و دست تهمتن را گرفت تا او را از پیش کاووس، بیرون بَرَد ، باشد که آن تندی را آرامشی شود. لیک ناگهان تهمتن برآشفت و شاه را گفت: چندین آتش را در کنار خود مدار. همه کارهایت از یکدیگر بدتر است و تو سزاوار شاهی نباشی. تو[اگر راست می‌گویی] برو و آن ترک را زنده بردار کن. بر آشوب و دشمن را خوار ساز، و بدان که همه روم و سگسار و مازندران و مصر و چین و هاماوران در پیش رخش من بنده‌اند و جگر خسته تیر و تیغ من هستند. تو نیز خودت در گیتی به من زنده‌ای. رستم، این بگفت و به تندی چنان دستش را بر دست توس زد که توس با سر به زمین افتاد و با تندی بر او گذشت و با خشم بیرون رفت و بر رخش سوار گشت. آنگاه گفت: من آن شیر او اوژنِ تاج بخشم. آنگاه که خشم آورم، کاووس شاه که باشد؟ توس از چه رو به من دست یازد؟ او که باشد؟

مرا زور و فیروزی از داورست نه از پادشاه و نه از لشگرست

زمین، بنده من است. این رخش، برای من همچون تخت شاهی و این تیغ، همچون نگین و این کلاهخود، چون تاج شاهی است. یار من، این سرنیزه و گرز باشند. و این بازوان و دل من، شهریار منند. با شمشیرم شب تیره را درخشان سازم و در آوردگاه، سرها از تن جدا سازم. آزاد زاده شده‌ام و هیچ کس را جز پروردگار، بنده نیستم. آن زمان که پهلوانان، تخت و تاج بیآراستند و مرا به شاهی خواستند، به سوی تخت شاهی، نگاه نیز نکردم و آیین و راه را نگاهداشتم. اگر همان زمان تاج و تخت را پذیرفته بودم، اینک[ای کاووس شاه]، این بزرگی و بخت برای تو نبود. براستی که هر چه گفتی سزای من است. این من بودم که کی کواذ را بر این تخت نشانیدم. پس دیگر کاووس را به هیچ انگارم و خشم او را چون باد پندارم. اگر من آن زمان کمربند و شمشیر کین نمی‌بستم و کی کواذ را که به آن زاری به دور از گروه در البرز کوه افتاده بود، به ایران زمین نمی‌آوردم، اینک تو را این بزرگی و کام نبود که این چنین سخنهایی به دستان سام بگویی. آنگاه رستم رو به آن بزرگان کرد و

گفت: بزودی آن پهلوان ترک بیآید و دیگر بزرگ و کوچک نماند. شمایان نیز هر یک خِرَد را پیشه سازید و چاره جان خویش کنید چه دیگر ازین پس مرا به ایران نبینید. شما بر زمین باشید و من همچون کرکسی در آسمان. رستم، این بگفت و آنسان که از خشم، گویی پوست بر تنش شکافته می‌گشت، سوار بر اسپ از آنجا برفت.

دل ایرانیان از آن کار پر از اندوه گشت چه آنها همچون رمه‌ای بودند و رستم شبان ایشان بود. پس به گودرز گفتند: این کار تو است و این شکسته، به دست تو درست گردد. اگر کاووس شاه، سخنی از ما نشنود، ولی بی‌گمان به گفتار تو بگرود.

پس به نزدیک این شاه دیوانه برو و او را با سخنهای خوب و دراز آرام ساز. باشد که آن بختِ گم گشته را بار دیگر بازآوری. آنگاه آن بزرگان چون گیو و گودرز و بهرام و رهام و گرگین با یکدیگر بنشستند و به هم گفتند: این شاه، هیچ آیینی را نگاه نمی‌دارد. همانا که هرگز هیچ کسی همچو رستم پهلوان نبوده که کاووس کِی را روان بخشید و در هر رنج و سختی، او را فریادرس بود. آنگاه که دیوان مازندران، این شاه و پهلوانانش را در بند گران آورده بودند، رستم چه مایه رنج و سختی از بهر او کشید و جگرگاه دیو دژم را بر درید و باز کاووس را بر تخت شاهی نشاند و برو آفرین خواند. بار دیگر چون پای کاووس را در هاماوران به بندگران ببستند، رستم از بهر او پشت به هاماوران نکرد و چنان شاهانی را بکشت و باز کاووس را بیآورد و بر تخت نشاند و با شادی، او را نماز برد. اینک که پاداش رستم، با آن همه کارها که بکرد، آویخته شدن بردار باشد، ما دیگر باید تنها بگریزیم. لیک اکنون که روزگار جنگ نزدیک گردیده، هنگام کار است. پس گودرزِ گشوادِ سپهدار به نزد کاووس رفت و با گرمی به او گفت: رستم چه کرده بود که امروز، اینسان از ایران، گَرد برآوردی؟ مگر هاماوران و دیوان مازندران را فراموش کرده‌ای که می‌گویی او را زنده بردار کن. بدان که شاهان نباید سخن گزافه بگویند. چون رستم رفت و سپاهی بزرگ با پهلوانی همچون گرگ بیآمد، چه کسی را داری که با او به دشت نبرد رَوَد و بر او گَرد تیره بر افشاند؟ گژدهم کما بیش همه پهلوانان تو را دیده و در باره ایشان شنیده است. لیک با این همه می‌گوید هرگز مباد آن روز که سواری به جنگ این پهلوان ترک رود. پس کسی که مردی چون رستم داشته باشد و باز هم او را بیآزارد. بی‌خِرَد است.

چون کاووس شاه، گفتار گودرز بشنید، بدانست که او راه و آیین دارد. پس، از آنچه که رفته بود و مغزش به بیهوده آشفته گشته بود، پشیمان گشت و گودرز را گفت: این سخنی که گفتی شایسته است. براستی که لب پیران با پند نیکوتر باشد. شاه باید که خِرَد در سر داشته باشد و تندی و تیزی، او را بکار نیآید. اینک شمایان باید که به نزد رستم روید و با او به خوبی سخن گویید و سرش را از تیزی من تهی سازید و روزگار بهی را به او بنمایید. و تو او را به نزدیک من آور تا جان تاریک من بدو روشن شود. پس گودرز از پیش شاه برخاست و به شتاب از پس رستم پهلوان روان شد. سران سپاه نیز با او برفتند و همگی به آن راهی که رستم رفته بود، از پی او شدند. چون آن پهلوان پیل تن را در راه بیافتند، همه آن نامداران بر او گِرد آمدند و او را ستایش گرفتند که: جاوید و روشن روان باشی. گیتی یک سره به زیر فرمان تو باد و همیشه جایگاهت تخت بادا. تو، خود، می‌دانی که کاووس را مغز نیست و این به تندی سخن گفتن او تازه نباشد. می‌گوید و همانَدم پشیمان می‌شود و باز به خوبی پیمان می‌بندد. اگر تهمتن از شاه آزرده گشته، ایرانیان که گناهی نکرده‌اند که تهمتن بدین سان ایران را رها سازد و روی فرخنده‌اش را نهان کند. اکنون شاه از آن سخنها که گفته پشیمان شده است و از آن تندی که کرد، پشت دست به دندان می‌گزد.

رستم که چنین شنید، گفت: من از کاووس کِی بی‌نیازم. زینِ اسپ من برایم چون تخت شاهی و کلاهخودم همچون تاج و این جوشن، چون جامه‌ای شاهوار است. دل به مرگ نهاده‌ام. من که در نزدم کاووس با مشتی خاک برابر است، چرا از خشم او بترسم؟ براستی که سزاوار آن سخنان ناسزایی هستم که شاه با آن تندی به من گفت. سزاوارم چون او را از بند، بیرون آوردم و به سوی تاج و تختش رهنمون ساختم.

گاهی رزم دیوان مازندران کردم و گاهی جنگ با شاه هاماوران. او را چون آن چنان در دست دشمن دیدم، از هر بند و سختی رهانیدم. اینک دیگر از آنچه کردم سیر گشته‌ام و بس است و جز از یزدان پاک، از کسی نهراسم. چون از گفتن خاموش شدند، گودرز به رستم پیل تن روی کرد و گفت: بدان که شاه ترکان و پهلوانان گردنکش او گمانی دیگر به این کار تو بَرَند . و هر کسی پنهانی گوید که رستم سرفراز از آن ترک بترسید. همه گویند که چون گژدهم ما را از آمدن آن سپاه آگهی داد و رستم از جنگ با ایشان بترسید، دیگر ما را جای درنگ نباشد و باید همه بوم و بر را تهی سازیم. آنگاه که شاه برآشفته بود، بر درگاه او بدیدم که یک سره همه از آن ترک پهلوان سخن می‌گفتند. پس تو اینک این چنین بر شاه ایران پشت مکن و این نامت را که در سراسر گیتی شهره گشته است، با این روی تابیدنت از جنگ، نهان مساز. سپاه ترکان نزدیک گشته است. پس با خیره سری، این تاج و تخت را تباه مساز. چه، ننگ باشد که این تاج و تخت به چنگ تورانیان افتد و پاک کیشان نیز چنین نپسندند. گودرز از این سخنان، بسیار با رستم بگفت. چون رستم آنها را بشنید، خیره بماند و بدو گفت:

[بدان که اگر چنانکه تو می‌گویی] بیم در دلم راه یافته، دیگر نمی‌خواهم که زنده بمانم. لیک تو خود دانی که از کارزار نگریزم ولی شاه مرا سبک می‌دارد.

باری، رستم چنان دید که برگردد و به درگاه شاه آید. پس، از برای آن ننگ، برخاست و خرامان به نزد کاووس شاه برفت. چون شاه او را از دور بدید، بر پای خاست و از آنچه گذشته بود، پوزش بسیاری بخواست و گفت: تندی، گوهر و سرشت من است. پس باید همانسان که یزدان بیآفریده، زندگانی کرد. این زمان نیز از ترس این بدسگالنده بدخواه، دلم همچون ماه نو، باریک گشت. پس تو را به چاره‌جویی خواستم. لیک چون دیر بیآمدی، تند گشتم. ولی چون آزرده گشتی، پشیمان شدم. خاکم در دهان باد. رستم گفت: فرمان تو را است. ما همگان در پیش تو کهتریم و گیتی، سراسر از آن تو است. من نیز اگر سزاوار کهتری باشم، بر درگاه تو کهترم. اکنون بیآمدم، تا چه فرمان بدهی. بهروزی و بزرگی، جفت تو بادا. کاووس که چنین شنید، گفت: ای پهلوان، پیوسته روشن روان باشی. بیا تا یک امروز را بزمی بپا کنیم و فردا آهنگ رزم سازیم. پس کاووس شاه، رامشگاهی شاهوار بیآراست و ایوان را چون باغ بهاری ساخت. آنگاه بزرگان را فرا خواندند و با نوای تار و بانگ نای و زیبا رویانی چند، تا نیمه شب باده خوردند و به یاد بزرگان سخن گفتند و آنگاه همگی، مست، به جایگاه خود بازگشتند.

لشگر کشیدن کاووس با رستم

چون خورشید، آن چادر کَرْف‌گون را ببرّید و از پرده برون آمد، کاووس شاه بفرمود تا گیو و توس، کوس بر کوهه پیل ببستند و آنگاه در گنج بگشاد و روزیِ سپاهیان را بداد و بنه بر نهاد. سد هزار سپاهی جوشن‌ور و جنگاور به لشگرگاه آمدند. پس آن چنان سپاهی از شهر به دشت آمدند که از گَرد اسپانشان، آسمان، تیره گشت. تا دو کَرْوه ، سراپرده و تاژ بزدند و گیتی به زیر پیلان و سُم اسپان نهان گشت. آسمان، نیلگون و زمین چون آبنوس سیاه گشت. دشت از آوای کوس بجنبید. و آن سپاه، ایستگاه به ایستگاه برفت. گیتی چون شب تیره و روز، سیاه گشت. خشت و ژوپینها چنان می‌درخشیدند که از دور، گویی آتشی در پس پرده لاژورد بود. از بس در هر سو سرنیزه‌ها و درفشهای گونه‌گون و سپرهای زرّین و زرّینه کفشها به چشم می‌خورد، گویی ابری به سیاهی آبنوس بیآمد و سندروس ببارید. شب از روز پیدا نبود. گویی آفتاب و پروین دیگر نبود. آن سپاه بدانسان برفت تا به در دژ رسید. همه جا خاک و سنگ به آسمان خاسته بود. پس خروشی بلند از دیدگاه برآمد و دیده‌بان به سهراب گفت که سپاه بیآمد. چون سهراب آن پیام بشنید، به بالای بارو برفت و سپاه را بدید. آنگاه با انگشت، آن سپاه بیکران را به هومان نشان داد. هومان که از دور، آن سپاه را بدید، دلش پر از بیم گشت و خاموش ماند. لیک سهراب گُرد ، هومان را گفت: اندیشه از دل بیرون ساز، چه، در میان این سپاه بیکران، یک مرد جنگاور گراینده گرز نیز نبینی که در آوردگاه به پیش من آید و با جنگش، گیتی را از گَرد سیاه سازد. گرچه شماره سپاهیان و جنگ افزارشان بسیار است، لیک سرافراز و جنگاوری در میان ایشان نبینم. اکنون من به بخت شاهْ افراسیاب، این دشت کینه را همچو دریا سازم. و بدین سان سهراب، هیچ دل را تنگ نساخت و دلشاد از بارو فرود آمد و جامی مِی از چمانی بخواست و هیچ دل خویش را از آن جنگ، رنجه نساخت. از سوی دیگر سراپرده شاه را بر آن دشت، به پیش دژ کشاندند و از بسیاریِ سراپرده و تاژ و سپاهی، هیچ جایی در کوه و دشت نمانْد .

کشتن رستم، ژنده رزم را

چون خورشید از گیتی ناپدید گشت و شب تیره، دامان خویش بر کوه کشید، تهمتن کمر به جنگ ببست و با دلی کینه خواه به نزدیک شاه آمد و گفت: اگر شاه فرماید اکنون بدون کلاه و کمر بروم و ببینم که این سالار نو کیست و بزرگان ایشان کدامند. کاووس بدو گفت: همانا که این تنها کار تو است، ازیرا که بیدار دل و تندرستی. همیشه یزدان نگاهدار و برآورنده کامت باشد. پس تهمتن جامه‌ای بسان ترکان بپوشید و نهانی تا پای دژ برفت. چون بدانجا رسید، خروشیدن و نوش ترکان بشنید. دلیرانه همچون نرّه شیری که به سوی آهوان رَوَد ، بر فراز آن دژ رفت و یکایک سران سپاه را بدید و رُخَش از شادی چونان گل بشکفت.

آنگاه که سهراب آهنگ رفتن به جنگ کرد و گاهِ رفتنش نزدیک گشت، مادرش، برادر خود، ژنده رزم را که پسر شاه سمنگان و کاکویه سهراب بود و رستم را در یک بزم از نزدیک بدیده بود، نزد خود خواند و بدو گفت: ای گُرد روشن روان، تو را به همراه این نوجوان می‌فرستم تا چون او به ایران رسد و در روز جنگ، دو سپاه نزدیک گردند، تو پدر را به پسر بنمایی. باری، چون رستم[از فراز بارو بنگریست]، سهراب را بدید که بر تخت بزم بنشسته و در یک سوی او ژنده رزم و در سوی دیگرش هومان، آن سوار دلیر و بارمان، آن شیر نامبردار نشسته‌اند. سهراب همچون سروی شاداب بود. بازوانش چون ران اسپ و بَرَش چون بر شیر و چهره‌اش سرخ چون خون بود. سد تن از ترکان دلیر و جوان و

سرافراز همچون نرّه شیر، بر گِرد او و پنجاه کنیز با دستبند به پیش او بودند و همه بر او و آن برزِ بالا و تیغ و نگینش آفرین می‌خواندند. رستم از دور آن مردانِ بنشسته در بزم را می‌نگریست تا این که ژنده رزم از برای کاری از آنجا به بیرون رفت که ناگهان پهلوانی چون سرو بلند بدید که هیچ کس در میان سپاهیانشان همچون او نبود. پس زود به نزد او شد و از او پرسید: با من بگوی که کیستی؟ به سوی روشنی آی و روی خود آشکار ساز. لیک تهمتن ناگاه مشتی سخت بر گردنش بزد که به همان مشت، ژنده رزم کشته گشت و بزم و رزمش سر آمد. چون زمانی دراز بگذشت و سهراب بدید که ژنده رزم بازنگشت، بفرمود تا ببینند به کجا رفته است که جایش در بزم تهی است. برفتند و او را بر زمین افتاده و تباه یافتند. پس خروشان و پر از درد بازگشتند و به سهراب گفتند: دیگر کار پیکار و بزم بر ژنده رزم سرآمد. او در گذشت. چون سهراب، آن سخن بشنید، از جا جهید و همچون دود با چاکران و خنیاگران و شماله‌ها در دست به پیش ژنده رزم آمد و او را مرده یافت. سخت در شگفت شد و خیره ماند. آنگاه سهراب شیر، دلیران گردنکشان سپاه را بخواند و بدیشان گفت: ای خردمندان و پهلوانان دلیر، یک امشب را نباید بیآسایید و همه شب باید با سرنیزه‌هایتان بیدار باشید زیرا که گرگ به میان رمه آمد و هم سگ و هم مرد را بیآزمود و یکی از گوسپندان بربود و به خواری و زاری، خونین بر زمینش افکند. اینک اگر پروردگار گیهان آفرین، یار من باشد، چون بر اسپ سوار گردم، کمند از فتراک زین برگشایم و کین ژنده رزم را از ایرانیان بخواهم. آنگاه سهراب بیآمد و بر تخت خویش بنشست و همه بزرگان را پیش خواند و گفت: اگر چه ژنده رزم از رزم من گم گشت، لیک جانم از بزم سیر نگشت.

از سوی دیگر، چون رستم به پیش کاووس شاه بازگشت، گیو در آن زمان از سپاه ایران، پاسدار بود. ناگهان نگاه گیو در راه به پهلوانی پیل تن افتاد. پس دست برد و تیغ از نیام برکشید و چون پیل مستی بر خروشید و سپر را بر سر آورد و دست بگشاد.

لیک رستم می‌دانست که از سپاه ایران، شب هنگام، گیو به دیده‌بانی می‌آید. پس بخندید و آنگاه فریادی برکشید. چون دیده‌بان، آواز رستم را بشنید، پیاده به نزدیک او آمد و گفت: ای مهتر نامجوی، در این شب تیره، پیاده به کجا شده بودی؟ پس تهمتن لب به گفتار بگشود و از آنچه کرده بود و آن شیر مردی که بکشته بود، به گیو سخن گفت. گیو که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بی‌تو اسپ و گوپال و زین مبادا. آنگاه رستم از آنجا به نزد شاه رفت و از ترکان و آن بزمگاهشان و از سهراب و برز و بالا و بازوی رزم آزمایش سخنها راند و گفت: هرگز از میان ترکان، کسی چون او برنخاسته است. بالایش براستی که همچون سرو است. در ایران و توران به هیچ کس مانننده نیست. گویی سام سوار است و بس. پس از آن رستم از آن مشتی که بر گردن ژنده رزم زده بود و این که دیگر هرگز به رزم و بزم نیآید، سخن گفت. آنگاه ساز و مِی خواستند و همه آن شب را بزمی بیآراستند.

پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران از هجیر

چون خورشید، سپر زرّین برداشت و زبانه آفتاب از آسمان سر برآورد، سهراب جامه جنگی بپوشید و بر آن اسپ سیاه رنگ برنشست و کلاهخودی خسروانی بر سر گذارد و کمندی خم اندر خم به فتراک کرد و با رویی دژم بر جای بسیار بلندی که از آنجا می‌توانست سپاه ایران را ببیند، بایستاد. آنگاه بفرمود تا هجیر به پیش او رفت. سهراب به هجیر رو کرد و گفت: با من سخنی به کژّی مگوی. در هر کاری چون خواهی که کاستی نبینی، راستی پیشه کن. پس هر سخنی که از تو پرسم، راست گوی و چاره‌گری مکن و اندیشه کژّ مدار. چون خواهی که از من رهایی یابی و در هر انجمن، سرافراز باشی، هر آنچه از تو در باره ایران بپرسم، همه را به راستی پاسخ گوی که اگر به کژّی گرایی، جایت بند و زندان خواهد بود. هجیر بدو پاسخ داد که:

سهراب شاه، هر چه از من در باره سپاه ایران بپرسد، همه را- هر چه دانم- بدو بگویم. چرا باید که سخنی به کژّی بر زبان آورم. همانا که تو جز راستی از من نیابی، زیرا که اندیشه من هرگز به کژّی نمی‌گراید.

به گیتی به از راستی پیشه نیست   ز کژّی بتر هیچ اندیشه نیست

پس سهراب بدو گفت: از تو در باره شاه ایران و همه آن گردنکشان و پهلوانان چون گیو و توس و گودرز و بهرام و رستم نامدار بپرسم و تو همه ایشان را به من بشناسان. اینک بگو آنکه سراپرده‌ای از دیبای رنگارنگ دارد که درون آن خرگاه‌هایی خالدار است و در پیش او سد ژنده پیل ببسته‌اند و خودش بر آن تخت پیروزه چون نیل بنشسته و درفشی دارد که بر آن خورشید و ماه زرّین است و نیام آن بنفش رنگ است و در دل سپاه جای دارد، کیست؟ او کدامین پهلوان ایران است؟ هجیر بدو گفت: او که بر درگاهش پیلان و شیران بایستاده‌اند، شاه ایران است. آنگاه سهراب گفت: بر دست راست سپاه که سواران بسیار و پیل و بنه در آنجاست، سراپرده‌ای سیاه رنگ است که به گِرد آن سپاهیان رده

برکشیده‌اند و پیرامون آن خرگاه‌های بسیاری است و بر روی درفشی که در پیش اوست، پیکره پیل دیده می‌شود و سواران زرّینه کفشی به نزد او هستند. برگوی که او کیست؟ هجیر گفت:

او که درفشش پیل پیکر است، توس پسر نوذر است. آنگاه سهراب بپرسید که: آن سراپرده سرخی که سواران بسیاری گِرد او بپا ایستاده‌اند و درفشی زرّین با پیکره شیر و گوهری درخشان به پیش آن سراپرده است و در پشت آن سپاهی گِران از نیزه‌داران و جوشن‌وران بایستاده‌اند، از آن کیست؟ نامش را بگوی و هیچ سخنی به کژّی مگوی. پس هجیر گفت: آن سپهدار گودرز گشوادگان، فرّ آزادگان است که به گاهِ کینه‌خواهی، سپه کِشی دلیر است و هشتاد پسر همچون پیل و شیر دارد و نهنگ دلاور و ببر دشت و پلنگ کوه نیز یارای جنگ با او را ندارد. پس سهراب پرسید: آن سراپرده سبزی که سپاهی نیرومند در پیش او بایستاده و تختی پر مایه در میان آن است و درفش کاویان در پیش آن زده شده و بر آن تخت، پهلوانی با فرّه و دوش ویال دلیران بنشسته که به همان سان نشسته از هر که به پیش او بایستاده، به اندازه یک سر، بلندتر است. و اسپی در پیش اوست که همچون خود او بالا بلند است و کمندی بر پای آن فروهشته است و هر دَم چونان دریای خروشان، بر او می‌خروشد. پیلان برگستواندار بسیاری نیز به پیش او هستند و گویی آن مرد بر جای خویش می‌جوشد. در ایران هیچ مردی به بالای او و هیچ اسپی نیز همچون اسپ او ندیده‌ام. درفش او که بر آن نیزه زده شده، اژدها پیکر است و از شیر زرّین نیز برتر است. در آن هنگام هجیر با خود گفت: اگر من نشان رستم پیل تن را به این شیرمرد نیکدل بگویم، به ناگاه گَرد از رستم برآورد. پس بهتر آن باشد که پنهان کنم و نام او را در میان آن گردنکشان نگویم. پس هجیر بدو گفت: او نیکخواهی است که به تازگی از سرزمین چین به نزد شاه بیآمده است. سهراب، نام او را از هجیر بپرسید. هجیر گفت: نامش را به یاد ندارم. بدان روزگار که او به نزد شهریار آمد، من در این دژ بودم.

سهراب از این که هیچ نشانی از رستم نیافت، دلش پر اندوه گشت. مادرش او را از پدر، نشانی داده بود و اینک همه آنها را در او دیده، لیک آنچه دیده بود باور نمی‌داشت و جویای آن بود تا مگر نام رستم را از دهان هجیر بشنود.

نبشته به سر بر دگرگونه بود   ز فرمان نکاهد، نه هرگز فزود

پس آنگاه سهراب پرسید: آن کیست از آن بزرگان که سراپرده‌ای بیکران بکشیده و سواران و پیلان بسیاری در پیش او بایستاده‌اند و پیوسته از آنجا ناله کارنای به گوش رسد و درفشی گرگ پیکر در پیش او برافراشته و در میان آن سراپرده، تختی زده‌اند و رده‌ای از ریدکان به پیش او بایستاده‌اند؟ هجیر گفت: او گیو پسر گودرز است که پهلوانان، او را گیوِ نیو می‌خوانند. در میان گودرزیان، او بهترین و سرِ ایشان است و از دو گروه سپاه ایران نیز برتر است. او داماد رستم است که در ایران زمین، چون او کم باشند. آنگاه سهراب بدو گفت: در آن سو که خورشید تابنده بر می‌آید، سراپرده‌ای از دیبای رومی سپید بینم که بیش از هزار سوار در پیش آن رده بر کشیده‌اند و سپاهی بیکران از سپرداران و ژوپین‌وران پیاده نیز در آنجا انجمن گشته‌اند. سپهداری نیز بر تخت پیلسته بنشسته و بر آن زیرگاهی از ساگ بنهاده و پرده‌ای از دیبا نیز از آنجا فرو هشته و گروه گروه ریدکان در پیش او بایستاده‌اند. بر گوی که او کیست. هجیر بدو گفت: او را فریبرز بخوان زیرا که او فرزند شاه و تاجِ سر پهلوانان است. سهراب گفت: براستی که نامی سزاوار است، چه او هم فرزند شاه است و هم با افسر است. آنگاه پرسید: از آن سراپرده زرد رنگ، درفشی ماه پیکر می‌بینم که پیرامون آن درفشهای بسیار زرد و سرخ و بنفش برکشیده‌اند و درفشی بلند در پشت آنها است که بر آن پیکره گراز است و بر بالای آن ماه سیمین است. آن از کیست؟ هجیر گفت: نام او گراز است که در جنگ شیران نیز در نماند. هوشیار و از نژاد گیوگان است و در هنگام درد و سختی، نالان نگردد. باری، سهراب نشان پدر جست لیک هجیر با او نگفت و آن راستی را نهان کرد.

جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار همه کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت

چو دل بر نهی بر سرای سپنج   همه زهر، زو بینی و درد و رنج

سهراب سرفراز که نیازمند دیدار پدر بود، بار دیگر از آن سراپرده سبز و آن مرد و اسپ بلند و آن کمند تاب داده بپرسید. هجیر در پاسخ بدو گفت: چرا باید سخنی را از تو نهان سازم؟ اگر نام آن مرد چینی را نمی‌دانم، از آن روست که او را نمی‌شناسم.

پس سهراب گفت: این داد نیست، زیرا که هیچ سخنی از رستم نگفتی. کسی که پهلوان گیتی باشد، در میان سپاهیان نهان نماند. تو خود گفتی که او سالار و بزرگ سپاه و نگهبان مرز و کشور است. پس در رزمی که کاووس، سپاه بیآوَرَد و تخت و تاج را با پیل دمان کشانَد ، باید که چون از دشت آوای جنگ برخیزد، آن پهلوان گیتی، پیش رو سپاهیان باشد. هجیر که چنین شنید، در پاسخش گفت: شاید از آن رو

آن پهلوان شیرگیر بدینجا نیآمده که به زابلستان رفته است، زیرا که اکنون در آنجا هنگام بزم در گلستان است. سهراب بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که تهمتن رو به سوی جنگ دارد. اینک که از هر سو، بزرگان از بهرِ کاووس شاه به پیش او آیند، اگر رستم پهلوان به رامش نشیند، پیر و جوان بر او بخندند. امروز با تو سخنی اندک گویم و پیمانی بندم. بدان که اگر رستم پهلوان را به من بنمایی، در هر انجمن، سرافراز باشی. گنجهای بزرگی بگشایم و تو را در گیتی بی‌نیاز سازم. لیک اگر اینک این راز را بر من پوشیده داری و سخنی نگویی، سرت بر تن نخواهد ماند. اکنون میان این هر دو راه که گفتم، اندیشه کن. نشنیده‌ای که موبد، آن زمان که راز بگشود، به خسرو چه گفت: که سخنِ ناگفته همچون گوهری است نابسوده و در بند. لیک چون از بند رها گردد، مهر درخشانی می‌گردد، ولی بی‌ارزش. هجیر در پاسخ او گفت: آنگاه که شاه از تخت و مُهر و کلاه سیر گردد، آن زمان است که پهلوانی را در گیتی می‌جوید که با زخم گرزِ سندان شکنش، گروه بسیاری را به نابودی اندازد. رستم کسی است که سرِ هم نبردش را از آسمان به خاک آوَرَد . پیل نیز بر زمین، هماورد او نباشد و نیل نیز همچون گَردِ پِی رخش او نیست. تنش زور سد مرد زورمند را دارد و سرش از درختان بلند نیز برتر است. چون به روز نبرد، خشم گیرد دیگر شیر و پیل و مَرد در چنگال او یکی است. سهراب که چنین شنید، بدو گفت: گودرز گشوادگان، سیاه بخت است که با این زور و دانش و هنر، باید کسی چون تو را پسر بخواند. تو که بانگ پِی اسپ نیز نشنیده‌ای، کجا مردان جنگی دیده‌ای؟ که این چنین از رستم سخن می‌گویی و او را هر دَم می‌ستایی. چرا این چنین از آتش بیم داری؟ بدان که دریا با همان آرامی، جنبان است و چون از جای درآید، دَمی نیز آتش تیز پای را نگذارد.

آنگاه که آفتاب، تیغ تپنده از نیام برکشد، دیگر سرِ تیرگی به خواب آید.

هجیر ناکار آزموده با خود گفت: اگر من نشان رستم، پهلوان شیرگیر را به این ترک زورمند با این یال و این نشست خسروانی بگویم، سپاهیان جنگجوی خود را گرد آورد و بر آن اسپ پیل تن، با این زور و یال و دوش خسروانی بر او بتازد و رستم به چنگال او کشته گردد. و دیگر کسی از ایران به رویارویی و جنگ با او نیآید و چون کسی از ایران، کینه‌خواه نباشد، پس سهراب تخت کاووس شاه را بگیرد.

چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده، دشمن بدو شادکام

اینک من نیز اگر به دست او کشته گردم، لیک رود روان هیچگاه سیاه نگردد.

گودرز پیر را جز من هفتاد و شش پسر شیرمرد دیگر است، چون گیو گیتی ستانِ سپاه شکن که در هر جایی، سرِ انجمن باشد و چون بهرام و رهام گردن فراز و چون شیدوش شیراوژنِ رزمساز. اینان همگی پس از مرگ من با خود مهربانی کنند و با کینه خواهی، جان دشمن بستانند. پس چون گودرز و هفتاد پسر برگزیده و نامدارش در ایران بمانند، رواست اگر تن من بر جای نماند. همانا که از موبد پاک بشنیده‌ام که: اگر در چمنزاری، بیخ سرو باشد، سزاوار است اگر تذرو، گیاه را نبوید. پس هجیر روی به سهراب کرد و گفت: این چه آشفتنی است؟ چرا پیوسته با من از رستم سخن می‌گویی؟ چرا این چنین با کینه و به بیهوده چیزی از من می‌خواهی که مرا از آن آگاهی نیست. اگر می‌خواهی با کینه‌ای که داری سر از تنم جدا سازی، که خون ریختن، دیگر بهانه نمی‌خواهد و چرا بدین سان با بهانه رستم، مرا فریب می‌دهی؟ لیک اگر شکست رستم پیل تن را می‌خواهی، همانا که آسان به دستت نیآید. تو نباید که آهنگ نبرد با او کنی، زیرا که در آوردگاه، تو را بر خاک اندازد.

تاختن سهراب بر سپاه کاووس

چون سهراب آن گفتار درشت هجیر را بشنید، روی برتافت و پشت بدو کرد و چیزی نگفت و به آن سخنهای ناگفته و نهفته خیره بمانْد . پس، از همان بالا مشتی به هجیر زد و او را بیافکند و خود به جایگاه خویش آمد و اندیشه‌های درازی بکرد.

آنگاه کمر به کینه ببست و تاج زر بر سر نهاد و شادان، زره و جامه جنگی بپوشید و کلاهخود رومی بر سر نهاد. پس آن پهلوان دیوبند، سر نیزه و کمان و کمند و گرز گران در دست گرفت. از تندی، خون در رگش به جوش آمد و بر آن اسپ تیزتگ بر نشست و با نیزه‌ای در دست خروشید و چون پیل مست به آوردگاه رفت و گَرد به آسمان برافشاند. سهراب بدانسان به شتاب به سوی سراپرده سپاه ایران شد و با نیزه‌اش آن را از بالا به زیر افکند. بزرگان دلیر ایران همچو گورخری از چنگال شیر، از پیش او برمیدند. هیچ کس از نامداران سپاه ایران را یارای نگاه کردن بدو با آن پا و دست و رخ و بازو و سرنیزه پیچان نبود. سران و دلیران ایران[به پیش کاووس شاه] انجمن شدند و او را گفتند: این است آن پهلوان پیل تن که نگاه نیز نتوان به آسانی بدو کرد. چه کسی یارای جنگیدن با او را دارد؟ آنگاه سهراب گُرد بر خروشید و به کاووس شاه گفت: ای شاه آزاده مرد، کارَت در این دشت نبرد چگونه است؟ تو که پای جنگ شیران نداری، چرا نام کاووس کِی بر خود نهاده‌ای؟ اگر این نیزه را در مشت بپیچانم، همه سپاه تو را بی‌جان کنم. در آن شب بزم که ژنده رزم کشته شد، سوگند سختی خوردم که یک

نیزه‌دار را نیز در ایران زنده نگذارم و کاووس کِی را نیز زنده بردار کنم. اینک کدامین تیز چنگ را از ایرانیان داری که در این دشت جنگ به نبرد با من آید؟ سهراب، این بگفت و زمان درازی خاموش ماند. لیک هیچ کس از ایرانیان پاسخ او را نداد. پس سهراب سرنیزه بلند را به تندی بر سراپرده شاه بزد و هفتاد میخ آن را برکَند و یک بخش سراپرده به زیر آمد و از هر سو دَم کارنای برخاست. کاووس که چنین دید، اندوهگین گشت و ایرانیان را آواز داد که: ای نامداران فرّخ نژاد، یکی از شمایان به نزد رستم آگهی برید که مغز گُردان ما از این ترک، تهی گشت. من سواری برای هماوردی با او ندارم و هیچ کس از ایران یارای چنین کاری ندارد. پس توس به پیش رستم رفت و پیغام کاووس را به پیش او باز گفت. رستم بدو گفت: هر شهریاری که مرا ناگهان خواستار می‌شد، گاهی برای جنگ بود و گاهی برای بزم. لیک من از کاووس، جز رنج رزم ندیدم. پس رستم بفرمود تا رخش را زین کنند و سواران با ابروهایی پر از چین آماده گردند. آنگاه رستم از سراپرده به دشت بنگریست و بدید که گیو از راه بگذشت و بر آن رخش رخشنده، زین بر نهاد. گرگین از سوی دیگر، رخش را به شتاب می‌آوَرْد . رهّام ، دوال اسپ را استوار می‌بست و توس، برگستوان بر آن می‌افکند و پیوسته آن به این و این به آن می‌گفت: زود. تهمتن چون از سراپرده این آواها را بشنود، در دل گفت: همانا که این هیاهو و رستاخیز از برای یک تن نیست، که این رزم اهریمن است. پس رستم دست بزد و ببر بیان بپوشید و کمر کیانی بر میان ببست و بر رخش بنشست. زواره نگهبان تخت و سپاه بود. رستم بدو رو کرد و گفت: از اینجا که هستی پیشتر مرو و بیش از پهلوانان، به من گوش سپار.

آنگاه رستم پرخاش جوی و دژم برفت و به همراه او درفشی ببردند. چون رستم، سهراب را با آن دست و بازو و بر فراخ چون بر سام بدید، به او گفت: بیا تا از اینجا و از میان این هر دو سپاه بیرون شویم و به یک سو رویم. سهراب دست را بر دست مالید و از پیش رده سپاهیان، به آوردگاه رفت و به رستم گفت: هر دو، مردانی پهلوانیم پس بیا تا برویم. در جایی که من و تو باشیم، دیگر کسی را از ایران به یاری نخواهی. چه، جای تو در آوردگاه نیست و تو را توان پایداری در برابر یک مشت من نیز نباشد. گرچه بالا بلندی و با دوش و یال هستی، لیک یالت از گذشت سالیان، ستم یافته است. رستم به آن سرفراز با آن دوش و چنگ بنگریست و بدو گفت: ای جوانمرد، نرم باش، بدان که این زمین[سخت] است که خشک و سرد است، لیک هوا همیشه نرم و گرم است. اگر چه پیرم ولی با همین پیری چه بسیار آوردگاهها که دیدم و چه بسیار سپاهیان که بر زمینشان پست گردانیدم. بسا دیوان که بر دست من تباه گشتند و هیچگاه شکستی بر من نرسید. اینک مرا در جنگ بنگر و اگر از آن پس باز هم زنده ماندی، دیگر از نهنگ نیز مَهَراس . دریا و کوه بدید که در جنگ با نامداران توران زمین چه کردم. ستاره بر این کار، گواه است. گیتی را به مردانگی به زیر پا آوردم. لیک بر تو بخشایشی بر دلم آمد و نمی‌خواهم که جانت از تن بگسلم.

با این یال و دوش، به ترکان ماننده نیستی. در ایران نیز برای تو همتایی نمی‌شناسم.

چون رستم چنین سخنانی گفت، دل سهراب بدو بجنبید و گفت: از تو سخنی پرسم که باید پاسخ آن را به راستی گویی. نژادت را یکایک به من بگو و با گفتار خوبت مرا شاد ساز. من این چنین گمان می‌کنم که تو رستمی و از نژاد نریمان ناموری.

ولی رستم پاسخ داد که: رستم نیستم. از نژاد سام نریمان نیز نیستم. او پهلوان است و من کهترم. و مرا تخت و تاجی نیست. سهراب دیگر ناامید شد و روز روشن بر او سیاه گشت.

رزم رستم با سهراب

سهراب که از آن گفتار مادر در شگفت مانده بود، به آوردگاه رفت و نیزه بگرفت. در میدانی تنگ با نیزه‌هایی کوتاه به یکدیگر تاختند تا این که دیگر هیچ سر نیزه و بندی بر آن نیزه‌ها نماند. پس بازگشتند و به شمشیر هندی دست بردند و بار دیگر چنان با هم آویختند که از شمشیرهای آهنینشان، آتش فرو ریختند و رستاخیز بپا کردند و سرانجام، شمشیرها نیز ریز ریز گشتند. پس به گرز گران دست بردند، لیک از نیروی آن هر دو پهلوان، گرزها نیز خم گشتند و برگستوان از اسپانشان فرو ریخت و زره بر تنشان دریده شد. دیگر هم آن دو دلاور و هم اسپهایشان از کار فرو ماندند و دیگر دست و بازویشان در جنگ یار نبود. تنشان خیس از خوی و گامهایشان خاک آلود و زبانشان از تشنگی چاک چاک بود. پس دور از یکدیگر بایستادند یکی پر از درد پدر و دیگری پر از درد پسر.

جهانا شگفتا که کردار تست　　　　شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر　　　　خرد دور بُد ، مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور		چه ماهی به دریا، چه در دشت، گور

نداند همی مردم، از رنج و آز		یکی دشمنی را ز فرزند باز

رستم در دل گفت: هرگز ندیدم که نهنگ نیز بدین سان به جنگ آید. مرا جنگ با دیو سپید، خوار شد و دیگر امروز دلم از مردانگی ناامید گشت. در جایی که دو سپاه بدین کارزار می‌نگرند، روزگار، به دست یک جوان ناکار آزموده که پهلوان بزرگ و نامداری نیز نیست، مرا از زندگی سیر ساخت.

باری چون اسپان آن هر دو مرد، از جنگ آسوده گشتند، هم آن جوان و هم آن سالخورده، کمان را به زه کردند، لیک چون زره و گبر و ببربیان بر تن داشتند، هیچ زیانی از تیر و پیکان بدیشان نرسید. دل هر دو از یکدیگر اندوهگین گشت. پس دوال کمر بگرفتند. تهمتن اگر به روز جنگ دست به سنگ می‌بُرد ، کوه سیاه را نیز از جا می‌کنْد . پس کمربند سهراب را بگرفت تا او را از زین بجنباند. لیک آن جوان را هیچ نرسید و دست رستم از هنر تهی مانْد . پس دست از کمربند او فرو داشت و بدو خیره ماند. آن دو شیراوژن دیگر از جنگ خسته و سیر گشته بودند. بار دیگر سهراب، گرز گران از زین برکشید و ران بیفشرد و به سختی چنان گرزی بر دوش رستم بزد که رستم از درد به خود بپیچید، لیک از دلیری به روی خود نیآورد.

سهراب بخندید و گفت: ای سوار، به زخم دلیران، پایدار نیستی. دو دست سوار باید از هر چیزی در جنگ برتر باشد، و گرنه رخش تو در این جنگ همچون خری است. پهلوان اگر چه به بالای سرو باشد، لیک اگر خواهد که جوانی کند، نادان بُوَد .

دیگر هر دو پهلوان در برابر یکدیگر به سستی رسیدند و آن چنان کار بر آن دلیران تنگ شد که با دل و جانی اندوهگین، روی از یکدیگر بتافتند. پس تهمتن همچون پلنگی که نخچیر ببیند، به سوی جنگ با سپاه توران تاخت.

سهراب گُرد نیز بر آن اسپ تیزتگ به تاخت، خود را بر سپاه ایران زد و چون گرگ به میان سپاه آمد و بسیاری را بکشت و دیگران- از خُرد و بزرگ- از پیش او پراکنده گشتند. ناگاه در دل رستم[که به جنگ سپاه توران رفته بود] این اندیشه بد پدید آمد که بی‌گمان در این زمان از آن تُرکِ نوخاسته پر هنر با آن برو بازوی به گبر آراسته، کاووس را بد رسد. پس به شتاب به سوی سپاه خویش تاخت و سهراب را در میان سپاه دید که زمین را از خون همچون لاَل ساخته بود. سر نیزه و گبر و دستانش پر از خون بود و گویی از شکار مست گشته بود. رستم چون او را بدید، اندوهگین گشت و همچون شیر ژیان خروشی برکشید و بدو گفت: ای مرد تیز خونخوار، چه کسی از سپاه ایران به جنگ تو آمد؟ چرا همچون گرگ به میان رمه آمدی؟ سهراب بدو گفت: سپاه توران از این جنگ، بدور و بی‌گناه بودند. و این تو بودی که نخست- بدون آنکه کسی از ایشان با تو پیکار و کینه جوید- به جنگ ایشان رفتی. رستم گفت:

اینک شب نزدیک گشته است. چون روز دیگر آفتاب بردمد با تیغ کین به جنگ آییم. اکنون برو تا پروردگار گیهان آفرین چه خواهد.

بازگشتن رستم و سهراب به لشگرگاه

برفتند و شب فرا رسید. آسمان از کار سهراب خیره گشته بود. گویی آسمان، او را از جنگ سرشته بود، که دَمی نیز از تاختن نمی‌آسود و یا این که اسپش از آهن و خودش رویین تن بود. سهراب در آن شب تیره، خسته از جنگ به سوی سپاهش آمد و هومان را گفت: امروز که خورشید برآمد و گیتی پر از جنگ و شور گشت، آن سوار دلیر که یال یلان و چنگال شیر داشت، شما را چه گفت؟ از او که مانندی برایش در گیتی نشناسم، چه بر سر سپاهیانم آمد؟ او که در جنگ، هم زور من بود، به سپاه چه گفت و چه کرد؟ او مرد پیری چون شیر است که از جنگ و پیکار سیر نمی‌گردد. هیچ کسی را در سراسر گیتی نشناسم که چون او به هنگام کینه خواهی، کمر ببندد. هومان بدو گفت: فرمان شاه چنان بود که سپاه از اینجا نجنبد. کار ما سخت ناساز بود و آهنگ رفتن به آوردگاه داشتیم که مرد پرخاش جویی بیآمد و به این سپاه نیرومند روی نهاد. گویی هم آنک از مستی برخاسته بود، که یک تنه آهنگ این جنگ کرده بود. در هر سو گَرد نبرد پراکند و مردان بسیاری را از سپاه ما بکشت.

آنگاه به شتاب به سوی سپاه خویش رو نهاد. سهراب که چنین شنید، گفت: لیک او کسی از دلیران سپاه ما را تباه نساخت. ولی من بسیاری از ایرانیان را بکشتم و زمین را به خون، همچون گِل بیآغشتم و شما تنها بر این کار می‌نگریستید. بی‌گمان اگر شیر نیز پیش می‌آمد، از گرز گران رهایی نمی‌یافت. اینک به پیش من ببر و پلنگ و شیر یکسانند و با پیکان خویش، آتش از ابر فرود آورم. ایشان چون روی مرا

ببینند، زره بر تنشان ریز ریز گردد. فردا روز بزرگی است که یکباره از میش، گرگ پدید آید. من به نام خدای گیهان آفرین یکتا، یک دشمن را نیز زنده نگذارم. اکنون باید خوان و مِی آراست و با مِی ، اندوه از دل بکاست.

از سوی دیگر رستم به میان سپاهیانش رفت و با گیو به گفتگو پرداخت واو را گفت: امروز سهراب جنگ آزمای، چگونه به جنگ شمایان آمد؟ گیو به رستم گفت:

هرگز دلاوری چون او ندیده‌ایم. شتابان تا میان سپاه ما بیآمد و به کینه خواهی همچون گرگ بر توس- که نیزه بر دست بایستاده بود- فرود آمد. سهراب چون توس را نیزه به دست دید، مانند شیر ژیان بردمید و گرز خمیده‌اش را به بر توس زد. از نیروی سهراب، کلاهخود از سر توس بیافتاد. توس دیگر با او نجنگید و روی از او بتابید. پس بسیاری از دلیران به جنگ او رفتند. لیک هیچ یک از گُردان بجز رستم پیل تن، هماورد او نبود. پس ما نیز آیین پیشین نگاه داشتیم و سپاهی را به سادگی به جنگ او نفرستادیم. هیچ کس به تنهایی به جنگ او نرفت و میدان کینه را بدو سپردیم. سهراب از دل سپاه تا سوی راست بتاخت. و این چنین خروشان بر اسپ چموشش به هر سو بتاخت. رستم که گفتار او بشنید، اندوهگین گشت و به پیش کاووس شاه برفت. چون کاووس، رستم پهلوان را بدید، او را نزدیک خویش بنشاند.

پس رستم از سهراب و زور و بالای او یاد کرد و گفت: هیچ کس در گیتی، کودکی به این شیر مردی و پهلوانی ندیده است. بالایش به ستاره آسمان می‌ساید و زمین به زیر تنش تاب ندارد. بازوان و رانهایش همچون اسپ است و همانا که ستبریش از اسپ نیز فزون باشد. چندی به هر گونه با تیغ و تیر و گرز و کمند بیآزمودیم. سرانجام با خود گفتم که من پیش از این چه بسیار پهلوانان را که از زین برگرفتمشان. پس دوال کمربند او نیز بگرفتم و سخت بیافشردم و خواستم که او را از زین بلند کنم و همچون دیگر کسان به خاک افکنم. لیک اگر کوهسار از باد جنبید، من نیز آن نامدار را از زین جنبانیدم. پس چون[از جای نجنبید و] شبی سخت تاریک و بی‌ماه فراز آمده بود، بازگشتم تا فردا به کُشتی گراییم و من بکوشم. تا ببینیم چه کسی پیروز گردد و خواست یزدان چه باشد که پیروزی و دستگاه، تنها از همان آفریننده خورشید و ماه است. کاووس بدو گفت: یزدان پاک، تن دشمنت را چاک چاک کناد. من امشب در پیشگاه گیهان آفرین، بسیار رخسار خود بر زمین مالَم تا تو را بر این تُرکِ بدخواهِ گمراه، پیروزی دهد و کام پژمرده‌ات را تازه کند و نامت را تا به خورشید برآرد. رستم گفت: با فرّه شاه، خواسته نیکخواه برآورده گردد. آنگاه پر اندیشه و با سری کینه جوی، به سوی لشگرگاه خویش روی نهاد. زواره با روانی زخمی بیآمد و بپرسید که:

امروز بر پهلوان چگونه گذشت؟ رستم نخست از او خوردنی خواست. آنگاه اندیشه را از دل بشست و به برادر گفت: بیدار دل باش و تندی مکن. چون من سپیده‌دم به پیش آن ترک جنگجوی، به آوردگاه روم، تو سپاه و درفش و تخت و کفش زرّین مرا بیآور و تا آن دَم که خورشید، تابان گردد، در پیش سراپرده بمان. اگر من در جنگ پیروز باشم، در آوردگاه درنگ نکنم لیک اگر کار، دیگر گونه گشت، تو اندوه مدار و زاری مساز. یک تن از شمایان نیز به آوردگاه میایید و جنگ مسازید و همگی از اینجا به سوی زابلستان، به پیش زال روید. و تو دل مادرم را خرسند گردان که ایزد چنان سرنوشتی برایم پیش آورد. و او را بگوی که دل به من مبندد و جاودانه از بهر جانم اندوهگین مباشد زیرا که کسی در گیتی جاودانه نماند. چه بسیار شیر و دیو و پلنگ و نهنگ که به هنگام جنگ، به چنگال خویش تباه ساختم. چه بسیار باروی دژها که پست کردیم و هیچ کس دست مرا به زیر دست خود نیآورْد . در مرگ را آن کسی بکوبد که پا بر اسپ آرد و از جای بجنبد. اگر سال از هزار نیز افزون گردد، راه، همین است و کار، همین. بنگر به جمشید شاهِ بلند و تهمورس دیوبند که هیچ شهریاری در گیتی چون ایشان نبود. لیک سرانجام همگی به سوی پروردگار رفتند.

اینک چون گیتی بر ایشان نماند و بگذشت، من نیز باید از این راه بگذرم. پس چون مادرم خرسند گردد، به زال بگوی که روی از[کاووس]، شاه گیتی برنتابد و هر گاه او آهنگ جنگ کند، زال نیز سستی نکند و هر چه او گوید، همان سازد.

همه مرگ‌راییم پیر و جوان　　　به گیتی نماند کسی جاودان

آنگاه رستم نیمی از شب را از سهراب سخن گفت و نیم دیگر را به آسایش و خواب پرداخت.

افکندن سهراب، رستم را

چون خورشید درخشان سر برآورد و زاغ پرّان ، پر سیاه خود فرو برد، تهمتن، ببر بیان بپوشید و بر آن رخشِ همچون اژدها بر نشست. میان دو سپاه، دو پرسنگ بود. پس رستم با کلاهی از آهن بر سر، به آن دشت آوردگاه آمد.

همه تلخی، از بهر بیشی بُوَد   مبادا که باز آز، خویشی بُوَد

از سوی دیگر سهراب با آن انجمن، در کنار نوازندگان به میگساری سرگرم بود. پس به هومان روی کرد و گفت: این شیر مرد که با من هم نبرد می‌گردد، بالایش از بالای من کم نیست و به گاهِ رزم، هرگز اندوه به دل راه نمی‌دهد. بر و دوش و یالش درست همانند و به اندازه من است. چون او را سوار بینم، مِهر من بجنبد و شرم به چهره‌ام آید. پیوسته در او نشانهای مادر را بیابم و دلم نیز اندکی بدو تاب دارد.

این چنین گمان می‌کنم که او رستم است زیرا که جنگاوری چون او در گیتی کم است.

پس من نباید که به جنگ پدر رَوَم و با خیره سری با او رویاروی گردم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: رستم چندین بار در کارزار به من رسیده است و شنیده‌ام که آن دلاور در جنگ مازندران، با گرز گران چه کرد. گرچه اسپ او ماننده رخش است، لیک پِی و لگد رخش را ندارد.

باری چون سپیده‌دم، آفتاب بر دمید، جنگ جویان از خواب برخاستند. سهراب با سری پر رزم و دلی پر بزم، جامه جنگ بپوشید و با گرز گاورنگ در چنگ، خروشان به آن دشت جنگ آمد. آنگاه سهراب با لبی خندان، بدانسان که گویی شب پیش را با رستم بگذرانیده بود، بدو روی کرد و گفت: دیشب را چگونه بگذراندی و روز چگونه برخاستی؟ چرا آهنگ پیکار داری؟ بیا و این گرز و شمشیر کین را از دست بیافکن تا هر دو پیاده گردیم و کنار یکدیگر نشسته، روی دژم خویش را به مِی ، تازه داریم. و دل از جنگ جستن، پشیمان سازیم و در پیشگاه گیهاندار پیمان بندیم. تو بیا و با من بساز و بزم بیآرای، بگذار تا کسی دیگر به رزم آید که دل من پیوسته به تو مهر دارد و آب شرم به چهره‌ام می‌آورد. همانا دانم که از پهلوانان، نژاد داری. پس اکنون نژاد خویش را به پیش من یاد کن. چون با من هم نبرد گشتی، دیگر نباید نامت را از من پنهان سازی. شاید که رستمِ زابلیِ نامور، پسر دستان سام یلی. لیک رستم بدو گفت: ای نامجوی، هرگز چنین گفتگویی نکردیم.

دیشب سخن از کشتی گرفتن بود. پس فریب این سخنان تو را نمی‌خورم. اگر تو جوانی، من کودک نیستم و کمر را به کشتی ببسته‌ام. پس اینک بکوشیم و فرجام کار، آن باشد که فرمان و خواست پروردگار گیهانبان است. من نشیب و فرازها دیده‌ام و مرد گفتار فریب و دروغ نیستم. سهراب که دیگر چنین شنید، بدو گفت: ای مردپیر، اگر پند من برای تو دلپذیر نیست، بدان که آروزی من این بود که بدان هنگام که باید، مرگت در بستر فرا رسد و کسی که از تو برجای مانَد ، اندوهگین گردد و برایت ستودان بسازد. اینک اگر مرگ تو بر دست من است، پس به آنچه یزدان خواهد دست بیازیم.

پس هوشیارانه و با برتری و خودپسندی از اسپان جنگی فرود آمدند و اسپها را بر سنگ ببستند و هر دو با روانی پر درد برفتند. چون شیران چنان به کشتی با یکدیگر برآویختند که از تنهایشان خوی و خون می‌ریخت. و بدین سان از سپیده‌دم تا آنگاه که خورشید سایه بگسترد، این بر آن و آن بر این زور آورْد . تا این که سهراب چون پیل مست دستی بزد و چون شیر دمنده از جا بجست و کمربند رستم بگرفت و کشید.

چنان زور بر رستم آورد که گویی تنش از هم درید. که ناگهان رستم بانگی پر از خشم و کین بر زد که گویی روی زمین بدرّید . سهراب، تن آن پیل مست را از جا برگرفت و بر زمین کوبید و بر سینه آن پیل تن که چنگال و روی و دهانش پر از خاک گشته بود، بنشست. آنگاه چون شیری که گور نری را به خاک آورد، دشنه‌ای آبگون بر کشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. رستم که چنین دید، به سهراب گفت: ای یلِ شیرگیر کمندافکن، ای گراینده گرز و شمشیر و تیر، بدان که آیین و کیش ما به گونه‌ای دیگر است و هر که در کشتی، سر بزرگی را به زیر آوَرَد ، نخستین باری که پشتش را بر زمین بیآورد، هر چند که از او کینه دار باشد، لیک سرش را نبرّد . ولی اگر بار دیگر او را به زیر آورد، روا باشد اگر سر از تنش جدا سازد. رستم با این چاره، خواست تا از چنگ آن اژدها و از کشتن رهایی یابد، پس جوان دلیر که بی‌گمان هم دلیر و جوانمرد بود و هم سرنوشتش چنین بود، گوش به گفتار رستم پیر سپرد و او را رها کرد.

آنگاه سهراب به دشتی که در آنجا آهو در آن می‌گذشت، رفت و به شکار پرداخت و دیگر از آن کسی که با او نبرد آزمود، یاد نکرد. تا این که دیرگاه شد و هومان از گَرد راه بیآمد و از او در باره آن نبرد بپرسید. چون هومان بدانست که چه بگذشته، بدو گفت: ای جوان، دریغ که با آن کاری که کردی، همانا از جان خویش سیر گشتی. دریغ آن بر و برز و بالا و پای پهلوانی تو. شیری که به دام آورده بودی، رها کردی و کار، بیهوده شد. اینک بنگر که از این کار بیهوده، به روز نبرد چه بر سرت آید.

یکی داستان زد برین شهریار　　　که دشمن مدار، ار چه خردست، خوار

هومان، این بگفت و دل از جان سهراب برگرفت و اندوهگین در آن کار، شگفت زده بمانْد . سهراب گُرد به هومان گفت: باید که اندیشه از دل بزدایی. زیرا فردا که او به جنگ من آید، ببینی که بر گردنش پالهنگ اندازم. آنگاه سهراب خشمآگین و با دلی پر از اندوه به لشگرگاه خویش باز گشت.

از سوی دیگر چون رستم از چنگ سهراب آزاد گشت، بسان سروی آزاد، خرامان، چونان مرده‌ای که بار دیگر زنده گردد، به سوی آب روان رفت و آب بخورد و سر و روی و تن بشست. آنگاه نخست به پیش پروردگار گیهان آفرین شد.

همی خواست پیروزی و دستگاه　　　نبود آگه از بخش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش　　　بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیده‌ام که رستم از آغاز کار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا این که روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رَوَد . پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوهْ پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو بازداد. آنگاه رستم از آن آبخور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت.

سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریادزنان چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کَند . رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی بردمید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فرّه و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رَستی ، چرا باز در چنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

کشته شدن سهراب از رستم

پس بار دیگر اسپان را سخت ببستند و بخت بدخواه بر سر ایشان می‌گشت.

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم　　　شود سنگ خارا به کردار موم

کشتی آغاز کردند و هر دو دوال کمر یکدیگر گرفتند. زور دست سهراب سرافراز را گویی آسمان ببسته بود. رستم اندوهگین گشت و چنگ بزد و سر ویال آن نهنگ جنگی را بگرفت و پشت آن جوان دلیر را خم آورد. سرنوشت او آمده بود و از آن رو دیگر توانی نداشت. رستم همچون شیر، او را بر زمین زد و چون می‌دانست که سهراب آن چنان نیرومند است که به زیر نمانَد ، پس به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و سینه آن شیر بیدار دل را بردرید.

هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون　　　بیآلودی این خنجر آبگون

زمانه به خون تشنه شود　　　بر اندام تو موی، دشنه شود

پس سهراب بپیچید و آهی کشید و اندیشه از نیک و بد کوتاه ساخت و بدو گفت: این بد از من بود که به من رسید و این سرنوشت بود که تو را کلید این کار ساخت و تو از این کار، بی‌گناهی. این روزگارِ کوژ پشت بود که مرا بالا برد و زود نیز بکشت و چنین یال مرا به خاک آورد. مادرم مرا نشان از پدر داد. از مِهرش بی‌تاب گشتم و همی جستمش تا مگر رویش را ببینم. لیک با این آرزو، چنین جان بدادم.

دریغا که رنجم به بار نیآمد و هیچ روی پدر را ندیدم. اکنون اگر تو ماهی دریا گردی یا چون شب، در سیاهی شوی و یا همچون ستاره بر آسمان روی، پدرم چون ببیند که خشت، بالین من گشته، کین مرا از تو خواهد خواست. کسی از این نامداران و گردنکشان به نزد رستم آگهی خواهد برد که سهراب که پیوسته تو را خواستار بود، اکنون کشته و به خواری افکنده شده است.

رستم چون این سخن بشنید، سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. بی‌تاب، از پای بیافتاد و بیهوش گشت. چون پس از چندی به هوش آمد، با ناله و خروش به سهراب گفت: بگو تا چه نشانی از رستم داری، که نامش از میان گردنکشان گم باد. رستم منم، که نامم بر جای نمانَد و زال بر ماتمم بنشیند. آنگاه رستم فریادی بزد و خونش به جوش آمد و موی کَند و برخروشید. چون سهراب، رستم را بدین سان دید، هوش از سرش رمیده گشت و بدو گفت: اگر که تو رستمی، بدان که مرا از سرِ بدخویی، بیهوده بکشتی. تو را به هر گونه راهنمایی کردم، لیک یک بار هم مِهرت از جای نجنبید. اکنون بند از جوشنم بگشای و این تن روشنم را برهنه ببین.[آن زمان که به جنگ می‌آمدم،] چون آواز کوس برخاست، مادرم با گونه‌هایی پر خون بیآمد. جانش از رفتن من خسته بود. پس مهره‌ای بر بازوی من ببست و مرا گفت: این را از پدر به یادگار دار و ببین که تو را به کار آید. اکنون که پیکار شد و پسر به پیش چشم پدر، خوار گشت، آن مهره کارگر شد. چون رستم خفتان او بگشود و آن مهره بدید، جامه بر تن خویش بر درید و پیوسته می‌گفت: ای کشته بر دست من، ای ستوده به هر جا و انجمن. رستم با سری پر از خاک و دیدگانی اشکبار ناله می‌کرد و موی از سر می‌کَند . و سهراب بدو می‌گفت: این چاره نیست و نباید که این چنین بگریی. اکنون دیگر از کشتن خود سودی نخواهی برد، چه، کاری است رفته و این سرنوشت بود.

چون خورشید تابان فرو شد و تهمتن از دشت به میان سپاه بازنگشت. بیست تن از سپاهیان هوشیار بیآمدند تا ببینند در آن آوردگاه چه می‌گذرد. در آن دشت، دو اسپ پر از گَرد بر پای بود و رستم در جایی دیگر بود. چون آن پهلوانان، رستم پیل تن را در آن دشتِ کین، بر پشت زین ندیدند، گمان بردند که او کشته شده است. پس به کاووس کِی آگهی بردند که: تخت بزرگی از رستم تهی شد. ناگاه از سپاه خروشی برآمد و زمانه به جوش آمد. کاووس بفرمود تا نفیر و کوس دمیدند و توس سپهدار بیآمد. آنگاه کاووس شاه به سپاه گفت: اینک سواری به سوی رزمگاه بتازانید تا ببینیم کار سهراب چگونه است. که از این پس دیگر باید بر ایران گریست. اگر رستم جنگجوی کشته شده باشد، دیگر چه کسی از ایران یارای برابر شدن با او را دارد؟ باید که انبوهی از سپاهیان بر او تازند و آنگاه بیش از این بدین رزمگاه نمانیم.

چون از آن انجمن آشوب و هیاهو برخاست، سهراب به رستم پیل تن گفت: اکنون که روز من بگذشت، کار ترکان دیگر گونه شد. پس تو مهربانی کن و چنان ساز که کاووس شاه، به سوی جنگ ترکان، سپاه نراند زیرا که ایشان به پشتوانه جنگ جویی من به سوی مرز ایران رو نهادند. چه بسیار روزها را که نوید داده و چه بسیار امیدها که از هر گونه داده بودم. چه می‌دانستم ای پهلوان نامدار، که مرگم به دست پدر باشد؟ پس سپاه توران نباید که رنجی در راه ببینند و تو بر ایشان، جز به نیکی نگاه مکن. از این دژ، دلیری را به بند آورده‌ام که بسیار از او نشان تو پرسیدم. پنداره تو پیوسته در دیدگانم بود. لیک سخنهای او- که جایش از او تهی مانَد - یک سره جز این بود. من نیز از برای گفتار او دیگر ناامید گشتم و روز سپید بر من بناگزیر تیره گشت.

ببین تا او کدامیک از ایرانیان است. نباید که بر جانش زیانی آید. زیرا که من، خود، نشانی که مادر به من داده بود، بدیدم لیک دیده‌ام را باور نکردم. اختر چنین بر سرم نوشته بود که به دست پدر کشته گردم. چون تندر بیآمدم و اکنون چون باد برفتم، مگر که بار دیگر در بهشت تو را شاد ببینم. اینک با دلی پر آتش و دیدگانی اشکبار، از سختی برستم و دَم فرو بستم.

پس رستم با دلی پر خون و لبی پر آه، همچون گَرد بر رخش بنشست و خروشان و با دلی پر از درد و جوش از کرده خویش، به پیش سپاه آمد. چون ایرانیان روی او را بدیدند، همگی روی بر خاک نهادند و از این که او از کارزار، زنده باز آمد، کردگار را ستایش کردند. لیک چون او را بدانگونه با سری پر خاک و جامه‌ای دریده دیدند، پرسیدند که: این چه کاری است؟ دلت از بهر چه کسی این گونه گشته است؟ رستم آن کار شگفتی که خود کرده و پسر گرامیش را آن چنان آزرده بود، بگفت. پس همه با او خروشیدند. آنگاه رستم به آن سرفرازان گفت: من امروز گویی نه دل دارم و نه تن.

شمایان نیز جنگ توران مجویید، که این بد که من امروز کردم، بس است. آنگاه زواره با تنی خسته و جامه‌ای بر تن دریده، به پیش رستم پیل تن آمد. چون رستم برادر را بدانگونه دید، بگفت آنچه را که از پسرِ کشته بشنیده بود و گفت: من از کار خویش پشیمان گشتم، لیک دانم که کیفر این کار را بیش از اندازه خواهم دید. به پیرانه‌سر، پسر را بکشتم و پِی و بیخ آن نامور را ببریدم. جگرگاه آن پسر جوان را دریدم. از این پس تا جاودان، آسمان بر او خواهد گریست.

آنگاه رستم پیامی به نزد هومان فرستاد و گفت: شمشیرِ کین دیگر در نیام مانْد. اکنون تو نگاهدار آن سپاهی. پس ایشان را پاس بدار و دَمی میاسای. و بدان که مرا دیگر با تو پیکاری نیست. و بیش از این جای گفتار نباشد. لیک این تو بودی که با زشت خویی چیزی از من به سهراب نگفتی و با این کار، جان و دیده مرا آتش زدی.

پس از آن رستم به برادرش گفت: ای گُرد نامور روشن روان، تو با او تا به لب رود برو و هیچ شتابی بر کسی نیآور. زواره بی‌درنگ برفت و سخن رستم پهلوان را به هومان بگفت. هومان گُرد در پاسخ گفت: این هجیر ستیزنده بدگمان بود که راز رستم را نهان داشت و سهراب را این چنین بازی داد. سهراب، نشان پدر جست، لیک هجیر از بی‌دانشی با او نگفت. پس این بد، از شومی او بود که بر ما رسید و باید سر از تنش جدا ساخت. زواره به پیش رستم پیل تن آمد و از هومان و کار آن انجمن و از هجیرِ بدگمان سخن راند و این که از او بود که سهراب را روزگار بسر آمد. تهمتن از شنیدن گفتار او خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. پس، از آن دشت کین به نزد هجیر آمد و گریبانش را بگرفت و بر زمینش زد و دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک در همان زمان بزرگان به پوزش خواهی بیآمدند و هجیر را که به نزدیکی مرگ رسیده بود، بازستدند.

چون رستم پهلوان از آن جایگاه برگشت، با روانی خسته به پیش پسر آمد. بزرگان نیز چون توس و گودرز و گستهم با او برفتند و رستم را گفتند: مگر یزدان، درمان این کار کند و این اندوه را بر تو آسان گرداند. لیک رستم دشنه‌ای به دست گرفت و خواست تا سر خود را ببرّد . که در همان هنگام بزرگان بدو در آویختند و خون گریستند و گودرز بدو گفت: اکنون اگر از روی گیتی، دود نیز برآوری، دیگر چه سود؟ تو اگر سد گزند نیز بر خویش رسانی، دیگر چه آسانی‌ای به آن ارجمند رسد؟ بدان که اگر سرنوشت او این باشد که هنوز زنده بماند، پس در گیتی بماند و تو نیز با او بمانی. لیک اگر آن جوان، از این گیتی رفتنی باشد، پس بنگر که چه کسی در گیتی جاوید است؟

شکاریم یک سر همه پیش مرگ	سرِ زیر تاج و سرِ زیر ترگ
چو آیدش هنگام، بیرون کند	و ز آن پس ندانیم تا چون کند

ای سپهبد، چه کسی از مرگ، بی‌اندوه است؟ پس نباید که این چنین بگریی. راه زندگانی اگر دراز باشد یا کوتاه، و ما اگر چه پراکنده باشیم، لیک سرانجامِ همه یکی باشد چون راه یکی است.

نوشدارو خواستن رستم از کاووس

پس رستم به گودرز گفت: ای گُرد زورمند و روشن روان، پیامی از من به نزد کاووس ببر و او را بگوی که چه بر سرما آمد و با دشنه جگرگاه پسر دلیرم را بریدم، که دستم بریده بادا. اینک[ای کاووس] اگر هیچ کارهای مرا به یاد داری، پس یک بار نیز دلت را به تیمار من رنجه کن و از آن نوشدارویی که در گنج داری و زخمیان را تندرست می‌سازد، به همراه یک جام مِی به نزد من فرست. باشد که به بخت تو، سهراب نیز بهتر شود و او نیز همچون من در پیش تخت تو، کهتر گردد. گودرز سپهبد همچون باد بیآمد و پیام را به کاووس بداد. کاووس بدو گفت: آبروی هیچکس از انجمن، از رستم پیل تن در نزد من بیشتر نیست. او را آبروی بسیاری به نزد من هست و هرگز نخواهم که بدو بد رسد. لیک اگر نوشداروی خود را بدو دهم و آن سهراب پیل تن زنده مانَد ، پشت رستم به نیروی او استوار گردد و بی‌گمان مرا نابود سازد.

ولی اینک اگر هر زمان از رستم به من بد رسد، کیفر او را چنانکه سزاوار است، خواهیم داد. شنیدی که رستم[در آن روزِ تندی من] گفت: کاووس، که باشد؟ اگر او شهریار است، پس توس کیست؟ پس بدان که رستم با آن برو برز و یال و شاخ، در گیتیِ فراخ نیز نمی‌گنجد و به پیش تخت من و به زیر فرّ همای، نخواهد ماند. آن روز مرا چندان دشنام بداد و به پیش سپاه، آبرویم را ببرد. اینک چون فرزند او زنده بماند، در دستان من جز خاک، چیزی نماند. تو که مرد بزرگ و کارآزموده‌ای هستی، سخنهای سهراب را نشنیده‌ای که گفت: سر هزار تن از ایرانیان را ببرّم و کاووس کِی را زنده بردار کنم. اینک اگر او در گیتی زنده بماند، کهتر و مهتر بدو تاب گیرند.

کسی دشمن خویشتن پرورد	به گیتی برون، نام بد گسترد

گودرز چون سخنان کاووس را بشنید، زود برگشت و همچون دود به پیش رستم آمد و بدو گفت: خوی بد شهریار، درختی است که همیشه کبست به بار دارد. هیچ کس در گیتی از تندی به مانند او نیست. کاووس رنج کسی را خریدار نیست.

اینک تو، خود، باید که به نزدیک او روی و جان تاریک او را روشن سازی.

زاری کردن رستم بر سهراب

آنگاه رستم بفرمود تا پیش کاران، جامه‌ای زربفت فراهم آرند و سهراب جوان را بر آن جامه بخوابانند تا به پیش شهریار روند. رستم، این بگفت و خود در پیش شد.

که ناگهان کسی از پس او آمد و آگاهش ساخت که: سهراب از این گیتی فراخ درگذشت و دیگر از تو گاسونه می‌جوید، نه کاخ. پدر از جا جست و آه سردی کشید و خون بگریست و چون باد از اسپ پیاده گشت و خاک بر سر کرد. بزرگان سپاه نیز همچنان زاری کنان و گریان بودند. رستم به زاری می‌گفت: ای جوان جنگاور سرفراز، ای از نژاد پهلوانان، دیگر خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون تخت و تاج و جوشن تو نبیند. این پیشامد که مرا رسید، برای که پیش آمده؟ که به پیرانه سر، فرزند را- آن نبیره سام سوار که از سوی مادر نیز از نژاد شاهان بود- بکشتم. در سراسر گیتی، یکی نیز چون من نباشد. با این مردانگی، در پیش او چون کودکی بودم. اینک سزاوار است که دو دستم بریده گردد و نشستم جز بر خاک تیره مباشد. چون مادرش آگه گردد، بدو چه گویم؟ چگونه کسی را به پیشش فرستم؟ بگویم که چرا او را بی‌گناه بکشتم؟ چرا روز را بر او سیاه کردم؟ کدامین پدر، هرگز این کار بکرد؟ اکنون گفتار سرد، سزاوار من است. چه کسی در گیتی، فرزند را بکشته است؟ فرزندی دلیر و جوان و خردمند. پدر گرانمایه و پهلوان تهمینه- آن دختر پاک جوان- بدو چه گوید؟ همانا که بر نژاد سام نفرین کند و نام من نیز بی‌کیش کند. چه کسی می‌دانست که این کودک ارجمند، بدین سال، چون سروی بلند می‌گردد و آهنگ جنگ می‌کند و روز روشن را بر من سیاه می‌گرداند. آنگاه رستم بفرمود تا بر روی آن پسر جوان، دیبای خسروانی کشیدند.

همی آرزو، گاه و شهر آمدش　　　یکی تنگ تابوت، بهر آمدش

پس رستم، گاسونه او را از آن دشت برداشت و رو به سوی سراپرده خویش نهاد. در سراپرده آتش افکندند و همه سپاهیانش، خاک بر سر ریختند. خرگاه را که از دیبای هفت رنگ بود و آن تخت پر مایه و زین اسپش را بر آتش نهادند و فریاد برخاست. رستم پهلوان پیوسته زاری می‌کرد و می‌گفت: گیتی دیگر به گاهِ کارزار، سواری چون تو به مردانگی و پهلوانی نبیند. دریغ آن همه مردی و خِرَد تو. دریغ آن رخ و برز بالای تو، دریغ آن همه پشیمانیِ جان گسل. از مادر جدا گشتی و داغ بر دل پدر نهادی. رستم پیوسته خون می‌گریست و خاک از زمین می‌کَند و جامه خسروانی را بر تن چاک می‌کرد و می‌گفت: همانا که زال زر و رودابه پر هنر نیز مرا نکوهش کنند و بگویند که رستم با کشتن بر سهراب دست یافت و با دشنه جگرگاه او را بردرید. بر این کار، چگونه پوزش خواهم و دلشان را به گفتار خویش آورم؟ گُردان و گردنکشان چون آگه شوند که آن سرو سهی را از باغ برکندم، چه گویند؟ پس همه پهلوانان کاووس شاه با او بر خاک نشستند و تهمتن را که جگرش پر از درد گشته بود، زبان پند گشودند:

چنین است کردار چرخ بلند　　　به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه　　　ز خمّ کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان　　　بباید خرامید با همرهان

چو اندیشه روز گردد دراز　　　همی گشت باید سوی خاک باز

اگر هست ازین چرخ را آگهی　　　همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست　　　که چون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست　　　ندانیم که فرجام این کار چیست

از سوی دیگر چون از کار سهراب به کاووس شاه آگهی رسید، با سپاهیانش به نزد رستم پهلوان آمد و بدو گفت: چرخ گردون، همه را می‌رباید و نباید که بدین خاک، مِهر آوریم. یکی زود می‌میرد و یکی دیرتر. لیک سرانجامِ هر کسی مرگ است. اینک تو دل و جانت را بدین کار خرسند کن و گفتار خردمند به گوش سپار که: اگر آسمان را بر زمین زنی و یا آتش در گیتی افکنی، آن درگذشته را باز نخواهی یافت. پس روانش را به سرای دیگر، کهن دان. من از دور، آن بر ویال و برز بالا و گوپال او بدیدم.

بدان که این سرنوشت بود که او را با آن سپاه برانگیخت تا در اینجا به دست تو تباه گردد. اینک تا به کِی می‌خواهی بر این رفته بگریی؟ رستم بدو گفت: او که درگذشت ولی هومان بر آن پهن دشت بنشسته است و چندی از سران توران و چین با اویند. پس تو هیچ کینه‌ای از

ایشان در دل مدار. زواره به نیروی یزدان و به فرمان تو ایشان را روانه سازد. کاووس شاه، رستم را گفت: ای پهلوان نامجوی، که از این رزم، تو را اندوه به روی آمد اگر چه ایشان به من چندان بدی بکرده‌اند و دود از ایران برآورده‌اند، لیک دل من از درد تو پر درد گشت، پس، از ایشان کینه نخواهم گرفت.

بازگشتن رستم به زابلستان

باری کاووس شاه از آن جایگاه، سپاهیان خود را به سوی ایران راند و رستم بماند تا زواره از راه بیآید و بدو از سپاه توران آگهی آورد. سپیده‌دم زواره بیآمد و رستم بی‌درنگ سپاه را به سوی زابلستان کشید. چون از وی به زال آگهی رسید، همه سیستان با رنج و درد و گداز به پیش او آمدند و خاک بر سر افشاندند. دُم رخش را بریده و کوس‌ها و نای رویین را دریده بودند. چون دستان سام، گاسونه را دید، از اسپ زرّین لگام فرود آمد. تهمتن نیز با دلی ریش و جامه‌ای بر تن دریده، پیاده پیش رفت. همه پهلوانان، کمر بگشودند و در پیش آن گاسونه، خاک بر سر کردند. آنگاه گاسونه را از بالای شتر به زیر آوردند. دریغ از چنان نامدار دلیری. تهمتن در پیش پدر، به زاری در گاسونه زر دوز را برداشت و بدو گفت: بنگر که سام سوار به زاری در این گاسونه تنگ بخفته است. دستان از دو دیده خون بارید و در پیشگاه داور رهنمون بنالید. تهمتن پیوسته می‌گفت: ای نامدار، تو رفتی و من خوار و زار بماندم.

زال نیز می‌گفت: اینت شگفت کاری که سهراب گرز گران برگرفت. دیگر هیچ مادری، پهلوانی چون او در گیتی نزاید. زال از سهراب می‌گفت و می‌گریست.

چون تهمتن به ایوان خویش آمد، خروشید و گاسونه را در پیش نهاد. رودابه که گاسونه سهراب را دید، خون از دیدگان ببارید و پیوسته به زاری می‌گفت: ای پهلوان سرفراز، زمانی سر از گاسونه بردار. رودابه بدین سان آهی از جگر برکشید و به زاری این چنین مویه آغاز کرد که: ای پهلوانْ زاده شیرگیر، دیگر کسی به زورمندی و دلیری تو نزاید. به مادرت راز خویش را نمی‌گویی، که به هنگام شادی، تو را چه پیش آمد؟ به روز جوانی، به زندان شدی و به این خانه مستمندان افتادی. نمی‌گویی که از پدر، چه بر سرت آمد؟ چرا بدین سان جگرت را بر درید؟ فریاد رودابه از آن ایوان تا به کیوان رسید و هر که آن را بشنید، به زاری بگریست. آنگاه با سوگ و درد و دلی پر درد و رخساری زرد به درون پرده رفت. چون رستم چنان دید، به زاری، خون بگریست. گویی مگر رستاخیز آمده بود که بدانسان دلها از شادی می‌گریختند.

رستم بار دیگر گاسونه سهراب شیر را به پیش آن بزرگان دلیر آورد و میخ از آن برکَند و درش بگشود و نساجامه از او جدا کرد و تنش را به آن نامداران نمود. گویی که دود از آسمان برخاست. هر که بدانجا بود، از پیر و جوان و زن و مرد، یک سره نالان گشتند. رخسارشان کبود و جامه‌هایشان چاک چاک و دلهایشان پر درد و سرهایشان پر خاک بود. همه آن کاخ گویی یک سره گاسونه‌ای بود، که آن شیر نر در آن بیآسوده بود. گویی سام بود که با آن یال و دوش، از جنگ، اندوهگین گشته، بیآمده و بخفته بود. پس بار دیگر او را با دیبای زرد بپوشانید و سر گاسونه تنگ را سخت کرد. رستم با خود گفت: اگر دخمه زرّینی بسازم و آن را مشک آگین نیز کنم، چون من درگذرم، او برجای نماند. اینک مرا چاره‌ای جز این نیست. پس رستم دخمه‌ای چون سُم ستوران، استوار بساخت و گاسونه‌اش را از داربوی خام بتراشید.

ستام زرّین بر آن ببست. گیتی به زاری از دیدن این کار، کور گشت. و در همه جا داستان کشته شدن فرزند به دست آن پهلوان بپیچید و هر که آن را بشنید اندوهخوار گشت و سراسر گیتی پر از تیمار شد. باری چند روزی بر رستم بگذشت و هیچ شادمانی به دلش راه نیافت. لیک سرانجام، شکیبایی پیشه ساخت، ازیرا که دیگر راهی برای خویش نمی‌دید.

جهان را بسی هست از آنسان بیاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد

کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد

چون ایرانیان نیز از این کار آگهی یافتند، از آتش آن اندوه برافروخته گشتند. از سوی دیگر نیز، هومان به توران زمین رسید و آنچه بگذشته بود، به افراسیاب بگفت. شاه توران از آن، در شگفت شد.

آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

فریادی از توران زمین بیآمد که: سهراب بر دستِ کین کشته شد. چون این آگهی به شاه سمنگان رسید، جامه بر تن خویش درید. پس به مادرش آگهی رسید که سهراب گُرد به تیغ پدر، خسته گشت و بمرد. مادر چنگ بزد و پیراهن بر تن بر درید و آن تن زیبای چون لالَش درخشان گشت. فریاد و خروش برآورد. پیوسته از هوش رفت و باز به هوش آمد. آن زلف چون کمند تاب داده‌اش را به انگشت پیچید و از بن بکَند . خوناب از رخسارش فرو بارید و پیوسته به خاک افتاد و خاک تیره بر سر افشاند و با دندان گوشت از بازو بکَند . آتش بر سرش افکند و روی و مویش را بسوخت. پیوسته می‌گفت: ای جان مادر، اکنون کجایی؟ در اندرون خاکی. چشمم به راه بود و می‌گفتم مگر از فرزند و رستم آگهی یابم. با خود چنان گمان می‌کردم که تا کنون به گِرد گیتی گشته‌ای و پدر را جسته و یافته‌ای و اکنون تیز به سویم روان گشته‌ای. چه می‌دانستم ای پسر که مرا آگهی رسد که رستم جگرت را با دشنه بردرید و بر آن روی و برز بالا و موی تو دریغش نیآمد و نیز بر آن گردگاهت دریغش نیآمد که آن را به تیغ بدرّید ؟ روزها و شبهای درازی تنت را به ناز پروریده بودم. اکنون آن تنت در خون فرو شد و جامه‌ات، نساجامه گشت. اینک من چه کسی را در کنار گیرم؟ چه کسی مرا اندوهگسار باشد؟ چه کسی را بجای تو پیش خود خوانم؟ و به که این درد و تیمار خویش بگویم؟ دریغا آن تن و جان و چشم و چراغ که به دور از این کاخ و باغ، در خاک شد. ای شیر لشگرپناه، پدر جستی، لیک بجای پدر، گور یافتی. از امید، نومید گشتی و به زاری در خاک بخفتی. چرا پیش از آنکه او دشنه را برکشد و جگرگاه سیمینت را بردرد، آن نشانی را که مادرت به تو داده بود، بدو ندادی و از آن یادی نکردی؟ مادرت که نشان از پدر داده بود، از بهر چه باور نکردی؟ اکنون مادرت بی‌تو پر از رنج و تیمار و درد و اندوه، در بند مانْد . چرا با تو بدان سفر نیآمدم تا ماه و خورشید به کام دلت بگردد؟ ای پسر، چون رستم مرا از دور می‌دید، می‌شناخت و ترا با من می‌نواخت و نیزه به سویت نمی‌انداخت و جگرگاهت را نمی‌شکافت.

و بدین سان او پیوسته مویه کرد و موی از سر کَند و دست بر رخسار زیبایش کوبید و آن را بخست. از بس که پیوسته شیون و ناله کرد، اشک به دیدگان همه آورد. و بر آنگونه بیهوش و مست بر زمین افتاد که دل همگان از دیدن او رنجور گشت.

چنان بر خاک افتاد که همچون مرده گشت و گویی خونش هم بیافسرد. لیک باز به هوش آمد و نالیدن از سر گرفت و به یاد آن پسرِ کشته اندیشه کرد چونان که آب را از خون جگرش چون لال ساخت. پس آن تاج سهراب را بیآورد و بر آن تاج و تخت زار بگریست و پیوسته می‌گفت: ای درخت خسروانی. آنگاه آن اسپ بادپای سهراب را بیآورد و سرش را در بر گرفت و بر سر و روی آن بوسه زد و روی و موی خود بر سمّ آن بمالید. گیتی بدو در شگفت مانده بود. پس آن جامه شاهوار سهراب را بیآورد و همچون فرزندی در کنار گرفت. از خون دیدگانش خاک را لال ساخت و با درد در خاک و خون می‌گشت. پس آنگاه زره و جامه جنگ و کمان و نیزه و تیغ و گرز گران و لگام زرین و سپر سهراب را بیآورد و لگام و سپر را بر سر زد. کمند سهراب را که هشتاد یاز درازای آن بود بیآورد و بر گلوی خود افکند. جوشن و کلاهخود او را بیآورد و پیوسته می‌گفت: ای شیر پرخاش جوی. تیغ سهراب را از نیام برکشید و دُم اسپش را برید. آن همه خواسته و زر و سیم و اسپان آراسته را به درویشان داد و در کاخ را بست و تختش را از جا بکَند و بر زمینش افکند. در کاخها را یک سره سیاه کرد و خاک از ایوان و کاخ برآورد. آن جایگاه بزمی را که سهراب از آنجا به رزم رفته بود، فرو هشت و خود، جامه نیلگون بپوشید و آن را نیز خونین بکرد. روز و شب مویه کرد و بگریست. و بدین سان یک سال پس از مرگ سهراب بزیست و سرانجام هم در اندوه او بمرد و روانش به سوی سهراب گُرد برفت.

چنین گفت بهرام نیکو سخن	که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز	بسیچیده باش و درنگی مساز
به تو داد یک روز نوبت پدر	سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنینست رازش نیآید. پدید	نیابی به خیره، چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد	درین رنج، عمر تو گردد به باد
و لیکن که اندر گذشت از قضا	چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند	سپنجی مباشد بسی سودمند

اینک از این داستان روی بر تافتم و به کار سیاوش پرداختم.

داستان سیاوش

آغاز داستان

کنون ای سخنگوی بیدار مغز	یکی داستانی بیآرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود	بد آن ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند	به پیش خردمند رسوا کند
و لیکن نبیند کس آهوی خویش	ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای	بیآرای و ز آن پس به دانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت	به جوی تو در آب جنبیده گشت
به گفتار دهقان کنون باز گرد	نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من	کنون نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر باز	بدین دین خرّم بمانم دراز
که یک میوه داری بماند ز من	که بارد همی بار او بر چمن
از آن پس که پیمود پنجاه و هشت	بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد به سال	همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفته است آن موبد پیش رو	که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن‌گوی باش	خردمند باش و نکوخوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست	اگر نیک باشدت کار، ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی	سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی	سخن تا توانی به آزرم گوی
ز گفتار دهقان چنین داستان	تو بر خوان و برگوی از باستان

داستان مادر سیاوش

موبد چنین گفت که: روزی سپیده دم، توس با گیو و گودرز و چند سوار دیگر، شادان از پیش شهریار با باز و یوزان شکاری به دشت دَغوی برای شکار گورخر برفتند. چون بدانجا رسیدند، لب یک جویبار، از بهر شکار بتاختند و گورخران بسیاری بکشتند و بیانداختند. سرزمین ترکان بدانجا نزدیک بود. از دور، بیشه‌ای در مرز توران پدیدار گشت. پس توس و گیو به سوی آن بیشه رفتند و چند تن از مردان دلاور نیز در پس ایشان روان شدند. گیو و توس چندی در آن بیشه از بهر شکار بگشتند که ناگهان زیبا رویی را در آن بیشه بیافتند. هر دو با لبی خندان بسویش شتافتند. به زیبایی او کسی مانده نبود. بالایش چون سرو و رویش چون ماه بود، آن چنان که کسی را توان نگاه کردن بدو نبود. پس توس به او گفت: ای ماه فریبنده، چگونه بدین بیشه راه یافتی؟ آن زیبا روی گفت: دیشب پدرم مرا بزد و من سرزمینم را رها ساختم و رفتم. شب، دیرگاه بود که مست از بزمی بیآمد و چون بدانسان جوشان از دور مرا دید، دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تا سر از تنم جدا سازد.

توس از او نژادش را بپرسید و آن سروپیکر، یکایک نژاد خود یاد کرد و بدو گفت: من از خویشان گرسیوز هستم و نژادم به شاه آفریدون می‌کشد. پس توس بدو گفت: چگونه پیاده و بدون اسپ و راهنمایی بدینجا آمدی؟ پاسخ داد که: اسپم در راه ماند و از سستی، مرا بر زمین

نشاند. زر و گوهر بیشماری داشتم و تاجی از زر بر سرم بود که همه را نگاهبانان از من بستدند و با نیام تیغ بر من زدند. من از بیم، از پیش ایشان بجَستم و با دیده‌ای خونفشان بدین بیشه آمدم. اینک چون پدرم هوشیار گردد، بی‌گمان سوارانی را از پس من بفرستد و مادرم نیز شتابان بیآید و نخواهد که از این سرزمین بروم.

پس دل پهلوانان بدو نرم گشت و سر توس پر آزرم گشت و به گیو گفت: این من بودم که نخست او را یافتم و از همان رو بود که تیز بشتافتم. لیک گیو گفت: ای سپهدار شاه، مگر نه این که تو نیز بدون سپاه، با من برابر بودی؟ ولی توس بر گیو، ستیزنده گشت و گفت: این اسپ من بود که نخست بدانجا رسید. گیو بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که این من بودم که نخست به جستجوی شکار بتاختم. از برای کنیزی، سخن به کژّی مگوی، زیرا که جوانمرد، پرخاش جوی نگردد. و بدین سان سخن ایشان از تندی به جایی رسید که: باید سر از تن آن ماهرو جدا ساخت. میان ایشان داوری دراز گشت تا این که کسی از بزرگان میانجی گشت و گفت: این را به نزد شاه ببرید و هر چه او فرمان دهد، هر دو همان کنید. پس هر دو تن از گفتار آن میانجی بر نگشتند و سوی شاه ایران رو نهادند.

چون کاووس روی کنیزک را بدید، بخندید و لب را به دندان گزید و به هر دو سپهبد گفت: دیگر رنج راه شما کوتاه گشت. این شکار، اگر گوزن است یا آهویی دلبر، در خور مهتران باشد. امروز را بدین داستان بگذرانیم که گُردان ما با یوز شکاری، خورشید گیرند. پس کاووس شاه به دختر گفت: ای که چهره‌ات همچون پری است، برگو که نژادت چیست؟ گفت: از سوی مادر نژادم به خاتون ترک می‌رسد و از سوی پدر به آفریدون و نیای من گرسیوز سپهدار است که خرگاهش در آن مرز گسترده است. کاووس شاه بدو گفت: این موی و روی و نژاد را خواستی که به باد دهی. اینک شایسته است که تو را در شبستان زرّین خود بَرَم و سرِ ماهرویانت گردانم. دختر نیز گفت: چون تو را در میان گردنکشان دیدم، برگزیدم. پس کاووس شاه ده اسپ گرانمایه را به همراه تاج و تخت به پیش توس و گیو فرستاد و آن بت را نیز به شبستان فرستاد و بفرمود تا بر تخت نشیند. پس به زیرش تخت پیلسته نهادند و بر سرش تاجی از زر و پیروزه گذاردند و او را با دیبای زرد و یاکند و پیروزه و لاژورد بیآراستند.

زادن سیاوش از مادر

بسی بر این روزگار برنیامد که بهار خرّم رنگ یافت. سپهر گردان بگشت تا این که نُه ماه بر آن خوب چهر برآمد. پس به کِی کاووس بگفتند که: بچّه‌ای فرّخ پدید آمد. و اکنون دیگر باید تخت بر ماه کشید. کودکی همچون پری با چهره‌ای بسان بتان آذری از او جدا شد. گیتی از آن کودک پر گفتگو گشت. هرگز کسی کودکی با روی و مویی بسان او ندیده بود. کاووس شاه، نام او را سیاوخش نهاد. پس آنگاه بفرمود تا ستاره‌شناسان، اختر او را بجویند. لیک همه ستاره شناسان، ستاره را بدان کودک آشفته دیدند و بختش را خفته یافتند و آزارش بدیدند. پس اندوهگین گشتند و به یزدان پناه برده، هر چه بود، از کار پسر به شاه بگفتند و راههایی بدو نمودند.

روزگاری بر این بگذشت. تا این که تهمتن به پیش شهریار آمد و گفت: این کودکِ همچون شیر را باید که من در کنار خود بپرورانم، زیرا که دیگران را مایه این کار نیست و در گیتی دایه‌ای چون من برای او نباشد. کاووس شاه در این کار بسیار اندیشید و سرانجام آن کار بر دلش گران نیآمد و آن دل و دیده و آن پورِ پسندیده را به رستم بسپرد و تهمتن او را به زابلستان برد و در گلستان، نشستنگاهی برای او بساخت. پس هنرهای سواری و تیر و کمان و کمند و شکار با شاهین و باز و یوز و آیین تخت و تاج و دادگری و سپاهداری و میگساری بدو بیآموخت. و بدین سان رستم رنج بسیاری برد تا سیاوش به بار آمد و چنان شد که هیچ کس از بزرگان در گیتی به مانند او نبود. و چون چندی بگذشت، سیاوش آن چنان برومند گشت که با کمند به شکار شیر می‌رفت. پس روزی رستم سرفراز را گفت: اینک مرا دیدار شاهم نیاز آمده است. تو بسی رنج بردی و دل سوختی و هنرهای شاهان به من بیآموختی. اکنون باید که پدر، این هنرهایی که رستم پیل تن به من بیآموخته، ببیند. پس رستم پهلوان شیردل، کار او را بساخت و فرستادگان را به هر سو بتاخت تا اسپ و ریدک و سیم و زر و مُهر و تیغ و تاج و کمر و پوشیدنی و گستردنی بسیار از گنجهای رستم بیآورند و هرچه در آنجا نبود از دیگر جایهای گیتی زود بدانجا آورند.

آنگاه همه آنها را به همراه سیاوش روانه ساخت و خود نیز با او برفت تا کاووس دژم نگردد. همه سپاه بر این کار می‌نگریستند و خشنودی رستم پهلوان را می‌خواستند، همه جا را به آیینشان بیآراستند و زر و شاهبوی برآمیختند و از فراز بامها بر سر ریختند. در و بام هر برزن را بیاراستند و در زیر پای اسپان تازی، درم افشاندند. همه یال اسپان را، از کران تا کران، به مشک و میِ و لرکیماس اندودند. گیتی پر از شادی و خواسته گشت و یک تن نیز در ایران، دژم نبود.

باز آمدن سیاوش ز زابلستان

چون به کاووس شاه آگهی دادند که سیاوخش، با فرّهی از راه رسید شاه بفرمود تا گیو و توس با سپاهیان و بزرگان به همراه نفیر و کوس، شادمانانه، به پیشواز ایشان روند. پس چنین کردند. آنگاه همه آن نامداران به همراه توس در یک سوی و رستم پیل تن در سوی دیگر ایشان، خرامان با آن نو درختِ به بار آمده، به پیش شهریار آمدند. چون به پیش کاخ کاووس شاه برسیدند، خروشی برآمد و راه بگشودند. کنیزی با آتشدان و بوی خوش، دستها به کش کرده، به پیش شاه شد. در هر گوشه در سیسد تن ایستاده بودند و سیاوش آزاده در میان بود. پس زر و گوهر بسیاری را بر افشاندند و آفرین بسیار خواندند. چون سیاوخش، کاووس را بنشسته بر تخت پیلسته و تاجی از یاکند درخشان بر سر نهاده بدید، نخست او را آفرین کرد و نماز برد و چندی در پیش او سر بر خاک سایید. آنگاه به پیش شاه آمد و شاه سر او را در بر گرفت و از او در باره رستم بپرسید و او را بنواخت و بر تخت پیروزه بنشاند. شاه آن چنان از آن برز بالا و فرّ در شگفت گشته بود که پیوسته بر او آفرین می‌خواند. در سیمای او دیدنی بسیار می‌دید. سیاوش با آن اندک سالی، بسیار خردمند بود. پس کاووس، پروردگار گیهان آفرین را آفرین بسیار خواند و رخسار بر زمین مالید و گفت:

ای کردگار سپهر، ای خداوند هوش و مهر، همه نیکوییها در گیتی از تو است. فرزند را آفرین می‌گویم. آنگاه همه بزرگان ایران با بشارهایی، شادان به پیش شهریار رفتند. همگی از آن فرّ سیاوش فرو ماندند و بر او آفرین بسیار بخواندند. شاه بفرمود تا آزادگان و گُردان سپاه به پیش او میان ببستند. همه در باغ و کاخ و ایوان، روی به شادی نهادند.

در هر جا جشنی بیآراستند و مِی و رود و رامشگران بخواستند. کاووس چنان بزمی بفرمود که هیچ یک از بزرگان در گیتی پیش از آن نکرده بود. یک هفته را بدین سان شاد بودند. به روز هشتم کاووس شاه در گنجها را بگشود و بفرمود تا از مُهر و تیغ و تخت و کلاه و اسپان تازی با زینهای خالدار و برگستوان و جامه جنگ و دیبا و همیانهای درم و دینار و گوهر، گنجها فراهم آورند و به سیاوش دهند. پس همه اینها را بدو داد بجز تاج، زیرا که هنوز کودک بود و سزاوار داشتن تاج نبود و هنگام آن نرسیده بود. و بدین سان شاه، سیاوش را با خوبی، امید و نوید فراوان بداد. و این چنین هفت سال او را بیآزمود و در همه جا دریافت که او در هر کاری پاک زاده است. به سال هشتم بفرمود تا تاج زر با گردنبند و کمر زرّین بدو دهند و به آیین بزرگان و فرّ کیان، گشادنامه‌ای بر پرنیان بنوشتند و زمین کورشان را- که سزاوار بزرگی و تخت و تاج بود- بدو داد. آن سرزمین را پیشتر بدان نام می‌خواندند و اکنون آن را ماوراءالنهر گویند.

درگذشت مادر سیاوش

چون شاه، آن فرمان بداد و کارها بسیچیده شد، مادر سیاوش در گذشت. سیاوش همچون دیوی بیآمد و فریاد بر آسمان برآورد و جامه خسروانی بر تن چاک کرد و خاک تیره بر سر بریخت. و این چنین در سوگ مادر، دژم بود و بر جان شیرین خود ستم می‌کرد. روز و شب بر او مویه می‌کرد و روزهای بسیاری لب به خنده نگشود. یک ماه را بدین سان با درد و داغ ببود و از اندوه رهایی نجست. تا این که بزرگانی چون توس و فریبرز و گودرز و گیو و دیگر شاهزادگان و پهلوانان دلاور از آن کار آگهی یافتند و به پیش او بشتافتند. چون سیاوش ایشان را بدید، بار دیگر آهی از دل برکشید و از نو گریه آغاز کرد و اندوهِ دل بر ایشان گشود. چون گودرز، آن سوگ شاهزاده همچون سرو آزاد را بدید، دژم شد و بگریست و بدو گفت: ای شاهزاده، پند من بشنو و از نو، یاد سوگ مکن.

هر آن کس که زاد او ز مادر، بمرد   ز دست اجل هیچکس جان نبرد

اکنون اگر چه مادرت درگذشت، لیکن بدان که جان وی در بهشت است. پس دیگر اندوه مدار. و گودرز بدین سان با سد لابه و پند و افسون و چاره، دل آن شاهزاده را بار دیگر به جای آورد.

دلدادگی سودابه بر سیاوش

روزگاری چند بر این بگذشت و دل شاه به سیاوش شادمان شد. روزی کِی کاووس با پسر بنشسته بود که سودابه از در بیآمد و ناگهان روی سیاوش را بدید. پس پر اندیشه گشت و دلش بردمید. دل سودابه چنان شد که گویی از باریکی همچون نخ است یا همچون یخی که در پیش آتش نهند، آب شد. پس کسی را پنهانی به نزدیک سیاوخش فرستاد و گفت: او را بگوی که کاری شگفت نباشد اگر به شبستان شاه آیی.

فرستاده رفت و پیام او را بداد. لیک سیاوش نیکزاده از آن کار برآشفت و بدو گفت: من مرد شبستان نیستم. مرا مجوی، زیرا که مرا فریب و نیرنگ نباشد.

سپیده‌دم روز دیگر سودابه با گرمی به پیش شاه ایران خرامید و بدو گفت: ای شهریار سپاه که خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون فرزند تو ندیده است، گیتی به فرزند تو شاد بادا. او را به سوی شبستانت و به میان خواهران و زنانت بفرست و او را بگوی که هر از گاهی به پیش خواهرانش به شبستان برود، زیرا که همه آن پوشیده رویان، از مِهر او دلشان پر خون و چشمانشان اشکبار است. ما نیز او را نماز بریم و به پیش او بشار آوریم و او را بستاییم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: سخنی سزاوار است، همانا که مِهر تو بدو مهر سد مادر است. آنگاه شاه، سیاوخش را بخواند و گفت: بدان که خون رگ و مهر را نتوان نهفت. تو را یزدان پاک آن چنان آفریده، که هر که بر تو بنگرد، به تو مهر آورد. یزدان، تو را نژاد پاک بداد و هرگز کسی به پاکی تو از مادر نزاد. تو را در پس پرده من، خواهران باشند و سودابه نیز برایت همچون مادری مهربان است. پس روا نباشد که این خویشان تو بویژه آنان که با تو پیوند خونی دارند، تو را از دور ببینند. به شبستان رو و آن پوشیده رویان را ببین و چندی در پیش ایشان بمان تا بر تو آفرین کنند.

سیاوش چون گفتار شاه بشنید، در او خیره ماند. چندی بیاندیشید و بکوشید تا گَرد از دل بشوید. با خود گمان کرد که پدرش او را می‌آزماید تا ببیند چه در سر دارد.

زیرا که پدرش بسیار آگاه و هوشیار و بینا دل و چیره زبان و نیز بدگمان بود. پس سیاوش با خود گفت: این کاری بد است و این گفتگو بی‌گمان از سودابه بیآمده است و چون من به شبستان او روم، سودابه با من بسیار گفتگو کند. پس به پدر گفت:

شاه به من فرمان و تخت و تاج بداد و هیچ شاهی نیز به خوبی و دانش و آیین و راه تو تا کنون تاج بر سر ننهاده است. پس مرا نشست با موبدان و خردمندان و بزرگانِ کارآزموده بایسته است و نیزه و گرز و تیر و کمان و پیچیدن در دشمنان و یا تخت شاهی و آیینِ بار دادن و بزم و میگساری. لیک در شبستان شاه چه آموزم؟ زنان کجا به دانش گراینده باشند؟ ولی اگر فرمان شاه این است، من به آیین، به پیش او روم.

شاه بدو گفت: ای پسر، شاد باش و همیشه خردمند بمان. سخنی بدین نیکویی تا کنون کم شنیده بودم. سخنی که چون بشنوی، خرد بیفزاید. لیک هیچ اندیشه بد به دل راه مده و اندوه از دل بزدای و به شادی گرای و به دیدار آن کودکان برو تا مگر به تو اندکی شادمانه گردند. سیاوش گفت: بامدادان بیآیم و هر چه شاه بگفت، بکنم. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و دل و جان به فرمان تو داده‌ام و همان کنم که تو فرمان دهی، زیرا که تو شاهی و من بنده.

آمدن سیاوش به نزد سودابه

مردی به نام هیربد بود که هر گونه بدی را از دل و جان و مغزش زدوده بود و دَمی بتخانه را رها نمی‌کرد و کلید شبستان را او داشت. پس شاه ایران بدان فرزانه گفت: سپیده دم تو به پیش سیاوش برو و به هوش باش و هر چه تو را فرمود، بدان بکوش. و به سودابه نیز بفرمای تا به پیش سیاوش، بشار و گوهر و مشک و بوی آورد و ریدکان نیز با خواهرانش بر او زبرجد و لرکیماس افشانند. باری چون خورشید سر از کوهسار برآورد، سیاوش به پیش شهریار آمد و بر او آفرین کرد و او را نماز برد و چندی شاه با او سخن گفت: آنگاه کاووس شاه، هیربد را فراخواند و سخنهای بایسته چندی با او راند و به سیاوخش گفت: با او برو و دلت را به این دیدار نو بیآرای. پس هر دو با روانی شادمان و دلی تهی از اندوه برفتند. چون هیربد پرده از در شبستان برداشت، سیاوش همی از بد، ترسان بود. همه شبستان، شادمان و بزم ساز به پیش او آمدند. همه آن خانه، از کران تا کران، پر از مشک و دینار و لرکیماس بود. به زیر پای سیاوش درم ریختند و عقیق و زبرجد برآمیختند. بر روی زمین، دیبای چین بگسترانیده و مروارید خوشاب ریخته بودند. در هر سو مِی و ساز و آواز رامشگران بود و همه افسری از گوهر بر سر نهاده بودند. شبستان همچون بهشتی آراسته، پر از خواسته و خوبرویان بود. چون سیاوش به نزدیک ایوان رسید، تخت زرّین درخشنده‌ای دید که بر آن با پیروزه نگاریده و آن را با دیبای شاهوار بیآراسته بودند. بر آن تخت، سودابه ماهروی همچون بهشتی پر از رنگ و بو به مانند اگستِ تابانِ یمن با زلفی شکن در شکن بنشسته و تاج بلندی بر سر نهاده و زلف کمند مشکین را تا پای فروهشته بود. کنیزی با سرپایی زرّین در دست در پیش او بایستاده و سر را به زیر انداخته بود.

چون سیاوش از پیش پرده برفت، سودابه با گرمی از تخت فرود آمد و خرامان به پیش آمد و او را نماز برد. آنگاه زمانی دراز او را در بر گرفت و چشم و رویش را ببوسید و از دیدار آن شاه نو سیر نگشت و پیوسته می‌گفت: سد بار یزدان را سپاس، روز و شب سه بار پروردگار را بدین نیایش کنم که هیچکس را فرزندی بسان تو نیست و شاه را نیز چنین پیوندی نباشد. لیک سیاوش بدانست که آن مهر، چیست.

دانست که آن دوستی از راه ایزدی نباشد. پس چون کار را در آن جایگاه، ناساز یافت، زود به نزد خواهران خرامید. خواهرانش بر او آفرین خواندند و او را بر چهارپایه زرّین بنشاندند. چون زمان دراز با خواهران ببود، بار دیگر به پیش تخت سودابه بازگشت. همه شبستان پر از گفتگو گشت و به سودابه گفتند: اینت سر و تاج فرهنگجوی. گویی که از مردمان نیست، روانش پیوسته خِرَد بر می‌افشاند.

پس سیاوش به پیش پدر رفت و گفت: به شبستان تو رفتم. همه نیکویی‌ها در گیتی از برای توست. تو ای شاه از هوشنگ و جم و فریدون شاه، به شمشیر و گنج و سپاه برتری. شاه از گفتار او شاد شد و ایوان را چون باغ بهاری بیآراست. مِی و بربت و نای آوردند و دل را از بودنیها بپرداختند. آنگاه چون شب فرا رسید، شاه نامدار به شبستان رفت و سودابه را گفت: این سخنی که از تو پرسم نباید که از من نهان سازی.

پس، از فرهنگ و خرد و بالا و دیدار و گفتار سیاوش بگوی. آیا خردمند هست و او را پسندیده‌ای؟ همانا که دیدن، از شنیدن از دور بهتر باشد. سودابه بدو گفت: خورشید و ماه نیز تا کنون کسی را همتای شاه بر تخت ندیده‌اند. لیک چرا باید که سخنی نهان سازم، چرا که هیچ کس در گیتی همچون فرزند تو نیست. شاه بدو گفت: اگر به مردی رسد، دیگر نباید که چشم بد بدو افتد. سودابه گفت: شایسته است که گفتار مرا بپذیری و با من هم اندیشه گردی و دختری از نژاد خودش، نه از نژاد دیگر نامداران، به زنی بدو دهی تا فرزندی از او همچون سیاوش به گیتی آید. مرا دخترانی از تخم و نژاد پاک تو است. اگر نیز از دختران کی آرش و کیپشین دختری بخواهد، ایشان از شادی، آفرین کنند. کاووس شاه که چنین شنید، به سودابه گفت: خواسته من نیز چنین باشد و بزرگی و فرجام و نام من در این کار است.

سپیده‌دم، سیاوش به نزد شاه رفت و بر تخت و تاج او آفرین خواند. آنگاه پدر با پسر، راز گفتن گرفت و پنهان از دیگران بدو گفت: از پیشگاه کردگار گیهان آرزویی در نهان دارم که نام تو از تو یادگار ماند و شاهی از تخم تو برآید. و همچنان که من به دیدار تو تازه روی گشته‌ام، تو نیز به دیدار او دل برگشایی. من از گفتار موبدان ستاره شناس، چنین از اختر تو نشان یافتم که از پشت تو شهریاری بیآید که در گیتی یادگار بماند. پس اکنون زنی را از بزرگان برگزین. در پس پرده کیپشین و کی آرش و هر سو بنگر و دستی بگشای. سیاوش بدو گفت: من بنده شاهم و سر به فرمان او نهاده‌ام.

هر کسی را که او برگزیند، روا باشد ازیرا که او بربندگان، پادشاه است. لیک نباید که سودابه این سخن را بشنود، چون گفتاری دیگرگونه گوید و به این کار نگرود. و مرا نیز در شبستان او کاری نباشد. شاه که از آن آبِ در زیر کاه آگه نبود، از گفتار سیاوش بخندید و بدو گفت: زن را باید تو برگزینی. پس، از او و دیگران هیچ میاندیش. و بدان که گفتار او سراسر پر از مهربانی و پاسبانی از جان توست. پس سیاوش از شنیدن گفتار او شاد شد و درونش از اندیشه، آزاد گشت و به پیش تخت شاه، او را ستایش و نیاش گرفت. لیک در نهان از آن سودابه چاره‌گر، پیوسته پیچان و جگر خسته بود و بدانست که آن نیز گفتار اوست. پس، از اندیشه آن کار بد، پوست بر تنش می‌درید.

آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان

یک شب نیز بر این داستان بگذشت. سودابه با شادی بر تخت بنشست و افسری از یاکند و زر بر سر نهاد. آنگاه همه دختران را به نزد خویش خواند و ایشان را بیآراست و بر تخت زرّین بنشاند. به پیش ایشان بتان زیبا رویی بپا ایستاده بودند.

گویی آنجا بهشت بود، نه کاخ. سودابه ماهروی به هیربد گفت: از اینجا برو و سیاوش را بگوی که: باید پای خویش را رنجه داری و آن سرو بالای خویش را به من بنمایی. هیربد نیکخواه به شتاب به نزد سیاوش آمد و پیام را بدو داد. چون سیاوش آن پیام را بشنید، خیره بماند و فراوان نام پروردگار گیهان آفرین را بخواند. بسیار چاره جست لیک کاری نتوانست کرد و پیچان و لرزان بود. پس خرامان به پیش سودابه رفت و آن سر و افسر او را بدید. سودابه از تخت فرود آمد و با روی و مویی به گوهر آراسته، به پیش او شد. سیاوش بر آن تخت زرّین بنشست و سودابه دستها به کش کرده، آن بتان زیبا روی را که چون گوهری نابسوده بودند، به سیاوش بنمود و بدو گفت: بر این تختگاه و بر این همه دختران و کنیزان زرّین کلاه، این بتان نارسیده که ایزد از شرم و ناز، ایشان را بسرشته بنگر. دیدار و بالای هر یک را نگاه کن و هر که را از

میان ایشان، تو را خوش آید، بگوی. چون سیاوش اندکی بدیشان بنگریست، هیچیک از ایشان چشم از او برنداشتند و هر یک به دیگری گفت: همانا که ماه نیز یارای نگاه کردن به این شاه را ندارد. آنگاه هر یک با امید به بخت خود به سوی تخت خویش رفتند.

چون ایشان برفتند، سودابه گفت: تا به کِی می‌خواهی سخن را نهان داری؟ مرا نمی‌گویی که خواسته‌ات چیست؟ همانا که بر چهره‌ات، فرّ چهره پریان است. هر که از دور تو را ببیند، بیهوش گردد و تنها تو را برگزیند. پس با چشم خِرَد بنگر که کدامیک از این خوبرویان سزاوار توست. سیاوش فرو ماند و پاسخی نداد. در دل پاکش چنین اندیشید که: من اگر به خیره سری زنی از دشمنان بگیرم، همانا که بر تن خویش شیون کرده‌ام. از بزرگان نامور، همه آن داستانهای هاماوران را شنیده‌ام.

شنیده‌ام که شاه هاماوران پیشتر از این با شاه ایران چه کرد و گَرد از گُردان ایران برآورد. سودابه نیز فریبکار است، چه دختر اوست. پس چون سیاوش لب به پاسخ نگشود، سودابه پری چهره، پرده از رخ برداشت و بدو گفت: اگر که تو خورشید را در کنار ماه نو ببینی و ماه در برابر خورشید، خوار شود، شگفت نباشد. اینک تو خود، خورشید را در کنار داری. هر که کسی را چون من با تاجی از یاکند و پیروزه بر سر و بنشسته بر تخت پیلسته ببیند، دیگر شگفت نباشد اگر به ماه ننگرد و کسی را به خوبی من نشمارد. اکنون اگر با من پیمانی ببندی و سر نپیچی و اندیشه، آسان کنی من نیز دختری نارسیده را همچون کنیزی به پیش تو وادارم. پس سوگند به این پیمان که اندکی از گفتار من سر نپیچ. چون شاه از این گیتی درگذرد، تو برای من از او یادگار خواهی بود و نگذاری که به ما گزندی رسد و مرا همچو جان خویش، ارجمند داری. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و این تن و جان روشن خویش را به تو داده‌ام. هر چه از من خواهی، سر از دام تو نپیچم و کامت برآید. آنگاه سودابه که از ترس و داد آگه نبود، رخ سیاوش را تنگ بگرفت و بوسه‌ای داد. رخسار سیاوش از شرم همچون گل، سرخ گشت و خون از دیدگان ببارید و در دل گفت: پروردگار گیهان مرا از کار دیو دور بداراد. من نه آنم که با پدر، راستکار نباشم و با اهرمن آشنایی کنم. لیک اگر اینک به این شوخْ چشم، سخنی به سردی گویم، دلش از خشم گرم گردد و نهانی جادویی سازد و شاه بدو بگرود. پس همان بهتر که با او به آواز گرم و اندکی چرب و نرم سخن گویم. آنگاه سیاوش به سودابه گفت: همانا که تو را در گیتی همتایی نباشد. از خوبی، جز به ماه، ماننده نیستی و جز شاه، شایسته هیچ کس دیگر نباشی. اکنون دخترت برای من بس است و کسی جز او نباید از آن من باشد. پس تو نیز بر این باش و شاه ایران را نیز بگوی. باشد که پاسخ او را هم بیابی. من دخترت را بخواهم و پیمانی ببندم و برایت سوگند نیز بخورم که جز او به کسی دیگر نیاندیشم. ولی این که از چهره و زیبایی من بپرسیدی و گفتی که مهرت با جان من آمیخته گشته، بدان که مرا پروردگار از فرّ خویش این چنین آفریده است.

اینک تو این راز را مگشای و با کس مگوی. مرا نیز جز نهفتن این سخن، کاری نباشد.

تو سرِ بانوانی و بزرگی، و من تو را برای خود همچون مادری می‌دانم. سیاوش، این بگفت و از پیش او برخاست.

چون کِی کاووس به شبستان رفت، سودابه او را بدید. پس به پیش او شد و آن مژده بداد و بسیار از کار سیاوش یاد کرد و گفت: سیاوش آمد و من همه آن بتان سیاه چشم را گرد آوردم. ایوان از بسیاریِ آن زیبا رویان چنان بود که گویی از ماه، مِهر می‌بارد. سیاوش همه ایشان بدید، لیک هیچیک از آن خوبان را بجز دختر من نپسندید و ارجمند نیافت. شاه از شنیدن آن سخن، چنان شاد شد که گویی ماه در کنارش آمد. پس در گنج بگشود و گوهر و دیبای زربفت و کمر زرّین و دستبند و تاج و تخت و انگشتری و گردنبند پهلوانی و از هر چیز دیگر بسیار بیآراست و به سودابه فرمود: اینها را نگاه دار و چون از بهر سیاوش بکار آید، بدو ده و او را بگوی که: اینها همه اندک است و دو سد گنج این چنین باید ببری. چون سودابه در آنها بنگریست، خیره بماند و افسون فراوانی در اندیشه خود بخواند که: اگر او به فرمان من نیآید، روا باشد اگر جان از تنم بگسلد. هر چاره نیک و بدی که آشکارا و نهان در گیتی کنند، بسازم و اگر باز هم سر از من بپیچد، از او بر سر انجمن فریاد خواهم کرد.

رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان

آنگاه سودابه با گوشواره بر تخت بنشست و افسری زرنگار بر سر نهاد. پس سیاوخش را به نزد خویش خواند و از هر گونه با او سخن راند و بدو گفت: شاه، گنجی بیآراسته که تا کنون کسی به مانند آن ندیده است. بیشمار از هر چیز بنهاده که اگر آنها را بر پیل بنهی، دویست پیل شود. من نیز دخترم را به تو خواهم داد. اینک به سر و روی و افسر من بنگر. چه بهانه‌ای از مِهر من داری و چرا از چهر و بالای من روی بر می‌گردانی؟ من از آن روز که ترا دیده‌ام، مرده‌ام و جوشان و خروشان و آزرده گشته‌ام. از دردِ بسیار، خورشید بر من لاژوردین گشته و روز

روشن را نبینم. اکنون هفت سال است تا در این مِهر ، خون می‌گریم، پس تو بیا و نهانی مرا شاد کن و روز جوانیم ببخش. من نیز بیش از آنچه شاه به تو داد، تخت و تاج و دستبند برایت خواهم آراست. لیک اگر از فرمان من سر بپیچی و دلت به سوی درمان من نیآید، این پادشاهی را بر تو تباه سازم و خورشید و ماه بر روی تو تیره گردند.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: هرگز مبادا آن روز که من از بهر دل خود، سر را به باد دهم و این چنین با پدرم ناراستکاری کنم و از مردانگی و دانش جدا گردم. آیا سزاوار است از تو که بانوی شاه و خورشید این تختی، بدین سان گناه سر زند؟ سیاوش، این بگفت و با خشم و جنگ از آن تخت برخاست. لیک سودابه چنگ بدو زد و در او آویخت و گفت: من راز دل خویش را نهانی به تو گفتم، لیک تو به خیره سری و بداندیشی می‌خواهی که مرا رسوا سازی و به پیش خردمندان مرا نادان وا نمایی.

فریب دادن سودابه، کاووس را

پس سودابه دست بزد و سراسر جامه خویش بر تن درید و با ناخن، رخسارش را چاک کرد. خروش از شبستان او برآمد و فریادش از ایوان به کوی نیز برسید. چنان بانگ و هیاهویی از ایوان برخاست که گویی شب رستاخیز فرا رسیده بود. پس به شاه آگهی رسید. از تخت شاهنشاهی فرود آمد و اندیشناک به سوی شبستان خرامید. چون کاووس روی سودابه را خراشیده و کاخ را پر از گفتگو دید، دلتنگ گشت و از هر کسی بپرسید. و کردار آن سنگدل را در نیافت. سودابه در پیش او برخروشید و بسیار گریست و موی بکَند و گفت: سیاوش به پیش تخت من آمد و چنگ بزد و سخت در من آویخت و گفت: جان و دلم پر از مِهر توست. پس ای خوبچهر، از چه رو از من می‌پرهیزی؟ من جز تو کسی را نخواهم. آنگاه سیاوش افسر را از سرم بیانداخت و جامه‌ام را این چنین بر تنم چاک کرد. شاه از شنیدن این سخنان پر اندیشه گشت و سخن را هر گونه پژوهید و در دل گفت: اگر سودابه راست گوید، پس با این کارش، زشتی نمی‌جوید. باید سر از تن سیاوخش جدا ساخت.

آری کلیدِ بندِ بد، بدین سان است. پس کاووس کسانی را که در شبستان بودند از آنجا گسی کرد و خود در کاخ، تنها بماند. آنگاه سیاوخش و سودابه را پیش خواند. پس باهوش و خرد، سیاوش را گفت: این راز را از من نباید نهفته داری. بدان که این بد را تو نکردی، که من کردم. چرا تو را به شبستان خواندم؟ اکنون با این کار، اندوه از آن من گشت و بند و سختی از آن تو. پس بیا و راست گوی و با من بگوی که آن کار بر چه سان رفت.

سیاوش همه آنچه را که رفته بود و سودابه بدانسان آشفته بود و آن سخنهای نهانی را بگفت. لیک سودابه گفت: این سخن راست نیست. او از آن زیبا رویان، هیچ چیز جز تن مرا نخواست. من هر آنچه شاه می‌خواست در آشکار و نهان بدو دهد، از فرزند و تاج و خواسته و دینار و گنج آراسته، با او بگفتم و نیز خود بدو گفتم که من نیز چندین بر اینها افزون کنم و آنها را با دخترم به تو دهم. لیک او مرا گفت: مرا با گنج و خواسته کاری نیست و دیدار دخترت را نیز نمی‌خواهم. تنها از این میان، تو را می‌خواهم و بس. زیرا که بی‌تو نه گنج به کار من آید و نه دختر. سیاوش خواست تا مرا به چنگ آرد. پس دو دست خود را تنگ همچون سنگ بر من آورد. ولی من فرمان او را نبردم. پس او موهای مرا بکَند و روی مرا بخراشید. ای شاه گیتی بدان که من از پشت تو کودکی در نهان دارم. لیک از بس رنج و سختی به من رسید، نزدیک بود که کشته گردد. گیتی به پیش چشم من تنگ و باریک گشته بود.

شاه با خود گفت: گفتار هیچیک از ایشان بکار نیآید. در این کار نباید که شتاب کرد زیرا که تنگ دلی، خِرَد را به خواب آورد. پس باید نخست نگاه کرد و دید که کدامیک از این دو گناهکار است و سزاوار پادافره بد است. آنگاه چون آشکار شود، دل بِدان گواهی دهد. پس کاووس برای یافتن آن به چاره‌جویی پرداخت. نخست دست و بر و روی و سراپای او را ببویید. از سودابه بوی مِی و مشکناب و گلاب یافت. لیک از سیاوش چنان بویی نیافت. پس هیچ نشانه‌ای از بسودن سودابه در سیاوش نبود. کاووس اندوهگین گشت و سودابه را خوار کرد و دل خویش را از او پر آزار ساخت. در دل گفت: او را باید با شمشیر تیز، ریز ریز کرد. ولی به هاماوران اندیشید، که اگر چنین می‌کرد، از آنجا آشوب جنگ بر می‌خاست. نیز به یاد آورد آنگاه که در هاماوران در بند بود و هیچ خویش و پیوندی در کنارش نبود، این سودابه بود که روز و شب پرستار او شد و سر از آن رنج نپیچید و لب نگشود. و دیگر آنکه کاووس، یک دل پر از مِهر او داشت. پس می‌بایست از هر بدیِ او می‌گذشت. و نیز این که کاووس کودکانی از سودابه داشت. پس اندوه کودکان را نمی‌توانست آسان بشمارد. از سوی دیگر سیاوش در آن کار، بی‌گناه بود و شاه، خردمندیِ او را می‌دانست. پس کاووس به سیاوش گفت: از این اندوه هیچ میاندیش و هوشیار و خردمند باش و با کسی از این کار یاد مکن و سخن مگوی. زیرا که نباید این سخن، بزرگ گردد.

چاره ساختن سودابه و زن جادو

چون سودابه بدانست که خوار گشت و سخن او در دل شاه جایگیر نشد، چاره‌ای در آن کار زشت جست و بار دیگر درختی از کینه بکاشت. زنی جادوگر و فریبکار با وی در شبستان بود که باردار بود و از بس که فربه گشته بود، به سختی راه می‌رفت. پس سودابه راز خود به پیش او بگشود و از او چاره جست و او را گفت:

نخست باید که با من پیمان ببندی. چون پیمان بست، سودابه زر بسیار بدو داد و گفت: از این سخن با کسی چیزی مگوی و دارویی بساز که این بچّه‌ات را بیافکنی.

و بدان که اگر چنین کنی و پیمان مرا نشکنی، بزرگی یابی. باشد که آن فریب و دروغ، با این بچّه تو رنگ و فروغ گیرد و من به کاووس گویم که این بچّه از من بود که این چنین به دست اهریمن کشته گشت. و بدین سان این کار بر سیاوش درست گردد.

پس اکنون باید که چاره‌ای بجویی تا آب سیاوش در پیش شاه، تیره گردد و از تخت دور افتد. زن بدو گفت: من ترا بنده‌ام و سر به فرمانت نهاده‌ام.

چون شب تیره شد، آن زن دارویی خورد و دو بچّه اهرمن از او بیافتاد. دو بچّه دیوزاد بودند که از جادو نشان داشتند. آنگاه سودابه تشت زرّینی بیآورد و از این کار هیچ سخنی با کنیز خویش نگفت. پس آن دو بچّه اهریمن را در آن نهاد و خروشید و جامه از تن بیافکند. آن زن را نیز نهان کرد و خود بخفت و فریادش از کاخ برآمد. هر چه کنیز در ایوان بودند، به شتاب به پیش سودابه رفتند و دو کودک مرده دیدند که در تشت افتاده بود. فریاد ایشان به آسمان خاست. چون کاووس خروشی از ایوان بشنید، بر خواب بلرزید و گوش سپرد. پس، از آن کار بپرسید. با شهریار گفتند که روزگار چه بر سر آن خوبرخ آورد. کاووس اندوهگین گشت و آن شب هیچ دَم نزد.

سپیده دم برخاست و دژم بیآمد. سودابه را بدانگونه خفته و سراسر شبستان را آشفته و دو کودکِ مرده در تشت زر بدید. سودابه اشک از دیدگان ببارید و به کاووس گفت: اینک آفتاب را به روشنی ببین. پیوسته از آن بدی که سیاوش با من بکرد، به تو گفتم لیک تو بیهوده گفتار اورا راست یافتی. دل کاووس شاه، بدگمان گشت و برفت و چندی بیاندیشید و با خود گفت: این کار را چگونه درمان کنم؟ شایسته نیست که این کار را بر دل خود آسان گیرم.

پرسیدن کاووس، کار بچگان را

آنگاه کاووس شاه اختر شناسان را بجست و به خوبی نزد خویش فرا خواند و ایشان را بر تخت زرّین بنشاند و با ایشان از سودابه و رزم هاماوران و نیز از آن دو کودک، بسیار سخن گفت تا از کار او آگه شوند. پس ایشان زیگ و ستاره‌یاب برداشتند و یک هفته بدان کار پرداختند. سرانجام به پیش شاه آمده، او را گفتند: کجا جامی را که از زهر پر سازی، مِی گردد؟ بدان که این دو کودک از پشت کس دیگری هستند و از پشت شاه و از این مادر نیستند و اگر که از تخم شاه بودند، با این زیگها به آسانی می‌شد دریافت. و این شگفتی را نیز بدان که این راز در زمین و آسمان آشکار نیست. آنگاه ایشان نشان آن زن ناپاک بداندیش را به شاه و آن انجمن بگفتند.

سودابه چون آن سخنان بشنید، بنالید و از شاه، دادخواست و گفت: با آنچه که شاه گفت، همداستانم، لیک دلم از کشتن فرزند می‌پیچد و هر دَم می‌خواهم سر از تنم جدا سازم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای زن، آرام گیر و پیوسته به امروز منگر و به یاد فرجام باش. پس شاه بفرمود تا همه نگاهبانان درگاه، سراسر شهر و برزن را به زیر پا آورند تا آن زن بَد کُنِش را بیابند. پس در همان نزدیکی نشان او را یافته و تیز بشتافتند و آن زن بدبخت را بکشیدند و به خواری به پیش شاه بردند. لیک آن زن هیچ بدان کار، خستو نگشت. پس شاه بفرمود تا او را بیرون ببرند و چاره و افسون بسیاری کنند تا مگر به سخن آید و اگر نیز سخنی نگفت، او را به آیین و فرّ شاهی با ارّه از میان به دو نیم کنند. زن را از درگاه شاه ببردند و با او از شمشیر و دار و چاه سخن گفتند. لیک زن گفت: منِ بی‌گناه در پیشگاه شاه چه سخنی برای گفتن دارم؟ پس نگاهبانان، سخن آن زن را به شاه بگفتند و نیز او را گفتند که تنها پروردگار گیهان آفرین است که داند چه در نهان است. شاه به سودابه فرمود تا به پیش او رفت. آنگاه ستاره‌شناس، گفتار خویش را باز گفت که: این هر دو کودک از آن زن جادو و از پشت اهریمن‌اند. سودابه که چنین شنید، به کاووس گفت: ایشان خِرَد ندارند و از بیم سیاوش است که چنین سخن می‌گویند و راستی را نهان می‌دارند.

زیرا که از بیم سپهبد، پهلوان پیل تن، شیر نیز در انجمن بلرزد. او زور هشتاد پیل را دارد و چون بخواهد، راه رود نیل را نیز خواهد بست. سد هزار سپاهی نامور نیز از جنگ با او گریزانند. مرا نیز در برابر او توان نباشد، اگر نه دیدگانم همواره پر خون گردد. مگر آنکه اخترشناس بفرماید که از چه کسی سپاس می‌جوید. و تو ای شاه که اندوه کودکانت را نمی‌خوری و سخن را این چنین سرسری گرفته‌ای، بدان که من این داوری را به آن گیتیِ دیگر افکندم. سودابه اینها بگفت و بسیار بگریست.

کاووس از گفتار او دژم شد و با او به زاری بگریست. آنگاه با دلی خسته سودابه را روانه کرد و دل بدان درد بنهاد و گفت: این سخن را در گیتی پژوهیدن گیریم تا ببینیم بر چه به بن آید. پس شاه همه موبدان را از شهر بخواند و با ایشان بسیار از سودابه سخن راند.

یکی از موبدان به شاه گفت: دردت نهان نماند. اگر خواهی که این گفتگو را پیدا کنی، باید که سنگ را بر سبو زنی. بدان که هر چند فرزند نزد آدمی ارجمند است، لیک دل شاه از این اندیشه، گزند یابد. از سوی دیگر نیز از این دختر شاه هاماوران این گونه پر اندیشه گشته‌ای. اینک که سخن این هر دو بدین گونه بود، باید که یکی از ایشان بر آتش بگذرد. چرا که فرمان آسمان چنین است که بر بی‌گناهان، گزند نیآید. پس تا شاه، سودابه و سیاوش را پیش خواند و گفت: از این دو، دل و روانِ روشن من بی بیم نگردد مگر آنکه آتش تیز، گناهکار را پیدا و رسوا کند. سودابه گفت: گفتار من راست بود. گناه من تنها آن بود که دو کودکِ افکنده‌ام را به شاه نمودم. پس این سیاوش است که باید این کار به انجام رساند زیرا این بد را او بکرد و این تباهی را او بجست. پس شاه به سیاوخش رو کرد و گفت: اکنون چه گویی اندر این کار؟ سیاوش به شاه گفت: با شنیدن این سخنان، دوزخ برای من آسان گشته است. بدان که از برای این ننگ اگر کوه آتش نیز باشد، از آن بگذرم. اگر نگذرم، برایم خوار باشد.

گذشتن سیاوش بر آتش

کِی کاووس به فرزند و آن سودابه شوم پِی می‌اندیشید و در دل می‌گفت: اگر یکی از این دو نابکار شود، ازین پس دیگر چه کسی مرا شاه خواند؟ چه چیزی گرامی‌تر از فرزند و زن و خون و مغز؟ همان بهتر که دل را از این اندیشه زشت بشویم و چاره دل گسل کنم.

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن　　　که با بددلی شهریاری مکن

پس کاووس به دستور خود فرمود تا ساربانان، سد کاروان شتر از دشت بیآورند.

آنگاه این شتران را به هیزم کشیدن وا داشتند و همه ایران بدان می‌نگریستند. پس با سد کاروان شتر سرخ موی، هیزم بیآوردند و آن هیزمها را تا به آسمان برآوردند چنانکه از دو پرسنگی، هر که آن را می‌دید، می‌گفت: همانا که این کلید آن بدی است. و همه می‌خواستند تا آن راستی را از کژّی و کاستی بدانند و باز شناسند.

چو این داستان سر بسر بشنوی　　　به آید ترا گر به زن نگروی

به گیتی بجز پارسا زن مجوی　　　زن بدکنش، خواری آرد بروی

باری دو کوه از هیزم بر دشت بنهادند و گیتی بر آن کار می‌نگریست. در میان آن دو کوه هیزم، تنها راه باریکی گذاردند که یک سوار به سختی می‌توانست از آن بگذرد. آنگاه شاه بفرمود تا نفت سیاه بر چوب ریزند. پس دویست مرد آتش افروز بیآمدند و آن آتش را چنان دمیدند که گویی شب، روز گشت. با نخستین دمیدن، همه جا از دود، سیاه گشت. لیک بزودی پس از آن دود، زبانه برآمد و زمین از آسمان نیز روشنتر گشت. گیتی، خروشان و آتش، دمان بود. همه آنها که در آن دشت بودند، گویی از گرما بریان شدند و بر آن چهره خندان سیاوش گریستند.

سیاوش با کلاهخودی زرّین بر سر و جامه‌ای سپید بر تن، هوشیار و با لبی خندان و دلی پر امید، سوار بر اسپی سیاه به پیش پدر آمد. گَرد سُم اسپش تا به ماه برآمد.

آنگاه سیاوش چنانکه آیین نساجامه بود، کافور بر خویشتن بریخت و از اسپ فرود آمد و در پیش کاووس، او را نماز برد. رخسار کاووس شاه پر از شرم گشت و با پسر به نرمی سخن گفت. سیاوش بدو گفت: اندوه مدار، زیرا که گردش روزگار بر اینسان است. مرا سری پر از شرم و

پریشانی است. اگر بی‌گناه باشم، که رهایی یابم و اگر در این کار، گناهکار هستم، پروردگار مرا نگاه ندارد. لیک بدان که من به نیروی یزدان نیکی دهش، از این کوه آتش، تپشی نیز نیابم.

آنگاه سیاوش به پیش آن آتش آمد و پروردگار را گفت: این داور بی‌نیاز، مرا از این کوه آتش بگذران و تنم را از شرم پدر رها ساز. چون سیاوش بدین گونه زاری بسیار در پیش پروردگار نمود، آن اسپ سیاه را همچون دود از جا بر انگیخت. پس خروشی از دشت و شهر برآمد. همه را از آن کار، اندوه رسید. سودابه آن آوا را از آن دشت بشنید، پس، از ایوان به بام درآمد و آن آتش را بدید. می‌خواست که سیاوش را بد رسد. پیوسته جوشان و با گفتگو بود. یک گیتی با زبانی پر از دشنام و لبی پر از خشم به کاووس چشم نهاده بود. سیاوش اسپ سیاه را درون آتش بتاخت. گویی اسپش با آتش بساخت. از هر سو زبانه بردمید و دیگر کسی کلاهخود و اسپ سیاوش را ندید. همه در آن دشت با دیدگانی پر خون می‌نگریستند تا کِی او از آتش بیرون آید. ناگهان سیاوش آزاد مرد با لبانی خندان و رخساری به سرخی گل سرخ از آتش بیرون آمد.

چون او را بدیدند فریادی برخاست که: شاه نو از آتش بیرون آمد. سیاوش و جامه و اسپش چنان از آتش بیرون آمد که گویی بجای آتش، گل یاسمن در کنارش بوده. اگر بجای آتش، آب نیز بود، نَمی از آن آب، او را تر می‌ساخت، لیک:

چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود

باری چون سیاوش از میان آن کوه آتش به دشت آمد، خروشی از شهر و دشت برخاست. سواران سپاه به پیش او شدند و همه دشت به پیش او درم ریختند. در میان کهتران و مهتران، همه جا شادمانی شد. همه یکدیگر را مژده می‌دادند که:

پروردگار دادگر بر آن بی‌گناه بخشایش آوَرْد . از سوی دیگر سودابه از خشم، موی از سر می‌کَند و می‌گریست. چون سیاوخش پاک، بدون این که نشانی از دود و آتش یا گرد و خاک بر او باشد، به پیش پدر شد، کاووس شاه از اسپ فرود آمد و سپاهیان نیز پیاده گشتند. سیاوش در پیشگاه پروردگار پاک، رخسار بر زمین مالید، که از تفّ آن کوه آتش برست و خواسته دشمنانش همگی پست شد. شاه بدو گفت: ای دلیر و جوان، که پاکیزه تخم و روشن روانی، همانا که از مادری پارسا زاده گشته‌ای.

کاووس، این بگفت و سیاوخش را تنگ در برگرفت و از کردار بدش پوزش بخواست. آنگاه به ایوان خرامید و شادان بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و مِی و رامشگران را بخواند و با سیاوش به شادی بگذرانید. و بدین سان سه روز در آن بزم میگساری کرد و در گنجها را در این سه روز بگشود و بخشایش بسیار کرد.

بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر

آنگاه به روز چهارم کاووس شاه بر تخت کیانی بنشست و گرز گاو پیکر در دست گرفت و برآشفته، سودابه را پیش خود خواند. پس فراوان از گذشته‌ها با او سخن راند و گفت: تو بی‌شرمی و بدی بسیار کرده‌ای و دل من را فراوان بیآزرده‌ای. این دیگر چه بازی و جادویی بود که به فرجام کار نمودی و بر جان فرزند من زینهار بخوردی و او را بر آتش انداختی. لیک اکنون بدان که دیگر تو را پوزش به کار نیآید و دست از جان خویش بشوی و آماده باش. نباید که بیش از این بر زمین باشی. پاداش این کار، جز آویختن نباشد.

سودابه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، بر سر من آتش مباران. اگر باید به کیفر این بد که به من رسید، مرا سر از تن جدا سازی، من دل به فرمان تو نهادم و نمی‌خواهم که این چنین دلت پر از کینه باشد. سیاوش راست می‌گوید و دل شاه را از آتش می‌شوید. ولی بدان که این زال بود که در این کار، جادویی بکرد تا آتش تیز به سیاوش گزندی نرساند. کاووس به سودابه گفت: هنوز هم نیرنگ داری و پشت بی‌شرمی‌ات خم نگشته است. آنگاه کاووس به ایرانیان رو کرد و گفت: از این بد که او در نهانی بساخت، اینک چه کنم و کیفر این چه باشد؟ همه بر شاه آفرین خواندند و گفتند: پاداش او آن است که کشته شود و از آن بدکاری خویش پیچان گردد. پس شاه به دژخیم فرمود: او را در کوی ببر و بردار کن و باز گرد.

چون بدین سان از سودابه روی گرداندند، همه شبستان فریاد کردند. دل کاووس پر از درد شد، لیک آن را با رویی زرد پنهان داشت. از سوی دیگر چون سودابه را خوار گذاشتند و همه از او روی برتافتند، سیاوش در دل گفت: اگر اینک سودابه به دست شاه تباه گردد، چندی نگذرد که شاه از این کار پشیمان شود و چون پیچان گردد، آن اندوه را از من بیند. پس به پیش کاووس شاه رفت و او را گفت: دلت را به این کار، در اندوه مدار. گناه سودابه را به من ببخش، مگر که او پند پذیرد و به راه آید.

شاه نیز که پیوسته در آن کار در جستجوی بهانه‌ای بود تا آن گناهِ بگذشته را ببخشد، به سیاوش گفت: اگر چه از او خون ریختن دیدم، لیک اینک او را بخشودم. سیاوش تخت پدر را ببوسید و از آن تخت برخاست و به پیش سودابه رفت و او را به فرمان شاه در سرایْ باز آورد. پس همه شبستان به پیش سودابه دویدند و یکایک، او را نماز بردند.

چندی نیز بر این بگذشت و دل شهریار به سودابه گرمتر گشت و چنان دلش پر از مهر او گشت که دَمی از چهره او دیده بر نمی‌داشت. تا این که بار دیگر سودابه نهانی برای شاهِ گیتی جادویی بساخت تا آنسان که از گوهری بد سزاوار است، شاه با سیاوخش، بد گردد. شاه از گفتار سودابه بدگمان شد. لیک آن را بر هیچکس آشکار نکرد.

به جایی که کاری چنین اوفتاد	خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسکار	برآید به کام دل مرد کار
به جامی که زهر آگند روزگار	ازو خیره، نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش پسنده نهی	مشو تیز، گر پرورنده نهی
چنین است کردار گردان سپهر	نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون	که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید	ز مهر زنان، دل بباید برید
زبان، دیگر و دلش، جایی دگر	ازو پای یابی، که جویی تو سر

آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب

شاه در آن مِهر سودابه بود که ناگهان گفتار کارآگهان را بشنید که: افراسیاب با سد هزار سوار برگزیده ترک بیآمد. دل کاووس شاه از شنیدن آن آگهی، تنگ شد، ازیرا که از بزم باید آهنگ رزم می‌کرد. پس ایرانیان و نیکخواهان کیان را فراهم آورد و بدیشان گفت: همانا که یزدان، افراسیاب را از باد و آتش و خاک و آب نسرشته و آسمان، او را به دیگر گونه سرشته است که این چنین با سوگند، پیمان می‌بندد و در آن دَم به خوبی زبان آور می‌شود، لیک چون جنگ جویان خود را گرد آورد، روی از آن سوگند و پیمان بر می‌تابد. اکنون بر من بایسته است که کینه خواهانه بروم و روز روشن را بر او سیاه سازم، مگر که نام او در گیتی گم گردد. و گرنه اگر چنین بماند، هر زمان، ناگهان سپاهی می‌سازد و به سوی جنگ ایران می‌شتابد و بسیار از سرزمینهای ایران را ویران می‌سازد. لیک موبد بدو گفت: چرا باید با این همه سپاهیان که داری، تو به تن خویش به آوردگاه روی؟ چرا باید در این همه گنجها بگشود و خواسته‌ها را به باد داد؟ تا کنون دو بار این تخت شاهی خویش را با این تندی و تیزی‌ات، به دشمنانت سپرده‌ای. پس اینک بیا و از این پهلوانان، یکی را که سزاوار جنگ و کینه خواهی است برگزین. ولی کاووس بدیشان پاسخ داد که: من در میان این انجمن کسی را نمی‌بینم که توان رویارویی با افراسیاب را داشته باشد. پس خودم باید همچو کشتی بر آب بروم. اینک شمایان باز گردید تا من دلم را بدین کار، رهنمون سازم.

از سوی دیگر چون سیاوش، آن کار بدانست، دلش پر اندیشه گشت و در دل گفت: من آهنگ این رزم کنم. پس به پیش شاه رَوَم و به خوبی از او بخواهم. باشد که پروردگار دادگر مرا با این کار، از سودابه و این گفتگوی پدر، رهایی بخشد. و دیگر این که با این کار که چنین سپاهی را به دام بیآورم، نام آور گردم. پس سیاوش کمر بسته به پیش کاووس شاه رفت و بدو گفت: من این پایگاه را دارم که به جنگ شاه توران رَوَم و سر آن سرکشان را به خاک آورم.

چنین بود رای جهان آفرین	که او جان سپارد به توران زمین
به رای و به اندیشه نابکار	کجا باز گردد برو روزگار

پس پدرش نیز با او در این کار همداستان شد که سیاوش بدین کین، کمر ببندد.

کاووس از او شادمان گشت و او را بنواخت و بار دیگر او را پایگاهی بساخت و بدو گفت: گنج پدر به پیش تو است و همه سپاه را نیز از آن خویش بدان. آنگاه کاووس شاه، رستم پیل تن را به پیش خود خواند و با او بسیار به نیکی سخن راند و گفت: پیل نیز زور تو را ندارد و رود نیل نیز مانند دستان تو نباشد. سیاوش کمر بسته به پیش من آمد و با من چون شیر ژیان سخن گفت. همانا که تو در گیتی هنرمند و فروتن و پرورنده سیاوشی. اگر کانِ گوهر نیز به آهن بسته گردد، چون تو کمر ببندی، گشوده شود. اینک سیاوش، جنگ با افراسیاب را خواستار است. پس تو با او برو و روی ازو بر متاب. آنگاه که تو بیدار باشی، مرا خواب و آرامش آید. ولی آن دَمی که آرام گیری، مرا شتاب رَسَد . گیتی در پناه تیر و شمشیر تو است و ماه و آسمان را در زیر داری. تهمتن به او گفت: من بنده‌ام و هر چه گویی آن کنم. سیاوش، پناهِ روان من و سرِ تاج او آسمان من است. کاووس چون این سخنان را از رستم بشنید، او را آفرین کرد و گفت: خِرَد با جان پاکت جفت بادا.

لشگر کشیدن سیاوش

خروش نفیر و کوس برخاست و توس، آن سپهبد سرفراز بیآمد و سپاهیان بر درگاه شاه، انجمن گشتند. شاه در گنجها بگشود و ایشان را دینار و شمشیر و گرز و کلاه و کمر و زره و سپر و کلاهخود و سرنیزه ببخشید. آنگاه کلید گنجی را که پر از جامه‌های نابریده شاهوار بود به پیش سیاوش فرستاد و گفت: تو بر این سرا و خواسته‌ها، کدخدایی. پس هر چه خواهی بساز. آنگاه کاووس، دوازده هزار سوار دلیر جنگی از میان آن نامداران برگزید که همه از تیره‌های پهلو و پارسی و کوچ و بلوچ و گیل‌های جنگی و از دشت سروچ بودند. و دوازده هزار پیاده سپرور نیز برگزید. آنگاه شاه بفرمود تا پهلوان زادگان دلیر و خردمند و آزاده و فروتنی که به بالا و سال همچون سیاوش بودند، با پهلوانان جنگی و نام‌آورانی چون بهرام و زنگه شاوران و پنج موبد از ایرانیان با درفش کاویانی به همراه آن سپاهیان از شهر به سوی دشت و هامون شوند. گویی در زمین هیچ جایی جز برای سُم اسپان نمانده بود.

درفش کاویانی نیز همچون ماهی درخشنده در میان ایشان سر به آسمان افراشته بود. شاه نیز از شهر بیرون رفت و به گِرد سپاه بگشت. سپاهی دید چون پیوگی آراسته با پیلان جنگی و آوای کوس که از همه جا به گوش می‌رسید. شاه بر ایشان آفرین بسیار کرد و گفت: ای نامداران فرخنده پِی ، بخت همراهتان باشد و چشم بدخواهتان کور بادا. باشد که به نیک اختری و تندرستی بروید و به پیروزی و شادی بازآیید.

آنگاه سیاوش سپهدار، به گُردان بفرمود تا کوس بر پیل ببندند و خود نیز سوار گشت. کاووس شاه با دیدگانی گریان یک روز با او در راه برفت. سرانجام یکدیگر را در بر گرفتند. و چون ابر بهاری گریستند و به زاری خروشیدند و خون از دیدگان باریدند.

گواهی همی داد دل برشدن — که دیدار از آن پس نخواهد بدن

چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بار آورد، گاه زهر

پس کاووس به سوی تختش روی نهاد و سیاوخش با سپاه جنگ جویی به همراه رستم پیل تن سپاه را به سوی زابلستان به پیش زال کشیدند. یک ماه را به پیش زال فرخنده پِی به بزم و میگساری پرداختند. سیاوش نیز در آنجا گاهی به میگساری با تهمتن می‌پرداخت و گاه با زواره می‌نشست. گاهی به پیش تخت زال بود و گاهی در نِیستان به شکار می‌پرداخت. چون یک ماه بر این بگذشت، سیاوش سپاه را براند و رستم پیل تن نیز با او رفت و زال بماند. سپاهی نیز از زابل و کابل و هندوان با او برفتند. مهتران نامور را از هر جا بخواند و با خود برد تا به شهر هرات رسید. در هرات نیز پیادگان فراوانی گرفت و ایشان را به زنگه شاوران سپرد. از آنجا به سوی طالقان و مرورود آمد. گویی آسمان او را درود می‌داد. از آنجا نیز به نزدیک بلخ آمد و در راه هیچ کسی را نیآزرد.

از سوی دیگر گرسیوز و بارمان چون باد دمان، سپاه آورده بودند. سپهرم در پسِ سپاه و بارمان در پیش بود که ناگهان به ایشان از آمدن سیاوش آگهی رسید که:

سپاهی با شاهی جوان از ایران به همراه رستم پیل تن بیآمد. پس ایشان فرستاده‌ای به شتاب همچون کشتی بر آب به سوی افراسیاب روانه داشتند و او را گفتند که:

سپاهی گِران از ایران بیآمد که سیاوش، سپهبد آن است و سران سپاه نیز با اویند و رستم پیل تن نیز با ایشان است که در یک دست، دشنه و در دست دیگر نساجامه دارد. اینک اگر شهریار فرمان می‌دهد، سپاه را به سوی جنگ با ایشان برانم. تو نیز درنگ مدار و سپاه بیارای،

زیرا که از باد است که کشتی نیز از جای بجنبد. پس فرستاده، چون آتش به سوی افراسیاب تاخت. لیک از سوی دیگر، سیاوش در آن جایگاه نیز نماند و سپاه را چون باد به سوی بلخ راند. چون سپاه ایران به بلخ نزدیک گشت، دیگر نمی‌بایست درنگ می‌داشتند. گرسیوز جنگ جو چاره‌ای جز جنگ ندید. چون سپاه ایران نزدیک شد، در کنار دروازه بلخ جنگ در گرفت. در سه روز سه جنگ سخت کرده شد. به روز چهارم سیاوخش گیتی فروز پیادگان سپاه را به هر سو بفرستاد و سپاه گِران ایران به بلخ اندر شد. سپهرم با سپاهیانش به آن سوی رود، به پیش افراسیاب گریخت.

نامه سیاوش به کاووس

سیاوش چون با سپاهیانش به بلخ شد، بفرمود تا نامه‌ای به کاووس شاه، چنانکه سزاوار بود با مشک و گلاب و خوشبوی بر پرند بنویسند. در نامه نخست بر کردگار آفرین کرد که این پیروزی و بهروزی از اوست. خداوند خورشید و ماهِ گردان، فروزنده تاج و تخت و کلاه. او که هر کسی را خواهد سر بلند گرداند و دیگری را سوگوار و نژند سازد. او که خردمندان، در فرمانش چون و چرا ندارند. و از آن دادگر گیهان آفرین که آشکار و نهان را بیآفرید، آفرین بر شهریار بادا. باشد که فرجام کار نیز نیکو باشد. بدان که من به فرّ شاه، شادان و پیروز بخت به بلخ آمدم. سه روز به جنگ پرداختیم و به روز چهارم پروردگار بخشایش آورْد . سپهرم به ترمد رفت و بارمان نیز چون تیری از کمان بجست. اکنون تا جیحون سپاه من است و گیتی را به زیر فرّ کلاه دارم. افراسیاب نیز با سپاهیانش در آن سوی آب، در سغد است. اینک اگر شاه فرمان دهد، سپاه را از جیحون بگذرانم و کارزار کنم.

پاسخ نامه سیاوش از کِی کاووس

چون نامه سیاوش به شاه ایران رسید، از شادی، سرِ تاج و تختش به کیوان رسید. پس کاووس به یزدان پناهید و از او نیکبختی بجست تا آن نو درخت ببار آید.

شادمانانه پاسخی چون بهارِ تازه و بهشت خرّم بنوشت که: آفریننده خورشید و ماه، گیهاندار و بخشنده تاج و تخت، به تو جاودانه دلی شاد بخشد و دلت را از درد و اندوه آزاد کند. همیشه کلاه بزرگی و تاج مهی بر سر داشته باشی و پیروز و فرهمند باشی. همانا که بخت و هنر و راستی داشتی که این چنین سپاه را بردی و جنگیدی.

هنوز از لبت بوی شیر می‌آید که این چنین تیر از کمان باراندی. همیشه تنت هنرمند و دل روشنت کامروا بادا. اینک که در جنگ پیروز گشتی، باید که در کار درنگ کنی و نباید که سپاه را پراکنده گردانی. زیرا که آن ترک، هم بدپیشه و فریبکار است و هم بدنژاد و بدتن. دستگاه و بزرگی او به ماه تابان می‌رسد. پس تو هیچ در جنگ جستن شتاب مکن، زیرا که خود افراسیاب به جنگ تو آید. پس اگر این چنین به این سوی جیحون سپاه آوَرَد ، همانا که دامان خویش در خون کشیده است. آنگاه شاه، مُهر خویش بر نامه نهاد و هماندم فرستاده را پیش خواند و نامه را بدو داد و فرمود تا به تاخت به سوی سیاوش رود.

چون فرستاده به نزدیک سیاوش رسید و سیاوش آن نامه شاه ایران را بدید، زمین را ببوسید و دلشاد گشت و بخندید و نامه را بر سر نهاد. پس فرمان شاه را گوش سپرد و دل از پیمان او نپیچید. از سوی دیگر چون گرسیوزِ شیرْمرد به شتاب همچون گَرد به پیش شاه توران آمد، آن سخنان ناپاک و تلخ را بگفت که: سیاوش سپهبد به بلخ آمد و با او رستم به همراه سپاهی بیکران و جنگاوران نامدار بسیار بودند. در برابر هر یک تن از ما بیش از پنجاه سپاهی سرافراز و با گرزه گاومیش در دست بود. پیادگان سپردارشان با تیر و ترکش چون آتش بودند. دالمن نیز چون ایشان نبرّد . و یکی از ایشان را خواب نرباید. سه روز و سه شب بدین سان جنگ بود تا این که سپاهیان گردنکش ما و اسپانشان در رنج افتادند. یکی از سپاه ایران را که خواب در می‌گرفت، دیگری جای او را می‌گرفت و او به آسودگی می‌خفت و باز بار دیگر جنگ را می‌آغازید. افراسیاب که آن سخنان را شنید، چون آتش برآشفت و گفت: این همه سخن از آرام و خواب از برای چه می‌گویی؟ آنگاه چنان به گرسیوز بنگریست که گویی می‌خواهد میانش را به دو نیم سازد. افراسیاب که دیگر در آن خشم خود توانا نبود، بانگی بر گرسیوز بزد و او را از پیش خود براند. پس بفرمود تا بزمی بسازند و هزار تن از نامداران را فرا خواند.

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

افراسیاب بفرمود تا همه دشت را آذین نهند و سغد را به آرایش چینی بیآرایند.

آن روز بر ایشان به شادی بگذشت. چون شب فرا رسید، افراسیاب به بستر رفت.

پاسی از شب بگذشت که افراسیاب چنانکه کسی به هنگام تب سخن گوید، خروشی برآورد و بلرزید. کنیزان تیز برخاستند و برخروشیدند. چون گرسیوز آگاه شد، به شتاب به درگاه شاه بیآمد و او را دید که بر خاک افتاده بود. پس گرسیوز او را در برگرفت و بدو گفت: با برادرت بگوی که تو را چه شده است؟ افراسیاب گفت: از من هیچ مپرس و سخنی مگوی و مرا سخت در برگیر تا خِرد را بازیابم. چون چندی بگذشت، افراسیاب به هوش آمد و همه را نالان و خروشان دید. شماله‌ای بنهادند و افراسیاب که همچون درختی می‌لرزید، بر تخت نشست. گرسیوز نامجو از او پرسید: اینک لب بگشای و این شگفتی بگوی. افراسیاب پر مایه گفت: هرگز کسی این خوابی که در این شب تیره دیدم، نبیند. از پیر و جوان نیز نشنیده‌ام. در خواب، بیابانی پر از مار دیدم و زمینی پر از گَرد و آسمانی پر از دالمن. زمین آن چنان سخت و خشک بود که گویی گیتی از آنگاه که آفریده شده، بدان چهره ننموده بود. در آن کرانه، سراپرده من زده شده بود و به گِرد آن سپاهی از دلیران بودند. ناگهان بادی پر از گَرد برخاست و درفش مرا سرنگون ساخت. در هر سو جوی خون روان گشت و سراپرده و خرگاه سرنگون شد. سرِ بیشماری از سپاهیان من بریده گشته و تنشان به خواری افکنده بود. ناگاه سپاهی از ایران با نیزه یا تیر و کمان در دست همچون باد بیامدند و هر یک سری از سپاه مرا بر نیزه داشتند. بدانسان سد هزار سوار سیاه پوش و نیزه‌ور به پیش تخت من تاختند و مرا از جای برانگیختند و دست بسته ببردند. به هر سو نیک بنگریستم، لیک هیچ یک از خویشانم به پیش من نبود. پهلوانی نامور و خیره سر، مرا دوان به پیش کاووس برد. تختی چون ماه تابان بود و کاووس شاه بر آن بنشسته. جوانی که رخسارش به مانند ماه بود، در کنار کاووس نشسته بود و بیش از چهارده سال نداشت. چون مرا دست بسته در پیش خود دید، چون ابر غرّنده‌ای دمید و با شمشیر، میانم را به دو نیم کرد. فراوان از درد خروشیدم و آن ناله و درد، مرا از خواب بیدار کرد. گرسیوز چون سخنان افراسیاب را بشنید، بدو گفت: این خواب شاه، نیست جز فرجام نیک و برآمدن کام دل ما و برگشتن بخت از بدسگالان. لیک خوابگزاری می‌باید که از این دانش بسیار بداند. پس موبدان بیدار دل و اخترشناسان و خردمندان را فرا خوانیم.

پرسیدن افراسیاب، موبدان را از خواب

هر که از دانش آگاه بود، چه پراکنده یا در دربار شاه، در پیش او انجمن گشتند تا ببینند که شاه از برای چه ایشان را خواستار شده است. افراسیاب ایشان را نشستنگاهی سزاوار در پیش خود داد و با هر کسی کم و بیش سخن راند. آنگاه به آن خردمندان نامور و اخترشناسان و موبدان گفت: خواهم که از این خواب و گفتار من کسی در گیتی، آشکار و پنهان، چیزی نشنود. پس اگر کسی لب به این سخن بگشاید، سر از تنش جدا سازم. آنگاه ایشان را زر و سیم بسیار ببخشید تا کسی از او بیمی نداشته باشد. از آن پس آنچه که در خواب دیده بود، با ایشان بگفت. موبد، چون آن سخنان را از شاه بشنید، بترسید و از شاه زنهار خواست و گفت: کجا می‌توان این خواب را به راستی بازگفت؟ مگر این که شاه با این بنده پیمانی ببندد و سوگند بخورد. آنگاه ما نیز هر چه دانیم به نزد شاه بازگوییم و داد یابیم. پس شاه با ایشان پیمان بست که هیچ بدی به ایشان نرسد. آن موبدِ زبان‌آورِ دانا گفت: اینک نهان خواب شاه گیتی را بر او آشکار سازم. پس این چنین بدان که اکنون سپاهی گِران با سران دلاور از ایران بیآیند و شاهزاده‌ای به پیش آن سپاه است و با او بسیار کارآزمودگانند. سرنوشت او چنان است که این سرزمین را بر ما تباه سازد. اگر افراسیاب با سیاوش جنگ کند، کسی از ترکان، پارسا نماند و شاه نیز از جنگ با او اندوهناک گردد. اگر هم سیاوش به دست شاه افراسیاب کشته گردد، تاج و تخت توران نماند و زمین از بهرِ سیاوش، با جنگ و کین، سراسر پر آشوب گردد. لیک تو را آن دم سخن راست به یاد آید که دیگر کشور از کاستی، ویران شده است. پس تو بدان ای شاه که اگر مرغ پرّنده نیز گردی، از این چرخ گردان رهایی نیابی.

بدین سان گذر کرد خواهد سپهر　　　گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهناک گشت و هیچ در جنگ جستن شتاب نکرد. آنگاه آن رازها و سخنهای نهفته را بر گرسیوز بگشود و بگفت که: اگر من سپاهی به جنگ سیاوش نرانم، کسی نیز به کینه‌خواهی من نیآید. پس نه او در جنگ کشته می‌گردد و نه من. نه کاووس از من کین خواهد خواست و نه سراسر زمین پر آشوب خواهد گشت. اینک من بجای گیتی ستانی و کارزار، آشتی می‌جویم و بس.

پس به نزد او سیم و زر و تاج و تخت و کلاه و کمر می‌فرستم. منوچهر بهره خویش بسیار خواست. لیک ما از آن سرزمینی که پیشتر بخشوده بودیم، نیز، دست خویش کوتاه سازیم. باشد که این رنج و سختی‌ها از من بگذرد و این دو آتش با آب خاموش گردد. پس چون من دست به گنج ببرم و راه هر بهانه‌ای را ببندم، سزاوار باشد که آسمان نیز بر من رنجی نیآورد.

نخواهم زمانه جز آن کو نوشت　　　چنان رست باید که یزدان بکشت

سگالش افراسیاب با مهتران

چون خورشید درخشان، چهره بنمود، بزرگان به پیش تخت شاه آمدند و افراسیاب انجمنی از خردمندان و موبدان هوشیار و بیدار دل بساخت و بدیشان گفت: در این روزگار، از کارزار، جز بدی نمی‌بینم. چه بسیار نامدارانی که در جنگ با ایرانیان بر دست من کشته شدند. چه بسیار باغ و بوستان که بیمارستان گشت، چه بسیار گلستان که خارستان شد. چه بسیار باغها که رزمگاه من بوده است. در هر سو نشانی از سپاه من است. اگر شاه گیتی، بیدادگر باشد، همه نیکوییها نهان گردد. گورخر در دشت، به هنگام، نزاید، چشم بچّه باز، کور گردد. شیر در پستان جانورِ شکاری نماند. آب در چشمه خود، کَرْف گردد. چشمه آب در گیتی خشک شود و دیگر نافه، بوی مشک نداشته باشد. راستی در برابر کژّی ، گریزان گرد و در هر سو کاستی پدید آید. اینک مرا دیگر دل از جنگ و بدی سیر گشته است و می‌خواهم که راه ایزدی بجویم. اکنون دانش و داد را باز آوریم و بجای اندوه و رنج، ناز آوریم. زمانه از ما برآساید. نباید که مرگ، ناگهان بیآید. دو بخش از گیتی به زیر پای من و در ایران و توران، سرای من است. بنگر که هر سال چه مایه جنگاوران، باژ گران می‌آورند. پس اگر شمایان نیز با من بر این کار همداستانید، نامه‌ای به رستم فرستم و با سیاوخش نیز در آشتی بجویم و بی‌اندازه چیز برایش بفرستم.

آن بزرگان نیز که سخنان افراسیاب را شنیدند، همگی خوبی و آشتی خواستند و گفتند: تو شاهی و ما بنده. هر چه فرمایی، ما نیز دل بدان نهیم. پس همگی با سری پر از درد بازگشتند و هیچ کس را یادی از اندوه و رنج نیآمد. آنگاه افراسیاب به گرسیوز گفت: آماده گرد و به شتاب، دویست سوار از میان سپاه برگزین و خواسته و گنج بسیار از اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای هندی زرّین نیام و تاج پر گوهر شاهوار و سد بارِ شتر از گستردنی و دویست ریدک و کنیزک به پیش سیاوش ببر و او را بگوی که: مرا با تو جنگ نیست و رو سوی ایران نگردانیم. سرزمینهای تا لب رود جیحون، از آن من است و من خود در سغدم. این همان سرزمین است که به گاه تور و سلمِ دلیر، زیر و زبر شد و با بی‌خِرَدی بزرگان، ایرج به بی‌گناهی کشته شد. پیش از آن میان ایران و توران جدایی نبود و هیچ کینه و جنگی میان ایشان نبود. اینک نیز من امید آن دارم که یزدان، روز نوید و مژده را فراز آورده است و تو دلیر و مهربان را از شهر ایران برانگیخت تا گیتی به بخت تو آرام گیرد و جنگ و بدی نهان گردد. پس اکنون گرسیوز به نزدیک تو آید و تو را آرام گرداند. آنگاه بیا تا چون زمان فریدون گُرد که گیتی را به آن پهلوان ببخشود، ما نیز بخشایش آوریم و دست از جنگ و کینه باز داریم. تو که خود، شاهی با شاه ایران بگوی، باشد که سرِ جنگ جویش نرم گردد. با رستم پیل تن نیز به خوبی سخن بگوی و خواسته‌های بسیاری بجز تخت زرّین - زیرا که او شاه نیست و تن پهلوان، از برای تخت نیست- به نزدیک او ببر، مگر که کار، آراسته گردد.

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

پس گرسیوز آن خواسته‌ها را به شتاب به لب رود جیحون رسانید. آنگاه فرستاده‌ای از میان پهلوانان برگزید تا به سیاوش شاه آگهی رساند که گرسیوز با آن فرّهی بیآمده است. فرستاده در یک روز با کشتی از جیحون بگذشت و با دلی پر شتاب به سوی بلخ آمد و به درگاه شاه سیاوش رفت و او را گفت که گرسیوز بیآمده است. سیاوش، رستم پیل تن را فرا خواند و با او در آن باره سخن گفت. چون گرسیوز نیز به درگاه سیاوش شاه آمد، سیاوش بفرمود تا راه را بگشودند و چون گرسیوز را دید، بر پای خاست و بخندید و بسیار پوزش بخواست. گرسیوز از دور، با رخساری پر از شرم و دلی پر باک، زمین را ببوسید. سیاوخش او را پایین تخت خود بنشاند و بسیار از افراسیاب بپرسید. چون گرسیوز سخنان سیاوش را بشنید و آن سر و افسر و تخت او را بدید، به رستم گفت: چون افراسیاب از تو آگهی یافت، به شتاب، یادگاری به نزد شاه فرستاد که اینک با من در راه است. آنگاه گرسیوز بفرمود تا پیشکشها را که از دروازه شهر بلخ تا بارگاه سیاوش بود، از درم و دینار و تاج و تخت بلند و اسپ و ریدکانِ با کلاه و کمر و کنیزان با دستبند و گردنبند زر، و سپاه، از هر کدام بیشمار، به پیش سیاوش بردند. سیاوش سخت بپسندید و روی بگشاد و پیام او را بشنود. آنگاه تهمتن به گرسیوز گفت: یک هفته در اینجا به شادی بمان تا پاسخ را بگوییم، زیرا که در این کار، باید بسیار اندیشیدن و از هر کسی پرسیدن.

چون گرسیوز گفتار او را بشنید، روی و موی بر تخت او بمالید. آنگاه خانه‌ای را با دیبا برای او بیآراستند و خوالیگران آوردند. از سوی دیگر سیاوخش با رستم پیل تن به دور از انجمن، برفتند و بر بیش و کم آن کار با یکدیگر سگالش گرفتند. رستم از این که گرسیوز آنگونه به شتاب آمده بود، بدگمان بود. پس دیده‌بانانی در هر سو بتاختند. آنگاه سیاوش به رستم گفت: باید که این راز را آشکار سازیم و بدانیم که این آشتی جستن از برای چیست و از چه رو این زهر، تریاک گشته است. تو ببین که خویشان افراسیاب که با او پیوند خونی دارند، کدامند. آنگاه افراسیاب باید که سد تن از بزرگان ایشان را به نزد ما گروگان فرستد و این اندیشه تاریک ما را روشن سازد.

نمی‌بینی که افراسیاب این گونه از بیم ما اندوهناک گشته است و تبیره به زیر گلیم می‌زند. پس چون اینها را دریابیم، آنگاه باید که فرستاده‌ای نیکخواه به نزدیک شاه روان سازیم تا او را از این کار آگه سازد. مگر که مغز او از کین تهی گردد. رستم گفت: چاره همین است و جز این گونه، پیمان بجای نیآید.

پیمان کردن سیاوش به افراسیاب

سپیده دم، گرسیوز چنانکه سزاوار بود با کلاه و کمر به درگاه سیاوش بیآمد و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد. سیاوش از او پرسید که دیشب در لشگرگاه و جشن بر او چگونه گذشته است. آنگاه بدو گفت: ما از کار و گفتار تو اندیشناک بودیم. اکنون اندیشه من و رستم بدان شد که دلها از کینه بشوییم. تو نیز باید که به افراسیاب بگویی که: سر پر شتاب خویش را از کین تهی ساز. کسی که سرانجام بد ببیند، سزاوار است که از کردار بد باز گردد. و دلی که با خِرَد آراسته گردد، گنجی پر از خواسته باشد. اینک اگر دیگر به زیر نوش، زهری نهان نساخته‌ای و دلت دیگر از رنج و کین بهره‌ای ندارد، پس چون می‌خواهی که پیمانت درست گردد، باید که سد تن از خویشان پهلوانت را که با تو پیوند خونی دارند و رستم نیز ایشان را می‌شناسد و نامشان را به تو می‌گوید، به آیین گروگان به پیش من فرستی تا گواهی بر این گفتار تو باشند. دیگر این که هر شهری از ایران زمین ما را که تو در دست داری، بگذاری و خود، به توران شوی و زمانی از جنگ و کین بیآسایی. در گیتی، جز راستی نمانَد .

پس یک تن از ما نیز کمر به کینه نبندد. و من نامه‌ای به نزد کاووس شاه می‌فرستم، باشد که سپاه را به آشتی باز خواند.

گرسیوز بی‌درنگ سواری چون بادِ دمان برافکند و بدو گفت: سر از خواب بپیچ و به تاخت به پیش افراسیاب برو او را بگوی که: ما تیز بشتافتیم و اکنون هر آنچه جستی، یافتیم. اینک چون می‌خواهی که سیاوش از کارزار باز گردد، پس به نزدش گروگان بفرست. فرستاده به پیش افراسیاب رفت و او را پیام سیاوش شاه و گرسیوز نیک نام بداد. چون افراسیاب شاه گفتار فرستاده را بشنید، فراوان به خود بپیچید و راه گم کرد. در دل گفت: اگر اینک سد تن از خویشان من از میان انجمن گم گردند، شکست بر من آید و هیچ نیکخواهی در این سرزمین نماند. لیک اگر گویم که از من گروگان مخواه، سراسر گفتار مرا دروغ پندارد. پس باید اکنون که او این پیمان را بدون گروگان، روا نمی‌دارد. گروگانها را به نزدش بفرستم. باشد که این رنج و سختی‌ها از من بگذرد. اگر خردمند باشم بهتر از آن است که بی‌خردی پیشه سازم.

پس افراسیاب همچنان که رستم نام برده بود، سد تن از خویشانش را برشمرد و ایشان را نیکویی و جامه شاهوار بسیار داد و به سوی سیاوش بفرستاد. آنگاه افراسیاب بفرمود تا کوس و کارنای بزدند و سراپرده برداشتند و بخارا و سغد و سمرقند و چاچ و سپنجاب را تهی ساخت و با سپاهیانش به سوی گنگ رفت و دیگر هیچ بهانه‌ای نجست و درنگ نکرد. چون رستم از رفتن او آگاه شد، گمانش از بدها کوتاه گشت و چون گَرد به شتاب به نزد سیاوش آمد و از آنچه بشنیده بود، سیاوش را نیز آگاه ساخت و گفت: اینک که کارها راست گشت، روا باشد که گرسیوز باز گردد. پس بفرمود تا جامه‌ای شاهوار بیآراستند و جنگ افزار و کلاه و کمر و یک اسپ تازی زرّین ستام و یک تیغ هندی زرّین نیام بیآوردند. آنگاه همه را به گرسیوز داد. چون گرسیوز آن جامه شاهوار سیاوش شاه را بدید، گویی ماه را بر زمین دید، پس با زبانی پر از آفرین برفت.

فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس

آنگاه سیاوش بر تخت پیلسته بنشست و تاجی بیآویخت و اندیشه کرد تا این که سوار پهلوانی را که چرب زبان باشد و بتواند سخن را رنگ و بو بخشد و دَم کاووس شاه نیز با او بسازد، در میان سپاه بیابد. لیک رستم پیل تن به نزد سیاوش رفت و او را گفت: چه کسی را یارای سخن گفتن در این باره با کاووس است؟ کاووس همان است که از پیشتر بوده است. تندی و تیزیش نمی‌کاهد که هیچ، می‌افزاید. مگر که من

به نزد او روم و آن نهان را بر او آشکار سازم. اینک اگر که تو فرمان دهی، به شتاب به پیش او شوم. و بدان که از رفتن من بجز فرّهی نبینی. سیاوش از گفتار او شاد گشت و دیگر اندیشه یافتن یک فرستاده را به کناری نهاد. پس سیاوش و رستم در کنار هم بنشستند و بسیار بر بیش و کم کار سخن راندند. آنگاه سیاوش بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و نخست در نامه بر کردگار آفرین کرد که نیرو و فرّ و هنر از اوست:

خداوند هوش و زمان و توان که خِرَد را با روان می‌پروراند. او که کسی را از فرمانش گذر نباشد و هر که از پیمان او بگردد، در گیتی بجز کاستی نبیند. خدایی که افزونی و راستی از اوست. او که آفریننده خورشید و ماه و فزاینده تاج و تخت است. آفرین پروردگار بر شهریارِ دارنده گیتی، برگزیده نامداران، شاهی که اندیشه‌اش به هر نیک و بد برسیده است و بالای او چون ستونی از خِرَد است. بدان که به شادی به بلخ رسیدم. چون افراسیاب از من آگهی یافت، آفتاب در پیش چشمش سیاه گشت.

بدانست که دیگر آن کار، دشوار شد و بختش خوار گشت. پس برادرش با خواسته بسیار و خوبرویان آراسته بیآمد تا از شاه گیتی زینهار خواهد و تاج و تخت بزرگی را بدو سپارد و به همان مرز خویش بسنده کند و پایگاه خود بشناسد و دیگر پای به خاک ایران زمین نگذارد و دل را از کینه و جنگ بشوید. بدین سان افراسیاب سد تن از خویشان خود را به نزد من فرستاد. اینک رستم پیل تن با این خواهش به نزدت آمد.

پس اگر افراسیاب را ببخشی، همانا که کاری سزاوار مِهر خود کرده‌ای، زیرا که چهره‌ات بر مِهر تو گواه است. پس تهمتن چنانکه سزاوار بود با درفش و سپاه به پیش کاووس شاه رفت.

از سوی دیگر گرسیوز به شتاب به نزد افراسیاب آمد و همه آن داستان سیاوش را بگفت و این که: او را از خوبی و زیبایی و کردار و هوش و دل و شرم و گفتار و دلیری و سخن گویی و پهلوانی و سواری، همتایی از شاهان نباشد. گویی پیوسته خِرَد را در کنار دارد. افراسیاب که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: ای نیکخواه، همانا که چاره جستن، به از جنگ است. دلم از آن خواب بد، بیمناک گشت و از این بالا، نشان نشیب را بدیدم. پس پر درد گشتم و چاره‌ای جستم تا رنج و سختی نرسد. با گنج و درم چاره آراستم و کنون بدانسان شد که خواستم.

پیغام دادن رستم، کاووس را

از سوی دیگر چون رستمِ شیرمرد به شتاب همچون گرد به نزد شاه ایران رسید، دستها را به کِش کرده، بیآمد. کاووس شاه از جای برخاست و او را در کنار گرفت و از فرزند و از پهلوانان و سپاه و کار جنگ بپرسید و این که چرا او از راه بازگشته است.

رستم نخست از سیاوش سخن گفت و شاه را ستود و نامه را بداد. چون دبیر، نامه را برای شاه خواند، رخسار شاه گیتی همچون کَرْف گشت و به رستم گفت: گیرم که سیاوش، جوان است و خویَش هنوز نرسیده است. لیک تو که بچّه نیستی و مردی کارآزموده هستی که نیک و بد بدیده‌ای. در سراسر گیتی چون تو نیست و شیران نیز در جنگ، از تو هنر می‌جویند. مگر بدیهای افراسیاب را ندیدی که آن مایه خورد و آرام و خواب را از ما بکاست؟ مرا سری پر از جنگ با او بود و می‌بایست که به آن رزم می‌رفتم. لیک درنگ کردم و نرفتم زیرا که مرا گفتند: تو اینک مرو و بگذار که سیاوش سپهدار، این کار بسازد. پادافره ایزدی این بود که کیفر بدی، نیز بدی باشد.

لیک او سر شمایان را با خواسته‌ای که از بی‌گناهان بستد و سد ترک بیچاره بدنژاد که نام پدرشان را نیز به یاد ندارند، اینسان از راه ببُرد . اکنون او کجا از گروگان اندیشد؟ آن گروگانها در پیش چشم او همچون آب جوی‌اند. پس اگر شمایان خِرَد را بکار نبستید، من که از جنگ و کارزار سیر نگشته‌ام. اکنون مرد دانشمند و رهنمونی را به نزد سیاوش می‌فرستم و او را می‌فرمایم که: آتشی بلند برافراز و پای آن ترکان گروگان را با بند گران ببند و هر چه خواسته بسویتان فرستاده است، بر آن آتش بنه و مبادا که به چیزی از آنها دست زنی. آنگاه آن گروگانهای در بند را به پیش من بفرست تا سر از تنشان جدا سازم. و تو با سپاهیان خویش و با سری پر از جنگ، بی‌درنگ به درگاه افراسیاب برو و دست بگشای تا همگی چون گرگ به پیش بره بیآیند. پس چون تو بدی و تاراج و سوختن بیآغازی، افراسیاب که آرام و خواب بر او ناخوش گردد، به جنگت آید.

تهمتن چون این سخنان را بشنید، بدو گفت: ای شهریار، دلت را به این کار، اندوهگین مساز و نخست سخن مرا بشنو، آنگاه هر چه فرمان دهی، همان شود. تو به ما گفتی که در جنگ با افراسیاب، سپاه را به آن سوی جیحون مرانید و بگذارید تا او خود به جنگ آید و گفتی که او بی‌درنگ نیز به جنگ ما می‌شتابد. ما نیز بماندیم تا او جنگ آغازد. لیک این او بود که نخست با ما راه آشتی جست. پس با کسی که آشتی و سور و بزم می‌جوید، نیکو نباشد که رزم سازیم. دیگر این که شاهِ پیمان شکن را نیکخواهان نپسندند. سیاوش آن زمان که در رزم بر

ایشان پیروز گشت، چنین روزی را نمی‌دید. ولی تو از این تاج و تخت و نگین و تن آسانی و گنج ایران زمین چه جستی؟ از این همه، جنگ یافتی. پس اینک دل روشنت را به آب دیده مشوی و بدان که اگر روزی افراسیاب پیمان بشکند و این سخنها که گفته از یاد ببرد، ما از جنگ جستن سیر نگشته‌ایم و شمشیر و چنگال شیر بر جای است. آن زمان، تو باسیاوخش راد بر تخت زر، خندان و شاد در ایران بمانید و من با سپاه اندکی از زابل بروم و تخت و تاجی در توران نگذارم و با این گرز دلاوریم، تابش آفتاب را بر افراسیاب تیره‌گون سازم. میان من و او بسیار رزم بوده است، مگر که بخواهد مرا بار دیگر بیآزماید. لیک تو ای شاه، از فرزندت پیمان شکستن مخواه و سخنی مگو که در خور گناه باشد. این سخنی آشکار است که سیاوش هرگز از آن پیمان نگردد و از شنیدن این کاری که کاووس شاه اندیشه کرده است، برآشوبد پس بخت فرزند خود را دژم مساز، زیرا که از آن پس دیگر دل خویش را خرّم نبینی.

فرستادن کاووس، رستم را به سیستان

چون کاووس، گفتار رستم را بشنید، پر از خشم گشت و برآشفت و رستم را گفت:

این کار، نهان نمانَد . دانم که این را تو در سرِ سیاوش افکنده‌ای و این چنین بیخ کینه را از دلش برکنده‌ای. تو در این کار، تن آسانی خود را جستی، نه فروزندگی تاج و تخت و نگین را. اینک تو در اینجا بمان تا توس سپهدار، پیل بر کوس ببندد و این کار به انجام رساند. اکنون من فرستاده‌ای را با نامه و سخنهای تلخ به بلخ می‌فرستم. اگر چنانچه سیاوش سر از فرمان من بپیچد و به پیمانم در نیآید، باید که سپاه را به توس سپهبد بسپارد و خود با ویژگانش از راه باز گردد. اگر چنین داوری ای در سر اوست، آنچه را که سزاوارش است، از من خواهد دید. از این پس تو را نیز یار نخوانم و نمی‌خواهم که برای ما کارزار کنی.

رستم که چنین شنید، اندوهگین گشت و فریادی بر کاووس زد و گفت: آسمان، سر من را نهان نتواند ساخت. اگر توس جنگی برای تو همچون رستم است، پس دیگر رستم را از گیتی، کم دان. رستم، این بگفت و خشمگین از پیش کاووس بیرون شد و به شتاب با سپاهیانش به سوی سیستان روی نهاد. کاووس شاه نیز بی‌درنگ توس را فرا خواند و بفرمود تا سپاه را به راه براند. چون توس از پیش شاه بیرون شد، بفرمود تا سپاه و نفیر و کوس بیآورند و بیآرایند و آرامش از دل و اندیشه دور سازند.

پاسخ نامه سیاوش از کاووس

کاووس شاه، فرستاده‌ای بیآورد و آنگاه دبیری را پیش خواند و در کنار تخت خود بر چهار پایه‌ای بنشاند و با زبانی تیز و رخساری به سرخی باده، نامه‌ای پر از خشم و جنگ نویساند. نخست بر کردگار آفرین کرد: خداوند آرامش و کارزار، خداوند بهرام و کیوان و ماه، خداوند نیک و بد و فرّ و گاه. او که سپهر گردان به فرمان اوست و در هر جای، مِهر او بگسترده است. ای جوان، همیشه تندرستی و بخت و تاج و تخت برایت بماناد. اگر اندیشه من بر دلت تیره گشته، همانا که سرت از خواب جوانی خیره شده است. بی‌گمان شنیده‌ای آن زمان که دشمن در جنگ بر ایران پیروز گشت، با ایران چه کرد. پس اکنون به خیره سری، آزرم دشمن مجوی و آبروی پادشاهی ما مبر و اگر نخواهی که از آسمان، بیمی به تو رسد، پس، از جوانی، خود را دچار فریب مساز و گروگانهایی که داری به درگاه ما بفرست. اینک اگر افراسیاب تو را فریبد، شگفت نباشد چه، من نیز بسیار از برای آن گفتار فریبنده او از پیکار با او بازگشتم ولی او هیچگاه آشتی نجست. اینک تو سر از فرمان من پیچیدی و با خوبرویان برآمیختی و از جنگ بگریختی. همانا که رستم هرگز از گنجِ آراسته و خواسته سیر نگردد. و سر تو نیز چون او با دیدن آن گنجهای ایشان، از جنگ جستن تهی گشت.

در بی‌نیازی به شمشیر جوی به کشور، شود شاه را آبروی

پس اینک چون توس سپهبد به پیش تو رسد، کار را بسازد. و تو نیز بی‌درنگ گروگانهایی را که داری در بند گران آور و بر خران سوار کن. و بدان که راز آسمان چنان است که از این آشتی، بر جانت گزند آید و چون از این بدی به ایران آگهی رسد، بهروزیِ ایران برآشوبد. اکنون تو برو و آهنگ کینه جستن و تاختن کن و دیگر در این باره سخن مگوی. چون تو جنگ و شبیخون بیآغازی و رود جیحون را پر از خاک سیاه سازی، افراسیاب نیز آرام نگیرد و به جنگ تو آید. لیک اگر به آن افراسیابِ اهریمن مِهری داری و نمی‌خواهی که تو را پیمان شکن بخوانند، پس سپاهیان را به توس بده و باز گرد، زیرا که مرد پرخاش و جنگ و نبرد نیستی. آنگاه بر نامه شاه، مُهر اورا نهادند و فرستاده به شتاب برفت.

چون آن نامه به نزد سیاوش رسید و آن گفتار بد را بدید، فرستاده را پیش خواند و از او پرس و جو کرد. فرستاده، آن سخنانی را که کاووس به رستم پیل تن گفته بود و آشفتگی کاووس و کار توس را به سیاوش بگفت. سیاوش چون گفتار او را بشنید، از کار رستم اندوهگین گشت و دلش از آن کار پدر و از ترکان و روزگار نبرد پر اندیشه شد. سیاوش با خود می‌گفت: اگر این سد مرد پهلوان و سوار نیکخواه و بی گناه را که از خویشانِ چنان شاه نامداری هستند به نزد کاووس شاه بفرستم، هیچ از کار ایشان نپرسد و نیاندیشد و هماندم ایشان را زنده بردار کند. آنگاه من در پیشگاه یزدان، چه پوزش آورم، از این کار بدی که پدر بر سرم آورْد ؟ اگر نیز که بدون هیچ گناهی، به خیره سری با شاه توران جنگ بیآغازم، پروردگار این کار را بر من نپسندد و مردم نیز زبان به بدگویی من بگشایند. اگر هم به درگاه کاووس شاه باز گردم و سپاه را به توس سپهدار بسپارم، از آن هم بر تنم بد رسد و از چپ و راست بد بینم. از سودابه نیز جز بدی بر من نیآید. پس ندانم چگونه کاری کنم که ایزدی باشد؟

سگالش سیاوش با بهرام و زنگه

پس سیاوش دو تن از دلیران سپاه را که بهرام و زنگه شاوران بودند، به نزد خویش خواند، تا آن راز با ایشان بگوید. آنگاه ایوان را تهی ساخت و ایشان را پیش خود نشاند. سیاوش از آن زمان که رستم از آنجا رفته بود، همواره راز خود بدیشان می‌گفت. پس گفت: پیوسته از بخت بد، بر تنم بد می‌رسد. شاه که دل مهربانش چون درختی پر برگ و بار بود، چون سودابه او را بفریفت، گویی دیگر زهرِ گزاینده شد. شبستان او زندان من گشت و بخت خندان من از او بپژمرد. از روزگار، این چنین بر سرم آمد که مِهر او آتش به بار آوَرَد . من نیز به ناگزیر سختی و رزم را بر آن سور برگزیدم و از شادی و بزم دور ماندم. در بلخ، سپاه بسیاری به سپهبدیِ گرسیوز کینه‌خواه بود. افراسیاب شاه نیز پر از کینه و با سد هزار شمشیر زن در سغد بنشسته بود. پس ما همچون بادِ دمان به سویشان رفتیم و در جنگ با ایشان درنگ نکردیم.

آنگاه چون سرانجام، ایشان سراسر کشور ایران را تهی ساختند و رفتند و آن گروگانها و پیشکشها را فرستادند، همه موبدان چنین دانستند که ما از این رزمگاه باز گردیم.

اینک کاووس اگر از بهر فزونی است که جنگ می‌کند، پس چون گنجی این چنین فراهم آمد و کشور نیز به چنگش افتاد، چرا باید بیهوده خون بریزد و این چنین کینه بورزد؟ همانا سری که مغز ندارد، بهتر را از بدتر بازنشناسد. کی کواذ آمد و رفت و گیتی را به دیگران سپرد. از پسِ او نیز همه خواهند رفت. لیک کاووس را این کار من پسند نیآمده و به رنج و آزار من می‌کوشد و به خیره‌سری مرا به جنگ فرمان می‌دهد. من از آن ترسم که آن سوگندی که خوردم، مرا آزاری رساند. سر از یزدان نباید گرداند و از کار نیاکان نباید رمید. کاووس می‌خواهد تا هر دو گیتیِ مرا از من بگیرد و من به کام دل اهریمن بمانم. پس از آن چه کسی داند که از آن کارزار، روزگار، چه کسی را بر می‌کشد؟ ای کاش مادرم مرا نزاییده بود، یا اگر زایید، مرگ مرا در می‌ربود که این چنین رنج و سختی‌ها باید کشید و اندوه فراوان باید چشید. این درختی بلند است که بارش زهر و برگش گزند باشد. اینک من اگر از این پیمانی که بدین گونه بکرده‌ام و سوگندها به یزدان خورده‌ام، سر بگردانم، دانم که از هر سو کاستی پدید آید. همه کس در همه جا، چنانکه سزاوار من است، زبان به بد بر من بگشایند. اکنون که در گیتی، این سخن که با شاه ترکان پیمان بسته‌ایم، پراکنده گشته است بازگشتن به کینه خواهی و سر از کیش پیچیدن را کجا کردگار بر من بپسندد؟ پس به گوشه‌ای از گیتی می‌روم تا نامم از کاووس نهان گردد. و تو ای زنگه شاورانِ نامور، تنت را به رنج بیآرای و درنگ مدار و سر به خواب میاور. به درگاه افراسیاب برو و این همه گروگان و خواسته از دینار و گنج و تخت را باز به پیش او ببر و او را بگوی که چه بر سر ما آمد.

آنگاه سیاوش به بهرام پسر گودرز بفرمود که: این سپاه و پیل و کوس و این مرز را، همگی به تو سپردم. تو اینجا بمان تا توس سپهدار بیآید. آنگاه همه اینها را به او بده و هر چه هست از گنج و تاج و تخت به پیش او یکایک بر شمار. چون بهرام گفتار سیاوش را بشنید، دلش از کردار او پیچان گشت. زنگه شاوران نیز خون بگریست و بر بوم هاماوران نفرین کرد. آنگاه هر دو پر از اندوه به پیش او نشستند و روانشان از گفتار او دژم گشت. بهرام به سیاوش گفت: این چاره نیست. تو را بدون پدر، جایی در گیتی نباشد. پس نامه‌ای به نزد شاه بفرست و بار دیگر رستم پیل تن را از او بخواه.

آنگاه اگر باز هم تو را به جنگ فرمان داد، پس آهنگ جنگ کن. سخنِ به این کوتاهی را دراز مگیر و آرام بگیر و بدان که پوزش تو از پدر، ننگ نباشد. اینک اگر مرا به نزدیک او فرستی، آن جان تاریکش را بر افروزم. ولی تو اگر دلت از برای آن گروگانها این چنین رنجه گشته است، پس ایشان را رها کن. همانا که جنگ بر تو روا نباشد.

کاووس شاه نیز که در نامه تنها به جنگ فرمان داده است، کاری نگفته که درمانی برای آن نباشد. ما به فرمان کاووس، جنگ می‌کنیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ می‌آوریم. پس بیهوده اندیشه بر دلت دراز مکن و سرِ کاووس را با چرب زبانی به دام آور و اینک که درخت بزرگی به بار نشسته است، روزگار بر ما دژم مگردان و دیده و تاج و تخت را پر از خون مساز و دل آن درخت خسروانی را رنجه مدار. تخت و تاج و سپاه و بارگاه بدون تو چگونه باشند؟ همانا که سر و مغز کاووس، چون آتشکده، و جنگ او بیهوده است. و بدان که اگر راز آسمان و سرنوشت، جز این باشد، پس از چه رو سخن را دراز کنیم؟ لیک سیاوش پند آن دو خردمند را نپذیرفت زیرا که خواست آسمان، دیگرگونه بود. پس گفت: من فرمان شاه را برتر از خورشید و ماه می‌دانم، ولی از خاشاک گرفته تا پیل و شیر، هیچ چیز و هیچ کس، در برابر پیمان یزدان، دلیر نگردد.

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد، راه دانش نیافت

[اگر بخواهم فرمان شاه را پذیرم]، باید که دست به خون بیازم و دو کشور را به کین خواهی رهنمون شوم. کاووس نیز مرا از برای آزاد کردن گروگانها بیآزارد و سخنهای گذشته را باز آورد. اگر هم بدون این که کاری کنم، به نزد شاه بازگردم، به همانسان خشم و پیکار آوَرَد و مرا اشک اندوه در کنار بیآورد. اینک اگر شمایان نیز دلتان از کار من تیره گشته و سر از گفتارم بپیچیده‌اید، خودم بجای شما در اینجا بمانم و سپاه را به توس سپارم. چرا بیهوده کسی را که هیچ بهره‌ای از گنج من نیافته، به رنج دچار سازم؟ چون سیاوش به ایشان چنین پاسخ داد، جان آن دو گردنفراز بپژمرد و از بیم جداییش گریان شدند. دل و چشم ایشان روزگار بدی را می‌دید و دریافتند که دیگر او را نخواهند دید. از آن رو بگریستند و زنگه به سیاوش گفت: ما همگی تو را بنده‌ایم و دل به مِهرت آکنده‌ایم. تن و جان ما برخیِ تو بادا. پیمان تا به هنگام مرگ، چنین بادا. پس چون سیاوش از آن نیکخواه، چنین پاسخی یافت، به زنگه گفت: برو و به شاه ترکان بگوی که ما را از این کار، چه بر سرآمد. او را بگوی که:

از این آشتی، بهره من جنگ است و همه نوش تو برای من درد و زهر است. بدان که من پیمان تو را از سر بیرون نسازم، اگر چه از تخت شاهی جدا افتم. یزدان گیهاندار، پناه من است و زمین برایم چون تخت و آسمان، چون تاج است. اینک چون بدون این که کاری کرده باشم، شایسته نیست که بیهوده به پیش کاووس شاه رَوَم ، پس راهی بگشای تا بگذرم و به جایی که ایزد، آبشخورم ساخته است، بروم. کشوری در گیتی بجویم و بدانجا رَوَم تا نامم از کاووس نهان گردد و دیگر سخنی از خوی بدش نشنوم و دَمی از پیکار او بیآسایم.

رفتن زنگه پیش افراسیاب

زنگه با آن سد گروگان نامور سوار و آن همه خواسته که پیشتر گرسیوز بیآورده بود، برفت. چون به شهر سالار ترکان رسید، دیده‌بان او را بدید و خروشی برآمد.

پس نامداری بزرگ به نام تُوُرَگ او را پذیره شد. چون زنگه به پیش شاه افراسیاب بیآمد، افراسیاب از پیشگاه برخاست و او را تنگ در بر گرفت و بنواخت و گرامی در پیش خود بنشاند. چون زنگه در کنار شاه بنشست و نامه را بداد و همه آن سخنها را بدو گفت، افراسیاب از آن نامه به خود پیچید و دلش پر درد و سرش پر شتاب گشت. آنگاه بفرمود تا جایگاهی ساختند و زنگه را چنانکه سزاوار بود، بنواختند.

پس از آن افراسیاب، سپهدار خود- پیران- را به شتاب به نزد خود خواند. پیران نیز زود به نزدش شتافت. چون پیران بیآمد، افراسیاب آنجا را تهی کرد و با آن کدخدای نامور از کاووس و آن گفتار خام و خوی بد و آهنگ پیکار او سخن راند.

افراسیاب با رخساری دژم و دلی پر اندوه از کار سیاوخش، از فرستادن زنگه شاوران و همه آن کارها، یک به یک سخن گفت. آنگاه از پیران پرسید: اینک چگونه این کار را درمان کنیم؟ پیران بدو گفت: ای شهریار، تا روزگار بر جای است، جاوید باشی. تو خود، از ما در هر کار، داناتر و به گنج و مردی، تواناتری. گمان و دل و دانش و اندیشه من چنین است که در گیتی هر آنکه توانایی نیکویی کردن دارد، آن را از این شاهزاده دریغ ندارد. نیز این چنین شنیده‌ام که هیچ کسی از بزرگان گیتی در دیدار و بالا و آهستگی و فرهنگ و خِرَد و شایستگی و هنر چون او نیست. شاهزاده‌ای چون او از مادر زاده نشده است. با همه آنچه از او گفتم، همین هنر، او را بس که از برای خون سد نامور با پدر برآشفته گشت و تخت و تاج بگذاشت و اینک از تو راه می‌جوید.

اکنون در این کشور ما مهتری است که خریدار این دلیری است. پس ای مهتر، کاری خردمندانه و نیکو نباشد که او از این کشور بگذرد. نیز بدان که کاووس، پیر گشته است و روزگار پایان شاهیش نزدیک گشته ولی سیاوش، جوان و فرهمند است و آن تخت و تاج ایران برای او می‌ماند.[پس اگر او را یاری نکنی]، هم بزرگان، تو را سرزنش کنند و هم او از تو دلگیر شود. اینک اگر خردمندانه می‌دانی، نامه‌ای پند آمیز بدو بنویس و بدانسان که فرزندی را می‌نوازند، تو نیز آن جوان خردمند را بنواز و برای او جایگاهی سزاوار در این کشور بساز و او را چنانکه سزاوار و در خور اوست، نگاهدار. آنگاه دختری را از شبستان بدو بده و با ناز و آبرو او را بدار. باشد که به نزد تو بماند و در اینجا آرام گزیند و چون چندی بگذرد و به نزد کاووس شاه باز گردد، باز هم تو از روزگار، برتری بینی چرا که کاووس شاه از تو خرسند گردد و بزرگان گیتی نیز تو را آفرین کنند. اکنون اگر پروردگار دادگر او را به نزد ما آوَرَد ، دو سپاه از کین برآساید. همانا که سزاوارِ دادگریِ پروردگارِ گیهان آفرین باشد، که زمانه بدین سان درست گردد.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید و آن کارها بدید، چندی در نیک و بد آن کار بیاندیشید. آنگاه به پیران پیر گفت: سخنهایت همه دلپذیر است. هیچیک از بزرگان کارآزموده برگزیده در گیتی به مانند تو نباشند. ولی داستانی شنیده‌ام که خِرَد نیز با آن همداستان است:

که چون بچّه شیر بر پروری   چو دندان کند تیز، کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او   به پروردگار اندر آویزد او

ولی پیران بدو گفت: ای شاه دلیران، خردمندانه بنگر و بدان کسی که خوی بد و کژّی را از پدر نگیرد، کجا از او بدخویی سرزند؟ خودت می‌بینی که کاووس، پیر گشته است و به ناگزیر باید از این گیتی رخت بر بندد. آنگاه سیاوش این گیتی فراخ و ایوان و کاخ و بسیار گنجهای بی‌رنج را بگیرد و در آن زمان تاج و تختِ هر دو کشور از آن تو باشد و چنین چیزی را تنها نیکبخت خواهد یافت.

نامه افراسیاب به سیاوش

چون افراسیاب، این سخن پیران را بشنید، چاره‌ای خردمندانه کرد و دبیر کارآزموده را پیش خواند و نامه‌ای با شاهبوی نویساند و در آغاز نامه پروردگار آفریننده گیهان را ستایش گرفت: او که برتر از هر جای و زمان است. کجا گمان بندگان بدو رسد؟ خداوند جان و روان و خِرَد . او که خردمندان را داد پرورد. و درود خداوند بر آن شاهزاده، آن دارنده شمشیر و گوپال و خود. دارنده شرم و داد که دلش از بیداد و کژّی ، شاد نیست. سراسر پیامت را از زنگه شاورانِ بیدار دل بشنیدم.

از این که کاووس، شاه گیتی، این چنین با تو به تیرگی گراییده، دلم اندوهگین گشت. ولی آیا آدمی خردمند و بیدار بخت، جز تاج و تخت، در گیتی چه می‌جوید؟ پس اینک بدان که همه اینها، از شاهی تا خواسته، برایت در اینجا آراسته است. همه شهر توران، تو را نماز برند و مرا نیز به مِهر تو نیاز است. تو همچون فرزندی باشی و من چون پدری که به پیش فرزند، کمر بسته است. آن چنان من در و گنج و دست بگشایم و تاج و تخت به تو بسپارم که یک روز نیز کاووس بدانگونه بر تو چهره به مِهر نگشوده باشد. تو را بدو از هر رنجی، فرزندوار بدارم و در گیتی تو از من به یادگار بمانی. لیک اگر از کشورم بگذری، مهتران و کهتران بر من نکوهش کنند. از اینجا به دشواری می‌توانی بگذری، مگر این که خواست یزدان باشد. از این راه، دیگر زمینی نبینی و باید از دریای چین بگذری. ولی یزدان تو را از این کار بی‌نیاز کرده است. پس در اینجا بمان و به خوبی بساز. اینک همه سپاه و دژ و گنجها از آن توست، پس دیگر بهانه رفتن مجوی.

هر گاه نیز که آهنگ آشتی با پدر کنی، تو را گنج و کمر زرّین سپارم و تا به ایران بروی، به دلسوزی با تو در راه بیآیم. جنگ تو با پدرت دیری نپاید و باشد که چون چندی بگذرد، از جنگ سیر گردد. بدان که چون آدمی به شست و پنج سالگی رسد، دیگر از باد پیری، آتشش فسرده گردد. آنگاه ایران و گنج و سپاه از آن تو باشد و تاج همه کشورها نیز بستانی. من از یزدان پاک پذیرفتم که با جان و تن در خوبی بکوشم و به بد فرمان ندهم و خود نیز بد ندارم. باری، چون شاه، نامه را به مُهر آورد، بفرمود تا زنگه نیکخواه به شتاب کمر به رفتن ببندد. آنگاه افراسیاب جامه شاهوار بسیار بیآراست و با سیم و زر و یک اسپ زرّین ستام گران به همراه زنگه روانه کرد. زنگه شاوران شتابان بیآمد و چون نزدیک تخت سیاوش رسید، همه آن گفتنیها بگفت. سیاوش از سویی از آن کار، شاد گشت و از سوی دیگر پر از درد و فریاد شد. از سویی می‌دید که باید دشمنش را دوست گیرد. از سوی دیگر می‌دانست که کجا از آتش، باد سرد خواهد دمید؟

ز دشمن نیآید مگر دشمنی   به فرجام، هر چند نیکو کنی

سپاه سپردن سیاوش به بهرام

پس سیاوش نامه‌ای به پدر بنوشت و همه سخنها را نزد او یاد کرد و گفت: من با همه جوانیم خِرَد یافتم و از کردار بد روی پیچیدم. از آن آتشِ مغزِ شاه گیتی، دلم در نهان برافروخته گشت. نخست این شبستان تو بود که مرا دردی شد که از آن خون دل می‌گریستم. مرا بایسته شد که از کوه آتش بگذرم. از آن کار، آهوی دشت نیز بر من زار بگریست. آنگاه از برای آن ننگ و خواری بود که به جنگ شدم و خرامان به چنگ نهنگ آمد. لیک آن دم که هر دو کشور به این آشتی شاد گشتند، دل کاووس شاه چون تیغ پولاد شد و آن کار را نپسندید. اینک که چشم او از دیدار ما سیر گشته است، پس بیش از این به پیش آن سیر گشته نمانیم. دل او از شادی رها مبادا اگر چه من از اندوه، در دَم اژدها رفتم. نمی‌دانم که آسمان در این کار، چه رازی از کین و مهر دارد. آنگاه سیاوش به بهرام فرمود: نامت را در گیتی تازه کن. اینک این تاج و تخت و سراپرده و گنجهای آگنده و درفش و سواران و پیلان و کوس را به تو سپردم. چون توس سپهدار به اینجا آید، آنها را همچنانکه پذیرفتی، به او بسپار. بیدار دل و بهروز باشی.

آنگاه سیاوش، سیسد سوار گُرد و شایسته کارزار از میان سپاه برگزید و آن چندان درم که نیاز داشت با دینار و گوهر شاهوار و سد اسپ گزیده زرّین ستام و سد ریدک زرّین کمر بفرمود تا به پیشش آوردند و آن جنگ افزارها و ستام و کمرها را بشمرند.

پس از آن، بزرگان را به پیش خود خواند و چندی با ایشان سخنهایی را که بایسته بود براند و گفت: پیران از سوی افراسیاب به این سوی رود آمده است و پیامی به راز برایم بیآورده است. اینک من پیام ایشان را پذیرا می‌شوم و شمایان باید که در اینجا بمانید. همگی به فرمان بهرام باشید و دلتان را از گفتار او مپیچید. پس پهلوانان به پیش سیاوخشِ با آفرین، زمین را بوسه دادند.

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، سیاوخش با دیدگانی اشکبار، سپاه به جیحون کشید. چون به ترمذ رسید، در و بام و کوی، بسان بهار، پر از رنگ و بو بود. و همچنان همه شهرها تا به چاچ، همچون پیوگی با تاج و گردنبند بودند. در هر ایستگاهی، خوردنی و خورشها بساخته و گستردنی بگسترده بودند. و این چنین تا به قبچاق‌تاشی راند و در آنجا فرود آمد و چندی بماند.

از سوی دیگر چون توس به بلخ آمد، با او آن سخنهای تلخ را بگفتند که: آن پسر فرخنده کاووس شاه، به نزد شاه توران رفت. توس که چنین دید، همه سپاهیان را باز خواند و از آنجا به درگاه کاووس راند. کاووس شاه چون از آن کار آگه شد، رخسارش زرد گشت و بنالید و آهی بکشید. از خشمِ سیاوش و افراسیاب، دلش پر آتش و دیدگانش پر آب شد. با خود اندیشید که آیا سپهر گردان چگونه خواهد گشت و آیا آسمان با او به کین خواهد بود یا به مهر؟ دیگر جنگ و کینه را به یک سو نهاد و از آن پس از پیکار یادی نکرد.

از دیگر سو به افراسیاب آگهی کردند که: سیاوش به این سوی رود آمد و سپاهش را در این سرزمین فرود آورید و فرستاده‌اش اینک به درگاه رسید. افراسیاب بفرمود تا همه پهلوانان با تبیره به پیشواز او روند. آنگاه پیران، هزار تن از خویشان خود را برای پذیره شدن سیاوش برگزید. سپاهیان را همگی، ساز و برگ بداد و چهار پیل سپید بیآراست. بر یکی از آن پیلان، تختی از پیروزه بر نهادند و درفشی لرزان چون درخت که سرش ماه زرّین بود و زمینه‌اش بنفش و میانش را به زر بافته بودند، با آن همراه کردند. بر آن سه پیل دیگر نیز تختهایی زرّین را به دیبا بیآراستند. آنگاه سد اسپ گرانمایه با زین زر و گوهر و سپاهی بدانسان که گویی سپهر، روی زمین را به مِهر بیآراسته بود، بیاوردند. سیاوش چون بشنید که آن سپاه بیآمد، ایشان را پذیره گشت. چون درفش پیران سپهدار را بدید و خروشیدن پیلان و اسپان را بشنید، تیز بشتافت و پیران را در کنار گرفت و از او در باره شاه و مردم بپرسید و بدو گفت: ای پهلوان سپاه، چرا با آمدن به این راه، روانت را رنجه کردی؟ از همان آغاز در دل می‌اندیشیدم که چشمانم تو را تندرست ببینند. پیران، سر و پا و چهره زیبا و دلآرای او را ببوسید و پروردگار را گفت: ای داور آشکار و نهان، اگر دیدار سیاوش را در خواب هم به من می‌نمودی، همانا که پیرانه سرم جوان می‌گشت. آنگاه پیران روی به سیاوش کرد و گفت: چون تو را روشن و تندرست دیدم، باید که یزدان را نیایش کنم. اینک که افراسیاب برایت چون پدری باشد، همه در این سوی جیحون تو را بنده باشند. بیش از هزار تن از کنیزان با گوشوار من نیز با همه گنجهایم از آن توست.

همه مردان و زنان، بندگان تو هستند. تو جاودانه دلشاد و تندرست و کامروا باشی.

اکنون اگر مرا با این پیرانه سر می‌پذیری، من کمر به پرستش تو ببندم. آنگاه پیران و سیاوش با یکدیگر به شادی برفتند و از بیش و کم سخن گفتند. همه شهر پر از آواز جنگ و تنبور بود، چنانکه سر هر خفته‌ای را از خواب بر می‌آورد. بر خاک، مشکِ‌تر ریخته بودند. اسپان در هر جای پای می‌کوبیدند.

سیاوش چون این همه را بدید، اشک از دیدگان بارید و از اندیشه خشمناک گشت. بزم زابلستان به یادش آمد که تا به کابلستان را بیآراسته بودند. چون سیاوش به آن مهمانی رستم پیل تن آمد، همه نامداران انجمن گشته بودند. ایران به یادش آمد و آهی سرد از جگر برکشید. در آن زمان نیز همه جا را زر و گوهر و مشک و شاهبوی ریخته بودند. دلش به یاد آنها آمد و بسوخت و چون آتش برافروخت. پس روی از پیران بپیچید و بپوشید، لیک پیران سپهبد، آن اندوه و درد او را بدید و بدانست که چه به یاد او آمد. اندوهگین گشت و لب را به دندان گزید. پس در قاچار باشی فرود آمدند و به گفتگو بنشستند. پیران به دیدار و گفتار و آن دوش و بر ویال سیاوش بنگریست. چشمانش به او خیره مانده و پیوسته نام یزدان بر او می‌خواند. به سیاوش گفت: ای شهریار نامور، تو یادگاری از شاهان گیتی هستی. سه چیز با تو است که هیچ کس دیگری در گیتی از نژاد بزرگان ندارد: یکی آنکه گویی از تخمه کی کواذ، تنها نژاد از تو گیرند. دیگر آنکه چنین راستگو و نیکوگفتاری. و سدیگر آنکه گویی از مهربانی، از چهره‌ات پیوسته مِهر بر زمین می‌بارد. سیاوش بدو گفت: ای پیر پاکیزه راستگوی، ای که در گیتی به مهر و راستکاری شهره‌ای و از هر کار اهریمنی و ناراستی بدوری، این چنین که تو با من پیمان می‌بندی، می‌دانم که پیمانم را نشکنی.

پس ای نیکخواه به مهر و راستکاری تو، در این سرزمین، آرام گیرم. اگر از بودن در اینجا بر من چنین نیکویی رسد، پس نباید به این کرده خود بگریم. اگر هم چنین نیست، پس بفرمای تا از اینجا بگذرم و مرا راه کشوری دیگر بنمای.

پیران بدو گفت: دیگر به این کار میاندیش و چون این چنین از ایران زمین گذشتی، دیگر دل از مهر افراسیاب مگردان و هیچ گونه در رفتن شتاب مکن. افراسیاب اگر چه نامش در گیتی به بدی پراکنده گشته است، لیکن جز آنست و مردی ایزدی است. خِرَد و هوش و اندیشه‌ای بلند دارد و بیهوده به راه گزند نتازد. مرا نیز با او پیوند خونی است و نیز برایش هم پهلوانم و هم راهنما. نزد او آبرو و جاهم بسیار است و گنج و تخت و سپاه فراوان دارم. همانا که بیش از سد هزار سوار در این سرزمین به فرمان من هستند و دوازده هزار از ایشان خویشان منند و هر گاه که خواهم، شب و روز به پیش من باشند. هم بوم و بر دارم و هم گوسپند و اسپ و گنج و کمان و کمند. جز اینها نیز بسیار چیزهای نهفته دارم و از هر کسی بی‌نیازم. اینک اگر تو در اینجا به شادی جای و آرام گیری، همه آنچه گفتم برخیِ تو باد. تو را از یزدان پاک پذیرفتم و از دل و جان، تو را پرستش کنم و نگذارم که از بدیها، گزندی به تو رسد. اگر چه هیچ کسی راز آسمان نداند. سیاوش از آن گفته‌ها رام گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس با یکدیگر به خوردن بنشستند و سیاوش چون پسر گشت و پیران چون پدر. آنگاه خندان و با دلی شاد برفتند و جایی درنگ نکردند تا این که به شهر گنگ رسیدند که جایگاه خرّمی برای درنگ بود.

دیدن سیاوش، افراسیاب را

چون به افراسیاب از آمدن سیاوش با آن فرّهی آگهی کردند، از ایوان، کمر بسته و با سری پر شتاب، پیاده به کوی آمد. سیاوش چون او را بدید، از اسپ پیاده شد و به پیشش دوید. یکدیگر را در بر گرفتند و بر چشم و سر هم بسیار بوسه دادند. آنگاه افراسیاب گفت: دیگر از این پس بدی در گیتی به خواب رفت. دیگر نه آشوب خیزد و نه جنگ، میش و پلنگ با هم به آبشخور آیند. زمانی گیتی از تورِ دلیر برآشفت ولی اکنون دیگر کشور از جنگ سیر گشته است. هر ساله دو کشور پر از شور بود و دل گیتی از آشتی دور بود. لیک اکنون زمانه به تو رام گردد و از جنگ و جوشنِ خون برآساید. اینک همه شهر توران، تو را بنده‌اند و دل به مهر تو آکنده‌اند. همه جان و دل و گنج من به پیش تو است و خودم به تن و جان، خویش تو هستم. من با رویی خندان، پدروار به تو مهر خواهم آورد. سیاوش او را سخت آفرین کرد و گفت: هرگز در گیتی بخت از تو برنگردد. خدای گیهان آفرین را سپاس که آرام از اوست و پرخاش و کین نیز از او.

آنگاه افراسیاب دست سیاوش را در دست گرفت و همچنان بیآمد و بر تخت شاهی بنشست و به روی سیاوش نگاه کرد و گفت: برای سیاوش، همتایی در گیتی نشناسیم. چنین روی و بالا و فرّ بزرگان را مردمان گیتی ندارند. آنگاه به پیران گفت:

کاووس، پیر و کم خرد است که از روی چنین پسری با این برز بالا و چندین هنر، شکیبا و آرام است. من در خواب، سیاوش را دیدم، با این همه این چنین از دیدار او در شگفت شدم. ولی در کار کاووس خیره مانده‌ام که چنین فرزندی دارد و روی از او بر می‌گرداند. پس افراسیاب یکی از ایوانها را برگزید و همه کاخ را زربفت بگسترانید. آنگاه تختی زرّین در پیش نهادند که همه پایه‌هایش چون سر گاو میش بود و آن را با دیبای چینی بیآراستند. همه گونه ساز نیز بیآوردند. پس افراسیاب به سیاوش بفرمود تا در آن کاخ و بر آن تخت به کامروایی و فراخی بباشد و بنشیند.

چون سیاوش در پیش ایوان رسید، سر بام آن را رسیده به آسمان دید. برفت و بر تخت زرّین بنشست. چون خوان افراسیاب را بیآراستند، کسی آمد و سیاوخش را فرا خواند. بر خوان، از هر گونه‌ای سخن رفت و همه شادمان بودند. چون از خوان برخاستند، به میگساری پرداختند و همه بزرگان با رود و رامشگران بنشستند و تا شب تیره گشت، باده خوردند. چون سرِ میگساران از مِی خیره شد، سیاوش، شادان به ایوان خرامید و دیگر از مستی، ایران به یادش نیآمد. افراسیاب دیگر جان و دل بدو داد و خواب از سرش برفت. همان شب چون سیاوش برفت، در همان بزمگاه، افراسیاب به شیده گفت: فردا چون آفتاب سر از کوه برآورد، تو با پهلوانان و خویشان من از بزرگان، با پیشکش وریدک و اسپان گرانمایه زرّین ستام به کاخ سیاوش بروید.[پس سپیده‌دم روز دیگر] بابشار و دینار و گوهر شاهوار به پیش سیاوش رفتند و آنها را به پیش او نهادند واو را بنواختند. افراسیاب نیز بسیار چیزها به نزدش فرستاد و یک هفته بدین گونه بگذشت.

هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی افراسیاب شاه به سیاوش گفت: پگاه فردا هر دو با گوی و چوگان به میدان رویم و چندی به بازی بپردازیم و شادمان گردیم. از همه کس شنیده‌ام که هیچ پهلوانی چون تو چوگان نداند. سیاوش بدو گفت: شاها جاوید باشی. همیشه دست بدی از تو دور بادا. چه کسی از تو برتر است؟ شاهان، هنر از تو می‌جویند. من سر به فرمان تو نهاده‌ام و بد و نیک از تو می‌جویم. افراسیاب گفت: ای پسر، همیشه شاد و پیروز باشی. همانا که تو فرزند شاه و زیبنده تختی، تو تاج کیانی و پشت سپاهی.

پس سپیده‌دم، پهلوانان، خندان و تازان به میدان رفتند. شاه ترکان به سیاوش گفت:

اینک هر یک در زدن گوی، یارانی برای خود برگزینیم. تو در آن سوی میدان باشی و من در این سوی. این انجمن نیز نیمی در این سو و نیمی در آن سو باشند. سیاوش گفت: مرا در برابر تو گوی و چوگان به کار نیآید و یارای گوی زدن با تو را ندارم. پس هماورد دیگری برای خود بجوی. تنها اگر سزاوار هستم، یار تو گردم و در این میدان برایت سوار باشم،[لیک با تو هماورد نگردم]. افراسیاب از گفتار او شاد شد و دیگر سخن گفتنِ هر کسی به پیش او چون باد شد. پس گفت: تو را به جان و سر کاووس شاه سوگند می‌دهم که با من در بازی هماورد گردی. اینک به پیش این سواران، هنر خود پدیدار ساز تا نگویند که افراسیاب کسی را به بد برگزید. اگر چنین کنی، مردان من بر تو آفرین کنند و روی من نیز به خنده شکوفا گردد. سیاوش به او گفت: فرمان، تو راست است. سواران و میدان و چوگان نیز از آن توست.

پس افراسیاب برای خود یارانی برگزید چون گلباد و گرسیوز و جهن و پولاد و پیران و نستیهن جنگ جو و هومان که گوی را از آب نیز بر می‌داشت. آنگاه برای سیاوش یارانی همچون رویین و شیده نامدار و اندریمان- که سواری دلیر بود- و ارجاسپ- که نرّه شیری اسپ افکن بود- برگزید و به نزد او فرستاد. سیاوش به او گفت: ای نامجوی، چه کسی از ایشان را یارای رفتن به پیش گوی است؟ همگی ایشان یار شاهند و من تنهایم و به تنهایی باید نگهدار چوگان باشم. اگر که شاه مرا فرمان می‌دهد، سوارانی از ایرانیان به میدان آورم تا در زدن گوی، مرا بدانسان که آیین باشد، یاری کنند. چون افراسیاب این سخن سیاوش را بشنید، با او در آن کار همداستان گشت. پس سیاوخش هفت مرد از ایرانیان را که شایسته نبرد بودند، برگزید. آنگاه چنان خروش تبیره از میدان برخاست که گویی آسمان به زمین آمد. از آواز سنج و دَم کارنای گویی میدان از جای بجنبید. افراسیاب گویی بزد، که همچنانکه سزاوار بود، تا به ابر برآمد. سیاوش اسپ خود را برانگیخت و چون گوی به زیر آمد، بدانسان آن را بزد که گوی از برابر چشم ناپدید گشت. پس افراسیاب شاه بفرمود تا گوی دیگری به نزد سیاوش ببرند. سیاوش آن گوی را ببوسید و بار دیگر خروش نای و کوس برخاست. سیاوش بر اسپ دیگری بر نشست و گوی را چندی در دست بگرفت و آنگاه آن چنان با چوگان بر او زد که گویی آن گوی به ماه بر شد. از چوگان او، گوی ناپدید گشت، آن چنان که که گویی آسمان آن را برکشید. دیگر کسی در میدان، خندان نبود. لیک افراسیاب از آن گوی سیاوش خندان گشت و با خنده او بود که سر نامدارانش از خواب برآمد و همگی گفتند: ما هرگز سواری را بر زین، به نامداری او ندیده‌ایم. افراسیاب، آن شاه نامور، گفت: کسی که با فرّ یزدان است، این چنین باشد. دانسته‌ام که سیاوش از خوبی و دیدار و فرّ و هنر، دیدنش بهتر از شنیدنش باشد.

آنگاه در یک سوی میدان تخت بنهادند و شاه بیآمد و بر آن بنشست و سپاهیان را گفت: میدان و چوگان و گوی از آن شمایان باشد. پس آن دو سپاه با یکدیگر نبرد چوگان بکردند و گَرد را تا به خورشید برآوردند. در هر سو گفتگوی بسیار بود و هر یک از دیگری گوی می‌بُرد . در همان هنگام ترکان با تندی و درشتی خواستند که گوی را ببرند. سیاوش چون آن بدید، برای ایرانیان اندوهگین گشت و به زبان پهلوی گفت: با این بخت و گردش روزگار، آیا دیگر این میدان بازی است یا کارزار است؟ چون میدان بسر آمد، سیاوش روی بتابید و گوی را به ترکان سپرد. دیگر از آن پس سواران ایران به نرمی بازی کردند. ترکان گوی بیانداختند و همچون آتش بتاختند.

افراسیاب چون آواز ترکان را بشنید، بدانست که آن گفتار پهلویِ سیاوش چه بود.

آنگاه گفت: یک نیکخواه با من بگفته است که در گیتی برای تیر و کمان و بر و دوش سیاوش، همتایی نیست. سیاوش چون سخن او بشنید، کمان کیانی را برکشید.

افراسیاب کمان او را خواست تا بنگرد و به کسی دهد تا آن را بکِشد . چون کمان را نگاه کرد، در آن خیره بماند و بسیار آفرین کرد. آنگاه آن را به گرسیوز تیغ زن داد و گفت: آن را به زه کن. گرسیوز بکوشید تا کمان را به زه کند، لیک نتوانست و آن تُرک از آن کار، دژم شد. افراسیاب شاه کمان را از گرسیوز بستد و بر زانو نشست و خانه کمان را بمالید و آن را به زه کرد و خندان به او گفت: من نیز به روزگار جوانی چنین کمانی داشتم، ولی اکنون زمان، دیگر گشته است. همانا که بر ویال و دوش سیاوش بر پشت زین نیز جز این کمانی نخواهد. آنگاه بر اسپریس نشانه بنهادند و سیاوش بدون هیچ سخنی، همچون دیو بر آن اسپ بادپای بنشست و ران بیافشرد و فریاد زنان بیآمد و تیری بر میان نشان زد. چشم گردنکشان بدو خیره مانده بود. بار دیگر تیر خدنگِ چهار پَری به آسمان رانْد و به آن نشانه بزد، چنانکه آن را سوراخ سوراخ بکرد. آنگاه کمان را بر بازو افکند و به پیش افراسیاب بیآمد و از اسپ فرود آمد. شاه بر پای خاست و گفت: براستی که این هنرت، خود، گواهی بر گوهر و نژادت است.

آنگاه از آن جایگاه، دلشاد و ارجمند به سوی آن کاخ بلند رفتند و خوان و مِی بیآراستند و رامشگران سزاواری بیآوردند. بسیار مِی بخوردند و شاد گشتند و همگان نام سیاوش بر زبان راندند. بر سر خوان بنشسته بودند که شاه، جامه‌ای شاهوار بیآراست که هیچ کسی در گیتی پیش از آن به مانندش ندیده بود. پس آن را به همراه اسپ و ستام و تخت و کلاه و دینار و همیانهای درم و یاکند و پیروزه و چند کنیزک و ریدک و جامی پر از یاکند درخشان بفرمود تا بشمرند و همه را به سوی کاخ سیاوش ببرند. آنگاه به همه خویشانش در توران زمین که بدو مِهری بسیار داشتند، گفت: همه شمایان نیز برای سیاوش، خواسته و خوانهای آراسته بیآورید. و به همه سپاهیان گفت: همگی سر به فرمان سیاوش باشید.

رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار

روزی افراسیاب به آن شاهزاده گفت: یک روز با من به نخچیرگاه بیا تا دل را شاد و خرّم کنیم و روانمان را با شکار، بی‌اندوه سازیم. سیاوش بدو گفت: هر گاه که خواهی، چنان کنم. پس روزی به نخچیرگاه رفتند. شاه با باز و یوز شکاری برفت و سپاهی از هر گونه، از ایرانیان و تورانیان با او برفت. سیاوش در آن دشت، گورخری دید. پس چون باد از میان سپاه بردمید و به تیزی و سبکی در فراز و نشیب بتاخت و یک گور را با شمشیر بزد و بر دو نیم کرد. سپاه شاه که بدو می‌نگریستند، چون چنین دیدند، همگی به افراسیاب گفتند: اینت سرافراز و شمشیر زن. آنگاه به یکدیگر روی کردند و گفتند: از ایران، بد بر سر ما آمد، زیرا که نام سران و بزرگانمان به ننگ آمد. سزاوار باشد که با شاه، جنگ آغازیم. از سوی دیگر، سیاوش در کوه و دشت و دَهار بتاخت و با شمشیر و تیر و نیزه در هر جا توده‌ای از شکار بساخت و دیگر سپاهیان را از شکار آسوده کرد. آنگاه از آن جایگاه همگی با دلی شاد به سوی ایوان شاه رفتند.

از آن پس افراسیاب اگر شاد بود یا دژم، بجز سیاوش با کسی دیگر نبود. دیگر با جهن و گرسیوز و هر کس دیگر شاد نبود و بدیشان راز نگشود. روز و شب با سیاوش بود و لبانش بدو خندان بود. و بدین گونه یک سال بگذشت و در همه آن سال، سیاوش و افراسیاب، در اندوه و شادی با یکدیگر بودند. به زن دادن پیران، دختر خود را به سیاوش

روزی سیاوش و پیران در کنار هم بنشستند و از بیش و کم با یکدیگر سخن گفتند.

پیران به او گفت: تو در این سرزمین، آن چنان مانده‌ای که گویی رهگذری هستی. لیک افراسیاب شاه چنان بر تو مهربان است که شب به نام تو می‌خوابد. تو خرّم بهار و نگار و اندوهگسار اویی. تو بزرگ و فرزند کاووس شاهی که از بسیاریِ هنرهایت، سرت به ماه ساییده است. اینک پدرت پیر گشته است و تو برنایی. پس هوشیار باش که میان تو و تاج شاهی جدایی نیافتد. تو شهریار ایران و تورانی. یادگاری پر هنر از شاهانی. لیک برایت هیچ کسی را نمی‌بینم. که با تو پیوند خونی داشته باشد و بر تو مهر بورزد. در توران نیز کسی را سزاوار و دمساز خود نیابی. نه برادری داری، نه خواهر و نه زن. همچون شاخ گلی هستی در کنار چمن. پس اینک زنی برای خود برگزین. پس از مرگ کاووس، ایران و تاج و تخت دلیران از آن تو باشد. اکنون بدان که در پیش پرده افراسیاب سه ماهروی است که اگر ماه نیز چشم داشت، چشم از ایشان بر نمی‌داشت. سه دختر نیز در شبستان گرسیوز هستند که هم از سوی مادر و هم از سوی پدر، نژاده‌اند. نبیره فریدون و فرزند شاهند و هم

زیب دارند و هم تاج و تخت. در پس پرده من نیز چهار دختر خردسال هستند که برایت همچون بندگانی می‌باشند. از میان ایشان، جریره بزرگتر است و همتایی از خوبرویان ندارد. اگر او را بپسندی، برایت بنده‌ای خواهد بود. سیاوش به او گفت: سپاس دارم، مرا همچون فرزند خود بشناس. از میان آن خوبان، جریره سزاوار من است، چرا که اگر با جان و دل خویش پیوند سازم، بهتر باشد. او نازشِ جان و تنم باشد و بجز او کسی را از این انجمن نخواهم. و تو با این کارَت ، سپاسی بر سرم نهادی که تا زنده‌ام آن را از یاد نخواهم برد.

چون پیران از پیش سیاوش برفت، به نزد گلشهر شتافت و بدو گفت: به فرّ سیاوخش گردنفراز، کار جریره را بساز. چگونه امروز شاد نباشیم، که نبیره کواذ داماد ما گشت؟ پس گلشهر، دخترش را بیآورد و افسری بر سرش بنهاد و با رنگ و بوی، او را چون بهاری خرّم بیآراست و با دیبا و زر و درم و دینار، او را به نزد سیاوش فرستاد و به پیوند او در آورد. کسی شمار آن همه گنجها که با دختر روان کرده بودند و آن تخت زرّین گوهرنگار را نمی‌دانست. سیاوش چون روی جریره بدید، او را خوش آمد و خندید و شادی گزید. از آن پس شب و روز به شادی با او بود و یاد کاووس بر دلش نیآمد. بر این نیز چندی بگذشت و سیاوخش را از آن گذشت زمان، بهره و سرنوشتی بود. از سوی دیگر در پیش افراسیاب نیز هر روز بزرگی و جاه و آبروی او بیشتر می‌شد.

سخن گفتن پیران با سیاوخش از فرنگیس

روزی پیران پرهیزگار به سیاوخش گفت: ای شهریار، تو دانی که شاه توران که کلاهش از آسمان نیز برتر است، شب و روز، روانش به تو روشن است و تو دل و هوش و توش و توان اویی. اینک اگر تو با او پیوند خونی بیابی، از این پایگاهی که داری نیز هر دَم افزون شوی. اگر چه فرزند من خویش تو است، لیک من از کم و بیش تو اندوهناکم. و گرچه جریره پیراسته است و از میان این انجمن، تو را بخواسته است، ولی تو را سزاوارتر آن باشد که گوهر در دامان شاه جویی. بدان که فرنگیس در میان همه خوبان شاه، مهتر است و تو چنین ماهرویی را در گیتی نیابی. بالایش از سروسهی نیز برتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. هنرها و دانشش از اندازه فزون است و همواره خِرَد را در کنار دارد. به مانند او در کشمیر و کابل نیز نباشد. اینک روا باشد اگر او را از افراسیاب بخواهی. و چون شاه پر مایه با تو پیوند یابد، فرّ و شکوه تو درخشان گردد. پس اگر فرمان دهی، من به او بگویم و با این کار نزد او آبرو جویم.

سیاوش به پیران نگاه کرد و گفت: شایسته نباشد که فرمان یزدان را نهان سازم.

اگر خواست آسمان این چنین است، پس هیچ کس را از راز آسمان آگهی نباشد. اگر من هرگز دیگر به ایران نخواهم رسید و هرگز روی کاووس را نخواهم دید و اگر که باید از روی زال که پروردگار من و تهمتن که بهار خرّم من و نیز از روی بهرام و زنگه شاوران و گیو و شاپور و دیگر پهلوانان ببرّم و در توران خانه گزینم پس تو پدر باش و این کدخدایی را بساز و این راز را با کسی مگوی. سیاوش، این بگفت و دیدگان پر از اشک کرد و آهی سرد بکشید. پیران گفت: مرد کارآزموده خرد یافته، با روزگار بسازد. بدان که تو از آسمان که آرام و پرخاش و مهر از اوست، رهایی نیابی. اگر در ایران، دوستانی داشتی، همه را به یزدان سپردی و بگذاشتی. اکنون دیگر نشستِ تو در اینجاست و از اینجا تخت ایران را بدست خواهی آورد.

سخن گفتن پیران با افراسیاب

پس پیران به درگاه شاه رفت و از اسپ فرود آمد. راه را برایش بگشودند. چندی در پیش افراسیاب بود تا این که افراسیاب بدو گفت: چرا این چنین در پیشم به پای ایستاده‌ای؟ از گیتی چه می‌خواهی؟ همانا که سپاه و زر و گنج من به پیش تو است.

من هر آنچه که خواهی، آن کنم. اینک بگو که از تخت و کلاه و تیغ و مُهر ، بسیار و اندک، چه می‌خواهی؟ پیران خردمند گفت: گیتی از تو بی‌نیاز مبادا. مرا از بخت تو، هم خواسته و گنج و سپاه است و هم تیغ و تاج و تخت. ولی پیامی به راز از سیاوش بیآورده‌ام که به تو ای شاه بازگویم. سیاوش مرا گفت که با شاه توران بگو: من دلشاد و نامجوی گشتم. مرا چون پدری در کنار خود بپروردی و شادمانم کردی. اکنون همچنان کدخدایی بکن و بدان که به نیک و بد از تو بی‌نیاز نیستم. در پس پرده تو دختری است که سزاوار ایوان و تخت من است و مادرش او را فرنگیس می‌خواند. من اگر سزاوارش باشم، بدین کار شاد گردم. جان افراسیاب از شنیدن آن سخنان پر اندیشه گشت و با دیدگانی پر اشک گفت: من پیش از این با او در این باره سخن گفته بودم، لیک او بر این گفته با من همداستان نبود. ولی بدان که کسی که بسیار خردمند بود به من گفت: ای دایه بچّه شیر نر، چرا این چنین خود را برای او رنجه می‌داری ولی این رنجت به بار نخواهد نشست. می‌کوشی و او را پر هنر

می‌سازی. لیک چون او به بار آید، تو بی‌بر شوی. درست در هماندم که نیروی جنگ یابد، سر پرورانندە خود را به چنگ گیرد. نیز ای پیران، من از موبدان پیر و ستاره شناسان خردمند، آنگاه که ستاره‌یاب را در برابر خورشید بداشتند، شنیدم که من از نبیره‌ام شگفتی بسیار بینم و این تخت و تاج و سپاه و گنج و سرزمین، همگی بدست نبیره‌ام تباه گردد و از دست او در گیتی پناهی نیابم. همه کشورم را بگیرد و از کار او بد بر سرم آید. اکنون باورم شد که او این گفتار بگفته است و این که آسمان چه در نهان دارد. از این دو نژاده، یکی شاه گردد و بیآید و گیتی را بستاند. بر و بومی درست در توران برجای نگذارد و تاج و تخت را از من بگیرد. پس چرا چنین کنم؟

چرا کِشت باید درختی به دست   که بارش بُوَد زهر و بیخش کَبَست

کسی که هم از نژاد کاووس باشد و هم از افراسیاب، همچو آتشی تیز باشد که با کوهه آب برآمیزد. نمی‌دانم که آیا او به مهربانی به سوی توران می‌آید یا این که با جنگ، رو سوی ایران می‌کند؟ پس چرا بیهوده زهر بچشم و دم مار برگزینم. پس سیاوش را تا هر زمان که اینجا بماند، چون برادری نگاه دارم و هر گاه خواهد که از اینجا به سوی ایران رود، به خوبی کار او را بیآرایم و او را به نیکی به نزد پدرش بفرستم، آن چنان که همه دادگران نیز چنان پسندند.

پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، دل خود را بدین کار، اندوهگین مدار. آگاه باش که هر کسی که از نژاد سیاوش باشد، خردمند و بیدار و فروتن باشد. پس به گفتار ستاره شناس هیچ مگرای و خرد را بکار گیر و کار سیاوش را آماده ساز. همانا که از این دو[پدر و مادر] نژاده، چنان ناموری زاده گردد که سر به خورشید برآرد. براستی که فروزنده تر از نژاد فریدون و کی کواذ نیابی. پس اگر هم، راز آسمان و سرنوشت جز این باشد، بدان که با اندیشه کردنِ بسیار نیز نتوانی آسمان را با خود بر سر مهر آوردن. هر آنچه می‌باید بشود، بی‌گمان خواهد شد و با پرهیز تو چیزی که باید بشود، باز نخواهد ایستاد. پس آگاه باش که هر آنچه تو از بخت بپرسی و جویای آن باشی، همان بیابی. افراسیاب به پیران گفت: دانم که اندیشه تو بد نیآوَرَد. اینک من نیز با فرمان و اندیشه تو همداستان گشتم. تو برو و هر چه می‌خواهی، به خوبی بکن. پیران در برابر او خم گشت و او را نماز برد و بسیار آفرین کرد و بازگشت. آنگاه به شتاب به نزد سیاوش رفت و آنچه را که رفته بود، بدو بگفت. پس هر دو شادان با هم بنشستند و با باده نوشی، اندوه از جان بشستند.

بَیوگانی فرنگیس با سیاوش

چون آسمان، خورشید را چونان سپری زرین برآورد، پیران سپهدار میان را ببست و بر اسپی تیز رو برنشست و روی به کاخ سیاوش نهاد. چون بدانجا رسید، بر فرّ او بسیار آفرین بکرد و گفت: امروز کار میهمانی دختر شاه را بساز و اگر فرمان دهی من، خود، چنانکه سزاوار اوست، این کار به انجام رسانم. سیاوش در برابر پیران شرمگین گشت، زیرا که داماد او بود. پس بدو گفت: برو و هر چه خواهی بساز. تو خود دانی که مرا با تو رازی نیست. چون پیران سخن او را بشنید، به سوی خانه رفت و به گرمی، دل و جان خود را در آن کار بست. آنگاه کلید جایی را که جامه‌های نابُرید در آن بود به گلشهر- که کدبانوی پیران و زنی ستوده و روشن روان بود- بسپرد. پس آنچه از گنجها، نامدار بود، برگزیدند: هزار زربفت چینی، تبوکهای زبرجد و جامهای پیروزه پر از مشک نافه و داربوی خام، دو افسر پر از گوهر شاهوار، دو دستبند، یک گردنبند زرّین نگار، شست بارِ شتر از گستردنی‌ها، سه دست جامه زربفت که بر آنها چندین گونه گوهر بافته بودند، سی بارِ شتر، تبوک سیمین و زرّین و ده جامه پارسی، یک تخت و چهار پایه زرّین ، سه سرپایی زرّین زبرجدنگار، دویست کنیز با جام زرّین در دست چنانکه گویی دیگر در ایوان جایی نبود، سیسد ریدک زرّین کلاه، سد نیکخواه از خویشان نزدیک، ده تبوک مشک، سد تبوک لرکیماس. همه اینها را به همراه خواسته‌های بسیار، گلشهر با خواهرانش در یک کجاوه زرّین که دیبا از آن فروهشته بودند، آفرین گویان به نزد فرنگیس ببردند. گلشهر ده هزار دینار نیز از برای بشار با خود بیآورد.

چون به آنجا رسیدند، گلشهر زمین را ببوسید و گفت: اینک ناهید، جفت خورشید گشت. از سوی دیگر نیز پیران و افراسیاب، از بهر سیاوش، پر شتاب بودند. آن دختر را به آیین خویش و چنانکه در خور کِش ایشان بود، به سیاوش دادند و بر آن پیوند، گواهانی بگرفتند. چون از این پیمان بپرداختند، پیران به شتاب پیامی به نزد گلشهر فرستاد تا زود به پیش فرنگیس رود و او را به نزد شاهزاده سیاوش ببرد. پس گلشهر شادان به پیش فرنگیس رفت و او را گفت: همین امشب باید که به نزد سیاوش روی تا تخت او به تو، ای ماه، آراسته گردد. گلشهر، این بگفت و زود او را بیآراستند و بر موهای مشکینش گل بپیراستند. آنگاه فرنگیس چون ماه نو به نزدیک سیاوش تاجور بیآمد و با یکدیگر به شادی ببودند و هر زمان مِهرشان به هم افزون گشت. یک هفته چنان بزمی بود که مرغ و ماهی نیز نخفت و از شادی و آواز رامشگران، زمین، از کران تا کران همچون باغی گشت.

کشوری دادن افراسیاب، سیاوش را

یک هفته بر این کار بگذشت. افراسیاب چیزهای بسیاری از اسپان تازی و گوسپند و جوشن و کلاهخود و گرز و کمند و دینار و همیانهای درم و پوشیدنیها بیآراست و آنگاه بفرمود تا گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و در آن از مرز توران تا پیش دریای چین- که سد پرسنگ بالای آن بود و پهنای آن را کسی یارای پیمودن نداشت- یکایک شهرها و زمینها را نام برد و پادشاهی آنها را به آیین کیان، به سیاوش بسپرد. پس همه آن پیشکشها را با آن گشادنامه و تخت و تاجی زرّین به پیش سیاوش فرستاد. آنگاه بر کوی، میدان سوری بیآراست و هر که از دور و نزدیک به آنجا می‌رفت، در آن جایگاه، مِی و خوان و خوالیگران را می‌یافت و هر چه می‌خواست، می‌خورد و با خود می‌برد. یک هفته همگان بدین سان شادمان بودند. افراسیاب در زندانها بگشود و زندانیان را آزاد ساخت. روزگار از او شاد بود و او نیز شاد گشته بود.

پگاه روز هشتم سیاوش و پیران پهلوان به نزد شاه آمدند تا از او دستور بازگشت به کاخ خویش گیرند. هر دو بر افراسیاب آفرین کردند و گفتند: ای شهریار نامور زمین، جاودانه شادمان باشی و پشت بدخواهت خمیده بادا. آنگاه پیران و سیاوش به شادی از آنجا برفتند و پروردگار را بسیار یاد کردند.

یک سال نیز این چنین روزگار با داد و مهر بگذشت. روزی فرستاده‌ای نیکخواه از سوی افراسیاب شاه به نزد سیاوش آمد و گفت: افراسیاب شاه از سیاوشِ شهریار می‌پرسد که ای مهتر نامدار، اکنون که تو را از اینجا تا به چین داده‌ام، پس بدانجایها برو و همه آن سرزمینها بنگر و شهری را که خواهی و در آن آرام یابی برگزین و به شادی و نیکی در آنجا بمان و یک دَم نیز خوشی را از دلت دور مدار. سیاوش چون آن پیام بشنید، دلشاد گشت و نای و کوس بزد و بنه بر اسپان نهاد. پس جنگ افزار فراوان و گنج و تاج زر با او ببردند. کجاوه‌های فراوانی بیآراستند و در پس آن پرده‌ها خوبرویان را بپیراستند. سیاوش نیز فرنگیس را در کجاوه نشاند و بنه بر نهاد و روان گشت. به شادی به سوی ختن- که پیران از آن شهر بود- روی نهادند. سیاوش یک ماه را میهمان پیران در ختن بود و یک روز نیز از خوردن نیآسود. گاهی به میگساری و رود سرگرم بود و گاه به شکار. سر یک ماه، سپیده دمی آواز کوس برخاست و سیاوش به سوی پادشاهی خویش آمد و پیران در پیش او و سپاهیانش در پس او روان بودند. چون مردم آن سرزمین آگاه گشتند، بزرگانشان بر سر راه سیاوش شاه بیآمدند و به کام دل، همه جا را به آیین بیآراستند. چنان خروشی از آن پادشاهی برخاست که گویی براستی شب رستاخیز بود. از بسیاریِ رامش و ناله چنگ و نای، گویی دل از جای می‌جنبید. سرانجام به جایی آباد و خوب رسیدند که در یک سوی آن دریا و در سوی دیگر کوه و در یک سوی شکار گاهی دور از گروه بود. درختان بسیار و آب روانش دل سالخورده را جوان می‌کرد. پس سیاوش به پیران گفت: اینت سرزمین فرّخ نهاد. در اینجا من جایگاهی خوب بسازم که مرا به شادی دلگشا باشد.

بوستان فراخی برآورم و در آن باغها و کاخهای فراوان بسازم. نشستنگاهی سزاوار تاج و تخت، تا به ماه برفرازم. پیران بدو گفت: ای نیک‌اندیش، همچنان کن که می‌اندیشی. اگر فرمان دهی، آن چنان که می‌خواهی جایگاهی تا به ماه برآورم.

سرزمین و گنج را دیگر از برای خود نخواهم. زمین و زمان را از تو سپنج دارم.

سیاوش به او گفت: ای بختیار، همانا که تو درخت بزرگی را به بار نشانی. همه گنج و خوبی من از توست و در هر جا نخست تو را در رنج بینم. چنان شهری در این جا بسازم که همگان بدان خیره مانند.

ساختن سیاوش، گَنْگ دژ را

اکنون در داستان برگشایم و از سخنهای شایسته باستان، سخن از آن داستان کهن شهر گنگ سیاوخش گویم.

برو آفرین کوجهان آفرید	ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست	همه چیز جفت است و ایزد یکیست
به پیغمبرش بر کنیم آفرین	به یارانش بر یک به یک همچنین
که گیتی تهی ماند از آن راستان	تو ایدر به بودن مزن داستان
کجا آن سرِ گاهِ شاهنشهان	کجا آن دلاور گزیده مهان

کجا آن حکیمان و دانندگان همان رنج بردار خوانندگان

کجا آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم

کجا آن که بر کوه بودش کنام رمیده از آرام و از کام و نام

کجا آن که سودی سرش را به ابر کجا آن که بودی شکارش هزبر

همه خاک دارند بالین و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

ز خاکیم و باید شدن سوی خاک همه جای ترسست و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی بماند دراز کسی آشکارا نداند ز راز

جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست

چو شد سال بر شست و شش چاره‌جوی ز بیشی و از رنج برتاب روی

تو چنگ فزونی زدی در جهان گذشتند از تو بسی همرهان

اینک اگر بر این گفتار من همداستان نیستی، سخنی از نامه باستان بشنو و ببین که چون گیتی از آن نامداران- که همه جا یک سره از ایشان آباد بود- تهی گشت، تو دیگر چرا تاج فزونی بر سر می‌نهی؟ اکنون داستان گنگ دژ بشنو و با این سخن همداستان گرد.

براستی که در گیتی جایی به مانند گنگ دژ- که سیاوش با رنجهای بسیار آن را بساخته بود- نیست و زمینی بدانسان دلآرای نباشد. چون از دریا بگذری، بیابانی پهن و بی‌آب ببینی و چون از این نیز بگذری، شهری آباد بینی. پس از آن، کوهی بسیار بلند ببینی و این کوه را گنگ دژ در میان گرفته است. سد پرسنگ گرداگرد کوه برآمده و چشم از بلندای آن ستوه می‌گردد. از هر سو که بپویی، راهی بر آن نیست و همه گرداگرد آن یکی است. بدین گونه سی و سه پرسنگ دیوار سنگی است. بر این چند پرسنگ اگر تنها چند مرد نگاهبان باشند، سد هزار سوار زره دار و برگستوانور نیز یارای گذشتن از آن نیابند. از این دیوار که بگذری شهری فراخ پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ ببینی. در همه جا گرمابه و رود و جوی و در هر برزنی، سراسر رامش و رنگ و بوی است. در آن کوه، پر از نخچیر و در دشت، پر از آهو است. چنین بهشتی را که ببینی دیگر یارای رفتن از آن نیابی. چون بر کوهها بگذری، در همه جا تذرو و طاووس و کبک دری بیابی. نه گرمِ گرم است و نه سردِ سرد. جایگاه شادی و آرام و خورد است. هیچ کسی را در آن شهر، بیمار نبینی. بوستانی از بهشت است و بس.

آبهایش روشن و خوشگوار و همیشه بر و بومش چون بهار است. درازا و پهنایش نهسد باشد. بالای آن کوه، یک و نیم پرسنگ است، چنانکه آدمی از رفتن بر آن به ستوه آید. و در آن سو دشتی پدید آید که خوبتر از آنجا کس ندیده است. سیاوش که از آنجا می‌گذشت، چون آنجا را بدید، آن را از همه توران زمین برگزید و با ساختن آن خود را نامبردار ساخت. دیواری از سنگ و گچ و مرمر و گوهر دیگری که اینک نامش را نمی‌دانیم، برآورد که درازای آن بیش از دویست ارش و پهنای آن سی و هشت ارش است. نه منجنیک بر آن آید و نه تیر. باید که آن را ببینی زیرا که تا کسی آن را به چشم خویش نبیند، چون از آن سخن گویی، خشمگین شود. از فراز آن تا به زمین دو پرسنگ باشد و گرداگرد آن هندک کنده‌اند. کوه نیز بدانسان بلند نباشد و مرغ از برشدن به آن ستوه گردد. باری، سیاوش در آنجا از برای بزرگی و تخت و تاج، بسیار رنج برد و شهری آن چنان دلگشای بساخت. در آن کاخ و ایوان و میدانهای بسیاری بساخت و درختان فراوان بکاشت. جایی همچون بهشت بساخت و در آن گلهای بسیار چون سنبل و نرگس و لاله بکاشت.

سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

چون از آن سرزمین خرّم بازگشتند، سیاوش پیوسته رازی در دل داشت و می‌اندیشید. پس روزی از اختر شناسان بپرسید که: اکنون که من در اینجا چنین جایگاهی بساختم، آیا فرّ و بخت من از این کار، به سامان باشد یا این که از کرده خود پشیمان گردم؟ همه ایشان به او گفتند: بنیاد این کار به هیچ روی، فرخنده نیست.

سیاوش از گفتار اختر شناسان خشمگین گشت و دلش پر درد و چشمانش پر اشک شد و بگریست. پیران بدو گفت: ای شهریار، تو را چه رسید که این چنین سوگوار گشتی؟ سیاوش گفت: این آسمان است که دلم را پر درد و جانم را نژند ساخت. زیرا که هر چند خواسته و گنج و

کاخِ آراسته گرد آورم، سرانجام باید همه را به دشمن سپارم و تنها مرگ بهره من باشد. چون گنگ دژ جایی در گیتی نباشد و هیچ شارستانی به دلآرایی آن نیست. مرا فرّ پروردگارِ نیکی دهش و بخت بیدار و خردمندی، یار بود. شارستانی بدانسان بساختم و سرش را به پروین برآوردم. اکنون باز هم بر آن بسیار بنگارم، لیک چون جایی خرّم و آراسته و پر از گنج و کاخ و خواسته گردد، شادی من بسیار نپاید و کسی دیگر بر جای من نشیند. نه من و نه فرزندم و نه هیچ پهلوانی از خویشان من شاد باشند. زندگانیم دراز نباشد و دیگر از کاخ و ایوان، بی‌نیاز گردم. تخت من از آن افراسیاب گردد و بی‌گناه، مرگ بر من شتاب آورد.

چنین است راز سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند

پیران بدو گفت: ای سرفراز، بیهوده اندیشه بر دلت دراز مساز. زیرا که افراسیاب در سختی و رنجها پشتیبان تو است و نگین شاهی نیز در انگشت توست. من نیز تا جان در تن دارم، بدان کوشم که هرگز پیمانت را نشکنم و نگذارم که بادی بر تو بگذرد. سیاوش به او گفت: ای نیکنام، همیشه نامت را به نیکی ببینیم و بیدار دل و تندرست باشی. همانا که همه رازهای من به پیش تو آشکار است. اینک نیز من تو را از فرّ یزدان و از راز آسمان آگاه کنم. از سخن ایوان و باغ بگذرم و آنچه بودنی و سرنوشت است با تو بگویم تا چون آنچه بگویم رخ دهد، نگویی که چرا سیاوش، این را از من نهان داشت. اکنون ای پیرانِ پهلوانِ هوشمند، نیک به این گفته‌ها گوش بسپار. بدان که چندی بر این روزگار نگذرد که به پیکار افراسیاب شاه بیدار دل، من به بی‌گناهی کشته گردم و این تاج و تخت از آن کسی دیگر شود. گرچه تو راه راست و پیمان خود را با من نگاه خواهی داشت، ولی خواست آسمان جز این است. از گفتار بدگوی و از بخت بد بر من به بی‌گناهی، بد رسد. ایران و توران به هم برآشوبند و از آن کینه، زندگانی، دژم گردد. سراسر زمین پر از رنج و زمانه پر از شمشیرِ کین شود. چه بسیار درفشهای زرد و سرخ و سیاه و بنفش که از ایران در توران ببینی. چه بسیار خواسته‌ها که به تاراج رود و گنجهای آراسته که پراکنده گردد. چه بسیار کشورها که به زیر پای ستوران بکوبند و آب جویها شور شود. آن زمان است که افراسیاب از کردار و گفتار خویش پشیمان شود لیک دیگر در آن هنگام که از سرزمینهای آباد، دود برخیزد، پشیمانی برایش سودی نخواهد داشت. از ایران و توران خروش برآید و گیتی از خون من به جوش آید. پس چون پروردگار، این را برآسمان بنوشت، هر آنچه کاشته، تنها به فرمان همو بر دهد. بیا تا به شادی ببخشیم و بخوریم و چون گاهِ در گذشتمان از این گیتی فرا رسد، بگذریم. چرا دل در این سرای سپنجی می‌بندی و به گنج می‌نازی و از رنج می‌نالی؟ اینک که کسی دیگر از گنج برخوردار می‌گردد، آدم کارآزموده چرا دشمن پرورد؟ چون پیران سخنان سیاوش را بشنید، از گفتار او دلش پر از درد گشت و با خود اندیشید که: اگر او راست گوید، پس براستی که این بد از من بود که به من رسید. این من بودم که رنج و سختی را به توران زمین کشیدم و تخم کین را در گیتی پراکندم.

زیرا که او را با رنج به توران کشیدم و کشور و تاج و گنج را بدو سپردم. همانا که هر از گاهی سخنان پاک افراسیاب را شنیده بودم که او نیز با من چنین می‌گفت. آنگاه پیران با مهربانی به سیاوش گفت: تو از جنبش و کار آسمان چه دانی؟ آسمان چه زمان این رازها با تو بگشود؟ همانا که ایران و کاووس و آن تخت شاهنشاهی و روزگار بهروزی به یادت آمده است. لیک دل خویش را خرسند کن و خردمند باش.

پس همه راه را بدین گونه با یکدیگر گفتگو کردند، لیک دلشان پر از جستجوی سرنوشت بود. چون از پشت اسپان فرود آمدند، دیگر سخن نگفتند و خوانی زرّین بیآراستند و مِی و رود و رامشگران بیآوردند.

فرستادن افراسیاب، پیران را در کشورها

یک هفته را بدین گونه شاد ببودند. به روز هشتم نامه‌ای از افراسیاب به پیران، سالار سپاه توران، بیآمد که در آن نوشته بود: از اینجا تا به دریای چین برو و سپاهی از دلیران برگزین و این چنین تا به مرز هند برو و از آنجا به دریای سند گذر کن و از همه آن کشورها باژ بستان و سپاهیانت را در مرز خزر بگستران. پس خورش کوس و تبیره از جایگاه پیران برآمد و از هر سو سپاهی نیرومند و پرخاش جوی بر او انجمن گشت.

و پیران بدانسوی که شاه بدو فرمود، برفت و به هنگام پدرود کردن با سیاوش، خواسته بسیار از دینار و اسپان آراسته به نزد سیاوش گذارْد.

ساختن سیاوش، سیاوش گرد را

شبی به هنگام خواب، فرستاده‌ای چون آتش از نزد افراسیاب، نامه‌ای به پیش سیاوش آورد. افراسیاب در آن نامه مهرآمیز نوشته بود: از آنگاه که تو برفتی، دیگر شادمان نیستم و دَمی نیز از اندیشه، بدون اندوه نیستم. ولی من چنانکه پسند تو باشد، جایی برایت در توران بجستم. اینک اگر آنجا که رفتی خوش و خرّم است و چنانکه باید دلت، از اندوه تهی است، پس به آن پادشاهی باز گرد و سر بدسگال را به خاک آور. پس سیاوش بنه بر نهاد و بدانسو که افراسیاب فرمود بشتافت. بر هزار شتر ماده سرخ موی بنه بر نهادند. برسد استر، گنجهای درم و بر چهل استر گنجهای دینار بار کرد. ده هزار سوار شمشیرزن گزیده نیز از ایران و توران برفتند و با ایشان زیبا رویان آراسته‌ای در کجاوه‌ها بودند. بار سی شتر مصری و چینی و پارسی یاکند و پیروزه شاهوار و گردنبند و تاج گوهر نگار و شاهبوی و داربوی و مشک و خوشبوی و دیبا و تختهای پرنیان ببردند. بدین سان سیاوش با آن سپاهیان به سوی آن بهار خرّم رو نهادند.

چون بدان جایگاه رسیدند و سیاوش بر آن دست یافت، شهری بساخت که دو پرسنگ بالا و دو پرسنگ نیز پهنای آن بود. در آن شهر، کاخ بلند و پالیز و گلشن زیبا بساخت و بر آن ایوان، چندین نگار از شاهان و بزم و کارزار بنگارید. بر تختی، کاووس شاه با دستبند و گرز بنشسته بود و در کنار تخت او رستم پیل تن و زال و گودرز و آن گروه بودند. در سویی دیگر افراسیاب و سپاهیانش چون پیران و گرسیوز کینه خواه را بنگارید. بدین سان آن شهر خرّم در ایران و توران پر آوازه گشت. در هر گوشه‌ای گنبدی بساختند و سرش را به ابر برافراشتند. در هر جایی رامشگران بنشسته بودند و سران و پهلوانان بایستاده. پس آن شهر را سیاوش گردنام نام نهادند و همه مردمان بدان دلشاد بودند.

آمدن پیران به سیاوش گرد

چون پیران از چین و هند بیآمد، سخن آن شهرِ با آفرین را بشنید. شهری که در توران زمین به سیاوش گرد آوازه یافته و در روز اَرد ، به نیک اختری ساخته گشته بود. پیران که از هر کسی داستان آن شارستان نامور را با ایوان و گنبد و پالیز و باغ و رود و دشت و کوه و مرغزار بشنید، شتاب آمدش تا ببیند که سیاوش شاه در آن جای چه کرده است؟ پس چون آهنگ رفتن بدانجای کرد، هر که را سزاوار و کارآمد دید به همراه هزار مرد خردمند پهلوان با خود ببرد. چون پیران به نزدیک آن جایگاه رسید، سیاوش با سپاهیانش او را پذیره شد. پیران که از دور سیاوش را بدید، از اسپ پیاده گشت. سیاوش نیز از اسپ پیل رنگ خود فرود آمد و پیران را در بر گرفت. پس سیاوش و پیران گردنفراز بدان شهر رفتند و بر گِرد آن شارستان بگشتند. در هر سو کاخ و ایوان و باغ چون چراغی روشن می‌تابید. پیران سپهدار در هر سو که رانْد ، آفرین بسیار بر سیاوش بخوانْد و بدو گفت: همانا که اگر تو را فرّ و برز کیان و دانش نبود، چون ساختن این گونه جایی را آغاز می‌کردی، کجا بدین سان به پایان می‌رسید؟ نشان اینجای تا رستاخیز میان دلیران و گردنکشان بماناد. پسر بر پسر همچنین شاد و پیروز و فرّخ نهاد بادا. چون پیران یک بخش از آن شهر خرّم را بدید، به ایوان و باغ سیاوش رسید. پس همچنان شاد و خرّم و دیهیم جوی به سوی کاخ فرنگیس روی نهاد. دختر شاه او را پذیره شد و دینار بر او بشار کرد و از او پرسیدن گرفت. چون پیران بر تخت بنشست و آنجای را با کنیزکانِ بر پا ایستاده بسیار بدید، بر این نیز چندی آفرین کرد و پروردگار گیهان آفرین را نیایش گرفت. آنگاه به خوردن دست بردند و مِی و خوان و رامشگر و میگسار بیآوردند. یک هفته را بدین سان مِی به دست، گاهی خرّم و دلشاد و گاه مست بودند. به روز هشتم پیران، ره آورد و پیشکشهای سزاوار و شاهوار را پیش آورد: از یاکند و گوهر شاهوار و دیبا و تاج گوهرنگار و دینار و اسپانی با زینهای خدنگ و ستام زرّین و جناغ پلنگ. فرنگیس را نیز افسر و گوشوار و دستبند و گردنبند گوهرنگار بداد.

آنگاه پیران با سپاهیان نامدارش به ختن بازگشت. چون با شادی به ایوان خویش رسید، به شبستانش رفت و گلشهر را گفت: هر که بهشت خرّم را ندیده است، اگر آن شهر فرخنده را ببیند، گویی همان بهشت برین را دیده است. سیاوش همچون خورشیدی با آیین و فرّ و هوش بر تخت بنشسته است. اندکی به رامِش ، زمین را بپیمای و برو و آن شارستان سیاوش را ببین. همانا که دارنده آن شهر گویی خورشید فروزنده خاور است. در آنجا فرنگیس را با آب و تاب، چون ماه دو هفته در کنار آفتاب ببینی.

پیران از آنجا بسان کشتی بر آب به نزد افراسیاب شتافت و چون بدانجا رسید، به او از آنچه کرده و آن باژ که از کشورها بیآورده بود سخن گفت و این که چگونه در کشور هند رزم کرد و سر بدسگالان را به خاک آورد. آنگاه افراسیاب شاه از او در باره سیاوش و چند و چون کارش و آن شهر و کشور و آن جایگاه بپرسید. پیران بدو گفت: همانا کسی که بهشت خرّم را در اردیبهشت ببیند، آن را از آن شهر باز نشناسد و همچنین خورشید را از آن سیاوش سرفراز. بدان که شهری دیدم که هرگز کسی به مانند آن در توران و چین نبیند. از بس باغ و ایوان و آب روان، گویی خِرَد با روان آدمی در می‌آمیزد و دلتنگی از انسان رخت بر می‌بندد. کاخ سیاوش را که از دور دیدم، از بسیاریِ نور، همچون گنجی

از گوهر بود. اگر اینک فرشته‌ای از بهشت بیآید، به آن فرّ و شکوه و هوش و زیب و آیین داماد تو نباشد. دیگر این که هر دو کشور، همچون بیهوشی که به هوش آید، از جنگ و جوش برآسوده است. پس همچنان دل هوشمندان و اندیشه خردمندان برای ما جاودانه بماناد. شاه از شنیدن گفتار او و از این که سرانجام، آن شاخ برومندش به بار نشست، شاد گشت.

فرستادن افراسیاب، گرسیوز را نزد سیاوش

آنگاه افراسیاب از آنچه که پیران بگفته بود، با گرسیوز سخن راند و بدو گفت:

شادمان به سیاوش گرد برو و ببین تا او چه کرده است. آنگاه باز گرد. اینک که سیاوش دیگر دل به توران زمین نهاده است و یاد ایران نمی‌کند و چون تخت و تاج ایران را پدرود کرده و گودرز و بهرام و کاووس شاه و رستم زال را نیز نمی‌بیند و کمند و گوپال در دست نمی‌گیرد و بر زمینی که سراسر خارستان بود، شهری چون بهار خرّم بساخت و برای فرنگیس کاخهای بلند برآورد و او را همچنان ارجمند می‌دارد، پس تو برخیز و کار برساز و به نزد سیاوخش آزاده برو. چون او را ببینی، با او بسیار به خوبی سخن بگوی و به چشم بزرگی در وی نگر. پس چون به شکار و میگساری در کوه و دشت رفتید و گروهی از ایرانیان به پیش تو بنشستند، سیاوش را به پیش آن بزرگان، گرامی و نامی بدار و ستایش کن. نیز پیشکشهای بسیار از دینار و گوهر و اسپ و کمر و تاج و دیبای چین و افسر و تیغ و گرز و نگین و گستردنی و رنگ و بوی، هر چه از گنجها به چنگت آمد، به نزد سیاوش ببر. برای فرنگیس نیز همچنین پیشکشهایی ببر و با زبانی پر آفرین به پیش او برو. و اگر تو را به گرمی پذیرا گشتند، به شادی در آن شهر خرّم بمان.

پس گرسیوز نامدار، هزار سوار تورانی برگزید و با ایشان به سوی سیاوش گرد راند. سیاوش چون از آمدن گرسیوز آگهی یافت، با سپاهیانش به پیشواز او رفت.

پس یکدیگر را در بر گرفتند و سیاوش از او در باره شاه بپرسید. آنگاه از آنجا به ایوان رفتند و سیاوش جای سپاهیان را بیآراست. پگاه روز دیگر، گرسیوز با پیشکشها به پیش سیاوش آمد و پیغام افراسیاب شاه را نیز بداد. چون سیاوش به آن جامه شاهوار بنگریست، رویش از شادی، چون گل در بهار بشکفت. پس همگی بر اسپ سوار شدند و سیاوش با سواران ایرانی، همه شهر را برزن به برزن به گرسیوز بنمود و آنگاه به سوی کاخ روی نهاد.

نژاد فرود پسر سیاوش

در همان هنگام ناگهان سواری چون باد بیآمد و سیاوش را مژده داد که: از دختر پیران، کودکی به مانند ماه برای سیاوش بیآمد و نامش را فرود نهادند. در همان دل شب تیره، چون پیران از آن کار آگاه شد، همانندم مرا به همراه سواری دیگر گفت:

برو و این مژده را به نزد سیاوش شاه ببر. جریره، سرِ بانوان گرامی، مادر آن کودک ارجمند نیز که بخفته بود بفرمود تا دست آن کودک را بر لرکیماس بزدند و آنگاه آن دستش را بر پشت نامه‌ای نهادند و مادرش بفرمود که: آن را به نزد سیاوش ببر و او را بگوی که هر چند من خردسال بودم، ولی یزدان پاک مرا شاد کرد. سیاوش چون آن سخنان بشنید، بدو گفت: تخت بزرگی هرگز از این بچّه ، تهی مبادا. آنگاه چندان درم به آن فرستاده داد که آورنده آن درمها به سختی آنها را کشید. گرسیوز نیز چون این مژده بشنید، گفت: امروز پیران با شاه جفت گردید.

پس همگی شادان به کاخ فرنگیس رفتند و سیاوش، فرنگیس را نیز از آن کار مژده داد. فرنگیس را دید که بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از پیروزه بر سر نهاده و چندین کنیز زرّین کلاهِ ماهرخ به پیش آن ماه بایستاده بودند. فرنگیس از تخت به زیر آمد و او را نماز برد و از او در باره رنج آن راه دراز بپرسید. لیک دل و مغز گرسیوز به جوش آمد و دیگر گونه گشت. در دل گفت: سالی دیگر نگذرد که سیاوش کسی را به چیزی نشمرد. هم پادشاهی و تخت دارد، هم گنج و سرزمین و سپاه. باری گرسیوز از آن اندیشه پیوسته پیچان و رخسارش زرد بود. آنگاه در کاخ زرّین دو تخت بنهادند و همگی دلشاد و نیکبخت بنشستند. نوازنده و میگسار نیز به پیش آن تخت گوهر نگار بیآمد و آوای رود و نای و سرود در دلها شادی افکند.

گفتار اندر گوی زدن سیاوش

چون خورشید تابنده، راز بگشود و چهر خود را به هر جای بنمود، سیاوش از ایوان به میدان چوگان برفت و گِرد میدان، به بازی بگشت. گرسیوز نیز بیآمد و گوی بیانداخت. سیاوش به سوی گوی، روی نهاد و چنان چوگانی بر گوی بزد که گوی ناپدید گشت. گویی آسمان، آن را بر کشید. آنگاه سیاوش به سپاهیان گفت: میدان و گوی و چوگان، از آن شمایان باشد. چون پهلوانان ایران به میدان روی نهادند، بزودی گوی را از ترکان ببردند. سیاوش از آن کار ایرانیان شاد شد و بسان سروی آزاد گشت.

آنگاه بفرمود تا تختی زرّین بر نهند و در میدان پرخاش، ژوپین بنهند. پس سواران به شتاب همچون گَرد ، به ژوپین دست بردند. سیاوش و گرسیوز نیز بر تخت زر بنشسته بودند تا ببینند چه کسی هنرمندتر است و خواهد بُرد . گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار هنرمند، ای یادگار خسروان، سزاوار باشد که هنرت را با سرنیزه و تیر و کمان به ترکان بنمایی. سیاوش که چنین شنید، بر اسپ بنشست. پس پنج زره را به هم ببستند- زیرا که از یک زره، نیزه می‌گذشت. آنگاه آن پنج زره را بر گوشه آوردگاه بنهادند. از هر سو سپاهیان بدو می‌نگریستند. سیاوش نیزه شاهواری را- که از پدرش به یادگار داشت و پدرش با آن به جنگ مازندران رفته بود و شیر نیز با آن شکار می‌کرد- در دست گرفت و چون پیل مست به آوردگاه رفت. پس نیزه را بزد و چنان آن زره را برگرفت که هیچ بند و گرهی برای آن زره نماند. آنگاه آن را به سویی انداخت. سواران به همراه گرسیوزِ رزم ساز با نیزه‌های دراز برفتند و بسیار به جستجوی آن زره بگشتند، لیک نیافتند.

پس سیاوش چهار سپر گیلی- که دو تای آنها چوبی و دو تای دیگر از آهن آبدار بود- و کمانی با هفت تیر خدنگ بخواست. آنگاه یکی از آن تیرها را در کمان رانْد و ران بیفشرد. سپاه بسیاری به گِرد او بودند و بدو می‌نگریستند. پس چنان تیر را بر آن چهار سپر چوبین و آهنین بزد که از آن سپرها گذر کرد. سه چوبه تیر دیگر نیز به همانگونه بزد، چنانکه همه، از برنا و پیر، بر او آفرین گفتند و نام یزدان بر او بخواندند. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، همانا که کسی در ایران و توران، یار تو نیست. اینک بیا تا من و تو هر دو به پیش این سپاه، به آوردگاه بتازیم و هر دو چون دو جنگاور پرخاشخر، دوال کمر یکدیگر را بگیریم. از میان ترکان، هیچ کسی همتای من نیست و همچون اسپم نیز اسپی نبینی. در ایران نیز کسی همتا و همآورد یا به بالای تو نیست. اینک اگر من تو را از زین بردارم و ناگهان بر زمین زنم، چنان خواهی دانست که من از تو تناورتر و به اسپ و میدان، دلاورترم. اگر هم تو مرا بر زمین افکنی، دیگر به جنگی نروم. سیاوش به او گفت: این سخن مگوی، زیرا که تو ای شیر پرخاش جوی، بر من مهتری. اسپ تو شاهِ اسپ من و کلاه تو آذرگشسپ من است. پس کسی را بجز خود، از میان تورانیان برگزین که بدون هیچ کینه‌ای با من همآورد گردد. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، کسی از بازی خشمگین نگردد. تنها در آوردگاه، یکی دو بار دوال کمر یکدیگر را بگیرند. باز هم سیاوش به او گفت: این چاره نیست و مرا پای نبرد با تو نباشد. نبرد دو تن در میدان، همچون جنگ ایشان باشد و اگر چه به چهره بخندند، ولی درونشان پر از خشم گردد. تو در گیتی برادر افراسیاب شاهی که ماه را نیز به زیر پای آوری. من هر چه گویی فرمان برم، لیک تو بجای خود، از یارانت، یک شیر جنگی بخوان و بر این اسپ تیزتگ برنشان. اکنون که آهنگ نبرد با من کرده‌ای، بدان که در پیش من سرِ سرکشان بر خاک است و من بکوشم که در نزد این شهریار نامور، سرافکنده و شرمگین نگردم. گرسیوز نامجوی که چنین شنید، گفتار سیاوش، او را خوش آمد و بخندید. پس به ترکان گفت: ای سرکشان، هر که از شمایان می‌خواهد که در گیتی، نامور و پر آوازه گردد، به نبرد سیاوش رود و سرِ سرکشان را به خاک آورد. همه آن ترکان خاموش بودند و تنا گوش سپرده بودند. تا این که گُروی زِره از میان آن ترکان بیآمد و گفت: اگر هیچ کس هم نبرد با او نیست، من شایسته این کارم. سیاوش با شنیدن گفتار گروی زره، ابروان را پُر چین و رخسارش را پُر گره کرد. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، کسی از پهلوانان سپاه، یار تو نیست. سیاوش بدو گفت: بدان که نبرد با بزرگان برای من بسیار آسان است. اینک باید[که بجای این یک تن]، دو تن از پهلوانان ایشان در میدان به نبرد من آیند. در میان آن ترکان، سرکشی دیگر به نام دَمور بود که هیچ کسی در توران به زورمندی او نبود.

چون دمور آن سخن سیاوش را بشنید، به شتاب همچون دود به سوی او روی نهاد. پس دمور و گروی، پیچان برفتند. سیاوش نیز روی به نبرد با ایشان نهاد. گروی زره چنگال خود را به بند کمر سیاوش فرو برد و گره آن را بگرفت. سیاوش نیز دوال کمر او بگرفت و هنر آن بازوان فرّخش را بدو بنمود. او را از زین برگرفت و به میدان افکند. و در این کار، سیاوش را هیچ نیازی به گرز و کمند نیآمد. آنگاه به سوی دمور بپیچید و بر و گردن او را به زور بگرفت و چنان آسان او را از پشت زین برگرفت که همه آن گردنکشان در شگفت شدند. و آن چنان با خوشی دمور را بدانسان به پیش گرسیوز آورد که گویی مرغی در دست دارد. پس چون به پیش گرسیوز رسید، از اسپ فرود آمد و دست بگشاد و خندان بر تخت زرّین بنشست.

گرسیوز از کار سیاوش برآشفت و دلش اندوهگین و رخسارش زرد گشت. آنگاه از آن تخت زرّین به ایوان رفتند و دیگر گویی به اوج کیوان شدند. یک هفته را با ساز و مِی در کنار نامداران بنشستند. به روز هشتم آهنگ رفتن کردند. پس سیاوش هر رازی که داشت، در نامه‌ای پر از لابه و پرسش نیکخواهانه برای افراسیاب شاه نوشت و پیشکشهای بسیاری به او داد. آنگاه گرسیوز و سپاهیانش از آن شهر آباد برفتند و با یکدیگر بسیار از آن شاه پر هنر و آن سرزمین سخن گفتند. گرسیوز کینه‌جوی بدیشان گفت: همانا که از ایران زمین بد بر سر ما آمد. شاه، مردی را از ایران بخوانْد که از ننگ، ما را در خون نشاند. دو شیر ژیان چون دمور و گروی که پهلوانانی پرخاش جوی بودند، به چنگال یک سوار ناپاکدل، آن چنان خوار و زار و بیکار گشتند.

همانا که افراسیاب، فرجام خوبی از این کار بیهوده‌اش نبیند.

بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب

گرسیوز این چنین تا به درگاه افراسیاب برفت و هیچ برای آرام و خواب درنگ نکرد. چون به پیش افراسیاب رسید، افراسیاب از او بسیار بپرسید. گرسیوز نیز فراوان سخن گفت و نامه سیاوش را بداد. افراسیاب آن نامه را بخواند و بخندید و شاد گشت. گرسیوز نامدار به آن رخساره خندان شاه بنگریست. چون خورشید فرو شد، با دلی پر از کین و درد برفت و همه آن شب را تا روز چون مار غلتان، بر خاک به خود بپیچید. آن شب سر آن مرد کینه توز به خواب نیآمد. روز دیگر به پیش افراسیاب آمد. پس آنجای را از بیگانه تهی کردند و به پیش هم به چاره‌جویی بنشستند. گرسیوز به شاه گفت: ای شهریار، سیاوش دیگر آن سیاوشی که تو سال گذشته دیده‌ای نیست. چندین بار نهانی فرستاده‌ای از سوی کاووس شاه به نزد او آمد. از روم و چین نیز برایش پیام بیآمد. پیوسته به گاه میگساری، از کاووس یاد می‌کند. سپاهیان بسیاری بر او انجمن گشته‌اند و شاید که ناگهان بر جان شاه بتازد.

اگر دل تور دژم نمی‌شد، آن ستم را به ایرج نمی‌کرد. دو کشور ایران و توران، یکی چون آتش است و دیگری چون آب و دل هر یک از هم پر شتاب است. اینک تو بیهوده می‌خواهی آن دو را با هم جفت سازی لیک بدان که این، باد در دست آوردن است.

من اگر این بد را از تو نهان می‌ساختم، نامم در گیتی به زشتی می‌مانْد .

دل شاه از این کار، دردمند و از آن روزگارِ پر گزند، اندیشناک گشت. به گرسیوز گفت: این مِهر خون بود که در تو برای من بجنبید و دلت به این کار رهنمون گشت.

اینک سه روز در این کار بیاندیشیم و سخنهای بهتری بجای آوریم. چون چاره‌ای خردمندانه یافت شود، آنگاه بگویم که چه درمانی باید بجویی. چون به روز چهارم گرسیوز با کلاهی بر سر و کمری تنگ بسته به پیشگاه افراسیاب بیآمد. افراسیاب او را پیش خواند و با او از کار سیاوش بسیار سخن راند و بدو گفت: ای یادگار پشنگ، من در گیتی بجز تو چه در چنگ دارم؟ باید که همه رازها بر تو بگشایم. تو نیز به ژرفی ببین تا چه بیاندیشی. بدان که دل من از آن خواب بدی که بدیدم، اندوهناک گشت و اندکی کاستی به مغزم آورْد . از آن رو بود که کمر به جنگ سیاوش نبستم و از او نیز زیانی به ما نرسید. سیاوش خردمند و پر هنر، آن تخت و تاج پر مایه ایران را پدرود کرد و دَمی نیز سر از فرمان من نتافت. از من نیز جز نیکویی بسیار نیافت.

کشور و گنجم را بدو سپردم و دیگر از اندوه و رنج خویش یاد نکردیم. پیوند خونی نیز با او بیافتیم و کینه ایران را از دل بیرون ساختیم. سر از گنج و فرزند بپیچیدم و دخترم را که چون دیدگانم گرامی بود، بدو سپردم. اینک پس از آن نیکوییها و سد گونه رنج که برده شد و آن جدا کردن کشور و تاج و گنج، اگر من بر او بدسگال گردم، همه گیتی از این کار پر از گفتگو گردد. و چون من هیچ بهانه‌ای به بدی از او ندارم، اگر اندکی از من به او بد رسد، بزرگان بر من زبان به نکوهش بگشایند و بدین کارِ بد در گیتی پر آوازه گردم.

ز دد، تیزدندانتر از شیر نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچّه‌ای بیند او دردمند   کند مرغزاری پناه از گزند

اینک اگر ما بر این بی‌گناه بشوریم، آیا پروردگار خورشید و ماه بر ما بپسندد؟ پس چاره‌ای نمی‌بینم جز آنکه آن پسر را به پیش خود خوانم و از اینجا به سوی پدرش بفرستم. دیگر آن زمان اگر او شاهی ایران را هم بجوید، دانم که داوری از این سرزمین بگسلد. گرسیوز بدو

گفت: ای شهریار، کاری این چنین بزرگ را آسان مپندار. اگر او از اینجا به سوی ایران رود، سرزمین ما یک سره ویران شود. هر گاه که بیگانه، خویش تو گشت، دیگر از راز کم و بیش تو آگاه گشته است.

برین داستان زد یکی رهنمون　　　که بادی که از خانه آید برون

نبینی ازو جز همه درد و رنج　　　پراگندن دوده و نام و گنج

ندانی که پروردگار پلنگ　　　نبیند ز پرورده جز کین و جنگ

چون افراسیاب به این سخن گرسیوز بیاندیشید، گفتار او را درست یافت و از آن اندیشه و کردار خود پیشمان گشت و بازار خویش را تیره دانست. پس گفت: من بنیان این سخن را نیک نبینم. اینک درنگ کنیم تا آسمان چگونه این راز را بگشاید. در هر کار، درنگ بهتر از شتاب باشد. پس بگذار تا روشنی بدین کار بتابد. ببینم که خواست پروردگار چیست و آسمان رو به سوی که دارد. اگر هم سیاوش را به درگاه خود بخوانم، بجویم تا چه رازی در نهان دارد. برای نگاهبانیِ او بی‌گمان، من بس باشم. اینک بنگرم تا زمانه بر چه گردد. اگر این کژّی که بگفتی، از او برایم آشکار شود، دیگر به ناچار دلم از نرمی تهی گردد. پس از آن دیگر کسی مرا نکوهش نکند، چرا که کیفر بدی جز بدی نباشد. گرسیوز کینه‌جوی که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه بینا دل و راستگوی، سیاوش با آن ساز و برگ و فرّ و برز، با آن دست ایزدی و تیغ و گرز به همراه سپاهیانش به درگاه تو بتازد و خورشید و ماه را بر تو تیره سازد.

سیاوش دیگر آن سیاوشی نیست که بدیدی، دیگر کلاه خود را به آسمان برمی‌افرازد. فرنگیس را هم دیگر نشناسی، گویی از گیتی بی‌نیاز گشته است. سپاهیانت نیز همگی بدو روی می‌نهند و می‌ترسم که چون شبانی بدون رمه گردی.

سپاهی که شاهی چون او با آن بخت و اندیشه و آن روی چون ماه ببینند، دیگر از آن پس تو را به شاهی نخواهند و بخت او، بخش بره گردد و از آن تو ماهی شود. و دیگر این که تو از اینجا به او در آن شهر آباد و چنان سرزمین فرخنده بنیادی پیام می‌فرستی و به او می‌گویی که بنده من باش و به پیش من به خواری و زاری سرافکنده باش. ولی مگر نمی‌دانی که هرگز کسی پیل را در کنار شیر، خفته ندیده و همچنان آتش را بر روی آب، دمان ندیده است.

اگر بچّه شیرِ ناخورده شیر　　　بپوشد کسی در میان حریر

دهد نوش او را ز شیر و شکر　　　همیشه ورا پروراند به بر

به گوهر شود باز چون شد بزرگ　　　نترسد از آهنگ پیل سترگ

افراسیاب که سخنان گرسیوز را شنید، اندوهگین و اندیشناک شد. هنوز هم درنگ را بهتر از شتاب می‌دید، زیرا همیشه آنکه آرام و با درنگ باشد، پیروز گردد.

ستوده نباشد سر باد سار　　　برین داستان زد یکی هوشیار

که گر بادخیره بجستی ز جای　　　مگر یافتی چهره و دست و پای

سبکسار مردم، نه والا بود　　　و گرچه گوی سروبالا بود

پس پیچان و با لبی پر سخن و دلی پر از کینه روزگارِ کهن برفتند. لیک گرسیوز بداندیش بدگمان، پیوسته، دَم به دَم به پیش شاه می‌رفت وهر گونه نیرنگی بکار می‌برد تا دل شاه توران را برانگیزد. این چنین روزگاری بگذشت تا این که سرانجام دل شاه پر از درد و کین گشت. روزی افراسیاب شاه، جایگاهش را از بیگانه تهی ساخت و با گرسیوز بسیار از سیاوش سخن راند و بدو گفت: باید که از اینجا به پیش او روی و بسیار به پیش او باشی و او را بگویی که: آیا نمی‌خواهی از این جشنگاهت به هیچ کس دیگر بنگری؟ همانا سزاوار باشد که دیگر از جای بجنبی و با فرنگیس بدینجا آیی زیرا که شاه نیازمند دیدار تو و آن جان پر هنر بیدار تو است. بر این کوه ما نیز نخچیر هست و در جامهای زبرجد ما نیز مِی و شیر باشد. پس چندی به یکدیگر گراییم و شاد باشیم. آنگاه هر زمان که به یاد آن شهر آبادت افتادی، به شادی بدانجا خرام و در آنجا باز هم رامِش گزین. ولی اینک چرا مِی و جام، با ما گناه باشد؟

باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش

پس گرسیوز دام ساز، با دلی پر از کینه و سری پر از راز، آهنگ رفتن کرد. چون نزدیک سیاوش گرد رسید، فرستاده‌ای زبان آور از میان سپاه برگزید و بدو گفت: به پیش سیاوش برو و او را بگوی که: ای نامورزاده نامجوی، تو را به جان و سر شاه توران و به جان و سر کاووس شاه سوگند می‌دهم که از برای من، از تخت برنخیزی و در راه به پیشوازم نیابی. زیرا که تو به فرهنگ و بخت و فرّ و نژاد و تاج و تخت بسیار فزونتر از آنی که به هر بادی کمر بر میان بندی و آن جایگاه کیانی را تهی سازی. فرستاده به نزد سیاوش رفت و چون او را بدید، زمین را ببوسید و پیغام گرسیوز را بداد. سیاوش با شنیدن آن پیام، درونش پر از اندوه گشت و چندی اندیشناک بنشست و با خود گفت: در زیر این کار، رازی نهفته است. نمی‌دانم که گرسیوز نیکخواه، از من به افراسیاب شاه چه گفته است؟ چون گرسیوز به درگاه او رسید، سیاوش پیاده از ایوان به کوی آمد و از گرسیوز در باره رنج آن راه و نیز افراسیاب و کار سپاه و تخت و تاج بپرسید. گرسیوز پیام افراسیاب را بداد. سیاوش از شنیدن آن پیام شاد شد و گفت: من پیوسته به یاد اویم.

لیک اینک کمر به رفتن بستم و با تو به سویش خواهم آمد. ولی تا آن زمان، سه روز در این گلشن زرنگار با یکدیگر بباشیم و باده نوشیم.

که گیتی سپنج است پر درد و رنج　　　　بَد آن کس که با غم زید در سپنج

چون گرسیوز کینه‌خواه گفتار سیاوش شاه خردمند را بشنید، به خود بپیچید و در دل گفت: اگر این چنین سیاوش با این همه شیرْ مردی و خردمندی با من به پیش شاه توران بیآید، دیگر گمان مرا به زیر پا بسپرد و هر آنچه که به پیش افراسیاب بگفتم، بی‌فروغ گردد و چاره‌ام به پیش شاه، دروغ گردد. پس اینک باید چاره‌ای بسازم و دل سیاوش را از راه بدر کنم.

گرسیوز چاره را در اشک ریختن دید. پس اشک از دیدگان ببارید. سیاوش، گرسیوز را بدید که همچون کسی که از خشم به خود می‌پیچد، اشک می‌ریزد. پس به نرمی بدو گفت: ای برادر، تو را چه رسیده است؟ اگر تو را اندوهی هست، شایسته باشد که آن را بشنوم. اگر از شاه توران دژم گشته‌ای و از آن درد بود که اشک به دیدگان آوردی، من اینک با تو بیآیم و با شاه توران بجنگم تا دیگر بیهوده تو را نیآزارد و کمتر از خویش نشمارد. اگر دشمنی برایت پدید آمده است، من اکنون در هر کار، یار تو باشم و هر گاه که جنگ بیآوری، تو را یاری کنم. اگر این چنین بیهوده آب تو در پیش افراسیاب تیره گشته، همانا جز این نبوده که به گفتار مردی دروغ آزمای به پیش افراسیاب، کسی جایگاهی برتر از تو یافته است. پس اینک همه راز این کار با من بگوی، زیرا که من در این اندوه، برای تو چاره‌جو باشم و بیآیم و این کار را آسان کنم و دل بدسگالان را هراسان سازم.

گرسیوز بدو گفت: ای نامدار، مرا چنین چیزی که گفتی با شاه نرسیده است. از دشمنی هم به رنج نیآمده‌ام که نتوانم چاره آن را با مردی و گنج کنم. همانا باید که سخن به راستی گویم. این اندیشه‌ای که در دلم خاسته است، از نژاد ما است. براستی که نخستین بدی از تور برخاست که فرّه ایزدی ازو دور گشت. شنیده‌ای که با ایرجِ کم سخن چه کرد و چگونه بنیان آن کینه را بنهاد. از آن زمان تا گاهِ افراسیاب، سرزمین توران و ایران ویران گشت. هرگز با یکدیگر پیوند نیافتند و پیوسته از بند خِرَد بگریختند.

افراسیاب از آن هم بدتر است و لیک اکنون روزگار، آرامش یافته و تو بی گمان خوی بد او را نمی‌دانی، ولی بگذار تا چندی بگذرد. نخست از اغریرث اندازه بگیر که بیهوده بر دست او کشته شد. برادری چنان خردمند را که با او از یک کالبد و پشت بود، به بی‌گناهی بکشت. از آن پس نیز چه بسیار ناموران بی‌گناهی که بر دست او تباه گشتند. ولی بدان که روی سخن من در این اندوهم تنها به سوی تو است که بیدار دل و تندرستی. از آن زمان که تو به این سرزمین آمده‌ای، بر هیچ کس بد نکرده‌ای. پیوسته راه مردمی و راستی جستی و گیتی را به دانش بیآراستی. اکنون اهریمن خیره سرِ دلگسل، افراسیاب را از تو پر از داغ دل کرده است. دلی پر از درد و کین تو دارد. نمی‌دانم که پروردگار گیهان آفرین، در این کار، چه خواهد؟ تو می‌دانی که من دوستدار تو و در هر کارِ نیک و بد، یار ویژه تو هستم. نباید که فردا با خود بیاندیشی که من از این کار آگه بودم[و تو را چیزی نگفتم]، اکنون بیاندیش و چاره‌ای بجوی و سخنهای خوب بگو.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: به این کار میاندیش، زیرا که آفریننده گیهان، یار من است. افراسیاب نیز جز این، ما را امیدوار کرده است و نوید داده که شب را بر من روز سازد. اگر در دل به آزار من می‌اندیشید، که این چنین سرم را از همه این انجمن برتر نمی‌آورْد و کشور و تاج و تخت و فرزند و گنج و سپاه را به من نمی‌داد.

اینک من با تو به درگاه او می‌آیم تا ماه تیره‌گون او را درخشان سازم.

هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ، آورد کاستی

پس دلم را که از آفتاب آسمان نیز درخشانتر است، بدو می‌نمایم. ولی تو دلت را اندوهگین و روانت را بدگمان مدار. لیک گرسیوز بدگمان به او گفت: ولی تو افراسیاب را دیگر بدانگونه که دیده‌ای، مدان. دیگر این که در جایی که آسمان تند گردد و چین بر چهره آورد، مرد خردمند و دانا افسونی نداند که سر از چنبر او بیرون آورد. اینک تو با این دانش و دل هوشمند و با این برز بالا و اندیشه بلند، چاره را از مهر ورزیدن باز نمی‌شناسی. ولی نباید که بخت بد، فراز آید. افراسیاب تو را به بند و فریب بفروخت و با نیرنگ، چشم خِرَد را بدوخت. نخست آنکه تو را داماد خویش ساخت و تو بیهوده از آن کار، شادمان گشتی. دیگر این که تو را از خویشانت دور ساخت و در پیش بزرگان برایت جشن بپا ساخت و گرامیت داشت تا تو کم کم بدو گستاخ گردی و هر گفتگویی بازمانَد . لیک بدان که تو را نزد افراسیاب، خویشی و پیوند و بستگی بیش از اغریرث ارجمند نیست که میان او را با دشنه به دو نیم کرد و با آن کردار بد، سپاهیانش را بترساند. اکنون نهان او را آشکارا ببین و بدان و دیگر به خون خود، بی‌بیم مباش. من هر چه در دل داشتم. یکایک به پیش تو بگفتم و چون خورشید تابنده، آشکار کردم. پدرت را در ایران زمین رها ساختی و در توران زمین، شارستان بساختی. این چنین به گفتار افراسیاب دل بدادی و به گِرد تیمار او بگشتی. بدان که این درختی است که خود، با دست خویش بنشاندی. بار آن زهر و برگش کبست باشد. گرسیوز، این سخنان بگفت و با دلی پر افسون، دیده پر از اشک و لب پر از آه کرد.

سیاوش نیز که اشک از دیدگان می‌بارید، به گرسیوز خیره گشت.[آنچه اخترشناسان به او گفته بودند] به یادش آمد، آن روزگار گزندی که مِهر آسمان از او بگسلد و دیری نگذرد که به گاهِ جوانی، روزگارش بسر آید. پس دلش پر از درد و رخساره‌اش زرد و روانش پر از اندوه و آه گشت. سیاوش به گرسیوز گفت: من هر چه در این کار می‌نگرم، خود را سزاوار کیفر بد نمی‌بینم. هیچ کسی در هیچ زمانی گفتار یا کرداری بد از من ندید. اینک اگر چه دست بخشنده او بر من گستاخ گشت، و اگر چه بد بر سرم آید، ولی من سر از فرمان او نپیچم و اکنون بدون سپاه با تو می‌آیم تا ببینم که این آزار شاه از برای چیست. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، روا نباشد که به پیش او آیی. نباید که با پای خود به میان آتش رَوی و از کوهه دریا بی‌بیم گردی و به خیره سری بر بَد ، شتاب آوری و سرِ بخت خندان خود را به خواب آری. در پایمردی برای تو، من بس باشم. باشد که آب سردی بر این آتش ریزم. اینک باید که نامه‌ای به نزد او بنویسی و نیک و بد را بر او آشکار سازی. من نیز اگر سر او را از کینه تهی دیدم، به تو روزگار بهی را بنمایم و سواری به نزدت بفرستم و جان تاریکت را درخشان سازم. از کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان امید آن دارم که افراسیاب به سوی راستی باز گردد و کژّی و کاستی از او دور گردد. و اگر باز هم در سرش نشانی از خشم بدیدم، فرستاده‌ای به شتاب به سویت می‌فرستم. تو نیز زود بدانسان که بایسته است، کار را بساز و درنگ مکن. و بدان که از این جا به هر کشور و به پیش هر نامدار و مهتری دور نیست. از اینجا سد و بیست پرسنگ تا چین و سیسد و چهل پرسنگ نیز تا ایران زمین است. در چین همه دوستدار تو و سراسر مهترانشان، نیکخواه تو هستند. در ایران نیز پدرت آرزومند تو و سپاهیان، بنده مهر و پیوند تو هستند. پس به هر سو نامه‌ای به راز بفرست و آماده باش و درنگ مکن. سیاوش به گفتار او گروید و آن جان بیدارش دیگر بخفت. پس به گرسیوز گفت: از آنچه که مرا گفتی سر نتابم، ولی تو به پیش افراسیاب خواهشگری کن و مرا از او بخواه و آشتی بجوی و راه بنمای.

نامه سیاوش به افراسیاب

آنگاه سیاوش، دبیری پژوهنده را پیش خواند و سخنهای نهانی را آشکار بکرد.

نخست از پروردگار آفریننده یاد کرد، او که بنده را از اندوه آزاد کرد. آنگاه خِرَد را ستود. پس از آن بر شاه توران نیایش گرفت که: ای شاه پیروز و بهروز، جاوید باشی و پیوسته نشست تو با موبدان باشد. از این که دلت را به مهر و راستکاری بیآراستی و مرا و فرنگیس را به پیش خود خواندی، شاد گشتم. ولی بدان که در این زمان فرنگیس بیمار و نالان گشته است و بخفته و من نیز به ناگزیر پیوسته به پیش بالین اویم. فرنگیس را میان این گیتی و آن گیتی می‌بینم. آگاه باش که دل من، دیدار تو را می‌خواهد و هر گاه که بیماری فرنگیس سبکتر شود، او نیز به پیش شاه آید. برای من نیز تنها بهانه همین بیماری فرنگیس است. آنگاه چون نامه مُهر شد، سیاوش آن را به شتاب به گرسیوز بدنژاد داد. گرسیوز دلاور نیز سه اسپ تگاور بخواست و شب و روز را یک سره بتاخت و آن راه دراز و سخت و پر نشیب و فراز را در سه روز بپیمود.

به روز چهارم گرسیوز با زبانی پر از بدی و روانی پر گناه به نزد شاه آمد. افراسیاب فراوان از او بپرسید و چون او را بدانسان خسته و رنجور بدید، بدو گفت: چرا با این شتاب بیآمدی؟ و این راه دور را چگونه پیمودی؟ گرسیوز گفت: به گاهی که روزگار تیره شود، درنگ کردن در یک جا بکار نیآید. سیاوش هیچ در من نگاه نکرد و در راه به پیشوازم نیآمد. سخن مرا نیز نشنید و نامه را نخواند و مرا به پیش تخت خود، به زانو نشانْد . بدان که پیوسته از ایران به وی نامه می‌رسد و دیگر در شهر او بر ما بسته شده است. سپاهی از روم و سپاهی نیز از چین آماده یاری اویند. اینک اگر در کار او درنگ کنی، دیگر تنها باد به چنگ خواهی آورد. اگر او را دیر بگیری، جنگ را بیآغازد و هر دو کشور را به مردی به چنگ آورد. اگر سپاهش را به سوی ایران براند، دیگر چه کسی را یارای کینه خواستن از اوست؟ من تو را از کار اوی آگاه ساختم پس تو نباید که سر از کار او بپیچی.

آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

چون افراسیاب، این سخن بشنید، بار دیگر آن روزگار کهن برای او تازه شد. دلش پر از آتش و آه گشت و دیگر از خشم، پاسخ گرسیوز را نیز نداد.

بفرمود تا در نای و سنج و شیپور و درای هندی دمیدند. افراسیاب از شهر گنگ- که همچون بهشتی خندان بود- بیرون رفت و بار دیگر درختی از کینه بکاشت. از سوی دیگر آنگاه که گرسیوز پر فریب از پیش سیاوش برفت، سیاوش با درد و تنی لرز لرزان و رخساری زرد به شبستان رفت. فرنگیس بدو گفت: ای پهلوان تیز چنگ، تو را چه رسیده است که این گونه گشته‌ای؟ سیاوش گفت: ای خوبروی، دیگر آبروی من در توران سیاه گشت. نمی‌دانم که چه پاسخی دهم و در این کار، خیره بمانده‌ام. اگر که گفتار گرسیوز راست باشد، همانا که من کانون آن پرگار سرنوشت خواهم بود. چون فرنگیس چنین بشنید، گیسوان را در دست گرفت و آن رخسار چون برگ گلش را فندق بزد و زخم ساخت. آن لبان مشکبویش پر از خون گشت و دلش پر از آتش و رویش پر از اشک شد. از بس که آن اشکهای چون مرواریدش را بر لبان لاله‌گونش بریخت، لبهایش چاک خورد. فرنگیس بدین سان از آن گفتار و کردار افراسیاب، موی از سر بِکَند و بگریست. آنگاه به سیاوش گفت: ای شاه گردنفراز، اکنون زود برگوی که چه اندیشیده‌ای و می‌خواهی چه سازی؟ پدرت دلی از تو پُر درد دارد، پس نمی‌توانی از ایران یادکنی. راهت به سوی روم نیز دراز باشد و به چین نیز نروی چون تو را ننگ آید. پس اکنون چه کسی را از گیتی، پناه خود گیری؟ همانا که پناهت خداوند خورشید و ماه بادا. سیاوش بدو گفت: باشد که گرسیوز نیکخواه از نزد افراسیاب شاه با مژده بیاید. شاید که شاه ببخشاید و دلش را نرم و سرکینه توز خود را پر از شرم سازد. سیاوش، این بگفت و با دلی تیره از آن روزگار سخت به سوی پروردگار دادگر پشت کرد.

خواب دیدن سیاوش

سیاوش سه روز را بر آن گردش بی‌مهر روزگار بگریست. شب چهارم در کنار فرنگیس ماهروی بخفته بود که ناگهان بلرزید و از خواب بجست و چون پیل مست، خروشی برآورد. فرنگیس خوبچهر او را در بر گرفت و پیوسته بدو می‌گفت: شاها تو را چه رسیده است؟ پس خروشید و شماله‌ای برافروختند و در کنارش داربوی و شاهبوی بسوختند. دختر افراسیاب از او پرسید: فرزانه شاها، چه در خواب دیدی؟ سیاوش گفت: از این خواب من با هیچ کس سخنی مگوی. ای سرو سیمین، رودی بیکران را در خواب دیدم و در سوی دیگرش کوهی از آتش. نیزه‌ورانی بر لب آن رود، راه بگرفته بودند. از یک سو آتش پیوسته تیزتر می‌شد و سیاوشگرد را می‌سوخت. در پیش رویم افراسیاب و یک پیل بود، در یک سویم آتش و در سوی دیگر آب. چون افراسیاب مرا دید، روی را دژم کرد و بر آن آتش تیز دَم بدمید. فرنگیس که چنین شنید، گفت: این خواب تو نیک باشد، اگر که یک امشب را نیآسایی. همه آن بخت شوم به گرسیوز آید و بر دست خاقان روم کشته گردد.

پس سیاوش یکایک سپاه را بخواند و ایشان را بر درگاه ایوان برنشاند. خود نیز با دشنه‌ای در دست، آماده بنشست و دیده‌بانی را به سوی گنگ فرستاد. چون دو بهره از شب بگذشت، سوار دیده‌بان از دشت بیآمد و گفت: افراسیاب و سپاه فراوانی به تاخت بدینسوی می‌آیند. در همان هنگام نیز پیکی از سوی گرسیوز برای سیاوش آمد که: دیگر چاره جان کن چرا که گفتار من هیچ سودی نبخشید و از این آتش، جز دودی تیره نبینم. اکنون بنگر که چه باید بسازی و سپاه را به کجا اندازی. سیاوش فریب او را ندانست و گفتارش را راست پنداشت. فرنگیس که چنین دید، بدو گفت:

ای شاه خردمند، هیچ به ما منگر. بر اسپی تیزتگ برنشین و دیگر هیچ از توران زمین، بی‌بیم مباش. من می‌خواهم که زنده بر جای مانی پس سرِ خویش گیر و به کسی میاندیش.

اندرز کردن سیاوش، فرنگیس را

سیاوش به فرنگیس گفت: همانا که آن خواب من بجای آمد و آبم تیره گشت.

زندگی من بسر آید و اندوه روز تلخ برسد. اگر چه ایوانم سر به کیوان کشید، لیک باید که زهر مرگ را بچشم. اگر سال زندگانیم هزار و دویست نیز گردد، سرانجام بجز خاک تیره، جایی برایم نخواهد بود.

یکی سینه شیر باشدش جای — یکی کرکس و دیگری را همای

ز شب روشنایی نجوید کسی — کجا بهره دارد ز دانش بسی

اینک پنج ماه از آبستنی تو می‌گذرد. بدان که این درختِ گزِ تو بار آوَرَد و این بچّه ، چون برومند شود، شهریار گردد. پس تو او را کی خسرو نام بگذار و به هنگام اندوه، او را دلآرامِ خود ساز.

ز خورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک

ز پرّ پشه تا پیِ ژنده پیل — همان چشمه آب و دریای نیل

من که بر خاک توران کشته می‌گردم و در این خاک، نهان می‌گردم، چه کسی می‌گوید که خاکم ایران است.

چنین گردد این گنبد تیز رو — سرای کهن را نبینند نو

از این پس به فرمان افراسیاب، دیگر بخت من به خواب رفت. بدان که سر من را به بی‌گناهی ببرّند و از خون جگرم، افسری بر سرم نهند. نه گاسونه یابم، نه گور و نساجامه و نه هیچ کسی از انجمن بر من بگرید. همچون بیگانگان بر خاک بمانم و سرم با شمشیر از تنم جدا گردد. تو را نیز نگاهبانان شاه، سر و تن برهنه و به خواری در راه ببرند. ولی پیران سپهدار بیآید و به خواهش، تو را از پدرت بخواهد و بی اینکه گناهی کرده باشی، به جانت زینهار بخواهد و تو را به زاری به کاخ خود بَرَد . در ایوان آن پیر پر هنر باشد که کی خسرو نامور را بزایی. تا این که چاره‌گری که کمر به فرمان دادار بسته باشد، از ایران بیآید و ناگهان نهانی، تو را با پسر به سوی رود جیحون ببرد. پس کی خسرو را بر تخت شاهی بنشانند و دیگر مرغ و ماهی به فرمان او باشد. او سپاهی به کینه خواهی از ایران به توران آوَرَد و سراسر زمین، پر آشوب گردد.

برین گونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس به مهر

چه بسیار سپاهیان که از برای کین من، به آیین من جوشن بپوشند. خروشی از سراسر گیتی برآید و زمانه از کی خسرو به جوش آید. رستم، زمین را به زیر پیِ رخش بسپرد و کسی را از توران به چیزی نشمرد. از امروز تا رستاخیز، از برای کین من، جز گرز و شمشیر تیز نبینی. آنگاه سیاوخش آزاده مَرد ، رو سوی فرنگیس کرد و او را پدرود کرد و به او گفت: ای نیکْ جفت، من رفتنی گشتم. تو بر آنچه که گفتم، دلت را سخت کن و تن خود را از ناز و تخت جدا ساز. سیاوش، خروش و فریاد کرد و با دلی پر از درد و رخساری زرد، از ایوان بیرون رفت.

جهانا ندانم چرا پروری — چو پرورده خویش را بشکری

فرنگیس با رویی زخمی و مویی کنده، جوی اشک از دیدگان روان کرد. چون سیاوش از آن اندوهها با او بگفت، فرنگیس، خروشان بدو در آویخت. رخسار سیاوش پر از خون دل و دیده گشت و به سوی آخور اسپان تازی رفت و اسب سیاه رنگش را- که بهزاد نام داشت و در روز کینه‌خواهی، چون باد می‌تاخت- بیآورد.

آنگاه خروشان، سر او را در برگرفت و رُخ و افسار از سرش برداشت و در گوش او با زاری و به راز گفت: بیدار دل باش و با هیچ کس مساز و چون کی خسرو به کینه‌خواهی بیآید، باید بر تو سوار گردد. آنگاه دیگر یکباره دل از آخور بِبُر ، زیرا که اسپ او در کین خواهی، تنها تو باشی. اسپ او باش و گیتی را بکوب و دشمن را از زمین پاک ساز. پس چون آتشی که از نِی برجهد، برافروخت و اسپان دیگر را پِی کرد و آنگاه هر گنجی را که در آنجا بود، از دیبا و دینار و مروارید و گوهر و تاج و تیغ و کلاه و کمر و نیز ایوان و گلشن به آتش کشید و بسوخت و دود از آنها برآورد.

گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب

چون اینها همه کرده شد، سیاوش که از بخت بد خویش در شگفت مانده بود و خون می‌گریست، بر یک اسپ آسوده سوار گشت و آنگاه به ایرانیان بفرمود که همگی به ایران روند. سیاوش از راهی میانبُر ، یک و نیم پرسنگ برفت که ناگهان افراسیاب بدو رسید. سیاوش که زره را گره زده بود، سپاه تورانیان را با تیغ و گرز و زره بدید. پس در دل گفت: همانا که آن سخن گرسیوز راست بود و این را نتوان نهفت. سیاوش اگر چه از بیم جان، بترسید، لیک نمی‌خواست که نهان گردد. پس در همانجا ایستاد تا سپاه به نزدش آمدند و در پیش او بایستادند. سیاوش ایستاده بود و با خود می‌گفت: باشد که بدخواه تباه گردد. هر دو سپاه ایران و توران که پیش از این دیگر در دلشان کینه‌ای نبود، به یکدیگر می‌نگریستند. پس ایرانیان رده برکشیدند و کمر به خون ریختن ببستند و دیگر جای درنگ ندیدند و با تندی به سیاوش گفتند:

اکنون بیهوده ما را خواهند کشت. پس بگذار تا جنگاوری و دلیری ایرانیان را ببینند و کار را این چنین خُرد مپندار. لیک سیاوش به ایشان گفت: چاره این نیست. اکنون جای جنگ نباشد. بر گوهر و سرشت خویش ننگ دانم که من در پیش شاه، جنگ را پیشکش آورم.

به مردی بدان روز آهنگ نیست　　　که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خداوند با رای و هوش　　　که با اختر بد به مردی مکوش

آنگاه سیاوش به افراسیاب روی کرد و گفت: ای شاه پر هنرِ با جاه و آبروی، چرا با سپاهت به جنگ من آمدی و چرا می‌خواهی مرا به بی‌گناهی بکشی؟ تو با این کار، سپاه دو کشور را پر از کینه و زمین و زمان را پر از نفرین خواهی کرد. در همان هنگام گرسیوز کم خِرَد به سیاوش گفت: این سخنها که می‌گویی کجا سزاوار توست؟ اگر اکنون این چنین بی‌گناه آمده‌ای، پس چرا با زره به نزد شاه آمدی؟ این نشان پیشواز رفتن نباشد. کمان و زره، پیشکش شاه نیست. ناگهان سیاوش بدانست که کار، کار اوست و آن برآشفتن شاه از فریب او بوده است. پس بدان زشت‌خوی گفت: ای ناکس کینه‌جوی، تو سرانجام کیفر این کرده خویش را ببینی و از این تخمی که بکاشتی، برخوری به این گفتار تو سر هزاران مردم بی‌گناه تباه خواهد شد. من به گفتار تو بود که نادانسته گمراه گشتم و از کرده تو بود که شاه، آزرده گشته است. سیاوش آنگاه به افراسیاب گفت: ای شهریار، به تیزی، آتش را در کنار خود مدار. بدان که این ریختن خون من و برآویختن با بی‌گناهان، بازی نباشد. به گفتار گرسیوز بدنژاد، خود و شهر توران را به باد مده. گرسیوز فریبکار چون به آن گفتار سیاوخش با شاه بنگریست، برآشفت و به افراسیاب گفت: ای سپهبد، چرا باید با دشمن گفت و شنود داری؟ چون افراسیاب، این سخن گرسیوز را بشنید و آفتاب هم دیگر برآمد، پس به سپاه فرمود تا همگی تیغ تیز برکشند و چون روز رستاخیز بخروشند.

لیک سیاوش از برای آن پیمانی که بسته بود، دست به تیغ و نیزه نیازید و به هیچ یک از یاران خویش نیز نفرمود که پای در جنگ آورند. ولی افراسیابِ بد اندیشِ دژم بر شاه ایران ستم بکرد و به سپاهیانش گفت: همگی ایشان را از دَم دشنه بگذرانید و بر این دشت، کِشتی بر دریای خون نهید. در سپاه ایران، هزار مرد جنگاور نامدار بود که همگی کشته یا زخمی و بخت برگشته شدند و این چنین روزگار بر ایشان بسر آمد. لیک یک تن از آن ترکان را یارای این نبود که در آن کینه‌گاه دست بر سیاوش بگشایند. ولی آنگاه که دیگر همه دلیران سیاوش کشته گشتند و بخت سیاوش برگشت، هر کسی از ایشان بر سیاوش دست یازیدند و پنجاه- شست تیر بدو بینداختند. سیاوش شاه که از آن تیر و نیزه‌ها زخمی گشت، از پشت آن اسپ سیاه بر زمین افتاد و چون مستان بر آن خاک تیره می‌غلتید. گروی زره بیآمد و دست او را از پشت سر، چون سنگ ببست. آنگاه بر گردنش پالهنگ بنهادند. پس نگاهبانان مردم کُش افراسیاب، سیاوش جوان را- که از چشمان نادیدهٔ روزگارش، خون بر چهره چون ارغوانش روان بود- پیاده، کشان کشان به سوی سیاوشگرد بتازاندند. و در پس و پیش و هر سو سپاهیان بسیاری بدانسو روان بودند. افراسیاب، شاه توران، به ایشان گفت: از اینجا او را به بیابان خشکی که هرگز گیاه در آن نروید، ببرید و با دشنه، سر از تنش جدا سازید و خونش را بر آن خاک گرم بریزید و هیچ از این کار مترسید و درنگ مدارید. سپاهیانش که چنین شنیدند، همگی به افراسیاب گفتند:

شهریارا، آیا چه گناهی از او دیدی؟ چرا نمی‌گویی که او با تو چه کرده است که این چنین دستت را به خون او می‌شویی؟ چرا می‌خواهی کسی را بکشی که تاج و تخت پیلسته بر او زار بگرید؟

به هنگام شادی درختی مکار　　　که زهر آرد از بار او روزگار

ولی در آن میان، گرسیوز بدگمان به خیره سری، یار مردم کُشان بود و از آن درد که از سیاوش در آن روز نبرد بر دلش نشسته بود، می‌خواست تا خون سیاوش را بریزد. لیک یکی از برادران کهتر پیران که جوانی به نام پیلسم و پهلوانی پر هنر و روشن روان بود، به افراسیاب روی کرد و گفت: بدان که بار این شاخ، درد و اندوه باشد.

ز دانا شنیدم یکی داستان　　　خرد بُد بدو نیز همداستان

که آهسته دل، کِی پشیمان شود　　　هم آشفته را هوش، درمان شود

شتاب و بدی، کار آهرمنست　　　پشیمانی جان و رنج تنست

سر پادشاه روا نباشد که به تیزی و تندی بریده گردد. پس او را به بند آور و نگاهدار تا روزگار، بر این مرد، آموزگار گردد. و چون بر دل تو نیز باد خِرَد وزید، آنگاه دیگر سزاوار باشد که سر از تن او جدا سازی. ولی اکنون چنین مفرمای و تیزی مکن و بدان که تیزی سرانجام پشیمانی ببار آوَرَد . ای شاه خردمند، سر تاج داران را شایسته نباشد بریدن. چرا سر او را به بی‌گناهی می‌بُرّی ، اگر چه می‌دانی که کاووس و رستم به کینه‌خواهی او خواهند پرداخت. پدرش شاه است و رستم او را بپرورده و بدین نیکویی برآورده است. ما سرانجامِ نیکی از این کار زشت نمی‌بینیم و تو نیز به فرجام، از آنچه که بکنی پیچان گردی. آن تیغ الماسگون را به یاد بیآور که گیتی بدان سرنگون گردد. و به یاد آور آن نامداران سپاه ایران را که از جنگشان گیتی به ستوه آمد: آن فریبرز پسر کاووس که چون شیر درّنده‌ای است که هرگز کسی او را از جنگ، سیر ندیده است. آن رستم پهلوان پیل تن که چون پیلی دمنده، همه در پیش چشمش خوارند. چون ایشان با آن گودرز و گرگین و فرهاد وتوس، کوس را بر کوهه پیل ببندند و کمر به این کین ببندند و در و دشت پر از آن نیزه‌وران گردد، دیگر نه من و نه مانند من و نه هیچ پهلوانی از پهلوانان سپاه توران، پای جنگ با ایشان را نخواهیم داشت.

پگاه نیز پیران بیآید و با شاه سخن گوید. پس باشد که به آن کار، نیازت نیافتد و چنین تخم کینی را بر گیتی مگستران و مفرمای که بدین کار شتاب کنند، زیرا که اگر چنین کنی، توران یک سره ویران گردد.

افراسیاب از گفتار او نرم شد، لیک برادرش- گرسیوز- شرم را به کناری گذاشت و بدو گفت: ای هوشمند، به گفتار یک جوان گوش مسپار. از ایرانیان، دشت پر از کرکس است، و اگر از کین‌خواهی بترسی، همین برایت بس باشد. سیاوش چون بخروشد، زمین را پر از سپاهیانِ با گرز و شمشیر روم و چین ببینی. این همه بد که کردی برایت بس نیست، که اینک به خیره سری، سخن دیگران را می‌شنوی؟ اکنون که سیاوش را به دَم مار بسپردی و زخمیش ساختی، می‌خواهی بار دیگر تنش را با دیبا بپوشانی؟ اگر اینک او را به جان زینهار دهی، دیگر من در کنارت نمانم و به گوشه‌ای از گیتی رَوَم تا مگر بزودی جانم بسر آید. از سوی دیگر نیز دمور و گروی، پیچان به پیش شاه توران رفتند و او را گفتند: این اندازه سر از خون سیاوش مپیچ و به گفتار گرسیوز رهنمای، کار بر آرای و دشمن را از میان بردار. اینک که دام بنهادی و دشمن را به چنگ آوردی، زود او را بکش و آبروی خود تیره مکن. این که در دست داری، سرِ ایرانیان است، پس بر تو است که دل بدسگالان را بشکنی. اکنون که سپاهی بدین گونه از ایرانیان را تباه ساختی، دیگر آیا شاه ایشان با تو چگونه باشد؟ اگر از نخست تو را نمی‌آزرد، این گناه را می‌توانستی به آب بشویی. لیک اینک بهتر آن باشد که او دیگر در گیتی نباشد. افراسیاب به ایشان گفت: من با چشمان خویش گناهی از او ندیده‌ام. ولی ستاره شناس به من گفت که سرانجام از او سختی بر من آید. اینک اگر به کینه، خونش را بریزم، چنان گَردی از توران زمین برخیزد که خورشید را نیز تیره سازد و چشم هوشیاران بدان روز خیره گردد. اکنون از اوست که در توران، مرا گزند و اندوه و درد و رنج رسیده است. رها کردنش از کشتن بدتر باشد و کشتنش نیز برایم رنجی باشد. براستی که نه خردمندان و نه بدگمانان، هیچیک راز آسمان را ندانند.

زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس چون این بشنید، رخسار را زخم بزد و کستی خونین بر میان ببست و با رخسار چون ماهش که خونین گشته بود، پیاده، ترسان و خروشان، خاک بر سر ریخت و به پیش پدرش، افراسیاب شاه، رفت و بدو گفت: ای شهریار پر هنر، چرا می‌خواهی مرا خاکسار سازی؟ چرا دلت را در فریب بستی و از آن بلندی، نشیب را نمی‌بینی؟ سر تاج داری را بی‌گناه مَبُر ، که داور خورشید و ماه آن را نپسندد. سیاوش که ایران زمین را رها ساخت، تنها در گیتی بر تو آفرین کرد. از بهر تو بود که کاووس شاه را بیآزرد و آن گنج و تاج و تخت را در ایران بگذاشت و به اینجا آمد و تو را پشت و پناه خویش کرد. اکنون از او چه دیدی که این چنین تو را از راه ببُرد ؟ بدان که کسی سر تاج داران را نَبُرد . بی‌گناه بر تن من ستم مکن، زیرا که این گیتیِ سپنجی، پر از باد و دَم باشد.

یکی را به چاه افگند بی‌گناه یکی با گنه برنشاند به گاه

سرنجام هر دو به خاک اندرند به تاریک دام مغاک اندرند

به گفتار گرسیوز بدگمان، خود را رسوای گیتی مساز. خود شنیده‌ای که از آفریدون گُرد چه بر سر ضحاک تازی آمد و نیز از منوچهر، آن شاه بزرگ، چه بر سلم و تور سترگ بیآمد. اکنون کاووس شاه، زنده بر تخت است و دیگران هم چون زال و رستم کینه خواه و چون گودرز که در روز جنگ، دل شیر و چرم پلنگ نیز از او بدرّد و چون بهرام و چون زنگه شاوران که از تیغ دلیران نیاندیشد و گیو پسر گودرز که در روز کین خواهی، از تیرش، زمین به جنبش آید، همگی بر جایند. به کین سیاوش، آب نیز سیاه بپوشد و روز بر افراسیاب نفرین کند. اکنون بر تن خویش این چنین ستم می‌کنی و دیری نگذرد که این گفتار من به یادت آید. آگاه باش در شکار نیستی که گورخری یا آهویی بیافکنی، تو با این کار، شهریاری را از تخت می‌ربایی که خورشید و ماه نیز بر تو نفرین کنند. پس به خیره سری خاک توران را بر باد مده. فرنگیس، این بگفت و آنگاه روی سیاوش را بدید. پس فریادی کشید و رخسار را بِکَند و به سیاوش گفت:

شاها چرا ایران را رها ساختی و شاه توران را پدر پنداشتی؟ اکنون تو را دست بسته و پیاده، کشان کشان آورده‌اند. کجا شد آن تاج و تخت گردنکشان؟ کجا شد آن همه پیمان و سوگند شاه؟ کجایند کاووس شاه و گردنکشان ایران که اینک تو را بدین سان ببینند؟ کجایند گیو و توس و رستم پیل تن و فرامرز و زال و آن انجمن؟ همانا که چون از این بَد به ایران آگهی رسد، آن تخت شاهنشاهی برآشوبد. این بَد از گرسیوز بود که به تو رسید، نفرین بر او و دمور و گروی باد. هر که به بدی دست بر تو یازد، سرش بریده و به خواری بر زمین افکنده بادا. باشد که پروردگار گیهاندار، این را بر تو آسان کند و دل دشمنانت را هراسان سازد. ای کاش دیدگانم تباه می‌گشت تا تو را بدین سان کشان کشان در راه نمی‌دیدم. کجا از پدرم این چشم‌داشت را داشتم که خورشید را از کنارم جدا سازد؟ چون افراسیاب این گفتار فرزند را بشنید، گیتی در پیش چشمش سیاه گشت و بدو گفت: برگرد و در اینجا نمان. تو چه دانی که مرا از این کار بد، چه در سر است؟ دل شاه توران بر فرزند بسوخت، لیک به خیره سری چشم خِرَد را بدوخت.

افراسیاب را در آن کاخ بلند، خانه‌ای بود که فرنگیس آن را نمی‌دانست. پس بفرمود تا نگاهبانان، او را چون بیهوشان، کشان کشان بدانجا بردند و در آن جای تاریک بیانداختند و بر در آن خانه، بند نهادند.

کشته شدن سیاوش به دست گروی

تا گرسیوز در گروی بنگریست، گروی ستمگر به سوی سیاوش شتافت. چون به پیش او رسید، دیگر جوانمردی و شرم ناپدید گشت. شگفتا که دست بزد و موی آن شاه را بگرفت و او را به خواری بر روی کشانید. سیاوش به درگاه کردگار نالید که: ای برتر از جا و روزگار، از تخم من شاخی چون خورشید تابان برآور که کین مرا از این دشمنان بخواهد و آیین مرا در کشور تازه کند و سراسر گیتی را به زیر پا آورد و هنرهای مردانگی بجای آرد. از سوی دیگر پیلسم که با دلی پر از اندوه، خون از دیده می‌بارید، در پس او روان شد. سیاوش بدو گفت: پدرود. تا زمین بر جای است، جاودانه باشی. از سوی من درودی به پیران برسان و او را بگوی که کار گیتی دیگرگون گشت. لیک امید من به پیران، این گونه نبود. هر آنچه گفته بود، چون بادی شد و من چون بید. مرا گفته بود که: اگر روزگار از تو برگشت، با سد هزار سوار زره دار و برگستوان ور، یار تو باشم و به گاهِ چرا، مرغزار تو گردم. اکنون این چنین خوار و پیاده در پیش گرسیوز، دوانم و هیچ کسی را یار خویش نمی‌بینم که به زاری بر من بخروشد.

باری، سیاوش را کشان کشان از آن شهر و از برابر سپاه بگذراندند و به دشت بردند. آنگاه گروی زره آن دشنه آبگون را از گرسیوز بستد تا خون سیاوش را بریزد.

پس موی سیاوش را در دست گرفت و او را پیاده، کشان کشان به آن جایگاه نشانی برد که آن روز سیاوش و گرسیوز شیرگیر، بر آن تیر افکنده بودند. چون به پیش آن نشانه تیر رسیدند، گروی زره، آن بد زشت‌خوی، سیاوشِ چون پیل ژیان را بر زمین افکند و نه از او شرمش آمد و نه بترسید. پس تشتی زرّین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان بپیچاند و بر آن گذاشت و ناگاه از آن سرو سیمین، سر را جدا ساخت. خون بر تشت روان شد. آنگاه گروی آن تشت خون را به آنجا که[گرسیوز] بدو فرموده بود، برد و آن را در آنجا سرنگون ساخت. هماندم ناگهان در آنجا که آن تشت سرنگون گشت، از آن خون، گیاهی برآمد. اکنون من از آن گیاه، تو را نشانی دهم. این همان گیاهی است که آن را خون سیاوشان می‌خوانی. چون از آن سروبن، سر همچون آفتابش جدا گشت، آن شاه دیگر به خواب رفت، خوابی که هرگز از آن بیدار نگشت. ناگاه

در آن هنگام بادی با گَردی سیاه برخاست و روی آسمان را سیاه کرد و هیچ کس، دیگری را نتوانست ببیند. پس همه بر گروی، از برای آن کار، نفرین کردند. چون تخت شاهی از شاه تهی گشت، دیگر نه خورشید بادا و نه سرو سهی.

چپ و راست هر سو بتابم همی	سروپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش	جهان، بنده و بخت، خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد	همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان به هم	به گیتی مده جان و دل را به غم
که ناپایدار است و ناسازگار	چنین بود تا بود، این روزگار
یکی دان ازو هر چه زاید همی	که جاوید با او نپاید همی

[چون سیاوش کشته شد] خروشی از کاخ او برآمد و گیتی از گرسیوز به جوش آمد. همه بندگان، موی را باز کردند. فرنگیس آن گیسوان چون کمند دراز مشکینش را ببرید و با آن گیسوی بریده، میان را ببست و با ناخن، رخسار چون گل ارغوانش را زخم بزد. فریاد برآورد و بر جان افراسیاب نفرین کرد و اشک از دیدگان ببارید. بدین سان آن بانوی ماهرویان با گیسوانی بریده و رویی خراشیده، درمانده و اندوهگین بماند . چون خروش او به گوش افراسیاب رسید و آن ناله زار و نفرین او را شنید، به گرسیوز بَدنِشان گفت: این بدگوی را از آن نهانگاه بیرون آورید و کشان کشان به درگاه، به پیش نگهبانان مردم کُش ببرید تا موی سرش را بگیرند و چادرش را بر سر ببرّید و چندان چوبش بزنند تا آن تخم کین که بدان باردار است، از او بر این زمین توران ریزد. از تخم سیاوش هیچ درختی و هیچ برگ و بار و تاج و تختی نخواهم. لیک همه نامداران آن انجمن، یک سره بر افراسیاب نفرین گرفتند که: هرگز تا کنون کسی داوریی این گونه از شاه یا از دستور یا سپاهش نشنیده است.

پیلسم با روانی پر از داغ و دلی پر از اندوه، خشمگین از جا برآمد و به نزد لهّاک و فرشیدورد ، سخنهای گذشته را یاد کرد و گفت: همانا که دوزخ بهتر از تخت افراسیاب است. دیگر در این کشور، آرام و خواب نشاید. پس بتازیم و به نزدیک پیران رویم و به تیمار و درد بندیان شویم. پس بر سه اسپ گرانمایه زین نهادند و به شتاب با رخساری پر خون و روانی پر از خار به پیش پیران رسیدند و همه آن بدیها را که افراسیاب شاه کرده بود، با او بگفتند. چون پیران سخنان ایشان را شنید، از تخت بیافتاد و هوش از او برفت. همه جامه‌هایش را بر تن چاک کرد و موی از سر بِکَند و خاک بر سر ریخت و پیوسته به زاری می‌گفت: ای سزاوار تاج، دیگر تخت پیلسته، کسی چون تو نبیند. پیلسم بدو گفت: اینک زود بشتاب، زیرا که دردی به این درد افزوده خواهد شد. از سویی دیگر، فرنگیس را که تنش بسان درختی لرزان بود، به خواری و نالان به پیش آن نگاهبانان مردم کُش ببردند.

رهانیدن پیران، فرنگیس را

چون پیران این گفتگو را بشنید، خروشان و جوشان به کوی درآمد و به آخور رفت و ده اسپ سوارْ آزموده جوان بیآورد و با رویین پهلوان و فرشیدورد، در راه، تاختن گرفت و گَرد برآورد. به دو روز و دو شب به درگاه افراسیاب رسید و آنجا را پر از ناراستکاران دید. فرنگیس را دید که چون بیهوشان، نگاهبانان شاه او را بگرفته بودند و در چنگال هر یک تیغی تیز بود. از آن درگاه، رستاخیز برخاسته بود. همه از کردار افراسیاب بدگوهر، دلهایشان پر از درد و دیدگانشان پر از اشک بود، همه کس، از زن و مرد و کودک در آن درگاه با یکدیگر می‌گفتند که: اگر فرنگیس را به دو نیم سازند، این کاری سخت با ترس و بیم باشد. همانا که از این تندی، پادشاهی تباه گردد و دیگر کسی افراسیاب را شاه نخواند. هماندم پیران چون باد بیآمد و هر خردمندی از دیدار او شاد گشت. چون چشم فرنگیس گرامی به پیران افتاد، از آب دیدگانش، رخساره‌اش ناپدید گشت و بدو گفت: چون با من بد کردی، چرا این چنین زنده به آتشم انداختی؟ پیران از اسپ بر خاک افتاد و جامه پهلوانی بر تن چاک کرد.

پس به آن نگاهبانان بفرمود تا چندی سر از فرمان بتابند. آنگاه به شتاب با دلی خسته از درد و دیدگانی پر اشک به پیش افراسیاب آمد و بدو گفت: شاها، جاوید زندگانی کنی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. ای نیکخوی، چه بدی بر تو رسید، که آرزوی کشتن در سرت افتاد؟ چرا دیو خیره سری بر دلت چیره گشت و ترس پروردگار و شاه گیهان را از دلت ببرد و سیاوخش را بی‌گناه بکشتی و نام و جاه را بر خاک

افکندی؟ بدان که از این بد، به ایران آگهی رسد و بر آن تخت شاهنشاهی بگریند. چه بسیار تاج داران ایران زمین که با سپاه به کین خواهی بدینجا آیند. گیتی از دست بدی بیآرمیده بود و راه ایزدی آشکار گشته بود که ناگهان دیوی فریبنده از دوزخ بجست و بیآمد و این گونه دل شاه را زخم زد. بر آن اهریمن نیز که راهت را به سوی بدی پیچاند، نفرین بادا. چندی بگذرد که از آنچه بکردی، پشیمان گردی و نهانی به سوز و گداز بنشینی. نمی‌دانم که این گفته بد را چه کسی به تو گفت و خواست آفریدگار از این کار، چه بود؟ لیک اکنون که از او گذشتی، به فرزند خویش دست یازیدی و چون دیوانه‌ای از جای برخاستی و چنین به خیره سری بدی را بیآراستی. فرنگیس بخت برگشته که نه اورنگ شاهی می‌جوید و نه تاج و تخت.

با این بدی که به فرزندت با آن کودکی که در نهان دارد، می‌کنی، خویشتن را رسوای گیتی مساز. که تا زنده باشی بر تو نفرین کنند و پس از مرگ نیز دوزخ جایگاهت باشد. اینک اگر شاه، فرنگیس را به سوی ایوان من فرستد، جان مرا روشن ساخته است. اگر هم که به آن کودک می‌اندیشی، همانا که این درد و رنج اندکی باشد. بگذار تا از کالبد فرنگیس جدا گردد، آنگاه او را به پیش تو آورم و تو هر بدی که خواهی بر او بیآور. افراسیاب که چنین شنید، به پیران گفت: همین کار که می‌گویی بکن. همانا که مرا از ریختن خون فرنگیس بی‌نیاز کردی.

پیران، سپهدار توران، از آن سخن افراسیاب شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. به درگاه آمد و آن نگاهبانان را بسیار دشنام بداده و فرنگیس را بدون هیچ آزاری به سوی ختن برد. همه درگاه و انجمن خروشان بودند. چون به ایوان خود رسید، به گلشهر گفت: این خوبرخ را باید نهان سازی تا آن شاه از او جدا گردد. آنگاه من چاره‌ای بسازم. اینک تو این خوبرخ را در پناه داشته باش و او را پرستاروار نگاهدار.

باری، چندی بر این نیز بگذشت تا این که آن فرنگیس گیتی فروز، از آن کودک که در نهان داشت، گِران شد.

کی خسرو

اندر زادن کی خسرو

شبی تیره که ماه پنهان گشته و همه از مرغ و دد و دام به خواب رفته بودند، پیران سپهسالار در خواب دید که سیاوش، شماله‌ای را از آفتاب برافروخت و با آن شماله، تیغی نیز به دست بگرفت و به پیران گفت: دیگر درنگ، سزاوار نیست. سر از این خواب نوشین بردار و یادی از فرجام کار گیتی کن، زیرا که امروز، روز جشن و آیینی نو است. شب زادن شاه کی خسرو است. پیران سپهبد که چنین شنید در خواب خوش بلرزید .

پس گلشهر خورشیدرخ نیز از خواب برخاست پیران بدو گفت: برخیز و خردمندانه به نزد فرنگیس برو زیرا که امشب سیاوش را در خواب دیدم که از آفتاب آسمان نیز درخشان تر بود. مرا گفت: تا به کی می خوابی، بیش از این درنگ مکن و به جشن شاه کی خسرو بیا.

گلشهر که چنین شنید، به شتاب به نزد فرنگیس ماهروی رفت. پس بدید که آن شاه از فرنگیس زاده شده است .

چون گلشهر آن کودک را بدید، با شادی و شتاب بازگشت و همه کاخ را از آن کار آگاه ساخت و شادمانانه به پیران گفت: اینت خورشید نو آیین که همانا جفت ماه است. بیا و این شگفتی و بزرگی و خواست پروردگار گیهان آفرین را ببین. گویی آن کودک، تنها و تنها شایسته تاج و یا جوشن و کلاهخود و تاراج است.

پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش آن نوزاد شهریار بیامد و بر کردگار، آفرین بسیار کرد. گویی با آن برز بالا و شاخ و یال، سالی بر آن نوزاد بگذشته بود. دیدگان پیران از برای سیاوش پر از اشک شد و بر افراسیاب نفرین بکرد و گفت: همانا که هرگز نگذارم افراسیاب به این نوزاد دست یابد اگر مرا به چنگ نهنگ نیز بسپارد و جانم برود هم از این سخن باز نگردم.

پس چون روز فرارسید و خورشید درخشان گشت و سر تیرگی به خواب رفت، پیران از خواب بیدار شد و به شتاب به نزد افراسیاب شاه آمد و آنجا بود تا این که همگان برفتند. آنگاه به نزدیک تخت افرسیاب رفت و بدو گفت: ای مهتر خورشیدفش، ای دارنده گیتی و ای بیدار و افسونگر، بدان که دیشب بنده‌ای به بندگان دربارت افزوده گشت که از خوبی، هیچ‌کس در گیتی چون او نباشد. گویی ماهی در گهواره خفته است و بس. اگر تور زنده می گشت، همانا که اورا به دیدار و چهره این نوزاد، نیاز بود. هیچ نگاری به زیبایی او نباشد. براستی که فرّه شاهی بدو

تازه شد. گویی با آن چهره و فرّ و دست و پا، همان فریدون گُرد است. پس اینک تو دلت را از اندیشه بد تهی ساز و گشاده دار و تاج خویش را برفروز .

در همان هنگام، پروردگار گیهان آفرین چنان کرد که ناگاه آن همه جنگ و بیداد و کینه از افراسیاب دور گشت و روانش از ریختن خون سیاوش به درد آمد و آهی کشید و از آن بد که بکرده بود و آه از نهاد توران زمین برآورده بود، پشیمان شد. پس به پیران گفت: دانم که بر من بسیار بد آید در این باره از هر کسی سخنهای بسیار شنیده و به یاد بسپرده‌ام که از این کودک، روزگار، پر آشوب گردد. شنیده‌ام که از تخمه تور و کی کواذ، شاهی خیزد و گیتی را به مِهر او نیاز آید و همه ایران به پیشش نماز برند. اکنون که هر آنچه می بایست بشود، شد، پس دیگر اندوه و رنج و اندیشه، سودی نبخشد. ولی تو او را در میان مردم نگاه مدار و به کوه، به نزد شبانان بفرستش. باشد که نفهمد کیست و از چه رو به شبانان سپرده شده است. پس چون هیچ کس او را از خِرَد و نژاد آگاه نسازد، آنچه را که بگذشته، نداند. افراسیاب این سخنان بگفت و در اندیشه خود، این سرای کهن را نو شمرد.

چه سازی چو چاره بدست تو نیست   درازست و در دام و شست تو نیست

گر ایدون که بد بینی از روزگار   به نیکی، هم او باشد آموزگار

پس پیران پهلوان با شادی و نیک اندیشی بیآمد و پروردگار را نیایش و کی خسرو- آن شاه گیتی- را ستایش بکرد. آنگاه با خود اندیشید که چگونه آن نوزاد را به بار آورَد

سپردن پیران، کی خسرو را به شبانان

پیران، شبانان کوه قلا را فراخواند و با ایشان در باره آن نوزاد، چندی سخن گفت.

آنگاه آن پسر پسندیده و نیک را که مانند دل و دیدگانش بود، به ایشان سپرد و گفت:

این نوزاد را همچون جان پاک خویش، چنان نگاه دارید که باد و خاک نیز او را نبیند و آزاری نرساند و اگر دل و دیدگانتان را نیز از شما بخواست، باید که او را بدهید و روزگار را بر او تنگ نیآورید. پس همگان گفتند: ما هر آنچه که فرمایی، آن کنیم و دَمی نیز از فرمان تو نگذریم. بدین سان پیران، بسیار چیزها به آن شبانان ببخشید و آن نوزاد را به همراه دایه‌ای با ایشان روانه کرد.

پس شبانان نیز فرمانبرانه، آن نوزاد تاجور را به کوه بردند. بر این نیز چندی بگذشت و آسمان، پرده از این راز برنداشت. چون کی خسرو پهلوان سرفراز، هفت ساله شد، هنرهایی از او سرزد که نشان از نژادش بود. چوبی را بجای کمان و روده‌ای را بجای زه کمان کرد. آنگاه با تیری بدون پر و پیکان به دشت آمد و آهنگ شکار کرد. چون آن جوان سترگ، ده ساله شد ، با همان ساز و برگ چوبین به جنگ گراز و خرس و گرگ و شیر و پلنگ رفت. چندی نیز بدین سان بگذشت و کی خسرو هیچ به فرمان آن شبانان که او را پرورانده بودند، نیآمد. پس روزی شبانی از ایشان از آن کوه و دشت، نالان به نزد پیران آمد و او را گفت: من به پیش تو ای پهلوان، از این شیر یله سرفراز به گِله‌گزاری آمده‌ام. او نخست شکار آهو می کرد و به جنگ شیر و پلنگ نمی‌رفت. اکنون شکار شیرِ دمان در نزد او همچون شکار آهوست. مبادا که بر او گزندی آید و تو ناگهان مرا به زیر بند آوری.

چون پیران سخنان آن شبان را بشنید، بخندید و گفت: همانا که نژاد و هنر، چیزی نیست که در نهان بماند. پیران، این بگفت و بر اسپی راهوار بنشست و به پیش آن شاه خورشیدفش آمد. آنگاه پیران بر او بنگریست و بفرمود تا کی خسرو- آن پهلوان جوان- به پیش او رود. شاهزاده، همچون باد، روان گشت و دوان بیآمد و دست پیران را بوسه داد. چون پیران بر آن فرّ و چهره کی خسرو نگاه کرد، رخسارش پر از اشک و دلش پر از مهر گشت. پس زمانی دراز او را در بر گرفت و در دل، با پروردگار داور پاک، رازها گفت. آنگاه پیران به کی خسرو گفت: ای پاک کیش، روی زمین از مهر تو درخشان بادا. کی خسرو گفت: ای سرفراز، چه شد که تو را به دیدار من نیاز شد؟ چگونه است که شبانزاده‌ای را این چنین در کنار گرفته‌ای و می‌نوازی و تو را ننگ نمی آید؟ دل پیران خردمند بر او بسوخت و رخسارش چون آتش بر افروخته گشت و او را گفت: ای یادگار بزرگان، ای جوان پسندیده، هیچ کس از نژاد تو شبان نیست و داستان این کار با من است. آنگاه پیران، از برای کی خسرو جوان، اسپ بالا و جامه‌ای شاهوار خواست و با روانی که از مِهر سیاوش، دژم بود، به همراه کی خسرو به کاخ خود رفت و چندی او را در کنار

خود بپرورانید و بدو و به روزگار، شادمان بود. و در سراسر این زمان، از مهری که به کی خسرو داشت و از ترس خشم افراسیاب، خورد و خواب و آرامش، از پیران، دور گشته بود. بر این نیز چندی بگذشت و روزگار همواره به کی خسرو مِهر داشت.

آوردن پیران، کی خسرو را پیش افراسیاب

شبی تیره به هنگام آرام و خواب، کسی از سوی افراسیاب به پیش پیران آمد و او را فراخواند.[چون پیران به پیش افراسیاب رفت]، افراسیاب- آن شاه نامور- با او بسیار از گذشته‌ها سخن راند و گفت: هر شب، اندیشه‌ای در دلم می‌آید و اندوه از دلم نمی‌گسلد. از این کودکی که از سیاوش رسید، گویی دیگر روز بر من ناپدید گشت. اکنون آن نبیره فریدون را یک شبان می پرورد. چگونه خِرَد ، این کار را روا می دارد؟ اگر که سر نوشت من از آغاز این بوده است که از آن پسر، بدی بر من آید، پس با پرهیز کردن، آن بدی از من نگردد، چرا که آن کاری ایزدی است. اینک اگر او آن کار گذشته را به یاد نیاَوَرد ، به شادی زندگانی کند و ما نیز شاد باشیم. اگر هم که خوی بد را پدید آوَرْد ، در آن زمان، همچون پدرش، باید که سر از تنش جدا سازیم.

پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو نیازی به آموختن از کسی نداری.

یک کودک خردسالِ همچون بیهوشان، چگونه می تواند از کار گذشته، نشانی داشته باشد؟ کسی را که شبانان در کوه بپرورند، همچون دام و دد بار آید و خِرَد نیابد.

دیشب نیز از شبانی که او را می‌پروَرد شنیدم که آن کودک پری چهره، بی‌خِرَد و هوش گشته است. اگر چه چهره و بالای او با برز و فرّ است، لیک در آن سر تاجورش، هیچ خِرَد نباشد. تو نیز بیش از این در این باره میاندیش، زیرا که خردمند هوشیاری گفته است: همانا آنکه کسی را می پرورد، از پدرش نیز برتر باشد و مِهر آزاده، به سوی مادرش گرایش دارد، نه پدر. اینک اگر شاه فرمان دهد، بی‌درنگ آن جوان ستوده را به نزدش آورم. لیک نخست باید که با من پیمانی بندی و مرا شاد سازی. پس همچون دیگر شاهان، سوگندی بخور. بدان که فریدونِ با فرّ و بخت و تاج، همواره راستکار بود. تور نیز که شکوه و تخت شاهی داشت، به دادار گیهان سوگند می خورد. نیای من- زادشم- نیز با آن شمشیر و زور، به دادار بهرام و کیوان و هور سوگند یاد می کرد.

چون افراسیاب، آن سخنها از پیران بشنید، سرِ جنگیش به خواب آمد و سوگند شاهی سختی بخورد که: سوگند به روز سپید و شب لاژورد، به داداری که این گیهان را آفرید، او که زمین و زمان و جای را آفرید، که هرگز از از من به این کودک، ستم نیآید و تندی نیز با او نکنم. پس پیران زمین را ببوسید و گفت: ای شاه دادگر بی‌یار و جفت، همواره خِرَد ، تو را به سوی نیکی راهنمای باشد و زمین و زمان، خاک پایت بادا. این بگفت و با رخساری گلگون و دلی شاد، شتابان به نزدیک کی خسرو آمد و او را گفت: اینک خِرَد را از دلت دور ساز و چون افراسیاب رزم آوَرَد ، تو در پاسخش سور کن. به پیش او با بیگانگی برو و همچون دیوانگان سخن گو و هیچ گونه به گِرد خِرَد مگرد. باشد که با این کار، یک امروز بر تو بگذرد. آنگاه پیران، کلاه کیانی بر سر کی خسرو نهاد و کمر کیانی بر میان او ببست و اسپی راهوار و و نیک بخواست و بدین سان، کی خسرو- آن پهلوان پاک مغز- بر آن بنشست و به درگاه افراسیاب آمد. دیدگان همه از دیدن او پر از اشک گشته بود.

آوایی بر آمد که: راه بگشایید که پهلوان نو آیینِ تاج خواه بیآمد. بدین سان کی خسرو-آن شاه پهلوان- پیش می‌رفت و پیران سپهدار، او را به پیش می‌رانْد . چون به نزدیک افراسیاب رسید، رخسار افراسیاب- نیای کی خسرو- از شرم او پر از اشک شد. تن پیران پهلوان همچون بید، بلرزید و دیگر از جان کی خسرو ناامید گشت. افراسیاب زمانی به آن یال و چنگ خسروانی کی خسرو و به آنسان رفتن و آن جاه و اورنگ او نگاه کرد و خیره بمانْد . راستکاری را بخوانْد و بی‌مهری و ستم را از خود دور ساخت. چندی چنین بود تا این که زمانه، مهر به دلش آورد و چهره بگشاد. پس به کی خسرو گفت: ای شبانِ نورسیده، مرا بگوی که از روزگار چه آگاهی داری؟ با گوسپندان و بز و میش چه کرده‌ای؟ کی خسرو گفت: نخچیر نیست، مرا کمان و زه و تیری نباشد .

بار دیگر افراسیاب از کی خسرو در باره آموزگارش و از گردش نیک و بد روزگار بپرسید. کی خسرو گفت: جایی که پلنگ باشد، دل مردم تیز چنگ نیز از هم بدرّد . بار سوم افراسیاب از او در باره ایران و پدر و مادرش بپرسید. پس کی خسرو گفت: شیر درّنده ، سگ کاروان را به زیر نیآوَرَد . افراسیاب باز از او پرسید: آیا از اینجا به ایران و به نزد کاووس- آن شاه دلیران- خواهی رفت؟ کی خسرو گفت: پریشب در کوه و دشت، سواری بر من بگذشت. افراسیاب شاه از شنیدن گفتار کی خسرو بخندید و چون گل، شکفته گشت. آنگاه با نرمی به کی خسرو گفت: تو نه دبیری خواهی آموخت و نه از دشمن، کینه خواهی خواست. کی خسرو گفت: در شیر، روغن نمانده است. می خواهم شبان را از دشت برانم.

افراسیاب از گفتار او بخندید و به سوی پیران- پهلوان سپاه- روی کرد و گفت: دل او بر جای نباشد او را از سر می‌پرسم، مرا از پای، سخن می گوید. همانا که هیچ بد و نیکی از او نرسد و مردم کینه‌جو این چنین نباشند. پس[تو ای پیران] برو و او را به خوبی به مادرش بسپار و با مرد پرهیزگاری به سوی سیاوخش‌گرد بفرستش و هیچ بدآموزی را به گِرد او میاور و هرچه باید از گنج و درم و اسپ و ریدک و دیگر چیزها، او را بده.

بازگشتن کی خسرو به سیاوش گرد

پس پیران سپهبد با شتاب، کی خسرو را از پیش افراسیاب ببرد و بر افروخته و خرامان به کاخ خویش آمد و گفت: همانا که از کردگار داور، درختی نو در گیتی ببار آمد. آنگاه پیران در گنجهای کهن را باز کرد و به فراهم آوردن هر گونه ساز و برگ برای کی خسرو بپرداخت: از دیبا و دینار و مرواریدهای درشت و گوهر و اسپ و جنگ افزار و کلاه و کمر و تخت و همیانهای درم و گستردنی و بسیار چیزهای دیگر، همه را زود به پیش کی خسرو آورد و بدو داد و او را آفرین بسیار بگفت. آنگاه ایشان را به سوی آن جایگاه که[سیاوش] آن خسرو نیکخواه بساخته بود، روانه کرد.

ایشان نیز شادمانانه به آن شهر که بار دیگر همچون خارستانی گشته بود، برفتند. چون فرنگیس و کی خسرو به آنجا رسیدند، از هر سو مردم بسیاری پدید آمدند و روی زمین را با دیدگان خویش ستردند و همگی زبان به آفرین گشودند که از بیخ آن درخت فرّخِ برکنده ، چنین شاخ سختی سر بر آورْد . پس یک سره گفتند: چشم بد از شاه گیتی دور باشد و روان سیاوش پر از نور بادا.

از آن پس، آن جایگاه رو به آبادی نهاد و خار آن سرزمین، شمشاد و گیاهش، سرو آزاد گشت و دد و دام نیز شادمان شدند. از آن خاکی که خون سیاوش را بخورد، درخت سبزی سر به ابر بر آورد که بر برگهایش، چهره سیاوش نگاریده بود و از مِهر سیاوش، بوی مشک از آن درخت می‌آمد. آن جایگاه در دِی ماه بسان بهار می‌بود و پرستشگاه سوگواران بود.

چنین است کردار این چرخ پیر — ستاند ز فرزند، پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان — به خاک اندر آید سرش ناگهان
مباشید گستاخ با این جهان — که او بترّی دارد اندر نهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی — به باغ جهان، برگ اندُه مبوی
اگر تاج داری، اگر دست تنگ — نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان، کین سرای تو نیست — بجز تنگ تابوت، جای تو نیست
نهادن چه باید به خوردن نشین — به امّید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس — گر او هیچ مهری ندارد به کس
یکی را سرش برکشد تا به ماه — فراز آورد راستش زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین — گهی این بر آن و گهی آن بر این

اکنون با آوردن شاهی از توران زمین، از خون سیاوش گذشتم.

رفتن کی خسرو به ایران زمین

آغاز داستان

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست	مده مِی که از سال شد، مرد، مست
بجای عنانم عصا داد سال	پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار	ببیند همی لشگر بی‌شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان	وگر پیش مژگانش آید سنان
گر آیند دو تیز پای نوند	همان شست بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز برگشت سیر	همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت	نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی	همان تیغ برّنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین، تذرو	گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی‌خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان	به گیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد	ازو جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست	که با تیغ تیزست و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی	سرافگنده بر خاک پای وصی

اکنون به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد سراینده چه گوید.

آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

از دیگر سوی، به کاووس شاه آگهی رسید که: روزگار سیاوش تباه گشت و سالار آن انجمن، سر او را چون مرغان از تن جدا کرد. از این بی‌گناهی سیاوش، نخچیر کوهسار نیز شیون بکرد. بلبل بر شاخ سرو و پور و تذرو نیز بر گلزار بنالیدند. همه سرزمین توران پر از داغ و درد گشت و برگ گلنار در بیشه، زرد شد. گُروی ، تشتی زرّین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان، بپیچید و بدین سان سر شاهوار سیاوش را از تنش جدا ساختند و او را فریادرس و خواستاری نبود. چون کاووس شاه، این سخن بشنید، از تخت سرنگون گشت و جامه بر تن بدرید و رخسار را بِکَند و بر خاک افتاد. ایرانیان نیز مویه‌کنان و با زاری، کمر بر آن سوگ ببستند و همه چون توس و گودرز و گیو و شاپور و فرهاد و بهرام با دیدگانی پر خون و رخساری زرد و روانی که از سوگ سیاوش پر از آه بود، با جامه‌های کبود و سیاه و خاک بر سر ریخته، به پیش شاه برفتند .

رسیدن رستم به نزد کاووس

پس به نزد رستم- آن سالار گیتی‌فروز- در سیستان آگهی رسید که: از ایران، خروش برآمد و خاک تیره به جوش آمد. کاووس، خاک بر تاج افشانْد و جامه خسروی بر تن چاک کرد. سیاوش را به خواری، سر بریدند. چون تهمتن آن سخن بشنید، از هوش برفت و از زابل به زاری، خروشی برآمد. زال با انگشتان، رخساره را بِکَند و بر تاجش خاک افشاند. یک هفته را در سوگ و اندوه بودند. به روز هشتم بانگ شیپور برآمد و سپاهیان بسیاری از کشمیر و کابل به پیش رستم پیل تن، انجمن گشتند. آنگاه رستم با دیدگانی خونبار و دلی پر از کینه به درگاه کاووس روی نهاد.

چون به نزدیکی ایران رسید، جامه پهلوانی بر تن درید و به دادارِ دارنده سوگند خورد که: از این پس هرگز تنم بی‌جنگ‌افزار نباشد و رخسار خود به خاک بشویم.

سزاوار است اگر همیشه در این سوگ بمانم. دیگر این کلاهخود، تاج من باشد و این شمشیر، جام من. کمند خویش را پیوسته به بازو افکنم. باشد که کین آن شهریار جوان را از آن تُرک تیره روان بجویم.

چون رستم به پیش تخت کِی کاووس رسید، سر تا به پایش پر از خاک بود. پس کاووس را گفت: ای شهریار، همانا که خوی بد بپراکندی و اینک تخم آن برایت بارآورْد . این دلدادگی تو به سودابه و خوی بدت بود که تاج شاهی را از سرت برگرفت. اکنون آشکارا ببینی که بر آبخیز دریا نشسته‌ای. ای شاه بزرگ، از اندیشه و خوی تو بود که این زیان بزرگ به ایران رسید.

کسی کو بُوَد مهتر انجمن　　　کفن، بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش از گفتار زن بود که بر باد شد. خجسته باد آن زن که هرگز از مادر نزاد.

هیچ‌کس از شاهان چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. دریغ آن سر و بازو و یال و چنگ و گوپال او. دریغ آن رخ و برز بالا و آن پای خسروانی و سواری و کمند او. به گاهِ بزم، همچون بهار و به هنگام رزم، افسر نامداران بود. آنگاه که بر تخت می‌نشست، بخشش بسیار می‌کرد و به گاهِ جنگ، سر می‌افشانْد . اکنون من تا زنده‌ام، دیگر دل و مغز خود را به کین سیاوش بدارم. با چشم گریان، جنگها کنم و گیتی را چون دل خویش، بریان سازم .

کشتن رستم، سودابه را و لشگر کشیدن

کاووس به چهره رستم و آن اشک خونین و مِهر او نگاه کرد و از شرم، هیچ پاسخی نداد و اشک از دیدگان ببارید. تهمتن از پیش تخت او برفت و به سوی کاخ سودابه رو نهاد. گیسوانش را بگرفت و او را از آن تخت بزرگیش به پایین آورد و از پرده بیرون کشید و با دشنه به دو نیم کرد و بر راهش افکند .

کاووس شاه بر تخت بجنبید. آنگاه رستم با سوگ و درد و دیدگانی پر خون و رخساره‌ای زرد، به درگاه آمد.

همه ایران در ماتم شدند و پر درد به نزد رستم رفتند. رستم یک هفته را سوگوار و گریان و با درد و خشم در درگاه بنشست .

به روز هشتم بفرمود تا نای رویین و کوس بزدند. پس گودرز و توس و فرهاد و بهرام گُرد و گرگین میلاد و شاپور نیو و فریبرز پسر کاووس و رهّامِ همچون شیر و گرازه که چون اژدهایی دلیر بود، به درگاه آمدند. رستم به ایشان گفت: من دل و جان و تن خویش را بر این کین نهادم. همانا که دیگر در گیتی، هیچ نامداری چون سیاوشِ سوار، کمر نبندد. شمایان هرگز این کار را خُرد نپندارید زیرا که این کینه را ناچیز نتوان شمرد. همگی ترس را از دلهایتان بیرون کنید و زمین را از خون، همچون رود جیحون سازید. سوگند به یزدان که تا در گیتی زنده‌ام، دل خویش را به درد سیاوش بیآکنده‌ام. بر آن بیابان خشکی که آن گُروی ناکار دیده، خون سیاوش را بر زمین ریخت، چشم و روی خود را خواهم مالید، باشد که درد سیاوش از دلم کم شود. و در این راه مگر که همچون سیاوش، دو دستم را با خم کمند ببندند و پالهنگ بر گردن، چون گوسپندی به خواری بر خاک افکنند و گرنه با این گرز و شمشیر تیزم رستاخیزی در گیتی بپا سازم. از این پس دیگر چشمانم تنها گَرد رزم را بینند و جام بزم بر من گناه باشد. هر که از مرزبانان یا پهلوانان در آنجا بودند، چون آنگونه گفتار رستم را شنیدند، همگی چنان خروشیدند که گویی میدان به جوش آمد.

از ایران، چنان بانگی برخاست که گویی زمین، کنام شیر گشته بود. بر پشت پیلان، مهره در جام زدند و سپاهیان، تیغ کین از نیام برکشیدند. از هر سو خروش گاودَم و نای رویین و نفیر برآمد. گیتی پر از کین افراسیاب شد. گویی آب دریا به جوش آمد. بر روی زمین جای راه سپردن نبود و آسمان نیز در پس نیزه‌ها مانْد . همه پهلوانان ایران کمر به جنگ بستند و درفش کاویانی را در پیش نهادند.

پس رستم زابلی، سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن کابلی و ایرانی و نیز از بیشه نارون برگزید.

کشتن فرامرز، ورازاد را

فرامرز- که فرزند رستم و سالار نو بود- پیش رو سپاه بود. پس با سپاهیان رفت تا مرز توران رسید. در راه، دیده‌بان بدگمان تورانی، او را بدید. شاه سپنجاب ، ورازاد بود که در میان پهلوانان، همچون مروارید خوشاب بود. چون خروش کارنای و نفیر و درای هندی به گوشش رسید، کوس بزد و سپاه را از هامون به جنگ ایشان آورد. سپاهیان او سی هزار تن رزمجوی نامدار بودند. ورازاد از دل سپاه به شتاب به سوی فرامرز رو نهاد.[چون به پیش او رسید] او را گفت: برگوی که کیستی و چرا به سوی این مرز، رو کرده‌ای؟ اگر به فرمان شاه یا پهلوان سپاهش به اینجا آمده‌ای، همانا که از افراسیاب و تاج و تخت بزرگی او آگاه نیستی. اینک سزاوار باشد که نام خویش را به من بگویی، زیرا که بزودی فرجام این کار خود را خواهی دید و شایسته نباشد که با گمنامی، روانت را از تن تاریکت برآورم.

فرامرز گفت: ای پهلوان شوربخت، من بار آن درخت پهلوانی هستم که به دست او شیر نیز پیچان شود و آنگاه که خشم آوَرَد ، پیل نیز بی‌جان گردد. چرا باید با تو که بدگوهر و دیوزادی، چون و چرا کنم؟ بدان که رستم پهلوان پیل تن با سپاهیان، از پسِ ما در راهند و او به کینه‌خواهی، در گیتی بس باشد. رستم کمر به کین سیاوش ببسته و چون شیر ژیان بیآمده است و یکباره چنان دود از توران برآوَرَد که آسمان نیز یارای آن گَرد را نداشته باشد. ورازاد گفتار فرامرز را بشنید، لیک همه را خام پنداشت. پس به سپاهیان بفرمود که: همگی کمان را به زه کنید.

از دو سو سپاهیان رده برکشیدند و کلاهی از آهن بر سر نهادند. از هر سو خروش برآمد و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. چون آواز کوس و کارنای برآمد، دل فرامرز از جای بجنبید. پس با کمری بر میان بسته و کمانی به بازو افکنده، چونان پیل ژیان به میدان درآمد و در یک تاختن، هزار تن از پهلوانان را بر زمین افکند. آنگاه نیزه به دست به سوی ورازاد شتافت. چون فرامرز، درفش سپهدار ترکان را بدید، به مانند شیر، از میان سپاه بردمید. اسپ سیاهش را از جای برانگیخت و نیزه را در چنگ بفشرد و چنان نیزه‌ای بر کمربند ورازاد بزد که بند خفتان او بگسست. آنگاه او را چنان از آن زین خالدار برگرفت که گویی پشه‌ای را در دست دارد. پس او را بر خاک افکند و خود نیز از اسپ به زیر آمد و درود بسیار بر سیاوش بگفت. آنگاه سر آن نامور را از تنش جدا ساخت و پیراهنش را به خون بیآلود و گفت: این نخستین کینی بود که گرفته شد. این چنین تخم این کینه‌خواهی پراکنده شد و از آن پرخاش روییید. پس از آن، فرامرز بر آن بوم و بر، آتش افکند و دود تا به آسمان برخاست.

آنگاه نامه‌ای به سوی پدر بنوشت و او را از کار ورازاد پرخاشخر آگاه ساخت. و گفت: همانا که دیگر در کین و جنگ را گشودم و او را از آن زین خالدارش برگرفتم و سرش را به کین سیاوش بریدم و از کشورش آتش برانگیختم.

لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم

از دیگر سو، پیکی به سوی افراسیاب- سالار سپاه توران- رفت و او را آگهی داد که: بزرگان ایران انجمن گشتند و رستم پیل تن به کین‌خواهی بیآمد. ورازاد را به خواری سر بریدند و مرز توران را به نابودی افکندند. سپاه را یک سره برهم زدند و به آن بوم و بر آتش افکندند.

چون افراسیاب، آن سخنان بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن که از لب خردمندان و اخترشناسان و موبدان بشنیده بود، افتاد و اندوهگین گشت. پس همه بزرگان را از کشور فراخواند و گنجهای کهن را برگشود و درم بسیار بداد. دیگر هیچ اسپی در دشت، رها نمانْد و همه را شبانان به میدان بیآوردند. افراسیاب کلید در گنج گوپال و برگستوان و کمان و تیر و تیغ و نیز گنج دینار و مروارید و گوهر و تاج و گردنبند و کمر زرّین را از گنجور و دستور بگرفت و همه کاخ و میدان را درم گسترانید.

آنگاه چون همه سپاه، آراسته گشتند و آن خواسته‌ها در میان ایشان پراکنده شد، بفرمود تا کوس رویین و درای هندی بزدند و سواران، آهنگ رزم کردند. افراسیاب سپاهیان را از شهر گَنگ به سوی دشت کشانید. پس سرخه را از میان پهلوانان به پیش خود خواند و با او بسیار از رستم سخن راند و او را گفت: با خود، سی هزار شمشیرزن نامدار به جنگ ایشان ببر و چون باد به سوی سپنجاب برو و در راه، هیچ از آرام و شادی یاد مکن. آنجا فرامرز با سپاهیانش جای دارد. پس بر تو است که سر او را بدینجا فرستی. تنها جان خویش را از بَدیِ رستم- پسر زال- نگاه‌دار، ازیرا که جز او کسی هماورد تو نباشد. بدان در جایی که پلنگ، پرخاش جوید، سگِ کارزاری به جنگ نیآید. تو فرزند و نیکخواه منی، تو ستون سپاه و ماه من هستی. پس چون بیدار دل و راهجوی باشی، چه کسی را یارای روی نهادن به سوی تو باشد؟ اکنون پیش رو و بیدار باش و سپاه را از رستم نگاه دار.

پس سرخه، سپاه را از پیش پدر بیرون کشید و درفش سیاه توران را به سوی دشت کشانید. چون باد به سوی سپنجاب آمد و جز اندیشه رزم، از هیچ چیز یاد نکرد. از سوی دیگر چون دیده‌بان سپاه ایران، گَرد سپاهی را بدید، به شتاب به سوی فرامرز رفت. آوای کوس از سپاه ایران برخاست و از گَرد سپاهیان، گیتی چون آبنوس، سیاه گشت. خروش سواران و اسپان در آن دشت، از خورشید و ناهید نیز برگذشت. در هر سو درخشش تیغهای الماسگون و پیکانهای آهار داده به خون بود. از آتش آن کارزار، گویی از گیتی، بخار به آسمان می‌رفت. در هر جا، از کران تا کران، کوهی از سرهای کشتگان بر زمین بود. چون سرخه، پیکار را بدانگونه دید و چشمش به سرنیزه فرامرز سالار افتاد، با نیزه، همچون باد به سوی او رو نهاد. فرامرز نیز از دل سپاه، با نیزه‌ای، کینه‌خواهانه به سوی سرخه بیرون شد. پس نیزه‌ای همچون آذرگشسپ به سرخه بزد که سرخه از کوهه اسپ، به سوی یال آن افتاد.

سران توران که چنین دیدند، پرخاش جو و کینه‌توزانه به سوی او آمدند. از نیروی ایشان و از زخمهای سخت، نیزه فرامرز، لخت لخت شد. سرخه بدانست که او را یارای هماوردی با فرامرز نباشد. پس اندوهگین شد و روی از جنگ با او بپیچید.

لیک فرامرز با تیغی هندی در دست، چونان پیلی مست، از پسِ سرخه بتاخت. سواران توران نیز که چنین دیدند، غریوی برکشیده و همچون دیو، از پسِ او تاختن گرفتند. چون فرامرز، سرخه را یافت، به مانند پلنگی چنگ بر او زد و کمربندش را برگرفت و او را از پشت زین برآورد و ناگهان بر زمین زد. آنگاه او را به خواری، در پیش اسپ خود، پیاده به سوی لشگرگاه ایران بیآورد.

در همان هنگام درفش تهمتن، در راه، پدیدار شد و بانگ پیل و سپاهیان به گوش رسید. فرامرز با پیروزی در آن جنگ، همچون گَرد به پیش پدر شتافت. در پیش او سرخه دست بسته و ورازادِ سر از تن بریده بود. همه دشت و دَهار پر از کشتگان بود و دشمن، دیگر سر از جنگ برتافته بود. پس سپاهیان ایران بر فرامرز- آن پهلوان نامبردار جوان- آفرین خواندند و تهمتن نیز بر او آفرین کرد و درویشان را بسیار چیز ببخشید. آنگاه رستم پیل تن برای فرامرز داستانی زد و گفت: برای هر کس که بخواهد از میان انجمن برتر گردد و سالار ایشان شود چهار گوهر بایسته است.

نخست باید او را هنر باشد، دو دیگر نژادی نامدار داشته باشد. و آن دو چیز دیگر این که باید خِرَد ، یار او و فرهنگ، آموزگارش باشد. پس چون این چهار گوهر در کسی گِردآید ، او دلاور و برتر گردد.

از آتش نبینی جز افروختن   جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نیز اگر این چنین سرکش است، از آن روست که دل پولاد همواره پر از آتش باشد. چون به جنگ سنگ خارا رَود ، دیگر راز دل خویش را آشکار کند. آنگاه رستم پیل تن به سرخه بنگریست. سرخه را چون سرو آزادی دید، در چمن. بر او چون بر شیر بود و رخسارش چون بهار و گیسوانش همچون مشک سیاه. پس رستم به نگاهبانان بفرمود تا سرخه را با دشنه و تشت به دشت ببرند و دستش را با خم کمند ببندند و چون گوسپند او را بر خاک بخوابانند و بسان سیاوش، سرش را از تن جدا سازند و تنش را خوراک کرکسان کنند.

چون توس سپهبد، این فرمان را بشنید، به سوی ریختن خون سرخه شتافت. سرخه بدو گفت: ای شاه سرفراز، چرا خون مرا به بی‌گناهی می‌ریزی؟ سیاوش همسال و دوست من بود و روان من پر از درد و اندوه اوست. روز و شب دیدگان من برای او پر از اشک بود و همیشه بر آن کس که سر آن شاه را بُرید و آن تشت و دشنه را بگرفت، لبانم به نفرین گشوده بود. توس که سخنان سرخه را بشنید، دلش سخت بر آن نامبردار بدبخت بخشایش آورْد . پس به پیش رستم آمد و آن سخنان را که پسر افراسیاب بگفته بود، به رستم بازگفت. لیک رستم بدو گفت: اگر شهریار ایران را چنان سوگ و داغ دلی رواست، پس همیشه دل و جان افراسیاب نیز پر از درد و دیدگانش پر از اشک باد. این کودک نیز از پشت آن بدهنر است و بار دیگر چاره و نیرنگی بسازد. سیاوش را در خاک کرد و بر و یال و مویش را در خون فرو کرد. سوگند به جان و سر کاووس شاه سرافراز و با آفرینِ ایران زمین که تا من در گیتی زنده باشم، هر که از ترکان- شاه یا بنده- بیابم، سر از تنش جدا سازم. پس رستمِ شیر به سوی زواره نگاه کرد و او را به آن ریختن خون که ناگزیر بود، فرمان داد. زواره آن تشت و دشنه را ببرد و سرخه جوان را به آن نگاهبانان بسپرد. سرش را به زاری با دشنه بریدند. چندی خروشید و دیگر بمرد.

جهانا چه خواهی ز پروردگان   چه پروردگان داغ دل بردگان

آن سر را که از تن جدا کرد، بردار کرد و دو پایش را نیز نگونسار بر دار آویخت. آنگاه بر آن تن او از کینه خاک ریخت و با دشنه، آن را چاک چاک کرد .

لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر

چون سپاه توران با تنی پر خون و سری پر از گَرد از دشت نبرد بیآمد، افراسیاب را بگفتند که: آن سرخه نامور، کشته و کار، برگشته شد. پهلوانی دلیر، سر سرخه را ببرّید و همه سپاهیان از جنگ سیر شدند. بدان که همه ایران زمین از خون سیاوش، جگر خسته‌اند و کمر به[کین] او بسته‌اند.

افراسیاب از شنیدن آن سخنان، تاج از سر بیافکند و موی از سر بِکَند و اشک از دیدگان ببارید. خروشان، خاک بر سر ریخت و جامه خسروانی را بر تن درید.

پیوسته می‌گفت: ای پهلوان راد و دلیر، ای شاه و ای سرِ نامداران، دریغ آن رخ ارغوانیِ چون ماه، دریغ آن سر و برز و بالای شاهیت. از این پس آرامشگاه پدرت تنها بر روی زین اسپ در آوردگاه باشد. آنگاه افراسیاب، سپاهیان را گفت: دیگر از این پس سرِ ما از خورد و خواب برآمد. خفتان و جوشن بر تن کنیم و به کینه‌خواهی شتابیم. جنگ را با دل پُر کین کنیم و تن دشمنان را جای ژوپین خویش سازیم. چون آوای کوس از دو سو برخیزد، دیگر مرد پرخاش جوی، درنگ ندارد.

پس چون خروش نفیر و سورنای و کوس برخاست، زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد و خروش پهلوانان تا به ابر رفت. چون گَرد آن سپاهیان از دشت برخاست، کسی از دیده‌بانان به پیش رستم آمد و گفت: افراسیاب سپهدار با سپاهی دَمان که همگی آهنگ کینه و جنگ کرده و چنگها را به خون، تیز کرده‌اند، همچون کشتی بر آب، بدینجا آمد. رستم پهلوان پیل تن چون از آمدن سپهدار توران آگه شد، با درفش کاویانی و سپاهیانش بدانسو شتافت. از دو سو، خروش سپاهیان برآمد و گیتی پر از جنگ جویان گشت. از تیغ آن دلیران، آسمان بنفش شد. گویی خورشید و ماه رنگین گشته و ستاره در کام نهنگ رفته بود. افراسیاب- سپهدار توران- جنگ را برآراست و سپاهیانش گوپال و ژوپین به چنگ گرفتند. بارمان در سوی راست سپاه توران و کهرم تیغ زن در چپ آن و خود افراسیاب در دل سپاه جای گرفت. از سوی دیگر نیز رستم سپاه را برکشید. زمین به زیر گَرد آن پهلوانان ایران ناپدید گشت. خود رستم در دل سپاه جای گرفت و زواره در پس و فرامرز در پیش آن. گودرز پسر گشواد و هجیر و دیگر بزرگان در چپ و گیو و توس با سواران و پیل و کوس در راست سپاه ایستادند. تهمتن دل و سینه‌اش را از کینه بیآکند و رو به جنگ نهاد. زمین به زیر سُم اسپان، همچون مشک، سیاه گشت و آسمان نیز از بسیاریِ نیزه‌ها چون پشت پلنگ شد. گویی زمین، کوهی از آهن گشته بود و سرِ آن کوه، پر از کلاهخود و جوشن بود. پیکانها و درخشش تیغهای بنفش تا به ابر برآمد.

کشته شدن پیلسم به دست رستم

پیلسم با دلی پر از کین و چهره‌ای دژم به دل سپاه توران آمد و به افراسیاب گفت:

ای شاه پر خِرَدِ نامبردار، اگر جوشن و کلاهخود و تیغ و اسپ را از من دریغ نمی‌کنی، امروز به جنگ رستم شوم و همه نام او را به زیر ننگ آورم و سر رستم و رخش او را با گرز و تیغش به پیش تو بیآورم. جان افراسیاب از آن گفتار او تازه شد و او را گفت:

ای شیر نامبردار، همانا که پیل نیز تو را بزیر نیآورد. بدان که اگر رستم پیل تن را به چنگ آوری، دیگر زمانه از جنگ برآساید. در توران، کسی چون تو به جاه و تخت و کلاه و تیغ و مُهر نباشد. تو با این کارَت ، سر مرا به آسمان برآوری. من نیز تاج شاهی و دخترم را به تو خواهم سپرد و دو بخش از ایران و توران با گوهر و گنجها از آن تو خواهد بود.

چون پیران، آن سخنان را بشنید، سخت اندوهگین گشت. پس به پیش افراسیاب شاه بیآمد و بدو گفت: این مرد برنا و تیز ، با این کارش، تنها بر تن خویش ستیز خواهد آورد. بدان که اگر او با تهمتن بجنگد، سرِ خود را بر خاک خواهد آورد و بر تو نیز ای شاه، ننگ خواهد آمد و سپاهیان هم دل شکسته خواهند شد. خود دانی که برادرت از تو کهتر است پس تو که بر او مهتری، باید مهری فزونتر از این بدو داشته باشی.

پیلسم به پیران گفت: من از این رستم پهلوان، دلم را نژند ندارم. بدان که اگر من به جنگ نهنگ جنگی نیز بشتابم، به بخت تو، هرگز بر افراسیاب شاه، ننگ نیآورم. خودت دیدی که در پیش تو با چهار پهلوان نامور چگونه جنگیدم. اکنون که از آن روز، زورم افزونتر گشته است

پس روا نباشد که دلم شکسته گردد. این کار به دست من به انجام رسد و تو[ای پیران] پیرامون اختر بد مگرد. افراسیاب شاه که این سخنان را از پیلسم بشنید، یک اسپ شایسته کارزار با تیغ و گرز گِران و جوشن و برگستوان و کلاهخود به او داد.

پس پیلسم نیز آهنگ جنگ کرد و چون شیری با دُمی پُر باد به سوی رزم شتافت و به ایرانیان گفت: آن رستم که می‌گویند به روز جنگ، همچون اژدهاست، اکنون کجاست؟ بگویید که به جنگ من آید زیرا که من چنگ خود را برای جنگ با او تیز کرده‌ام. چون گیو این سخنان را بشنید، بر افروخته گشت و دستی بزد و تیغ از کمر برکشید. و بدو گفت: رستم با یک تُرک جنگ نمی‌سازد زیرا که او را از این کار، ننگ می‌آید. پس گیو پسر گودرز با پیلسم بهم برآویختند. پیلسم چنان نیزه‌ای بر گیو زد که هر دو پای گیو از آن آسیب، از جا پای زین بیرون آمد. فرامرز چون چنان دید، به یاری گیو شتافت و چنان تیغی بر نیزه پیلسم بزد که آن نیزه همچون خامه‌ای گشت .

بار دیگر فرامرز تیغی بر کلاهخود او زد، لیک تیغش شکسته شد. پیلسم همچون شیر دژم، در آن میدان با هر دو پهلوان می‌جنگید.

چون رستم از دل سپاه بنگریست، آن دو پهلوان دلیر و گرانمایه را بدید که با یک شیرْمرد بر آویخته و از رزم ایشان، گَرد تا به ابر، برشده بود. پس در دل گفت: هیچ کس از ترکان به مانند پیلسم، زور و دَم ندارد. و دیگر آنکه رستم از موبدان کهن‌سال و اخترشناسان و خردمندان، در باره نیک و بد توران سخنها شنیده و خود نیز بسیار دیده بود. رستم می‌دانست که اگر پیلسم از بدِ روزگار رهایی یابد و آموزش بیند، در سراسر ایران و توران، هیچ جنگاوری چون او کمر به جنگ نبندد. پس با خود گفت:

همانا که روزگار پیلسم بسر آمده، که این چنین شتابان به جنگ من آمده است. آنگاه رستم به سپاهیانش گفت: از اینجا که هستید، هیچیک پا فراتر مگذارید. اینک من به جنگ پیلسم، بیرون می‌شوم تا زور او را بیآزمایم. پس رستم، کلاهخود بر سر نهاد و نیزه بر دست گرفت و ران بیفشرد و اسپ را تیز بتازاند و پیکان درخشان را در برابر چشم آورد و اندوهگین و کف بر لب آورده، از دل سپاه تا پیش آن بتاخت. آنگاه گفت: ای پیلسم نامور، مرا خواستی تا به دَم بسوزانی. بدان که اینک زخم نهنگ جنگی را ببینی تا دیگر از آن پس رخ سوی جنگ نپیچانی. دلم بر جوانیت می‌سوزد. دریغ از این بر پهلوانیت. رستم، این بگفت و اسپ را از جا برانگیخت و چون آسمان بلند، به کین برآمد. نیزه‌ای بر کمرگاه پیلسم بزد و او را چون گوی، از زمین برگرفت و همچنان تا دل سپاه توران بتاخت و او را به خواری در آنجا بیانداخت و گفت: این را که از زخم گرز، کبود گشته است با دیبای زرد بپوشانید.

آنگاه رستم از آن رزمگاه بازگشت و به دل سپاه خود تاخت.

پیران اشک از دیدگان ببارید. دیگر از پزشک، کاری ساخته نبود. پیلسم کشته شده بود. سپاهیان توران، دل شکسته شدند و آن رزمگاه، تیره گشت. از هر دو سو، خروش سپاهیان و پهلوانان پرخاش جوی برخاست. خروش کوس از پشت پیل از هر سو تا به چند کُروه برفت. زمین در زیر سُم ستوران به ستوه آمد. کوه، همچون دریا گشت و دشت، همچون کوه. از بسیاریِ ناله و فریاد کارنای، آسمان از جا کَنده شد.

چه بزرگانی که سرهایشان نگون گشت. سنگ و خاک، از خون، همچون مرجان گشته بود. گویی از آسمان، خون می‌بارید. پدر بر پسر، هیچ مِهری نمی‌آورْد . چنان بادی از آن رزمگاه برخاست که آسمان را از گَرد سیاه بپوشانید. دو سپاه، چنان در دشت بهم تاختند که یکی را از دیگری باز نشناختند. گیتی چون شب تیره، تاریک شد و روز، همچون شب گشت.

گریختن افراسیاب از رستم

افراسیاب که چنین دید. به سپاهیان گفت: همانا که دیگر بخت بیدار ما به خواب رفت. اینک اگر یک تن از شمایان در جنگ، سستی کنید، دیگر برای من جای درنگ نخواهد ماند. پس یک امروز را همچون پلنگ، از هر سو بر ایشان نخیز سازید و بتازید و جنگ کنید و با نیزه‌هایتان خورشید را بر زمین آورید. آنگاه افراسیاب، خود، از دل سپاه توران با داغی بر دل، به کینه‌خواهی سوی توس شتافت و بسیاری از سران ایران را بکشت. توس که چنین دید، اندوهگین گشت و به جنگ با او پشت کرد و به چاره‌جویی، پیش رستم آمد و او را گفت: امروز دیگر رنگ و بوی این کار، برفت. سوی راست سپاه، همچون دریای خون گشت و درفش سواران ایران، نگون شد. رستم پیل تن که چنین شنید، از دل سپاه بیرون شد و در پسِ او فرامرز و سپاهیان بودند. در پیش روی ایشان سپرداران بسیاری از تورانیان بودند که دلشان از رستم، بداندیش بود. همه ایشان از خویشان و نزدیکان افراسیاب بودند و همگی دلی پر از کینه و سری پر شتاب داشتند. تهمتن بسیاری از ایشان را بکشت و فرامرز و توس نیز در پسِ او بودند. چون چشم افراسیاب به آن درفش بنفش و نیز به آن درفش کاویانی افتاد، بدانست که او همان رستم پیل

تن سرافراز و از نژاد نریمان است. پس چون پلنگ جنگی برآشفت و ران بیفشرد و به جنگ او شتافت. چون رستم درفش سیاه توران را بدید،ماننده شیر ژیان بردمید و رَخش را به سوی او تازانید و چنان با افراسیاب سرکش برآویخت که از پیکانش، خون، همچون جوی آب روان شد.

آنگاه تیر خدنگی را که پیکان آن برگ بید بود، بر تارک کلاهخود افراسیاب بزد.

افراسیاب- آن سالار سپاه توران- نیز نیزه‌ای بر رستم کینه‌خواه بزد. سرنیزه افراسیاب به چرم کمربند رستم خورد، لیک بر آن ببر بیان که رستم در بر داشت، کارگر نیافتاد.

تهمتن با کینه روی بدو آورد و چنان نیزه‌ای به بر اسپ افراسیاب بزد که آن اسپ تگاور، از درد، با سر به زمین آمد و افراسیاب- آن شاه پرخاشخر- نیز بیافتاد. رستم کمرگاه افراسیاب را جست تا کارش را به پایان رساند. در همان هنگام هومان از دور بدید پس گرز گِران را بالا برد و بر سرِ شانه رستم پیل تن کوبید. از سپاهیان خروشی برخاست. چون رستم به پشت سر خویش بنگریست، افراسیاب از زیر دست رستم، بر اسپی گام‌زن برنشست. خروش بزرگان و آوای گرزهای گِران ، تا به ابر خاست. رستم شیراوژنِ تاج بخش، رَخش را به دنبال هومان برانگیخت و چندی به شتاب در پی او بتاخت لیک از آنجا که زندگی هومان هنوز به پایان نرسیده بود، رستم او را نیافت. دلیران سپاه توران به پیش رستم آمدند تا رستم گزندی به هومان نرساند. سرانجام نیز با سد نیرنگ، هومان را از چنگ آن اژدهای تیز جنگ رهانیدند.

چون هومان از جنگ با رستم برست، رستم پرخاش جوی نیز بازگشت. پس توسِ پر مایه از رستم پرسید: آیا پیل، از آن تاختن گورخر، چگونه کوس یافت ؟ رستم گفت: آنگاه که از بازوی دلیران، گرز گران ببارد، دیگر دل سنگ و سندان نیز برجای نمانَد . لیک نخست باید بر و یال کوبنده باشد. گرزی که هومان، کوبنده آن باشد، تو آن گرز را آهن مخوان، زیرا که آن موم باشد.

باری چون رستم، روی از جنگ بپیچید و افراسیاب پرخاش جوی نیز بگریخت، همه سپاهیان فریادی کشیدند و سرنیزه‌ها را به ابر برافراشتند. همه سپاه توران کشته و زخمی گشت. گویی لاله بر لرکیماس رویید. اسپان، سُم خویش را برخون می‌گذارند و پای پیلان، از خون، چون لاَل گشته بود. ترکان که آن زور بازوی رستم را بدیدند، همچون باد گریختند. تهمتن همچون اژدهای دَمان ، سه پرسنگ از پسِ آن بدگمانان بتاخت. لیک چون سرانجام، آسمان، آنگونه با دشمنان ایران، بدساز شد، رستم پیل تن بازگشت. همه دشت پر از آهن و سیم و زر و پیکان و ستام و جنگ افزار و کمر بود. سپاه ایران که همه آن خواسته‌ها را به چنگ آورد، به لشگرگاه خویش بازگشت.

فرستادن افراسیاب، خسرو را به ختن

چون خورشید، سر از کوهسار برآورد و بر پشت قار ، یاکند بگسترانید، خروش و ناله کارنای برخاست و تهمتن، سپاه را از جای برانگیخت. پس همگی سپاه ایران با رخساری که به یاد خون سیاوش، پر از اشک بود، به سوی افراسیاب روی نهادند. چون افراسیاب بشنید که سپاهی از ایران بیآمد و تهمتن کینه‌خواه، پیش رو آن است، زمین فراخ برایش تنگ شد و سپاه توران را به پیش دریای چین بیآورد. با دلی زار و رخساری که از گریه، ناپدید گشته بود، چنان رفت که کسی از ایرانیان، او را ندید. آن هنگام که افراسیاب می‌خواست از دریا بگذرد، به پیران گفت: اینک با من در باره کار این کودک شوم‌تن ، سگالشی خردمندانه کن. اگر رستم، او را به چنگ آورد و به ایران بَرَد ، از این دیوزاده، شاهی نو می‌سازند او را با تاج نو بر تخت می‌نشانند. پس تو ای پیران، او را به این سوی آب آور و در دریا بیافکن و از آنچه که تو را گفتم سر متاب. پیران که چنین شنید، به افراسیاب گفت:

نباید که در کشتن او شتاب کنی. من اینک برای او چاره‌ای می‌سازم تا شاه نیز از این بنده نیکخواه، بپسندد. او را با خویش بیآورم و به ختن ببرم و در آنجا بنشانم. نباید که از برای یک بدکنشیِ آنی، شاه را تا جاودان، سرزنش رسد.

پس افراسیاب شاه گفت: ای خداوند اندیشه، همانا که تو مرا به سوی نیکی راهنمایی. پس زود آنچه که گفتی به انجام رسان و در این کار، هیچ درنگ مکن. آنگاه پیران، مرد خردمند و آزاده‌ای را بفرستاد تا کی خسرو را بیآورَد . فرستاده همچنانکه پیران سپهبد بدو فرموده بود، به مانند دود بتاخت و از راهی میان‌بُر به نزد خسرو رسید. چون خسرو را با آن فرّ و اورنگ بدید، فراوان بستود و او را نماز برد و زمانی دراز در پیشش ببود و آنچه گفتنی بود، با او بگفت. چون خسرو همه آن سخنان را بشنید، آن را یاوه یافت. پس به نزد مادر دوید و او را از آن کار آگاه کرد و بدو گفت: افراسیاب، پیکی به پیش من فرستاده و مرا به کنار دریا فراخوانده است. اکنون چه سازیم و چگونه این کار را درمان کنیم؟ مگر که با دانش، چاره جان خویش سازیم.

پس بسیار سخن گفتند و اندیشیدند، لیک هیچ چاره‌ای برای آن کار نشناختند و تنها راه را آن دانستند که بدانجا روند. پس با ناکام و به آرامی بدانجا روی نهادند. سراسر راه را اندوهگین و گریان، زبان به نفرین افراسیاب گشوده بودند. این چنین رفتند تا به نزدیک پیران رسیدند. چون پیران ویسه، خسرو را بدید، از تخت فرود آمد و او را پذیره شد و از رنج آن راه دراز بپرسید. آنگاه او را بسیار ستود و بنواخت و در نزدیک خود برایش جایگاهی بساخت و بی‌درنگ هر آنچه می‌بایست از خوردنی و پوشیدنی و گستردنی و تاژ و خرگاه و اسپ برای او فراهم آورد. چون هر آنچه می‌بایست ساخته شد، پیران به پیش افراسیاب آمد و او را گفت: ای شاه با دانش و فرّ و جاه، من آن کودک خردسال فرهمند را بیاوردم، اکنون چه فرمان می‌دهی؟ شاه توران زمین به پیران گفت: او را باید به آن سوی دریای چین بفرستی تا سرکشان ایران، هیچ نشانی از او نیابند. پس پیران نیز او را چون دود، به آن سو که افراسیاب شاه بفرموده بود، فرستاد.

پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

از دیگر سو، تهمتن به توران زمین آمد و تا پیش دریای چین برفت. پس همه بزرگان و پهلوانان توران به پیش رستم پهلوان برفتند. رستم بر تخت توران زمین بنشست و دیگر سرِ بخت افراسیاب شاه به خاک آمد.

یکی داستان زد برین بر نخست	که پر مایه آن کس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت، کشته به	گر آواره از جنگ برگشته به

آنگاه رستم گنجهای افراسیاب را جویا شد. پس همه را با وی بگفتند. و بدین سان گنجهای دینار و تاج پر مایه و جامه دیبا و تخت پیلسته و ریدکان و کنیزان خوبرخ نامور و اسپان و برگستوان و گوهرهای بسیاری از گنج شهر گَنگ به چنگ رستم افتاد. رستم نیز تاج و افسر و دستبند بسیار به سپاهیان بخشید و ایشان را توانگر ساخت.

پس رستم، تخت پیلسته و دستبند و گردنبند و گشادنامه چاچ را به توس داد و او را گفت: هر کس که در برابرت پایداری کرد و از افراسیاب هواداری نمود، بی‌درنگ سرش را از تن جدا کن و تنش را خوراک کرکسان ساز. آنگاه رستم، توس را این چنین پند بداد:

کسی کو خرد جوید و ایمنی	نیآید سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری به ناز	ز رنج، ایمن، از خواسته، بی‌نیاز
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ	سر از داد و از راستکاری مپیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست	فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش به پای آورید	جهان را جز او کدخدای آورید

پس از آن رستم، گشادنامه سپنجاب و دژ آن را به گودرز داد و آن پهلوان پر هنر پاک کیش را بسیار پند بداد و ستود و آفرین کرد و گفت: همانا که مِهر بزرگی و داد و بزم و رزم، از تو یاد دارند. اگر چه هنر از گوهر و نژاد نامدار، برتر است، لیک هنرمند را نژاد نیز بکار آید. تو را نیز هم هنر است و هم نژاد و خِرَد . و از اینروست که روان من از تو در آرامش است. پس روا باشد که پند مرا بشنوی، زیرا که تو یادگار بزرگانی. از سپنجاب تا مرز گلزرّیون هیچ‌کس نباید از فرمان تو بیرون آید. آنگاه رستم، تاج زر را با دینار و گوهرهای بسیار برای فریبرز- پسر کاووس- فرستاد و او را گفت: تو سالار و مهتری و برادر سیاوخش بوده‌ای. پس اینک کمر به کین برادر ببند و هرگز کمند را از فتراک مگشای و از کین افراسیاب نیز میاسای و خورد و خواب و آرام را از خویش دور ساز. و در همه جا دادگری کن، زیرا که هرگز کسی از داد کردن، سرنگون نشد.

پس به چین و ماچین آگهی رسید که: رستم در توران زمین، به شاهنشاهی بنشست. چون از این کار، آگه شدند، همگی پیشکشها و بشارهایی از دینار و گوهرهای شاهوار برای او بفرستادند و او را پیام دادند که: ما همگان بنده و چاکریم و در گیتی تنها گوش به فرمان تو هستیم. رستم سپهبد نیز چون روانهای بیدار ایشان را بدید، آنها را به جان زینهار داد. آنگاه خود، به شکار با یوز و باز پرداخت و روزگاری دراز بر این بگذشت.

رفتن زواره به لشگرگاه سیاوش

روزی زواره با تُرکی که او را راهنما بود، به شکار گورخر رفت. در راه، بر آن پهن دشت، بیشه‌ای دید پُر از رنگ و بوی و آب روان که گویی روان آدمی از آن، خرّم می‌گشت. پس آن ترک بی‌شرم زبان برگشود و به زواره گفت که:

اینجا نخچیرگاه سیاوش بود و او را از توران زمین، تنها بدینجا مِهر بود و در اینجا شاد و خرّم بود و جز اینجا، در هر کجای دیگر در اندوه بسر می‌برد.

چون زواره گفتار آن ترک بشنید، از اسپ بزیر آمد و از هوش برفت. باز شکاری‌ای را که در دست داشت، رها کرد و خون بگریست. پس چون یاران سپاه بدو رسیدند و او را اندوهگین و گریان یافتند، بر آن ترک راهنما نفرین کردند و هر یک با زخمی که بر او زدند، او را از پای فکندند. در همان هنگام، زواره از درد، اشک از دیدگان فرو ریخت و سوگند سختی خورد که: از این پس دیگر نه شکار می‌جویم و نه خواب و نه هرگز از کین افراسیاب می‌آسایم و نمی‌گذارم که رستم هیچ برآساید. باید که آهنگ جنگ کنیم. پس بی‌درنگ به نزد تهمتن رفت و چون روی او را بدید، برخروشید و گفت: آیا ما اینجا با لبی پر از آفرین آمدیم یا این که آهنگ کینه‌خواهی داشتیم؟ پس چون یزدان نیکی دهش، تو را زور و بخت نیک بداده‌است، چرا باید که این کشور توران، آباد و یک تن نیز بر آن بوم و بر، شاد بماند؟ کینه آن شهریار را که تا سد روزگار به مانند او نبینی، فراموش مکن.

ویران کردن رستم، توران زمین را

زواره با آن سخنانش، رستم شیردل را از جای برانگیخت و رستم نیز همان کرد که زواره اندیشید. پس آن چنان دست به کشتن و تاراج بگشود که از توران زمین تا سقلاب و روم، یک زمین آباد نیز نمانْد . همه را از برنا و پیر سر بریدند و زنان و کودکان را برده کردند. و اینها در بیش از هزار پرسنگ از آن سرزمین بشد و سراسر کشور را به نابودی افکندند. همه آنها که مهتران نژاده‌ای بودند، با سری پر خاک به پیش او رفتند و گفتند: ما از افراسیاب بیزار گشته‌ایم و دیگر دیدار او را در خواب هم نخواهیم. بدان که در آن خونی که او به بی‌گناهی بر زمین ریخت، اندیشه و چاره هیچ کس دیگری راه نداشت. اکنون اگر ما، چه انجمن و چه پراکنده، همگی به پیش تو بنده‌ایم. پس تو نیز که اینک بر ما چیره شده‌ای، خون ما را به بی‌گناهی مریز و با گردون گردنده، جنگ مساز. و آگاه باش که هیچ کس نمی‌داند که آیا آن سپهبد کجاست؟ آیا تندرست است یا در دَم اژدها است؟ چون رستم پیل تن بیدار دل، گفتار آن انجمن را بشنید، از آنجا برفت و به سوی مرز قفجار باشی براند و بزرگان را از سراسر کشور فراخواند. پس چون خردمندان و بزرگان و کارآزمودگان به پیش او انجمن شدند، به رستم گفتند: کاووسِ بی‌فرّ و بی‌دست و پای، اکنون بدون هیچ راهنمایی بر تخت نشسته است. اگر در این هنگام، افراسیاب از راهی به ایران سپاه آورَد و بر آن کاووس پیر دست یابد، دیگر همه کام و آرام ما یک سره، پست خواهد شد. اکنون که به کینه‌خواهی پرداختیم و همه سرزمین آباد افراسیاب را سوختیم، بایسته است تا به پیش آن شاه پیر رویم و اگر آهنگ رزم کرد، یارش باشیم. زیرا که شش سال است که یک روز خوش نیز بر ما نگذشته است، ولی در ایران برای ما تخت و تاج و نگین و کلاه و کنیز باشد. ما به خیره‌سری، از برای دستیابی به خواسته، تن خود آراستیم، لیک روانمان کاستی یافت.

چو دل برنهی بر سرای کهن — کند ناز بر تو بپوشد سخن

تو منگر سوی او که او دشمنست — گرت دل نه با رای آهرمنست

بپوش و بپاش و بنوش و بخور — ترا بهره اینست ازین رهگذر

تهمتن نیز بر آن سخنی که موبد فرخنده گفت، همداستان گشت که:

چنین گفت خرّم دلی رهنمای — که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست — برین خواسته چند خواهی گریست

باز رفتن رستم به ایران زمین

تهمتن چون سخنان موبد را بشنید، شرمگین شد و سخت آهنگ رفتن کرد. پس گله‌های بسیار از اسپانی که بر دشتهای توران رها بودند، با ده هزار ریدک و کنیز شایسته شاه و نافه مشک و موی سمور و سنجاب و آس و کیمال و تذرو و نیز بسیاری از گستردنی و پوشیدنی و زر و درم و تیغ و جنگ افزار و تاج و تخت و رنگ و بوی بیآورد و پشت پیلان را با دیبای زر بیآراست. آنگاه آن همه را با خود برداشتند و از توران به سوی زابلستان و به نزد زال فرخنده رفتند. توس و گودرز و گیو نیز با سپاهیانی نامبردار به سوی پارس و به نزد کاووس- شاه گیتی- روی نهادند .

از سوی دیگر چون افراسیاب بدگوهر بشنید که توس و رستم به آن سوی جیحون رفتند، از باختر با دلی پر از کینه و سری پر از جنگ به سوی دریای گنگ آمد. ناگهان همه سرزمینها را زیر و زبر شده و بزرگان را کشته و کهتران را مرده یافت. دیگر کاخ و تاج و تخت و گنج و اسپ و برگ درخت نیز بر جای نمانده بود. همه جا آتش برافروخته شده و همه کاخها کنده و سوخته گشته بودند. افراسیاب شاه که چنین دید، خون گریست و با بزرگان سپاه گفت: هر کس این بد را از یاد ببَرد ، همانا که جان بیدار خویش را بی‌هوش ساخته است. پس همگی، دلها را پر از کین کنید و بستر خویش را سپر و بالین خود را کلاهخود سازید و با جنگ خود، آسمان را بر زمین آورید و به جنگ و کینه‌خواهی ایران زمین شتابید.

اینک ما از برای سرزمین و فرزند و گنج خویش، همچون شیران، آهنگ جنگ کنیم و همه ایران را به زیر پا آوریم. اگر در یک رزم، ایشان از ما رهایی یافتند، نباید که این چنین اندیشه خود را پست گردانیم. پس بایسته است که از هر سو سپاه و جنگ افزار بیآوریم و بار دیگر چاره‌ای تازه کنیم.

و بدین سان افراسیاب به شتاب سپاهی با جنگ افزار و سرنیزه گرد آورد و با ایشان به سوی ایران، به کین دلیران و شیران تاخت.

آری دیگر هنگام آسودن نبود. پس در هر سو بتاخت و زمینهای آباد و درختان را در ایران بسوخت چنانکه کار بر ایرانیان سخت گشت. هفت سال باران نبارید و بخت، دگرگونه شد و کار برگشت. گیتی پر از رنج و سختی گشت. و روزگاری دراز بر این بگذشت. رستم پهلوان پیل تن نیز در آن هنگام در زابل بود و افراسیاب ترک شمشیرزن، گیتی را بگرفته بود.

دیدن گودرز، کی خسرو را به خواب

شبی گودرز در خواب دید که ابری پُر آب از ایران برآمد و بر آن ابر، سروش خجسته که در پرواز بود به گودرز گفت: گوش بگشای، اگر می‌خواهی که از تنگی و از این ترک نامور که همچون اژدهای نرّ می‌باشد، رهایی یابی، بدان که در توران زمین، شهریاری نو است که نامش شاه کی خسروست. او شهریاری از پشت سیاوش و هنرمند و سرافراز است. از سوی پدر، نژادش به کِی کواذ و از سوی مادر به تور می‌رسد. چون پای فرّخ او به ایران رسد، هر آنچه از روزگار خواهد، بیابد. آنگاه کمر به کین پدر ببندد و کشور توران را زیر و زبر سازد. آب را در دریای قلزم به جوش آوَرَد و هرگز از کین افراسیاب، سر مخارد. شب و روز جوشن بر تن و سوار بر اسپ، از برای آن کین بجنگد. لیک آگاه باش که هیچیک از پهلوانان و گردنکشان ایران بجز گیو، نشانی ازو نیابد. آری فرمان سپهر گردان، چنین است و روزگار دادگر بدو مِهر بسیار دارد.

چون گودرز از خواب بیدار شد، ستایش‌کنان در پیش پروردگار دادار، ریش سپید خویش بر خاک مالید و دیگر به آن شاه گیتی امیدوار گشت. چون خورشید از دل آن سیاهیِ چون پر زاغ پدیدار شد و همچون چراغی زرّین برآمد، گودرز سپهبد بر تخت پیلسته بنشست و کاخ را با زیرگاه‌هایی از چوب ساگ بیآراست. آنگاه با دلی پر اندیشه، گیو را پیش خواند و چندی با او از آن خواب سخن راند و بدو گفت:

پِی و روزگار و اختر گیتی افروزت فرّخ بادا. آنگاه که تو از مادر پاکْ کیش خود زادی، سراسر زمین پر از آفرین گشت. دیشب به فرمان یزدان، سروش خجسته، بر من پدیدار شد. او بر ابری پر از باد و نم بنشسته بود که گیتی را یک سره از اندوه می‌شست. مرا دید و گفت: این همه اندوه، از برای چیست؟ چرا گیتی پر از کین و این چنین خشک باشد؟ اینها همه از برای آن است که این شاه، بدون فرّ و برز است و راه شاهان دیگر نگاه نمی‌دارد. لیک چون کی خسرو از توران زمین بیآید، رزم و کین را به سوی دشمنان بیافکند. ولی هیچیک از پهلوانان بجز گیو نامور، پسر گودرز را نبیند.[اینک ای گیو] روزگار، سرنوشت تو را این چنین گردانده است که این اندوه و رنج و بند، از تو گشایش یابد. تو پیوسته در جنگ، در میان رده‌های سپاه، جویای نام بودی. اکنون نام جاوید به چنگت افتاد، زیرا تا آن هنگام که مردم و سخن در گیتی باشد،

چنین نامی هرگز کهن نگردد. اگر چه در این راه، رنجی باشد لیک با آن رنج، نام و گنج یابی و نامور شوی. پس اگر جاودانه نمانی، برای تو نام، بهتر از این سرای سپنجی باشد. تو با این کار، برای گیتی، شهریاری بیآوری و درخت راستکاری را به بار نشانی.

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای پدر، من بنده‌ام و تا زنده‌ام به این فرمان بکوشم. آنچه گفتی خریدارم. ای راهنمای، باشد که این کار، به نام فرخنده تو به انجام رسد. آنگاه گیو که از آن خواب پدر در شگفت شده بود، به ایوان رفت و آهنگ رفتن کرد. پس به بانوگشسپ - که دختر رستم و مهینْبانوی گیو بود- آگهی رسید که گیو آهنگ رفتن کرده است و اسپ می‌آراید. بانوگشسپ به نزد گیو خرامید و او را گفت: ای مهتر نامجوی، شنیدم که می‌خواهی به توران بروی و از دور و نزدیک، خسرو را بجویی. پس ای پهلوان، اگر اینک مرا دستور می‌دهی با روانی روشن به نزد رستم روم زیرا که آرزوی دیدن چهره او را دارم و از ندیدنش جانم پر از اندوه گشته است. تو نیز ای گیهانْ پهلوان پدرود باش و همه ساله پشت پهلوانان باشی. پس بانوگشسپ به فرمان گیو به سوی سیستان روی نهاد.

رفتن گیو به توران به جستن کی خسرو

چون خورشید درخشان پدید آمد و زمین بسان گل شنبلید گشت، گیو دلیر، کمربسته و سوار بر اسپی بادپای بیآمد. گودرز بدو گفت: آیا در این راه، چه کسی را می‌خواهی همراه خود ببری؟ گیو گفت: ای گیهانْ پهلوان و ای دلیر و سرافراز و ای روشن‌روان، تنها کمندی و اسپی مرا یار باشند و بس و شایسته نیست کسی را با خود بدان سرزمین بکِشانم . اگر کسی را با خود ببرم، شاید که مرا بشناسند و به جنگم آیند. پس با جامه هندوان بر تن و کمندی در فتراک و اسپی راهوار و شمشیری جوهردار، چندی بدان کوه و دشتها روم تا مگر راهنمایی در پیشم آید. و در این راه، نباید که از شهرها بگذرم زیرا اگر مرا بازشناسند، کیفر آن را ببینم. پس باشد که به بخت پیروز تو ای گیهانْ پهلوان، با شادی و روشن‌روانی بازآیم. تو نیز بیژن خردسال را در کنار خود نگاهدار و او را بپروران و از گزند روزگار، پناهش باش و آیین رزم بیآموزش، زیرا که او هم شایسته رزم است و هم بزم. این را با این کودکیش از او دیده‌ام و مردانگیش را پسندیده‌ام. تو هم پدرود باش و مرا یاری کن و بیژن را از درد من آزاد بدار. نمی‌دانم که آیا ما را جز این، دیداری باشد یا نه؟ چه کسی این را می‌داند بجز پروردگار گیهان‌آفرین؟ آنگاه که رخسار خویش را از بهر پرستش پروردگار می‌شویی ، خداوند گیهان‌آفرین را به یاری من بخوان.

که اویست برتر ز هر برتری — همان بنده اوست هر مهتری

نه بی‌رأی او گردد این روز گرد — نه بی‌امر او باشد این خواب و خورد

زمین و زمان و آسمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید

بدویست امّید ، بدویست باک — خداوند آب، آتش و باد و خاک

پس مگر که او مرا به نزدیک آن شاه نامور، راهنما و یاور باشد.

پدر، پیر و آن جوان، دلیر بود و چونان شیر، دهان را به جنگ باز کرده بود. گیو نمی‌دانست که او را بار دیگر می‌بیند. پس، از رفتن، دلش زیر و زبر شد. از اسپ فرود آمد و دست گودرز سرافراز و شیر را ببوسید. پدر، او را تنگ در برگرفت و روی و سرش را بسیار ببوسید. آنگاه گودرز پیر به درگاه یزدان بنالید که: ای دادگر، دست مرا بگیر. اینک هوش و جان و روان و این چنین پسر جوان و نامبردار خویش را به تو سپردم. باشد که کشور، از این تنگی رها شود. پس ای پادشاه، تو او را به من بازگردان.

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند — ز بهر بزرگی پسندیده‌اند

سرنجام، بستر جز از خاک نیست — ازو بهره، زهرست و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز — به تارک چرا بر نهی تاج آز

همان آز را زیر خاک آوری — سرش را سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بسست — کجا رنج تو بهر دیگر کسست

تو رنجی و دیگر کس آسان خورد — سوی خاک و تابوت تو ننگرد

بَرو نیز شادی سر آید همی — سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن

اگر چند مانی، بباید شدن — پس از این شدن، نیست باز آمدن

به نیکی گرای و میازار کس — ره رستگاری همین است و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان

کنون ای خردمند پاکیزه دل — مشو در گمان، پای برکش ز گل

ترا کردگارست پروردگار — تویی بنده و کرده کردگار

چو گردون به اندیشه زیر آوری — ز هستی مکن اندش و داوری

نشاید خور و خواب و با او نشست — که خستو نباشد به یزدان که هست

دلش کور باشد، سرش بی‌خرد — خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست در آب و خاک — ز دانش، کنش را مکن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جان را نگارنده اوست

چون افراسیاب- آن سالار توران- در دل، خود را برتر از همه دید و آن شاهزاده جوان را بکشت، آن روزگار درشت و سخت نیز برایش پیش آمد. کردگار داور، از پشت سیاوش درختی برآوَرْد که به بار نشست و آنچه می‌بایست بکند، با او بکرد و از مغز و ایوانش، گَرد برآورد.

خداوند کیوان و خورشید و ماه — کزویست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی — ازویست بیشی و هم کاستی

جز از رای و فرمان او راه نیست — خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

گیو نیز کمر به فرمان او بسته، همچون شیر ژیان بیآمد. پس به تنهایی و بدون آنکه کسی را با خود ببرد، رفت و تن نازدیده‌اش را به یزدان سپرد. و بدین سان تاخت تا این که به توران رسید. در آن راه، هر کسی را که تنها دید، به زبان ترکی از او در باره خسرو به خوبی بپرسید. و چون آن کس می‌گفت که از آن شاه آگهی ندارد، گیو به شتاب، خم کمندش را بر او می‌آویخت و او را می‌کشت و در زیر خاک، نهانش می‌کرد تا کسی راز او را نداند و نامش را نشنود. تا این که روزی یکی از تورانیان را که راهنما بود، با خود ببرد لیک تا چندی بر او راز نگشود. سرانجام روزی بدو گفت: از تو سخنی نهانی پرسم که اگر کژّی و کاستی را از دلت بشویی و سخن راست گویی، هر چه خواهی به تو ببخشم و جان و تن خویش را نیز از تو دریغ ندارم. آن ترک راهنما گفت: اگر چه دانش بس است، لیک با هر کسی، پراکنده‌هایی از آن است. اگر از آنچه که مرا پرسی، آگاه باشم، بدان که زبانم را بی‌پاسخ نیابی. پس گیو بدو گفت: باید که زبان راستی بر من بگشایی و بگویی که اکنون کی خسرو در کجاست؟ آن راهنما گفت: چنین نامی را هرگز نه پرسیده و نه شنیده‌ام. چون گیو چنین پاسخی از او یافت، تیغی بزد و سر از تنش جدا ساخت.

یافتن گیو، کی خسرو را

گیو همچون بیهوشان در توران می‌تاخت، تا مگر در جایی از آن شاه، نشانی بیابد. و این چنین هفت سال بگذشت. در این سالها کمر گیو از آن تیغ و بند و دوال سوده گشت. خوراکش گورخر و پوشش او نیز از چرم گورخر بود و[گاهی نیز] گیاه می‌خورد و آب شور، باده او بود. با رنج و سختی، بدور از گروه، گِرد کوه و بیابان می‌گشت.

از سوی دیگر آنگاه که رستم سپاهیانش را به شتاب از جیحون به ایران بازگرداند، افراسیاب- سپهدار توران- به گنگ بازگشت و بار دیگر توران را به چنگ آورد. آنگاه به پیران فرمود: ای هوشیار، برو و کی خسرو شوم را از ماچین به اینجا آور و او را به مادرش بسپار لیک از هر سو

راه را بر او ببند. پس پیران بی‌درنگ فرستاده‌ای را بر اسپی تگاور بفرستاد و پسر سیاوخش، آن خردمند و باهوش را بیآوَرْد و در همانجا او را به مادرش سپرد. چندی بر این نیز بگذشت.

گیو دلاور، بدانسان اندوهگین در توران زمین می‌گشت. روزی اندیشناک به بیشه‌ای نامور رسید. پس با دلی اندوهناک و دژم به آن مرغزار خرّم رفت. زمین را پر از سبزه و جوی را پر از آب دید و آنجا را جایگاهی برای آرامش و خواب یافت. پس، از اسپ فرود آمد و با دلی پر از اندیشه بخفت و با خود می‌گفت: شاید آن شب که گودرز پهلوان، آن خواب را بدید، دیو پلید به خواب او آمده بود. اینک که هیچ نشانی از کی خسرو در اینجا نمی‌یابم، از چه رو خود را بدین سان در آزار می‌دارم؟ در این هنگام یاران و اندوهگساران من یا در رزم، نام می‌جویند و یا در بزم، روز را به شادی می‌گذرانند. لیک بخت من، گردو بر گنبد افشاندن است. روانم چون خم کمان، خمیده گشته است و زبان به خیره می‌گشایم. براستی که آن خسرو یا از مادر زاده نشده و یا اگر زاده شده، زمانه او را به باد داده است. از این جستن، بهره من تنها رنج و سختی باشد. پس خوشا آن کس که با زهر بمیرد. باری، گیو با سری پر از اندوه و در جستجوی آن شاه، گِرد آن مرغزار می‌گشت. ناگهان از دور، چشمه‌ای تابان و پسری سروْبالا و دلآرام بدید که جامی از مِی به دست گرفته و دسته گلی از گلهای رنگارنگ بر سر زده بود. بالا و دیدار او نشان از فرّه ایزدی و خردمندیش داشت. گویی سیاوخش بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از بیچاده بر سر نهاده بود. از روی او بوی مهر می‌آمد و از مویش، زیب تاج.

گیو در دل گفت: او بی‌گمان شاه است، زیرا چنین چهره‌ای تنها سزاوار تخت و تاج باشد. پس پیاده، رو به سوی او نهاد. چون به نزدیکیش رسید، دیگر آن گرهی که بر در رنج گیو خورده بود، سست شد و آن گنج ناموَرش پدیدار گشت. چون کی خسرو از پیش آن چشمه، او را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید و در دل گفت: همانا که این پهلوان کسی جز گیو نیست زیرا که در این سرزمین، هیچ پهلوانی چون او نباشد. او آمده که مرا به ایران ببرد تا شاه گردم. چون گیو پهلوان و نامدار نزدیک شد، شاه خسرو از جا برخاست و او را گفت: خوش آمدی ای گیو که با فرّ ایزدی و داد بیآمدی. این راه را چگونه سپردی؟ برگوی که آیا از کاووس شاه و گودرز و توس آگهی یا نه؟ آیا شادند و در دل، به یاد خسرو هستند؟ رستم پهلوان پیل تن و زال و آن انجمن چگونه‌اند؟ چون گیو آن سخنان را بشنید، خیره ماند و نام پروردگار بر زبان آورد و بدو گفت: ای شاه سرفراز، اینک گیتی را به مِهر تو نیاز آمده است، برآنم که تو از تخم کیان و پسر سیاوش و همان خسرو هستی. لیک ای سرِ راستگویان، با من بگوی که چه کسی با تو از گودرز سخن گفته است؟ خرّم و فرهمند باشی. بگوی که چه کسی تو را از گشواد و گیو آگهی داد؟ کی خسرو بدو گفت: ای شیرْمرد ، اینها که بگفتم، مادرم از پدرم شنیده بود و مرا یاد کرد. آن هنگام که پدرم گاهِ اندرز دادنش فرا رسیده بود، به فرّ یزدان، زبان برگشود و با مادر ناموَرم بگفت که چه بر سرش خواهد آمد و سرانجام کی خسرو پدید آید و آن بندها را کلیدی گردد. او گفت آنگاه که کی خسرو، پهلوانی سرافراز گردد، گیو به توران بیآید و کی خسرو را به سوی تخت ایران و به پیش آن نامداران و شیران ببرد. و کی خسرو گیتی را با مردانگی به زیر پای آوَرَد و کین ما را به جای آرَد .

پس گیو بدو گفت: ای سرِ سرکشان، برگوی که از فرّ بزرگی چه نشانی داری؟ نشان سیاوش، خال سیاهی بود که بر رخسار چون گلش داشت. اینک تو نیز بازو بگشای و به من بنمای زیرا که نشان تو نزد آن انجمن پیدا باشد. پس کی خسرو تن خود را برهنه کرد و به گیو بنمود. گیو نگاه کرد و آن نشان سیاه را بدید. آن نشانه، از زمان کی کواذ، در همه کیان دیده می‌شد و نشان درستی نژاد کیانیان بود. پس چون گیو آن نشان را بدید، او را نماز برد و اشک از دیدگان ببارید و آن رازها با او بگفت. کی خسرو- آن شهریار زمین- او را در برگرفت و از شادی بر او آفرین کرد. آنگاه از ایران و تخت شاه و از گودرز و رستم رزمخواه بپرسید. گیو گفت: ای شاه سرافراز و بیدار و فرخنده‌پِی ، بدان که اگر پروردگار داننده خوب و زشت، سراسر بهشت را نیز به من می‌سپرد و یا این که تاج شاهی هفت کشور بر سرم می‌نهاد، دلم به این خرّمی نمی‌شد که اکنون روی تو را در این توران زمین بدیدم. چه کسی در ایران می‌داند که آیا من زنده‌ام یا در خاکم و یا این که به آتش افکنده شده‌ام؟ چه کسی می‌داند که[گویی] سیاوخش را زنده دیده‌ام و از تیمار و رنجش بپرسیده‌ام؟ پس پروردگار را سپاس که سرانجام، این رنج سخت، به شادی و خوبی سر آمد.

آنگاه هر دو از آن بیشه برفتند و خسرو از گیو در باره کاووس شاه و آن اندوه و درد هفت ساله او و از خورد و خوابش بپرسید. گیو نیز با او بگفت که پروردگار دادار گیتی چه پیش آورْد و از آن خواب گودرز و آن رنج دراز و خورد و خواب و درد و آرام و ناز خود و نیز از کاووس که گذشتِ سالیان، فرّه او را بیافکنْد و از درد پسر، بی‌پا و سر گشت و از این که دیگر رنگ و بو از ایران پراکنده شد و همه جا رو به ویرانی آورْد ، با کی خسرو سخن گفت. دل خسرو از آن درد و رنج بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس به گیو گفت: اکنون پس از آن همه رنجهای دراز، بخت برای تو آرام و ناز آوَرَد . پس برای من چون پدری باش و این را با کسی مگوی و ببین تا روزگار چه پیش آوَرَد .

رفتن گیو و کی خسرو به سیاوشگرد

پس کی خسرو بر اسپ گیو بنشست و گیو با تیغی هندی در دست، پیش رفت و هر کس که بر سر راه ایشان می‌آمد، گیو بیدار دل، بی‌درنگ گردنش را می‌زد و او را در زیر گل و خاک نهان می‌کرد. و بدین سان به سوی سیاوخش‌گرد رفتند و فرنگیس را نیز نهانی از آن کار آگاه ساختند و او را با خود یار کردند تا هر سه، پنهان از آن دلیران پرخاش جوی توران، راهی شوند. فرنگیس گفت: اگر نیک درنگ کنیم، همانا که گیتی را بر سر خویش به تنگ آورده‌ایم. افراسیاب نیز از این کار، آگهی یابد و خور و خواب از خود دور سازد و چون دیو سپید بیآید و دیگر دلمان از جان شیرین، نومید گردد.

اینان، یکی از ما را نیز در گیتی، چه آشکار و چه نهان، زنده نگذارند. گیتی پر از بدخواه و دشمن و همه مرزها جای اهریمن است. و تو ای فرزند فرهمند من بشنو تا تو را پندی بگویم. بدان در جایی که از اینجا دور نیست، مرغزاری است. که بر سر راه سواران توران نیست پس تو پگاه به همراه گیو با زین و لگامی سیاه به سوی آن مرغزار برو. کوهی ببینی که سر به آسمان برآورده و ابر بر آن چهره می‌ساید. چون به بالای آن کوه برآیی، مرغزاری چون بهار خرّم بینی که جویباری در آن روان است و روان از دیدار آن تازه می‌گردد. چون خورشید درخشان گردد، همه گله‌هایی که در آن کوهسارند، به سوی آن جویبار، به آبشخور آیند. پس تو آن زین و لگام را به بهزاد بنمای و چون رام گردد، به پیش او برو و روی خود را بدو نشان ده و او را بخوان و دستت را به مهربانی بر او بمال. آن هنگام که سیاوش از گیتی ناامید گشت و روز سپید بر او تیره شد، به آن بهزاد شبرنگ گفت: از این پس از باد نیز فرمان مبر و پیوسته در کوه و مرغزار باش تا این که کی خسرو بیآید و تو را خواستار گردد. پس در آن زمان، اسپ او باش و گیتی را به زیر پا بکوب و دشمن را از زمین بروب.

گرفتن کی خسرو، بهزاد را

پس کی خسرو- آن سالار پهلوان- بر اسپ بنشست و گیو نیز در پیش او روان شد و بسان چاره‌جویان، از آن سربالایی به بالا رفتند تا این که به بالا رسیدند. آنگاه آبی بخوردند و سیراب گشتند. پس خسرو سرفراز چون به نزدیک آن چشمه رسیدند، شتابان برفت و زین و لگام را به بهزاد بنمود. چون بهزاد نگاه کرد و کی خسرو را با آن زین خالدار و جا پای دراز و دامنه زین خدنگ سیاوش بدید، آهی سرد از جگر برکشید و در پای همان آبشخوری که بود بایستاد و پا پیش نهاد. کی خسرو که او را آرام یافت، با زین به سوی او شتافت. آن اسپ شبرنگ و راد همچنان بر جا ایستاده و چشم در چشم کی خسرو دوخته بود. کی خسرو و گیو از آن کار، گریان شدند و گویی بر آتش تیز، بریان گشتند و با زبانی پر از نفرین افراسیاب، اشک از دیدگان بباریدند.

کی خسرو دست بر چشم و روی و بر و یال و موی بهزاد بمالید و سرانجام، آن لگام را به سر او کرد و زین بر او نهاد و پیوسته با درد، یاد پدر بکرد.

چون کی خسرو بر زین بنشست و ران بیفشرد، آن اسپ گران، از جا برآمد و چون باد بردمید و پرید و از برابر گیو ناپدید گشت. دل گیو پر از اندوه شد و خیره بماند و نام یزدان بر زبان آورد و گفت: همانا که این اهریمن چاره‌جوی بود که بسان اسپی پدیدار گشته بود. اکنون جان خسرو از دست برفت و رنج من پدید آمد. براستی که آن گنج من از گیتی، رنج بود. لیک از سوی دیگر، چون کی خسرو نیمی از آن کوه را سوار بر بهزاد بتاخت، بازگشت. پس گیو به پیش او رفت. کی خسرو- آن شاه بیدار دل و پهلوان- به گیو گفت: اکنون شایسته باشد که اندیشه تو را ای پهلوان، به روشن‌روانی، آشکار سازم. گیو گفت: ای شاه سرفراز، براستی سزاوار است که رازها بر تو آشکار باشد. با این فرّ و برز کیانی، نهان هر چیزی را بدانی. پس کی خسرو به گیو گفت: ای پهلوان، تو با خود اندیشیدی که این اسپ فرّخ‌نژاد ، اهریمنی بود که به جنگ کی خسرو جوان آمد و اکنون که رفت، رنج مرا باد کرد و روان من پر از اندوه، ولی دیو، شاد گشت. گیو کارآزموده که چنین شنید، از اسپ به زیر آمد و بر کی خسرو آفرین بخواند و گفت: روز و شب بر تو فرخنده باشد و دل بدسگالانت کَنده بادا.

براستی که با برز و اورنگ و جاه و فرّی و پروردگار داور، تو را هم هنر بداد و هم نژاد.

پس هر دو با مغزی پر اندیشه و روانی راهجوی، از آن بالا به سوی ایوان روی نهادند. چون به نزد فرنگیس بازگشتند، چندی از آن راه درازی که در پیش داشتند، سخن گفتند و نیز از این که آن کار باید نهانی باشد و کسی از کارشان آگه نگردد. چون فرنگیس، روی بهزاد را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. رخسار خود را بر یال و بر آن نهاد. و پیوسته روان سیاوش را یاد کرد. پس از آنکه بگریست، به شتاب به سوی گنجی روی نهاد. در آن کاخ، او را گنجی نهان بود که هیچ‌کس در گیتی از آن آگه نبود. آن گنج پر از دینار و درم و یاکند بسیار و گوپال

و برگستوان و دشنه و تیغ و گرز گران بود. فرنگیس با دلی پر از خون و درد و جگری خسته، در پیش پسر، آن گنج را بگشود و به گیو گفت: ای که در این راه رنج بردی، بنگر که از این گنج، از دینار و گوهر شاهوار و یاکند و تاج گوهرنگار، چه خواهی؟ همانا که ما پاسبان این گنجیم و گنج از آن توست که آن رنجها ببردی. گیو که چنین دید، در پیش فرنگیس، زمین را ببوسید و گفت: ای مهتر بانوان، براستی که زمین، از تو چون بهشت بهاری می‌گردد و آسمان، نیک و بد را از تو می‌آموزد. گیتی به پیش فرزند تو بنده بادا و سر بدسگالانت افکنده باد. پس چون چشم گیو بر آن همه خواسته افتاد، از میان آنها، زره سیاوخش پهلوان را برگزید، آنگاه آنچه از آن گوهرها، پر مایه‌تر بود، تا جایی که توانستند، با خود برداشتند. و کلاهخود و برگستوان پر مایه و جنگ افزار سیاوش پهلوان را نیز ببردند. پس از آن، کی خسرو در آن گنج را استوار ببست و آهنگ رفتن به سوی بیابان کرد.

رفتن فرنگیس با کی خسرو و گیو به ایران

چون اینها همه کرده شد، بر آن اسپان بادپا، زین نهادند و فرنگیس، کلاهخودی بر سر نهاد و هر سه نهانی و همچون باد به سوی ایران رو نهادند. لیک آن سخن، در نهان نماند و کسی به نزد پیران آمد و بدو گفت: گیو سرفراز از ایران به نزد کی خسرو- آن شاه پهلوان و بیدار دل- بیآمد و اینک فرنگیس و کی خسرو و گیو پهلوان و جنگجوی به سوی ایران روی نهادند. چون پیران، این سخن بشنید، بسان شاخ درختی بلرزید و سخت اندوهگین گشت و در دل گفت: اکنون هر آنچه که از سیاوش شنیده بودم، پدید آمد. لیک افراسیاب را چه گویم؟ دیگر آب من نزد او تیره گشت.

پس پیران، کلباد و نستیهن پهلوان را از میان پهلوانان برگزید و بفرمود تا سیسد سوار ترک با ایشان به جنگ روند. آنگاه پیران به آن سپاهیان گفت: به هوش باشید و بر پشت زین، سر نیز مخارانید و سرِ گیو را بر نیزه و فرنگیس را در خاک کنید و آن کی خسرو شوم و بد اخترْپِی را به بند آورید. و بدانید که اگر آن بَدنِشان از جیحون بگذرد، دیگر چه‌ها که بر این سرزمین و این سرکشان نیآورد.

بدین سان سپاهی این گونه پهلوان و جوان با آن دو پهلوان بیدار روان شدند. از سوی دیگر، فرنگیس و پسر رنجدیده‌اش از آن راه پیمودن و رنج شبانه بردن، به خواب رفته بودند و گیو پاسبانی می‌کرد و با رنج و خشم به راه می‌نگریست. اسپ گیو چنانکه آیین پهلوانان بود، در برگستوان بود و خودش نیز زره بر تن و کلاهخود بر سر، با دلی خشمگین، تن به مرگ نهاده بود.

گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو

چون گیو ناگهان از دور، گَرد آن سپاه را بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و بسان ابر، چنان خروشی برآورد که مغز و جان شیر نیز تاریک گشت. آنگاه چون گَرد به میان آن سواران درآمد. از تاختن او خاک، چون لاژورد گشت. با دشنه و گرز با ایشان جنگید و از زخم گوپالش، همه آن سپاهیان را از جنگ، سیر ساخت. گیو پس از آن همه که چشمانش اشکبار بود، در آن روزِ خشم، دلشاد و خندان گشت. آنگاه آن سپاهیان نیرومند که چون شیر ژیان بودند، گیو را در میان گرفتند. از بسیاریِ نیزه‌ها، آن آوردگاه همچون نِیستان گشت و روی خورشید و ماه را بپوشانید. دل گیو شیر، اندوهگین شد و آن چنان خون بریخت که آن نِیستان را چون مِیستان کرد.

بسیاری از ایشان را بر زمین افکند. تا این که آن سواران پهلوان از او به ستوه آمدند.

پس کلباد به نستیهن پهلوان رو کرد و گفت: این گیو با آن یال و دوش، همچون کوه خاراست. لیک دانم که این همه از تیغ و گوپال گیو پهلوان نباشد و اینها از فرّ کی خسرو است. نمی‌دانم که به این سرزمین چه آید؟ ولی از فرمان یزدان، گذر نباشد و این نشان گفتار اخترشناسان است که به توران و به سرکشان بد رسد.

باری اگر چه، آن سواران با آن سپاه نیرومندِ با دار و گیر، همچون شیر بتاختند و چنان خروش و ناله کارنای برآمد که دل کوه نیز از جای بجنبید لیک سرانجام، همه دشت و دَهار پر از کشته و خاک از آن خونها چون ارغوان گشت. آن سپاهیان زخمی نیز همگی از برابر گیو سرفراز و لشگرْپناه بگریختند و به نزد پیران گردنفراز بازگشتند.

گیو دلیر نیز با بر و چنگی خون‌آلوده همچون شیر به نزدیک کی خسرو آمد و بدو گفت: ای شاه، دلت را شاد و آباد کن و خِرَد را یار دار. بدان که کلباد و نستیهن تیز چنگ با سپاهی به جنگ ما آمدند لیک از ایشان، آنان که زنده ماندند، آن چنان بازگشتند که دیگر باید بر یال و

بَرِشان گریست. بجز رستم، هیچ سواری را در ایران نمی‌شناسم که با من توان کارزار داشته باشد. پس کی خسرو پاکْ کیش از گیو شاد شد و او را بسیار ستود و آفرین کرد. آنگاه چیزی بخوردند و از بیراهه روان شدند.

از سوی دیگر چون ترکان، بدانگونه خسته و زار و بریان به نزد پیران رسیدند، پیران برآشفت و به کلباد گفت: چگونه نباید از این کار در شگفت شد؟ برگویید که با گیو چه کردید؟ خسرو کجاست؟ راست بگویید که کار بر چه سان رفت. کلباد بدو گفت: ای پهلوان، اگر به پیش تو زبان برگشایم و بگویم که گیو دلاور با پهلوانان ما چه کرد، دیگر دلت از دشت نبرد سیر می‌گردد. تو بسیار مرا در میان سپاه دیده‌ای و نبرد مرا هم پسندیده‌ای. من گیو را بدانسان از بر اسپ جنباندم که گفتم بی‌درنگ به زیر خواهد افتاد. لیک او بیش از هزار زخم گوپال مرا بخورد و نجنبید. گویی سرش چون سندان گشته بود و بر و بازویش از دندان پیل بود. من جنگیدن رستم را بسیار دیده‌ام و از جنگاوران نیز فراوان شنوده‌ام. لیک هرگز او را در هنگام زخم‌خوردن و نیز در

پیچش و گردش کارزار، این چنین پایدار ندیده‌ام. اگر آن گرزها موم بودند و سر نیزه سواران نیز از چرم پلنگ بود، باز هم می‌بایست آن بر و یال و چنگال او خرد و کوفته می‌گشت. لیک او هر زمان نیز جوشان می‌شد و بار دیگر چون پیل می‌خروشید.

سرانجام نیز آن دشت از بسیاریِ کشتگان، چون کوه گشت و دلیران ما از آن یک تن به ستوه آمدند.

ناگهان پیران برآشفت و بدو گفت: دیگر بس است. همانا که یاد کردن آن کار، در پیش دیگران، ننگ باشد. این همه سخن از یک سوار می‌گویی؟ پس دیگر آهنگ جنگ پهلوانان مکن. تو با آن نستیهن نامور و سپاهی چون شیران نرّ برفتی و اکنون گیو را همچون پیل مستی ساختی و نام خودت را نیز در میان پهلوان، پست گردانیدی. اینک چون افراسیاب از این کار آگهی یابد، دیگر آن تاج شاهنشاهی را بیاندازد زیرا که دو پهلوان دلیر و سوار و چنان سپاهی در جنگ با یک سوار، پشت کردند و آن سوار، بسیاری از دلیران ایشان را بکشت. آری، تو مرد درفش و گوپال و کوس نیستی و شایسته سرزنش و فسوسی.

آمدن پیران از پِی کی خسرو

آنگاه پیران هزار سوار پهلوان و شایسته کارزار برگزید و بدیشان گفت: بر شما بایسته است که به شتاب از پِی آن بدگمانان شوید و هیچ درنگ مدارید. زیرا اگر گیو و خسرو به ایران رسند، دیگر به این سرزمین، خاک و آب نیز نماند، از آن رو که زنان نیز در ایران چون شیر شوند. افراسیاب نیز اگر چنین شود، دلش داغدار گردد و رفتن ایشان را گناه من بداند، نه از گردش اختر و خورشید و ماه.

پس آن ترکان، به فرمان آن پهلوان نامور، چون باد برفتند و شب و روز، یک سره تاختند تا این که به رود ژرفی رسیدند که بُن آن ژرف و پهنایش کوتاه و نامش گلزرّیون بود که در بهاران همچون دریای خون می‌گشت. چون آن سپاه بدانجا رسیدند، به ناگزیر پراکنده شدند. در آن سوی رود، گیو و کی خسرو خفته بودند و فرنگیس نشسته و پاسبانی می‌کرد. ناگهان فرنگیس از آنجا درفش سپهدار توران را بدید. پس به پیش گیو شتافت و او را آگاه کرد و گفت: ای مرد رنجدیده، برخیز که روزگار ستیزت پیش آمد. سپاهی از پسِ ما بیآمده است. می‌ترسم که زمان از دست برود. همانا اگر تو را بیابند، جانت را بستانند و دل ما را از آن درد، پیچان کنند. مرا نیز گریان، با پسرم در بند آورده و به پیش افراسیاب ببرند و دیگر ندانم که چه بر سر ما آید. چه کسی از راز آسمان آگاه است؟ گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای سرِ بانوان، چرا این چنین روان خویش را تیره کرده‌ای؟ تو اینک با کی خسرو به بالای یک بلندی برو و بدان که پروردگار گیهاندار پیروز، یار من و بخت، با من است. پس به نیروی یزدان جان آفرین بر اسپ سوار گردم. کی خسرو بدو گفت: ای رزمساز، دیگر کار من بر تو دراز گشته است. من از دام سختی و رنج رهایی یافتم. پس تو نیز این اندازه در دَم اژدها مرو. اکنون بر من بایسته است که به دشت رَوَم و با شمشیر خویش، خون بر آسمان بیافشانم. لیک گیو به او گفت: ای شاه سرافراز، گیتی نیازمند تاج تو است. ولی من پهلوانم و پدرم نیز پهلوان است و هفتاد و هشت برادر نیز دارم. لیک اگر تو کشته شوی، دیگر گیتی از دست می‌رود. چه کسی از آن پس کمر به شاهی بندد؟ پهلوان، بسیار است و شاه، اندک.

اندک، هم نه، که هیچ شاهی دیگر نباشد. اگر من کشته شوم، پهلوانان دیگری باشند.

لیک اگر تو در اینجا تباه گردی، هیچ کسی شایسته تخت و تاج نباشد و آن رنج هفت ساله من به باد رَوَد و دیگر این که آن بدنژادان نیز بر ما شکست آورند. پس تو به بالای آن بلندی برو و سپاه را از آنجا بنگر. و بدان که یزدان گیهان‌آفرین، یار من باشد.

اگر هم که پیروز گردم، آن از فرّ تو باشد، زیرا که گیتی در سایه پرِ تو زنده است.

جنگ پیران با گیو

گیو، زره بپوشید و سوار بر اسپ، چون شیر بیآمد. در آن سوی رود نیز پیران سپهبد و سپاهیانش بودند و رود، میان ایشان، راه را بسته بود. گیو چون تندر بهاری بغرّید و از سالار آن سپاه، پهلوانی را به جنگ خواست. پیران برآشفت و دشنام داد و بدو گفت: ای بدتنِ بدنژاد، تو به تنهایی به جنگ این سپاه آمده‌ای؟ پس اکنون ژوپینها خواهی خورد و تنت را چنگ شاهین، نساجامه خواهد گشت. بدان ای سوار، که اگر کوه آهن نیز باشی، این سواران من چون هزار مور به گِرد تو آیند و آن زره‌ات را در برت چاک چاک کنند و تو را چون مرداری بدون سر بر خاک کشند.

یکی داستان زد هزبردمان	که چو بر گوزنی سر آرد زمان
زمانه همی دَم برو بشمرد	بیآید دوان پیش من بگذرد

اکنون زمانه تو را نیز[چونان گوزنی] به پیش من و این سپاه نامدار بیآوَرْد .

گیو سترگ- آن پهلوان بزرگ و سرِ سرکشان- چون آن سخنان پیران را بشنید، بغرّید و گفت: ای ترک بدگوهر دیوزاد، سپهبدی چون تو در گیتی مبادا. تو مرا در کین‌خواهیِ سیاوش دیده‌ای و زخمم را پسندیده‌ای. دیدی که آن همه از بزرگان ترک و چین، در آن روز کین، به دست من کشته شدند. همه خان و مان تو را به تاراج دادم و گزند بر جانت آوردم. دو تن از زنان مهتر خانه‌ات را که یکی خواهرت و دیگری زنت بود و به جان و تن خویش لرزان بودند، در بند آوردم و از ختن کِشان کِشان بیآوردم. چون دو تن از ترکان دژم را دیدم، به کهتر ایشان بنده‌ای بخشیدم. پس او همچون زنان، در جنگ با من پشت کرد و رفت. تو نیز همچون زنی هستی پس در میان مردان، لاف مردی مزن. و بدان که تا جاودان، مهتران با رامشگران و رود، این ننگ را بر زبان آورند و بگویند که گیو به تنهایی آمد و خسرو را ببرد. همانا که دیگر نامتان، ننگ گرفت. دیگر این که بدان بسیاری از بزرگان روی زمین، از فغفور و قیصر و خاقان چین و بزرگان و خویشان کاووس شاه و دلیران و پهلوانان زرّین کلاه، همگی دختر رستم را به خواهشگری از او خواستند. توس نیز خواست تا داماد رستم شود و کسی را به نزدش فرستاد. لیک رستم بر او فسوس بسیار کرد و هیچیک از آنها را نیز سزاوار نیافت و سر از پیمانشان بتافت. در بسیاری از پهلوانان گیتی نگاه کرد و هیچیک را نپسندید. لیک سرانجام، رستم گردنکش نامدار، از میان آن همه بزرگان، مرا برگزید و آن دختر برگزیده‌اش، آن مهین‌دخت، بانوگشسپِ سوار را که نزد او از افسرش نیز گرامی‌تر بود، به من داد و با این کار، سرم را به آسمان برکشید. من نیز خواهرم، آن مهتر بانوانِ شهر،- بانو ارم - را به رستم دادم. اکنون در گیتی هیچ‌کس را جز رستمِ شیرمرد، همآورد خویش ندانم. پس آنگاه که من و رستم به کین‌خواهی آییم، تو دیگر باید مویه‌گری کنی. اینک با این دشنه آبگون، گیتی را به پیش چشمانت سیاه سازم. اگر یک تن را نیز از این سپاه، زنده گذاشتم، دیگر تو نام مرا به مردانگی مخوان. من، خسرو شاهنشاه را به ایران، به نزد شاه دلیران ببرم و او را بر تخت پیلسته نشانم و تاجی دل‌افروز بر سرش نهم. آنگاه گبر گرانمایه بر تن کنم و توران زمین را کنام شیران ایران سازم. من پسر گودرز گشوادگان، سرِ سرکشان، گیو آزادگانم. و تو ترک بدبخت، پیران شومی که تاج و تخت و سرزمینت مباد. اکنون مرگ تو با این خم کمند من است و بی‌گمان، جوشن و کلاهخود، نساجامه‌ات خواهد گشت.

گرفتار شدن پیران در دست گیو

چون پیران، سخنان گیو را بشنید، خشمگین گشت و دلش پر جوش و چشمانش پر اشک شد. پس اسپ را از جا برانگیخت و ران بیفشرد و گرز گران را به گردن برآورد و یزدان نیکی‌دهش را درود گفت و همچون کشتی، از دشت به رود رفت.

گیو هیچ در جنگ شتاب نکرد، تا این که پیران سپهبد از آب برآمد. گیو با فریبکاری، روی از جنگ با پیران بپیچید و از برابر او بگریخت. پیران در پیِ او بتاخت و بدو نزدیک شد. گیتی چون شب تیره، تاریک گشت. چون گیو بدین سان پیران را از کنار رود و سپاهیانش دور ساخت، گرز را از زین درآورد و چنان بر پیران پهلوان بتاخت که گویی اژدهایی دمان است. پیران شیر، از برابر گیو بگریخت. لیکن گیو دلیر از پیِ او بتاخت و نهان از دیدگان پیران، کمند پیچانش را از فتراک بگشود و آن را بر پیران بیانداخت. و بدین سان پیران را در بند آورد و او را از زین برگرفت و در پیش خود، به خواری و پیاده بیافکند و از لب رود دورش بساخت. آنگاه او را بر خاک افکند و دستش را ببست و خود، جنگ افزار پیران را بپوشید و بر اسپ او بنشست و درفش پیران را در دست گرفت و این چنین تا لب رود گلزرّیون برفت.

چون ترکان، درفش سپهدار خویش را بدیدند، ناچار به پیش رفتند. خروش و ناله کارنای و نای سرغین و درای هندی برخاست. گیو نیز همچون کشتی‌ای بر کوهه آب، درون رود شد و گرز گران را بر دوش برآورد. سپاه توران از کار او در شگفت شده بودند. ناگهان گیو چنان بر ایشان بتاخت که ترکان را خاک بر سر نهاد. از بسیاریِ کشتگان، دشت همچون کوهی گشت و دلیران ترک از زخم گرز او به ستوه آمدند. و بدین سان چون آن گیو شیر به میان رمه ترکان شد، همه آن پهلوانان پشت به جنگ نهادند و آن چنان مردان نیرومند و پهلوانی همگی از پیش گیو بگریختند. گیو نیز آنسان با چیرگی بازگشت و از رود بگذشت که گویی آن سپاه را به خواب هم ندیده است. همچنان بتاخت تا به نزد پیران رسید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. پس او را پیاده و به خواری، کِشان کِشان و دوان و پر از ترس همچون بیهوشان و با رخساری زرد و سرافکنده به نزد کی خسرو ببرد. گیو نیز به نزدیک خسرو پیاده گشت و زین را ببوسید و بر آن شاه، آفرین کرد و گفت: اینک این ناراستکار در دَم اژدها گرفتار آمد. سیاوش به گفتار او سر بداد. پس چون او باد گشت، این نیز بر باد شود. در همان هنگام، پیران نیز بر شاه آفرین کرد و بر خروشید و زمین را ببوسید و گفت: ای شاه دانش‌پژوه که در میان گروه، همچون خورشید تابانی، تو درد و تیمار مرا می‌دانی و از آن پیکاری که از برایِ تو با افراسیاب شاه بکردم، آگاهی. بدان که اگر من در آن زمان در درگاه افراسیاب بودم، سیاوخش شاه تباه نمی‌گشت. این من بودم که تو و مادرت را با چاره‌گری و فریب، از چنگ دیو بیرون آوردم. پس اکنون نیز سزاوار باشد اگر من به فرّ و بخت تو از چنگ این اژدها رهایی یابم.

رها کردن فرنگیس، پیران را از گیو

پس گیو به کی خسرو نگاه کرد تا چه فرمان دهد. گیو، فرنگیس را دید که دیدگانش پر از اشک بود و زبانش پر از نفرین افراسیاب. فرنگیس به گیو گفت: ای سرفراز، ای که رنج چنین راه درازی را چشیده‌ای، بدان که این پهلوان پیر، خردمند و راد و روشن‌روان است. پس از داور دادگر رهنمون، او بود که ما را از خون ریختن رهانید.

مِهر او پرده‌ای بود که بر جان ما در برابر بدی زده شد. اکنون که از کرده خویش زنهار خواسته است، پس تو نیز ای نامور، او را بر ما ببخش زیرا که او هرگز به سوی بدی رهنمون نبود. گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای سرِ بانوان، شاه گیتی همواره جوان بادا، بدان که من به ماه و تاج و تخت شاه سرفراز، سوگند سختی خورده‌ام که اگر در روز کین، بدو دست یابم، زمین را به خونش گلگون کنم. کی خسرو به گیو گفت: ای شیرفش، از برای سوگندی که به یزدان خوردی، روان خود را نابود مساز. اکنون بیا و دلت را به سوگند، گستاخ ساز و با دشنه‌ات، گوش او را سوراخ کن. پس چون از دشنه‌ات، خون بر زمین چکد، تو را هم از مِهر یاد آید و هم از کین.

گیو که دل کی خسرو را بر پیران، گرم و رخسارش را پر از اشک و آزرم دید، برفت و گوش پیران را با دشنه سوراخ کرد و بدین سان سوگندی که خورده بود راست شد.

آنگاه پیران به کی خسرو گفت: پیاده نمی‌توانم خود را به سپاه رسانم. پس بفرمای تا اسپم را نیز باز دهد و چنان دان که هم جانم را به من بخشیده‌ای و هم چیز.

کی خسرو آن شاه دلیر- به گیو گفت: ای نرّه شیر، اسپ پیران را به من ببخش. گیو به پیران رو کرد و گفت: ای دلیر سپاه، چرا در آوردگاه، سست گشتی؟ اگر این اسپ بادپای روان را می‌خواهی، دو دستت را به بند گران ببندم. آنگاه تو سوگند سختی بخور و با این پیمان، تن بسته خویش را آزاد کن. سوگند بخور که این بند مرا هیچکس بجز گلشهر نگشاید زیرا که او مهتر بانوان تو است و هیچ چیز تو از او پنهان نیست. پس پیران، آن سخن گیو پهلوان را پذیرفت و با سوگند، اسپ را بخرید. سوگند خورد که هیچکس در راه، این بند را نگشاید، بجز گلشهر. گیو نیز اسپ را بدو داد و دو دستش را ببست. آنگاه بفرمود تا بر اسپ سوار شد. فرنگیس و کی خسرو خوبچهر، پیران را با مهربانی در بر گرفتند. پیران نیز بر کی خسرو و بر گیو پهلوان آفرین خواند و برفت.

یافتن افراسیاب، پیران را به راه

از سوی دیگر چون افراسیاب از کار کی خسرو آگه شد، روز روشن بر او تیره گشت. پس نای رویین بزد و سپاه را برنشاند و همچون آتش از کاخ براند. دو ایستگاه یکی کرد و چون تیر از کمان بجست و بتاخت و سپاه را به آن رزمگاه کلباد و سپاهیانش آورد. لیک ناگهان سپاه را در هر جا پراکنده و کشته بدید. پس افراسیاب از ایشان پرسید: آیا هیچ یک از جنگاوران ما از آمدن آن پهلوان با سپاهیانش از ایران بدینجا، آگه

نبود که این چنین سپاه گرانی را بگذرانید و به اینجا آورد؟ چه کسی نزد آن دیوزاد آگهی برد که فرزندی از سیاوخش در آنجا مانده است؟ اگر او را کشته بودم، اینک چشمانم این روزگار را نمی‌دید. سپهرم که آن سخنان افراسیاب را بشنید، گفت: اگر دل ما از سپاه هراسان بود، که کاری آسان بود. لیک بدان که تنها گیو پسر گودرز بود و بس و هیچ سواری با او ندیدم. سپاه ما در جنگ با آن یک تن بود که به ستوه آمد و سرانجام گیو با فرنگیس و کی خسرو برفت.

افراسیاب چون آن سخن بشنید، ناگهان رنگ رخسارش زرد گشت و دلش از روزگار پر از درد شد و گفت: همانا اینک هر آنچه از دانا شنیده بودم، پدید آمد.

چو یزدان کسی را کند نیک‌بخت   ابی کوشش او را رساند به تخت

در همان هنگام که سپهرم گفتار افراسیاب را شنید، ناگاه سپاهی پدیدار شد و در پیش آن سپاه، پیران سپهدار با سر و روی و یال پر خون روان بود. افراسیاب گمان کرد که پیران، گیو را یافته و با پیروزی از پیش بشتافته است. لیک چون نزدیک‌تر شد، افراسیاب بنگریست و پیران را زخمی بیافت. دید که چون سنگ بر آن زین اسپ بسته شده و دو دستش را نیز از پشت با پالهنگ ببسته‌اند. پس در شگفت شد و اندوهگین و اندیشناک گشت و از او بپرسید. پیران، او را گفت: ای شهریار، همانا که شیر ژیان و گرگ درّنده و ببر بیان نیز آن چنان که آن دیو به تنهایی جنگید، نجنگند.

آنسان که او در روز جنگ بردمد، نهنگ نیز از بیمش در دریا بسوزد. نخست با گرز گران بیآمد و چون پتک آهنگران بکوفت و بسیاری از پهلوانان ما را بکشت و هیچ از آن مردان نیاندیشید. براستی که از ابر نیز آن چندان باران نبارد که بر سر او تیغ سپاهیان ما بارید. لیک او گویی سوار بر اسپ در گلستان خفته و با آن گرزش جفت گشته است. سرانجام همه سپاهیان ما در جنگ با او پشت کردند و هیچ کینه‌خواهی بجز من در پیش او نماند. گیو کمندش را تاب داد و از برابر من بگریخت، لیک ناگهان آن را بر من افکند و سرم را به بند آورد. دیگر دانش و هوش من پراکنده شد و تنم به خاک آمد. او از اسپ به زیر آمد و دو دستم را ببست و مرا در پیش اسپش افکند و خودش سوار شد. آنگاه مرا با آن خواری به نزد خسرو برد و با آن کار، بار دیگر داغی بر جانم بزد. پس خواست تا سر از تنم جدا سازد. لیک در همان هنگام فرنگیس، یاورم گشت. سرم را نبرّید ، ولی گوشم را بدرّید و جوشید و دو دستم را ببست. آنگاه مرا به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و دادار خودکام و به تخت و تاج، سوگند سختی بداد که به هیچ‌کس نگویم دستم را بگشاید و اینچنین تا به جایگاه خویش روم. من نیز چون بخت را برگشته دیدم، سوگند بخوردم. اکنون ندانم که این چه رازی در نزد آسمان است که این چنین مهر را از ما خواهد ربود. زمانی سر ویالم در کمند است و زمانی دیگر به زیر سوگند و بندم.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید، از خشم، اشک در چشم آورد و بانگی بزد و او را از پیش خود براند. پیران نیز بازگشت و خاموش ماند. آنگاه افراسیاب باد در سر افکند و لب به دشنام و سوگند برگشاد که: همانا اگر گیو پسر گودرز و این دیوزاد ، ابر غرّنده و باد تیز نیز گردند، ایشان را از ابر بلند فرود آوردم. پس دستی بزد و بند از تیغ بگشاد و گفت: با این تیغ خود، به کینه، ایشان را به نابودی افکنم. چون فرنگیس را به چنگ آورم، گیتی را در برابر چشمانش تیره و تار کنم و با شمشیر تیز، او را به دو نیم سازم و به ماهی دهم تا او را ریز ریز کند. چون کی خسرو ایران را می‌جوید، دیگر فرنگیس چرا با او باشد؟

گفتگوی گیو با باژبان

پیران، اندوهناک به سوی ختن رفت و افراسیاب نیز با سپاهیان سرکش خود به سوی جیحون تاخت و به هومان بفرمود: به شتاب خود را به لب رود جیحون برسان زیرا اگر آگهی رسد که کی خسرو از جیحون بگذشته است، دیگر همه رنج ما باد گردد. اکنون نشان آن گفته راستان که دانا از روزگار باستان بگفت آشکار گشت این که از نژاد تور و کی کواذ، شاهی خیزد که توران زمین را خارستان سازد و هیچ سرزمینی را آباد نگذارد، دلش به سوی ایران گراید و به توران کین ورزد.

از سوی دیگر گیو و خسرو به رود رسیدند و شتاب بسیار داشتند که از آن بگذرند. پس در باژگاه از آن باژخواهی که کشتی‌ها را به آن سوی رود می‌برد، پرسیدند که آیا کشتی‌ای که بادبانی نو و نشستنگاهی سزاوار کی خسرو داشته باشد، کدام است؟ باژخواه که چنین شنید، به گیو گفت: در برابر آب روان، چاکر و شاه یکسان باشند. اگر می‌خواهی که از این رود بگذری، پس باید به کشتی درود بفرستی. گیو بدو گفت: تو هرچه خواهی از ما بخواه، ولی ما را از این رود بگذران، که سپاه نزدیک گشت. باژبان که چنین شنید، تیز به سوی گیو رود کرد و گفت من

از تو باژ نمی‌خواهم لیک بر تو است که از این چهار چیز، یکی را به من دهی: یا زره یا آن اسپ سیاه یا آن کنیز و یا افسر زرّین . گیو بدو گفت: ای گسسته خِرَد ، این سخنان که گفتی، کجا روا باشد؟ تو پنداشته‌ای که با این باژی که می‌گیری، شاه شهری هستی؟ تو که باشی که شاه یا چنین اسپ بادپیمایی را خواستار شوی؟ اگر مادر شاه را می‌خواهی یا بجای باژ، افسر شاه یا آن بهزاد شبرنگ بادپیما یا زرهی را که گشودن گره آن را نیز ندانی و نه از آب، تر می‌گردد و نه آتش و نیزه و شمشیر هندی و تیر بر آن کارگر می‌شود، خواستاری پس اکنون آب از آن ما و کشتی از آن تو چنین مایه از آن ما و درشتی از آن تو باد.

گذشتن کی خسرو از جیحون

آنگاه گیو رو به کی خسرو کرد و گفت: اگر تو کی خسروی، پس، از این آب، جز نیکویی نبینی. فریدون چون از اروند رود بگذشت، تخت شاهی را درود گفت و سراسر گیتی، او را که فرهمند و روشن بود، بنده گشت. پس تو اگر شاه ایران و پناه دلیران و شیرانی، دیگر به چه می‌اندیشی؟ تو که با فرّ و برزی و زیبنده تخت و تاجی، کجا آب با تو بد گردد؟ اگر من و مادرت در این آب، فرو شویم تو نباید اندوهگین گردی زیرا که خواست گیتی از آفرینش مادرت تنها زاده شدن تو بود، چون تخت شاهی تهی مانده بود. من نیز از مادر، برای تو زاده شدم، پس در این باره هیچ میاندیش. و اگر جز این کنی، دانم که بی‌گمان افراسیاب به لب این رود بتازد و مرا زنده بر دار سازد و تو را ای شاه با فرنگیس به دریا افکند تا خوراک ماهیان گردید و یا این که به زیر سُم اسپان بیاندازدتان. کی خسرو چون چنین شنید، بدو گفت: همین کار را بکنم و در این راه تنها به یزدان فریادرس پناه می‌برم. آنگاه کی خسرو از اسپ فرود آمد و روی بر خاک نهاد و به درگاه یزدان بنالید و گفت: تو پشت و پناه من و راهنمایم به سوی داد هستی، درشتی و نرمی برای من از فرّ تو و روان و خِرَد ، سایه‌ای از پر توست. کی خسرو این بگفت و چون ستاره‌ای بر پشت آن اسپ سیاه سوار گشت و به آب زد و چون کشتی تا باژگاه براند. فرنگیس و گیو دلیر نیز از پسِ او چون شیری که از آب و از رود جیحون نترسد، خود را[با اسپ] به آب زدند. و بدین سان هر سه با تندرستی از رود گذشتند. [چون به آن سوی جیحون رسیدند] خسرو سر و تن خود بشست و در آن نِیستان ، پروردگار گیهان آفرین را نیایش و ستایش گرفت.

از سوی دیگر، چون هر سه ایشان از رود گذشتند، آن نگاهبان کشتی، سرآسیمه شد و به یارانش گفت: این کاری شگفت است که هرگز چون آن ندیده‌ام. اگر در بهار، سه تن، سوار بر سه اسپ با جوشن و برگستوان بتوانند از چنین دریای ژرفی بگذرند، هر که خردمند باشد، ایشان را از مردمان نداند .

پس آن نگاهبان از گفتار بیهوده خویش که به آن سه تن گفته بود، پشیمان شد و کار خویش را تباه شده دید.

پس با هرچه که داشت، کشتی را بیآراست و بادبان برافراشت و به پوزش خواهی به سوی شاه روان شد. چون به لب رود رسید، همه آن پیشکشها را با کمان و کمند و کلاه به پیش شاه آورد. گیو که چنین دید، بدو گفت: ای سگ کم‌خِرَد ، مگر نگفتی که این آب، مردم را می‌برد؟ چنین شهریار مایه‌ور و نژاده‌ای از تو کشتی خواست، لیک تو ندادی. پس اکنون این پیشکشت نیز مباد. بدان که چون روز کین فرا رسد، روزگارت به باد شود. و بدین سان آن رودبان چنان به خواری از او برگشت که گویی با جان خود پدرود می‌کرد.

رودبان که چنین دید، دیگر به خواری بازگشت. چون به نزدیک باژگاه رسید، همانذم سپاهی از توران بیآمد. چون افراسیاب به نزدیکی رود آمد، هیچ کشتی و یا کسی را در آب ندید. پس بانگ تندی بر باژخواه بزد که: آن دیو چگونه بر این رود، راه یافت؟ باژخواه، او را پاسخ داد که: ای شهریار، پدرم و من، هر دو، باژبان بوده‌ایم لیک هرگز نه دیده و نه شنیده‌ایم که کسی همچنان که از روی زمین می‌گذرد، از آب جیحون بگذرد. در بهار که آب این رود پُر از آبخیزهای سخت است، چون اندر آن شَوی ، دیگر تو را هیچ راه گریزی از آن نباشد. لیک آن سه سوار، چنان از رود گذشتند، که گویی هوا ایشان را در کنار خود نگاه داشته بود و یا این که ایشان را از باد و زان زاده و از سوی یزدان به میان مردم فرستاده‌اند. چون افراسیاب، آنگونه سخنانی را از او بشنید، رخسارش زرد گشت و از سرِ اندوه، آهی کشید. آنگاه به آن باژخواه بفرمود که: شتاب کن و کشتی بر آب افکن و ایشان را برای من بیاب و ببین که آیا آنها رفته‌اند و یا این که در جایی خفته‌اند. باشد که ایشان را بیابیم. پس زود باش و کشتی را بیآور. پدرود باشی. هومان که چنین دید، افراسیاب را گفت: ای شهریار، بیاندیش و آتش را در کنار خود نگاه مدار. تو اگر با این سوارانت به ایران- که[پهلوانانی] چون گودرز و رستم پیل تن و توس و گرگین سپاه شکن دارد- رَوی ، همانا که در دَم و چنگال شیر خواهی شد. براستی که از تخت شاهی سیر گشته‌ای که این چنین به[نزدیک] چنگال شیر آمده‌ای. از این رود تا چین و ماچین از آن تو و همه خورشید و ماه و کیوان و پروین نیز از آن تو باشند. پس تو همین توران و تخت بلند شاهی را نگاهدار، زیرا که اکنون از ایران، بیم گزند نباشد. پس[چون هومان چنین گفت] همگی با دلی که از درد، پُر از خون گشته بود، بازگشتند و روزگار درازی بر این بگذشت.

رفتن کی خسرو به اصفهان

چون کی خسرو با گیو به زم رسید، گیتی ازو شادمان بود و برخی نیز دژم گشته بودند. پس گیو، نامه‌ای از سوی خود و کی خسرو- آن شاه پهلوان- نویساند و در آن گفت: اینک آن سپهدار شاد، آن شاهی که از تخمه کی کواذ نامور است، آن کی خسرو نیکبخت و سرافراز که آب جیحون در زیرش به مانند تختی شد، از توران بیآمد.

آنگاه گیو، سواری پهلوان و خردمند و بینا دل و دوستدار، از میان آن نامداران زم برگزید و با او آنچه که از بیش و کم پیش آمده بود، بگفت و نامه او را به او داد و او را گفت: از اینجا به اصفهان- آن مرز شاهان و جای بزرگان- برو و به گودرز بگو: ای پهلوان گیتی، تو[آن شب بخفتی] لیک روانت بیدار بود .

نیز او را بگو که: کی خسرو به زم آمد و در سراسر راه یک باد سخت نیز بر وی نوزید. آنگاه گیو، نامه‌ای دیگر برای شاه بنوشت و[با آن نامه گودرز و پیامها] به فرستاده داد. فرستاده از جا برجست و با اسپان کفک افکن بادپایی که چون آتش می‌جهیدند، روان گشت. باری، آن فرستاده گیو روشن‌روان، نخست به نزد گودرز پهلوان آمد و پیام و نامه بداد.

گودرز- آن پهلوان گیتی- نامه را[از شادی] بر سر نهاد و از برای سیاوش، بسیار گریست و نفرین فراوان بر افراسیاب بکرد. آنگاه فرستاده، خوی از یال اسپان بپالود و به درگاه کاووس شاه آمد. خروشی به شادی از آن بارگاه برخاست. کاووس، فرستاده را پیش خواند و بر آن نامه گیو، گوهر افشاند. پس همه جا را به شادی بیآراستند و در هر جا، رامشگران را فرا خواندند. آنگاه از آن پیروزی گیو گیتی‌فروز به سرزمین نیمروز نیز آگهی رسید. پس رستم از برای آنکه هیچ گزندی بر آن شیر نرّ نیآمد، درویشان را زر ببخشید. سپس رستم، بانوگشسپ را با خواسته بسیار و هزار و دویست تن از مهتران نامور با تخت و تاجهای گران و سیسد و شست ریدک با جام زرّین در دست هر یک، به شتاب همچون آذرگشسپ روانه کرد. بانوگشسپ نیز همچون مرغی پرّان از پیش پدر بیرون رفت و به سوی گیو روان شد.

از سوی دیگر، گیو، کی خسرو را- که نامش در سراسر گیتی پراکنده گشته بود- به سوی اصفهان فرستاد. در همه جای گیتی آگهی شد که کی خسرو- آن فرزند شاه- از راه بیآمد. پس همه بزرگان گیتی به سوی اصفهان شدند. گودرز، آن کاخ بلند را بیآراست و بر همه جای آن دیبای خسروانی افکند و تختی را با زر و گوهر، آن چنان که سزاوار شاهی باشد، بیآراست و دستبند و گردنبند و گوشوار و تاجی پر از گوهرهای شاهوار بیآورد. آنگاه سراسر شهر را آذین ببست. و میدان را نیز بیآراست.

پس همه بزرگان سرافراز، خود را آماده پذیره شدن کی خسرو کردند و تا هشتاد پرسنگ، به آیین خویش به پیشواز او رفتند.

چون کی خسرو با گیو پدیدار گشتند، آن سواران پهلوان از اسپ پیاده شدند. چون چشم گودرز سپهبد به کی خسرو با گیو افتاد، اشک از دیدگان ببارید و فراوان از درد سیاوش یاد بکرد. آنگاه گودرز پهلوان از اسپ فرود آمد و کی خسرو- آن شهریار جوان- را در برگرفت و او را بسیار ستود و آفرین کرد و گفت: ای شهریار زمین، بیدار دل و پیروز بخت باشی. بجای تو نه کشور خواهم و نه تخت. چشم بدخواهت از تو دور باد و روان سیاوش پر از نور بادا. یزدانِ دارنده گیهان را گواه می‌گیرم که دیدار تو برایم جان فزاست. اگر سیاوخش را نیز زنده می‌دیدم، این گونه از دل نمی‌خندیدم. آنگاه گودرز، چشم و سر گیو را ببوسید و گفت: همانا که تو آسمان را از نهفتگی بیرون کشیدی، براستی که تو گزارنده آن خواب من و به گاه چاره، مردی استوار بودی. پس همه بزرگان ایران، یکایک، به پیش او، رخسار بر خاک نهادند.

بخت گردنفراز، دیگر فروزنده گشته بود. پس همگی به شادی از آنجا بازگشتند و با روانی روشن به سوی خانه[گودرز] آمدند و یک هفته را در بزمگاهی که بیآراسته بودند، به میگساری پرداختند. آنگاه به روز هشتم همگی با دلی شاد به سوی شهر کاووس شاه روان گشتند.

رسیدن کی خسرو نزد کاووس

چون کی خسرو به پیش شهریار آمد، گیتی پر از بوی و رنگ و نگار گشت. همه جا به آیین بیآراستند و در و بام و دیوارها را پر از خواسته کردند. همه یال اسپان را پر از مشک و مِی کرده و به زیر پیِ اسپان، شکر و درم ریخته بودند. چون کِی کاووس روی خسرو را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و به پیش او رفت و چشمان و رخسارش را بر روی او بمالید. کی خسرو جوان، او را نماز برد و هر دو، خرامان به سوی تخت رفتند. آنگاه شاه از کی خسرو، فراوان در باره ترکان و دربار افراسیاب بپرسید. کی خسرو او را گفت: آن

افراسیاب بی‌خرد، پیوسته گیتی را با بدکرداری می‌گذراند. کاووس شاه در باره آن افراسیاب شوم‌بخت- که تاج و تخت و کامش مباد- چه می‌پرسد؟ او پدرم را به آن زاری بکشت و مادرم را سخت بزد تا من در شکم مادرم کشته شوم. هرگز او را از اندوه، رهایی مباد. آنگاه چون از مادر پاکم زاده گشتم، آن افراسیاب ناسزا، مرا به کوه فرستاد و من شبان بز و گاومیش و ستوران گشتم و سالها بگذشت و من گذشت شبها و روزهای خورشیدِ گردنده را می‌شمردم.

سرانجام پیران به کوه بیآمد و مرا به نزدیک آن افراسیاب کین‌پژوه برد. من از کار و کردار افراسیاب بترسیدم و از خشم و آزارش به خود پیچیدم. او چندی از من بپرسید و با من سخت گفت. لیک من خِرَد و هنر خویش را نهان کردم. اگر مرا از سر بپرسید، او را از پای، پاسخ گفتم. اگر از خوردن بپرسید، از جای، پاسخش دادم. پس خداوند، هوش و دانش او را ببُرد و آن تیره اندیش، مرا بی‌خرد یافت. پس چون او مغزم را بی‌مایه یافت، مرا با نفرین به سوی مادرم فرستاد. لیک اگر او ابری بود که از آن در نیز می‌بارید، چون پدرم را کشته بود، چگونه می‌توانست مرا دوستدار باشد؟ کِی کاووس که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، اینک گیتی نیازمند تاج تو گشته است زیرا که نژادت به بزرگان می‌رسد و در دانایی و شایستگی نیز چون شاهنشهانی. پس خسرو به کاووس شاه گفت: ای شهریار، اگر تو را از کار گیو و هر آنچه بکرد، آگاه سازم، تو را شگفت آید و براستی که جای شگفتی نیز هست زیرا که کاری از این برتر نباشد. آن همه در جستجوی من در توران، سختی و رنج ببرد. آن هنگام که سپاهی با دو پهلوان سرفراز، همچون آتش از پسِ ما بیآمد، آنچه که من از گیو دیدم، هیچ بت‌پرستی در هندوستان، از پیل مست نیز نبیند. هرگز گمان نمی‌بردم که نهنگ دریا نیز بدین سان به جنگ آید.[با آنچه که گیو بکرد] آن چنان سپاه نیرومندی- همه از پیر و جوان- با آن دو پهلوان شکست خوردند و گریختند.

آن دم نیز که پیران همچون شیر، کمر بسته و سوار بر اسپی بادپای بیآمد، گیو کمندی بر یال و کلاهخودش انداخت و سر آن پهلوان را به بند آورد. لیک ای شهریار، من به خواهشگری او رفتم، و گرنه گیو، سر او را به خواری و زاری از تن جدا می‌کرد.[من این کار کردم] زیرا که او از آنچه که بر پدرم آورده بودند، اندوهگین بود و با من هیچگاه بد نگفته بود. این او بود که من و مادرم را از چنگال آن شیر دژمِ آشفته رهانید. اگر نه افراسیاب می‌خواست که سر مرا نیز بسان پدرم از تن جدا سازد.

سرانجام گیو بدانسان با خشم از جیحون بگذشت و چشم بر آب و خشکی نیافکند.

براستی کسی که پهلوانی چون او داشته باشد، سزاوار است اگر که همیشه جوان بماند. چون کاووس، گفتار خسرو را بشنید، رخسارش همچون گُل بشکفت. پس سر گیو را در برگرفت و فراوان، سر و رویش را ببوسید. آنگاه بر گودرز و آن کشور و سرزمینش آفرین کرد و چنان جامه شاهواری به او داد که هیچکس در گیتی، از کهتران و مهتران، ندیده بود. پس از آن گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و خراسان و ری و قم و اصفهان را باو داد. کاووس با این کار، فرّ جمشیدی به او داد و آن دلاور، دیگر سر به خورشید برآورد. آنگاه کاووس به او گفت: تو رنج بسیاری کشیدی، پس اکنون ای رنج دیده، از این گنج برخوردار شو. همانَدم گودرز و گودرزیان زبان به آفرین بسیار گشودند و همگی سر بر زمین نهادند. آنگاه برای فرنگیس گلشنی زرنگار با گردنبند و گوشوار بیآراست و در ایوانها تخت زرّین گذاشت و بر آن دیبای چین نهاد و بدو گفت: ای بانوی بانوان، هرگز از اندوه، نالان نباشی. سرزمین و پیوند خود رها کردی و رنجهای فراوان در راه ببردی. پس اکنون ایران سرای تو است و هر چه خواهی، آن کنم. آنگاه همه بانوان بر فرنگیس آفرین خواندند و او را گفتند: زمین و زمان، بی‌تو مبادا.

سرکشی کردن توس از کی خسرو

کشواد را در شهر استخر، کاخی بود که نازشِ آزادگان بود. چون از تخت کاووس برخاستند، آهنگ رفتن به کاخ او کردند. گودرز با کی خسرو برفت. چون به آن گلشن زرنگار رسیدند، کی خسرو را بر تخت زرّین نشاندند و بر او به شاهی آفرین خواندند.

همه پهلوانان ایران نیز بدان کار کمر ببستند، بجز توس پسر نوذر که از آن سرپیچی کرد زیرا که او با کوس و زرّینه موزه بود و درفش کاویانی نیز با او بود. گودرز که چنان دید، مغزش تیز گشت و پیامی نغز برای او فرستاد و گیو دلیر را- که چنگ پهلوانان و بازوی شیران داشت- برای بردن آن پیام برگزید و بدو گفت: به توس نوذر بگو که به هنگام شادی، بهانه مجو. اکنون که همه بزرگان و شیران ایران زمین، کی خسرو را به شاهی آفرین خواندند، چرا تو به فرمان دیو، سرکشی می‌کنی و آن فرّه ایزدی را نمی‌بینی؟ پس بدان که اگر سر از فرمان شاه بپیچی، من با کینه به رزم تو خواهم آمد.

اینک گیو را با این پیغام به سویت می‌فرستم، پس ای پر هنر، چون او به نزدت آمد، سر از گفتارش مپیچ.

گیو با دلی پر از گفتارهای درشت از پیش پدر برفت و به پیش توس سپهبد آمد و او را گفت: همانا که آن اندیشه تو خردمندانه نیست. چون توس سخنان او بشنید، پاسخش داد که: فسوس کردن بر ما خوب نباشد. در ایران پس از رستم پیل تن، من سرافرازترین سپاهی هستم. من نبیره منوچهرشاه دلیرم که گیتی را به زیر تیغ خود آوَرْد . منم پسر نوذر، شهریار گیتی. من یادگاری از نژاد فریدونم. در جنگ، شیر پرخاش جویم که دل پیل و چرم پلنگ را نیز بدرّم . اینک که بدون من، شاهی نو برای گیتی آورده‌اید، پس من بر این کار با شمایان همداستان نباشم و در پیش من از خسرو سخن مگوی. لیک بدان که اگر از نژاد افراسیاب، کسی را به شاهی نشانیم، دیگر بخت ما به خواب آید. ما از نژاد پشنگ، شاهی نمی‌خواهیم. اسپ با پلنگ به شادی نگذراند. خسرو با آن رنجها که تو بردی رها شد. لیک او جوان و کنداور است. کسی که شهریار زمین است، باید هنر و نژاد و فرّ و کیش داشته باشد. پس فریبرز- فرزند کاووس شاه- برای شاهی سزاوارتر از اوست زیرا که از هر سو نژادش به دشمن نمی‌رسد و هم فرّ و برز دارد و هم مِهر و داد.

گیو که این سخنان توس را بشنید، دانش و کیش او را خام یافت و دژم از پیش او برخاست و بدو گفت: ای توس نامور و پهلوان، آن هنگام که آوای کوس برخاست و سرنیزه‌های گودرزیان را دیدی، نیز نباید که از این سخنانت بازگردی. در آن هنگام است که از این سود جستن خویش، زیان یابی. من و تو رنجهای بسیاری با هم برده بودیم، لیک تو اکنون همه را به باد دادی. اگر تو فرّه و اندیشه درستی می‌داشتی، دیگر نمی‌بایست که از کوه البرز، شاهی را می‌جستیم . از آن رو سر تو بی‌تاج مانْد ، که نه مغز داری و نه اندیشه نیکو. خداوند، کسی را به شاهی می‌رساند که با فرّ و برز و باهوش و اندیشه باشد. بدین سان گیو سخنان درشتی به توس گفت و به تندی از آنجا بازگشت و به نزد گودرز آمد و او را گفت: براستی که توس را فرّه و خِرَد نباشد.

گویی چشمانش هیچ‌چیز را نمی‌بینند و پیوسته فریبرز را بر می‌گزینند. لیک هیچ نگاری در کاخ به مانند خسرو و هیچ شهریاری بر زینِ زرّین چون او نباشد. هیچ سواری چون خسرو به ایران نیآمده و هیچ‌کسی چون او با گردنبند و گوشوار بر تخت ننشسته است.

خشم کردن گودرز با توس

گودرز[از آن سخنان توس] برآشفت و در میان بزرگان گفت: همانا که توس از میان مهتران، کم بادا. اینک او را بنماییم که فرمان و تخت و فرّه شاهی و بخت، زیبنده کیست. گودرز هفتاد و شش پسر و نبیره داشت. پس[بفرمود تا] کوس بزدند و به میدان رفتند. دوازده هزار سوار جنگی برگستوان ور روان شدند. کسی به پیش توس سپهبد آمد و او را گفت که گودرز با کوس برفت. پس توس سپهدار نیز از سوی دیگر بیآمد و کوس بر کوهه پیل ببستند. پهلوانان بسیاری کمر ببستند و درفش کاویانی را در پیش سپاه بداشتند. چون توس، گودرز را با آن همه سپاهی بدید، خورشید و ماه بر او تیره شد. تختی از پیروزه تابان همچون دریای نیل بر کوهه ژنده پیلی نهاده بودند و کی خسرو تاجور، کمر بسته بر آن بنشسته بود. در پیرامون او نیز دویست ژنده پیل بود، چنانکه گویی دیگر در زمین هیچ جایی نبود. خسرو سوار بر آن تخت، کلاهی از یاکند درخشان بر سر نهاده بود و با دستبند و گردنبند و گوشوار و با گرز گاوسر در دست، همچون ماه می‌تاخت. توس که چنین دید، اندوهگین شد و با خود اندیشید که: اگر امروز در اینجا نبرد کنم، بسیاری از هر دو سپاه کشته می‌گردند و این تنها به کام افراسیاب خواهد بود و بخت ترکان، بیدار گردد و این شاهنشاهی به توران می‌رسد و دیگر روزگار بهروزی ما بسر آید. پس توس، مرد خردمند و راهجویی به نزد کاووس شاه بفرستاد و او را گفت: بدان که اگر یکی از ما در این دشت جنگ، تیر خدنگی بر کمان نهد، چنان کینه‌ای بر می‌خیزد که افراسیاب هر شب خوابش را می‌بیند.

رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی

چون کاووس، آن گفتار راست توس را بشنید، کسی را فرستاد و آن هر دو تن را بخواست. فرستاده از پیش کاووس شاه به نزد پهلوان سپاه آمد و به نرمی بدو گفت:

ای شیر کارآزموده، زهر برّنده را در جام شیر مگذار. تیغ بر زمین بگذار و بند از میان برگشای زیرا که نباید زیانی بدینسو آید. پس هر دو شما پهلوانان بدون هیچکس دیگری به نزد من آیید. بدین سان توس و گودرز به نزدیک شاه رفتند و در پیش او زبان به سخن گشودند. توس گفت: ای شاه گرانمایه، همانا که اگر روزی شاه از تاج و تخت سیر گشت، گیتی و بزرگی و تخت و تاج و گنج بزرگان باید که برای فرزند شاه بماند. چون فرزند شاه بر جای باشد، چرا باید که نبیره تاج بر سر نهد و بر تخت بنشیند؟ فریبرز با فرّ و برز کیانی، همچون شیر ژیان کمر بسته است.

گودرز که چنین شنید، به توس گفت: ای کم‌خِرد ، خردمندان، ترا از مردمان نشمارند. در گیتی هیچ‌کس چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. اکنون این خسرو نیز فرزند اوست و گویی به چهره و پوست، خود سیاوش است. اگر نژادش از سوی مادر به تور می‌رسد، لیک از سوی دیگر نیز از نژاد شاهی است پس سر از داد نمی‌پیچد. در ایران و توران هیچ مردی چون او نباشد. پس این گفتار خام از بهر چیست؟ چشمان تو هیچ کسی را به چهره و برز و بالا و مِهر او ندیده‌اند. با فرّ کیانی و اندیشه‌ای درست از جیحون گذر کرد و هیچ کشتی نخواست. و در این کار، همچون شاه آفریدون بود که از اروند رود بگذشت و بهروزی را به گیتی آوَرْد .

کی خسرو با مردی و فرّه ایزدی خود، دست و دل و چشم بدی را ببندد. و دیگر این که همچون شیر ژیان، کمر به خون پدر ببندد و این رنج و تاب را از ایران بگرداند و همانا که مرگ افراسیاب بر دست او باشد. سروش فرّخ ، در خواب به من گفت که فرّ کی خسرو آرامش را در ایران بنشاند و آنگاه که او به شاهی رسد، گیتی از رنج و سختی برآساید. تو بیگانه نیستی و از نژاد نوذری. دیوانه‌ای، همچنانکه پدرت نیز بود. اکنون اگر جنگ افزارم با من بود، بر و یالت در خون فرو می‌شد. با تیغ نبرد تو را زخم می‌زدم و از این گفتار بیهوده‌ات رها می‌شدم. تو در میان کیان، دشمنی می‌افکنی و خود را برتر می‌کِشی . لیک بدان که شاهنشاه، خود، آنچه خواهد می‌کند و این اوست که پادشاهی را به هر که خواهد می‌دهد.

توس بدو گفت: ای پیر خردمند، سخن می‌گویی اما سخنانت دلپذیر نیست. اگر نژاد تو به کشواد می‌رسد، من توس نوذر، شاه شاهزاد هستم. اگر تیغ تو سندان شکاف است، سرنیزه من دل کوه قاف را نیز ببرّد . من و تو از چه رو باید به پیکار با یکدیگر سخن گوییم زیرا که خود شاهنشاه می‌داند که چه کسی باید شاه گردد.

گودرز بدو گفت: این اندازه سخن مگوی، زیرا که برایت آبروی چندانی نمی‌بینم. آنگاه گودرز به کاووس گفت: ای شاه کارآزموده، تو دلت را از آیین و راه مگردان و آن دو فرزند پر مایه‌ات را به نزد خود فراخوان، زیرا که آن هر دو جوان، سزاوار شاهی‌اند. آنگاه ببین که از آن دو کدام با برز و فرّه ایزدی و سزاوار شاهی است. پس از آن تاج شاهی را بدو بسپار و دلت را شاد دار که فرزندت را شهریار می‌بینی.

پس کاووس به گودرز گفت: چاره، این نباشد زیرا که هر دو فرزند در دل من یکسانند. اگر یکی از آن دو را من برگزینم، دل دیگری از من پر از کینه شود. پس اکنون چاره‌ای می‌سازم تا هیچیک از آن دو کینه‌ای از من به دل نگیرند. اینک بایسته است که این دو فرزند ما با دو گروه تا به اردویل بروند- که دژ بهمن - در آنجاست و همه ساله اهریمن بدانجا می‌تازد و یزدان پرستان از آن اهریمن در رنجاند و هیچ موبدی در آن مرز یارای ماندن ندارد. پس اگر یکی از آن دو آن دژ را با شمشیرش بگیرد، ما نیز گنج و شاهی را ازو دریغ نداریم. چون گودرز و توس این سخنانی را که کاووس شاه بیدار بگفت، بشنیدند، هر دو بدان کار همداستان گشتند و هیچ‌کس سخنی نیکوتر نگفت و از پیش شاه سپهدار برخاستند.

رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن و باز آمدن، کام نایافته

چون خورشید از بخش شیر سر برآورد و شب به زیر آمد، فریبرز به همراه توس نوذر به شتاب به پیش کاووس- شاه گیتی- آمد. آنگاه توس به کاووس شاه گفت: اکنون من پیل و کوس را با سپاهیان ببرم و درفش کاویانی را در دست گیرم و لآل درخشان دشمن را بنفش سازم و به فرّ فریبرز و با زور کیانی، کمر کیانی بر میان بندم. شاه بدو گفت: به خواست خداوند خورشید و ماه، پیروزی و دستگاه توان یافت. اگر خواست فریبرز نیز این چنین است، پس تو سپاهیان را بیآرای و از پای منشین. پس توس با درفش کاویانی و بهمراه چهل پهلوان زرّینه موزه از سپاهیان برفت. فریبرز پسر کاووس در دل سپاه و توس و سپاهیان و پیل در پیش آن جای گرفتند.

چون سپاه به نزدیکی دژ رسید، زمین، از گرما به مانند آتش دمیده گشت. سرنیزه‌ها از گرما برافروخته شد و مردان جنگی در میان زره‌هایشان بسوختند. گویی زمین یک سره از آتش، و هوا نیز دام اهریمن سرکش بود. سرِ باروی آن دژ به هوا برافراخته شده بود. چون بنگریستند، توان جنگ با آن را ندیدند. توس سپهبد به فریبرز گفت: مَرد می‌تواند سر همنبردش را به خاک آورد و بکوشد که با تیغ و کمان و تیر و کمند، گزندی بر دشمن رساند لیک در پیرامون این دژ یک راه نیز نباشد و یا اگر هست، کسی از ما بدان آگاه نیست. تن ما به زیر جوشن می‌جوشد و تن اسپانمان نیز برافروخته گشته است. ولی تو در این باره میاندیش، زیرا اگر تو این دژ را نگرفتی، بدان که هیچ‌کس دیگر نیز نتواند بگیرد. باری، یک هفته پس از آن نیز پیرامون آن دژ بگشتند، لیک هیچ دری برای آن نیافتند. پس با ناامیدی از آن رزم بازگشتند و ایشان را تنها رنج و راه دراز رسید.

رفتن کی خسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را

چون به ایرانیان و به گیو و گودرز کشوادگان از بازگشتن توس و فریبرز آگهی رسید گودرز در دل گفت: باید کار رزم بسازم. پس فریادی برخاست و سپاه کی خسرو بیآمد. تخت زرّین زبرجدنگاری بر پیل بنهادند و سواران جنگی زرّینه موزه با درفش بنفش در پیرامونش بایستادند. گردنبندی از بیجاده و تاجی از زر- که درون آن با گوهر نگاریده بودند- بیآوردند. گودرز گفت: همانا که امروز، روزی نو و روز نشست کی خسرو است. پس کی خسرو با تاجی بر سر و گرزی در دست، بر تخت زرّین بنشست و با گیو و گودرز و سپاهی بسیار به سوی دژ بهمن روان شد .

چون به نزدیکی دژ رسیدند، سپاه بایستادند و کی خسرو زرهی پوشید و میان را ببست.

آنگاه بر همان پشت زین اسپ، نویسنده‌ای به نزد خود فرا خواند و بفرمود تا نامه‌ای خسروانی با شاهبوی به پهلوی، چنین بنویسند: این نامه از کی خسرو نامدار، بنده کردگار است که از بند اهریمن بد رها شد و در برابر هر بدی، دست به یزدان پاک بزد. آن خدایی که جاوید و برترست و همو نیکی ده و رهنمای است. خداوند کیوان و بهرام و هور، خداوند فرّ و زور. او که مرا اورنگ و فرّ کیان و تن پیل و چنگال شیر ژیان بداد. او که همه گیتی را بنده من کرد و اکنون مرا هم روشنی است و هم فرّهی . اینک اگر در این سرزمین، اهریمن و دشمن پروردگار گیهان‌آفرین باشد، من به فرّ و فرمان یزدان پاک، سرش را از ابر به خاک آرم. اگر هم این دستگاه از آن جادوان است، مرا نیازی به جادو نباشد. چون دوال کمند خویش را خم آورم، سر آن جادوان را به بند خواهم آورد. اگر هم که سروش خجسته با سپاهی به فرمان یزدان در اینجاست پس چون من از نژاد اهریمن نیستم و جان و تنم با فرّ و برز است، به فرمان یزدان، آن را تهی سازم، زیرا که پیمان شاهنشاهی ما چنین است .

آنگاه خسرو نیزه‌ای دراز در دست گرفت و آن نامه سرفراز را بر آن بست و بسان درفشی، آن را بالا برد. خسرو در گیتی هیچ بجز فرّ شاهی نخواست. پس به گیو بفرمود تا با آن نیزه، به شتاب به نزدیک آن باروی بلند رَوَد . به گیو گفت: این نامه پندمند را به سوی دیوار آن دژ بلند ببر و چون بدانجا رسیدی، نیزه را بگذار و نام یزدان بر زبان آور و بازگرد و در آنجا نمان.

گیو با آن نیزه در دست برفت و همه بر او آفرین کردند. چون به فرّ کی خسرو خسرونژاد، نامه را به کنار دیوار دژ نهاد، یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و همچون باد بازگشت.

ناگهان آن نامه نامور ناپدید گشت و خروشی برخاست و خاک دژ دمیده گشت. هماندم به فرمان یزدان پاک، چنان خروشی از آن باروی دژ برآمد که گویی تندر و باد بهاری بود و آن خروش از دشت و کوهسار برخاست. گیتی چون روی زنگی، سیاه گشت و دیگر خورشید و ماه و پروین پیدا نبود. گویی ابر تیره‌ای برآمد و آسمان چون جای پای شیر، سیاه گشت. در همان هنگام، کی خسرو اسپ سیاهش را از جا برانگیخت و به پهلوان سپاه گفت: همچون ابر بهاری، بارانی از تیر بر دژ ببارید. پس باران مرگباری از تیر بر ایشان ببارید. بسیاری از آن دیوان و اهریمنان بدان پیکانها بر خاک افتاده و نابود گشتند. آنگاه ناگهان روشنی بر دمید و آن تیرگی یک سره ناپدید شد. بادی برآمد و همه جا خندان گشت و گیتی همچون ماه تابنده شد. آن دیوان همگی سر به فرمان کی خسرو آوردند و در دژ پدیدار گشت.

پس کی خسرو- آن شاه آزادگان و پهلوان لشگرپناه- با گودرز کشوادگان پیر به درون دژ رفت. ناگاه در آن دژ فراخ، شهری پر از باغ و میدان و کاخ بدید. در آنجایی که آن روشنی دمیده گشت، سر آن باروی بلند ناپدید شد. پس خسرو بفرمود تا بجای آن گنبدی بسازند که سرش به ابر سیاه برآید و درازا و پهنایش به اندازه دَه کمند باشد و پیرامونش تاکهای بلند برآورند و آذرگشسپ را در آنجا بنهاد و موبدان و ستاره‌شناسان و خردمندان در آنجا بنشستند. کی خسرو در آنجا چندان درنگ کرد که آن آتشکده، رنگ و بویی بگرفت. پس چون یک سال بگذشت، بنه برنهاد و با سپاهیانش از آنجا برفت

باز آمدن کی خسرو با پیروزی

چون از کی خسرو و آن فرّه ایزدی و دستگاهش به ایران آگهی رسید، همه از آن فرّ و بزرگی کی خسرو در شگفت گشتند. پس همه بزرگان با بشارهایی، شادان به پیش شهریار برفتند. فریبرز نیز با سپاهی بسیار از ایرانیان به پیشواز کی خسرو شتافت. چون چشم فریبرز به کی خسرو افتاد، از اسپ گلرنگش به زیر آمد. کی خسرو- آن شاه دلیر- نیز از پشت اسپ سیاه‌رنگش پیاده گشت. فریبرز- که برادر پدر کی

خسرو بود- رویش را ببوسید و در همانجا تختی از زر بنهاد و کی خسرو را بر آن بنشانْد و او را به شاهی، آفرین گفت. کی خسرو نیز با تاج گوهرنگاری بر سر، بر آن تخت زر بنشست.

توس نیز درفش کاویانی و کوس و زرّینه کفش را به پیش کی خسرو ببرد و زمین را ببوسید و آنها را بدو سپرد و گفت: این کوس و زرّینه کفش و درفش کاویانی را- که مایه نیک‌اختری است- به تو می‌دهم، اینک ببین تا کدامین پهلوان از میان سپاهیان، سزاوار اینهاست. پس آنها را به او ده، زیرا که دیگر برای ما بس است. همانا که تنها سرمایه گناهکار، سالیان زندگانیش باشد. آنگاه توس از آنچه که پیشتر گفته بود، پوزش خواست و از آن اندیشه بیهوده‌اش بازگشت. کی خسرو پیروز، بخندید و او را بنواخت و بر تخت بنشاندش و گفت: این درفش کاویانی و زرّینه کفش و این پایگاه پهلوانی را سزاوار هیچ‌کس در سپاه نمی‌بینم. همانا که این فرّ و دستگاه، تنها زیبنده توست و جز تو هیچ‌کس سزاوار این نباشد. و بدان که هیچ آزاری از تو در دل من نیست. پس تو نیز اکنون نباید که از من پوزش بخواهی، زیرا بیگانه‌ای را که به شهریاری نخواسته بودی.

آنگاه کی خسرو از آنجا به سوی پارس، به نزد کاووس فرخنده‌خوی روی نهاد. چون کِی کاووس از آمدن آن پسر فرخنده‌پِی آگهی یافت، با دلی پیر که از شادی، جوان گشته بود و با رخساری گلرنگ، او را پذیره شد. همه با بشار و درود بیآمدند و با دلی شاد از اسپان فرود آمدند. چون خسرو از دور نیای خود را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید. پس از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. کاووس که دیدار او را نیازمند بود، بخندید و او را در بر گرفت آن چنان که سزاوارش بود او را ستایش بکرد که همچون شیری از آن نبرد با پیروزی بازگشت و دل و دیده دشمنان را خیره کرد. آنگاه از آنجا به سوی کاخ رفتند.

بر تخت شاهی نشانیدن کاووس، خسرو را

چون آن دو شاه از اسپان فرود آمدند، با زبان و روانی پر درود بیآمدند. پس خسرو دست کاووس شاه را ببوسید و رخسار خود بر تخت او بمالید. آنگاه نیای او دستش را در دست گرفت و با خود به جایگاه نشست خویش ببرد او را بر جای خویش بنشانْد و از گنجور خواست تا تاج کیانی را بیآورد. پس او را ببوسید و تاج را بر سرش نهاد و خود از آن تخت نامور پیلسته بر چهار پایه بنشست . آنگاه زبرجد و گوهرهای شاهوار بسیار از گنج خویش برای کی خسرو بشار آورد و آفرین بسیاری بر سیاوش بخواند که چهره خسرو تنها به او ماننده بود. پس از آن، همه بزرگان و توانگران و سران شهر به پیش کی خسرو برفتند و او را به شاهی آفرین خواندند و در و گوهر بسیار بر او افشاندند.

جهان را چنین است ساز و نهاد   ز یکدست بستد به دیگر بداد
به دردیم ازین رفتن اندر فریب   زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان   بمان ای پسر در جهان جاودان
به خوشی بناز و به بیشی ببخش   مکن روز را بر دل خویش پخش
بخور هرچه داری، فزونی بده   تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد   درختی که از بیخ تو برجهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است   جهانی به خوبی بیآراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر   همی شادی آرای و انده مخور

پادشاهی کی خسرو

پادشاهی کی خسرو شست سال بود

آغاز داستان

اکنون سخن از گفته باستان آید، که خسرو چگونه بر تخت می‌نشیند و چگونه سپاهی به توران می‌فرستد. اگر از بخشش کردگار سپهر، زندگی و جوانی برایم بماند، از این نامه نامور باستان، داستانی در گیتی به یادگار گذارم.

به پالیز چون برکشد سرو شاخ — سر سبز شاخش برآید ز کاخ

به بالای او شاد باشد درخت — که بیندش بینا دل و نیکبخت

دل از روزگارش همی‌پرورد — جهانی ز کردار او برخورد

سزد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشته چه چیزست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست — سه چیزست و هر سه به بند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر

گهر آن که از فرّ یزدان بود — نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آن که باشد ز تخم پدر — سزد کآید از تخم پاکیزه بر

هنر آنکه آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار — که زیبا بود خلعت کردگار

چو هر سه بیابی، خرد بایدت — شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آید بهم — بیآساید از درد و از رنج و غم

مگر مرگ، کز مرگ، خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پتیاره نیست

کی خسرو از این چهار چیز، بی‌نیاز گشت و پروردگار، او را بختی سازنده بداده بود.

آفرین کردن مهتران، کی خسرو را

چون کی خسرو بر تخت شاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، همه گیتی از کار او آگاه شد.

کی خسرو در سراسر گیتی، داد بگسترد و بیخ بیداد را از زمین برکَند . هیچ شاه و شاهزاده و بزرگ و نام‌آوری در سراسر گیتی نمانْد که در برابر او سر فرمان فرود نیآورد. در هر جا ویرانیها را آباد بکرد و دل اندوهگینان را از اندوه آزاد کرد. با نَمی از ابر بهاری، زنگار اندوه را از روی زمین بزدود. زمین چون بهشتی آراسته گشت و از داد و بخشش، پر از خواسته شد.

گیتی بی‌بیم و پر از خوبی شد و دست اهریمن از هر بدی بسته گشت. آگهی شاهی کی خسرو به نزد هر مهتر و نامداری در هر شهری فرستاده شد.

پس به رستم، آن سپهدار گیتی‌فروز در نیمروز آگهی رسید که کی خسرو فرخنده بر تخت بنشست و پا بر آسمان بزرگی نهاد. رستم سپاهیانش را از هر جای بخوانْد تا به پیش شاه شتابد. آنگاه با شادکامی و با رنگ و بوی به سوی شاه روی نهاد. زال و بزرگان کابل نیز با

سپاهی- که دشت را چون آبنوس، سیاه کرد و آوای کوس آن، دل را بدرّید - با او برفتند. زال با آن گروه در پیش بودند و رستم پیل تن با درفش بنفش از پس روان بود.

چون به نزد کی خسرو از آمدن رستم نیکخواه آگهی رسید، همه کشور از جای برخاستند و آهنگ پذیره شدن او کردند. دل کی خسرو از آن سخن، شادمان گشت و رساننده آن آگهی را درود گفت زیرا که رستم، پرورنده پدرش بود و هنر در گیتی از او پیدا بود. پس بفرمود تا گیو و گودرز و توس با سورنای و کوس برفتند. بانگ تبیره از درگاه شاه برآمد و همه پهلوانان، کلاه بر سر نهادند و هنوز دو روز راه مانده بود که بدانجا رسند، آن همه پهلوانان و سپاهیان با درفش و تبیره به میان راه رفتند و شهر به شهر، ایشان را پذیره شدند. چون درفش تهمتن پدیدار شد، گَرد سپاهیان تا به خورشید بردمید. خروش و ناله نفیر و کوس برخاست و گیو و گودرز و توس از دل سپاه به پیش رستم پهلوان پیل تن تاختند و از شادی بر او آفرین کردند و او را در بر گرفتند. آنگاه رسم شیراوژن از شهریار بپرسید. پس از آن شادکام و گشاده‌دل به سوی زال آمدند و سپس به سوی فرامرز روی نهادند و از دیدار او شاد گشتند. آنگاه از آنجا به سوی شاه آمدند. چون خسرو، پهلوان پیل تن را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و او را آفرین کرد. تهمتن روی زمین را ببوسید.

پس کی خسرو به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن‌روان باشی که تو پرورنده سیاوشی و در گیتی، خردمند و آرامی. آنگاه کی خسرو سر زال زر را در برگرفت و به یاد پدر افتاد. پس پهلوانان را بر تخت کیانی نشاند و نام یزدان بر ایشان بخواند. رستم، سراپای کی خسرو و آن نشست و سخن گفتن و خِرَد او را بنگریست و به یاد سیاوش آمد و دلش پر خون و رخسارش زرد گشت. پس به کی خسرو- آن شاه گیتی- گفت: ای شهریار، تو در این گیتی، یادگاری از پدرت هستی. من هرگز در گیتی، هیچ شاهی را با این همه فرّ و مانندگی به پدرش ندیده‌ام. آنگاه چون از تخت برخاستند، خوان نهادند و به میگساری بپرداختند کی خسرو تا نیمه شب نخفت و پیوسته از گذشته سخن گفت.

گردیدن کی خسرو گِرد پادشاهی

چون خورشید، شمشیر درخشان خود را برکشید و شب تیره از بیم، ناپدید گشت، آوای نای از درگاه شاه برخاست و بزرگان، آهنگ رفتن به سوی شاه کردند.

پس پهلوانان و بزرگانی چون توس و گودرز و گیو دلیر و گرگین و گستهم و بهرامِ چون شیر و رهام و بیژن تیز چنگ و اشکش - آن پهلوان نامبردار جنگی- و فریبرز- پسر کاووس شاه- و زنگه پهلوانِ با دستگاه به آن بارگاه نامور بیآمدند.

پس شهریار جوان با رستم پهلوان نامور به شکار رفت. سپاهی که از بسیاریِ جوشن و تیغ و تیر و کلاه ایشان، روی خورشید و ماه نیز تیره گشته بود، با ایشان برفت.[چنان شکار کردند که] از بسیاریِ نخچیرهایی که در هر سو کشته افتاده بودند، آن دشت چون رزمگاه گشت.

آنگاه کی خسرو همه سرزمین ایران را بگشت و از هر آبادی و ویرانی بگذشت. هر سرزمینی را که از بیداد، ویران و تباه یافت، درم داد و آن را با گنج آباد بکرد و از آن داد و بخششی که کرد، او را هیچ رنجی نرسید. در هر شهری که می‌رسید، تخت می‌نهاد و به نیکبختی می‌نشست و همیانهای دینار از گنج بیرون می‌آورد و گیتی را بدان می‌آراست. باز از آنجا با آن تاج و تخت و با میگساری به سوی شهر دیگری می رفت. این چنین با آن بزرگان برفت تا به آذرآبادگان رسید. پیوسته باده خورد و اسپ بتاخت تا به آذرگشسپ رسید. پس در آن آتشکده به نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین پرداخت. آنگاه از آنجا خرامان به سوی کاووس شاه روی نهادند و چون بدانجا رسیدند، با او به شادمانی بنشستند و پیوسته به شادی گذرانیدند تا این که به خواب و آسایش نیازمند گشتند.

پیمان گشتن کی خسرو با کاووس از کین افراسیاب

چون خورشید درخشان سر برآورد و یاکند بر خاک تیره بگسترد، کی خسرو و کِی کاووس- آن دو شاه سرافراز و نیک‌پِی - با رستم پهلوان و زال بنشستند و کاووس سخن می‌گفت، تا این که از افراسیاب سخن به میان آورد و خون بگریست. سخن گفت از آنچه که افراسیاب با سیاوش بکرد و این که از ایران گَرد برآورد. گفت: چه بسیار پهلوانان که کشته شدند و زنان و کودکانشان پیچان گشتند. چه بسیار شهرها در ایران، ویران ببینی که بدست افراسیاب تباه گشته‌اند. تو هر آنچه که از زور و دانش و فرّه ایزدی باید داشته باشی، داری. با این فرّ کیانی و نیک‌اختری، از شاهان هر نژادی برتری. اکنون از تو سوگندی می‌خواهم که هیچگاه از آن سر نپیچی. این که دلت را پر از کینه افراسیاب سازی و هرگز آب بر این دَم آتش مزنی و از آن رو که از سوی مادر با او خویشی داری، بدو نگروی و گفتار هیچ‌کس دیگری را نشنوی. در نشیب و

فرازهای این کار، هرگز فریب گنج و فزونی را نخوری و با او سخنی به همدلی مگویی. همانا که هیچ‌چیز برای جان و خِرَد ، بهتر از پند نباشد. پس اکنون تو را بگویم که باید به چه چیزی سوگند بخوری. باید بگویی به دادار خورشید و ماه و به تاج و تخت و مُهر و کلاه، به آیین و راه فریدون، به خون سیاوش، به جان تو ای شاه، به فرّ و اختر نیک ایزدی که هرگز به سوی بدی نگروی و هیچ میانجی‌ای بجز تیغ و گرز نخواهی و او را به خواری افکنی.

چون کی خسرو- آن شهریار جوان- سخنان کاووس را بشنید، رو به سوی آتش کرد و به دادار دارنده و به روز سپید و شب لاژورد و به خورشید و ماه و تخت و کلاه و به مُهر و به تیغ و دیهیم شاه سوگند خورد که: هرگز به سوی مِهر او نگروم و در خواب هم چهره او را نبینم. پس آن سوگند را با مشک، بر کراسه‌ای به پهلوی بنوشتند و زال و رستم و همه بزرگان سپاه نیز بر آن گواه گشتند. آنگاه آن سوگندنامه را در دست رستم نهاد.

پس از آن خوان و مِی بخواستند و بزمی بیآراستند و آن بزرگان، یک هفته را با رامشگران به میگساری در کاخ کِی کاووس بپرداختند. به روز هشتم کی خسرو سر و تن بشست و با آسودگی، نیایشگاهی بجست و آن شب تیره را تا گاهِ دمیده شدن آفتاب، در پیشگاه خداوند سپهر گردان، خروشان بود و اشک از دیدگان ببارید و گفت: ای خدای یکتای دادگر، ای خداوند روزی دِه و رهنمای، تو به روزگار جوانی مرا بدون هیچ سپاهی از دَم اژدها رها ساختی. تو خود می‌دانی که سالار سپاه توران، نه پرهیز دارد و نه از گناه می‌ترسد. در هر جای ویران و آباد، او را نفرین می‌کنند و دل بی‌گناهان پر از کین اوست. بر این سرزمین با ارزش ایران، آتش بریخت و خاک اندوه بر جان دلیران افشانْد . با بیدادگری، خون سیاوش را بر خاک ریخت و جان ما را چاک کرد. دل همه شهریاران پر از بیم اوست و آن تخت و تاجش سختی و رنجی برای گیتی است. تو خود می‌دانی که او بدنژاد و افسونگر است.

کی خسرو بدین سان فراوان رخسار بر زمین مالید و کردگار را آفرین بگفت.

آنگاه از آنجا به سوی تخت خود و به پیش پهلوانان گردنفراز بازگشت و گفت: ای نامداران من، ای گیتی‌ستانان و شمشیرگزارانم، من سرزمین ایران را از اینجا تا آتشکده آذر گشسپ بپیمودم، لیک هیچ کسی را اگر چه توانگر بود، و سرزمینش نیز آباد بود، شاد ندیدم. همه با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار، از افراسیاب زخم خورده‌اند. خود من نخستین کسی هستم که از او جگر خسته‌ام و همه جان و تنم پر از درد اوست. دیگری نیای من- آن شاه آزاده مرد- است که همواره آه سردی از دل می‌کشد. در ایران زمین از بسیاریِ کشتن و تاراج و جنگ و جوش، زن و مرد، خروشانند. پس اکنون که همه شما یاران ویژه من هستید و همگی در دل، مرا دوستدارید، باید که میان به کین پدر ببندم و این بد را از ایرانیان بگردانم. همه بار دیگر بکوشیم و به آیین پلنگ بجنگیم و کوه را هامون سازیم. و در این راه هر خونی که[از سپاه توران] ریخته شود، آن کس، بی‌گمان گناهکار بوده است. لیک اگر کسی از سپاه ما کشته شود، جایگاهش بهشت برین خواهد بود. اکنون همگی نیک بیاندیشید و پاسخ دهید. و بدانید که در برابر او که این بد را آغاز کرد، نباید نشست و باید کیفر این کار را ببیند. بزرگان که چنین شنیدند، با دلی پر از درد از جای برخاستند و گفتند: ای شاه، همیشه دلشاد باشی و تنت از رنج، آزاد باشد. تن و جان همه ما به پیش تو و اندوه و شادمانی ما به کم و بیش توست. سرانجامِ همه ما مرگ است و همگی بندگان تو هستیم. چون کی خسرو از رستم پیل تن و توس و گودرز و آن گروه چنین پاسخی یافت، رخسارش گلرنگ شد. پس ایشان را آفرین بسیار کرد و گفت: زمین بر شما پهلوانان، آباد بادا.

شمردن کی خسرو، پهلوانان را

روز دیگر چون خورشید، چهره نمود، کی خسرو همه موبدان را از شهر فراخواند و چندی با ایشان سخنهایی بایسته بگفت. در این زمان، دو هفته در بار دادن را ببست و کراسه‌ای تازه بنوشت. دستور کی خسرو به روزی‌دهان بفرمود تا نام همه کهتران و مهتران درگاه را بگویند. آنگاه نام همه پهلوانان شایسته را بنوشت. نخست سد و ده تن از سپهبدان را که از خویشان کِی کاووس بودند، نام بردند. پیش رو ایشان، فریبرز- پسر کاووس- بود. پس از آن هشتاد تن سپاهی گرزدار از خاندان نوذر برگزید که زراسپ سپهبد- که تاج کیان و فرزند توس و دارنده گوپال و شمشیر و کوس و برافرازنده درفش کاویانی و فروزنده تخت و بخت کیان بود- فرمانده و نگاهدار ایشان بود. سدیگر گودرز کشواد بود که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت که همگی سواران کوه و پلنگان دشت بودند. دیگر شست و سه تن از نژاد گژدهم بودند که بزرگ و سالار ایشان گستهم بود. سپس سد سوار از خویشان میلاد، که گرگین پیروزگر نیز از ایشان بود. نیز هفتاد و پنج تن از سواران رزم و نگهبانان گنج از نژاد توابه برگزید که برته فرمانده ایشان بود. دیگر سی و سه جنگجوی ژوپین‌ور از نژاد پشنگ که سرافراز همه پهلوانان و داماد توس بود و به

هنگام نبرد، او به پیش کوس می‌ایستاد. آنگاه هفتاد مرد از خویشان برزین برگزید که به روز جنگ، چون شیر بودند و فرمانده ایشان نیز فرهاد بود که به گاهِ جنگ، چون سندان پولاد بود.

دیگر سد و بیست پهلوان از نژاد گرازه که خود گرازه فرمانده ایشان بود. و بدین سان نامهای پهلوانان و بزرگان را بر آن کراسه شهریار نوشتند تا به هنگام نیاز، بکار آیند. و آن نامها چندان زیاد بود که موبد نویسنده، شمار ایشان را ندانست.

آنگاه کی خسرو به ایشان بفرمود تا همگی از شهر به سوی دشت و هامون روند و ایشان را گفت: باید که سرِ ماه، خروش کارنای و درای هندی برخیزد و همگی با شادمانی و سور به سوی جنگ توران روید. پس همگی در پیش کی خسرو سر بر زمین نهادند و او را آفرین کردند و گفتند: ای شاه با زور و فرّ ، براستی که تاج و کمر شاهی، به تو فروزنده گشت، تو شاهی و ما همه بندگان تو هستیم و همه چیز از بخش بره تا به ماهی از آن توست.

گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را

آنگاه کی خسرو بفرمود تا شبانان، اسپانی را که در دشت رها بودند، به لشگرگاه آورند و هر پهلوان کمندافکنی که می‌تواند، بر آن اسپانِ چون دیو، کمند بیافکند و سر آن بادپایان را به بند آورد. پس از آن کی خسرو- آن شاه پیروزگر- با تاج بر تخت زر بنشست و در گنج دینار بگشود و گفت: همانا که گنج بزرگان، شایسته نَبُود که نهان باشد. به گاهِ کوشش و کینه و کارزار، دیگر گنج و دینار در پیش چشم، خوار می‌گردد.

پس ما نیز اینک این گنجها را به مردان دهیم و بار این درخت را تا به خورشید برآوریم.

چرا برد باید همی روزگار		که گنج از پِی مرد آید بکار

پس بفرمود تا سد جامه از دیبای روم که زر و گوهر بر آن بافته شده بود و همین اندازه کرک و پارچه و یک جام پر از گوهرهای شاهوار بیآورند و در پیش او نهند.

آنگاه کی خسرو- آن شاه گیتی- به سپاهیان گفت: این بهای آن سر بی‌بهای پلاشان، آن اژدهای نرّ دژخیم است که افراسیاب او را پهلوان می‌خوانَد . اینک بگویید که چه کسی از شما پهلوانان، در روز نبرد، سر و اسپ و تیغ او را چون گَرد به لشگرگاه ما خواهد آورد؟ گیو که چنین بشنید، زود بر پای خاست و کمر به کشتن آن اژدها ببست و آن جامه‌ها و آن جام زر پر گوهر را برداشت و آفرین بسیار بر شهریار کرد و گفت: جاودانه این چنین کامگار باشی. آنگاه با آن جام گوهر در دست به نشستنگاه خویش آمد.

سپس کی خسرو شهریار به گنجور بفرمود تا دویست جامه زرنگار و دویست خز و دیبا و سد پرنیان و دو کنیز گلرخ کمربسته بیآورَد . آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها را به کسی می‌دهم که تاج تژاو را- که افراسیاب بر سرش نهاد و او را داماد فرّخ‌نژادش خوانْد - به پیش من و یا لشگرگاه ما آورَد . و اگر چنین کند، سپاسی بر سرم خواهد گذارْد . در همان هنگام بیژن جنگاور- پسر گیو- از جا جست و آن کنیز و پیشکشها را برگرفت. همه آن انجمن از کار او در شگفت گشته بودند. آنگاه بیژن، شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: گیتی به کی خسرو آباد بادا. سپس با شادی بنشست.

بار دیگر کی خسرو به موبد بفرمود تا ده ریدک کمربسته و ده دختر آراسته ده اسپ زرّین و لگام شایسته سپهبدان بیآورَد . آنگاه آن شاه بیدار گفت: کسی که تاج تژاو را از سرش بردارد، براستی که سزاوار است اگر دل شیر نیز در برابر او تاب نیآورَد . آن تژاو، کنیزی دارد که در روز جنگ برای او رامشگری می‌کند و پلنگ نیز از آوازش رام می‌گردد. رخسارش چون بهار و بالایش چون سرو و میانش باریک چون نِی و راه رفتنش چون تذرو است. ماهرویی به نام اسنپوی است. پری پیکر و دلبر و مشکبوی است. نگاری با بر و بویی چون یاسمن است. این اسپان و این خوبرویان از آن کسی است که او را به دام آورَد . لیک هر که چنین کند نباید او را بکشد زیرا چنان رخساری دریغ باشد که به تیغ گرفتار آید. پس باید که او را به خم کمند خود افکند. بیژن که چنین شنید، بار دیگر دستی بزد و به پیش شاه پیروزگر آمد و پروردگار گیهان‌آفرین را نیایش کرد و شاه گیتی را درود فرستاد. کی خسرو- آن شهریار بزرگ- از او شاد گشت و او را گفت: ای نامدار سترگ، پهلوانی چون تو یار دشمن مباد و هیچگاه این جان درخشنده‌ات بی‌تن مبادا.

آنگاه کی خسرو به گنجور گفت: دو جام زرّین بیرون بیآور. پس در آن جامهای زر، شمامه بنهادند و دو جام سیمین پر از گوهر و جامی از یاکند زرد پر از مشک و جامی دیگر از پیروزه و یک جام نیز از لاژورد که عقیق و زمرّد بر آن ریخته و با مشک و گلاب اندر آمیخته بودند، با ده ریدک کمر بسته و ده اسپ گرانمایه زرّین لگام نیز بیآوردند. آنگاه کی خسرو گفت: اینها همه از آن کسی است که در روز جنگ با تژاو در برابر او تاب آورَد و سر او را در آن رزمگاه به پیش سپاه دلاور ایران بیآورَد . بار دیگر گیو پسر گودرز دستی بزد و کمر را به جنگ آن اژدها ببست. پس آن خوبرویان گرانمایه و آن خواسته‌های آراسته را به پیش او بردند. گیو نیز بر شهریار آفرین خواند و گفت: کلاه و نگین شاهی، بی‌تو مبادا.

پس کی خسرو به گنجور بفرمود که: ده خوان زرّین در پیش این تخت بگذار و بر آنها دینار و مشک و گوهر و ده پری روی با کلاه و کمر و دویست خز و دیبای زربافت و یک افسر خسروی و ده کمر بگذار. آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها از آن کسی است که از برای نام و گنج، رنج را دریغ ندارد و بر روان سیاوش درود دهد و از اینجا تا به کاسه‌رود برود. چون بدانجا رسد، کوهی بلند از هیزم ببیند که بالای آن افزون بر ده کمند است و آن را افراسیاب، بدان هنگام که از آن رود بگذشت، در آنجا نهاد و خواست تا کسی از آن راه نگذرد و از ایران به توران نرود. اینک باید دلیری از ایران بدانجا رود و بر سراسر آن کاسه‌رود آتش زند تا اگر آنجا رزمگاه ما گشت، سپاه در پشت هیزمها نمانند. بار دیگر گیو گفت: این کار نیز شکار من باشد و برافروختن آن کوه، کار من است. اگر سپاهی نیز به جنگم آید، از رزم نترسم.

پس شاه همه آن خواسته‌ها را به گیو داد و گفت: ای نامدار سپاه، تاج روشن شاهی بدون تیغ تو مباد و همیشه آباد و شاد باشی.

پس از آن کی خسرو به گنجور بفرمود تا بی‌درنگ سد دیبای رنگارنگ و سد مروارید خوشاب- که گویی آب فسرده بودند- و پنج کنیز- که موهایشان به زیر افسر ناپدید گشته بود- بیآورَد . آنگاه کی خسرو گفت: این پیشکشها سزاوار آن کسی است که خِرَد بر جان پاکش فرمانرواست و دلیر و بینا دل و چربگوی است و به گاهِ جنگ، روی از شیر نیز بر نمی‌تابد و بدون هیچ ترسی پیامی به نزد افراسیاب می‌برد و پاسخ او را به پیش من می‌آورد. اینک بگویید آن چه کسی از نامداران این انجمن است؟ پس گرگین میلاد دست به آن کار یازید و کمر را بدان ببست. کی خسرو نیز آن کنیزان و جامه‌های زرنگار و گوهرهای شاهوار را بدو داد. گرگین بر شهریار آفرین کرد و گفت: خِرَد با جان خسرو جفت بادا. پس چون شب فرا رسید و روی زمین چون پر زاغ گشت و ماه به مانند چراغی از فراز کوه درآمد، شاه به کاخ خویش رفت و پهلوانان نیز به سوی خانه خویش رفتند.

فرستادن کی خسرو، رستم را به زمین هند

چون روز فرا رسید و از تابش آفتاب، کوه به مانند سندروس، زرد گشت و خروش خروس به ابر خاست، تهمتن به نزد شاه آمد و با او از ایران و تخت و تاج سخن راند. زواره و فرامرز نیز با او از بیش و کم کار سخن گفتند. رستم به کی خسرو- آن شاه زمین- گفت: ای نامبردار با آفرین، بدان که در زابلستان شهری خوب و فرهمند است که از سرزمینهای تور بود. منوچهر آن شهر را از ترکان تهی ساخت.

لیک چون کاووس پیر گشت و آن نام و فرّ و هنر از او بیفتاد، دیگر همه باژ و ساو آن شهر را به توران می‌برند و به سوی ایران نگاه نیز نمی‌کنند. در آن مرز، پیل و گنج بسیار است ولی تن مردم بی‌گناه آن سرزمین از بسیاریِ تاراج و کشتن و تاختن که به نام شاه توران کرده می‌شود، در رنج است. اکنون که شهریاریِ ایران از آن تو و همه چیز از پِی مور تا چنگ شیران از برای توست، باید که سپاهی بزرگ را با پهلوانی سترگ بدانجا فرستی تا آن سپاه یا باژ ایشان را به نزد شاه آورند و یا سرشان را. و چون آن سرزمین را یک سره بدست آوریم، شکستی بر توران زمین آورده باشیم.

کی خسرو که چنین شنید، رستم را گفت: جاوید باشی. براستی که راه همین است که گفتی. تو ببین تا چه اندازه سپاهی در این کار، نیاز است. پس آنها را از این سپاهیان نامدار برگزین و سپاهی گِران از جنگاوران را به فرامرز بده. باشد که کار به دست او گشاده گردد. رستم از شنیدن آن سخنان شاد گشت و شهریار را آفرین بسیار خواند. آنگاه خسرو به سالار بار بفرمود که: خوان و خوراک را بیآور. سالار بار نیز مِی و رامشگران را فرا خواند و از آن آواز که سر دادند، بلبل نیز خیره ماند.

آراستن کی خسرو، سپاه خود را

چون خورشید تابان سر از کوه بر کرد، خروش تبیره از درگاه شاه برخاست و سپاهیان بر بارگاه رده برکشیدند. کوس بر پیل ببستند و خروش گاودَم برآمد. آنگاه بر کوهه یک پیل، تختی بنهادند و شاه بیآمد و بر آن بنشست. تاجی از گوهر بر سر نهاده و گردنبندی پر از گوهرهای شاهوار بیآویخته و گرز گاوسار در دست گرفته و دو گوشواره مروارید و یاکند از گوشها فرو هشته و دو دستبند یاکند و زر به بازو بسته و کمری از مروارید خوشاب و زر و زبرجد بر میان ببسته بود. آن پیل بدانسان با زنگ و ستام زرّین در میان سپاه گام برمی‌داشت. شاه نیز سوار بر آن، مهره‌ای در جام افکنده بود و در دست داشت. خروش سپاه تا به کیوان رسیده بود. شاه بر کوهه آن ژنده پیل، مهره بزد و گیتی از خروش آن چون دریای نیل گشت. از بسیاریِ آن تیغ و گرز و کوس و گَرد ، زمین، سیاه و آسمان لاژوردین گشت. گویی آفتاب به دام آمده یا این که گنبد آسمان به زیر آب شده بود. همه جا تا چشم کار می‌کرد، لگام و سرنیزه بود که دیده می‌شد. چون آن سپاهیان روان گشتند، گویی کوهه‌ای از دریا برخاست. سراپرده شاه را از ایوان به دشت بردند. آسمان از آن خروش، سرآسیمه گشته بود.

چون آن شاه نامور بر پشت پیل، کمر بست و مهره در جام زد، دیگر روا نبود که هیچ پادشاه دیگری باشد، مگر این که در برابر او سر خم کند. آری نشان پادشاهی آن خسرو و پهلوانانش چنین بود.

کی خسرو در آن پهن دشت، همچنان بر پیل بنشسته بود تا همه سپاه از پیش او بگذرند. نخست فریبرز- پیش رو سپاه- بود که از پیش آن شاه نو بگذشت. با تیغ و گرز و زرّینه کفش، درفشی خورشیدپیکر در دست داشت و بر اسپی تیزتگ نشسته و کمندی به فتراک آویخته بود. با آن یال و برز و فرّ و با سپاهیانش که همگی در سیم و زر گم گشته بودند، از پیش شاه بگذشت. شاه گیتی بر او آفرین کرد و گفت: تو را بزرگی و فرّ مهان بادا، در هر کار، بختت پیروز باشد و روزگارت همیشه نوروز باد.

تندرست بروی و بی‌هیچ سستی بازگردی.

در پسِ شاه، گودرز کشواد بود که گرز و شمشیر در چنگ داشت و درفشش، شیرپیکر بود. در سوی چپ او رهّام پهلوان و در سوی راستش گیو سرافراز بود. و در پس ایشان شیدوش با درفشی شیرپیکر روان بود. و در پشت او هزاران تن سوار سرفراز با نیزه‌های دراز بودند. درفش گیو و سپاهیانش گرگ‌پیکر و سیاه بود. درفش رهّام نیز که نیزه‌اش سر به ابر ساییده بود، ببرپیکر بود. هفتاد و هشت پسر و نبیره دلیر از گودرز، همگی با تیغ و زرّینه کفش در آنجا بودند. گویی همه گیتی به زیر[پای] گودرز و سرِ سروران در زیر شمشیر او بود. چون گودرز به نزدیکی تخت شاه رسید، بر تاج و تخت او آفرین بسیار کرد. شاه نیز بر گودرز و همچنین بر گیو و سپاهیانش آفرین کرد.

در پشت سر گودرز، گستهم- آن فرزند بیدار گژدهم- بود که در جنگ، نیزه و کمان و تیر خدنگ در دست داشت. پیکانی که از بازوی او رها می‌گشت، بر دل سنگ و سندان نیز فرو می‌شد. بدین سان گستهم با سپاه نیرومند و آراسته‌ای پر از گرز و شمشیر و خواسته و با درفشی ماه پیکر که سر به ابر برآورده بود، از پیش شاه بگذشت و بر او آفرین خوانْد . شاه ایران زمین از دیدن او شاد شد.

در پسِ گستهم، اشکش تیز هوش نیکدل و نیک‌اندیش بود. او گرزداری از نژاد کواذ و سرافراز و آرام و پاک زاد بود. سپاهی از پهلوانان کوچ و بلوچ - که به مانند قوچ جنگی بودند و یک انگشت ایشان نیز برهنه نبود و کسی از بسیاریِ ایشان، پشتشان را نمی‌دید- با او بود. اشکش با درفشی پلنگ پیکر بیآمد و بر شهریار و آن گردش شادمان روزگار آفرین بسیار بکرد. کی خسرو از پشت آن پیل بنگریست. سپاه را دید که تا دو کُروه رده کشیده بودند. پس ایشان را سخت بپسندید و بر آن تخت بیدار و سرزمین فرّخ ، آفرین کرد.

در پس او فرهاد- آن فرمانده سپاه به هنگام کارزارها- بود که درفشی آهو پیکر در دست داشت. سپاهش همگی با تیغهای هندی در دست و زره سغدی بر تن، بر زینهای توز بنشسته بودند و همگی شاهزادگانی از نژاد کواذ و فرهمند بودند. رخسار هر یک چون ماه تابان بود و در آن رزمگاه همچون خورشید تابنده می‌درخشیدند. فرهاد چون به پیش آن شاه نو بیآمد، او را آفرین بسیار خواند.

در پشت سر فرهاد، پهلوان نامبردار و دلیری چون نرّه شیر بود. او گرازه، بزرگ و سرِ نژاد گیوگان بود که پرخاش جوی و جوشان و خروشان با درفشی گرازپیکر پیش رفت. سپاهیانش همگی کمندافکن و رزم ساز بودند. چون گرازه در آن پهن دشت، به پیش شاه آمد، او را آفرین بسیار کرد و بگذشت. شاه که آن گرههای کمند ایشان را که به زین افکنده بودند، پسندید، از او شاد گشت.

از پسِ گرازه، زنگه شاوران به همراه دلیران و پهلوانان و با درفشی همای پیکر، چون کوه‌آهن به پیش راند. چون به پیش شاه رسید، بر آن برز بالا و تیغ و نگین کی خسرو آفرین بسیار بکرد. سپاهیانش نیز که همگی از شهر بغداد بودند ، با نیزه و تیغ پولاد از پیش شاه که همچنان سوار بر پیل بود، بگذشتند.

پس از او فرامرز جنگجوی با فرّ و گرز و گرانمایه بود که با پیل و کوس و با سپاهی گِران از جنگ جویان و دلیران سرفراز کشمیر و کابل و نیمروز بیآمد.

درفشش پیکر اژدهایی هفت سر بر خود داشت که گویی از بند رها گشته بود. این درفش بسان درفش پدر دلاورش- رستم- بود که کسی از او برتر نبود. پس فرامرز به مانند درختی به بار نشسته به پیش شاه آمد و او را آفرین بسیار بکرد. دل شاه از فرامرز شاد گشت و او را پند بسیاری داد و گفت:

همانا که پرورده پیل تن در هر انجمنی سرافراز باشد. تو فرزند رستم بیدار دل و از نژاد دستان سام و نریمانی. اکنون مرز هندوستان و سرزمینهای از قنّوج تا سیستان از آن توست. بایسته است که هر که با تو جنگ نجوید، تو نیز روز را بر او تاریک و تنگ نکنی. در هر جا درویشان را یار و با مردم خودت آزاده باش. با خردمندان و دوستداران و اندوهگسارانت، بخشش کن و آن را به فردا میانداز، زیرا چه بسا که فردا روزگار برایت تنگی پیش آورَد . اینک که تو را آن پادشاهی بدادم، پس در هر کجا به خیره سری، جنگ مکن. در جوانی، خریدار گنج مشو و چون رنجی از کسی ندیدی، او را رنجی نرسان. در این سرای پر افسوس، گمان مبر که پیوسته به زینهاری زیرا که گاهی فراز باشد و گاه نشیب. لیک از تو باید نامی بلند برجای مانَد . پس هیچگاه دلت را از گیتی اندوهگین مساز و بدان که هم بر من و هم بر تو این روزگار بگذرد و چرخ گردان پیوسته دَم بر تو بشمارد. باشد که همیشه دلشاد و تندرست باشی. پروردگار گیهان‌آفرین نیز از تو خشنود بادا و سر بدسگالانت پر از دود باد. چون فرامرز آن پندهای شاه نو را بشنید، از آن اسپ تند رو فرود آمد و شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: همیشه چون ماه نو در فزون باشی.

آنگاه زمین را ببوسید و او را نماز برد و روان شد.

تهمتن که مغزش از رفتن فرامرز تفتیده گشته بود، دو پرسنگ با او برفت و او را در باره رزم و بزم و خِرَد پندها بداد و بهروزیش را خواستار شد. آنگاه پر از درد از آنجا بازگشت و به سراپرده شاه رفت. کی خسرو سپهبد نیز از آن پیلِ مست فرود آمد و بر اسپی تیز رو برنشست و با سری پر از داد و دلی پر از اندیشه به سراپرده آمد.

چون رستم نیز بیآمد، کی خسرو مِی بیآورد و در جام بزرگی بریخت و گفت:

ز فردا نگوید خردمند کس — همی گفت شادی ترا مایه بس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست — همی ناپدیدند و با خاک راست

بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم — به دل بر همه آرزو بشکنیم

سرانجام ازو بهره خاکست و بس — رهایی نیابد ازو هیچکس

این شب تیره را با جام مِی بسازیم و چون روز آید بگوییم تا توس، نای بردمد و تبیره و کوس را بکوبند. پس ببینیم تا سپهر گردان در این جنگ، به سوی چه کسی، دستی به مِهر دارد.

بکوشیم و ز کوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود

بد و نیک بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد

اگر پروردگار گیهان‌آفرین، یار باشد، کینه خون پدر را باز جوییم.

داستان فرود پسر سیاوش

آغاز داستان

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد — سپه را به دشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد به مژگان ز رشک — سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز بیشی بماند سترگ آن بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن — به کام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد خرد بر دلش سازگار
گرش آرزو باز دارد سپهر — همان آفرینش بخواند به مهر
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل — شود آرزوهای وی دلگسل
بویژه کش از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سرمایه بدخویی

گفتار اندر رفتن توس به ترکستان

روز دیگر چون خورشید رخ بنمود و بر تخت بنشست و بخش بره را به زیر آورد و همه جا یک سره چون مِی زرد گشت، از درگاه توس، خروش تبیره و ناله نفیر و آوای کوس برخاست. از سراسر کشور، جوش و خروش برآمد. از آواز اسپان و نفیر سپاهیان، روی خورشید و ماه نیز کَرْف‌گون گشت. از چکاچاک جنگ افزارها و آوای پیلان، گویی گیتی نیلگون شد. همه جا سرخ و زرد و کبود و بنفش بود. درفش کاویانی می‌درخشید و در پیرامون آن سواران خاندان گودرز بودند. سپهدار با افسر و کارنای به دهلیز سراپرده آمد. توس با درفش کاویانی و به همراه نامداران زرّینه کفش برفت. بزرگانی که از نژاد نوذر بودند، همگی با گردنبند و افسر و با درفش پیل پیکری- که سر زرّینش به ابر ساییده بود- به پیش سپاه و به نزد شاه تاختند. همه آنها که از نژاد منوچهر بودند و دل و جانشان پر از مِهر توس بود، یک سره چون کوهی سیاه که روی خورشید و ماه را نیز تیره کرده بود، با درفش و کلاه به پیش شاه آمدند.

پس شاه به توس سپهبد بفرمود تا پهلوانان نامدار را به پیش او بیآورد. آنگاه آن شاه بیدار به ایشان گفت: باید که توس سپهبد با درفش کاویانی به پیش سپاه جای گیرد و شمایان همگی کمر به فرمان او ببندید. بدین سان کی خسرو در پیش آن سپاه، مُهری به توس داد که نشانه فرماندهی او بر سپاه باشد. آنگاه بدو گفت: تو از پیمان من نگذر و آیین و فرمان مرا نگاهدار. بدان که آیین شاهی ما چنین است که نباید هیچ کسی را در راه بیآزارید. نباید بر کشاورزان و پیشه‌وران و کسانی که سپاهی نیستند باد سرد وزیده شود و با هیچ‌کس جز با همنبردتان جنگ نیآورید. نباید بر کسی که به شما رنجی نیآورده، رنجی بیآورید و بدانید که این سرای سپنجی بر هیچ‌کس نمی‌ماند. ای توس هرگز بر کلات گذر مکن، زیرا اگر از آن راه بروی، همه کارها بیهوده و خام گردد. آگاه باش که سیاوش- که روانش چون خورشید است و او را در آن گیتی جای امید باشد- از دختر پیران، پسری داشت که بسیار ماننده او بود.

به من نیز بسیار ماننده و همسال من و جوان و فرخنده بود. اکنون او با فرّهی به همراه مادرش و سپاهیانی در کلات است و هیچ‌کسی را از ایرانیان نمی‌شناسد.

پس شمایان نیز نباید که بدانسو روید. و بدانید که آن کلات بر کوهی است که راهی دشوار و تنگ دارد و خود او نیز جنگاور و پهلوان و سوار و نژاده و نامدار است و سپاه و جنگ جویان نامداری نیز دارد. بر شما بایسته است که از راه بیابان روید و بدانید که خوردن زخم چنگ شیر، نیکو نباشد.

توس که چنین شنید، به شاه گفت: روزگار نیز از خواست تو نگذرد. من به همان راهی می‌روم که تو بدان فرمان می‌دهی، زیرا که از فرمان تو جز نیکی نیآید. بدین سان توس سپهبد به شتاب برفت و شاه نیز با رستم نیکخواه به سوی تخت خود بازگشت. آنگاه با رستم پیل تن و موبدان و خردمندان و سگالشگران، انجمنی بکرد و فراوان از افراسیاب و از درد پدرش- سیاوش- و از رنجی که خودش برده بود، سخن گفت.

از سوی دیگر آن سپاه ایستگاه به ایستگاه برفت تا این که بر سر یک دو راهی بایستادند. در یک سوی ایشان بیابانی خشک و بی‌آب و در سوی دیگر راه کلات و چَرَم بود. پس پیلان و کوس را بر جای نگاهداشتند تا توس سپهدار بیآید و از هر راهی که او پسندد، سپاه نیز به همان راه رود. چون توس به آرامی به پیش آن

سرکشان رسید، از آن راه بی‌آب و گرم با او سخن گفتند. پس توس به گودرز گفت:

این بیابان خشک، اگر گَرد آن شاهبوی دهد و خاکش مشک، باز هم چون یک روز دراز را به تندی در آن برانیم، ما را به آب و آسایش نیاز افتد. پس همان بهتر که با سیم و زر و درم به سوی کلات و چرم رویم و در آنجا جایگاهی برای خود بسازیم تا این سپاه به آسایش بپردازند. هنگامی که در چپ و راست ما آبادی و آب روان باشد، چرا بیابان و رنج را بجوییم؟ من و گژدهم روزی در پیش سپاهی از این راه گذر کردیم و از آن راه دراز و پر نشیب و فراز، رنج بسیار بدیدیم. پس همان بهتر که سپاه را بدانسوی دیگر ببریم و بیابان و پرسنگها را نشماریم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: شاه پر مایه، تو را پیش رو سپاه کرد. پس بر همان راه که او بفرمود سپاه را بران که نباید هیچ‌کسی را در این راه، زیانی رسد. پس اگر چنین که می‌اندیشی بکنی، دل شاه آزرده می‌گردد و از آزار شاه، بر سپاه نیز بد خواهد رسید. لیک توس بدو گفت:

ای پهلوان نامدار، چنین اندیشه‌ای را در دلت مدار. زیرا که شاه از این کار، دژم نگردد و تو نیز سزاوار است که روانت را اندوهگین مداری. توس، این بگفت و بفرمود تا سپاه از آن راه بگذرند و به سوی کلات و چرم روان شوند.

اینک بنگر که چون توس فرمان شاه را به یاد نیآورْد ، سرانجام چگونه تنها باد به چنگ آورد.

آگاهی یافتن فرود از آمدن توس

پس به فرود آگهی رسید که روی خورشید تابان، کبود گشت و زمین به زیر سُم اسپان و گَرد پیلان، چون دریای نیل شد. تخواره بدو گفت: ای نوجوان، اگر نمی‌دانی، پس بدان که سپاه برادرت از ایران زمین، به کینه‌خواهی، به سوی توران آمده و راه کلات در پیش گرفته‌اند و نمی‌دانم که در کجا می‌خواهند جنگ بسازند.

چون آن جوان ناکار آزموده چنین بشنید، دلش پر از درد و روانش تیره گشت. پس بند از در دژ فرو هشت و به بیرون آمد و کوه بلند را بنگریست. آنگاه بفرمود تا هرچه از اسپان و گوسپندان رمه در دشت رها بودند، در بند آورند و هیچ بر کوه و دشت نگذارند. آنگاه همه را به سوی راه سپدکوه برد. سپس بازگشت و در دژ را ببست و بر اسپی تیزتگ برنشست.

چون آوای کوس از چَرَم برخاست و گَردی به سیاهی آبنوس نیز از مَیَم برآمد، جریره از فراز بام دژ، آن را بدید و از آن سپاه سهمگین بترسید. جریره مادر فرود بود که دلش از برای سیاوش پر از درد بود. پس فرود جوان به پیش مادر آمد و او را گفت: ای بانوی بانوان، اینک سپاهی با پیل و کوس از ایران بیآمد که توس سرفراز پیش رو آن است. اکنون چه گویی؟ ما باید چه کنیم؟ نباید که او بر ما تاخت آورَد .

جریره که چنین شنید، بدو گفت: ای رزم ساز، تو را هرگز به این روز[که به آن جنگ شتابی] نیازت مباد. برادرت- آن کی خسرو بیدار- در ایران به شاهی نشسته است و نام و نژاد تو را به خوبی می‌شناسد و می‌داند که با یکدیگر از یک خون و یک مُهره‌اید . بدان که در گیتی هیچ شاهی چون سیاوش نبود و سزاوار است اگر زمانه، او را بستاید. در همان آغاز کار سیاوش، پیران، مرا به زنی به سیاوش داد. و گرنه سیاوش از ترکان، زنی نمی‌جست. نژاد تو هم از سوی مادر و هم پدر، همگی به تاج داران و ناموران می‌رسد. اینک چون برادرت به کینه‌خواهی پدرت آغاز کرده باشد، همانا که با این کار، روان سیاوش را بشوید. پس تو نیز باید به این کین‌خواهی بشتابی و کمر برمیان ببندی و بتازی. خفتان رومی بر تن کن و با دلی پر از جوش و سری پر خروش برو. اگر او به کینه‌خواهی از نیای خود بپردازد، بر تو نیز زیبنده‌تر آن باشد که بجای فریب او، تو نیز کینه بجویی. چرا که شایسته است اگر پلنگ نیز از این اندوه بنالد و نهنگ دریا برخروشد و یا مرغ و ماهیان در آب، بر افراسیاب نفرین کنند. زیرا دیگر هرگز هیچ شاهی در گیتی به مانند سیاوخش، کمر نبندد. تو نیز به رادی و مردی و بخت و نژاد و به فرّ و داد

و فرهنگ و شاهی، پسر چنان مهتر ناموری هستی و از نژاد کیان و کیانی سیمایی. پس باید کمر به کین پدر ببندی و نژاد خویش را بجای آوری. در میان سپاه بنگر که چه کسی سالار و نامبردار است. پس گردنکشان سپاه را بخوان و جامه‌های شاهوار بیآرای و با شمشیر و کلاهخود و برگستوان و خفتان و دشنه هندی به ایشان ببخش. همانا برای تو در گیتی، برادرت، گنجی بس باشد. پس کین‌خواهی را به بیگانه وامگذار. از این پس تو پیش رو آن سپاه و کین‌خواهی نو باش و برادرت نیز شاهی نو باشد.

آنگاه فرود به مادر گفت: در میان آن سپاه، با چه کسی باید سخن گویم؟ من که هیچیک از آن سرفرازان را به نام نشناسم، چگونه به ایشان درود و پیامی فرستم؟ پس جریره به آن پسر پهلوان گفت: چون گَرد سپاه را از دور بدیدی، در میان آن سواران دلیر بنگر و نشان بهرام و زنگه شاوران- آن دو پهلوان سرفراز- را بخواه زیرا که میان من و تو با ایشان، هیچ رازی نباشد. همیشه سر و نامت زنده باشد و روان سیاوخش، فروزان بادا. سیاوش هرگز از این دو جدا نمی‌گشت. ایشان مرزبان بودند و سیاوش پادشاه ایشان بود. اینک تو از اینجا با تخوار ، بدون هیچ سپاهی برو و آنچه را به تو گفتم از یاد مبر. چون از تخوار در باره آن دو گردنکش و پهلوان بپرسی، تو را نشان بگوید. زیرا که او همه مهتران و کهتران ایران را می‌شناسد و نشان ایشان را بگوید. پس فرود بدو گفت: ای نیکزن، باشد که چاره تو، نژاد ما را درخشان سازد.

در همان هنگام دیده‌بانی بیآمد و با او از سپاه ایران سخن راند و گفت: همه دشت و کوه پر از سپاه شده و گویی خورشید در میان گَرد نهان گشته است. از دربند دژ تا کنار رود گنگ ، همه جا درفش و پیلان و مردان جنگی به چشم می‌خورد.

رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه

پس فرود- که دیگر بخت از او برگشته بود- با تخوار روان شد.

از افراز چون کژ بگردد سپهر   نه تندی بکار آید از بن نه مهر

فرود جوان به تخوار گفت: هرچه تو را پرسم، باید که بگویی و هیچ سخنی را نهان نسازی. چون از میان ایرانیان، هر مرزبان و کسی را که درفش و گوپال و زرّینه کفش دارد، ببینی و بشناسی، باید که نامش را به من بگویی. پس آن دو پهلوان، کوهی بلند را که از فراز آن می‌توانستند آن گروه را ببینند، برگزیدند. از بس در هر جا کلاهخود و سپر و گوپال و کمرهای زرّین بود، گویی که دیگر در هیچ کانی، زر نمانده و یا ابری برآمده و گوهر افشانده بود. از بانگ تبیره‌ای که در میان آن دو کوه می‌زدند، دل کرکس آسمان نیز به ستوه آمد. سی هزار پهلوان سپردار و شمشیرزن به آن کارزار شتافت. تخوار و فرود به آن سپاه نیرومند و آن ساز و برگها خیره بماندند. چون تخوار دانا همه آن سپاه را بدید، به فرود شاهزاده گفت: اینک نهان را بر تو آشکار سازم. آن درفش پیل پیکر و آن سواران و تیغهای بنفش که می‌بینی، همه در پشت سر توس سپهبد هستند که به گاهِ کینه، سخت بتازد. آن درفش دیگری که خورشیدپیکر و در پشت سر اوست، از آن برادر پدر تو- آن فریبرز سپهبد فرهمند، پسر کاووس- است. در پشت سر او درفش بزرگ ماه پیکری که دلیران و پهلوانان بزرگ بسیاری در کنار آنند، از آن گستهم- پسر گژدهم- است که استخوان شیر نیز از او در هراس است. در پسِ او درفش دراز گورپیکری که پیرامونش را سپاهی رزمساز گرفته‌اند، از آن زنگه شاوران می‌باشد که دلیری از آن پهلوانان است. در پشت او درفش ماه پیکری است که از آن بیژن- پسر گیو- است که تنش به سپیدی لآل و گیسوانش چون مشک سیاه است. او که به گاهِ جنگ، خون بر آسمان می‌افشاند.

درفش دیگری که ببر پیکر است و کمر شیر نیز از آن می‌شکند، از آن شیدوش پهلوان است که کوهی را نیز از جا بر می‌کَند . درفش دیگری که گرازپیکر است، از آن گرازه، آن پهلوان دلیر است که رزم شیر را نیز بازی شمارد. درفشی که گاومیش‌پیکر است و سپاهی در پس آن و نیزه‌دارانی در پیش آنند، از آن فرهاد- آن برگزیده بزرگان- است که از بزرگی، گویی سرش به آسمان می‌ساید. درفشی که گرگ‌پیکر است، نشانه گیو- آن سپهدار سترگ- است. درفشی که شیرپیکر زرّین است، از آن گودرز کشواد است. درفش پلنگ پیکر درازی که می‌بینی، از آن ریونیز با کام و ناز است.

درفشی که آهو پیکر است، از آن گودرز نستوه سپهدار است. درفشی که میش‌پیکر است، از آن بهرام- پسر گودرز کشوادگان- است. همه ایشان که می‌بینی پهلوان و سوار و شیرْمردند و اگر بخواهم یکایک نام ایشان را بگویم، کار، دراز گردد.

باری، چون تخوار، نام و نشان آن پهلوانان را به فرود- آن شاه خسروان- بگفت فرود به آن مهان و کهان بنگریست و دلش شادمان گشت و رخسارش شکفت. پس به تخوار گفت: بدان که به آسانی، کینه پدر را بازخواهیم. با کینه به جنگ شتابم و هیچ سواری را در چین و ماچین نگذارم. تا این که آن[افراسیاب] اژدها را بدست آورم و او را از تخت بزیر کشم.

در همان هنگام ناگهان ایرانیان، جای فرود و تخوار را بر فراز آن کوه بدیدند. پس توس سپهدار برآشفته گشت و گفت: باید از میان سپاهیان نامدارمان، سواری هوشیار را برگزینیم تا جوشان و خروشان، با اسپ تا فراز آن کوه بلند برود و ببیند که آن دو دلاور چه کسانی هستند و از برای چه بر فراز آن کوه رفته‌اند. اگر از سپاهیان خود ما باشند، پس باید که دویست تازیانه بر سرشان زنند. اگر هم از ترکان باشند، پس باید که ایشان را به بند آورد و کِشان کِشان بدینجا آورد و اگر چه کشته نیز گردند، باز ترس و باکی به خود راه ندهد. و اگر نیز از کارآگهان باشند و بخواهند سپاه ما را نهانی بشمارند، پس باید همانجا، ایشان را به دو نیم سازد و از آن کوه به زیر اندازد و بازگردد.

آمدن بهرام به نزد فرود به کوه

بهرام پسر گودرز به توس سپهدار گفت: این کار بر ما نهان نماند. من بروم و هر آنچه که گفتی بجای آورم. پس سوار بر اسپ و پر اندیشه از پیش آن گروه، به سوی کوه روی نهاد. فرود نامور که چنین دید، به تخوار گفت: این کیست که این چنین پویان بدینسو می‌آید و هیچ از ما نمی‌اندیشد و سوار بر اسپی تیزتگ، کمندی به فتراک بسته است و با تندی به این بالا می‌آید؟ تخوار سگالشگر به فرود گفت: در این کار نباید تندی کرد. نام و نشان او را نمی‌دانم، لیک گمان می‌برم که از گودرزیان است. آن هنگام که خسرو از توران به ایران رسید، شاه، کلاهخودی از آن خود را به کسی داد. اکنون آن را بر سر او و زرهی خسروانی را در برش می‌بینم. همانا که نژاد او از گودرز است. پس گام او بر این سرزمین، فرخنده بادا.

چون بهرام به سرِ کوه نزدیکتر شد، بسان ابری غرّان بغرّید و گفت: تو کیستی که بر این کوهسار به تماشای آن سپاه بی‌شمار نشسته‌ای و ناله نفیر و کوس را نمی‌شنوی و از توس- آن سالار بیدار- نمی‌ترسی؟ فرود گفت: تو که از ما تندی ندیدی، پس تندی مکن. ای مرد کارآزموده، سخن به نرمی گوی و لب را به گفتار سرد میازار. نه تو شیر جنگی هستی و نه من گور دشتم. پس نباید این چنین بر ما بگذری. و بدان که تو در پهلوانی و مردی و نیرومندی هیچ چیزی فزون از من نداری. مرا بنگر و ببین که آیا مرا نیز سر و پای و مغز و دل و دست و هوش و گوش و چشم و زبانی سراینده هست. پس اگر هست، بیهوده نیروی خود را به من منمای. از تو سخنی پرسم که اگر پاسخی نیکو دهی، شاد گردم.

بهرام بدو گفت: اکنون که تو بر آسمانی و من بر زمین، پس برگوی. فرود گفت:

مرا بگوی که سالار سپاه کیست و جنگاوران آن کدامند؟ بهرام گفت: سالار سپاه، توس است که کوس و درفش کاویانی با اوست. پهلوانان سپاه نیز کسانی چون گودرز و رهّام و گیو و شیدوش و گرگین و فرهاد نیو و گستهم و زنگه شاوران و گرازه- آن سرِ نژاد دلیران- هستند. فرود گفت: از چه رو نامی از بهرام نبردی و کار را خام بگذاشتی؟ او که در میان گودرزیان، ما بدو شادمانیم. چرا هیچ یادی از او نکردی؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شیرمرد، چه کسی این چنین برای تو از بهرام یاد کرده است؟ چه کسی تو را- که خرّم و فرهمند باشی- از گودرز و گیو، آگهی داد؟ فرود، او را گفت: من این داستان را از مادرم شنیدم. او مرا گفت که چون سپاه به سوی تو آید، تو ایشان را پذیره شو و نام بهرام را ببر و نیز نام نامداری از دلیران که او را زنگه شاوران گویند. اینان همشیرگان پدرت هستند. پس سزاوار است که از ایشان آگهی خواهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت، همانا که تو بار آن درخت خسروانی هستی. تو ای شهریار جوان- که جاوید و روشن‌روان باشی- فرود هستی.

فرود گفت: آری من فرودم، من آن شاخی هستم که از آن سرو افگنده روییدم. بهرام بدو گفت: تنت را برهنه کن و آن نشان سیاوش را به من بنمای. پس فرود، بازوی خود را به بهرام نمود. خالی همچون گلی از شاهبوی بر آن بود که هیچ‌کس در گیتی با پرگار چین نیز پیکری بدانگونه نمی‌توانست بنگارد. بهرام بدانست که او از سوی پدرش- سیاوش- نژادش به کواذ می‌رسد. پس بر او آفرین کرد و او را نماز برد و به بالای کوه رفت. فرود روشن‌روان- آن شاه جوان- از اسپ فرود آمد و بر سنگی بنشست و به بهرام گفت: ای مرد سرافراز بیدار، ای شیر نبرد، اگر دو چشمم پدرم را نیز زنده می‌دید، براستی که از این شادتر نمی‌گشتم که تو را بدین شادی و روشن‌روانی و هنرمندی و بینا دلی و پهلوانی

بدیدم. بدان که من از برای آن به بالای این کوه آمدم که از نامداران سپاه ایران بپرسم و بدانم که سالار و پهلوانان ایشان کدامند. آنگاه چون شمایان را ببینم، شادی کنم و اسپ و شمشیر و گرز و کمر بیشمار ببخشم و سپس خود، در پیش سپاه با دلی داغدار و کینه‌خواه، به توران شوم چرا که من سزاوار این کینه‌خواهی هستم و به گاهِ جنگ چون آتشی تیزم. اینک شایسته است که به[توس] پهلوان بگویی که به روشن‌روانی بدین کوه آید و یک هفته را در اینجا با هم بمانیم و از بیش و کم کار با یکدیگر سگالش کنیم. آنگاه به روز هشتم چون آوای کوس برخیزد و توس سپهدار بر اسپ سوار گردد، من نیز کمر به کین پدر ببندم و با جگری پر درد، چنان آهنگ جنگ کنم که شیر جنگی و پر کرکس آسمان نیز گواهی دهند که هرگز در گیتی، کسی از گردنکشان، بدین گونه کمر به کین‌خواهی نبسته باشد.

بهرام بدو گفت: ای شهریار جوان و هنرمند و پهلوان و سوار، من هرچه را که اینک گفتی، به توس بگویم و خودم نیز به خواهشگری، دست او را ببوسم. لیک بدان که توس سپهبد، خردمند نیست و سر و مغز او را با پند، کاری نباشد. اگر چه هم هنر و خواسته دارد و هم نژاده است، ولی خردمند نیست. او از برای فریبرز و تخت و تاج، بر شاه و گودرز بشورید. پیوسته می‌گوید: من از نژاد نوذرم و در گیتی سزاوار شاهیم. پس اکنون نیز بدان که شاید سر از گفتار من بپیچد و با من به تندی و پیکار گراید. پس جز من هر که بدینجا آید، نباید که تو را ببیند. توس به من گفت: بدانجا برو و بنگر که چه کسی بر فراز کوه است. لیک از او مپرس که از برای چه در آنجاست. تنها با گرز و دشنه سخن بگوی و بس زیرا که امروز هیچکس نباید بر این کوه باشد. پس ای فرود، چون توس رام گردد، من به مژده بیآیم و تو را با شادکامی به پیش سپاه ببرم. ولی اگر جز من کسی بدینجا آید، نباید که بر او بسیار بی‌ترس باشی.

بدان که آیین من با تو چنین است که بجز یک سوار به پیش تو نیآید. اکنون به دژ برو و نیک ببین تا چه پیش می‌آید.

پس فرود در آن هنگام گرز پیروزه‌ای با دسته زر از کمر برکشید و بدو داد و گفت: این را از من به یادگار دار، که روزی تو را بکار آید. و چون توس سپهبد، نوید ما را بپذیرد، دیگر روشن‌دل و شادکام باشیم و بدان که بجز این، پیشکشهای بسیاری از اسپ و زین و افسر زر و نگین خسروانی باشد.

باز آمدن بهرام نزد توس

چون بهرام بازگشت، به توس گفت: خِرَد با جان پاکت جفت بادا. بدان که او فرود، فرزند سیاوش شاه است که بی‌هیچ گناهی کشته شد. فرود آن نشانی را که در آن نژاد از کی کواذ و کاووس دارند، به من بنمود. توس ستمکاره که چنین شنید، بدو گفت: این من هستم که این سپاه و نفیر و کوس را دارم. به تو گفتم او را به نزد من آور و با او هیچ سخنی مگوی. اینک اگر او شهریار است، پس من که هستم؟ تُرک زاده‌ای چون زاغ سیاه، بدین گونه راه سپاه را بگرفت. من هیچ‌کسی را از گودرزیان، خودکامه ندیده‌ام، مگر آنکه می‌خواهد زیانی به سپاه ما برسد. اکنون تو نه از شیر ژیان، که از یک سوار بی‌هنر بترسیدی. او که چون سپاه ما را دید، آهنگ فریب کرد و تو نیز به خیره‌سری با او سخن گفتی.

آنگاه توس به آن سپاه سرکشان گفت: ای نامداران دشمنکش، نامور و نامجویی از میان شمایان می‌خواهم که از اینجا به سوی آن ترک رود و با دشنه سر از تنش جدا سازد و به پیش من بدینجا آرد. پس ریونیز کمر بدان کار بست و تیز به پیش توس سرافراز تاخت. بهرام که چنین دید، بدو گفت: ای پهلوان، هرگز به خیره‌سری، روانت را تیره مساز. از خداوند خورشید و ماه بترس و از روی شاه، دلت را به شرم آور زیرا که او خویش شاه است و سواری نام‌آور و جنگ جوست. و اگر سواری از میان گروه ما به پیش او به بالای آن کوه رود، از چنگ او رهایی نیابد و بدستش کشته شود. پس تو با این کار، بر دل شادمان، اندوه میاور.

توس سپهبد که پند بهرام را نپسندید، از آن گفتار او آشفته گشت و بفرمود تا چند تن از نامداران به سوی آن ارجمند بتازند. پس پهلوانان فراوانی به سوی بهرام تاختند و آهنگ نبرد با او بکردند. بهرام پهلوان بدیشان گفت: این کار را هرگز آسان مپندارید و بدانید که بر فراز آن کوه، یکی از خویشان کی خسرو است که یک موی او نیز از پهلوانان برتر باشد و هر که روی سیاوش را بدیده‌است، از دیدار او نیز آرامش یابد. پس چون بهرام، نشان فرود را بدیشان داد، آن گردنکشان از راه بازگشتند.

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

بار دیگر[ریونیز]- آن داماد توس- که چرخ گردون بر او فسوس می‌کرد، بیآمد و از راه چَرَم به سپدکوه رفت. دلش ناراستکار شده بود و از آن رو نستوه گشته بود.

چون فرود از فراز کوه، او را بدید، کمان کیانی را برکشید و به تخوار رزمدیده گفت: توس آن سخنهای مرا خوار پنداشته است زیرا که اکنون سواری بیآمد، ولی بهرام نیست.

دل من بدین کار سخت گشته و پدرام نیست. اینک او را ببین تا مگر یادت آید که کیست و از چه رو سراپا در آهن رفته است؟ تخوار گفت: او ریونیز پهلوان و سوار است که او را چهل خواهر چون بهار خرّم است و هیچ پسری جز او در تبار ایشان نیست. جوانی فریبنده و چاپلوس و هنرمند است و داماد توس نیز می‌باشد.

فرود به تخوار دانا گفت: دیگر به هنگام جنگ، شایسته نباشد که او را بستایی. چون او به پیکار دلیران آید، او را بر دامان خواهرانش بخوابانم. اگر باد کلکم من بر او گذر کند و باز هم زنده بماند، پس دیگر او را از مردمان مپندار. اکنون ای تخوار کاردیده برگوی که با تیر، اسپش را بکشم یا خودش را. تخوار گفت: تیر بر خود ریونیز افکن تا مگر جگر توس بسوزد و بداند که تو دلت را بیآراستی و آهنگ آشتی با او بکردی، لیک چون او به خیره‌سری با تو جنگ آغازد، همانا که بر برادرت ننگ آورده باشد. چون ریونیز شیر نزدیک شد، فرود دلیر کمان را به زه کرد و از آن بالا چنان تیر خدنگی بر او انداخت که سرش را به کلاهخود رومی‌اش بدوخت. و بدین سان ریونیز بر خاک افتاد و اسپش نیز بازگشت. چون توس سپهدار از مَیَم بنگریست و آن کار را بدید، کوه در برابر چشمانش ناپدید گشت.

یکی داستان زد بدین پر خرد   که از خوی بد، مرد کیفر برد

کشته شدن زراسپ از دست فرود

پس توس پهلوان به زراسپ گفت: دلت را چون آذرگشسپ برافروز و جامه سواران جنگی بر تن کن و با جان و تن بکوش تا مگر تو کینه آن ریونیز نامدار را بگیری و گرنه من، خود، این کینه را خواستار گردم. زراسپ با دلی پر از کینه و سری پر از باد بیآمد و کلاهخود بر سر نهاد و از دل سپاه بیرون رفت و بسان آذرگشسپ بتاخت.

چون فرود جوان، او را از دور بدید، به تخوار بنگریست و گفت: کسی دیگر به کین‌خواهی بیآمد. اینک تو ای تخوار کاردیده بنگر که این سوار، چه کسی از ایرانیان است؟ تخوار بدو گفت: این زراسپ پسر توس است که اسپ خود را از برابر پیل جنگی نیز نگرداند. ریونیز همسر خواهر او بود و اینک او به کین‌خواهی ریونیز بیآمده است. پس چون او بر و بازو و کلاهخودت را ببیند، باید تیر خدنگی بر او بگشایی تا توس سپهدار بداند که ما در اینجا بیهوده نبوده‌ایم. پس فرود دلاور اسپ خود را از جای برانگیخت و چنان تیری بر میان زراسپ بزد که تنش را به کوهه زین بدوخت و روان او را نیز با پیکانش برافروخت. زراسپ بر زمین افتاد و اسپ بادپایش نیز بازگشت.

جنگ توس با فرود

پس خروشی از سپاه ایران برآمد و همه پهلوانان، کلاه از سر بر گرفتند. توس با دلی پر خون و دیدگانی پر اشک، به شتاب جوشن بپوشید و همچون شاخ درخت بلرزید و سخت بنالید. پس چون کوهی بزرگ که بر پشت پیلی سترگ بنهند، بر روی زمین بنشست و با دلی پر از کین و سری پر از دود رو به سوی فرود نهاد. تخوار که او را بدید، گفت: او که همچون پیلی دمان به جنگ ما به پیش کوه آمده، توس سپهدار است. و بدان که تو را یارای جنگ با او که چون نهنگی کاردیده است، نمی‌باشد.

پس اکنون برو تا در دژ را سخت ببندیم و ببینیم تا فرجام بخت ما چه باشد. چون تو فرزند و داماد او را در رزم تباه ساختی، پس دیگر به بزم میاندیش.

فرود جوان که چنین سخنانی را از تخوار بشنید، بر او تیز شد و گفت: چون اکنون رزم و کارزار پیش آمده است، دیگر توس و پیل و شیر ژیان و پلنگ جنگی و ببر بیان نیز در پیش چشم من یکسانند. تو نیز بدان که به هنگام جنگ، مرد را دل می‌دهند، نه این که آتش تیز بر

دلش نهند. تخوار کارآزموده گفت: شاهان، سخن را خوار نپندارند. تو خواه یک سوار باشی و یا این که از آهن باشی و اگر چه کوه خارا را نیز از بن برکنی، ولی باز هم سی هزار تن از ناموران ایرانی به جنگ تو در این کوهسار آیند و دیگر نه دژ بر جای می‌ماند و نه سنگ و خاک و همه را به زیر پای آورند. اگر هم در این کار، گزندی به توس رسد، خسرو از آن درد، اندوهگین خواهد شد. به کین پدرت نیز چنان شکستی آید که دیگر هرگز درست نگردد. پس رخ بگردان و تیر میانداز و به دژ برو و بیهوده جنگ مکن. باری، تخوار آنچه که می‌بایست بدو بگوید، نگفت و آن را نهان داشت و بدین سان از گفتار آن دستور بی‌مایه ناکاردان، فرود را در جنگ، سود آمده، لیک بر جانش زیان رسید.

فرود جوان، دژی آباد داشت که در آن دژ هشتاد کنیز بودند. در آن هنگام آن کنیزان ماهروی او بر بام دژ آمده و پر از گفتگوی، به دیدن آن کار ایستاده بودند.

فرود جوان از این که بدین سان به دژ بازگردد، روانش تیره بود. پس رخ برگرایید و ران بیفشرد و تیر خدنگی در کمان نهاد. تخوار جنگ جو که چنین دید به آن شاه گفت:

اگر آهنگ کارزار کرده‌ای، پس هشدار که توس را نکشی. بر تو بهتر آن باشد که تیر بر اسپ او بیافکنی، زیرا که شاهان، پیاده جنگ نکنند اگر چه کار جنگ دشوار و تنگ گردد. و دیگر این که شاید او با یک تیر تو کشته نگردد. چون توس سپهبد به بالای کوه بیآید، بی‌گمان آن گروه نیز از پس او روان شوند و تو را توان پایداری در جنگ با او نباشد. مگر ابروهای پر از چین او را ندیدی؟ چون فرود آن سخنان را از تخوار بشنید، کمان را به زه کرد و برکشید و چنانکه سزاوار کمان سواران بود، تیر خدنگی بر اسپ توس سپهبد بزد. اسپ سرنگون گشت و جان بداد. پس توس نیز با دلی پر از کین و سری پر باد، سپر را به گردن آویخت و پیاده و پر از گَرد و سرآسیمه به لشگرگاه خویش بازگشت. فرود که چنین دید در پسِ توس، گواژه زد و گفت: این پهلوان نامور که این چنین از جنگ با یک سوار رخ بتابید، چگونه در کارزار می‌جنگد؟ کنیزان فرود[که بر بام بودند] چنان بخندیدند که فریادشان از آسمان نیز برگذشت. خندیدند به این که مردی پیر در برابر یک جوان، از بیم تیر، آن چنان از فراز آن کوه به پایین غلتید. باری، توس سپهبد از کوه به زیر آمد. پس پهلوانان با سری پر از اندوه به پیش او رفتند و یکایک بر او آفرین کردند که: ای پهلوان نامور زمین، آفرین که بار دیگر تندرست به اینجا بازگشتی. پس نباید رخسار خود را به اشک بشویی. گیو پر مایه چون بدید که توس سپهدار پیاده بیآمد، بر خود بپیچید و گفت: رخسار نامداران به این کار، تازه نباشد.[فرود] اگر چه شهریاری با گوشوار است، ولی چون چنین سپاه نیرومندی را خوار پندارد، شایسته نباشد که ما نیز بر این کار که او آغازیده است، با او همداستان باشیم. اگر توس یکباره تیزی نمود و زمانه پر از آشوب فرود گشت، پس اینک ما همگی جان خود را برخیِ سیاوش کنیم و سزاوار نباشد که این بد را فراموش سازیم. زراسپ گرانمایه- آن سوار سرافراز نوذر نژاد- بدست او بر باد شد.

تن ریونیز را هم در خون فرو کرد. پس دیگر از این بیشتر خواری نجوییم. اگر او پسر جم و یا مغز کواذ هم باشد، اکنون دیگر باید خود را به نادانی زد.

رزم گیو با فرود

گیو، این سخنان بگفت و جوشن خود را سخت ببست و چون میشی بدان کوه تاخت. چون فرود- پسر سیاوش- او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت:

همانا که این سپاه رزمساز، راه نشیب را از فراز بازنشناسند. هر یک از ایشان از دیگری دلاورترند و همچون خورشید تابان، دو پیکر دارند. لیک پهلوانان ایشان را خِرَد نباشد و سرِ بی‌خرد به مانند تن بی‌روان است. می‌ترسم که ایشان در آن کین‌خواهی پیروز نگردند، مگر این که خود خسرو به توران زمین بیآید. پس در آن هنگام با او کین پدر را بجوییم و دشمنان را به چنگ آوریم. اینک ای تخوار بگو که این سوار سرافراز کیست که از این پس بر دست و تیغش باید گریست؟ تخوار از فراز کوه به سوی آن نشیب نگاه کرد و بدو گفت: این اژدهای دژم که با دَم خویش مرغ آسمان را نیز به زیر می‌کشد و دست نیای تو- پیران- را ببست و دو سپاه از توران را شکست داد و چه بسیار فرزندان خردسالی را که بی‌پدر کرد و بسا پدران نیز که بی‌پسر کرد و چه بسیار کوه و رود و بیابان که از آن بگذشت و گردن شیر نرّ را نیز به زیر پا آوَرد ، او که برادرت را به ایران کشید و بدون کشتی از جیحون گذر کرد، همان پیلی است که او را گیو می‌خوانند، که به گاهِ رزم چون دریای نیل است. و تو بدان که تیر خدنگ تو بر زره او گذر نیابد- چرا که او زره سیاوش را بر تن می‌کند و از پیکان تیر خدنگ نمی‌ترسد. پس تیر و

کمان خود را به سوی ران اسپ او بگردان، باشد که آن اسپ گران زخمی گردد و گیو نیز به ناچار پیاده شود و همچون توس سپهبد که سپر را به گردن آویخت و بازگشت، گیو نیز بازگردد.

پس فرود جنگی، کمان را به زه کرد و سرِ خانه کمان را با دست بسود و تیری بر سینه اسپ گیو بزد. گیو از اسپ به زمین افتاد و به ناگزیر بازگشت. خنده از فراز سپدکوه برخاست و مغز گیو از بس که گواژه بشنید، بکاست. همه پهلوانان سپاه که چنین دیدند، به پیش گیو رفتند و گفتند: ای پهلوان سرافراز، یزدان را سپاس که این اسپ تو بود که زخمی گشت نه خودت. آنگاه بیژن پهلوان، چون باد به پیش گیو آمد و او را سخنهای ناخوشی بگفت که: ای پهلوان شیراوژن تیز چنگ که پیل نیز یارای جنگ با تو را ندارد، چرا بر آن هنگام که می‌توانستی در آن یک سوار پیروز گردی، در جنگ با او پشت کردی و چون یک تُرک ، اسپت را زخم بزد، تو بسان مستان، سرآسیمه برگشتی و برفتی؟ گیو بدو گفت: چون اسپم زخمی گشت، من نیز یکباره بازگشتم. آنگاه سخنهای درشتی بگفت.

چون بیژن چنان دید، بدو پشت کرد. گیو از آن کار بیژن برآشفت و تازیانه‌ای بر سر او زد و بدو گفت: مگر از دانایان نشنیده‌ای که به گاهِ جنگ باید اندیشه کرد. ولی تو نه مغز داری و نه خرد و اندیشه، پس هر که چون تو را پرورد، همان بهتر که نپرورد. دل بیژن از تیزی به درد آمد و به دادار دارنده سوگند خورد که: زین از پشت اسپ برندارم، مگر این که به کین‌خواهی زراسپ کشته گردم. آنگاه با دلی پر از اندوه و سری پر از کینه از آنجا به پیش گستهم آمد و او را گفت: از میان اسپانت، اسپی راهوار که بر بلندیها به آسانی خرامد، به من بده تا زره بر تن کنم و آنگاه مَرد از مَرد شناخته گردد. اکنون که یک ترک بر فراز آن کوه رفته و سپاه ما او را می‌نگرند، می‌خواهم به پیکارش روم زیرا که جانم از کردار او تیره گشته است. گستهم که چنین شنید، بدو گفت: این چاره نیست، و تو به خیره‌سری، برگ سختی و رنج را مبوی.

اگر باید از این گیتی درگذری، فراز و نشیبهای دیگری نیز مانده باشد. اکنون برای من دو اسپ بر جای مانده که اگر او یکی از آنها را نیز بکشد، دیگر همتایی به رفتار و زور و بالای او برایش نیابم. بدان که زراسپ و ریونیز و توس سپهبد- که گیتی را به چیزی نمی‌انگارند- و پدرت- که بر پیل ژیان نیز چیره می‌گردد و به آسمان نیز نمی‌نگرد- از جنگ با او با دلی پر درد بازگشتند. پس براستی که هیچکس با کوه خارا جنگ نکند.

و تنها پَر کرکس یا همای بر آن دژ رود و گرنه هیچ پایی بدانجا نرسد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: دلم را مشکن، زیرا که اکنون یال و بازوانم را از هم بگسلم. من سوگند سختی به ماه و دادار گیهان و به دیهیم‌شاه خوردم که اسپم را از این کوه برنگردانم مگر این که چون زراسپ، روزگارم بسر آید. اکنون چون مرا اسپی ندادی، پس به کین زراسپ، پیاده چون آذرگشسپ، آن راه را بپویم. گستهم بدو گفت: من نمی‌خواهم که مویی از ریش تو کَم شود. اگر سد هزار اسپ داشته باشم که دُمهایشان پر از گوهر شاهوار باشند نیز هرگز آنها و یا گنج و جان و گوپال و تیغ را نیز از تو دریغ ندارم. برو و یکایک اسپها را ببین و هر کدام را که بهتر یافتی، برگزین و بفرمای تا بر آن زین نهند. اگر هم که آن اسپ کشته گردد، روا باشد.

گستهم را رَخشی چون گرگ بود که کشیده زهار و بلند و سترگ بود. پس برای بیژن جوان جنگجوی، برگستوان بر آن افکندند. گیو چون به آن تیر اندازی فرود اندیشید، دلش از کار بیژن پر از دود گشت. پس کسی را فرستاد و گستهم را به پیش خود خواند و با او بسیار از جوانی سخن گفت. آنگاه زره سیاوش را با کلاهخودی خسروانی به او داد. گستهم آن زره را بیآورد و به بیژن داد. بیژن آن را به شتاب بپوشید و کینه‌جویانه، رو به سوی سپدکوه نهاد.

جنگ بیژن با فرود

فرود- آن شاه جوان- به تخوار گفت: بار دیگر نامداری بیآمد. بنگر تا نام او چیست و چه کسی بر این مرد جنگی خواهد گریست؟ تخوار به آن شاه گفت: در ایران هیچ‌کس جفت او نباشد، زیرا که او فرزند گیو است. مردی دلیر، که در هر جنگ همچون نرّه شیری پیروز است. گیو هیچ فرزندی جز او ندارد و او را از جان نیز گرامی‌تر می‌دارد. پس تو اکنون به سوی اسپ او تیر بیانداز، زیرا که روا نباشد دل شاه ایران را بشکنی. و دیگر این که او همان زرهی را بر تن دارد که گیو پوشیده بود و تیر و ژوپین بر آن کارگر نباشد. بنگر که تیغی الماسگون نیز به چنگ دارد. پس تو هماورد او در جنگ نباشی.

پس فرود چنان تیری بر آن اسپ بزد که گویی از آغاز، جان در تن آن اسپ نبود.

اسپ بر زمین افتاد و بیژن از آن برخاست و با تیغی در دست به سوی او رو نهاد و فریاد زد که: ای سوار دلیر بمان تا اکنون رزم شیر را ببینی و بدانی که شیران چگونه بدون اسپ با دشنه‌ای در چنگ به جنگ می‌تازند. پس چون بر جای بمانی و مرا ببینی، دیگر پیکار از یادت برود. چون بیژن به جنگ فرود پشت نکرد، فرود نیز تیزی نمود و همچون شیر، تیر دیگری بیانداخت. بیژن دلیر، سپر را بر سر آورد.

لیک تیر فرود سپر او را بردرید، ولی بر زره او کارگر نیآمد. پس بیژن به نرمی خود را به بالای کوه رسانید و دستی بزد و تیغ از میان برکشید.

فرود گرانمایه چون بیژن را بدانسان بدید، در جنگ با او پشت کرد و بازگشت.

همه بر فراز باروی آن دژ، از آن کار فرود سخن گفتند. بیژن با تیغی درّنده در مشت، دوان‌دوان از پشت فرود بیآمد و تیغی به برگستوان اسپ او زد و آن را چاک کرد. اسپ گرانمایه فرود به خاک افتاد. فرود خود را به درون دژ انداخت و دلیران آن دژ، به شتاب در را ببستند و آنگاه از فراز بارو سنگ فراوانی بر بیژن باریدند.

بیژن که چنین دید، بدانست که دیگر جای درنگ نیست. پس برخروشید و گفت: ای سوار نامدار، این چنین از پیش یک مرد پیاده دلیر بازگشتی و شرم نکردی. پس دریغ آن نام و دل فرود جنگی. آنگاه بیژن از آنجا به پیش توس بیآمد و او را گفت: براستی که سزاوار است اگر یک دشت شیر به جنگ همین یک تن دلیر برود. اگر از پیکان او کوه خارا آب گردد و دریا کان او باشد هم توس سپهبد نباید که در شگفت آید، زیرا از این بیشتر نمی‌توان اندازه گرفت.

لیک چون توس سپهبد، آن سخنان بیژن را بشنید، به دادار دارنده سوگند خورد که: از این دژ، گَرد تا به خورشید برآورم و به کین زراسپ گرامی، سپاهی به جنگ او ببرم و تن آن ترک بدخواه را بی‌جان سازم و از خونش، دل سنگ را چون مرجان کنم.

کشته شدن فرود

چون خورشید تابنده ناپدید گشت و شب تیره بر آسمان لشگر کشید، هزار تن از سواران دلیر دژدار به سوی کلات آمدند و در دژ را ببستند و آوای زنگ برخاست.

جریره در آن شب تیره با درد و اندوه و در اندیشه پسر گرامیش بخفت. در خواب دید که آتشی بلند از آن دژ به پیش فرود، برافروخته گشت و سراسر سپدکوه را بیافروخت و دژ و هرچه در آن بود بسوخت. دل جریره از آن خواب، پر از درد گشت و بیدار شد. آنگاه با روانی پر از دود و اندیشه به باروی دژ رفت و همه‌جا را بنگریست. ناگهان همه کوه را پر از جوشن و نیزه دید. پس رخسارش پر از خون و دلش پر از دود گشت و دوان به پیش فرود آمد و بدو گفت: ای پسر، بیدار شو زیرا که اختر ما بد بر سرمان آورد. سراسر کوه پر از دشمن است و در پیش در دژ همه جا پر از نیزه و جوشن است.

فرود جوان که چنین شنید، به مادر گفت: تا به کِی می‌خواهی این چنین از اندوه بنالی؟ همانا که روزگار من سپری گشته و بختم چنین بوده است. پدرم به گاِه جوانیش کشته شد و روزگار من نیز همچون او برگشت. مرگ او بدست گروی بود و به سوی جان من نیز بیژن آمده است. اکنون به جنگ بکوشم، لیک از ایرانیان زینهار نخواهم و مَردوار بمیرم.

آنگاه فرود به همه سپاهیانش گرز و جوشن بداد و خود نیز کلاهخودی پر مایه بر سر نهاد و خفتان رومی بر تن کرد و کمان کیانی در دست گرفت. چون خورشید تابنده چهره بنمود و خرامان به آسمان درآمد، از هر سو خروش سران و گراییدن گرزهای گران و فریاد کوس و ناله کارنای و دَم نای سرغین و درای هندی برخاست.

پس فرود با همه آن ترکان دلیر از درگاه دژ به زیر آمد. از گَرد آن سواران و پر تیرهایشان، سرِ آن کوه همچون دریایی از کَرْف گشت. هیچ دشتی برای جنگ نبود و همه جا کوه و سنگ بود. هر دو سپاه خروشیدند و جنگی سخت بکردند. توس در پیش همه سپاهیان، کمر بسته بود و تیغ تیز و سپری در دست داشت. سران سپاه نیز در پیرامون او به سوی باروی آن دژ رو نهادند. بدین گونه تا نیمروز از سپاه فرود دلاور بکشتند. کشتگان بر فراز و نشیبها بیافتادند و بخت فرود جوان از او برگشت.

ایرانیان به فرود خیره ماندند زیرا که هرگز شیر ژیان را نیز به مانند او ندیده بودند.

چون کار جنگ این چنین بر او سخت شد و بدید که بخت از او برگشت و هیچ سواری از ترکان با او نمانْد ، پس رخ بپیچید و به تنهایی و شتابان به سوی دژ شتافت. لیک رهّام و بیژن بر او نخیز ساختند. چون بیژن او را بدید به سوی او تاخت. فرود جوان کلاهخود بیژن را بدید. پس دستی بزد و تیغ از میان برکشید و خواست تا با آن بر سر بیژن زند و با یک زخم، کلاهخود و سرش را بکشند. لیک در همان هنگام ناگهان رهّام پهلوان با تیغی هندی در دست، خروشان از پشت سر او بیآمد و بر سر فرود شیر بزد. دیگر دست آن فرود دلیر از کار بازمانْد . بیژن نیز بار دیگر گرزی سخت بر کلاهخود و سر آن نیکبخت بزد. لیک فرود جوان همچنان با دوش و بازوی زخمی اسپ راند و برخروشید و خود را به دژ رسانید. ولی در نزدیکی در، بیژن خود را به او رساند و زخمی بر اسپ او زد و پای اسپش را برید. فرود از اسپ پیاده گشت و با تنی چند از چاکرانش که از جنگ با آن دلیران فرو مانده بودند، خود را به درون دژ افکند و زود در را ببستند.

مادر فرود که چنین دید با کنیزان به پیش او شد. پس او را به زاری بر تخت پیلسته افکندند و مادرش با آن کنیزان، گیسوان کمند مشکین و سیاهشان را از سر بکندند. آن فرود برگزیده جان می‌کَنْد و همه در پای تخت مویه می‌کردند. در همان هنگام فرود چشم بگشود و آه سردی کشید و رو به سوی مادر و کنیزانش کرد و لب از هم گشود و گفت: این موی کندن بر شما شگفت نباشد، زیرا که اکنون ایرانیان که کمر به تاراج دژ بسته‌اند، به درون آیند و زنان و کنیزان را برده سازند و دژ و بارو و کوه را ویران کنند. دل هر کسی بر من بسوزد و رخسارش برافروزد. پس بر شمایان است که همگی بر بالای باروی دژ روید و خود را بر زمین افکنید تا بیژن هیچ بهره‌ای از شما نیابد. من نیز بیش از این زنده نمانم زیرا که دیگر به روزگار جوانی، به دست او روزگارم بسر آمد. فرود، این بگفت و ناگاه رخسارش زرد شد و با درد، روانش از تن برآمد.

به بازیگری ماند این چرخ مست	که بازی برآید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ	زمانی به خنجر، زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه	زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگ دل تا شوم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد
بزاد و به کوری و ناکام زیست	بد آن زیستن بر بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او	دریغ آن دل و رای و آیین اوی

کشتن جریره، خود را

چون فرود- پسر سیاوخش- با ناکامی از این گیتی رخت بربست، کنیزان همگی به در دژ رفتند و خود را از آن بالا بر زمین افکندند. جریره نیز آتشی برافروخت و همه گنجها را در آتش بسوخت. آنگاه تیغی بر دست بگرفت و به جایگاه اسپان تازی برفت و شکم آنها را درید و پاهایشان را برید و خون و خوی بر رخسار بریخت. سپس به بالین فرود فرّخ بیآمد. بالای سر فرود، دشنه‌ای آبگون بود. پس جریره رخسار به روی پسر نهاد و ناگاه شکم خود را بر درید و بر روی پسر جان بداد.

در همان هنگام ایرانیان در دژ را از جا بکندند و همگی کمر به تاراج ببستند. لیک چون بهرام به آن بارو نزدیک گشت، دلش از اندوه پاره شد. پس با رخساری پر از اشک و دلی پر دود به بالین فرود فرّخ بیآمد. آنگاه به ایرانیان رو کرد و گفت: این بسیار خوار و زارتر از پدرش مرد. زیرا که کشنده سیاوخش، یکی از چاکرانش نبود و مادرش نیز بر بالینش خود را نکشت و کاخش را آتش نزدند و خان و مانش را نکندند و نسوختند.

به بد بس درازست دست سپهر	به بیدادگر بر نگردد به مهر

اکنون از کی خسرو که آن همه به گرمی با توس سخن گفت، شرم ندارید. او که شمایان را به کین سیاوش فرستاد و چه بسیار پند و اندرزها که بداد. چون کی خسرو از ریختن خون برادر آگه شود، دیگر شرم و آزرم کوتاه گردد. همانا که از رهّام و بیژن تیز مغز، یک کار نغز نیز در گیتی نیآید.

در همان هنگام توس سپهدار با کوس به راه کلات شد و پهلوانانی چون گودرز و گیو نیز با او بودند. پس توس بدون اندوهی به سوی سپدکوه آمد. سپس به بالین آن کشته زار آمد که با مادرش به خواری بر آن تخت افتاده بود و در یک سوی او بهرام گریان و خشمگین بر بالین او نشسته بود و در سوی دیگر نیز زنگه شاوران و گروهی از دلیران بر او انجمن گشته بودند. پهلوانی همچون درخت که رویش چون ماه و بالایش چون ساگ بود، بر آن تخت پیلسته بخفته بود. گویی خود سیاوش بود که با جوشن و تیغ و تیر و کمر بر تخت زر خفته بود. گودرز و گیو و دیگر پهلوانان و نامداران به زاری بر او بگریستند. رخسار توس از درد فرود و نیز از درد پسرش، پر از خون جگرش شد. همه با چشمی گریان و دلی پر از افسوس به توس سپهبد روی نهادند. پس گودرز به توس و گیو و گستهم و گرگین و دیگر پهلوانان گفت:

که تندی پشیمانی آردت بار　　　تو در بوستان تخم تندی مکار

تندی و تیزی کار سپهبدان نباشد و برای ایشان بد است. جوانی بدین سان از نژاد کیان و با این فرّ و برز و بالا و میان را با تندی و تیزی به باد دادی. زراسپ- آن سپهدار نوذر نژاد- و ریونیز هم از برای تندی گرفتار گشتند.

هنر با خرد در دل مرد تند　　　چو تیغی که گردد به زنگار کُند

چون چندی با توس بدین گونه سخن بگفتند، اشک از دیدگان ببارید و دیگر تندی و خشم نکرد و گفت: براستی که از بخت بد، رنج و سختی بسیاری به مردم رسد. آنگاه بفرمود تا بر فراز آن کوهسار، دخمه‌ای شاهوار بساختند و تختی از زر در آن بنهادند و فرود را بر آن گذاردند و تن شاهوارش را با دیبای زربفت و کمر زرّین بیآراستند و سرش را با کافور، خشک بکردند و تنش را نیز با دبق و گلاب و مشک. او را بر تخت نهادند و بازگشتند و بدین سان آن مرد گردنفراز و شیردل درگذشت.

زراسپ سرافراز و ریونیز را نیز در پهلوی فرود نهادند و توس سپهبد خون از دیدگان ببارید .

چنین است هر چند مانیم دیر　　　نه پیل سرافراز ماند، نه شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ　　　رهایی نیابد ازو بار و برگ

لشگر کشیدن توس به کاسه‌رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن

چون توس سپهدار از کار فرود پرداخته گشت و از آن دژ به زیر آمد، سه روز را در چَرَم درنگ بکرد. به روز چهارم آوای شیپور برخاست و سپاه را برگرفت و نای و کوس بزد. سراسر زمین به سیاهی آبنوس گشت. هر که از سپاه توران می‌دیدند، همه را می‌کشتند و تنشان را به چاه می‌افکندند و همه مرزها را ویران می‌ساختند.

این چنین رفتند تا به کاسه‌رود رسیدند. توس سپاه را در آنجا فرود آورد. زمین به زیر سراپرده‌های ایشان ناپدید گشت.

پس به ترکان آگهی رسید که سپاهی از ایران به سوی کاسه‌رود آمد. جوان دلیر و پهلوان بیدار دلی از ترکان به نام پلاشان بیآمد تا همه سپاه ایران را بنگرد و درفش و سراپرده‌های ایشان را بشمارد. در آن لشگرگاه، کوهی بلند بود که گیو و بیژن بر آن بنشسته بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند که ناگهان درفش پلاشان را از میان سپاه توران بدیدند. چون گیو دلاور از دور آن را بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و گفت: پلاشان شیر- آن سوار نامدار دلیر- بیآمد. اکنون من بروم و یا سر از تنش جدا سازم و یا او را در بند، بدینجا آرم. بیژن بدو گفت: اگر شهریار از برای این کارزار به من جامه شاهوار بخشید، پس این من هستم که باید به فرمان شاه کمر ببندم و به رزم پلاشان پرخاشخر شتابم. گیو دلیر به بیژن گفت: تو به جنگ آن نرّه شیر مشتاب. نباید که به جنگ او روی و با این رزم خود، روز را بر من تنگ آوری. پلاشان همچون شیری در مرغزار است و شکاری جز مرد جنگی نمی‌جوید. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: با این سخنانت مرا در پیش شاه ننگین مساز. زره سیاوش را به من ده.

آنگاه شکار پلنگ را ببین. پس گیو دلیر، آن زره را بدو داد. بیژن نیز گرههای آن را استوار ببست و بر اسپی تیزتگ برنشست و نیزه به دست به سوی دشت بتاخت.

از سوی دیگر، پلاشان آهویی شکار کرده و بر آتش، بریان کرده بود و می‌خورد و کمانش را به بازو افکنده بود. اسپش نیز در گوشه‌ای می‌چرید. چون اسپ پلاشان از دور، اسپ بیژن را بدید، خروشی برآورد. پلاشان بدانست که سواری از راه رسید.

پس آماده کارزار گشت و بیآمد و بانگ بلندی بر بیژن زد و گفت: منم آن شیراوژن دیوبند. اینک تو آشکارا بگو که نامت چیست، زیرا که دیگر بخت تو باید بر تو بگرید. بیژن دلاور بدو گفت: من بیژنم که به گاهِ جنگ همچون پیلی رویین‌تن هستم.

نیای من شیر جنگی و پدرم گیو پهلوان است و اکنون نیرویم را ببینی. در روز سختی و رنج و به هنگام کارزار، تو همچون گرگی مردارخوار بر این کوه هستی و دود و خاکستر و خون می‌خوری. پلاشان هیچ پاسخی بدو نداد و آن اسپش را که به مانند پیل جنگی بود، از جای برانگیخت. آن دو سوار خشمآگین و زورمند با یکدیگر برآویختند و گَردی تیره برانگیختند. چون سرنیزه‌هایشان بشکست، پس آن پهلوانان به شمشیر دست بردند. ولی از بس که زخم بزدند، تیغهایشان پاره پاره گشت و چون برگ درخت، لرزان شدند. اسپها در خوی فرو گشتند و اندوه بر جان آن دو افتاد. پس آن دو شیر سرافراز و رزمساز، گرز گران برکشیدند. بیژن خروشی برآورد و گرز گران را بر دوش آورد و چنان بر میان پلاشان پهلوان بزد که همه مهره‌های پشت او بشکست و خُرد گشت. پلاشان با جوشن و تن و کلاهخودی دریده، از بالای اسپ بر زیر افتاد. بیژن به شتاب از اسپ فرود آمد و سر آن مرد جنگی را از تن جدا ساخت.

آنگاه زره و سر و اسپ آن نامجوی را به سوی پدر آورد.

از دیگر سو، دل گیو از آن جنگ پر از درد بود و جوشان و خروشان در آن دیدگاه بایستاده بود تا گَرد بیژن کِی پدیدار می‌گردد. ناگهان آن پسر جوان با سر و جوشن و اسپ آن پهلوان از راه بیآمد و آنها را به پیش پدر نهاد. گیو که چنین دید، بدو گفت:

پیروز باشی ای پسر. آنگاه هر دو با شادمانی از جای برخاستند و به سوی سراپرده توس رو نهادند. سپس سر و اسپ و جوشن و کلاهخود پلاشان را به پیش توس سپهبد بیآورد. توس پهلوان چنان از آن کار شاد گشت که گویی نزدیک بود روان از تنش بر شود. پس بدو گفت: این پشت سپاه و سرِ نامداران و دیهیم شاه بود. همیشه شاد و برترمنش زندگانی کنی و بد بدخواهان از تو دور بادا.

تنگ شدن ایرانیان از برف

در همان هنگام به افراسیاب آگهی رسید که مرز توران چون دریای آب گشت و سپاهی به سوی کاسه‌رود آمد و زمین از کین سیاوش، سیاه گشت. پس افراسیاب سپهبد به پیران سپهسالار گفت: دیگر خسرو آن سخن نهان را آشکار کرد. اینک بر ما بایسته است که همگی با درفش و تبیره به پیش ایشان شتابیم و گرنه سپاهی از ایران بیآید و دیگر خورشید و ماه را روشن نبینیم. پس تو سپاه را از هر سو گرد آور و درنگ مکن.

از سوی دیگر در جایگاه ایرانیان، چنان تند بادی برآمد که هیچ‌کس مانند آن را به یاد نداشت. آنگاه ابر بزرگی نزدیک گوشت از بسیارِ سرما آب و سراپرده‌ها یخ زد و همه کوهها را برف فرا گرفت. همه کشور به زیر برف ناپدید گشت و یک هفته هیچ‌کس روی دشت را ندید. خورد و خواب و آرامش بر ایشان تنگ شد. گویی همه روی زمین، چون سنگ گشته بود. دیگر نبرد از یاد همگان برفت. اسپان جنگی را می‌کشتند و می‌خوردند. مردم و چهارپایان بسیاری تباه گشتند و یک تن را نیز نیروی جنگ نمانْد .

تا این که به روز هشتم سرانجام آفتاب بلند برآمد و گیتی یک سره چون دریا گشت.

پس توس سپهبد همه سپاهیان را گرد آورد و با ایشان چندی از نبرد سخن راند و گفت: سپاهیان ما در اینجا از تنگی تباه گشتند پس سزاوار است که از این رزمگاه برویم. هرگز بر این سرزمینهای کلات و سپدکوه و کاسه‌رود، درود مبادا. پس بهرام سرافراز از میان پهلوانان گفت: تو ای سپهبد، خود دانی که ما را با گفتارت می‌خواهی خاموش سازی. آن هنگام که آهنگ رزم با پسر سیاوش کردی، تو را گفتم مکن. پس بنگر که از آنچه کردی چه بر سرمان آمد. هنوز نیز بدیهایی در پیش است.

توس سپهبد که چنین شنید، بدو گفت: همانا که آذرگشسپ نیز از زراسپ جنگی، نام‌آورتر نبود. فرود نیز به بی‌گناهی کشته نشد، که این سرنوشت او بود و همان نیز شد. در میان سپاهیان بنگر و بگو آیا کدامین کس را به مردی و دیدار و توانگری ریونیز می‌بینی؟ جوانی خردمند و آهسته بود که دل من بدو شاد بود. لیک اکنون دیگر از گذشته یاد نکنیم و نیز از این که آیا او به بیداد کشته شد یا به داد. چون گیو پسر گودرز از شاه، جامه شاهوار گرفت تا آن کوه هیزم را در راه بسوزاند، پس اکنون هنگام آن سوختن است و باید که آسمان را نیز به آتش برافروزد. باشد که راه سپاه گشوده گردد و بتوانند از آن بگذرند.

گیو که چنین شنید، به توس گفت: این کار برای من رنج نباشد اگر هم رنجی باشد، پس بی‌گمان بدون گنج نباشد. لیک بیژن از آن کار، اندوهگین گشت و گفت: من بر این کار با تو همداستان نباشم. تو مرا با رنج و سختی بپروردی و هرگز مرا با گفتارت نیآزردی. اکنون من که جوانم نباید بنشینم و تو با پیری به این کار کمر ببندی. ولی گیو بدو گفت: من، خود، این کار را خواستم. پس اکنون ای پسر، گاه آرایش رزم است، نه هنگام پیری و آسایش. تو نیز از رفتن من هیچ اندوهگین مشو، زیرا که من کوه خارا را نیز به دَم بسوزانم.

بدین سان گیو در هنگامی که همه جا را یخ و برف فرا گرفته بود، به سختی از کاسه‌رود بگذشت. چون خود را به فراز آن کوه هیزم رسانید، بالا و پهنای آن را از هم باز نشناخت. پس با پیکان تیرش آتشی برافروخت و آن آتش را بدان کوه افکند و هیزمها را بسوخت. سه هفته از زبانه آن آتش و باد و دود آن نتوانستند بگذرند. در هفته چهارم آن آب و آتش، آرام گرفت و سپاه برگذشت.

گرفتن بهرام، کبوده را

باری، چون سپاه توس بر او گِرد شد، از پس آن آتش به راه گروگرد روان شد.

سپاهیان چنانکه سزاوار بود، بیآمدند و بر همه دشت و دهار سراپرده زدند و دیده‌بانان را در هر سو بتاختند. گروگرد نشستنگاه تژاو بود که همآورد شیران بود.

اسپان تژاو در آنجا نگاهداری می‌شد. پس به او آگهی رسید که سپاه ایران بیآمد و باید آن گله‌های اسپان را به گوشه‌ای ببرد. تژاو به شتاب پهلوانی را به نزدیک شبان افراسیاب فرستاد. نام آن شبان شایسته، کبوده بود. بدو گفت: چون شب فرا رسد، تو از اینجا برو و روی خود به کسی منمای. آنگاه ببین که سپاهیان ایران چند تن هستند و در میان پهلوانانشان چه کسی کلاه و درفش دارد. پس از آن ما از اینجا بر ایشان شبیخون کنیم و در جنگ خود، کوه را نیز هامون سازیم.

پس چون شب تیره فرا رسید، کبوده همچون دیوی سیاه به نزدیک سپاه ایران آمد. از سوی سپاه ایران، بهرام- که کمند او سر پیل را نیز به دام می‌آورْد - دیده‌بان بود. ناگهان اسپ کبوده برخروشید و بهرام گوش سپرد. پس کمان را به زه کرد و ران بیفشرد و آن اسپ گران را از جا برانگیخت. در آن شب تیره، کبوده پیدا نبود. لیک بهرام بی‌هیچ سخنی، چنان تیری بر کمربند آن چوپان شاه بزد که رنگ کبوده سیاه گشت و از اسپ به زیر افتاد و از بهرام زینهار خواست. بهرام بدو گفت: راست بگوی که چه کسی تو را بدینجا فرستاد و آهنگ تو چه بود؟ چوپان به بهرام گفت: اگر مرا زینهار دهی، هر آنچه پرسی به تو بگویم. بدان که تژاو، شاه من است و من به نزد او ریدکی هستم و او مرا بدینجا فرستاده است. اینک مرا مکُش تا تو را به جایگاه او راهنما گردم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: جنگ تژاو با من همچون جنگ گاو است با شیری درّنده . پس بهرام سر کبوده را با دشنه ببرّید و آن سر را به فتراک زین کیانی خویش بست و به لشگرگاه آورد و به خواری بر زمین افکند.

از سوی دیگر چون خروش خروس و چکاوک برآمد و کبوده به نزد تژاو بازنگشت، تژاو پرخاش جوی اندوهگین گشت و بدانست که بر کبوده بد رسید. پس سپاهیانش را فرا خواند و به شتاب از آنجا برفت.

رزم ایرانیان با تژاو

چون روز فرا رسید، تژاو سپهبد با سپاهیانش روان شد. از دیده‌گاه ایرانیان خروشی برآمد که: سپاهی از توران به جنگ ما آمد که سپهبد آن چون نهنگی است که درفشی به چنگ دارد. پس گیو از میان گردنکشان ایران با تنی چند از پهلوانان به پیش او رفت و برآشفته، نامش را از او بپرسید و بدو گفت: ای مرد پرخاش جوی، با این سپاهیانت که به جنگ آمدی، همانا که خود، به چنگ نهنگ شتافتی. تژاو دلیر بدو

گفت: بدان که من دلیرم و چنگال شیر دارم و نژادم به پهلوانان و شیران ایران می‌رسد. اکنون نیز من نگین بزرگان و داماد شاه و مرزبان این سرزمینم. گیو که چنین شنید، بدو گفت: این سخن را هرگز مگوی زیرا که آبرویت با گفتن این سخن می‌رود.

آیا چه کسی از ایرانیان در توران جای می‌گزیند، مگر این که خوراکش خون باشد یا کبست ؟ و اگر هم که مرزبان و داماد شاه هستی، پس چرا سپاهی بیش از این نداری؟ پس اکنون با این سپاهیانت در پیش دلیران، تندی و تیزی مکن. زیرا من که پر هنر و نامدار و دلیرم، سر مرزبانان را به زیر آورم. اگر هم با سپاهیانت به فرمان ما درآیی و به ایران به نزد شاه بیآیی و هم اکنون به پیش توس سپهبد رَوی و گفتار او را بشنوی، من نیز از او برایت جامه شاهوار و خواسته و کنیز و اسپ آراسته خواهم گرفت. ای رادمرد هر آنچه تو را گفتم راست باشد، اینک بگو تا چه کنم در این روز جنگ و نبرد.

تژاو فریبکار که چنین شنید، گفت: ای دلیر، بدان که هیچ‌کس درفش مرا به زیر نیآوَرد . اکنون مرا نگین و تخت و اسپ و گوسپند و سپاه هست و شاهی نیز چون افراسیاب دارم و کنیزان و گله‌های اسپانم در دشت گروگرد هستند و در ایران کسی اینها را به خواب هم نبینند. پس تو این سپاه اندک مرا منگر و مرا با گرز بر پشت زین ببین. امروز من با این سپاه چنان کنم که از آمدن به اینجا پشیمان گردید. بیژن که آن سخنان تژاو را بشنید، به پدر فرّخش گفت: ای پهلوان نامور پرخاشخر، ای سرافراز و بیدار دل، تو اکنون به گاهِ پیری، آن نیستی که در جوانی بودی. از چه رو این همه به تژاو پند می‌دهی و با او مِهر و پیوند داری؟ بر تو بایسته است که گرز و دشنه بکشی و دل و مغز ایشان را بردری.

پس بیژن اسپ را از جای برانگیخت و خروشی برآمد و گوپال و دشنه را بر دوش نهادند. چنان گَرد تیره‌ای از میان برخاست که خورشید نیز ناپدید شد. همه‌جا چون ابر بهمن، سیاه گشت و ستاره و ماه را ندیدند. گیو پهلوان در دل سپاه، روشنایی آسمان را ببرد. بیژن تیز چنگ نیز که هرگز در کاری درنگ نمی‌کرد، در پیش سپاه بود. از سوی دیگر، تژاو تاج بر سر- آن همآورد شیر درّنده - و پهلوانانش چون ارژنگ و مردوی- که هرگز از جنگ سیر نمی‌گشتند- با ایرانیان می‌جنگیدند. چندی بر این نگذشت که ارژنگ از جنگ سیر گشت. دو بخش از سپاه توران کشته شدند و بخت آن کینه‌ور ازو برگشت. تژاو دلیر بگریخت و بیژن نامبردار شیر از پسِ او بتاخت. سرانجام نیزه‌ای بر میان تژاو زد که دیگر هیچ توانی با تژاو نمانْد . از آن زخم بیژن، زره رومی تژاو بر تنش بجنبید، لیک بند گره او از هم گشود و نزدیک بود که تژاو بگریزد. چون بیژن بدید که آن بدگمان، خود را از دست او برهانید، نیزه از دست بر زمین انداخت و همچون پلنگی که در کوه بر میشی دست یازد، چنگ بر او بگشود. آنگاه چون کرکسی که چکاوکی را برباید، آن تاج گرانمایه تژاو را- که افراسیاب بر سرش نهاده و او را بیدار و فرّخ‌نژاد خوانده بود- ربود.

تژاو همچنان تا در دژ بتاخت و بیژن نیز چون آذرگشسپ از پسِ او روان بود.

چون به نزدیکی در دژ رسید، اسپنوی خروشان و گریان بیآمد و گفت: ای تژاو، آن سپاه و زور و توانت چه شد؟ تو که بر من پشت کردی و مرا به خواری در این دژ بگذاشتی، اکنون سزاوار است که مرا در پسِ خود بر اسپ بنشانی و در پیش دشمن رها نسازی. دل تژاو سرافراز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت.

با اسپنوی چون گَرد بتاخت و بیژن جنگجوی نامور نیز از پس ایشان روان گشت.

چون آن اسپ تژاو چندی بدوید، دیگر هیچ توانی با تژاو و اسپش نمانْد . پس تژاو به آن کنیز گفت: ای نیک‌جفت، دیگر کار دشوار گشت. این اسپ جنگی از کار فرو مانْد و آن بدسگال از پسِ ما برسید و در پیش رویمان نیز دَهاری باشد. اینک اگر بیژن به من برسد، همانا که دیگر به دام دشمن بداندیش افتاده‌ام. لیک او با تو چندان دشمن نباشد. پس دیگر با من نمان تا بتوانم این اسپ را برانم. و بدین سان اسپنوی از پشت اسپ فرود آمد. تژاو از اندوه او می‌گریست. چون اسپ سبک گشت، تندی گرفت. بیژن که بدانجا رسید و آن اسپنوی ماهرخ را بدید که گیسوان مشکینش را تا به پای فروهشته بود، کُند گشت و آن خوبرخ را با ناز برگرفت و در پسِ خویش بر اسپ سوار کرد و به سوی سپاه توس پهلوان بازگشت. آنگاه با شادی به درگاه توس آمد و آوای کوس از درگاه برخاست که: آن مرد بیدار دل، آن سوار جنگی با شکار از آن کارزار بیآمد. آنگاه توس سپهدار و آن پهلوانان پرخاش جوی، آن دژ را ویران کردند و سپس به سوی آن گله‌های اسپان که در دشت توران رها بودند، رفتند و هر یک کمانی به دست گرفتند و سر آن اسپان را به دام آوردند. آنگاه سپاه را بیآراستند و سواران ایران پر از زور و خشم بر جایگاه تژاو بنشستند.

آگاهی شدن افراسیاب از توس و سپاه او

تژاو که از اندوه می‌گریست، به نزد افراسیاب آمد و او را گفت: بدان که توس سپهدار، سپاهی با پیل و کوس بدینجا آورد و سرِ پلاشان و آن مردان نامدار ما را با درد به خاک آوِرْد . همه آن سرزمین را به آتش کشیدند و اسپان را بربودند. چون افرسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهگین گشت و آهنگ چاره‌ای کرد. پس به پیران ویسه گفت: تو را گفتم که از هر سو سپاه بیآور. لیک تو از سستی و پیری و نادانی و تنبلی درنگ کردی. تا این که بسیاری از خویشان و نزدیکان ما را بردند و بزرگانمان را بیآزردند. اکنون دیگر جای درنگ نیست و گیتی بر ما به تنگ آمده است.

پس پیران سپهدار به شتاب از پیش افراسیاب بیرون آمد و از هرجا مردان جنگی را بخواند و ایشان را جنگ افزار و درم بداد و سپاه را براند. چون پیران پهلوان با آن سپاه از شهر به بیرون آمد، جای پهلوانان را در سپاه برشمرد. بارمان و تژاو را با سوارانی که همآورد پیل بودند، در سوی راست سپاه گذاشت. نستهین پهلوان را که شیر نیز در جنگ با او چون برّه‌ای بود، در چپ سپاه گذارد. همه‌جا پر از ناله کارنای و کوس و درای هندی گشت. آسمان از بسیاری و گوناگونی نیزه‌ها و درفشها، یک سره زرد و سرخ و بنفش شد. سد هزار سپاهی از جنگاوران به سوی کارزار روی نهادند.

از بسیاریِ اسپ و پیل و شتر و سپاه، از دریا تا دریا، راهی نبود. پیران در رفتن شتاب می‌کرد. افراسیاب از ایوان به دشت آمد و همه سپاهیان را بر شمرد تا بدانست آن جنگاوران سرافراز و پهلوان چند تن هستند. آنگاه چون آن همه سپاهی را بدید، چنان شادمان و روشن‌روان گشت که بر پیران پهلوان آفرین خواند و گفت: پیروز بروی و شاد بازگردی و هرگز چشمانت، بدی نبینند.

پس آن سپاهیان، گروه گروه برفتند و دیگر دشت و دریا و کوه پیدا نبود. پیران به ایشان بفرمود که: از اینجا از سوی این راه کوتاه و بیراهه بروید، زیرا نباید که ایرانیان از آمدن ما آگاه گردند. باشد که ناگهان این سپاه نیرومند را چون کوهی بر سر ایشان فرود آورم. آنگاه پیران کارآگهان سپاه را بفرستاد تا برای او آگهی آورند. پس ایشان به تندی به سوی کروگرد رفتند و از ایرانیان آگهی بیافتند و به پیش پیران بازگشتند و او را بگفتند که: توس سپهدار در جایی نشسته است و آوای کوس از سپاه بر نمی‌خیزد زیرا که همه ایشان میگسار و مست هستند و شب و روز جام مِی بدست دارند. هیچ سوار دیده‌بانی نز در راه ندیدیم و گویی به سپاه توران نمی‌اندیشند. چون پیران آن سخنان ایشان را بشنید، پهلوانان را فرا خواند و چندی با ایشان از آن سپاه سخن راند و گفت: هرگز چنین سپاهی از ایران این چنین به چنگ ما نیافتاده است.

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

آنگاه پیران، سی هزار سوار شمشیرزن را از میان آن سپاهیان نامدار برگزید. پس چون نیمی از شب بگذشت، بی‌آنکه بانگ تبیره و نفیر و هیاهویی برخیزد، آن سپاه روان شدند و هفت پرسنگ براندند. نخست به پیش گله‌هایی رسیدند که در آن دشت توران رها بودند. پس بسیاری از آنها را بگرفتند و کشتند. چه بسیار گله‌داران و چوپانان که کشته گشتند. دیگر بخت ایرانیان از ایشان برگشت. آنگاه از آنجا چون گَردی سیاه به سوی سپاه ایران رو نهادند. همه ایرانیان مست بودند و گروهی از ایشان با کمرهایی بگشوده بنشسته بودند. گیو در درون سراپرده، بیدار بود و گودرز سپهدار نیز هوشیار بود. ناگهان خروش و بانگ زخم تبر برخاست. گیو پرخاشخر، سرآسیمه گشت. در پیش آن سراپرده اسپی زین کرده با برگستوانی بر آن، بایستاده بود. گیو از سراپرده به جنگ شتافت. لیک از بس مست بود، بر زمین افتاد. پس چون پلنگی بر خویشتن برآشفت و از آن مستی و کار خودش، ننگش آمد و با خود گفت:

آیا چه شد که امشب مغزم از پیکار، پر از دود گشت؟ پس بار دیگر بیآمد و بر اسپ سوار گشت و چون باد از جا جهید. آسمان را از گَرد سپاه و شب تیره تاریک دید.

چون به سراپرده توس سپهبد رسید، بدو گفت: برخیز که سپاه آمد و این دلیران شاه در خوابند. آنگاه از آنجا به شتاب با گرز گاوسار در دست، به نزد پدر رفت. بدین سان گیو چون دود به گِرد سپاه می‌گشت و هوشیاران را از جا بر می‌انگیخت. پس بر بیژن پرخاش کرد که: آیا این هنگام جنگ است یا میگساری؟ ناگهان در میان آن گَرد سیاه، سپاه توران برسید و بانگی از آن رزمگاه برخاست.

مستان از آن هیاهو سرآسیمه گشتند. بارانی از تیر بر ایرانیان باریدن گرفت. به زیر سرِ آن مستان، بالین نرم بود و بر روی ایشان تیر و شمشیر و گوپال گرم.

چون سپیده دمید، گیو دلیر به سپاه بنگریست. همه آن دشت را از ایرانیان پر از کشته دید. گودرز در هر سو که نگاه کرد، سپاه دشمن را دید که می‌افزود. سپاهی چون مور و بلخ بر آن سپاه اندک بتاختند. گودرز در میان سپاه ایران بنگریست، لیک آن پهلوانان و شیران و دلیران را ندید. درفشها دریده، کوسها نگونسار و رخسار و دیدگان چون آبنوس سیاه گشته بود. پدر بی‌پسر و پسر بی‌پدر گشته و همه آن سپاه نیرومند زیر و زبر شده بودند.

چنین است این گنبد تیزگرد گهی شادمانی دهد گاه درد

پس آن سپاه ایران با بیچارگی بازگشتند و آن سراپرده و تاژها را بگذاشتند. بدون کوس و سپاه و بار و بنه، با چپ و راست سپاه که همگی زخمی گشته بودند، بی‌مایه و تار و پود به سوی کاسه‌رود رو نهادند. سواران ترکان نیز با روانی پر از کین و زبانی پر فسوس از پشت توس بتاختند. گویی ابری از پسِ ایرانیان بر جوشن و کلاهخود و گبر ایشان گرز می‌بارید. هیچیک از ایرانیان را در آن جنگ، پایداری نبود. پس آن پهلوانان، کوهی را باروی خویش کردند. همه اسپان و مردان از جنگ فرو مانده بودند و یک تن را نیز هوش و آهنگ درنگ نبود. آنگاه سپاه ترکان که از آن رزم و راه دراز، مانده گشته بودند، از پای آن کوه بازگشتند. توس سپهبد چون از آن دشت، خود را به کوه رسانید، دیگر از پیکار ترکان، بدون اندوه گشت. چه بسیار از ایرانیان که کشته گشتند. خروشی برخاسته بود. بر آن زخمیان نیز که مانده بودند، می‌بایست گریست. نه تاج و تخت و سراپرده بر جای مانده بود و نه اسپ و مردان جنگی. هیچ اندوهگساری نبود و آن کشتگان را نیز کسی خواستار نمی‌گشت. چه بسیار پدرها که بر پسر می‌گریستند و با دیدن آن زخمیان، دلشان بریان می‌گشت.

چنین است رسم جهان جهان که کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند ز تیزی و از بی‌نیازی کند

به رنج درازیم و در چنگ آز ندانیم ما آشکارا ز راز

ز باد آمدی، رفت خواهی به گَرد چه دانی که با تو چه خواهند کرد

بدین سان دو بخش از سپاه ایران کشته شد و دیگران نیز زخمی گشتند. لیک هیچ پزشکی بر بالین آن زخمیان نبود. همه جا پر از اندوه و سرشک خونین بود. توس سپهبد از آن پیکار، دیوانه گشت و خِرَد ازو دور شد. گودرز نیز به پیرانه سر، بدون پسر و نبیره و بوم و بر مانده بود. پس پهلوانان با دلی شکسته و راهجوی به پیش او آمدند. گودرز دیده‌بانی به سر کوه و دیده‌بانان دیگری در هر سو بفرستاد تا مگر آن درد را دارویی یابند. آنگاه به نامداری از سپاه ایران بفرمود تا میان را تنگ ببندد و شاه را آگهی رساند که توس- آن سالار سپاه- چه کرد.

باز خواندن کی خسرو، توس را

پس آن فرستاده به نزد شاه آگهی برد که: دیگر آن روزگار بِهی تیره گشت. چون شاه دلیر، آن سخنان او را بشنید، بجوشید و دلش از اندوه، بردمید. کی خسرو از کار برادرش آزرده بود. اینک درد آن سپاهیان نیز بر دردش افزود. پس آن شب تیره را تا آنگاه که بانگ خروس برخاست، زبان به نفرین توس بگشود. آنگاه دبیری خردمند را پیش خواند و همه آنچه را که در دل بیآکنده بود، برفشاند و با چشمی گریان و با درد و خشم از سوگ برادر، نامه‌ای به سوی فریبرز- پسر کاووس- و بزرگان سپاه نویساند. در آغاز نامه، نخست پروردگار زمین و زمان را آفرین کرد: به نام خداوند خورشید و ماه، او که ما را بر نیک و بد دستگاه بداد، او که هم پیروزی و هم شکست و هم دسترسی به نیک و بد از اوست، او که گیهان و زمین و زمان را آفرید، همو که پِی مور و کوه گران را آفرید، او که خِرَد و جان و تن زورمند و بزرگی و دیهیم و تخت بلند را بداد. هیچ سری از بند او رهایی نیابد، یکی را از فرّ و شکوه خویش می‌بخشد و دیگری را شوربختی و نیاز و اندوه و درد و سختی می‌دهد، همانا که من از خورشید درخشنده تا خاک تیره، از یزدان پاک، داد می‌بینم. توس را با درفش کاویانی و چهل مرد زرّینه کفش از سپاهیان با سپاهی به توران فرستادم. پیش از همه، این برادرم بود که به کینه تباه گشت. برادری که هیچ مهتر و سالار سپاهی در ایران، چون او نبود. دریغ آن فرود جوان و گرامی، آن سرِ نامداران و پشت پهلوانان. پیش از اینها چندی از کار پدرم زار و بریان و گریان بودم. اکنون باید بر برادر بگریم. نمی‌دانم دوست و دشمن من کیست؟ به توس گفتم: به راه جَرَم و کلات و سپدکوه مرو، زیرا که فرود- آن پهلوان نامدار و باگوهر- به همراه مادرش در آنجاست و نمی‌داند که این سپاه ما چه کسانی هستند و از چه رو از ایران بدانجا آمده‌اند .

پس بی‌گمان از آن کوه بر شمایان جنگ آورَد و بسیاری کشته گردند. دریغ آن پهلوان خسرونژاد که توس فرومایه، او را بر باد داد. اگر پیش از این توس، سپهبد بود، براستی که این کاووس شاه بوده که بد اختر بوده است. سپهبدی که در رزم نیز خوابش می‌آید و به میگساری

می‌نشیند، هیچ هنری ندارد. چنان جان تاریکی هرگز مباد. پس چون این نامه را بخوانی، به شتاب، خورد و خواب و آرام را از خویش دور ساز و زود توس را بدینجا بازگردان و از فرمان من مگرد و هیچ سخنی مگوی. از این پس تو سپهدار و سالار زرّینه کفش باشی و درفش کاویانی با تو باشد. گودرز سرافراز نیز در هر کاری سگالشگر تو باشد. هیچ در جنگ جستن شتاب مکن و از مِی دور باش و زیاد مخواب. هرگز از همان آغاز کار، به تندی جنگ مکن و بگذار تا دشمن خسته گردد.

پیش رو سپاهت نیز گیو باشد که او را فرّ و برز و چنگ پلنگ است. پس از هر سو ساز و برگ رزم فراهم آور. و بر تو مباد که آهنگ بزم کنی. آنگاه چون مُهر شاه بر آن نامه نهاده شد، شاه به فرستاده گفت: روان شو و شب و روز هرگز از رفتن میاسای و در هر ایستگاهی بر اسپی دیگر سوار شو.

بدین سان آن فرستاده به نزدیک فریبرز- آن پهلوان نامور- بیآمد و نامه را بداد.

بزرگان از آن نامه شاد گشتند. آنگاه فریبرز، توس و گیو و گودرز و سواران و پهلوانان را فرا خواند و از کار گذشته، بسیار سخن راند. چون آن نامه شهریار را در پیش ایشان بخواند، درختی نو در گیتی ببار نشست. آن بزرگان و شیران ایران زمین، همگی بر شاه آفرین خواندند. توس آن درفش گرامی را با کوس و پیلان و زرّینه کفش بیآورد و به دست فریبرز داد و گفت: اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی، پیوسته بخت تو پیروز و روزگارت نوروز بادا. توس، این بگفت و از آنجا برفت و هر که از آن سواران جنگاور را که از نژاد نوذر بود، با خود ببرد. در راه هیچگونه درنگ نکرد و از آن دشت جنگ به نزد شاه آمد و در پیش شاه، زمین را ببوسید.

خسرو هیچ در او ننگریست و لب به دشنام بگشود و توس را در پیش آن انجمن، خوار بکرد. آنگاه بدو گفت: ای بَدنِشان ، نامت از میان گردنکشان گم بادا. آیا از پروردگار گیهاندار پاک نمی‌ترسی و از این پهلوانان، شرم و باک نداری؟ تو را گفتم به راه چَرَم مرو. لیک تو رفتی و اندوه بر دلم افکندی. پیش از هر چیز به کین من آراستی و نژاد سیاوخش را بکاستی. برادر سرافرازم- آن فرود جنگی- را که هیچکس چون او در زمانه نبود و روزگار، سپاهی چون او می‌خواست، بکشتی. آنگاه چون بدان رزمگاه رفتی، تنها به آرامش و بزم پرداختی. همانا که جایگاه تو در شهر نباشد و برای تو بهتر باشد که در بیمارستان به بند آیی. تو را که خِرَدی در سر نداری، در پیش ایرانیان کاری نباشد. همانا که نژاد منوچهر و ریش سفیدت، تو را زنده نگاهداشت و گرنه می‌فرمودم تا سرت را از تن جدا بسازند. برو که تا جاودان، خانه برایت چون زندانی باشد و آن نژاد بدت، نگاهبانت گردد. و بدین سان کی خسرو او را از پیش خود راند و بفرمود تا به بندش آورند

درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

پس فریبرز- که هم پهلوان بود و هم پسر شاه- کلاه بر سر نهاد. آنگاه به رهّام بفرمود تا با آن کاری که می‌کند، گوهر و نام بجوید و از آن کوه به نزدیک پیران رَوَد و با او فراوان سخن بگوید. فریبرز بدو گفت: به نزد پیران برو و او را پیامی خوب ببر.

او را بگوی که کار سپهر گردان همیشه چنین بوده است که گاهی جنگ است و گاه، مِهر .

یکی را برآرد به چرخ بلند　　　یکی را کند زار و خوار و نژند

لیک مردان پهلوان و دلیر و جنگجوی و گراینده گرز، هرگز شبیخون نمی‌کنند.

اینک اگر تو آهنگ درنگ کرده‌ای، ما نیز درنگ کنیم. اگر هم جنگ می‌خواهی، چنین کنیم. ولی یک ماه باید درنگ تا زخمیان ما توان جنگ بیابند.

پس رهّام پهلوان از پیش فریبرز بیرون رفت و آن پیغام و نامه را ببرد. دیده‌بان سپاه توران به سر راه او آمد و از نام و جایگاهش بپرسید. رهّام بدو گفت: من رهّام جنگیم، آن هنرمند و بیدار و استوار. اکنون به نام فریبرز- پسر کاووس شاه- پیامی برای پیران آورده‌ام. پس از پیش آن دیده‌بان، سواری به شتاب به نزد پیران آمد و گفت که رهّام - پسر گودرز- از آن رزمگاه به پیش پیران- پهلوان سپاه- آمده است.

پیران بفرمود تا رهّام را با گشاده دلی و تازه رویی به پیش او آورند. رهّام که از نهان بداندیش پیران می‌ترسید، به پیش او آمد. چون پیران او را بدید، بنواخت و از او بپرسید و او را بر تخت بنشاند. آنگاه رهّام آن راز را نهان ساخت و پیام فریبرز را با او بگفت. پیران به آن رهّام پهلوان گفت: این کار را ناچیز نتوان شمرد. این شما بودید که در جنگ پیش دستی کردید. و ما هرگز خِرَد و درنگ از توس ندیدیم. او چونان

گرگی سترگ به مرز ما آمد و بدون هیچ ترسی، خُرد و بزرگ را بکشت. چه بسیار که کُشت و با خود ببرد. بد و نیک این سرزمین را یکسان شمرد. اکنون شمایان اگر چه به ناگهان بدینجا شتافتید، لیک کیفر این بد را یافتید. اینک اگر تو پهلوان آن سپاهی، آنچه که سزاوار است از من بخواه. اگر یک ماه درنگ می‌خواهی، پس هیچ سواری به جنگ نیآید. اگر هم جنگ می‌جویی، من نیز جنگ خواهم، پس سپاه را بیآرای.

لیک شما را بگویم که چون یک ماه بگذرد، سپاهتان را از این سرزمین توران به سوی سرزمین خویش ببرید. و گرنه بار دیگر به جنگتان می‌آیم و دیگر هیچ درنگی نخواهم کرد. آنگاه پیران، جامه‌ای شاهوار برای رهّام بیآراست و بدو داد. پس رهّام پهلوان همچنانکه نامه‌ای برده بود، نامه‌ای از سوی پیران برای فریبرز بیآورد. چون فریبرز آن یک ماه درنگ را بیافت، پس همچون شیر به هر سو چنگ یازید. سر همیانها را برگشادند و سرنیزه و کمان و کمند فراهم آوردند و از هر جا مردان را فراخواندند و سپاه را بیآراستند.

شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان

چون یک ماه بگذشت و هنگام جنگ فرا رسید، از پیمان و نام و ننگ بازنگشتند. پس از هر سو خروش سپاه برآمد و همگی به سوی رزمگاه برفتند. از بسیاریِ ناله کوس و نفیر و درای، آسمان نیز از جا درآمد. همه جا یال اسپان و دست و لگام و گوپال و تیر و کمان و سرنیزه بود. از بس در هرجا پهلوان و گرز و کمند و تبر بود، پشّه را نیز یارای گذر نبود. گویی گیتی در دَم اژدهایی بود و یا آسمان به زمین آمده بود. اشکش تیز چنگ- که به هنگام جنگ در دریایی از خون می‌رانْد - در سوی چپ سپاه بود. گیو پسر گودرز- که مهتر و موبد سرزمین بود- در سوی راست سپاه بود. فریبرز- پسر کاووس شاه- با پهلوانان و درفشی در پشت خود، در دل سپاه بودند.

پس فریبرز به سپاه خویش گفت: یک امروز را چون شیر بجنگیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. زیرا که از این ننگ، تا جاودان، گرز و کلاهخود رومی نیز بر سپاه ما بخندد. پس همچون باد خزانی که بر درختی بگذرد، تیربارانی سخت بکردند. از آن تیر و گرز و گَرد سپاهیان، مرغ پرنده نیز جای گذر نداشت. در هر سو تیغهای الماسگون، چون آتش می‌درخشیدند. گویی زمین همچون روی زنگی گشته و دل آن مردان جنگی چون ستاره شده بود. از بسیاریِ نیزه و گرز و شمشیر تیز، رستاخیزی بپا گشت. گیو با نامداران خاندان گودرز، از دل سپاه، خروشان و کف بر لب آورده، به پیش سپاه آمد. پس با تیر و نیزه بهم برآویختند و از آن آهنها، آتش فرو ریختند. گودرز و پیران رزمی سخت بکردند و گودرز نهسد تن از نژاد پیران را بکشت. چون لهّاک و فرشیدورد بدیدند که از آن سپاه نیرومند توران گَرد برخاست، به سوی گیو و آن گرزداران و دلاوران تاختند و بر آن نامداران و جوشن‌وران تیر بباریدند. از بس در همه‌جا کشتگان افتاده بودند، دیگر کسی روی زمین را ندید. یکی از دیگری روی بر نمی‌داشت و آن پایگاهی را که داشت، رها نمی‌کرد. هومان به فرشیدورد گفت: باید تا دل سپاه ایران نبرد کنیم و بتازیم تا فریبرز از دل آن سپاه گریزان شود و به پشت سپاه رَوَد . آنگاه دیگر جنگ با سوی راست سپاه، آسان باشد و همه بنه سپاه را به چنگ آوریم. پس به جنگ فریبرز- پسر کاووس شاه- تا دل سپاه برفتند. فریبرز پهلوان از برابر هومان بگریخت و آن رزم پهلوانان را شکست آمد.

یکایک گردنکشان ایرانی، جای خویش را به دشمن سپردند و پایداری نکردند. چون آن دلیران، دیگر کوس و درفش را بر جای ندیدند، به دشمن پشت کردند. و از آن کار، باد در مشت ایشان آمد. کوس و درفش و سرنیزه‌ها نگونسار شد زیرا که یکباره دلشان برگشته بود. همه کوه و دشت به خون آغشته بود. چون دشمن از هر سو انبوه گشت، فریبرز به دامن کوه رفت. از ایرانیان نیز، آنان که زنده ماندند، بدانجا گریختند گرچه براستی که بر آن زندگی می‌بایست گریست. لیک گودرز و گیو و تنی چند از آن پهلوانان نامدار بر جای بودند. چون گودرز گشواد، درفش فریبرز- پسر کاووس شاه- را با آن پهلوانان در دل سپاه ندید، دلش چون آتش بردمید و راه گریز در پیش گرفت. دیگر در میان گودرزیان، رستاخیزی بپا شد. گیو بدو گفت: ای سپهدار پیر، اگر تو که گرز و گوپال و تیر بسیار دیده‌ای، بخواهی از برابر پیران بگریزی، پس من دیگر باید خاک بر سر کنم. پس چون هیچ‌کسی در گیتی زنده نخواهد مانْد و من و تو را از مردن، گریزی نیست اینک که این روزگار سخت پیش آمده است، بهتر آن باشد که بجای پشت کردن تو، رویت را ببینند. پس سر از جنگ نپیچیم و بر خاک گشواد، ننگ نیآوریم. و مگر این گفته باستان را از دانایان نشنیده‌ای که: اگر دو برادر پشت به پشت یکدیگر نهند، کوه نیز در برابر ایشان، چون مشتی خاک باشد. اینک تو با هفتاد پسر جنگاور و چه بسیار پیلان و شیران نرّ از دودمانت هستی. پس با دشنه‌هامان دل دشمنان را بشکنیم و اگر کوه نیز باشد، آن را از جا برکَنیم.

چون گودرز آن گفتار گیو را بشنید و سر و کلاهخودهای خویشان پهلوان خود را بدید، از اندیشه خویش پشیمان گشت و بر آن جایگاه خود پای فشرد. آنگاه گرازه و گستهم و برته و زنگه پهلوان بیآمدند و سوگندهای سختی بخوردند که هیچیک را توان شکستن آن پیمانها نبود. سوگند بخوردند که: اگر از گرزها جوی خون نیز روان گردد، از این رزمگاه روی برنتابیم و همگی پشت به پشت هم دهیم تا مگر آن نام رفته را

به چنگ آوریم. پس در آن جایگاه پای بفشردند و گرز بزدند. ناموران بسیاری از دشمن کشته شدند و زمانه پیوسته بر بدی می‌گشت. گودرز پیر به بیژن گفت: از اینجا با گرز و تیر به شتاب به سوی فریبرز برو و آن درفش کاویانی را به پیش من آور و یا این که خود فریبرز با آن درفش بیآید و روی دشمن را بنفش سازد.

چون بیژن سخنان گودرز را بشنید، اسپ خود را از جای برانگیخت و همچون آذرگشسپ به نزد فریبرز آمد و او را گفت: تا به کِی می‌خواهی در اینجا نهان مانی؟ پس بیا و چونان پهلوانان بازگرد و بیش از این در این کوه مباش. لیک اگر خودت نمی‌آیی، پس درفش و سواران و تیغهایت را به من بده. چون بیژن آن سخنان را به فریبرز بگفت، فریبرز خِرَد را با دل خویش یار نکرد و بانگی بر بیژن بزد که: برو که همانا تو در کار شتاب داری و در جنگ نیز ناآزموده‌ای. بدان که این درفش و سپاه و تخت و کلاه پهلوانی را شاه به من داده است و این درفش از برای بیژن- پسر گیو- نیست و گرنه در گیتی پهلوانان بسیاری باشند. بیژن که چنین شنید، تیغی بنفش در دست گرفت و ناگهان بر میان درفش بزد و آن درفش کاویانی را به دو نیم کرد. آنگاه آن نیمه را برداشت و روان شد تا به نزد سپاه آید. در همان هنگام چون ترکان، آن درفش را در راه بدیدند، سپاهی از جنگ جویان شیردل ایشان به سوی بیژن روی نهادند و گوپال و تیغهای بنفش بکشیدند. هومان گفت: این همان درفش کاویانی است که نیروی ایران بدو می‌باشد. پس ما اگر آن درفش بنفش را به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر خسرو به تنگ خواهیم آورد. بیژن که ایشان را دید، به شتاب کمان را به زه کرد و با بارانی از تیر که بر ایشان بارید، سپاه را از پیرامون خود دور کرد.

از سوی دیگر سواران گیو و گستهم به ایشان گفتند: اکنون باید به میان سپاه توران رویم و تاج و تخت ایشان را برباییم. پس سران دلاور سپاه با گرزهای گران برفتند و بیش از هزار تن از تورانیان را بکشتند. بیژن نامدار نیز چون شیر ژیان با درفش کاویانی در دست به میان سپاه آمد. آن گرانمایگان سپاه چون او را بدیدند، پیرامون آن درفش گِرد آمدند. آسمان از گرد سواران، بنفش گشت. پس بار دیگر از جای برخاستند و در آن دشت، رزمی بپا کردند. ریونیز - که پسر کهتر کاووس و چون جانش گرامی بود و فریبرز او را بسیار دوستدار بود- در پیش سپاه کشته شد و سر و تاجش به خاک آمد. پس آن ناموران، جامه‌ها چاک کردند. آنگاه گیو خروشی برآورد که: ای نامداران و پهلوانان دلیر، هیچ‌کسی چون او در این رزمگاه نبود، در اینجا بیهوده فرود و ریونیز- نبیره و پسر کاووس شاه- تباه گشتند. در گیتی چه چیزی شگفت‌تر از این باشد؟ اینک اگر تاج آن شهریار جوان به چنگ دشمن افتد، ما را شرم می‌رسد. من نیز اگر از اینجا بروم، به سپاه ایران شکست خواهد آمد. لیک نباید که افسر آن شهریار در این جنگ به چنگ ترکان افتد و بر آن کشته شدن ریونیز، ننگ از دست رفتن تاجش نیز افزوده گردد.

در همان هنگام پیران دلیر- آن سپهبد سرافراز- آوای گیو را بشنید و بر سر آن افسر نامدار، بار دیگر جنگی درگرفت. بسیاری از هر دو سپاه کشته شدند. بهرام پهلوان چون شیر در ایشان آویخت و با نیزه بر ایشان بتاخت و با نوک سرنیزه تاج را برگرفت. هر دو سپاه بدین کار در شگفت گشتند. سپاه ایران که چنین دیدند، شاد شدند و هر دَم رزم ایشان تیزتر گشت و یک تن نیز روی از رزم نپیچید. پیوسته برآشوفتند و بر سر یکدیگر کوفتند. و بدانسان جنگیدند تا این که آسمان تیره گشت و دیدگان جایی را ندید. هفت تن از گودرزیان زنده مانده بودند. بیست و پنج تن نیز از نژاد گیو که زیبنده دیهیم و گنج بودند، بر جای بودند. هشتاد تن از سواران و شیران نبرد نیز از نژاد کاووس مانده بودند، بجز ریونیز، آن پهلوان تاج دار. از خویشان پیران نهسد سوار در آن روز جنگ کشته شدند. سیسد تن نیز از نژاد افراسیاب از میان رفتند. لیک اختر پیران در آن روز، فروزان بود. برای ایرانیان دیگری زوری نماند و از آن رزم جستن، ایشان را زیان رسید. پس روی از آوردگاه برتافتند و آن زخمیان را به خواری رها کردند. در آن هنگام که بخت از ایشان برگشت، اسپ گستهم نیز کشته شد. پس گستهم با جوشن و کلاهخود و نیزه‌ای در دست، پیاده چونان مستان برفت. شب فراز آمده بود که بیژن بدو رسید و او را گفت: ای که هیچ کس در نزد من گرامی‌تر از تو نیست، بیا و در پسِ من سوار بر اسپ شو. در آن شب تیره، هر دو بر آن اسپ بنشستند و به سوی دامن آن کوهسار بگریختند. سواران ترکان دلشاد گشتند و از بند و اندوه رهایی یافتند. پس به سوی لشگرگاه خویش بازگشتند. خروشی از پهلوانان ایران برآمد. از آن آه و ناله‌ها گوش، کر می‌شد. هر یک به زاری در آن کوهسار بر خویشان خود می‌گریستند.

چنین است کردار این چرخ پیر	به هرچه او بگردد بود ناگزیر
ابر کس به گردش، ورا مهر نیست	به نزدیک او دوست و دشمن یکیست
چو زافراز شد بخت را سرنشیب	سزد گر بود مرد را زآن نهیب

بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه

آنگاه چون هر دو سپاه آرمیدند و پاسی از شب بگذشت، بهرام دوان به پیش پدر رفت و او را گفت: ای پهلوان همه گیتی، آنگاه که من آن تاج[ریونیز] را برداشتم و با نیزه به بالا بردم، تازیانه‌ای از من گم شد. اکنون اگر آن را آن ترکان بی‌مایه بیابند و در دست گیرند، بهرام فرخنده را فسوس کنند و گیتی به پیش چشم او چون آبنوس، سیاه گردد. بر آن چرم، نام من نوشته شده، پس نباید که سپهدار ترکان، آن را بدست گیرد. اینک به شتاب بروم و اگر چه رنجی دراز بینم، آن تازیانه را بازآورم. گودرز پیر که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، با این کار، بخت را بر خویش بسر خواهی آورد. می‌خواهی از برای یک دوال به دَم دشمن بدسگال شتابی. لیک بهرام گفت: من از این دودمان و این گروه، برتر نیستم. و بدان که در جایی توان مُرد که زمان بر آدمی بسر آید، پس چرا باید گمانی به کژّی بری. گیو بدو گفت: ای برادر، مرو. من تازیانه‌های نوی بسیاری دارم. یکی از آنها با دسته‌ای از سیم و زر است که دوالش پر از مروارید و گوهر می‌باشد. آنگاه که فرنگیس آن گنج را برگشاد و مرا آن همه زره و کمر بداد، من این زره و تازیانه را برداشتم و آن چیزهای دیگر را در توران گذاشتم.

یک تازیانه دیگر نیز کاووس شاه به من بخشیده است که از بس گوهر در آن نشانده‌اند، چون ماه فروزنده است. پنج تازیانه دیگر نیز دارم که همه آنها زرنگارند و گوهرهای شاهوار بر آنها بافته شده است. من آن هفت تازیانه را به تو می‌بخشم. پس از اینجا مرو و به خیره‌سری بار دیگر جنگ مکن. لیک بهرام پهلوان بدو گفت: این ننگ را ناچیز نتوان شمرد. شما پیوسته از رنگ و نگار[تازیانه] می‌گویید لیک من از آن می‌گویم که نامم ننگین گشته است. پس می‌روم و می‌کوشم و یا تازیانه را باز می‌آورم و یا سر خویش را می‌دهم.

بَرو رای یزدان، دگرگونه بود　　همه گردش چرخ، واژونه بود

هر آنگه که بخت اندر آید به خواب　　به کوشش نیآید سخنها بر آب

پس بهرام بر اسپ سوار گشت و بدان رزمگاه آمد. همه جا از فروغ ماه، درخشان بود. بهرام بر کشتگان و بخت برگشتگان به زاری بگریست. تن ریونیز در خاک و خون فرو شده و گبر او چاک چاک بود. بهرام شیر بر او زار بگریست و گفت: ای سوار جوان و دلیر، اکنون که کشته گشتی با یک مشت خاک برابر شدی. در این هنگام بزرگان در کاخند و تو در این مغاک.

آنگاه بهرام به گِرد برادرانش که همگی بر آن دشت افتاده بودند، بگشت. یکی از آن نامداران را دید که با شمشیر زخمی شده، لیکن هنوز زنده بود. او بهرام را بشناخت و بنالید. بهرام نامش را از او بپرسید. آن زخمی گفت: ای شیر، من زنده هستم ولی در کنار این کشتگان افتاده‌ام. اینک سه روز است تا آرزوی نان و آب و جامه‌ای دارم. پس بهرام با مهربانی به پیش او برفت و در کنارش بنشست و بگریست. آنگاه پیراهن خویش را درید و زخم او را ببست و بدو گفت: اندو مدار، زیرا که تنها زخمی گشته‌ای و کسی زخمت را نبسته است. اکنون که آن را بستم و به سوی سپاه بازگشتی، بزودی بهتر شوی.

یکی را ز گمراهی آورد باز　　ز گمراهی خود ندانست باز

بهرام به آن زخمی گفت: ای جوان در اینجا بمان تا زود به پیشت بازگردم. تازیانه‌ای از من که به دنبال تاج شاه بودم، در این رزمگاه گم شد. چون آن تازیانه را بیابم، به پیش تو بازگردم و تو را به سوی سپاه رسانم.

بهرام، این بگفت و به سوی دل سپاه بتاخت و گشت تا این که سرانجام تازیانه را در میان انبوهی از زخمیان یافت که خاک و خون بسیاری بر آن ریخته شده بود. پس از اسپ فرود آمد و آن را برگرفت. ناگاه خروشی از اسپان بپا شد. چون اسپ بهرام، خروش مادیان بشنید، همچون آذرگشسپ بجوشید و به شتاب به سوی مادیان روی نهاد. بهرام اندوهگین گشت و از پسِ او برفت تا این که سرانجام با کلاهخود و گَبری خیس بدو رسید. چون او را بگرفت، بر او نشست و تیغی هندی در دست گرفت. لیک چون ران بیفشرد، آن اسپ از جای نجنبید. تن بهرام و اسپ پر از خاک و خوی گشته بود. بهرام یکباره چنان تنگ دل شد که شمشیری بر سر اسپ زد. آنگاه از آنجا تا بدان رزمگاه را چون باد، پیاده بپیمود. همه دشت را پر از کشته و زمین را به مانند گل ارغوان سرخ یافت. پس با خود گفت: اکنون در این دشت، چگونه بدون اسپ راهجوی بروم؟ ناگهان در آن هنگام سرکشان ترکان از او آگهی یافتند و سد تن از سوارانشان از دل سپاه به سوی او تاختند تا او را بگیرند و به پیش پهلوان سپاه ببرند. بهرام شیر که چنین دید، کمان را به زه کرد و بر ایشان تیر ببارید. تا یک تیر را در کمان می‌رانْد ، کسی را از پای می‌افکنْد . بدین سان، پیاده، بسیاری از ایشان را بکشت و زخمی کرد، لیک پشت ننمود. تا این که آن سواران از پیش او به نزد پیران بازگشتند. چون آن پهلوانان از پیش بهرام برفتند، بهرام از هر سو، تیرهای بسیاری گِرد آورد.

کشته شدن بهرام بر دست تژاو

چون سپاه توران به پیش پیران پهلوان بیآمدند، او را از کار آن جوان و جنگ با او آگاه کردند و گفتند: اینت شیردلی که پیاده نیز از جنگ، سیر نگردد. پیران گفت: آیا او کیست و نامش چیست؟ کسی گفت: او بهرام شیراوژن است که سپاه بدو روشن است. پیران به رویین گفت: برخیز زیرا که بهرام را جای گریز نباشد. مگر او را زنده به چنگ آوری و زمانه از جنگ برآساید. از میان سپاه نیز هر که را می‌خواهی به جنگ آن نامدار پرخاشخر ببر. رویین- که چندان نیز بداندیش نبود- چون سخنان پیران را بشنید، بشتافت. از سوی دیگر، چون بهرام شیر بدید که سپاهی از راه بیآمد و از گرد ایشان، روی خورشید و ماه ناپدید گشت، سپر را بر سر گرفت و بر ایشان چنان بارانی از تیر ببارید که ماه تابنده نیز چونان لاژورد گشت و دست و پای بسیاری از آن پهلوانان توران کَنده شد. رویین که چنان دید، با مانده پهلوانانش به سستی و با روانی تیره و پر درد، به پیش پیران پهلوان آمد. چون پیران از آن کار آگه شد، سخت اندوهگین گشت و بسان شاخ درختی بلرزید. پس بر اسپی جنگی سوار گشت و با جنگاورانی بسیار به سوی بهرام تاخت. چون به پیش او رسید، بدو گفت: ای نامدار، چرا پیاده جنگ می‌جویی؟ مگر نه این که تو با سیاوش در توران بودی؟ من نیز با تو نان و نمک خورده‌ام و در کنارت بنشسته‌ام و به تو مِهری دارم. پس نباید که با این نژاد و هنرهای بسیار و بدین شیرمردی، سرت به خاک آید و دودمان و کشورت بر تو بگریند. اینک بیا تا به هرچه که می‌پسندی سوگند بخوریم و با یکدیگر پیمانی ببندیم. آنگاه دیگر من با تو خویش گردم و نیکی کنم. و بدان که تو را پیاده با این سپاه نامدار، توان جنگ نباشد، پس گزند بر جان خویش میاور.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان خردمند و بینا و روشن‌روان، سه روز است که بی‌آنکه چیزی خورده باشم، روز و شب جنگیده‌ام. اینک تنها از تو آرزو دارم که به من اسپی دهی تا مرا به سوی ایرانیان و به پیش گودرز کشوادگان ببرد و گرنه بی‌درنگ با تو جنگ بسازم. لیک پیران بدو گفت: ای نامجوی، مگر نمی‌دانی که این راه چاره نیست و آنچه تو را گفتم برای تو بهتر باشد؟ پس ای دلیر، به خیره‌سری، تندی مکن. به سپاه ما بنگر و ببین که چندین تن از بزرگان و دیهیم‌داران و جنگاوران ما به پیکان تو کشته و زخمی گشتند. آیا چگونه سواران ما چنین ننگی بر خویشتن روا دارند و بگذارند که تو به سوی ایران رَوی ؟ لیک ای جوان، بدان که اگر من از افراسیاب هراسی در دل نداشتم، به تو اسپی می‌دادم تا تو را به پیش گودرز پهلوان رساند. پیران این بگفت و با دلی پر از مِهر و سری پر از اندیشه به جای خود بازگشت.

آنگاه تژاو کینه‌جو از میان سپاه به پیش پیران آمد و از او در باره بهرام بپرسید.

پیران گفت: همانا که بهرام را هیچ همتایی از پهلوانان نباشد. او را با مهربانی و نیکی، پندهای بسیاری بدادم و راهی بدو نمودم لیک سخنانم را بر دلش هیچ راهی نبود و پیوسته آهنگ رفتن به سوی سپاه ایران دارد. تژاو جنگی که چنین شنید، به پیران گفت: اینک من پیاده به جنگ او می‌روم و او را به چنگ می‌آورم. پس تژاو شتابان بدان رزمگاهی که بهرام پهلوان، بی‌هیچ سپاهی بر آن بایستاده بود، آمد. چون بهرام را با نیزه‌ای در دست بدید، چون پیل مست برخروشید و بدو گفت: در این جنگ، از این سپاه رهایی نخواهی یافت. اینک که سرهای بسیاری را از تن جدا ساختی، می‌خواهی با سرفرازی به ایران رَوی ؟ در اینجا بمان، زیرا که در همینجا است که روزگارت بسر آید و سر از تنت جدا گردد. پس تژاو به یارانش فرمود: همگی با تیر و ژوپین و گرز بر او بتازید. ناگهان سپاهی از سران توران به گِرد بهرام انجمن گشتند.

بهرام پهلوان، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر ایشان ببارید که همه‌جا را بر ایشان تیره ساخت. چون تیرها به پایان رسیدند، دست به نیزه برد و همه آن کوه و دشت را چون دریایی از خون ساخت. نیزه نیز به دو نیم گشت، با گرز و تیغ، همچون ابری، خون چکانید. چون پیوسته بدین سان رزم کرد، دیگر خسته و بی‌زور و توان گشت.

پس در همان هنگام تژاو از پشت سر او بیآمد و تیغی بر دوش او بزد. بهرام دلیر بر خاک افتاد و دست دشنه‌گذارش از تن جدا شد. دیگر بهرام از جنگ فرو ماند و کار برگشت. چنان شد که دل تژاو ستمکار نیز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس پر از درد و شرم، روی از بهرام بپیچید و خون در جگرش به جوش آمد.

کشتن گیو، تژاو را به کین بهرام

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، گیو پر از اندیشه برادر گشت و به بیژن گفت: ای دلگشای، برادرم بازنگشت. باید که برویم و ببینیم چه بر سرش آمده و کار به جایی نرسد که بر آن رفته، بگرییم. پس آن دو دلیر به شتاب بدان جایگاه نبرد برفتند. همه‌جا پر از کشته و زخمی بود و ایشان بهرام را می‌جستند.

ناگهان او را دیدند که به خواری، با دستی بریده، بر خاک و خون افتاده و بخت ازو برگشته بود. پس با دیدگانی که خون می‌گریست و با دلی پر خون بسویش شتافتند. بهرام از آن وای وای گفتن و مویه کردن ایشان بر خود بجنبید و بغلتید و به هوش آمد و به گیو گفت: ای نامجوی، چون مرا در گاسونه نهادی، کین برادرت را از تژاو بخواه. چون پیران مرا دید، کینه نجست، زیرا که با من درست‌پیمان بود. آن سواران و پهلوانان نامدار چین نیز که با او بودند، در آغاز با من کین نجستند. لیک این تژاو ناراستکار بود که تن مرا زخم بزد و هیچ از نژاد، یاری نکرد. چون بهرام پهلوان، آن سخنان را یاد کرد، گیو اشک از دیدگان ببارید. آنگاه سوگند خورد که: به دادار دارنده و به خورشید و روز و به شب لاژوردین که کلاهخود رومی از سر برندارم، مگر این که کین بهرام را بازجسته باشم. پس گیو پر از درد و کینه، تیغی هندی در دست گرفت و به شتاب بر اسپ سوار گشت.

از سوی دیگر چون شب فرا رسید، تژاو از پیش سپاه بیآمد. گیو دلیر که او را بدید، خاموش ماند. لیک چون دانست که تژاو از سپاه بگذشت و از آن پهلوانان گردنکش دور گشت، خم کمندش را از فتراک بگشود و ناگهان میان تژاو را به بند آورد و با زور، او را از پشت زین برگرفت و به خواری بر زمینش افکند. آنگاه از اسپ فرود آمد و دستان تژاو را ببست و خود، سوار بر اسپ شد و او را کِشان کشان به مانند بیهوشان، از پسِ خود ببرد. تژاو که چنین دید، گیو را به خواهش گفت: ای دلیر، دیگر با من هیچ توانی نمانده است. آیا من چه کردم که از میان این سپاه بیشمار، در این شب تیره تنها به من روی کردی؟ لیک گیو دویست تازیانه بر سر تژاو زد و گفت: اکنون دیگر جای هیچ گفتاری نیست. ای بدتن شوربخت، آیا نمی‌دانی که در باغ کینه، بار دیگر درختی بکاشتی که سر آن به آسمان ساید و تنش خون و میوه‌اش دشنه باشد؟ اکنون که بهرام را در جنگ، شکار خویش یافتی رزم نهنگ را ببینی. تژاو جنگی گفت: براستی که تو چون دالمنی و من همچون چکاوکی هستم. لیک بدان که من هرگز گمانی بد به بهرام نبردم و روزگار او بدست من سر نیآمد. زیرا که چون من به پیش او رسیدم، سواران چین در آن دشت کین، او را کشته بودند. اکنون از درد آن بدکرداری ایشان که به بهرام رسید، دل تو این چنین پیچان شده است. گیو دلیر که سخنان تژاو را بشنید، او را کِشان کِشان به پیش آن بهرام شیر جگر خسته بیآورد و بدو گفت: اکنون سر بی‌ارزش تو را به کیفر آن ناراستکاریی که کردی از تنت جدا سازم. پروردگار گیهان‌آفرین را سپاس که چندان از روزگار، زمان یافتم تا روان بداندیش تیره‌ات را از تنت جدا سازم. تژاو که چنین دید، گیو را خواهش بسیار کرد تا از کشتن او روی بتابد و به گیو گفت: اگر هم آنچه می‌گویی بوده است، اکنون از این که سرم را به دشنه ببُری ، تو را چه سودی می‌رسد؟ من از این پس روان تو را بنده می‌گردم و دودمانت را پرستش می‌کنم. در همان هنگام بهرام پهلوان که چنین دید، به گیو گفت: بدان که هر که زاییده شد، سرانجام باید از این گیتی درگذرد. اینک اگر از تژاو بر تنم بد رسیده است، لیک او نباید زهر مرگ را بچشد. سر پر گناه او را از تن جدا مساز و بگذار تا پیوسته در گیتی به یاد من باشد. ولی گیو چون برادرش را آن چنان زخمی و تژاو ناراستکار را در بند دید، ناگهان برخروشید و ریش تژاو را بگرفت و چون چکاوکی سر از تنش جدا کرد. و در همان هنگام بهرام پهلوان جان بداد. آری ساز و نهاد گیتی چنین است.

عنان بزرگی هر آن کس که جست　　　نخستش بباید به خون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد　　　بگرد جهان تا توانی مگرد

گیو بر بالین بهرام برخروشید و خاک سیاه بر سر ریخت. آنگاه پیکر بهرام را بر اسپ تژاو ببست و به بیژن سپرد و خود سوار بر اسپ شد. و بدین سان بهرام را از آن جایگاه نبرد بیآورد و به آیین ایرانیان برایش دخمه‌ای ساخت و سرش را به مشک و خوشبوی بیآگند و تنش را با پرنیان چینی بپوشید و بسان شاهان، او را بر تخت پیلسته بخواباند و تاجی از بَرَش بیآویخت. آنگاه در دخمه را ببستند. گویی هرگز بهرام نبود. سپاه نامور ایران نیز از برای بهرام و آن گردش روزگار سوگوار گشتند.

بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

چون خورشید درخشان سر از کوه بیرون آورد و تاج روز سپید پدیدار گشت، آن سپاه پراکنده ایران گِرد آمدند و با یکدیگر به گفتگو پرداختند که: آن همه از ایرانیان کشته شدند و بخت سالار سپاه برگشت و این چنین دست ترکان در جنگ بر ایرانیان چیره شد. اکنون دیگر جای درنگ سپاه نباشد و بی‌گمان باید به پیش شاه رویم و ببینیم که روزگار چه پیش خواهد آورد. اگر دل شاه آهنگ جنگ ندارد، پس ما نیز نباید چنین کنیم. چه بسیار پسرها که بی‌پدر و چه بسیار پدرها که بی‌پسر گشتند و چه بسیار کسان که کشته و فراوان زندگانی که جگر خسته شدند. اگر هم شاه، ما را به جنگ فرمان دهد پس سپاهی نامدار بسازیم و با دلهایی پر از کین و جنگ بیآییم و این گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. بدین سان آن سپاه با چنین اندیشه‌ای، همگی با دیدگانی پر خون و دلهایی در گداز از آن سرزمین بازگشتند. برادر از خون برادر، پر از درد و لبهایشان از برای خویشان، پر از آه سرد بود. همگی با درودی بر آن کشتگان، به سوی کاسه‌رود رفتند.

از سوی دیگر چون پیش رو سپاه توران بدان رزمگاه بیآمد، هیچ‌کسی را در آنجا نیافت. پس به شتاب پیران را آگهی فرستاد که: دیگر این سرزمین از ایرانیان تهی گشت. چون پیران آن سخن بشنید، شتابان، کارآگاهانی را به هر سو بفرستاد تا ببیند آیا آن پیام درست است یا نه. چون دریافت که برگشتن آن سرکشان ایرانی درست است، دیگر روان خود را از اندوه بشست. پگاه، خود با سپاهیانش بیآمد و به گِرد آن رزمگاه بگشت. همه کوه و دشت و دهار پر از سراپرده و تاژهای بیشمار بود. پس پیران بسیاری[از آنچه را که از ایرانیان مانده بود] به سپاهیانش ببخشید و خودش نیز برگرفت و از کار گیتی در شگفت مانده بود:

که روزی فرازست و روزی نشیب | گهی شادمانیم گهی با نهیب

همان به که با جام گیتی‌فروز | همی بگذرانیم روزی به روز

آنگاه پیران فرستاده‌ای را به هنگام خواب بفرستاد تا از آن کار به نزد افراسیاب آگهی ببرد. افراسیاب سپهدار از آن آگهی شاد گشت و دیگر از رنج آزاد شد. همه سپاهیان نیز روشن‌روان گشتند و بر سر راه پیران پهلوان آذین ببستند و از فراز بام و در پارچه بیآویختند و بر سرش درم ریختند. چون پیران سپهبد به نزدیکی شهر رسید، شاه و سپاهیانش او را پذیره شدند. افراسیاب بر او آفرین بسیار کرد و گفت:

همانا که در میان پهلوانان، هیچ همتایی برای تو نباشد. آنگاه دو هفته از ایوان افراسیاب، آوای چنگ و تنبور برخاست. در هفته سوم پیران آهنگ آن کرد تا با شادمانی بازگردد. پس افراسیاب چنان جامه شاهواری برای او بیآراست که اگر بخواهم برایت زیباییهای آن را برشمارم، یارای شنیدنش را نداشته باشی و شتاب کنی. آنگاه از بسیاری دینار و گوهر شاهوار و کمرهای زرّین گوهرنگار و اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای هندی زرّین نیام و یک تخت پر مایه از پیلسته و ساگ و گردنبندی از پیروزه و تاجی از بیچاده و کنیزان چینی و ریدکان رومی با جامهایی از پیروزه پر از مشک و شاهبوی به نزدیک پیران فرستاد. سپس او را بسیار پند بداد که:

پیوسته هوشیار باش و روزگار خود با موبدان گذران و سپاه را در برابر دشمن نگاهدار باش و چند تن از کارآگاهان خردمند را نهانی به هر سو بفرست، زیرا که امروز کی خسرو کشور ایران را با داد و دهش بیآراسته و او را نژاد و بزرگی و تخت و تاج است و دیگر به چیزی نیاز ندارد. پس تو از دشمنی که بازگشت، به زینهار مباش و پیوسته از او آگهی یاب. و بدان در جایی که رستم، پهلوان باشد نباید که بی‌ترس بخوابی. مرا جز وی هیچ اندیشه‌ای نباشد زیرا که او را بجز کینه جستن، هیچ پیشه‌ای نیست. می‌ترسم که ناگهان از جای بجوشد و سپاهی به توران آورد.

پیران که سخنان او را بشنید، همه پندهایش را پذیرفت- زیرا که افراسیاب هم شاه بود و هم خویش او. و بدین سان پیران سپهدار با سپاهش به سوی سرزمین ختن روی نهادند و پیران کارآگاهانی را از هر سو بفرستاد تا پیوسته از رستم آگهی داشته باشد.

اکنون که این داستان فرود به پایان آمد، باید رزم کاموس شنید.

داستان کاموس کشانی

آغاز داستان

به نام خداوند خورشید و ماه که خِرَد ، دل را به نام او راه نمود. خداوند هستی و راستی که از تو کژّی و کاستی نمی‌خواهد. خداوند کیوان و بهرام و خورشید که ازو شادیم و بدو امیدوار. ندانم او را چگونه ستودن؟ همانا که از اندیشه بدو، جان خود بر می‌فشانم. زمین و زمان از او بود که پیدا گشت. پِی مور نیز نشانی از هستی اوست.

همه از خورشید گردنده تا خاک تیره و باد و آتش و آب پاک، گواهی بر هستی یزدان پاک می‌باشند و روان تو را آشنایی می‌دهند. لیک بدان که تو راهی به سوی آفریننده بی‌نیاز نیابی پس در این راه متاز. او که از دستور و گنجور و تاج و تخت و از کمی و بیشی و ناکامی و بخت، بی‌نیاز است. و این ماییم که بنده‌ایم و سر به فرمان و خواست او افکنده زیرا که او بی‌گمان آفریننده این جهان و خِرَد ما و برآورنده آسمان و ستاره است. پس جز او را کردگار بلند مخوان زیرا که تنها از اوست که شادیم و از او نیز مستمند. او که شب و روز و سپهر گردان و خور و خواب و تندی و مِهر را بیآفرید.

چنین آمد این گنبد تیزگرد   گهی شادمانی دهد گاه درد

بدان که در گیتی شگفتی‌های بسیار از رستم است و در دل هر کس، داستانی از اوست. او که در مردانگی و جنگاوری و خردمندی و دانش و سنگ ، نمونه است. در خشکی به مانند پیل و در دریا چون نهنگ است و جنگاوری خردمند و بیدار دل است.

اکنون داستان رزم کاموس را از آن نامه به گفتار خویش آوریم. اینک به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد کارآزموده چه گوید.

خوار کردن خسرو، توس را

باری، فریبرز با گودرز و گیو لشگرشکن و سپاهیان، همگی سوگوار و گریان از توران به سوی ایران روی نهادند. چون به راه چَرَم بیآمدند و کلات در بالا و رود مَیَم نیز در سوی پایین ایشان بود، همگی با پشیمانی و درد به یاد فرود افتادند. و بدین سان با دلی پر از درد و گناه و چشمانی که از بیم شاه، خون می‌گریست، شرمگین و جگر خسته و گناهکار به پیش شاه آمدند. برادرش را به بی‌گناهی کشته و نگین و کلاه را به دشمن سپرده بودند. پس با داغی بر دل، دستها به کِش کرده ، پرستارفش به پیش شاه رفتند.

خسرو با خشم در ایشان بنگریست. دلش پر از درد و چشمانش پر از خون بود.

پس به درگاه یزدان چنین گفت که: ای دادگر، این تو بودی که مرا تخت و بخت و هنر بدادی. اکنون من از تو شرمگینم لیک تو بی‌گمان از چند و چون این کار، آگاهتری.

و گرنه می‌فرمودم تا هزار تن از ایشان را بر این سرزمین بی‌ارزش به دار کشند. توس و هر که را با او کمر بدان کار بسته بود نیز به دار می‌کشیدم. من از کین پدر، خروشان بودم و دلی پر از اندوه و درد و جوش داشتم. لیک اکنون کینه فرود نیز بدان افزوده گشت. براستی که باید سر توس نوذر را از تن جدا ساخت. او را گفتم اگر بر سرت درم نیز ریزند، هرگز به سوی کلات و چَرَم مرو، زیرا که فرود کِی نژاد و دلاور با مادرش در آنجاست و نمی‌داند که توس فرومایه کیست و این سپاه آراسته از برای چیست. پس بی‌گمان از آن کوه به جنگتان می‌آید و بسیاری کشته می‌گردند. لیک توس، این نامرد ناهوشیار، سپاه را به شتاب به سوی آن دژ ببرد. اکنون نیز بناگزیر کردگار سپهر، از توس و سپاهیان مِهر خود بُرید . این بد که به گودرزیان رسید، از توس بود که بر او و پیل و کوس او نفرین بادا. آن همه جامه‌های شاهوار و پندش دادم و به جنگ برادر خودم فرستادمش. هیچ پهلوانی چون پسر نوذر مبادا. دریغ آن فرود- پسر سیاوش- که نیرومند و دلیر و با گرز و تیغ بود. او نیز بسان پدر، به بی‌گناهی، بدست سپهدار من و سپاهیانم کشته شد. همانا که در گیتی هیچ‌کسی را کمتر از توس نبینم و تنها سزاوار دارزدن و بند کردن است. نه در سرش مغز است و نه در تنش، رگ. و براستی که توس فرومایه در پیش من با سگی برابر است.

کی خسرو از خون برادر و کین پدرش، پیچان و جگر خسته بود. پس همه آن سپاه را خوار کرد و از پیش خود براند و خون بگریست. هیچ‌کسی را به پیش خود بار نداد و روان خود را به درد برادر زخم بزد. از سوی دیگر، آن بزرگان ایران، ماتمزده و به پوزش خواهی به نزد

رستم رفتند و او را گفتند: بدان که هیچیک از ما آهنگ جنگ با فرود نداشتیم. آنگاه که پسر توس و نیز دامادش- ریونیز- کشته شدند، بخت بد بود که بر ما تاخته بود و هیچکس از ما نام و نشان فرود را نمی‌دانستیم که بخواهیم دل شاه را از درد او بیآزاریم. اینک تو بیا و به نزد شاه، خواهشگری کن، زیرا که او جوان است و شاید که سر از کین سپاه بپیچد. و مگر نه این که ریونیز- فرزند کِی کاووس- که پسر کهتر او و پرخاش جوی و ماهروی بود و کاووس را به دیدارش سخت نیاز بود، نیز به زاری در آن جنگ کشته شد؟

چنین است انجام و فرجام جنگ   یکی تاج یابد، یکی گور تنگ

آمرزش کردن خسرو، ایرانیان را

چون خورشید زرد سر از کوه برآورد و شب لاژورد را به خم کمند خود افکند، خروشی از بارگاه برخاست و تهمتن به نزد شاه آمد و بدو گفت: ای مهتر باآفرین که تخت و تاج و نگین شاهی به تو شادمان است اگر چه از توس و این سپاه آزرده گشتی، لیک اینک ایشان را- هر چند که گناهکار باشند- به من ببخش. بدان که توس چون فرزند و داماد خود را کشته دید، دیگر خِرَد از مغز و دلش ناپدید گشت. او هم تند و بی‌خِرَد است و هم این که براستی جان پسر نیز ناچیز نباشد. پس چون ریونیز و زراسپ- آن سوار سرافراز- در پیش چشم او کشته شدند، برافروختن او کاری شگفت نبوده است. پس شاه نباید کینه‌ای از او به دل گیرد و دیگر این که سپاه از آن رو بدگمان گشت که آن برادر فرّخت به پیش تو نیامد. اینک اگر چه برادر فرّخت کشته گشت، لیک اندوه از دل بیرون کن و بدان که هیچ‌کس بی‌آنکه روزگارش بسر آمده باشد، نمرده است:

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند   نماند وگر سیصد افسون کنند

خسرو که چنین شنید، به رستم گفت: ای پهلوان، دلم از برای آن جوان، پر از درد گشته بود. لیک اگر چه دلم از آن درد، پیچان بود، اکنون پند تو داروی جانم گشت.

پس توس سپهدار سرکش- که از بیم شاه، چاپلوس گشته بود- به پوزش بیآمد و خسرو نیز او را ببخشود .

آنگاه چون خورشید به شتاب سر در نشیب آوَرْد و شب فرا رسید و ماه- که تنش چون لآل درخشان بود- پدیدار شد، توس سپهبد با گیو و پهلوانان سپاه ایران به نزد شاه آمد او را آفرین خواند و گفت: تا روزگار بر جاست، انوشه بزی. زمین، پایه تاج و تخت و آسمان، مایه فرّ و بخت تو بادا. بدان که دل من از آن کاری که کردم پر از اندوه است و جگر خسته‌ام. جانم پر از شرم شاه و زبانم پر از پوزش و دلم پر از گناه است. از اندیشه فرود و زراسپ- که شادی جانم بودند- پیوسته چون آذرگشسپ برافروخته می‌گردم. اگر من در میان این انجمن گناهکارم، اکنون از آن کرده خویش و بویژه از آنچه که بر بهرام و ریونیز آمد، پیوسته به خود می‌پیچم. براستی که دیگر جانم به پشیزی نیز نمی‌ارزد. لیک اینک اگر شاه از من و این بزرگان خشنود گردد، بروم و کینه این ننگ را بازآورم و رنج سپاه را بر تن خویش نهم و یا جان بستانم و یا جان دهم. از این پس دیگر به تخت و کلاه و بزرگی ننگرم و سرم بجز کلاهخود چینی نبیند. پس شهریار که چنین شنید، از گفتار او شاد گشت و دلش چون گلهای بهاری، تازه شد و آن شب را با تهمتن و آن نامداران و دلیران در آن باره سگالش کرد.

فرستادن خسرو، توس را به توران

چون خورشید تابنده پدیدار گشت و سپیده از خم کمان بردمید، توس سپهبد به همراه بزرگان سپاه ایران، شتابان به نزد شاه آمد. شاه به ایشان گفت: بدانید که هرگز پِی کینه نهان نگردد و بار دیگر از سلم و تور و آن کینه دیرین و کهن، سخن به میان آید. تا کنون چنین ننگی بر شاه ایران نبود و زمین پر از خون دلیران نگشته بود. اکنون کوه نیز از خون گودرزیان، کستی خونین به میان ببندد .

مرغ و ماهی نیز در دریا و جویبار به زاری بر ایشان بگرید. همه آن دشت توران پر از سر و دست و پا و پشت و میان ایرانیان است. لیک اینک شمایان با شادمانی بدانجا روید و آن کینه بخواهید.

آن دلیران چون رهّام و گرگین و گودرز و توس و خرّاد و زنگه شاوران و بیژن و گیو و دیگر پهلوانان، همگی در پیش آن شاه خورشیدفش، دستها را به کِش کرده، زمین را ببوسیدند و گفتند: ای شاه نیک‌اختر شیردل که با شمشیرت دل از شیران نیز می‌ربایی، ما همگی در پیش تو بنده‌ایم و از شرم تو سرافکنده. اینک اگر ما را به جنگ فرمان می‌دهی، همه در کارزار، جان فشانیم و از این پس دیگر هرگز

شاه، گناهی از ما نخواهد دید، مگر این که روی خورشید و ماه تیره گردد. پس شاه، گیو را پیش خواند و او را بسیار نواخت و نیکویی کرد و جامه‌های شاهواری بداد و بدو گفت: تو در گیتی از برای من رنج بردی، ولی هیچ بهره‌ای از گنج من نیافتی. اکنون نباید که توس سپهدار بدون سگالش با تو پیل و کوس را به سوی جنگ براند. او به گفتار بدگوی، گیتی را بر خویش تاریک و تنگ کرد، لیک تو هرگز کاری ناچیز را با تندی، سهمگین مساز. روان بهرام پهلوان، روشن بادا.

آنگاه شاه روزی‌دهان را فرا خواند و درم بسیار بداد و با توس سپهدار نیز به خوبی سخنها گفت. سپس بفرمود تا اخترشناسان، روز فرّخی را بجویند تا در آن روز، رفتن سپاه به جنگ، نیک باشد. پس از آن با کوس و پیلان به دشت رفت تا سپاه از پیش او بگذرند و به جنگ روند. چون توس سپهبد به پیش او رسید، چنانکه آیین کیان بود، شاه درفش کاویانی را بدو داد و بر او آفرین کرد. پس خروشی برآمد و گیتی به زیر سُم اسپان به جوش آمد. از گَرد سُمهای اسپان ابری در آسمان پدیدار شد و خروش نفیر برخاست. از بسیاریِ جوشنها و از آن درفش کاویانی، همه جا یک سره بنفش گشته بود. گویی خورشید در آب فرو شده و یا آسمان و ستاره به خواب رفته بود. پس توس سپهبد بر یک پیل، تختی از پیروزه بنهاد و بدین گونه با سپاه برفت تا به رود شهد رسید.

پیغام پیران به سپاه ایران

در همان هنگام توس فرستاده سواری را چون باد دمان به پیش پیران فرستاد و او را گفت: بدان که من با گردنی افراخته به جنگ شمایان به سوی رود شهد آمدم.

چون پیران آن پیام را بشنید، از این که می‌بایست بار دیگر به ناگاه، آماده جنگ شود، سخت اندوهگین گشت. پس با آن نامداران و سواران دلاور و برگزیده‌اش برفت تا ببیند که سپاه ایران آهنگ چه کرده‌اند و چه پهلوانان سرفرازی با توس بدانجا آمده‌اند. پس در آن سوی رود رده برکشیدند و توس سپهبد را درود فرستاد. از سوی دیگر نیز توس، آن درفش همایون و پیلان و کوس را بیآورد. آنگاه پیران سپهدار، فرستاده‌ای چرب زبان را از میان ترکان به نزد توس فرستاد و او را گفت: بدان که من با فرنگیس و کی خسرو در هرجا خوبی بسیار کردم. من از درد سیاوش، خروشان و چونان که بر آتش تیزم نهاده باشند، جوشان بودم. اکنون بار آن تریاک، زهر شد و از آنچه بکردم، بهره من تنها درد گشت.

چون توس پیام پیران را بشنید، چنان دلش پر از اندوه شد که نشان آن در چهره‌اش آشکار گشت. پس به فرستاده گفت: به پیش پیران روشن‌روان برو و او را بگوی که اگر آنچه بگفتی راست است، پس مرا با تو کاری نباشد. از اینجا دور شو و این در کینه و راه زیان را ببند. بدان که اگر بدون سپاهیانت به پیش شاه ایران رَوی ، پاداش نیکی از شاه بیابی. در ایران تو را پایگاه پهلوانی دهند و افسر خسروانی بر سرت نهند. شاه نیز چون آن کردار خوب تو را به یاد آرد، دلش از درد تو رنجه می‌گردد. باری، گودرز و گیو و دیگر سران و بزرگان سپاه نیز همین سخنان توس را بگفتند.

پس فرستاده چون باد به نزد پیران ویسه بیآمد و آنچه از توس و گودرز روشن‌روان بشنیده بود، به پیران پهلوان بگفت. پیران که چنین شنید، بدو گفت: من روز و شب، به یاد توس سپهبد لب می‌گشایم. پس اینک با همه خویشان و هر خردمندی که پند مرا بشنود، به ایران می‌روم. همانا که زنده ماندن بهتر از بزرگی و تاج و تخت باشد. لیک مغز پیران از آنچه که می‌گفت، تهی بود و تنها در اندیشه یافتن روزگاری بهتر بود.

سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

آن شب پیران به هنگام خواب، فرستاده سواری به سوی افراسیاب فرستاد و او را گفت: آگاه باش که سپاهی از ایران با توس و گیو و گودرز و شیدوش و با پیل و کوس به اینجا آمد. لیک من ایشان را پیامی بسیار فریبکارانه بفرستادم و پندهایی بدادم. پس تو اکنون سپاهی از جنگاوران و نامداران و کینه‌جویان برگزین. باشد که بیخ ایشان را بر کَنیم و در بوم و بر ایشان آتش زنیم. و گرنه از کین سیاوش، هرگز آن شاه ایران و سپاهیانش نخواهند آسود.

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، سران و بزرگان را فرا خواند و از آنچه که پیران بگفته بود با ایشان سخن راند و گفت: اکنون باید به کین‌خواهی بشتابید. پس افراسیاب چنان سپاه گرانی فراهم آورد که روی خورشید نیز تیره گشت. در روز دهم بود که آن سپاه که زمین به زیر

آن ناپدید گشته بود، به پیش پیران رسید. چون سپاه چندی بیآسودند، پیران روزیِ ایشان را بداد و بنه برنهاد و هیچ یادی از آن پیمانی که بسته بود نکرد و شتابان بر لب رود شهد تاخت.

در همان هنگام دیده‌بان سپاه ایران به نزد توس آمد و گفت: کوس بر کوهه پیل ببند، زیرا که پیران آن دَم که کار بر او تنگ آید، سخنی جز فریب نداند. اکنون درفش آن ناراستکار پدیدار گشت و سپاهیانش بر لب رود رده بر کشیدند. پس توس کارآزموده، سپاهیان را بیآراست و سپاه و کوس را به سوی دشت کشیدند. از دو سو سپاهیان ایران و ترکان چون کوهی بایستادند. از گَرد آن سپاهیان چنان تیرگی‌ای پدیدار گشت که چشم آفتاب نیز به خواب رفت. از درخشش تیغ و ژوپین و خشت، گویی شب در آن آسمان، لاله بکاشت. از بسیاریِ کلاهخود و کمر و سپر زرّین ، گویی ابری به زردی سندروس برآمد. آسمان و ستاره پر از آوای کوس گشت. سرِ بزرگان به زیر گرزهای گران همچون سندانی در زیر پتک آهنگران شد. گویی زمین از خون، چون مِیستان و آسمان از آن نیزه‌ها چون نِیستان گشته بود. چه بسیار سرها که گرفتار خم کمند شد و چه تنهای ارجمندی که خوار گشت. جوشن، نساجامه و خاک و خون، بستر ایشان شد و تن نازدیده‌شان با شمشیر چاک گشت. زمین به سرخی ارغوان و رخسارها به زردی سندروس بود و آسمان از گَرد سواران به سیاهی آبنوس شد.

اگر تاج یابد جهانجوی مرد   وگر خاک آرد و خون نبرد

از ایدر همی رفت خواهی ز دهر   چه زو بهره تریاک یابی چه زهر

ندانم سرنجام و انجام چیست   بدین رفتن اکنون بباید گریست

کشتن توس، ارژنگ را

[در میان تورانیان] نامداری به نام ارژنگ بود که در جنگاوری، نامش به ابر خاسته بود، پس بدان دشت نبرد آمد و گَرد برانگیخت و جنگ با ایرانیان را جویا شد. چون توس سپهبد، او را از دور بدید، بغرّید و تیغ از میان برکشید و به آن پسر زره گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی از جنگاوران ترک در این جنگ با تو یار است. ارژنگ بدو گفت: من ارژنگ جنگیم، آن شیر سرافراز و استوار که اکنون در این آوردگاه، خاک را از تو جوشان می‌کنم. چون گفتار آن پسر زره به پایان رسید و توس سپهدار بشنید، دیگر هیچ جای پاسخی ندید. پس همان تیغ آبداری را که در دست داشت چنان بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد که گویی تنش هرگز سری نداشته است.

پیران و سپاه توران که چنین دیدند، اندوهگین گشتند. لیک چون آن آوردگاه از پهلوانان تهی مانْد ، همه آن دلیران و پهلوانان و شیران نرّ توران، شمشیر و گرزهای گران کشیدند و به آواز بلند گفتند: اکنون همگی بکوشیم و با جنگ خود، گیتی را بر دل توس به تنگ آوریم. هومان گفت: امروز با ایشان جنگ کنیم و دلهای خود را تنگ نداریم. اگر ناموری از میان ایشان به جنگ ما بیآید، ما نیز پهلوانی را به جنگ او فرستیم و ببینیم تا روزگار چه پیش خواهد آورد. لیک امروز به تندی با ایشان جنگ نکنیم و درنگ داریم. ولی چون[شب فرا رسد] و بانگ تبیره از سراپرده ایشان برخیزد و سپاهیان از جای بجنبند، همگی گرز و دشنه می‌کِشیم و بدانسوی رود می‌رویم و اگر پروردگار گیهاندار و بخت، یارمان باشد، رزمی سخت می‌کنیم.

جنگ هومان با توس

پس هومان بر اسپی بادپای، چون دالمن سوار گشت و بتاخت. گویی آن اسپ از آهن و خود هومان، کوه البرز بود که درون جوشن رفته بود. بدین سان هومان با خشت درخشانی در دست به پیش سپاه آمد. توس سپهبد از جای بجنبید. همه جا پر از ناله کارنای گشت. توس به هومان گفت: ای شوربخت، همانا که در پالیز کینه، درخت کژّی برآید. پیش از این به ارژنگ که پهلوان نامبرداری از شمایان بود، نیروی خود را نمودم. اکنون تو نیز با خشتی در دست و سوار بر اسپ، بار دیگر به کینه‌خواهی آمدی. پس سوگند به جان و سرِ شاه سپاه ایران که بدون جوشن و گرز و کلاهخود رومی، بسان پلنگی که در کوه بر نخچیری چنگ می‌یازد، به جنگ تو می‌آیم. آنگاه چون در این دشت نبرد، جنگ کنم، کار مردان را خواهی دید.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که بیشی، خوب نباشد. پس تو نیز آن را مجوی. اگر یک بار کار این چنین شد که روزگار بیچاره‌ای به دست تو سرآید، دیگر چنین گمانی مبر. آن ارژنگ به گاهِ جنگ، در پیش من خود را مَرد نمی‌پنداشت. لیک آیا دلیران سپاه تو شرم نمی‌دارند و خون در تن یکی از ایشان نیز به جوش نمی‌آید چون ببینند که سپهبدشان بجای ایشان می‌جنگد؟ آیا آن بیژن و گیو و

گودرز کشوادگان کجایند؟ تو اگر سپهبدی، پس از چه رو، خود، از دل سپاه به این رزمگاه آمده‌ای؟ که با این کار، خردمندان، بیگانه‌ات خوانند و هوشیاران، دیوانه. اکنون برو و آن درفش کاویانی را نگاهدار، زیرا که سپهبد به جنگ نیآید. پس بنگر که شاه از میان آن پهلوانان به چه کسی جامه شاهوار بداد و چه کسی از میان ایشان، نگین و کلاه می‌جوید. آنگاه به ایشان بفرمای تا به جنگ بشتابند. زیرا اگر تو به دست من کشته گردی، به این سپاهیان نامدارت بد رسد و کشته گردند و اگر هم زنده مانند، پیچان شوند. و دیگر این که تو را سخنی راست بگویم که همانا روان و دلم بر زبانم گواه باشد. بدان که دلم پر از درد می‌شود از این که ببینم در روز نبرد، مردانِ مرد به جنگم می‌آیند. من پس از رستم- پسر زال پسر سام سوار- یک نامدار نیز چون تو نمی‌شناسم. همه پدرانت نامبردار و شاه بوده‌اند. پس چون تو به جنگ آیی، دیگر سپاه از برای چه باشد؟ اینک برو تا یک نامجوی از میان سپاهیانت به جنگ من آید.

توس که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد سزاوار، من هم سپهبدم و هم یک سوار جنگاور. ولی تو نیز در میان سپاه توران، نامدار هستی. پس چرا به این کینه‌گاه آمدی؟ اکنون اگر دلت پند مرا بپذیرد، با این کار، پیوند مرا خواهی جست. بیا و با پیران- آن پهلوان نامور سپاه- به نزد شاه ایران برو زیرا از برای این کینه، تا یک تن هم زنده مانده باشد، سپاه ایران، اندکی نیز نخواهد آسود. پس با خیره‌سری، خویشتن را به باد مده و کاری مکن که در آینده این پند من به یادت آید. بگذار تا هر که از ایشان سزاوار کشته شدن هستند، به این کینه دست بیازند زیرا که هیچ مرد گناهکاری، از این کینه رهایی نیابد. پس به هوش باش و بدان که شاه ایران به من پند داد و مرا گفت: نباید هیچ گزندی به پیران رسد، زیرا که او یگانه پرورنده من و دوستدار من است، پس با خیره‌سری با او به بیداد مکوش و بدان که او نیز به پند تو گوش می‌سپارد.

هومان گفت: بدان که اگر شاه به بیداد یا داد فرمان دهد، باید دل به آن فرمان سپرد و با بیچارگی رفت. جنگ پیران نیز خواست او نباشد، زیرا که او راد و آزاده و نیکخواه است. توس سرگرم گفتگوی با هومان بود که ناگهان روی گیو چون سندروس گشت. پس همچون باد از میان سپاه بیآمد و گفت: ای توس فرّخ‌نژاد ، تُرکی فریبکار در میان دو رده سپاه، این چنین کف به لب آورده و بیآمده و اکنون از چه رو با تو این همه سخن به راز می‌گوید؟ چرا در میان دو رده سپاه، این گفتگو باید دراز گردد؟ پس تو با او جز به شمشیر سخن مگوی و هیچ راه آشتی مجوی.

چون هومان سخنان گیو را بشنید، سخت برآشفت و به گیو بیدار بخت گفت:

براستی که گُم باد آن گودرز کشوادگان. ای گم کرده بخت، بی‌گمان مرا با تیغ هندی در دست در آوردگاه لادن دیده‌ای. هیچکس از نژاد کشواد جنگی نمانده که زخم تیغ مرا نخورده باشد. بخت تو نیز اینک به سیاهی روی اهریمن گشته است و از این پس تا جاودان در خاندانت شیون بپا باشد. و اگر هم من به دست توس کشته گردم، بدان که جنگ به پایان نخواهد رسید و پیران و افراسیاب برجای هستند و بی‌درنگ، کین مرا خواهند خواست. لیک اگر توس به دست من تباه گردد، هیچکس از ایرانیان پناهی نیابند. تو اکنون از چه رو با توس نوذر پیکار می‌کنی، برو و از درد برادرت گریه سر دِه . لیک توس به هومان گفت: این چه آشفتنی است؟ تو در این دشت با من پیکار می‌کنی. پس بیا تا ابروان خویش پر از چین سازیم و به جنگ یکدیگر شتابیم.

هومان گفت: براستی که مرگ، داد است. سری زیر تاج می‌میرد و سری زیر کلاهخود. پس همان بهتر که مرگ آدمی در آوردگاه به دست یک سپهبد و پهلوان پرخاشخر و سواری پر هنر رسد.

پس هر دو گرز گران در دست گرفتند و به یکدیگر بتاختند. زمین می‌چرخید و روز، تار گشته بود. از آن جنگ ایشان، ابری بر فراز کارزار بسته شد. گویی ناگهان خورشید گیتی‌فروز نهان گشت و روز ایشان شب شد. از آن چکاچاک گرزهای گران، سرهای ایشان چون سندان آهنگران گشته بود. بانگ آن گرزهای پولادینشان تا به ابر خاست و باد آن جنگ تا دریای شهد برآمد. سرانجام آن گرزهای گران آهنین رومی، چون کمان چاچی خم گشت. گویی به زیر کلاهخودهای ایشان بجای سر، سنگ بود. روی مرگ نیز در پیش چشم ایشان سیاه شد. پس به شمشیر هندی دست بردند و دیگر از پولاد و سنگ، آتش فرو ریخت. تا این که از نیروی آن گردنکشان، تیغ تیز هم خم آورد و ریز ریز شد. چون دهانشان خشک و سرشان پر از خاک گشت، هر دو دوال کمر یکدیگر را گرفتند، لیک سر یکی از آن دو نیز به خاک نیآمد. ناگهان کمربند هومان بگسست، ولی در همان هنگام او بِجَست و بر اسپی آسوده سوار شد. توس سپهبد دست به ترکش برد و کمان را به زه کرد و بر آن هومان نامور، بارانی از تیر خدنگ ببارید و آفتاب را در پیش چشمان او سیاه کرد. چون دو پاس از شب بگذشت، همه جا همچون الماس شد. سرانجام از آن تیرهای خدنگ، زخمی به اسپ هومان رسید و آن اسپ بر خاک افتاد. پس هومان در برابر گرز توس، سپر را بر سر آورد. چون پهلوانان سپاه توران، او را پیاده در آن رزمگاه دیدند، اسپی برایش ببردند. هومان بر آن زین توزی نشست و تیغی هندی در دست گرفت.

لیک همه آن نامداران پرخاش جوی توران بدو گفتند: چشم بدان از تو دور باد و فرجام تو در این رزم، سور باشد. اکنون که همه جا تاریک گشته و بیگاه است، باید که دست از جنگ برداری. پس هومان جنگی از آن رزمگاه به سوی پیران بازگشت. خروشی از سپاه توران برآمد و همگی او را گفتند: ای رزمجوی، برگوی که چون با توس روبرو گشتی، چه کردی. همه ما دلهایمان پر از خون گشته بود و هیچ‌کس جز ایزد نداند که چه بر ما گذشت. هومان شیر به آن سپاه گفت: ای سران رزمدیده و دلیر، چون این شب تیره روشن شود، دیگر روز کار ما است و اختر ما گیتی‌افروز خواهد بود. بدانید که اختر من آسمانی است، پس شاد باشید. از سوی دیگر، توس نیز در آن شب تیره تا آنگاه که بانگ خروش برخاست، در میان سپاهیانش می‌خروشید و می‌گفت: هومان کسی نیست، زیرا که شیر ژیان هم‌آورد من است.

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

چون آسمان تاجی به سیاهی شبه بر سر نهاد و بر گنبد لاژوردین، شمامه پراکند، از هر سو دیده‌بانانی به بیرون فرستادند و در هر جا پاسبانانی گماردند. چون خورشید تابان سر از آسمان بیرون آورد و گیتی همچون روی رومی، سپید گشت، از هر دو سراپرده ایران و توران بانگ تبیره برآمد و همه جا پر از ناله کارنای گشت. از فروغ آن درفشهای سرخ و سیاه و زرد و بنفش، آسمان تیره گشت. همه تیغ و گرزهای گران کشیده بودند. گویی آسمان و زمین و زمان چادری از آهن بر تن کرده بود. از جوش آن سواران و از گرد و خاک، خورشید تابناک در پس پرده رفت. از خروش اسپان و آوای کوس، گویی آسمان بر زمین بوسه می‌زد.

هومان سپهدار در پیش سپاه، خشت درخشانی در دست گرفته و به سپاهیان می‌گفت: چون من خروشی برآورم و اسپ خویش از جا برانگیزم و به جوش آیم، شمایان همگی تیغ برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و تنها یال اسپان و لگام را ببینید. به کمان و سرنیزه دست مبرید و چنانکه آیین رزم دلیران است، تنها با تیغ و گرز گران بجنگید. آنگاه چون هومان- آن سوار دلیر- سخنانش را به سپاه بگفت، همچون شیر به پیش برادرش آمد و به پیران گفت: ای پهلوان، تو از زره خویش بند بگشای و از برای جنگ افزار سپاهیان نیز در اندیشه گنج و دینار مباش و بدان که اگر امروز پیروز گردیم، دیگر آنچه از اختر نیک خواهیم، بیابیم.

از سوی دیگر توس سپهدار، سپاه را چون چشم خروس بیآراست .

آنگاه پهلوانان بر او آفرین کردند و او را پهلوان زمین خواندند و گفتند: براستی که در آن روز نبرد، پیروز بودی و با مردانگی خویش، از هومان گَرد برآوردی. توس سپهبد به گودرز کشواد گفت: اگر سپاه ما به جنگ دشمن شتابند، آن سواران بدخواه توران خیره گردند. پس همگی دست به یزدان می‌زنیم و برتری از خویشتن می‌افکنیم. باشد که پروردگار دست ما را بگیرد و گرنه اختر و کار ما بد خواهد بود. اکنون شما نامداران زرّینه موزه با درفش کاویانی در اینجا بمانید و از این کوهپایه مجنبید. زیرا که امروز روز درنگ و آمادگی شماست. همانا که در برابر هر یک تن از ما دویست تن یا بیشتر از آن بدخواهان هستند. گودرز بدو گفت: باشد که کردگار، این بد روزگار را از ما بگرداند، پس دیگر سخن از زیادی و کمی سپاهیان مگو و دل و مغز ایرانیان را با این سخنانت بد مکن.

اگر بد بود گردش آسمان به پرهیز بیشی نگردد زمان

تو سپاه را بیآرای و در اندیشه سرنوشت، روان خود را فرسوده مساز. پس توس سپهدار با پیلان جنگی و مردان و کوس، سپاه را بیآراست. گودرز سپهدار با بنه سپاه و پیادگان به سوی کوه رفت و در سوی راست بایستاد. در سوی چپ سپاه نیز پهلوانانی چون رهّام و گرگین بودند. از ناله کوس و کارنای آسمان از جا درآمد. دل آسمان چاک گشت و گام خورشید پر از خاک شد. از بس از آن رزمگاه گَرد برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید و از آن ابر تیره، الماس ببارید. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته گشت. همه‌جا سرنیزه‌های درخشان و تیغهای بزرگان و در بالا، درفش و در زیر، گرز گران بود. گویی آسمان از گرز و آهن، و زمین یک سره از جوشن بود. همه آن دشت چون دریای خون و گیتی چون شب و تیغها به مانند چراغی گشت. از بسیاریِ ناله کوس و کارنای، کسی سر از پای نمی‌شناخت.

چون آسمان تیره گشت، توس سپهبد به گودرز گفت: آن ستاره‌شناس به من گفته بود که امروز تا سه پاس از شب بگذرد، پهلوانان از شمشیرشان، چون ابر سیاهی، خون بر این آوردگاه برافشانند. اکنون می‌ترسم که سرانجام، دشمن کینه‌ور پیروز گردد. از سوی دیگر، چون شیدوش و رهّام و گستهم و گیو و خرّاد و برزین و فرهاد، جگر خسته و کینه‌خواه به میان سپاه آمدند، از هر سو فریادی بسان آواز دیو در شب تار، به آسمان خاست.

از دیگر سو، هومان سپاهیانش را چون کوهی بیآورد. از بسیاریِ گرز و گوپال و تیغ و سرنیزه، هیچ چیز پیدا نبود. آنگاه هر یک از آن مردان برای خود همآوردی بجستند تا در آن دشت نبرد جای گیرند. گرازه- آن بزرگ خاندان گیو- با نهل همآورد گشت و رهّام گودرز با فرشیدورد و شیدوش با لهّاک . بیژن پهلوان نیز با کلباد برابر شد تا آتش و باد را بر هم زنند و گیو با شیطرخ. گودرز و هومان و پیران وتوس نیز برابر هم بایستادند. پس هومان به سپاهیانش گفت: جنگ امروز نباید که چون روز گذشته باشد. باید که زمین را از ایشان تهی سازید و نباید که دیگر از این پس ایشان به این کین دست بیازند. توس سپهدار نیز با پیادگان و پیلان و کوس به پیش سپاه آمد. سپرداران و ژوپین‌داران و نیزه‌داران در پیش سواران رده برکشیدند. آنگاه توس به ایشان گفت: هیچ از جای مجنبید و سپر و سرنیزه را در پیش رو دارید تا ببینیم این سران جنگاور چگونه دست به گرز گران می‌برند.

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

در میان آن ترکان، افسونگری به نام بازور بود که هم کژّی و جادو آموخته بود و هم چینی و پهلوی می‌دانست. پس پیران به آن افسون پژوه گفت: از اینجا به سرِ آن کوه برو و بی‌درنگ برف و سرما و بادی سخت بر ایشان پدید آور. در آن هنگام تیرماه بود و آسمان تیره گشته و ابر سیاهی بر فراز آن کوه پدیدار بود. چون بازور به آن کوه رفت، ناگهان چنان باد و برف سختی برآمد که دست نیزه‌گذاران از کار فرو ماند. در آن رستاخیز و زمهریر، پهلوانان می‌خروشیدند و باران تیر می‌بارید. پس پیران به سپاهیان خود بفرمود تا به سپاه ایران بتازند. چون از سرما نیزه در دستهایشان یخ زد، دیگر نیرویی برای کسی نماند. پس هومان فریادی بزد و بسان دیوی بتاخت.

چندان از ایرانیان بکشتند که دریای خون روان شد. سواران ایران بر خاک افتادند و همه دشت پر از برف و خون گشت. دیگر از آن همه کشته، جایی برای کشتن در جنگ نبود و از آن کشتگان و برفها همه‌جا پر شده بود. در هر جای آن دشت، شمشیر و دستی افتاده بود و سپاهیان بسان مستان به رو افتاده بودند. هیچ جای گردش در آن روزگار نمانده و دست سپاهیان از سرما سیاه گشته بود.

پس در آن هنگام، توس سپهدار و پهلوانان به زاری سر به سوی آسمان بلند کرده و گفتند: ای برتر از دانش و هوش و اندیشه و جای، ما همه بندگان گناهکار تو هستیم و به بیچارگی در پیشگاه تو داد خواهیم. پس تو در این بیچارگی، دستگیر ما باش و از همه ما این زمهریر را دور کن. در این سرمای سخت تو فریادرس ما باش، زیرا که هیچ کس را جز تو فریادرس نخواهیم. در همان هنگام مردی دانش‌پژوه بیآمد و با انگشت، کوهی را که جای بازور نستوه بود و در آن بالا به افسون و جادو سرگرم بود، به رهّام نشان داد. پس رهّام از آن رزمگاه، اسپ خود را بدانسوی تاخت. آنگاه دامان زره خود را بر کمر بزد و پیاده تا به سر کوه رفت. چون آن جادوگر او را بدید، با گرزی از پولاد چینی به جنگش شتافت. رهّام که نزدیک آن جادوگر رسید، شتابان تیغ کین از میان برکشید و دست آن جادوگر را با شمشیر تیز از تن جدا ساخت. ناگهان بادی چون رستاخیز برخاست و آن ابر تیره را از آسمان ببرد. پس رهّام پهلوان که آن دست بازور جادوگر را برداشته بود، از کوه فرود و به دشت آمد و بر اسپ سوار گشت. آسمان همچنان گشت که پیش از آن بود. بر آسمان کبود، خورشید فروزنده درخشیدن گرفت. آنگاه رهّام به پدرش گفت که آن جادوگر چه کرد و در آن روز نبرد بر ایشان چه آورْد . پس دلیران ایران بدیدند که آوردگاه چون دریایی از خون گشته است. همه دشت، یک سره پر از تنهای بی‌سر و سرهای بی‌تن ایرانیان بود.

گودرز به توس روی کرد و گفت: دیگر نه پیل می‌خواهیم و نه کوس. همگی تیغها را بر می‌کشیم و جوشان به جنگ می‌شتابیم و یا می‌کشیم و یا کشته می‌گردیم. همانا که دیگر زمان ما بسر آمد و دیگر هنگام کمند و تیر و کمان نیست. توس که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر کارآزموده، اکنون که آسمان از آن زمهریر پاک گشت و پروردگار فریادرس، ما را فرّه و زور بداد، دیگر چرا باید سر خود را به باد دهیم؟ پس تو در این جنگ پیش دستی مکن و بگذار تا خود آنان آهنگ ما کنند.

ز بهر زمانه پذیره مشو　　　　به نزدیک بدخواه، خیره مشو

تو در دل سپاه با درفش کاویانی بمان و تیغ بنفش در دست گیر. گیو و بیژن نیز با هم به سوی راست و گستهم به سوی چپ سپاه روند. رهّام و شیدوش و گرازه نیز در پیش سپاه جای گیرند. اگر من در این رزمگاه کشته شدم، تو سپاه را به سوی شاه ایران بازگردان. همانا برای من مرگ، نامی‌تر از این باشد که در هر جای، سرزنش دشمن بدکنش را بشنوم.

چنین است گیتی، پر آزار و درد　　　ازو تا توان گِرد بیشی مگرد

فزونیش یک روز بگزایدت به بودن زمانی نیفزایدت

پس بار دیگر بانگ کارنای و خروش زنگ و درای هندی برخاست. از بانگ آن سواران پرخاشخر و از درخشیدن تیغها و زخم تیر و از آن پیکار و گرز و ژوپین و تیر، زمین همچون دریای کرف گشت. سر و دستهای بسیاری بدون تن بر آن دشت افتاده و گوشهای فراوانی پر از زخم گوپال گشته بود. دلیران سپاه ایران به جنگ پشت کردند. لیک پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو دلیر و شیدوش و بیژن و رهّام شیر، همگی از جان گذشته، در پیش سپاه، جویای رزم شدند. توس نیز با نامداران و مرزبانانی می‌جنگید. خونهای بسیاری ریخته شد، ولی پهلوانان از پشت سر بگریختند. سرانجام موبدی از میان سپاه ایران، توس پهلوان را بخواند و بدو گفت:

ببین که در پشت سر تو هیچ سپاهی نمانده است. پس نباید که تورانیان تو را در میان خود گیرند و سپهبد سپاه ما را زیانی آورند. توس به گیو دلیر گفت: براستی که این سپاهیان را خِرَد در سر نیست که در چنین روزی ما را بدین گونه رها کردند و رفتند.

اینک تو برو و آن سپاه را از سرزنش دشمن و شرم شاه بیآگاهان و بازگرد. گیو برفت و همه آن سپاهیان را بازگرداند. لیک همه آن دشت را پر از کشته یافتند. توس سپهبد به بزرگان سپاه گفت: اکنون که شب فرا رسیده و همه‌جا چون دریایی از خون گشته، باید اگر بتوانیم در جایی آرامش گزینیم.

رفتن ایرانیان به کوه هماون

پس همگی جگر خسته از درد خویشان و سرافکنده از آن درد بازگشتند. در همان هنگام ماه چونان شاه پیروزی که بر تختی از پیروزه بنشیند، سر از کوه برآورد. پیران سپهدار سپاهیان خود را بخواند و گفت: هنوز بسیاری از ایرانیان زنده مانده‌اند. پس چون خورشید به مانند دریایی از یاکند زرد بر آسمان لاژوردین، آبخیز کند و روز فرا رسد، همه آنهایی را که زنده مانده‌اند بکشیم و با این کار، دل شاه ایشان را پیچان کنیم. پس تورانیان با شادمانی برفتند و در پیش سراپرده بنشستند و همه آن شب را به شنیدن آوای چنگ و تنبور پرداختند و نخوابیدند.

از سوی دیگر، سپاهیان ایران همگی مستمند بودند و پدرها بر پسرانشان سوگوار و نژند گشته بودند. همه آن دشت پر از زخمی و کشته بود و زمین با خون بزرگان شسته شده بود. از بس در چپ و راست آن آوردگاه، دست و پا افتاده بود، کسی را یارای پا گذاردن بر آنجا نبود. همه آن شب را به برداشتن زخمیان گذراندند، لیک چون زخمیان تورانی را می‌یافتند، به خواری رهایشان می‌کردند. در کنار کشتگان آتش سوزاندند و زخمهای زخمیان را ببستند. بسیاری از گودرزیان کشته و زخمی و در بند شده بودند. چون گودرز از آن کار آگاه شد، خروشی بر زد. بزرگان نیز همگی، جامه‌ها چاک کردند و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. گودرز خاک بر سر ریخت و می‌گفت: هیچکس در گیتی، این بدی را که اکنون در پیری به من رسیده، ندیده است. دیگر چرا باید اینک که با پیرانه سر، چندین پسرم بر خاک افتاده‌اند، من زنده بمانم؟ از آن هنگام که زاده شده‌ام هرگز کمر از گبر خود نگشوده‌ام. پیوسته در جنگ با پهلوانان و سواران، آن پسران و نبیره‌هایم یار من بودند. از آن جنگ نخستین در توران زمین بود که پسرم- بهرام- کشته شد و گویی به یکباره خورشید ما نابود گشت. سرانجام هم اینک می‌بینم که چندین پسر از من در پیش چشمانم کشته افتاده‌اند.

چون توس از کار گودرز آگاه شد، رخسارش به زردی سندروس گشت و خون از دیدگانش ببارید و به زاری برخروشید که: اگر آن نوذر پاک تن، پی و بیخ مرا در چمن این گیتی نمی‌کاشت، اکنون رنج و درد و اندوه این جنگ و کشتگان را نمی‌داشتم.

همانا که از این پس اگر زنده مانده باشم، لیک پیوسته دلخسته‌ام. اکنون تن این کشتگان را در گودالی به زیر خاک نهید و سرهای بریده را نیز در کنار تنهایشان بگذارید. آنگاه بنه سپاه را به سوی کوه هماون ببرید. همه سپاه را با سراپرده و تاژ به سوی آن کوه برانیم. من نیز فرستاده‌ای به نزد شاه می‌فرستم تا مگر دلش برافروخته گردد و سپاهی به یاریمان بفرستد. پیش از این نیز سواری از برای این کار فرستاده‌ام و او را آگاه ساخته‌ام. باشد که رستم زال را با سپاهی به سوی ما بدین رزمگاه بفرستد. و بدین سان توس سپاه را روانه کرد و بنه را برنهاد و از آن کشتگان بسیار یاد بکرد.

گرد کردن توران سپاه، کوه هماون را

چون خورشید تابنده، تاج خود بنمود و بر آن تخت پیلسته، همه جا را به سپیدی و روشنی کافور کرد، سپاه ایران، ده پرسنگ راه را رفته بودند و دشمن بداندیش هنوز خفته بود. بدین سان چندین روز و شب، با دلی پر از اندوه و داغ و دیدگانی خونبار و روانی رنجور، بی‌آنکه چیزی خورده باشند، برفتند. چون نزدیک کوه هماون رسیدند، سپاه را بر دامنه آن کوه جای دادند. پس توس سپهبد به گیو گفت: ای پهلوان نامبردار و خردمند، سه روز است تا بدین سان راه رفته‌ای و نه خوابیده‌ای و نه چیزی خورده‌ای. اینک بیا و آرامش گزین و بیآسای و چیزی بخور زیرا که من می‌اندیشم بی‌گمان پیران بی‌درنگ از پسِ ما به جنگ آید. پس تو خودت به بالای کوه برو و آنان را که آسوده‌ترند با بیژن در اینجا بگذار. گیو- که از جانش سیر گشته و از گیتی به ستوه آمده بود- با آن خستگان به سوی کوه رفت و ایشان را به سوی آن دژ برد. آنگاه سپاهی از آسودگان برگزید و گفت: سرِ این کوه را خانه خویش پندارید و پاسدار آن باشید. سپس دیده‌بانی از کوه به دشت آمد تا کسی بر ایشان نگذرد. از فریاد دیده‌بانان و آوای زنگ، گویی کوه و سنگ به جوش آمده بود.

چون آفتاب از کوه برآمد، دیده‌بان به سوی رود رفت. چنان خروشی از درگاه پیران برآمد که گویی خاک به جوش آمد. پیران سپهدار، سپاه توران را چون آتش به سوی رزمگاه آورد و به هومان گفت: امروز در جنگ درنگ بسیاری نکنیم زیرا که همه سواران ایران یا کشته شده‌اند و یا زخمی. پس کوس بزد و فریادی از دشت برخاست. پیران در پیش آن سپاه به پیش می‌رفت. چون پهلوانان توران بدان رزمگاه رسیدند، همه رزمگاه را پر از سراپرده‌هایی بدون سپاه یافتند. پس مژده خواهی به نزد پیران رفت و او را گفت: دیگر هیچکسی از سپاه ایران در اینجا نیست. خروشی شادمانانه از سپاه برآمد. آنگاه همگی به فرمان پیران گوش نهادند. پیران سپهبد به خردمندان سپاه گفت: ای موبدان نامور و نژاده، اکنون که دشمن از اینجا برفته است، چه گویید و چه اندیشید؟ پس همه سواران سپاه- از پیر و جوان- به پیران پهلوان گفتند: اکنون که سپاه ایران از پیش ما گریزان شد و بر آن دشمنان بداندیش ما شکست آمد و این رزمگاه پر از خون و خاک گشته، دیگر هنگام ترس از ایشان نیست و باید که به شتاب از پِی آن دشمنان روان گردیم و درنگ نکنیم. لیک پیران گفت: اکنون سپاهی چون دریا به پیش افراسیاب انجمن گشته‌اند. پس ما نیز درنگ می‌کنیم تا آن سپاه گِران بدینجا آیند آنگاه دیگر کسی را در ایران زنده نگذاریم.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، از برای این کار، روان خویش را این چنین رنجه مدار. سپاهیان ما همگی پهلوان و سوار و کمندافکن و دشنه‌گذارند.

اکنون که این همه تاژ و سراپرده و تخت برجای مانده و خود ایشان بگریخته‌اند، تو نیز این رفتن و یکباره پشت نمودن ایشان به ما را، نشانه بیچارگی آنها بدان. پس اگر اکنون درنگ کنیم تا ایشان به نزد خسرو روند، بار دیگر سپاهی نو گِرد خواهند آورد و رستم نیز از زابلستان با سپاهی به جنگ ما خواهد آمد. پس اکنون باید بتازیم و چون گودرز و توس سپهدار و آن درفش همایون و پیلان و کوس را به چنگ آوریم، بهتر از این باشد که در اینجا درنگ کنیم.

پیران پهلوان بدو گفت: بیدار دل و روشن‌روان باشی همچنان کن که به نیکی و نیک‌اختری می‌اندیشی، که براستی آسمان نیز به زیر بالای توست. پس پیران سپهدار با سپاهیانش از پِی سپاه ایران روان شدند. پیران به لهّاک فرمود: اکنون درنگ مکن و با دویست سوار برو و بند از میان مگشای تا ببینی که ایرانیان در کجا هستند؟ لهّاک بسان باد برفت و هیچ از خورد و خواب یاد نکرد. چون نیمی از شب تیره بگذشت، دیده‌بان سپاه ایران او را در آن دشت تاریک بدید. پس خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. لهّاک دیگر هیچ جای درنگ ندید. پس به نزدیک پیران آمد و در راه، او را از سپاه ایران آگاه کرد و گفت: ایشان در کوه هماون هستند و راه هر گزندی را بر خود بسته‌اند. پیران به هومان گفت: زود چندین پهلوان سوار و دلیر و گردنکش و نامدار را با خودت ببر، زیرا که ایرانیان با درفش و سپاه در آن کوه هماون پناه گرفته‌اند و از چنین رزمی، ما را رنج رسد. پس خردمندانه چاره‌ای بجوی. بدان که اگر آن درفش کاویانی را بیابی دیگر روز را بر ایشان تیره خواهی کرد. پس اگر به آن درفش دست یافتی، آن را با شمشیر تیز، ریز ریز کن. من نیز چون باد از پِی شما بیایم و درنگ نکنم. پس هومان سی هزار سوار تورانی سپردار و شمشیرزن برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود بنمود بر تخت پیلسته آسمان، همه جا را چون کافور سپید و روشن کرد و روز فرا رسید، گُرد سپاه توران از دور پدیدار شد. پس فریاد دیده‌بان برخاست که: سپاهی از ترکان بیآمد که گُرد آن تا به ابر رسیده است.

چون توس آن سخن بشنید، جوشن بپوشید و بانگ نفیر و آوای کوس برخاست.

سواران ایران همگی به پیش آن کوه رده برکشیدند. چون هومان آن سپاه گِران را با گرز و تیغ بدید که همچون شیر ژیان، جوشان و خروشانند و درفش کاویانی را در پیش سپاه برافراشته‌اند، به گودرز و توس گفت: شمایان که از ایران با پیل و کوس به سوی توران به کین‌خواهی تاختید، اکنون چرا از پهلوانان توران به ستوه آمدید و چون نخچیری، دامان کوه را برگزیدید؟ آیا از این خورد و خواب و آرامش بر کوه و سنگ شرم نمی‌دارید و شما را ننگ نیست؟ بدان که چون فردا آفتاب از کوه بردمد، این باروی تو را ویران سازم و تو را از آن کوه به زیر آرم و دو دستت را با خم کمند ببندم و از خورد و آرام و خواب جدایت سازم و به پیش افراسیاب بفرستمت. اکنون نمی‌دانی که آن چاره‌ای که گزیدی، خود، بیچارگی است و بر آن کوه خارا باید گریست. آنگاه هومان به شتاب فرستاده‌ای به پیش پیران فرستاد و او را گفت: آنچه ما در باره ایشان می‌اندیشیم با آنچه بدیدم دیگرگونه بود. اکنون همه آن کوه را یک سره سرنیزه و کوس می‌بینم و در پس گودرز و توس نیز درفش را نهاده‌اند. پس تو چنان کن که چون روز پاک بردمد و خورشید گیتی‌فروز در آسمان پدیدار شود، تو با سپاهیانت در اینجا باشی و این دشت تیره، به هنگام خواب سپاه را چون دریایی بدانسو راند.

آمدن پیران از پِی ایرانیان به کوه هماون

چون خورشید از آن چادر نیلگون اندوهگین گشت و آن را بدرّید و بیرون آمد و روز فرا رسید، پیران سپهبد به کوه هماون رسید. از گَرد آن سپاه، زمین ناپدید شد.

پس پیران به هومان گفت: از این رزمگاه مجنب و سپاهیان را نیز از اینجا مبر تا من از اینجا به پیش سپهدار ایرانیان رَوم که درفش کاویانی را در پای آن کوه هماون به پا داشته و به آن کوه امیدوار است و ببینم که دیگر چه امیدی برایش مانده است؟ پس پیران با سری پر از کینه و دلی پر گناه به نزدیک سپاه ایران آمد و خروشید که:

ای توس نامبردار، ای دارنده پیلان و گوپال و کوس، اکنون پنج ماه است که تو همچنان به سختی و با رنج، رزم می‌جویی. ببین که آن گرانمایگان خاندان گودرز همگی بدون سر بر آن رزمگاه افتاده‌اند. و تو با دلی پر از جنگ و سری پر از کینه، به مانند میشی به کمرگاه آن کوه رفته‌ای. گریزانی و سپاه توران از پس تو شتابان. بدان که بی‌گمان به دام افتی. توس سرافراز گفت: دانم که دروغ می‌گویی و من این دروغ تو را به ریشخند می‌گیرم. این تو بودی که در گیتی، بنیان این کینه را از برای سیاوش نهادی. اکنون نیز از گفتار بیهوده شرم نمی‌داری. لیک من با این گفتار گرم تو به دامت نیآیم. براستی که پهلوانی چون تو در میان بزرگان روشن‌روان گیتی مبادا. با سوگندت سیاوش را به توران کشانیدی و آنگاه خونش را بریختی. او از برای تو بود که در توران زمین ماند و اکنون نیز از برای اوست که گیتی پر از کین گشته است. دریغ چنان شاه آزاد مردی که همه به دیدارش شاد بودند. اکنون آگاه باش که با فریب و دروغ، سخنت فروغ نگیرد. و نیز بدان که در آن رزمگاه، گیاه اندک بود و از آن رو سپاه را به این کوه هماون کشاندم. اینک به کی خسرو- آن شاه گیتی- آگهی رسیده است و او ناگهان از پسِ ما بیآید. بزرگان سپاه نیز چون زال و رستم پیل تن بر او انجمن گشته‌اند.

پس چون شاه به همراه ایشان بدینجا آید، دیگر هیچ بر و بوم و روییدنی در توران زمین نخواهد ماند. اکنون که تو آمدی، پس کار مردان را ببین و بدان که دیگر روز نخیز و گاهِ فریب نیست.

چون پیران سخنان توس را بشنید، سپاهیان خود را از هر سو بفرستاد و راه را بر آن کوه بگرفت. سپاه توران گِرد آن کوه، انجمن گشتند. و بدین سان چون راه دستیابی به گیاه برای اسپان سپاه ایران بسته شد، توس سپهبد آهنگ جنگ کرد.

پیران به هومان پهلوان گفت: باید آن کوه را به زیر پا بکوبیم. اکنون کاری می‌کنم که ایرانیان ازین پس دیگر هرگز میان به کینه نبندند. لیک هومان بدو گفت: این به مانند رزم کردن با باد باشد. بدان که چون راه رسیدن به گیاه بر آن سپاه بسته شد، دیگر کسی آن کوه خارا را نگاه ندارد. پس، از فرمان سالارشان سر بپیچند و یکایک به زینهار خواهی ما آیند و دیگر ازین پس پیکار ما را بجویند. و اکنون گاهِ بخشایش آوردن ما بر ایشان است، نه هنگام پیکار و آراستن سپاه.

شبیخون کردن ایرانیان

چون از این سگالش هومان و پیران، به گودرز و توس آگهی رسید، گودرز پیر به توس گفت: اکنون دیگر رزم ما ناگزیر شد، زیرا برایمان بیش از سه روز خوردنی نمانده و از هیچ سوی راهی گشوده نیست. نه سراپرده و تاژ با ما است و نه بار و بنه. پس سپاهیان نمی‌توانند بدین سان گرسنه بمانند. اکنون چون خورشید فرو شود و چادر لاژوردین شب پدید آید، باید سواران جنگاوری برگزینیم و از این بالا به سوی دشت نبرد رویم و بر ایشان شبیخون آوریم و رزمی سخت کنیم و ببینیم که بخت، با که یار است؟ پس یا همگی خود را به کشتن دهیم و یا آن گردنکشان را به خاک آوریم.

چنین است فرجام آوردگاه　　　یکی خاک یابد یکی چرخ ماه

توس با سری پر از درد و با آن کین کهن، این سخن را از گودرز بشنید. آنگاه یک سوی سپاه را به بیژن و سوی دیگر را به خرّاد و شیدوش پهلوان سپرد. درفش خجسته کاویانی را هم به گستهم داد و پند و اندرزهای بسیاری بگفت و خودش با گیو و رهّام و تنی چند از سران سپاه، گرز گران برگرفتند و به سوی پیران سپهدار رفتند و چون آتش، خود را به دل آن سپاه زدند. همه آن رزمگاه چون دریای خون شد و خروش بلندی از سپاه برآمد. چون درفش پیران سپهبد به دو نیم شد، دل رزمجویان توران پر از بیم گشت. هومان که خروش سپاهیان را بشنید، بر اسپ تازی سیاهی سوار گشت و بیآمد. پس بسیاری از سپاهیان را کشته و بسیاری را بیهوش و برگشته از رزم دید. هومان خون از دیدگان ببارید و بانگ سختی بر سپاهیانش زد و گفت: آیا در اینجا دیده‌بانی نبود و در شمایان نیز هیچ نشانی از کینه نبود؟ در برابر هر یک از ایشان، سیسد سپاهی از ما است. پس در این آوردگاه، هنگام خورد و خواب و آرامش نیست. اکنون همگی تیغهای پولاد را برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و راه بر این سرکشان بگیرید. بدانید که چون شب فرا رسد و ماه بر فراز این کوه پدیدار گردد، نباید که هیچ یک از ایشان رهایی یافته باشند. پس درنگ مدارید.

خروش کارنای برخاست و آن پهلوانان توران برفتند و چون شیر ژیان سواران ایران را در میان گرفتند. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته شد. گویی از ابر، گرز می‌بارید. تنها شب تار و شمشیر و گَرد سپاه پدیدار بود و ستاره و ناهید و ماه گم گشته بود جوشن بر تنشان همچون باری بود و از آن تاریکی گویی در دریای سیاه بودند. هومان که چنین دید، به سپاهیان گفت: هیچیک از این بزرگان را مکشید، همه را در بند کنید و به پیش من آورید. لیک نباید که هیچیک زخمی گردند.

از سوی دیگر توس به گیو و رهّام گفت: بی‌گمان جان ما از دست رفت مگر این که کردگار سپهر بلند، تن و جان ما را از این گزند برهاند. پس بار دیگر هر سه چونان شیر دژم بتاختند. دوباره بانگ نفیر و نای و خروش کوس و درای هندی برآمد. از آن تنگی، دیگر یال اسپ و لگام را نیز ندیدند و تنها سرنیزه در پیش چشمان بود. هومان به آواز گفت: دیگر برای شما نه جای جنگ مانده است و نه راه گریز. همانا این بخت بدتان بود که شما را از جا برانگیخت.

سرانجام از آن سپاه ایران، تنها سه جنگاور و سپاهی ناچیز بر آن رزمگاه ماند.

پس بسیار به یاد رستم و شیدوش و بیژن و گستهم افتادند. در آن شب، دیگر کسی را از سپاه ایران با خود ندیدند. پس گفتند: براستی که با آمدنمان به این جنگ، با خیره سری به کام نهنگ آمدیم. دریغ آن سر تاج شاه گیتی، اگر اکنون ما را به ناگاه در بند آورند. در این هنگام که تهمتن و زال در زابلستانند، کار ایران پریشان گردد. باری، همچنان آواز گوپال و کوس می‌آمد. چون گیو و توس بازنگشتند، گستهم و شیدوش گفتند: کار این جنگ، دراز گشت. گرازه نیز به بیژن گفت: کار سالار سپاه ما به درازا کشید. آسمان کرف‌گون و زمین به سیاهی آبنوس گشت. ناگهان شنیدند که از دشت، آوای توس می‌آید. پس آن پهلوانان از پِی آوای او روان شدند. در هر جای آن دشت، جویی از خون روان گشته بود. چون پهلوانان ایران به نزد سران سپاه رسیدند، گرز گران برکشیدند. از پیکار آن پهلوانان دلاور و از آوای زنگ، گویی نهنگی از میان دریا برآمد. همه ایشان گراینده گرز و شمشیردار بودند. هومان بدانست که سواران ایران بیآمدند. چون توس بدید که ایشان به یاریش آمدند، همگی بسان کوس برخروشیدند. پس آن شب را تا هنگامی که خورشید گیتی‌فروز پدیدار گشت، رزم بکردند.

آنگاه سپاه را از آن جنگ به سوی کوه بازگرداندند. توس سپهبد به پهلوانان گفت:

چنین سواری‌ای که دیشب تا روز فرا رسید از شما دیدم، هرگز از هیچ دلاوری نشنیده بودم. چشم بد از شما گردنکشان دور باد و سرانجامِ این رزم، سور بادا. از یزدان پاکیزه می‌خواهم که هرگز کاستی به این سپاه راه نیابد. تا جاودان بدو پناه می‌برم که ما را از این رزم، شاد بیرون آورَد . بدو امید دارم که بزودی سپاهی چون دود از پِی ما به یاریمان آیند. اکنون دیگر باید آن فرستاده به نزد کی خسرو- آن شاه گیتی- رسیده باشد. پس چون آن نامه به خسرو رسد، همانا که آتشی نو در دلش برافروخته خواهد شد. آنگاه رستم پهلوان پیل تن با سپاهی با شیران جنگی به یاریمان بیآید و ما با پیروزی و کامروایی بازگردیم. و چون به پیش کی خسرو- آن شاه پیروز گیتی- رویم، هر آنچه که بر ما بگذشته به او بگوییم. باشد که به خوبی و خشنودی شاه، روزگار به کام شما گردد.

و بدین سان هر دو سپاه از آن کینه فرود آمدند و دست از پیکار برداشتند. آنگاه دیده‌بانی از هر دو سو بدان دشت روانه شدند. چون هومان به آن آوردگاه رسید، از آن همه کشته، دیگر هیچ راهی بر آن دشت ندید. پس به پیران گفت: امروز گردش روزگار، به گاهِ نبرد، بر آرزوی ما نگشت. لیک چون پهلوانان و سپاهیان و اسپانمان آسوده گردند، چنان رزمی بسازم که خورشید و ماه نیز هرگز رزمگاهی بدانگونه ندیده باشند. این بگفتند و هر دو با اندیشه‌هایی دیگرگونه برفتند.

آگاهی یافتن کی خسرو از کار سپاه

آنگاه به خسرو آگهی رسید که پیران در آن رزم پیروز گشت و توس سپهبد، سپاه را به کوه هماون کشید و بسیاری از پهلوانان سپاه کشته شدند. کاخ گودرز کشوادگان از پهلوانان آن خاندان تهی گشت و از این پس دیگر ستاره نیز بر ایشان می‌نالد و هیچ درخت گلی در بوستان نمی‌بالد. گیتی از ایشان پر از خاک و خون گشته و آن اختر بلند توس نگون گردیده است. چون کی خسرو نامور آن سخنان را بشنید، یکباره دلش زیر و زبر شد. پس بفرمود تا رستم پیل تن و بزرگان به درگاه او آیند. همه خردمندان و موبدان نامور و کارآزموده‌های ایران به پیش او رفتند. آنگاه شاه زبان به سخن گشود و از آن پیکار سپاه یاد کرد و به رستم گفت: ای سرافراز، می‌ترسم که این شاهنشاهی دیرین، سر در نشیب آورَد . همانا که تو پرورانده تاج و تختی و بخت از تو فروغ گیرد. دل آسمان به زیر نوک شمشیر توست و زمین و زمان و آسمان را به زیر آورده‌ای. تو همانی که دل و مغز دیو سپید را از جا بکَندی . اینک روزگار به مِهر تو امید دارد. زمین چاکر گَرد پای رَخش تو است و روزگار برایت به مانند مادری مهربان است. از زخم تیر تو خورشید نیز بریان می‌گردد و از پر تیرت، ناهید گریان می‌شود. از گرز و پیکان سرنیزه‌ات، شیر نیز از جنگ سیر گردد. از آن هنگام که تو کلاه مردانگی بر سر نهادی، دیگر از بزرگان و دلاوران این سرزمین، همگی با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار از پهلوانان افراسیاب گریزان گشته‌اند. بسیاری از گودرزیان کشته شدند و بسترشان در آن دشت نبرد، خاک گشت. آنهایی هم که از ایشان زنده مانده‌اند، اکنون همگی خسته در کوه هماون هستند و سر به سوی آسمان کرده‌اند و از کردگارِ جای و زمان می‌خواهند که به نیروی یزدان و به فرمان من، رستم پیل تن بدانجا رود. از آن شب تیره که این نامه را خوانده‌ام، بسیار خون از جگر برافشانده‌ام. سه روز این سخن را بجز به یزدان فریادرس، به کسی نگفتم.

اکنون کار از اندازه بگذشته و دلم از این سخن، پر از درد گشته است. امید سپاه و سپهبد به تو است، که روشن‌روان و تندرست باشی. سرت سبز و دلت شادمان بادا و بد بدگمان نیز از تن زال دور باد. اینک هرچه می‌خواهی از اسپ و جنگ افزار و گنج و سپاه از من بخواه و با دلی شاد و اندیشه‌ای درست برو. و بدان که شایسته نباشد که این کار را سست گیریم.

رستم که چنین شنید، به شاه گفت: نگین و کلاه شاهی بی‌تو مبادا. همانا که تو با فرّ و برز و با خِرَد و دادی و روزگار، شاهی چون تو به یاد ندارد. بی‌گمان خسرو شنیده است که از آن هنگام که کی کواذ تاج کیانی بر سر نهاد، من از برای ایران، کمر به کینه بسته‌ام و یک روز نیز آرام ننشسته‌ام. پیوسته بیابان و تاریکی و پیل و شیر و جادو و اژدهای دلیر و بزرگان توران و مازندران و شبهای تیره و گرز گران و تشنگیها و راههای دراز و رنج را بر آسایش برگزیدن و درد و سختی‌های بسیار دیده‌ام و یک روز نیز جویای شادی نبوده‌ام. اینک تو شاهی نوآیین هستی و من بنده تو هستم و به آنچه که فرمایی کمر بسته‌ام. شاه نیز نباید دیگر از آن کشتگان، پر درد باشد. دل بدسگالانت زرد بادا. اکنون من به پیش توس سپهبد می‌روم و کمر به این کین ایرانیان می‌بندم. زیرا که من نیز از درد گودرزیان، جگر خسته‌ام و بدان سوگ، کمر بسته‌ام.

چون کی خسرو سخنان رستم را بشنید، اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: براستی که روزگار و تاج و تخت شاهی و تخت پهلوانی را بی‌تو نخواهم. آسمان به زیر خم کمندت و سر تاج داران در بندت باد. آنگاه گنجور خسرو کلید در گنجهای دینار و تاج و گوهر و کلاه و کمان و کمند و کمر را بیآورد و سرِ همیانهای درم را برگشود. شاه ایران نیز همه آنها را به رستم سپرد و گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک تو با آن گرزداران زابلستان و دلیران و پهلوانان کابلستان، چون باد برو و دَمی نیز در راه درنگ مکن. سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن را نیز از میان

سپاهیان، با خود به سوی آن کارزار ببر. فریبرز کینه‌خواه- پسر کاووس- را نیز پیش رو سپاه کن. پس تهمتن زمین را ببوسید و گفت: بدان که از این پس به شتاب می‌رویم و هرگز آرام و خواب نمی‌جوییم. آنگاه رستم، سپاهیان را درم بداد و به دشت آمد و آهنگ جنگ کرد و به فریبرز گفت: پگاه، سپاهیان را روان کن و خود نیز پیش رو ایشان باش. و نباید که روز و شب بیآسایی تا این که به نزد توس سپهبد رَوی . آنگاه او را بگو: در جنگ تندی مکن و درنگ داشته باش تا چون گرگین میلاد، سپاه را بیآراید، من خود را چون باد به شما رسانم.

به زن خواستن فریبرز، فرنگیس مادر کی خسرو را

آنگاه فریبرز به رستم گفت: ای پهلوان تاج بخش، ای دارنده گبر و گوپال و رَخش ، بدان که من آرزویی در دل دارم که یارای گفتن آن را به هیچ کس در گیتی ندارم مگر به تو ای پهلوان زمین که آفرین یزدان بر تو باد. تو که پشت و پناه سپاهی و پهلوانان، کلاه بزرگی را به گرز تو است که بر می‌افرازند. ای سزاوار ایران زمین و شایسته تخت و کلاه و نگین، می‌دانی که من برادر سیاوش خردمند هستم و با او از یک تخم و نژادم. اکنون ای گردنفراز، زنی که از سیاوش بر جای مانده، زیبنده من است. پس سزاوار باشد که تو این سخن را به شاه بگویی و با این کار بر سرم کلاه بزرگی نهی.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: من سر به فرمان تو هستم و آنچه را که می‌خواهی، بسازم. پس رستم پهلوان پیل تن به پیش شهریار رفت و او را گفت: ای خسرو نامدار اکنون از تو چیزی می‌خواهم که بدان سر خود را از آسمان و ماه نیز برتر آورم و آن در نزد کردگار نیز نیکو است. پس چون شاه فرمان دهد، آن را بخواهم. خسرو گفت: ای پهلوان، همیشه برجای و روشن‌روان باشی. از من چه می‌خواهی؟ هرچه می‌خواهی از تخت و مُهر و تاج و کلاه بخواه. رستم به شاه گفت: همانا که از فرّ شاه، همه گیتی و نیکخواهان بهره‌مندند. داد و مِهر تو به هر کسی رسیده و چهره تو چون گردون به هر کسی گشاده است. بدان که فریبرز- پسر کاووس- که هیچ شاهزاده‌ای چون او نباشد و کسی نیز در هنرمندی و خِرَد ، همتای او نیست، از درگاه شهریار آرزو دارد که جای برادرش را خواستار گردد. زیرا که چون او به کین برادر، میان بندد و به نزد ایرانیان رود، تنها دختر افراسیاب است که سزاوار او باشد و رنج او را بشناسد و بدین سان ماه با آفتاب جفت گردد. بدین گونه رستم، کی خسرو را از آن کار آگاه ساخت.

چون خسرو آن گفتار را از آن مهتر خردمند و نامجوی بشنید، با او همداستان گشت و به رستم گفت: ای نامدار، براستی که هر که از خواست تو بگذرد، روزگار، او را به زیر پِی خواهد سپرد. زیرا که از گفتار تو تنها نیکی آید. همیشه فرهمند باشی.

لیک تو خود می‌دانی که جای چنین گفتاری در پیش مادرم نباشد و من نمی‌توانم او را چیزی گویم. ولی با این همه آنچه گفتی را با پندهایی خردمندانه به او می‌گویم، باشد که از من بشنود. پس کی خسرو نیکخواه با تهمتن به نزد آن فرنگیسِ چون ماه برفتند. آنگاه کی خسرو به مادر گفت: ای که در گیتی، یادگاری از پدرم هستی و در هر نیک و بد پناه منی و من چون مرزبانی هستم و تو شاه من هستی. کار سپاه و آن جنگها و کوششها بر تو پوشیده نیست که آن همه بزرگان ایران زمین از برای آن کین، در توران، سرها بدادند. اکنون می‌خواهم سپاهی بفرستم که رستم زال، راهنمای آن و فریبرز، سپهدارش باشد. اینک پسر زال این چنین اندیشیده که تو جفت فریبرز گردی.

پس برگوی که چه می‌اندیشی و چه فرمان می‌دهی؟ همانا که مِهی و بِهی ، جفت تو بادا. چون مادر، آن سخنان را از خسرو بشنید، به یاد گذشته افتاد و نهانش پر از تاب و خشم گشت. آنگاه گریان گفت: مرا آهنگ آزار رستم نباشد، ولی بدانید که گاهِ این کار نیست. با این همه چون رستم چیزی بخواهد، بی‌گمان هیچکس جز آسمان، از خواست او سر نخواهد پیچید. پس رستم پهلوان پیل تن گفت: ای بانوی بانوان، تو سرِ بانوان و زیبنده تاج و سزاوار تخت پیلسته‌ای. ای پاک نژاد و ستوده تن، دشمن تو در گیتی گم بادا. سزاوار است که این پند و اندرز مرا بشنوی. تو خود دانی که زن در برابر شوهر شکیبا نباشد و جوان در برابر جفت جوان، آرام نگیرد بویژه اگر از نژاد کیان باشد. و همانا که مردان از برای زنان هستند و خواسته زنان فزونتر از مردان است. نیز می‌دانی که دو بخش از ایران به فرمان فریبرز است و همه آبادیها و ویرانیهایش از آن اوست. پس سزاوار باشد که به فرمان و خواست شهریار، فریبرز شاه، جفت ماه گردد. اکنون چه می‌گویی؟ آیا فریبرز را جفت شایسته‌ای برای خود می‌دانی و او را می‌پسندی؟ بر تو بهتر باشد که گفتار مرا بشنوی و به خواست شاه و گفتار من بگردی.

فرنگیس- آن شاه بانوان- تا زمانی دراز اندوهگین بود و پاسخی نمی‌گفت. پیوسته آه سردی می‌کشید و از شرم پسر، چیزی نمی‌گفت. آنگاه گفت: ای پیل تن، تو سرافراز و مهتر انجمنی. بدان که اگر هم در ایران، مردی چون فریبرز نباشد، لیک با این همه او سزاوار گرفتن جای

سیاوش نیست. دریغ آن سیاوخش راد که آن مردم‌کُشان ، بدانگونه او را در توران بکشتند. اکنون که پسر زال مرا از برای فریبرز می‌خواهد ندانم که چه گویم. ولی ای پهلوان بدان که گفتار تو گویی گرهی بر زبانم بست. پس هرچه شاه نامور بفرماید، من نیز کمر بدان ببندم.

بدین گونه مادر شاه، رخسار خود را چون گل نوبهار برافروخت و بر آن کار، رام گشت. رستم نیز بدان کار، میان بست و چندی نگذشت که موبد را فرا خواندند و به آیین خویش نوشته‌ای را نویساندند. رستم پهلوان نیز نیآسود تا سرانجام، فرنگیسِ ماه را جفت فریبرز شاه کرد. و بدین سان فریبرز، داماد گشت و از کی خسرو و رستم آزاد شد. شاه نیز پایگاه و جاه او را بالا برد و جامه شاهوار و تاجی نو بدو بخشید.

سه روز بدین گونه بگذشت. چون اینها همه کرده شد، به روز چهارم رستم پهلوان با دیگر دلاوران به سوی دشت روان شد و فریبرز نیز چون اختری فروزان بر آسمان، پیش رو آن سپاه گشت. پس چون خورشید بسان بتی با دلی پر از مهر بر آسمان تابنده شد، خروش کارنای برآمد و تهمتن، سپاه را روان کرد. شاه نیز اندیشناک، دو پرسنگ، با او برفت. آنگاه از آن پس رستم شب و روز نیآسود و هر دو ایستگاه را یکی کرد و به شتاب برفت.

دیدن توس، سیاوش را به خواب

شبی به هنگام زخم کوس، توس با دلی پر از درد و داغ بخوابید. روان روشن او در خواب چنان دید که شماله‌ای درخشان از میان آب درآمد و در کنار آن شماله درخشان، تختی پیلسته بود که سیاوش با فرّهی ، تاج بر سر نهاده و بر آن نشسته بود.

پس با لبانی پر از خنده و زبانی چرب‌گوی، همچون خورشیدی به سوی توس رو کرد و گفت: ایرانیان را همینجا نگاهدار، زیرا که تو در کارزار پیروز خواهی شد. برای گودرزیان نیز اندوهگین مباش، زیرا که در اینجا گلستانی نو است و ما همگی در زیر گلها مِی می‌خوریم و نمی‌دانیم که تا به کِی چنین باده خواهیم خورد.

چون توس از خواب بیدار گشت، دلشاد شد و از درد و اندوه آزاد گشت. پس به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، با روشن‌روانی، خوابی دیدم. اینک بنگر که رستم، چون باد دمان بزودی به پیش ما آید. آنگاه بفرمود تا نای بزدند و آن سپاه بر کوه، از جا بجنبید. پهلوانان ایران کمر ببستند و درفش کاویانی را برافراختند.

از سوی دیگر، پیران چنان سپاهی بیآورْد که از گَرد آنها، خورشید تابان، سیاه گشت. از آواز پهلوانان و از باران تیر، چشم خورشید نیز خیره شد. هومان به پیران گفت: از چه رو درنگ می‌کنی؟ باید که بر ایشان جنگ آوریم. لیک پیران بدو گفت:

تندی مکن. اکنون هنگام شتاب نیست. دیشب آن سه تن به مانند شیران گرسنه‌ای، با سپاهی ناچیز ناگهان از آوردگاه برفتند و ما چون رمه‌ای بودیم. اینک همه دشت را پر از جوی خون، و سر نامداران را نگون یافتیم. ولی بنگر که ایشان بر کوه خارا هستند و اسپانشان خاک را چون مشک می‌بویند. پس بگذار تا بر آن سنگ، بریان شوند و چون بیچاره گردند، دیگر پیچان شوند. شمایان نیز باید که راه را از هر دو سوی این رزمگاه بر ایشان ببندید. و بدان که اگر یکی دو روز درنگ کنیم ولی دشمن را به چنگ آوریم، بهتر باشد از این که به جنگ بشتابیم. پس سد سوار را بر این دشت به دیده‌بانی می‌گماریم و می‌مانیم تا آب و نان دشمن به پایان رسد و به جان خود زینهار خواهد. اگر هم چنین نکردند، مگر این که خاک و سنگ خارا را بخورند، و گرنه چون روزی بسرآید، ایشان جان دهند. پس پیران و هومان از آن رزمگاه به سوی سراپرده رفتند و دیده‌بان به پیش سپاه آمد و دیگر پهلوانان، همگی کمر بگشودند و به خوردن و خوابیدن پرداختند.

در همان هنگام توس سپهدار با دلی پر از خون دل و رخساری به زردی سندروس به لشگرگاه آمد و به گودرز گفت: آن سخنی که گفتم تیره شد و بخت از ایرانیان برگشت. گرداگرد ما سپاه دشمن است و برای ما خوردنی بسیاری نمانده و یگانه درمان کار ما تنها گرز و شمشیر است. پس پگاه شمشیرها را برکشیم و سپاه را به دامن کوه کشانیم. اگر اخترنیک، یار باشد، تو بر ایشان پیروز خواهی شد. اگر هم داور آسمان، روزگار را در جنگ، بر ما سر آورَد ، همانا که آن سرنوشت ما بوده است، پس بیهوده سخن دیگری نگوییم. برای من مرگ با نام بلند، خوشتر از زیستن با هراس و گزند است. پس همگی با آنچه که توس سپهبد نیک‌اختر بگفت، همداستان گشتند.

فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را به یاری پیران

روز دیگر، چون خورشید چنگ بر زد و آن پیراهن مشک رنگ شب را درید، فرستاده‌ای از سوی افراسیاب به نزد پیران آمد و گفت: بدان که سپاهیان بیشماری از هرجا بیآورند. نخست سپهدار خاقان چین است که آسمان، تاج اوست و زمین، تختش. او به همراه سپاهی آمده است که در روز نبرد، از گَرد خویش، دریای چین را نیز چون بیابان می‌سازند. دیگری یکی از بزرگان ورارود است که سر از آسمان نیز برتر می‌دارد. بالایش چون سرو و رخسارش چون ماه است و تخت و تاج بدو می‌نازند. او سرِ سرفرازان است و نامش فرطوس می‌باشد و همان کسی است که بر گودرز و توس چیره می‌شود و از سرزمین سپنجاب تا روم، همه سپاهیان را با خود آورده است. آن دیگری نیز کاموس کشانی شمشیرزن است که چشمانش هرگز شکست را ندیده‌اند. پیوسته کارهای شگرفی کند. چون خشمگین گردد، باد و برف آورَد و آنگاه که خشنود باشد، برایت بهار و گل و سنبل و جویبار آرد.

پیران که چنین شنید، به سپاه توران گفت: ای سرفرازان و ای پهلوانان شاه، همگی، از پیر و جوان، بدین مژده شاه، شاد و روشن‌روان باشید. اکنون دیگر باید دل از درد بشوییم، زیرا که دیگر هیچ سرزمین آبادی را در ایران برجای نخواهم گذاشت. دیگر گاهِ آن رسید که سر از درد و رنج و کین‌خواستن و سپاه آراستن، برآساییم، زیرا در ایران و توران و در هر خشکی و آبی، تنها کام افراسیاب را می‌بینید. پس سپاهیان به مژده به پیش پیران آمدند و گفتند: ای پهلوان نامور، همیشه شاد و روشن‌روان باشی. دلت به دیدار شاهان، شاد و روانت از اندیشه، آزاد بادا. اکنون از کشمیر تا بالاتر از رود شهد، همه‌جا درفش و سپاه و پیلان و تخت است. کسانی چون کندر شیرمرد از سقلاب و بیورد کاتی و غرچه از سگسار و شنگل از هند و فرطوس لشگرفروز چغانی و گهارگهانی پهلوان و شویران شکنی و گرگوز وهری پهلوانان آن سپاهند. پس تو اینک سرافراز باش و آرام بگیر زیرا که از شادی شنیدن این مژده، پیر نیز برنا می‌گردد. با شنیدن آن سخنان، دل و جان پیران پر از خنده شد و گویی روان مرده‌اش زنده گشت. پس به هومان گفت: من به پیشواز آن سپاه رَوم . زیرا که ایشان پر اندیشه و رزمساز، از راه درازی بیآمده‌اند و همگی با گنج و جاه و آبروی بسیارند و هیچ کم از افراسیاب ندارند. پس من بروم و ببینم که آن سپاه، چه کسانی هستند و سپهدار و پهلوانان ایشان کیستند؟ آنگاه پیش خاقان چین رَوم و او را آفرین گویم و در پیش تختش زمین را ببوسم. سپس چون کاموس سرافراز و گهارگهانی و فرطوس را هم دیدم، بازگردم و آنگاه میان ببندم و دَم و دود از ایرانیان برآورم و روز را بر ایشان تاریک و تنگ گردانم. هر که از ایرانیان باشد، پای و گردنش را به بند گران آورم و او را به نزد افراسیاب فرستم و در این راه هرگز آرام و خواب نجویم. هر که از سپاهیان را به چنگ آورم، سرش را با شمشیر ببُرم . سرزمینشان را بسوزم و خاکش را بر باد دهم. آنگاه سه گروه از سپاه روان سازم و روز را بر شاه ایران، سیاه گردانم. یک گروه از آن سپاهیان را به بلخ فرستم و روز را بر ایرانیان تلخ سازم. گروه دیگر را به سوی زابلستان و کابلستان روانه کنم و سدیگر گروه را از میان بزرگان و شیران تُرک به سوی ایران ببرم و زن و کودک خردسال و پیر و جوان را زنده نگذارم. سرزمین ایران را بر جای نگذارم. بریده باد دست و پای ایرانیان. پس تا من برای این کارها آماده می‌گردم، شمایان آهنگ رزم ایران مکنید.

پیران که گویی در پوستش نمی‌گنجید، این بگفت و با دلی پر از کینه برفت. پس هومان پهلوان به سپاهیان گفت: اکنون باید کینه را از دلها پاک کنیم و این رنج را دو روز بر خود هموار سازیم و دیدگان خویش به کوه هماون دوزیم، زیرا که نباید ایشان، شبی ناگهان از آن کوه بگریزند. بدانید که بزودی همه کوه و رود و در و دشت پر از درفش سپاهیان ما می‌شود.

آمدن خاقان چین به هماون

چون پیران به نزدیک آن سپاه رسید، همه در و دشت را به زیر سُم اسپان دید.

همه‌جا پر از سراپرده و تاژهای زرد و سرخ و بنفش و کبود، و در میان هر سراپرده، درفشی از دیبای چینی و پرنیان بود. پیران، چون اینها را بدید، فرو ماند و شگفت‌زده گشت و در دل اندیشید که: آیا این بهشت است یا رزمگاه؟ آسمان است یا تخت و تاج؟ پس پیاده به نزدیک خاقان چین آمد و زمین را ببوسید. چون خاقان او را بدید، پیران را در برگرفت و از بر و یال او در شگفت مانْد . پس بسیار از پیران بپرسید و او را بنواخت و در کنار تخت خویش بنشاند و بدو گفت: ای پهلوان، آفرین که تو را شاد و روشن‌روان دیدم. آنگاه خاقان چین از پیران پرسید که: آیا سپهبد سپاه ایران چه کسی است و پهلوانان ایشان کدامند و از برای چه بر آن کوه بنشسته‌اند؟ پیران گفت: ای شهریار، تا روزگار باشد، جاوید باشی. درود پروردگار گیهان‌آفرین بر تو باد که با این پرسش، دل پیرم را شاد کردی. من به بخت تو شادمان و تندرستم و روانم خاک پای تو را جویاست. ولی ای شاه، آنچه که در باره ایرانیان بپرسیدی، بدان که ایشان را دیگر تخت و تاج بزرگی نمانده است. بسیار جنگ و پیکار ما را جستند، لیک سرانجام بجز سنگ خارا چیزی بهره ایشان نشد. پس چون از همه چیز بازماندند، گریزان به کوه هماون رفتند.

سپهدار ایشان نیز توس است. او مرد دلیری است که از پیکار با شیر نیز نمی‌هراسد. پهلوانانشان نیز چون گودرز کشوادگان و گیو و رهّام می‌باشند. اینک به بخت خاقان چین، سپاه ایرانیان بجز ایشان، همگی بی‌ارزش باشند و چون به هنگام جنگ به دشت آیند، جز سنگ خارا چیزی بدست نیآورند. آنگاه خاقان بدو گفت: اکنون تو در نزد من بمان و یارانت را نیز به پیش من فراخوان تا یک امروز را با کام دل، به میگساری پردازیم و اندوه روزی را که هنوز نیآمده، نخوریم. پس خاقان چین آن سراپرده را چون باغ بهاری بیآراست. گویی براستی بهشتی پر از رنگ و نگار بود.

سگالش ایرانیان از کار خود

چون آفتاب بر گنبد آسمان پدیدار گشت، دل توس و گودرز پر شتاب شد. پس توس به گودرز گفت: آیا امروز که ترکان این چنین خاموش‌اند، اندیشه‌ای در سر دارند یا این که از میگساری بیهوش گشته‌اند؟ خواه اندوهگین باشند و خواه شاد، اندیشه‌ای بد بر دلم فراز آمده است. اگر آهنگ رزم کرده باشند، پس دیگر بدان که روزگاری بدی در پیش روی ما است. اگر چنان شود، دیگر همه سپاه ایران را کشته بپندار. و اگر هم زنده بمانند، بدان که همه از جنگ برخواهند گشت. مگر که رستم به این رزمگاه آید، و گرنه به ما بد می‌رسد. نه ستودانی بیابم و نه گور سرمان را به زیر سُم اسپان خواهند کوفت.

گیو که آن سخنان را از توس شنید، بدو گفت: ای سپهدار شاه، تو را چه رسید که این چنین اندیشه تباهی بکردی؟ بدان که این کردگار گیهان است که یاور توست، زیرا که ما بسیار تخم نیکی پراکنده‌ایم و پروردگار گیهان‌آفرین را پرستنده‌ایم. دیگر اینک به بخت شاه- آن دارنده شمشیر و تخت و تاج- پروردگار نیز چنان نکند که ما در برابر دشمن، نیازمند گردیم. چون رستم به این رزمگاه آید، همه آن بدیها که بر سپاه رفته، بسر آید.

نباشد ز یزدان کسی ناامید   و گر شب شود روی روز سپید

پس اینک چون تورانیان یک روز جنگ نجستند، تو بیهوده اندوه بر دل نیآور:

نبستند بر ما در آسمان   مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر سرنوشت ما از سوی کردگار بلند چنان است که گزندی بر ما آید، پس با پرهیز کردن و یا با اندیشه بد، آن روزگار بد از ما برنخواهد گشت. پس به آیین جنگ، کَنده‌ای در پیش شاه بسازیم و روز دیگر باز آن را پیشتر می‌بریم و تیغها را از میان بر کشیم و ببینیم که چه رازی در نهان دارند. از ایران نیز آگهی برسد و آن شاخ سرو سهی، درخشان گردد.

آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

آنگاه گودرز سپهدار بر فراز کوه رفت. در همان هنگام خروشی به زاری از دیده‌گاه آمد که: دیگر کار پهلوانان ایران تباه گشت. چون خورشید تابان از فراز گنبد آسمان پدیدار شد و روز فرا رسید، از سوی باخترِ گیتی گَردی پدیدار شد که همه‌جا را بسان شب لاژوردین کرد. از گَرد آن پیلان که درفشهایی بر پشت خود داشتند، خورشید تابان نیز بنفش شد. گودرز فریاد آن دیده‌بان را بشنید که گفت: دیگر تنها خاک تیره را جفت خود داریم. پس رخسارش از اندوه به سیاهی کرف شد و گویی با تیری زخمی گشت. گفت: براستی که بهره من از بخت، تنها کینه و کارزار و شوربختی است. سپاهی از پسران و نبیره‌هایم داشتم که هر یک مهتر کشوری بودند.

لیک همگی به کین سیاوش کشته شدند و بخت بیدار از من برگشت. دیگر روز سپید من سیاه شد و از این زندگانی ناامید گشتم. ای کاش مادرم مرا نزاییده بود و روزگار بر من نمی‌گذشت. آنگاه گودرز به آن دیده‌بان گفت: ای مرد بینا و روشن‌روان به چپ و راست بنگر و ببین آیا درفش سپهدار ایران در کجاست و آیا آن را می‌بینی؟ دیده‌بان گفت: از آن سو تاب و شتابی می‌بینم و از اینسو گویی همه به خواب رفته‌اند. گودرز پهلوان چون گفتار دیده‌بان را بشنید، پر از درد شد و اشک از دیدگان ببارید. آنگاه بنالید و گفت: اسپ مرا زین کنید و از این پس دیگر بالین مرا خشت بدانید و مرا کشته بپندارید. اکنون می‌روم تا گیو و شیدوش و بیژن و رهّام - آن سواران جنگی خودکامه- را در بر گیرم و رخسارشان ببوسم و اشک از دیده ببارم و ایشان را پدرود کنم.

پس بر آن اسپ بادپای گودرز، زین نهادند. ناگهان در همان هنگام دیده‌بان برخروشید که: ای پهلوان گیتی، شاد باش و از درد و اندوه آزاد گرد زیرا که از راه ایران، گَردی تیره پدیدار شد و آسمان را لاژوردین ساخت. از میان آن سپاه، درفشهای فراوانی چون ماه تابنده دیده می‌شوند و در پیش سپاه، درفشهای گرگ‌پیکر و ماه پیکر و اژدهاپیکر و شیر زرّین پیکر می‌باشد. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و چشم بدی از تو دور بادا. اگر آنچه که با اندیشه‌ای پاک بگفتی، راست شود، تو را چندان چیزهای گرانمایه ببخشم که دیگر نیازمند نباشی و چون روزی به ایران بازگردیم و به نزد شاه رویم، تو را به پیش تخت او می‌برم و پایگاهت را از همه بزرگان برتر می‌کنم. پس اکنون از برای من به سوی سالار سپاه ایران برو و هر آنچه که به من گفتی، به ایشان نیز بگوی و از هر کسی مژدگانی بخواه.

دیده‌بان بدو گفت: شایسته نیست که اکنون از دیدگاه به پیش سپاه ایران رَوم ، لیک چون همه جا تاریک شود و دیگر بودن من در اینجا بیهوده باشد، همچون سیمرغی از اینجا به پیش سپاه ایران می‌روم. پس گودرز پهلوان به دیده‌بان گفت: اکنون با روشن‌روانی، بار دیگر از این کوه بلند نگاه کن و ببین که ایشان کِی به نزدیک ما می‌رسند؟ دیده‌بان گفت: آن سپاه پگاه فردا به کوه هماون رسند. گودرز پهلوان به مانند مرده‌ای که دوباره روان یابد، از شنیدن آن سخن دیده‌بان شاد شد.

از سوی دیگر، پیران به شتاب سپاه را به سوی آن دشت نبرد می‌راند . پس پیکی از پیش آن سپاه توران به پیش هومان آمد و از آنچه رفته بود، به او مژده داد. چون هومان آن مژده را بشنید، بخندید و گفت: بی‌گمان بخت بیدار، یار ما شد. پس خروشی به شادی از آن سپاه توران تا به ابر خاست.

از دیگر سو، بزرگان ایران پر از داغ و درد، با رخساری زرد و لبهایی لاژوردین، بر گِرد آن کوه پراکنده گشته بودند و در هرجا انجمنی کرده و بر خویشتن مویه می‌کردند که: چه زار هستند این دلیران خسرونژاد ایران که هیچکسی از ایران یاد ایشان نکند. اکنون دیگر زمین پر از خون دلیران ما خواهد شد. پس توس سپهدار به بیژن- پسر گیو- گفت: برخیز و به فراز آن کوه بلند برو و ببین که آن سپاه چند تن و چگونه‌اند و سپاهی از سراپرده و پیل و تخت را می‌آورد، از کدامین راه می‌آید؟ بیژن به فراز کوه رفت و به هر سو بنگریست درفش و سواران و پیلان و سپاهیان را بدید. پس با دلی پر از درد و اندوه و روانی تیره، دوان به پیش توس سپهبد آمد و بدو گفت: بدان که چندان سپاه و پیل است که روی زمین را به رنگ نیل کرده‌اند. درفش و سرنیزه ایشان نیز بیشمار است و از گَرد آن سپاه، خورشید نیز بر آسمان، تیره گشته است. اگر بخواهی ایشان را برشماری، اندازه‌ای برای آن نیابی. و از بانگ تبیره ایشان گوش، کر می‌گردد. چون توس سپهبد گفتار او را بشنید، دلش پر از اندوه و رخسارش پر از اشک شد. آنگاه همه سران سپاه را گرد آورد و بر ایشان اندوه بخورد و گفت: براستی که من پیوسته از گردش روزگار، بجز اندوه کارزار نمی‌بینم.

من فراز و نشیبهای بسیاری دیده‌ام، لیک هرگز به چنین بیمی دچار نگشته بودم. اکنون تنها یک چاره برایمان مانده است. اگر چه سپاه و جنگ افزارمان اندک است، لیک امشب بر ایشان شبیخون کنیم و زمین را از خون، چون رود جیحون سازیم. اگر من در این کارزار کشته گردم، تا شاه برجای است، سپهبد نیز باشد. لیک دیگران نخواهند گفت که توس بدون نام و مرا زنده خواهند شمرد. پهلوانی بمرد. پس بیژن پهلوان و دیگر سپاهیان بدین کار رام گشتند.

چون شب فرا رسید و همه‌جا از سیاهی، چون دریای کرف گشت و دیگر ناهید و بهرام و تیر نیز پیدا نبود، ماه سر برآورد و آن تاریکی را بدید. پس دیده‌بان با رویی که به زردی سندروس گشته بود، دوان به پیش توس آمد و گفت: ای پهلوان سپاه، بدان که سپاهی از ایران و از نزد شاه بیآمد. چون توس سپهبد آن سخن بشنید، بخندید و بزرگان را گفت: ای سران نامدار و فرّخ ، اکنون که یارانمان بیآمدند، دیگر جنگ نجوییم و گاهی شتاب کنیم و گاهی هم درنگ داریم تا این که به نیروی یزدان، رستم پهلوان پیل تن به یاری ما بدینجا رسد. آنگاه دیگر بر ترکان پیروز گردیم و ناممان تا به خورشید برآید. پس ایرانیان دیگر آهنگ شبیخون را از سر بیرون کردند و همگی شاد گشتند و از پیر و جوان، آن دیده‌بان را مژدگانی بدادند. آنگاه پیش رو سپاه را به آن دشت جنگ فرستادند و خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. همه آن شب را به یاد رستم پهلوان به شادی و روشن‌روانی بگذراندند.

رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران

چون خورشید بر آسمان لشگر کشید و شب تار ناپدید گشت و روز فرا رسید، خاقان چین انجمنی بکرد و روی زمین را با دیبا بیآراست. آنگاه به پیران گفت: امروز جنگ نسازیم. باید که یک روز را درنگ کنیم تا آن سواران سرافراز و گردنکش از رنج آن راه دراز و تاختن در نشیب و فراز برآسایند و نیز ببینیم که ایرانیان آهنگ چه دارند و چه کسانی در این رزمگاه با ایشان هستند. پیران گفت: همانا که خاقان چین، شاهی خردمند و باآفرین است. پس امروز همان می‌کنیم که او می‌خواهد، زیرا که او پادشاه همه سپاهیان است. آنگاه خروشی از سراپرده برآمد و ناله کوس و کارنای به آسمان خاست. بر پنج پیل زین نهادند و سپاه را با دیبای چینی زربفت و پیروزه رنگ بیآراستند. بر زینها زبرجد نشانده و جا پای اسپان را زرّین کرده، جناغهای خالدار بر اسپان نهاده بودند. درای و زنگها سیمین بودند. پیل بان، افسر پر نگاری بر سر نهاده بود و همگی گردنبند و گوشوار آویخته بودند. از بس در همه‌جا درفشهای پرنیانی بود، آسمان به مانند بازار چین، زرد و سرخ و بنفش گشت. از آن همه سپاهیان آراسته و بانگ نای و کوس، زمین چون چشم خروس گشت. آن شاهان و سپاهیان روان شدند و آسمان پر از ناله کارنای گشت. سرنیزه‌ها می‌درخشید و سپاه می‌جوشید و همه‌جا از سپاهیان، سیاه گشته بود.

چون توس سپهبد، آنها را از دور بدید، سپاهیان خود را به رده برکشید. پهلوانان ایران میان ببستند و گیو آن درفش کاویانی را بیآورد. از آن آوردگاه تا فراز کوه، همه‌جا گروههای سپاه ایران بودند. چون کاموس و بیورد و خاقان چین و فرطوس و شنگل به کوه هماون نگریستند، دیگر به خواست خود به پیش دشمن نرفتند.

خاقان چین که سپاه ایران را بنگریست و آن خروش سواران را بدید، آن سپاه را بپسندید و گفت: همانا که اینان سواران گردنکش و رزمخواهی هستند. لیک پیران سپهدار در باره ایشان دیگرگونه گفته بود. ولی هنرهای مردان را نباید نهفت. اگر سپهدار سر چاهی را با خار بپوشاند و در روز شکار بر آن اسپ بتازد بهتر از آن است که در روز نبرد، بیهوده هنرهای دشمن را نهان سازد. من هرگز سواران گردنکشی به پهلوانی و مردانگی ایشان ندیده‌ام. لیک پیران به من گفته بود که ایشان سپاه اندکی هستند. پس خاقان چین به پیران گفت: اکنون باید چه کنیم؟ پیران گفت: تو راه درازی سپرده‌ای و نشیب و فرازهای بسیار دیده‌ای. پس بگذار تا سه روز در این رزمگاه بمانیم و سپاه آسوده گردد. آنگاه سپاه را به دو نیمه سازیم. یک نیمه از آن سواران گیتی‌فروز با ژوپین و دشنه و گرز و کمان از پگاه تا نیمروز با آن دشمنان بجنگند. آنگاه گروه دیگر از نیمه روز تا شب رزم کنند. باز در شب تیره، آن سواران را به جنگ ببرم تا کار بر ایرانیان تنگ شود. من و سپاهیانم با شتاب، نگذاریم که ایرانیان آرام گیرند.

لیک کاموس بدو گفت: این چاره نباشد و من با آنچه گفتی همداستان نیستم. از چه رو با این همه مردم که بر این کوه گرد آمده‌اند، باز هم ما باید درنگ کنیم. پس بایسته است که کار را بسازیم و یکباره بر ایشان جنگ آوریم و آن کوه را بر آنها تنگ آوریم. آنگاه سپاهیانمان را از اینجا به ایران ببریم و دیگر تخت و تاجی بر جای نگذاریم و همه آن سرزمین را ویران کنیم و هیچ زن و کودک خردسال و پیر و جوان و شاه و مرزبان و پهلوان و کاخ و سراپرده‌ای را در ایران نگذاریم. پس چرا باید درنگ کنیم و بیهوده اندوه و درد به خود راه دهیم؟ یک امشب را بر ایشان راه ببندید تا نتوانند از این رزمگاه بروند. آنگاه چون باد سپیده‌دم بردمد، باید که همه سپاهیان بدینجا آیند. فردا ببینی که درفش خودم را با درفش سپهدار هند بر فراز آن کوه بلند برافرازم و کوهی از کشتگان را از میان پهلوانان ایران در بالای آن کوه بیابی چنان که دیگر همه ایرانیان، مویه‌گر باشند. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: آری، تنها راه همین است. در گیتی هیچ چیز از رزم کوتاه، بهتر نباشد. همه آن نامداران نیز بر آنچه که آن خاقان شیراوژن بگفت، همداستان گشتند و از جای برخاستند و برفتند و همه آن شب را به آراستن سپاه پرداختند.

رسیدن فریبرز به کوه هماون

چون خورشید بر گنبد لاژوردین آسمان، سراپرده‌ای از دیبای زرد برزد و روز فرا رسید، دیده‌بان برخروشید و به گودرز گفت: ای پهلوان سپاه، اینک آن سپاه از راه بیآمد و نزدیک رسید و از گَرد ایشان زمین تاریک شد. گودرز که چنین شنید، اسپ خویش بیآورد و بر آن سوار گشت و با دلی زخم‌خورده به سوی آن گرد تاریک روان شد. چون نزدیک ایشان رسید، درفش فریبرز- پسر کاووس- را بدید که پسندیده و داماد شاه نو و پیش رو سپاه بود. پس گودرز پیر- آن لشگرافروز دانش‌پذیر- از اسپ پیاده شد و یکدیگر را در بر گرفتند و گودرز خون بگریست. آنگاه فریبرز گفت: ای سپهدار پیر که همیشه بناگزیر در جنگ هستی، تو از خون سیاوش زیان دیده‌ای.

دریغ آن گودرزیان سوار. مژده بسیار ایشان بر تو باد و سرِ بخت دشمنانت نگونسار بادا. خداوند خورشید و ماه را سپاس می‌دارم که تو را در اینجا زنده بدیدم. گودرز از برای آن گودرزیان که کشته و در خاک نهان گشته بودند، خون بگریست و به فریبرز گفت: بنگر که از این بخت بد، پیوسته بر سرم بد می‌رسد. از این جنگ دیگر نه پسر و نبیره‌ای برایم مانْد و نه سپاه و درفش و تبیره. لیک اکنون دیگر آن کارزار را فراموش کردم، زیرا که دیگر گاهِ رزم و کار است. بدان که به این دشت، چندان سپاه آمده‌اند که روی زمین همچون پر زاغ، سیاه گشته و همه سپاه توس در برابر آنها چون موی سیاهی در یک گاو سپید است. همانا که از هر سرزمین ویران و آبادی در چین و سقلاب و هند و روم، جانوری نمانده است که به جنگ ما کمر نبسته باشد. اکنون تا نگویی که رستم کجاست، پشت من از این همه اندوه، راست نگردد. فریبرز که چنین شنید، بدو گفت:

رستم نیز آهنگ رزم در سر داشت و از پسِ من روان شد و شب و روز می‌تازد و دَمی درنگ نمی‌کند تا بدینجا رسد. اینک بگو که من در کجا آرام گیرم و این سپاه ناچیز را به کجا برانم؟ گودرز گفت: مرا بگوی که رستم چه گفت زیرا سخن او را نباید نهان داشت. فریبرز بدو گفت: ای مرد کارآزموده، تهمتن ما را به نبرد فرمان نداد و گفت: در آن جایگاه بمانید و نباید که با سپاه دشمن برابر گردید. باید که در آن رزمگاه آرام گیرید تا درفش من پدیدار گردد. پس فریبرز و گودرز به سوی هماون روان شدند.

سگالش پیران با خاقان چین

چون دیده‌بان توران، سپاه فریبرز را بدید، به سوی سپاه توران رفت و به پیران گفت: همگی کمر به جنگ ببندید، زیرا که سپاهی از ایران از سوی دشت بیآمد و به کوه هماون رفت. پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش خاقان چین رفت و او را گفت: سپاهی از ایران زمین بیآمده که نمی‌دانم چند تن هستند و سالار ایشان کیست.

اکنون درمان این کار را چه سازیم؟ کاموس رزم‌آزمای بدو گفت: تو که مهتر این سپاه بودی با این بزرگان درگاه افراسیاب و سپاهی چون دریا از تورانیان، در این پنج ماه و در این دشت با آن سپاه ناچیز ایرانیان چه کردی؟ اکنون که زمین پر از سپاهیان گشته است، چون کسانی به مانند خاقان و منشور و من بر آن سالار هستیم، بگذار تا هنرها را پدید آوریم و دری را که تو بسته‌ای، ما گشاینده باشیم. بدان که اگر از سپاهیان کابل و زابل و هند، روی گیتی چون پرند رومی نیز گردد، همه آنها با منِ تنها برابر نیستند و دیگر تو این ایرانیان را چیزی نپنداری. دانم که تو از رستم نامدار می‌ترسی، پس من نخست او را به نابودی می‌افکنم. اگر او را یک زمان به دام افکنم، دیگر زنده‌اش نگذارم. تو از سپاه سیستان زخم‌خورده‌ای و دل خویش در جنگشان بسته‌ای لیک تنها این بار چون از دشت نبرد، گَرد برخیزد، تو نیروی مرا نگاه کن.

آنگاه دیگر بدانی که در گیتی چه کسی مرد است و دلیران، که هستند و پیکار چیست. پیران که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و دست بدی از تو دور بادا و هر آنچه گفتی، همان باشد و هیچکس هماورد تو مبادا.

آنگاه خاقان چین به پیران گفت: همانا که دیگر کاموس را به راه کین افکندی. از این پس هر آنچه که گفت، انجام دهد زیرا که همتای شیر و پیل است. پس این چنین از ایرانیان سخن مگوی و دل جنگ جویان ما را با این سخنان، بد مکن. بدان که من یک سرفراز را نیز از ایران بر جای نگذارم و همه آن سرزمین را ویران کنم و بسیاری از بزرگانشان را سر از تن جدا سازم و بسیاری را نیز پای در بند گران آورده، به پیش افراسیاب فرستم. نه تاج و تخت و کاخی در ایران بگذاریم و نه برگ و درخت و آبادانی. پس پیران بخندید و بر آن خاقان چین و دیگر نامداران آفرین کرد. آنگاه شادمان به لشگرگاه آمد. پس پهلوانانی چون هومان و لهّاک و فرشیدورد به پیش او آمدند و گفتند: بدان که سپاهی از ایران برسید که پیش رو آن درفشی سیاه دارد. یکی از کارآگاهان نامدار ما به شتاب برفت و اکنون بیآمده و می‌گوید که او فریبرز- پسر کاووس- آن سوار سرافراز خسروپرست است. لیک پیران به هومان پهلوان گفت:

باید اندیشه از دل بیرون کنی، زیرا چون رستم نباشد، دیگر از فریبرز باکی نیست و دَم او بر این زهر سپاهیان ما تریاک نباشد. ولی بدان که با آنکه کاموس، رستم پیل تن را در جنگ، مَرد نمی‌شمارد و اگر چه کاموس، پلنگ نیز باشد، باز هم مبادا که رستم به جنگ آید. هومان گفت: ای پهلوان، چرا با این اندیشه بد، روان خویش را تیره می‌داری؟ اکنون که آن سپاه نه از سوی رستم آمده‌اند و نه از سیستان. آن سپاه فریبرز است که در اینجا کشته خواهد شد. پیران گفت: من آنگاه که شنیدم سپاهی از ایران بدینجا آمده است، از تخت و تاج و خورشید و ماه نیز بیزار گشتم و جان و مغزم پر از درد شد و آه سردی از دل کشیدم. کلباد که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر چرا باید این چنین درد

داشت و از توس و رستم گریان بود؟ اینک که از بسیارِ تیغ و ژوپین و پیل سپاهیان ما، راه گذشتن باد هم نیست، دیگر ایرانیان در پیش چشم ما با خاک برابرند و از کی خسرو و توس و رستم باکی نداریم. آنگاه آن بزرگان از آن جایگاه به سوی سراپرده‌های خویش برفتند.

از سوی دیگر چون به توس آگهی رسید که همه‌جا پر از آوای کوس گشت و رستم پهلوان پیل تن و فریبرز- پسر کاووس- با سپاهیانی از ایران بیآمده‌اند توس بفرمود تا کوسها را برکشیدند. آن کوه از گَرد سپاهیان، به سیاهی آبنوس گشت.

خروشی از کوه هماون برخاست و زمین از بانگ اسپان به جوش آمد. آنگاه توس سپهبد با ایشان زبان به سخن بگشود و بسیار از مازندران یاد کرد و از این که رستم در آن جنگ با دیوان چه کرد و چه بر سر ایشان آورد. پس سپاهیان بر پهلوان آفرین کردند و توس را گفتند: بیدار دل و روشن‌روان باشی. براستی که اگر برای این مژده از ما جان نیز بخواهی، روا باشد، زیرا که این مژده، آرایش جان ما است. اکنون چون تهمتن به جنگ آید، دیگر این سپاه توران در برابر آن نهنگ پایداری نتوانند. ما نیز همگی چنان رزمی بکنیم که این ننگ را از ایرانیان پاک سازیم و آن درفش و تاج و تخت پیلسته و گردنبند زرّین خاقان چین را با همه آن افسرهای زرّین پیل بانان و سپرها و کمرها و زنگهای زرّین - که کسی به مانند آن در گیتی ندیده است- با آن چتر که از پر طاووس نرّ است و گوهرهای فراوانی بر آن بافته شده با بسیاری چیزهای دیگر به چنگ آوریم. پس توس بیدار به سپاهیان گفت: هم هراس داریم و هم افسوس می‌خوریم. اکنون همه دامان کوه پر از سپاهیان ما است و سرِ نامداران دشمن در دام است. چون رستم بیآید و از این کار ما آگه شود و ببیند که همچون مرغ زخم‌خورده به دام افتاده و ناکام گشته‌ایم و کار پیکارمان خام گشته، بر ما نکوهش کند. بدانید که من تنها سپهبد توران را با یک سپاه دیدم و کسی از پهلوانان با ایشان نبود. پس بیایید چون شیر نرّ بر ایشان بتازیم تا ایشان از پای این کوه بدانسو روند.

لیک چون سپاهیان، آن سخنان توس را شنیدند، بدو گفتند: این برتری را مجوی و این گونه سخن مگوی. بدان که هیچیک از ما از این کوه پیشتر نرویم، مگر این که رستم به این رزمگاه رسد. پس ما در پیشگاه یزدان- که بر نیک و بد راهنمای ما است- به پای ایستیم، باشد که به فرمان آن دارنده خورشید و ماه، تهمتن به این رزمگاه آید.

[ای توس] از چه رو اختر خویش را نژند می‌داری؟ برو و درویشان را درم و دینار ببخش و بدان که چون تهمتن به جنگ آید، ما نیز نام بجوییم و این ننگ را بشوییم.

پس خروشی به شادی از پهلوانان ایران در بالای آن کوه برخاست و همگی شادان به سوی جای خویش برفتند و آن شب را به اندیشیدن گذراندند.

رزم کردن گیو و توس با کاموس

روز دیگر، چون خورشید بر آسمان پدیدار گشت و خروش چکاوک از دشت برآمد، از درگاه کاموس مردافکن و پیش رو خروشی برخاست. کاموس با دلی پر از رزم و سری پر از باد، سپاه را انجمن کرد و به ایشان جوشن بداد. کاموس که پیوسته بجای پیراهن و کلاه، زره و کلاهخود و جوشن بر تن داشت، سپاهی از آن گردنکشان برگزید که همگی به زیر دیبا و آهن ناپدید شده بودند. از گَرد آن سپاهیان و از آن همه شمشیر و جوشن در هیچ کجا راه گذر نبود.

از سوی دیگر در همان هنگام از دیدگاه ایران خروشی برآمد که: سپاهی به نزدیکی اینجا رسید که در پسِ آن درفش سپهبد رستم پهلوان پیل تن پدیدار است. رستم سپهبد بسان کوهی بر اسپ سوار گشته و زمین به زیر سُم اسپ او به ستوه آمده است. گرزی چون سر گاومیش در دست دارد و سپاه از پسِ او می‌آیند و در پیش او نیز نیزه‌داران روان هستند. گویی آن گرز بر آن یال و دوشش می‌جوشد. چون او را ببینی رواست اگر در شگفت شوی. توس سپهدار چون آن خروش دیده‌بان را بشنید، شاد و روشن‌روان شد و آوای کوس تا به ابر خاست. آنگاه به نزد گودرز کشواد رفت و سواری را نیز به شتاب به سوی فریبرز فرستاد و او را گفت: اکنون سپاه توران به سوی جنگ آمدند و به اینجا نزدیک گشتند و رده برکشیدند. لیک نباید که یکباره همه ایشان بر ما بتازند. پس تو همان کن که سزاوار نژاد توست، زیرا که تو مهتری و پدرت نیز شاه است. و بدان که گَرد سپاه تهمتن پدیدار گشته و هم اکنون بدین رزمگاه آید. پس فریبرز با سپاهیان پهلوان و دلاور خود به پیش زنگه و توس و گیو آمد و در کنار آن کوه سپاه را بیآراستند و درفش خجسته کاویانی را بپیراستند.

چون سوی چپ و راست و دل سپاه و جای بنه را درست بکردند، خروش کارنای برآمد و سپاه چون آسمان از جا درآمد. کاموس که روی به جنگ آورْد ، چندان در آن دشت درنگ نکرد و سپاهیان را به مانند دریایی شتابان به پیش کوه هماون کشانید. آسمان از آن سپاهیان، نیلگون گشت و زمین به زیر ایشان ناپدید شد. چون به کوه نزدیک گشت، خندان به سوی آن کوه رو کرد و ایرانیان را گفت:

تا کنون هماورد ایرانیان در کارزار، نامردان بوده‌اند لیک اکنون دیگر پیران و هومان و آن سپاهیانشان نیستند. اینک سپاهی تیز و دلیر آمده است. به این بر و یال و برز و شمشیر تیز و گرز من بنگرید. آیا کدامین جنگجوی را از میان سپاه ایران دارید که با من برابر شود؟ گیو که این سخن بشنید، برآشفت و تیغ از میان برکشید. چون کاموس نزدیک گشت، گیو گفت: براستی که تنها ژنده پیل همآورد اوست. پس کمان را به زه کرد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و چون ابر بهاران، بارانی از تیر بر کاموس ببارید. چون کاموس آن نیرو و تیر اندازی را بدید، سر خود را در زیر سپر ناپدید کرد.

آنگاه با نیزه به مانند گرگی بیآمد و چون به نزدیک گیو رسید، نیزه‌ای بر کمرگاه او بزد. چون گیو از زخم آن نیزه آهنین آبگون بر روی زین بجنبید، به شتاب تیغ تیز از نیام برکشید و جوشان و خروشان، نام یزدان بگفت و دژم به پیش کاموس سوار آمد و چنان تیغی بزد که نیزه کاموس را به دو نیم کرد. توس که از دل سپاه بنگریست و آن جنگ دلیران را بدید، اندوهگین گشت و بدانست که گیو همآورد کاموس نیست و هیچ نیزه‌وری چون توس همتای او نیست. پس خروشان و کینه‌خواه، از دل سپاه به یاری گیو آمد. کاموس در میان آن دو پهلوان جنگ کردن گرفت و نیزه‌ای بر سر اسپ توس بزد. خروش نفیر و کوس از سپاه توران برخاست. اسپ توس از تگ باز مانْد .

توس سپهبد بر او نام یزدان بخوانْد و خود، پیاده و نیزه در دست در پیش آن سپاه به جنگ کاموس شتافت. و بدین سان آن دو پهلوان گرانمایه با کاموس کشانی که سوار بود می‌جنگیدند و کاموس از آن کارزار سیر نمی‌شد. بدین گونه تا آسمان تیره گشت، بر آن دشت، شوری بپا بود. چون شب فرا رسید و دشت به سیاهی آبنوس گشت، دیگر کاموس و توس[و گیو] پراکنده گشتند و به سوی سراپرده‌های خویش رفتند. کاموس به سوی دشت روان شد و گیو و توس به سوی کوه رفتند.

رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چون شب، تیره گشت و آسمان از خورشید و ماه تهی شد، از هر دو سپاه، دیده‌بانانی بیآمدند. پس دیده‌بان سپاه ایران از همانجا لب بگشود که: دشت پر از گَرد گشته و آوای گفتگوی فراوانی از آن دشت به گوش می‌رسد و در میان پهلوانان، چراغهایی روشن است و هم اکنون رستم پهلوان پیل تن و سپاهی از زابل، شتابان از راه رسیدند. گودرز کشواد که آن سخن بشنید، در آن شب تیره به شتاب از کوه برفت. ناگهان آن درفش اژدهافش پدیدار شد. چون گودرز روی تهمتن را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. هر دو از اسپ پیاده شدند و رستم چون باد دمان بیآمد و یکدیگر را در برگرفتند. آنگاه از برای آن گودرزیان نامدار که در آن کینه‌خواهی، روزگار بر ایشان بسرآمد، به زاری برخروشیدند. گودرز به رستم گفت: ای پهلوان هوشیار و جنگی و روشن‌روان. همانا که تاج و تخت از تو فروغ می‌گیرد و هرگز سخنت دروغ نباشد. تو برای ایرانیان از پدر و مادر و تخت و گنج و گوهر نیز بهتری. و ما بی‌تو همچون ماهی‌ای هستیم که بر خاک افتاده باشد. من چون این چهره خوب و پرسش گرم و مِهر تو را بدیدم، دیگر سوگ آن ارجمندان برایم نمانْد و به بخت تو رویم خندان شد. رستم که چنین شنید، بدو گفت: دیگر دلت را شاد دار و تن والای خویش را از اندوه گیتی آزاد کن:

که گیتی سراسر فسوس است و رنج   سرآید همی چون نمایدت گنج

یکی را به مرگ و یکی را به جنگ   یکی را به نام و یکی را به ننگ

همگی سرانجام باید از این گیتی رخت ببندیم و مرا نیز چاره‌ای از مرگ نباشد. لیک روان تو از آن درد، بی‌درد باشد و مرگ ما تنها در آوردگاه بادا.

از سوی دیگر چون توس و گیو و دیگر سواران جنگی و دلیر سپاه ایران آگاه شدند که رستم به کوه هماون رسید و با گودرز پیر دیدار بکرد، همگی چون باد برفتند و خروش و ناله کارنای برخاست. شب تیره بود که رستم به پیش آن سپاهیان رسید. پس همگی کمربسته و با دلی پر از خون از اسپ پیاده شدند و از برای آن کشتگان که در زیر خاک آوردگاه بودند، خروشی به درد از سپاهیان برخاست. دل رستم از

درد ایشان آزرده گشت و بار دیگر میان را به کینه ببست. آنگاه چون از آن آوردگاه آگه شد، از درد آن سپاهیان بنالید. پس ایشان را پندهای بسیار بداد و گفت: ای سران، امروز رزمی گران پیش آمد.

چنین است آغاز و فرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آنگاه رستم- آن پهلوان گیتی‌فروز- سراپرده خود را بزد و در پشت او نیز سپاه نیمروز بر آن کوه، تاژهای خویش بساختند و درفش سپهبد را برافراختند. رستم پیل تن بر تخت بنشست و بزرگان سپاه در پیش او انجمن گشتند. در یک سوی او گودرز و گیو بنشستند و در سوی دیگرش توس و دیگر پهلوانان. پس آن بزرگان، شماله‌ای فروزان در پیش نهادند و با او از کار آن جنگ و آن بزرگان و از روزگار و آن سپاه بیشمار و کاموس و شنگل و خاقان چین و منشور و دیگر مردان کینه‌خواه سخن گفتند. در باره کاموس گفتند: از کاموس به هیچ روی نمی‌توان سخن گفت، زیرا که ما را بدو راه دیدار نباشد. به مانند درختی است که بار آن یک سره گرز و تیغ است و اگر سنگ نیز از ابر ببارد، باز هم نهراسد. از برابر پیلان جنگی نیز نمی‌گریزد و سرش پر از جنگ و دلش پر از ستیز است. سپاه منشور نیز همه‌جا را گرفته‌اند و هیچ فرماندهی به مانند گرگوی نیابی. همه آن دشت پر از خرگاه و سراپرده است که از دیبای چینی بر پا داشته‌اند. از پای این کوه تا دریای شهد، همه‌جا درفش و سپاه و پیلانی است که بر آنها تخت نهاده‌اند. کلاهخود و جوشنها بیشمارند و همه مردان ایشان دژم هستند. براستی که اگر رستم پهلوان به سوی ما نمی‌آمد، کارمان تباه می‌گشت. خداوند پیروزگر را سپاس می‌داریم که آن رنج و سختی ما را بسر آورْد .

هیچیک از ما را امید زنده ماندن نبود و بی‌گمان از تو بود که تن ما زنده گشت. رستم چندی از برای آن کشتگان، اندوهگین و گریان و تیره روان شد. آنگاه گفت: همانا که از آسمان تا این خاک تیره سیاه، بجز درد و اندوه و رنج نبینی و آیین این سرای سپنجی چنین باشد:

فریبست کردار گردان سپهر   گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

اگر کشته، ار مرده، هم بگذریم   سزد گر به چون و چرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان   مشو تیز با گردش آسمان

پروردگار پیروزگر یارمان باشد و سرِ بخت دشمنان نگونسار باد. از این پس همگی، آن کینه بجوییم و گیتی را به ایران نیازمند سازیم. آنگاه بزرگان که آن سخنان را از رستم شنیدند، همگی بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین بزرگی هرگز بی‌تو مباد، همیشه نامبردار و شاد زندگانی کنی و دربار شاه پیروز، هرگز بدون تو مبادا.

سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان

چون خورشید گیتی‌فروز از فراز کوه فروزان گشت و روز فرا رسید و آن دو زلف شب تیره را بگرفت و از چادر کرف‌گون شب بیرون کشید و با دندان، لب ماه را خونین بکرد، از هر دو سراپرده بانگ تبیره برخاست و پهلوانان سپاه برفتند. هومان سپهدار از پیش آن سپاه بیآمد و به هر سو بنگریست تا ببیند که چه کسی به یاری ایرانیان آمده است که این چنین خرگاه و تاژ بزده‌اند. پس سراپرده پیروزه رنگی از دیبا بدید که درفش و سرنیزه رستم سپهبد در پیش آن بود. فریبرز- پسر کاووس- با پیل و کوس، تاژهای فراوانی در نزدیکی توس زده بود. هومان که چنین دید، اندوهگین به نزد پیران آمد و گفت: دیگر روزمان با رنج بسیار جفت شد. دیشب بیش از هر شب دیگری از سپاه ایران بانگ و خروش به گوش می‌رسید. پس پگاه به تنهایی از سراپرده بیرون رفتم و هرجا را نگریستم. بدیدم که سپاه فراوانی از ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. سراپرده دیبای سبزی است که درفشی اژدهافش در پیش آن بر پای است و سپاه سپردار زابلستان با دشنه‌های کابلی در پیرامون آن بایستاده‌اند. چنین گمان می‌کنم که رستم از نزد شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگر رستم به این کارزار آمده باشد، براستی که روزگار بدی برای ما پیش آمده است. دیگر نه کاموس و خاقان چین بر جای مانند و نه شنگل و آن پهلوانان توران زمین.

آنگاه پیران بیآمد و آن سپاه ایران را بنگریست. سپس شتابان به سوی کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت: پگاه از اینجا برفتم و پیرامون آن سپاه ایران بگشتم. دیدم که سپاه فراوانی با ناموران و بزرگان کینه‌خواه بسیار به یاری سپاه ایران آمده‌اند. چنین گمان می‌کنم که او رستم پیل تن است که پیش از این در باره او با شمایان سخن گفتم و اینک از سوی شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. کاموس که سخنان پیران را شنید، بدو گفت: ای پر خِرَد ، پیوسته اندیشه بد به دلت راه می‌دهی. لیک اگر خود کی خسرو نیز به جنگ

آمده باشد، باز هم بیهوده دلتنگ مشو. چرا این همه از رستم سخن می‌گویی؟ دیگر هرگز از زابلستان یاد مکن و بدان که اگر نهنگ دریای چین نیز این درفش مرا ببیند، خروشان گردد. پس برو و سپاهیان را بیارای و درفش را به آوردگاه آور. و چون من با سپاهیانم به جنگ آیم، شمایان دیگر نباید که درنگ کنید. اکنون پیکار مردان را ببینی و این دشت، یک سره چون دریای خون گردد.

پیران از شنیدن آن سخن، دلشاد گشت و از اندیشه رستم آزاد شد. پس با دلی شاد و اندیشه‌ای درست، روان را به آب دلیری بشست و به پیش سپاهیان آمد و همه ایشان را کلاهخود و جوشن بداد و آن گفتار کاموس را به ایشان بگفت. آنگاه از آنجا به پیش خاقان چین آمد و زمین را بوسید و گفت: ای شاه، جاوید و خردمند باشی. اکنون که چنین راه دشوار و دوری را سپری کردی و این رنج ما را خریدار گشتی و بدین سان از برای آزرم افراسیاب، با کشتی از دریا بگذشتی سپاهیان به تو امیدوارند، پس چنان کن که سزاوار نژاد تو است. پیلان خود را با زنگ و درای بیآرای و گیتی را از ناله کارنای کر کن. من امروز با سپاهیانم به جنگ ایشان می‌شتابم.

تو نیز با کوس و پیل در دل سپاه جای گیر و پشت سپاه مرا نگاهدار باش و با این کار، کلاه بزرگی مرا به ابر برآور. کاموس جنگی به من گفت که تو پیش رو سپاه باشی. او سوگندهای گران و سخت بسیاری بخورد و گرز گران را برکشید و گفت: من امروز اگر سنگ نیز از ابر ببارد، جز با این گرز به جنگ نخواهم رفت. چون خاقان آن سخنان را بشنید، همچون کوه، کارنای بزد. از بانگ تبیره، زمین و آسمان نیز جامه جنگ بپوشید و مِهر از خود دور ساخت. خاقان بفرمود تا بر پشت پیل، مهره بزدند. از آن خروش و بانگ، همه‌جا به مانند نیل گشت و روشنایی از چشمان برفت. آنگاه به دل سپاه تاخت و از گَرد آن سپاهیان، آسمان همچون ابر سیاهی گشت. خروش زنگ و درای هندی گویی دل را از جا برمی‌آورْد . از درخشش تخت بر پشت پیل، آن دشت تا چند کُروه ، فروزان گشت. آسمان چنان پر از خاک شد که گویی چهره خود را به کرف اندوده بود.

چون خاقان به دل سپاه آمد، ماه نیز راه خود را بر آسمان گم کرد. سوی راست سپاه، با آمدن کاموس بدانجا، همچون کوهی گشت. بنه سپاه را به سوی دشت کشیدند. پیران نیز با برادرش- هومان- و کلباد به شتاب به سوی چپ سپاه رفت.

بسان رستم آرایش سپاه خاقان را بدید، به توس بفرمود تا کوس را بربست و سپاه را چون چشم خروس بیآراست. آنگاه رستم گفت: اکنون ببینیم تا سپهر گردان بر چه کسی به مِهر بگردد و بخشش آسمان چگونه است و روزگار بر کدامیک از این دو سپاه به سر آید. من در راه تا بدینجا رسیدم اندکی نیز درنگ نکردم و رَخشم دو ایستگاه را یکی کرد و بتاخت. اینک سُم آن بارکش کوفته شده و از آن راه دراز بیآشفته است و من نمی‌توانم نیروی زیادی بر او بیآورم و به پیش کسی رزم جویم.

پس شمایان یک امروز را در این جنگ یاری کنید. آنگاه رستم سپهبد نای و کوس بزد و خروش نفیر برخاست. گودرز در سوی راست سپاه ایستاد و بنه سپاه را بر آن کوه خارا فرستاد. فریبرز- پسر کاووس- نیز در سوی چپ سپاه جای گرفت. همه جا از بسیاریِ نیزه‌ها چون نِیستان گشت. توس نوذر نژاد نیز در دل سپاه ایستاد. زمین پر از خاک بود و آسمان پر از باد. گیتی به زیر گَرد آن سپاهیان ناپدید شد و خویشتن را نیز نتوانستند ببینند.

آنگاه رستم پیل تن به فراز کوه رفت تا خاقان و سپاه توران را ببیند. پس چندان سپاه دید که دریای روم نیز در برابر ایشان چون مهره‌ای بود. سپاهیان کشانی و شکنی و سقلاب و هندی و گهانی و نهری و رومی و سندی و چغانی و چینی و وهری، هر یک با جوشن‌ها و کلاهخودها و زبانهای گوناگون و دیگرگونه در هرجا به چشم می‌خورند و درفشها و توشه‌های گوناگون داشتند. از آن همه آرایش و پیلان و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردنبند و تاج، همه‌جا چون باغ بهشتی گشته بود.

رستم بر فراز آن کوه در شگفت شد و به هنگام بازگشتن از آنجا با خود اندیشید که: ببینیم تا چرخ گردون به ما چگونه چهره نماید و چه بازی‌ای بکند. لیک رستم، دل خویش بد نکرد و از کوه فرود آمد و بر سپاه و سپهبد گذر کرد و ایشان را گفت:

بدانید از آنگاه که من کمر بسته‌ام، یک سال را در یک جا ننشسته‌ام. ولی اگر چه پیش از این سپاهیان فراوانی دیده‌ام، لیک سپاهی بیش از اینها ندیده‌ام. رستم، این بگفت و بفرمود تا کوس را برکشیدند و توس سپهدار به جنگ آمد. بدین سان از آن کوه به سوی دشت رفتند و از کینه، نیزه‌های خویش را در خون کشیدند. تا سپاه ایران از کوه به دشت رفتند، نیمی از روز بگذشت. پس تا دو پرسنگ بر آن دشت رده برکشیدند. از گَرد آن سپاه، دیگر هیچ روشنایی نمانْد . از آن همه پر تیر و پیکان، آسمان تیره گشت و آفتاب نیز بدانها خیره شد. خروش سواران و اسپان در آن دشت از کیوان و بهرام نیز فراتر رفت. از جوش آن سواران و از زخم تبرها، سنگ خارا نیز پر درآورْد . تیغها و بازوان از

خون چون لاَل گشته بود و دل خاک در زیر سُم اسپان، خروشان بود. دل دشمنان بد دل از تن گریزان بود و دلیران نیز گبر خود را نساجامه ساخته بودند. هرجا که آن شیران دلاور برفتند، دالمن دلاور، پر بریخت. بر روی خورشید نیز رنگ نمانْد و کوه خارا و سنگ به جوش آمد. کاموس پهلوان که چنین دید، به سپاهیان گفت: اگر آسمان را نیز باید به زیر پای آورید، همگی تیغ و گرز و کمند در دست گیرید و به این رزمگاه آیید و بدانید که جنگاور باید جان خود در دست گیرد، و گرنه سرش به زیر سنگ خواهد شد.

رزم رستم با اشکبوس

پس یکی از دلیران توران به نام اشکبوس بسان کوس برخروشید و بیآمد تا کسی را از میان ایرانیان به جنگ فراخواند و سر او را به خاک آورد. خروشید و گفت: ای نامداران مَرد ، آیا کدامیک از شما به جنگ من می‌آید تا از او جوی خون روان سازم؟ چون رهّام آن گفتار اشکبوس بشنید، خروشید و چون دریا به جوش آمد و کمانی را که زه آن از چرم شیر بود، به دست گرفت و دلیرانه بیآمد و بر اشکبوس نامور بارانی از تیر بارانید. لیک اشکبوس در زیر گبری از پولاد بود و از آن رو تیر بر آن همچون باد بود. رهّام که چنین دید، گرز گران برکشید. لیک گرز نیز بر کلاهخود اشکبوس کارگر نشد. اشکبوس نیز دست به گرز گران برد. از زخم آن گرزها، آسمان، آهنین شد و زمین به سیاهی آبنوس گشت. سرانجام رهّام از دست اشکبوس کشانی به ستوه آمد و روی از او برتافت و به بالای کوه رفت.

تهمتن که چنین دید، برآشفت و به توس گفت: براستی که رهّام تنها از برای میگساری، خوب است. به گاهِ بزم شمشیربازی می‌کند و در میان پهلوانان، خود را سرافراز می‌نماید. لیک اکنون با رویی به زردی سندروس از اشکبوس نیز کمتر است. اینک تو دل سپاه را به آیین رزم نگاهدار تا من پیاده به جنگ شتابم. پس رستم کمان را به زه کرد و بر بازو افکند و چند تیر نیز به بند کمر بیآویخت و خروشید که:

ای مرد جنگ‌آزمای، اکنون همآوردت بیآمد، پس در همانجا بمان. اشکبوس کشانی که چنین دید، بخندید و خیره مانْد . آنگاه خندان به رستم گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی باید بر این تن بی‌خِرَد تو بگرید؟ تهمتن گفت: تو که هرگز در این جنگ کامیاب نخواهی شد، پس از چه رو نام مرا می‌پرسی؟ بدان که مادرم نام مرا مرگ تو نهاد و روزگار، مرا پتکی کرد که بر کلاهخود تو فرود آید. اشکبوس کشانی بدو گفت: هیچ جنگ افزاری بجز فسوس و شوخی با تو نمی‌بینم. تهمتن گفت: تیر و کمان نمی‌بینی زیرا که اکنون دیگر روزگارت بسر آمد. اشکبوس کشانی گفت: بدون اسپ یکباره خویشتن را به کشتن می‌دهی. تهمتن که چنین شنید، گفت: ای مرد بیهوده پرخاش جوی، آیا در شهر تو هرگز شیر و پلنگ و نهنگ سوار بر اسپ می‌شوند و به جنگ می‌آیند؟ اکنون ای سوار نبرده، من پیاده، تو را کارزار بیآموزم.

بدان که توس مرا از آن رو پیاده به جنگ فرستاد تا اسپ را از اشکبوس بستانم و او نیز چون من پیاده شود و همه بدو بخندند. براستی که یک پیاده بهتر از پانسد سوار چون تو در این دشت کارزار است. آنگاه رستم چون نازش اشکبوس را به آن اسپ گرانمایه دید، دستی بزد و تیر از میان برکشید و تیری به اسپ او زد که اسپ بر خاک افتاد. پس رستم بخندید و او را به آوای بلند گفت: اکنون به نزد آن جفت گرانمایه‌ات بنشین، زیرا که سزاوار است اگر سرش را در برگیری و من چندی از جنگ برآسایم. اشکبوس که چنین دید، با تنی لرز لرزان و رخساری به زردی سندروس، کمان را به زه کرد و بر ببربیانی که رستم در بر کرده بود، بارانی از تیر ببارید. تهمتن بدو گفت: بیهوده تن و جان بداندیش و بازوانت را رنجه می‌داری.

آنگاه تهمتن دست به بند کمر برد و سه چوبه تیر خدنگ برگزید. پس یک تیر خدنگ را که چهار پر دالمن بر آن نهاده شده بود و پیکانی آبدیده داشت، برآورد و کمان چاچی خویش را با دست بمالید و انگشت شست خویش بر آن چرم گوزن نهاد و دست چپ را چون ستونی ساخت و دست راست خویش خم کرد. از خَم آن کمان چاچی خروشی برخاست. چون سوفار را نزدیک گوش آورد، از آن چرم گوزن خروشی برآمد. پیکان که از سرانگشت رستم بگذشت، تیر بر سینه اشکبوس فرود آمد. آسمان بر دست رستم بوسه زد.

قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسنت و مه گفت زه

اشکبوس کشانی بی‌درنگ جان بداد، گویی که هرگز از مادر زاده نشده بود. هر دو سپاه بر پیکار ایشان می‌نگریستند. کاموس و خاقان چین به آن برز و بالا و زور و کینه رستم نگاه می‌کردند. چون رستم از آن پیکار باز گشت، خاقان به شتاب سواری بفرستاد تا آن تیر را از تن اشکبوس نامور بیرون کشد. آنگاه آن تیر را در میان سپاه گذاشتند. چون همه به آن تیر بنگریستند، آن را نیزه‌ای پنداشتند. خاقان که آن پر و پیکان تیر را بدید، دل برنایش پیر گشت و به پیران گفت: این مرد کدامیک از پهلوانان ایران است؟ نامش چیست؟ تو گفتی که سپاه ایران فرومایه‌اند و در میان جنگاوران، کمترین پایه را دارند. اکنون تیر ایشان به مانند نیزه است و در جنگ، دل شیر دارند.

اینک همه آنچه که گفتی خوار گشت. پیران که چنین شنید، گفت: من در میان سپاه ایران هیچکس را بدین پایگاه نمی‌شناسم که تیرش از درخت بگذرد. از میان ایرانیان تنها گیو و توس به هنگام نبرد، مرد و با فرّ و برز هستند، لیک برادرم- هومان- بسیار در پیش چشم توس، گیتی را به سیاهی آبنوس ساخت. ولی نمی‌دانم که این مرد، کدامین ایرانی است و در سپاه ما چه کسی همآورد اوست؟ اکنون می‌روم تا از سراپرده بپرسم، ایشان بناچار باید که او را بشناسند و نامش را بدانند.

پرسیدن پیران از آمدن رستم

پیران اندیشناک و با رخساری زرد به پیش آن پهلوانان نامدار سپاه آمد و از ایشان در باره آن مرد بپرسید. هومان پهلوان به پیران گفت: براستی که مرد خردمند، دشمن خود را ناچیز نپندارد. بدان که بزرگان ایران، دلیرند و دل آهن را نیز می‌شکافند. اکنون هم که آن سپاه از ایران به یاریشان آمده، خروشان گشته‌اند. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگر چه سواران بسیاری از ایران به یاری توس بیآیند، ولی تا رستم نیآید، مرا از ایشان باکی نیست و از گستهم و گرگین هراس ندارم. هیچیک از پهلوانان ایران چون کاموس نیست. فریبرز و بیژن هم چون فرطوس نباشند. اکنون که رزمی گران در پیش است، همه سپاهیان ما در این جنگ، نام بجویند.

آنگاه پیران از آنجا به پیش کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت:

امروز رزمی بزرگ بود و میش از گرگ شناخته شد. اکنون ببینید که چاره کار چیست و چه کسی همآورد ایرانیان است. کاموس گفت: جنگ امروز چنان بود که نام ما ننگین گشت. اشکبوس در رزم کشته شد و دل گیو و توس از این کار شادمان گشت.

چون آن پیاده را دیدم، دلم به دو نیم گشت و همه سپاهیان ما نیز از او پر از بیم شدند. براستی که هیچ مردی در گیتی به بالای او نباشد و هیچ کس از سپاهیان ما همآورد او نیست. تو خود، کمانش را دیدی و تیرش نیز که اینجاست. همانا که زورش از پیل ژیان نیز برتر است. گمان می‌کنم که آن سگزی جنگجوی که آن همه از او سخن می‌گفتی، اکنون پیاده به این رزمگاه و به یاری سپاه ایران آمده است. لیک پیران بدو گفت: نه، او کسی دیگر است. او سواری سرافراز و دلاور است. ولی کاموس بیدار دل که دل در آن کار بسته بود، به پیران گفت: پس ما را بگوی که آن شیرمرد که ازو سخن می‌گویی، چگونه به دشت نبرد می‌خرامد؟ چه نشانی از بالا و روی او داری؟ در هنگام جنگ به همآوردانش چه می‌گوید؟ مردانگی و دیدارش چگونه است؟ اگر که او به این رزمگاه آید، من باید به جنگ او بشتابم، پس بگو تا بدانم چگونه باید به پیکار او رَوم ؟ پیران گفت: این که می‌گویی، هرگز مباد که سواری با او رزم کند. مردی ببینی چون سرو سهی که دیدارش با زیب و فرّهی است. چه رزمگاههای بسیاری که افراسیاب در برابر او پیچان و گریان شد.

جنگ جویی شاهدوست است و این او بود که نخست از برای این کین به شمشیر دست برد. او پرورانده سیاوش بود و از برای کین اوست که کارزار می‌کند. پهلوانان بسیاری او را آزموده‌اند، لیک هیچ‌کسی تاب جنگ افزار او را ندارد. چون کمر به رزم ببندد، دیگر تنش زور پیل ژیان را خواهد داشت. اگر گرز خود را در روز جنگ بر زند، نهنگ نیز دیگر از جای برنخیزد. زه کمانش از چرم شیر و هر تیر پیکانش ده ستیر باشد. اگر سنگ خارا را نیز به چنگ گیرد، از موم هم نرم‌تر گردد. چون به رزم آید، زرهی بر تن کند و جوشنی نیز بر آن بپوشد و گره آن را ببندد. بر روی آن نیز جامه‌ای از چرم پلنگ بپوشد که آن را ببر بیان می‌خواند و از گبر و جوشن نیز آن را برتر می‌داند. نه در آتش می‌سوزد و نه در آب، تر می‌شود. چون آن را بر تن کند، گویی دیگر پر درمی‌آورد. رَخشی به زیر خود دارد که به مانند کوه بی‌ستونی است که روان شده باشد. هنگام جنگ هرگز آرام نگیرد و از خاک و سنگ نیز آتش افروزد. لیک با این همه شگفتی‌های او باز هم سزاوار باشد اگر تو با این یال و بازو و دوش، او را به گاه نبرد با خویش مَرد نپنداری. چون کاموس پر خرد آن گفتار پیران را بشنید و دل و جان و گوش خود را به او سپرد، گفتار پیران، او را خوش آمد و بدو گفت: ای پهلوان، تو بیدار دل و روشن روان باشی. اکنون بیشتر از هر سوگند سختی که شاهان بیدار بخت، پیش از این بخورده‌اند، من به پیش تو می‌خورم تا دل و کیش تو بدان روشن شود. بدان که به نیروی یزدان کیوان و هور، زین را از پشت اسپ سرخ رنگم بر ندارم تا این که بخت تو را شاد و روشن کنم و گیتی را برای ایرانیان چون سوراخ سوزنی، تنگ سازم.

پیران که چنین شنید، او را آفرین بسیار کرد و گفت: ای شاه بینا دل و راستگوی، دیگر پیکار زیادی برای ما نمانده و همه کارها به کام تو گردد. آنگاه پیران از آنجا به گِرد سپاه بگشت و از هر سراپرده و تازی بگذشت و این سخن را به خاقان چین و دیگران بگفت.

سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان[دیگر بار]

چون خورشید لاَلگون گشت و شب تیره فرا رسید، دلیران دانا و شمشیرزن سپاه، چون کاموس مردافکن و شیرمرد و منشور جنگی- آن آسمان نبرد- و شمیران شکنی و شنگل هندی و کندر سقلابی و شاه سند، همگی با دلی پر از رزم و کین به خرگاه خاقان چین آمدند. آنگاه هر یک در باره رزم با ایران سخنهای بسیاری بگفتند.

سرانجام همگی بر این همداستان گشتند که باید یک سره دست به خون بشویند.

پس هر یک به سراپرده خویش رفتند، لیک در آن اندیشه‌ها، نخفتند. چون از آن زلف تاریک شب سیاه، پشت ماه باریک و خمیده شد و خورشید بردمید و روز فرا رسید، هر دو سپاه به جوش آمدند و خروش ایشان تا به آسمان رسید. خاقان گفت: امروز دیگر نباید چون دیروز با درنگ بجنگیم. باید گمان کنیم که پیران نبوده است. ما همگی از راههای دراز به آهنگ جنگ بدینجا آمده‌ایم. پس اگر امروز نیز چون دیروز درنگ کنیم، نام خویش را ننگین ساخته باشیم. و دیگر این که فردا از افراسیاب نیز سپاس بر سر ما خواهد بود. اینک همگی باید چون کوه به رزم شتابیم. اکنون که سرافرازان دَه کشور در اینجا هستند، پس دیگر خوابیدن و خوردن شایسته نباشد. بزرگان که سخنان خاقان را شنیدند، همگی از جا برخاستند و گفتند: امروز تو فرمانده این سپاهی و همه کشور چین و توران از آن توست. پس بنگر که امروز بر این رزمگاه از ابر سیاه، شمشیر ببارد.

از سوی دیگر، رستم به ایرانیان گفت: اکنون دیگر زمان بسر آمد. اگر اندکی از سپاهیانمان کشته شدند، هنوز ششسد تن بر جایند. پس این چنین دلتنگ مباشید. من از تن زنده‌ام را ننگین و بی‌نام نمی‌خواهم. دیدید که همه سپاه ترکان از برای اشکبوس، با رویی به سیاهی آبنوس برفتند. پس همگی دلهایتان را پر از کینه کنید و شما سواران، ابروها را پر از چین سازید. من نیز امروز رَخش را آورده‌ام و سوار بر او تیغ خود را به خون ایشان لاَلگون خواهم کرد. پس امروز کار را بسازید، زیرا که روزی نو فرا رسیده و همه زمین، گنج کی خسرو است. کمر به جنگ ببندید، که از این کارزار، تاج و گوشوار خواهید یافت. من نیز به شمایان همیانها و پیشکشهای زابلی و کابلی خواهم داد. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: همانا که کلاه و نگین بزرگی از تو فزون گردد. آنگاه رستم زره بر تن کرد و جوشن نیز بر روی آن بپوشید و بر همه آنها ببریان پوشید و سپس کلاهخود گرانمایه‌اش را بر سر نهاد و مرگ بدخواهش را بخواست و به فرمان یزدان میان ببست و چون پیلی مست بر اسپ نشست و خروشان به آوردگاه رفت. آسمان نیز به بالای او خیره گشت و زمین به زیر سُم اسپش، تیره شد.

کشته شدن الوا به دست کاموس

چون از هر دو سپاه خروش نفیر و کوس برخاست، دیگر هیچ راه فسوس و افسونی نمانْد . آسمان لرز لرزان گشت و زمین و دشت و کوه از سُم اسپان به ستوه آمد. کاموس بر سوی راست سپاه ایستاد و ژنده پیلان و بنه سپاه در پشت او جای گرفتند. فرمانده هندی نیز با زره دارانی که تیغهای رومی در دست داشتند، در سوی چپ سپاه ایستاد. خاقان چین هم در دل سپاه جای گرفت. آسمان تار گشته بود و زمین جنبان بود. از سوی دیگر، در سپاه ایران، فریبرز چون خورشیدی که از بخش بره، تابان گردد، در سوی چپ ایستاد. در سوی راست نیز گودرز- پسر کشواد- که سراسر تنش به زیر پولاد نهان شده بود، جای گرفت. توس نوذر نیز در دل سپاه ایستاد و کوس و کارنای را در پیش خود نهاد. چنان دود و آتشی از آب برآمد که هیچ جنگاوری، رزمی به مانند آن را در خواب هم نبینند. از هر سو خروشی از سپاهیان برآمد که گوش پیل نیز از شنیدن آن بدرّید .

نخستین کسی که از خون جگر، کف به لب آورده و به میان دو رده سپاه آمد، کاموس سپهبد سرفراز- آن دارنده سپاه و پیل و کوس- بود. کاموس با گرز گاو پیکری در دست، چون پیلی مست برخروشید و گفت: آن جنگجوی پیاده کجاست که جویای رزم با رزمخواهان بود؟ اکنون اگر با تیر و کمان به جنگ آید، با همان تیر و کمان، روزگارش بسرآید. پیش از آن، پهلوانان دلاوری چون توس سرافراز و رهّام و گیو، کاموس را دیده بودند. پس هیچیک از ایشان آهنگ رزم با او نکردند و هیچ پهلوانی از سپاه ایران به جنگ با او بیرون نشد. هیچکس توان جنگ با او را نداشت، زیرا که ایشان چون آهویی بودند و کاموس به مانند پلنگی بود.

لیک در همان هنگام یک زابلی به نام الوای- که در یادگیری سواری رنجهای بسیار دیده و جنگ با تیغ و گرز و سرنیزه را بیآموخته و با رنج و سختی، هنرهایی از رستم آموخته بود و نیزه رستم را با خود داشت- به شتاب تیغ از نیام برکشید.

چه گفت آن سخنگوی دانای پیر　　سخن چون ازو بشنوی یادگیر

مشو غرّه زآب هنرهای خویش　　نگه‌دار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بر ژرف دریا بری　　به دیوانگی ماند این داوری

الوای برفت و آهنگ نبرد با کاموس کرد. آوردگاهی بزرگ بنهادند. کاموس کشانی چون گرگ بیآمد و نیزه‌ای بزد و الوا را از زین برگرفت و به آسانی او را به روی زمین انداخت. آنگاه سوار بر اسپ، او را چندان به زیر سُم اسپ بکوبید که خاک از خون او چون لاّل گشت.

کشته شدن کاموس به دست رستم

تهمتن از آنچه که بر سر الوای آمد، دردمند گشت. پس کمند پیچان خویش از فتراک بگشود. آنگاه که او به جنگ مازندران می‌رفت، کمند و گرز گرانی با خود بدان جنگ برد. در آن هنگام نیز رستم آن کمند را به بازو افکند و آن گرز را در دست گرفت و بیآمد و بسان پیلی مست بغرّید . کاموس که چنین دید، بدو گفت: با آن رشته شست خم که به دست گرفته‌ای، این همه دم مزن. رستم گفت: بدان که شیر چون نخچیری ببیند، دلیرانه می‌غرّد . این تو بودی که نخست به این کین کمر ببستی و ناموری از ایرانیان را بکشتی. اکنون نیز این کمند مرا رشته می‌خوانی. پس هم اینک بند تنگ مرا ببینی. ای کشانی، روزگار، تو را به اینجا راند تا در اینجا به زیر خاک نهان گردی. کاموس که همآورد خویش را بدین سان دید، اسپ خود را از جا برانگیخت و خواست تا با تیغ جوهردارش سر از تن رستم جدا کند. لیک تیغ به گردن رَخش خورد و برگستوان آن را برید، ولی هیچ گزندی به تن رخش نیآمد. پس رستم پهلوان پیل تن چنبر آن کمند را بیانداخت و کاموس را در میان آن افکند و رَخشِ چون پیل ژیانش را از جا برانگیخت. رَخش به مانند دالمنی پرّان شد. کاموس سوار از دلیری، بر آن اسپ ران بیفشرد و خواست تا آن خم کمند را بدرّد و از بند رها شود، لیک در همان هنگام از هوش برفت و نتوانست بند را بگسلد. پس رستم پهلوان پیل تن، رَخش را رام کرد و رخ بپیچید و کاموس را از زین نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بیآمد و او را با خم کمند ببست و بدو گفت: اکنون دیگر بی‌گزند شدی. فریب و جادوی تو دور گشت و روانت به مزدوری دیو درآمد. بدین سان رستم دو دست او را با خم کمند، به سختی سنگ از پشت ببست و آن تن کینه‌خواه کاموس را در کنار گرفت و پیاده به پیش سپاه ایران آمد و به پهلوانان گفت: این رزمجوی از بسیاریِ زور و خودپسندی بود که سرانجام سرش به خاک آمد.

چنین است رسم سرای فریب　　گهی بر فراز و گهی بر نشیب

ازو شادمانی وزو مستمند　　گهی بر زمین، گه بر ابر بلند

اکنون این مرد دلیر سرافراز که شیر نرّ نیز همآوردش نبود، می‌خواست تا به ایران رود و آن سرزمین ما را ویران کند و آنجا را جای شیران سازد. آهنگ آن داشت تا هیچ آبادی و کاخ و گلستانی در زابلستان و کابلستان بر جای نگذارد. سرِ آن داشت که گوپال از دست نیاندازد تا این که رستم زال را نابود سازد. اکنون جوشن و کلاهخود او برایش نساجامه گشت و افسری از خاک بر سر دارد و پیراهنی از گَرد ، بر تن. اینک که کار کاموس جنگی بسر آمد، آیا می‌خواهید که او را بکشید؟ رستم، این بگفت و کاموس را در پیش آن بزرگان بر خاک افکند. آنگاه دلیران سپاه برفتند و تن کاموس را با شمشیر، چاک چاک بکردند. سنگ و خاک در زیر او در خون فرو شد.

چنین است رسم سپهر و زمان　　گهی با غم و درد و گه شادمان

همی درد و رنج است و تیمار و غم　　به مردی نباشد ترا بیش و کم

تنت زیر بار گناه اندرست　　روانت به تیمار و غم در خورست

به مردی نباید شدن در گمان　　که بر تو درازست چنگ زمان

همی تا توانی به نیکی گرای　　ستایش کن او را که او رهنمای

کاموس پهلوان برفت تا جان آورَد ، لیک جان سپرد. اکنون که رزم او به پایان رسید، رزم خاقان چین را می‌گویم و پهلوانان را به این دشت کینه می‌آورم .

داستان رستم با خاقان چین

آگهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

ز من بشنو ای مرد روشن روان　　بجز نام یزدان مگردان زبان

که اویست بر نیک و بد رهنمای　　وزویست گردون گردان بپای

کجا آفرید او روان و خرد　　ستایش جز او را نه اندر خورد

کنون بگذرد بر تو ایّام تو　　سرایی جز این باشد آرام تو

تو باشی برین گفته همداستان　　که دهقان همی‌گوید از باستان

آنگه به خاقان چین آگهی رسید که کاموس بر آن دشت کین کشته شد. از شنیدن آن آگهی، روز بر پهلوانان کشانی و شکنی و بلخی، تیره و تلخ گردید. همگی از یکدیگر می‌پرسیدند که: آیا این مرد پر هنر پرخاش جوی چه کسی است، نامش چیست و کدامین مَرد در گیتی هم‌آورد اوست؟ هومان به پیران شیر گفت: امروز جانم از جنگ سیر شد. اکنون که دیگر کاموس جنگی در جنگ کشته شد، دلیران ما چگونه جنگ بیافرازند؟ در گیتی هیچ نامداری به مانند او و هیچ سواری پیل تن‌تر ازو نبود. پس چون می‌توان کسی چون کاموس پهلوان را در آوردگاه با خم کمند به بند آورْد سزاوار باشد اگر سر پیل را نیز بگیرد و بر زمین زند. دیگر برای من و تو جای سخن نباشد. پس سرِ این آب را به سوی بالا مکن.

آنگاه همه سپاهیان پر از درد کاموس و گریان به پیش خاقان رفتند. پیران با درد بر خاقان آفرین کرد و گفت: ای که از آسمان نیز برتری، تو خود، آغاز و انجام این رزم را شنیدی و در پیش سپاه بدیدی. پس اکنون چاره این کار ما را بگوی و با کسی در این باره سخن مگوی. یکی از کارآگاهان سپاه را که توان جویا شدن نهانیِ آن سخن دارد، برگزین تا ببیند این مرد شیردل کیست و چه کسی از سپاه ما هم‌آورد اوست. پس از آن همه ما تن خویش را به کشتن دهیم و به سوی او به آوردگاه بتازیم. خاقان چین که چنین شنید، به پیران گفت: براستی که درد و تیمار از خود اوست. باید ببینیم که این پهلوان پر گزند که شیر را با خم کمند خویش می‌گیرد، کیست. لیک بدانید که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای نباشد و راه پرسش و خواهش و پایداری نیست.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم　　به بی‌کام گردن بدو داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد　　اگر بر زمین پیل را بشکرد

شمایان نیز از این که کاموس به زیر خم کمند او کشته شد، دل خویش اندوهگین مدارید زیرا که من آن کسی را که کاموس را بکشت به خم کمند آورم و بر خاک افکنم و همه ایران را به کام دل افراسیاب شاه، چون رود سازم. آنگاه خاقان، دشنه‌گذاران و مردان نامور بسیاری از سپاه گرد آورد و به ایشان گفت: باید که به چپ و راست سپاه ایران بنگرید و ببینید که این مرد جنگی دلیر و سوار و کمندافکن و پهلوان گیر در کجای سپاه می‌ایستد. نام خودش و شهرش را نیز بپرسید. آنگاه کار او را به پایان رسانیم.

رزم چنگش با رستم

پس چنگش- آن سوار دلیر و سرافراز و شاهدوست که در هر کاری پوینده بود- بیآمد و دست بدین کار زد و به خاقان گفت: ای سرفرازی که گیتی نیازمند مِهر توست، اگر او که می‌گویی شیر شرزه نیز باشد، چون من به تنهایی به جنگ او رَوم ، نامش را ننگین سازم و کینه کاموس را ازو بجویم. آنگاه چون نابودش ساختم، پس از مرگش، نامش را به درستی برایت بیآورم. خاقان چین که چنین دید، بر او آفرین کرد.

چنگش نیز در پیش خاقان، زمین را ببوسید. خاقان بدو گفت: بدان که اگر این کینه را باز آوری، تو را چندان گنج و گوهر ببخشم که دیگر از آن پس نباید هیچ رنجی ببری.

پس چنگش بی‌درنگ اسپ را از جا برانگیخت و بسان آذرگشسپ بتاخت. چون به نزدیک ایرانیان رسید، تیر خدنگی از ترکش برآورد و گفت: در این جنگ، سر نامداران را به چنگ خواهم آورد. اکنون اگر آن پهلوان کمندافکنِ کاموس‌گیر که گاهی در جنگ، کمند می‌افکند و گاه تیر، به این آوردگاه بیآید، دیگر برای همیشه آن جایگاه از بالای او تهی خواهد شد. بدین سان چنگش پیوسته به چپ و راست می‌رفت و می‌گفت: آن مرد جنگی کجاست؟ رستم که چنین دید، گرز بدست از جای بجنبید و سوار بر رخش گشت و گفت:

من آن شیراوژنِ تاج بخشم که کمند و تیر و کمان و رخش دارم. اکنون تو نیز همچون کاموس بر خاک خواهی افتاد. چنگش که چنین شنید، بدو گفت: برگوی که نامت چیست و نژادت کدامست تا چون گَرد رزم برخاست، بدانم که خون چه کسی را بر زمین ریختم؟ رستم گفت: ای شوربخت، هرگز آن درختی که میوه‌اش چون تو باشد، در باغ به گل ننشیند. بدان که نام من مرگ توست. پس باید دست خویش از جان بشویی.

آنگاه چنگش چون باد بیآمد و دو گوشه کمان را به زه کرد. کمان آن ناراستکار، چون ابر و همآورد جوشن و گبر بود. رستم چون دید که تیر چنگش نزدیک است زرهش را بدرّد ، سپر را بر سر آورد و بدو گفت: ای سوار دلیر، بمان تا هم اینک دیگر سرت از جنگ سیر گردد. چنگش بر آن پیل تن- که بالایش چون سرو سهی در چمن بود- و نیز بر آن اسپی که در زیر او بود و گویی کوهی یک کوه دیگر را بر خود داشت و از کشیدن آن نیز به ستوه نمی‌آمد، بنگریست. پس در دل گفت: اکنون گریختن بهتر از این باشد که با تن خویش ستیز کنم. و بدین سان چنگش اسپ را از جا برانگیخت و آهنگ رفتن به سوی سپاه خویش کرد. لیک رستم- آن سوار دلاور- رَخش را چون آتش از پیِ چنگش نامدار برانگیخت. چون رستم به او نزدیک شد، همه دشت از ایشان پر از گفتگو گشت. رستم دُم اسپ ناپاک چنگش را به دست گرفت. هر دو سپاه بدین کار او در شگفت گشته بودند. رستم چندی دُم آن اسپ را در دست داشت تا این که اسپ آزرده گشت، پس رستم بی‌درنگ آن را بالا برد و بر زمینش بزد.

کلاهخود از سر چنگش بیافتاد. پس، از رستم زینهار خواست. لیک تهمتن او را بر خاک افکند و سر از تنش جدا ساخت. دیگر همه آن کام و اندیشه چنگش سودی نبخشید. همه نامداران ایران زمین بر رستم پهلوان آفرین کردند. لیک در سوی دیگر، خاقان سخت اندوهگین گشت و از آن گردش روزگار برآشفته شد. رستم نیز همچنان با خشت درخشانی که در دست گرفته بود، در میان دو رده سپاه می‌گشت.

فرستادن خاقان، هومان را نزد رستم

پس خاقان چین به هومان گفت: دیگر زمان و زمین بر ما به تنگ آمد، مگر این که تو بروی و چنانکه می‌توانی، نام آن چنگش پهلوان نامور را بازجویی. هومان گفت:

من نه در رزم، چون سندان هستم و نه پیلْ دندانم. در گیتی هیچ جنگاوری چون کاموس، رزمخواه و استوار نبود. لیک این سوار، او را به خم کمند خود بگرفت. پس تو این پهلوان را ناچیز و خوار مشمار. ولی من بروم تا ببینم پروردگار گیهان‌آفرین چه می‌خواهد و چه کسی را بر این دشت کینه، پیروز می‌گرداند؟ آنگاه هومان چون باد به سراپرده آمد و کلاهخودی دیگر بر سر نهاد و درفش و اسپ و جوشن و سپر دیگرگونه‌ای نیز بجست و به آوردگاه رفت. چون به نزدیک رستم رسید، بایستاد و بر و دوش او را بدید. آنگاه بدو گفت: ای نامدار کمندافکن و پهلوان و ای سوار جنگی، سوگند به یزدان که اگر یک کینه‌خواه به مانند تو دیده باشم، درست به مانند این است که بگویم از تخت و تاج بیزارم. براستی که در میان این سپاه بزرگ، هیچ نامدار دلیر و سترگی را که چون تو این همه نبرد بجوید و گَرد از دل شیر نیز برآورد، نبینم. در سپاه ایران، بجز تو هیچکسی را که دلی رزمخواه داشته باشد، ندیده‌ام. اکنون بیا و از نام و نژاد خویش و از شهر و خویشانت سخن بگوی. بدان که من بر مردان جنگی و بویژه بر آنان که نهاد پلنگ دارند، مهربانم. اکنون اگر مرا از نام و سرزمین خویش بگویی، با این کار، سپاسی بر من نهاده باشی و دلم را از اندیشه تهی گردانی.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: این همه سخن گفتی و بنیان مِهر افکندی. لیک چرا تو نام و سرزمین خویش را نمی‌گویی؟ چرا با این سخنان چرب و نرم به نزدیک من آمده‌ای؟ اگر می‌خواهی آشتی بجویی و با کوشش خود، از این کینه بکاهی، پس بنگر که چه کسی خون سیاوش را بر زمین ریخت و این چنین آتش کینه بر جانمان افکند؟ ببین که کدامین گناهکاران را در میان سپاه توران می‌یابی که خون سرِ سیاوش بی‌گناه را بریختند؟ آنگاه آنها را به همراه آن مردان و اسپان آراسته و خواسته‌هایی که سیاوش با خود از ایران آورده بود، به سوی ما بفرستید تا من از جنگ با ترکان بی‌نیاز گردم. از آن پس همه شما نیکخواه و بر آیین و راه من خواهید بود. ما نیز دیگر کین نجوییم و با جنگ

خویش، سرِ سرکشان را بر خاک نیآوریم. آنگاه من این کار را به کی خسرو می‌گویم و دل و مغزش را از خشم و کین پاک می‌سازم. آن گناهکاران را نیز به نزد شاه می‌فرستم. شاید که بر ایشان مِهر آورَد و گناهشان را ببخشد. اکنون من نام ایشان را به تو بر می‌شمارم باشد که هیچ نام و شادکامی بر ایشان نماند. نخست این گرسیوز بود که آن فتنه را بپا کرد و رنج دل و درد ایران را بجُست . دیگر کسانی از نژاد تور هستند که با خیره‌سری، این آب را شور بکردند و تو ایشان را می‌شناسی: گروی‌زره و پسرانش، همان نژادی که هرگز مباد. از ایشان بود که بر سیاوش ستم رسید. کسی که دل و مغز افراسیاب را تباه کرد و بسان آب، خون بر زمین راند . دیگر کسانی که هیچ کینه‌ای از ایرانیان به دل نداشتند، ولی در این کینه، میان ببستند. بزرگانی چون هومان و لهّاک و فرشیدورد، آن دورویانی که از نژاد ویسه‌اند و گودرز از ایشان دردمند است. اینک بدان که اگر این گفته‌های مرا بجای آوری، دیگر این کینه‌جویی را به پایان خواهم رساند و از آن پس نباید که جوشن بر تن کنی. من، خود، در هر کینه را بروی کشورت خواهم بست. لیک اگر جز بر این گونه سخن بگویی، آن کین کهن و پیکار را تازه گردانم و آتش از کشورت برانگیزانم و همه سرزمینت را بسوزانم. دیگر نه شنگل و خاقان چین و نه هیچ کس دیگری را بر این دشت کینه زنده نگذارم. مرا بر این رزمگاه آزموده‌اید و می‌دانید که زخم من همان است و راهم نیز همین. من نامداری از ایرانم که به جنگ توران خو کرده‌ام. چه سرهای بسیاری را که از تن جدا کرده‌ام و نساجامه‌شان تنها خاک تیره بود. لیک هرگز بدین گونه سخن نگفته‌ام و کاری بجز کینه‌جویی نکرده‌ام. اکنون همه آنچه را که به تو گفتم بخوبی گوش دار.

چون هومان آنگونه سخن گفتن رستم را بشنید و کینه را از دودمان خویش دید، سخت بترسید و بسان برگ درختی بلرزید. پس بدو گفت: ای مرد شیردل و پرخاش جوی، براستی که تو با این برز و بالا و روی، سزاوار شاهیِ ایرانی. می‌دانم که تو یا پهلوان بزرگی از ایران هستی و یا یکی از نامدارانی. ولی این که از نام و نژادم بپرسیدی و آهنگ مرا دیگرگونه یافتی، ای دلیر، بدان که نام من گورکوه است و پدرم پیری به مانند شیر است و نامش بوسپاس می‌باشد. بدان که من به خواهش بسیار شاه توران و با همیانها و جنگ افزارهایی که به ما داد، با سپاهیانی به اینجا آمدم. و از آن رو نام تو را جویا شدم تا مگر کامت را برآورم. پس اگر نام خویش را به من بگویی، دلم شاد گردد و به سوی جایگاه خویش بازگردم و هرچه به من گفتی به منشور و خاقان چین و دیگر بزرگان و پهلوانان توران زمین بگویم. رستم بدو گفت:

نام مرا مجوی و هرچه از من دیدی، به ایشان بگو. بدان که جان من از برای پیران می‌سوزد و دلم از مهر او فروزان است، زیرا که هیچکسی در توران بجز او از خون سیاوش خسته نیست و کسی به مانند او راد و آرام نباشد. پس هم اینک او را به شتاب به سوی من بفرست تا ببینیم روزگار بر چه گردد. هومان گفت: ای سزاوار، چه شد که تو را به دیدار پیران نیاز افتاد؟ تو پیران و کلباد و گروی‌زره و پولاد را از کجا می‌شناسی؟ رستم گفت: چرا این همه سخن می‌گویی، سرِ این آب را به سوی بالا مکن. آیا نمی‌بینی که پیکار این همه سپاهیان در این رزمگاه از برای تو است.

سگالش پیران با هومان و خاقان

هومان که رنگ از رخسارش برفته بود، بی‌درنگ به نزد پیران برفت و او را گفت:

ای نیکبخت، بدان که روزگار بدی برای ما رسیده است، زیرا که این شیردل همان رستم زابلی است که اهریمن و پلنگ خشکی و نهنگ دریا نیز توان جنگ با او را ندارند. پس براستی که دیگر باید بر این سپاه گریست. او با من بسیار سخن گفت و از من پاسخ شنید. لیک پیوسته از بدیهای هر کسی سخن می‌گفت. ای برادر، او نخست از من نام برد و بسیار از کین سیاوش و آن کار بگذشته و از ویرانیها و آبادیها و کام و داد سخن راند. آنگاه از بهرام و خاندان گودرز و هر که از ایشان که زیانی بر او رسیده، بگفت. همانا که آتش نیز از تیغ او فروغ می‌گیرد. تو خواهی دید که این سخنان من دروغ نیست. لیک تنها او را به تو مهربان دیدم. در این باره بسیار سخن گفت و چهر خویش بنمود. اکنون از میان این سپاه ما تنها تو را خواسته است. ولی نمی‌دانم که در دل، چه آهنگی دارد؟ برو تا او را نیزه بدست ببینی که گویی بر کوهی سوار گشته است. با آن جوشن و کلاهخود و ببر بیان، ژنده پیل ژیانی به زیر خود دارد. پس چون او را دیدی، با او به نرمی سخن بگوی و تیغ خویش برهنه مکن و تندی مجوی. بدان که او تا تو را نبیند، از آنجا نرود و از برای تو است که بدانسان در آنجا مانده است.

پیران که چنین شنید، گفت: ای رزمساز، می‌ترسم که روزگارم بسر آمده باشد. اگر این چنین که می‌گویی، آن تیغ زن، خود رستم است، پس براستی که بر این دشت هنگام ماتم ما فرا رسیده است. همانا که آتش بر سرزمین ما افتاده است و نمی‌دانم که اختر شوم ما چه پیش خواهد آورد؟ آنگاه پیران جگر خسته و با دلی پر از درد و خشم و چشمی پر از اشک به پیش خاقان رفت و بدو گفت: ای شاه، تیزی مکن، زیرا که کار ما دیگرگون گشت. آن هنگام که روزگار بر کاموس پهلوان بسر آمد، بی‌درنگ این گمان در دلم راه یافت که آن باره آهنین، همان رستم

است که کمندش خم اندر خم است. اکنون اگر خود افراسیاب هم بدینجا آید، باز هیچکس پشت کردن آن پهلوان را در خواب هم نبیند. به هنگام نبرد، دیو نیز از او سیر می‌گردد. در پیش چشم او یک دشت پر از مَرد با یک مرد تنها برابر است. در زابلستان بسیار توانگر بود و روزگاری دایه سیاوش بود. اکنون نیز از برای همان، پدروار و با درد می‌جنگد و گیتی را بر ما تنگ می‌آورد. اینک او از میان این سپاه بیکران، تنها مرا جویا شده است. نمی‌دانم که آن پیل تن از من چه می‌خواهد؟ پس می‌روم تا ببینم که از من چه می‌خواهد. باشد که اندوه روانم کاسته گردد.

خاقان به پیران گفت: آری، به پیش او برو و چنانکه سزاوار است با او سخنانی به خوبی بگوی. اگر او آشتی و دستگاه می‌خواهد پس دیگر چرا باید سپاهیان ما بر این دشت، در رنج باشند. بپذیر که پیشکشهای بسیاری به او دهی، آنگاه بازگرد.

براستی که سزاوار باشد که جنگ نجوییم. لیک اگر او چرم پلنگ بر تن کرده، همانا که آهنگ جنگ دارد. پس ما نیز به نیروی یزدان بجنگیم و یکباره دشت را بر او به تنگ آوریم. او نیز از آهن و آتش و روی نیست. از خون و گوشت و موی است. در آسمان هم که نمی‌جنگد. پس چرا این همه دل خویش را با اندوه و درد می‌سوزانی؟

اگر او سنگ و آهن نیز بخورد، باز هم تیر و ژوپین بر او می‌گذرد. اکنون که در برابر هر یک مَرد از ایشان سیسد تن از سپاهیان ما هستند، دیگر اندوهگین بودن در این رزمگاه نیک نباشد. این پهلوان زابلیِ نامبردار نیز در روز نبرد، از پیل فزون نباشد.

پس چنان پیل بازی‌ای بدو بنمایم که دیگر به سوی جنگ روی نکند.

آمدن پیران نزد رستم

پیران که دلش از کار رستم، به دو نیم گشته بود، پر از درد و بیم روان شد. چون به نزدیکی سپاه ایران رسید، خروشید و گفت: ای مهتر رزمخواه، شنیده‌ام که از میان سپاه بیشمار ترکان، تنها مرا خواستار گشته‌ای. اکنون بدینجا آمده‌ام تا ببینم سپهبد از من چه می‌پرسد. چون رستم سرافراز بدانست که رزمسازی از سوی ترکان بیآمده است، کلاهی از آهن بر سر نهاد و از پیش سپاه به نزد او رفت و بدو گفت: ای ترک، بر گو که نامت چیست و این آمدن تو بدینجا از برای چه چیزی است؟ پیران- آن برگزیده سپاه افراسیاب شاه، آن بزرگ‌پهلوانان- گفت: من پیران سپردار و گرزگیرم.

تو با زبانی آراسته به خوبی، مرا از هومان ویسه خواستی. اکنون ای پهلوان، دل من بر تو تیز گشته است. پس بگو که تو کدامیک از این پهلوانان جنگاوری؟ رستم گفت:

من رستم زابلیِ با گرز و دشنه کابلی هستم. چون پیران این سخن را از رستم بشنید، از اسپ فرود آمد و او را نماز برد. رستم بدو گفت: ای پهلوان، درود کی خسرو- آن خورشید روشن‌روان- و نیز درود مادرش- آن دختر افراسیاب که هر شب روی تو را در خواب می‌بیند- بر تو باد. پیران گفت: ای پیل تن، درود یزدان و نیز درود سپاهیان ما بر تو بادا. از یزدان نیکی‌دهش بر تو آفرین باد و آسمان را گذر بر نگین تو بادا.

یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که تو را به شادی بر جایگاه دیدم و زواره و فرامرز و زال سوار نیز- که یادگار خسروانند و گیتی از ایشان بی‌نیاز مباشد- تندرست و دلشاد و سرافرازند. اکنون اگر گِله کردن یک کهتر را از مهتران، بد نمی‌دانی، با تو سخن گویم. بدان که من درختی بکاشتم که بارش کبست گشت و برگ آن خون شد.

آن را با رنج و با اشک چشمم آب دادم. زندگانی و گنج من بدو بود. لیک اکنون بهره من از آن درخت، رنج گشت و بارِ آن بجای ترپاک، زهر شد. سیاوش مرا چون پدر خود و به مانند سپری در برابر بدیها می‌دانست. کشور و دخترم را بدو دادم تا نژادم بدو درخشان گردد. لیک او و دخترم را به زاری بکشتند. چه بسیار رنج و سختی و درد که من از شاه و آن انجمن کشیدم. بدان که گواه من در گیتی بر آنچه که گفتم، ایزد است و دادگران را گواه خواستن، نیک نباشد. اکنون که روزگار بسیاری از آن بگذشته است، پندهای بسیاری از روزگار آموخته‌ام. زیرا که هرگز شیون از خانه من بیرون نشد و پیوسته از جانم آتش برمی‌افروزد. همواره بجای اشک، خون از دیدگان می‌بارم و همیشه گرفتار پزشک هستم. بهره من از آن کار، تنها گزند شد و آسمان بر آرزوی من نگشت. چون از کار سیاوش آگه شدم، دیگر دستم از نیک و بد کوتاه گشت. من در میان دو کشور و دو شاه بزرگ، جان فرنگیس را که پدرش می‌خواست به زاری و خواری نابودش سازد، بخریدم. آنگاه او را در خانه خویش نهان داشتم و هرگز چشم ازو برنداشتم. اکنون به پاداش آنچه بکردم، از من جانم را با سر دشمنانش می‌خواهد. ای پهلوان، بدان که من

از دو سو و دو انجمن پر از دردم و سرم پر از گفتگوست. نه مرا یارای گریز از افراسیاب هست و نه در جای دیگری آرامش می‌یابم. مرا اندوه گنج و سرزمین و چهارپایان، از رفتن به جایی دیگر باز می‌دارد. نیز پسران و دختران بسیاری دارم و این چنین است که خسته و بسته هر کسی هستم. اگر افراسیاب به جنگ فرمان دهد، دیگر نمی‌گذارد که خواب بر چشمان آید. گذشتن از فرمان او شایسته نباشد و به ناچار باید لشگر کشید. پس اکنون جای بخشایش آوردن بر من است و هنگام پیکار نیست. اگر هیچ درد و اندوهی از برای خاندانم، بجز کشته شدن پیلسم و نیز چند جوان و دلیر که هرگز از جنگ سیر نمی‌شدند هم در دل نداشتم، از این پس دیگر تنها بیم جان خویش دارم و نباید این همه از فرزند و خواسته سخن گویم. ای پهلوان، سوگند به یزدان پیروزگر که روانت از من آزرده نباشد و هیچ بدی از خویشان من در دل نداشته باشی و از کردگار گیهان بترسی. به روان روشن سیاوش سوگند می‌خورم که مرگ برای من از جوشن و تیغ و کلاهخود خوشتر است. بدان که اگر جنگی این چنین رخ دهد، پشته‌ای از کشتگان را در بالای کوه ببینی. از این سرزمین تا پیش دریای سند، سپاهیان بسیار کشانی و سقلابی و شکنی و هندی بدین رزمگاه آمده‌اند که همگی از خون سیاوش، بی‌گناه هستند. برای من نیز آشتی بهتر از جنگ است. پس نباید که کار را این چنین تنگ بگیری. اکنون تو که هم داناتری و هم در رزم دلیران، تواناتری، بگو که چه می‌اندیشی؟ رستم چون آن سخنان را از پیران بشنید، آرزوی دلش را نهان داشت و پاسخی دیگرگون بداد. گفت: از آن هنگام که من با این دلیران سپاه ایران کمر به رزم بر این رزمگاه بسته‌ام، از تو بجز راستی ندیده‌ام. تو از ترکان نیز راستی می‌خواستی. لیک بدان که پلنگ تنها پیکار و جنگ را می‌شناسد و او را با کوه و سنگ آشنایی نیست و دانستن آن نیز برایش نیک نباشد. آن هنگام که باید کینه سرِ شهریاران گرفته شود، دیگر سر و کار با تیرباران خواهد بود. ولی بدان که اکنون تنها برای آشتی دو راه مانده است پس ببین تا کدامیک از آن دو سزاوار شماست. یکی این که هر کسی را که خون آن شاه را بریخت و به خیره‌سری این رزمگاه را بگسترد، در بند آوری و به نزد کی خسرو شهریار فرستی. آنگاه سزاوار باشد که کی خسرو نیز به جنگ فرمان ندهد.

ولی بدان که گناهکاری که خون سرِ آن بی‌گناه را بریخت، سزاوار است که در این رزمگاه نباشد. راه دیگر این که خودت کمر ببندی و با من به نزد کی خسرو- آن شاه پیروزگر- بیایی. و بدان اگر چنین کنی، بجای هر چیز گرانمایه‌ای که در اینجا بگذاری، ده چیز از شاه بیابی. پس دیگر یاد جایگاه سپاه توران را مکن.

پیران که چنین شنید، در دل گفت: رفتن از توران به پیش کی خسرو شهریار، کاری ژرف باشد. راه دیگر هم که گناهکاران را از من می‌خواهد تا از کین سیاوش بکاهد، ناشدنی است. آنها همگی بزرگان و خویشان افراسیاب هستند و با گنج و تخت و جاه و آبرویند. کسانی چون هومان و لهّاک و فرشیدورد نیز که گودرز از ایشان دردمند است، همگی چنین‌اند. پس من چگونه می‌توانم از این کار سخن گویم. براستی که این سخن را نه سر باشد و نه بن. باید چاره خویش بسازم و جنگ در پیش گیرم. پس پیران به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن‌روان باشی. من می‌روم و این سخنانی را که بگفتی به منشور و شنگل و خاقان چین و دیگر پهلوانان باز می‌گویم. فرستاده‌ای نیز به نزد افراسیاب می‌فرستم و سخنانت را بدو می‌گویم، باشد که سرش را از خواب برآورم.

سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان

پیران از آنجا چون باد به سوی سپاه آمد و کسانی را که از نژاد ویسه بودند، انجمن بکرد و نزد ایشان راز بگشود و گفت: اکنون گاهِ نشیب و فراز رسید. بدانید که این شیردل، همان رستم است. بزرگان و شیران زابلستان و همه نامداران کابلستان و پهلوانانی چون گودرز کشواد و گیو و توس نیز با اویند. پس چون رستم، کینه‌کش و راهنمای ایشان باشد، هیچ سواری در گیتی یارای پایداری در برابر ایشان را نخواهد داشت. اکنون رستم، دل خویش از بی‌گناهان شسته، لیک گناهکاران را از توران می‌جوید. آیا شمایان چه کسی را گناهکار می‌دانید؟ آیا دل کی خسرو از چه کسی پر از درد است؟ بدانید که این سرزمین ما ویران شود و به کام دلیران ایران گردد. دیگر در اینجا نه پیر و جوان بماند و نه شاه و گنج و سپاه و تخت و تاج. به آن بیدادگر شوم بسیار گفتم که این همه آتش و باد را در کنار هم نگاه مدار، زیرا که ناگهان به این آتش بسوزی و چشم دلت دوخته و خِرِدَت سوخته گردد. لیک آن ناراستکار، نه فرمان مرا برد و نه فرمان این انجمن را. آن شاه گرانمایه را از جا بِکَند و با هیچ دلیر و خردمندی سگالش نکرد. اکنون ببینید که دیگر شاه و تخت و تاج و پیلان جنگی برجای نمانند. و از این کار، تنها دل شاه ایران شاد گردد، لیک همه اندوه و درد آن از برای پهلوانان باشد. دریغ آن دلیران و آن همه سپاهیان با فرّ و برز و تخت و تاج که از این پس همه آنها را به تاراج ببینید. دیگر هیچ‌کس شاد از این رزمگاه باز نخواهد گشت. ما را به زیر پای ستوران بکوبند و آب این بخت بیدارمان شور گردد. دل من نیز از برای هومان می‌سوزد و از اندیشه رویین، فروزان می‌گردد. دل رستم آکنده از کین هومان است و ابروهایش از او پُر چین است. من اکنون با این اندوه به نزد خاقان چین می‌روم و او را می‌گویم که از آن کینه چه بر سرم آمد.

پس پیران با دلی پر خون و چشمی پر از اشک، شتابان به نزد خاقان آمد. لیک سراپرده او را نیز از برای خون کشتگان، پر از ناله دید. سپاهیانی از خویشان کاموس به دادخواهی نزد خاقان رفته بودند و می‌گفتند: از این پس افراسیاب دیگر بزرگی را در خواب هم نبیند. او که هیچ مردی را برای جنگ ندارد، چرا بنیان آن کینه را افکند؟ اکنون ما همگی با کینه و دیدگانی پر اشک، این سپاه کشانی را به سوی چین می‌بریم و سپاهیانی از چین و بربر و بزگوش و سگسار و مازندران به کینه‌خواهی کاموس می‌آوریم تا با گرزهای گران به جنگ رستم روند و چنان جوش و خروشی برآورند که گوش، یارای شنیدن آن را نداشته باشد. افراسیاب نیز اگر می‌خواهد این کینه را بجوید، نباید که آرامش گزیند. از سوی دیگر کسانی از دودمان چنگش و اشکبوس نیز خروشی چون زخم کوس برآورده بودند. ایشان نیز با درد، همه بر آن رخساره زرد خود اشک می‌باریدند و می‌گفتند: ما سیستان را پر از آتش سازیم و شب و روز را بر ایشان ناخوش کنیم. از برای سوگ این نامدار، سرِ رستم زابلی را بر دار سازیم و تنش را بسوزیم و خاکسترش را در پیش ایوانش بریزیم. چون پیران سخنان ایشان را بشنید، دلش خیره و رخسارش تیره گشت. پس گفت: ای بیچارگان زار، ای اندوهخواران پر از درد و اندوه، بی‌گمان از این آگاه نیستید که روزگارتان بسر آمده است. آنگاه پیران به خاقان چین گفت: دیگر این رزم کوتاه ما دراز گشت. اکنون نهنگی از دریا به جنگ آمده است که بجای جوشن، چرم پلنگ بر تن دارد. نامداران و مهتران هر کشوری را نیز با خود بدینجا آورده است. و بدین سان آن رنجهای ما بر باد رفت و بدان که چون خِرَد از سر افراسیاب شاه دور گشت، سیاوخش به دست او کشته شد. و آن به فرمان گرسیوز کم‌خِرَد بود که چنان کار بدی از دستش برآمد.

سیاوش، خردمند و پر مایه بود و رستم زابلی، دایه او بود. اکنون از برای مرگ اوست که رستم این چنین جنگ و کینه آورَد و آسمان را بر زمین می‌آورد. چون او به جنگ بیآید، دیگر پلنگ و پیل و کوه بلند و دریای نیل نیز در برابرش یارای پایداری ندارند. با رخشی که به زیر خود دارد، در دریای خون نیز کِشتی نخواهد. اکنون که همه نیروی او را بدیدند، دیگر نباید بیهوده روزها را گذرانْد . همانا که این آتشی بود که از آسمان بر ما فرود آمد و دل ما را پر از درد ساخت. پس اینک همه موبدان تیز هوش و خردمندان را فرا خوانید و ببینید که فرجام این کار چه خواهد شد و چه کسی مرد پیکار این رزمگاه است؟ باشد که اگر چه با بختی اندک، ولی بتوانیم سرانجام از این رنج و سختی به سوی کشور خویش بازگردیم. اگر باید که این کار درست گردد، نباید که از آغاز کینه بجوییم.

خاقان چین از سخنان پیران اندوهگین گشت و پروردگار گیهان‌آفرین را یاد کرد.

آنگاه بدو گفت: اکنون که سپاهی بدین جنگ جویی بیآمده است، چه باید بکنیم؟ شنگل گفت: ای سرفراز، چرا باید بیهوده سخن را دراز داریم؟ ما از دشت و دریا به یاری افراسیاب آمدیم و در این راه، اسپ و پیشکشهای بسیاری یافتیم و از هر کشوری تیز بشتافتیم. اکنون که چون شیر آمده‌ایم، اگر دستمان از پیکار کوتاه گردد، چون روباه بازخواهیم گشت. ما به مانند شیر جنگی بتاختیم و یک روز نیز در راه درنگ نکردیم. پس اینک با آمدن یک مرد سگزی به جنگ، چرا این چنین کار بر شما تنگ گشته است؟ سخن گفتن از یک مرد تنها، ننگ است. باید چاره‌ای دیگر کرد.

بدان که اگر کاموس پهلوان را بدست او روزگار بسر آمد، نباید چنین بدگمان گردی.

اگر پیران بدین گونه از رستم بترسد و از اندوه او شب را نخوابد، دیگر هیچیک از پهلوانان او را به چیزی نشمارند. بدان که هنرهای رستم نیز آن چنان که گفتی نیست. پس باید اندیشه‌ای درست کرد و نباید که بیم او را به خود راه دهیم. سپیده‌دم گرزها را برمی‌کشیم و سپاه را به سوی ایشان می‌رانیم. آنگاه همه‌جا را چون ابر بهاری، سیاه می‌سازیم و بارانی از تیر بر آنها می‌بارانیم. از گَرد سواران و زخم تبرهایمان چنان می‌کنیم که هیچیک از ایشان سر از پا نشناسند. شمایان نیز همگی چشم بر من نهید و آنگاه که بخروشم، جنگ آورید. همانا که جنگاوران دلیر و سوار ما بیش از سد هزار تن باشند. لیک از برای یک تن، این چنین زار و پیچان و به مانند کشتگان، بی‌جان گشتیم. چون من به جنگ آن سگزی شتابم، شمایان نیز گَرد به آسمان برآورید. و بدانید که یک تن از ایشان نیز نباید رهایی یابند چرا که دل مَرد بددل، ارزشی ندارد.

چون سپاهیان آن سخنان را از شنگل بشنیدند، دل ایشان که کهن گشته بود، باز جوان شد. پیران بدو گفت: همیشه شاد باشی و روانت از اندوه آزاد باشد. آنگاه خاقان چین و همه آن نامداران بر آن شاه هند آفرین بکردند. چون پیران به سراپرده خود رفت، بزرگان تُرک همچون هومان و نستیهن و بارمان- برخی شاد و برخی هم اندوهگین- به نزد او رفتند. هومان از پیران پرسید که: آیا پس از آن سخنان، سرانجام آهنگ چه کردید؟ آیا آشتی می‌کنیم یا به جنگ می‌رویم؟ پیران سخنان شنگل را و این که سپاه نیز با او همداستان بود، به هومان بگفت. هومان از شنیدن آن کار، سخت اندوهگین گشت و بر آن شنگل شوربخت برآشفت. آنگاه به پیران گفت: بدان که از خواست آسمان گذر نباشد، پس ببینیم تا روزگار بر چه گردد. هومان از آنجا برفت و در راه به کلباد گفت: براستی که شنگل را خِرَد در سر نیست. اگر رستم همان است

که من دیده‌ام و از پهلوانان نیز در باره او بشنیده‌ام، بدان که دیگر بر این دشت کین نه شنگل بماند و نه کندر و منشور و خاقان چین. باید در این کار چندی به سود و زیان آن اندیشید. خواهی دید که از این سپاه بی‌کران ما با گرزهای گران، دو بخش از ایشان به زیر خاک روند و جوشن، نساجامه ایشان گردد و کلاهخودشان به خون شسته شود. لیک کلباد بدو گفت: ای تیغ زن، تا می‌توانی بدین گونه اختر بد میافکن و تن خویش را یکباره ننگین مکن. باشد که کار، دیگرگونه شود. پس سزاوار است که از برای آنچه هنوز نیآمده است، اندوه به دل خود راه مدهی و دژم نباشی.

سخن گفتن رستم با سپاه خویش

از سوی دیگر رستم پهلوانانی چون توس و رهّام و گودرز و گیو و فریبرز و گستهم و گرگین- آن سوار کارآزموده- و بیژن- آن فروزنده کارزار- را به پیش خود خواند و سخنهای بایسته‌ای با ایشان براند و به ایشان گفت: ای خردمندان و ای موبدان هوشیار و بیدار دل، براستی هر کسی را که یزدان، نیکبخت گرداند، سزاوار گنج و تخت باشد و به گاهِ جنگ نیز پیروز گردد. پس نباید دست به بیداد یازید.

به یزدان بود روز، ما خود که‌ایم　　برین خاک تیره ز بهر چه‌ایم

بباید کشیدن گمان از بدی　　ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی با کسی　　نباید بدو شاد بودن بسی

هنر، مردمی باشد و راستی　　ز کژّی بود کمّی و کاستی

بدانید که آنگاه که پیران به شتاب به پیش من آمد، چندی با داغ دل سخن گفت از این که چه نیکوییها که با سیاوش بکرد و چه درد و اندوهی به وی رسید. گفت که فرنگیس و کی خسرو نیز به گفتار و کردار او بود که از دَم افراسیاب اژدها رها گشتند. لیک شمایان بدانید که با آنکه من در خواب دیده‌ام و این گمان راست در دلم پدید آمده که پیران از برای این کینه کشته گردد و برادر و فرزندش نیز با بسیاری از خویشان نامور و نژاده‌اش در پیش او کشته شوند و افراسیاب نیز به دست کی خسرو کشته شود و یک گناهکار برجای نماند، مگر این که کشته و در زیر پا افکنده شده باشد باز هم نمی‌خواهم که پیران- آن سرور سپاه توران- به دست من کشته شود. زیرا او بجز راستی پیشه‌ای ندارد و بدی بر دلش راه نمی‌یابد. پس اگر آنچه را که بگفت به انجام رساند، ما نیز باید آن گناه گذشته را نهان سازیم. اگر او گناهکاران و خواسته‌ها را به ما بسپارد، ما هم نباید این کینه را فزون سازیم. از آن پس دیگر مرا جای پیکار نباشد، زیرا که هیچ کاری در گیتی بهتر از راستی نیست. اگر آن سپاه چون دریای نیل و آن نامداران با تخت و پیل، به نزد ما باژ و ساو بفرستند، دیگر از پیکار ایشان بی‌نیاز گردم. شمایان نیز چون به نزد ما گنج و تخت فرستادند، دیگر از ایشان به رنج نباشید. ما گیتی را با کشتن نگاه نداریم. راه، تنها همین است. گیتی پر از گنج و تاج و تخت است که بهره نیک‌بختان گردد.

چون گودرز سخنان رستم را بشنید، برپای خاست و بدو گفت: ای شیر دادگر و راستکار، تو ستون سپاه و زیبنده تختی. تخت و تاج از تو فروزان است و پیوسته روانت از خِرَد برخوردار است. من دانم که بی‌گمان آشتی از جنگ بهتر است، لیک:

بگویم یکی پیش تو داستان　　کنون بشنو از گفته باستان

که از آشتی، جان بد گوهران　　گریزد چو گردن ز بار گران

ور ایدون که بیچاره پیمان کند　　بکوشد که آن راستی بشکند

چو کژّ آفریدش جهان آفرین　　تو مشنو سخن زو و کژّی مبین

نخستین بار که ما این رزمگاه را ساختیم، در این باره سخن برفت. فرستاده‌ای از سوی پیران بیآمد و گفت: من از رزم و از این دشت کینه بیزارم و سرزمین و سراپرده خویش نمی‌خواهم و کمر بندگی کی خسرو بسته‌ام. آنگاه پند و اندرزهای بسیاری از ما بشنید و سرانجام گفت: به نزد خویشانم می‌روم و در باره این کار با ایشان سخن می‌گویم. اگر چه مرا تخت و گنج و چهارپایان بسیار است، لیک از برای آنها در اینجا نمانم و به گوشه‌ای رَوم تا در نزد افراسیاب شاه نیز آشکارا گناهی نکرده باشم. من به او گفتم: روا باشد که به سوی ما بیایی، زیرا در ایران برای تو تخت و گنج و توانگری و بهروزی باشد. ما این سخنان را به او گفتیم و پیران بازگشت. لیک در همان شب تیره با دیو انباز شد و فرستاده‌ای به نزد افراسیاب شاه فرستاد و او را گفت: لشگر خود را بیآرای، زیرا که سپاه ایران بیآمد. گویی پیران هیچ سخنی با ما نگفته بود. به

روز دهم بود که سپاه خود را به سوی دشت کشید و همه جا را پر از سپاهیان خویش کرد. اکنون نیز ای پهلوان سپاه، با تو چاره‌ای دیگر بکرده است. پیوسته سخنانی دانشمندانه می‌گوید، ولی بجز فریب و چاره‌گری چیزی نمی‌داند. اکنون هم از کمند تو ترسیده است. پشت ایشان به کاموس استوار بود، لیک چون بخت کاموس را برگشته یافت و بدید که با خم کمند تو بود که کشته شد اکنون در آشتی را می‌کوبد و نمی‌تواند بر آن دشت آرام بنشیند. او هر گاه که ببیند، کار رو به نشیب آورده است، رنگ و بند و فریب را بکار می‌آورد. در باره آن گناهکاران و گنج و خواسته‌ها نیز که گفته است به پیش ما می‌فرستد، خواهی دید که چون روز فرا رسد، پیران سپهدار در پیش سپاهی به جنگ فریبرز و توس آید. براستی که همه گفتار او دروغ است و تنها اهریمن جفت او می‌باشد. اینک اگر پند مرا نمی‌شنوی، به فرزند من- بهرام- بنگر که پیران، او را با آن چاره‌گری بنواخت، لیک سرانجام از گودرزیان، گورستانی بساخت که من تا زنده هستم، خون از دیدگان می‌بارم و درمانم تنها این است که با تیغی خود را بکشم.

چون رستم سخنان گودرز را بشنید، بدو گفت: براستی که گفتارت خردمندانه است. پیران این چنین است که بگفتی و این سخنی پوشیده نباشد که آن پیر با ما همداستان نیست. لیک من در برابر کردار خوب او جنگ نمی‌آورم. بنگر که با شاه ایران چه کرد و آن همه از کار سیاوش، اندوه بخورد. ولی بدان که اگر او از گفتار خویش بازگردد و به رزم ما آید، من نیز کمندی به فتراک بسته‌ام که با آن ژنده پیل را نیز به بند می‌آورم. لیک نخست گمان نیکو می‌کنم و جنگ و پیکار نمی‌جویم. ولی چون او از گفتار خویش بازگردد، از ما به او درد و اندوه خواهد رسید. پس گودرز و توس بر رستم آفرین بکردند و گفتند: براستی که خورشید نیز بر تو فسوسی ندارد.

در نزد تو آن سخنهای پیران و فریب و دروغ او هیچ فروغی نگیرد. گیتی هرگز بدون کی خسرو مباشد و تو همیشه او را یار باشی. آنگاه رستم به ایشان گفت: اکنون دیگر شب، تیره شد و بسیار سخن گفتیم. پس تا نیمه شب میگساری کنیم و نیمه دیگر شب را به کار سپاه پردازیم و ببینیم تا کردگار گیهان چه در نهان دارد. پس به ایرانیان گفت: من امشب با این میگساری، اختر نیکی می‌افکنم که فردا آن گرز سام را که در مازندران با آن جنگیدم، به گردن برآورم و به سوی جنگ رَوم . آنگاه دیگر نهنگ نیز یارای پایداری در برابر مرا نخواهد داشت. بدانید که اگر من کمر به تاختن ببندم، سراپرده و افسر و گرز و تاج و آن تخت پیلسته و ژنده پیلان ایشان را بدینجا آورم و به ایرانیان بسپارم. پس آن نامداران خسروپرست برخروشیدند و چون ایشان را به خواب و آسایش نیاز آمد، به سوی سراپرده‌های خویش برفتند.

سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان

چون خورشید، کلاه درخشان خویش را بنمود و ماه، رخساره خویش را- که چون سپری سیمین بود- بپوشانید و روز فرا رسید، از درگاه توس بانگ تبیره برخاست. زمین به زیر سُم اسپان به سیاهی آبنوس گشت و آسمان پر از گَرد شد.

رستم زره بر تن کرد. در سوی راست سپاه، گودرز- پسر کشواد- با جوشن و گرز پولاد بایستاد. فریبرز نیز با آن درفش گرگ‌پیکر در سوی چپ جای گرفت. توس نوذر هم در دل سپاه بایستاد. از آن همه سپاهیان، دیگر هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. تهمتن به پیش سپاه آمد تا پهلوانان را از دشمن نگاه دارد.

از سوی دیگر در سپاه توران، خاقان در دل سپاه بود. پیلان به مانند کوه بیستون بر زمین ایستاده بودند. در سوی راست سپاه، کندر شیرگیر و سوار و دلاور با شمشیر و تیر جای داشت. گهار جنگ دیده نیز در سوی چپ سپاه بود. زمین به زیر سُم اسپان به ستوه آمده بود. پیران که به پیش سپاه می‌گشت، به نزد شنگل رزمخواه آمد و بدو گفت: ای نامبردار هندی که سراسر هند و سند به زیر فرمان توست، مرا گفته بودی که پگاه فردا از هر سو سپاهیان را به جنگ آورم و خود نیز با رستم نبرد کنم و سرش را از ابر به خاک آورم. شنگل گفت: اکنون نیز من از گفتار خویش بازنگردم و به نزد آن پهلوان گیر رَوم و تنش را با پیکان تیر خود بدوزم. کین کاموس را از او بگیرم و کار را بر ایرانیان تنگ سازم. آنگاه شنگل سپاهیان را به سه بخش کرد و کوس بزد و گَرد از آن دشت برخاست. پس یک بخش از آن سپاهیان- که تا دو کروه رده برکشیده بودند- با ژنده پیلان روان شدند. سرِ پیل بانان با رنگ و نگار و افسر و گوشواره آراسته شده بود و گردنبند زر از گردن بیآویخته و کمر زرّین بر میان بسته بودند. از پیلان، دیبای چینی فرو هشته و تختهای زرّین بر پشت آنها نهاده بودند. چون ناله کارنای برخاست، آن پیلان جنگی برفتند. سی هزار سوار گردنکش و نامدار به سوی راست سپاه آمد و سی هزار سوار با کمان و سپر چینی نیز در سوی چپ سپاه جای گرفتند.

خاقان چین نیز با پیلان در دل سپاه بود و بدین سان زمین را درنوردیدند.

سرزنش کردن رستم با پیران

شنگل در میان دو رده از سپاهیان با تیغی هندی در دست و سایبانی هندی بر فراز سر، به همراه بسیاری از سپاهیان دنبر و مَرغ و مای در پشت سر و سوی راست و چپ روان شده بود. پیران که او را بدانسان بدید، دلشاد شد و دل خود را از رزم تهمتن آزاد کرد و به هومان گفت: امروز با این همه سوار دلیر سرافراز که هر یک به مانند شیری هستند، دیگر کار روزگار به کام دل ما باشد. لیک تو یک امروز و فردا را در پیش سپاه مباش و رزم مکن. برو و در پشت سر خاقان چین بایست تا کسی تو را در میان آن دویست سوار نشناسد. زیرا اگر آن زابلی، تو را با این درفش و سپاهیانت ببیند، دیگر کارَت تباه گردد. اینک بگذار تا ببینیم کار ما چگونه شود و بخت بیدارمان ما را چگونه یاری کند.

آنگاه پیران از آنجا به سوی سپاه ایران، آنجا که رستم پیل تن جای داشت، برفت و از اسپ فرود آمد و رستم را آفرین بسیار کرد و گفت: همانا که آسمان بلند نیز از تو روشنی گیرد. مبادا که روزت نشیب گیرد و بیم بر تو آید. ای پهلوان، بدان که من از نزد تو برفتم و پیامت را به پیر و جوان بدادم. از تو و هنرهایت- که براستی هیچکسی در گیتی یارای ستودنت را ندارد- بسیار سخن گفتم. با ایشان هم از آشتی سخن راندم و هم از جنگ. سرانجام ایشان به من گفتند: ما هر آنچه که او بخواهد از گنج و زر و خواسته، می‌توانیم بدو دهیم لیک گناهکاران را نمی‌توان بدو داد. پس در این باره اندیشه کن و به شتاب سخن مگوی. آیا چه کسانی بجز خویشان افراسیاب، گناهکارند؟ همه کسانی را که او از ما می‌خواهد، از مهتران و بزرگان با تاج و افسرند. پس چگونه می‌توانیم ایشان را بدو سپاریم؟ براستی که این آرزویی ناشدنی است. اکنون بنگر که سپاهی بدین سان از چین و سقلاب و هند و توران زمین بیآمده است. پس افراسیاب که این همه سپاهیان را از خشکی و دریا بیآورده، کِی آشتی می‌خواهد؟[ای رستم] من در پاسخ، سرزنشهای بسیاری از سوی ایشان یافتم و از آن رو به نزد تو آمدم. بدان که شاه هند با تیر و کمان و تیغ هندی، نبرد تو را می‌جوید. سپاهی نیز از هندیان، همچون دریا از برای این جنگ جستن، شتاب گرفته‌اند و سر از پای نمی‌شناسند و تو را تنها سگزی می‌خوانند و به چیزی نمی‌انگارند.

چون رستم سخنان پیران را بشنید، سخت برآشفت و بدو گفت: ای شوربخت، چگونه این چنین رنگ و فریب بکار می‌بری؟ کی خسرو- آن شاه گیتی- از دروغگویی تو بسیار به من گفت. اکنون دانش و اندیشه‌ات را بدیدم و دانستم که سراپای تو دروغ است. بدان که در خون خویش خواهی غلتید و از این بدتر نیز برایت پیش خواهد آمد. تو را گفتم اگر آن سرزمینت، آن خاک بیداد شوم، دوزخ است یا بهشت، آن را رها ساز و به سرزمین آباد ما بیا. این زندگانی ارزش آن را ندارد که بتوان سرِ خویش را به دَم اژدها سپرد. لیک تو گویا کی خسرو- آن شاه جوان و خوب‌چهر و نوازنده و با داد و مهر را نمی‌بینی و پوشش چرم خوک و پلنگ برایت از دیبای رنگین نیز خوشتر است. پس بدان که دیگر کسی بر سر این سخن با تو جنگی ندارد و از این تخمی که پراکنده‌ای، تنها خودت برخوردار خواهی شد. پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت برومند و شاد و ای زیبنده تخت، آفرین مهتران بر تو بادا. براستی که هیچکسی به مانند تو دانا نیست. بدان که جان و دل من به زیر فرمان تو و روانم همیشه گروگان توست. اینک باز می‌گردم و امشب را با خویش خواهم اندیشید و با آن انجمن نیز سخن خواهم گفت. پیران، این بگفت و با لبی پر دروغ و سری کینه‌خواه به سوی دل سپاه خود بازگشت.

آغاز رزم

چون پیران بازگشت، در هر دو سو، زمین به مانند کوه جوشنده‌ای گشت. رستم به ایرانیان گفت: من کمر به جنگ بسته‌ام. شمایان نیز همگی، دلها را پر از کینه کنید و چین بر ابروان آورید زیرا که امروز جنگ بزرگی در پیش است و گرگ از میش شناخته گردد. در باره این روز، پیش از این ستاره‌شناس به من گفته بود که بزرگان و سپاهیان بسیاری از همه‌جا انجمن گردند و در میان دو کوه رزمی رخ دهد و در آن جنگ، مردان بسیاری کشته گردند تا این که گرز پولاد بسان موم شود و آن کینه از روی زمین نهان گردد. و دل من پیوسته از رسیدن این روز در هراس بود. اکنون هر کسی که به جنگ من آید، شمایان دلتنگ مباشید، زیرا که اگر آسمان بلند، یارم باشد، دو دستش را به خم کمند ببندم. شمایان نیز در برابر آن نامداران، درمانده مباشید و بدانید که اگر سرنوشت من چنان باشد که باید در رزم بمیرم، پس بی‌گمان در رزم خواهم مرد. لیک اگر با نام نیکو بمیرم روا باشد، زیرا که تن از برای مرگ است و این نام است که برای من برجای می‌ماند.

ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی، کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند — که هر چون شوی، زو بیابی گزند

اگر یار باشد روان را خرد — به نیک و به بد روز را نشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج

سپاهیان که سخنان رستم را شنیدند، گفتند: فرمان تو از آسمان نیز برتر است.

بدان که ما نیز با تیغهای تیزمان چنان رزمی بسازیم که نام ما تا رستاخیز بر جای ماَند . آنگاه چنان از دو سو سپاهیان بیآمدند، که گویی ابر سیاهی برآمد که شمشیر و تیر می‌بارید. زمین به سیاهی دریای کرف گشت. از پیکانهای پولاد و پر تیرها، رخسار درخشان آفتاب نیز سیاه شد. سرنیزه‌ها گویی ستاره‌ها را به خون می‌آلودند.

از آوای زخم گرزهای گاوچهر، گویی سنگ از آسمان می‌بارید. زمین به زیر خون و مغز سپاهیان فرو شده و کلاهخود بزرگان چاک چاک گشته بود. درخشش آن تیغهای الماسگون به مانند ابری بود که خون می‌بارید. گودرز پیر که چنین دید، گفت: از آن هنگام که من کمر مردانگی بسته‌ام، هرگز نه رزمی بدین سان دیده و نه از گردنکشان شنیده‌ام. براستی که کار گیتی چنین است که از کشتن، پیوسته یکی خوار گردد و دیگری تن آسان باشد.

رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل

پس شنگل در پیش سپاه بغرّید و گفت: منم آن شیراوژن رزمخواه. می‌خواهم ببینم که آن مرد سگزی کجاست تا با او بجنگم. چون رستم آواز شنگل را بشنید، از میان سپاه نگاه کرد و او را بدید. پس گفت: این همان است که من آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواستم تا از آن سپاه بزرگ، بیگانه دلیری رزم مرا جوید. آنگاه من دیگر از آن سپاه، نه سقلابی بر جای گذارم و نه هندی و نه هیچ شمشیرهای هندی و تیغهای چینی ایشان را. پس رستم به پیش شنگل آمد و به آوای بلند گفت: ای بدنژاد فرومایه و ای بدگوهر، زال زر نام مرا رستم نهاد، پس تو چرا مرا سگزی می‌خوانی؟ اکنون بنگر که سگزی، مرگ تو است و بی‌گمان این جوشن و کلاهخودت، نساجامه‌ات خواهند گشت. رستم در میان دو رده از سپاهیان، با وی در آن آوردگاه می‌گشت که ناگهان نیزه‌ای بزد و او را از زین برگرفت و نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بر او بگذشت و سپس چون شیر دست به شمشیر برد.

لیک در همان هنگام دلیران سپاه ترک و چین و هند که تیغهای برّان خویش را به زهر آب داده بودند، بر رستم پهلوان بتاختند و شنگل را در میان گرفتند و او را از پیش آن شیر ژیان بربودند. شنگل که زره بر تن داشت، زخمی نشد و جانش از دست رستم رهایی یافت. پس با رخساری پر از چین، به سوی خاقان چین گریخت و بدو گفت: براستی که کسی در گیتی همآورد او نیست. زیرا که او مرد نیست ژنده پیلی است که بر کوهی سوار گشته است. مگر این که همه سپاهیان به جنگ او روَند و گرنه اگر کسی به تنهایی به رزم این اژدها رَود ، ازو رهایی نیابد. خاقان چین که آن سخنان را از شنگل بشنید، بدو گفت: بامداد اندیشه و نهادی دیگر داشتی.

آنگاه خاقان به سپاهیان بفرمود تا همگی چون کوه، رستم سرافراز و تنومند را در میان گیرند و روزگار را بر او بسر آورند. رستم شیر که چنین دید، دست به شمشیر برد و چپ سپاه چینیان را بشکست. با هر دشنه‌ای که می‌زد، تنهای بی‌سری را بر آن دشت می‌انداخت. کوه نیز یارای پایداری در جنگ با او را نداشت و پیل را نیز در برابر خشم او یارای ایستادن نبود. سپاهیان دشمن چنان او را در میان گرفتند که خورشید بر او نتابید. آن چنان با نیزه و دشنه و گرز و تیر بر آن پهلوان شیرگیر بتاختند که گمان برد درون نِیستانی رفته و همه‌جا از خون، چون مِیستان گشته است. دشمنانش دژم بودند، لیک او خروشان و جوشان با هر زخمی که می‌زد، دَه نیزه را به دو نیم می‌کرد. در پشت سر او نیز جنگ جویان دلیر ایران، دلها را به کینه آکنده بودند. از بسیاریِ گرز و گوپال و تیر و تیغ، گویی ژاله از ابر می‌بارید. و از بسیاریِ کشتگان، همه آن دشت آوردگاه پر از تن و دست و سر و تیغ و کلاه بود. آسمان بلند از آن همه خاک، چون زمین گشت و از هر سو با زخم دشنه‌ها چاک چاک بود. آن اندازه سپاهیان چینی و شکنی و هندی و سقلابی و هراتی و پهلوی بودند که از جنبش ایشان، دریا و کوه نیز به ستوه می‌آید. پیران که چنین دید، به خاقان چین گفت: همانا که رستم به گاهِ کینه‌خواهی چون شیر ژیان است. هیچکسی را توان پایداری در جنگ با او نیست و هیچ سپهداری در گیتی به مانند او نباشد. براستی اگر از این کار به پیش خردمندی سخن گفته شود، نمی‌تواند بپذیرد که سد هزار پرخاش جوی نامور توان جنگ با یک سوار را نداشتند.

می‌دانم که از این کین به افراسیاب بد خواهد رسید و از دست رستم آرام و خواب نخواهد یافت. اینک اگر ما با ایشان راه آشتی بجوییم،[افراسیاب و سپاهیانمان] بر ما نکوهش کنند. اگر هم رستم را به خشم آوریم، از جنگ رهایی نخواهیم یافت.

رزم رستم با ساوه

از سوی دیگر رستم به ایرانیان گفت: از این جنگ ما را زیانی نرسید. آن پیلان و خواسته و تخت و تاج آراسته تنها به ایرانیان خواهد رسید و بدانها شاد خواهند گشت. برای من نیز تنها یاری ایزد و پای رَخش بس باشد. آنگاه یک تن را نیز از سقلاب و شکنان و چین برجای نگذارم که پا بر زمین نهد. همانا که امروز روز پیروزی ما است و آسمان بخت بلند، فروزنده سپاه ماست. اکنون این بدی که به ایشان می‌رسد از پِی بدکرداری خودشان است. اگر یزدان دادگر مرا نیرو دهد و رَخش رخشان من نیز هنرهای خود را پدید آورد، من این دشت را گورستانی کنم و زمین بارورش را شورستان سازم. آنگاه چون من از جای بجنبم، شمایان نیز سنج و درای بزنید و با آوای کوس و گَرد سوارانتان، زمین را به سیاهی آبنوس سازید و به مانند آهنگران که پتک بر پولاد می‌کوبند، شما نیز گوپال و گرز گران بکوبید. از انبوهی ایشان باکی نداشته باشید و خاک را از ژرفای دریا نیز تا به ابر برآورید.

رده‌های سپاه سقلاب و چین را بدرید و آسمان را نیز از جنگ خویش تیره سازید.

پس همگی دیده به کلاهخود من نهید و آنگاه که من خروشیدم، از جا بجنبید و جنگ آورید.

آنگاه رستم چون پیلی مست با گرز گاوپیکر در دست از آنجا برفت و خروشان به سوی راست سپاه دشمن راه جست. نخست به سوی کندر رفت و سراسر راست سپاه ایشان را بر هم درید و سرهای بسیاری را از تن جدا ساخت. لیک در همان هنگام یکی از خویشان کاموس به نام ساوه- که بسیار نامدار و سرافراز بود- با تیغی هندی در دست به جنگ تهمتن آمد. ساوه به چپ و راست بگردید و از رستم کین کاموس را می‌خواست و بدو گفت: ای ژنده پیل، اکنون کوهه دریای نیل را ببینی. من به آسانی کین کاموس را از تو خواهم خواست و بدان که دیگر از این پس کارزاری نخواهی دید. چون رستم پیل تن، گفتار ساوه را بشنید، دستی بزد و گرز گران برکشید و چنان بر سر ساوه بکوبید که جانش به زاری از تن بیرون شد. ساوه بر زمین افکنده شد و رستم با رَخش از روی او برفت. دیگر نشانی از ساوه در گیتی نمانْد . چون درفش ساوه کشانی سرنگون گشت، همه سپاه او آزرده گشتند. هیچکسی یارای پایداری در برابر رستم را نداشت.

کشتن رستم، گهارگهانی را

آنگاه رستم از سوی راست سپاه دشمن به سوی چپ آن روان شد. آن سپاه که چنین دیدند، همگی اندوهگین گشتند. لیک در آنجا گهارگهانی، آن پهلوان شیردل با درفشی سیاه ایستاده بود. چون کلاهخود رستم را بدید، سخت برآشفت و گفت: من در این دشت کینه، کین توران و چین را از این سگزی بگیرم. در میان مهتران، او باید با من که دل شیر و گرز گران دارم، نبرد کند. آنگاه گهار اسپ را از جا برانگیخت و کینه‌خواهانه از میان سپاه به نزد رستم پیل تن آمد. لیک چون رستم پیل تن را از نزدیک بدید، اندوهگین گشت و دست از جنگ کشید و در دل گفت: ای گهار کاردیده، دیدی که کاموس نیز در برابر او پایدار نبود. پس اگر اینک تندرست بگریزی، بهتر از آن باشد که با پهلوانی کردن، سر خود به زیر پای آوری. گهار، این بگفت و به سوی دل سپاه بگریخت. دو سپاه بدو می‌نگریستند. درفش تهمتن در میان سپاه، چون درختی بر فراز کوهی بود. رستم که چنین دید، چون گَرد چنان از پسِ او بتاخت که زمین لاَلگون گشت و آسمان، لاژوردین شد. آنگاه رستم نیزه‌ای بر کمر بند او بزد و گبر او را بدرید و بسان برگ درختی که بادی سخت بر شاخ آن بوزد، او را بر زمین انداخت. درفش کبود گهار سرنگون گشت. گویی گهارگهانی هرگز نبود.

چون پهلوانان ایران بدیدند که رستم چه کرد، از چپ و راست، گَرد نبرد برخاست. گودرز سرافراز و توس، آن درفش کاویانی و کوس را بیآوردند. از دل سپاه ایران خروشی برخاست که: رستم پهلوانِ لشگرپناه پیروز گشت. آنگاه رستم بفرمود که: سد سوار نامدار از سپاه ایران به پیش من بفرستید تا من هم اکنون آن پیل و تخت پیلسته و تاج و گردنبند و دستبند و گرز را از خاقان بستانم و به شاه پیروز و دلیر ایران دهم. پس هزار دلاور زره‌دار با گرز گاوسار از سپاه ایران به پیش رستم بیآمدند. رستم به آن ایرانیان گفت: همگی کمر به این کینه ببندید. سوگند به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و به خاک سیاوش که اگر نامداری از ایران زمین از برابر آن سالار چین بگریزد، کلاه کاغذینی بر سرش نهم و بجز دار یا بند و چاه چیزی نبیند. سپاهیان که بدیدند رستم خوی شیر دارد و به گاهِ جنگ آرزوی شاخ گوزن می‌کند همگی با دلی داغدار به سوی خاقان روی نهادند. رستم سپهبد در پیش ایشان بتاخت و با جنگ خویش، خون بر آسمان چکانید. ستاره نیز بر آن رزمگاه می‌نگریست. از آن همه گَرد که از آن رزمگاه برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید. از بانگ سواران و زخم سرنیزه‌ها هیچ چیز پیدا نبود، گویی خورشید در پشت پرده‌ای نهان شده و زمین به زیر پای اسپان آزرده بود. آسمان چون روی زنگی، سیاه گشت. از بسیاریِ کشتگان هیچ

راهی بر آن دشت نبود. همه آن دشت پر از سر و تن و گبر و کلاهخود بود. از گَرد سواران، ابری برآمده و همه جا پر از آواز پولاد گشته بود. چه بسیار نامدارانی که از برای نام و ننگ، سرهای خویش را در آن جنگ بدادند. در همان هنگام رستم چنان خروشی برآورد که گویی زمانه به جوش آمد. گفت: این پیل و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردنبند و تاج، تنها سزاوار کی خسرو، آن شاه نو، در ایران است. شما را با تاج و فرّ چه کار است؟[با آمدنتان به جنگ] همگی دستهای خود را به سوی بند و میانتان را به خم کمند آورده‌اید. همه اینها را به نزدیک کی خسرو- آن شاه گیتی- فرستم و نه منشور را بر جای می‌گذارم و نه خاقان چین را. برای شما زنده بودن بس است و این تاج و نگین از برای کسی دیگر است و گرنه من خاک این آوردگاه را به زیر سُم ستوران تا به ماه برآورم.

گرفتار شدن خاقان

خاقان که چنین دید، زبان به دشنام بگشود و به رستم گفت: ای بدتن بدروان، ایران و شاه و انجمن شمایان مباد. این تو هستی که باید از من زینهار بجویی. تو سگزی هستی و از هر کسی بدتری. تو باید سپاهیگری شاه چین را بکنی. آنگاه سپاهیان دشمن به مانند باد خزان که بر درختی بوزد، رستم را تیرباران سختی بکردند. آسمان از پَر تیرها پوشیده گشت. هیچ جنگاوری، رزمی به مانند آن را در خواب هم نبیند. چون گودرز باران آن تیرهای الماسگون را بدید، دلش از اندوه رستم بردمید و به رهّام گفت: ای شکیبا، بیش از این مایست و به همراه دویست سوار با کمانهای چاچی و تیر خدنگ، پشت تهمتن را در آن جنگ نگهدار. آنگاه گودرز به گیو گفت: اکنون دیگر هنگام آرامش و اندیشیدن نیست. پس سپاهیان را برکش و با دلیرانت به سوی دست راست سپاه برو و ببین که آیا پیران و هومان- که هرگز بر دودمانشان آفرین مباد و نفرین بر ایشان باد- در کجا هستند؟ و به تهمتن بنگر که چگونه در پیش خاقان چین، آسمان را بر زمین می‌زند.

رهّام به مانند پلنگی برآشفت و از پشت تهمتن به جنگ آمد. رستم که چنین دید، به آن رهّام شیر گفت: می‌ترسم که رَخشم از جنگ خسته گردد. اگر رَخش سست گردد، من به ناچار باید پیاده شوم، آنگاه دیگر به خون و خوی آهار داده خواهم شد. اینها سپاهی چون مور و ملخ هستند. پس تو با پیل و پیل بانان آن مکوش و جنگ مکن تا همه آنها را بسان پیشکشی نو از شنگان و چین برای کی خسرو ببریم.

رستم، این بگفت و به سوی سپاهیان دشمن برخروشید که: همانا که با ترک و چین، اهریمن جفت بادا. ای بخت گم کردگان بیچاره، ای اندوهخواران زار و ناچیز، مگر مغزتان از خِرَد تهی گشته بود که از رستم آگهی نداشتید و نمی‌دانستید که او اژدها را نیز به مردانگی نمی‌شمارد و در دشت نبرد، پیل می‌جوید؟ اکنون که سرتان از رزم من سیر نگشته است، پس پیشکش من نیز به شما بجز گرز و شمشیر نیست. رستم، این بگفت و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و خم آن را در کوهه زین افکند.

آنگاه رخش را از جا برانگیخت. چنان خروشی برآمد که گوش اژدها نیز دریده گشت. در هر سو که رستم اسپ می‌تاخت، زمین را از آن دلیران پاک می‌کرد. خم کمند را به بازو افکنده و چین بر ابروان آورده بود و هیچ آرزویی جز رزم نداشت. هر گاه که رستم مهتری را از روی زین با خم کمند خود می‌ربود، توس سپهدار در آن رزمگاه، آوای نفیر و کوس را تا به ابر برمی‌آورد. آنگاه یکی از ایرانیان دست او را می‌بست و از آن دشت به سوی کوه می‌برد. چون خاقان از پشت پیل بنگریست، زمین را بسان دریای نیل یافت. رستم به مانند پیلی سوار بر کوهی بلند بود و همه آن دلیران گرفتار خم کمندش گشته بودند. کرکس را نیز از فراز ابر سیاه به زیر می‌آورْد . ستاره و ماه بر آن جنگ او می‌نگریستند.

خاقان که چنین دید، یکی از نامداران سپاه خود را که زبان ایرانیان را بخوبی می‌دانست، بجست و بدو گفت: به پیش این شیرمرد برو و او را بگوی که در نبرد تندی مکن. بدان که سپاهیان چغانی و شکنی و چینی و وهری بهره‌ای از این کینه ندارند. تو با شاه ختلان و چین دشمنی و کینه‌ای از مردم بیگانه که نداری. افراسیاب نیز شاهی است که آتش را از آب نمی‌شناسد. او همه گیتی را بدین گونه انجمن کرد، لیک از این کینه بر خویشتن بد آورْد . اینک که کسی از ما بی‌آبرو نیست، پس آشتی بهتر از جنگ باشد. فرستاده با زبانی پر از گفتار و دلی پر از شکست به نزد رستم پیل تن آمد و بدو گفت: ای مهتر رزمجوی، اکنون که دیگر رزمت بسر آمد، پس آهنگ بزم کن. بی‌گمان تو از آن کار گذشته هیچ کینه‌ای از خاقان چین به دل نداری. پس چون او بازگردد، تو هم بازگرد. زیرا که اکنون نبرد به پایان رسیده است. رستم که چنین شنید، بدو گفت: پس باید پیلان و تاج و تخت پیلسته را به نزد من بفرستید. شما که رو به سوی تاراج ایران نهادید، اکنون دیگر چرا باید این همه لابه و گفتگو کنید. لیک اینک که او می‌داند که سپاهیانش در دستان من هستند، جانش را بدو ببخشم، ولی تاج و تخت پیلسته و پیل و گردنبند او از آن من است. فرستاده که چنین شنید، بدو گفت: ای دارنده رخش، آهویی که هنوز در دشت نگرفته‌ای، مبخش. بدان که همه این دشت پر از مردان سپاهی و پیلان است و خاقان نیز با تاج و گنج و تخت است. پس چه کسی می‌داند که روزگار چه پیش خواهد آورد و چه کسی در این کارزار پیروز خواهد شد؟ رستم که چنین بشنید، رَخش را از جا برانگیخت و گفت: منم آن شیراوژنِ تاج بخش زورمند

که کمند خویش به بازو افکنده‌ام. اکنون دیگر گاهِ فریب و پند نیست. برای من خاقان چین یا شیر ژیان نیز یکسان است و همه را به خم کمند خویش خواهم آورد. رستم، این بگفت و آن کمند تاب داده خویش را بیانداخت و میان آن فرستاده را به بند آورد. آنگاه به سوی پیل سپیدی که شاهنشاه چین بر آن سوار بود، آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شاه چین از جان خود ناامید شد. رستم پهلوان پیل تن- آن پسر زال سام- خم کمند خویش را بر آن شاه بیانداخت. درست در همان هنگام که کمند از دست رستم رها شد، سر آن شاه نامدار به بند آمد. رستم او را از پیل به زیر آورد و بر زمینش بزد. و بدین سان سپاهیان ایرانی بازوی آن خاقان چین را ببستند و رستم او را پیاده و بی‌پیل و تاج و تخت تا رود شهد براند. آنگاه او را به نگاهبانان توس سپرد. توس سپهبد که چنین دید، آوای کوس را تا به آسمان برآورد.

چنین است رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی نوش و مهر و گهی کین و زهر
یکی را برآرد به چرخ بلند	کی را کند خوار و زار و نژند
یکی را ز تخت کیء درکشد	یکی را ز خاک سیه برکشد
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی تویی	ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی
ز تو شادمانی و از تو غمیست	یکی را فزونی، دگر را کمیست
یکی را برآری و شاهی دهی	یکی را به دریا به ماهی دهی
یکی را بدادی، دگر را بده	میان دو آزاده کینه منه

شکسته شدن سپاه تورانیان

آنگاه تهمتن دست به گرز گران برد. دیگر بزرگ و خُرد در برابر او یکسان بود.

سراسر آن آوردگاه از کشتگان چنان شد که راه گذر مور و پشه نیز تنگ گشت. همه‌جا تنهای بی‌سر و سرهای بی‌تن افتاده بود. از آن همه کشته و زخمی، جوی خون روان شد. چون آن بخت تابنده دشمن تاریک شد، شب نیز نزدیک گردید. ناگهان باد و ابر سیاهی برآمد و همه‌جا تاریک گشت. سپاهیان دشمن دیگر سر از پای نشناختند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چون پیران به آن رزمگاه بنگریست، دیگر بخت را برگشته یافت. به منشور و فرطوس و خاقان چین و دیگر پهلوانان نگاه کرد درفش بزرگان نگونسار گشته و زخمیان به خواری بر خاک افتاده بودند. پس به نستیهن پهلوان و کلباد گفت: دیگر ژوپین و دشنه را باید نهان سازیم. و بدین سان آن درفش سیاه توران نگونسار گشت و ایشان، لرزان از آن رزمگاه برفتند.

گیو سوی راست سپاه دشمن را تاراج کرد و همه آن دشت را چون پَر جُرَب ساخت. آنگاه به چپ و راست بتاخت تا بداند که پیران در کجاست. لیک سرانجام چون دلیران ایران، پیران را ندیدند، به پیش رستم سرافراز بازگشتند. از آن جنگ، اسپان جنگی تباه گشتند و همه رنجه و خسته گشتند. آنگاه همگی با کام دل به سوی کوه روان شدند و تهمتن نیز در پیش ایشان بود. همه کلاهخودها و جوشنها پر از خون و خاک و برگستوانها چاک چاک گشته بود. تنشان از رنج، خسته، لیکن دلشان از جنگ، شاد بود. آری آیین و نهاد گیتی چنین باشد. بدین گونه تا خود را نشستند، همدیگر را بازنشناختند. دست و پای و تیغشان پر از خون بود و از آن همه کشته، فراز و نشیب پیدا نبود. پس سر و تن بشستند و دلشان بدین شاد بود که دشمن را در بند گران بسته بودند.

خواسته بخش کردن رستم

آنگاه رستم به ایرانیان گفت: اکنون دیگر باید میان بگشاییم، زیرا در پیشگاه خداوند پیروزگر، دیگر نیازی به گوپال و تیر و سپر نیست. پس همگی در پیشگاه یزدان سر به خاک سیاه نهید، زیرا که هیچیک از نامداران ما کشته نشد تا اکنون از برای آن دلمان دژم باشد. پس از این که چنین کردید، همگی تاج بر سر گذارید.

بدانید آن هنگام که به کی خسرو- آن شاه گیتی- از کار شمایان آگهی رسید، او همه آن را به من بازگفت که: توس سپهبد به این کوه آمده و از پیران و هومان به ستوه آمده است. من از شنیدن آن گفته شاه از هوش رفتم و مغزم از برای پیکار به جوش آمد. از آنچه که بر سر بهرام و گودرز و ریونیز آمده بود، دلم از آبنوس نیز تیره‌تر گشت. از ایران به شتاب به سوی جنگ تاختم و هیچ در راه درنگ نکردم. چون چشمم به خاقان چین و آن نامداران و پهلوانان کینه‌خواه، بویژه به کاموس و آن فرّ و برز و یال و دست و گرز او افتاد، در دل گفتم: دیگر روزگارم بسر آمد. زیرا از آن هنگام که من کمر به مردانگی ببستم بیشتر از این سپاهیان و ساز و برگ ایشان، با این سالیان زیادی که بر من بگذشته، در هیچ کجا ندیده‌ام. روزگاری در شبی تیره به دیوان مازندران با آن گرزهای گرانشان رسیدم. لیک هرگز دلم از مردانگی نپیچید و هرگز دست از جان نشستم. ولی در این رزم بود که روز من تاریک و دل گیتی‌افروزم سیاه گشت. اکنون سزاوار است که همگی با درد در پیش یزدان پاک به خاک افتیم، زیرا او بود که ما را زور و اختر بلند و بخش کیوان و خورشید بداد. پس مبادا که کارمان نشیب گیرد و بیم بر ما آید. و بدانید که کارآگهان کی خسرو- آن شاه گیتی که آفرین بر جانش باد- از کار ما بدو آگهی می‌برند و چون از این پیروزی ما آگه شود، آن پیشگاه نامور را می‌آراید و تاج کیانی بر سر می‌نهد و به درویشان بخشش بسیار می‌کند. پس اکنون همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و بیآسایید.

غم و کام دل بی‌گمان بگذرد   زمانه دَم ما همی بشمرد

همان به که با جام مِی بشمریم   بدین چرخ، نامهربان ننگریم

اکنون تا نیمه شب به میگساری پردازیم و به یاد بزرگان لب بگشاییم. گیهاندار پیروزگر را سپاس می‌گزاریم که مردانگی و بخت و هنر از اوست. پس سزاوار باشد که در این سرای سپنجی، دل خویش را با درد و رنج نداریم. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین بزرگی بی‌تو مبادا. براستی کسی که کهتری به مانند رستم پیل تن دارد، سرش از آسمان نیز برتر است. تو خود، می‌دانی که چه مهربانی‌ای با ما بکردی، آسمان از جان تو شاد بادا. ما همگی کشته و بخت برگشته بودیم، لیک از برای تو بود که زنده و گیتی‌فروز گشتیم. آن نژاد تو و آن مادری که پسری چون تو بیآورَد ، پسندیده بادا. آنگاه رستم بفرمود تا آن پیل و تخت پیلسته و تاج زرّین و گردنبند[خاقان چین] را بیآورند. خود نیز مِی خسروانی و جام بیآورد و نخست از کی خسرو، شاه گیتی نام برد. آنگاه از پشت پیل، چنان کارنای بزد که آوای آن تا چند کُروه برفت. چون چندی بدین سان میگساری کردند و خرّم گشتند، پهلوانان با شادی و روشن‌روانی برفتند.

چون شب فرا رسید و ماه، تخت خود را بر آسمان نهاد و پیراهن سیاه شب را بدرید، رستم دیده‌بانی را بر آن پهن دشت بپراکند. شب که بگذشت و دشنه تابناک خورشید پدیدار شد و همه‌جا بسان یاکندی درخشان گشت، بانگ تبیره از سراپرده برخاست و پهلوانان سپاه به پیش رستم برفتند. رستم به آن گردنکشان گفت: در هیچ‌جا نشانی از پیران بدست نیآمد. پس باید به سوی آن رزمگاه رویم و از هر سو سپاهیانی را بفرستیم. بیژن- آن مرد تیز- چون سخنان رستم را بشنید، بی‌درنگ بدان دشت نبرد شتافت. همه‌جا را پر از کشتگان و زخمیانی یافت که بر خاک افتاده بودند. و زمین پر از سراپرده‌ها و خرگاه‌های آراسته بود که دشمنان بر جای نهاده و رفته بودند. چون به نزد رستم آگهی رسید که همه‌جا از ترکان تهی شد، از آن نامردی و خواب ایرانیان بسان شیر ژیان برآشفت و زبان به دشنام بگشود و گفت: براستی که هیچیک از شمایان را خِرَد در سر نباشد. چگونه سپاه دشمن از میان این دو کوه بگریختند؟ مگر به شمایان نگفتم که دیده‌بانان را به همه‌جا بفرستید؟ شما سر به آسایش و خواب سپردید و دشمن سر به رنج و راه داد.

تن آسان، غم و رنج بار آورد   چو رنج آوری، گنج بار آورد

ما نیز هر گاه که تن آسان شویم، باید از اندوه ایران زمین هراسان گردیم. آنگاه رستم همچون پلنگی با توس برآشفت و گفت: آیا اینجا خوان است یا دشت جنگ؟ از این پس تو بر این دشت بنگر که پیران و کلباد و هومان و رویین و پولاد با سپاهی بیآیند و تو نیز با سپاهیان خود به جنگ رَوی ، لیک بدان که دیگر رستم با تو نباشد و او را به چنگ نخواهید آورد. پس اگر خودتان توان جنگ دارید، بجنگید. من از آن کارزار، پیروز بازگشتم، لیک سرانجام، همه آنچه کردم تباه گشت. اینک بنگر که آن دیده‌بان از کدامین گروه است و سرهنگ او چه نام دارد. چون آن دیده‌بان را بیافتی، بی‌درنگ دست و پایش را با چوب بکوب و هرچه دارد ازو بستان و پایش را در بند کن و او را بر پشت پیل بلندی بگذار و بدین سان او را به نزد شاه بفرست تا شاید آرام گیرد. آنگاه همه خواسته‌هایی را که سپاهیان ایران در این جنگ از دینار و گوهر و تخت پیلسته و دیبا و افسر و گنج و تاج یافته‌اند، به پیش خودت گِرد آور. و به یاد داشته باش که در این دشت، شاهان و نامداران و گنجداران

بسیاری از چین و سقلاب و هند و وهر بوده‌اند. پس نخست از این همه خواسته باید پیشکشهایی برای شاه بفرستیم، آنگاه بهره من و تو و سپاهیان را جدا سازیم.

توس سپهبد که سخنان رستم را بشنید، بیآمد و همه را گِرد آورد. همه پهلوانان به آن دشت نبرد رفتند و کوهی از کمرهای زرّین و تاج پیروزه و تخت پیلسته و دیبا و دستبند و تیر و کمان و برگستوان و گوپال و دشنه هندی در میان آن دو کوه بر پا شد. همه سپاه به آن همه خواسته می‌نگریستند. اگر سوار کماندار و گشاده بر و زورمند و دلاوری تیر خدنگ چهار پری را بدانجا که آن خواسته‌ها گرد آمده بودند، می‌انداخت، از اینسو به آن سو گذر نمی‌کرد. چون رستم به آنها بنگریست، خیره بمانْد و پروردگار گیهان آفرین را فراوان یاد کرد و گفت: براستی که این روزگار ناپایدار، گاهی بزم می‌سازد و گاه کارزار.

همی‌گردد این خواسته، زآن بدین　　به نفرین دهد گاه و، گاه بآفرین

یکی گنج ازینسان همی‌پرورد　　کسی دیگر آید کزو برخورد

کاموس و خاقان چین بر آن بودند که ایران زمین را به آتش کشند. ایشان به این خواسته‌ها و ژنده پیلان و سپاه بسیار و گنج آراسته خود شاد بودند و یک دَم نیز یاد یزدان نکردند که آسمان و زمین و زمان و همه آشکار و نهان را بیآفرید.

ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس　　بدو بگرود مرد نیکی‌شناس

همانا که این زور و فرّهی و سودمندی و بهروزی ما از یزدان بود. اکنون من این بزرگان و مهتران هر کشور را با این تخت و کلاه زرّین ، سوار بر این ژنده پیلان و نیز هر خواسته و چیز با ارزش دیگری که هست سوار بر شتران مست به نزد شاه می‌فرستم. بر من سزاوار نیست که در اینجا درنگ کنم. پس خودم تا شهر گنگ می‌تازم و هر گناهکار و خونی را به چنگ می‌آورم و گیتی را با دشنه خویش می‌شویم و هیچ بدکاری را بر جای نگذارم. سرِ بت‌پرستان را بر خاک آورم و راه یزدان پاک را پدیدار سازم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: ای نیک‌اندیش، همیشه برجای و شاد و با کام دل شاه باشی. آنگاه تهمتن فرستاده‌ای را بجُست که بتواند با شاه، گستاخ باشد. پس فریبرز- پسر کاووس- را برگزید که به شاه نزدیک بود. بدو گفت: ای مهتر نامدار که هم از نژاد شاهانی و هم خودت شهریاری، ای هنرمند نژاده و دانشمند، تو شادانی و کهتران نیز از تو شادند. اینک رنجی ببر و از اینجا نامه مرا به همراه این بندیان و خواسته‌ها و شتران و ژنده پیلان و آن افسر و دستبند و گرز و تاج و تخت پیلسته به نزد کی خسرو ببر. فریبرز که چنین شنید، بدو گفت: ای هژبر ژیان، من در این راه کمر را تنگ ببستم.

نامه نوشتن رستم به کی خسرو

پس رستم دبیری کارآزموده پیش خواند و سخنهای بایسته را با او براند. دبیر به فرمان او آن نامه خسروی را با شاهبوی بر پرنیان بنوشت. آغاز نامه، خداوند را آفرین کرد: او که همیشه هست و خواهد بود، خداوند برآورنده ماه و خورشید و کیوان، آن نگارنده فرّ و دیهیم و زور که آسمان و زمین و زمان و روان و خرَد و کیش را بیآفرید. و آفرین خدا بر کی خسرو شهریار باد که پیوسته برجای باشد. بدان که من به فرمان تو به میان آن دو کوه برسیدم. سپاه سه کشور در آنجا انجمن گشته بودند.

همانا که بیش از سد هزار شمشیرزن از سپاه دشمن در آن کارزار بودند. از چین تا به دریای سند، سپاهیان کشانی و شکنی و چینی و هندی بیآمده بودند. سراپرده و پیلان و تختهای ایشان از کشمیر تا دامان کوه شهد بود. لیک من از نیک‌اختری شهریار بود که نترسیدم و ایشان را به نابودی افکندم. چهل روز پیوسته میان ما و ایشان جنگ بود. همه ایشان شهریاران با تاج و تخت و افسر بودند و از آن همه سپاهیانشان گویی گیتی نیز بر ایشان تنگ بود. اکنون در میان این دو کوه از آن همه خون و کشته نمی‌شود گذشت. تا چهل پرسنگ، زمین از آن خونها همچون گِل گشته است. اگر بیش از این در این باره سخن گویم، نامه دراز گردد. پس بدان که شهریاران ایشان را با خم کمند خویش از بالای پیل برگرفتم و اینک ایشان را با پیشکش و گوهرهای بیشمار به نزد تو ای شاه فرستادم. خود نیز آهنگ رفتن به شهر گنگ دارم تا مگر آن گروی به پیش گرز من آید. زبانها پر از آفرین تو و سرِ آسمان به زیر پای تو بادا. آنگاه چون نامه را مُهر بکردند، آن را به فریبرز پهلوان فرّخ نژاد داد. فریبرز نیز با آن شاه و پیلان و بار سه هزار شتر، شادان به نزد خسرو خرامید. رستم پهلوان پیل تن نیز با بزرگان و پهلوانان، چندی با او برفت و او را در برگرفتن و پدرود کرد. فریبرز هم اشک از دیدگان ببارید.

آنگاه رستم از آنجا به سوی سپاهیان بازگشت. چون شب فرا رسید و دو زلف سیاه آن پدیدار گشت، همه آن نامداران فرخنده پِی با رامشگران به میگساری پرداختند. آنگاه هر یک به آرامشگاه خویش بازگشتند. چون خورشید به زردی دینار بر پرده آسمان پدیدار گشت، خروش کارنای از دهلیز سراپرده برخاست. تهمتن کمر به تاختن بست و بر آن رَخش کوه‌پیکر بنشست و بفرمود تا سپاهیان، توشه برداشتند و در آن راه دشوار روان شدند. و بدین سان آن سپاه رزمساز آن راه دراز بیابان را در پیش گرفتند. رستم به توس و گودرز و گیو گفت: ای نامداران و مردان پهلوان، بدانید که این بار من در این جنگ، کار را بر آن بداندیشان به تنگ می‌آورم.

چه کسی می‌دانست که این مرد سِندی چاره‌گر، از چین و سقلاب و هند سپاه می‌آورد. لیک من او را چنان مست و بیهوش سازم و تنش را خاک گور سیاوش کنم که دیگر از هند و سقلاب و شنگان و چین بر او آفرین نخوانند. رستم، این بگفت و کوس بزد و گَرد از دشت برخاست. آسمان پر از گَرد و زمین پر از مردان بود. دو ایستگاه از آن رزمگاه برفتند. همه‌جا از کشتگان، سیاه بود. چون به بیشه‌ای رسیدند، فرود آمدند. همه زمین و رود آنجا از سپاهیان، سیاه گشت. چندی در آن بیشه بماندند و سپاهیان از رنج راه بیآسودند. برخی با شای و خرّمی به میگساری پرداختند و گروهی نیز از مستی بخفتند. در آن هنگام فرستادگان کشورها و مهتران و نامداران گوناگونی به پیش رستم نامدار بیآمدند و او را پیشکش و باژ و بشار فراوان بدادند.

پاسخ نامه رستم از کی خسرو

چون چند روز از این داستان بگذشت، کسی به نزد شاه ایران آمد و گفت: فریبرز - پسر کاووس شاه- بیآمد. پس کی خسرو با نامداران و دلیران و سپاهی گِران او را پذیره شد. چون فریبرز به نزدیک خسرو رسید و او را بدید، زمین را ببوسید و او را بسیار آفرین کرد. خسرو- آن شاه نامدار- نیز او را بسیار ستود. آنگاه چون به آن بندیان و زخمیان و شتران و پیلان بنگریست، رخ بپیچید و از آنجا به کناری رفت و کلاه کیانی از سر بر گرفت و از اسپ فرود آمد و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و گفت: ای گیهاندار پاک، ستمکاری بر من ستم کرد و مرا بی‌پدر و با درد و اندوه بساخت. لیک تو مرا از رنج و سختی رهانیدی و به شاهی رسانیدی. و این چنین بود که زمین و زمان به پیش من، بنده شد و گیتی از گنج من آکنده گشت. من در هر کجا تو را سپاسگزارم و از درگاهت می‌خواهم که جان رستم را از من مگیری.

آنگاه کی خسرو پر از گَرد از آنجا بازگشت و بر آن پیلان و بندیان بگذشت و بر رستم پهلوان آفرین بسیار بخواند ، زیرا از او بود که شادان و روشن‌روان بود. سپس به کاخ رفت و پاسخ نامه را بنوشت و در باغ بزرگی، درختی بکاشت. نخست بر کردگار آفرین کرد، پروردگاری که نیک و بد روزگار را از او دید: خداوند کیوان و سپهر گردان که پرخاش و پیوند و مِهر از اوست، او که آسمانی بدین گونه بر پای کرد و شب و روز را گیتی‌آرای ساخت، یکی را چنان تیره بخت بیآفرید و دیگری را سزاوار تخت شاهی آفرید. پس تو نیز اندوه و شادمانی را از یزدان بشناس و بدان که از هر گونه‌ای سپاس یزدان بر سر ما است. آن بندیان و پیلان و تخت و تاج و دیبای چینی و تخت پیلسته و اسپان تازی و گردنبند و شتران بسیار و پوشیدنی و گستردنی‌های فراوان که گفته بودی به این بارگاه ما رسید. همه اینها که فرستاده‌ای، ابزار ناز و سور و بزم است. آیا چه کسی بدین گونه به رزم می‌آید، مگر آن کسی که از جان خویش سیر گشته باشد؟ بدان که من از آن رنج بردن تو در برابر آن همه سپاه و برای شب و روز در آن آوردگاه بودنت، پیوسته اندوهگین بوده‌ام، لیک با هیچ بیگانه‌ای در این باره لب نگشودم. شب و روز در پیشگاه یزدان از برای تو- ای پهلوان نیک‌اندیش- نالیدم. براستی سزاوار است اگر هر که رستم، پهلوان او باشد، همیشه جوان بماند. آسمان هیچ پرستنده‌ای چون تو نشناسد و پیوسته تو را نیک‌اختر دارد. باری، چون نویسنده نامه از آن آفرین گویی‌ها پرداخته شد، مُهر خسرو را- که بر نگین انگشتری او بود- بر نامه نهاد. آنگاه کی خسرو بفرمود تا جامه‌ای شاهوار بیآراستند و ستام و کمرها بپیراستند و سد کنیز کمربسته و سد اسپ گرانمایه با زین زر و سد بارِ شتر از دیبای چین و سد بارِ دیگر شتر از گستردنی و دو انگشتری یاکند درخشان و افسر زر و مروارید و یک دست پوشیدنی شاهوار زربفت و دستبند و گردنبند و کمر زرّین بیآوردند. بدین سان برای آن سران پیشکشها بساختند. به فریبرز نیز تاج و گرز و درفش و تیغ زرّین و زرّینه موزه بداد و بفرمود تا با آنها به سوی رستم سپهبد بازگردد و بدو گفت: من در این جنگ با افراسیاب هرگز آرام و خورد و خواب نیابم تا این که سر آن شهریار بلند به خم کمند تو به بند آید.

آنگاه فریبرز به کام دل شاه ایران از آنجا بازگشت.

آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه

پس به افراسیاب از آن آتشی که از دریا برآمد و از کار کاموس و منشور و خاقان چین و آن شکستی که به توران زمین رسید، آگهی شد و او را گفتند: چنان نهنگی از ایران به جنگ ما آمد که راه گردش آسمان نیز تنگ شد. چهل روز، یک سره، شب و روز جنگ بود. از گَرد آن سواران، آفتاب پدیدار نبود. لیک سرانجام چون آن بخت بیدار ما به خواب رفت، هیچ سواری از این سپاه نامور ما در جنگ نماند. ایرانیان همه بزرگان و مهتران نامور ما را در بند گران آوردند و به خواری بر پشت پیل افکندند. تا چند کُروه سپاهیان گرد آمده بودند. آنگاه هزاران تن از بزرگان ما را با خاقان چین از اینجا به ایران زمین بردند. از آن همه کشته که بر آن رزمگاه افتاده بودند، هیچ کسی را راه رفتن نبود. پیران نیز از سوی دیگر با گروهی از نامداران به سوی ختن رفت. دیگر هیچ سپاه کشانی و چینی و وهری و یا از شهریان و دیگر جاها بر جای نماند و زمین از بزرگان و پیلان تهی گشت. تا فراتر از سه کُروه ، همه جا پر از خون و مغز است. از سوی دیگر تهمتن کینه‌خواه پیشاپیش سپاهی بدینجا نزدیک می‌شوند. اگر آن گروه در اینجا به جنگ آیند، دیگر کوه چون دشت می‌گردد و دشت از بسیاریِ کشتگان، همچون کوه می‌شود.

چون افراسیاب آن سخن را بشنید، دلش پر از درد و سرش پر از دود گشت. آنگاه همه موبدان و خردمندان را فرا خواند و با ایشان بسیار از کار گذشته سخن راند و گفت: سپاه جنگ جویی از ایرانیان به سوی آن نامداران سپاه ما روی نهادند و سپاه گِران ما را با آن همه ساز و برگ بسیار شکست دادند. از اندوه کاموس و خاقان چین، گویی مرا بر زمین بسته‌اند. اینک که سپاهی بدانسان کشته و زخمی گشتند و دو بخش از پهلوانانمان در بند شدند، بگویید که چه سازیم و این کار را چگونه درمان کنیم؟ همانا که سزاوار نیست این کار را بر دل خویش آسان گیریم. اگر این چنین که گفته‌اند رستم پیش رو آن سپاه باشد، دیگر هیچ سرزمین آبادی در آنجا نخواهد ماند.

اگر رستم آن است که من دیده‌ام، بسیار از نبردش سر پیچیدم. آن هنگام که من سپاهی به نزدیکی ری برده بودم، او کودکی نزار به مانند نِی بود، لیک بیآمد و تن مرا از زین برگرفت. هر دو سپاه بدو در شگفت مانده بودند. آنگاه ناگهان کمربند و بند جامه من بگسست و من از چنگ او به زیر پایش نگونسار گشتم. نیز بدانید که او با بزرگان مازندران چه کرد و بر سر آن مهتران چه آمد و همچنین از آن بدیهایی که او پیش از این با بزرگان توران زمین بکرده، آگاهید.

آن گرانمایگان که چنین دیدند، همگی از جای برخاستند و گفتند: اگر این نامداران سقلاب و چین بودند که جویای رزم و کینه‌خواهی با ایران بودند، دیگر چرا آن بزرگان را به یاری خواندی و بیهوده آن همه گنج ببخشیدی؟ هنوز نه کسی از سپاه ما کم شده و نه این کشور از خون ما تر گشته است.

اینک نیز چرا این همه از رستم بیم داری و پیوسته نام دشمن را بر زبان می‌آوری؟ سرانجام همه ما مرگ است و همگی از آن هنگام که میان را ببسته‌ایم، هنوز نگشاده‌ایم. رستم نیز اگر بر ما بتازد، کیفر آن را ببیند. اگر همه ما کمر به این کین ببندیم، هیچ کسی از ایرانیان زنده نخواهد ماند. چون افراسیاب شاه پاسخ آن بزرگان را بشنید، دیگر خواب و آرام و خورد از یاد ببرد و زبان‌آوران و دلیران و گردنکشان سپاه را برگزید و در گنج بگشود و ایشان را دینار بداد و بدین سان روان خویش را با خون، آهار داد. سرانجام چنان سپاهی از آن پهلوانان گرد آمد که گویی آسمان به کینه‌خواهی آمده بود.

جنگ رستم با کافور مردم خوار

از سوی دیگر فریبرز با دلی شاد و با آن جامه شاهوار و تاج و گوشواری که شاه فرستاده بود، به نزد رستم رسید. رستم پهلوان پیل تن نیز که او را بدید، شادمان گشت. آنگاه بزرگان سپاه انجمن گشتند و رستم پهلوان را آفرین کردند و گفتند: زمین از رستم آباد بادا. چشم شاه گیتی بر او شاد و بر و بوم ایران آباد باد. سپس چون آن بزرگان و سران، جامه فرستاده شاه را برداشتند، فریادی بلند کشیدند که از ابر نیز بگذشت و گفتند: ما همگی چاکر و بنده شاهیم و به فرمان و خواست او سر افکنده‌ایم.

آنگاه رستم آن سپاهیان را به شتاب از آنجا براند و به سغد آمدند و دو هفته در آنجا بماندند. رستم در سغد به شکار گورخر و میگساری پرداخت. پس از دو هفته سپاه را از آنجا روان ساخت. چون یک ایستگاه برفتند شهری دیدند که نام آن بیداد بود. درون آن دژ، مردمانی آدمخوار زندگانی می‌کردند و هر از گاهی زیبا رویی را خوراک خود می‌ساختند. در خوان شهریار پلید آنجا نیز کنیزان زیبا رویی از کودکان نارسیده برای شاه خوراک فراهم می‌آوردند و آن شاه بدین گونه پرورش می‌یافت.

تهمتن که با سپاهیان خود به آن شهر رسید، بفرمود تا سه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور به همراه گستهم و بیژن- پسر گیو- و هجیر- که پهلوانان هنرمند و جنگاوری بودند- به آن دژ روند. سالار آن دژ پهلوانی به نام کافور بود که[از سوی افراسیاب] به آن شهر گمارده شده بود. چون کافور بشنید که سپاهی از ایران به سپهبدی یک نامور کینه‌خواه بیآمد، جامه جنگ بپوشید. همه مردم آن شهر نیز کمندافکن و زورمند و از جنگ جویان استواری بودند که بسان پلنگ با کافور به جنگ شتافتند. کافور با گستهم در آویخت و سپاهیانشان نیز با یکدیگر جنگ آغاز کردند.

بسان شیری که دلیرانه به پیش گوزنی آید، رزم بکردند. بسیاری از پهلوانان ایران کشته و دیگر رزمجویان نیز از اندوه سرگشته شدند. چون گستهم سپاه را بدین گونه دید و گیتی را در دست دیو واژونه یافت، به سپاهیان بفرمود تا نخیز سازند و بر آن سپاه دشمن تیرباران کنند. کافور که چنین دید، به سرکشان سپاه خویش گفت: همانا که پیکان بر آهن کارگر نیافتد. پس همگی با تیغ و گرز و کمند، سرِ آن سرکشان را به بند آورید. سپاهیان کافور به فرمان او بر ایرانیان بتاختند و گویی از دریا آتش برانگیختند. بسیاری از ایرانیان کشته شدند و بخت بد به ایشان روی کرد.

گستهم که چنین دید، به بیژن گفت: بی‌درنگ به نزد رستم برو و او را بگوی که به شتاب با دویست سوار به یاری ما آید. بیژن بسان باد برفت و آن سخنان را به تهمتن بگفت. رستم با شنیدن گفتار بیژن به مانند بادی که از کوه سیاه بوزد، به سوی آن رزمگاه شتافت و به کافور گفت: ای سگ بی‌هنر، اکنون این رزم را بر تو بسر آورم. در همان هنگام کافور به سختی بر رستم- آن درخت بارور خسروانی- بتاخت و به مانند تیر، تیغی را بیانداخت تا بر رستم پهلوان شیرگیر آید. لیک رستم سپر را در پیش گرفت و کافور پرخاشخر فرو ماند. آنگاه کافور کمندی را به سوی توس بیانداخت. رستم بر او فسوس بسیار بکرد و چنان گرزی بر سر آن کافور پرخاشخر بزد که سر و کلاهخود و گردن او را با هم بشکست و مغز سرش از بینی فرو ریخت و بر زمین افتاد. رستم بدین سان تا در دژ بتاخت. مهتران از کهتران ایشان پیدا نبودند.

سپاهیان کافور به درون دژ رفتند و در آن را ببستند و از آن بالا تیر بباریدند. آنگاه به رستم گفتند: ای مرد با زور و هوش، ای پیلی که پلنگینه پوشیده‌ای، آیا چون زاده شدی، پدرت تو را چه نامید؟ آیا کمندافکن هستی یا آسمان نبردی؟ لیک این را بدان که رنج بردن در این شهر که همگی مردمش پیکار جو هستند، دریغ باشد. آن هنگام که تور- پسر فریدون- از ایران بدینجا آمد، خردمندان را فرا خواند و بنیان این بارو را با سنگ و چوب و گچ و نِی بیافکند و سرانجام آن را با افسون و رنج، بدین سان که می‌بینی برآورد و در این راه گنج بسیار بداد. از آن پس مردان بسیاری رنجها بردند تا این بارو را بدست آورند و ویران سازند، لیک هیچیک نتوانستند بر اینجا فرمانروا گردند. پس رنج بردن در این راه، ارزشی ندارد. در این دژ جنگ افزار و خوردنی بسیار است و در زیر آن نیز راهی است که هرچه بخواهیم بدینجا می‌آوریم. تو اگر سالهای سال نیز بجنگی و رنج ببری، نتوانی بر این دژ چیره گردی. از آن افسون تور و دَم موبد، هیچ بلکن بر آن کارگر نیافتد.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، سرش خیره شد و دل سپاهیان نیز تیره گشت، زیرا آن رزم را چنانکه آرزو می‌کردند، نیافتند. لیک رستم سپاهیان را بر چهار سوی دژ بیآورد. در یک سو سپاهیان زابلی زره‌دار با دشنه‌های کابلی در دست بایستادند. در سوی دیگر گودرز جای گرفت و در یک سو، توس. گیو نیز با پیل و کوس در پشت سر توس بایستاد. آنگاه رستم کارآزموده کمان را برگرفت. همه آن دژ از کار او در شگفت گشته بودند. از آن پس هر که سر خود را از آن بارو بیرون می‌آورد، پیکان رستم بر مغزش فرود می‌آمد. سپس ایرانیان پِی آن بارو را بکندند و مردم را از فراز آن به زیر کشیدند. آنگاه در زیر آن ستونها نهادند و نفت سیاه بر آنها بریختند.

چون نیمی از دیوار دژ کنده شد، بر آن چوبها آتش بزدند. ناگهان آن بارویی که تور بساخته بود، به زیر آمد. پس رستم سپاهیان را در هر سو گرد آورد و بفرمود تا با کمان و تیر خدنگ به جنگ ایشان روند. پهلوانانی که در آن دژ بودند، از برای گنج و فرزندان و خویشان و سرزمین خویش، همگی سرها را به باد دادند. براستی در آن هنگام هر که از مادر نزاده بود، گرامی‌تر بود. آنگاه دلیران ایران از اسپ پیاده شدند و سپر و تیر و کمان در دست گرفتند و با نیزه‌داران روان شدند. بیژن و گستهم نیز پیش رو ایشان بودند. دشمن که آن دَم آتش و باران تیر را بدید، به ناچار بگریخت. چون از باروی شهر بیرون رفتند، گریزان و گریان راه دشت در پیش گرفتند. پس ایرانیان در دژ ببستند و روی به تاراج و کشتن نهادند. چه بسیار که بکشتند و فراوان نیز از پیر و جوان آن شهر در بند آوردند و بَرده کردند. چه زر و سیم و ستوران و ریدکان و کنیزان و چیزهای گرانمایه فراوان که به چنگ آوردند.

آنگاه تهمتن برفت و سر و تن را بشست و نخست به پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین رفت و به ایرانیان نیز گفت: شمایان هم از برای آن نیکوییها و پیروزی‌ای که به شما رسید، همگی یزدان را ستایش و نیایش کنید. آن بزرگان نیز همگی در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین سر بر

زمین نهادند. چون از نیایش به درگاه یزدان بپرداختند، رستم نامدار را آفرین بسیار بکردند و گفتند: همانا هر که در جنگ به مانند تو نباشد، برای او نشستن از آبرو جستن بهتر باشد. پیل تن هستی و زهره و چنگال شیر داری و دَمی از پیکار سیر نگردی. تهمتن نیز به ایشان گفت: این زور و فرّ من جامه شاهواری است که یزدان دادگر بر تن من کرده، لیک بهره آن به همه شما می‌رسد و نباید از گیهان‌آفرین گِله کنید. آنگاه رستم به گیو بفرمود تا با دو هزار سوار سپردار و برگستوانور تا به سرزمین ختن بتازد و نگذارد که ترکان انجمن گردند.

چون زلف سیاه شب پدیدار گشت و ماه خمیده‌پشت، فروزان شد، گیو با آن سواران جنگی به سوی ختن روان گشت. سه روز بگذشت. پس روزی بدان هنگام که خورشید، تاج خود را بنمود و بر تخت پیلسته آسمان پدیدار گشت، گیو سرافراز که بسیاری از نامداران دلاور توران و زیبا رویان طراز و اسپان گرانمایه و چیزهای فراوان دیگری به چنگ آورده بود، از توران بیآمد. آنگاه یک بخش از آنها را به نزد شاه فرستاد و همه آنچه را که مانده بود به سپاهیان بخشید.

سپس پهلوانانی چون گودرز و توس و گیو و گستهم و شیدوش و رهّام دلاور و بیژن، همگی بر پای خاستند و بار دیگر رستم را آفرین کردند و گودرز بدو گفت: ای سرفراز، براستی که گیتی نیازمند مِهر تو است. ما نیز شایسته نیست که از این پس روز و شب، بدون آفرین گویی بر تو لب بگشاییم. همیشه شاد و روشن‌روان زندگانی کنی و خِرَدی پیر و بختی جوان داشته باشی. یزدان، تو را از نژاد پاکی به ما داد و هیچ کس چون تو از چنان مادر پاکی نزاده است. خاندانت پیوسته چنین باشد و مبادا که این نژاد بسر آید. براستی که تو بی‌نیاز و نیک‌اختری و بر مهتران گیتی، سرور هستی. خداوند گیتی، پناه تو و زمان و زمین، نیکخواه تو بادا. نام تو جاودانه در یادها بماند و روزگار به بخت تو آباد باشد. براستی هر که سراسر روی زمین را پیموده و همه گونه جنگ و آرام و کینه‌خواهی بدیده باشد، هرگز در یک جا بیش از این سپاهیان و شاهان و پیلان و مردان و اسپان و تخت پیلسته و هر گونه تاجی ندیده و از موبد سالخورده‌ای نیز نشنیده است. ستاره نیز بر آن دشت می‌نگریست و می‌دید که سپاه ما در آن جنگ، بیچاره شده است. ما بسیار گِرد این دژ بگشتیم، لیک هیچ چاره‌ای برای گشودن آن نیافتیم. از دَم آن دشمن اژدهافش، خروشان بودیم لیک این کمند تو بود که ما را رها ساخت. همانا که تو تاج ایران و پشت سران و سرافرازی و ما در پیش تو کهترانیم. باشد که یزدان به پاداش آنچه بکردی، همیشه چهره‌ات را خندان سازد. ولی ما هیچ توان پاداش دادن به این کار تو را نداریم و تنها زبانمان پر از آفرین تو است و بس. براستی که بزرگیِ تو هر روز افزونتر است و تو به تنهایی هم‌آورد یک سپاهی.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، دلش شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس بدیشان گفت: ای مهتران سرافراز و بیدار و دلاور، بدانید که پشت من به شما ایرانیان، راست است و دل روشنم بر آنچه که می‌گویم گواه است. آنگاه رستم گفت: اکنون سه روز در اینجا شاد و گیتی‌فروز بباشیم و به روز چهارم به سوی جنگ با افراسیاب برانیم و از آب، آتش برآوریم. پس همه آن نامداران به گفتار رستم، به بزم و خوردن، روی نهادند.

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس به افراسیاب آگهی رسید که: سرزمین زادشم ویران گشت. دل افراسیاب از شنیدن این سخن، پر از اندیشه شد و پرنیانی که بر تن داشت، چون خاری بر تنش گشت و گفت: ما را سپاه بسیاری است، لیک آیا چه کسی سالار می‌گردد و به پیکار رستم رزمخواه- که از گرمای تیغش زمین سیاه گشته- می‌رود؟ سپاهیان که چنین شنیدند، به افراسیاب گفتند: این همه از جنگ با رستم سر متاب. تو همانی که از خاک آوردگاه، جوش خون تا به ماه نیز بر می‌آوری. تو را جنگ افزار و جنگاوران و گنج بسیار است. پس از چه‌رو دل خود را از کار رستم رنجه می‌داری؟ از جنگ با یک سوار، این چنین اندوهگین مشو و به این نامداران بنگر. اگر رستم را دلیری پنداریم که یک سره از آهن نیز باشد، باز هم او یک تن است. اینک سخن در باره او دراز گشت.

پس با این همه سپاهیانت چاره او بساز و سر او را از ابر به خاک آور. آنگاه دیگر از یزدان و شاه ایران چه باکی خواهی داشت؟ نه کی خسرو و تاج و تختش را بر جای گذاریم و نه آن سرزمین ایران را آباد بگذاریم. به این سپاه نامدار که همگی جوان و شایسته کارزارند، بنگر. ما همگی از برای سرزمین و زن و فرزند و خویشان خود، اگر تن به کشتن نهیم، بهتر از آن باشد که کشور را به دشمن دهیم.

چون افراسیاب سخنان ایشان را بشنید، آن نبرد کهن را فراموش کرد و از برای سرزمین نیاکانش و نیز از برای خودش، اندیشه‌ای تازه بکرد و گفت: اکنون که کار بر ما تنگ شده است، من ساز و برگ جنگ را فراهم آورم و نگذارم که کی خسرو شاد و پدرام از بخت خود، بر تخت بنشینند. در روز نبرد، با جنگ خود، سر آن زابلی را به خاک آورم. نه نبیره خود را برجای گذارم و نه هیچ پرخاش جوی دیگری را. و این

گفتگو را با شمشیر فرو نشانم. آنگاه افراسیاب بفرمود تا سپاه را بیآراستند و بار دیگر از نو کمر به آن کین ببستند. آن سرکشان نیز بر او آفرین بخواندند و سرافرازان را به سوی آن کین بخواندند.

در میان پهلوانان و سپاهیان افراسیاب، شیردلی به نام فرغار بود که از بسیاری دامهای دشمنان به تندرستی جَسته بود. افراسیاب سپهبد نیز جنگ بسیاری ازو دیده و او را در هرجا پسندیده بود. پس افراسیاب، خانه را از بیگانگان پرداخته کرد و[فرغار را نزد خود خواند] و بدو گفت: ای مرد خردمند، هم اکنون به سوی سپاه ایران برو و ببین که سپاهیان رستم کینه خواه چند تن هستند و چگونه‌اند و چه کسی راهنمای ایشان بدینسو است؟ پهلوانان نامدار و سواران و کمانداران و نیزه‌وران ایشان کدامند و چه آهنگی دارند؟ پس فرغار برای جویا شدن از کار سپاه ایران، روان شد.

چون فرغار از پیش افراسیاب برفت، افراسیاب به بیگانگان روی ننمود و با دلی پر از اندوه، فرزندش- شیده- را به نزد خود فراخواند و بدو گفت: ای پر خرد، بدان که سپاه بیشماری از ایران بیآمد و رستم شیردل- که با شمشیر خویش، خاک را گِل می‌سازد- سپهدار ایشان بود. سرانجام، آن رستم شیرگیر بر پهلوانی چون کاموس و گرگوی و خاقان چین و گهار و منشور و کندر و شنگل- شاه هند- و سپاهی که از کشمیر تا سند بود، پیروز گشت و بسیاری از ایشان را بکشت یا به بردگی برد. آن درگیریهای ایشان چهل روز به درازا کشید و در آن روزها گاهی جنگ می‌کردند و گاه آرام بودند. تا این که سرانجام رستم با خم کمندش، خاقان چین را از فراز پیل، در بند آورد و او را با سواران و پهلوانان و بزرگان هر کشوری و جنگ افزار و شتران و پیلان و تاج و تخت پیلسته به ایران فرستاد. اکنون رستم و آن نامداران و گردنکشان ایران به سوی توران رو نهاده‌اند. پس اینک که بخت از ما بگردیده است، من این گنج و تخت را در اینجا نگذارم و هرچه گنج و تاج و کمر و گردنبند و سپر زرّین در اینجاست، همه را به سوی الماس رود می‌فرستم زیرا که دیگر هنگام آرام و ناز نیست. از آن رستم تیز چنگ در هراسم همانا که هیچ کسی نیز در کام نهنگ، تن آسان نباشد. رستم در روز نبرد، دیگر چون مردمان نباشد، نه از زخم بر خود بپیچد و نه از درد بنالد. از نیزه و گرز و تیغ و باران تیر نیز نترسد. گویی از سنگ و آهن است و نژادش از مردمان نیست و از اهریمن است. در روز کین، چندان زره و جوشن و کلاهخود و ببر بیان در بر می‌کند که از آن همه بار، پشت زمین نیز خم می‌گردد. آنگاه همچون ابر غرّانی می‌غرّد . ژنده پیل نیز یارای پایداری در برابر او را ندارد و کِشتی هم در دریای نیل، توان کشیدن جنگ افزار او را نداشته باشد. اسپی چون کوه به زیر خود دارد که بسان باد می‌تازد و گویی نژادش از ابر است. تگ آهوان و زور شیر دارد و در دریا و خشکی دلیر است. اکنون اگر می‌خواهی در باره او بیش از این گویم: در دریا به مانند کشتی است. آنگاه که سوار بر اسپ بوده، بسیار با او جنگیده‌ام.

جوشنی از چرم پلنگ بر تن می‌کند که اگر چه آن را بسیار با گرز و تبر بیآزمودم، لیک هرگز جنگ افزارم بر آن کارگر نیآمد. اکنون او به این کارزار آمده است. پس ببینیم که روزگار چگونه باشد. اگر یزدان یار ما باشد و آسمان چنانکه بایسته است، بگردد دیگر نه ایران برجای مانَد و نه شهریار آن، و این کارزار من نیز بسرآید. اگر هم که رستم در این جنگ پیروز گردد، من دیگر در اینجا درنگ نکنم و بدانسوی دریای چین رَوم و این سرزمین توران زمین را برای او بگذارم.

شیده که سخنان پدر را بشنید، بدو گفت: ای شاه خردمند، تا تخت و تاج بر جای است، جاوید باشی. همانا که تو را فرّ و برز و فرزانگی و نژاد و بزرگی است و نیازی به پند هیچ آموزگاری نداری. لیک به این گردش روزگار بنگر. اکنون که پهلوانانی چون پیران و هومان و فرشیدورد و کلباد و نستیهن شیرمرد، دلشان شکسته و جنگ افزارشان بر زمین مانده، پیوسته در اندوه و بیم بسر می‌برند. پس تو ایشان را به نزد خود بخوان و بار دیگر دل ایشان را تیز ساز و سپاهیان را به سوی دشمن روان کن. براستی که تو برگزیده شاهان گیتی و کارآزموده‌ای. سوگند به جان و سرِ شاه سپاه توران و به خورشید و شمشیر و تخت و تاج که من نیز از کار کاموس و خاقان چین، دلم پر از درد و سرم پر از کین گشت. اینک باید که سپاه را به سوی گنگ برانیم و به سوی مرز ننگریم. آنگاه از چین و ماچین سپاه بخواهیم و پس از آن به سوی آن کینه‌خواهی برویم. چون این سخنان گفته شد، افراسیاب با دلی پر از کین و سری پر شتاب به جایگاه خواب خویش برفت.

در همه جا شب تیره، چشم دژم خویش را بگشود و ماه که از اندوه، پشتش خمیده گشته بود، پدیدار گشت و همه جا به سیاهی مشک گردید. چون فرغار از نزدیکی سپاه ایران بازگشت، در همان شب تیره و به هنگام خواب و آرام به نزد افراسیاب آمد و بدو گفت: من از این بارگاه بلند به سوی رستم دیوبند برفتم. سراپرده سبز بزرگی دیدم که سواری به مانند گرگی غرّان در آن بود. درفش اژدهاپیکر سیاهی نیز در پیش آن سراپرده، گویی سر به ماه برآورده بود. در پیش آن سراپرده نیز تاژی بزده بودند و درفشهای فراوانی از آن بزرگان نیز در پیش آن برافراشته بودند. در درون تاژ، ژنده پیل ژیانی بنشسته بود که ببر بیان بر تن داشت.

اسپ سرخ و سفیدی نیز به پیش پای او بود که گویی هرگز آرام نمی‌گرفت. از کوهه زین آن لگام را فروهشته و کمندی بر فتراک آن گره کرده بود. سپهدار و پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو و فریبرز و گرگین و فرهاد دارند. گرازه و گستهم و بیژن- پسر گیو- نیز پیش رو و دیده‌بان سپاهند.

افراسیاب از گفتار فرغار اندوهگین گشت و کسی را به نزد پیران پهلوان فرستاد و او را به نزد خود بخواند. پیران سپهدار با بزرگان و پهلوانان به شتاب به نزد افراسیاب آمد. پس افراسیاب چندی آن گفتار فرغار را بگفت تا ببیند آیا چه کسی در این جنگ، هم‌آورد رستم است. پیران که سخنان او را بشنید، بدو گفت: ما از برای سرزمین و فرزند و خویشان خود در این جنگ خواهیم کوشید. چون افراسیاب چنان پاسخی از پیران بشنید، دیگر در آن جنگ جستن شتاب بکرد و به پیران بفرمود تا با سپاهیان به سوی رستم کینه خواه رَود . و بدین سان سپاهیان از برای جنگ، راه دشت در پیش گرفتند. خروش و آوای کوس از دشت برآمد و همه جا از گَرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت. چندان سپاه در آن دشت بود که گویی گیتی به زیر سُم اسپان ایشان نهان گشته بود. پس تبیره زنان خروشیدند و پیلها را بیآوردند.

نامه افراسیاب به پولادوند

افراسیاب نیز از ایوان به دشت آمد و بر جنگ ایران شتاب بکرد. پس آنچه که بایسته بود، به پیران گفت و از آن دشت بازگشت. آنگاه سراپرده را از بیگانه بپرداختند و نویسنده‌ای را پیش خواندند. افراسیاب به شیده گفت: بیش از این درنگ مکن و با دویست سوار روان شو. سپس افراسیاب، دبیر کارآزموده را فراخواند و گفت: راز را نباید از بزرگان نهان کرد. پس اکنون بند از دل بگشای و نامه‌ای به پولادوند بنویس. نخست به دادار پاک آفرین کن که هم نیرو ازوست و هم تباهی خداوند کیوان و سپهر گردان، خداوند ناهید و خورشید درخشنده. آنگاه به پولادوند سپهدار- آن دلاور فرخنده- آفرین کن و او را بگوی که از رستم نامور تیره کیش و آن مهتران هنرمند چون توس و گودرز و دیگر دلیران ایران چه بر سر ما آمد. سپس او را از کار نبیره‌ام، آن شاه پیروز[- کی خسرو] بگوی که چنان ارجمند بپروراندمش که او را گزندی از باد نیز نرسید. اینک اگر بخت، یارمان باشد، پولادوند بدین سرزمین آید. بدان که بسیاری از سپاهیان ترک و سقلاب و چین در این کار، پیچان و نگونسار پهلوان است و سپه‌کش ایشان، گودرز و سپهبدشان نیز توس است که آوای کوس را تا به ابر برآورده است. پس اگر رستم بدست تو تباه گردد، سپاهیان ایشان نیز به این سرزمین راه نیابند. همانا که سرزمین ما تنها ازو در رنج است و بس. پس تو در این کار، فریادرس ما باش. بدان که اگر روزگار رستم بدست تو بسرآید، بی‌گمان، گیتی مرا رام خواهد شد. آنگاه من بیش از نیمی از گنجهای پادشاهی آباد خویش را برای خود برنخواهم داشت و همه تخت و دیهیم و گنجهای دیگر را به تو دهم که امروز این پیکار و رنج از آن تو گشته است. چون نامه بدین سان به پایان رسید، بر آن مُهر شاه را نهادند.

چون شب فرا رسید و ماه پدیدار گشت، شیده که فرستاده پدر به سوی پولادوند بود- در پیش پدر کمر ببست و از بیم آن گزند، همچون آتش به نزدیک پولادوند شتافت. جایگاه او در کوه چین بود و هیچکسی در آن سرزمین، همتای او نبود. پادشاهی استوار بود که سرش تا به آسمان رسیده بود. چون شیده به نزد او رسید، بر او آفرین کرد و نامه افراسیاب را بداد و از کردار رستم به پیش او یاد کرد و گفت:

بدان که رستم سپهبد- که هرگز درود بر او مباد- به مانند شیری از ایران با سپاهیانی چون پلنگ بیآمد و از آن سرزمین ارزشمند، دود برآورد. او کاموس و خاقان و منشور و فرطوس را در بند آورد. کمندی به بازو افکنده و چرم شیر بر تن کرده و هرگز از پیکار سیر نمی‌گردد. اکنون بر آن است تا خاک توران را به ایران ببرد. پس بگوی که آن پهلوان ناپاک را چه بگوییم؟ همه اندوه و رنج ما ازوست که می‌خواهد هیچ رنگ و بویی در توران برجای نگذارد.

پولادوند که برنا و خودکامه و جنگجوی بود، چون چنین شنید، مرزبانان و موبدان را پیش خواند و به ایشان آنچه را که در نامه بود، بگفت و بفرمود تا کوس و سراپرده را به دشت ببرند. پس سپاهیانی چون دیو انجمن گشتند و فریاد پهلوانان سپاه به آسمان خاست. پولادوند نیز با سپر و ترکش و کمند در پیش ایشان روان گشت و در پس او درفش آن سپاه جای داشت. بدین سان پولادوند با سپاهیانش از کوه فرود آمد و از دریا بگذشت و به نزد افراسیاب آمد. بانگ تبیره از درگاه افراسیاب شاه برخاست و همه سپاهیان افراسیاب او را پذیره شدند. افراسیاب نیز او را در بر گرفت و فراوان از کار گذشته یاد کرد و به او گفت که ترکان از چه کسی در اندیشه‌اند و درمان آن کار چیست. آنگاه هر دو اندیشناک به ایوان افراسیاب شاه خرامیدند. افراسیاب با او در کار درنگ و شتاب و از خون سیاوش که بر دست او ریخته شد و آن جنگها که از برای آن رخ داد و از خاقان و منشور و کاموس پهلوان سخن راند و گفت: بدان که رنج من از یک تن است که پلنگینه بر تن می‌کند و جنگ

افزار من بر آن ببر بیان و کلاهخود و سپر چینی او کارگر نیآید. اکنون که تو بیابان و این راه دراز را پشت سر گذاردی و بدینجا آمدی، پس چاره کار او را بساز.

پولادوند از شنیدن سخنان افراسیاب، اندیشید که چگونه آن بند را گشاینده باشد. پس افراسیاب گفت: در جنگ جستن نباید شتاب کرد. اگر رستم همان است که با گرز گران، مازندران را تباه کرد و بستد و پهلوی دیو سپید و جگرگاه پولادغندی و بید را درید، بدان که مرا در جنگ با او یارای پایداری نباشد. پس نمی‌توانم آهنگ جنگ با او کنم. همیشه خِرَد رهنمای تو و تن و جان من به پیش خواسته تو باشد. لیک من او را در این جنگ، چاره‌ای می‌سازم و بسان پلنگی به گِرد او می‌گردم. تو نیز سپاهیانت را در برابر سپاه او برانگیز و بشوران تا از انبوهیِ ما سر رستم خیره گردد. مگر که با چاره‌گری بر او پیروز گردیم و گرنه با دستان خویش نمی‌توانیم او را شکست دهیم. افراسیاب که سخنان پولادوند را بشنید، جانش شاد گشت و مِی و چنگ و تنبور بیآورد. چون پولادوند مست شد، افراسیاب او را به بانگ بلند گفت: بدان که من خور و خواب و آرام را بر فریدون و ضحاک و جم نیز دژم کردم. بت‌پرستان از آواز من و از این سپاه گردن‌افرازم بترسیدند. پس این رستم زابلی را نیز در آوردگاه، با شمشیر تیز، ریز ریز کنم.

رزم پولادوند با گیو وتوس

چون روز فرا رسید و خورشید، درفش تابان خویش را بنمود و پرنیان بنفش آسمان را زرد رنگ بساخت از درگاه افراسیاب شاه، بانگ تبیره برخاست و خروش سپاهیان تا به ابر برآمد. پولادوند با تنی زورمند و کمندی به بازو در پیش سپاه ایستاده بود. چون هر دو سپاه رده برکشیدند، آسمان، بنفش و زمین، سیاه گشت.

تهمتن ببربیان بپوشید و بر آن رَخش چون ژنده پیل ژیان سوار گشت و برآشفت و به سوی راست سپاه دشمن بتاخت و بسیاری از پهلوانان ترکان را بر زمین افکند. پولادوند که چنین دید، اندوهگین گشت و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و چون پیلی مست با کمندی به بازو و گرزی در دست، با توس برآویخت و کمربند او را بگرفت و او را زین برآورد و به آسانی بر زمینش بزد. چون گیو به پیکار او بنگریست و سر توس نوذر را نگونسار دید، اسپ خویش را از جای برانگیخت و آماده جنگ با او گشت. پس به مانند نرّه شیری با آن پولادوِند چون دیو برآویخت. لیک پولادوند کمندی بیانداخت و سرِ گیو پهلوان در بند آمد. رهّام و بیژن به آن زور و برز و دستگاه پولادوند بنگریستند. پس برفتند تا دستان پولادوند را با بند کمند ببندند. ولی پولادوند هوشمند دستی بزد و اسپ را از جا برانگیخت و به جوش آمد و آن دو پهلوان سرافراز و گرانمایه و پیروز و بزرگ را به خاک افکند و به خواری از روی ایشان بگذشت. همه سواران بر آن دشت به آن کار او می‌نگریستند. آنگاه پولادوند به پیش درفش کاویانی آمد و آن را با دشنه به دو نیم کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برخاست. چون فریبرز و گودرز و دیگر پهلوانان، کار آن دیو جنگی را بدانسان دیدند، به رستم کینه‌خواه گفتند: بنگر که پولادوند در این رزمگاه هیچ پهلوان نامدار و سواری را نگذاشت که بر روی زین بماند و همه را با گرز و دشنه و تیر و کمند بر خاک افکند. اکنون همه این رزمگاه، یک سره ماتم گشته و تنها رستم می‌تواند فریادرس ما در این کار باشد. ناگهان در آن هنگام از دل سپاه و سوی چپ و راست آن خروش و ناله‌ای برخاست.

گودرز پیر با شنیدن آن ناله‌ها بی‌درنگ چنین گمان کرد که پولادوند، هر سه پسر او- رهّام و بیژن و گیو دلیر- را بکشت. پس به درگاه داور دادگر بنالید که: من آن همه نبیره و پسر داشتم که بدانها سرم از خورشید نیز برتر بود. لیک همگی در پیش من به هنگام رزم کشته شدند و این چنین اختر و روزگار من برگشت. جوانان کشته شدند و من با پیرانه سر بر جای ماندم. همانا که دیگر مرا از کلاه و کمر بزرگی، شرم بادا. دریغ آن نوجوانانم. این چنین بخت خندانم از من برگشت. بدین سان گودرز کمر برگشاد و کلاه از سر برداشت و خروش و ناله سرداد.

رزم رستم با پولادوند

چون رستم در باره گودرز بشنید، بسان برگ درخت بلرزید و سخت دژم گشت.

پس به نزدیک پولادوند آمد و او را دید که بسان کوهی بلند است. رستم از آنچه که بر سر آن چهار پهلوان بیآمده بود، اندوهگین گشت و ایشان را به مانند گورخری پنداشت و دشمن را همچون شیری یافت. بیشتر سپاهیان را نیز کشته یافت. پس در دل گفت: دیگر روز ما تیره گشت و سرِ نامدارانمان خیره شد. همانا که روزگار ما برگشت و آن بخت بیدارمان به خواب رفت. آنگاه رستم ران بیفشرد و برآشفت و اسپ را

تیز و آهنگ در آویختن با پولادوند کرد. پس بدو گفت: ای دیو ناسازگار، اکنون گردش روزگار را ببینی. از سوی دیگر تهمتن، پهلوانان ایران را پیاده بدید. پس به کردگار گیهان گفت: ای برتر از آشکار و نهان، اگر چشمان من در جنگ نابینا می‌گشت، بهتر از دیدن این روز تنگ بود که بدین سان از جنگ با پیران و هومان و این پولادوند دلاور و دیو، فریاد پهلوانان ما برآمد و گیو و رهّام و توس و نیز بیژن- که بر شیر نیز فسوس می‌کرد- این چنین پیاده گشتند. اسپ آن بزرگان با تیر دشمن تباه گشت و بدین گونه پیاده به جنگ برخاسته‌اند.

پس رستم با پولادوند دیو برآویخت و کمند تاب داده‌اش را به سوی او بیانداخت.

لیک پولادوند- آن سوار نبرده- بترسید و از آن کارزار سیر گشت و گردن خود را خم کرد. ولی باز هم به رستم گفت: ای شیر دلیر نامبردار و کارآزموده که ژنده پیل نیز از برابر تو بگریزد، اکنون کوهه دریای نیل را ببینی. اینک به آتش جنگ من و به این کمند و دل و نیرویم بنگر. از این پس دیگر نشانی از شاهت و آن نامداران و گردنکشان نیابی و بزرگی را در خواب هم نبینی و این سپاهیانت را نیز به افراسیاب می‌سپارم. رستم که چنین شنید، به پولادوند گفت: تا به کِی این همه می‌ترسانی و بیم می‌دهی؟ براستی که زبان هیچیک از جنگاوران این چنین تیز مباد، که اگر چنین باشد، بی‌گمان سر خود را به باد دهد. اینک تو اگر چه دلیر و سرکشی، لیک نه سامی و نه از آهن یا آتشی. پولادوند با شنیدن گفتار رستم به یاد آن گفته کهن افتاد:

که هر کو به بیداد جوید نبرد جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد، گر ز دوست بد و نیک را داد دادن نکوست

پولادوند با خود گفت: این همان رستم است که در شب تیره با گرز گران، مازندران را بستد. پس به رستم گفت: ای مرد جنگ‌آزمای، چرا باید این همه بیهوده در اینجا بایستیم؟ آنگاه هر دو مرد جنگجوی به مانند پیل ژیان بگشتند و از آن دشت، گَرد برخاست. رستم پیل تن چنان گرزی بر سر پولادوند بزد که سپاهیان، آوای آن را بشنیدند. چشم پولادوند چنان خیره شد که دیگر دستش، یارای گرفتن لگام را نداشت. از آن درد، بر دست راست بپیچید و با خود گفت: همانا که امروز روز سختی و رنج است. از سوی دیگر تهمتن بر آن بود که با آن زخم گرزی که بزد، مغز سر پولادوند از دو گوشش بیرون ریزد. لیک چون پولادوند همچنان بر روی زین بمانْد ، تهمتن، پروردگار گیهان‌آفرین را بخواند و گفت: ای برتر از گردش روزگار، ای پروردگار و گیهاندار و بینا اگر این جنگ من داد نیست و با این جنگ، روانم در گیتیِ دیگر آباد نخواهد بود، پس روا می‌دارم اگر که بدست پولادوند، روان از تنم بگسلد. لیک اگر این افراسیاب است که بیدادگر است، پس تو جان و زور و هنر مرا از من مگیر زیرا که اگر من بدست او کشته شوم، دیگر هیچ جنگ جو و کشاورز و پیشه‌وری در ایران نماند و خود سرزمین ایران نیز برجای نماند.

پس رستم به پولادوند روی کرد و گفت: ای دیو، اکنون که گزند گرز پهلوانان را دیدی و دستانت آن لگام سیاه را نمی‌توانند بگیرند، پس پیاده بشو و زینهار بخواه.

لیک پولادوند گفت: از این گرز، هیچ گزندی بر من نیآمد. و بدین سان آن دو با کینه با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه پولادوند با چاره و افسون، دشنه‌ای از الماس بیآورد.

لیک آن هم به ببر بیان رستم کارگر نیآمد. پولادوند دیو که چنین دید، جگرش پر از خون شد و چون تیغش به رستم نرسید، خشمگینانه با روزگار برآشفت و از آن یال و دوش رستم اندوهگین گشت و بار دیگر به رستم زال گفت: این ببر بیان و گبر مردری و این کلاهخود تیره رنگت را از سر و تن بیرون کن و زرهی دیگر بپوش تا من نیز همان را بپوشم و به پیش تو بشتابم. لیک رستم گفت: این کار، شدنی نیست و این ابزار کارزار را از خود دور نسازم و تو نیز همان را که داری نگاهدار. پس بار دیگر پولاد گرانمایه و رستم پهلوان بگشتند، لیک جنگ افزار آن پهلوانان بر آن ببر بیان رستم و نیز بر گبر پولاد کارگر نیآمد. پس پولاد جنگی به رستم گفت: در هنگام کُشتی است که مردانگی آشکار گردد. پس به کشتی بپردازیم و دوال کمر یکدیگر را بگیریم و ببینیم که روزگار، چه کسی را در آن کارزار، پیروز می‌گرداند. رستم بدو گفت: ای دیو ناسازگار، تو در برابر زخم دلیران پایدار نیستی و پیوسته به مانند روباه، می‌خواهی که فریب و چاره‌ای به کار گیری. لیک این، تو را سودی نبخشد و تنها سر خود را در بند آوری. اکنون نیز می‌خواهی در این کُشتی ، بند و افسون بکار بری تا کمند را از گردن خویش دور داری. سرانجام آن دو با یکدیگر پیمانی سخت ببستند تا هیچیک از سپاهیان به یاری هیچکدام از ایشان نیآید و آنها نیز یار و فریادرسی نخواهند. این بگفتند و از اسپان فرود آمدند.

کُشتی گرفتن رستم و پولادوند

پس آن دو پهلوان سرافراز و کینه‌جوی به کشتی گرفتن روی نهادند و پیمان بستند که هیچ‌کسی از دو سپاه به کینه‌خواهی نیآید. میان آن دو سپاه، نیم پرسنگ بود.

چون پولادوند و تهمتن- آن دو شیر دژم- بهم برآویختند، دیگر ستاره نیز بر آن جنگ می‌نگریست. دست بر یکدیگر بسودند و دوال کمر هم را بگرفتند. از سوی سپاه توران، چون شیده، آن بر و یال رستم را بدید، آه سردی از جگر برکشید و به پدر گفت: اینک این زورمندی که او را رستم دیوبند می‌خوانی، با نیرویش سر آن پولادوند دیو پهلوان را به خاک آورَد . آنگاه دیگر مردان ما خواهند گریخت. پس بیهوده با چرخ گردان ستیز مکن. افراسیاب که چنین شنید، به شیده گفت: از این سخنی که بگفتی، مغزم پر شتاب گشت. پس برو تا ببینی که پولادوند چگونه به کُشتی با رستم می‌پردازد. آنگاه او را به زبان ترکی راهنمایی کن تا مگر رستم پیل تن را به زیر پا آرد. به او بگو که چون رستم را به زیر آوردی، آنگاه با شمشیر با او بجنگ.

لیک شیده گفت: ولی پیمان شاه با او در پیش سپاهیان، جز این بود. اکنون اگر پیمان شکن و تیز مغز باشی، هیچ کار نغزی از تو سر نزند. پس این آب روشن را سیاه مگردان، زیرا که آهوجویان ، آن را نیک ندانند. افراسیاب که آن سخنان را از شیده بشنید، برآشفت و به پسرش بدگمان گردید و بدو گفت: بدان که اگر پولادوند دیو از این مرد بدخواه گزند یابد، هیچکسی دیگر در این رزمگاه زنده نماند. و تو نیز تنها هنری که داری، زبانت است. آنگاه خود افراسیاب شاه دلیر به مانند شیری به آن آوردگاه شتافت و به پیکار آن دو مرد شیر و پهلوان و دلیر که چون تندر می‌خروشیدند، نگاه کرد. پس به پولاد گفت: ای سوار دلیر، اگر او را در این کشتی به زیر آوری، جگرگاه او را با دشنه بشکاف. و بدان که تو را هنر و کار کردن باید، نه گزافگویی و لاف زدن.

از سوی دیگر چون گیو آن شتاب و گفتار افراسیاب را با پولادوند و پیمان شکنی آن بدگمان را بدید، اسپ را از جا برانگیخت و به نزد رستم شتافت و بدو گفت: ای جنگجوی، اکنون کهتران را چه فرمانی می‌دهی؟ به آن پیمان بنگر که چون افراسیاب جای رنج و شتاب را بدید، بیآمد تا دل پولادوند را برافروزد و او را بیآموزد تا در کشتی، دشنه بکار گیرد. لیک رستم به گیو گفت: جنگاور، من هستم و این منم که در کشتی گرفتن، استوار و پایدارم. پس شمایان چرا باید این چنین بیم داشته باشید و دلتان به دو نیم گردد؟ من هم اکنون سر آن پولادوند دیو را از آسمان به خاک آورم. لیک اگر در این جنگ، زور دست بکار نیآید، چرا باید بیهوده دل مرا شکست؟ اگر این جادوگر کم‌خِرَد از پیمان یزدان بگذرد، شما نیز دیگر باکی از پیمان شکستن نداشته باشید زیرا این او بود که با این کار خویش، خاک بر سر خود ریخت. پس آنگاه شمایان نیز چون شیر، چنگ بیازید. رستم، این بگفت و بر و گردن آن نهنگ جنگی را بگرفت و پولادوند را نیرویی بنمود و بسان چناری او را از جا برکَند و به گردن برآورد و بر زمینش زد. آنگاه بر کردگار آفرین کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برآمد و تبیره زنان بیآمدند و دَم کارنای و خروش سنج و درای هندی تا به ابر خاست. همه گمان کردند که پولادوند بر آن خاک، چون مار پیچان گشته و کشته شده است. رستم نیز چنان پنداشت که همه استخوانهای پولادوند از هم بگسسته و رخسارش به زردی گل شنبلیله گشته است. پس رستم به سوی سپاه ایران و توران بنگریست و سوار بر آن رَخش دلیر گشت و تن آن پولادوند اژدها را بر زمین گذارد.

چون رستم پهلوان شیرگیر به پیش رده سپاه ایران آمد، پولاد تیز بنگریست و ناگهان از خاک، بر پشت زین اسپ جست. گویی زمین را درنوردید. آنگاه با دلی پر خون و رخساری پر اشک به نزد افراسیاب گریخت.[چون به نزد او رسید،] چندی از هوش برفت و بر آن خاک تیره بخفت. از سوی دیگر چون تهمتن، پولاد را زنده یافت و سپاهیان را بر سراسر آن دشت، پراکنده دید، دلش تنگ‌تر گشت. پس سپاه را براند و گودرز کارآزموده را فراخواند و بفرمود تا همچون ابر بهاری بر ایشان بارانی از تیر ببارند. پس بیژن از سویی و گیو و گرگین و رهّام دلاور از سوی دیگر، گویی آتش برافروختند و گیتی را با دشنه خود سوختند. پولادوند که چنین دید، به سپاهیان رو کرد و گفت: دیگر نه بخت و نه گنج و نام بلند ماند. پس چرا باید دیگر سر را به باد داد و رزم کرد. و بدین سان پولادوند که از رستم، بند جانش از هم می‌پاشید، سپاه را به پیش افکند و برفت.

گریختن افراسیاب از رستم

پس از این رخداد، پیران به افراسیاب گفت: اکنون دیگر کشور ما چون دریا گشت. مگر تو را نگفتم که با بودن این رستم شوردست، نتوان در این سرزمین به زینهار نشست. این تو بودی که با ریختن خون جوانی بیچاره، دل ما را با پیکان تیر زخم زدی. اکنون که دیگر هیچکسی با تو در اینجا نمانده و پولاد دیو برفت و سپاهیان را با خود ببرد، از چه رو در اینجا مانده‌ای؟ همانا که افزون برسد هزار سوار برگستوانور ایرانی که رستم شیرگیر، پیش رو ایشان است، در اینجایند. زمین پر از دشمن و آسمان پر از تیر است. چون سپاه ایران از دریا و دشت و کوه بیآمد و دیگر پهلوانی از آدمیان برایمان نمانْد دیو را آزمودیم و این جنگ و پیکار و فریادها بشد که دیدی. اکنون چون رستم بیآمده است، تو را یارای پایداری در برابر او نیست و راهی نداری جز این که از پیش او بروی. باید که با ویژگانت پنهانی به سوی دریای چین رَوی و همه سپاه را، رده برکشیده در اینجا بگذاری.

پس افراسیاب سپهبد که دست خود را از آن رزم، کوتاه دید، آنچه را که پیران بدو گفت، بکرد. درفشش برجای ماند و خودش به سوی چین و ماچین شتافت. آنگاه سپاهیان با یکدیگر رویاروی گشتند و زمین بسان ابری سیاه گشت. تهمتن به بانگ بلند گفت: نیزه و تیر و کمان بکار نبرید و تنها با شمشیر و گرز بکوشید و هنرهایتان پدیدار سازید. پلنگ آنگاه که نخچیر را بر بالین خویش ببیند، به کین می‌تازد. پس همه سپاهیان فریادی کشیدند و نیزه‌هایشان را بر کوه بگذاشتند. آنگاه در و دشت آن آوردگاه از کشتگان چنان گشت که راه رفتن نبود. گروهی از سپاه توران از ایرانیان زینهار خواستند و برخی نیز بگریختند. سپاهیان بی‌سپهبد توران، تار و مار گشتند و همه آن دشت پر از تنهای بی‌دست و گردن بود. پس رستم به سپاه ایران گفت: دیگر کشتن بس است. زمان هر از گاهی برای کسانی دیگر است. گاهی بار آن زهر است و زمانی هم تریاک. اینک همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و نیک‌کرداریِ خود را افزون سازید.

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که دانا نداند سرش را ز پای

زمانی چون آهرمن آید به جنگ — زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی‌آزاری و خامشی برگزین — که گوید که نفرین به از آفرین؟

آنگاه رستم از آن چیزهایی که از سپاه توران بر دشت مانده بود، دینار و جامه‌های نو و دست نخورده را به سپاهیان بخشید و ریدکان و اسپان و پیلان سیاه را نیز به نزد شاه ایران فرستاد و افسر و مشک و شاهبوی را نیز از برای خویش برداشت و هر چیزی را که بر آن رزمگاه برجای ماند، به سپاهیان داد. سپس نشان افراسیاب را بجست. لیک در هر جای کوه و دشت و دریا که جستند، هیچ نشانی از افراسیاب نیافتند. پس جشنگاه و ایوان او را ویران ساختند و همه شهر آباد او را به آتش کشیدند و بسوختند.

بازگشتن رستم به درگاه شاه

رستم بسیاری از گنجهای توران زمین را بجست و بیافت. شتر نیز آن اندازه یافت که دیگر سپاهیان بی‌نیاز گشتند. پس با آنها و تخت و جنگ افزار گرانمایه‌ای که از توران بدست آورد، به همراه سپاهیانش به سوی ایران شتافت. خروش و ناله کارنای و زنگ و درای هندی برآمد. و بدین سان سپاهی با آن همه رنگ و بوی به سوی ایران روی نهادند.

چون از رستم به شاه ایران آگهی رسید، از شهر و بارگاه، خروشی برخاست و بانگ تبیره تا به ابر برآمد و فریاد کردند که: رستم، آن دارنده گوپال و ببر بیان بیآمد.

همه مهتران و کهتران شادمان گشتند و دل شاه نیز چون بهشت برین گشت و پیوسته بر کردگار آفرین بکرد. آنگاه کی خسرو از جای بجنبید و بفرمود تا پیل را بیآوردند.

همه‌جا را به آذین بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران بخواستند. چون شاه گیتی از جای خود روان شد، از هرجا بانگ تبیره و نای برآمد. همه روی پیل را پر از مشک و مِی و لرکیماس کرده بودند. پیل بان افسر پر نگاری بر سر نهاده و گوشواره از گوش بیآویخته بود. همه‌جا را مِی و لرکیماس و درم ریختند و بر آنها مشک و شاهبوی افشاندند. در هر سوی شهر، از کران تا کران، رامشگران بنشسته بودند و آوای ایشان در همه‌جا به گوش می‌رسید.

چون تهمتن برسید و تاج کی خسرو سرافراز را بدید و همه‌جا را پر از آواز یافت، از اسپ فرود آمد و کی خسرو را نماز برد. خسرو از او در باره آن راه دراز بپرسید و او را در برگرفت و چندی بدانسان درنگ کرد. آنگاه آن شاه گیتی بر رستم نامور و پهلوان شیردل آفرین خواند و به آن رستم پیل تن فرمود تا با او بر پیل سوار شد. سراسر آن راه، کی خسرو دست رستم را در دست گرفته بود. پس به او گفت: چرا این همه در آنجا ماندی و بر جان ما آتش[دوری خود را] افکندی؟ رستم به شاه گفت: ما هیچگاه بی‌تو دلشاد نبودیم. از سوی دیگر پهلوانانی چون توس و فریبرز و گودرز و گیو و رهّام و شیدوش و گرگین دلاور از پسِ شاه می‌راندند و مردم بر سر ایشان گوهر می‌افشاندند. پس همگی به سوی ایوان شاه و آن بارگاه نامور بیآمدند. شاه بر تخت بنشست و رستم نامدار نیز در نزدیک او نشست. فریبرز و گودرز و رهّام و گیو نیز با دیگر نامداران دلاور بنشستند. آنگاه کی خسرو از آن رزمگاه و رنج پیکار با سپاه توران بپرسید، گودرز بدو گفت: ای شهریار، در باره این کارزار، سخنهای بسیاری است، لیک نخست باید آرامش گزینیم و میگساری کنیم، آنگاه بدرستی از این کار بپرسی.

پس خوان نهادند و شاه بخندید و بدو گفت: براستی که گرسنه بودی. سپس مِی و رامشگران را نیز به آن خوان بیآورد و در باره افراسیاب و پولادوند و آن کُشتی و کمند تاب داده و خاقان و کاموس و اشکبوس و آن سپاه نیرومند با پیل و کوس توران بپرسید. گودرز بدو گفت: ای شهریار، همانا که هیچ سواری چون رستم از مادر نزاید. اگر دیو و شیر یا اژدها نیز به جنگ او آید، از چنگ درازش رهایی نیابد. هزار آفرین بر شهریار و بویژه بر این رستم پهلوان نامدار باد. کی خسرو تاجور از شنیدن آن سخنان، چنان شاد شد که گویی سر به کیوان برآورد. پس گفت: ای پهلوان، تو شیری بیدار و روشن‌روانی براستی:

کسی کش خرد باشد آموزگار نگه دارد این گردش روزگار

چشم بد از این پهلوان دور و همه زندگانیش در سور باد. و بدین سان کی خسرو و آن پهلوانان یک ماه به میگساری و شادی پرداختند و رامشگران نیز سخنهای رستم را با نای و رود و سرودهای پهلوی می‌خواندند.

بازگشتن رستم به سیستان

تهمتن یک ماه را در پیشگاه شاه و در نزد او به میگساری پرداخت. آنگاه به شاه گفت: ای شهریار پر هنر و نامور، اگر چه تو با دانش و نیک‌خویی، لیک مرا آرزوی دیدن روی زال در سر است. کی خسرو- آن شاه گیتی- که چنین شنید، در گنج بگشود و از هر چیز گرانمایه‌ای که در نهان داشت، از یاکند و تاج و انگشتری و دیبا و جامه شوشتری و کنیزان با افسر و گوشواره و سد اسپ و سد شتر با زین و بار و تبوکهای زرّین و پر از مشک و داربوی و دو پای افزار زرّین و دو گرز که بر آنها- چنانکه سزاوار آن نامدار بود- گوهرهای شاهوار نشانده بودند، همه را به نزد تهمتن فرستاد و خود نیز تا دو ایستگاه با او برفت. آنگاه چون خسرو از آن راه دراز در رنج افتاد، رستم از اسپ فرود آمد و او را نماز برد و پدرود کرد و از ایران برفت و به سوی زابلستان شتافت. از آن پس دیگر سراسر گیتی بر شاه ایران راست گشت و آن چنان که می خواست بر گیتی فرمان راند.

اینک رزم کاموس را به پایان رساندم. گفتاری دراز بود که یک پشیز نیز از آن نیفتاد. اگر از این داستان، یک سخن نیز کم شده باشد، ماتم به روانم آید. از کار پولادوند نیز دلم شادمان است، زیرا که هیچ بر آن افزوده نگشت. اکنون رزم اکوان را از من بشنو که کارش با رستم نامدار چگونه بود.

داستان جنگ رستم با اکوان دیو

آغاز داستان

ای خردمند روشن‌روان، ببین که چگونه باید کردگار روان و خرَد را ستود، آنگاه او را ستایش کن و بدان که همه دانش ما با بیچارگی ما همراه است. پس همانا که بر بیچارگان باید گریست.

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی   نپویم به راهی که گویی بپوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست   به ناگفتن و گفتن، ایزد یکیست

تو هر آنچه که به چشم بینی و با خِرَدت سازگار باشد، بر دلت نشیند. تو اگر سنجیده‌ای، پس راه سنجیده نیز بپوی و گرنه از این گفتگوی بپرهیز. خویشتن را بس بزرگ پنداشته‌ای، لیک تو همانی که در یک دَم ، روان از تنت بیرون می‌شود.

روزگار بر تو می‌گذرد و آرامش تو در سرای دیگری، بجز اینجا باشد. پس نخست پروردگار گیهان‌آفرین را یاد کن و یاد او را بنیاد پرستش خویش ساز. او که آسمان از او برپاست و ما را به نیک و بد راهنماست. چون بنگری، گیهان را پر از شگفتی بیابی، لیک هیچکسی ابزار داوری آن را ندارد. روان و تن آدمی نیز پر از شگفتی است. پس نخست باید از خود اندازه گرفت. و دیگر این که هر روز آسمان بر فراز سرت چهره‌ای نو می‌نماید. اینک اگر تو بر این گفته دهگان که از روزگار باستان گفته است، همداستان نیستی، بدان که چون خردمند، این داستان را بشنود، به دانش می‌گراید و به این گفتار نمی‌گرود. لیک چون چَم آن را به یادش آوری، رام می‌گردد و دیگر نمی‌ستیزد. پس تو نیز گفتار آن دهگان پیر را- اگر چه دلپذیر هم نباشد- بشنو.

خواستن خسرو، رستم را برای جنگ اکوان دیو

دهگان سخنگوی چنین یاد کرد که: روزی کی خسرو از بامداد، گلشن را چون باغ بهاری بیآراست. پس بزرگانی چون گودرز و زنگه و گستهم و برزین- پسر گرشاسپ و از نژاد جم- و گیو و رهّام کارآزموده و گرگین و خرّاد بیآمدند و به پیش آن شهریار بنشستند و با شادکامی به میگساری پرداختند. چون نُه تَسو از روز بگذشت، چوپانی از دشت به درگاه شاه و به پیش خسرو آمد و زمین را ببوسید و به آن شاه فرّخ‌نژاد گفت: گورخری به مانند دیوی که از بند رها گشته باشد، در میان رمه پدید آمده است. دَم او به مانند نرّه شیر است و یال اسپان را از هم می‌گسلد. رنگش به زردی خورشید است و گویی آسمان را با آب زر بشسته است. راه سیاهی از یال تا به دُم او کشیده شده است. با آن سرین گِرد و دست و پای بلند، گویی اسپ زرده‌ای است.

خسرو چون سخنان چوپان را بشنید، بدانست که آن گورخر نیست، زیرا که گورخر از اسپ نیرومندتر نباشد. دیگر این که خود خسرو کارآزموده بود و از کارآگهان نیز بشنیده بود که چشمه‌ای که آن چوپان، گله‌های خود را در آنجا رها کرده بود و نگاه می‌داشت، همان چشمه‌ای است که اکوان دیو در آنجاست همان دیوی که گیتی ازو پر از فریاد بود. پس شاه به چوپان گفت: اکنون بدانستم که آن گورخر نیست، پس تو دیگر در اینجا نمان. آنگاه شاه به پهلوانان گفت: ای نامداران با فرّ و جاه، اینک باید پهلوانی چون شیر ژیان به این کار کمر ببندد. خسرو به هر که بنگریست، هیچیک از آن پهلوانان را برای آن کار نپسندید و شایسته ندید، بجز رستم زال که او در هر کاری فریادرس بود. پس نامه‌ای پر از مِهر و داد بنوشت و آن را به گرگین- پسر میلاد- داد و بدو گفت: تو این نامه را به مُروا به نزد پسر زال ببر و شب و روز به شتاب برو و در زابلستان نیز میاسای. چون به آنجا رسیدی درودهای فراوان و مهربانانه ما را به او برسان و او را بگوی که: آسمان بی‌تو مبادا. پس چون این نامه را بخوانْد ، به او بگو: همانا که فرّ من از تو پر از رنگ و بوی است. پس اینک روی بنمای و چون نامه را بخواندی، دیگر در زابل نمان و بدینجا شتاب.

گرگین بسان باد دمان و یا چون گوزنی که از جان خود بترسد، بیرون شد. چون به نزدیکی زابلستان رسید، رستم- آن سپهر پهلوانان- را پیاده بدید. پس به نزدیک او رفت و او را نماز برد. رستم از او در باره آن راه دراز بپرسید. آنگاه چون فرمان شاه را بشنید، به شتاب به بارگاه کی خسرو تاخت و خاک پی تخت او را ببوسید و بر بخت او آفرین خواند و گفت: شاها تو مرا خواسته بودی. اکنون بیآمدم، تا ببینم آهنگ چه داری. من به هر آنچه که تو فرمان دهی، کمر بسته‌ام. بهروزی و مهتری جفت تو بادا.

چون خسرو رستم را دید، او را بنواخت و در کنار خویش بر تخت بنشاند و بدو گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن‌روان زندگانی کنی. بدان که روز من با دیدن تو فرّخ می‌باشد و همه بخت من از جان بیدار تو است. اکنون ای پیل تن، کاری پیش آمده که از میان این انجمن بزرگ، تو را بخواستم. پس از برای تاج و گنج کمر به این کار ببند. چوپان به من گفت که گورخری رها، در میان گله پدید آمده است. آنگاه کی خسرو از همه آنچه که از چوپان بشنیده بود، به رستم سخت راند و بدو گفت: اکنون این رنج را بر خویشتن بسنج و برو و خود را از گزند او نگاهدار، شاید که او اهریمنی کینه‌جوی باشد. رستم که چنین بشنید، به شاه گفت: با بخت تو است که پرستندگان تخت تو از هیچ چیز نترسند. بدان که شیر و دیو و اژدهای نرّ هم که باشد، از شمشیر تیز من رهایی نخواهد یافت.

جستن رستم، دیو را

پس رستم با کمندی در دست و اژدهایی به زیر، به مانند نرّه شیری از برای آن شکار، به آن دشتی که گله‌های آن چوپان در آنجا بودند و آن دیو نیز از آن سو می‌گذشت، برفت. سه روز در آن مرغزار جستجو کرد و در پیرامون آن گله‌های اسپان به شکار پرداخت. به روز چهارم ناگهان آن را بدید که به مانند باد باختر در آن دشت از برابر او بگذشت. بیرونش همچون اسپ درخشان زرّینی بود. لیک در زیر پوستش پتیاره زشتی بود. چون رستم او را بدید، رخش دلاور را از جا برانگیخت. لیک چون بدو نزدیک شد، آهنگ دیگری کرد و با خود گفت: این را نباید با دشنه تباه ساخت و کشت، باید که به خم کمند گرفتارش سازم و بدین سان به نزدیک شاه ببرم. ولی درست در همان هنگام که آن گورخر دلاور، کمند رستم را بدید، ناگهان از برابر چشم او ناپدید گشت. رستم که چنین دید، بی‌درنگ بدانست که آن گورخر نیست و با او اکنون چاره‌گری می‌جوید، نه زور. و بدانست که او تنها اکوان دیو است. پس رستم با خود گفت: از دانا شنیده‌ام که این جای اکوان دیو است که گفته‌اند پوست گورخر را می‌کَنَد و بر تن می‌کند. پس باید اکنون او را با شمشیر چاره کنم و بر آن پوست زرّین و زردش، خون بدوانم.

در همان هنگام، بار دیگر آن دیو در آن دشت پدیدار شد. رستم سپهبد، رخش تیزتگ خود را از جا برانگیخت و از بالای آن اسپِ چون باد، کمان را به زه کرد و تیری به مانند آذرگشسپ بیانداخت. لیک درست در همان هنگام که رستم کمان کیانی را برکشید، بار دیگر آن گور از برابر چشم او ناپدید گشت. و بدین سان رستم سه شبانه‌روز در آن پهن دشت، اسپ بتاخت. لیک سرانجام تشنه و گرسنه گشت و سرش از خواب بر کوهه زین می‌افتاد. چون تشنگی‌اش سخت شد، ناگهان چشمه‌ای چون گلاب در برابر او پدیدار گشت. پس رستم فرود آمد و رَخش را[نیز] آب بداد. کمندش به بازو بود و ببر بیان را به تنگی بر تن بسته بود. پس زین را از رخش برداشت و آن جناغ پلنگ را به جای بالین خود نهاد و نمد زین را در پیش آن آب بیافکند. آنگاه رخش را در آن چراگاه رها ساخت و خود از ماندگی بخفت.

افکندن اکوان دیو، رستم را به دریا

در همان هنگام اکوان که رستم را از دور، خفته بدید، همچون باد به سوی او تاخت. چون به نزد او رسید، زمین را گِرد ببرید و رستم را با آن زمین، از آن دشت برداشت و به آسمان برد. رستم که از خواب بیدار گشت، از جای بجنبید و با دیدن آن کار، اندوهگین گشت و سرش پر از اندیشه شد. با خود گفت: آن دیو پلید برایم دام خون گسترد. دریغ این دل و زور و یال و زخم شمشیر و گوپال من. همانا که از این کار، گیتی ویران گردد و کام افراسیاب برآید. دیگر نه گودرز و خسرو و توس برجای ماند و نه تخت و کلاه و پیل و کوس. از آنچه که بر سرم آمد، گیتی را بد رسید و این چنین بختم تیره گشت. دیگر چه کسی از این دیو واژونه، کین خواهد خواست؟ براستی که هیچ‌کس همآورد او نگردد.

چون رستم برجای بجنبید، اکوان به او گفت: ای پیل تن، اکنون بگو آرزو داری که تو را از آسمان به سوی آب اندازم یا به سوی کوه؟ رستم که گفتار او را بشنید و گیتی را در نزد دیوان، واژگونه دید ، با خود گفت: اگر مرا بر کوهسار بیاندازد، تن و استخوانم خُرد گردد و دیگر بکار نیآید. اکنون او که نه سوگند می‌شناسد و نه پیمان، هرچه او را بگویم، جز آن می‌کند. اگر به او بگویم که مرا در آب بیافکن تا به کام نهنگان شوم، این دیو واژونه، مرا به کوه خواهد افکند تا ریز ریز گردم. اینک باید چاره‌ای بسازم تا مرا به آب اندازد. پس رستم بدو گفت: دانای چین در این باره گفته است: که هر که در آب کشته گردد، روانش سروش را در مینو نبیند و به زاری در همان آب بماند و به سرای دیگر نرود. پس مرا بر کوه بیانداز تا ببر و شیر، چنگال من دلیر را ببینند.

چون اکوان دیو، آن سخن را از رستم بشنید، بسان دریا خروشی برآورد و گفت: پس تو را در جایی خواهم افکند که از دو گیتی نهان گردی و به زاری در اینجا بمانی و به سرای دیگر راه نیابی. و بدین سان اکوان دیو، رستم را به دریای ژرفی بیانداخت و سینه ماهیان را، نساجامه او ساخت. رستم درست در همان هنگام که از آسمان به سوی دریا رسید، به شتاب، تیغ کین را از میان برکشید. چون نهنگان، آهنگ

جنگ او را بدیدند، از جنگ با او سر بتافتند. رستم با دست چپ و پاهای خویش شنا کرد و با دست دیگر از میان آن دشمنان، راهی بجست. و آن کار، دیری نپایید. آری، کسی که مرد جنگ است، چنین باشد.

اگر ماندی کس به مردی به پای — زمانه پِی او نبردی ز جای

و لیکن چنین است گردنده دهر — گهی نوش بار آورد، گاه زهر

و بدین سان رستم با مردانگی خویش، خود را از دریا به خشکی رساند و دشت را بدید. پس پروردگار را که تن بنده‌اش را از بد می‌رهاند، ستایش گرفت. آنگاه برآسود و بند از میان بگشود و آن ببر بیان را در کنار چشمه نهاد و کمند و زرهش را خشک بکرد. سپس چون شیر دژم، زره بر تن کرد و به کنار آن چشمه‌ای که در آنجا خفته بود و آن دیو بدگوهر بر او آشفته بود، آمد. لیک رَخش درخشان در آن مرغزار نبود. رستم با روزگار تند گشت و برآشفت و آن زین و لگام را از پای چشمه برداشت و تا بامداد از پِی رخش بگشت.

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین به پشت

رستم همچنان پیاده برفت تا این که به مرغزاری رسید که در آن آبها روان بود و در هر جایش آواز پور و قمری به گوش می‌رسید. در آن بیشه، گله‌دار اسپان افراسیاب به خواب رفته بود و رَخش به مانند دیوی در میان آن مادیانان فریاد می‌کشید. چون رستم آن را بدید، کمند کیانی را بیافکند و سر رخش را در بند آورد. آنگاه گَرد ازو پاک کرد و زین برنهاد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. پس لگام بر سرش افکند و سوار گشت و دست به شمشیر تیز برد و بر آن شمشیر، نام یزدان را بخواند و آن گله‌ها را به سویی دیگر براند.

لیک در همان هنگام آن گله‌دار، چون بانگ اسپان را بشنید، سرآسیمه از خواب بیدار گشت و سوارانی را که با او بودند، بخواند و ایشان را بر اسپ سوار کرد. پس هر یک از ایشان کمندی و کمانی در دست گرفتند تا ببینند کدامین بدگمان را یارای این رسیده که به نزدیک این همه سوار در این مرغزار آید. از آن رو سخت بتاختند. چون رستم آن شتابندگان را بدید، زود تیغ تیز از میان برکشید و بسان شیر بغرّید و گفت: من رستم، پور دستان سامم. آنگاه دو گروه از ایشان را با شمشیر بکشت. چوپان که چنین دید، پشت بدو کرد و از برابرش بگریخت. لیک رستم با کمانی به زه کرده و به بازو افکنده، در پس او بتاخت.

آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم، اکوان دیو را

از سوی دیگر، افراسیاب با پهلوانان و باده و ساز به سوی آن دشت و چشمه که هر ساله چوپان، گله‌ها را در آنجا رها می‌ساخت، بشتافت تا با دیدن اسپان، دَمی اندیشه از دل بکاهد. چون به نزدیکی آن مرغزارها رسید، هیچ نشانی از اسپان و آن چوپان ندید. در همان هنگام خروشی از دشت بیآمد و اسپان بر یکدیگر بگذشتند.

پهلوانان از دور، نشان پِی رخش را بر خاک بدیدند. چون چوپان به پیش شاه توران رسید، از همه آن کار شگفتی که بدیده بود، با او سخن راند و گفت: رستم به تنهایی گله اسپان را از دشت ببرد و بسیاری از ما را نیز بکشت و برفت. ترکان که شنیدند رستم به تنهایی به جنگ آمده است، با یکدیگر گفتند: این کار دیگر برای ما از شوخی بگذشت، باید که همگی زره بر تن کنیم. ما این چنین خوار و زار و زبون گشته‌ایم که یک تن به کشتن ما می‌آید. پس نباید که این کار را ناچیز پنداریم و رها سازیم.

پس افراسیاب- سپهدار ترکان- با چهار پیل و سپاهیان از پِی رستم روان گشتند.

چون بدو نزدیک شدند، رستم کمان را از بازو بیرون آورد و بشتافت و به مانند ژاله‌ای که از ابر بارد، بر ایشان تیر و تیغ پولادین ببارید. چون شست تن از مردان دلیر توران بر خاک افتادند، آنگاه رستم به مانند شیری دست به گرز برد و چهل تن دیگر از آن نامداران را بکشت. افراسیاب شاه که چنین دید، اندوهگین گشت و پشت بنمود و بگریست. رستم نیز آن چهار پیل سپید را از او بستد. دیگر آن سپاهیان توران از گیتی ناامید گشتند. رستم نامدار از پسِ افراسیاب و سپاهیانش تا دو پرسنگ، به مانند ابر بهاری و بسان تگرگ بر ایشان گرز بارید و پیوسته آوای چاک چاک از کلاهخودها به گوش رسید. آنگاه بازگشت و همه آن پیل و بنه و رمه ایشان را با خود برداشت.

سپس چون با دلی جنگ ساز به سوی آن چشمه بازگشت، بار دیگر اکوان به او برخورد. پس به رستم گفت: آیا از نبرد سیر نگشتی؟ از دریا و جنگ با نهنگان برستی و باز همچون پلنگ غرّان به این دشت آمدی. اکنون روزگاری را ببینی که دیگر کارزار نجویی. چون تهمتن

گفتار آن دیو را بشنید، بسان شیری غرّان خروشی برآورد و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و بسوی آن دیو بینداخت و میانش را در بند آورد. آنگاه رستم بر روی زین بپیچید و گرز گران را به مانند پتک آهنگران برآورد و همچون پیل مست، آن را بر سر دیو بزد و با یک زخم، مغز سرش را خُرد بکرد. پس از اسپ فرود آمد و دشنه آبگونش را بیرون کشید و سر جنگجوی آن دیو را ببُرید . آنگاه بر کردگار آفرین کرد، زیرا آن پیروزی را ازو یافت .

[لیک تو که این داستان را شنیدی] دیو را همان مردم بد بدان که یزدان را سپاسگزار نیست. پس تو هر کسی را که از راه مردمی بگذشت، او را از دیوان بشمار آور و از آدمیانش مدان. اگر خِرَد به این گفته‌ها نمی‌گرود، شاید که چَم آن را به نیکی در نمی‌یابد. نیز اکوان دیو را هم پهلوانی زورمند و ستبر بازو و بلند بالا بدان که نامش گوان بود و تو نیز او را اکوان دیو مخوان و به زبان پهلوی، گوان بخوان.

چه گویی تو ای خواجه سالخورد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست	همی بشکند گردن پیل مست
که داند کز این گنبد تیز گرد	درو سور چندست و چندی نبرد

بازگشتن رستم به ایران زمین

چون رستم سر آن دیو پست را از تن جدا کرد، بر آن اسپ کوه‌پیکر سوار گشت و همه آن بنه‌هایی را که سپاه توران رها ساخته بود و آن اسپانی را که به چنگ آورده بود، یک سره به پیش آورد و با آن پیلان و خواسته‌ها برفت. پس از آمدن رستم با آن فرّهی به شاه آگهی کردند و گفتند: او از اینجا برفت تا با خم کمند خویش، گورخر گیرد، لیک دیو و پیل و پلنگ خشکی و نهنگ دریا به جنگش آمد. ولی سرانجام شیر و دیو و آن مردم جنگجوی نیز از تیغ او رها نگشتند. شاه که چنین شنید، آهنگ پذیره شدن او را کرد و پهلوانان نیز کلاه بر سر نهادند. آنگاه درفش شاهنشاه را با کارنای و درای و ژنده پیل ببردند. و بدین سان شاه و سپاهیان با شادمانی او را پذیره گشتند. چون رستم درفش شاه سرافراز را بدید که در راه پدیدار گشت و به پذیره او آمده، از اسپ فرود آمد و خاک را بوسه داد. پس خروش سپاه و پیل و کوس برخاست. رستم سر نامور خویش را بر خاک نهاد و گفت: ای خسرو تابناک، هرگز مهتری چون تو به پیش بنده کهتر خویش پذیره نیآمد بویژه به پیش من که کهترین بنده شاه و از نژاد کیانم. خسرو که چنین شنید، مهربانانه بر او آفرین کرد و گفت:

روزگار هرگز کسی را چون تو به یاد ندارد. آسمان با تیغت یار باد و جان ما نیز همیشه از تو شاد باشد. دیگر سران سپاه نیز در برابر او از اسپ پیاده گشتند. آنگاه شاهنشاه بر زین، ران بیفشرد و به رستم- آن سرِ سرکشان و مهتر تاج بخش- بفرمود تا بر رخش سوار گردد.

پس از آنجا با دلی گشاده و نیکخواه به ایوان شاه آمدند. آنگاه رستم آن گله‌های اسپان را میان ایرانیان بخش کرد و برای خود هیچ برنداشت و همان رخش را نگاهداشت. پیلان را نیز به پیش پیل شاه- آن دارنده تاج و تخت- فرستاد. یک هفته ایوان را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. در هنگام میگساری بود که رستم لب به سخن گشود و داستان اکوان را به پیش شاه یاد کرد و گفت: من هرگز گورخری به آن خوبی و سرافرازی و رنگ و بوی او ندیدم. هر که با شمشیر پوست بر او می‌درید، دیگر دوست و دشمن او را نمی‌بخشید. سرش چون سر پیل و مویش دراز و دهانش پر از دندانهایی به مانند گراز بود. چشمانش سپید و لبانش سیاه بود و کسی را یارای نگریستن به تنش نبود. هیچ اسپی به زورمندی او نباشد. لیک من با دشنه سر از تنش جدا ساختم. در همان هنگام خونش به مانند باران از او به آسمان برشد و همه دشت همچون دریای خون گشت. کی خسرو از شنیدن آن سخنان، در شگفت شد و چون جام خویش بنهاد، آفرین بخواند و گفت: آفرین بر آن پروردگار که چنین پهلوانی بیآفرید. همانا که هیچکس این شگفتی را ندیده و نشنیده است که کسی از مردمان به کردار و مردانگی و بالا و دیدار رستم باشد. اگر کردگار آسمان مرا از داد و مهر خویش بهره نداده بود، چنین چاکری را در گیتی نداشتم تا هر زمان با او دیو و پیل را شکار کنم.

و بدین سان دو هفته را بدانگونه با شادی به میگساری و یاد کردن از رزم گذراندند. به سدیگر هفته تهمتن آهنگ آن کرد که با شادی و خرّمی بازگردد. پس به شاه گفت: مرا آرزوی دیدار زال سام در سر است و چنین آرزویی را نشاید نهفتن.

پس زود می‌روم و باز می‌گردم، زیرا که باید آهنگ کینه‌خواهی کرد. همانا که شایسته نیست کین سیاوش را با گرفتن این اسپان و گله‌ها به آسانی رها کرد. کی خسرو- آن شاه گیتی- که چنین شنید، در گنج بگشود و از گوهرهای گرانمایه‌ای که در نهان داشت، جامی پر از مروارید و پنج جامه شاهوار زربفت و ریدکان رومی زرّین کمر و کنیزان با گردنبند زر و تخت پیلسته و تاج و گردنبند و دیبا و دینار و گستردنیهای بسیار به نزد رستم فرستاد و گفت: این پیشکش را نیز با خویشتن ببر. لیک یک امروز را باید با ما باشی، آنگاه آهنگ رفتن کنی. رستم نیز آن روز را با شاه بماند و چندی نبیذ بخورد. آنگاه پگاه آهنگ رفتن کرد. شهریار نیز تا دو پرسنگ با او برفت و به هنگام پدرود کردن، او را در برگرفت. چون رستم راهی شد، کی خسرو سپهدار نیز از آنجا بازگشت. از آن پس گیتی، یک سره بر دست او راست گشت و آنسان شد که او می‌خواست.

برین گونه گردد همی چرخ پیر　　　گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

اکنون که سخن از کار اکوان با رستم پهلوان پر هنر به پایان رسید، از رزم بیژن بگوییم که چگونه بوده. رزمی که بر آن یک سره باید گریست.

کتابنامه جلد اوّل

۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.

۲- شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.

۳- شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.

۴- شاهنامه، تصحیح: وولّرس ، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.

۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج. ۱.

۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی‌تا، چاپ اول، ج ۳.(وقایع قبل از اسلام).

۷- ابن اسفندیار، بهاء الدین محمد بن حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: عباس اقبال، تهران: خاور، بی‌تا، چاپ اول، ج ۱.

۸- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.

۹- ابن خردادبه، ابو القاسم عبیدا... بن عبدا...، المسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره‌چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.

۱۰- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبد المحمد آیتی، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.

۱۱- ابن قتیبه، ابی محمد عبدا... بن مسلم، المعارف، تصحیح: ثروت عکاشه، ۱۹۶۰ میلادی.

۱۲- ابن ندیم، محمد بن اسحاق، کتاب الفهرست، ترجمه: محمد رضا تجدد، به کوشش: مهین جهان بگلو، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ سوم.

۱۳- اسدی طوسی، ابو نصر علی بن احمد، گرشاسپنامه، به اهتمام: حبیب یغمایی، تهران: بروخیم، ۱۳۱۷ خورشیدی، چاپ اول.

۱۴- اصطخری، ابو اسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.

۱۵- اصفهانی، حمزهٔ بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.

۱۶- اعتماد السلطنه، محمد حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: میترا مهرآبادی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.

۱۷-، مرآهٔ البلدان، تصحیح: عبد الحسین نوائی و میرهاشم محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.

۱۸- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.

۱۹- بلینتسکی، آ.، خراسان و ماوراءالنهر، ترجمه: پرویز ورجاوند، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم.

۲۰- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران: توس، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول.

۲۱- بهار و ادب فارسی(مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، به کوشش: محمد گلبن، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۲.

۲۲- بیرونی، ابو ریحان، آثار الباقیه، ترجمه: اکبر داناسرشت، تهران: خیام، ۱۳۲۱ خورشیدی، چاپ اول.

۲۳- بیرونی، ابو ریحان، التفهیم لاوائل صناعهٔ التنجیم، به اهتمام: جلال الدین همایی، تهران: بابک، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم.

۲۴- پور داوود، ابراهیم، خرده اوستا، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و انجمن ایران لیگ بمبئی، بی‌تا.

۲۵-، یادداشتهای گاتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۶ خورشیدی، چاپ اول.

۲۶-، یسنا، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ بمبئی، ۱۹۳۸ میلادی، چاپ اول، ج ۱.

۲۷-، یشتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱ و ۲.

۲۸- تاریخ سیستان، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: پدیده، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ دوم.

۲۹- تالبوت رایس، تامارا، هنرهای باستانی آسیای مرکزی تا دوره اسلامی، ترجمه: رقیه بهزادی، تهران: انتشارات تهران، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۳۰- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزابی‌نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.

۳۱- تقی زاده، سید حسن« شاهنامه و فردوسی» هزاره فردوسی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۲ خورشیدی، خورشیدی، چاپ اول.

۳۲- ثعالبی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غررالسیر(شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۳۳- جکسن، ابراهام والنتاین ویلیامز، سفرنامه جکسن، ترجمه: منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ سوم.

۳۴- جوزجانی، منهاج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.

۳۵- جیهانی، ابو القاسم بن احمد، اشکال العالم، ترجمه: علی بن عبد السلام کاتب، به اهتمام: فیروز منصوری، تهران: به نشر، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸ ، چاپ اول.

۳۶- حافظ ابرو، شهاب الدین عبدا...، جغرافیای حافظ ابرو، به کوشش: مایل هروی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.

۳۷- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهرا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۳۸- حموی، یاقوت بن عبدا...، معجم البلدان، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ قمری، ج ۱.

۳۹- خسروی، محمدرضا، جغرافیای تاریخی ولایت زاوه، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
۴۰- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوجم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
۴۱- خواندمیر، غیاث غیاث‌الدین بن همام الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: سا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۴۲- خیام، عمر، نوروز نامه، به اهتمام: علی حصوری، تهران: طهوری، ۱۳۴۳ خورشیدی، چاپ اول.
۴۳- دادگی، فرنبغ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
۴۴- داستان جم، ترجمه: محمد مقدم، تهران: فروهر، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
۴۵- دساتیر آسمانی، هند: چاپ سنگی، ۱۳۰۵ قمری.
۴۷- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشرنی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
۴۸- زند بهمن یسن، تصحیح و ترجمه: محمدتقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
۴۹- شهرستانی، محمد بن عبد الکریم، الملل و النحل، ترجمه: افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، تصحیح: سید محمدرضا جلالی نائینی، تهران: علمی، بی‌تا.
۵۰- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۵۱- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری(تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
۵۲- فره‌وشی، بهرام، ایرانویچ، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ سوم.
۵۳- قزوینی، محمد« مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: ۱۳۳۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۲.
۵۴- قمی، حسن بن محمد بن حسن، کتاب تاریخ قم، ترجمه: حسن بن علی بن حسن بن عبد الملک قمی، تصحیح: سید جلال الدین طهرانی، تهران: توس، ۱۳۶۱.
۵۵- کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه: رشید یاسمی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
۵۶-، نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار، در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان، ترجمه و تحقیق: ژاله آموزگار و احمد تفضلی، تهران: نشر نو، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱ ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۲.
۵۷-، کیانیان، ترجمه: ذبیح الله صفا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ پنجم.
۵۸- گدار، آندره و...، آثار ایران، ترجمه: ابو الحسن سروقد مقدم، مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
۵۹- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الاخبار(تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
۶۰- گزیده‌های زادسپرم، ترجمه: محمد تقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
۶۱- گلبن، محمد، بهار و ادب فارسی(مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم.
۶۲- گوبینو، ژوزف آرتور، تاریخ ایرانیان، ترجمه: ابو تراب خواجه نوریان، تهران: علمی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.
۶۳- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
۶۴- مارکوارت، یوزف، ایرانشهر، ترجمه: مریم میراحمدی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
۶۵-، و هرود و ارنگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
۶۶- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۶۷- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
۶۸- مرعشی، سید ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به کوشش: محمد حسین تسبیحی، تهران: شرق، ۱۳۴۵ خورشیدی، چاپ اول.
۶۹- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
۷۰-، نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
۷۱- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
۷۲-، مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱.
۷۳- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۷۴- مشکور، محمد جواد، جغرافیای تاریخی ایران باستان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۷۵- معین، محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ اول.
۷۶- مقدسی، ابو عبد الله محمد بن احمد، أحسن التقاسیم فی معرفة الأقالیم، ترجمه: علی نقی منزوی، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ اول.
۷۷- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
۷۸- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضة الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۷۹- مینوی خرد، ترجمه: احمد تفضلی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ خورشیدی، چاپ اول.
۸۰- نبئی، ابو الفضل، تقویم و تقویم نگاری در تاریخ، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول.

۸۱- نرشخی، ابو بکر محمد بن جعفر، تاریخ بخارا، ترجمه: ابو نصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح: سید محمدتقی مدرس رضوی، تهران: توس، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.

۸۲- نظام الملک، ابو علی حسن طوسی، سیاست‌نامه، به اهتمام: هیوبرت دارک، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ خورشیدی، چاپ اول.

۸۳- نویری، شهاب الدین احمد، نهایهٔ الإرب فی فنون الادب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.

۸۴- هفتاد و سه ملت، تصحیح: محمدجواد مشکور، تهران: عطائی، ۱۳۵۵ خورشیدی، چاپ سوم.

۸۵- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.

۸۶- Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳

۸۷- برهان قاطع.

۸۸- فرهنگ جهانگیری.

۸۹- لغت‌نامه دهخدا.

۹۰- لغت فرس.

۹۱- فرهنگ رشیدی.

۹۲- مجموعهٔ الفرس.

۹۳- صحاح الفرس.

۹۴- فرهنگ پایه.

۹۵- فرهنگ قواس.

۹۶- فرهنگ آنندراج.

۹۷- مخزن الادویه.

۹۸- فرهنگ جامع شاهنامه.(زنجانی)

۹۹- فرهنگ شاهنامه.(شفق)

۱۰۰- فرهنگ شاهنامه فردوسی.(نوشین)

۱۰۱- فهرست شاهنامه.(ولف)

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

بدون کاربرد واژگان بیگانه، با حواشی

مهرآبادی

نشر روزگار

جلد دوّم

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد دوّم

دکتر میترا مهرآبادی

فهرست

داستان بیژن با منیژه

آغاز داستان

شبی به سیاهی شبه بود که گویی روی خود را با کرف بشسته و بهرام و کیوان و تیر نیز پیدا نبود. ماه، آرایشی دیگرگونه کرده و آهنگ گذر بر پیشگاه آسمان داشت. از تاج ماه، آسمان لاژوردین به دو بخش گشته و زنگار و گَرد را بر آسمان، پایمال کرده بود. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. سپاه شب تیره بر دشت و دمن، جامه شاهواری به سیاهی پر زاغ افکنده بود. آسمان به مانند پولاد زنگار خورده‌ای، گویی چهر خود را به کرف اندوده بود. در هر سو اهریمن همچون مار سیاهی که دهان خود را باز کرده باشد، خود را به چشم من می‌نمود. هر گاه که آه سردی می‌کشید، به مانند یک سیاه زنگی بود که بخواهد گَرد از سر انگشتان خویش پاک کند. باغ و لب آن جویبار چنان شد که گویی از دریای سیاه، کوهه برخیزد. گردون گردان بر جای خویش فرو مانده و دست و پای خورشید، سست گشته بود. گویی زمین به زیر آن چادر کرفگون به خواب رفته بود. دل گیتی از خویشتن پر هراس بود و آوای زنگ پاسبان به گوش نمی‌رسید. آوای مرغ و فریاد سهمناک ددان نیز به گوش نمی‌رسید. روزگار، زبان از نیک و بد بسته بود. نشیب از فراز پیدا نبود. دلم از آن همه درنگ، تنگ شد و از جای برخاستم. مرا در سرای خویش، کنیزی مهربان بود. پس خروشیدم و از او چراغی خواستم. آن بت مهربانم به باغ آمد و مرا گفت: آیا شماله از برای چه می‌خواهی و چرا در این شب تیره خوابت نمی‌آید؟ بدو گفتم: ای بت، من امشب مَرد خواب نیستم، پس شماله‌ای چون آفتاب بیآور و در پیشم بگذار. آنگاه بزم را ساز کن و مِی بیآور و چنگ بنواز. آن بت مهربانم از باغ برفت و شماله و چراغی درخشان و مِی و انار و ترنج و به و یک جام شاهی بیآورد.

پس به میگساری و چنگ‌نوازی پرداخت گویی هاروت بود که افسون می‌کرد. با این کار، کام دلم برآورد و آن شب تیره را برایم چون روز ساخت. اکنون بشنو که چون با یکدیگر به میگساری نشستیم، آن یار مهربان، مرا چه گفت. آن ماه خورشیدچهر به من گفت: آسمان از جانت شاد بادا. مِی بنوش تا از آن نامه باستان، برایت داستانی بخوانم که چون گوش تو آن را بشنود، از کار آسمان در شگفت گردی. داستانی پر از چاره و مِهر و نیرنگ و فریب که برای مرد با فرهنگ و سنگ باشد. من که چنین بشنیدم، به آن سروبن گفتم: ای ماهروی، امشب این داستان را برایم بازگوی. از نیک و بد روزگار ناسازگار بگو که بر مردمان آورَد و هیچ کسی راه و سامان آن را نشناسد و درد و درمانش نیز پیدا نباشد. پس آن کنیز به من گفت: چون این سخنان را از آن نامه پهلوی به تو گفتم، تو آنها را بسرای. بدو گفتم: ای بت مهربان، چهره بیآرای و آن داستان را بخوان و مِهر بیفزای. ای سرو پیراسته مهربان، همانا که خوی و نهاد من از تو بود که آراسته گشت. اکنون نیز چون آن راز پوشیده را بر من بازگویی، خوی ناسازگار من سازگار گردد. من نیز همه آن داستان را که از تو بشنوم، بسرایم. ای یار مهربان و نیکی شناس، آنها را، هم بسرایم و هم با این کار، سپاسی بر سرم نهاده باشی. و بدین سان آن بت مهربان، از کراسه‌ای که به روزگار باستان نوشته شده بود، این داستان را بخواند. اکنون تو نیز در آغاز این سرواد ، گوش دار و هوش به دل آور و خِرَد را یار بدار.

دادخواهی ارمانیان از خسرو

به نام خداوند سپهر گردان، خداوند تیر و مهر. چون کی خسرو به کین‌خواهی آمد، گیتی آرایشی دگرگون بیافت. دیگر آن آبروی توران زمین گم شد. تخت شاه ایران به خورشید برآمد، بخت با او یار گشت و بر ایرانیان نیز مِهر خود برافکند. روزگار چنان شد که از نخست بود. روی خود به آب راستکاری بشست. چون کی خسرو به کینه‌خواهی سیاوش پرداخت، دو بخش گیتی از آن او گشت.[لیک]:

به جویی که بگذشت یک روز آب   نسازد خردمند ازو جای خواب

روزی با شادی به شرابخواری نشسته بود و از پهلوانان سپاه یاد می‌کرد. تخت شاه را با دیبا بیآراسته بودند و تاجی از گوهر بر سر نهاده، جام یاکندی پر از می به چنگ داشت و دل و گوش خود به آوای چنگ سپرده بود. بزرگان شاهدوستی چون فریبرز- پسر کاووس- و گستهم و گودرز- پسر کشواد- و فرهاد و گیو و گرگین- پسر میلاد- و شاپور و توس سپاه شکن- پسر نوذر شاه- و رهّام و بیژن رزم‌زن، همگی باده خسروانی به دست، در پیش شاه به رامش نشسته بودند. مِی در پیاله‌ها به مانند عقیق یمنی بود و در پیش ایشان گلهای لاله و نسترن نهاده بودند. کنیزان پری چهره‌ای با زلفان مشکین و خوشبویشان در پیش خسرو بایستاده بودند. همه آن بزمگاه پر از بوی و رنگ و نگار بود و سالار بار در پیش ایشان کمربسته بود.

در همان هنگام ناگهان پرده داری به نزدیک سالار بار آمد و او را گفت: ارمانیان - که جایگاه ایشان در مرز توران و ایران است- اکنون از آن راه دراز به دادخواهی آمده‌اند و می‌خواهند به نزدیک شاه، بار یابند. چون سالار هشیار سخن پرده دار را بشنید، به درگاه خسرو شتافت و او را از آن کار بیاگاهانید. خسرو فرمان داد که ایشان را به پیش او آورند و او نیز چنین کرد. پس همه ایشان گریان و نالان و دادخواه، به فرمان شاه برفتند. چون به پیش او رسیدند، همگی دستها را به کِش کرده ، زاری‌کنان، روی خویش را بر زمین نهادند و گفتند: ای شاه پیروز، جاوید باشی، زیرا که براستی نیز سزاوار این هستی. بدان که ما از شهری دور که ایران در اینسو و توران در آن سوی آن است و آن را ارمان می‌خوانند، به اینجا به دادخواهی آمده‌ایم. اکنون ای خسرو پیام ارمانیان را بشنو: ای شاه، جاوید باشی و بر بَدانِ سراسر گیتی چیره گردی. تو شهریار هفت کشوری پس باشد که در برابر بدی، همه شهرها را یار باشی. شهر ما هم مرز با توران است و از سوی ایشان به ما سختی و رنج می‌رسد. از سوی ایران، بیشه‌ای با درختان بارور و میوه‌دار و کشت و کار فراوان نزدیک شهر ما بود که چراگاهمان بود. پس ای شاه ایران، داد ما را بده، زیرا که اکنون گرازهای بیشماری- که دندانشان چون پیل و تنشان چون کوه است- به آنجا آمده و همه آن بیشه و جویبار را پر کرده‌اند و همه شهر ارمان از آنها به ستوه آمده‌اند. بر چهارپایان و کشت و کارمان گزند بسیار رسانده‌اند. همه درختان را شادمانانه با دندانشان به دو نیم کردند و سنگ سخت نیز بر دندانشان کارگر نیافتد. براستی که دیگر بخت از ما برگشته است.

چون کی خسرو فریاد آن دادخواهان را بشنید، دلش به درد آمد. پس فریاد ایشان را که از سرِ درد بود، بر ایشان ببخشود و به پهلوانان گردنکش رو کرد و با بانگ بلند گفت: ای نامداران و مردان من، آیا کدامین نامجوی از میان شمایان، به سوی آن بیشه‌ای که خوکان بدانجا تاخته‌اند، می‌رود و سر آن گرازان را با تیغ می‌بُرد ؟ هر که چنین کند، گنج و گوهر را ازو دریغ نخواهم داشت. آنگاه شاه به گنجور فرمود تا خوان زرّینی در پیشگاه بنهاد. پس گوهرهای گوناگون بسیاری را بر روی آن بریختند.

سپس دَه اسپ زرّین لگام که نام کاووس بر آنها داغ شده بود، بیآوردند و آنها را با دیبای رومی بیآراستند. آنگاه کی خسرو- آن شهریار زمین- گفت: ای پهلوانان باآفرین، چه کسی از شمایان برای برآوردن این آرزوی من، رنج می‌برد و با آن کار خود، گنج مرا از آن خویش می‌سازد؟ لیک هیچکس از آن انجمن پاسخی نداد. ناگهان بیژن فرّخنژاد - پسر گیو- از میان آن پهلوانان، پای پیش نهاد و آفرینِ خدای را بر شاه کرد و گفت: گاه و ایوان تو خرّم بادا و فرمانت در گیتی روا باد. تن و جان من از بهر توست و گوش به فرمان تو نهاده‌ام و اینک نیز به فرمانت بدین کار، روی می‌کنم.

چون بیژن این سخنان را بگفت، گیو از دور بدید و آن کار بر او گران آمد. پس نخست به شاه آفرین کرد و آنگاه از برای راهنمایی فرزندش- بیژن- به او گفت: چرا این چنین جوانی می‌کنی و خود را بدین گونه نیرومند می‌پنداری؟ جوان اگر چه دانا و نژاده باشد، لیک بدون آزمایش، هنرمند نگردد. و اگر چه هر گونه بد و نیکی را باید کشید و از هر شور و تلخی نیز باید چشید، لیک به راهی که هرگز نرفته‌ای، مرو و بیهوده آبروی ما را در پیش شاه مبر. بیژن جوانمرد و هوشیار و بیدار بخت از گفتار پدر سخت برآشفت و به شاه گفت: ای شاه پیروزگر، تو بر من گمانی به سستی مبر و گفته‌هایم را از من بپذیر و بدان که اگر چه من جوانم، لیک اندیشه‌ای پیر دارم. پس سر آن خوکان را از تن جدا سازم. منم بیژن گیو سپاه شکن.

چون بیژن چنین گفت، شاه شادمان گشت و بر او آفرین کرد و او را به آن کارفرمان بداد. پس بدو گفت: ای پر هنر که همیشه همچون سپری در برابر بدیها هستی، براستی کسی که کهتری چون تو داشته باشد و باز هم از دشمن بترسد، سبکسر است. آنگاه شاه به گرگین میلاد گفت: بیژن، جوان است و راه نمیداند. پس تو با او تا آب بند برو و راهبر و یار او باش.

رفتن بیژن به جنگ گرازان

پس بیژن کمر ببست و کلاه بر سر نهاد و آماده رفتن گشت. آنگاه گرگین- پسر میلاد- را نیز از برای آن دادخواهی با خود همراه کرد و از درگاه شاه با یوز و باز شکاری، آن راه دراز را در پیش گرفت. بیژن در سراسر آن راه همچون پیلی کفک افکن ، سر گور و آهو را از تن برکَند و با چنگال یوزهای شکاری، میش بگرفت و همچون تهمورس دیوبند، گردن گورخرها را به خم کمند خویش افکند. تذروان به چنگال بازهای شکاری ایشان گرفتار آمدند و از آسمان بر برگ گلهای یاسمن خون می‌چکید. بدین سان همه آن دشت را بسان باغی پنداشتند و از آن بدین گونه بگذشتند. چون سرانجام چشم بیژن به آن بیشه افتاد، از خشم، خونش به جوش آمد. از سوی دیگر، آن گرازها نیز که از آمدن بیژن بدانجا آگه نبودند، همچنان می‌تاختند. چون بیژن و گرگین به آن بیشه رسیدند، به شتاب در کنار آن بیشه فرود آمدند و آتش سهمناکی برافروختند و هیزم بر آن سوختند. یک خیک پُر از مِی نیز با خود آورده بودند. پس گورخر ماده‌ای بگرفتند و همه آن را بر آتش بریان کردند و

بخوردند. آنگاه آهنگ شراب کردند و دست به باده ببردند و چندی بدین سان به شادی بگذراندند. چون نشان شرابخواری بر چهره ایشان پدیدار گشت، گرگین خواست تا جای خوابی فراهم آورد. لیک بیژن بدو گفت: مرا خواب نمی‌آید پس تو نیز ای برادر مخواب و چندی درنگ کن تا این کار را استوار کنیم و دل شاه را از این رنج، بی‌اندوه سازیم. پس چون من به آن گرازان تیر بیافکنم، تو نیز تا نزدیکی آن آبگیر برو و هنگامی که خروشی از بیشه برخاست، گرز بدست گیر و هوشیار باش و هر گرازی که از چنگ من رها شد، تو با یک زخم، سر از تن آن جدا کن. گرگین پهلوان که چنین شنید، به بیژن گفت: ولی پیمان ما با کی خسرو این نبود. این تو بودی که آن گوهر و سیم و زرها را برداشتی و کمر آمدن به این رزمگاه را ببستی. پس اکنون این یاری را از من مخواه و بدان که من تنها راهنمای تو در این جایگاه هستم.

بیژن که چنین شنید، خیره گشت و گویی گیتی بر او تیره شد. پس دلیرانه همچون شیر، کمان را به زه کرد و به درون بیشه رفت. آنگاه به مانند تندر بهاری، سخت بغرّید و چون باران، برگ درختان را با تیر فرو ریخت. سپس بسان پیل مستی با دشنه‌ای آبداده در دست، از پِی آن خوکان برفت. آن گرازها نیز همگی به سوی او تاختند و با دندان خویش، زمین را بکَندند . از دندانشان آتش می‌افروختند و گویی می‌خواستند گیتی را بسوزانند. در همان هنگام گرازی چون اهریمن به سوی بیژن آمد و زره را بر تنش درید. آنگاه دندانش را به مانند سوهان پولادی که بر سنگی سخت بسایند، بر درختی بسود. و بدین سان در آن مرغزار، آتش کارزار برانگیختند و دود از آن به آسمان خاست. بیژن که چنین دید، با دشنه بر میان سر آن گراز بزد و پیکر پیل تن آن را به دو نیم کرد. آن ددان دلیر که چنین دیدند، با تنی خسته از تیغ و دلی سیر از جنگ، دیگر چون روباهی گشتند. ولی بیژن همچنان سرهای آنان را با دشنه ببرید و با فتراک سیاه رنگی ببست تا دندان و سرِ بی‌تن آنها را به نزد شاه آورَد و هنر خود را به پهلوانان ایران نیز بنمایاند که این چنین سر آن خوکان جنگی را از تن جدا ساخت. پس سر هر یک از آنها را که همچون کوهی بودند و گاومیش نیز از کشیدنشان به ستوه می‌آمد، با خود برداشت.

فریب دادن گرگین، بیژن را

از سوی دیگر، گرگین بداندیش در آن سوی بیشه به هوش آمد و چون کار را بدانگونه دید، بر بیژن آفرین کرد و خود را به او شادمان نمود لیک از آن کار، دلش به درد آمد و از بدنامی خویش بترسید. اهریمن، دل او را از راه ببُرد و خواست تا بر بیژن بد آورَد .

سگالش چنین بُد ، نبشته جز این   نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو به ره بر کَند ژرف چاه   سزد گر کند خویشتن را نگاه

و بدین سان گرگین از برای فزونی و نام، برای بیژن دام بگسترد. لیک بیژن که از کردار او آگه نبود، همه گفتار او را راست می‌پنداشت. چون اندکی از آن مِی سرخ بخوردند، بیژن به گرگین نگاه کرد و گفت: آیا این جنگ مرا چگونه دیدی؟ آیا گمان می‌داری که کسی را یارای جنگ با من باشد؟ گرگین بدو گفت: ای خوبروی، من هیچ جنگ جویی را در گیتی چون تو ندیده‌ام. دل بیژن از گفتار گرگین شاد شد و ندانست که دل گرگین از آن پس دیگر به سختی پولاد گشته است. پس هر یک، دو سه جام باده بخوردند و شادی و بازی بسیار بکردند. آنگاه گرگین به بیژن گفت: براستی که من از شیرمردی تو در شگفت مانده‌ام. باشد که به نیروی یزدان و بخت بلند، کارهای بسیاری بدین گونه کنی. اکنون تو را گفتنی‌هایی بگویم زیرا که من و رستم و گیو و گژدهم و توس نوذر و گستهم، چندی در اینجا بوده و هنرهای بسیاری کرده‌ایم که از برای آنناممان بلند گشت و نزد خسرو ارجمند گشتیم. بدان که از اینجا تا توران، دو روز راه است و در جایی نه چندان دور از اینجا، جشنگاهی است. در آنجا دشتی سبز و زرد بینی که دل بِدان شاد گردد. سراسر آن پُر از بیشه و باغ و آب روان و جایگاهی سزاوار پهلوانان است. زمینش پرنیان و هوایش مشکبوی و آب جویهایش، گویی گلاب است. شاخه گلهای یاسمنش از بار، خم آورده و پیوسته بلبل به گِرد گلهایش می‌گردد. تذرو پیرامون گلها می‌خرامد و خروش بلبل از شاخ درختان سرو به گوش می‌رسد. از این پس تا گاهی نه چندان دیر، آن همه جویبارهایش به مانند بهشتی می‌گردد. همه دشت و کوه آن را پر از گروههای پری چهرگانی ببینی که در هر سو با شادی بنشسته‌اند. منیژه - دختر افراسیاب- نیز که بسان آفتابی آن باغ را درخشان می‌کند، بدان هنگام در آن مرغزار، سراپرده برمی‌افرازد و سد کنیزک از دختران پوشیده روی تُرک - که هر یک به مانند نگاری سروبالا و مشک‌موی هستند و رخسارشان همچون گل و چشمانش مست است و لبهایشان بوی گلاب می‌دهد- با منیژه همراهند. و بدین گونه همه آن دشت را بسان بتخانه چین، پر از خواسته و آراسته ببینی. اینک اگر ما آن راه را در یک روز بتازیم و به آن جشنگاه رویم، چند تن از آن پری چهرگان را بگیریم و به نزد خسرو ببریم و بدان، ارجمند گردیم. گرگین، این سخنان بگفت و بیژن جوان را گوهر پهلوانی بجنبید. پس به گرگین گفت: آری، بشتاب تا به دیدار آن جشن خرّم رویم. و بدین سان هر دو شتابان به سوی آن جشنگاه رفتند. بیژن که جوان بود، از سرِ جوانی و در جستجوی نام و کام بدانسو گام برداشت.

رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب

باری، بیژن و گرگین، یکی راست‌پیشه و دیگری کینه‌ساز، آن راه دراز را در پیش گرفتند. آنگاه در جایی که میان آن دو بیشه، یک روز راه بود، فرود آمدند و دو روز در آن مرغزاران ارمان با یوز و باز شکاری به شادی سرگرم بودند. چون گرگین بدانست که آن منیژه که به مانند پیوگی بود، بیآمد و همه آن دشت از او به مانند چشم خروس، آراسته گشت بیژن را آگاه ساخت و از آن جشن و رامش به نزد او یادکرد.

بیژن بدو گفت: من پیش از تو بروم و آن بزمگاه را از دور ببینم و آگاه گردم که تورانیان چگونه بزم و سور بپا می‌دارند. پس روی ایشان را بنگرم و ببینم تا کدامیک از ایشان، مرا خوشتر می‌آید. آنگاه از آنجا بازگردم و سرنیزه خویش به گردن برآورم. سپس چاره‌ای هوشیارانه‌تر کنیم، زیرا که با دیدن، دل بیدارتر می‌گردد. گرگین که چنین شنید گفت: برو شاد باش و همیشه از اندوه، آزاد باش. بیژن با رخساری سرخ برخاست و آماده رفتن گشت و به گنجور گفت: آن کلاهی را که پدرم در بزمگاه بسر می‌نهاد و همه بزمگاه را درخشان می‌ساخت، به همراه گردنبند کی خسرو و دستبند گوهرنگار گیو و گوشواره بیآور، زیرا که آهنگ بزم داریم. آنگاه بیژن جامه رومی درخشانی بپوشید و پر همای بر تاج خود بیآویخت و کمری با نگین پهلوانی ببست.

سپس بر پشت اسپ سیاهش زین نهادند و بدین سان بیژن سوار گشت و به نزدیک آن بیشه خرامید.

چون به درون بیشه رسید، دلش از آن کام، پر اندیشه گشت. پس به زیر سرو بلندی برفت تا گزندی از آفتاب بدو نرسد. اسپ خود را نیز در آنجا نگاهداشت و پنهانی به آن گروه بنگریست. بتانی به مانند دلبران قندهاری دید که همچون بهاری خرّم آراسته بودند. از سراسر دشت، آوای رود و سرود به گوش می‌رسید و روان را درود می‌داد. در همان هنگام، ناگهان منیژه خوبچهر از درون سراپرده، بیژن بلند بالای لشگرپناه را با رخساری به مانند اگست یمن بدید که کلاه گیو پهلوان را بر سر نهاده و دیبای رومی فروزانی در بر کرده بود. پس در آن سراپرده، مِهر آن دختر پوشیده روی تا به خورشید بجوشید. منیژه بی‌درنگ به دایه‌اش گفت: به زیر شاخه آن سرو بلند برو و ببین که آن ماهروی کیست؟ آیا سیاوش است که زنده شده یا پری است؟ از او بپرس که: چگونه به اینجا آمدی و چه کسی تو را بدینجا آورد؟ آیا پری زاده هستی یا خود سیاوخشی که این چنین مِهرت را در دلها می‌افکنی؟ یا این که رستاخیز در گیهان بپا شده که بدین گونه آتش تیز مِهرت را بیافروختی؟ سالهاست که من در این مرغزار به هنگام بهار، جشن بپا می‌کنم، لیک هیچکس را در این جشنگاه ندیده‌ام و تنها تو را ای ماه دیدار، دیدم و بس. اکنون مرا بگو که آیا از مردمانی یا پری هستی که بر این جشنگاه می‌گذری؟ ای ماهروی، هرگز به مانند تو ندیده‌ام، پس برگوی که کدامی و چه نام داری؟ چون دایه، پیام دختر را بشنید، شتابان و تیز به پیش بیژن رفت. بر او آفرین کرد و او را نماز برد و پیام منیژه را بدو بگفت. از شنیدن آن پیام، رخسار بیژن چون گل بشکفت. پس آن بیژن خودکامه بدو گفت: ای فرستاده خوبگوی، من نه سیاوشم و نه از پری زادگانم. از کشور آزادگان- ایران- هستم. من بیژن پسر گیوم که از ایران به جنگ گراز، بدینجا آمدم و سرهایشان را بریدم و بر راه افکندم تا دندانهایشان را به نزد شاه ببرم. لیک چون از این بزمگاه آگه شدم، به سوی گیو گودرز نشتافتم و پر اندیشه به این بیشه آمدم تا مگر بخت فرّخ من، چهره دختر افراسیاب را در خواب هم که شده، به من بنمایاند. اکنون اگر تو در این کار، مرا یاور باشی، این جامه خسروی را به تو بخشم. این جام گوهرنگار را نیز که پر از گوشواره‌های گوهرین است، از من بیابی. همانا که این دشت را این چنین آراسته و به مانند بتخانه چین، پر از خواسته می‌بینم. پس اگر نیک اندیشه کنی و مرا به سوی آن خوبچهر بَری و دلش را این چنین با من به مِهر آوری، تو را تاج زر و گوشواره و کمر نیز ببخشم.

چون بیژن چنین گفت، دایه بازگشت و از آن راز به گوش منیژه سخن راند و گفت که رویَش چنین است و بالایش چنان و پروردگار گیهان‌آفرین او را چنین آفریده است. منیژه که چنین شنید، بی‌درنگ پاسخ فرستاد که: آنچه که گمان می‌بردی، تو را بدست آمد. پس اگر به نزدیک من بخرامی و جان تاریکم را برافروزی، چشمم به دیدار تو روشن گردد و سراپرده گلشن بر این دشت بپا کنم. و بدین سان همان فرستاده به پیش بیژن آمد و آن پیام بداد.

آمدن بیژن به سراپرده منیژه

دیگر جای هیچگونه سخنی نمانْد . بیژن، همچنان که می‌خواست از سایه آن سرو، پیاده به سوی سراپرده آن دختر آزاده خوی روان شد و به مانند سرو بلندی با کمر زرّین به میان، به سراپرده او در آمد. منیژه بیآمد و او را در برگرفت و کمر کیانی را از میان او بگشود. آنگاه در باره آن راه و کاروان او بپرسید و گفت: چه کسی از پهلوانان با تو به این جنگ آمد؟ ای خوبچهر چرا چنین روی و فرّ و برزی را با گرز می‌رنجانی؟ سپس پای بیژن را با مشک و گلاب بشستند و آنگاه به خوردن، شتاب گرفتند. خوان نهادند و خورشهای بسیار گوناگون و مِی و ساز نیز بیآوردند و سراپرده را از بیگانگان بپرداختند. کنیزان با بربت و چنگ و خواننده بایستادند. زمین را با دیبا، طاووس‌رنگ ساختند و سراپرده را با آن همه دینار که بر آن ریختند، چون پشت پلنگ کردند و همه آن سراپرده را با مشک و شاهبوی و یاکند و زر بیآراستند. آنگاه سه روز و سه شب به شادی در کنار هم بودند. بیژن در برابر مِی سالخورده‌ای که در آن جام بلور می‌نوشید سر خم کرده و این چنین خواب و مستی بر او ستم آورده بود.

بردن منیژه، بیژن را به کاخ خود

چون هنگام رفتن رسید، منیژه را باز هم به دیدار بیژن، نیاز آمد. پس چون بیژن را نیز دژم بدید، کنیزان را به پیش خود خواند و بفرمود تا داروی بیهوشی را با مِی بیآمیختند و به بیژن خوراندند. چون بیژن از آن بخورد، از خود، بی‌خود گشت و بیهوش بیافتاد. آنگاه منیژه کجاوه‌ای را آماده کرد و در یک سوی آن نشستنگاهی به کامرانی و در سوی دیگر جایی برای آرامش فراهم آورد و بر آن جایگاه خواب، کافور بگسترد و بر چوب چندن آن گلاب بریخت. چون بدین سان به نزدیک شهر رسید، روی بیژن را که خفته بود با چادری بپوشانید و شب هنگام نهانی به کاخ آمد و با بیگانگان در آن باره هیچ سخنی نگفت. آنگاه جای خوابی برای او بیآراستند.

سپس منیژه را به بیداری بیژن، شتاب آمد. پس روغنی بیآورد و به او داد تا بیدار گشت و چشم بگشود. چون بیژن بیدار شد و هوش بیافت، آن نگار سمنبر را در بر خود دید. خود را در کاخ افراسیاب و با ماهرویی، سر بر یک بالین بیافت. پس بر خود بپیچید و از اهریمن به یزدان پناه برد و گفت: ای کردگار، اگر من از اینجا رهایی نخواهم یافت، تو کین مرا از گرگین بخواه که درد و نفرین من بر او بادا. زیرا این او بود که مرا بدین کار بد رهنمون گشت و پیوسته هزاران افسون بر من بخوانْد . لیک منیژه بدو گفت: دلت را شاد دار و بدان که مردان را همه گونه کاری پیش آید، گاهی بزم می‌رسد و گاه کارزار. آنگاه روی به خوردن نهادند و از هر خرگاهی زیبا رویی بخواستند و او را با دیبای چینی بیآراستند. سپس آن پری چهرگان به رامشگری پرداختند و بدین سان روزها را سپری کردند.

چندی این چنین بگذشت که ناگاه روزی از این کار، به دربان آگهی رسید.

کسی کز گزافه سخن راندا   درخت بلا را بجنباندا

دربان نیز پنهانی همه آن رازها را بازجست و به ژرفی بنگریست تا ببیند که او کیست و از کدامین شهر آمده و از چه رو به توران بیآمده است؟ تا این که سرانجام بدانست. پس بر جان خویش بترسید و به نزد دربان کاخ افراسیاب شتافت. او نیز هیچ چاره‌ای جز آگاه کردن ندید و به شتاب، از پسِ پرده به درون شد و به پیش شاه ترکان آمد و او را بگفت که دخترش جفتی از ایران برگزیده است. افراسیاب شاه که چنین شنید، به مانند بیدی که از باد بلرزد، بر خود بلرزید و پروردگار را یاد کرد.

آنگاه خون بگریست و برآشفت و با خود گفت:

کرا از پس پرده، دختر بُوَد   اگر تاج دارد، بد اختر بود

از کار منیژه خیر مانْد . پس قراخان سالار را فرا خواند و بدو گفت: اکنون برای کار آن زن ناپاک، مرا چاره‌ای کن. قراخان به شاه گفت: تو به درگاه، هوشیارانه‌تر نگاه کن. اگر چنین باشد، پس دیگر جای گفتاری نیست. ولی بدان که شنیدن به مانند دیدن نیست. افراسیاب که چنین پاسخی از قراخان بیافت، شتاب بکرد و گرسیوز را بخواند و بدو گفت: چه‌ها که از ایران دیده‌ایم و چه‌ها که خواهیم دید. چه کسی را در گیتی، چنین روز بدی رسیده است که هم اندوه ایران دارم و هم اندوه فرزندم.

اکنون با سواران هوشیارت برو و در و بام کاخ را نگاهدار تا مگر او را در کاخ بیابی. آنگاه او را در بند کن و کِشان کشان به پیش من آور.

بردن گرسیوز، بیژن را پیش افراسیاب

چون گرسیوز به نزدیک در ایوان منیژه آمد، بانگ و خروش نوش و خوردن و آوای چنگ و تنبور از آن بشنید. پس سواران شاه، در و بام کاخ را بگرفتند و از هر سو، راه ببستند. گرسیوز که در کاخ را بسته و بانگ نوش ایشان را پیوسته دید، دستی بزد و بند آن را از جا بکَند و به میان آن سرا بجَست و به شتاب بدانجا که آن مرد بیگانه بود، آمد. چون از پیش در، چشمش به بیژن افتاد، از خشم، خونش به جوش آمد.

سیسد کنیز با تنبور و نبیذ به رامشگری و سرود خوانی سرگرم بودند و بیژن نیز با جام مِی در دست، شادی‌کنان در میان آن زنان بنشسته بود. گرسیوز که چنین دید، از دور بر او بانگ بزد که: ای خویش‌نشناسِ نازاده‌مرد، اکنون دیگر به چنگال شیر ژیان افتادی و جان بدر نخواهی برد.

بیژن بر خویشتن بپیچید و با خود اندیشید که: اکنون چگونه با تنی برهنه جنگ سازم؟ نه اسپ سیاه و نه آن اسپ راهوار سرخ و سپیدم، هیچیک با من نیستند. پس براستی که امروز بخت از من برگشت. گیو و گودرز کشوادگان کجایند؟ اینک باید سر خویش به رایگان دهم. هیچ یاری در گیتی نمی‌بینم و بجز ایزد، کسی مرا فریادرس نیست. لیک بیژن همیشه درون یک موزه‌اش دشنه‌ای آبگون داشت. پس دست بزد و آن دشنه را از نیام برکشید و در آن خانه را بگرفت. آنگاه نام یزدان بر زبان آورد و گفت: من بیژن، پسر کشوادگانم، سرِ پهلوانان و آزادگان. کسی مرا به خشم نیآورَد ، مگر این که تنش از سر، سیر گردد. اگر در گیهان، رستاخیز نیز بپا شود، کسی پشت مرا در گریز نخواهد دید. پس با بانگ بلند به گرسیوز گفت: بدان که این بخت بد بود که چنین بر سر من آورْد . تو نیاکان و شاه مرا می‌شناسی و پایگاه مرا در میان پهلوانان می‌دانی. اینک اگر جویای جنگ هستید، من نیز همیشه چنگال به خون می‌شویم. با این دشنه سرهای بسیاری از تورانیان را خواهم برید. اگر هم مرا به نزد شاه توران ببری، همه داستان را به او خواهم گفت. پس سزاوار باشد اگر تو به نیکی رهنمون گردی و خون مرا از افراسیاب، خواهشگری کنی.

گرسیوز که تیزی بیژن را در جنگ بدید و بدانست که راست می‌گوید و براستی بیژن دست به خون ریختن شسته، آهنگ او نکرد و سوگندهای بسیاری با او بخورد که با او راستکاری کند و او را پندهایی بخوبی بداد. آنگاه با این پیمان، دشنه را ازو جدا کرد و او را با چرب زبانی در بند آورد و به مانند یوزی، سراپای او را ببست. لیک براستی آنگاه که روزگار برگشت، دیگر چه سود از هنرها؟

چنین است گردنده کوژ پشت   چو نرمش بسازی، بیابی درشت

و بدین سان بیژن را با رخساری زرد و دیدگانی پر از اشک به نزد افراسیاب بردند.

چون با دستانی بسته و سری برهنه به نزدیک شاه آمد، افراسیاب بدو گفت: ای بدِ خیره‌سر، از چه رو به این سرزمین آمدی؟ بیژن بر او آفرین کرد و گفت: ای شهریار، گر سخن راست را از من می‌خواهی، بدان که نه من به خواست خود بدینجا آمدم و نه کسی دیگر را در این کار، گناه بود. من از ایران به جنگ گراز بیآمدم. سپس باز شکاری من گم گشت و از برای آن بود که این چنین میهن و دودمانم را برانداختم. به زیر سایه درختان سروی رفته بودم که به خواب رفتم و ناگهان یک پری بیآمد و پر بگسترد و مرا که همچنان خفته بودم، در بر گرفت و از اسپم نیز دور بکرد و روان شد. در همان هنگام بود که سپاه دختر شاه بیآمد. سواران در سراسر دشت پراکنده گشتند و از هر سو کجاوه‌ای بر من بگذشت. تا این که یک سایبان هندی از دور پدیدار گشت و سواران تورانی از هر سو، پیرامون آن را بگرفتند. کجاوه‌ای از داربوی بود که چادر پرنیانی بر آن کشیده بودند و بت‌پیکری درون آن بخفته و بر بالینش افسری نهاده بود. پس آن پری از اهریمن یاد کرد و چون باد به میان آن سواران آمد و ناگهان مرا در کجاوه نشانْد و افسونی نیز به آن خوبچهره بخوانْد . آنگاه چندی در ایوان به خواب رفته بودم، تا این که از خواب بیدار گشتم و گریان شدم.

پس بدان که نه من در این کار، گناهی داشته‌ام و نه منیژه به این کار، آلوده است.

بی‌گمان بخت از آن پری برگشته بود که جادوی خویش را بر من بیآزمود.

افراسیاب که چنین شنید، بدو گفت: همانا که روز بد بر تو شتاب آورْد . تو همانی که با تیر و کمند از ایران، رزم و نام بلند می‌جستی. اکنون که به مانند زنان، در پیش من دست بسته‌ای، همچون مستان سخن می‌گویی و دروغ بکار می‌بندی. بیژن گفت: ای شهریار، سخن مرا بشنو و گوش دار. بدان که گرازها با دندان و شیران نیز با چنگال خود می‌توانند در هر کجا جنگ کنند. پهلوانان هم با شمشیر و تیر و کمان

می‌توانند با دشمن بجنگند. لیک اکنون یکی از ما دست بسته و برهنه تن است و دیگری پیراهنی از پولاد به تن دارد. شیرِ بی‌چنگال تیز- اگر چه دلش پر از ستیز هم باشد- دیگر چگونه می‌تواند بدرد. اینک اگر شاه می‌خواهد که در برابر این انجمن، دلیریهای مرا ببیند، بفرمای تا مرا اسپ و گرز گرانی دهند. آنگاه هزاران تن از بزرگان توران را برگزین. پس اگر در آن هنگام یک تن از ایشان را نیز در آوردگاه زنده گذاردم، مرا مَرد مدان.

چون افراسیاب، آن گفتار بیژن را بشنید، خشمگین گشت و نگاهی خشمگینانه به گرسیوز کرد و بدو گفت: آیا نمی‌بینی که این بدکنش فریبکار، باز هم فزونی می‌جوید و آن بد که بکرد، او را بس نیست و رزم نیز میجوید؟ اینک بی‌درنگ او را به همینگونه بند بر دست و پای، از اینجا ببر. آنگاه بفرمای تا به پیش در و در جایی که از هر سو بر آن بگذرند، درای بزنند و این نگون بخت را زنده بر دار کن و دیگر نیز ازو با من سخن مگوی. تا با این کار دیگر از این پس هیچیک از ایرانیان را یارای نگریستن به توران نباشد.

پس بیژن را با دلی خسته از درد و دیدگانی پر اشک از پیش افراسیاب کشیدند و بردند. چون بیژنِ دلخسته که خون می‌گریست، به پیش در رسید، گفت: اگر کردگار، بر پیشانی من نوشته است که با روزگار بدی بمیرم، پس من نیز از دار و کشته شدن نهراسم. لیک از پهلوانان ایران است که به خود می‌پیچم، زیرا دشمنانم چون ببینند که تنم بی‌آن که زخمی برداشته باشد، بردار شد، مرا نامرد خواهند خواند و پس از مرگم بر من سرزنش باشد. دریغا که دشمنم شاد شود و آنچه خواهد بر من آید.

دریغا شاهنشاه و دیدار گیو، دریغا که از آن پهلوانان دلاور دورم. ای باد به ایران زمین بگذر و پیامی از من به آن شاه برگزیده ببر. او را بگوی که بیژن در سختی بسر می‌برد و تنش به زیر چنگال شیر است. به گودرز گشواد نیز از سوی من بگو: این از کار گرگین بود که آبرویم برفت. به گرگین هم بگو: ای سگ سست اندیشه، در سرای دیگر با من چه خواهی گفت؟ مرا در سختی و رنجی فکندی که هیچکس را فریادرس خود نبینم.

جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

لیک یزدان بر جوانی بیژن ببخشید و بدگمانی او را بشکست. درست در همان هنگام که جای درختی را می‌کندند تا بیژن را در آنجا به دار آویزند، از بخت نیک، پیران از دور پدیدار شد. چون پیران ویسه بدانجا رسید، سراسر راه را پر از ترکان کمربسته یافت و دار بلندی دید که بر پا کرده و کمند پیچانی از آن فروهشته بودند.

پس به آن تورانیان گفت: این دار چیست و از برای چه کسی در پیش کاخ شاه، دار بپا کرده‌اید؟ گرسیوز بدو گفت: این بیژن- بدترین دشمن شاه- است. پیران که چنین شنید، اسپ خود را براند و به پیش بیژن آمد. او را جگر خسته و برهنه‌تن دید که دستانش را از پشت چون سنگ بسته بودند و دهانش خشک بود و آب و رنگ از رویش برفته بود. از او پرسید: چگونه به اینجا آمدی؟ همانا که از برای جنگ و خونریزی بیآمده‌ای. بیژن همه داستان را و این که چگونه از بدخواهی، این بد به او رسید، به پیران بگفت. پیران ویسه بر او بخشایش آورد و اشک از دیدگان ببارید.

آنگاه بفرمود تا چندی درنگ کنند و او را به دار نیآورند و ایشان را گفت: بیژن را همینجا نگاه دارید تا به پیش شاه بروم و راه نیک اختری را بدو بنمایم.

پس پیران ویسه اسپ براند و به پیش شاه توران شتافت و پرستارفش و دستها را به کش کرده، به درون کاخ و نزد افراسیاب رفت. آنگاه تا نزدیک تخت شاه پیاده دوید و سخت بر او آفرین بکرد و همچنان به مانند دستوری راهنما و پاکیزه در پیش شاه زانو بزد. افراسیاب شاه دانست که پیران آزاده خوی آرزویی دارد که این چنین زانو زده است. پس بخندید و گفت: برگوی که چه می‌خواهی؟ بدان که آبروی تو نزد من بسیار است. اگر زر یا گوهر و یا پادشاهی و سپاهم را هم می خواهی، من گنج خویش را از تو دریغ ندارم. پس چرا این همه خود را رنجه می‌داری؟ چون پیران شاهدوست، آن سخنان افراسیاب را بشنید، زمین را ببوسید و بایستاد و گفت:

جاوید بر تخت شاهی بمانی و بخت، جز بر تخت تو نیآید. همانا که شاهان گیتی تو را ستایش می‌کنند و خورشید تابان نیز تو را نیایش می‌کند. من هر آنچه که بخواهم، از مردان و گنج و نیرو، به بخت تو دارم. پس بدان که نیاز من از برای خودم نیست و هیچیک از کهتران تو تهیدست نباشند. من از پادشاهی توست که آبادم و از بزرگان فرخنده بنیاد هستم. لیک ای زیبنده تخت شاهی، بدان که اندوه خوردن من از

برای گنج و سپاه و تاج نیست. ای شاه شیرگیر، پند نیکی از مرا بپذیر و این بیژن نامور را مکش و بدان که او شاه خردمند و هوشیاری دارد. پس با این کار، کین سیاوخش را تازه می‌کنی و بار دیگر در توران، جنگ و کینه می‌افکنی. من پیش از این، چندین بار شاه را در چند کار، پند داده‌ام لیک هرگز به فرمان من گوش نسپرد و دست مرا از آن کارها بازداشت. تو را گفتم سیاوش- پسر کاووس- را که از نژاد کیان بود و از برای تو کمر بر میان بسته بود، مکش زیرا با این کار، رستم و توس را دشمن خود خواهی ساخت. گفتم که اگر چنین کنی، از ایران بیآیند و ما را به زیر پای پیلان بکوبند و پیوندمان را از هم بگسلانند. چه بسیار کسان که در این کین‌خواهی بکشند و به زیر خاک سازند. چه زنان بسیاری که بی‌شوی و دژم گردند و چه شیرمردان فراوانی که از میان ما گم شوند. لیک تو با خیره‌سری، سیاوخش را بکشتی و نوش را با زهر بیآمیختی. اینک مگر گیو و رستم پهلوان دلاور را فراموش کرده‌ای و آن بدیهایی را که ایرانیان با تورانیان بکردند، ندیده‌ای؟ ایرانیان دو بخش از تورانیان را به زیر پای ستوران کوبیدند و بخت از ما بگشت. هنوز سر تیغ زال که رستم با آن سر می افشاند و خون بر خورشید می چکاند، در نیام نیآسوده است. اینک تو به گاهِ آرامش، از چه رو کینه می‌جویی و بیهوده گُل زهر را می‌بویی؟ بدان که اگر خون بیژن را بریزی، گَرد از توران زمین برخواهد خاست. لیک تو خودت شاه خردمندی هستی و ما کهتران توییم. پس دو چشم خِرَد را باز کن و بنگر و ببین که با آن کینه‌ای که بگستردی، از شاه ایران چه یافتی؟ اکنون نیز اگر چنین کنی، بار دیگر درخت سختی و رنج را به بار خواهی آورد. ای پهلوان و شاه گیتی، اگر دومین کینه نیز پدید آید، ما دیگر توان پایداری نخواهیم داشت. همانا که کسی بهتر از تو گیو و رستم دلاور- آن نهنگ دژم- را نمی‌شناسد. گودرز کشواد پولاد چنگ نیز چون از این کار آگه شود، از برای نبیره به جنگ آید.

چون پیران با این سخنانش بر آن آتش تیز افراسیاب، آبی بریخت، افراسیاب بدو گفت: تو نمی‌دانی که بیژن با ما چه کرده است. روی من در ایران و توران زرد گشت. آیا نمی‌بینی که از این دختر بی‌هنرم، چه رسوایی‌ای به پیرانه سر برایم پیش آمد. نام همه پوشیده رویان من از پشت پرده، به پیش انجمن پراکنده گشت. براستی که از این ننگ تا جاودان همه سپاه و کشورم بر من بخندند. اینک چون جان بیژن از من رهایی یابد، از هر سو زبان بر من بگشایند و با درد در این رسوایی بمانم و اشک از دیدگان ببارم.

پیران که چنین شنید، افراسیاب را آفرین بسیار کرد و گفت: ای شاه نیک‌اختر راستگوی، براستی که شاه جز نیکنامی نجوید و هر چه گوید نیز چنین است. لیک شایسته است که شاهِ من در این چاره هوشیارانه‌ام به ژرفی بنگرد و بجای دارزدن و کشتن، بیژن را به بند گران ببندد تا ایرانیان ازو پند گیرند و دیگر از این پس کمر به بدکرداری مبندند. زیرا هر که در زندان تو افتاد، دیگر کسی نام او را نشنید.

افراسیاب شاه که دل و زبان پیران را یکی دید، همان کرد که او اندیشید.

ز دستور پاکیزه راهبر درفشان شود شاه را گاه و فر

به زندان افکندن افراسیاب، بیژن را

پس شاه به گرسیوز فرمود: بند گران و چاه تاریکی فراهم آور و دو دست بیژن را با زنجیر به گردنش ببند و میانش را نیز با بندی رومی به مانند پل در بند کن و از سر تا به پایش را نیز با بند آهنهای گران به بند آور. آنگاه او را به چاه افکن تا از دیدن خورشید و ماه نیز بی‌بهره گردد. سپس آن سنگی را که اکوان دیو از ژرفای دریا بیآورد و بر بیشه چین افکند، سوار بر پیلان گردنکش بیآور و با آن سر چاه ارژنگ را بپوشان تا بیژن به زاری در آن جان دهد. از آنجا نیز با سواران به ایوان آن منیژه بدهنر که نژاد ما را ننگین ساخت، برو و آنجا را تاراج کن و آن نگونبخت را نیز بی‌سر و تاج ساز و بدو بگو: ای نفرین شده شوریده‌بخت، همانا که زیبنده تاج و تخت نیستی.

سرم را پست کردی و نژاد کیانی ما را به خاک انداختی. آنگاه او را برهنه و کِشان کشان تا به آن چاه ببر و او را بگوی که: اکنون آن کسی را که بر تخت بدیدی، در چاه ببین. آن هنگام بهار او بودی اینک نیز اندوهگسارش باش و در این زندان تنگ، او را پرستار باش.

گرسیوز از پیش افراسیاب برفت و با سوارانش بیژن گیو را از زیر آن دار، کِشان کشان به پیش آن چاه ببرد. آنگاه از سر تا پایش را با آن ببستند و میانش را با بند رومی و دستانش را نیز با زنجیر به بند آوردند و با پولاد و پتک آهنگران، بند آهنهای گرانی بزدند. سپس او را در چاه انداختند و سر چاه را نیز با آن سنگ ببستند. از آنجا گرسیوز، سپاهیان خود را به ایوان دختر افراسیاب برد و همه گوهر و گنج او را تاراج کرد و همیانها بستد و تاجها به سپاهیانش بخشید. منیژه بدون چادر و گشاده‌سر و با پای پرهنه بمانْد . پس او را نیز کِشان کشان، با دلی که از درد، پر خون گشته بود و با رخساری پر اشک به پیش آن چاه بردند. گرسیوز بدو گفت: اینک تا جاودان، خان و مان تو اینجاست و باید که پرستار این بندی باشی.

بدین سان منیژه با دلی پر درد بمانْد و خون دل بگریست. نالان و فریادکنان بر گِرد آن دشت می‌گشت. چون یک شبانه‌روز بگذشت، خروشان به نزدیک آن چاه آمد و راهی به اندازه دست خویش به درون آن چاه بیافت. از آن پس هر روز آن هنگام که خورشید سر از کوه بر می‌آورْد ، منیژه به پیش در خانه‌ها می‌رفت و از آنها نان می‌گرفت. این چنین روزهای درازی را به گرد آوردن نان می‌گذراند و آنها را از سوراخ چاه به بیژن می‌داد و می‌گریست. و بدین گونه منیژه با این شوربختی می‌زیست و شب و روز با ناله و آه و همیشه نگهبان آن چاه بود.

باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

از سوی دیگر چون گرگین یک هفته را در آنجا بمانْد و بیژن بازنگشت، از هر سو به جستجوی او پرداخت. پس، از آن سگالش بدی که با یار خویش کرده بود، پشیمان گشت و خون بگریست. آنگاه در جستجوی او به سوی آن مرغزار تاخت و همه بیشه را بگشت. لیک نه کسی را دید و نه بانگ مرغی بشنید. ناگهان از دور، اسپ بیژن را بدید که از پیش جویباری بیآمد. لگامش گسسته و زینش نگونسار بود و لب فرو برده و کین برآورده بود. گرگین دیگر دانست که کار بیژن تباه گشته و در این روزگار به ایران بازنگردد. دانست که اگر به دار کشیده شده و یا در چاه و بند گرفتار آمده، هرچه هست، گزندی است که از افراسیاب بدو رسیده است. پس کمندی بیافکند و اسپ بیژن را از آن مرغزار براند و پشیمان از آنچه که کرده بود و با دلی جویای بیژن، روی به سوی سراپرده نهاد. یک روز را در آنجا بماند و سپس رو به سوی ایران زمین نهاد. چون از آنچه که رخ داده بود، آگاهی نداشت، دیگر شب و روز آرام و خوراک نیافت و پیوسته با خویش می‌گفت: چگونه این راه را بسپرم و چون رخسار شاه را ببینم، چه گویم؟ از دیگر سو، چون از آمدن گرگین بدون بیژن، به شاه آگهی رسید، کی خسرو از این سخن، چیزی به گیو نگفت تا نخست از گرگین در آن باره بپرسد. لیک گیو از گم شدن پسر دلاورش- بیژن- آگهی یافت. پس با دلی خسته از درد و رخساری پر اشک از خانه به کوی دوید و پیوسته می‌گفت: بیژن نمی‌آید. نمی‌دانم که از چه رو در ارمان بمانده است؟ گیو بفرمود تا بر اسپ سرخ و سفید گشواد که به گاه دادخواهی بر آن سوار می‌شد، زین پلنگ نهند. و بدین سان گیو که به مانند نهنگ، کینه به دل گرفته بود، بر آن سوار گشت و چون باد به پیش گرگین تاخت و او را پذیره شد تا ببیند که بیژن در کجا مانده و کار، چگونه بوده است. در دل گفت: شاید که گرگین به ناگاه و پنهانی بر او بد آورده باشد. پس می روم و اگر او را بدون بیژنم ببینم، بی‌درنگ سر از تنش جدا می‌سازم.

گرگین که او را بدید، پیاده شد و به پیش او دوید و با سری برهنه و رخساری زخم زده بر خاک بغلتید و از گیو پرسید: ای برگزیده سپاهیان، ای سپهدار ایران و نگاهبان تخت، چرا با دیدگانی پر خون، در این راه، مرا پذیره گشتی؟ بدان که جان شیرین من پیوسته نالان است. اکنون نیز که چشمانم به تو افتاد، از شرم، خون می‌گریم. لیک تو اینک هیچ اندیشه مکن، زیرا که گزندی به جان بیژن نیآمده و من نشان او را بگویم. در همان هنگام گیو اسپ پسرش را دید که بسان مستان، سرآسیمه و پر خاک است. گفتار گرگین را نیز که بشنید، از اسپ به زیر افتاد و از هوش برفت.[آنگاه چون به هوش آمد،] خروشان خاک بر سر ریخت و جامه پهلوانی بر تن درید و موی از سر و روی بکَند . پیوسته می گفت: ای کردگار سپهر، این تو بودی که هوش و مِهر بر دلم بگستردی. پس اکنون که فرزندم از من جدا مانده، روا باشد اگر جان از تنم بگسلی و روانم را به سرای نیکان ببری. همانا که تو از رنج دل من آگاه‌تر از هر کسی هستی و دانی که در گیتی تنها یک پسر داشتم که برای من هم پسر بود و هم دستوری پاک اندیش. لیک اکنون بخت بد، او را از من جدا ساخت و این چنین در دَم اژدها بماندم. آنگاه گیو از گرگین پرسیدن گرفت که: برگوی که از نخست، کار چگونه بود و آیا بیژن کشته شده یا این که از چشم تو ناپدید گشته است؟ بگو که چه بدی‌ای بر او رسید و چه کسی او را جادو بکرد؟ چه دیوی در آن مرغزار به پیش او آمد و تباهش ساخت؟ ای مرد، بگو که این اسپ را چگونه یافتی و در کجا از بیژن روی بتافتی؟

گرگین که چنین شنید، بدو گفت: هوش باز آور و گوش فرادار و سخنم را بشنو تا تو را بگویم که این کار چه بود و در آن بیشه، پیکار با خوکان چگونه گشت؟ ای پهلوان که همیشه فروزنده تخت شاهی باشی، بدان و آگاه باش که ما از اینجا به جنگ گراز برفتیم و به نزدیک ارمان رسیدیم. بیشه‌ای دیدیم که گرازها همه درختان آن را بریده و آن را بسان دشت ساخته بودند. سراسر آن بیشه، کنام گراز گشته و همه شهر از کار آنها در گداز بودند. لیک ما برای جنگ با آنها نیزه‌های خود برافراشتیم و در آن بیشه فریادی کشیدیم. پس گرازهای همچون کوه به پیش ما آمدند، آن هم نه یکی یکی، که در هر جای گروهی از آنها به جنگمان آمدند. ما نیز چون شیر جنگ بکردیم. شب فرا رسید، ولی دل ما از جنگ سیر نشد. سرانجام آنها را نابود بساختیم و با بند آهن، دندانهایشان را بکندیم و شادان به سوی ایران روی نهادیم. در راه به شکار پرداختیم که ناگهان از آن مرغزار، گورخری بیآمد که هیچ نگاری را هم خوبتر از آن ندیده باشند. مویش به مانند اسپ گلگون گودرز و رویش همچون شباهنگ- اسپ سپید موی- فرهاد و بال آن بسان سیمرغ و سُمش چون پولاد و سر و پای و دُمش همچون اسپ سیاه‌رنگ بیژن بود. گردنش همچون شیر و تاختنش چون باد و گویی از نژاد رخش بود. آن گورخر به مانند پیل بلندی به پیش بیژن آمد. بیژن کمند پیچان خود

را بر سر آن گور افکند. لیک افکندن همان بود و رفتن نیز همان. گور می تاخت و بیژن نیز از پس او می‌شتافت. سرانجام از تاختن آن گور و گَرد سوار، دود از آن مرغزار برآمد. زمین بسان دریا بردمید و دیگر بیژن کمندافکن و آن گورخر ناپدید گشتند. من که چنین دیدم، همه آن دشت و کوه را بتاختم، چنان که اسپم به ستوه آمد. ولی هیچ نشانی از بیژن بجز این اسپ و زینی که از پسِ او کِشان بود، نیافتم. دلم از اندیشه پیکار بیژن با آن گورخر، پر از آتش گشت. فراوان در آن مرغزار بماندم و در هر سو او را خواستار گشتم، لیک سرانجام از آن رو چنین ناامید بازگشتم که آن گورخر ژیان، دیو سپید بود.

چون گیو آن سخنان گرگین را بشنید، هوشیارانه دریافت که کار او تباه است. همه سخنان گرگین را یاوه دید و بنگریست که رخسار گرگین از بیم شاه، زرد است و تنش لرزان و دلش پر گناه است. پس چشمانش با دیدن روی گرگین تیره گشت. باری، چون گیو، فرزند خود را گمشده و سخن گرگین را بدانگونه آلوده دید، اهریمن، دل او را از راه ببرد که اگر چه او را از این کار، ننگ می‌آید ولی گرگین را به زیر پا آورَد و کینه آن پسر برگزیده‌اش را ازو بخواهد. لیک چون دَمی اندیشه کرد و در آن کار بنگریست، بدید که هیچ روشنایی‌ای از آن کار، پدیدار نگردد. با خود گفت: از این که جان او را بستانم، چه سودی به بیژن خواهد رسید؟ پس بایسته است که درمان دیگری برای کار او بسازیم. همانا که کینه‌خواهی از او، کار چندانی نباشد. پس بگذاریم تا گناه گرگین در این کار، نزد شاه آشکار گردد. آنگاه گیو بانگ بلندی بر گرگین بزد که: ای فریبکار بدکنش و پر گزند، تو آن مِهر و ماه مرا، آن برگزیده سواران و شاه مرا از راه ببردی و مرا ناچار ساختی که به گِرد گیتی به جستجوی او چاره‌جویی کنم و در تکاپو باشم. اکنون با این بند و فریب تو کجا آرام و خواب و شکیب یابم.

پس به پیش شاه روم و او را ببینم. آنگاه کینه خویش را از تو بخواهم.

آوردن گیو، گرگین را به نزد خسرو

گیو از آنجا با دیدگانی پر خون و دلی کینه‌خواه به نزد شاه آمد و او را آفرین کرد و گفت: شهریارا، همیشه شاد باشی. ای شاه جاوید و نیک‌اختر آیا نمی‌بینی که از گرگین چه بر سرم آمد؟ در گیتی تنها یک پسر جوان داشتم که شب و روز برای او ناآرام بودم و از بیمی که به جانش رسد، می‌سوختم و از درد جداییش گریان می‌شدم. اکنون ای شاه، گرگین با زبانی پر از یاوه و دلی پر گناه از راه بیآمده و آگاهی بدی از آن پسر و شاه و دستور نامور من برایم بیآورده است. اسپی با زینی نگونسار از او برای من آورده و هیچ نشان دیگری جز این از بیژن ندارد. اینک سزاوار است که شاه ما در این کار به ژرفی بنگرد و داد مرا از گرگین بگیرد، زیرا از اوست که در گیتی سوگوار گشته‌ام.

شاه از درد دل گیو اندوهگین گشت و برآشفت و کلاه فرّخ خود بر سر نهاد. رنگ از رخسارش برفت و از اندیشه بیژن دلش تنگ شد. پس به گیو گفت: آیا گرگین می‌گوید که بیژن در کجا مانده است؟ گیو گفتار گرگین را در باره بیژن به شاه بگفت.

چون خسرو آن سخنان را از گیو بشنید، بدو گفت: میاندیش و زاری مکن، زیرا که بیژن برجای است. پس خرسند باش و به آن فرزند گمشده‌ات امیدوار باش. و بدان که من از موبدان و خردمندان بیدار دل و نامور شنیده‌ام که من به کین‌خواهی سیاوش با سواران ایران به سوی توران زمین رَوم و آن کشور را به زیر پای پیلان بکوبم. در آن کینه‌گاه، بیژن نیز با ما باشد و همچون اهریمن رزم بجوید. پس تو برو و دلت را به این کار، اندوهگین مدار. همانا که من برای خواستاری او بس باشم. گیو که چنین شنید با دلی پر از اندوه و درد و دیدگانی پر خون و رخساری زرد برفت.

از سوی دیگر چون گرگین به نزدیک خسرو رسید، درگاه شاه را تهی از پهلوانان دید. همه پهلوانان در اندیشه بیژن و نالان، با گیو از درگاه برفته بودند. گرگین که جان بداندیشش پر از شرم بود، از در کاخ به پیش شاه رفت. چون به پیش کی خسرو رسید، زمین را ببوسید و بر شاه آفرین کرد. آنگاه آن دندانهای گراز را به مانند الماسهایی به پیش تخت نهاد و او را نماز برد و گفت: خسرو در هر کار پیروز و همیشه روزگارش چون نوروز باشد. ای شاه، تا جاودان، شاد و از اندیشه و اندوه آزاد باشی و سر دشمنانت به مانند سر این گرازها بریده بادا. کی خسرو به آن دندانها نگاه کرد. پس از گرگین بپرسید که: آن راه چگونه بود و بیژن در کجا از تو جدا گشت و اهریمن چه بدی‌ای بر سر او بیآورد؟ اگر نمی‌خواهی که به سختی و رنج دچار گردی، پس به ما بگوی که چه شد که بیژن از تو جدا مانْد ؟ چون خسرو چنان گفت، گرگین بر جای خود فرو ماند. با دلی پر از گناه و رخساری زرد و تنی که از بیم شاه، لرزان بود، همچنان بر جای ایستاد و سخنان پراکنده و ناسازگاری در باره آن بیشه و مرغزار و گورخر بگفت. لیک چون هیچیک از سخنانش با هم سازگاری نداشتند، شاه برآشفت و او را از پیش تخت خود براند. او را، هم خیره‌سر دید و هم بدگمان، پس زبان به دشنام بگشود و گفت: آیا این داستانی را که از گاهِ باستان زده‌اند ، نشنیده‌ای که گفته‌اند که اگر

شیر نیز با گودرزیان کینه بورزد، روزگارش بسر آید. اینک اگر از برای بدنامی و یا سرانجامی بد در پیش یزدان نبود، می‌فرمودم تا سرت را بسان مرغی از تن جدا سازند.

آنگاه خسرو به پولادگر فرمود: بند آهن و بندهای گران بساز. پس بی‌درنگ پای گرگین را در بند آورد تا آن بداندیش از آن بندها پند گیرد. سپس به گیو گفت: هوش باز آور و بکوش و در هر سو بیژن را بجوی. من نیز اکنون هوشیارانه بشتابم و سواران جنگی فراوانی را از هر سو بفرستم تا مگر از بیژن آگهی بیابم. لیک اگر هم دیر از او آگهی یافتم، تو جان و خِرَد را تهی مگردان و بگذار تا ماه فروردین فرا رسد. و خورشید کیش در گیتی فروزان گردد. در آن هنگام که باغها به شادابی پر از گل شوند و باد پیوسته بر سرت گل افشانَد و زمین چادر سبزی بپوشد و هوا به زاری بر گلها بخروشد و هرچه بخواهیم به هرمز رسد و جانمان با نیایش فروزان گردد من در آنگاه جام گیتی‌نمای خود را که هفت کشور را در آن می‌بینم، بیآورم و در پیشگاه یزدان بپا ایستم. آنگاه بر نیاکان و پاکان و بزرگان برگزیده خویش آفرین کنم و تو را از جای بیژن آگاه سازم زیرا که در جام، این را به روشنی می‌توانم ببینم. چون گیو این سخن را بشنید، شاد شد و از اندیشه فرزند آزاد گشت. پس بخندید و بر شاه آفرین کرد و گفت: آفرین بر جانت باد. سپهر بلند به کام تو بادا و هیچ گزندی از چشم بَدان بر تو مباد. چون گیو از پیش تخت خسرو برفت، از هر سو سوارانی را به شتاب روانه ساخت تا گِرد گیتی را به جستجوی بیژن بگردند، شاید در جایی نشانی از او بیابند.

آن سپاهیان نیز همه سرزمین ایران و توران را به زیر پا نهادند، لیک در هیچ کجا نشانی نیافتند.

دیدن کی خسرو، بیژن را در جام گیتی‌نمای

سرانجام چون نوروز خرّم فرا رسید، گیو را به آن جام فرّخ نیاز آمد. پس گیو پهلوان که از برای پسر، خمیده و نالان گشته بود، با دلی پر از امید بیآمد. چون خسرو رخسار گیو را پژمرده دید و دلش را آزرده از درد یافت، بیآمد و جامه رومی بپوشید تا در پیشگاه یزدان بپا ایستد. آنگاه در پیش پروردگار گیهان‌آفرین خروشید و خورشید درخشان را آفرینها بگفت و از برای اهریمن بدکنش، از پروردگار دادگر، داد بخواست. سپس کلاه خجسته را بر سر نهاد و بدان جایگاه خرامید و آن جام را در دست گرفت و در هر هفت کشور بنگریست. پس همه چند و چون کارهای آسمان را از بخش برّه گرفته تا ماهی و از کیوان و بهرام و هرمز و شیر و ناهید و تیر در بالا و ماه در زیر آنها، همه را نگاریده یافت. و بدین سان کی خسرو- آن شاه افسونگر- در هفت کشور بنگریست و همه آنچه را که می‌بایست رخ دهد، در آن جام بدید لیک هیچ نشانی از بیژن پدید نیآمد. تا این که به کشور گرگساران رسید.

ناگهان به فرمان یزدان او را بدید که در آن چاه با بند گران بسته شده و از سختی، پیوسته مرگ می‌جُست . دختری نیز از نژاد کیان کمر به پرستاری او بسته بود. شاه که چنین دید، به سوی گیو روی کرد و بخندید و از خنده او آن پیشگاه، درخشان گشت. پس به گیو گفت: بیژن زنده است. پس دلت را شاد کن و تن بزرگت را از هر بدی آزاد دار. و به هوش باش اینک که گزندی به جان او نرسیده، از برای این زندان و بند، اندوهگین نَشوی زیرا اگر چه بیژن در توران زندانی است، لیک دختر ناموری پرستار اوست.

ولی من از آن همه رنج و سختی و اندیشه او پر از درد گشتم، زیرا می‌بینم که هر دَم به زاری می‌گرید و روزگار را بدین سان می‌گذراند. از پیوند و خویشانش ناامید گشته و به مانند شاخ بیدی لرزان و گدازان است. چشمانش پر از خون و دلش پر از درد است و زبانش پیوسته از خسرو یاد می‌کند. همچون ابر بهاری که ببارد، بجای آن زندگی، مرگ می‌جوید. اکنون آیا چه کسی به چاره این کار، از جای می‌جنبد و میان می‌بندد؟ چه کسی با ما در این زاری که بدان دچار گشته‌ایم راستکاری می‌کند و او را از آن سختی رها می‌سازد؟ همانا که این کار جز از رستم تیز چنگ که نهنگ را نیز از دریای ژرف بر می‌آورد، نمی‌شاید. پس ای گیو کمر ببند و به سوی نیمروز بشتاب و شب و روز از رفتن میاسای. نامه مرا به پیش رستم ببر و در راه با هیچ‌کس در این باره سخن مگوی. باشد که رستم را به پیش خود خوانم و او را از این کار آگه کنم و اندوه را بر تو کوتاه سازم.

نامه نوشتن خسرو به رستم

پس کی خسرو نویسنده نامه را پیش خواند و چندی در باره این داستان با او سخن راند. آنگاه شاه، چنان که مهتری به سوی نیکخواهی نامه می‌نویسد، نامه‌ای برای رستم نویساند که: ای پهلوان زاده پر هنر و سرِ پهلوانان، تو برای من یادگاری از نیاکان هستی که همیشه کمر به کارزار بسته‌ای. دل شاه ایران و پشت کیانی و برای دادخواهیِ هر کسی کمر به میان بسته‌ای. پلنگ نیز در برابر مردانگی تو سر فرو می‌برد و

نهنگ دریا نیز از بیمت خروشان است. این تو بودی که گیتی را از دیوان مازندران بشستی و سر بدکاران را از تن جدا ساختی. چه شاهان بسیاری را که از تخت به زیر آوری. چه دشمنان بسیاری که بدست تو کشته شدند و چه سرزمینهای فراوان که از تو ویران گشت. تو سرِ پهلوانان و پناه سپاهی و تو را به نزد شاهان، آبرو و دستگاه است. همه جادوگران را با گرز سرکوب کردی و تاج شاهان را با شکوه خود فروزان ساختی. چه افراسیاب و چه خاقان چین، همگی نام تو را بر نگین شاهی خویش بنوشته‌اند. هر بندی که به دست تو بسته شد، گشایندگانش جگر خسته گشته‌اند. لیک تو خود، گشاینده بندهای بسته و آسمان خجسته کیانی.

ایزد، این زور پیلان و دل شیر و فرهنگ و نژاد فرّخ را از آن رو به تو داد تا دست دادخواهان را بگیری و از چاه تاریک بیرون آوری. اکنون نیز کار دیگری پیش آمده که در اندیشه نمی‌گنجد و تنها تو شایسته آنی. تا کنون چنین کاری از آن تورانیان گرگ‌چهره به گودرزیان نرسیده بود. اینک گودرز و گیو، به تو که امروز در میان همه کشورها دلاورترینی، امیدوارند. تو خود، جاه ایشان را به پیش من و زبان و دل و اندیشه یکتایشان را می‌دانی. پس سزاوار باشد اگر این رنج را نیز بر خود هموار سازی و آنچه از مردان و گنج نیاز داری، از من بخواهی. همانا که هرگز در این دودمان، اندوهی نبود و فروزنده‌تر از این خاندان در گیتی کمتر شنیده شده بود. گیو را نیز جز این پسر، فرزند دیگری نبود و بیژن برای او، هم فرزند بود و هم فریادرس.

در نزد من نیز او را دستگاه بسیار است زیرا که او، هم برای من و هم برای نیای من نیکخواه و در هر نیک و بد در کنارم بوده است. تو نیز خودت کردار گودرزیان را در هنگام آسانی و رنج و سود و زیان می‌شناسی. پس چون این نامه مرا بخوانی، درنگ مکن و با گیو به نزد من بشتاب تا در بیش و کم این کار با ما به سگالش پردازی. من نیز مردان و گنج و خواسته آراسته به پیش تو آورم. باشد که با پِی فرّخ و نام بلندت، کامت از توران برآید. پس چنان که بایسته است ساز و برگ کار فراهم آور تا مگر بیژن از بند رها گردد.

بردن گیو، نامه کی خسرو به نزد رستم

چون خسرو مُهر نگین خویش را بر نامه بنهاد، گیو آن را بستد و بر شاه آفرین کرد.

آنگاه از آنجا به خانه رفت و شتابان آماده رفتن به سیستان گشت. همه سواران خاندانش را برنشاند و خود، به یزدان پناه برد و نام او را بخواند. پس بسان فرستاده‌ای، از راه بیابان به سوی هیرمند شتافت و راه دو روزه را در یک روز برفت و با دلی آزرده و راهجوی به سوی گورابه رو نهاد. چون دیده‌بان او را بدید، به سوی زابلستان فریاد زد که: سواری با سوارانی در پیرامونش به سوی هیرمند آمد که درفش لرزانی در پشت سر اوست و تیغی پهلوانی در مشت دارد.

زال که فریاد دیده‌بان را بشنید، بفرمود تا اسپش را لگام نهادند. پس سوار بر اسپ بیآمد تا ببیند؟ شاید که یک دشمن باشد. لیک. گیو را در آن راه دید که با رویی پژمرده، سرآسیمه می‌شتابد. در دل گفت: همانا که کاری نو برای شاه پیش آمده که گیو را از ایران فرستاده‌اند. چون زال به ایشان نزدیک شد، گیو پهلوان و سپاهیانش زال را درود فرستادند. زال نیز در باره ایرانیان و شاه و پیکار با تورانیان بپرسید. گیو درود شاه و بزرگان و پهلوانان فرّخ‌نژاد را به زال داد و از آن درد دل و اندوه پسر گمشده‌اش با او سخن راند و گفت: دیگر رنگ به رخسار من نبینی پیوسته خون می‌گریم. آنگاه گیو نشان تهمتن را بخواست و گفت: رستم کجاست؟ زال گفت:

رستم به شکار گورخر رفته و پگاه بازگردد. لیک گیو بدو گفت: نامه‌ای از سوی خسرو برای او آورده‌ام پس می‌روم تا او را ببینم. زال گفت: از اینجا مرو، شاید که رستم پهلوان بزودی از دشت شکار بیاید. تا رستم می‌آید در همینجا بمان و یک امروز را با من به شادی بگذران.

پس هر دو به ایوان زال رفتند و به سگالش با یکدیگر بنشستند. در همان هنگام که گیو به ایوان زال آمد، تهمتن نیز از آن نخچیرگاه برسید. گیو، رستم را که از راه رسیده بود، پذیره گشت و با دلی پر از آرزو و چشمانی اشکبار، او را نماز برد. رستم که دل گیو را خسته و رخسارش را پر از اشک دید، در دل گفت: همانا که کار ایران و شاه و روزگار، تباهی یافته است. پس از اسپ فرود آمد و او را در برگرفت و در باره کی خسرو و گودرز و توس و گستهم و همه پهلوانان سپاه و شاپور و فرهاد و بیژن و رهّام و گرگین و کسان دیگری بپرسید. لیک چون نام بیژن به گوش گیو رسید، ناخواسته خروشی از او برآمد. پس به رستم گفت: ای باآفرین و برگزیده همه شاهان زمین، اکنون که تو را دیدم، از این پرسش و گفتار خوبت شاد گشتم. همه آنهایی را که نام بردی تندرستند و بر تو درود و پیام می‌دهند. ولی آیا نمی‌بینی که به پیرانه سر، از بخت بد چه بر سرم آمد و چه چشم بدی به گودرزیان آمد و چه زیانی بر ما رسید؟ مرا در گیتی تنها یک پسر بود که برای من، هم پسر و هم به جای دستوری پاک اندیش بود. لیک در گیتی از چشمم ناپدید گشت. در دودمان ما هرگز کسی چنین اندوهی بخود ندیده است. اکنون این

چنین گشته‌ام که می‌بینی، خورشیدم تاریک گشته و شب و روز بر پشت اسپ می‌تازم. چون بیهوشان، نشان بیژن را در هر سوی گیتی بجُستم. سرانجام شاه در هنگام جشن کیان در روز هرمز از فروردین ماه با جام گیتی‌نمای در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین بایستاد و چه بسیار خروشید و یزدان را آفرین کرد. آنگاه از آتشکده بیآمد و باز بر تخت نشست و کمر ببست و همان جام درخشنده را در پیش نهاد و فراوان در هر سو بنگریست. تا این که سرانجام، شاه، بیژن را در توران نشان داد که در بند گران بسته شده و روزگار بدی را می‌گذرانَد . چون در جام چنین نموده گشت، کی خسرو مرا شتابان به سوی تو، ای پهلوان بفرستاد. اکنون با دلی پر امید و رخساری زرد و دیدگانی سپید گشته بیآمدم، زیرا تنها تو را دیدم که در گیتی، چاره‌گری و برای دادخواهی هر کس کمر بر میان می‌بندی. گیو، این سخنان بگفت و با دیدگانی پر اشک، آه سردی از جگر برکشید.

آنگاه چون نامه شاه را به رستم داد، همه کار گرگین را به پیش او یاد کرد.

رستم با دیدگانی پر اشک و دلی پر از کین افراسیاب، نامه را از گیو بستد. آنگاه از برای بیژن به زاری خروشید و خون بگریست زیرا که از دیرباز ایشان با یکدیگر خویشی داشتند و دختر رستم سرفراز زن گیو بود و خواهر گیو نیز زن رستم پیل تن بود و فرامرز پهلوان را از آن زن دلیر داشت. بیژن نیز که پهلوان سرافرازی در میان انجمن بود، از دختر رستم پیل تن زاده شده بود. پس رستم به گیو گفت: دیگر در این باره میاندیش، زیرا از این پس رستم، زین از روی رخش برنخواهد داشت مگر این که دست بیژن را در دست گرفته و همه آن بند و زندان او را پست کرده باشد. پس به نیروی یزدان و به فرمان شاه، آن تخت و تاج را از توران بگردانم.

بزم ساختن رستم از بهر گیو

آنگاه از آنجا به ایوان رستم رفتند و سراسر راه را در باره رفتن سگالش کردند.

چون رستم آن نامه شاه را بخواند، از گفتار او خیره بمانْد . سپس بر شاه و گیو- آن پهلوان نامور سپاه- آفرین بکرد و به گیو گفت: اکنون دانستم و به فرمان شاه آهنگ رفتن کردم. آن رنج و اندوه تو را نیز دانستم. بدان که تو را در نزد من آبرو و دستگاه بسیار است و در هر کینه‌گاهی، چه برای کین سیاوش و چه در مازندران، تو همیشه پیشاپیش جنگاوران کمربسته بودی و به کینه‌خواهی می‌پرداختی. اکنون که رنج این راه دشوار را بر خود هموار ساختی و به اینجا آمدی، از دیدارت سخت شادمان گشتم لیک از کار بیژن بسیار پریشان شدم. نمی‌بایست که تو را این چنین سوگوار و زخم‌خورده از روزگار ببینم. اینک از برای این نامه شاه و فرمان او روان گردم. از برای خود تو نیز من جگر خسته‌ام. پس کمر به این کار بیژن ببستم و اگر یزدان پاک من، جان از تنم نگسلد، در این راه بکوشم. بدان که من برای بیژن، از دادن جان و سپاهیان و گنج خود نیز دریغ ندارم. به نیروی یزدان و به بخت شاهنشاه پیروزگر کمر ببندم و او را از آن بند و چاه تاریک برآورم و در کنار شاه نشانمش. اکنون تو سه روز را در این سرای ما به شادی بگذران و مِی گوارا بنوش و از اندوه آزاد باش زیرا مرا با تو گنج و تن و جان، یکی است. پس سه روز را در این سرا به شادی بگذرانیم و یاد پهلوانان ایران کنیم. آنگاه به روز چهارم به سوی ایران و نزد شاه دلیران رویم.

چون رستم چنین گفت، گیو از جا برجست و دست و سر و پای رستم دلاور را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: ای پهلوان سرافراز و نامور، همیشه به نیروی یزدان، تو را بزرگی و ناز و رادی و بخت و هنر باشد و این دل و زور پیلان و هوشیاری موبدان که داری، جاودانه بر تو بماناد. و همچنان که زنگار از دلم زدودی، از هر نیکویی بهره‌ور باشی.

رستم که بدانسان دل گیو را پدرام دید، سرانجامِ آن کار را نیک یافت. پس به خوانسالار گفت: خوان به پیش آور و بزرگان و فرزانگان را فراخوان. آنگاه زواره و فرامرز و زال و گیو بر خوان رستم دلاور بنشستند. چون نان خورده شد، نشستنگاه خرّمی بساختند و نوازنده و میگسار به آن ایوان گوهرنگار بیآوردند. بدین گونه رستم که هم رزمساز بود و هم بزمساز، چنین بزمی بساخت و سه روز را در ایوانش به باده‌نوشی با ایشان پرداخت و هیچ شتابی در رفتن نکرد. آنگاه پس از سه روز برخاست و جامی پر از مِی سرخ در دست گرفت و گفت: اینک به بخت شاه، همه دشمنان را سوگوار سازم و بکوشم که از برای کین بیژن، شیون در توران افتد.

آمدن رستم، نزد خسرو

به روز چهارم آهنگ رفتن کردند. چون هنگام رفتن رسید، رستم بفرمود تا بار ببندند و آماده رفتن به سوی ایران شوند. سواران گردنکش نیز همگی آماده گشتند.

رستم هم جامه رومی بپوشید و کمر ببست و بر رخش سوار گشت. آنگاه با دلی پر از جنگ و سری چاره‌گر، گرز نیا را در زین افکند. رخش، گوشهای خود را برافراخته و سر رستم تاج بخش از خورشید نیز برتر رفته بود. پس هرچه را که نیاز بود با خود برداشتند و فرامرز را در زابل گذاشتند. رستم با گیو و سد سوار زابلی که بر آن کارزار کمر بسته بودند، با دلی کینه‌جوی به سوی ایران روی نهاد.

چون رستم به نزدیکی ایران رسید و کاخ کی خسرو پدیدار گشت، بادی جان بخش، به شادی و مهر، درود سپهر را به رستم رسانید. در همان هنگام گیو به نزد رستم آمد و گفت: من تیزتر به پیش می‌تازم و به پیش کی خسرو- آن شاه دلاور- می‌روم تا او را آگاه سازم که رستم سوار بر رخش بیآمد. رستم بدو گفت: برو و از اندوه آزاد گرد و شاد باش و شاه را آگاه ساز. پس گیو پاکیزه دل و راه، از برای آن مژده به سوی شاه روان شد. چون به نزدیک کی خسرو رسید، او را فراوان ستود و نماز برد.

شاه از گیو پرسید: آیا رستم در کجا مانده است؟ گیو گفت: ای شاه نامدار، همانا که به بخت تو هر کاری برآید. بدان که رستم سر از فرمان تو نتابید. دل او را بسته پیمانت دیدم. چون نامه تو را به او دادم، چشم و روی خود را بر آن مالید و چنان که سزاوار مردی شاهدوست باشد، اسپش را با اسپ من روان ساخت. لیک من تیزتر پیش آمدم تا شاه را از آمدن تهمتن آگاه سازم. شاه گفت: اکنون رستم- که پشت بزرگی و تخم راستکاری است- در کجا می‌باشد؟ همانا که سزاوار گرامی‌داشتن است، زیرا هم شاهدوست است و هم نیکی‌نما. گیو گفت: من از دو ایستگاه به اینجا مانده، بیآمدم تا شاه را آگاه سازم.

پس خسرو به فرزانگان و شاهزادگان و آزادگان بفرمود: اینک که رستم به فرمانم بیآمده است، شمایان نیز با سپاهیان به پیش او روید و او را پذیره شوید. پس گودرز- پسر گشواد- و توس- پسر نوذرشاه- و فرهاد را با دو گروه از پهلوانان گردنکش و سرفراز و دشمن کُش از آمدن رستم آگاه ساختند. ایشان نیز به آیین کاووس، برای پذیره شدن رستم همه‌جا را بیآراستند. گیتی از گَرد آن سواران، بنفش گشت. اسپان می‌خروشیدند و درفشها لرزان بودند. چون بدین سان به نزدیک رستم رسیدند، پیاده گشتند و او را نماز بردند. رستم گیهان پهلوان نیز از اسپ به زیر آمد و از ایشان در باره شاه و چگونگی روزگار بپرسید. آنگاه رستم و آن پهلوانان بسان آذرگشسپی درخشان بر اسپ سوار گشتند و به سوی شهریار راندند. رستم نامدار پیشاپیش ایشان روان بود.

چون رستم به نزدیک آن شاه کهتر نواز رسید، او را نماز برد و همچنان خمیده و ستایش‌کنان برفت تا به پیش آن شاه رسید که زیبنده مهر و ستایش بود. آنگاه سر برآورد و او را آفرین کرد و گفت: همه ساله بخت یارت باشد. هرمز، این پایگاه تو را نگاهدارد و بهمن ، نگاهبان تخت و تاجت باشد. همه ساله اردیبهشت ، تو را بستاید و بهرام و تیر نگاهدارت باشد. شهریور تو را با نام بزرگ و فرّ و هنر، پیروزگر سازد سپندارمذ ، پاسبانت و روان روشنت پر خِرَد بادا. دِی و فروردینت خجسته و در هر بدی بروی تو بسته باد. شب و روزت از آذر درخشانتر باشد و همیشه شاد باشی و تاجت، گیتی‌فروز باشد. آبان ، هر کارت را فرخنده سازد و چرخ گرودن، بنده‌ات گردد. تن چهارپایانت چون مرداد ، بی‌مرگ باد و خود و خاندانت همیشه شاد باشید. خرداد ، سرزمینت را شاداب دارد و همه ساله، بختت آباد باشد.

چون رستمِ خسروستای چنین آفرین بکرد، شاهنشاه او را در کنار خویش جای داد و بدو گفت: بدی از جانت دور بادا. همانا که تو پهلوان شاهان گیتی هستی که هر نهانی برایت آشکار است و آنچه بر تو آشکار است، از دیگران نهان است. تو برگزیده شاهان و پشت و پناه سپاه و نگهدار ایرانی. براستی که مرا از دیدار جان بیدار و پر هنرت شاد کردی. اینک برگوی که آیا زواره و فرامرز و زال تندرستند و آیا پیامی از ایشان آورده‌ای؟ رستم که چنین شنید، به زیر آمد و تخت را ببوسید و گفت: ای شاه نامور و پیروز بخت، بدان که هر سه ایشان به فرّ تو تندرست و شادند.

خوشا کسی که شاه ازو یاد کند.

بزم کردن کی خسرو با پهلوانان

پس سالار بار در باغ را بگشود و نشستنگاهی شاهانه بساخت. بفرمود تا تاج زرّین و تخت را در زیر درختان گل‌افشان نهند. آنگاه سراسر باغ را دیبای خسروانی بگسترد و آن گلستان را به مانند چراغی ساخت. در کنار تخت، درختی زدند که بر آن تخت و تاج سایه گسترد. تن آن درخت از سیم و شاخه‌هایش از یاکند و زر بود و گوهرهای گوناگونی بر آن نشانده بودند. برگ و بارش از عقیق و زبرجد بود که چون گوشواره‌هایی از شاخه‌ها فروهشته بودند. میوه‌هایی از ترنج و به زرّینِ میان‌تهی ساخته بودند که درونشان را پر از مشک و مِی کرده و پیکر آن ترنجها و به‌ها را بسان نِی سوراخ کرده بودند تا هر کسی را که شاه بر آن تخت می‌نشانَد ، باد از آن مشک بر وی بیافشاند.

آنگاه شاه بیآمد و بر آن تخت زرّین بنشست. از آن درخت بر سرش مشک می‌ریخت. میگسارانی نیز با افسرهای پر گوهری بر سر و جامه‌هایی از دیبای چینی و رومی پر از گوهرهای شاهوار بر تن و گردنبند و گوشوار با رخساری آراسته و رنگین چون دیبای رومی در پیش شاه بایستاده بودند و عود و چنگ می‌نواختند. شاه به سالار بار بفرمود تا گودرز و توس و دیگر پهلوانان را بخواند. آنگاه بفرمود تا رستم بیآمد و بر آن تخت و زیر آن درخت بنشست. همه بی‌آن که مست باشند، با دلی شاد و رخساری ارغوانی، جام مِی به دست داشتند. شاه به رستم گفت: ای نیک‌پیوند بهروز، تو در برابر هر بدی همچون سپری برای ایرانی و همیشه به مانند سیمرغ، پر بگسترده‌ای، چه در هنگام رزمهای ایران و چه برای پشتیبانی شاهان، همیشه کمر به رنج بسته‌ای، تو خود، کردار گودرزیان را به گاه آرامش و سختی یا سود و زیان می‌دانی. ایشان همیشه در پیش من، کمر بسته ایستاده‌اند و مرا به سوی نیکی رهنمایند. خود گیو به تنهایی برای من چون سپری در برابر بدیها بود. لیک هیچگاه چنین اندوهی به این دودمان نرسیده بود. براستی که چه کسی اندوهی بیشتر از درد فرزند دیده است؟ اکنون اگر تو به این کار، کمر نبندی، هیچ چاره‌گری را در گیتی نخواهم یافت. پس اینک چاره کار بیژن را بجوی، زیرا که او را از ترکان، بد رسید. اسپ و جنگ افزار و سپاه و گنج نیز هرچه می‌خواهی با خود ببر و خود را هیچ در رنج میافکن.

چون رستم این سخنان را از کی خسرو شنید، زود برجَست و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: ای نیکنام که در هرجا چون خورشید، گام بگسترده‌ای، آز و خشم و نیاز از تو دور باد و دل بدسگالانت پر از سوز و گداز بادا. همانا که تو بر همه شاهان، شاه و سالار و کِی هستی و همه شاهان گیتی خاک پای تو هستند. نه تخت شاهی و نه خورشید تابنده و ماه گردنده، هیچیک شاهی چون تو ندیده‌اند. این تو بودی که بَدان را از نیکان جدا ساختی و با افسون و بند، اژدها را ببستی. بدان که مادرم مرا برای رنج بردن از بهر تو زاد. پس تو باید آرام و شاد باشی، زیرا که من گوش به فرمان شاه نهاده‌ام و به هر سو که او مرا راه نماید، بروم. به فرّ کیان و گرز گران بود که دل دیوان مازندران را از جا بکندم. اینک هم اگر در جستجوی گیو، آسمان بر سرم آتش نیز ببارد، باز هم به آن ننگرم. اگر سرنیزه هم به مژگانم آید، سر از فرمان خسرو نتابم. من به فرّ تو باشد که این کار را به انجام رسانم، پس در این راه، نه سپهبد می‌خواهم و نه سپاه. چون رستم چنین گفت، گودرز و گیو و فریبرز و شاپور و فرهاد و دیگر بزرگان سپاه، همگی آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواندند. آنگاه به

همراه شاه با دلی شاد دست به مِی بردند.

خواست کردن رستم، گرگین را از شاه

از سوی دیگر، چون گرگین نشان از تهمتن بشنید، دانست که دیگر اندوه او را گشاینده‌ای آمد. پس به رستم پیام فرستاد که: ای نیک‌پِی فرّخ و نیکنام، ای درخت بزرگی و گنج راستکاری، ای در رادمردی و بند رنج و سختی، اگر از گفتارم رنجیده نمی‌گردی، در کار آسمان بنگر که چراغ دلم را بشکست و مرا به سوی تاریکی رهنمون گشت. سرنوشت، چنین بود، پس چنین هم شد. اینک اگر از این گناه آمرزیده شوم، خویشتن را در پیش شاه بر آتش خواهم افکند. باشد که به پیرانه‌سر، این بدنامی و سرانجام بد از من دور گردد. اکنون اگر مرا از شاه بخواهی، همچون میش ژیان با تو بشتابم و به پیش بیژن روم و در برابرش بر خاک بغلتم، مگر که آن کیش پاک را بازیابم.

چون پیغام گرگین به رستم رسید، آه سردی از جگر برکشید و از آن درد و پیغام او بر خود بپیچید و از آن کام بیهوده او اندوهگین گشت. پس به فرستاده گفت: به پیش او بازگرد و او را بگوی که: ای مرد خیره‌سر ناپاک، آیا نشنیده‌ای آن داستانی را که پلنگی با یک نهنگ در دریایی ژرف بزد:

که گر بر خِرَد چیره گردد هوا　　نیابد ز چنگ هوا، کس رها

خردمند کآرد هوا را به زیر بود داستانش چو شیر دلیر

نبایدش بردن به نخچیر بوی نه نیز از ددان رنجش آید بروی

تو همچون روباهی پیر، دام و فریب بکار بردی، لیک آن دام شکارچی را ندیدی.

پس شایسته نباشد برای این کام بیهوده‌ات، نام تو را در نزد خسرو بر زبان آورم. لیک اکنون که تو را یکباره چنین بیچاره می‌بینم، گناه تو را از خسرو خواهم خواست و ماه تیره‌ات را فروزان خواهم کرد. ولی بدان اگر به فرمان دادار دارنده گیهان، بیژن از بند رهایی یابد، تو نیز از بند رها خواهی گشت و جانت خواهد رست و کینه من از تو دور خواهد شد. لیک اگر روزگار جز بر این گونه بگردد، دیگر دست از جان خویش بشوی و بدان که به نیروی یزدان و به فرمان شاه، نخستین کسی که به کینه‌خواهی از تو آید، من باشم. اگر هم من بازنگشتم، گودرز و گیو، کینه آن پسر دلاور را از تو خواهند خواست.

باری، دو شبانه روز بر این کار بگذشت و رستم در این باره هیچ سخنی با شاه نگفت. به سدیگر روز چون خورشید، تاج خود را بنمود و بر تخت پیلسته سیمگون آسمان بنشست و روز فرا رسید، تهمتن به خواهشگری نزد کی خسرو- آن شاه پیروزگر- آمد و در باره گرگینِ بخت گم گشته با او سخن راند. شاه که چنین شنید، به رستم گفت: ای سپهدار من، تو می‌خواهی با این کار خود، آن بند و زنهار مرا بشکنی. من به تخت و تاج و به بهرام و ناهید و خورشید و ماه سوگند خورده‌ام که گرگین از من بجز رنج و سختی نبیند، مگر این که بیژن از بند رها گردد. پس تو نیز هر آرزویی جز این داری، از تخت و تاج و مُهر و تیغ، از من بخواه. لیک رستم بدو گفت:

ای پادشاه نژاده و نامور، اگر گرگین، بد اندیشید، اکنون به خود می‌پیچد و از جان خویش نیز بگذشته است. پس اگر شاه او را نیآمرزد، گرگین، هم سر از کیش بپیچد و هم روزگارش بسر آید.

هر آن کس که گردد ز راه خرد سرانجام پیچد ز کردار بد

اینک شایسته است آن کردار او را به یاد آوری که همیشه در هر کینه‌خواهی پیکار می‌کرد و در پیش نیاکانت کمر بسته بود و در هر کینه‌گاه با یک جنگجوی نامور می‌جنگید. پس اگر شاه سزاوار بیند او را به من ببخشد، باشد که بار دیگر بخت او درخشان گردد. پس آن شاه پیروز، گرگین را به رستم ببخشید و او را از آن بند و چاه تاریک رهانید.

آراستن رستم، سپاه خویش

آنگاه شاه از رستم پرسید: آیا این کینه را چگونه خواهی گرفت؟ از گنج و سپاهیان، چه می‌خواهی و آیا چه کسانی را می خواهی با خود ببری؟ هرچه نیاز داری، بخواه. می‌ترسم که افراسیاب بدنژاد، بر جان بیژن شتاب گیرد و بخواهد او را از میان بردارد. افراسیاب، سبکسر و به مانند دیوی نژند است و اکوان دیو، او را افسون و بندها داده است. می‌ترسم که اهریمن، دل او را از راه ببرد و بیژن تیغ زن را از پا درآورد. رستم که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: من این کار را در نهان، آماده سازم. بدان که در این کار، نباید بیم به خود راه داد و گشاینده چنین بندی، تنها فریب باشد. اکنون هنگام گرز و تیغ و سرنیزه نیست. ما را زر و سیم و گوهر فراوان نیاز است. باید که خود را بسان بازرگانان درآوریم و با بیم و امید به توران رویم و در آنجا بمانیم و گستردنی و پوشیدنی بسیار باید که به ایشان بفروشیم و ببخشیم.

چون خسرو آن سخنان را از رستم بشنید، بفرمود تا همه گنجهای کهن را بگشایند و بیشمار از هر گونه چیزها بیآورند. گنجور شاه، سرِ همیانها بگشود و تخت را با دینار و گوهر بیآراست. آنگاه تهمتن بیآمد و هرچه را که سزاوار دید، از آن میان برگزید. دَه بار شتر، دینار برداشت و سد شتر را از رخت و درم بار کرد. سپس به سالار بار فرمود: هزار تن از پهلوانان سپاه را برگزین. از پهلوانان گردنکش نامور نیز باید که تنی چند چون گرگین و زنگه شاوران و گستهم- آن شاه جنگاوران- و گرازه- که سپاه را به پیش می‌رانَد و نگاهبان پهلوانان و تخت و تاج است- و رهّام و فرهاد پهلوان و دلیر و اشکش- که به مانند نرّه شیری است- به این کار کمر ببندند. این هفت پهلوان باید که نگاهبان این سپاه و خواسته‌ها باشند. پس همه آن کارها را چنان که سزاوار بود به نیکویی بساختند. چون به آن پهلوانان شاه نیز از این کار، آگهی رسید، همگی به بارگاه خرامیدند. زنگه گفت: آیا خسرو کجاست و برایش چه پیش آمده که ما را فراخوانده است؟

رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران

چون سالار بار به پیش در ایوان آمد، آن پهلوانان نیز به هنگام پگاه کمر ببستند.

همگی جان خویش در دست نهاده و دست به خون شسته، با جنگ افزارهایی نهان ساخته، روان شدند و در پس ایشان نیز سپاهیان بیآمدند. سپیده‌دم، به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست. تهمتن همچون سرو بلندی با گرزی در دست و کمندی بر زین افکنده، با سپاهیان از پیش شاه برفت و بر ایران زمین آفرین بخواند.

چون به نزدیک مرز توران رسید، بزرگان سپاه را برگزید و به دیگر سپاهیان گفت:

شمایان با روانی روشن در اینجا بمانید و در اینجا مجنبید، مگر این که یزدان پاکم جان از تنم بگلسد. همگی با چنگالی تیز کرده به خون ریختن، آماده جنگ باشید. و بدین سان رستم، سپاهیان را در آنجا بگذاشت و خود و ویژگانش به سوی توران روان شد. خود رستم بند از میان بگشود و جامه‌ای بسان بازرگانان بپوشید. آن پهلوانان نیز کمرهای سیم از تن گشودند و رستم بر ایشان جامه‌هایی از گلیم بپوشانید. بدین گونه به سوی توران روی نهادند. کاروانی پر از رنگ و بوی با هشت اسپ گرانمایه بود که یکی از آنها رخش و دیگر اسپان آن پهلوانان بودند. ده شتر با بار گوهر و سد شتر با بار جامه سپاهیان بود. در سراسر آن دشت، های و هوی و جرنگ درای که بسان کارنای تهمورس می‌خروشید، می‌پیچید.

رستم بدین گونه با ایشان برفت تا به توران رسید. چون به نزدیکی شهر ختن آمد، زن و مرد به دیدن ایشان آمدند. در آن هنگام پیران ویسه راد در آنجا نبود و کسی نیز در پیشگاه او نبود. چون از نخچیرگاه بیآمد، تهمتن بر سر راه، به دیدار او آمد و یک جام زرّین پر از گوهر و دو اسپ گرانمایه با زینهای زر که سراسر آنها را با گوهر بیآراسته بودند، با خود بیآورد و به فرمانبران پیران داد. آنگاه خودش به درگاه پیران خرامید. چون به پیش او رسید، بر او آفرین کرد و گفت: ای که در ایران و توران، بخت و هنر تو نامور است، همانا که هیچ کس به فرّ و کلاه بزرگی تو نباشد زیرا که هم دستور شاهی و هم زیبنده تخت. و بدین سان رستم چنان او را فریب بداد که پیران، رستم را نشناخت. پس پیران از رستم پرسید: برگوی که از کجا آمده‌ای و کیستی و از چه رو بدینجا آمده‌ای؟ رستم بدو گفت: من یکی از کهتران تو هستم که یزدان، آبشخور مرا به شهر تو کرد. بازرگانی هستم که راه دشوار و دور ایران تا توران را بپیموده‌ام. هم فروشنده‌ام و هم خریدار. از هر گونه چیز دارم و می‌خرم.

روان خود را به فرّ تو نوید داده بودم. اکنون این امید را دارم که پیران پهلوان زیر پَر مرا بگیرد تا به خریدن چهارپایان و فروش گوهر پردازم. باشد که از داد تو کسی مرا نیآزارد و از ابر مِهر تو، بر من گوهر ببارد. آنگاه رستم آن جام پر از گوهر شاهوار را از برای بشار، نیایش‌کنان به پیش پیران برد و آن اسپان گرانمایه و آراسته تازی نژاد را نیز با آفرینهای بسیار بدو داد. دیگر چنان که می‌خواست، آن کار، ساخته شد. چون پیران به آن گوهرهای جام درخشان بنگریست، او را آفرین کرد و بنواخت و بر آن تخت پیروزه بنشاند و بدو گفت: برو و به زینهار ما به درون شهر بیا، زیرا که ما برایت نزد خویش جایگاهی بسازیم. از آنچه که داری، هیچ میاندیش و بدان که کسی را بر سر آن با تو پیکاری نباشد. برو و هر چیز باارزشی که برای فروش داری بیآور و در هر سو به جستجوی خریدار باش. در سرای فرزندم فرود آی و به مانند خویش من باش.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، من در اینجا با روانی روشن بمانم.

بدان که همه خواسته‌های من از آن توست. ولی با کاروان خود در بیرون شهر فرود آیم و در همانجا بمانیم، زیرا که همه گونه مردمی با من هستند و نباید که هیچ از آن گوهرهای من کم شود. پس پیران بدو گفت: برو و در هر جایی که می‌خواهی فرود آی. من نیز پاسبانانی در پیش تو بپا می‌دارم. و بدین سان رستم، خانه‌ای[در بیرون شهر] بگرفت و در آن کلبه رخت و بارها را بنهاد. پس به مردم آگهی رسید که کاروانی از ایران به پیش پیران پهلوان و نامور بیآمده است. خریداران که از آن گوهرفروش آگه شدند، از هر سو گوش بگشادند و خریداران دیبا و گستردنی و گوهر به درگاه پیران روی نهادند. و بدین سان آن کلبه، چون خورشیدی درخشان، همه جا را بیآراست.

آمدن منیژه به پیش رستم

از سوی دیگر، منیژه از آمدن آن کاروان آگه شد. پس آن دختر افراسیاب، برهنه‌سر و با دیدگانی پر آب دوید و خود را به شهر رسانید و به پیش رستم آمد. با آستین، آن خون دلی را که می‌گریست، از مژگان پاک کرد و او را آفرین کرد و گفت: تو را از این رنجی که بردی و به اینجا آمدی، پشیمانی مباد. سپهر بلند به کام تو باد و هیچ گزندی از چشم بَدان بر تو مبادا. به آنچه که دل را بدان امیدوار ساختی و از این رنجی که بردی، تو را هیچ زیانی نرسد. همیشه خِرَد ، آموزگارت باشد. خوشا ایران و روزگار خوشش. برگوی که آیا از پهلوانان شاه و از گیو و گودرز و سپاه ایران چه آگاهی‌ای داری؟ آیا از بیژن به ایران آگهی نرسیده و نیای او نمی‌خواهد چاره‌ای بسازد؟ چنان جوانی از گودرزیان، بدانسان در رنج است و پاهایش در بندگران ساییده گشته و دستانش در بند آهنهای گران است. به زنجیر و بند کشیده شده و جامه‌هایش پر از خون گشته است. من از برای تیمار او خواب به چشمم نمی‌آید و از نالیدن او چشمانم پر از اشک است. اینک اگر تو با فرّهی به ایران- آن کشور نامداران- رفتی، شاید گیو و یا رستم دلاور را در درگاه خسرو ببینی و ایشان را بگویی که بیژن در بند است و اگر بیش از این درنگ کنید، دیر می‌شود.

رستم از گفتار منیژه بترسید و بانگ بلندی بر او بزد و گفت: از پیش من دور شو.

من نه خسرو را می‌شناسم و نه از گودرز و گیو آگهی دارم. همانا که مغزم را از گفتار تهی ساختی. منیژه که چنین شنید، به رستم نگاه کرد و با زاری خون بگریست و گفت: ای مهتر پر خِرَد ، از تو سخن گفتن به سردی سزاوار نیست. اگر نمی‌خواهی مرا سخنی بگویی، پس مرا از پیش خود مران، زیرا که من، خود دلی دارم که از درد، ریش گشته است. آری، شاید آیین ایران چنین است که کسی تهیدستان را آگهی نمی‌دهد. رستم که چنین شنید، بدو گفت: ای زن، تو را چه رسیده است؟ شاید که اهریمن، تو را رستخیزی نموده باشد؟ تو بازار مرا برشکستی. پس پیکار من با تو از برای آن بود، زیرا که به بازار خویش دل بسته بودم. لیک اکنون بیش از این از من آزرده مشو و بدان که من در آن شهری که کی خسرو در آنجاست، نشست ندارم و نه گیو و گودرز را به هیچ روی می‌شناسم و نه هرگز به آن سرزمین رفته‌ام.

آنگاه رستم بفرمود تا هرچه خوردنی بود، زود در پیش آن تهیدست نهادند.

سپس از او پرسیدن گرفت که: چرا روزگارت این چنین گشته است؟ چرا از شاه ایران و پهلوانانش می‌پرسی؟ منیژه بدو گفت: از بخت بد و اندوه من چه می‌پرسی؟ ای رادمرد، بدان که من از پیش آن چاه، با دلی پر درد به پیش تو دویدم تا در باره گیو و گودرز پرخاشخر از تو آگهی یابم. لیک تو چون جنگاوران بر من بانگ زدی و از داور داوران نمی‌ترسی. آگاه باش که من منیژه، دختر افراسیابم که آفتاب نیز روی مرا برهنه ندیده بود. لیک اکنون با دیدگانی پر خون و دلی پر درد و رخساری زرد، از این در به آن در می‌روم و نان جوینی فراهم می‌آورم. آری، یزدان، سرنوشت مرا چنین کرد. لیک دیگر روزگاری از این زارتر نتواند بود. پس سزاوار است که کردگار بر من بخشایش آورَد . بیژن بیچاره در آن چاه ژرف، شب و روز و خورشید و ماه را نمی‌بیند. در زنجیر و بند گران گرفتار است و پیوسته از یزدان، مرگ می‌خواهد.

اکنون اگر از ایران بگذری و از گودرز گشواد آگهی یابی و یا در درگاه خسرو، گیو و یا رستم دلاور را ببینی، ایشان را بگوی که بیژن به سختی گرفتار است و اگر درنگ کنید، کار، تباه می‌گردد زیرا که بر روی سرش سنگ و در زیرش آهن است. منیژه، این بگفت و اشک مِهر از دیدگان فرو ریخت.

رستم که چنین دید، بدو گفت: ای خوبچهر، چرا بزرگانی را به خواهشگری، نزد پدرت نمی‌فرستی تا شاید مِهر پدرت به جوش آید و جگرش بسوزد و بر تو بخشایش آرد؟ بدان که اگر آزار پدرت در پیش نبود، تو را چیزهای بیشماری می‌دادم. آنگاه رستم به خوالیگران گفت: هر خوانی که بایسته است، به پیش او آورید. نیز بفرمود تا مرغ بریان گرمی را در میان نان نرمی پیچیدند. پس دست رستم بسان یک پری، به سبکی انگشتریش را درون آن مرغ نهان ساخت و آن را به منیژه داد و گفت: ای که راهبر بیچارگانی، این را به آن چاه ببر.

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه که آن خوراکیها را در بر گرفته بود، دوان به پیش آن چاه آمد و آنچه را هم که در دستار پیچیده بود، همچنان که گرفته بود، به بیژن داد. بیژن که آن همه خوراکیها را بدید، خیره مانْد و از درون چاه، آن خورشیدرخ را بخواند و گفت: ای مهربان، چنین خوراکیهایی از کجا یافتی که این گونه بشتافتی؟ همانا که رنج و سختی بسیاری از برای من بر تو رسید و شب و روز از بهر من، پویانی. منیژه بدو گفت: مرد بازرگان و ناموری با کاروانی از ایران به توران آمده و در این راه، سختی بسیار کشیده است.

مرد پاکیزه باهوش و فرّی است که گوهرهای گوناگون فراوانی با خود آورده و در کلبه‌ای که به مانند کاخی آراسته است، جای گرفته است. او این خوراکیها را به من داد و گفت: اینها را بگیر و پروردگار گیهان‌آفرین را بر من بخوان و این خوراکیها را به آن چاه ببر و به او که در بند است، بده و اگر باز هم خواست، پیوسته برای او ببر.

بیژن که چنین شنید، با دلی پر امید و اندکی هم با ترس و بیم، آن نان پاک را بگسترد. لیک ناگهان چون دست به آن خوراک برد، آن انگشتری نهان شده را بدید. نگین آن را نگاه کرد و نامش را بخواند. پس، از شادی بخندید و خیره بمانْد . نگین آن مُهر پیروزه‌ای بود که با آهن و به باریکی مو، نام رستم بر روی آن نوشته شده بود. چون بیژن، بار درخت راستکاری را بدید، دانست که دیگر اندوهش را گشاینده‌ای آمد. پس چنان خنده شاهواری سر داد که آوازش به بالای چاه رسید.

منیژه که بشنید، بیژن با آن تنِ در بند و از میان آن چاه تاریک چنان می‌خندد، شگفت زده شد و با خود گفت: همانا که دیوانه از کردار خود می‌خندد. منیژه از آن کار بیژن سخت در شگفت گشت و او را گفت: ای نیکبخت، این چه خنده‌ای است؟ تو که پیوسته روز را چون شب می‌بینی و شب و روزت یکسان است، چگونه این چنین لب به خنده می‌گشایی؟ مرا بگوی که این چه رازی است؟ شاید که بخت نیک، روی خود را نموده است؟ بیژن بدو گفت: امید آن دارم که این کار سخت را، بخت بگشوده باشد. اکنون اگر تو زینهار مرا نمی‌شکنی و با سوگندی با من پیمان می‌بندی، همه داستان را برایت بگویم. لیک باید سوگند بخوری که لب را بدوزی تا ما را هیچ گزندی نرسد. زیرا زبان زنها در بند نمی‌ماند. منیژه که چنین شنید، سخت خروشید و نالید که: براستی که از بخت بدخواه، چه بر سرم آمد؟ دریغ آن روزگاران بگذشته و دل خسته و چشم اشکبارم. تن و جان خویش را به بیژن دادم، لیک اکنون او این چنین بر من بدگمان گشت. همه گنج و دینار و تاج و گوهر را به تاراج دادم. پدر و خویشانم از من بیزار گشتند و با سری برهنه در پیش مردم دوانم. اینک از بیژن نومید گشتم و گیتی در پیشم سیاه و دیدگانم سپید گشت. این چنین راز از من نهان می‌دارد. ای پروردگار گیهان‌آفرین، همانا که تو خود، آگاه تری. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: هرچه گفتی راست است. براستی که از برای من بود که کارهای تو کاستی پذیرفت و نمی‌بایست که چنین گفتاری می‌گفتم. ای یار مهربان هوشیارم، سزاوار باشد که اگر مرا پند دهی، زیرا که مغزم از برای این همه رنج، تهی گشته است. پس این چنین بدان که آن مرد گوهرفروش که دیشب آن مرغ بریان را به تو داد، از برای من به توران آمده است، و گرنه او را نیازی به گوهر نبود. بدان که پروردگار گیهان‌آفرین بر من بخشایش آورْد و شاید که بار دیگر روی زمین را ببینم و مرا از این اندوه دراز و تو را از این تکاپوی پر سوز و گداز برهاند. پس اینک به نزد آن مرد برو و او را نهانی بگوی که: ای پهلوان کیان گیتی که دلی مهربان و تنی چاره‌جوی داری، اگر تو همان دارنده رَخشی ، بگو.

پس منیژه بسان باد بیآمد و چنان که می‌بایست، پیغام بیژن را بداد. چون رستم گفتار آن خوبروی را که از آن راه دراز، دوان بدانجا آمده بود، بشنید، بدانست که بیژن با آن سروبن، همه چیز را بگفته است، پس بر او ببخشود و گفت: ای خوبچهر، هرگز یزدان مِهر تو را از او نبُرد . چه اندوه بسیاری که در این روزها بخوردی و از برای تیمار بیژن، خوار و نژند گشتی. اکنون برو و او را بگوی: آری، یزدان دادگر، آن دارنده رخش را به تو داد. من این راه دور را از زابل به ایران و از ایران به توران، از بهر تو پیموده‌ام. آنگاه چون اینها را همچون رازی به بیژن گفتی، در شب تیره گوش فرا دار.

روز را از بیشه هیزم فراهم آور و چون شب رسید، آتش بلندی برافروز تا من در آن روشنی، آن چاه را بیابم.

منیژه از گفتار او شاد شد و دیگر دلش از آن همه اندوه آزاد گشت. پس دوان به سوی آن چاهی که اندوهگسارش در آن بود، آمد و بدو گفت: همه آن پیامت را به آن پیر فرّخ‌پی نیکنام بدادم. او در پاسخم گفت: آری، من همانم که بیژن نام و نشانم را بگفت. اینک تو تا به کِی می‌خواهی با داغ دل، خون بگریی؟ به نزد بیژن برو و او را بگوی که از پِی تو کمرگاه و چنگ ما بسان پلنگ، تیز گشته است. اکنون که نشان

تو را بدرستی بیافتیم، سرِ تیغ مردمکشان را خواهی دید. اینک من با جنگ خود، زمین را بلرزانم و سنگ تا به پروین براندازم. آنگاه آن مرد به من گفت: چون آسمان، تیره گردد و شب از چنگ خورشید رهایی یابد، آتشی بسان کوهی برافروز تا آن دشت و کنار چاه روشن گردد و من بتوانم در آن روشنی، چاه را بیابم.

چون بیژن آن پیام رستم را بشنید، درون آن چاه، شادکام گشت و سر به سوی کردگار گیهان کرد و گفت: ای بخشنده پاک و دادگر، همانا که تو دستگیر من در هر اندوهی باشی. پس اینک نیز بر دل و چشم دشمنم تیری بزن و داد مرا از آن بیدادگر بستان. تو خود، اندوه و رنج و درد مرا می‌شناسی. پس باشد که بار دیگر سرزمین خویش را ببینم و این اختر شوم را در همینجا بر خاک اندازم. و تو ای دختری که از برای من رنج بردی و جان و دل و خواسته و تن خویش را برخی ساختی، زیانی را که از برای من دیدی، سود پنداشتی و رنج بردی، گنج و تاج و گوهر و یاران و خویشان و مادر و پدر خویش را به من دادی. اکنون اگر در این روزگار جوانی، از چنگ این اژدها رهایی یابم، به پاداش این رنجی که بردی، همچون نیکان یزدان پرست و بسان پرستاری که در پیش شاه بایستد، در برابر تو کمر ببندم و به پایت ایستم. پس اینک این رنج را نیز بر خود هموار ساز، زیرا که در برابر این رنج، گنج و چیزهای بسیاری خواهی یافت.

منیژه که چنین شنید، به سوی گرد آوردن هیزم شتافت و همچون مرغان به شاخ درختان برآمد. هیزم در بر می‌گرفت و چشم به خورشید دوخته بود تا ببیند که شب کِی از کوه سر بر می‌آورد. سرانجام چون خورشید از برابر چشم ناپدید گشت، شب تیره، دامان خویش را بر آن دشت کشانید. در هنگام شب که گیتی آرام گیرد و همه آشکارای گیتی نهان گردد و شب تیره در پیش روز، سپاه برآوَرَد و سرِ خورشید گیتی‌فروز بگردد، منیژه چنان آتش بلندی برافروخت که چشم شب کرفگون را بسوخت. دلش همچون بانگ کوس می‌تپید تا ببیند کِی آن رخش پولاد سُم از راه می رسد.

برآوردن رستم، بیژن را از چاه

از سوی دیگر تهمتن زره رومی بر تن کرد و گره بر بند آن افکند. آنگاه به دادار خورشید و ماه پناه برد و او را نیایش کرد و گفت: چشم بَدان دور و مرا در این کارِ بیژن، زور بادا. سپس رستم به پهلوانان بفرمود تا همچون او کمر کین برمیان بندند.

همگی زینهای پلنگ بر اسپان نهادند و چنگال به جنگ تیز کردند. تهمتن سوار بر رخش گشت و در پیش ایشان روان شد. چون به پیش آن سنگ اکوان و آن چاه اندوه و سوز و گداز رسید، به آن هفت پهلوان گفت: اکنون باید چاره‌ای بسازید و این سنگ را از روی این چاه بردارید. آن سران سپاه که چنین شنیدند، از اسپ پیاده گشتند تا سنگ را از روی چاه بردارند. پس بسیار چنگ بر آن سنگ سودند، لیک سرانجام درمانده گشتند و آن سنگ هم از جای نجنبید. چون رستم پهلوان، آن شیر نرّ بدید که خوی از آن نامداران روان گشته و آن سنگ نیز همچنان بر جای است، از اسپ به زیر آمد و دامان زره خود را بر کمر زد و از یزدان زورآفرین، زور بخواست. آنگاه دستی بزد و آن سنگ را برداشت و چنان بر آن بیشه چین بیانداخت که زمین به لرزه درآمد. آنگاه از بیژن پرسیدن گرفت و با زاری به پیش او نالید که: این روزگار بد را چگونه گذرانیدی؟ تو که گیتی پیوسته برایت نوش داشت، چه شد که جام زهر از او بگرفتی؟ بیژن که آوای رستم را شنید، از درون آن چاه تاریک گفت: ای پهلوان، چگونه رنج این راه را ببردی؟ بدان که چون خروش تو به گوشم رسید، همه زهر گیتی برایم نوش گشت. روزگارم این چنین بود که می‌بینی، زمینم از آهن بود و آسمانم از سنگ.

چنان که از این همه درد و اندوه و سختی و رنج، دل از این سرای سپنجی کَنده بودم.

رستم بدو گفت: همانا که پروردگارت بر جان تو بخشایش آورْد . اکنون ای خردمند آزاده خوی، از تو تنها یک آرزو دارم و آن این که گرگین میلاد را به من ببخشایی و کینه و بیداد را از دل دور سازی. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای یار من، تو نمی‌دانی که پیکار من چگونه بود. ای مهتر شیرمرد، نمیدانی که گرگین میلاد با من چه کرد.

بدان که اگر چشمم بدو افتد، از این کینه بر او رستاخیزی بپا سازم. لیک رستم گفت: پس بدان که اگر بدخویی پیشه کنی و گفتار مرا نشنوی، تو را همچنان بسته در این چاه بگذارم و سوار بر رخش شوم و بازگردم. چون این گفتار رستم به گوش بیژن رسید، خروشی از آن زندان تنگ برآمد و بیژن به رستم گفت: همانا که بخت من از سوی پهلوانان و دودمانم نیز بد است. آن چنان بدی از گرگین بر من رسید. امروز نیز باید این چنین بر سرم آید. آری، هرچه کشیدیم، بگذشت و اکنون ازو خشنود گشتم و دلم از کینه او بیآسود.

رستم که این سخن را از بیژن شنید، کمند خود را به آن زندان فروهشت و او را همچنان پای بسته، از چاه بالا کشید. سر و مویش برهنه و ناخنهایش دراز گشته و از درد و رنج و نیاز در گداز بود. از آن زنجیر و بند زنگار خورده، تنش پر از خون و رخساره‌اش زرد بود. رستم که بدید همه تن او در زیر بندهای آهنین ناپدید گشته، خروشید و دستی بزد و آن زنجیر و بندها را ازو بگسست و آن پایبند را نیز ازو جدا کرد. آنگاه از پیش آن چاه به سوی خانه رفتند. بیژن در یک سوی رستم و منیژه نیز در سوی دیگر او روان بودند. هر دو با دل و جانی پر از اندوه با رستم پهلوان سخن می‌گفتند. تهمتن بفرمود تا سر بیژن را بشستند و جامه نویی بر او بپوشانید. آنگاه گرگین به نزد بیژن آمد و در پیش او روی بر خاک مالید و از کردار بد خویش پوزش خواست و از آن گفتار خام خود بپیچید. بیژن که چنین دید، دیگر دلش از کینه تهی گشت و گناه او را کیفر نداد. سپس شتران را بار کردند و اسپان را زین نهادند. رستم نیز آن زره برگزیده را بر تن کرد و سوار بر رخش شد. آن پهلوانان نام‌آور نیز همگی شمشیر و گرز گران کشیدند و آهنگ کارزار کردند. اشکش تیز هوش هم با بنه روان شد تا پاسدار سپاه باشد. پس رستم به بیژن گفت: تو نیز با منیژه و اشکش برو زیرا که من امشب از کینه افراسیاب، آرام و خورد و خواب نداشته باشم. اکنون کاری بر سرش می‌آورم که فردا سپاهیانش بر او بخندند. روز روشن را بر او سیاه می‌سازم و سر از تنش جدا می‌کنم و به پیش شاه ایران می‌برم. تو با منیژه برو زیرا که من می‌خواهم با این شمشیر تیز خود، رستاخیزی در توران بپا سازم ولی تو از آن رو که رنج بسیاری از آن بند و چاه دیده‌ای، نباید که در این رزمگاه باشی. بیژن که این سخن را از رستم بشنید که به او گفت به همراه منیژه برود، به رستم گفت: ای تهمتن، تو خود می‌دانی که من بیژنم و همه پهلوانان را سر از تن جدا می‌سازم. پس من پیش رو شما باشم.

شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب

شب به هنگام آسایش و خواب به سوی درگاه افراسیاب روان شدند. همه پهلوانان تیغ کین برکشیدند. رستم دستی بزد و بند را از در بگسست و خویشتن را چون شیر ژیان به درون افکند. از هر سو خروش و هیاهوی سواران و درخشش تیغ و باران تیر برآمد. سر بزرگان از تن جدا گشت و چنگالشان پر از خاک و دهانشان پر از خون شد. رستم خود را به پیش دهلیز کاخ افراسیاب رساند و به بانگ بلند گفت:

خوابت خوش و سرت پر از باد بادا. تو بر تخت بخفته بودی و بیژن در چاه بود لیک یکباره او را زره بر تن بدیدی. اینک منم رستم زابلی، همان پسر زال. پس دیگر اکنون هنگام خواب و آرام نیست. من در و بند زندانت را شکستم و آن سنگ گران را از جا برداشتم و سراپای بیژن از بند رها شد. لیک بدان که هیچ‌کسی به داماد خویش گزند نمی‌رساند. بر تو همان رزم کین سیاوش بس باشد. ای بی‌هنر، برای تو همین بس که به دست من کشته گردی. تو همانی که بر جان بیژن شتاب بکردی. اکنون دلت را خیره و سرت را در خواب می‌بینم.

آنگاه بیژن خروشی برآورد که: ای ترک بدنژاد خیره‌سر، بر آن تخت و جای فرخنده اندکی بیاندیش و بنگر که مرا در بند آوردی. من بسان پلنگی با تو رزم می‌جستم، لیک تو دست مرا همچون سنگ ببستی. اکنون مرا دست گشاده بر روی زمین ببین که شیر ژیان نیز با من کین نجوید. چون افراسیاب این سخن بیژن بشنید، آن اندوههای کهن برایش تازه گشت. پس بر سپاهیانش که در خواب بودند، بانگی بزد که: هر که از شما پهلوانان جویای نگین و کلاه بزرگی است، راه را بر ایشان بگیرد.

پس از هر سو خروش و تکاپوی برخاست و جوی خون در سرایش روان شد. هر که از درگاه بیرون می‌آمد، بی‌درنگ کشته می‌گشت. این چنین همگی بر کینه‌جستن شتاب گرفتند. افراسیاب که چنین دید از آن سرا بگریخت.

آنگاه رستم به درون کاخ افراسیاب آمد و همه گستردنیها و ساز و ابزار او را پخش کرد. همه کنیزان افراسیاب دست در دست پهلوانان ایران داشتند. و بدین سان همگی با اسپان گرانمایه‌ای که زین خدنگ داشتند و بر جناغهای پلنگ آنها گوهر نشانده شده بود، از آنجا برفتند و دیگر در توران درنگ نکردند تا کسی در پیش ایشان به جنگ برنخیزد. اسپان از برای آن همه بنه که بر آنها نهاده بودند، به زور می‌تاختند و رستم چنان از رنج آن راه، رنجه گشت که کلاه نیز به سختی بر سر داشت، سواران نیز از آن همه جنگ و اسپان از آن تگ، دیگر سست گشتند. آنگاه رستم به سپاهیان پیام فرستاد که: همگی شمشیر کین از نیام برکشید، زیرا چنین گمان می‌کنم که افراسیاب سپاهیان خود را به اینسوی رود آورَد . پس همه سواران جنگی برفتند و آماده جنگ گشتند. دیده‌بانی نیز برفت و راه سواران توران را بنگریست. همه نیزه‌داران، سرنیزه‌های خویش را زدودند و آهنگ جنگ کردند. منیژه نیز در سراپرده بنشسته و کنیزی در پیش او ایستاده بود. پس تهمتن بر او داستانی بزد که: همانا که اگر مِی بریزد، لیک بوی آن از میان نرود.

چنین است رسم سرای سپنج　　　گهی نوش و بار و گهی درد و رنج

آمدن افراسیاب به جنگ رستم

چون خورشید از کوهسار سر برآورد، سواران ترکان بار ببستند و به درگاه افراسیاب آمدند و بر درگاه او رده برکشیدند. همه شهر بجوشید و چنان خروشی برآمد که گویی زمانه به جوش آمد. بزرگان توران، کمر بگشودند و در پیش شاه، سر بر خاک نهادند و گفتند: کار ما از اندیشه بگذشت. اکنون برگوی که چه باید بسازیم.

همانا از آنچه که بیژن بکرد، جاودانه بر شاه توران ننگ بماند. دیگر در ایران، ما را مَرد ندانند و ما را زنان کمر بسته بخوانند. افراسیاب که چنین شنید، همچون پلنگی برآشفت و به ایشان بفرمود که جنگ بسازند. به پیران نیز فرمود تا کوس بربندند. بر درگاه شاه، نای رویین زدند و سپاه توران در شهر بجوشید. پهلوانان رده برکشیدند و خروش و ناله کارنای برخاست. و بدین سان چنان سپاهی از توران به سوی سرزمین ایران رانْد که همه روی زمین بجز دریا را بپوشاند.

چون دیده‌بان سپاه ایران بنگریست، زمین را همچون دریای جوشان دید. پس به پیش رستم آمد و او را گفت: آماده شو، زیرا که گیتی از گَرد سواران، سیاه گشت. رستم که چنین شنید، بدو گفت: ما باکی نداریم و همگی چنگ بر خاک فشانیم. آنگاه رستم بار و بنه سپاه را با منیژه روان ساخت و خود، جامه کارزار بپوشید و به بالای تپه رفت و سپاه توران را بدید. پس چون شیر ژیان خروشی برکشید. آری، سوار دلیری گفته است که روباه کجا با چنگال شیر برابر گردد. پس رستم با بانگ بلند به پهلوانان گردنکش گفت: اکنون روزگار نبرد فرا رسید. باید با تیغ و ژوپین آهن‌گذار و نیزه و گرز گاوسار به جنگ رویم. اکنون هنگام آن است که هنرها پدیدار سازیم و به پیش این جنگ بدویم. پس خروش کارنای برخاست و تهمتن بر رخش سوار گشت و از بالای آن کوه به سوی دشت راند. چون سپاه توران بسیار نزدیک گشت، سپاه ایران نیز به آن دشت پهن آمد و در هر سو چون سرایی از آهن بایستادند. از گَرد اسپان، گیتی سیاه گشت. آنگاه رستم رزمگاه را بیآراست. در سوی راست سپاه، اشکش و گستهم را با سواران بسیاری گذاشت. پهلوانانی چون رهّام و زنگه را در سوی چپ بایستانید. خود رستم نیز با بیژن- پسر گیو- در دل سپاه به نگاهبانی پهلوانان و پشتیبانی سپاه بایستاد. در پشت ایشان نیز سپاهیان شمشیر به دست همچون کوه بیستون ایستادند.

از سوی دیگر، چون افراسیاب بدید که رستم- سالار سپاه ایران- پدیدار گشت، اندوهگین شد و گبر بر تن کرد و به سپاهیان بفرمود تا درنگ کنند. پس به آیین جنگ در برابر ایشان رده‌ای از سپاهیان برکشید. از آن همه سپاهی، آسمان نیلگون گشت و زمین ناپدید شد. سوی چپ سپاه را به پیران سپرد و هومان پهلوان را نیز در سوی راست سپاه نهاد. دل سپاه را نیز به گرسیوز و شیده داد و خود به هر سو نگاه کرد.

تهمتن همچون کوهی از آهن سیاه به گِرد سپاه می‌گشت. پس به افراسیاب فریاد کرد که: ای ترک شوریده‌بخت که بر کشور و تاج و تختت ننگی هستی، براستی که همچون سواران، دل جنگیدن نداری و از پهلوانان سپاه ننگ نمی‌داری که این همه با مردان و اسپانت به پیش من به کین‌خواهی می‌آیی. لیک همیشه چون سپاهیان چنگال خود را به جنگ تیز سازند، تو را می‌بینم که پشت به جنگ می‌کنی و می‌گریزی. آیا این داستانی را که از گاه باستان گفته‌اند، نشنیده‌ای که: یک شیر از یک دشت پر از گورخر نیز نترسد و هزاران ستاره نیز چون خورشید نتابند و اگر میش سترگی نام چنگال گرگ را بشنود، دل و گوش او از هم بدرّد . و نیز این که نه روباه با آزمودن، دلیر گردد و نه گوران هماورد شیر گردند. براستی که هیچ شاهی به سبکساری تو نباشد و اگر هم باشد، پادشاهی را بر باد دهد. اکنون جان تو در این دشت از جنگ با من رهایی نخواهد یافت.

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

چون افراسیاب ترک دژم، این گفتار رستم را بشنید، بلرزید و برآشفت و گفت:

ای نامداران توران، آیا این دشت، جای جنگ است یا سور؟ باید که در این جنگ، رنج ببرید تا شما را کام و گنج بسیار بخشم. چون پهلوانان توران این گفتار شاه بشنیدند، خروشی از ایشان برآمد و چنان از گَرد اسپانشان آفتاب تیره‌گون گشت که گویی گیتی در آب فرو شد. کوس بر پیل ببستند و در شیپور و گاودَم دمیدند. از بانگ سواران هر دو سپاه، کوه و دشت بجنبید. تیر و تیغها در هر سو چون خورشید درخشانی در زیر ابر می‌درخشیدند. پیوسته بر کلاهخود و جوشنها همچون تگرگ، گرز می‌بارید. از آن درفش اژدهافش رستم، روی خورشید تابان نیز بنفش گشته بود.

گَرد پیلان، آسمان را بپوشانید و گویی خورشید را به نیل اندود. در هر سویی که رستم، رخش را می‌تاخت، سر بزرگان را از تن جدا می‌ساخت. رستم بسان شتری افسارگسیخته با گرز گاوسار در دست، همچون گرگی به دل سپاه توران آمد و آن سپاه بزرگ را پراکنده کرد. اشکش نیز چون باد از سوی راست به جنگ گرسیوز تیغ زن شتافت. پهلوانانی همچون گرگین و رهّام و فرهاد نیز به سوی چپ سپاه توران تاختند و آن را پراکنده کردند. بیژن تیز چنگ هم که در دل سپاه آرزوی جنگ داشت، سر بزرگان توران را همچون برگ درخت بر زمین ریخت. دیگر بخت از تورانیان برگشت. در همه آن رزمگاه جوی خون روان شد و درفش سپهدار توران نگونسار گشت. افراسیاب سپهدار که بخت را برگشته و همه دلیران توران را کشته دید، دیگر شمشیر هندی از دست بیافکند و بر اسپی آسوده سوار گشت و با پهلوانانش به سوی توران شتافت. و بدین سان هیچ کام و کینه‌ای از ایرانیان نیافت. رستم شیرگیر که چنین دید، از پس او روان شد و بر سپاهش گرز و تیر ببارید. رستم تا دو پرسنگ همچون اژدهایی دژم، گویی همه گیتی را به دَم خویش بسوخت و سرانجام هزار تن از سواران جنگی توران را در آن جنگ در بند آورد. آنگاه از آن رزمگاه به لشگرگاه خود آمد تا آن خواسته‌ها را بر سپاهیانش بخش کند. پس آنها را به سپاهیان ببخشید. سپس بار بر پیل نهاد و با پیروزی به سوی شاه روان شد.

باز آمدن رستم پیش کی خسرو

پس به کی خسرو- آن شاه دلیر- آگهی شد که رستم شیر از آن بیشه با پیروزی بازگشت و بیژن از دست آن اژدهای نرّ بداندیش و آن بند و زندان رها گشت و سپاهی از ترکان شکست خوردند و کامه آن دشمنان، پست شد. کی خسرو که چنین شنید، از شادی در پیش پروردگار گیهان‌آفرین، چندی رخسار خود بر زمین مالید.

گودرز و گیو هم که از آن کار، آگهی یافتند، به سوی آن شاه پیروز شتافتند. خروشی برآمد و سپاهیان بیآمدند و تبیره زنان، راه را برگرفتند. گاو دَم بردمیدند و خروش از سپاهیان برخاست. میدان به زیر سُم اسپان، سیاه گشته بود و از سراسر شهر، آوای کوس به گوش می‌رسید. همه نامداران، شادان و خرامان بودند و ژنده پیلان، زمین را با دندان می‌کَندند . در پیش ایشان کوس بر پیل نهاده و در پشت سر توس نیز درفش را جای داده بودند. در یک سو شیر و پلنگان را با زنجیر بسته بودند و در سوی دیگر سواران جنگی ایستاده بودند. و بدین گونه آن شاه بیدار بفرمود تا رستم پهلوان را پذیره گردند. سپاهیان، گروه گروه برفتند و زمین از آن همه سپاهیان، همچون کوهی گشت.

چون رستم دلاور از دور دیده شد، گودرز و گیو از اسپ پیاده گشتند و همه بزرگان ایران زمین نیز آفرین گویان، پیاده برفتند. رستم گیهان پهلوان نیز از اسپ به زیر آمد و از آن پهلوانان رنجدیده بپرسید. آنگاه گودرز بر او آفرین کرد و گفت: ای سالار نامبردار و دلاور، یزدان، جاودانه پناهت باشد و گردش خورشید و ماه به کامت بادا.

در هر کجا شیر از تو دلیر گردد و سپهر هرگز از تو سیر نگردد. تو با این کار، همه دودمان ما را بنده خویش کردی و من از تو بود که پسر گمشده‌ام را یافتم. ما همگی بدست تو از درد و اندوه رها شدیم. پس همه در ایران، تو را کمر بسته‌ایم.

آنگاه همه آن بزرگان بر اسپ سوار گشتند و به سوی کی خسرو بتاختند. چون رستم لشگرپناه به شهر شاه نزدیک شد، کی خسرو- آن شهریار گیتی و نگهدار پهلوانان و پشت دلیران- او را پذیره گشت. چون رستم که از آن رنج و راه دراز اندوهگین گشته بود، درفش شاه را بدید که برای پذیره گشتن او در راه آمده است، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. خسرو او را در برگرفت و بدو گفت: ای پشت مردانگی و جان هنر، همانا که کار تو و مردانگیت در هرجا به خورشیدماننده است. آنگاه تهمتن در برابر چشمان شگفت‌زده شاه و پدر بیژن، به سبکی دست بیژن را در دست گرفت و او را بیآورد و به ایشان بسپرد. سپس بر پای خاست و پشت خمیده‌اش را راست بکرد. پس از آن، آن هزار بندیِ تورانی را به پیش شهریار آورد. خسرو که چنین دید، مهربانانه بر او آفرین بکرد و گفت: جاودانه، گردش آسمان به کامت باشد. همانا که تو پهلوان بزرگ و پر هنری هستی که همیشه در برابر بدیها چون سپری می‌باشی. سرت سبز و دلت شادمان بادا. براستی که هرگز بی‌تو زمین و زمان را نخواهم. خوشا زال که چون از این گیتی درگذرد، کسی چون تو ازو در گیتی به یادگار بماند. خجسته باد سرزمین زابل که شیران دلیر می‌پرورد. و خوشا ایران و پهلوانان فرّخش که پهلوانی چون تو دارند. و برتر از هر سه اینها که بگفتم، بخت من است که کهتری چون تو پرستنده تخت من است. آنگاه کی خسرو به گیو گفت: همانا که نهان تو با کردگار گیهان‌آفرین، نیک است که بدین سان آن پسر برگزیده‌ات را به دست رستم به تو باز داده است. پس گیو نیز بر شاه آفرین گرفت که: تا روزگار برجای است، شادان باشی و سرت جاودانه به رستم، سبز باشد و دل زال فرّخ به او شاد بادا.

جشن آراستن خسرو

آنگاه خسرو بفرمود تا خوان برنهند و بزرگان برترمنش را فراخوانند. سپس چون از خوان برخاستند، نشستنگاه مِی را بیآراستند و فروزنده بزم و میگسار و نوازنده چنگ بیآوردند که همگی گوشواره بیآویخته و افسرهای زرّین بزرگ و پر گوهری بر سر نهاده و رخسارشان همچون دیبای رومی، رنگین بود. چنگ در دست آن پری زادگان می‌خروشید. تبوکهای زرّینی پر از مشک ناب و آبگیری پر از گلاب در پیش روی ایشان بود. فرّ شاهنشاهی همچون ماه دو هفته، تابان بود. و بدین سان چون بزم به پایان رسید، همه آن پهلوانان خسروپرست، مست از ایوان شاه برفتند.

پگاه، رستم که کمر را تنگ بسته بود، با گشاده‌دلی به پیش شاه آمد تا ازو دستور بازگشت بگیرد. پس کی خسرو بفرمود تا یک دست جامه گوهربافت با کلاه و یک جام پر از گوهر شاهوار و سد اسپ و سد اشتر با زین و بار و سد ریدک پری روی کمربسته و سد کنیز با تاج زر به پیش او آوردند. آنگاه کی خسرو همه آنها را به رستم شیردل داد. رستم پهلوان که چنین دید، زمین را ببوسید و کلاه کیانی بر سر نهاد و آن کمر کیانی را نیز بر میان ببست. سپس بر شاه آفرین کرد و راه سیستان را در پیش گرفت و برفت. کی خسرو به آن بزرگانی هم که در رزم و رنج و شادی و اندوه با او همراه بودند، همه را به اندازه‌ای یکسان، پیشکش بداد. و بدین سان همه آن پهلوانان نیز به شادی از ایوان خسرو برفتند.

آنگاه چون خسرو از کار پهلوانان بیآسود، با آرامش بر تخت بنشست و بفرمود تا بیژن به پیشش آید. بیژن نیز فراوان از آن رنج و تیمار و آن بند و زندان و کارزار و آن گردش بد روزگار با شاه سخن راند. کی خسرو که چنین شنید، از رنج و اندوه آن دخترِ بخت گم گشته بر خود بپیچید و سخت بر بیژن بخشایش آورد. آنگاه بفرمود تا سد جامه از دیبای رومیِ زر و گوهربافت و یک تاج و دَه همیان دینار و کنیز و اسپ و بسیار چیزهای دیگر بیآوردند. پس به بیژن گفت: این خواسته‌ها را به پیش آن دختر روان کاسته ببر و با رنج دادن بیش از این، او را مفرسای و با سردی نیز با او سخن مگوی و ببین که چه بر سرش آورده‌ای. از این پس روزگار را با او به شادی بگذران و به این گردش روزگار بنگر:

یکی را برآرد به چرخ بلند	ز اندوه و رنجش کند بی‌گزند
و ز آنجاش گردون برد زیر خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
هم آن را که پرورد در بر بناز	درافکند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه	نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست	کسی را به نزدیکش آزرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس	و لیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است رسم سپنجی سرای	بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی به درد	بی‌آزار باشد دل آزاد مرد

و بدین سان من همه این داستان را همچنان که از باستان بشنیدم، بگفتم.

اکنون که از کار بیژن پرداخته گشتم، سخن از کار گودرز و پیران ساختم.

داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتی به تو بر دراز
ره دانشی گیر و پس راستی / کزین دو نگیرد کسی کاستی
به یک روی جستن بلندی سزاست / وگر در میان دَم اژدهاست
پرستنده آز و جویای کین / به گیتی ز کس نشنود آفرین
و دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
چو سرو سهی کوژ گردد به باغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد / به گیتی بی‌آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی به گیتی دراز / ز رنج تن آید به رفتن نیاز
یکی پهن دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندانی کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / جهان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزین چاره نیست / از آن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری / سزد گر به چون و چرا ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز / اگر بخردی جز به شادی مناز
خود آنی که با تو نماند جهان / چه رنجانی از آز روشن روان
بخور هرچه داری و بیشی مجوی / که از آز کاهد همه آبروی

در خواندن افراسیاب، سپاه را

دل شاه ترکان همیشه از برای آزمندیش پر از درد بود. پس از آن که افراسیاب از آن رزمگاهی که رستم در آن، گیتی را بر او سیاه ساخته بود، بازگشت، سرافکنده از آن ننگ، همچنان تاخت تا به خلّخ رسید. آنگاه با دلی پر آزار، به همراه کاردانان هوشیاردلی چون پیران و گرسیوز و قراخان و شیده و کرسیون به کاخ رفت و راز دل خود بر ایشان گشود و همه سخنهای گذشته را یاد بکرد و گفت: در آن هنگامی که من تاج شاهی بر سر نهادم، گردش خورشید و ماه تابان از برای من گشت. بر همه مهتران چیره بودم و هیچ‌کسی هماورد من نبود. در هنگام منوچهرشاه نیز هیچگاه دست ایرانیان به توران دراز نبود. لیک اکنون از ایران تا پیش سرای من شبیخون می‌آورند و آهنگ جان من می‌کنند. اینک آن مردم ایران که دلیر نبودند، دلاور گشتند و دیگر این خودِ گوزن است که به بالین شیر می‌آید. پس بر ما بایسته است که بی‌درنگ این کینه را از ایشان بستانیم، و گرنه دود از این سرزمین ما برخواهند آورد.

اکنون سزاوار باشد که فرستادگانی به سراسر کشورم بفرستم و هزاران هزار از جنگاوران ترک و چین را گرد آورم. آنگاه از هر سو سپاهیانی به سوی جنگ با ایران ببریم. موبدان که چنین شنیدند، اندیشه هوشیارانه خویش را بر همان گفتار سالارشان نهادند و گفتند: آری،

باید که از جیحون بگذریم و بر آن دشت، کوس شاهی زنیم و در آموی ، لشگرگاه بسازیم و شب و روز از تاختن نیآساییم. زیرا که آنجا جای جنگ و خون ریختن است. جایی که پهلوانان سرافراز و شهرگیر ما که پیکانهای خویش را به زهر آب داده‌اند، با رستم و گیو درآویزند.

چون افراسیاب سخنان ایشان را بشنید، بسیار شادمان گشت و به آیین کیان، بر آن پهلوانان و موبدان آفرین بکرد. آنگاه نویسنده نامه را پیش خواند و هر آنچه می‌بایست با او بگفت. سپس از میان آن گروه، فرستادگانی را بخواست تا به پیش فغفور و شاه ختن بفرستد. و بدین سان افراسیاب که بدانگونه دلش از رستم به تنگ آمده بود و اندیشه جنگ داشت، به نزد نامداران و مهتران هر کشور، نامه‌هایی فرستاد و از ایشان سپاه بخواست. در دو هفته از چین و ختن و پیرامون، ترکان گرد آمدند و زمین چون دریایی جوشان بردمید و چنان شد که دیگر از آن همه سپاهی، کسی روی دشت را ندید. آنگاه افراسیاب همه گله‌های اسپان را که بر دشت رها بودند، به شهر آورد و آن گنجهای پنهانی را که از گاه تور، از پدر به پسر رسیده بود بیرون آورد و سرِ همیانها بگشود و شب و روز دینار ببخشید. چون بدین سان همه سپاه آراسته شدند و با آن همه خواسته، بی‌نیاز گشتند، پنجاه هزار تن از پهلوانان رزمجوی و کارساز را برگزید. آنگاه به پسر جنگ جویش- شیده- که از شیران جنگی نیز سر برآورده بود، گفت: این سپاهیان رزمساز را به تو سپردم. پس با ایشان به خوارزم برو و همیشه آماده جنگ باش و آن سرزمین خوارزم را نگاهدار. سپس افراسیاب به پیران بفرمود تا پنجاه هزار تن دیگر از نامداران چین برگزینند. و بدو گفت: به سرزمین ایران برو و هرگز با ایشان راه آشتی مجوی و جز با کینه با کی خسرو سخنی مگوی. براستی که هر کس آب و آتش را بر هم زند، بر هر دو آنها ستم کرده باشد. و بدین سان آن دو پهلوان پر مایه و بیدار دل، یکی پیر و هوشیار و آرام و دیگری جوان و با شتاب، با آن پندهای افراسیاب و به خروشانی ابری غرّان ، با کوس زرّین و گوپال و تیغ روان شدند.

فرستادن کی خسرو، گودرز را به جنگ تورانیان

از سوی دیگر به کی خسرو، آن شاه پیروز آگهی شد که: سپاهی از توران به ایران آمد، افراسیاب بدنژاد و ناراستکار، از کینه‌ای که دارد، شب نیز آرام و خواب نیابد و از هر سو ساز جنگ کرده است و سرنیزه به زهر آب داده تا مگر رخ به سوی ایران تابد. می‌خواهد که سیسد هزار سوار تورانی را از جیحون بگذراند. سپاهی که به هنگام نبرد، گَرد را از ژرفای جیحون تا به آسمان برآورند. در درگاه افراسیاب، آن دلیران از بانگ تبیره خواب نیابند. از آوای شیپور و بانگ درای ایشان، گویی دلها از جای کَنده می‌شود. اگر آن سپاه به جنگ ایران آید، شیر دلیر نیز از چنگ ایشان رهایی نخواهد یافت. افراسیاب مرز توران را به پیران سپرد و سپاه بسیاری با او بفرستاد. پنجاه هزار تن را نیز که به سختی کمر به کارزار بسته‌اند، به سوی خوارزم فرستاد. سپاهیانی بسان پیلانی مست که از نیرویشان کوه نیز پست می‌گردد. سپهدار ایشان شیده شیردل است همو که با شمشیرش دل آتش را نیز می‌ستاند.

چون کی خسرو- آن شاه گیتی- این گفتار کارآگهان را بشنید، پر اندیشه بنشست.

آنگاه گفت: ای خردمندان، من از موبدان چنین شنیده‌ام که چون ماه ترکان فراز گردد، از خورشید ایران به آن گزند رسد. و براستی که چون شاهی درخت بیداد بکارد، پادشاهی و تخت خویش را بر خاک خواهد آورد. آنگاه کی خسرو همه موبدان را به پیش خود خواند و آن سخنهایی که بشنیده بود، با ایشان بگفت. پس بزرگان و جنگاوران فرزانه‌ای چون زال و رستم و گودرز و گیو و شیدوش و رهّام و فرهاد و بیژن و گستهم و گرگین و زنگه و گژدهم و توس سرافراز نوذر نژاد و فریبرز- پسر کاووس- و دیگر نامداران سپاهی با شاه به سخن بنشستند. شاه به آن پهلوانان گفت: ترکان پیوسته تخت و تاج می‌جویند. اینک که سپاهیان دشمن چنگال خود را به جنگ تیز کرده‌اند، ما نباید درنگ داریم. پس کی خسرو بفرمود تا بر درگاهش نفیر دمیدند و کوس ببستند. آنگاه شاه از ایران به میدان خرامید. تختی را بر یک پیل برایش بیآراستند و کی خسرو بر آن سوار گشت و مهره در جام بزد . گویی زمین و آسمان نیلگون گشت. سپاهیان دلیر همچون پلنگ با گرزی در دست و سری پر از کین بودند و زمین به زیر پای آن پهلوانان همچون دریای جوشان بود. پس خروشی از درگاه شاه برآمد که: ای پهلوانان سپاه ایران، هر که سواری داند، نباید که در خانه درنگ کند و شکیب بدارد.

آنگاه کی خسرو بفرمود تا سیسد هزار سوار پهلوان و جنگی و دلیر و گردنکش که آماده جنگ با شیر ژیان باشند از روم و هند و از تازیان و دشت سواران نیزه‌گذار بخواهند و هر که تا چهل روز دیگر به پیش شاه نیآید، کلاه بزرگی نیابد. و بدین سان به هر سو سوارانی را با نامه کی خسرو روانه کرد. دو هفته بر این فرمان شاه بگذشت.

سپاهیان بجوشیدند و از آن سپاهیان، کشور به جوش آمد و خروش از سراسر گیتی برآمد. پگاه، به هنگامی که خروش خروس برمی‌خیزد، از هر سو آوای کوس برخاست و بزرگان هر کشوری در پیش درگاه شاه رده برکشیدند. کی خسرو در گنجهای کهن را بگشود و سپاهیان را درم و دینار بسیار بداد . همه سپاه برگستوان و جوشن بپوشیدند و آهنین تن گشتند. چون بدین سان کار سپاهیان ساخته گشت و دل شاه از ایشان پرداخته شد، نخست سی هزار تن سوار شمشیرزن از آن سپاهیان نامدار برگزید و ایشان را به رستم سپرد و بدو گفت: ای پهلوان نامبردار، با این سپاهیان، راه سیستان در پیش گیر و کینه‌خواهانه به هندوستان برو. از غزنین تا راه برین برو تا تاج و تخت و نگین یابی. کلاه و نگین را نیز به فرامرز بده و هر کسی که او بخواهد از میان سپاه برگزین. باشد که سرانجام با این کار آن پادشاهی از دست ایشان بیرون رود و پلنگ در کنار بره به آبشخور آید. پس کوس رویین و شیپور و نای بزن و بیش از این در کشمیر و کابل درنگ مکن زیرا که ما از کینه افراسیاب نباید دَمی آرام و خورد و خواب داشته باشیم. آنگاه کی خسرو الانان و غرچه را به لهراسپ داد و بدو گفت: ای پهلوان خسرونژاد، سپاهی چون کوه، از پهلوانان جنگاور و سوار برگزین و با ایشان به جنگ دشمن برو تا مگر دشمن را نابود سازی.

سپس به اشکش بفرمود تا سی هزار سپاهی از شیران دمنده نیزه‌گذارِ همچون گرگهای خشمگین را با کوس بزرگ به سوی خوارزم ببرد و او را گفت: با این سپاهیان از آن شیده کینه‌جو که تخت خود را بر در شهر خوارزم بپا داشته است، کینه بستان.

آنگاه کی خسرو سپاه چهارم را به گودرز سپرد و او را پند و اندرز بسیار داد و گفت: با بزرگان ایران همچون گرگین و زنگه و گستهم و فریبرز- پسر کاووس- و فرهاد و گیو و گرازه سپهدار و شاپور روان شو. کی خسرو به همه ایشان بفرمود تا کمر به جنگ بندند و بی‌درنگ به سوی توران زمین شتابند. و بدین سان گودرز کشوادگان سپهدار و آن پهلوانان و آزادگان به فرمان شاه بر اسپ سوار گشتند. آنگاه شاه به گودرز فرمود:

چون کمر به این کارزار بستی و رفتی، به هوش باش تا دست به بیداد نیازی و آبادانی‌ها را ویران نسازی. هرگز دست به بد مگشای و به دودمان و نژاد و آبرو بیاندیش. و چنان کن که هر کسی که کمر به جنگ تو نبندد، هیچ زیانی از تو بدو نرسد:

که نپسندد از ما بدی دادگر　　　　سپنج است گیتی و ما در گذر

پس چون سپاه را به سوی سرزمین توران بردی، سرت را پر از آتش مگردان و هوشیار باش تا همچون توس به جوش نیآیی و در هر جایی کوس جنگ بر پیل مبندی. در هر کار و با هر کسی داد کن و یزدان نیکی‌دهش را یاد دار. پس کارآزموده هوشیاری را به پیش پیران بفرست و به پند و دانش، گوش بگشای و بر پیران چادر مهربانی بپوشان. گودرز- آن سالار سپاه- به شاه گفت: همانا که فرمان تو از آسمان نیز برتر است. پس من همچنان کنم که تو فرمان می‌دهی، زیرا تو شاهی و من بنده.

در پیش آن سپاه شست پیل بود که گیتی به زیر پای ایشان پست گشته بود. پس چهار پیل از آن ژنده پیلان جنگی را بیآراستند و بر پشتشان تخت زر نهادند و نشستنگاهی شاهوار بساختند. آنگاه شاه به گودرز بفرمود تا بر آن تخت زر که بر پشت پیل نهاده شده بود، سوار گردد. چون پیلها از جای برخاستند، گردی بپا شد.

پس گودرز بدان گَرد ، اختر نیک افکند و گفت: باشد که همچنان که گرد از پِی این پیلان به آسمان خاست، از سرزمین پیران نیز دود برآوریم. و بدین سان آن سپاه بی‌آزار به فرمان شاه، ایستگاه به ایستگاه برفت.

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چون گودرز به نزدیک ریبد رسید، سران سپاه و سواران آزموده و سخنگوی و جنگاور ایرانی و هزار تن از دلیران دشنه‌گذار و پهلوانان نامدار سپاه را برگزید. آنگاه گیو را پیش خواند و او را از همه آن گفتار شاه آگاه ساخت و بدو گفت: ای پسر هوشیار و ای سرافراز در میان بزرگان، سپاهی برایت برگزیدم که هر یک شایسته شاهی بر کشوری هستند. اکنون می‌خواهم که با ایشان به نزد پیران بروی و سخن مرا به او بگویی و گفتارش را بشنوی. پس به پیران بگو: آگاه باش که من به فرمان شاه، با سپاهیانم به توران رسیدم. تو خود، کردار و گفتار و بی‌آزاری و رنج و تیمار خودت را می‌دانی. نیز می‌دانی که این تورانیان بودند که کمر به بدی ببستند. فریدون فرّخ از سوگ ایرج- که ماه نیز از آن درد ایران و شاه نتابید- با داغ و درد و با چشمانی اشکبار از این گیتی درگذشت. در میان ترکان تنها تو خود را مهربان و راستکار می‌خوانی. لیک براستی که نام مِهر بر تو دروغ است و دلت را به آرام و مهر نمی‌بینم. ولی بدان که کی خسرو- آن شاه آزرمجوی- به من گفت:

با پیران سخن به نرمی گوی، زیرا که او به هنگام سیاوخش خردمند، هرگز بنیادی بر بدی نیافکند و او را در نزد من آبروی است و در ریختن خون پدرم گناهی ندارد. پس هر گناهی که تا این زمان کرده‌ای و هر شاهی را که بیآزرده‌ای، همه را شاه بر تو ببخشد و بدیهایت را یک سره نیکی انگارد. نباید که از برای گناهان فراوانی که در گذشته کرده‌ای، اینک بدست من تباه گردی. لیک بدان که از برای جنگ با افراسیاب، روزگار بر تو نیز شتاب آورَد . اکنون بزرگان ایران و فرزند من پندهای مرا به تو بگویند. تو نیز هر سخنی که داری بدیشان بگوی. و آگاه باش که اگر دلت با زبانت راست باشد، دیگر از اندیشه رها خواهی شد و جان بدر خواهی برد. سرزمین و خویشانت نیز آباد بمانند و گردنت از تیغ من آزاد شود. لیک اگر گناهی از تو سر زند، دیگر این تاج و تخت برایت نخواهد ماند و در این کینه، هرگز آرام و خواب نجویم و دیگر من باشم و این گرز و میدان و افراسیاب. و هیچ نیازی نباشد که شاه ما از برای این کین‌خواهی، سپاهی بسیار بیآراید. اگر هم که پند مرا بشنوی و به گفتار هوشیارانه من بگروی، پس باید نخستین کسی را که بنیان کینه را بیافکند و دست به جان سیاوش و ریختن خون او یازید و گیتی را با این بیداد خویش پست ساخت، بسان سگان در بندش آوری و او را به نزد من بفرستی تا من نیز او را به نزد شاه فرستم. شاه نیز یا جان او را می‌ستاند و یا گناهش را می‌بخشد. ولی بدان که نام همه ایشان را شاه در دیوان من نوشته است. و مگر تو نشنیده‌ای آن داستان بزرگی را که شیر ژیانی به گرگی گفت که:

هر آن کس به خون کیان دست آخت　　　　زمانه بجز خاک جایش نساخت

نیز بر تو بایسته است که هر گنجی که در پیش تو است، از اسپان پر مایه و گوهر و دیبا و دینار و افسر و شمشیر و کلاهخود و برگستوان و گبر و دشنه هندی و جنگ افزارهای سیم و زر را به نزدیک ما بفرستی، زیرا همه آنها را به راه بیداد و بدی از مردمان گرفته و گرد آورده‌ای. پس باشد که مگر با آنها جان خویش را باز بخری و از این راه، زود درمان خویش بسازی. من نیز هرچه از آنها که سزاوار شاه باشد، به نزدیک او می‌فرستم و چیزهای دیگر را هم به سپاهیان می‌بخشم. دیگر این که باید آن پسر برگزیده‌ات را که نگاهدار تخت و نگین تو است، به همراه آن دو برادرت که سران سپاهند و هر زمان گردن به ماه برمی‌آورند، به نزد من گروگان بفرستی تا از کار تو آسوده گردم و درخت راستکاری تو بار آورَد . اکنون به این هر دو راه بیاندیش و بدان که راهی داری تا دل از مهر افراسیاب ببُری و دیگر او را در خواب هم نبینی و به همراه دودمانت به نزد خسرو- شاه ایران- بیآیی و در سایه مهر او بیآسایی. من نیز با تو پیمان می‌بندم که خسرو سرت را تا به خورشید برآورد. تو خودت از مِهر دل او آگاهتری و دانی که ازو هیچ بجز مهتری سر نزند. لیک اگر از بدکرداری شاه توران بترسی و نخواهی که به ایران آیی پس، از توران به چاچ برو و در آنجا بر تخت بنشین. اگر آهنگ افراسیاب در سر داری، پس به سوی او برو و به جنگ ما مشتاب.

زیرا که مرا زور شیر و چنگ پلنگ است و نباید که به جنگ من بیآیی. همانا که من دیگر هیچ بهره‌ای از بخت برای ترکان نگذارم و بدان که کمان من چون ابری است که زهر می‌بارد. اگر هم از همه اینها بگذری و آهنگ جنگ داشته باشی، پس روا باشد که به سوی ایران آیی. اگر تو را توان پایداری در برابر شیر درّنده هست و آماده جنگ گشته‌ای، پس برخیز و بدینجا بیا. و بدان در آن هنگام که سپاهیان از دو سو رده برکشند، گناهکار از بی‌گناه پیدا گردد. اینک اگر این گفته‌های مرا نشنوی، بدان که سرانجام پشیمان گردی، لیک:

پشیمانی آنگه نداردت سود　　　　که تیغ زمانه سرت را درود

و بدین سان گودرز به پسرش گفت: همه این سخنانی که تو را گفتم، به پیران بازگو.

رفتن گیو به ویسه‌گرد به نزدیک پیران

گیو که آن سخنان تلخ پدر را به یاد سپرده بود، از پیش او به بلخ رفت. چون به بلخ رسید، بدانسان که گودرز فرموده بود، در همان شب سپاهی گرد آورد و با فرستاده‌ای از بلخ به ویسه‌گرد فرستاد. پیرانِ جویای تخت و تاج ایران، فرمانروای آن شهر بود. چون فرستاده با آن سپاهیان به پیش پیران- سپهدار ترکان- رسید، بدو گفت: گیو به همراه بزرگان و پهلوانان دلاور به بلخ آمده است. پیران که این سخن بشنید، گوش برافراخت. از پهلوانان سپاه نیز خروشی برخاست. پس نفیر بزد و کوس بر بست. زمین به زیر سُم اسپان به سیاهی آبنوس گشت. سد و ده هزار سوار جنگی فراز آمدند. آنگاه پیران دو بخش از ایشان را در همانجا بگذاشت و با یک گروه از ایشان و کارآزمودگان روانه شد. چون به نزدیکی جیحون رسید، سپاهیان را به لب رود آورد. در کنار رود جیحون دیواری از نیزه‌های سپاهیان گیو- پسر گودرز- را دید. پس دو هفته در آن باره سخن گفتند و درنگ کردند تا بیهوده دست به جنگ نیازند. بزرگان ایران به هر گونه با ایشان زبان به گفتار گشودند. لیک سرانجام از ترکان، گناهکاری پدیدار گشت. پیران به شتاب سواری را به نزد افراسیاب فرستاد و او را پیام داد که: گودرز کشوادگان با سپاهیانی بیآمده و پسر برگزیده‌اش را که مهتر انجمن است، به نزد من فرستاده است. اینک گوش به فرمان تو دارم و روانم به پیمان، گروگان تو است.

چون این سخن به افراسیاب، آن سالار توران رسید، سپاهی از جنگاوران برگزید و سی هزار پهلوان شمشیرزن را به نزد پیران فرستاد و بدو گفت: شمشیر کین بردار و روی زمین را از ایشان تهی ساز. دیگر نباید که گودرز و گیو و رهّام و گرگین و فرهاد برجای بمانند. زیرا که از چهار سوی سواران ما گرد آمده‌اند و همگی آرزوی تخت ایران در سر دارند. پس من اکنون سواران ترک را بیآورم و در سراسر ایران جوی خون روان سازم. باشد که با اندیشه‌ای هوشیارانه و به همراه مردانم، این بار از کی خسرو گَرد برآورم. از سوی دیگر چون پیران آن سپاه بزرگ را که هر یک بسان گرگی تشنه خون بودند، دید، نیرو گرفت و برآشفت و دیگر هنرها را از دل بشست و آهو گرفت. دل نیکخویش ناراستکار گشت و برخروشید و آرزوی رزم بکرد. پس به گیو گفت: برخیز و به سوی پهلوان سپاهت بازگرد و او را بگوی که: آن چیزی را که فرزانگان، نیک نبینند از من مخواه یکی آن که خواسته بودی تا آن نامداران و پهلوانان را به دست تو بسپارم. کجا این کار، شدنی است؟ دیگر این که می‌گویی جنگ افزار و سپاه و اسپان گرانمایه و تخت و کلاه و برادرم را که روشنی روان من و پسر برگزیده‌ام را که پهلوان من است، از خویشتن دور ساز همانا که این سخنی خام باشد که خسرو بگفته است. بدان که برای من مرگ بهتر از آن زندگانی است که سالار باشم، لیک بندگی کنم.

یکی داستان زد برین بر پلنگ   چو با شیر زورآورش خاست جنگ

که در جنگ ریزد مرا گفت خون   به از زندگانی به ننگ اندرون

و دیگر این که بدان از سوی افراسیاب شاه پیامی برسیده و سپاه را به جنگ، فرمان داده است. گیو که چنین پاسخی از پیران بیافت، با آن سپاهیان و نامداران دلاور بازگشت. پیران سپهدار نیز چون بدید که گیو بازگشت، خروشان، رو به سوی جنگ نهاد و روان شد، چون به کنابد رسید، سپاهیان را در دامنه آن کوه فرود آورد.

رده برکشیدن هر دو سپاه

چون گیو به پیش پدر رسید، همه آن پاسخ پیران را بدو داد و گفت: سپاهیان را بیآور تا رزمگاهی بسازیم زیرا که پیران را به سوی آشتی، روی نیست و داد را بر دلش راهی نباشد. ما از هر گونه با او سخن راندیم و هر آنچه گفته بودی، او را بگفتیم.

لیک سرانجام از ایشان گناه پدیدار گشت و فرستاده‌ای را به سوی افراسیاب شاه روان ساخت و او را آگاه کرد که: گودرز و گیو به جنگ آمده‌اند و اکنون تو باید بی‌درنگ برای من سپاهی بفرستی. و بدین سان بود که سپاهی از سوی افراسیاب بیآمد و چون ما بازگشتیم، پیران نیز از جیحون بگذشت. اینک او از برای این کینه، کوس بر پیل بسته است و برای جنگ با ما پیش دستی می‌کند.

گودرز پهلوان که چنین شنید، به گیو گفت: همانا که پیران از روان خویش سیر گشته است. من چشم‌داشت چنین کاری را از آن بَدنَهان داشتم، لیک به فرمان کی خسرو- آن شاه گیتی- چاره‌ای نداشتم جز آن که چنان کنم. اکنون دیگر شاه نیز دل او را آزمود. من آن هنگام که شاه فرمود تا سپاه را بدینجا آورم، داستانی به او گفتم که: دلت را از مِهر کسی که دلش با زبانش راست نیست، بگسل. مِهر پیران تنها برای ترکان است و دیگر با این کاری که کرد، شاه ایران یک سره دست از او بشوید.

از سوی دیگر، پیران دلیر از پسِ گیو، همچون شیری دلیر سپاه را براند. چون گودرز بدانست که سپاه تورانیان برسید، کوس بزد و از ریبد به راه بیآمد. از کوه به دشت آمد و سپاه را بدانجا آورد. چون پیران، سپاه خود را از کنابد براند، همه‌جا از آن همه سپاهی تیره گشت. سپاهی چون کوه را، گروه گروه به آن دشت آورد. سد هزار سوار جوشن‌ور ترک که کمر به کارزار بسته بودند، همگی با نیزه و تیغ هندی در دست برفتند. از دو سو سپاهیان که کلاههای آهنین بر سر نهاده بودند، همچون کوهی بایستادند. ناگهان خروش کارنای برخاست. دیگر گویی کوه از جا بجنبید. از ریبد تا کنابد، همه در و دشت از آن سپاهیان، سیاه و کبود گشته بود. ستاره ایشان، سرنیزه بود و خورشیدشان تیغ و زمینشان از آهن و ابرشان، گرز بود. از آواز آن پهلوانان، زمین بخروشید و از نوک سرنیزه‌هایشان، آسمان، آهنین گشت. گودرز سپاه توران را بدید که بسان دریایی بر روی زمین بردمید. جنگ همچنان میان ایشان پیوسته بود و درفش از درفش و گروه از گروه گسسته نگشت، تا این که شب سر از کوه برآورد. چون شب تیره شد، پیلها را به پیش سپاه آوردند و راه را ببستند. آنگاه از هر دو سو آتش بیافروختند. در آن شب کرفگون، از بانگ تبیره، دل سنگ نیز بدرید.

سرانجام چون سپیده برآمد، سپهدار ایران در پیش سپاهیان، بر اسپی آسوده سوار گشت و به آرایش سپاه پرداخت. در سوی راست سپاه ایران، کوه بود. پس، از آن سو بیم جنگ نداشتند. در سوی چپ ایشان رود روانی بود که سپرداران سوار بر اسپ بایستادند. در پسِ آن

نیزه‌داران، پیادگانی که خون از جگرشان می‌بارید، با ترکش و تیر جوشن‌گذار و کمانهایی بر بازو افکنده، جای گرفتند. در پس ایشان نیز سواران جنگی بایستادند که با دشنه‌هایشان رنگ از آتش نیز می‌بردند. در پشت سپاهیان، گروهی از پیلان بایستادند که زمین به زیر پای ایشان به ستوه آمد. درفش خجسته کاویانی هم با آن گوهرهایش همچون ماه می‌درخشید. درخشش تیغهای بنفش در زیر سایه آن درفش کاویانی چنان بود که گویی در شبی تیره، آسمان ستاره برافشانَد .

بدین سان گودرز، سپاه را همچون بهشتی بیآراست و در باغ راستکاری، سرو کینه بکاشت. بنه سپاه را نیز در پشت سر سپاهیان جای داد. آنگاه سوی راست سپاه را به فریبرز سپرد. گرازه- آن سرِ نژاد گیوگان- و زواره- که نگاهبان تخت کیان بود- به یاری فریبرز، بدو پیوستند. سپس گودرز پهلوان به رهّام فرمود که: ای که روان تاج و تخت و خِرَد هستی، با سوارانت بسان خورشیدی که به گاه نوروز به بخش بره روان گردد، به سوی چپ سپاه برو و سپاهیان را از فرّ خویش برافروز و ایشان را در زیر پَر خویش بدار و با آن دشنه آبگون دلاور سوزت، همچون شیر ژیان به جنگ آن یلان بتاز. پس یاران رهّام به همراه گستهم پهلوان و گژدهم رزمجوی و فروهل- که تیرش از آسمان نیز می‌گذشت- با رهّام برفتند. آنگاه گودرز بفرمود تا گیو با ده هزار سوار برگستوانور بیآید. پس پشت سپاه را که جای پهلوانان پرخاش جوی بود، به او سپرد. جنگاورانی چون گرگین و زنگه شادروان نیز با گیو برفتند. نیز سه هزار سپاهی را با درفشی به لب رود فرستاد تا نگاهبانی کنند. نیز سیسد تن از پهلوانان را با درفشی دیگر به سوی کوه فرستاد. آنگاه دیده‌بانی را به سرِ کوه روان ساخت تا شب و روز از آنجا گردن بیافرازد و به راه سپاه توران بنگرد و اگر پِی موری را نیز بر آن راه بدید، برخروشد و گودرز را آگاه سازد تا به جنگ شتابد. و بدین سان گودرز چنان آن رزمگاه را بیآراست که خورشید و ماه نیز آرزوی رزم می‌کرد.

چو سالار شایسته باشد به جنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ

آنگاه گودرز از آنجا به سالارگاه آمد تا سپاه را از دشمن نگاه دارد. در آنجا درفش دل‌افروز خود را بر پا ساخت و پهلوانان را در دل سپاه جای داد. پس سران سپاه را به نزدیک خویش آورد. در پشت سر خویش، شیدوش را بایستاند و در پیش رویش، فرهاد را. هجیر رزمدیده را نیز در سوی چپ و کتماره شیرگیر را هم در سوی راست خود جای داد. و بدین سان سرایی از آهن پیرامون او ببستند و پیلان جنگی نیز در پشت ایشان بایستادند. گودرز سپهدار در میان آنها، به زیر سایه درفش کاویانی بایستاد و روشنایی از ماه و خورشید نیز بستد.

از سوی دیگر، پیران از دور به آن ساز و برگ و آن سپاهیان آراسته‌ای که اندیشه از دل زدوده بودند، بنگریست. همه کوه و دشت را پر از سرنیزه و لگام اسپان بدید، آنگاه به جایگاه سپاهیان بنگریست، لیک آن رزمگاه را نپسندید. پیران- آن سپهدار ترکان- سخت اندوهگین گشت و با خورشید تیره بختش برآشفت. جایی برای آوردگاه و رده برکشیدن ندید. پس، از خشم، دستها را بر هم زد. لیک چون ناگزیر بود که به جنگ آن شیران بتازد، پس بیآمد و چنان که بایسته بود، به آرایش سپاه پرداخت. از میان پهلوانان نامدارش، هر کسی را که در جنگ پیش دستی می‌کرد و نیز از جنگاوران افراسیاب، هر که بر آن کینه‌شتاب داشت، با سی هزار شمشیرزن شایسته کارزار برگزید و آن سپاهیان رزمخواه را در دل سپاه جای داد و به هومان سپرد. آنگاه اندریمان و او خواست را به پیش خود خواند و سوی چپ سپاه را با سی هزار تن از پهلوانان دلیر به ایشان سپرد. لهّاک جنگی و فرشیدورد را نیز با سی هزار مرد دلیر در سوی راست سپاه جای داد. همه‌جا از آهن، سیاه گشت. سپس پهلوانانی چون زنگوله و کلباد و سپهرم را با ده هزار سپاهی نامور به پشت سواران دشنه‌گذار فرستاد. پس از آن، رویین رویینه تن با ده هزار تن از سپاهیان همچون شیر ختن برفت تا با آن پهلوانان دلیر، بسان شیری در آن بیشه نخیز سازد و دیده‌بانی به پیش رود و کوه بفرستد تا اگر سپهدار ایران بخواهد پایش را از رزمگاه پیشتر نهد، آن دیده‌بان، رویین را آگاه سازد و رویین سپهدار نیز همچون شیری دلیر از پشت سر او درآید. نیز دیده‌بانی را به سرِ کوه فرستاد تا شب و روز به نگاهبانی پردازد و اگر از دور دید که سواری از ایرانیان به سوی سالار توران شتافت، آن دیده‌بان از آنجا برخروشد و همه رزمگاه به جوش آیند.

رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن

و بدین سان آن دو سپاه نامدار و پرخاش خوی، سه شبانه‌روز رو در روی هم ایستادند، لیک یکی از ایشان هم از جای نجنبید. گودرز پیوسته می‌گفت: اگر من از جای خویش بجنبم و به جنگ ایشان، پای پیش گذارم، سپاهیان از پشت من درآیند و هیچ بجز باد در مشت من نماند. این چنین شب و روز در پیش سپاه ایستاده بود و نیک‌اختریِ خورشید و ماه را می‌جُست تا ببینند کدام روز نیک‌اختر است و چه کسی باید جنگ را بیآغازد. با خود می‌گفت: باشد که در آن روز نیک‌اختر، همچون باد سپاهیان را به جنبش آورم و بر دشمن چیره گردم. از سوی

دیگر، پیران نیز همچنان چشم دوخته بود تا ببیند چه زمان دل گودرز از خشم به جوش می‌آید و سپاه را می‌راند. آنگاه در آن هنگام پیران از پشت سر او نخیز سازد و بر ایشان بتازد.

سرانجام در چهارمین روز، بیژن- پسر گیو- از پشت سپاه به دل سپاه آمد و با جامه‌هایی چاک کرده به پیش پدر رفت و خاک بر آسمان افشاند و گفت: ای پدر کارآزموده‌ام، از چه رو این چنین بیهوده بر پای ایستاده‌ای؟ روز پنجم هم رسید و شب و روز پیوسته در آسایش بسر می‌بریم. نه خورشید، شمشیر پهلوانان را دید و نه گَردی به روی آسمان بردمید. اگر چه سواران همگی گبر بر تن دارند، لیک گویی در رگ یکی از ایشان نیز خون نیست. همانا که در ایران، پس از رستم نامدار، هیچ سواری چون گودرز نبود. اکنون از آن هنگامی که او از جنگ پشن و آن رزمگاه بزرگ با آن همه کشتار بازگشته است و از آنگاه که در لادن آن همه پسرش را کشته و بخت را از ایرانیان برگشته دید، دیگر جگر خسته و گم کرده راه گشته است و نمی‌خواهد که رزمگاهی ببیند و پیوسته سر به سوی آسمان بلند کرده و به آن چشم دوخته است. لیک از برای پیریِ او باید از این کار او گذشت و چشم پوشید. ولی بدان که سپهداری که به سپاهیان ننگرد و پیوسته به ستارگانِ پیرامون ماه چشم بدوزد، همانا که خون در تنش نیست و از جنگ با جنگاوران، زبون گشته است.

اگر چه از گودرز پیر این کار، شگفت نباشد، زیرا که روانش به هیچ روی در اینجا نیست. لیک ای پدر، مرا از تو شگفت آید که شیر ژیان نیز از تو هنر آموزد. پس اکنون که دو سپاه چشم به تو دوخته‌اند، مغزت را تیز کن و خشم خود را برافروز. اینک که زمین گرم است و آسمان، روشن اگر رزم سازیم و این روزگار خوشی بگذرد، دیگر از سرما، روی زمین چون پولاد، فسرده گردد و دستها بر نیزه‌ها یخ بزند و از پشت سر، برف باشد و پیش رو، جنگ دیگر در آن هنگام چه کسی از پهلوانان به پیش سپاه می‌آید و در این رزمگاه می‌جنگد؟ اگر هم از نخیز سواران دشمن می‌ترسی، باید هزار سوار جنگی به من دهی تا از نخیزگاهشان گَرد برآوریم.

گیو که چنین گفتاری از بیژن بشنید، بخندید و بر آن پسر دلاور، آفرین بسیار بخواند و پروردگار دادار را گفت: تو را سپاسگزارم که چنین پسر نیکی‌شناسی را به من دادی. تو او را هم زور دادی و هم فرّ و کیش. شناسای هر کار و جویای کین است. سپاس که این دلاور جوان که براستی فرزند پهلوان است، به من بازگشت.

همانا که نرّه شیری به جفت خود گفت: اگر فرزند ما دلیر نباشد، ما دیگر مِهر و پیوندمان را یک سره ازو برداریم و دیگر پدرش، آب دریا باشد و مادرش، خاک. ولی تو ای پسر، چنین به خیره‌سری زبان بر نیای خود مگشای، زیرا که او خود، کاردیده و داناتر است و مهتر این سپاه نامور می‌باشد.

کسی کو بود سوده روزگار نباید به هر کارش آموزگار

و مگر نمی‌دانی که ترکان فریبکارند. همگی شوربخت و سرگشته و با دیدگانی پر اشک و جگری پر خون هستند. گودرز پیرِ کارآزموده نیز می‌خواهد که ترکان در این جنگ پیش گام گردند. آنگاه چون پشت ایشان از کوه دور گردد، گودرز سپاهیان کینه‌ور را پیش براند. دیگر آن هنگام تو خواهی دید که چگونه با گوپالش رزم آورَد . و دیگر این که او در اخترنیک و بد و گردش آسمان می‌نگرد تا هنگامی که روز نیک‌اختری فرا رسد، آنگاه روی گیتی را از دشمن تهی سازد. بیژن که چنین شنید، به پدر فرّخش گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، اکنون اگر نیای خجسته‌ام را آهنگ جنگ نیست، پس ما نیز سزاوار باشد که جامه رومی نپوشیم. اینک من می‌روم و جوشن و کلاهخود از تن بیرون می‌کنم و با میگساری، روی پژمرده‌ام را گلگون می‌سازم. سپس هر گاه که گودرز گیهان پهلوان را به کار آمدم، بیآیم و کمر به کارزار ببندم.

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

از سوی دیگر، در میان سپاه ترکان، هومان دلیر همچون شیری به پیش برادر آمد و او را گفت: ای پهلوان دلاور افراسیاب، ما را در این دشت، شتاب گرفته است. روز هفتم نیز برسید که این همه سوار کمر به جنگ بسته‌اند و کمرشان از آهن، سوده گشته و دلشان از کین. لیک همچنان دیدگان به ایران زمین دوخته‌اند. اکنون برگوی که می‌خواهی چه کنی و چه اندیشه‌ای در دل داری، اگر آهنگ جنگ داری، پس بجنگ. اگر هم می‌خواهی بازگردی، پس دیگر در اینجا درنگ مکن. ای پهلوان، بدان که بیش از این در اینجا ماندن، برای تو ننگ است و پیر و جوان بر این کار بخندند. این همان سپاهی است که در جنگ با ما آب و رنگ از رخسارشان برفت و سراسر رزمگاه پر از کشته و زمینش یک سره چون گل، آغشته گشت. اکنون نه یک سوار هم از این نامداران سپاه ما گم گشته و نه پهلوان سپاه دشمن، رستم است. لیک اگر تو آرزوی

خون ریختن در سر نداری و نمی‌خواهی سپاه را برانگیزی، پس گروهی از جنگاوران را برگزین و ایشان را به من بده و خود، بر این دشت کین بنگر.

پیران که این سخنان را از هومان بشنید، بدو گفت: مشتاب و تندی مکن. ای برادر، بدان که این رزمخواهی که بدین گونه با این سپاهیان به نزد ما آمده، برگزیده کی خسرو و سرِ نامداران و پهلوانان است. اینک نخست می‌اندیشم که کی خسرو از شاه من سزاوارتر است. دیگر این که در میان پهلوانان کی خسرو، هیچ پهلوانی را با جاه و آبرو و گردنفرازی و مردانگی و هوشیاری و فرزانگی گودرز نمی‌شناسم. دیگر این که گودرز از مرگ آن همه پسرهایش که من سر از تنشان جدا ساختم و خونشان را بر زمین ریختم، جگری پر از داغ و دلی پر از کین دارد. اکنون گودرز تا جان در تن دارد، بر این کینه، چون مار پیچان است. چهارم این که ایشان سپاهیان را در میان دو کوه فرود آورده‌اند و از هر سو که بخواهی بدانجا رَوی ، راه نیست. پس بیاندیش که اکنون هنگام جنگ نیست. باید کوشید تا مگر از آن کوهپایه سر برآورند. پس اگر درمانده و سست گشته و در جنگ پیش گام شدند، درست در همان هنگام که سپاهیان را از میان آن کوهها بیرون آورد، بارانی از تیر بر او ببارانم. آنگاه همچون دیواری پیرامونشان درآییم و چون شیر ژیان جانشان بستانیم. کاممان برآید وناممان تا به خورشید رسد. تو نیز خودت پشت سپاه و سالار شاهی و کلاه بزرگیت از کیوان نیز در آسمان بگذشته است، پس:

کسی کو به نام بلندش نیاز نباشد، چه گردد همی گرد آز

پس بدان که اکنون هیچ یک از آن نامداران سپاه ایران به پیش پلنگ غرّانی چون تو نیآیند. یکی از بی‌نام‌ترین پهلوانانشان را از میان سپاه به پیش تو فرستند و چون تو به جنگ او رَوی ، نه نامت بلند گردد و نه گزندی به ایرانیان رسد. اگر هم تو بر دست او کشته گردی، دیگر این ترکان دلیر ما زبون خواهند گشت. هومان که گفتار او را بشنید، همه کردارش را بیهوده دانست. پس به او گفت: بدان که هیچ سواری از ایرانیان به کارزار با من نمی‌شتابد. اینک اگر چه خوی تو مهربانی است، لیک مرا آرزوی کارزار در دل است. پس اگر تو آهنگ کین جستن نداری و آتش جنگ در دلت فروزان نیست، من بروم و اسپ گام‌زن خویش را زین کنم و سپیده‌دم به جنگ شتابم.

رزم خواستن هومان از رهّام

هومان چون به لشگرگاه خویش بازگشت، دندانهای خود را بسان گرازی بهم سایید. آنگاه سپیده‌دم بسان شیر ژیانی به همراه ترزفانی بر اسپ بنشست و با سری پر از جنگ و دلی پر از کینِ شاه ایران به نزدیک سپاه ایران آمد. چون پیران بدانست که او به سوی جنگ رفت، از اندوه، گیتی بر او تنگ گشت. جگرش از درد هومان بجوشید و به یاد گفتاری از پدرش افتاد که گفته بود:

که دانا به هر کار سازد درنگ سر اندر نیآرد به پیکار تنگ

سبکسار، تندی نماید نخست به فرجام کار، اندُه آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در ببارد، همی نغز نیست

پیران با خود گفت: اکنون که هومان در این جنگ تندی نمود، نمی‌دانم که سرانجام چه سودی بدست آرد. همانا که بجز داور گیهان، هیچ‌کسی را یار او نمی‌بینم، پس همو فریادرسش بادا.

از سوی دیگر چون هومان ویسه به آن رزمگاهی که گودرز کشواد با سپاهیانش در آنجا بودند، بیآمد و خواست تا پهلوانی از ایشان را به جنگ خود بخواند، نگاهبان سپاه ایران بدو برخورد. سواران ایران همگی بدگمان گشتند. پس دیده‌بانی به پیش ترزفان هومان آمد و از او پرسید: آیا این مرد پرخاش خوی که این چنین با خیره‌سری و تیزی روی به دشت آورده، با گرزی در دست و کمندی بر زین به کجا می‌خواهد برود؟ ترزفان به ایرانیان گفت: دیگر هنگام تیغ و گرز گران برسید. زیرا این مرد شیردل و نامبردار که می‌خواهد با شما نبرد کند، بزرگ خاندان ویسه است که هومان نام دارد. ایرانیان که آن گرز هومان و آن کمر بستن و شکوه خسروانیش را بدیدند، دست همه نیزه‌گذاران از فرّ آن نامدار از کار فرو ماند و یک سره از برابر او بازگشتند و به سوی ترزفانش روی نهادند و گفتند: به پیش هومان برو و همه گفته‌های ما را به زبان ترکی بر او بخوان. او را بگوی که: ما آهنگ جنگ با تو نداریم و از گودرز دستور جنگ نرسیده است. لیک اگر تو جویای جنگی، پس راه تو به سوی پهلوان نامور سپاه ما گشوده است. آنگاه نشان همه پهلوانان نامدار سپاه را، یکی یکی، به هومان بگفتند که کهتر در کجا و مهتر

در کجا ایستاده و چپ و راست سپاه در دست چه کسانی است. آنگاه آن دیده‌بان، سوار فرستاده‌ای را به شتاب به سوی پهلوان فرستاد و گفت: بدان که هومان بسان پلنگی از آن رزمگاه به سوی جنگ با پهلوان بدینجا آمد.

چون هومان از پیش آن دیده‌بان برفت، به سوی رهّام شتافت و در آنجا خروش سختی برآورد که: ای پسر سالار بیدار بخت، تو که در سوی چپ سپاه، نگاهبان سپاهیان و سالار ایرانی، پس بیا تا در این رزمگاه و در میان دو رده از سپاهیان با من همآورد شوی. اگر خواهی به سوی رود رویم و اگر هم بخواهی، سوی دشت می‌شویم. لیک اگر تو به جنگ نیآیی، شاید که گستهم و فروهل به جنگ من آیند. چه کسی از شما جنگاوران با تیغ و سرنیزه و گرز گران جویای نبرد با من است؟ هر کس که به کین‌خواهی من آید، روزگارش به سر آید. دل شیر و چرم پلنگ نیز با دیدن تیغ ما در جنگ، از هم بدرد. رهّام که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان نامور و پرخاش جوی، همانا که من تو را در میان ترکان، خردمند می‌دانستم و جز این که هستی می‌پنداشتم. لیک اکنون می‌بینم که به تنهایی و با دلاوری به این رزمگاه و به پیش سپاه آمده‌ای، کاری کرده‌ای که هیچ جنگاوری نکند. پس گردنت را از وام خِرد آزاد کن و داستانی از کیان به یاد آور:

که هر کو به جنگ اندر آید نخست ره بازگشتن نبایدش جست

بدان که همه آنهایی را که نامشان ببردی، همگی چنگال به جنگ تیز کرده‌اند.

لیک تا هنگامی که فرمان سالار شاه نباشد، هیچ کسی آهنگ جنگ نکند. تو اگر جویای جنگی، چرا به سوی پهلوان سپاه نمی‌روی؟ به پیش گودرز برو و از او دستور جنگ بخواه. آنگاه از ما بخواه که به جنگ تو آییم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: سخن بیهوده مگوی و بدین گونه با من بهانه مجوی. براستی که مرد جنگ و کینه‌خواهی نیستی و گرنه به جنگ می‌شتافتی.

رزم خواستن هومان از فریبرز

آنگاه هومان از آنجا از دل سپاه بگذشت و به سوی دیگر آن رفت. با ترزفانش همچون پیل دمان به نزد فریبرز آمد و خروشید که: ای بَدنِشان که در میان گردنکشان، گردنت را فرو برده‌ای، تو همانی که در روز نبرد، سواران و پیلان و زرّینه موزه و درفش کاویانی را که با تو بود، به خسرو سپردی. همانا که پهلوانانت در ایران، تو را مرد نخوانند. پس چون سالار باشی ولی این چنین زیردست گردی، باید کمر بندگی ببندی. لیک از آنجا که تو برادر سیاوخش خردمند هستی، نژادت از سالار سپاهت برتر است. من نیز از نژاد تور توران شاهم. پس اکنون باید که به پیش سپاه، به آوردگاه آیی و با من بجنگی. زیرا تو سزاوار کین‌خواستن هستی و چون به جنگ من پیش گام گردی، نامت تا به خورشید تابان برآید. اگر هم تو به جنگ من نمی‌آیی، ببین که زواره یا گرازه در کجا هستند. پس پهلوانی را که در نزد ایرانیان، نامدار است، به پیش من آور.

فریبرز که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر درّنده کینه‌ساز، بدان که:

چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز، دیگر به درد

چو پیروز باشی، بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند

ستیزه به جایی رساند سخن که ویران کند خاندان کهن

اگر شاه درفش مرا در آن روز از من بستد و آن پیلان و سپاه را به کسی دیگر داد، روا بود. بدان که پس از کی کواذ، کسی که کلاه بزرگی بر سر نهاد و کمر به کین کیان ببست و یا گیتی را آباد ساخت، تنها گودرز کشواد سپهدار بود. همیشه در پیش کیان به کینه‌خواهی پرداخت و همه پدرانش دلاور و سالار شاه بوده‌اند. اینک نیز بدان که بی‌گمان از گرز و روزگار سالار سپاه شما بسر آید. لیک فرمان جنگ سپاه را او باید بدهد و همه نام و ننگ سپاه بدو باز می‌گردد. پس اگر مرا به جنگ با تو فرمان دهد، براستی که درمانی بر این داغ دلم باشد. آنگاه خواهی دید که چون پا به جنگ گذارم، چگونه سر از ننگ بشویم. هومان که چنین سخنانی را از فریبرز بشنید، بدو گفت: بس است. از تو تنها گفتاری می‌بینم. با این تیغی که به کمر بسته‌ای، چرا از جنگ با سواران دوری می‌کنی؟ پس با این گرز ناخوبت که بر کلاهخود و جوشن کارگر نمی‌شود، به کارزار بشتاب.

رزم خواستن هومان از گودرز

هومان از آنجا بسان دیوی بدساز بازگشت و کمربسته کین ایرانیان به نزدیک گودرز کشوادگان آمد و بانگ بلندی بر او بزد که: ای مهتر پر منش دیوبند، هر آنچه که به شاه ایران به هنگام آوردن این سپاه گفته‌ای، شنیده‌ام. نیز از آن پیشکش شاه و فرمانی که به تو داده و پیمانی که با تو در باره پیران سالار بسته است، آگاهم. پسر برگزیده‌ات- آن گیو لشگرپناه- که به سوی سپاه توران فرستادی، همه را بازگفت.

اکنون پس از آن که به شاه و خورشید و ماه و تخت و تاج سوگند خوردی که: اگر به هنگام کارزار چشمم به پیران افتد، او را نابود سازم و پس از این که بسان شیر ژیان سپاه را بیآراستی و آرزوی جنگ ما کردی دیگر چرا بسان مستمندان و همچون میشی فرو مانده و سرافکنده در پس کوه بنشسته‌ای؟ به مانند نخچیری هستی که از برابر نرّه شیری بگریزد و شیر دلیر از پس او بتازد و آن نخچیر، جای تنگی را در بیشه‌ای گزینند و از برای نگاهداشت جانش، نام و ننگ نجوید. از چه رو سپاهیان را در پسِ کوهسار نگاه داشته‌ای؟ بیا و این سپاهیانت را به دشت بیآور. آیا با شاهت این چنین پیمان بسته بودی که بر کینه‌گاه، کوه را باروی خود گیری و بدان پناه ببری؟ گودرز که چنین شنید، بدو گفت: اگر چه سخن گفتن با تو روا باشد، ولی اندیشه کن. تو اینک چون پاسخی از سپاهیان ما نیافتی، از سرِ بی‌دانشی، این سخن را می‌گویی. لیک بدان که فرمان شاه به من و سوگند و پیمان من همین بوده است.

اکنون هم با سپاهی گران از سران دلاور و برگزیده ایرانی بیآمدم. ولی می‌بینم که شمایان هم همچون روباهی پیر که از بیم شکارچی به بیشه‌ای بگریزد، پیوسته از گرز و سرنیزه و کمند گریزانید و با فریب، چاره‌گری می‌کنید. پس دلیری مکن و جنگ با ما را مخواه، زیرا که روباه، همآورد شیر نیست.

چون هومان آن پاسخ را از گودرز بشنید، بسان شیری در آن رزمگاه بردمید و بدو گفت: اگر تو به جنگ من نیآیی، از برای آن نیست که تو را از این کار، ننگ می‌آید، که از آن پس که جنگ پشن را دیده‌ای، دیگر سر از رزم ترکان پیچیده‌ای. چون در لادن جنگ مرا بیآزمودی، دانم که مرا در آوردگاه ستودی. لیک اگر این چنین است که می‌گویی، پس کسی را از میان سپاهت برگزین تا به جنگ من در آوردگاه آید زیرا من بسان نهنگی دلاور جنگ فریبرز و رهّام را جویا شدم و همه سپاهت را بگشتم، ولی هیچیک از پهلوانان به پیش من نیآمدند. بند پیکار ایشان تنها به گودرز بسته بود و گفتارشان ارزش شنیدن نداشت. اینک تو همانی که می‌گویی به روز نبرد، با دشنه‌ام بر کوه زرد لاله برویانم. پس با من به این کینه‌گاه بیا و با گرز گران از من کینه بخواه. تو پسران فراوان ناموری هم داری که همگی به جنگ با ما کمر بسته‌اند پس یکی از ایشان را به جنگ با من بفرست. تو اگر جنگ می‌جویی، پس از چه رو درنگ می‌کنی؟ گودرز پهلوان که چنین شنید، بسیار در آن کار اندیشه کرد تا ببیند کدام پهلوان را باید به جنگ او بفرستد. با خود گفت: اگر پهلوان نامداری را بسان شیر ژیان به نزدیک این بدگمان بفرستم و هومان در این رزمگاه کشته گردد، دیگر هیچ‌کسی از ترکان به کینه‌خواهی او نیآید. دل پیران پهلوان نیز از درد بپیچد و دیگر به تندی نبرد نجوید و سپاهیانش را به کوه کنابد ببرد و دیگر دست ما از جنگ کوتاه گردد. اگر هم کسی از نامداران ما در جنگ با او کشته شود، گویی نام من گم گشته باشد. از آن پس دیگر دل پهلوانان ما شکسته شود و دست به پیکار نیازند. پس همان بهتر که از او کین نجوییم و به جنگش نرویم تا شاید تورانیان خیره گردند و آهنگ جنگ کنند و سپاه را از آن جای تنگ بیرون آورند. پس به هومان گفت: برو که می‌بینم در گفتار، تندی و در کار نیز، کار آزموده نیستی. بدان که چون در پیش من زبان به سخن بگشودی، آشکار و نهانت را بدانستم. براستی که هیچیک از ترکان را خِرَد نباشد تا از اندیشه خویش آرامش یابند. آیا نمی‌دانی که به روز جنگ، شیر ژیان چنگال خود را به خون روباه نمی‌آلاید؟ دیگر این که در هنگامی که دو سپاه بدین سان با اسپانشان آماده جنگ گشته‌اند، اگر تنها دو تن به این جنگ پیش گام گردند، همه نامداران دست بخایند. پس بایسته است که همه سپاهیان به پیش آیند و به انبوه بجنگند.

لیک تو اکنون به سوی سپاهت بازگرد و در برابر پیران سپهدار، گردن خود را برافراز و بگو که نبرد با چندین ایرانی را بجستم، ولی کسی جز سخن بیهوده کاری نکرد. و بدان که با این کار، نام تو در آن رزمگاه بلند شود و کامت از پیران برآید.

هومان با بانگ بلند به گودرز گفت: پهلوانان و سالار سپاه کدامند؟ در این رزمگاه گفتاری از شاه را به یاد آورده‌ام که گفت: هرگز تخت کیان را جویا مشو، لیک چون شدی پس دیگر روی از آتش برمگردان. اکنون دانستم که تو آرزوی جنگ و پیکار نداری، ولی بدان که اگر گل بچینی، راه آن بدون خار نباشد. اینک چون یک شیرمرد نیز از ایرانیان نداری تا با من در پیش سپاه نبرد سازد، این چنین می‌خواهی مرا با چاره‌گری بازگردانی. لیک اگر مرا می‌شناسی، پس می‌دانی که فریب تو را نمی‌خورم. از سوی دیگر، چون نامداران پرخاش جوی ایران چنین

دیدند. همگی به گودرز گفتند: چاره این است که یکی از ما را به پیش این ترک آوردخواه به آوردگاه بفرستی. لیک گودرز گفت: امروز نباید کسی به جنگ او رود.

پس از آن گفتگوها، هومان بسان شیردلیری برآشفت و بخندید و روی از گودرز سپهبد برتافت و به سوی نگاهبانان سپاه شتافت. آنگاه کمان را به زه کرد و چهار تن از ایشان را از اسپ بر آن مرغزار افکند. نگاهبانان دیگر سپاه چون از دور چنان زخم آن سرافراز تورانیان را بدیدند، از پیش او بگریختند و با او جنگ نکردند. پس هومان به بالای کوه رفت و بسان مستان خروشی برآورد که کوه را پست کرد. نیزه را به بالای سر آورد و گفت: همانا که هومان پهلوان، پیروزگر است. در همان هنگام خروش نای رویین از دشت برآمد و تا به کوه نیز رسید. دلیران سپاه توران از شادی، کلاهخودشان را به آسمان برآوردند. چون هومان با آن چیرگی بیآمد، گودرز سپهدار به خود پیچید. او که از آن شرم، دژم گشته بود، خشم و تندی بر او ستم آورد و از ننگ دلیران، خوی بپالود. پس چنین اختری پِی افکند که چون پیش دستی در خون ریختن از سوی ایشان بود، پس بر ایشان بد خواهد آمد. آنگاه به آن گردنکشان بنگریست تا ببیند با چه کسی باید بجنگد.

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

از سوی دیگر به بیژن آگهی رسید که: هومان بسان شیر دلیری به پیش نیای تو آمد و به چپ و راست سپاه رفت و از گردنکشان کینه خواست، لیک هیچیک از آن دلیران به پیش او نرفت. پس هومان نیز با تندی و سرزنش از ایشان روی بتافت و چهار تن از سواران سپاه را بکشت و با خواری و زاری بر خاکشان افکند. بیژن که چنین شنید، همچون پلنگی بر خویشتن برآشفت و چنگال به نبرد با هومان تیز کرد و بفرمود تا بر آن اسپ پیل تنش زین نهند. آنگاه زره رومی جنگ را بپوشید و بند دوال زین آن اسپ سیاه‌رنگ را ببست و با چاره‌گری به پیش پدر شد و در باره نیای خود با او سخن راند و بدو گفت: ای پدر، آیا پیوسته به تو نگفتم که هوش گودرز کمتر شده و آیا نمی‌بینی که آیینش دیگرگون گشته است؟ از اندیشه و درد آن همه پسر که سرهایشان را جدا گشته از تن و همگی را بر آن رزمگاه کشته دید، دلش پر از بیم و جگرش پر از خون است. گواه این سخن من آن که ترک دلیری بسان شیری به میان دلیران ما آمد و با نیزه‌ای در دست به پیش نیا رفت و چون پیلی مست برخروشید. لیک گویی در میان این سپاه نامدار، هیچ سوار جنگاوری نبود تا او را همچون مرغی بر بابزن ، با نیزه از زمین بردارد. اینک ای پدر مهربان و بسیار هوشمندم، دوش مرا با زره سیاوش بپوشان زیرا که شایسته نیست جز من کسی با هومان نبرد سازد. پس باشد که مردانگی او را پست گردانم.

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، هوشیار باش و گفتارم را یک سره گوش بسپار، به تو گفته بودم که تیزی مکن و در باره گودرز با بدی سخن مگو، زیرا که او کاردیده و داناتر است و مهتر این سپاه نامور می‌باشد. سواران جنگاوری به پیش او ایستاده‌اند که در کینه‌گاه، هماورد پیل هستند. اینک تو با این کار خود، دل و جان مرا پر از درد می‌سازی. شاید که جوانی، تو را خیره‌سر ساخته که بدین سان گردن برافراختی و با این آرزو به پیش من تاختی. لیک بدان که من با این کار همداستان نیستم. پس در پیش من چنین سخنی مگوی. بیژن بدو گفت: اگر کام مرا نمی‌جویی، شاید که نام بلند مرا نمی‌خواهی. اینک که چنین است، به پیش گودرز سالار می‌روم و آنگاه به جنگ هومان می‌شتابم. و بدین سان بیژن از آنجا اسپ خود را براند و به نزدیک گودرز شتافت. با درد به پیش او شد و او را ستایش کرد. آنگاه همه آن داستان را برای او یاد کرد و گفت: ای پهلوان شاه، ای که داننده هر کار و زیبنده تختی، اگر چه هوش من اندک است، لیک می‌بینم که این رزمگاه را چون بوستانی بساخته‌ای و دلت را از کین ترکان بپرداخته‌ای. اینک به من بگوی که از چه رو در این کارزار باید شب و روز بیآساییم، چنان که نه خورشید، شمشیر پهلوانان را دیده و نه گَردی به روی آسمان بردمیده است. پس مرا بگوی تا کمر را سخت به این جنگ ببندم و به سوی رزم رَوم . شگفت‌تر از همه این باشد که یزدان نیکی‌دهش بر آن دشمنان بد سگالید و یک ترک بدبخت و گم کرده راه را از میان سپاه توران به اینجا آورد تا به دست تو تباه گردد. لیک تو آن گرگی را که به دام آمده بود، رها کردی.

نمی‌دانم که در این کار، چه پنداشتی؟ شاید می‌اندیشی که اگر خون او را بی‌درنگ بر زمین ریزند، دیگر پیران به جنگ نیآید. ولی این چنین میاندیش زیرا که او با کینه‌ای بیشتر، سپاه را به این دشت خواهد آورد. اینک من چنگال به خون شسته‌ام و کمر به رزم با او بسته‌ام. پس ای پهلوان، چون مرا دستوری دهی، بسان شیر ژیانی به پیش او خواهم رفت. اکنون شایسته است که گودرز سپهبد به گیو بفرماید تا آن زره سیاوخش دلاور و کلاهخود و زره رومی را به من دهد و گره از بند زره برگشاید.

گودرز که آن گفتار او را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیارش را بدید، از شادی بر او بسیار آفرین کرد و گفت: جاودانه بخت از تو نگردد. از آن هنگامی که بر آن زین پلنگ نشسته‌ای، دیگر نهنگان از دَم و شیران از چنگ بیآسوده‌اند. دلیرانه به هر کارزاری می‌شتابی و در هر جنگی

چون شیر، پیروزی. اکنون نخست بنگر که آیا می‌توانی با او به آوردگاه رَوی ، آنگاه جنگ با او را بخواه. زیرا هومان فریبکاری بدکنش است که در آوردگاه همچون اهریمن است. تو جوانی و هنوز سالیان بسیاری را پشت سر نگذاشته‌ای، لیک بر تن خویش مِهری نداری. پس بگذار تا شیر رزمدیده‌ای را چون ابر به رزم با او بفرستم تا بسان تگرگ بر او تیرباران کند و آن کلاهخود پولادینش را بر سرش بدوزد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، جوان دلاور باید که هنرمند باشد. اگر مرا در رزمِ فرود ندیده‌ای، پس باید اکنون دوباره مرا بیآزمایی. در جنگ پشن، زمین را درنوردیدم. هیچ‌کسی ندیده که در روز کین، پشت به جنگ کنم. اینک اگر هنرهای من از دیگران کمتر است، پس دیگر سزاوار این زندگانی نیستم. پس اگر مرا از این کار بازداری و بگویی که آهنگ هومان نکنم من نیز از تو در پیش شاه می‌نالم و از این پس دیگر کمر یا کلاه پهلوانی را نمی‌خواهم.

گودرز از این سخنان بیژن شاد گشت و بسان سروی آزاد شد. پس بدو گفت: براستی که اختر بخت گیو، نیک است که فرزندی دلاور چون تو دارد. مرا آن روز فرّخی یاد باد که بیژن از آن مادر پاک بزاد. از آن هنگامی که چنگ خود به جنگ گشودی، دیگر چنگ پلنگ از جنگ فرو ماند. اکنون رزم هومان را به تو دادم. باشد که بخت نیک، رهنمونت گردد و به نام یزدان گیهاندارمان و به پیروزی شاه پهلوانانمان، مرگ این اهرمن به دست تو باشد. پس به فرمان یزدان بکوش. اینک به گیو نیز می‌گویم که: آن زرهی را که بیژن می‌خواهد، به او بده. پس اگر بر هومان پیروز گشتی، آبروی تو نزد من بیشتر می‌گردد و تو را گنج و سپاه و تخت و کلاه خواهم داد و جایگاهت را از فرهاد و گیو نیز برتر خواهم آورد. گودرز این سخنان را با نبیره خویش- که پر از فریب و چاره بود- بگفت. آنگاه بیژن از اسپ پیاده شد و روی زمین را ببوسید و بر پدر آفرین کرد. سپس گودرز پهلوان، گیو را فرا خواند و در باره بیژن جوان با او سخن گفت و از آن زره خسروانی که بیژن برای نبرد می‌خواست، یاد کرد. گیو که چنین شنید، به پدر گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، بدان که مرا هوش جان و گیتی، همین یک پسر است و جانش در نزد من چنین خوار نیست. پس نمی‌خواهم که او را از پیش چشمانم دور کنم و به پیش دَم اژدها بفرستم. لیک گودرز بدو گفت: ای مهربان، روان خود را از برای این کار، رنجه مدار. زیرا اگر چه بیژن جوان است، ولی در هر کاری خِرَد را پیش دارد. دیگر این که اینجا جای کین‌جستن است و گاهی باید روی گیتی را به خون شست. پس به کین سیاوخش و به فرمان شاه، دیگر نباید به خویشان نگاه کرد. اگر از ابر، گوپال و تیغ هم ببارد، نباید که جان خود را از این کار دریغ داریم. اینک شایسته نیست که دل او را از برای این جنگ بشکنی و نباید که نام و ننگ بدو پوشانی.

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست، تیره روان

گیو که چنین پاسخی از پدر شنید، دیگر چاره‌ای نیافت. پس خواست تا با دادن پندهایی به بیژن، شاید سرش را از جنگ بازگرداند. لیک بیژن گفت: تو با این کار، می‌خواهی نام مرا ننگین سازی. آنگاه گیو به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، در جایی که پیکار خیزد، دیگر نباید به فرزند و گنج و سپاه و آزرم سالار و فرمان شاه اندیشید. لیک مرا روزگار سختی در پیش است، پس چرا باید جان خویش را دادن؟ اگر بیژن جویای جنگ است، پس زرهش کجاست؟ اگر هم که زره دارد، پس از من چه می‌خواهد؟ بیژن جنگساز که چنین شنید، به پدر گفت: ما را به زره تو نیازی نیست. تو می‌پنداری که در سراسر گیتی، همه مردان با زره تو هنرها می‌کنند. لیک بدان که چون زره سیاوش هم نباشد، باز هم گردنکشان آبرو بجویند. بیژن، این بگفت و اسپ را از میان سپاه برانگیخت تا به آوردگاه آید.

دادن گیو، زره سیاوش به بیژن

چون بیژن از پیش سپاه ناپدید گشت، دل گیو از اندوه سخت بردمید. پس پشیمان شد و از آن درد دل، خون بگریست. بنگر که اندوه درد فرزند چیست. گیو با دلی پر خون و جگری خسته از درد، سر به آسمان برداشت و به دادار گفت: ای که داور گیهانی، باید که به این خسته‌دل بنگری و از جان بیژن دلم را نسوزانی، زیرا که از اشک چشمانم پای در گِل هستم. ای کردگار، تو او را به من بازبخش و بد روزگار را از جانش بگردان. آنگاه گیو پهلوان، پر از اندیشه و با دلی پر خون از برای جوانِ رفته، در دل گفت: او را بیهوده بیآزردم. چرا آنچه که از من خواست، به پیشش نیآوردم؟ اگر از هومان، بد بسر او آید، دیگر زره و تیغ و کمر به چه کار من خواهد آمد؟ از آن پس دیگر پر از درد و اندوه و خشم و با دلی آزرده و چشمی گریان خواهم ماند.

پس گیو از آنجا با دلی پر درد، بسان گَرد به پیش پسر آمد و او را گفت: از چه رو ما را این چنین به تنگ می‌آوری و چرا بجای درنگ، این گونه تیزی می‌کنی؟ بدان که در روز جنگ، مار سیاه تا هنگامی می‌دمد که نهنگ از دریای ژرف سر برآورد و درخشش ماه نیز تا هنگامی

است که خورشید تابنده پنهان باشد. اکنون پیوسته به سوی هومان می‌شتابی و سر از فرمان من می‌تابی. تنها به خواست خود می‌اندیشی و نمی‌دانی که چه برایت پیش خواهد آمد.

بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پدر دلاور، دلم را از کین سیاوش متاب.

هومان نه از روی و آهن است و نه پیل ژیان یا اهریمن. یک مرد جنگی است و من نیز جنگ جویم. پس باشد که به بخت تو از او روی برنتابم. اگر هم سرنوشتم چیز دیگری باشد، همانا که زمانه به دست داور گیهان است. پس اگر سرنوشت من این باشد، سزاوار است که اندوه به دل راه ندهی و دژم نباشی. چون گیو آن گفتار پسر دلیرش را بشنید و بدید که بسان شیری کمر به جنگ بسته است، از آن اسپ راهجوی فرود آمد و آن اسپ و زره سیاوش را به او سپرد و گفت: اگر این چنین آرزو بر خِرَد تو چیره گشته و آهنگ کارزار داری، پس بر این اسپ گام‌زن سوار مشو که زمین را به زیر پا در نوردد. و چون خواستی با اهریمن کارزار کنی، این جنگ افزارم تو را به کار آید. بیژن که آن اسپ پدر را بدید، چون باد از اسپ راهوار خویش فرود آمد و بر آن اسپ خسروانی برنشست و کمر ببست و گرز پدر را نیز در دست گرفت.

آنگاه ترزفانی را از میان سپاه بجست که گفتار ترکان را به نیکی بداند. پس بسان شیر دمان، کمر به کین سیاوخش بسته، بیآمد.

چون بیژن به نزدیک هومان رسید، کوه جوشانی از آهن بدید. از جوشن هومان همه دشت روشن شده بود و اسپی بسان یک پیل در زیر او بود. پس بیژن به آن ترزفان فرمود که به هومان چه بگوید. ترزفان نیز بانگی بر آن هومان بدگمان بزد و گفت: اگر جویای جنگی، پس بازگرد زیرا که بیژن می‌خواهد با تو نبرد جوید و می‌گوید: ای سوار رزمدیده، از چه رو در آن مرغزار اسپ می‌تازانی؟ اگر چه افراسیاب بد کرد، لیک این تو هستی که در توران زمین سزاوار نفرینی. تو با بدخویی خود، بنیان کینه را نهادی. پس تو گناهکارترین کس در توران زمین هستی. اکنون یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که تو را در این رزمگاه به پیش من آورد. تو که پیش از این بدانسان از کینه، خونت به جوش آمده بود، پس اینک در این دشت و کوه جایگاه نبردی برگزین زیرا اگر در میان این دو رده از سپاهیان که دوست و دشمن تو را می‌بینند، با من بجنگی و کشته شوی، نام و جاه خودت را همچون لاف و گزافی خواهی ساخت. اکنون بگو که کجا را برمی‌گزینی.

هومان که سخنان بیژن را بشنید، سخت بخندید و گفت: ای شوربخت، بسیار بر تن خویش ناترس گشته‌ای. شاید که دلت از جان و تن خویش سیر شده است. پس بدان که من تو را آن سان به پیش سپاهیانت باز می‌فرستم که گیو از تو با درد و گداز بماند. اندکی دیگر سرت را از تن جدا می‌سازم همچنان که دلیران فراوانی از تبارت را چنین کرده‌ام. تو همچون تذروی هستی که باز او را به شاخه سروی ببرد و گوشت از بازویش بِکَند و خونش را بمکد. لیک اکنون چه سود، که شب نزدیک گشته است.

پس اینک برو و در پناه تاریکی شب بمان. من نیز به سوی سپاه خویش باز می‌گردم و پگاه نخست به نزد مهتر سپاه می‌روم و آنگاه با گردنی برافراخته، به نبرد با تو خواهم آمد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: برو که چاه در پس و اهریمن در پیشت باد. دشمنان من نیز همگی کشته یا آواره و از جنگ برگشته بادا. پس بدان که چون فردا به آوردگاه بیآیی، دیگر شاه و سپاهیانت تو را باز نبینند. چنان سر از تنت جدا می‌سازم که دیگر هرگز آهنگ سپاه نکنی[!] و بدین سان در آن شب از آن دشت آورد برفتند و به لشگرگاه خویش و به پیش پهلوانان بازگشتند. لیک همه آن شب را در خواب، آشفته بودند و دلشان از برای آن پیکار، ناشکیب گشته بود.

آمدن هومان به جنگ بیژن

چون سپیده از کوه سر برآورد و دامن تیره‌گون شب را برکشید، هومان جامه نبرد بپوشید و به پیش پیران رفت و همه آن کار را به پیش او یاد کرد و گفت: من آهنگ جنگ با بیژن- پسر گیو- کرده‌ام و همه دیشب را به آماده ساختن خود پرداختم.

آنگاه هومان، ترزفانی را از میان سپاهیان بخواند و او را بر اسپی گلگون برنشاند و گفت: به پیش بیژن برو و او را بگو که زود بشتاب تا من نیز چون دود بیآیم. فرستاده هومان به پیش بیژن آمد و بدو گفت: خِرَد با جان پاکت جفت بادا، بدان که هومان سپهدار چون گُرد بیآمد تا ببیند چه کسی از پهلوانان جویای نبرد با اوست. بیژن که چنین شنید، آماده رزم شد و به همراه ترزفانش بی‌درنگ همچون پلنگ جنگی با زره پهلوی بر تن و کلاهخود خسروانی بر سر، به پشت اسپ سیاه‌رنگش که بند دوال زین آن را به سختی بسته بود، سوار گشت و به سوی جنگ تاخت. چون به پیش هومان رسید، بدو گفت: ای سبکسر، به یاد بیآور که دیشب با سخنانت سر مرا از تن جدا ساختی. امروز امید آن دارم که

این تیغ من چنان سرت را از تن جدا سازد که خاک از خون تو گِل شود و این داستان را به یاد آوری که یک میش ژیان به آهویی گفت: اگر پای من از دامی آزاد گردد، دیگر اگر آن دشت یک سره پرنیان هم شود، هرگز بدان سو بازنگردم.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که امروز گیو، جگر خسته و بی‌پسر دلاورش خواهد گشت. اینک اگر خواهی به کوه کنابد و یا در سوی ریبد کارزار کنیم تا هیچ‌کسی، نه از ایران و نه از توران، به یاریمان نیآید. بیژن گفت: تا به کِی می‌خواهی سخن گویی؟ آهنگ جنگ کن. پس هر دو کمانها را به زه کردند و اسپها را از جا برانگیختند و گَرد برخاست. آن دو خونی که هر دو آن چنان از کین شاه، کینه‌ور گشته بودند، سر به ماه برافراختند. بدین سان از کوه کنابد بیرون تاختند و به دشتی رسیدند که نه جای پای آدمی بر آن بود و نه کرکسی بر آسمانش می‌گذشت و نه شیر نرّی بر خاک آن راه می‌سپرد. در پیرامونشان هیچ‌کسی را از دو سپاه، یار و فریادرس ندیدند. پس با یکدیگر پیمان بستند که به ترزفان، بیهوده بدگمان نگردند و گفتند: هر که از ما به جان، رهایی یافت، کینه ترزفان را به دل نگیرد تا بدین سان بد و نیک کار و گردش روزگار و چگونگی آن پیکار را به شاه بگویند. آنگاه چون این سخن بگفتند، از اسپان فرود آمدند و گره بر بند زره زدند و بند دوال زین اسپان را چون سنگ استوار و سخت ساختند. سپس خشمناک و با دلی پر از کین، کمانها را آماده کرده و به میدان جنگ تاختند. چون همه تیرهایشان را به کار بردند، دست به سوی نیزه بردند. آن پهلوانان از چپ و راست با نیزه‌ای که پیکانش را آب داده بودند، به هم تاختند. تا این که زره بر تنشان پاره پاره گشت و دهانشان از تشنگی بازماند و به آب و آسایش نیازشان آمد. پس دَمی بیآسودند و آب نوشیدند و دوباره سپر و شمشیر تیز در دست گرفتند. گویی آن روز، روز رستاخیز بود. از کلاهخود و تیغهایشان، همچون تندر درخشانی که از ابری تیره برزند، آتش افروخته گشت. از شمشیرهای جوهردار آن دلیران آتش فرو ریخت. اگر چه هیچیک نتوانست خون دیگری را بریزد، لیک دلشان از جنگ سیر نشد. پیکارشان از اندازه بگذشت و پس از تیغ، دست به گرز بردند. آنگاه بر آن نهادند که با یکدیگر زورآزمایی کنند و هر که زور بیشتری دارد، کمربند دیگری را بگیرد و او را از پشت اسپ برباید و به خواری بر زمینش افکند. از نیروی آن پهلوانان کمربندشان بگسست، لیک هیچیک از اسپ جدا نگشتند و بر دیگری چیرگی نیافتند.

پس هر دو از اسپ فرود آمدند و ترزفان، اسپ ایشان را نگاه داشت. آنگاه آن دو جنگاور با این که درمانده گشته بودند، همچون شیر ژیان باز از جای برخاستند و آهنگ کشتی گرفتن کردند. و بدین سان از پگاه تا هنگامی که خورشید سایه بگسترد، با بیم و امید با یکدیگر رزم بکردند. لیک سر هیچیک از ایشان از کینه برنگشت. از آن رنج و از تابش آفتاب، دهانشان خشک و تنشان خیس از آب بود. پس با دستوری یکدیگر به سوی آبخوری رفتند. بیژن با درد آب بخورد. آنگاه برخاست و از دادار نیکی‌دهش یاد کرد و با تنی که از درد، چون بیدی از باد می‌لرزید و با دلی که از جان شیرینش نومید گشته بود، به یزدان گفت: ای کردگار، تو نهان و آشکار مرا می‌دانی.

پس اینک اگر این جنگ و کین‌جستن ما را داد می‌دانی، نیروی مرا از من مگسل و جان بیدار مرا نگاهدار باش.

کشته شدن هومان به دست بیژن

هومان جگر خسته نیز که رویش همچون دود چراغ سیاه گشته بود، به مانند زاغی بیآمد. با آن خستگی، بار دیگر بسان پلنگی به سوی جنگ تاختند. هر دو بر یکدیگر زور آوردند و گاهی آن، این را بر زمین می‌زد و گاهی این، آن را. به هر گونه با یکدیگر زور و بند بیآزمودند تا این که سرانجام آن خواسته آسمان فراز آمد. اگر چه زور هومان از بیژن فزونتر بود، لیک چون بخت از کسی برگشت، دیگر هنرهایش هم آهو گردد. پس بیژن بسان پلنگی دست بزد و از سر تا میان هومان را چنگ بیازید و با دست چپ، گردن و با دست راست نیز ران هومان را بگرفت و با نیرویی که بیآورد، پشت آن اسپ گران را خم آورد. آنگاه هومان را از اسپ برآورد و بر خاکش افکند و چون باد، دشنه‌ای به دست گرفت و سر از تن هومان جدا ساخت و او را بسان اژدهایی بیافکند. هومان بر خاک غلتید. همه آن دشت، یک سره جویی از خون شد.

بیژن به آن پیل تن که چون سرو سهی در چمن افکنده شده بود، نگریست. او را سخت شگفت آمد. پس روی از او برتافت و به سوی کردگار گیهان رو کرد و گفت:

ای برتر از جایگاه و زمان، همانا که تو از گردش آسمان، برتری و جز تو کسی دارنده گیهان نیست. دانم که آنچه که من کردم از هنرم نبود زیرا که مرا زهره کین‌جستن از چنین پیلی نبود. لیک من سر او را به کین سیاوش و به خون هفتاد برادر پدرم بریدم.

باشد که تنش به چنگال شیران کَنده شود و روانش، بنده روان من گردد. آنگاه بیژن سر هومان را با فتراک اسپ سیاه‌رنگش ببست و تنش را هم به خواری بر خاک افکند. و بدین سان زره هومان گشاده و کمرش گسسته و تنش در جایی و سرش در جای دیگر بود.

زمانه سراسر فریب است و بس   نباشد به سختیش فریادرس

جهان را نمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سزاوار نیست

چون کار هومان ویسه بدین گونه تباه گشت، ترزفانان هر دو سپاه، ستایش‌کنان همچون برهمنی که به پیش بت چین رَود ، به پیش بیژن دویدند. بیژن که از آن رزمگاه نگاه کرد، دید که راه گذشتن او تنها از پیش سپاه توران است. پس، از آن انبوه مردم‌کُشان بترسید که نشان پیکار ایشان را بیابند و بسان کوهی به جنگ او آیند. پس بیژن زره سیاوش را از تن بیرون کرد و گبر هومان را بپوشید و بر آن اسپ پیل پیکر هومان سوار گشت و درفش هومان- آن سرِ نامداران- را در دست گرفت. آنگاه برفت و بر آن دشت و زمین فرّخ و آن بخت بیدار آفرین کرد. یار هومان که دید چنان بدی‌ای به مهترش رسید، از بیژن بترسید. لیک بیژن بدو گفت: از گزند من مترس، زیرا بر همان پیمانی که بستم پایبندم. تو اکنون به سوی سپاه خویش برو و هرچه از من دیدی، به ایشان بگو. ترزفان رفت و بیژن با کمانی به زه کرده، به کوه کنابد شتافت.

چون دیده‌بانان ترکان از دور، نشان و درفش سپهدار توران را بدیدند، به شادی برخاستند و خروشیدند. پس به شتاب همچون دود، فرستاده‌ای را به نزد پیران فرستادند و او را پیام دادند که: به پیروزی شهریار، هومان، دوان از دل کارزار بیآمد.

درفش آن سرافراز ایرانی نگونسار گشته و تنش به خواری بر خاک افتاده و در خون فرو شده است. همه سپاهیان توران از شادی شنیدن این آگهی، خروشیدند.

چه شادی که نومیدی آرد به مرگ   از آتش ببارد به سر بر تگرگ

از سوی دیگر، چون بیژن به پیروزی بخت شاه ایران از میان دو سپاه بگذشت، آن ترزفان نیز به نزد سپاه توران رسید و آنچه از بدِ آن بدگمان دیده بود، بگفت.

بی‌درنگ به پیران آگهی بردند که: دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره گشت. خروشی از سپاه توران برخاست و همه پهلوانان کلاه از سر برگرفتند و گیتی تیره گشت.

در همان هنگام بیژن نیز در میان سپاه، آن درفش سیاه را نگونسار کرد. چون دیده‌بانان سپاه ایران آن درفش سیاه را نگون یافتند، به سوی گیو پهلوان روی نهادند و از آن دیده‌گاه فریاد کشیدند و فرستاده‌ای را به شتاب به سوی گیو روانه ساختند و او را پیام دادند که: بدان که بیژن آن درفش سیاه را سرنگون ساخت و همچون شیری با پیروزی بیآمد. گیو به مانند دیوانگان به هر سو می‌دوید و می‌نالید و به هر کسی می‌خروشید.

پیوسته از آن پسر دلاورش آگهی می‌جست و به هنگامی که باید سور می‌کرد، ماتم آورده بود. پس چون از بیژن بدو آگهی رسید، شتابان به سوی فرزند روی نهاد. چون چشمش به آن پسر گرامی افتاد، چنان که سزاوار بود، از اسپ فرود آمد و بر خاک بغلتید و سر بر زین نهاد و بر پروردگار دادگر آفرین بخوان. آنگاه بار دیگر آن فرزند جوان و دلیر و خردمندش را در بر گرفت. سپس از آنجا ستایش‌کنان به سوی گودرز- آن سالار شاه- روی نهادند. چون گودرز پهلوان را از دور بدیدند، نبیره‌اش- بیژن- که سر هومان پهلوان را به فتراک بسته بود، با زرهی پر خون و سری پر از خاک، از پشت آن اسپ سرخ و سفید فرود آمد و جنگ افزار و سر و اسپ هومان را به پیش گودرز سپهدار برد. گودرز پهلوان چنان از بیژن شاد شد که گویی می‌خواست روان از تنش بیرون شود. پس به دادار و آن اختر و بخت بیدار آفرین بسیار کرد و آنگاه به گنجور فرمود: تاجی با جامه‌ای خسروانی بیآور. و بدین سان جامه‌ای با زمینه زر که بر آن گوهر بافته شده بود، به همراه تاجی به درخشانی خورشید و کمر و دَه اسپ زرّین لگام و ده ریدک پری روی زرّین کمر بیآوردند. گودرز پهلوان همه آنها را به بیژن داد و گفت: از گاهِ سام شیر، هیچ‌کس تا کنون اژدها را به زیر نیآورده بود. تو با این تیغ و دستانت، سپاه را گشودی و دل شاه ترکان را برشکستی. پس سپاهیان ما نیز همگی بسان شیر، سوار بر اسپانی بادپای، خواهند شتافت.

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

از سوی دیگر، پیران با دلی خسته از درد و چشمانی پر اشک، خشمآگین، کسی را به نزد نستیهن فرستاد و بدو گفت: ای پهلوان نامور فریادرس، سزاوار باشد که دست به جنگ یازی و به کین برادر، درنگ نکنی و بر ایرانیان شبیخون سازی و زمین را بسان رود جیحون کنی، پس ده هزار سوار آزموده که کمر به آن کارزار بسته باشند، به همراه خود ببر. باشد که تو کین هومان را بازآوری و سر دشمنان را از تن جدا سازی. نستیهن که چنین شنید، بدو گفت: این چنین کنم و زمین را از خون ایشان چون رود جیحون سازم.

چون دو پاس از شب بگذشت، دشت از جوشش سواران به جوش آمد. ترکان همگی با گردنی افراخته بتاختند. نستیهن آن سپاه کینه‌خواه را به نزدیک سپاه ایران آورد. سپیده‌دم به جایی رسید که دیده‌بان، او را بدید. چون کارآگهان ایران از آمدن ایشان آگهی یافتند، به سوی گودرز شتافتند و گفتند: سپاهی چون آب روان بر ما شبیخون آورده‌اند. گودرز پهلوان که چنین شنید، به سپاهیان فرمود: بیدار و روشن‌روان باشید و همگی گوش بسپارید تا ببینید چه هنگامی نشان آن سپاه آشکار می‌گردد. آنگاه گودرز، بیژن- آن پهلوان تیغ زن دلاور- را نزد خود بخواند و بدو گفت: اختر و کام تو نیک بادا که دشمن از نامت شکسته است. اینک هر که را بایسته است از میان این پهلوانان و مردان نامور من با خود ببر و همچون شیر، تاختن ایشان را به جنگ، پذیره شو و با مردانگی خود سپاه دشمن را به زیر آور.

پس بیژن هزار تن از سواران دلیر و پرخاش جوی را از میان سپاه برگزید. چون دو سپاه رزمساز، پر از کینه به یکدیگر رسیدند، همگی گرزها را برکشیدند. ناگهان ابری پدیدار گشت و از آن گَرد سیاهی فرود آمد که دیگر سپاه توران در پسِ آن دیده نشد. بیژن سپهبد چون آن گَرد تیره که سپاه ترک را ناپدید ساخته بود، بدید، بفرمود تا کمان را به زه کردند. از همه سپاهیان خروشی برآمد. آسمان یک سره زنگارگون گشته و زمین بسان دریای خون شده بود. و بدین سان دو گروه از ترکان به زیر پِی اسپان افتادند و در خون فرو شدند.

چون بیژن به نستیهن رسید و درفش آن بزرگ خاندان ویسه را بدید، دست بگشود و تیری بر اسپ او بزد. اسپ تگاور نستیهن از درد به رو در افتاد. بیژن نامجوی بدو رسید و چنان گرزی بر کلاهخود او بزد که در دَم کشته شد. پس بیژن به ایرانیان رو کرد و گفت: هر که از شمایان که کمر به جنگ می‌بندد، بجای گرز و شمشیر، کمان در دست گیرد، آن کمان را بر سرش بشکنم. زیرا که ترکان اگر چه به دیدار، پری چهره‌اند، لیک از هنر بهره‌ای ندارند. ایرانیان که چنین شنیدند، دلیرانه شمشیرهای جوهردارشان را کشیدند و به مانند پیل بر سراسر آن دشت، سر از تن تورانیان جدا ساختند و بر خاک افکندند. آنگاه از آن رزمگاه تا لشگرگاه توران، از پِی تورانیان بتاختند.

از سوی دیگر، چون پیران، برادرش را با آن سپاهیان تورانی ندید، گیتی در پیش چشمانش سیاه گشت. پس به کارآگاهان گفت: فرستاده‌ای را از این رزمگاه بفرستید تا به نزدیک سپاه ایران بتازد و نشانی از نستیهن من برایم بیآورد و گرنه چشمانم را بیرون می‌آورم. پس بی‌درنگ فرستاده‌ای را روانه ساختند. فرستاده برفت و آنچه رخ داده بود، بدید و شتابان بازگشت و گفت: اکنون نستیهن با نامداران سپاه توران در آن رزمگاه، بسان پیلی بر زمین افتاده و سرش بریده و تنش از زخم گرز همچون نیل گشته است. چون پیران سپهدار این سخن را بشنید، جوشید و دیگر هوش با او نماند. پیوسته موی از سر می‌کَند و اشک از دیدگان می‌بارید. آرام و خورد و خواب ازو دور گشت. دست بزد و جامه رومی بر تن بردرید و خروشِ های‌های او برخاست. پیوسته می‌گفت: ای کردگار گیهان، همانا که نهان من با تو بد بوده که این چنین زور بازوان من را بگسستی و بدین سان اختر و خورشید من تیره گشت. دریغ آن نستیهن دلیر و جوانمرد و پهلوان و ستوده، آن شیرافکن گُرد گیرم. و دریغ آن برادر گرامی من، آن هومان پهلوان، بزرگ خاندان ویسه. اکنون دیگر چه کسی را چون نستیهن، آن شیر شرزه که پلنگ نیز در برابر چنگال او چون روباه می‌شد، بیابم تا در این رزمگاه به جنگ رَود ؟ باید سپاهیان را به سوی جنگ بُرد . پس نای رویین بزد و کوس بربست. آسمان، نیلگون و زمین به سیاهی آبنوس گشت.

و بدین سان چون سپاه توران از کوه کنابد بیرون شد، از آن همه سپاهی، روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. سپهدار ایران نیز کارنای بزد و سپاهیان را بیآورد. درفش کاویانی در میان سپاه بود و در پیش آن یک سره تیغهای بنفش بود. همه نامداران پرخاشخر، نیزه و گرز گاوسار در دست داشتند. پس، از سپیده‌دم تا شب پیکار بکردند. چون شب تیره شد، هر دو سپاه جنگساز، پر از کینه به سراپرده‌های خویش بازگشتند. چون سپهدار ایران به ریبد رسید، از اندیشه، دلش آرام نمی‌گرفت. پیوسته می‌گفت: امروز رزم گرانی بکردیم و بسیاری از ایشان را بکشتیم. اکنون گمان می‌برم که پیران فرستاده‌ای به سوی شاه توران روان سازد و از او برای جنگ یاری بخواهد. پس من نیز اینک به شاه ایران در این باره آگهی می‌رسانم.

یاری خواستن گودرز از خسرو

آنگاه گودرز نویسنده نامه را پیش خواند و گفت: می‌خواهم سخنهای نهانی را آشکار سازم و اگر در این باره به نزد کسی لب بگشایی، گزند بر سرت خواهد آمد.

پس گودرز نامه‌ای برای شاه نویساند تا او را از کار سپاه آگاه گرداند. و بدین سان آنچه گذشته بود و همه سخنانی که پیران بدو گفته بود را به خسرو بگفت. سخنهای بسیاری از فرستادن گیو با مهربانی به نزد پیران و نمودن کار روزگار بدو، و پاسخی که پیران به گیو و آن بزرگان فرزانه دلیر داده بود، و از آن سپاهی که بسان پلنگ از پس او به سوی کنابد برای جنگ بیآمد، و سپس از آن رزمگاهی که ساختند و از آنچه که بر هومان و نستیهن جنگجوی رفته بود، همه سخنها را یاد کرد. آنگاه از آنچه که بیژن در روز نبرد با آن گرزداران توران بکرد، همه را بدانسان که رخ داده بود، در نامه برای کی خسرو نمود. سپس به افراسیاب بپرداخت و یاد کرد که چگونه او با سپاهیانش به نزدیک رود بیآمد. آنگاه گفت: ای شاه ایران و سراسر گیتی، اینک اگر او از لب رود جیحون، سپاهیان را به اینسو و به این رزمگاه آورَد ، تو خود می‌دانی که ما را یارای پایداری در برابر او نیست مگر این که خسرو با پهلوانانش به یاری سپاه بیآید. لیک اگر پیران در جنگ پیش دستی کند و از شاه خودش سپاهی را به یاری نخواهد، دیگر در آن هنگام به خسرو آگهی خواهد رسید که این بنده با او چه کرد. نیز خواهان آنم که شاه پیروزگر از کار رستم دیوبند و لهراسپ و اشکش هوشمند به این کهتر آگهی رساند. آنگاه چون نامه را مُهر و بند کردند، گودرز بفرمود تا نشستنگاهی خسروانی بر اسپی تیزتگ بساختند و اسپان تگاور فراوان دیگری هم بیآوردند. سپس گودرز بفرمود تا هجیر - آن جوان هوشیار چون شیر- به نزد او رفت. گودرز همه آن سخنان را به آن پسر جوان و هوشیار یاد کرد و گفت: ای پسر هوشیاردل، دلت را بر این کار، تیز گردان. اگر می‌بایست در نزد من دستگاهی می‌جستی، اکنون همان گاه است. پس چون این نامه را نهانی از من بستدی، بسان باد دمان برو و شب و روز میاسای و سر نیز مخاران و این نامه مرا به پیش شهریار ببر. آنگاه گودرز، او را برای پدرود کردن در بر گرفت و سپس هجیر از پیش آن پدر فرّخش بیرون آمد.

پس هجیر دو تن از خویشان خود را از میان سپاهیان فرا خواند و ایشان را بر اسپانی تگاور برنشاند. آنگاه از سراپرده پدر بیرون آمد و روان گشت. در هر ایستگاهی که می‌رسید، بر اسپی دیگر می‌نشست. بدین سان شب و روز بر اسپ بودند و خورد و خواب و آرامشان بر همان پشت اسپ بود. این چنین آن راه را در یک هفته بیآمدند و به نزدیک شاه رسیدند. چون آن سواران در راه ایران پدیدار گشتند، کسی به پیش آن خسرو نامدار آمد و او را آگاه ساخت. شاه نیز شمّاخ را به همراه دلیران بسیاری به پیشواز ایشان فرستاد. چون شمّاخ ، هجیر را بدید، بدو گفت: ای پهلوان زاده شیرگیر، چه شده است که این چنین ناگهانی به درگاه شاه گیتی رسیده‌ای؟ آنگاه بفرمود تا پرده را برداشتند و او را به درگاه شاه آوردند. چون هجیر، خسرو را بدید، روی خود را بر خاک مالید. شاه نیز از او بسیار بپرسید و او را در کنار خویش بنشاند و در باره گودرز و مهتران سپاه و دیگران بپرسید.

هجیر درود بزرگان را به خسرو بخواند و همه کار سپاه را بدو باز گفت. آنگاه آن جوان خردمند روشن‌روان، نامه گودرز پهلوان را بدو داد. شاه نویسنده نامه را پیش خواند و بفرمود تا نامه را برای وی بخواند. چون دبیر نامه را برای خسرو خواند، شاه دهان هجیر را از یاکند درخشان بیاکند. آنگاه به گنجور گفت: دینار و دیبا بیآور.

گنجور که فرمان شاه را بشنید، همیانهای بسیاری بیآورد و چندان بر هجیر بریخت که سرش نیز ناپدید شد. سپس یک دست جامه زربافت شاه را با تاجی گوهرنگار بیآورد. و بدین سان آنها را به همراه دَه اسپ چابک با زینهای زر به پیش هجیر بردند. شاه به یاران هجیر نیز جامه شاهوار و درم و دینار و بسیار چیزهای دیگر بداد.

آنگاه از آنجا با شاه برخاستند و نشستنگاهی برای میگساری بیآراستند. هجیر و آن بزرگان شاهدوست، هر یک جامی از مِی در دست گرفتند و یک شبانه‌روز را در کنار هم بنشستند و خسرو از بیش و کم کارها با ایشان سخن گفت. پگاه، خسرو تن خویش را بشست و نخست به پیش داور گیهان آمد و جامه بندگی بر تن کرد و با دیدگانی اشکبار، پشت خم کرد و سر فرو برد و بر یزدان دادگر آفرین بسیار خواند.

آنگاه از او پیروزی و فرّهی و تاج و تخت بخواست. سپس از برای افراسیاب در پیش پروردگار بنالید و بادرد، اشک از دیدگان فرو ریخت. آنگاه از آنجا بیآمد و همچون سرو سهی، با فرّهی بر تخت بنشست.

پاسخ نامه گودرز از خسرو

آنگاه شاه دبیری خردمند را پیش خواند و سخنهای شایسته‌ای با او بگفت. در پاسخ آن نامه، شاه نیک و بد را پدیدار ساخت. نخست بر گودرز پهلوان آفرین بکرد و گفت: تو جاودانه، روشن‌روان باشی. خجسته باد گودرز سپهدار هوشیار که هم او را دانش است و هم جنگاوری. آن دارنده گوپال و تیغ بنفش و فروزنده درفش کاویانی. یزدان گیهاندار را سپاس که پهلوانان ما پیروز بودند. چون پروردگار اختر تو را روشن ساخت، ناگاه از دشمن دود برآورد. نخست آن سخنی که گفتی که گیو و دیگر بزرگانِ فرزانه دلاور را به نزد پیران فرستادیم و او را پندهای بسیار دادیم، لیک پند مرا نپذیرفت و به سوی ما نگروید پس بدان هر که مِهرش کاسته گشت، همانا که اختر او از نیکی به سوی بدی گرویده است. من نیز از پیش از این آگاه بودم که دل پیران از کین تهی نمی‌گردد. لیک از برای کارهای خوب او، جویای پیکار با او نبودم.

اکنون سپهر برایم آشکار ساخت که مهر پیران به سوی توران گرایش دارد و گیتی را تنها برای افراسیاب می‌داند. پس تو نیز دلش را از مهر او برمتاب. و بدان که اگر پیران آرزوی دل خویش را بر خِرَد برتری دهد، با کوشش تو از آن خار، گیاه نخواهد رویید. لیک اگر تا کنون با دشمن به خوبی سخن گفته‌ای، روا باشد چرا که از آزادگان، خوب گفتن سزد. دیگر این که از آن پیکار جنگاوران با گرز گران و از اختر و گردش نیک خورشید و ماه و از کوششی که در آن رزمگاه نموده‌اید، یاد کردی پس بدان که من به درستی می‌دانم که در روز نبرد، پیروز خواهی شد. لیک تو همه زور و دلیری را از یزدان بدان و سپاس از او دار. سدیگر این که گفتی پیران فرستاده‌ای را به نزد افراسیاب روان داشته و او نیز به سوی پیران روی نهاده و می‌خواهد سپاهیانش را از رود بگذراند در پاسخ به این گفتارت می‌گویم که ای هوشیار پر اندیشه من و ای سالاری که در هر کاری شایسته‌ای، بدان که افراسیاب بر لب رود جیحون از برای آن درنگ نکرده که به سوی جنگ با ما آید، زیرا سپاهی از سوی چین بیآمده و می‌ترسد که از دو سو بر او نخیز شود. و چهارم آن که سران سپاه ما همچون رستم سپهبد- آن نهنگ دمنده- و لهراسپ و اشکش تیز جنگ با سپاهیانی بسیار بر گِرد توران پراکنده گشته‌اند و بدین سان افراسیاب که دیده دشمن از هر سو پدیدار گشته، از آن رو سپاه خود را به لب رود جیحون آورده است. لیک اگر از آن جایی که هست، پای پیش بگذارد، دیگر جای خویش را به دشمن خواهد سپرد. پنجم آن که از برای آن مِهری که به آن پهلوانان داری، از ایشان آگهی خواستی پس ای سپهداری که همیشه بخت همراهت باشد، بدان و آگاه باش که رستم شیرمرد که به هند و کشمیر رفته بود، از ایشان گَرد برآورد. اشکش تیز هوش نیز که به خوارزم رفته بود، از آنجا خروشی برآورد. شیده نیز از رزم با اشکش، روی گرداند و از خوارزم به سوی شهر گرگنج روی نهاد. لهراسپ هم که با سپاهیانش به الانان و غز رفته بود، همه مهتران آنجا در برابر او سر فرود آوردند. اینک اگر افراسیاب سپاهیانش را از جیحون بگذارند و بدینجا آورَد ، آن گردنکشان از پشت سر او سرزمینش را بگیرند و هیچ بجز باد در مشت او نماند. پس تو بدان که اگر افراسیاب از برای گفتار پیران، آن سرزمین آباد و فرخنده بنیاد خویش را رها سازد و پای پیش گذارد، دیگر آن سرزمین برایش نخواهد ماند و آن را به دشمن خواهد سپرد. و نیز آگاه باش که او لب به سخنی نمی‌گشاید که شب و روز، از آن به من آگهی نرسد. پس مبادا آن روزی که او سپاهیانش را از رود بگذراند و در جنگ با ما پیش دستی کند. و مباد که کسی روز تاریک و تنگی را ببینند. من نیز اکنون به توس سپهدار می‌فرمایم تا کوس بر پیل ببندد و به سرزمین دهستان و گرگان برود و آنجا را در دست گیرد و سر به خورشید برآورد.

من هم از پِی توس، با پیل و تخت به یاری سپاهیان آیم. پس تو از جنگ با ترکان روی متاب و سپاهیان را بیآرای و جویای جنگ باش. و بدان که چون دیگر هومان و نستیهن پشتیبان پیران نیستند، تنها باد در مشت اوست. پس اگر پیران نبرد با نامداران ایران را خواست، تو نیز از او روی برمگردان و بفرما تا به جنگ او شتابند.

اگر هم که او دلیرانه، نبرد با خود تو را جویا شد، پس دل بد مکن و همچون شیر به پیش او برو. در پیکار به افراسیاب نیز میاندیش و دل را به جای آور و از پیران روی برمتاب. آگاه باش که اگر دل خود را بر آن کار، تنگ نداری، تو در جنگ با ایشان پیروز خواهی شد. امید آن دارم که کردگار برایم شادکامی بار آورَد . نیز این چنین گمان می‌کنم که پیش از آن که من سپاهی به پشتیبانی شما آورم و آن سپاه به نزد شما رسد، شما بر ایشان پیروز گشته و نامتان را تا به خورشید درخشان برآورده باشید و سپاهیان از جنگ آسوده گشته و همه کارها ساخته شده باشد. آنگاه شاه درودهای فراوان کاووس و توس را نیز به سپاهیان رسانید و مُهر نگین خود را بر نامه نهاد و سپس نامه را به فرستاده داد و او را آفرین بکرد.

سپاه آراستن خسرو

چون هجیر از پیش خسرو برفت، کی خسرو سپهبد با دبیر به سگالش نشست و گفت: اگر افراسیاب سپاهیانش را به اینسوی رود آورَد ، من نیز باید به جنگ او رَوم .

پس شاه بی‌درنگ توس- آن بزرگ خاندان نوذر- را فرا خواند و بفرمود تا به شتاب سپاهیان را به سوی دهستان ببرد و بر همه دشت خوارزم سپاه بگستراند و چون جنگ درگیرد، بسان پلنگی به جنگ آید. پس بانگ تبیره و خروش نای و کوس از درگاه توس برآمد. توس سپهبد با سپاهیانش روان شد و زمین به زیر سُم اسپان ایشان نهان گشت. از بیم آن سواران، گویی آسمان از گردش باز ایستاد. در سراسر دو هفته، چندان سپاه از ایران براند، که روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. از لشگرکشی آن شاه پیروزگر به سراسر گیتی آگهی رسید. چون توس از پیش شاه ایران برفت، شاه نیز به شتاب آماده رفتن گشت. پس با سد هزار تن از سواران برگزیده و پهلوانان دلیر و نامداران پرخاش جوی و با پیل و کوس و تاج و تخت شاهنشاهی، به فرّهی به سوی گودرز روی نهاد.

از سوی دیگر، هجیر با دلی شاد و خرّم و با آن جامه شاهوار، گرازان و تازان از پیش خسرو بیآمد، چنان که گویی زمین را درمی‌نوردید. چون به نزدیک سراپرده رسید، خروش کارنای برخاست و همگی او را پذیره شدند. زمین پر از لاله و آسمان پر از زر گشته بود. هجیر سپاهیان را با زنگ زرّین و کوس و پیلان، همچون چشم خروس بیآراست. چون به پیش گودرز- آن پهلوان نامور- رسید، آنچه از نوازیدن شاه و پندهای او دیده و شنیده بود و نیز مهربانی او را به سپاه و شادمانیش را از شنیدن پیام گودرز به او بگفت. آنگاه نامه آن شاه گیتی را به همراه درود آن بزرگان به گودرز داد. چون گودرز در باره آن نوازیدن شاه از هجیر بشنید، آن نامه را بر چشم و روی خود بمالید. سپس چون مُهر نامه را بگشود، آن را به خواننده داد. خواننده نامه نیز سخنهای شاه را بر گودرز یاد بکرد. گودرز سپهدار که آن سخنان بشنید، بر شاه آفرین کرد و فرمانبرانه روی زمین را ببوسید.

گودرز آن شب را با پسرش به سگالش پرداخت. پگاه بر تخت نشست و بار داد.

پس همه نامداران سپاه، کلاه بر سر نهاده و به پیش او رفتند. هجیر فرّخ ، آن نامه شاه را بیاورد و به پیش دبیر بنهاد. آنگاه دبیر، آن پند و فرمان شاه را به پیش آن سپاهیان بخواند. سپس گودرز سپهدار، روزی‌دهان سپاه را بخواند و دینار بسیار بداد. همه اسپانی را که در کوه رها بودند، گروه گروه به لشگرگاه آورد. آنگاه کلید در گنجهای دینار و تیغ و کمر و جوشن‌های گرانمایه و کلاهخودهای زرّین را به آن روزی‌دهان بداد. چون دیگر هنگام کینه‌جستن پدید آمده بود، همه آن خواسته‌ها را به سپاهیان بداد. و بدین سان همه سپاهیان سوار و پیاده آراسته گشتند. سپاهی بسان کوهی فراهم آمد که زمین به زیر اسپان بادپای ایشان به ستوه آمده بود. همگی در آهن و زر و سیم فرو شده بودند و دل شیران نرّ نیز از ایشان بیمناک بود. پس گودرز بفرمود تا دل و گوش و دیده به کین تاختند و آهنگ جنگ کردند. سپاهیان همچون کوه، گروه گروه به پیش سپهبد رفتند. چون گودرز سالار بر ایشان بنگریست، از آن همه سپاهی، زمین را تیره و آسمان را لاژوردین دید. پس گفت: براستی که از هنگام جمشید تا کنون، هیچ‌کس چنین رزمگاهی با این همه اسپ و جنگ افزار و سیم و زر و پیلان جنگی و شیران نرّ نیآراسته است. اینک اگر پروردگار گیهان‌آفرین یار باشد، از اینجا به سوی چین روی نهم. آنگاه چون گودرز بر تخت نشست، فرزانگان و نامداران را فرا خواند و با ایشان به رامش بنشست و با شادی و آرامش به میگساری پرداخت و آهنگ رزم کرد.

نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن

از سوی دیگر، به پیران آگهی رسید که سالار ایران آهنگ چه کرده است. پس دلش پر از بیم گشت و فریبکارانه به چاره‌گری پرداخت و از دستور نیک‌اندیشی راه چاره بجست. آنگاه به ناگزیر، دبیر را بفرمود تا نامه‌ای به گودرز پهلوان نویسد. در آغاز نامه پروردگار را آفرین کرد و از دیو سترگ به یزدان پناهید. آنگاه گفت: من از کردگار گیهان، در آشکار و نهان می‌خواهم که مگر این کینه‌گاه را از میان این دو سپاه بردارد. اگر تو که گودرزی، این کینه را خواستی اکنون دیگر همه آن کینه‌ای که می‌جستی، بستدی و کامت برآمد. بنگر که چند تن از دلیران و خویشان نزدیک و شیران مرا سر بریدی و بر خاکشان افکندی. هیچ ترس و باکی از یزدان نداری و از مهر و خرِد روی برتافته‌ای. لیک اینک دیگر هر آنچه می‌جستی، بیافتی. گاه آن فرا رسیده است که دیگر از این کینه سیر گردی و به خون ریختن، دلیر نباشی. نگاه کن که چه بسیار از سپاه ایران و توران در این رزمگاه تباه گشتند. پس هنگام آن رسیده که بخشایش آوری و از کین‌جستن بیآسایی.

به کین‌جستن مرده ناپدید   سر زنده، چندین چه باید برید

اگر باز ناید، شده روزگار به گیتی‌درون، تخم کینه مکار

روان خود را مرنجان و تنت را مگداز و دست از خون ریختن باز دار. و بدان که پس از مرگ، بر کسی که از او نام زشت بسیار بماند، نفرین بُوَد .

بدانگه که موی سیه شد سفید به بودن نماند فراوان امید

من نیز می‌ترسم اگر بار دیگر در این کینه‌گاه، سپاهیان به جنگ آیند، دیگر از دو سپاه کسی بر جای نماند[و ما نیز درگذریم] و تنها کینه بر جای مانَد . آنگاه دیگر چه کسی خواهد دانست که چه کسی پیروز و گیتی‌افروز بوده و چه کسی نگون‌بخت؟ اگر هم که این پیکار و خون ریختن و آویختن با من در این رزمگاه را از برای کشور ایران می‌کنی پس بگو تا من هم اکنون شتابان فرستاده‌ای به نزد افراسیاب روان سازم تا مرا بفرماید که سرزمین را ببخشیم و این کینه را به پایان رسانیم. پس همچنان که منوچهرشاه در آن زمان با بخشش سرزمینها، گیتی را نگاه داشت، ما نیز هر سرزمینی را که می‌خواهی از آن ایران زمین بدانی و هر سرزمین آباد و ویرانی را که کی خسرو دادگر بفرموده، بگو تا آن را از ترکان تهی سازیم. پس، از غرچگان تا بست و از شهر طالقان تا فاریاب و همچنان از بلخ تا اندراب و پنج شهر تا بامیان و نیز گوزگانان و از بلخ تا بدخشان و پایین‌تر از آن از دشت آموی و زم تا ختلان و شهرهایی چون شگنان و ترمذ و ویسه‌گرد و بخارا و شهرهای پیرامون آن و همچنین تا سغد را به شما می‌سپارم. از سوی دیگر، تا کشور نیمروز را که رستم دلاور سوز از آنجا جنگ آورده است، به او سپارم و سپاهیانم را از نزدیک او بازخوانم و راه به سوی باختر بگشایم. از آن سرزمین تا هند را تهی سازم. از کشمیر و کابل و قندهار تا به سوی سند را هم بدین سان در شمار آورم. الانان و پیرامون آن را نیز که لهراسپ در آنجا جنگ آورده، بدو سپارم. از این سرزمین تا قاف را بدون هیچ جنگ و سخن گزافه‌ای به خسرو بسپارم. آن سویی را که اشکش در آن تاخته است هم تهی سازم.

آنگاه چون همه اینها را بکردم، سپاهیان را از هر سو به نزد خویش فرا خوانم.

سپس به پیش تو پیمانی می‌بندم و سوگند می‌خورم که دیگر دشمن تو نباشم. تو نیز خواهی دانست که ما راستی را خواستیم و دل را با مِهر و راستکاری بیآراستیم. آنگاه به سوی شاه توران آگهی کنم که دیگر سر ما از کینه بپیچید. تو نیز بدین سان چهره بگشای و نامه‌ای از سرِ مهر به خسرو بنویس. و بدین گونه از راه مِهر ، این گفتار مرا بجای ریختن خون و پیکار با من برگزین. پس چون بدین سان پیمان بستیم، همه آن خواسته‌هایی را که خسرو از من بخواست، به نزد او بفرستم تا مگر در کینه را بر سپاهیان ببندد. آنگاه چون همه اینها را بکردیم، گروگان و چیزهای بسیار دیگری بفرستیم. با این کار، مِهر و آیین و کیش آورم و با دست راستکاری، چشم کینه را بدوزم. زیرا به هنگام فریدون- آن شاه بزرگ- بود که از بدگوهریِ تور و سلم سترگ، ایرج نامور کشته گشت و فریدون نیز از آن درد، سرگشته شد. پس هر آنچه نیکی می‌باید از من بخواه و آنگاه نامه‌ای در باره من به شاه بنویس. لیک نباید که ایرانیان گمانی به سستی این گفتار خوب من ببرند. زیرا من این سخنان را جز به مهر نگویم و تنها جویای سرانجامی نیک هستم. بدان که گنج و سپاهیان من از تو افزونتر است و در مردانگی از تو نام‌آورترم. لیک با این چنین کینه‌انگیختن و در هرجا با بیدادگری، خون ریختن، دلم بر سپاهیان می‌سوزد و می‌کوشم تا این کینه را از میان بردارم. و دیگر این که از کردگار گیهان نیز در نهان و آشکار می‌ترسم که این بدی را بر ما نپسندد.

اینک اگر سر از گفتار من بپیچی و جویای پیکار با من باشی و مرا با این که بی‌گناهم، گناهکار بدانی و نخواهی به گفتارم بنگری، پس همانا که داد و بیداد در پیش تو یکی است و تنها اندیشه کینه‌گستردن در سر داری. پس اگر چنین می‌خواهی، سران پهلوانان ایران را که گراینده گرز باشند، برگزین. من نیز جنگاورانی را از سپاه خویش برمی‌گزینم و بدین سان سران را به سوی جنگ می‌آوریم. من و تو نیز در آن آوردگاه به کینه‌خواهی از یکدیگر بپردازیم تا شاید دیگر بی‌گناهان از خون ریختن و آویختن بیآسایند. ما هم کسانی را که تو گناهکار می‌شناسی و از ایشان آزرده گشته‌ای، به پیش تو آوریم. لیک باید پیمانی ببندی که اگر تو خون ما را بریختی، سپاهیان مرا نیآزاری و سرزمین و تخت و تاج مرا نسوزانی و راهی به سپاهیان دهی تا به توران روند و بر ایشان نخیز نسازی و گزندی نرسانی. اگر هم که اختر نیک مرا یاری کرد و من بر تو پیروز گشتم، بر ایرانیان نخیز نسازم و دیگر خشم نگیریم و کین نجوییم. همه ایشان را به سوی ایران و به نزد شاهشان روانه می‌سازم و هیچ‌کسی از آنها کاسته نگردد و همگی به جان و خواسته، زینهار یابند. لیک اگر نمی‌خواهی بدین سان که تو را گفتم نبرد کنی و آهنگ آن داری که با همه سپاهیانت به کارزار آیی پس همه ایشان را به جنگ بیآور. ولی بدان که هر خونی که از برای این کین ریخته گردد، تو از برای آن در گیتیِ دیگر آویخته خواهی شد. آنگاه چون پیران بند بر آن نامه نهاد، فرزند گرانمایه خویش را به نزد خود بخواند. او را پسری به نام رویین رویینه‌تن بود که بزرگ انجمن بود. پس او را فراخواند و بدو گفت: به نزدیک گودرز برو و هوشیارانه سخن بگوی و پاسخ بشنو.

رویین خردمند و روشن‌روان از پیش پیران نامور با دَه سوار دیگر به سوی سراپرده گودرز پهلوان تاخت. چون به پیش درگاه رسید، کسی به سوی گودرز پهلوان آمد و او را آگاه ساخت. پس گودرز، فرستاده را به پیش خود خواند. رویین جوان چون به درون آمد و گودرز را بدید، دستها را به کش کرد و سر به زیر افکند. گودرز سپهدار از جا برجست و به شتاب چون دود او را تنگ در برگرفت. آنگاه در باره پیران و سپاهیانش و نیز در باره پهلوانان و افراسیاب شاه و کشورش از رویین بپرسید. رویین آن نامه را پیش آورد و پیام را بداد. پس دبیری بیآمد و زود آن نامه را بخواند و همه آنچه را که در نامه بود، به گودرز بگفت. چون آن نامه را برای گودرز بخواند، همه نامداران از شنیدن آن همه گفتار چرب و پندهای نیکو و نمودن راه پیوند خوب از سوی پیران خردمند در آن نامه، فرو ماندند. پس گودرز پهلوان به رویین گفت: ای پسر سالار و ای جوان فرّخ ، نخست باید که میهمان من گردی، آنگاه پاسخ نامه را بگیری. و بدین سان سراپرده‌ای نو بپرداختند و نشستنگاهی خسروانی بساختند و آن را با دیبای رومی بیآراستند و خورشها و رامشگران را بخواستند. دل رویین جوان پر از اندیشه بود تا ببیند که گودرز پهلوان چه پاسخی می‌دهد. لیک گودرز یک هفته با ساز و مِی پاسخ آن نامه را می‌داد. هر روز به گاه نیمروز ، گودرز سپهبد مِی و ساز و بزم می‌آراست و رویین را به پیش خود می‌خواند.

پاسخ نامه پیران از گودرز

چون یک هفته بدین گونه بگذشت، پگاه روز هشتم، گودرز سالار، نویسنده را پیش خواند و بفرمود تا پاسخ آن نامه را بنوشت. و بدین سان بار دیگر درخت کینه را بکاشت. گودرز در آغاز نامه آفرین بکرد و آنگاه به پاسخ آنچه که پیران گفته بود، پرداخت و گفت: سراسر نامه‌ات را بخواندم و همه گفتارت را بدانستم. رویین همه آن پیامی را که داده بودی، به ما رسانید. لیک مرا از این گفتار خوبی که در نامه داشته‌ای، شگفت آمد، زیرا می‌بینم هرگز دلت با زبانت یکی نیست و روانت از خِرَد ، مایه‌ای ندارد. در هرجا گفتار چربی به کار می‌آوری و چنین سخنهای پر نگاری می‌گویی. کسی را که از بُن ، خِرَد در سر نباشد، گمان به مهربانی تو می‌برد. لیک تو همچون شوره‌زاری هستی که چون آفتاب بر آن بتابد، از دور همچون آب می‌نماید. ولی بدان که به هنگام گرز و سرنیزه و کمند، دیگر فریب و چاره بکار نیآید. اکنون دیگر گاهِ پاسخ و گفتار و فریب و پیوند و مِهر نیست و مرا با تو هیچ کاری بجز کین و پیکار نباشد. پس اینک بنگر تا گردش سپهر چگونه خواهد بود و پروردگار گیهاندار چه کسی را نیرو خواهد داد و بخت پیروز و خورشید، یار چه کسی خواهد بود.

لیک اکنون خرد را یاد کن و پاسخ آنچه را که بگفتی، بشنو.

نخست آن که گفتی که: من از مِهری که دارم و از یزدان و گردش رستاخیز نمی‌خواهم که جنگی برای من پیش آید و از این کار، دلم تاریک و تنگ گشته است پس همانا که در آن هنگامی که این گفته را بر لب آوردی، دلت با زبانت آشنایی نداشت.

زیرا اگر در دل تو، داد، راهی داشت، خودت در خون ریختن پیش دستی نمی‌کردی. در آغاز کار که گیو با پهلوانان هوشیار و دلاور ایران به پیش تو آمد و به همراه آن بزرگان پاکیزه مغز، با تو از هر دری و از هر نامدار و کشوری سخن راند و پند و اندرز و گفتار نغز بسیار بگفت تو سپاهیان را به اینجا آوردی و در جنگ پیش دستی کردی. نخست خِرَد را دور داشتی، لیک در فرجام کار، آرامش گزیدی. ولی بدان که خوی بد، سرشت تو است و هرگو تو را به راه خِرَد نیآورد. بدی با نژاد و خاندان شما همراه است. خودت شنیده‌ای که از سوی تور، برای تاج و تخت چه بر سر ایرج نیکبخت آمد. آن بدی از تور و سلم بود که پدیدار شد و این بیداد و کین را در همه‌جا بگسترانید. فریدون نیز که از برای آن درد، شب و روز لب به نفرین ایشان گشاده بود، به یاری دادار نیکی‌دهش، هم دلی مهربان داشت و هم دانش. پس از آن، از آن نامداران کم‌خِرَد تورانی بود که خوی بد به افراسیاب رسید و بار دیگر با منوچهر و نوذر و کی کواذ، از نو، بنیان کینه را نهاد. با کِی کاووس نیز کرد آنچه کرد و از ایران آباد، گَرد برآورد. بار دیگر هم با ریختن خون سیاوش، بنیان چنین کینه‌ای را گذاشت. لیک تو را در آن هنگامی که سیاوش، جان شیرینش را بداد، یادی از داد نیآمد. چه بسیار بزرگان ایرانی با تاج و تختی که از برای این کین تباه گشتند.

دیگر آن که گفتی: تو با پیرانه سر چرا این همه کمر به خون ریختن می‌بندی. پس ای کارآزموده فریبکاری که فراز و نشیب هر کاری را دیده‌ای، بدان که یزدان از آن رو مرا زندگانی دراز و بخت گردنفرازی داده تا در روز نبرد، از برای این کینه، از توران زمین گَرد را تا به خورشید برآورم. اکنون می‌ترسم که یزدان من جان از تنم بگسلاند و من این کینه را بجا نیآورده و سرزمینتان را به زیر پا نسپرده باشم. سدیگر آن که گفتی: هیچ ترس و باکی از یزدان پاک در تو نمی‌بینم و نمی‌دانی که سرانجام از برای این خون ریختنهای بیهوده، تنمان گرفتار می‌گردد پس بدان که اگر من اکنون با این گفتار چرب تو از پیکار با تو بازگردم، به هنگام پرسش در آن گیتی، کردگار و داور دادگر، مرا از این گردش

روزگار بپرسد و گوید که تو را سالاری و زور و فرزانگی و گنج بدادم، پس تو چرا در پیش ایرانیان کمر به کین سیاوش و خون هفتاد پسر گرامی خود نبستی؟ آنگاه من در پاسخ پروردگار گیهان‌آفرین چه گویم؟ بگویم که چرا از این کینه روی گرداندم؟

ای سالار پیر، چهارمین سخنی که گفتی در باره کین سیاوش بود. تو گفتی: از برای یک تن که اکنون دیگر خاک گشته، شایسته نیست که جان پاک زنده‌ای را بگیرند. لیک تو خود بنگر که چون به یاد آن کردارهای زشت شما و آن آزارهایی که از شما بر دل داریم، به یاد آنچه که بر سرزمین ایران آورده‌اید و چه بسیار کیان را که بیآزرده‌اید و به یاد آن پیمان شکستنها و کین‌توزیها و همیشه به سوی بدی تاختنِ شما و این که همیشه بدی را نیکی انگاشته‌اید، می‌افتم، دیگر چگونه می‌توانم آشتی کنم؟ پنجم آن که گفتی: با تو پیمانی می‌بندم و سران توران را برایت گروگان می‌فرستم و گنجهایی به نزدیک خسرو روانه می‌سازیم و با این کار، دیگر راه رنج را بر خویشتن می‌بندیم پس ای نگاهبان سپاه توران، بدان که فرمان شاه به ما این چنین است. او مرا فرموده که جنگ سازم و از برای خون سیاوش، خونها بریزم. اینک اگر فرمان خسرو را بجا نیآورم، روانم از خداوند گیهان شرمگین گردد. لیک اگر امید آن داری که خسرو برای این گفته‌های تو چهره بگشاید، پس گروگانهایی چون لهّاک و رویین خسروپرست را با همه خواسته‌ها به شتاب به سوی ایران زمین و به نزد شاه بفرست و بدان که راه این کار برایت گشوده است.

ششم آن که از سرزمین ایران و بر و بوم آباد و فرّخ نهاد آن یاد بکردی و گفتی: همه را به خسرو می‌سپاریم و سپاهیان را به نزد خویش فرا می‌خوانم پس بدان که یزدان مرا از این کار تو بی‌نیاز گردانده است و اگر آگاه نیستی، این راز را بر تو می‌گشایم. آگاه باش که از سوی باختر تا مرز خزر، همه از آن لهراسپ گشت. از سوی دیگر رستم دلاور با تیغ تیز خود از سرزمین نیمروز تا سند را از آن خود ساخت و رستاخیزی در آنجا بپا کرد و سر هندوان را با درفش سیاه به نزد شاه ایران فرستاد.

اشکش هم بیابانهای دهستان و خوارزم و پیرامون آن را که ترکان در آنجاها سر برآورده و از هر سو تاختن آورده بودند، از ترکان تهی ساخت و بر شیده بارانی از تیر ببارید و او را تا به دَم مرگ برد. بندیان و خواسته‌های بسیاری نیز به نزد خسرو بفرستاد. از اینسو نیز من و تو در این جنگ، کانون آبروی هر دو سپاه هستیم. پیش از این، نیروی من و این نامداران و شیران پهلوان را دیده‌ای، اینک هم اگر با من برابر شوی، دیگر ترا از این همه گفتگو رها خواهم ساخت و به نیروی یزدان و به فرمان شاه، این رزمگاه را در خون فرو کنم. و تو ای پهلوان نامور سپاه، به این گردش خورشید و ماه بنگر و ببین که دیگر آن بند سپهری فراز آمده و بخت از ترکان بگشته است. بنگر که پروردگار گیهان‌آفرین، از برای آن کردار بدت چه بر سرت خواهد آورد. اکنون دیگر روزگار از بد دوری کرده و کیفر بد برای بدکرداری پدیدار گشته است. پس بسیار بیاندیش و گوش بگشای و گفتار مردم خردمند را بشنو و بدان که این همه سپاه بیشمار و سد هزار سوار شمشیرزن، همگی نامجوی و کینه‌خواه، از این رزمگاه با افسون بازنگردند. هفتم این که پیمان ببستی و سوگند راستکاری بخورد پس بدان که مرا با تو هیچ سخنی از پیمان نباشد، زیرا که هرگز خِرَد به روان تو راهی ندارد و با هر که پیمان می‌بندی، سرانجام راستکاری را از یاد می‌بری. همانا که هیچکسی به گفتارت زینهار نیابد. سیاوش نیز با سوگند تو بود که بر باد شد. در آن روز بد، چه بسیار که تو را یاد کرد، لیک تو او را فریادرس نگشتی.

هشتم آن که گفتی: مرا تاج و تخت و مردانگی و بخت و گنج و سپاهیان از تو بیشتر است، لیک از مِهر است که دلم از جنگ، این چنین رنجه می‌گردد پس بدان که من این چنین گمان می‌کنم که تا به این هنگام بی‌گمان مرا در جنگ آزموده‌ای. پس اگر مرا در روز کین، بی‌هنر یافته‌ای، اینک بار دیگر مرا از نو ببین که گنج و تخت و تاج و هنر من نیز به مانند تو است. نهم آن که گفتی: تو تنی چند از مردان دلاور را برای نبرد برگزین و من نیز سواران گردنکشی از سپاهیان ترک به جنگ آورم زیرا از بس به سپاهیانم مهربانم، نمی‌خواهم که بیداد و کین بگسترانم. پس بدان که اگر من این چنین سپاهیان را از یکدیگر جدا سازم، شاه از من آزرده گردد. و دهم آن که گفتی:

جنگاوری برگزین تا با من به جنگ پردازد بدان که در هنگامی که سپاهی از گناهکاران در پیش روی من باشند که دل ایرانیان از ایشان پر از درد است، شاه با من همداستان نباشد که این چنین کنم. پس باید با همه سپاهیان همچون کوه جنگ آوریم و هر دو سپاه رده برکشند. اگر این چنین پیروز گشتیم که هیچ، و گرنه همه نامداران را بیآوریم و جایگاه نبرد را بسازیم. و بدان که اگر تو از این گفته من روی بگردانی، من هرگز از این کار باز نخواهم گشت. اگر هم که سپاهیانت را برای جنگ با من بس نمی‌دانی و می‌خواهی از افراسیاب سپاهی به یاری بخواهی، پس به ژرفی بنگر و ببین که سپاهیان و خویشان و بستگانت زخمی و پراکنده گشته‌اند پس بگذار تا پزشکان به درمان ایشان بپردازند. اینک اگر از برای این کار، از من درنگ می‌خواهی، تو را می‌دهم و گرنه آماده جنگ باش. و من این سخن را از برای آن گفتم تا دیگر به روز نبرد، نتوانی هیچ بهانه‌ای بیآوری و بگویی که تو به ناگهان بر ما جنگ آوردی و نخیز ساختی و درنگ نکردی. و بدان که اگر من سد

سال دیگر هم این کین را بجویم همان خواهم کرد که اکنون می‌کنم. پس امیدی به برگشتن من از این کینه نداشته باش و بدان که شب و روز و گاه و بیگاه در نزد من یکی است.

چون پاسخ نامه داده شد، رویین پهلوان کمر برمیان بست و سوار بر اسپی تیزتگ به همراه دیگر سوارانش بیآمد و از اسپ فرود آمد و با آن پهلوانان به پیش گودرز سالار رفت. گودرز سپهدار بفرمود تا موبدان و همه سپاهیان نامور و خردمند و روشن‌روان، زود به پیش او آیند. آنگاه بفرمود تا پاسخ نامه را به پیش آن پهلوانان بخوانند. چون آن بزرگان، آن نامه دلپذیر را از گفتار دبیر فرّخ بشنیدند، پیران را کم‌خِرَد شمرده و همه پندهای او را سبک دانستند. پس به گودرز آفرین کردند و او را پهلوان زمین خواندند. آنگاه گودرز آن نامه را مُهر کرد و به رویین- پسر پیران- بداد.

سپس بفرمود تا جامه‌هایی شاهوار بیآراستند و آنها را با اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای زرّین نیام و افسر و سیم و زر بسیار به رویین و یارانش ببخشید و هر کدام را که سزاوار بودند نیز کلاه و کمر بداد. آنگاه رویین با یارانش از پیش گودرز پهلوان به سوی سپاهیانش روان شد. چون به نزدیک پیران رسید، چنان که شایسته بود به پیش پدر برفت و در پیش تختش سر فرو برد. پیران نیز او را در بر گرفت. سپس رویین پیام گودرز را بداد و آنچه را که در آن رزمگاه دیده بود، بگفت. آنگاه دبیری، آن نامه را برای پیران بخواند. دل پیران پهلوان از شنیدن آن سخنان به سیاهیِ کرف و پر از درد گشت و جانش پر از بیم شد.

بدانست که دیگر روزگار تنگی فرا رسید. لیک شکیبایی و خاموشی گزید و سپاهیان را از آن سخن آگاه نساخت و به ایشان گفت: بدانید که دل گودرز به راه نیآمد. دلش از برای خون آن هفتاد پسر برگزیده‌اش، هیچگاه از کین نمی‌آرامد. اینک اگر او از برای آن کاری که بگذشته، این چنین بار دیگر بنیان کینه می‌افکند، پس چرا من به کین برادرم و به خون آن نهسد سرِ نامداری که در هنگام کارزار از تنشان جدا گشت، کمر نبندم. همانا که دیگر در سرزمین ترکان هیچ سواری چون هومان و چون نستیهن- آن سرو سایه‌فکنی که ناگهان از چمن ناپدید گشت- کمر نبندد. پس اکنون بر ما بایسته است که کمر ببندیم و هیچ بوم و بری برای ایرانیان نگذاریم. باشد که به نیروی یزدان و با شمشیر تیز، رستاخیزی در میان سپاه ایران بپا سازم. آنگاه پیران گله‌های اسپانی را که شایسته بود، از هر سو شتابان به لشگرگاه آورد و همه سپاهیان پیاده را نیز سوار ساخت و به هر یک دو اسپ داد تا به جنگ شوند. سپس در گنجهای کهن را برگشود و ایشان را دینار بسیار بداد.

یاری خواستن پیران از افراسیاب

چون اینها همه کرده شد، پیران شب به هنگام خواب، فرستاده‌ای هوشیار و با اندیشه‌ای پیر و سخنگوی و پهلوان و سوار و دلیر را به نزد خود خواند و بدو گفت:

به پیش شاه توران زمین برو و او را بگوی که: ای شاه دادگر و نامجوی، براستی که از هنگامی که آسمان بر روی این خاک تیره نژند پدیدار گشته، هیچ شاهی به مانند تو بر تخت ننشسته و نام شاهی نیز بر کسی سزاوار نبوده است. همانا که تخت و تاج و کمر بستن و بخت، تنها زیبنده توست. لیک من بنده گناهکار تو هستم که از اندیشه بیدارت سرپیچی کردم. از برای من بود که کی خسرو شاه را بیآزرد. آن کار، هرچه بود، کاری ایزدی بود و سخن گفتن در آن باره سودی ندارد. اکنون اگر شاه مرا بی‌گناه می‌داند، گردنم را آزاد سازد. اینک شاه را آگهی می‌دهم که روزگار چه برای این بنده پیش آورْد . بدان که من سپاه را به کوه کنابد کشیدم و همگی، راه را بر ایرانیان ببستیم.

از آن سو گودرز سپهدار به همراه سران و بزرگان با سپاهی گران از ایران بیآمد. سپاهی که از هنگام منوچهرشاه تا کنون هرگز بیش از آن سپاه به توران نیآمده است. پس ایرانیان در ریبد جایگاهی ساختند و سپاه را بر آن کوه بنشاندند. از آن پس سپاهیان سه شبانه‌روز بسان پلنگ رو در روی یکدیگر بایستاده بودند. لیک ما در آن کینه‌گاه، رزم با ایشان را نجستیم تا شاید آن سپاهیان به سوی دشت آیند. با خود می‌گفتیم که اگر سپاه ایران از آن کوه بیرون آیند، دیگر سر پهلوانان نگونسار گردد. ولی سرانجام هم سپهدار ایران به ستوه نیآمد و سپاهیان را به دشت نیآورد. آنگاه برادرم- هومان- از کینه بجوشید و به پیش سپاه ایران رفت تا با ایشان نبرد کند. دیگر نمی‌دانم که چه بر سر آن شیرمرد آمد. پسر گیو به کین‌جستن از آن هومان پهلوان دلاور آمد و هومان به دست کسی چون بیژن کشته شد. و من از اندوه او سرگشته شدم. چه کسی می‌دانست که هرگز سرو بلند در باغ از گیاه گزند خواهد یافت؟ از این درد، همه نامداران دل شکسته گشتند و شادمانی از میان برفت. دیگر این که نستیهن نامدار نیز با ده هزار سوار آزموده، سپیده‌دم از پیش من برفت. لیک از بیژن پهلوان به او نیز زیان رسید. من از آن درد دل، سپاهیان را برکشیدم و خروشان به آوردگاه رفتم. پس تا هنگامی که شب از کوه سر برآورد، گروه گروه با یکدیگر جنگیدیم. لیک سرانجام

نهسد تن از نامداران ما با سری بریده بر آن رزمگاه افتادند. دو گروه از پهلوانانمان نیز با شمشیر زخمی گشتند و دلشان هم از درد آزرده گشت. ایرانیان که همگی کمر به کینه بسته بودند، بر ما چیره گشتند. اکنون می‌ترسم که آسمان بخواهد یک سره مهر خود را از ما بگسلد. پس از آن نیز آگهی بدی به من رسید که از برای آن هم سرآسیمه گشتم. آگاه شدم که کی خسرو می‌خواهد با سپاهیانش به پشتیبانی گودرز سپهبد، بدین رزمگاه آید. اگر این آگهی درست باشد که خسرو به سوی ما خواهد آمد، افراسیاب شاه می‌داند که من با سپاهیانم یارای کین‌خواهی از او را نداریم. لیک اگر افراسیاب شاه کمر به کینه ببندد و با سپاهیان کینه‌جویش به سوی ایران روی کند، دیگر این بد را از تورانیان خواهد گرداند. ولی اگر شاه به این کینه‌خواهی نپردازد، شاید که از سپاه ایران بر جانمان بد رسد.

فرستاده چون گفتار پیران را بشنید، همچون باد دمان برفت و بر اسپی بادپای و بلند بسان آتش بنشست و تا به نزد افراسیاب رسید، نه در راه دَم بزد و نه آرام و خواب یافت. پس چون باد به نزدیک شاه درآمد و نخست او را ببوسید و پیام پیران را بداد. چون افراسیاب آن گفتار پیران را بشنید، از درد، دلش پر از خون و رخسارش زرد گشت. افراسیاب سنگدل پر از درد بنشست و از کار آن کشتگان و از این که از هر سو سپاهی بر او بتازد و بدانگونه کشورش را ویران کند، دلتنگ شد و از آن اندوه گیتی بر او تنگ گشت. لیک چون گفتار پیران را بدانسان بشنید و سپاهیان را پا بر جا بدید، بر او آفرین کرد و شادی نمود و روشنایی دلش افزون گشت. پس برای آن فرستاده در پیش خود جایگاهی بساخت. آنگاه آن شب را به اندیشه پرداخت. پگاه چون تاج بر سر نهاد، فرستاده را نزد خویش خواند.

پاسخ پیام پیران از افراسیاب

افراسیاب به آن فرستاده بفرمود تا به سوی پیران سالار نامور و نیک‌پِی باز گردد. پس چنین پاسخ داد که، او را بگوی: ای راستگوی مهربان و نیکدل، تو از همان هنگامی که از آن مادر پاک تن زاده شدی، در هر انجمنی، سرافراز بودی. آبروی تو در نزد من نیز بیش از همه است و جاه تو از دیگر پهلوانان، برتر است. همیشه در پیش من برای کین‌جستن، جان خویش را برخی و تن خود را سپر ساخته‌ای. بدین گونه در هر کاری، گنج خود بدادی و از برای من، رنج بردی. این تو بودی که از چین سپاه به ایران بردی و تو دل و بخت دشمن را سیاه کردی. تو مهتر و پهلوان زمینی. هزار آفرین بر جانت بادا. مهربانی تو از تور و پشنگ نیز برتر است و روزگار، دیگر هرگز پهلوانی چون تو ببار نخواهد آورد. سپاهیان هرگز سالار و هوشیاری چون تو نبینند.

نخست آن که گفتی: من در میان انجمن، خود را گناهکار می‌دانم، زیرا که کی خسرو از توران به ایران زمین رفت و با ما بنیان کینه را برافکند پس بدان من که شاه هستم از این کار آزرده نیستم و هرگز در دلم تو را بدین گونه یاد نکرده‌ام و تو نباید برای این کار، تنگ دل باشی، زیرا از اندوه، زنگار بر دل می‌نشیند. آنچه رخ داد، خواست کردگار بود و در این بد، هیچکسی آموزگار نبود. اینک اگر کی خسرو از من فروغ نگیرد، دیگر تو او را نبیره من مخوان، زیرا سخنی دروغ باشد و من نیای او نباشم. هیچکس در این کار گناهکار نیست و مرا با خواست پروردگار نیز سر ستیز نباشد. پس اکنون که خواست پروردگار و سرنوشت چنین بوده، دیگر چرا باید آزاری از تو بر دل من باشد؟ دیگر آن که از کار سپاه و گردش تیره خورشید و ماه بگفتی پس بدان که کار نبرد چنین است و این گردش تیره از برای هر دو سو پیش آید.

به یکسان نگردد سپهر بلند	گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با مِی و رود رامشگران	گهی با غم گرم و رنج گران

پس تو دل خویش را از این درد، آزرده مدار و روانت را در این بند نیآور. لیک از کین برادرت سر متاب. چرا که هر دلی که از درد برادر آزرده گشت، پزشکان نتوانند درمانش بسازند. سدیگر آن که گفتی: خسرو می‌خواهد با سپاهیانش به پشتیبانی سپاه ایران آید پس بدان که آنچه به تو آگهی رسیده، درست نیست زیرا توس سپهبد با سپاهیانش به سوی دهستان رفته است. هرگز آن روز نرسد که او بخواهد در جنگ پیش دستی کند زیرا من خود بر آن هستم که پگاه از اینجا سپاهیان را از جیحون بگذرانم و نه گودرز و خسرو و توس را بر جای گذارم و نه تخت و تاج و نفیر و کوس ایشان را. چنان سپاهی به ایران برانم که دیگر از این پس کسی تخت شاه ایران را نبیند. ناگهان بر کی خسرو فرود آیم و بدانسان سرش را با دشنه از تن جدا سازم که مادرش به زاری بر او بگرید. پس چنین کنم، مگر این که کار آسمانی دیگرگونه‌ای از گردش روزگار پیش آید.

ای کارآزموده سرفراز، همانا که یزدان تو را به چیزی نیازمند نساخته است.

هرچه از مردان و گنج و نیرو که بخواهی، داری. من نیز اینک سی هزار سپاهی نامور و دلیر و خردمند و پهلوان و سوار به نزد تو فرستادم تا جان تاریکت را روشن سازند. سپاهی که یک تن از ایشان با دَه ایرانی برابر باشد و دَه ایرانی به چشم ایشان اندک باشند. پس چون این سپاه به نزدت آید، دیگر درنگ مکن و سر و تاج گودرز را از جای بگسل و آن کوهی را که بدان پناه برده و باروی خود ساخته، با اسپان جنگی به زیر پا آور. و چون بر ایشان پیروز باشی، دست از ریختن خون و آویختن ایشان برمدار.

چون فرستاده پیام شاه را بشنید، به پیش پیران- پهلوان سپاه- آمد و همه آن پیام را بازگفت. سپس پیران همه سپاهیان را فرا خواند و ایشان را دلگرمی بداد. دلهای سپاهیان از شنیدن آن پیام، آزاد گشت. لیک پیران در نهان، روانش پر از درد و دلش پر از خون و رخسارش پر از گَرد بود. زیرا سپاه شاه را از هر سو کاسته می‌دید. از سوی دیگر نیز از شاه ایران می‌ترسید که به جنگ آید. پس به درگاه یزدان چنین گفت: ای کردگار، چه شگفتی‌های بسیاری در این روزگار است. براستی هر کسی که تو او را بر کشیدی، دیگر خوار و افکنده نیست. تنها تو گیهاندار پاینده‌ای. به کار خسرو بنگر که چه کسی در این روزگار می‌دانست که او شهریار خواهد شد.

نگه کن بدین کار گردنده دهر　　　مر آن را که از خویشتن یافت بهر

برآرد گل تازه از خار خشک　　　شود خاکش از بخت بیدار مشک

لیک شگفت‌تر از آن، کار آزاد مردی است که همیشه دل خویش را به درد دارد.

نمی‌دانم چرا باید میان نیا و نبیره که هر دو شاهند، این کینه‌گاه پدید آید و این چنین دو شاه دو کشور، بدین سان کینه‌جویانه، سپاهیان را رویاروی یکدیگر آورند؟ و نمی‌دانم که سرانجام این کارزار چه خواهد شد و گردش روزگار چه کسی را برخواهد کشید؟ اگر در این کینه‌گاه، افراسیاب و نامداران سپاه توران کشته گردند، دیگر بخت از ما برخواهد گشت. آنگاه پیران با زاری به درگاه یزدان نالید که: ای کردگار دادگر روشن، اگر کی خسرو از ایران به این کین‌خواهی بیآید و همه شاهی بدو بازگردد، دیگر روا باشد که کردگار، روان از تنم بدر آورَد و هرگز دیدگانم نبینند که کسی راه و آیین مرا گرفته باشد. همانا کسی که گردش روزگار با کام او همراه نیست، در پیش او مرگ با زندگانی برابر است.

رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه

چون روز فرا رسید و خورشید، دیبای زرد بگسترانید، دریای دشت نبرد بجوشید. از دو سپاه خروش برآمد و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. از هر سو گروههای سپاهیان بیآمدند و همه دشت و کوه پر از جوشن گشت. دو سالار سپاه بسان پلنگ، سپاهیان را به سوی جنگ راندند. همچون بارانی که از ابر سیاه ببارد، تیر بر آن رزمگاه بارید. ابر تیره‌ای پدیدار شد که ژوپین و تیغ می‌بارید و همه‌جا را چون شبی کرفگون، سیاه ساخت. زمین به زیر نعل اسپان، گویی آهنین گشت و دست پهلوانان از خون لالگون شد. از بس در آن رزمگاه، کشتگانی سر بریده، بر راه افکنده شده بود، راه گذشتن اسپان نیز نبود. زمین، لاله‌گون و آسمان، نیلگون گشت و کوهه‌ای از دریای خون برآمد. پس دو سالار سپاه گفتند: اگر همچنین پهلوانان در این دشت کین بمانند، چون شب تیره فرا رسد، دیگر هیچ بجز خداوند گیهان و آسمان بر جای نماند. پیران که چنین دید، به لهّاک و فرشیدورد فرمود: همه سپاهیانی را که با شمایند و شایسته این رزمگاه هستند، بیآورید تا از سه سو به این رزمگاه آیند. و در میان ایشان، آن گروهی را که بیدارتر و نگاهبانتر هستند، به پشت سپاه ببرید تا به نگاهداری آن بپردازند. شمایان هم از دو سو راه را بگیرید. پیران به لهّاک نیز فرمود تا با سپاهیان خویش به سوی کوه رَود و به فرشیدورد نیز گفت تا با سپاهیانش به سوی رود برود و گَرد را تا به خورشید برآورَد .

پس چون آن نامداران سپاه توران، آن سپاه کینه‌خواه را بیآوردند، دیده‌بان سپاه ایران از آن دیده‌گاه، فرستاده‌ای را به پیش گودرز پهلوان روانه کرد. نگاهبان سپاه ایران با سپاهیانش، دشمن را از هر سو نگاه می‌داشت. چون لهّاک و فرشیدورد از دو سو نخیز ساختند، سواران ایرانی با ایشان درآویختند و خاک را با خون برآمیختند.

فرستاده به پیش گودرز رسید و او را از این کار آگاه ساخت. گودرز نگاه کرد تا ببیند چه کسی از آن پهلوانان پرخاش جوی، پشت سپاه را دارد. پسر گرامیش- هجیر- آن شیر شرزه را دید که با تیغ و تیر در پشت پدر بود. پس گودرز به او بفرمود تا به پشت سپاه و به پیش گیو

لشگرپناه رود و او را بگوید که گروه گروه سپاهیان را به سوی رود و کوه به یاری سپاه فرستد. نیز بفرمود تا به گیو بگوید که پهلوان دلیری را به پشت سپاه گمارد و جای خویش را بدو دهد و خود از آنجا پای پیش گذارد.

هجیر خردمند کمربسته، چون گفتار پدر فرّخش را بشنید، دوان به نزد برادر آمد و آنچه را گودرز پهلوان گفته بود، باز گفت. چون گیو سخن او را بشنید، از جا بجست تا یکی از ناموران سپاه را برگزیند. پس فرهاد پهلوان را برگزید و او را به نزد خود خواند و همه سپاه را بدو سپرد. آنگاه به زنگه شاوران فرمود تا دویست تن از سران دلاور سپاه را به جنگ فرشیدورد ببرد و از کوه و آب، گَرد برانگیزد. سپس دویست پهلوان را نیز با درفشی به گرگین میلاد داد و بدو گفت: اکنون باید به آن کینه‌گاه رفت. پس ای نامجوی، از اینجا با گرز و پیکانهای آبداده به سوی لهّاک برو و جوی خون از آن دشمنان روان ساز. آنگاه گیو- آن سوار سرافرازِ خورشید فرّ - از آنجا به نزد پدر آمد. گودرز بدو گفت: ای پسر شیردل و ای دستور من، ای سپهدار ایران که پشت سپاهیان[دشمن] را می‌شکنی و دل پهلوانان را بدست می‌آوری، اکنون که هنگام کارزار تو با دشمنان فرا رسیده، آن شیرمردیِ تو بکار آید. سپاه ایران به تو امید دارد.

پس در این رزمگاه، هنر خود را پدیدار ساز. از دشمن مپرهیز و دل خود را شاد دار، زیرا که هنگام کینه و کارزار برسید. پس، از اینجا تا به دل سپاه دشمن برو و در آنجا از پیران، کینه بخواه. زیرا که پشت توران زمین بدو استوار است. و چون او روی تو را ببیند، پوست بر تنش بدرد. اگر پروردگار و اختر نیک، یار تو باشد، بر او دست یابی و دیگر از آن پس سپاه از رنج و سختی برآساید و شاه نیز شادمان گردد. تو هم گنج و خواسته بسیار بیابی و کارهایت آراسته گردد. و پشت افراسیاب نیز از این کار، شکسته شود و دلش پر از خون و دیدگانش پر از اشک گردد.

چون گیو جنگاور سخنان پدر پهلوانش را بشنید، کمر به جنگ ببست و اسپ را از جا برانگیخت و بسان آذرگشسپ بیرون شد. آنگاه بفرمود تا همه سواران را از راست و چپ سپاه فرا خوانند. پس گرازه و گستهم و هجیر سپهدار و بیژن بیآمدند و با گیو بسان شیران شکاری، سوار بر اسپان بادپای گردن‌افراشته به دل سپاه توران تاختند و به کین‌خواهی پرداختند. در آن کارزار، با سواران برگستوانور بسیاری بر سراسر آن دشت پراکنده گشتند و بسیاری به زیر پای ستوران افتادند و جوشن، نساجامه ایشان گشت و سینه شیران، گور ایشان شد.

رزم گیو و پیران و فرو ماندن اسپ گیو

چون رویین- پسر پیران- از پشت سپاه، آن تگاپوی سواران را بدید، به همراه نامداران از پشت آن سپاه بزرگ، بسان گرگی بیآمد و همچون پلنگ شرزه با ایشان درآویخت و کوشید. لیک سرانجام در جنگ با ایشان فرو ماند. پس شمشیر هندی را از دست بیافکند و با نومیدی به جنگ پشت کرد. پیران سپهدار با خویشانش، خیره بر جای بماند. آنگاه چون گیو روی پیران را دید، اسپ تگاور خویش را به سوی جنگ با او راند و با نیزه‌اش چهار تن از مهترانی را که در پیش پیران بودند، به خواری، از اسپ بر زمین افکند. پیران ویسه که چنین دید، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر دشمن ببارید. لیک گیو سترگ سپر را بر سر آورد و با نیزه بسان گرگی درآمد. ولی همینکه آهنگ آن کرد تا با نیزه به نبرد پیران سالار برود، اسپش در همانجا که بود فرو ماند و پا پیش ننهاد. گیو پهلوان نامدار که چنین دید، از خشم، تازیانه‌ای به آن اسپ تیز رو بزد و بجوشید و دیو دژخیم نژند را نفرین بکرد. آنگاه نیزه را بر زمین افکند و کمان برگرفت و سپر بر سر آورد. سپس کمان را به زه کرد و بازو بگشاد تا سپر را به دست پیران بدوزد. پس چهار تیر خدنگ بر سر او بزد. لیک آن تیرها بر او کارگر نیآمد. به همانگونه سه تیر خدنگ نیز بر اسپ پیران بزد. ولی نه اسپ کشته شد و نه پیران دلاور. در همان هنگام یاران گیو به آنجا رسیدند. پیران که چنان دید، کینه‌اش افزوده گشت و بسان دود به پیش گیو تاخت تا گیو را زخمی سازد و سپاهیان دلاورش را شکست دهد. از سوی دیگر، گیو نیز همچون دود به سوی پیران شتافت و با نیزه، کلاهخود پیران را از سرش ربود. لیک هیچ گزندی به پیران نرسید. پس دل گیو از آن کار، دردمند گشت.

پسر گیو که چنین دید، به نزد پدر آمد و او را گفت: ای پدر فرّخ و نامبردار، بدان که من این چنین از شاه شنیده‌ام که پیران جنگهای فراوان بکند و در آن روزهای سخت از چنگ بسیاری اژدهای تیز چنگ رهایی یابد. لیک سرانجام، مرگ او به دست گودرز باشد. پس ای پدر، این همه مکوش، زیرا روزگار او هنوز بسر نیآمده است. پس چرا با این سختی و آز با او در می‌آویزی. در همان هنگام، یاران نامور و دلیر گیو نیز پر از خشم رسیدند، پیران که چنین دید، روی برتافت و خروشان و پر از درد و با رخساری زرد، به سوی سپاه خویش و به نزد لهّاک و فرشیدورد برفت و به ایشان گفت: ای نامداران و دلیران دشنه‌گذار من، همانا که شما را از برای چنین روزگاری در کنار خویش پرورانیدم. لیک اکنون که سپاهیان به جنگ آمده‌اند و از آن دشمنان، گیتی بر ما سیاه گشته، هیچکسی را نمی‌بینم که از برای آبرو به پیش سپاه و به جنگ با ایشان رَود .

چون آواز پیران به آن نامداران رسید، دلشان از کینه بردمید. پس همگی گفتند:

اگر جان پاکمان نیز گرفته شود، هیچ ترس و باکی نداریم و همگی با هم به جنگ شویم و شایسته نباشد که کمر از این کین بگشاییم. آنگاه لهّاک و فرشیدورد به سوی گیو رفتند و با او نبرد جستند. لهّاک دلیر به پیش گیو آمد و نیزه‌ای بر کمربند گیو بزد و آهنگ آن کرد تا او را از زین برباید و از روی اسپ بر زمینش نگونسار سازد. پس با نیزه‌اش زره گیو را بردرید لیک پای گیو از جا پای زین بیرون نیآمد. گیو که چنین دید، چنان نیزه‌ای بر اسپ لهّاک بزد که آن اسپ تگاور از درد به رو در افتاد و لهّاک از آن پیاده گشت. در همان هنگام فرشیدورد از دور بیآمد و چون باد، تیغی بر آن نیزه گیو بزد و شادان، آن را به دو نیم کرد. گیو که به آن زخم او بنگریست، گرز گران را از میان برکشید و چنان بر دوش آن اژدها بزد که دشنه از دستش رها شد. آنگاه به شتاب، گرز دیگری بر گردن او بزد که آتش بر تن فرشیدورد ببارید و از آن درد، خون از جگرش بجوشید و تنش سست گشت و سرآسیمه شد. در همین هنگام که گیو با فرشیدورد درگیر بود، لهّاک به شتاب بر اسپی بادپای بنشست. آنگاه بار دیگر لهّاک و فرشیدورد دلیر با گرز و نیزه، بسان شیر به پیش گیو رفتند و بسیار بر او گرز گران بزدند. لیک گیو که بر زین خدنگ بنشسته بود، آن کارزار برایش چون بازی بود.

لهّاک و فرشیدورد که چنان پایداری‌ای را از آن شیرمرد بدیدند، از بسیارِ خشم، با یکدیگر گفتند: همانا که بر روی این زین، پیل است و بس، که جز شیر یارای دریدن پوست بر تن او را ندارد. آنگاه گیو از یارانش نیزه بخواست و سپس به چپ و راست بگشت و از دو سو بر ایشان بتاخت، لیک سر یکی از ایشان نیز به زیر نیآمد. گیو که چنین دید، در دل گفت: براستی که از این دلیران پرخاش جوی، کاری نو بر سر من آمد. اینان سران توران زمین نیستند که به جنگ من آمده‌اند اینان دیوان مازندرانند. در همان هنگام از دست راست گیو، گرازه با گرز پولادین رومی در دست و سوار بر اسپی بزرگ به جنگ با فرشیدورد شتافت لیک در همان هنگام آن ترک بیدار و پست سوار بر زین شد. پس نیزه‌ای بر کمربند او بزد. لیک نیزه از زره او نگذشت. پس بیژن دلیر بسان شیری با تیغی در دست به پشتیبانی گرازه آمد و تیغ را بر کلاهخود فرشیدورد بزد. لیک آن زخم نیز کارگر نشد و به اسپ او خورد. پس گستهم با دیگر نامداران ایران، با روانی آزرده و کینه‌خواه به نزدیک سپاه توران و پیش بیژن آمدند. از سپاه توران، اندریمان به سوی آن جایگاه نبرد شتافت و گرزی بر گستهم بزد تا میانش را به دو نیم سازد. لیک گرز به تیغ گستهم خورد و آن را به دو نیم ساخت. دل گستهم از او پر از بیم شد. از سوی دیگر، هجیر به پشتیبانی آن پهلوانان بیآمد و اندریمان را تیرباران بکرد و تیر خدنگی بر زین و برگستوان اسپ اندریمان بزد که اسپ کشته شد. اندریمان به خاک افتاد و سپر را بر سر آورد و به خواری برخاست. فریادی از ترکان برآمد و سواران ایشان بسان دیو برفتند و اندریمان را به هر چاره‌ای بود از پیش روی سپاه و آن آوردگاه بیرون کشیدند. باری، از پگاه تا هنگامی که شب از کوه سر بر آورد، سواران ایران و توران، گَرد کینه برانگیختند و خاک را با خون بیآمیختند. هوش از اسپان و مردان برفته و از آن همه بانگ و خروش، دهانشان بازمانده بود.

پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ

چون شب فرا رسید و روی زمین به سیاهی آبنوس گشت، از هر دو سپاه بانگ نفیر و کوس برخاست و تبیره زنان بر پشت پیلان از آن رزمگاه بازگشتند. پس هر دو سپاه بر آن نهادند و گفتند که: امشب را از این رزمگاه باز می‌گردیم. لیک پگاه، تنها مردان جنگاور و نامدار و پرخاش جویی را که از دریای ژرف نیز گَرد بر می‌آورند، بر می‌گزینیم و به جنگ یکدیگر می‌فرستیم. باشد که با این کار، سپاهیان دیگر از پیکار رهایی یابند و خون سر بی‌گناهان را بر زمین نریزند. و بدین سان پیمان ببستند و بازگشتند و آن راه دراز را به سادگی، کوتاه پنداشتند. دو سالار سپاه نیز که هر دو از آن کینه دردمند بودند، روی از نبرد برتافتند و یکی به سوی کوه کنابد و دیگری به سوی ریبد خرامید.

آنگاه گودرز- آن سالار شاه- دیده‌بانی را از سپاه بیرون فرستاد. سرِ بزرگان از کلاهخودها فرسوده گشته و دست و تیغها به خون آلوده بود. پس همگی جوشن و کلاهخود و زره از تن بیرون کردند. آنگاه چون تنشان از آن بار آهن آسوده گشت و چندی به میگساری پرداختند، همگی از پیر و جوان، برای سگالش به سوی گودرز پهلوان رفتند. پس گیو به گودرز گفت: ای پدر، ببین که چه شگفتی‌ای بر سرم آمد.

چون من به سپاه توران تاختم و رده تورانیان را بردریدم، ایشان نیز راه بگشودند. لیک درست در همان هنگام که به پیران رسیدم، اسپم در جای خود فرو ماند و پا پیش نگذاشت. چنان شتاب داشتم که گویی می‌خواستم خود را بکشم. لیک در همان هنگام، بیژن که آن گفته شاه را به یاد داشت، مرا از آن راز آگاه ساخت و گفت که شاه گفته است سرنوشت چنین است که پیران به دست تو[گودرز] تباه گردد.

گودرز که چنین شنید، به گیو گفت: ای پسر، بی‌گمان مرگ پیران بدست من خواهد بود. پس من به زور پروردگار گیهان‌آفرین، کین هفتاد پسر برگزیده‌ام را از او بخواهم. آنگاه چون گودرز به روی سپاهیان بنگریست، همه سران را از رنج نبرد و خون ریختن و در هرجا در آویختن با دشمن، پژمرده دید. دل گودرز پهلوان از این که رخسار آن آزادگان را زرد دید، پر از درد گشت. پس بفرمود که بازگردند تا تن رنجورشان از جنگ و پیکار برآساید. ایشان نیز برفتند و پگاه، رزمساز و پر از کینه بازآمدند و به گودرز سالار آفرین خواندند و گفتند: ای پهلوان نامور روی زمین، دیشب را چگونه خوابیدی و اینک چگونه برخاستی و چه آهنگی برای جنگ با ترکان کرده‌ای؟ گودرز پهلوان به ایشان گفت: ای پهلوانان نامدار و فرّخ ، سزاوار است اگر که شمایان شب و روز بر پروردگار گیهان‌آفرین، آفرین بخوانید، زیرا که تا این هنگام، همه نبردها به کام دل ما بوده است. بدانید که در زندگی، شگفتی‌های فراوانی برای من پیش آمده، لیک سرانجام، گیتی را تنها، راهی برای گذشتن دیدم.

آسمان، بسیاری را چون ما سرشته است، لیک همه آنچه را که به خواست خود کاشته بود، سرانجام درو کرد. نخست آن ضحاک بیدادگر بود که در گیتی به شاهی نشسته بود و آن همه با سختی، گیتی را نگاه می‌داشت و بر آن فرمان می‌راند، لیک سرانجام پروردگار گیهان‌آفرین همه آنها را از او برجای گذاشت. چون چند سالی بگذشت، یزدان بر سر آن بدسگال، بد آورد و چون دادگران، بیداد او نپذیرفتند، پروردگار نیز دادگری را بر او گماشت. یزدان، آن ستمکار را همچون باد بیآورد و همچون باد نیز او را ببرد. فریدون فرّخ ، آن شاه دادگر به آن پادشاهی کمر ببست و همه بندهای اهریمنی را گشود و سراسر گیتی را به داد بیآراست. آنگاه آن بدخویی و تاراج و کشتن و جادوی ضحاک بدنژاد و بدکنش که شاهان، او را سرزنش می‌کردند، از او به افراسیاب رسید که از راه داد و آیین کیش بگشت و در ایران زمین کین بگسترد و سرانجام، سیاوخش را بکشت و گَرد از ایران برآورد. پس از آن بود که گیو از ایران به توران رفت و چه سختی‌ها که در آنجا کشید. بسترش از خاشاک و بالینش از سنگ و خوراکش از گورخر و پوشش او از چرم پلنگ بود. بسان بیهوشانی راه گم کرده می‌رفت تا مگر نشانی از شاه کی خسرو بیابد. سرانجام چون نزدیک خسرو رسید و او را بدید، بر او آفرین بکرد. آنگاه به ایران روی نهادند. لیک چون از آن کار به پیران پرخاش جوی آگهی رسید، به شتاب با سپاهیانش بیآمد تا مگر در راه، تباهشان سازد. پس هرچه به بد دسترسش بود، بکرد. ولی پروردگار، نگاهدار ایشان بود و بس. آنگاه سپاه به کین سیاوخش به سوی کاسه‌رود آمد. در لادن، آن همه سپاه نیرومند بیآمد و در جنگ پشن به ایران شبیخون آوردند و آن همه پسرانم در پیش چشم من کشته شدند و دل نامداران بگشت. اکنون نیز با سپاهی بدین سان جنگجوی بیآمده و با ما رویاروی گشته است. لیک چون یارای جنگ با ما را ندارد، می‌خواهد تا با چاره‌هایی که می‌سازد، سپاهی از توران بدین رزمگاه آورد. اینک سران سپاه را به جنگ می‌خواند. پس ما همگی باید تیز چنگ باشیم، زیرا اگر در این کار سستی کنیم و در جنگ پیش دستی نکنیم، او نیز بهانه‌ای می‌آورد و از جنگ باز می‌گردد و سر از کینه و نام و ننگ می‌پیچد. پس در آن هنگام که با ما نبرد آورند، از آن نامداران گَرد برآوریم. اگر هم که پیران از آن گفتار خویش برنگردد و در جنگ پیش دستی کند، من نیز در برابر شمایان می‌پذیرم که کمر به این کین ببندم و پای پیش بگذارم و با پیرانه سر، در آن رزمگاه و در پیش سپاه ایران، خود را به کشتن دهم. من و پیران پهلوان و رویین و گیو به نبرد می‌پردازیم.

که کس در جهان جاودانه نماند   به گیتی ز ما جز فسانه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند   که مرگ افگند سوی ما هم کمند

زمانه به مرگ و به کشتن یکیست   وفا با سپهر روان اندکیست

همه آنها که از میان شمایان کینه ور هستند، باید بدین گونه با نیزه و تیغ مردمکش کمر به این کینه ببندند. زیرا بخت ترکان سر در نشیب آورده و اکنون باید که به این کین بتازیم. بدانید که در توران، هیچ سواری به مانند هومان نبود که با بیژن- پسر گیو- رزم آزمود. لیک چون سرگشته بود، بخت او نیز نگونسار گشت و سرش بریده شد و به زاری در خون خود بغلتید. پس نباید از جنگ با ایشان ترسید و شایسته نیست که دست از پیکار بازکشیم. اگر هم که پیران همه سپاهیانش را به جنگ آورَد ما نیز باید با همه سپاهیان همچون کوه به پیش او برویم. و از آن رو که ایشان همگی دلخسته‌اند، چنین گمان می‌کنم که پیروزی با ما باشد و گَرد سیاه از ایشان برآوریم.

چون گودرز پهلوان، این سخنان را در پیش آن پهلوانان فرّخ و کارآزموده بگفت، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: ای مهتر نیکدل و پاک کیش، براستی از آن هنگامی که یزدان، گیهان را بیآفرید، هیچ‌کسی پهلوانی چون تو بر روی زمین ندیده است. فریدون نیز که شاه سراسر گیتی بود، هرگز کهتری چون تو نداشت. تو ستون سپاه و سالار شاه و برآورنده تخت و تاج و کلاهی. جان و فرزند و خواسته خود را برخی ساخته‌ای. پس براستی که شاهان از سالار سپاه دیگر چه چیزی می‌خواهند؟ همه آنچه که شاه از فریبرز و توس می‌جُست ، اکنون از تو پدید آمد. ما همگی بنده تو هستیم و دل به مِهر تو بیآکنده‌ایم. اینک اگر پیران بدانگونه سران سپاه توران را به کینه‌خواهی ما آورَد ، از ما دَه جنگاور

در برابر هزار تن از ایشان به جنگ آیند و بنگر که چه کسی سر از کارزار خواهد پیچید. اگر هم که همه گروههای سپاهیان را به این دشت و کوه، به جنگ آورد، ما نیز که همگی از آن کینه، دلخسته و کمر به جنگ بسته‌ایم، به جنگشان شتابیم. جان همه ما برخیِ تو باد. پس بدان که پیمان ما چنین است.

گودرز که چنین پاسخی از ایشان شنید، در دلش روشنایی پدید آمد و بر آن نامداران آفرین بکرد و گفت: ای پهلوانان شاه زمین، براستی که آیین جنگاوران و شیران سرافراز و سران نبرده چنین است. آنگاه گودرز کمر به کینه ببست و به سپاهیان نیز بفرمود تا آماده شوند. سوی چپ سپاهش را که در دست رهّام پهلوان بود، به فرهاد خورشیدپیکر سپرد. سوی راست را نیز که جای فریبرز بود، به کتماره- از خاندان قارن- داد. سپس به شیدوش فرمود: ای پسر من که در هر کاری برای من چون دستوری شایسته هستی، تو با درفش سیاه کاویانی به پشت سپاه برو و ایشان را نگاهبان باش. پس از آن به گستهم فرمود که: تو نیز هوشیارانه برو و پیش رو سپاه و نگهدار ایشان باش. آنگاه گودرز به سپاهیان فرمود: از جای خود، اندکی نیز پای پیش نگذارید و همگی بر گستهم آفرین کنید و[ازو فرمان گیرید] و شب و روز بر پشت زین باشید.

در همان هنگام خروشی از میان سپاه برآمد و در آن رزمگاه همگی زاری‌کنان به پیش گودرز تاختند و خاک بر سر افشاندند و گفتند: ای پهلوان پیرْ سر سپاه که در این رزمگاه پیروز باشی، چگونه یزدان دادگر بر ما می‌پسندد که تو با پیرانه سر رزم بجویی؟ لیک گودرز سپهدار، گستهم را فرا خواند و او را پند و اندرزهای فراوان بداد و گفت: زنهار که بیدار باشی و سپاه را از دشمنان نگهداری کنی. شب و روز جوشن به تن داشته باش و کینه بجوی و به هوش باش تا هرگز بر دشمن، روی گشاده نداری.

بدان که چون دست از جنگ برداری، خواب بر تو تاختن خواهد آورد و چون به خواب رَوی ، از دشمنانت که نخفته‌اند بر تو بیم آید. پس دیده‌بانی را به سر کوه بفرست و در آنجا نگاه دار تا سپاهیان از دشمن، اندوهی نیابند. اگر هم که شبی ناگهان از توران زمین بر شمایان نخیز سازند و بتازند، تو باید که به پیکار با پهلوانانشان شتابی. پس به هوش باش تا سپاهیان را به جنگ نیآوری و سه روز درنگ کنی. به روز چهارم خود شاه نامبردار و با فرّ و گاه ایران به پشتیبانی سپاه خواهد آمد. گستهم که بدین سان گفتار گودرز سالار را بشنید، اشک از دیدگانش روان شد و همه آن پندهای او را پذیرفت و بدو گفت: من بسان یک بنده به آنچه که فرمان دهی، کمر بسته‌ام.

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگ پیشین که شکست بر تورانیان آمد، تورانیان پر از درد بودند. پدر با رویی زرد بر پسر، خروشان بود و برادر از خون برادر، دردمند. همگی سوگوار و نژند و از گردش روزگار، دژم بودند. چون پیران همه سپاهیان را همچون رمه‌ای که از گرگ درّنده خسته باشند، دید، همه سران سپاه را به نزد خود خواند و به ایشان گفت: ای پهلوانان کاردیده‌ای که از پیر و جوان، رزمهای بسیار کرده‌اید، شما را در نزد افراسیاب، بزرگی و جاه و آبروی بسیار است و نامتان به پیروزی و فرّهی در گیتی پراکنده گشته است. پس چرا با شکستی که در یک جنگ بر شما آمد، یکباره دست از جنگ کشیدید؟ همگی بدانید که اگر سپاهیان با سستی از این رزمگاه بازگردند، از پسِ آنها سران دلاور ایران با گرزهای گران بیآیند و دیگر کسی به آشکار و نهان، یک تن از ما را نیز در گیتی زنده نخواهد دید. پس باید ترس را از دلها بیرون کرد و این سپاهیان اندوهگین را شکیبایی داد. بدانید که موبدان گفته‌اند: تنها یزدان پیروز است که جاودان است. گیتی سراسر پر از فراز و نشیب است و سرانجامِ ما رفتن در جای پر از ترس است. اینک این سپاه ایران، همان سپاهی است که نخست از جنگ با ما بپیچید و آنگاه از پس، آهنگ ما کرد. اکنون هر که به سرزمین و فرزند و خانه و خویشان خود می‌اندیشد، باید که در این رزمگاه کمر ببندد و به کینه‌خواهی ایرانیان رَود . گودرز با من چنین پیمان بست و گفت که: از هر دو سو سران سپاه را برگزینیم و ایشان را به جنگ با یکدیگر آوریم تا شاید سپاهیان دیگر از جنگ برآسایند. پس اگر گودرز این چنین پیمان خود را به جای آورَد و سران سپاه را به جنگ آرَد و یا این که همه سپاهیان را بیآورد، ما نباید دست از پیکار برداریم. بدانید که ما روزی زاده‌ایم و روزی نیز خواهیم مرد. پس یا همگی سرهایمان را به سوی دشنه می‌بریم و یا سرهای دشمنان را به دار آوریم. گردش روزگار، دو سویه باشد. لیک اگر کسی سر از گفتار من بپیچد، می‌فرمایم تا سر از تنش جدا سازند. پهلوانان که چنین شنیدند، او را بگفتند: ای پهلوان خردمند افراسیاب، دیرگاهی است که تو با گنج خود، از برای ما رنج را به جان خریده‌ای و همچون بنده‌ای، به پیش ما میان بسته‌ای و پسر و برادرت را به کشتن داده‌ای. پس اینک چرا ما از گفتار تو سر بپیچیم؟ ما به تنهایی کسی نیستیم.

این بگفتند و از پیش پیران برخاستند و در سراسر شب، خود را آماده پیکار ساختند. پگاه آواز شیپور و نای از دهلیز سراپرده برخاست و سپیده‌دم همه آن نامداران با کمانهای به بازو افکنده بر زین نشستند. گویی از سُم ستوران، زمین، چادری از آهن پوشیده بود. آنگاه پیران سپهبد به لهّاک و فرشیدورد گفت: ای مردان نامدار، شما باید در این رزمگاه، نگاهبان سپاه توران باشید. پس دیده‌بانی را به سرِ کوه بفرستید تا

شب و روز پاسداری دهد. اگر که آسمان، مِهر خود را از ما بِبُرَد و بد بر سر ما آورَد ، شمایان نیز زود به سوی توران بشتابید. زیرا که دیگر بخت از ما برگشته است و کسی از نژاد ویسگان نمانده است. با روزگار چه می‌توانیم بکنیم، زیرا که از آغاز، همو آموزگار است. آنگاه یکدیگر را در کنار گرفتند و از درد جگر به زاری گریستند. سپس روی از هم برتافتند و برخروشیدند. سالار سپاه توران نیز خروشان و پر از کینه به آوردگاه آمد.

نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را برای جنگ

چون پیران، گودرز کشوادگان را بدید، چندی با او سخن گفت و پاسخ شنید، بدو گفت: ای پهلوان خردمند، تا به کِی این چنین روان خود را رنجه می‌داری؟ دیگر برای روان سیاوخش چه سودی دارد که تو از توران زمین دود برآوری؟ سیاوش در آن گیتی، جای نیکان را گزیده است لیک اگر چه او آرمیده، ولی تو آرام نگیری. دو سپاه ما از این کینه، همچون پیلان، سر از تن یکدیگر جدا کردند و هر دو سپاه تباه گشتند. پس دیگر هنگام آن فرا رسید که این کینه‌گاه را تهی سازی. گیتی یک سره بی‌مَرد گشته و در این کینه، پیکارها سرد شده است. پس چرا باید بی‌گناهان را بکشیم؟ اکنون دو راه در پیش رو داریم:[یکی این که دست از جنگ بکشی، ولی] اگر این چنین کینه‌دار هستی، پس سپاهیانت را از پای آن کوه به اینجا بیآور و خودت از میان سپاه بیرون آی تا شاید کام تو از این کینه برآید. من و تو به تنهایی در این دشت کینه به جنگ با یکدیگر پردازیم و جنگاورانمان نیز چنین کنند. پس هر که از ما پیروز بخت باشد، کامروا می‌گردد و به تخت می‌نشیند. لیک اگر من به دست تو تباه گشتم، تو از سپاه توران کینه نجوی. همه ایشان به پیش تو آیند و فرمانبر تو گردند و با تو پیمان راستکاری ببندند. اگر هم که تو و نامداران سپاهت به دست من کشته گشتید من هیچ جنگی با سپاهیانت ندارم و ایشان نیز هیچ ترسی از من نباید داشته باشند.

گودرز که گفتار پیران را بشنید، بخت او را تیره دید. پس نخست بر کردگار آفرین بکرد و آنگاه از شاه نامدار ایران یاد کرد. سپس به پیران گفت: ای نامور، همه گفتارت را شنیدیم. اینک تو سرپیچی مکن و برگوی که آیا از خون سیاوش چه سودی به افراسیاب رسید که همچون گوسپندی جگر خسته و با دلی دردمند و پر خون، سرش را بریدند؟ آنگاه افراسیاب با آن همه کشتار و تاراج و جنگ و جوش که در ایران بکرد، خروش از ایرانیان برآورد. سیاوش به سوگند تو بود که سر بداد. و این تو بودی که او را بیهوده بر باد دادی. سپس چون فرزند من به نزد تو آمد، تو از پند من سر بتافتی و به شتاب آهنگ جنگ کردی و بسان آتش بتاختی. بدان که من در آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواستم که روزی تو به پیش من به جنگ آیی. پس اکنون که آمدی، دیگر جای درنگ نیست. اینک ما با پیرانه سر، هر یک از دیگری و بدون سپاهیانمان در این آوردگاه بجنگیم. اکنون سران رزم‌آزموده‌ای را از میان سپاه توران نامزد کن تا با تیغ و سرنیزه و گرز گران به کینه‌خواهی دلیران سپاه من آیند و با هم نبرد کنند و سر یکدیگر را به خاک آورند. پس همه آنچه را که گفتی بجا آور و از این گفتار و پیمانت نگذر.

پس سپهدار ترکان کار را برآراست و دَه سوار شیرمرد و نیکنام با اسپ و جنگ افزار درست از میان سپاه برگزید. آنگاه ایشان از میان سپاه بیرون تاختند و به آن جایی در آوردگاه رفتند که کسی نمی‌توانست ایشان را ببیند. پس در برابر هر سواری که از سپاه توران آمده بود، یک تن از سپاه ایران به آوردگاه رفت. در برابر گروی زره- همو که ریش سیاوش را بدست گرفت و به خواری سر از تن پاکش جدا ساخت و شاه ایران از میان سپاه توران، پیوسته بدو نفرین می‌کرد- گیو را نهادند زیرا که هر دو پرخاش جوی و همزور بودند. در برابر فریبرز- پسر کاووس- نیز کلباد- پسر ویسه- به جنگ رفت. رهّام - پسر گودرز- نیز با بارمان به جنگ بیرون شد. گرازه نیز همچون شیر ژیانی که به نبرد با نهنگ دمنده‌ای بیرون شود، به جنگ با سیامک تاخت. گرگین کارآزموده دلیر نیز همچون شیر به جنگ اندریمان رفت. رویین پهلوان نیز که با جنگ خود روشنایی را از گیتی ببرد، در برابر بیژن- پسر گیو- ایستاد.

اوخاست هم با زنگه شاوران و برته با کهرم و فروهل نیز با زنگله بیرون شدند. هجیر و سپهرم بسان دیوی در آن رزمگاه خروشیدند. گودرز کشواد و پیران هم با رویی دژم به نبرد رفتند. آن هر دو سپهبد از برای آن کین، خواه برای پادشاهی و خواه برای کیش، به خون تشنه بودند. پس با یکدیگر سوگند خوردند که هیچکس سر از کینه برنگرداند تا ببینند روزگار، چه کسی را پیروز می‌سازد.

در میان آن سپاه، دو بلندی بود که از فراز آن می‌شد به هر سو نگاه کرد. یکی به سوی سپاه ایران بود و دیگری به سوی سپاه توران و در زیر آن نیز دشت بود. پس گودرز به آن سرکشان گفت: هر کدام از شما پهلوانان گردنکش که دشمنی از تورانیان را به زیر آورد، درفشی را بر فراز آن بلندی برافرازد. و بدین سان پیران سپهدار این نشانی را بنهاد و بر بالای آن بلندی دیگر نیز همین را یاد کرد. آنگاه به سوی دشت روی

نهادند و همگی به سختی کمر به خون ریختن بستند و با تیغ و تیر و گرز و کمند، هر گونه جنگ آزمودند. دلیران و پهلوانان توران که اگر کوه نیز به جنگ ایشان می‌آمد، بی‌درنگ آن کوه را پست می‌ساختند، در آن هنگام اگر چه با گرز و تیر و شمشیرهای جوهردار بودند، لیک چون خونهای بسیاری را به بیداد ریخته بودند، یزدان، زور ایشان بگرفت و همگی دستهایشان از جنگ فرو ماند و به دام سختی و رنج آویختند. اسپان جنگی ایشان نیز در جای فرو ماندند گویی پایشان را بسته بودند. خون[سیاوش] بجوشید و روزگار از تورانیان برگشت. خواسته پروردگار گیهان‌آفرین چنین بود که چنان شد که گویی زمین، آن پهلوانان را گرفته بود. آن سران، از پیِ پادشاهی و تاج و تخت، دوان به آن آوردگاه آمدند و به جنگ با یکدیگر شتافتند و جان بدادند. پیران سپهدار آن راز را بدانست که دیگر روزگار بد نزدیک گشت.

چنین است کار سپهر بلند ازو شادمانی وزو مستمند

پس دیگر هیچ چاره‌ای بجز جنگ ندید. ستم بر ستمکار پدیدار گشت.

رزم فریبرز با کلباد

نخست از میان دلیران سپاه ایران، فریبرز- پسر کاووس شاه- بیرون شد و به نزدیک کلباد- پسر ویسه- شتافت. آنگاه کمان را به زه کرد و پیرامون او بگشت، لیک چون تیرش بر او کارگر نشد ناگهان از دست راست، تیغ جوهردارش را برآورد و چنان بر گردن کلباد بزد که تنش تا به کمرگاه به دو نیم شد. پس فریبرز از اسپ فرود آمد و کمند کیانی خویش را از فتراک بگشود و بند پولادین زره کلباد را باز کرد و او را بدانسان بر زین اسپ خود ببست. سپس با پیروز نامی به بالای آن بلندی برفت و خروشی برآورد و گفت: سالار ما پیروز باد و همه دشمنان شاهمان، جگر خسته بادا.

رزم گیو با گروی زره

آنگاه گروی زره- آن پهلوان دلاور- با گیو- پسر گودرز- به جنگ بیرون شد. پس بسیار با نیزه با یکدیگر درآویختند و خاک را با خون بیآمیختند. از بیم آن کارزار، پیکانهای نیزه از دست سواران فرو ریخت. پس دست به کمان و تیر خدنگ بردند و چون نهنگ به یکدیگر تاختند. گیو می‌خواست تا آن دلاور ترک را زنده از اسپ به زیر آورَد و بسان پیشکشی نو، او را از میان ترکان، زنده به پیش خسرو ببرد. چون گیو به نزدیک گروی آمد، از ترس، کمان از دست گروی بیافتاد. پس دست به تیغ برد.

لیک گیو دلاور با گرز گاوپیکر در دست، همچون پلنگ شرزه‌ای، خروشان به پیش او شتافت و گرزی بر کلاهخودش بزد که خون از سرش بر رخسارش روان شد. آنگاه او را از روی زین در برگرفت و چنان سخت بفشرد که توان از گروی برفت و از اسپ بیفتاد و بیهوش شد. پس گیو بسان پلنگی از اسپ فرود آمد و دو دست گروی را به سختی سنگ از پشت ببست. آنگاه خود بر زین بنشست و او را تا پیش سپاهیانش همچنان کشانید. سپس با درفشی در دست به بالای آن بلندی رفت و فریادی بزد که همه آن کوه را پست کرد و با پیروزی کی خسرو آن شهریار زمین- بر گودرز پهلوان آفرین بخواند.

رزم گرازه با سیامک

سدیگر سیامک از سپاه توران بود که با گرازه به آوردگاه رفت. هر دو بسان پیلان مست، خروشان، نیزه در دست گرفتند. آنگاه پر از خشم و جنگ و کینه دست به گرز گران بردند. پس چون شیران جنگی برآشفتند و گرز را بر سر یکدیگر کوبیدند.

زبانشان از تشنگی، چاک چاک گشت و کار بر ایشان سخت شد. پس پیاده شدند و بار دیگر با یکدیگر درآویختند و گَرد کینه برانگیختند. گرازه بسان شیری دست بزد و سیامک را چون باد به زیر آورد و چنان سخت بر زمینش زد که بی‌درنگ جان بداد.

آنگاه او را بر اسپ ببست و خودش به تندی آذرگشسپ سوار گشت و اسپ سیامک را نیز بگرفت و بسان مستان، خرامان و شادان با درفش خجسته در دست و پس از آن که دشمنش آن چنان نگونسار گشته بود، به بالای آن بلندی رفت و از اسپ فرود آمد و آفرین دادار را بر تخت کی خسرو- شاه زمین- بخواند.

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل و زنگله بودند که هر دو جنگاور بسان شیران یله بیرون شدند. در ایران هیچ سوار جنگاوری در کاربرد تیر و کمان به مانند فروهل نبود. چون فروهل از دور، آن ترک دژم را بدید، کمان را به زه کرد و اندر کشید و او را از هر سو تیرباران بکرد. و بدین سان تیر خدنگی همچون باد بر اسپ زنگله آمد که از اسپ و زنگله بگذشت. اسپ از درد به رو در افتاد و زنگله نیز با رخساری زرد از اسپ بیافتاد و جان بداد. همانا که چنین روز بدی از هنگام زاده شدن، سرنوشت او بود. پس فروهل از اسپ به زیر آمد و گبر رومی زنگله را از تنش بیرون کرد و سرش را ببرید و به فتراک زین ببست. آنگاه اسپ را بگرفت و بسان پلنگی با دست و تیغی خون‌آلود به بالای آن بلندی رفت و با دلی شاد از یافتن آنچه که می‌خواست، درفش خجسته را برآورد.

رزم رهّام با بارمان

پنجم رهّام - پسر گودرز- بود که به جنگ بارمان بیرون شد. پس هر دو کمان و تیر خدنگ در دست گرفتند و خروش از آن سواران جنگی برخاست. چون سرانجام کمانهایشان بشکست، به نیزه و شمشیر دست بردند. هر دو جنگاور و دلیر و سوار و هوشیار بودند و جنگهای بسیاری دیده بودند. پس بسیار با یکدیگر بگشتند. سرانجام رهّام پرخاشخر بپیچید و نیزه‌ای بر ران بارمان بزد که از اسپ جدا گشت.

لیک رهّام ، باز نیزه‌ای دیگر به پشت او بزد که پیکان آن به میان جگرش درآمد. به کین سیاوش او را نگون بکرد و از آن کینه، خونش را بر روی بمالید. آنگاه او را بار دیگر به روی زمین آورد و به سختی سنگ ببست و پاهایش را آویزان بساخت. سپس خود نیز بر اسپ بنشست و شادمان و با دلی که از درد و اندوه آزاد شده بود، به بالای آن بلندی آمد. پس به پیروزی شاه ایران و آن بخت بلند، بر خسرو نیکخواه- شاه ایران- و بر نژاد او آفرین بکرد.

رزم بیژن با رویین

ششم بیژن- پسر گیو- بود که با رویین به جنگ پرداخت. هر دو کمان را به زه کردند و چپ و راست با یکدیگر بگشتند. لیک تیر از کمانشان کارگر نیافتاد. پس بیژن با گرزی از روی به سوی رویین پهلوان دلاور رفت و سرانجام در آن آوردگاه بر او دست یافت و آن گرز رومی را چنان بر سرش بزد که مغز و خون از سرش فرو ریخت. رویین، پیران ویسه را یاد بکرد و در روی زین، جان شیرین بداد و از اسپ نگونسار گشت. بسترش خاک و بالینش خون شد.

برفت از پی سود مایه بداد　　　نبود از جوانیش یک روز شاد

چنینست گیتی پر آسیب و شیب　　　ز پس هر فرازی نهاده نشیب

پس بیژن به شتاب از اسپ به زیر آمد و سر او را بسان اهریمنی با شمشیر از تنش جدا ساخت. آنگاه کمندی بیافکند و او را بسان پیلی بر اسپش ببست. در آن هنگام هیچ اندوهخواری برای رویین نبود. پس بیژن پالهنگ اسپش را در دست گرفت و از آنجا با درفش شیرپیکری که بر تیردان زنگ خورده بنفشش داشت، به بالای آن بلندی برفت و گفت: شاه ایران پیروز باد و همیشه سر گودرز پهلوان با کلاه بادا.

رزم هجیر با سپهرم

هفتم، هجیر- آن پهلوان نامدار و سوار چابک- بود که از میان پهلوانان بیرون شد.

سپهرم- آن پهلوان نامور و با جاه و آبرو- نیز از خویشان افراسیاب بود که به جنگ با پسر گودرز آمد. پس هر دو به جایگاه نبرد رفتند و گَرد تیره از آوردگاه برخاست. هر دو دست به شمشیر بردند و با پیکاری که کردند، از آن آهنها آتش فرو ریختند. لیک سرانجام، هجیر دلاور بسان شیر دلیر به پیش سپهرم درآمد و به نام کردگار گیهان‌آفرین و به بخت کی خسرو- آن شاه نو- چنان تیغی بر کلاهخود سپهرم بزد که بی‌درنگ مرگش فرا رسید. سپهرم به خواری و زاری از اسپ نگونسار گشت و در خون فرو شد. پس هجیر فرّخ از اسپ به زیر آمد و به چابکی او را بر زین اسپش ببست. آنگاه خود بر زین نشست و آن اسپ سپهرم را نیز بگرفت و به بالای آن بلندی برفت. هجیر که زور و بخت را از پروردگار، و آن پیروزی را از بخت بیدار می‌دید، به آن اختر نیک آفرین بکرد.

رزم زنگه شاوران با اوخاست

هشتم، زنگه شاوران بود که از میان آن پهلوانان جنگاور به بیرون تاخت.

هماوردش اوخاست بود که شیر نیز از جنگ با او روی برمی‌تافت. پس هر دو گرز گران در دست گرفتند و بیش از اندازه با یکدیگر بجنگیدند و گرز بکوفتند. تا این که اسپانشان چنان از تگ فرو ماندند که گویی رگشان در تن نمی‌جنبید. چون روز به نیمه رسید و خورشید تابان، دشت را بسان آهنی تفتیده کرد، چنان خسته گشتند که گویی یک گام نیز دیگر نمی‌توانستند به پیش گذارند. پس به یکدیگر گفتند: اکنون جگر آدمی از گرما می‌سوزد و باید که اندکی بیآساییم و پس از آن، بار دیگر به سوی جنگ بازگردیم. بدین سان برفتند و اسپان جنگیشان را نیز در جایی فرود آوردند و پایشان را ببستند. سپس چون چندی بگذشت و آسوده گشتند، برخاستند و بار دیگر آهنگ پیکار و کینه کردند. سواران نیزه در دست، همچون آتشی در کانون آن کارزار می‌گشتند. سرانجام چون زنگه بر اوخاست دست یافت، سرنیزه را به سوی او کرد و بشتافت. پس نیزه‌ای بر کمرگاه او بزد که او را از اسپ به زیر افکند. آنگاه بسان تندری خروشان، چنان فریاد بلندی سرداد که گویی آن دشت نبرد از هم دریده شد. سپس زنگه از اسپ فرود آمد و اوخاست را به چاره از روی زمین، بر پشت زین، نگون برافکند. شگفتا که از بخت، چه بر سر ترکان آمد. آنگاه زنگه بر اسپ سوار شد و با درفش گرگ‌پیکر در دست، به بالای آن کوه فرّخ برفت و آن درفش را در آنجا برافراشت و بر شاه ایران و گودرز- آن پهلوان زمین- آفرین بکرد.

رزم گرگین با اندریمان

نهم، گرگین بود که به کینه‌خواهی با اندریمان- از سپاه توران- بیرون شد. هر دو مردانی کارآزموده بودند. پس به آن جایگاه نبرد رفتند و چندی با نیزه با یکدیگر درآویختند. لیک چون نیزه‌هایشان بشکست، هر دو کمان در دست گرفتند و تیر بباریدند و سپرهای گرگ بر سر آوردند. پیوسته بر آن سپرهای گرگ و رخسار و کلاهخودشان همچون تگرگ، تیر ببارید. سرانجام گرگین تیری بر اندریمان بزد که سرش را به آن کلاهخود رومی او بدوخت. اندریمان از آن زخم، بر روی زمین بلرزید. لیک گرگین نامدار، تیر دیگری به پهلوی او بزد که اندریمان ترک از اسپ نگونسار گشت و از درد، خون از چشمش بیرون ریخت. گرگین به شتاب از اسپ فرود آمد و سر او را از تن جدا ساخت و آن را به فتراک اسپ خود ببست. آنگاه سوار شد و اسپ اندریمان را نیز بگرفت و با کمانی به زه کرده و به بازو افکنده، به بالای آن بلندی شتافت. چون گرگین بدین سان به نیروی یزدان- که پناه او بود- و به بخت پیروز شاه ایران، چنان پیروز از نبرد بازگشت، درفش دل‌افروز خود را در آن بالا برپای کرد.

رزم برته با کهرم

دهم، برته بود که با کهرم تیغ زن به جنگ بیرون شد. هر دو جنگاور و سرِ انجمن بودند. پس از پِی آن کین شاه به آوردگاه تاختند و با یکدیگر هر گونه جنگ آزمودند.

سرانجام تیغ هندی در دست گرفتند. کهرم پیوسته روی از برته می‌پیچید. لیک برته تیغی بر کلاهخود او بزد که او را تا سینه به دو نیم ساخت و با دیدن آن، دل برته از دشمن پر از بیم گشت. پس از اسپ فرود آمد و او را بر آن زین توزی ببست و سپس خود سوار شد. آنگاه به همان سان که کهرم را بر اسپ نگون افکنده بود، به مانند پلنگ شرزه، خروشان و با تیغ هندی و درفش همایون در دست به بالای آن بلندی رفت و گفت: شاه ایران، پیروزگر است همیشه تاجش تا به خورشید افراخته گردد.

رزم گودرز با پیران

چون نُه تَسو از روز بگذشت، دیگر کسی از ترکان بر آن پهن دشت نبود. با تیغ[ایرانیان] روان همه ایشان از تن برفته بود. گویی گیتی دریغش نیآمد.

کسی را کجا پروراند به ناز	برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کند، کار سازد بدوی	همه خواری و سختی آرد بروی

ز باد اندر آرد، دهدمان به دَم همی‌داد خواهیم، پیدا ستم

آن جنگ و آهنگ رفتن به جنگ برای تورانیان، شوم بود. دیگر کار چنان شد که پیران هیچ سواری را از سپاه تورانیان در آن آوردگاه ندید. پس دو سپهدار ایران و توران، دژم، به سوی این کینه تاختند و با دلی پر از درد و سری پر از کین، روی زمین را برنوردیدند. از گَرد جنگ آن سواران در آوردگاه، خورشید نیز فرو ماند. پس با تیغ و دشنه و گرز و کمند، هر گونه با یکدیگر نبرد کردند. لیک سرانجام پیران که دیگر در برابر خواست یزدان، هیچ چاره‌ای برایش نمانده بود، اسپش نیروی خود را از دست بداد. پس نگاه کرد تا ببیند که آیا چه شده، و هنگام چیست. ناگهان بدانست که آن گردش ایزدی است. لیک با این همه از سرِ مردانگی باز هم جنگید و با گردش روزگار بکوشید. پس آن دو سالار پیر و هوشیار سپاه، تیر و کمان در دست گرفتند.

گودرز به تیر خدنگ خود نگاه کرد که از آهن و سنگ نیز می‌گذشت. پس آن را به برگستوان اسپ پیران بزد و بردرید. اسپ تگاور پیران بلرزید و بیفتاد. پیران دلیر به زیر افتاد و در زیر اسپ بغلتید. از آن نیرو، دست راست پیران به دو نیمه شد. پس بر خود بپیچید و برپای خاست. دیگر بدانست که روزگار بسر آمد و از آن روز تیره رهایی نخواهد یافت. پس از برابر گودرز بگریخت و به سوی کوه رفت. از آن درد، اندوهگین گشت و از دویدن به ستوه آمد. لیک باز هم بر آن کوه می‌دوید تا مگر گودرز پهلوان از او بازگردد.

گودرز که چنین دید، به زاری بگریست و از آن گردش روزگار بترسید. دانست که روزگار را با کسی راستکاری نیست و کمر به بی‌مهری بسته است. پس فریاد کرد و گفت: ای پهلوان نامور، چه شد که این چنین بسان نخچیری در پیش من پیاده می‌دوی؟ ای بزرگ انجمن، آن سپاهیانت کجا هستند و آن همه زور و مردانگی و فرزانگی و دل و گنج و جنگ افزارت کجاست؟ ای ستون پهلوانان و پشت افراسیاب، بدان که اکنون دیگر آفتاب برای افراسیاب شاه تیره گشت و روزگار از تو روی بتافت. پس دیگر هنگام فریب و چاره‌جویی نیست. اینک که کار تو این چنین گشت، به جان خویش زینهار بخواه تا من نیز تو را زنده به پیش شاه ایران ببرم. باشد که چون آن شاه پیروزگر، سر و ریشِ چون برف تو را ببیند، تو را ببخشاید. پیران که چنین شنید، بدو گفت: هرگز چنین فرجام بدی برای من مبادا که بخواهم برای زنده ماندن، زینهار بجویم. بدان که من در گیتی از برای مرگ زاده‌ام و به این کار، تو را گردن نهاده‌ام. این داستان را از بزرگان شنیده‌ام که گفته‌اند: هر چند در گیتی، خرّم باشی، سرانجام مرگ است و از آن هیچ چاره‌ای نیست. پس برای این کار من هیچ جای سرزنشی نیست. گودرز که چنین شنید، بر گِرد آن کوه بگشت. لیک هیچ راهی بر پیران نیافت و به ستوه آمد. پس همچنان پیاده، سپر را در پیش و ژوپین را به دست گرفت و بسان نخچیربانان از آن کوه بالا رفت. پیران- آن سالار توران- که او را از دور بدید، از سنگی که بر آن بود، فرو جست و دشنه‌اش را به مانند تیری به سوی گودرز انداخت. دشنه به بازوی گودرز- آن سالار پیر- خورد. چون گودرز این چنین به دست پیران زخمی گشت، از آن کینه، خشم بر روی آورد و ژوپینی به سوی پیران بیانداخت که زره را سراسر بر تنش درید و از پوستش گذشت و به جگرش درآمد. پیران بغرّید و سرآسیمه گشت و خون جگرش از دهانش بیرون بزد. آری، آیین گیتی چنین است. پیران از زخم آن ژوپین پولادین که به جگرش رسید، همچون شیر ژیان با سر بر زمین افتاد و چندی بر آن کوه خارا تپید و ناگهان دیگر از آن کینه و آن آوردگاه آسوده گشت.

چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار

زمانه به زهر آب دادست چنگ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

چون گودرز از آن کوهسار بالا رفت و پیران را بدید که بدانگونه به خواری و با دل و دستی شکسته و سری پر خاک و زرهی دریده و کمری گسسته بیفتاده است، گفت: ای نرّه شیر، ای بزرگ پهلوانان و ای سوار دلیر، براستی که گیتی، چون من و تو بسیار به خود دیده، لیک هرگز با کسی آرامش نخواهد یافت. گودرز، این بگفت و چنگ فرو برد و خون پیران را برگرفت و شگفتا که بخورد و به روی خویش بمالید.

آنگاه به زاری از برای خون سیاوش و آن هفتاد پسر گرامیش بخروشید و بر داور دادگر بنالید و او را نیایش بکرد. سپس خواست تا سر پیران را از تنش جدا سازد، لیک خود را بدانسان بدکنش ندید. پس درفشش را به بالین او برپا کرد و سرش را در سایه‌گاهی جای داد. آنگاه گودرز که از بازویش خون بسان جوی آب روان بود، به سوی سپاه خویش روی نهاد

باز آمدن گودرز به نزد پهلوانان ایران

از سوی دیگر، آن سران کینه‌جوی و پرخاشخر ایران که از تورانیان کین ستده و ایشان را کشته و بر پشت زین اسپ بسته بودند، از بالا به سوی سپاه خود روی نهادند. لیک چون گودرز پهلوان با آن کینه‌جویان نبود، از پیر و جوان خروشی برآمد و گفتند: شاید که گودرز پیر به

دست پیران کشته شده باشد. پس همه سپاهیان از ندیدن آن پهلوان سپاه به زاری گریستند. در آن هنگام، ناگهان از میان گَرد تیره دشت نبرد، گرازان و شادان، درفشی پدیدار شد. پس آوای کوس از لشگرگاه برخاست و گَرد بر آسمان، بوسه داد. بزرگان سپاه، خندان و شادمان به پیش گودرز پهلوان آمدند. آنگاه سپاهیان بدو گفتند: شاید که گودرز پهلوان با روانی تیره و[شکست خورده] از پیش پیران بازگشته است. زیرا که پیران، مردی شیردل و همه ساله جویای نبرد بود.

لیک گودرز پهلوان به آن سپاهیانی که همگی از پیر و جوان، گوش به او سپرده بودند، همه آن کار را یاد کرد و با انگشت، جای نبرد را به ایشان نشان داد و آنچه را که روزگار بر سر پیران آورده بود، بگفت. آنگاه به رهّام بفرمود تا سوار بر اسپ شود و کمر به آوردن پیران ببندد. بدو گفت: پیران را با آن درفش و زره او به همان سان که هست، با کمند به زین اسپ ببند و بدینجا بیآور و هیچ به روی و میان او دست مبر. چون گودرز پهلوان، این سخنان را بگفت، رهّام بسان باد بیرون تاخت. پس تن پیران را با آن جوشنی که در خون فرو شده بود، به خواری با کمند بر زین ببست و از آن کوه بلند به زیر آورد. چون آن پهلوانان گردنکش ایران درفش او را از آن جایگاهِ نشان بدیدند، همگی بر گودرز- آن پهلوان زمین- آفرین خواندند و گفتند: ای نامور و ای پشت سپاه ایران، ماه، پرستنده بخت تو بادا که این چنین با پیروزی، جان و تن خویش را برخیِ سپاه ساخته‌ای.

آنگاه گودرز به بزرگان گفت: اینک که رزم ما بدین گونه گران گشت، در دل می‌پندارم که افراسیاب از برای این کینه، سپاهیان خود را به اینسوی رود آورَد . لیک سپاهیان او از رنج و تاب بیآسوده‌اند ولی سپاهیان ما این چنین خسته و درمانده‌اند. از برای همین بود که با هوشمندی، کسی را به پیش شاه فرستادم و او را در این باره پندها بدادم و گفتم: اگر شاه ترکان سپاه خود را بدینجا بیآورد، ما توان پایداری در این رزمگاه را نداریم. اکنون این چنین گمان می‌کنم که کی خسرو- آن شاه گیتی- ناگهان برای این رزم ما بدینجا آید و این رزمگاه را با فرّ خویش بیفروزد و سپاهیان کینه‌ور خود را بیآورد. پس ما نیز این کشتگان را به همینگونه بر پشت زین اسپها بر این دشت کین نگاه داریم. زیرا از این کشتگان است که جان ما بی‌اندوه گشته و روان سیاوش نیز از این کار، خرّم است. پس اگر ایشان را بدین سان به پیش شاه بیآوریم، از دیدن آنها شاد گردد و پایگاه ما نیز برتر شود. چرا که آشوب ترکان و ایرانیان از این بود که اکنون دیگر از میان برفت. دیگر چون خسرو بیآید، به نیروی یزدان پاک، هیچ ترسی از ترکان نخواهیم داشت. همه بزرگان با شنیدن این گفتار گودرز بر او آفرین خواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا. همانا که گفتارت سراسر سودمند است و خورشید و ماه از دیدار تو روشن هستند.

سپس با آن کشتگان، به همانگونه که بودند برفتند. گروی زره نیز که دستانش را با بند کمند بسته و بر گردنش پالهنگ افکنده بودند، پیاده می‌دوید. چون سپاهیان به لشگرگاه رسیدند، سپهبد و پیادگان را بدیدند. گستهم شیر که در پیش سپاهیان بود، به نزد گودرز پهلوان دلیر آمد و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: اکنون همه سپاهیانت را بی‌آزار ببین. ایشان را همچنان که به من سپردی، اینک به تو می‌سپارم.

در همان هنگام که گستهم و گودرز این سخنان را می‌گفتند، فریاد دیده‌بان از کوه ریبد به گوش رسید که گفت: بدانید که از گَرد سپاهیان، دشت بسان شب تیره گشته و از هر سو خروش و فریادی برآمده است. از خروش کوس و کارنای، گویی دشت از جای می‌جنبد. تخت پیروزه شاه بر پشت پیل، همچون دریای نیل می‌درخشد. از تابش آن درفشهای گوناگون، آسمان بسان پرند بنفش گشته است. درفشی به بلندی سرو سهی، با فرّهی ، از دور پدید آمده است. از گَرد آن سواران جوشن‌ور، زمین از کران تا کران، بنفش گشته است. در پسِ هر درفشی، درفش دیگری، چه اژدهاپیکر و چه همای پیکر، بر پا است. اگر به همینگونه تیز بتازند، تا یک روز دیگر به اینجا خواهند رسید.

زاری کردن لهّاک و فرشیدورد بر پیران

از سوی دیگر، دیده‌بان کوه کنابد نیز همان شگفتی را[که دیده‌بان سپاه ایران دیده بود] بدید. پس با دلی پر از اندوه و لبی پر از آه به نزدیک لهّاک و فرشیدورد شتافت و گفت: اگر چشم من از اندوه، تیره نگشته، پس بدانید که یزدان، ترکان را نابود بساخت و همه آن رنجهایمان یک سره خاک شد. سپاهیان خروشان ایران، هر یک با درفشی در دست از آن بلندی به زیر آمدند. درفش پیران سپهدار را نیز نگونسار و تنش را فرو شده در خون می‌بینم. آن دَه دلاوری هم که از اینجا با پیران پهلوان برفتند، از دور می‌بینم که خونین و از اسپانشان سرنگون گشته‌اند. دلیران ایران نیز به پیش گستهم رسیدند. از سوی ریبد هم گَردی تیره پدید آمده و دشت را لاژوردین ساخته است.

درفش کاویانی در میان آن سپاه است و درفش شاهنشاه ایران نیز با نفیر و کوس پدیدار گشت و زمین به سیاهی آبنوس شد.

لهّاک و فرشیدورد که چنین شنیدند، به آن دیدگاه رفتند و به چشم خویش دیدند که برادر و سپهبدشان به همراه دَه سوار از سران برگزیده و جنگاوران دلیر ترک کشته شده‌اند. پس، از آنچه که دیدند، زار و گریان گشتند و از خون برادر، ناله سر دادند. به زاری می‌گفتند: ای نرّه شیر، ای پیران سپهدار و سوار دلیر، اکنون دیگر دشمن کامروا گشت و گیتی با بدی بر تو سر آمد. اینک چه کسی کینه تو را می‌گیرد و راه و آیین تو را می‌دارد؟ دیگر هنگام آن فرا رسید که سرزمین ترکان و افراسیاب، سراسر ویران گردد. باید که سر خویش از تن جدا سازیم و تن و تیغ و دستمان را در خون فرو کنیم.

لیک چون لهّاک و فرشیدورد به یاد اندرز پیران افتادند، به آن راهی که بیهوده گفته بودند، نرفتند. آن هنگام که پیران آهنگ نبرد با گودرز را کرد، به فرشیدورد پهلوان گفت: اگر من در این آوردگاه کشته شوم، شمایان در پیش سپاه نمانید. زیرا چون من در این دشت کین نباشم، زمین بر نامداران تنگ خواهد شد. دیگر خردمندی از نژاد ویسه بر جای نماند. اگر ما را بر این کینه‌گاه بکشند و سرهای ما را به سوی ایران ببرند، سپاهیان ما از گودرز زینهار خواهند خواست. لیک شمایان، خویشتن را خوار مدارید و به سوی بیابان بروید تا شاید از بدِ دشمنان، جان بدر برید.

آنگاه همگی سپاهیان با دیدگانی پر خون و دلی گدازنده به لشگرگاه خویش رفتند. همه سپاهیان دانستند که دیگر آن سپاه گرامی توران بدون سالار شد. پس همگی زار و گریان گشتند و گویی بر آتش تیز، بریان شدند. آنگاه با دلی پر از آزار و درد به نزد لهّاک و فرشیدورد رفتند و گفتند: اکنون که پشت سپاه توران از دست برفت، ما در این رزمگاه چه کنیم؟ چه کسی از ما دیگر دل کمر بستن و کلاهخود بر سر نهادن را دارد؟ لهّاک و فرشیدورد که چنین شنیدند، گفتند: چه کسی از خواسته یزدان دوری گزیده است؟ سرنوشت پیران چنین بود که به زاری در این کینه‌گاه با شمشیر کشته گردد و گور و نساجامه نیابد و دشمنش او را با تنی زخمی و زرهی خونین به هرجا بِکشد . اکنون هر آنچه که می‌بایست پیش آید، بشد. پیران درگذشت و همه رنج و کردار او باد شد. تا هنگامی که زنده بود، ستون سپاه بود و دلش به مِهر سپاه بسته بود. سپاه را در برابر دشمن، نگاهدار بود و در این راه از دادن سر نامدارش هم دریغ نداشت. اینک دیگر نیک و بد او به آن گیتی افتاد. لیک ایزد، او را نیکوکار ساخت، زیرا در هنگامی که می‌خواست به نبرد رَود ، اندیشه‌ای کرد و با گودرز پیمان بست گفت که: اگر من در این کینه‌گاه کشته شوم، تو دیگر از سپاهیان من کینه نجو و راهی به ایشان بده تا به توران بروند و بر ایشان نخیز مساز و گزند نرسان.

اینک ایرانیان از پیمان خود نگردند و در این باره هیچ بیم زیانی نیست. ولی همگی از برنا و پیر گوش فرا دارید و بدانید که به ناگزیر یکی از این سه کاری را که می‌گوییم باید انجام دهید: اگر می‌خواهید از ایشان زینهار یابید، پس هم اکنون باید در این باره سگالش کنید. یا این که به جایگاه خویش بازگردید و هرچه از نیک و بد در راه پیش آید، بپذیرید. و یا آهنگ جنگ کنید و همگی سرنیزه‌هایتان را به خون آب دهید. در این باره همه گونه سخن بگوییم، لیک بدانید که سرانجام بجز خواسته یزدان نشود.

اینک اگر دلتان آهنگ جنگ دارد، پس باید در این رزمگاه درنگ کنید. زیرا پیران از شاه، سپاهی بخواسته است و شاه نیز سپاهی بیآراسته و بزودی آن سپاه پدیدار گردد. آنگاه باید آن کینه را بگیریم. لیک اگر آهنگ بازگشتن به شهر خویش دارید، بدانید که راه را بر ما بگیرند. اگر هم می‌خواهید از شاه ایران زینهار یابید، پس باید آماده شوید و بروید. و اگر آهنگ رفتن به سوی ایران دارید، پس هر کسی می‌تواند همان کند که دلش خواهان آن است. لیک چشم‌داشت چنین کاری را از ما دو برادر نداشته باشید. زیرا ما هرگز خشم را از دلهایمان نشوییم. همانا که کسی از خاندان ویسگان نبوده که بند کمر جنگ بر میانش سوده نگشته باشد. پس ما دو تن همچنان که پیران سالار به ما اندرز داده بود، از راه بیابان به توران برویم. اگر هم که راه را بر ما بگیرند، ما نیز تا جایی که توان داشته باشیم بکوشیم.

اکنون بنگر که چون ترکان این سخن را از ایشان شنیدند، چه پاسخی دادند.

گفتند: سالار نامدار سپاهمان را بر زمین افکندند و کشتند و خوار کردند. از سوی دیگر هم کی خسرو پدید آمده است. پس دیگر چه کسی را یارای بودن در این رزمگاه است؟ دیگر اسپ و جنگ افزار و دست و پا و گنج و سالار و بزرگ سپاه و نیروی جنگ و راه گریز برایمان نمانده است. پس چرا باید با خویشتن ستیز کنیم؟ اگر هم که از اینجا بازگردیم، گودرز و شاه ایران، پیلان و سپاهیان را از پسِ ما برانند و جان یک تن از ما نیز رهایی نیابد و دیگر نه خرگاه را می‌بینیم و نه دودمان خویش را. پس اکنون که این سپاهیان بسیار ما هیچ سالاری ندارند، زینهار خواستن ما ننگ نباشد.

آنگاه دیگر از شاه ترکان هیچ باکی نخواهیم داشت و افراسیاب با مشتی خاک در نزد ما یکی خواهد بود.

راه توران گرفتن لهّاک و فرشید ورد

چون سپاهیان بدین سان پاسخ گفتند، آن دو پر مایه از جای برخاستند. لهّاک و فرشیدورد بدانستند که دیگر هنگام نبرد نیست و سپاهیان راست می‌گویند و از بی‌سالاری، تباه خواهند شد. پس ایشان را پدرود کردند و با دلی پر از درد و دیدگانی پر خون و درفشی در دست، به همراه ده سوار نامور دلیر و شایسته کارزار، راه دراز بیابان را در پیش گرفتند. لیک سواران ایرانی راه را گرفته بودند و در آنجا نگاهبانی می‌کردند. ترکان که چنین دیدند، اسپ خود را از جا برانگیختند. نگاهبانان ایرانی نیز پای فشردند. پس چنان جنگی بشد که زمین از خون بسان لاله گشت. هفت تن از دلیران و شیران نبرده ایرانی کشته شدند. لیک از ترکان، بجز این دو پهلوان سرفراز، یک تن نیز از دست نگاهبانان ایرانی جان بدر نبرد. پس آن دو دلیر بسان شیر از آنجا به راه بیابان رفتند.

در همان هنگام از دیده‌گاه سپاه ایران، دیده‌بان خروشید که: ای مردان نامدار، بدانید که از میان این سپاه ترکان، دو نامدار به همراه ده سوار نامور بیرون شدند و در راه چنان با نگاهبانان سپاه ما در آویختند که خاک را با خون بیآمیختند. هفت تن از ایرانیان را بکشتند و همچنان کمر بسته برفتند. چون گودرز آن سخنان را بشنید، گفت: همانا که آن دو مرد کسی جز لهّاک و فرشیدورد نبودند که با گردنی افراخته برفتند و دلشان از جنگ سیر نشده است. پس بدانید که اگر ایشان از اینجا به توران روند، به این سپاه ما گزند خواهد رسید. اکنون چه کسی از میان شمایان در نزد شاه ایران جویای نام است و کلاهخود رومی بر سر می‌گذارد و به نزد لهّاک و فرشیدورد می‌رود و با شمشیر، گرد از هر دوی آنها بر می‌آورد؟ ایرانیان که دیگر میانشان از آهن ساییده گشته و درمانده شده بودند، هیچ پاسخی ندادند. تنها گستهم که در نبرد همچون شیر دژم بود، از میان ایشان به گودرز سالار روی کرد و گفت: ای سزاوار تخت شاهی، آن هنگام که به نبرد با سپاه توران رفتی، کوس و سراپرده و ایستادن در پیش سپاهیان را به من سپردی. همه دلیران ایران در آن جنگ، آبرو بجستند لیک مرا هیچ بهره‌ای از آن جنگ نرسید. پس اکنون من می‌روم و یکایک ایشان را به دام می‌آورم و با این کار، نام‌آور می‌گردم. گودرز که چنین شنید، بخندید و از این سخن گستهم شاد گشت و رخسارش تازه و پشتش از اندوه، آزاد شد. پس بدو گفت: همانا که تو بسان خورشیدی نیک اختر هستی. تو شیری و بدخواه تو همچون گورخر است. برو که آفریننده یار تو و سیسد تن به مانند لهّاک ، شکار تو بادا.

رفتن گستهم از پس لهّاک و فرشیدورد

گستهم زره نبرد بپوشید و هر کسی از پهلوانان را که بدید، پدرود کرد و به شتاب از میان سپاه خویش بیرون تاخت و به جنگ آن دو ترک سرافراز رفت. لیک پس از آن که گستهم برفت، همه سپاهیان ایران گفتند: گستهم را توان پایداری در برابر آن دو تن نیست. از سوی دیگر، سپاهی از نزد افراسیاب بسان کشتی بر آب، از برای یاری سپاهیان پیران در جنگ بیآمد. لیک چون به نزدیک دشت دغوی رسیدند، به ایشان آگهی رسید که پیران درگذشت و نبرد آن دلیران بدانگونه شد. پس همگی با شنیدن این سخن از آن بازگشتند و خروشان به نزدیک افراسیاب شاه رفتند.

از دیگر سو به بیژن آگهی رسید که: گستهم از میان سپاه به جنگ با لهّاک شتافت.

بیژن با خود اندیشید که چون گستهم به دشت دغوی رسد، نباید که لهّاک و فرشیدورد در نبرد بر او چیره گردند و گرد ازو برآوردند. پس بر اسپ راهجوی خود سوار شد و به سوی گودرز روی نهاد. چون چشم بیژن به روی نیای خود افتاد، برخروشید و سخنهای چندی با او بگفت که: ای پهلوان، خِرَد این کار را نیک نداند که هر نامداری را که از تو فرمان می‌بَرَد ، بیهوده به کشتنش دهی و آنگاه گردش آسمان و سرنوشت را بهانه آوری. اینک دو تن از نامداران دلاور سپاه توران به آن راه رفته‌اند که از بزرگان نژاده سپاه تورانند و از هومان و پیران نیز دلاورترند. گستهم به جنگ آن دو تن رفته است، لیک نباید که بر او شکست آید. بدان که اگر آن رادمرد از میان سپاه ما گم گردد، دیگر همه این پیروزی و کام ما جای خود را به درد خواهد داد.

چون گودرز گفتار آن پهلوان نامجوی را بشنید، سخنانش را بپسندید. پس چندی در آن باره بیاندیشید و سرانجام با آنچه که بیژن بگفت، همداستان گشت. پس آن سالار شاه به پهلوانان گفت: هر کسی از شمایان که جویای نام و گاه است، باید از پسِ گستهم بتازد و در برابر دشمن، او را یار باشد. لیک هیچ یک از سپاهیان، تن آسوده و اندوهخوار نبودند. پس پاسخی ندادند. بیژن که چنین دید، به گودرز گفت: همانا که هیچ کس بجز من، او را فریادرس نباشد. هیچیک از پهلوانان از جان خویش سیر نگشته‌اند که در این کار پیش گام شوند. ولی من که از کار او دلم پر از درد و رخسارم پر از اشک است، باید بروم. گودرز بدو گفت: ای شیرمرد، تو سرد و گرم گیتی را نیآزموده‌ای. ای پسر، نمی‌بینی

که ما پیروز گشته‌ایم؟ پس به این کار مشتاب، بدان که گستهم بر ایشان چیره گردد و سر و تاج و تخت آنها را بستاند. اکنون بگذار تا سواری را بسان شیر دژم از پی گستهم بفرستم تا در هنگام نبرد، یار او گردد و سر دشمنان را به خاک آورد. لیک بیژن گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، اکنون که او زنده است، باید یاریش کرد نه آن هنگام که گَرد از جانش برآورند. اگر گستهم در آن کارزار کشته شود، دیگر کار بر می‌گردد. پس بفرمای تا من کمر را سخت برای پاسداری از او ببندم. ولی اگر این چنین بگویی که مرو، بدان که من با این دشنه آبگونم، سرم را ببُرم . زیرا که من پس از مرگ او دیگر زندگانی را نمی‌خواهم. پس بهانه مجوی. گودرز که چنین شنید، به بیژن گفت: اینک که بر جان خویش مهربان نیستی و از کارزار سیر نمی‌گردی، پس بشتاب و کمر ببند و آماده شو و سر نیز مخاران. براستی که دلت بر پدرت نمی‌سوزد که این چنین هر دَم جگرش را می‌سوزانی. با این جنگ جستن خود، خاک را از سر کوه بر می‌آوری. پس دیگر مرا از این کار، چه باک است؟ چون بیژن این سخنان را بشنید، سر فرو برد و زمین را ببوسید و برفت.

رفتن بیژن از پس گستهم

آنگاه بیژن کمر ببست و آماده جنگ شد و اسپ سیاه‌رنگ خود را نیز زین بر نهاد. در همان هنگام به گیو آگهی رسید که بیژن کمر به جنگ فرشیدورد بسته است.

پس بی‌درنگ همچون دود بر اسپی تازی بنشست و به آن راه بیآمد. چون بیژن را بدید، با تندی لگام اسپ او را به سویی کشید و گفت: آن همه با تو سخن گفتم، لیک نمی‌خواهی با من همداستان گردی تا یک بار هم که شده از تو شادمان باشم. اکنون این چنین شتابان، به کجا می‌خواهی بروی؟ در هر کاری درد دل مرا مجوی و بگو که از من با پیرانه سر چه می‌خواهی؟ من که بجز تو هیچ فرزندی در گیتی ندارم، روانم به درد تو خرسند نیست. دَه شبانروز بر پشت زین بودی و تیغ کین بر بدخواهان کشیده بودی. از گبری که بر تن داشتی، تنت ساییده گشت، لیک از خون سیر نمی‌شوی. اینک که یزدان نیکی دهش، ما را بخت پیروز بداد، پس ما نیز باید دیگر با شادی به آرامش بنشینیم. چرا سر خود را در پیش زمانه می‌بازی؟ بسیار با این دشنه‌ات نترس گشته‌ای. ولی بدان کسی که به سرانجام خویش نیاندیشد، در گیتی چندان کامیاب نگردد. اینک چندی پیرامون روزگار مپوی، زیرا که او خود، به سوی ما روی نهاده است. پس بیا و از برای پدرت از این سخن باز گرد. شایسته نیست که دل من را دردمند سازی.

بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پر خرد، تو اکنون گویی کار گذشته را به یاد نمی‌آوری و با خیره‌سری، سر از داد می‌پیچی ولی مردم گمانی جز این بر تو می‌برند. ای پدر، بدان که این سخنی که می‌گویی، داد نیست. مگر جنگ لادن را به یاد نمی‌آوری که در آن گستهم با من چه کرد؟ در اندوه و شادی با من بود. اینک اگر سرنوشت و گردش ایزدی پیش آید، دیگر بدی از من بازنگردد. سرنوشت با پرهیز باز نمی‌گردد. پس نباید که در این باره سخن به درازا کشد. اکنون سر مرا از پیکار مگردان، زیرا که من تن خویش را برای این کار، برخی ساخته‌ام. گیو بدو گفت: اگر تو از این کار باز نگردی، پس همان خوبتر که نشیب و فراز این نبرد را بدون من نگذرانی و من در این کار یار تو باشم. لیک بیژن بدو گفت: هرگز مباد این که سه پهلوان نامدار خسرو نژاد، از پِی دو تورانی هراسناک، چنین راه دوری را بپیمایند.

اکنون تو را به جان و سر شاه روشن روان ایران و به جان نیایت- آن پهلوان نامور- و به کین سیاوش سوگند می‌دهم که تو از این رزمگاه باز گردی و من به این راه بروم. و بدان که اگر مرا بگویی که از نبرد بازگردم، فرمانت را نخواهم برد. گیو که این سخن را از بیژن بشنید، بازگشت و بر او آفرین کرد و گفت: پیروز بروی و دست بدی را ببندی و شاد و گشاده‌دل باز گردی. بیژن نیز از پس گستهم- که در اندوه و شادی یار او بود- به سوی جنگ با سواران سپاه توران بتاخت. از سوی دیگر، چون لهّاک و فرشیدورد از رود بگذشتند و به دشت نبرد آمدند، در یک تسو، هفت پرسنگ راه را بدون ترس از سپاه ایران برفتند.

تا این که بیشه‌ای پر از سبزه و درخت و مرغ و نخچیر و شیر و آب روان دیدند که سایه گاهی برای کاروانان بود. از برای نخچیر کردن فرود آمدند و آنگاه به سوی رود رفتند. چون آب بخوردند، خوراک بخواستند. پس پیرامون آن مرغزار بگشتند و شکار بسیاری کردند. آنگاه آتشی برافروختند و شکار را بر آن بریان کرده، بخوردند و سپس بخفتند. لیک روزگار دلیرانی که ستم بر ایشان چیره گشته باشد، دژم خواهد بود. لهّاک بخوابید و فرشیدورد در بالای سر او پاسبانی بکرد.

کشته شدن لهّاک و فرشیدورد به دست گستهم

چون شب تیره شد و مهتاب برآمد، هر دوی ایشان، اندوهگین به خواب رفته بودند. پس گستهم به آنجا که آن یاران تورانی بودند، رسید. در همان هنگام اسپش بوی آن اسپان را بشنید و خروشی برآورد. اسپ لهّاک هم بدین گونه بسان بیهوشان خروشید. فرشیدورد که چنین دید، به پیش لهّاک آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت: از این خواب خوش برخیز و با مردانگی، بخت بد را از خود بگردان.

که دانا زد این داستان بزرگ　　　که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

نباید که گرگ از پسش برکشد　　　که او را همان بخت خود برکشد

اکنون برخیز و بشتاب، زیرا که سپاهی از ایران بیآمده و راه بر ما بگرفته‌اند.

چه مایه بپویید و اندر شتافت　　　کس از روز بد را رهایی نیافت

پس آن هر دو سوار بر اسپ سوار شدند و از آن مرغزار آهنگ رفتن به دشت کردند. ناگهان از دور، گستهم پدیدار شد. هیچ سواری با او ندیدند. چون آن دو دلیر سرها را برافراختند، گستهم را بدیدند و بشناختند. پس به یکدیگر گفتند: او که به تنهایی به سوی ما روی نهاده، کسی بجز گستهم نیست که با درفش دلیران در دست به جنگ ما آمده است. اینک ما نباید از پیش او بگریزیم تا او به این دشت روی کند.

همانا که گستهم از ما رهایی نخواهد یافت. شاید که بخت بد بر وی ستم آورده باشد. آنگاه آن دو به سوی دشت روی نهادند. گستهم که چنین دید، کینه‌جویانه از پس ایشان بتاخت. چون به نزدیکی ایشان رسید، بسان شیر ژیان فریادی برآورد و تیر خدنگ بر آنها ببارید. فرشیدورد به جنگ او آمد. لیک گستهم چنان تیغی بر سر او بزد که مغزش با خون برآمیخت و از اسپ بیفتاد و در دَم جان بداد. و بدین سان آن پهلوان نامور ویسه نژاد درگذشت. چون لهّاک روی برادر را بدید، بدانست که دیگر برای همیشه از کارزار آسوده گشت. پس بلرزید و از درد او خیره شد و گیتی به پیش چشمش تیره گشت. از درد برادرش روانش سیر شد و ناگهان کمان را به زه کرد و با دیدگانی اشکبار، تیری به سوی گستهم انداخت. گستهم نیز به سوی او تیر بیانداخت. لیک تیر یک تن از ایشان بر زمین نیافتاد . هر دو سوار خسته گشتند و دست به شمشیر بردند. گستهم در آن نبرد بر لهّاک دست یافت و ناگهان تیغ تیزی بر گردن او بزد و رستاخیزی از او برآورد. سر لهّاک چنان که گویی زخم چوگان بدو رسیده باشد، بسان گویی به زیر پا آمد.

چنین است کردار گردان سپهر　　　ببرّد ز پرورده خویش مهر

چو سر جوئیش، پای یابی نخست　　　اگر پای جویی، سرش پیش تست

از سوی دیگر، گستهم نیز سوار بر اسپ، چنان زخمی گشت، که گویی می‌خواست از هم بگسلد. بر روی زین خمیده بود و خون ازو می‌ریخت. بدین سان اسپ خود را براند تا این که به جویباری رسید که در آن هم آب روان و هم سایه دید.

پس، از اسپ فرود آمد و اسپش را به درختی بست. آنگاه از سرنوشتی که داشت، به پیش آب آمد و آب بسیار بخورد و پروردگار را آفرین بکرد. ناگهان گویی زمین، او را ببست. بپیچید و با تنی که سراسر به زخم شمشیر چاک گشته بود، بر خاک تیره بغلتید و گفت: ای کردگار روشن، به دلسوزگی من، بیژن گیو یا یک دلاور دیگر را از میان سپاه نامدار ایران برانگیز تا مرده یا زنده مرا از این جایگاه به سوی سپاه ایران کشاند تا بدانند که من با نامی بلند مُردم . همانا که در گیتی، شادکامی جز این نیست. و بدین سان گستهم همه آن شب را تا روز از درد، بسان ماری بر خاک بپیچید.

دیدن بیژن، گستهم را به مرغزار

از سوی دیگر، چون گیتی از خورشید روشن گشت، بیژن بدان جایگاه رسید.

پس به گِرد آن مرغزار بگشت تا از آن یار گمشده‌اش نشانی بیابد. ناگهان از دور، اسپ زرد رنگ گستهم با زینی نگون گشته و لگامی گسسته و کمند و رُخی پر خون پدیدار شد که بسان پلنگی می‌چرید. بیژن که چنان دید، هوش از او برفت و همچون شیر شرزه بر خروشید و گفت: ای یار نیک و مهربان، در کجای این مرغزار افکنده گشته‌ای که این چنین پشتم را شکستی و دلم را زخم زدی و اکنون نزدیک است که

جان شیرین از تن بگسلم؟ اینک چه گویم و در کجا به جستجوی تو پردازم؟ آیا آسمان، تو را چه بازی‌ای نموده است؟ پس بیژن جای پای اسپ را گرفت و از روی آن روان شد تا به چشمه‌ساری رسید و گستهم را بدید که زخمی گشته و با جوشن و کلاهخودی پر از خاک و خون در آن مرغزار بیافتاده است. بیژن که چنین دید، به شتاب از اسپ سیاه‌رنگش به زیر آمد و او را در بر گرفت. آنگاه زره رومی را از تنش بیرون کرد و کلاهخودش را از سر زخمیش برداشت. دید که تنش از آن زخمهایی که بسته نشده‌اند، تباه گشته است. از بس خون ازو رفته بود، تنش زرد و پر درد و دلش پر از اندوه بود. بیژن روی خود را بر آن زخمهای گستهم بمالید و در پیش او زاری کرد و گفت: ای یار نیکدل من، در گیتی هیچ کسی جز تو اندوهخوار من نبود. من می‌بایست پیشتر از اینها پژوهش می‌کردم و خود را به آن جایگاه نبرد تو می‌رساندم تا شاید در آن هنگام سختی که با اهریمن کارزار بکردی، تو را یار می‌بودم. اکنون دشمن هر آنچه که می‌خواست، بکرد.

چون بیژن این سخنان بگفت، گستهم بجنبید و آهی کشید و گفت: ای نیکخواه، این چنین خود را در پیش من تباه مساز. بدان که برای من، درد تو از مرگ خودم بدتر است. پس کلاهخودت را بر سر خسته‌ات بگذار و چاره‌ای بکن تا مگر بتوانی مرا از این جایگاه به نزد شاه برسانی. زیرا آرزوی آن دارم که چهره شهریار را ببینم. پس از آن چون مرگم فرا رسد، هیچ باکی نیست. همانا که من هیچ بستری بجز خاک ندارم. براستی کسی که با کامروایی بمیرد، سرانجام خویش را بیابد و نمرده باشد. دیگر این که شاید بتوانی آن دو بدخواه با ترس و باک را که یزدان، ایشان را بدست من نابود ساخت، بر زین اسپ بیافکنی و با خود ببری و گرنه سرهایشان را از تن جدا سازی. زره و سر نامبردار ایشان را با خود ببر تا دیگران نیز از آن پیکار ایشان آگاه گردند. پس به نزد شاه یاد کن که من بیهوده سر خویش را به باد ندادم. در هر جا چنگ خود را با بخت بسودم و هرگز در نام جستن درنگ نکردم. آنگاه گستهم جایی را که آن دو تورانی در آنجا کشته و افکنده شده بودند، از دور بنمود. این بگفت و دیگر روانش سست گشت. بیژن که بر بالای سر او نالان بود، بی‌درنگ اسپ او را از آن جایگاه بیآورد و بند تنگ آن را بگشود. سپس نمد زین آن را به زیر تن آن مرد زخمی بیافکند و چندی از آن درد بنالید. آنگاه دامان پیراهن خویش بدرید و همه زخمهای گستهم را با آن ببست. سپس با روانی تیره از اندوه، از آنجا به سوی بالا دوید. ناگاه سواران ترک را بدید که از راه بیابان پدید آمدند. بیژن که می‌ترسید مرگ گستهم نزدیک گردد، از آن بالا به پایین شتافت و دو تن از آن سواران هراسناک ترک را با شمشیر بکشت. آنگاه کمند پیچان خود را از فتراک بگشود و به گردن یک ترک دیگر افکند و او را از اسپ به زیر کشید. سپس او را به جان زینهار داد و بدین سان در آن کار، یار خویش بساخت. از آنجا بسان گَرد به سوی لهّاک و فرشیدورد شتافت. بدید که آن سران سپاه بر خاک افکنده شده و در خون فرو شده‌اند و اسپان جنگیشان نیز در بالای سرشان می‌چرند. بیژن که چنان دید، بر گستهم که آن کینه را بسته بود، آفرین بکرد. آنگاه به آن ترک زینهار خواه فرمود تا لهّاک و فرشیدورد را بر روی زین اسپ کشاند. و بدین سان دست و پای ایشان را ببستند و آنها را بر روی زین نهادند. سپس بیژن از آنجا بسان پلنگ ژیانی به سوی گستهم تاخت و از اسپ فرود آمد و او را چون باد، نرم و بدون آزار بر روی زین اسپ نهاد و به آن ترک نیز بفرمود تا سوار گشت و او را در بر گرفت. آنگاه اسپ را به نرمی براند و پیوسته با گرمی بر گستهم آفرین بخواند. بیژن با روانی پر از درد و اندوه گستهم براند تا مگر بتواند او را از آن کارزار، زنده به پیش شهریار رساند.

دخمه کردن کی خسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

چون دَه تسو از روز بگذشت و خورشید از گنبد آسمان بگشت، خسرو شهریار با فرّ و گاه به نزد سپاه در آن دشت رسید. پس همه سران و نامداران و جنگاوران، پیاده به پیشواز او رفتند. آن خردمندان بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شهریار و سر موبدان، همانا که تنت چون ژنده پیل و جانت بسان جبرئیل و دست بخشایشگرت همچون ابر بهمن و دلت به مانند رود نیل است. شاه همچنان بر اسپ بماند تا همه سپاه بتوانند رویش را ببینند. پس شاه نیز بر ایشان آفرین بکرد و گفت: زمین به شما پهلوانان آباد بادا. آنگاه گودرز با گروهش به آیین خود، از پشت سپاه بیآمد. آن ده جنگاوری هم که در رزمگاه، سر آن تورانیان را بر خاک آورده بودند، از پس سپاه بیآمدند و بر شهریار آفرین خواندند و سر آن تورانیان کشته را با زره و تن و جامه‌های پر خون در پیش شاه بیافکندند. گودرز پهلوان که نزدیک خسرو رسید، چون از دور او را بدید، از اسپ پیاده گشت و ستایش کنان بیآمد و در پیش شاه بر روی زمین بغلتید. آنگاه همه آن کشتگان را به خسرو نمود و گفت که هر کس از ایشان همرزم چه کسی بوده است. سپس گیو، شتابان، گروی زره را به پیش سپهدار دلاور ایران آورد.

چون خسرو، گروی زره را بدید، آه سردی از جگر بر کشید و سبک از اسپ به زیر آمد و بر کردگار آفرین بخواند و گفت: یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم، زیرا که او این پیروزی و دستگاه را به ما داد. شاه همچنان بر پای، کلاه کیانی را از سر برداشت و نیایش بکرد. سپس آفرین دادار را بر گودرز پهلوان و سپاهیانش بخواند و گفت: ای نامداران فرخنده پی ، براستی که شمایان چون آتشید و دشمنانتان

بمانند نِی هستند. گودرز سپهدار و دودمانش شادمان و خرّم دل بماناد. اکنون گنج و شاهیِ من از آن شماست و هیچ چیز را از شما دریغ نخواهم کرد. زیرا همگی، جان و تن را برخی ساخته و از توران زمین دَم برآورده‌اید .

آنگاه خسرو به آن کشتگان بنگریست. چون روی پیران سپهدار را بدید به یاد کردار نیک او افتاد و با درد، اشک از دیدگان ببارید. چنان دل شاه بر پیران بسوخت که گویی آتشی در دلش برافروخته گشت. کی خسرو از مرگ پیران خون بگریست و گفت: همانا که بخت بد، همچون اژدهای دژم است که با دَم خویش شیر شرزه را نیز به دام آورَد و هرگز کسی نمی‌تواند با مردانگی خود از دست او رهایی یابد. آری، این اژدهای تیز چنگ، این چنین بر پیران بتاخت. پیران همه ساله تیماردار من بود و در هر کاری برای من میان بسته بود. از خون سیاوش نیز پر از درد بود و هیچ گناهی در آن کار نداشت.

آن همه مهربان بود، لیک سرانجام دژخیم گشت و ایران زمین از او پر از بیم شد.

اهریمن، دل او را از راه ببُرد و دیگرگون بشد. او را پندهای فراوان دادم، لیک گفتارم برایش سودمند نیآمد و سرش از افراسیاب برنگشت. اکنون نیز شهریارش چنین بر سرش آورد. ولی ما برای او کیفری جز این می‌خواستیم. برایش تخت و دیهیم آراسته بودیم. لیک کار از آنچه اندیشیده بودیم، گذشت و آسمان بر سرش دیگرگونه گشت. دلش بجای مِهر ، بی‌مهری برگزید و خویَش دیگرگون شد. پس با سپاهیانش به جنگ شما آمد و آن همه از ایرانیان در آن جنگ تباه گشتند. پند گودرز و فرمان من و گفتار پهلوانانم را خوار کرد و مِهر دلِ پاک را تباه ساخت و تریاک را با زهر بیآمیخت. از توران با آهنگ جنگ و کین به پیش گودرز روشن روان شتافت و از برای مهری که به افراسیاب داشت، پسر و برادر و کلاه و کمر و جنگ افزار و سپاه و سرزمین خود را بداد. آری، روزگار بر او این چنین شتاب آورْد .

آنگاه کی خسرو بفرمود تا مشک و کافور ناب را با کرف و گلاب بیآمیختند. پس سراسر تن پیران را با آن بیآلود و بر سرش نیز کافور و مشک بریخت. سپس تن پاک او را که اندیشه‌ای ناپاک داشت، با دیبای رومی بپوشانید. آنگاه با مهربانی بفرمود تا دخمه‌ای برایش بساختند که سر به کیوان برآورد. در آن دخمه چنان که سزاوار مهتران بود، تختهایی گران بنهاد. سپس پیران پهلوان را با کلاهی بر سر و کمری بر میان در آنجا بر تخت نهادند.

چنین است کردار این پر فریب زمانی فرازست و گاهی نشیب

خردمند را دل ز گفتار اوی بماند چنین خیره در کار اوی

آنگاه کی خسرو، گروی زره را بدید و آه سردی از جگر برکشید. دید که آن زشت خوی، موهایش بسان دیوان از سر فروهشته است. پس گفت: ای کردگار گیهان، تو آشکار و نهان را می‌دانی. همانا که کاووس، بد کرده بود و گیهان آفرین را بیآزرده بود که پروردگار نیز چنین دیوی را بر سیاوش گماشت. نمی‌دانم که چه کینه‌ای از آن بی‌گناه در دل داشت؟ لیک به پیروزی خدای یکتا، آن گیهاندار نیکی ده و رهنمای، به شتاب، کینه خون سیاوش را از افراسیاب بخواهم. آنگاه کی خسرو بفرمود تا بند از بند گروی زره جدا کردند و سپس سرش را بسان گوسپندی بریدند. پس بفرمود تا او را در آب افکنند و گفت: افراسیاب را نیز چنین بینم .

زنهار خواستن تورانیان از کی خسرو

شاه چندی در آن رزمگاه بماند تا کار سپاه را به سامان آورَد و به کسانی که سزاوارند شاهی و جامه شاهوار و افسر دهد. پس سپاهان را- که جای بزرگان بود- به گودرز داد و به دیگران نیز به اندازه‌ای که سزاوار بودند، جامه‌های شاهوار بداد.

در همان هنگام فرستاده خردمندی از نزد آن سپاه توران که پیران، سالار ایشان بود و اکنون بر جای مانده بودند، به پیش شاه آمد و از سوی ایشان گفت: ما همگی بنده و چاکر شاه ایران هستیم و جز به فرمان تو نمی‌پوییم. لیک کسی از خواست یزدان رهایی نیابد، اگر چه در دَم اژدها نیز باشد. شاه می‌داند که ما چه کسانی هستیم و از برای چه کمر خود را به سختی بستیم. ما در کار سیاوش هیچ گناهی نداشته‌ایم. این اهریمن بود که دل شاه توران را از راه ببرد. او خیره سری ناپاک اندیش است که نه از بزرگان شرمی دارد و نه از خدا می‌ترسد. از آن روز تا کنون ما خسته‌ایم و از درد دل، رخسارمان پر از اشک است. از برای ایران، سراسر توران پر از اندوه است و زن و کودک خردسال پر از ماتم‌اند. ما از برای آرزوی دلمان نبود که به این کینه خواهی آمدیم. از برای سرزمین و تخت و تاج بود که بیآمدیم. لیک از این جنگ، بد بر سر ما آمد. پدر، بی‌پسر و پسر، بی‌پدر شد. اکنون اگر شاه ایران، ما را به جان زینهار دهد، ما نیز همگی، بنده‌وار در پیش او کمر ببندیم. همه ما در جنگ

با سپاهیان تو گویی به کام نهنگ آمده‌ایم. در سپاه ما مهتران بسیاری هستند که سزاوار بندگی شاهند. اینک ما گناهکاریم و او پادشاه است. پس هر چه از او بر ما آید، رواست. ما همگی از آن گناه به درگاه شاه پوزش آوریم. پس اگر از ما کینه‌ای در دل داری، همانا که آیین کینه‌خواهی، بریدن سر دشمن است. اگر هم که بر ما بخشایش آوری، باز هم روا باشد. باید همان کرد که سزاوار شاه است.

چون کی خسرو- آن شاه آزاده مرد- گفتار ایشان را با درد بشنید، همه آنها را ببخشود. پس بفرمود تا با آن آرزو به پیش او چاره‌جویانه بیآمدند. همگی با دیدگانی پر از خون و دلی پر از کین سر بر زمین نهادند. آنگاه خسرو به درگاه یزدان گفت: ای دادگر، همانا که اورنگ و فرّ و هنر را از تو می‌بینم. این همان سپاه است که با سری پر از کین، خاک ایران زمین را می‌جستند تا بر آن زهر گزاینده بپراکنند و سر سرکشان را به زیر آورند و اکنون این چنین گشته‌اند. یزدان دادگر، ایشان را بدین گونه بی‌پای و پَر و خِرَد ساخت. پس من تنها به پروردگار دادگر دست می‌یازم و او یار من باشد و بس و هیچ فریادرسی در گیتی نخواهم.[گفته‌اند] نیک‌اندیشی که برای کینه‌خواهی، پای به زین آورده بود، گفت: این اسپ، تخت درخشان من است. پس با بختی بیدار، یا از برای این کینه، تخت و تاج می‌آورم و یا گاسونه ساگ. و گرنه در چنگال پلنگ گرفتار خواهم شد و مغز سرم خوراک کرکسان خواهد شد. اکنون شمایان نیز پس از آن بدکرداری، خِرَد در سر آورید و بدانید که من چنگ خود به خون شمایان نشسته‌ام و این کار را سخت نگیرم. همه سپاهیانتان، اگر چه بدخواه شاهِ من هستند، باز هم در پناه منند. پس هر که می‌خواهد در اینجا بماند، روا باشد و هر که هم می‌خواهد به سوی شاه خودش برود، راه را بر او نگیرم. چرا که من به نیروی یزدان، از بیشی و کمی و رنج و آز، بی‌نیاز گشته‌ام. چون ترکان آن گفتار شاه را بشنیدند، همه کلاه از سر برداشتند و به پیروزی شاه ایران خستو شدند. و بدین سان همه آن پلنگان جنگی بسان آهو گشتند. آنگاه توده‌ای از برگستوان و کلاهخود رومی در نزدیک شاه کردند. کی خسرو- آن شاه گیتی- بفرمود تا تیغ و پیکان و نیزه بیآورند. آن ترکان سرافراز نیز در پیرامون او درفشهای زرد و سرخ و بنفش بزدند. سپس سوگندهای گرانی بخوردند که همگی تا زنده هستند چاکر و بنده شاه ایران باشند و دل به مِهر او بیآکنند. چون اینها را بکردند، شاه بیدار ایران گناه همه آن سپاهیان را ببخشود. آنگاه همه ایشان را از یکدیگر جدا کرد و ایشان را بر سراسر آن سرزمین بپراکند.

باز آمدن بیژن با گستهم

آنگاه خروشی از دیده‌گاه برآمد که: گَرد سواران از راه برآمده است. از دور، سه اسپ را می‌بینم که سه کشته به زاری بر آنها بسته شده و یک سوار با آنها است. همه نامداران سپاه ایران با شگفتی، چشم به راه دوختند تا ببینند که چه کسی را یارای گذشتن از مرز توران زمین و آمدن به اینسو از برای کین‌خواهی رسیده است. در همان هنگام بیژن با کمانی که به زه کرده و به بازو افکنده بود، شتابان برسید. بر آن دو اسپ نیز لهّاک و فرشیدورد، پر از خون و گَرد ، افکنده شده بودند و بر آن اسپ دیگر هم تُرکی پر از درد و اندوه نشسته و گستهم را در برگرفته بود. چون بیژن به نزدیک خسرو رسید و سر و تاج و تخت بلند او را بدید، در پیش او زمین را ببوسید و روی خود را بر خاک نهاد. خسرو که از دیدار او شاد گشته بود، از او بپرسید که: ای شیرمرد، در آن دشت نبرد به کجا رفته بودی؟ پس بیژن از گستهم و لهّاک و فرشیدورد و از آن زاری و سختی گستهم و جنگ آن سواران به پیش خسرو یاد کرد. آنگاه گفت: اکنون گستهم را تنها یک آرزو است که بر شاه نیز دشوار نیست. آرزوی دیدن روی شاه را دارد و اگر پس از آن بمیرد، روا دارد.

شاه آزرمجوی ایران بفرمود تا گستهم را به پیش او بیآورند. کی خسرو شهریار چنان از برای او دلتنگ گشت که اشک از دیدگان ببارید. گستهم از آن همه زخم چنان گشته بود که گویی دَم بر نمی‌آورد. لیک ناگهان بوی مِهر شاهنشاه را بیافت. پس بپیچید و به شتاب او را نگریست و اشک مهر از دیدگان ببارید. بزرگان از دیدن او زار و گریان گشتند و گویی بر آتش تیز بریان شدند. کی خسرو از مردن او دریغش آمد زیرا که پیوسته در کین‌خواهی‌ها، سر گستهم در زیر کلاهخود بسان سندان بود. یک مُهره بود که از هنگام هوشنگ و تهمورس و جمشید برای زخمیان، مایه امید بود. آن مهره در آن هنگام به کی خسرو رسیده بود و همیشه آن را به بازو می‌بست. پس، از برای مِهری که در دل به گستهم داشت، آن مُهره گرانمایه را از دست راست بگشود و آن را بر بازوی گستهم ببست و دست خود را بر آن زخمهایش بمالید. آنگاه پزشکانی را که از سراسر گیتی، از روم و هند و چین و یا توران و ایران زمین از برای چنین روزهایی در نزد خود نگاه می‌داشت، به بالین گستهم آورد و هر افسونی که می‌دانست بر او بخواند. سپس از آنجا به جایگاه نماز آمد و بسیار با پروردگار گیهان آفرین، راز بگفت.

چون دو هفته بر این کار بگذشت، گستهم زخمی بهبود یافت و از درد و رنج آزاد گشت و برخاست. پس او را سوار بر اسپ به نزدیک شاه بردند. چون کی خسرو آن شاه گیتی- در او نگریست، به ایرانیان گفت: هر کسی از کردگار، شاد و بهروز است. لیک از این کار خود در شگفتم که پروردگار این چنین کامم را بر آورد. و همه اینها از مِهر پروردگار است و بس، نه از مهر کسی دیگر یا از خِرَد خردمندان.

آنگاه کی خسرو، بیژن- پسر گیو- را فرا خواند و دست گستهم پهلوان دلاور را بدو داد و گفت: تو این نیکبختی را از یزدان بشناس و هرگز از تن خویش مدان. همانا که تنها پروردگار است که فریادرس جاوید است و در هنگام سختی، هیچ‌کسی بجز او دست آدمی را نگیرد. بدان که اگر هیچ مرده‌ای زنده گردد، پروردگار، گستهم را نیز اکنون زنده کرد. آنگاه کی خسرو بدو گفت: همانا که هیچ کسی در روزگار، تیمارداری چون بیژن نبیند. اگر او رنج را بر مِهر بر نمی‌گزید، اکنون کجا این گونه ستایش می‌شد؟ پس از آن، شاه یک هفته در ریبد ببود و درم و دینار و چیزهای بسیار دیگری ببخشید. آنگاه فرستادگانی را به هر سو نزد بزرگان و آزادگان بفرستاد تا از هر کجا با ساز جنگ به نزدیک شاه و به پشتیبانی از او به آن رزمگاه آیند زیرا که آهنگ رزم پلنگ کرده‌اند. اکنون که از جنگ پیران بی‌نیاز گشتی، رزم کی خسرو را بساز. اینک با مغزی پاکیزه، سخنهای نغزی بیآرای که چگونه آن شاه زوریاب با رنج فراوان، آن کینه را از افراسیاب بگرفت.

جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

آفرین یزدان بر آن شاهی باد که تخت و تاج و نگین شاهی بدو می‌نازد. آن دارنده نام و گنج و شمشیر و گبر و رنج. پیوسته گنج خویش را می‌بخشد و بزرگی و بخت او می‌بالد. سپاهیانش از دریا تا دریا هستند و همه گیتی به زیر پَر کلاه اوست. هیچ زری درون کانی در گیتی نمانْد که او آن را نبخشیده باشد. از دشمن می‌ستاند و به دوست می‌دهد و در این راه، خداوند پیروزگر، یار اوست. به گاه بزم، گنجها می‌پراکند و آنگاه که رزم پیش می‌آید، رنج پیکار را بر خود هموار می‌سازد. شاخ کیش و خِرَد را به بار می‌آورَد . همیشه به یزدان پناه می‌برد و اندیشه‌ای بی‌گزند دارد لیک چون آهنگ جنگ کند، با شمشیر تیز خود در گیتی رستاخیزی بپا می‌سازد.

دست تیغ زنِ گوهرافشانش چنان است که به گاه بزم، سپهر، آن را دریا[ی بخشش] می‌خواند و در هنگام رزم، شیرِ خورشید چهر. خاک و آب بر روی زمین و چشمه آفتاب نیز بر آسمان گواهی می‌دهند که هیچ شاهی نه در جنگ به مانند او بوده است و نه در بخشش و کوشش و آبرو. اگر با کین خود مِهر نیآمیزد، ستاره نیز یارای پدیدار شدن در پیش چشمش را ندارد. تنش زورمند است و چندان سپاهی دارد که از میان ایشان، باد را نیز راه‌گذر نیست. در پشت سپاهیانش هفتسد ژنده پیل دارد. همانا که خداوند گیهان و جبرئیل یار اویند. پیوسته از هر مهتر و نامدار و دلاوری باژ می‌خواهد. ایشان نیز یا به او باژ می‌دهند و یا اگر چنین نکنند، کشور و گنج و تاج و تخت خود را از دست داده و به او می‌دهند. چه کسی را یارای گذشتن از پیمان او و یا سرپیچی از فرمان اوست؟ تخت شاهیِ گیتی بدو روشن است و به هنگام رزم همچون کوهی درون یک جوشن است. ابو القاسم محمود شاه، پهلوان دلیری است که

گورخر را از چنگال شیر می‌ستاند و به گاه نبرد، سرِ سرکشان را به خاک می‌آورَد .

تا گیتی بر جای است، او نیز شاه و بختش بلند باد. همانا که او آرایش آسمان است و به گاه بزم، همچون ابر بارنده‌ای، بخشایشگر است. او را هم خِرَد است و هم نیکنامی و داد. گیتی بدون سر و افسر او مبادا. هم سپاه و دل و گنج و دستور دارد و هم رزم و بزم و سور. شادوردی در گیتی گسترده شده که هرگز نشان آن نهان نمی‌گردد. شادوردی که بر آن تختگاه و نشستنگاه فضل بن أحمد است. همو که آرامش این پادشاهی به اوست و خِرَد در سر نامداران، از اوست. هیچ شاهی تا کنون دستور و کدخدایی چون او در پرهیز و رادی و کیش و اندیشه نداشته است. زبان‌آور و گشاده‌دل و پاک دست و پرستنده شاه است. از این دستور فرزانه دادگر بود که آن رنجهای پراکنده من به سامان آمد.

من این داستان را از نامه باستان گرد آوردم تا به گاه پیری برایم بار آورَد و مرا بزرگی و دینار و افسر دهد. لیک هیچ شاه بخشنده‌ای را بر تخت کیان نیافتم. پس آن را همچنان نگاه داشتم تا ببینم چه هنگامی بخشنده‌ای پدید می‌آید که بخشش او نیازی به کلید نداشته باشد. کسی که نگاهبان کیش و نگاهدار تاج و فروزنده افسر و تخت پیلسته باشد. همو که در رزم با دلیران، توانا و دانشش نیز بسیار باشد.

این چنین شست و پنج سال را با درویشی و تهیدستی و رنج گذراندم. چون به شست و شش سالگی رسیدم، دیگر بسان مستان، سست گشتم. رخسار لاله‌گونم همچون کاه گشت و مویم که بسان مشک سیاه بود، چون کافور شد. بالای راستم از پیری خم گشت و روشنایی چشمانم کاسته شد. آنگاه که پنجاه و هشت ساله بودم، جوان بودم، لیک چون جوانیم بگذشت، ناگهان خروش بلندی از گیتی شنیدم که دیگر از اندیشه آزاد گشتم. خروشی برآمد که: فریدون بیدار دل زنده شده و زمان و زمین به پیش او بنده گشته است. این گیتی را با داد و بخشش

گرفته و سرش از دیگر شاهنشاهان برتر آمده است. نشانه‌های تاریخ او فروزان شده است و همانا که خاندانش جاوید بادا. من از آن هنگام که گوشم این خروش را بشنید، دیگر نمی‌خواهم هیچ آواز دیگری را گوش دارم. پس من نیز این نامه را به نام او که سرانجامش نیز بزرگی باشد- گرد آوردم تا آن دارنده شمشیر و تاج و تخت، مرا به گاه پیری دستگیر گردد. اینک از کردگار بلند می‌خواهم که چندان زنده و تندرست بمانم که این نامه را به نام شاه گیتی بگویم و هیچ سخنی در نهان نماند. آنگاه چون این کار را به انجام رسانم، دیگر تن بی‌هنر از آن خاک و روان را جای در سرای پاکان است. همانا که هنر در گیتی از آن شاه بخشنده دادگر پدیدار است. آن دارنده هند و چین و ایران و توران زمین. آن شاه زیبا و برترمنش که از هر سرزنشی بدور است. از آواز او کوه و سنگ و نهنگ دریا و پلنگ خشکی نیز از هم می‌درد. شاه محمود خورشیدفش که به گاه رزم همچون شیری شمشیر می‌کشد. همو مرا از گیتی بی‌نیاز سازد و در میان پهلوانان، سرافرازم کند. سر و تخت شاهی او جاوید و بختش به کام دل دوستانش بادا. در هنگام بزم در پیش چشمش، دینار با خاک برابر است و دلش هیچ ترسی از بخشش ندارد. آن که بتواند او را بستاید، براستی که دلیر است. لیک اگر من او را بستایم، چه کسی را یارای شنیدن آن است؟ زیرا که شاه از گمان و توان برتر است و همچون افسری بر تارک اورمزد می‌باشد. ای شهریار چنین بندگی کردم تا این کار در گیتی از من به یادگار بماند. همانا که سراهای آباد از باران و تابش آفتاب ویران گردند. لیک من کاخ بلندی از سرواد بنیان نهادم که از باد و باران گزندی نیابد. سالها بر این نامه بگذرد و خردمندان آن را بخوانند و بر این شاه که هرگز کسی تخت شاهی را بدون او نبیند و همه گیتی پر از نشانه‌های اوست، آفرین کنند. چون مرا یارای ستایش او نیست، پس خاک پایش را می‌ستایم. روزگار به او زنده و خِرَد ، بخت او را فروزنده باد. دلش همیشه از این گردش روزگار، بسان بهار خرّم ، شادمان باشد. در هر کاری پیروز و چیره سخن است و دل انجمن ازو شادمان است. پس تا آسمان چرخ‌وار بگردد و اختران در آن بگذرند، شاهنشاه در ارجمندی و ناز بماند و چشم بد ازو دور بادا. اکنون پس از این گفتار، آن نامه باستان را از گفته راستان بپیوندم. چون گردش روزگار را پیش آورم، دیگر مرا پند آموزگار نباید اینک چون پیکار کی خسرو پدیدار گشته، دیگر باید از من جادویی‌ها شنید. با این داستان، مروارید می‌بارم و درون سنگ، لاله می‌کارم. اکنون نیز چون جان سخن را یافتم، دیبایی بدین گونه ببافتم.

آیا آزمون را نهاده دو چشم	گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو	بماند همی دل پر از رنج نو
یکی را همه بهره نوشست و قند	تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی را همه ساله با درد و رنج	شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر فریب	گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار	فزون آید از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آید به شست	بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی	ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد این همه بتریست	بر آن زندگان بباید گریست
اگر دام ماهی بدی دام شست	خردمند ازو یافتی راه جست
نیابیم بر چرخ گردنده راه	نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار گر چند کوشد به رنج	بیازد به کین و بنازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای	بماند همه کوشش او به جای
تو از کار کی خسرو اندازه گیر	کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا	به شمشیر و با چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند	جهان نیز منشور او را نخواند
چنین است رسم سرای سپنج	بر آن کوش تا دور مانی ز رنج

سپاه آراستن کی خسرو با افراسیاب

چون کار گودرز و پیران بسر آمد، شاه پیروزگر ایران، سپاهیان را برای جنگ دیگری بیآراست. از هر سو مهتران با سپاهی بیکران برفتند. خروش کارنای برخاست و سراپرده را به دشت کشیدند. تخت پیروزه‌ای را بر پشت پیل نهادند و روی گیتی بسان نیل گشت. پس شاه با تاج بر آن تخت بنشست و از دشت و بارگاه خروشی بیآمد. در شهر هیچ جایی برای خفتن و در دشت نیز راه رفتن نماند . چون کی خسرو- آن شاه نامور- کمر می‌بست و بر پشت پیل می‌نشست و مهره در جام می‌زد، دیگر هر پادشاهی می‌بایست در پیش او سر فرود می‌آورْد . آری، نشان پادشاهی آن شاه نامور سرکشان چنین بود. پس به لهراسپ و اشکش تیز چنگ- که نهنگ را از دریای ژرف بر می‌آورد- و به رستم پهلوان نامور- آن پسندیده و راد و روشن روان- که ایشان را با سپاهیانی به دیگر سرزمینها فرستاده بود و پند و اندرزهای بسیاری به ایشان داده بود، بفرمود تا با همه پهلوانان و جنگاوران به درگاه شاه باز گردند. آنگاه کی خسرو در گنج بگشود و سپاهیان را روزی بداد و بسیار از روان پدر خود یاد بکرد. سپس سه تن از میان آن انجمن را که سخن‌دان و روشن‌دل و تیغ زن بودند، روان ساخت. ایشان رستم پهلوان بزرگ و گودرز بینا دل- آن گرگ پیر- و توس پهلوان زرینه کفش و دارنده درفش کاویانی بودند. پس شاه گیتی به ایشان گفت: ای نامداران و بزرگان فرّخ ، بدانید که جاه و آبروی شما در نزد من بیشتر از آن چیزی است که هر کس خواب آن را ببیند. پس اکنون از سه سو راه را بگیرید و سپاه را در برابر دشمن نگاهدار باشید. من نیز چه در روز درخشان و چه به هنگام خواب از کین افراسیاب آرام نگیرم. از هر کشور، سپاهیانی را برای این جنگ فرا خوانده‌ام و این کین را به پایان خواهم رساند.

آنگاه کی خسرو فرستادگان زبان‌آور و خردمند و سگالشگری از میان انجمن نخواست. پس به هر نامدار و خودکامه‌ای به زبان پهلوی نوشتند که: کی خسرو پیروز از پشت پیل، مهره بزد و گیتی بسان نیل گشت. پس بر شما بایسته است که آرام و خواب از خویش دور سازید و آهنگ رزم با افراسیاب کنید. چون همه آن مهترانی که هر یک بر سرزمینی فرمانروا بودند، آن نامه را بخواندند، از پهلوانان سراسر گیتی خروش برآمد و زمین بسان دریا به جوش آمد.

بزرگان هر کشور با سپاهیانشان به سوی درگاه شاه روی نهادند. چون بدین سان سپاهی از نامداران هر کشور بیآمد، کی خسرو به گِرد آن سپاه بگردید و در هر سو رزمگاهی بیآراست. سی هزار سوار شمشیر زن را از میان آن سپاه نامدار برگزید تا همگی با دستهایی به خون شسته برای جنگ، به همراه او در دل سپاه باشند. در یک سو توس و منوشان و خوزان فرخنده اندیشه و نامداران زرّین کلاهی را جای داد که بر پارس فرمانروا بودند. خوزان- که به گاه رزم، بخت با او همراه بود- شاه خوزیان بود. منوشان نیز که به هنگام جنگ هرگز درنگ و اندیشه نمی‌کرد، شاه کرمان بود. از او دورتر، آرش رزم زن و گوران شاه پهلوان سپاه شکن بودند. دیگر صبّاح فرزانه- شاه یمن- بود. دیگری ایرج شیردل پیل تن- آن شاه پیروز و فرمانروا- بود که پادشاه کابل بود. شمّاخ سوری- شاه سوریان- نیز در آنجا کمر به آن رزم بسته بود. پایین‌تر از او گیوه رزم زن شاه فرزانه و پارسای خاور بود که در هر کاری پیروز و سپاه شکن بود.

سپس کی خسرو همه بزرگان نژاد و خردمندی را که از نژاد کی کواذ بودند، در سوی چپ خویش بایستانید. بزرگانی از نژاد زریر هم که در دل شب تیره نیز تیغ می‌زدند، در آنجا جای گرفتند. دیگر بیژن- پسر گیو- و رهّام پهلوان بود که شاه، ایشان را هم از بزرگان می‌دانست. گرگین میلاد و پهلوانان ری نیز همگی به فرمان کی خسرو بدانجا رفتند. دیگر کسانی که از نژاد زرسپ و پرستنده آذر گشسپ فرّخ بودند، همگی نیزه‌ها را از ابر نیز بگذراندند و پشت او را نگاه داشتند. آنگاه کی خسرو سوی راست سپاه را به رستم سپرد که به تنهایی همچون سپاهی بود. همه آنهایی را هم که از زابلستان و یا از بزرگان و یا خویشان زال بودند را در سوی راست سپاه جای داد. برای سوی چپ سپاه نیز سپاهی برگزید که بسان خورشیدی که از بخش بره بتابد، بودند. سپهدار ایشان نیز گودرز کشواد و هجیر و فرهاد بود. همه بزرگانی که از بردع و اردبیل به سپاهیگری کی خسرو آمده بودند، در سوی چپ سپاه ایستادند و گودرز، سپهدار ایشان شد. سپس کی خسرو بفرمود تا پیلان جنگی را به پیش دل سپاه جای دادند و راه را با ایشان ببستند و بر پشت آن پیلها تبنگوهایی نهادند. زمین بسان دریای نیل گشت. آنگاه هزاران تن از سپاهیان دلیر را در درون آن تبنگوها جای داد تا از آنجا ناوک بیاندازند. برای نگاهبانی هر پیل نیز سیسد سوار جنگجوی و نامدار گماشتند. آنگاه کی خسرو بفرمود تا پهلوانان جنگاوری که از بغداد با زنگه شاوران آمده بودند و نیز سپاه برگزیده‌ای از پهلوانان کرخ با کمانهای چرخ در پیش پیلان، پیاده بایستند. بدین سان اگر تا دو کروه، کوه نیز به پیش ایشان می‌آمد، آنها تیرهای خود را از دل سنگ هم می‌گذراندند و هیچ کسی را یارای پایداری در برابرشان نبود. در پسِ پیلان نیز پیادگانی را با نیزه‌های نُه ارشیِ سر گزاینده بایستانید که سپرهای گیلی در پیش خود گرفته بودند و از جگرشان خون می‌جوشید. از پس آن نیزه‌داران هم رده‌ای از پیادگان سپردار با تیرهای جوشن گذار بودند. در پشت آنها نیز سواران جنگی بودند که ترکش خود را با تیرهای خدنگ بیآکنده بودند. آنگاه شاه، سپاهی سپردار و با زره و کلاهخود رومی از

سپاه خاور برگزید. سی هزار سوار جنگی از پهلوانان گردنکش را به فریبرز داد. تخوار- شاه دهستان- نیز که هر دشمنی در پیش چشمش خوار بود، در پیش فریبرز ایستاد. او از نژاد دشمه نامدار بود که در آن هنگام نژاد بزرگی بود. نستوه نیز با سپاهی انبوهی در پیش فریبرز جای گرفت. آنگاه شاه به بزرگان و سران رزم آزموده‌ای که از دشت سواران نیزه‌وران آمده بودند و پیش رو ایشان هجیر بود- همو که نرّه شیر نیز در پیش او چون آهو بود- بفرمود تا به نزد نستوه بروند. و بدین سان سوی چپ سپاه شاه همچون کوه شد. سپس سی هزار سپاهی سوار و پیاده از روم و بربرستان که لشگرستان پیش رو ایشان بود، به سوی چپ سپاه شهریار رفتند.

دیگر سپاهی از خراسان بود که منوچهر- پسر آرش- سپهدار ایشان بود. دیگر فیروز- شاه نامدار غرچگان- از نژاد کروخان و خاندان کی کواذ بود .

او نیز بسان شیری بود که ژنده پیل را هم به زیر می‌آورد. کی خسرو او را نیز با سپاهیانش در پیش منوچهر جای داد. آنگاه سی هزار شمشیر زن با نیزه و تیغ از بزرگان کوه قاف و از نژاد فریدون و جم شاه که همگی از خاندان زادشم دلی خونین داشتند، را برگزید و به گیو- پسر گودرز- سپرد. پس از آن یاوه سمکنان با شاهزادگان و پهلوانان دلاور و بیدار به پشتیبانی گیو سپهدار به پشت او رفت.

سپس شاه ده هزار سوار دلاور دشنه‌گذار را به سوی راست سپاه فرستاد.

ده هزار پهلوان دلیر دیگر نیز به پشت گودرز کشواد رفتند. برته تیغ زن نیز با کوهیان به پیش ایشان رفت تا با آن سپاه سرافراز و پهلوانان دلاور به هنگام جنگ، یار گیو باشد. آنگاه کی خسرو سی هزار سوار از جنگاوران برگزیده را که زواره پیش رو ایشان بود، به سوی چپ سپاه فرستاد. سپس ده هزار تن از پهلوانان نامدار و نیزه‌دار را که کارن رزم‌زن پیش رو ایشان بود، برگزید تا در میان آن دو سپاه بجنگند. سپس به گستهم- پسر گژدهم- گفت: تو نیز با کارن رزم‌زن یار بشو و به پیش او برو. به پسر توس نیز بفرمود تا با نفیر و کوس در هر جا بگردد و دست بَدان را از بیدادگری ببندد و هیچکس را از خوردنی بی‌بهره نگذارد و بر کسی نیز ستم روا ندارد و هر آنچه که سپاهیان نیاز دارند، او از شاه بخواهد و در هر کار، زبان سپاه باشد. همه جا پر از گردونه و گاومیش بود. پس پسر توس نیز از برای بردن خوراکیها از آنها بهره گرفت.

کی خسرو همه را بیدار و هوشیار ساخت و نگاهبانانی را در هر سو گماشت.

کارآگاهان او به هر سو برفتند تا از کارها آگه شوند. دیده‌بانانی را بر فراز کوهها گماشت. در سراسر بیابان و دشت و کوه و دهار، کی خسرو به گِرد سپاهیان بگشت. همه سپاهیان با گردنهایی افراخته، آماده جنگ بودند و هیچ کس از ایشان بیم و رنجی نداشت. شاه در همه جا گنجها با خود می‌برد و می‌بخشید. چون بدین گونه کار سپاه را بساخت، دیگر کلاه کیانی را به آسمان افراخت. دل همه آن مردان سپاهی، چه بدساز و چه نیک خوی، تنها آرزوی جنگ داشت.

آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و سپاه آراستن کی خسرو

از سوی دیگر افراسیاب- سپهدار توران- با خویشان سرافراز و مردمکش خود با آرامش در شهر گلزرّیون در آن سوی چاچ، بر تخت پیلسته نشسته بود.

هزاران هزار سپاهی با ساز و برگ نیز در پیش او بودند. از برای بودن این سپاهیان، همه رستنیها و میوه و برگهای درختان سرزمین کروشان خورده شد چنان که همه مردم آنجا دیگر آرزوی مرگ بکردند. سپهدار ترکان با بسیاری از خویشانش در بیکند بود. همه نامداران ماچین و چین در سرزمین کشانی نشسته بودند. همه جا پر از خرگاه و سراپرده بود و از بسیارِ تاژها هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. افراسیاب شاه خردمند نیز در کندز به خورد و خواب می‌پرداخت. از آن رو افراسیاب آنجا را نشستنگاه خویش کرده بود که کندز را فریدون بنیان نهاده و آتشکده‌ای نیز در کندز بساخته و در آن زند و اوستاهای زراندود نهاده بود .

کندز نام آنجا به زبان پهلوی بود. لیک اکنون که زمانه پر از بند و ترفند گشته، نام کندز نیز بیکند شده است. افراسیاب شاه- آن نبیره فریدون- هیچ شتابی برای رفتن از کندز نمی‌کرد. با ویژگانش در آن دشت نشسته بود و سپاهیان از پیش او می‌گذشتند. سراپرده‌ای از دیبای چینی برافراشته و در درون آن بردگان فراوانی بودند. در درون آن سراپرده به آیین پشنگ- سالار ترکان- خرگاه‌های پلنگ بود و درون آن تختی از زر نهاده بودند که سراسر آن پر از زر و گوهر بود. شاه سپاه توران با گرزی در دست و کلاهی بر سر، بر آن نشسته بود. در بیرون دهلیز

سراپرده، درفشهای فراوانی از دلیران بر پا بود. کسانی که در نزد افراسیاب جایگاه ویژه‌ای داشتند- همچون برادر و چند پسر جنگاور شاه و یا بیگانگانی هنرمند- بر در آن سراپرده، خرگاه‌های خود را زده بودند. افراسیاب آهنگ آن داشت تا برای پشتیبانی سپاه پیران، به نزدیک او در آن رزمگاه آید.

لیک ناگهان سپیده‌دم، سواری بسان گَرد بیآمد و آنچه که بر سر پیران رفته بود، بگفت. همه زخمیان نیز یکی از پس دیگری، گریان و با سری پر از خاک برسیدند و هر کسی از آنچه که دیده بود و از آن بدی‌ای که از ایران به ایشان رسید و از کار پیران و لهّاک و فرشیدورد و آن نامداران سپاه و از آن زاری‌ای که در آن رزمگاه از پس و پیش به آن سپاه رسیده بود و از آن روزی که کی خسرو به آنجا رسید و سپاهیانش را از کوه تا کوه بدانجا کشید و این که همه سپاهیان توران از ترس بی‌سالاری، از ایرانیان زنهار خواستند، به نزد افراسیاب یاد بکردند. چون شاه این سخنان را بشنید، خیره گشت و چشمش سیاه و دلش تیره شد. پس خروشان از تخت پیلسته فرود آمد و در پیش بزرگان، تاج خود را به روی زمین انداخت. خروشی از سپاه برآمد و رخسار نامداران از آن درد، زرد گشت. پس سراپرده را از بیگانگان تهی ساختند و انجمنی از خویشان بکردند.

افراسیاب از آن درد بگریست و موی از سر بکَند و اشک از دیدگان ببارید. پیوسته به زاری می‌گفت: ای چشم من، ای رویین سوار سرافرازم، ای لهّاک و ای فرشیدورد، ای سواران و شیران روز نبرد. همانا که از این جنگ، دیگر برایم پسر و برادر و بزرگان و سالار سپاه نمانْد . از آن نالیدن افراسیاب، اندوه و درد سپاه نیز تازه شد. آنگاه افراسیاب سوگند سختی بخورد و با رنج و اندوه و درد گفت: سوگند به یزدان که اگر سر من تاج را به خود بیند، پس، از تخت و تاج بیزارم. از این پس جوشن، جامه و اسپ، تخت من است و کلاهخود، تاج و نیزه، درخت من است. از این پس دیگر نمی‌خواهم به آرامش و شاهی بپردازم مگر این که کینه آن نامداران و سواران و دشنه گزارانم را از کی خسرو شومزاد بخواهم. همانا که نژاد سیاوش در گیتی مباد.

افراسیاب همچنان می‌خروشید و سخن می‌گفت که ناگهان از کی خسرو به او آگهی رسید که: سپاه ایران به نزدیک جیحون رسید و بر سراسر کشور گسترده گشته است. پس افراسیاب با آن درد و زاری، سپاه را فرا خواند و از پیران و خون برادرش- فرشیدورد- و رویین و دیگر شیران نبرده با ایشان سخنهای فراوانی راند و گفت:

اکنون هنگام کینه و خون ریختن و در آویختن با پهلوانانی چون گیو و رستم است.

لیک مرا از ایران و شاه ایران زمین، هم رنج مِهر است و هم رنج کین. بزرگان توران که چنین شنیدند، همگی با دیدگانی پر اشک به افراسیاب گفتند: ما همگی بنده شاهیم و به فرمان و خواست تو سر افکنده‌ایم. همانا که هرگز کسانی چون پیران و رویین و فرشیدورد گرامی نژاد از مادر نزاده‌اند. لیک اکنون ما همگی- اگر سرفراز و یا کهتر هستیم- به پیش شاه ایستاده‌ایم. پس بدان که اگر دشت و کوه از خون همچون دریا شود، به یاری خداوند ماه از این رزمگاه روی نپیچیم. دل شاه ترکان از سخن ایشان تازه گشت و بخندید. پس با دلی پر از کین و سری پر از باد، در گنج بگشود و روزیِ سپاهیان را بداد و همه گله‌هایی را که در دشت و کوه داشت، به سپاهیانش ببخشید. آنگاه سد هزار تن از پهلوانان شمشیر زن را برای کارزار برگزید و ایشان را به سوی بلخ بامی- که گستهم پسر نوذر با سوارانش در آنجا بود- با پند و اندرزهای بسیاری بفرستاد. سپس سی هزار سوار جنگاور و پهلوان شمشیرزن را برگزید تا به رود جیحون روند و با کشتی راه را بگیرند تا کسی نتواند در تاریکی شب با کشتی بر ایشان بتازد. و بدین سان افراسیاب به هر سو سپاهیانی بفرستاد و همه گونه چاره بساخت. لیک:

چنین بود فرمان یزدان پاک   که بیدادگر شاه گردد هلاک

افراسیاب در شب تیره با خردمندان و موبدان کارآزموده و سگالشگر بنشست.

پس به هر گونه با او سخن راندند و سرانجام همگی بر آن شدند که افراسیاب شاه سپاهیانش را از جیحون بگذراند. بدین سان افراسیاب از بدِ دشمن چاره جست و سپاه را به دو نیم کرد. آنگاه بفرمود تا قراخان که پسر بزرگ او بود، پیشش رَود .

قراخان با بالا و دیدار و فرهنگ و اندیشه، بسیار مانای پدر بود. پس افراسیاب یک نیمه از آن سپاهیان بسیار را به قراخان کارآزموده و نامبردار و پهلوان سپرد و بفرمود تا به پشتیبانی پدر، همچون کوه خارا در بخارا باشد و پیوسته جنگ افزار و سپاه و خوردنی نیز بر شتر بر ایشان بفرستد. آنگاه خود افراسیاب، سپاه را از بیکند بیرون آورد و به لب رود جیحون شتافت. لب رود پر از سپاهی گشت. پس هزار کشتی و

ناوچه بیآورد و در یک هفته از آب بگذشت. همه کوه و دشت پر از سپاهیان بود. از انبوه پیلان و شیران، گذرهای جیحون پر از خروش و هیاهو بود. همه رود از آن همه کشتی‌ها ناپدید گشت. و بدین سان افراسیاب سپاهیان خود را به بیابان آموی کشانید و خود نیز از پسِ ایشان بیآمد و با اندیشه رزم از رود بگذشت. آنگاه فرستادگان هوشیار و روشن‌روانی را به هر سو پراکند و به ایشان گفت: بروید و چپ و راست را بنگرید و ببینید که بالا و پهنای سپاه کجاست. ایشان نیز برفتند و دیدند و به نزد آن شاه گردنفراز بازگشتند و گفتند: این همه سپاه را در این دشت جنگ، نیاز به گیاه و جایی برای درنگ است. از یک سو به دریای گیلان راه است که چراگاه اسپان و جایی برای درنگ است. از اینسوی جیحون نیز از راه آب، برایمان خوردنی آوردند. در میان اینها نیز ریگ و دشت فراخ است که می‌توان در آنجا سراپرده و خرگاه را برافراشت.

دل افراسیاب از شنیدن این آگهی تازه‌تر شد و بر تخت شاهنشاهی ببالید.

افراسیاب سپهبد، فراز و نشیبهای فراوانی در روزگار دیده بود، پس هرگز به گفتار هیچ آموزگاری نمی‌رفت. بدین سان افراسیاب به آرایش دل سپاه و سوی چپ و راست و دنباله و نگاهبانان و جایگاه بنه سپاه پرداخت و لشگرگاهی شاهوار بیآراست. سد هزار شمشیرزن را در دل سپاه و در کنار خویش جای داد. سپس پشنگ را که زور پلنگ جنگی داشت، برای سوی چپ خود برگزید. در میان سپاه، هیچ نامداری به مانند او و در هیچ کجا سواری چون او نبود. چون اسپ را از جا بر می‌انگیخت، دیگر با نیروی خویش دم پلنگ را نیز می‌گرفت و از جا می‌کند. به هنگام جنگ، نیزه آهنین خود را از کوه نیز می‌گذرانید. نامش پشنگ بود، لیک از آنجا که همچون خورشید تابنده بود، پدرش او را شیده می‌خواند. شاه سد هزار تن از پهلوانان گردنکش را برای کارزار بدو داد. شیده را برادر دلیر و فرّخ همال دیگری بود که از او به سال، کهتر و نامش جهن بود. در میان انجمن از همه خردمندتر و به پیش پدر، سگالشگر او بود. پس افراسیاب سی هزار سوار چینی شایسته کارزار را بدو داد تا به سوی چپ سپاه برود و بدو گفت: در هر جایی اختر نیک یارت باشد.

جهن چهارمین پسر افراسیاب بود. پس کمر بسته به پیش پدر آمد و افراسیاب سد هزار سوار گردنکش و نیزه‌دار از ترکان چگل را نیز به او داد تا نگاهبان پشت سپاه پشنگ باشد و اگر سنگ نیز از ابر ببارد، سر نپیچد. آنگاه یک سپاه را به کهیلا و سپاه دیگری را به پسر ایلا سپرد که هر دو نبیره افراسیاب شاه و همآورد شیران و از سواران جنگاور توران و هر یک در سختی بسان کوه خارا بودند. آنگاه برای سوی راست، سپاهی برگزید که خورشید را ناپدید ساخت. سی هزار سوار طرازی و غزّی و خلّخ برای کارزار به سوی راست سپاه فرستاد که پسر پنجم او بنام گردگیر- آن پهلوان نامور و پرخاشخر که تیغ و تیرش از کوه نیز می‌گذشت- سالار ایشان بود.

دمور خرنجاس نیز با او به یاری جهن سرافراز شتافت. سی هزار تن از پهلوانان و جنگاوران هم با دشنه‌های آبدار- که نستوه کارآزموده، سالار ایشان و پشنگ دلاور، نگاهبانشان بود- برفتند. سپس سی هزار تن از پهلوانان ترکمان نیز با گرز و تیغ و کمان برفتند. سپهبد ایشان اغریرث جنگجوی بود که بر روی زمین همچون کوه بود. آنگاه افراسیاب شاه چهل هزار تیغ زن نامور را برای کارزار برگزید که گرسیوز پیل تن، سالار ایشان بود. پیلان را نیز بدو داد. سپس ده هزار تن از پهلوانانی را که هرگز از کارزار سیر نمی‌گشتند، برگزید و بفرمود تا در میان دو رده سپاه در آوردگاه اسپ بتازند و دل و پشت ایرانیان را بشکنند. باری، پشت سپاهیان به سوی باختر بود.

چون شب فرا رسید، پیلان را بیآوردند و راه را ببستند. و بدین سان آن سالار گیتی فروز چنین وانمود کرد که آن سپاه چشم به نیمروز دوخته‌اند.

آگاهی یافتن کی خسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او

چون کی خسرو- آن شهریار گیتی- از گفتار کارآگاهان بیدار، از کار ترکان آگاه شد که افراسیاب شاه سپاهی را که همه سنگ و ریگ به زیر پای ایشان ناپدید گشته، به اینسوی جیحون آورده پهلوانان را به پیش خود فرا خواند و همه آنچه شنیده بود، به ایشان بگفت. آنگاه سپاهی از جنگاوران و بزرگان کارآزموده ایرانی برگزید و به یاری گستهم- پسر نوذر- به بلخ فرستاد. سپس به اشکش بفرمود تا سپاه و پیل و گنج و درم را به سوی زم ببرد تا سپاه توران نتوانند از پسِ ایشان بیآیند و کار شیران ایران را تباه سازند. آنگاه همه پهلوانان را برنشاند و کوس رویین بزد و سپاه را براند. و بدین سان کی خسرو با اندیشه و هوش و درنگ روان شد، چرا که در جنگ، تیزی پشیمانی می‌آورد. چون کی خسرو سپهدار به بیابان رسید، آن ساز و برگ سپاه را بدید. در سوی راست سپاه، خوارزم و دشتی پر از ریگ برای رزم بود. در سوی چپ آن نیز دهستان و آب بسیار بود و در میان نیز ریگزار و در پیش رو، افراسیاب بود.

کی خسرو با رستم و توس و گودرز و گیو و بسیاری از سپاهیان نامدار دلاور بر گِرد آن رزمگاه می‌گشت و بیابان و راه و بی راه را می‌نگریست. چون کی خسرو از آن سپاه نیای خود آگاه شد، دلش پر از اندیشه گشت زیرا که سپاه توران با آن مردان پهلوان و ژنده پیلان از آنچه که او می‌پنداشت، بسیار بیشتر بودند. پس پیرامون سپاه، کَنده بِکَند و در هر سو نگاهبانانی بفرستاد. آنگاه چون شب فرا رسید، در آن سوی کنده که به سوی افراسیاب بود، آب افکند.

چون روز فرا رسید و خورشید تابان از بخش بره، سراسر گیتی را بیآراست، افراسیاب- سپهدار ترکان- سپاه خود را بدید. نای رویین زده شد و سپاهیان رده بر کشیدند. همه جا پر از آواز نفیر و سپاهیان گشت و همگی کلاههای آهنین بر سر نهادند. گویی روی زمین از آهن گشته و از آن همه نیزه، آسمان نیز جوشن بر تن کرده بود. دو شبانروز را هر دو سپاه بدانگونه گذراندند و هیچیک از ایشان را لب نیز نجنبید. از آن همه سوار و پیاده هر دو سپاه، گویی گیتی بسان کوهی از آهن گشته و پوشش آسمان از جوشن شده بود. در پیش هر دو شاه نیز ستاره شناسان، اندیشناک و زیگ در دست، با ستاره‌یاب ، راز آسمان را جستجو می‌کردند تا ببینند آیا آسمان با کدامین سپاه به مِهر خواهد گشت. آسمان بر آن جنگ می‌نگریست و آن ستاره شناسان در آن کار، سخت بیچاره بودند.

آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب

به روز چهارم چون کار تنگ گشت، پشنگ دلاور به پیش پدر رفت و بدو گفت:

ای شاه گیتی و ای سرافراز مهتران و کهتران، همانا که فرّ هیچ شاهی در زیر این آسمان به مانند تو نباشد و ماه و خورشید نیز بدخواه تو نیستند، اگر کوه آهن نیز نام افراسیاب را بشنود، دیگر همچون دریای آب گردد. زمین در برابر سپاه تو و خورشید تابان نیز در پیش تاج تو سر نپیچند و هیچیک از شاهان بجز این خویشاوند بی‌پدر و بدنژاد تو به رویارویی با تو نیآیند. تو سیاوخش را همچون پسر خود می‌دانستی و رنج و مهر پدر را به او داشتی. روا نمی‌دانستی که یک باد ناخوش نیز بر او بگذرد. لیک سرانجام چون او جویای تاج و تخت و سپاه تو گشت، از او سیر گشتی. اگر او را نمی‌کشتی، تخت و تاج به چنگ او می‌افتاد. ولی همانا کسی که نیکی را فراموش کند، در گیتی بسیار درنگ نیابد. اکنون او به کین سیاوش، با تو جنگ آورده است. تو کی خسرو شوم ناپاک را نکشتی و پدروار بپروردی و همچنان نگاهداری کردی تا این که با این مهربانی تو برومند گشت و سزاوار شاهی شد. آنگاه همچون مرغی از توران به ایران پرید. گویی هرگز نیای خود را ندیده بود. بنگر که پیران چه خوبیهایی به آن مرد ناشایسته بی‌مهر بکرد. لیک او همه مهر پیران را فراموش کرد و دل خویش را پر از مهر و سر را پر از جوش ساخت. نخست آرام و خاموش بود، ولی چون توانا گشت، چنان پهلوان مهربانی را بکشت. اکنون نیز چنگ خود تیز ساخته و با سپاهی به جنگ نیای خود آمده است. در این راه نه دینار و گنج می‌خواهد و نه تخت و تاج و شمشیر و اسپ. از خویشان خود هیچ بجز خون نمی‌جوید و هیچ سخنی بجز این نمی‌گوید. پدر من، خود، شاه و فرزانه و پارسا است و بر راستی این گفتار من گواه می‌باشد. پس این همه در باره ایرانیان میاندیش و سپاه را این چنین دل شکسته مکن. سپاه را چه نیازی به ستاره‌شناس است؟ همانا که مردان با شمشیر است که هنر می‌جویند. بدان که سوارانی که با من در سوی راست سپاه هستند، همگی دل بر جنگ نهاده‌اند. اینک چون شاه به من دستور جنگ دهد، یک تن از ایرانیان را نیز بر جای نگذارم و سر و کلاهخود ایشان را با تیر به هم بدوزم و از آن کَنده و آبگیر نهراسم.

افراسیاب که چنین بشنید، بدو گفت: شتاب و تندی مکن. براستی که هر چه گفتی راست بود و سخن راست را باید ستود. لیک تو خود، می‌دانی که پیران پهلوان در گیتی سراسر به راه نیکی رفت و هرگز در دلش کژّی و کاستی نبود و هیچ بجز خوبی و راستی نمی‌جست. به گاه جنگ، زورش همچون پیل و دلش به مانند دریا و رخسارش چون خورشید تابنده بود. با برادرش- هومان- که چون پلنگ جنگی بود و جنگاورانی چون لهّاک و فرشیدورد و سد هزار سوار ترک نامجوی به آن کارزار رفت. ایشان پر از جنگ و جوش از اینجا برفتند و نهان من پر از اندوه و خروش بود.

لیک سرانجام پیران بدانگونه بر آن دشت کین کشته شد و زمین از خون او چون گِل گشت. اکنون همه توران زمین از اندیشه پیران دل شکسته‌اند و در خواب تنها مرگ پیران را می‌بینند و هیچکسی دیگر نام افراسیاب را نمی‌خواهد. اینک بگذاریم تا نامداران و بزرگان و سواران سپاهمان ایرانیان را به چشم ببینند تا مگر از آن درد و خشم، سوگ ایشان کمتر گردد و ایرانیان نیز با چندین سپاه نیرومند ما رویاروی گردند. همانا که جنگ جستن با همه سپاهیان، نیک نباشد و شکست بر ما آید و تنها باد در چنگمان مانَد . پس چند تن از جنگاوران را پراکنده بیرون می‌کنیم و از ایرانیان، بیابان را پر از خون می‌سازیم. شیده که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، اکنون که می‌خواهی بدین گونه کارزار کنی، نخستین جنگاوری که از سپاه بیرون می‌شود، من هستم. زیرا من همچون پیلی رویین تن و اسپ افکنم و هیچ کس را

نمی‌شناسم که در روز نبرد، گَردی بر اسپ من بنشاند. من آرزوی جنگ با کی خسرو آن شاه نو گیتی- را دارم. اگر او نیز جنگ با مرا بجوید، بی‌گمان از چنگم رهایی نیابد. دیگر دل و پشت ایشان شکسته شود و کار بر آن انجمن سخت گردد. اگر هم کس دیگری به پشتیبانی او به این جنگ آید، بی‌درنگ سر او را هم به خاک آورم. افراسیاب بدو گفت: ای مرد ناکار آزموده، اگر کی خسرو جویای نبرد باشد، پس جویای نبرد با من خواهد بود. من نیز در آن هنگام تن و نامش را به زیر پا خواهم افکند. پس بدان که اگر او با من به آوردگاه آید، دیگر همه سپاهیان از جنگ خواهند آسود. شیده که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد کارآزموده، اگر کی خسرو بدین گونه نبرد با تو را بجوید، هنوز پنج پسر تو زنده هستند و در پیش تو ایستاده‌اند. پس اگر تو آهنگ رزم کنی، ما نیز درنگ نکنیم. و بدان که نه سپاهیان و نه یزدان پرستان، هیچیک نمی‌پسندند که تو در جنگ با او پیش دستی کنی.

پیام فرستادن افراسیاب به نزدیک کی خسرو

افراسیاب شاه بدو گفت: ای پسر سرافراز، روزگار بد از تو دور بادا. اینک که تو بدین گونه آهنگ جنگ با خسرو را داری، پس دل خود را به این کار، تنگ مگردان و از اینجا به میان سپاه ما برو و مرد دانایی را از میان ایشان برگزین. باشد که در این راه، آفریننده یار تو باشد و سر بدسگالت نگونسار گردد. پس از سوی من پیامی به کی خسرو برسان و او را بگوی که: گیتی آیینی جز این دارد. اگر نبیره‌ای به رزم با نیای خویش بشتابد، پس بی‌گمان سرش پر از بدی و فریب است. لیک بدان که این خواست پروردگار گیهان آفرین بود که زمین پر از پرخاش و کین گردد. سیاوش هم به بی‌گناهی کشته نشد. آموزگارانی بودند که او را از راه ببردند. اگر هم من گناهکار بودم، پس پیران و رویین و لهّاک و فرشیدورد چه کرده بودند که بدانسان همچون پیلانی مست، ایشان را پر از خون بر پشت زین اسپ خود ببستید؟ این سخن نیز که به من می‌گویی که: تو بدتن و بداندیش و از نژاد اهریمن هستی پس تو خودت به نژادت بنگر و ببین که اگر از خاندان من هستی، همانا که با این سخن، خودت را نکوهش می‌کنی. پس تو بیا و این کینه را به گودرز و کاووس واگذار تا ایشان سپاه به پیش من آورند. و بدان که من این سخن را از برای آن نگفتم که ترسیده باشم و یا از پیری خود هراسان شده باشم زیرا سپاهیان من همچند ریگ دریا هستند و همگی نرّه شیرانی دلاورند. ای پسر، هر گاه که ایشان را به جنگ فرمان دهم، کوه گنگ را نیز بسان دریا می‌سازند. لیک من از کردگار و از پیش آمدن روزگار بد است که از خون ریختن می‌ترسم. از این در هراسم که در این رزمگاه سر چندین نامور بی‌گناه از تن جدا گردد.

اینک اگر تو از جنگ با من باز نگردی، پس بی‌گمان از این که تو را ننگی رسد، نترسیده‌ای. ولی اگر با من سوگندی بخوری و پیمانی ببندی و بکوشی که این پیمان را نشکنی، من نیز تو را در این کار راهنمایی کنم تا گنج و سپاهیانت بر جای بمانند.

بدان که چون تو کار سیاوش را فراموش کنی و از این پس نیای خود را در توران، سیاوش بدانی، جهن و پشنگ جنگی- که به هنگام جنگ، کوه گنگ را نیز دریا می‌سازند- برادر تو خواهند بود. آنگاه هر سرزمینی را که از ایران بدانی، ما به فرمان تو آن را از ترکان تهی خواهیم ساخت. نیز هر آنچه که از گنج نیاکان در پیش من است، از دینار و تاج و تخت و اسپ و جنگ افزار و هر چه که از نیای من- زادشم- به من رسیده و نیز از گنج بزرگان و تخت و کلاه و هر چیز دیگر که برای سپاهیان بخواهی، همه را به پیش تو فرستم. آنگاه دیگر هر دو سپاه از رنج و جنگ بیآسایند و همه آن رنجهای ما به بزم باز گردد.

لیک اگر اهریمن این چنین تو را گمراه سازد که نساجامه بر تن کنی، پس همانا که تو را هیچ اندیشه‌ای بجز رزم و خون ریختن نیست و پند مرا هیچ جایی در مغز تو نباشد. پس تو خودت به تنهایی از میان سپاهت بیرون آی تا شاید این کینه را بگیری. هر دو در آوردگاه بگردیم و این همه سپاه از جنگ برآسایند. اگر من کشته شوم، همه گیتی از آن تو خواهد گشت و سپاه من بندگان تو می‌گردند و پسرانم نیز که خویشان تو هستند. اگر هم تو بدست من کشته شوی، من هیچ کس از سپاهیان تو را نخواهم آزرد. همه سپاهیانت در زینهار من خواهند بود و همگی مهتران و یاران من می‌باشند. ولی اگر تو را توان پایداری در برابر نهنگ کار دیده‌ای چون من نیست و نمی‌خواهی که به جنگ من بیآیی، پس پشنگ- که کمر به جنگ بسته است- به پیش تو آید. آنگاه که او به جنگت آید، دیگر درنگ نکن. اگر چه پدرش پیر گشته، لیک پسرش که جوانی خردمند و با زور و فرّ است، پایدار می‌باشد. او با دل شیر و چنگ پلنگ، در آوردگاه به جنگ با تو شتابد. آنگاه دیگر بنگریم و ببینیم تا گردش آسمان با چه کسی یار باشد و تاج مِهر بر سر چه کسی گذارَد ؟ ولی اگر با او نیز نمی‌خواهی بجنگی و کاری دیگر می‌خواهی با پس بگذار تا امشب را سپاهیان بیآسایند. چون روز فرا رسد و کوه، کلاه زرّین خورشید را بر سر نهد و شب تیره دور گردد آنگاه جنگاوران سرافراز را با گرزهای گران از میان سپاه برگزینیم و زمین را از خون به رنگ دیبا سازیم و بدخواهان را بر خاک افکنیم. روز دیگر هم به هنگام

بانگ خروس، کوس بر کوهه پیل ببندیم و سران سپاه را به جنگ بیرون کنیم و جوی خون روان سازیم. به سدیگر روز گروههای سپاهیان را بسان کوه به جنگ و کین خواهی ببریم و ببینیم تا این سپهر بلند چه کسی را خوار و چه کسی را ارجمند می‌دارد.

[آنگاه افراسیاب به شیده گفت:] اگر[کی خسرو] بدخواه این پیام تو را نشنید و از این گفته‌ها سرپیچی کرد، تو به تنهایی و بدور از سپاهیان از او رزم بخواه. پس شیده چهار تن از مردان خردمندی را که بسیار سرد و گرم روزگار چشیده بودند، برگزید و آنگاه بر پدرش که دیدگانی پر اشک و دلی پر خون داشت، آفرین بسیار کرد و بیرون آمد. سپس هزار تن از آن نامداران خردمند و شایسته کارزار را برگزید[و روان شد].

در میان راه، نگاهبانان سپاه ایران درفش لرزان سپهدار توران را بدیدند. پس هر که از ترکان جوان و ناکار آزموده‌ای که پیش رو سپاه توران بودند، در میان راه و بدون شیده، به ناگهان با آن نگاهبانان در آویختند و تنی چند از ایرانیان زخمی گشتند. در همان هنگام شیده به آنجا رسید و آن نگاهبانان ایرانی را بدید. پس دلش از آن کار تنگ شد و پهلوانان خود را از جنگ فرا خواند. آنگاه به آن ایرانیان گفت: سواری را به آیین، به نزدیک شاه بفرستید و بگویید که پهلوانی به نام شیده بیآمده و از سوی افراسیاب آن سپهدار چین و پدر مادری شاه ایران زمین- چند پیام برای شاه بیآورده است. پس سواری از میان نگاهبانان ایران به پیش شاه ایران شتافت و گفت: پهلوان پُر منشی با درفشی سیاه از سوی شاه توران پیامی آورده و می‌گوید که: نامم شیده است و باید به نزد شاه آیم تا پیام خود را بگویم. دل شاه از شنیدن آن سخن پر از شرم گشت و اشک از دیدگان فرو ریخت و گفت: این شیده خال من است و به بالا و مردانگی، همال من می‌باشد. آنگاه کی خسرو بنگریست و دید هیچ گردنکشی در میان آن انجمن بجز کارن کاویان نیست. پس بدو گفت: با شادکامی به پیش او برو و درود ما را به او برسان و پیامش را بشنو. چون کارن از پیش سپاه بیآمد و آن درفش سیاه لرزان را بدید، به پیش شیده آمد و درود شاه و ایرانیان را به او بداد. شیده جوان نیز که بیدار دل و روشن روان بود، زبان شیرین بگشود و آنگاه همه آنچه که از افراسیاب در باره آرام و بزم و یا رزم و شتاب بشنیده بود، بگفت. چون کارن آن سخنان نغز را از آن بچّه نامور پاک مغز بشنید، به پیش شاه ایران آمد و آن پیامهای خردمندانه را بگفت.

پاسخ فرستادن کی خسرو به افراسیاب

چون خسرو آن سخنان را از کارن بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن افتاد. پس به آن کار نیای خود و آن چاره جویی و فریب او بخندید. آنگاه گفت: افراسیاب از گذشتن از رود پشیمان شده است. او را چشمی پر اشک و لبی پر سخن است. لیک من دلی پر از دردهای کهن دارم. اینک او می‌کوشد تا مگر دل مرا بپیچاند و مرا از سپاه بسیارش بترساند. ولی اکنون ما را هیچ کاری نباید جز این که من با دلی پر از کین به پیش او روم و در آوردگاه با او بجنگم و به هنگامی که باید کوشش کنم، درنگ نسازم. همه خردمندان و بزرگان سپاه که چنین شنیدند، گفتند: این که می‌گویی چاره کار نیست. زیرا افراسیاب کارآزموده و پر دانش در خواب نیز بجز چاره‌گری نبیند و هیچ بجز نیرنگ و جادو و فریب و بداندیشی و بدخویی نمی‌شناسد. اکنون نیز چاره را در برگزیدن شیده دیده است که نبرد با شاه ایران را می‌خواهد تا روز را بر ما سیاه سازد. لیک تو با دیدن پیریِ افراسیاب، دلیری مکن و از ایران و شاهی آن سیر مشو. بدان که اگر شیده به نبرد شاه ایران بیآید، روی ما را از آن درد، زرد خواهد ساخت.

اگر شیده به دست تو تباه گردد، تنها یک نامور از میان سپاه توران کم خواهد شد. لیک اگر خدای ناکرده تو کشته شدی، دیگر خاک تیره از ایران بر خواهد خاست و یک تن از ما زنده نماند و سرزمین ایران هم بر جای نماند زیرا ما هیچ کس دیگری از نژاد کیان نداریم که برای گرفتن این کین، کمر بر میان ببندد. بدان که نیای تو که پیری کارآزموده و در توران و چین برگزیده و پسندیده است اکنون از برای آن کردار بد خود پوزش آورده و اگر هم جنگ کند، با بیچارگی خواهد بود. او می‌گوید اسپان و گنج و درمی که تور برای زادشم نهاده بود با تخت زرّین و تاج بزرگان و کمرهای زرّین و گرز گران را از گنجهای خویش به تو می‌دهد و با اینها رنج خویش را باز می‌خرد. هر شهری را هم که از سرزمین ایران بدانی، آن را از ترکان تهی خواهد ساخت. ما نیز پیروز و شاد به ایران باز می‌گردیم و دیگر آن کار گذشته را به یاد نمی‌آوریم. باری، همه آن بزرگان- از پیر و جوان- چنین سخنانی بگفتند بجز رستم پهلوان نامور که پیوسته از آشتی سر می‌پیچید و از درد سیاوش، دلش پر از کینه بود. شاه که سخنان ایشان را بشنید، لب به دندان گزید و خیره بدیشان نگاه کرد. آنگاه گفت: این که ما از این رزمگاه به ایران بازگردیم، چاره نیست. کجا رفت آن همه رزم و سوگند و همیان و برده و بندهای ما؟ چون افراسیاب شاه، زنده بر تخت بماند و ایران ویران گردد، چه پوزشی به کاووس ببریم و از برای این کارها چگونه بدو بنگریم؟ شنیده‌اید که تور از برای تاج و تخت چه بر سر ایرج نیکبخت آورد و به نوذر نیز از سوی افراسیاب- که هرگز شادی را در خواب نیز نبیند- چه رسید.

سیاوخش را نیز بی‌هیچ گناهی از برای گنج و تاج و تخت بکشت. اکنون که تُرک فریبنده‌ای از میان آن سپاه به نزد من آمده و جنگ با مرا خواهان است، چرا رخسار شمایان این چنین زرد گشته است؟ من از این کار شما در شگفت گشته‌ام و کینه پیشینم افزوده شده است. هرگز گمان نمی‌بردم که ایرانیان تا جاودان کمر از این کینه بگشایند. در سپاه ایران هیچکس را همچون رستم راستدل و نیکخواه ندیده‌ام که با آن همه گفتار افراسیاب فریبکار، این چنین در جنگ با ایشان شتاب داشته باشد. ایرانیان که آن سخنان را از شاه شنیدند، از آن گناه خود پیچان شدند و همگی پوزش خواستند و گفتند: ما همه بنده‌ایم و هر چه می‌گوییم از سرِ مهربانی است.

همانا که شاهنشاه نیز بجز نام نیک نیز سرانجام نیک کارها نمی‌خواهد. شاه ستوده برترمنش نمی‌خواهد که دیگران بر ما سرزنش کنند و گویند که از ایران هیچ سواری نبود که یارای رزم‌آزمایی با شیده را داشته باشد و هیچ سواری از ایرانیان به دشت نبرد نیامد و هیچکس بجز شاهشان این دلیری را نکرد. براستی که خسرو موبدان نمی‌خواهد که چنین ننگی تا جاودان بر ما بماند. شاه که چنین شنید، به ایشان گفت: ای موبدان راهنمای، بدانید که این شیده به هنگام نبرد، پدر خود را نیز مَرد نمی شمارد. پدرش جنگ افزار او را با کژّی و بیراهی و بدخویی جادو بساخته است و جنگ افزار شمایان بر آن جوشن و کلاهخود پولادین او کارگر نیافتد. نژاد اسپش نیز- که دلی چون شیر و تاختنی چون باد دارد- به دیو می‌رسد. پس کسی که یزدان به او فرّه نبخشیده، یارای جنگ با او را ندارد. خود او نیز به جنگ شما نخواهد آمد، زیرا از برای فرّ و نژاد خود ننگش می‌آید که به رزم شما آید. لیک نبیره فریدون و پسر کواذ، هر دو جنگاورانی یکدل و یک نهاد باشند. پس همچنان که افراسیاب دل کاووس را بر پسرش سوزانید، من نیز با کشتن شیده، جان تیره پدرش را بر او بسوزانم. دلیران و شیران ایران زمین که چنین شنیدند، بر شاه آفرین بخواندند.

پاسخ فرستادن کی خسرو، افراسیاب را

آنگاه شاه بفرمود تا کارن نیکخواه باز گردد و پاسخ او را بگوید که: این کار، دیگر دیر و دشوار گشت و سخنها از اندازه بگذشت. مرد جنگاور هنرمند و استوار به گاه جنگ این همه درنگ نمی‌دارد. اکنون نیز خواهیم دید که خداوند خورشید و ماه چه کسی را در این رزمگاه شاد خواهد ساخت. بدان که من از تو سرزمین توران و گنج نمی‌خواهم، زیرا این سرای سپنجی برای کسی نمی‌ماند. پس به نیروی کردگار گیهان‌آفرین و به دیهیم کاووس شاه پیش از آن که تند باد خزان بر گل بوزد، روزگار شمایان را بسر خواهم آورد. دیگر آن که از خواسته و اسپان و گنجهای آراسته سخن گفتی، پس بدان که ما را هیچ نیازی به آن خواسته‌ها که با ستم و بیداد گرد آمده‌اند، نیست. هر که پشت گرمی او به یزدان است، همیشه دل و بختش خندان باشد. آن سرزمین و گنج و سپاه و تخت و کلاه زرّین تو نیز از آن من است. اکنون که پشنگ زره بر تن کرده و با سپاهیانش بیامده و نبرد با من را می‌جوید، تا سپیده دم میهمان من است و آنگاه دیگر سر افشاندن من را با دشنه ببیند. هیچکسی را از سپاه ایران نمی‌خواهم که در آوردگاه به جنگ او رَود . تنها من و شیده باشیم و دشت و شمشیر تیز. لیک سرانجام من رستاخیزی از او برآورم. پس اگر این چنین در جنگ پیروز گشتم، بدین سان که گفتی درنگ نخواهم ساخت. از دو سو جنگاوران را به جنگ ببریم تا دشت از خون، پر از رنگ و بوی گردد. آنگاه همه پهلوانان همگروه را بسان کوهی به جنگ آوریم.

سپس کی خسرو به کارن گفت: چون اینها را گفتی، به شیده بگوی: ای مهتر نامجوی کم‌خرد که به تنهایی از توران به دام آمدی، همانا که تو نه برای جستن آبرو و نه از برای پیام افراسیاب به اینجا آمدی. این کردار بد بود که بر تو شتاب آورْد و پروردگار بود که تو را از میان آن انجمن برانگیخت تا در اینجا کشته شوی و ستودان و نساجامه‌ات در اینجا باشد و از برای آن سر بی‌گزندی که چون گوسپندی از تن بریدند، بر تو گزند آید و پدرت به همان زاری‌ای که کاووس بر پسرش می‌گرید، بر تو بگرید.

کارن که چنین شنید، از نزد شاه به نزدیک آن درفش سیاه شتافت و همه سخنانی را که شنیده بود- از نیک و بد- به شیده بگفت. آنگاه شیده با دلی که گویی بر آتش بریان گشته بود، به نزد افراسیاب رفت. شاه ترکان از شنیدن آن پاسخ، اندوهگین گشت و آهی برکشید. به یاد آن خوابی افتاد که روزگار درازی پیش از این دیده بود و آن را از همه پنهان می‌داشت. سرش به گردش افتاد و دلش پر از بیم شد. بدانست که دیگر روزگار نشیب نزدیک گشت. پس پیوسته می‌گفت: فردا در این رزمگاه از بسیارِ کشتگان، موران نیز راه گذر نیابند. آنگاه به شیده گفت: ای پسر، تو از بامداد تا دو روز آهنگ جنگ مکن. از برای این رزم، گویی شکستی بر دلم آمده و بر آنم که دلم را از تن بگسلم. لیک پسر که چنین شنید، گفت: ای شاه ترک و چین، در این روز کینه، دل خویش را بد مکن. بدان که چون خورشید تابان، درفش خویش را برآورَد و روی آسمان بنفش را درخشان سازد، دیگر من و خسرو باشیم و آن دشت آوردگاه.

و من از شاه ایران، گَرد سیاه برانگیزانم.

رزم کی خسرو با شیده پسر افراسیاب

چون چادر لاژوردین آسمان روشن گشت و همه جا بسان یا کند زرد شد، پشنگ جنگی که سرش از باد جوانی پر از جنگ بود، جوشن بپوشید و کلاه آهنین کیانی بر سر نهاد و بر اسپ سوار شد و به سوی آن دشت جنگ خرامید. یک جنگاور ترک نیز درفش او را در دست داشت و با او می‌رفت. چون به نزدیک سپاه ایران رسید، یکی از نامداران به نزد شاه ایران رفت و گفت: سواری سرافراز و جوشان با تیغی در دست به میان دو رده سپاه آمده است. آن نامور تیز چنگ می‌گوید: به شاه بگویید که پشنگ بیآمد. شاه که چنین شنید، بخندید و گبر بخواست. آنگاه کلاهخودی زرّین بسر نهاد و درفش خود را به دست رهّام - پسر گودرز- داد. همه سپاهیانش از دیدن آن کار، زار و گریان شدند و گویی بر آتش تیز، بریان گشتند. خروشی از ایشان برآمد که: ای شهریار، تن خود را با پوشیدن آهن، رنجه مدار. بدان که نشستنگاه همه شاهان، تنها تخت باشد. چه کسی کمر کینه بر میان تو بسته است؟ همانا که بر خاک سیاه بنشیند و هرگز کامروا نگردد. لیک کی خسرو سپهدار با جوشن و گرز و کلاهخود به ایشان درودهای فراوان فرستاد و گفت: یک تن از شمایان نیز از این بارگاه و از چپ و راست و دل و دنباله سپاه مجنبید. هیچیک از شما نباید که جنگ و جوش آورد. پس همگی به رهّام - پسر گودرز- گوش بسپارید و چون خورشید بر آسمان بلند گشت، ببینید تا بر چه کسی گزند خواهد آمد. اگر پشنگ پیروز گشت، شمایان سامان جنگ را از رستم بجویید و همگی برای درمان آن درد به نزد او روید و بندگان گوش به فرمان او باشید. چون کسی به مانند رستم نگاهبان سپاه باشد، دیگر جنگ آسان گردد. پس شمایان به هیچ روی، دل خویش را تنگ مدارید زیرا که آغاز و فرجام جنگ این چنین است، گاهی در فراز است و گاهی در نشیب. گاهی با شادکامی و گاهی با بیم است.

کی خسرو، این بگفت و اسپ سیاه‌رنگش را که بهزاد نام داشت و از باد نیز تندتر می‌تاخت، از جا برانگیخت و با کمری بسته و نیزه و کلاهخود و گبر چنان بشتافت که گَرد اسپش تا به ابر خاست. چون شیده در میان دو رده سپاهیان، او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و بدو گفت: ای پسندیده پر خرد و ای پسر سیاوخش خردمند، ای نبیره سپهدار سپاه توران که کلاهش به آسمان می‌ساید، براستی که تو جز آن هستی که خردمندان کارآزموده می‌پندارند. اگر مغز در سرت بود، هرگز این چنین برای جنگ با خال خودت پیش دستی نمی‌کردی. لیک اکنون که جویای جنگی، پس از پیش سپاهیان به جایی دیگر برو و جایگاهی را برگزین تا هیچ کسی از ایران و توران، ما را نبینند و ما نیز یاران خود را به فریادرسی نخواهیم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر درّنده کارزار، من پسر آن سیاوش بی‌گناه هستم که به دست شاه توران کشته شد و من از آن رو داغی در دل دارم. به این دشت نیز از برای آن بود که به کین خواهی آمدم، نه از برای تاج و تخت. تو نیز چون در پیش پدرت آهنگ جنگ کردی، از میان همه سپاهیان، نبرد با مرا خواستی. پس چون تو نبرد با مرا خواسته بودی، من نیز روا نبود که کس دیگری را که شایسته نیست، به پیش تو بفرستم. اکنون تو نیز رزمگاهی را برگزین که دور از سپاهیان باشد.

بدین سان با یکدیگر پیمان ببستند و گفتند که: هیچ کینه‌جویی از هر دو سپاه به یاری ما نیآید و بر اینان که درفش ما را در دست دارند و با ما هستند، هیچیک روزگار را تیره نسازیم. آنگاه بسان مردان شادی که به سوی سور می‌روند، هر دو از سپاهیان دور گشتند. بیابانی که شایسته رزم بود، در آنجا دشت خوارزم بود. پس جایی را برگزیدند که شیر و پلنگ نیز بر آن زمین سخت بی‌آب چنگ ننهاده بود و دالمن نیز بر آسمانش نمی‌پرید. یک بخش از آن، زمین سخت بود و بخشی دیگر، سراب. آن دو جنگاور بسان دو گرگ با دو اسپشان آوردگاه بزرگی بنهادند. سواران به مانند شیران گرسنه‌ای بودند که به هنگام شکار، پر از خشم باشند. و بدین سان تا خورشید تابنده از فراز آسمان بگشت، با نیزه‌های دراز با یکدیگر جنگیدند.

سرانجام دیگر هیچ پیکانی بر نیزه‌هایشان نماند و برگستوان و رخ اسپانشان پر از آب شد. پس دست به گرز و تیر و تیغ بردند و سخت و بی‌دریغ با هم نبرد بکردند. زمین از خون آن سواران سیاه گشت، لیک در آن آوردگاه از جنگ سیر نگشتند.

چون شیده آن دلیری و زور خسرو را بدید، اشک از مژگانش به رخسارش چکید و بدانست که آن فرّه ایزدی است و دیگر باید از آنچه که او بر سرش می‌آورد، بر خویشتن بگرید. اسپش از تشنگی در رنج افتاد و نیروی خودش نیز کاسته گشت.

چون شیده بدین گونه درمانده گشت، با خود اندیشید که: اگر به شاه بگویم که بیا در این نبرد از اسپ پیاده شویم و با یکدیگر به کُشتی پردازیم تا هر دو از خوی آهار داده شویم او از اسپ پیاده نگردد زیرا او را ننگ می‌آید که با این که شاه است به این کار بپردازد. لیک اگر من با این چاره از او رهایی نیابم، پس بی‌گمان در دَم اژدها خواهم شد. پس شیده به کی خسرو گفت: شاها هر کسی می‌تواند با تیغ و سرنیزه بجنگد. پس بهتر است که پیاده بسان شیران چنگ بیازیم و بجنگیم. خسرو بی‌درنگ اندیشه آن بدگمان را بدانست و در دل گفت: اگر این

شیر با زور و چنگ، این نبیره فریدون و پسر پشنگ آسوده گردد، دیگر سرافشان کند و چه بسیار شیردلان را که هراسان سازد. اگر هم که من پیاده با او بجنگم، دیگر کار را بر ایرانیان تنگ خواهم ساخت. رهّام که چنین می‌دید، به کی خسرو گفت: ای تاجور، با این کار، نژاد خویش را ننگین مساز. اگر خسرو پیاده کارزار کند، دیگر این همه سوار از چه رو باید در این دشت باشند؟ اگر کسی باید از اسپ پیاده گردد و پای بر خاک گذارد، پس همانا که من از نژاد کشواد هستم. پس بگذار تا من به جنگ او روم، زیرا تو شاه گردنفرازی هستی. شاه که چنین شنید، به رهّام گفت: ای پهلوان سوار و مهربان، بدان که دلاوری همچون شیده که از نژاد پشنگ است، به جنگ با تو نخواهد آمد. تو نیز یارای پایداری در رزم با او را نداری زیرا هیچ جنگاوری از ترکان به مانند او نیست. جنگ جویی از نژاد فریدون است که هیچ دلاوری همچون او از مادر زاده نشده است. پس مرا هیچ ننگی از پیاده جنگ کردن نیست و پیاده بسان پلنگان جنگ آوریم.

از سوی دیگر ترزفان شیده نیز به سوی او رفت و بدو گفت: از بدِ بدگمان دوری کن. اکنون دیگر تو را یارای جنگ با خسرو نیست. پس باز گرد و بدان که گریختنِ بهنگام در برابر دشمن بهتر از کشتن و شورش و رستاخیز[نابهنگام] است. شیده که چنین شنید، به آن ترزفان نامور گفت: جنگ مردان را شایسته نباشد نهفتن. بدان که از آن هنگامی که من کمر پهلوانی ببسته‌ام، سرم تا به خورشید فراز گشته است. لیک هرگز هیچ پهلوانی را با این زور و فرّ و نیروی او ندیده‌ام. ولی برای من آنگاه که به کاری ستیز گیرم، دیگر ستودان هم بهتر از گریختن است.

هم از گردش چرخ برنگذریم　　　　اگر دیده اژدها بسپریم

اگر سرنوشت من چنین است که مرگم بدست او باشد، پس دوست و دشمن نمی‌توانند این سرنوشت را از من بازدارند. من دانستم که این زور و مردانگی کی خسرو نامور از چیست، آن از فرّه ایزدی است. لیک شاید که بتوانم پیاده بر او دست یابم و در پیکار با او جوی خون روان سازم. آنگاه کی خسرو به شیده گفت: ای ناموری که از نژاد بزرگان هستی، بی‌گمان تا کنون کسی از نژاد شاهان نبوده که پیاده نبرد آزموده باشد، لیک اگر تو چنین می‌خواهی، من نیز اکنون سر از خواسته تو نمی‌پیچم.

کشته شدن شیده بر دست خسرو

پس شاه ایران از اسپ سیاه‌رنگش فرود آمد و آن کلاه کیانی را از سر برداشت.

آنگاه اسپ گرانمایه‌اش را به رهّام داد و بسان آذرگشسپ بیآمد. چون پشنگ او را از دور بدید، همچون نهنگ جنگی از اسپ فرود آمد. پس هر دو همچون پیلان در آن دشت با یکدیگر در آویختند و خاک را با خون بیآمیختند. چون شیده آن بر و برز شاه و آن فرّه ایزدی و نیروی او را بدید، خواست تا مگر از او رهایی یابد زیرا با خود اندیشید که اگر سرش از دست رود، دیگر تنش را ارزشی نخواهد بود. لیک چون کی خسرو نامدار از راز او آگاه شد، به زور کردگار گیهان‌آفرین و بسان شیری که بر گورخر نری دست بزند و او را به خاک آورَد ، با دست چپش گردن شیده و با دست راستش پشت او را گرفت و به بالا برد و به سختی بر زمینش بزد. از آن زخم و درد، همه مهره‌های پشت شیده، بسان نِی بریخت و پِی او از هم بگسست. آنگاه کی خسرو تیغ تیزی از میان برکشید و سراسر بر آن نامور را درید و جوشنش را چاک چاک بکرد. پس به رهّام گفت: این بدِ ناهمال، این پشنگ دلاور، خال من بود. پس از این که کشته شد، دیگر بر او مهربانی کنید و دخمه‌ای خسروانی بسازید و سرش را با مشک و خوشبوی و گلاب و تنش را با کافور ناب بشویید و گردنبند زرّین بر گردنش نهید و کلاهی آکنده به شاهبوی بر سرش گذارید.

در همان هنگام ترزفان شیده بنگریست و بدید که چگونه تن آن شاه نامبردار را از روی آن ریگها برداشتند و به سوی سپاه شاه ایران بردند. پس خروشان به نزد شاه ایران آمد و گفت: ای پادشاه نامور دادگر، بدان که من یک بنده زار شیده بودم و سوار جنگی و پهلوان نبودم. پس ای شاه، مرا به مِهر خود ببخشای تا آسمان نیز از جان تو شاد باشد. شاه ایران که چنین شنید، بدو گفت: آنچه که از من دیدی، به نیای من، افراسیاب، در میان تورانیان بگوی. از سوی دیگر دل و دیده نامداران توران به راه بود تا ببینند که شیده چه هنگامی از آوردگاه می‌آید. ناگهان سواری برهنه سر، با دیدگانی خونبار بر آن ریگهای نرم بیآمد و آن راز پوشیده را آشکار ساخت و همه آن کار را به سالار توران بگفت. شاه که چنین شنید، دیگر از گیتی ناامید گشت و موهای سپید چون کافورش را از سر بکَند و ریگ روان بر سر بریخت. همه پهلوانان که چنین دیدند، از میان سپاه بیرون شدند.

هر کسی که رخسار شاه ترکان را بدید، جامه و دل خویش را بردرید. چنان خروشی از سپاه برخاست که خورشید و ماه نیز بر ایشان بخشایش آورد. پس افراسیاب مویه کنان گفت: از این پس دیگر آرام و خواب نجویم. شمایان نیز مرا در این سوگ یاری کنید و همگی سوگواری کنید. دیگر هرگز نیام ما سر تیغمان را نخواهد دید و من نیز هرگز از این پس شادکام نخواهم بود. همگی دست در دست یکدیگر دهیم و هیچ بوم و بری در ایران زمین بر جای نگذاریم. پس کسی را که از این کار، دردمند نباشد، دیگر از مردمان ندارید و او را از دام و دد بشمار آورید. هرگز در آن دیده‌ای که از درد ما و از برای آن سوار جنگیِ ماه دیدار و آن سروبنِ لب جویبار پر از خون گرم نیست، آب شرم مباد. و بدین سان افراسیاب پیوسته از آن دردی که هیچ پزشکی درمانش را نمی‌داند، خون از دیدگان ببارید. پس همه نامداران زبان به پاسخ آن شهریار گشودند و گفتند: پروردگار دادگر، این کار را بر تو آسان سازد و دل دشمنت را هراسان کند. بدان که یک تن از ما نیز از برای درد و کینه پشنگ، شب و روز درنگ نسازد. همه ما سپاهیان با دلی خروشان در آن آوردگاه سرافشان کنیم. هنوز از آنچه که بر سر پیران و هومان آمد، چیزی نگذشته بود که اکنون این کینه نیز بر آن کینه افزوده گشت. باری، همه سپاهیان پر از درد شاه بودند و همه آن رزمگاه جوشان و خروشان بود.

رزم دو سپاه به انبوه

چون روز فرار رسید و خروش چکاوک از دشت برخاست، از هر دو سراپرده بانگ تبیره و ناله کوس و کارنای برآمد. پس جهن سی هزار تن از پهلوانان شمشیر زن را برای کارزار بیآورد. چون خسرو کار سپاه توران را بدانگونه دید، بفرمود تا کارن رزمساز همچون کوهی از دل سپاه بیآمد. جهن دلاور از جنگ با او به ستوه آمد. پس گستهم- پسر نوذر- از سوی راست همچون گَرد با درفش نبرد بشتافت. همه جا از گَرد سواران بنفش گشت. زمین پر از سپاهیان و آسمان پر از درفش بود. نه خسرو در دل سپاه و نه افراسیاب بر آن رزمگاه، هیچیک از جای نجنبیدند، چنان جنگی در گرفت که هرگز پهلوانان و گردنکشان به مانند آن ندیده بودند. ایرانیان چندان از سپاه توران بکشتند که آوردگاه بسان دریای خون شد و این چنین بود تا این که آسمان تیره شد و چشم جنگاوران خیره گشت. چون بدین گونه کارن رزمساز پیروز گشت، بر جهن دلیر شکست آمد. آنگاه چون ماه بر تخت خورشید بنشست و شب فرا رسید، پهلوانان از آوردگاه بازگشتند. شهریار ایران از این که می‌دید چیرگی در جنگ با ایرانیان بوده، شاد شد. پس سراسر آن شب را به آماده شدن برای جنگ پرداختند و به خواب و خوردن نپرداختند.

چون روز فرا رسید و خورشید از بخش خرچنگ سر برآورد، همه جا پر از جنگ و آهنگ و شور گشت. سپاهیان دو کشور که از برای جنگ کف بر لب آورده بودند، رده بر کشیدند. سپهدار ایران با یک کهتر نیکخواه از پشت سپاه دور گشت. چون اندکی راه برفت، از اسپ پیاده گشت و پروردگار گیهان آفرین را فراوان ستود و رخسار خود بر آن خاک تیره بمالید و گفت: ای داور دادگر پاک، تو دانی که من ستمدیده‌ام و روزگار بدی را بگذرانده‌ام. پس بدکنش را با ریختن خونش کیفر بده. همانا که تو راهنمای ستمدیدگانی. آنگاه کی خسرو از آنجا با دلی که از خاندان زادشم پر از خون و اندوه بود، خروشان به دل سپاه آمد و آن کلاه خجسته را بر سر نهاد.

پس خروش و ناله نفیر و کارنای و کوس برخاست و سپاهی بسان کوه جوشان، گروه گروه روان شدند. از سوی ترکان نیز سپاهی همچون دریا که جهن و افراسیاب در دل آن بودند، بیآمد. بدین گونه هر دو سپاه بیآمدند و سراسر آن دشت را بپوشاندند. از گَرد آن سپاهیان و پیکانهای الماس و پَر دالمنهایی که بر نیزه‌ها بود، آفتاب سیاه گشت. از آن همه ناله نفیر و گَرد سپاهیان و بانگ سواران در آن رزمگاه، آهن و کوه و سنگ و[دل] نهنگ دریا و پلنگ دشت نیز آب گشت. زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش بود و گوش شیر ژیان نیز دریده می‌شد. گویی گیتی یک سره اهریمنی گشته و یا این که آسمان، دشمن زمین شده بود. در هر جا انبوهی از پهلوانان ایران و توران همچون کوه بایستاده بودند. همه ریگها پر از خون و سر و دست و پای بود و دل زمین از جا برآمد. همه زمین به زیر سُم اسپان، همچون کرباسی شد که به خون آهار داده باشند. پس دلیران افراسیاب بسان کشتی بر آب به سوی تبنگوهای پیلان که ناوک اندازان در آنها بودند، رفتند. در پیش دل سپاه، دیواری از پیلان برآورده و با آنها راه را بسته بودند. پس، از تبنگوهای پیلان، بارانی از تیر ببارید و خروش دار و گیر برآمد. پیلان و نیزه‌وران و سپاهی گران از دل لشگر برفتند. افراسیاب از دو کروه مانده به آنجا به آن سپاه و جنگ و تبنگوها و پیلان بنگریست. پس همه ژنده پیلان و سپاهیان خویش را براند. از آن همه سپاهی همه جا تیره گشت و هیچ روشنایی‌ای نماند. افراسیاب برخروشید و گفت: ای جنگاوران نامدار، از چه رو کار را بدین سان بر خویشتن تنگ داشته‌اید و همگی به پیش تبنگوهای پیلان مانده‌اید؟ ببینید که سپاه دشمن بسیارند و تا چند کروه ایستاده‌اند. پس همگی از دل سپاه و از پیش این تبنگوها به سوی راست و چپ سپاه دشمن برانید. آنگاه افراسیاب بفرمود تا جهن رزم آزمای با بزرگان سپاه، ده هزار سوار آزموده نیزه‌دار را[به سوی راست سپاه دشمن] به جنگ ببرد. طورگ- آن پیل جنگی- نیز همچون گرگی با نامدارانش به سوی چپ سپاه دشمن شتافت.

چون کی خسرو بدید که با آن رزم ترکان، خورشید نیز از گیتی ناپدید گشت، به سوی سمنگانیان- که شیران پرخاش جویی بودند- روی کرد و بفرمود تا همچون آفتابی که از بخش بره بتابد، به سوی چپ سپاه روند. پس ایشان با ده هزار تن از رزمجویان نامور و نیزه‌گزار برفتند آنگاه شاه به شمّاخ سوری فرمود: ده هزار جنگاور زره‌دار و با گرز گاوسار از میان نامداران سپاه ایران برگزین و سپس همگی در میان دو رده سپاهیان تیغها را برکشید و هیچیک از جنگ رویگردان نشوید. و بدین سان چنان آن دو سپاه با یکدیگر در آویختند که گویی در هم آمیخته گشتند. از هر دو سو چکاچاک تیغها برخاست و از آن جنگ، جوی خون روان شد. چون از چپ و راست سپاه گَرد برخاست، کی خسرو گبر نخواست. آنگاه تبنگوها و پیلان را به یک سو کشیدند و همه جا همچون دریای نیل گشت. منوشان و خوزان لشگرپناه به همراه رستم در دل سپاه بجنبیدند. خروش نفیر و کوس برخاست. توس سپهدار نیز در سوی دیگر خسرو بود. همه پهلوانان زرّینه کفش با درفش کاویانی برفتند و با دلی پر درد، سوی چپ سپاه شاه ایران را بیآراستند. رستم جنگجوی نیز با برادرش- زواره- به سوی راست خسرو رفت. گودرز کشوادگان کارآزموده به همراه بسیاری از بزرگان و آزادگان و زراسپ و منوشان فرخنده اندیش به یاری رستم در پیش او بایستادند.

چنان کارزاری بشد که هرگز کسی به مانند آن را ندیده بود. همه ریگها پر از زخمیان و کشتگان بخت برگشته بود. از آن همه کشتگان بی‌سر که بر دشت آوردگاه افتاده بودند، هیچ راه گذری نبود و بیابان از آن همه خون بسان رود جیحون شده بود. خروش سواران و اسپان در آن دشت از بانگ تبیره نیز فراتر می‌رفت. گویی دل کوه نیز از آن هیاهو دریده می‌شد و زمین با آن سواران از جا می‌پرید. در هر سو سرهای بی‌تن و تنهای بی‌سر و چرنگیدن گرزهای گران بود. از درخشش دشنه و تیغهای تیز، خورشید نیز راه گریز می‌جست. گویی ابر سیاهی برآمد و بر آن آوردگاه خون ببارید. در سوی چپ سپاه، خرنجاس به دست فریبرز- پسر کاووس شاه- کشته شد و در سوی راست نیز کهیلا- که یک تنه همچون سد پیل بود- به دست منوچهر تباه گشت. ناگهان به هنگام نیمروز باد و ابری برآمد و رخ خورشید گیتی فروز را بپوشانید. همه جا تیره گشت و دیدگان از آن تیرگی، خیره شدند. چون آفتاب سر در نشیب آورد، دل شاه ترکان از بیم بجست. در همه سو جوش و خروش سواران و بزرگان سرزمینهای گوناگون بود و از آن همه جوشن و درفشهای گونه‌گون، همه جا سرخ و زرد و بنفش گشته بود. گرسیوز از پشت شاه بنگریست و همه سپاهیانش را به جنگ آورد. به سوی راست و چپ، سپاهیان گرانمایه‌ای بفرستاد و بدین گونه چهل هزار سوار جنگاور شایسته کارزار برگزید و در هر سو بپراکند. آنگاه گرسیوز از پشت سپاه به پیش برادرش شتافت. چون افراسیاب روی برادرش را بدید، نیرو گرفت و سپاه را براند. خروشی از سپاه برآمد و آسمان با تیرها پوشیده گشت. لیک چون شب فرا رسید و همه جا تاریک شد، گرسیوز پهلوان فریبکار به پیش برادر شتافت و گفت: اکنون که دیگر زمین پر از خون و آسمان پر از گَرد گشته، کدامیک از پهلوانان نبرد می‌جویند؟ پس چون شب فرا رسیده، دیگر مکوش و سپاهیان را فرا خوان، زیرا اگر چنین نکنی، اکنون خروش ترکان برآید. آنگاه چون تو بجنگی ولی ترکان بگریزند، تنها بر تن خویش ستیز آورده‌ای.

لیک دل شاه ترکان پر از خشم و جوش بود و از تندی، هیچ به گفتار او گوش نمی‌سپرد. پس اسپ خود را از جا بر انگیخت و با درفش سیاه از میان سپاه بتاخت و چند تن از ایرانیان نامدار را بکشت. چون خسرو چنین دید، از پشت بیآمد. بدین گونه دو شاه دو کشور بدانسان کینه‌دار با اندکی سوار برفتند. لیک گرسیوز و جهن، شایسته ندیدند که افراسیاب به جنگ خسرو شتابد. پس رخ اسپش را گرفتند و برتافتند و به سوی ریگ آموی شتافتند. چون افراسیاب بازگشت، استقیلا به شتاب همچون گَرد بیآمد تا با شاه ایران نبرد کند. شاه ایلا نیز همچون نهنگ جنگی و برزو ایلا- آن جنگاور سرافراز- با او به جنگ خسرو برفتند. هر سه ایشان از سواران نامدار و ناراستکار توران بودند. چون شاه ایران از میان گروه، ایشان را بدید، اسپ خود را از جا برانگیخت و همچون کوه بیآمد. پس نیزه‌ای بر استقیلای پهلوان زد و او را از زین بلند کرد و بر زمینش بزد. شاه ایلا که چنین دید، به پیش سپاه تاخت و نیزه‌ای بر کمربند شاه بزد. لیک نیزه او بر جوشن کی خسرو کارگر نشد و هیچ ترسی نیز در دل روشن شاه ایران نیآمد. چون خسرو آن دلیری و زور او را بدید، به شتاب تیغ تیز از میان برکشید و با یک زخم، میان او را به دو نیم کرد. دل دیگر نامداران از دیدن آن کار پر از بیم شد. چون برزوایلا آن زخم شاه و آن دلیری و زور و نیروی او را بدید، در میان تاریکی چنان شتابان راه گریز در پیش گرفت که گویی پوست بر تنش می‌درید. چون سپاه توران آن نیروی کی خسرو را بدیدند، دیگر هیچ پهلوانی در آوردگاه نماند. لیک برای افراسیاب پشت کردن به خسرو همچون مرگ بود. چون از کار سواران توارن آگاه شد، گویی روزش تیره شد. چون تورانیان آوردگاه را رها کردند، افراسیاب بفرمود تا به کی خسرو بانگ برداشتند که: همانا که این شیرمردی تو از برای تاریکی شب است و من نیز از برای فرا رسیدن شب است که از جنگ باز می‌گردم. اگر که امروز بدین گونه کارها به کام تو گشت، پس چون روز فرا رسد و همه جا روشن شود، آنگاه دیگر ما را با درفش دل افروزمان ببین که همه ایران را چون دریا کنیم. و بدین سان دو شاه دو کشور آن چنان رزمساز به لشگرگاه خویش باز گشتند.

گریختن افراسیاب

چون یک نیمه از شب تیره بگذشت، سپهدار توران بنه بر نهاد و به همه سپاهیان کلاهخود و جوشن بداد و بفرمود تا ده هزار سوار برگستوانور ترک پیش رو گردند.

آنگاه به سپاهیان گفت: چون من از رود بگذرم، شمایان نیز باید دمادم از پس یکدیگر از جیحون بگذرید. بدین سان افراسیاب با سپاهیانش در شب تیره از رود آموی بگذشت و به آن سوی آن رفت .

همه جا در راه و بی راه پر از سراپرده و تاژهای بی‌سپاه بود. چون سپیده از باختر دمیده شد، نگاهبان سپاه ایران، هیچ سپاهی از ترکان را در دشت ندید. پس به پیش شهریار ایران آمد و او را مژده داد که: دیگر شاه ایران از این کارزار آسوده گشت. بدان که همه دشت پر از سراپرده و تاژ است لیک دیگر هیچ سواری از دشمن نمی‌بینی.

چون خسرو این سخن را بشنید، نیایش کنان در پیش دادار پاک بر خاک دوید و گفت: ای کردگار روشن و ای گیهاندار و بیدار و پروردگار، این تو بودی که مرا فرّ و دیهیم و زور بدادی و دل و چشم بدخواه را کور بکردی. پس ستمکار را از گیتی دور بدار و همه ساله او را از بیم، رنجور دار. چون روز فرا رسید و خورشید، سپر زرّین خود را بر گرفت شاه ایران بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دل افروز خویش را بر سر نهاد. آنگاه همه سپاهیان، نیایش‌کنان به پیش او رفتند و گفتند: این تخت شاهیِ شایسته جاوید بادا. بدان که همه سپاهیان ما با آن خواسته‌هایی که از سپاه شاه چین بر جای ماند، دیگر بی‌نیاز گشتند. همه سپاهیان می‌گفتند: این فسوسی است از تو بر افراسیاب نامدار که بدین گونه با سپاه و نفیر و کوس در شب تیره از دست ایرانیان بگریخت. پس شاه بیدار ایران به ایشان گفت: ای نامداران سپاه ایران، دشمنان شاه همان بهتر که کشته و یا آواره و از جنگ برگشته گردند. اینک چون یزدان پیروزگر، ما را این فرّهی و بزرگی و دیهیم و شاهنشاهی بداد، پس در گیتی تنها او را ستایش کنید و چون شب فرا رسد، او را نیایش کنید:

که آن را که خواهد کند شوربخت	یکی بی‌هنر بر نشاند به تخت
از این کوشش و پرسشت رای نیست	که با داد او بنده را پای نیست

من پنج روز در این رزمگاه بمانم و به روز ششم چون هرمزد گیتی‌فروز برآید، سپاه را از اینجا برانیم. بدین سان در آن پنج روز کشتگان سپاه ایران را در آن آوردگاه بجستند و گَرد از ایشان بشستند و چنان که سزاوار ایشان بود، بر ایشان دخمه‌ای بساختند.

پیروز نامه نوشتن کی خسرو به کاووس

آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیری با کاغذ و مشک و خوشبوی به پیش او رفت. پس چنان که آیین بود، نامه‌ای به کاووس شاه نوشتند .

در آغاز نامه خداوند را که به نیک و بد راهنماست، آفرین بکرد. آنگاه گفت: بزرگیِ آن شاهی که پدروار بر جان من لرزان است، همچون کوه باد و دل بدسگالانش خسته بادا. بدان که من از ایران به ریگزار فرب رسیدم و در سه شب سه جنگ بزرگ کرده شد. شمار سواران افراسیاب را هرگز هیچ خردمندی در خواب هم نبیند. لیک اکنون ای شاه، سیسد سر بریده نامداران ایشان همچون برادر و فرزند و خویشان و دیگر بزرگان گرامی افراسیاب را به همراه دویست تن از نامداران ایشان که هر یک از آنها در جنگ با سد شیر برابرند، در بند آورده، به پیش تو فرستادم. همه رزم ما در دشت خوارزم بود و آسمان بر چنین رزمی آفرین می‌کرد. سرانجام افراسیاب از برابر ما برفت و ما نیز از پس او بشتافتیم تا ببینیم که گردش روزگار چگونه خواهد بود. آنگاه بر نامه مُهری از مشک نهادند. پس از آن کی خسرو بر آن ریگزار خشک گذر کرد و گفت: بر این رزمگاه آفرین باد و همیشه اختر نیک با آن باشد.

رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

از سوی دیگر افراسیاب همچون باد دمان به شتاب از رود جیحون بگذشت.

چون سپاهش به سپاه قراخان رسید، همه در باره آنچه که از آن جنگ دیده بودند، سخن گفتند. سپهدار ترکان نیز بسیار بگریست. آنگاه هر که از خاندان او بود، از برای آن فرزند گرانمایه افراسیاب و دیگر بزرگان و خویشان او چنان خروشی برآوردند که گویی ابر از چشم شیر،

خون می‌چکانید. و بدین سان افراسیاب در بخارا درنگ کرد و بزرگان برترمنشی را که از سپاهش بمانده بودند، به نزد خود فرا خواند. چون آن پر مایگان انجمن گشتند. سگالشگران سپاه به افراسیاب شاه گفتند که: دیگر همه از کارزار بیچاره گشته‌اند. همه بزرگان سپاه ما درگذشتند و از برای ایشان دل ما آزرده گشت. همانا که از هر سد تن از ایشان، بیست تن هم بر جای نمانده است و باید بر آن رفتگان گریست. ما چندی دل از گنج و فرزند و خویشان خود بگسستیم و همچنان که شاه فرموده بود، در آن سوی جیحون رزمگاهی بکردیم. لیک آنچه بر سرمان آمد از بی‌دانشی بود. اگر چه ما چاره جوییم و تو که شاهی، دانایی. اکنون اگر شاه نیک می‌داند سپاه را از اینجا به چاچ ببرد. بدان که چون کی خسرو به کین‌خواهی آید، تو باید سپاهیان را بیآرایی. پس چون شاه از گفته ما پیروی کند و از گلزرّیون هم بگذرد، دیگر در بهشت گنگ در آرامش خواهد بود زیرا که آنجا، هم جای گنج است و هم جنگ.

پس همگی بر این کار همداستان گشتند و هیچ کس سخنی دیگر نگفت و همه با دیدگانی پر اشک و رخساری پر خون به گلزرّیون رفتند. شاه ترکان سه روز را در گلزرّیون ببود و با آسودگی به شکار با یوز و باز پرداخت. آنگاه از آنجا به سوی گنگ رفتند و در هیچ جا چندان درنگ نکردند. گنگ شهری بود همچون بهشت که گُلش مشک‌سار و خشتش، زر بود. افراسیاب در آنجا چنان شاد و خندان بخفت که گویی دیگر برای همیشه زینهار یافته بود. از هر سو سپاهیان بیکران و بزرگان و گردنکشان را فرا خواند و با مِی و گلشن و بانگ چنگ و تنبور و گل سنبل و پیمانه سرگرم بشد. و بدین گونه به میگساری پرداخت تا ببیند که گردش روزگار چگونه خواهد بود و چه چیزی در نهان دارد. در همان هنگام بود که ناگهان از هر سو کارآگاهانی پنهانی به پیش او آمدند و او را گفتند: بدان که خسرو سپاهیانش را به جیحون کشانید و از جیحون نیز بگذشت و به دشت رسید. پس بنگر تا چه باید بکنی و به شتاب همان کار را بکن زیرا ناگهان سپاهیان او خواهند رسید.

گذشتن خسرو به جیحون

چون کی خسرو به آن سوی رود جیحون بیآمد. دیگر خورد و خواب و آرام از او دور شد. پس از آن که سپاهیانش از رود بگذشتند، به هر سو و به نزد هر کس درود فرستاد و پیام داد که: هیچکس از آمدن ما نترسد و همگی، ما را از یزدان پاک خواستار گردید. آنگاه کی خسرو گنج گرانمایه‌ای به تهیدستان داد و کسانی را که از او شاد بودند نیز بیشتر بخشید. سپس از آنجا به سوی سرزمین سغد رفت و آنجا را ویرانه و جایگاه جغد یافت. پس به آن شهر نیز گنجی ببخشید و با این کار خواست تا آن را آباد گرداند. در هر ایستگاهی نیز سوارانی از ترکان به سوی شهریار ایران آمدند و از او زینهار بخواستند. آنگاه به شاه ایران در باره گنگ و افراسیاب و سپاهیانش که در آنجا بودند، آگاهی رسید و او را گفتند که: کاکله- که از نژاد تور است پر از کین و درد، با سپاهیانی چون شیرِ رها شده نزدیک گشته و جویای نبرد است.

بخشی از پهلوانان را هم به چاچ فرستاده و تخت و تاج ترکان را می‌جوید. سپاهی هم به سالاری طورگ به سوی بیابان فرستاده است. لیک کی خسرو خردمند که چنین شنید، آن کار را خوار دانست. پس به سپاهی که از بردع و اردبیل آمده بودند، بفرمود تا گروه گروه از پیش او بگذرند. و بدین سان ایشان با سالارشان گستهم- که در جنگ با شیران نیز دژم نمی‌شد، روان شدند. آنگاه کی خسرو به سپاهیان نیمروز هم بفرمود تا با رستم دلاور سوز بر شتران مست سوار گردند و اسپانی هم با خود ببرند و ناگهان بر ترکان شبیخون آورند. بدین سان گستهم و رستم که هر دو زیبنده تاج بودند، یکی به سوی بیابان و دیگری به سوی چاچ رفتند.

شاه ایران یک ماه در سغد بماند و در این هنگام همه سغد، نیکخواه او گشتند.

کی خسرو در سغد به سپاهیان درم بداد و ایشان را آسوده کرد و جویای فرا رسیدن هنگام نبرد بود. همه جنگاورانی را که نیرنگ و بند دژ و باروها را می‌دانستند، بیآورد و با خویش یار و همراه بکرد و با این کار، سرِ دشمن بدکنش را پر از اندیشه ساخت.

سپس از آنجا با گردنی افراخته و کمری بسته و آماده جنگ، سپاهیانی از سغد و کشانی بگرفت. همه از این کارهای او در شگفت گشته بودند. از سوی دیگر به ترکان آگهی رسید که کی خسرو کینه خواه با سپاهیانش بیآمد. ترکان که چنین شنیدند، همگی به سوی دژها روی نهادند و همه جا پر از جنبش و گفتگو گشت. پس کی خسرو به سپاهیانش گفت: اکنون کارزار دیگرگونه شد. پس هر که از ترکان به فرمان ما درآید و دلش از جنگ جستن پیشمان شود، شمایان نیز با او جنگ مسازید و خونش را مریزید و هیچ کس را به بد رهنمون مشوید. لیک اگر کسی با سپاه ما جنگ بجوید و دل کینه دارش به راه نیآید، دیگر ریختن خون او و تاراج و آویختن او در هر جا بر شما روا باشد. پس خروشی از پیش سپاه برآمد که: هر کسی که در دلش کینه‌ای از شاه ایران نیست، شمایان نیز خوردنی را از او دریغ ندارید و کین مورزید و جنگ مسازید.

بدین سان همگی به سوی توران زمین روی نهادند و همه جا پر از هیاهو و گفتگو گشت. هر کسی از ترکان که سر فرمان در برابر ایرانیان فرود آورد، سپاه شاهنشاه ایران هیچ آزاری به او نرسانید. لیک ترکان از بیم افراسیاب نتوانستند آب به لب تشنه خویش برسانند. هر که از ایشان از سپاه ترکان باز می‌مانْد ، دیگر تن بی‌سرش را در راه می‌یافتند. دلیران ایران به همه دژهایی که جنگ جویان تورانی بدانها پناه برده بودند، روی نهادند. به هر دژی که ایرانیان می‌رسیدند، بی‌درنگ باروی آن ویران می‌شد و نه دژ می‌ماند و نه بارگاه آن و نه ریدکان و کنیزان و چهارپایان و هیچ چیز دیگری. بدین گونه سد پرسنگ برفتند و در سراسر آن راه، هیچ دژ و یا جایگاهی در دشتها را آباد نگذاشتند. چون کی خسرو سپاه خود را به گلزرّیون آورد، همه جا را بسان باغ بهاری دید. در و دشت و کوه و زمین، پر نگار بود. بر روی همه کوهها پر از نخچیر و سراسر دشت پر از درخت بود. پس کی خسرو نگاهبانان و کارآگاهانی بفرستاد تا هیچ بدی‌ای از او در نهان نماند. آنگاه سراپرده آن شهریار جوان ایران را به پیش آب روان برکشیدند و شاه بر تخت زرّین نشست و با نامداران خسروپرست، شبی تا گاه فرا رسیدن روز، چنان جشنی بپا کرد که مرده نیز با دیدن آن از خاک تیره بر می‌خاست.

از سوی دیگر افراسیاب در شهر گنگ به هنگام روز و شب، پیوسته با کاردانان و بزرگان بیدار و خردمند می‌گفت: اکنون که دشمن به ما نزدیک گشته، دیگر چگونه می‌توان در گنگ آرامش داشت؟ پس همه ایشان زبان گویای خود بر گشادند و گفتند: اینک که دشمن بدگمان نزدیک شده، ما هیچ راهی بجز جنگ نمی‌پسندیم.

پس چرا زبونی برگزینیم؟ این بگفتند و از جای برخاستند و سراسر آن شب را به آراستن سپاه پرداختند.

رزم کردن کی خسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده‌دم به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست. پس چنان سپاهی از شهر گنگ به دشت آمد که راه گذر بر مور و پشه نیز تنگ شد. چون آن سپاه به نزدیک گلزرّیون رسید، زمین بسان کوه بیستون گشت. سه شبانروز آن سپاه بیآمدند و همه جا پر از آشوب و شور شد. تا هفت پرسنگ رده‌های سپاهیان را- که از مور و ملخ نیز بیشتر بودند- بکشیدند. آنگاه به روز چهارم همه سپاهیان رده بر کشیدند. افراسیاب با بزرگان و خردمندان و سواران گردنکش در دل سپاه ایستاد.

جهن- پسر افراسیاب- نیز که نیزه‌اش از آفتاب هم می‌گذشت، در سوی راست جای گرفت. طورگ جنگاور هم با سواران کاردیده‌ای بسان گرگ به سوی چپ سپاه رفت و گرسیوز کینه‌خواه نیز در پشت سپاه ایستاد تا سپاهیان را در برابر دشمن نگاهدار باشد.

از سوی دیگر، در سپاه ایران، کی خسرو همچون کوهی در دل سپاه ایستاده بود و ایشان را پشتیبانی می‌کرد. پهلوانانی چون گودرز و توس نوذر نژاد و منوشان و خوزان پیروز و شاد و گرگین- پسر میلاد- و رهّام شیر و هجیر و شیدوش پهلوان و دلیر نیز با او بودند. فریبرز- پسر کاووس- با سپاهی یکدل در سوی راست سپاه ایستاد. منوچهر- آن جنگاور استوار- هم به سوی چپ سپاه رفت. گیو- پسر گودرز- نیز که پشتیبان و نگاهبان هر سرزمین بود، در پشت سپاه جای گرفت. زمین به زیر میخهای نعل اسپان همچون کوهی از آهن گشت و همه آب دریا از خون بسان لآل شد. از گَرد سپاهیان، ابری بر فراز سرها بسته شد و بانگ تبیره دل سنگ خارا را هم می‌آزرد. آسمان گویی چادری به سیاهی آبنوس در بر کرده و ستاره نیز از آوای کوس اندوهگین بود. زمین همچون ابر سیاهی جنبان شد، چنان که گویی آن سپاهیان را بر نمی‌تابید. همه آن دشت چنان پر از مغز و دست و پای شده بود که گویی براستی هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. پیوسته نعل اسپان، بر سرهای کشتگان فرود می‌آمد و آنها را زخم می‌زد و از آن نعلها آتش به آسمان می‌جهید. پس همه خردمندان دو سپاه به سویی رفتند و به این کینه خستو شدند و گفتند که: اگر باز هم این سپاه بدین گونه با درد و کینه بر این دشت بماند، یک تن از این سواران بر جای نماند و آسمان نیز از پا درخواهد آمد. از آن همه چکاچاک تبرزینها بر کلاهخودها، روانهای بسیاری از تن بیرون شد.

چون کی خسرو آن پیچش جنگ را بنگریست، گیتی را بر دل خویش تنگ دید.

پس، از پشت سپاه به گوشه‌ای رفت و به پیش گیهاندار به دادخواهی بشد و گفت:

ای گیهاندار و ای پادشاه پادشاهان که از دانش پارسایان نیز برتری، اگر من ستمدیده نیستم و همچون آهن در درون کوره تافته نگشته‌ام پس نمی‌خواهم که در این جنگ پیروز باشم و جای دادگران را تنگ کنم. کی خسرو، این بگفت و روی بر خاک مالید.

همه جا پر از ناله زار او گشت. ناگهان در همان هنگام چنان باد سختی برآمد که شاخه درختان شاداب را بشکست و خاک آن رزمگاه را برداشت و بر رخسار شاه توران و سپاهیانش بزد. پس بر پهلوانان توران شکست آمد و همگی کشته و زخمی و دست بسته گشتند. هر که از ایشان هم که سر از جنگ با ایرانیان می‌پیچید، چون افراسیاب آگهی می‌یافت، سرش را با دشنه از تن جدا می‌ساخت و بر خاک و ریگ می‌افکند. بدین گونه تا آسمان و زمین تیره شد، بسیاری از ترکان گرفتار گشتند. سرانجام شب فرا رسید و چادر مشک رنگ خود را بپوشید. تا دیگر کسی به جنگ نیآید. پس چون روی زمین تیره شد، شاهان نیز سپاهیان خود را از دشت فرا خواندند. از دامان کوه تا پیش رود، همه جا پر از سپاهیان با جوشن و زره و کلاهخود بود. پس در هر سو آتش بر افروختند و نگاهبانانی را به هر سو بیرون فرستادند. افراسیاب نیز آماده جنگ می‌شد و چشم دوخته بود تا چشمه آفتاب برآید و رخسار کوه را درخشان و زمین را همچون نگین بدخشان سازد.[لیک نمی‌دانست که:]

جهان آفرین را دگر بود رای　　　　به هر کار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

در آن شب تیره که همچون روی زنگی، سیاه بود، کسی از سوی گستهم- پسر نوذر- به پیش شاه ایران آمد و گفت: شاه گیتی جاودانه زنده بادا. بدان که ما پیروز و شاد بازگشتیم. شب هنگام به گاه خواب بود که ناگهان به آن نامداران افراسیاب رسیدیم. آن بی‌خردان هیچ سواری را به نگاهبانی سپاه خویش نگمارده بودند. پس چون بیدار گشتند، شمشیر و گرز گران برکشیدیم و آنگاه که روز فرا رسید بجز قراخان و اندکی از مردان ایشان، کسی نماند. اکنون همه آن دشت پر از سرین و سرهای ایشان است و زمین، بستر آنها و خاک، چادرشان گشته است. سپیده دم بود که فرستاده‌ای نیز از سوی رستم بیآمد و مژده داد که: ما در بیابان از تورانیان آگهی یافتیم، پس تیز شتافتیم. رستم شب و روز را یکی می‌داشت و می‌شتافت. هنگام روز بود که به ایشان رسیدیم. چون خورشید گیتی فروز سر از کوه برآورد. تهمتن کمان را به زه کرد و چون به ایشان نزدیک شد، کلاهخود بر سر نهاد و آنگاه که دست به تیرباران ایشان گشود، دیگر آن بیابان از پیکار ترکان آسوده گشت. اکنون نیز رستم، کینه‌خواهانه به توران زمین رفته است و بزودی از او به شاه آگهی رسد. سپاهیان ایران که چنین شنیدند، خروشی به شادی برآوردند. لیک[کارآگاهی از سوی] سپهدار ترکان پنهانی به آن گفتار گوش می‌داد. آنگاه کی خسرو به همه ترکانی که دوستدار شاه ایران بودند، بفرمود تا بر اسپ سوار شدند.

از سوی دیگر، سوار شتابان و خروشانی به نزد افراسیاب آمد و گفت: از همه سپاهیان ما تنها قراخان با شست مرد دیگر رهایی یافت، که اکنون به نزدیکی اینجا رسیده‌اند. لیک چنان سپاهی از ایرانیان به سوی توران روی نهاده‌اند که آب جوی نیز از ایشان ناپدید شود. افراسیاب شاه که چنین شنید، به سگالشگر سپاه گفت:

این بار، ما را بخت بد پیش آمد. چون رستم تخت ما را بگیرد، دیگر به یکباره شاهی ما گم شود. اکنون او گمان می‌کند که ما که درگیر جنگ با کی خسرو هستیم، از این کار او آگهی نداریم و چیزی نشنیده‌ایم. لیک ما همچون آتش بر ایشان شبیخون آوریم و روی گیتی را از خون، بسان جیحون سازیم. پس همه سپاهیان و مردان فرزانه و راهنما نیز چنین پسندیدند و بدین سان افراسیاب همه بنه‌های سپاه را در همانجا نهاد و خود با سپاهیانش همچون آتش تیز بر آن دشت براند.

در همان هنگام که آسمان از گَرد سپاه توران تیره شد، نگاهبان سپاه ایران از دشت بیآمد و همه جا را از ترکان پاک دید. پس به شاه ایران آگهی رساند که: همه دشت پر از خرگاه و تاژ است، لیک هیچ کسی درون آنها نیست. خسرو که چنین شنید، بدانست که چرا سالار چین بدانسان بی‌هنگام از آن دشت کینه برفت.

دانست که افراسیاب از گستهم و رستم آگهی یافته و از آن رو بوده که آن چنان تیز بشتافته است. پس بی‌درنگ فرستاده‌ای به سوی رستم روانه کرد و گفت: افراسیاب از اینجا برگشته و به جنگ تو شتاب آورده است. پس سپاه را بیآرای و هوشیار باش و شب و روز با ترکش و تیر باش. آن فرستاده، کارآزموده و شایسته بود و راه و بی راه را می‌دانست. پس رفت تا به پیش رستم رسید. بدید که پهلوان شیردل میان بسته است و همه سپاهیانش گرزها را بر دوش نهاده و گوش به فرمان او سپرده‌اند. پس فرستاده، آن پیامی را که فرجام آن آرامش بود، بگفت. از سوی دیگر، کی خسرو کینه جوی با آرامش و بی‌هیچ گفتگویی نشسته و آن سراپرده و تاژ و تختهایی را که از تورانیان بر جای مانده بود، بر سپاهیان خود بخش می‌کرد. آنگاه کشتگان ایرانی را بجست و خون و گِل نبرد از ایشان بشست و نساجامه بکرد و به آیین بزرگان، ایشان را در

دخمه نهاد. سپس بنه بر نهاد و سپاهیان را بر نشاند و به شتاب از پس شاه ترکان براند. چون به نزدیک شهر رسید، افراسیاب گمان می‌کرد که رستم به خواب رفته است و پیوسته می‌گفت: بر سر رستم شبیخون خواهیم کرد و از او و سپاهیانش گَرد بر خواهیم آورد. لیک ناگهان در تاریکی شب، نگاهبانان ایشان را بدید و آواز اسپانشان را در شب بشنید. پس، از کار رستم، شگفت زده و اندیشناک گشت. رستم تیز چنگ در پیش آن سپاهِ کوفته و خسته بود و در پشت ایشان نیز شاه و سواران جنگیش روان بودند.

افراسیاب که چنین دید، نزدیکان را به پیش خود خواند و آن اندیشه خود را با ایشان بگفت و پرسید که: اکنون چاره این کار را در چه می‌بینید؟ آن چاره‌جویان به شاه نامور گفتند: اینک در هنگامی که آن همه گنجهای شاه در گنگ دژ است، چرا باید رنج راه را ببینیم؟ هشت پرسنگ بالا و چهار پرسنگ نیز پهنای گنگ دژ است و جایگاه زن و کودک و مرد و سپاهی و بزرگی و فرمان و تخت و تاج است. دالمن نیز بر فراز باروی آن نمی‌پرد و هیچ کسی آن بلندی را در خواب هم نمی‌بیند. برای تو در آنجا ایوان شاهی و خوردنی و گنج و تاج و سپاه هست و برای دشمنت تنها رنج راه خواهد بود. آن سرزمین که نام بهشت بر خود دارد ، جای شادی و آرام و کام است. در هر گوشه آن چشمه‌های آبگیر به بالا و پهنای یک تیر پرتاب است. موبدان هندی و رومی ، آن بهشت را در آن سرزمین آباد برآوردند. از فراز باروی آن می‌توان به آسانی تا بیست پرسنگ را بر دشت دید که چه کسی می‌آید. و تو نیز ای شاه بدان که بهره تو از گیتی تنها جنگ است و بس و این گیتی نیز سرانجام برای کسی نخواهد ماند. چون شهریار توران آن گفته‌های ایشان بشنید، او را خوش آمد و از روزگار بی‌ترس گشت. پس با دلی شاد و به همراه سپاهیان و ساز و برگ جنگ به بهشت گنگ آمد. پیرامون آن شارستان بگشت و یک بدست نیز خارستان در آن ندید. کاخی در آن سر به آسمان برآورده بود که شاه فرمانروا آن را بساخته بود. پس افراسیاب در ایوان فرود آمد و بار داد و به سپاهیان درم و دینار ببخشید. آنگاه مهترانی را بر چند سپاه نگاهبان ساخت و به هر سوی بفرستاد. شب و روز بر آن بارو نگاهبانان و پاسبانان، دیده بانی می‌کردند. سپس موبدان و خردمندان را در سوی راست خویش بنشاند و نویسنده نامه را فرا خواند.

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

پس نامه‌ای با سد هزار آفرین به فغفور چین نوشتند. افراسیاب در آن نامه گفت:

بدان که مرا از گردش روزگار هیچ بهره‌ای بجز کارزار نیآمده است. کسی را که می‌بایست می‌کشتم، بپروراندم و اکنون از اوست که روزگارم سخت گشته است.

اینک اگر فغفور چین به یاری من بیآید، روا باشد چرا که روانم بر مِهر او گواه است.

اگر هم که خودش نیآید، سپاهی را به کینه خواهی بدینسو بفرستد. و بدین سان شب به هنگام خواب، آن فرستاده از پیش افراسیاب به چین رفت. فغفور سرافراز او را بنواخت و ایوانی خرّم برایش بپرداخت. از سوی دیگر، افراسیاب در گنگ، آرام و خورد و خواب نداشت. در کنار دیوار، گردونه‌ها را بر پای کرد و بفرمود تا افسونگران، سنگهای گران را بر بارو آوردند. آنگاه بسیاری از کاردانان رومی را فرا خواند و سپاهی از ایشان را بر فراز دیوار دژ نشاند.

جاثلیق بیدار دل و گردونه و بلکن به بالای بارو برد. همه دژ را پر از کمانهای سخت و سپرهای گرگ و گبر و کلاهخود ساخت. سپس گروهی از آهنگران را بفرمود تا با سختی پنجه‌هایی از پولاد بسازند. آنگاه آنها را بر نیزه‌هایی دراز ببستند تا هر کسی که به بالای دژ برود، به آن چنگهای تیز آویخته گردد و گرنه زود از دژ بگریزد. افراسیاب از آن پس سپاهیان را درم بخشید و در هر کاری، با هر کسی داد بکرد. کلاهخود و شمشیر و برگستوان و سپرهای چینی و تیر و کمان بیشمار به سپاهیان- و بویژه به کسانی که کارزار کنند- ببخشید. آنگاه چون از این کارها آسوده شد، با آن جنگسازان شاهدوست به شادی نشست- هر روز سد چنگ نواز پری چهره در درگاه شاه توران انجمن می‌گشتند. افراسیاب شب و روز بزم می‌آراست و از آن ترکان، سرود و می می‌خواست، و بدین سان هر روز گنجی را به باد داد و امروز و فردا به یادش نیآمد.

اگر بودنی بود دل را به غم   سزد گر نداری نباشی دژم

افراسیاب دو هفته را بدین گونه شادان بزیست. براستی چه کسی می‌داند که فردا کدام کس را شاد می‌سازد؟

آمدن کی خسرو به پیش گنگ دژ

به سدیگر هفته بود که کی خسرو به گنگ رسید و آن آوای بلند نای و چنگ را بشنید. پس بخندید و به گِرد آن بارو بگشت و از آن گردش روزگار شگفت زده شد و گفت: همانا کسی که این بارو را بر آورد، از بهر پیکار نبود. چون او خون سر شاه ایران را بریخت، این چنین از برابر ما به درون این بارو گریخت. کی خسرو که از دیدن چنان جایی در شگفت گشته بود، به رستم گفت: ای پهلوان، سزاوار است که با روانی روشن ببینی که یزدان گیهاندار چگونه در این نبرد، خوبی و پیروزی را بهره ما ساخت و آن بدکار که به تندی و کژّی و نابخردی و بدی، نامدار بود، اکنون این چنین از دست ما به این بارو گریخت و از کارزار بیآسود. آن بدکار، سر و بزرگ بَدان گیتی است و اینک که به پیری رسیده، بدتر گشته است. پس سزاوار است که از برای این کار، یزدان را سپاسگزار باشم، زیرا پیروزی و دستگاه از اوست و اوست که آفریننده خورشید و ماه است.

در یک سوی آن شارستان، کوه بود. پس هیچ اندوهی از پیکار سپاه در آن سو نبود. در سوی دیگر هم رود و آب روان بود که روان آدمی از دیدن آن روشن می‌گشت.

پس سپاه ایران، سراپرده را بر دشت کشیدند و در هر سو درفش کیانی را بر پا داشتند. سپاهیان هفت پرسنگ را پوشاندند، چنان که زمین به زیر ایشان به ستوه آمد. رستم در سوی راست، سراپرده بزد و سپاهی از شاه ایران بخواست. فریبرز- پسر کاووس- نیز با نفیر و کوس در سوی چپ سراپرده خود را بزد. سدیگر پسر گودرز بود که جای خود را برگزید. چون شب فرا رسید، از هر سو خروش برآمد و همه جا پر از جنگ و جوش شد. از آن همه ناله نفیر و شیپور و نای، دل زمین از جا برآمد.

چون روز فرا رسید و خورشید، زنگار از آسمان برداشت و پیراهن مشک رنگ شب را بردرید، شاه ایران بر اسپ سیاه‌رنگ خود سوار گشت و بیآمد و به گِرد سپاه بگردید. آنگاه به رستم پیل تن گفت: ای مهتر مهربان انجمن، امید آن را دارم که افراسیاب دیگر هرگز گیتی را به خواب هم نبیند. چه کشته و چه زنده او که بدست آید، سر تیغ یزدان پرست را خواهد دید. اکنون چنین می‌پندارم که از هر سو برای او سپاهیانی بیآید، زیرا چنین نیرویی دارد. لیک آن سپاهیان، از ترس است که او را یاری می‌دهند، نه از کین و کامگاری او. پس ما نیز بکوشیم تا پیش از آن که او سپاهیان را به نزد خود فرا خواند، راه را بر او بگیریم و باروی آن دژ را فرود آوریم و همه سنگ و خاکش را به رود بریزیم. اکنون دیگر روزگار سختی سپاهیان ما گذشته و آن روزهای رنج، جای خود را به آرامش داده است. چون دشمن در پشت دیوار پناه گیرد، دیگر سپاه ما از پیکار و کین او نترسند. افراسیاب دل شکسته در این شارستان است که از این پس بی‌گمان خارستان می‌گردد. اینک ما چون گفتار کاووس را به یاد آوریم، همگی روانهایمان را به سوی داد خواهیم آورد زیرا او گفت: این کینه را که همچون درخت برومند با تنه و شاخه است، روزگار با زنگار و گَرد نخواهد پوشاند. پسر بر پسر این کینه را بگذراند و این چنین باشد تا ششسد سال بگذرد .

و در سراسر این روزگار، آن کینه بسان درختی تازه برگ باشد و از برای کینه شاهان، دل هیچ کس از مرگ نترسد. چون پدر بگذرد و آن کینه بر جای بماند، پسرش بر آن درد، راهنما باشد. بزرگان که آن گفتار کی خسرو را بشنیدند، او را خسرو پاک کیش خواندند و گفتند: باشد که کینه پدر بر تو بسر آید و همیشه شاد و پیروزگر باشی.

آمدن جهن به پیام افراسیاب

روز دیگر چون خورشید از دشت برآمد و چراغ زرّین خود را بر آسمان نهاد، خروش بلندی از بارو برآمد که شهریار ایران از آن اندیشناک گشت. در همان هنگام چون در دژ را بگشودند، آن راز پوشیده آشکار گشت. جهن به همراه ده سوار خردمند و با دانش و مایه‌دار بیآمد و به پیش دهلیز سراپرده رفت و با آن نامداران بر پای ایستاد. سالار بار که چنین دید، به پیش شاه ایران آمد و گفت: جهن با ده سوار بیآمده است. شاهنشاه ایران که چنین شنید، بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافروز را بر سر نهاد. آنگاه منوشان پهلوان بیآمد و جهن خرد یافته را به پیش شاه برد. چون جهن خردمند و جنگاور به پیش خسرو رسید، رخسارش از اشک ناپدید گشت و از دیدن او شگفت زده گشت و کلاه بزرگی از سر برگرفت. چون به نزدیک تختش رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد و گفت: ای شهریار نامور، همیشه روزگار را به شادی بگذرانی، سرزمین ما بر تو فرخنده باشد و دل و چشم بدخواه تو کَنده بادا. همیشه شاد و یزدان پرست زندگانی کنی و بر این سرزمین ما نیز دستت گسترده باشد. اکنون اگر دل شاه شتاب نگیرد، پیامی از افراسیاب به او رسانم.

چون شاه آن گفتار جهن را بشنید، بفرمود تا پیشگاه زرّینی را به زیر آن مرد خردمند نهند. جهن بنشست و پیام پدر را یاد کرد و به شاه ایران گفت: بدان که افراسیاب با درد و مژگانی پر اشک بنشسته است. پس نخست از آن شاه سپاه توران که داغ بر دل دارد، درودی به شاه ایران می‌رسانم. افراسیاب می‌گوید: یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که می‌بینم فرزند ما به این پایگاه رسیده است که شهریاری کند و سپاه براند و بر این گردش روزگار سوار گردد. از سوی پدر، همه پدرانش تا کی کواذ، شاه بوده‌اند و از سوی مادر نیز نژادش به تور می‌رسد. سرش از همه شاهان گیتی برتر است و نام او بر تخت، همچون تاجی است. دالمن پرّان در ابر و نهنگ دلاور در دریا، همگی پاسبان تخت تو هستند و به بخت تو است که دد و دام، شادمانند همه بزرگان با تاج و زیور روی زمین، کهتران تو هستند. لیک شگفت‌تر از کار دیو نژند ندیده‌ام که هرگز جز گزند برای ما نمی‌خواهد. نمی‌دانم که چرا دل من که بدان مهربانی و راستی بود، به سوی کاستی گرایید و سیاوخش خردمند- پسر کاووس شاه- به بی‌گناهی به دست من کشته شد؟ اکنون من از آن کار، جگر خسته و پر از دردم و از خواب و خورد دوری گزیده‌ام. لیک بدان که من او را نکشتم و این دیو ناپاک بود که ترس از پروردگار را از دلم ببرد. روزگار برای او چنین خواسته بود و من تنها بهانه‌ای بودم. اکنون تو که خردمند و پادشاه هستی و مردم پارسا را پذیرنده‌ای، بنگر که در این کینه جستن، چند شهر فراخ پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ ویران گشت و بهانه آن همیشه سیاوخش و افراسیاب بود. نیز به آن کارزار سواران جنگاور بنگر که تنشان همچون پیل و زورشان بسان نهنگ بود، لیک سرانجام هیچ نساجامه‌ای بجز کام شیران نیافتند و سری هم نزدیک تنشان نبود. یک ایستگاه نیز در سراسر بیابان بر جای نمانْد و در همه کشور هیچ بجز دشت ویران نمانْد . بدین گونه از نام ما تا رستاخیز هم چیزی بجز کینه و زخم شمشیر تیز نماند.

ولی پروردگار گیهان آفرین این را از ما نپسندد و ما سرانجام از گزند پیچان شویم.

لیک اگر باز هم بی‌هیچ اندیشه‌ای جویای جنگ هستی و دَمی نیز دلت از کین نمی‌آساید، پس به این گردش روزگار بنگر و جز از آن میاموز. ببین که ما در بارو هستیم و تو با سری پر از کین و خون در دشت هستی. من این بهشت خودم را که خود ساخته‌ام، گنگ می‌خوانم. در اینجا برای من گنج و سپاه و نگین و تاج و کِشت و خوردنی و جنگاوران و شیران نبرده است. لیک برای تو دیگر هنگام گرمی و خوشی و گل و لاله سرخ رنگ گذشته است. زمستان و سرمایی در پیش است که دستها بر نیزه‌ها یخ می‌زنند. چون ابر بر این سرزمین سایه افکند، دیگر همه جا همچون سنگ می‌گردد. آنگاه من از هر سو که سپاهیانی فرا خوانم، به پیش من آیند و تو را توان پایداری در برابر گردش خورشید و ماه نباشد. اگر هم این چنین گمان می‌کنی که گردش روزگار، تو را در کارزار پیروز گرداند، پس بدان که گردش آسمان از اندیشه تو خواهد گذشت و کسی دیگر از رنج تو برخوردار خواهد شد. اگر هم با خود می‌گویی که: ترک و چین را بگیرم و آسمان را بر زمین بزنم و شمشیر بر ایشان نهم و تو را نیز گرفتار سازم پس مپندار که این نیز سرنوشت است و آن کسی که نافرسودنی است، فرسوده خواهد گشت. بدان که من نبیره زادشم- آن سر خسروان- هستم و از نژاد فریدون و جم می‌باشم. مرا هم دانش و فرّه ایزدی است و هم بسان سروش، آیین و پر دارم و آنگاه که دیگر روزگار بر من به تنگ آید، دیگر دلم پند هیچ آموزگاری را نمی‌شنود. پس به فرمان یزدان، شب به هنگام خواب از دریای کیماک بگذرم و سپاه و کشورم را به تو بسپارم. تو در گنگ دژ آرام گیری و هیچکس مرا نبیند. لیک چون هنگام کین خواستن من فرا رسد، دیگر آن زمان، سپاه آراستن مرا ببین، آن هنگام من بیآیم و کینه خویش را از تو بخواهم و در هر جا کیش خود را آشکار گردانم. ولی اگر کینه را از سر خویش بیرون سازی، من نیز در گنج‌های تاج و کمر و دینار و زر و گوهری را بر تو خواهم گشود که هرگز فریدون نیز به ایرج نداده بود.

تو آنها را بردار و دیگر از کینه یاد مکن. پس چون چنین کنی، دیگر اگر چین و ماچین را هم بگیری، روا باشد و همان باید کرد که دلت آهنگ آن دارد. خراسان و مکران نیز به پیش تو و شادکامی من به کم و بیش تو است. برایت هر اندازه سپاه که بخواهی، می‌فرستم و سپاهیانت را توانگر می‌سازم و تو را تخت زرّین و افسر می‌دهم. در هر کارزاری پشتیبانت خواهم بود و در پیش انجمن، تو را شهریار خواهم خواند، پس هر آنچه می‌خواهی، بگو.

لیک اگر باز هم از پند من سر بپیچی و به کین‌خواهی نیای خود بیایی، پس آماده جنگ باش و بدان که من نیز بسان پلنگ آماده رزم هستم.

پاسخ دادن کی خسرو، جهن را

چون شاه ایران پیام را بشنید، خندان بدو نگاه کرد و گفت: ای رزمجوی، همه آنچه را که گفتی، شنیدم. نخست آن که مرا آفرین کردی و از افراسیاب درود دادی، و گفتی که چشمانش اشکبار است، پس همان درود بر تخت و تاج و نگین او باد و همیشه شاد و پیروز بخت باشد. دیگر آن که[از زبان افراسیاب] گفتی که: یزدان را سپاسگزارم چون که پسر یزدان شناس خود را از همه شاهان گیتی، شاهی دل افروزتر و

پسندیده‌تر و پیروزتر می‌بینم پس بدان که همه آنچه را که گفتی، یزدان به من داده است. همانا که با این هنرهایی که گفتی، خِرَد یار باشد. تو هر چه بخواهی چرب زبانی لیک در دل، پاک و یزدان پرست نیستی. آدمی باید که به دانش، توانگر باشد و براستی که کردار از گفتار بهتر است. بدان که فریدون فرّخ هم نه ستاره شد و نه از آدمیت و این خاک تیره تنی برگذشت. لیک تو گفتی که من به آسمان بر شوم و بدین گونه با این گفتارت شرم از چهره بشستی. دلت به راه جادو برفت و سخن بر زبانت همچون پیرایه‌ای گشت. زبانت پر از گفتار و دلت پر از دروغ است، ولی دروغ در نزد مرد دانا فروغی نگیرد. پس کسی را که پدرش را بکشتی، اکنون که دیگر استخوانی نیز از سیاوش بر جای نمانده، شاه گیتی مخوان. تو مادرم را از سراپرده بیرون کشیدی و آن چنان کینه‌خواه گشتی. بر سر من نیز آنگاه که هنوز از مادر نزاده بودم، آتش بیافروختی چنان که هر کسی که در پیش درگاه تو بود، بر جان بدخواهت نفرین بکرد. زیرا هرگز در گیتی هیچ کسی از شاهان و پهلوانان و مردان، چنین نکرد که در پیش همه انجمن، زنی را کِشان کشان بیآورد و به مردم کُشان بسپارد تا او را چندان تازیانه بزنند که دخترش بچّه خود را بیافکند. لیک در همان هنگام بود که پیران خردمند به آنجا رسید و آنچه را که هرگز ندیده و نشنیده بود، بدید. بدان که فرمان یزدان این چنین بود که من در میان هر انجمنی سرافراز باشم. ایزد رنج و سختی تو را از من بیآفرید، چرا که روزگار با من رازی داشت. آنگاه چون از مادر زاده شدم، مرا بسان یک بچّه بی‌ارزش به پیش شبانان فرستادی تا همچون شیران نرّ بار آیم. دایه بزان و شبان گاومیشها بودم و شب و روز، آرام و خواب نداشتم. این چنین بود تا روزگاری بگذشت و سرانجام، پیران مرا از دشت به پیش تو آورد. تو مرا بنگریستی تا ببینی که آیا سزاوار تخت و تاج هستم یا نه؟ تا بسان سیاوش سرم را از تن جدا سازی و تنم نساجامه‌ای نیز نیابد. لیک در همان هنگام بود که یزدان پاک، زبان مرا ببست و خیره نگاه کردم. تو که چنین دیدی، مرا بی‌دل و بی‌خِرَد یافتی و از آن رو بود که زود به کردار بد نشتافتی. بنگر که سیاوش چه راستیها کرد و چه بدیها و کاستیها بدید. از گیتی تنها پناه بردن به تو را برگزید و چنان که آیین نامداران باشد، از بهر تو تخت و تاج را رها کرد و به پیش تو آمد و در گیتی تنها تو را شاه خواند. راستکاری بکرد و آن انجمن را رها ساخت تا او را پیمان شکن نخوانی. لیک تو چون پهلوانی و بزرگی و نیرو و آیین وی را بدیدی، آن خوی بدت از جا بجنبید و آن پاک دل را از پای بیافکندی و سر چنان تاج دار ارجمندی را همچون سر گوسپندی بریدی. از گاه منوچهر تا کنون همیشه بدتن و بدگمان بوده‌ای. نخستین زیان از تور بود که با پدر خویش بد بکرد و آنگاه پسر بر پسر، همگی خاندان شما نه بر راه بزرگی بودند و نه بر آیین و کیش. گردن نوذر نامدار را که از نژاد شاهان بود و پدرش نیز شاه بود، بزدی. آنگاه برادر نیکخویت- اغریرث- را که آرزوی نیکنامی داشت، بکشتی. براستی که تو همواره بدتن بوده‌ای و این خوی بد تو از راه اهریمنی است. اگر کسی بدیهای تو را بشمارد، از گردش روزگار نیز فزونتر گردد. دیگر آن که گفتی که این دیو پلید بود که دل و اندیشه مرا به سوی زشتی کشانید پس بدان که ضحاک و جمشید هم آنگاه که دلشان از نیکویی ناامید گشت، گفتند که این اهریمن بود که دل ما را از راه ببُرد و دستمان را از هر نیکویی کوتاه ساخت. لیک روزگار بد از برای آن خوی و آموزگار بدی که ایشان را از راه ببرد، از آنها برنگشت.

کسی کو بتابد سر از راستی   ببیند همی کژّی و کاستی

در جنگ پشن نیز پیران آن همه سوار را در آن کارزار بکشت که زمین از خون گودرزیان گِل شد. همانا که تو جز رنج و راه زیان نمی‌جویی. اکنون هم با هزاران هزار سوار ترک به کارزار آمدی و سپاهیانت را به آموی کشیدی تا جنگ بیآغازی. آنگاه از میان ایشان، پشنگ به پیش من آمد. تو او را به نزد من فرستادی تا سرم را ببُرد و آنگاه تو بیایی و کشورم را ویران کنی. لیک یزدان گیهاندار یار من گشت و سِر بخت دشمن نگونسار شد. اکنون تو به من بگوی که اگر من از بخت و شاهی تو شادان و دلافروز باشم، آنگاه که کردارهای تو را به یاد آورم، دیگر باور من در باره تو چگونه خواهد بود؟ بدان که از این پس تا رستاخیز، مرا با تو هیچ سخنی جز با شمشیر تیز نباشد. پس با نیروی گنج و سپاهیانم و به اختر نیک و گردش خورشید و ماه در برابر تو بکوشم و در پیش یزدان بپا ایستم و در گیتی هیچ راهنمایی بجز او نخواهم. باشد که بَدان را نابود و گیتی را با داد و دهش، نو سازم. بداندیش را از میان بردارم و سر بدنشان را بی‌افسر کنم. اکنون[تو ای جهن] هر آنچه که گفتم به نیای من بگوی و او را بگو که در جنگ این همه بهانه نجوید. آنگاه کی خسرو یک تاج زبرجدنگار و یک گردنبند زرّین و دو گوشواره به جهن داد. جهن نیز در همان هنگام به پیش پدر رفت و همه سخنهای کی خسرو را به او بگفت. افراسیاب از شنیدن پاسخ کی خسرو برآشفت و دلش پر از درد و سرش پر از شتاب گشت پس سپاهیان را گنج و درم و گرز و شمشیر و کلاهخود ببخشید.

رزم کی خسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

افراسیاب سراسر آن شب تیره را تا خورشید در آسمان پدیدار شد و کوه را همچون پشت پیل سپید ساخت، به آراستن سپاه پرداخت و هیچیک از سواران ترک، آرام و خواب نیافتند. چون آوای کوس از شهر گنگ برخاست، دیگر از آن سپاهیان، زمین، آهنین و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. از سوی دیگر، شاه نیک‌اندیش ایران- آن سر موبدان- سپیده‌دم بر اسپ سوار شد و بیآمد و به گِرد بارو بگشت تا ببیند که باید

چگونه کارزار کند. پس به رستم بفرمود تا با گروهش همچون کوه از یک سو بیآید. گستهم- پسر نوذر- نیز در یک سو و گودرز فرخنده اندیش هم در سوی دیگر جای گرفت. آن شاه کامکار ایران نیز با کوس و پیلان و سواران جنگی در سوی چهارم بایستاد. آنگاه کی خسرو هر گونه که می‌بایست، سپاه را بیآراست و سپس به پیش دژ آمد و به سپاهیان بفرمود تا پیرامون آن بارو کَنده‌ای بسازند. پس همه پهلوانان رزم آزموده و کسانی را که آگاهی و توانایی جنگ دژ را داشتند، از هر سو، از چین و روم، و نیز موبدان، همگی تیز به گِرد آن شارستان بگشتند و هر گونه چاره‌ای بجستند. آنگاه کَنده‌ای به درازای دو نیزه بساختند و سپاهیان به گِرد آن پراکنده شدند تا مبادا در تیرگی شب، بی‌آن که سپاه ایران آماده باشند، ترکان بر ایشان تاخت آورند. آنگاه کی خسرو در هر سو دویست گردونه و دویست بلکن بساخت و دویست چرخ و کمان بیآورد تا چون سر دشمنان از فراز دیوار دژ پدید آید، از آن بلکنها همچون تگرگ بر سرشان سنگ ببارند. در پسِ آن بلکنها نیز رومیان کمر بسته با چرخها جای گرفته بودند. سپس شهریار ایران بفرمود تا دویست پیل را در هر سوی آن بارو و پیرامون آن بیآورند. و بدین سان به زیر آن بارو کَنده‌ای بساختند و زیر آن ستونهایی از چوب نهادند و آن بارو از برای آن چوبها بود که بر جای ماند و بر پای ایستاد. آنگاه شاه ایران بفرمود تا آن چوبها را به نفت سیاه بیآلایند. و بدین گونه نیرنگ بزد تا از یک سو از بالا با بلکن و تیر، رخسار سرکشان را به زردیِ زریر سازند و با گرز گران بر سرشان بکوبند و از سوی دیگر، از زیر با آتش و نفت و چوب به جنگ شتابند. بدین سان کی خسرو در هر چهار سوی آن بارو، به آیین جنگ دژها، چنین کارزاری بساخت.

آنگاه شهریار ایران از پیش سپاهیان به جایگاه نماز و به پیشگاه پروردگار گیهان آفرین آمد و با کردگار گیهان راز بگفت. از آن کینه همچون ماری بر خاک بپیچید و بر کردگار، آفرین بخواند و گفت: همانا که کام و بلندی و یارمندی در هنگام هر سختی از تو است. پس اینک اگر اندیشه مرا داد می‌دانی، پای مرا از این جایگاه مگردان و سر جادوان را از تخت نگون ساز و مرا دلشاد و نیکبخت کن. آنگاه چون کی خسرو از پیش یزدان سر خود را برداشت، جوشن بر تن کرد و کمر بر میان بست و شتابان همچون دود به جنگ آمد و بفرمود تا از هر سو سپاهی به جنگ شتابد. پس به آن چوب و نفتها آتش افکندند و از بالا نیز بر سرشان سنگ زدند. از بانگ آن کمانهای چرخ و از آن همه دود، روی خورشید تابان کبود گشت. از گردونه‌ها و بلکنها و آن همه گَرد ، زمین، نیلگون و آسمان، لاژوردین شد. در هر سو خروش پیلان و بانگ سران و درخشش تیغ و گرزهای گران بود. از آن باریدن تیغ و گَرد سیاه، گویی ماه با خورشید در آویخته بود. چوبهایی که بر آنها نفت سیاه ریخته شده بود، برافروخته گشت و به فرمان یزدان همچون هیزم بسوخت. ناگهان گویی آن بارو بسان کوهی از جای درآمد و فرو ریخت. چند تن از آن ترکان دلیر نیز که همچون شیر بودند، از فراز بارو سرنگون گشتند و بدین سان روزگار آن شوربختان بسر آمد پس به پیروزی سپاه شهریار ایران، خروش کارزار برخاست و همگی به سوی رخنه آن دژ روی نهادند و رستم جنگجوی نیز با ایشان بشتافت.

در همان هنگام به افراسیاب آگهی رسید که: باروی شارستان ویران گشت. پس افراسیاب شتابان همچون گَرد بیآمد و با بانگ بلند به جهن و گرسیوز گفت: شما را با باروی دژ چه کار است؟ باروی سپاهیان، شمشیر ایشان است. پس همگی از برای سرزمین و گنج و فرزند و خویشان خود، دست در دست یکدیگر دهید و هیچ دشمنی را در پیرامونمان بر جای نگذارید. بدین سان گروههایی از سپاهیان ترک همچون کوه بر آن رخنه رفتند و بسان شیران با ایرانیان در آویختند. خروش از هر دو سپاه برخاست، لیک سواران ترک که از سرزمین خود ناامید گشته بودند، همچون بید لرزان بودند. پس شهریار ایران به رستم بفرمود تا همه پیادگان نیزه‌دار را در پیش آن رخنه‌گاه آورَد و همچنین بسیاری از سواران نامور کینه‌خواه را با ترکش و تیغ و تیر و تبر در پس آن پیادگان جای دهد و رستم سپهدار جنگی، نگهدار ایشان باشد.

بدین گونه چون پیکار ایشان سخت گشت، از هر دو سپاه، سوار و پیاده به مانند کوه به جنگ آمدند. رستم کینه خواه همچون شیر ژیان همه سپاهیان را به رخنه درآورْد و خودش به شتاب همچون گَرد ، پیاده بیآمد و آن درفش سیاه توران را نگونسار کرد و درفش شیرپیکر و بنفش سپاه ایران را بر فراز آن بارو برافراشت. پس به پیروزی شاه ایران، خروشی از آن رزمگاه برآمد. بسیاری از سپاه توران کشته شدند و بخت از تورانیان برگشت. آنگاه در هنگامی که رزم ایشان سخت شد، رستم، گرسیوز و جهن رزم‌آزمای را- که یکی برادر و دیگری پسر فرّخ افراسیاب بودند و تخت شاهی توران از ایشان برپا بود- با مشت بیافکند. از شوربختی ایشان بود که چنین بر سرشان آمد. آنگاه سپاه کینه‌خواه ایران با داغ دل به آن شارستان اندر شدند و روی به تاراج و کشتن نهادند. بانگ و خروش و های و هوی زنان و کودکان برآمد و چه بسیاری از ایشان که به زیر پای پیلان ناپدید گشتند. همه تورانیان همچون باد از آن شهر گریختند و هیچ کسی به یاد سرزمین خود نیافتاد. بخت از تورانیان برگشته بود و دیدگان همه به زاری پر از خون بود. زن و فرزندهایشان کشته یا بَرده شده و گنجهایشان به دست دشمن افتاده و تنهایشان با تیر زخمی گشته و روانشان نیز از آن گردش روزگار زخم خورده بود.

گریختن افراسیاب از گنگ

افراسیاب با دلی پر خون و دیدگانی پر اشک به ایوان برآمد و به فراز باروی کاخ خود رفت و آن شارستان را بنگریست. دید که دو بخش از جنگاوران تورانی کشته شده و دیگران نیز همگی از جنگ برگشته‌اند. از هر سو خروش سواران و بانگِ زنان و خروش تبیره زنان از پشت پیلان به گوش می‌رسید. پیلها را بر روی زندگان می‌راندند و بر زمینشان می‌کوبیدند. همه شارستان را پر از دود و فریاد و آتش و تاراج و باد دید.

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج   چنان چون بود در سرای سپنج

چون افراسیاب کار را بدانگونه دید و آن مرگ و برگشتن روزگار را بدید و این که دیگر نه جهن و برادر و سرزمین برای او مانده و نه تاج و تخت و کمر و شاهی پس با دلی پر از داغ و درد گفت: براستی که آسمان چه بر سر من آورْد . با چشمان خود روزگاری را بدیدم که کشتن و مرگ برایم آسان گشت. آنگاه افراسیاب پر از درد از آن بارو فرود آمد و تخت شاهی را دورود فرستاد و گفت: آیا دیگر کِی تو را با شادی و آرام و ناز خواهم دید؟ سپس افراسیاب با خیره سری از آنجا ناپدید گشت و هوش و خِرَد او همچون مرغان پرید. در آن ایوانی که در دژ برآورده بود، راهی در زیر زمین بساخته بود که هیچکس از سپاهیانش از بودن چنان راهی در زیر دژ آگاه نبود. پس دویست تن از نامداران را برگزید و از آن بیراهه ناپدید گشت. و بدین سان از آنجا راه بیابان را در پیش گرفت و چنان ناگهانی آواره گشت، که هیچ کس نشان او را در گیتی ندانست.

همه کشورش از آن کار در شگفت گشتند. از سوی دیگر، چون کی خسرو به ایوان افراسیاب درآمد، دیگر ستاره کیوان او را به زیر آورد و بر تخت زرّین او بنشست و از هر سو سپاهیانی را به جستجوی افراسیاب بفرستاد. پس در هر جا به جستجوی او پرداختند، لیک هیچ نشانی از آن سالار گردنکشان یافت نشد. آنگاه شاه ایران از گرسیوز و جهن در باره کار سپهدار توران بپرسید که: آیا چگونه از اینجا رفت و نهان گشت؟ پناه و آرامگاه او اکنون در کجا است؟ ایشان نیز از هر گونه با او سخن گفتند و خسرو گفتارشان را بشنید، لیک هیچ نشانی از افراسیاب پدید نیآمد.

شاه پیروز ایران که چنین دید، به ایرانیان گفت: بدانید که دشمن چون از تخت شاهی خود آواره گردد، دیگر نام و کام گیتی بر او اندک و مرگ و زندگانی برایش یکی باشد.

زنهار دادن خسرو، خویشان افراسیاب

آنگاه کی خسرو خردمندان کارآزموده سپاه را برگزید و به ایشان گفت: همیشه تنتان آباد و دلتان پر از داد باد. اکنون کاخ این تُرک شوریده بخت را به شمایان سپردم. پس سخت بکوشید و بدانید که نباید آفتاب نیز بر کاخ افراسیاب بتابد و نمی‌خواهم که آواز زنان پوشیده روی او از شبستان به کوی رسد. سپس کی خسرو نگاهبانانی را به سوی گله‌هایی که پیرامون دژ رها بودند، بفرستاد. بدین سان شاه ایران- چنان که سزاوار یک شاه بود- هیچ کس از خویشان افراسیاب را نیآزرد. لیک چون سپاهیان کردار او را بدانگونه دیدند، همه با یکدیگر گفتند که: کی خسرو در اینجا چنان شده که گویی به پیش پدرش میهمان گشته است و خون پدرش به یادش نمی‌آید که با بیداد و خیره‌سری سرش را بریدند و مادرش را هم از شبستان و تخت و تاج بر سر راه کشاندند. همانا که این شاه بی‌گزند را شبان بپرورانیده و از گوسپند شیر خورده است. چرا بسان پلنگان با چنگال تیز از سرای افراسیاب رستاخیز بر نمی‌انگیزد و کاخ و ایوان او را ویران نمی‌سازد و از میدانش آتش بلند نمی‌کند؟ پس چون در باره آن گفتار ایرانیان به کی خسرو آگهی رسید، کسی را فرستاد و خردمندان را فرا خواند و با ایشان سخنهای بسیار براند و گفت: در هر جایی نباید تندی کرد چرا که سر بی‌خِرَد شایسته ستودن نباشد. پس همان بهتر که با کینه، داد کنیم و به گاه کامروایی، به یاد نام نیک نیز باشیم:

که نیکی است اندر جهان یادگار   نماند به کس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی   تواند جفا گستریدن بسی

آنگاه کی خسرو- آن شاه گیتی- بفرمود تا همه زنان و دختران پوشیده روی شاهان را که هرگز از پشت پرده به کوی نیآمده بودند، نهانی به پیش او آورند. چون ایرانیان از این فرمان او آگهی یافتند، پر از کینه به سوی کاخ افراسیاب بشتافتند و با خود چنین اندیشیدند که

خسرو می‌خواهد روزگار را بر ایشان بسر آورد. پس دست به تاراج و کشتن آنها یازیدند و خواستند تا به خواری ایشان را بَرده خود سازند. ناگهان از آن زنان ایوان خروشی به زاری برآمد که: ای شاه دادگر و بسیار هوشمند، تو خود می‌دانی که ما سخت بیچاره‌ایم و نباید که به خواری و سرزنش دچار گردیم. آنگاه مهتر بانوان با دختران، نالان به پیش شاه آمد. همگی افسری از یاکند بر سر نهاده و در پیش هر دختر، کنیزی بود. جامه‌های زربافتی بر تن کرده بودند که همچون خورشید تابان پر از گوهر بود و هر یک جام زرّینی پر از در و یاکند و مشک و گوهر به دست گرفته بودند. دل همگی پر از بیم شاهنشاه ایران بود و از شرم سر به زیر افکنده بودند. در یک دست ایشان جام و در دست دیگر بوی سوزی بود که در آن شاهبوی و داربوی خام برافروخته بودند. گویی کیوان از فراز آسمان بر روی زمین ستاره می‌افشانْد . بدین گونه آن سر بانوان به نزدیک تخت شهریار ایران رفت و سخت بر او آفرین بکرد. آن بتان ناز پرورده نیز به همانگونه در پیش کی خسرو نماز بردند. آنگاه همگی از برای آن زندگانیِ با شوربختی به زاری گریستند.

کسی کو نبیند جز از کام و ناز   تو بر وی ببخشای روز نیاز

ایشان با درد بر شاه ایران آفرین خواندند و گفتند: ای خسرو نیک‌پِی و رادمرد، براستی که چه نیکو می‌بود اگر هیچ درد و کینه‌ای از توران زمین در دلت نبود، تو که با جشن و خرام بدینجا آمدی، از همه شاهان به تو درود و پیام آمد. اکنون که بر تخت نیای خود پای نهادی، بر این سرزمین ما، هم شاه هستی و هم کدخدای. لیک بدان که سیاوش بیهوده تباه نگشت، و این گردش خورشید و ماه بود که چنین خواست و آنگاه این افراسیاب بدگوهر بود که چنین کرد و اکنون پوزش در پیش تو را به خواب هم نبیند. من او را پیوسته پند دادم، لیک هیچ سودی نداشت و با خیره‌سری از پندم سر بپیچید. آفریدگار بر من گواه است که در این کار، خون گریستم و گواه دیگر نیز همین جهن- پسر من و خویشاوند تو- است که اکنون با زاری در بند زندان تو سوده می‌گردد. من از برای آنچه که افراسیاب بد اندیش با سیاوخش بکرد و آن همه پند مرا نشنید، جان و دلم پر از اندوه بود. سرانجام نیز چنین روزی بر سرش آمد و پادشاهیش زیر و زبر گشت و کلاه و کمرش به تاراج رفت و روزش تار و سرش نگون شد. و براستی که دیگر چنین زندگانی‌ای برای او از مرگ بدتر است. اکنون به آیین شاهان و چنان که به بی‌گناهان می‌نگرند، به ما نگاه کن. ما همگی پیوسته خسروایم و جز نام و در گیتی نشنویم پس شایسته است که کی خسرو از برای بدکرداری افراسیاب جادوگر، بر بی‌گناهان شتاب نگیرد و ایشان را زاری و زخم نرساند و خونشان نریزد و بیهوده با آنها در نیآویزد چرا که بریدن سری که گناهکار نیست، سزاوار شهریاران نباشد. تو نیز ای شهریار، اندیشه‌ای جز این داری.

بدان که کسی در این سرای سپنجی نمانَد . پس کاری بکن که چون کردگار در روز شمار از تو بپرسد، از آن کار شرمگین نباشی.

چون خسرو سخنان او را بشنید، بر آن خوبرویان بخت برگشته، سخت بخشایش آورد. دل همه ایرانیان خردمندی که در آنجا بودند، از درد و داغ آن پوشیده رویان که رخسار لالگونشان را همچون چراغ ساخته بود، از درد بپیچید و همه به یاد زن و فرزند خویش افتادند. پس آن سران سپاه و مهتران بزرگ بر شاه ایران آفرین بسیار بخواندند و از او خواستند تا آن شاه نامبردار از برای پروردگار گیهان آفرین از ایشان کین نخواهد. کی خسرو هوشمند که چنین شنید، گفت: آن بدی‌ای را که بر خود نمی‌پسندم، بر کسی دیگر نخواهم آورد اگر چه جگرم کینه‌جویی باشد. اینک چون به کار آن افراسیاب نامدار بلند می‌اندیشم، نمی‌پسندم که همچنان که او با مادر پر هنرم بد کرد، من نیز همان بد را بر سر کسی دیگر آورم.

آنگاه کی خسرو- آن کدخدای پاک زاده گیتی- به ایشان بفرمود تا به جایگاه خویش بازگشتند و به آنها گفت: از این پس دیگر زینهار یابید و از هیچ گوینده‌ای گفتار بد نشنوید. از من هیچ بیمی نداشته باشید، زیرا من همچون دژخیمان، ناراستکار نیستم.

تن خویش را بد نخواهد کسی   چو خواهد زمانش نباشد بسی

پس همگی در ایوان خویش در پناه باشید و تن و جان خود را به یزدان سپارید.

پند دادن کی خسرو، ایرانیان را

آنگاه کی خسرو به ایرانیان گفت: از این پس تا جاودان، این تاج و تخت، پیروز بخت بماناد. اکنون که همه توران زمین را همچون ایران در دست گرفته‌اید، پس همگی کینه را از دلها بیرون سازید و با مهربانی خود در این کشور، افسون کنید. زیرا می‌بینم از ما این چنین ترس در دل ایشان است و از این همه خون ریختن، همه جای این کشور، گِل شده است. من نیز همه گنجهای توران را به شمایان دهم. پس شمایان

نیز بکوشید و خوبی بکار آورید و چون سرما دیدید، شما بهار آورید. من هم بزودی همه این سپاهیانم را از گنج و دینار سیر سازم. پس باید آهنگ خون ریختن از دل بیرون کنید و سر بی‌گناهان را نباید از تن جدا سازید.

نه مردی بود خیره آشوفتن　　　به زیر اندر آورده را کوفتن

روی خود را از پوشیده رویان بپیچید و از خواسته و چیزهای کسان نیز سر بپیچید، زیرا که دوست از برای خواسته و چیز است که دشمن می‌گردد. پروردگار گیهان آفرین نمی‌پسندد که بر بی‌گناهان گزندی آید. پس هر کسی که می‌خواهد بر خواست و اندیشه من برود، نباید که جای مرا ویران سازد. و دیگر آن که هر کسی که سرزمینهای آباد را ویران سازد، دیگران او را بیدادگر و شوم می‌خوانند. آنگاه شاه ایران به سپاهیان بفرمود تا در گنجهای سپاه توران را- بجز گنج ویژه افراسیاب شاه که کسی را به آن دسترسی نبود- بگشایند. پس همه آن گنج و جنگ افزار و تخت و تاجها را به سپاهیان ببخشید. سپس سپاهیان پراکنده ترک بیشماری از هر سو به نزد شاه ایران آمد. کی خسرو نیز ایشان را زینهار بداد و بنواخت و همه کارهایشان را برساخت. آنگاه به هر یک از سران نامدار، یکی از شهرهای توران زمین را بداد.

هر کسی هم که در هر کشور از فرمان او سر باز زد، از دست دلیران ایران جان بدر نبُرد . پس چون از هر سو بزرگان هر کشور در برابر کی خسرو سر فرود آورده و کهتر او شدند و فرستادگانی را با پیشکش و نامه به نزد او روان ساختند، دیگر همه مردم آن سرزمین، چاکران شاه ایران گشتند.

نامه خسرو به کاووس به نوید پیروزی

آنگاه کی خسرو دبیر نویسنده را پیش خواند و آنچه می‌بایست با او بگفت و نامه‌ای در باره کار سپاه توران برای کِی کاووس نویساند. در آغاز نامه بر پروردگاری آفرین بکرد که زمین را از بدیها بشست و آن اختر خفته را بیدار و سرِ جاودان را نگونسار کرد. همو که توانایی و دانش و داد از اوست و هر ستمدیده‌ای در گیتی به او شاد است. آنگاه کی خسرو گفت: این از بخت کِی کاووس بزرگ و کارآزموده و نیک‌پی بود که شهر گنگِ افراسیاب گشوده شد و سرِ بخت او به خواب رفت. بدان که در یک کارزار که در گلزرّیون کرده شد، چهل هزار تن از سران جنگجوی و سرافراز با گرزهای گران بر آن رزمگاه افکنده شدند. آنگاه باد سختی وزیدن گرفت که بیخ و شاخه‌های درختان را بِکَند و بسیاری از آن سپاهیان تورانی که جویای پیروزی بر ما بودند را به آب انداخت. پس افراسیاب از آنجا به دژ بهشت گنگ رفت که پر از مردمان بود. لیک در جنگ آن دژ، سی هزار تن کشته شدند و خود افراسیاب نیز از آنجا که بیدادگر بود، دانش و بخت یاریش نکرد و اکنون در گیتی ناپدید گشته است. ولی زود باشد که بر او چیره گردم و فرّهی یابم و از آن کار به کاووس شاه آگهی فرستم.

سپس کی خسرو بیآمد و با کنیزان پری چهره مِی به دست با شادی بنشست و بدین سان روزگار را گذراند تا این که بهار فرا رسید و گیتی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی گشت.

همه دشت همچون پرنیانی رنگین شد و آسمان به مانند پشت پلنگ گشت. گورخر و آهو در دشت می‌خرامیدند. آنگاه کی خسرو چندی را به خوشی در کنار بتان زیبا روی طراز و مِی مشکبوی، با یوز و بازهای شکاری به شکار چهارپایانی پرداخت که همچون گورخر نیرومند بودند و گردنشان بسان شیران نرّ و گوش و سرشان به مانند گوزن بود و بر آن دشت پراکنده بودند. کارآگاهانی به هر سوی گیتی بفرستاد و افراسیاب بیدادگر را بجُست .

آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با سپاه فغفور

پس، از سوی چین و ختن به کی خسرو آگهی رسید که افراسیاب در میان آن انجمن است و فغفور چین با وی همدست گشته و همه کشور چین پر از آن سخن است. سپاهی از چین تا گلزرّیون گرد آمده‌اند که خاقان چین سالار ایشان است.

همانا کسی ارزش آن خواسته‌ها و ریدکان و اسپان آراسته‌ای را که خاقان چین برای او فرستاده و به شاهی بر او آفرین خوانده، نمی‌داند. شش هزار بار شتر دینار که همه گنجهای پیران بود، بدست او افتاد. پس چون آن خواسته‌ها را از ختن برگرفت، سپاهی لشگرشکن بیآورد. از سوی دیگر، چون آن سپاهیان تورانی که کی خسرو ایشان را زینهار داده بود، بدین گونه از افراسیاب شاه آگهی یافتند، همگی از ایرانیان بازگشتند و کمر به کین‌خواهی ببستند. چون افراسیاب آن خواسته‌ها را از ختن برداشت، چنان سپاهی بر او انجمن شد که گویی زمین نیز

تاب ایشان را نداشت و ستاره هم شمار آنها را نمی‌دانست. بدین گونه افراسیاب پر از درد و با سپاهی کینه‌جوی از چین به سوی کی خسرو روی نهاد.

چون کی خسرو از آن سپاه آگاه شد، چند نگاهبان را به راه فرستاد. آنگاه به گودرز کشواد و گرگین سپهدار و فرهاد بفرمود که: با خِرَد و داد در اینجا بمانید و شب و روز نگاهبانانی را به پای دارید. سپس به گودرز گفت: اینها همگی سپاه تو هستند و چون هنگام رزم فرا رسد، پناه تواند. هر کسی از ترکان را هم که دیدی که اندکی از دشمنان ما یاد کرد، بی‌درنگ او را زنده بر دار کن و دو پایش را از فراز سرش نگونسار بساز. لیک اگر رنج و آزاری ندیدی، تو نیز رنجی مرسان و نگاهبان این سپاه و گنج باش.

آنگاه از سراپرده بانگ تبیره و خروش زنگ و درای هندی برخاست. پس چنان سپاهی از گنگ بیآمد که خورشید نیز آرزوی جنگ بکرد. چون آن سپاه از شهر بیرون شدند، به سوی کوهها راندند و رده برکشیدند. میان دو سپاه، دو ایستگاه بمانْد . پس شاه ایران گردنکشان را فراخواند و گفت: امشب هیچ از جای مجنبید و به خواب و آسایش نپردازید و آماده باشید. آنگاه کی خسرو نگاهبانانی را بر سراسر آن دشت بپراکند و همه آن شب را به گِرد سپاه بگشت. و بدین سان یک هفته در آنجا درنگ کرد و به آراستن سپاه برای رزم پرداخت. به روز هشتم دیده‌بان از راه بیآمد و خسرو را از آمدن سپاه توران آگاه بساخت. پس شاه ایران سپاه خود را چنان بیآراست که خورشید و ماه نیز به تماشای آن نشستند.

افراسیاب که آن سپاه ایران را بدید، بیآمد و برابر ایشان رده برکشید. آنگاه به فرزانگان سپاه خویش گفت: این دشت رزم در دل من برایم همچون شادی و بزم است. لیک اکنون با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز، این چنین درمانده و گریزان گشتم. نمی‌دانم که این بخت کی خسرو است و یا این که گردش روزگار برای من این چنین گشته است؟ ولی بر آن هستم که به نبرد با او بشتابم و یا کام دل بیابم و یا مرگ و درد. همه آن فرزانگان، چه خویش و چه بیگانه، به افراسیاب گفتند: اگر شاه باید نبرد بجوید، پس این همه سپاه و گیر و دار برای چه باشند؟ بدان که همه چین و توران، چه بیگانه و چه خویش، همگی به پیش تو هستند. جان همه ما برخیِ تو باد و برای همیشه پیمان ما این چنین بادا. و در این راه اگر سد تن و یا ده هزار تن از سپاهیان کشته شوند، تو تن خویش را ناچیز مشمار. ما همگی نیک‌خواه تو هستیم و به فرّ کلاه تو زنده‌ایم. آنگاه خروشی از سپاه برخاست و چنان زمین و زمان پر از جنگ و جوش گشت که از آن گَرد تیره، رخسار زرد خورشید، لاژوردین شد و ستاره پدیدار گشت.

نامه افراسیاب به کی خسرو

سپس افراسیاب- سپهدار ترکان- سه تن از کارآزمودگان آن انجمن را برگزید و به نزد شاه ایران پیام فرستاد که: ای شهریار، همانا که از ایران تا گنگ هزار پرسنگ راه است و همه جا در کوه و بیابان و ریگزار و زمین سخت، دو سپاه بدین سان همچون مور و ملخ هستند. از برای این کین، از گنگ و چین تا به ایران زمین، همه زمینها چون دریای خون شد. اگر یزدان پاک بخواهد که خون آن کشتگان را به ژرفای خاک ببرد، براستی که آن خونها همچون دریای سرخ گردند و هر دو سپاه در خون گم شوند.

پس اینک اگر از من گنج و یا سپاه یا سرزمین توران و تخت و تاج آن را می‌خواهی، همه را به تو می‌سپارم و من ناپدید می‌گردم تا کشته نگردم. پس اگر من پدر مادر تو و از نژاد آن فریدون افسونگر هستم، با من چنین مکن. لیک اگر این چنین دلت از کینه پدر خیره گشته و آبروی من در پیش تو برفته، بدان که سیاوش نیز گناهکار بود و دل من از برای آن پر از درد و اندوه بود. و دیگر این که گردش روزگار و بخت، گاهی با پناه است و گاهی با گزند. بیش از شست سال گذشت که من با نامداران به دشت رزم برفتم. اکنون تو فرزند من و شاه ایران هستی و به گاه رزم، چنگ شیران داری.

پس رزمگاهی بدور از اینجا و گروه برگزین تا هر دو بدور از سپاهیان در آن آوردگاه با یکدیگر بجنگیم. پس اگر نهنگ دریا را به دام افکندی و من بدستت کشته شدم، تو دیگر با خویشان من جنگ مکن و از ایشان بپرهیز و این گونه از کینه مجوش. اگر هم تو به دست من کشته شوی، به یزدان سوگند می‌خورم که نمی‌گذارم یک تن نیز از ایرانیان از درد بر خود بپیچند و یا دیگر نبردی ببینند.

چون خسرو پیام افراسیاب را از آن فرستاده بشنید، به رستم- پسر دستان سام- گفت: همانا که این تُرک بدساز مردم فریب، گویی هیچگاه نشیب را نمی‌بیند. با چاره‌گری، این چنین از جنگ با ما بجَست و سرِ آن دارد تا دوباره بر تخت توران نشیند. اکنون نیز این همه از آورد سخن می‌گوید، چنان که گویی او هم دخمه شیده را می‌جوید و می‌خواهد به سرنوشت او دچار گردد. لیک از آنجا که او نبیره فریدون و

پسر پشنگ است، پس مرا از جنگ با او ننگی نیست. رستم که چنین شنید، به او گفت: ای شهریار، با این کار، آتش را در کنار خود نگاه مدار. زیرا بر شاه ننگ است که خود به جنگ رود اگر چه خود پشنگ نیز همنبرد تو باشد. دیگر آن که می‌گوید که با سپاه و خاندان و مردم کشورم جنگ مکن پس بدان که تو را از دریا تا دریا سپاهیانی است که در این باره به گونه‌ای دیگر می‌اندیشند. و تو چون با نیای خود به یزدان سوگند بخوری و پیمان بندی، دیگر شایسته نیست که در دل فریبکار باشی و چاره‌گری کنی. پس این سخنان آلوده و نابکار را رها کن و با همه سپاهیانت به جنگ شتاب.

جنگ ایرانیان با تورانیان

چون خسرو آن سخنان رستم را بشنید، اندیشه‌ای دیگر بکرد. پس به آن فرستاده گفت: این مرد بداندیش این چنین در نبرد با من در آویخته است. با سیاوش نیز زبانی پر از افسون و دلی پر از بی‌مهری داشت. لیک افراسیاب سپهبد که روانش پر از خشم و دلش پر از دروغ است، با این کژّی‌ها کارش فروغ نگیرد. اگر بدین گونه آهنگ نبرد کرده است، پس بجز من کسان دیگری نیز برای نبرد با او هستند. تهمتن و گیو دلیر که با نرّه شیر نیز پیکار می‌جویند، برجای هستند. اینک اگر شاه با شاه نبرد کند، دیگر این همه سپاه و دار و گیر از برای چه هست؟ بدان که از این پس مرا با تو جنگی نباشد و هم اکنون روز تاریک و تنگ را ببینی. فرستاده که چنان شنید، برگشت و چون باد به پیش افراسیاب آمد و همه آنچه را که شنیده بود، به او یاد بکرد. جان افراسیاب از آن سخنان پر از درد شد. پس هیچ در آن جنگ جستن شتاب نکرد. ولی چون شاه ایران سپاه خود را به جنگ آورد، سپاه توران نیز به ناچار از جای بجنبید. یکی با درنگ بود و دیگری با شتاب. از آن سپاهیان زمین بسان دریا شد و از آن تیربارانها گویی از ابر به بر روی کلاهخود و گبرها تگرگ می‌بارید. از پگاه تا هنگامی که خورشید لاَلگون گشت، زمین در زیر سُم اسپان پر از خون بود.

چون آسمان تیره گشت و چشم سواران خیره شد، سپاهیان بازگشتند. سپهدار با فرّ و اورنگ و ساز ایران چون به لشگرگاه خویش بازگشت، به توس گفت: امروز پسر پشنگ چنان که می‌خواست جنگ نکرد. پس چنین گمان می‌کنم که امشب بر ما شبیخون آورَد و آن درد دیرینه را از دل بیرون کند. پس کی خسرو بفرمود تا بدانسو که راه سپاه توران بود، کَنده‌ای بر سر راه بسازند. آنگاه گفت: هیچیک آتش روشن نکنید و نباید که خروش زنگ برآید. سپس شاه ایران سواران پهلوان را از میان سپاه برگزید و ایشان را به رستم سپرد. گروه دیگری نیز از ایرانیان برگزید تا کمر به تاختن ببندند و آن گروه را به توس سپهدار داد و بفرمود تا با ایشان به سوی کوه برود. و بدین سان تهمتن، سپاه را به سوی دشت، و توس سپهبد به سوی کوه برد. کی خسرو به ایشان بفرمود تا نگاهبانان سپاه هیچ شماله و چراغی در دست نگیرند و بدین گونه به سوی دشت و کوه بروند تا اگر افراسیاب به هنگام خواب بر ایشان شبیخون بسازد، از پشت سر او آن سپاهیان بتازند و در پیش رویش هم آن کَنده و در پشت کَنده هم شاه ایران با سپاهیان و پیلان باشند و بدین گونه افراسیاب همچون باز در دام افتد.

شبیخون کردن افراسیاب بر کی خسرو و شکست یافتن

چون شب به نیمه رسید، سپهدار ترکان آهنگ تاختن بر ایشان بکرد. پس کارآزمودگان سپاه را نزد خود فراخواند و از کار گذشته با ایشان بسیار سخن راند و گفت: این[کی خسرو] شوم فریبکار این چنین بر سپاه نیای خود خیره گشته است. اکنون بی‌گمان آن گروه خفته‌اند و همه سپاهیانشان بر کوه و دشت پراکنده‌اند. پس اینک ما ترس را از دل بیرون کنیم و سپیده‌دم بر ایشان شبیخون آوریم. اگر امشب بر ایشان چیره گردیم، خواهید دید که بار دیگر بر تخت توران خواهیم نشست. لیک اگر بختمان فروغ نگیرد، همه این چاره‌ها، باد خواهد شد و مردانگیمان، دروغ گردد. پس همگی بر این کار همداستان گشتند و از جای برخاستند و سپاه را برای شبیخون بیآراستند. افراسیاب پنجاه هزار تن از مردان کارآزموده دشنه‌گذار را از میان سپاه برگزید. آنگاه کارآگاهان کارآزموده پرخاش جوی به پیش او رفتند. راهنمای آن کارآگاهان به نزدیک سراپرده ایران رفت. لیک در هیچ جا فریاد پاسبانی را نشنید و همه را خفته دید. نه نگاهبان و نه آتش و بادی بود و گویی هیچکس به یاد تورانیان نبود. چون آن کارآگاه تورانی چنان دید، برگشت و به شتاب نزد افراسیاب آمد و گفت:

هیچیک از ایرانیان، بیدار و روشن‌دل نیست. همه ایشان چنان خفته‌اند که گویی یا مرده‌اند و یا سراسر روز را به میگساری پرداخته‌اند. در هیچ جا نگاهبانی به چشم نمی‌خورد و بر آن دشت بجز خار، هیچ کس و هیچ‌چیزی بر پای نیست.

افراسیاب که آن سخنان را بشنید، در دلش روشنایی افزون گشت. پس سپاهیان را بفرستاد و خودش نیز بر اسپ سوار شد و با آن پهلوانان کمر به تاختن ببست.

ترکان بسان دریا روان شدند و به شتاب، لیک بی‌هیچ خروش و ناله و آواز نفیر تاختن آوردند. چون به نزدیک سراپرده ایران رسیدند، خروش کارنای برخاست.

بانگ تبیره بر کوهه زین برآمد و درفش سیاه ترکان سر بلند کرد. پیش روان سپاه توران اسپ را از جای برانگیختند و فریادی برخاست. لیک در همان هنگام چندین سوار از ایشان به درون آن کَنده افتادند و دیگران که چنین دیدند، سر از کارزار پیچیدند.

همانگاه از سوی دشت، رستم با سپاهیانش برآمد و از گَرد آن سواران، آسمان تیره شد. گیو و گودرز و توس نیز با خروش نفیر و کوس از سوی دیگر برسیدند. شاهنشاه ایران نیز با درفش کاویانی بیآمد. آسمان از تیغ آن سواران بنفش گشت. خروش دار و گیر و گرفتن و کشتن برآمد و نه برای اسپان، جائی مانْد و نه برای مردان، هوش. از سد تن از آن ناموران، ده تن نیز نمانْد . چون به شاه توران از آن رزمگاه آگهی رسید، چنان آزرده گشت که آن زخمیان نیز از برای آن درد دل شاه، زار و گریان و بریان شدند. پس افراسیاب گفت: بی‌گمان دانش آدمی از سرنوشت و گردش آسمان برنگذرد. اینک که دشمن هیچ خواسته و چیزی از ما بجز جانمان نمی‌خواهد، ما نیز به ناچار یک بار دیگر بکوشیم. یا همگی تن خویش را به کشتن خواهیم داد و یا تاج ایران را بر سر خواهیم نهاد.

پس خروش از هر دو سراپرده برآمد و همه‌جا پر از ناله کارنای گشت. سپاهیان تا سه پرسنگ رده برکشیده و همگی ژوپین و دشنه در دست گرفتند. آن رزمگاه بسان دریا بود. نه خورشید تابنده دیده می‌شد و نه ماه. سپاهیان گروه گروه بدانسان که کوهه دریا از باد برخیزد، بیآمدند. گویی همه آن کوه و دشت پر از خون شده و خورشید از آسمان بیرون شده بود. هیچ کس، دیگر مِهری بر تن خود نداشت و چهره آسمان گویی به کرف آلوده گشته بود. در همان هنگام ناگهان چنان تند بادی برخاست که هرگز کسی به مانند آن را به یاد ندارد. آن تند باد، خاک آن رزمگاه را برداشت و بر سر و چشم سپاه توران بزد و همه کلاهخودها را از سرهایشان برگرفت.

شاه ترکان از دیدن آن کار در شگفت گشت. همه دشت پر از مغز و خون شد و دل ریگ به سرخی تبرخون گشت. آن سواران ترکان که به هنگام جنگ، شکار پلنگ را نیز ناچیز می‌دانستند، دیگر نبرد با آسمان را نتوانستند. و بدین سان از آن دشت، خاک و گرد به آسمان خاست.

چون کی خسرو آن جنبش باد را بدید و دل و بخت ایرانیان را نیز شاد دید، به همراه رستم و گیو و گودرز و توس، کوس را از دل سپاه بیآورد. خروش دار و گیر از دل سپاه برآمد. در یک سو رستم و در سوی دیگر شاه ایران بود. از آن نبرد، گَرد بسان ابری که گرز و تیغ بباراند، به آسمان رفت. در هرجا توده‌ای از کشتگان به مانند کوه بود و از هر دو سپاه چشمه خون روان بود. آسمان همچون چادری نیلگون و زمین به مانند دریای خون شد. از آن همه تیر، آسمان بسان پَر دالمن گشت. افراسیاب خیره‌سر بنگریست و آن درفش بنفش لرزان ایران را بدید. پس درفش خویش را در دل سپاه نهان ساخت و سپاهیان را به همانگونه رده برکشیده بگذاشت و خودش با هزار تن از مردان نامدار تورانی که همگی از خویشان شایسته کارزار او بودند، از بیراهه راه بیابان را در پیش گرفت. از سوی دیگر، شاه ایران به جستجوی نیای خود تا پیش دل سپاه توران بتاخت. لیک هر چند شتافت، هیچ نشانی از شاه توران نیافت. در همان هنگام چون سپاهیان تورانی به دل سپاه خود نگاه کردند و درفش سیاه توران را در آنجا ندیدند، همگی جنگ افزار را بر زمین نهادند و از شاه کیان زینهار خواستند. خسرو که چنان دید، ایشان را بنواخت و جایگاهی جدا از سپاهیان برای ایشان بساخت. بفرمود تا تخت زرّین نهند و درون سراپرده را با زیورهای چینی بیآرایند. آنگاه مِی بیآورد و رامشگران را فراخواند و بسیاری از سران سپاه را به پیش خود بخواند. و بدین سان آن شب را تا روز فرا رسید، چنان جشنی بپا کرد که مرده نیز از خاک تیره برخاست.

چون روز فرا رسید و دست خورشید بر آسمان، رخسار شب تیره را با ناخن زخم بزد، شاهنشاه ایران سر و تن را بشست و در جایی که هیچکس از ایرانیان او را ندید و دام و دد نیز آوازش را نشنید، جایگاه پرستشی بجست. آنگاه از پگاه تا هنگامی که ماه بر تخت پیلسته، آن تاج دلافروز خویش را بر سر نهاد و شب فرا رسید، از برای آن گردش شادمان روزگار، کردگار را ستایش بکرد. فراوان روی بر خاک بمالید و اشک از دیدگان ببارید. آنگاه از آنجا خرامان و دلشاد و نیکبخت به سوی تاج و تخت خود آمد. سپس همه ایرانیان را که چه کشته و یا زخمی بر آن دشت افکنده شده بودند، از خاک برداشتند و بر سراسر آن رزمگاه دخمه‌هایی بساختند. لیک تن دشمنان را به خواری در همانجا رها کردند. چون از آن کشتگان بپرداختند، شاه ایران همه آنچه را که بر آن رزمگاه بیافت بر سپاهیانش ببخشید.

آنگاه از آنجا با همه سپاهیان و ساز و برگ جنگ به بهشت گنگ برفت.

پیک فرستادن خاقان چین نزد کی خسرو

از سوی دیگر، چون از کار ترکان و شاه ایران زمین به چین و ماچین آگهی رسید، فغفور و خاقان چین از درد به خود بپیچید. همگی به یاد تخت بزرگی خویش افتادند و از آن یاوریها که به افراسیاب کرده بودند، پشیمان شدند و با دلی پر اندیشه آهنگ درمان آن را کردند. فغفور گفت: از این پس افراسیاب دیگر بزرگی را در خواب هم نبیند. کار ما نیز از برای فرستادن آن سپاه و خواسته‌ها رو به کاستی رَود و بهره ما پشیمانی گردد و سرزمینمان از برای این کار، ویران شود. پس همگی از چین و ختن برای آن کار، گنجها بپرداختند و پیشکشها بساختند. آنگاه خاقان چین فرستاده نیکدلی را پیش خواند، و سخنهای شایسته‌ای با او براند. سپس همه چیزهای شگفت و نایاب چین را با دینار و گوهرهای نابسوده از برای پوزش به نزد شاه ایران فرستاد. بزرگان چین نیز به همراه آن فرستاده بی‌درنگ روان شدند و در یک هفته از چین به گنگ آمدند. شاه پیروز ایران که چنین دید، ایشان را بنواخت و چنان که بایسته بود، بنشاند. آنگاه آن چیزهای شگفت و همیانها و بردگانی را که آورده بودند، پذیرفت و به آن فرستاده گفت: به خاقان چین بگوی که: با خیره‌سری آبروی خودت را در نزد ما مبر و بدان که نباید افراسیاب در شب تیره و به هنگام خواب به نزد تو آید. فرستاده که سخنان شاه را بشنید، برگشت و چون باد به پیش فغفور چین آمد و همه پیام کی خسرو را بداد. فغفور که چنین شنید، به هنگام خواب کسی را به نزد افراسیاب فرستاد و او را پیام داد که: از مرز چین و ختن دور باش و از آن بدکرداریت رنجور باش و بدان که هر کسی که بداندیش گردد و راه خود را گم کند، بر سرش بد آید.

برگذشتن افراسیاب از آب زره

چون افراسیاب این سخن را بشنید، از آن کرده‌های کهن خویش پشیمان شد.

پس نام بزرگی از خویش بیافکند و از بیراهه راه بیابان را در پیش گرفت. چون روزگار خود را بدین سان با درد و رنج و اندوه بدید، به سوی کوه اسپروز شتافت. روز و شب گوش به زنگ دشمن بود و در هر جا با شکار، خوراکی فراهم می‌آورد.

بدین گونه با کمری که از رنج بند و گره سوده بود، بیآمد تا به آب زره رسید. چون به نزدیک آن دریای ژرف رسید آن را سخت ژرف و بیکران دید، دریانوردی بدو گفت: ای شهریار، تو را یارای گذر از این دریای ژرف نباشد. مرا هفتاد و شش سال بگذشته است و در سراسر این زمان ندیده‌ام که هیچ کشتی و ناوی از این دریا بگذرد .

افراسیاب پر مایه که چنین شنید، به او گفت: فرّخ باد کسی که در این آب بمیرد. اکنون که مرا دشمن با شمشیر خود نکشت، پس این آب هم در نرباید. پس افراسیاب به همه آن مهتران بفرمود تا کشتی‌های بسیاری در آن آب بیافکنند. و بدین سان بادبان را به سوی گنگ‌دژ برکشید و سر از نیک و بد اندر کشید. چون به آنجا رسید، دیگر از روزگار نبرد برآسود و در پناه آنجا به خورد و خواب پرداخت و گفت: در اینجا بی‌ترس و شاد باشیم و دیگر کار گذشته را به یاد نیآوریم و آنگاه که این اختر تیره‌گون من بار دیگر روشن شود، با کشتی از آب زره بگذرم و آن کینه خویش را از دشمن بخواهم و راه و آیین خویش را درخشان سازم.

از سوی دیگر، چون کی خسرو از این کار افراسیاب آگه شد، به رستم گفت:

افراسیاب از راه دریا به سوی گنگ دژ رفت و همه آنچه را که به ما گفته بود، به کردار آورد و با کشتی از آب زره بگذشت و همه رنجهای ما یک سره باد شد. لیک مرا با نیای خویش هیچ سخنی جز با شمشیر نباشد. پس به نیروی یزدان پیروزگر، کمر به کین سیاوش ببندم و از دریای کیماک بگذرم و سپاهیان خود را بر سراسر چین و مکران بگسترانم. آنگاه چون چین و ماچین از آن ما گردد، دیگر از سرزمین مکران یاری نخواهیم. در آن هنگام اگر آسمان نیز بر آن کار، نیکخواه باشد، سپاه را از آب زره بگذرانم. پس در این راه اگر چه اندکی درنگ کنم، ولی سرانجام آن مرد خونی را به چنگ خواهم آورد. شمایان نیز که تا کنون رنج بسیار برده‌اید و آن سرزمین آباد خویش را رها ساخته‌اید، اگر این رنج را نیز بر خویشتن هموار سازید، بهتر از آن است که گیتی را به دشمن دهید. با این کار، نام ما تا رستاخیز با پیروزی برجای خواهد ماند و نام دشمن به گریز. لیک پهلوانان از شنیدن آن سخنان، دژم گشتند و دهانشان پر از باد و ابروانشان پر از اخم شد و گفتند: سرو کار این همه سپاه با دریایی چنین آبخیز و باد و راهی شش ماهه خواهد بود و چه کسی می‌داند که چه کسی از آب زنده بیرون خواهد آمد؟ براستی که افراسیاب، بد بر سر سپاهیان ما آورْد . ما در خشکی خواهیم جنگید، لیک در دریا به کام نهنگ خواهیم افتاد. و بدین سان هر کسی چنین سخنانی بگفت. چون گفتارهایشان در این باره بسیار شد، رستم به ایشان گفت: ای مهتران و ای سران رنج برده و کارآزموده، نباید که تن

آسانی پیشه گیرید و این رنج، بی‌بَر گردد. و دیگر این که بدانید که اختر نیک با این شاه پیروزگر خواهد بود. ما از ایران تا آنگاه که به شهر گنگ رسیدیم، پیوسته همگی جنگیدیم. پس بدانید که شاه ایران از آنچه که کرده است، برخوردار خواهد شد.

چون سپاهیان این سخنان رستم را بشنیدند، پاسخی دیگرگونه بدادند. بزرگان دانای ایشان برخاستند و زبان را با خوبی بیآراستند و گفتند: ما همگی بندگان شاهیم و در کنار بندگی، او را دوستدار نیز هستیم. پس چه در خشکی و چه در آب، فرمان از آن تو است و ما در برابر تو کهتریم و با تو بر این کار پیمان می‌بندیم.

فرستادن کی خسرو، بندیان را با گنج نزد کاووس

شاه از شنیدن آن سخنان شاد شد و ایشان را بنواخت و هر یکی را چنان که سزاوار بود، بنشاند. آنگاه در گنجهای نیای خود را بگشود و دیگر هیچ به یاد پیوند و مِهر با او نیافتاد. پس اسپان شایسته را از دینار و دیبای گوهرنگار بار کردند و ده هزار از گاوهای گردنکش را با جنگ افزار و نیز بار دو هزار شتر از گنجهای درم فراهم آوردند. سپس کی خسرو بفرمود تا شب به هنگام خواب، از میان خویشان افراسیاب، همه دختران و کنیزان پوشیده روی او را در کجاوه بنشانند و از کاخ به میدان شاه آورند. پس از آن، سد تن از خویشان نامور و گردنکش افراسیاب را همچون جهن و گرسیوز ارجمند که هر یک نشانی از مردانگی بودند و دیدگانشان از اندوه افراسیاب پر از اشک بود، پای در بند کرده و بر تختها بیآوردند. هزار تُرک و چینی را هم که از شهرها به یادگار، گروگان گرفته بودند، آوردند. سپس کی خسرو ده هزار تن از ایرانیان را برگزید و ایشان را به گیو سپرد و بدو گفت: ای مرد فرخنده‌پِی ، با این سپاهیان به سوی کِی کاووس برو.

آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او رَود و کاغذ و پرند چینی بیآورد. پس بفرمود تا با کرف و مشک و گلاب، در باره افراسیاب نامه‌ای بنویسد. چون خامه از مشک و کرف تر شد، نخست بر یزدان دادگر آفرین بکرد: همو که همه چیز از او برپاست و سرانجام نیز از او بسر می‌آید. او که نگارنده زمین و زمان و آفریننده مور و پیل و همه چیز، از خاشاک ناچیز تا دریای نیل است و همه اینها در برابر توانایی او برایش یکی است. او که خداوندِ هست و نیست است. براستی کسی را که او با مهر بپروراند، دیگر گردش آسمان بر او تند نگردد. و درود خداوند بر کاووس- شاه گیتی که تار و پود آرامش است. بدان که من به آن دژی رسیدم که افراسیاب آنجا را از برای آرام و خواب می‌داشت و تخت و تاج و بزرگی و گنج و سپاه و دیهیم در آن بود. پس چهل روز پیوسته جنگ بود، چنان که گیتی بر دشمن به تنگ آمد. سرانجام نیز دشمن از چنگ ما برست و هر کسی هم که برگشت، دلخسته شد. اکنون گیو همه آنچه را که در آن رزمگاه برفته است، به شاه بگوید. پس تو نیز چون در پیشگاه یزدان لب به نیایش بگشایی، روز و شب او را از برای من نیایش بکن. اینک نیز ما به چین و ماچین سپاه می‌کشیم و از آنجا به سرزمین مکران می‌رانم و سپس اگر یزدان پاک یاورم باشد، از آب زره خواهم گذشت.

پس گیو از پیش شاهنشاه برخاست و با آن سپاه نیرومند و پهلوانان دلاور، همچون باد بتاخت و راه ببرید و به نزدیک کاووس شاه آمد. چون از آمدن آن پهلوان زاده نیک‌پی به کِی کاووس آگهی رسید، سپاهیان چندی را به پیشواز او فرستاد. آن گرانمایگان نیز به سر راه او برفتند. چون گیو دلیر با آن سپاه پهلوانان که همچون یک دشت پر از شیر بودند، به پیش کاووس شاه آمد و چشمش به شاه افتاد، در پیشگاه او زمین را ببوسید. کاووس که او را بدید، برپای خاست و بخندید و رویش را با دست بسترد و از او در باره کی خسرو و سپاهش و کار خورشید گردنده و ماه درخشنده و بخت بپرسید. گیو سترگ نیز آنچه را که از شهریار بزرگ ایران و پهلوانانش دیده بود، بگفت. کاووس پیر از شنیدن گفتار آن شیر، جوان شد. پس آن نامه کی خسرو را در پیش دبیر نهاد. چون دبیر آن نامه را در پیش کاووس شاه بخواند، همه انجمن در شگفت گشتند و شاد و خرّم شدند و دیدگانشان از شادی پر از اشک شد. پس درویشان را چیزهای بسیار بخشیدند و بدکیشان را نفرین بکردند. کاووس شاه نیز از تخت فرود آمد و آن کلاه کیانی را از سر برداشت. پس بیآمد و در پیشگاه یزدان پاک، نیایش‌کنان بر خاک تیره بغلتید. آنگاه از آنجا بار دیگر برفت و بر تخت بنشست. گیو نیز پیوسته آنچه را که دیده بود، به پیش او بگفت. کاووس هم مِی بیآورد و رامشگران را فرا خواند و سران جنگجوی ایران را به نزد خود بخواند و سراسر آن شب را بگفت و پاسخ بشنید. سرانجام چون شب تیره شد، یارانش با دلی شاد و خرّم و شماله‌ای در دست از پیش او به ایوان خویش برفتند.

چون روز فرا رسید، بانگ تبیره از درگاه شاه برآمد و پهلوانان به آن بارگاه برفتند.

کاووس شاه، گیو را به پیش خود خواند و بر آن تخت شاهی نامور بنشاند. آنگاه بفرمود تا آن خواسته‌ها و آن سرافرازان نامور پهلوان و آن زنان پوشیده روی بی‌گناه و ستمدیده و نیز جهن و گرسیوز تیره اندیشه- همو که پای سیاوش را از جای ببرد- را به پیش او بیآورد. چون

کاووس آن گرسیوز بدکنش را بدید، او را که سزاوار نفرین بود، نفرین بکرد. جهن را نیز که پایش را در بند آورده بودند، به پیش تخت بلند کاووس بردند. کاووس با دیدگانی پر اشک به آن دختران افراسیاب شاه نگاه کرد. پس ایشان را در پسِ پرده شاه جای بداد و در پیش آنها کارگزار و کنیز برپای کرد. آن بندیان و گروگانها را نیز هر یک جداگانه بیآراست. و بدین سان برخی از ایشان را نگهبانی گمارد و برخی را بند برنهاد و این چنین آنها را از پیش آن شاه بلند ببردند.

آنگاه همه آن خواستهها را از دینار و گوهرهای نابسوده و هرچه که بود، به ایرانیان بداد تا بر[کی خسرو] آن شهریار زمین آفرین بخوانند. سپس بردگان را به مهتران سپرد و هیچیک از بزرگان و خُردان ایشان را به ایوان خویش نبرد. برای جهن نیز جایگاهی با خوراک و کنیز و راهنما بیآراستند. در آن دژ، چاه تاریکی بسان یک دخمه بود که آن جایگاه بهره گرسیوز شد. آری، کردار چرخ آسمان چنین است.

خنک آن کسی که بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا

بداند که گیتی برو بگذرد نگردد به گرد در بیخرد

خرد چون بود کهتر و کام رشک چنان هم که دیوانه خواند پزشک

آنگاه چون کاووس شاه از ایشان بپرداخت، پیشگاه خویش را از بیگانگان تهی کرد. پس نویسنده، کاغذ بیآورد و سرِ خامه را بسان الماس تیز کرد و بدین گونه به هر کشور و هر نامدار و مهتری نامه نوشتند و همه را آگاه ساختند که: دیگر سراسر ترک و چین از آن شاه ایران شد و پلنگ در کنار بره به آبشخور آمد و همهجا آرام گرفت.

آنگاه به درویشان و مردم خود و نیز به کسانی که پراکنده بودند، چندان درم و دینار بداد که تا دو هفته در پیش درگاه شاه از انبوه بخششها راه گذر نمیدیدند. به سدیگر هفته بود که کاووس شاه با آرامش و فرّهی بر جایگاه بزرگی خویش بنشست و در سراسر آن هفته از کاخ کِی کاووس بانگ سرود و ناله نای بلند بود و چنان به میگساری پرداختند که کوههای از مِی سرخ برخاست. در آغاز ماه بود که کاووس شاه برای گیو جامهای شاهوار بیآراست و بر آن زر و پیروزه نشاند. آنگاه آن را با تبوکهای زرّین و جامهای پیروزه و کمرها و ستامهای زرّین و کنیزان با گردنبند و گوشواره و دستبند و تاج گوهرنگار و جامه و تخت و همه گونه چیز از رنگ و بوی و افکندنی و پراکندنی بیآورد. سپس کسانی را بفرستاد تا گیو را فراخواندند و او را بر تخت زرّین بنشاندند و آن جامه شاهوار را به نزد او بردند. گیو که چنین دید، روی خود را بر آن تخت بمالید.

پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه

آنگاه دبیر، خرامان بیآمد و کاغذ و مشک و خوشبوی بیآورد و چنین پاسخ نوشت که: براستی که از کردگار و روزگار، شاد و خشنود گشتم چون دیدم که فرزند ما این چنین پیروز بخت و سزاوار بزرگی و تاج و تخت گشته است. آن بدکرداری که گیتی را با تاراج و جنگ بدست آورده و روزگار را بر مردم به تنگ آورده بود، اکنون از دست تو چنان در گیتی آواره گشته که نامش را تنها پنهانی بر زبان میآورند. تا آن هنگام که بود، پیوسته خونریز و فرومایه و فتنهانگیز بود. گردن نوذر تاج دار را بزد.

براستی که او برادرکُش و بدتن و شاهکُش و بداندیش و بدنام و دیوانه است. پس مگذار تا بر توران و مکران و دریای چین پای نهد. باشد که گیتی از او رهایی یابد و بدی از آن دور شود و گیتی را از رنج بَدان و گفتار و کردار نابخردان بشویی. پس به داد پروردگار گیهانآفرین شاد باش و بنیان تازهای در گیتی بیافکن. و باشد که بار دیگر تو را شادمان ببینم که دل دشمن را پر از درد کرده باشی. دیگر از آن پس تنها در پیشگاه یزدان پاک خواهم بود که امید و باک از اوست، تا تو پیروز و شاد باشی و سرت سبز و دلت پر از درد باشد. پس پروردگار گیهانآفرین راهنمای تو باد و همیشه جایت بر تخت بادا. و بدین گونه بر نامه مُهر شاه را نهادند.

آنگاه گیو از ایوان کاووس روان شد و در راه هیچ کجا درنگ نکرد تا این که به نزد کی خسرو در گنگ آمد. پس بر او آفرین بکرد و نامه را بداد و پیام نیای کی خسرو را به پیش او یاد بکرد. شهریار ایران از شنیدن آن گفتار شاد شد و مِی و رامشگر و میگسار بیآورد و سه روز را با پیروزی و شادی به میگساری پرداخت. به روز چهارم چون خورشید گیتیفروز، فروزان شد، کی خسرو پیام نیای خود را به پیش همه سپاهیان یاد بکرد و آنگاه به همگی ایشان کلاهخود و جوشن بداد و سپاهی از پهلوانان نامبردار را به گستهم- پسر نوذر- سپرد. سپس خودش با سپاهیان از شهر گنگ، راه چین را در پیش و گیتی را با شمشیر در برگرفت. دیگر شب و روز بیکار نبود.

نگاهبانان در روز و پاسبانان در شب هوشیار بودند. بدین گونه کی خسرو دلسوخته و با جگری پر خون تا شارستان پدر برفت. چون بدانجا رسید، پیوسته به گِرد باغ سیاوش و در آنجایی که خون او به زیر تشت روان شد، بگشت. آنگاه از آنجا به سوی تخت بازگشت و با داور پاک راز بگفت که: اگر داور دادگر یکتا راهنمای من باشد، به همینگونه[که خون سیاوش را بریخت] خون افراسیاب را چون آب در اینجا بریزم.

پیام فرستادن کی خسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران

آنگاه کی خسرو از میان سپاه، فرستادگانی را که گوینده و داننده گفت و شنود بودند، برگزید و ایشان را به نزد خاقان چین و سالار سرزمین مکران بفرستاد و پیام بداد که: شمایان اگر داد گیرید و سر به فرمان من آورید و دلتان از کردار بد پشیمان گردد، باید که برای سپاهیان ما خوردنی فراهم آورید زیرا که به ناچار ما را در راه خواهید دید. ولی هر که سر از گفتار ما بپیچد، باید که سپاهیان خود را برای رزم با ما آماده سازد. و بدین گونه آن فرستادگان به هر کشور و جایی که مهتر ناموری در آنجا بود، برفتند. فغفور و خاقان چین و بزرگان هر کشور دیگری از شنیدن آن پیام اندوهگین گشتند. لیک همگی با گرمی و آوای نرم، سخنان شیرینی به آن فرستاده گفتند و این که: ما همگی کهتران شاهیم و تنها به فرمان او هستیم. اینک هم راههای گذر جنگ جویان دلیر را که بسیار ویران گشته‌اند، بار دیگر آباد سازیم و هر آنچه که باید، از خوردنی و جز آن از پیش سپاه آوریم. آنگاه همه خردمندان آن انجمن گفتند:

اگر کی خسرو بی‌زیان از پیش ما بگذرد، برایش بشار و خوردنی بسیار فراهم آوریم و درویشان را نیز چیزهای بسیار ببخشیم. پس فغفور چین به آن فرستاده پیشکشهای بیشمار بداد و آن فرستاده، خشنود و شاد به درگاه شاه ایران بازگشت.

لیک آن فرستاده نامور دیگر چون به مکران رسید، دل شاه مکران را دیگرگونه بدید. پس به پیش تخت او رفت و آن نامه را بداد و همه آن پیام را که به یاد سپرده بود، بگفت. ولی شاه مکران، آن فرستاده را خوار کرد با این کار، دل انجمن را پر از اندوه بکرد. به فرستاده کی خسرو گفت: به شاه ایران بگوی که: تو که هنوز ما را ندیده‌ای، پس بر ما فزونی مجوی. بدان که روزگار به زیر تخت من است و گیتی از برای تاج و تخت من روشن است. چون خورشید بر آسمان، تابان می‌گردد، نخست بر سرزمین ما به مِهر می‌تابد. مرا نیز هم دانش و گنجهای بسیار است و هم بزرگان و مردان و نیروی بسیار دارم. پس اکنون که هر جانوری بر زمین پادشاه گشته است، اگر از من بخواهی که به تو راه گذر دهم، روا باشد. اگر بخواهی که بدون سپاهیانت از اینجا بگذری، راه گذر را بر تو نبندیم. لیک اگر با سپاهیانت به شهر ما درآیی، بدان که تو را هیچ بهره‌ای از این پادشاهی ما نرسد و نگذارم که پایت بر این سرزمین من رسد و از اینجا بگذری و پیروز باشی و از اختر نیک بهره‌مند گردی.

چون شاه ایران پاسخی بدین گونه بشنید، سپاهیان خود را از آن جایگاه براند و با بزرگان نامور به شهر ختن تاخت. پس فغفور و خاقان چین با پوزش و آفرین به پیش شاه ایران رفتند و از سه ایستگاه مانده به چین با دیگر نامداران به پیش او آمدند. همه راه را آباد کرده بودند و در و دشت چون جایگاه نشست گشته بود.

سراسر آن راه پر از پوشش و خوردنی و آرایش بزم و گستردنی بود. چون سپاه ایران به نزدیک شهر رسید، بر راه و بی راه آذین ببستند و بر دیوارها دیبا برآویختند و از فراز سرها لرکیماس و درم ریختند. چون فغفور چین با شاه ایران روبرو شد، با هم به سوی کاخ رفتند و فغفور بدو گفت: ما همگی اگر سزاوار باشیم، کهتران شاه هستیم.

اکنون که گیتی به بخت تو آباد گشته، دل دوستدارانت به تو شاد شده است. اینک اگر این ایوان ما سزاوار شاه نیست، لیک چنین گمان می‌کنم که از راه، بدتر نباشد.

بدین سان شاه سرافراز ایران به کاخ او درآمد و در آن بارگاه نامور بنشست. فغفور چین نیز سد هزار دینار چینی از برای بشار بیآورد و با مرزبانان فرخنده‌اندیش خود پیوسته در پیش کی خسرو بپا ایستاده بود. خسرو با نامداران سپاه ایران سه ماه در چین بمانْد و در این هنگام پیوسته هر بامداد، فغفور چین برای شاه ایران پیشکشهایی می‌آورد. در ماه چهارم بود که شاه ایران از چین به مکران رفت و رستم در آنجا بماند.

رزم کی خسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

کی خسرو بیآمد و چون به نزدیکی مکران رسید، کارآزمودگان سپاه را برگزید و به پیش شاه مکران فرستاد و او را گفت: خِرَد یار شهریاران باشد. بنگر که من این راهی که رفته‌ام، نه به مستی و نه به آرزو بوده است. گیتی به تاج و تخت من روشن است و سرِ مهتران و بزرگان به زیر تخت من است. پس برای سپاهیان من خوردنی فراهم بیآور و راه بگشا و تخت مرا با خوبی بیآرای و بدان که چون سپاه من را خوردنی به پایان رسد و گیاهی نیز[برای چهارپایانشان] نیابند، آنگاه دیگر اگر من چیزی به ایشان نرسانم، آنها جنگ خواهند آورد و دست به چیز کسان دراز خواهند کرد و گیتی را بر دشمن به تنگ خواهند آورد. اینک اگر گفتار مرا نشنوی و بی‌هیچ کینه‌ای آهنگ جنگ با شیران کنی، خون کسان بسیاری را خواهی ریخت و همه مکران را ویران خواهی کرد. فرستاده کی خسرو به پیش شاه مکران آمد و پیامش را بداد. لیک در دل او هیچ جایی برای پیام و داد نبود. سر بی‌خردش از شنیدن آن سخنان کی خسرو تیز گشت و بجوشید و مغزش بدآمیز شد. پس همه سپاهیان پراکنده‌اش را گرد آورد و جایگاه نبرد را در دشت بیآراست. به آن فرستاده کی خسرو نیز بگفت: برگرد و به نزدیک آن بدگمان برو و او را بگوی که: اکنون اگر چه از گردش تیره روزگار[برای ما،] تو این چنین شاد و گیتی‌فروز گشته‌ای، لیک چون بدینجا آیی، نیروی ما را ببینی و بدانی که مردان و پهلوانان کدامند.

چون فرستاده شاه ایران بازگشت، همه مکران پر از هیاهو شد. همه سپاهیان تیز و مکران بر سراسر آن دشت از کوه تا کوه جای گرفتند. آنگاه شاه مکران دویست پیل جنگی بیآورد. گویی دیگر بر روی زمین هیچ جایی نبود. از آواز اسپان و بانگ سپاهیان، ماه نیز راه خود را بر آسمان گم می‌کرد. از سوی دیگر، نگاهبان سپاه ایران به نزدیک کی خسرو آمد و گفت: مکران از گَرد آن سپاهیان سیاه شده است. همه جای کشور پر از درفش و پیل است و اکنون شهریار می‌تواند از دو گروهی آنها را ببیند. کی خسرو که چنین شنید، بفرمود تا سپاهیان رده برکشیدند و گوپال و دشنه به دست گرفتند. از سوی مکران نیز نگاهبانی به دشت آمد و سراسر شب را به گِرد سپاه بگشت. نگاهبان سپاه ایران، تخوار بود، همو که رزم برایش خوار بود. پس بیآمد و همچون پیل سرافراز و شیر دژم با نگاهبان سپاه مکران درآویخت و تیغی بزد و او را به دو نیم کرد و با این کار خود دل شاه مکران را پر از بیم بکرد.

پس دو سپاه چنان رده برکشیدند که از گَرد آنها آسمان ناپدید گشت. آنگاه سپاهیان همچون کوه با یکدیگر رویاروی شدند و درآویختند. توس سپهدار از دل سپاه ایران بیآمد و همه‌جا پر از ناله نفیر و کوس شد. در پیش او درفش کاویانی بود و در پشت سرش پهلوانان زرّینه کفش بودند. آسمان پر از پیکان و پَر تیرها شد و زمین به سیاهی دریای کرف گشت. تا این که شاه مکران در دل سپاه، زخمی گشت و از آن زخم جان بداد. کسی از سپاه ایران به کی خسرو گفت: شاها اکنون سر او را می‌بُریم .

لیک کی خسرو بدو گفت: ما هرگز به زشتی در او ننگریم.

سر شهریاران که بُرّد ز تن   مگر بتّر از بچّه اهرمن

پس نباید که تن زخمیش از جوشن برهنه گردد. دخمه‌ای بسازید و بر او بسان آب، مشک و گلاب بیافشانید و رویش را با دیبای چین بپوشانید زیرا که مرگ بزرگان این چنین باشد. باری، از آن سپاه مکران، ده هزار سوار و پهلوان دشنه‌گذار کشته شد و هزار و سد و چهل تن از ایشان نیز به سختی گرفتار گشتند. پس ایرانیان، پیلان و آن خواسته‌ها و سراپرده و تخت آراسته را ببردند. آنگاه دلیران پرخاش جوی ایران روی به تاراج مکران نهادند. در آن تاراج بسیاری دارای تخت و افسر شدند و بزرگان نیز توانگر گشتند. خروش زنان از شهر و دشت برخاست و همه تیر و مکران پر از بیم شد. درهای شهر را به آتش کشیدند و آسمان را بر زمین بزدند. بسیاری از آن مردم را با تیر زخمی ساختند و زنان و کودکان خردسال را در بند آوردند.

سرانجام چون خشم شاه ایران از آن انجمن بکاست، به سپاهیان بفرمود تا بازگردند و به اشکش تیز هوش نیز بفرمود تا از تاراج و جنگ و جوش بیآرامد و دیگر نگذارد که کسی زشتی کند و بفرمود تا تنها با نژندان درشتی کند. پس همه پارسایان آن شهر به پوزش خواهی نزد شاه ایران آمدند و گفتند: ما بی‌گناه و بیچاره‌ایم و همیشه از ستمکاران در رنج بوده‌ایم. اکنون اگر شاه ایران بی‌گناهان را ببخشد، سزاوار باشد.

چون شاه فرخنده ایران سخنان ایشان را بشنید، بفرمود تا بر سپاهیان بانگ بزنند.

پس خروشی از سراپرده برآمد که: ای پهلوانان فرخنده‌اندیش، از این پس اگر از جایی خروش مردم از برای بیداد و تاراج و جنگ و جوش برآید، ستمکاران و کسانی را که از پروردگار دادار بیم ندارند، به دو نیم خواهم ساخت.

باری، شاه ایران یک سال را در مکران بماند و از هرجا دریانوردان و کشتی‌سازان را فرا خواند. چون بهار بیآمد و زمین سبز گشت و همه کوه پر از لاله شد و همه‌جا چراگاه اسپان و جای شکار گشت و باغها با گل‌ها و درختان میوه‌دار آراسته شد، کی خسرو به اشکش بفرمود تا با سپاهیانش به آیین شاه ایران در مکران بماند و جز خوبی و راستی نجوید و داد او کاستی نپذیرد. آنگاه خود[با سپاهیانش] از آن شهر، راه بیابان در پیش و همه رنجها را بر دل خویش آسان گرفت. لیک به فرمان یزدان پاک چنان شد که هیچ خاکی در بیابان ندیدند. آسمان پر از ابر و زمین پر از خوید و همه‌جا پر از گل لاله و شنبلیله شد. خوردنی‌های مردم نیز درون گردونه‌هایی که با گاومیشها برده می‌شد، به پیش می‌رفت. سراسر دشت پر از سبزه و جای خواب و آسمان پر از ابر و زمین پر از آب بود.

درگذشتن کی خسرو از آب زره

چون کی خسرو به نزدیک آب زره رسید، پهلوانان گره از میان بگشودند. شاه ایران همه کارسازان دریایی را از چین و مکران با خود بدانجا برده بود. پس هر آنچه می‌بایست در خشکی بکرد و چون کشتی به آب افکندند، بفرمود تا برای گذشتن از آن آب، توشه یک سال را با خود بردارند. و بدین سان شاه نیک‌اختر و راهجوی ایران با آبرو از لب آب برفت و پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش بکرد و از آن کردگار بلند خواست تا او را با جنگ افزار و سپاهیان و بزرگان و تخت ایران بی‌هیچ گزندی به خشکی رساند. به درگاه یزدان گفت: ای کردگار گیهان، ای شناسنده آشکار و نهان، همانا که تو در خشکی و دریا نگهدار هستی و خداوندِ همه چیز از خاک تیره تا پروینی. پس جان و سپاه و تخت و تاج و گنج مرا نگهدار باش.

آن دریای پر آشوب چنان بود که هیچکس از آن جز با دلی ریش نمی‌رَست .

همیشه در شش ماه با آن کشتی با آرامش بر آب می‌رفتند. لیک در ماه هفتم چون نیمی از سال می‌گذشت، باد هرات به آن سو می‌وزید و با تندی، بادبان کشتی را بر می‌گرداند و چوبی که کشتی را با آن می‌راندند، به پیش کشتی‌بان می‌انداخت و کشتی را از راه خِرَد به جایی که دریانوردان آن را فلغند می‌خوانند، می‌کشانْد .

لیک در آن هنگام یزدان چنان کرد که باد، با اختر پادشاه ایران به کژّی نگرایید. همه سپاهیان از آنچه که در آن آب می‌دیدند، شگفت‌زده گشته بودند و هر یک با انگشت آنها را به شاه می‌نمودند. در آن دریا شیر و گاو دیدند. گاوهایی که در برابر شیر نیز پایدار بودند. مردمانی دیدند که مویشان به درازی کمند و سراسر تنشان همچون گوسپندان پر از پشم بود. یکی تنش همچون ماهی و سرش بسان پلنگ بود و دیگری سرش چون گورخر و تنش به مانند نهنگ بود. برخی سرهایشان بسان سر گاومیش و دو دستشان در پس و دو پایشان در پیش بود و برخی هم سرشان چون سر خوک و تنشان همچون برّه بود. باری، سراسر آن دریا پر از اینها بود و همراهان کی خسرو پیوسته آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند و پروردگار را آفرین می‌خواندند.

به بخشایش کردگار سپهر، آسمان رام شد و هیچ بادی نوزید. در هفت ماه بر آن آب بگذشتند و هیچ بادی به ایشان ننگریست.

چون سرانجام خسرو از دریا به خشکی رسید، نگاه کرد و همه‌جا را دشت بدید.

پس به پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین آمد و فراوان رخسار خود را بر زمین بمالید.

آنگاه با شتاب کشتی و ناوچه‌ها را از دریا برآورد چرا که براستی هم جای شتاب بود. دیگر بیابان و ریگ و دشت در پیش او بود. لیک بی‌هیچ زیانی از آن ریگهای روان نیز بگذشت. همه شهرهای ایشان را بسان چین یافت لیک زبانهایشان همچون زبان مردم مکران زمین بود. پس شاه ایران در آن شهرها بیآسود و برای سپاهیانش خوردنی بخواست. آنگاه آن سرزمین را به گیو سپرد و بدو گفت: اکنون که بدین گونه از روزگار برخوردار گشتی، پس با گناهکاران نیز تندی و درشتی مکن زیرا که دیگر همه شهر و چیزها بر دلم بی‌ارج گشت. از این پس دیگر هیچ کسی را کس نشناسم و تنها یزدان فریادرس را پرستش کنم. سپس کی خسرو یکی از ناموران سپاه را برگزید که هر زبانی بداند. آنگاه به نزد شاهان پیام فرستاد که: همه کسانی که جویای آرامش و کامروایی هستند، باید که با دلی شاد و خرّم به این بارگاه ما بیآیند.

لیک هر کس که از این سخن من سرپیچی کند، کیفر آن خوی بد خود را خواهد دید.

پس یکی از آن مهتران که پیام کی خسرو را بشنیدند، نیز از سخن او سر نپیچید و همگی بسان کهتران به درگاه او رفتند. چون شاه ایران ایشان را بدید، بنواخت و گردن ایشان را به خورشید برافراخت. آنگاه کی خسرو از گنگ‌دژ و افراسیاب و تخت شاهی او آگهی خواست. یکی از میان آن گروه گفت: در اینجا دیگر نه آب در پیش است و نه کوه. از اینجا تا گنگ[دژ] بیش از سد پرسنگ راه نباشد. افراسیاب نیز از آنگاه که از دریا برآمد، با مردمانش به گنگ[دژ] رفته و در آنجا مانده است. شهریار ایران از شنیدن آن آگهی شاد شد و دیگر آن رنجهایی را که برده بود، یک سره بر دلش خوار گشت. پس برای آن مردمان جامه‌های شاهوار بیآراستند و آنگاه اسپهای ایشان را بخواستند و کی خسرو به ایشان بفرمود تا بازگردند. خود شاه ایران نیز با سپاهیانش به سوی گنگ‌دژ برفت.

رسیدن کی خسرو به گنگ‌دژ

کی خسرو سپاهیان خود را بیآراست و روزی بداد. آنگاه از یزدان نیکی‌دهش یاد بکرد و گفت: بدانید که هر کسی که جویای بدی باشد، از پادافره ایزدی پیچان شود. پس نباید که بگذارید با بودن شما در این شهر، پای موری نیز رنجیده شود. شاه ایران چون گنگ‌دژ را بدید، رخسارش از اشک ناپدید شد. از اسپ پیاده شد و سر بر زمین نهاد و کردگار را آفرین بخواند و گفت: ای داور دادگر و پاک، من بنده‌ای هستم با دلی پر از ترس و باک. همانا که این تو بودی که مرا شکوه و آیین و فرّ و سپاه و دل و اختر و نیرو بدادی تا این بارو و شارستان پدرم را که سر از خاک برآورده، بدیدم.

سیاوش از فرّ یزدان پاک بود که چنین بارویی را از مغاک برآورد لیک سرانجام، ستمکار بر او دست یازید و دل هر کسی از کشتن او آزرده شد. همه سپاهیان نیز با دیدن آن بارو، از درد سیاوش که با بی‌گناهی به دست دشمن کشته شد و این چنین تخم کینه در گیتی کاشته گشت، بگریستند.

از سوی دیگر، به افراسیاب آگهی رسید که: شاه ایران از آب بگذشت. لیک افرسیاب آنچه را که شنید، نهان داشت و با هیچ‌کسی در آن باره سخن نگفت. پس چون شب تیره گشت، تنها و با سری پر از اندیشه برفت و بزرگان را در آنجا بگذاشت. چون کی خسرو با سری پر از اندیشه و دلی پر از خون به درون گنگ‌دژ آمد، آن باغ دلافروز بهشتی را بدید که میوه‌اش بسان چراغ بهشت است. در هر گوشه‌ای چشمه و گلستان بود و زمینش پر از سنبل و بر روی شاخهای درختانش پر از بلبل بود. هر کسی با دیدن آن می‌گفت: این را برای تو نهاد و در اینجا تا گاه مرگ، شادان بمانیم. آنگاه شاه بیدار ایران بفرمود تا به جستجوی شاه توران برآیند. پس در دشت و باغ و سرای و همه‌جا نشان او را بجستند. جویندگان بسان بیهوشان برفتند تا مگر در جایی از او نشانی بیابند. چون بدانگونه تیز به جستجوی او برآمدند، بسیاری از خویشانِ او را بیافتند. پس بی‌گناهان بسیاری را بکشتند، لیک هیچ نشانی از آن شاه بیدادگر بدست نیآمد.

شهریار ایران یک سال را در گنگ‌دژ به رامش و میگساری پرداخت. همه جا چون بهشتی دلآویز، پر از گلشن و پالیز و باغ بود. شاه نیز که چنین دید، دلش آهنگ رفتن نکرد و همچنان با پیروزی و شادی در گنگ‌دژ بمانْد . تا این که همه پهلوانان سپاه ایران به نزد شاه برفتند و او را گفتند: اگر دل شاه از جا نمی‌جنبد و به تخت و تاج ایران نمی‌اندیشد، پس بدان که نیای تو- افراسیاب- از آن سوی دریا بگذشته و کاووس شاه پیر نیز که نه اورنگ و فرّ دارد و نه گنج و سپاه، بر تخت ایران نشسته، پس اگر افراسیاب با سری پر از کینه به سوی ایران رَود ، چه کسی نگاهبان ایران زمین خواهد بود؟ اگر افراسیاب بار دیگر با تخت و تاج شود، دیگر همه این رنجهای ما بیهوده گردد. شاه ایران که چنین شنید، به ایرانیان گفت: براستی که این پند شما سودمند است. پس کی خسرو بزرگان را از آن شارستان فراخواند و از آن رنجهایی که برده بود، با ایشان سخن گفت. آنگاه به شایسته‌ترین و گرامی‌ترین ایشان جامه‌های شاهوار بداد. سپس مرزبان آن دژ را بخواست و بدو گفت: در اینجا به شادی بمان و اندیشه بدگمان را از دل بیرون کن. از آن پس کی خسرو همه آن خواسته‌ها را، از اسپان و گنجهای آراسته، ببخشید. چنان که همه آن شارستان با دستبند و تخت و افسر شدند و توانگر گشتند.

بازگشتن خسرو از گنگ‌دژ به سوی سیاوش‌گرد

در آن گاه که خروس بیدار گردد، آوای کوس از درگاه برخاست. پس سپاه شتابنده و راهجویی به سوی بیابان روی نهادند. از هر کشوری نیز همه نامداران و مهتران برای شاه و سپاهیانش خوردنی‌های بسیاری به راه ببردند. از آن راهی که سپاه ایران می‌گذشت، در و دشت یک سره چون بازار شد. همه بزرگان با پیشکش و بشار به پیش شهریار ایران رفتند. چون کی خسرو از گنجهای خویش به ایشان جامه‌های شاهوار بخشیده بود، آنها نیز نگذاشتند که او در رنج افتد. گیو نیز با سپاهیانش و همه مهتران آن شهر به پیشواز او رفت. چون گیو آن سر و فرّه سرافراز شاه را بدید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. شاه ایران نیز ایشان را بسیار بنواخت و به آیین کیان بر ایشان جایگاه بساخت. چون خسرو به نزدیک کشتی رسید و بادبانهای آن را بدید، فرود آمد و دو هفته در آن سوی دریا بماند و با گیو به گفتگو پرداخت. کی خسرو پیوسته می‌گفت: براستی هر کسی که گنگ[دژ] را ندیده است، نباید که در گیتی درنگ جوید. آنگاه بفرمود تا کشتی به آب انداختند و کارها را برساختند. به دریانوردان دلیری نیز که در دریای ژرف کشتی می‌راندند، بفرمود تا بادبان برکشیدند و بر آن دریای بی‌پایه روان شدند. در بازگشت ایشان از آن راه یک ساله دریایی چنان باد تیز شد که شاه ایران و سپاهیانش در هفت ماه آن راه را برفتند، بی‌آن که از باد کژ، آستین ایشان نیز تر گردد.

بدین سان کی خسرو سپهدار، سپاه را به سوی خشکی کشید. چون سرانجام به خشکی رسیدند، کشتی را ببستند. کی خسرو که دشت را بدید، بیآمد و در پیشگاه یزدان پاک، نیایش‌کنان رخسار خود را بر خاک بمالید. آنگاه به دریانوردان و کسانی که کشتی را می‌راندند، خوردنی و پوشیدنی فراوان بداد و بفرمود تا به همه کسانی که در آن راه رنج برده بودند نیز از گنج، دینار و جامه‌های شاهوار ببخشند. سپس کی خسرو از دریا راه بیابان در پیش گرفت. همه از کار او در شگفت مانده بودند. چون اشکش از آمدن او آگاه شد، با سپاهیان آراسته به پیش راه شاه آمد. پس از اسپ پیاده شد و روی زمین را ببوسید و بر شاه آفرین بکرد. همه تیر و مکران را بیآراستند و از هرجا رامشگران را فرا خواندند. از راه و بی راه آوای ساز به گوش می‌رسید. از دیوارها دیبا بیآویختند و به زیر پای اسپان درم با شکر ریختند. همه بزرگان و نامداران و دلاوران مکران با پیشکش و بشار به نزد شهریار پیروزگر ایران برفتند.

اشکش نیز همه خواسته‌های مکران را فراهم آورد و بیآراست و به نزد شاه برد. شاه ایران نیز همه آنچه را که اشکش بیآورد، بپذیرفت. آنگاه یکی از آن نامداران را برگزید و او را مهتر سرزمین مکران بکرد و جامه شاهوار بسیار بداد و آفرین بکرد.

آنگاه چون کی خسرو با دیگر سرافرازان ایران زمین از مکران به نزدیک چین رسید، رستم با سپاهی گشاده‌دل و شادکام به پیشواز او آمد. چون کی خسرو از دور پدیدار گشت و رستم سوار سرافراز، سایبان او را بدید، از دور پیاده شد و او را نماز برد. شاه گردنفراز ایران نیز او را در برگرفت و از آن شگفتی‌هایی که در دریا دیده بود و نیز از گم بودن افراسیاب جادوگر با او سخن راند. در چین نیز مهمان رستم شد و پس از یک هفته از چین و ماچین براند و در روز بیست و پنجم از ماه اسفند به سوی سیاوشگرد برفت. چون با رخساری پر از اشک و جگری خسته به آن شارستان پدر آمد، به آن جایگاهی رفت که گرسیوز بَدنِشان و گروی گجسته، و مردمکُش سر[سیاوش] شاه ایران را به خواری بریدند. کی خسرو آن خاک تیره را بر سر بریخت و روی و بر خویش را چاک بکرد. رستم نیز روی خود را بر آن خاک مالید و گروی را سخت نفرین بکرد. کی خسرو می‌گفت: ای شهریار، مرا در گیتی به یادگار گذاشتی. من نیز هیچ از کین تو بر جای نگذارم و از این کین تا گیتی بر جای است، من در رنجم. تخت افراسیاب را ازو بپرداختم و از این پس نیز آرام و خواب نجویم به این امید که او را به چنگ آورم و گیتی را در پیش چشمش تار و تنگ سازم.

سپس کی خسرو به سوی آن گنجی روی نهاد که مادرش برای او از پدر یاد کرده بود. پس در آن گنج بگشود و روزی بداد و دو هفته را در آن شارستان به شادی گذراند. به رستم دویست همیان دینار و به گیو نیز چیزهای بسیار بداد. از سوی دیگر، گستهم- پسر نوذر- نیز چون بشنید که شاه به سوی آن شارستان پدر آمده، با سپاهی گران از بزرگان و نام‌آوران ایران به پیشواز او رفت. چون آن سر و تاج شاه را از دور بدید، از اسپ پیاده شد و پیاده آن راه را بپیمود. همگی بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بخواندند. کی خسرو که چنین دید، به گستهم بفرمود تا بر اسپ سوار شود. آنگاه شادان دست او را به دست گرفت و روان شد. و بدین سان از آنجا به سوی بهشت گنگ روی نهادند. همه آن سپاهیان را به نزد شاه، آب و رنگ بسیار بود.

وفا چون درختی بود میوه‌دار   کجا هر زمانی نو آید به بار

همگی از شهریار ایران گرفته تا سواران، دَمی از خوردن و شکار نیآسودند.

کی خسرو همه ترکان سرفراز را نیز بسیار بنواخت. از سوی دیگر نیز روز و شب در جستجوی افراسیاب بود. لیک هیچیک از ایشان نشانی از او نداد و در گیتی هیچ یادی از او نشد. تا این که سرانجام یک شب شاه ایران سر و تن خود را بشست و با کراسه زند و اوستا از انجمن دور گشت و سراسر شب را در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین، گریان، سر بر زمین نهاد و گفت: این بنده ناتوان تو همیشه روانی پر از درد دارد. بر کوه و ریگ و بیابان و آب هیچ نشانی از افراسیاب نمی‌بیند. افراسیابی که راه تو را که دادگر هستی، نمی‌پوید و در گیتی هیچ‌کسی را به چیزی نمی‌شمارد.

تو خود، می‌دانی که او بر داد و راه تو نیست و خون سر بسیاری از بی‌گناهان را بریخته است. اینک مگر این که خداوند دادگر یکتا مرا به نزدیک آن بدکنش راهنما گردد. اگر هم که من بنده ناسزاواری هستم، لیک آفریدگار را می‌پرستم. اکنون که در گیتی هیچ نام و نشانی از او نیست. ای دادگر، اگر تو از او خشنودی، پس سر مرا از پیکار با او بازگردان و این آتش کین را در دلم بکُش و آیین مرا همچون آیین خودت بساز. آنگاه کی خسرو جوان و سرافراز و بیدار بخت از آن جایگاه نیایش به تخت خود بازگشت. از آن پس یک سال در بهشت گنگ بود و از جنبش و جنگ بیآسود.

بازگشتن کی خسرو از توران به ایران زمین

چون ماندن کی خسرو در گنگ به درازا کشید، او را به دیدار کاووس نیاز آمد. پس آن سرزمین را از قجغار تا پیش دریای چین به گستهم- پسر نوذر- سپرد و سپاهیان بیشماری نیز بدو داد و گفت: بیدار دل و شاد باش و به چین و سرزمین مکران دست بیاز و به سوی هر کس نامه و فرستاده روان کن و پیوسته از افراسیاب آگهی بجوی تا مگر روی گیتی از او تهی گردد. آنگاه کی خسرو هرچه خواسته در آنجا بود از دینار و گوهرهای نابسوده و مشک و کنیز و ریدک و ستام زرّین و جامه و تخت و اسپ و از گستردنیهای سرزمین چین و چیزهایی که در مکران زمین بود و نیز چهل هزار گاو گردونه‌کش پر از بار به پیش راند. همه می‌گفتند: براستی که تا پیش از این هیچکس این همه خواسته ندیده و در هیچ کجا نبوده است. چندان سپاهی بود که شب و روز پیوسته از کوه و دشت می‌گذشتند. چون دنباله کِش سپاه روان می‌شد، پیش رو سپاه به ایستگاه رسیده بود. بدین سان کی خسرو بیآمد تا به چاچ رسید و در آنجا بر تخت پیلسته، تاج بر سر نهاد. در سغد بیش از یک هفته بمانْد و تلیمان و خوزان به پیش رفتند. آنگاه از آنجا سپاهیان بیکران خود را به سوی شهر بخارا راند. در بخارا یک هفته به خوردن و آسودن پرداخت و به دو دیگر هفته با جامه‌ای نو، خروشان و با اندوه از آن روزگارِ بگذشته، به آتشکده‌ای آمد که تور- پسر فریدون- آن را برآورده و درون آن کاخها بساخته بود. پس بر موبدان آنجا سیم و زر بگسترد و بر آن آتش نیز گوهرهایی چند برافکند.

آنگاه از آنجا آهنگ رفتن کرد و بدین سان آن شاه ایران که شور و تلخیهای بسیاری از گیتی چشیده بود، با شادی و کامروایی برفت و از جیحون بگذشت و به سوی بلخ رفت. یک ماه در بلخ بماند. سرِ ماه از بلخ روان شد. در هر شهری که می‌رسید، مهتر نامور و سرافرازی را با سپاهیانی در آنجا می‌گذاشت. بدین سان به سوی طالقان و مرو رود آمد و همه‌جا پر از نای و آوای ساز شد. سپس شاه ایران آن پیلان و گنج و سپاه را به سوی نیشابور آورد. همه آن شهر را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران بخواستند. بر فراز سر ایشان، از کران تا کران، درم و لرکیماس و مشک و دینار بریختند. کی خسرو به همه درویشان و دست‌ورزان شهر از گنج خویش درم بداد و بدینشان پنجاه و پنج همیان در میان ایشان پراکند. سرِ هفته دیگر آهنگ رفتن به ری کرد و سراسر آن راه را با رامش و رود و مِی برفت. در ری نیز دو هفته بماند و دست به بخشش گشود. به سدیگر هفته آهنگ شیراز کرد و چندین فرستاده را از ری به سوی کِی کاووس در پارس فرستاد.

باز آمدن کی خسرو به نزد نیا

دل کاووس شاه از شنیدن آن آگهی تازه شد. پس در ایوانها تخت زرّین نهاد و خانه را با آرایش چینی بیآراست. آنگاه همه دشت و راه و کوی و برزن و بازارگاه را آذین ببستند و همه مهتران و بزرگان و دلاوران هر شهری به پیشواز او برفتند. همه راه و بی راه را گنبد زده بودند و همه‌جا بسان دیبای زربافت گشت. از فراز آن گنبدها مشک و گوهر برآمیختند و بر سرها فرو ریختند. چون کِی کاووس به همراه آن نامداران فرخنده‌پِی از شهر بیرون رفت، کی خسرو- آن شاه نو- نیای خود را از دور بدید و اسپ تیز روی خود را از جا برانگیخت. پس یکدیگر را در برگرفتند و بر سر و روی هم بوسه دادند و زار بگریستند. کِی کاووس پیوسته بر آن شاه فرخنده و نیک‌پِی آفرین می‌خواند و می‌گفت: گیتی و تخت بزرگی و جای بزرگان بی‌تو مبادا.

همانا که نه خورشید و نه جوشن و اسپ و تخت و تاج هرگز شاهی چون تو ندیده‌اند. از گاه جمشید تا فریدون، سپهر و زمان، شاهی به مانند تو ندید. هیچ‌کس از بزرگان بدین سان رنج نبرد و آشکار و نهان گیتی را ندید. گیتی روشن بر تو فرخنده و دل و جان بدخواهت کَنده بادا. براستی آن روزی که سیاوخش بازگردد، او را به فرّ تو نیاز می‌آید. کی خسرو که چنین شنید، بدو گفت: این به بخت تو بود و شاخ برومند درخت تو بود. نیای کی خسرو سر و لب او را ببوسید و گفت: بی‌تو برای من روز و شب مبادا. آنگاه زبرجد و یاکند و زر بیآورد و چندان بر سر آن شاه بریخت که پایه‌های آن تخت گوهرنگار از آن همه بشار ناپدید گشت. سپس کی خسرو به کاووس بفرمود که: انجمن را بخوان و خوان را در ایوان دیگر بیآرای.

پس همه آن بزرگان پر مایه با شهریار ایران در آن گلشن زرنگار بنشستند و شاه ایران از آن شگفتی‌های دریا که دیده بود و نیز از شهر خرّم گنگ‌دژ و آن دشت و مرغزار و چمنها و پالیزهای چون چراغ به نزد ایشان یاد بکرد. لب نامداران از شنیدن آن سخنان پر از باد شد و کِی کاووس نیز از او در شگفت گشت و از کردار او اندازه‌ها برگرفت و بدو گفت: در روز نو و ماه نو، شنیدن این گفتارهای نو از شاه نو[فرخنده باشد]. براستی که در گیتی نه کسی شاهی چون تو دیده و نه گوش کسی چنین داستانی را شنیده است. اکنون ما بر این کار، اختر نو می‌افکنیم و با میگساری از خسرو یاد می‌کنیم. پس کاووس آن گلشن زرنگار را بیآراست و مِی و میگساران سرخ لبی بیآورد. در یک هفته از آن همه میگساری که در ایوان کِی کاووس بشد، گویی از جام مِی ، کوهه برمی‌خاست. آنگاه به روز هشتم شاه در گنج گشود و پاداش آن رنجها را بداد. به همه آن بزرگانی که در رزم و بزم و شادی و اندوه با او بودند، هر یک به اندازه، بر ایشان جامه شاهوار بیآراستند و از گنج، پر مایه‌ترین چیزها را به ایشان بدادند. آنگاه شاه به کار سپاه پرداخت و ایشان را از گنج شاه، درم یک ساله بداد. پس از آن کی خسرو و نیای خود بدور از انجمن به سگالش بنشستند. خسرو به کاووس شاه گفت: براستی که بجز کردگار از چه کسی باید راه بجوییم؟ همگی با آن داغ دل، بیابان و کوه و راه یک ساله دریایی را برفتیم. لیک در دشت و کوه و دریا هیچ نشانی از افراسیاب ندیدیم. اگر او یکباره به گنگ آید، بی‌درنگ از هر سو سپاهیانی خواهند آمد. پس اگر چه ما را یزدان دادگر، یاور است لیک این رنج و سختی را در پیش داریم. نیای کی خسرو چون این سخن را از نبیره خود بشنید، او را پند پیرانه‌ای گفت. بدو گفت: ما دو تن، سوار بر دو اسپ به آتشکده آذرگشسپ بتازیم و همچون مردان یزدان پرست، سر و تن و دست و پا بشوییم و این راز را با زمزمه با کردگار گیهان بگوییم و همچنان در پیش آتش بایستیم تا مگر یزدان پاک و نماینده داد، راهنمای ما گردد و ما را به جایی که افراسیاب در آن آرامش گزیده، رهنمون گردد. پس هر دو به این کار همداستان گشتند و هیچیک از آن دو اندکی نیز از آن سر نپیچید. هر دو بسان باد بر اسپ سوار گشتند و با جامه‌هایی سپید و با دلی پر از ترس و امید به سوی خان آذرگشسپ بتاختند. چون سرانجام آن آتش را بدیدند، گریان شدند و بر آن آتش گوهر افشاندند. و بدین سان آن دو شاه در آن جایگاه، زار و گریان و دردمند به فریادخواهی پرداختند و پروردگار گیهان‌آفرین را بخواندند و بر آن موبدان گوهر بیافشاندند. خسرو نیز با اشک، رخسار خود را بشست و بر زند و اوستا دینار برافشاند. آن دو یک هفته را بدین گونه در پیش یزدان ببودند. لیک تو مپندار که ایشان آتش پرست بودند. زیرا که در آن زمان آتش همچون پیشگاه بود و یزدان پرستان با دیدگانی پر اشک در پیش آن می‌ایستادند.

اگر چند اندیشه باشد دراز   هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

آن دو شاه آزاده نیز یک ماه را در آذرآبادگان بماندند.

گرفتار شدن افرسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

از آن پس چنان بود که افراسیاب در هرجا بی‌خورد و خواب می‌گشت. پیوسته از بیم گزند، هراسان بود و هیچ پناهی نداشت و همیشه جایگاهی را می‌جست تا در آن جانش در پناه و تندرست باشد. در نزدیکی بردع و بر فراز کوه خارایی که سر به آسمان ساییده بود، دهاری بود. افراسیاب چون بدانجا رسید نه از فراز آن جای پرواز باز را دید و نه از زیرش جای پای شیر و یا گرازی را. پس، از بیم جان خویش، خوردنی به آنجا برد و در درون آن دهار برای خویش جایگاهی بساخت. آنجا در نزدیکی آب و بدور از هر شهری بود و اکنون آن را هنگ افراسیاب می‌خوانند.

افراسیاب که از کرده خویش پشیمان گشته بود، چندی با دل پر خون در آن هنگ بود.

چو خونریز گردد دل سرفراز   به تخت کئی بر نماند دراز

چنان شهریاری خداوند تخت   جهاندار نیک‌اختر نیک‌بخت

چو خونریز شد دشمن آمد پدید خنک شاه کو خون شاهان ندید

در آن روزگار مرد نیک یزدان پرست و با فرّ و برز کیانی از نژاد فریدون بود که در هر کاری با شاه کمر بسته بود. نام آن مرد پر هنر هوم بود که از بر و بوم و مردم و شادی دور گشته و پرستشگاهی در کوه داشت. در آن کوه بلند، بدور از مردم، شکافی بود که آن هوم پشمینه پوش آن را پرستشگاه خود ساخته بود. در آن هنگام ناگهان هوم که به آن شکاف نزدیک گشته بود، نالهای از درون آن بشنید که می‌گفت:

ای شاه، ای خردمند، ای مهتر نامور، ای بزرگ و ای داور داوران، ای که همه ترک و چین به زیر فرمان تو بود و پیمانت به هرجا رسیده بود اکنون دهاری بهره تو گشته است. کجا شد آن سر تاج دار و مردان جنگاورت؟ کجا شد آن همه زور و مردانگی و دلیری و نیرو و فرزانگیت؟ کجا شد آن بزرگی و تخت و تاجت؟ کجا شد آن سرزمین و آن همه سپاهیانت؟ که اکنون به این دهار تنگ و این باروی سنگی گریختهای؟ چون هوم این ناله را به زبان ترکی بشنید، پرستش را رها کرد و گفت: این ناله به هنگام خواب، تنها بانگ افراسیاب است. پس چون این اندیشه بر دل هوم درست گشت، چندی در آن دهار تاریک بجُست . آنگاه شب به هنگام خواب از کوه بیآمد و آن در هنگ افراسیاب را بدید. پس بسان شیر ژیانی بیآمد و کمندی را که به جای کستی بر میان پهلوانی خود بسته بود، از پشمینه بگشاد و آن را در دست گرفت و به درون آن هنگ رفت. چون هوم نزدیک شد، شاه توران از جای بجَست . پس هر دو چندی به سختی با یکدیگر درآویختند لیک سرانجام هوم او را به زیر آورد و بر زمین افکند. چون افراسیاب بدین گونه افکنده شد، هوم بازوی او را ببست و همچون بیهوشان بتاخت و او را با رنج از پس خود بکشید.

شگفت ار نماند بدین بر رواست هر آن کس که او در جهان پادشاست

جز از نام نیکش نباید گزید نباید چمید و نباید چرید

ز گیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کین غار جای بلاست

گریختن افراسیاب از دست هوم

بدین سان هوم بازوی شاه ایران را ببست و او را از آن جای نشست و خواب او ببرد. افراسیاب که چنین دید، پیوسته به هوم می‌گفت: ای مرد با هوش و باک، ای که در پیش یزدان پاک پرستندهای، آیا از منِ ناچیز که در گیتی کسی نیستم و در این دهار بنشستهام، چه می‌خواهی؟ هوم بدو گفت: اینجا آرامشگاه تو نیست، چرا که سراسر گیتی پر از نام تو است. برگو که آیا چه کسی از شاهان گیتی برادر خود را بکشت؟ چه کسی با یزدان پاک درشت گشت؟ تو خون سر شهریارانی چون اغریرث و نوذر نامدار و سیاوش- آن یادگار کیان- را مریز، نه این که از آن تخت شاهی به این دهار بی‌بُن بگریزی. افراسیاب به او گفت: ای مرد نیرومند، آیا چه کسی را در گیتی بی‌گناه می‌شناسی؟ این خواست آسمان بود که سرنوشت مرا چنان بکرد که آن درد و رنج و گزند از من سر زند.

ز فرمان یزدان کسی نگذرد و گر گردن اژدها بسپرد

پس تو نیز بر من بخشایش آور، زیرا اگر چه ستمکار بودهام، لیک هیچ چارهای نداشتهام. بدان که من نبیره فریدون فرّخ هستم. پس مرا از بند کمندت رها ساز. آیا می‌خواهی مرا این چنین خوار و در بند به کجا ببری؟ آیا از یزدان و روز شمار نمی‌ترسی؟ هوم که چنین شنید، بدو گفت: ای بدگمان، همانا که دیگر زمان فراوانی برایت نمانده است. اگر چه سخنهایت بسان گلستان نو است، لیک بدان که مرگ تو بدست کی خسرو خواهد بود. ولی با این همه دل هوم از آن گزند بپیچید و آن کمند کیانی را بر افراسیاب سست کرد. افراسیاب که چنین دید، بدانست که آن مرد پرهیزگار از برای آن نالههای او بر او بخشایش آورد. پس بپیچید و از پیش او بگریخت و به درون دریا پرید و ناپدید گشت.

از سوی دیگر، در همان هنگام گودرز کشوادگان به همراه گیو و دیگر ایرانیان به نزد شاه می‌رفتند. چون گودرز به دریا نگاه کرد، ناگهان هوم را بدید که با آن کمند همچون مستمندان، نالان بر لب آب ایستاده است. آن بخش آب را نیز تیره و دیدگان آن مرد پرستنده را بدان خیره دید. پس در دل گفت: این مرد پرهیزگار از دریای خنجست شکار می‌کند. یا شاید هم نهنگی یک ماهی را به دام آورده و او این چنین در آن شگفت‌زده گشته است. پس گودرز به هوم گفت: ای مرد پرهیزگار، هرچه در نهان داری بر ما آشکار بساز. برگوی که از این آب دریا چه می‌جویی؟ شاید که می‌خواهی تن خود را بشویی؟ هوم بدو گفت: ای مرد سرافراز، به این کار بنگر.

بدان که من بر فراز این کوه و بدور از گروه، پرستشگاهی دارم و همیشه شبها در آنجا به پرستش یزدان می‌پرداختم. تا این که شبی در آن هنگام که خروش مرغان برمی‌خیزد، ناله زاری به گوشم رسید. بی‌درنگ دل روشنم چنین گمان برد که من بیخ کینه را از گیتی بگسلم. با خود اندیشیدم که چنین ناله‌ای به هنگام خواب، تنها از افراسیاب سزد. پس از جای جَستم و همه کوه و دهار را بجُستم . تا این که در هنگ آن افراسیاب سوگوار را دیدم. افراسیاب شوربخت درون آن هنگ خفته بود و به زاری بر تاج و تخت خود می‌گریست. چون من به درون هنگ رفتم، او از جای بجَست . لیک گویی سنگ خارا پای او را بگرفت. پس من آن دو دستش را که خونریز گشته بود، با کستی همچون سنگ ببستم. آنگاه او را که همچون زنان، خروش و زاری‌کنان بود، به شتاب از کوه به پایین بیآوردم. لیک از بس ناله و بانگ بکرد و سوگند بخورد، سرانجام آن بند را سست کردم. در همان هنگام او در این جایگاه از چنگ من بجَست و با این کار، دل و جانم آزرده گشت. اکنون او در این آب خنجست پنهان شده است. پس بدان که هر آنچه به تو گفتم، درست همان بوده که رخ داده است. چون گودرز آن داستان را بشنید، به یاد آن گفته باستان افتاد. پس بسان مردمِ دلشده، پر از اندیشه به سوی آتشکده[آذرگشسپ] رفت. چون به آنجا رسید، نخست در پیش آتش، پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش بکرد. آنگاه آن راز را از نهفت بگشود و آنچه دیده بود با آن دو شهریار بگفت. آن دو شاه که چنین شنیدند، بی‌درنگ بر اسپ سوار گشتند و از ایوان آذرگشسپ برفتند.

آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

شهریار ایران از شنیدن این سخن پر از اندیشه شد و به نزدیک آن مرد پرهیزگار بیآمد. چون هوم آن سر و تاج شاهان را بدید، بر ایشان به داد آفرین بکرد. آن شهریاران نیز آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواندند. آنگاه کاووس شاه به هوم گفت: یزدان را سپاس می‌گذارم و بدو پناه می‌برم که رخسار این مرد یزدان پرست توانا و با دانش و نیرومند را بدیدم. هوم پرستنده در پاسخ او گفت: این سرزمین به داد تو آباد بادا. روزگار به این شاه نو فرخنده باد و دل بدسگالانش نیز کَنده باد. بدان که آن هنگامی که شهریار به گنگ‌دژ می‌رفت، من در این کوهسار، پرستنده بودم.

پس، از پروردگار گیهان‌آفرین بخواستم تا روی زمین را بدو آباد دارد. و چون او باز آمد، شاد و خندان شدم و در پیشگاه یزدان به نیایش پرداختم. تا این که شبی ناگهان سروش خجسته، آن نهان را بر من آشکار بساخت و شنیدم که از آن دهار بی‌بُن خروشی برآمد. پس بر آن آواز گوش نهادم. کسی به زاری بر گنج و تاج و تخت پیلسته و سپاه و کشورش می‌گریست. از فراز کوه به سوی آن دهار تنگ بیآمدم و این کمندی را که بجای کستی دارم، در دست گرفتم. ناگهان سر و دوش افراسیاب را بدیدم که درون آن دهار، جای خوابی را برای خود بساخته بود. پس او را با کمند خود به سختیِ سنگ ببستم و آن بیچاره را از آن دهار تنگ به بیرون کشیدم. لیک از بس که خواهش بکرد، آن کمند را بر او سست کردم. او نیز چون به پیش این آب رسید، بند بگشود. و اکنون او در این آب ناپدید گشته است. ولی بدان که اگر بخت بد بر او بازگردد، از برای مِهری که او به گرسیوز دارد، خون او خواهد جنبید. اینک اگر شهریار بلند فرمان دهد، برادر افراسیاب را پای در بند، بدینجا آورند و بر دوش او چرم گاو بدوزند تا دیگر هیچ زور و توانی برایش نماند. آنگاه چون افراسیاب آواز او را[از درد] بشنود، بی‌درنگ از دریا بیرون آید.

پس شاه بفرمود تا نگاهبانان درگاه با تیغ و سپر گیلی برفتند و گرسیوز شوم را- که همه آشوب آن سرزمین از او بود- ببردند. آنگاه به دژخیم بفرمود تا پرده شرم را از رخسار بردرد و بر دوش او چرم گاو بدوزد تا دیگر هیچ توانی در تنش نماند. چون این چنین پوست بر گرسیوز درید، از ایشان زینهار بخواست و پروردگار گیهان‌آفرین را به یاری بخواست. در همان هنگام افراسیاب که آواز او را بشنید، از آن درد، گریان از آب برآمد و با شنا خود را به آنجایی که ایشان بودند، رسانید. چون افراسیاب آن بانگ برادر را از خشکی بشنید، آنچه که بدید برایش از مرگ نیز بدتر بود. از سوی دیگر، گرسیوز که او را با دیدگانی پر خون و دلی شتابان در آب بدید، فریاد کرد که:

ای شهریار گیتی، ای سرِ نامداران و تاج بزرگان، کجا شد آن همه آیین و راهت؟ کجا شد آن سر تاج و گنج و سپاهیانت؟ کجا شد آن همه دانش و زور دستت؟ کجا شد آن گام و جامت به هنگام بزم؟ که اکنون این چنین اختر دیوسازی برایت پیش آمد و به دریا نیاز یافتی. چون افراسیاب این سخنان را از گرسیوز بشنید، خون از دیدگان ببارید و گفت: پیوسته آشکار و نهان به گِرد گیتی بگشتم تا مگر از این بخت بد بگذرم. لیک اکنون بدتر از بد بر سرم آمد. اینک روانم پر از اندیشه تو گشت و زندگانی برایم خوار شد. آری، نبیره فریدون و پسر پشنگ این چنین به دام نهنگ افتاد. با چرم پوست بر تن تو می‌درند و شرم در دل هیچکس نمی‌بینم.

گرفتار شدن افراسیاب بار دوّم و کشته شدن او و گرسیوز

در همان هنگام که افراسیاب و گرسیوز سرگرم آن گفتگو بودند، روان هوم یزدان پرست پر از جستجوی افراسیاب بود. پس، از راه آبخست بیآمد و چون او را از دور بدید، آن کمند کیانی خویش را از میان گشود و بسان ببر بیان، خمیده بیآمد و ناگهان آن کمند تاب داده را بیانداخت و سر شهریار توران را به بند آورد و او را از دریا به خشکی کشانید. دیگر دانش و هوش از افراسیاب برفت. آن مرد پرهیزگار، دست و پای او را گرفت و به خواری از دریا بیرون کشید و ببست. آنگاه او را به آن شاهان سپرد و خودش بسان باد بازگشت.

پس شاه ایران با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز، تیغ تیز در دست بیآمد.

افراسیاب بی‌دانش که چنین دید، گفت: من این روز را به خواب دیده بودم. آسمان این راز را فراوان با خود کشید و اکنون پرده آن را بردرید. آنگاه با آوای بلند به کی خسرو گفت: ای بدکار کینه‌جوی، برگوی که چرا می‌خواهی نیای خود را بکشی؟ کی خسرو بدو گفت: ای بدکنش و سزاوار سرزنش، نخست تو را از خون برادرت می‌گویم که هرگز رنج و سختی بزرگان را نمی‌جست. دیگر نوذر- آن شهریار نامور- که یادگاری از خاندان ایرج بود. تو گردن او را با شمشیر تیز زدی و از گیتی رستاخیز برانگیختی. سدیگر سیاوش بود که دیگر هیچ سوار نامداری چون او کمر نبندد. تو سرش را همچون گوسپندی بریدی و از چرخ بلند نیز برگذشتی. برگوی که تو از چه رو پدر مرا تباه ساختی و به چنین روز بدی نگاه نکردی؟ تیز به کردار بد شتافتی و اکنون کیفر آن بد را بیافتی. افراسیاب که چنین شنید، گفت: بدان که تو از کسی که بدکنش است، جز کشتن و سرزنش نیابی. گذشته هرچه بوده، بگذشت. لیک اکنون باید داستان مرا بشنوی. پس بگذار تا رخسار مادرت را ببینم. آنگاه این دستانها را بخوان. ولی کی خسرو بدو گفت: تو که این چنین دیدار مادرم را خواستاری، بنگر که چه بدها بر سرم آوردی. پدرم بی‌گناه بود و من نیز در نهان بودم. لیک از گزند تو چه‌ها که در گیتی برفت. سر چنان شهریاری را بریدی که تاج و تخت پیلسته بدو زار و گریان شد. اکنون روز پادافره ایزدی فرا رسید. بدان که یزدان، بدی را با بدی کیفر می‌دهد. کی خسرو، این بگفت و با شمشیر هندی گردن افراسیاب را بزد و آن تن نازکش را بر خاک افکند. روی و ریش سپیدش از خون لاَلگون گشت و برادرش که چنین دید، دیگر از گیتی ناامید شد. و بدین سان روزگار بِهی بر افراسیاب سرآمد و تخت شاهنشاهی از او تهی مانْد .

ز کردار بد بر تنش بد رسید	مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد	به فرجام بر بدکنش بد رسد
شهنشه که با فرّ یزدان بود	همه خشم او بند و زندان بود
چون خونریز گردد بماند نژند	مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز	که خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای	مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت	که با مغزت ای سر خرد باد جفت

آنگاه کی خسرو پس از کار نیای خود، به سوی گرسیوز آمد. پس آن نگاهبانان و مردمکُشان ، گرسیوز را با آن روزگار بد و بند گران، بسان مردم بَدنِشان ، به خواری از پیش دژخیم کشانیدند. چون به پیش کی خسرو آمد، از درد، خون بر لب لاژوردین خود ببارید. لیک شاهنشاه ایران زبان بگشود و از آن تشت و دشنه و از تور و سلم سترگ- پسران فریدون- و از ایرج که پادشاه بزرگی بود، یاد بکرد. آنگاه به دژخیم بفرمود تا تیغ تیز برکشید و با دلی پر از ستیز بیآمد و میان گرسیوز سپهبد را به دو نیم کرد و با این کار، دل همه سپاهیان را پر از بیم ساخت. سپس در پیش چشم گروههایی که از هر سو، از دور به آنها می‌نگریستند، آن دو را همچون کوه بر روی هم افکندند.

باز آمدن کاووس و خسرو به پارس

چون شاه ایران آن آرزوهای خویش را از سوی یزدان برآورده شده دید، از پیش آن دریا به سوی آتشکده آذرگشسپ شتافت. پس زر بسیاری بر آتش بیافشاندند و با زمزمه، پروردگار را آفرین بخواندند و یک شبانه‌روز در پیشگاه داور راهنمای گیهان ببودند. چون زرسپ- گنجور کی خسرو- بیآمد، کی خسرو گنجی به آتشکده آذرگشسپ ببخشید و به آن موبدان نیز جامه شاهوار و درم و دینار و چیزهای بسیار دیگری

بداد. در میان همه درویشان و دستورزان آن شهر نیز گنجی بپراکند و همه‌جا را با داد و دهش زنده ساخت. آنگاه بر تخت کیانی بنشست و بار بداد.

سپس به هر نامدار و مهتری در هر کشور، از خاور تا باختر، نامه نوشتند و همه را آگاه ساختند که: روی زمین با شمشیر کی خسرو از بدکرداری آن اژدها رهایی یافت.

کی خسرو به نیروی یزدان پیروزگر هرگز نیآسود و کمر نگشود تا این که سرانجام با این کار، روان سیاوش به او زنده شد و همه سرزمینهای گیتی بنده او گشت. آنگاه کی خسرو به همه درویشان و پرستندگان و مردمان خودش نیز چیزهای بسیاری ببخشید. سپس آن شاه گیتی گفت: ای نامداران و بزرگان فرّخ ، همگی زن و کودکانتان را با خوردنیها از برای آرامش به بیرون شهر و به دشت ببرید. چون از آن نیز بپرداخت، خود نیز روی به سوی رامش نهاد. همه پهلوانان خسرونژاد و همه کسانی که از نژاد زرسپ بودند، به ایوان آذرگشسپ آمدند. و بدین سان کِی کاووس شاه چهل روز را به رامش و میگساری پرداخت، آنگاه چون ماه نو بسان افسر زرّینی بر سر شاهی نو درخشان شد، همه آن بزرگان که از رزم و گفتگو برآسوده بودند، به سوی پارس روی نهادند. در میان راه به هر شهری که می‌رسیدند، مردان آن شهر بر پیشگاه شاه انجمن می‌گشتند و شاه نیز سرِ همیانها می‌گشود و همه پرهیزگاران را توانگر می‌ساخت.

مردن کی کاووس

چون کاووس دیگر بدین گونه از روزگار زینهار بیافت، همه راز دل در پیش مردان بگفت که: ای برتر از روزگار، همانا که تو آموزگار هر نیکی هستی. من از تو بود که این فرّ و شکوه و بخت و بزرگی و تاج و تخت و پهلوانی را بیافتم. براستی که هیچکسی را همچون من از گنج و تخت و نام بلند بهره‌مند نساختی. از تو خواستم تا کینه‌وری به کین سیاوش کمر ببندد. پس نبیره خویش را بدیدم که شاهی با فرّ و برز و خِرَد و برتر از همه شاهان گیتی گشته و کین مرا همچون کین خود دانست. اکنون که سال من از سد و پنجاه نیز بگذشته و موی مشکینم به سپیدی کافور شده و بالای همچون سروم بسان کمان خم گشته، دیگر اگر روزگارم بسر آید، گران ندارم.

پس چندی بر این نگذشت که کاووس درگذشت و تنها نام او در گیتی یادگار بمانْد . کی خسرو شهریار بیآمد و بر خاک سیاه بنشست. همه نامجویان ایران نیز با جامه‌های کبود و سیاه، پیاده و پر از گفتگو به پیش او رفتند و دو هفته به سوگواری پرداختند. از برای ستودان کاووس نیز کاخ بلندی به درازای دَه کمند بساختند. آنگاه آن نامداران شاه دبیقی و دیبای رومی سیاهی ببردند و تن کاووس را با دبق و کافور و مشک خشک بکردند و در آن بپیچیدند. سپس تخت پیلسته بر زیرش نهادند و تاجی از کافور و مشک بر سرش گذاشتند. و بدین گونه چون کی خسرو از پیش تخت او بازگشت، در آن خوابگاه را سخت ببستند. کِی کاووس برای همیشه از کین و آوردگاه آرمید و دیگر کسی او را ندید.

چنین است رسم سرای سپنج	نمانی درو جاودانی به رنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت	نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
به شادی نشین و همه کام جوی	اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است	زمین بستر و خاک پیراهن است

باری، کی خسرو چهل روز از شادی و تخت و تاج دور شد و سوگ نیای خود را بداشت. به روز چهل و یکم بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافروز را بر سر نهاد.

پس سپاهیان و خردمندان و بزرگان زرّین کلاه در درگاه شاه انجمن گشتند و به شاهی بر او آفرین بخواندند و بر آن تاج گوهر افشاندند. چون کی خسرو پیروزگر بر تخت بنشست، دیگر در سراسر گیتی سور بپا شد. و بدین گونه تا شست سال بشد، همه گیتی به زیر دست او آمد.

نا‌امید گشتن کی خسرو از گیتی

تا این که روزی فرا رسید که جان مایه‌ور شاه ایران از آن رفتن روز و دستگاه پر از اندیشه شد و با خود گفت: در میان سرزمینهای آباد، از هند و چین تا روم و از خاور تا باختر و از کوه و بیابان و خشک و تر، همه‌جا را از دشمن تهی کردم و فرماندهی و بزرگی از آن من گشت و گیتی از بداندیش بی‌ترس شد. روزگار فراوانی بر من بگذشت و اگر چه پیوسته دلم به سوی کین تافت، لیک همه آرزوهایم را از یزدان بیافتم. ولی روانم از آز در پناه نیست و پیوسته به کیش آهرمنی و بدی می‌اندیشد.

[می‌ترسم که] همچون ضحاک و جم، بدکنش گردم و با تور و سلم برابر شوم. از یک سو نیایی چون کاووس دارم و از سوی دیگر همچون شاه فریبکار توران. کسانی چون کاووس و افراسیاب جادوگر که جز خون و کژّی را در خواب نمی‌دیدند.[می‌ترسم که] ناگهان به یزدان، ناسپاس گردم و فرّه ایزدی از من گسسته شود و به کژّی و نابخردی بگرایم. آنگاه چون سر و افسرم به خاک آید و درگذرم، در گیتی نام بد از من بماند و در پیش یزدان نیز سرانجامم بد باشد. این گوشت و رخسار رنگینم تباه گردد و استخوانهایم بر خاک بریزند و هنرم کم شود و ناسپاسیم برجای بماند و روانم در سرای دیگر تیره بماند. آنگاه که کسی تاج و تخت مرا بگیرد و بخت مرا به زیر پای آورد، تنها از من نام بدی به یادگار مانده و گل آن رنجهای کهن، خار گشته باشد. اکنون من چون خون پدر را بخواستم و سراسر گیتی را با خوبی بیآراستم و کسی را که کژّ و با راه یزدان درشت بود و می‌بایست می‌کشتم، بکشتم دیگر در سرزمینهای آباد و ویران هیچ جایی نمانْد که فرمانبر من نشده باشند. همه بزرگان گیتی اگر چه با گنج و گوهرند، لیک در پیش من کهترانند. پس یزدان را سپاسگزارم که او این فرّ و بخت و توانایی را به من داد. لیک اکنون بهتر آن است که من با رخساری پر از اشک، راهجویانه به پیش یزدان رَوم . تا شاید کردگار گیهان با این کار، روان مرا به آن جای نیکان ببرد. چرا که این تاج و تخت بزرگی خواهد گذشت و دیگر هیچکس بیش از این نام و کام و بزرگی و آرام و جام و خوبی نخواهد یافت. بد و نیک کار گیتی را چه آشکار و چه نهان شنیدیم و دیدیم. دیدیم که چه کشاورز و چه تاجور، سرانجامشان مرگ باشد .

آنگاه شاه ایران به سالار بار بفرمود که: از این پس هر کسی را که به این بارگاه آید، با زبان نیکو، زود از اینجا بازگردان و در این راه تندی مکن و مردمی بجوی. و بدین سان کی خسرو در آن بارگاه کیانی را ببست. سپس گشاده‌میان و خروشان بیآمد و از برای پرستش یزدان، سر و تن خود را بشست و جامه سپید نویی بپوشید و با برافروختن شماله خِرَد ، راه یزدان را بجست. پس نیایش‌کنان و با دلی پر امید به جایگاه نماز خرامید و به بارگاه داور نیک، راز بگفت که: ای برتر از جان پاک و ای برآورنده آتش و خاک تیره، مرا نگاهدار باش و خِرَد بده و نیروی مرا از کژّی بگردان.

من نیز تا آنگاه که باشم تو را نیایش کنم و بیش از اینها نیکویی کنم. پس گناهان مرا بیآمرز و مرا اندیشه نیک و بد بده. بدی روزگار و چاره‌گری دیو آموزگار را از جانم بگردان تا همچون کاووس و ضحّاک و جم، آرزو بر روانم ستم نکند. زیرا چون آرزو در راستی را بر من بپوشاند، دیگر کژّی و کاستی نیرو بگیرد. پس چیرگی دیو را از من بگردان تا روانم را تباه نسازد. بر من همین راه و سان را نگاهدار و روانم را به آن جای نیکان برسان. بدین گونه کی خسرو یک هفته در پیشگاه یزدان بر پای بود و اگر چه تنش در آنجا بود، لیک جانش در جایی دیگر بود. چون یک هفته بگذشت، دیگر خسرو نالان گشت و هیچ توانی برایش در آن جایگاه پرستش نماند. پس به روز هشتم از آنجا برفت و بر تخت شاهی خرامید.

پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کی خسرو

از سوی دیگر، همه پهلوانان سپاه ایران از کار شاه در شگفت گشته بودند. هر یک از آن نامداران جنگاور در آن باره به گونه‌ای می‌اندیشید. چون آن شهریار نامور بیآمد و بر تخت بنشست، سالار بار به درگاه آمد. پس کی خسرو بفرمود تا پرده را برداشتند و سپاهیان را به درگاه آوردند. همه بزرگان پیل افکن و شیرفش همچون توس و گودرز و گیو دلیر و گرگین و بیژن و رهّام همچون شیر با دستهایی به کش کرده برفتند.

چون شاه را بدیدند، در پیش او نماز بردند و آنگاه همگی راز برگشودند و گفتند که:

ای شاه دلیر و پهلوان و ای داور، ای که بر همه مهتران، تو مهتری، همانا که هیچ شاهی به مانند تو بر تخت پیلسته ننشسته است و مُهر تاج شاهی از تو فروغ می‌گیرد. تو برافروزنده جوشن و تیغ و اسپ و فرزنده آذرگشسپ فرّخی . از رنج می‌ترسی و به گنج نیز نمی‌نازی اگر چه رنج تو در گیتی از گنجهایت افزونتر است. ما پهلوانان نیز همگی بندگان تو هستیم و به دیدار تو زنده‌ایم. اکنون که همه دشمنان را بر خاک

افکندی و دیگر هیچ ترس و باکی از کسی در گیتی نداری و سپاه و گنج هر کشور از آن تو گشته و در هرجا که پای گذاری، نشانی از رنج تو برجای است پس نمی‌دانیم که چرا در چنین روزگاری اندیشه شهریار تیره گشته است؟ امروز هنگام برخورداری تو از این گیتی است، نه هنگام اندوه و پژمردن. اینک اگر شاه از برای چیزی از ما آزرده است و ما گناهکاریم پس به ما بگوید تا ما دلش را خوش سازیم و رخسار را پر از خون و دل را پر از آتش کنیم. اگر هم که شهریار گیتی دشمنی در نهان دارد، پس به ما بگوید. هر آنچه را که در نهان دارد همچون شاهان گذشته، به ما بگوید تا ما برای آن چاره‌ای بیاندیشیم.

شاه گرانمایه ایران که چنین شنید، گفت: ای پهلوانان راهجوی، بدانید که من در گیتی از هیچ دشمنی در رنج نیستم و نه گنجم در جایی پراکنده گشته و نه از کار سپاهیان آزاری دیده‌ام و نه هیچ یک از شما در این باره گناهکارید. بدانید که چون کین پدرم را از دشمن ستاندم، سراسر گیتی را با داد و کیش بیآراستم و یک مشت خاک تیره نیز در گیتی نمانْد که مُهر نگین مرا نخوانده باشد. پس شمایان تیغهایتان را در نیام کنید و بجای شمشیر، جام مِی در دست گیرید و بجای خروش کمان، به نای و چنگ و باده و رنگ و بوی بپردازید. بدانید که من یک هفته با اندیشه‌ای پاک در پیش یزدان به پای بودم. آرزویی در نهان دارم و آن را از کردگار گیهان خواسته‌ام. پس هر گاه که پاسخ دهد و با آن پاسخ، مرا اندیشه‌ای فرّخ دهد، آن را به نزد شمایان خواهم گفت. اینک شمایان نیز در پیش یزدان نیایش کنید و از برای این کام و شادی، او را ستایش کنید. زیرا که او ما را بر نیک و بد نیرو بداد. ستایش او را سزد که ما را راه بنمود. پس از آن نیز همگی شادکامی کنید و روانتان را از گمانهای بد پاک سازید. و بدانید که این چرخ ناپایدار، شهریار و کهتر نمی‌شناسد. پیر و برنا را در کنار هم می‌پروراند و از او هم داد می‌بینیم و هم ستم. همه پهلوانان که چنین شنیدند، پر از درد از پیش شاه برفتند. آنگاه شاه ایران به سالار بار گفت: در پسِ پرده بارگاه بنشین و دیگر هیچ‌کسی را چه از خویشان من و یا بیگانگان، در پیش من بار مده. سپس کی خسرو شب هنگام به جایگاه پرستش آمد و به دادار دارنده لب بگشود و گفت: ای برتر از برتری، ای فزاینده پاکی و بهتری، باشد که تو مرا به بهشت رهنمون گردی و از این سرای سپنجی درگذرم تا دلم به کژّی نگراید و روانم به آن جای روشندلان راه یابد.

خواندن ایرانیان، زال و رستم را

چون یک هفته بگذشت و شاه روی ننمود، هیاهو و گفتگویی برخاست. همه پهلوانان و بزرگان سگالشگری چون گودرز و توس نوذر نژاد انجمن گشتند و چندی از بیداد و داد و کردار شاهان برترمنش و نیز از یزدان پرستان و بدکنشان سخن راندند و از بزرگان و فرزانگان گیتی داستانها زدند. گودرز به پسرش- گیو- گفت: ای نیکبخت، ای که همیشه پرستنده تاج و تخت بوده‌ای، تو از برای ایران رنج بسیار برده‌ای و سرزمین و خویشان خود را رها ساخته‌ای. اکنون کار تیره‌ای پیش آمده که شایسته نیست آن را خوار و ناچیز بپنداریم. پس باید که به سوی زابلستان و به پیش سپهدار کابلستان بروی و به زال و رستم بگویی که: شاه سر از راه یزدان بپیچیده و گمراه گشته است و در بار را بر نامداران ببسته و بی‌گمان با دیو یار گشته است. نیز به ایشان بگوی که: ما به نزد کی خسرو بسیار پوزش و خواهش آوردیم و از این سخنان، داد او را خواستیم. لیک او فراوان سخنانمان را بشنید و هیچ پاسخی نداد. اکنون دلش را خیره و سرش را پر از باد می‌بینیم و می‌ترسیم که او نیز همچون کاووس شاه کژّ گردد و دیو او را از راه ببرد. ولی شمایان پهلوان هستید و داناترید و در هر کاری تواناترید. پس اکنون همه پاک اندیشان قنّوج و دنبر و مرغ و مای و زابلستان و ستاره‌شناسان کابلستان را به همراه خویش به ایران بیآورید. زیرا که چون خسرو روی خود را از ما پوشیده است، این پادشاهی پر از گفتگوی گشته و اگر چه ما هر گونه چاره‌ای بکردیم، لیک این کار به دست زال گشوده خواهد شد.

چون گیو سخنان گودرز را بشنید، مردان دلاوری از میان سپاه برگزید و برآشفته و اندیشناک از ایران، راه سیستان را در پیش گرفت. چون به نزدیک زال و رستم رسید، آن شگفتی را که دیده و شنیده بود، به ایشان بگفت. زال از شنیدن آن سخنان، اندوهگین شد و به گیو نامور گفت: ما را از این کار، رنج بسیار رسید. آنگاه به رستم گفت: خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان را از زابل و کابل فرا خوان تا با ما بیآیند.

پس همگی به سوی زال روی نهادند و از زابل نیز به سوی ایران روان شدند.

از سوی دیگر، شاه ایران هفت روز در پیش یزدان برپای بود. به روز هشتم چون خورشید گیتی‌فروز فروزان شد، سالار بار پرده از در برداشت و شهریار ایران بر تخت زر بنشست. پس همه موبدان به نزدیک آن شاه گیتی برفتند. چون شاه ایشان را بدید، بنواخت و به آیین کیان برای ایشان جایگاهی بساخت. آن بزرگان پر دانش و راهنمای، بسیار در پیش او بایستادند و هیچیک از آن نامداران خسروپرست از پای ننشست و دست نگشاد. تا این که سرانجام لب گشودند و گفتند که: ای شاه موبدان، ای دادگر سرافراز و روشن‌روان، همانا که توانایی و فرّ

شاهی از آن توست و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای تو است. پس تو که با روان روشن خود همه بودنیها را می‌دانی، اینک زبان خود به دانش بگردان. و بدان که همه ما پهلوانان فرخنده‌اندیش در پیش تو همچون بندگانی بایستاده‌ایم. پس بایسته است که اکنون شاه بگوید که ما چه گناهی کرده‌ایم و چرا این چنین راه را بر ما بسته است. اینک که روزگاری بر این کار بگذشته و دل ما پر آزار و اندوه گشته، اگر که شاه این راز را بر ما و این مرزبانان گم کرده راه بگشاید، آنگاه دیگر اگر از دریا اندوه داشته باشی، ما آن را خشک سازیم و اگر از کوه باشد، ما آن را از بن برکَنیم و با دشنه، دل دشمنان را بشکنیم. اگر هم که چاره این کار با گنج برآید، نگذاریم که از برای گنج و درم در رنج افتی. ما همگی پاسبانان گنج تو هستیم و از رنج تو پر از درد و گریانیم.

شاه ایران که چنین شنید، به ایشان گفت: بدانید که من از پهلوانان بی‌نیاز نیستم لیک دل من از برای نیرو و مردان و گنج در هیچ رنجی نیافتاده است و دشمنی نیز در کشوری پدید نیآمده که از برای آن بیاندیشم. تنها آرزویی در دل روشنم پدید آمده که آن آرزو را از دل نمی‌گسلم و اکنون شب تیره تا روز سپید بدان امید دارم. پس چون آن را بیابم، راز خویش را بر شما آشکار سازم و آنچه را که نهان ساخته‌ام به شما بگویم. اینک شمایان با پیروزی و شادی بازگردید و اندیشه بد بر دل خویش راه مدهید. همه آن پهلوانان آزاد مرد که چنین شنیدند، با درد بر او آفرین بسیار بخواندند.

در خواب دیدن کی خسرو، سروش را

چون ایشان برفتند، شاه بیدار ایران بفرمود تا پرده بارگاه را فروهشتند. آنگاه خود گریان و پیچان و با درد و رخساری لاژوردین در پیشگاه خداوند برتر، از او خواست تا او را راهنمای باشد و بدو گفت: ای کردگار سپهر، ای فروزنده نیکی و داد و مهر، اگر خداوند از من خشنود نباشد، مرا هیچ سودی از این شهریاری نیست. اینک که از من نیکوییهای بسیار و نیز زشتی‌هایی برفت، مرا جایی در بهشت بده. و بدین سان کی خسرو پنج هفته را خروشان در پیش خداوند گیهان بپا بود. در شبی تیره که از آن رنج در آسایش نبود، بدان هنگام که ماه از آسمان سر برآورد، به خواب رفت لیک روان روشن و خردمندش نخفت. در خواب چنان دید که سروش خجسته نهانی به گوش او گفت که: ای شاه نیک‌اختر نیکبخت که تاج و تخت و دستبند بسیاری بسودی، اگر چه از این گیتی تیز بشتافتی، لیک اکنون همه آنچه را که می‌جستی، بیافتی. پس دیگر بیش از این در این تیرگی مباش چرا که در همسایگی داور پاک جای خواهی یافت. پس چون گنج خویش را به تهیدستان بخشیدی، این سرای سپنجی را به کسی دیگر بسپار. درویشان را توانگر ساز و مردمانت را شاد بکن. بدان که کسی از چنگ رنج و سختی در پناه خواهد بود که از دَم اژدها رهایی یابد. با خود چنین بپندار که همه کسانی که از برای تو رنج برده‌اند، این رنج را از برای گنج برده‌اند. پس به ایرانیان چیزهای بسیاری ببخش، زیرا که دیگر بسیار در اینجا نمانی.

برای تخت شاهی نیز پادشاهی برگزین که مور نیز بر روی زمین از او در پناه باشد.

آنگاه چون گیتی را بخشیدی، دیگر هیچ میاسای، زیرا که روزگار آماده شدن تو برای رفتن فرا رسیده است .

چون کی خسرو رنجدیده از خواب بیدار شد، همه آن جایگاه پرستش را از خوی پر از آب دید. پس رخسار بر زمین نهاد و گریان بر کردگار آفرین بخواند و گفت: اگر چه تیز بشتافتم، لیک سرانجام همه آن کام دل را از یزدان بیافتم. آنگاه کی خسرو بیآمد و جامه نویی بیافت و بپوشید و سپس بی‌تاج و گرز و دستبند بر تخت پیلسته شاهی بنشست.

اندرز کردن زال، کی خسرو را

در آغاز هفته زال و رستم با دلی پر از اندوه بدانجا رسیدند. چون ایرانیان از آمدن ایشان آگهی یافتند، همگی با دلی داغدیده به پیش آنها شتافتند. چون رستم و زال زر و آن موبدان بسیار هنرمند پدیدار شدند، همه کسانی که از نژاد زرسپ بودند به همراه توس با درفش کاویانی و همه نامداران زرّینه کفش با اسپ، ایشان را پذیره شدند. گودرز که به پیش تهمتن رسید، اشک از مژگان بر رخسارش چکید. سپاهیان نیز همگی با رخساری زرد و دلی پر از داغ و درد از برای خسرو برفتند و همگی به زال و رستم گفتند که: شاه به گفتار اهریمن گمراه گشته است. تنها سپاهیان در بارگاه اویند و هیچ‌کس در شب و روز او را ندیده است. لیک از این هفته تا آن هفته در بارگاه را می‌گشایند و ما به آن راه می‌یابیم. ولی ای پهلوان بدان که کی خسرو دیگر آن کی خسرویی نیست که تو او را شادان و روشن‌روان دیده بودی. آن بالای همچون سرو سهی او گوژ گشته و رخسار همچون گل سرخش به رنگ به زرد درآمده است. نمی‌دانم کدامین چشم بد بر او برآمد و چرا آن

گل تازه روی بپژمرد؟ شاید که بخت ایرانیان تیره شده و یا اختر بد بر شاه زیان آورده است. زال دلیر که چنین شنید، به ایشان گفت: گاهی چنین پیش می‌آید که شاه از تخت شاهی سیر شود. گاه خوشی است و گاه نژندی گاه درستی است و گاه دردمندی. پس شمایان این همه دل خویش را اندوهگین مدارید، زیرا که جان خرّم آدمی از اندوه، دژم می گردد. همگی بسیار بکوشیم و او را پند دهیم. باشد که با پند، او را اختری سودمند دهیم.

آنگاه همه آنهایی که از راه بیآمده بودند، به سوی بارگاه شاه رفتند. پس در همان هنگام از درگاه پرده برداشتند و همه آن پهلوانان چون زال و رستم پیل تن و توس و گودرز و گرگین و بیژن و گستهم و دیگر کسان انجمن به پیش شاه رفتند. چون شاهنشاه ایران روی زال را بدید و آوای رستم را بشنید، پر اندیشه از تخت برپای جست و از همه ایشان و آن دانایان کابل و زابل و قنّوج و دنبر بپرسید و آنها را بنواخت و به آیین کیانی بر ایشان جایگاهی بساخت. پایگاه آن ایرانیان را هم که در آنجا بودند، از اندازه فزونتر بکرد.

سپس زال بر او آفرین بسیار کرد و گفت: تا ماه و سال، برجای است، شادان زندگانی کنی. براستی که در میان همه نامدارانی که از گاه منوچهر تا کی کواذ به یاد دارم و نیز زو- پسر تهماسپ- و کِی کاووس و دیگر بزرگان و شاهان فرخنده‌پِی ، سیاوش که با فرّ و برز و شکوه بود، برای من همچون فرزندم بود. و هیچ کس را نیز به این خردمندی و نامداری و فرّه ایزدی و پیروزی و مردی و مِهر و اندیشه تو ندیدم که شاهیت همیشه برجای بادا. اکنون که همه گیتی را با داد بگشتی، در باز آمدن نیز شاد و پیروز باش. کدامین مهتر است که به زیر پای تو همچون خاک نیست و کدامین زهر است که نام تو برای آن همچو تریاک نیست؟ اینک بدان که من آگهی ناسزایی بیافتم و از برای آن آگهی بود که این چنین تیز بشتافتم. کسی از ایران به پیش من آمد و گفت: شاه پیروز ایران بفرموده تا سالار بار، پرده بارگاه را برندارد و چهره شاهوار خود را از ما می‌پوشاند. پس من از درد ایرانیان بسان دالمن و یا همچون کشتی بر آب بتاختم تا از آنچه که شاه گیتی در نهان دارد، بپرسم. ستاره‌شناسان و دلاوران و سران هر کشوری را که دیدم، از قنّوج و دنبر و مرغ و مای، با زیگ هندی بدینجا آوردم تا این راز سپهری را بجویند و ببینند که چرا مِهر خود را از ایران یک سره ببریده است. پس بدان که هر کاری به سه چیز، نیکو شود و تخت شاهی نیز با آنها بی‌آهو گردد. به گنج و به رنج و به مردان دلاور. آیین ننگ و نبرد جز این نباشد. و چهارم نیز ما شب و روز در پیش یزدان، او را ستایش و نیایش کنیم زیرا که او فریادرس بنده است و اوست که هر گزندی را باز می‌دارد. و نیز اگر چه خواسته و چیز نزد آدمی ارجمند است، لیک چیزهای بسیاری به درویشان ببخشیم، باشد که یزدان با این کارها، روان تو را روشن کند و خِرَد را در پیش مغز تو همچون جوشنی سازد.

پاسخ دادن کی خسرو، زال را

چون خسرو آن سخنان زال را بشنید، پاسخ دانشمندانه‌ای بدو داد. او را گفت:

ای پیر پاکیزه مغز که همه اندیشه و گفتارهایت نغز است، براستی که از گاه منوچهر تا کنون همیشه بی‌آزار و نیک‌اندیش بوده‌ای. رستم پیل تن نامور- آن ستون کیان و نازش انجمن- نیز سیاوخش را پرورانید و نیکوییهای بسیاری بدو رسانید. چه بسیار سپاهیانی که چون گوپال او و سر و مغز و یال اسپ چون پیلش را دیدند، جنگ ناکرده بگریختند و تیر و کمان خود را بر در و دشت بریختند. در پیش نیاکان من همیشه کینه‌خواه و همچون دستوری فرّخ ، راهنما بوده‌اید. اگر بخواهم رنجهای تو را یاد کنم، تا سد نژاد نیز سخن تازه بماند. اگر بخواهند کردار خوب تو را پژوهش کنند، همه این ستایشهای من برای تو تنها همچون نکوهشی باشد. دیگر ای پر هنر، هر آنچه که از کار من و بار ندادن و آزار من بپرسی، همه را به تو بگویم تا بدانی. بدان که من آرزویی از یزدان داشتم و از برای آن بود که گیتی را خوار پنداشتم و شب و روز در پیش داور رهنمای بپا بودم و از او می‌خواستم تا گناه گذشته مرا ببخشد و راه تیره‌ام را درخشان کند. دیگر این بزم و رنج گیتی را برای من مگذارد و مرا از این سرای سپنجی ببرد و جای خوبی در باغ بهشت به من دهد و در همه نیکی‌ها مرا رهنمای باشد. نباید که از این راستی کنونیم بگذرم و چون شاهان پیشین گمراه گردم. دیگر همه کامهایی که از گیتی بجُستیم ، بس است. باید آماده درگذشتن شد، زیرا که هنگام رفتن فرا رسیده است.[در این اندیشه‌ها بودم که] سپیده‌دم دیشب خواب به چشمم آمد و سروش خجسته از سوی یزدان بیآمد و گفت که: کار خود برساز زیرا که گاه رفتن فرا رسید و روزگار نژندی و نخفتن تو بسر آمد. پس شمایان نیز بدانید که دیگر بارگاه من و اندوه کشور و تاج و تخت و کمر بسر آمد.

دل ایرانیان از شنیدن آن گفتار شاه اندوهگین شد و همگی خیره و گم کرده راه گشتند. چون زال سخنان او را بشنید، آه سردی از جگر برکشید و به ایرانیان گفت:

این چاره نیست. براستی که در مغز او خرد هیچ جایی ندارد. زیرا از آن هنگام که من کمر پهلوانی بر میان بسته‌ام و در پیش تخت کیان، پرستنده بوده‌ام، هیچیک از شاهان را ندیدم که چنین سخنانی بگوید. لیک اینک که او گفته است، ما نباید آن را نهان سازیم و نباید با او همداستان گردیم و بگذاریم که چنین سخنانی بگوید. شاید که دیو با او هم آواز گشته که این چنین سرش از راه یزدان بازگشته است. فریدون و هوشنگ یزدان پرست نیز هرگز به این شاخ دست نبردند. پس اگر چه کاستی بر جانم آید، لیک من همه راستی را بدو می‌گویم. ایرانیان نیز به زال گفتند: براستی که هیچیک از کیان بدین گونه سخن نگفته است. پس ما همگی در آنچه که می‌خواهی

به شاه بگویی، با تو هستیم تا مبادا او آیین و راه را گم کند.

نکوهش کردن زال، کی خسرو را

چون زال آن سخنان را بشنید، برپای خاست و گفت: ای خسرو راد و راست، سخن این پیر کارآزموده را بشنو. آنگاه اگر اندیشه او را کژّ یافتی، آن را مپذیر. لیک بدان که اگر چه گفتار راست، تلخ است ولی در هر کژّی و کاستی را می‌بندد. پس تو نباید از گفتن این سخنان راست من در پیش این انجمن، از من آزرده گردی. تو در توران زمین از مادر بزادی و در همانجا آرام و آبشخورت بود. از یک سو نبیره افراسیاب شاهی که شب نیز بجز جادو در خواب نمی‌دید و از سوی دیگر نیای تو کسی چون کاووس دژخیم بود که رخساری پر از اخم و دلی پر از فریب داشت.

بزرگی و شاهی و تاج و کمر خاور تا باختر از آن او بود. روزگاری خواست تا از آسمان بگذرد و گردش اختران را بشمارد. من که چنین دیدم، او را پندهای بسیاری بدادم و گفتار تلخی بگفتم. او اگر چه پندهای بسیاری بشنید، ولی آن پندها او را هیچ سودی نبخشید. پس من نیز پر از داغ و درد از پیش او بازگشتم. چون کاووس بر آسمان رفت، نگونسار بر خاک افتاد. لیک یزدان پاک بر جانش بخشایش آورد. او نیز پس از آن که بدانسان به یزدان، ناسپاس گشت، با سری پر از گَرد و دلی پر از هراس بیآمد. آنگاه زمانی فرا رسید که تو با گرز گاوسار و سد هزار شمشیرزن زره‌دار برفتی و همچون شیر ژیان آهنگ رزم بکردی و دشت خوارزم را بیآراستی. سپس خودت به تنهایی از پیش سپاه، پیاده به جنگ پشنگ جنگاور شتافتی. و این کار را در هنگامی کردی که گیتی از گرزداران تهی نگشته بود تا تو از برای آن کینه، کلاهخود بر سر نهی.

بدان که اگر او بر تو چیره می‌گشت، افراسیاب شاه را به ایران می‌کشانید و دیگر زن و کودکان خردسال ایرانیان نیز رهایی نمی‌یافتند تا کسی کمر به آن کین ببندد. لیک ایزد تو را از دست او رهانید و بر تو بخشایش آورد. پس سرانجام، آن کسی را که به دادار دارنده ناسپاس بود و همه نیز از او در هراس بودند، بکشتی. از آن پس دیگر گفتیم که هنگام آرامش و پوشش و بخشش و میگساری فرا رسیده است. لیک دیدیم که کار بر ایرانیان دشوارتر شد و دلشان پر آزارتر گشت. اکنون از راه ایزدی سر بپیچیدی و به راه بدی و کژّی آمدی. ولی بدان که از این بد، تنت سودمند نباشد و پروردگار گیهان‌آفرین نیز بر تو نپسندد. پس ای شاه، اگر سامان تو این چنین باشد، دیگر کسی از تو فرمان نخواهد برد و خودت نیز سرانجام از این سخن پشیمان خواهی شد. پس بیاندیش و فرمان دیوان را مکن. لیک اگر بدین گونه راه دیو را بجویی، فرّه ایزدی از تو جدا خواهد شد و دیگر پر از درد و با تنی پر گناه خواهی ماند و کسی تو را شاه نخواهد خواند. پس به یزدان گرای و بدو پناه ببر زیرا که او بر نیک و بد راهنماست. بدان که اگر این پند مرا نشنوی و به اهریمن بدکنش بگروی، آوازه شاهی و تاج و تخت و درود و بخت برایت نخواهد ماند. باشد که خرد، جانت را راهنمای گردد و مغزت به پاکی برجای بماند. باری، چون سخنهای زال به پایان رسید، همه آن پهلوانان نیز زبان بگشودند که: نباید راستی را نهان کرد. ما هم با آنچه که این پیر بگفت، همداستانیم.

پاسخ دادن کی خسرو و پوزش کردن زال

چون کی خسرو آن گفتار زال را بشنید، چندی درنگ کرد و آشفته گشت. آنگاه پر از اندیشه گفت: ای زال کارآزموده، ای که سالیان بیشماری را با مردانگی پشت سر گذارده‌ای، اگر تو را در پیش این انجمن، به سردی پاسخ گویم، گیهاندار این بد را از من نپسندد. دیگر آن که رستم نیز از این کار، دردمند شود و از درد او به ایران نیز گزند آید. و دیگر هم آن که اگر رنجهای رستم را بشمرم از گنجهای نامور او فزونتر گردد. او تن خویش را در پیش من سپر کرد و برای دشمن، خواب و خوراک نگذاشت. پس من پاسخ تو را به خوبی می‌دهم و با گفتار خود دلت را نمی‌شکنم. آنگاه کی خسرو به آوازی سخت گفت: ای سرافرازان پیروز بخت، همه سخنان زال را که در پیش گروه بگفت، شنیدم. سوگند به یزدان دادار و گیهان خدیو که من از راه و فرمان دیو دور هستم و جان من به یزدان می‌گراید. دل روشنم آن گیتی را بدید و خرد در

برابر بدیها همچون جوشنی برای من بود. آنگاه کی خسرو به زال گفت: تندی مکن و بدان که باید به اندازه سخن بگویی. نخست آن که گفتی هرگز کسی از نژاد توران، خردمند و بیدار زاده نشده پس بدان که من پسر سیاوش و شاهی هوشیار و از تخم کیان هستم. من نبیره کی کاووس شاه دل‌افروز و با دانش و نیک‌پِی هستم. از سوی مادر نیز از نژاد افراسیابم که چون خشم می‌آورْد ، خورد و خواب از همه گم می‌شد. همو که نبیره فریدون و پسر پشنگ بود. و مرا از این نژادها هیچ ننگی نیست. زیرا که شیران ایران نیز از بیم افراسیاب تن خویش را در دریا نمی‌شستند. دیگر آن که گفتی کاووس تبنگ بساخت و سر خود را از پادشاهی نیز برتر آورد پس چنان بدان که اگر منش یک پادشاه فزونی بجوید، بر او سرزنش نکنند. اکنون من چون کین پدر بخواستم و گیتی را با پیروزی بیآراستم و کسی را که این کین و ستم و بیداد بر روی زمین از او بود، بکشتم دیگر برای من کاری در گیتی نمانْد . پس هر گاه که آرزوی شاهیِ دیریاز در سر آورم، دیگر همچون کاووس و جمشید و ضحّاک ناپاک و تور دلیر- که گیتی از ستم ایشان سیر گشت- پایگاه من نیز گم شود. می‌ترسم که چون روزگار من نیز به پایان رسد، همچون ایشان به سوی دوزخ کشیده شوم. دیگر آن که گفتی که همچون پلنگی دلاور جنگ با شیده را بیآراستی پس بدان که آن کار من از برای آن بود که از ایران هیچ سوار و اسپ‌افکنی را ندیدم که تنها به جنگ با او رود و در آن رزم، پایدار نیز بماند. پس هر که فرّه ایزدی و یا بخت نیک نداشت، دیگر به چنگ پشنگ همچون خاک می‌شد. از آن رو بود که من به جنگ او رفتم. اینک بدان که در این پنج هفته‌ای که من روز و شب، لب به آفرین یزدان گشوده بودم، از برای آن بود که یزدان پاک گیهاندار مرا از این اندوه و خاک تیره برهاند. دیگر از این سپاه و تاج و تخت سیر شدم و سبکبار گشتم و رخت خود بستم. لیک تو ای دستان سام و ای پیر بیدار که می‌گویی دیو برای من دام نهاده است، بدان که من به راه کژّ و تاریک گمراه نگشته‌ام.

این روان من بود که بی‌مایه گشت و دلم بود که تباه شد. اکنون[با این سخنانی که گفتی] نمی‌دانم که پادافره ایزدی و روزگار بدی برایت در کجا خواهد رسید؟ چون زال این سخن را بشنید، خیره گشت و چشمش از دیدن روی او تیره شد.

پس خروشان شد و برپای جست و گفت: ای شاه یزدان پرست، همانا که تیزی و نابخردی از من بود و تو پاک و فرزانه ایزدی هستی. اینک اگر دیو مرا گمراه ساخت، سزاوار باشد که بر من بخشایش آوری. بدان که من سالیان بیشماری است که در پیش هر شهریار کمر بسته‌ام لیک از هیچیک از آن شاهان ندیدم که چنین چیزی از دادار خورشید و ماه بخواهند. ولی اکنون کی خسرو که روزگار بد از او دور بادا، چنین چیزی را به من آموخت. لیک نمی‌خواهم که از خسرو جدا باشم و بدان که خِرَد بر این جان تیره‌ام گواه است. و نیز بدان که هیچیک از ما و هیچ نیکخواهی در ایران آرزوی جدایی از تو خسرو دادگر و نیکخوی را در سر نداشت و رنج ما از برای آن بود. چون شاه ایران سخنان زال را بشنید، پوزش آن نیکخواه را بپسندید. پس، از جای برخاست و دست او را در دست گرفت و او را به نزد خویش برد و دیگر دانست که زال آن سخنان را تنها از سرِ مِهر با آن شاه خورشیدچهر بگفت.

اندرز کردن کی خسرو به ایرانیان

آنگاه شاه به زال زر گفت: اکنون همگی کمر ببندید و تو با رستم و توس و گودرز و گیو و همه نامداران و دلاوران، سراپرده و درفش همایون را از شهر به بیرون و به دشت ببرید و همه سراپرده و خرگاه‌ها را بر دشت بزنید. درفش بزرگان و پیلان و سپاهیان را نیز به آنجا ببرید و رزمگاهی بسازید. پس رستم همانگونه که خسرو بگفت، بکرد و سراپرده از آنجا ببردند و همه آن ایرانیان کمر به فرمان ببستند و به هامون رفتند. زمین، کوه تا کوه پر از سراپرده‌های سپید و سیاه و بنفش و کبود بود و در میان آنها درفش کاویانی را نهاده بودند که همه‌جا را سرخ و زرد و بنفش ساخته بود. سراپرده زال را نیز نزدیک شاه زده و در پیش آن درفش سیاه را برافراخته بودند.

رستم پهلوان نیز با بزرگان روشن‌روان کابل در سوی چپ او جای داشت و توس و گودرز و گیو و گرگین و شاپور و خرّاد دلاور نیز در پیش او بودند. بیژن و گستهم هم با بزرگانی که با ایشان بودند، در پشت او جای گرفته بودند. شاهنشاه ایران بر تخت زرّین بنشست و گرز گاوپیکر در دست بگرفت. در یک سوی او زال و رستم همچون پیل سرافراز و شیر دژم بودند و در سوی دیگر، توس و گودرز و گیو و رهّام و شاپور و گرگین دلاور جای داشتند. همگی چشم بر چهره شاه دوخته بودند تا ببینند او در باره سپاه چه می‌گوید.

پس شهریار ایران به آوای بلند گفت: ای نامداران بهروز، هر که از میان شمایان خرد در سر دارد، بداند که این نیک و بد خواهد گذشت. همگی رفتنی هستیم و این گیتی نیز سپنجی است، پس چرا باید این درد و اندوه و رنج را داشت؟ از هر سو چیزی گِرد می‌آوریم و آنگاه آن را به دشمن می‌سپاریم و خود درگذریم. پس همگی از یزدان پاک بترسید و در این خاک تیره شاد مباشید. زیرا که این روز بر ما می‌گذرد و

روزگار پیوسته دَم ما را می‌شمارد. از هوشنگ و جمشید و کاووس شاه که آن همه با فرّ و تخت و تاج بودند، چیزی بجز نام در گیتی نمانْد و هیچکس نیز نامه آن رفتگان را نخواند. بسیاری از ایشان ناسپاس گشتند، لیک سرانجام از آن بد، هراسان شدند.

اینک من نیز همچون ایشان یک بنده هستم، و اگر چه رنجهای بسیار برده و کوشیده‌ام، لیک هیچکس را ندیده‌ام که در این گیتی بماند. اکنون جان و دلم را از این سرای سپنجی بکَندم و این درد و رنج را بسر آوردم. اینک که دیگر هر آنچه که می‌جستم، بیافتم از تخت کیانی روی بتافتم. پس به هر کسی که برای من رنجی برده، هرچه از گنجها بخواهد، ببخشم و از کردار هر کسی که سپاس دارم، به یزدان نیکی‌شناس بگویم. این خواسته‌ها و جنگ افزار و زر و گنج آراسته را به ایرانیان ببخشم و به هر مهتری از شمایان نیز کشوری را ببخشم. همه آن همیانها و بردگان و چهارپایان را نیز بشمارم و ببخشم، زیرا که من دیگر از این تیرگی دل خود را بپرداختم و آماده رفتن گشتم. اینک شمایان با شادی دست به خوردن ببرید و یک هفته به خورد و خواب بپردازید و[از یزدان] بخواهید تا از این سرای سپنجی درگذرم و از رنج به دور مانم.

چون کی خسرو این پندها را بگفت، همه پهلوانان ایران شگفت‌زده گشتند. یکی گفت: این شاه دیوانه شد و خرد با دلش سخت بیگانه گشت. نمی‌داند که به او چه خواهد رسید و این تخت و تاج چگونه آرامش خواهد یافت. آنگاه همگی گروه گروه برفتند. همه کوه و دشت و مرغزار پر از سپاهیان بود. بانگ نای و آواز اسپان بر دشت گویی از آسمان نیز برگذشت. پس یک هفته را بدین گونه شاد ببودند و هیچکس به یاد اندوه و رنج نیافتاد.

اندرز کردن خسرو، گودرز را

به روز هشتم شاه بی‌دستبند و گرز و کلاه رومی بر تخت بنشست. چون هنگام رفتنش نزدیک شد، در گنج را بگشودند. چون در گنج آباد را بگشود، به گودرز کشواد اندرز بداد که: در کار گیتی بنگر و ببین که با این آشکارا چه چیزی در نهان دارد.

بدان که هر گنجی را روزی با سختی می‌آکنند و روزی نیز هنگام پراکندن آن می‌رسد. پس نگاه کن به کاروانسرا و نیز پلی که در نزدیکی ایران ویران گشته و یا آبگیری که در ایران از رنج افراسیاب ویران است و یا کودکانی که بی‌مادرند و زنانی که بی‌شوی و بی‌چادر هستند و یا آن پیر نیازمندی که رنج و نیازمندی خویش را از دیگران پنهان می‌دارد تو در گنج را بر ایشان مبند و از بد روزگار بترس و بر ایشان ببخش. دیگر گنجی است که پر از افسر و زیور و گوهر است و نامش بادآور می‌باشد. پس نگاه کن به شهری که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته و نیز به آن آتشکده‌ای که ویران و بی‌هیربد شده و سدیگر کسی که به روزگار جوانی درم برفشانده و اکنون از تن بازمانده و دیگری چاهساری که سالیان فراوانی بر آن بگذشته و اینک بی‌آب گشته است همه را با این گنج آباد کن و در این راه، درم در پیش تو خوار باشد و پیوسته به یاد مرگ باش. دیگر گنجی است که آن را عروس می‌خوانند و کاووس، آن گنج را در شهر توس بیآکند. پس کی خسرو به گودرز بفرمود که: آن را به زال و گیو و رستم ببخش. آنگاه کی خسرو همه جامه‌های تنش را برشمرد و همه آنها را با دستبند و گردنبند دلاوران و جوشن و گرزهای گران به رستم سپرد.

سپس گله‌های اسپانی را که رها بودند، به توس سپهبد سپرد. همه باغ و گلشن و ایوانهایی را هم که به یادش آمد، به گودرز بداد. آنگاه هر آنچه از جنگ افزارهای خودش را که در گنج بود، چون دیگر خسرو از تخت شاهی سیر گشته بود، به گیو دلیر سپردند. سپس شاه ایوان و خرگاه و سراپرده و تاژ و آخور چهارپایان را به فریبرز- پسر کاووس- داد. آنگاه یک جوشن و کلاهخود و کلاه زرّین و یک گردنبند روشنتر از ستاره اورمزد و دو انگشتری یاکند درخشان که بر آنها نام شاه گیتی نوشته شده بود و در گیتی همه آن را می‌شناختند، را به بیژن داد و بدو گفت: این یادگار را همیشه نگاه دار و جز تخم نیکی مکار. سپس به ایرانیان گفت: دیگر هنگام درگذشتن من فراز آمد و کامم تازه شد. پس چون گاهِ پراکندن انجمن رسید، هرچه بایسته است، از من بخواهید .

همه آن بزرگان از درد شاهنشاه زار و گریان و بریان شدند و هر کسی می‌گفت: آیا این شهریار، تاج شاهی را به چه کسی خواهد داد؟

خواستن زال، گشادنامه از خسرو برای رستم

از خسرو برای رستم چون زال خسروپرست سخنان شاه را بشنید، زمین را بوسید و بر پای جست و گفت: ای شهریار گیتی، سزاوار باشد که آرزوهای خود را نهان نگذارم. تو، خود می‌دانی که رستم در رزم و رنج و تنگی و نبرد در ایران چه کرد. آن هنگام که کِی کاووس به آن راه دور و پرسنگهای گران مازندران برفت و دیوان، او را با پهلوانان گردنکشی چون گودرز و توس در بند آوردند چون تهمتن بشنید به تنهایی به سوی مازندران شتافت و با رنج و اندوه آن راه پر از بیابان و تاریکی و دیو و شیر و جادو و اژدهای دلیر را بپیمود و به نزد شاه، به مازندران رفت. آنگاه پهلوی دیو سپید و جگرگاه اولاد غندی و بید را بدرید و سر سنجه را نیز ناگاه از تن بِکَند و خروشش تا به ابر بلند برآمد. پس از آن چون کاووس به سوی هاماوران برفت، او را به همراه توس و گودرز و گیو و دیگر دلیران فرزانه با بند گران ببستند. تهمتن که چنین دید، با سپاهی گران از سران برگزیده ایران و زابل برفت و کاووس و گودرز و گیو و توس را از بند رها کرد. پس از آن فرزندی همچون سهراب را که هیچیک از کهتران و مهتران چنین فرزندی نداشتند، از برای آن کین کاووس شاه بکشت و هنوز نیز پیوسته از آن درد می‌گرید. آنگاه چون با کاموس رزم بکرد، با مردانگی خود از آن سرزمین گَرد برآورد. از کردارهای او هرچه سخن بگویم، پایان نیابد. لیک اینک که شاه از تاج و تخت سیر گشته، برای این شیردل نیکخواه چه برجای خواهد گذاشت؟ کی خسرو در پاسخ او گفت: براستی که کردار و رنج و تیمار او را در نزد من هیچکس بجز کردگار سپهر- آن نماینده داد و آرام و مهر- نمی‌داند. لیک سخنهای او در نهان نیست و برای او در سراسر گیتی هیچ همتایی نمی‌شناسم. آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او رَود و کاغذ و مشک و خوشبوی بیآورد. پس، از سوی کی خسرو سرافراز و پاک کیش، آن شاه زمین، فرمانی برای پهلوان پیل تن و سپهبدی که مردانگیش در پیش هر انجمن ستوده بود، نوشتند تا او در گیتی پیش رو و سالار بیدار و نو باشد و از زابلستان تا دریای سند و همه کابل و دنبر و مای و هند و نیز بست و غزنین و خود زابلستان و همچنین تا به کابلستان و نیز کشور نیمروز از آن رستم، آن سپهدار پیروز و لشگرفروز باشد. سپس بر آن پیمان به آیین کی خسرو دادگر مُهر زر نهادند و کی خسرو آن گشادنامه را بدو داد و او را آفرین کرد و گفت: زمین به رستم، آباد بادا. آنگاه کی خسرو به هر یک از آن بزرگانی که با زیگهایشان به همراه زال آمده بودند، جامه و سیم و زر و یک جام پر از گوهر ببخشید.

گشادنامه دادن کی خسرو، گیو را

سپس گودرز کارآزموده بر پای خاست و گفتار راستی با شاه بیآراست و گفت: ای شاه پیروز بخت، براستی که هیچ شاهی را همچون تو بر تخت ندیده‌ام. من از گاه منوچهر تا کی کواذ و از هنگام کاووس تا تو ای شاه فرّخ‌نژاد ، پیوسته در پیش بزرگان کمر بسته‌ام و یک روز نیز بی‌آزار ننشسته‌ام. مرا هفتاد و هشت پسر و نبیره بود. لیک اکنون تنها برایم هشت تن مانده‌اند و دیگران، همه درگذشتند. گیو بیدار دل نیز هفت سال در توران زمین، بی‌خورد و آرام ببود. در آن دشت، خوراکش از گورخر بود و پیراهنش از چرم شکار. خود شاه دید که تا او به ایران رسید، گیو چه اندازه تیمار او را کشید. اینک که شاه از تاج و تخت سیر گشته است، او نیز از شاه چشم‌داشت نیکی دارد.

کی خسرو که چنین شنید، بدو گفت: کارهای او بیش از اینها بوده است. هزار آفرین بر گیو باد. خداوند گیتی، او را یار باشد و دل بدسگالانش پر از خار بادا.[و تو ای گودرز] که روشن‌روان و تندرست باشی، همه کم و بیش من در دست تو است. آنگاه پادشاه به دبیر بفرمود تا از سوی او نامه‌ای از مشک و شاهبوی بر پرند نوشتند و قم و اصفهان را- که جایگاه بزرگان بود- بدو دادند. آنگاه شاه مُهر زرّین خود را بر آن نهاد و آفرین بکرد و گفت: یزدان از گودرز خشنود باشد و دل بدسگالانش پر از دود بادا.

سپس آن شاه دلیر به ایرانیان گفت: مبادا که گودرز از کردار خود سیر گردد. همگی بدانید که او یادگار من است و زینهار من به نزد شماست. پس همگی از او فرمان ببرید و از گفتار گودرز سرپیچی نکنید. آنگاه همه پیش روان گودرزیان بر شاه آفرین بکردند.

گشادنامه دادن خسرو، توس را

چون گودرز بنشست، توس برخاست و به پیش خسرو برفت و زمین را ببوسید و بدو گفت: شاها جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. من از میان بزرگان، از نژاد فریدون هستم و از آن هنگام که کواذ بیامده، تا کنون پیوسته در پیش ایرانیان کمر بسته‌ام و هرگز بند از میان نگشودم. در کوه هماون تنم بی‌پیراهن از جوشن آزرده گشت لیک از برای کین سیاوش در آن رزمگاه هر شب پاسبان سپاه بودم. در لادن هرگز سپاه را رها نکردم و پیوسته در دَم اژدها بودم. در هاماوران نیز که کاووس در بند شد، بند دیگر بر گردن توس بود. سپاه را در هیچ جایی رها نساختم و هرگز نیز کسی از من گلایه نکرد. اکنون که شاه از تاج و گنج سیر گشته است و می‌خواهد تا از این سرای سپنجی

درگذرد، مرا چه فرمانی می‌دهد؟ آیا این هنرها برایم همچون آهویی می‌گردند؟ شهریار ایران، که چنین شنید، بدو گفت: تو بیش از اینها که گفتی از روزگار رنج برده‌ای. پس همچنان درفش کاویانی با تو باشد و سپهدار زرّینه کفش باش. در اینسوی گیتی نیز خراسان از آن تو باشد و در میان این نامداران، تن آسان باش. پس در پیش آن بزرگان و گردنکشان فرمانی بر آنچه که گفته بود، نوشتند و بر آن مُهر زر نهادند. آنگاه کی خسرو آن را با یک گردنبند و کمر زرّین به توس داد و او را آفرین بسیار کرد و گفت: هیچ دلی از تو پر کین مبادا.

دادن کی خسرو، پادشاهی به لهراسپ

چون شاهنشاه از کار بزرگان پرداخته شد و از آن رنجها بیآسود تنها نام لهراسپ در میان آن بزرگان مانْد که کسی از کراسه شاه، آن را برنخواند. پس شاه به بیژن بفرمود تا لهراسپ را با کلاه به پیش او آورد. چون شاه، لهراسپ را بدید، برپای جست و بر او آفرین بکرد و دست بگشود. پس از آن تخت پیلسته نامور فرود آمد و آن تاج دلافروز را از سر برگرفت و به لهراسپ داد و بر او و همه پادشاهی ایران زمین آفرین بکرد و گفت: این تاج نو بر تو فرخنده باشد که سراسر گیتی بنده تو باد. پس از آن همه درد و رنج که دیدم، اینک پادشاهی و گنج را به تو سپردم. از این پس زبان خود را جز به داد مگردان زیرا که با دادگری، پیروز و شاد خواهی بود.

روان خود را با دیو آشنا مساز و چون بخواهی که بختت همیشه جوان بماند، خردمند و بی‌آزار باش و همیشه زبان خود را نگاه بدار. آنگاه کی خسرو به ایرانیان روی کرد و گفت: به شاهی و بخت او شادان باشید. ایرانیان از این کار او در شگفت گشته بودند. پس هر یک بسان شیر ژیانی برآشفتند و همه از این که باید لهراسپ را شاه بخوانند، شگفت‌زده شدند. زال در میان ایرانیان برپای خاست و آنچه را که در دل، راه راست می‌پنداشت، به آن شهریار بلند گفت که: تو اگر خاک را نیز ارجمند کنی، سزاوار باشد. لیک آن کسی که لهراسپ را شاه بخواند، سرِ بختش پر از خاک و زهر در دهانش همچون تریاک بادا.

پس ما نیز هرگز چنین بیدادی نکنیم. چون لهراسپ به نزد زراسپ، به ایران آمد او را تنها فرومایه‌ای با یک اسپ دیدم. لیک تو سپاه و درفش و کمر را بدو دادی و او را به جنگ الانان فرستادی.[چگونه است که] از میان این همه بزرگان خسرونژاد، هیچ‌کس دیگری به یاد شاه نیآمد؟ من نژاد او را نمی‌دانم و هرگز شاهی بدین گونه نشنیده‌ام. چون زال این سخنان را بگفت، همه آن انجمن با او همداستان گشتند و خروشی از آن ایرانیان برآمد و گفتند که: ای شاه، چون لهراسپ را این چنین برکشی، ما دیگر از این پس کمر نبندیم و هیچیک در کارزار، رزم نجوییم.

چون خسرو آن سخنان را از زال بشنید، بدو گفت: مشتاب و تندی مکن زیرا هر کسی که سخن به بیداد گوید، از آتش بجز دود نیابد. کردگار نیز این بدی را از ما نپسندد که کسی را که یزدان، نیکبخت و سزاوار و زیبنده شاهی و تاج و تخت کند، نپذیریم و سر از فرمان او بپیچیم. پروردگار گیهان‌آفرین بر زبان من گواه است که لهراسپ همه این هنرها را دارد و او را شرم و کیش و نژاد است و راد و پیروز و از داد نیز شاد می‌باشد. او نبیره هوشنگ شاه است و خردمند و بینا دل و پاک دست می‌باشد. او کسی است که پای جادوان را از خاک برکَند و راه یزدان پاک را پدید آورَد. روزگار از پند او جوان گردد و فرزند پاکش نیز بدین گونه باشد. پس همگی به شاهی بر او آفرین کنید و از این پند مهرآمیز من سر مپیچید. و بدانید که هر کسی که سر از اندرز من بپیچید، همه رنجهای او در پیش من باد گشت و به یزدان نیز ناسپاس شد و از هر سو هراس بر دلش راه خواهد یافت.

زال که این سخنان پاک را بشنید، از جای برخاست و انگشت بر خاک زد و لب را با خاک سیاه بیآلود و به آوای بلند، لهراسپ را شاه خواند. آنگاه به آن شاه گیتی گفت: خرّم باشی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. چه کسی بجز شاه پیروز و راد می‌دانست که لهراسپ، نژاد از شاهان دارد؟ اینک که به خاک سیاه سوگند خوردم و لبم آلوده شد، پس دیگر این را گناه مشمار. پس همه بزرگان نیز بر او گوهر افشاندند و به شاهی بر او آفرین بخواندند .

آنگاه کی خسرو- آن شاه فرخنده- به ایرانیان گفت: پدرود باد این تخت دلافروز شاهی. چون من از این خاک فرومایه درگذرم، شما را از یزدان پاک بخواهم. سپس کی خسرو که می‌گریست، از برای پدرود کردن، رخسار هر یک از ایشان را ببوسید. همه آن پهلوانان را در برگرفت و به زاری خروشید و پیوسته می‌گفت: ایکاش می‌توانستم این انجمن را نیز با خویشتن ببرم.

پس چنان خروشی از سپاه ایران برآمد که خورشید نیز راه خود را بر آسمان گم کرد.

خروشیدن و ناله و آه کودک و زن و مرد از پس پرده‌ها و یا از کوی و بازار و در پیش انجمن برآمد و در هر برزنی ماتم شاه بخاست. آنگاه کی خسرو به ایرانیان گفت: فردا راه شمایان نیز همین است. پس هر که از شمایان نام و نژاد دارد، به داد خداوند شاد باشد. من اکنون روان خود را می‌پرورم تا به نیکنامی درگذرم. دل خود را در این سرای سپنجی نبستم تا این که سروش به راهنمایی من آمد. کی خسرو این بگفت و از ستورگاه اسپی بخواست. فریاد سپاهیان برخاست. آنگاه کی خسرو که بالای همچون سرو خود را خمیده بکرده بود، دژم، به ایوان شاهی آمد.

پدرود کردن کی خسرو به کنیزکان خود

کی خسرو را چهار کنیز بسان آفتاب بود که هیچکس چنین خوبرویانی را به خواب هم ندیده بود. پس آن بتان خویش را از پسِ پرده به نزد خویش خواند و همه آن راز دل خود را با ایشان بگفت که: بدانید که من از این جای سپنجی رفتنی هستم. لیک شمایان دل خویش را با درد و رنج مدارید. دیگر بودن بر این خاک بیدادگر برای من بس است و تا جاودان دیگر مرا نبینید. دیگر نمی‌خواهم در اینجا باشم و می‌خواهم که به سوی داور پاک بروم.

با شنیدن این سخنان، هوش از آن چهار خورشیدچهر برفت و همگی از آن اندوه و درد و مِهر ، خروشان شدند. روی خود را با ناخن خراشیدند و پیرایه از گیسوان مشکبوی خویش بگسستند و موی برکَندند . آنگاه هر یک از آنها که به هوش آمد، با ناله و خروش گفت: ما را نیز از این سرای سپنجی ببر و در این نیکویی راهنمای ما باش. پس شاه پر مایه ایران به ایشان گفت: از این پس راه شما نیز همین خواهد بود.

کجایند آن خواهران جم شاه؟ کجایند آن تاج داران خودستا؟ کجاست مادرم، آن دختر افراسیاب که آن چنان از دریا بگذشت؟ کجاست ماه آفرید، آن دختر تور که هیچکس به مانند او در روزگار ندید؟ همگی بالینشان خاک و خشت است و نمی‌دانم که اکنون در دوزخ هستند یا بهشت.

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ	برو بگذرد چنگ و دندان مرگ
به نیکی بباید تن آراستن	که نیکی نشاید ز کس خواستن

پس شمایان نیز از برای این بیم، آزار مرا مجویید تا این که راه دیدار من آسان گردد. آنگاه کی خسرو خروشید و لهراسپ را به پیش خود خواند و با او در باره ایشان سخنان فراوانی براند و بدو گفت: اینان بتان من و فروزندگان شبستان من هستند.

پس تو نیز تا هنگامی که برجای باشی، ایشان را به همینگونه در اینجا نگاه بدار.

نباید که چون یزدان تو را نیز فراخواند، روانت از کردارت شرمگین باشد و چون مرا با سیاوش در کنار هم ببینی، از شرمِ دو شاه، دژم بمانی. لهراسپ هر آنچه را که کی خسرو بدو گفت و این که ایشان را نادیده در نهان دارد، پذیرفت. آنگاه کی خسرو کمر به تنگی ببست و از آنجا برفت و به گِرد ایرانیان بگردید و گفت: از اینجا زود به ایوان بازگردید و هیچ از برای ما در دلتان داغ و دود مدارید و با این گیتی نیز گستاخ مباشید زیرا که او دشمنی خود را در نهان دارد. پیوسته راد و شاد باشید و از من جز به نیکی یاد مکنید. همگی به یزدان، شاد و خرّم باشید و چون هنگام رفتنتان فرا رسد، شاد و خندان شوید. پس همه آن نامداران سپاه ایران که چنین شنیدند، در پیش شاه سر بر زمین نهادند و گفتند: تا آن هنگام که جانمان پاینده باشد، پند شاه را همچون جان خویش نگاه داریم.

رفتن کی خسرو به کوه و ناپدید شدن در برف

آنگاه کی خسرو به لهراسپ بفرمود تا بازگردد و بدو گفت: روزگار من بگذشت. تو برو و تخت شاهی را به آیین نگاه دار و در گیتی بجز تخم نیکی مکار. هر گاه که بخواهی از رنج بیآسایی، باید که به تاج و گنج ننازی. با خود چنان بدان که رفتنت نزدیک شده و راه تو به پیش یزدان باریک گشته است. پیوسته داد بجوی و داد بکن و تن مهتر خود را از این گیتی آزاد ساز. لهراسپ که چنین شنید، زود از اسپ فرود آمد و زمین را ببوسید و زاری نمود. خسرو بدو گفت: پدرود باش و پیوسته داد کن.

پس سران سپاه و بزرگان بیدار و دلاوری چون زال و رستم و گودرز و گیو و بیژن پهلوان و گستهم دلاور و فریبرز- پسر کاووس- و توس نامور با او برفتند. سپاهیان، گروه گروه از دشت تا سرِ تیغ کوه با او رفتند و بدین گونه یک هفته را در آنجا به میگساری پرداختند. همه از آن کردار شاه خروشان و پیچان بودند و هیچکس را به سوی آن رنج، راهی نبود. موبدان پنهانی می‌گفتند:

براستی که هیچکس در گیتی بدین گونه سخن نگفته است. چون خورشید از تیغ کوه سر برآورد، از هر سوی گیتی گروهی بدانجا بیآمد. سد هزار زن و مرد ایرانی خروشان با شهریار برفتند. همه کوه پر از ناله و خروش بود و سنگ خارا نیز به جوش می‌آمد. هر کسی می‌گفت: شاها چه شد که دل روشنت این چنین پر از داغ و دود شد؟ اگر از سپاهیان آزاری دیده‌ای و این تاج را خوار پنداشته‌ای، ما را بگوی و از خاک ایران مرو و برای این گیتی کهن، شاه نویی میاور. همه به زیر اسپ تو همچون خاک باشیم و آذرگشسپ تو را پرستنده گردیم. آن دانش و خرد و هوش تو کجا باشد؟ همانا که به نزد فریدون نیز سروش نیآمد. پس ما همگی در پیش یزدان ستایش کنیم و در آن آتشکده به نیایش پردازیم. باشد که با این کار، یزدان پاک تو را به ما ببخشد و دل موبدیِ تو به ما درخشان گردد.

شاهنشاه ایران از آن کار ایشان خیره بماند. پس بزرگان آن انجمن را به پیش خود خواند و گفت: اینجا همه نیکویی است. پس بر این نیکویی‌ها نباید گریست. همگی یزدان را سپاسگزار باشید و پاک و یزدان شناس بمانید. از این رفتن من هم دژم نباشید، زیرا که گرد آمدن ما بزودی فرا رسد. آنگاه به مهتران گفت: همگی بی‌شهریار از این کوهسار بازگردید. زیرا که من راهی دراز و سخت بی‌آب و گیاه و برگ درخت در پیش دارم. این آمد و شد خویش را کوتاه سازید و روانتان را به سوی روشنی رهنمون کنید. و بدانید که هر کسی را یارای گذشتن از این ریگزار نیست، مگر کسی که فرّه و برز بسیار داشته باشد. پس چون زال و رستم و گودرز پیر- آن سه پهلوان گرانمایه سرفراز و بیننده و یادگیر- گفتار او را شنیدند، از آنجا بازگشتند. لیک پهلوانانی چون توس و گیو و فریبرز و بیژن و گستهم دلاور از او باز نگشتند و یک شبانه‌روز دیگر با او برفتند. سرانجام از آن بیابان و خشکی دژم گشتند. تا این که بر سر راهشان چشمه‌ای پدید آمد. پس در پیش آن آب روشن فرود آمدند و از آن بخوردند و کمی بیآسودند. شاه به آن مرزبانان گفت: امشب از این جایگاه نرانیم و از کار گذشته بسیار سخن بگوییم، زیرا که دیگر از این پس ما را بسیار نخواهید دید. پس چون روز فرا رسد و خورشید تابان درفش خود را برآورد و زمین بنفش همچون زرآب گردد، دیگر روزگار جدایی من فرا رسد شاید که مرا با سروش آشنایی بُوَد . و بدانید که اگر دلم از این اندیشه سر بپیچد، دل تیره گشته خود را از تن بگسلم.

آنگاه چون بخشی از شب تیره بگذشت، کِی نامور به پیش یزدان خرامید و در آن آب روشن، سر و تن خود را بشست و بر خویشتن زند و اوستا بخواند.

سپس به آن خردمندان نامور گفت: تا جاودان پدرود باشید. اکنون چون روز فرا رسد و آفتاب بردمد، دیگر مرا جز در خواب نخواهید دید. شما نیز اگر فردا مشک از ابر هم ببارد، دیگر بر این ریگ خشک مباشید. بدانید که باد سختی از کوه خواهد وزید که شاخ و برگ درختان را می‌شکند. آنگاه از ابر سیاهی برف خواهد بارید و شما دیگر به سوی ایران راه نخواهید یافت.

فرو رفتن پهلوانان در میان برف

سر مهتران از شنیدن آن سخن کی خسرو گران شد. پس آن دلیران با درد بخفتند. چون خورشید از کوه سر برآورد، شاه از چشم آن بزرگان ناپدید شد .

پس همگی از آنجا در جستجوی شاه به سوی ریگ و بیابان روی نهادند و همه‌جا را بگشتند. لیک در هیچ جا نشانی از خسرو ندیدند. پس همگی آزرده و کوفته و با دلی تنگ از برای آن که شاه را در هیچ کجا نیافته بودند، همچون بیهوشان، خروشان و با دلی پر از اندوه و گداز به پیش آن چشمه بازگشتند. هر که از ایشان به پیش آن آب فرود آمد، بر شاه گیتی درود فرستاد. آنگاه فریبرز آنچه را که خسرو گفته بود، به ایشان بگفت و سپس گفت که: خرد با جان پاک خسرو یار بادا.

امشب از پیش این چشمه نرویم و در همینجا چیزی بخوریم و بیآساییم. زیرا که زمین گرم و نرم و آسمان نیز روشن است. پس رفتن از اینجا را روا نمی‌دانم. و بدین سان همگی در پیش آن چشمه فرود آمدند و در باره خسرو بسیار سخن راندند و گفتند: براستی که اگر چه کسی بسیار نیز در گیتی بماند، به مانند این شگفتی را نبیند.

این گونه رفتن شاه را که ما دیدیم، از گردنکشان نیز نشنیده‌ایم. دریغ آن اختر بلند و اندیشه و بزرگی و پهلوانی و بالای او هر خردمندی هم که بشنود کسی زنده به پیش یزدان رفته، به این کار خواهد خندید. چه کسی در گیتی می‌داند که او را چه بود؟ ما چه می‌توانیم بگوییم؟ همانا که گوش را یارای شنیدن این سخن نباشد. آنگاه گیو به آن نامداران گفت: براستی که در گیتی هیچ دلاوری به مردانگی و بخشش و داد

و هنر و نژاد و دیدار و بالا و نام او نبوده است. به گاه رزم همچون پیلی در برابر سپاه بود و به هنگام بزم بسان ماهی در برابر تاج. سپس ایشان از آن چیزی که بود بخوردند و آنگاه زود بخفتند.

در آن هنگام ناگهان باد و ابری برآمد و آسمان بسان چشم شیر شد. برف همچون کشتی‌ای که بادبان برکشد، همه‌جا را چنان پوشاند که دیگر نیزه آن سرکشان نیز به زیر آن ناپدید گشت. برف تند و گرانی برآمد و زمین را از کران تا کران بپوشانید. دیگر آن پهلوانان دلاوری چون توس و بیژن و فریبرز و گیو را هیچ چاره‌ای نماند. همگی درون آن برف ماندند. نمی‌دانم که در آنجا چگونه ماندند. زمانی به زیر آن برف تپیدند. لیک در هرجا چاه ژرفی کنده شد و دیگر توانی برای هیچ یک از ایشان نمانْد و سرانجام جان بدادند .

از سوی دیگر، رستم با زال و گودرز و چند سوار دیگر سه روز را گریان در آن کوهسار بودند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز بدرخشید، با یکدیگر گفتند:

دیگر آن کار، با درنگ شد. تا به کِی این گونه بر این کوه و سنگ بمانیم؟ اگر شاه از گیتی ناپدید گشته و همچون باد از میان بردمیده، پس آن نامداران دیگر کجا رفته‌اند؟ شاید که پند خسرو را نپذیرفته باشند. پس ایشان یک هفته را بر پشت آن کوه بماندند. لیک سرِ هفته دیگر به ستوه آمدند و همگی پریشان و زار و گریان شدند و از آن درد، گویی بر آتش بریان گشتند. گودرز کشواد پیوسته موی خود می‌کَند و اشک می‌بارید و روی خود می‌خراشید و می‌گفت: هرگز کسی به مانند آنچه که از خاندان کاووس بر من رسید، به خود ندیده است. سپاهی از پسران و نبیره‌هایم داشتم که هر یک مهتر بودند. لیک همگی به کین سیاوش کشته شدند و از برای آن کینه بود که خاندانم زیر و زبر گشت. اکنون دیگر همگی از پیش چشمم ناپدید گشتند. براستی که چه کسی به مانند این شگفتی را که به من رسید، بدیده است؟ زال که چنین شنید، سخنهای دیرینه‌ای بگفت و آنگاه به ایشان گفت: در برابر داد یزدان، خرد یار باد. شاید که چون راه از زیر برف پیدا شود، ایشان نیز راه را بیابند و بازگردند. پس شایسته نیست که ما بیش از این در اینجا بمانیم، زیرا که هیچ خوردنی‌ای نیست و باید از اینجا برویم. لیک چند تن پیاده را به آن راه بفرستیم تا شاید روزی نشان آن سپاه را بیابند. بدین سان ایشان گریان از آن کوه برفتند و پیوسته از آن کسان، از فرزند و خویشان و دوستان و نیز از آن شاه که همچون سروی در بوستان بود، یاد بکردند. از سوی دیگر، پیادگان برفتند و ایشان را بدیدند. پس آنها را از آن جایگاه بیآوردند و به همان سان که بودند به شهر بازگرداندند و برای هر یکی دخمه‌ای بساختند .

و سرانجام از سوگ ایشان بپرداختند. آری، سرنوشت آن مهتران چنین بود.

جهان را چنین است آیین و دین — نماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد — یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان مستمند — چنین است رسم سرای سپنج
کجا آن یلان و کیان جهان — از اندیشه دل دور کن تا توان

لهراسپ

آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کی خسرو

چون لهراسپ از کار شاه و سپاهیانی که با او بودند، آگاه شد، با تاج زر بر تخت بنشست. پس پهلوانان زرّین کمر به پیش او رفتند و بزرگان و بلند پایگان ایشان بنشستند. لهراسپ که ایشان را بدید، برپای خاست و با خوبی با ایشان سخن راند و به آوای بلند گفت: ای سران سپاه، همگی شما آن پند و اندرز شاه را شنیده‌اید. پس هر که از شمایان از شاهیِ من شاد نیست، همانا که پند خسرو را از یاد برده است.

لیک من هر آنچه که خسرو به من فرموده بود، همان کنم و از او فرمان ببرم و به نیکی بکوشم. شما نیز دست از اندرز او باز مدارید و هیچ رازی را از من مپوشانید و بدانید که هر کسی که به اندرز شاهان گوش نسپارد، براستی که در پیش یزدان، گناهکار خواهد بود. پس هر بد و نیکی که به یاد دارید، باید که به پیش من بازگویید .

[زال] پسر سام که چنین شنید، بدو گفت: خسرو تو را شاه نامید. پس من نیز از آنچه که او گفت، سر نپیچم و آن پند و اندرزش را پذیرفته‌ام. تو شاهی و ما همگی در برابر تو کهترانیم و از خواست و فرمان تو نگذریم. من و رستم زابلی و دیگران نیز دست از مِهر تو برنداریم و هر کسی که جز بر این راه برود، دستش از نیکی کوتاه باد.

لهراسپ که گفتار زال را بشنید، بر او آفرین کرد و گفت: با این داد و راستی شمایان، هرگز بدی و کاستی به شما راه نیابد. همانا که یزدان شما را چنان آفریده که با بودن شمایان، دیگر رنج و بدی ناپدید گردد. آن شاه نیک‌اختر شادروز، در آن روزگاران، سرزمین نیمروز را به شما سپرد. اکنون به همراه آن سرزمین، هرچه از پادشاهی من می‌خواهید، آن را نیز در دست گیرید زیرا که تن و دودمان و پادشاهی من با شمایان یکی است و نیازی به بخشش هیچ گنجی به شما نیست.[هرچه هست، از آن شماست]. آنگاه لهراسپ به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، آنچه در دل خود نهان داری، بازگو. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: دیگر من تنها و بی‌گیو و رهّام و بیژن مانده‌ام. پس چون گودرز از درد دودمانش به جوش آمد، با ناله و خروش گفت: دریغ آن گیو پهلوان و رویین‌تن، دریغ آن بیژن شیراوژن. گودرز پیر، این بگفت و جامه چینی و رومی خویش را از سر تا پا بر تن درید. آنگاه در پیش آن آزادگان گفت:[با این اندوه] خوشا کسی که در خاک شود. من نیز با همه آنچه که زال بگفت، همداستانم و هیچ چیزی در دل ندارم. تو شاهی و ما همگی کهترانیم و از پیمان و فرمانت سر نپیچیم. پس همه بزرگان آفرین خواندند و با فرمانبری سر بر زمین نهادند.

لهراسپ از شنیدن گفتار ایشان دلش تازه شد و شاد گشت. پس روز فرخنده‌ای را برگزید تا در آن روز تاج شاهی را بر سر گذارد. او نیز همچون فریدون فرّخ‌نژاد که در روز مهرگان تاج بر سر نهاد، در روز مهر و جشن مهرگان ، تاج بر سر گذاشت و ایوان کی خسرو را بیآراست و بار دیگر ایران زمین بدو فروزان گشت.

چنین است گیتی فراز و نشیب	یکی آورد دیگری با نهیب
ازو شادمانی وزو دردمند	نماند به کس چه و چونیش و چند

چون از کی خسرو بیرون شدیم، به سوی کار لهراسپ بازآمدیم. پس اکنون تاج و تخت لهراسپ شاه را می‌آرایم و او را بر تخت می‌نشانم.

به پیروزیِ شهریار بلند	کزویست امّید و بیم و گزند
به نیکی رساند دل دوستان	گزند آید از وی به ناراستان
جهان را چنین است آیین و سان	بگردد همی زان برین زین بر آن
دل زنگ خورده ز تلخی سخن	ببرّد ازو زنگ باده کهن
چو پیری برآید ز ناگه به مَرد	جوانش کند باده سالخورد
به باده درون گوهر آید پدید	دل بسته را باده باشد کلید

چو بی‌دل خورد مرد گردد دلیر   چو روبه خورد گردد او شرزه شیر

چو غمگین خورد شادمانه شود   به رخسار چون ناردانه شود

هر آن کس که گیرد مر او را به چنگ نخواهد جز از رامش و نای و چنگ

اکنون که از من داستانی از باستان و از گفتار و کردار آن راستان می‌خواهی، پس سخنهای مرد دهگان پیر را بشنو و همه را یاد گیر.

آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ

پادشاهی لهراسپ سد و بیست سال بود

چون لهراسپ بر تخت دادگری بنشست و تاج شاهنشاهی بر سر نهاد، به ستایش پروردگار گیهان‌آفرین پرداخت و نیایش او را افزون بکرد و به همگان گفت:

همگی به داور دادگر و پاک، هم امید بسیار داشته باشید و هم از او با ترس و بیم باشید. چرا که او نگارنده این چرخ گردان و فزاینده فرّه بندگان است. چون دریا و کوه و زمین را بیآفرید، آسمان بلند را بر فراز آن برکشید، که یکی به تندی می‌گردد و دیگری برجای است و پروردگار، او را پای جنبش نداده است.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز   نشسته چون شیر ژیان پر ستیز

پس ما نیز به نادانی خویش خستو شویم و از آز و افزون‌خواهی کناره گیریم و از این تاج شاهی و تخت بلند تنها آرامش و دادگری و پند بجوییم. باشد که بهره ما از این سرای سپنجی، کینه و نفرین و رنج نگردد. من از آن پندهایی که کی خسرو به من داد نیز افزون کنم و کینه و رشک را از دل بیرون سازم. پس شمایان نیز از دادگری شاد باشید و بیآسایید و از کین یاد مکنید. پس همه بزرگان گیتی بر او آفرین کردند و او را شهریار زمین خواندند. لهراسپ نیز که چنین دید، دیگر آرام یافت. آنگاه کسانی را به روم و هند و چین و دیگر سرزمینهای آباد بفرستاد. پس از هر سرزمینی، دانایان به نزد او شتافتند.

آنگاه لهراسپ شاه که شور و تلخیهای بسیاری از دانش را چشیده بود، به شهر بلخ آمد و شارستانی پر از کوی و برزن و بازار برآورد و در هر برزنی نیز جایگاهی برای جشن سده و در پیرامون آن آتشکده‌ای بساخت. سپس آتش باشکوه و فرهمندی را در آنجا نهاد و آن را برزین نامید .

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم

لهراسپ را دو فرزند بسان دو ماه بود که سزاوار شاهی و تخت و کلاه بودند.

یکی به نام گشتاسپ و دیگری زریر بود که سر نرّه شیر را نیز به زیر می‌آوردند.

در هر دانشی بر پدر نیز پیشی گرفته و در میان سپاهیان، سر به مردانگی برآورده بودند. هر دو شاهانی سرافراز و نیک‌پی و نبیره‌های کی کاووس بودند. لهراسپ نیز به ایشان شاد بود. لیک از آن رو که گشتاسپ، خیره‌سر بود، لهراسپ از آن کار اندوهگین بود و از وی یاد نمی‌کرد.

این چنین بود تا روزگاری بگذشت و گشتاسپ[از برای بی‌مِهری شهریار به او] پر از درد بود. روزی در پارس، در زیر درختان گل‌افشان، تخت نهادند و لهراسپ بفرمود تا چند تن از بزرگان و سران سپاه به پیش او رفتند. پس به میگساری نشستند و دل آن شاه گیتی را شاد بکردند. در همان هنگام چون گشتاسپ مِی بخورد، برپای خاست و گفت: ای شاه دادگر و راستکار، نشستن تو به شاهی، فرخنده باد و نامت تا جاودان زنده بادا. این یزدان و پس از او، شاه کی خسرو دادگر بود که تو را این کلاه و کمر شاهی بداد. اکنون من بر درگاه تو بنده‌ای هستم که اختر و تاج تو را می‌پرستم.

لیک هیچ‌کسی را از مردان و پهلوانان نمی‌شناسم که او را در روز نبرد، یارای پایداری در برابر من باشد، بجز رستم پسر زال پسر سام سوار که کسی را توان کارزار با او نباشد. کی خسرو این تخت شاهی را به تو سپرد و خود درگذشت. اینک من نیز اگر سزاوارم، این تخت و تاج کیان را به من بده تا من نیز همچنان بنده‌وار به پیش تو باشم و تو را شهریار بخوانم.

لهراسپ که چنین شنید، به گشتاسپ گفت: ای پسر به هوش باش و بدان که تندی بر شهریاران پسندیده نباشد. اندرزی از کی خسرو را به یاد دارم که باید بشنوی تا شاید سر از داد نپیچی. آن شهریار دادگر به من گفت: اگر در جویی در یک باغ بهاری، آب با نیروی بسیار روان گردد، دیگر همه باغ زشت و ویران گردد. تو نیز هنوز جوانی پس این بلندی را مجوی و سخنت را بسنج و به اندازه بگوی.

گشتاسپ که این سخنان را بشنید، پر از درد شد. پس با رویی زرد از پیش پدر برفت و گفت: تو همان بیگانگان را بنواز و با فرزندت هرگز مساز. گشتاسپ را سیسد سوار پهلوان و شایسته کارزار بود. پس آن کهتران را به پیش خود خواند و همه راز دل را به پیش ایشان بگفت که: امشب همگی آهنگ رفتن کنید و دیگر دل و دیده خود از این بارگاه برکَنید . یکی از میان ایشان گفت: می‌خواهی به کجا بروی و در کجا آرام گیری؟ گشتاسپ گفت: در نزد هندوان، مرا شاد و روشن‌روان خواهند داشت.

نامه‌ای از سوی شاه هند به من رسیده که با مشک سیاه بر پرند نوشته شده است و در آن آمده که: اگر به سوی من آیی، من در برابر تو همچون کهتری باشم و از فرمان و خواست تو سر نپیچم.

چون شب تیره شد، گشتاسپ با سپاهیانش سوار بر اسپ شد و جوشان و گرز در دست برفت. پگاه لهراسپ از کار او آگه شد. پس دیگر شادیش کوتاه گشت و اندوهگین شد. آنگاه کارآزمودگان سپاه را به نزد خود خواند و در باره همه آنچه که رخ داده بود، سخن راند و گفت: ببینید با این کاری که گشتاسپ کرد، دلم را پر از درد و سرم را پر از گَرد ساخت. او را بپروردم تا این که برومند گشت و در گیتی، ناموری بی‌همتا شد. لیک آنگاه که گفتم دیگر به بار نشست، آن نامدار از باغ من آواره گشت.

لهراسپ این بگفت و تا دیرگاه بیاندیشید. سپس بفرمود تا زریر به پیش او رفت. پس بدو گفت: هزار سوار پهلوان شایسته کارزار را از میان سپاهیان برگزین و شتابان به سوی هندوستان- که دیگر آن سرزمین جادوستان برجای نماناد- برو. آنگاه گستهم- پسر نوذر- نیز به سوی روم و گرازه هم به سوی چین شتافت.

باز آمدن گشتاسپ با زریر

گشتاسپ بدین سان خشمگین و با چشمی گریان و دلی پر از کین برفت تا این که به پیش کابل رسید و درخت گل و سبزه و آب دید. پس در آن جای خرّم فرود آمدند و یک روز در آنجا ماندند. همه کوهسارانش پر از نخچیر و آب جویهایش همچون مِی و شیر بود. شب که تیره شد، شماله به پیش آن جویبار بردند و به میگساری پرداختند. چون خورشید گیتی‌فروز از کوه فروزان گشت و روز فرارسید، با یوز و باز از برای شکار از آن بیشه برفتند. برخی از آن سواران دلاور، اسپان خود را در آنجا رها کرده و بسیاری نیز بر لب آن جویبار خفته بودند. از سوی دیگر، زریر از پِی گشتاسپ اسپ می‌تاخت و در هیچ‌جایی بسیار درنگ نمی‌کرد و نمی‌آسود. ناگهان آواز اسپانی از راه برآمد. پهلوانان که چنین شنیدند، از آن رزمگاه برفتند. گشتاسپ که به آن آوا گوش سپرد، با آن مهتران نامور گفت: این آوا تنها به آوای اسپ زریرماننده است زیرا آوایی همچون شیر دارد. اگر او به اینجا آمده باشد، تنها نیست که با سپاهی جنگ جو بیآمده است.

هنوز گشتاسپ در این اندیشه و گفتار بود، که ناگهان گَردی بنفش به همراه یک درفش پیل پیکر پدیدار گشت. زریر سپهبد در پیش آن سپاهیان همچون باد دمان برسید. چون زریر، گشتاسپ را بدید، از اسپ پیاده شد و به تنهایی و با گرمی به سوی او روی نهاد. پس پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش گرفت و در پیش برادر به نیایش پرداخت. یکدیگر را در بر گرفتند و با شادی در آن مرغزار بنشستند. آنگاه همه پهلوانان و پیش روان سپاه را بخواندند و نزدیک خویش بنشاندند و از هر دری سخن راندند. تا این که ناموری از میان ایشان به گشتاسپ گفت: ای پهلوان زرّین کمر، بدان که همه ستاره‌شناسان ایران و دانش‌پژوهان می‌گویند اخترت همچون اختر کی خسرو است و به شاهی خواهی رسید و بر تخت خواهی نشست. پس اکنون اگر بخواهی کهتر شاه هندوستان باشی، با تو همداستان نخواهیم بود. هیچیک از ایشان یزدان پرست نیستند و با شاه ایران نیز همراه و یک رنگ نمی‌باشند. پدرت پیوسته به تو نیکویی می‌کند. پس نمی‌دانم که از برای چه او را می‌آزاری؟ گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نامجوی، من آبرویی در نزد پدر ندارم. او همه نیکویی و بزرگی و افسر خسروانی را تنها از برای

کاووسیان می‌خواهد و من و تو در نزد او جایی نداریم. لیک اکنون اگر چه از لهراسپ، دلی پر خون دارم، ولی از برای تو باز می‌گردم. اگر او تاج ایران را به من بسپارد، من همچون شمنی که بتان را می‌پرستد، او را پرستش خواهم کرد. ولی اگر چنین نکند، دیگر دلم از ماه او روشن نگردد و در درگاه او نباشم و به جایی می‌روم که دیگر مرا نیابند و همه این سرزمین و چیزها را برای لهراسپ خواهم گذاشت. گشتاسپ، این بگفت و از آن مرغزار بازگشت و به پیش شهریار نامور آمد .

چون لهراسپ از آمدن او آگه شد، به همراه مهتران و با سپاهی گران به پیشواز او رفت. گشتاسپ که روی پدر را بدید، از اسپ فرود آمد و او را نماز برد. لهراسپ او را تنگ در بر گرفت و بدو گفت: تاج تو تاج سر ماه باد و دست دیو- که بسان یک دستور بد در پیش یک شاه بد، هر دَم به تو راه بد می‌آموزد- از تو کوتاه بادا. بدان که از این شاهی، تاج و تخت از آن من است و مِهر و فرمان و پیمان و بخت نیز از آن تو.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، من بر درگاه تو همچون یک پیش کار هستم. پس اگر جاه مرا کم کنی، باز هم سر از فرمانت نپیچم و به پیمان این کار، روان خویش را گروگان کنم. باری، بزرگان به همراه او به ایوان شاهی خرامیدند. پس ایوان گوهرنگار را بیآراستند و خوان و مِی خوشگوار بنهادند و چنان جشنی بپا کردند که از آسمان نیز ستاره بر آن جشنگاه بارید. آن مهتران چنان مست گشتند که هر یک افسری از گل بر سر نهادند. لهراسپ به خاندان کاووس شاد بود و همیشه از کی خسرو یاد می‌کرد. از سوی دیگر، گشتاسپ که چنین می‌دید، از آن درد، خون می‌گریست و به راهنمایی می‌گفت: هرچه می‌کوشم و می‌اندیشم، نمی‌توانم این کار را چاره‌ای بسازم. اگر با سوارانم بروم، پدرم مهتری را به همراه سپاهی می‌فرستد و مرا با چاره‌گری از راه باز می‌گرداند و خواهش و پندهای بسیاری با من می‌راند. لیک چون تنها شوم ننگ می‌دارم و از لهراسپ دلتنگ می‌شوم، زیرا دل او تنها به کاووسیان شاد است و هیچ مِهری به نژاد خود ندارد. پس چون به تنهایی از اینجا بروم، دیگر شهریار نخواهد دانست که من به کجا و چگونه رفتم.

رفتن گشتاسپ به سوی روم

چون شب تیره شد، گشتاسپ اسپ سیاه‌رنگ لهراسپ را به همراه زین اسپ خود بیآورد. آنگاه جامه زربافت رومی بر تن کرد و پَر همای از تاج خود بیآویخت.

سپس تا جایی که او را نیاز بود، دینار و گوهرهای شاهوار بیآورد و با دلی که جویای تخت شاهی بود و با روانی راهجوی، از ایران به سوی روم روی نهاد. از سوی دیگر، چون پدرش از کار گشتاسپ آگاه شد، بر خود بپیچید و دیگر شادیش کوتاه گشت.

پس همه خردمندان را به نزد خویش فراخواند و با ایشان سخنهای چندی از گشتاسپ براند و گفت: این شیرمرد، سر تاج داران را به خاک خواهد آورد. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و چه درمانی برای آن می‌اندیشید؟ شایسته نیست که این کار را بر دل خود آسان گیرید.

هیربد که چنین شنید گفت: ای نیکبخت، بدان که تاج و تخت به مردان است که گرامی می‌شود. هرگز کسی فرزندی چون گشتاسپ نداشته و کسی نیز از نامداران نشنیده است. پادشاهی تو از برای او بود که این چنین افزون گشت و از بیم او بود که همه دشمنان سرنگون شدند. پس باید که از هر سو بزرگان دلاور و فریادرسی را بفرستی. آنگاه اگر او بازگردد، دیگر تو درشتی مکن و هنر بجوی و یار روزگار مباش زیرا که تاج کیان، بسیاری چون تو خواهد دید، لیک مِهر او با کسی پاینده نخواهد ماند. پس سپاهی به گشتاسپ بده و افسر نامداری را بر سرش بگذار. براستی که هیچ سواری را در گیتی بجز رستم پهلوان نامدار همچون او نمی‌بینم و هیچ‌کسی را به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش او نیز نشنیده‌ام.

لهراسپ که چنین شنید، چند تن از بزرگان را به جستجوی او به سراسر گیتی بفرستاد. لیک از آن رو که اختر ایشان دیرساز بود، برفتند و ناامید بازگشتند. دیگر از برای آن کار، بهره لهراسپ، نکوهش گشت و بهره گشتاسپ نیز اندوه و رنج تن.

رسیدن گشتاسپ به روم

از سوی دیگر، چون گشتاسپ به نزدیک دریا رسید، از اسپ پیاده شد و باژخواه آن دریا را بدید. باژخواه، پیری جوانمرد و خردمند و باهوش و کام به نام هیشوی بود. پس گشتاسپ بر او آفرین بکرد و گفت: خِرد با جان پاکت یار باد. بدان که من دبیری نامجوی و خردمند و

روشندل و یادگیر از ایران هستم و اگر با کشتی بر این آب بگذرم، تا جاودان بر سرم سپاسی نهاده باشی. لیک باژخواه بدو گفت: تو یا شایسته تاج هستی و یا سزاوار جوشن و تیغ و تاراج. پس اینک راز خود را به پیش من بگشای و بدین سان گذشتن از دریا را مجوی. پس یا باید مرا پیشکش دهی و یا راست بگویی زیرا دانم که تو دبیر نیستی. چون گشتاسپ گفتار هیشو را بشنید، بدو گفت: من از تو چیزی نهان نمی‌دارم. هرچه از این افسر و مُهر و دینار و تیغ که بخواهی از تو دریغ نخواهم داشت. پس گشتاسپ دیناری چند به هیشوی داد.

هیشوی از گرفتن آن پیشکش شاد گشت و زود بادبان کشتی را برکشید و گشتاسپ را به سوی قیصر ببرد.

در روم شارستانی بود که بالای آن افزون از سه پر سنگ بود. آن شهر بزرگ را که نشستگاه قیصران سترگ بود، سلم بساخته بود. چون گشتاسپ به آن شارستان رسید، یک هفته در آن سرزمین آباد در جستجوی کار بود. چون هرچه با خود داشت، بخورد و بداد، با دلی پر از داد و ناشاد برفت. چندی که بر آن شهر آباد بگشت، به دیوان قیصر رسید. پس به اسقف گفت: ای دستگیر، من دبیری نامجوی از ایران هستم. پس بگذار تا تو را در این کار یار باشم و هر آنچه می‌پسندی در این دیوان بکنم. با شنیدن این گفتار گشتاسپ، هر یک از آن دبیرانی که در آنجا بودند، به یکدیگر نگاه کردند و با خود اندیشیدند که: براستی که از خامه این مَرد ، پولاد نیز گریان شود و روی کاغذ هم بریان گردد. او را باید اسپی بلند در زیر و کمانی به بازو و کمندی بر زین باشد. پس همگی به آوای بلند گفتند: ای یادگیر، ما به دبیر نیاز نداریم. پس راه خویش بگیر و برو .

چون گشتاسپ سخن ایشان را بشنید، با دلی پر از درد و رخساری زرد از دیوان بیآمد و آه سردی از جگر برکشید. پس به نزدیک چوپان قیصر دوید. نام آن جوانمرد دلیر و هوشیار و دادگر، بسّاد بود. گشتاسپ سرافراز به نزد بسّاد رفت و بر او آفرین کرد و او را نماز برد. چوپان که او را بدید، بنواخت و در نزدیک خود بنشاند و بدو گفت: مرا بگوی که کیستی زیرا که هم فرّه شاهی در تو است و هم روی شاهان داری. گشتاسپ گفت: این نامدار، من کُرّه‌تازی دلیر و سوار هستم. اگر مرا در پیش خود نگاه داری، تو را به کار خواهم آمد و در رنج و بدی نیز یارت خواهم بود. بسّاد که چنین شنید، بدو گفت: این چنین مگو. تو مردی بیگانه و با آبروی هستی و من چگونه این گَله‌ها را در پیش این بیابان و دریا و اسپان یله به یک ناآشنا بسپارم؟ با شنیدن این گفتار، گشتاسپ که گویی از اندوه پوست بر تنش می‌درید، برفت و پیوسته می‌گفت: براستی که هر کسی که درد پدر خود را بجوید، از این بدتر نیز بر سرش خواهد آمد.

پس، از آنجا به شتاب بر سر راه ساربانان قیصر آمد و به ساربان گفت: بیدار و روشن‌روان باشی. چون آن ساربان خردمند روی گشتاسپ را بدید، او را پذیره شد و برایش جایگاهی برگزید. آنگاه زود گستردنی بگسترد و هر چیز خوردنی‌ای که داشت، بیآورد. گشتاسپ به ساربان گفت: ای یار پیروز و روشن‌روان، یک کاروان از شترانت را به من بده و اگر خواستی مرا مزد نیز بده و اگر هم نخواستی، نه. ساربان که چنین شنید، بدو گفت: ای شیرمرد، این کار هرگز زیبنده تو نیست. تو چگونه می‌توانی با آنچه که ما داریم، سر کنی؟ پس بهتر آن باشد که آهنگ قیصر کنی زیرا تو را از این کار بی‌نیاز خواهد ساخت. پس بجز آهنگ درگاه قیصر مکن. اگر هم شتر می‌خواهی، بدان که من شتران پسندیده و رهنمونی دارم. گشتاسپ بر او آفرین بکرد و از پیش او نیز بازگشت و پر از اندوه به سوی شهر روی نهاد.

دیگر آن دردها بر دلش گران گشت. پس به بازار آهنگران آمد. در آنجا آهنگری پسندیده و شادکام و نامور به نام بوراب بود که اسپان شاه را نعل می‌کرد و در نزد قیصر جایگاهی داشت. او را سی و پنج شاگرد و یار بود که با پتک و آهن کار می‌کردند. پس گشتاسپ تا دیرگاه در آهنگری او بنشست، تا این که آن آهنگر از نشستن او به تنگ آمد و گشتاسپ بدو گفت: ای نیکبخت، بدان که من از کار سخت و از پتک سر نپیچم. اینک اگر مرا در پیش خود نگاه داری، با این پتک و سندان تو را یاری کنم. چون بوراب آن گفتار را از او بشنید، آهنگ یاری او کرد. پس یک گوی بزرگ در آتش بتافت و چون تافته گشت، به سوی سندان بشتافت. آنگاه پتک گرانی را به گشتاسب دادند و همه آن آهنگران پیرامون او انجمن گشتند. ناگهان گشتاسب پتک را بزد و سندان و گوی را با هم بشکست. همه بازار از کار او پر از گفتگو گشت.

بوراب از آن کار بترسید و گفت: ای جوان، سندان نیز توان پایداری در برابر زخم تو را ندارد. پتک و آهن و سنگ و دَم نیز چنین باشند. گشتاسپ که این سخن را از او بشنید، دُژم گشت و پتک را بر زمین انداخت[و برفت] دیگر گرسنه گشت، لیک او را نه خوراکی بود و نه جایی برای آرامش.

نماند به کس روز سختی، نه گنج — نه آسانی و شادمانی، نه رنج

بد و نیک بر ما همی بگذرد — نباشد دژم هر که دارد خرد

بردن دهگانی، گشتاسپ را در خانه خویش

گشتاسپ از کار روزگار، خروشان و جوشان و دلش دردمند بود و هیچ بهره‌ای از گیتی بجز زهر نیافته بود. تا این که در نزدیکی آن شهر، روستایی بدید. در آنجا درخت گل و آبهای روان و نشستنگاهی برای شادی بود. در پیش رودی درختی با سایه‌ای گران بود که آفتاب در پس آن نهان گشته بود. گشتاسپ جوان با روانی تیره و پیچان از آن همه درد بر آن سایه بنشست و پیوسته می‌گفت: ای داور کردگار، از این روزگار بهره من تنها اندوه شد. همیشه اختر خویش را بد می‌بینم و نمی‌دانم که چرا بد بر سرم می‌آید؟ در همان هنگام ناگهان یکی از ناموران آن ده پسندیده از پیش گشتاسپ بگذشت.

او را بدید که با دیدگانی پر خون، دست خود را به زیر چانه زده بود. پس بدو گفت: ای مرد پاک و جوان، چرا این چنین تیره روان و پر از دردی؟ اگر از اینجا به ایوان من آیی، چندی به شادی میهمان من گردی. باشد که این اندوه بر دلت کم شود و دیدگانت از اشک پاک گردند. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نامجوی، مرا بگوی که نژاد تو از کیست؟ آن کدخدای گفت: خواست تو از این پرسش چیست؟ بدان که من از نژاد شاه آفریدون پهلوانم که در گیتی هیچ‌کس از آن نژاد، خُرد و ناچیز نباشد. چون گشتاسپ این سخن را از او بشنید، گام برداشت و با آن کدخدای نامور برفت. چون آن مهتر گشتاسپ را به خانه خویش آورد، ایوان را برای میهمان بیآراست و دیگر از آن پس او را همچون برادر خود نگاه داشت و دَمی نیز او را به ناکام نگذاشت. روزگار بر این نیز بگشت و ماهها از این کار بگذشت.

داستان کتایون دختر قیصر

در آن هنگام آیین قیصر چنان بود که چون دختران، برومند و بلند اختر و جفت جوی می‌گشتند و هنگام شوی ایشان می‌رسید، انجمنی از بزرگان فرزانه سگالشگر گرد می‌آورد و آن دختر ماهروی در کاخ پدر به همراه کنیزانی که پیرامونش را گرفته بودند تا مردم افسر بلندش را نبینند ، از پیش آن انجمن نامداران می‌گذشت و هر کسی را که سزاوار خویش می‌یافت، برمی‌گزید. در آن روزگار در پسِ پرده قیصر، سه دختر بود که به بالا و دیدار و آهستگی و بایستگی و شایستگی در گیتی نامدار بودند. مهتر آن دختران، دختری خردمند و روشندل و شادکام به نام کتایون بود. شبی کتایون در خواب چنان دید که همه کشور از آفتاب روشن گشت و انجمنی انبوه از مردان پدیدار شد. سرِ آن انجمن، مرد بیگانه فرزانه و دلآزاری بود. بالایش همچون سرو و دیدارش چون ماه و نشستنش بسان نشستن شاهان بر تخت شاهی بود. کتایون دسته گلی بدو داد و دسته گلی پر از رنگ و بوی از او بگرفت.

پگاه چون آفتاب بردمید و نامداران از خواب برخاستند، قیصر انجمنی از دلیران و بزرگان بکرد. پس همه آن انجمن را به شادی بنشاندند و آنگاه آن پری چهره را فراخواندند. کتایون با دسته گلی در دست، به همراه شست کنیز برفت و چندان پیرامون ایشان بگشت که دیگر به ستوه آمد لیک هیچیک را از میان آن گروه نپسندید. پس خرامان و گریان و با دلی جویای جفت از ایوان به سوی شبستان روی نهاد. شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی پَر زاغ شد.

روز دیگر چون خورشید سر از کوه برآورد، قیصر بفرمود که: همه مهتران و کهتران توانگر روم را به این کاخ بلند بیآورید تا مگر یکی از ایشان پسندیده گردد.

چون به هر مهتر و نامدار و سروری از آن کار آگهی رسید، آن مهتر خردمند به گشتاسپ گفت: تا به کِی می‌خواهی در نهان باشی؟ برو تا شاید چون تاج و تخت شاهی را ببینی، دلت از اندوه تهی گردد. گشتاسپ که چنین شنید، با او به ایوان قیصر برفت. در آنجا گشتاسپ پر از درد و با روانی خسته، پایین‌تر از همه آن بزرگان در گوشه‌ای بنشست. آنگاه کتایون و آن کنیزان گلرخ برفتند و کتایون با کنیزانی در پیش و پس، پیوسته بر گِرد ایوان خویش بگشت. ناگهان چون از دور گشتاسپ را بدید، گفت: آن خواب سر از نهان برآورد. پس افسر نامدار و گرانمایه خویش را بر سر فرّخ گشتاسپ نهاد. چون دستور و آموزگار آن کار را بدید، بی‌درنگ به پیش قیصر دوید و گفت: بدان که او از میان آن انجمن، مردی را برگزید که بالایش همچون سرو سهی در چمن و رخسارش چون گلستان است و چنان یال و دوشی دارد که هر که او را ببیند، در شگفت گردد. لیک کسی نیست که او را بشناسیم. گویی یک سره فرّه ایزدی است. قیصر که چنین شنید، گفت: دختری که از پس پرده، بر نژاد خویش ننگ آورد، هرگز مباد. اینک اگر من دخترم را بدو سپارم، از برای این ننگ، سرم پست گردد. پس هم کتایون و هم کسی را که

برگزیده، باید در کاخ سر بُرید . لیک اسقف بدو گفت: این کار گرانی نیست زیرا که پیش از تو نیز سران بسیاری بوده‌اند. ولی بدان که تو به دخترت گفتی که: یاری برای خود بجوی. نگفتی که یک شاه سرافراز را بجوی.

اکنون نیز او آن کسی را که خوشش آمده، برگزید. پس تو نیز خِرد خود را از راه یزدان دور مکن. آیین نیاکان تو که سرافراز و پاک و پیرو کیش بودند، چنین بوده است و روم به چنین آیینی بنیان نهاده شد. پس تو نیز به راهی مرو که در این سرزمین آباد، همایون نباشد. چنین سخنی مگوی و راهی را که هرگز نرفته‌ای، مپوی.

دادن قیصر، کتایون، گشتاسپ را

چون قیصر سخنان اسقف را بشنید، دیگر آهنگ آن کرد که دختر گرامی خویش را به گشتاسپ دهد. پس به گشتاسپ گفت: به همینگونه با او برو و بدان که هیچ گنج و تاج و نگینی از من نخواهی یافت. چون گشتاسپ آن کار را بدید، خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند. آنگاه به آن دختر سرفراز گفت: ای که به ناز و نیاز پرورش یافته‌ای، چرا که از میان این همه نامداران با افسر مرا خواستار گشتی؟ از چه رو بیگانه‌ای را برگزیدی که گنجی نیابی و با او در رنج بمانی؟ بیا و از میان این سرافرازان، همتایی برای خود بجوی که با این کار نزد پدرت نیز آبرو داشته باشی.

لیک کتایون بدو گفت: ای بدگمان، با سرنوشت تند مشو. اکنون که من به بخت تو خرسند باشم، تو دیگر چرا افسر و تاج و تخت می‌جویی؟ و بدین سان کتایون و گشتاسپ با درد و آه سرد از ایوان قیصر برفتند.

از سوی دیگر، آن کدخدای به این زن و شوهر گفت: خرسند و فرخنده‌اندیش باشید. آنگاه آن مهتر در آن ده، برای ایشان سرایی بپرداخت و در آن همه گونه گستردنی و خوردنی نیکو فراهم آورد. گشتاسپ که آن بدید، به آن مهتر نامور باآفرین، آفرین بکرد. کتایون پیرایه‌های بیشماری داشت و از یاکند نیز همه گونه چیز داشت. پس از میان آنها گوهری برگزید که چشم هیچ خردمندی بسان آن ندیده بود.

چون آن را به نزد یک گوهرشناس بردند، بسیار شاد شد و شش هزار دینار بهای آن یاکند را بداد. پس با آن دینارها هرچه را که در آن روزگار بد برای ایشان شایسته و بایسته بود، بخریدند و با آنچه که افزون آمد، به زندگانی پرداختند و گاهی شادمان و گاه گریان بودند.

گشتاسپ نیز هر روز با تیر و ترکش به شکار می‌پرداخت. روزی گشتاسپ با ترکشی پر از تیر و همه گونه شکار، از آن نخچیرگاه می‌رفت که در راه به هیشوی برخورد. هیشوی که او را بدید، با شادی و روشن‌روانی به پیشواز او شتافت و در زیرش گستردنی بگسترد و هر خوردنی‌ای که داشت، بیآورد. گشتاسپ بیآسود و چیزی بخورد. آنگاه به شتاب همچون گَرد به نزد کتایون آمد. از آن پس گشتاسپ، هیشوی را دوست خود کرد و در دانش بدو گوش سپرد و او را چون تن و پوست خود می‌دانست . چون گشتاسپ به شکار آهو می‌رفت، در راه، دو بخش آن را به هیشوی می‌داد و آنچه می‌ماند ، بهره آن مهتر دِه و دیگر بزرگان روستا بود. و بدین سان گشتاسپ در خورد و خواب و اندیشه، با آن کدخدای یکی شد.

خواستن میرین، دختر دیگر را از قیصر

یکی از رومیان به نام میرین به نزدیک قیصر پیام فرستاد که: من هم گنج بسیار دارم و هم نام مردانگیم به آسمان رسیده است. پس دختر سرافرازت را به من بده و نام و افسر خود را به من تازه کن. قیصر که چنین شنید، گفت: از این پس من دیگر بدین سان پیوند با کسی را نمی‌جویم و این کتایون و آن مرد ناسرفراز بودند که مرا از چنین کاری باز داشتند. اکنون هر که جویای خویشی با من است، باید کار بزرگی به انجام رساند که همه بزرگان نیز او را سترگ بخوانند. باید که در گیتی نامدار شود و بدین سان مرا نیز یار گردد. پس باید تا سر بیشه فاسقون برود و دل و دست و مغز خود را به خون بشوید. چون به آنجا رسد، گرگی بسان یک پیل ببیند که تن اژدها و زور نیل دارد. شاخ و دندانی چون گراز دارد و پیل نیز یارای رفتن به پیش او را ندارد.

نرّه شیر و پیل و ببر و هیچ مرد دلیری نیز از آن بیشه نمی‌گذرد. پس هر کسی که بتواند پوست بر تن آن بدرد، او یار و داماد و دوست من خواهد بود.

میرین که چنین پاسخی شنید، گفت: از آن هنگام که پروردگار گیهان‌آفرین بنیان سرزمین روم را افکنده تا کنون نیاکان ما تنها با گرز گران با مهتران جنگیده‌اند. اکنون قیصر که این چنین با من از کینه می‌گوید، از من چه می‌جوید؟ لیک من با اندیشه پاک خود بیاندیشم و این چاره را بجای آورم. پس آن مرد پسندیده به ایوان آمد و همه گونه بیاندیشید. آنگاه نوشته‌ای که در آن بخت و اختر سال او در آن بود، بیآورد و در پیش خود نهاد. در آن دید که نوشته است: در بهمان روزگار، نامداری از ایران بیآید و سه کار سخت به دست او برآید که دیگر سران رومی از آن کارها بازمانند.

یکی آن که داماد قیصر شود و بر سر قیصر افسر گردد. و آن دو کار دیگر این که دو جانور دد در کشور پدید آیند که به هر کس بد رسانند. لیک سرانجام آن هر دو جانور نیز به دست او نابود شوند. و او از هیچ زورمندی نهراسد.

میرین که از کار کتایون و همراهی او با گشتاسپ دلاور و نیز از هیشوی و آن مهتر نامجوی آگاه بود، به نزد هیشوی شتافت و همه آنچه را که رفته بود و نیز در باره آن اختری که فرزانگان روم گفته بودند و آن شگفتی‌ای که بر آن سرزمین خواهد آمد، با او بگفت. هیشوی که چنین شنید، بدو گفت: امروز را با شادی و مِهر و داد در پیش ما بمان زیرا که این مردی که نشان او را بگفتی، یکی از سرکشان نامدار است و همه روز را به شکار می‌پردازد و به شاهی این شاه خاور هم هرگز نمی‌اندیشد و هم اکنون از نخچیرگاه بیآید. پس هیشوی مِی و میخواره و رنگ و بوی بیآورد و جام زرّین در دست بنشستند. چون چهار جام مِی بخوردند، گَرد یک سوار از دشت پدیدار شد.

هیشوی و میرین که آن گَرد را بدیدند، در آن دشت نبرد به پیشواز او رفتند. چون میرین، گشتاسپ را بدید، به هیشوی گفت: براستی که در گیتی هیچ‌کس همتای او نیست. با این شاخ و دوش و نیرو، همانا که از نژاد یک پهلوان نامدار است. همه هنرها و شرم و آزادگی و خِرد را افزون از همه دارد.

چون گشتاسپ نزدیک شد، آن دو مرد نیز از اسپ پیاده گشته بودند. پس در پیش آب، نشستنگاهی بیآراست و بی‌درنگ خوانی نو بخواست. آنگاه مِی و میگسارانی نو بیآورد و بدین سان در کنار آن یاران نو نشستنگاهی نوآیین بیآراست .

چون از نوشیدن آن مِی لآلفام رخسارش بسان لآل گشت، هیشوی به گشتاسپ گفت: ای دلیر، تو در سراسر روی زمین تنها مرا دوست خود می‌خوانی و بجز من کسی را نمی‌شناسی. اکنون میرین که نامداری توانگر است، به من پناه آورده است. مردی با دانش و هوشمند و دبیر است که شمار سپهر بلند را می‌داند و سخن فرزانگان روم را در باره آبادی و ویرانی هر سرزمین می‌گوید. نژادش نیز به سلم می‌رسد و نام همه پدرانش را به یاد دارد. شمشیر سلم نیز در نزد اوست. سواری پهلوان بسان شیری دلیر است که با تیر خود، دالمن را نیز از آسمان به زیر می‌آورد.

لیک می‌خواهد که بر همه اینها نیز بیشی کند و خویشاوند قیصر روم گردد. این سخن را به قیصر گفت و پاسخ آن را شنید. ولی از پاسخ دلش بردمید. زیرا که قیصر گفت: در بیشه فاسقون گرگی بسان یک اسپ بیابی. پس اگر آن گرگ به دست تو کشته شود، دیگر تو همچون یک میهمان بزرگ در روم خواهی بود. داماد من باشی و روزگار نیز داد مرا به خوبی بدهد. اکنون اگر به این کار پیش گام شوی، من همچون بنده‌ای در پیش تو باشم و این دختر سرافرازم نیز خویش تو گردد.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: این کاری روا باشد. پس بگویید که این بیشه اکنون در کجاست و آن جانور چگونه ددی است که همه کهتران و مهتران از آن در هراسند؟ هیشوی گفت: بدان که این گرگ پیر، سرش از اسپی بزرگ نیز بزرگتر است. دو دندانش بسان دو دندان پیل و دو چشمش به سرخی تبرخون و پوستش چون نیل است. شاخهایش به مانند تیر چوبی‌ای از آبنوس سیاه است و چون خشمگین گردد، از دو اسپ نیز خواهد گذشت. از اینجا بسیاری از مهتران نامور با گرزهای گران برفتند لیک سرانجام از آن بیشه، ناکام و پر از ننگ و با دلی پر گداز بازگشتند.

پس گشتاسپ بدو گفت: آن تیغ سلم را با اسپی سرافراز و گرم بیآورید. این را که گفتی من اژدها می‌خوانم، نه گرگ. زیرا جانوری که همچون اسپی سترگ باشد، دیگر گرگ نیست. میرین که چنین شنید، از آنجا شتابان به سوی خانه خویش تاخت و اسپ سیاهی را از آخور برگزید و گبر گرانمایه‌ای با کلاهی رومی و نیز آن تیغ گرانمایه الماسگونی را که سلم آن را با زهر و خون آب داده بود، برداشت. آنگاه در کنار اینها پیشکشهای بسیاری نیز از گنج خود، از یاکند و گوهر، از هر کدام پنج تا برداشت. چون روز فرا رسید و خورشید پیراهن کرفگون شب را

درید و از پرده بیرون آمد، میرین از ایوان خود به نزد هیشوی شتافت. چون به نزدیک هیشوی و گشتاسپ رسید، ایشان او را پذیره شدند و از دیدن آن اسپ و شمشیر خیره گشتند.

گشتاسپ که آن پیشکشها را بنگریست، از میان آنها تنها اسپ و تیغ را برگزید و چیزهای دیگر را به هیشوی بخشید. آنگاه گشتاسپ به شتاب همچون گَرد گبر بپوشید و بر اسپ سوار گشت. و بدین سان آن سوار سرافراز، سوار بر آن اسپ زرد رنگ ، با کمانی به زه کرده و کمندی به زین افکنده، روان شد. هیشوی و میرین فریادخواه نیز بدین گونه پیچان و با دلی پر از خون، به همراه او تا لب بیشه فاسقون برفتند.

کشتن گشتاسپ، گرگ را

چون به نزدیک آن بیشه و جای گرگ رسیدند، میرین دیگر از رویاروی شدن با آن گرگ سترگ سر پیچید و با انگشت خود نشیمن آن اژدها را به گشتاسپ نشان بداد.

آنگاه هر دو با درد و دلی پر خون و دیدگانی پر اشک از پیش گشتاسپ بازگشتند. چون هیشوی از پیش گشتاسپ سرفراز بازگشت، پیوسته می‌گفت: دیگر او را باز نخواهیم دید. دریغ این چنین شکوه و این یال و چهره و زور و گوپال او.

از سوی دیگر، چون گشتاسپ به نزدیک آن بیشه رسید، دل رزمسازش پر از اندیشه شد. پس، از آن اسپ سرفراز فرود آمد و پروردگار گیهاندار را نماز برد و گفت: ای پروردگار پاک، ای فروزنده گردش روزگار، مرا بر این بد، دستگیر باش و بر جان لهراسپ پیر بخشایش آور. اگر این اژدهای بزرگی که بی‌خِردان ، آن را گرگ می‌خوانند، بر من چیره گردد، چون پدرم این سخن را بشنود، خروشان شود و دیگر آرام نیابد. همچون بیهوشان، پر از درد بماند و در هر سو خروشان گردد و جویای نشانی از من شود. اگر هم من از این جانور دد بد به ستوه آیم، دیگر باید در پیش گروه، سر خود را از شرم بپوشانم. گشتاسپ، این بگفت و خروشان و جوشان و تیغ در دست، بر اسپ سوار شد و با کمانی به بازو افکنده و دلی بیدار و پر خون روان شد. چون نزدیک شد، بسان ابر بهاری بغرّید . گرگ که از درون بیشه او را بدید، خروشی به ابر سیاه برکشید و به مانند شیر و پلنگ جنگی روی زمین را با چنگال خود بکَند . چون گشتاسپ آن اژدها را بدید، کمان را بمالید و اندر کشید و همچون باد بر او تیرباران بکرد و کمان خویش را به مانند ابر بهاری گرفت. آن جانور دد از آن تیرهای گشتاسپ زخمی گشت و دیگر دلیریش با درد همراه شد. پس برآشفت و از جای برخاست و بسان اسپی سترگ بیآمد. شاخهایش همچون گوزنان در پیش رو بود و تنش پر از زخم و دلش پر از خون بود. چون به نزدیک اسپ گشتاسپ رسید، شاخی بر تهیگاه آن اسپ سیاه بزد که از خایه تا ناف او را بردرید. گشتاسپ که چنین دید، تیغ از میان برکشید و پیاده شد و چنان بر میان سر آن بزد که پشت و یال و بر آن به دو نیم گشت. آنگاه به پیشگاه خداوند آن دد، خداوند هر دانش و نیک و بد آمد و بر کردگار آفرین بخواند و گفت: ای آفریننده روزگار، همانا که تو راهنمای گمراهانی، تو خداوند دادگر و یکتا و برتری. همه کام و پیروزیها از کام تو و همه فرّ و دانایی از نام تو است.

آنگاه چون گشتاسپ از آن جایگاه نماز بازگشت، آن دو دندان دراز آن جانور را بکَند و به تنهایی از آن بیشه روان شد تا این که به پیش دریا رسید. هیشوی و میرین در کنار آب، پر از درد بنشسته بودند و زبانهایشان پیوسته پر از یادکرد او بود. سخنشان در باره گشتاسپ و آن گرگ بود. می‌گفتند: آن سوار دلیر و سترگ چه زار است که اکنون در آن رزم بزرگ، با چنگال گرگ دریده گشته است. در همان هنگام ناگهان گشتاسپ پیاده و پر از خون و با رخساری به زردی گل شنبلید پدیدار گشت. چون او را بدیدند، از جای برخاستند و به زاری خروشیدند و با رخساری زرد و چشمانی اشکبار بسان ابر بهاری، او را در بر گرفتند و گفتند: برگوی که پیکار تو با آن گرگ چگونه بود؟ بدان که دل ما از برای آن کار تو پر از خون بود.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نیک‌اندیش، همانا که در روم هیچ ترسی از خدا ندارند، زیرا که چنین اژدهای دلیری را تا سالیان سال در این کشور برجای می‌گذارند تا برآید و همه گیتی از او نابود گردد و برای او قیصر با یک مشت خاک برابر شود. لیک من او را با شمشیر سلم به دو نیم کردم و دیگر همه ترس و بیم شما بسر آمد. بروید و این شگفتی را که چنان پتیاره زشتی پوستش دریده شده، ببینید.

پوستش بسان ژنده پیلی است و بالا و پهنای آن به اندازه همان بیشه است. آن هر دو مرد که از گفتار او شاد و روشن‌روان گشته بودند، به آن بیشه دویدند و در آنجا گرگی به مانند یک پیل دیدند که چنگالش همچون شیر و رنگش چون نیل بود. دیدند که گشتاسپ با زخمی از

سر تا میان او را دریده و به دو نیم کرده و گویی از یک پوست، دو شیر ژیان ساخته بود. چون آن کار را بدیدند، به آن آفتاب فرهمند زمین، آفرین بسیار بکردند و با دلی شاد از آن بیشه بازآمدند و به پیش آن شیر جنگی رفتند. آنگاه میرین پیشکش دیگری که سزاوار بود، برای گشتاسپ بیآورد. لیک گشتاسپ بجز اسپی دیگر، هیچ‌چیز از او نپذیرفت و از آنجا به سوی خانه روی نهاد.

چون از دریا به آرامشگاه خویش رسید، کتایون بینا دل به پیش او رفت و بدو گفت: تو که از اینجا برای شکار رفته بودی، این جوشن و تیغ آبگون سندان گذار را در کجا یافتی؟ گشتاسپ گفت: ای ماهرخ، گوش فرادار و بدان که گروهی از توانگران شهر من به اینجا آمدند و این اسپ و جوشن و تیغ و کلاهخود را به من پیشکش دادند و درود تنی چند از خویشانم را نیز به من رسانیدند. کتایون که چنین شنید، مِی‌ای بسان گلاب بیآورد و تا هنگام خواب با شوهر خود بخورد. آنگاه هر دو شادان و نیکبخت بخفتند. لیک گشتاسپ جوانمرد پیوسته خواب رزم با آن گرگ را می‌دید که بسان یک اژدهای نرّ سترگ بود. پس هر دَم از جای می‌جست. کتایون که چنین دید، بدو گفت: امشب چه شده که این چنین هر زمان بیهوده می‌ترسی؟ گشتاسپ گفت: در خواب، بخت و تخت خویش را می‌دیدم. کتایون دانست که نژاد او به شاهان می‌رسد و از بزرگان است، لیک با او سخنی نمی‌گوید و از قیصر بلندی نمی‌جوید. آنگاه گشتاسپ بدو گفت: ای ماهروی مشکبوی و سیمین‌بر و سهی‌بالا، کار را بیآرای تا از اینجا به ایران و آن جایگاه دلیران برویم تا آن سرزمین درخشان و آن شاه دادگر و بخشنده را ببینی. لیک کتایون گفت: بیهوده سخن مگوی و با تیزی چنین راهی را مجوی. ولی هر گاه که آهنگ رفتن از اینجا کردی، هیشوی را با خود همراه کن تا شاید تو را با کشتی از دریا بگذراند و چون بگذشتی، دیگر گیتی برایت تازه گردد. من نیز با رنجی دراز در اینجا می‌مانم و نمی‌دانم که دیگر کِی تو را بار دیگر خواهم دید. پس هنوز نارفته، گریان شدند و بی‌آتش، از آن درد، بریان گشتند. چون روز فرا رسید و خورشید گردنده از آسمان فروزان شد، آن جوانان بیدار دل و پر امید از آن جامه نرم برخاستند و آماده رفتن گشتند و با خود می‌اندیشیدند که: آیا آسمان بر سر ما چگونه خواهد گشت؟ آیا گیتی به تندی خواهد گرایید یا به مِهر ؟ از سوی دیگر، میرین بسان باد به نزد قیصر شتافت و بدو گفت: ای نامدار بزرگ، دیگر آن زیانهای گرگ به پایان رسید. بدان که آن اژدها بر سرتاسر آن بیشه افتاده است و اگر از آن در شگفت گردی، روا باشد. او شتابان آهنگ من کرد. لیک دشنه‌ای از چنگ من بیافت و از سر تا میانش به دو نیم شد آن سان که دل دیو نیز از آن زخم پر از بیم شد. قیصر از شنیدن گفتار او شاد شد و رخسار پژمرده‌اش برافروخته گشت.

پس بفرمود که: گاو و گردونه ببرید و سراپرده را نیز از شهر به بیرون بَرید . آنگاه بزمگاهی بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. گاوهای گردونه‌کش را نیز به آن بیشه‌ای که گرگ در آنجا بود، بردند. چون بدانجا رسیدند، پیل ژیانی دیدند که با دشنه از سر تا میانش بریده شده بود. پس او را با گاوهای گردونه‌کش نیرومند به بیرون کشیدند و به آن مرغزار آوردند. همه به آن گرگ پیر می‌نگریستند. اگر چه گرگ ژیان که نبود و نرّه شیری سترگ بود. قیصر که تن آن پیل مست را بدید، از شادی دستها را بر هم زد و همان روز، اسقف را به ایوان خویش فراخواند و دختر خود را به میرین بداد. آنگاه به هر مهتر و سرور و سکوبا و بطریقی نامه‌ای نوشتند که:

بدانید که میرین- آن شیر سرافراز روم- زمین را از آن گرگ دلاور تهی کرد.

به زن خواستن اهرن، دختر سوم شاه

یکی از پهلوانان سرافراز و پر منش رومی و از نژاد بزرگان به نام اهرن بود که به سال از میرین، کهتر بود. آن شاهزاده به نزد قیصر رفت و گفت: این سرزمین از تو آباد بادا. بدان که من از همه رو از میرین بالاترم و از گنج و تیغ و هنر از او برتر هستم. پس اکنون دختر کهتر خود را به من بده و سپاه و افسرت را به من تازه کن. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: پیمان ما را شنیده‌ای که از راه نیاکان خود نخواهم گذشت و این دخترم دامادی برنمی‌گزینند تا این که تو نیز اگر می‌خواهی باید همچون میرین کاری به انجام رسانی. آنگاه تو نیز همنبرد من خواهی گشت. بدان که در کوه سقیلا اژدهایی است که کشور ما همه ساله از او در رنج و سختی است. اگر تو آن اژدها را در روم نابود سازی، من نیز دختر و گنج و سرزمینم را به تو می‌سپارم زیرا که آن اژدها همتای آن گرگ شیراوژن است و دَم زهر او بسان دام اهریمن می‌باشد. اهرن که چنین شنید، به قیصر گفت: فرمان تو را می‌پذیرم و از برای این آرزو، جان خویش را گروگان می‌کنم.

آنگاه اهرن که دلش از آن سخنان قیصر پر خون شده بود، از نزد او بیرون آمد و به یاران خود گفت: دانم که آن زخم گرگ، تنها از شمشیر مردی سترگ بود. میرین کجا می‌تواند چنین کاری بکند؟ براستی که قیصر، مرد را از مرد بازنمی‌شناسد. پس به نزد میرین می‌روم و از او می‌پرسم. شاید که با من از آن چاره‌گری سخن بگوید.

بدین سان اهرن همچون گَرد به ایوان میرین شتافت. ریدکی رفت و او را آگاه کرد. میرین نشستنگاهی داشت که ماه نیز چنان جایگاهی در آسمان ندارد. با خودپسندی، افسری بسان قیصر بر سر نهاده بود. ریدک به پیش او آمد و گفت:

اهرن پیل تن با گروهی بیآمده است. پس میرین نشستنگاهی شایسته‌تر بساخت و آنان که بایسته‌تر بودند به پیش او رفتند. چون میرین، اهرن را بدید، او را در بر گرفت و از او بپرسید. دیگر کسی در ایوان میرین نماند و آن دو مهتر به تنهایی بر تخت نشستند. پس اهرن بدو گفت: هرچه از تو بپرسم، کژّی مجوی و با من بگوی. بدان که من آرزوی دختر قیصر- آن مهتر سراسر روم- را در سر دارم. این را بدو گفت و او در پاسخم گفت: برو و در کوه با اژدها بجنگ. اینک اگر تو کار آن رزم گرگ را بازگویی، مرا راهنمایی بزرگی کرده باشی. میرین که این گفتار را از اهرن بشنید، بر خود بپیچید و بیاندیشید که: اگر کار این نامدار گیتی را به اهرن بگویم، نهان نماند .

لیک همانا که راستی، سرمایه مردمی است و از تاریکی و کژّی باید گریست. پس به او بگویم تا شاید آن سوار نبرده، سر آن اژدها را نیز از تن جدا کند. چون اهرن یار و پشتیبان من باشد، دشمن من تنها باد در مشت خواهد داشت. آنگاه دیگر از دل این سوار گَرد برخواهیم آورد و این کار روزگاری نهان خواهد ماند. پس به اهرن گفت: چون سوگند بزرگی بخوری که این راز را هرگز روز و شب نگویی و پیوسته لبان خویش بسته داری، من نیز از کار آن گرگ با تو سخن خواهم گفت. پس اهرن سوگند سختی بخورد و همه آنچه را که اهرن گفته بود، بپذیرفت. آنگاه میرین نامه‌ای به هیشوی نوشت و در آن گفت: بدان که میرین با گنج و تخت و داد و از خاندان قیصر است. اکنون دختر کهتر قیصر را که از میان دخترانش مانده است، از قیصر خواسته لیک او دام اژدها را در پیش اهرن افکنده و می‌کوشد تا مگر این شاه را نابود سازد. اینک او برای چاره‌جویی به نزدیک من آمده و من آنچه را که بگذشته به پیش او بگفتم. در باره آن گرگ و سوار رزمدیده همه سخنها را با او براندم. پس باشد که آن مرد همچنان که کار مرا خوب کرد، بی‌گمان کار این مرد را نیز با خوبی به پایان رساند و بدین گونه دو تن را در این سرزمین مهتر گرداند.

پس اهرن چاره‌جوی شتابان به نزدیک هیشوی روی نهاد. چون به نزدیک دریا رسید، هیشوی او را بدید. پس آن نامه دلپسند را از او بستد و بر او آفرین بکرد و بند نامه را بگشود.[چون آن را بخواند] به اهرن گفت: ای رادمرد، نباید که به آن آزاده، گَردی نیز برسد. او جوانی نامدار و بیگانه است که روان خود را در پیش میرین برخی ساخت. اکنون نیز چون به جنگ آن اژدهای نرّ برود، شاید که با کوشش از او رهایی یابد. لیک از من تنها گفتن است و کار در دست اوست ولی همانا که سخن نیک گفتن در هرجا نیکو باشد. پس تو نیز امشب میهمان من شو و در کنار این دریا شماله‌ای بگذار تا این که فردا آن پهلوان نامجوی بیآید و هر آنچه خواهی، بدو بگویم.

بدین سان آن شب را در کنار دریا شماله نهادند و خوراک و مِی بخوردند.

چون سپیده بردمید، گَرد سواری از دشت پدیدار شد. اهرن نامدار از پیش دریا آن را بدید و به هیشوی گفت: بنگر که همه‌جا پر از گَرد سوار گشته است. بدان که آن نامدار بیآمد. چون گشتاسپ نزدیک شد، آن دو روشن‌روان پیاده به پیشواز او دویدند. گشتاسپ سوار از اسپ فرود آمد و از هیشوی نامدار مِی و خوردنی بخواست. لیک هیشوی تیز لب بگشود و گفت: ای نامور، روز و شب شادی کن. این مرد قیصرنژاد را بنگر که روزگار نیز بدو شاد است. او از نژاد قیصران است و او را فرّه و نام و گنج و چیزهای بسیاری است. اینک آهنگ دامادی قیصر کرده و در این راه، راهنمایی می‌خواهد. همانا که تنها قیصران همتای او هستند. جوانی با فرّ و شکوه و یال است. این کار را از قیصر خواست و قیصر در پاسخ او گفت که: اگر می‌خواهی با قیصر خویشی بیابی، برو و اژدهاگیر باش. اکنون او روز و شب در پیش گرانمایگان بجز نام میرین سخنی بر لب نمی‌راند. اینک بدان که در جایی نه چندان دور از اینجا، کوه بلندی است که خوردنگاه و جای سور است. لیک بر سر تیغ آن کوه، اژدهایی است که سرزمین روم از بدی او به ستوه آمده است. کرکس را از آسمان به زیر می‌کشد و نهنگ دژم را نیز از دریا بیرون می‌کشاند. پیوسته دود و زهرش زمین را می‌سوزاند و هرگز کسی به مانند او ندیده است. بدان که اگر او به دست تو کشته شود، همه گیتی از این کار در شگفت گردند. اگر یزدان پاک یاورت باشد، خورشید گَردان نیز به کام تو خواهد بود. براستی که با این برز بالا و این نیروی تو، هیچ پهلوانی را همتایت نمی‌شناسیم.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: برو و دشنه درازی بساز که بالای آن با دسته، پنج باز باشد. از هر سو بسان دندان مار باشد و پیکانی همچون خار بر آن بسته شده باشد. با زهر و خون آب داده و تیز و رنگ آهنش نیز آبگون باشد. آنگاه یک اسپ و گرز و برگستوان و تیغ جوهردار و جامه هندوان نیز برایم بیآور. باشد که به فرمان یزدان و بخت پیروز، او را از درخت، نگون بیآویزم.

کشتن گشتاسپ، اژدها را و دادن قیصر، دختر خود را به اهرن

اهرن برفت و هرچه گشتاسپ خواسته بود، بیآورد. چون همه کارها را درست کرد، گشتاسپ از پیش آن دریا سوار بر اسپ شد و به همراه یارانش روان گشت.

چون هیشوی کوه سقیلا را بدید، آن را با انگشت به گشتاسپ نشان داد و خود کنار کشید و با اهرن از آن راه بازگشت. چون خورشید، پیکان خود را از فراز کوه برآورد، گشتاسپ در پیش آن کوهی که آرامشگاه آن مار نستوه بود، ایستاده بود. اژدها که آن شکوه گشتاسپ را بدید، او را با دُم خویش به سوی خود کشانید. گشتاسپ جوان که چنین دید، همچون تگرگ بر او تیر ببارید. چون اژدها بدو نزدیک شد، گشتاسپ جوان خواست تا از او رهایی یابد. پس زود آن دشنه را در دهان اژدها نهاد و از دادار نیکی‌دهش یاد بکرد. اژدها آن دندان تیز خود را بر دشنه گشتاسپ زد و همه آن تیغهای آن به کامش فروشد. دیگر پیوسته از او زهر بریخت تا این که سست گشت و همه کوه را با زهر و خون بشست. آنگاه گشتاسپ شیردست به شمشیر برد و آن را بر سر آن اژدهای دلیر بزد. از زخم آن شمشیر، مغز آن اژدها بر آن سنگ سخت بریخت. پس آن پهلوان نیکبخت از اسپ به زیر آمد و نخست دو دندان آن اژدها را از دهانش بکَند . آنگاه برفت و سر و تن خود را بشست و در پیشگاه گیهاندار پیروزگری که آن چیرگی بزرگ بر آن اژدها و گرگ پیر را بدو داده بود، خروشان بر خاک بغلتید و گفت: دیگر لهراسپ و زریر فرّخ از تن و جان گشتاسپ سیر گشتند.

لیک من با روانی روشن و دل و زور پاک، چنین اژدهایی را بر خاک افکندم. ولی براستی که من بجز رنج و سختی چیزی از روزگار نمی‌بینم. همه‌جا بجای تریاک، زهر برایم پراکنده گشته است. باشد که کردگار، مرا چندان زندگانی دهد که بار دیگر روی آن شهریار را ببینم و او را بگویم که بر من از آن تخت شاهی چه آمد. من جویای تخت شاهی بودم که این چنین بخت از من برگشت.

آنگاه گشتاسپ با رخساری پر از اشک و با آن دشنه آبداده در دست بر اسپ سوار شد. چون به نزدیک هیشوی و اهرن رسید، همه آن شگفتی را که دیده بود، به نزد ایشان یاد کرد و به اهرن گفت: آن اژدها با این دشنه تیز بود که نابود شد. شما از دَم آن اژدهای بزرگ و از کار آن گرگ پر از بیم گشته بودید. لیک برای من کارزار با سران دلاور سرافراز و با گرزهای گران بسیار سخت‌تر از جنگ با نهنگی است که از دریای ژرف به چنگ آورم. بدانید که من به مانند این اژدها بسیار دیده‌ام و هرگز از جنگ با او سر نپیچیده‌ام. چون هیشوی و اهرن گردنفراز آن گفتار نو و دانش کهن او را به آوای بلند ازو بشنیدند، در پیشش نماز بردند و بدو گفتند: ای نرّه شیر، همانا که هیچ دلیری به مانند تو از مادر زاده نشده است. آنگاه اهرن خواسته‌های بسیاری را با اسپان گرانمایه آراسته به پیش او آورد. لیک گشتاسپ از میان آنها تنها یک تیغ و یک اسپ زرد رنگ و یک کمان و کمند و سه چوبه تیر برداشت و همه آن چیزهای دیگر را از دینار و جامه‌های نو به هیشوی داد. سپس به آن سرکشان گفت: بدانید که هیچکس نباید از این کار آگه شود. من نیز نه آن اژدهای نرّ را دیده و نه آوای آن گرگ را بشنیده‌ام. آنگاه گشتاسپ شاد و خرّم به سوی کتایون شتافت.

اهرن برفت و گاو و گردونه ببرد و تن آن اژدها را به کهتران سپرد و گفت: این را به درگاه قیصر ببرید و در پیش بزرگان سپاه بگذارید. سپس خود از پیش آن گاوها و گردونه‌ها برفت و به نزد قیصر خرامید. از سوی دیگر، در روم از آن کار آگهی یافتند و همه کارآزمودگان تیز بشتافتند و آن اژدهای بزرگ را بدیدند که آن دلیر سترگ بر زمین افکنده بود. چون گاوها از کوه به دشت رسیدند، همه از دیدن آن زخم و آن اژدهای دژم که گاوها و گردونه‌ها نیز از آن به ستوه آمده بودند، برخروشیدند. از آسمان بانگ چکاوک به گوش می‌رسید. هر که آن زخم شمشیر را بدید و آن خروش گاوها و گردونه‌ها را بشنید، می‌گفت: براستی این زخم اهریمن است یا زخم شمشیر آن اهرن؟ آنگاه قیصر، بزرگان و فرزانگان را به نزد خود فراخواند و از پگاه تا هنگامی که همه آسمان آبی و لاژوردین گشت، بر آن اژدها جشنی بپا کرد. چون روز فرا رسید و خورشید تاج خود را بر تخت آسمان نهاد و روی شب که به سیاهی ساگ بود، همچون زرآب شد، قیصر کسی را بفرستاد و اسقف را به نزد خود خواند و از او بپرسید و او را بر تخت زرّین بنشاند. آنگاه همه بطریقها و جاثلیقان شهر و همه کسانی که بهره‌ای از مردمی داشتند، با کارآزمودگان و قیصر و سگالشگران در پیش سکوبا انجمن گشتند. پس دختر قیصر را با دستوری مادر مهربانش به اهرن سپردند. چون سرانجام مردمان از ایوان قیصر پراکنده گشتند، دل آن نامور از آن کار شاد شد و گفت: امروز روز من است و آسمان بلند دلافروز من می‌باشد زیرا که هیچ‌کس از کهتران و مهتران بسان دو داماد من در گیتی نبینند. سپس به هر مهتری که تخت یا تاجی داشت نامه نوشتند و همه را آگاه کردند که: اژدهای نرّ با آن گرگ سرافراز به دست دو مرد سترگ تباه گشتند.

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

آنگاه قیصر در پیش ایوان خود چشم اندازی بسان تخت درخشان خود برآورد. سپس آن دو داماد او به میدان رفتند و دل شاد او را بیآراستند. با تیر و چوگان و زخم پیکان از چپ و راست چنان بتاختند که گویی سواری تنها سزاوار ایشان است.

چون چندی بگذشت، کتایون به نزد گشتاسپ آمد و بدو گفت: ای که این چنین دژم بنشسته‌ای، از چه رو این سان دل خویش را با اندیشه در اندوه می‌داری؟ بدان که در روم دو تن از مهتران و بزرگان که با تاج و گنج بودند، یکی از ایشان آن اژدهای نرّ را بکشت و اگر چه رنج و سختی بسیار دید، لیک هیچ پشت ننمود. دیگری کسی است که پوست بر تن آن گرگ درید و در سراسر روم سخن از اوست. اکنون آن دو در میدان قیصر گَرد را به آسمان برآورده‌اند. پس تو نیز به تماشای آنجا که قیصر هست برو تا شاید این رنج بر دلت کمتر شود. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای پاک زن، پدرت که سرافراز آن انجمن است، چون داماد خود را از شهر بیرون کرده، اینک اگر مرا ببیند، چگونه با من مردمی خواهد کرد؟ لیک اگر خواست تو این چنین است، از راه تو ای راهنما، نپیچم. پس گشتاسپ بفرمود تا بر اسپی که زمین را درنوردد، زین برنهند.

آنگاه گشتاسپ بیآمد و چون به میدان قیصر رسید، در آنجا بود تا این که زخم چوگان ایشان را بدید. پس گوی و چوگانی از ایشان بخواست و در میان آن سواران بیانداخت و ناگاه آن اسپ را از جای برانگیخت. دست و پای همه آن پهلوانان سست شد. دیگر یک تن نیز گوی او را در میدان ندید و از زخم گشتاسپ آن گوی در گیتی ناپدید گشت. هیچ سواری اگر چه تیز هم می‌شتافت، نمی‌توانست گوی او را بیابد. رخسار همه آن سواران زرد شد و پر از گفتگو گشتند. پس چند تن از آن سواران جنگ جو کمان و تیر خدنگ برگرفتند و برفتند. گشتاسپ که چنین پرخاشی از ایشان بدید، گفت: اکنون دیگر شایسته نیست که هنرها در نهان بمانند. پس چوگان بر زمین افکند و کمان در دست گرفت. همه روم با دیدن او در شگفت گشتند.

قیصر به آن سرفراز با آن چنگ و یال نگاه کرد و گفت: این سوار که این همه به چپ و راست می‌پیچد، از کجاست؟ من پهلوانان سرافراز بسیاری دیده‌ام، لیک تا کنون سواری بدین گونه نشنیده‌ام. پس او را به نزد من بخوانید تا از او بپرسم که کیست. آیا فرشته است و یا همچون ما از آدمیان است؟ پس گشتاسپ را به پیش قیصر فراخواندند. جان بداندیش او بپیچید. قیصر به گشتاسپ گفت: ای سوار نبرده، تو سر سرکشان و افسر نامدارانی. آنگاه قیصر از شهر و نام و نژاد او بپرسید. لیک گشتاسپ این پرسش او را هیچ پاسخی نداد و گفت: این مرد بیگانه و خوار همان کسی است که قیصر او را از شهر دور کرد. چون داماد او گشتم، مرا از شهر براند و دیگر کسی نام مرا از کراسه او نخواند. لیک ستم قیصر به کتایون رسید که یک مرد بیگانه را از میان آن انجمن برگزید. در آن کار تنها به راه و آیین شهر رفت و از آن راستی، خواری بهره‌اش شد.[اینک بدان که] سر آن گرگ زیانکار درون آن بیشه و سر آن اژدهای سترگ بر آن کوه از زخم من بود که به خاک آمد و هیشوی در آن کار، راهنمای من بود. اکنون نیز دندانهای آنها در خانه من است و همان زخم دشنه‌ام، نشان من می‌باشد. این کاری نیست که کهن گشته باشد، سخنی نو است و باید که قیصر از هیشوی بپرسد. پس هیشوی برفت و آن دندانها را ببرد و آنچه را که بگذشته بود، به قیصر بگفت.

قیصر که چنین شنید، زبان به پوزش بیآراست و به گشتاسپ گفت: ای جوان، بر تو بیداد رفت. اکنون برگوی که آن کتایون گرامی کجاست. براستی که اگر مرا ستمکار بخوانی، روا باشد. آنگاه قیصر از میرین و اهرن برآشفته گشت و گفت: همانا که سخن هرگز در نهان نخواهد ماند. سپس قیصر بر اسپی بادپای سوار شد و به پوزش خواهی به نزد کتایون پاک اندیش آمد و فرزندش- آن نگار سمنبر و خردمند- را آفرین بسیار کرد و بدو گفت: ای ماهروی، براستی که شویی سزاوار خویش برگزیدی و با این کار، همه دودمان خود را سرافراز ساختی. کتایون چون پدر خود را بدید، پرستارفش و دستها را به کش کرده ، به کنارش آمد و بر او آفرین کرد و او را نماز برد و زمانی بسیار سر بر خاک نهاد و بدو گفت: بدان که من هرچه از گشتاسپ بپرسیدم، او را با خود راست ندیدم. راز خود را در پیش من نمی‌گوید و آوازه خویش را از هر کسی نهان می‌دارد و نمی‌گوید که شهر و نژادش کدام است. تنها می‌گوید که: نامم فرخزاد است. لیک من چنین گمان می‌کنم که او پرخاش جوی و پهلوانی بزرگ از یک نژاد بزرگ است. آنگاه قیصر از آنجا به سوی ایوان خویش بازگشت.

بامداد که گشتاسپ از خواب برخاست، با سری پر خرِد به سوی قیصر روی نهاد. چون قیصر او را دید، خاموش بماند و او را بر آن تخت زرّین نامور بنشاند. سپس از گنج خویش کمر و انگشتری و یک افسر قیصری نامور بخواست. پس او را ببوسید و افسر را بر سرش نهاد و بسیار از کار گذشته یاد بکرد. آنگاه به همه گفت: همه شمایان از برنا و پیر، بیدار و همگی فرمانبر فرخزاد باشید و از گفتار و کردار او سر نپیچید. پس در باره این کار به هر کشور و پادشاه و مهتری آگهی رسید.

نامه قیصر به الیاس و باژخواستن ازو

سرزمین خزر به قیصر بسیار نزدیک و روزگار او از آن مردمان، سخت و تاریک بود. مهتر سرزمین خزر، الیاس پسر مهراس‌شاه بود. پس قیصر نامه‌ای چنان تند به الیاس فرستاد که گویی خامه را در خون فرو کرد. در نامه به الیاس گفت: تا کنون سرزمین خزر را با بیداد نگه داشته‌ای، لیک اکنون روزگار آسایشت بسر آمد. اینک باژ و ساو گران و چند تن از سران کشورت را به گروگان نزد من بفرست. و گرنه فرخزاد بسان پیلی مست بیآید و کشورت را از آن کینه پست گرداند.

چون الیاس این نامه را بخواند، گویی سر خامه را در زهراب زد و چنین پاسخ نوشت که: تا کنون این همه هنر در روم نبود. بدانید که اگر من از روم باژ نخواهم، شما باید شاد باشید. این چنین به این یک سوار دلگرم شده‌اید. لیک بدان که آن دام اهریمن است و اگر کوه آهن نیز باشد، باز هم تنها یک تن است. پس تو او را از برای این جنگ رنجه مکن و بدان که من نمی‌گذارم سخن در این باره به درازا کشد.

چون سخن این کار الیاس و آن دامی که او گسترده بود، به میرین و اهرن رسید، میرین پیامی به قیصر فرستاد و او را گفت: بدان که این دیگر نه اژدها است که به دام آید و نه گرگ است که با چاره‌گری کشته شود. چون الیاس در جنگ خشمگین گردد، دیگر چنان می‌کند که آن مرد سرافراز خون بگرید و از آن پس بنگر که آن مرد در دشت نبرد چگونه از الیاس پیچان شود.

قیصر از شنیدن گفتار ایشان اندوهگین گشت و بپژمرد. پس به فرخزاد گفت: تو گرانمایه و زیور این سرزمینی. لیک بدان که الیاس، شیراوژن است و آنگاه که خشمگین گردد، همچون پیلی رویین‌تن می‌شود. اینک اگر توان جنگ با او را داری، بگو و در این راه هرگز با کژّی آبرو مجوی. اگر هم یارای جنگ با او را نداری، ما چاره خوبی به کار ببریم و با او بسازیم. با سخنان چرب و گشودن در گنج بر او، او را از راه باز خواهم گرداند.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: این همه گفتگو و جستجو از برای چیست؟ بدان که چون من سوار بر اسپ گردم، دیگر هیچ بیمی از سرزمین خزر نخواهم داشت. لیک نباید که در روز نبرد از میرین و اهرن یاد کنی زیرا که ایشان در آن رزم، دشمنی و کژّی و آهرمنی کنند. پس چون سپاه سرزمین خزر بیآید، تو با یک پسرت نگاهبان من باش. باشد که به نیروی خداوند یکتای پیروزگر، چون من با سپاهیان روان گردم، دیگر نه الیاس را برجای گذارم و نه سپاهیان و بزرگی و تخت و تاجش را. کمربند او را می‌گیرم و از پشت زین به ابر برمی‌آورم و بر زمینش می‌زنم.

روز دیگر چون آفتاب بردمید و بسان یک سپر زرّین در آب نمودار شد، از سوی خزر، بانگ نای رویین برخاست و گَرد تا به خورشید برآمد. پس قیصر سرافراز به گشتاسپ گفت: اکنون سپاهیان خود را به بیرون ببر. چون گشتاسپ از روم بیرون شد، سپاهیان و پهلوانان را در دشت بدید. پس همچون سرو بلندی از لب جویبار با گرز گاوسار در دست برفت و بر آن دشت، جایی برای نبرد بجست و گَرد آن دشت را به ابر برآورد. چون الیاس آن بر و یال و چنان گردش چنگ و گوپال او را بدید، سواری را به نزدیک او بفرستاد تا آن اندیشه باریک او را بفریبد. فرستاده بیآمد و به گشتاسپ گفت: ای سرافراز، این همه به قیصر مناز. اکنون در میان این سپاه، تو سوار و نامدار و همچون بهاری. پس از میان این دو رده سپاهیان به کناری بیا. از چه رو این چنین کف بر لب آورده‌ای؟ بدان که الیاس در روز نبرد همچون شیر است و سبک‌تر از گَرد به جنگ می‌شتابد. اگر پیشکش می‌خواهی او را نیز گنج هست. پس از برای چیز و خواسته این چنین خود را در رنج مدار. بخشی از گیتی را برگزین و بر آنجا فرمانروا شو. من نیز تو را هم یار باشم و هم کهتر و هرگز از پیمان تو نگذرم.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: سخنهای ما از اندازه گذشت و کارمان سرد شد.

این تو بودی که نخست در این جنگ پیش گام شدی. لیک اکنون از گفتار خود بازگشتی. بدان که اینک دیگر سخن گفتن به کار نیآید و هنگام جنگ و آویختن در کارزار است. فرستاده برگشت و همچون باد بیآمد و آن پاسخ را به الیاس بگفت.

چون خورشید بر سر کوه، زرد شد، دیگر هنگام نبرد نبود. شب فرا رسید و بر چهره خورشید که به زردی سندروس بود، پرده‌ای به سیاهی آبنوس بپوشاند.

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چون خورشید از پشت آن پرده شب پدیدار شد، از بخش کمان بر سر تخت آسمان نشست و چشمه روز به زردی سندروس گشت. پس از هر سو بانگ نفیر و کوس برآمد و از هر دو سو چکاچاک نبرد برخاست و از همه رزمگاه جوی خون روان شد. پس قیصر به شتاب از سوی راست سپاه بیآمد و دو داماد خود را در پیش بنه سپاه نهاد. سقیل- پسر قیصر- در سوی چپ سپاه و خود قیصر با کوس و پیل نیز در سوی راست سپاه جای گرفتند. چنان خروشی از سپاهیان برآمد که گویی خورشید با ماه برآویخته بود.

گشتاسپ سوار بر اسپ، در پیش رده سپاهیان از جای بجنبید. الیاس به گروهش گفت: قیصر اکنون که چنین اژدهایی در درگاه خود دارد، از من باژ می‌خواهد و از آن روست که چنین اندیشه‌هایی در سر می‌آورد. گشتاسپ که الیاس را بدید، گفت: اکنون دیگر نباید هنرها را نهان کرد. پس هر دو سوار با نیزه و تیر جوشن‌گذار اسپ خود را از جا برانگیختند. الیاس تیری به سوی گشتاسپ انداخت تا او را زخمی سازد. لیک گشتاسپ زخمی نشد و نیزه‌ای بر جوشن الیاس بزد و آن تن جنگ جویش را زخمی بساخت. آنگاه او را بسان مستان از اسپ به زیر افکند و دستش را بگرفت و او را از پیش سواران، کِشان کشان ببرد و به قیصر سپرد. سپس سپاهیان خود را به پیش سپاه الیاس آورد و همچون باد، بسیاری از ایشان را بکشت و بگرفت. همه بدو در شگفت مانده بودند. آنگاه گشتاسپ با پیروزی و گردنی افراشته به پیش قیصر آمد.

چون قیصر از میان سپاه او را بدید، از شادی با سپاهیانش به پیشواز او رفت و سر و چشم آن نامور را بوسه داد و پروردگار گیهان‌آفرین را بسیار یاد بکرد. سپس از آن جایگاه با شادی بازگشتند. پس همه روم با پیشکش و بشار، شادان به پیش شهریار رفتند. همه‌جا را آذین ببستند و بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند.

چنین است آیین گردنده دهر		کزو نوش یابی گهی گاه زهر

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

بر این نیز روزگاری چند بگذشت و آنچه را که زمانه در دل داشت، چهره ننمود.

روزی قیصر به گشتاسپ گفت: تا زنده هستی بهره‌ای از این گیتی بجوی. پس شهری را برگزین. در این سخنی که می‌گویم، خردمندانه بیاندیش. من می‌خواهم که فرستاده کارآزموده و پاک و آزاده‌ای به ایران بفرستم و به لهراسپ بگویم که: تو نیمی از گیتی را با گنج بزرگان، به شادی داری. اینک اگر از سرزمین خودت برای من باژ بفرستی، پایگاه و جاه خودت را خواهی دید. و گرنه آن اندازه سواران روم را به سویت می‌فرستم که زمین به زیر سُم اسپانشان ناپدید گردد. گشتاسپ که چنین شنید، گفت: این خواسته تو است و زمانه به زیر پای توست. در آنجا ناموری خردمند و بادانش و کام به نام قالوس بود. پس قیصر نامدار، آن خردمند را فراخواند و بدو گفت: از اینجا به نزد شهریار ایران برو و او را بگوی که اگر باژ ایران را بدهی و به فرمان من گردن بنهی، تاج و تخت تو را در ایران برجای بگذارم تا همچنان شاه و پیروز بخت باشی. و گرنه من با سپاهی گران از روم و نیز از دشت نیزه‌وران خواهم آمد و دیگر نگاه کن که فریاد از دشت برخیزد و فرخزاد پیش رو آن سپاه باشد. در آن هنگام همه سرزمینتان را یک سره ویران کنم و کنام پلنگان و شیران سازم.

فرستاده با سری پر خِرد و دلی پر از داد، بسان باد روان شد. چون به نزدیک شاه سترگ ایران رسید، آن در و بارگاه بزرگ را بدید. پس از آمدن او به سالار بار آگهی رسید. او نیز به پیش شهریار خرامید و گفت: پیری کارآزموده که فرستاده قیصر است، بر درگاه می‌باشد و سواران نامدار بسیاری نیز با اویند. می‌خواهد که به نزد شهریار راه یابد. چون لهراسپ چنین شنید، بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلآرای را بر سر نهاد. همه بزرگان ایران نیز دلشاد و نیکبخت به زیر تخت نشستند.

پس شاه ایران بفرمود تا پرده را برداشتند و فرستاده را به شادی بیآوردند. چون فرستاده به نزدیک تخت لهراسپ رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. آنگاه آن فرستاده که خودش با خِرد و داد بود، پیام قیصر گرانمایه را بداد. شهریار ایران از شنیدن گفتار او اندوهگین گشت و از آن گردش روزگار برآشفت. پس جای گرانمایه‌ای بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. سپس لهراسپ گستردنی زربافت و پوشیدنی و خوردنی بسیاری بدانجا فرستاد و چنان با بزم آن فرستاده را بنواخت که گویی هرگز آن پیغام رزم را نشنیده بود. لیک چون شب فرا رسید، لهراسپ از آن اندیشه چنان پیچان بخفت که گویی با درد و اندوه جفت گشته بود.

چون روز فرا رسید و خورشید بر تخت زرّین آسمان بنشست و با ناخن خود رخسار شب تیره را زخم بزد، لهراسپ بفرمود تا زریر به پیش او رفت و بدین سان زریر چندی با شاه سخن گفت. پگاه قالوس نیز خواست تا به نزد شاه بار یابد. پس او را بار دادند و ایوان را از بیگانه تهی کردند و او را در پیش بنشاندند. آنگاه لهراسپ به او گفت: ای پر خِرد ، مبادا که جانت بجز خِرد بپرورد. سخنی از تو بپرسم. پس تو نیز پاسخ راست بگوی و اگر خردمندی، راه کژّی مپوی. تا کنون این هنرها در روم نبود و قیصر در پیش شاهان دیگر زبون بود. لیک اکنون او به هر کشوری باژخواهی فرستاده و تخت و تاج می‌جوید. الیاس را نیز که پهلوانی با نام و پرخاشخر در سرزمین خزر بود، اینک با سپاهیانش می‌گیرد و می‌بندد. پس برگوی که چه کسی او را به این نام جستن راه بنموده است؟ فرستاده که چنین شنید، گفت: ای شاه خردمند، این من بودم که از برای باژخواهی به سرزمین خزر رفتم و برای بردن آن پیام رنج بسیار بردم، لیک هیچ‌کس تا کنون در این باره از من نپرسیده بود. ولی شاه ایران مرا چندان نواخت که دیگر نباید گردن خود با کژّی برافرازم. بدان که سوار دلیری به نزد قیصر آمده که شیر بیشه را نیز به چنگ می‌آورد. در روز رزم به مردان می‌خندد و به هنگام بزم، پیوسته جام مِی می‌خواهد. در رزم و بزم و روز شکار هرگز سواری چون او ندیده‌اند. قیصر پر مایه‌ترین دخترش را که همچون گرانمایه‌ترین افسرش بود، بدو داد. اکنون او در روم افسانه گشته است زیرا که اژدهای نرّ نیز در جنگش زبون شد. گرگی نیز بسان یک پیل در دشت بود که قیصر را یارای گذشتن از آن سو نبود. آن سوار آن گرگ را بیافکند و دندانش را بکَند و دیگر کشور روم از او بی‌گزند گشت. لهراسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای راستگوی، اینک برگوی که آیا این پهلوان پرخاش جوی که آن اژدهای نرّ در جنگش زبون شد و در روم افسانه گشته، به چه کسی ماننده است؟ فرستاده گفت: چهره او درست به مانند زریر است. به بالا و دیدار و فرهنگ و اندیشه گویی خود زریر دلیر است. چون لهراسپ این سخن بشنید، چهره بگشاد و بر آن مرد رومی مهربان گشت. پس برده و همیانهای فراوانی بدو داد و گفت: اکنون به قیصر بگوی که: من با سپاهیانم به جنگ آمدم.

بردن زریر، پیغام لهراسپ به قیصر

لهراسپ چندی اندیشناک بنشست. آنگاه بفرمود تا زریر به پیش او رفت. پس بدو گفت: دانم که او کسی جز برادرت نیست. پس چاره‌ای بساز و دیگر در اینجا مایست زیرا اگر درنگ کنی، کار تباه می‌گردد. پس میاسای و اسپ آرامی با خود مبر. با خودت تخت و تاج و اسپ بالا و زرّینه موزه و درفش کاویانی را نیز ببر. من این پادشاهی را به او می‌دهم و از برای این بر سرش سپاسی نخواهم نهاد. لیک تو از اینجا جنگ جویانه تا حلب برو و با سپاهیان بجز جنگ هیچ سخنی مگوی. زریر سپهبد که چنین شنید، به لهراسپ گفت: این راز را از نهان بیرون خواهیم ساخت.

اگر او گشتاسپ است پس او فرمانبر و مهتر است و همه مهتران در برابر او کهتراند. زریر، این بگفت و کارها را بساخت و سپاه نامداری برگزید. آن سپاهیان، نبیره بزرگان و آزادگان و کاووس و گودرز کشوادگان و نیز کسانی چون بهرام شیراوژن و ریونیز از نژاد زرسپ و یا شیرویه و اردشیر- آن دو شیر گرانمایه و پهلوان سرافراز و پاک زاد و نبیره‌های سرافراز گیو دلیر و از نژاد بیژن- بودند. هر یک از آن مهتران بسان آذرگشسپی فروزان با دو اسپ روان شدند. هیچیک از ایشان تا مرز حلب نیآسودند. همه‌جا پر از جنگ و شور و هیاهو گشت.[چون بدانجا رسیدند] درفش همایون را برافراشتند و سراپرده و خرگاه‌ها بزدند. آنگاه زریر سپهبد، سپاهیان را به بهرام گردنکش سپرد و خودش بسان کسی که پیام و یا نویدی را به نزد شاهی می‌برد، روان شد و پنج تن از آن ویژگان را که خردمند و هوشیار و پهلوان بودند، با خود ببرد.

چون زریر به نزدیک درگاه قیصر رسید، از درگاه، سالار بار او را بدید. قیصر درون کاخ، دژم نشسته بود و قالوس و گشتاسپ نیز در کنارش بودند. قیصر که سخن آمدن او را بشنید، بار بداد و گشتاسپ هم از آمدن او شاد گشت. پس زریر بسان سروی بلند بیآمد و در کنار تخت آن ارجمند بنشست. آنگاه از قیصر بپرسید و پوزش بخواست و همه رومیان را نیز بنواخت. قیصر که چنین دید، بدو گفت: گویی در دل داد نداری که از فرخزاد چیزی نمی‌پرسی؟ زریر فرّخ به قیصر گفت: بدان که این بنده از بندگی سیر گشته و گریزان از درگاه شاه بیآمده و اکنون چنین پایگاهی یافته است.

چون گشتاسپ این سخنان زریر را بشنید، هیچ پاسخی نداد و به یاد ایران افتاد. قیصر روشن‌روان که این سخن را از آن جوان بشنید، پر از اندیشه شد و با خود گفت:

شاید این سخنی که او گفت، راست باشد و در نهان مانده باشد. پس گفت: ای مرد فرستاده، هرچه از گرم و سرد داری، بیآور. پس زریر از سوی لهراسپ به قیصر پیام داد که: بدان که اگر دادگر سر از داد بپیچد، در هیچ‌جایی آرامگاه نیابد. اینک اگر تو نیز سر از آن آیین و راه

بپیچی، از این پس نشستنگاه ما تنها روم خواهد بود و بس و کسان بسیاری را در ایران نگذاریم. پس تو یا از اینجا برو و یا آماده جنگ شو و چون این سخن را شنیدی، دیگر نباید درنگ کنی. و بدان که نه ایران، خزر گشت و نه من، الیاس هستم که تو این چنین از میان آن انجمن سر برکشیدی. قیصر که چنین شنید، گفت: من پیوسته چنگ خو را به جنگ می‌یازم. تو اکنون چون فرستاده هستی، از اینجا بازگرد. ما نیز به ناچار جایگاه نبرد را بسازیم. چون زریر پاسخ قیصر را بشنید، اندوهگین گشت و تا دیرگاه نیآسود.

باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ، تخت ایران، او را

چون زریر از پیش ایشان برفت، قیصر به گشتاسپ گفت: چرا به آن پرسش او پاسخی ندادی. گشتاسپ گفت: من پیش از این در درگاه شاه ایران زمین بوده‌ام و همه سپاه شاه و آن انجمن از هنرهای من آگه‌اند. اینک بهتر آن است که من به سوی ایشان بروم و با ایشان سخن بگویم و گفتارشان را بشنوم. کام تو را از ایشان برآورم و نامت را در گیتی درخشان سازم. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: تو داناتری و به این آرزوها تواناتر هستی. گشتاسپ که گفتار او را بشنید، بر اسپی راهجوی سوار گشت و با افسری بر سر به جایگاه زریر آمد. چون سپاهیان، گشتاسپ- آن فرزند سرافراز لهراسپ- را بدیدند، همگی پیاده و پر از درد و با رخساری پر از اشک به پیش او آمدند و از برای آن که دیگر آن رنجهای دراز کوتاه گشت، در پیش او نماز بردند. چون گشتاسپ پیاده به پیش زریر آمد، از رزم سیر شد و آن برادر گرامی خود را تنگ در بر گرفت و از او بپرسید. سپس با آن مهتران و بزرگان و دلیران ایران بر تخت نشستند و زریر خجسته به گشتاسپ گفت: همیشه بخت یارت باشد. بدان که پدر پیر گشته و تو برنادلی پس چرا از دیدار پیران دوری می‌گزینی؟ او با پیری بر آن تخت شاهی بریان شده و به پرستش یزدان پاک می‌پردازد. اکنون نیز تاج و گنج را به نزدیک تو فرستاده. پس سزاوار باشد تا تن خویش را در رنج نداری. او گفت: سراسر ایران از آن تو و تخت و تاج و سپاهیان نیز از برای تو است. در گیتی تنها یک گنج برای ما بس است زیرا که تخت شاهی برای کسانی دیگر است.

آنگاه برادر گشتاسپ آن تاج پر مایه را با تخت پیلسته و دستبند و گردنبند بیآورد.

چون گشتاسپ آن تخت پدر را دید، شاد شد و بر آن نشست و تاج بر سر نهاد. پس همه آن نبیره‌های کِی کاووس و همه آن کسانی که از خاندان گودرز نیک‌پِی بودند، همچون بهرام و شاپور و ریونیز و نیز توانگران سرافراز به شاهی بر گشتاسپ آفرین خواندند و او را شهریار زمین نامیدند. همه آن پرخاش جویان کمربسته در پیش او بایستادند.

چون گشتاسپ آن دل و اندیشه و کام ایشان را بدید، به نزد قیصر پیام فرستاد که:

دیگر همه کام تو از ایران برآورده گشت. اکنون زریر و دیگر سپاهیان چشم آن را دارند که تو بدین جایگاه بخرامی تا همگی با تو پیمان ببندند و روانهای خود را به مِهر تو گروگان کنند. پس اگر تو را رنجی نمی‌رسد، به این دشت بیا زیرا که دیگر کار زمانه به کام تو گشت. فرستاده چون به نزد قیصر رسید، آنچه را که دیده و شنیده بود، به او بگفت. چون قیصر آن سخن را بشنید، بی‌درنگ از جای برخاست و بر اسپ سوار گشت و راند تا به نزد آن دلیران و شیران رسید. گشتاسپ که او را بدید، برپای خاست و زود از فرمانبران اسپی بخواست و بیآمد و او را تنگ در برگرفت و آن سخنهای دیرین را با او بگفت. قیصر بدانست که او گشتاسپ- همان فروزنده تاج لهراسپ- است. پس او را فراوان بستود و در پیش او نماز برد. آنگاه از آنجا به سوی تخت رفتند. سپس قیصر از برای آن کرده خویش پوزش بخواست و از آن روزگار شگفت بر خود بپیچید. گشتاسپ شهریار گفتار او را بپذیرفت و سر او را در بر گرفت و گفت: آنگاه که آسمان تیره گردد، فروزیدن شماله روا باشد. اکنون آن کسی که ما را برگزید، به پیش ما بفرست زیرا او درد و رنج فراوانی کشیده است. پس قیصر برفت و رنج و شرمساری بسیاری برد و فراوان نیز بر خوی بد نکوهش بکرد. آنگاه گنجی را با یک افسر سرخ و پنج یاکند به سوی کتایون فرستاد. هزار ریدک و کنیز رومی و یک گردنبند پر از گوهرهای شاهوار و پنج بار شتر از دیبای چینی و یک گنجور فرزانه و بسیاری اسپان تازی و برگستوان و گبر و جامه هندوان و دیبا و دینار و تاج و نگین و هر چیزی که از روم و چین می‌آورند را نیز فرستاده‌ای از سوی قیصر به نزد گشتاسپ برد و یکایک آنها را به پیش گنجور او برشمرد. به آن سپاهیان و نامداران کشورش نیز جنگ افزار و درم بداد و به همه کسانی که از نژاد کیان و یا پهلوان سرکش و تیغ زنی بودند نیز قیصر پیشکشهای فراوانی بفرستاد و نگذاشت که هیچ‌کس بی‌بهره بماند.

در کنار اینها نیز بر آن پروردگاری که زمین و زمان را بیآفرید، آفرین بسیار بکرد. آنگاه چون کتایون به نزدیک گشتاسپ‌شاه آمد، بانگ کوس از بارگاه او برخاست و سپاهیان به سوی ایران روان شدند. چون قیصر تا دو ایستگاه به همراه ایشان در راه بیآمد، گشتاسپ‌شاه رخ اسپ

او را بپیچید و او را سوگند داد تا از آن مرز بازگردد و با خواهش او را به سوی روم بازگرداند و بدو گفت: من تا زنده هستم هرگز از روم باژ نخواهم خواست زیرا که به آن مرز و بوم شاد هستم. آنگاه گشتاسپ اسپ براند تا این که به ایران و به شهر پهلوانان و دلیران رسید .

چون لهراسپ بشنید که زریر و بزرگان با آن گشتاسپ نرّه شیر بیآمدند، با همه مهتران و بزرگان و نامآوران ایران، به پیشواز گشتاسپ رفت. گشتاسپ زود از اسپ فرود آمد و زمین را ببوسید و شادی نمود. چون لهراسپ، پسر را دید، او را در بر گرفت و از ستم روزگار در شگفت گشت. پس چون از آن راه به ایوان شاهی رفتند، بسان خورشیدی که به بخش ماهی رَود ، گشتند. لهراسپ به گشتاسپ گفت: آن کار را از من مبین زیرا که این خواست پروردگار گیهانآفرین بود. سرنوشت تو این بود که کشورت از تو تهی بماند. آنگاه لهراسپ او را ببوسید و تاج را بر سرش نهاد و بسیار بر او آفرین بکرد و بدو شاد بود. گشتاسپ که چنین دید، بدو گفت: ای شهریار، کسی روزگار را بیتو مبیناد. اینک که مرا مهتر کردی، من همچون کهتری در پیش تو باشم. سرانجامت نیک باد و مبادا که بینام تو باشیم.

که گیتی نماند همی بر کسی   چو ماند به تن رنج یابد بسی

چنین است گیهان ناپایدار   درو تخم بد تا توانی مکار

اکنون من از خداوند یاور و یکتا میخواهم که چندان در گیتی زنده بمانم که این نامه شهریاران پیش را با گفتار خوب خویش بپیوندم.

از آن پس تن جانور خاکراست   سخنگوی جان معدن پاک راست

گشتاسپ

پادشاهی گشتاسپ سد و بیست سال بود

به خواب دیدن فردوسی، دقیقی را

گوینده این سخن شبی در خواب دید که یک جام مِی چون گلاب در دست داشت. ناگهان دقیقی از جایی پدیدار گشت و بر آن جام مِی داستانها بزد .

به آوای بلند به فردوسی گفت: مِی جز به آیین کِی کاووس مخور زیرا که تو شاهی را در گیتی برگزیده‌ای که بخت و تاج و تخت بدو می‌نازند. شاه محمود، آن گیرنده شهرها که از شاهی خود به هر کس بهره‌ای رسانیده است. از امروز تا سال هشتاد و پنج گنج او کاسته نگردد و رنجش افزون نشود. پس از آن سپاهیانش را به چین ببرد و همه مهتران در پیش او راه بگشایند. او را نیازی نرسد که به کسی سخن درشتی گوید زیرا که همه تاج شاهان به آسانی در مشت او آید. اکنون تو که این همه بر این نامه بشتافتی، هر آنچه می‌جستی، بیافتی. من پیش از این در این باره سخن گفته‌ام. پس اگر آنها را بازیافتی، دیگر زفتی مکن. بدان که من هزار بیت از گشتاسپ و ارجاسپ بگفتم لیک روزگارم بسر آمد. اکنون اگر آن مایه به نزد شاهنشاه برسد، روان من از خاک به ماه رسد.

اینک من آن سخنهایی را که او بگفت، بگویم. من زنده‌ام و او جفت خاک گشت.

به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چون لهراسپ تخت شاهی را به گشتاسپ داد، از تخت فرود آمد و رخت خود بربست، پس به[آتشکده] نوبهار در شهر بلخ رفت که در آن روزگار آتش پرستان، آن خانه را چنان نگاه می‌داشتند که در این زمان تازیان، مکّه را نگاه می‌دارند. پس لهراسپ یزدان پرست به آن خانه رفت و در آنجا فرود آمد و هیکل ببست .

آنگاه در آن خانه باآفرین را ببست و هیچ بیگانه‌ای را در آنجا نگذاشت. سپس از برای پرستش، پشمینه بپوشید و دستبند از خود جدا کرد و موس سر را فروهشت و به سوی داور دادگر روی کرد .

و بدین سان سی سال را در پیش یزدان به پرستش پرداخت.

براستی که باید خداوند را این چنین پرستید. و همچنان که آیین جمشید بود، خورشید را نیایش بکرد .

از سوی دیگر، چون گشتاسپ- که فرّ و بخت پدر را داشت- بر تخت او بنشست و آن تاجی را که پدرش بدو داده بود- و براستی که تاج زیبنده آزادگان است- بر سر نهاد، گفت: من شاهی یزدان پرستم و آن ایزد پاک بود که این تاج را به من داد. او از آن رو این تاج را به من داد که گرگ را از میان رمه میش بیرون کنم. پس ما نیز به سوی یاران چنگ نیازیم و گیتی را بر آزادگان تنگ نداریم. چون آیین شاهان را بجای آوریم، بَدان را به کیش خداوند خواهیم آورد. و بدین سان گشتاسپ چنان دادگری کرد که از داد او میش در کنار گرگ از جوی آب می‌خورد.

آنگاه از آن دختر نامور قیصر که نامش ناهید بود، لیک شاه گرانمایه او را کتایون می‌خواند، دو فرزند همچون ماهی تابنده برای او بیآمد. نام یکی اسفندیار فرّخ - آن شاه کارزار و سوار نبرده- و دیگری پشوتن آن پهلوان شمشیرزن و شاه-نامبردار سپاه شکن- بود. پس چون گیتی بر گشتاسپ‌شاه راست شد، خواست تا او نیز فریدونی دیگر باشد. همه شاهان گیتی او را برگزیدند بجز ارجاسپ - شاه توران- که دیوان در پیش او بودند. پس از آن رو گشتاسپ را نپذیرفت و پندش را نشنید. لیک چون پند او را نشنید، سرانجام بند او را بدید. ارجاسپ هر ساله از گشتاسپ باژ می‌گرفت. ولی براستی که چرا باید به یک همتا باژ و ساو داد؟

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ، کیش او

چون چندی بر این بگذشت، درختی با بیخ انبوه و شاخهای بسیار در زمین، از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ او پدیدار شد که برگش، پند و میوه‌اش خِرد بود. و براستی کسی که از چنین درختی برخورَد ، هرگز نمیرد. نام آن خجسته‌پِی ، زردشت بود که اهریمن بدکنش را بکشت. زردشت به گشتاسپ- آن شاه گیتی- گفت: من پیغمبرم و راهنمای تو به سوی یزدان هستم. پس بوی سوزی پر از آتش بیآورد و گفت: این را از بهشت آورده‌ام. پروردگار می‌گوید این کیش را بپذیر و به این آسمان و زمین بنگر که آنها را بی‌خاک و آب برآورده‌ام و ببین که چه کرده‌ام و تنها من که گیهاندار هستم می‌توانم چنین کاری کنم و بس. پس اگر چنین می‌دانی که من این کارها را کردم باید که مرا گیهان‌آفرین بخوانی. اینک از این گوینده، کیش بهی او را بپذیر و راه و آیین او را بیآموز. بنگر که چه می‌گوید. پس همان کار را بکن و خِرد را برگزین و این گیتی را خوار کن. آیین و کیش بهی را بپذیر زیرا که شایسته نباشد که شاه، بی‌کیش باشد. چون آن شاهِ به ، آن سخنان را از او بشنید، آن کیش و راه و آیین بهی را بپذیرفت .

پس برادر جنگ جویش- آن زریر فرّخ - که ژنده پیل را نیز به زیر می‌آورد و نیز آن شاهنشاهی که دیگر در بلخ پیر گشته و گیتی بر دل ریش او تلخ شده بود و همه سران و بزرگان و دانشوران و پزشکان و دانایان و دلیران به سوی گشتاسپ- آن شاه زمین- آمدند و هیکل ببستند و آن کیش را بپذیرفتند. دیگر آن فرّه ایزدی پدیدار و بدی از دل بدسگالان تهی شد و راه بت‌پرستی و آتش پرستی پراکنده گشت. دخمه‌ها پر از نور ایزد شدند و نژادها از آلودگی پاک شد.

پس گشتاسپ آزاده بر تخت بنشست و سپاهیان را به هر سوی کشور بفرستاد و موبدان را به گِرد گیتی بپراکند و به آن آیین، آتشهایی را که بر فرازشان گنبد بود، بنهاد .

نخست آذر مهر برزین را نهاد .

بنگر که در کشور چه آیینهایی نهاد. سرو آزاده‌ای از بهشت بود که گشتاسپ آن را در پیش در آن آتشکده بکاشت. آنگاه بر آن سرو سهی آزاده بنوشت که: گشتاسپ کیش بهی را پذیرفت. و بدین سان گشتاسپ این گونه آن سرو آزاد را گواه خود کرد. آری خداوند، داد را این چنین می‌گستراند .

چون چندین سال بگذشت، آن سرو سهی همچنان ببالید و سرانجام آن سرو بلند آزاد چنان شد که دیگر کمند نیز پیرامون آن نمی‌گشت. چون شاخه‌هایش بسیار انبوه و بلند شد، گشتاسپ بنیان یک کاخ خوب را در پیرامون آن بیافکند. بالا و پهنایش هر یک چهل رش بود، لیک در بنیان آن هیچ آب و گِلی بکار نبرد. ایوان آن را با زر پاک برآورد و در میانش سیم و خاکش از شاهبوی بود. آنگاه بفرمود تا بر آن کاخ، جمشید را بنگارند که ماه و خورشید را می‌پرستد و فریدون را نیز با گرز گاوسار. و بدین سان همه مهتران را بر آنجا بنگارید. بنگر که چه کسی چنین کامکاری‌ای داشته است؟ چون آن کاخ زر نامور بدین گونه نیکو شد، آنگاه بر دیوارهایش گوهر نهاد و پیرامون آن بارویی آهنین برآورد.

پس گشتاسپ- آن شاه زمین- نشستنگاه خویش را در آنجا کرد و به هر سوی کشور پیام فرستاد و گفت: همانا که در گیتی هرگز به مانند سرو کشمر نباشد.

بدانید که این سرو را خداوند از بهشت به سوی من فرستاد و به من گفت که: از اینجا به بهشت برآی. پس اکنون هر که از شمایان که این پند مرا بشنود، باید که پیاده به سوی سرو کشمر برود. همگی راه زردشت را بگیرید و به سوی بت چین پشت کنید و به نام و فرّ شاه ایران، همه کشتی برمیان ببندید. دیگر به آیین پیشینیان منگرید و در زیر سایه این سرو بیآسایید. پس به فرمان این پیغمبر راستگوی، به سوی گنبد آذر روی کنید. و بدین سان فرمان گشتاسپ در میان نامداران و بزرگان سراسر گیتی پراکنده شد و همه تاج داران به فرمان او به سوی سرو کشمر روی نهادند. آن پرستشگاه بسان بهشتی گشت و زردشت، دیو را در آن ببست. اینک چرا تو آن را سرو کشمر می‌خوانی؟ اگر نمی‌دانی آن را بهشتی بخوان. چرا نباید آن را نهال بهشت بخوانی زیرا که به مانند سرو کشمر هرگز در گیتی کسی نکاشته باشد.

نپذیرفتن گشتاسپ، باژ ایران، ارجاسپ را

چون چندی بر این بگذشت، آن زردشت پیر آموزگار به نزد گشتاسپ رفت و به آن شاه گیتی گفت: در کیش ما این پسندیده نباشد که تو به سالار چین باژ بدهی. این کار سزاوار کیش ما نباشد. من بر این کار همداستان نباشم. زیرا که در هنگام باستان نیز شاهان ما که بی‌کیش و زور و توان بودند، هرگز به ترکان باژ و ساو ندادند.

گشتاسپ که چنین شنید، گفتار او را پذیرفت و گفت: از این پس دیگر به او باژ نخواهم داد.

در همان هنگام نرّه دیوی از این کار آگاه شد و به بی‌درنگ به سوی شاه چین رفت و بدو گفت: ای شهریار گیتی، همه کهتران و مهتران گیتی فرمان تو را بجا آوردند و هیچ‌کس سر از پیمان تو نپیچید بجز گشتاسپ شاه- پسر لهراسپ- که پیوسته سپاهیان خود را به سوی ترکان می‌آورد و اکنون نیز در کنار آن کارها، کیش دیگری آورده و راه بت‌پرستی را به کناری نهاده است. اینک دشمنی خود را آشکار بکرده و با شاهی چون تو، اهریمنی کرده است. لیک مرا بیش از سدها هزار سوار هست و اگر بخواهی همه آنها را به پیش تو خواهم آورد تا به کار او بپردازیم. پس به هوش باش که از پیکار با او نترسی.

چون ارجاسپ گفتار آن دیو را بشنید، از تخت شاهی ترکان فرود آمد و از آن اندوه، سست و بیمار شد و پر از اندیشه گشتاسپ- آن شاه گیتی- گشت. پس همه موبدان را به نزد خود فراخواند و از همه آنچه که شنیده بود، به نزد ایشان سخن راند و گفت: بدانید که گشتاسپ از آیین و کیش بگشته و دیگر دانش و فرّه پاک از او دور شده است. پیری فرومایه به نام پیغمبری به ایران و به پیش او آمده و می‌گوید که: از آسمان و از نزد خدای گیهان آمده‌ام. خداوند را در بهشت دیدم و این زند و اوستا را او نوشته است. در دوزخ نیز اهریمن را دیدم. لیک نگذاشتم که او پیرامون من بگردد. پس آنگاه خداوند از برای کیش، مرا به نزدیک این شاه زمین فرستاد. و بدین سان آن سر نامداران سپاه ایران و فرزند گرانمایه لهراسپ‌شاه که او را ایرانیان گشتاسپ می‌خوانند، کشتی بر میان ببست. برادرش- آن سوار دلیر و سپهدار ایران- که نامش زریر است، به همراه پدروان- که از دلیران گشتاسپ بود- و نیز چشموان- از دبیران- همگی کیش‌پژوه به پیش او آمدند. از آن پیر جادوگر به ستوه آمدند و همگی کیش او را پذیرفتند. بدین گونه بود که او این چنین یاوه و سرسری در ایران به پیغمبری نشست. سپس بفرمود تا سروی بکارند و با این کار، راه پیشینیان را ببست.

بوی‌سوزی پر از آتش را به همراه یک نامه به آن شاه خودکامه نموده و می‌گوید که: این زند و اوستا است.

اکنون ما باید به سوی آن گشتاسپ که سر از فرمان پیچیده، نامه‌ای بنویسیم و او را خواسته‌های بسیاری دهیم و به او بگوییم که: از این راه زشت بگرد و از خدای بهشت بترس و آن پیر ناپاک را دور کن و به آیین ما سوری بپا کن. پس اگر او این پند ما را بپذیرد، سر و پایش در بند ما سوده نگردد. لیک اگر سخن ما را نپذیرد و به جنگ ما شتابد، ما نیز سپاهیان پراکنده را گرد می‌آوریم و سپاهی خوب به دشت می‌بریم و به ایران می‌رویم و از آزار و پیکار او نمی‌ترسیم. پس او را خوار می‌کنیم و در بند می‌آوریم و زنده به دار می‌آویزیم.

نامه نوشتن ارجاسپ، گشتاسپ را

پس همه پهلوان چین بر این کار ایستادند و دو تن را برگزیدند. یکی پهلوانی پیر و جادوگر و گرگی ستیزنده به نام بیدرفش بزرگ و دیگری جادوگری به نام نامخواست بود که دلش هرگز بجز تباهی نمی‌خواست. پس ارجاسپ نامه‌ای خوب و پسندیده به سوی آن شاه نامور و کیش‌پذیر بنوشت. در آن نامه نوشت: به نام خدای گیهان، آن شناسنده آشکار و نهان، نامه‌ای شاهوار به نزدیک سالار سپاه ایران بنوشتم، به سوی گشتاسپ پهلوان، آن شاه زمین و کِیِ باآفرین و سزاوار تخت شاهی، آن خداوند گیتی و نگهدار تخت شاهی، پسر مهتر و برگزیده لهراسپ‌شاه. و بدین سان ارجاسپ، آن سالار پهلوانان چین و سوار و پهلوان برگزیده در این نامه خسروی، آفرینی نیکو به نوشته پیغوی نوشت که: ای شهریار نامور گیتی، ای فروزنده تاج شاهنشاهان، سرت سبز و تن و جانت درست باد و مباد آن دَم که کمر کیانی‌ات سست گردد. شنیدم که راه تباهی در پیش گرفته‌ای و با این کار، روز روشن مرا سیاه کردی.[شنیدم که] پیر مهتر فریبی بیآمد و دلت را پر از بیم و ترس ساخت. از دوزخ و بهشت سخن گفت و هیچ شادی‌ای در دلت نگذاشت و تو او و کیش او را پذیرفتی و راه و آیینش را بیآراستی. آیین آن شاهان و بزرگان گیتی را که پیش از این بودند، رها ساختی و آن کیش پهلوی را تباه کردی. لیک چرا به پس و پیش خود ننگریستی؟ تو فرزند آن کسی هستی که شاه فرخنده از میان سپاهیان، تاج خود را بدو داد. یزدان برآورنده اورمزد مهین و آن نگارنده آسمان و زمین، تو را از میان برگزیدگان برگزید و به تو فرّی بیش از جمشیدیان داد. آبروی تو بسان آن کی خسرو کینه‌جوی بیش از همه کیان بود. ای مهتر سرافراز،

تو را بزرگی و شاهی و فرخندگی و توانایی و فرّ و زیبندگی و درفشها و پیلان آراسته و بسیاری سپاهیان و گنجهای ناکاسته بود و همه مهتران کارساز تو بودند. بسان آفتاب اردیبهشت که از بخش بره بتابد، بر سراسر گیتی می‌تافتی. خداوند، تو را در میان گیتی برگزیده بود و همه بزرگان در پیش تو ایستاده بودند. لیک پس از آن که ایزد، تو را شاه کرد، یک پیر جادوگر تو را از راه ببُرد . چون از این کار به من آگهی رسید، روز سپیدم، سیاه گشت. پس، از آن رو که ما با هم دوست و یار نیک بودیم، نامه‌ای دوستانه برایت بنوشتم. چون این نامه بخواندی، سر و تن خود را بشوی و دیگر به آن فریبکار، روی خود را منمای. آن بند را از میان بازکن و با شادی، مِی روشن بنوش و آیین آن شاهان و بزرگان گیتی را که پیش از این بودند، رها مساز. پس اگر این پند نیک مرا بپذیری، تو را هیچ گزندی از سوی ترکان نرسد و سرزمین کشانی و ترک و چین همچون ایران زمین از آن تو باشد.

من نیز این گنجهای بیکرانی را که با رنجهای بسیار گرد آورده‌ام به تو ببخشم و به همراه اسپان نیکورنگ با سیم و زر و ستامهای گوهرنشان و ریدکان و کنیزان با زلفهای پیراسته و خواسته‌ها به سویت بفرستم. لیک اگر این پند مرا نپذیری، بدان که بند آهنین من به پایت افتد و خودم تا یکی دو ماه دیگر از پسِ این نامه بیآیم و سراسر کشورت را تباه سازم. چنان سپاهی از ترک و چین بیآورم که زمین به زیر ایشان به ستوه آید. این رود جیحون را پر از مشک سازم و با این کار، آب آن را یک سره خشک گردانم. آنگاه آن کاخ نگاریده تو را بسوزانم و شاخ و بیخ تو را از بُن برکَنم . سراسر زمینتان را بسوزانم و با ناوک خود برایتان نساجامه بدوزم. همه پیر مردان ایرانی را که بند کردنشان پسندیده نباشد و ارزشی نیز نداشته باشند، سر از تنشان جدا کنم و همه زنان و کودکانشان را بیآورم و در شهر خودم بنده مردمان سازم. همه سرزمینتان را ویران کنم و همه درختانش را از بیخ برکَنم . اینک من همه آنچه را که گفتنی بود، بگفتم. پس تو در این پند نامه به ژرفی بنگر.

پیمبران فرستادن ارجاسپ، گشتاسپ را

چون دستور شاه از نوشتن نامه در پیش همه آن مهتران سپاه پرداخته گشت، آن را بپیچید و مُهر بکرد و به آن دو پیر جادو بداد و به ایشان بفرمود که: خردمند باشید و با هم به ایوان گشتاسپ روید و چون او را بر تخت شاهی ببینید، در پیش او خم شوید و به آیین شاهان، او را نماز ببرید و هیچ به تاج و تخت کیانی او منگرید. آنگاه چون هر دو در پیش او بنشینید، روی خود را به سوی تاج تابنده او بکنید و آن پیغام فرّخ را به او بگویید و پاسخش را بشنوید. پس چون همه پاسخ او را شنیدید، زمین را ببوسید و بیرون شوید.

پس بیدرفش کینه‌ور با یار خیره‌سرش- نامخواست- به سوی بلخ بامی روان شدند. چون از توران زمین به بلخ آمدند، در درگاه گشتاسپ پیاده گشتند و تا پیش او پیاده برفتند و روی خود را بر آن آستانه نهادند. آنگاه چون روی او را بسان خورشیدی تابنده بر آن تخت شاهی دیدند، در پیش آن شاه فرخندگان، او را همچون بندگان نیایش بکردند و آن نامه خسروی را که به پیغوی نوشته شده بود، بدو دادند.

چون شاه گیتی آن نامه را باز کرد، برآشفت و بر خود بپیچید. پس شاه گرانمایه، جاماسپ را- که رهنمون گشتاسپ بود- با برگزیدگان و اسپهبدان و بزرگان کارآزموده و همه موبدان به پیش خود خواند. همه آن موبدان، اوستا و زند را بیآوردند. آنگاه آن پیامبر و موبدش را با زریر برگزیده سپهبد فراخواند. زریر سپهبد، برادرش و سالار پهلوانان سپاهش بود. در آن روزگار که هنوز اسفندیار سوار، کودک بود، زریر گیهان پهلوان بود. پناه گیتی و پشت سپاه و بسان شاه، سپهدار سپاهیان بود.

گیتی را از بَدان پاک می‌داشت و به هنگام رزم نیزه در دست بود.

پس شاه ایران به زریر و آن جاماسپ فرخنده و پیر و دلیر گفت: بدانید که ارجاسپ- سالار ترکان چین- نامه‌ای این چنین به سوی من فرستاده است. آنگاه گشتاسپ آن سخنان زشتی را که شاه ترکان برای او نوشته بود، به ایشان نشان داد و گفت: اکنون در این کار چه می‌گویید و فرجام این کار را چگونه می‌بینید؟

چه ناخوش بود دوستی با کسی   که بهره ندارد ز دانش بسی

من از نژاد ایرج پاک زاد هستم و او از نژاد تور جادو نژاد است. پس چگونه می‌شود در میان این دو نژاد آشتی پدید آید؟ لیک من این گونه می‌پنداشتم که هر کسی که بسیار نیک‌اندیش باشد، باید با هر کسی سخن بگوید.

پاسخ دادن زریر، ارجاسپ را

در همان هنگام چون شهریار آن سخنان را بگفت، زریر سپهدار و اسفندیار شمشیر کشیدند و گفتند: اگر در سراسر گیتی کسی باشد که او را به پیغمبری نپسندد و سر فرمان فرود نیآورد و به درگاه شاه فرخنده نیآید و در پیش تخت درخشنده او کمر نبندد و راه و کیش بهی او را نگیرد و بنده این کیش به نگردد، ما با شمشیر جان او را بگیریم و سرش را به دار بلند بیآویزیم. آنگاه سپهدار ایران، آن سوار نبرده که بسان شیری دمنده و نامش زریر بود، به آن شاه گیتی گفت: ای نامدار، اگر شهریار به من دستور می‌دهد، آن ارجاسپ جادوگر را پاسخ گویم. گشتاسپ‌شاه که چنین شنید، بپسندید و گفت: هین، برو و زود چنان پاسخ او را بده که مایه پند گرفتن آن دلاوران خلّخ گردد.

پس زریر و اسفندیار گرانمایه و جاماسپ- آن دستور فرخنده- هر سه با هم با رخساری که پر از چین و دلی که پر از اندوه گشته بود، از پیش شاه برفتند و به ارجاسپ، نامه زشتی که در خور آن نوشته او بود، بنوشتند. آنگاه زریر سپهبد آن نامه را بی‌آن که ببندد، همچنان گشاده در دست گرفت و به پیش شاه برد و برای او بخواند. گشتاسپ‌شاه که آن را بشنید، از آن زریر سوار و دانا و سپهبد و نیز از پسرش- اسفندیار- و جاماسپ خیره بماند. پس نامه را ببست و نام خود را بر آن بنوشت.

آنگاه آن فرستادگان را به پیش شاه بخواندند. شاه به ایشان گفت: این را بگیرید و به نزد او ببرید و دیگر از این پس به اینجا نیآیید. و بدانید که اگر در اوستا و زند نبود که باید فرستاده را از هر گزندی زینهار داد، من شمایان را از این خواب بیدار می‌کردم و همگی را زنده بردار می‌ساختم تا آن نابکار بداند که نباید در پیش شهریار ایران گردن بیازد. آنگاه گشتاسپ‌شاه نامه را بر زمین انداخت و گفت: این را بگیرید و به سوی آن ترک جادوگر ببرید و او را بگویید که: همانا که مرگت نزدیک گشته و تو را دیگر به آب و خاک نیاز آمده است. گردنت زده و میانت خسته و استخوانت بر خاک ریخته باد. اگر خدا بخواهد در این ماه از برای رزم، زره آهنین بر تن کنم و سپاهیان را به توران زمین بیآورم و کشور گرگساران را تباه سازم.

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

چون گشتاسپ- آن شاه زمین- سخنان خود را به پایان برد، پیل سیاهی را بخواند و آن فرستادگان را بدو سپرد و گفت: ایشان را بردار و از سرزمین ایران بگذران. و بدین سان آن فرستادگان سپهدار چین که هر دو خاکسار گشته بودند و گشتاسپ‌شاه، ایشان را رانده و خوار کرده بود، از پیش آن شاه زمین برفتند و از آن بلخ فرّخ به خلّخ رفتند. لیک به خلّخ ، بی‌هیچ فرّخی رسیدند. چون از دور ایوان شاه را که درفش سیاه بر سر آن زده شده بود، بدیدند، با دلی شکسته و چشمهایی کور گشته از آن پیل جهنده فرود آمدند و با جامه‌هایی سیاه و رویی زرد، پیاده تا پیش ارجاسپ شاه برفتند و آن نامه شهریار ایران را که زریر سوار در پاسخ ارجاسپ نوشته بود، به او بدادند.

پس ارجاسپ بفرمود تا دبیران پیر و جوانش را از توران بخوانند. دبیرش آن نامه را بگشود و به پیش آن شاه پیغو نژاد بخواند. در آن نامه شهریار، گشتاسپ‌شاه پسر لهراسپ‌شاه، آن سوار نبرده و سرهنگ ایران، آن نگهدار گیتی و سزاوار تخت شاهی نوشته بود که: بدان که خداوند، پیامبری به سوی من بفرستاد. اکنون ای پلید سترگ، که پیکرت بسان شیر و گرگ است، تو از آیین و کیش بهی سر پیچیده‌ای و کژّی و گمراهی به دلت راه یافته است. آن نوشته‌ای را که فرومایه‌وار به شهریار ایران نوشته بودی، رسید و ما آن سخنهایی را که تو بر گفتن آن سزاوار نبودی، شنیدیم. سخنانی که نه نوشتنی بود و نه بنمودنی و نه خواندنی نه شنیدنی. در آن نامه گفته بودی که تا چند ماه دیگر سپاهیان را به سوی کشور خرّم [ایران] می‌آورم. لیک بدان که این کار نه تا چند ماه دیگر و نه تا هیچ روزگاری نخواهد شد زیرا که ما خود، شیران خود را بیآوریم. پس تو رنج خویش را میفزای زیرا که ما خود، درهای گنج را گشودیم.

هزاران هزار پهلوان را که همگی شیرمردان نیزه‌گزار و پهلویان ایرج‌نژاد هستند و هیچیک افراسیابی و پیغوی نیستند، بیآوریم. پهلوانانی که همگی ماه چهر و شاه‌روی و سروبالا و راستگوی و سزاوار پادشاهی و تخت و تاج و گنج و سپاه هستند. همگی نیزه‌دارانی شمشیرزن و سپاه آرایانی سپاه شکن و پذیرنده کیش و هوشیار و شایسته دستبند و گوشوار هستند. همگی سوار بر اسپانی زین کرده، نیزه در دست دارند و نام من بر نگین همه ایشان نوشته شده است. چون ایشان بدانند که من کوس بر پیل بسته‌ام، دیگر سُم اسپان ایشان، کوه را نیز پست می‌گرداند. چون در روز نبرد جوشن بپوشند، گَرد را از آسمان نیز بگذرانند. به سختی کوه بر زین می‌نشینند و تیغشان کوه را نیز پاره پاره می‌گرداند. در میان ایشان دو پهلوان سوار برگزیده چون زریر سپهدار و اسفندیار است که چون جامه آهنین بر تن کنند، دیگر به جنگ آسمان نیز می‌شتابند.

چون گرز کوبنده خود را به گردن برآورند، از گرزشان فرّ و شکوه می‌تابد. پس چون ایشان به پیش سپاه بیآیند، تو باید به ایشان نگاه کنی زیرا که ایشان با آن تاج و تخت، تنها به خورشید مانند هستند و پیوسته از چهره‌شان فرّ و بخت می‌تابد. پهلوانانی برگزیده و اسپهبدانی ستوده و پسندیده و موبد هستند. پس تو هرگز جیحون را پر از مشک نساز زیرا که من خود، در گنج می‌گشایم. اگر خدا بخواهد در روز نبرد، با رزم، سرت را به زیر پا خواهم آورد .

چون سالار ترکان چنین نامه‌ای را بخواند، از تخت فرود آمد و خیره بماند. آنگاه به سپهبدش گفت: پگاه فردا از سراسر پادشاهی، سپاهیان را فراخوان. پس دلاوران لشگرگزین چین همگی به توران زمین رفتند و همه سپاهیان و مرزداران کشور ارجاسپ را فراخواندند. ارجاسپ را دو برادر اهریمنی به نامهای کهرم و اندیرمان بود. پس کوس و پیل و درفشهای آراسته سرخ و زرد و بنفش را به ایشان دادند. سیسد هزار پهلوان برگزیده و سوار نبرده را نیز به ایشان ببخشید و در گنج بگشود و روزیِ سپاهیان را بداد. آنگاه نای رویین بزد و بنه برنهاد. پس زود برادرش- کهرم- را بخواند و یک سوی سپاهش را بدو داد. سوی دیگر سپاه را نیز به اندیرمان بداد و خود ارجاسپ در میان سپاهیان بایستاد. تُرکی به نام گرگسار بود که روزگار بسیاری بر او گذشته بود و گویی هیچ چیزی بجز بدی نمی‌شناخت. پس اسپهبدی سپاه را بدو داد. به برادرش- بیدرفش- نیز یک درفش گرگ‌پیکر بداد. آنگاه یکی از دلیران را به نام خشاش که نرّه شیر نیز یارای جنگ با او را نداشت، دیده‌بان و پیش رو سپاهیان بکرد و درفشش را بدو داد. سپس شاه ترکان به تُرکی به نام هوشدیو پیام فرستاد که: تو پشت سپاهیان را نگهدار باش و اگر کسی از سپاه ما از میان راه بازگشت، تو در همانجا که او را یافتی، بکش. پس در این کار هوشیار باش. بدین سان آن شاه بی‌کیشان با دلی پر از خون و چشمی پر از اشک و با خشم بسیار می‌رفت و تاراج می‌کرد و کاخها را می‌سوزاند و درختان را از بیخ و شاخ می‌کَند و بدین گونه سپاهیان خود را به ایران زمین آورد.

گرد آوردن گشتاسپ، سپاه خود

چون به گشتاسپ شاه آگهی رسید که سالار ترک و چین با سپاهیانش از جای خود روان گشته و خشاش پلید را در پیش سپاه بفرستاده است و او آمده تا با سپاهیانش، همه کشور را ویران کند پس گشتاسپ به سپهبدش گفت: پگاه فردا همه پیلان و سپاهیان را بیآرای. آنگاه به سوی مرزدارانش نامه نوشت و ایشان را گفت:

خاقان دیگر راه رادمردی را رها کرد. پس اکنون که دشمنم از مرز بگذشت، سپاهیان خود را به درگاه من آورید. چون این نامه به مرزداران رسید و دانستند که دشمن پدیدار گشته، چندان سپاه به درگاه شاه ایران بیآمد که گیاه نیز به اندازه آن سپاهیان بر زمین نبود. همه پهلوانان گیتی از برای آن شاه کیان میان ببستند و همه مرزداران به فرمان او به درگاه شاه روی نهادند. چندی نگذشت که هزاران هزار سپاهی به درگاه شاه ایران آمد. پس شاه ایران به لشگرگاه آمد و آن سپاهیان را بدید و کسانی را که شایسته رزم بودند، برگزید. دل آن شاه فرخنده از آن همه سپاهی خیره گشت و شادمان شد.

روز دیگر گشتاسپ با موبدان و خردمندان و بزرگان و اسپهبدان در آن گنجی را که جمشید پُر کرده بود، بگشود و به آن سپاهیان برای دو سال درم بداد. آنگاه چون روزیِ سپاهیان را ببخشید و به ایشان جوشن بداد، نای و کوس بزد و بنه برنهاد. پس بفرمود تا درفش همایون آن شاه فرخنده را به پیش سپاه ببرند. و بدین سان چنان سپاهی به سوی رزم ارجاسپ کشانید که هرگز کسی به مانند آن ندیده بود .

از تاریکی گَرد اسپان و سپاهیان، نه کسی روز روشن را دید و نه ماه را. از بسیاریِ بانگ اسپان و خروشها، گوش ناله کوس را نیز نمی‌شنید. درفشهای بسیاری را بسان درختانی که بر کوهسار روییده باشند، برافراشتند و سرنیزه‌ها را به مانند بیشه نِیستان به هنگام بهار، از ابر نیز گذراندند. و بدین سان به فرمان گشتاسپ‌شاه، سپاهیان، کشور به کشور برفتند.

گفتن جاماسپ، انجام رزم با گشتاسپ

چون از بلخ بامی به جیحون رسیدند، سپهدار و سپاه فرود آمدند. شهریار ایران از میان سپاه بیرون شد و از اسپ فرود آمد و بر تخت بنشست. آنگاه آن جاماسپ گرانمایه را- که رهنمون گشتاسپ بود- به نزد خود فراخواند. جاماسپ سرِ موبدان و شاه خردمندان و چراغ بزرگان و اسپهبدان بود. او چنان پاک تن و پاکیزه جان بود که نهان برای او آشکار بود. ستاره‌شناسی گرانمایه بود و در فرهنگ و دانش پایگاه بلندی داشت. پس شاه ایران از او بپرسید و گفت: خداوند به تو کیش به و اندیشه پاکیزه بداد. در گیتی هیچ‌کسی به مانند تو نیست و گیهاندار تنها این دانش را به تو داده است و بس. اینک باید که در اختر این کار بنگری و مرا بگویی که آغاز و انجام جنگ چگونه خواهد بود و چه کسی در اینجا بیشتر درنگ خواهد کرد؟ جاماسپ پیر را از شنیدن آن سخنان، خوش نیآمد و با روی دژم به گشتاسپ گفت: چنین می‌خواستم که ایزد دادگر، مرا این خِرد و هنر نمی‌داد. اگر این هنر را نداشتم، اکنون نیز شهریار، سرنوشت را از من نمی‌پرسید. اینک من این سخن را به شاه نگویم زیرا اگر بگویم آن شاه شاهان مرا تباه کند. مگر این که شاه با داد خود پیمانی ببندد که نه خود بد کند و نه به بد فرمان دهد. گشتاسپ‌شاه که چنین شنید، گفت: سوگند به نام خدا و به نام این نیک‌اندیش آورنده کیش و به جان زریر- آن سوار نبرده- و به جان اسفندیار گرانمایه که هرگز به روی تو بد نکنم. نه خود بد کنم و نه فرمان به بد دهم. پس تو هرچه در این کار می‌بینی، بازگوی زیرا که تو چاره‌دان هستی و من چاره‌جویم.

پس جاماسپ خردمند گفت: ای شاه گرانمایه، همیشه تاج شاهی به تو تازه بادا.

از بنده آزرده مشو و خشم خود را فرو گذار. خوشا آن کسی که هرگز خشم تو را به چشم خود نبیند. اینک ای شاه نبرده و نامجوی، بدان که چون پهلوانان رزم بیآورند و با یکدیگر رویاروی گردند، در آن هنگام که بانگ و هیاهو کنند، گویی کوه را از جا برکَنند . مردان مرد پیش آیند و آسمان از گَرد نبرد، تیره گردد. ببینی که همه‌جا کبود گشته و زمین پر از آتش و آسمان پر از دود شده است. از آن زخم و گرزهای گران و چنان پتک پولاد آهنگران، ترنگاترنگی در مغزها افتد و همه‌جا پر از دَم شور و جنگ بشود. چرخ و گردونه‌ها شکسته شوند و جویها از خون پر شود. پسران بسیاری را بی‌پدر گشته و پدران فراوانی را نیز بی‌پسر شده ببینی. نخست اردشیر- آن کِی نامدار و جنگجوی دلیر و سر شهریاران- اسپ خویش را تازیان به پیش افکنَد و هر کسی را که به پیش او آید، بر خاک افکند. چندان سواران ترک را از اسپ به زیر آورد که هرگز کسی شمار آنها را نداند. لیک سرانجام کشته شود.

پس از او شیداسپ- فرزند شاه- اسپ سیاه خود را از برای کین اردشیر تیز گرداند و دژم گردد و تیغ را برکشد و در آن تاختن او مردم بسیاری کشته شوند. لیک سرانجام، بخت، او را نیز خاکسار کند و سر تاج دارش برهنه گردد. در همان هنگام فرزند من که بند مرا بر میان بسته، به کین شیداسپ- فرزند شاه- همچون رستم به میان سپاه بیآید و چه بسیار نامداران و پهلوانان چین که به دست آن شیر پهلوان بر زمین افکنده شوند. او در آن رزم رنج بسیار ببیند و اکنون به آن شاه خسروان می‌گویم که چگونه باشد. در آن جنگ، ایرانیان درفش فروزنده کاویان را بر زمین اندازند. چون گرامی ، آن درفش همایون را بر خاک و خون افتاده ببیند، از پشت اسپش به زیر آید و دلیرانه آن درفش را برآورد و با یک دست، شمشیر و با دست دیگر، آن درفش بنفش را بگیرد. و بدین گونه بسیاری از دشمنان را بر خاک افکند و جان آن اهریمنان را بگیرد. لیک ناگهان آن دشمن پر ستیز، با شمشیر تیز دست او را از تن جدا کند. پس گرامی آن درفش بنفش را با دندان بگیرد و نگاه دارد. ولی سرانجام تیری بر میان او رسد و دیگر آن پهلوان از میان برود.

پس نستور آزاده- پسر زریر- بسان نرّه شیری اسپ خود را به پیش افکند و دشمنان بسیاری را ناپدید گرداند. براستی که کسی کاری شگفت‌تر از کار او ندیده باشد. چون سرانجام آن سوار برگزیده بر دشمنان چیره شود و پیروز بازگردد، نیوزار- آن سوار برگزیده و پسر شاه گیتی- بیآید و پهلوانی نمایانی بکند و شست تن از آن پهلوانان اهریمنی را بر خاک افکند. لیک سرانجام ترکان سر از تن او جدا سازند و تن پهلوانش را بر خاک افکنند.

پس آن سوار نبرده و نرّه شیر دلیری که نامش زریر است، با کمندی در دست و نشسته بر اسپی زرد رنگ و با جوشن زری که بسان ماه درخشان است، به پیش آید و همه سپاهیان بدو خیره گردند. پس هزار تن از پهلوانان دشمن را در بند آورد و به سوی شهریار فرستد. آن شاهروی در هر جایی که پا بنهد، از بدخواهان، جوی خون روان سازد. چون آن پهلوان بسیاری از گُردان سپاه دشمن را بکشد، دیگر هر کسی او را بستاید و هیچ‌کس را یارای پایداری در برابر او نباشد. شاه خرگاه را به ستوه آورَد .

لیک ناگهان آن اردشیر بزرگ را ببیند که با رخساری سیاه گشته و تنی به زردی زریر بر خاک افتاده است. زریر که چنین بیند، به زاری بر او بگرید و آن اسپ تازی زرد رنگ خود را از جا برانگیزد و چنان با خشم و کین به خاقان روی نهد که گویی می‌خواهد او را از زین برباید. چون زریر، ارجاسپ را ببیند، گشتاسپ‌شاه را نیایش کند و دیگر به سوی هیچ‌کسی در گیتی ننگرد و رده سپاه دشمن را یک سره بردرد.

پیوسته زند زردشت را بر زبان آورد و دیگر به گیتی پشت کند و روی خود را به سوی یزدان گرداند. لیک سرانجام بخت او تیره شود و آن درخت گزیده بریده گردد. کسی به نام بیدرفش به سوی زریر نیزه‌دار و آن درفش بنفش بیآید. ولی از آنجا که او را یارای رویارویی با زریر پهلوان برگزیده نیست، بر سر راه او نخیز سازد و همچون پیلی مست با یک تیغ به زهر آب داده در دست بر آن راه بنشیند. چون زریر- آن شاه گیتی- از رزم بازگردد ، آن تُرک که یارای رفتن آشکارا به پیش او را ندارد، تیری بر او بیاندازد و بدین سان زریر- آن شاه آزادگان- به دست آن بیدرفش پلید ناپدید گردد. و بیدرفش آن اسپ زریر را به همراه زین آن به نزد ترکان ببرد.

پس سپاهیان نامدار و بزرگ ایران همچون شیر و گرگ با دشمن درآویزند و چنان با یکدیگر بجنگند که زمین از خون پهلوانان سرخ گردد. روی پهلوانان زرد شود و بر مردان راستین نیز لرزه بیافتد. گَرد سپاهیان تا به خورشید برآید و از آن همه گَرد دیگر کسی روی ماه را هم نبیند. فروغ سرنیزه و تیر و تیغها بسان ستاره از پشت ابر بتابد. از زخمی که پهلوانان می‌زنند، پیوسته یکی را بر دیگری می‌افکنند. همه زخمی گردند و پدر بر پسر و پسر بر پدر افتد .

چندان سپاهیان کشته گردند که آن رزمگاه از خونشان تر گردد. پس آن بیدرفش پلید سترگ همچون گرگی درّنده با تیغی به زهر آب داده در دست و سوار بر اسپ تازی‌ای که به مانند پیلی مست است، به پیش آید و سپاهیان نامدار فراوانی از میان سپاه شاه ایران به دست او تباه گردند. پس آن اسفندیار فرّخ با سپاهی در پشت و به یاری یزدان بیآید و با دیدگانی پر خون و دلی پر از ستیز بیدرفش، به تیزی اسپ خود را به وی افکند و تیغی هندی بر آن بیدرفش زند و او را بر دو نیم سازد و نیمه‌ای از او را از زین بر خاک افکند. سپس آن گرز آهنین را در دست گیرد و فرّه و شکوه را از خود بتاباند. با یک تاختن، سپاه دشمن را از جایشان بگسلد و دیگر ایشان را برجای نگذارد. آنها را با نوک سرنیزه خود بردارد و همگی را تباه سازد و بپراکند. سرانجام سالار چین از اسفندیار- آن پهلوان باآفرین- گریزان شود و با دلی شکسته و آن همه خونهای بر زمین ریخته رو به سوی توران بگریزد و با سپاهیانی اندک راه بیابان را در پیش گیرد. و بدین سان شاه ایران، پیروز و دشمن، تباه گردد.

اینک ای شاهنشاه برگزیده، بدان که بجز آنچه من گفتم نخواهد شد و یک سخن نیز بیشتر یا کمتر از این نباشد. پس تو نیز از این پس روی خود را بر من دژم مکن زیرا آنچه من گفتم تنها به فرمان تو ای شاه پیروزگر بود. پس چون شاه فرخنده ایران در باره آن دریای ژرف و راه تاریک از من بپرسید، روا ندیدم که آن را بر شاه نهان سازم. و گرنه من این راز را هرگز نمی‌گفتم .

چون شاه ایران آن راز را بشنید، در گوشه تخت بخسپید و آن گرز زرّین از دستش بیافتاد و گویی همه آن فرّ و شکوه او برفت. به روی بیافتاد و هیچ سخنی نگفت و خاموش و بیهوش گشت. چون آن شهریار، هوش باز آورد، از تخت فرود آمد و به زاری بگریست و گفت: دیگر این تخت شاهی از چه رو باید برای من باشد زیرا که روزم سیاه خواهد شد و آن دو ماه و سواران دلیر و شاه من خواهند رفت. دیگر پادشاهی و بخت و توانایی و تاج و تخت چرا باید برای من باشد زیرا که اینها که در نزد من گرامی‌تر هستند و برگزیده سپاه و نام‌آورترین‌اند، از پیش من خواهند رفت و این دل ریش مرا از تنم برخواهند کشید. آنگاه گشتاسپ‌شاه به جاماسپ گفت: اگر کار چنین است، پس در هنگام رفتن به سوی کارزار، آن برادر جنگ جویم را فرا نخوانم و بدین سان دل مادر پیرم را نسوزانم. او را نمی‌فرمایم که به رزم برود و سپاهیان را به گرزم فرّخ می‌سپارم. پس همگی آن آزادگان و جوانانم را که هر یک همچون تن و جانم هستند، به پیش خود بخوانم و در پیش خویش بنشانم و زره بر تنشان نکنم. پس آنگاه دیگر نوک تیر خدنگ چگونه می‌تواند به کوه و سنگی که به آسمان برشده باشد، برسد؟ جاماسپ خردمند که چنین شنید، به آن شاه زمین گفت: ای شاه نیکخوی باآفرین، اگر ایشان با کلاه کیانی بر سر در پیش سپاه نباشند، دیگر چه کسی را یارای رفتن به پیش آن پهلوانان چین و باز آوردن آن فرّه پاک کیش خواهد بود؟ پس تو اینک از روی این خاک برخیز و بر تخت بنشین و فرّه پادشاهی را تباه مساز. زیرا که این راز خدا است و در برابر این کار هیچ چاره‌ای نیست و بدان که خداوند گیتی ستمکار نیست. پس تو را از اندوه خوردن، سودی نرسد، زیرا که این سرنوشت است و خواهد شد. دلت را بیش از این نژند مساز و تو نیز داد گیهان‌آفرین را بپسند. و بدین سان جاماسپ آن شاه را پند بسیار بداد. شاه سخنان او را بشنید. پس بر تخت بنشست و دیگر دل به رزم شاه چگل نهاد. به رزم و نبردش شتاب آمد و از آن اندیشه دل، دیگر خواب به چشمش نیآمد.

سپاهیان آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چون جاماسپ آن سخنان را به گشتاسپ بگفت، دیگر سپیده دمید و فروغ ستاره ناپدید شد. پس شاه از آنجا به رزمگاه خرامید و آن سپاهیان برگزیده را فرود آورد. آنگاه در هنگامی که باد سپیده‌دم، بوی گلها را از باغ به کاخ می‌آورد، به آیین ایرانیان، دیده‌بانانی را به هر سو بفرستاد. پس سواری بیآمد و به شاه گفت: شاها بدان که سپاه دشمن نزدیک گشت. ای شهریار زمین، چنان سپاهی است که هرگز به مانند آن از ترک و چین نیآمده است. آن سپاه در نزدیکی ما فرود آمدند و در کوه و دشت سراپرده بزدند. آنگاه سپهدار ایشان دیده‌بانی را برگزید و روانه کرد و من آن دیده‌بان را بدیدم.

گشتاسپ آزاده- آن شاه دلیر- که چنین شنید، سپهبدش- آن زریر فرّخ - را فراخواند و درفشی بدو داد و گفت: بتاز و پیلان و سپاه را بیآرای. زریر سپهبد که رزم با سالار چین را می‌خواست، برفت و سپاهیان را بیآراست. پس شاه پنجاه هزار سوار برگزیده را به اسفندیار داد و بدین سان یک سوی سپاهش را به اسفندیار- که دلش همچون شیر و بَرَش بسان ببر بود- سپرد. سوی دیگر سپاهش را نیز با سپاهیان خوب و برگزیده بیآراست. آنگاه آن سپاه را به گرامی پهلوان- که شیر گیتی و همتای شاه بود- سپرد. سپس پنجاه هزار سوار دلیر را به زریر فرّخ - که سپهبد او بود- داد. شاه ایران، میان سپاه را به زریر- که شیر ژیان و دستور شاه بود- سپرد. آنگاه پشت سپاه را به نستور- که فرّخ‌نژاد و چراغ سپهدار بود- داد. و بدین سان چون گشتاسپ سپاهیان را بیآراست، اندوهگین و به ستوه آمده از آن رنج، به کوه رفت و بر آن تخت خوب و تابنده بنشست و از آنجا به سپاهیان خود نگاه کرد.

از سوی دیگر، ارجاسپ- آن شاه سواران چین- نیز سپاهیانش را بدین گونه بیآراست. سد هزار تن از آن سواران نبرده و کارآزموده خلّخی را برگزید و ایشان را به سوی بیدرفش- که کوس بزرگ و درفش زرّین با او بود- بفرستاد و بدین گونه یک سوی سپاهش را به آن بیدرفش داد که شیر یله نیز یارای آمدن به پیش او را نداشت.

آنگاه سوی دیگر سپاه را با سد هزار سوار برگزیده به گرگسار داد. میانگاه سپاهش را نیز بدین سان با سپاهیان خوب و برگزیده بیآراست و آن را به نامخواست جادوگر خویش کام بداد. سپس سد هزار سوار پهلوان را که کارهای نمایانی در گیتی کرده بودند، به پشت سپاه فرستاد و آنها را به کهرم- آن مرد سوار گرانمایه و کارآزموده و جنگجوی سرفراز که سرد و گرم بسیاری چشیده بود- سپرد و بدین گونه آن پسرش- کهرم- را نگهدار و سپاه آرای سپاهیان کرد .

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چون آن شب بگذشت و روز فرا رسید و خورشید گیتی‌فروز بتابید، هر دو سپاه بر اسپ سوار شدند. گشتاسپ‌شاه که از آن کوه دید که پهلوانان بر زین نشستند، بهزاد- آن اسپ سیاه‌رنگ- را که گویی کوه بیستون بود، پیش خواست. آنگاه برگستوان بر آن افکند و بدین سان گشتاسپ پهلوان بر آن سوار گشت. چون هر دو سپاه رویاروی گشتند، بر پیلها نای رویین بزدند. رده‌های پهلوانان را که بیآراستند، هر یک از پهلوانان برای خود همنبردی بخواستند و نخست بسان تگرگ بهاری چنان تیربارانی بکردند که آفتاب نیز از گیتی ناپدید گشت و هرگز کسی چنین شگفتی‌ای ندیده است. از آن دریای پیکانها چشمه آفتاب پوشیده شد. گویی ابری بر آسمان پدیدار شد که از آن الماس می‌بارید. از آن گرزداران و نیزه‌ورانی که بر این و آن می‌تاختند، آسمان سیاه و زمین یک سره پر از خون شد.

نخست اردشیر- آن سوار دلیر و پسر شهریار گیتی- بیآمد و بسان پیلی مست به آوردگاه رفت. گویی توس اسپهبد بود. پس بی‌آن که از آن سرنوشت آگاه باشد، به گِرد سپاهیان بگشت. لیک ناگهان ناوکی به میان او خورد و از آن زره گرانش بگذشت. و بدین سان آن شاه از آن اسپ سرخ‌رنگ به زیر افتاد و تن شاهوارش پر از خاک و خون گشت. دریغ آن روی نیکویی که به تابندگی ماه بود و دیگر آن شاه خردمند آن را ندید. پس اورمزد شیرمرد با رخساری به سرخی لاله در میان سبزه با دشنه‌ای آب داده به زهر در دست به پیش آمد و بسان شیری که بخواهد گور ژیان را به زیر آورَد ، خروشی برآورد. آنگاه به کین آن شاهزاده سوار، هزار تن از سواران دشمن را بکشت. لیک در آن هنگام که از جنگ بازمی‌گشت، تیری به زرهش خورد و بدین سان آن شاهزاده تباه گشت. دریغ آن پهلوان گرانمایه نبرده که بی‌آن که پدرش او را ببیند، بمرد.

پس شیداسپ‌شاه که بسان ماه و ماننده خود شاه بود، سوار بر اسپی بادپای به رنگ نیل که تنش همچون پیل بود، بیآمد و به آوردگاه رفت. پس چندی نیزه بر دست بگردید. آنگاه اسپ را نگاهداشت و گفت: کهرم سترگ که پیکرش بسان ببر و گرگ است، کجاست؟ در همان

هنگام دیوی بیآمد و گفت: من کهرم هستم، که از شیر گرسنه نیز کینه می‌جویم. پس هر دو چون باد با نیزه بگشتند و ناگهان شیداسپ شاهزاده نیزه‌ای به آن تُرک بزد و او را از اسپ به زیر آورد و سرش را از تن جدا کرد و کمر زرّینش را بر خاک افکند. آنگاه بسان یک کوه که بر پشت زین باشد، در پیش آن پهلوانان چین بگشت. براستی که هیچ‌کس به مانند او ندیده بود. پس ناگهان از برای آن خوبی، بدو چشم زخمی رسید. یکی از ترکان تیری بر او بیانداخت و بدین گونه آن شاهزاده بر باد شد. دریغ آن شاه نازپرورده که پدرش بی‌آن که باری دیگر رویش را ببیند، درگذشت.

کشته شدن گرامی، پور جاماسپ

پس سوار جنگ جویی به نام گرامی- که فرزند گرانمایه[جاماسپ] دستور شاه بود- بسان رستم پسر دستان سام، با کمندی گِرد کرده بر فتراک و سوار بر اسپی زرد رنگ از میان سپاه بیرون آمد و به پیش رده چینیان بایستاد. آنگاه خداوند دادار را یاد کرد و گفت: آیا کدامیک از شما آن چنان شیردل است که به سوی این نیزه جان گسل بیآید؟ آن نامخواست جادوگر خویش کام کجاست؟ نامخواست که چنین شنید، سوار بر اسپی بسان کوه برفت و بدین گونه آن دو سوار دلیر با گرز و نیزه و شمشیر و تیر با یکدیگر بگشتند. گرامی پهلوانی بود که زور شیر را داشت و هیچ سوار دلیری در برابر او تاب نمی‌آورد. پس نامخواست که آن زور کیانی و تیغ برّنده را دید، از برابر گرامی بگریخت.

گرامی که چنین دید با خشمی تیز و دلی که از آن کینه، پر از خون گشته بود و با روانی پر ستیز به میان رده سپاه دشمن افتاد. پس از دامان کوه باد برخاست. از دو سو سپاهیان بهم برآویختند و گَرد سهمگینی بپا کردند. ناگهان در میان آن شورش سپاهیان و آن زخم شمشیر و گَرد سیاه، آن درفش فروزنده کاویانی از دست ایرانیان بر زمین افتاد. در همان هنگام گرامی که دید آن درفشِ بسان نیل را بر زمین افکنده‌اند، از پشت اسپ فرود آمد و آن را از روی خاک برداشت و خاک را از آن بسترد و پاک کرد. ناگاه چون پهلوانان چین او را بدیدند که آن درفش را از روی خاک برداشت و گَرد از آن بسترد، پیرامونش را بگرفتند و از هر سو بر او بتاختند و با شمشیر دستش را از تنش جدا کردند. شگفتا که گرامی آن درفش فریدون را به دندان گرفت و با یک دست گرز بزد. لیک سرانجام او را به زاری بکشتند و با خواری بر آن خاک گرمش بیافکندند. دریغ آن سوار دلیر نبرده که جاماسپ- آن پیر خردمند- دیگر بار ندیدش. پس در همان هنگام نستور شیر- آن شاهزاده نبرده و پسر زریر- که کارزار را از پدر بیآموخته بود، بیآمد و بی‌شمار از آن دشمنان بکشت و سرانجام نیز پیروز و شاد بازگشت و در پیش پدر بایستاد.

آنگاه نیوزار- آن سوار برگزیده و پسر شاه گیتی- سوار بر اسپی چموش و تیز رو- که در میان هزاران نیز یکی چون آن نباشد- به آن آوردگاه آمد و به آوای بلند گفت:

ای سپاهیان برگزیده، کدامین مرد نامدار و کارآزموده و پهلوان و نیزه‌گذاری در میان شمایان است که زود، نیزه به دست به پیش من آید؟ زیرا که یک مردِ مرد به پیشتان آمده است. سواران چین که چنین شنیدند، همگی به پیش او تاختند تا او را بر خاک افکنند. پس نیوزار سوار دلیر بسان پیل خشمگین و شیر درّنده ، چنان به گِرد آن پهلوانان چین بگشت که گویی زمین را در می‌نوردد. و بدین گونه سد و بیست مرد از آن پهلوانان رزمدیده را بکشت. لیک سرانجام تیر چرخی به او خورد. و این همان بخت و سرنوشت او بود. پس نیوزار از آن اسپ چموش خوب‌رنگ بیافتاد و بمرد.

آری، آیین جنگ چنین باشد. دریغ آن سوار گرانمایه که به رایگان بر خاک افکنده شد. دریغ آن روی و بالای نیکوی او که همچون پدرش بود. چون آن سوار خوبچهره کشته شد، هزاران هزار پهلوانی که به گِردش بودند، در هر گوشه‌ای با یکدیگر درآویختند و از روی زمین، گَرد برانگیختند.

و بدین گونه دو هفته رزم بکردند و هیچیک از سواران ایشان زمانی نخفت.

زمینها پر از کشته و زخمی بود و آن همه گَرد راه باد را بسته بود. در بیابان و دشت جوی خون روان بود و در و دشت از آن همه خون، لاله‌گون گشته بود. از بسیاریِ کشتگانی که بر آن رزمگاه افتاده بودند، چنان شد که هیچ‌کس را دیگر یارای راه رفتن نبود.

رفتن به جنگ زریر برادر گشتاسپ

دو هفته بر این روزگار بگذشت و هر دَم آتش نبرد تیزتر گشت. پس زریر نبرده سوار بر اسپ بزرگ زرد رنگی به پیش آمد و بسان آتش و باد تیزی که در گیاه افتد، به میان لشگرگاه دشمن افتاد و پیوسته از ایشان بکشت و بر خاک افکند. هر کسی که او را می‌دید، دیگر یارای ایستادن در برابرش را نداشت. چون ارجاسپ دانست که پسر شاه می‌خواهد سپاهیان را تباه سازد، با بانگ بلند به سپاه خویش گفت: خلّخ را بر باد خواهید داد. دو هفته از این کار بگذشته است و فرجام جنگ را نمی‌بینم.

پهلوانان گشتاسپ‌شاه بسیاری از نامداران سپاه ما را تباه بکردند. اکنون نیز زریر برگزیده بسان گرگ خشمگین و شیر درّنده بیآمد و همه مردان و پهلوانان و ترکان سرافراز مرا بکشت. پس باید چاره‌ای بیاندیشید زیرا اگر زریر، چندی این چنین جنگ کند، دیگر نه ارجاسپ را بر جای گذارد و نه خلّخ و نه چین. اینک در میان شما سپاهیان، کدامین مرد جویای نام است تا مردوار به پیش خرامد و بدین گونه در گیتی پر آوازه گردد؟ بدانید که هر که از برای این کار، اسپ خود را از میان سپاهیان بیرون آورد، دخترم را بدو دهم و اختر خود را به او بسپارم.

لیک هیچیک از سپاهیان پاسخی به او ندادند. همه سپاهیانش از آن زریر که بسان گرازی بود، ترسیده بودند. پس زریر سپهبد گیهان پهلوان همچون گرگ ژیان درآمد و به مانند شیر در ایشان افتاد و چون پیلی مست، از ایشان بکشت و بر خاک افکند. ارجاسپ که چنان دید، خیره شد و گیتی در پیش چشمش تیره گشت. پس بار دیگر گفت: ای دلاوران و بزرگان و پهلوانان و ترکان چین، مگر این نالیدن زخمیان و خویشان خود را در زیر پای او که بسان آتش است و گرزی همچون سام و تیری همچون آرش دارد و تَفّش همه سپاهیانم را می‌سوزاند، نمی‌بینید؟ آیا کدامین مرد چیره دست در میان شمایان است که به پیش آن پیل مست برود؟ بدانید هر که بر آن پهلوان دست بیازد و او را از آن اسپ به زیر اندازد، گنجی پر از زر بدو دهم و کلاهش را از آسمان نیز بگذرانم.

لیک باز هم هیچ‌کس پاسخش را نداد. پس ارجاسپ خیره گشت و رخسارش زرد شد. سه بار این سخن را به ایشان بگفت. ولی چون هیچکس پاسخی نداد، خیره بماند. ناگهان بیدرفش سترگ- آن پلید و سگ و جادوگر و گرگ پیر- بیآمد و به ارجاسپ گفت: ای آفتاب بزرگ، ای که بنیانت همچون افراسیاب است، من این جان خویش را به پیش تو آوردم و در پیشت نهادم و به تو سپردم. اینک به پیش آن پیل آشفته مست می‌روم و اگر شهریار، این سپاهیان بیشمار را به من بدهد، بر آن پیل چیره گردم و تنش را بر خاک افکنم.

کشته شدن زریر از دست بیدرفش

ارجاسپ شاه که چنین شنید، شاد شد و او را آفرین کرد و اسپ خود را به همراه زین آن و یک ژوپین- که به زهر آب داده شده بود و از کوه آهن نیز می‌گذشت- به بیدرفش داد. و بدین سان آن جادوگر زشت و ناپاک به سوی آن خردمند پهلوان و سوار رفت. چون بیدرفش، زریر را از دور با آن سهم و خشم و رویی پر از خاک و چشمی پر از اشک بدید که بسان سام یل گرزی در دست گرفته و کوهی از کشتگان در پیش روی اوست، دیگر یارای رفتن به پیش او را نیافت. پس پنهانی به گِرد او بتاخت و ناگهان آن ژوپین زهر آب‌دار را از پنهان به آن شاهزاده سوار بیانداخت.

ژوپین از جوشن خسروانی زریر بگذشت و تن شهریاریش از خون تر شد. و بدین گونه آن شهریار از اسپ بیافتاد .

دریغ آن چنان شاهزاده سواری. پس بیدرفش پلید از اسپ به زیر آمد و همه جنگ افزار او را از تنش بیرون کشید و اسپ و کمر و درفش نیکو و افسر پر گوهرش را به سوی شاه چین برد. سپاهیان که چنین دیدند، همگی بانگ برداشتند و درفش را بر پشت پیل بگذاشتند.

از سوی دیگر چون گشتاسپ از بالای آن کوه بنگریست، آن ماه پهلوان را در آنجا ندید. پس گفت: چنین گمان می‌کنم که آن ماهی که همیشه سپاه از او روشن بود، برادر جنگ جویم، آن زریر فرّخ که شیر ژیان را نیز به زیر می‌آورْد ، را از اسپ بر خاک افکنده‌اند، که این چنین آن پهلوانان از تاختن و کشتن دست کشیده‌اند. بانگ آن بزرگزادگان به گوش نمی‌رسد. شاید که آن شاه آزادگان کشته شده باشد. پس اینک اسپی تا آن رزمگاه و نزدیک آن درفش سیاه بتازانید و ببینید که آن شاه من چه شده است؟ زیرا که از داغ او دلم پر از خون گشته است.

گشتاسپ‌شاه سرگرم گفتن این سخنان بود که ناگهان کسی که خون می‌گریست بیآمد و به آن شاه گیتی گفت: ماه تو، آن نگهدار تاج و سپاهت، آن زریر سوار و گیهان پهلوان را سواران ترک به زاری بکشتند. بیدرفش- آن سر جادوان گیتی- او را بر خاک افکند و درفشش را ببرد.

چون گشتاسپ از کشتن او آگه شد، گویی مرگی بر او پدید آمد. جامه‌اش را تا ناف بردرید و بر آن تاج خسروی خاک بریخت. پس به آن جاماسپ داننده گفت: اکنون به لهراسپ‌شاه چه گویم؟ چگونه فرستاده‌ای به سویش بفرستم؟ به این پدر پیر چه گویم؟ دریغ آن شاهزاده پهلوان. دریغ که همچون ماه تابنده‌ای به زیر ابر رفت. اینک آن اسپ گلگون لهراسپ را بیآورید و زین اسپ مرا بر آن نهید تا بروم و کینه او را بخواهم. زیرا که من این چنین از درد او خواهم کاست. پس کین او را بجویم و بر کیش و آیین او باشم.

لیک[جاماسپ] آن دستور کارآزموده بدو گفت: تو نباید به این کین‌خواهی بروی.

گشتاسپ که چنین شنید، به فرمان آن دستور داننده راز از اسپ فرود آمد و بنشست.

آنگاه به سپاهیان گفت: کدامین شیر، کینه زریر فرّخ را باز خواهد آورد و به کین او اسپ خود را پیش آورد و اسپ و زین او را به اینجا بازگرداند؟ من در پیش خدای گیهان، به آیین راستان و بزرگان می‌پذیرم که هر کسی که پای خود را برای این کار پیش نهد، دخترم- همای - را بدو دهم. لیک هیچیک از سپاهیان پای پیش نگذاشت و کسی از جای خود نجنبید.

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس به اسفندیار آگهی رسید که: آن شاهزاده سوار کشته شد و اکنون پدرت از اندوه او می‌کاهد و می‌خواهد کینه او را بجوید. اسفندیار- آن پهلوان نامور- که چنین شنید، دست بر دست زد و گفت: همیشه چون او را در رزم می‌دیدم، از این روز می‌ترسیدم. دریغ آن سوار پهلوان و مهتر که بخت، تاج از سرش جدا کرد. چه کسی چنین پیل نستوهی را بکشت؟ همانا که کوه آهنینی را از زمین برکَند . آنگاه اسفندیار جای خودش و پشت سپاهیان و درفش را به برادرش داد و خودش پیش رفت و به دل سپاه آمد و میان را ببست و آن درفش همایون را در دست گرفت.

اسفندیار را پنج برادر زیبنده تخت بود که همگی نامبردار و همتای شاه بودند. پس همه ایشان در پیش او بایستادند. اسفندیار به دل سپاه و به جای زریر رفت و همچون شیر دلیری در آنجا بایستاد. آنگاه به آن آزادگان گفت: ای نامداران و پهلوانان شاه، بنگرید که چه می‌گویم. پس نیک بشنوید و به کیش خدای گیهان بگروید. ای شاهان، بدانید که امروز روزی است که بدکیش از پاک کیش پدیدار گردد. به هوش باشید که از مرگ نترسید زیرا هیچکس بی‌آن که روزگارش بسر آمده باشد، نمرده است. اگر هم روزگار آهنگ کشتن دارد پس چه چیزی از مرگ در کارزار نیکوتر باشد؟ شمایان از پسِ کشتگان منگرید و آنها را نشمارید. هوشیار باشید که نگریزید و از آویختن نهراسید. سرنیزه‌های خود را به رزم افکنید و چندی بکوشید و مردانگی کنید. بدانید که اگر فرمان مرا بکار بندید، نامتان در گیتی بزرگ گردد و همه سپاهیان آن گرگ پیر بمیرند.

اسفندیار سرگرم گفتن این سخنان بود که ناگهان بانگ پدرش از کوهسار بیآمد که گفت: ای نامداران و پهلوانان من که همگی همچون جان و تن من هستید، از نیزه و تیر و تیغ نترسید زیرا که ما را از سرنوشت گریزی نباشد. سوگند به کیش خدا و اسفندیار پهلوان و به جان زریر- آن سوار گرامی که اکنون در بهشت فرود آمد- که من نامه‌ای به سوی لهراسپ نوشته‌ام و از آن شاه پیر پذیرفته‌ام که اگر بخت نیک مرا یار شود، چون از این رزمگاه بازگردم، تاج و تخت را به اسفندیار دهم. همچنان که پدرم مرا شاهی داد، من نیز همانگونه تاج شاهی را به او دهم و تاج خسروانی را بر سرش گذارم و همه سپاهیان را به پشوتن بدهم.

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

چون اسفندیار- آن پهلوان پیل تن و تنومند و بافرهنگ- بانگ پدر را بدانگونه بشنید، به زاری، از شرم پدر، سر خود را پیش افکند و نیزه در دست بر دیزه‌ای بلند بنشست و بسان دیوی که از بند رها شده باشد، به میان سپاه دشمن افتاد و همچون بادی که بر گلبرگی افتد، پیوسته از ایشان بکشت و سر بُرید . هر کس که او را می‌دید، از پیش او پای پس می‌گذاشت.

چون نستور- پسر آن زریر سوار- از سراپرده به سوی اسپدار خرامید، اسپ آسوده تیز رو سرخ‌رنگ و جهنده‌ای از آن اسپدار پدرش بخواست. پس زین زری بر آن نهاد و برگستوان بر آن افکند و آن را بیآراست و آن کمند کیانی را به فتراک ببست.

آنگاه جوشن بپوشید و بر آن اسپ بنشست و نیزه به دست به میدان خرامید.

بدین گونه تا رزمگاه خرامید و به سوی پدر کشته‌اش راهی بجست. اسپ را تیز کرده بود و می‌تاخت و کینه می‌کشید و می‌کشت. هر که از آن آزادگان و نامداران سپاه را که در راه می‌دید، می‌پرسید: آیا پدرم- زریر، آن سوار دلیر و نبرده- در کجا افتاده است؟ یک سوار گرانمایه و پهلوان و شیر به نام اردشیر بود. نستور که او را دید، از او نیز بپرسید. و اردشیر پهلوان، نستور را به سوی پدرش راه بنمود. به نستور گفت: او در میان سپاه و نزدیک آن درفش سیاه بر خاک افتاده است. پس زود به آنجایی که او افتاده است، برو تا مگر یک بار دیگر روی او را ببینی.

آن شاهزاده که چنین شنید، اسپ سرخ‌رنگ خود را از جای برانگیخت و پیوسته بکشت و شور بپا کرد و بتاخت، تا این که به پیش او رسید و زریر را کشته بر آن خاک بدید. چون به او نزدیک شد و رخسارش را بدید، چشمانش تاریک شد. دل و هوش از او برفت و خود را از پشت زین، در کنار او بر زمین انداخت. پیوسته می‌گفت: ای ماه تابان من، ای چراغ دل و دیده و جان من، مرا با این رنج و سختی بپروردی. لیک اکنون که رفتی، مرا به چه کسی سپردی؟ از آن هنگام که لهراسپ شاه، سپاه را به تو و تاج و تخت را به گشتاسپ داد، همیشه سپاه و کشور را بیآراستی و آرزوی رزم داشتی. اکنون نامت در گیتی برافراخته گشت، لیک خودت ناکام کشته شدی. من اینک به سوی برادرت- آن شاه فرخنده- می‌روم و می‌گویم: دیگر از این تخت خوب شاهی فرود آی، زیرا که چنین چیزی که از تو به او رسید، سزاوارش نبود. پس اکنون برو و کینه او را از دشمنان بگیر.

نستور تا دیرگاه بدین گونه بود. آنگاه بار دیگر بر اسپ سوار شد و با بانگ بلند به نزدیک شاه رفت که در آن هنگام در آن رزمگاه بنشسته بود. پس به شاه گفت: ای خسرو نیکخواه، برو و کینه پدرم را بخواه. شاه، مرا بر این خاک خشک افکنده، لیک خودش در آسایش است. چون نستور این سخنان را در پیش شاه بگفت، دیگر روز روشن بر شاه سیاه گشت. گیتی بر او تاریک شد و تن پهلوانیش باریک گشت. پس گفت: آن اسپ سیاه و جوشن و کلاهخود مرا بیآورید زیرا که من امروز از پِی کین زریر، از خون آن پهلوانان دشمن جویهای خون روان خواهم ساخت. چنان آتشی در گیتی اندازم که دود آن از اینجا تا به کیوان رسد.

چون پهلوانان آن رزمگاه و آوردگاه و سپاهیان را بدیدند و این که شاه آهنگ رفتن به آن جنگ و کینه‌خواهی کرده است، همگی به آوای بلند گفتند: ای شاه کیش، نباید تو نیز آن چنان گردی. ای شاه تو نباید به این کین‌جستن بروی، زیرا که ارجاسپ همین را می‌خواهد. ما بر این کار همداستان نیستیم که شاهنشاه گیتی، خود، از برای کین‌خواهی به رزم آید. پس دیگر آراستن این سپاهیان از بهر چه باشد؟ آنگاه[جاماسپ] آن دستور گرانمایه به شاه گفت: تو نباید به این کینه‌گاه بروی. اسپی را که بر آن سوار گشته‌ای، به نستور بده و او را به سوی رزم با دشمن بفرست. زیرا که او نیکوتر از تو کین پدرش را بازخواهد آورد.

کشتن نستور و اسفندیار، بیدرفش را

شاه که چنین شنید، اسپش- بهزاد- را با آن جوشن و کلاهخود پولادین به نستور داد. نستور که پدرش بدانسان کشته گشته بود، میان را ببست و بر آن بهزاد سیاه‌رنگ سوار شد. پس نشسته بر آن اسپ سیاه خوبرنگ به سوی رزمگاه خرامید و در پیش رده سپاه دشمن بایستاد و آه سردی از جگر برکشید و گفت: منم نستور- پسر زریر- که نرّه شیر نیز به جنگم نیآید. آیا آن بیدرفش جادوگر که درفش کاویانی با اوست، کجاست؟ چون هیچ پاسخی به آن آزاده ندادند، آن اسپ سیاه‌رنگ- بهزاد- را از جای برانگیخت و بسیاری از دلاوران سپاه دشمن را بکشت. لیک هیچیک از ایشان به جنگ او نشتافت.

از سوی دیگر، اسفندیار پهلوان، بیشمار از دشمنان را بکشت. چون سالار چین، نستور- پسر آن شاهزاده پهلوان- را بدید، به سپاهیان گفت: شاید کسی باشد که بتواند بدین گونه نیزه بزند. او بیشمار از دلاوران مرا بکشت. پس شاید آن زریر سوار زنده گشته است؟ زیرا که زریر نیز که نخست به سوی من آمد، درست به همین‌گونه اسپ می‌تاخت. آن بیدرفش برگزیده کجاست؟ هم اکنون بشتابید و او را به نزد من بخوانید. بیدرفش که چنین شنید، بی‌درنگ با آن درفش کاویانی در دست و سوار بر آن اسپ خسروی زریر و آن جوشن پهلوانی زریر بر تن، بیآمد و به پیش نستورشاه- آن پسر شاه و چراغ همه سپاهیان- خرامید. و بدین سان آن سرِ جادوان ترک و پسر زریر با شمشیر و تیر بگشتند.

در همان هنگام اسفندیار فرّخ - آن پسر شاه- را از آن کارزار آگاه ساختند. پس بتاخت تا این که به نزد ایشان رسید. چون بیدرفش- آن سر جادوان- او را بدید، آن تیغ زهر خورده را بر اسفندیار بیانداخت تا مگر روی درخشنده‌اش را زرد سازد. لیک آن تیغی که به زهر آب داده شده بود، بر اسفندیار کارگر نیآمد و همان تیغ را اسفندیار بگرفت. و چنان پهلوانانه، آن را بر جگر بیدرفش بزد که سر آن از سوی دیگر بیرون آمد. و بدین سان بیدرفش چنین کار نمایانی را از آن شاهزاده بدید و از اسپ بر زمین افتاد و بمرد.

آنگاه اسفندیار از اسپ فرود آمد و زره زریر- آن پهلوان نامدار- را از تن آن جادوگر زشت بیرون کشید و سرش را از تن جدا ساخت. سپس اسپ نیکورنگ زریر را با آن درفش کاویانی و سر بیدرفش با خود ببرد. سپاهیان ایران که چنین دیدند، همگی بانگ برداشتند و فریادشان از آسمان نیز بگذشت. فریاد کردند که: شاه پیروز شد و دشمن افکنده گشت و اسفندیار آن نیزه و اسپ زرد رنگ زریر را بازآورد. پس اسفندیار- آن شاهزاده سوار و دلیر- سوار بر اسپ به سوی گشتاسپ‌شاه رفت و سر آن جادوگر پیر را در پیش او نهاد. و بدین گونه همچنان که آیین و کیش بود، کشنده را بکشت .

گریختن ارجاسپ از کارزار

چون اسفندیار گرانمایه آن کین را بازآورد، زین بر اسپ زریر افکند و بار دیگر به آوردگاه خرامید و آن سپاه کیانی را به سه بخش کرد. از آن سه، یک بخش را به نستور - آن پهلوان فرّخ‌نژاد و لشگرافروز- داد. بخش دیگر را با بزرگان و پهلوانان ایران به برادرش سپرد و سدیگر بخش را به نزد خود- که آوازی همچون ابر غرّنده داشت- نگاه داشت. آنگاه چون آن نستور گردنکش پاک تن و نوش‌آذر پهلوان لشگرشکن با هم در پیش اسفندیار لشگرشکن ایستادند، پیمان ببستند که: اگر تیغ دشمن، زمین را هم بدرد، از این جنگ زنده باز نگردیم و دست خود را از این دشمن بدکنش بازنداریم.

سپس آن سد سوار به سوی کارزار رفتند. چون ایشان اسپ بتاختند، همه پهلوانان و دلیران ایران از جای برخاستند و جوشن بر تن کردند و دیگر چندان از سپاه دشمن بکشتند که جای آن آوردگاه از آن همه کشته تنگ گشت. چندان خون بر در و دشت می‌رفت که از آن خونها آسیاها می‌گشت. ارجاسپ که چنین دید، با نامداران و پهلوانانش به پیش آمد. لیک اسفندیار- آن پهلوان پهلوان کُش - نیزه در میان آن نرّه دیوان پیغو نژاد نهاد و سینه‌هایشان را به پشتشان بدوخت و بدین گونه بسیاری از آن سرکشان را بکشت. چون خاقان دانست که از آن پس دیگر هیچکس را یارای رفتن به جنگ اسفندیار نیست، همچنان برجای ماند تا این که روز بگذشت. آنگاه در میان آن هیاهو روی به سوی بیابان نهاد .

ایرانیان که چنین دیدند، در آن سپاه بیشمار چینیان بیآویختند و در هر سو بسیاری از ایشان را بکشتند. لیک شگفتا که سرانجام، کسی ایشان را ببخشود.

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چون ترکان بدیدند که ارجاسپ رفت و از هر سو تیغ ایرانیان بر ایشان فرود آمد، همه بزرگانشان از اسپ پیاده شدند و به پیش اسفندیار پهلوان آمدند و جامه نبرد از تن بیرون کردند و کمانهای ترکی را بر زمین انداختند. پس با زاری به اسفندیار گفتند:

ای شهریار، اگر ما بندگان را به جان زینهار دهی، همگی به کیش تو درآییم و آتشها را بپرستیم. لیک ایرانیان آن سخنان ایشان را به چیزی نیانگاشتند و تیغ بزدند و پیوسته از ایشان بکشتند تا این که همه‌جا از خونشان درخشان گشت. ولی از سوی دیگر، چون اسفندیار- آن پهلوان پیل تن و شاه خسرونژاد- آواز ایشان را بشنید، آنها را به جان و تن زینهار بداد و به آن سپاه فرّخ ایران با بانگ بلند گفت: ای ایرانیان نامدار، دست از کشتن این چینیان بکشید. اکنون که سپاه دشمن پست گشت، شمایان نیز از این پس دست از کشتن بردارید زیرا که ایشان بسیار خوار و زار و بیچاره‌اند. پس این سگان را به جان زینهار دهید. اینک دیگر دست از گرفتن بازدارید و هیچکس را در بند نیآورید و خونش را مریزید. بر این کشتگان اسپ نتازانید و بگردید و این زخمیان را بشمارید. از برای جان زریر، ایشان را مگیرید و دیگر بیش از این بر اسپان جنگی نمانید. چون سپاهیان این آوای اسفندیار تهمتن را بشنیدند، همگی به سوی او روی نهادند و در لشگرگاه خویش فرود آمدند و از برای آن پیروزی تبیره بزدند.

سراسر آن شب را از شادی آن پیروزیِ رستموار نخفتند.

چون آن شب تیره‌گون بگذشت، همچنان در دشت و بیابان خون روان بود. پس کِی گشتاسپ نامور با سران سپاه به دیدار آن رزمگاه آمد و به گِرد آن کشتگان بگشت و هر که را بدید، بر او بگریست و بگذشت. تا این که برادرش را دید که با زاری کشته شده و به خواری بر آن آوردگاه افکنده گشته است. چون او را آن چنان خوار بدید، جامه خسروی بر تن درید و از آن اسپ خوبرنگ فرود آمد و هر دو چنگ را به ریش خود زد و گفت: ای شاه پهلوانان بلخ، دیگر همه زندگانی ما تلخ گشت. دریغ ای سر و مهتر و سرور، دریغ ای چراغ گیتی و افسر کشور.

آنگاه گشتاسپ فرود آمد و زریر را از روی خاک برگرفت و با دست خودش روی او را پاک بکرد. سپس او را در گاسونه زرّین بنهاد. گویی زریر هرگز زاده نگشته بود. پس از آن شاهزادگان و جوانانش را در گاسونه‌ها نهاد و بفرمود تا کشتگان را بشمارند و کسانی را که زخمی هستند، از میان آنها بیرون آورند. پس به گِرد آن رزمگاه، در کوه و بیابان و دشت و راه بگشتند. از ایرانیان سی هزار تن کشته شده بودند که هفتسد تن از آنها از سرکشان و نامداران بودند. هزار و چهل تن از ناموران نیز زخمی شده، لیک از زیر پای پیلان زنده بیرون جسته بودند. از سوی ترکان نیز سد هزار تن کشته شده بودند که هزار و سد و شست و سه تن از آنها از نامداران بودند. سه هزار و دویست تن از آنها هم زخمی گشته بودند.

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

آنگاه کِی گشتاسپ- آن شاه نامور و پهلوان- از آن رزمگاه به سوی بلخ بازگشت و به دستور خود گفت: پگاه فردا، سپاهیان را به سوی کشور نامور ایران بازگردان. پس آن سپهبد برگزیده، بامداد نای رویین بزد و بنه برنهاد. و بدین سان همگی رزمجوی و چیره، روی به ایران زمین نهادند. آن زخمیان را نیز با خود به ایران زمین بردند و به پزشکان دانا بسپردند و هیچیک از ایشان را در آنجا ننهادند.

چون گشتاسپ- آن شاه گیتی- بازگشت، آن همای فرّخ را به پسر بزرگتر خود داد زیرا که آیین ایرانیان چنین بود .

سپاهیان را نیز به نستور فرخنده داد. شمار سپاهیانش سد هزار سوار جنگی و نیزه‌گذار بود. پس شاه به نستور گفت: ای پهلوان رزمساز، بازگرد و به سوی ترکان بتاز و پیرامون خلّخ بگذر و هر کسی را که یافتی، به خون پدرت بکُش . آنگاه شهریار ایران هر آنچه می‌بایست، بفرمود تا به او بدهند.

پس نستور در همان هنگام سپاهیان را بدان سو برد.

چون شاه گیتی بر تخت بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد، همه سپاهیان را بار بداد و در گنج بگشود و خواسته بسیاری به سپاهیان بخشید. به همه سران سپاه نیز شهرهایی بداد و هیچ‌کسی را بی‌آن که چیزی دهد، نگذاشت. هر که سزاوار پادشاهی بود، بدو داد و هر آن که شایسته پایگاه بود، برایش پایگاهی نهاد. چون همه را سزاوار کارشان بداد، ایشان را به سوی خانه‌هایشان بفرستاد. آنگاه خود بر تخت شاهنشاهی بنشست و بفرمود تا آتش برافروختند و داربوی هندی بر آن بسوختند. آن آتش را بجای زمین بر روی زر پاک سوختند و بجای خاک از شاهبوی و بجای هیزم از داربوی بهره گرفتند. چون همه کارها را به سامان آورد، آن آتشکده را آتشکده گشتاسپ نام نهاد .

پس بفرمود تا بر آن گنبد نهادند و جاماسپ را موبد آن بساخت. آنگاه به سوی کاردانانش نامه نوشت که: خداوند ما را رها نکرد و بیهوده نگذاشت و شب ما را که تیره گشته بود، روز کرد و کیان را در هرجا پیروز ساخت. ارجاسپ به نفرین شد و ما با آفرین گشتیم. براستی که چه کسی بجز پروردگار گیهان‌آفرین بر این کار توانا است؟ اکنون چون پیروزی شاه خود را بشنوید، گزیتی به آتش پرستان بدهید. چون قیصر روم آگاه شد که شاه ایران، فرّخ گشت و ارجاسپ، شوم شد، فرستاده‌ای را با خواسته و ریدکان و اسپان آراسته به نزد شاه ایران فرستاد .

شاه بربرستان و شاهان هند و سند نیز او را گزیت بدادند .

فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را به همه کشور و کیشِ به گرفتن ایشان از او

آنگاه گشتاسپ- آن پهلوان نامبردار- بر تخت شاهی بنشست و برگزیدگان و بزرگان و شاهان مهتر نژاد کشورش را بار بداد. پس اسفندیار پهلوان با گرز گاوسار در دست و کلاه کیانی بر سر- که گویی ماه در زیر کلاهش می‌تابید- به پیش او آمد و بنده‌وار و سرافکنده و با دستهایی به کِش کرده در پیش گشتاسپ بایستاد. چون شاه گیتی روی او را بدید، او را از جان و گیتی برگزید و بخندید و گفت: ای اسفندیار پهلوان، آیا آرزوی کارزار نداری؟ اسفندیار پهلوان تیغ زن گفت: فرمان از آن توست.

زیرا که تو شهریاری و ایران از برای تو است. پس کِی گشتاسپ نامور، تاج زرّین را بدو داد و در گنجها را بر او بگشود و همه کار ایران را بدو سپرد زیرا که او کارهای نمایان پهلوانانه‌ای می‌کرد. آنگاه درفشی را با گنج و سپاهیان بدو داد و گفت: هنوز هنگام شاهی تو فرا نرسیده است. پس پای خود به زین آور و همه کشورها را به کیش آور. و بدین سان آن پسر تیغ زن و پهلوان کُش شاه برفت و با سپاهیانش به گِرد همه کشورها بگشت. در روم و هندوستان بگشت و از دریا و تاریکی بگذشت و در همه‌جا به فرمان یزدان پروردگار، آن کیش را گزارش بکرد .

چون از کیش نیکوی او آگه گشتند، راه و آیین او را بگرفتند و به آن کیشِ به آمدند و بجای بت، آتش برافروختند .

پس همگی به سوی شهریار ایران نامه نوشتند که: ما آن کیش را از اسفندیار گرفتیم و کُشتی بر میان بستیم و او نیز باژ ما را بکاست. پس اکنون دیگر نباید از ما باژ بخواهی زیرا که ما راست گشتیم و می‌دانیم که این کیشِ به است.

اینک زند زردشت را به سوی ما بفرست.

چون گشتاسپ نامه شهریاران را بخواند، بر تخت بنشست و یارانش را فراخواند. پس به هر کشور و به نزد هر مهتر و نامداری، زندی بفرستاد. آنگاه بفرمود تا اسفندیار- آن پهلوان نامور- بر چهار گوشه گیتی بگشت. پس در هر جایی که اسفندیار شاه روی نهاد، هیچکسی به جنگ او بیرون نشد. همگی به فرمان او درآمدند و بدکرداران یک سره از گیتی پنهان گشتند.

چون همه گیتی بر پدرش راست شد، اسفندیار کمر زرّین از میان بگشود و شاهوار بر تخت بنشست و چندی با سپاهیان بیآسود. آنگاه برادرش- فرشیدورد - را فراخواند و سپاهی از پهلوانان را با دینار و گوهر بسیار و خراسان بدو داد و او را بدانسو روانه کرد. چندی بر این بگذشت و همه آن کیش پاک را از او پذیرفته بودند.

پس فرستاده‌ای به سوی پدر روان ساخت و او را گفت: ای شاه نامور پیروزگر، بدان که با فرّ خدا گیتی را ویژه کردم و اکنون سایه همای بر کشور افکنده گشته است.

هیچکس از کسی بیم ندارد و کسی در گیتی بی‌زر و سیم نیست. گیتی بسان بهشت، فروزان گشت و همه‌جا آباد و پر از کِشت و ورز شده است. سواران، گیتی را نگاه می‌دارند و کشاورزان، کِشت می‌کنند. گیتی این چنین آسوده گشته است و همه گمراهان پراکنده شده‌اند. اینک ای شاه گردنکشان، از این دو کار، مرا چه می‌فرمایی:

آیا از برای دیدار تو به درگاهت بیآیم؟ یا این که کاری دیگر داری؟ پس فرستاده، آن آگهیهای نیکو را از سوی اسفندیار به نزد شهریار ایران برد.

بدگویی کردن گرزم از اسفندیار

گوینده گفت: در آن روزگار که شاه، آن تاج را به اسفندیار داد، پهلوان سرکش و نامبردار و رزمدیده‌ای به نام گرزم بود. نمی‌دانم که چرا از همان آغاز از اسفندیار کینه‌ای در دل داشت؟ شنیده‌ام که او از خویشان گشتاسپ بود .

لیک همیشه دشمن پسرش بود. هرجا که سخن اسفندیار به میان می‌آمد، گرزم به زشت‌گویی و سرزنش او می‌پرداخت. روزی پگاه، گشتاسپ- آن شاه نامبردار- از بامداد بر تخت نشسته بود. پس برگزیدگان سپاه و بزرگان و شاهان مهتر نژاد را به نزد خود بار داد.

گرزم نیز آمد و در پیش آن شاه فرخنده بنشست. آنگاه بهانه و راهی بجُست تا مگر شاخ نو را بر کهن زند و بر و یال اسفندیار را بر خاک افکند. در همان هنگام سخن از شاهزاده اسفندیار به میان آمد. اینک بنگر که آن پلید چه کرد. ناگهان دست بر دست زد و گفت: دشمن، بویژه اگر فرزند آدمی نیز باشد، بد است و نباید پایگاه او را بالا برد. موبد خوب‌کیش ، ما را گفته است که چون پسری سهمگین و مهتر گردد، روزگار پدرش از برای او بدتر شود. اگر بنده‌ای در برابر خداوندش سرکشی کند، باید سر از تنش جدا ساخت. بدان که من چون این سخن را از یک رازدار بشنیدم، نخست آن را باور نکردم.

شاه که چنین شنید، گفت: این چه سخن و رازی است؟ چه کسی این راز را گفته است؟ گرزم به آن شاه گیتی گفت: ای راستگوی، اکنون نمی‌توان این راز را بازگفت.

پس شاهنشاه ایران آنجا را از دیگران تهی کرد و آنگاه به آن گرزم فریبکار گفت: اینک به نزد من آی و همه آن راز نهانی دشمن مرا به نزدم بازگوی. گرزم پلید گفت: شاه ایران مرا از همه گیتی بی‌نیاز ساخته، پس سزاوار باشد که من نیز این راز را از شاه نهان ندارم و دست از پند او نیز برندارم اگر چه او نپسندد. و اگر چه شاه نخواهد که من رازی را بازگویم، باز هم هیچ رازی را از او پنهان نخواهم داشت. زیرا اگر این سخن را بگویم و شاه نشنود، بهتر از آن است که آن را نهان دارم. پس ای شاه، بدان که اسفندیار آماده کارزار با تو می‌گردد. سپاهیان بسیاری

به سوی او روی نهاده‌اند و به نزدش آمده‌اند. اکنون نیز از آن رو که تو را به شاهی نمی‌پسندد، بر آن است که تو را در بند آورد و آنگاه دیگر اگر تو را به دست آورَد و ببندد، همه گیتی را به زیر دست خود خواهد آورد. تو خود، می‌دانی که اسفندیار کسی است که در رزم هیچ همآوردی ندارد. چون آن کمند تاب داده‌اش را چنبر سازد، دیگر آفتاب نیز یارای رفتن به جنگ او را ندارد. اینک من هر آنچه شنیده بودم، به تو راست بگفتم. لیک تو خود، بهتر می‌دانی و فرمان از آن توست.

چون گرزم این سخنان را به شاه ایران بگفت، آن شاه نامبردار خیره بماند و گفت:

آیا هرگز چه کسی این شگفتی را دیده است؟ پس دژم گشت و کینه پسر را در دل گرفت .

دیگر هیچ مِی نخورد و شادی نکرد و بی‌هیچ بزمی، با آه سرد بنشست. آن شب از اندیشه، خواب به چشمش نیآمد. از اندیشه کار اسفندیار، او را شتاب آمده بود. چون سپیده از پشت کوهساران دمید و فروغ ستاره ناپدید شد، جاماسپ را- که دستور کارآزموده گشتاسپ‌شاه- بود، به نزد خود فراخواند و بدو گفت: به پیش اسفندیار برو و او را بخوان و زود به نزد من بیآور. به او بگوی که: برخیز و به نزد من بیا و چون این نامه را بخوانی، دیگر درنگ مکن زیرا کاری بزرگ در پیش است که تنها تو- ای بزرگ‌کشور- توان پایداری در برابر آن را داری. پس تو باید در اینجا باشی زیرا بی‌تو کار من برنیاید. آنگاه گشتاسپ‌شاه، نامه‌ای استوار به او نوشت که:

ای اسفندیار فرّخ نامور، این جاماسپ پیر را به پیش تو فرستادم. پس چون او را ببینی، میان را ببند و بر اسپی تیزتگ، به همراه او بیا. اگر خفته‌ای، زود برپای خیز. و اگر برپا ایستاده‌ای، هیچ درنگ مکن. و بدین سان جاماسپ خردمند برفت و نامه شاه را ببرد و بتاخت و کوه و بیابان را به زیر پا نهاد.

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

در آن روزگار، اسفندیار در دشت سرگرم شکار بود. ناگهان کسی از آن دشت به آوازی بلند گفت که: شاه، جاماسپ را به سوی تو روان کرده است. چون اسفندیار آن بانگ را بشنید، شگفت‌زده گشت و بخندید. اسفندیار را چهار پسر برگزیده نیزه‌دار و رزمجوی به نامهای بهمن و مهرنوش و آذر افروز- پهلوان هوشیار- بود. و چهارم نیز نوش‌آذر بود که آتشکده‌ای گنبدین نهاد. از میان ایشان، بهمن به اسفندیار شاه گفت: جاودانه سرت سبز بادا. لیک اسفندیار شاه با درد بخندید و بدو گفت: ای پسر، بدان که کسی از سوی شهریار ایران به پیش من آمده است و دانسته‌ام که شاه از من آزرده گشته و دلش از من رمیده شده است. بهمن- آن فرزند گرانمایه- گفت: چرا چنین است؟ آیا تو با شاه کشور چه کرده‌ای؟ اسفندیار شاه گفت: ای پسر، من گناهی برای خود نمی‌شناسم، مگر این که از آن هنگام که کیش را بیآموختم، پیوسته در گیتی آتش افروخته‌ام و گیتی را با تیغ برّنده خود پاک ساختم. اینک نمی‌دانم که شاه چرا از من کینه به دل دارد؟ براستی که دیو، دلش را فریفته که این چنین شیفته در بند کردن من گشته است.

اسفندیار سرگرم گفتن این سخنان بود که گَرد سپاهی از دور پدیدار گشت.

[جاماسپ] آن چراغ گیتی و دستور شاه ایران بود. چون یکدیگر را بدیدند، هم اسفندیار پهلوان و هم جاماسپ پیر، هر دو از آن اسپان چموش فرود آمدند. پس اسفندیار فرّخ از او پرسید که: آیا شهریار پهلوان چگونه است؟ جاماسپ خردمند گفت: درست و شاد است. آنگاه سر اسفندیار را ببوسید و نامه را بداد و او را به درستی از همه کارها آگاه ساخت و این که دیو، شاه را گمراه ساخته است. اسفندیار که چنین شنید، به جاماسپ خردمند گفت: اکنون در این روزگار، کار مرا چگونه می‌بینی؟ اگر بدین گونه با تو به درگاه شاه آیم، پدرم با من نیکی نخواهد کرد. اگر هم سر از فرمان او بپیچم، همانا که سرکشی کرده باشم. پس اینک ای پیر خردمند، چاره‌ای بساز زیرا که نباید این چنین بیهوده بمانیم. جاماسپ خردمند گفت: ای شاه پهلوان که تنت جوان و لیک، داناییت پیر است، تو خود می‌دانی که خشم پدر بر پسر از مهر پسر به پدر نیز بهتر است. پس اینک بر تو بایسته است که بروی، زیرا هرچه او کند، باز هم پادشاه است. و بدین گونه بر این نهادند و جاماسپ فرستاده و اسفندیار- آن شاه گردنفراز- بازگشتند. اسفندیار، جاماسپ را در جای خوبی فرود آورد و جام نبیذ در دست گرفتند و در پیش روی، داربوی بسوختند و به رامش بپرداختند.

روز دیگر اسفندیار بر تخت خود بنشست و بسیاری از سپاهیان به پیش او آمدند. پس اسفندیار همه سپاهیانش را به بهمن سپرد و آنگاه خود کمر ببست و کلاه بر سر نهاد و با چند تن از پهلوانان به درگاه شاه آزاده ایران خرامید.

بند کردن گشتاسپ، اسفندیار را

چون گشتاسپ‌شاه از آمدن پسرش آگاه شد، کلاه کیانی بر سر نهاد و همه مهتران و کهتران را فراخواند و زند در پیش روی خود نهاد. آنگاه همه موبدان را بر زیرگاه نشاند و سپس اسفندیار شاه تیغ زن را به نزد خود خواند. اسفندیار پهلوان به پیش پدر رفت و او را نماز برد و بنده‌وار و سرافکنده و با دستهایی به کش کرده، در پیش او بایستاد. پس گشتاسپ‌شاه به آن موبدان و رادمردان و اسپهبدان گفت: در این کار چه می‌گویید که آزاده‌ای فرزند خود را با سختی بپروراند و به دایه‌ای بسپاردش و تاج زرّین بر سرش گذارَد و بدین گونه او را بپروراند و خوردن و نشستن بدو بیآموزد تا این که توانا گردد. آن مرد گرانمایه رنج بسیاری ببیند تا این که او را سوار نبرده‌ای بار آورَد و آن فرزند آزاده بسان زری که در کان به زردی رسد، او نیز به مردانگی رسد.

دیگر همه جویندگان، او را بجویند و سخن از او بگویند. سوار نیکویی گردد که در همه رزمها پیروز و در رزم و بزم، سرِ انجمنها باشد. گیتی را یک سره به زیر پای خود آورَد و سزاوار تاج کیانی شود. دیگر از آن پس پدرش تنها یک تاج و تخت را داشته باشد و در ایوان شاهی تنها یک نگاهبان رخت شاهی باشد. همه گیتی و درفش و سپاهیان از آن پسر باشد و پدر تنها یک تاج زرّین و تخت داشته باشد. لیک پسر از برای یک تاج، بخواهد که سر از تن پدرش جدا گردد و با دلی که بر جنگ او تیز کرده، به همراه سپاهیانش آهنگ او را کند. ای پیران، اکنون می‌گویید که شایسته است آن پدر با پسرش چه سازد؟ آن برگزیدگان که چنین شنیدند، گفتند: ای شهریار، هرگز چنین کاری در اندیشه نمی‌گنجد که پدری زنده باشد و پسرش جویای تخت او گردد. کاری از این خامتر نباشد. پس شاه گفت: اینک آن پسری که گفتم آهنگ جان پدرش را کرده، همین است. لیک من او را چنان چوبی بزنم که همه مردم سرزمینم پند بگیرند. او را چنان که سزاوار است، با چنان بندی ببندم که هرگز کسی را بدانگونه نبسته باشند.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای شاه آزاده خوی، من کِی آرزوی مرگ تو را داشته‌ام؟ ای شهریار، نمی‌دانم که در سراسر این روزگار چه گناهی کرده‌ام؟ لیک تو شاهی و فرمان از آن توست. من نیز بنده تو هستم و بند و زندان از توست. اکنون می‌خواهی مرا بند بفرما و می‌خواهی بکُش . ولی بدان که دل من با تو درست و آرام است. پس گشتاسپ- آن سرِ خسروان- گفت: بندی بیآورید و او را ببندید و از اینجا ببرید. پس آهنگران، بند و زنجیرهای گران بیآوردند و در پیش شاه دست و پای او را ببستند. چنان او را به سختی ببستند که هر که او را می‌دید، به زاری می‌گریست.

چون بر گردنش نیز بند نهادند، گشتاسپ‌شاه بفرمود تا او را به دژ ببرند. گفت: پیل نرّی را بیآورید. پس پیلی بزرگ و نیک بیآوردند و او را بر پشت آن بنشاندند و با دیدگانی پر از اشک و جگری خسته از پیش پدر فرّخش ببردند. و بدین سان گشتاسپ‌شاه، اسفندیار را که از پس و پیش، اسپهبدان پیرامونش را گرفته بودند، به سوی دژ گنبدان فرستاد. اسفندیار را به آن دژ- که بر فراز کوهسار بود- ببردند و چهار ستون آهنین برآوردند. و بدین سان بخت از او برگشت و از تختش به زیر افکندند و به سختی در آنجا ببستند. شاه ایران چندین مرد را نیز نگاهبان او کرد. دل اسفندیار پهلوان زاده با داغ و درد بود و در آن زندان پیوسته به زاری می‌گریست.

رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر

روزگار بسیاری بگذشت تا این که گشتاسپ‌شاه به سوی سیستان روی نهاد تا در آنجا نیز زند و اوستا را روا کند و موبدان را بر آن کار گواه سازد. چون آن شاه گرانمایه به آنجا رسید، شاه نیمروز- آن پهلوان سپاه و سوار کارآزموده و همتای سام که رستم نام داشت- به همراه پدرش- دستان پیر- و همه بزرگان و سران به پیشواز او رفت. از کران تا کران رامشگران را با سازها به سر راه آوردند و با شادی او را پذیره گشتند.

شاه فرخنده از دیدن آن کار شادمان گشت. پس او را به زابل بردند و میهمان خویش ساختند و همگی بنده‌وار در پیشش بایستادند. چون اوستا و کُشتی بستن بیآموختند، کشتی بر میان بستند و آتش برافروختند. این میهمانی دو سال به درازا کشید و در سراسر این هنگام گشتاسپ با پسر زال بسر می‌برد و می‌خورد.

از سوی دیگر، همه شهریاران از آن کار گشتاسپ آگاه شدند که او تن پهلوان اسفندیار- آن پهلوان گیتی- را با آهن ببست و سپس به پیغام بری به زابلستان رفت تا بر بت آزری نفرین کند. پس همگی سر از فرمان او پیچیدند و پیمان او را بشکستند. در همان هنگام به بهمن

نیز آگهی رسید که گشتاسپ‌شاه، اسفندیار گرانمایه را بی‌هیچ گناهی ببست. پس همه آن سپاهیان و شاهزادگان، شیروار، آن راه دراز را در پیش گرفتند و به پیش اسفندیار پهلوان آمدند و او را در زندان تنها گذاشتند و با رامش نگاه داشتند.

پس به سالار چین نیز آگهی رسید که شاه ایران بر اسفندیار برآشفت و او را با خواری بند کرد و به زندان فرستاد و سپس از بلخ به سوی زابلستان رفت و از بیابان بگذشت .

اکنون نیز دو سال است که در زابلستان مهمان زال است و در بلخ هیچکس از ایرانیان و سپاهیان بجز لهراسپ‌شاه و هفتسد مرد آتش پرست- که همگی در پیش آتش به پرستش سرگرم‌اند- کسی نمانده است. از آن نامداران، تنها همینها به همراه پاسبانان کاخ همای در آنجا هستند و بس. پس زود برخیز و دیگر درنگ مکن. ارجاسپ- آن شاه چگل- که چنین شنید، همه بزرگان را فراخواند و ایشان را به جنگ لهراسپ‌شاه برانگیخت و گفت: بدانید که گشتاسپ‌شاه با سپاهیانش به سوی سیستان رفت و اکنون با آن سپاهیان در زابل نشسته است و در همه کشورش هیچ سواری نیست.

پس اینک هنگام کین‌خواستن است و باید سپاهیان بسیاری بیآراییم، چون پسرش- آن اسفندیار گرانمایه- نیز به سختی در بند گران بسته شده است. اکنون کدام مرد پژوهنده رازی آماده است تا این راه دراز و ژرف را بپیماید و از بیراهه برود و از کار ایرانیان آگاه شود؟ در میان ایشان جادوگری گذارنده راه و نهفته پژوه به نام ستوه بود که گفت: من آهسته و راهجویم. پس اکنون هر آنچه می‌باید به من بگو. شاه چین بدو گفت: به ایران برو و با دانش در هر سو بنگر. پس آن پژوهنده راز از برای دیدار شاه به بلخ رفت. لیک گشتاسپ‌شاه را در آن ندید و تنها لهراسپ را با آن پرستندگان دید. پس به پیش خاقان بازگشت و همه آنچه را که نهانی دیده بود، به پیش او بازگفت. چون ارجاسپ از آن کار آگاه شد، شاد گشت و دیگر از آن اندوه دیرینه آزاد شد. همه سران را پیش خواند و گفت: بروید و سپاهیان پراکنده را گرد آورید. و بدین سان همه پهلوانان سپاه به کوه و بیابان و جای رمه‌ها رفتند و همه سپاهیان و سواران برگزیده کشور را به نزد ارجاسپ بخواندند.

نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را

چون این نامه به دست من افتاد و شست من چنین ماهی‌ای گرفت، در این سرواد بنگریستم و بسیاری از آن را سست و ناتندرست یافتم. لیک با این همه آن را بنوشتم تا شهریار که به این گفتار گوش سپرده، سخن گفتن نابکار را بشناسد همچون گوهرفروشی که دو گونه گوهر بیآورَد . پس چون بدین گونه باید سخن گویی، مگوی و سرشت خود را به رنج میافکن. چون درد روان و رنج تن ببینی، پس در کانی که گوهری ندارد مَکَن . چون سرشتی برای سرودن روان نباشد، پس به سوی نامه خسروان دست مَبر چه اگر دهانی از خوردن تهی بماند، بهتر از آن باشد که خوانی ناساز بر نهی. نامه‌ای پر از داستان سخنان آن راستان پر منش بدیدم. افسانه‌ای کهن و منثور بود که سرشت مردم از پیوند آن دور بود و کسی گمان به پیوند یافتن آن نمی‌برد.

دو هزار سال بر آن بگذشته بود .

لیک من به آن گوینده آفرین گفتم، زیرا که راه پیوند آن را گشود. اگر چه او بجز اندکی از آن را نپیوست و یکی از هزاران بزم و رزم را بگفت، لیک همو این گوینده را راهنما گشت. و این چنین بود که او از مهتران، ارج و گنج بیافت. لیک از خوی بد خود در رنج بود. و اگر چه او پیوسته ستایشگر شاهان بود و در این ستایشگری، افسر نامداران گشته بود ولی سرواد او سست بود.

پس من سرودن این نامه را به مُرْوا گرفتم و سالیان بسیاری رنج بردم. لیک هیچ بخشنده سرافرازی را بر تخت کیان ندیدم. پس بجز خاموشی هیچ راهی نبود. باغی دیدم پر از درخت که نشستنگاه مردم نیکبخت بود. لیک در هیچ‌جایی در آن پیدا نبود و تنها نام شاهی بر آن بود. و از آنجا که من بر آن بودم که چنان که سزاوار آن باغ است از آن بگذرم، و اگر راه تنگ بود، آن را شایسته گذشتن نمی‌دیدم پس بیست سال آن سخن را نگاه داشتم تا ببینم آیا چه کسی سزاوار این گنج است. سرانجام ابو القاسم- شاه محمود با فرّ و بخشش، آن شهریار گیتی که تاج شاهنشاهان از او تازه شد و ماه و کیوان نیز او را نماز می‌برند- بیآمد و بر تخت داد بنشست. و براستی که چه کسی شاهی به مانند او به یاد دارد؟ پس نام او همچون تاجی بر آغاز این نامه گشت و به فرّ او دل تیره‌ام به سپیدی پیلسته شد. همانا که از آن هنگام که گیتی بوده است، هیچ ناموری به بخشش و دانش و فرّ و هنر او نبوده و از شاهان پیشین برتر است. در پیش او دینار با خاک برابر می‌باشد. به گاه بزم و رزم هیچ باکی ندارد. زر را به هنگام بزم و تیغ را به هنگام رزم از جوینده آن دریغ نمی‌دارد.

آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

اکنون رزم ارجاسپ را نو کنم با سرشت روان خویش، باغ را بی‌خو سازم.

ارجاسپ به کهرم تیغ زن- پسر مهترش که سر به خورشید تابان برآورده بود- بفرمود تا سالار آن سپاه باشد و بدو گفت: سواران و پهلوانان شایسته کارزاری را از میان سپاه برگزین و از اینجا به تاخت به بلخ برو، زیرا که از بلخ بود که روزگارمان تلخ شد.

پس همه کسانی را که از آن دشمنان و آتش پرستان و اهریمنان یافتی، سر از تنشان جدا ساز و خانه‌هایشان را بسوزان و روز درخشنده را بر ایشان همچون شب کن.

باید که از ایوان گشتاسپ دود تا به آسمان زبانه کشد. اگر اسفندیار را نیز پای در بند یافتی، روزگار را بر او بسر آور و بی‌درنگ سر از تنش جدا کن. با این کار، بدان که دیگر همه ایران زمین از آن تو خواهد شد و تو همچون تیغی هستی و دشمن، نیام توست.

من نیز اندکی دیگر از پسِ تو از خلّخ بیآیم و سپاهیان پراکنده را گرد آورم و این گنج آکنده را بر ایشان برافشانم. کهرم که چنین شنید، بدو گفت: همچنان می‌کنم و به گفتار تو جان خود را گروگان می‌سازم.

چون خورشید تیغ از میان برکشید، دیگر شب تیره از او دور گشت و روز فرا رسید. پس کهرم چنان سپاهی به ایران آورد که از ایشان روی زمین همچون رخسار زنگی، سیاه گشت. چون بدان سرزمین رسید، همه آن بدتنان و بت‌پرستان دست بر آن سرزمین بگشودند و نیکی را از دل بپیراستند و به تاراج و کشتن پرداختند. چون آن ترکان به نزدیک بلخ رسیدند، همگی زبان به گفتار تلخ گشودند. در همان هنگام لهراسپ از آمدن کهرم آگه شد. پس اندوهگین و با رنج گشت و به یزدان گفت: ای کردگار، تو برتر از گردش روزگاری، توانا و دانا و پاینده و خداوند خورشید تابنده هستی. پس کیش و تن و هوش و جان و نیرو و توان مرا نگهدار باش تا من که بنده تو هستم به دست ایشان تباه نگردم. همانا که تو پشتیبان هر دادخواهی هستی.

در آن هنگام در بلخ هیچ نامداری نبود و هیچ سواری از آن گرزداران نمانده بود. پس هزار مرد که زیبنده کارزار نبودند، از بازار بیآمدند .

چون سپاه توران نزدیک گشت، لهراسپ جامه جنگ بپوشید و با کلاه کیانی بر سر از آن پرستشگاه به آوردگاه رفت .

آنگاه با گرز گاو پیکر در دست، با آن پیری بسان پیلی مست بغرّید و در هر تاختنی چند تن از آن سران را با گرز گران بر خاک افکند. هر کس او را بدانسان می‌دید، می‌گفت: براستی که زخم این نامدار تنها همچون اسفندیار است. در هر سو که اسپ خود را می‌تاخت، خاک را با خون می‌آمیخت. هر که آوای او را می‌شنید، زهره‌اش می‌درید. کهرم که چنان دید، به آن ترکان گفت: یکی یکی با او جنگ مکنید.

بکوشید و همچون شیر ژیان بخروشید و او را در میان آورید. پس آن سواران پرخاشخر بخروشیدند و چکاچاک زخم تبر برآمد. ناگهان لهراسپ در میانه ایشان بمانْد . پس با بیچارگی نام یزدان بر زبان آورد. از پیری و تابش آفتاب اندوهگین گشت و دیگر بختش به خواب رفت. سرانجام لهراسپ‌شاه یزدان پرست با تیر آن ترکان زخمی شد و از اسپ نگونسار گشت و سر تاج دارش به خاک آمد. پس سواران فراوانی بر او انجمن گشتند و آن جوشن کیانیش را چاک کردند و بدین سان تنش با شمشیر پاره پاره شد. همه آن ترکان او را سوار جوانی می‌پنداشتند. لیک چون کلاهخود را از سر شاه برداشتند، آن مویِ به سپیدی کافورش و آن روی بهشتیش از زیر آهن سیاه پدیدار گشت. پس همه از او در شگفت گشتند که آیا این پیر چگونه شمشیر در دست گرفته بود؟ شاید اگر اسفندیار در اینجا بود، ما سپاهیان در این دشت بکار می‌آمدیم. لیک با این اندکیِ ایشان، ما دیگر چرا همچون گله‌ای که به چرا رَود ، به اینجا آمدیم؟ کهرم که چنین شنید، به یارانش گفت: همه کار و رنج ما در این کارزار همین بود، زیرا که این لهراسپ‌شاه- پدر گشتاسپ‌شاه- است. او چون پیر گشت، دل از تاج و تخت برکند و به پرستش، یزدان پرداخت. اکنون دیگر پشت گشتاسپ از او تهی گشت .

آنگاه آن سپاهیان از آنجا به درون شهر بلخ رفتند و همه‌جا از تاراج و کشتن تباه شد. به سوی آن آتشکده و کاخ و ایوان زراندود روی نهادند و همه زند و اوستاها را به آتش کشیدند و همه چیزهای گرانمایه را بسوختند. در آنجا هشتاد هیربد بود که پیوسته زبانشان پر از یادکرد یزدان بود. پس همه آنها را در پیش آن آتش بکشتند و از خون ایشان آن آتش زردشت خاموش گشت .

و نمی‌دانم که آن هیربدان را چه کسی کشت؟

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشگر کشیدن سوی بلخ

گشتاسپ را زنی هوشمند و خردمند و دانا و با اندیشه‌ای بلند بود که در آن هنگام اسپ چموشی را از آخور بیآورد و بر آن نشست و بسان ترکان میان را بست.

آنگاه او که از آن کارها در شگفت گشته بود، از آن ایوان گشتاسپ راه سیستان را در پیش گرفت .

راه دو روزه را در یک روز می‌رفت و در هیچ ایستگاه نمی‌خوابید تا این که سرانجام به نزد گشتاسپ رسید تا او را از آن درد لهراسپ آگاه بسازد. پس بدو گفت: چرا این همه در اینجا درنگ کرده‌ای و از بلخ نامی به اینجا رانده‌ای؟ بدان که سپاهی از توران به بلخ آمد که روزگار مردم بلخ را تلخ ساخت. اکنون همه بلخ پر از تاراج و کشتن است. پس باید از اینجا بازگردی. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت:

این اندوه برای چیست؟ تنها از برای یک تاختن، این همه درد و اندوه از برای چیست؟ بدان که چون من با سپاهیانم از جای برآیم، همه کشور چین نیز یارای پایداری نخواهند داشت. لیک زن بدو گفت: سخن بیهوده مگوی، زیرا که کار بزرگی پیش آمده است. لهراسپ شاهنشاه را در پیش شهر بلخ بکشتند و روز ما تاریک و تلخ شد. آنگاه از آنجا به آتشکده نوش‌آذر رفتند و همه رَدان و هیربدان را سر بزدند و از خون ایشان آن آتش فروزنده خاموش گشت. پس چنین دشمنی را نمی‌توان خوار شمرد. پس از آن، دخترانت را هم برده ساختند و با خود ببردند. پس کاری این چنین دشوار را بر خود آسان مگیر. تنها اندوه آنچه که بر سر همای آوردند، بس بود تا دل هر خردمندی از جای برود. لیک بدان که به‌آفرید - دختر دیگر شاه- را نیز که باد هم هرگز او را ندیده بود، از تخت زرّین برداشتند و هیچ تاج و دستبندی بر او نگذاشتند.

چون گشتاسپ چنین شنید، پر از درد شد و خون بگریست. آنگاه بزرگان ایرانی را به نزد خود خواند و همه آنچه را که شنیده بود، به ایشان بگفت. پس تاج از سر بیانداخت و تخت را بپرداخت و نویسنده نامه را به پیش خود فرا خواند. سپس به سوی هر پهلوانی نامه‌ای نویساند و آن نامه‌ها را با سوارانی به هر سو بفرستاد. در نامه گفت: اگر گِل به سر دارید ، مشویید و بلندی را از مغاک بازنشناسید و همگی شما زره‌داران با گرز و کلاهخود رومی به سوی این بارگاه برانید. پس آن نامه‌ها را به نزد هر مهتر و بزرگی ببردند. چون سپاهی از سواران جنگی کشورش بر درگاه او انجمن گشتند، گشتاسپ‌شاه به ایشان درم بداد و آنگاه از سیستان راه بلخ نامی را در پیش گرفت.

از سوی دیگر، چون ارجاسپ بشنید که گشتاسپ‌شاه با سپاهیانش بیآمده، چندان سپاه از توران بیآورد که روی خورشید و ماه هم تاریک شد. سپاهیان را از دریا تا دریا بگسترانید و دیگر کسی روی دشت را ندید. چون هر دو سپاه به یکدیگر نزدیک گشتند، زمین، سیاه و آسمان، لاژوردین شد. پس همگی با نیزه و تیغ و ژوپین در دست، از دو سو رده برکشیدند. در سوی راست سپاه ایران، فرشیدورد شاه ایستاد که با شیر درّنده نیز نبرد می‌کرد. نستور پهلوان نیز که آسمان ازو روشنی می‌گرفت، در سوی چپ جای گرفت. خود گشتاسپ‌شاه هم در دل سپاه ایستاد و پیوسته به هر سوی سپاه نگاه می‌کرد. در سوی راست سپاه توران نیز کندر جای گرفت و پیادگان و بنه سپاه را در پشت سرش نهادند. کهرم تیغ زن هم در سوی چپ و خود ارجاسپ با گروهش در دل سپاه ایستادند. پس از هر دو سپاه بانگ کوس برآمد و زمین، آهنین و آسمان به سیاهی آبنوس شد. گویی آسمان از جای می‌پرید و زمین از گرانی ایشان از هم می‌درید. از آن آواز اسپان و زخم تبر، کوه خارا نیز سر فرو می‌برد. همه دشت پر از تنهای بی‌سری بود که بر خاک افتاده و با گرز گران چاک چاک گشته بودند. در هر سو درخشش تیغ و باران تیر و خروش و هیاهوی پهلوانان بود. از آن جنگ، ستاره نیز راه گریز می‌جست. سپاهیان را هیچ از جانشان دریغ نمی‌آمد.

سرنیزه و گرزها خم گشته بودند و همه دشت پر از کشتگانی بود که بر آن افتاده بودند. بسیاری از آنها به زیر پای اسپان کوفته گشتند و نساجامه‌شان، سینه شیر گشت و گاسونه‌شان، خون چه بسیار تنهایی که بی‌سر و چه فراوان سرهایی که بی‌تن بودند. سواران بسان پیلانی کفک افکن بودند. پدر بر سر مِهری نمی‌آورد.

روزگار بدین گونه بگشت و سه شبانروز بدین سان با کین و پرخاش و جنگ و شور بودند. در سرتاسر آن آوردگاه از جوشش خونها روی ماه نیز لالگون گشت. در آن نبرد فرشیدورد بسان یک شیر با کهرم تیغ زن درآویخت. لیک از آن همه زخمهایی که از کهرم برداشت، نزدیک بود که جان از تن خرّمش بیرون شود.

بسیاری از ایرانیان کشته شدند و کشور به خون پهلوانان آغشته شد. گشتاسپ را سی و هشت پسر دلیر و جنگجوی بود که همه ایشان را در آن رزمگاه بکشتند. دیگر بخت شاه ایران سیاه گشت.

شکست خوردن و گریختن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ در آن هنگام که روزگار آن سان بر او سخت گشت، به جنگ پشت کرد. لیک سپاهیان توران از پِی او تا دو ایستگاه بتاختند و آهنگ گرفتنش را کردند. ناگاه کوهی پر از گیاه پیش آمد که در آن چشمه آسیابی بود. بر گِرد آن کوه راهی بود که گشتاسپ از آن آگاه بود. پس گشتاسپ با دلی داغدیده، به همراه سپاهیانش به آن کوه رفت و در آنجا بنشستند. چون ارجاسپ با سپاهیانش به آنجا رسید، پیرامون آن کوه بگشت، لیک هیچ راهی ندید. پس از چهار سوی گِرد آن کوه را بگرفتند. گشتاسپ‌شاه آزاده خوی بدین سان بیچاره گشت .

پس بر آن کوهسار آتش افروختند و خار و خاشاک را بسوختند. دل به بیچارگی نهادند و هر یک از آن مهتران اسپ خود را بکشت.

چون سپاه دشمن آن چنان پیرامون ایشان را بگرفت، شاه پر منش ایران دیگر بیچاره گشت. پس جاماسپ کارآزموده را پیش خود فراخواند و با او بسیار از آن اختر خویش سخن راند و بدو گفت: اینک بی‌آن که از تو بپرسم، هر آنچه از این گردش آسمان می‌دانی، بازگو. بگو آیا چه کسی در این کار مرا یار خواهد بود؟ و بدان که تو ناگزیر هستی که بگویی. جاماسپ که چنین شنید، برپای خاست و بدو گفت: ای شاه دادگر و راست، اگر شاه گفتار مرا بشنود و به این سرنوشت بگرود و مرا راستگو بداند، همه آنچه را که می‌دانم، بگویم. شاه بدو گفت: این گونه سخن مگوی و هر رازی که می‌دانی بگوی زیرا که اگر سر من به ابر نیز ساید، باز هم بر سرنوشت و گردش آسمان چیره نگردم. پس جاماسپ گفت: ای شهریار، اکنون گوش فرا دار و سخنم را بشنو. ای شاه من چنین می‌دانم که اگر شاه، اسفندیار را که اکنون با روزگاری بد در بند زندان ساییده می‌گردد، از بند رها سازد، دیگر بر این کوهسار بلند نخواهد ماند. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای راستگوی و راستجوی، همانا که او را بی‌هیچ گناهی و تنها از برای گفتار یک بدخواه در آن بارگاه ببستم. لیک همانگاه از آن کارم پشیمان گشتم و دلم آزرده گشت و آهنگ درمان آن کردم. پس بدان که اگر اسفندیار را در این رزمگاه ببینم، این تاج و تخت را بدو ببخشم. لیک اکنون چه کسی را یارای رفتن به سوی آن ارجمند است تا آن بی‌گناه را از بند رها سازد؟ جاماسپ گفت: ای شهریار، از آنجا که این کار ناچیزی نیست، خود من می‌روم. پس شاه به جاماسپ گفت: همیشه خِرد یارت باشد. چون شب تیره گردد، به نزد آن نیکخواهی که با بی‌گناهی از ما آزرده گشت، برو و از سوی ما به او درود برسان و خوبی بنمای و با گفتار خوبی با او سخن بگوی. به او بگو: آن کسی که بیداد کرد، با دلی پر از درد از این گیتی برفت. من نیز به گفتار کسی دل سپردم که او را بهره‌ای از دانش نبود. اینک که بیداد کرده‌ام، بر خود می‌پیچم و آهنگ آن دارم تا نیکی کنم. پس اکنون دلت را از کینه پاک ساز و سر دشمنان را بر خاک آور و گرنه بدان که این پادشاهی و تخت از دست می‌رود و این درخت کیانی را از بُن برخواهند کَند . بدان که اگر به اینجا آیی، تو را تاج و گنج و هرچه با رنج گرد آورده‌ام، خواهم بخشید. بر این گفتارم یزدان و نیز جاماسپ- راهنمای من- گواه هستند.

و بدین سان جاماسپ جامه توری بپوشید و بی‌هیچ راهنمایی از کوه فرود آمد. چون جاماسپ خردمند به دشت رسید، در شب تیره از پیش سپاهیان نیز بگذشت و بسان باد اسپ بتاخت تا این که به پیش آن شاهزاده رسید. چون به نزدیکی دژ گنبدان رسید، دیگر از دست روزگار بد و بدکاران رها گشت.

رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

در همان هنگام نوش‌آذر- پسر مایه‌ور اسفندیار- بر بام آن دژ، چشم به راه بود تا ببیند که چه هنگامی سپاهی از ایران خواهد آمد و چون کسی را ببیند، دیگر در آن بالا درنگ نکند و به پدر بگوید. چون جاماسپ را با کلاهخود توزی بر سر دید، که شتابان می‌آید، با خود گفت: همانا که سواری از توران بیآمد. بروم و به اسفندیار بگویم. پس دوان از باروی آن دژ فرود آمد و به اسفندیار گفت: ای پهلوان نامور، از دور سواری را در راه می‌بینم که کلاه سیاهی بر سر نهاده است. اکنون بار دیگر می‌روم تا ببینم آیا از سواران گشتاسپ است یا از کینه‌جویان ارجاسپ؟ اگر تُرک باشد، سر از تنش جدا سازم و تن ناستوده‌اش را بر خاک افکنم. اسفندیار که چنین شنید، بدو گفت: این راه هرگز بی‌سوار نبوده است. اکنون نیز یکی از سپاهیان ایران به سوی ما پیامی آورده است. لیک پدرم از بیم آن دلیران پرخاشخر توران، کلاهی بر سر آن فرستاده نهاده است.

چون نوش‌آذر این سخنان را از اسفندیار پهلوان بشنید، بار دیگر دوان به آن باروی دژ بر شد. جاماسپ که نزدیک گشت، فرزند اسفندیار شاه او را بشناخت. پس بیآمد و به پدر فرّخش گفت: بدان که جاماسپ فرخنده برسید. اسفندیار بفرمود تا در را بگشودند. پس جاماسپ خردمند به پیشش آمد و او را نماز برد و همه آن پیام پدر و درودی را که از سوی او آورده بود، بداد.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای که در گیتی یادگار پهلوانانی، ای خردمند و دلیر و سرفراز، بگوی که از چه رو باید در پیش یک زندانی نماز برد؟ براستی کسی که آهن بر دست و پای اوست، مردم نژاد نیست و از اهریمن است. تو درود شاهنشاه ایران را می‌دهی، لیک گویا دلت هیچ از دانش آگاه نیست. بدان اکنون که دشت پر از خون ایرانیان گشت، از سوی ارجاسپ به من درود آمد. مرا با بی‌گناهی بند کردند و گرزم بسان فرزند شاه گشت. پس اکنون به همین‌گونه تنم باید در بند باشد. زیرا این آهن گواه من در پیش یزدان است که از گشتاسپ بر من بیداد رفت و آن اهریمن بود که از گفتار گرزم شاد شد. پاداش آن رنجم را چنین داد و گنجی از آهن برایم بیآراست. پس مبادا که من این کار را فراموش کنم و روان خود را با گفتار تو بیهوش سازم.

لیک جاماسپ بدو گفت: ای راستگوی، ای شاه پهلوان افکن نیکخوی، اگر این چنین دلت از پدرت سیر گشته و این گونه بخت این پادشاه از او برگشته است، پس از برای لهراسپ‌شاه- آن مرد پرستنده- که ترکان او را در نبرد بکشتند و نیز از برای آن هشتاد هیربد و موبد پیر یزدان پرست و پاک دل و خردمندی که با باژ و برسم به دست بودند و آنها را بکشتند و از خونشان آتش آن آتشکده نیز خاموش گشت، چنین کاری بکن. همانا که چنین دشمنی را نمی‌توان خوار و ناچیز شمرد. پس، از برای نیای خود دلت را پر از درد کن و برآشوب و رخسار خود را زرد ساز. و بدان که اگر به کین نیای خود از جای نجنبی، در نزد یزدان رهنمای، پسندیده نخواهی بود.

اسفندیار گفت: ای نیکنام بلند اختر و ای پهلوان کامروا، بیاندیش که بهتر آن است که کینه آن لهراسپ پیر پرستنده و پدر گشتاسپ را پسرش بجوید، زیرا او بود که تخت و تاج پدر می‌جست. جاماسپ که چنین شنید، بدو گفت: اگر بدین گونه کین نیای خود را نجویی، پس بدان که همای خردمند و به‌آفرید- که باد نیز روی ایشان را ندیده بود- اکنون با داغ و درد و رخساری زرد و پیاده و دوان در نزد ترکان بَرده گشته‌اند. لیک اسفندیار گفت: مگر همای یک روز هم از من در این بند و زندان یاد کرد؟ آن به‌آفرید پر مایه نیز گویی هرگز مرا در گیتی ندیده بود. پس جاماسپ بدو گفت: ای پهلوان، اکنون روان پدرت از گیتی تیره گشته است. در این هنگام با دیدگانی پر از اشک و لبی ناخورده، به همراه سران سپاه بر آن کوه است و سپاهی از ترکان پیرامونش را گرفته‌اند و از این پس دیگر سر و افسرش را نخواهی دید. بدان که پروردگار گیهان‌آفرین نمی‌پسندد که تو دل از مِهر و کیش بپیچی. آن سی و هشت برادری که داشتی و بسان پلنگان کوه و شیران دشت بودند، اکنون همگی بالینشان خشت و خاک گشته است و دشمن، هیچیک از ایشان را برجای نگذاشت. اسفندیار که چنین شنید، گفت: آن همه برادران نامداری که داشتم همه ساله با رامش بودند و من در این بند و زندان بودم و هیچ یادی از من مستمند نکردند. پس اکنون که دیگر دشمن دود از ایشان برآورد، کین‌خواهی من چه سودی خواهد داشت؟

جاماسپ که بدین گونه پاسخی از او بشنید، دلش از آن درد پر از داغ و دود گشت. پس همچنان برپای و با دلی پر از خشم به زاری اشک از دیدگان ببارید و به اسفندیار گفت: ای پهلوان گیتی، اگر چه این چنین دل و روانت تیره گشته است، لیک اکنون در کار فرشیدورد چه می‌گویی که پیوسته با داغ و درد بوده است و در هرجا که بود، چه در رزم و چه در بزم، همواره بر گرزم نفرین می‌کرد. ولی سرانجام تنش را دیدم که پر از زخم شمشیر گشته و کلاهخود و جوشنش دریده شده است چنان که از دیدنش بدانسان، جان من به زاری از تنم می‌گسلد. چون جاماسپ آنگونه از فرشیدورد بگفت، رخسار اسفندیار پر از خون و دلش پر از درد گشت و گفت: ای پهلوان دلیر و ای مهتر شیردل که این چنین زار گشتی، من از زخمهای تو آزرده‌ام و رخسار را به خون جگر شسته‌ام. آنگاه چون دلش بازآمد، به جاماسپ گفت: چرا تا کنون این سخن را نهان داشته بودی؟ اکنون بفرمای تا چند آهنگر بیآورند و این بند را از پای من بسایند. پس جاماسپ آهنگران را با سندان پولادین و پتک گران بیآورد و آهنگران آن زنجیر و بند آهن و بند گردن و نیز آن بند رومی را که بسان پل بسته بودند ، بسودند. لیک آن کار به درازا کشید و دیر گشت. اسفندیار در بند از آن آهستگی ایشان سبکدل گشت و به آهنگر گفت: ای شوم‌دست، چگونه است که می‌بندی، لیک به هنگام شکستن نمی‌توانی؟ پس دست از او کشید و برپای خاست و اندوهگین با آن بند درآویخت و پای بیازید و دست بپیچید و همه آن بند و زنجیر را در هم شکست. چون آن زنجیرها را بشکست، بی‌توش و توان گشت و از آن درد بیافتاد و بیهوش شد. جاماسپ ستاره‌شناس که آن شگفتی را بدید، بر اسفندیار نامدار آفرین بکرد. چون اسفندیار- آن پهلوان زورمند- به هوش آمد، همه آن بند و زنجیرها را در پیش خود نهاد و گفت: این پیشکشهای گرزم، ما را در رزم و بزم بکار می‌آید. آنگاه با تنی دردمند که در آن زنجیر و بندها ساییده گشته بود، به گرمابه رفت. سپس جوشن خسروانی و جامه پهلوانی بخواست و بفرمود که: آن اسپ گامزن و آن کلاهخود و شمشیرم را بیاورید. چون چشمش بر آن اسپ افتاد، یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و گفت: اگر من گناهی کرده‌ام، از برای آن در این بند آزرده گشتم. لیک این اسپ چموش بربری چه کرده بود، که می‌بایست این گونه لاغر گردد؟ اینک او را بشویید و پاک کنید و با خوردن، تنش را نیرومند سازید. پس از آن، کسی را به نزد آهنگران و کسانی که در آن کار استاد بودند، فرستاد. ایشان نیز برفتند و چند زره برای او بساختند و همه جنگ افزارش را بیآراستند

دیدن اسفندیار، برادر خود، فرشیدورد

چون شب همچون اهریمنی کینه‌خواه بیآمد، خروش زنگ از آن بارگاه برخاست. پس اسفندیار با تیغ هندی در دست بر آن اسپ پهلوانی بنشست و با بهمن و نوش‌آذر سرفراز آن راه دراز را در پیش گرفت. جاماسپ- آن دستور فرخنده گشتاسپ- پیش رو و راهبر او بود. چون آن سواران جنگی از آن باروی دژ بیرون آمدند و به دشت رفتند، اسفندیار سپهبد روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، همانا که تو آفریننده کامکار و فروزنده جان اسفندیاری. اگر در این جنگ پیروز گردم و گیتی را بر ارجاسپ تنگ کنم و کین لهراسپ‌شاه- آن پیر بی‌گناه- و کین آن سی و هشت برادرم- که خاک دشت از خونشان لالگون گشت- را از او بخواهم، در پیشگاه داور دادگر پذیرفتم که از این که پدرم مرا زندانی ساخت، هیچ کینه‌ای از او به دل نگیرم و گیتی را از ستمکاران پاک کنم و سد آتشکده در گیتی نو سازم و هرگز کسی پای مرا در بزم نبیند مگر این که در بیابان خشکی که هرگز هیچ گورخر و نخچیر و ددی نیز از آن نمی‌گذرد، سد کاروانسرا و ده هزار چاه آب بسازم و در پای آن چاهها درختهایی بنشانم و پیوسته گمراهان را به کیش آورم و سر جادوان را بر خاک بیآورم و همیشه در پیش یزدان پرستش کنم و هیچ‌کس مرا در آرامش نبیند. اسفندیار، این بگفت و آنگاه اسپ نبردش را از جای برانگیخت و به نزدیک فرشیدورد آمد. او را با تنی زخمی و آشفته، خفته یافت. پس بسیار اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: ای شیر پرخاش جوی، برگوی که این گزند از چه کسی به تو رسید تا اگر چه شیر جنگی یا پلنگ نیز باشد، در جنگ، کین تو را از او بخواهم. فرشیدورد گفت: ای پهلوان، بدان که روان من از گشتاسپ آزرده است. اگر او کسی چون تو را در بند نمی‌کرد، این گزند از سوی ترکان به ما نمی‌رسید. براستی که هرگز کسی به مانند آنچه که از گفتار گرزم به ما رسید، را نه دید و نه شنیده است. لیک تو مخروش و از داد، خرسند باش و همچون درختی برومند در گیتی باش. زیرا که من به سرای دیگر خواهم رفت و تو باید که همیشه برجای بمانی. پس چون من از گیتی برفتم، مرا یاد کن و با بخشش، روانم را شاد دار. ای گیهان پهلوان، جاوید و روشن‌روان و پدرود باش. فرشیدورد، این بگفت و رخسارش زرد گشت. و بدین سان آن فرشیدورد شیر و نامور درگذشت.

اسفندیار که چنین دید، دست بزد و جوشن بر تنش درید و گفت: ای خداوند برتر و پاک، تو مرا در گیتی راهنمای باش تا از سنگ و آب گَرد برانگیزم و کینه فرشیدورد را بخواهم. خون ارجاسپ را از تنش بریزم و با این کار، جان لهراسپ را آرام گردانم. آنگاه اسفندیار با دلی پر از کینه و سری پر از باد، برادر مرده‌اش را بر زین اسپی زرد رنگ ببست و از آن دشت به کوهی بلند رفت و پیوسته می‌گفت: اکنون تو را چه کنم و چگونه برایت دخمه‌ای برافرازم؟ با من نه سیم و زر و گوهر است و نه خشت و آب و دیوارگر. پس فرشیدورد نامدار را در پای درخت سایه‌داری نهاد و جامه جنگ از تنش بیرون کشید و دستار و پیراهنش را نساجامه ساخت. آنگاه از آنجا به جایی آمد که گشتاسپ‌شاه در آنجا راه گم کرده بود. در آنجا بسیاری از ایرانیان را کشته یافت که از آن همه کشته، خاک و ریگ ناپدید گشته بود. پس با زاری بر آن کشتگان تنگ دل و بخت برگشته بگریست. ناگهان در جایی که رزم سختی رخ داده بود، رخسار زرد گرزم را بدید. اسپس نیز در کنارش افکنده شده و خاک بسیاری بر او پراکنده گشته بود. پس اسفندیار به آن کشته گفت: ای مرد نادان بدبخت، بنگر که دانای ایران در آن هنگام که راز از نهفت بگشود، چه گفت:

که دشمن که دانا بود به ز دوست	که با دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آن کس که دانا بود	به کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان	به جستنش رنجه ندارد روان

تو پیوسته جای مرا در ایران می‌خواستی و سرانجام این کاستی را پدید آوردی و فروغ این پادشاهی را ببردی. همواره چاره بجستی و دروغ بگفتی. لیک از برای این خونی که در رزم ریخته شد، تو در آن گیتی آویخته خواهی گشت. آنگاه اسفندیار، گریان از پیش آن کشته برفت و به انبوه پهلوانان توران رسید. در هفت پرسنگ آن دشت، همه‌جا چندان سپاهی دید که آسمان نیز از ایشان خیره گشته بود. پیرامون آنجا کَنده‌ای بساخته بودند که پهنای آن بیش از یک تیر پرتاب بود. لیک اسفندیار با هر چاره‌ای که بود، از آن کَنده بگذشت و به سوی دشت تاخت. از سوی دیگر، هشتاد تن از دیده‌بانان ترکان پیرامون آن دشت می‌گشتند که ناگهان به پیش او آمدند و به آوای بلند از او بپرسیدند. یکی از آن شیرمردان از او پرسید که: بر این دشت نبرد چه می‌جویی؟ اسفندیار گفت: براستی که شمایان در این دشت رزم تنها به خواب و بزم سرگرم هستید. بدانید که چون به کهرم آگهی رسید که اسفندیار از دشت و از پیش شما بگذشته، به من گفت این شمشیر تیز را بگیر و از ایشان رستاخیزی برآور. اسفندیار، این بگفت و شمشیر برکشید و در ایشان نهاد و از آن رزم گشتاسپ یاد بکرد و بسیاری از آنها را بر آن راه افکند. آنگاه از آنجا به سوی گشتاسپ‌شاه رفت .

رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

بدین سان اسفندیار به فراز آن کوه خارا برفت و چون روی پدر را دید، او را نماز برد. پدرش که با دلی داغدیده بود، برپای جست و او را ببوسید و رویش را بسترد.

آنگاه بدو گفت: ای جوان، یزدان را سپاسگزارم که تو را با روانی شادمان بدیدم.

لیک از من تندی و آزاری در دل خود مدار و از برای این کین‌خواستن درنگ مکن. آن گرزم بداندیش و بدخوی بود که دل مرا از فرزندم تیره کرد. لیک سرانجام نیز از برای آن گفتار و کردار بد بر سر آن مرد بد، بد آمد و بمرد. بدان که من در پیشگاه کردگار گیهان و آن شناسنده آشکار و نهان پذیرفته‌ام که چون شاد و پیروز بخت گردم، کشور و تاج و تخت را به تو بسپارم. خودم تنها به پرستشگاهی بروم و به آن بسنده کنم و هرچه در نهان دارم به تو بسپارم. اسفندیار که چنین شنید، گفت: شهریار از من خشنود بادا. بدان که تاج و تخت من آن است که شاه از من خشنود باشد. پروردگار داند که من چون گرزم را بر آن دشت رزم افکنده دیدم، بر آن مرد بدگوی گریستم و از درد دل شاه بریان شدم. لیک سرنوشت، هرچه بود، بر ما بگذشت و همه گذشته در نزد من باد شد. بدان که از این پس من چون تیغ کین برکشم و از این کوه خارا بیرون شوم، دیگر نه ارجاسپ و خاقان چین را برجای می‌گذارم و نه کهرم و خلّخ و توران زمین را .

از سوی دیگر، چون سپاهیان ایران بدانستند که اسفندیار از آن بند گران و روزگار بد رها شد، همگی گروه گروه بر آن کوه بلند به پیش شاه رفتند و همه آن بزرگان، چه بیگانه و چه خویشان او، در پیشش سر بر زمین نهادند. اسفندیار نیک‌اختر که چنین دید، گفت: این نامداران دشنه‌گذار، تیغ زهر آبگون برکشید و به کین‌خواهی شتابید و دشمن را بکشید. پس همه بزرگان بر او آفرین بخواندند و گفتند: همانا که افسر و تیغ کین ما تو هستی و با دیدار تو جان ما آرامش می‌پذیرد. همه ما جان خویش را در پیش تو گروگان می‌کنیم. آنگاه سراسر آن شب را به آراستن سپاهیان و پیراستن جوشن و تیغها پرداختند. گشتاسپ نیز در آن شب با اسفندیار فرّخ به زاری و با دیدگانی اشکبار از آن روزگار بد و از خون آن جوانان پرخاش جوی که در آن رزمگاه کشته گشته بودند و کلاهی از خون بر سر تاجورشان بود سخن گفت.

همان شب به نزد ارجاسپ آگهی رسید که: فرزند به نزدیک گشتاسپ رسید و در سر راه بسیاری از دیده‌بانان را بکشت و هر که از ایشان نیز که کشته نشد، به جنگ او پشت کرد. ارجاسپ که چنین شنید، اندوهگین گشت و بزرگان را به پیش خود خواند و بسیار با کهرم سخن راند و گفت: در آن هنگام که این سپاهیان از جای خود روان شدند، ما را خواست دیگری از این جنگ بود. می‌گفتم اگر این اسفندیار دیو را در بند بیابیم، دیگر گیتی بی‌گزند گردد و من تخت ایران و چین را بگیرم و در هر سرزمینی بر ما آفرین کنند. لیک اکنون که آن دیوزاد از بند رها شده، در این جنگ، ما را اندوه خواهد رسید و سرمان بر باد خواهد شد. چرا که هیچیک از ترکان هم‌آورد او نیست تا در رزم با او برابر شود و ما با دلی شاد و پیروز بخت و با تاج و تخت به توران بازگردیم.

پس ارجاسپ بفرمود تا همه خواسته‌ها و گنجها و اسپان آراسته و چیزهایی را که از بلخ آورده بودند بیآورند. آنگاه همه آنها را به کهرم سپرد. ارجاسپ را چهار پسر کهتر از کهرم بود که همگی بنه برنهادند و بار ببستند. از هر سو سد شتر که سد راهنما بر آنها بنشسته بود، روان شدند. در همان هنگام تُرکی به نام گرگسار از میان سپاه توران به پیش ارجاسپ شاه آمد و بدو گفت: ای شاه ترک و چین، از برای یک تن نام خود را این چنین خوار مکن. بدان که سپاهیان ایران همگی خسته و کوفته و گریزان و بخت برگشته‌اند. شهریار ایران نیز پسرانش کشته گشته‌اند. پس آیا چه کسی بجز اسفندیار به یاری ایشان آمده است؟ لیک تو دل همه سپاهیان خود را می‌شکنی و با این گفتارت بی‌این که جنگی درگیرد، ایشان را زخم می‌زنی. اینک بدان که اگر او به اینجا آید، من هم‌آورد او هستم و تن آن مرد جنگی را بر خاک می‌افکنم. چون ارجاسپ گفتار او را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیارش را بدید، بدو گفت: ای پهلوان پرخاشخر، همانا که تو را نام و نژاد و هنر است. پس اگر آنچه را گفتی بجای آوری و هنر را راهنمای زبانت گردانی، من از توران زمین تا دریای چین را به همراه گنجهای توران زمین به تو می‌بخشم. اینک سپهبد این سپاهیانم باش و بدان که من دَمی از فرمان تو نمی‌گذرم.

چون خورشید سپر زرّین خویش را برگرفت، شب تیره از او به ستوه آمد و آن پیراهن مشک رنگ را بیانداخت و روز فرا رسید و چهره گیتی به زردی یاکند گشت. پس اسفندیار شاه سترگ سپاه بزرگی را از کوه بیآورد و خود با گرز گاوسار در درون زین اسپ به پیش شاه آمد. گشتاسپ‌شاه با روانی پر از کین ارجاسپ در دل سپاه بود. نستور پرخاشخر- پسر زریر- که نرّه شیر نیز از دست او بیشه را رها می‌ساخت، جای خویش را در سوی راست سپاه بیآراست. کردوی جنگی نیز همچون خورشید در بخش بره به سوی چپ سپاه آمد.

در سوی دیگر نیز ارجاسپ رده‌های سپاهیان را برکشید. از بسیاریِ نیزه و تیغهای بنفش، ستاره نیز روی دشت را نمی‌دید. آسمان پر از درفشهای پرنیان گشت. خود ارجاسپ در دل سپاه ایستاد و کهرم با نفیر و کوس در سوی راست جای گرفت. در سوی چپ نیز شاه چگل ایستاد که شیر نیز در جنگ از او دل می‌خواست. چون ارجاسپ آن سپاه گران و سواران برگزیده و نیزه‌وران را بدید، بیآمد و بر یک بلندی برفت و به هر سوی سپاه بنگریست. آن همه سپاه بر دلش باشکوه آمدند و گیتی به پیش چشمش تار و سیاه گشت. آنگاه بفرمود تا ساربان، دَه کاروان شتر بیآورَد . پس ارجاسپ پنهانی به نامداران سپاه گفت: اگر این کار بر ما دراز گردد و پیروزی و درخشش یا دل‌افروزیی پدیدار نگردد، من همراه شما ویژگان سوار بر این شتران چابک می‌گردیم و با آسودگی راه گریز می‌جوییم.

پس اسفندیار همچون شیر ژیان کف بر لب آورده، با گرز گاوسار در دست بسان سپهر گردان در میان دو رده سپاهیان بگشت. گویی همه دشت، بالای او بود و او از آتش در پوست خود نمی‌گنجید. پس خروش و ناله کارنای برخاست و پهلوانان سپاه از جای خود برفتند. دیگر گویی از خون، آن دشت همچون دریا گشت و از آن همه دشنه، آسمان همچون ستاره پروین شد. اسفندیار با گرز گاوسار در دست، سوار بر اسپ، ران بیفشرد و بغرّید . پس آن گرز پولاد را در مشت خود بیفشرد و سیسد تن از پهلوانان توران از دل سپاه بکشت و گفت: امروز از برای کین فرشیدورد، از دریا نیز گَرد برانگیزم. آنگاه به سوی راست سپاه دشمن بتاخت و سد و شست مرد از دلیران ایشان را بکشت و گفت: این کین خون نیای من است. کهرم که چنان دید، به جنگ او پشت کرد. سپس اسفندیار به سوی چپ سپاه توران پیچید و سد و بیست و پنج تن از آن دلیران را که همگی از نامداران با تاج و گنج بودند، بکشت و زمین همچون دریایی از خون شد. پس گفت: این کینه آن سی و هشت برادر گرامی من بود که همگی کشته شدند.

ارجاسپ که چنین دید، به گرگسار گفت: از این سپاهیان بیشمار همه کشته شدند و هیچ جنگاوری نمانْد و در پیش رده سپاه هیچ جنگجوی استواری نمانده است.

پس نمی‌دانم که تو چرا خاموش مانده‌ای؟ بگو که آن داستانها را از برای چه خواندی؟ گرگسار از شنیدن گفتار ارجاسپ، تیز بشد. پس با کمند کیانی و یک تیر پولادین با پیکان خدنگ در دست به پیش اسفندیار پهلوان آمد. چون بدو نزدیک شد، آن تیر را در کمان براند و به بر و سینه اسفندیار پهلوان بزد. اسفندیار که چنین دید، خود را به زین اسپ بیآویخت تا گرگسار چنین گمان کند که آن تیر از جوشن وی گذشت و سینه روشن کیانیش را زخمی ساخت. لیک گرگسار تیغ الماسگونی برکشید و خواست تا سر از تن اسفندیار جدا کند. اسفندیار از آن گزند بترسید. پس کمند پیچان خود را از فتراک بگشود و به نام گیهاندار و کردگار، آن را در گردن گرگسار انداخت. و بدین سان سر و گردن گرگسار در بند آمد و تن لرزانش بر خاک افتاد.

اسفندیار دو دست او را از پشت همچون سنگ ببست و بر گردنش پالهنگ افکند و کِشان کشان و خون بر لب آورده، او را از پیش رده سپاهیان به لشگرگاه آورد. آنگاه گرگسار بدخواه را به دست همایون زرّین کلاه به نزد شاه ایران فرستاد و گفت: این را در سراپرده ببند و آهنگ کشتن او نکن تا ببینیم روزگار چه کسی را در این کارزار پیروز می‌گرداند.

آنگاه اسفندیار از آنجا به آوردگاه رفت و همه سپاهیان را به جنگ آورد و به جنگاوران گفت: کهرم کجاست؟ درفشش در سوی راست سپاه پیدا نیست. آن کندر تیغ زن و شیرگیر هم که نیزه و تیرش از کوه نیز می‌گذشت، اکنون نیست. از سوی دیگر، به ارجاسپ گفتند که اسفندیار با گرگسار می‌جنگید. لیک از تیغ آن دلیران، آسمان بنفش گشت و اکنون دیگر آن درفش گرگ‌پیکر پیدا نیست. دل ارجاسپ با شنیدن آن سخن اندوهگین گشت. پس شتر بخواست و راه بیابان در پیش گرفت. و بدین سان ارجاسپ با ویژگانش بر شتران سوار گشتند و اسپان را نیز با خود ببردند.

ارجاسپ سپاهیانش را بر آن رزمگاه بگذاشت و خودش با آن مهتران به سوی خلّخ براند.

پس اسفندیار چنان خروشید که از آواز او کوهسار به لرزه درآمد. به ایرانیان گفت: این شمشیر جنگ را بیهوده در چنگ نگاه مدارید. نیام آن را دل و خون دشمن کنید و از تورانیانی که می‌کشید کوه کارن بپا کنید .

سپاهیان کینه‌خواه ایران که چنین شنیدند، ران بیفشردند و به پیش سپاه توران آمدند. دیگر چنان شد که خاک و سنگ و گیاه نیز در خون فرو شد و از خون آن همه کشته، می‌شد آسیابها را راند. همه آن دشت پر از پا و سر و پشت و بر بریده و تیغهای در مشت بود. سواران جنگی پیوسته می‌تاختند و به کالا گرفتن نمی‌پرداختند. چون ترکان شنیدند که ارجاسپ رفت، دیگر پوست بر تنشان می‌درید. هر که اسپی

داشت، بگریخت. دیگران کلاهخود و جوشنها را بر زمین ریختند و با زاری و دیدگانی که بسان ابر بهاری گریان بود، به پیش اسفندیار آمدند. اسفندیار زورآزمای بر ایشان ببخشود و دیگر کسی را نکشت و از برای خون نیا، دل خود را دیگر بی‌آزار ساخت و یکی از بزرگان را نگهدار ایشان کرد .

آنگاه اسفندیار با بر و تیغ و کلاه زرّینی که پر از خون بود، به همراه سپاهیانش به نزد شاه ایران آمد. از آن همه خون، دشنه در دستش خشک شده و بر و دوشش از جوشن آزرده گشته بود. پس شمشیر و دستش را با شیر بشستند و آن تیر را از گبر او بیرون کشیدند. آنگاه دلشاد و تندرست به درون آب رفت و سر و تن خود را بشست .

سپس جامه سوگواری بخواست و یک هفته را در پیشگاه یزدان پاک- آن داور دادگر و راست- به همراه گشتاسپ- که با ترس و باک بود- آفریننده دادگر را نیایش بکرد. به روز هشتم اسفندیار بجای آمد. پس گرگسار که دلش از روان شیرینش ناامید گشته و تنش از ترس همچون بیدی که از باد بلرزد، لرزان بود، به پیش تخت اسفندیار آمد و بدو گفت: شاها تو از ریختن خون من هیچ ستایشی از این انجمن نیابی. پس بگذار تا در پیش تو همچون بنده‌ای باشم و همواره تو را به نیکی راهنما گردم و در هر بدی که پیش آید، زبونی کنم و تو را به رویین‌دژ رهنمون شوم. اسفندیار که چنین شنید، بفرمود تا او را همچنان با بندی بر دست و پای به سراپرده ببرند. سپس اسفندیار به لشگرگاه ارجاسپ- آن ریزنده خون لهراسپ- آمد و همه خواسته‌هایی را که بر آن رزمگاه مانده بود، به سپاهیان ببخشید چنان که سوار و پیاده آراسته گشتند. آنگاه آن ترکانی را که در بند ساخته و سپاهیان از ایشان آزرده بودند، بکشت.

فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ

پس از آن، اسفندیار به سراپرده آمد و در باره لهراسپ و کین فرشیدورد و آن نامداران نبرد با شاه ایران سخن گفت. گشتاسپ بدو گفت: ای زورمند، اکنون تو دلشادی، لیک خواهرانت در بند هستند. پس خوشا آن کسی که بر این کینه‌گاه کشته شد ولی از ننگ ترکان سرگشته نشد. زیردستان ما چون ما را بدین گونه نشسته بر تخت ببینند، چه خواهند گفت؟ همانا که من تا زنده‌ام از برای این ننگ می‌گریم و مغزم از آتش می‌سوزد. بدان که من در پیشگاه کردگار بلند پذیرفته‌ام که اگر تو تندرست و بی‌هیچ گزندی به توران بروی و با مردانگی خود به دَم اژدها شتابی و خواهرانت را از چنگ ترکان رها سازی، این تاج و تخت شاهنشاهی و گنجهای بی‌رنج را بی‌تو بسپارم.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: کسی روزگار را بی‌تو مبیناد. بدان که من در پیش پدر، بنده هستم و جویای شاهی نمی‌باشم. تن و جان خویش را برخیِ تو می‌سازم و تخت و فرمان خود را نمی‌خواهم. اینک نیز می‌روم و از ارجاسپ کین می‌خواهم و بر و بوم توران زمین را برجای نمی‌گذارم. خواهرانم را نیز به بخت شاه بلند ایران از آن بند به تخت می‌آورم. پس گشتاسپ بر او آفرین کرد و گفت: پیوسته خِرد یارت باشد .

آنگاه شاه ایران از هر سو سپاهیان و موبدان و پهلوانان را فراخواند و از میان ایشان دوازده هزار سوار اسپافکن نامدار را برگزید. پس گنج و درم بسیار بر ایشان ببخشید و در آن بخشش هیچ‌کس را دژم نساخت. یک تخت و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار نیز به اسفندیار ببخشید. پس چنان خروشی از درگاه شاه ایران برآمد که خورشید تابان از گَرد سیاه شد و سراپرده را با درفشی همای پیکر به دشت کشیدند. سپاهیان رو سوی رفتن نهادند و از گَرد ایشان، خورشید تابان نیز سیاه شد.

آنگاه اسفندیار از ایوان به دشت آمد و سپاهیان را بدید.

داستان هفت خوان

ستایش پادشاه محمود

از این پس با سخنانی نغز و جوان، داستان هفت خوان را می‌آورم که پر از جنگ و آهنگ و اندیشه و پایداری و کین و داد و رزم و بزم است. اگر بار دیگر بخت، مرا یار شود و به این سرشت من کامکاری کند، این سخن را با پذیرش محمودشاه و به فرّ و کلاه خسروانی او بگویم. شاه گیتی جاودانه زنده باد و بزرگان گیتی بنده او بادا. چون خورشید تابنده چهره بنمود و روی زمین را با مهر بیآراست، در بخش بره، آن شاه تاج بر سر نهاد و خاور و باختر از او شاد گشت. کوهسار پر از غلغل تندر گشت و جویبار پر از نرگس و ناله شد. دل ابر پر از آتش و چشمش پر از آب و خروش رامشگر پر از تاب و خشم شد. چون آن آتش در آسمان پدیدار می‌گردد، باران فرو می‌بارد و از آوایش خفته بیدار می‌شود. پس چون بیدار گردی، ببین که گیتی همچون دیبایی است که آن را مانی در چین نگاریده است. چون گیتی از آفتاب درخشان گردد و رخسار نرگس و لاله را پر از آب ببیند، بخندد و بگوید که: ای شوخ‌چشم، من از دلدادگی توست که می‌گریم، نه از درد و خشم. لیک زمین تا هنگامی که آسمان نگرید، نمی‌خندد. پس دست این پادشاه را آسمان نمی‌خوانم زیرا باران آسمان در بهاران است و بسان کوشش و آهنگ شهریاران نیست. دست شاه همچون خورشید است، آنگاه که در بخش بره کلاه خود را برمی‌افرازد. برای او گنج با خاک خشک، و آب دریا با زر و مشک یکسان است و بخشش او، هم به درویشان می‌رسد و هم به شاهان گردنفراز. دست شاه ابو القاسم با پاک و ناپارسا چنین است و هرگز او را بخشیدن دریغ نمی‌آید. آنگاه هم که برایش جنگ پیش آید، دیگر آرام نمی‌گیرد و سر شهریاران را به چنگ می‌آورد. لیک به هر کس که در پیش او گردن بنهد، گنج خویش را می‌بخشد و هیچ از رنج خود نمی‌اندیشد. پس محمود، شاه گیتی باد و بخشش و داد او برجای بادا.

اکنون بنگر تا پیر کارآزموده از رویین‌دژ چه می‌گوید و ازو یاد گیر.

هفت خوان اسفندیار

خوان نخست کشتن اسفندیار، دو گرگ را

چون دهگان سخنگو خوان بنهاد، داستانی از هفت خوان براند. جام زرّینی در دست گرفت و آنگاه از کار گشتاسپ و رویین‌دژ و اسفندیار و راه و آموزش گرگسار سخن درگرفت و گفت: چون اسفندیار با زبان و روانی پر از گفتار تلخ از پیش پدر در بلخ بیآمد، به همراه گرگسار راه توران را در پیش گرفت و براند تا این که دو راه به پیش او آمد. پس سپاهیان را فرود آورد و سراپرده بزد. آنگاه بفرمود تا خوان بیآراستند و مِی و رود و رامشگران را بخواستند. همه پهلوانان سپاه برفتند و بر خوان شاه بنشستند. سپس اسفندیار بفرمود تا گرگسار با دلی داغدیده به پیش او برود و بفرمود تا چهار جام زرّین را دَم به دم به گرگسار دهند. آنگاه بدو گفت: ای تیره بخت، بدان که من تو را به تاج و تخت خواهم رساند. پس اگر هرچه از تو بپرسم، راست بگویی همه توران زمین از آن تو خواهد بود و چون پیروز گردم، آن را به تو می‌سپارم و تو را به خورشید تابان برمی‌آورم و خویشان تو و نیز خویشان فرزندت را نیز نمی‌آزارم. لیک اگر پیرامون دروغ بگردی، بدان که دروغت در پیش من فروغی نگیرد و چنان میانت را با دشنه به دو نیم گردانم که دل انجمن پر از بیم گردد.

گرگسار که چنین شنید، بدو گفت: ای اسفندیار نامور و فرّخ ، بدان که هیچ سخنی بجز گفتار راست از من نخواهی شنود. پس تو همان کن که از پادشاهان سزاوار است. اسفندیار گفت: اکنون رویین‌دژ که در جایی جدا از ایران زمین است، کجاست؟ چند پرسنگ تا آنجا راه است و چند راه بدانجا می‌رود و از آنها کدامیک راهی بی‌گزند است؟ همیشه چه اندازه سپاهی در آن می‌باشند و بالای آن دژ چند است؟ هرچه می‌دانی، بگوی. گرگسار گفت: ای اسفندیار شاه نیک‌پِی ، از اینجا تا آن بارگاهی که ارجاسپ آن را پیکارگاه می‌خواند، سه راه است. یکی از آن راهها را سپاه در سه ماه می‌پیماید و یکی را در دو ماه. آن راهی که سه ماه است، پر از آب و خرگاه و شهر و راه‌گذر بزرگان تُرک است. لیک اگر از آن راه دیگر که دو ماه است، بروی، بدان که در آن هیچ خوردنی و یا جایی برای فرود آمدن نخواهی یافت و هیچ گیاه و آبشخور چهارپا در آن نیست. ولی سدیگر راه، در یک هفته راه را می‌بُرد و به روز هشتم سپاهیان به رویین‌دژ خواهند رسید. لیک پر از شیر و گرگ و اژدهای نرّ است که هیچکس از چنگشان رهایی نیابد. فریب زن جادو نیز از گرگ و شیر و اژدهای دلیر نیز افزونتر است که یکی را از دریا به ماه برمی‌آورَد و دیگری را در چاه نگونسار می‌سازد. بیابان و سیمرغ و سرمای سخت نیز هست که چون باد بوزد، درخت را از هم بدرد. آنگاه پس از آن رویین‌دژ پدیدار گردد. ولی دژی که به مانند آن نه کسی دیده و نه شنیده است. سر باروی آن از ابر سیاه نیز برتر است و سپاه و جنگ افزار فراوانی در آن است. پیرامونش چنانی رودی روان است که روان آدمی از دیدن آن خیره می‌گردد. شهریار توران هنگامی که می‌خواهد از برای

شکار به دشت بیآید، با کشتی از آن می‌گذرد. سد سال هم اگر در آن دژ بماند، او را نیازی به هیچ چیزی از دشت نیآید. آن دژ او پر از زمینهای کشاورزی و گیاه و درخت برومند و آسیاب است.

چون اسفندیار این سخنان را بشنید، زمانی بپیچید و خاموش ماند. آنگاه بدو گفت: ما را بجز این راهی نباشد. همانا که در گیتی هیچ چیز بهتر از راه کوتاه نیست.

لیک گرگسار گفت: ای شهریار، بدان که هرگز کسی با زور و آواز از هفت خوان نگذشته، مگر این که از جان خویش سیر گشته باشد. اسفندیار نامور بدو گفت: اگر با منی، دل و زور اهریمنی را خواهی دید. اینک بگوی که از نخست چه چیزی به پیش من می‌آید زیرا که باید برای پیکار با او آماده گردم. گرگسار گفت: ای شاه مایه‌ور و ای سوار برگزیده، نخست دو گرگ نرّ و ماده به پیش تو بیآیند که هر یک همچون پیلی سترگ باشند. شاخهایی بسان گوزن داشته باشند و رزم شیران را آرزو کنند. دو دندانشان همچون پیل ژیان و بر و یالشان فربه و میانشان لاغر باشد.

اسفندیار که چنین شنید، بفرمود تا گرگسار ناسودمند را همچنان در بند به خرگاه بردند. آنگاه کلاه کیانی بر سر نهاد و بزمگاهی بیآراست.

چون خورشید، تاج خود را از بلندی بنمود و آسمان راز خود را با زمین بگشود و روز فرا رسید، آوای کوس از درگاه برخاست و دیگر از آن همه سپاهی، زمین همچون آهن و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. پس اسفندیار به سوی هفت خوان، روی به توران زمین نهاد و آباد و شاد با سپاهیان روان شد. آنگاه چون به یک ایستگاه رسید، یکی از ناموران سپاه را برگزید. به مرد بیداری به نام پشوتن که نگهدار سپاه از دشمنان بود، گفت: سپاهیان را به آیین، نگاه دار. بدان که من پیوسته از آن گفتار گرگسار به خود می‌پیچم. پس خودم پیش رو سپاه می‌گردم تا اگر به من بد رسد، به دیگران نرسد. اسفندیار بیآمد و جامه جنگ بپوشید و دوال زین اسپ سیاه‌رنگش را نیز ببستند.

چون اسفندیار سپهبد به نزدیک گرگها رسید، همچون پیلی سترگ ران بیفشرد.

آن دو گرگ بر و دوش و چنگ و گوپال و میان بستن اسفندیار را بدیدند. پس بسان دو پیل خشمگین و جنگجوی به سوی او روی به دشت نهادند. لیک اسفندیار دلیر به مانند شیری غرّان بغرّید و کمان را به زه کرد و با تندی نخیز ساخت و بر آن اهریمنان تیر باران بکرد. آن دو گرگ از پیکان پولادین او سست گشتند و هیچیک تندرست نماندند تا به پیش او آیند. اسفندیار با دلی روشن نگاه کرد و آن دو دد را سست و زار بدید. پس تیغ زهر آبگونی برکشید و سرهایشان را ببُرید و بر آنها را چاک کرد و خونشان را بر خاک بریخت. آنگاه از آن اسپ نامور فرود آمد و جنگ افزار و تن خود را از خون آنها بشست. سپس جای پاکی را در آنجا بجست و با بیچارگی به پیش یزدان آمد و با دلی پر از درد و سری پر از گَرد ، رخسار به سوی خورشید کرد و گفت: ای داور دادگر، این تو بودی که مرا زور و هوش و هنر بدادی و تو آن ددان را بر خاک افکندی. پس در هر نیکویی، راهنما باش.

در همان هنگام سپاهیان به همراه پشوتن برسیدند و اسفندیار پهلوان را در جایگاه نماز بدیدند. همه آن پهلوانان و سپاهیان از آن کار در شگفت گشتند و با خود اندیشیدند که: اینها را گرگ بخوانیم یا پیل مست؟ این دل و تیغ و دست، جاوید بادا و بی‌او تخت شاهی و بزرگی و بزم و سپاه مبادا. آنگاه آن پهلوانان فرخنده‌اندیش برفتند و سراپرده را در پیش او بزدند. سپس خوان زرّینی بیآراستند و خوردنی و مِی بخوردند.

خوان دوم کشتن اسفندیار، شیران را

گرگسار[که از آن کار آگاه شد]، از اسفندیار و آن پهلوانان جنگی اندوهگین گشت.

پس اسفندیار بفرمود تا او را همچنان در بند و لرزان و گریان به پیش او آورند. آنگاه سه جام مِی بدو داد و بدو گفت: اکنون چه می‌گویی و آیا چه شگفتی دیگری را خواهم دید؟ گرگسار به اسفندیار نامور گفت: ای شهریار تاجور و شیردل، در ایستگاه دیگر، شیری به جنگ تو آید که نهنگ نیز توان رزم با او را ندارد و دالمن دلاور نیز- اگر چه دلیر باشد- بر راه آن شیر نمی‌پرد. اسفندیار روشندل که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: ای تُرک ناسازگار، فردا خواهی دید که من چگونه دلیرانه به جنگ آن نرّه شیر می‌روم.

چون شب تیره گشت، شاه بفرمود تا سپاهیان از آن جایگاه روان گردند. پس در آن شب تاریک سپاه را براند و بر او آفرین بخواندند. چون خورشید از آن چادر لاژوردین شب، روسری‌ای از دیبای زرد بر سر کرد و روز فرا رسید، اسفندیار سپهبد به جای آن شیران دلیر در آن دشت رسید. پس بفرمود تا پشوتن به پیش او رفت و او را بیش از اندازه پند داد و بدو گفت: این سپاه سرفراز را به تو سپردم و خودم به سوی رزم رفتم.

اسفندیار بیآمد و چون به آن شیران نزدیک گشت، گیتی بر دل ایشان تاریک شد.

آن دو شیر- که یکی نرّ و دیگری ماده بود- پرخاش جوی و دلیر به پیش او رفتند. شیر نرّ که بیآمد، اسفندیار چنان تیغی بر آن زد که رنگ رخسارش به سرخی مرجان گشت. پس از سر تا میان آن را به دو نیم کرد و دل شیر ماده را پر از بیم ساخت. چون جفت شیر برآشفت و نزدیک آمد، اسفندیار رزمساز تیغی بر سر آن بزد که سرش بر خاک افتاد و بغلتید و دست و بر جنگی اسفندیار از خونش لاَلگون گشت. آنگاه اسفندیار به درون آب رفت و سر و تن بشست. در آن کار هیچ نگهداری بجز یزدان پاک نجست. پس به درگاه داور دادگر و پاک گفت: این تو بودی که به دست من آن ددان را نابود بساختی.

در همان هنگام سپاهیان به آنجا رسیدند و پشوتن آن بر و یال شیران را بدید.

پس بر اسفندیار آفرین کردند و او را نامدار زمین خواندند. آنگاه اسفندیار پهلوان به نزدیک خرگاه و سراپرده آمد و خوان بنهادند و خوانسالار پاکیزه مغز، خورشهای نیکویی بیآورد .

خوان سوم کشتن اسفندیار، اژدها را

آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار بداندیش و بد روزگار به پیش او آید. پس سه جام از آن مِی لاَلفام بدو داد و چون گرگسار اهریمن از آن جام مِی شاد گشت، اسفندیار بدو گفت: ای مرد بدبخت و خوار، هر چه از دیدار فردای من می‌دانی، بگوی. گرگسار گفت: ای شاه برترمنش، بد هر بدکنشی از تو دور بادا، که همچون آتش به یکباره بشتافتی و این چنین از رنج و سختی‌ها بگذشتی. لیک نمی‌دانی که فردا برایت چه پیش خواهد آمد. پس بر بخت بیدار خود ببخشای. بدان که چون فردا از اینجا به ایستگاهی دیگر رسی، کاری بسیار بدتر از این در پیش است.

اژدهایی دژم به پیش تو آید که با دَم خویش ماهی را نیز از دریا برمی‌آورد. از کامش آتش برافروخته می‌گردد و اندامش بسان یک کوه خاراست. پس اگر از این راه بازگردی، روا باشد و روان خودت بر این پند من گواه است. آیا تو را از خود و از این سپاهیان که این گونه انجمن گشته‌اند، دریغ نمی‌آید؟ اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای بدنشان، تو را همچنان در بند خواهم برد و خواهی دید که آن اژدها در جنگ با من از شمشیر تیزم رهایی نمی‌یابد.

پس اسفندیار بفرمود تا درودگران را با چوبهای گران سزاواری بیآورند. و بدین سان آن درودگر پاک اندیش گردونه چوبین نیکویی بساخت و به گِرد آن تیغهایی بنشاند و در بالای آن نیز تبنگوی نیکی گذاشت و آن را بیآراست. آنگاه اسفندیار شاه دو اسپ گرانمایه به آن ببست و برای آزمودن آن با زره و دشنه کابلی و کلاه پهلوانی در آن تبنگو بنشست و چندی بدانگونه اسپ براند.

چون بدین سان کار آن اژدها ساخته شد، اسفندیار شاه از آن رنج پرداخته گشت.

پس در هنگامی که شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی روی زنگی گشت و ماه، تاج خود را از بخش بره بنمود، اسفندیار بر اسپی تیزتگ بر نشست و آن سپاه نامدار نیز از پس او روان گشت. روز دیگر چون همه‌جا روشن شد و درفش شب تیره پنهان گشت، پشوتن به همراه بزرگان و خویشان اسفندیار نامجوی به پیش او آمد. پس اسفندیار شاه پهلوان گبر بپوشید و سپاه را به پشوتن فرّخ سپرد.

آنگاه آن گردونه و تبنگو را که دو اسپ گرانمایه بر آن بسته شده بود، بیآورد. پس آن شهریار دلیر در آن بنشست و تیز به سوی اژدها روی نهاد. چون اژدها از دور آن بانگ گردونه را بشنید و تاختن اسپ جنگی را بدید، همچون کوهی سیاه از جای بیرون آمد. گویی خورشید و ماه نیز تاریک گشت. چشمانش به مانند دو چشمه تابان از خون بود و پیوسته از دهانش آتش بیرون می‌آمد. دهانش را بسان دهار سیاهی باز کرده بود و غرّان به اسفندیار نگاه می‌کرد. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، به یزدان پناه برد. اسپ می‌خواست تا از گزند آن اژدها رهایی یابد. لیک اژدها، آن دو اسپ را با دُم خویش درکشید و آنها را با آن گردونه بخورد. اسفندیار جنگی که چنین دید، در میان آن تبنگو دژم

گشت. لیک چون تیغ اسفندیار به دهان آن اژدها خورد، دیگر بماند و دریایی از خون از دهان به بیرون ریخت. اژدها نمی‌توانست آن تیغ را از دهان خود بیرون کند. آن تیغ بسان شمشیری بود که دهان اژدها، نیام آن گشت. چون اژدها از آن گردونه و تیغها اندوهگین شد، نیرویش کاستی پذیرفت. پس در همان هنگام اسفندیار دلیر با شمشیر تیزی در دست، بسان یک شیر از درون تبنگو بیرون آمد و با آن شمشیر، مغز اژدها را چاک کرد. ناگهان دود زهر اژدها که بر خاک افتاده بود، برآمد و اسفندیار از دود آن زهر از خود بی‌خود گشت و همچون کوهی بر زمین افتاد و بیهوش شد.

در همان هنگام پشوتن با سپاهی گران در پشت سر بیآمد و چون اسفندیار را بدانگونه دید، بترسید و با خود اندیشید که بد بر سر اسفندیار آمده است. پس دلش پر از خون شد و بگریست. سپاهیان نیز همگی ناله کردند و از اسپان پیاده گشتند.

پشوتن شتابان بیآمد و بر سر اسفندیار گلاب بریخت. چون اسفندیار چشم باز کرد، به آن پهلوانان گردنکش گفت: من از دود زهر آن اژدها بود که بیهوش گشتم. و گرنه ازو هیچ زخمی به من نرسید. آنگاه اسفندیار همچون مردی که از خواب بیهوش گردد، از روی آن خاک برخاست و به نزدیک آب رفت. پس جامه نویی از گنجور خود بخواست و سر و تن در آب بشست. سپس به پیش خداوند پاک آمد و پیوسته بر آن خاک، پیچان و غلتان بود و می‌گفت: این اژدها را چه کسی کشت، بجز آن که پروردگار پشت او بود. سپاهیانش نیز همگی در پیش دادار سر بر زمین نهادند و آفرین بخواندند. لیک گرگسار که دید[گویی] اسفندیار مرده، زنده شده بود، از آن کار پر از درد شد.

خوان چهارم کشتن اسفندیار، زن جادو را

اسفندیار شاه سراپرده را بر لب رود بزد و سپاهیان نیز همگی پیرامونش تاژ بزدند و به میگساری بپرداختند. آنگاه اسفندیار به یاد گیهاندار بر پای خاست و بفرمود تا گرگسار داغ بر دل و نالان را به پیش او آورند. پس دو جام از آن مِی خسروانی به او داد و بخندید و از آن اژدها یاد بکرد و بدو گفت: ای بدتن بی‌ارزش، اکنون آن اژدهای نرّ دَم‌آهنج را ببین. پس بگوی که از این پس در ایستگاه دیگر برایم چه پیش می‌آید و در کجا رنج و درد بیشتری به من می‌رسد؟ گرگسار بدو گفت: ای شاه پیروزگر که پیوسته اختر نیک یار توست، بدان که چون فردا در آن ایستگاه فرود آیی، زن جادوگری به پیش تو آید که پیش از این سپاهیان بسیاری دیده، لیک هرگز از ایشان شکست نخورده است. اگر بخواهد بیابان را همچون دریا و دریا را چون بیابان می‌کند. ای شاه بدان که نام آن زن را غول می‌خوانند. پس با زور جوانی، خود را به پیش دام او مبر. با این پیروزی‌ای که بر اژدها یافتی، دیگر باز گرد زیرا نباید نام خود را بر خاک آوری. اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای بدِ بی‌شرم، فردا هر آنچه که از من دیدی، آنگاه سخن بگو. زیرا من با آن زن جادوگر کاری خواهم کرد که پشت و دل جادوان را خواهم شکست و با پیروزی خدای یکتا و دادرسان سر جادوان را بر خاک خواهم آورد.

چون خورشید گیتی فروز به سوی باختر بگشت و روز، پیراهن زرد بر تن کرد، اسفندیار سپاهیان را برگرفت و بنه بر نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد کرد. پس اسفندیار شاه، سپاهیان را در سراسر آن شب تیره براند. چون خورشید، کلاه زرّین خود را همچون یاکندی بر روی بخش بره برافراخت و همه روی زمین بخندید، سپاهیان را به پشوتن سپرد. در آن هنگام که برایش آن رزم پیش آمده بود، سور خواست و جام زرّین و تنبور نیکی را به همراه خود ببرد.

پس بیشه‌ای همچون بهشت دید که گویی آسمان در آن لاله کاشته بود. از آن همه درخت که در آن بود، آفتاب دیده نمی‌شد و در هر جای آن چشمه‌ای چون گلاب بود. پس اسفندیار چنان که سزاوار بود از اسپ فرود آمد و لب چشمه‌ای را در آن بیشه برگزید. آنگاه آن جام زرّین را در دست گرفت و چون دانست که دلش از آن مِی شاد گشت، آن تنبور را در برگرفت و سرودی بخواند که: براستی که اسفندیار، بد اختر است که هرگز مِی و میگساری نمی‌بیند. هیچ بجز شیر و اژدهای نرّ نبیند و از چنگ رنج و سختی‌ها رهایی نیابد. در این گیتی هیچ بهره‌ای از خوشی و دیدار پری چهره فرّخی نیابد. همانا که اگر یزدان، او را دیدار چهره‌ای دلگسل که بالایش چون سرو و رویش همچون خورشید و موهای مشکینش تا پای فرو هشته باشد، بدهد، دیگر همه کام دل خویش را خواهد یافت. در همان هنگام ناگهان آن زن جادوگر آواز اسفندیار را بشنید و همچون گل بهاری گشت و گفت: شیری با جامه و ساز و جام مِی به دام افتاد. پس آن زشت روی پر از چین و چروک و بد آیین، با جادو خود را بسان یک تُرک خوبرویی با رخساری چون دیبای چینی و موهایی مشکین بساخت و با رویی به مانند گلستان و گلی در دست، نزدیک اسفندیار بیآمد. چون اسفندیار او را بدید، آن سرود و ساز و مِی را بیشتر کرد و گفت: ای خدای یگانه و دادگر، براستی که تو در کوه و بیابان، راهنما هستی. زیرا هم اکنون بود که در این بیشه پری چهره‌ای را می‌جستم تا مرا از او بهره‌ای رسد. و آفریننده دادار دادگر آن را به من بداد. پس دل پاک و جانم پرستنده او باد. آنگاه اسفندیار جامی پر از آن باده مشکبوی بدو داد و چون رویش لاَلگون گشت، زنجیر

خوب پولادینی را که زردشت از بهشت برای گشتاسپ آورده بود و خود زردشت آن را بر بازوی اسفندیار بسته بود و در آن هنگام اسفندیار آن را از زن جادوگر نهان ساخته بود، ناگاه چنان به گردن زن انداخت که نیروی تنش را ببُرد . لیک زن جادوگر خود را بسان شیری درآورد. اسفندیار که چنین دید، دست به شمشیر برد و بدو گفت: بدان که اگر کوه بلند آهنینی نیز بشوی، هیچ گزندی بر من نخواهی آورد. پس رخسار خود را به همانگونه که هستی بیآرای زیرا هم اکنون پاسخت را با آن شمشیر می‌دهم. ناگهان در میان آن زنجیر، پیر زن سالخورده و فرتوتی با رویی سیاه و سر و مویی به سپیدی برف پدیدار گشت. پس اسفندیار چنان دشنه تیزی بر سرش بزد که دیگر نه سر جادوگر دیده شد و نه تنش. چون آن جادوگر بمرد، آسمان بدانگونه تیره شد که چشم در آن خیره گشت. ناگاه باد و گَرد سیاهی برآمد و روی خورشید و ماه را بپوشاند.

آنگاه اسفندیار به بالای یک بلندی رفت و همچون تندری خروشان بخروشید .

پس پشوتن به همراه سپاهیان شتابان بیآمد و گفت: ای شاه نامبردار، براستی که نهنگ و جادوگر و شیر و گرگ و پلنگ نیز توان پایداری در برابر زخم تو را ندارد و گیتی نیازمند مِهر تو است. پس به همینگونه سرفراز بمانی. لیک از سوی دیگر، گرگسار که آن پیکار اسفندیار را بدید، دود از سرش برآمد .

خوان پنجم کشتن اسفندیار، سیمرغ را

اسفندیار چندی در پیش پروردگار گیهان آفرین، رخسار خود را بر زمین نهاد. آنگاه در آن بیشه سراپرده بزد و چنان که سزاوار بود، خوان بنهادند. پس اسفندیار شهریار به دژخیم فرمود: آن مرد بدبخت را بیآور. گرگسار را به پیش شهریار ببردند.

اسفندیار که او را بدید، سه جام از آن مِی خسروانی بدو داد. چون گرگسار از مِی لآلگون شاد گشت، اسفندیار بدو گفت: ای تُرک بخت برگشته، اکنون سر آن جادوگر پیر را که گفتی سپاهیان را به دریا می‌برد و سر خود را بر آسمان می‌فرازد، بر درخت ببین. اینک که از آنچه این جادوگر بکردم، پند بگرفتی، بگوی که در ایستگاه دیگر چه خواهم دید؟ گرگسار بدو گفت: ای که به هنگام کارزار همچون پیل جنگی هستی، بدان که در ایستگاه دیگر کاری دشوارتر برایت پیش می‌آید. پس گزاینده‌تر و بیدارتر باش. کوهی ببینی که سر به آسمان برآورده و مرغی بر آن کوه فرمانرواست که دانایان، آن را سیمرغ می‌خوانند. همچون کوهی پرنده و پیکار جوی است که نهنگ را از دریا و پلنگ و پیل را نیز از خشکی برمی‌آورد و از این برداشتن، او را هیچ رنجی نرسد. پس تو او را همچون گرگ و آن زن جادوگر مسنج. او را دو بچّه است که بالا و اندیشه‌شان به مانند اوست. چون او به آسمان برود و پَر بگستراند، دیگر زمین، هیچ توان و خورشید نیز هیچ فرّی نخواهد داشت. پس اگر به سیمرغ و آن کوه بلند دست نیازی و از اینجا بازگردی، برایت سودمند باشد. اسفندیار تهمتن که چنین شنید، بخندید و گفت: ای شگفت، بدان که من دو دوش او را با پیکان بدوزم و با شمشیر هندی تنش را بدرم و سرش را از آن بالا بر خاک آورم.

پس چون خورشید تابنده پشت بنمود و دل خاور از این پشت کردن او سخت شد، اسفندیار- آن سر جنگ جویان- در اندیشه آن سخنانی که در باره سیمرغ شنیده بود، سپاهیان را برگرفت و سراسر آن شب را با سپاه براند. چون خورشید تابان- آن چراغ زمانه- سر از کوه برآورد و زمین و در و دشت را تازه کرد، اسفندیار سپاه را به سالار سپاه سپرد و آن اسپ و تبنگو و گردونه را با خود ببرد.

بدین سان اسفندیار شاه همچون باد برفت تا این که کوهی دید که سر به آسمان برآورده بود. پس اسپ و گردونه را در سایه آن نگاه داشت و اندیشیدن گرفت و پیوسته بر خدای یکتایی که گیتی به فرمان او برپا شد، آفرین بخواند. در همان هنگام چون سیمرغ از فراز کوه آن تبنگو و از پسِ آن سپاه و ناله نفیر را بدید[و بشنید]، همچون ابری سیاه از کوه به زیر آمد. دیگر نه خورشید پیدا بود و نه ماه. سیمرغ بر آن بود تا آن گردونه را همچنان که پلنگی نخچیری را می‌گیرد، به چنگ گیرد. پس بال و پر خود را بر آن تیغها[ی گردونه] بزد. لیک دیگر هیچ زور و فرّی برای سیمرغ نمانْد .

چندی چنگ و نوکش بلرزید و آنگاه دیگر بر خاک افتاد. چون آن دو بچّه سیمرغ، او را خروشان و خون از دو دیده چکان دیدند، چنان از آن جایگاه پریدند که از سایه آنها، دیدگان تیره گشت. سیمرغ که از آن زخمها سست شد، چنان ازو خون روان شد که همه اسپ و تبنگو و گردونه را بشست. پس اسفندیار زره‌دار با شمشیر هندی در دست از تبنگو بیرون شد و بغرّید . و براستی که دیگر مرغ در پیش نهنگ چه زوری می‌توانست بیآورَد ؟ اسفندیار چندان بر او تیغ بزد که آن مرغ چاره‌گر دیگر بیچاره و پاره پاره گشت. آنگاه به پیش خداوند ماه- همو که

بر هر بدی پیروزی بداد- آمد و گفت: ای داور دادگر، ای خداوند پاکی و زور و هنر، این تو بودی که پِی جادوان را از جا ببردی و مرا به این نیکی راهنمای گشتی.

در همان هنگام خروش کارنای برخاست و پشوتن سراپرده را با جنگ افزار و سپاهیان برادر و پسر[اسفندیار] و بزرگانِ با تاج و کمر ایران بیآورد. از آن سیمرغ که کشته شده بود، کسی روی دشت را ندید و همه‌جا تنها اندام و چنگال پر خون آن مرغ دیده می‌شد. بر روی زمین از کوه تا کوه، هیچ بجز خون نبود و همه دشت به زیر پَر او رفته بود. آنگاه اسفندیار شاه را- که رخسار ماه را نیز خیره می‌ساخت- با تنی پر خون بدیدند. پس آن سران و سواران و دلیران جنگی بر او آفرین بخواندند. لیک در همان هنگام چون گرگسار بشنید که آن شهریار نامور پیروز گشت، تنش لرزان و رخسارش لاژوردین گشت و پیوسته گریان و با دلی پر از درد بود. اسفندیار شاه جوان سراپرده بزد و آن دلیران نیز پیرامونش جای گرفتند. پس زمین را با دیبا بیآراستند و بر خوان نشستند و به میگساری پرداختند .

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار شتابان به نزد او آید. پس پیوسته سه جام نبیذ بدو داد تا این که رخسارش همچون گل شنبلیله گشت.

آنگاه اسفندیار بدو گفت: ای بدتن بدگمان، به این کار گیتی بنگر که دیگر نه سیمرغ پیدا است و نه آن شیر و گرگ و اژدهای تیز چنگ سترگ. پس برگوی که آیا این بار چه کسی در آن ایستگاه شوری برمی‌انگیزد و آیا در آنجا آب و گیاه برای ستوران هست؟ گرگسار به آوای بلند گفت: ای اسفندیار فرّخ و نامور، اگر از اینجا بازگردی، شگفت نباشد. براستی که از بخت تو باید اندازه گرفت. ای نیکبخت، همانا که ایزد یار تو بود و آن درخت خسروانی به بار آمد. لیک بدان که فردا کاری در پیش است که هیچ مردی چنان نبردی نبیند. دیگر گرز و کمان و تیغ به یادت نیآید و نه راه جنگ برایت بماند و نه راه گریز. روزگار شگرفی برایت پیش آید. به بالای یک نیزه، برف بیآمد و تو ای اسفندیار فرّخ ، با این سپاهیان نامدار در میان برف بمانی. پس اگر اینک از اینجا بازگردی، شگفت نباشد و نیز نباید از گفتار من کینه‌ای به دل گیری زیرا با این کار خون سپاهیان را خواهی ریخت. من به درستی می‌دانم که از آن باد سخت، مردم بسان بار درخت خواهند ریخت. آنگاه چون به بیابان برسی، ایستگاهی دیگر آید که سی پر سنگ باشد. سراسر آن ریگ داغ و خاک و زمین سختی است که مور و مار و ملخ نیز از آن نگذرد. در هیچ جای آن چکه آبی نیز نبینی و زمینش پیوسته از آفتاب می‌جوشد. نه اسپ بر خاکش گذر یابد و نه کرکس تیز پر در آسمانش بگذرد. بر آن زمین سخت و ریگش هیچ گیاهی نروید و زمینش پر از ریگهای روان بسان توتیا باشد. بدین گونه چهل پرسنگ را باید برانی و دیگر نه برای اسپان یارای بار بردن بماند و نه دلی با مردان. آنگاه سپاهیان از آنجا به رویین‌دژ رسند که یک سایه نیز در آنجا نیابی. بارویش سر به خورشید ساییده است. در بیرون آن چهارپایان هیچ خوردنی‌ای نیابند و هیچ یک از سواران بر جای نمانند. اگر سد هزار تن از پهلوانان دشنه‌گزار ایران و توران نیز بیآیند و سد سال در پیرامون آن بنشینند و پیوسته بر آن تیرباران کنند، باز هم نمی‌توانند بر آن چیره گردند. پس سپاه فراوان با اندک یکسان است، چون آن را جادو ساخته‌اند.

چون ایرانیان این بد را از گرگسار بشنیدند، دردمند گشتند و گفتند: ای شاه آزاد مرد، تا می‌توانی پیرامون رنج و سختی مگرد. اگر این سخنهایی که گرگسار بگفت، راست باشد و بی‌گمان آشکار گردد، پس ما نه از برای جنگ، که تنها از برای مرگ بدین جایگاه آمده‌ایم. تا کنون چنین راه دشواری را بپیمودی و این همه رنج و سختی از دد و دام دیدی و بر آنها چیره آمدی. براستی که هیچیک از نامداران و شاهان پهلوان یارای بر شمردن چنین رنجهایی را که در این هفت خوان برای تو پیش آمد، ندارند. اینک چون از این راه با پیروزی بازگردی و با دلی شاد و خرّم به نزد شاه بروی، اگر از راه دیگری به کین خواهی بروی، همه توران زمین، تو را نماز خواهند برد. لیک این گونه که گرگسار می‌گوید، تن خود را خوار مدار. زیرا پس از آن که پیروز و شاد گشتی، نباید سر خود را بر باد دهی.

اسفندیار که این سخنان را از آن پهلوانان بشنید، روی شادش دژم گشت و گفت: شمایان از ایران با پند آمدید و از برای نام بلند به اینجا نیآمدید. اکنون کجا رفت آن همه جامه شاهوار و کمر و کلاههای زرّین و پند شاه؟ کجا شد آن همه پیمان و سوگند و بند به یزدان و اختر سودمند؟ که اکنون این چنین پایتان سست شد و اندیشه‌تان در این راه پراکنده گشت. اینک شما پیروز و شاد بازگردید. لیک هیچ‌کاری بجز رزم جستن بر من مباد. این چنین به گفتار این دیو ناسازگار، دلتان از کارزار سست گشت. پس من نیز از این پس هیچ کسی را برای یاری نمی‌خواهم و تنها پسر و برادرم برای یاری من بس باشند. گیهاندار پیروز یار من و بخت در کنار من است. هیچ‌کس به مردانگی همراه من نشود و اگر جان ستانم و یا جان بدهم هر هنری که از مردانگی و پیروزی و زور دارم، به دشمن خواهم نمود. شمایان نیز بی‌گمان از این فرّ شاهنشاهی نامور و از آنچه با زور و بند و به نام خداوند کیوان و خورشید با آن دژ کردم، آگهی خواهید یافت.

چون ایرانیان چشم بگشودند و چهره پر خشم اسفندیار را بدیدند، همگی پوزش کنان به نزد آن شاه رفتند و گفتند: اگر شاه سزاوار بیند، این گناه ما را ببخشاید.

تن و جان ما برخیِ تو باد و پیوسته پیمان ما این چنین بادا. بدان که ما همگی از برای تن تو اندوهخواریم، و گرنه در کوشش و جنگ بیچاره نگشته‌ایم. تا یک تن از نامداران ما نیز زنده باشد، سر از کارزار نمی‌پیچیم. اسفندیار سهپبد که این سخن را از ایشان بشنید، دیگر از آن گفته‌های کهن ایشان پیچید و بر ایرانیان آفرین کرد و گفت: بدانید که هنر هرگز در نهان نماند. اگر اینک پیروز گردیم، از آن رنجی که در گذشته بردیم، بهره‌مند خواهیم شد. همه آن رنجها را فراموش خواهید کرد و بی‌گمان گنج فراوانی خواهید یافت. و بدین گونه اسفندیار با ایشان به گفتگو پرداخت تا این که باد آرامی بر کوه وزیدن گرفت و همه جا خنک گشت. پس آوای نای از درگاه برآمد و همه سپاهیان از جای برخاستند و پروردگار گیهان آفرین را بخواندند و بسان آتش براندند.

چون سپیده سر از کوه برآورد و شب، روی خود را از خورشید تابان نهان کرد، آن

سپاه گران و گرزداران و ژوپین‌وران به آن ایستگاه رسیدند. یک روز بهاری خوش و دل‌افروز و گیتی‌فروز بود. پس کِی اسفندیار بفرمود تا سراپرده و خرگاه بزنند. آنگاه خوان بیآراست و مِی بیآورد. لیک ناگهان چنان تند بادی از کوه برآمد که اسفندیار نامور از آن به ستوه آمد. همه‌جا به سیاهی پَر زاغ گشت و دیگر کسی بیابان را از دشت باز نشناخت. آنگاه برفی بر کوه ببارید و زمین پر از برف و بادی سخت گشت.

سه شبانروز بدانسان بادی بی‌اندازه بر آن دشت بوزید. همه سراپرده و تاژها تر شد و از سرما هیچ توانی برای کسی نمانْد . همه‌جا را برف فرا گرفت. سرانجام اسفندیار سپهبد از آن کار بیچاره گشت و با آوای بلند به پشوتن گفت: دیگر این کار ما با درد همراه گشت. اگر چه من با مردانگی به دَم اژدها رفتم، لیک اکنون زور پهلوانی ارزشی ندارد. پس همگی در پیش یزدان نیایش کنید و او را بخوانید و ستایش کنید تا شاید این رنج و سختی‌ها از ما بگذرد. پشوتن که چنین شنید، به پیش خداوند- که به هر نیک و بدی راهنماست- آمد و سپاهیان نیز همگی دست برداشتند و بیش از اندازه نیایش بکردند.

ناگاه باد خوشی برآمد و ابر را با خود ببرد و هوا خوب گشت. چون دل پهلوانان ایران برجای آمد، سه روز در همانجا در پیشگاه یزدان بر پای بودند. به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، فروزان شد، اسفندیار سپهبد گرانمایگان را بخواند و با ایشان سخنهای نیک بسیاری براند و گفت: همه بارها را در اینجا بگذارید و هیچ بجز جنگ افزار با خود برندارید. همه سرهنگانی که سد اسپ بارکش دارند ، بر پنجاه اسپ، آب و خوراک و بر پنجاه اسپ دیگر، ابزار پرورش بگذارند. بارهای زیادی را نیز در اینجا بگذارید، زیرا که در کارزار بر ما گشوده گشته است.

چو نومید گردد ز یزدان کسی　　　ازو نیکبختی نیاید بسی

پس باشد که به نیروی یزدان بر این مردم بدکنش و بت‌پرست چیره گردیم و همگی از آن دژ، توانگر و با گنج و افسر شوید. و بدین سان چون خورشید چادر زرد خود را بر سرکشید و باختر به رنگ گل شنبلید گشت، همه پهلوانان بنه بر نهادند و با شهریار روان شدند. چون چندی از آن شب تیره بگذشت و خروش کلنگ از آسمان برآمد، اسفندیار از آن آواز برآشفت و به گرگسار پیام فرستاد که: تو که گفتی در این ایستگاه هیچ آب و جایی برای آرامش و خواب نیست. لیک اکنون بانگ کلنگ از آسمان برخاست. پس چرا دل ما را از برای آب تنگ بساختی؟ گرگسار گفت: بدان که ستوران در اینجا تنها چشمه آب شور بیابند. چشمه آب دیگری نیز هست که همچون زهر می‌باشد و تنها مرغان و ددان از آن بهره می‌برند. اسفندیار که چنین شنید، گفت:

همانا که از گرگسار، راهنمایی کینه‌دار ساختم. آنگاه گیهاندار نیکی دهش را بخواند و از گفتار گرگسار به تیزی سپاه را براند .

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن، گرگسار را

چون پاسی از شب تیره بگذشت، خروش جنگ برخاست. پس اسفندیار شاه بر اسپ بنشست و از دل سپاه به پیش آن رفت. چون به پیش سپاه رسید، دریای ژرف بی‌بُنی بدید. شتری که در آن کاروان بود و ساربان آن را پیش رو کرده بود، داشت در پیش رو در میان آب فرو می‌رفت. پس اسفندیار سپهبد شتابان چنگ بزد و دو ران آن را بگرفت و از گل به بیرون کشید. گرگسار- آن تُرک بدخواه چگل- که چنین دید، بترسید. آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار نژند را با دلی پر از داغ و پایی در بند، به پیش او آورند. سپس بدو گفت: ای فریبکار خاکسار، ای

گرفتار در دست اسفندیار، آیا تو نگفتی که در اینجا هیچ آبی نمی‌یابی و تابش آفتاب، تو را خواهند سوزاند؟ ای بدتن چرا آب را خاک گفتی؟ با این کار، نزدیک بود همه سپاهیان را نابود سازی.

گرگسار که چنین شنید، گفت: مرگ این سپاهیان برای من روشنایی‌ای همچون خورشید و ماه دارد. مگر من بجز پای‌بند از تو چه می‌بینم؟ پس بجز رنج و سختی و گزند برایت چه بخواهم؟ اسفندیار سپهبد با شنیدن سخنان گرگسار بخندید و چشم بگشود. از کار آن تُرک فرو ماند لیک هیچ خشم خود را ننمود و بدو گفت: این گرگسار کم‌خِرد ، بدان که من چون در کارزار پیروز گردم، تو را سپهبد رویین‌دژ گردانم و هرگز به تو بد نخواهم نکرد. پس چون اندیشه خود را به هنگام سخن گفتن با ما راست گردانی، همه آن پادشاهی از آن تو خواهد شد و من نیز هر کسی را که فرزند و یا خویش تو است، نخواهم آزرد. چون گرگسار این گفتار اسفندیار را بشنید، جانش از آن شهریار پر از امید شد و از آن گفتار در شگفت گشت. پس زمین را ببوسید و پوزش بخواست. اسفندیار شاه بدو گفت: اینک هر آنچه گفتی بگذشت و از گفتار خام تو آب این دشت از میان نرفت. لیک اکنون باید راه راست را به من بنمایی و بگویی که گذرگاه این آب دریا کجاست؟ گرگسار گفت: پَر و پیکان تیر نیز با آهن یارای گذشتن از این آبگیر را ندارد.

اسفندیار تهمتن که چنین شنید، در شگفت گشت و بی‌درنگ بند ازو برداشت.

پس گرگسار که افسار شتری را گفته بود، به درون آن دریا رفت و از جایی که پایاب بود، روان گشت و سپاهیان نیز از پسِ یکدیگر روان شدند. اسفندیار سپهبد بفرمود تا مَشکهای آب را به شتاب پر از باد کردند[و بر اسپان نهادند] و بدین سان آن اسپان در دریا سبکبار گشتند و همه سپاهیان زود بگذشتند. چون سپاه و بنه به خشکی رسید، سوی چپ سپاه با راست آن برابر شد. پس به نزدیک رویین‌دژ رفتند. در دَه پرسنگ مانده به رویین‌دژ، اسفندیار- آن سر جنگ جویان- به خوردن بنشست و کنیز با جام باده در دست به پیش او رفت. آنگاه اسفندیار بفرمود تا جوشن و کلاهخود و گبر و تیغ به پیش او آورند و گرگسار نیز به نزدش آید. پس اسفندیار پهلوان به گرگسار گفت: اکنون که من از بدی رها گشتم، بر تو خوبی و راست گفتن سزاوار باشد. پس چون من سر ارجاسپ را از تن جدا سازم و با این کار، جان لهراسپ را درخشان کنم و چون به کین نیای خود، کهرم را که با ریختن خون فرشیدورد، دل سپاهیانم را پر از خون و درد کرد و نیز اندریمان را که سی و هشت تن از بزرگان ما را بکشت و پیروز گشت، سر از تنشان جدا سازم و چون همه گونه چاره و فریبی بکار ببرم، گور همه ایشان را کام شیران و دلیران ایران سازم و جگرشان را به تیر بدوزم و زنان و کودکانشان را بَرده کنم، در آن هنگام آیا تو را از آن کار، شاد بخوانم یا دژم؟ پس هر آنچه از بیش و کم در دل داری، برگوی. دل گرگسار از شنیدن آن سخنان تنگ شد و روان و زبانش پر از جنگ گشت. پس به اسفندیار گفت: تا چند این چنین سخن می‌گویی؟ همانا که بر تو به داد، آفرین مبادا. اختر بد به جانت افتد و میانت با دشنه بریده بادا. تنت پر از خون بر خاک افکنده شود و زمین، بسترت و گوز، پیراهنت گردد. اسفندیار شهریار از گفتار گرگسار تیز شد و گرگسار تنگ دل برآشفت. پس تیغی هندی بر سرش بزد که از سر تا بر او را به دو نیمه ساخت. آنگاه بی‌درنگ او را در دریا افکندند. و بدین سان تن آن بدگمان خوراک ماهیان گشت.

پس از آن اسفندیار با تندی کمر پهلوانی ببست و بر اسپ سوار گشت و به بالای یک بلندی رفت و به آن دژ بنگریست. باروی آهنین بزرگی دید که سه پرسنگ بالا و چهل پرسنگ پهنای آن بود. هیچ آب و گِلی در آن دیده نمی‌شد. چهار سوار می‌توانستند به تندی و در برابر هم بر پهنای آن دیوار بروند. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: این را نمی‌توان گرفت. همانا که از راه بد بر من بد رسید. دریغ این همه رنج و پیکار ما. دیگر تنها پشیمانی بهره ما شد.

آنگاه به گِرد آن بیابان بنگریست. ناگاه دو تُرک را دید که آن دشت را می‌پیمودند و چهار سگ شکاری نیز در پیش ایشان می‌رفتند. پس اسفندیار با نیزه کارزار در دست از آن بالا فرود آمد و آن دو تُرک را با نیزه از اسپان جدا کرد و پیاده به آن بالا برد و گفت: آیا این دژ نامدار کجاست و چند سوار درون آن است؟ ایشان نیز چندی از ارجاسپ گفتند و همه کار دژ را به او بگفتند که: بالا و پهنای دژ را ببین که یک در آن به سوی ایران است و در دیگر آن به سوی چین. سد هزار سوار گردنکش و نامدار تیغ زن در درون آن است که همگی در پیش ارجاسپ همچون بنده‌ای هستند و سر به فرمان و خواست او نهاده‌اند. بی‌اندازه خوردنی در آنجاست. اگر ارجاسپ شاه در آن دژ را برای ده سال هم ببندد، هر اندازه که سپاهیان بخواهند، در آن خوردنی هست. اگر بخواهد سد هزار سوار نامور نیز از چین و ماچین به نزدش آیند. پس او را از برای هیچ چیز به کسی نیاز نباشد و هم خوردنی دارد و هم مردانی فریادرس.

اسفندیار که چنین شنید، زود تیغ هندی را در مشت گرفت و آن دو گردنکش ساده دل را بکشت.

رفتن اسفندیار به رویین‌دژ به جامه بازارگان

آنگاه اسفندیار از آنجا به سراپرده آمد و آن جایگاه را از بیگانگان تهی کردند.

سپس پشوتن به نزد اسفندیار رفت و همه گونه در باره کارزار سخن گفتند. اسفندیار جنگی گفت: بدان که این دژ با گذشت سالیان بسیار نیز از راه جنگ بدست نیآید مگر این که تن خود را خوار گیرم و چاره‌ای برای دشمن بسازم. تو در اینجا شب و روز، بیدار و نگهدار سپاه از دشمن باش. آگاه باش که بی‌گمان تن آدمی هنگامی ارجمند و سزاوار شاهی و تخت بلند می‌گردد که از جنگ با سپاهیان انبوه و پلنگ کوه و نهنگ دریا و فراز و نشیب نیز نترسد. اینک من بسان بازرگان در این دژ می‌روم و به هیچکس نمی‌گویم که پهلوانم. و در این راه همه گونه چاره‌ای بکار می‌بندم.

لیک تو نیز بی‌دیده‌بان و پیش رو و دانش نباش. و بدان که اگر دیده بانت در روز، دود و در شب، آتشی همچون خورشید گیتی فروز ببیند، آن کار من است، نه چاره دشمن.[پس چون آن را دیدی]، سپاهیان را بیآرای و با زره و کلاهخود و گرز گران از اینجا برانید. درفش مرا نیز زود در دل سپاه برافراز و به شتاب با گرز گاوسار بران و چنان کن که همه تو را اسفندیار بخوانند.

سپس اسفندیار ساربان را بخواند و او را به پیش پشوتن بر زانو نشاند و بدو گفت: سد شتر بارکش سرخ موی و سرافراز را بیآرای. پس از میان آنها ده شتر را با دینار و پنج شتر دیگر را با دیبای چین بار کرد. بار پنج شتر را نیز همه گونه گوهر و یک تخت زرّین و تاج گران نهاد. آنگاه هشتاد جفت تبنگو بیآورد که بند همه آنها نهان بود. پس سد و شست مرد از پهلوانان رازدار را برگزید و در آن تبنگو بنشاند.

بدین سان بنه بر نهاد و از آنجا براند. نیز به بیست تن از نامداران سرافراز و دشنه‌گذار خود فرمود تا آن گرانمایگان، ساربان آن کاروان گردند. و بدین گونه اسفندیار سپهبد بسان یک بازرگان با موزه‌ای بر پای و گلیمی بر تن و با بارهای گوهر و زر و سیم، شتابان به سوی دژ روی نهاد و ساربانان نیز در پیش می‌رفتند.

چون از آن کاروان که مرد بازرگان در پیش آن می‌رفت، بانگ درای بیآمد نامداران دژ آگهی یافتند و فراوان در آن باره بگفتند که: مرد بازرگانی آمده است که درمگان به دینارگان می‌فروشد. پس بزرگان آن دژ با گردنهایی افراخته برای خریدن به پیش او آمدند و هر یک از اسفندیار- سالار بار- پرسیدند که: در میان این بارها چه داری که بکار آید؟ سالار بار گفت: نخست می‌خواهم که شاه را تندرست ببینم. آنگاه توانایی خود را بیابم و چون فرمان دهد، بفروشم. پس بار شتران را بنهاد و خود به پیش رفت تا چگونه بازارش را گرم سازد. یک اسپ و دو جامه از دیبای چین و یک تاس پر از گوهرهای شاهوار و دینارهای بسیاری از برای بشار بیآورد و روی آن تاس را با پرنیان پوشانده و در زیر آن نیز مشک و خوشبوی نهاده بود. و بدین گونه همه آنها را با دیبا و رنگ و بوی بیآراست و به نزدیک ارجاسپ رفت. چون اسفندیار، ارجاسپ را بدید، آن دینارها را فرو ریخت و گفت: خِرد با شهریاران یار باد. ای شاه، بدان که من مردی بازرگانم و پدرم تُرک و مادرم از ایرانیان است. از توران می‌خرم و به ایران می‌برم. اکنون نیز یک کاروان شتر از جامه و ابزار سواری و گوهر و افسر و رنگ و بوی با من است و آنها را فروشنده‌ام و در جستجوی خریدار می‌باشم.

من بار را در بیرون دژ نهادم و اینک اگر شاه سزاوار بیند، ساربانان، این کاروان را به دروازه دژ بکشند. باشد که به بخت تو از هر بدی زینهار یابم و در این سایه مِهر تو بیآسایم.

ارجاسپ که چنین شنید، گفت: دل خود شاد دار و تنت را از هر بدی آزاد ساز. بدان که کسی در توران زمین و یا اگر هم به سوی چین و ماچین بروی، تو را نخواهد آزرد. آنگاه ارجاسپ بفرمود تا در درون رویین‌دژ و در پیش کاخ او کلبه فراخی بدو دهند و همه بارهایش را از دشت به درون دژ آورند تا در آن کلبه، بازارگاهی برای خود بسازد و بدین گونه ارجاسپ او را در پناه خود نگاه دارد .

پس تبنگوها را بر پشت نهادند و افسار شتران را در دست گرفتند. در آن میان، مرد خردمندی پرسید که: آیا درون آن تبنگوها چه چیزی نهان است؟ مردی که آن تبنگو را می‌کشید، بدو گفت: ما مرگ خود را به ناچار بر دوش خودمان نهاده‌ایم.

آنگاه اسفندیار کلبه‌ای برساخت و آن را بسان گل بهاری بیآراست. پس از هر سو خریداران فراوانی بشتافتند و بازار آن کلبه گرم شد. آن شب بگذشت. بامداد فردا اسفندیار به ایوان و نزد شاه رفت. روی زمین را ببوسید و چندی بر ارجاسپ آفرین بخواند و گفت: این بار و کاروانی را که این چنین تیز با ساربان براندم، درونش پر از دستبند و افسرهایی است که سزاوار شاه سرافراز است. پس شاه به گنجور بگوید تا آن

خواسته‌ها و همه آن کلبه آراسته را ببیند تا اگر هیچ گنجی را شایسته دید، آن را بیآورد. از شهریار زمین، پذیرفتن باشد و از بازرگان، پوزش و آفرین.

ارجاسپ که چنین شنید، بخندید و او را بنواخت و جایگاهی گرانمایه‌تر برایش بساخت. آنگاه بدو گفت: نامت چیست؟ اسفندیار گفت: نامم خرّاد است و مردی گیتی‌نورد و بازاری و شادکامم. ارجاسپ گفت: ای مرد دلآرای، تو که این همه رنج برده‌ای، دیگر پوزش مخواه. تو نباید از دربان، بار بخواهی و هر گاه که دلت خواست، به نزد من بیا. سپس ارجاسپ از او در باره رنج آن راه و از ایران و توران و کار سپاهیان بپرسید. اسفندیار گفت: من پنج ماه است که با درد و رنج در راه بوده‌ام.

ارجاسپ بدو گفت: از کار اسفندیار و نیز گرگسار در ایران چه آگهی داری؟ اسفندیار گفت: ای نیکخوی، بدان که هر کسی در این باره چنان که دلش می‌خواست سخن راند. یکی گفت که اسفندیار از پدرش پر آزار شد و از او سرپیچی کرد. دیگری گفت که او از راه برسخوان سپاهی به سوی هفت خوان برد تا در توران زمین رزم آزماید و با مردانگی از ارجاسپ کین بخواهد. ارجاسپ که چنین شنید، بخندید و گفت:

چنین سخنی را مرد کهن و کارآزموده نگوید. اگر کرکسی نیز بتواند به سوی هفت خوان بیاید، دیگر تو مرا از مردمان مخوان و اهریمن بخوان. چون اسفندیار جنگی آن سخن را بشنید، زمین را ببوسید و شادان از ایوان ارجاسپ بیآمد. پس در آن کلبه نامور را باز کرد و از آن بازار، دژ را پر از آواز بکرد. چندی بدانسان به خرید و فروش پرداخت و همه بدو چشم دوخته بودند.

شناختن خواهران، اسفندیار را

چون خورشید تابان از گنبد آسمان بگشت و خریداران آن بازار اسفندیار برفتند، دو خواهر اسفندیار، نالان و با سبویی بر دوش، از ایوان به کوی رفتند. پس خاکسار و با دلی دریده به نزدیک اسفندیار آمدند. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، روی خود را از خواهرانش ناپدید کرد. دلش از کار ایشان پر از بیم گشت. پس رخسار خود را با آستین گلیمی که بر تن داشت، بپوشانید. لیک آن هر دو بیچاره با دیدگانی خونبار به نزدیک او رفتند و از آن مرد بازرگان توانگر خواهش کردند و گفتند: روز و شب بر تو فرخنده و آسمان بنده فرمان تو باد. ای پهلوان نامدار، برگوی که از ایران و گشتاسپ و اسفندیار چه آگهی داری؟ بدین گونه دو دختر یک پادشاه در دست ناپارسایی گرفتارند و با سر و پای برهنه، بر دوش خود آب می‌آورند لیک پدرشان روز و شب شادمان است و به خوشی می‌خوابد ولی ما برهنه بر سر هر انجمن می‌دویم. پس خوشا آن کسی که تنش را با نساجامه بپوشد. اینک که این چنین خون می‌گرییم، تو این درد ما را پزشک باش. اگر از شهر ما آگهی داری، پس همانا که زهر ما در این سرزمین، تریاک شد.

اسفندیار که چنین شنید، از زیر گلیم چنان بانگی بزد که آن دو دختر از ترس، لرزان شدند. بانگ کرد که: اسفندیار و آن کسی که در گیتی ازو یاد کند و گشتاسپ شاه بیدادگر از بُن مباد. مگر نمی‌بینید که من در اینجا فروشنده‌ام و از برای خوراک خویش می‌کوشم؟ در همان هنگام چون آن همای فرّخ ، آوای اسفندیار را بشنید، او را بشناخت و دلش بجا آمد. لیک با این که خواهرش- همای- آوای اسفندیار را بشناخت، راز او را بر خود بپوشید و آنگونه دلخسته در پیش او ماند و اشک از دیدگان ببارید. همه جامه‌هایش پاره و دو پایش خاک‌آلود و جانش پر از ترس از ارجاسپ بود. اسفندیار- آن جنگاور پاک اندیش- دانست که همای او را بشناخته است. پس زود با دلی پر از خون و دیدگانی پر اشک، روی خود بگشود و چهره چون آفتابش را نمایان ساخت. او که از کار گیتی در شگفت گشته بود، دژم گشت و لب را به دندان گزید و به ایشان گفت: چند روزی هر دو خاموش باشید و لب فرو بندید زیرا که من با رنجی که برده‌ام، از برای جنگ و آبرو به اینجا آمده‌ام. بر این روزگار آفرین نمی‌خوانم که کسی دخترش آبکش و پسرش در اندوه باشد، لیک خودش در خواب خوش بسر بَرَد . چنین کسی کشته و در خاک باد .

اسفندیار جوان، این بگفت و از آن کلبه برخاست و به نزدیک ارجاسپ دوید و گفت: ای شاه تا جاودان زنده و فرخنده و شهریار باشی. بدان که در این راه، دریای ژرفی بود که بازرگان از آن آگاه نبود. ناگاه از آن دریا چنان گردبادی برآمد که دریانورد گفت هرگز مانند این را به یاد ندارم. ما در کشتی همگی زار و گریان شدیم و گویی بر آتش تیز بریان گشتیم. هماندم من در پیشگاه خدای یکتا و دادگر پذیرفتم که اگر من زنده به اینجا برسم، در هر کشوری که در آن بزرگی باشد، بزمی بسازم و خواسته بسیاری به خواهندگان ببخشم و درویشان را گرامی دارم. اکنون اگر شاه، مرا گرامی کند، با پذیرفتن این خواهشم، مرا نامور خواهد ساخت. آهنگ آن کرده‌ام که همه سرافرازان سپاه و کسانی را که در نزد شاه، ارجمند هستند، مهمان کنم و با این خواهش، جان خود را بیآرایم.

ارجاسپ نادان که چنین شنید، ازو شاد گشت و سرش پر از باد شد. پس بفرمود که: هر کسی که امروز از میان این سپاه، گرامی‌تر و نامی‌تر است، به ایوان خرّاد مهمان شوند و اگر به ایشان مِی داد، نیز با او به میگساری پردازند. لیک اسفندیار بدو گفت: ای شاه خردمند و موبد و آزاده، خانه من تنگ است. پس بگذار تا بر باروی این دژ برویم و چون تیرماه آمده، آتش برافزوزیم و دل نامداران را با مِی ، خوش سازیم. ارجاسپ که چنین شنید، گفت: در همانجایی که دلت می‌خواهد، بنشین و بدان که پادشاه در کاخ، میزبان خواهد بود.

اسفندیار پهلوان با شادی، دوان بیآمد و هیزم فراوانی به بام دژ برد. آنگاه چند اسپ و بره بکشتند و همه آنها را نیز بر بام دژ بردند. از دود آن همه هیزم که بر بام دژ برده شد، آسمان ناپدید گشت. پس مِی و میگسار بیآورد و چون هرچه بود، خورده شد، همه آن نامداران که از مستی، هر یک شاخه گل نرگسی در دست داشتند، برفتند.

تاختن پشوتن به رویین‌دژ

چون شب فرا رسید، اسفندیار آتشی برافروخت که گرمایش آسمان را نیز بسوزانید. در همان هنگام دیده‌بان از فراز دیدگاه، آسمان را پر از دود و آتش دید.

پس از آنجا که بود، شادمان و همچون باد بازگشت. چون به پیش پشوتن رسید، آنچه از آتش و دود دیده بود، بگفت. پشوتن که چنین شنید، گفت: براستی که مرد دلیر در فریب از پیل و شیر نیز برتر است. آنگاه پشوتن کارنای و کوس بزد و خروش نفیر از درگاه برخاست. پس سپاهیان از دشت به سوی دژ روان شدند. از گَرد آن سپاه، خورشید تابان نیز سیاه گشت. همه در زیر گبر و کلاهخود بودند و از جگرشان خون می‌بارید.

از سوی دیگر به دژ آگهی رسید که سپاه آمد و همه‌جا به زیر گَردی سیاه رفته است. همه دژ پر از نام اسفندیار است و درخت رنج و سختی، کَبَست ببار آورْد .

ارجاسپ که چنین شنید، گبر بر تن کرد و دست بر دست بمالید و بفرمود تا کهرم شیرگیر، سپاه و گرز و شمشیر و تیر را ببرد. به طرخان نیز گفت: ای سرفراز، زود به همراه سپاهی رزمساز برو و دوازده هزار جنگجوی نامدار و دشنه‌گذار را با خود ببر و ببین که آیا این رزمجویان چه کسانی هستند و از این تاختن، چه آهنگی دارند؟ پس طرخان سرافراز با یک ترزفان به اینسوی دژ شتافت و سپاهیانی با جوشن و ساز جنگ و درفش سیاه پلنگ پیکری بدید. پشوتن سپهبد در دل سپاه بود و سپاهیانش همگی دست به خون شسته بودند. پشوتن گرز اسفندیار را در دست داشت و اسپی نامدار در زیرش بود. تنها به اسفندیار تهمتن می‌مانست و همه او را شاه ایران می‌خواندند. از آن همه سپاه، کسی روز روشن را ندید. از زخم پیکانهای الماسگون، گویی از ابر خون می‌بارید. از دو سپاه، کسانی که پهلوانانی پرخاش جوی بودند، به جنگ بیرون شدند. پس نوش‌آذر تیغ زن به پیش آمد و از آن انجمن هماوردی بخواست. طرخان سرافراز که چنین دید، به پیش او آمد تا سرش را بر خاک آورَد . چون نوش‌آذر او را بر دشت بدید، دست بزد و تیغ از میان برکشید و کمرگاه طرخان را به دو نیم کرد و با این کار، دل کهرم را از درد، پر از بیم ساخت.

آنگاه به همانسان به دل سپاه تاخت و دیگر کهتر و مهتر برایش یکسان بود. چنان دو سپاه بهم تاختند که از گَرد سپاهیان، ابری در آسمان بسته شد. کهرم سرافراز که چنین دید، به سوی دژ گریخت و سپاهیان نیز همچنان می‌تاختند. پس کهرم به پیش پدر رفت و بدو گفت: ای شاه نامور و خورشید فرّ ، بدان که سپاه بزرگی از ایران بیآمد که نامداری سترگ در پیش آن است. بالای آن تنهاماننده اسفندیار است و بس و هرگز کسی همچون او به این دژ نیآمده است. همان نیزه‌ای را هم در این جنگ در دست گرفته که تو در گنبدان در دست او دیدی.

دل ارجاسپ از این سخنان، اندوهگین گشت و با خود اندیشید که بار دیگر آن کینه کهن، نو گشت. پس به سران سپاه گفت: همگی بیرون شوید و از این دژ به سوی دشت بروید و همچون شیر ژیان بخروشید و سپاه را به جنگ آورید. هیچیک از آن ایرانیان را شیر نخوانید و یک تن از ایشان را نیز زنده نگذارید. پس همه سپاه، جگر خسته و کینه‌خواه از دژ برفتند.

کشتن اسفندیار، ارجاسپ را

چون شب تاریک‌تر شد، اسفندیار جامه کارزار بپوشید و بند آن تبنگوها را بگشود تا بادی به آن کسانی که درون تبنگو بودند، برسد. آنگاه بریان و مِی و خوراک و جامه و جنگ افزار بیآورد. چون خوردنی بخوردند، به هر یک از ایشان سه جام مِی بداد تا از آن شادکام گشتند. سپس گفت: امشب شبی پر از رنج و سختی است. پس سزاوار باشد که در اینجا نام‌آور گردیم. بکوشید و مردانه پیکار کنید و در رنج و سختی‌ها به یزدان پناه ببرید. آنگاه اسفندیار آن پهلوانان جویای نبرد را به سه بخش کرد. یک بخش از ایشان را در میان دژ جای داد تا با هر کسی بجنگند. بخش دیگر را بفرمود تا به پیش در دژ روند و دَمی نیز از پیکار و خون ریختن نیآسایند. به سدیگر گروه نیز گفت: بدانید که دیگر نباید هیچ نشانی از آن سرکشانی که دیشب با من مست بودند، بیابیم. پس سر همگی آنها را با دشنه از تن جدا سازید.

آنگاه خود اسفندیار با بیست مرد از آن پهلوانان دلیر تیز برفت و آن کارها را به ایشان سپرد. اسفندیار دلیر زره‌دار بسان شیری غرّان به درگاه ارجاسپ آمد. چون در سرای ارجاسپ بخروشید، همای بشنید و به همراه خواهرش- به آفرید-، به پیش اسفندیار آزاده دوید. هر دو خون می‌گریستند. چون اسفندیار شیرمرد نزدیک گشت و آن دو پوشیده روی همچون نوبهار را بدید، به خواهرانش گفت: از اینجا بسان گَرد به آنجایی که بازارگاه من و پر از زر و سیم است، بشتابید و در همانجا بمانید تا من در این رزمگاه یا سر بدهم و یا از او تاج بستانم.

اسفندیار، این بگفت و روی از ایشان برتافت و کینه‌جویانه به درگاه ارجاسپ رفت. با تیغ هندی در دست بیآمد و هر که از آن دلیران را بدید، بکشت. همه بارگاه ارجاسپ چنان شد که از آن همه زخمی و کشته و کوفته، هیچ راهی در آن جایگاه نامور نبود و زمین بسان دریایی آشوفته گشت. چون ارجاسپ از خواب بیدار شد، از آن هیاهو دلش پر از درد شد. در آن خوابگاه بجوشید و گبر و کلاهخود رومی بپوشید. آنگاه با دهانی پر از آواز و دلی پر خون، دشنه‌ای آبگون در دست گرفت.

لیک در همان هنگام اسفندیار با دشنه‌ای آبدار در دست از در کاخ بجَست و به ارجاسپ گفت: اکنون از این مرد بازرگان، تیغ دینارگان بیابی. پیشکشی لهراسپی برایت بیآورم که مُهر گشتاسپ بر آن نهاده شده است. پس ارجاسپ و اسفندیار با هم درآویختند و کارزارشان از اندازه بگذشت. بدین گونه پیوسته بر سر و میان یکدیگر تیغ و دشنه می‌زدند. تا این که سرانجام اسفندیار با زخمهایی که بر ارجاسپ بزد، او را سست کرد و دیگر هیچ جای درستی بر تنش دیده نشد. تن پهلوانی ارجاسپ از پای درآمد و اسفندیار سر او را از تنش جدا کرد

چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابیم ازو گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج

چون اسفندیار از کار ارجاسپ بپرداخت، از ایوان او دود تا به کیوان برآورد.

بفرمود تا شماله‌ها بیافروختند و هر سوی ایوان را بسوزانیدند. آنگاه شبستان ارجاسپ را به نوکرش سپرد و هیچ چیزی از آنجا با خود نبرد و بر در گنج دینار مُهر نهاد. در ایوان ارجاسپ هیچ‌کس هم‌آورد او نبود. سپس به سوی آخور آمد و با تیغ هندی در دست بر آن اسپان بنشست. آنگاه بفرمود تا بر آن اسپان تازی‌ای که بپسندید، زین بنهند. پس خواهرانش را بر آن اسپان بنشاند.

و بدین گونه سپاه را از درگاه ارجاسپ براند. سد و شست مرد از آن سواران جنگجوی برگزیده از آنجا برفتند. تنها چند مرد از آن ایرانیان نامور با ساوه ارجمند در آن دژ ماندند. اسفندیار به ایشان گفت: چون من از این بارو بیرون رَوم و با این نامداران به دشت بروم، دیگر در دژ را سخت به روی ترکان ببندید تا شاید بخت نیک یارم باشد. پس در همان هنگام که گمان کردید من به آن انجمن نامدار[که در نزد پشوتن هستند] رسیده‌ام، باید فریاد دیده‌بان از دیده‌گاه برخیزد و بگوید که: سر و تاج گشتاسپ شاه جاوید بادا. آنگاه چون سپاهیانِ گریزان و از رزمگاه برگشته، در دژ انبوه شوند، باید که سر شاه ترکان را از فراز این دیده‌گاه به پیش آن سپاهیان بیاندازید. پس اسفندیار دلاور با سد و شست مرد، خروشان و جوشان از آن دژ به دشت نبرد شتافت و هر که از آن دلاوران تُرک را بیافت، بکشت. چون اسفندیار نامدار به پیش سپاه پشوتن رسید، بر او آفرین بکرد. همه سپاهیانش از آن دلیری‌ای که اسفندیار جوان کرده بود، در شگفت گشته بودند.

کشتن اسفندیار، کهرم را

چون ماه از فراز تخت سیمین بگشت و سه پاس از آن شب تیره بگذشت، آن پاسبان سخت خروشید که: گشتاسپ، شاه و پیروز بخت است اسفندیار همیشه جوان باد و آسمان و ماه و بخت یارش بادا. زیرا که به کین لهراسپ، سر از تن ارجاسپ جدا کرد و آیین و فرّ را فروزان ساخت. ارجاسپ شاه را از تخت بر خاک افکند و نام و تخت گشتاسپ را برافراخت. چون ترکان آن خروش را بشنیدند، همگی به آن آواز گوش سپردند. دل کهرم از آن سخن دیده‌بان تیره گشت و روانش از آواز او خیره شد. چون آن گفتار را بشنید، به اندریمان گفت: شب تیره آواز را نتوان نهفت. تو می‌گویی که امشب چه می‌شود؟ آیا چه کسی را در این شب تیره و در بالین یک شاه، یارای این گونه لب گشودن است؟ باید کسانی را بفرستیم تا آن دیده‌بان هر که باشد، با دشنه سر از تنش جدا سازند. چون پاسبان ما در روز جنگ، این چنین بازی کند، کار بر این نامداران ما تنگ شود. پس اگر این دشمن ما، خانگی و از میان ما باشد، همانا که با این فریاد بد و اختر بدی که پِی افکند، به دشمن گراییده است. پس ما مغزش را با گوپال بد بکوبیم.

چون آن فریاد پاسبان باز هم بر جای بود، دل کهرم خسته شد و از بس آن فریاد در هر سو بپیچید، همه گردنکشان بشنیدند. پس سپاهیان گفتند: این فریاد بسیار شد و از اندازه پاسبان بگذشت. اکنون ما دشمن را از خانه بیرون می‌کنیم. دل کهرم از آن فریاد پاسبان تنگ شد و بر خود بپیچید و اخم بکرد. آنگاه به سپاهیان گفت: از کار شاه، دل من پر از درد شد. اکنون بی‌گمان باید بازگردیم. زیرا نمی‌دانم از این پس چه می‌شود. پس آن بزرگان چین در شب از آن دشت پیکار بازگشتند.

اسفندیار زره‌دار نیز با گرز گاوسار از پس ایشان برفت. چون کهرم به دروازه دژ رسید، از پس خود سپاه ایران را بدید. پس گفت: اکنون دیگر کاری بجز رزم با اسفندیار پهلوان نمانده است. همگی تیغها را از نیام برکشیم. زیرا باید با دشنه پیام بفرستیم. و بدین سان چون بخت از آن نامداران توران بگشت، کار بر ایشان سخت گشت. دو سپاه برآشوفتند و پیوسته بر سر یکدیگر بکوفتند. این چنین بود تا این که چون سپیده دم برآمد، دیگر روزگار آن بزرگان چین نیز بسر آمد. پس پهلوانان اسفندیار بر سر آن بارو دویدند و سر بریده ارجاسپ شاه- همو که خون لهراسپ را بریخت- را به میان سپاه ترکان انداختند. سپاهیان توران که چنین دیدند، دست از پیکار کشیدند و خروشی از ایشان برآمد و همه پهلوانان کلاه از سر برداشتند. دو فرزند ارجاسپ گریان شدند و گویی بر آتش تیز بریان گشتند. دیگر سپاهیان توران دانستند که آن کار چه کسی است و از آن روز بد بر چه کسی باید گریست؟ پس گفتند: چه زار شدی ای شاه دلیر و سپهدار و ای مهتر پهلوان. چه کسی تو را کشت؟ آن که تو را کشت بر دشت کین، کشته و جاودانه بخت ازو برگشته باد. اکنون باید این بنه و این درفشی را که سوی راست سپاه داریم، به چه کسی بسپاریم؟ چون دل سپاه از شاه تهی شد، دیگر سپاه و کلاه مبادا. اینک همه سپاهیان خواهان مرگ‌اند و از خلّخ تا طراز پر از درد گشت.

آنگاه همه آن سپاهیان زره‌دار با گرز و کلاهخود به سوی مرگ تاختند. خروش و هیاهوی رزم از آن رزمگاه برخاست و آسمان بسان ابری سیاه گشت. در هر جا توده‌ای از کشتگان بخت برگشته بود. همه دشت پر از سر و دوش بی‌تن بود. در جایی دیگر دست و گوپال افتاده بود. کوهه‌ای از خون در پیش در آن دژ برخاست. دیگر کسی دست چپ را از راست نمی‌شناخت. چون اسفندیار از جای درآمد، کهرم سپهدار پای بیفشرد. پس آن دو جنگاور چنان با یکدیگر برآویختند که گویی در هم آمیخته گشتند. اسفندیار تهمتن کمربند کهرم را بگرفت و پشت او را خم آورد. آنگاه او را از جای برآورد و بر زمینش بزد. سپاهیان ایران که چنین دیدند، بر او آفرین خواندند و دو دست کهرم را ببستند و او را به خواری ببردند. آن سپاه نامدار پراکنده گشتند. پیوسته بسان تگرگ، گرز می‌بارید و زمین پر از کلاهخود و آسمان پر از مرگ بود. از آن تیغ باران، سرها همچون برگ درخت می‌ریختند. رخت یکی بر زمین ریخته می‌شد و دیگری تخت می‌یافت. در آن رزمگاه کوهه خون برخاسته بود. سری به زیر نعل بود و سر دیگری با کلاه.

نداند کسی راز بی‌بر جهان   نخواهد گشادن به ما بر نهان

هر که توانست، سوار بر اسپ بگریخت. لیک هر که در دَم اژدها رفت، اگر چه بکوشید، ولی ازو رهایی نیافت. بیش از اندکی از آن ترکان و چینیان نماندند و آنان که ماندند، نیز کسی نامشان را نخواند. همه کلاهخود و جوشنها را فرو ریختند و با دیدگانی خونبار به پیش اسفندیار آمدند. لیک اسفندیار سپهبد که خونریز و بیدادگر بود، هیچیک از آن پهلوانان را زینهار نداد. پس بیشمار از آن زخمیان را بکشتند. دیگر هیچ نامداری در میان پهلوانان چین و هیچ شهریاری در توران زمین نمانْد .

پس ایرانیان سراپرده و تاژها را برداشتند و در آن سوی دژ بزدند. آنگاه اسفندیار دو دار بلند در پیش در دژ بزد و کمند پیچانی از آنها بیاویخت. سپس بر یکی از آنها سر اندریمان و بر دیگری برادرش را نگونسار کرد. در هر سو که نشان پهلوانی بود، سپاهی بفرستاد. بفرمود تا همه توران زمین را در هم بریزند و آتش در آن زنند. در هیچجا نامداری نمانْد . سواری در چین و توران نمانْد . گویی ابر سیاهی برآمد و آتش بر آن رزمگاه ببارید. آنگاه چون اسفندیار کار را بدانگونه دید، سران سپاه را بیآورد و به میگساری پرداخت.

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

آنگاه اسفندیار دبیر نویسنده را پیش خواند و چندی با او در باره آن چاره و جنگ سخن براند. دبیر فرّخ در پیش تخت بنشست و خامه و پرند چینی بخواست. نخست بر خداوند ماه آفرین بکرد. خداوند کیوان و ناهید و خورشید، خداوند پیل و مور، خداوند پیروزی و فرّهی و دیهیم شاهنشاهی، خداوند جان و خِرد ، خداوند نیکی ده و رهنمای، گشتاسپ جاودانه از آن خدا کامروا باد و زمین به نام لهراسپ، روشن بادا. بدان که من از چنان راهی به توران زمین رسیدم که هرگز بر آن آفرین نخوانم. اینک اگر بخواهم همه آن سخنان را بگویم، سرِ مرد نو از آن اندوه، کهن می‌گردد. لیک چون شهریار به من دستور دهد، آن چاره و کارزار را بگویم. پس باشد که به دیدار او شاد و خرّم شوم و از این رنج دیرینه بی‌اندوه گردم. آگاه باش که با این چاره‌هایی که من بساختم، دیگر ارجاسپ و کهرم در رویین‌دژ نمانْد و هیچ بجز مویه و درد و ماتم بر جای نمانْد . هیچ‌کس را به جان زینهار ندادم و سرهای فراوان در بیابان افتاد. اکنون در بیابان، شیر و گرگ پیوسته مغز آن مردمان را می‌خورند. پس آسمان از تاج گشتاسپ روشن باد و زمین از لهراسپ‌شاه، گلشن بادا. آنگاه چون مُهر اسفندیار را بر آن نامه نهادند، چند سوار بجُستند . پس اسفندیار- آن سالار نو- شتران کفک افکن تیز رویی را به ایران فرستاد و برای دریافت پاسخ نامه در آنجا بمانْد .

چندی نگذشت که پاسخ رسید. نامه‌ای که گشاینده بندها بود. در آغاز نامه چنین آمده بود که: پاینده باد آن که جویای نیکی بود. همانا که مرد خرد یافته و یزدان شناس به نیکی، یزدان را سپاسگزار است. دیگر آن که از خدای یگانه و دادگر می‌خواهم که راهنمایت باشد. براستی که من چنان درختی در باغ بهشت بکاشتم که فریدون نیز نامورتر از آن را نکاشت. میوه‌اش یاکند سرخ و زر شده و همه برگهایش کام و فرّ گشته است. آن درخت، جاودان بماناد و تو نیز دلشاد و نیک‌بخت باشی. یکی آن که گفتی که با هر چاره و فریبی که بود، کین نیای خود را بجستم و دیگر آن که گفتی به تنهایی در آن رزم درآویخته و خونها ریخته‌ام پس بدان که تن شهریاران، گرامی است و شاه برای نام‌آور شدن نیازی به کوشش و جنگ ندارد. تو هم جان و هم خِرد خود را نگهدار باش زیرا که خِرد است که با دانش، جان را می‌پروراند. دیگر این که گفتی من هیچ‌کس را از آن همه سوار به جان زینهار ندادم. پس همیشه دلت مهربان و گرم باد و جانت پر از شرم و لبت پر از آوای نرم بادا. هرگز مباد که خون ریختن و بیهوده با بزرگان در آویختن، پیشه‌ات گردد. تو می‌بایست کین سی و هشت برادر را می‌گرفتی لیک اکنون خون ریختن تو از اندازه بگذشت. همیشه شاد و بهروز زندگانی کنی و خِرد ، آموزگارت باشد. اکنون ما را به دیدار تو و به آن جان پر هنر و بیدارت نیاز آمده است. پس چون این نامه را بخوانی، سپاهیان را سوار کن و به همراه آن سرکشان به این بارگاه بیا. چون آن فرستادگان سوار بر شتر به نزد اسفندیار تهمتن بازگشتند، همه ایران زمین پر از آواز آن کار گشت.

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چون اسفندیار آن نامه را بخواند، دینار ببخشید و آماده گشت. چون دیگر چیزی از گنج ارجاسپ نمانْد ، همه گنجهای خویشان او را ببخشید. همه سپاهیان با این کار او بیش از اندازه توانگر گشتند. بر آن کوه و دشت شتران و اسپانی بود که داغ سپهدار توران بر آنها بود. پس اسفندیار از هر سوی آن دشت و کوهسار ده هزار شتر بخواست. هزار شتر را از گنج دینار شاه بار نهاد و سیسد شتر دیگر را از دیبا و تخت و کلاه. سد شتر را از مشک و شاهبوی و گوهرهای بسیار و سد شتر دیگر را از تاج و افسرهای نامور بار کرد. بفرمود تا بر هزار شتر بار افکندنیهای دیبا بنهند. سیسد شتر را نیز با جامه‌های چینی مخروط و چرمهای پیراسته و پرنیان بار کرد. کجاوه‌ای را آماده کرد و پرده دیبا از آن بیآویخت و دو گروه کنیزک چینی- که رخسارشان چون بهار و بالایشان همچون سرو و میانهایشان به مانند نِی و راه رفتنشان چون تذرو بود- را در آنها ببردند. سد تن از آن نامداران زیبا روی نیز به همراه خواهران اسفندیار پهلوان برفتند. از پوشیده رویان ارجاسپ نیز پنج تن با مویه و درد و رنج برفتند که دو تن از آنها خواهر و دو تن دختر و دیگری مادر ارجاسپ بودند.

چون اسفندیار در رویین‌دژ آتش افکند، زبانه‌اش تا به آسمان برآمد. همه باروی آن دژ را با خاک یکسان کرد و از سرزمین چین گَرد برآورد. سپس سپاهیان را به سه پسر جوانش داد و گفت: بیدار باشید و بخت یارتان باشد. اگر در میان راه کسی سر از داد پیچید، شادمان با

دشنه سر از تنش جدا سازید. شمایان راه بیابان را در پیش گیرید و پیکانهای خود را همچون خورشید تابان برافزازید. من نیز از برای شکار شیر به سوی هفت خوان می‌روم و در آنجا می‌مانم. لیک شما تند نروید. من پس از کمی درنگ، بیآیم و سرِ ماه شما را خواهم دید. آنگاه اسفندیار با سپاهی نامدار از برای شکار به سوی هفت خوان آمد. چون به نزدیک آن جای سرد رسید، هوایش را خوشگوار و زمینش را پر نگار یافت. پس هر آنچه می‌خواست از آنجا برگرفت و از آن اختر نیک در شگفت گشت.

چون به نزدیکی ایران زمین- آن جایگاه دلیران و شیران- رسید، دیگر از رنج آن راه دراز اندوهگین گشته بود. پس دو هفته با یوز و باز شکاری به شکار پرداخت و چشم به آمدن آن سه فرزند پر مایه‌اش دوخت. از دیر آمدنشان خشمگین گشته بود.

سرانجام پسرانش با سپاه بیآمدند. اسفندیار که ایشان را بدید، با هر یک از آنها بخندید و به ایشان گفت: من از این راه سخت کوفته بودم و از دیر آمدنتان بود که برآشفته شدم. هر سه پسر که چنین شنیدند، زمین را بوسیدند و گفتند: براستی چه کسی در گیتی پدری همچون تو دارد؟ آنگاه اسفندیار از آنجا به سوی ایران راند و همه آن گنجها را به سوی دلیران ایران کشانید.

از سوی دیگر، همه ایران زمین را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بخواستند. از دیوارها جامه بیآویختند و مشک و شاهبوی برآمیختند و بر سرها بریختند. همه‌جا پر از آواز رامشگران بود و زمین پر از سواران نیزه‌ور گشته بود. چون گشتاسپ از آمدن ایشان آگه شد، رامش گزید و جام مِی سرکشید. آنگاه به همه سپاهیان و بزرگان کشور بفرمود تا با تبیره به درگاه او آیند و به پیشواز ایشان بروند.

خود گشتاسپ نیز با خردمندان نامور و بزرگان فرزانه و موبدان، با رویی گشاده به پیش پسر آمد. همه شهر پر از آن گفتگو بود. چون اسفندیار شاه جوان روی پدر را بدید، دلشاد و روشن روان گشت. پس آن اسپ سیاه‌رنگ خود را- که فروزنده آتش جنگ بود- از جای برانگیخت و بیآمد و پدر را در بر گرفت. پدرش که از کار او در شگفت گشته بود، پیوسته بر او آفرین می‌خواند و می‌گفت: زمان و زمین بی‌تو مبادا.

آنگاه از آنجا به ایوان شاه آمدند. گشتاسپ که دلش از آن بخت نیک، خرّم بود، ایوان و تخت را بیآراست و در ایوانها خوان بنهادند. سپس به سالار بار گفت: بزرگان را فراخوان. از هر جا میگسارانی به نزدیک آن شهریار نامور آمدند و در جامهای بلور، مِی خسروانی‌ای به درخشانی خورشید بدادند. گونه‌های دوستان برافروخته گشت و دل بدسگالان از آن مردانگی بسوخت. اسفندیار با شرم به یاد پدر مِی بخورد و پدرش نیز همچنان به یاد پسر بخورد. سپس گشتاسپ به اسفندیار گفت:

اینک در پیش این نامداران از هفت خوان سخن بگو. لیک اسفندیار بدو گفت: این کار را در این بزمگاه از من مخواه. ای شهریار خردمند، من همه آن کار را فردا به پیش تو خواهم گفت تا آن سخنهای دیرینه را به یاد آوریم و با آن گفتار، لب خود را به داد بیآوریم. زیرا چون تو به هنگام هوشیاری این سخن را بشنوی، به پیروزی پروردگار دادگر بگروی. آنگاه همه آنان که مست گشتند، دست در دست ماهرخی از آنجا برفتند.

اکنون که داستان هفت خوان بسر آمد، این را به نام پروردگار گیهاندار بخوان.

این پیروزی را یزدان دادگر- آن خداوند خورشید و ماه تابنده- به من داد. پس اگر شاه پیروز این داستان را بپسندد، دیگر کامروا گشته باشم و زین بر چرخ گردنده بنهم. آفرین ما بر جان شاه باد و دلش هرگز به گیهان، اندوهگین مباد. اینک که بوی مشک از جویبار می‌آید، باید مِی خوشگوار خورد. آسمان پر خروش و زمین پر جوش است و خوشا آن کس که با میگساری دل خود را شاد می‌کند و درم و نان و نقل و نبیذ دارد و می‌تواند سر گوسپندی ببُرد . اگر چه مرا اینها که گفتم نیست، لیک خوشا آن را که هست و بر مردم تنگ دست می‌بخشاید. اکنون همه بوستان به زیر برگ گل رفته و همه کوه پر از لاله و سنبل است. بلبل در باغ و بوستان می‌نالد و گل از نالیدن او به خود می‌بالد. در شب تیره بلبل نمی‌خوابد و گل از باد و باران می‌جنبد. من که از ابر پیوسته باد و نم می‌بینم، نمی‌دانم که نرگس چرا دژم گشته است؟ بلبل هر دَم که بر گل می‌نشیند، زبان می‌گشاید و می‌خندد. نمی‌دانم که آیا ابر دلداده گل گشته است؟ زیرا می‌بینم که ابر همچون شیر می‌خروشد و در پیش او پیراهنش را می‌درد و در تنش آتش می‌درخشد. سرشک آسمان در نزد خورشید فرمانروا بر زمین گواه است. براستی چه کسی می‌داند که بلبل چه می‌گوید و در زیر گل چه می‌جوید؟ پس سپیده دم نگاه کن تا سخن گفتن پهلوی را از بلبل بشنوی که پیوسته از مرگ اسفندیار می‌نالد و هیچ بجز ناله ازو به یادگار ندارد و ابر نیز از برای آن همچون آوای رستم، در شب تیره، دل پیل و چنگ شیر را هم می‌درد.

داستان رزم اسفندیار با رستم

آغاز داستان

داستانی از بلبل شنیدم که آن را از گفته باستان بخواند . گفت: چون اسفندیار، مست و دژم از خانه شهریار باز گشت، کتایون- دختر قیصر- که مادرش بود، را در آن شب تیره در بر گرفته بود. چون در آن شب تیره از خواب بیدار شد، یک جام مِی خواست و لب بگشود و به مادرش گفت: شهریار پیوسته با من بدکنش است. او به من گفته بود که چون کین لهراسپشاه را با مردانگی از ارجاسپ شاه بخواهی و خواهرانت را نیز از بند رها سازی و بدینجا آوری و ناممان را در گیتی بلند کنی و گیتی را از بدان پاک گردانی و با کوشش خود گیتی را دیگرگونه بیآرایی، همه پادشاهی و سپاه و تخت و تاج و گنج از آن تو خواهد بود. پس اکنون چون آفتاب برآید و شاه از خواب بیدار گردد، من این سخنانی را که او گفته بود، بدو بازگویم و دیگر او را یارای نهفتن این راستیها نباشد. لیک اگر او اندکی نیز اخم به چهره بیآورَد ، سوگند به یزدان که آسمان را بر پای داشته، من آن تاج را بر سر نهم و همه کشور را به ایرانیان دهم و تو را بانوی ایران زمین گردانم و با زور و دلم کاری همچون شیران بکنم. مادرش از شنیدن آن گفتار اسفندیار اندوهگین گشت و پرنیانی که در برداشت، همچون خاری بر تنش شد زیرا دانست که شاه نامبردار ایران آن تاج و تخت را بدو نمی‌بخشد. پس به اسفندیار گفت: ای پسر رنجدیده، مگر دل هر ناموری در گیتی بجز گنج و فرمان و خِرد و سپاه چه می‌جوید؟ تو که همه اینها را داری. پس فزون خواهی مکن. پدرت تنها تاجی بر سر دارد و تو همه سپاهیان و سرزمین را داری. چون او درگذرد، تاج و تخت و بزرگی و اورنگ و بختش از آن تو خواهد بود. براستی چه چیزی نیکوتر از این است که همچون نرّه شیری ژیان در پیش پدر کمر بر میان بندی؟ لیک اسفندیار که چنین شنید، به مادرش گفت: براستی که شهریار این داستان را چه نیکو زد:

که پیش زنان راز هرگز مگوی	چو گویی سخن بازیابی به کوی
به کاری مکن نیز فرمان زن	که هرگز نبینی زن رای‌زن

مادرش با شنیدن آن گفتار شرمسار گشت و از گفتن آن سخنان پشیمان شد. اسفندیار به پیش گشتاسپ نرفت و دو شبانروز را در کنار ماهرویان به رامش و میگساری پرداخت. به سدیگر روز بود که گشتاسپ آگاه شد که فرزندش جویای تخت و تاج او گشته است و پیوسته در اندیشه و آرزوی آن تاج و تخت کیانی است. پس شاه، جاماسپ را به همراه آن پیش گویان لهراسپ به نزد خود فراخواند. ایشان نیز با زیگهایی برفتند. آنگاه شاه از ایشان در باره اسفندیار پهلوان پرسید که: آیا زندگانی او دراز خواهد بود و به خوبی و آرامش و ناز خواهد گذشت؟ آیا تاج شاهنشاهان را بر سر خواهد گذاشت و آن تاج برایش پایدار خواهد ماند؟ چون جاماسپ- آن دانای ایران- سخن گشتاسپ را بشنید، به آن زیگهای کهن بنگریست. پس، از آن اندوه و درد، بگریست و از دانش، خَمی بر ابروان آورد و گفت: براستی که من بدروز و بد اختر هستم و از این دانش، بد بر سرم آمد. ای کاش روزگار، مرا نیز در پیش آن زریر فرّخ به چنگال شیر می‌افکند تا او را آنگونه پر از خاک و خون و افکنده در جنگ نمی‌دیدم. و یا این که کاشکی پدرم مرا می‌کشت تا این اختر بد از من می‌گذشت. زیرا از این پس باید اندوه اسفندیاری را بداریم که دل شیر نیز در جنگ با او می‌درد و همه گیتی را از بداندیشان، بی‌بیم ساخت و تن اژدها را به دو نیم کرد. از این پس باید شور و تلخی‌های بسیاری بچشیم. گشتاسپ شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پسندیده، سخن بگو و از راه دانش سر مپیچ. بدان که اگر سرنوشت او همچون زریر سپهبد باشد، دیگر زندگانی من از این پس بد خواهد بود. پس زود بشتاب و هرچه هست با من بگوی زیرا از این دانش، برای من تلخی ببار آمد. برگوی که در گیتی مرگ اسفندیار به دست چه کسی است که ما باید از آن درد بگرییم. جاماسپ گفت: ای شهریار، بد روزگار بر من آید. بدان که مرگ او در زابلستان و به دست رستم پهلوان- پسر دستان- خواهد بود. شهریار ایران که چنین شنید، به جاماسپ گفت: این روز را ناچیز مدار. اینک اگر من تخت و تاج و گنج شاهنشاهی را بدو سپارم و او دیگر سرزمین زابلستان را نبیند و هیچ‌کس نیز او را در کابلستان نبیند، پس از گردش روزگار زینهار خواهد یافت و اختر نیک، او را یار خواهد شد. لیک جاماسپ ستاره‌شناس بدو گفت: آیا چه کسی بر چرخ گردان گذر خواهد یافت؟ چه کسی با مردانگی و دانش از این اژدهای تیز چنگ بلند رهایی می‌یابد؟ بی‌گمان سرنوشت، رخ خواهد داد و مرد دانا از او زمان نجوید. بدان که مرگ او به دست بزرگی برمی‌آید و اگر هم خفته باشد، باز فرشته مرگ به پیش او خواهد آمد. دل گشتاسپ شاه از آن بد، پر از اندیشه شد و روانش از آن اندیشه به تیرگی بیشه گشت. از آن پس، هم آن اندیشه بد و هم سرنوشت، پیوسته او را به بدی رهنمون بود.

خواستن اسفندیار، پادشاهی از پدر

چون شب برفت و سپیده، پیکان درخشان خود را برآورد، شهریار ایران بر تخت زر بنشست. پس اسفندیار فرّخ به پیش او رفت و با دلی پر اندیشه و دستهایی به کش کرده، پرستاروار در پیش او بایستاد. چون نام‌آوران و پهلوانان سپاه در پیش شاه انجمن گشتند و همه موبدان و اسپهبدان در پیش او رده برکشیدند، اسفندیار پهلوان تهمتن از آن درد لب به سخن بگشود و گفت: شاها، جاوید باشی و بر روی زمین، فرّه ایزدی با تو باشد. براستی که سر داد و مِهر از تو پیدا شده و تاج و تخت شاهی از تو زیبنده گشته است. ما همگی همچون بنده‌ای در پیش تو هستیم و همه به آرزوی توست که پوینده‌ایم. تو خود می‌دانی که ارجاسپ از برای کیش، آن چنان با سواران چین بیآمد. پس من چون آن بندهای ایزدی را بپیمودم، سوگندهای سختی بخوردم که هر کس به سوی بت‌پرستان بگرود، میانش را با دشنه به دو نیم سازم و از هیچکس ترس و بیمی نداشته باشم. آنگاه چون ارجاسپ به جنگ آمد، از جنگ با شیر و پلنگ نیز بازنگشتم. بر آن دشت کین گورستانی بساختم و هیچ سواری از ایشان را بر اسپ نگذاشتم. لیک تو آنگاه که در روز بزم جام کیانی خواستی، از برای گفتار گرزم، مرا خوار ساختی و تنم را با بند گران و زنجیر و بند آهنهای آهنگران ببستی و به سوی گنبدان دژ بفرستادی و از خواری، مرا به بیگانگان دادی. سپس خودت بلخ را رها کردی و به زابل رفتی و رزم را بزم پنداشتی. هرگز تیغ ارجاسپ را ندیدی و لهراسپ پیر را در خون فکندی. پس از آن چون جاماسپ بیآمد و مرا آن چنان در بند و از آن بندها، تنم را بدانگونه زخمی دید، پادشاهی و تخت و تاج را برای من پذیرفت و چندی نیز بر این به سختی بکوشید. لیک من در همان هنگام بدو گفتم: من این بندهای گران و زنجیر و بند آهنهای آهنگران را در روز رستاخیز به یزدان می‌نمایم و از دست آن بدگوی به درگاه کردگار می‌نالم. ولی جاماسپ، مرا از ریختن خون آن همه سران سرافراز با گرزهای گران آگاه کرد و گفت: برادر آزاده‌ات- فرشیدورد- اکنون در آن دشت نبرد، زخمی افکنده گشته است و تنهای بسیاری در آن رزمگاه با تیر زخمی شده و خواهرانت را نیز بَرده کرده و برده‌اند و خود شهریار نیز از ترکان گریخته و پیوسته از این که اسفندیار را در بند آورده، بر خود می‌پیچد.

پس آیا تو دلت به چنین کارها و درد و اندوه و آزارهایی نمی‌سوزد؟ و بدین سان جاماسپ سخنان بسیاری این چنین با درد و اندوه بگفت. من که چنین شنیدم، همه آن زنجیر و بندها را در هم شکستم و به نزد شاه ایران روان گشتم. سپس اگر بگویم که بیشمار از دشمنان را کشتم، سخنی به کژّی نباشد که در پیش شهریار می‌گویم. نیز اگر بخواهم از هفت خوان سخن گویم، براستی که هرگز پایانی نیابد. سرانجام سر ارجاسپ را از تن جدا ساختم و با این کار، نام گشتاسپ را برافراختم. آنگاه زنان و کودکانشان را با گنج و تاج و تخت آنها به این بارگاه آوردم. لیک سرانجام، گنج از آن تو شد و بهره من از این کارها خون و رنج گشت. از آن همه بند و سوگند و پیمانی که با من بکردی، دلم به فرمانت گرمتر شد. پیوسته می‌گفتی اگر تو را بار دیگر ببینم، تو را از روان روشن خویش نیز برگزینم و افسر و تخت پیلسته را به تو دهم زیرا که با این مردانگی، سزاوار تاج هستی. ولی اکنون من در پیش این بزرگان شرمگینم، زیرا به من می‌گویند که گنج و سپاهت کجاست؟ پس اینک بگو که چه بهانه‌ای داری؟ و من این چنین پر از رنج، از برای که می‌پویم و بر چه هستم؟

پاسخ دادن گشتاسپ، پسر را

شاه ایران که چنین شنید، به فرزند گفت: براستی که هیچ راهی بجز راستی نیست. تو بیش از اینها که گفتی، کرده‌ای. پس کردگار گیهان یارت باشد. اکنون چه در آشکار و چه در نهان، دشمنی را در گیتی نمی‌بینم که چون نام تو را بشنود، پیچان نگردد. پیچان هم که نه، همانا که بی‌جان گردد. در گیتی هیچ همتایی برای تو نمی‌بینم، بجز رستم بی‌خِرد - آن پسر زال- که تا هست، زابلستان و بُست و غزنین و کابلستان از آن اوست و از برای مردانگیش سر به آسمان می‌ساید و هرگز خود را کهتر هیچکس نمی‌شمارد. همو در پیش کِی کاووس، بنده بود و از کی خسرو بود که در گیتی زنده است. لیک هر گاه که در باره شاهی گشتاسپ سخن می‌راند، می‌گوید تاج او نو است و ما تاج کهن داریم. پس بدان که تو در گیتی[بجز او] هیچ هماوردی از رومی و تورانی و دیگر آزاد مردان نداری. اکنون باید که به سوی سیستان بروی و هر فریب و جنگ و افسونی بکار آوری و تیغ و گوپال خود را برهنه سازی تا آن رستم- پسر زال- را در بند بیاوری. زواره و فرامرز را نیز چنین سازی و نگذاری که هیچیک از ایشان بر اسپ سوار گردند. سوگند به دادار گیتی که زور بداد و اختر و ماه و خورشید را فروزنده است، چون این کارها را بجا آوری، دیگر هیچ بهانه‌ای از من نخواهی شنید و گنج و تخت و سپاه را به تو می‌سپارم و تو را با تاج بر تخت می‌نشانم. اسفندیار که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار پر هنر و نامور، پیوسته از آیین کهن بدور هستی. بدان که باید به اندازه سخن گویی. تو برو و جویای جنگ با شاه چین باش و از چین و خلّخ گَرد برآور. لیک اکنون از پیر مردی که کاووس او را شیرگیر می‌خوانْد ، چه می‌جویی؟ از گاه منوچهر تا کِی کواذ، همه ایران زمین به او شاد بود.

او را دارنده رخش و شیراوژن و تاجبخش می‌خوانند. رستم، بزرگ است و گشادنامه کی خسرو را دارد. پس اگر پیمان و گشادنامه شاهان، درست نباشد، از گشتاسپ نیز نباید گشادنامه گرفت. گشتاسپ بدو گفت: ای شیردل پر هنر و نامدار، بدان که هر کس از پیمان یزدان سرپیچید، دیگر پیمان و گشادنامه او همچون باد خواهد بود. شنیده‌ای که کاووس شاه به فرمان اهریمن، گمراه گشت و با پَر دالمن به آسمان رفت و با زاری در ساری به میان آب افتاد. نیز[دختر] دیوزادی را از هاماوران ببرد و شبستان شاهان را به او سپرد. سیاوش به آزار او بود که کشته شد و روزگار آن دودمان برگشت. پس براستی که هر کس سر از پیمان پروردگار گیهاندار پیچید، دیگر گذشتن از پیش درگاه او هم شایسته نباشد. اینک اگر تخت و تاج می‌خواهی، با سپاهیان، راه سیستان را در پیش گیر و چون بدانجا رسیدی، دست رستم را ببند و کمند بر بازویش بیافکن و او را بدانسان به اینجا آور. نیز نباید که زواره و فرامرز و زال در پیش تو دامی بنهند. پس ای شاه نامبردار، ایشان را نیز پیاده و دوان به این بارگاه بیاور. دیگر از آن پس هیچکس- اگر چه کام و یا گنج بسیار نیز بیابد- سر از ما نپیچد .

اسفندیار سپهبد از شنیدن آن سخنان، ابروهایش را پر از چین کرد و به گشتاسپ- آن شاه گیتی- گفت: سر از کیش مپیچ.[دانم که] تو زال و رستم را نمی‌جویی و جویای راه چاره‌ای برای اسفندیار هستی. تو را این جایگاه شاهی دریغ می‌آید و می‌خواهی که من از گیتی دور گردم. اینک که چنین است، این تاج و تخت بزرگی از آن تو باد و برای من تنها گوشه‌ای در گیتی بس باشد. بدان که من یکی از بندگان سپاه تو هستم و سر به فرمان و خواست تو نهاده‌ام. لیک پدرش که چنین شنید، گفت: در کار، تندی مکن و بدان که بلندی خواهی یافت، پس این چنین نژندی مکن. سواران کارآزموده فراوانی را از میان سپاه برای کارزار برگزین. همه جنگ افزار و سپاه در پیش تو است. پس نژندی به جان دشمنت آید. این گنج و سپاه و تخت شاهی و تاج زر، بی‌تو به چه کار من خواهد آمد؟ اسفندیار گفت: سپاه به کار من نمی‌آید. اگر روزگار من این چنین بسر آید، پس پروردگار گیهاندار، آن را با سپاه از من باز ندارد. آنگاه اسفندیار که هم از برای تاج و هم از برای آن گفتار پدر، خشمگین گشته بود، از پیش او باز گشت و با لبی پر از آه و دلی پر از اندوه و نژند به ایوان خویش آمد.

پند دادن کتایون، اسفندیار را

چون کتایون از آن کار آگاه شد، با دلی پر از خشم و چشمی پر از اشک، پیش پسر آمد و به اسفندیار فرّخ گفت: ای که در گیتی یادگاری از پهلوانانی، از بهمن شنیدم که می‌خواهی از این گلستان به زابلستان بروی و رستم زال- آن دارنده شمشیر و گوپال- را در بند آوری. پس اینک در گیتی به پند مادر گوش بسپار و این چنین تیز به سوی بد مشتاب و با آن مکوش. آن سوار که نیروی پیل دارد، به گاه پیکار، رود نیل نیز در نزدش خوار است. او کسی است که جگرگاه دیو سفید را درید و خورشید نیز در برابر شمشیر او راه خود را گم می‌کند. همو بود که شاه هاماوران را بکشت و هیچ‌کس را یارای گفتن سخن درشتی به او نبود. به کین سیاوخش از افراسیاب، دریایی از خون در گیتی روان ساخت. پس، از برای تاج، سر خود را به باد مده زیرا که هیچ شاهی با تاج از مادر زاده نشده است. نفرین بر این تخت و تاج و این کشتن و شور و تاراج باد. بدان که اکنون دیگر پدرت پیر گشته و تو جوانی و در نیرو و مردانگی توانا هستی و همه سپاهیان به تو چشم دارند. پس با خشم، تن خود را در رنج و سختی‌ها میافکن. بجز سیستان نیز در گیتی جایی باشد. پس جوانی مکن و نیروی خود را منمای. مرا در دو گیتی، خاکسار مساز و سخن این مادر مهربان را بشنو.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: این مهربان، ای سخن را در یاد دار، آری، رستم همان است که می‌دانی و هنرهایش را همچون زند می‌خوانی. در سراسر ایران هیچ‌کسی را نیکوکارتر ازو نخواهی یافت، اگر چه بسیار بجویی. بستن کسی چون او سزاوار نباشد و چنین کار بدی بر پادشاه، نیک نباشد. لیک نباید دلم را بشکنی، زیرا اگر چنین کنی، دل از تن می‌گسلم. اکنون چگونه سر از فرمان شاه بپیچم؟ اگر روزگار من در زابل بسر آید، پس بی‌گمان آسمان، مرا به همان سو خواهد کشانید. ولی اگر رستم به فرمان من درآید، هرگز هیچ سخن سردی از من نخواهد شنید. لیک مادر اسفندیار خون بگریست و موی از سر بکَند و بدو گفت: ای ژنده پیل جوان، با این تیزی خود، روان خود را خوار و ناچیز می‌پنداری. بدان که تو همآورد آن پیل تن نخواهی بود. پس بی‌هیچ سپاهی از اینجا مرو. این گونه با دست خویش، مرگ خود را به پیش آن پیل ژیان مبر. ولی اگر بدین سان آهنگ رفتن کرده‌ای تا کام اهریمن بدگوهر برآید، آن کودکان را با پای خود به دوزخ مبر زیرا اگر چنین کنی دانایان، تو را پاک اندیش نخواهند خواند. پس اسفندیار جنگ جو به مادر گفت: نمی‌شود کودکان را با خود نبرد. زیرا چون جوانی کاهلی در پیش گیرد، منش او پست و روانش تیره خواهد ماند. ای مادر هوشیار، ایشان باید در هر رزمگاهی به کار من آیند. مرا سپاهیان بسیاری نمی‌باید و تنها چند تن از خویشان و سران سپاه را باید با خود ببرم.

سپاه آوردن اسفندیار به زابل

پگاه به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست .

اسفندیار همچون پیلی بر اسپ سوار شد و چون باد سپاهیان را از جای بیآورد و همچنان پیش راند تا این که دو راه به پیش او آمد. پس اسفندیار و سپاهیان در جای خود فرو ماندند.

یکی از آن راهها به سوی گنبدان بود و راه دیگر به سوی کابل می‌رفت. ناگهان شتری که در پیش او بود، چنان بخفت که گویی با خاک جفت گشت. ساربان چوب بسیار بر سرش بزد. لیک دیگر کاروان از رفتن بازماند. اسفندیار که چنین دید، گفت: آن اختر بدی بود که افکنده شد. آنگاه بفرمود تا سر او را ببرند تا با این کار، آن بدی به شتر بازگردد و فرّه ایزدی تباه نگردد. پس آن پرخاش جویان سر از تن آن شتر جدا ساختند و در آن هنگام آن اختر بد به شتر بازگشت. لیک اگر چه اسفندیار از کار آن شتر اندوهگین گشت ولی آن اختر شوم را ناچیز پنداشت و گفت: هر کس که پیروز شد، دیگر سر تخت او نیز گیتی افروز گشت. بد و نیک، هر دو، از یزدان است و لب مَرد باید که خندان باشد.

آنگاه اسفندیار که پیوسته از بیم گزند، ترسان بود، به سوی هیرمند آمد. در آنجا به آیین، سراپرده ببستند و بزرگان سپاه جایی برای خود برگزیدند. اسفندیار نیز زود سایه‌بان بزد و تخت بنهاد و همه آن نیکبختان به پیش تخت اسفندیار رفتند. پشوتن نیز در کنار او بنشست. پس اسفندیار مِی و رامشگر بیآورد و با میگساری دل آن رادمردانش را آزاد بکرد. چون رخسار شاه و آن نامداران از آن مِی سالخورده همچون گل بشکفت، اسفندیار به یارانش گفت: من سر از خواست شاه پیچیدم و از راه دور گشتم. او به من گفته بود کار رستم را بساز و هرگز در این راه میاسای. لیک من چنان نکردم و به راه پدر نرفتم. زیرا آن مرد پرخاشخر شیردل بجای سران سپاه رنج بسیاری برده و با گرز گران، گیتی را راست کرده است. همه ایران زمین، چه شهریار و چه بنده، به او زنده‌اند. اکنون باید فرستاده‌ای را که دبیری خردمند و با دانش و یادگیر و سواری با فرّ و زیب باشد و رستم نتواند او را فریب دهد، بیابیم[و او را به سوی رستم بفرستیم.] اگر رستم بدین سان به نزدیک ما آید، این اندیشه تاریک ما را درخشان خواهد ساخت. چنانچه با نرمی سر به فرمان من آرد، هماناکه با دانش خود، راه گزند مرا خواهد بست. او اگر سر از بدخویی بپیچد، من نیز برایش هیچ بجز نیکویی نخواهم خواست. پشوتن که چنین شنید، بدو گفت: راه همین است. بر این باش و آزرم مردان را بخواه.

فرستادن اسفندیار، بهمن را به نزد رستم

آنگاه اسفندیار بفرمود تا بهمن به پیش او آمد. پس با او بیش از اندازه سخن براند و بدو گفت: بر این اسپ سیاه سوار شو و تنت را با دیبای چین بیآرای و یک افسر خسروانی بر سر بگذار که با گوهرهای پهلوانی بر آن نگاریده شده باشد، چنان که هر که تو را ببیند، تو را از میان همه گردنکشان برگزیند و بداند که تو از نژاد شاهان هستی و پروردگار را بر تو یاد کند. پنج اسپ بالای زرّین ستام و ده موبد سرافراز و نیکنام را نیز با خود ببر. از این راه تا خانه رستم بران و کار را بر خویشتن گران مساز. چون به آنجا رسیدی، به او خوبی بنمای و با گفتاری آراسته و چرب با او سخن بگوی و درود ما را به او برسان. او را بگوی که: هر کس که پایگاهش بلند گردد و از هر بدی‌ای بی‌گزند شود، باید که دادار را سپاسگزار باشد زیرا که تنها او نیکی‌شناس جاوید است. پس چون به نیکی بگراید و از آز و بدخویی بپرهیزد، کامکاری و گنج او افزون گردد و در این سرای سپنجی شادمان باشد. چون از کردار زشت دوری کند، در آن گیتی به بهشت برود. کسی که خِرد دارد، می‌داند که بد و نیک بر ما می‌گذرد و سرانجام خاک تیره بستر ما خواهد گشت و روانمان به سوی یزدان پاک خواهد پرید. پس هر که در گیتی نیکی را بشناخت، کوشش کرد که با شهریاران بسازد.

همان بر، که کاری، همان بدروی   سخن هرچه گویی، همان بشنوی

اکنون تو نیز بدین گونه‌ای و نه باید از این فزونتر باشی و نه کمتر. سالیان بیشماری بر تو گذشته و شهریاران بسیاری در گیتی دیده‌ای. پس اگر راه خِرد را بازجویی، خواهی دانست که این چنین که تو هستی، سزاوار نیست. زیرا چون در گذشته تیز به سوی بندگی می‌شتافتی، این همه بزرگی و گنج و سپاه و تخت و کلاه و اسپان گرانمایه را از نیاکان من بیافتی. لیک لهراسپ آن همه در گیتی شاهی بکرد و تو به سوی آن بارگاه هیچ گذری نکردی. آنگاه چون او شهریاری را به گشتاسپ داد، هرگز از آن پس نیز تخت شاهی را یاد نکردی. یک نامه هم به سوی او ننوشته‌ای و دیگر خود را بنده نمی‌نمایی. بنده‌وار به درگاه او نرفتی و هیچ‌کس را از هوشنگ و جم و فریدون پهلوان- که شاهی را از نژاد ضحاک ببُرد - گرفته تا هنگام کِی کواذ- که تاج فریدون را بر سر نهاد- شهریار نمی‌خوانی. بدان که هرگز هیچ شهریاری در رزم و بزم و

اندیشه و شکار همچون گشتاسپ نبوده و چون آن کیش بِهْ و پاکیزه را پذیرفت، دیگر بیدادی و گمراهی نهان گشت. راه یزدان همچون خورشید، درخشان گشت و بدآموزی و راه دیو نهان گردید. آنگاه چون ارجاسپ همچون نهنگی با سپاهیانی بیشمار به مانند پلنگ به جنگ آمد، گشتاسپ- آن شهریار نامور- او را پذیره شد و چنان آن دشت کین را بسان گورستان کرد که در هیچ‌کجا از آن همه کشته، زمین را پیدا ندیدند. براستی که سخن آن کار تا رستاخیز نیز در میان بزرگان، کهن نگردد.

اکنون از خاور تا باختر از آن اوست و پشت شیران نرّ را نیز می‌شکند. از توران گرفته تا هند و روم، همه گیتی همچون مهره مومی در دست او افتاد. چندین سوار از دشت سواران نیزه گذار در درگاه او هستند. از همه این شهرها برای او باژ و ساو می‌فرستند زیرا که توان جنگ با او را ندارند. اینک ای پهلوان، بدان که من از آن رو این سخنان را به تو گفتم که روان او از تو آزرده گشته است. زیرا تو به آن بارگاه نامور نرفتی و به آن نامداران، نگاهی نیز نکردی. گوشه‌ای را در این گیتی برگزیده‌ای و پیوسته خود را نهان می‌داری. لیک بزرگان چگونه می‌توانند تو را فراموش کنند، مگر این که مغز دل را بیرون کنند. تو همیشه نیکی بخواستی و به فرمان شاهان بودی. اگر کسی رنجهای تو را برشمارد، براستی که از گنجهای تو در گیتی افزونتر گردد. ولی تا کنون هیچیک از شاهان با سرزدن چنین رفتاری از بنده همداستان نبوده‌اند. گشتاسپ‌شاه به من گفت: رستم با آن همه خواسته و گنجهای آراسته و آن سرزمینی که دارد، در زابل نشسته و مست گشته و در هیچ‌کار من به پیشم نمی‌آید. چون کاری پیش آید، از رزمگاه دوری می‌گزیند و در هیچ بزمگاهی نیز مرا نمی‌بیند. و بدین گونه بود که گشتاسپ شاه یک روز برآشفت و به روز سپید و شب لاژوردین سوگند خورد که هیچیک از این سپاهیان برگزیده، رستم را بجز این که در این بارگاه در بند آمده باشد، نبینند. اکنون من از برای آن کار با دستور شاه از ایران بدینجا آمده‌ام. پس تو بپرهیز و از خشم او پیچان شو، زیرا خشم او را ندیده‌ای. بدان که چون به اینجا آیی و پیمان ببندی و روان خود را از این گوشه‌گیری پشیمان کنی، سوگند می‌خورم به خورشید و به روان روشن زریر و به جان پدرم- آن شاه شیر- که من شاه را از این کار پشیمان کنم و این ماه تیره‌گون را برافروزم. پشوتن نیز گواه من بر این کار است و روان و خِرد ، راهنمای من می‌باشد که من چندین بار آهنگ آن کردم تا شاه را آرام گردانم. لیک پیوسته گناه را از تو دیدم. اکنون پدرم شهریار است و من کهترم و دَمی نیز از فرمان او نمی‌گذرم. پس همه دودمان شما، زواره و فرامرز و زال و رودابه نیکنام و کارآزموده، باید بنشینید و در این باره به سگالش بپردازید و همه پندهای مرا بشنوید و به این گفتار خوب من بگروید. نباید که خانه شما ویران گردد و به کام دلیران ایران شود. بدان که چون تو را در بند آورم و به نزد شاه ایران ببرم، دیگر از آن پس چندان در پیش او بایستم تا او را از آن خشم و کین برگردانم و آرام سازم. و چنان که سزاوار نژاد من است، نگذارم که بادی بر تو بوزد.

رسیدن بهمن به نزد زال

چون بهمن سخنان آن شاه نامور را بشنید، بیآمد و جامه زربافت شاهنشاهی بپوشید و آن کلاه بزرگی را بر سر نهاد. سپس با درفشی لرزان که در پس او بپا داشته بودند، از آن سراپرده خرامید. و بدین سان آن جوان سروبالا از هیرمند بگذشت. در همان هنگام دیده‌بان او را بدید و به سوی زابلستان فریاد کرد که: سوار نبرده و دلیری با اسپ سیاهی در زیر و هرّای زرّین و به همراه سپاهیانی اندک در پشت سر، به آسانی از لب رود بگذشت.

زال زر که چنین شنید، بی‌درنگ با کمندی به فتراک و گرزی در دست، سوار بر اسپ گشت و بیآمد. چون او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: این پهلوانی نامور و سرافراز با جامه‌ای خسروانی است. همانا که نژادش به لهراسپ می‌رسد.

پس پِی او بر این سرزمین، فرخنده بادا. آنگاه زال از آن دیدگاه بیآمد و به درگاه رفت و چندی بدانسان اندیشناک بر روی زین اسپ بخفت. در همان هنگام بهمن با آن نشانه‌های خسروانی پدیدار شد. بهمن جوان، زال را نشناخت. پس آن یال خسروانی را بیافراخت و چون نزدیکتر شد، به آوای بلند گفت: ای مرد دهگان نژاد، برگوی که سر انجمن- آن پسر زال که پشت زمانه بدو راست است- کجاست؟ زیرا اسفندیار پهلوان به زابل آمده و سراپرده خود را در لب جویبار بزده است. زال که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، اکنون از اسپ فرود آی و مِی بخواه و کام و آرام بجوی. زیرا اینک رستم با زواره و فرامرز و چند سپاهی از نخچیرگاه می‌آیند. پس تو با این سواران به ارجمندی بیا و چندی با نوشیدن باده دل خویش را بیآرای. لیک بهمن بدو گفت: اسفندیار ما را به میگساری نفرموده است. پس مرد راهنمایی را برگزین تا با من به نخچیرگاه آید. زال بدو گفت: بگو که نامت چیست؟ و این چنین تیز چه می‌جویی؟ چنین گمان می‌کنم که تو از خویشان لهراسپ یا از نژاد گشتاسپ هستی. بهمن گفت: من بهمن هستم، پسر اسفندیار شاه رویین تن. چون زال گفتار آن سرفراز را بشنید، از اسپ فرود آمد و او را نماز برد. بهمن نیز که پیاده گشته بود، بخندید و از او بپرسید. زال می‌گفت و بهمن می‌شنید. آنگاه زال از بهمن خواهش بسیار کرد تا در آنجا بماند

و بدو گفت: نباید این چنین تیز بروی. لیک بهمن گفت: شایسته نیست که پیام اسفندیار را این چنین سست و خوار بگیریم. پس زال، پهلوانی را که آن راه را می‌دانست، برگزید و به همراه بهمن به نخچیرگاه بفرستاد. و بدین گونه آن راهنمای کارآزموده که نامش شیرخون بود، با بهمن برفت و چون به آنجا رسید، با انگشت، نخچیرگاه را بدو نشان داد و بی‌درنگ بازگشت.

پیام دادن بهمن، رستم را

در پیش روی بهمن جوان، کوهی بود. پس اسپ خود را بر آن بتاخت و به آن نخچیرگاه بنگریست. در همان هنگام رستم- آن پهلوان سپاه- پدیدار شد. مردی بسان کوه بیستون بود که درختی را در دست گرفته و نرّه گوری را بر آن درخت زده و گوپال و رخت خود را در کنارش نهاده بود. جامی پر از مِی نیز در دست دیگرش بود و ریدکی در پیش او ایستاده بود. رَخش نیز در آن مرغزار پر از درخت و گیاه و جویبار می‌گشت. بهمن که چنین دید، با خود گفت: این رستم است یا آفتاب سپیده‌دم؟ براستی که در گیتی هیچکس مردی بدین سان ندیده و از نامداران پیشین نیز نشنیده است. می‌ترسم که اسفندیار پهلوان را یارای نبرد با او نباشد و سر از کارزار او بپیچد. اینک من او را با زدن سنگی می‌کُشم و دل زال و رودابه را از این کار پیچان می‌کنم. پس بهمن سنگی از آن کوه خارا کَند و از آن کوهسار بلند به پایین انداخت. ناگاه زواره از آن نخچیرگاه او را بدید و آوای آن سنگ خارا را نیز بشنید.

پس برخروشید که: ای پهلوان سوار، سنگی از کوهسار بغلتیده است. لیک رستم بخندید و آن گورخر را بر زمین ننهاد. زواره چندی بدانگونه شوری بپا کرد. تا این که آن سنگ نزدیک شد و از گَرد آن همه کوه تاریک گشت. پس رستم پاشنه پای خود را بر آن سنگ بزد و آن را به دور انداخت. زواره و پسر رستم که چنین دیدند، بر او آفرین کردند.

بهمن با دیدن آن بزرگی و دیدار رستم، اندوهگین شد و گفت: اگر اسفندیار فرّخ با چنین ناموری کارزار کند، همانا که تن خویش را در آن جنگ رسوا کرده است. پس بهتر آن است که با او راه نرمی در پیش گیرد. زیرا اگر رستم در جنگ بر او چیره گردد، همه ایران زمین را به چنگ خواهد آورد. پس بهمن پر از آن اندیشه‌ها بر آن اسپ بادپای سوار شد و از آن کوه برفت و آن شگفتی را که دیده بود، به موبد بگفت. آنگاه چون به نزدیک نخچیرگاه رسید، تهمتن او را بدید و به موبد گفت: آیا این مرد کیست؟ چنین گمان می‌کنم که گشتاسپی است. پس با زواره و همه آنهایی که در آن نخچیرگاه بودند، به پیشواز او رفت. بهمن شتابان همچون دود از اسپ پیاده شد و از او بپرسید و نیکیهای بسیاری نمود. رستم بدو گفت: تا نام خود را به من نگویی، آنچه می‌خواهی از من نیابی. بهمن گفت: من پسر اسفندیار- آن سر راستان- بهمن نامدارم. رستم پهلوان که چنین شنید، زود او را در برگرفت و از دیر آمدنش پوزش بخواست. آنگاه رستم و بهمن به همراه آن نامداران مهترپرست به نشستنگاه برفتند.

چون بهمن بنشست، درود خود و نیز درود شاه ایرانیان را به رستم برساند و گفت: اسفندیار همچون آتش از پیش شهریار ایران بیرون شد و به فرمان آن شاه پیروز بلند، سراپرده خود را بر لب هیرمند بزد. اکنون اگر رستم پهلوان سوار بشنود، پیامی از اسفندیار بدو برسانم.

رستم که چنین شنید، گفت: فرزند شاه از پیمودن این راه رنجیده گشته است. پس نخست چیزی که داریم، می خوریم و آنگاه هرچه بخواهی، همان خواهد بود. پس رستم دستار خوان بنهاد و نان نرم بر آن بگسترد و یک گورخر بریان گرم بیآورد و بر روی آن در پیش بهمن نهاد و در باره گذشته بسیار سخن گفت. برادرش را نیز با او بنشاند. لیک هیچیک از آن نامداران را نخواند. گورخر دیگری را نیز در پیش خود نهاد زیرا هر بار خوراک او یک گورخر بود. پس بر آن نمک بزد و آن را ببرید و بخورد. بهمن سرافراز که بر او می‌نگریست، تنها اندکی از آن گورخر بخورد که سد یک خوراک رستم هم نبود. رستم بخندید و بدو گفت: شاه این تخت و تاج را از برای خورش داد. اینک ای شهریار، تو که خوراکت این گونه است، چگونه به دَم هفت خوان رفتی و چگونه در کارزار نیزه می‌زنی؟ بهمن گفت: کسی که از نژاد شاهان است هرگز سخنگوی و بسیارخوار مباد. خوراک او کم و کوشش او در جنگ بیشتر باشد و پیوسته جان خویش را در دست می‌گیرد. رستم به آوای بلند خندید و گفت: براستی که مردی مردانگان را شایسته نباشد نهفتن. پس جام زرّینی را پر از باده کرد و به یاد مردان آزاده بنوشید. جام دیگری را به دست بهمن داد و گفت: اکنون تو نیز این جام را به یاد آن که می‌خواهی بنوش. بهمن از گرفتن آن جام نبیذ بترسید. پس زواره نخست اندکی از آن بنوشید و بدو گفت: ای بچّه شهریار، مِی و میگسار به تو شادان باد. بهمن که چنین دید، زود جام را ازو بستد. لیک آن را بد و آزار دهنده یافت. پس، از آن خوردن و یال و بازو و دوش رستم در شگفت ماند. سپس هر دو بر اسپ سوار گشتند و بهمن در کنار رستم نامدار براند و همه آن درود و پیام اسفندیار پهلوان و نیکنام را بدو بداد.

پاسخ دادن رستم، بهمن را

چون رستم آن سخنان را از بهمن بشنید، مغزش پر از اندیشه شد و گفت: آری، پیامت را شنیدم و دلم به دیدار تو شادکام شد. اینک این پیام را از سوی من به نزد اسفندیار ببر او را بگوی که: ای مهتر نامدار و شیردل، هر کسی که روانش خِرد دارد در کارها به ژرفی بنگرد. چون کسی بدین گونه که تو هستی، مردانگی و پیروزی و خواسته و گنج آراسته و بزرگی و پهلوانی و نام بلند داشته باشد و در نزد گرانمایگان نیز ارجمند باشد. دیگر نباید بدخویی کند. پس بیا تا بر داد یزدان باشیم و بدکرداری پیشه نسازیم. سخنی که گفتن آن سزا نیست، همچون درختی بی‌بَر و بوی است. بدان که اگر جانت به راه آز افتد، کار بی‌سود برایت دراز خواهد گشت.

چون بزرگی سخن می‌گوید، بهتر آن است که سخنش سنجیده باشد و از گفتار بد دوری کند. من از این که شنیده بودم که هیچکس به مانند تو از مادر زاده نشده و در مردانگی و فرهنگ و اندیشه و خِرد از نیاکانت نیز گذشته‌ای، شاد بودم. نام تو در بربرستان و روم و چین و خاورستان نیز چنین است. پس، از برای این من همیشه سپاسگزار بوده‌ام و روز و شب در سه پاس، پروردگار را ستایش می‌کنم. از یزدان همین آرزو را می‌خواستم که اکنون نیز بدان امیدوارم این که چهره پسندیده و بزرگی و پهلوانی و مِهر تو را ببینم و با یکدیگر به شادکامی بنشینیم و به یاد شاهنشاه ایران جام مِی بدست گیریم. اکنون همه آنچه می‌جستم، بیافتم. پس به شتاب از پِی این خواهش بشتافتم. اینک بی‌سپاهیانم به پیش تو می‌آیم تا آنچه را شاه فرموده، از تو بشنوم. آن گشادنامه شاهان دادگر، از کی خسرو گرفته تا کِی کواذ، را نیز به نزدت می‌آورم. اکنون ای اسفندیار تهمتن تو به این کارهای بسیار من و به آن نیکویی‌هایی که کرده‌ام و رنج و اندوههایی که خورده‌ام و آن شهریارانی که- از امروز گرفته تا روزگار پیشین- پرستیده‌ام، نگاه کن. پس اگر پاداش آن همه رنجها، برای من بند باشد و از شاه ایران گزند بر من رسد، همان بهتر که کسی این گونه گیتی را نبیند و یا اگر هم بیند، چندان زنده نماند. اینک من پیاده و با چرم پلنگ بر تن و پالهنگی به بازو بسته می‌آیم و همه رازم را می‌گویم. چون پس از آن که من گردن آن ژنده پیل را بشکستم و در دریای نیلش بیافکندم، دیگر هیچ گناهی از من پدید نیآمده که از برای آن باید سر از تنم جدا کرد پس سخنهای ناخوش را از من دور دار و چیزی را که هرگز کسی نگفته، مگو و با این گونه مردانگیت، آهنگ آن مکن که باد را در بند آوری. بدان که بزرگان را یارای گذشتن از آتش نیست و بی‌دانستن شنا از دریا نمی‌توان گذشت.

تابش ماه را نیز نتوان نهفت و روباه را توان همآوردی با شیر نباشد. تو به ستیز با من مشتاب، زیرا من ستیزنده‌ای هستم که هرگز کسی پای مرا در بند ندیده و پیل ژیان نیز نتوانسته جای مرا بگیرد. پس تو چنان کن که سزاوار شهریاران است و دیو آز را در کنار خود مدار. با مردانگی، خشم و کین را از دل خود دور کن و گیتی را با دیده جوانی مبین. درود دادار پاک بر تو باد. دلت را شاد دار و از رود بگذر و از من که پرستنده‌ات هستم، دور مباش و با آمدنت به اینجا خانه ما را گرامی کن. من همچنان که کهتر کِی کواذ بودم، اکنون نیز دل و مغزم از تو شاد است. پس چون با سپاهیانت به نزد من آیی، دو ماه را در اینجا به شادی بمان تا مردان و ستورانت از رنج[راه] برآسایند و دل دشمنان نیز از رشک، کور گردد. همه دشت پر از نخچیر و رود نیز پر از مرغان است چنان که اگر چندی نیز در اینجا بمانی، تو را شتاب رفتن نگیرد. بمان تا زور مردان جنگی را از تو ببینم و با شمشیرت شیر و پلنگ بیافکنی. آنگاه چون بخواهی که با سپاهیانت به ایران و نزد آن شاه دلیران بازگردی، در گنجهای کهنی را که با شمشیر بدست آورده‌ام، بگشایم و همه آنچه را که با نیروی دستم گرد آورده‌ام، به پیش تو آورم. تو نیز هرچه خواهی با خود ببر و دیگر چیزها را ببخش و روز را بر ما تلخ مگردان. بدان که چون هنگام رفتن تو برسد و بخواهی به دیدار شاه بروی، من نیز با تو به پیش شاه ایران بیایم و با پوزش خواهی، خشم او را از میان ببرم و سر و پا و چشم او را ببوسم و از آن بیداد شاه بلند بپرسم که چرا باید پای مرا در بند آورد؟ اینک هر آنچه گفتم، به یاد بسپار و به نزد اسفندیار بزرگ بگوی.

بازگشتن بهمن

چون بهمن آن سخنان را از رستم بشنید، به همراه آن موبد بازگشت. تهمتن چندی در آن راه بماند و سپس زواره و فرامرز را به پیش خود خواند و به ایشان گفت: از اینجا به نزد زال و رودابه- آن ماه زابلستان- بروید و بگویید که اسفندیار آمده است. پس در ایوانها تخت زرّین بنهید و بر آن جامه‌ای خسروانی بگذارید.

جایگاهی بسان درگاه کاووس شاه و یا از آن هم پر مایه‌تر بیآرایید و هر خوردنی‌ای که شایسته است، فراهم آورید و نباید که هیچ کاستی‌ای باشد. زیرا پسر شاه، پر از کینه و رزمخواه به نزدیک ما آمده است. او پهلوانی نامدار و شاهی دلیر است که از جنگ با یک دشت شیر نیز نمی‌ترسد. اینک من به پیش او می‌روم و اگر او نوید مرا بپذیرد، دیگر همگان امید نیکی خواهند داشت. اگر او را نیک اندیش ببینم، افسری

از یاکند و زر به پیشش می‌آورم و گنج گوهر و برگستوان و گوپال و تیغ را نیز از او دریغ نخواهم داشت. لیک اگر مرا ناامید بازگرداند، دیگر با او نرم نخواهم بود. تو خود می‌دانی که این کمند تاب داده‌ام سر ژنده پیل را نیز در بند می‌آورد. زواره که چنین شنید، بدو گفت: در این باره میاندیش. کسی که کینه‌ای ندارد، رزم نمی‌جوید. من هیچ شهریاری را در گیتی به رادی و مردانگی اسفندیار نمی‌شناسم. پس، از مرد خردمند هرگز کار بدی سر نمی‌زند. او نیز هیچ کردار بدی از ما ندیده است. زواره، این بگفت و به نزد زال آمد. رستم نیز که سرش از بیم گزند، تیز گشته بود، به لب هیرمند شتافت و در همانجا بایستاد تا بهمن باز گردد.

از سوی دیگر، چون بهمن به سراپرده پدر آمد، همچنان در پیش او بایستاد.

اسفندیار فرّخ از او پرسید که: آیا از آن پهلوان سوار چه شنیدی؟ چون بهمن این سخن را بشنید، در پیش پدر بنشست و همه آنچه را که از رستم شنیده بود، بگفت. نخست او را از سوی رستم درود بداد و آنگاه همه آن پیام و پاسخ رستم را یاد کرد.

تنها همه آنچه را که دیده بود، بگفت. سپس به اسفندیار گفت: براستی که کسی همچون رستم پیل تن در انجمن نبیند. دل شیر و تن ژنده پیل دارد و نهنگان را از دریای نیل نیز برمی‌آورد. اکنون او بی‌جوشن و کلاهخود و گرز و کمند تا لب هیرمند آمده و آرزوی دیدار اسفندیار شاه را دارد. نمی‌دانم که چه رازی با تو دارد؟ اسفندیار که چنین شنید، از کار بهمن برآشفت و او را در پیش انجمن خوار بکرد و بدو گفت: بر مردم سرفراز، زیبنده نیست که راز خود را با زن بگویند. اگر هم کودکان را به کار بزرگی بفرستند، دلیر و سترگ نباشد. تو که آواز روباه را نیز نشنیده‌ای، کجا گردنکشان را دیده‌ای؟ که این چنین رستم را به پیل جنگی مانده می‌کنی و دل این انجمن نامدار را می‌شکنی. آنگاه اسفندیار پنهانی به پشوتن گفت: این شیر جنگاور رزمساز، پیوسته با این پیریش، جوانی می‌کند.

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

اسفندیار بفرمود تا بر اسپ سیاه، زین زرّینی بنهند. پس سد سوار از آن سپاهیان نامور به همراه اسفندیار فرّخ برفتند. اسفندیار با کمند پیچانی که به فتراک بسته بود، به لب هیرمند شتافت. از آن سوی هیرمند، رَخش و از اینسوی آن اسپ اسفندیار برخروشید. رستم تهمتن از رود به خشکی آمد و از اسپ پیاده شد و اسفندیار پهلوان را درود داد و پس از آفرینهایی که بر او بکرد، گفت: ای نامدار، پیوسته از خدای یگانه می‌خواستم که در این کار راهنمای باشد و اکنون می‌بینم که تو این چنین تندرست با سپاهیانت به اینجا آمده‌ای. پس به جایی برویم و با یکدیگر به گفتگو پردازیم و اندیشه‌ای فرّخ بنهیم. بدان که یزدان بر این گفتار من گواه است و خِرد راهنمای من می‌باشد که من با این سخنان، فروغی نمی‌جویم و به گِرد دروغ نمی‌گردم. من اگر روی سیاوش را نیز می‌دیدم، آن را به این تازه روی تو برنمی‌گزیدم.

براستی که تنها به سیاوخش تاج دار مانده هستی. خوشا شاه ایران که پسری چون تو دارد و به این بالا و فرّ تو می‌نازد. خوشا ایران زمین که پرستنده تخت و بخت بیدار تو هستند. دژم باد بخت آن کسی که با تو نبرد بجوید زیرا از تخت به خاک خواهد آمد. همه دشمنان از تو هراسان باد و دل بدسگالانت به دو نیم بادا. همه ساله بختت پیروز و شبهای سیاه نیز برایت نوروز باد.

چون اسفندیار آن گفتار رستم را بشنید، از آن اسپ نامدار فرود آمد و تن رستم پیل تن را در برگرفت و از آنجا که خشنود گشته بود، بر او آفرین کرد و گفت: ای گیهان پهلوان، یزدان را سپاسگزارم که تو را شاد و روشن روان بدیدم. سزاوار است که تو ستوده گردی و پهلوانان گیتی خاک پای تو باشند. خوشا کسی که پسری چون تو داشته باشد و شاخی این چنین بارور ببیند. خوشا کسی که پشتیبانی به مانند تو داشته باشد، زیرا که دیگر از روزگار سخت در پناه خواهد بود. چون تو را دیدم، به یاد زریر- آن سپهدار پیل افکن و نرّه شیر- افتادم.

رستم بدو گفت: ای پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان و نامدار، آرزویی از تو دارم که به آن توانایی. این که به خانه من بخرامی و جان مرا با دیدن رویت روشن سازی. و اگر چه سزاوار تو نباشد، لیک با آنچه که هست بکوشیم. اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای که یادگاری از پهلوانان گیتی هستی، هر که به نام‌آوری تو باشد، همه ایران زمین بدو شادکام باشند و سرپیچی از خواست او و گذشتن از سرزمین و جایگاهش شایسته نباشد. لیک هرگز در آشکار و نهان از فرمان شاه ایران سرپیچی نمی‌کنم. او نه به ما فرموده که در زابل درنگ کنیم و نه با نامداران آن سرزمین جنگ بسازیم. پس تو نیز چنان کن که از روزگار کامروا گردی و بر آن راهی برو که شهریار فرمان می‌دهد. خودت بی‌درنگ بند بر پای خود بنه و بدان که تو را نباید از بند شاهنشاه، ننگی آید. آنگاه چون تو را در بند به نزد شاه ببرم، همه آن گناه بدو بازگردد. آگاه باش که من از این که تو را در بند آورم، جگر خسته‌ام و کمربسته در پیش تو خواهم بود و نمی‌گذارم که تا شب در بند بمانی و یا این که گزندی به تو رسد. پس ای پهلوان، تو همه این کار را خوبی بیانگار، زیرا که بی‌گمان از شاه، بدی سر نزنند.

بدان که پس از این که من تاج بر سر گذاشتم، دیگر گیتی را به دست تو می‌دهم. پس این کار، نه در نزد دادار گناه باشد و نه از روی شاه، تو را شرم آید. اگر هم پس از آن بخواهی به هنگام شکوفه کردن گلستان به زابلستان بازگردی، چندان خواسته از من خواهی یافت که همه سرزمینت آراسته گردد.

رستم که چنین شنید، گفت: ای نامدار، پیوسته از یزدان دادگر و کامکار می‌خواستم که دلم به دیدار تو خرّم گردد و با شنیدن گفتارت شادمان شود. ما دو گردنفراز پهلوان و خردمند و بیدار دل پیر و جوان هستیم. پس می‌ترسم که چشم زخمی بر ما آید و روزگار خوشی به پایان رسد و دیوی راه بیابد و از برای تاج و تخت، دلت را به کژّی ببَرد . اینک اگر تو که بزرگ و سپهبد و شیر سرافراز و دلاوری با شادی به خانه من نیآیی و در این سرزمین مهمان من نباشی، برای من ننگی باشد که تا جاودان کهن نگردد. لیک اگر این کینه را از مغز خود بیرون کنی و بکوشی و دیو را افسون سازی، هر آنچه خواهی، همان کنم بجز آنچه در باره بند بگفتی. زیرا بند برای من ننگ و شکست و کاری زشت خواهد بود. بدان که من تنها به این روشن روان هستم و بس که هیچکس مرا زنده در بند نبیند.

اسفندیار گفت: ای که در گیتی یادگاری از پهلوانان هستی، همه آنچه گفتی راست بود و دروغ نگفتی. براستی که مردان هرگز با کژّی فروغ نگیرند. لیک پشوتن می‌داند که شاه به من چه فرمود. پس اگر اکنون به سوی خانه تو بیایم و با شادی و پیروزی میهمان تو گردم، چون تو از فرمان شاه گردن بپیچی، دیگر روزگار من سیاه گردد. زیرا من در آن هنگام همچون پلنگی به جنگت خواهم آمد. پس چون آن پاداش نان و نمک تو را فراموش کنم، روزگار نیز بر من دیگرگون خواهد شد. اگر هم که از فرمان شاه سرپیچی کنم، در آن گیتی جایگاهم آتش خواهد بود. اینک اگر آرزوی تو چنین است، یک امروز را به میگساری بپردازیم. زیرا چه کسی می‌داند که فردا چه خواهد شد؟ رستم که چنین شنید، گفت: این چنین کنم. پس می‌روم تا جامه راه از تن بیرون کنم. زیرا یک هفته بود که شکار می‌کردم و بجای بره، گورخر می‌خوردم. پس تو با دودمانت بر خوان بنشین و به هنگام خوردن، مرا بخوان.

آنگاه رستم از آنجا سوار بر رخش شد و اندیشناک و با دلی خسته به سوی ایوان شتابید. چون بدانجا رسید و رخسار زال- پسر سام نریمان- را بدید، بدو گفت: ای مهتر نامدار، بدان که من به نزدیک اسفندیار رسیدم. او را سواری خردمند و با زیب و فرّهی بسان سروسهی دیدم. گویی شاه آفریدون پهلوان، بزرگی و دانایی خود را به او سپرده بود. آنچه که از او دیدم، بیش از آن بود که شنیده بودم و پیوسته فرّ شاهنشاهی ازو می‌تابید.

نخواندن اسفندیار، رستم را به مهمانی

چون رستم از لب هیرمند برفت، اسفندیار- آن شهریار بلند- پر از اندیشه گشت.

در همان هنگام پشوتن- که راهنمای اسفندیار شاه بود- به سراپرده آمد. پس اسفندیار پهلوان بدو گفت: کار دشواری را آسان گرفته‌ایم. مرا هیچ کاری در ایوان رستم نیست و او را نیز در نزد من دیدار نیست. پس اگر او نیآید، من نیز او را نخوانم. زیرا اگر در این کار، روزگار یکی به پایان رسد، دل آن که زنده مانده بر آن کشته بریان شود و از برای آشنایی با او گریان گردد. پشوتن که چنین شنید، گفت: ای نامدار، براستی که چه کسی برادری همچون اسفندیار می‌یابد؟ سوگند به یزدان که چون نخست شما دو نامور را دیدم که از یکدیگر کین نمی‌جویید، دلم از شادی آن کار، هم برای رستم و هم اسفندیار، همچون بهار گشت. لیک اکنون که در کارتان نگاه کردم، می‌بینم که دیو راه خِرد را بر شما می‌بندد. تو خود از کار این رستم پر هنر و نیز از فرمان یزدان و خواست پدر، آگاهی. پس بپرهیز و با جان خود ستیز مکن و سخن برادرت را بشنو. من همه آنچه را که رستم بگفت، شنیدم و دیدم که هم بزرگی دارد و هم مردمی. دانستم که پای او در بند تو نیآید. رستم- آن سوار گیتی و پسر دستان سام- با بازی سر به دام نیآورد.

می‌ترسم که این کار در میان دو گردنفراز، به زشتی دراز گردد. تو خود، بزرگی و از گشتاسپ شاه داناتری و در جنگ و مردانگی نیز از او تواناتر هستی. پس بنگر که چون یکی بزم جوید و دیگری رزم و کین بخواهد، کدامیک باآفرین خواهند بود؟ اسفندیار نامدار که چنین شنید، گفت: اگر من سر از فرمان شهریار ایران بپیچم، هم در این گیتی بر من نکوهش باشد و هم در پیش یزدان از من پژوهش کنند. پس هر دو گیتی خود را به رستم نخواهم فروخت چرا که کسی چشم کینه را با سوزن ندوخته است. پس پشوتن گفت: من هر پندی که برای تن و جان پاک تو سودمند بود، بگفتم.

اکنون تو خود باید بهترین را برگزینی. همانا که دل شهریاران به کین نگراید. آنگاه اسفندیار سپهبد از خوالیگران بخواست تا خوان برنهند لیک به هیچ‌کس نفرمود که رستم را فراخوانند. چون خوراک خورده شد، جام مِی بخواست و سپس در باره رویین دژ و آن مردانگی خود سخنان بسیاری گفت و به یاد شاهنشاه ایران، با شادی مِی بخورد. از سوی دیگر، رستم همچنان در ایوان خود بود و چون با اسفندیار آن پیمان را بسته بود، چیزی نمی‌خورد. چون دیری بگذشت و کسی نیآمد، رستم بسیار به آن راه نگاه کرد. چون دیگر هنگام خوردن بگذشت، رستم دلیر که خشمگین گشته بود، بخندید و گفت: ای برادر، تو خوان را بیآرای و آزادگان را فراخوان. اینک که آیین اسفندیار چنین است، تو آن را به یاد بسپار .

پس بفرمای تا رخش را زین کنند و آن زین را به آیین چینی بیآرایند تا بروم و به اسفندیار بگویم که او کار ما را خوار گرفته است.

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

آنگاه رستم بسان پیلی بر اسپ سوار شد و خروش رَخش تا دو کُروه برفت.

بدانسان رستم به نزدیک رود شتافت. همه سپاهیان آرزوی دیدار او را داشتند. هر که از ایشان او را می‌دید، دلش مِهر و پیوند او را برمی‌گزید. سپاهیان می‌گفتند: براستی که این نامدار تنها به سام سوار می‌ماند. همچون کوهی از آهن بر آن کوهه زین بنشسته و آن رَخش نیز گویی اهریمن است. اگر ژنده پیل نیز همآورد او باشد، آن پیل به خاک خواهد آمد. همانا که در سر اسفندیار شهریار، خِرد نیست که نامداری چون ماه و پهلوان فرهمندی چون اسفندیار را از برای تخت و تاج به کشتن دهد. با این پیری افزونتر به سوی گنج می‌یازد و بیشتر به مُهر و دیهیم می‌نازد.

چون رستم به نزدیک اسفندیار رسید، اسفندیار نامدار به پیشواز او رفت. رستم بدو گفت: ای پهلوان، ای جوان فرّخ نوآیین و نوساز، نوید تو به آن میهمانی هیچ نیارزید و پیمانت تا بوده چنین بوده است. اینک هر آنچه می‌گویم، از من یادگیر و با من پیر، بیهوده تیزی مکن. پیوسته خود را بس بزرگ می‌پنداری و مردانگی مرا خوار می‌داری و خِرد و اندیشه‌ام را ناچیز می‌شماری. لیک بدان که در گیتی من رستم- آن فروزنده تخت نریمان- هستم. چنگال دیو سیاه را نیز نرم می‌سازم و سر جادوان را از تخت به زیر می‌آورم. بزرگانی که ببر بیان را بر تنم و رَخش - این شیر غرّان - را در زیرم دیدند، جنگ ناکرده از پیش من بگریختند و تیر و کمان خود را بر دشت بریختند. کاموس جنگی و خاقان چین و سواران جنگی و مردان کینه‌توز بسیاری را با خَم کمند خود از پشت اسپان ربودم و سر و پایشان را در بند آوردم. من نگهدار شاه ایران هستم و در هرجا پشتیبان دلیران می‌باشم. از این خواهش من برای میهمانی، گمان کرده‌ای که برتر از آسمان هستی و خود را این گونه می‌پنداری. لیک چنین نپندار. بدان که من از برای این فرّ و شکوه تو است که جویای نرمی با تو هستم و نمی‌خواهم که نامداری به مانند تو در روز جنگ به دست من تباه گردد. من تنها سام پهلوان را- که نرّه شیر نیز از ترس او بیشه را رها می‌کرد- دلیر میدانم و بس.

اکنون در گیتی، من یادگاری ازو هستم و شیر نیز آشکارا به پیشم نیآید. دیرگاهی است که پهلوان گیتی بوده‌ام، ولی هرگز روزگار به بد نگذرانده‌ام. من هستم که گیتی را از دشمن پاک کرده‌ام و رنج و اندوه بسیار برده‌ام. اینک یزدان را سپاسگزارم که سالیانی بگذشت و چنین شاخ فرّخ همالی را بدیدم که از مرد ناپاک کیش، کین می‌جوید و همه گیتی بر او آفرین می‌کنند.

اسفندیار که چنین شنید، بخندید و به رستم گفت: ای پسر سام سوار، چون تو را به میهمانی نخواندم، تنگ دل گشتی. لیک بدان که چون روز این چنین گرم شد، نخواستم که با آمدن این راه دراز، تو را رنجه سازم. پس تندی مکن. با خود می‌گفتم که پگاه، خودم این راه را به پوزش خواهی بیآیم و شادمان به دیدار زال بروم و چندی روان خود را شاد دارم. اکنون که تو این چنین رنج بردی و از خانه خود به این دشت آمدی، بیا و در اینجا بنشین و آرامش گزیده و جام مِی بردار و دیگر هیچ نامی از تندی و تیزی مبر.

آنگاه اسفندیار، رستم را در سوی چپ خویش جای داد و بزم را این چنین بیآراست. لیک رستم گفت: این جای من نیست. من در جایی می‌نشینم که می‌خواهم. پس بفرمود که بر دست راست، چنان که خواسته جایی را برای نشستن او بیآرایند. رستم که چنین دید، با خشم به شاهزاده اسفندیار گفت: شکوه و هنر مرا ببین و چشم بگشای و به این گوهر نامورم بنگر و بدان که من از نژاد سام دلاورم. مرد مهتر نژاد باید که هنر و دستی بخشنده و دلی پر از داد داشته باشد. پس اگر تو جایی سزاوار من نداری، لیک من پیروزی و نام و خِرد دارم. اسفندیار- آن فرزند شاه- که چنین شنید، بفرمود تا زیرگاهی زرّین در پیش تخت بنهند. پس رستم پر از خشم و با ترنجی بویا در دست، بیآمد و بر آن زیرگاه زر بنشست.

نکوهش کردن اسفندیار، نژاد رستم

آنگاه اسفندیار به رستم گفت: ای مهتر نامدار نیکدل، من از موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل چنین شنیده‌ام که زال بدنژاد، زاده دیو است و نژادی فزونتر از این در گیتی ندارد. او را بسیار از سام نهان داشتند. تنش تیره و روی و مویش سپید بود و چون سام او را بدید، دلش ناامید گشت. پس بفرمود تا او را به پیش دریا ببرند تا شاید مرغ و ماهی او را شکار کنند. در همان هنگام سیمرغ بیآمد و بر او پَر بگسترد. لیک هیچ آیین و فرّی در او ندید. پس او را- که هیچکس به دیدارش شادکام نبود- به کنام خود برد. اگر چه سیمرغ گرسنه بود ولی تن زال در برابر او نیز خوار بود. از آن پس زال، با تنی برهنه و به خواری در پیش سیمرغ از آن مرداری که او می‌افکند، می‌خورد. این چنین بود که سیمرغ بر زال مهربان شد و چندی بدین گونه روزگار بر او بگشت. سرانجام پس از آن که چندی مردار چشید، او را روزگار به سوی سیستان کشانید. سام از آن رو که بچّه‌ای نداشت و از سرِ نادانی و پیری و بی‌خردی، او را بپذیرفت. از آن هنگام آن بزرگان و شاهان خجسته و نیاکان و نیکخواهان من زال را برکشیدند و چیزی بدادند و سالیان فراوانی بر این بگذشت.

سرانجام چون آن سرو، شاخ و برگ آورْد ، میوه آن رستم شد که این چنین به مردانگی و دیدار و بالا در گیتی پر آوازه گشت. این گونه بود که پادشاهی‌ای برای خود فراهم آورد و ببالید و ناپارسایی پیشه کرد.

رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای یادگیر، چرا این سخنان نادلپذیر را می‌گویی؟ دلت به راه کژّی گراییده و روانت آهنگ دیوان کرده است. چنان سخن بگوی که سزاوار پادشاهان است. شاهان سخنی بجز خوب و راست نمی‌گویند. شاه می‌داند که زال- پسر سام-، بزرگ و با دانش و نیکنام است. سام نیز پسر نریمان بوده و نریمان پهلوان نیز از کریمان بوده است. پدرش هوشنگ، سومین شاهی بود که در گیتی تاج بر سر نهاد .

همانا آوازه سام را شنیده‌ای که هیچ‌کسی به نیکنامی او در آن روزگار نبود. نخست آن اژدهایی که در شهر توس نهنگ دریا و پلنگ خشکی از چنگش رهایی نمی‌یافت و سر ماهیان دریا را برمی‌افروخت و پَر کرگس آسمان از او می‌سوخت و پیل را نیز به دَم خویش درمی‌کشید و اکنون دل خرّم از یاد او دژم گشت .

دیگر آن اندروی دیو بود که تنش در زمین بود و سرش به آسمان می‌سایید. دریای چین تا میان او بود و او را از تابش آفتاب، زیان می‌رسید. ماهی را از آب برمی‌داشت و سر از آسمان می‌گذراند و آن را در پیش خورشید بریان می‌ساخت. آسمان ازو گریان بود. و بدین گونه آن دو پتیاره[اژدها و دیو] بدین سان از تیغ و دل سام پیچان و کشته شدند. مادرم نیز دختر مهراب بود که کشور سند بدو شاداب بود. پنجمین پدرش ضحّاک بود که از همه شاهان گیتی سر برآورده بود.

براستی چه کسی نژادی نامورتر از این داشته است؟ خردمند نباید از سخن راست گردن بپیچد. هنر من آن است که همه پهلوانان گیتی باید از من هنر بجویند و دیگر بدان که نخست گشادنامه کاووس را دارم. پس هیچ بهانه‌ای نباید بر من بجویی، و دیگر گشادنامه کی خسرو دادگر است که هیچکس از کیان همچون او کمر نبسته بود.

سراسر زمین را گشته‌ام و شاهان بیدادگر بسیاری را کشته‌ام. چون من از رود جیحون بگذشتم، افراسیاب دیگر از توران به چین رفت. از برای کاووس در جنگ هاماوران، تنها به مازندران رفتم و نه ارژنگ و دیو سپید را بر جای گذاشتم و نه سنجه و اولاد غندی و بید را. نیز از برای شاه، فرزند دلیر و خردمندم را بکشتم. دیگر هیچ پهلوانی به زور و مردانگی و رزم‌آزمودگی به مانند سهراب نبود. اکنون نیز بیش از ششسد سال از زندگانی من می‌گذرد و پیوسته در گیتی پهلوان بوده‌ام و آشکار و نهانم یکی بوده است. بسان فریدون فرّخ نژاد که تاج بزرگان را بر سر نهاد و ضحاک را از تخت به زیر آورد و سر و تاج او را بر خاک بیآورد و نیز سام که نیای ما بود و دانش و چاره‌های بسیاری در گیتی می‌دانست، سدیگر من هستم که از آن هنگام که کمر پهلوانی بسته‌ام، شاه از رنجها تن آسان گشته است. هرگز روزگاری به آن خرّمی نبود و گمراهان را راهی به دژ نبود. زیرا که من در گیتی کامران بودم و شمشیر و گرز گران از آن من بود.

اینک بدان که همه این سخنان را از برای آن گفتم که تو شاه هستی و گردنکشان همچون رمه تو هستند. لیک اگر چه تو با فرّ کی خسرو هستی، ولی در این روزگار، نورسیده می‌باشی، تنها تن خود را در گیتی می‌بینی و از کارهای نهان آگاه نیستی. پس چون گفتارها بسیار شد، مِی می‌خورم و با مِی ، جان اندیشه را چاره می‌سازم.

ستایش کردن اسفندیار، نژاد خویش را

چون اسفندیار این سخنان را از رستم بشنید، بخندید و دلش از شادی بردمید و بدو گفت: همه آن رنج و پیکار و درد و اندوه تو را شنیدم. اینک تو نیز کارهایی را که من کرده‌ام و از گردنکشان سر بر آورده‌ام، بشنو. نخست از برای کیش بود که کمر بستم و زمین را از بت‌پرستان تهی کردم. از آن همه جنگ که کردم، دیگر کسی روی گیتی را ندید و زمین به زیر کشتگان ناپدید گشت. نژاد من از تخم گشتاسپ می‌باشد و گشتاسپ شاه پسر لهراسپ است. لهراسپ نیز پسر اورندشاه بود که در آن زمان دارای نام و تخت بود. پشین نیز- که شاهی خردمند و دلش پر از داد بود- از نژاد کِی کواذ بود. بدین سان برو تا فریدون شاه که بیخ کیان و زیبنده تخت بود. مادرم نیز دختر قیصر- افسر رومیان- است. خود قیصر نیز نژادش به سلم می‌رسد که نژادی با آیین و فرّ و داد است. سلم نیز پسر فریدون پهلوان بود که نام پهلوانی را از همه شاهان ببرد. من اینها را می‌گویم و کسی نمی‌گوید که چنین نبوده چرا که بی‌راهان فراوانند و راه اندک است. تو خود، می‌دانی که در پیش نیاکان و بزرگان بیدار و پاکان من، تو و نیایت پرستنده بوده‌اید. لیک من با گفتن این سخن، فریبی نمی‌جویم. تو اگر چه آن چنان به آن کینه‌ها بشتافتی، ولی شاهیِ خود را از شاهان من یافته‌ای. بگذار تا هرچه هست بگویم، آنگاه اگر یکی از آنها دروغ بود، بگوی. بدان که از آن هنگام که لهراسپ شاه، تخت شاهی را به گشتاسپ داد، من به نیروی بخت، کمر پهلوانی بسته دارم. هر که از پِی آن کین به چین رفت، دیگر از آن پس بر او آفرین نکردند. پس از آن که از برای گفتار گرزم، پدرم مرا از بزم دور کرد و در بند آورد، از برای آن بند کردن من به لهراسپ بد رسید و روی زمین از تُرکان ناپدید گشت. سپس جاماسپ آهنگران را بیآورد تا ما را از آن بندگران بگشاید. لیک کار آهنگران دیر گشت و دل من پیوسته آهنگ شمشیر داشت. پس دلم تنگ شد و بر سرشان بانگ زدم و تنم را از دست آهنگران بیرون کشیدم. آنگاه ناگهان از آن جایی که نشسته بودم، سر برافراختم و با دست خود همه آن بندها را در هم شکستم و از آنجا به آن رزمگاهی رفتم که بخت از گشتاسپ در آن برگشته بود. لیک ارجاسپ و آن انجمن نامدارش از پیش من گریزان شدند. من که چنین دیدم، با مردانگی کمر بر میان ببستم و همچون شیر ژیان از پس او برفتم. دیگر خودت شنیده‌ای که در هفت خوان از دیوان آن انجمن چه به پیش من آمد. تا این که با چاره‌گری به درون رویین دژ رفتم و بدانگونه همه‌جا را بر هم زدم. کین ایرانیان را بخواستم و کمر به خون بزرگان ببستم. براستی آنچه که من در توران و چین کرده‌ام و آن رنج و سختی‌ای که برده‌ام را گورخر از پلنگ و یا نهنگ از شست ماهیگیر نیز ندیده است. رویین دژ، دژ تیره‌ای بر سر کوه بود که از برتری بدور از مردمان بود. چون بدانجا رفتم، همه بت‌پرستان، بسان مستان سرآسیمه در آن بودند. از هنگام تور- پسر فریدون پهلوان- هیچ‌کس دیگر نام آن دژ را در گیتی نبرده بود. لیک من با مردانگی خود آن بارو را بستدم و همه بتان آن را بر زمین زدم و آن آتش زردشت را که با بوی‌سوز از بهشت آورده بود، در آنجا برافروختم. و بدین سان به پیروزی خداوند یکتا و دادگر چنان به ایران بازگشتم که دیگر هیچ دشمنی برای ما در جایی و هیچ برهمنی در بتخانه‌ها نماند . همه این نبردها را به تنهایی بکردم و هیچکس اندوه مرا نخورد. اکنون سخنهایمان دراز گشت. اگر تشنه هستی، جام مِی بگیر.

ستایش کردن رستم، پهلوانی خود را

رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: بدان که از ما تنها کردار به یادگار می‌ماند. پس اکنون داد بده و سخن این پیر کهن و نامبردار را بشنو. اگر من با گرز گرانی که به گردن برآورده بودم، به مازندران که شاه و گودرز و توس در آنجا در بند آمده بودند و چشم خروس نیز از آن اندوه تیره گشته بود، نمی‌رفتم تا دل و مغز دیو سپید را بیرون آورم، چه کسی این امید را به بازوی خود داشت؟ کاووس شاه را از آن بند گران به سوی تخت بردم و نیکبخت گشت و ایران نیز بدو شاد شد. سر جادوان را از تن بکندم و هیچ گور و استودان و نساجامه‌ای ندیدند. تنها یار من در هفت خوان، رَخش بود که زور سُم او گیهانبخش بود. آنگاه چون کاووس به سوی هاماوران رفت و در آنجا پایش را با بند گران ببستند، از ایران و هرجا که مهتر و سری در آن بود، سپاهی ببردم و در جنگ، شاه هاماوران را بکشتم و آن تخت نامور را ازو تهی ساختم. کاووس شاه در بند بود و از آن رنج و اندوه زندان خسته بود. افراسیاب نیز در آن هنگام در ایران بود و گیتی پر از درد و بد بدگمان بود. لیک من در شب تیره به تنهایی پیش رفتم و پیوسته نام جستم و آرامش برنگزیدم. چون افراسیاب آن درفش لرزان مرا بدید و بانگ رخش من به گوشش رسید، ایران را تهی کرد و به سوی چین برفت، دیگر گیتی پر از داد و آفرین گشت. اگر در آن هنگام از یال کاووس خون می‌آمد، چگونه سیاوخش از پشت او می‌آمد؟ و اگر کی خسرو از آن مادر پاکش زاده نمی‌شد، چه کسی تاج بر سر لهراسپ می‌گذاشت؟ چه می‌نازی به این تاج لهراسپی و این دستبند و تخت گشتاسپی؟ چه کسی می‌گوید برو و پای رستم را ببند؟ بدان که آسمان بلند نیز دست مرا نبندد. و گرنه این تاج و تخت پیلسته و دستبند شما کجا بود؟ تو در گیتی پهلوانی نو و نوآیین و از نژاد کی خسرو هستی. لیک من از کودکی تا این هنگام که پیر گشته‌ام، هرگز این گونه از کسی فرمان نبرده‌ام. برای من پوزش و خواهش و این گونه نرم گفتن، مایه خواری و کاهش است.

اسفندیار با دیدن آن تیزی رستم، خندان شد و دستش را سخت در دست گرفت و بدو گفت: ای رستم پیل تن، براستی که همچنانی که از انجمن شنیده بودم. بازویت همچون بازوی شیر ستبر است و بر و یالت چون اژدهای دلیر و میانت تنگ و باریک بسان پلنگ است. اسفندیار در همان هنگام که آن سخنان را می‌گفت، دست رستم را بفشرد. همه از برنا و پیر به آن کار بخندیدند. از ناخن رستم آب زرد بریخت. لیک رستم از آن درد نپیچید و دست اسفندیار را در دست گرفت و گفت: ای شاه یزدان پرست، خوشا گشتاسپ‌شاه نامدار که پسری چون اسفندیار دارد. خوشا کسی که پسری چون تو بزاید، چرا که فرّه او افزون می‌گردد. رستم، این سخنان را بگفت و چندان دست اسفندیار سپهبد را در دست فشرد تا این که چهره اسفندیار همچون خون و همه ناخنهایش پر از خوناب گشت و اخم به ابروان آورد. لیک اسفندیار فرّخ از آن کار بخندید و بدو گفت: ای رستم نامدار، تو امروز مِی بخور زیرا که فردا چنان از رزم بپیچی که دیگر بزم به یادت نیآید. چون من بر آن اسپ سیاه، زین زرّین بنهم و کلاه خسروانی بر سر گذارم، تو را با نیزه از روی اسپت بر زمین می‌گذارم و دیگر از آن پس پرخاش و کین می‌جویم. دو دستت را می‌بندم و تو را به نزد شاه می‌برم و به او می‌گویم که از تو هیچ گناهی ندیده‌ام. آنگاه چندان به خواهشگری در پیش شاه می‌ایستم و هر گونه چاره‌ای می‌سازم تا این که تو را از این اندوه و درد و رنج برهانم.

دیگر از آن پس، پس از آن رنجهای بسیار، گنج خواهی یافت.

رستم که این سخنان را از اسفندیار شنید، بخندید و بدو گفت: این تو هستی که از کارزار سیر خواهی شد. تو کجا جنگ جنگاوران را دیده‌ای و باد گرز گران را یافته‌ای؟ پس اگر روزگار این چنین گردد و روی مِهر را در میان دو تن بپوشاند، دیگر بجای مِی سرخ، کین می‌آوریم و کمان و کمند در دست می‌گیریم و نخیز می‌سازیم.

فریاد کوس را بر آوای ساز برمی‌گزینیم و یکدیگر را با تیغ و گوپال درود می‌دهیم.

ای اسفندیار فرّخ ، آنگاه تو گراییدن و پیچش کارزار را خواهی دید. چون فردا به دشت نبرد آیم، با جنگ است که مرد از مرد شناخته می‌گردد. تو را از کوهه زین اسپت برمی‌دارم و در کنار خود به نزد زال می‌برم و بر تخت پیلسته نامور می‌نشانم و تاج دل افروزی را که از از کِی کواذ- که جانش در بهشت شاد باشد- یافته‌ام، بر سرت می‌گذارم. آنگاه در گنج و هر خواسته‌ای را که دارم می‌گشایم و آراسته در پیشت می‌نهم. سپاهیانت را بی‌نیاز می‌سازم و کلاه تو را به ابر برمی‌آورم. سپس از آنجا خرامان و نازان و خرّم به نزدیک شاه ایران برویم و با مردانگی تاج بر سرت می‌گذارم و با این کار سپاسی بر گشتاسپ می‌نهم. آنگاه همچنان که در پیش کیان کمر بسته بودم، کمر بر میان ببندم و روی گیتی را از بَدان پاک سازم و از شادی، تن خود را نو کنم. چون تو شاه باشی و من پهلوان باشم، دیگر روان در تن کسی نماند.

مِی خوردن رستم با اسفندیار

اسفندیار که چنین شنید، گفت: این همه گفتار بکار نیآید. شکممان گرسنه است و نیمی از روز بگذشته و سخن بسیار گشت. پس هرچه دارید، بیآورید و خوان برنهید.

لیک کسی را که سخن بسیار می‌گوید بر آن خوان مخوانید. چون خوان بنهادند و رستم به خوردن پرداخت، همه از آن خوردن او در شگفت گشتند. پس اسفندیار و دیگر پهلوانان از هر سو بره به پیش رستم نهادند و رستم از همه آنها بخورد.

اسفندیار شاه و آن انجمن از او در شگفت مانده بودند. آنگاه اسفندیار بفرمود که:

جام بیآورید و بجای مِی پخته، مِی خام آورید تا ببینیم که رستم چگونه مِی می‌خورد و از کِی کاووس چه می‌گوید. پس میگسار یک جام مِی کهن بیآورد. رستم همه آن را به یاد شاهنشاه ایران بخورد و از آن چشمه سرخ گَرد برآورد. باز آن کودک میگسار جام دیگری پر از باده شاهوار بیآورد. لیک رستم پنهانی به پشوتن گفت: با مِی دیگر نیازی به آب نیست. چرا آب در جام مِی می‌ریزید و تیزی این نبید کهن چرا این گونه می‌شکنید؟ پشوتن که چنین شنید، به میگسار گفت: یک جام دیگر بی‌آب بیآور. و بدین سان اسفندیار مِی و رامشگران را بیآورد و از کار رستم در شگفت بمانْد .

چون هنگام رفتن رسید، رستم سرافراز از آن مِی ، لالگون گشت. پس اسفندیار پهلوان بدو گفت: تا روزگار بر جای است، شاد زندگانی کنی. مِی و هرچه خوردی، برای تو نوش باد و راستی توشه روانت بادا. رستم گفت: ای نامدار، همیشه خِرد آموزگارت باشد. بدان که هر باده‌ای که با تو خوردم برای من نوش گشت و روان خردمند را توشه شد. اینک اگر این کینه را از دلت بیرون کنی و بزرگی و دانش خود را بیافزایی و

از دشت به سوی خانه خود بیآیی و چندی به شادی میهمان باشی، با آمدنت خانه ما را به شادی گرامی خواهی ساخت. پس از من که پرستنده تو هستم، دور مباش. اگر چنین کنی، همه آنچه را که به تو گفتم، بجای آورم و خِرد را به پیش تو راهنما آرم. پس چندی بیآسای و به بد مکوش و هوش باز آور و به سوی مردمی بگرای. اسفندیار پهلوان که چنین شنید، گفت: تخمی را که هرگز نمی‌روید، مکار. تو فردا آنگاه که من کمر به تاختن ببندم، هنر مردان را خواهی دید. پس هرگز تن خود را مستای و به ایوان برو و کار فردا را بساز. خواهی دید که من در کارزار همچنان هستم که با باده و میگسار می‌باشم. پس هر پندی که به تو بگویم، بپذیر و به گفتار شاه در بند آی. زیرا فرمان شاه در نزد یزدان شناس همچون فرمان یزدان است. بدان که چون از زابل به ایران و به نزد آن شاه دلیران برویم، هنر مرا بیش از گفتارم خواهی دید. پس در این کار، رنج و اندوه مرا مجوی.

دل رستم از اندوه پر از اندیشه شد و گیتی به پیش او به سیاهی بیشه گشت. با خود اندیشید که: اگر من بند او را بپذیرم و یا این که آهنگ گزند رساندن به او کنم، هر دو، کاری بنفرین و بد و آیینی نو و گزاینده خواهد بود. از بند او نام من بد شود و سرانجام از گشتاسپ بد بر سرم خواهد آمد. از آن پس هرگز نکوهیدن من در گیتی کهن نگردد و همه لب به آن بگشایند و گویند که رستم از دست جوانی نرست و آن جوان به زابل رفت و پای او را ببست. همه نام من نگین شود و هیچ آبرویی برایم در گیتی نماند. اگر هم که اسفندیار در آن دشت نبرد کشته گردد، دیگر روی من در پیش شاهان زرد خواهد شد و خواهند گفت که رستم از آن رو که آن شهریار جوان با او به درشتی سخن گفت، او را بکشت. پس از مرگ بر من نفرین کنند و مرا پیر بی‌کیش نام دهند. اگر هم که من به دست اسفندیار کشته شوم، دیگر هیچ رنگ و بویی در زابلستان نخواهد ماند. نام دستان سام گسسته شود و دیگر هیچ کسی نامی از زابل نبرد. لیک تنها این گفتار خوب مرا از آن پس در پیش انجمن خواهند گفت. پس رستم به اسفندیار سرافراز گفت: بدان که اندیشه روی مرا زرد کرد. تو این همه در باره بند سخن می‌گویی، لیک آن بند و اندیشهات برایت گزند خواهد آورد. شاید که سرنوشت چیز دیگری می‌خواهد، زیرا که آسمان از اندیشه و گمان برتر است. تو پیوسته پند دیوان را می‌پذیری و سخن دانشمندانه‌ای نمی‌گویی. تو هنوز جوانی و گیتی را ندیده‌ای لیک بدان که شاه برای مرگ تو می‌کوشد. گشتاسپ از آن تاج و تخت و بخت سیری نمی‌یابد و تو را با هر سختی‌ای به گِرد گیتی می‌دواند. اکنون نیز خِرد و هوش خود را همچون تبر و تیشه‌ای ساخته و به سراسر روی زمین اندیشیده تا ببیند که کدامین نامدار در گیتی است که سر از کارزار تو نپیچد و از آن نامور به تو گزند آید و دیگر آن تاج و تخت بلند برای او بماند. براستی سزاوار است که بر تاج نفرین کنم و از آنچه که رخ داده، خاک را بالین خود سازم. پس چرا دل خود را به پژوهش وا نمی‌داری و این چنین جان مرا در نکوهش می‌گذاری؟ با دست خود رنج می‌کاری ولی بدان که اگر بدگمان باشی، برایت بد پیش آید. ای شهریار، جوانی مکن و این چنین در رنج و سختی کامرانی مکن. شهریارا، دل ما را نژند مساز و به جان من و خودت گزند میاور. از یزدان و از روی من شرم بدار و بر من و خودت افسوس میاور. تو از جنگ با من و این کوشش و آهنگ بی‌نیاز هستی. لیک روزگار تو را با سپاهیانت به اینجا تاخته تا به دست من تباه گردی و از من نام بد در گیتی بماند. پس این سرانجام بد بر گشتاسپ بادا.

چون اسفندیار گردنکش آن سخنان رستم را بشنید، بدو گفت: ای رستم نامدار، بنگر که دانای پیشین آنگاه که خِرد را با جان خود یار کرد، چه گفت. او گفت: پیر فریبنده، اگر چه پیروز و دانا هم باشد، لیک بی‌خرد است. اکنون نیز تو این همه بر من افسون می‌کنی تا مگر خود را از دام رها سازی. می‌خواهی هر کس که این را بشنود، به این گفتار چرب تو بگرود و مرا ناپاک اندیش و تو را مردی هوشیار و نیکی فزای بخوانند و بگویند که او با نوید بیآمد و چندان امید بداد. لیک سپهبد پس از آن همه خوبیها که ازو دید، سر از گفتار او بتافت و با زبانی پر از گفتار تلخ، همه خواهشهایش را خوار داشت. لیک بدان که من از برای تخت و تاج نیست که سر از فرمان شاه نمی‌پیچم. برای آن است که در گیتی، خوب و زشت را از او می‌یابم و دوزخ و بهشت من بدو وابسته است. اینک هر آنچه خوردی، فزاینده باد و دشمنان را گزاینده بادا. تو اکنون با خوشی به نزد زال برو و هر آنچه شنیدی، به او بگوی. از این پس دیگر با من سخنی مگوی و جنگ افزارت را برای جنگ آماده کن و پگاه بیا و دیگر در جنگ چاره مساز و کار را بر ما دراز مکن. فردا در آوردگاه خواهی دید که گیتی به پیش چشمت سیاه می‌گردد. خواهی دانست که در روز جنگ، پیکار مردان راستین چگونه باشد؟ رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای شیرخوی، اگر آرزوی تو چنین است، تو را به زیر پای رَخش میهمان می‌سازم و سرت را با گوپال درمان می‌کنم. تو از یارانت شنیده‌ای که در آوردگاه، تیغ دلیران بر اسفندیار کارگر نمی‌آید و خودت نیز به گفتار ایشان گرویده‌ای. لیک فردا سرنیزه مرا خواهی دید تا دیگر از آن پس در آوردگاه با مردان نامدار نبرد نجویی. لب اسفندیار جوان از شنیدن آن سخنان رستم پر از خنده شد و کهتران نیز به خنده او خندیدند. پس به رستم گفت: ای نامجوی، چرا به این گفتگو تیز گشتی؟ چون فردا به دشت نبرد بیآیی، آورد مردان راستین را خواهی دید. زیرا من به تنهایی و بی‌هیچ گروهی همچون کوه و سوار بر اسپی به مانند کوه می‌آیم و اگر باد گرز من به سرت آید، مادرت بر تو خواهد گریست. اگر هم که در آوردگاه کشته نشدی، تو را در بند آورم و بر روی زین به نزد شاه ایران ببرم تا دیگر چنین بنده‌ای با شهریار خود در آوردگاه کارزار نجوید.

بازگشتن رستم به ایوان خود

چون رستم به سراپرده آمد، چندی در پیش در بایستاد. آنگاه به درگاه روی کرد و گفت: ای سرای امید، خوش آن روز که جمشید به درون تو رفت. تخت کِی کاووس و روزگار کی خسرو نیک‌پِی نیز همایون بود. لیک اکنون که ناشایستی بر تخت تو نشسته، در فرّهی بر تو بسته شده است. اسفندیار پهلوان این سخنان را بشنید. پس پیاده به پیش رستم نامدار آمد و گفت: ای نیک اندیش، چرا به سراپرده تیز گشتی؟ براستی که سزاوار است اگر خردمندان، نام این سرزمین زابلستان را غلغلستان بگذارند. زیرا که چون میهمان از میزبان سیر گردد، نام پالیزبان را به زشتی می‌برد.

آنگاه اسفندیار به سراپرده روی کرد و گفت: چه روزگار بدی بود که جمشید را در کنار خود داشتی. زیرا که او راه یزدان گیهان را رها کرد و نه روزگارش در این گیتی خوش بود و نه بهشت خرّم را یافت. آن روز هم که پرده و سایه‌بان کاووس شاه و سپاهیانش بودی، چه روزگار بدی بود. زیرا که آهنگ آن داشت که راز یزدان را بجوید و می‌خواست اختران را به درستی ببیند. سراسر زمین را پر از آشوب و تاراج و دشنه و چوب کرد. اکنون بزرگی همچون گشتاسپ است که کسی چون جاماسپ در پیش او ایستاده است. در یک سوی او زردشت نشسته که به همراه زند از بهشت آمده است و در سوی دیگر او پشوتن- آن نیکمرد پهلوان- نشسته که گرم و سرد بسیاری از گیتی چشیده است .

در پیش او نیز اسفندیار فرّخ است که گردش روزگار ازو شاد شد و دل نیکمردان بدو زنده گشت و همه بدان از بیم شمشیر او بنده گشتند. رستم- آن سوار پهلوان- که چنین شنید از در بیرون رفت و اسفندیار از پشت سرش به او می‌نگریست.

چون اسفندیار برگشت، به پشوتن گفت: براستی که پهلوانی و مردانگی را شایسته نباشد نهفتن. من هرگز اسپ و سواری این گونه ندیده‌ام و نمی‌دانم در کارزار چگونه است؟ همچون ژنده پیلی سوار بر کوه گنگ است که اگر با جنگ افزار به جنگ آید، فرّ و زیب او بیشتر گردد. لیک می‌ترسم که فردا نشیب را ببیند. اگر چه دلم از برای آن فرّ چهره او می‌سوزد، لیک از فرمان دادار دل نمی‌گسلم. چون فردا به آوردگاه آید، روز روشن را بر او سیاه می‌کنم. پشوتن که چنین شنید، بدو گفت: ای برادر، سخنم را بشنو. من به تو می‌گویم چنین مکن. این را پیش از این به تو گفته‌ام و باز هم می‌گویم و راستی را از دل خود نمی‌شویم. کسی را میازار زیرا که آزاد مرد هرگز به آزار و درد نمی‌پردازد. امشب را بخواب و پگاه فردا بی‌سپاهیان به ایوان او برو. باشد که در ایوان او روز را فرّخ کنیم و هر آنچه پرسند، پاسخ دهیم. در گیتی همه کارها در میان کهتران و مهتران از برای اوست که نیکوست. او نیز سر از فرمان تو نمی‌پیچد و دلش را به پیمان تو راست می‌بینم. پس تو از چه رو با او به کین و خشم می‌کوشی؟ دلت را از کینه و چشمت را از خشم پاک کن.

لیک اسفندیار پاسخی داد که دیگر بر گوشه آن گلستان، خار رویید .

به پشوتن گفت: بر مردم پاک کیش زیبنده نیست که این چنین سخن بگویند. اگر تو که دستور ایران و دل و چشم و گوش دلیران هستی، این آزردن شاه را خوب بدانی پس براستی که دیگر همه آن رنج و اندوه ما باد شد و کیش زردشت بیداد گشت. چرا که زردشت می‌گوید هر که سر از فرمان شاه بپیچد، جایگاهش در دوزخ خواهد بود. پس چرا این همه به من می‌گویی که گناهکار بشو و از گفتار گشتاسپ بیزار گرد. تو این سخنان را می‌گویی. لیک من کجا چنین کنم و از خواست و گفتار او بپیچم؟ اگر هم برای تن من می‌ترسی، پس همین امروز ترس تو را می‌شکنم:

که کس بی‌زمانه به گیتی نمرد نمرد آن که نام بزرگی ببرد

تو فردا خواهی دید که بر دشت جنگ با آن نهنگ چه خواهم ساخت. پشوتن که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای شهریار، چرا این همه از کارزار سخن می‌گویی؟ از آن هنگام که تو گرز و کمان در دست گرفتی، اهریمن چنین گمانی بر تو نمی‌برد. لیک اکنون دیو را به دل خود راه دادی و پند این راهنما را نمی‌شنوی. پس اینک که دلت را به ستیز خیره می‌بینم، جامه‌ام را بر تن ریز ریز کنم. چگونه یکباره ترس را از دلم بیرون کنم؟ هر دو شمایان جنگاور و شیر و دلیر هستید. پس چه می‌دانم که پشت چه کسی به زیر می‌آید؟ اسفندیار نامور دیگر هیچ پاسخی بدو نداد و دلش پر از درد و سرش پر از باد گشت.

پند دادن زال، رستم را

چون رستم به ایوان خود آمد، چندی به یارانش نگاه کرد. زواره که رستم را تیره دل و زرد روی بدید، به نزدیک او آمد. رستم بدو گفت: برو و یک تیغ هندی و نیزه و کلاهخود و کمان و برگستوان و گبر و گرز گران و ببر بیان را برای کارزار بیآور.

زواره به گنجور بفرمود تا هرچه رستم گفت، بیآورد. چون رستم جنگ افزار نبرد را بدید، سری تکان داد و آه از جگر برکشید و گفت: ای جوشن کارزار، روزگاری بود که از جنگ آسوده بودی. لیک اکنون کار سختی برایت پیش آمد. پس در هر جا پیراهن بخت باش. در چنین رزمگاهی که دو شیر غرّان و دلیر به جنگ آیند، باید دید که اسفندیار در آن کارزار چه پیش می‌آورد و چه می‌کند؟ زال پیر که این سخنان را از رستم بشنید، جانش پر از اندیشه شد و بدو گفت: ای پهلوان نامور، این سخنی که گفتی، چه بود که روان با شنیدنش تیره می‌گردد؟ از آن هنگام که تو بر زین نبرد نشسته‌ای، همواره مردی پاک و نیکدل بوده‌ای. همیشه دل از رنج پرداخته و به فرمان شاهان بوده‌ای. لیک اکنون می‌ترسم که بخت به خواب رود و روزگارت بسر آید و همه خاندان زال را از بُن برکنَند و زنان و کودکان را بر خاک افکنند. اگر تو در آن کارزار به دست جوانی چون اسفندیار کشته شوی، دیگر هیچ آب و خاکی در زابلستان نماند و همه این سرزمین با خاک یکسان گردد. اگر هم که چنین گزندی به او رسد، دیگر برای تو هیچ نام بلندی نخواهد ماند. سالیان بسیاری بر من بگذشته و نیک و بد فراوانی بر سرم آمده است. به دیوان مازندران و رزم سواران هاماوران و رزم کاموس و خاقان چین- که زمین به زیر اسپش لرزان بود- رسیدم. اینک اگر از اسفندیار بگریزم، تو این کاخ و گلشن را در سیستان نخواهی داشت. ولی چون در روز نبرد، ببر بیان بر تن کنم، آسمان را نیز به زیر آورم.

آن خواهشهایی هم که گفتی، از او بسیار بکردم و خود را فراوان کهتر او خواندم.

لیک او پیوسته سخنان مرا خوار می‌گیرد و سر از دانش و خِرد من می‌پیچد. اگر او سر از کیوان فرود بیآورد و روانش مرا درود دهد، گنج و گوهر و گرز و گبر و گوپال و تیغ را ازو دریغ نخواهم داشت. این سخنان را چندین بار که با او نشسته‌ام، بدو گفته‌ام ولی از این گفتار، تنها باد در دست ما می‌ماند. اگر فردا بدین گونه کارزار کند، تو دلت را از اندیشه جان او هیچ رنجه مدار. زیرا من تیغ برّان در دست نگیرم و تن گرامی او را زخمی نسازم. تنها با او درآویزم و هیچ گوپال و زخم سرنیزه‌ای از من نبیند. در آوردگاه راه را بر او می‌بندم و با نیروی خویش کمرگاهش را می‌گیرم و از کوهه زین اسپش او را در بر خود می‌آورم. آنگاه او را به شاهی بر گشتاسپ می‌پذیرم و می‌آورم و بر آن تخت ناز می‌نشانم. سپس در گنج را بر او می‌گشایم. چون سه روز میهمان من باشد، به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، این چادر لاژوردین شب را بیاندازد و آن جام یا کند زرد پدیدار گردد، بار دیگر زود کمر ببندم و به همراه او به سوی گشتاسپ روی می‌نهم. و بدین گونه اسفندیار را بر آن تخت پیلسته می‌نشانم و آن تاج دلافروز را بر سرش می‌گذارم و خودم بنده‌وار در پیش او کمر می‌بندم و هیچ ازو جدایی نمی‌جویم. اگر به یاد بیآوری، تو خود می‌دانی که من در پیش تخت کواذ چه مردانگیها کردم. لیک اکنون به من می‌فرمایی که یا پنهان شوم و یا این که بپذیرم که مرا در بند آورد.

زال از شنیدن گفتار رستم بخندید و چندی سر از اندیشه بپیچید و بدو گفت: ای پسر، این سخنی که می‌گویی سرش از بُن آن پیدا نیست. تنها اگر دیوانگان این سخنان را بشنوند، به این گفتارهای خام می‌گروند. کواذی که بی‌تخت و تاج و گنج و درم، دژم در کوهی نشسته بود را با شاه ایران- آن سپهدار با دانش و گنج کهن- برابر مکن. کسی را چون اسفندیار که فغفور چین نام او را برنگین خود می‌نویسد می‌گویی از کوهه زین برمی‌دارم و گرفته در بر خویش به سوی خانه زال می‌آورم.

بدان که مردم سالخورده چنین سخنی نگویند. پس به گِرد ناسپاسی مگرد. اکنون ای ماه انجمن، آنچه را که اندیشه من بود، با تو بگفتم لیک تو خود می‌دانی.

چون رستم و زال این سخنان را بگفتند، رستم سر بر زمین نهاد و پیوسته بر کردگار آفرین بخواند و گفت: ای داور کامکار، روزگار بد را از ما بگردان. و بدین گونه تا خورشید از کوه برآمد، زبان رستم از لابه به ستوه نیآمد.

جنگ رستم با اسفندیار

چون روز فرا رسید، رستم گبر بر تن کرد و از برای نگهداری تنش ببربیان را نیز بر روی آن بپوشید. آنگاه کمندی به فتراک زین ببست و بر آن اسپ پیل پیکر بنشست و بفرمود تا زواره به پیش او آید. پس فراوان در باره سپاهیانش با او سخن راند و بدو گفت: برو و سپاهیان را بیآرای و خودت بر آن کوهه ریگ بایست. زواره که چنین شنید، بیآمد و سپاهیان را در میدان انجمن بکرد تا آنها را به دشت نبرد بیآورد. تهمتن نیزه به دست برفت. چون از آن بارگاه بیرون شد، سپاهیانش بر او آفرین بخواندند و گفتند: بی‌تو اسپ و گوپال و زین مباد. رستم برفت و زواره نیز- که یار او در آن پادشاهی بود- از پس او برفت. این چنین با لبی پر از باد و دلی پر از بند به لب هیرمند آمدند. رستم سپاهیانش را به همراه برادر در همانجا گذاشت و خودش به سوی سپاه شاه ایران براند. لیک پنهانی به زواره گفت: من هم اکنون دست این بدنژاد دیوسار را از این رزم کوتاه می‌سازم و روان را به سوی روشنی رهنمون می‌کنم. لیک می‌ترسم چنان شود که باید او را زخم زنم. نمی‌دانم که چه پیش خواهد آمد؟ اینک تو سپاهیان را در همینجا نگاه‌دار. من می‌روم تا ببینم روزگار چه پیش می‌آورد. اگر او را بدانگونه تند بیابم، هیچیک از سرکشان زابلستان را به یاری نخواهم و کسی از سپاهیان را رنجه نخواهم کرد. به تنهایی با او نبرد خواهم جست.

کسی باشد از بخت پیروز و شاد   که باشد همیشه دلش پر ز داد

آنگاه رستم که از کار گیتی در شگفت گشته بود، از لب رود بگذشت و به سوی بالا رفت و خروشید که: ای اسفندیار فرّخ ، همآوردت بیآمد پس آماده شو. چون اسفندیار این سخن را از آن شیر پرخاش جوی کهن بشنید، بخندید و گفت: بدان هنگام که از خواب برخاستم، آماده گشتم. اسفندیار بفرمود تا جوشن و کلاهخود و گرز و نیزه او را ببرندد. پس جوشن بر تن روشن خود کرد و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. سپس فرمود تا بر آن اسپ سیاه زین بنهند و آن را به نزد او آورند. چون اسفندیار پرخاش جوی آن اسپ سیاه را بدید، با آن زور و مردانگی خود، بُن آن نیزه را بر زمین نهاد و ناگهان بسان پلنگی که بر پشت گورخری بنشیند و شور برانگیزاند، از روی زمین به پشت اسپ پرید. همه سپاهیان در شگفتی گشتند و بر آن نامدار آفرین بخواندند. اسفندیار برفت تا این که به نزد تهمتن رسید. چون او را تنها سوار بر آن اسپ بدید، از روی اسپ به پشوتن گفت: مرا نیز نیاز به یار نیست. چون او تنهاست، من نیز به تنهایی می‌روم تا بر آن بلندی برویم. چنان هر دو به رزم رفتند که گویی هیچ بزمی در گیتی نیست. چون آن دو شیر سرافراز و دو پهلوان پیر و جوان به یکدیگر نزدیک گشتند، چنان خروشی از هر دو اسپ برآمد، که گویی دشت نبرد را بدرید. رستم به آوایی سخت گفت: ای مرد شادان دل و نیکبخت، این گونه مستیز و مکوش و برای یک بار به سخن این دانا گوش بسپار.

اگر بدین سان جنگ و خون ریختن و سختی و آویختن می‌خواهی، بگو تا سوار زابلی زره‌داری با دشنه کابلی به پیش آورم. تو نیز به یکی از ایرانیان بدین گونه بفرمای تا گوهر از پشیز پدیدار گردد. آنها را در این رزمگاه به جنگ می‌آوریم و خودمان چندی در اینجا درنگ می‌کنیم تا آن تکاپوی و آویختن را ببینی و چنان که می‌خواهی خون ریخته شود. اسفندیار که چنین شنید، گفت: این همه سخنان نابکار می‌گویی. تو که از ایوان خود با شمشیر برخاستی و به این بالا آمدی و مرا خواستی، پس چرا اکنون فریب بکار می‌بری؟ همانا که کار خود را رو به نشیب دیده‌ای. مرا چه نیازی به جنگ با زابلستان و یا جنگ ایران و کابلستان است؟ هرگز آیین مرا چنین مباد. در کیش ما چنین کاری سزاوار نیست که ایرانیان را به کشتن دهیم و خودمان در گیتی تاج بر سر گذاریم. این منم که پیش رو هستم اگر چه چنگ پلنگ یا هر کسی دیگر به پیش من آید. تو اگر به یار نیاز داری، بیاور. لیک مرا هرگز یار بکار نیآید. یزدان در جنگ، یار من و سر و کارم با بخت خندان است. تو جنگ جویی و من نیز جنگ خواهم. پس بی‌هیچ سپاهی با یکدیگر بگردیم و ببینیم که آیا سرانجام آن اسپ اسفندیار است که بی‌سوار به سوی آخور می‌آید یا اسپ رستم نامجوی بی‌او روی به ایوان می‌نهد؟ پس آن دو جنگی با یکدیگر پیمان بستند که هیچ‌کس در آن جنگ فریادرس ایشان نباشد. آنگاه فراوان با نیزه برآویختند و میخهای جوشن را فرو ریختند تا این که سرنیزه‌هاشان بشکست. پس به ناچار دست به شمشیر بردند. چون شمشیرهای برّان خود را برافراختند، به چپ و راست بتاختند تا این که از نیروی آن پهلوانان و زخم سواران، آن تیغها نیز بشکستند. آنگاه یال برافراختند و گوپال از زین برگرفتند. دیگر چنان در آن آورد گرز بریختند که گویی از بالای کوهی سنگ به زیر آمد. هر دو چون شیر ژیانی آشوفته و پر از خشم و با اندامهایی کوفته بودند. تا این که دسته گرز گران نیز بشکست و دست آن سران از کار فرو ماند. پس همچنان سوار بر آن دو اسپ تگاور که گویی پر درآورده بودند، دوال کمر یکدیگر را بگرفتند. سر یکی در دست اسفندیار پهلوان و سر دیگری در دست رستم پهلوان نامدار بود. و بدین گونه آن دو پهلوان سرافراز و پیل تن با نیروی خود آن دوالها را به سوی خویشتن کشانیدند. پیوسته بر یکدیگر زور آوردند، لیک یکی از آن دو شیر بر پشت زین نجنبید. سرانجام هر دو سوار با اسپانی که از آن کارزار اندوهگین گشته بودند و با دهانی پر از خاک و خون و گبر و برگستوانی چاک چاک پراکنده گشتند .

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

در آن هنگام چون جنگ پهلوانان دراز شد و بازگشتن رستم دیر شد، زواره از آن سو سپاهیان کینه‌خواه را با دلی پر از داغ بیآورد و به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ چرا در چنین روزی خاموش نشسته‌اید؟ شما که به سوی جنگ نهنگ آمدید و از برای جنگ به پیش رستم بیآمدید و می‌خواهید که دست رستم را ببندید، پس شایسته نیست در این رزمگاه بنشینید. آنگاه زواره لب به دشنام بگشود و گفتار بدی بگفت. پسر اسفندیار- که جوانی به نام نوش‌آذر و سواری اسپ‌افکن و نامدار و سرافراز و جنگاور و شادکام بود- از آن گفتار زواره بر آشفت و به آسانی لب به دشنام آن سگزی بگشود و گفت: آری اسفندیار- آن پهلوان پر منش- از برای گفتار شاهان است که بدکنش را می‌کُشد . لیک اسفندیار پهلوان به ما نفرموده که این چنین با سگان کارزار کنیم. پس چه کسی را یارای سرپیچی از راه و فرمان او و گذشتن از پیمان اوست؟ ولی اگر شمایان به نادرستی جنگ کنید و بیهوده پشتیبان بدی گردید، پیکار جنگاوران را با تیغ و سرنیزه و گرز گران خواهید دید.

زواره که چنین شنید، به پشت سپاه آمد و خروش سپاهیان برخاست. پس بیشمار از ایرانیان بکشتند. نوش‌آذر که کار را بدانگونه دید، آماده گشت و بر اسپ زرد رنگ سرافرازی سوار شد و با تیغی هندی در دست بیآمد. ناموری سرافراز و اسپ افکن و شادکام به نام الوا بود که نیزه رستم را او داشت.

چون نوش‌آذر او را از دور بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد و تا میان آن سوار را به دو نیمه کرد. زواره که چنین دید، اسپ نبرد خود را از جای برانگیخت و با تندی نوش‌آذر را بخواند و گفت: اکنون که او را بر زمین افکندی، بایست. زیرا من کسی چون الوای را سوار نمی‌خوانم. آنگاه زواره نیزه‌ای به بر نوش‌آذر بزد که بی‌درنگ سرش به خاک آمد.

چون نوش‌آذر نامور کشته شد، روزگار سپاهیان برگشت. پس برادرش- که جوانی شمشیرزن به نام مهرنوش بود- گریان و با دلی پر از جوش و اندوه، اسپ پیل تن خود را از جای برانگیخت و آن سان که از درد جگر کف به لب آورده بود، از میان سپاه به پیش آمد. از آن سو فرامرز همچون پیلی مست با تیغ هندی در دست بیآمد و با مهرنوش نامور برآویخت. از هر دو سپاه خروش برآمد. آن دو پرخاش جوی جوان و گرامی- که یکی شاهزاده و دیگری پهلوان بود- همچون شیران جنگی برآشوفتند و تیغ بر یکدیگر بکوفتند. مهرنوش که توان جنگ با فرامرز را نداشت، در آوردگاه تیز شد و خواست تا با تیغی که به فرامرز می‌زند، سر نامدار او را بر خاک افکند. لیک تیغ به گردن اسپ خودش خورد و سر آن اسپ بادپای از تن جدا شد و بر زمین افتاد. در همان هنگام فرامرز، او را که پیاده شده بود، تباه ساخت. از خون، خاک آوردگاه لاَلگون گشت .

چون بهمن برادرش را کشته و زمین را بر زیر او همچون گل آغشته دید، به نزدیک اسفندیار در آن جایی که آتش کارزارشان برافروخته گشته بود، آمد و بدو گفت: ای نرّه شیر ژیان، سپاهی از آن سگزیان به جنگ ما آمد و دو پسر تو- نوش‌آذر و مهرنوش- به زاری به دست سگزیان کشته شدند. اکنون تو در این نبردی و آن جوانان شاهزاده به زیر خاک هستند و ما پر از دردیم. همانا که از برای کردار نابخردان، این ننگ تا جاودان بر این دودمان بماند. دل اسفندیار بیدار با شنیدن آن سخنان پر از خشم گشت و مغزش پر از باد و چشمش پر از تاب شد و به رستم گفت: ای بدنشان، آیا پیمان گردنکشان این چنین است؟ تو گفتی که سپاهیان را به جنگ نمی‌آورم. لیک تو هیچ آبرویی نداری. از من و کردگار شرم نمی‌داری و نمی‌ترسی که در روز رستاخیز از تو بپرسد. نمی‌دانی که مردان پیمان شکن در پیش انجمن ستوده نباشند. دو تن از سگزیان، دو پسر مرا کشته‌اند و از آن خیره‌سری هم بازنگشته‌اند.

رستم که چنین شنید، سخت اندوهگین گشت و بسان شاخ درختی بلرزید. پس به جان و سر شاه و به خورشید و شمشیر و دشت نبرد سوگند خورد که: من هرگز به جنگ فرمان نداده‌ام و کسی را که چنین کاری بکرد، نستوده‌ام. اکنون می‌روم و اگر برادرم به این کار رهنمون بوده، دو دستش را می‌بندم. فرامرز را نیز با دو دست بسته به پیش شاه یزدان پرست می‌آورم. آنگاه تو آنها را به کین آن گرانمایگان بکش و بیهوده بر این کار مشور. لیک اسفندیار به رستم گفت: اگر به کین طاووس، خون مار را بریزیم، بد و ناخوش باشد و آیین شاهان سرکش نباشد. پس تو ای بدنشان، چاره کار خویش بساز زیرا که روزگارت بسر آمد. بدان که اکنون با این تیر، تن رخش را با دو رانت- همچون آبی که با شیر بیآمیزند- برآمیزم تا از این پس دیگر هیچیک از بندگان با شاه خود کین نجویند. اگر زنده بمانی، دستت را ببندم و بی‌درنگ تو را به نزد شاه ایران ببرم. اگر هم که با پیکان تیرم کشته شوی، پس آن را به پای خون آن دو پسر گرانمایه‌ام بگذار. رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: از این گفتگو هیچ بجز کاهش آبروی نرسد. پس به یزدان بگرای و بدو پناه ببر ، زیرا که او بر نیکویی راهنمای است.

گریختن رستم به بالای کوه

پس کمان و تیر خدنگ برگرفتند و دیگر رنگ از روی خورشید گم شد. از پیکانهایشان آتش بیافروختند و زرهها را بر تن بدوختند. دل اسفندیار از آن کار تنگ شد و ابروها و چهره‌اش پر از چین گشت. چون او به تیر و کمان دست می‌برد، دیگر بی‌گمان کسی از تیر او رهایی نمی‌یافت. پس اسفندیار دلیر چنان کمان چرخ را برکشید که رنگ خورشید نیز به زردی زریر گشت. در آن کمان، تیری با پیکان الماس نهاد که زره در پیش آن همچون کاغذ بود. چون اسفندیار تیر را از کمان رها ساخت، تن رستم و رخش جنگی زخمی گشت. اسفندیار همچنان به گِرد رستم می‌گشت.

لیک تیر رستم بر او کارگر نیآمد. چون تیر از دست اسفندیار شاه رها شد، تن رستم زخمی گشت. لیک تیر رستم نامدار بر او کارگر نیآمد و از کارزار فرو ماند. پس با خود گفت: این اسفندیار پهلوان، رویین‌تن است. تن رخش از آن تیرها سست گشت.

دیگر تن اسپ و رستم زخمی گشته و از کار فرو مانده بودند.

رستم که چنین دید، بیچاره‌وار همچون باد از رَخش فرود آمد و به سوی بالا روان شد. آن رَخش رخشان نیز دیگر با رستم بیگانه شد و به سوی خانه رفت. از بالای رستم خون می‌رفت و آن کوه بیستون، سست و لرزان گشته بود. چون اسفندیار او را بدانگونه دید، بخندید و بدو گفت: ای مهتر نامدار، چرا نیروی آن پیل مست کم شد؟ از چه رو آن کوه آهن از پیکان زخمی گشت؟ آن مردانگی و گرز تو و آن فرّه و شکوه تو به هنگام رزم کجا رفت؟ چرا چون آوای شیر ژیان را بشنیدی، به آن بالا گریختی؟ چرا آن شیر جنگی همچون روباه شد و این چنین دستش از جنگ کوتاه گشت؟ تو همانی که دیو از تو گریان می‌شد و دد از گرمای تیغ تو بریان می‌گشت.

از سوی دیگر، زواره جای پای رخش رخشان را بدید که با آن زخم از رود بگذشته بود. پس گیتی به پیش چشمش سیاه شد و خروشان به آن جایگاه جنگ بتاخت. ناگاه تن رستم جنگ جو را آن چنان زخمی یافت و زخمهایش را نابسته دید.

پس بدو گفت: برخیز و بر اسپ من سوار شو تا از برای تو گبر کین بر تن کنم. لیک رستم به او گفت: به پیش زال برو و او را بگوی که دیگر رنگ و بوی از این دودمان سام برفت. اینک بنگر که چاره کار چیست؟ ای زال، بدان که اگر من از پیکان اسفندیار زنده بمانم، چنین می‌دانم که گویی امروز در این انجمن از مادر زاده شده‌ام. پس چون رفتی، تنها رخش را چاره بکن. من نیز اگر زنده بمانم، از پسِ تو خواهم آمد. زواره که چنین شنید، از پیش برادر به جستجوی رخش شتافت.

اسفندیار که در پایین بود، خروشید که: ای رستم نامدار، تا به کِی می‌خواهی این چنین در آن بالا باشی؟ چه کسی تو را راهنما خواهد گشت؟ کمان از دست بیافکن و ببربیان از تن بیرون کن و بند از میان بگشای. پشیمان بشو و دست خود را به بند بده تا از این پس از من گزندی نیابی. تو را با این زخمی که داری، به پیش شاه می‌برم و اگر چه آن گناهان را کرده‌ای، لیک تو را بی‌گناه بدانجا می‌برم. ولی اگر آهنگ جنگ داری، پس آخرین اندرزهای خودت را بکن و کسی را بجای خود نگاهبان این سرزمین بساز و از برای هر گناهی که کرده‌ای، از یزدان پوزش بخواه. سزاوار باشد اگر گناهت را ببخشاید. شاید که پروردگار دادگر راهنمایت باشد تا از این سرای سپنجی درگذری.

رستم که چنین شنید، گفت: اکنون دیگر بیگاه گشت و دست ما از رزم کوتاه شد.

پس امشب را با آرامش بازگرد زیرا در شب تیره هرگز کسی نبرد نمی‌جوید. من نیز اکنون تنها به سوی ایوان می‌روم و چندی می‌آسایم و همه زخمهای خود را می‌بندم. آنگاه خویشاوندان نامدار خویش همچون زواره و فرامرز و زال را به پیش خود می‌خوانم و هرچه فرمان توست، همان می‌کنم. اسفندیار رویین تن بدو گفت:

ای پیر پر منش و ناسازگار، تو مردی بزرگ و زورآزمایی و چاره و نیرنگ و دانش بسیار می‌دانی. لیک اگر چه پیوسته فریب تو را دیده‌ام، ولی نمی‌خواهم نشیب تو را ببینم. امشب را به جان زینهارت دادم. پس چون به ایوان برسی، آهنگ کژّی مکن.

همه آنچه از من پذیرفتی، بکن و دیگر سخنی با من مگوی. رستم گفت: این چنین کنم. می‌روم و زخمهایم را چاره‌ای می‌سازم. چون رستم از پیش اسفندیار برفت، اسفندیار از پشت سر به او نگاه کرد تا ببیند که آن نامدار چگونه می‌رود .

از سوی دیگر، چون رستم بسان کشتی بر رود بگذشت، از یزدان تن خود را درود داد و به داور دادگر و پاک گفت: اگر من از این زخمها نابود شوم، دیگر چه کسی از گردنکشان، کین مرا خواهد خواست و چه کسی دل و اندیشه و آیین مرا خواهد گرفت؟ چون اسفندیار از پشت سر به او بنگریست و او را در آن سوی رود، در خشکی بدید، با خود گفت: براستی که این را مَرد نخوانند. او ژنده پیلی باشکوه است. پس رستم که از آن زخم پیکان پر از شتاب شده بود، با آن زخمها از رود بگذشت.

اسفندیار در شگفت گشته بود و پیوسته به داور کامکار می‌گفت: همانا که تو چنان آفریدی که بخواستی و این تو بودی که زمین و زمان را بیآراستی.

چون اسفندیار نامور بازگشت، از سراپرده خروشی برآمد. پشوتن پر از درد و جوش از برای نوش‌آذر پهلوان و مهرنوش بیآمد. سراپرده شاه پر از خاک و همه جامه‌های بزرگان چاک چاک بود. اسفندیار از اسپ فرود آمد و سر آن کشتگان را در کنار خود نهاد و پیوسته به زاری می‌گفت: ای دو پهلوان جوان که جانتان در این کالبد، ناتوان گشت. آنگاه اسفندیار به پشوتن گفت: برخیز و این چنین بر این کشتگان خون گریه مکن. زیرا از خون ریختن، سودی نمی‌بینم.

همه مرگ‌راییم برنا و پیر　　　　به رفتن خرد بادمان دستگیر

پس اسفندیار آن دو پسر را در گاسونه زرّین و تخت ساگ نهاد و به پیش شاه ایران بفرستاد. پیامی نیز به نزد پدر فرستاد و او را گفت: آن شاخ خِرد تو ببار آمد. این تو بودی که کشتی به آب انداختی و از رستم، چاکری بخواستی. پس چون گاسونه نوش‌آذر و مهرنوش را ببینی، دیگر به جاماسپ گوش مسپار. اکنون روزگار اسفندیار آرام است. لیک نمی‌دانم که او چه از روزگار خواهد یافت؟ تو بر تخت ناز بنشسته‌ای و او درگذر است. ولی آن تخت و ناز برای تو جاودان نخواهد ماند. آنگاه اسفندیار با سوگ و درد بر تخت بنشست و پیوسته از رستم سخن براند و به پشوتن گفت: شیر نیز از چنگال آن مرد دلیر می‌پیچد. امروز من چون به رستم پیل تن با آن زور و بالایش نگاه کردم، یزدان پاک را- که امید و ترس و باک ازوست- نیایش بکردم. زیرا پروردگار، او را بدانگونه آفرید، پس بر آن آفریننده گیهان، آفرین باد.

چنین کارهایی به دست رستم برفت. نهنگ دریای چین و پلنگ خشکی را نیز درمی‌کشید. لیک من چنان تن او را با تیر زخمی بکردم که از خون او خاک بسان آبگیر شد. پس رستم با پیمانی که با من بکرد، با آن گبر و شمشیر به سوی رود شتافت و با این که سراسر تنش پر از پیکان تیر بود و آن همه زخم بر تن داشت، از آن آبگیر بگذشت. اکنون چنین گمان می‌کنم که چون او به ایوان برسد، دیگر روان از تنش بیرون خواهد شد.

سگالش رستم با خویشان

از سوی دیگر چون رستم به ایوان رسید، زال او را بدانگونه دید. زواره و فرامرز از دیدن آن زخمهای او گریان و بریان شدند. رودابه نیز موی از سر می‌کَند و از آوای ایشان، روی خود را زخم می‌زد. پس زواره بیآمد و میان رستم بگشود و بدین سان آن ببر بیان را از تن او بیرون کشیدند. همه دانایان کشورش نیز بیآمدند و در کنارش نشستند. آنگاه رستم بفرمود تا رخش را به پیش او آورند. زال موی خود می‌کَند و رویش را بر آن زخمهای رستم می‌مالید و می‌گفت: من با این پیرانه سر زنده مانده‌ام، لیک پسر گرامی خود را بدین سان دیدم .

رستم گفت: دیگر از این اندوه چه سودی می‌رسد؟ آنچه رخ داد، سرنوشت بود. لیک اکنون کاری دشوارتر در پیش است که جان من از آن پر دردتر است. زیرا من هرچه از اسفندیار سنگدل پوزش بخواهم و با او نرمی کنم، او تنها ناخوشی می‌جوید و در گفتار و کردار، گردنکش است. من در هر سوی گیتی برفتم و از آشکار و نهان آن آگهی یافتم. کمرگاه دیو سپید را گرفتم و او را بسان شاخ بیدی بر زمین زدم. ولی اکنون از آن زور اسفندیار و آن سرنوشت کارزار می‌تابم. تیر خدنگ من از سندان نیز می‌گذشت و سپر در برابر آن زبون بود. لیک هر چند آن را بر گبر اسفندیار بزدم، چنان بود که گویی خار بر سنگ می‌ریزند. تا کنون اگر دست به سوی سنگ نیز می‌بردم، آن سنگ در دستم همچون بادرنگ می‌شد. ولی چون کمربند اسفندیار را بگرفتم، دستم را خوار کرد. اگر نهنگ نیز تیغ مرا می‌دید، خود را به زیر سنگ نهان می‌ساخت. لیک اکنون نه آن جوشن را بر تنش می‌بُرد و نه آن پاره پرنیان را که بر سر دارد. یزدان را سپاسگزارم که سرانجام شب تیره شد و چشم او به آن تیرگی خیره گشت و من از چنگ آن اژدها برستم. ولی نمی‌دانم که آیا با این رستن، رهایی خواهم یافت، یا نه؟ اکنون چون می‌اندیشم، می‌بینم که جز این راهی ندارم که فردا سوار بر رخش گردم و به جایی بروم که او هیچ نشانی از من نیابد. آنگاه اگر چه او در زابلستان کشتاری بکند، ولی سرانجام از آن کار سیر می‌گردد اگر چه او از بد، دیر سیر می‌شود.

زال که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، اکنون که سخنانت به پایان رسید، هوشیار باش و گوش بسپار. بدان که:

همه کارهای جهان را در است   مگر مرگ کآن را دری دیگر است

من چاره را در این می‌دانم که سیمرغ را بر این کار به یاری بخوانم. پس تو نیز این چاره را برگزین. اگر سیمرغ، مرا در این کار راهنما گردد، این کشور بر جای خواهد ماند. و گرنه سرزمینمان به دست اسفندیار بد و بدپسند، ویران خواهد شد.

چاره ساختن سیمرغ، رستم را

پس چون هر سه بر آن اندیشه گشتند، سپهبد به بالای یک بلندی برفت و سه بوی سوز پر از آتش نیز از ایوان با خود ببرد. آن سه پهلوان هوشیار نیز با او برفتند. چون زال افسونگر به آن بالا رسید، پَری را از میان دیبا بیرون آورد و در آن بوی سوز، آتشی برافروخت و اندکی از آن پَر را بر آن آتش بسوزانید. چون پاسی از آن شب تیره بگذشت، گویی آسمان همچون ابر سیاهی گشت. در همان هنگام چون سیمرغ از آسمان بنگریست و درخشیدن آن آتش تیز را- که زال با داغ و درد در پیش آن نشسته بود- بدید، فرود آمد. زال با آن بوی‌سوز به پیش او شتافت و او را بسیار ستود و نماز برد. آنگاه آن سه بوی‌سوز پر از داربوی را به پیش سیمرغ نهاد و خون بگریست .

سیمرغ که چنین دید، بدو گفت: ای شاه، چه شده که این گونه به این دود نیاز یافتی؟ زال گفت: این بدی که از یک بدنژاد به من رسید، به دشمن برسد.

بدان که تن رستم شیردل زخمی شده و مرا یارای تیمار او نیست. از آن زخمها بیم جان او می‌رود چرا که هرگز کسی به مانند آن ندیده است. رَخش نیز گویی که بی‌جان شده است. شب و روز از زخم آن پیکانها به خود می‌پیچد. اسفندیار به این کشور آمده و بجز کارزار هیچ نمی‌جوید. سرزمین و گنج و تخت نمی‌خواهد. لیک از درخت، بُن و بار آن را می‌خواهد.

سیمرغ که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، از برای این کار، خسته روان مباش.

اینک سزاوار است که آن رَخش و آن رستم سرفراز را به من بنمایی. پس زال کسی را به نزد رستم فرستاد و بدو گفت: چندی با هر چاره‌ای که هست سر برافراز و به اینجا بیا و بفرمای تا رخش را نیز همچنان بی‌درنگ به پیش من آورند. چون رستم به بالای آن بلندی رسید و آن مرغ روشندل او را بدید، به رستم گفت: ای ژنده پیل بلند، به دست چه کسی این چنین نژند گشته‌ای؟ چرا رزم اسفندیار را بجستی و آتش در کنار خود افکندی؟ زال بدو گفت: ای مهربان، اکنون که چهره پاک خود را به ما نمودی، اگر رستم تندرست نگردد، دیگر چه جایی در گیتی می‌خواهم؟ همه سیستان را یک سره ویران کنند و کنام پلنگان و شیران سازند. این دودمان ما نیز از بُن برکنده شود. اکنون چه باید بکنیم؟ سیمرغ به آن زخمهای رستم بنگریست. پس چهار پیکان تیر را ازو بیرون کشید و با نوک خود، خون آنها زخمها را بکشید و پَر خود را بر آن زخمها بمالید. رستم بی‌درنگ با زور و فرّ گشت. آنگاه سیمرغ بدو گفت: این زخمها را ببند و یک هفته بدور از هر گزندی باش. یک پَر مرا نیز در شیر، تَر بگردان و بر این زخمهای تیر بمال.

سپس رخش را نیز همانگونه پیش خواست و نوک خود را به دست راست فرو کرد و شش پیکان تیر از گردن رخش بیرون آورد. دیگر هیچ جای رخش، زخمی یا بسته نبود. پس ناگهان خروشی برآورد .

رستم که چنین دید، با دلی شاد بخندید.

آنگاه سیمرغ به رستم گفت: ای پهلوان پیل تن، تو که در هر انجمنی نامدار هستی، چرا از اسفندیار- که رویین تن و نامدار است- رزم بجستی؟ رستم بدو گفت: اگر او از بند کردن من سخن نمی‌گفت، مرا نژند نمی‌ساخت. زیرا برای من اگر در جایی از جنگ باز بمانم، کشتن آسانتر از ننگ و بند باشد. لیک سیمرغ بدو گفت: بدان که اگر در برابر اسفندیار سرت به خاک آید، ننگ نباشد. زیرا که آن پاک تن، شاهزاده‌ای رزم زن است که فرّه ایزدی دارد. اینک با من پیمان ببند که از جنگ جستن پشیمان شوی و دیگر به هنگام کوشش و کارزار، بر اسفندیار فزونی نجویی. فردا به پیش او پوزش بخواه و چرب زبانی بکن و تن و جان خود را برخیِ او بساز. پس اگر روزگار او بسر آمده باشد، بی‌گمان پوزش تو را نخواهد پذیرفت. آنگاه من برایت چاره‌ای خواهم ساخت و سرت را به خورشید برمی‌افرازم. رستم که چنین شنید، دیگر از اندیشه آن بند رها شد و شاد گشت. پس به سیمرغ گفت: اگر آسمان بر سرم تیغ نیز ببارد، از گفتار تو نمی‌گذرم. سیمرغ بدو گفت: اینک از

سرِ مهربانی، راز آسمان را با تو می‌گویم. بدان که هر کسی که خون اسفندیار را بریزد، روزگار بر او شکست آورَد و تا زنده باشد هم از رنج رهایی نیابد و هیچ گنجی برایش نماند. در این گیتی برایش شوربختی باشد و چون درگذرد، رنج و سختی برایش به پیش آید. اینک اگر به این گفته همداستان گردی و به دشمنت دلاور شوی، همین امشب، تو را شگفتی‌ای می‌نمایم و لبت را از گفتار بد می‌دوزم. پس برو و بر رخش رخشنده سوار شو و یک دشنه آبگون برگزین.

چون رستم آن سخنان سیمرغ را بشنید، میان را ببست و بر رخش سوار شد و براند. تا رستم به پیش دریا رسید، همه‌جا را از آن سیمرغ، تیره دید. چون به نزدیک دریا رسید، آن مرغ گردنفراز فرود آمد. بر آن خاک، گزی دید که سر به بالا برآورده بود. پس آن مرغ فرمانروا که از بادش بوی مشک می‌آمد، در کنار آن گز بنشست و بفرمود تا رستم به پیش او برود. آنگاه سیمرغ پَر خود را بر تارک رستم بمالید و بدو گفت: از میان این شاخه‌های گز، شاخی راست‌تر که سرش بلندتر و تنش باریک‌تر باشد، برگزین و بدان که مرگ اسفندیار با این شاخه گز باشد. پس این چوب را ناچیز مشمار. این چوب را بر آتش راست کن و پیکان نغز و کهنی را با پَری بر آن بنشان. من این گونه تو را راه گزند رساندن به او نمودم. چون رستم آن شاخه گز را ببرید، به ایوان بازگشت. در آن راه، سیمرغ بر فراز سرش راهنمای او بود. پس بدو گفت: اکنون چون اسفندیار از تو کارزار بجوید، تو ازو خواهش کن و با خوبی و راستی سخن بگوی و هیچ به راه کاستی مرو. باشد که او با سخنان شیرین از جنگ باز گردد و آن روزگار کهن به یادش آید که تو آن همه از برای بزرگان، گیتی را با رنج و سختی پوییدی. لیک چون ازو بسیار پوزش بخواهی و او نپذیرد و پیوسته تو را از فرومایگان بشمارد، تو کمان را به زه کن و این چوب گز را که در باده انگور پرورده‌ای، با هر دو دست- بسان مردم گزپرست- به چشم او بزن. بخت او به چشمش می‌باشد. پس اگر خشمگین نگردی، روزگار، آن تیر را راست به چشم او می‌زند.

آنگاه سیمرغ، زال را در برگرفت و او را پدرود کرد و با دلی شاد از آن جایگاه پرید. چون رستم او را در آسمان بدید، آتشی برافروخت و چوب گز را بر آن گرفت و سپس آن را از باده انگور مست و شاداب کرد. آنگاه پیکانی تیز در آن بنشاند و چون درست شد، پرهایی نیز بر آن نشاند.

بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

چون سپیده‌دم در میان آن شب تیره از کوه دمید، رستم جامه نبرد بپوشید و گیهان آفرین را یاد بکرد. آنگاه به پیش سپاه نامدار ایران برفت تا از اسفندیار، کین و رزم بجوید. پس رستم چاره‌جوی به بالای بلندی رفت و برخروشید که: ای رزمجوی، تا کِی می‌خواهی این چنین بخوابی؟ بدان که رستم زین بر رخش نهاده است. از این خواب خوش برخیز و با رستم کینه‌کش درآویز. چون اسفندیار آوای رستم را بشنید، دیگر جنگ افزار گران در پیشش خوار گشت و به پشوتن گفت:

براستی که شیر نیز در نزد مرد جادوگر، دلیر نباشد. گمان نمی‌کردم که رستم بتواند این گبر و ببر بیان و کلاهخودش را از این راه به ایوان بکشاند. آن رخش نیز که در زیر اوست، تنش از آن همه پیکان پیدا نبود. لیک شنیده‌ام که زال جادو پرست در هر کاری به خورشید دست می‌یازد و چون خشم بیآورد، دیگر از همه جادوان نیز می‌گذرد.

پس من با خِرد توان برابری با او را ندارم. پشوتن که چنین شنید، گریان بدو گفت:

اندوه و خشم بر دشمنت باد. تو را چه رسیده که امروز پژمرده هستی؟ همانا که شب خواب به چشمت نیآمده است. براستی که در گیتی کار این دو پهلوان چه بود که این همه باید رنج برده شود؟ نمی‌دانم که بخت چه کسی کُندرو گشته که پیوسته کین می‌آورَد ؟ پس اسفندیار پهلوان جوشن بپوشید و جنگ افزار در دست گرفت. چون روی رستم را بدید، برخروشید که: نامت از گیتی ناپدید باد. ای سگزی، مگر کمان آن مرد پهلوان و پرخاشخر را فراموش کرده‌ای؟ تو با جادوی زال بود که تندرست گشتی، و گرنه اکنون تن تو در دخمه بود. اکنون رفتی و جادویی بساختی و این گونه به سوی رزم تاختی. لیک امروز چنان یال تو را بکوبم که دیگر از این پس زال، تو را زنده نبیند.

رستم که اسفندیار را بدانگونه دید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: ای اسفندیار پهلوان برگزیده، ای که از کارزار سیر نمی‌گردی، از یزدان پاک گیهاندار بترس و خِرد و دل خود را گم مکن. بدان که من امروز از برای جنگ به اینجا نیآمده‌ام .

از پِی پوزش و آبرو آمده‌ام. پس تو چرا با من به بدی می‌کوشی و دو چشم خِرد را می‌پوشانی؟ اینک تو را سوگند می‌دهم به دادار زردشت و کیش بهی و نوش‌آذر و فرّه ایزدی و خورشید و ماه و اوستا و زند که دلت را از راه گزند بپیچی و آن سخنانی را که گذشته یاد نکنی و به خانه من بیایی تا ببینی که هر آنچه می‌خواهی، همان می‌کنم. در گنجهای دیرینه‌ای را که به روزگار دراز گِرد آورده‌ام، بگشایم و بر اسپان خویش بار کنم. تو نیز آنها را به گنجور خود بده تا پیش براند. پس از آن هر گاه که فرمان بدهی با تو به نزد شاه ایران بیآیم. دیگر در آن هنگام اگر شاه مرا بکشد یا بند بفرماید، شایسته باشد. بنگر که دانای پیشین گفته است که: هرگز اختر شوم یار مباد. اینک من پیوسته چاره‌ای می‌جویم تا روزگار، تو را از کارزار سیر گرداند.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: بدان که من در روز پرخاش و جنگ، فریبکار نیستم. تا به کِی می‌خواهی از ایوان و خانه‌ات سخن بگویی و رخسار آتش را بشویی؟ اگر می‌خواهی که زنده بمانی، نخستین کاری که می‌کنی این باشد که به بند ما درآیی. لیک رستم بار دیگر زبان بگشود و گفت: شهریارا، دیگر از بیداد یاد مکن.

نام مرا زشت و نام خودت را خوار مساز زیرا که از این کارزار هیچ بجز بد نیآید. بدان که من به تو هزاران گوهر شاهوار با دستبند و گردنبند و گوشواره و هزاران ریدک نوش‌لب- که شب و روز پرستنده تخت تو باشند- و هزار کنیزک خلّخی - که با فرّخی زیبنده تاج هستند- می‌دهم. ای بی‌همتا، در گنج سام و نریمان و زال را در پیشت می‌گشایم و همه را به پیش تو گِرد می‌آورم. از زابلستان نیز مردانی می‌آورم که همگی از تو فرمان ببرند و در هنگام رزم، دشمن را شکست دهند. سپس خودم پرستارفش در پیش تو به پیش آن شاه کینه‌کش آیم. پس ای شهریار، کینه را از دلت دور کن و دیو را در تن خود جای مده. تو که شاه و ایزدپرست هستی، بجز بند هم راهی برای پیروزی بر من داری. زیرا که از بند تا جاودان بر من نام بد بماند و از تو هرگز بد نسزد.

لیک اسفندیار به رستم گفت: تا به کِی می‌خواهی این سخنان نابکار را بگویی؟ به من می‌گویی از راه یزدان و از فرمان شاه بگرد. بدان که هر کسی که سر از فرمان شاه بپیچد، خداوند را افسون کرده باشد. پس با خیره‌سری چنین سخنانی مگوی و بجز بند یا رزم هیچ مگوی.

تیر انداختن رستم، اسفندیار را به چشم

دیگر رستم بدانست که در پیش اسفندیار، لابه بکار نمی‌آید. پس کمان را به زه کرد و آن تیر گزی که پیکانش را با باده انگور آب داده بود، در کمان براند. پس در نهان خداوند را خواند و گفت: ای دادار پاک خورشید، ای فزاینده دانش و فرّ و زور، این جان پاک و روان و توان مرا می‌بینی که این همه می‌کوشم تا مگر اسفندیار سر از کارزار بپیچد. تو خود می‌دانی که او بیدادگر شده و پیوسته به جنگ و مردانگی خود می‌نازد. پس تو که آفریننده ماه و تیر هستی، از برای این گناه، مرا پادافره مده.

چون اسفندیار خودکامه و جنگ جو بدید که رستم در آمدن به جنگ درنگ کرده، بدو گفت: ای سگزی بدگمان، آیا جانت از آن تیر و کمان سیر نشد؟ اکنون تیر گشتاسپی و دل شیر و پیکان لهراسپی را خواهی دید. لیک تهمتن زود همچنان که سیمرغ فرموده بود، آن تیر گز را در کمان براند و بر چشم اسفندیار بزد. ناگهان گیتی به پیش چشم اسفندیار نامدار سیاه شد. بالای آن سرو سهی خم آورد و دانش و فرّهی ازو دور شد. سر آن شاه یزدان پرست نگون گشت و آن کمان چینی از دستش بیافتاد. یال آن اسپ سیاه را در دست گرفت و خاک آن آوردگاه از خونش لاله‌گون گشت.

رستم که چنین دید، به اسفندیار گفت: سرانجام آن تخم زفتی را ببار آوردی. تو همانی که می‌گفتی من رویین‌تنم و آسمان بلند را نیز بر زمین می‌زنم. لیک با یک تیر از کارزار برگشتی و بر آن اسپ نامدار بخفتی. هم اکنون سرت بر خاک آید و دل مادر مهربانت بر تو بسوزد. در همان هنگام ناگهان سر آن شاه نامبردار از پشت آن اسپ سیاه نگونسار گشت. چندی این چنین بود تا این که بار دیگر هوش بیافت و بر آن خاک بنشست و گوش بگشاد. پس خودش سر آن تیر را بگرفت و از چشمش بیرون کشید و همه آن پَر و پیکان تیر را در خون کشانید.

از سوی دیگر، در همان هنگام به بهمن آگهی رسید که دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره شد. پس به پیش پشوتن آمد و بدو گفت: پیکار ما با درد جفت شد. تن اسفندیار ژنده پیل بر خاک آمد و گیتی بر ما همچون شبی تیره گشت. پس هر دو از پیش سپاه، پیاده به نزد اسفندیار پهلوان دویدند. چون به آنجا رسیدند، بر جنگی او را پر از خون و تیری پر خون نیز در دستش بدیدند. پشوتن جامه خود را چاک بکرد و خروشان خاک بر سر بریخت. بهمن نیز بر آن خاک می‌گشت و رخسار خود بر آن خون گرم می‌مالید. پشوتن می‌گفت: براستی که چه کسی از آورندگان کیش و یا بزرگان، راز گیتی را می‌دانند؟ کسی چون اسفندیار که از برای کیش با مردانگی شمشیر کین بکشید و گیتی را از بد

بت‌پرستان پاک بکرد و هرگز به بدی دست نیازید، به روز جوانی نابود گشت و سر تاجورش بر خاک آمد. لیک بدکاری که گیتی ازو پر از درد و جان آزاد مرد ازو پر از آزار است، روزگار فراوانی بر او می‌گذرد و هرگز از کارزار بد نمی‌بیند. آنگاه آن جوانان، اسفندیار شاه را در بر گرفتند و ازو خون را پاک بکردند. پشوتن با رخساری پر از خون و دلی پر از درد پیوسته بر او مویه می‌کرد و به زاری می‌گفت: ای اسفندیار پهلوان، ای شاه و از نژاد شهریاران، چه کسی این چنین این کوه جنگی را از جای بکَنْد و چه کسی شیر ژیان را از پای بیافکنْد ؟ چه کسی آن دندان پیل پسندیده را بکَند و چه کسی این کوهه دریای نیل را بیآکنْد ؟ از چشم بد چه بر این دودمان رسید؟ همانا که بی‌گمان بر بدکنش، بد خواهد رسید. آن دل و هوش و آیین و توانایی و اختر و کیش تو کجا رفت؟ آن آهنگ تو در رزم کجا شد؟ کجا شد آن آواز خوشت در بزم؟ چون گیتی را از بدخواه پاک کردی و هیچ از شیر و مار نترسیدی، اکنون که روزگار سودمندیت بود، تو را بر خاک می‌بینم.

اسفندیار پر دانش که چنین شنید، گفت: ای مرد دانای بهروز، این چنین خود را در پیش من تباه مساز. زیرا که این سرنوشت من از آسمان و ماه بود. سرانجام بستر تن زنده، خاک باشد. پس، از برای کشتن من بدین سان منال. فریدون و هوشنگ و جم کجا رفتند؟ از باد آمدند و به دَم بازگشتند. آن نیاکان پاک زاده و پاکان برگزیده و سرافراز ما برفتند و جای خود را به ما سپردند. هیچکس در این سرای سپنجی نمانَد . من در گیتی، چه آشکار و چه نهان، فراوان کوشیدم تا راه یزدان را به جای آورم و در این راه، خِرد را راهنمای خود بدارم. لیک چون این کار از من روشنی گرفت و دست اهریمن از بد بسته شد، زمانه چنگال تیز خود را بیازید و دیگر مرا هیچ راه گریزی ازو نبود. اینک امید آن دارم که دل و جان من هر آنچه که در این گیتی کاشته، در بهشت بدرود. ولی بدان که پسر زال، مرا با مردانگی نکشت. به این گزی که در دست دارم، بنگر. روزگار من از سوی سیمرغ و رستم چاره‌گر با این چوب بسر آمد.

این بند و افسونها را زال- که نیرنگ و بند گیتی را می‌شناخت- بساخت.

چون اسفندیار این سخن را یاد کرد، رستم با درد بپیچید و بگریست. پس گفت:

همانا که از برای دیو ناسازگار بود که بهره من از روزگار، تنها رنج شد. همه آنچه او بگفت، درست است. او هیچ از راه مردانگی به کژّی نگرایید. براستی که از آن هنگامی که من در گیتی کمر پهلوانی بسته‌ام و پیوسته رزم گردنکشان را دیده‌ام، هیچ سواری با زره و جوشن کارزار همچون اسفندیار ندیده‌ام. من از بیچارگی بود که به سوی چاره گشتم و سر خود را به او ندادم. چون آن کمان و بر و شست او را بدیدم، از دستش بیچاره گشتم و مرگ او را در کمان خود بساختم و چون روزگارش بسر آمد، آن تیر را بیانداختم. لیک اگر روزگار او باز می‌آمد[و می‌بایست باز هم زنده بماند]، هرگز این کار کژّ از من سر نمی‌زد.

ازین خاک تیره بباید شدن به پرهیز یک دَم نشاید زدن

در آن کار بد، من تنها بهانه‌ای بودم که با این تیر گز به این کار پر آوازه می‌گردم.

اندرز کردن اسفندیار، رستم را

آنگاه اسفندیار به رستم گفت: اکنون روزگار من بسر آمد. پس دیگر مپرهیز و برخیز و بدینجا آی، زیرا که اندیشه من دیگرگون گشت. باشد که پند و اندرز مرا بشنوی و با بزرگی خود بکوشی که آن را بجای آوری. پس تهمتن به گفتار او گوش سپرد و پیاده و خروشان به پیش او آمد. با شرم، خون از دیدگان می‌بارید و با آوایی نرم به او مویه می‌کرد.

از سوی دیگر، چون زال از آن رزمگاه آگهی یافت، همچون باد از ایوان بیآمد.

زواره و فرامرز نیز بسان بیهوشان برفتند و چندی نشان ایشان را بجستند. چنان خروشی از آن آوردگاه برآمد که روی خورشید و ماه تاریک گشت. زال که بدانجا رسید، به رستم گفت: ای پسر، از پیش با درد جگر بر تو می‌گریم زیرا که از دانای چین و از اخترشناسان ایران زمین چنین شنیده‌ام که هر که خون اسفندیار را بریزد، روزگارش بسرآید. در این گیتی برایش رنج و سختی باشد و چون درگذرد، او را شوربختی بُوَد .

اسفندیار که چنین شنید، به رستم گفت: من بد روزگار را از تو ندیدم. زمانه چنین بود و آنچه می‌بایست بشود، رخ داد. اینک هر آنچه گویم، باید که بشنوی. تو بهانه بودی و مرگ من از پدرم بود، نه از سیمرغ و رستم و تیر و کمان. او به من گفت: برو و سیستان را بسوزان زیرا

که نمی‌خواهم از این پس سرزمین نیمروز بر جای باشد. او بکوشید تا سپاه و تاج و تخت برای او بماند و من از این سرا رخت ببندم. اکنون تو این پسر نامور و خردمند و دستور بیدار من- بهمن- را از من پدروار بپذیر و هر آنچه به تو می‌گویم، یاد گیر. او را با شادی در زابلستان نگاه‌دار و همه کارهای بدنژادان را همچون باد بساز. به بهمن آرایش کارزار و نشستنگاه بزم و شکار کردن و آیین مِی و رامش و زخم چوگان و بارگاه و بزرگی و برخورداری از روزگار بیآموز. زیرا آن جاماسپ- که نامش گم شود و هرگز به گیتی کام نبیند- چنین گفت که بهمن از من به یادگار بماند و شهریاری سرافرازتر از من باشد.

تهمتن چون این سخن را بشنید، بر پای خاست و گفت: اگر تو درگذری، من از آنچه گفتی سر نپیچم و همه آنچه را که بگفتی، فرمان ببرم. او را بر تخت نامور پیلسته بنشانم و تاج دلآرایی را بر سرش نهم. اسفندیار که چنین شنید، به رستم گفت: کار من به پایان رسید، پس بهمن را نگاهدار باش. بدان که یزدان گواه و راهنمای من به این کیش بهی است. اگر چه تو نیکویی‌های بسیاری کرده‌ای و شاهان پیشین را پرورده‌ای، لیک اکنون نام نیک به بد بازگشت و از برای کار من در گیتی پر آوازه شد. بهره روان من نیز از این کار، اندوه شد. آری، خواست پروردگار گیهان آفرین چنین بود.

آنگاه اسفندیار به پشوتن گفت: من از این گیتی هیچ بجز نساجامه نمی‌جویم.

پس چون از این سرای سپنجی درگذرم، تو سپاهیان را بیآرای و باز گرد. چون به ایران رسیدی، به پدر بگوی که: چون کام بیابی، دیگر بهانه مجوی. زمانه یک سره به کام تو گشت و نام تو بر همه مُهرها نوشته شد. لیک من از تو چنین امیدی نداشتم، اگر چه این بد از جان تاریک تو سزاوار بود. چنان با شمشیر داد، گیتی را راست کردم که هیچکس را یارای یاد کردن از تو به بدی نبود. آن هنگام که در ایران آن کیش بهی راست شد و می‌بایست بزرگی و شاهی از آن من می‌شد مرا به پیش بزرگان در بند آوردی و نهانی به سوی کشتن فرستادی. اکنون دیگر کام دل خود بیافتی. پس بیآرای و با دلی آرام بنشین. چون زینهار یافتی، پس دیگر مرگ را دور ساز و در ایوان شاهی خود جشنی بپاکن. تخت و تاج از آن تو و سختی و کوشش و گاسونه و نساجامه از آن من گشت. بدان که دهگان پیر کارآزموده گفته که: پیکان تیر نیز از مرگ نگریزد.

پس با گنج و تاج و تخت، زینهار میاب و آگاه باش که روان من چشم براه توست.

چون بیآیی، با هم به پیش پروردگار داور رویم و بگوییم و گفتار او را بشنویم. آنگاه[ای پشوتن] چون از پیش او بازگردی، به مادرم بگوی که این بار مرگ چنان پرخاش جوی آمد که در برابر تیر او گبر بسان باد بود و اگر که کوه پولاد هم بود، از آن گذر می‌کرد. ای مهربان، بدان که از پسِ من، تو زود خواهی آمد. پس، از من مرنج و روان خود را نیز رنجه مدار. روی خود را در پیش انجمن، برهنه مکن و چهره مرا نیز در نساجامه مبین. زیرا که زاری تو با دیدن من بدانگونه افزوده گردد و کسی از خردمندان، تو را به این کار نستاید. مرا از آن خواهران و همسرم نیز که جویا شوند، نهان بدار و به آن خردمندان پر هنر بگوی که: تا جاودان پدرود باشید. بدانید که این بد از تاج پدر بود که بر سرم رسید و جان من برای او کلید در گنج شد. اینک این جان را به نزدیک او فرستادم تا جان تاریکش را شرمگین سازد. اسفندیار، این بگفت و دَم تیزی برزد و گفت: از گشتاسپ بر من ستم آمد. همانگاه جان پاک از تنش بیرون شد و تن زخمیش بر آن خاک تیره افکنده مانْد .

رستم که چنین دید، با سری پر از خاک و دلی پر از درد، بر او جامه چاک کرد و به زاری می‌گفت: ای سوار نبرده که نیایت شاه جنگی و پدرت شهریار بود. نام من در گیتی به خوبی پیچیده بود لیک از گشتاسپ بود که سرانجامم بد شد. آنگاه چون رستم بسیار بگریست، به اسفندیار کشته گفت: ای شاهی که در گیتی بی‌یار و جفت بودی، روان تو در میان بهشت باد و بداندیشت هر آنچه کاشته، بِدرَوَد . زواره که چنین دید، به رستم گفت: رستم نامدار نمی‌بایست زینهار اسفندیار را[در باره بهمن] بپذیرد، زیرا که:

ز دهقان تو نشنیدی آن داستان   که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچّه نرّه شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود و جوید شکار   نخست اندر آید به پروردگار

چون دو پهلوان از آن خشم بد برآشوبند، نخست از این کار، بد به ایران رسد.

زیرا شاهی چون اسفندیار کشته شده است. پس از این پس بد روزگار را خواهی دید. از بهمن نیز به زابلستان بد رسد و پیران کابلستان از او پیچان شوند. بنگر که چون او شاه گردد، کین اسفندیار را به پیش آورَد . لیک رستم بدو گفت: بدان که نه بداندیش و نه نیکوگمان، هیچیک را توان پایداری در برابر خواست آسمان نیست.

من کاری را برگزیدم که چون خردمند در آن بنگرد، از آن به نیکی یاد کند. پس اگر بهمن بد کند، از روزگار پیچان شود. لیک تو با تندی خود چشم رنج و سختی را مخاران.

آوردن پشوتن، گاسونه اسفندیار نزد گشتاسپ

آنگاه رستم گاسونه آهنین نیکویی بیآورد و بوبی از دیبای چینی بگسترد. پس یک روی آن آهن را با کرف بیآلود و بر آن مشک و خوشبوی بریخت. سپس اسفندیار را نساجامه‌ای از دیبای زربافت بکرد. همه آن انجمن نامدار بدو خروشان بودند. چون رستم بدین گونه تن روشن اسفندیار را بپوشانید، افسری از پیروزه بر سرش نهاد و سپس در گاسونه را سخت ببستند. و بدین گونه آن درخت بارور خسروانی برفت. آنگاه رستم چهل استر را برگزید و بیآورد و از بالای ایشان دیبای چین بیآویخت و دو استر از آنها را به زیر گاسونه اسفندیار شاه نهاد. سپاهیان با رخساری زخم زده و مویی کَنده و زبانی شاه‌گوی و روانی شاه‌جوی، کوسها را نگون ساخته و درفشها را دریده و جامه‌هایی کبود و بنفش بر تن کرده و از چپ و راست و پیش و پس روان بودند. پشوتن در پیش سپاه بود. یال و دُم آن اسپ سیاه اسفندیار را بریده و بر آن زینی نگونسار نهاده و گرز و کلاهخود نامور و گبر و جامه اسفندیار جنگجوی را از زین بیآویخته بودند. و بدین سان سپاه ایران برفت و بهمن که خون می‌گریست، در زابل بماند. تهمتن او را به ایوان خود برد و همچون جان خویش بپرورانید.

از سوی دیگر، به گشتاسپ از آن کار آگهی رسید. با شنیدن آن آگهی، سر شاه نامبردار نگون و همه جامه‌هایش بر تنش چاک شد و سر و افسرش به خاک آمد.

خروشی به زاری از ایوان برخاست و همه گیتی پر از نام اسفندیار گشت. در هر سوی ایران که از آن کار آگهی یافتند، کلاه بزرگی بر زمین انداختند. گشتاسپ پیوسته می‌گفت: ای پاک کیش، دیگر هرگز زمان و زمین، کسی چون تو نبیند. از روزگار منوچهر تا کنون هیچ گردنفرازی به مانند تو نیآمد که با تیغ خود، کیش را بپالود و همه چیز را بر جای خود داشت. بزرگان ایران که چنین دیدند، خشم گرفتند و چشم خود را از آزرم گشتاسپ بشستند و به آوای بلند گفتند: ای شوربخت، تو از برای این تخت شاهی، کسی چون اسفندیار را به زابل فرستادی و به کشتن دادی تا بر تخت نشینی و تاج شاهی بر سر نهی. پس سرت را از تاج کیان شرم باد و باشد که زود بخت از تو برگردد. پس همگی از ایوان او برفتند و کاخ و دیوانش پر از خاک شد.

چون مادر و دختران و خواهران اسفندیار از آن کار آگه شدند، همگی با سری برهنه و پایی پر از گرد و خاک و جامه‌هایی که بر تن چاک کرده بودند، از ایوان برفتند. پشوتن دلسوخته در آن راه می‌رفت و در پشت سرش آن گاسونه و اسپ سیاه بود. آن زنان که چنین دیدند، بر پشوتن بیآویختند و همگی از دیدگان خون بریختند و گفتند: در این گاسونه تنگ را بگشای و تن آن کشته را از دور به ما بنمای.

پشوتن در میان زنان اندوهگین شد و خروشان و گوشت از دو بازو کَنان به آهنگران گفت: رستاخیزی برایم پیش آمد. پس سوهان تیزی بیآورید. آنگاه سر آن گاسونه تنگ را باز کرد و بار دیگر مویه آغازید. چون مادر و خواهران پوشیده رویش رخسار اسفندیار شاه را پر از مشک و با ریشی سیاه بدیدند، با دلی پر خون بیهوش گشتند.

سپس چون به هوش آمدند، همگی خروشان از بالین اسفندیار شاه به نزدیک آن اسپ سیاه رفتند و با مِهر ، یال و سر او را بسودند. مادرش- کتایون- بر آن اسپ که اسفندیار شاه بر پشت آن کشته شده بود، خون می‌گریست و می‌گفت: ای شوم پی ، اسفندیار شاه کِی بر پشت تو کشته شد؟ از این پس چه کسی را به جنگ خواهی برد و به چنگ نهنگ خواهی داد؟ و بدین سان به یال آن اسپ آویختند و بر سرش خاک بریختند.

خروش سپاهیان به ابر برآمد. پشوتن به ایوان گشتاسپ شاه آمد و چون بدیدش، او را نماز نبرد و آنگاه که به نزدیک تختش رسید، به آوای بلند گفت: ای سر سرکشان، دیگر نشان برگشتن روزگارت پدیدار شد. بدان که تو با این کار بر تن خود بد کرده‌ای و از ایران زمین دود برآورده‌ای. فرّه و خردمندی از تو دور شد و پادافره ایزدی را خواهی یافت. از این پس که دیگر پشت نامورت شکسته شد، تنها باد در مشتت

خواهد ماند. از برای این تخت، پسر را به کشتن دادی. پس باشد که چشمانت دیگر نه تخت را ببینند و نه بخت. گیتی پر از دشمن و بدکار است و این تاج برای تو نخواهد ماند. در این گیتی بر تو نکوهش باشد و در روز رستاخیز نیز از تو پژوهش کنند. پشوتن، این بگفت و رو سوی جاماسپ کرد و گفت: ای مرد بی راه شوم و بدکنش، همانا که در گیتی هیچ سخنی بجز دروغ نمی‌دانی و با کژّی از هر کسی فروغی بگرفته‌ای. در میان کیان دشمنی می‌افکنی و این را بر آن می‌زنی.

هیچ کاری بجز بدآموزی و از نیکی بریدن و به بدی گرویدن نمی‌شناسی. بدان که در گیتی تخمی بکاشتی که آشکار و نهان، بر آن را درو خواهی کرد. به گفتار تو بزرگی کشته شد و روزگار بزرگان برگشته گشت. ای پیر بی‌مغز و بی‌خِرد ، این تو بودی که راه بد را به شاه بیآموختی و تو گفتی که مرگ اسفندیار پهلوان به دست رستم نامدار خواهد بود. پشوتن، این بگفت و زبان گویا برگشود و همه آن پند و اندرز اسفندیار را یاد بکرد. نیز آن اندرزی را که اسفندیار در باره بهمن به رستم کرده بود، بگفت و آن راز نهان را آشکار بکرد.

چون گشتاسپ شاه اندرز اسفندیار را بشنید، از آن کار پشیمان شد. آنگاه چون آن سرا از بزرگان تهی شد، به‌آفرید و همای به پیش پدر رفتند و از درد برادر، روی خود زخم بزدند و موی بکَندند .

پس به گشتاسپ گفتند: ای نامدار، در کار اسفندیار بیاندیش. او نخست به کین زریر برفت و گورخر از چنگال شیر بستد. کینه ما را از ترکان بخواست و سر پادشاهی تو به او راست گشت. لیک تو از برای گفتار یک بدگوی، او را با بند گران و ستون و کمند در بند آوردی. چون اسفندیار بدین گونه بسته گشت، نیای ما کشته شد و روزگار سپاهیان برگشت. آنگاه چون ارجاسپ از خلّخ به بلخ آمد، از آن رنج، زندگانی بر همه تلخ شد. پس چون ما پوشیده رویان را برهنه از ایوان به کوی آورد و آتش نوش‌آذر زردشتی را خاموش کرد و پادشاهی را در دست گرفت، تو خود دیدی که فرزندت چه کرد و دَم و دود و گَرد از ایشان برآورد. ما را از رویین دژ به پیش تو آورد و نگهبان و افسر کشورت بود. سپس او را از اینجا به زابل فرستادی و پند و اندرزهای بسیار بدادی تا از برای تاج کشته شود و همه گیتی بر او زار و پیچان شوند. اینک بدان که نه سیمرغ و نه رستم و نه زال، هیچیک او را نکشتند. این تو بودی که او را کشتی. پس چون کشتی، دیگر منال. تو را از ریش سپیدت شرم باد که فرزند را از برای امید شاهی بکشتی. پیش از تو شاهان بسیاری بودند که سزاوار تخت شاهی نیز بودند، لیک هیچیک فرزند خود و یا کسی از خویشان و دودمان خود را به کشتن ندادند.

گشتاسپ که چنین شنید، به پشوتن گفت: برخیز و بر این آتش کودکان آبی بریز.

پشوتن از ایوان شاه بیآمد و زنان را با خود از آن جایگاه ببرد. آنگاه پشوتن به مادرش گفت: اکنون دیگر تا به کِی می‌خواهی این چنین تندی کنی؟ زیرا که اسفندیار دیگر از سرزمین و شاه سیر گشت و شاد و نوشین روان خفته است. اکنون دیگر چرا دل خود را از برای او اندوهگین می‌داری؟ زیرا که او در بهشت است. مادر که چنین شنید، پند آن پشوتن را که بر کیش بود، بپذیرفت و دادِ خداوند را بپسندید. از آن پس سالیان سال در هر برزنی در ایران از برای آن تیر گز و فریب زال، خروش و شیون بپا بود و پیوسته مویه می‌کردند.

باز فرستادن رستم، بهمن را به ایران

از سوی دیگر، بهمن همچنان در زابلستان، در نخچیرگاه و گلستان به میگساری می‌پرداخت. رستم، سواری و مِی خوردن و آیین بارگاه را به آن کینه خواه بیآموخت.

در هر چیز، او را بیش از پسر خود می‌داشت و شب و روز، خندان در کنار خود داشتش. چون بدین سان گفتار و کردار رستم یکی شد، پس از چندی دیگر در کینه بر گشتاسپ بسته گشت. پس رستم با درد نامه‌ای بدو بنوشت و از فرزند او یاد بکرد. در آغاز نامه بر کسی آفرین کرد که با پوزش، کینه را بشست. آنگاه گفت: بدان که بر این سخنی که می‌گویم، یزدان گواه و پشوتن نیز راهنمای من است که من بسیار به اسفندیار گفتم تا شاید آن کینه و کارزار را دور دارد. کشور و گنج خود را بدو سپردم و همه گونه رنج برای خود برگزیدم. لیک روزگار بر من چهره نگشود. دلم پر از درد و سرم پر از مهر بود. سرنوشت آن چنان بود. اکنون این شاه که از اورمزد من نیز فرّخ‌تر است، نزد من می‌باشد. همه هنرهای شاهان را بدو بیآموختم و آن وامی را که در برابر آن اندرز اسفندیار داشتم، خردمندانه بپرداختم. اینک اگر آن شاه پوزش پذیر پیمان ببندد که از این پس دیگر به آن کار گذشته نیاندیشد، نهان تن و جان و گنج و تاج من در پیش او خواهد بود. چون آن نامه به نزد گشتاسپ- آن شاه گیتی- رسید، سخن آن در میان بزرگان پراکنده شد. پشوتن بیآمد و بر آنچه که رستم بگفته بود، گواهی بداد و همه سخنان رستم و آن زاری و پند و اندرز خود و آن سخن گفتن از کین و ارز خویش را یاد بکرد.

سرانجام دل گشتاسپ نامور از رستم خوش گشت و دیگر از برای آن اندوه، آتش بر دل خود نیافکند. پس بی‌درنگ پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی درختی بکاشت. در نامه چنین گفت که: براستی اگر باید از گردش آسمان به کسی گزند برسد، اگر چه آن کس بسیار نیز به دانش بگراید، لیک چگونه می‌تواند با پرهیز، آن را از خود بازدارد؟ پشوتن آنچه را که خواسته‌ای، بگفت. تو دل من را به خوبی بیآراستی. همانا که چه کسی را یارای گذشتن از خواست آسمان است؟ پس خردمند دیگر به گِرد گذشته نمی‌گردد. تو همانی که بودی و از آن نیز برتری. تو مهتر هند و قنّوج هستی. پس هر آنچه از تخت و مُهر و تیغ و کلاه می‌خواهی، بخواه.

فرستاده همچنان که رستم بدو فرموده بود، زود آن پاسخ گشتاسپ‌شاه را بیآورد.

رستم با دیدن آن پاسخ خشنود گشت و همه اندوه و درد او شادی شد. چندین سال بر این نیز بگذشت، تا این که آن بهمن شاهزاده، بالا بلند و خردمند و با دانش و نیرومند گشت و از همه شاهان برتر شد. جاماسپ که نیک و بد کارها را می‌دانست، فهمید که آن پادشاهی به بهمن خواهد رسید. پس به گشتاسپ گفت: ای شاه پسندیده، اینک تو باید به بهمن بنگری. همه آن دانش پدرش در اوست و با آبروی گشته است. لیک سالیان بسیاری است که در شهری بیگانه است و هیچکس او را نخوانده است. پس باید نامه‌ای به زیبایی درختی در باغ بهشت بدو بنویسی. زیرا کسی را چون او در گیتی به یادگار داری که گسارنده درد اسفندیار است. گشتاسپ‌شاه را شنیدن آن سخن، خوش آمد. پس به جاماسپ فرخنده بفرمود که: یک نامه به نزد بهمن و نامه دیگری برای رستم بنویس. در نامه رستم بنویس که:

ای گیهان پهلوان، یزدان را سپاسگزارم که ما از تو شاد و روشن‌روان هستیم. نبیره من که از جانم نیز گرامی‌تر و در دانش، از جاماسپ هم پر آوازه‌تر است، به بخت تو بود که خِرد بیآموخت. پس اکنون سزاوار باشد که او را به اینجا باز فرستی. در نامه بهمن نیز بنویس که: بی‌درنگ، چون این نامه را بخوانی، دیگر در زابل نمان. زیرا که ما را به دیدار تو نیاز آمده است. پس آماده شو و درنگ مکن.

و بدین سان چون دبیر، نامه را برای رستم بخواند، رستم دانش‌پذیر شاد گشت.

پس هرچه در گنج داشت، از گبر و دشنه آبگون و برگستوان و تیر و کمان و گوپال و دشنه هندی و کافور و مشک و داربوی تر و شاهبوی و گوهر و سیم و زر و اسپ بالا و پارچه زرّین پر از یاکند را به بهمن سپرد و آن کسی که آنها را برده بود، همه آنها را برای گنجور بهمن برشمرد. سپس خود تهمتن تا دو ایستگاه با بهمن برفت و بدین گونه او را به نزدیک شاه ایران بفرستاد .

چون گشتاسپ روی نبیره را بدید، خون بگریست و بدو گفت: براستی که در گیتی تنها به اسفندیار ماننده هستی و بس. گشتاسپ، بهمن را روشندل و یادگیر بیافت. پس از آن پس او را اردشیر نامید. او پهلوانی نیرومند و بخشنده و خردمند و دانا و یزدان پرست بود. چون بر پا می‌ایستاد، سرانگشتان دستش از زانوانش نیز پایین‌تر بود .

گشتاسپ چندی او را بیآزمود و بالایش را بنگریست. در هنگام بزم و شکار و میدان، پهلوانی به مانند اسفندیار بود. گشتاسپ هیچ در برابر او شکیبا نبود و همیشه شیفته دیدارش بود و پیوسته می‌گفت: این را پروردگار، از آن رو که اندوهگین بودم، از برای تیمار من به من داد. پس چون آن رویین تن سرافرازم گم شد، بهمنم تا جاودان برایم بماناد. دلش شاد و تاجش بلند و تن و جانش بدور از آسیب و گزند باد. همیشه دلش تهی از رنج و روزگار به فرمانش بادا.

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

داستان اسفندیار که از سخن راستان گفته آمد، به پایان رسید. اکنون کشتن رستم را نیز به همین‌گونه از کُراسه به گفتار خویش آورم. پیری به نام آزاده سرو بود که با احمد سهل در مرو بود و نامه خسروان را داشت. تن و پیکری پهلوانی و دلی پر از دانش و سری پر از سخن و زبانی پر از گفتارهای کهن داشت. نژادش به سام نریمان می‌رسید و رزمهای بسیاری از رستم به یاد داشت. اکنون آنچه را که از او یافتم، بگویم. اگر در این سرای سپنجی بمانم و روان و خِرد ، مرا راهنمای باشد، این نامه باستان را به نام ابو القاسم محمودشاه- آن فرّ دیهیم و گاه- به پایان ببرم تا آن داستان از من در گیتی بماند. شاه ایران و توران و هند که از فرّ او گیتی همچون پرند رومی گشت. با بخشش خود گنج می‌پراکند و با دانایی و نام گنج می‌آکند. بزرگ است و چون سالیانی بگذرد، هر خردمندی ازو سخن گوید. از رزم و بخشش و بزم و شکار و داد او گیتی پر از یادگا ر گشت. خوشا کسی که تاج و بارگاه و سپاه او را ببیند. اکنون دیگر گوش و پایم آهو گرفته و تهیدستی و سالیانی که بر من گذشته، افزون شده است. بخت بدخواه، مرا بدین گونه ببسته و از بخت بد و سال سخت می‌نالم.

[لیک] شب و روز بر آن شهریار دادگر زمین آفرین می‌خوانم. همه شهر نیز بجز آنهایی که بدکیش و بدنژادند، بر این کار با من همداستانند. زیرا از آن هنگام که او بر تخت کیانی بنشست، در کینه و دست بدی را ببست. کسی را که فزون خواهی و بیشی بجوید، اگر چه این بیشی در باره پیشینه‌اش نیز باشد، بپیچاند. لیک هر که را خِرد دارد و از اندازه روز نگذرد، ببخشاید. پس با این نامه شهریاران و بزرگان و سواران جنگیِ پیش ، یادگاری ازو در گیتی بگذارم که تا مردم هست، نهان نگردد. سراسر آن پر از بزم و رزم و خِرد و سخن و دانش و کیش و پرهیز و کارهای کهن بسیاری که گذشته و رهنمونی به سرای دیگر است. باشد که هرچه را برای امروزش سودمند است، بپسندد و بالاتر از آن این که، آن، یادگار و همدمی برای او خواهد بود. چشم‌داشت آن را دارم که با این یادگار، از شهریار دینار بیابم تا پس از مرگ من نشانی از گنج آن شاهنشاه گردنکشان باشد. اکنون به گفتار سرو- آن فروزنده سهل ماهان در مرو- باز می‌گردم.

رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

آن پیر دانش‌پذیر و هنرمند و گوینده و یادگیر چنین می‌گوید که: در شبستان زال، کنیزکی رامشگر بود. روزی آن کنیزک پسری همچون ماه بزاد که به بالا و دیدار به سام سوار مانده بود. آن دودمان نامدار ازو شاد گشتند. پس ستاره‌شناسان و دلاوران و سران برگزیده کشمیر و کابل و دانش‌پژوهان و یزدان پرستان با زیگ هندی در دست برفتند و اختر و سرنوشت آن کودک خوبچهر را بدیدند. چون آن ستاره‌شناسان چنان شگفتی‌ای دیدند، هر یک به دیگری نگاه کرد. پس به زال- پسر سام سوار- گفتند: ای که یادگاری از بلند اختران هستی، ما راز سپهر را بجستیم و دیدیم که هیچ مِهری به این کودک خُرد ندارد. بدان که چون این خوبچهره به گاه مردانگی و دلیری و پهلوانی رسد، دودمان سام نریمان را تباه سازد و به این پیشگاه شکست آورد. همه سیستان از او پر خروش گردد و ایران زمین نیز به جوش آید و روزگار هر کسی تلخ شود. پس از آن دیگر بسیار در گیتی نمانَد .

زال از شنیدن آن سخنان اندوهگین گشت و پیوسته نام دادار گیتی را بر زبان آورد و به یزدان گفت: ای رهنمای، همانا که تو آسمان را بر پا داشته‌ای. تو در هر کار، پشت و پناه و راهنمای من هستی. سپهر و اختر را تو آفریدی. پس همه گمان ما نیکویی باد و بجز کام و آرام و خوبی مبادا. آنگاه زال سپهبد، او را شغاد نام نهاد.

و بدین سان مادرش او را نگاهداری کرد تا این که سرانجام از شیر خوردن سیر گشت و دلآرام و گوینده و یادگیر شد. چون آن کودک برومند گشت، زال او را به پیش شاه کابل فرستاد. شغاد، جوانی به بالای سرو بلند و سوار دلاوری با گرز و کمند گشت. سپهدار کابل که بدو بنگریست، او را سزاوار تاج و تخت کیانی دید. در گیتی به دیدار او شاد بود. پس، از برای نژاد، دختر نامورش را بدو داد و هر چه سزاوار او بود، از گنج بزرگ به همراه دختر نامورش به پیش او فرستاد. و بدین گونه او را بسان تازه سیبی نگاه داشت. از اختر نیز هیچ بیمی بر او نبود.

در آن هنگام همه ساله رستم یک پوست گاو[پر از زر] باژ و ساو از کابل می‌خواست. پس آن مهتر کابل با خود اندیشید که چون شغاد داماد او گشته، دیگر رستم زابلی از کار آن درم یاد نکند. لیک چون هنگام گرفتن آن فرا رسید، باز هم آن را بستند و همه کابل را بر هم

زدند. شغاد که چنین دید، از کار برادرش دژم شد ولی در آن باره با کسی سخن نگفت. تنها به شاه کابل نهانی گفت: بدان که من دیگر از کار گیتی سیر گشتم. برادرم که از من شرم نمی‌دارد، پس من نیز ازو هیچ آزرمی ندارم.

برادر مهترم با یک بیگانه برابر است. پس بسازیم و او را به دام آوریم و با این کار در گیتی نام‌آور گردیم. و بدین سان هر دو با یکدیگر بر آن کار همداستان گشتند.

نگر تا چه گفتست مرد خِرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا آفتاب از کوه برآمد، هیچیک از آن دو به خواب نرفتند و با یکدیگر می‌گفتند که: ما نام رستم را از گیتی گم می‌کنیم و دل و دیده زال را پر از اشک می‌سازیم. شغاد به شاه کابل گفت: اینک اگر می‌خواهی چنین کنی، جشنی بپا کن و بزرگان و مِی و ساز و رامشگران را بخوان. آنگاه در هنگام مِی خوردن، به من سخنان سردی بگوی و مرا ناجوانمرد بخوان. سپس من از برای آن خواری به زابلستان می‌روم و از سالار کابلستان می‌نالم. در پیش برادر و پدرم بر تو ناسزا می‌خوانم و تو را بدنژاد می‌نامم. پس رستم از برای من برآشفته خواهد گشت و به این شهر نامور من خواهد آمد. آنگاه تو بر سر راه او در نخچیرگاهی چند چاه بِکَن و آنها را به اندازه رستم و رخش بساز و در ته آن تیغهای دراز و نیزه و دشنه‌های آبگونی که پیکان آنها رو به بالا و دسته آنها رو به پایین باشد، بنشان. پس چون می‌خواهی که دیگر از رنج آسوده گردی، اگر سد چاه بکَنی بهتر از پنج چاه باشد. سد مرد نیرنگ ساز بیآور و آن چاهها را بکَن و آن راز را بر ماه نیز مگشای. سپس سر آن چاهها را سخت بکن و از این سخن با هیچکس مگوی.

شاه کابل که چنین شنید، برفت و خِرد از خود دور ساخت و به گفتار آن بی‌خرد سوری بپا کرد. آنگاه مهتران و کهتران را از زابل بخواند و ایشان را بر آن خوان پسندیده بنشاند. چون خوراک بخوردند، بزم را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بخواستند. چون از آن باده خسروانی مست شدند، شغاد از بدخویی برآشفت و به شاه کابل گفت: من در این انجمن، سرافرازترین هستم. برادرم کسی چون رستم و پدرم کسی به مانند زال است. و براستی که چه کسی نژادی از این نامورتر دارد؟ شاه کابل که چنین شنید، برآشفت و گفت: تا به کِی این سخنان را نهان دارم؟ تو از دودمان سام نریمان و برادر و خویش رستم نیستی. زیرا که زال از تو یادی نکرده و برادرت نیز هرگز نامت را نمی‌برد. تو بر درگاه رستم از چاکری نیز کمتر هستی و مادر رستم تو را برادر او نخواند. شغاد از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و برآشفت و به سوی زابل روی نهاد. با دلی پر از کین و لبی پر از آه سرد، به همراه چند مرد کابلی برفت و با دلی پر از چاره و سری پر از کینه به درگاه پدر فرّخش آمد.

چون زال روی پسر را با آن بر و بالا و یال و فرّ او بدید، بسیار از او بپرسید و او را بنواخت و بی‌درنگ به سوی رستم پیل تن روانه‌اش بساخت. رستم پهلوان نیز از دیدار او شاد شد و چون او را خردمند و روشن روان بدید، گفت: براستی که از نژاد سام شیر، تنها زورمند و دلیر زاده می‌گردد. اینک برگوی که کار تو با آن کابلی چگونه است و از رستم زابلی چه می‌گوید؟ شغاد بدو گفت: دیگر از شاه کابل یاد مکن.

پیش از این به من نیکویی می‌کرد و چون مرا می‌دید، بر من آفرین می‌خواند. لیک اکنون مِی می‌خورد و جنگ می‌سازد و از هر کسی سر خود را برمی‌افرازد. او مرا در پیش انجمن خوار بکرد و سرانجام آن نژاد بد خود را آشکار ساخت. به من گفت:

این باژ و ساو تا به کِی خواهد بود؟ از این پس نمی‌گویم که او رستم است. زیرا مردانگی و نژاد من ازو کمتر نیست. به من نیز گفت: تو فرزند زال نیستی. اگر هم که باشی، خود او به چیزی نیارزد. سرانجام دلم از آن مهتران پر از درد شد و با رخساری زرد از کابل برفتم.

چون رستم آن سخنان را بشنید، برآشفت و گفت: سخن هرگز در نهان نمانَد .

دیگر به او و کشورش میاندیش که نه کشور برای او باد و نه تاج. من از برای این گفته، او را بکشم و دل دودمانش را بر او پیچان کنم. آنگاه تو را با شادی بر تخت او بنشانم و سر بخت او را بر خاک آورم. و بدین سان رستم، چند روز شغاد را ارجمند بداشت و جایگاه بلندی بدو سپرده بود. پس مردان شایسته‌ای را که زیبنده نبرد باشند، از میان سپاه برگزید و بفرمود تا از زابل آهنگ رفتن به کابل کنند. چون کار سپاهیان ساخته گشت، شغاد به پیش رستم جنگی آمد و گفت: با شاه کابل رزم مساز. زیرا هیچ‌کس توان پایداری در جنگ با تو را ندارد و اگر نام تو را بر آب هم بنویسم، دیگر کسی در کابل آرام و خواب نخواهد یافت. اکنون چنین گمان می‌کنم که او پشیمان شده است و با این رفتن من از کابل آهنگ یافتن چاره‌ای کرده است و اینک سران برگزیده فراوانی را از کابل به خواهشگری می‌آورد. رستم که چنین شنید، گفت: راه همین است. نباید سپاه به کابل ببرم. برای من تنها زواره و سد سوار و سد پیاده نامدار بس باشند.

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و زواره در آن

چون شغاد بد اختر از کابل برفت، شاه کابل به آن دشت نخچیرگاه شتافت و سپاهیان نامداری را نیز برای کندن چاه با خود ببرد. پس در زیر راه همه آن دشت نخچیرگاه چاههایی بکندند و ته آن تیغ و ژوپینها و شمشیرها را در زمین فرو کردند و سر آنها را رو به بالا برآوردند. آنگاه با چاره چنان سر آن چاهها را کور کردند که نه چشم مردم و نه چشم ستوران، هیچیک نمی‌توانستند آن را ببینند.

چون رستم روی به رفتن نهاد، شغاد سواری را به نزد شاه کابل فرستاد و بدو گفت: رستم پهلوان پیل تن بی‌سپاهیانش بیآمد. پس تو به پیش او بیا و از آن کرده خود زینهار بخواه. سپهدار کابل که چنین شنید، با زبانی پر از نوش و روانی پر از زهر از شهر به بیرون آمد. چون چشمش به تهمتن افتاد، از اسپ پیاده شد و دستار هندی خود را از سر برداشت و دست بر سر گرفت. موزه‌اش را نیز از پای بیرون آورد و با زاری خون بگریست و رخسار بر خاک سیاه نهاد و پیوسته از کار شغاد پوزش بخواست و گفت: اگر من مست و بیهوش گشتم و در آن مستی سرکشی نمودم، سزاوار باشد که گناه مرا ببخشی و آیین و راهم را تازه گردانی. آنگاه شاه کابل با سری پر از کینه و دلی پر از چاره و با پایی برهنه به پیش رستم رفت. رستم که چنین دید، گناه او را ببخشید و پایگاه او را فزونتر ساخت. سپس بفرمود تا سر و پای خود را بپوشاند و بر اسپ سوار شود و بیآید. در کنار شهر کابل، جایی دلآرای و پر از سبزه و آب و درختی بود. پس به آنجا رفتند و در آنجا فرود آمدند. شاه کابل خوردنیهای بسیاری بیآورد و جشنگاه خرّمی بیآراست. مِی آورد و رامشگران را نیز فراخواند و بزرگان را بر تخت بزرگی بنشاند. آنگاه به رستم گفت: اگر آهنگ شکار داری، جایی بر دشت و کوه دارم که در هر جای آن گروههایی از نخچیر می‌گردند. همه آن کوه پر از میش کوهی و سراسر دشت پر از گورخر است و هر کسی که اسپی تکاور داشته باشد، از آن دشت گورخر و آهو به چنگ می‌آورد. پس شایسته نباشد که از آن دشت خرّم بگذری. رستم از شنیدن گفتار او در باره آن دشت پر از آب و آهو و گورخر به شور آمد.

به چیزی که آید کسی را زمان	بپیچد دلش کژّ بگردد گمان
چنین است کار جهان جهان	نخواهد گشادن به ما بر نهان
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ	همان شیر جنگاور تیز چنگ
همان پشّه و مور در چنگ مرگ	همان باشد، ایدر بُدن نیست برگ

پس رستم بفرمود تا رخش را زین کنند و سراسر دشت را پر از باز و شاهین شکاری سازند. آنگاه خود، کمان کیانی به ترکش نهاد. شغاد در آن سوی رستم می‌راند و زواره نیز به همراه تنی چند از آن انجمن نامدار با رستم پیل تن می‌راندند. لیک آن سپاهیان از پِی شکار پراکنده گشتند و به سوی آن کَنده‌ها و یا دیگر جاها رفتند. ولی زواره و تهمتن در همان راهی می‌رفتند که از برای مرگ ایشان چاهی در آن بود. ناگهان رخش بوی آن خاک نو را بیافت و تن خویش را بسان گویی گِرد بکرد.

او که از بوی خاک ترسان شده بود، می‌جَست و زمین را با سُمش چاک چاک می‌کرد. بدین گونه رخش تکاور در آن راه گام بزد تا این که به میان دو چاه رسید. دل رستم از آن کارهای رخش، پر از ستیز شد و پرده‌ای چشمش را بپوشاند و مرگ تیز شد. پس رستم تازیانه‌ای برآورد و بر آن رخش تنگ دل بزد و او را گرم کرد. چون رخش به نزدیک آن دو چاه رسید، برای رهایی از چنگ روزگار، راهی می‌جست. لیک ناگاه دو پایش در چاه فرو شد. دیگر جای آویختن و کارزار نبود. ته چاه پر از دشنه و تیغ تیز بود و جای مردانگی و گریز نبود. پهلوی آن رخش سترگ و بر و پای رستم- آن پهلوان بزرگ- دریده شد. لیک رستم با مردانگی تن خود را برکشید و دلیرانه سر خود را از ته چاه برآورد.

کشتن رستم، شغاد را و مردن

چون رستم با آن زخمها چشم بگشود، روی آن شغاد بداندیش را بدید. بدانست که شغاد فریبکار، بدخواه اوست و آن چاره و راه کار او بوده است. پس بدو گفت:

ای مرد بدبخت شوم، بدان که این سرزمین آباد، از کار تو ویران گشت. لیک تو را از این کار پشیمانی آید و از این بد که کردی، پیچان شوی و روزگارت نپاید. شغاد ناکس که چنین شنید، گفت: روزگار، داد تو را بداد. تا به کِی می‌خواهی به خون ریختن و تاراج و آویختن در هر سو بپردازی؟ اینک هنگام آن فرا رسید که روزگارت بسر آید و به دست اهریمنان کشته گردی. پس در همان هنگام سپهدار کابل از دشت به آن نخچیرگاه آمد و رستم را آن چنان زخمی بدید و زخمهایش را نابسته یافت. پس بدو گفت: ای نامدار سپاه، تو را در این دشت نخچیرگاه

چه رسید؟ از این درد تو خون به دیده آورده‌ام. زود می‌روم و چندین پزشک می‌آورم تا شاید زخمهایت درست گردد. من نباید رخسار به خوناب بشویم. لیک تهمتن که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد بدنژاد و چاره‌جوی، دیگر کار من از پزشک بگذشته است. پس تو بر من خون مگری.

فراوان بمانی سرآید زمان کسی زنده بر نگذرد زآسمان

من نه فرّی بیش از جمشید دارم که پیور میان او را با ارّه ببرید و نه از آفریدون و کِی کواذ، آن شاهان بزرگ و فرّخ نژاد. آنگاه که مرگ سیاوش رسید، گروی زره گلوی او را با دشنه برید. همه آنها شهریاران ایران و در هنگام رزم همچون نرّه شیر بودند. آنها برفتند و ما دیرتر، همچون شیر ژیان بر گذر مانده‌ایم. لیک بدان که پسرم- فرامرز- بیآید و کین مرا از تو بخواهد. آنگاه رستم به آن شغاد پلید گفت: اکنون که چنین بدی به من رسید، کمان مرا از ترکش برآور و به زه کن و با دو تیر در پیش من بگذار تا اگر شیری به اینجا آمد، گزندی به من نرسد و این کمان بکارم آید تا شیر، تنم را زنده ندرد و آنگاه که مردم، بر خاک افتم. شغاد که چنین شنید، بیآمد و آن کمان چرخ را برکشید و به زه کرد و در پیش تهمتن گذاشت. از مرگ برادر شاد بود و می‌خندید. در همان هنگام تهمتن به سختی و با آن زخمها کمان را برگرفت. ناگاه برادرش از تیر او سخت بترسید. پس برفت و درختی را سپر خود کرد و در پس آن پنهان گشت. درخت چناری بود که روزگار بسیاری بر آن بگذشته بود. میانش تهی، لیک برگهایش بر جای بود. شغاد ناپاک‌اندیش در پس آن نهان بود. رستم که چنان دید، دست بگشود و با آن همه زخم، تیری رها کرد و درخت و برادرش را به هم دوخت و با آن کار، به هنگام درگذشتن دلش را برافروخت. شغاد از زخم او آهی کشید، لیک رستم[با تیری دیگر] درد را بر او کوتاه ساخت. آنگاه رستم گفت: همواره یزدان شناس بوده‌ام و اکنون نیز یزدان را سپاسگزارم که پس از آن که جانم به لب رسید، هنوز دو شب بر این نگذشته، مرا چنان زوری بداد که پیش از مرگم، کین خود را از این ناراستکار بخواستم.

رستم، این بگفت و جانش از تن بیرون شد. همه انجمن بر او به زاری گریستند. زواره نیز در چاهی دیگر بمرد و هیچیک از آن سواران که با ایشان بودند، چه بزرگ و چه خُرد ،[بجز یک تن] کسی زنده نمانْد .

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز، گاسونه پدر و به دخمه نهادن

از میان آن نامداران که با رستم بودند، یک سوار بگریخت و گاهی پیاده و گاهی سواره بود تا به زابلستان رسید. چون بدانجا رسید، گفت که رستم- آن پیل ژیان- در خاک شد و زواره و سپاهیانش نیز چنان گشتند و هیچکس از آن سواران، از بد بدگمان رهایی نیافت. پس، از برای آن کار دشمن و شاه کابلستان، خروشی از زابلستان برآمد. زال خاک بر سر و روی خود می‌ریخت و روی و بر خویش را چاک می‌کرد و می‌گفت: ای پهلوان پیل تن، دیگر تنها می‌خواهم که تنم نساجامه بپوشد.

رستم پهلوان و سرافراز- آن اژدهای دلیر- و زواره- آن شیر نامبردار- درخت خسروانی‌ای بودند که به دست شغاد نفرین شده شوریده‌بخت کنده شدند. چه کسی می‌داند که در آن سرزمین، روباه شوم با پیل کین می‌جوید؟ چه کسی چنین روزگاری را به یاد دارد و چه کسی را یارای شنیدن این سخن است که شیری همچون رستم بر آن خاک تیره از گفتار روباهی نابود گردد؟ چرا من پیش از ایشان به زاری نمردم؟ چرا در این گیتی به یادگار مانده‌ام؟ چرا باید مرا زندگانی و کام و خورد و خواب و نام باشد؟ ای پهلوان شیرگیر و مهتر، ای دلاور گیتی‌ستان.

زال در همان هنگام فرامرز را با سپاهیانی بفرستاد تا از شاه کابل رزم بجوید و تن آن کشتگان را از چاه بیآورد. چون فرامرز به پیش شهر کابل رسید، هیچ نامداری را در شهر ندید. همه از برای آن سوگ بریان شده و بگریخته بودند و همه شهر ویران شده بود. پس فرامرز به آن دشت نخچیرگاه و به جایی که در آن چاه کنده بودند، بیآمد. بفرمود تا تخت نهادند و رستم- آن درخت زیبا- را بر آن گذاشتند. پس فرامرز آن کمر پهلوانی رستم را بگشود و جامه خسروانی را از تنش بیرون آورد. نخست به آرامی بر و دوش و ریش و تن رستم را در آب گرم بشستند. سپس شاهبوی و لرکیماس بسوختند و زخمهای رستم را بدوختند. فرامرز بر سر رستم گلاب بریخت و کافور ناب بر تنش بپاشید. آنگاه تنش را با دیبا بیآراستند و گل و مشک و مِی بخواستند. نساجامه‌دوز بر او خون بگریست و ریش رستم را- که به سپیدی کافور بود- شانه بزد. تن رستم به بزرگی درختی سایه‌گستر بود و بر روی دو تخت نیز جای نمی‌گرفت. پس گاسونه نیکی از ساگ و پیلسته بساختند و بر آن میخهای زرّین بزدند و همه درزهایش را با کرفی که به مشک و خوشبوی اندوده بود، بگرفتند. سپس فرامرز برادر رستم را نیز از چاهی به بالا کشید و همه زخمهایش را بدوخت. او را نیز بشستند و با دیبا، نساجامه‌اش بکردند. آنگاه درخت نارونی بجستند. پس درودگران بیدار دل برفتند و

تخته‌های گرانی از آن ببریدند. فرامرز بر آن- چنان که بر جای خواب می‌ریزند- مشک و کافور و گلاب روشن بریخت. سپس تن رخش را بیرون کشید و بشست و بر او نیز جامه‌ها بگسترانید.

دو روز در این کار بگذشت. پس تن رخش را بر پیلی بار بکردند. از کابلستان تا زابلستان، همه‌جا زمین پر از هیاهو شد. زن و مرد بر پای ایستاده بودند و جای هیچکس بر روی زمین نبود. دو گاسونه را به روی دستهای انبوه مردمان همچون باد ببردند، چنان که در یک شب و دو روز به زابل رسید و در سراسر این زمان، کسی آن گاسونه‌ها را بر روی زمین ندید. روزگار از درد او پر خروش گشت. و گویی آن دشت به جوش آمد. کسی آوای کسی را نمی‌شنید و در همه‌جا تنها مویه بود و بس. چون بدانجا رسیدند، درون باغ، دخمه‌ای بساختند و سر آن را تا به ابر برافراختند. آنگاه دو تخت زرّین را روبروی هم نهادند و فرامرز- آن پهلوان نیکبخت- به درون آن خوابگاه برفت. همه کنیزان و بندگان پاک دل و یا از مردم آزاد، مشک را با گل بیآمیختند و به پای رستم پهلوان پیل تن بریختند. همه می‌گفتند: ای نامدار، چرا این چنین مشک و شاهبوی برای بشار خواستی؟ دیگر به هنگام بزم بر جای خود نمی‌نشینی و به گاه رزم، ببر بیان نمی‌پوشی. گنج دینار نیز نمی‌بخشی. براستی که دیگر خواسته به پیش تو خوار گشت. اکنون در بهشت خرّم شاد خواهی بود زیرا که یزدان، تو را از داد و مردانگی سرشته بود. و بدین سان در آن دخمه را ببستند و بازگشتند و آن رستم نامور و پهلوان گردنفراز درگذشت.

چه جویی همی زین سرای سپنج — که آغاز گنجست و فرجام رنج

بریزی به خاک، ار همه آهنی — اگر دین پرستی گر آهرمنی

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی به دیگر سرای

سپاه کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را

چون فرامرز سوگ رستم را بداشت، سپاهیان خود را به سوی دشت براند. سپس در خانه رستم پیل تن را باز کرد و سپاهیان را با گنج پدر بیآراست. سپیده دم خروش کارنای و کوس رویین و درای هندی برآمد و فرامرز چنان سپاهی از زابل به کابل کشید که خورشید از گیتی ناپدید گشت. از سوی دیگر، چون شاه کابلستان از آن نامداران زابلستان آگاه شد، سپاه پراکنده خود را گرد آورد و از آن سپاهیان، زمین، آهنین و آسمان، لاژوردین گشت. و بدین سان شاه کابل با آن سپاه که روشنایی را از خورشید و ماه نیز ببردند، فرامرز را پذیره شد. چون سپاهیان رو در روی یکدیگر گشتند، همه جا پر از آوای آن پرخاش جویان شد. از انبوه اسپان و گَرد سپاهیان، شیر نیز راه خود را در بیشه گم کرد. باد و ابر کبودی برآمد و دیگر زمین از آسمان پیدا نبود.

فرامرز به پیش سپاه آمد و دیدگان خود را از روی شاه کابل برنداشت. چون از دو سپاه آوای کوس برخاست، دیگر آن جنگ جویان ناآرام گشتند. فرامرز با سپاه اندکی به تیزی خود را به دل سپاه دشمن زد. از گَرد آن سواران همه‌جا تاریک گشت و ناگهان سپهدار کابل گرفتار شد. آن سپاه بزرگ دشمن پراکنده گشت و دلیران ایران بسان گرگ از هر سو بر ایشان نخیز بساختند و از پس آن سپاه بتاختند. چندان از آن پهلوانان هند و نامداران پر منش سند بکشتند که همه خاک آن آوردگاه گِل شد و سندیان پراکنده گشتند و هندیان تباه شدند. دیگر از سرزمین و خانه خود دل بکَندند و زن و کودک خردسال رها ساختند. تن آن مهتر کابل پر از خون در تبنگویی بر پشت پیل افکنده شده بود. پس فرامرز آن شاه کابل را دست بسته به همراه چهل تن از خویشان بت‌پرست او به آن نخچیرگاه و به جایی که آن چاهها را کنده بودند، بیآورد. آنگاه از پشت سر، زره کمان را برکشید و چنان تیری به شاه کابل بیانداخت که استخوانش پدیدار گشت. سپس او را سرنگون در آن چاه بیآویخت، چنان که تنش پر از خاک و دهانش پر از خون شد. آن چهل خویشاوند او را نیز در آتش افکند.

پس از آن، به سوی شغاد رفت و آتشی همچون کوه برافروخت و شغاد و چناری را که بدان دوخته شده بود و آن زمین را بسوخت. آنگاه سپاه را به سوی زابلستان کشانید. چون فرامرز روزگار آن شاه ناراستکار کابل را بسر آورد، مردی را در کابل، شاه بکرد و همه دودمان شاه پیشین کابل را بکشت. و بدین سان فرامرز که دیگر روز روشن بر او لاژوردین گشته بود، پر از داغ و درد از کابل بیآمد. همه زابلستان و بُست، خروشان و با جامه‌هایی چاک کرده و دریده بر و گدازان به پیش فرامرز آمدند.

بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

بدین گونه همه با جامه‌هایی سیاه و کبود یک سال در سیستان به سوگواری پرداختند. روزی رودابه به زال گفت: تو نیز از سوگ و درد تهمتن بنال. براستی از آن هنگامی که خورشید گیتی‌فروز هست، هیچکس روزی تیره‌تر از این ندیده است.

زال که چنین شنید، بدو گفت: ای زن کم خِرد ، بدان که اندوهِ نخوردن خوراک از این نیز خواهد گذشت. رودابه از این سخن، برآشفت و سوگند خورد که: دیگر از این پس هرگز تنم خواب و خوراک به خود نخواهد دید تا شاید روانم، روان آن پهلوان پیل تن را در سرای دیگر باز یابد. و بدین سان رودابه یک هفته از درد رستم چیزی نخورد، تا این که از نخوردن، چشمانش تاریک و دل پهلوانیش باریک گشت. به هر سو که می‌رفت، چندین کنیز با او می‌رفتند تا مبادا گزندی بدو رسد. سرِ یک هفته بود که دیگر خِرد از او دور و دیوانه شد. شبی به هنگام خواب به آشپزخانه آمد و مار مرده‌ای را دید که در آب افتاده است. پس دست برد و سر بی‌جان او را بگرفت تا از آن مار خوراکی فراهم آورَد . لیک کنیزی بیآمد و آن مار را از دست رودابه ربود و سر رودابه را در کنار خود گرفت و دست او را از آن جای ناپاک بکشید. آنگاه او را به نشستنگاهش در ایوان برد و بنشاند. پس خوان و خوراک به پیش او بردند. رودابه از هر چیز بخورد تا این که سیر شد. سپس جامه نرمی به زیرش افکنده و رودابه بخفت و از آن اندوه و رنج و درد مرگ و گنج بیآسود. چون از خواب برخاست نیز خوردنی خواست. پس خوراکهای بسیاری از هر گونه به پیش او ببردند. چون هوش رودابه باز آمد، به زال گفت: همانا که گفتار تو خردمندانه بود. کسی را که خورد و خواب نباشد، اندوه مرگ با جشن و سرور در پیش او یکی خواهد بود. رستم برفت و ما نیز از پسِ او خواهیم رفت. پس باید که به داد پروردگار گیهان آفرین بگرویم. آنگاه رودابه آنچه را که در نهان داشت، به درویشان داد و پیوسته به کردگار گیهان می‌گفت: ای برتر از نام و جایگاه، روان تهمتن را از گناه بشوی. در آن گیتی، او را در بهشت جای بده و از تخمی که در اینجا بکاشت، او را برخوردار ساز .

سپردن گشتاسپ، شاهی به بهمن و مردن

اکنون که روزگار تهمتن بسر آمد، داستان دیگری به پیش می‌آورم. چون بخت گشتاسپ بدانسان تیره شد، جاماسپ را به پیش تخت خود آورد و بدو گفت: بدان که من از برای کار اسفندیار چنان دلم از روزگار داغدار گشته که یک روز هم زندگانیم خوش نبود و از آن اختر کینه‌کش دژم بودم. اکنون پس از من، بهمن شاه خواهد شد و پشوتن نیز رازدارش خواهد گشت. پس سر از فرمان او مپیچید و از پیمانش دور مشوید. همگی او را راهنمای باشید زیرا که او زیبنده تخت و تاج است.

پس گشتاسپ کلید در گنجها را به بهمن داد و آه سردی از جگر برکشید و بدو گفت: دیگر کار من به پایان رسید و آب از سرم بگذشت. سد و بیست سال به شاهی نشستم و در سراسر این زمان هیچکس را همتای خود در گیتی ندیدم. اکنون تو بکوش و دادگر باش تا با دادگری از اندوه رهایی یابی. خردمندان را شاد کن و به خود نزدیک ساز و گیتی را بر بداندیشان تاریک بکن. تنها راستی بکن زیرا که از راستی، سر کژّی و کاستی بپیچد. اینک پس از آن درد و رنجهای بسیاری که بردم، این تخت و تاج و گنج را به تو سپردم .

گشتاسپ، این بگفت و روزگارش بسر آمد و دیگر زمان گذشته را باز نیافت پس دخمه‌ای از آبنوس و پیلسته بساختند[و او را بر روی تخت در آنجا نهادند] و تاجی از فراز تخت بیآویختند.

همین بودش از گنج و از رنج، بهر	بدید از پس نوش و تریاک، زهر
اگر بودن اینست شادی چراست	شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه ورزی و بد را مکوش	به مرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم	ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
به منزل رسید آن که پوینده بود	بهی یافت آن کس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوئی	چو از پیر دانا سخن بشنوی

اکنون در کار بهمن رنج می‌برم و سخنهای گذشته را بر تو یاد می‌کنم.

بهمن

پادشاهی بهمن اسفندیار نود و نه سال بود

کین‌خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

چون بهمن بر تخت نیا بنشست، کمر بر میان ببست و دست بخشش بگشود. پس سپاهیان را درم و دینار و سرزمینهای بسیاری ببخشید. آنگاه انجمنی از خردمندان و بزرگان و کارآزمودگان بساخت و گفت: همه شما روشن‌روانان، از پیر و جوان، از کار اسفندیار و نیک و بد گردش روزگار به یاد دارید که رستم در آن هنگام که زنده بود، به همراه زال- آن پیر مرد افسونگر- چه کرد. فرامرز نیز اکنون در گیتی، آشکار و نهان، کینه ما را می‌جوید. من نیز از برای آن دو جنگاور چون نوش‌آذر و نوشزاد- که هرگز یاد مرگ نمی‌کردند- و نیز برای کسی چون اسفندیار- که روزگار بزرگان گیتی بدو تازه بود- و آن سان در زابلستان کشته شدند، سرم پر از درد و دلم پر از خون است و هیچ بجز کینه در مغز ندارم. از درد اسفندیار، دد و دام نیز سرگشته شد. براستی که از خون اسفندیار و خون آن جوانان نامدار و سواران جنگی ما نگار ایوان نیز به زاری می‌گرید. پس سزاوار باشد اگر هر که از دودمانی پاک است، نژاد خود را پست نسازد و بسان شاه آفریدون باشد که از پِی خون جم، ضحّاک را از میان جنگاوران گیتی نابود ساخت. منوچهر نیز سپاهی بزرگ از آمل برای جنگ با تور و سلم سترگ بیآورد و به چین رفت و کین نیای خود را بگرفت و کوهی از کشتگان برپای کرد. پس از آن چون کی خسرو آمد، در جنگ با افراسیاب دریایی از خون در گیتی روان کرد. سپس پدرم آمد و خون لهراسپ را بخواست. مرا نیز چنان داستانی است. اینک که فرامرز از برای خون پدرش، سر به خورشید تابان برآورد و به کابل رفت و کینه رستم را بخواست و چنان همه سرزمین آن را ویران کرد که زمین را از خون بازنشناختند و پیوسته بر کشتگان اسپ بتاختند من که بر پیل و شیر نیز اسپ می‌افکنم، سزاوارترین کس برای این کینه‌خواهی هستم. زیرا اگر همه نامداران گیتی را بشمارید، هیچ سواری چون اسفندیار نبینید. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و چه پاسخی دارید؟ بکوشید تا اندیشه‌ای فرّخ کنید.

چون سپاهیان و آنان که نیکخواه شاه بودند، گفتار بهمن را بشنیدند، همگی به آوای بلند گفتند: ما بندگانیم و همه دل به مِهر تو آکنده‌ایم. همانا که تو از کار گذشته داناتری و از همه مردان جنگی سزاوارتر هستی. پس همان کاری را در گیتی بکن که می‌خواهی و از آن کار برایت فرّ و نام ببار خواهد آمد. بدان که هیچکسی سر از فرمان تو نخواهد پیچید. زیرا کسی را یارای گذشتن از پیمان تو نیست. چون بهمن چنین پاسخی از سپاهیانش بیافت، سرش برای آن کینه تیزتر شد. پس همگی بر این نهادند و برخاستند و آهنگ سیستان بکردند. سپیده‌دم آوای کوس برخاست و آسمان از گَرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت و سد هزار سوار شمشیرزن نامدار روان شدند.

در بند انداختن بهمن، زال را

چون بهمن به نزدیکی هیرمند رسید، فرستاده ارجمندی را برگزید و به نزد زال بفرستاد و او را چنین پیام داد که: بدان که روزگار من از برای خون اسفندیار و نیز از کینه نوش‌آذر و نوشزاد- آن دو شاه گرامی و فرّخ‌نژاد - تلخ شد. پس اینک می‌خواهم که آن کینه دیرینه را از دل بیرون سازم و همه رود زابل را پر از خون کنم.

چون فرستاده به پیش زال آمد و این سخنان را بگفت، دل زال پر از درد و اندوه گشت و چنین پاسخ داد که: اگر شهریار در کار اسفندیار بیاندیشد، خواهد دانست که این سرنوشت بود و دل من نیز از برای آن پر آزار بود. تو خودت در میان نیک و بد بودی، لیک از من تنها سود دیدی و هرگز زیانی ندیدی. رستم نیز از فرمان اسفندیار سر نپیچید و خودت دل رستم را بسته فرمان او بدیدی. اینک بدان که چون روزگار پدرت- آن شاه گرانمایه و بزرگ- بسر آمد، آن چنان شد.

به بیشه درون شیر و نرّ اژدها   ز چنگ زمانه نیابد رها

همانا که شنیده‌ای سام سوار چه مردانگیهایی در آن روزگار بکرد. این چنین بود تا به هنگام رستم رسید. پس رستم شمشیر تیز از میان برکشید و در پیش نیاکان تو، به هنگام جنگ، آن همه مردانگی بکرد. او کهتر دایگان تو و از بزرگترین سپاهیانت بود. لیک اکنون رستم با زاری درگذشت و همه زابلستان از آن کار پر آشوب گشت. اینک اگر تو از پیکار ما باز بگردی و با خوبی در کار ما بیاندیشی و با مهربانی به این

کشور آیی و کینه را از دلت بیرون کنی، همه گنجها خود و سام را با کمرها و ستامهای زرّین به پیش تو آورم. زیرا تو شاه هستی و دیگر گردنکشان، رمه تو هستند. پس زال به آن فرستاده، اسپ و دینار و چیزهای گوناگون بسیاری بداد.

چون آن فرستاده مایه‌ور به نزد بهمن رسید، همه آنچه را که زال دیده و شنیده بود، بگفت. لیک بهمن نیکبخت، پوزش زال را نپذیرفت و سخت برآشفت. پس با دلی پر از درد و آه سرد و سری پر از کینه به شهر رفت. زال- پسر سام سوار- با همه نامداران سیستان به پیشواز او آمدند. چون زال به نزدیک بهمن رسید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد و گفت: اکنون هنگام بخشایش و پاک کردن دل از درد و کین است. زیرا زال- پسر سام سوار- با این دستوار و به خواری به پیش تو آمده است. پس، از برای آن بندگیهایی که ما کرده‌ایم و تو را در جوانی بپرورانده‌ایم، بر ما بخشایش آور و دیگر از کار گذشته سخن مگو و از کشتگان، کین مخواه و هنر بجوی.

بهمن که چنین شنید، از گفتار او برآشفت و بی‌درنگ پای زال را در بند آورد و هیچ پند دستور و گنجورش را نشنید .

آنگاه از ایوان زال- پسر سام سوار- شتران بسیار را با دینار و گوهرهای نابسود و هرچه از تخت و گستردنی بود، به همراه تاجهای زر و سیم و گوشواره و کمر و اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای هندی زرّین نیام و جامه و همیانهای درم و مشک و کافور و هرچه که رستم با رنج فراهم آورده و یا گنجهایی که از شاهان و گردنکشان یافته بود، بار بکردند. و بدین سان بهمن همه زابلستان را به تاراج داد و به همه بزرگان ایران تاج و همیان بداد.

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

فرامرز که در آن هنگام در سرزمین بُست بود، از آن کار اندوهگین شد و از برای درد نیای خود، دست خود به کین بشست. پس سپاهیان را گرد آورد و بسیار از رزم تهمتن یاد کرد و به سوی بهمن روی نهاد. چون از آمدن او به بهمن آگهی رسید، بر آن تخت شاهنشاهی برآشفت و بنه برنهاد و سپاه را سوار کرده و دو هفته شبانروز براند. از آوای شیپور و درای هندی ایشان، دل کوه نیز از جای برمی‌آمد.[جنگ درگرفت و] همه‌جا به سیاهی کَرْف گشت و بارانی از تیر همچون تگرگی که از آسمانی کرفگون ببارد، باریدن گرفت. از چکاچاک تبرزین و چرنگیدن کمانها ، زمین از آسمان نیز جنبان‌تر شد. سه شبانه‌روز در آن رزمگاه، پیوسته گرز و تیغ پولادین ببارید و از گَرد سپاهیان، ابری در آسمان بسته شد. سرانجام به روز چهارم، چنان بادی برخاست که گویی روز همچون شب گشت. آن باد به سوی فرامرز برگشت. شاه ایران که چنین دید، از آن باد شاد گشته و با تیغ تیز از پس سپاه فرامرز برفت و رستاخیزی از آن انجمن برآورد. دیگر هیچ سوار و سرکش نامدار بُستی و زابلی و یا از آن پهلوانان شمشیرزن کابلی برجای نمانْد . همه روی از جنگ برتافتند و فرامرز را رها کردند. کوهی از کشتگان هر دو سپاه در هر سوی برپا شد. فرامرز که چنین دید، با رزمجویان اندکی، به مردانگی با سپاه ایران رویاروی شد. همه تن فرامرز- که فرزند شیران و خودش نیز شیر بود- پر از زخم شمشیر گشته بود. دیگر بدانست که آن روز، روز سختی و رنج و دام سرنوشت است و مرگش فرا رسیده است. پس با خود گفت: من در دَم اژدها رفتم و دیگر از این جایگاه رهایی نیابم. پس در اینجا از گرز و شمشیر تیز من، تا رستاخیز، نام برجای خواهد ماند. فرامرز، این بگفت و بر دل سپاه ایران بتاخت و این چنین تا نزدیک شاه بیآمد و سران نامدار و دلاور بسیاری را از آن پهلوانان بر خاک افکند. چون پهلوانان ایران چنین دیدند، برآشوفتند و یکباره همگی بر او تاختند و او را در میان گرفتند. فرامرز- آن شیر ژیان- از زخم ایشان اندوهگین گشت و اسپش نیز از آن همه پیکان سست شد و از بیچارگی به روی درافتاد. لیک فرامرز بی‌درنگ دست به گرز گران برد و نیروی خود را به آن گردنکشان بنمود. سرانجام از آن همه خون که ازو رفت، توان خود را از دست داد و برجای بایستاد و خاموش گشت. و بدین سان آن نامدار دلیر به چنگ بهمن- آن شیر غرّان افتاد.

فرامرز را از آن رزمگاه به پیش بهمن آوردند. بهمن کینه‌دار، چندی بدو نگاه کرد. لیک چون او را بدید، دیگر به جان، زینهارش نداد و بفرمود تا داری بزنند. و بدین گونه کِی أردشیر نامدار، فرامرز را زنده بر دار کرد و تن پیلوار او را نگونسار ساخت. سپس از برای آن کینه، بارانی از تیر بر او ببارید و او را بکشت

رها کردن بهمن، زال را و بازگشتن به ایران

[پس از این که چنین کارهایی برفت،] پشوتن گرامی که دستور بهمن و دلش از کشتن سخت رنجور بود، در پیش آن شاه برپای خاست و گفت: ای شاه دادگر و راست، اگر کینه‌ای در دل داشتی، اکنون دیگر آن را بخواستی. از این پس دیگر به تاراج و کشتن و جنگ و جوش فرمان مده و این همه مخروش. از یزدان بترس و از ما نیز شرم بدار و به این گردش روزگار بنگر:

یکی را برآرد به ابر بلند　　　یکی زو شود زار و خوار و نژند

بدان که نه پدرت- آن شاه لشگرفروز- از برای گاسونه بود که به سوی سرزمین نیمروز آمد و نه رستم از آن رو به آن نخچیرگاه در کابل رفت که در چاه نابود گردد. پس ای شاه نیکزاد، تا هنگامی که برجای باشی، کسی را که نژاده است، مرنجان.

بدان که چون فرزند سام نریمان از برای این بند به درگاه پروردگار بلند بنالد، تو اگر چه نیک‌اختر باشی، لیک چون زال، کردگار را داور خود سازد، تو از آن کار، پیچان خواهی شد. آگاه باش که تو این تاج را از رستم یافتی که نگاهبان تخت کیان بود و پیوسته از برای آن کمر به میان بسته بود و رنج می‌برد، نه از گشتاسپ‌شاه و اسفندیار. از هنگام کی کواذ گرفته تا گاه کی خسرو پاک اندیش، همه شاهان، بزرگی خود را به شمشیر او داشتند و همه گیتی به زیر پای او بود. پس اگر خردمندی، بند از زال بردار و دلت را از راه بدی بازگردان.

چون شاه آن سخنان را از پشوتن بشنید، از آن کرده‌های کهن خود پشیمان گشت.

پس خروشی از سراپرده برآمد که: ای پهلوانان دادگر و خردمند، آهنگ بازگشت کنید و دیگر هرگز به تاراج و کشتن دست نیازید. آنگاه بهمن بفرمود تا پای زال را از بند رها کردند و چیزهای بسیاری بدو دادند .

سپس به گفتار پشوتن- آن دستور پاکیزه اندیش- تن فرامرز کشته را در دخمه نهادند. و بدین سان زال از زندان به ایوان آمد. چون به آنجا رسید، رودابه به زاری بگریست و گفت: ای رستم پهلوان و دلیر، ای نبیره نریمان نامور و پهلوان، چه زار گشتی. تو تا زنده بودی، چه کسی آگاه بود که گشتاسپ نیز در گیتی شاه است؟ اکنون گنجت به تاراج رفته و زال در بند گشته و پسرت به زاری با پیکان تیر کشته شده است. چشم کسی چنین روزگاری نبیند و زمین از نژاد اسفندیار پاک بادا.

چون از آن سخنان به سوی بهمن و پشوتن فرّخ آگهی رسید، پشوتن از آن شیون رودابه پر از درد گشت و رخسارش زرد شد. پس به بهمن گفت: ای شاه نو که همچون ماهی نو بر آسمان هستی، پگاه سپاه خود را از این شهر بران زیرا که دیگر این کار، دشوار و سخت گشت. چشم بَدان از تاج تو دور و روزگارت پیوسته سور بادا. سزاوار باشد که شاهنشاه بیش از این در خانه زال نمانَد . و بدین سان چون آفتاب از کوه سر برآورد، آوای کوس از درگاه برخاست و بهمن سپاهیان را از زابل به سوی ایران و به نزد دلیران ایران کشانید. چون بدانجا رسید، دیگر برآسود و با شادی بر تخت بنشست و گیتی را با آیین و داد بداشت و گنج درم بسیاری نیز به درویشان ببخشید. و بدین گونه برخی ازو شاد بودند و برخی نیز دژم .

به زنی گرفتن بهمن، همای، دختر خویش را و جانشین کردنش

اردشیر را پسری به نام ساسان و دختری هنرمند و خردمند و پاک اندیش به نام همای بود که او را چهرزاد می‌خواندند و بهمن از گیتی به دیدار او شاد بود. بهمن- پدر همای- به آیین پهلوی، دخترش را به همسری خود درآورد. و بدین گونه بود که همای دلافروز- آن ماه تابنده- از شاه آبستن گشت. لیک چون شش ماه شد، درد و اندوه او بسیار گشت. بهمن نیز با دیدن او بدانگونه، از آن اندوه بیمار شد و از پای درآمد. پس بفرمود تا همای به نزد او برود. آنگاه همه بزرگان و نیک‌اختران را به نزد خود فراخواند و ایشان را بر تخت گرانمایگی بنشاند و گفت: بدانید که این چهرزاد پاک تن، شادی بسیاری از گیتی ندیده است. اینک من این تاج و تخت و سپاه و گنج و بخت بلند را بدو سپردم پس او و کسی که ازو زاده شود، جانشین من در گیتی خواهد شد. او چه دختر بزاید و چه پسر، این تخت و تاج و کمر از آن او خواهد گشت .

ساسان که چنین شنید، خیره گشت و از شنیدن آن گفتار بهمن، دلش تیره شد.

پس، از برای آن ننگ، همچون پلنگی از ایران برفت و در سه شبانروز خود را به سرزمین دیگر رسانید. و بدین گونه آزرده از پیش پدر دور شد و به شهر نیشابور شتافت .

در آن شهر زنی را از نژاد بزرگان بخواست و از آن پس او را همچون جان خود نگاه داشت و بپرورد. لیک نژاد خود را به هیچکس نگفت و آن را نهان داشت. سرانجام آن زن پاک تن از ساسان- که از نژاد بهمن بود- فرزندی خوب بزاد که پدرش نام او را نیز ساسان گذاشت. لیک چندی نگذشت که روزگارش بسر آمد. چون آن کودک از خردسالی به مردانگی رسید، در آن خانه هیچ بجز بینوایی ندید. پس برفت و گَله‌های شاه نیشاپور را که در کوه و دشت رها بودند، ازو بگرفت و چندی چوپان شاه شد و جایگاهش در کوه و بیابان گشت .

اکنون به کار همای باز می‌گردم که پس از مرگ بهمن جای او را بگرفت.

همای

پادشاهی همای سی و دو سال بود

گذاشتن همای، پسر خود را داراب به دریای فرات در تبنگویی

اردشیر از آن بیماری بمرد و دختر دلپذیرش- همای- از اندوه او پر از خون شد و سوگ بهمن را بداشت و روزگار بسیاری را با بدی بگذراند.. سرانجام همای بیآمد و تاج بر سر نهاد و راه و آیین دیگری بیآورد. پس همه سپاهیان را بار داد و در گنج بگشود و ایشان را دینار ببخشید. در خِرد و دادگری از پدرش نیز بگذشت و همه گیتی از دادگری او آباد گشت. پیوسته می‌گفت: این تاج، فرخنده باد و دل بدسگالان ما کَنده بادا. کردار ما همواره نیکی باد و هرگز کسی رنج و درد ما را نبیند. ما هر کسی را که تهیدست بوده و با رنج، چیزی بدست می‌آورده، توانگر می‌کنیم. بزرگان گیتی نیز که گنجی دارند، هیچ رنجی نخواهند دید.

چون هنگام زاییدن همای برسید، آن را از همه شهر و سپاهیانش نهان داشت، زیرا آرزوی شاهی و داشتن گیتی را در سر داشت. و بدین سان بود که در نهان، پسری بزاد. لیک از آن کار با هیچکس سخن نگفت و او را به نیکویی نهان داشت.

پس دایه پاک و آزاده و با شرمی بیآورد و نهانی، فرزند خود- آن چنان شاخ سبز و برومندی- را بدو داد. از آن پس به هر کسی که از فرزندش بپرسید، گفت که آن پاک زاده بمرد. همای باز هم آن تاج شاهی را بر سر نهاد و با پیروزی و شادی بر تخت نشسته بود. پس همای به هر سو که شاه و بزرگی، دشمن او بود، سپاهی بفرستاد.

هر کار نیک و بدی که در گیتی رخ می‌داد، از وی نهان نمی‌مانْد . در گیتی هیچ بجز داد و نیکی نخواست. همه گیتی از دادگری او آرام گشت و همه‌جا در کشور تنها به یاد او بودند.

بدین گونه هشت ماه بگذشت تا پسرش درست همچون پدر درگذشته‌اش گشت. پس همای به درودگری پاک اندیش بفرمود تا تبنگویی نیک از چوب خشک بساخت و آن را با کرف و مشک بیاندود. درونش را با دیبای روم نرم کرد و بیرونش را نیز با دبق و موم بیآلود. و بدین سان درون آن را بستر خوابی بساخت و میانش را پر از مرواریدهای خوشاب و زر سرخ و عقیق و زبرجد بکرد. یک گوهر شاهوار نیز به بازوی آن کودک شیرخوار ببستند. آنگاه در هنگامی که کودک، از خواب مست شده بود، آن دایه زبردستش، او را به نرمی در آن تبنگو بنهاد و او را با پرند چینی بپوشاند و گرم کرد. سپس سرِ تنگ آن گاسونه را با دبق و شاهبوی و موم و مشک، خشک بکردند و نیمه‌شب بی‌آن که سخنی گویند، آن تبنگو را از پیش همای ببردند و به آب فرات بیانداختند. آنگاه دو مرد از پسِ آن بشتافتند تا ببینند که آب، آن شیرخواره را چه می‌کند؟ آن چوب همچون کشتی بر آب می‌رفت.

سرانجام چون سپیده سر از کوهسار برآورد، آن تبنگو در جویباری که در آن رخت می‌شستند و کارگران، سرِ آن جوی را با سنگ بسته بودند، بایستاد. در همان هنگام یکی از گازران ، آن تبنگوی کوچک را بدید. پس برفت و آن را بیرون کشید.

چون در آن را بگشود و آن گسترده‌ها را برداشت، در آن کار شگفت‌زده شد. پس او را جامه‌ای بپوشانید و با دلی شاد و روشن‌روان و پر امید، بشتافت. از سوی دیگر، آن مردی که از سوی همای، آن کار را می‌دید، شتابان به سوی همای دوید و آنچه را که از آن تبنگو و گازر دیده بود، بدو بگفت. شاه بیدار که چنین شنید، به آن مرد گفت: چیزی را که دیدی، باید نهان بداری.

پروردن گازر، داراب را

چون آن گازر، بیگاه از رود بیآمد، همسرش بدو گفت: اکنون که با این جامه‌های نیم‌خیس بازگشته‌ای، از چه کسی مزد خواهی یافت؟ دل آن گازر از برای مردن کودک خردمندش از درد، پژمرده بود. زن گازر نیز از درد کودک، نالان و با رخساری زخم‌زده و روانی تیره گشته بود. پس گازر بدو گفت: دیگر هوش بسر بازآور زیرا برای تو زشت باشد که از این پس بخروشی. اکنون اگر سخن من را نهان می‌داری، رازی را

به همسر سزاوارم خواهم گفت. بدان که من در آن جویی که جامه‌ها را بر سنگ می‌زنم و چون پاکیزه گردند، به آب می‌افکنم، تبنگویی دیدم که کودکی درون آن نهفته بود. اینک چون سرِ آن بسته را باز کنم، تو را نیز به دیدن آن کودک نیاز می‌آید. اگر چه ما را پسری خردسال بود که بسیار زندگانی نکرد و بمرد لیک اکنون پسری ناخواسته، آراسته با دیبا و گوهر بیافتی. چون گازر، آن جامه‌ها را بر زمین نهاد، سرِ تنگ تبنگو را بگشود. زن گازر که آن را بدید، نام پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخوانْد . در میان پرند، رخساری تابان درست مانند اردشیر دید که بالینش پر از مروارید خوشاب و در پایین پایش عقیق و زبرجد و در دست چپش دینار سرخ و در سوی راستش یاکند بسیار بود. زن که چنین دید، زود پستان پر از شیر خود را بدو داد و از خوبی آن کودک دلپذیر و از آن همه خواسته، دلش از اندوه پاک شد. گازر نیز بدو گفت: این کودک را تا جاودان به جان خود خریدار باشیم زیرا این کودک نامداری خواهد شد و در گیتی شهریار خواهد گشت. پس زن گازر آن کودک را همچون فرزند پاک خود بپرورد. به سدیگر روز، نام او را داراب نهادند، زیرا او را از آب روان یافته بودند .

روزی آن زن پاک اندیش با شوهرش سخن می‌گفت. بدو گفت: اکنون می‌خواهی این گوهران را چه کنی؟ آیا چه کسی تو را در این کار، راهنما خواهد بود؟ گازر بدو گفت: ای همسر نیک، بهتر آن است که از این شهر به بیرون رویم و به شهری برویم که کسی ما را نشناسد و نداند که آیا ما تهیدست و خواریم، یا شاد و توانگر. پس پگاه آن گازر بنه برنهاد و دیگر از سرزمینش یادی نکرد و به همراه همسرش و داراب برفت. با خود، هیچ بجز زر و گوهر بار نکردند. و بدین سان شست پرسنگ برفتند و در شهری دیگر جای گرفتند. در آن شهر بیگانه بسان توانگرترین کسان جایی برای خود بساختند. پس، به هر شهری که مهتر ناموری در آن بود، گوهری[از آن گوهرها] بفرستاد و در برابرش ازو جامه و سیم و زر بگرفت. و این چنین بکرد تا این که سرانجام برای او از آن گوهرهای تبنگو هیچ بجز آن گوهر سرخ نمانْد . روزی زن گازر بدو گفت: ما دیگر از این کار بی‌نیاز گشته‌ایم. پس چون توانگر شدی، دیگر به گِرد پیشه مگرد. لیک شوهرش بدو گفت: ای همسر پاکیزه و رهنمای، پیوسته سخن از پیشه می‌گویی. آیا چه چیزی بهتر از پیشه است؟ بدان که همیشه پیشه از هر کاری برتر است. اینک تو داراب را پاک و نیکو به بار بیآور و ببین تا روزگار چه بار خواهد آورد.

و بدین سان داراب را چنان ارجمند بداشتند که هیچ گزندی بدو نرسید. چون چند سال بگذشت، کودکی با فرّ و یال گشت. در کوی با بزرگان کُشتی می‌گرفت و هیچکس را تن و زوری به مانند او نبود. تا این که سرانجام همه کودکان ازو به ستوه آمدند و گازر نیز از کار او به فریاد آمد. پس بدو گفت: این جامه را بگیر و بر سنگ بزن و بدان که تو را از پیشه جستن نباید ننگ آید. لیک داراب از آن پیشه می‌گریخت و گازر از درد خون می‌گریست. روزگار گازر به دو بخش گشته بود. یا نشان داراب را در دشت می‌جست و یا در شهر. روزی او را در جایی کمان در دست دید که به آیین، بر بگشاده و شست بسته بود. پس کمان را ازو بستد و به سردی بدو گفت: ای کودک پر زیان و جنگجوی، چرا پیوسته به گِرد تیر و کمان می‌گردی و چرا با این خردسالی، این چنین بدگمان گشته‌ای؟ داراب که چنین شنید، به گازر گفت: ای پدر من، تو پیوسته آب مرا تیره می‌گردانی. لیک نخست مرا به فرهنگیان بسپار و چون زند و اوستا را به خوبی بیآموختم، آنگاه مرا به پیشه و خوی و سرشت فرمان بده. ولی اکنون این کار را از من مخواه. مرد گازر با او سخنان بسیاری گفت و آنگاه او را به فرهنگیان سپرد.

داراب نیز از ایشان فرهنگ بیآموخت و پر منش گشت و از آزار و سرزنش رهایی یافت. پس به پرورانندهاش گفت: ای پدر، بدان که کار گازری از من نمی‌آید. پس دلت را بی‌اندیشه کن و پیشه مرا سواری بکن. گازر که چنین شنید، سوار زبردست و رخ‌پیچ و اسپ‌افکن و نیکنامی برگزید و داراب را برای روزگار درازی بدو سپرد.

آن سوار نیز هر آنچه نیاز بود، از رُخ و سرنیزه و سپر داشتن و اسپ تاختن در آوردگاه و زخم چوگان و تیر و کمان و هنر جستن و دوری از دشمن را بدو بیآموخت. داراب در این هنرها به جایی رسید که پلنگ نیز یارای جنگ با او را نداشت .

پرسیدن داراب، نژاد خود از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان

روزی داراب به گازر گفت: من پیوسته این سخن را نهان داشته‌ام که چرا مِهر تو بر مِهر من نمی‌جنبد و چهره تو نیز مانند چهره من نیست. مرا شگفت می‌آید که چگونه مرا پسر خود می‌خوانی و مرا در دکّان در کنار خویش می‌نشانی؟ گازر که چنین شنید، بدو گفت: دریغ آن رنجهای کهن بگذشته، اینک اگر منشِ تو از من برتر است و پدر خود را می‌جویی، بدان که راز تو در پیش مادرت است. روزی چون گازر از خانه بیرون شد و به سوی رود رفت، داراب در خانه را سخت ببست و شمشیری در دست گرفت و به زن گازر گفت: کژّی و دروغ مجوی و هرچه از تو بپرسم، پاسخی راست بگوی. من کدامین کس شما هستم و نژادم چیست و از برای چه در نزد گازر هستم؟ زن گازر از ترس،

زینهار بخواست و خداوند دادار را به یاری خواند. پس به داراب گفت: مخواه که خون مرا بریزی. هر آنچه گفتی به تو می‌گویم. و بدین سان زن گازر همه آن سخنان را، از کار تبنگو و آن کودک شیرخواره و آن دینار و گوهرهای شاهوار، بدو بگفت و هیچ سخنی به کژّی نراند. آنگاه به داراب گفت: ما کارگر بودیم و از نژاد بزرگان نبودیم. همه این چیزهایی که هست را نیز از تو داریم و از برای تو بود که ما زیردستان، توانگر گشتیم. اکنون ما پرستنده تو هستیم و فرمان از آن توست. پس بنگر تا چه می‌خواهی، زیرا تن و جان ما از برای تو است.

چون داراب آن سخنان را بشنید، خیره بمانْد و بیاندیشید، آنگاه به زن گفت: آیا گازر همه آن خواسته‌ها را بپراکند یا این که از آنها چیزی مانده که در این روز سختی و بیچارگی برای من بهای یک اسپ باشد؟ زن بدو گفت: آری هست و بیش از این نیز هست. درم و باغ آباد و زمین هست. پس زن گازر همه دینارهایی را که بود، بدو داد.

لیک آن گوهر گران نابسوده، همچنان بمانْد .

داراب با آن دینارها اسپی ارجمند و یک زین و گرز و کمند کم ارزشی بخرید. در آنجا مرزبانی خردمند و بزرگ و پسندیده و راهنمای بود. داراب که جان تاریکش پر اندیشه بود، به نزدیک او خرامید. مرزبان، داراب را ارجمند بداشت و نگذاشت که هیچ گزندی از گیتی بدو رسد. در همان هنگام سپاهی از روم برای تاراج آن سرزمین آباد آمد و آن مرزبان در رزم با ایشان کشته شد و سپاهیانش نیز که چنین دیدند، دیگر دست از جنگ کشیدند. از سوی دیگر، چون به همای آگهی رسید که رومیان پای در این سرزمین نهادند، همای به مردی سپهبد و سپهبد نژاد به نام رشنواد بفرمود تا سپاهیان را به سوی روم ببرد و روم را با شمشیر ویران سازد .

رشنواد که چنین شنید، سپاهیان را گرد آورد و میدانی برای شمارش کردن ایشان بنهاد و آنها را روزی بداد.

چون داراب از آن کار آگاه شد، شادکام گشت و به نزد رشنواد رفت و نام خود را بنوشت. چون از هر سو سپاهیان فراوانی گرد آمدند، همای با مرزبانان پاکیزه اندیش از کاخش بیآمد تا سپاه از پیش او بگذرد و او سپاهیان را و نام دیوانهایشان را بشمارد. در همان هنگام داراب را با آن فرّ و شکوه و گرز پولاد بدید که به گردن برآورده بود و گویی همه دشت پهنای او بود. چون همای آن بر و چهره دلپذیر داراب را بدید، مهر مادریش بجنبید و بپرسید که: این سوار با این شاخ و برز و بالا از کجاست؟ او دلیر و سرافراز است، لیک جنگ افزارش سزاوار نیست. باری، چون همای، داراب را فرهمند دید و همه سپاهیان را نیز بپسندید، روز نیکی را برگزید تا سپهبد در آن روز سپاهیان را برانَد . و بدین سان آن جنگاوران از پیش همای برفتند.

آنگاه همای کارآگاهان بیداری را نیز بفرستاد تا هیچ سخنی از ایشان نهان نمانَد . آن سپاه، ایستگاه به ایستگاه برفت و همه‌جا از آن همه سپاهی سیاه گشت.

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

روزی در راه آن سپاهیان، باد تندی برآمد که رشنواد با دیدن آن اندوهگین گشت. تندر و باران بود و آسمان پر از خروش و زمین پر از آب شد. پس، از برای باران به هر سو تاختند و تاژهایی در دشت بساختند. داراب نیز از آن کار اندوهگین گشت و راه گریزی از باران می‌جست. لیک او را نه خرگاه و سراپرده و تاژی بود و نه هیچ یار و راهنمایی. چون نگاه کرد، در میان جایی ویران، تاکی بلند و کهن و خسروانی، لیک گزند یافته بدید. داراب که تنها و بی‌یار و جفت بود به زیر آن تاک برفت و بخفت.

از سوی دیگر، رشنواد سپهبد که به گِرد سپاه می‌گشت، از کنار آن تاک سست و گزند یافته نیز بگذشت. ناگهان از آن ویرانه و جای سهمگین خروشی به گوشش رسید که می‌گفت: ای تاک گزند یافته و سست، هوشیار و نگهدار این شاه ایران باش.

زیرا چون او را تاژ و یار و جفتی نبود، به زیر تو آمد و بخفت. رشنواد که چنین شنید، با خود گفت: این بانگ تندر یا تند باد است. لیک بار دیگر از آن ویرانه خروشی بیآمد که: ای تاک، چشم خِرد را میوشان زیرا فرزند شاه اردشیر در تو است. پس این سخن را به یاد دار و از باران مترس. این آواز سه بار به گوش رشنواد رسید. پس دلش از شنیدن آن خروش شگفت‌زده و تنگ شد و به فرزانه‌ای گفت: این چه می‌تواند باشد؟ کسی باید به سوی تاک برود. ببینید که چه کسی در آن خفته و کیست که این چنین بر تن خود آشفته است؟ برفتند و مرد

جوان و خردمندی را با چهره‌ای پهلوانی بدیدند که همه جامه‌ها و اسپش خیس و تباه گشته و بر روی خاک سیاه خفته بود. پس آن کسی که او را دیده بود، به پیش رشنواد سپهبد آمد و بدو بگفت.

دل رشنواد پهلوان از شنیدن آن سخن بردمید. پس بفرمود که: زود او را بخوانید. چه کسی را یارای شنیدن خروشی بدین سان است؟ ایشان نیز برفتند و به داراب گفتند:

ای مرد خفته، از روی این خاکها بیدار شو.

چون داراب بر اسپ سوار شد، بی‌درنگ آن تاک فرو ریخت. سالار شاه که این شگفتی را بدید، سراپای داراب را بنگریست و گفت: این شگفتی بزرگی است که هرگز نمی‌توان مانند آن را دید. پس با او به سراپرده شتافت و پیوسته می‌گفت: ای خدای دادگر و یگانه، براستی که هیچکس چنین شگفتی را در گیتی ندیده و از بزرگان کاردیده نیز نشنیده است. آنگاه رشنواد بفرمود تا جامه‌هایی فراهم آوردند و جایی را در خرگاه بیآراستند. سپس آتشی بسان کوه برافروخت و داربوی و مشک و شاهبوی بسیاری بسوزانید.

چون خورشید از کوهسار سر برآورد، رشنواد سپهبد آهنگ رفتن کرد. سپس به موبد رهنمای بفرمود تا یک دست جامه از سر تا پا و یک اسپ تازی زرّین ستام و کمر و تیغ زرّین نیام بیآورَد . آنگاه رشنواد همه آنها را به داراب داد و ازو پرسید که: ای مهتر شیردل و نامجوی، تو کیستی و از کدامین سرزمینی؟ سزاوار باشد که مرا راست بگویی. چون داراب سخنان رشنواد را بشنید، همه کار گذشته را همچنان که آن زن بدو گفته بود، از کار تبنگو و یاکند بازوی خویش و آن دینار و دیبای کنار خود، به آن سالار سپاه بگفت. رشنواد که چنین شنید، بی‌درنگ کسی را بفرستاد و بدو گفت:

بسان باد برو و آن گازر و زنش و آن مهره را به اینجا بیآور.

رزم داراب با سپاه روم

رشنواد، این بگفت و سپاهیان را از آنجا تا روم براند. داراب را نیز پیش رو سپاه کرد. داراب سرنیزه را به زهر آب داد و به نزدیک روم آمد. از سوی روم نیز نگاهبان آن سرزمین بیآمد. چون سپاه هر دو شاه با یکدیگر رویاروی شدند، بی‌درنگ نبرد درگرفت و با هم برآویختند و جوی خون روان ساختند. داراب که آن سپاه بزرگ را بدید، همچون گرگ به پیش آمد و چندان از آن سپاه روم بکشت که گویی روزگار بود که تیغ در مشت گرفته بود. بدین گونه داراب به مانند شیری که نهنگی در دست گرفته بود و اسپی همچون اژدها در زیر داشت، دشمن را بکوفت و بسان شیر ژیان تا لشگرگاه رومیان بتاخت و دریایی از خون رومیان روان شد. آنگاه داراب با پیروزی از پیش دشمنان به نزدیک آن سالار گردنفراز آمد. رشنواد که چنین دید، او را آفرین بسیار کرد و گفت: این سپاه شاه، بی‌تو مباد. بدان که چون ما از این رزم روم بازگردیم، تو از شاه نوازش بسیار ببینی و اسپ و گنج و تخت و کلاه بیابی. پس سراسر آن شب سپاهیان را بیآراستند و جنگ افزار سواران را پاک بکردند.

چون خورشید سر برآورد و همه‌جا بسان چراغی روشن گشت، بار دیگر هر دو سپاه با یکدیگر درآویختند و از گَرد آن سپاهیان، خورشید تابان نیز سیاه شد. چون داراب پیش آمد و بتاخت، هیچکس از رومیان در پیش سپاه برجای نمانْد . و از آن پهلوانان شمشیرزن نیز چندان نمانْد . پس داراب همچون گرگی به دل سپاه دشمن آمد و آن سپاه بزرگ را پراکنده کرد. آنگاه از آنجا به سوی راست سپاه رفت و جنگ افزار و بنه دشمن را به چنگ آورد. همه سپاه روم را در هم درید. دلیران ایران نیز همچون شیر از پس او می‌تاختند. چندان از آن سپاهیان رومی بکشتند که خاک آوردگاه از آن همه خون، گِل شد. داراب چهل جاثلیق از دلیران رومی را بکشت و با چلیپایی در دست بیآمد. رشنواد پهلوان که این شگفتی را از داراب بدید، دلش از شادی بردمید و بر او آفرین کرد و او را بسیار ستود و مهربانی بکرد.

چون شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی کرف گشت، همه از جنگ بازگشتند، رشنواد سپهبد نیز در لشگرگاه رومیان بیآسود و بند از میان بگشود. آن شب را رشنواد خواسته بسیاری به سپاهیان ببخشید و ایشان را بیآراست. آنگاه کسی را به نزد داراب فرستاد و بدو گفت: ای مرد فریادرس و شیردل، اکنون ببین که از میان این خواسته‌ها چه چیزی را می‌پسندی و کدامین آنها تو را سودمند می‌آید؟ پس هرچه را که می‌خواهی نگاه دار و هرچه را هم که نمی‌پسندی، ببخش. براستی که تو از رستم نیز نامی‌تری. چون داراب چنین شنید، شادکام گشت و از برای نام، نیزه‌ای برداشت. سپس همه آن چیزهای دیگر را به سوی رشنواد فرستاد و بدو گفت: پیروز و شاد باشی.

آنگاه چون شب تیره گشت و آسمان دیبای مشکین بر تن کرد و پاسی از آن شب تیره بگذشت، بر گِرد دشت دیده‌بانانی بپراکندند و بانگ پاسبان همچون زمین لرزه برخاست. چون روز فرا رسید و آفتاب سپر زرّین خود را برگرفت، جنگ جویان نیز از خواب بیدار گشتند. همه پهلوانان ایران میان ببستند و از پس رومیان بتاختند و با شمشیر تیز خود آتش برافروختند و همه شهرهایشان را بسوختند. چنان از روم و رومی گَرد برانگیختند که دیگر هرگز کسی از سرزمینش یادی نکرد. چنان خروشی به زاری از روم برآمد که آن سرزمین دلآرای را رها ساختند. از برای آن کینه، گیتی بر قیصر تنگ شد و رخسار نامدارانش بی‌رنگ گشت. پس سرانجام از سوی او فرستاده‌ای به نزد رشنواد آمد و گفت: اگر دادگر سر از داد نپیچد، بدانید که دیگر همه جنگ جویان از جنگ سیر شدند و بخت از روم برگشت. اینک اگر باژ می‌خواهید، می‌پذیریم و بار دیگر پیمانی می‌بندیم. قیصر به همراه آن پیام، خواسته‌های بسیار و همیان و بردگان فراوانی نیز به نزد او بفرستاد. رشنواد سپهبد که چنین دید، همه آنچه را که بود، از دینار و گوهرهای نابسوده، ازو بپذیرفت.

شناختن همای، پسر را

و بدین گونه داراب و رشنواد به شادی از آن جایگاه بازگشتند. در ایستگاهی به آن تاک ویران رسیدند که رشنواد، داراب را در آن خفته دیده بود. زن گازر و شوهرش با آن گوهر در آنجا بودند و از ترس خواری، دژم گشته بودند. رشنواد ایشان را به نزد خود خواند. آنها نیز به یزدان پناه بردند و به پیش او رفتند. چون رشنواد آن زن و شوهر را بدید، از ایشان همه گونه بپرسید و آنها نیز همه آنچه را که بود، از آن تبنگو و گوهر نابسوده و آن رنج و پروردن آن کودک شیرخواره و از اندوه و گردش روزگار بدو بگفتند. رشنواد که چنین شنید، به آن زن و شوهر گفت: همواره پیروز و شاد باشید.

براستی که هرگز کسی در گیتی چنین شگفتی‌ای ندیده و از موبدان نیز نشنیده است. پس بی‌درنگ رشنواد پاکیزه اندیش نامه‌ای به نزد همای نوشت و همه آنچه را که از داراب و آن باران و خوابگاه و جنگ او در آن رزمگاه دیده و نیز سخنانی را که از گازر در باره تبنگو و گوهرها شنیده بود، و نیز در باره آن آوازی که به گوشش رسید و این که چون داراب بر اسپ سوار شد، بی‌درنگ آن تاک فرو ریخت، در نامه یاد کرد. سپس فرستاده‌ای را بسان باد روان کرد و آن گوهر سرخ را نیز بدو داد و گفت: باید که همچون باد بروی.

فرستاده همچون باد بیآمد و آن یاکند را به نزد همای بیآورد و آن نامه را به شاه داد و آنچه را که از رشنواد شنیده بود، بدو بگفت. چون همای آن نامه را بخواند و گوهر را بدید، اشک از دیدگانش فرو ریخت و بدانست که در آن روز که به دشت آمد و سپاهیان یکایک از پیش او بگذشتند، آن جوان پهلوان و فرهمندی که رخسارش همچون بهار و بالایش بلند بود، کسی جز فرزند پاک و شاخ گرانمایه و فرهمند او نبوده است. پس گریان به فرستاده گفت: اکنون شاهی دیگر برای گیتی بیآمد. لیک من هرگز از اندیشه تهی نبودم و از برای شاهنشاهی پر از درد بودم و دلم از گیتی پر هراس بود. زیرا که به او ناسپاس گشته بودم. یزدان پسری به من داد، ولی من او را به آب فرات انداختم و این گوهر را بر بازویش ببستم. آن پسر چون پدرش زنده نماند، خوار شد. اکنون ایزد به نام و پی پیروز رشنواد، او را به من باز داد. پس گنجی از دینار فرو ریختند و مِی و مشک و گوهر برآمیختند. همای از آن گنج به هر که نیازمند بود، ببخشید. آنگاه در هفته دیگر، در گنج درم را باز کرد و آن گنج را به هرجا که می‌دانست در آنجا آتشکده‌ای هست و یا زند و اوستا و جشن سده در آنجاست، ببخشید و به هر کشوری نیز چیزهای بسیار بپراکند.

پگاه روز دهم بود که رشنواد سپهبد با بزرگان و داراب به نزدیک شاه آمدند و به هیچکس در آن باره سخنی نگفتند.

بر تخت نشاندن همای، داراب را

لیک شاه ایران پرده درگاه را فروهشت و یک هفته هیچ‌کسی را راه ندادند. پس شاه تختی از زر و دو زیرگاه پیروزه و لاژورد و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار و دو دستبند و یک گردنبند گوهرنگار و یک جامه خسروانی زرّین که بر آن چندین گونه گوهر بافته شده بود، بیآورد. آنگاه ستاره‌شناس در پیش او بنشست و روز نیکی را از اختر بجست. پس بامداد روز چهارم بهمن، شاه، داراب را بار داد. چون داراب به نزدیک ایوان رسید، همای بیآمد و از دور او را نماز برد و یک جام پر از یاکند سرخ و جامی دیگر نیز از یاکند زرد بر او بیفشاند و خون بگریست. سپس آن جوان را در برگرفت و ببوسید و دست به رویش بکشید. آنگاه او را بیآورد و بر تخت زرّین بنشاند و چشمانش به دیدار او خیره ماند .

چون داراب بر تخت زرّین بنشست، همای با تاج شاهی در دست بیآمد و آن تاج را بر سر داراب نهاد و گیتی را به شاهی او مژده داد. آنگاه ازو پوزش بخواست و بدو گفت: دیگر چنان بدان که همه کار گذشته، باد شد. پس بدی مادر را به دل مگیر. همواره تخت شاهی نشستنگاه تو بادا. داراب جوان که چنین شنید، به مادر گفت:

همانا که تو از نژاد پهلوانانی. پس شگفت نباشد اگر دلت به جوش آید. اینک از برای یک کار بد این همه مخروش. پروردگار گیهان‌آفرین از تو خشنود و دل بدسگالانت پر از دود بادا. باشد که این سخن از من به یادگار بماند و هرگز کهن نگردد.

همای فرّخ که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: همواره برجای باشی. آنگاه به موبد موبدان بفرمود تا خردمندان هر کشور و نامداران و شیران سرافراز و دشنه‌گذار سپاه را نیز فراخوانند. پس به ایشان بفرمود تا به شاهی بر داراب- آن نامدار زمین- آفرین بخوانند. چون بدین سان بر تاج داراب شاه آفرین بخواندند و بر آن تخت نو گوهر بیافشاندند، همای آنچه که در نهان کرده و آن اندوههای بسیاری که از برای آن خورده بود، را بگفت. آنگاه گفت: بدانید که از بهمن شهریار هیچکس بجز او در گیتی به یادگار نمانده است. پس همگی باید به فرمان او درآیید، زیرا او همچون شبان است و شمایان چون رمه او هستید. بزرگی و تاج و شاهی از آن اوست و همگی پشت خود را باید بدو راست نگاه دارید. چون ایشان آن شاخ نورسته فرخنده را بدیدند، خروشی به شادی برآوردند و چندان گوهر بر داراب شهریار بریختند که به زیر آنها ناپدید گشت. گیتی از شادمانی و داد، نو شد و هیچ‌کسی را یادی از اندوه و رنج نیآمد. آنگاه همای به موبدان گفت: ای خردمندان نامور، اکنون من این تخت شاهی و گنج و آنچه را که در سی و دو سال با رنج گرد آورده‌ام، به او سپردم. شمایان نیز شاد باشید و ازو فرمان ببرید و یک دَم نیز بی‌خواست او کاری مکنید .

چون داراب از آن تخت کیانی شاد شد و با آرامش تاج بر سر نهاد، گازر و زنش دوان بیآمدند و گفتند: ای شهریار جوان، این نشست کیانی بر تو فرخنده و تن بدسگالان، بنده‌ات بادا. پس داراب بفرمود که: دَه همیان زر و چند گوهر پر مایه و پنج تخته پارچه از هر گونه‌ای بیآورید. آنگاه همه آنها را به آن گازر داد که از برای او رنج برده بود. سپس بدو گفت: برو و همچنان گازری پیشه کن تا شاید بار دیگر تبنگویی از آب بیابی که کودکی همچون داراب در آن باشد. آن زن و شوهر گازر نیز با لبی پر از آفرین از ایوان شاه ایران زمین برفتند. اکنون دیگر اختر گازر بگذشت و به دکّان رفت و جامه‌ها را برداشت و به دشت برد.

داراب

پادشاهی داراب دوازده سال بود

ساختن داراب، شهر دارابگرد

اکنون آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را بر شهریار زمین بخوانیم. ابو القاسم- آن شاه خورشیدچهر- گیتی را با داد و مِهر بیآراست. هیچ بجز خوبی و راستی نمی‌جوید و داد او هرگز کاستی نپذیرد. گیتی از تاج محمود، روشن و همواره روزگارش خجسته باد. جاودانه جوان و زنده بادا.

و بدین سان آن دهگان سراینده پیر از گشتاسپ و اردشیر نامور و از آن نامداران پاکیزه اندیش و داراب و آیین و راه همای سخن گفت. چون دارا بر تخت کیانی بنشست، کمر برمیان ببست و دست بخشش بگشود. آنگاه به موبدان و خردمندان بیدار دل و بزرگان گفت: بدانید که من با رنج و داد، گیتی را بجستم و سرانجام هم یزدان تاج بر سرم نهاد. هرگز کسی کاری شگفت‌تر از کار من در گیتی، چه آشکار و چه نهان، نبیند. ما نیز پاداش این را با داد می‌دهیم تا پس از ما بر ما آفرین کنند. نباید که هیچکس از رنج ما و یا از فزون خواهی و گنج آکندن ما پیچان شود. روزگار به داد من آباد و دل زیردستان به ما شاد بادا. آنگاه از هر سرزمین باارزش و آبادی، از هندوستان گرفته تا روم، با پیشکش و بشار به پیش او برفتند و خشنودی آن شهریار را بجستند.

روزی داراب بیآمد تا گله‌های اسپانی را که رها بودند، ببیند. چون از پستی به بالای کوهی رفت، دریای ژرف و بیکرانی بدید. پس بفرمود تا خردمندان کارآزموده‌ای را از روم و هندوستان بیاورند تا از آن دریا، رودی به هر کشور برسانند.

آنگاه بفرمود تا شهر سودمندی بسازند و چون در پیرامون آن شهر دیوارش را نیز بساختند، آن را دارابگرد نام نهادند. سپس بر فراز آن کوه آتشی برافروخت و گروهی به پرستش آتش پرداختند. از هر پیشه‌ای نیز کارگرانی بیآوردند و همه شهر را با ایشان بیآراستند. پس از آن داراب سپاه بیشماری را از هر سو بفرستاد و گیتی را از دشمنان نگاه داشت. و بدین گونه گیتی را از بداندیشان بی‌بیم ساخت و دل بدسگالان را به دو نیم کرد .

شکستن داراب، سپاه شعیب

این چنین بود تا این که سد هزار سوار نبرده و نیزه‌گزار تازی به سالاری شعیب- نامداری از نژاد قتیب- به رزم با ایران برفتند. شاه ایران که چنین دید، سپاه بیشماری به جنگ ایشان ببرد. چون آن دو سپاه با هم رویاروی شدند، گیتی از آن پرخاش جویان دژم شد. زمین به زیر آن سپاهیان به ستوه آمد و هیچکس جای رفتن بر روی زمین را نیافت. از باران ژوپین و تیر، زمین همچون آبگیری از خون شد. از هر پهلوانی خروش برآمد و در هر سو انبوهی از کشتگان بدیدند. سه شبانروز آن جنگ پیوسته بود. در شب چهارم سرانجام عربان روی از جنگ برتافتند و از آن دشت پیکار بگریختند. شعیب نیز در آن رزمگاه کشته شد و بخت عربان برگشت. و بدین سان اسپان تازی بسیاری با زین خدنگ و نیزه و کلاهخود و گبر از آن گریختگان برجای ماند. داراب- پسر همای- نیز همه آنچه را که از اسپ و تاج و تیغ و کلاه یافته بود، بر سپاهیان ببخشید. آنگاه مرزبانی را از میان سپاهیان برگزید که زبان ایشان را بداند. پس او را بفرستاد تا باژ آن سال و سال گذشته را از مردم آن دشت بخواهد.

رزم کردن داراب با فیلیپوس و به زنی گرفتن، دخترش را

پس از آن، داراب از دشت نیزه‌وران به روم رفت و در آن سرزمین آباد جنگ بجست. شاه روم در آن هنگام فیلیپوس بود و شاه سوس نیز با او یکی بود. به شاه روم نامه نوشتند که پسر همای سپاه بیشماری بیآورده است. چون سالار روم این سخن را بشنید، آن روزگار کهن به یادش آمد. پس سپاه نامداری از عمّوریه گرد آورد. چون دارا بیآمد، بزرگان روم آن سرزمینها را تهی کردند. فیلیپوس و سران سپاه و پهلوانان

و جنگاوران از عمّوریه به جنگ بیرون شدند و در سه روز دو رزم بزرگ کرده شد. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، فیلیپوس و سپاهیانش گریزان شدند و برای یکی از ایشان نیز کلاهخود رومی نمانْد . ایرانیان که چنین دیدند، زنان و کودکان ایشان را بَرده ساختند و بسیاری را نیز با شمشیر و تیر بکشتند. و بدین گونه تنها دو بخش از آن سپاه رومی از پیش داراب بگریختند و در شهر عمّوریه پناه گرفتند. دیگر سپاهیان کشته و زخمی شده و بسیاری از پشت نیزه خورده بودند. بسیاری هم از ایرانیان زینهار بخواستند. پس فرستاده خردمند و بیداری با خوشی و فروتنی به همراه همیان و برده و بشار و دو تبنگو پر از گوهرهای شاهوار از سوی فیلیپوس به نزد داراب آمد و او را چنین پیام داد که: من از خدا می‌خواهم که مرا در این کار راهنما باشد تا فرجام این رزم را شادی و بزم سازیم. پس مبادا که از این پس دل به سوی رزم آوریم. تنها باید راستی و مردمی کرد، زیرا که از کژّی و آز، کاستی ببار خواهد آمد. بدان که چون تو خواستی که شهر عمّوریه را که نشستنگاه من است، در دست گیری، دل من از برای آبرویم به جوش آمد و از آن رو بود که جنگ بکردم. اینک تو آن کن که سزاوار شهریاران است زیرا تو پادشاهی و پدرت نیز شاه بوده است.

چون داراب پیام او را بشنید، خردمندان را فراخواند و همه آن داستان را به پیش ایشان براند و گفت: اکنون این کار را چگونه می‌بینید؟ فیلیپوس در این کار آبروی خود را می‌جوید. پس همه مهتران بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شاه بینا دل و پاک کیش، خود شاهنشاه مهتر مهتران است و همان کاری را که بهتر است، برمی‌گزیند. لیک بدان که این نامدار دختری دارد که بالایش چون سرو و رخسارش همچون بهار است. هیچ بت‌آرایی چون او در چین هم نبیند و در میان بتان همچون نگین درخشانی است و اگر شاه او را ببیند، می‌پسندد و آن سرو بلند را به شبستان خود خواهد آورد. شاه ایران که چنین شنید، فرستاده روم را به پیش خود خواند و آنچه از آن نیکخواهان شنیده بود، با او بگفت. سپس بدو گفت: به پیش قیصر برو و او را بگوی که: اگر آبرو می‌جویی و می‌خواهی که بی‌هیچ رنجی در سرزمینت بمانی، آن دختری را که در پس پرده داری و افسر بانوان است و او را ناهید می‌خوانی و بر اورنگ زرّین می‌نشانی، به همراه باژ روم به پیش من بفرست.

فرستاده که پیام او را بشنید، همچون باد بیآمد و آن گفته را به نزد قیصر یاد کرد.

فیلیپوس و سپاهیانش از این که داماد شاه روم کسی چون شاه ایران بشود، شاد شدند. پس در باره باژ و ساو سخن گفتند و این که روم تا چه اندازه توان دادن آن را دارد. سرانجام بر آن نهادند که شاه ایران در مهر ماه هر سال ده هزار تخم مرغ زرّین که سنگینی هر یک نهسد و شست نخود باشد و به همراه هر یک از آنها یک گوهر شاهوار به همان سنگینی از قیصر بستاند. و بدین سان شاه ایران بر آن مرزبانان روم بخشایش آورد. سپس به همه فرزانگان و بزرگان شهر بفرمود تا دل از هر کار بپرداختند و هر یک با بشاری به همراه دختر شهریار روم برفتند. آنگاه یک تخت زرّین بیآراستند و کنیزان تاجوری بیآوردند و ده بار شتر از دیبای رومی گوهر و زربافت و سیسد بار شتر از گستردنی به همراه او ببردند. ناهید- آن دلآرای رومی-در تخت روان بنشست و سکوبا و راهب او را راهنمای بودند. در پشت ناهید نیز شست کنیزک با افسر و گوشوار که هر یک جام زرّینی پر از گوهرهای شاهوار در دست داشتند، روان بودند. و بدین گونه اسقف، آن ناهید خوبرخ را به داراب سپرد و آن گوهرها را نیز برای گنجور داراب بشمرد. داراب نیز پس از آن دیگر چندان در آن رزمگاه نماند و سپاهیان را به سوی ایران زمین براند و به شادی با آن دلآرام به سوی پارس رفت و تاج بزرگی بر سر نهاد .

باز فرستادن داراب، ناهید را و زادن اسکندر ازو

شبی آن ناهید ماهروی پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار با شهریار ایران بخفته بود. در همان هنگام ناهید دَم تیزی برزد. شاهنشاه ایران که از دهان او، بوی ناخوشی یافته بود، دژم شد و روی خود از او برتافت. دیگر شاه ایران از برای آن کار دژم گشت و جانش پر از اندیشه و ابروانش پر از اخم گردید. پس پزشکان دانایی را بخواندند و به نزدیک ناهید بردند. از میان ایشان مرد بینا دل و نیک‌اندیشی پژوهش بکرد تا دارویی بیافت. آن دارو گیاهی بود که سوزنده کام بود و در روم نامش اسکندر بود .

پزشک آن دارو را بر دهان ناهید بمالید و ناهید چندی از برای آن درد بگریست. لیک سرانجام آن بوی ناخوش از میان برفت و کامش بسوخت و رخسارش بسان دیبا برافروخته گشت. اگر چه آن خوبچهر خوشبوی گشت، لیک دیگر دل داراب دژم گشته بود. و بدین سان بود که دل پادشاه ایران از پَیوگش سرد شد و او را به نزد فیلیپوس بازفرستاد.

ناهید را از داراب کودکی در نهان بود، لیک با هیچ‌کس در گیتی در این باره سخن نگفت.

چون نُه ماه بگذشت، از آن خوبچهر کودکی همچون خورشید تابان بیآمد. پس، از برای آن بالا و شکوه و بر بویای او، مادرش نام او را اسکندر نهاد زیرا آن نام را از آن رو فرّخ می‌داشت که با آن دارو تندرست گشته بود. قیصر که چنین دید، به هر مهتری می‌گفت: قیصری از نژاد من پیدا گشته است. لیک هیچکس نامی از داراب نمی‌برد و اسکندر پسر بود و قیصر همچون پدرش بود زیرا قیصر را ننگ می‌آمد که بگوید داراب از فرزندم سیر گشته است .

چون اسکندر بدانگونه از آن مادر پاک بزاد، کسی به نزد نیای او رفت و آن مژده را بداد. از سوی دیگر، در آخور قیصر مادیانی زرد رنگ و بالابلند و کاری بود که همان شب کُرّه‌ای سپید بزاد که پاهایش کوتاه و بر او چون بر شیر بود. قیصر از زادن آن خشنود گشت و آن را به مُروا بگرفت. پگاه آن فرزند را به نزد خود خواست و آن کرّه‌اسپ را نیز بیآراست و دست بر چشم و یال او بمالید زیرا او با اسکندر همسال بود.

چندین سال بر این نیز بگذشت و اسکندر دل خسروانی و سخن گفتن پهلوانی گرفت.

قیصر او را از پسر خود نیز برتر می‌داشت و بر پهلوانی او را می‌آراست. چون اندکی خردمند و کاردان و هوشیار گشت، جانشین فیلیپوس شد. اسکندر همه هنرهایی را که برای شاهان نیاز بود، از آموزگار بیآموخت. گویی تنها شایسته داد و تخت شاهی بود. از سوی دیگر، پس از آن که ناهید به نزد پدرش آمد، داراب زنی دیگر بخواست و از آن زن، او را کودکی با فرّ و یال بیآمد که از فرزند ناهید کوچکتر بود. در همان روز نام او را دارا نهادند تا از پدرش کامرواتر باشد. لیک چون دوازده سال بگذشت دیگر به آن مُروا و آن یال و دوش شکست آمد. داراب- آن پسر همای- بپژمرد و او را به سرای دیگر بخواندند. پس بزرگان و فرزانگان را به نزد خود فراخواند و با ایشان فراوان در باره تخت شاهی سخن براند و گفت که: اکنون دیگر دارا پسر دارا شما را به نیکی رهنمون می‌شود. پس همگی با شادی گوش به فرمان او باشید. زیرا این تخت شاهی دیری نخواهد ماند و چون روزگار خوشی باشد، زود به سرای دیگر می‌خوانند. شمایان همگی بکوشید تا مهر و داد بیآورید و در هنگام شادی، مرا نیز به یاد آورید. داراب، این بگفت و آه از جگر برکشید و رخسار چون برگ گلش به زردی گل شنبلید گشت و درگذشت.

دارا پسر داراب

پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود

چون دارا سوگ داراب را بداشت، تاج کیانی بر سر نهاد. دارا مردی تیز و برنا و تند بود که زبانش از تیغ نیز تیزتر بود. چون بر تخت بنشست، گفت: ای سران سپاه و پهلوانان سرافراز و دلاوران، بدانید که من نه می‌خواهم که کسی به چاه افتد و نه این که کسی را از چاه به سوی تخت و تاج می‌خوانم. هر که سر از فرمان ما بپیچد و یا اندکی دلش از ما به سوی دیگری بگراید، با شمشیر او را پاسخ خواهم گفت.

نمی‌خواهم که هیچکس راهنمای من باشد. خودم راهنمای و دلگشای هستم.

بزرگی و شاهی و پیمان و گیتی از آن من است . آنگاه دبیر خردمند را پیش خواند و با او از هر دری سخنان فراوانی براند. پس آن دبیر فرّخ ، نامه‌ای از دارا پسر دارا پسر اردشیر به هر سو که شاه و خودکامه‌ای در آنجا بود، بنوشت. دارا به آن دبیر بفرمود تا نامه‌ای به تیزی دشنه بنویسد که: هر کسی که از خواست و فرمان من سر بپیچد، سر از تنش جدا خواهم ساخت. پس همگی اگر جان بستانید، یا جان دهید، سر به فرمان من نهید. آنگاه سرِ گنجهای پدر را بگشود و همه سپاهیان را فراخواند و ایشان را روزی و درم و دینار و برگستوان و جوشن و تیغ و گرز گران بداد. به هر یک از سران کار دیده سپاه و گردنکشان نیز کشوری را ببخشید. و بدین سان همه چیزهای باارزش را به سپاهیان بداد. از سوی دیگر، فرستادگانی از سوی هر کشور و نامدار و مهتری، از هند و روم و فغفور و خاقان چین و کشورهای دیگر با پیشکش و باژ و ساو به نزد دارا بیآمدند زیرا هیچیک از ایشان را توان پایداری در برابر او نبود .

سپس دارا شارستانی به نام زرنوش در اهواز بساخت و همه مردم آنجا از برای آن شادکام گشتند. به تهیدستان و خواهندگان نیز گنج بداد و دادگری کرد.

مردن فیلیپوس و بر تخت نشستن اسکندر

در همان هنگام فیلیپوس در روم درگذشت و چندی در روم رنج و سختی بود.

آنگاه اسکندر بر تخت نیا بنشست و بِهی جست و دست بدی را ببست. در آن هنگام در روم فرزانه‌ای نامدار و خردمند و بیدار به نام ارسطاطالس بود که همه آن سرزمین بدو شاد بودند. پس آن نیک‌اندیش به پیش اسکندر رفت و با زبانی گویا در پیش او جای گرفت و بدو گفت: ای مهتر شادکام، بدان که تخت شاهی کسان بسیاری را چون تو دیده و با هیچ‌کس آرامش نخواهد یافت. هر گاه که با خود بگویی که من به جایی رسیده‌ام که دیگر نیاز به هیچ راهنمایی در گیتی ندارم، نادان‌ترین کس خواهی بود، چون پند دانایان را نشنوی.

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم   به بیچارگی تن بدو داده‌ایم

پس آگاه باش که اگر نیک باشی، نامت برجای خواهد ماند و بر این تخت شاهی شادکام خواهی بود. لیک اگر بد کنی، بجز بدی نبینی و یک شب نیز در گیتی در آسایش نباشی. هیچکس با بدکرداری، نیکی نیافته است. پس شاه نیز باید پیوسته نیکی کند. اسکندر که آن سخنگوی را فرهمند یافت، با شنیدن آن سخنان او، آنها را بپسندید و از آن پس هر کاری را، از بزم و رزم به فرمان او بکرد و پیوسته او را می‌نواخت و چون به پیشش می‌رفت، بر تخت می‌نشاندش.

روزی فرستاده‌ای سخنگوی و روشندل و آزاده از نزد دارا به روم آمد تا از آن سرزمین آباد باژ بخواهد. چون این سخن را به اسکندر بگفت، اسکندر از آن باژ و ساو کهن اندوهگین گشت و بدو گفت: به نزد دارا برو و او را بگوی که دیگر رنگ و بوی باژ ما از میان رفت. زیرا آن مرغی که همواره تخم زرّین می‌کرد، بمرد و دیگر باژی در کار نیست. فرستاده که چنین پاسخی شنید، بترسید و از روم ناپدید گشت.

آنگاه اسکندر همه سپاهیان را فراخواند و در باره گذشته با ایشان سخن راند و گفت: مرد نیک‌اندیش از گردش آسمان گذر نیابد. اینک من باید گیتی را درنوردم و بد و نیک آن را ببینم. شمایان نیز باید آماده شوید و دل از سرزمین و آرامشگاه خود برکَنید .

چون آن بزرگان فرمان اسکندر را بشنیدند، همگی روی بر خاک نهادند و گفتند: ما همگی بندگان تو هستیم و سر به فرمان قیصر نهاده‌ایم. پس اسکندر در گنجهای نیای خود را باز کرد و بفرمود تا سپاهش آماده گشتند.

پگاه از آن شهر و درگاه آن سالار نو در روم بانگ برخاست. در پشت سر سالار روم درفشی پیروزه‌ای بود که با رنگ سرخ بر آن نوشته بودند. و بدین سان چندان سپاه از روم به قیصر آمد که راه مور و پشّه نیز بسته شد. دو سپاه با هم رویاروی شدند و یک هفته جنگ بکردند. به روز هشتم بر سپاه مصریان شکست آمد و اسکندر سر راه ایران را بست. و بدین سان چندان گوپال و اسپ و برگستوان و گبر و دشنه هندی و کمر و ستام زرّین و تیغهای مصری زرّین نیام و دیبا و دینار بیافت که اسپان توان بردن آن را نیافتند. بسیاری از سواران بزرگ جنگاور و نامدار مصری از ایرانیان زینهار بخواستند. آنگاه اسکندر از آنجا آهنگ رفتن به ایران کرد. چون دارا بشنید که سپاهی از روم به این سرزمین آمده است، چندان سپاهی از استخر روان شد که آن همه نیزه‌هایشان راه باد را نیز ببست. آن سپاهیان از پارس آهنگ رفتن به روم کرده بودند. پس دارا سپاهیانش را که شمار ایشان از گیاهان نیز بیشتر بود، به پیش رود فرات آورد و از آن همه جوشن دیگر کسی آب فرات را نیز ندید.

آمدن اسکندر به فرستادگی خویش نزد دارا

چون اسکندر از آمدن سپاه ایران آگه شد، به پیش آن سپاه تاخت، چنان که تنها دو پرسنگ در میان دو سپاه ماند . پس اسکندر گرانمایگان را به پیش خود خواند.

ایشان نیز همه گونه با او سخن راندند و سخنان دارا را به او بگفتند. چون اسکندر از گفتار آن راهنمایان سیر گشت، گفت: اکنون تنها چاره این است که من همچون فرستاده‌ای به پیش او رَوم و کم و بیش کار او را ببینم. پس اسکندر یک جامه خسروانی پر نگار و کمری پر از گوهرهای شاهوار و یک اسپ خوب زرّین ستام و نیز یک تیغ زرّین نیام درون زین بخواست و دَه سوار رومی که بتوانند به زبان پارسی سخن بگویند و بشنوند، برگزید و سپیده‌دم با آن ده ترزفان نامدار بیآمد.

چون اسکندر به نزدیک دارا رسید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. شاهنشاه دارا او را بخواند و از او بپرسید و او را نزدیک تختش بنشاند. همه نامداران ایران از دیدار و بالا و شاخ و زیبایی و فرّ و فرهنگ او شگفت‌زده گشتند و نهانی بر او آفرین بخواندند. اسکندر در همانگاه که بنشست، باز برپای خاست و پیام اسکندر را بداد.

نخست بر شهریار ایران آفرین کرد و گفت: این سر تاج دار، جاوید بادا. آنگاه گفت:

ای نیکنام، بدان که اسکندر گفت که: من نه آرزوی جنگ با شاه ایران را دارم و نه می‌خواهم که در سرزمین ایران درنگ کنم. تنها بر آن هستم که اندکی بر زمین بگردم و گیتی را ببینم. تنها راستی و نیکویی می‌خواهم بویژه که می‌بینم تو سالار ایران هستی. پس تو که این چنین با سپاهیانت به پیش من آمده‌ای، از کم و بیش کار من آگاه نیستی. اگر خاک ایران را از من دریغ بداری، ما نمی‌توانیم همچون ابر بر آسمان برویم. و چون با ما رزم بیآوری، من نیز با تو رزم کنم و بی‌جنگ از این سرزمین نگذرم. اینک روزی را برای نبرد برگزین و دیگر از این کار باز مگرد. زیرا من از جنگ با سران سر نپیچم اگر چه سپاهی گران نیز به جنگ آمده باشند.

دارا که آن دل و خِرد و سخن گفتن و فرّ و بالای اسکندر را بدید،[با خود اندیشید که:] این گویی خود داراست که با فرّ و تاج و دستبند و گردنبند بر تخت پیلسته بنشسته است. پس بدو گفت: تو که این چنین بر فرّ و یالت نشان کیانی پدیدار است، برگوی که نام و نژادت چیست؟ تو از اندازه کهتران برتر هستی و من چنین گمان می‌کنم که خود اسکندری. با این فرّ و بالا و گفتار و چهره، براستی که آسمان تنها تو را برای شاهی پرورانیده است. اسکندر که چنین شنید، گفت: چنین کاری را هرگز کسی در آشتی و یا در نبرد نکرده است. بدان که گویندگان درگاه اسکندر نیز بزرگ و افسر تارک خردمندان هستند. پس چگونه چنان شهریاری از خودش پیام می‌آورد؟ خِرد اسکندر این گونه نیست که از کار و آیین پیشینیان بگذرد. اسکندر سپهبد، مرا بدین گونه پیام داد و من نیز همه آنچه را که او یاد کرده بود، به شاه ایران بگفتم.

آنگاه برای او جایگاهی سزاوار بیآراستند. چون دارا- سپهدار ایران- خوان بنهاد، به سالار بفرمود که: او را بخوان. بی‌درنگ فرستاده را فراخواندند و در جایگاه فرستادگان بنشاندند. چون خوراک بخوردند، بزم را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. اسکندر که آن مِی خوشگوار را بخورد، جام را در کنار خود نهاد. بدین گونه چندین جام می بخورد و هر جام را در کنار خود نهاد و این نهادن جام دیگر از اندازه

بیرون شد. چمانی بیآمد و به دارا گفت: این مهمان همه جامها را با خود برمی‌دارد. دارا که چنین شنید، بفرمود تا ازو بپرسند که: از چه رو جام نبیذ را در کنار خود نگاه می‌داری؟ پس چمانی به اسکندر گفت: ای شاهوش، چرا پیوسته جامهای زرّین را با خود نگاه می‌داری؟ اسکندر گفت: ای نیکنام، جام از آن فرستاده است. لیک اگر آیین و راه ایران بجز این است، پس بیا و این جامهای زرّین را به سوی گنج شاه ببر. شهریار ایران از دیدن آن آیین او بخندید و بفرمود تا یک جام پر از گوهرهای شاهوار به دستش دهند و یک یاکند سرخ نیز بر سرش گذراند.

در همان هنگام ناگهان آن باژخواهانی که از ایران برای گرفتن باژ به روم رفته بودند، از سرای خود به آن بزمگاه و به نزد شاه ایران آمدند. چون یکی از ایشان روی اسکندر را بدید، به نزد شاه رفت و بر او آفرین بکرد و گفت: بدان که این مهتر، خود اسکندر است که با گرز و افسر بر تخت می‌نشیند. در آن هنگام که شاه به ما بفرمود تا برای باژخواهی به نزد او برویم، او برآشفت و ما را از برای آن خوار کرد و با سخنان خود با شاه ایران پیکار بکرد. من که چنین دیدم، شبانه با اسپ از پادشاهی او بگریختم. براستی که هرگز کسی را به مانند او در روم ندیده‌ایم و اینک نیز او با دلیری به این سرزمین آمده است تا سپاهیان و گنج و تخت و تاج تو را ببیند.

چون شاه ایران آن گفتار فرستاده را بشنید، بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد.

اسکندر بدانست که ایشان نهانی به آن شهریار گیتی چه گفته‌اند. پس همچنان بود تا این که چون روز تیره‌تر گشت و خورشید گیتی‌فروز به سوی باختر بگردید، اسکندر دلاور به دهلیز سراپرده آمد و بر اسپ سوار گشت و به آن سواران بلند اختر و نامدارش گفت: اکنون جان ما دیگر تنها به این اسپان وابسته است و چون سستی کنند، تنها باد در دستمان خواهد مانْد . پس همگی سوار بر آن اسپان بادپای از پیش شاه ایران بگریختند. چون دارا سر و افسر اسکندر را ندید و در تاریکی از چشمش ناپدید گشت، بی‌درنگ نگهبانی را به نزدیک سراپرده آن بدگمان بفرستاد. چون برفتند، دیدند که آن بیدار دل- که بختش همچون بخت پادشاه ایران نخفته بود- از آنجا رفته است. دارا که چنین دید، هزار سوار دلیر و پرخاش جوی را از پسِ او بفرستاد. ایشان نیز همچون باد از پس او بتاختند. لیک چون شب تیره بود، راه را نشناختند و بازگشتند و هیچ سودی بجز رنج پیمودن آن راه دراز را نیافتند .

از سوی دیگر، چون اسکندر به سراپرده خود آمد، پهلوانان رومی به پیش او رفتند و در آن شب، شاه را شادکام بدیدند که جامی پر از گوهر در پیش رویش بود.

اسکندر به آن پهلوانان گفت: آباد باشید و به این اختر فرّخ افکندن ما شاد باشید.

زیرا این جام، پیروزی جان ما است و بخت به فرمان ما خواهد بود. سپاهیان دارا را هم بشمردم و دیدم که سوارانش کمتر از آن هستند که شنیده‌ام. پس همگی تیغها را از برای جنگ برکشید و از این دشت روان گردید. بدانید که چون در این جنگ، تن خود را به رنج بیآوریم، با آن رنج، شاهی و گنج بدست خواهیم آورد. پروردگار گیهان‌آفرین، یار من و بخت، همراه من است. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین به قیصر آباد بادا. تن و جان ما برخیِ تو باد و پیمان ما تا جاودان چنین باد. براستی که چه کسی از شاهان را در مردانگی و بالا و دیدار، یارای مانندگی به تو است؟

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

چون خورشید از دل شب تیره سر برآورد و زمین بسان چراغ زرّینی گشت، شاهنشاه دارا سپاه را براند. همه‌جا از آن همه سپاه، سیاه گشت و بدین گونه دارا سپاهی را که از گیاهان نیز بیشتر بودند، از رود فرات بیآورد. چون اسکندر از آمدن آن سپاه آگه شد، کوس بزد و سپاهیان خود را به آن راه آورد. دو سپاه بیکران با هم رویاروی شدند. همانا که هیچکس همچون اسکندر در آن روزگار نبود. زمین به زیر آن همه گبر و دشنه هندی و اسپ و برگستوان و ساز و پهلوانان هر دو سپاه همچون دریا و کوه همچون گَرد شد. پس از دو سو رده برکشیدند. خورشید نیز از دشنه‌های ایشان گرما می‌یافت. پیل در پیش سپاه ایستاد و گیتی بسان دریای نیل به جنبش آمد. سواران جنگی از پس و پیل از پیش ایشان روان شدند. همگی دست از جان خویش بشستند. گویی آسمان از خون می‌خروشید و زمین از آن خروش به جوش می‌آمد. از آن همه ناله نفیر و درای هندی، دل خاک نیز از جای برمی‌آمد. از آوای اسپان و بانگ سران و چرنگیدن گرزهای گران، گویی زمین همچون کوهی جنگی گشته و آسمان نیز از آن همه گَرد به سیاهی روی زنگی شده بود. آن پهلوانان پرخاش جوی یک هفته را بدین سان با یکدیگر رویاروی بودند. به روز هشتم چنان گَرد تیره‌ای برخاست که خورشید نیز لاژوردین گشت. آن گَرد ، چشمان سپاه ایران را بپوشانید و دیگر هیچ

بجز خاک آوردگاه ندیدند. شاهنشاه دارا که چنین دید، روی از جنگ بپیچید و همه آن نامداران پرخاش جوی نیز چنین کردند. و بدین سان آن سپاهیان از آن رزمگاه گریختند و از رود فرات بگذشتند. سپاه اسکندر نیز از پس ایشان بتاختند. یک سپاه پر از اندوه و سپاه دیگر شادمان بود. اسکندر تا لب رود فرات برفت و بیشمار از ایرانیان بکشتند و آنگاه اسکندر به سپاهیانش بفرمود تا رود را رها سازند و از لب رود بازگردند. و بدین سان اسکندر با پیروزی به آن رزمگاهی که با آن سپاهیان برگزیده بود، بیآمد.

دو دیگر رزم دارا با اسکندر

چون دارا از پیش اسکندر برفت، شتابان سوارانی را به هر سو بفرستاد و سران و بزرگان ایران را فراخواند. سپس روزی‌دهان را بخواند و همه را درم بداد. سرِ ماه همه سپاه را آباد کرد و بار دیگر به اینسوی رود فرات آمد و سپاه را بر آن پهن دشت بیآراست. اسکندر که از آمدن او آگه شد، سپاهیان خود را به پیش ایشان برد. چون دو سپاه رویاروی شدند، دیگر زمین و زمان پرخاش جوی گشت. آن رزم سه روز پیوسته شد و کار چنان گشت که از آن همه کشته، جای بر ایشان تنگ شد. ایرانیان فراوانی کشته شدند و بخت از شاه ایران برگشت. پس چون خورشید و ماه او را یاری نداد، پر از درد از آن آوردگاه بازگشت. اسکندر که چنین دید، بسیار پروردگار گیهان‌آفرین را یاد بکرد و همچون گَرد از پس او بتاخت و به ایرانیان برخروشید که:

ای زیردستان گمراه، از من بیم هیچ آزاری نداشته باشید و بدانید که سپاهیان مرا با شما کاری نیست. همگی در ایوان خویش به زینهار باشید و تن و جان خود را به یزدان بسپارید. اگر چه شمایان دست به خون شسته‌اید، لیک جان و تنتان از رومیان رها گشته است. چون مردم عراق بدین گونه زینهار یافتند، همگی به سوی رومیان گرویدند. آنگاه اسکندر به دشت نبرد آمد و همه خواسته‌ها را گرد آورد و به سپاهیانش ببخشید و ایشان را بیآراست و چهار ماه در آن سرزمین بود تا این که خود و سپاهیانش آسوده گشتند.

از سوی دیگر، شاهنشاه دارا به جهرم- که کلید گنجهایش در آنجا بود- رسید.

پس همه بزرگان پر از درد و سوز و گداز به پیش او آمدند. پدرها چون پسرانشان را ندیدند، خروشان بودند و پسران نیز چون پدرانشان را نیافتند، همچنین بودند. همه ایران زمین پر از ناله بود و از چشمان همچون تگرگ، اشک می‌بارید. پس دارا از جهرم به شهر استخر- که نازِش آزادگان بود- آمد. از آنجا فرستادگانی را به نزد نامداران و پهلوانان هر سو بفرستاد. و بدین سان سپاهیان در ایوان شاه انجمن گشتند. زیرگاهی زرّین بنهادند و دارا بر آن بنشست و آن پهلوانان شاهدوست به پیش او برفتند. پس دارا به آن ایرانیان گفت: ای بزرگان خردمند و ای دلاوران بیدار، ببینید تا چاره این کار چیست؟ دارا این سخنان را بگفت و چندی بگریست. آنگاه گفت: امروز مردن با نام بلند بهتر از چنان زندگانی‌ای است که دشمنان، شادکام باشند. از آن هنگام که نیاکان و شاهان ما بوده‌اند، هر ساله باژی می‌گرفتند. روم پیوسته در برابر ما زبون بود. لیک اکنون دیگر بخت ایرانیان شوم گشت. اسکندر تاج بر سر گذاشت و همه آن پادشاهی را بگرفت. این چنین هم نمی‌ماند و اکنون به اینجا خواهد آمد و همه پارس همچون دریای خون خواهد شد. زن و کودک و مرد بَرده خواهند گشت و هیچ برنا و پیری بر این سرزمین نخواهد ماند. پس اگر مرا در این کار یاریگر شوید، این درد و رنج و گزند را خواهم گرداند. تا کنون این گروه شکار بزرگان ایران بودند و همگی از ایران زمین به ستوه آمده بودند. ولی اکنون ایشان پلنگ گشته‌اند و ما شکار آنها شده‌ایم و در هر کارزاری از جنگ گریزانیم. پس اگر همگی پشت به پشت هم دهید، سرزمین از دست رفته را به دست خواهید آورد. بدانید که اگر کسی در این جنگ سستی کند و بکوشد تا جان خود را زنده بیرون ببرد، دیگر هیچ امیدی به گیتی نباید داشته باشید زیرا روم همچون ضحاک گشته و ما به مانند جمشید شده‌ایم. دارا گریان و با دلی پر از درد و رخساری زرد و لبی لاژوردین این سخنان را می‌گفت. بزرگان دانا که چنین شنیدند، همگی از جای برخاستند و به زاری در آن ایوان خروشیدند که: ما بی‌شهریار، گیتی را نمی‌خواهیم. پس همگی روی به جنگ می‌آوریم و گیتی را بر دشمن به تنگ خواهیم آورد. دست در دست یکدیگر می‌دهیم و یا کشته می‌شویم و یا سرزمین خود را بازمی‌یابیم. دارا که چنین شنید، به همه آن سپاهیان و نامداران کشورش جنگ افزار و درم بداد.

سدیگر رزم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

اسکندر چون از کار دارا آگاه شد، سپاه خود را برگرفت و به زبان رومی نام یزدان را بر زبان آورد و از عراق روان شد. سپاه اسکندر را میان و کرانه نبود و روزگار از دارا برگشته بود. شاه ایران چندان سپاه از شهر استخر به رویارویی سپاه اسکندر بیآورد که گویی زمین نیز به زیر ایشان به ستوه آمده بود و آسمان راه رفتن نمی‌یافت.

بدین سان سپاه دو کشور همگی با نیزه و گرز و دشنه در دست رده برکشیدند و چنان از دو سپاه خروش برآمد که گوش آسمان نیز دریده شد. از خون آن پهلوانان، زمین همچون دریا گشت. بر سراسر آن دشت کین، تنهای بی‌سر افتاده بود. پسر را هیچ جای مهری بر پدر نبود و آسمان بر ایشان بخشایش نمی‌آورد. سرانجام چون شب فرا رسید، دارا شکست خورد و اسکندر کمر به تاختن ببست. شاه ایران جان خود را از دست دشمنان به در برد و سپاهیان را به کرمان کشانید.

اسکندر که چنین دید، به استخر پارس- که دیهیم شاهان و نازِش پارس بود- بیآمد پس خروش بلندی از بارگاه او بیآمد که: ای مهتران راهنمای، هر کسی از شمایان که زینهار بخواهد و از کرده خود به یزدان پناه ببرد، در پناه من خواهد بود.

پس اگر نیکخواه من هستید، این را بدانید. ما به همه زخمیان چیزهایی می‌بخشیم و خون دشمن را نمی‌ریزیم. دست خود را از خواسته و چیزهای دیگران کوتاه می‌کنیم و خِرد را به سوی راستی رهنمون می‌سازیم. زیرا پروردگار پیروزگر، این فرّهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی را به ما داد. لیک هر که از فرمان ما بگذرد، همانا که به زیر گردن اژدها پایمال خواهد شد. آنگاه اسکندر همه چیزهایی را که از آن رزمگاه بیافت، به سپاهیانش ببخشید.

از سوی دیگر، چون دارا از ایران به کرمان رسید، دو بخش از بزرگان سپاه را ندید. در میان سپاهیان خروشی برپا بود و بر سر یک تن نیز کلاه دیده نمی‌شد. دارا که چنین دید، بزرگان فرزانه و کسانی را که با او در آن نبرد بودند، انجمن بکرد. همه آن مهتران از بخت بد خویش زار و گریان و بریان شدند. پس دارا به ایشان گفت:

بی‌گمان این بد که از آسمان بر ما رسید، از خود ما بود. براستی که کسی چنین شکستی در گیتی ندیده و از کاردانان پیشین نیز نشنیده است که زن و کودک شهریاران را در بند آورند و تنشان به تیر و جگرشان از بخت، زخم خورده شود.

اکنون این کار را چگونه می‌بینید؟ برگویید که این را چه درمانی کنیم تا دشمن را از این کار پشیمان سازیم؟ اگر بخشایش کردگار نباشد، دیگر نه کشور و تخت و تاج و شاهی برایمان خواهد ماند و نه فرزند و گنج و سپاه و همه روزگارمان تباه خواهد شد. همه آن گرانمایگان به زاری در پیش دارا گریستند و به آوای بلند گفتند: ای شهریار، ما همگی از بد روزگار زخم خورده‌ایم. بدان که دیگر آب از سر بگذشت و کار سپاهیان از کوشش بگذشت. پدر، بی‌پسر و پسر، بی‌پدر شد و این کار از آسمان بر سرمان آمد. هر که مادر و خواهر و دختری دارد، همه آنها در دست اسکندر هستند. همه آن پوشیده رویان پاک تو که بر جانت لرزان بودند، به همراه آن گنجهای نیاکان برترمنش تو که بی‌هیچ سرزنشی به دستت آمده بود، اکنون در دست رومیان مانده‌اند. اینک ما را توان پایداری در برابر او نیست. پس با وی از راه جنگ نکوشیم.

چاره کار با او تنها نرمی است و بس. زیرا تاج بزرگی برای کسی نخواهد ماند. آن کس که خردمند است، می‌داند که این سرنوشت بر او نیز خواهد گذشت. پس تو خود را زیردست او بنمای و سخنانت را نیز چربتر کن تا ببینیم که فرجام کار چه می‌شود.

همانا که گردش آسمان از اندیشه آدمی بیرون است. اینک تو نامه‌ای به نزد او بنویس و جان تاریکش را پر اندیشه ساز. چرا که گفته‌اند هر که زبانش با روشنایی دانش فروزان گشت ، با چاره می‌تواند بد را از تن خود بازپس اندازد. چون دارا سخن ایشان را بشنید، چنان که سزاوار آیین شهریاران است، گفتارشان را بپذیرفت.

نامه دارا به اسکندر در کار آشتی جستن

پس شاه ایران دبیر کارآزموده‌ای را پیش خواند و دبیر، کاغذ و مشک سیاه را بیآورد. آنگاه نامه‌ای با داغ و درد و دیدگانی پر خون و رخساری زرد بنوشت که: از دارا پسر دارا پسر اردشیر به قیصر اسکندر شهرگیر. سپس نخست بر کردگاری که نیک و بد روزگار را ازو دید، آفرین بکرد و پس از آن گفت: همانا که بی‌گمان خردمند نیز از سرنوشت برنگذرد. از گردش آسمان است که ما شادمان و یا هراسانیم و گاهی در فراز و گاه در نشیب هستیم. این رزم ما با سپاهیان، از مردانگی نبود، تنها از گردش و بخشش خورشید و ماه بود. اکنون آنچه می‌بایست رخ دهد، رخ داد. پس دیگر ما از چه رو دل خود را از کار آسمان پر از درد بداریم؟ اینک اگر بسازی و پیمان ببندی و دلت را از این جنگ جستن پشیمان کنی، همه گنجهای گشتاسسپ و اسفندیار و آن دستبند و تاج و گوشواره را به همراه هر آنچه خودم با رنج بدست آورده‌ام، از گنج خود به گنج تو می‌فرستم. خودم نیز در هنگام جنگهای تو یارت خواهم بود و درنگ نخواهم نکرد. پس دیگر شگفت نباشد که خویشان و پوشیده رویان و فرزند مرا به پیش من بفرستی زیرا شاه نباید کینه بورزد. بدان که شاهان برترمنش از زنان هیچ بجز سرزنش نیابند. پس چون آن هوشمند، نامه را بخوانَد ، بایسته است که این چاره دانش‌پذیر را بکار گیرد.

بدین سان فرستاده‌ای شتابان از کرمان به نزدیک اسکندر بدگمان آمد. چون اسکندر آن نامه را بخواند، گفت: خِرد یار دارا باد. همانا کسی که به خویشان و پوشیده رویان و فرزند او دست بیازد، هیچ بجز تخته گور نبیند و یا این که از شاخ درختی به دار کشیده شود. از ما نیز مباد که رنجی ببیند و مباد که گنجی از ایشان بخواهیم. اینک روا باشد که به سوی ایران بازگردی زیرا همه آن پادشاهی از آن تو است. من نیز یک دَم از پیمانت نگذرم و هیچ کاری بی‌اندیشه تو نکنم. فرستاده که چنین شنید، شتابان همچون کشتی به نزد شاه ایران که دل و دیدگانش پر خون بود- بیآمد.

کشته شدن دارا به دست دستوران خود

چون دارا آن پاسخ نامه را بخواند، از کار گیتی در شگفت ماند. سرانجام گفت: این که من در پیش رومی کمر ببندم، از کشتن نیز برایم بدتر است. برای من ستودان بهتر از این ننگ است. چرا که مرد دانایی بر این کار داستان زده است که در آب دریا، دیگر چکه باران پدیدار نمی‌گردد. من در جنگها یار همه بودم. لیک اکنون که کار خودم بدین گونه تنگ گشته، هیچکس را در گیتی یار خود نمی‌بینم و کسی بجز ایزد، مرا فریادرس نیست. چون بدین گونه هیچکس، از نزدیک و دور، دارا را یار نبود، نامه‌ای پر از لابه و زیردستی و درد به نزدیک فور بنوشت. در آن نامه نخست بر پروردگار آفرین بکرد. آنگاه گفت: ای مهتر هندوان، ای خردمند و دانا و روشن‌روان، همانا که آگهی یافته‌ای که چه سرنوشتی بر سرم آمده است. اسکندر سپاهی از روم بیآورد و هیچ سرزمین و خویش و فرزند و تخت و تاج و گنج و سپاهی برایمان نگذاشت. اینک اگر مرا یار باشی تا این گزند را از خود دور بدارم، از گنج خود چندان گوهر برایت می‌فرستم که دیگر هیچ رنجی برای گنج نبینی و در گیتی نیز نام‌آور گردی و در نزد بزرگان، گرامی بشوی. آنگاه دارا فرستاده‌ای را بسان باد به سوی فور فورنژاد بفرستاد.

چون اسکندر از این کار دارا آگاه شد، بفرمود تا نای برکشیدند و بانگ کوس و درای هندی برخاست. پس چندان سپاهی از استخر بیآورد که خورشید نیز راه خود را برآسمان گم کرد. از دو سو خروش سپاهیان برآمد و جنگ جویان ناآرام گشتند. اسکندر، به آیین، رده سپاهیان را برکشید. از آن همه سپاهی، آسمان نیلگون و زمین ناپدید شد. دارا نیز سپاهیان خود را بیآورد. لیک سپاه ایران به آرزوی خود نمی‌جنگیدند. همگی دل شکسته و از رزم سیر گشته بودند. دیگر بخت از ایرانیان برگشت. پس هیچ با آن رومیان نیآویختند و در آن روز، شیر ژیان همچون روباه گشت. گرانمایگان ایران با آن بزرگی، خوار گشتند و از رومیان زینهار بخواستند.

دارا که چنین دید، روی از جنگ برتافت و با هیاهو بگریخت. سیسد سوار نامدار ایرانی نیز با شاه ایران برفتند. دارا را دو دستور گرامی بود که با او در آن دشت نبرد بودند. یکی موبدی به نام ماهیار و دیگری مردی به نام جانوسپار بود. چون ایشان بدیدند که دیگر اختر بلند و نام بگذشت و آن کار بی‌سود شد، یکی از ایشان به دیگری گفت: این شوربخت، از این پس دیگر تاج و تخت را به خود نبیند. پس باید دشنه‌ای بر بر او یا تیغی هندی بر سرش بزنیم تا اسکندر کشوری را به ما بسپارد و ما افسر این پادشاهی گردیم. آن دو دستور و گنجور دارا بدین گونه با او می‌رفتند. جانوسپار در سوی چپ و ماهیار در سوی راست او می‌رفت. چون شب تیره شد و بادی وزیدن گرفت، جانوسپار دشنه‌ای در دست گرفت و بر بر و سینه شهریار ایران بزد. سر آن شاه نامبردار نگون شد و همه سپاهیان با دیدن این کار ازو بازگشتند .

اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن

آنگاه آن دستور دارا به نزدیک اسکندر آمد و او را گفت: ای شاه پیروز رامش‌پذیر، بدان که ما به ناگهان دشمنت را بکشتیم و دیگر آن تاج و تخت بزرگی بر او بسر آمد. چون اسکندر گفتار جانوسپار را بشنید، به ماهیار گفت: اکنون آن دشمنی را که بر خاک افکندی، کجاست؟ باید به من راست بگویید. پس هر دو در پیش اسکندر رومی که دو چشمش پر از درد و خون بود، برفتند. چون اسکندر به دارا نزدیک شد و روی او را بدید و رخسارش را به زردی گل شنبلید و بر او را پر خون بیافت، بفرمود تا آن دو دستور او را نگاه دارند. آنگاه خودش همچون باد از اسپ به زیر آمد و سر دارای زخمی را به روی ران خود نهاد. چون نگاه کرد، دید که دارا اگر چه زخمی شده، لیک هنوز سخن می‌گوید. پس هر دو دست خود را به روی او مالید و آن افسر خسروانیش را از سر برداشت و جوشن پهلوانیش را بگشود.

اسکندر که تن زخمی دارا را بدور از پزشک می‌دید، چندی بگریست. آنگاه به دارا گفت: بدان که این کار بر تو آسان و دل دشمنت هراسان خواهد شد. اینک برخیز و بر تخت زرّین بنشین و یا اگر نیرویی داری بر زین اسپ سوار شو تا من از برای این درد تو خون بگریم و برایت از هند و روم پزشکانی بیآورم. سپس چون بهتر بشوی، ما از اینجا رخت بربندیم و این پادشاهی و تخت را به تو بسپارم. هم اکنون نیز آن کسانی را که بر تو ستم روا داشتند، از دارها سرنگون بیآویزم. دیشب از کهن‌سالان شنیدم که من و تو از یک شاخ و بیخ هستیم. از شنیدن این سخن دلم پر خون و لبم پر خروش گشت. پس چرا از برای فزون خواهی، دودمان خود را از میان ببریم؟ چون دارا این سخن را بشنید، به آوای بلند گفت: همواره خِرد ، یار تو باشد. من چنین می‌پندارم که تو پاداش این گفتار خود را از دادار پاک خواهی یافت. یکی آن که به من گفتی که: ایران و سر تخت و تاج دلیران از این پس باز هم از آن تو خواهد بود پس بدان که دیگر برای من مرگ نزدیک‌تر از تخت شاهی است و تخت شاهی ایران از منِ بخت برگشته تهی شد.

برین است فرجام تخت بلند   خرامش همه رنج و سودش گزند

پس فزون خواه مباش و بد و نیک را از یزدان بشناس و تا زنده باشی، او را سپاسگزار باش. من، خود بر این گفتارم نمونه‌ای هستم تا هر کسی با این داستان از من پند بگیرد. زیرا آن همه بزرگی و شاهی و گنج از آن من بود و هیچکس نیز از من در رنج نبود. آن همه جنگ افزار و سپاه و تخت و تاج و اسپان گرانمایه و فرزند و خویشان داشتم. تا بخت یار من بود، زمین و زمان در پیش من بنده بود. لیک اکنون این گونه از نیکی جدا مانده‌ام و در دست مردمکشان گرفتار آمده‌ام. از فرزند و خویشان ناامید گشته‌ام و دیگر چشمانم سیاه شد. هیچکس از خویشانم، مرا فریادرس نیست و امیدم تنها به پروردگار است و بس. بدین سان زخمی بر خاک و به دام تباهی افتاده‌ام.

بر این است آیین چرخ روان   اگر شهریاری اگر پهلوان

بزرگی به فرجام هم بگذرد   شکارست و مرگش همی بشکرد

اسکندر بر آن شاه زخمی که بر خاک افتاده بود، خون بگریست. چون دارا آن دل پر درد و آن باران اشک را از رخسار زرد او بدید، بدو گفت: گریه مکن، زیرا از این کار سودی نیست و بهره من از آن آتش، تنها دود است. سرنوشت من از پروردگار و روزگار چنین بود. اینک همه اندرزهای مرا بشنو و هوش به دل آور و آنها را بپذیر. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: فرمان از آن توست. هرچه می‌خواهی، بگوی. پس دارا زود زبان برگشود و همه اندرزهایش را یاد کرد: نخست گفت: ای نامدار، از کردگار داور گیهان که آسمان و زمین و زمان و توانایی و ناتوانی را بیآفریده، بترس. فرزند و خویشان و آن پوشیده رویان خردمند مرا نگاهدار باش و آن دختر پاک تن مرا- که مادرش او را روشنک نامید و گیتی را بدو شاد و پدرام کرد- به همسری خود درآور و او را با آرامش در دربار خود نگاه بدار. بدان که اگر چنین کنی، نه از فرزند من سرزنش بیابی و نه از دشمن بدکنش. باشد که از آن دختر که پرورده شهریاران و در خِرد ، افسر نامداران بوده، فرزند نامداری بیابی که نام اسفندیار را نو کند و این آتش زردشت را بیآراید و زند و اوستا را در دست بگیرد و این اختر و جشن سده و فرّ نوروز و آتشکده و اورمزد و ماه و خورشید و مهر را نگاهدار باشد و جان و چهره خود را به آب خِرد بشوید. آیین لهراسپی را تازه کند و کیش کیانی گشتاسپی را بنمایاند. بزرگان را در کنار بزرگان و کهتران را در کنار کهتران نگاه دارد و فروزنده کیش و بهروز باشد.

اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه نیکدل و راستگوی، این پند و اندرز تو را پذیرفتم. بدان که من بیشتر از آن که این نیکوییها را بجای آورم و خِرد را به این کار، راهنمای بیآورم، در این سرزمین تو نخواهم ماند. شاه ایران دست اسکندر را در دست گرفت و به زاری خروشید. دست اسکندر را بر دهان خود نهاد و بدو گفت:

یزدان پناه تو باد. تخت شاهی را به تو سپردم و خودم به خاک رفتم و روان را به یزدان پاک سپردم. دارا، این بگفت و جانش از تن برآمد. همه آن انجمن بر او به زاری بگریستند .

اسکندر همه جامه‌های خود را بر تن درید و خاک بر آن تاج کیانی خود پاشید.

آنگاه به آیین دارا و آن سان که فرّ و کیش او بود، برایش دخمه‌ای بساخت. چون دیگر هنگام خواب جاوید دارا رسید، با گلاب روشن، خون را ازو بشستند و پیکرش را با دیبای رومی زر و گوهربافت بیآراستند. تنش به زیر کافور ناپدید شد و از آن پس دیگر کسی روی دارا را ندید. برون دخمه تخت زرّینی نهادند و تاجی از مشک بر سر دارا گذاشتند. آنگاه اسکندر او را درون گاسونه زر نهاد و بر او خون بگریست. چون گاسونه دارا را از جای برداشتند، همه آن را بر روی دستان خود، دست به دست ببردند. اسکندر پیاده در پیش ایشان می‌رفت و بزرگان نیز همگی با دیده‌هایی پر خون بودند. بدین گونه اسکندر تا پیش ستودان دارا برفت و به آیین شاهان، گاسونه او را بر آن تخت نهاد.

سپس چون از کار آن دخمه ارجمند بپرداخت، داره‌ای بلندی در بیرون آن بزد.

یک دار برای جانوسپار و دار دیگر برای ماهیار بود. پس آن دو بدبخت را زنده بر دار کرد و سر آن شاهکُشان را نگونسار ساخت. آنگاه جنگاوران از میان سپاه، هر یک با سنگی در دست برفتند و ایشان را به خواری و زاری بر دار بکشتند تا مبادا از آن پس کسی شهریاری را بکشد چون ایرانیان بدیدند که اسکندر چگونه بر آن شاه ایران زاری بکرد، همگی بر او آفرین کردند و او را شهریار زمین خواندند.

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

در همان هنگام مرد بزرگی از کرمان به سوی اصفهان که بزرگان ایران و پوشیده رویان شاه در آنجا بودند، بیآمد و درود اسکندر را به ایشان برسانید و همه کار دارا را به آنها بگفت. آنگاه از سوی اسکندر گفت: همانا که دل دوست و دشمن از مرگ شاهان دادگر، شاد نخواهد شد. بدانید که امروز، دیگر دارا من هستم و اگر او نهان شد، من آشکارم. نیکویی من از آنچه تا کنون بوده، فزونتر خواهد شد. پس نباید دل خویش را از برای آن درد بیآزارید. چه شاه و چه سپاهی، سرانجام همه ما مرگ خواهد بود. و اگر چه روزگار درازی بمانیم، باز همین راه را باید بپیماییم. اینک بنه به سوی شهر استخر بیآورید و به پیوند با ما بنازید. ایران همان است که از نخست بوده پس دلشاد و تندرست باشید.

آنگاه از سوی اسکندر پسر فیلیپوس بزرگ به نزد بزرگان سالارفش و دلیران اسپ‌افکن کینه‌کش و همه نامداران ایران و هر کشوری نامه‌هایی بنوشتند. به سوی موبدان نیز نامه‌هایی پر از پوزش و نرمی و آفرین بفرستادند. در آغاز نامه نوشت: از پادشاه کیان به سوی کاردانان ایران. آنگاه بر آن پروردگار دادگری که گیهان و آشکار و نهان را بیآفرید، آفرین بکرد. پروردگاری که هر دو گیتی را از کاف و نون پدید آورد .

همو که در فرمان او چون و چرا نیست. پس با دیدن این چرخ روان، هیچکس را بجز او توانا و دانا مخوان. هرچه خواست، به فرمان اوست و ما همه بندگانیم و او پادشاه است. و درود پروردگار بر نامداران باد. از رفتار گیتی هیچ بجز نیکنامی و فرهنگ و داد یاد مگیرید. بدانید که مرا در هنگام پیروزی، اندوه رسید و به گاه سور، ماتم آمد.

سوگند به دادار آفتاب بلند که من نمی‌خواستم گزندی بر جان دارا رسد. دشمن آن شاه، خانگی بود. یکی از بندگانش بود و بیگانه نبود. لیک او نیز اکنون پادافره ایزدی را بیافت و چون بد کرد، بد بر سرش آمد. از این پس شمایان نیز اگر می‌خواهید که از روزگار، بخت بیابید و از من نیز همیان و برده و تاج و تخت پس داد جویید و فرمان ببرید و از برای این پیمان، روانهای خود را گروگان کنید. دل روشن من پر از درد داراست و می‌کوشم که اندرز او را بجای آورم. هر کسی که به این بارگاه ما بیآید، درم و ارج و تخت و کلاه خواهد یافت. لیک اگر می‌خواهد که در ایوان خود باشد، پس باید که از پیمانش سر نپیچد و آنچه را که باید به گنج ما برساند. از آن پس دیگر کسی درد و رنجی نخواهد دید. همگی درم را به نام اسکندر بزنید و بکوشید تا پیمان او را مشکنید. از این پس باز هم به آیین خود، نشستنگاه شاهان پیشین خود را نگاه بدارید. بازارها را بی‌پاسبان و سرزمین خود را بی‌دیده‌بان نگاه ندارید تا گزندی از دزدان نرسد و همگی دلشاد و سودمند بمانید. از هر شهری، کنیزان زیبای پر از شرم و بیدار دل را که شایسته شبستان زرّین ما باشند و پرستیدن کیش ما را بدانند و از آمدن به نزد ما دژم نباشند، به سوی شبستان ما و نزد آن شاهدوستان بفرستید. زیرا شایسته نباشد که بر بردگان ستم آید. درویشان بیگانه‌ای که با دلی شادکام و پاک و خسته و گرسنه از شهر ما می‌گذرند، نامشان را در آغاز نامهای خواهندگان بنویسید.

هر کسی از شمایان که مستمند است و از کارزاری گزندی دیده، دل و پشت آن بیدارگر را بشکنید و بیخ و شاخ او را از بُن برکَنید . من هر بدنامی را که از همین آغاز، فرجام کار خود را گم کرده است، زنده بر دار می‌کنم. پس همگی دل خود را با داد و دهش توانگر سازید و افسر آزادگی بر سر نهید. زیرا که روزگار شما و ما نیز خواهد گذشت. و بدانید که هر کسی که سر از فرمان ما بپیچد، سرانجام کیفر آن کار خود را خواهد دید. چون اسکندر بدین گونه آن نامه‌ها را بفرستاد، گیتی را با آرامش در برگرفت و از کرمان به شهر استخر بیآمد و آن تاج کیانی را بر سر نهاد.

تو راز جهان تا توانی مجوی   که او زود پیچد ز جوینده روی

بیآموز دانش تو تا ایدری   که آنجا همه بر ز دانش خوری

اسکندر

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

آفرین بر آن پروردگاری که گیهان و زمین و زمان و جای را بیآفرید. همو که آرام و کار و آغاز و انجام ازوست. آسمان و زمین و زمان از آن او و کم و بیش گیتی به فرمان اوست. همه چیز از خاشاک ناچیز تا گرزمان گواهی بر هستی اوست. پس بجز او را کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان مخوان. و درود پروردگار بر روان محمّد [ص] و یارانش باد. سر آن انجمن یاران[محمّد (ص)،] علی[ع] بود که پیامبر، او را بنده برگزیده[خدا] خواند. همه آن یاران، پاک و پرهیزگار بودند لیک سخنهای او از شمار بگذشت. اکنون تاج شاهنشاهی را می‌ستایم که بخت او درخشان‌کننده ماه است. شاهی که با بخشش و فرّ و داد می‌باشد و روزگار به فرمان او شاد گشته است. آن دارنده گوپال و شمشیر و تاج و گنج و آسانی و رنج. همو که خردمند و دانا و چیره سخن است و اگر چه به سال، جوان است، لیک به دانش، کهن‌سال می‌باشد. آن شاه فرهمند و نیکی‌شناس که از برای تاج، سپاسگزار یزدان است. ستاره اورمزد نیز از فرّ اوست که تابان است و ما در سایه پر او می‌نازیم. براستی که آسمان تا کنون هیچ شاهی همچون شاهنشاه محمود بخشنده زر نیآورده است. به هنگام رزم، آسمان را نیز خروشان می‌کند و چون بزم برایش پیش آید، دیگر گوهر می‌افشاند. آنگاه که خشم بیآورَد ، کوه را نیز در هم می‌ریزد و آسمان را بر خاک می‌لرزاند. شاهی است که پدر بر پدرش شهریار بوده‌اند و گنبد آسمان بدو می‌نازد.

نامش تا جاودان برجای بمانَد و فرجامش نیز بزرگی بادا. و من از آن رو در آغاز این نامه، بزرگی و آیین و راه او را ستودم، زیرا نام نیک را در گیتی ازو دیدم. پس باشد که فرجام او نیز در گیتی، نیک گردد. از دیدار او تاج شاهی روشن شده و بخت همچون جوشنی برای او در برابر بدیها گشته است. همه پارسایان و پادشاهان روی زمین بدو می‌نازند. آسمان از بخت بارور او روشن است و زمین، پایه تخت نامور اوست.

به گاه رزم همچون ژنده پیل پتیاره و به هنگام بزم چون آسمان مِهر و راستکاری است. شیرْشکار است و دد و دام در زینهار او هستند. از آواز گرز او در روز جنگ، دل شیر و چرم پلنگ نیز از هم می‌درد. پس سرش سبز و دلش پر از داد باد و گیتی بی‌افسر او مباد.

اکنون به سوی آن داستان بازمی‌گردم و آن را از گفته باستان می‌سرایم: چون اسکندر بر تخت بنشست، گفت: خِرد با جان شاهان، یار باد. زیرا که تنها ایزد در گیتی پیروزگر است و اگر شاهی ازو نترسد، بد باشد. بد و نیک ما بی‌گمان خواهد گذشت و از چنگ روزگار رهایی نخواهیم یافت. هر که از برای دادخواهی به این بارگاه ما بیآید، چه به هنگام بار دادن ما و یا به گاه نیمه‌شب، همینکه لب بگشاید، پاسخ خود را بیابد. اینک که یزدان پیروزگر، این فرّخی را به ما داد و بخت پیروز را یارمان ساخت، همه زیردستان ما نیز در کوه و بیابان و دریا و شهر از اینها بهره‌مند خواهند شد. از این پس تا پنج سال از هیچ‌کس در گیتی باژ نمی‌خواهیم بجز آن کسی که خود را همتای ما بداند. چیزهای بسیاری به درویشان ببخشیم و از توانگران نیز چیزی نخواهیم. چون بدین سان دل اسکندر پادشاه با داد جفت شد و آن سخنان نیکو را بگفت، از همه ایران بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بکردند. آنگاه آن انجمن پراکنده شد و شاه با سگالشگر بنشست.

نامه اسکندر نزد دلآرای، مادر روشنک

آنگاه اسکندر بفرمود تا دبیر با خامه رومی و پرند چینی به پیش او برود. آن نویسنده نامه‌ای به سوی مادر روشنک بنوشت که: یزدان به تو پاداش نیکان را بدهد و پس از این درد، تو را آرامش جان دهد. پیش از این کار نیز نامه‌ای با پندهایی بیشتر از این[برای دارا] نوشته بودم. لیک چون سرانجام، روزگار از جفت تو برگشت و به دست یک بنده کشته شد، برایش به آیین شاهان نساجامه بساختم و دل خود را از درد شاه بپرداختم. پیش از آن جنگ، بسیار ازو آشتی خواستم لیک چون سرنوشت او چنان بود که نمی‌بایست بیش از این در گیتی درنگ کند، آشتی نکرد. سرانجام دشمن هم از ریختن خون او پیچان شد. اکنون یزدان، تن او را به بهشت رساند و در جایگاه نیکان، او را جای دهد و دشمنش را زهر پیکان بدهد.

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ　　　چو باد خزان است و ما همچو برگ

اینک همه گیتی به پیش شماست و کسان بسیاری بر آن اندرز دارا گواه هستند که او روشنک را به من داد. پس اکنون او را زود با کنیزان و دایگان و نیز بزرگان ایران به نزد من بفرستید تا مگر جان تاریک مرا بزدایید. پس دل خود را پر از نرمی سازید و از این پس در گیتی، مرا دارا بنامید .

آنگاه نامه‌ای به همانگونه از آن شاه خودکامه به سوی روشنک نوشته شد. در آغاز نامه بر کردگار و پروردگار دانای گیهان، آفرین بکرد. سپس گفت: همانا که از نژاد پادشاه، تنها مردم پارسا زاده شوند. تو نیز دلآرای و خردمند و با ناز و شرم و سخن گفتن خوب و آوای نرم هستی. بدان که پدرت تو را به ما سپرد و پس از آن درگذشت و با خود نام نیک ببرد. اینک چون به شبستان من بیآیی، خواهی دید که تو شاه من خواهی بود چرا که تو سر بانوان و زیبنده تاج و فروزنده دستبند و تخت پیلسته‌ای. به مادرت نیز نامه‌ای نوشتیم تا تو را به آیین فرزند شاهنشاهان و همچنان که سزاوار تو باشد، با کنیز و تاج و تخت و پیلان و به همراه دایه‌ات به پیش موبد اصفهان بفرستد تا با روانی روشن به شبستان ما بیآیی و سر بانوان آن باشی. همیشه دل و شرم، یارت باد و نهانگاهت شبستان شاهان بادا .

پس فرزانه‌ای شتابان همچون گَرد بیآمد و سخنهای آن شاه گیتی را به ایشان یاد بکرد. چون دلآرای آن سخنان را بشنید، آه سردی از جگر برکشید و از برای دارا که در خاک گشته بود، خون از دیدگان ببارید. آنگاه همچنان که خون می‌گریست، نویسنده نامه را به پیش خود خواند و با سخنهای با مغز و فرّخ ، زود پاسخ آن نامه را بنوشت. نخست بر یزدان دادگر و خداوند آرامش و خرد و هنر آفرین بکرد. سپس گفت: پیوسته از کردگار سپهر- که پرخاش و آرام و مِهر از اوست- فرّ دارا را می‌خواستیم و زبان خود را به نام او می‌آراستیم. لیک اکنون که روزگار او بگذشت و جایگاهش بجای تخت، گاسونه گشت، دیگر نیکویی و بزرگی و پیروزی خسروانی را در گیتی برای تو می‌خواهم. خواهان آن هستم که گیتی به کام تو باشد و بدان که در نهان نیز همین را که آشکارا می‌گویم، می‌خواهم. من همه آنچه را که با مهربانی برای ساختن دخمه دارا و کیفردادن به ماهیار و جانوسپار بدخواه بکردی، شنیدم. آسمان از جانت شاد بادا. همانا کسی که خون شاه خود را بریزد، بسیار در گیتی درنگ نیابد.

دیگر آن که پیوسته آشتی بجستی و پند بدادی. براستی که پرستندگی و بندگی از شاهان نیآید. اینک تو بجای دارا، شاهنشاه ما هستی و چون خورشید ما برفت، تو ماهمان هستی. پس پیوسته در گیتی کامروا باشی و نامت بر ایوانها باشد. دیگر آن که دارا از روشنک یاد کرد و دل ما را به آن آرزو شاد ساخت. بدان که او کنیز تو است و ما همگی بندگان توییم و به فرمان و خواست تو سر نهاده‌ایم. خودش نیز تو را درود فرستاد و نامه‌ای همچون بوستان بهشتی در پاسخت بنوشت. چون دارا- آن شاه روزگار- تو را برگزید، پس کسی را یارای سرپیچی از خواست او نباشد. ما نیز به همه مهتران و پهلوانان و جنگاوران بزرگ نامه نوشتیم و در آن به ایشان گفتیم که فرمان تو همچون فرمان دارا است و نباید هیچیک از ایشان سر از پیمان تو بپیچند .

آنگاه دلآرای به آن فرستاده رومی بَرده و همیان و گوهرهای بسیاری بداد. چون فرستاده به نزد اسکندر رسید، همه آنچه را که از آن تخت و آیین و بارگاه ایشان دیده و شنیده بود، به نزد او یاد کرد و گفت: گویی شاه ایران هنوز زنده و بر تخت است. اسکندر از شنیدن گفتار او شاد شد و با آرامش آن تاج کیانی را بر سر نهاد.

به زنی گرفتن اسکندر، روشنک را

آنگاه اسکندر مادر خود را از عمّوریه بخواند. چون مادرش بیآمد، سخنان دارا را با او براند و بدو گفت: به نزد دلآرای برو و با زبانی چرب و نرم با او سخن بگوی. سپس روشنک را درون پرده ببین و چون او را دیدی، از ما هزار آفرین بر او بکن.

گردنبند و دستبند و گوشواره و تاجی با گوهرهای شاهوار و سد شتر با بار گستردنی و ده شتر نیز با بار دیبای زربافت رومی با خود ببر. سی هزار دینار نیز از برای بشار درون همیانهایی بکن و سیسد کنیزک رومی و یا بیشتر که هر یک به آیین خوبان شاهدوست جامی در دست داشته باشند، به آنجا ببر. به همراه خود نیز نوکرانی را ببر و چیزی از راه و آیین شاهان مکاه.

و بدین سان مادر شاه با ده تن از فرزانگان شیرین‌زبان ترزفان برفت. چون به نزدیک شهر اصفهان رسید، بسیاری از بزرگان به پیشواز او آمدند. خود دلآرای نیز با نامداران، به آیین خویش از ایوان به دهلیز آمد و چندان بر مادر اسکندر بشار کردند که دیگر درم در پیش چشم مردم خوار شد. آنگاه با سگالشگران در ایوان بنشستند و همه نامداران در پیش ایشان انجمن گشتند. دلآرای، وَرْدَک بسیاری برای روشنک

آماده کرد، چنان که تا پرسنگها شتران با بارهای زرّین و سیمین و رنگین و پوشیدنی و گستردنی و افکندنی و پراکندنی بایستاده بودند. اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای هندی زرّین نیام و گبر و کلاهخود و برگستوان و گوپال زرّین و گرز گران و جامه و پارچه‌های فراوانی بیآورد که هیچکس در گیتی بیشتر از آن ندیده بود. آنگاه کنیزان را از ایوان بخواستند و چهل تخت روان زرّین بیآراستند. پس روشنک به شادمانی در یک تخت روان با سایه‌بان و به همراه نوکران بنشست. از کاخ دلآرای تا نیمی از راه، همه جا گوهر و دیبا و اسپ و کلاه بود.

چون بدین سان روشنک به سوی شهر استخر برفت، همه بزرگان به پیشواز او آمدند و با لبی پر از خنده و دلی پر از خون، درون شهر را آذین ببستند. پس بر آن سایبان دیبا درم و مشک بریختند. چون روشنک همچون ماه به شبستان شاه آمد، اسکندر چندی به آن برز بالا و چهره زیبای او نگاه کرد و مِهر او در دلش جای گرفت. چون مادر اسکندر، روشنک را بر تخت زرّین بنشاند، اسکندر دیگر جان خود را بر او افشاند. یک هفته با او بنشست و از بیش و کم کار با او سخن راند. لیک ازو هیچ بجز بزرگی و آهستگی و خردمندی و شایستگی و شرم ندید. چون هوشیارانه در او بنگریست، دلش مِهر و پیوند او را برگزید. پس از همه جای ایران دینار و گوهرهای شاهوار فراوانی برای بشار بر او ببردند.

همه ایران و توران و چین به شاهی بر او آفرین خواندند و همه گیتی پر از داد و همه ویرانیها، آباد گشت.

خواب دیدن کید پادشاه قنوج

تو را چون این سخن بشنوی، شگفت خواهد آمد. گوینده پهلوی چنین گفت که:

در هند شاهی خردمند و بینا دل و شادکام به نام کید بود که دل و مغز خردمندان و نشست کیان و فرّه موبدان را داشت. اینک این شگفتی را بنگر. چنان شد که کید دَه شب پی در پی خوابهایی بدید. پس بفرمود تا همه دانایان و سگالشگران هندوستان که در گفتار و دانش توانا بودند، انجمن گشتند. آنگاه کید همه آنها خوابها را در پیش ایشان بگفت و هرچه نهان بود، در نزد آنها آشکار بکرد. لیک هیچیک از ایشان نتوانست آن خواب را گزارش کند.

پس دلشان پر اندیشه و رویشان زرد شد.

سرانجام یکی به کید گفت: ای شهریار خردمند که یادگار مهترانی، بدان که نامداری به نام مهران است که در گیتی بسیار خردمند گشته است. ولی خورد و خوابش در شهر نیست و پیوسته با دد و دام بسر می‌برد. از تخم گیاهان کوهی می‌خورد و کسانی چون ما را از مردمان نمی‌شمارد. با میش کوهی و آهو می‌نشیند و از مردم کناره می‌گیرد. و بدین سان مرد پرستنده‌ای است که بخت بلندی دارد و هیچ گزندی نیز از گیتی بر او نمی‌رسد.

شاه کید که چنین شنید، به آن دانشمند گفت: اگر از این پر هنر نیز بگذری، دیگر هیچ راه چاره‌ای برای ما نباشد. کید، این بگفت و هماندم سوار بر اسپ گشت و از برای آنچه که در باره مهران شنیده بود، روان شد. آن فرزانگان نیز با کید سپهبد برفتند تا دژم نباشد. چون سپهبدار به نزد مهران رسید، چنان که سزاوار بود از آن مرد دانا بپرسید. بدو گفت: ای مرد یزدان پرست که در کوه با میش کوهی می‌نشینی.

اینک به ژرفی این خواب مرا گوش کن و هوشیارانه آن را گزارش کن. بدان که شبی با پاکی و خردمندی و آرامش و بی‌هیچ ترس و باکی بخفتم. در خواب خانه‌ای همچون کاخی بلند دیدم که ژنده پیل نژندی درون آن بود. لیک در آن خانه پیدا نبود و تنها سوراخ تنگی در پیش آن بود. ولی آن پیل ژیان از آن سوراخ بگذشت و هیچ گزندی به تنش نیآمد. تن شومش از آن روزن گذشت و سنسور او در این خانه ماند. شب دیگر در خواب دیدم که در آن خانه، تخت از یک نیکبخت تهی گشت.

لیک کسی آمد و بر آن تخت پیلسته بنشست و تاج دلافروزی را بر سر نهاد. به سدیگر شب کرپاس نغزی در خواب دیدم که چهار مرد به آن آویخته بودند و از بس که آن را می‌کشیدند، رخسارشان لاژوردین گشته بود. لیک نه آن کرپاس از آن همه زور دریده شد و نه آن مردم از کشیدن به ستوه آمدند. ای نامدار، در شب چهارم چنان در خواب دیدم که مرد تشنه‌ای بر لب جویباری بود و پیوسته ماهی از درون آب بر او آب می‌ریخت، لیک آن تشنه از آب می‌گریخت. آن مَرد می‌دوید و آب نیز از پسِ او می‌تاخت. براستی که نیک‌اندیش از برای این خواب چه می‌گوید؟ در شب پنجم جانم چنان درخواب دید که شهری سخت نزدیک به آب بود که چشمان همه مردمش کور بود، لیک یکی از ایشان از برای کوری، خشمگین نبود. از آن داد و دهش و خرید و فروش آنها گویی همه شارستان فروزان بود. ای مهتر ارجمند، به شب ششم در خواب

دیدم که شهری همگی دردمند بودند و از تندرستی درخواست یاری می‌کردند. جان آن بیماران به لب رسیده بود و از تندرستان چاره می‌جستند. باز چون نیمی از شب هفتم گذشت، در خواب اسپ چموشی را در دشتی بدیدم که دو پا و دو دست و دو سر داشت و با دندان خود گیاه را برمی‌داشت. با دو دهانش می‌چرید، لیک هیچ راهی برای بیرون شدن خوراک از تنش نبود. ای پاک کیش، در شب هشتم در خواب دیدم که سه خُم در برابر هم به روی زمین نهاده شده است. دو خُم پر از آب بود. لیک یکی تا میانش تهی و سالیانی از خشکی آن گذشته بود. از آن دو خُم پر آب، دو نیکمرد پیوسته آب سرد می‌ریختند. لیک از ریختن آن نه از آن دو خُم چیزی کم می‌شد و نه آن خُم خشک، تَر می‌گشت. به شب نُهم گاوی را در خواب دیدم که در آفتاب و در کنار آب و گیاه خفته بود. گوساله کوچکی با تنی لاغر و خشک و بی‌آبروی در پیش او بود. آن گاو ماده از آن گوساله شیر می‌خورد و گاو، فربه و گوساله، لاغر و بی‌توان بود. اینک اگر نمی‌رنجی و گوش می‌داری، خواب دهم را نیز بگویم و به پایان ببرم. بدان که در شب دهم چشمه‌ای را در خواب دیدم که در دشتی فراخ بود و ایوان و کاخی از آن سر برآورده بود. سراسر آن دشت پر از آب و نم بود. لیک لب آن چشمه سخت خشک بود. اکنون سزاوار باشد اگر نهانی مرا پاسخ دهی که از این پس در گیتی چه خواهد شد؟

پاسخ دادن مهران، کید را

چون مهران این سخنان را از کید بشنید، بدو گفت: از برای این خوابها، دل خود را بد مکن. بدان که نه نام بلند تو کمتر خواهد شد و نه به این پادشاهی گزند خواهد رسید. آگاه باش که اسکندر سپاه گرانی را از روم و سران برگزیده ایران خواهد آورد.

پس چون می‌خواهی که تو را آبرو باشد، خِرد را یار خود ساز و با او جنگ مکن. تو چهار چیز در گیتی داری، که هیچکس از کهتران و مهتران تا کنون مانند آن را به خود ندیده‌اند. یکی دخترت می‌باشد که همچون بهشت برین است و افسر تو در زمین از برای او تابان است. دیگر فرزانه‌ای که در نهان داری و همه راز گیتی را با تو می‌گوید.

سدیگر پزشک ارجمندی است که در دانایی نام بلندی دارد. و چهارم جامی است که چون آب در آن بریزی، نه از آتش گرم می‌شود و نه از آفتاب و هرچه از آن خورده شود، آبش کاستی نیابد. پس چون اسکندر بیآید، اگر می‌خواهی که در اینجا درنگ نکند، تو با این چهار چیز با او نرمی بجوی و آهنگ جنگ مکن. و بدان که تو را توان پایداری در برابر سپاهیان او نیست.

اینک چون در کارت اندیشه فرخ بنهیم، آن خوابهایت را نیز پاسخ می‌دهیم:

نخست آن خانه و سوراخ تنگی که بدیدی و آن پیل که بی‌درنگ از آن سوراخ بیرون می‌شد پس تو آن خانه را همچون گیتی بدان و آن پیل نیز شاه ناسپاس و بیدادگر و دروغگویی باشد که تنها نامی از شاهی دارد. دو دیگر آنچه که دیدی تاج و تخت از کسی برفت و بخت با کسی دیگر یار شد همان است که این گیتی واژگونه یکی را می‌بَرَد و دیگری را به شتاب می‌آورد. دلش پست و فرومایه و تنش ناتوان و روانش تیره و آزمند باشد و چون زیردستانش شاد باشند، دل آن شاه پر از اندوه و لبش پر از آه باشد. سدیگر آن کرپاس نغزی که دیدی که چهار پاکیزه مغز آن را گرفته و می‌کشیدند و نه آن کرپاس نغز از کشیدن دریده شد و نه آن کِشندگانش به ستوه آمدند پس تو آن کرپاس را کیش یزدان بشناس که آن چهار کِشنده از برای پاسداری آن بودند. یکی از ایشان کیش دهگان آتش پرست است که بی‌باژ، برسم بدست نمی‌گیرد. دیگر کیش موسی است که آن را جهود می‌خوانی و می‌گوید هیچ بجز این را نشاید ستودن. دیگر کیش آن پارسای یونانی است که در دل پادشاه، داد می‌آورد.

و چهارمین کیش، کیش پاکی از تازیان است که سر هوشمندان را از خاک برخواهد آورد .

این چهار کیش پیوسته آن را از یکدیگر می‌کِشند و بدین سان از برای کیش دشمن یکدیگر خواهند شد. پس از این، مرد نامدار پاکیزه و نیکخویی از دشت سواران نیزه‌گزار خواهد آمد که کیش یزدان از برای او به چهار سو شود.

چهارم آن تشنه‌ای که از آب خوش گریزان بود و ماهی بر او آب می‌ریخت پس بدان که روزگاری خواهد آمد که مرد پاکیزه چون از آب دانش بخورَد ، خوار خواهد گشت و همچون ماهی به دریا می‌رود. لیک سر بدکنش به آسمان برخواهد شد.

اگر چه آن دانشمند همه تشنگان را به نوشیدن آب دانش فرا می‌خوانَد ، لیک هیچکس او را پاسخی نخواهد داد. همه گروه گروه از آن مرد دانش‌پژوه می‌گریزند و بر او لب به بد می‌گشایند. پنجم آن شارستانی که دیدی که در آن پر از خرید و فروش بود و گویی روزگار چشم ایشان را بدوخته بود و از کوری، یکی دیگری را نمی‌دید و هیچکس به کس دیگر نمی‌نگریست پس بدان که روزگاری خواهد آمد که چنان شود که دانا نوکر نادان باشد و مرد دانشمند، پریشان و خوار گردد و دیگر درخت خِرد برای ایشان بار نیآورَد و دانشمندان، نادان را بستایند. لیک همه آن کسانی که دروغ می‌گویند، می‌دانند که آن ستایش ایشان فروغی نمی‌گیرد. ششم آن بیمار سستی که به پرستش یک گروه تندرست برفت پس بدان که روزگاری خواهد آمد که دیگر تهیدستان و درویشان زار در پیش چشم توانگران، خوار خواهند شد و اگر چه با بیچارگی به گِرد آن توانگران می‌گردند، لیک ایشان را هیچ ندهند. کنیز و بنده رایگان و بی‌ارزش خواهد گشت.

هفتم آن اسپ دو سر را دیدی که هیچ راهی برای بیرون شدن خوراک از تنش نبود پس بدان که روزگاری خواهد آمد که مردم تنها با خواسته و چیز شاد می‌شوند، لیک از آن سیری نمی‌یابند. نه درویشان از ایشان بهره‌ای می‌یابند و نه دانش‌پژوهان و نامداران. همه چیز را تنها برای خود می‌خواهند و هیچکس را فریادرس نمی‌گردند. هشتم آن سه خُم پر آب که دیدی که یکی از آنها تا میانش تهی مانده بود و آن دو خُم پیوسته پر از آب بودند، لیک میان آن دیگری خشک بود. پس بدان که از این پس روزگاری خواهد آمد که درویش چنان سست و خوار گردد که اگر در بهاران، ابری پر آب گردد، آفتاب، آن را از آن درویش پنهان می‌کند. باران خود را بر او نمی‌بارد و دل مرد درویش از درد، ریش می‌گردد. توانگران با زبانی شیرین و چرب به یکدیگر می‌بخشند، لیک لب مرد درویش خشک می‌گردد و این گونه روز را شب می‌کند.

نهم آن گاو تندرستی که از آن گوساله لاغر شیر می‌خورد پس بدان که چون کیوان به بخش ترازو درآید و گیتی به زیر نیروی بازو درآید، دیگر کار بیمار تهیدست سست می‌گردد و تندرستان ازو چیز می‌خواهند. نه هرگز تندرستان بر ایشان گنج خود را می‌گشایند و نه رنج را از ایشان باز می‌دارند. و دهم آن چشمه‌ای که دیدی از آب خشک گشته، لیک در پیرامونش آبهایی همچون مشک است ولی نه از آن چشمه آب روشنی برمی‌دمید و نه آن آبها را شتاب می‌گرفت پس بدان که از این پس روزگاری خواهد آمد که شهریاری در گیتی روی کار می‌آید که هیچ بهره‌ای از دانش نداشته باشد و جان تاریکش پر از اندوه باشد. همه گیتی از رنج او تیره گردد و از برای گنج او از همه نیکی‌ها تهی می‌گردد. پیوسته سپاهیان خود را نو می‌سازد لیک سرانجام نه آن سپاه خواهد ماند و نه آن شاه. پس از او پادشاه نوآیینی بیآید که گیتی با او از بدی زینهار می‌یابد و فرّه ایزدی ازو تابیدن می‌گیرد. اکنون هنگام اسکندر است که افسر تارک مهتران می‌باشد. پس چون به اینجا آید، تو آن چهار چیز را به او بده و من چنین گمان می‌کنم که بجز اینها دیگر از تو چیزی نخواهد. بدان که چون او را خشنود بداری، از اینجا بگذرد. زیرا مردی دانش‌پژوه و خردمند است. هیچ‌کس از شاهان گیتی و خردمندان و موبدان را در دانش و خِرد و فرّ و هنر همچون او مدان. در هر کار و هر جایی پیروزگر است.

چون کید این سخن را از مهران بشنید، شاد گشت و سر و چشم او را بوسه داد و با دلآرامی و پیروزی و شادی از پیش آن دانا بازگشت. آن فرزانگان نیز با او برفتند.

سپاه کشیدن اسکندر سوی کید

چون اسکندر در ایران نگاه کرد، دیگر بدانست که آن تخت و تاج از آن او شد.

پس سپاه فراوانی را به سوی کید هندی براند. هرجا که اسکندر بدان می‌رسید، در شارستانها را می‌گشودند. لیک اسکندر هیچکس را در آن سرزمین به چیزی نشمرد و کلاه خود را به آسمان برافراخت. چون به آن شارستان بزرگی که کید سترگ آن را میلاد می‌خواند، رسید سپاه خود را بر سراسر آن سرزمین بگسترانید و در آنجا فرود آورد. آنگاه نویسنده نامه را به پیش اسکندر آوردند و بنشاندند. پس اسکندر همچون شیری که از شکار خود خشمآگین گردد، نامه‌ای به سوی کید نویساند که: از اسکندر، شاه پیروزگر، آن دارنده شمشیر و نام و گوهر. سپس در آغاز نامه بر آن کسی آفرین کرد که دل خود را به آب دانش بشست. کسی که بی‌رنج‌ترین کارها را برمی‌گزیند و به یزدان پاک گراینده است و امید و ترس ازو دارد. همو که می‌داند ما شاه و سایه پروردگار در گیتی هستیم. نامه‌ای به سوی تو نوشتم تا جان تاریکت را روشن سازد. پس چون دبیر، آن را برای تو بخواند، دیگر درنگ مکن و اگر نامه شب هنگام به تو رسد، برای رسیدن روز درنگ مدار و بی‌درنگ به سوی فرمان ما بگرای.

لیک بدان که اگر سر از فرمان من بپیچی، سر و تخت و تاجت را به زیر پای خواهم آورد.

چون آن نامه به پیش کید هندی رسید و آن فرستاده اسکندر پادشاه را بدید، او را بسیار ستود و بنواخت و با خوبی در کنار خود بنشاند. آنگاه بدو گفت: من به فرمان اسکندر شاد هستم و هرگز سر از پیمان او نپیچم. لیک بدان که این گونه بی‌آمادگی نخواهم آمد. زیرا اگر چنین کنم، نه پروردگار گیهان‌آفرین بر من می‌پسندد و نه‌اسکندر- آن پادشاه زمین. پس کید هماندم بفرمود تا دبیر با خامه هندی و پرند چینی به پیش او برود. و بدین سان زود پاسخ آن نامه را با نامه‌ای آراسته همچون باغ بهشتی بداد. در آن نامه نخست بر کردگار آفرین کرد. آن خداوند پیروزی و روزگار، خداوند بخشنده و دادگر و مردی و داد و هنر. آنگاه گفت: همانا که مردم پارسا از پادشاه نامور سر نپیچند. شایسته نباشد که از آن دارنده سپاه و تاج و تیغ چیزی را دریغ داریم. بدان که مرا چهار چیز است که هیچکس، چه آشکار و چه نهان، در گیتی به مانند آنها را ندارد. پس از من نیز هیچکس را این چهار چیز بدین گونه نخواهد بود. لیک چون اسکندر مرا بفرماید، آنها را به پیش او می‌فرستم تا کم و بیش او به آنها تازه گردد. پس از آن نیز چون شهریار به من بفرماید، به نزدش بیآیم و او را بنده‌وار پرستش کنم.

فرستاده همچون باد بیآمد و آنچه را که شنیده بود، به اسکندر بگفت و نامه را به او بداد. اسکندر به آن فرستاده گفت: به نزدیک آن نامور بازگرد و او را بگوی که آن چیست که کسی، چه آشکار و چه نهان، آن را در گیتی نداشته است. زیرا ما هر آنچه بوده، دیده‌ایم و می‌دانیم که آسمان دیگر چیزی بر این آفرینش خود نخواهد فزود.

فرستاده که چنین شنید، از نزد شاه بیآمد و به تیزی آتش آن راه را بپیمود. چون به نزدیک کید رسید، بدو گفت: شاه می‌خواهد بداند که آن چهار چیزی که تا کنون کسی در گیتی آنها را نداشته، چیست؟ کید که چنین شنید، آنجا را از بیگانه تهی کرد. آنگاه خودش با راهنمایی بنشست و آن فرستاده را نیز در کنار خود بنشاندند و او را همه گونه بنواختند. سپس کید شاه به آن فرستاده گفت: بدان که من دختری در نهان دارم که اگر آفتاب بلند نیز او را ببیند، از دیدار روی آن ارجمند، تیره می‌گردد.

گیسوان کمندش همرنگ کرف است و از لبانش بوی شیر می‌آید. بالایش همچون سرو است و چون لب به سخن بگشاید، گویی از دهانش مروارید خوشاب می‌بارد.

خرد او از دیدار و چهره‌اش نیز برتر است. چون خاموش باشد، جان شرم است و بس. همانا که کسی به مانند او در گیتی ندیده است. سپهبد نژاد و یزدان پرست است و دلش پر از شرم و پرهیز می‌باشد. دو دیگر آن که جامی دارم که چون پر از مِی یا آب سرد کنی و دو روز با همنشینانت بنشینی، هیچ از آن جام کم نگردد و پیوسته تو را مِی و یا آب سرد می‌دهد. سدیگر آن که پزشکی دارم که چون سرشک آدمی را ببیند، بیماری او را بگوید. اگر او سالها در پیش تخت شاه باشد، هرگز شاه از هیچ دردی به خود نخواهد پیچید. چهارم فرزانه‌ای است که در نزد من است و او را از انجمن نهان داشته‌ام. او همه سرنوشت را به شاه می‌گوید.

فرستاده نامور که این سخنان را بشنید، به نزد اسکندر بازگشت. دل آن شاه گیتی با شنیدن گفتار او همچون گل بشکفت و به آن فرستاده گفت: اگر این گفتار، راست باشد همانا که ارزش این چهار چیز همچون ارزش گیتی باشد. پس چون کید اینها را به نزد من بفرستد و جان تاریک مرا درخشان سازد، دیگر سرزمین او را به زیر پای نخواهم کوبید و با نیکویی از اینجا بازخواهم گشت.

فرستادن اسکندر، نُه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شگفت

پس اسکندر شهریار چندین مرد خردمند و دانشمند و بی‌گزند از میان رومیان برگزید. آنگاه نامه‌ای پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار به نزد کید بنوشت که: نُه تن از رازداران کارآموده خردمند و با فرّ و شرم و راهنمای خود را اینک به نزد تو فرستادم. پس تو آن چیزها را که گفتی، به ایشان بنمای و آنگاه بگذار تا آنها در همانجا بمانند. چون من از آن پیران پر هنر و یادگیر خود نامه‌ای بیابم که در آن نامه بگویند که آن چهار چیز را که تا کنون کسی در گیتی ندیده، دیدیم آنگاه من نامه‌ای بر روی پرند خواهم نوشت که تا هنگامی که کید زنده باشد، شاه هند خواهد بود.

و بدین سان آن نُه مرد خردمند رومی از نزد اسکندر به سوی کید شتافتند. چون سالار هند آن سران را بدید، از ایشان فراوان بپرسید و پاسخ شنید. آنگاه چنان که بایسته بود، ایشان را بنواخت و جایگاه شایسته‌ای بر ایشان بساخت. روز دیگر چون آسمان از تابش خورشید، زرد

شد، دختر شاه هند را بیآراستند اگر چه ماه را نیازی به آراستن نیست. در آن خانه تخت زرّینی نهادند و پیرامونش را به آیین چینی بیآراستند. سپس آن خورشیدچهر که از ناهید بر آسمان نیز تابنده‌تر بود، بر آن تخت بنشست. آنگاه کید شاه، آن نُه پیر مرد بیدار و چرب زبان و گوینده و یادگیر را به سوی آن پَیوگ بفرستاد. چون آن پیران رخسار دختر شاه را- که آن خانه و تخت و تاج ازو درخشان گشته بود- بدیدند، به او خیره گشتند و فرو ماندند و پایشان سست گشت.

آن نُه پیر خردمند همچنان با زبانهایی پر از آفرین بر خداوند برجای خود فرو ماندند.

نه هیچیک را توان گذشتن از برابر او بود و نه دَمی ازو چشم برمی‌داشتند. چون آن فرزانگان این گونه تا دیرگاه در آنجا بماندند، کسی آمد و ایشان را به نزد شاه هند بخواند. آنگاه شهریار هند به آن رومیان گفت: از چه رو آن همه درنگ کردید؟ او که چنان چهره‌ای داشت و او را به خوبی از هر اختری بهره بود، آدمی بود. لیک یکی از آن رومیان بدو گفت: ای شهریار، همانا که هیچکس نگاری چون او در ایوان نبیند. هیچیک از ما نتوانست روی او را به درستی ببیند. لیک تنها این را می‌گوییم و بس که آدمی همچون او نباشد. اکنون هر یک از ما در باره یک اندام آن ماهرو نامه‌ای به نزدیک اسکندر شاه می‌فرستیم.

پس آن فرزانگان کاغذ و کرف و خامه بگرفتند و در کنار یکدیگر بنشستند و هر یک از آن موبدان آنچه را که دیده بود، بنوشت. چون نامه‌ها را بنوشتند، بی‌درنگ سواری از نزد آن پیران به سوی شاهنشاه اسکندر شتافت. چون آن شاه گیتی نامه‌های ایشان را بخواند، از گفتار ایشان در شگفتی ماند. هر یک از ایشان در نامه‌ای یکی از اندام او را ستوده بودند. پس شاه به ایشان چنین پاسخ نوشت که: بَه‌بَه بر شما پیران که بهشت را بدیدند. اکنون با آن چهار چیز بازگردید و بیش از اینها چیزی مخواهید. چون گشادنامه مرا به او دادید، با آن شبستان، بنه برنهید. دیگر از این پس کسی کید را نخواهد آزرد. زیرا ازو بود که در گیتی، داد بیافتم و بس.

آوردن نُه مرد دانا، چهار چیز از کید هندی به نزد اسکندر

پس آن فرستاده از نزد اسکندر به سوی آن پیران رومی بیآمد. چون آن موبدان پاسخ شهریار را با آن سوار رنجدیده بدیدند، از ایوان به آن بارگاه نامور و نزدیک شاه هند آمدند و آن پاسخ نامه و پیام اسکندر- آن شاه خودکامه- را برای او بخواندند.

سپهدار هندوستان از این که دید که دیگر از رنج اسکندر آزاد گشت، شاد شد. پس سد مرد خردمند و گویا و شیرین‌زبان از آن هندوان برگزید و در گنجهای بی‌رنج را بگشود و دستبند و تاج و تخت و گوهر و پارچه‌هایی را که شایسته‌تر بود، از میان آنها برگزید. پس سیسد بار شتر جامه و گوهرهای شاهوار و ده بار شتر دینار و ده بار شتر نیز درم به همراه یک تخت روان پر مایه از چوب داربوی تر که زر و گوهر بسیاری بر آن بافته شده بود، بیآورد. آنگاه بر روی دَه پیل، تخت زرّین نهاد و بر روی پیلی که پر مایه‌تر بود، زین بنهاد. دختر کید خون بگریست و با آن فرزانه و پزشک برفت.

یکی از نامداران هم آن جام را در دست داشت.

و بدین سان دختر ماهرخ کید که از مشک سیاه تاجی بر سر نهاده و گیسوان خود را بسان زرهی بر گل ارغوان برافکنده بود، همچون یک سرو سهی که ماهی گِرد بر سر آن بود، به شبستان اسکندر شاه بیآمد. هیچکس را یارای نگاه کردن بدو نبود. ابروانش کمان و چشمان نرگسش، مست و سر زلفش بی‌آن که تاب داده باشد، خَم بود. چشمانش همچون دو نرگس بهشتی بود که گویی آتش از آنها می‌بارید. چون اسکندر به آن بالا و روی و موی و سراپای او نگاه کرد، پیوسته می‌گفت: براستی که این برای تو چراغ گیتی است. آنگاه پیوسته در نهان بر آن پروردگار دادگری که آسمان و چنین چهر و بالایی بیآفرید، آفرین بکرد. سپس به همه خردمندان و موبدان سپاه روم بفرمود تا به پیش او آمدند و بنشستند. و بدین گونه او را به آیین مسیحی به همسری خود درآورد و چندان از گنج خود بر او دینار بریخت که آن ماهروی را برای راه رفتن در میان آن دینارها رنج آمد.

آزمودن اسکندر فرزانه و پزشک و جام کید

چون کار آن سروبُن ساخته شد، اسکندر به آن مرد دانا بپرداخت تا ببیند دانش او چگونه است. پس جام بزرگی پر از روغن گاو را به نزد آن فرزانه بزرگ فرستاد و گفت: این را بر سرین و میان و بر و پشت و دوش و همه اندامهای خود بمال و بیآسای تا خستگی را از تن خود بیافکنی و آنگاه جان و مغز خود را به دانش بیآکنی.

چون آن دانا به روغن نگاه کرد، گفت: این بند را شایسته نباشد بر من نهفتن. پس هزار سوزن در آن جام افکند و آن را به نزد شهریار بازفرستاد. چون شاه گیتی به آن سوزنها نگاه کرد، نهانی آهنگری بیاورد و بفرمود تا مهره‌ای از آهن بساختند. آنگاه زود آن را به سوی مرد دانا بفرستاد. چون دانا به آن آهن نگاه کرد و بر آن دست بمالید، از آن آهن تیره رنگ، آیینه‌ای روشن و بی‌زنگار ساخته شده را به نزد اسکندر بفرستاد. شب هنگام آن را به نزد اسکندر بردند. اسکندر از آن راز با هیچکس سخنی نگفت و آن آیینه را به زیر آب نهاد تا این که سیاه و دژم گشت. آنگاه آن را به نزد آن فرزانه بفرستاد. و بدین سان راز آن آهن در آن کار به درازا کشید. آن خردمند که چنین دید، آهن را با دارویی چنان از نم بزدود که دیگر بزودی سیاه و دژم نگردد.

سپس آن را به پاکی آب، به شتاب نزد اسکندر بازفرستاد.

چون اسکندر آن را بدید، آن فرزانه را به نزد خود خواند و از او بپرسید و او را به زیرگاهی بنشاند. نخست در باره آن جام روغن با او سخن گفت تا دانش آن نامور را بازجوید. مرد خردمند به شاه گفت: روغن از اندامها می‌گذرد. تو چنان گفتی که: بهره من در دانش از همه فرزانگان شهر فزونتر است. لیک ای پادشاه، من در پاسخت چنین گفتم که: دل مردم پارسا دانا است که همچون سوزن از پِی و استخوان می‌گذرد و اگر سنگ نیز به پیشش آید، آن را می‌شکند. باز شاه در پاسخ دانا گفت: دلی که با بزم و رزم و خون ریختن و در هر جایی با دشمن در آویختن سیاه گشته باشد، دیگر سخنان باریک خردمند چگونه از آن می‌گذرد؟ لیک من در پاسخت گفتم که: این گفتار چرب و این روان و دل و خِرد من از موی نیز باریک‌تر است و دل تو از آهن نیز تاریک‌تر نیست. باز تو گفتی که: بر این سالیان بگذشته و از آن همه خون ریختنها دلم پر از زنگار گشته است. پس دیگر چگونه این تیرگی به راه خواهد آمد؟ در پاسخت گفتم: اگر دلت بدگمان شود، من آن را با دانش آسمان می‌زدایم. پس چون به رنگ آب درآید، دیگر چگونه زنگار بر او کارگر خواهد شد؟ اسکندر که چنین دید، آن گفتار نغز او را بپسندید و دلش بر کار او تیزتر گشت.

پس بفرمود تا گنجور، جامه و سیم و زر و جامی پر از گوهر بیآورد و به آن دانا سپرد.

آنگاه دانا گفت: بدان که من گوهری در نهان دارم که اگر چه ازو چیزها می‌یابند لیک هیچ دشمنی ندارد و همچون خواسته، جفت اهریمن نیست. در شب پاسبانان از برای آن مزد نخواهند و در راهی که با آن باشم، از دزد نترسم. آن دانش است که در شب پاسبان من است و خِرد ، تاجی برای جان بیدار من می‌باشد.

خرد باید و دانش و راستی   که کژّی بکوبد در کاستی

برای من در گیتی از شهریار، چه آشکار و چه نهان، تنها خوراک و پوشاکی بس باشد. پس دیگر چرا از برای این گوهرها و فزونیها شادمان گردم و ناگزیر شوم که از آن خواسته‌ها پاسبانی کنم. اینک بفرمای تا اینها را به جای خود بازگردانند. خِرد جانت را راهنمای بادا. اسکندر که چنین دید، ازو در شگفت گشت و در اندیشه فرو رفت. آنگاه بدو گفت: از این پس دیگر خداوند خورشید و ماه از من گناهی نخواهد دید زیرا که این خِرد و پند و سخن گفتن سودمند تو را خریدارم.

آزمودن اسکندر، پزشک هندوستان را

آنگاه اسکندر بفرمود تا آن پزشکی که چون سرشک آدمی را می‌دید، بیماری را می‌گفت، به نزدش برود. پس از او پرسید که: آیا بدترین بیماری و دردمندی که باید بر آن گریست، چیست؟ پزشک گفت: هر کسی که بیش از اندازه بخورَد و چون بر خوان بنشیند، خوراک را نشمارد، تنش چندان تندرست نمانَد . پس همانا کسی بزرگ است که تندرستی بجوید. اکنون من برای تو گیاهانی از هر سو بیآورم و آنها را با یکدیگر بیآمیزم و دارویی فراهم آورم که تو باید تنت را با آن دارو بشویی تا همواره تندرست بمانی و اگر چه آرزوهایت افزون گردد و افزون

بخوری، لیک هیچ گزندی به تو نرسد. آن دارو رنگ چهره تو را نیز بجای آورد و در هر کاری تو را خِردی پاک دهد. خون و مغز در تنت بیفزاید و دلت همچون بهار خرّم ، شاد گردد و بر تن خود کامکار شوی و مویت سپید نگردد. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: من تا کنون چنین چیزی نشنیده‌ام و هیچیک از شاهان را نیز بدین گونه ندیده‌ام. بدان که اگر تو این داروی نغز را بجای آوری و مرا در گیتی به این کار راهنمای گردی، تو را به جان خریدار باشم و دیگر از بد بدگمان هیچ گزندی به تو نخواهد رسید. آنگاه اسکندر برای او جامه‌های شاهوار و نیکوییها بساخت و سرش را از همه پزشکان دانا برافراخت.

پس آن پزشک با چند تن از آن گروه به کوه رفت. دانش او بسیار بود و زهر را از پادزهر بازمی‌شناخت. پس گیاهان کوهی فراوانی را بکَند و آنچه را که نیازی نداشت، بر زمین ریخت و هرچه را که تریاک بود، برگزید. آنگاه آن دارو را چنان که سزاوار بود، بیآمیخت و تن اسکندر را با آن داروی کوهی بشست و دیری اسکندر را بدین گونه تندرست بداشت.

لیک از برای آن دارو چنان شد که اسکندر شب را بسیار نمی‌خوابید و پیوسته به شادی با زنان می‌آمیخت. و بدین گونه تنش کاستی بیافت. روزی آن پزشک بیآمد و در سرشک اسکندر از آن کاهش تن نشانی بدید. پس بدو گفت: بدان که بی‌گمان تن هر جوانی نیز از خوابیدن بسیار با زنان، پیر می‌گردد. من چنین گمان می‌کنم که تو سه شب را بیدار بوده‌ای. پس لب بگشای و این را به من بگوی. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: من تندرستم و تنم از هیچ آزاری سست نمی‌گردد. لیک آن دانای هندوستان که در آن کار با او همداستان نبود، چون شب تیره شد، از نوشته‌ای دارویی برای کاهش بیافت و آن را درست بکرد. از سوی دیگر، اسکندر آن شب را با هیچ ماه دیداری نیآمیخت و به تنهایی بخفت. پگاه چون پزشک برفت و سرشک او را بدید، آن دارو را بر زمین ریخت و دیگر با آرامش بنشست و به شادی جامی در دست گرفت. اسکندر بفرمود تا خوان بیآراستند و نوازنده و مِی بیآوردند. آنگاه به آن پزشک گفت: تو که با آن رنج، چنان دارویی بیآمیخته بودی، چرا آن را بر زمین ریختی؟ پزشک گفت: زیرا شاه گیتی دیشب هیچ یاری نجست و به تنهایی بخفت.

ای شهریار، چون تو تنها بخوابی، دیگر مرا به هیچ دارویی نیاز نباشد. اسکندر که چنین شنید، بخندید و ازو شاد گشت و بدو گفت: براستی که گیتی بی‌هند مبادا.

گویی همه پزشکان و اخترشناسان تنها در هند انجمن گشته‌اند. آنگاه شاه بفرمود تا یک همیان دینار و یک اسپ سیاه زرّین ستام به آن پزشک خردمند دادند و بدو گفت: خِرد با اندیشه پاکت یار بادا .

آزمودن اسکندر، جام کید را

آنگاه اسکندر بفرمود تا آن جام زرد را پر از آب سرد کنند و بیآورند. از پگاه تا هنگام خواب پیوسته همه از آن آب با خرّمی بخوردند. لیک از برای آن خوردن، هیچ از آن جام کاسته نشد. آنگاه اسکندر شاه به آن فرزانه گفت: این دانش را از من نباید نهان سازی. برگوی که افزایش آب این جام از برای چیست؟ آیا از راه ستاره‌شناسی آن را چنین ساخته‌اند یا با ابزار هندوان چنین کرده‌اند؟ فرزانه به اسکندر گفت: ای شهریار، تو این جام را ناچیز مپندار. زیرا این را به سالیان بسیاری ساخته‌اند و از برای آن رنجها برده‌اند. آنگاه که کید این جام را بساخت، همه مهتران نامور و اخترشناسان کشورهای گوناگون شب و روز در پیش او بودند.

ایشان کار اختر آن جام را نگاه داشتند و روزهای فراوانی بدان پرداختند. اینک تو نشان این کار را از آهن‌ربایی بدان. زیرا کسی آن را آهن‌ربا ساخته است. و این چنین است که نهاد آن آبکش گشته است و این آب خوش را چون کاستی پذیرد، از آسمان می‌گیرد، لیک چشم آدمی آن را نمی‌تواند ببیند.

چون اسکندر گفتار آن دانا را بپسندید و سخنانش را سودمند یافت، به پیران شهر میلاد گفت: من از پِی این داد، دیگر تا زنده باشم، پیمان کید را نخواهم شکست. اینک من که این چهار چیز را ازو یافتم، دیگر بیش از این چیزی نجویم.

آنگاه اسکندر بر دویست اسپ، خواسته‌ها را برنهاد و سد افسر گوهر نیز بر روی آنها گذاشت همه آن چیزهایی را که بود، از دینار و گوهرهای نابسوده، در کوهی نهاد و آن گنجها را در آن کوه ناپدید ساخت. دیگر از آن پس هیچکس در گیتی آن گنجهایی را که او در آن کوه نهان کرد، ندید. لیک اسکندر از آن گنجی که در کوهسار نهان ساخت، یادگاری با خویشتن بیآورد.

نامه اسکندر به فور هندی

بدین سان اسکندر گنج خود را در شهر میلاد بگذاشت و همچون باد سپاه خود را از آنجا به سوی قنّوج براند. چون سپاه خود را به نزدیک فور بیآورد، نامه‌ای پر از شور و جنگ به او بفرمود. نامه را از اسکندر شاهنشاه پسر فیلیپوس، آن فروزنده آتش و دلیری و توان به سوی فور هندی، سپهدار هند، آن بلند اختر و سپاه آرای سند بنویساند. در آغاز نامه خداوندی را آفرین بکرد که همیشه برجای بوده و خواهد بود. همانا کسی که خداوند، او را پیروز بخت ساخته باشد، کشور و تاج و تخت برایش خواهد ماند. لیک اگر پروردگار کسی را خوار گیرد، نژند بگردد و دیگر آفتاب بلند بر او نتابد. تو خود، شنیده‌ای که یزدان پاک در این تیره خاک، ما را از پیروزی و بخت و فرّهی و دیهیم و تخت شاهنشاهی چه‌ها داده است. لیک اینها همیشه نماند و روزگار ما نیز بگذرد و کسی دیگر می‌آید و از اینها برخوردار می‌گردد. پس بر این کانون ماه و پرگار تنگ باید نام برجای بماند، نه ننگ. اینک چون این نامه را به نزد تو بیآورند. اندیشه تاریک خود را پر از داد کن و از آن تخت بزرگی بر اسپ سوار شو و با هیچ موبد و راهنمایی به سگالش منشین. تنها از ما زینهار بخواه و دیگر هیچ چاره‌ای مساز زیرا کار بر چاره‌گر دراز خواهد شد. لیک اگر یک دم از فرمان ما بگذری و بلندی و برتری گزینی، چون با سوارانم به جنگت آیم، دیگر تو را از این درنگ کردنت، پشیمانی خواهد رسید. چون نامه را بدین گونه بنوشتند، مُهر اسکندر را بر روی آن نهادند و آن را به دست مرد بینا و راهجویی بفرستادند.

فرستاده به درگاه فور آمد و او را به پیش فور خواندند و نزدیک تخت او بنشاندند. فور بزرگ که آن نامه را بخواند، برآشفته گشت و بی‌درنگ پاسخ تندی بنوشت و بدین سان درختی در پالیز کینه بکاشت. در آغاز نامه گفت: ما باید از خداوند پاک پر از ترس و بیم باشیم و سخنهای گزاف نگوییم. زیرا که لافزن، بیچاره خواهد شد. تو را شرم و خِرد نیست که مرا به پیش خود می‌خوانی. اگر فیلیپوس چنین نامه‌ای به فور نوشته باشد، تو هم شور بپا کن و رزم بیآغاز. تو از دارا این چنین دلیر گشته‌ای لیک بدان که این روزگار بود که ازو سیر گشته بود. چون روزگار خاندانی بسر آید، دیگر پند هیچ آموزگاری را نپذیرند. رزم کید نیز برایت همچون بزمی بود و دیگر چنین می‌پنداری که همه شاهان به دام تو افتاده‌اند. ولی بدان که هرگز از آن شاهان کهن چنین نامه و سخنی به ما نرسید. من فور هستم و نژادم نیز به فور می‌رسد و هرگز دودمان ما از قیصران یاد نکرد. در آن هنگام که دارا از من یاری خواست، چون روزگار را با او راست ندیدیم، او را ژنده پیلانی فرستادم و با زبان یاریش کردم. آنگاه چون دارا به دست آن بنده‌اش کشته شد و بخت از ایرانیان برگشت، دیگر زهر بُرنده برای تو همچون تریاک گشت. ولی این دستور بد دارا بود که آن بد را بر سرش آورد. پس چرا خِرد از سرت ناپدید شد؟ تو این همه در جنگ دلیری مکن زیرا کار تو با ما چنین نخواهد بود. اکنون چندان ژنده پیل و سپاه ببینی که در دشت، راه را بر باد نیز ببندند. همه اندیشه تو برتری جستن است و نهاد تو همرنگ اهریمن می‌باشد. لیک در گیتی تخم ستیزه‌خویی را مکار و از گزند و بد روزگار بترس. آگاه باش که ما در این نامه، نیکویی خواستیم و دلت را به خوبی بیآراستیم.

سپاه آراستن اسکندر به رزم فور

چون آن پاسخ به نزد اسکندر رسید، بی‌درنگ پهلوانان سپاه را که شایسته و پیش رو و جوان و به دانش، کهن‌سال بودند، برگزید و چنان سپاهی به سوی فور هندی براند که روی زمین همچون دریا گشت. بدانگونه آن سپاه را از هر سو براند چنان که گویی هیچ راهی بر زمین نمانْد . از بس سراسر آن راه پر از کوه و دریا و راه سخت بود، آتش جنگ جویان را در دلشان خاموش کرد. از آن راه بی راه و دشوار و تند، رفتن آن سپاهیان کند گشت. پس چون سپاهیان به ایستگاهی رسیدند، گروهی از ایشان به نزد اسکندر شاه رفتند و او را گفتند: ای قیصر روم و سالار چین، همانا که زمین نیز به زیر سپاهیان تو به ستوه می‌آید. نه فور هند جنگ با تو را می‌جوید و نه فغفور چین و سالار سند. پس چرا باید سپاهیان را در این سرزمین بی‌ارزش و این چنین راهی تباه سازی؟ در میان سپاه هیچ اسپ تندرستی را نمی‌یابیم که بتوان با تندی سوار بر آن رزم کرد. تا کنون در هر جایی بر سپاه دشمن پیروز بوده‌ایم. لیک اکنون همه‌جا کوه و دریا در پیش است و هیچکس نیز از جان خود سیر نگشته است. پس نام ما را ننگین مساز زیرا هرگز کسی با آب و سنگ جنگ نکرده است.

اسکندر از شنیدن گفتار ایشان اندوهگین گشت و برآشفت و گفت: بدانید که در جنگ با ایرانیان هیچیک از رومیان را زیانی نرسید. این بندگان دارا بودند که به او بد رساندند و کسی از شمایان زخمی نشد. اینک من بی‌شمایان از این راه می‌گذرم و خودم با پای خود به دَم اژدها می‌روم. دیگر از آن پس خواهید دید که فور رنجور را چگونه نابود خواهیم کرد تا دیگر نه به رزم بپردازد و نه به سور. آنگاه چون از او بازگردم،

به روم بیآیم و با مردانگی آن سرزمین را نیز به زیر آورم. لیک در این راه، یار من تنها یزدان و سپاه ایران خواهد بود و نمی‌خواهم که رومیان، نیکخواه من باشند.

چون اسکندر شاه بدانسان از آن گفتگو آشفته گشت، همه سپاهیان ازو پوزش بخواستند و گفتند: ما همگی بنده قیصر و تنها به فرمان او هستیم. اگر اسپانمان نیز تباه گردند، سپاهیان پیاده به جنگ خواهند آمد. بدان که اگر از خون ما خاک را همچون دریا کنند و کوهی از کشتگان بپا سازند و اگر چه آسمان و کوه و سنگ نیز به جنگ ما بیآیند، هیچکس در روز جنگ پشت ما را نخواهد دید. ما همه بندگان تو هستیم و فرمان از آن توست. پس چرا از ما آزرده می‌شوی؟ جان ما از برای توست.

چون اسکندر آن سخنان ایشان را بشنید، چاره دیگری برای رزم بکرد. پس سی هزار تن از آن ایرانیان را که از نژاد کیان و خویشان دارا و دلاوران و با جنگ افزار بودند، برگزید. در پشت سر ایشان چهل هزار تن از سران و جنگاوران و سواران زره‌دار و کارآزموده رومی برفتند. در پس آنها هم سران نامدار و با زور و فرّ خزر جای گرفتند.

آنگاه قیصر دوازده هزار نیزه‌ور نامدار تازی از سرزمینهای شام و حجاز و یمن برگزید تا در پشت سر او جای گیرند و در و دشت را همچون کوه بسازند. شست مرد اخترشناس و موبد و خردمند کارآزموده و نامور را نیز با خود ببرد تا پژوهنده روزگار نبرد باشند.

از سوی دیگر، چون فور از آمدن آن سپاه آگاه شد، جایی را برای رزمگاه برگزید.

سپاه انبوهی به دشت آمدند و زمین از آن همه پای پیلان همچون کوه گشت.

بدین گونه سپاهی تا چهار کُروه بکشیدند. پیلان در پیش سپاه و پهلوانان نیز در پس آنها جای گرفتند. آنگاه چند تن از کارآگاهان از هندوستان به نزدیک اسکندر- آن شاه گیتی- رفتند و به او گفتند که: بدان که پیلان بسیاری با فور است که تا دو کروه اسپها را می‌شکنند. هیچ سواری را یارای رفتن به نزد او نیست و اگر هم برود، دیگر راه بازگشتی نخواهد داشت زیرا سرش از آسمان نیز برتر است و آسمان، یاور اوست. آنگاه پیلی را به روی کاغذ بنگاشتند تا اسکندر شاه ببیند. اسکندر که چنین دید، به فیلسوفان روم بفرمود تا پیلی از موم در پیشش بساختند. سپس گفت: اکنون چه کسی با اندیشه پاکیزه خود چاره این را بجای خواهد آورد؟ پس آن دانش‌پژوهان در کنار یکدیگر بنشستند و چاره آن کار را بجستند. سرانجام بیش از سه هزار تن از آهنگران ورزیده رومی و مصری و پارسی را انجمن بکرد و ایشان اسپان آهنینی با سواران و زینهای آهنین بساختند. سپس با میخ و مس درزهای آنها را بدوختند و درونشان را پر از نفت سیاه کردند و سوار بر گردونه‌هایی در پیش شاه براندند .

چون اسکندر آنها را بدید، بپسندید و آن خردمندان را سودمند یافت.

پس بفرمود تا بیش از هزار اسپ ابرش و سرخ و سپید و سیاه آهنین با سوارانی همچنان از آهن بساختند. چه کسی تا کنون سپاهی آهنین دیده است؟ در آغاز ماه همه کارها ساخته و پرداخته شد و سپاهی از آهن سر به آسمان برآورد که سخت به سواران جنگی راستین می‌مانست .

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او

چون اسکندر به نزدیک فور آمد و آن سواران و سپاهیان را از دور بدید، از دو سپاه خروش و گَرد رزم برخاست. پس همه پهلوانان پرخاش جوی برفتند و به آن اسپان و نفتها آتش بزدند. همه هندیان با دیدن آن کار شگفت‌زده و بیچاره گشتند.

چون به آن نفت سیاه، آتش زدند، برافروخته گشت و از آن رو که آن سپاه، آهنین بود، از آن آتش به جنبش آمد. از سراسر سپاه خروش برآمد و پیلان به جوش آمده و سنسورهایشان آتش گرفت. پیل بانان از دیدن آن کار در شگفت گشتند. پس همه سپاه هند و آن ژنده پیلان گردنفراز از آنجا بازگشتند. چون سپاه اسکندر آن گریز ایشان را بدیدند، به شتاب از پس آنها برفتند. اسکندر نیز از پس سپاه دشمن همچون باد دمان می‌تاخت. این چنین بود تا این که آسمان نیلگون گشت و دیگر هنگام جنگ بگذشت. پس اسکندر با گروههای رومیان در میان دو کوه فرود آمد. لیک دیده‌بانانی را به هر سو بفرستاد و سپاه را از دشمن نگاه بداشت.

چون روز فرا رسید و شمش تاج خورشید پدیدار گشت و همه‌جا بسان بلور سپید شد، خروش کارنای و نای سرغین و درای هندی برخاست. پس سپاهیان جنگ را بیآغازیدند و سرنیزه‌ها را تا به ابر برافراشتند. اسکندر با تیغی رومی در دست به میان دو رده سپاه آمد و سواری را به نزدیک فور فرستاد تا او را بخواند و از دور به او بگوید که اسکندر به پیش سپاه آمده و جویای دیدار با تو است تا با تو سخن گوید و گفتارت را بشنود و اگر سخنی به داد گویی، به آن بگرود. چون فور هندی این را بشنید، از دل سپاه به پیش سپاه شتافت. اسکندر که او را بدید، بدو گفت: ای نامدار، هر دو سپاه از این کارزار شکسته گشتند. پیوسته دد و دام، مغز این مردمان را می‌خورد و سُم اسپان بر استخوانها فرود می‌آید. چرا باید سپاهیان یا کشته شوند و یا اگر هم زنده بمانند، روی از رزم بپیچند؟ ما هر دو، مردانی دلیر و جوان و سخنگوی و خردمند و پهلوانیم. پس بیا تا میانها را ببندیم و چون باید که کشور را به چنگ آوریم، با یکدیگر بجنگیم. آنگاه چون یکی از ما پیروز گردد، این سپاه و پیل و تخت شاهی از آن او خواهد شد.

چون فور سخنان اسکندر رومی را بشنید، با شادی رزم با او را پذیرفت و بدو گفت: آیین و راه، همین است. هر دو بی‌سپاهیانمان با یکدیگر بجنگیم. فور که بر اسپی همچون اژدها سوار بود، تن خود را با زور شیر دید. لیک اسکندر را سواری به باریکی نِی و با جنگ افزاری سبک و اسپی بادپای و دژم بیافت. پس هر دو دشنه در دست گرفتند و در میان دو رده سپاه بگشتند. اسکندر که تن فور را همچون پیلی مست با اسپی چون کوه در زیر و دشنه‌ای بسان اژدها در دست بدید، از جنگ با او در شگفت و اندوهگین گشت و دیگر دست از جان و تن بشست. این چنین با او در آن آوردگاه می‌گشت. ناگهان از پشت سپاه خروشی برآمد. دل فور از آن خروش پر از درد شد و بدانسو روی کرد و نگریست. در همان هنگام اسکندر همچون باد بیآمد و آن تیغ تیز را بر آن شیرمرد بزد و سر و گردنش را ببرید و تنش بر خاک افتاد. از سپاه اسکندر بانگ به آسمان برخاست و همه پهلوانان ایران به پیش او شتافتند. سپاه اسکندر را کوسی از پوست شیر بود که آوای آن از ابر نیز می‌گذشت. پس بانگ نفیر و آن کوس برخاست و زمین، آهنین و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. در آن هنگام هندوان رزمجوی سرگرم جنگ بودند. لیک خروشی از دشت بیآمد که: ای راستان، بدانید که سر فور هندی- آن شاه سرزمین هندوستان- بر خاک آمد و تن پیلوارش چاک گشت. پس دیگر اکنون شمایان از برای چه کسی این همه می‌جنگید؟ این همه زخم و پایداری تا به کِی ؟ اینک که فور چنین شد، دیگر شمایان باید از اسکندر بزم و سور بجویید.

پهلوانان هندوستان که چنین شنیدند، همگی بر آن کار همداستان گشتند و برفتند. سر فور را بدیدند که پر از خاک و خون گشته و بر و تنش با شمشیر چاک چاک شده است. پس خروشی به زاری از آن سپاه برآمد و همگی جنگ افزار خود را بر زمین بریختند و پر از درد و ناله و خاک بر سر به نزد قیصر رفتند. اسکندر جنگ افزار آن پهلوانان را بدیشان باز داد و با ایشان به خوبی سخن راند و گفت: این چنین بدانید که مردی از سرزمین هند بمرده است. پس شمایان نباید دل خود را به اندوه بسپارید. اکنون ما شما را بسیار نوازش کنیم و اندوه و ترس را از دلتان بیرون سازیم.

چنین است رسم سرای سپنج   گهی شاد باشی ازو گه به رنج

بخور هرچه داری منه بازپس   تو رنجی چرا ماند باید به کس

قیصر تا دو ماه بر آن تخت شاهی بنشست و همه گنجهای فور را بر سپاهیان ببخشید. در هندوستان پهلوانی سترگ و نژاده به نام سورگ بود. پس اسکندر آن تخت شاهی را بدو داد و گفت: هرگز دینار را نهان مساز و هرچه بدست آوردی، ببخش و بخور و به این تخت و تاج سپنجی مناز. زیرا گاهی اسکندر خواهد بود و گاه فور.

گاهی درد و خشم است و گاه بزم و سور. آنگاه اسکندر به سپاهیانش درم و دینار بداد و پهلوانان و کشورش را بیآراست .

رفتن اسکندر به دیدار خانه کعبه

چون سپاهیان از خواسته بی‌نیاز گشتند، هنوز زمانی درازی نگذشته بود که پگاه آوای کوس برخاست و آسمان همچون چشم خروس گشت. از آن همه نیزه و درفشهای پرنیانی، ستارگان نیز سرخ و زرد و بنفش شدند. و بدین سان اسکندر که گروهی از او شاد و گروهی نیز دژم بودند، به سوی حرم آمد و با ناله و نفیر و پیل به دیدار جایگاه اسماعیل برفت که خانه حرم را برآورده و از برای آن رنجها برده بود.

خداوند او را به آنجا بخواند و بدو بود که راه یزدان بر تو درست گشت. آنگاه از برای پاکی آن خانه، آن را خانه خود خواند و نیایش‌کنان را بدانجا بخواند.

لیک خدای گیهان را هیچ نیازی به جای و خورد و خواب و کام و ناز نیست. آنجا از روزگار نخست پرستشگاهی بوده که در آن خدای را یاد می‌کرده‌اند.

پس اسکندر به سوی قادسی آمد. چون به نصر قتیب- که فرّ و شکوه مکّه بدو بود- از آمدن اسکندر آگهی رسید، با سران نبرده و سواران و نیزه‌وران دلاور به پیشواز او رفت. بی‌درنگ از مکّه سواری به نزد اسکندر شتافت و او را گفت که: بدان که این نامداری که از راه بیآمده، نبیره اسماعیل نیک‌اختر- پسر ابراهیم پیغمبر[ع]- است. چون نصر به پیش او آمد، او را بنواخت و پایگاه بزرگی برایش بساخت. نصر از دیدن اسکندر شاد گشت و نژاد خود را بدو بگفت و همه رازها را بر او بگشود.

اسکندر که چنین دید، بدو گفت: ای مهتر پاک دل و راستگوی، برگوی که در این دودمان شما بجز تو چه کسی مهتر و پسندیده و بهروز است؟ نصر گفت: ای شاه گیتی‌ستان، بدان که بجز من، خزاعه مهتر این جایگاه است. چون اسماعیل از این گیتی درگذشت، قحطان با سپاه نیرومند و شمشیرزنی از دشت بیآمد و با بیدادگری، یمن را بگرفت. بی‌گناهان بسیاری از ما کشته شدند و روزگار دودمان ما برگشت. لیک پروردگار گیهان‌آفرین این کار او را نپسندید و روزگار او نیز تیره شد. چون قحطان درگذشت، خزاعه با رنج و بیداد و بی‌هیچ ترس و باکی بیآمد و اکنون حرم و یمن یک سره در دست اوست و بر دریای مصر نیز چیره است. اینک خزاعه سر از راه یزدان بپیچیده و دادگری و نیکی را فراموش کرده و همه‌جا را در چنگ خود گرفته است. دل نژاد اسماعیل ازو پر از خون است.

چون اسکندر این سخنان را از نصر بشنید، هر کسی را که از نژاد خزاعه بدید، بکشت و با خِرد و مردان شمشیرزن خود حجاز و یمن را از ایشان بگرفت. آنگاه نژاد اسماعیل و هر کسی را که سزاوار بزرگی بود، برکشید. سپس خودش پیاده به خانه خدا آمد و اسماعیلیان ازو شادکام شدند. در هر گامی که اسکندر قیصر برمی‌داشت، گنجور او دینار بر زمین می‌ریخت. چون از آنجا بازگشت و به درگاه کاخ آمد، دینار بسیاری هم به نصر ببخشید. و بدین سان همه تهیدستان و کشاورزان، ازو توانگر شدند.

سپاه کشیدن اسکندر سوی مصر

آنگاه اسکندر شاه سپاه خود را از آنجا براند و به جدّه آمد و فراوان در آنجا بمانْد .

پس به همه سپاهیان بفرمود تا کشتی و ناوچه‌های بسیاری بسازند. سپس اسکندر شاه با آن سپاهیان راهجوی از جدّه به سوی مصر روی نهاد. شاه مصر در آن هنگام قبطون بود که می‌پنداشت سپاه بسیاری دارد. چون قبطون بشنید که اسکندر شاه با آن پیروزی و خودنمایی از راه حرم بیآمده، با سپاه فراوان و بَرده و همیان و تاج و تخت به پیشواز او رفت. اسکندر از دیدار او شاد شد و دیگر همه آنچه که دشمنان گفته بودند، همچون باد گشت. اسکندر شاه یک سال در مصر بمانْد تا خود و سپاهیانش برآسایند .

در آن هنگام در اندلس زنی خردمند و بخشنده و بهروز و نامور به نام قیدافه شهریار بود که سپاهیان بیشماری نیز داشت. قیدافه از میان سپاهیانش سواری را که بتواند درست مانند چهره آدمی بنگارد، بجست و بدو گفت: به سوی اسکندر برو و از ما و سرزمینمان هیچ نامی مبر. گفتار و دیدار و جایگاه نشست او را همچنان که هست، به ژرفی بنگر و چهر و رنگ و بالا و سراپای او را بنگار. نگارنده که سخنان قیدافه را بشنید، کمر به فرمان آن مهتر ببست و بر اسپ سوار شد و شتابان از اندلس به مصر و به نزد قیصر اسکندر ارجمند بیآمد. پس کاغذ و پرگار چینی بیآورد و اسکندر را همچنان که بر تخت یا سوار بر اسپ بدید، بنگارید و زود از آنجا بازگشت. چون قیدافه چهره اسکندر را بدید،

اندوهگین گشت و گفت: همانا که این مرد با اندیشه پاک و رزم خود گیتی را به زیر پای خواهد کوبید و هر که به جنگ او بشتابد، روزگارش بسر خواهد آمد.

از سوی دیگر، اسکندر از قبطون پرسید که: آیا چه کسی در گیتی همتای قیدافه است؟ قبطون بدو گفت: ای شهریار، بدان که هیچ نامداری در گیتی همچون او نیست. شمار سپاهیانش را هیچکس نمی‌داند، مگر این که کراسه‌های بسیاری را بازجوید. در گنج و بزرگی و شایستگی و آهستگی و خِرِد و گفتار، هیچ‌کس را همانند او در این روزگار نبینی. شارستانی از سنگ برآورده که پلنگ نیز توان گرفتن آن را ندارد. بالا و پهنایش هر یک چهار پرسنگ است. گنجهای قیدافه را نیز هیچ اندازه‌ای نباشد.

نامه اسکندر نزد قیدافه

چون اسکندر این سخنان را از قبطون بشنید، بفرمود تا دبیری به پیش او آید.

پس از سوی شاهنشاه اسکندر شهرگیر نامه‌ای بر پرند به نزد قیدافه هوشمند- که نامش در بزرگی بلند گشته- نوشتند. نخست بر خداوند مهر، آن فروزنده ماه و آسمان آفرین کرد. آنگاه گفت: بدان که خداوند بخشنده دادگر و راست هر کسی را که می‌خواهد، فزونی می‌بخشد. لیک ما با تندی جنگ با تو را نجستیم و به این بزرگی و سنگینی تو گرویدیم. پس اگر آنگاه که این نامه را به نزد تو آورند، اندیشه تاریکت درخشان شود و بدانی که تو را توان پایداری در برابر ما نیست و باژ و ساو به نزد ما بفرستی، این کار نشان خردمندی و پیش بینی و توانایی و پاک کیشی تو خواهد بود. لیک اگر اندکی از این کار سر بپیچی، سرنوشت را خواهی دید. پس چون از آنچه که با دارا و فور کرده‌ام، پند مگیری، دیگر نیاز به هیچ آموزگاری نخواهی داشت. آنگاه چون نامه خشک شد، مُهری از مشک بر آن نهادند و به فرمان آن شاه نامبردار، فرستاده‌ای تگاور آن را برداشت و روان شد.

چون قیدافه آن نامه اسکندر را بخواند، از گفتار او در شگفتی بماند. پس در پاسخ نامه نخست بر یزدان دادگری که زمین را بگسترانید آفرین بکرد و گفت: آفرین بر آن پروردگاری که چرخ گردان را برپای داشت و بد و نیک را در آن جای بداد و تو را بر فور هند و دارا و آن نامداران سند پیروز بساخت. اینک تو از برای پیروزی بر آن نامداران شمشیرکش، سرخوش گشته‌ای و افسر پیروزی بر سر نهاده‌ای و مرا با ایشان برابر می‌کنی. لیک بدان که فرّ و بزرگی و سپاه و گنج شاهنشاهی من فزونتر از آن است که من از قیصری فرمان ببرم و از بیم دادن او بر خود بترسم و پیچان بشوم. بر درگاه من هزاران هزار سپاهی است که بر هر سد تن از ایشان شهریاری فرمانده می‌باشد. اگر زیردستان خود را از هر سو بخوانم، دیگر جایی برای نشستن در این سرزمین نمانَد . چون سپاهیان من از این سرزمین بیآیند، در پیش هر یک از مهتران ایشان گنجی باشد. پس تو چرا این همه سخنان گزافه می‌گویی؟ همانا که از برای کار دارا است که این چنین لافزن گشته‌ای. آنگاه بر آن نامه مُهر زرّین بنهاد و آن را با فرستاده‌ای همچون باد روان ساخت.

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

چون اسکندر آن نامه قیدافه را بخواند، نای رویین بزد و سپاه را براند. یک ماه در آن راه بود. چون با سپاهیانش به سرزمین او رسید، پادشاهی با سپاه و گنج بسیار به نام فریان بود که شارستانی با جنگ افزار فراوان داشت که سر باروی آن به آسمان برافراشته شده بود. اسکندر سپاه خود را به پیش آن بارو آورد. آنگاه بفرمود تا جاثلیقان، گردونه و بلکن بیآورند. و بدین سان اسکندر در یک هفته آن باروی بلند را بگرفت و سپاه ارجمندش به درون شهر رفتند. چون اسکندر به درون آن شهر آمد، بفرمود تا خون هیچکس را نریزند. در آن شهر، پسر قیدافه داماد فریان بود.

فریان دختر ارجمندش را بدو داده بود و از برای قیدافه پایگاهش بلند گشته بود. نام آن داماد- که فریان دل و چشم و گوش خود را بدو داده بود- قیدروش بود. در آنجا مردی به نام شهرگیر بود که آن زن و شوهر به دستش در بند آمده بودند. اسکندر بدانست که آن مرد چه کسی است و آهنگ آن کرد که درمان آن کار را بسازد. پس به دستورش که مردی خردمند و سگالشگر به نام بیطقون بود، بفرمود تا به پیش او برود. آنگاه اسکندر تاج و تخت خود را بدو داد و او را گفت که: آن پَیوگ را به پیش تو می‌آورند. تو به آیین شاهان بر تخت کیان بنشین و چون من به پیش تو آیم و تو را اسکندر پسر فیلیپوس بخوانم، به یک سپاهی خشمگین بفرمای تا گردن قیدروش را ببُرد . لیک در همان

هنگام من به خواهشگری نزد تو می‌آیم و در پیش تو بسیار کهتری می‌نمایم. تو نیز بدور از انجمن نشستنگاهی بساز و چون من بسیار خواهش کنم، او را به من ببخش. مرد دستور از شنیدن آن سخنان اسکندر دردمند گشت و ندانست که اسکندر چه چیزی در نهان دارد. آنگاه اسکندر- آن شاه گیتی- بدو گفت: بدان که این کار باید نهان بماند. پس مرا همچون فرستادگان به پیش خود بخوان و چندی در باره قیدافه سخن بران و سپس مرا با شادی به همراه ده سوار دیگر بفرست و به من بگو که: زود برو و پاسخ این نامه را بیآور. بیطقون که چنین شنید، به اسکندر گفت: به فرمان تو همچنین کنم.

پگاه چون خورشید دشنه خود را برکشید و شب تیره از بیم او ناپدید گشت.

بیطقون با رخساری پر از شرم و دلی پر از خون بر تخت بنشست و اسکندر نیز کمربسته و با چاره‌گری در پیش او بایستاد. پس شهرگیر جوان پسر قیدافه را که در بند آورده بود، گریان بیآورد و دست زن قیدافه را نیز با آن رنگ و بوی در دست گرفته بود. بیطقون که او را بدید، گفت: این مرد کیست که باید از این درد بگرید؟ قیدروش که چنین شنید، گفت: هوش به سر باز آور زیرا من قیدروش پسر قیدافه هستم و بجز این دختر فریان هیچ همسری ندارم. اکنون نیز می‌رفتم تا او را به سوی خانه خود ببرم و همچون جان خویش ازو نگاهداری کنم. لیک این چنین با روانی زخم‌خورده از بخت و تنی زخمی از تیر در دست شهرگیر در بند آمده‌ام. چون بیطقون سخن او را بشنید، سرش پر از دود و دلش پر از خون گشت و برآشفت. پس به دژخیم گفت: این هر دو را باید در خاک کنی. او را همچنین با زنش در بند، با شمشیر هندی گردن بزن. در همان هنگام ناگهان اسکندر بیآمد و زمین را ببوسید و به بیطقون گفت: ای شاه قیصرنژاد، چه می‌شود اگر او را به من ببخشی تا در میان این انجمن سرافراز گردم؟ چرا سر بی‌گناهی را از برای آن کینه می‌بُری ؟ بدان که پروردگار گیهان‌آفرین این کار را بر ما نپسندد. بیطقون بیدار دل که چنین شنید، بدو گفت: همانا که دو تن را از ریختن خونشان آزاد بکردی. آنگاه بیطقون زود به قیدروش گفت:

سری را که از تنت دور مانده بود، بازبیافتی. اکنون او را با تو به نزد مادرت می‌فرستم تا از بیش و کم این کار با او سخن گوید. پس اگر او برای من باژ و ساو بفرستد، نیکو باشد و دیگر هیچ جنگی درنگیرد. اینک به این دستور پاک من که مرا به رزم یا سور راهنما می‌گردد، بنگر و تو نیز همان خوبی‌ای را که او با تو بکرد، با او بکن و بدان که دل رادمرد باید به پاداش بکوشد. آنگاه چون پاسخ نامه مرا از قیدافه‌شاه بیابد، او را به خوبی بازگردان. قیدروش که چنین شنید، به بیطقون گفت: بدان که چشم و دل و گوش خود را ازو برنخواهم داشت و او را همچون جان خود نگاه خواهم داشت زیرا که همسر و جان خود و گیتی را ازو یافتم.

رفتن اسکندر به پیامبری سوی قیدافه

آنگاه اسکندر ده تن از مردان رومی نامور را که همگی رازدار او بودند، چنان که سزاوار بود، برگزید و به ایشان گفت: اکنون در سراسر این راه مرا بیطقون بخوانید. و بدین سان قیدروش روان شد و اسکندر که چشم و گوش خود را بدو سپرده بود، از پس او می‌رفت. پس همچون آتش اسپ براندند تا این که به کوهی رسیدند که سنگش از بلور و بر آن کوهسار درختان میوه‌دار بسیاری، از هر گونه بود. از آن کوه نیز برفتند تا به آن سرزمین رسیدند که قیدافه‌شاه در آن بود.

چون قیدافه از کار پسرش- قیدروش- آگاه شد، از برای پسرش هوشیارانه به همراه نامداران و نیک‌اختران و سپاهی گران به پیشواز ایشان برفت. پسر چون روی مادر را بدید، از اسپ پیاده شد و او را آفرین بکرد. لیک قیدافه به او بفرمود تا بر اسپ سوار گردد. آنگاه همچنان که دست او را در دست گرفته بود، اسپ براند.

قیدروش که رنگ رخسارش ناپدید گشته بود، از همه آنچه که دیده و شنیده بود با مادر سخن راند و بدو گفت که چه رنجی بر شهر فریان بیآمد دیگر نه تاج و تخت برجای ماند و نه سپاه و گنج. سپس قیدروش به مادر گفت: اینک بدان که این مردی که با پیوگ من می‌آید، کسی است که مرا از دست اسکندر پسر فیلیپوس رها ساخت. و گرنه اسکندر می‌فرمود تا گردنم را بزنند و تنم را در آتش بسوزانند. اکنون هرچه او می‌خواهد، به خوبی بکن و هیچ سخنی از او را نپذیرفته مگذار.

چون قیدافه این سخن را از پسرش بشنید، دلش از آن درد زیر و زبر شد. پس آن فرستاده را به نزد خود در ایوان خواند و او را بر تخت گرانمایگان بنشاند. آنگاه ازو بسیار بپرسید و او را بنواخت و جایگاه بزرگی برایش بساخت. خوردنی و پوشیدنی و گستردنی بسیاری هم، از هر گونه، برایش بفرستاد. آن شب بگذشت. بامداد فردا اسکندر به پرسش به درگاه آن شاه آمد. پس ریدکان پرده را برداشتند و او را سوار بر اسپ

به درگاه شاه آوردند. چون اسکندر، قیدافه را بدید که بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از یاکند و پیروزه بر سر نهاده است و کنیزان بسیاری در پیش او ایستاده‌اند و خود قیدافه جامه زربافت مکّی بر تن کرده و روی آن نیز پیراهن زر و گوهربافتی بپوشیده و رخسار آن شاه به تابندگی خورشید است و کاخش پر از ستونهای بلور و پیرامونش کنیزانی با گردنبند و گوشواره و پای افزارهای گوهرنگار بایستاده‌اند، شگفت‌زده گشت و پنهانی نام یزدان را فراوان بخواند. قیصر آن کاخ را چنان دید که دیگر روم و ایران در برابر آن به چیزی انگاشته نمی‌شدند. پس به پیش آن مهتر آمد و همچون چاپلوسان، زمین را ببوسید.

قیدافه که او را بدید، بنواخت و ازو بسیار پرسید و او را بنشاند. آنگاه چون خورشید تابان از آسمان بگشت و دیگر هنگام بار دادن بیگانگان بگذشت، قیدافه بفرمود تا خوان را بیآراستند و نوازنده و مِی بیآوردند. پس خوانهایی از چوب ساگ و با گل‌میخهای زرّین بر پیلسته بنهاندند و خوردنیهای بی‌اندازه‌ای بیآوردند. چون خوردنیها را بخوردند، مِی آوردند و تبوکهای زرّین و سیمین بنهادند. پس به نام قیدافه مِی بخوردند. در هنگام مِی‌خوردن قیدافه- آن شاه گرانمایه- بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد. آنگاه به گنجور خود گفت: آن پرند درخشان را که آن چهره دلپذیر بر آن نگاریده شده، همچنان که هست به آرامی به نزد من آور و خودت به آن دست مزن. گنجور که چنین شنید، آن را بیآورد و در پیش قیدافه نهاد. چون قیدافه آن را بدید، دیگر بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد و آن چهره را با او یکی دانست. دیگر بدانست که او خود قیصر و مهتر آن سپاه نامور است که خود را بسان فرستاده‌ای درآورده و دلیرانه به اینجا آمده است. پس بدو گفت: ای مرد گسترده‌کام، بیا تا ببینم اسکندر چه پیامی داده است؟ اسکندر بدو گفت: شاه گیتی با من در میان بزرگان گفت که به قیدافه پاک دل بگوی که در روزگار هیچ بجز راستی مجوی. به هوش باش تا سر از فرمان ما نپیچی و پیمان بیدار ما را نگاه‌داری. لیک اگر اندکی روی از ما برتابی، سپاه دلگسلی را به جنگت بیآورم. من از آن رو که نشان هنرهای تو را یافتم، تیز به جنگ با تو نشتافتم. دانم که خردمندی و شرم داری و گیتی از باریک‌اندیشی تو زینهار یافته است. اکنون اگر از باژ و ساژ دادن به ما سر نپیچی و بدانی که تو را توان پایداری در برابر ما نیست و سر از کژّی و کاستی بپیچی، پس هیچ بجز خوبی و راستی نبینی. قیدافه که این سخنان را بشنید، برآشفت. لیک هیچ درمانی برای آن کار بجز خاموشی ندید. پس بدو گفت: اکنون به خانه برو و با آن مردم دلپذیر بیآسای. چون فردا بیایی، پاسخ تو را می‌گویم. اسکندر که چنین شنید، به سوی خانه بیآمد و سراسر آن شب را چاره‌ای می‌جست.

چون چراغ روشن خورشید از کوه سر برآورد و دشت و راغ همچون دیبایی فروزان شد، اسکندر با لبی پر از خنده و دلی سیاه از اندوه به آن بارگاه آمد. سالار بار که آن فرستاده را بدید، ازو بپرسید و او را به نزد شهریار برد. اسکندر همه آن کاخ را پر از بیگانگان یافت. قیدافه را نشسته در سرایی بلورین بدید که بر آن با عقیق و زبرجد و گوهرهای شاهوار نگاریده بودند. زمینش یک سره از چوب چندن و داربوی و ستونهایش از مهره یمانی و پیروزه بود. اسکندر از دیدن فرّ و شکوه آن جایگاه فرو ماند و پیوسته می‌گفت: براستی که کسی هرگز به مانند این سرای نشست را نخواهد دید. پس خرامان به نزدیک قیدافه‌شاه آمد. پیشگاه زرّینی بنهادند و قیدافه بدو گفت: ای بیطقون، چرا این چنین به کاخ خیره گشته‌ای؟ همانا که به مانند این کاخ در روم نباشد، که این چنین به اینجا خیره و سرگشته شده‌ای.

اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو این خانه را ناچیز مپندار. تو از آن رو سرت از شاهان دیگر برتر است که این همه گوهر در اینجا داری. قیدافه از کار او بخندید و از شنیدن آن گفتارش دلشاد شد. سپس کسان خود را از آنجا روانه کرد و آن فرستاده را نزدیک خود بنشاند و بدو گفت: ای زاده فیلیپوس، تو را هم بزم و رزم است و هم خوشی و سختی. اسکندر با شنیدن گفتار او از ترس زرد گشت و روانش پر از درد و رخسارش لاژوردین شد. پس به او گفت: ای مهتر خردمند، این گونه سخن گفتن سزاوار تو نیست. یزدان پروردگار را سپاسگزارم که هیچ مهتر نامداری در اینجا با من نبود تا به آن شاه گیتی از این کار آگهی ببرد و گرنه زود جان از تنم بیرون می‌ساخت. من بیطقون هستم و این چنین مرا فرزند فیلیپوس مخوان. لیک قیدافه او را گفت: با گفتارت با من جنگ مکن زیرا که تو خود اسکندر هستی. پس چون به چشم خود چهره خویش را ببینی، دیگر از این چاره‌گری بیآسای و خشمگین مشو.

آنگاه قیدافه آن پرندی را که چهره‌ای دلپذیر بر آن نگاریده شده بود، بیآورد و در پیش او نهاد. براستی که اگر این نگار بر آن پرند اندکی می‌جنبید، دیگر تنها خود اسکندر شهریار بود. اسکندر که چنین دید، لب را به دندان گزید و دیگر برایش روز همچون شب تیره گشت و گفت: هرگز مبادا که در گیتی کسی را دشنه‌ای در نهان نباشد. لیک قیدافه بدو گفت: بدان که اگر اکنون در پیش من دشنه‌ات نیز با تو بود، نه تو را آن نیرو بود و نه اینجا جای نبرد و یا راه گریز بود. اسکندر که چنین شنید، گفت: بدان که هر کسی از بزرگان که خواستار گیتی نباشد، نباید که از راه گزند سر بپیچد زیرا کسی که بددل شود، در گیتی بلند نگردد. اگر اکنون جنگ افزارم با من بود، همه خانه همچون دریایی از خون می‌گشت. اگر جگرگاه خود را نیز می‌دریدم، تو را می‌کشتم.

پند دادن قیدافه، اسکندر را

قیدافه از آن کار اسکندر و از آن مردانگی و گفتار تندش بخندید و بدو گفت: ای شاه شیرفش، با مردانگی سر از فرمان یزدان مپیچ بدان که نه فور هند و نه دارا پسر داراب و پهلوانان سند از فرّ تو کشته نشدند. این روزگار بود که از آن بزرگان برگشت و بهره تو از اختر بیش از ایشان بود. لیک تو این چنین با مردانگی خود گستاخ گشتی که مهتر زمان و زمین شدی. ولی همه نیکوییها را از یزدان بشناس و تا زنده باشی، او را سپاسگزار باش. تو گفتی که در گیتی، دانش از آن من است. لیک من این گفتار تو را راست نمی‌بینم. دانش تو چه ارزشی خواهد داشت، چون این گونه خودت به دَم اژدها بیآیی به روزگار جوانی برای خود نساجامه بدوزی و خود را بسان فرستاده‌ای درآوری؟ ولی بدان که مرا آیین خون ریختن و بیهوده با بزرگان در آویختن نیست. آگاه باش که چون شاهی به کاری توانا باشد و با آن همه باز هم بخشایش آورَد ، دانا خواهد بود. بدان که هر که خون شاهی را بریزد، سرانجام جایگاهش در آتش خواهد بود و بس. پس تو در زینهار باش و با شادی برو و چون از اینجا برفتی کار نویی برساز تا از این پس دیگر به پیامبری نیآیی زیرا که خاک نیز می‌داند که تو اسکندر هستی. من هیچیک از گردنکشان را نمی‌شناسم که نشان چهره ایشان را نداشته باشم. چهره همه ایشان را بر پرند برایم نگاریده‌اند و آنگاه از اخترشناسان پرسیده‌ام که آیا مرا از ایشان زینهار خواهد بود یا هراس. اینک تا هنگامی که در اینجا باشی، تو را باز هم بیطقون می‌خوانم و از آن رو دور از خود می‌نشانمت تا کسی راز تو را نداند و نام و آوازت را نشنود. سپس تو را با نیکویی به جای خودت می‌فرستم. لیک تو باید که خردمند باشی و پیمان ببندی که هرگز به فرزند و خویشان و شهر من بداندیش نگردی و مرا همتای خود بخوانی.

اسکندر که چنین شنید، شاد گشت و از اندوه و اندیشه کشته شدن آزاد شد. پس به دادار دارنده و به کیش مسیح و به تیغ نبرد سوگند خورد که: تا هنگامی که این سرزمین و فرزند تو و بزرگانی که خویش تو هستند، برجای باشند، هیچ بجز خوبی و راستی نکنم و هرگز به کژّی و کاستی نیاندیشم. چون اسکندر سوگند بخورد، قیدافه بدو گفت: این پند را نباید از تو نهان سازم. بدان که فرزند دیگر من- طینوش- به دانش و پند من بسیار نمی‌اندیشد و خیره‌سر است و داماد فور می‌باشد.

پس نباید که از نزدیک و دور بداند که تو اسکندر هستی زیرا او از برای کین فور بر تو بتازد و با جنگ خود، آسمان را بر زمین آورَد . لیک اکنون با شادی و خرّمی به ایوان برو و هیچ به اندوه گیتی میاندیش.

چاره نمودن اسکندر با طینوش

اسکندر که دیگر از آن شاه دانش‌پژوه رها شده بود ، با دلی همچون کوه، برفت و آن شب را بگذرانید. بامداد از ایوان به نزدیک آن شاه آمد. قیدافه سپهدار در خان پیلسته نشسته بود و همه گرداگردش رده برکشیده بودند .

آن کاخ را با مهره‌های یمانی و زر و گوهر بیآراسته بودند. دو فرزند شایسته قیدافه- طینوش اسپافکن و قیدروش- نیز در پیش قیدافه به گفتارش گوش نهاده بودند. پس پسر کهتر به مادر گفت: ای شاه نیک‌اختر و دادگر، چنان کن که بیطقون از نزد تو با شادی و خشنودی بازگردد و کسی او را در راه نیآزارد و یا از دشمنان نشمارد. زیر او کسی است که جان پاک مرا زنده ساخت. مادر که چنین شنید، بدو گفت: همچنین کنم و او را بسیار بزرگی کنم. آنگاه آن شاه نامور به اسکندر گفت: اکنون نهان را آشکار کن و برگوی که چه می‌خواهی و اسکندر چه اندیشه‌ای دارد؟ اسکندر بدو گفت: ای سرفراز، دیگر بودن من در نزد تو به درازا کشید. اسکندر به من گفت به سرزمین او برو و باژ آنها را بخواه و بدان که اگر در آنجا بسیار درنگ کنی، سپاهیان خود را خواهم آورد و دیگر نه کشور و تخت و تاج برای او خواهم گذاشت و نه روزگار و شادی و فرّ و بخت.

چون طینوش آن گفتار اسکندر را بشنید، همچون باد دمان از جای بجست و بدو گفت: ای ناکس بی‌خرد، همانا که تو را از مردمان نمی‌شمارند. آیا نمی‌دانی که در نزد چه کسی نشسته‌ای؟ پس در پیش شاه منشین و نیروی خود را منمای. سرت پر از تیزی و برتری است. لیک به من نمی‌گویی که شاه تو چه کسی است. اگر فرّ این شاه نامدار نمی‌بود، سرت را همچون ترنجی از تن جدا می‌ساختم. من همین امشب از درد فور، سر تو را از تنت جدا می‌سازم و آن را به سپاهیان خواهم نمود. مادرش که چنین شنید، بانگی بر او زد که سر جنگاورش آسیمه‌تر گشت. قیدافه بفرمود که: او را از پیش من بیرون کنید و به دشت بفرستید. سپس پنهانی به اسکندر گفت: نباید که طینوش بی‌دانش و دیوساز، نهانی چاره‌ای بسازد و تو را گزندی برساند. تو خودت دانش‌پژوه و خردمندی. پس بنگر تا چه باید کرد. اسکندر که چنین شنید، بدو

گفت: روا باشد که تو طینوش را به نزد خود بازبخوانی. پس قیدافه‌شاه، فرزند را به نزد خود بخواند و او را بر آن بارگاه نامور بنشاند. آنگاه اسکندر به او گفت: ای نامدار، اگر کام دل می‌جویی، آرام باش. بدان که من از برای این کار تو، از تو کینه‌ای به دل نگیرم و هر آنچه گویی، بپذیرم. این نژندی من از اسکندر است که خودش شاد و با تخت و تاج است، لیک مرا بدین سان فرستاده تا از هر ناموری باژ بخواهم و هر بدی که از دشمن بخواهد برسد، بر من آید. ولی من اکنون اندیشه نیکویی بسازم. پس مرا بگوی که اگر من دست اسکندر را در دست گیرم و او را به نزد تو به این جایگاه نشست تو بیآورم، چنان که هیچ سپاه و شمشیر و تخت و تاجی نیز با او نباشد، تو از این پادشاهی به من چه خواهی داد؟ چون طینوش این سخن را بشنید، گفت: نباید این سخن که شنیدم، کهن گردد

اگر آنچه را که گفتی، بجای آوری و بکوشی و چاره نیکی بسازی، من هر آنچه از گنج و همیان و اسپ و مردان شاهدوست باشد، به تو ببخشم و از تو سپاسگزار باشم. خودت نیز از آن پس دستور نیک و گنجور من در این سرزمین خواهی بود. اسکندر که چنین شنید، از جای خود برخاست و از برای آن پیمان، دست او را در دست گرفت. آنگاه طینوش ازو پرسید که: آیا این کار را چگونه و با چه افسونی می‌کنی؟ اسکندر گفت: بدان که چون از پیش قیدافه‌شاه بازگردم، تو باید با من به آن راه بیآیی و هزار سوار نامدار و شایسته کارزار نیز با خود بیآوری. در آن راه، در جایی بیشه‌ای دیده‌ام. تو را با سپاهیانت در آنجا به نخیز می‌نشانم و خودم از پیش تو به نزد اسکندر می‌روم و روان بداندیش او را می‌بینم و او را می‌گویم که قیدافه چندان چیز برایت فرستاده که دیگر به هیچ چیزی نخواهی اندیشید. لیک فرستاده قیدافه می‌گوید که من را در میان سپاهیان یارای آمدن به پیش اسکندر شاه نیست. پس اگر او روا بداند با موبدان و خردمندانش به پیش طینوش بیآید و چون او را ببیند، آن خواسته‌ها و گنجهای آراسته گوناگون را بپذیرد. و من به اسکندر می‌گویم که چون طینوش تو را بی‌سپاهیانت ببیند، دیگر به نزدت خواهد آمد. اگر هم بخواهد بازگردد، راه برایش گشاده خواهد بود.[اینک تو ای طینوش بدان که] چون اسکندر آن گفتار چرب مرا بشنود، دیگر به فریب من نیاندیشد و به زیر آن سایه درخت بیآید تا آن تاج و تخت و خواسته‌ها را بیابد. آنگاه تو سپاهیان جنگی خود را به گِرد او بیآور و با کشتن او دیگر آرام بگیر. با این کار تو کامروا خواهی گشت و کیفر من نیز داده خواهد شد و دیگر کسی از آن پس دشمن تو نخواهد بود. چون اسکندر را به چنگ آوری، دیگر من از آن تو خواهم بود و اگر بفرمایی، پاسبانت خواهم شد. لیک بدان که آن هنگام کار من از پیش خواهد رفت که تو خواسته و کنیز و اسپان آراسته بسیاری بدینجا آوری. چون طینوش این سخن را ازو بشنید، شاد گشت و همچون سرو آزادی شد. پس گفت: امید آن دارم که روز سپید بر او تیره گردد و از برای آن خونهای دارا پسر داراب و پهلوانان سند و فور دلیر- آن سرافراز هند- که در گیتی بریخت، ناگهان به دام من افتد. چون قیدافه گفتار اسکندر را بشنید و با چشم دل، آن چاره او را بدید، به زیر لب بخندید. سپس اسکندر پر از اندیشه از نزد او برفت.

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

اسکندر سراسر آن شب دیریاز را به چاره‌جویی پرداخت. چون روز فرا رسید و خورشید درفش زرّین خود را بر فراز خاک برافراخت و آن پرنیان بنفش شب نگونسار گشت، اسکندر به نزدیک قیدافه شاه آمد. پس چنان که آیین بود، ریدکی برفت و او را در آن بارگاه فرود آورد. سپس آنجا را از بیگانه تهی کردند و آن فرستاده را به پیش شاه بردند. چون اسکندر، قیدافه را بر تخت بدید، گفت: اورمزد با خِرد تو یار بادا. سوگند به کیش مسیحا و گفتار راست و پروردگار دانایی که بر زبانم گواه است و سوگند به آیین و کیش چلیپای بزرگ و به جان و سر شهریار سترگ و به زنّار شمّاس و روح القدس که از این پس سرزمین اندلس مرا به خود نبیند و نه سپاهی برای جنگ بدانجا فرستم، نه هیچگونه فریبی بکار ببرم و نه به فرزند پاک تو بد کنم و یا به بد فرمان دهم. با جان خود بر تو راستکار باشم و هرگز بر تو بی‌مِهری نجویم. کسی که نیکخواه تو باشد، همچون برادر من خواهد بود و این تخت تو برای من بجای چلیپاست.

چون قیدافه به آن سوگند اسکندر و آن دل و زبان راست او نگاه کرد، در سراسر آن کاخ زیرگاه‌های زرّین بنهاد و آنجا را با آرایش چینی بیآراست. سپس بزرگان و نیک‌اختران را فراخواند و همه آنها را بر آن زیرگاه‌های زرّین بنشاند. پس از آن، دو فرزند گرامی و خویشان خود را بیآورد و گفت: سزاوار باشد که در این سرای سپنجی این همه در رنج نباشیم. نباید بهره من از گردش روزگار، کینه و کارزار گردد. اسکندر از جنگ سیر نخواهد شد و اگر آسمان را هم به زیر آورَد ، از برای گنج، جنگ با ما را خواهان است. لیک همه گنجهای گیتی نیز به رنج نیارزد. من بر آن هستم که با او جنگ نسازم و کار را بر این پادشاهی تنگ نگردانم. پس او را پاسخ پندمندی می‌دهیم و اگر پس از آن پند من باز هم جنگ بجوید، دیگر چنان با سپاهیانم به جنگ او خواهم رفت که آسمان و ماه نیز بر او بخشایش آورند. بدانید که این آزمایش زیانی نخواهد داشت. باشد که دوستی در میان بماند. اکنون در این کار چه می‌گویید؟ همه آن بزرگان سر برافراختند و در پاسخ آن پادشاه گفتند: ای شاه

دادگر و راد، براستی که کسی مهتری چون تو به یاد ندارد. تنها آن چیزی را می‌گویی که بهتر باشد. خوشا کسی که مهتری چون تو داشته باشد. اگر آن پادشاه دوست تو گردد، پس این همان چیزی است که مردم پارسا می‌خواهند. همه گنجها در برابر رنج تو ارزشی ندارد، اگر که کسی چون اسکندر که از روم بیآید و با شمشیر خود روی زمین را همچون دریا بسازد، از درگاه تو با گرفتن چیزهایی بازگردد. براستی که همه چیزهای گیتی به پشیزی نمی‌ارزند. ما نیز هیچ راهی بجز آشتی نمی‌بینیم زیرا که مردم جنگجوی، والا نیستند.

چون قیدافه گفتار آن خردمندان و موبدان پسندیده و پاک دل را بشنید، در گنج بگشود و تاج پدر خود را با دستبند و گردنبند زر بیآورد. تاجی بود که در آن سرزمین هیچکس را توان سنجیدن ارزش گوهرهای آن نبود. پس قیدافه به آن فرستاده گفت: این را ارزشی نباشد و هر که بجز او آن را بدارد، ناروا باشد. چون اسکندر را سزاوار این تاج بزرگان دیدم، او را بر فرزند پر مایه خود نیز برگزیدم. قیدافه را تختی بود که هفتاد پاره بود و همه را با چاره‌هایی در هم بافته و سرشان را برگردانده بودند و سر پایه‌هایش همچون سر اژدها بود و کسی ارزش گوهرهای آن را نمی‌دانست. در آن چهارسد گوهر شاهوار و چهارسد یاکند سرخ- که سنگینی هر یک چهل و هشت نخود و به رنگ دانه انار بود- و چهارسد پاره زمرّد به سبزی رنگین‌کمان بکار رفته بود. قیدافه که زنی همچون کوهه دریا بود، دلی به بخشندگی دریا داشت. پس آن تخت را بیآورد. آنگاه پانسد پاره دندان پیل ، هر یک به درازی یک کُروه و چهارسد پوست پلنگ بربری و هزار چرم رنگین و پر نگار گوزن و سد سگ تیز شکاری- که پیش از آن که تیر به آهو برسد، آنها به آهو می‌رسیدند- و دویست گاومیش- که ریدکان آنها را پیش می‌راندند- و چهارسد تخت از چوب آبنوس با دیبا و خز بر روی آنها و چهار تخت از چوب داربوی تر و سد اسپ گرانمایه آراسته را از ایوان ببردند. سپس بفرمود تا هزار تیغ هندی و دشنه و جوشن کارزار و هزار و دویست کلاهخود بیآورند. پس به گنجور فرمود: اکنون دیگر درنگ مکن و همه اینها را بر بیطقون بشمار و به او بگوی که پگاه آماده گردد. چون سپیده درفش خود را برآورد و روی آسمان بنفش به سپیدی کافور گشت و زمین، تازه و کوه به زردی سندروس شد، آوای کوس از درگاه برخاست. پس اسکندر بر اسپ سوار گشت تا دستور بازگشت بگیرد. از سوی دیگر چون طینوش جنگی سپاهیان خود را برنشاند، از میدان به درگاه قیدافه آمد و او را پدرود بکرد. و بدین سان ایستگاه به ایستگاه براند تا به آن رزمگاه- که لشگرگاه اسکندر شاه نامور و نیک‌اختر بود- رسید. اسکندر در آن بیشه که در آن آب روان و چندین درخت بود، فرود آمد و به طینوش گفت: در اینجا آرام گیر و چون آسوده گشتی، جام مِی در دست بگیر تا من بروم و آنچه را گفتم بجای آورم.

چون اسکندر به سراپرده خود بازگشت، همه سپاهیانش به پیش او رفتند و به شادی خروشیدند و کلاه کیانی او را بپیراستند. زیرا تا کنون سپاهیانش از بازگشت او ناامید گشته بودند و کسی نمی‌دانست که روی او را بار دیگر می‌بینند. پس همگی با زبانهایی پر از آفرین در پیش او سر بر زمین نهادند. اسکندر شهریار هزار تن از آن نامداران رومی را از میان سپاه برگزید. پس آن پهلوانان پرخاش جوی و زره دار با گرز گاوسار در دست با او برفتند و با جنگ افزارشان پیرامون آن بیشه رده برکشیدند. آنگاه اسکندر برخروشید که: ای مرد تیز، آیا آهنگ جنگ داری یا گریز؟ طینوش که چنین دید، ناگهان برجای خود بلرزید و از آن دانش خود پشیمان گشت. پس بدو گفت: ای شاه برترمنش، اگر ستایش را بر سرزنش بگزینی، بهتر باشد. بدان که پیمان تو با مادرم چنین نبود. آیا نگفتی که از راستی نخواهم گذشت؟ پس با خویش من- قیدروش- نیز بزرگی کن و برای راستی بکوش. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، چرا این چنین سست گشته‌ای؟ تو در زینهار من هستی. پس ترسی به دل راه مده و بدان که هیچکسی از دودمان شما از سوی من آزاری نخواهد دید. من از پیمان با قیدافه سر نخواهم پیچید زیرا که شاه پیمان شکن، نیکو نباشد. طینوش که چنین شنید، زود از اسپ پیاده گشت و زمین را ببوسید و زاری نمود. اسکندر شاه دست او را در دست گرفت و به همان گونه که او بگفت، با او پیمان ببست. آنگاه بدو گفت: دیگر میاندیش و آرامش گزین چرا که من هیچ کینه‌ای از تو به دل ندارم.

آنگاه که مادرت بر تخت زرّین بنشست، من دست تو را در دست گرفتم و گفتم که من دست اسکندر- آن شاه زمین- را به همینگونه در دست تو خواهم نهاد. اینک امروز پیمان من با تو به پایان رسید. همانا که گفتار خام بر شاه سزاوار نباشد. اسکندر من هستم و آن هنگام نیز من بودم که به خوبی برای تو آن داستانها را زدم. در آن روز نیز قیدافه آگاه بود که این دست اسکندر شاه است که در دست توست. آنگاه قیصر اسکندر به ریدکی گفت: به زیر این درختان گل‌افشان، تختی را بیآرای. پس بفرمود تا خوان بیآراستند و نوازنده و مِی بیآوردند. سپس جامه‌های خسروانی رومی و چینی و پهلوی به همراه سیم و زر و کلاه و کمر به او و یارانش که سزاوار دید، ببخشید و به طینوش بفرمود که: در اینجا مایست، زیرا این بیشه دور، جای تو نیست. به قیدافه نیز بگوی که: ای زن هوشیار و بینا دل و سگالشگر، تا آنگاه که زنده باشم، با تو راستکار خواهم بود و روان خود را به مِهر تو آکنده خواهم داشت.

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

آنگاه اسکندر از آنجا سپاه خود را به شتاب براند تا این که به شهر برهمنان رسید تا از پرهیزگاران آن در باره کردارهای کهن بپرسد. چون برهمنان از آوردن سپاه اسکندر شاه به آنجا آگه شدند، همگی از کوهی که در آن به پرستش سرگرم بودند، فرود آمدند. پس آن خردمندان به نزد اسکندر- شاه موبدان- نامه‌ای بنوشتند. در آغاز نامه، آن بزرگان، آفرین پروردگار را بر اسکندر- شهریار گیتی- بدادند و گفتند:

همواره دانش و نیروی اسکندر شاه فزون و پیروزگر باد. آنگاه گفتند: ای شهریار سترگ، یزدان، گیتی بزرگ را به تو داده است. پس از چه رو دیگر به این سرزمین بی‌ارزش که جای پرستندگان خدا است، روی کرده‌ای؟ اگر این آمدن تو به اینجا از برای خواسته و چیز است، پس بی‌گمان خِرد تو کاستی پذیرفته است. در نزد ما تنها شکیبایی و دانش است و روانهایمان از برای این دانش در آرامش می‌باشد. لیک بدان که نه این شکیبایی را می‌شود از ما گرفت و نه از دانش به کسی بد می‌رسد. در اینجا هیچ بجز گروهی برهنه که از کار روزگار به اینجا آمده‌اند، نخواهی دید. اگر در اینجا بسیار درنگ کنی، تو را به خوردن تخم گیاهان نیاز خواهد رسید.

و بدین سان فرستاده برهمنان که لُنگی از بیخ گیاهان بر میان بسته بود، به نزد اسکندر شهریار آمد. چون اسکندر آن فرستاده و نامه را بدید، بی‌آزاری و راستی کردن را برگزید. پس همه سپاهیانش را در همانجا بگذاشت و خودش با نامداران رومی براند. چون آن پرستندگان از آمدن اسکندر شاه آگه شدند، همگی به پیشواز او رفتند و از آنجا که ایشان را نه هیچ گنج و نه کشاورزی‌ای بود، هر چیز بی‌ارزشی که داشتند، با خود ببردند. همگی بر آن پادشاه پر منش زمین آفرین خواندند. اسکندر روی ایشان را بدید و آنگونه آوای ایشان را بشنید. همه ایشان با تن و سر و پایی برهنه و لاغر و دوان و جانی پر از دانش بودند که پوشش ایشان از برگ گیاهان و خوراکشان از تخم گیاهان بود و از هر بزم و رزمی بیآسوده بودند.

خوردن و خوابیدنشان در دشت و کوه بود و در هر جایی گروههای برهنه‌ای از ایشان بود. خوراکشان تنها از تخم گیاهان و درختان میوه‌داری بود که بر آن کوهسار روییده بودند. همه آن دشت پر از نخچیر بود و خوردن ایشان از گیاهان بود و از پوشاک پرهیز می‌کردند.

اسکندر که چنین دید، از ایشان در باره خواب و خورد و آسایش و رزمشان بپرسید و گفت: همانا که خوشی و ناخوشی، هر دو، در گیتی هست. پس آیا شمایان چه بهره‌ای از خوشی گیتی دارید؟ خردمندی از میان ایشان گفت: ای مرد گیتی‌ستان، هیچکس از میان ما هرگز سخنی از رزم نگوید. همگی از پوشیدنی و گستردنی و خوردنی بی‌نیاز هستیم. چون آدمی برهنه از مادر زاده می‌شود، پس دیگر نباید به پوشش خود بسیار بنازد. زیرا که از این گیتی نیز برهنه در خاک می‌شود و دیگر در آنجا تنها جای ترس و اندوه و بیم است. از اینروست که بسترمان زمین است و پوششمان نیز آسمان و دیده به ره دوخته‌ایم تا ببینیم چه هنگامی روزگارمان بسر می‌آید. شاه این همه برای رسیدن به خواسته و چیز می‌کوشد، لیک آن چیزها به این کوشش نمی‌ارزند. چون او از این سرای سپنجی درگذرد، همه آن تخت و تاج از او بازخواهد ماند. پس باید آنگاه که از این گیتی درگذرد، نیکی به همراه خود ببرد.

آنگاه اسکندر ازو پرسید که: آیا در گیتی زنده بیشتر است یا مرده که پس از آن به هیچ چیزی نیاز ندارد؟ مرد خردمند گفت: ای شهریار، تو اگر سدها هزار مرده نیز بشماری، از آن سد هزاران، یک تن نیز زنده نیست. پس خوشا آن کسی که در دوزخ افکنده نگردد. آن زنده نیز باید بمیرد و هر کسی می‌رود و پاس را به دیگری می‌سپارد. باز اسکندر پرسید که: آیا آفتاب بر خشکیها بیشتر می‌تابد یا بر آبها؟ برهمن در پاسخ شاه گفت: این آب است که خاک را نگاه می‌دارد. اسکندر پرسید که: چه کسی بر روی زمین گناهکار است؟ کسانی که چندی بر روی زمین جنبیده‌اند و زندگانی می‌کنند، لیک نمی‌دانند که در گیتی از چه رو هستند. برهمن گفت: ای مهتر پاک دل و رازجوی، بدان که گناهکارترین مردمان، چیره‌ترین ایشان است که از برای کین و آز، خِرد خود را گم کرده باشد. اینک چون می‌خواهی این را بدرستی بدانی، نخست به خود بنگر که سراسر زمین در پیش تو است و گویی آسمان خویش توست، لیک با این همه پیوسته افزونتر می‌خواهی. پس بدان که روانت با این کارها آرزوی دوزخ دارد، مگر این که خوی خود را از این کارها بازداری.

باز اسکندر پرسید که: آیا چه کسی بر جان ما پادشاه است و به راه کژّی چه کسی همراه ماست؟ برهمن گفت: بدان که آز بر جان آدمی، پادشاه است و آن آغاز کین و گناه است. اسکندر پرسید: اینک برگوی که گوهر آز چیست؟ همانا که بر فزون خواهی باید گریست. برهمن گفت: آز و نیاز دو دیو پتیاره هستند که یکی از آن دو لبش از کمی خشک گشته و دیگری از فزونی، شب را بی‌خواب است. پس خوشا کسی

که جانش خِرد پذیرد. چون اسکندر گفتار ایشان را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. چهره خندانش پر از چین شد و با رخساری زرد اشک به دیده آورد. آنگاه آن شاه فرمانروا از ایشان پرسید: آیا چه درخواستی از ما دارید؟ بدانید که من گنج خود را از شمایان دریغ نمی‌دارم و در این راه هرگز به رنج خود نمی‌اندیشم. یکی از ایشان گفت: ای شهریار بلند، تو بیا و در پیری و مرگ را بر ما ببند. اسکندر شهریار بدو گفت: در برابر مرگ، خواهش بکار نیآید. چرا از این اژدهای تیز چنگ مرگ می‌پرهیزی؟ بدان که اگر از آهن نیز باشی، باز هم ازو رهایی نخواهی یافت. جوانی که روزگار درازی در این گیتی بماند، باز هم از روزگار پیری رهایی نمی‌یابد. برهمن که چنین شنید، بدو گفت: ای پادشاه دانا و فرمانروا، تو که خود می‌دانی که هیچ چاره‌ای در برابر مرگ نیست و هیچ رنج و سختی‌ای بدتر از پیری نباشد، پس چرا این همه گیتی را با کوشش می‌جویی و با خیره‌سری گل زهر را می‌بویی؟ از تو همین رنجهایت برجای مانَد و این کوشش و گنجهایت به دست دشمن رسد. پس چون از برای دیگران تن خود را این چنین در رنج بداری، آن از بی‌دانشی و نادانی تو باشد. موی سپید، پیامی از مرگ است. پس از چه رو این همه امید بودن داری؟ اسکندر- آن شهریار بیدار دل- گفت: اگر هیچ بنده‌ای تا کنون از سرنوشتی که کردگار برای او خواسته با نیروی خِرد خود بگذشته باشد، من نیز چنین می‌کنم. لیک بدان که نه فرزانه و نه مرد پرخاشخر، هیچیک را یارای گذشتن از سرنوشت با نیروی کوشش خود نباشد. در جنگ با من نیز هر آن کس که کشته شد، همانا که روزگار و بخت ازو برگشته بود که سزاوار آن درد و خون ریختن گشت. زیرا کسی که بیدادگر باشد، رهایی نخواهد یافت. آنها هم چون از راه خردمندی سر پیچیدند، پادافره ایزدی را بدیدند.

کس از خواست یزدان کرانه نیافت ز کار زمانه بهانه نیافت

آنگاه اسکندر چیزهای بسیاری به هر یک از آن برهمنان ببخشید و دیگر بسیار در پیش ایشان درنگ نکرد و بی‌هیچ آزاری به آنها از آن جایگاه برفت و راه خاور را در پیش گرفت

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش

اسکندر از شهر برهمنان به جایی رسید که دریای ژرف بیکرانی بدید. مردانشان همچون زنان، پوشیده روی بودند و با جامه و رنگ و بوی می‌رفتند. زبانشان نه تازی بود و نه پهلوی و نه چینی و نه ترکی و نه خسروی. خوراکشان نیز تنها از ماهی بود و از هیچ جایی راه آوردن چیزی بدانجا نبود. اسکندر که در آن دریا از ایشان شگفت‌زده گشته بود، پیوسته نام یزدان بر زبان می‌آورد. در همان هنگام ناگاه کوهی تر و تازه و زرد همچون آفتاب از میان آب سر برآورد. اسکندر شتابان کشتی‌ای بخواست تا آن را از نزدیک به درستی ببیند. لیک یکی از آن فرزانگان شاه بدو گفت: بدان که تو را بر این دریای ژرف راه نباشد. بگذار تا کسی که چندان بهره‌ای از دانش ندارد، برود و آن را ببیند. پس سی تن از رومیان و پارسیان در آن کشتی بنشستند و برفتند و بدیدند که آن پاره کوه، یک ماهی زرد بود. لیک چون آن گروه بدو نزدیک گشتند، بی‌درنگ آن کشتی را فرو برد و همچون کوهی در میان آب ناپدید گشت.

اسکندر و سپاهیانش به آن کار خیره مانده بودند و پیوسته نام یزدان را می‌خواندند. اسکندر رومی که چنین دید، به آن فرزانه گفت: براستی که دانش بهترین چیز است و از همین رو است که دانا این چنین بر همه بزرگان، سر می‌باشد. اگر شاه به آن سو می‌رفت و تباه می‌گشت، دیگر جان این همه سپاهیان پر از خون می‌شد.

سپس اسکندر از آنجا سپاه خود را براند تا این که آبگیر نویی پدیدار شد که پیرامون آن نی‌هایی بسان درخت و به سختی چوب چنار روییده بود. پهنای آن بیشتر از ده رش و بالای آن چهل رش بود. همه خانه‌ها را در آنجا از چوب نی بساخته و پِی آنها را نیز با نِی فرو برده بودند. شایسته نبود که اسکندر بسیار در آن نِیستان درنگ کند زیرا آب آن را از برای شوری نمی‌توانستند بخورند چون اسکندر از آن آب نیز بگذشت، به جایی رسید که دریای ژرفی پدیدار گشت. همه‌جا خرم و آبش همچون انگبین و خاکش مشک‌سارا بود. پس از آن آب بخوردند و آهنگ خواب بکردند. ناگهان مارهای پیچان بسیاری از آب بیرون آمدند. از آن بیشه نیز کژدمهایی آتشین رنگ بیآمدند و گیتی بر آن خفتگان، تار و تنگ گشت. در هر گوشه بزرگان و دانایان و پهلوانان فراوانی بمردند و سپس از هر سو سد گراز با دندانهای درازی همچون الماس بیآمدند و از سوی دیگر نیز شیرهایی بیآمدند که از گاو نیز بزرگتر بودند و آن سپاهیان را یارای جنگ با آنها نبود. سپاهیان اسکندر که چنین دیدند، در آن نیستان آتش افکندند و چندان از آنها بکشتند که دیگر راه رفتن سپاهیان تنگ شد.

اسکندر- آن شاه خورشیدفش- از آنجا بشتافت تا این که به سرزمین حبش رسید. در آنجا مردمانی به سیاهی پر زاغ و با چشمهایی همچون چراغ بدید. سپاهی زورمند و تناور و بالابلند بودند که تنشان برهنه بود. چون آن مردم از دور، گَرد سپاه اسکندر را بدیدند، خروشی به

ابر سیاه برآمد. هزاران هزار سپاهی از ایشان انجمن گشتند چنان که دیده اسکندر شهریار از دیدن آنها تیره شد. و بدین سان آن مردمان به سوی اسکندر روی نهادند و بسیاری از پرخاش جویان او را بکشتند. سرنیزه‌های خود را که از استخوان بود، بر تن آن سپاهیان اسکندر فرود می‌آوردند. اسکندر شهریار که چنین دید، به سپاهیان فرمود که جنگ افزار بردارند. خود حبش که از آن سپاه شیرفش اندوهگین گشته بود، برهنه به جنگ آمد. لیک سپاهیان اسکندر بیشمار از ایشان بکشتند. پس حبش سر از کارزار بپیچید. از آن همه خون ریختن، روی زمین همچون دریای چین گشت. چون سراسر آن در و دشت به خون آلوده شد و در هرجا انبوهی از کشتگان بیافتاد، اسکندر بفرمود تا بر آن توده‌ها خاشاک بریزند و آنها را به آتش بکشتند. چون شب تیره شد، آواز گرگی بیآمد. اسکندر که چنین شنید، گبر و کلاهخود بپوشید. پس پیلی به پیش آمد که شاخی به رنگ نیل در سر داشت. آن پیل بسیاری از آن نامداران را بکشت و اگر چه فراوان بر او تاختند، لیک پشت ننمود. سرانجام او را که کوهی آهنین و پیل گیر بود، با تیر بکشتند. سپس اسکندر به شتاب سپاهیان خود را از آنجا براند و فراوان نام دادار گیهان را بخواند .

رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان و کشتن اژدها

چون اسکندر به نزدیکی نرم‌پایان رسید، مردم بیشماری در آنجا بدید. هر یک از پهلوانان همچون سرو بلندی بودند. لیک ایشان را اسپ و جوشن و تیغ و گرزی نبود. سپاهی برهنه همچون دیو بودند که فریادی بسان تندری خروشان از ایشان برآمد و همچون باد خزان که بر درختی بوزد، سنگ‌باران سختی بکردند. سپاه اسکندر که چنین دیدند، چنان با تیر و تیغ به ایشان بتاختند که گویی روز روشن، سیاه گشت. چون دیگر چندان از آن نرم‌پایان نماندند، اسکندر بیآسود و سپاه خود را از آنجا براند .

اسکندر همچنان بتاخت تا به شهری رسید که آن را هیچ میان و کرانه‌ای ندید. پس مردم آن به آیین، همگی با دلی شاد به پیش اسکندر آمدند و همه گونه گستردنی و پوشیدنی و خوردنی برای او و سپاهیانش ببردند. اسکندر از ایشان بپرسید و آنها را بنواخت و به اندازه بر ایشان پایگاه بساخت. سپس سراپرده را بر دشت کشیدند و سپاهیانش نیز جایی را در آن دشت بجستند. در آنجا کوهی سر به آسمان برآورده دید که بر آن کوه مردم اندکی بودند، لیک چون شب تیره می‌شد، یکی از ایشان نیز در آنجا نمی‌ماند. اسکندر از ایشان پرسید که: برگویید که راه کدام است و سپاهیان را از چه راهی باید راند؟ همه ایشان بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شهریار نامور زمین، اگر بتوانی از این کوه بگذری، راه خود را خواهی یافت. بدان که اژدهایی در آن سوی کوه است که گرگ نیز از رنج زهر او به ستوه می‌آید. سپاه را یارای گذشتن از پیش او نباشد. دود زهرش تا به ماه برمی‌آید و از دهانش آتش می‌افروزد و گیسوانش پیل را نیز به دام می‌افکند. ما مردمان این شهر، همگی نیز در برابر او توانی نداریم. هر شب او را پنج گاو برای خوراک باید. ما نیز آنها را پر از اندیشه و با نرمی به آن کوه خارا می‌بریم تا آن اژدها به اینسوی کوه نیآید و ما را رنجی نرساند. اسکندر که چنین شنید، از گنج خود به ایشان درم بداد و پنج گاو با خود بیآورد. آنگاه آنها را بکشت و پوست از سرشان بیرون کشید و آن پوستها را به زهر و نفت بیآکند و به سوی اژدها شتافت. نیز بفرمود تا آن پوستها را برداشتند. آنگاه اسکندر با دَم ، آن پوستها را پر از باد ساخت و یزدان نیکی‌دهش را یاد کرد. چون اسکندر شاه به نزدیکی اژدها رفت، او را بسان ابری سیاه بدید. زبانش کبود و چشمانش چون خون بود و از دهانش آتش بیرون می‌آمد. چون آن گاوها را از سر کوه بیانداختند، اژدها آنها را همچون باد فرو برد. چون همه آن پوست و گوشت گاوها را بخورد، زهر بر اندامش پراکنده شد و همه روده‌هایش را سوراخ بکرد و به مغز سرش نیز راه بیافت. اژدها که چنان شد، چندی سرش را بر آن کوه سنگی بزد. سپاهیان اسکندر نیز بر او تیر بباریدند تا این که سرانجام آن اژدهای نخچیرگیر همچون کوه از پای درآمد. پس سپاهیان از آنجا تیز برفتند و تن اژدها را به خواری در آنجا رها ساختند .

سپس اسکندر سپاهیانش را به کوهی دیگر آورد که همه آن مردان پرخاشخر از دیدنش خیره گشتند. کوهی سخت بلند و سر آن همچون تیغ شمشیر بود. بر آن تیغ کوه، بدور از هر کسی، تخت زرّینی نهاده شده بود و پیری بر آن تخت زر مرده بود. همانا که او را پس از مرگ نیز فرّ بود. چادری از دیبا بر او کشیده شده و افسری از گوهرهای گوناگون بر سرش بود. پیرامونش یک سره پر از سیم و زر بود. لیک هیچ‌کسی را بر او گذر نبود. هر کسی که به آن کوهسار می‌رفت تا از آن مرده چیزی بردارد، بی‌هیچ بیمی بر آن کوه به خود می‌لرزید و پیچان می‌شد و می‌مرد. اسکندر که چنین دید، به بالای آن کوه برفت تا آن مرده و سیم و زر او را بنگرد. ناگهان بانگی شنید که: ای شهریار، روزگاری را در گیتی بگذراندی. تخت شاهان بسیاری را از ایشان تهی ساختی و سر خود را به آسمان برافراختی. دوست و دشمن بسیاری را تباه بکردی. لیک اکنون هنگام رفتن تو از این گیتی برسید. رخسار اسکندر شاه از شنیدن آن آواز، به زردی چراغ گشت و با دلی پر از داغ از آن کوه بازگشت.

دیدن اسکندر، شگفتیها به شهر هروم

اسکندر با آن نامداران روم برفت تا به آن شارستانی رسید که آن را هروم می‌خوانند. آن شهر یک سره در دست زنان بود و هیچکسی را به آن راه نمی‌دادند. در سوی راست تنشان همچون زنان پستان بسان یک انار بر روی پرنیان داشتند و در سوی چپ همچون مردانی بودند که در روز نبرد جوشن بر تن کنند. چون اسکندر سرافراز با آن نامداران روم به نزدیک شهر هروم رسید، به آیین و داد و همچنان که مردان فرّخنژاد باشند، نامه‌ای به نام شاه ایران و روم به سوی آن کسانی که مرز هروم را داشتند، بنوشت. در آغاز نامه از کردگار سپهر یاد کرد که بخشایش و داد و مِهر از اوست. آنگاه نوشت: همانا که هر کسی خِرد داشته باشد، گیتی را به چیزی نشمارد.

شنیده‌اید که ما در زمین چه کرده و سر مهتری خود را تا به کجا برافراخته‌ایم. هر که سر از فرمان ما بپیچید، بسترش خاک تیره گشت. اینک من نمی‌خواهم که هیچ جایی در گیتی از دیدار من نهان بماند. پس بدانید که چون به شهر شما بیآیم، آهنگ رزم با شما را ندارم و در دلم آشتی و بزم است. اگر خواننده دانا و خردمند و بیداری داشته باشید که این نامه را برای شما بخواند چون این نامه پندمند را بخواند، همه ارجمندانتان کمر ببندید و به پیش ما بیآیید و بدانید که کسی از این آمدن زیان نخواهد دید. آنگاه اسکندر به فرزانه‌ای رومی بفرمود تا آن نامه را به سوی شهر هروم ببرد.

چون آن دانا به نزدیک ایشان رسید، همه آن شهر را پر از زنان یافت و هیچ مردی در آنجا ندید. پس همه سپاهیان ایشان از برای دیدار آن رومی از شهر به دشت آمدند. چون دانای شهر ایشان آن نامه را بخواند، نشستند و در پاسخ اسکندر نوشتند که: ای شاه گردنفراز، جاوید باشی. ما فرستاده تو را در پیش خود بنشاندیم و همه آن نامه را بخواندیم. نخست این که از آن شاهان و آن پیروزی و رزمهای کهن سخن گفتی. پس بدان که اگر به شهر هروم سپاهی بیآوری، از بس در هرجا سُم اسپان بیابی، دیگر خاک و زمین را نتوانی دیدن. در شهر ما بی‌اندازه برزن است و در هر برزنی نیز ده هزار زن می‌باشند. ما سراسر شب را جامه جنگی بر تن داریم. از این همه زنان، یک تن نیز شوی نداشته است و ما همگی دوشیزه هستیم. تو نیز از هر سو که به این سرزمین بیآیی، هیچ راهی بجز دریای ژرف نبینی. هر زنی از ما که به شوهر بگراید، دیگر هیچیک از ما روی او را نبینیم. پس آن روز، چه خوش باشد و چه برف و باد باشد، باید از آن دریای ژرف بگذرد. آنگاه چون او شوهر کرد، اگر او را دختری آید که زن آسا و جوینده رنگ و بوی باشد، باید جاودان در همان خانه بماند. لیک اگر آن دختر مردفش و سرفراز باشد، او را به سوی هروم باز می‌فرستند.

اگر هم که پسر بزاید، باید در همانجایی که هست بماند و او را به ما هیچ دسترسی نخواهد بود. هر شب ده هزار از ما دوشیزگان بر لب جویبار نگاهبانی می‌دهیم. چون هر یک از ما در نبردی شیرمردی را از اسپ به زیر بیآورد، تاج زرّینی بر سرش می‌گذاریم و او را بر تخت زر می‌نشانیم .

پس بدان که سی هزار زن از میان ما هستند که با تاج زر و گوشواره می‌باشند زیرا که هر یک از ایشان در جنگی یکی از مردان گردنکش را بکشته است. تو مرد بزرگ و پر آوازه‌ای هستی. پس در نام را بر خود مبند. زیرا که اگر چنین کنی، خواهند گفت که تو با زن بیآویختی و از آن نیز بگریختی. از این کار، تو را چنان ننگی خواهد رسید که تا گیتی برجای است، کهن نخواهد گشت. اکنون چون بخواهی که با نامداران روم به اینجا آیی و پیرامون شهر هروم بگردی، اگر با راستی و مردمی باشی، هیچ بجز خوبی و خرّمی نخواهی دید.

پس چندان سپاه به پیش تو خواهیم آورد که روی خورشید و ماه نیز تیره گردد.

چون آن پاسخ نامه را بدین سان بنوشتند، زنی از میان ایشان با تاج و جامه شاهوار و ده سوار خوبروی دیگر به پیامبری نزد اسکندر برفت. چون خرامان به نزدیک اسکندر شاه آمد، اسکندر چند سپاهی را به پیشواز ایشان بفرستاد. آن زن نامبردار نامه را بداد و پیام آن زنان دلیر را یاد بکرد. چون اسکندر آن پاسخ نامه را بدید، خردمند و بینا دلی را برگزید و به سوی ایشان پیامی فرستاد و گفت که: خِرد با مغز مردم یار بادا. بدانید که در سراسر گیتی هیچ شهریار و نامداری نمانْد که اگر چه بلند و نیک‌اختر هم باشد، در پیش من سر کهتری فرود نیآورده باشد. برای من گَرد کافور با خاک سپاهیان و بزم با رزمگاه برابر است. لیک من با این پیلان و کوس و تبیره زنان و چنین سپاهی که کوه و دشت نیز به زیر سُم اسپانشان به ستوه می‌آید، به جنگ با زنان نیآمده‌ام. مرا آهنگ دیدار شهر شما است. پس روا باشد که به نزدیک من آیید. آنگاه چون شمایان را ببینم، سپاه خود را از اینجا برانم و در اینجا فراوان درنگ نکنم. سرِ آن دارم تا ببینم که آیین و فرّ و سواری و زیبایی و توانایی شما چگونه است. می‌خواهم نهانی از کار و راهتان بپرسم تا ببینم که چگونه زنی بی‌مرد می‌تواند در گیتی باشد. می‌خواهم ببینم که

چون در میان شما مرگ باشد، چگونه فزونی می‌یابید و فرجام این کار چیست؟ فرستاده که چنین شنید، بیآمد و همه آن را به زنان بگفت. پس همه آن بزرگان انجمنی ساختند و گفتند: ما دو هزار زن سخنگوی و دانا و هوشیار برمی‌گزینیم که با هر سد تن از ایشان ده تاج زر باشد که گوهرهای فراوانی در آنها نشانده باشند. چون این تاجها این چنین گرد آیند، دویست تاج خواهند شد که هر یک از آنها تنها سزاوار شاه است. همه آنها را می‌سنجیم تا سنگینی هر یک با آن گوهران یک و نیم من باشد. چون بدانیم که اسکندر شاه نزدیک گشته است، همگی به پیشواز او آییم زیرا از دانایی و فرّهی آن شاه به نزد ما آگهی رسیده است.

فرستاده به نزد اسکندر بازگشت و پاسخ ایشان را بگفت. اسکندر سپهبد همه آن سخنان را خردمندانه یافت. پس او که از کار آن زنان در شگفت گشته بود، سپاهیان خود را از آن ایستگاه براند. چون دو ایستگاه بیآمد، بادی برخاست و پس از آن چنان برفی بیآمد که تا سر کوهها را بپوشاند. بسیاری از نوکران در آن سرما و برف تباه گشتند. اسکندر باز هم با سپاهیانش در آن سرمای سخت تا دو ایستگاه برفت.

چون به نزدیکی شهری رسید، ناگهان دود و ابری سیاه برآمد و[چنان گرم شد] که گویی سپاهیان بر آتش راه می‌رفتند. از آن گرما دوش آن آزادگان در زیر زره بسوخت.

بدین گونه اسکندر برفت تا این که به شهری رسید که مردم آن به سیاهی شب تیره بودند. لبانی آویزان و پهن و به سیاهی کرف و شَبَه داشتند. دیده‌هایشان همچون خون بود و از دهانشان آتش بیرون می‌آمد. آن سپاه زشت چهره، پیلان بسیاری به سر راه اسکندر ببردند و او را گفتند: بدان که این برف و باد دمان- که از آن به شمایان زیان رسید- از ما بود. زیرا هرگز کسی از این راه نگذشته است و ما تنها تو و سپاهیانت را دیدیم و بس. آنگاه اسکندر از آنجا با دلی آراسته به سوی شهر زنان آمد. از سوی دیگر آن دو هزار زن با افسر و گوشوار از دریا بگذشتند. در آنجا بیشه‌ای پر از آب و درخت و جایگاهی برای نیکبختان و روشندلان بود. پس در آن مرغزار گستردنیهای پر از رنگ و نگاری بیافکندند و خوردنیهایی بر روی آنها نهادند. چون اسکندر به شهر هروم رسید، آن زنان از آن سرزمین آباد به پیش او رفتند و آن همه تاج و جامه و گوهر و رنگ و بوی را به نزد او بردند. اسکندر آنها را از ایشان بپذیرفت و ایشان را بنواخت و به خرّمی بر ایشان جایگاهی بساخت. چون آن شب بگذشت و روز فرا رسید، اسکندر به شهر ایشان درآمد و هرچه می‌خواست، بدید و کم و بیش کار ایشان را جویا شد و آنجا بود تا این که رازهایشان را بدانست.

سپاه به باختر راندن اسکندر

چون اسکندر هر چیز را که می‌خواست، بپرسید و دریا را بدید، از آنجا سپاهیان خود را به سوی باختر کشانید. در آن سو شارستانی بزرگ به پیش او آمد که مردمان سترگی در آن بودند. موهای همه ایشان سرخ و رویشان زرد بود و همگی شایسته جنگ بودند. پس با فرمانبری به پیش اسکندر رفتند و همچون دیوانگان دست بر سر زدند. اسکندر از آن سرکشان بپرسید که: در اینجا چه نشانی از شگفتی می‌باشد؟ پیر مردی از ایشان گفت: ای شاه نیک‌اختر شهرگیر، بدان که در آن سوی شهر آبگیری هست که تا کنون ندیده‌ام کسی از آن آب بهره‌مند گردد. زیرا که خورشید تابان در آن دریای ژرف ناپدید می‌گردد. آنگاه در پس آن چشمه، گیتی تیره می‌شود و آشکارای گیتی نهان می‌گردد .

در باره آن جای تاریک چندان سخن شنیده‌ام که هرگز پایان نیابد. مرد خردمند و یزدان پرستی می‌گوید که در آنجا چشمه‌ای هست که آن را آب زندگانی می‌خوانند. آن روشندل پر خرد گفته است که هر کسی که از آب زندگانی بخورد، دیگر هرگز نمیرد. آن چشمه راه به بهشت دارد و چون تن خود را در آن بشویی، همه گناهانت بریزد. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: چگونه چهارپایان می‌توانند در آن جای تاریک بروند؟ مرد یزدان پرست گفت: در آن راه باید بر کرّه‌اسپ نشست. پس اسکندر به چوپان بفرمود که همه گله‌های اسپانی را که رها هستند به لشگرگاه بیآورد. آنگاه دو هزار کرّه‌اسپ که همگی چهار ساله و شایسته کارزار بودند، برگزید.

جستن اسکندر، آب زندگانی

اسکندر بزرگان بیدار دل را فراخواند و سپاهیان را با شادی از آنجا براند. همچنان برفت تا این که به سوی شهری رسید که آن را هیچ میان و کرانه ندید. شهری پر از باغ و میدان و ایوان و کاخهای فراخ بود. پس اسکندر در آنجا فرود آمد و بامداد بی‌سپاهیانش به نزدیک آن چشمه رفت. در آنجا چندان درنگ کرد که خورشید زرد گشت و در آن چشمه لاژوردین فرو شد. چون اسکندر آن شگفتی را که خورشید درخشنده از گیتی ناپدید شد، از یزدان پاک بدید، با دلی پر از اندیشه‌های دراز به لشگرگاه خویش بازگشت و آن شب تیره را به یاد پروردگار گیهاندار گذراند.

سپس در اندیشه آن آبی شد که آن دهگان چون از بخشش ایزدی یاد کرد، آن را آب زندگانی نامید. پس هر کسی را از میان سپاهیانش شکیبا یافت، برگزید. آنگاه برای بیش از چهل روز خوردنی برداشت و بشتافت تا ببیند که چه شگفتی‌ای خواهد دید. اسکندر سپاهیان دیگر را در آن شارستان جای داد و پیش رویی برای ایشان بجست و برپا داشت.

در این راه، خضر[ع]- سر نامداران آن انجمن- راهنما و سگالشگر اسکندر بود. اسکندر که دل و جان خود را به پیمان او سپرده بود، به فرمانش بیآمد. اسکندر به خضر گفت: ای مرد بیدار دل، دل خود را به این کار تیز بگردان. بدان که اگر آب زندگانی را به دست آوریم، بسیار بر پرستش یزدان درنگ خواهیم کرد.

نمیرد کسی کو روان پرورد به یزدان پناهد ز راه خرد

دو مُهره به همراه من است که در شب تیره چون آبی ببیند، همچون آفتاب تابیدن گیرد. یکی از این دو مُهره از آن تو باشد. آن را بگیر و به پیش برو و جان و تن خویش را نگاهبان باش. مهره دیگر نیز برای من شماله راه باشد و با آن به همراه سپاهیانم به درون آن تاریکی بروم تا ببینم که کردگار گیهان بر این آشکارا چه چیزی را نهان دارد. یزدان، پناه من و نماینده آن آب و راه به من است. تو نیز پیش رو باش.

چون سپاه اسکندر به سوی آب زندگانی گذشت، خروش الله اکبر از دشت بیآمد. چون خضر از ایستگاهی می‌رفت، خوردنیهایی گوناگون در آنجا می‌گذاشت. بدین سان دو شبانروز برفت. لیک لب هیچکس به خوردن نجنبید. به سدیگر روز در میان آن تاریکی دو راه پدیدار گشت و در همان هنگام اسکندر شاه، خضر را گم کرد. خضر پیامبر به سوی آن زندگانی رفت و سر زندگانی خود را تا به کیوان کشانید و سر و تن خود را با آن آب روشن بشست. همانا که خضر هیچ نگهداری بجز یزدان پاک نجست. پس بخورد و بیآسود و زود برگشت و پروردگار را ستایش و آفرین بکرد.

گفتگوی اسکندر با مرغان

از سوی دیگر، چون اسکندر به سوی روشنایی رسید، کوه بلند و درخشانی بدید. بر سر آن کوه خارا ستونهایی از چوب داربوی تا به ابر برآورده بودند و بر سر هر ستونی کنامی بزرگ بود و مرغ سبز سترگی بر آن نشسته بود. آن مرغان به زبان رومی سخن راندند و آن شاه پیروز را بخواندند. چون قیصر آواز ایشان را بشنید، به نزدیک آن مرغان شتافت. مرغی از میان آنها به اسکندر گفت: ای دلآرای، از این سرای سپنجی چه می‌جویی؟ زیرا اگر سر به آسمان نیز برآوری، باز هم ازو مستمند بازخواهی گشت. اکنون که به اینجا آمدی، آیا هیچ زنی و یا باغی برآورده از خشت زرّین ندیدی؟ اسکندر بدو گفت: هم آن زن و هم چنین نشستنگاهی را دیده‌ام. چون مرغ این سخن را بشنید، پایین‌تر نشست. اسکندر یزدان پرست بدو خیره شد. باز مرغ ازو پرسید که: آیا در گیتی بانگ رود و آوای مست و سرود را شنیده‌ای؟ اسکندر گفت: هر کسی که در روزگار بهره‌ای از شادی نگیرد، اگر چه دل و جان خود را نیز برفشاند، کسی او را شاد نخواند. پس آن مرغ از فراز آن ستون داربوی بر خاک فرود آمد و به اسکندر گفت: آیا دانایی و راستی برتر است یا کمی و کاستی؟ اسکندر گفت: همانا که دانش‌پژوه از هر گروهی سزاوارتر می‌گردد. آنگاه آن مرغ با نوک خود چنگالهایش را پاک کرد و از روی آن خاک تیره به سوی ستون آمد و از قیصر پرسید که: آیا در شهر تو ایزدپرستی بر کوه نشست دارد؟ اسکندر گفت: چون مردی پاک اندیش شد، همانا که جایی بجز کوه برای پرستش نیابد. مرغ که چنین شنید، روشندل و شادکام به کنام خود بازگشت و چون از بخشش رستاخیز زینهار یافت، با چنگال، نوک خود را تیز بکرد. سپس به قیصر بفرمود تا بی‌هیچ گروهی، پیاده به سر کوه برود و ببیند که بر فراز آن کوه چیست که هر شادمانی باید از برای آن بگرید.

دیدن اسکندر، اسرافیل را

چون اسکندر این سخن را از مرغ بشنید، بی‌گروهش از برای دیدن آنجا به فراز کوه رفت. در آنجا اسرافیل را دید که شیپور به دست سر از جایگاه نشست برافراخته و با دیدگان پر اشک و لبی پر باد بایستاده تا چه هنگام فرمان یزدان برسد که: بِدَم .

چون اسرافیل از فراز آن کوه روی اسکندر را بدید، همچون تندری خروشان فریاد بکشید که: ای بنده آز، این همه مکوش. زیرا که روزی یک خروش به گوشَت رسد. پس این همه از برای تاج و گنج خود را در رنج مدار و خود را برای رفتن آماده ساز. اسکندر شهریار که چنین بشنید، بدو گفت: بهره من از روزگار این شد که در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز جنبش و گردش نبینم.

رفتن اسکندر به تاریکی

آنگاه اسکندر نالان از آن کوه فرود آمد و پروردگار نیکی‌دهش را درود بداد.

سپس با راهجویانی در پیش به آن راه تاریک روی نهاد. چون سپاهیانش به درون تاریکی درآمدند، از کوهی سیاه خروشی برآمد که: بدانید که هر کسی که در اینجا سنگی را از پیش پای خود بردارد، از آنچه که در دست دارد، پشیمان خواهد شد. اگر هم برندارد، باز هم پشیمان گردد. سپاهیان گوش به آن آواز نهادند و هر کسی از شنیدن آن خروش با خود اندیشید که: آیا آن سنگ را بردارد یا برندارد؟ یکی گفت:

این رنج و پشیمانی از بردن سنگ از برای گناهان ما است. دیگری گفت: باید اندکی با خود برداریم تا شاید درد و رنج آن را نچشیم. و بدین سان یکی از آن سنگها با خود ببرد و دیگری نبرد و سدیگر کس نیز از نادانی با خود اندکی برداشت. چون از آن آب زندگانی و تاریکی بیرون آمدند و به دشت رسیدند، آن کژّی و کاستی پدیدار شد. کنار یکی پر از یاکند بود و کنار دیگری پر از گوهرهای نابسوده. آن کسی که چنان زبرجدهایی را به خواری رها ساخته و تنها اندکی از آنها برداشته بود، پشیمان شد. و از او پشیمان‌تر کسی بود که از آن گوهرهای پر ارزش سر بتافته و هیچ با خود برنداشته بود. اسکندر دو هفته در آن جایگاه براند و چون آسوده‌تر شد، سپاه خود را از آنجا براند.

بستن اسکندر، بند یأجوج و مأجوج

چون اسکندر خاور را بدید، به سوی باختر رفت. در سر راهش شارستان پاکی دید که گویی هیچ باد و خاکی بر آن نگذشته بود. چون از پشت پیل آوای کوس بیآمد، بزرگان تا دو کُروه به پیشواز او آمدند. اسکندر شاه که ایشان را بدید، بنواخت و گردن آنها را تا به خورشید برافراخت. آنگاه از ایشان پرسید: آیا در اینجا چه چیز شگفتی هست؟ همگی به پیش آن شهریار زبان به ناله از روزگار بگشودند و گفتند:

ما را کار سختی در پیش است که اکنون آن را به شاه پیروز بخت بگوییم. از فراز این کوه تا به ابر، دل ما پر از درد و رنج و خون است. چنان از یأجوج و مأجوج آزرده دل هستیم که نزدیک است دل از تن بگسلیم. چون گروهی از ایشان به شهر ما آیند، دیگر بهره ما تنها اندوه و رنج خواهد بود. روی ایشان سیاه و همچون روی شتر و زبانهایشان نیز سیاه و دیده‌هایشان همچون خون و دندانهایشان بسان گراز است. هیچکس را یارای رفتن به نزدیک آنها نیست. همه تنشان پر از موهای نیلی‌رنگ است و بر و سینه و گوشهایشان همچون نیل می‌باشد. آنگاه که می‌خوابند یک گوش خود را بستر خویش می‌سازند و گوش دیگر را همچون چادری به روی تن می‌افکنند. از هر ماده ایشان هزار بچّه زاییده می‌شود و شمار ایشان را کسی نداند.

به هنگام گرد آمدن همچون ستوران می‌شوند و به مانند گورخران می‌دوند. به گاه بهار که از ابر خروشی به گوش می‌رسد و دریای سبز به جوش می‌آید، آنگاه که ابر آن اژدها را از روی کوهه دریا برمی‌دارد، آسمان بسان شیر می‌خروشد و ابر آن اژدها را بر کوه فرو می‌افکند. پس گروههایی از ایشان می‌آیند و از سالی تا سال دیگر آن خوراک ایشان باشد. پس از آن خوراک ایشان گیاهان می‌گردد و برای جستجوی آن به هر سو می‌دوند. چون سرما فرا می‌رسد، ایشان سخت لاغر می‌شوند و آوازشان همچون کبوتر می‌گردد. لیک در بهار از برای خوردن آن اژدها به مانند گرگی با آوازهای بزرگ می‌غرند. اینک اگر اسکندر پادشاه چاره‌ای بسازد که دل ما از این اندوه تهی گردد، آفرین بسیاری از هر کس خواهد یافت. پس تو که از یزدان پاک، بی‌نیاز نیستی، بزرگی کن و چاره کار ما را بساز.

اسکندر از کار ایشان در شگفت و اندوه گشت و بیاندیشید. آنگاه به ایشان گفت:

ما گنج خود را در این راه می‌دهیم و شمایان نیز باید یاری کنید و رنج ببرید. باشد که به نیروی خداوند یگانه و نیکی‌دهش، با چاره‌گری راه ایشان را برآورم. همه مردم آن شهر گفتند: ای شهریار، بد روزگار از تو دور بادا. هر آنچه از ما بخواهی، همگی بنده‌ات هستیم و تا زنده باشیم، تو را پرستنده خواهیم بود. هر چیزی که بخواهی، برایت می‌آوریم، زیرا کاری بیش از این نداریم. آنگاه اسکندر بیآمد و به آن کوه نگاه کرد. سپس گروهی از فرزانگان را بیآورد و بفرمود که: آهنگران را به همراه مس و روی و پتک گران و نیز گچ و سنگ و هیزم بیشمار، چندان که بکار ما می‌آید، به اینجا بیآورید. پس بیشمار از هر چیزی که اسکندر بخواست، به نزد او بردند. چون همه کارها ساخته شد، همه استادان آهنگر و دیوارگر گیتی به پیش اسکندر آمدند تا در آن کار شایسته یاور او باشند. از هر کشوری گروههای دانشمندان بیآمدند و از دو پهلوی کوه، دو دیوار تا سر تیغ کوه برآوردند که پهنای آن سد ارش بود. در آن دیوار، یک ارش انگِشت و یک ارش نیز آهن بریختند و در میانشان نیز گوگرد و اندکی مس بپراکندند. همانا که افسون و چاره شاهان چنین باشد. و بدین سان از خاک تا تیغ کوه، در هر رده یک گوهر بریختند. سپس نفت و روغن بسیار با هم بیآمیختند و بر روی آن گوهران بریختند. آنگاه یک خروار انگِشت بر روی آنها گذاشتند و اسکندر بفرمود تا در آنها آتش بزدند و سد هزار آهنگر به فرمان آن شهریار پیروزگر چنان در آنها دمیدند که خروش آنها از کوه برآمد و ستاره نیز از گرمای آن آتش به ستوه آمد. و بدین سان آن گوهرها بر آن آتش تیز گداخته گشتند و گیتی از یأجوج و مأجوج رها گشت و زمین جای نشستن شد. از برای آن بند نامور اسکندری بود که گیتی از جنگ و بدکاران آزاد گشت. بالای آن بند پانسد یاز و پهنای آن نزدیک سد یاز بود مهتران که چنین دیدند، بر اسکندر آفرین خواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا. آنگاه از هرچه که در آنجا بود، فراوان به نزدیک اسکندر شاه ببردند.

اسکندر نیز که گیتی از کار او در شگفت گشته بود، آنها را از ایشان بپذیرفت .

دیدن اسکندر، مرده را در ایوان یاکند زرد

اسکندر پس از آن یک ماه نیز راه برفت، تا این که سرانجام هم او و هم سپاهیانش از آن راه رنجه گشتند. این چنین برفتند تا این که به نزدیک کوهی رسیدند که بر آن نه جای دد و دام بود و نه مردم. بر فراز آن کوه خانه‌ای از یاکند زرد بود که در سراسر آن چراغدانهای بلور آویخته و در میانش چشمه آب شور بود. گوهر سرخی نیز بجای چراغ بود و فروغ آن چراغ در آب افتاده و از برای آن گوهر همه خانه همچون آفتاب روشن گشته بود. در کنار آن چشمه دو تخت زرّین نهاده شده بود و شوربختی را بر آن خوابانیده بودند. تنش همچون مردمان لیک سرش چونان گراز بود و با بیچارگی بر آن تخت ناز مرده بود. به زیرش بستری از کافور و بر رویش چادری از دیبا بود.

هر کسی که به آنجا می‌رفت تا چیزی از آنجا ببرد و یا این که پا در آن خانه بگذارد، تنش لرزان می‌گشت و بر خاک می‌افتاد. ناگهان از آن چشمه آب شور خروشی بیآمد که: ای مرد آزمند، این همه مشور. چیزهای بسیاری دیدی که کسی آنها را ندیده بود. پس اکنون باید باز گردی، زیرا زندگانیت کوتاه شد و تخت شاهی تو بی‌شاه گشت. اسکندر از شنیدن آن خروش بترسید و شتابان همچون دود به لشگرگاه خود بازگشت. سپس همچنان که خروشان نام یزدان را بر زبان می‌آورد، زود سپاهیان خود را از آنجا براند. بدین گونه اسکندر که از اندیشه جان خود اندوهگین گشته بود، از پیش آن کوه، راه بیابان را در پیش گرفت و گریان و دردمند، سپاه را براند.

دیدن اسکندر، درخت گویا را

اسکندر از آن راه بیابان به شهری رسید و از آن رو که آوای مردم را بشنید، شاد گشت. همه آن سرزمین پر از باغهای آباد و دل مردمش از آن خرّمی ، شاد بود. پس همه بزرگان شهر به پیشواز او آمدند و همگی بر او آفرین بخواندند و زر و گوهر بسیار بر او بیافشاندند. همه می‌گفتند: ای شهریار، جاوید باشی زیرا که به شهر ما بیآمدی. بدان که تا کنون هرگز سپاهی به این شهر نیآمده و کسی نام شاه را نشنیده است. اکنون که بیآمدی، جان ما در پیش تو است. روشن‌روان و تندرست باشی.

اسکندر از دیدار آن مردمان دلشاد گشت و دیگر تن خود را از رنج آن راه بیابان آزاد کرد. پس از ایشان پرسید که: آیا در اینجا چه چیز شگفتی هست که باید از آن پند گرفت؟ راهنمایی بدو گفت: ای شاه پیروز و پاک اندیش، در اینجا شگفتی‌ای هست که کسی در آشکار و نهان به مانند آن ندیده است. درختی در اینجا هست که دو بُن آن با هم جفت گشته‌اند. براستی که شگفتی‌ای همچون آن را نشاید نهفتن. یکی از

آن دو بُن ، ماده و دیگری نرّ است و آن درخت، درختی سخنگوی و با شاخ و رنگ و بوی می‌باشد. در شب، ماده گویا و بویا می‌شود و چون روز فرا رسد، نرّ گویا می‌گردد. اسکندر که چنین شنید، با آن سواران روم و نامداران آن سرزمین برفت و از ایشان پرسید که: اکنون چه هنگامی آن درخت به آوای سخت سخن‌سرا می‌گردد؟

ترزفانی بدو گفت: چون نُه تَسو از روز بگذرد، این درخت چنان سخنگوی می‌گردد که نیکبخت آواز آن را بشنود. اسکندر پرسید که: ای نیکبخت، برگوی که چون از آن درخت بگذریم، دیگر چه شگفتی‌ای پیش می‌آید؟ مرد در پاسخ او گفت: چون از آن بگذری، دیگر جایی برایت نخواهد ماند زیرا راهنما آن را پایان گیتی می‌خوانَد .

اسکندر نیکبخت با آن رومیان براند تا این که به نزدیک آن درخت گویا رسید.

زمینش از گرمی دمیده می‌شد و از پوست ددان، خاک را نمی‌دید. پس از آن مرد گوینده پرسید که: این پوستها چیست و چه کسی این ددان را این گونه دریده است؟ مرد نیکبخت بدو گفت: این درخت چندین ریدک دارد که خوراکشان را از گوشت ددان می‌جویند. چون خورشید بر گنبد آسمان بگشت، اسکندر خروشی ترسناک و ناسودمند از بالا شنید که از برگ آن درخت بلند بیآمد. پس بترسید و از آن ترزفان پرسید که: ای مرد بیدار نیک‌اندیش، این برگ گویا چه می‌گوید که این چنین دل را به خوناب می‌شوید؟ مرد گفت: ای نیکبخت، برگ این شاخ درخت می‌گوید که اسکندر از چه رو این همه راه می‌پوید؟ اکنون باید راهِ رفتن از این گیتی را بجوید. چون چهارده سال از شاهی او بگذشت، دیگر باید از آن تخت بزرگی برود. اسکندر که چنین شنید، دلش از آن رهنمون پر از درد گشت و خون بگریست. پس از آن یک بار نیز لب به سخن نگشود و تا نیمه‌شب پر از اندوه بود. در آن هنگام برگ آن درخت دیگر سخنگوی شد. بار دیگر اسکندر از آن نیکبخت پرسید که: این شاخه دیگر چه می‌گوید؟ مرد سخنگوی راز از نهفت بگشود و گفت: این شاخه ماده می‌گوید که تو پیوسته در این گیتی فراخ از برای آز و فزون خواهی در رنج هستی. از چه رو این چنین روان خود را می‌آزاری؟ آز تو همین گشتن تو به گِرد گیتی و آزردن کسان و کشتن پادشاهان است. لیک چون کسی بسیار در گیتی درنگ نخواهد کرد پس روز را بر خود تیره و تار مساز. اسکندر پادشاه که چنین شنید، از آن ترزفان پرسید که: ای مرد روشندل و پارسا، از او بپرس که آیا هنگامی که این روزگار شوم برایم پیش آید، من در روم خواهم بود تا شاید مادرم مرا ببیند و چادری بر رخسارم کشد؟ درخت گویا به اسکندر شاه گفت: دیگر راه خود را کوتاه کن و آماده شو. بدان که نه مادرت و نه خویشان روم و نه پوشیده رویان آن سرزمین، هیچیک تو را نخواهند دید. دیری نمی‌گذرد که در شهر دیگری مرگت فرا خواهد رسید و اختر از تاج و تخت تو سیر خواهد شد.

اسکندر که دلش با شنیدن آن سخنان از شمشیر بخت زخم خورده بود، به لشگرگاه خود بازگشت و پهلوانان گردنفراز به پیش او رفتند. بزرگان آن شهر نیز پیشکشهایی بساختند و به پیش آن پادشاه بیآوردند. در میان آنها جوشنی تابان همچون نیل بود که بالا و پهنایش همچون پوست یک پیل بود. دو دندان ماهی به درازای پنج ارش بود که برداشتن آنها نیز دشوار بود. دیگر زره و دیبای پر مایه و سد تخم مرغ ساخته شده از زر بود که سنگینی هر یک به سنگ درم، شست من بود. کرگدنی نیز ساخته شده از زر و گوهر به همراه آنها بیآوردند. اسکندر که خون دل می‌گریست، آنها را از ایشان بپذیرفت و سپاه خود را از آن شهر براند.

رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

اسکندر از آنجا سپاهیان را به سوی چین کشانید و در ایستگاهی فرود آورد. پس به دبیر فرمود تا از سوی اسکندر شهرگیر نامه‌ای بنویسد. در آن نامه همه گونه خوب و زشت بگفت. آنگاه چون نویسنده، نامه را بنوشت، خود اسکندر بسان فرستاده‌ای برفت و مرد بینا دل و آزاده‌ای را که با او یکدل و یک سخن بود برگزید.

سپس سپاه را به سالار سپاهیان سپرد و پنج تن از دانایان رومی را با خود ببرد.

چون به فغفور از آمدن فرستاده‌ای به سوی چین آگاهی رسید، فغفور چندین سپاهی را پذیره فرستاد. اسکندر که به آن بارگاه بزرگ آمد و آن سپاه گزیده سترگ را بدید، با جانی بداندیش و پر اندیشه از دهلیز به پیش فغفور دوید و او را نماز برد و زمان درازی در آن ایوان بنشست. فغفور ازو پرسید و او را بنواخت و جایگاه ناموری برایش ساخت.

چون خورشید همچون چراغ روشنی سر از کوه برآورد، اسپ بالایی را با جناغ زرّین ببردند و آن فرستاده شاه را پیش خواندند. اسکندر سخنان فراوانی براند و آنچه می‌بایست، بگفت و نامه را بداد و همه سخنان قیصر را یاد کرد. در آن نامه آمده بود: از شاه روم، سالار هر سرزمین، همو که همه شاهان بر او آفرین می‌خوانند، به سوی فغفور و کشورآرای چین. در آغاز نامه چنین نوشته شده بود که:

آفرین ما بندگان بر پروردگار گیهان‌آفرین، آن گیهاندار دادار و راهنما و خداوند پاکی و نیکی‌فزاینده. سپس چنین آمده بود که: فرمان ما به سوی چین چنان است که زمین آباد گردد. پس نباید آهنگ جنگ با ما کنید زیرا که از جنگ بود که روزگار بر فور و دارا- آن شهریار گیتی- و فریان تازی و دیگر بزرگان تنگ شد. از خاور گرفته تا باختر هیچکس از فرمان ما سر نمی‌پیچد. شمار سپاهیانم را آسمان نیز نمی‌داند.

پس اگر سر از فرمان ما پیچی، همانا که تن و سرزمین خود را به رنج خواهی افکند.

چون این نامه را بخوانی، ساو را فراهم ساز و با بدکرداری تن خود را رنجه مدار. اگر بیآیی و مرا با سپاهیانم ببینی و تو را یکدل و نیکخواه خود ببینم، این تاج و تختت را برایت خواهم گذاشت و از بخت هیچ گزندی بر تو نخواهد آمد. لیک اگر در آمدن به پیش من که شاه تو هستم، درنگ کنی و همچنان بخواهی که از ما هیچ گزندی بر تو نرسد، پس باید که همه چیزهای شگفت و نایاب چین را از زرّینه و تیغ و اسپ و نگین تا جامه و برده و تخت و پیلسته و دیبای پر مایه و گردنبند و تاج به سوی گنج ما بفرستی و بدین گونه سپاه مرا از راه بازگردانی و دیگر تخت و تاج و گنج تو در پناه خواهد بود.

چون سالار چین چنان نامه‌ای بدید، برآشفت. لیک خاموشی برگزید و بخندید و به فرستاده گفت: همانا که شاه تو را آسمان جفت است. اینک آنچه از دیدار و بالا و گفتار و مردانگی او می‌دانی، به من بگو. فرستاده گفت: ای سپهدار چین، هیچکس را بر روی زمین همچون اسکندر مدان. مردانگی و خِرد و بخشش او از هر کسی بدتر است. بالای او همچون سرو و زورش همچون پیل و بخشش او بسان دریای نیل است. زبانش چونان تیغ بُرنده است، لیک با چربی و نرمی دالمن را نیز از ابر به زیر می‌آورد. چون فغفور چین این سخنان را بشنید، اندیشه دیگری بکرد. پس بفرمود تا در باغی خوان و مِی بیآوردند و همه‌جا را بیآراستند. و بدین سان تا شب فرا رسید، چندان مِی بخوردند که سر آن میگساران از مِی خیره گشت. آنگاه سپهدار چین به فرستاده گفت: اورمزد با شاه تو یار باد. بدان که چون روز فرا رسد، پاسخ آن نامه را خواهم داد. اسکندر که چنین شنید، نیمه‌مست و با ترنجی در دست از ایوان سالار چین برفت.

چون خورشید از بخش شیر سر برآورد و آسمان، شب را به زیر آورد، اسکندر دلش از اندیشه بد دور شد و به نزدیک فغفور رفت. فغفور ازو پرسید که: دیشب که از اینجا بیرون می‌رفتی و مِی‌زده بودی، بر تو چگونه گذشت؟ آنگاه فغفور بفرمود تا دبیر با کاغذ و مشک و خوشبوی به نزدش رَود . پس پاسخی به گرمی بنوشت و کاغذ چینی را همچون بهشت بیآراست. نخست بر یزدان دادگر، آن خداوند مردی و داد و هنر و فرهنگ و پرهیز و کیش آفرین بکرد و آفرین پروردگار را نیز بر آن شاه روم بداد. آنگاه نوشت: آن فرستاده چربگوی با آن نامه شاه فرهنگ‌جوی برسید.

همه آن سخنان شاه را بخواندم و در باره آن با بزرگان سخن راندم. همه آنچه را که از رزم و شور و کار با دارا پسر داراب و فریان و فور گفته بودی و این که بر همه ایشان پیروز گشتی و تو همچون شبانی شدی و همه شهریاران بسان رمه تو گشتند، بخواندم. لیک تو دادگری خداوند خورشید و ماه را از برای مردانگی خود و فزونی سپاهیانت مدان. آنگاه که دیگر روزگار مهتری بسر آید دیگر چه در سور بمیرد و چه در کارزار. سرنوشت ایشان چنان بود که روزگارشان در رزم با تو بسر آید. پس تو از برای آنچه که با ایشان کردی، برتری مجوی. زیرا که اگر از آهن نیز باشی، بی‌گمان از این گیتی درگذری. فریدون و ضحّاک و جم کجا رفتند؟ همگی همچون باد بیآمدند و چون دَم برفتند. بدان که من نه از تو می‌ترسم و نه با تو جنگ می‌آورم و نه همچون تو خیره‌سر می‌گردم. زیرا خون ریختن آیین من نیست و بد کردن سزاوار کیش من نمی‌باشد. اگر مرا به پیش خود بخوانی، برای تو شکست خواهد بود. زیرا که من یزدان پرست هستم و شاه پرست نیستم. پس بیش از آن که می‌پنداری برایت چیزهایی خواهم فرستاد و مرا از این بخشش هیچ سرزنشی نخواهد رسید.

اسکندر از شنیدن گفتار فغفور، جگر خود را زخم‌خورده یافت و رخسارش رنگ شرمساری بخود گرفت. پس در دل گفت: از این پس هرگز مرا در گیتی نبینند که پنهانی به جایی بروم. آنگاه اسکندر از ایوان به نشستنگاه خود آمد و کمر به بازگشت ببست. از سوی دیگر، فغفور سرافراز که از بخشش هیچ رنجی به دلش نیآمد، در گنج بگشود. پس به گنجور بفرمود تا پنجاه تاج پر گوهر و ده تخت پیلسته و هزار بار شتر

سیمینه و زرّینه و هزار بار شتر نیز از دیبای چینی و خز و پرند و کافور و شاهبوی و داربوی و خوشبوی و نیز سنجاب و آس و موی سمور و نافه مشک و کیمال و تذرو، از هر یک دو هزار با سد زین سیمین ستام و پنجاه زین زرّین ستام و سیسد شتر سرخ موی با چیزهای شگفت‌انگیز و نایاب چینی بیآورد. آنگاه مرد دانا و شیرین‌سخنی را از میان آن چینینان کهن برگزید و به او بفرمود تا با درود و پیام به نزد اسکندر شاه برود و او را در چین به میهمانی بخواند تا چندی به چین بیآید و در آنجا بماند و نامداران چینی بر او آفرین کنند. فرستاده فغفور چین با اسکندر- که نمی‌دانست خود شاه است- روان شد. چون دریانورد روی اسکندر را بدید، بشتافت و زود بادبان را برکشید. آنگاه چون دستور اسکندر به همراه سپاهیانش به نزد او آمدند، همه کار خود را به ایشان بگفت.

سپاهش که چنین دیدند، بر او آفرین بخواندند و همگی سر بر زمین نهادند. فرستاده چینی دیگر بدانست که او خود شاه است. پس فریادکنان، پیاده به راه آمد. لیک اسکندر بدو گفت: پوزش مخواه و در این باره با فغفور سخن مگوی. آن شب بگذشت و بامداد فردا اسکندر شاه به آیین بر تخت بنشست. سپس به آن فرستاده چیزهایی ببخشید و بدو گفت: همانا که روان مسیحا با تو یار است .

به پیش فغفور چین برو و او را بگوی که: به نزد ما آبرو بیافتی. اگر در اینجا باشی، همه چین از آن توست. اگر هم به جای دیگری بخرامی، باز هم روا باشد. من نیز چندی در اینجا می‌آسایم زیرا شایسته نیست این همه سپاهیان را با تندی برانم. فرستاده که چنین شنید، همچون باد برگشت و پیام قیصر را به فغفور بداد .

رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

اسکندر شاه یک ماه در آنجا بماند و آنگاه چون آسوده شد، سپاه خود را براند.

چون از آن دریای سبز بازگشتند، راه دراز بیابان را در پیش گرفتند و ایستگاه به ایستگاه برفتند تا این که به چغوان رسیدند و شهر و باروی بزرگی بدیدند. پس همه بزرگان و نام‌آوران و خردمندان شهر با پیشکشها و بشارهایی به پیش اسکندر شهریار آمدند. اسکندر زود از ایشان پرسید که: آیا در اینجا چه چیز شگفتی دارید؟ مرد گوینده بدو گفت: ای شهریار، چیزی که بکار آید، نداریم. در این شهر تنها درویشی و رنج هست و بجز اینها هیچ‌چیز دیگری در اینجا نیست.

چون اسکندر گفتار آن گوینده را بشنید، با سپاهیانش از چغوان به سوی هند رفت. پس سواران سندی و همه کسانی که از کار فور دلخسته گشته و دستها به خون ریختن شسته بودند، با پیلان و درای هندی به جنگ او شتافتند. خروش و ناله کارنای برخاست. مهتر آن سندیان، سوار سرافراز و خردمندی به نام بنداه بود. و بدین سان جنگی درگرفت و کوهی از کشتگان برپای شد. چون شب فرا رسید، دیگر هیچیک از سندیان بر آن دشت نماندند و همه بگریختند. لیک اسکندر، سپاه خود را از پس ایشان براند و هشتاد و پنج پیل به همراه تاج زرّین و شمشیر و گنج از آنها بدست آورد. در همان هنگام زنان و کودکان و پیر مردان، گریان به سر راه اسکندر شاه آمدند و گفتند: ای شاه بیدار، هوش به سر باز آور و این سرزمین را مسوزان و کودکان را مکش. زیرا سرانجام روزگار تو نیز بسر آید. پس خوشا کسی که گیتی را به بد نگذراند. لیک اسکندر هیچ مِهری بر ایشان نیآورد و از میان آنها زنان و کودکان خردسال و جوان و پیر فراوانی را به بردگی درآوردند.

آنگاه اسکندر از راه بُست به سوی نیمروز آمد و در سراسر راه همه‌جا دشمنان را از میان ببرد. سپس از آنجا با آن انجمن نامداران به سرزمین یمن رفت. چون شاه یمن از آمدن او آگه شد، به همراه بزرگان یمن برفت و پیشکشهای با ارزش و زیبایی را که سزاوار دید، برگزید. پس ده شتر را با بُرد یمانی و پنج شتر را با دینار بار کرد. ده شتر دیگر را هم با درم بار کرد. همانا که چون درم باشد، اندوه به دل راه نیآبد.

دیگر هزار سبد پر از لرکیماس و بیشمار از دیبا و جامه بود. یک جام زبرجد که هشتاد و پنج مروارید درشت ناسفته در آن بود، به همراه یک جام لاژورد که شست یاکند زرد در آن و نگینهایی از یاکند سرخ بر آن بود، بیآورد و همه آنها را به فرمانبران داد. و بدین سان با آن پیشکشها و بشارها به پیش سراپرده اسکندر شهریار رسیدند.

اسکندر از آن شاه یمن بپرسید و او را بنواخت و نزدیک خود بر تخت بنشاند. شاه یمن بر اسکندر آفرین بخواند و گفت: تو و سپاهیانت پیروز باشید. بدان که اگر دو ماه در اینجا بمانی تا خود و سپاهیانت از رنج راه بیآسایند، مرا شاد خواهی ساخت.

اسکندر که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: همیشه خِرد ، یا تو بادا. آنگاه پگاه شاه یمن از پیش اسکندر بازگشت.

سپاه کشیدن اسکندر سوی بابل

اسکندر از یمن سپاه خود را به سوی بابل کشید و از گَرد آن سپاهیان همه‌جا ناپدید گشت. یک ماه خود اسکندر با سپاهیانش براندند و هیچیک در آن یک ماه نیآسودند تا این که به نزدیک کوهی رسیدند که سر به آسمان برآورده بود و از بس بلند بود، تیغ کوه دیده نمی‌شد. بر فراز آن ابر سیاهی بود و گویی به کیوان نزدیک بود. هرچه گشتند، از هیچ‌جایی راهی به آن ندیدند. اسکندر شاه و سپاهیانش از آن کار فرو ماندند. لیک سرانجام با رنج بسیار از آن کوه خارا نیز بگذشتند. چون همگی از آن رفتن به ستوه آمدند، در آن سوی کوه دریای ژرفی پدیدار شد. سپاهیان از این که دریا و دشت و راه بدیدند، شاد گشتند و به سوی آن دریای ژرف براندند و پروردگار گیهان‌آفرین را بخواندند. در هر سو دد و دام بیشماری بود و خوراک سپاهیان تنها از شکار بود.

ناگهان از دور، مردی سترگ و پُر موی با گوشهای بزرگی پدیدار گشت. تنش به زیر آن موها به رنگ نیل و دو گوشش به پهنای دو گوش پیل بود. چون پهلوانان اسکندر چنین کسی را بدیدند، او را کِشان کشان به پیش اسکندر بردند. اسکندر که در او نگریست، به او خیره ماند و پیوسته نام یزدان را بر او بخواند. آنگاه بدو گفت:

برگوی که کیستی و نامت چیست و از این دریا چه می‌یابی؟ مرد به اسکندر گفت:

ای شاه، پدر و مادرم نام مرا گوش‌بستر نهادند. اسکندر ازو پرسید که: آن چیزی که در میان آب است و آفتاب از آن سوی آن برمی‌آید، چیست؟ مرد گفت: ای شهریار، همیشه با نامداری در گیتی زندگانی کنی. بدان که آن شارستانی همچون بهشت است که گویی سرشت آن از خاک نیست. پوشش همه ایوانها و خانه‌های آن تنها از استخوان است و بس. بر ایوانهای آن جنگ افراسیاب را از آفتاب نیز روشنتر نگاریده‌اند. چهره کی خسرو جنگ جو نیز با آن بزرگی و مردانگی و آهنگ او به خوبی بر آن استخوانها نگاریده شده است. در آن شهر هیچ گرد و خاکی نبینی. خوراک مردمانش نیز تنها از ماهی است و بجز این هیچ چیزی نمی‌خورند. اکنون اگر شاه نامبردار فرمان دهد، من بی‌هیچ سپاهی به آن شارستان بروم. اسکندر که چنین شنید، به آن گوش‌ور گفت: برو و کسی از ایشان را بیآور، تا ببینیم چه چیز نویی خواهیم دید. گوش‌بستر بی‌درنگ برفت و به شتاب مردمانی را از آن شارستان بیآورد.

پس هشتاد مرد خردمند و کارآزموده برنا و پیر با جامه‌هایی از خز و پرند از آب بگذشتند. هر که از میان ایشان پیر و نام‌آور بود، جامی زرّین پر از مروارید در دست داشت. هر کسی هم که جوان بود، با تاجی در دست و سری به زیر افکنده، به نزد قیصر آمد. همگی بدین سان به پیش اسکندر رفتند و او را نماز بردند و زمان درازی با او سخن گفتند. اسکندر آن شب را در آنجا گذراند و به گاه بانگ خروس، آوای کوس از درگاه او برخاست. پس سپاه خود را- که زمین به زیر ایشان ناپدید گشته بود- از آنجا به سوی بابل کشانید.

نامه اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

اسکندر دیگر بدانست که مرگش نزدیک گشت و روزگارش تاریک شد. پس با خود می‌اندیشید که کسی را از نژاد بزرگان برجای نگذارد که بتواند از برای جنگ به سوی روم سپاه براند و پای بر آن خاک آباد بگذارد. چون مغز خود را در این اندیشه خودکامه کرد، نامه‌ای به سوی ارسطاطالیس بنوشت و بفرمود تا همه کسانی که از نژاد کیان هستند، کمر ببندند و به سوی درگاه او روی کنند تا گمان او را از بدها کوتاه سازند.

چون نامه اسکندر را به نزد آن فرزانه بردند، دل ارسطاطالیس پر از بیم گشت.

پس بی‌درنگ در پاسخ آن نامه چنین نوشت که: آن نامه شاه گیتی برسید. همانا که بر تو است که دست از بدخواهی برداری. دیگر به آن کار بدی که گفتی، میاندیش و از برای آن اندیشه که بکردی، چیزی به درویشان ببخش. پس بپرهیز و تن خود را به یزدان بسپار و در گیتی هیچ بجز تخم نیکی مکار. بدان که سرانجام همه ما مرگ خواهد بود و ما با بیچارگی بدو دل داده‌ایم. لیک هر کسی که از این گیتی درگذشت، پادشاهی را با خود نبرد و چون بمرد، بزرگی را به کسی دیگر سپرد. بپرهیز و خون بزرگان را مریز زیرا که با این کار تا رستاخیز بر تو نفرین خواهد بود. دیگر این که چون در ایران شاه و سپاهیانش نباشند، از سرزمین ترک و هند و سقلاب و چین و هر سوی دیگر سپاهیانی به آنجا خواهند تاخت. آنگاه کسی که ایران را بگیرد، شگفت نباشد که به روم نیز بیآید و بخواهد تا آن را هم بدست آورد. پس آگاه باش که نباید هیچ

گزندی به کسانی که از نژاد کیان هستند، برسد. همه بزرگان و آزادگان را به جشن و سور بخوان و هر یک از آن مهتران را- که تو از برای ایشان بود که گیتی را به رایگان بیافتی- بر کشوری فرمانروا بساز و هیچیک از ایشان را هم بر دیگری برتری مده و هیچکس را نیز در گیتی شاه مخوان. بدین سان چون بخواهی که سپاهی به روم نیآید، همه کیان را در پیش این سرزمین همچون سپری بساز.

چون اسکندر چنان پاسخی را بیافت، اندیشه و چاره دیگری بکرد. پس بفرمود تا همه بزرگان و آزادگان روزگار را به پیش او خواندند و در جایی سزاوار بنشاندند.

آنگاه فرمانی بنوشت تا دیگر هیچیک از ایشان نتوانند اندکی نیز از روزگار فزونی بجویند. و بدین سان بر آن نامداران کامجوی نام ملوک الطوائف نهادند.

در همان شب اسکندر به بابل رسید و همه بزرگان را از دیدار خود شاد دید. لیک در همان شب زنی کودکی زایید که هر کسی او را دید، از دیدنش در شگفتی ماند.

سرش چون سر شیر و بر و دوش او همچون مردمان بود و بر پایش سُمی بود و به مانند گاو، دُم داشت. آن کودک شگفت در هماندم که زاده شد، بمرد. براستی که سزاوار باشد اگر نژاد از آن زن نگیرند. آن کودک را در همان هنگام به نزد اسکندر شاه بردند. شاه با شگفتی در او نگریست و بی‌درنگ اختر بدی پِی افکند .

پس گفت: این دودمان را باید از میان برد. آنگاه اخترشناسان بسیاری را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن کودک مرده با ایشان سخن براند. ستاره‌شناسان از دیدن آن سخت اندوهگین گشتند و آن راز را از آن شاه نیکبخت پنهان کردند. لیک اسکندر از این کار اخترشناسان به جوش آمد و گفت: بدانید که اگر هیچ سخنی را نهان بدارید، هم اکنون سرتان را از تن جدا می‌سازم و به کام شیرانتان می‌افکنم. چون اسکندر شاه آنگونه برآشفت، یکی از آن ستاره‌شناسان بدو گفت: ای شاه نامور، بدان که موبدان و خردمندان به درستی دانسته‌اند که تو بر اختر شیر زاده شده بودی. پس چون سر آن بچّه مرده را نیز همچون شیر ببینی، این پادشاهی تو به زیر خواهد آمد و چندی زمین پر آشوب خواهد گشت تا این که شاهی بر تخت بنشیند. ستاره‌شناسان دیگری نیز که در نزد اسکندر بودند، همین سخنان را بگفتند. اسکندر که گفتار ایشان را بشنید، اندوهگین گشت و خِرد و مغزش کاستی پذیرفت. پس گفت: همانا که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای نیست و دل من در این باره هیچ نمی‌اندیشد. زندگانی من بیش از این نبود و روزگار نه هرگز می‌کاهد و نه افزون می‌گردد.

نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

اسکندر در همان روز در بابل بیمار شد و دیگر بدانست که آن گزند نزدیک گشت. پس دبیر کارآزموده‌ای را پیش خواند و هر آنچه در دل داشت، با او بگفت. و بدین سان نامه‌ای برای مادرش نویساند و در آن گفت: همانا که آگاهی مرگ را نمی‌توان نهفت. بهره من از گیتی همین بود که بود و روزگار آدمی نه می‌کاهد و نه فزون می‌گردد. تو نیز از مرگ من هیچ اندوهگین مشو، زیرا که سخن مرگ در روزگار، سخن نویی نیست.

هر آن کس که زاید ببایدش مرد   اگر شهریارست اگر مرد خرد

من اکنون به بزرگان روم می‌گویم که چون از این سرزمین بازگردند، هیچ بجز خواست و فرمان تو نکنند و کسی سر از پیمان با تو نپیچد. به همه بزرگان ایرانی هم که به رومیان زیانی می‌رساندند، کشوری را سپردم و چون بدین سان هر یک بر کشوری شاه گشتند، دیگر نیازی به روم نخواهند داشت و سرزمین روم از دشمن در آسایش خواهد بود. هر سال سد هزار دینار از گنج من به مردم درستکار ببخشید.

چون بمُردم ، مرا در مصر در خاک کنید و سر از گفتار من مپیچید. اگر از روشنک پسری زاده شود، بی‌گمان نام پدر را زنده خواهد کرد. پس هیچکس بجز او نباید که شاه روم گردد. زیرا که او آن سرزمین را تازه خواهد گردانید. اگر هم ازو دختری آمد، او را به همسری فرزند فیلیپوس درآور و دیگر او را فرزند خود بخوان، نه داماد من. و یاد مرا در گیتی به او تازه کن. دختر کید را نیز چون خودش با این کار همداستان گشت، با همیان و برده‌های نیکخواه و نیز با همان افسر و گوهر و سیم و زری که او از نزد پدرش آورده بود، در کجاوه‌ای، با ارجمندی به نزد پدرش به هندوستان بفرستید. من نیز در اینجا همه کارها را بساختم و با بیچارگی دل به مرگ نهادم.

شمایان هم نخست مرا در نساجامه کنید و در گاسونه زرّینی بنهید و سرم را با شاهبوی آغشته سازید. زربفت چینی نیز چنان که سزاوار من باشد، بر من نهید. همه درزهای گاسونه مرا نیز با کرف و کافور و مشک و خوشبوی بگیرید. پس نخست بالای آن گاسونه را با انگبین بیاکنید. آنگاه در زیر آن دیبای چینی بنهید و تن مرا به روی آن گذارید و روی آن را بپوشانید. ای مادر پر خِرد ، تا هنگامی که زنده باشی، پند مرا نگاهدار باش. هرچه را که از هند و چین و توران و ایران و مکران آورده‌ام، تو در نزد خود نگاهدار و آنچه را هم که افزون باشد، ببخش. ای مهربان، از تو می‌خواهم که بیدار و روشن‌روان باشی و تن خود را بسیار رنجه مداری، زیرا که هیچکس در گیتی جاوید نیست. بی‌گمان چون روزگار تو نیز بسر آید، روانم روان تو را خواهد دید. پس بدان که شکیبایی نامی‌تر از مِهر است و سبکسری کار کهتران باشد. تو که همواره بر تنم مهربان بودی، پس اکنون جان پاکم را از یزدان بخواه و با این خواستنت، مرا فریادرس باش. زیرا تنها این کار است که دستم را خواهد گرفت و بس. به گِرد گیتی بنگر تا ببینی که کسی نیست که روانش از مرگ آزرده نباشد. پس روانم بنده روانت باد و روزگارت همواره فرخنده بادا. چون سرانجام آن نامه را مُهر و بند کردند، اسکندر بفرمود تا سواران فرستاده‌ای شتابان از بابل به روم آگهی ببرند که دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره گشت.

مردن اسکندر به بابل

چون سپاهیان از آن درد شاه آگاه گشتند، گیتی بر آن نامداران سیاه شد. پس همگی به آن تخت بزرگی روی نهادند و همه‌جا پر از گفتگو گشت. اسکندر که از آمدن سپاه آگه شد، دیگر بدانست که روزگارش بسر آمد. پس بفرمود تا تخت را از ایوان شاهی به دشت ببرند. سپاهیان با دیدن رخسار بی‌رنگ شاه اندوهگین گشتند و می‌گفتند: براستی که روزگار بدی است، آن هنگام که شهریار رومیان از میان ایشان برود. همانا که آن سرنوشت شوم فراز آمد و از این پس این سرزمین روم ویران خواهد شد و دشمنانمان کام دل خود یافتند. لیک اکنون دیگر روزگار ما تلخ گردد و در آشکار و نهان خروشان شویم.

در همان هنگام قیصر به آوایی نرم گفت: تا آنگاه که زنده باشید، خِرد و شرم بدارید و چون بخواهید که جان و تنتان برخوردار گردد، یک دم نیز از اندرز من سر نپیچید. پس از من کار شما نیز همین خواهد بود و روزگار تنها با من بد نکرد. اسکندر، این بگفت و جانش از تن برآمد. و بدین سان آن شاه نامور سپاه شکن درگذشت.

ناگهان از سراسر سپاهیان چنان خروشی برخاست که گوش آسمان نیز دریده شد. همگی خاک بر سر ریختند و خون دل بگریستند. آن سرای نشست را به آتش کشیدند و دُم هزار اسپ را ببریدند و زین نگونسار بر آنها نهادند. گویی زمین نیز می‌خروشید. آنگاه آن گاسونه زرّین را به دشت بردند و ناله‌شان از آسمان نیز بگذشت. سکوبا، اسکندر را با مشک و گلاب بشست و بر تنش کافور ناب بریخت. سپس آن شهریار را با دیبای زربافت نساجامه بکردند و تن نامورش را بر روی دیبای چین نهادند و انگبین بر آن بریختند. آنگاه سر آن گاسونه تنگ را سخت بکردند. و بدین سان آن درخت دلاور و سایه‌گستر برفت.

نمانی همی در سرای سپنج   چه یازی به تخت و چه نازی به گنج

چون گاسونه را از دشت برداشتند، بر روی دستها ببردند. لیک در همان هنگام میان رومیان و پارسیان بر سر آن گفتگویی درگرفت که به درازا کشید. پارسیان می‌گفتند: او را تنها باید در همینجا در خاک کرد. زیرا خاک شاهنشاهان در همینجاست. پس از چه رو می‌خواهید گاسونه را به گِرد گیتی بتازانید؟ لیک یک رومی رهنمای گفت: من به نهفتن در اینجا نمی‌اندیشم. سخنم را به درستی بشنوید و بدانید که اسکندر در همان جایی به خاک می‌رود که در آنجا زاده شده است. ولی در همان هنگام یکی از پارسیان سخنی بگفت- که براستی آن را پایه‌ای نیابی. آن پارسی گفت: من مرغزاری را به شمایان نشان می‌دهم که از شاهان پیشین به یادگار مانده است و پیر کارآزموده‌ای آن را- که در آن بیشه و آبگیری هست- خرم نامیده است. چون از کوهی که در آنجاست، چیزی بپرسی، تو را چنان پاسخ می‌دهد که همه آن را بشنوند. پس اکنون آن پیر فرتوت را بیاورید و گاسونه را در همینجا بگذارید. تا پیر از آن کوه بپرسد و کوه پاسخ را بگوید. و بدین سان همگی همچون میش کوهی به آن بیشه‌ای که خرم نام داشت، دویدند و از آن کوه بپرسیدند. کوه در پاسخ گفت: گاسونه شاهان را از چه رو این چنین دیر نگاه می‌دارید؟ بدانید که خاک اسکندر همان شهر اسکندریه‌ای است که او به هنگام زندگانیش آن را بساخت. چون سپاهیان آن آواز را بشنیدند، برفتند و به شتاب گاسونه را از آن بیشه ببردند.

شیون فرزانگان بر اسکندر

چون گاسونه اسکندر را به اسکندریه بردند و در دشت نهادند، سراسر زمین پر از گفتگو گشت. بیش از سد هزار زن و مرد و کودک در اسکندریه با دیدگانی پر خون بر گاسونه اسکندر انجمن گشتند. ارسطاطالیس نیز که در پیش ایشان بود، بر آن گاسونه تنگ دست بنهاد و گفت: ای شاه یزدان پرست، آن دانش و هوش و خِرد تو کجا رفت که این گاسونه تنگ جای تو شد؟ چرا به این روزگار جوانی و کم سالی، خاک را برای بستر برگزیدی؟ آنگاه همه فرزانگان رومی بر او انجمن گشتند. یکی گفت: ای پیل رویینه تن، چه کسی تو را از پای افکند و جای تو را جست؟ آن همه درست‌اندیشی‌ات به کجا رفت؟ دیگری گفت: اکنون از آن همه زری که نهفتی، تنت از چه برخوردار است؟ دیگری گفت: ای شاه، هیچکس از دست تو رهایی نیافت.

پس چرا با مرگ دست و پنجه نرم بکردی؟ دیگری گفت: همانا که دیگر از آن همه درد و رنج و جستن پادشاهی و گنج بیآسودی. دیگری گفت: چون به نزد پروردگار داور بروی، از هرچه کاشتی، همان را درو کنی. دیگری گفت: همانا که کسی بی‌نیرو و دستگاه خواهد شد که خون شاهان را بریزد. دیگری گفت: ما نیز بزودی همچون تو که گوهری نابسوده بودی، بگردیم. دیگری گفت: چون استادت تو را ببیند، آنچه را که به یاد نداری، به تو بیآموزد. دیگری گفت: اینک که اسکندر نیز از مرگ رها نشد، سزاوار باشد که ما نیز به بیشی و فزون خواهی دست نیازیم. دیگری گفت: ای برتر از ماه و مِهر ، چرا چهره زیبای خود را از انجمن پوشانده‌ای؟ دیگری گفت: مرد پر هنر بدان می‌کوشد که چهره خود را با زر نپوشاند. اکنون ای مرد دلیر و هنرمند، زر زرد تو را به زیر آورده است. دیگری گفت: این چنین دیبا بر تن کرده‌ای و چهره زیبای خود را از ما بپوشیده‌ای. لیک اکنون سر از آن دیبا برآور، زیرا که تاج و دستبند و تخت پیلسته، تو را می‌جویند. دیگری گفت: از آن بندگان ماهرخ و کنیزان چینی و رومی بریدی و زر در کنار خود داری. پس به آیین کیان، زر و دیبا نگاه مدار. دیگری گفت: اکنون پرسنده از تو می‌پرسد که چرا خون آن بزرگان را ریختی و با سختی به جنگ بیآویختی؟ آیا آن همه بزرگان را ندیدی که چون مردند، از گیتی هیچ بجز نام نیک نبردند؟ پس تو را چه پاسخی به یاد می‌آید؟ دیگری گفت: دیگر روزگار تو بگذشت و زبانت از سخن گفتن بازماند. پس هر که تاج و تخت تو را دیده باشد، دیگر باید دست از بزرگی بردارد. زیرا چون بزرگی برای تو نماند ، برای دیگری نیز نمانَد . پس نباید درخت بزرگی نشاندن. دیگری گفت: دیگر آن کردار تو باد گشت و سر سرکشان از تو آزاد شد. اکنون بارگاه بزرگی را در آن گیتی ببینی که در آن میش را از گرگ جدا کرده‌اند. دیگری گفت: چرا در این سرای سپنجی، خود را آن چنان رنجه داشتی؟ اکنون بهره تو از آن همه رنج، این آمد و گنج تو این گاسونه تنگ شد. دیگر ناله نفیر را نمی‌جویی و بند گاسونه را پسندیده‌ای. دیگری گفت: اینک چون سپاهیانت بازگردند، تو بر این پهن دشت، تنها بمانی. همانا که در پس هر کسی که بنگری، فراوان اندوه این زندگانی را بخوری .

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او

آنگاه مادر اسکندر شتابان بیآمد و فراوان رخسار خود را بر او بمالید و پیوسته می‌گفت: ای پادشاه نامور و نیک‌اختر و پارسا، اگر چه به من نزدیکی، لیک هم از من و هم از این کشور و سپاه و انجمن دور گشته‌ای. روانم بنده روانت باد و دل هر کسی که از این کار شاد شد، کَنده بادا. سپس روشنک پر از درد برفت و گفت: ای شاه آزاده مرد، اکنون آن دارا پسر داراب‌شاه که پشت گیتی بدو راست بود، کجاست؟ کجایند آن خسرو و اشک و فریان و فور و آن بزرگان سند و شاه شهرزور و دیگر شهریاران که به هنگام نبرد، سرشان بر خاک آمد؟ تو همچون ابر تندی بودی که تگرگ می‌باریدی. لیک من به تو گفتم گویی از این همه رزم و پیکار و خون ریختن و به تنهایی یا با سپاهیانت با دشمن در آویختن، دیگر از مرگ زینهار یافته‌ای. به تو گفتم روزگار تو را چندی رهایی داده است. لیک چون گیتی را از بزرگان تهی کردی و آن تاج شاهنشاهی را بیانداختی، درختی که کاشتی ببار آمد و اکنون خاک را اندوهگسارت می‌بینم. و سرانجام چون آن تاج شاهنشاهی به زیر آمد، دیگر بزرگان از سخن گفتن سیر گشتند و گاسونه اسکندر را در خاک نهفتند. همانا که گیتی از چنین کاری باکی ندارد:

ز باد اندر آرد برد سوی دَم	نه داد است پیدا نه خوانم ستم
نیابی به چون و چرا نیز راه	نه کهتر بدین دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی	جوانمردی و خوبی و خرّمی
جز اینت نبینم همی بهره‌ای	اگر کهتری باشی ار شهره‌ای

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت نیابی عفا... و خرّم بهشت

چنین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایدر سخن

چنو سی و شش پادشا را بکشت نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت

برآورد پر مایه ده شارسان بشد آن شارسانها کنون خارسان

بجست آن که هرگز نجستست کس سخن ماند ازو اندر آفاق و بس

سخن به که ویران نگردد سخن چو از برف و باران سرای کهن

گذشتیم ازین سدّ اسکندری همه بهتری باد و نیک‌اختری

دل شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد

گله کردن فردوسی از پیری و روزگار

ای آسمان بلند دلآرای، از چه رو مرا در پیری مستمند داشته‌ای؟ چون جوان بودم، سرم را برافراخته بودی، لیک به گاه پیری مرا به خواری بگذاشتی. پیوسته گل کامکاریم زرد می‌گردد و پرنیان برایم از رنج همچون خار می‌شود. بالایم که همچون سرو نازان در باغ بود، خم شد و چشمانم که چون چراغی گرامی بودند، تیره گشتند.

کوهسار سیاه گیسوانم پر از برف گشت و سپاهیان، این گناه را از شاه می‌بینند. تو تا کنون همچون مادری بودی. لیک اکنون باید از رنج تو خون بگریم. همانا که تو را راستکاری و خِرد نیست و از اندیشه تاریک تو پر از درد هستم. ایکاش هرگز مرا نپرورده بودی و یا چون پروردی، دیگر نمی‌آزردی. بدان که هر گاهی که از این خاک تیره بگذرم، این بی‌مِهری تو را با پروردگار داورم خواهم گفت. خروشان و با سری پر از خاک در پیش یزدان پاک از تو خواهم نالید. چون روزگار، مرا از برای پیری تنگ دل دید، دو بهر از گناه خود را به من باز داد. پس آسمان بلند، مرا چنین پاسخ داد: ای پیر گوینده بی‌گزند، چرا نیک و بد را از من می‌بینی؟ این چنین نالیدن از دانشمند سزاوار نباشد. تو به هر گونه از من برتر هستی و روان خود را با دانش می‌پرورانی. تو را آهنگ خورد و خواب و نشستن است و به نیک و بد راه می‌جویی. لیک مرا به هر آنچه که گفتی، هیچ راهی نیست و خورشید و ماه نیز از این دانش آگاه نیستند. پس بدان که هستی پروردگار، رازی نیست و او را دژ هیچ کاری، آغاز و انجام نباشد.

چون بگوید باش هر آنچه خواهد می‌شود. و کسی که بجز این داند، بیهوده است.

من در این آفرینش تنها بنده‌ای هستم و پرستنده آفریننده می‌باشم. هرچه کردم، تنها به فرمان او بود و سر از پیمان او برنمی‌تابم. پس به یزدان بگرای و بدو پناه ببر و به اندازه، هرچه می‌خواهی، ازو بخواه. هیچکس را بجز او کردگار سپهر و فروزنده ماه و ناهید و خورشید مدان. درود پروردگار بر روان پیامبر[ص] و به یارانش.

اشکانیان

پادشاهی اشکانیان دو سد سال بود

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

اکنون به دانش گرای و پادشاه گیتی را به بزم و رزم بستای. شاه ابو القاسم پر خِرد که اندیشه‌اش پیوسته از خِرد برخوردار است. تا جاودان دلش شاد و از رنج و اندوه آزاد باد. محمود سرافراز فرخنده‌اندیش که نام بزرگی ازو برپاست. آن شاهنشاه ایران و زابلستان و از قنّوج تا مرز کابلستان. آفرین بر او و بر سپاه و دودمان و کشورش باد. سالارش امیرنصر است. کسی که روزگار نیز بدو شادمان است. همو که پیروز نام و پیروز بخت است و تیر او از درخت نیز می‌گذرد. سپهدارش کسی چون ابو المظفّر می‌باشد و سر سپاهیانش از ماه نیز برتر است. همیشه تن شاه، بی‌رنج و نشستش بر سر گنج بادا. سپهدار نیز شاد و دلش روشن و گنجش آباد باد. تا سپهر گردون برپاست، هرگز مِهر خود را از این دودمان مبُراد . پدرانشان همگی شاه بوده‌اند و پسرانشان نیز همگی تاجور و پیروزگر بادا. آفرین بر این شهریار باد. چهاردهم شوال بود که از برای خراج مژده دادند و فرمان آن شاه با فرّ و تاج را بگفتند که از مردان کیش یک سال خراج نخواهند. براستی که با این کار گویی روزگار انوشیروان زنده شد. چون روزگار درازی بر این بگذرد و او چادرِ داد خود را بگستراند، خواهی دید که از برای این داد و نیک‌اندیشی، جامه شاهواری از آسمان خواهد یافت که هرگز در بر او کهن نگردد و همواره کلاه کیانی بر سرش بماند. منش او از آسمان نیز برتر رفته پس سرش سبز و تنش بی‌گزند باد. کسی که ماه و سال مرا بشمارد، این پِی افکندن اختر مرا خوار نخواهد داشت. بنگر که این نامه تا جاودان همچون تاج درخشان بر سر خردمندان خواهد بود. همانا که انوشیروان- پسر کواذ- گفته است که چون شاه سر از داد بپیچد، آسمان فرمان او را سیاه می‌سازد و دیگر ستاره نیز او را شاه نخواند.

ستم، نامه عزل شاهان بود　　　　چو درد دل بی‌گناهان بود

پس این نژاد هنرمند و بادانش و دادگر جاوید بماناد. گیتی بر هیچکس پایدار نخواهد بود و تنها نام نیک به یادگار خواهد ماند. کجا رفتند آن آفریدون و ضحّاک و جم و بزرگان تازی و خسروان پارسی؟ کجایند آن بزرگان ساسانیان، از بهرامیان تا سامانیان؟ در میان ایشان ضحّاک نکوهیده‌ترین شاه بود. زیرا که بیدادگر و ناپاک بود. لیک فریدون فرّخ که درگذشت، نامش نمرد و با خود ستایش مردمان را ببرد.

سخن ماند اندر جهان یادگار　　　　سخن بهتر از گوهر شاهوار

هر که بیدادگر بود و به تخت و گنج بزرگی شاد بود، هیچ ستایشی نبرد و کامش در گیتی گسسته شد و هیچکس نام او را نمی‌برد. اینک از برای این نامه شاه مردم‌نواز- که همه ساله بر تخت ناز باد- همه مردم از خانه‌هایشان به دشت آمدند و نیایش ایشان از آسمان نیز برگذشت و گفتند: سر این تاج دار، جاوید و گردش روزگار بر او خجسته بادا. در گیتی همواره کام خود را بیابد و نامش را بر ایوانها نوشته ببینند. هم دودمان و سپاه و کشورش چنین باشند و هم آن اندام و سیمای خسروانیش.

آغاز داستان اشکانیان

اکنون ای مرد سراینده فرتوت، به سوی گاه اشکانیان بازگرد. آیا گوینده در این نامه باستان که از گفتار باستان به یاد می‌آورد، گفت که پس از روزگار اسکندر، گیتی و تخت بزرگی از آن چه کسی بود؟ دهگان دانای چاچ گفت که: از آن پس دیگر تخت پیلسته از آن کسی نبود. در هر گوشه گیتی، یکی از بزرگانی که از نژاد آرش و دلیر و سبکسر و سرکش بودند، اندکی از کشوری را گرفته بود. چون ایشان را به شادی بر تخت بنشاندند، آنها را ملوک الطوائف خواندند. و بدین سان دویست سال این گونه بگذشت و در سراسر این هنگام گویی هیچ شاهی در گیتی نبود. هیچیک از دیگری یاد نمی‌کرد و چندی روی زمین بیآسود. این چاره را اسکندر بکرد تا روم آباد بر جای بماند .

نخستین ایشان اشک- از نژاد کواذ- بود. دیگری شاپور پهلوان فرّخ‌نژاد بود.

دیگر از اشکانیان گودرز و بیژن- که از نژاد کیان بود- و نرسی و اورمزد بزرگ و آرش- که نامداری سترگ بود- بودند. چون از آرش بگذری، اردوان نامدار و خردمند و روشن‌روان بود. چون بهرام اشکانی به شاهی بنشست، گنجی به تهیدستان ببخشید. او را که چنگال گرگ را از میش بگسست، اردوان بزرگ خواندند. شیراز و اصفهان- که دانایان، آن دو شهر را سرزمین بزرگان می‌دانند- از آن او بود. در آن هنگام بابک- که اژدهای دریا نیز از دام او خروشان بود- از سوی اردوان در استخر بود. لیک چون سرانجام، هم شاهی و هم نژادشان در گیتی کوتاه شد، مرد کارآزموده، دیگر تاریخ ایشان را نگوید. از ایشان هیچ بجز نام نشنیده‌ام و چیزی در نامه خسروان ندیده‌ام.

ساسانیان

آغاز کار ساسانیان

خواب دیدن بابک در کار ساسان

آن هنگام که اسکندر از گیتی ناامید گشت، در میان بزرگان چاره‌ای بیاندیشید تا از آن پس کسی از روم یاد نکند و کشور روم آباد و شاد بماند. براستی که چون شهریاری به روی زمین دانا باشد، این چنین دانش او به بار می‌نشیند. چون دارا در آن رزم کشته شد و روزگار دودمانش برگشت، او را پسری شادکام و خردمند و جنگی به نام ساسان بود. چون ساسان بدانگونه پدر خود را کشته و بخت را از ایرانیان برگشته دید، از برابر آن سپاه روم بگریخت و به دام سختی و رنج درنیآویخت. لیک در هندوستان به زاری بمرد. از ساسان کودک خردسالی برجای ماند. و به این گونه پسر بر پسر تا چهارمین، ساسان نام گرفتند. همه ایشان شبان و ساربان بودند و پیوسته روزگار را با درد و رنج بسیار می‌گذراندند.

[چهارمین ساسان] نیز برفت تا مگر با رنج کاری بیابد و پاداشی بگیرد. چون به نزد شبانان بابک رسید، به آن دشت بیآمد و بزرگ آن شبانان را بدید و بدو گفت: آیا تو را به مزدوری نیاز هست که در اینجا روزگار را به سختی بگذراند؟ سرِ شبانان، آن ساسان بدبخت را بپذیرفت و بدین سان ساسان روز و شب را با رنج در آنجا می‌گذرانید. چون چندی بگذشت، ساسان شبان به پایگاه سر شبانی گوسپندان رسید.

از سوی دیگر، شبی بابک رودیاب بخفته بود. روان روشنش در خواب چنان دید که ساسان با تیغی هندی در دست بر پیل ژیانی سوار شد و هر کس که به نزد او آمد، بر ساسان آفرین کرد و او را نماز برد. ساسان نیز زمین را به خوبی بیآراست و دل تیره را از اندوه پاک کرد. باز در شب دیگر چون بابک بخفت، پیوسته در اندیشه بود. پس در خواب چنان دید که آتش پرستی سه آتش فروزان همچون آذرگشسپ و خرّاد مهر را به نزد ساسان ببرد و آن آتشها در پیش ساسان فروزان بودند و بر روی هر یک از آنها داربوی می‌سوخت .

چون بابک از خواب بیدار شد، روان و دلش پر از آشفتگی گشت. پس همه دانشمندان و خوابگزاران و بزرگان فرزانه و سگالشگر در ایوان بابک گرد آمدند. بابک نیز زبان بگشود و همه آن خوابها را به ایشان بگفت. ایشان هم اندیشناک بدو گوش سپرده بودند. سرانجام یکی از ایشان گفت: ای شاه سرافراز، بدان که باید به گونه‌ای دیگر در این کار نگریست. آن کسی را که تو در خواب دیدی، به شاهی رسد و سر به آسمان برآورد. اگر هم این خواب ازو بگذرد و او شاه نگردد، او را پسری خواهد بود که بدانسان از گیتی برخوردار خواهد شد.

چون بابک این سخن را بشنید، شاد شد و به همه ایشان، به اندازه، پیشکشهایی بداد. آنگاه بفرمود تا آن سر شبان رمه‌ها در آن روز سرد به پیش او بیآید. سر شبان نیز که گلیم پشمینی بر تن داشت، پر از برف و با دلی که از ترس به دو نیم گشته بود، به نزد بابک آمد. بابک آنجا را از بیگانگان تهی کرد و ریدک و راهنمایان نیز برفتند. آنگاه از ساسان بپرسید و او را بنواخت و نزدیک خود بنشاند. سپس از نژاد او بپرسید. شبان که چنین دید، بترسید و هیچ پاسخی نداد. لیک پس از دَمی بدو گفت: ای شهریار، اگر شبان را به جان زینهار می‌دهی و دستم را به پیمان در دست می‌گیری، همه چیز را در باره نژاد خود خواهم گفت. پس باید با من پیمان ببندی که نه آشکار و نه نهان هیچ بدی‌ای در گیتی بر من نیآوری. بابک که چنین شنید، زبان بگشود و از یزدان نیکی‌دهش یاد بکرد و گفت: من از برای هیچ‌چیز بر تو گزندی نخواهم آورد و تو را دلشاد و ارجمند خواهم داشت. پس شبان به بابک گفت: ای پهلوان، بدان که من پسر ساسان، نبیره اردشیر شاه- که او را بهمن می‌خوانند-، پسر سرافراز اسفندیار پهلوان- که از گشتاسپ در گیتی به یادگار بود- هستم .

چون بابک این سخن را بشنید، از آن چشمان روشنی که آن خواب را بدید، اشک ببارید. آنگاه به ساسان گفت: به گرمابه برو و در آنجا باش تا برایت جامه شاهواری بیآورند.

پس بابک جامه خسروانی و یک اسپ با ابزار پهلوانی بیآورد و کاخی پر مایه برای او بساخت و او را از آن سر شبانی بدانسان سرافراز کرد. چون ساسان را در آن کاخ جای داد، در پیش او ریدک و کنیزانی برپای کرد و در همه چیز او را سرافراز کرد و از خواسته بی‌نیازش بساخت. سرانجام دختر پسندیده خود را نیز- که افسر سرش بود- بدو داد .

زادن اردشیر بابکان

چون نُه ماه بگذشت، از آن دختر ماه چهره کودکی همچون خورشید تابان زاده شد. کودک همانند اردشیر شهریار، فزاینده و فرّخ و دلپذیر بود. پس پدرش او را اردشیر نام نهاد و به دیدار و آرام یافت و او را در کنار خود با ناز بپرورانید. روزگار درازی بر این بگذشت. اکنون مردم تیز هوش او را اردشیر بابکان می‌خوانند. اردشیر را همه گونه هنر بیآموختند و بدین سان هنر نیز بر نژادش افزوده گشت. در فرهنگ و بالا و چهره گویی خورشیدِ فروزان بر آسمان شد. پس به اردوان از فرهنگ و دانش آن جوان آگهی رساندند و گفتند که او به گاه رزم همچون شیر ژیان و در هنگام بزم بسان ناهید است. اردوان که چنین شنید، به سوی بابک نامور و پهلوان نامه‌ای نوشت که: ای مرد دانشمند و پاک اندیش، ای سخنگوی و داننده و رهنما، شنیده‌ام که فرزند تو- اردشیر- سوار گوینده و یادگیری است. پس چون این نامه را بخوانی، بی‌درنگ او را با شادمانی به نزد من بفرست تا من او را هرچه بایست بیآموزم و در میان پهلوانان سرافراز سازم. پس چون او در کنار فرزند ما باشد، او را از خویشان خود بشمار خواهیم آورد.

چون بابک آن نامه شاه را بخواند، خون بگریست. پس بفرمود تا دبیر و آن اردشیر نورسیده و جوان به نزد او آیند. آنگاه بدو گفت: این نامه اردوان را با روانی روشن نگاه کن و بخوان. من نیز اینک نامه‌ای به نزد آن شاه می‌نویسم و آن را به دست نیکخواهی برایش می‌فرستم. در نامه می‌گویم که: اینک آن جوان دلاور و پسندیده و دل و دیده خود را به نزد تو فرستادم و او را پندهایی بدادم. پس چون به آن بارگاه بلند آید، تو نیز با او چنان کن که سزاوار آیین شاهان باشد و بدان که نباید هیچ گزندی بدو رسد. سپس بابک همچون باد در گنج بگشود و اردشیر جوان را همه گونه پیشکشهایی بداد. بابک که هیچ‌چیزی را از فرزندش دریغ نمی‌داشت، همه چیز از ستام زرّین و گوپال و تیغ و دیبا و دینار و اسپ و ریدک و چینی و زربافتهای شاهنشاهی بیآورد و به پیش آن جوان نهاد. پیشکشهای بسیاری نیز با دینار و مشک و خوشبوی به همراه اردشیر برای اردوان بفرستاد. و بدین سان آن کودک نیک‌پِی از پیش نیای خود به درگاه اردوان شاه به ری رفت.

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

چون اردشیر به نزدیک بارگاه اردوان بیآمد، شاه را از آمدن آن بارخواه آگاه بکردند. اردوان که چنین شنید، اردشیر جوان را با مهربانی به پیش خود بخواند و در باره بابک سخنان فراوانی براند و او را در نزدیک تخت خود بنشاند. آنگاه در برزن برایش جایگاهی بساخت و همه گونه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی برایش بفرستاد. اردشیر جوان هم به همراه نامداران به آن جایی که اردوان بفرموده بود، بیآمد. چون روز فرا رسید و همه‌جا به سپیدی روی رومی گشت، اردشیر فرستاده‌ای را پیش خواند و همه آن پیشکشها را به نزد اردوان شاه بفرستاد. فرستاده نیز به همراه پهلوانی بدانجا برفت. چون اردوان آن پیشکشها را بدید، بپسندید و آن جوان را سودمند یافت. پس او را همچون پسر خود نگاه داشت و دَمی نیز او را اندوهی نرساند. از آن پس اردشیر در مِی‌خوردن و خوان و نخچیرگاه با اردوان بود و اردشیر او را بسان پدر خود می‌دانست.

روزی در نخچیرگاه، سپاهیان و پسر اردوان شاه پراکنده گشتند. اردوان را چهار پسر بود که هر یک همچون شهریاری بودند. لیک اردوان تنها با اردشیر می‌راند و آن جوانمرد برای شاه دلپذیر بود. ناگهان از دور گورخری در دشت پدیدار گشت و شوری در میان آن سپاه نیرومند بپا شد. همگی اسپان بادپای خود را از جای برانگیختند و گَرد را با خوی درآمیختند. اردشیر در پیش ایشان بتاخت و چون نزدیک شد، تیری در کمان براند و بر تهیگاه یک گورخر نرّ بزد. پیکان و پَر آن بر گورخر بگذشت. در همان هنگام اردوان بدانجا شتافت تا آن گور ژیان را که افکنده شده بود، ببیند. پس گفت: چه کسی با یک تیر چنین گورخری را بر زمین افکند؟ براستی که روان با دست آن کس یار باد. اردشیر بدو گفت: این گورخر را من با تیر خود افکندم. لیک پسر اردوان گفت: این را من افکنده‌ام و اکنون نیز جویای جفت آن هستم. اردشیر که چنین شنید، بدو گفت: اینجا هم دشت است و هم گورخر و تیر. پس گورخر دیگری را این گونه بیافکن زیرا که برای سرکشان دروغ از گناهان است. ناگهان اردوان از این سخن اردشیر خشمگین گشت و بانگی بر آن مرد جوان زد و با تندی بدو گفت: این گناه من است که پروردن، آیین و راه من می‌باشد. چرا باید تو را با سپاهیانم به بزم و نخچیرگاه می‌بردم تا این چنین از فرزند من بگذری و بلندی و برتری گزینی؟ اینک به آخور برو و اسپان تازی ما را ببین و در کنار ریدکانِ سرایی جایگاهی برای خود بگزین. سالار آخور باش و در هر کار، یار هر کسی شو .

اردشیر که چنین شنید، با چشمی پر از اشک به آن آخور اسپان تازی آمد و مهتر آنجا گشت و با خود می‌اندیشید که: ما را از اروادن- که تنش دردمند و روانش رنجور باد- چه پیش آمد. آنگاه با دلی پر از اندوه و سری پر از چاره نامه‌ای به نزد نیای خود بنوشت و همه آنچه را که رفته بود و این که اردوان شاه از چه چیزی آشفته بود، برای او یاد کرد.

چون آن نامه به نزد بابک رسید، از این کار با هیچ‌کس سخن نگفت و دلش پر از درد و رنج گشت. پس از گنج خود ده هزار دینار بیآورد و به دست سواری به نزد اردشیر فرستاد. آنگاه به دبیر بفرمود تا به پیش او برود و نامه‌ای به سوی اردشیر نویساند که: ای جوان نورسیده کم‌خِرد ، چون با اردشیر به شکار رفتی، چرا به پیش فرزند او بتافتی؟ بدان که تو از چاکران او هستی و از خویشانش نمی‌باشی. پس او هیچ به تو بد نکرد و این بد را تو از نابخردی خود کرده‌ای. اکنون کام و خشنودی او را بجوی و هرگز سر از فرمان او مگردان. اندکی دینار برایت فرستادم و در این نامه نیز پندهایی بدادمت. هر گاه که این دینارها را به پایان رساندی، باز هم از من بخواه تا این چنین روزگار بگذرد. آنگاه آن فرستاده پیر و کارآزموده سوار بر اسپی تگاور به نزد اردشیر شتافت. چون اردشیر آن نامه را بخواند، دلتنگ شد و دلش به سوی فریب و نیرنگ رفت. پس برفت و سرایی که سزاوارش نبود، در نزدیک اسپان برگزید و در آنجا همه گونه گستردنی و پوشیدنی و خوردنی بیآورد و شب و روز با مِی و ساز و رامشگران تنها به خوردن می‌پرداخت.

دیدن گلنار، اردشیر را و مردن بابک

اردوان کاخ بلندی داشت که در آن برده‌ای ارجمند و ماهروی و نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی به نام گلنار بود که در نزد اردوان همچون دستور و گنجور او بود.

اردوان شاه او را از جان خود نیز گرامی‌تر می‌داشت و به دیدار او خندان بود. روزی گلنار از فراز بام اردشیر را بدید و از دیدن او شادکام شد و مِهر اردشیر جوان در دل آن ماهروی جایگیر گشت. این چنین بود تا این که شب نزدیک شد. پس گلنار کمندی به آن کنگره بام بیافکند و چندین گره بر آن بزد و با گستاخی از آن بارو فرود آمد و یزدان نیکی‌دهش را درود بداد. چون پر از گوهر و بوی و مشک و خوشبوی به نزد اردشیر خرامید، سر اردشیر را از آن بالین دیبا برگرفت و چون اردشیر از خواب بیدار شد، او را تنگ در بر گرفت. اردشیر جوان به آن خوبروی با آن موی و روی و رنگ و بوی بنگریست. پس به آن ماهروی گفت: تو از کجا خاستی که این چنین دل پر از اندوهم را بیآراستی؟ گلنار گفت: من بنده‌ای هستم که دل و جان خود را از مِهر تو بیآکنده‌ام. پس چون بخواهی، به نزدیکت آیم و روز تاریکت را درخشان سازم. دل اردشیر از دیدار آن دلبر دلپذیر شادمان گشت .

چون چندی بر این بگذشت، بابک بیدار و کارآزموده بمرد و این سرای کهن را به دیگری سپرد. چون از این کار به اردوان آگهی رسید، پر از اندوه و تیره روان گشت. در همان هنگام هر یک از مهتران به یاد دستیابی بر آن سرزمین پارس افتادند. لیک اردوان سپهبد، پارس را به پسر بزرگتر خود داد و بفرمود تا کوس را به همراه سپاهیان از درگاه به دشت ببرد. اردشیر با آگاه شدن از آن کار، به گونه‌ای دیگر اندیشید. دیگر از برای آن شاه روشندل و دستگیر، گیتی بر دل اردشیر تیره شد. او که دلش پر از ستیز با اردوان بود، دل از سپاه او برگرفت و از هر سو چاره‌ای برای گریز بجست.

در همان هنگام اردوان شاه چند تن از اخترشناسان روشن‌روان را به درگاه خود آورد و اختر و راه خود را از ایشان بپرسید و این که گردش روزگار از آن پس چگونه خواهد بود؟ اردوان شاه آن اخترشناسان را به نزد گلنار فرستاد تا او از آن اختران آگاه شد. آن کار سه روز به درازا کشید و در آن هنگام اختر شهریار را بدیدند. گلنار نیز سه روز تا سه پاس از شب گذشته به گفتار آن اخترشناسان گوش سپرد و با دلی پر از آرزو و لبی پر از آه پیوسته گفتار ایشان را به یاد داشت. به روز چهارم آن اخترشناسان روشن‌روان با زیگهایی در دست از کاخ کنیزک به نزد اردوان شهریار برفتند تا آن راز را بر او بگشایند. پس آن راز سپهر بلند را و همه چند و چون کار اردوان را بگفتند. به اردوان گفتند: بزودی چون کهتر سپهبد نژاد و دلاوری از پیش مهتری بگریزد و سپس شهریاری بلند و نیک‌اختر و سودمند گردد، دل اردوان شهریار پیچان خواهد شد .

با شنیدن گفتار ایشان، دل اردوان- آن مهتر نامور و نیکبخت- سخت اندوهگین گشت.

گریختن اردشیر با گلنار

چون شب فرا رسید و همه جای کشور به سیاهی کرف گشت، کنیزک به نزد اردشیر آمد. اردشیر جوان که او را بدید، همچون دریا برآشفت و بدو گفت: آیا تو یک روز هم در برابر اردوان شکیبا نیستی؟ کنیزک آنچه را که آن اخترشناسان روشن‌روان به اردوان نامور گفته بودند، به اردشیر بگفت. چون اردشیر آن سخنان را از گلنار بشنید، دیگر شکیبایی و خاموشی برگزید. دل آن مرد جوان از شنیدن آن گفتار، تیز گشت و از آن پس بیشتر راه گریزی بجست . پس به گلنار گفت: اگر من از ری به سوی ایران- آن سرزمین دلیران- بروم، آیا تو با من می‌آیی، یا این که می‌خواهی در اینجا نزد شاه بمانی؟ بدان که اگر با من بیآیی، توانگر گردی و افسر کشور شوی. گلنار که چنین شنید، بدو گفت: من بنده تو هستم و تا زنده‌ام، از تو جدا نگردم. گلنار این سخنان را با لبی پر از آه سرد می‌گفت و اشک از دیدگان می‌بارید.

پس اردشیر به آن ماهروی گفت: فردا به ناگزیر باید برویم. آنگاه کنیزک که سر و جان خود را در دست خود نهاده بود، به ایوان خود آمد.

چون روز فرا رسید و همه‌جا از برای خورشید، زرد گشت و شب لاژوردین به خَم آمد، کنیزک در گنجها را باز کرد و به جستجوی گوهرها پرداخت. پس آن چندان که او را نیاز بود، از یاکند و گوهرهای شاهوار با خود برداشت و به نشستنگاه خود آمد. سراسر آن روز را با رنج و درد، همه گونه بیاندیشید تا ببیند که چگونه از اردوان شاه بگریزد و کار او با آن جوان چه خواهد شد؟ چون شب فرا رسید و اردوان بخفت و همه از آنجا برفتند، کنیزک به شتاب همچون تیر، از آن ایوان بیآمد و آن گوهرها را به نزد اردشیر آورد. اردشیر را بدید که جامی در دست دارد و همه نگاهبانان اسپان نیز از مستی خفته بودند زیرا اردشیر از آن رو که آن شب ناگزیر به رفتن بود، همه ایشان را مست کرده بود. دو اسپ گرانمایه را نیز در آن آخور برگزیده و زینهایی در زیرشان نهاده بود. چون اردشیر روی گلنار را با آن گوهرهای سرخ و دینارها بدید، گفت: اکنون باید رفت و نباید بیش از این در اندوه بود. باشد که به این روزگار جوانی از چنگ این اژدها رهایی یابم. پس اردشیر بی‌درنگ آن جام را در پیش خود بنهاد و لگام بر سر آن اسپان تازی بزد و گبر بپوشید و با تیغی زهراب داده در دست، بر اسپ سوار شد. آن ماهرخ نیز بر اسپی دیگر برنشست. و بدین سان دلشاد و راهجوی از آن ایوان به سوی پارس روی نهادند .

آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

اردوان چنان بود که شب و روز بی‌آن ماهرخ، روانش روشن نبود و هر روز سر از بالین دیبا برنمی‌داشت، مگر این که از برای پِی افکندن اختر نیک به چهره گلنار بنگرد. چون آن روز فرا رسید و هنگام برخاستن از آن بالین دیبا برسید، کنیزک به بالین او نیآمد. اردوان برآشفت و از کین او پیچان شد. در پیش در ایوان او سپاهیان برپای ایستاده و تاج و تخت را بیآراسته بودند. پس سالار بار از بارگاه برخاست و به پیش آن شهریار نامور آمد و بدو گفت: همه گردنکشان و مهتران کشور در پیش در ایستاده‌اند. اردوان شاه به کنیزان گفت: چه چیزی راه گلنار را برای آمدن به اینجا بسته است؟ چرا او به بالین من نیآمده است؟ شاید که کینه‌ای از من به دل گرفته است؟ ناگهان در همان هنگام دبیر بزرگ بیآمد و گفت: دیشب بی‌هنگام، اردشیر برفته و به همراه خود آن دو اسپ سپید و سیاه شاه نامبردار را نیز برده است. پس ناگاه این اندیشه به دل شاه راه یافت که[گلنار] گنجور او نیز با اردشیر برفته است.

دل اردوان- آن مرد جنگی- با این اندیشه از جای برآمد. پس بر اسپ سرخ‌رنگی سوار شد و سواران جنگی فراوانی را هم با خود ببرد. اردوان چنان آن راه را به تندی بتاخت، که گویی در سراسر آن راه بر روی آتش می‌رفت. در میان راه جای ناموری پر از مردم و چهارپایان بدید. پس از ایشان پرسید که: آیا پگاه آوای سُم ستوران را نشنیدید و ندیدند که دو سوار، یکی بر اسپی سپید و دیگری بر اسپی سیاه، شتابان از اینجا بگذرند؟ یکی از ایشان که چنین شنید، گفت: دو تن سوار بر دو اسپ از اینجا بگذشتند و به دشت درآمدند و از پِی آن سواران نیز یک میش کوهی پاک همچون اسپی می‌تاخت و خاک را می‌پراکند. اردوان که چنین شنید، به دستور خود گفت: آن میش کوهی از چه رو از پسِ ایشان دوان بود؟ دستور اردوان بدو گفت: آن فرّه اردشیر و پرتو شاهی و نیک‌اختری اوست. پس اگر این میش کوهی، اردشیر را دریابد، دیگر از پسِ او متاز. زیرا این کار بر ما دراز خواهد گشت. اردوان در آن جایگاه فرود آمد و بخورد و بیآسود و سپس باز هم از پِی ایشان بشتافت. اردوان و دستورش در پیش و سپاهیانشان نیز در پس ایشان می‌تاختند. اردشیر جوان نیز با آن کنیزک همچون باد دمان بتاخت و دَمی نیز درنگ نکرد.

کرا یار باشد سپهر بلند   برو بر ز دشمن نیآید گزند

سرانجام اردشیر جوانمرد از آن تاختن رنجه شد و در همان هنگام از فراز بلندی، آبگیری را بدید. پس همچنان که می‌تاخت، به گلنار گفت: اکنون که این چنین رنجه گشته‌ایم و اسپانمان نیز ناتوان گشته‌اند، باید در پیش آن چشمه فرود آییم و در کنار آن آب بمانیم و چیزی بخوریم و سپس با آسودگی بگذریم. چون هر دو با رخساری که از زردی همچون آفتاب گشته بود، به نزدیک آن آب رسیدند، اردشیر خواست تا از اسپ به زیر آید. لیک دو مرد جوان را در کنار آبگیر بدید. آن جوانان به آوای بلند گفتند: اکنون که از کام و دَم اژدها رها شدی، نباید در اینجا بایستی و از برای خوردن فرود آیی. چون اردشیر آن سخنان را از آن پند گویان بشنید، به گلنار گفت: این سخن را به یاد بسپار. پس سرنیزه درخشان خود را به آسمان برآورد و سخت بتاخت.

از سوی دیگر، اردوان نیز با روانی تیره و رنجور همچون باد از پسِ ایشان می‌تاخت. در آن هنگام که نیمی از روز بگذشت و خورشید گیتی‌فروز، آسمان را بپیمود، اردوان شارستانی با رنگ و بوی بدید و مردم بسیاری به نزدیک او آمدند.

اردوان از آن موبدان نامدار پرسید که: آیا آن سوار نبرده، چه هنگامی از اینجا بگذشت؟ یکی از ایشان بدو گفت: ای شاه نیک‌اختر و پاک اندیش، در آنگاه که خورشید زرد گشت و شب لاژوردین، چادر خود را بگسترد، دو تن پر از گَرد و با دهانی خشک و تشنه از این شهر شتابان بگذشتند. یک میش کوهی نیز از پس آن سوار می‌تاخت که هرگز هیچ نگاری را بر ایوان نیز همچون آن ندیده‌ام. بال آن همچون سیمرغ و دُمش بسان طاووس و سر و گوش و سُم آن به مانند رَخش دلاور بود. رنگش ارغوانی بود و همچون تند بادی می‌تاخت و براستی که هیچکس میش کوهی‌ای را همچون آن به یاد ندارد. دستور اردوان که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر باید از اینجا بازگردی و سپاهی بسازی و آهنگ جنگ کنی زیرا که کار دیگرگونه شد. چون بخت اردشیر در پشت او بنشست و دیگر از این تاختن، هیچ بجز باد در دستمان نخواهد ماند .

اینک نامه‌ای برای پسرت بنویس و همه این کار را برای او بگو تا شاید او نشانی از اردشیر بیابد. زیرا نباید که آن میش کوهی، شیری گردد. چون اردوان این سخنان را از او بشنید، بدانست که دیگر آواز او کهن گشت.

پس در آن شارستان فرود آمد و یزدان نیکی‌دهش را درود داد. بامداد فردا به سپاهیان بفرمود تا بازگردند. خودش نیز با رخساری به رنگ نِی بیآمد و چون شب تیره شد، به ری رسید. آنگاه در نامه‌ای به پسرش نوشت: بدان که کژّی به تاج ما راه یافت. اردشیر چنان از بالین ما برفت که هیچ تیری هم بدانسان از کمان نرفته است.

اکنون او به سوی پارس آمده است. پس نهانی او را بجوی و با هیچکس در گیتی در این باره سخن مگوی.

گرد کردن سپاه اردشیر

از سوی دیگر، اردشیر به دریا رسید. پس به یزدان گفت: ای دستگیر، این تو بودی که مرا از آن بدکنش- که هرگز نیکی مبیند- در پناه داشتی. آنگاه اردشیر برآسود و دریانوردی را پیش خواند و از آن کار گذشته با او فراوان سخن راند.

دریانورد فرزانه و پیر به آن بالا و چهره و بر اردشیر نگاه کرد و بدانست که او از نژاد کیان است. پس از برای آن فرّ و شکوه او شاد گشت و به دریا آمد و شتابان از هر سو ناوچه‌هایی را در آب افکند. در همان هنگام چون مردم از کار آن اردشیر نامدار آگهی یافتند، به پیش آن آبگیر بیآمدند و سپاهی در آنجا انجمن گشت. همه بابکیان استخر با آگاه شدن از اردشیر شاه بدو نازیدند و همه نامداران کشورها که از نژاد دارا بودند، چون از اردشیر آگاه شدند، شاد گشتند و گروه گروه از مردمان از دریا و کوه به نزدیک اردشیر جوان برفتند .

فرزانگان و سگالشگران هر شهری در نزد او انجمن گشتند. پس اردشیر جوان زبان برگشود و گفت: ای نامداران روشن‌روان، کسی از میان این انجمن نامدار و فرزانگان و مردم سگالشگر نیست که نشنیده باشد که اسکندر چه فرومایگی‌ها در گیتی بکرد. همه نیاکان ما را بکشت و با بیدادگری گیتی را به چنگ آورد. لیک چون من از نژاد اسفندیار در اینجا باشم، دیگر نباید کسی چون اردوان در این سرزمین، شاه باشد، سزاوار باشد که این را دادگری نخوانیم و هیچیک از این داستان یاد نگیریم. اینک اگر با من در این کار یار باشید، این نام و تخت بلند را برای کسی نخواهم گذاشت. اکنون چه پاسخی می‌دهید؟ همه کسانی که در آن انجمن بودند، از مردان شمشیرزن گرفته تا سگالشگران، همگی با شنیدن گفتار اردشیر برپای خاستند و راز دل خود را بازگفتند که: بدان که همه ما بابک‌نژادان و ساسانیان با دیدن چهره تو شاد گشتیم و از

برای این کین کمر به میان بندیم. تن و جان ما همگی در پیش تو است و اندوه و شادمانی ما به کم و بیش تو می‌باشد. تو به هر دو نژاد از هر کسی برتر هستی و شاهی و برتری برای تو سزاوار است. ما به فرمان تو کوه را همچون دشت بسازیم و با تیغ خود دریایی از خون روان کنیم.

چون اردشیر چنان پاسخی از ایشان بشنید، سرش از ناهید و تیر نیز برتر شد.

پس بر آن مهتران آفرین بکرد و اندیشه آن کینه را در دل خود بگسترانید. آنگاه در نزدیکی آن دریا شارستانی را پِی افکند که جایگاهی برای کارهای گوناگون گشت.

یکی از موبدان در آنجا به اردشیر گفت: ای شاه نیک‌اختر و دلپذیر، چون می‌خواهی به شهریاری برسی، نخست باید که پارس را از ایشان پاک سازی. آنگاه با اردوان رزم آوری. زیرا که هم تو جوانی و هم اخترت جوان است. اردوان از همه ملوک الطوائف، به گنج تواناتر است و تو نیز اندوه و رنج خود را از او می‌بینی. پس چون او را از تخت به زیر آوری، دیگر کسی را توان پایداری در برابر تو نخواهد بود.

اردشیر گردنفراز که آن سخنان بایسته و دلپذیر را بشنید، چون آفتاب از تیغ کوه سر برآورد، از پیش آن آب به سوی شهر استخر آمد. در همان هنگام از آمدن او به بهمن- پسر اردوان- آگهی رسید. دل بهمن پر از درد و روانش تیره گشت. پس دیگر هیچ بر آن تخت شاهی درنگ نکرد و سپاه با ساز و برگی بیآورد.

جنگ کردن اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

در آن هنگام شاه شهر جهرم، نامور کارآزموده دادگر و فرمانروا و پاک اندیش و با سپاه و ساز و برگی به نام تباک بود که هفت پسر خجسته داشت. چون از کار اردشیر آگه شد، از پیش بهمن برفت و با سپاه و کوس و شکوه بسیار به سوی اردشیر نامور بیآمد. چون چشمش به اردشیر سپهبد افتاد، چنان که سزاوار بود، از اسپ به زیر آمد و شتابان بیآمد و پای او را ببوسید و از ساسان پیشین یادی بکرد. اردشیر که چنین دید، او را بسیار نواخت و از برای آن زود آمدن او، ارج کارش را بشناخت.

لیک اردشیر از برای تباک اندیشناک گشت و دلش از آن پیر پر از ترس و باک شد. در هنگامی که آن راه را می‌پیمود، از این که تباک را با آن سپاه بزرگ می‌دید، هوشیار و آماده بود. ولی تباک که پیری کارآزموده و بیدار دل بود، اندیشه اردشیر را بدانست.

پس اوستا و زند را بیآورد و گفت: بدان که اگر دل تباک با تو بد باشد، همانا که جان بی‌مایه‌اش از کردگار بلند بریده است. من در آن هنگام که از آوردن سپاهیان اردشیر شاه به پیش آن آبگیر آگه شدم، چنان از اردوان شاه سیر گشتم که گویی مرد جوانی از پیر زنی سیر گردد. پس مرا بنده‌ای نیکدل و مهربان و شکیبادل و رازدار بدان. اردشیر که این سخن را ازو بشنید، اندیشه‌اش دیگرگون گشت و از آن پس تباک را بجای پدر خود می‌داشت و او را از همه آن نامداران سرافرازتر می‌ساخت.

دیگر دل اردشیر شاه از آن اندیشه آزاد شد .

پس به سوی آتش رام خرّاد رفت و در پیش خداوند ستایش بکرد تا او را به نیکی رهنمون باشد و در هر کاری او را پیروز بدارد و درخت بزرگی او را بارور سازد. آنگاه از آنجا به سراپرده خود رفت و دستور اردشیر به همراه سپاهیانش از پیش او بگذشتند. اردشیر نیز سپاهیان را درم بداد و آباد ساخت و دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد.

چون سپاهیانی همچون پلنگ دلاور گرد آمدند، اردشیر به جنگ بهمن- پسر اردوان- برفت. چون با یکدیگر نزدیک گشتند، پهلوانان پرخاشخر بیرون شدند و همه سپاهیان با نیزه و تیغ هندی در دست، از دو سو رده برکشیدند و همچون شیران جنگی با یکدیگر درآویختند و جویی از خون روان ساختند. بدین گونه تا خورشید زرد شد، آسمان پر از گَرد و زمین پر از مردان بود. آنگاه چون آسمان پیروزه رنگ شد، سپاه تباک به جنگ آمد. لیک ناگهان باد و ابری به سیاهی کرف برآمد و اردشیر از دل سپاه بیرون آمد. بهمن- پسر اردوان- که چنین دید، با روانی تیره و تنی زخمی از تیر بگریخت. اردشیر شاه با ناله نفیر و بارانی از تیر از پس او بتاخت تا این که به شهر استخر رسید که بهمن در آنجا شاه بود. از سوی دیگر، چون آوازه اردشیر شاه در گیتی بپیچید، از هر سو سپاهیان بیشماری به او پیوستند و گنجهای فراوانی را که بابک با رنج بیآکنده بود، بدو نشان دادند. اردشیر نیز آن درمهای آکنده را در میان ایشان بپراکند و چون نیرومند گشت، سپاه خود را از پارس براند.

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

چون از این کار به سوی اردوان آگهی رسید، دلش پر از بیم و روانش تیره گشت.

پس گفت: آن پند دهنده از این راز آسمان با من سخن گفته بود. براستی که با کوشش نمی‌توان سرنوشت را از خود دور داشت. من هرگز گمان نمی‌بردم که اردشیر، شاهی شهرگیر گردد. آنگاه اردوان در گنج بگشود و به سپاهیان روزی بداد و بنه برنهاد. سپاهی از گیل و دیلم بیآمدند و گَرد آن سپاهیان تا به ماه برآمد. از آن سوی نیز اردشیر شاه چنان سپاهی بیآورد که راه باد را نیز ببست. در میان دو سپاه، به اندازه دو تیر پرتاپ بمانْد . جنگی سخت درگرفت .

از آن همه ناله کوس و کارنای و چرنگیدن زنگ و درای هندی و خروش سپاهیان و لرزش درفشها و تیغهای بنفشی که سرها را بر زمین می‌ریختند، مار نیز در درون خاک، بی‌خواب گشت. و بدین گونه چهل روز چنین جنگی به درازا کشید و گیتی بر آن زیردستان تنگ گشت. خوردنی ایشان به پایان رسید و راه آوردن آن نیز بسته شد. کوهی از کشتگان بر آن دشت برپای شد و زخمیان از زندگی به ستوه آمدند. سرانجام ابر سیاهی برآمد و باد بسیار ترسناکی برخاست که دل جنگاوران از برای آن پر از بیم گشت. از آن باد، کوه به فریاد آمد و دشت بدرید و خروش آن از آسمان نیز بگذشت. سپاهیان اردوان با دیدن آن بترسیدند و همگی یک زبان گفتند: این کاری ایزدی است که بر اردوان می‌رود. پس دیگر باید بر این سپاه گریست. سرانجام در روزی که کارزار بر ایشان سخت شد، همه خردمندان سپاه اردوان زینهار بخواستند. اردشیر نیز از دل سپاه بیآمد و چکاچاک تیغها برخاست و بارانی از تیر فرو بارید .

اردوان در آن میان گرفتار گشت و سرانجام از برای تاج، روان شیرین خود را بداد. مردی به نام خرّاد او را گرفتار ساخت و لگام اسپش را گرفت و او را که در بند آورده بود، به پیش اردشیر شاه ببرد.

اردشیر از دور اردوان را بدید. در همان هنگام اردوان با روانی تیره و تنی زخمی از تیر از اسپ فرود آمد. لیک اردشیر شاه به دژخیم بفرمود که: برو آن دشمن پادشاه را بگیر و با دشنه میان او را به دو نیم کن و دل بدسگالان را پر از بیم ساز. دژخیم نیز که چنین شنید، بیآمد و فرمان او را به انجام رسانید. و بدین سان اردوان نامدار از گیتی ناپدید گشت .

چنین است کردار این چرخ پیر　　　چه با اردوان و چه با اردشیر

کرا تا ستاره برآرد بلند　　　سپارد مر او را به خاک نژند

دو فرزند اردوان نیز گرفتار گشتند و بدین گونه دودمان آرش به دست اردشیر خوار شد. پای هر دو فرزند اردوان را در بند آوردند و اردشیر شاه بلند، ایشان را به زندان فرستاد. لیک دو فرزند مهترش از روم بگریختند و به دام رنج و سختی درنیآویختند و گریان به هندوستان رفتند. همه رزمگاه پر از ستام و کمر و جنگ افزار و سیم و زر بود. پس اردشیر شاه بفرمود تا آنها را گرد کردند و سپس همه آنها را به سپاهیان ببخشید. آنگاه تباک از میان آن بزرگان برفت و تن اردوان را از خون پاک کرد و خروشان او را از خاک نبرد بشست و به آیین شاهان دخمه‌ای بساخت. سپس تن زخمی اردوان را با دیبا بپوشاند و افسری از کافور بر سرش نهاد. از میان آن سپاهیانی که به ری رفتند، هیچکس پا به درون کاخ اردوان نگذاشت.

آنگاه تباک به سوی اردشیر آمد و بدو گفت: ای شاه دانش‌پذیر، تو از من فرمان ببر و دختر اردوان را- که با فرّ و زیب و تاج و تخت است- بخواه تا آن تاج و گنجی را که اردوان با رنج گرد آورده بود، بدست آوری. اردوان پند تباک را بشنید و بی‌درنگ دختر اردوان را بخواست.

سپس اردشیر و سپاهیانش تا یکی دو ماه با توانگری در ایوان اردوان بودند. پس از آن اردشیر شاه از ری به سوی پارس آمد و دیگر از رنج و گفتگو برآسود. در آنجا شارستانی پر از کاخ و باغ و چشمه و دشت و مرغزار بساخت که اکنون دهگان گرانمایه و پیر، آن را خرّه اردشیر می‌نامد. در آنجا چشمه بیکرانی بود که اردشیر جویهای فراوانی از آن بگشود و در کنار آن چشمه آتشکده‌ای برآورد و جشن مهرگان و سده را تازه بکرد. پیرامون آن نیز باغ و میدان و کاخ بساخت و بدین سان جایگاهی فراخ برآورده شد. چون آن شهر ساخته شد، اردشیر- آن شاه با دانش و فرّ و زور- آن را شهر گور نامید. اردشیر پیرامون آنجا روستاهایی بساخت و چون آنها را آباد کرد، کسانی را در آنجا بنشاند. پس از آن در جایی دریای ژرفی بدید. لیک می‌بایست کوهی که در پیش آن بود، بریده گردد. پس کارگران، میتین بدانجا ببردند و سد جویبار از آن کوه ببریدند و از آن کوه به سوی شهر گور براندند. و بدین گونه آن شارستان پر از سرا و ستور گشت.

جنگ اردشیر با کردان

آنگاه اردشیر سپاه بیشماری را از استخر ببرد تا به رزم با کردان برود. او پاداش این نیکی را از یزدان می‌جست که خون دزدان را بر آن سرزمین بریزد. چون شاه اردشیر به نزدیک ایشان رسید، کردان بیشماری به جنگش آمدند. اگر چه کاری آسان بود، لیک دشوار گشت و همه کشور با کردان یار شدند.

در برابر هر سوار پارسی سپاه اردشیر، سی سپاهی کُرد بودند .

یک روز تا شب با یکدیگر درآویختند و سرانجام سپاه اردشیر شاه از ایشان بگریختند. از آن همه کشته و زخمی که بر دشت جنگ افتاده بودند، جای آن آوردگاه تنگ شد. بجز شاه با اندکی سپاهی، دیگر هیچ نامداری در آن رزمگاه نمانْد . از تابش خورشید تابان و از گَرد و خاک، همه زبانها از تشنگی چاک چاک شد. لیک در همان هنگام درفش شب پدیدار گشت و دیگر آن جنگ و جوش و هیاهو را فرو نشاند.

اردشیر شاه آتشی را بر سوی کوه بدید. پس با همان سپاهیان اندک پیر و جوان به سوی آن آتش روی نهاد. چون بدانجا نزدیک شد، شبانانی را دید که بر بز و میشها پاسبانی می‌کردند. اردشیر شاه و سپاهیانش که دهانشان پر از گَرد آوردگاه بود، از اسپ فرود آمدند و اردشیر از آن شبانان، آب بخواست. ایشان نیز آب و ماست برای آنها ببردند. اردشیر بیآسود و اندکی از آنچه دید، بخورد و آنگاه در شب تیره آن کلاهخود کیانی خود را از سر بیرون کشید و بجای بالین نهاد و بخفت. چون سپیده از آن دریا سر برآورد، شاه ایران نیز از خواب بیدار گشت. سر شبان به بالین او آمد و گفت: روز و شبهایت پدرام باد. چه بدی به تو رسید که راهت به این دشت افتاد و از چه رو خوابگاه تو در آرامشگاهت نبود؟ شاه ایران از آن سر شبان راه را بپرسید و گفت: آیا از اینجا در کجا آرامشگاهی خواهم یافت؟ سر شبان گفت: تو جای آبادی نخواهی یافت، مگر این که کسی تو را راهنمای گردد. چون چهار پرسنگ از اینجا بروی، آرامشگاهی پدیدار گردد. از آنجا دیگر دیه‌های پیوسته به هم ببینی که یکی از بزرگان نامبردار به هر یک از آن دیه‌ها فرمانرواست.

چون اردشیر سپهبد آن سخنان را از سر شبان بشنید، چند تن از آن پیران راهبر را با خود ببرد و از آن کوه به ده رسید. بزرگ آن دِه که او را بدید، زود به پیش اردشیر رفت و سواران برنا و پیر خود را از آنجا تا اردشیرخرّه بفرستاد. چون همه آن سپاهیان از اردشیر شاه آگه شدند، همگی با دلی شاد روان گشتند. از سوی دیگر، اردشیر کارآگاهان خود را به سوی کردان بفرستاد تا نهانی کار ایشان را بجویند. آن یاران نیز برفتند و به نزد شاه ایران بازگشتند و گفتند: بدان که همه آن کردان، نامجوی و شادند و یاد اردشیر شاه در دل هیچیک از ایشان نیست. ایشان چنین گمان می‌کنند که اردشیر در استخر شکست خورد و بخت از او بگشت. چون اردشیر شاه این سخن را بشنید، شاد گشت و سخنان گذشته بر دلش همچون باد شد. پس ده هزار سوار شمشیرزن و هزار کماندار با تیر و ترکش از میان آن سپاهیان نامدار برگزید و با خود بیآورد. چون خورشید زرد شد، سپاه خود را از آنجا براند و هر کسی را که نمی‌شد با خود برد، در همانجا بگذاشت. چون نیمی از شب بگذشت و همه‌جا تاریک شد، شاه ایران به کردان نزدیک گشت. همه آن دشت را پر از کردانی دید که خوابیده بودند. چون اردشیر سپهبد به بالین آن کردان رسید، به شتاب شمشیر بکشید و بر ایشان بتاخت و از خون ایشان افسری بر سر گیاهان نهاد. دیگر همه دشت پر از سر و دستهای کردان گشت. بیشمار از آن کردان گرفتار گشتند و دیگر آن سترگی و نابخردیشان خوار شد .

اردشیر همه جایگاههای ایشان را به تاراج داد و آن همیانها و تاجهایی را که از ایشان بستد، به سپاهیانش بداد. کار آن بخشش چنان شد که اگر پیر مردی تشتی پر از دینار را نیز بر سر می‌گذاشت و به دشت می‌برد، هیچکس از برای آن روزگار نیک‌اختر و شاه دادگر، به دینار او نگاه هم نمی‌کرد. لیک اردشیر هیچ با مردانگی به آن جنگ ننازید و به شهر استخر تاخت. آنگاه بفرمود که: اسپان را نیرومند سازید و جنگ افزار سواران را درست گردانید و چون همگی با بزم آسوده گردید، دیگر اندیشه روز جنگ کنید. دلیران نیز که چنین شنیدند، چون گردگاهشان از کمر آسوده شد، همگی به خوردن روی نهادند. از سوی دیگر، باز هم اردشیر پر از اندیشه رزم گشت. اینک چون این داستان را بشنوی، آن را یاد گیر.

داستان کرم هفتواد

اینک این شگفتی را ببین که چون دهگان راز از نهفت بگشود، چه گفت. چون دهگان از بالا و پهنای پارس سخن گوید، می‌گوید در کنار دریای پارس شهری به نام کجاران بود که مردم بسیاری در آن شهر کوچک بودند و همگی با کوشش، خوراک خود را فراهم می‌ساختند. در آن شهر دختران فراوانی بودند که در جستجوی نانی می‌کوشیدند. آن شهر از یک سو به کوه نزدیکتر بود. پس همه گروههای دختران گرد

می‌آمدند و هر یک پنبه و دوکدانی از چوب خدنگ با خود به آن کوه می‌بردند. در کنار دروازه شهر همه گروههای دختران با یکدیگر پیش کوه می‌رفتند و در آنجا می‌ماندند و[به گاه خوردن] خوراکهای خود را با یکدیگر می‌آمیختند و هیچ کم و بیشی در خوردنشان نبود. دیگر هیچ نمی‌کردند و تنها به پنبه ریسی می‌پرداختند. چون شب هنگام به سوی خانه بازمی‌گشتند، از آن پنبه‌ها ریسمانی برای نگار جامه بافته بودند.

در آن شهر بی‌چیز و خرّم نهاد، مردی به نام هفتواد بود که او را نام و آوازه‌ای بود، زیرا که هفت پسر داشت. لیک تنها یک دختر داشت و دختران را به چیزی نمی‌شمرد. روزی آن گروههای دختران با دوکهای خود در پیش کوه نشسته بودند. به هنگام خوردن، دوک خود را بگذاشتند و هر خوردنی‌ای که داشتند، با هم برآمیختند. آن روز چون آن دختران به آن راه می‌آمدند، آن دختر نیکبخت هفتواد در میان راه سیبی را بدید که باد از درختی بر زمین افکنده بود. پس آن را برگرفت. اکنون این سخن را بشنو تا در شگفتی بمانی. چون آن خوبرخ میوه را گاز بزد، در میان آن کرمی بود. پس آن را با انگشت خود از آن سیب برداشت و به نرمی در آن دوکدان بگذاشت. چون آن دوک و پنبه را برداشت، به آن دختران گفت: من امروز به نام خداوند بی‌یار و جفت، به اختر این کرم سیب، با رشتن خود شما را کاری سترگ بنمایانم .

همه آن دختران از شنیدن این سخن شاد و خندان و گشاده‌رخ و سیم‌دندان گشتند. دختر هفتواد آن روز دو چندان که هر روز می‌رشت، برشت. آنگاه از آنجا بسان دود بیآمد و آنچه را که رشته بود، به مادرش نشان بداد. مادر که چنین دید، با مهربانی بر او آفرین کرد و گفت: ای خوبچهر، همانا که از اختر برخوردار گشتی. پگاه چون ریسمانها را بشمرد، دو چندان که هر بار با خود می‌برد، ببرد. چون به پیش آن دختران ریسنده آمد، به آن دختران نامور گفت: ای ماهرویان و نیک‌اختران، بدانید که من از اختر آن کرم چندان بریسم که دیگر مرا هیچ نیازی نباشد. پس همه آنچه را که بدانجا برده بود، برداشت و اگر باز هم بود، می‌رشت.

آنگاه آنچه را که رشته بود، به سوی خانه برد. دل مادرش از دیدن آنها همچون بهشت خرّم گشت. و بدین سان آن دختر پری روی هر بامداد پاره‌ای سیب به آن کرم می‌داد. هرچه آنها پنبه‌ها فزون بود، باز هم آن دختر افسونگر همه آنها را می‌رشت. روزی مادر و پدر آن دختر پر هنر بدو گفتند: ای ماهرخ، این همه که تو می‌رِسی ، شاید که با یک پری خواهر گشته‌ای؟ دختر سیم تن که چنین شنید، زود در باره آن سیب و آن کرمی که در نهان آن بود، به مادر بگفت و آن کرم فرّخ را نیز به ایشان نشان داد و روشنایی آن زن و شوهر را بیافزود. هفتواد این کار را به اختر نیک گرفت و دیگر در دل یاد هیچ کاری نمی‌کرد، مگر این که از اختر کرم سخن می‌گفت. و بدین سان روزگار کهن برایش نو شد. این چنین بود تا این که روزگاری بر این بگذشت و هر روز کار ایشان فروزنده‌تر گشت. لیک آن کرم را خوار نگذاشتند و او را با خوردن نیکو بداشتند. کرم تنومند گشت و نیرو گرفت و سر و پشت او به رنگ نیکویی درآمد. دیگر آن دوکدان برایش تنگ شد و گویی پیراهنی همچون مشک سیاه بر تنش پدیدار گشت و پیکر و بر و پشت او به رنگ لرکیماس درآمد. پس برایش تبنگوی پاک سیاهی بساختند و جایگاهی در آن برای او فراهم آوردند. هفتواد را ارج و آزرم و خواسته بسیار رسید و آن هفت فرزندش نیز توانگر شدند. کار چنان شد که همه در شهر در باره هفتواد سخن می‌گفتند. در آن شهر مهتری سرافراز و با سپاه و آبروی بود که خواست تا با بهانه‌ای از آن بدنژاد دینار بستاند. با آگاهی از این کار نامداران بسیاری بر هفتواد و آن هفت فرزند پیکار جویش انجمن گشتند و فریاد از شهر کجاران برآمد و همگی با نیزه و تیغ و تیر برفتند. هفتواد نیز در پیش ایشان به جنگ آمد و داد مردی را بداد و شهر را در دست گرفت و آن مهتر را بکشت و گوهر و گنج بسیاری از او به دست آورد. مردم بسیاری در نزد او گرد آمدند. پس هفتواد از شهر کجاران به سوی کوه رفت و به همراه همه آن مردم بر فراز کوه دژی بساخت و دری آهنین نیز بر آن دژ بنهاد و از آن پس آن جایگاه هم برای آرامش او بود و هم جای کین. بر آن کوهسار چشمه‌ای بود که هفتواد آن را از فراز کوه به میان آن دژ آورد. آنگاه بارویی در پیرامون آن برآورد که هیچ چشمی را توان دیدن سر آن بارو نبود. چون آن تبنگو هم برای کرم تنگ شد، آبگیری از سنگ بر آن کوه بساختند و چون سارو و سنگ از هوا گرم شد، آن کرم را به نرمی در آن نهادند. از آن پس آن دختر هر بامداد دوان از پیش هفتواد می‌رفت و یک لوید پر از برنج برای کرم می‌برد. کرم نیز آن را می‌خورد.

پنج سال بر این بگذشت و آن کرم با شاخ و یال همچون پیلی شد. پس او را با پرند چینی بیآراستند و خوراکش نیز از برنج و انگبین و شیر بود. دل هفتواد نادان از آن کرم شاد بود و از او نگاهداری می‌کرد و سپاهیان خود را از دریای چین تا کرمان بگسترانید. هفت پسرش با ده هزار شمشیرزن و گنج و جنگ افزار بودند و هر پادشاهی که آوازه این داستان را می‌شنید و سپاهی به جنگ ایشان می‌آورد، چون سپاهیانش به کرم نزدیک می‌شدند، شکست می‌خوردند. و بدین سان بارگاه آن هفتواد نامور چنان شد که هیچ بادی گَرد آن را نیز نمی‌توانست از جای بجنباند.

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

از سوی دیگر، چون اردشیر سپهبد از کار هفتواد آگه شد، شنیدن آن سخنان برایش دلپذیر نبود. پس سپاهی بلند اختر و نامجوی را به نزدیک او بفرستاد. هفتواد که از آمدن ایشان آگاه شد، هیچ یادی از آنها به دل نیآورد و در گوشه کوه نخچیرگاهی بساخت و سپس خودش با سپاهیانش به سوی رزم بیآمد. چون همه سپاهیان برآشوفتند و با گرز و تبرزین بر یکدیگر بکوفتند، آن سپاهیان هفتواد از نخجیرگاه بیرون آمدند و چنان از سپاه اردشیر بکشتند که خودشان از آن همه کشتن به ستوه آمدند. هر که از سپاه اردشیر زنده ماند، به شتاب از آن رزمگاه به نزد او بازگشت. چون اردشیر نامدار از آن کشتن و تاراج و دار و گیر آگاه شد، اندوهگین گشت و همه سپاهیان را بازخواند. آنگاه زود جنگ افزار و درم به ایشان بداد و شتابان به سوی هفتواد آمد. هفتواد بدنژاد سر خود را به آسمان برآورد و گنج و جنگ افزار از آن دژ بیآورد و آن سپاه و کارزار برایش خوار گشت. پسر مهتر هفتواد در آن هنگام در پیش او نبود. لیک چون از رزم پدر آگاه شد، از آرام و خورد و خواب دست کشید و با کشتی به اینسوی آب آمد. نام آن سرخ بدخواه و بدخوی، شاهوی بود. شاهوی با کشتی به نزد هفتواد آمد و دل هفتواد از آمدن آن پسر شاد شد. پس جای خود را بر سوی راست سپاه بیآراست. چون دو سپاه آراسته و با گنج بسیار و سری پر از کینه از سوی هفتواد فراهم آمد، اردشیر شاه به ایشان نگاه کرد.

دل جوانش از رنج پیر گشت. از دو سو سپاهیان دو رده برکشیدند و از خورشید و شمشیرها گرما برخاست. چنان آواز کوسی از پشت پیل برآمد که تا دو گُروه مردم از شنیدنش بیهوش گشتند. خروش نفیر و کوس برخاست و زمین به زیر آن میخهای نعل اسپان جنب جنبان گشت و آسمان از درفش سران لالگون شد. از آوای گوپالهایی که بر کلاهخودها می‌خورد، گویی آسمان را بر زمین می‌کوبیدند. اسپان بادپای با تگ خود زمین را می‌کَندند و در و دشت پر از سرهای بی‌تن شده بود. سپاه هفتواد چنان گشت که گویی دریا از باد بجنبد. از هر دو سپاه چندان کشته بر آن بیابان بیافتاد که راه بر مور و پشّه نیز تنگ شد. بدین سان تا آن هنگام که خورشید زرد شد، جنگ بکردند. چون شب چادر لاژوردین خود را برآورد، اردشیر سپاهیان خود را از هر سو بازچید. در پشت سر او آبگیری بود. چون دیبای زنگارگون آسمان سیاه گشت و شب تیره شد، از هر دو سپاه دیده‌بانانی بیرون شدند. در همان هنگام دشمن اردشیر شاه راه رسیدن خوراک را به سپاه او ببست.

تاراج دادن مهرک نوشزاد، خانه اردشیر را

از سوی دیگر، در شهر جهرم مردی از نژاد کیان به نام مهرک نوشزاد بود که چون از رفتن اردشیر و ماندن او بر لب آن آبگیر و بسته شدن راه رسیدن خوراک بدو آگه شد، سپاهیان بیشماری از هر سو گرد آورد و از جهرم به ایوان اردشیر شاه آمد و همه گنجهای او را به تاراج داد و همیان و تاج بسیاری به سپاهیانش ببخشید. چون از کار او به اردشیر شاه آگهی رساندند، بر لب آن آبگیر پر از اندیشه گشت و پیوسته می‌گفت: چرا هنوز خانه خود را بدرستی نساخته، جنگ با بیگانه را خواستم. آنگاه بزرگان سپاهش را به نزد خود خواند و با ایشان را در باره مهرک فراوان سخن براند و گفت: ای سران سپاه، اکنون که کار بر ما این چنین تنگ شد، چه می‌بینید؟ من تلخیهای بسیاری از روزگار چشیده بودم و دیگر رنج مهرک را در شمار نمی‌آوردم.

پس همه آن بزرگان به آوای بلند گفتند: ای شهریار، چشمت بد روزگار را نبیند. چون تو دشمنی همچون مهرک در نهان داشته باشی، دیگر چرا باید به این سختی گیتی را بجویی. تو بزرگی داری و همه گیتی از آن توست. ما نیز همگی بندگان تو هستیم و فرمان از آن تو است. آنگاه اردشیر بفرمود تا خوان را بیآراستند و مِی و جام و رامشگران را بخواستند. چندین برّه را هم بر خوان نهادند و همگی به خوردن پرداختند. چون اردشیر آهنگ خوردن کرد، ناگهان تیر تیزی بیآمد و در آن برّه فربه فرود آمد و درون آن فرو شد. بزرگان فرزانه رزمساز که چنین دیدند، از خوردن دست کشیدند و از اندوه آهی بکشیدند و یکی از ایشان آن تیر را از برّه بیرون کشید.

ناگاه بر آن تیر تیز نوشته‌ای بدیدند. پس دبیر آن بزرگان آن را بخواند. بر آن تیر به پهلوی نوشته شده بود که: ای شاه داننده، اگر این سخن را بشنوی، بدان که چنین تیر تیزی از بام دژ فرود آمد. آگاه باش که آرامش این دژ از برای بخت آن کرم است.

اگر من این تیر را به سوی اردشیر می‌انداختم، بر او می‌گذشت. اینک نباید که شهریاری چون او به جنگ آن کرم آید. چون آن خواننده، آن نوشته را از روی چوب تیر برای اردشیر شهریار بخواند، دل بزرگان از شنیدن آن سخنان تنگ شد. زیرا از آن دژ تا پیش ایشان[که آن تیر بپیموده بود] دو پرسنگ راه بود. آنگاه همه آن بزرگان، آفرین دادار را بر فرّ اردشیر شاه بخواندند. آن شب را شاه در اندیشه آن کرم بگذراند.

چون روز فرا رسید و خورشید به جای ماه بنشست، اردشیر سپاه خود را از لب آن آبگیر برگرفت و به سوی پارس شتافت. لیک سپاه دشمن از پس سپاه او بیآمدند و از هر سو راه را بر اردشیر شاه بگرفتند و همه نامداران سپاه او را بکشتند. اردشیر شهریار که چنین دید، همچنان با ویژگانش بتاخت. پس سپاهیان دشمن از پس ایشان خروشیدند که: سر تخت کرم از بخت او درخشان بادا. هر کسی که این را می‌شنید، در شگفت می‌شد و می‌گفت براستی که همچون این نتوان دید.

بدین سان اردشیر بگریخت و با دلی پر از بیم در فراز و نشیبها بتاخت. در همان هنگام شارستان بزرگی دید. پس با آن اسپانی که همچون گرگ می‌تاختند، به سوی آنجا راندند. چون اردشیر به آنجا نزدیک شد، خانه‌ای دید که دو جوان بیگانه در پیش آن ایستاده بودند. آن دو پاکیزه اندیش که اردشیر را بدیدند، ازو پرسیدند که: آیا بیگاه به کجا رفته‌اید که این چنین پر از گَرد راه و آشفته‌اید؟ اردشیر به ایشان گفت: اردشیر که از برابر آن کرم و هفتواد و آن سپاه بی‌هنر و بدنژاد می‌گریخت، از اینسو بگذشت و ما بیهوده ازو بازماندیم. هر دو جوان با شنیدن این سخن، پر از درد و تیره روان گشتند و پیچان شدند. پس اردشیر را از پشت زین فرود آوردند و هر دو بر او آفرین بخواندند. آنگاه جای خرّمی را بیآراستند و خوان پسندیده‌ای را بپیراستند و هر دو جوان با شاه بر خوان نشستند و به آوای بلند گفتند: ای سرفراز، بدان که اندوه و شادمانی، هیچیک دراز نمانند. بنگر که ضحّاک بیدادگر بر سر آن تخت شاهی چه آورد. همچنین افراسیاب- آن مرد بداندیش- که دل شهریاران ازو پر از درد بود و یا اسکندر که در این روزگار بیآمد و شهریار گیتی را بکشت همگی برفتند و از ایشان هیچ بجز نام زشت نمانْد و از این رو به بهشت خرّم راه نیابند. اینها بر هفتواد نیز نمانَد و سرانجام آن بدنژاد نیز پیچان شود.

دل اردشیر شهریار با شنیدن گفتار ایشان همچون گلهای بهاری تازه شد. گفتار آن دلنوازان، او را خوش آمد و از آن رو راز خود بر ایشان بگشود و گفت: بدانید که من اردشیر فرزند ساسان هستم. اکنون مرا پندی دلپذیر دهید و بگویید که با آن کرم و با خود هفتواد- که نام و نژادش در گیتی مباد- باید چه سازیم؟ چون سپهدار ایران راز خود بر ایشان بنمود، آن هر دو جوان، او را نماز بردند و گفتند: جاوید باشی و همواره دست بدی از تو دور بادا. تن و جان ما نیز پیش تو بنده باد و همیشه روانت پاینده بادا. نخست این سخنانی را که از ما بپرسیدی، پاسخ گوییم تا بدرستی چاره‌ای بسازی. بدان که تو در جنگ با کرم و با هفتواد بس نیستی. آنها جایی بر فراز کوه دارند که آن کرم به همراه گنج و گروهشان در آن است. در پیش آن، شهر و در پشتش دریا است و خود دژ بر فراز کوه می‌باشد و راهی دشوار دارد. خود آن کرم نیز مغز اهریمن و دشمن پروردگار گیهان‌آفرین است. اگر چه او را کرم می‌نامی، لیک در زیر پوستش دیو جنگی خونریزی می‌باشد. چون اردشیر سخنان مهرجوی و دلپذیر ایشان را بشنید، گفت: آری این چنین است و شما از بد و نیک کار ایشان با من آگاهید.

جوانان با پاسخ خود، دل هوشمند اردشیر را بپیراستند و بدو گفتند: ما بندگانی هستیم که در پیش تو بایستاده‌ایم و همیشه تو را به سوی نیکی راهنماییم. اردشیر از گفتار ایشان شاد گشت. پس شتابان و با دلی پر از داد برفت. آن جوانان نیز به همراه او روان شدند.

اردشیر سرافراز با دلی روشن و یادگیر برفت تا به اردشیرخرّه رسید. چون در آنجا سپاهیان و بزرگان فرزانه سگالشگر در نزدش انجمن گشتند، چندی بیآسود و ایشان را روزی بداد. آنگاه به سوی مهرک نوشزاد آمد. مهرک که یارای رفتن به جنگ ایشان را نداشت، گیتی در پیش چشمش تیره گشت. اردشیر پادشاه که به جهرم نزدیک شد، مهرک ناراستکار از او نهان گشت. لیک دل اردشیر پادشاه پر از پیکار شد و همچنان بود تا این که مهرک گرفتار گشت. پس اردشیر با شمشیر هندی گردن او را بزد و تن بی‌سر او را در آتش انداخت. سپس هر کسی را که از دودمان او بیافت، بی‌درنگ با دشنه بکشت. تنها دختری از مهرک نهان گشت و همه شهر به جستجوی او برآمدند .

کشتن اردشیر، کرم هفتواد را

آنگاه اردشیر با دوازده هزار سوار کارآزموده که همگی آهنگ جنگ با کرم کرده بودند، به آن سو رفت و سپاهیان را به میان دو کوه آورد. شاه اردشیر را سالاری خردمند به نام شهرگیر بود. پس شاه به آن پهلوان گفت: در اینجا با روشن‌روانی بمان و شب و روز سواران خردمند و راهنمایی را برای دیده‌بانی و پاسداری از سپاه بپای دار. من نیز اکنون بسان نیایم- اسفندیار- چاره‌ای بسازم .

اگر دیده‌بان شما در روز، دودی دید و یا در شب آتشی همچون خورشید گیتی‌فروز بدید، بدانید که دیگر کار کرم بسر آمد و بخت از کرم بگردید. آنگاه از میان آن بزرگان، هفت مرد دلیر و جنگاور که راز او را به باد نیز نگویند، برگزید. سپس گوهرهای بسیاری از گنج همچون دیبا و دینار و هر گونه چیز دیگری برگزید و آن همه خواسته را با چشم خِرد ، ناچیز دید. دو تبنگو را نیز پر از سرب و ارزیز کرد و دیگ رویینی را نیز بیآورد. چون آن نیرنگها را بکرد، دَه خر از سالار آخور بخواست. آنگاه خود اردشیر همچون خربندگان جامه‌هایی از گلیم بپوشید و با باری

پر از زر و سیم و دلی آزرده و راهجوی از سپاه به سوی دژ روی نهاد. آن دو مرد جوان روستایی را نیز که روزی او را میزبان بودند، با خود ببرد. زیرا هم دوست اردشیر بودند و هم سگالشگر او.

چون به نزدیک آن دژ رسیدند، چندی بر آن کوه ببودند. در آنجا شست مرد به نگاهبانی از کرم می‌پرداختند و دَمی نیز از آن کار سر نمی‌تافتند. پس چون ایشان را بدیدند، یک تن از آنها به آوای بلند گفت: در آن تبنگو چه چیزی نهان دارید؟ اردشیر شهریار بدو گفت: در این بارها همه گونه چیز از پیرایه و جامه و سیم و زر و دیبا و دینار و خز و گوهر دارم. من بازرگانی خراسانی هستم که از بخت کرم است که این همه خواسته دارم. اکنون نیز با شادی به پیش تخت کرم آمده‌ام تا بر پرستش خود بیفزایم. چرا که از بخت او بود که کار من راست گشت. نگاهبانان کرم که چنین شنیدند، در همان هنگام در دژ را بگشودند و خر و بارهای او را به درون دژ بردند.

اردشیر نیز زود سر بارها را بگشود و چیزهایی را که ناگزیر بود، ببخشید. دستار خوانی نیز همچون خربندگان در پیش آن پرستندگان کرم بگسترد. آنگاه در تنبگوها را بگشود و جامهای نبیذی برای ایشان پر کرد. لیک همه آن کسانی که شیر و برنج برای خوراک کرم فراهم می‌آوردند، از آن رو که باید پاس می‌دادند، جام نبیذ را نپذیرفتند و جایی برای مستی ندیدند. اردشیر که از کار ایشان و خوراک کرم آگه شد، برپای جست و گفت: برنج و شیر فراوانی با من است. اینک اگر مرا دستور می‌دهید، من سه روز خوراک آن کرم را بدهم تا شاید با این کار در گیتی پر آوازه گردم و بهره‌ای از اختر آن کرم به من نیز برسد. شمایان نیز سه روز با من به میگساری بپردازید. آنگاه به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز برآید، کلبه فراخی می‌سازم و سر تاک آن را از دیوار این کاخ نیز برتر می‌آورم و به فروش می‌پردازم تا آبروی من در نزد کرم افزوده گردد.

با گفتن این سخنان، کام اردشیر برآورده گشت و ایشان بدو گفتند: تو برو و پرستار آن کرم باش. اردشیر نیز بسان خربندگان، همه گونه چیزی برآورد و آن نگاهبانان و نوکران کرم نیز مِی به دست در آنجا بنشستند و به میگساری پرداختند و سرانجام مست شدند. چون زبانشان از مستی سست گشت، اردشیر بیآمد و آن لوید رویین و ارزیز را بیآورد. سپس در آن روز روشن آتشی برافروخت. چون هنگام خوردن آن کرم فرا رسید، زبانش را که به سیاهی صنج بود، همچون همیشه برای خوردن برنج بیرون کرد. لیک ناگهان اردشیر جوان آن ارزیز جوشان را فرو ریخت و کرم در آن آبگیر ناتوان گشت. پس چنان بانگ شکستی از گلویش برآمد که همه آن جایگاهش بلرزید. آنگاه اردشیر به همراه آن جوانان همچون باد برفت و همگی با گوپال و شمشیر و تیر بر آن پرستاران مست بتاختند و همه آنها را بکشتند .

سپس دود تیره‌ای از فراز بام دژ برانگیخت و بدین گونه آن دلیری خود را به سالار سپاه خود نشان داد. دیده‌بان که آن دود را بدید، شتابان به نزد شهرگیر رفت و بدو گفت:

اردشیر شاه پیروز گشت. شهرگیر- آن پهلوان سپاه- نیز با شنیدن این سخن، سپاهیان را به نزدیک شاه آورد.

کشتن اردشیر، هفتواد را

چون هفتواد از کشته شدن کرم آگه شد، دلش پر از درد و سرش پر از باد گشت.

پس بیآمد تا دژ را بگیرد. لیک در همان هنگام اردشیر شهریار به فراز باروی دژ رفت و اگر چه هفتواد بسیار برای گرفتن دژ کوشید، لیک کوشش سودی نداشت زیرا که شیر بر آن بارو گام بگذاشته بود. از سوی دیگر هم سپاهیان اردشیر همچون کوهی بدانجا آمدند و گروه هفتواد با داغ و درد گشتند. پس اردشیر شاه از فراز باروی دژ به شهرگیر گفت: ای پهلوان، به جنگ بشتاب و بدان که اگر هفتواد در این میانه گم شود، دیگر هیچ بجز رنج و باد در دست تو نخواهد ماند. من نیز کرم را ارزیز گرم خوراندم و دیگر بخت از ایشان بگشت. چون سپاهیان ایران آواز شاه را شنیدند، همگی دل گرفتند و کمر به کین‌خواهی بستند و کلاهخودهای آهنین خود را بر سر نهادند. در همان هنگام بادی به سوی سپاه کرم برگشت و بی‌درنگ هفتواد گرفتار گشت. شاهوی- پسر مهتر و سالار هفتواد- نیز به دست ایرانیان گرفتار آمد. آنگاه اردشیر شتابان از دژ فرود آمد و شهرگیر پیاده به نزد او رفت. اسپ بالای زرّین ستامی را نیز برای اردشیر ببردند و آن شاه نیکنام بر آن سوار شد. سپس اردشیر- آن شهریار بلند- بفرمود تا در پیش آن دریا دو دار بلند بزنند و بدین سان آن دو بدخواه را زنده بردار کرد و دل دشمن را از خواب بیدار ساخت. سپس شهرگیر از دل سپاه بیآمد و بارانی از تیر بر آن دو تن ببارید و ایشان را بکشت. پس از آن اردشیر همه آن خواسته‌ها را به تاراج داد و سپاهیانش از آن همه خواسته آراسته گشتند. همه فرمانبران هر آنچه را که در دژ بود، فرود آوردند. اردشیر نیز هر آنچه را که از میان آنها پر مایه‌تر و دلپذیرتر بیافت به اردشیرخرّه برد و در آنجا آتشکده‌ای برپا ساخت و جشن مهرگان و سده بدو تازه گشت. سپس آن سرزمین و

تاج و تخت را به آن دو میزبان بیدار بخت خود سپرد و خودش با پیروزی و شادی از آنجا برفت و بر سرزمین پارس، داد خود را بگسترانید. پس چون سپاهیان و ستورانش در آنجا آسوده گشتند، سپاه را به سوی شهرزور آورد و چندین سپاه را نیز به همراه مردی شایسته تاج و تخت به سوی کرمان بفرستاد. آنگاه اردشیر که سر بخت دشمن را نگونسار کرده بود، از آنجا به سوی تیسفون رفت.

چنین است رسم جهان جهان　　همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد، تو ناچار با او بساز　　که روزی نشیب است و روزی فراز

اردشیر بابکان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر

اردشیر در بغداد بر تخت پیلسته بنشست و تاجی از پیروزه بر سر نهاد و کمر ببست و گرز شاهان را در دست گرفت. از آن پس او را که سخت به گشتاسپ ماننده بود، شاهنشاه خواندند. چون اردشیر آن تاج بزرگی را بر سر نهاد، با پیروزی و شادی چنین گفت: بدانید که گنج من در گیتی، دادگری من است و گیتی از بخت و رنج من زنده می‌باشد. هیچکس را یارای گرفتن این گنج از من نباشد و هر کسی که بد کند، او را بد خواهد رسید. پس چون گیهاندار پاک از من خشنود باشد، این گیتی را از من دریغ نخواهد داشت. همه گیتی یک سره در پناه من است و دادگری آیین من می‌باشد. نباید که هیچکسی- چه از بندگان و یا از مردم نیکخوی- با دلی پر از آرزو از کارداران و سرهنگان و سواران جنگی من بخوابد. این بارگاه بر هر کسی، چه بدخواه و یا نیکخواه گشوده است.

همه انجمن با شنیدن این سخنان بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین به دادگری تو آباد بادا. سپس اردشیر سپاهیانی را به هر سو بفرستاد تا سر کینه‌ور هر یک از مهتران را که با او دشمن باشند، به راه آورند.

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

در آن هنگام که اردشیر شاه، اردوان را بکشت و با ریختن خون او گیتی را به چنگ آورد، دختر او را بخواست تا بگوید که گنج اردوان در کجاست. دو تن از فرزندان دیگر اردوان به هندوستان رفتند و دو فرزندش هم در زندان و بند اردشیر شاه بودند. پسر بزرگتر و پر هنر اردوان- که بهمن نام داشت- در آن هنگام در هندوستان بود. او که هیچ بهره‌ای از پادشاهی ندید، فرستاده جوان و خردمندی را که به گفتارش گوش بسپارد، بیافت و پاره‌ای زهر بدو داد و گفت: به پیش خواهرم برو و او را بگوی که از دشمن، مهربانی مجوی. دو برادرتو در هندوستان با رنج و سختی همراه گشته‌اند و دو برادر دیگرت در آنجا با دیدگانی پر از اشک و دلی پر خون در زندان شاه هستند. لیک چگونه کردگار سپهر بر تو بپسندد که این گونه از ما مِهر بگسسته باشی؟ اینک اگر می‌خواهی که بانوی ایران بشوی و در گیتی پسند دلیران گردی، این زهر هلاهل هندی را بگیر و بر اردشیر بکار ببر. پس فرستاده به هنگام شب به نزد آن دختر گرامی اردوان رسید و پیغام را بداد. دل و جان دختر اردوان بر برادرش سوخت و دلش همچون آتش برافروخته گشت و آن زهر را بگرفت.

روزی اردشیر شاه به شکار گورخر برفت. چون نیمی از آن روز دراز بگذشت، اردشیر سپهبد از نخچیرگاه بازگشت و از همان راه به سوی دختر اردوان برفت. آن دختر ماه چهر نیز به نزد شاه دوید و آن زهر را با شکر و پست بیآمیخت تا شاید بهمن از آن کار، کامروا گردد. لیک چون اردشیر شاه آن را در دست گرفت، از دستش بیافتاد و بشکست. آن دختر پادشاه زاده از ترس، لرزان گشت و بی‌درنگ دلش بر دو نیم شد. شاه از دیدن آن لرزش او بدو بدگمان گشت. پس به کنیزان بفرمود تا چهار مرغ خانگی را بیآوردند. چون آن مرغها را بر آن پسته‌ها گذاشتند، آن کار را بیهوده می‌پنداشتند. لیک چون مرغان از آن بخوردند، بی‌درنگ مردند. پس دیگر هر گونه گمان نیکی از میان رفت.

اردشیر که چنین دید، بفرمود تا موبد و دستورش به نزدیک آن شاه نیک‌اندیش بیآید. آنگاه اردشیر شاه از دستور و موبد خود پرسید که: آیا اگر دشمن را بر تخت بنشانی و او چنان از نوازش تو مست گردد که بیهوده دست به جان تو یازد، چنین برآورده‌ای را چه پادافره‌ای خواهد بود و درمان این خودکرده را چه سازیم؟ دستور بدو گفت: چون چنین کسی به جان شاه دست بیازد، باید سر پر گناه او را از تن جدا ساخت و هیچ پندی را نیز نشنید. اردشیر که چنین شنید، بدو بفرمود که: پس جان از تن این دختر اردوان بیرون کن.

موبد روان شد و آن دختر اردوان شاه نیز لرزان و با دلی پر گناه در پیش او برفت. لیک دختر به موبد گفت: ای پر خِرد ، روزگار من و تو نیز بگذرد. ولی اگر می‌خواهی به ناگزیر مرا بکشی، بدان که من از اردشیر کودکی دارم. پس اگر من سزاوار خون ریختن و آویختن از دار بلند باشم، چون این کودک از مادر پاک خود زاده شود، آنگاه هرچه پادشاه فرمان دهد، همان را بکن. موبد تیز هوش که چنین شنید، از همان راه بازگشت و آنچه شنیده بود، به اردشیر بگفت. لیک اردشیر بدو گفت: این سخن را نیز ازو مشنو و کمند بیآور و پادافره او را بکن.

زادن شاپور پسر اردشیر

موبد در دل خویش گفت: چه بد روزگاری است که چنین فرمانی از شهریار بیآمد. سرانجامِ همه ما، از برنا و پیر، مرگ باشد. لیک اردشیر شهریار هیچ پسری ندارد و اگر سالیان بیشماری نیز زنده باشد، باز هم چون از این گیتی درگذرد، تخت شاهی او به دشمنش خواهد رسید. پس همان بهتر که از این کار ناسودمند، با مردانگی خود چاره درستی بسازم و این ماهروی را از کشتن برهانم تا شاید شاه را از این کار پشیمان سازم. سپس هر گاه که آن بچّه زاده شد، این کینه پادشاه را بجای خواهم آورد. این کاری نیست که از دل بگذرد. پس اگر خردمند باشم، بهتر از بی‌خِردی خواهد بود. آنگاه موبد جایی را در ایوان خود بیآراست تا او را همچون جان و تن خود نگاه بدارد. در دل گفت: روا نخواهم داشت که باد نیز او را ببیند.

آنگاه با خود اندیشید که: دشمن بسیار است و گمان بد و رشک با هر کسی هست.

پس باید چاره‌ای بسازم تا بدگویان من نتوانند آب بدی در جوی من برانند. موبد به جایی رفت و خایه خود را ببرید و بر آن داغ و دارو نهاد و ببست. سپس زود بر آن خایه نمک بپاشید و آن را شتابان همچون دود در پیرایه‌دانی نهاد و بی‌درنگ آن را مُهر کرد. آنگاه خروشان و با رخساری زرد بیآمد و به فرمانبران خود گفت: تخت روانی بیآورید و چون شب فرا رسد، مرا به نزد شاه ببرید. و بدین سان او را با آن زاری برداشتند و بر تخت روان بگذاشتند و ببردند. اردشیر شاه که موبد را آنگونه بدید، بدو گفت: چرا چهره خود را به زردی زریر ساخته‌ای؟ موبد گفت: از برای آن کاری که کردم، دلم پر از درد و رخسارم زرد گشت. سپس آن پیرایه داران را با آن مُهر و بند در پیش تخت بلند شاه نهادند و موبد به شاه گفت: شهریار، این سپرده مرا- که روزمَه آن نیز بر آن نوشته شده- به گنجور خود بسپارد .

چون هنگام زادن دختر اردوان نزدیک گشت، موبد در آن باره با هیچ‌کس راز نگشود. دختر اردوان نیز پسری خسروآیین و روشن‌روان بزاد. دستور شاه همه را از ایوان خود دور کرد و نام آن پسر را شاپور نهاد و از آن پس تا هفت سال آن پسر را نهان داشت تا این که پسری شاهفش و با فرّ و یال گشت.

روزی دستور به نزد اردشیر آمد، لیک چهره او را پر از اشک دید. پس بدو گفت:

ای شاه، جاوید باشی و خِرد ، یار تو باشد. اکنون که همه کام خود را از گیتی بیافتی و سر دشمنان را از تخت شاهی برتافتی، دیگر هنگام شادی و مِی خوردن است، نه هنگام اندیشه پروردن. زیرا هر هفت کشور تو را شاه می‌دانند و سپاهیان و درباریان و خردمندانی داری. شهریار که چنین شنید، بدو گفت: ای موبد پاک دل و رازدار، اگر چه روزگار به شمشیر ما راست شد و اندوه و رنج و بدی از ما بکاست، لیک سالیان زندگی من به پنجاه و یک رسید و گیسوانم که به سیاهی مشک بود، به سپیدی کافور گشت. اکنون مرا پسری دلآرای و پیروز و رهنمای می‌باید که در پیشم بایستد. پدر بی‌پسر همچون پسری است که بی‌پدر باشد و هیچ بیگانه‌ای او را در برنگیرد. این تاج و گنج من پس از من به دشمنم خواهد رسید و از این همه درد و رنج، سود من تنها خاک گردد.

آن مرد بیدار و کهن که چنین شنید، در دل گفت: اکنون دیگر هنگام سخن گفتن فرا رسید. پس به اردشیر گفت: ای شاه کهتر نواز و جوانمرد و روشندل و سرفراز، اگر مرا به جان زینهار می‌دهی، این رنج را از شهریار برخواهم داشت. شاه بدو گفت: ای مرد خردمند، چرا باید جان تو را رنجه سازم؟ هرچه می‌دانی، بگوی و بر آنها بیافزای زیرا که هیچ‌چیز از گفتار خردمند برتر نباشد. دستور بدو گفت: ای شاه روشندل و پاک اندیش، پیرایه‌دانی به نزد گنجور شاه بوده است. اکنون سزاوار باشد که شاه آن را به نزد خود بخواهد. پس شاه به گنجور خود گفت: آن سپرده‌ای را که او به تو سپرد، اکنون خواستار گشته است. آن را بدو باز بده تا ببینیم که چیست. باشد که این چنین اندیشناک زندگانی نکنیم. گنجور آن پیرایه‌دان را که از دستور گرفته بود، بدو سپرد. شاه به دستور گفت: در این پیرایه‌دان چیست و مُهر چه کسی بر آن است؟ دستور گفت: این خون گرم من است و شرمگاه من می‌باشد که از تنم بریده شده است. تو دختر اردوان را به من سپردی تا او را بکشم. لیک من او را نکشتم، چون او را فرزندی در نهان بود و من از کردگار گیهان بترسیدم. نخواستم که با فرمانبری از تو آزرم خویش را بجویم و بی‌درنگ شرمگاه خود را بریدم تا کسی از برای این کار، مرا بد نگوید و به من بدگمان نگردد. اکنون شاپور تو هفت ساله است.

هیچ شاهی فرزندی چون او ندارد و همچون ماهی بر آسمان است. او را- که آسمان نیز از بختش شاد باد- با مهربانی شاپور نام نهادم. مادرش نیز در کنار او برجای است و آن فرزند را راهنمای می‌باشد .

اردشیر- آن شاه گیتی- از آن موبد در شگفت گشت و به آن کودک بیاندیشید.

آنگاه به آن دستور و موبد خود گفت: ای مرد روشندل پاک اندیش، تو از برای این کار رنج بسیار بردی. لیک من نمی‌گذارم که این رنج تو کهن گردد. اکنون سد پسر همسال او و مانند بالا و چهره و بر و دوش او بیآور که همگی جامه‌هایی چون او پوشیده باشند و نباید که میان ایشان هیچ چیزی بیش و کم باشد. آنگاه همه آن کودکان را به میدان چوگان بفرست. بدان که چون یک دشت پر از کودکان خوب‌چهره باشد، باز هم جانم به مِهر فرزندم خواهد پیچید و دلم بر آن راستی گواهی و مرا با پسرم آشنایی خواهد داد.

گوی زدن شاپور و شناختن او را، پدر

پگاه آن دستور شاه بیآمد و آن کودکان را که چهره و بالا و جامه‌هایشان یکی بود و یکی از دیگری پیدا نبود، به میدان برد. در آن میدان گویی سوری بپا بود. در میان آن کودکان، شاپورشاه بود. چون کودکان به زخم چوگان روی نهادند، هر یک از دیگری فزونی می‌جست و گوی می‌زد. اردشیر نیز با تنی چند از ویژگان خود به آن میدان آمد. چون نگاه کرد و آن کودکان را بدید، آه سردی از جگر برکشید. سپس یکی از آن کودکان را با انگشت به آن دستور خود نشان داد و گفت: این گویی خود اردشیر است. دستور بدو گفت: ای پادشاه، همانا که دلت به فرزندی او گواهی داد.

لیک اردشیر شاه به یکی از بندگان گفت: ای مرد بینا دل و یادگیر، به شادی با آن کودکان بمان و در هنگام چوگان، گوی را به پیش من بیانداز. پس هر که از آن کودکان با دلیری همچون شیر به میان سواران آید و از پیش چشم من گوی را بیرون ببرد و هیچیک از آن انجمن را به چیزی نشمارد همو بی‌گمان فرزند پاک من و از نژاد و بر و یال و پیوند من می‌باشد.

آن بنده شهریار به فرمان او برفت و گوی را بزد و به پیش سواران افکند. کودکان نیز از پس او همچون تیر دویدند، لیک چون به اردشیر نزدیک گشتند، ناکام برجای خویش بماندند. در همان هنگام شاپور از میان ایشان به پیش آمد و گوی را از پیش پدر بربود و ببرد و چون دورتر شد، آن را به کودکان سپرد. دل اردشیر از دیدن آن کار چنان شاد شد که گویی پیری جوان گردد. سوارانش برفتند و شاپور را از خاک برداشتند و بر روی دست بگذاشتند. آنگاه شاهنشاه او را در بر گرفت و پیوسته بر یزدان دادگر آفرین بخواند. سر و چشم و روی او را ببوسید و گفت: براستی که چنین شگفتی‌ای را نتوان نهفتن. هرگز یادی ازو در دل نداشتم، زیرا همیشه او را کشته می‌پنداشتم. اینک که یزدان او را از من در گیتی به یادگار گذاشت، پس اگر کسی سر از خورشید نیز برآورد، دیگر نمی‌تواند از فرمان او بگذرد. آنگاه اردشیر از گنج خود گوهر و دینار و یاکند گرانمایه بسیار بخواست و بر شاپور زر و گوهر و مشک و شاهبوی بریختند چنان که از آن همه دینار و گوهر سرش ناپدید شد و کسی چهره او را ندید .

اردشیر بر آن دستور نیز گوهر افشاند و او را بر زیرگاه زر بنشاند و چندان خواسته به او ببخشید که همه کاخ و ایوانش آراسته گشت. سپس بفرمود تا دختر اردوان نیز با شادی و روشن‌روانی به دیوان آید. اردشیر آن گناهِ کرده او را ببخشید و ماهش را از زنگار بزدود. پس از آن فرهنگیان و فرزانگان شهر را بیآورد و نوشتن پهلوی و نشستن شاهوار و سرافرازانه را به همراه جنگاوری و سرنیزه از بالا به دشمن نمودن و مِی‌خوردن و بخشش و کار بزم و سپاه بستن و کوشش را بدو بیآموخت. آنگاه اردشیر نوشته‌های روی درم و دینار را نیز دیگرگون کرد و به یک سوی آنها نام اردشیر شاه و به روی دیگر آنها نام آن دستور فرّخ را بنوشت. نام آن دستور کارآزموده و راهنمای شاه، گرانمایه بود .

بر روی نامه‌ها نیز بدین گونه نوشتند و شاه، فرمان و مُهر و نگین را بدو داد. به تهیدستان نیز که با کوشش خوراکی فراهم می‌آوردند، گنجی ببخشید. سپس در جایی که خارستان بود، شارستان خرّمی بساخت و این همانجاست که آن را جندشاپور می‌خوانی و نامی جز این برایش نمی‌دانی.

اختر پرسیدن اردشیر از کید هندی

چون شاپور همچون سرو بلندی گشت، او را بیم گزند از چشم بد بود. اردشیر دَمی ازو جدا نبود و شاپور همچون دستور او گشت. لیک اردشیر شاه یک روز نیز از جنگ آسوده نمی‌شد و چون جایی را از دشمن تهی می‌کرد، دشمن دیگری سر بر می‌آورد. پیوسته می‌گفت: من در آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواهم که گیتی را بی‌هیچ دشمنی بدست آورم و دیگر خود به پرستش یزدان پاک پردازم. دستور فرخنده او که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه روشندل و راهجوی، کسی را به سوی کید هندی می‌فرستیم. او مردی دانش‌پژوه و فریادرس است و شمار سپهر بلند و همه شادمانی و گزند آن را می‌داند. پس اگر هفت کشور تنها از آن تو خواهد شد، او با نگاه کردن در اختر تو خواهد دانست.

اردشیر شاه که چنین شنید، جوان گرانمایه تیز هوشی را برگزید و او را با اسپ و دینار و پرند چینی بسیار به نزد آن دانای هند فرستاد و بدو گفت: به پیش آن دانا برو و او را بگوی که: ای مرد نیک‌اختر و راهجوی، به اختر من بنگر تا ببینی که من چه هنگام از جنگ می‌آسایم و کشور را به چنگ می‌آورم. اگر هم برایم چنین نمی‌شود، پس دیگر در رنج نباشم و این گونه گنج خود را نپراکنم. فرستاده شهریار که چنین شنید، با آن پیشکشها و بشارها به نزد کید آمد و آنچه را که شاهنشاه با او گفته بود، بدو بگفت و همه رازها را در نزد او بگشود. کید ازو بپرسید و اندوهخوار گشت و آنگاه پس از آن پرسشها به سوی دانش و چاره رفت. پس ستاره‌یاب و زیگ هندی بیاورد و اختر او را بگرفت و در آسانی و سود و درد و گزند چرخ بلند بنگریست. آنگاه به آن فرستاده گفت: اختر ایران و شهریار ایران را شمارش کردم.

بدان که اگر کسی از دودمان شاه ایران با نژاد مهرک نوشزاد بیآمیزد، دیگر اردشیر باید با آرامش بر تخت ناز بنشیند و نباید به سوی جنگ بازگردد. گنجش نیز فزون می‌گردد و رنجش می‌کاهد. پس چون این کار را بکند، دیگر همه ایران از آن او خواهد شد و هر آنچه خواسته، خواهد یافت. آنگاه کید به آن فرستاده چیزهایی ببخشید و بدو گفت: هیچ‌چیز از آنچه گفتم را نباید نهان سازی. بدان که اگر او از این کار سر نپیچد، آسمان نیز آنچه را که گفتم برای آن ارجمند خواهد کرد.

پس فرستاده به نزد اردشیر شهریار بازگشت و آنچه را که از آن آموزگار بشنیده بود، بدو بگفت. چون اردشیر گفتار او را بشنید، دلش پر از درد و رخسارش به زردی زریر گشت و به آن فرستاده گفت: هرگز این مباد که من نژادی از دودمان مهرک ببینم و دشمن خود را از کوی به خانه آورم تا به سرزمینم کینه‌جوی گردد. دریغ آن پراگندن گنج و فرستادن مردم و رنج من. از مهرک تنها یک دختر زنده ماند و بس که هیچکس تا کنون چهره او را ندیده است. اکنون می‌فرمایم تا او را از روم و چین و هند و طراز بجویند و چون او را بیابم، بر روی آتش بریان می‌سازم و خاک را نیز بر او زار و گریان می‌کنم .

آنگاه اردشیر چندین سوار را به همراه یک مرد جوینده و کینه‌دار به جهرم فرستاد. لیک چون دختر مهرک از آمدن ایشان آگاه شد، از خانه مهرک بگریخت و در گوشه‌ای بنشست. به دهی رفت و در خانه مهتری جای گرفت و آن مهتر نیز او را گرامی داشت .

آن دختر خردمند و با زیب و فرّهی نیز بسان سرو سهی ببالید چنان که در آن سرزمین هیچ همتایی برای او نبود و هیچکسی همچون او سروبالا نبود.

به زنی گرفتن شاپور، دختر مهرک را

اکنون سخن کار دختر مهرک را با شاپور پهلوان و شمشیرزن بشنو. چون روزگاری چند بر این بگذشت، اختر شهریار ایران فروزان گشت. روزی اردشیر شاه، پگاه با شاپور خردمند به شکار رفت. سواران به هر سو تاختند و دشت را از نخچیر تهی ساختند. در همان هنگام از دور، جای فراخی پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ پدیدار شد. شاپور که آنجا را بدید، به سوی آن دِه بتاخت و در پیش خانه مهتر آن ده فرود آمد. آنگاه شاپور جوان به درون آن باغ انبوه و سبز برفت. در آنجا دختری بسان ماه بدید که دولی از چرخ به چاه انداخته بود تا آب بکشد. چون آن ماهرخ روی شاپور را بدید، بیآمد و بر او آفرین کرد و گفت: ای شاه، همواره شاد و خندان و بی‌گزند باشی. اکنون بی‌گمان اسپت تشنه است و آب این دِه یک سره شور است.

لیک در این چاه، آبی سرد و خوش است. پس بفرما تا من آب بکشم. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای ماهروی، چرا از برای این کار خود را رنجه می‌داری؟

نوکرانی به همراه من هستند که از این چاه بی‌بُن ، آب سرد را بیرون کشند. کنیزک که چنین شنید، روی خود را از شاپور جوان بپوشید و از آنجا دور شد و در پیش جویی بنشست. پس شاپورشاه به نوکری بفرمود که: تشتی بیآور و از این چاه، آب بکش.

ریدک که چنین شنید، دوان بیآمد. در آنجا ریسمان و دول و چرخ روان بود. چون آن دول در چاه، پر از آب شد، روی ریدک پر از چین و اخم گشت و نتوانست آن دول گران را از چاه بیرون آورد. شاپورشاه با دیدن این کار تیز دوید و به آن ریدک گفت:

ای نیم‌زن، مگر نه این که آن زن چنین دول و چرخ و ریسمانی را داشت و آن همه از چاه، آب می‌کشید؟ لیک تو این چنین دادخواه و پر از رنج گشتی. شاپور شهریار، این بگفت و ریسمان را از آن پیش کار بستد. لیک آن کار بر او نیز دشوار گشت. چون شهریار آن چنان از آن دول گران رنج دید، بر آن خوبرخ که دولی به آن سنگینی را بیرون می‌کشید، آفرین بکرد و[با خود اندیشید که:] همانا که او از نژاد کیان است.

سرانجام شاپور آن دول را بیرون کشید. کنیزک که چنین دید، به پیش او آمد و با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تا روزگار برجای است، جاوید باشی و همیشه خِرد ، آموزگارت باشد. براستی که به نیروی شاپور- پسر اردشیر شاه- بی‌گمان آب چاه همچون شیر می‌گردد. شاپور جوان که چنین شنید، به آن دختر خوبروی گفت:

ای خوبگوی، از کجا می‌دانی که من شاپور هستم؟ دختر گفت: این داستان را از لب راستگویان بسیاری شنیده‌ام که شاپور پهلوانی با زور پیل است و به هنگام بخشندگی همچون دریای نیل می‌باشد. سروبالا و رویین‌تن و در هر چیز مانند بهمن است. شاپور با شنیدن این سخنان، بدو گفت: ای ماهروی، هر آنچه از تو بپرسم، راست بگوی. مرا آشکار کن که نژاد تو چیست؟ زیرا که بر چهره تو نشان کیانی می‌بینم. دختر گفت: من دختر مهتر این ده هستم و از برای آن است که این چنین خوب و دلاورم. لیک شاپور گفت: بدان که هرگز دروغ در نزد شهریاران فروغ نگیرد. کشاورز را چنین دختر ماهرویی با این زور و رنگ و بوی نباشد. کنیزک بدو گفت: ای شهریار، هر گاه که به جان، زینهار و از خشم شاهنشاه، داد بیابم، هرچه را می‌خواهی در باره نژاد خود به تو خواهم گفت. شاپور که چنین شنید، گفت: بدان که در بوستان، کینه دوستان نمی‌روید. سخنت را بگوی و از من و از اردشیر- آن شهریار دادگر و نامور- هیچ بیمی در دل خود راه مده. پس کنیزک بدو گفت: به درستی بدان که من دختر مهرک نوشزاد هستم که مرد پارسایی مرا که خردسال بودم بیآورد و به این مهتر دِه سپرد. من نیز از بیم اردشیر- آن شهریار نامور- این چنین آبکش و پیش کار گشتم. شاپور که چنین شنید، به پیش آن مهتر آمد و آنجا را از بیگانگان تهی کرد. آنگاه شاپور به آن مهتر که در پیش او ایستاده بود، گفت: این دختر خوبچهر را به من بده و آسمان را بر این کار گواه ساز. مهتر نیز به فرمان شاپور، آن دختر را به آیین آتش پرستان بدو داد .

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

چندی بر این نگذشت که آن سرو سهی همچون گل به بار آمد و باردار گشت.

شاپور نیز او را از خانه آن مهتر به ایوان خود برد و همچون بِهی تازه او را نگاهداشت. چون نُه ماه بر آن ماهروی بگذشت، کودکی همتای شاپور بزاد. گویی اسفندیار یا اردشیر سوار و نامدار بازآمده بود. شاپور پادشاه نیز او را- که همچون سروی در میان فرزد بود- اورمزد نام کرد. هفت سال بدین گونه بگذشت و اورمزد در گیتی بی‌همتا گشت. لیک او را از همه نهان می‌داشتند و در هیچ‌جایی برای بازی رهایش نمی‌ساختند.

روزی اردشیر به همراه شاپور نخچیرگیر برای هفت روز به شکار رفت. اورمزد نیز که دیگر از آموختن به ستوه آمده بود، به همراه چند کودک دیگر با چوگان و گوی به آن میدان شاه درآمد. در همان هنگام اردشیر هم با یک کمان و دو چوبه تیر در دست، به همراه سپاهیانش از نخچیرگاه به میدان آمد. چون اردشیر با موبدان موبد تیز هوش خود به نزدیکی میدان رسید، یکی از آن کودکان چوگان را به تیزی بزد و گوی به نزدیک شاه افتاد. لیک هیچیک از آن کودکان از پسِ گوی نرفتند و همگی ناکام برجای بماندند. ناگهان اورمزد از میان ایشان همچون باد به پیش اردشیر شاه شتافت و گوی را از پیش نیای خود برداشت. همه سپاهیان ازو پر از گفتگو گشتند.

آنگاه چنان خروشی برآورد که آن شاه بیدار بخت بدو خیره گشت. اردشیر که چنین دید، به آن موبد گفت: ای پاک زاد، بنگر که تا او از چه کسی نژاد دارد؟ موبد از هر که پرسید، هیچکس او را نشناخت و همگی خاموش ماندند. پس شهریار به آن موبد فرمود که: او را از روی زمین بردار و به نزد من آور. موبد برفت و آن کودک را از خاک برگرفت و به پیش آن شاه آزاد مرد ببرد. پس شاه به آن کودک گفت: ای کودک گرانمایه، تو را از نژاد چه کسی باید شمرد؟ ناگهان کودک به آوای بلند گفت: نام و نژاد مرا نباید نهفت. من پسر شاپور هستم. همو که پسر توست. من از فرزند مهرک زاده گشته‌ام.

شاه گیتی از او در شگفت گشت و بخندید و در اندیشه فرو رفت. در دل گفت:

این سرنوشت بود و بیش از این نباید اندوه به دل راه دهم. پس شاه بفرمود تا شاپور به پیش او برود. آنگاه بیش از اندازه از او بپرسید. شاپور از آن کار بترسید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. لیک اردشیر به او بخندید و گفت: این راز را از من پنهان مدار. این پسر از هر که باشد، رواست. زیرا می‌گویند این بچّه پادشاه است.

شاپور که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی. بدان که او از پشت من است و نام او- که همچون لاله‌ای درخشان در میان فرزد است- اورمزد می‌باشد. او را چندی از شهریار نهان داشتم تا برومند گردد. آن گرانمایه از پشت من و دختر مهرک است وبی‌گمان پسر من می‌باشد. آنگاه شاپور چندی در باره آن آب و چاه برای پدر سخن گفت و او بشنید. اردشیر شهریار از شنیدن گفتار او شاد شد و به همراه دستور خود و همچنان که آن اورمزد دلافروز را در کنار خود گرفته بود، از آن میدان به ایوان خود و به سوی تخت خرامید. سپس تخت زرّینی بیآراست و بفرمود تا گردنبند و کلاه زرّینی بیآورند و سر آن کودک خردسال را بیآراستند. آنگاه زر و گوهر بسیاری از گنج بخواستند و اردشیر آن اندازه زر و گوهر بر اورمزد بریخت که سرش هم ناپدید گشت. سپس تنش را از میان آنها بیرون کشید و همه آن زر و گوهرها را به تهیدستان داد و به خردمندان نیز خواسته بیشتری ببخشید. آتشکده و ایوان نوروز و کاخ سده را با دیبا بیآراست و پس از آن با مهتران بزمگاهی بساخت و در کنار رامشگران به بزم نشستند. اردشیر به آن نامداران و خردمندان شهر گفت: مبادا که هرگز کسی از گفتار دانای ستاره‌شناس سر بپیچد. کید هندی گفته بود که بخت و تخت شاهی و کشور و افسر و گنج و سپاه و تاج شاهی و فرّ و جاه برای تو شاد و خرّم نگردند، مگر این که نژاد مهرک نوشزاد را با نژاد خود بیآمیزی. اکنون هشت سال از آن هنگام بگذشته که روزگار همواره به آرزوی ما گشته است. هفت کشور از آن من گشت و دلم هر آنچه که از بخت خواست، بیافت. آنگاه همه کارداران او را شاهنشاه خواندند .

چاره ساختن اردشیر در کار پادشاهی

اکنون سخنانی در باره داد و فرهنگ و فرّ و هنرمندی اردشیر و نیکخواهی او در هرجا بشنو و همه آنها را یاد گیر. اردشیر بکوشید و آیین نیکویی نهاد و مِهر و داد خود را بر همه بگسترانید. چون می‌خواست سپاهیان درگاهش افزون گردند، راهنمایانی را به هر سو بفرستاد تا نگذارند هر کسی که پسر دارد، او را بی‌هنر بار آورد و بگویند تا او را سواری و آیین جنگ با گرز و کمان و تیر خدنگ بیآموزد. آنگاه چون آن کودکان با آن همه کوشش، نیرومند و بی‌آهو می‌گشتند، از سرزمین خود به درگاه شاه و آن بارگاه نامور او می‌آمدند تا نام ایشان را در شمار سپاهیان بنویسند.

سپس چون جنگی درمی‌گرفت، آن جوانان نورسیده با پهلوانان به جنگ می‌رفتند.

با هر هزار تن از آن جوانان سپاهی، یکی از موبدان کارآگاه می‌رفت تا کار ایشان را هوشیارانه بنگرد و در باره هر کسی که از ایشان در جنگ، بی‌هنر بود و سست می‌شد و یا کسانی که جنگاور بودند، به شاهنشاه نامه‌ای بنویسد. چون شاه آن نامه را می‌خواند، به جنگاوران و هنرمندان ایشان جامه‌های شاهوار و پر مایه‌ترین چیزها را از گنج خود می‌داد و بدهنران را نیز از کار سپاهیگری باز می‌داشت. و بدین گونه بود که سپاه اردشیر به جایی رسید که پهنای ایشان را ستاره نیز ندید. اردشیر سر سگالشگران سپاه را از همه برتر می‌داشت. جارچی در میان سپاه می‌گشت و چنین جار می‌زد که: ای نامداران و پهلوانان شاه، هر کسی که خشنودی شاه را بجوید و زمین را به خون دلیران بشوید، از من جامه شاهوار خواهد یافت و نامش نیز در گیتی به یادگار خواهد ماند. بدین سان اردشیر همه گیتی را با سپاهیانش بیآراست و او چون شبانی گشت و آن پرخاش جویان بسان رمه او گشتند.

اکنون به چاره اردشیر شاه در دیوان بنگر که چگونه کار دبیران را برساخت.

اردشیر کارآگاهانی در ایوان داشت که نمی‌گذاشتند بی‌دانشان کار را در دست گیرند.

تنها کسانی که آیین نوشتن و شیوایی گفتار را نگاه می‌داشتند و چیره دست بودند، بدانجا راه می‌یافتند و شاهنشاه روزیِ ایشان را نیز فزون می‌ساخت. لیک کسانی که توانایی نوشتن و هوش ایشان کمتر بود، به دیوان اردشیر شاه نمی‌رفتند و برای کار به نزد کارداران می‌رفتند. ولی نویسندگان در نزد شهریار می‌ماندند. اردشیر شهریار هر گاه که دبیران را در درگاه خود می‌دید، ایشان را می‌ستود و همیشه می‌گفت:

نویسندگان با دانش‌اندوزی، گنج می‌آکنند و با خِرد و رنج، آن را می‌پراکنند. شهر و سپاهیان و زیردستان دادخواه به ایشان آباد هستند. دبیران همچون پیوند جان من هستند و بر نهان من پادشاه می‌باشند. چون کارداری به سوی کشوری می‌رفت، شاه بدو می‌گفت: درم را در نزد خود خوار بدار و بدان که هرگز نباید مردم را به گنج بفروشی. زیرا که این سرای سپنجی برای هیچکسی نمی‌ماند. همواره راستی و فرزانگی بجوی و آز و دیوانگی از تو دور بادا. از خویشان خود هیچکس را بدانجا مبر و همین سپاهیانی که تو را دادم، برایت بس باشند. هر ماه به تهیدستان درم ببخش لیک به بداندیشان چیزی مده. آگاه باش که اگر کشور را با دادگری آباد بداری، تو نیز از آن داد، آباد و شاد خواهی ماند. ولی اگر هیچ تهیدستی با بیم بخوابد، همانا که جان خود را به زر و سیم فروخته باشی.

هر کسی که به دادخواهی یا برای کاری شایسته به درگاه شاه می‌رفت، استواران شاه به نزدش می‌رفتند و از او در باره کارداران می‌پرسیدند که: آیا ایشان دادگرند یا آز می‌ورزند و چه کسی از برای ایشان با درد می‌خوابد؟ دیگر آن که: دانایان شهر چه کسانی هستند؟ دیگر این که: از پیران گرانمایه و پارسا چه کسی سزاوار درگاه پادشاه است؟ زیرا که شاهنشاه می‌گوید: بجز مردم دانشمند و یادگیر، مباد کسی که از رنج و گنج من شاد باشد. زیرا هیچکسی از مردان دانا و پیر نیکوتر نیست. من خواستار کارآزمودگان و نیز جوانان پسندیده و بردبار هستم. همانا که سزاوار باشد که جوانان دانا و دانش‌پذیر به جای پیران بنشینند.

هر گاه که سپاه شاه برای جنگ به جایی می‌رفت، اردشیر خِرد و اندیشه درنگ را با خود یار می‌ساخت. فرستاده پیر و خردمند و دانشمند و یادگیری را برمی‌گزید و با چرب زبانی و به آیین پیامی می‌داد تا به بیداد جنگ نکنند. و بدین سان آن فرستاده که از همه رازهای دشمن آگاه بود، به نزد دشمن می‌رفت. اگر دشمن، خِرد در سر داشت و اندوه و رنج و بدی را بد می‌دانست، سخنش را می‌پذیرفت و از برای آن از شهریار، جامه شاهوار و گشادنامه و فرمان و یادگار می‌گرفت. لیک اگر باز هم آهنگ جنگ داشت و در دلش کینه و در جگرش جوش خون بود، پس اردشیر به همه سپاهیانش درم می‌داد تا یک تن نیز دژم نباشند. آنگاه یک پهلوان نامجوی و خردمند و بیدار و آرامجوی و دبیری با دستگاه و آیین را می‌خواست تا سپاه را از بیدادگری بازدارد. سپس مردی بر پشت پیل می‌نشست که خروشش تا دو کروه می‌رفت و بانگ می‌زد که: ای نامداران جنگی، هر که دل و آبروی دارد، بداند که نباید به هیچ تهیدست یا توانگر و ناموری رنجی رسد. در هر ایستگاهی که می‌رسید، بخورید و ببخشید و با این کار بر آن زیردستان سپاسی بنهید. هر که از شمایان یزدان پرست است، دست به چیزهای دیگران نیازد. هر کسی که به دشمن پشت کند، دیگر بداند که روزگارش سخت خواهد گشت. یا کشته خواهد شد و یا در بند خواهد آمد و یا نامش از دیوان پاک خواهد شد. اردشیر به سالار سپاه می‌گفت: در جنگ نه سستی بکن و نه تیزی و پیش دستی. همیشه پیلان را در پیش سپاه نگاه بدار و تا چهار کروه دیده‌بانان و پیش روان سپاه را بپراکن. چون تو را روز رزم پیش آید، نخست پیرامون سپاه بگرد و به سپاهیان بگوی که: این دشمنانی که بر این رزمگاه‌اند، کسی نیستند. من برای همه شمایان، از برنا و پیر، جامه شاهواری از اردشیر خواهم گرفت. یک تن از ما با سد سپاهی اسپافکن دشمن برابر باشد و سد تن از ایشان در برابر یک تن از سپاهیان ما اندک باشند. چون از دو سو سپاهیان اسپ افکنند، نباید که پهلوانان پرخاش جوی بیآیند و دل سپاه تهی بماند. اگر چه سپاهیان بسیار هم باشند. کاری بکن که سوی راست سپاه با سوی چپ دشمن بجنگند و سوی چپ سپاه با سوی راست سپاه دشمن بجنگند و سوی چپ سپاه با سوی راست سپاه دشمن بکوشند. لیک سپاهی که در دل سپاه است، برجای خویش بماند و هیچکس از دل سپاه پای خود را بیرون نگذارد. آنگاه اگر دل سپاه دشمن از جای جنبید، تو نیز با سپاهیانت از دل سپاه به بیرون آی. چون بر دشمن پیروز گردی و او از تو بگریزد، دیگر خون او را مریز. اگر کسی از دشمنان از تو زینهار خواست، او را زینهار بده و کینه مدار. چون ببینی که دشمن به تو پشت کرده، بی‌درنگ به سوی چیزهای ایشان متاز و جای خود را تهی مساز. نباید که هیچگاه از نخیز دشمن بی‌بیم بشوی زیرا سپاهیان ایشان در در و دشت خواهند بود. سرانجام چون به درستی از دشمن، در پناه گشتی، دیگر به هوش باش که سخنان هیچکس را نشنوی. بهره‌های جنگ را تنها به کسانی ببخش که جنگ جو بودند و با مردانگی دل از جان شیرین خود بشستند. هر کسی که به دست تو بَرده گردد، او را به ناگزیر به این بارگاه بیآور تا من از برای ایشان در سرزمینی که تا کنون خارستان بوده، شارستانی برآورم. پس اگر می‌خواهی که بی‌رنج و درد بمانی، هرگز از این پندها سر مپیچ. در پیروزی به یزدان بگرای، زیرا که او بی‌گمان تو را راهنما خواهد بود.

از هرجا که فرستاده‌ای ترک یا رومی یا ایرانی می‌آمد، مرزبان ازو آگهی داشت و چنین کارهایی را ناچیز نمی‌پنداشت. در آن راه جایی برای فرستاده ساخته و پرداخته شده بود و همه چیز از پوشیدنی و خوردنی و گستردنی در آن بود. چون کاردار آگاه می‌شد که فرستاده از برای چه به نزد شهریار ایران آمده، سواری سرافراز و دبیر به نزدیک اردشیر شاه می‌رفت تا سپاهیان، آن فرستاده را پذیره شوند و تخت پیروزه شاه را بیآرایند. در هر سو کنیزان با جامه‌های زربافت رده برمی‌کشیدند. آنگاه شاه ایران فرستاده را به پیش خود می‌خواند و او را کنار تخت زرّین خود می‌نشاند و در باره همه چیز او از نیک و بد و نام و آواز او و نیز از دادگری و بیداد در کشور او و همچنین از آیین و شاه و سپاهیانش پرسشهایی می‌کرد. سپس آن فرستاده را به ایوان می‌برد و هر آنچه نیاز بود، می‌آراست و او را به خوان و میگساری می‌خواند و بر تخت زرّینش می‌نشاند. آنگاه با سپاهیان بیشماری، او را به همراه خود به شکار می‌برد و به هنگام رفتنش نیز جامه شاهواری برایش می‌آراست.

اردشیر موبدان و خردمندان بی‌آزار و بیدار دلی را به هر سو بفرستاد تا در هر سو شهرهایی بساختند و برای این کار نیز گنجهایی بپرداختند. و بدین سان برای بینوایانی که بخت با ایشان یار نبود و خانه‌ای نداشتند، خانه‌هایی بساختند تا ازو، چه آشکار و چه نهان، نام نیک در گیتی به یادگار بماند. اینک من زنده کننده نام او هستم. فرجامش نیک باد. اکنون این شگفتیهایی را ببین که از دادگری کرد و گیتی را به داد خود آباد ساخت.

اردشیر در هرجا کارآگاهانی را داشت تا از کارها و سخنان آگه شوند. چون توانگری، نادار می‌شد، شهریار از آن آگاه می‌گشت و چنان که می‌بایست کار او را می‌ساخت و دیگر روزگارش تیره نمی‌ماند. او را زمین کشاورزی و خانه و کنیز و زیردست می‌داد و چنان که بایسته بود، کار او را می‌آراست تا هیچکسی نیز از آن کار آگه نگردد. کودک او را نیز- اگر شایستگی داشت- به فرهنگیان می‌سپرد.

در هر برزنی دبستان و آتشکده‌ای بود. اردشیر نمی‌گذاشت که هیچکس نیازمند باشد. مگر کسی که سختی و نیاز خود را پنهان می‌داشت. در دادگری آزرم هیچکس را نمی‌جست. از داد او همه گیتی آباد و دل زیردستانش بدو شاد بود.

جهاندار چون گشت با داد جفت　　　زمانه پی او نیارد نهفت

اکنون به چاره آن آزاد مرد بنگر که در نیکنامی چه بنیانی نهاد. اردشیر کارآگاهان خردمند و بیداری به گِرد گیتی فرستاده بود تا اگر در جایی زمینی ویران یا این که آب رودهایش کم بود، خراج را از آن سرزمین بردارند و زمین ایشان را به خواری رها نسازند. اگر که دهگانی تنگ دست بود و کارش نابسامان گشته بود، او را از گنج شاه، ابزار و چهارپا می‌دادند و نمی‌گذاشتند که از آنجا برود .

اینک ای شهریار، این سخن را از دانا بشنو و گیتی را این گونه آباد بدار. اگر می‌خواهی که از رنج آزاد و بی‌آزار باشی و بی‌هیچ رنجی، گنج بیآکنی، پس بی‌آزاری زیردستان را برگزین تا از برای این دادگری از هر کسی آفرین بیابی.

اندرز کردن شاه اردشیر، مهتران ایران را

چون سرانجام همه زمینهای روم و چین و ترک و هند، اردشیر را راست شد و از هر یک از آن سرزمینها، باژ و ساژ به ایران رسید و دیگر هیچکس را توان پایداری در برابر شاه ایران نبود، آنگاه اردشیر همه مهتران را از ایران بخواند و چنان که سزاوار بود، بر تخت بنشاند. سپس شاه برپای خاست و به خوبی چنین گفتار راستی را بیآراست که: ای نامداران سرزمین، هر که بهره‌ای از خِرد دارید، بدانید که این سپهر تیزگردان نه دادگر است و نه مهربان.

هر آن را که خواهد برآرد بلند　　　هم او را سپارد به خاک نژند

نماند بجز نام او در جهان　　　همه رنج با او شود در نهان

پس هر که خواهان سرانجام نیک است، در گیتی هیچ بجز نام نیک برجای نگذارد. به یزدان بگرای، زیرا که او دارنده و نیکی‌فزای است. از هر بدی به دادار گیتی پناه ببر، چرا که او بر هر نیک و بد تواناست و هر کار سختی را بر تو آسان گرداند و از اوست که دلافروز و پیروز بخت هستی. نخست از کارهای من و آنچه که در گذشته از نیک و بد بکردم، پند بگیر. چون به دادار گیتی پناه بردم، دیگر دلم از تاج و تخت شادمان شد و اکنون چنان که سزاوار خداوندی اوست، بر هفت کشور شاه هستم و همه گیتی از آن من گشت و از روم و هند باژ می‌گیرم. یزدان را سپاسگزارم زیرا که او مرا زور و اختر بلند و بخت کیوان و خورشید بداد. لیک چه کسی را یارای ستودن پروردگار و نیایش او، آن

چنان که سزاوار می‌باشد، هست؟ مگر این که خود او ما را بزرگی و دارندگی بنماید و بندگی را به ما یاد دهد. اکنون هر آنچه از داد می‌خواهم بکنم، می‌گویم و از دادگری شاد هستم. بدانید که دَه‌یک هر آنچه را که در شهرها دارم و دهگان و موبد بر آن گواه است، نمی‌خواهم و همه آنها را به همراه باژ رمه‌ها به شمایان می‌بخشم. لیک هر آنچه که از اینها افزون داشتید، آن را رهنمون ما به سوی گنج ما خواهد آورد. تا کنون آن دَه‌یکی را که پیش از این می‌گرفتم و آن باژ را- چه کم و یا زیاد- همه را برای کارهای سودمند بکار بردم و همواره سپاهیان بیشماری در درگاه خود داشتم. همواره خوشی و ناترسی شما را جستم و خواستم تا کیش اهریمنی نهان گردد. شمایان نیز همگی به یزدان دست زنید و در این راه بکوشید و هرگز سر از پیمان او نپیچد. زیرا که او بخشنده و دارنده است و همو است که نگارنده این آسمان بلند می‌باشد. تنها او فریادرس ستمدیدگان است. پس به هیچکس جز او منازید.

نباید نهادن دل اندر فریب — که هست از پس هر فرازی نشیب

کجا آن که برسود تاجش به ابر — کجا آن که بودی شکارش هزبر

نهالی همه خاک دارند و خشت — خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

اکنون به همه کسانی که در این سرزمین من هستید و به اندرزم گوش سپرده‌اید پنج راه را می‌نمایانم که سود آن از تاج و گنج نیز فزونتر خواهد بود.

اندرز کردن اردشیر، مردمان را

پس همگی، از برنا و پیر، به گفتار این اردشیر نامدار گوش بسپارید. یکی آن که هر کسی که می‌داند داداری هست، باید تنها یزدان پاک را بپرستد. دو دیگر آن که چه زیردست باشید و چه شهریار، هرگز دانش را خوار نگیرید. سدیگر آن که بدانی که هرگز سخن در نزد مرد دانا کهن نگردد. چهارم آن که همواره از گناه بیش از بند و زندان شاه بترسید. و پنجم بدانید که سخن مردم آهوجوی در نزد دیگران هیچ آبرویی نگیرد.

اینک اندرز تازه‌ای بگویم که از دیده و جان و چیز هم برتر باشد. نخست خوشا کسی که گیتی را آباد دارد و نهان و آشکارش یکی باشد. و دیگر کسی که هم به گرمی و نرمی سخن می‌گوید و هم خِرد و شرم دارد. هرگز بیهوده سیم نپراکن. زیرا کسی که از بهر لاف و گزاف چنین کند، نه مزدی بیابد و نه کسی ازو سپاس دارد و نه یزدان شناسان بر او بپسندند. پس چون میانه‌روی را برگزینی، برجای بمانی و خردمندان، تو را پاکیزه اندیش بخوانند.

از اینها که بگذری، پنج راه در پیش تو است که از برای آنها کیش تو تازه گردد.

راههایی که بر تن آسانی و شادی تو می‌افزایند و هرگز با انگبین آنها، تو را هیچ زهری نگزاید. یکی آن که نخواهی با آز از آنچه که یزدان دادگر به تو بخشیده، فزونتر بخواهی. زیرا هر که به بخشش خداوندی خرسند گردد، توانگر می‌شود و گل نوبهارش برومند می‌گردد. دیگر آن که گردن آز را بشکنی و هرگز رازی را به پیش زنان نگویی. سدیگر آن که به جنگ ننازی، زیرا جنگ، رنج و درد می‌آورد. چهارم آن که دل خود را از اندوه دور بداری و از اندوهی که نیآمده، دژم نباشی. و پنجم آن که به کاری که کار تو نیست، دست نیازی.

همگی به این پند و سخن گفتن سودمند من گوش بسپارید. اگر می‌خواهی جانت افروخته گردد، دَمی نیز از آموختن میاسای. چون تو را فرزندی باشد، او را با فرهنگ به بار بیآور و از بازی کردن دورش بدار. همگی این گفتار ما را یاد بدارید و همه کسانی که دادگر و روشندل هستید، از آمیزش با یکدیگر دست مکشید. دل خود را با چهار چیز- که از آنها خوبی و سودمندی بدست می‌آید- آرام بدارید: یکی بیم و آزرم و شرم از خداست که همواره تو را راهبر و راهنمای است. دیگر این که تن خود را داد بدهی و دامان کیش را نگاه داری و دل خود را به فرمان یزدان بیآرایی و مرا همچون تن خویش بخواهی. سدیگر آن که راستی را بیابی و کژّی و کاستی را بدور افکنی. و چهارم آن که هرگز از خواست شاه گیتی، در آشکار و نهان، دل خود را نپیچی. او را با مهربانی همچون تن خود بخواهی و از فرمان او شاد گردی. دلت را به فرمان او بسته‌داری و هرگز روان خود را از پیمانش نپیچی. چون او را با دادگریش نگاهبان خودت ببینی، همچون جان خویش بر او مهربان باشی. بدان که اندوه پادشاهی برای شاه است. پس اگر شاهی بداند که از سوی کارداران و سپاهیانش بر کشورش رنج می‌رسد و باز هم دادگری پیشه

نسازد، همانا که او شاه نیست و تاج شاهی بر او سزاوار نمی‌باشد. چنین کسی فرمان شاهنشاهی را سیاه کرده و از آن پس او را فرّهی نخواهد بود. شهریار بیدادگر را همچون شیر درّنده‌ای در مرغزار بدان. همچنین زیردستی که فرمان شاه را با رنج و کوشش نگاه ندارد، زندگانیش با درد و رنج خواهد شد و چندان در این گیتی نخواهد ماند. پس اگر تو را بهتری و مهتری می‌باید، بدان که آنها را با زفتی و برتری‌جویی بدست نخواهی آورد. دل زیردستان ما شاد و گیتی به داد ما آباد بادا.

ستودن خرّاد ، اردشیر را

آنگاه چون اردشیر شاه بر تخت بنشست، پیر مردی به نام خرّاد - که روان و زبانش پر از داد بود- به پیش تخت او رفت و بدو گفت: ای شهریار، تا روزگار بر جای است، جاوید باشی. همیشه شاد و پیروز بخت زندگانی کنی و کشور و تاج و تخت به تو شادمان باشند. تو دیگر به جایی رسیدی که مرغ و ددگان نیز در پیش تخت تو رده بر می‌کشند. تو بزرگ سراسر گیتی و سرافرازترین کس بر همه مهتران تاجور هستی. چه کسی را یارای ستودن داد توست؟ همانا که بنیاد تو بر داد و بزرگی بوده است. پس همگی آفرین خود را می‌افزاییم و خدای گیهان را نیایش می‌کنیم که در روزگار تو زنده هستیم و در هر کار برای تو نیک اندیشیم و این دیدار و چهره و گفتار خوب و مِهر تو را خریداریم. تو بی‌هیچ بیمی زندگانی کن زیرا که ما از تو زینهار یافته‌ایم و هرگز مباد که پیمانت را بشکنیم. این تو بودی که راه بدسگالان و دشمنان ما را از چین و هند ببستی. دیگر تاراج و جنگ و جوش از میان رفت و آوای کوس دشمن به گوش کسی نمی‌رسد. جاودان روشن روان باشی و همیشه سر و کار تو با موبدان باد. براستی که هیچیک از شاهان به خردمندی تو نباشند و هیچ اندیشه‌ای از خِرد تو نگذرد. چنان بنیان داد را در ایران بیافکندی که فرزندان ما نیز از آن داد، شاد باشند. در سخن گفتن به جایی رسیدی که از خِرد تو مردان کهن، نو شدند. همه کسانی که در میان این انجمن، نژاده هستند، از تو و داد تو شادمانند. از گفتار توست که خِردها فزون گشت و گیتی از دیدار روی تو روشن شد. تو برای بخت و تخت و تاج شاهی همچون جامه شاهوار ایزدی هستی. گیتی هیچ شاهی را چون تو به یاد ندارد. پس همچنان شاد و مهربان و دادگر بمانی. گیتی از شکوه و فرّ تو در زینهار است و خوشا کسی که به زیر سایه پَر توست. همیشه جایت بر تخت شاهی و گیتی به زیر فرمان و خواست تو بادا.

الا ای خریدار مغز سخن	دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیش کار	تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت	ببایدت بستن به فرمان رخت
اگر زاهنی چرخ بگزایدت	چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سروی دلارای گردد به خَم	خروشان شود نرگسان دژم
هم آن چهره ارغوان زعفران	سر مردم شاد گردد گران
بخسپد روان هر که بالا بجفت	تو تنها ممان چون که همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست	بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت	کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران	کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آن که جز نام نیکی نهشت
نشان بس بود شهریار اردشیر	چو از من سخن بشنوی یادگیر

سپردن اردشیر، کار پادشاهی را به شاپور

چون سالیان زندگی اردشیر- آن شاه بیدار- به هفتاد و هشت رسید، بیمار گشت.

بدانست که دیگر مرگ نزدیک شد و آن برگ سبز، زرد خواهد شد. پس به شاپور بفرمود تا به پیش او برود. آنگاه او را بیش از اندازه پند بداد و گفت: این پیمان مرا به یاد بسپار و همه گفتار بدگویان را همچون باد بدان. چون سخنانم را بشنیدی، آنها را به انجام برسان. باشد که ارزشمند را از بی‌ارزش بازشناسی. من گیتی را با شمشیر داد خود راست کردم و مردم نژاده را ارج نهادم. لیک چون همه گیتی از آن من گشت، زندگانیم بکاست. اکنون پس از آن همه رنجهای بسیار که بردیم، گنجها افزون گشت. از این پس این گنج و ناز و آرامش در پیش شما خواهد بود. لیک بدان که در پیش هر فرازی، نشیبی خواهد بود.

چنین است کردار گردان سپهر　　　　گهی درد پیش آردت گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسپ شموس　　　　به نعم اندرون زفتی آردت بؤس

روزگار اسپی تاخته و سرش را از نیکی برافراخته است. ولی ای پسر، بدان که این سرای فریب، هرگز تو را بی‌ترس و بیم، پیوسته شادمان نخواهد داشت. پس چون بخواهی که روزگارت به بد نگذرد، نگهدار تن و خِرد خود باش. چون شهریاری بر کیش باشد، دیگر پادشاهی و کیش با یکدیگر برادر گردند. نه کیش، بی‌تخت شاهی بر پای خواهد بود و نه شهریاری، بی‌کیش بر جای می‌ماند. کیش و پادشاهی، دو بنیادی هستند که در یکدیگر بافته شده‌اند. نه کیش از پادشاه بی‌نیاز است و نه بی‌کیش، بر شاه آفرین خواهد بود. این دو چنان پاسبان یکدیگر هستند که گویی هر دو به زیر یک چادرند. نه آن از این بی‌نیاز است و نه این از آن. هر دو، دو یار نیکسازند. خردمند داند که مردی که بر کیش باشد، در هر دو گیتی کامروا خواهد بود. چون پادشاه پاسبان کیش باشد، پس تو این هر دو را برادر بخوان. هر کسی که زبان بر شهریاری دادگر بگشاید، دیگر او را مرد کیش مخوان. چون کسی که بر کیش باشد، از پادشاه کینه‌ای داشته باشد، به هوش باش تا او را پارسا نخوانی. بدان که آن سخنگوی با آفرین گفته است که: چون بنگری، در می‌یابی که کیش مغز داد است.

آگاه باش که تخت شاهان از سه کار خواهد پیچید. نخست از شهریار بیدادگر. دو دیگر کسی که بی‌مایه‌ای را از مرد هنرمند برتر کشد. و سدیگر کسی که همواره فزون خواه باشد و بکوشد که با گنج، خود را برتر سازد. پس به بخشندگی و داد و خِرد بناز و هرگز دروغ مگوی. دروغ رخسار پادشاه را تیره خواهد ساخت و سخن بداندیش هرگز فروغ نگیرد. به هوش باش تا هرگز نگاهبان گنج مگردی. زیرا که مردم از برای دینار است که رنج می‌برند. بدان که اگر پادشاهی از برای گنج آز بورزد، همانا که تن زیردستان خود را در رنج داشته است. زیرا هر جایی که دهگان باشد، همان گنج پادشاه است. پس بر شاه بایسته است که نگاهبان گنج دهگان باشد و رنج او را نیز ببار آورد. همواره بِدان بکوش که از خشم دور باشی و با مردانگی از گناهکاران چشم بپوش. چون خشم بیآوری و هماندم پشیمان گردی و آهنگ درمان آن را با پوزش بسازی، مردم پارسا چنین پادشاهی را سبکمایه می‌خوانند. چون بدخواهی بر پادشاه ننگ است پس باید دل خود را به خوبی بیآرایی. اگر شاه اندکی بیم به دل خود راه دهد، همانا که خواسته دل بدگمان بر او چیره گشته است. ای پسر، هرگز از بخشش، اندوهی به دل راه مده و ارج همه چیز را نیز تا می‌توانی بدان. چنان بدان که شاهی تنها بر کسی سزاوار است که گردش آسمانها را ببخشیده است. هر گاه که شاه، اندوه پادشاهی خود را بخورد، باید با موبدش به سگالش بنشیند و از بیداد و داد از او بپرسد تا موبد آن سخنان را بر دل شاه یاد کند. چون روزی تو را آهنگ شکار آید، اگر مِی بخوری، تو را گزند خواهد رسید. زیرا که دو بازی مِی و بزم را با شکار و بیرون رفتن نباید با هم انجام داد. چرا که مهتران دانند که از جنبش مِی، تن آدمی سنگین می‌گردد.

اگر از جایی دشمنی پدیدار شد، دیگر باید دست از این کارها کشید و تیغ را پیراست و درم آورد و از هر پادشاهی سپاهی خواست. کار امروز را به فردا مگذار و بدآموز را بر تخت منشان. هرگز از مردم ساده و بی‌دانش راستی مجوی زیرا که از آن جستجو، تو را کاستی رسد. اگر از ایشان آگهی بدی به تو رسید، تو آن سخن را از بدگوی مشنو و اندوهگین مگرد. ایشان نه شاهدوست باشند و نه یزدان پرست. اگر از ایشان پای گیری، سر بیابی. اندازه مردم ساده و بی‌دانش شهر چنین باشد. پس تا جاودان از خِرد ، بهره‌مند باشی. از بدی مردم بدنهان بترس زیرا که گیتی از مردم بدنهان تنگ باشد. با هیچ رازداری نیز سخن خود را مگوی زیرا که او را هم یاری خواهد بود و ناگهان سخن خود را در گیتی پراکنده خواهی یافت. آنگاه چون رازت در شهر آشکار شود، دل خردمندت بی‌هیچ نرمی‌ای می‌گردد. در آن هنگام چون برآشفته گردی، خردمندان تو را سبکسر خواهند خواند. هرگز آهوی دیگران را مجوی، زیرا آهوجویان نیز از تو آهویی بجویند. بدان که اگر آرزو بر خِرد تو چیره

گردد، دیگر خردمندان، تو را از مردمان نشمارند. شاه باید خردمند و نیکخواه همگان باشد. مبادا کسی که تیز و برترمنش است و از سرزنشی نمی‌پیچد، در نزد تو جایی بگیرد و تو را راهنمای گردد.

چون بخواهی که پارسایان تو را بستایند، هر گاه که پادشاه گشتی، خشم و کین را رها ساز. هر پادشاهی که آرزو بر او چیره گردد، خردمند و یزدان پرست نخواهد بود. سخن فراوان مگوی و پارسایی را در برابر دیدگان دیگران مکن. هر سخنی که شنیدی، بهترین آن را یاد بگیر و به هوش باش تا کدام برایت دلپذیر است. در پیش فرهنگیان سخنان سنجیده بگوی. همگان را بنواز و با همه تازه روی باش، تهیدستانی را که از تو چیزی بخواهند، خوار مکن. بداندیش را در پیش تخت خود منشان. هر کسی که از گناه خود پوزش بخواست، تو از او بپذیر و کینه گذشته را مخواه. پیوسته دادگر و پرورنده باش. خوشا مرد بخشنده و بردبار. چون دشمن از تو بترسد و چاپلوس گردد، تو سپاه خود را بیآرای و کوس را ببند. هنگامی به جنگ برو که دشمن از جنگ بپرهیزد و چنگش سست گردد. لیک اگر آشتی و راستی بجوید و هیچ کاستی‌ای در دلش نبینی، ازو باژ بستان و دیگر کینه مجوی و بدین سان به نزدیک او آبرو بیآور. دل خود را با دانش بیآرای، زیرا که ارزش به دانش است. پس چون این را بدانی، به انجام برسان. بدان که چون بخشنده باشی، گرامی گردی و با دانایی و دادگری است که پر آوازه شوی.

تو این پیمان پدر را با روان خویش نگاه بدار و آن را به همینگونه برای فرزندت به یادگار بگذار. چون من آنچه را که بایسته بود، برای فرزندم بکردم و هیچکس را در گیتی نیآزردم، شما هم از این پیمان من نگذرید و هیچیک از این گفتارم را به بد نشمارید. تو پند پدر را بدین سان به یاد بسپار و به نیکی بگرای و بدی را همچون باد بدار. با خیره‌سری روانم را مرنجان و تن ناتوانم را در آتش مسوزان. ای پسر، هرگز اندوه و رنج کسی را مجوی. بدان که چون پانسد سال بر این بگذرد، بزرگی شما نیز به پایان رسد. فرزند و خویشان تو سر از پیمانت بپیچند. همه خِرد و دانش را به کناری نهند و پند دانایان را نشنوند. یک سره از پیمان راستکاری خود سر بپیچند و به بیداد و ستم و ناراستکاری دست بیازند. گیتی را بر زیردستان تنگ دارند و یزدان پرستان را خوار شمارند. پیراهن بدتنی را بر تن کنند و به کیش اهریمنی ببالند. هر آنچه که ما بسته باشیم، گشوده گردد و این کیشی که ما آن را شسته‌ایم، آلوده شود. این پند و اندرزهای من تباه گردد و سرزمینم روی به ویرانی آورد. من از کردگار گیهان- آن شناسنده آشکار و نهان- چنین می‌خواهم که شمایان را از هر بدی نگاه بدارد و نیکنامی یارتان باشد. درود یزدان و ما بر آن کس که خردمند و دادگر باشد و در این پیمان من شکست نیآورد و نکوشد تا این انگبین مرا کَبَست سازد.

چهل سال و دو ماه از آن روز که کلاه شاهی بر سر نهادم، بگذشت. در گیتی شش شارستان بساختم که هوایشان مشکبوی و آبشان خوش است. یکی از آنها را که هوایش خوشگوار می‌باشد و گویی بجای آب، شیر در جویهایش روان است، اردشیر خرّه خواندم. شهر دیگر رام اردشیر است که از آن به سوی پارس گذر کردم. شارستان دیگر اورمزد اردشیر است که از باد آن، پیر، جوان می‌گردد و پر از مردمان و آب و سود و زیان است و سرزمین خوزیان بدو شاد است. شارستان دیگر برکه اردشیر است که پر از باغ و گلشن و آبگیر می‌باشد. دو شهر دیگر نیز در سرزمین میشان و کنار آب فرات هستند که پر از چشمه و چهارپا و گیاه می‌باشند و آنها را به نام پادشاه اردشیر می‌خوانی. اکنون دیگر به سوی دخمه روی نهادیم. تو نیز گاسونه مرا در آنجا بگذار و بر تخت بنشین. در گیتی، چه آشکار و چه نهان، رنجای بسیار بردم. پس تو روان مرا با دادگری شاد بگردان. پیروز و شاد بر تخت بمانی. اردشیر، این بگفت و دیگر بختش تاریک گشت.

دریغ آن سر و افسر و تخت او.

چنین است آیین و رسم جهان	نخواهد گشادن به ما بر نهان
انوشه کسی که بزرگی ندید	نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشند و هر گونه ورزند چیز	نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت	دو رخ را به چادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم	جهانِ جهان را به بد نسپریم
خنک آن کجا مِی بگیرد به دست	خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود	بخسپد بدانگه که خرّم شود

اکنون زبان برگشای و سخن از پادشاهی شاپور و مِی و سور بگوی.

شاپور پسر اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و یک سال و یک ماه و دو روز بود

بر تخت نشستن شاپور

چون شاپور بر تخت دادگری شاهی بنشست و آن کلاه دلافروز را بر سر نهاد، همه خردمندان و بزرگان فرزانه و موبدان در پیش او انجمن گشتند. شاپور به ایشان گفت: ای نامداران و بزرگان دانشمند و سگالشگر، من فرزند پاک اردشیر شاه و سراینده دانش و یادگیر هستم. پس همگی به فرمان من گوش بسپارید و یک تن نیز از پیمانم سر نپیچید. هر سخنی که گویم، در آن پژوهش کنید و اگر آن را خام یافتید، بر من نکوهش کنید. بدانید که پادشاه، پاسبان گیتی و نگاهبان گنج کهتران و مهتران است. اگر شاه، دادگر و فرّخ پِی باشد، بی‌گمان خِرد پاسبان و نیکخواه او خواهد بود و سرش از ابر سیاه نیز می‌گذرد. چنین شاهی پیوسته داد و دانش بجوید و روانش با دانش آرامش یابد. دیگر آن که بکوشد تا خِرد را در کنار داد بدارد و با دانش خود یزدان را سپاسگزار باشد. خوشا مرد دانا و یزدان سپاس. مرد خردمند سزاوار شاهی است و در برابر خِرد ، زر را هیچ ارزشی نیست. هر کسی که خشنود گشت و آز از دل او دور شد، توانگر باشد. هر که آرزویش بیشتر باشد، درد و اندوه نیز بیشتر است.

پس بکوش تا آز نورزی. به آسایش و نیکنامی بگرای و از مردم ناپاک‌اندیش دوری کن. کسی به چیز دیگران دست می‌یازد که چندان بهره‌ای از دانش نداشته باشد.

مهربانی من بر شما بسیار است و به ناگزیر همان آیین اردشیر شاه بلند را با شمایان بجای خواهم آورد. از دهگانان، از هر سی درم یک درم بخواهم تا به سپاهیان دهم.

بدانید که مرا شهر و گنجهای آباد و دلیری و مردانگی و بنیاد است. از چیز کسان نیز بی‌نیاز هستیم، زیرا که از برای چیز است که دوست، دشمن می‌گردد. راه شمایان به پیش ما گشوده است و بر مردم دادخواه، مهربان هستیم. کارآگاهانی را به هر سو خواهیم فرستاد تا از کار گیتی آگه شویم. همواره خواهان آنیم که موبدان پاک کیش بر ما آفرین کنند.

مهتران و کهتران که چنین شنیدند، همگی بر پای خاستند و زبان را به خوبی بیآراستند و بر شاپور آفرین بخواندند و بر تاجش زبرجد بیافشاند. آیین اردشیر شاه زنده شد و همه مردمان، از برنا و پیر، بدو شاد گشتند.

رزم شاپور با رومیان

در همان هنگام به هر سو آگهی رسید که تخت شاهنشاهی ایران بیکار شد. اردشیر- آن شاه خردمند- بمرد و تخت و تاج را به شاپور سپرد. پس، از هر سرزمین خروشی برخاست و همه از سرزمین قیدافه تا روم از ایران سرپیچیدند. چون از این کار به شاپور شاه آگهی رسید، کوس و درفش و سپاهیان را بیآراست. سپس با سپاه سبکی، بی‌بار و بنه براند تا به پیش بالوینه رسید. از قیدافه چنان سپاهی بیرون آمد که از گَرد ایشان، خورشید نیز تیره‌گون گشت. از بالوینه نیز سپاهی به سرداری یک مهتر بیرون شد. نام آن پهلوان سرافراز و سوار و روشن‌روان که کمند افکنی نامدار و بلند و در نزد قیصران ارجمند بود، برانوش بود. چون از دو سو آوای کوس برخاست، آن پهلوان نامجوی از دل سپاه بیرون شد.

از سپاه ایران نیز نامدار دلیری به نام گرشاسپ شیر بیرون رفت. از هر دو سپاه فریاد و بانگ کوس برخاست و شاپور پهلوان در دل سپاه بجنبید. از آن همه ناله نفیر و درای هندی، آسمان از جای درآمد. بر پشت پیل تبیره ببستند و آوای اسپان تا دو کروه برفت. زمین جنب جنبان شد و ابری از گَرد پدید آمد و سرنیزه‌ها همچون آتش بدرخشیدند. خردمندان نیز می‌گفتند براستی گویی از ابر ستاره می‌بارد. در همان هنگام ناگاه برانوش جنگی در دل سپاه با دلی پر خون گرفتار گشت. سه هزار تن از آن رومیان در رده کارزار بالوینه کشته شدند و هزار و دویست تن نیز گرفتار آمدند. دل رومیان پر از درد شد. قیصر که چنین دید، مرد تیز هوشی را به نزد شاپور- پسر اردشیر شاه- فرستاد و بدو

گفت: این همه از برای دینار خون می‌ریزی، لیک چون در روز شمار، پروردگار داور رهنمون از تو در این باره بپرسد، چه خواهی گفت و چه پوزشی خواهی آورد؟ اینک ما باژی به همانگونه که بوده، برایت می‌فرستیم. پس دیگر نباید بر این دردی بیافزایی. در کنار فرستادن باژ، از تو فرمان ببریم و بسیاری از خویشان خود را برای گروگان به نزدت بفرستیم. پس چون هر اندازه‌ای که بخواهی، باژ بفرستیم، دیگر روا باشد که از بالوینه بازگردی. شاپور که چنین شنید، چندان در آنجا ماند تا قیصر ده انبان از پوست گاو باژ و ساو را به همراه هزار ریدک و کنیز رومی و دیبای گرانمایه بیشمار بفرستاد.

آنگاه شاپور پس از هفت روز از روم بیآمد و به اهواز رفت و در آنجا شارستانی به نام شاپورگرد بساخت. برای ساختن آن شهر یک سال رنج ببرد و گنجهای بسیاری بپرداخت. در پارس نیز بر سر راه خوزستان، شارستان بلند و پاکیزه و سودمندی برآورد. کهن‌دژی نیز در شهر نیشاپور بساخت و آن را در روز ارد به پایان رسانید .

شاپور به هر سو که می‌رفت، برانوش را نیز با خود می‌برد و پیوسته- بدو گوش سپرده بود. در شوشتر رودی بود که ماهی در آن گذر نمی‌کرد. پس شاپور به برانوش گفت: اگر می‌توانی، چون به آنجا برسیم، پلی بساز که بالای آن هزار رش باشد و چون ما باز گردیم، این پل با دانایی راهنمای بر جای بماند. نیز هر اندازه از گنج نیاز داری، آن را بکار ببر. پس از دانش فرزانگان روم در این سرزمین بهره بگیر.

آنگاه چون این پل بسر آید، به سوی خانه خود برو و تا زنده هستی، در آنجا با شادمانی و زینهار و به دور از بدی و دست اهریمنی، میهمان خود باش. برانوش که چنین شنید، به کار پرداخت و در سه سال آن پل را به پایان رساند. چون بدین گونه کار پل به انجام رسید، او نیز از شوشتر برفت و به سوی خانه خویش روی نهاد .

اندرز کردن شاپور، پسر خود را اورمزد

شاپور همچنان با دادگری و خردمندی و بلند اختری بر تخت شاهی بود. چون سی سال و دو ماه بگذشت، دیگر فرّ و شکوه شاه پراکنده شد. پس بفرمود تا اورمزد به پیش او رفت. آنگاه بدو گفت: دیگر روی فرزد، زرد گشت. لیک تو شاهی بیدار باش و همواره داد کن. به هوش باش که هرگز به شاهی امیدوار مگردی و روز و شب نامه جمشید را بخوان. در گیتی هیچ بجز داد و نیکی مکن و همیشه پناه کهتران و فرّ مهتران باش. به دینار خود کم بناز و بخشنده و دادگر و فرخنده باش. چون بخواهی که بخت یار تو باشد، هرگز بر کسی که کم آزار است، بانگ بلند مزن، سراسر این پندهای مرا از من یاد بگیر، همچنان که من از اردشیر به یاد سپردم. شاپور، این بگفت و رنگ رخسارش زرد گشت و درگذشت و دل اورمزد برنا پر از درد شد.

چه سازی همی زین سرای سپنج	چه نازی به نام و چه یازی به گنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس	خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد، فرزند تو	نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر	همه زهر شد پاسخ پای‌زهر
به یزدان گرای و سخن زو فزای	که اویست نیکی‌ده و رهنمای
درود از تو بر گور پیغمبرش	که صلوات تاجست بر منبرش

اورمزد پسر شاپور

پادشاهی اورمزد پسر شاپور یک سال و دو ماه بود

اکنون سر تخت و تاج اورمزد شاه را بسان ستاره اورمزد بیآرایم. شاهیِ او هیچ کمبودی نداشت، لیک بدیِ شاهی او آن بود که روزگارش کوتاه بود. چون اورمزد شاه بزرگ بر تخت بنشست، دیگر میش در کنار گرگ به آبشخور آمد. در آغاز شاهی گفت: ای خردمندان نامور و کارآزموده، اینک که یزدان نیکی‌دهش این نیکی و تاج خسروانی را به ما داد، ما نیز بکوشیم تا نیکی و داد بیآوریم. خوشا کسی که پند پدر را به یاد دارد. نیکی را با شما یار سازم و نخواهم که هیچ رازی را از من پوشیده دارید. بدانید کسی که سرکش گردد، در نزد مهتران سخت ناخوش باشد. ستیزه‌جو و آزمند همواره نیازمند بماند. رشک نیز شمشیر نادان باشد. کسی که هر کاری را ننگ می‌داند، زندگانی و روزیِ او تنگ خواهد بود. دل مرد فرومایه، آزمند است. پس تا توانی به گِرد فرومایگان مگرد. تا زنده هستی هرگز به پیش کسانی که در نزد آنها دانشی نیابی، مرو. دل خود را با فرهنگ و هوش زنده بدار و تا بتوانی در گیتی به بدی مکوش. خِرد همچون آب و دانش به مانند زمین است. پس بدان که این دو از یکدیگر جدا نباشند. دل شاهی که از مِهر دور گردد، اگر تیره شود، شگفت نخواهد بود. همه زیردستان من شادمان و یزدان پرست باد. به خشنودی کردگار گیهان، در آشکار و نهان، خِرد یار شمایان باد. چون خردمندان و پارسایان بخواهند در جایی از پادشاه سخن گویند، باید که همواره سخنانی سنجیده گویند زیرا که گفتار نیکو هرگز کهن نگردد. نباید که هیچ بجز نیکویی بگویی زیرا اگر سخنی بد گویی، کسی آن را نخواهد شنید. دل پادشاه راز تو را خواهد دید و گوشش آوازت را خواهد شنید، همچنان که گفته‌اند که دیوار به گفتار گوش دارد. همه آن انجمن با شنیدن این سخنان بر آن شاه بینا دل پاک کیش آفرین بخواندند. آنگاه آن انجمن بزرگ به شادی از پیش آن سرو سایه‌فکن پراکنده گشتند.

آن شاه دانش‌پذیر همواره آیین شاپور- پسر اردشیر شاه- را نگاه داشت و همه بدو شاد گشتند. براستی که شاه بخشنده و دادگر چه نیکوست. و بدین گونه با شرم و داد به شاهی پرداخت، تا این که روزگاری بر این بگذشت و گیسوان مشکینش به سپیدی کافور شد و رخسار همچون گل ارغوانش در پالیز خشک گشت.

اندرز کردن اورمزد و مردن

چون اورمزد بدانست که از مرگ نتوان گریخت، فراوان خون بگریست. پس در ایوان خود بوب بگسترد و بفرمود تا بهرام به پیش او آید. بدو گفت: ای پسر پاک زاده که به مردانگی و دانش سر برآورده‌ای، اکنون دیگر به من ناتوانی روی نهاده و رنگ رخسارم به رنگ موهایم درآمده است. بالای همچون سرو سهی من خم آورد و رخسار همچون گل سرخم به زردی به درآمد. پس چون هنگام شاهی تو فرا رسد، شاهی خردمند و بی‌آزار باش. به هوش باش تا از دادخواه سر نپیچی و گناه ستمکاران را نبخشایی. چون بخواهی که تاج از تو فروغ گیرد، هرگز زبان خود را به گِرد دروغ مگردان. خِرد را همچون روان خود و شرم را بسان دستورت بدان و به خوبی و آوای نرم سخن بگوی. خداوند پیروز، یارت باد و دل زیردستان، شکار تو بادا. کینه را رها ساز و از آرزو به دور باش. مبادا که آرزو بر تو فرمانروا گردد. نباید که مردم سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر به نزد تو راه یابند. از نادان هیچ بجز بدتری نیابی. پس به هوش باش که به سوی بی‌دانشان ننگری. بدان که کسی که بی‌شرم و بسیارگوی باشد، در نزد هیچکس آبرویی ندارد. خِرد را بر خود مهتر بساز و خشم را بنده خود کن و هرگز با پرهیزگاران تندی مکن. آگاه باش که آز به گِرد تو نگردد زیرا که آز، خشم و بیم و نیاز می‌آورد. همواره بردباری و راستی کن و دل خود را از کژّی و کاستی دور ساز. بپرهیز تا بدنام نگردی زیرا کسی که بدنام باشد، گیتی را به کام خود نبیند. هرگز از راه خِرد سر مپیچان. بدان که شتاب بر دلت پشیمانی خواهد آورد لیک درنگ کردن، راستی را پدید می‌آورد. از راه هنر روی مگردان. آگاه باش که بردباران، خشمگین نگردند و چشم خود را از نابودنیها بپوشند. لیک اگر بردباری نیز از اندازه خود بگذرد، دلاوران گمان به سستی تو خواهند برد. پس بر شاه بایسته است که خِرد خود را در میان این دو راه میانجی سازد و نه تیزی و نه سستی بکار آورد. خِرد ، جان تو را رهنمون باد. به هوش باش تا آهوجویان به نزد تو راه نیابند.

اگر چه دشمن، تو را شهریار بخواند، باز هم دوستی با او را خواستار مشو. زیرا دوستی دشمن همچون درخت سبزی است که بار آن کَبَست می‌باشد و اگر پای آن را بگیری، سرش را بیابی. در فراز و نشیبها هرگز فریب به کار مبر و در دلت نیز اندیشه بد میاور زیرا که روزگار

بداندیش بد خواهد بود. شاهی که پیمان شکن گردد، نامداران بر او بخندند. پس خردمند باش زیرا که خِرد آرایش کار تو و نگهدار گفتار و کردار تو و نیز آرایش گنج و تاج و سپاه و نماینده گردش خورشید و ماه است.

آگاه باش که هرگز به گنج و ناز ننازی، زیرا که این سرای سپنجی بر تو نیز بسر خواهد آمد. تنها با خردمندان سگالش کن و از آیین شاهان پیشین مگرد. دشمن را با سپاه خود بترسان و به ژرفی در همه سو بنگر. بدان آن ستایندهای که به ناسزا و از برای رسیدن به آرزوی دل خود کسی را بستاید، از آن سخن شکست تو را می‌جوید. پس مگذار تا در پیش تو دیر بماند. کسی که به ستایش یزدان نپردازد، تو او را در گیتی از مردمان مدان چرا که یزدان از مردان ستایش می‌خواهد و دل نکوهنده را می‌کاهد.

هر کسی که از گناه گناهکاری چشم پوشید و به آسانی خشم خود را فرو خورد، هر روز بر فزونی او افزوده گردد. لیک اگر شتاب بیآورد، دلش پر از خون خواهد شد.

هر کسی که از آب دریا نبرد بجوید، خردمند نباشد. دل خود را همچون کمان و زبانت را بسان تیر ساز و این داستانم را آسان مپندار. آنگاه بر خود گشای و دستت را راست بدار و تیر زبانت را از کمان خِرد بر هر نشانهای که می‌خواهی بران. بدان هر کسی که مغز در سرش باشد، همه اندیشه و گفتار او نغز است. هر گاه که بخواهی با سگالشگری به سگالش بنشینی، سخنان خود را در نبودن دیگران بگوی. اگر اندیشه آزمایش دیگران را داشته باشی، همواره روزگارت در افزایش باشد و جانت از دشمن بیدارتر می‌گردد. کسی که آرزوی دل بر خِردش فرمانروا گشت، بدان که اندیشه‌اش نوایی نگیرد. اگر دوستت تو را گشاده روی ببیند، رنگ و بوی شاهی تو افزوده گردد .

لیک با دشمنانت اخمناک باش و چهره خود را به دشمنان، بی‌رنگ دار. هر آنچه می‌خواهی به تهیدستان ببخش زیرا که گنج تو سزاوار تهیدستان است. تا می‌توانی جان و دل خود را از رشک دور ساز چرا که رشک برای تو سرشک گرم و خونین خواهد آورد و هر گاه که پادشاهی رشک بیآورد، مردم پارسا بر او نکوهش کنند.

و بدین گونه چون دبیر فرّخ این اندرزهای شاه را بنوشت، دستورش آنها را بیآورد و در پیش او نهاد. آنگاه اورمزدشاه آه سردی کشید و رخسار لاَلگونش همچون برگ زرد گشت و درگذشت چون رخسار رنگین شاه به رنگ زر درآمد، گیتی در پیش چشمان بهرام‌شاه تیره شد و چهل روز سوگوار و نژند و پر از گَرد بود. و در این هنگام تخت بلند شاهی نیز بیکار بود.

چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

تو گر باهشی، مشمر او را بدوست   که چون دست یابد، بدرّدت پوست

شب نخست از دی ماه بیآمد، پس دیگر از گفتن بیآسای و جام مِی بردار.

بهرام پسر اورمزد

پادشاهی بهرام پسر اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

اکنون کار دیهیم شاهی بهرام را بساز زیرا که در پادشاهی دراز نماند. چون بهرام با دل و مغزی جوشان از درد پدر بر تخت زر بنشست، سه سال و سه ماه و سه روز تخت گیتی‌فروز شاهی بدو شاد بود. همه ایرانیان نامدار کمر بسته و گریان به پیش او رفتند و آفرین خداوند را بر او بخواندند و گفتند: جاودان بر جای بمانی زیرا که تاج کیانی بر تارک تو سزاوار است و پدر بر پدر تو شاه بوده‌اند. رخسار بدسگالانت زرد باد و جان تو از برای آن درگذشته، بی‌درد بادا.

بهرام که چنین شنید، به ایشان گفت: ای مهتران و سواران جنگی و دلاوران، هرگز در گیتی به سوی بد دست نیازید. ببینید که این چرخ ناپایدار، نه پرورده خود را می‌شناسد و نه پروردگارش را. راه آرزو را بر خود ببندید و آرزوی دل را بر خود فرمانروا نسازید. آرزوی دل، مرد را خوار و بی‌بر سازد و همچون مرغی بی‌پَر در گیتی کند. کسی که از بدکنش بپرهیزد و تن خود را به بدیها آلوده نسازد، در گیتی شاد و خرّم خواهد بود و به هنگام درگذشتن از این گیتی نیز از دشمن بی‌اندوه باشد. شاه باید پشتیبان گنج و نوازنده مردم پارسا باشد. تن شاه پشتیبان کیش است زیرا که کیش بر سر او همچون کلاه می‌باشد. بدان که هیچ پناهی بهتر از کیش نیست و بی‌کیش سزاوار نباشد دَم زدن. خوشا کسی که به هنگام خشم هوشیارترین است و بر روی زمین نیز بی‌آزارترین و به گاه تنگ دستی دلش راد و شاد می‌باشد. براستی که گیتی بی‌تن دانایان مباد. هر که بر دشمنی توانا باشد، لیک او را به زیر پای نیآورد، داناست. او کسی است که گیتی را با دانایی می‌گذراند و همواره به سوی دانش می‌رود. آگاه باش که ستیزه‌گری بر نامجویان خوب نباشد. پس بپرهیز و به گِرد ستیزه مگرد. بدان کسی که بیکار باشد، گویی در خواب است و چون بیدار گردد، پشیمان شود. هرگز با گفتار نیکو و کردار زشت، ستایش نیابی و بهشت خرّم را نبینی. پیوسته راست گویید و نیکی کنید و دل مردمان نیک پِی را مشکنید. بدانید که مرا گنج و دینار بسیار و بزرگی و شاهی و نیرو هست، پس هرچه دارید بخورید و هرچه ندارید از گنج ما بردارید. سر همیان ما گشاده است و نباید که هیچکس نیازمند بماند.

تخت سپردن بهرام پسر اورمزد پسر خود را- بهرام پسر بهرام- و مردن

بر بهرام نیز روزگار درازی نگذشت که روزگارش بسر آمد. او را پسری دلآرام به نام بهرام پسر بهرام بود. پس او را بیآورد و در پیش تخت خود بنشاند و بدو گفت: ای شاخ سبز درخت، اگر چه من فراوان از تاج شاد نبودم لیک سراسر روزگار تو فرخنده باد. تاج و تخت با من هیچ راستکاری نکرد. ولی تو فرخنده و پیروز بخت باشی. سراینده و فزاینده باش و شب و روز را با آرامش و خنده بگذران. چنان زندگانی بکن که چون پروردگار در روز شمار از تو بپرسد، سر از شرم نپیچی. بدان که گیتی را برای آن ساخته‌اند که در آن به خوردن بپردازی و از برای بیشی و فزون خواهی نپرداخته‌اند. پس بخرید و بدهید و روان بپرورید و با خردمندی، بدی را از میان ببرید. با داد و دهش گیتی را آباد و دل زیردستان خود را شاد بدار. زیرا گیتی بر هیچکس، چه بر شهریاران و چه موبدان، جاوید نخواهد ماند. چون بدین سان بهرام درگذشت و گیتی را به پسرش- بهرام- سپرد، پسرش او را در دخمه نهاد.

تو از چرخ گردان مدان این ستم	جز از باد چیزی نیآید به دَم
چنین بود تا بود چرخ روان	به اندیشه رنجه چه داری روان
چه پویی چه جویی چه شاید بدن	برین داستانها نشاید زدن
روانت کم آزار و فرتوت نیست	نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ	پر از مِی یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدّی و سیمین بدن	دلآرام و خوشخوی و شیرین سخن
سمنبوی و زیبا رخ و ماه روی	چو خورشید دیدار و چون مشک بوی

بهرام پسر بهرام

پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده سال بود

چون بهرام در سوگ بهرام شاه چهل روز کلاه بر سر نهاد، پهلوانان هوشمند خروشان و نالان و پر از درد و با رخساری زرد و لبهایی لاژوردین به پیش او رفتند و با او در آن سوگ و درد بنشستند. سپس موبد پاک اندیشی به نزد او رفت تا مگر کاری کند که آن شاه بر تخت بنشیند. و بدین سان یک هفته با او سخت بکوشید تا این که سرانجام بهرام بر تخت نشست.

چون بهرام به شادی بر تخت بنشست و به آیین کیانی تاج بر سر نهاد، نخست بر کردگار آفرین بکرد همان فروزنده گردش روزگار و فزاینده دانش و راستی و گزاینده کژّی و کاستی. آن خداوند کیوان و سپهر گردان که از بنده‌اش هیچ بجز داد و مِهر نمی‌خواهد. آنگاه گفت: ای خردمندان کارآزموده و موبدان پاک دل، شمایان نیز دانش را بزرگ بدارید و هرگز با شهریاران، بزرگی مکنید. بکوشید و نیکی کنید و همواره شادی شاه ایران را بخواهید. همانا کسی را که یزدان به او فزونی دهد، او را سخندانی و رهنمونی می‌بخشد. همه کارها با بخشش و داد باد و همه گیتی از داد، آباد بادا. مبادا که دادگری را به کناری نهیم و یا از پی آز، گنج بیآکنیم. گنج من از برای بخشش است چرا که شاه با نیکی است که درخشان می‌گردد. بدانید که هر کس که خردمند باشد و مردمی بپرورد، به فرهنگ دست می‌یازد و سرِ مردمی، بردباری است. لیک چون تیزی کنی، تنت به خواری افتد. با تندی و تیزی، بخت برایت رام نخواهد شد و کامروا نخواهی گشت. هر کسی که بی‌بیم و شاد گشت، دیگر اندوه و رنج او همچون باد شد. توانگرترین کس آن کسی است که دلی راد داشته باشد و دلش آهنگ گردآوری درم نداشته باشد. اگر تو را چیزی نیست، اندکی کار کن و بدست بیآور زیرا چون بی‌چیز باشی، ارزشی نخواهی داشت و جوانمردی نیابی و نزد دیگران نیز هیچ چاره‌ای نداشته باشی. چون به چیزی خشنود گردی، تن آسان خواهی شد. لیک اگر آز بورزی، هراسان می‌شوی. هرگز چنان نکوش که تن خود را به رنج آوری. روان خود را از آز و گنج اندوزی بپیچان. چون بخواهی که از پروردگار آفرین یابی، پس در گیتی میانه روی برگزین. بدان که چون کهتران را با دادگری خشنود بداری، از آن داد، توانگر و شادخواهی ماند. همواره زینهار و راستی می‌باید و نباید که کاستی به داد راه یابد. اگر آز دلت را به چنگ خود گیرد، گویی روانت در کام نهنگ خواهد ماند. چون شاهی از برای آرزویی روان خود را بکاهد، در آن میان، خرَد او ناتوان می‌گردد. آیین چرخ روان چنین است. او به هر کاری تواناست و ما ناتوانیم.

و بدین سان بهرام به آیین و با دادگری شاهی کرد و دل زیردستانش از داد او شاد بود. چون نوزده سال از پادشاهی او بگذشت، سرانجام زندگانی بر او بگریست. آن شاه تاجور درگذشت و از این گیتی خرّم در دخمه‌ای نهفته گشت.

جهان را چنین است آیین و رویشان   همیشه به ما راز دارد نهان

بهرام بهرامیان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چون بهرام بهرامیان بر تخت بنشست، کمر به داد و بخشش ببست. همگان بر تاج او زبرجد افشاندند و او را کرمانشاه خواندند. پس بهرام گفت: بهره ما از خداوند دادگر و یگانه، خِرد و اندیشه و داد باد. پدر فرّخم که پیوسته نیکی می‌کرد، همچون شبانی بود و دیگر شاهان، رمه او بودند. پس پیشه من نیز بسان او نیکویی و اندیشه‌ام همواره خوبی و داد باد. مبادا که در کار شاهی کژی بیآورم، زیرا اگر چنین کنم، از کردگار شرمنده خواهم گشت. این سرای سپنجی برای هیچکس نخواهد ماند و تنها نیکویی است که می‌تواند مرا فریادرس گردد. پس به نیکی بگراییم و پیمان ببندیم و تن خود را برای داد و دهش گروگان سازیم. این خوبی و زشتی است که از ما به یادگار می‌ماند. پس تو بجز تخم نیکی مکار.

چون چهار ماه از پادشاهی بهرام بگذشت، تخت و تاج به زاری بر او بگریست.

چون بهرام بدانست که مرگ- آن نهنگی که پیل و گرگ را نیز از پای درمی‌آورد- بیامد، گیتی را به فرزند بسپرد و بدو گفت: آفرین با مهتری تو یار باشد. بپوش و بنوش و بناز و ببخش لیک روزگار را با تاج و تخت خود تیره مساز. چون بدین سان فرّ و بخت از بهرام برگشت، تاج و تخت را به نرسی سپرد و خود ناچیز شد و درگذشت و در دخمه نهاده شد .

زمانه بدین سان همی بگذرد   نفس مردم آزور نشمرد

اکنون ای بهروز، مِی لآلگون پیش آور، زیرا که سال گوینده به شست و سه رسید.

نرسی پسر بهرام

پادشاهی نرسی پسر بهرام نُه سال بود

چون نرسی بر تخت پیلسته بنشست و تاج بر سر نهاد، همه مهتران- که از درد پدرش سوگوار بودند- با بشارهایی به پیش او آمدند. نرسی سپهدار بر ایشان آفرین بکرد و گفت: ای مهربانان با داد و کیش، بدانید که کردگار گیهان به ما خِرد و شرم و جوانمردی و اندیشه و آوای نرم بداد. اگر مرا از اختر زیانی نرسد، شما را از من شادمانی خواهد رسید. چون خردمندی با تو دوست گردد، او را با خود همچون یک پوست بدان. تو کردار خوب را از توانایان و خِرد را از دانایان بشناس. دلیری از هوشیاری است و دلاور شایسته ستودن باشد. هر که از کار بگریزد، نام و آبروی ازو دور گردد و همانا که تنبلی و تن آسانی مردم از بددلی ایشان باشد.

بدین گونه نرسی نُه سال با خِرد و پند بزیست و در سراسر این هنگام سخنانش برای همه سودمند بود. چون روزگارش بسر آمد و بخت شوم به پیش او بیآمد و آن کلاهخود پولادین بر سرش همچون موم گشت، اورمزد- که فرزند آن شاه نامور و همچون ماه در شب تیره، فروزان و به درخشانی لاله در میان فرزد بود- به بالین شاه دوید. نرسی بدو گفت: ای جوان نازدیده، تا می‌توانی به سوی بدی دست میاز. تو جان نرسی و بهرام بخت و سزاوار و زیبنده تاج و تخت هستی. تو با این برز بالا و فرّ و دوش، در هر دانشی بی‌همتا هستی. پس مباد که تاج از تو گریان شود و دل انجمن از تو بریان گردد. گیتی را همچنان که از پروردگار پاک خود آموخته‌ای، به آیین شاهی نگاه بدار. همیشه روان و دلت شاد و بزرگی و گنجت آباد بادا. بدان که سرانجام روزگار تو نیز بگذرد و سپهر روان تو را به زیر پای آورد. پس چنان زندگانی کن که چون یزدان در روز شمار از تو بپرسد، او را پاسخی گویی که روزگارت فرّخ گردد.

نرسی، این بگفت و آه سردی از جگر برکشید و درگذشت.

در همان روز گویی که هرگز نرسی نبود و او را تاج و تختی نبوده است.

چنین است و رازش پدیدار نیست　　　تو را بهره جز گرم و تیمار نیست

اورمزد پسر نرسی

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نُه سال بود

چون اورمزد بزرگ بر تخت بنشست، دیگر چنگال گرگ از نخچیر کوتاه گشت.

اورمزد گیتی را بی‌هیچ بیمی نگاه داشت و کردار اهریمنی را نهان ساخته بود. در آغاز شاهی، نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگاری آفرین کرد که شب و روز و آسمان و کیوان و بهرام و خورشید را بیآفرید. پروردگاری که پیروزی و فرّهی و دادگری و تاج شاهنشاهی از اوست. آنگاه گفت: همیشه دل ما پر از داد و دل زیردستانمان شاد بادا. بدان که فرومایه ستایش نیابد. پس تا می‌توانی پیرامون فرومایگان مگرد. با مرد بدخواه نیز به سگالش منشین و به نیکی بگرای. هر کسی که از بخشش پروردگار جویای سپاس باشد، یزدان بخشنده او را یزدان شناس نخواند.

ستاینده ناسپاس را نیز سزاوار باشد که به چیزی نشمارند. مردمی که سخت و بیش از اندازه کار می‌کنند، پیوسته هراسان هستند که کسی ایشان را دوستدار نباشد. اگر هم در کار سستی بیآورند، سگالشگران، آنها را رهنمون نخواهند خواند. آگاه باش که از تن آسان در کاری یاری نخواهی و اگر بر تخت بنشستی، خود را بزرگ نداری و سترگ نگردی. هر گاه بدخویی، تهیدست و خوار شود، آن را از بد روزگار می‌بیند و دیگر پیوسته بیکار می‌شود و از بخت نالان می‌گردد. او را نه اندیشه و دانش باشد و نه زیبنده تخت گردد. اگر هم خواسته را ازو بگیرند، جان و مغز و دلش کاسته می‌گردد. او به بی‌چیزی و بدخویی می‌سازد و از آن رو که خِرد ندارد، باز هم گردن خود را می‌افرازد. لیک او را نه خواسته و دانش و اندیشه و هنر باشد و نه کیش و نه خشنودی پروردگار دادگر. پس شب و روز شمایان فرخنده و جان بداندیش از تنش کَنده بادا. مهتران که چنین شنیدند، بر او آفرین کردند و به گفتار او سر خود را برافراختند.

چون نُه سال بگذشت، آن اورمزد که چهره‌اش همچون گلنار بود، بسان گلی زرد گشت. سر تاجورش از رسیدن مرگ اندوهگین گشت و بی‌آن که پسری بر بالینش باشد، بمرد .

و بدین سان آن مرد نامور و شیرین‌سخن از این سرای کهن درگذشت. پس چهل روز سوگ او را بداشتند. لیک تخت شاهی را به خواری رها ساخته بودند.

شاپور ذو الاکتاف

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود

روزگاری چند، تخت شاهی ایران، بی‌شاه بود و مهتران از برای آن اندیشناک بودند .

موبد که چنین دید، در شبستان شاه بنگریست. در آنجا لاله‌رخی به تابندگی ماه بود که سر مژگانش همچون دشنه کابلی و زلفانش بسان نوشته پیچان بابلی، یکی در دیگری بافته و گره زده و سرشان پیچانده بود. آن پری چهره را از اورمزد بچّه‌ای در نهان بود. پس چون از آن آگه شدند، همه گیتی از آن خوبرخ شادمان گشتند و بر فراز سرش تاجی بیآویختند و بر آن تاج، زر و درم بریختند.

چندی نگذشت که کودکی به تابندگی خورشید از آن خوبچهر زاده شد. دهگان سراینده موبد نژاد، مرا از این داستان چنین یاد کرد که: موبد نام آن کودک را شاپور نهاد و به شادمانی زاده شدن او جشنی بپا کرد. گویی آن کودک یک سره فرّه ایزدی و بر او سایه درفش خردمندی بود. چون چهل روزه شد، رود و مِی بخواستند و تخت شاهی را بیآراستند. پس همه پهلوانان زرّین کمر برفتند و تاج زر را بر فراز او بیآویختند و چون آن نوزاد را به خوبی شیر دادند و سیر شد، او را در میان پرند بپیچیدند و بدین سان آن کودک چهل روزه را به زیر آن تاج زر و بر روی تخت پدر فرّخش بنهادند. آنگاه همه مهتران به شاهی بر او آفرین خواندند و گوهر افشاندند.

موبد خردمند و شایسته و شادکامی به نام مهروی نیز بیآمد و بر زیرگاه زر نشست و در پیش شاپور کمر بندگی ببست. و از آن پس مهروی گیتی را با داد و خِرد نگاه داشت و سپاهیان را به هر نیکی‌ای رهنمون بود. بدین گونه گنج و سپاه شاپور را بیآکند و ایوان و تخت او را بیآراست.

این چنین بود تا این که پنج سال بگذشت و آن کودک با فرّ و یال و برومند گشت.

شبی شاپورشاه در تیسفون نشسته بود و آن موبد خردمند نیز در پیش او بود. در آن هنگام که خورشید با زردی برگشت و چادر لاژوردین شب پدیدار شد، از سوی اروند رود خروشی بیآمد. شاپور که چنین شنید، به موبد گفت: این خروش از برای چیست؟ موبد به آن شاه خردسال گفت: ای شاه پهلوان نیکدل و نیک‌پِی ، اکنون مردم بازاری و چاره‌جوی از کلبه‌های کار خود به سوی خانه روی نهاده‌اند. لیک چون می‌خواهند یکی از کنار دیگری بر رود دجله از چنان پل تنگی بگذرند، هر یک از ترس افتادن در آب، بر دیگری شتاب می‌گیرند و این چنین می‌خروشند. شاپور که چنین شنید، به موبدان گفت: ای راهنمایان خردمند و نامور، باید پل دیگری بزنید تا از یک پل بروند و از دیگری بازآیند و دیگر زیردستان و سپاهیان و نوکران ما این چنین برای رفتن به رنج نیافتند. پس بدانید که برای این کار باید درم فراوانی از گنج داد. همه موبدان از این که می‌دیدند که درخت نارس، سبز گشته، سخت شاد شدند. پس آن موبد به فرمان آن کودک تاجور بفرمود تا پلی سازند. دل مادر شاپور نیز ازو شادمان گشت و فرهنگجویان را به نزد او آورد. شاپور بزودی در فرهنگ به جایی رسید که از آموزگارانش نیز برتر شد.

چون هفت ساله شد، آیین میدان و جنگ و چوگان و در هشت سالگی آیین تخت و تاج نهاد. گویی که خود بهرام‌شاه بود. آنگاه به آیین نیاکان فرّخ و آن پاکان سرافراز و برگزیده خود، شهر استخر را نشستنگاه خویش ساخت و بدین سان خود را سزاوار نازِش کرد .

بردن طائر عرب، دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او

چون روزگاری چند بر شاپورشاه بگذشت و آن تاج گیتی‌فروز او فروزنده شد، طائر شیردل که با شمشیر خود به آسمان نیز دل می‌داد، از غسّانیان به همراه سپاهی بیشمار از رومی و پارسی و کُرد و بحرینی و قادسی به پیرامون تیسفون آمد و همه آن سرزمین را به تاراج بداد. هیچکس را یارای پایداری در برابر او نبود. چون طائر از خواهر پدر شهریار- که نامش نوشه و همچون نوبهار بود- آگه شد، به ایوان آن ماهروی آمد و از آن رو که آن گروه دانا و دانش‌پذیر نبودند، او را از ایوانش به بند آورده و ببردند. همه تیسفون از آن کار پر از گفتگو شد. چون نوشته یک سال با خون دل به نزد طائر ماند، او را از طائر، دختری همچون ماه بیآمد که گویی خود نرسی با آن تاج و تختش بود. پدرش چون او را بدید، نامش را مالکه نهاد، زیرا آن دختر را سزاوار کشورش دید.

از سوی دیگر، چون شاپور بیست و شش ساله و جوانی خسروانی و خورشیدفش شد، به دشت آمد و سپاهیانش را بدید و دوازده هزار پهلوان را برگزید که با هر یک از ایشان یک شتر بادپای بود. سد مرد راهنما نیز در پیش ایشان بودند. پس آن پهلوانان شاهدوست بر شتران بنشستند و اسپان را نیز به دست گرفتند. و بدین گونه شاه ایران از پس طائر سرافراز- آن شاه غسّانیان و شیر ژیان- برفت و بسیاری از سپاهیان او را بکشت. طائر که چنین دید، به جنگ با او پشت کرد. خروش دار و گیر برآمد و بسیاری از غسّانیان را در بند آوردند. دیگر سپاهیان طائر در یمن پناه بگرفتند. از کودک و مرد و زن ایشان خروش برآمد. لیک شاپور چندان سپاه بیآورد که راه بر مور و پشّه نیز ببست و طائر را به همراه سپاهیانش در دژ بیافت و دیگر راه جنگ و یا گریز را بر او ببست. یک ماه شب و روز جنگ بود و گیاه برای اسپان سپاه طائر در آن دژ اندک بود.

دلباخته شدن مالکه دختر طائر بر شاپور

سرانجام پگاه روزی شاپور پهلوان سوار بر اسپ گشت و جوشان و با کمانی در دست و جوشن سیاه خسروانی بر تن و درفش لرزان سیاه بر فراز سر برفت. در همان هنگام مالکه از فراز دیوار دژ بنگریست و ناگهان درفش شاپور- آن سر نامداران- را بدید. رخسار شاپور را همچون گلبرگ و موهایش را چون مشک و لبان مشکبویش را بسان تبرخون یافت. دیگر خواب و آرام از آن خوبچهره برفت. مالکه که در آن هنگام پیش دایه‌اش بود، با دلی پر از مِهر بدو گفت: بدان که این شاه بزرگ و خورشیدفش که این چنین به کینه‌خواهی آمده، خون نهان من و همه گیتی من است. اکنون اگر چه او برای رزم بیآمده، تو از سوی من پیامی برای سور به نزد او ببر و او را بگوی که: من از نژاد نرسی دلیرم و با تو از یک نژاد هستم. و از آن رو که خویش تو و دختر نوشه هستم، در این کینه همچون تو می‌باشم. پس اگر مرا بخواهی، بدان که این دژ از آن تو خواهد بود و چون ایوان را بیابی، نگار آن نیز از آن تو می‌گردد. اینک باید که برای این کار با دایه‌ام پیمان ببندی و گفتار خود را در بزرگی بر این کار گروگان سازی. دایه که چنین شنید، به او گفت: آنچه را که فرمان می‌دهی، به او بگویم و از سوی او برایت آگهی خواهم آورد.

چون شب بر زمین پادشاه گشت و همه‌جا را سیاهی فرا گرفت، زمین به رنگ کرف درآمد و کوه، نیلگون شد. پس ستاره‌ها همچون چراغدانی پدیدار گشتند. گویی سیسد هزار شماله از آسمان دژ بیآویخته بود. در همان هنگام دایه لرزان و پر از ترس و بیم از طائر برفت. چون به نزدیکی سراپرده شاپور رسید، به نزدیک راهنمایی بشتافت و بدو گفت: اگر مرا نزد شاه ببری، از من تاج و انگشتری خواهی یافت. آن مرد هوشیار و بینا دل او را از دهلیز سراپرده به پیش شاپور شاه پهلوان برد.

دایه در پیش شاپور زمین را ببوسید و هر آنچه از مالکه شنیده بود، به او بگفت. شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد شد و بخندید و هزار دینار و دو دستبند و یک گردنبند و افسر و چادری بافته شده از دیبای چین بدو بداد و گفت: با آن ماهروی سخنان خوب فراوانی بگوی. او را بگوی که شاپور گفت: سوگند به خورشید و ماه و به کستی زردشت و به فرّ و تاج که هر چیزی که از من بخواهی و اگر از پادشاهی من نیز بکاهی، آن را روا دارم و گوش تو هیچ سخن بدی از من نخواهد شنید و از کنار تو جدایی نمی‌جویم و آن را به فرمان یزدان با تخت و تاج و گنج و سپاه خریدارم. چون دایه پاسخ شاپور را بشنید، بی‌درنگ از سراپرده به دژ شتافت و آنچه را شنیده بود، به آن سرو سیمین بگفت و او را آگاه کرد که دیگر ناهید جفت خورشید گشت. آنگاه در باره بالا و دیدار شاپورشاه که دیده بود، با او سخن راند.

بر دست شاپور دادن مالکه، دژ طائر و کشته شدن طائر

چون خورشید از سوی خاور تاج خود را بنمود و گل زرد بر روی زمین به رنگ ساگ درآمد، مالکه کلید خورشخانه و جای خُمهای نبیذ را از گنجور و دستور بگرفت. آنگاه برای همه مهتران و پهلوانان و سران جنگی خوراکها و نبیذ و گل نرگس و شنبلید بفرستاد. سپس چمانی را پیش خواند و به چرب زبانی با او سخنان فراوانی براند و گفت: امشب این تو هستی که باده می‌دهی. پس به طائر باده ساده‌ای بده و بگذار تا باده بنوشند و از مستی به خواب روند .

چمانی که چنین شنید، بدو گفت: من بنده‌ام و به فرمان تو در گیتی زنده‌ام. چون خورشید در سوی باختر زرد گشت و شب تیره بدو گفت که بازگردد، طائر مِی خسروانی بخواست و به نام غسّانیان بنوشید. آنگاه چون پاسی از آن شب تیره بگذشت، طائر از بانگ و هیاهو بیآسود و بخفت و همگی به سوی خوابگاه رفتند.

در همان هنگام مالکه ماهروی به کنیزان گفت که همگی آهسته سخن گویند. و بدین گونه نهانی در دژ را بگشودند. از سوی دیگر، شاپورشاه که به آن کار چشم دوخته و از آوای آن مستان خشمگین گشته بود، چون بر در دژ شماله بیافروختند، گفت: دیگر بخت بیدار یار ما گشت. پس بفرمود تا مالکه ماهرخ را در سراپرده به خوبی جای دادند. آنگاه همه سپاهیان را گرد آورد و پهلوانان جنگاوری از میان ایشان برگزید و چندین سوار و پیاده شایسته کارزار با خود به درون آن دژ برد. و بدین سان همه آن کینه‌های کهن را برگرفت و دست به کشتن یازید .

سپاهیان بیشماری به همراه طائر از مستی در درون دژ خفته بودند. پس ناگهان سرآسیمه از خواب برخاستند و در هرجا به جنگ پرداختند. لیک هیچیک از ایشان از بیم پشت ننمودند و شاه ایران بسیاری از ناموران آن سپاه را بکشت. چون طائر به دست شاپور در بند شد، به ناگزیر برهنه روان گشت. همه آن دژ و بند و مردم توانگر بسیاری به جنگ شاپور افتاد.

آن شب بگذشت و پگاه فردا چون خورشید، کلاه زرّین خود را بنمود، در آن دژ تخت پیروزه‌ای به آیین نهادند و بار بدادند. چون بار دادن شهریار ایران به پایان رسید، مالکه- آن گل نوبهار- با افسری از یاکند سرخ بر سر و جامه درخشانی از زربافت چینی بر تن به نزدیک او رفت. شاپور او را روبروی خود بر روی تخت زرّین بنشاند و آنگاه طائر را که در بند گشته بود، به پیش خود بخواند. چون طائر با سری برهنه بیآمد و آن دختر نامور خود را بدید، بدانست که آن جادو کار اوست و آن بدی که به او رسید، از کار او بوده است. پس به شاپور گفت: ای شاه آزاد مرد، ببین که فرزند با من چه کرد. پس تو نیز از مِهر او چشم بپوش و از این پس از بی‌گناهان خشم بدار. لیک شاپور به آن طائر بدنام گفت: تو چگونه دختر بهرام را از پشت پرده بیآوردی و دودمان ما را رسوا بساختی و آن کینه آسوده را برانگیختی؟ آنگاه شاپور به دژخیم بفرمود تا گردنش را بزند و تنش را در آتش بسوزاند. و بدین سان شاپور از برای آن ننگ، سر طائر را در خون کشید .

سپس از آنجا برفت و هر کسی از عربان را که بیافت، نگذاشت که هیچ سخنی بگوید و دو دوش او را از دو دستش دور کرد .

همه گیتی از کار او در شگفت مانده بود. چون شاپور این گونه دوش عربان را از مُهره بگشود، عربان پاچنامه او را ذو الاکتاف کردند. شاپور از آنجا به سوی پارس بازگشت و همه گیتی در پیش او نماز برد. هر کسی که از آسیب شاپور به دوشش زینهار یافت، از باژ و ساو دادن به او سر نپیچید. چندی بر این نیز بگذشت و از آن پس روزگار چهره خود را دگرگونه نمود.

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن، او را

روزی شاپور با آن که او را تاج و گنج بود، دل خود را از سرنوشت در رنج داشت.

چون سه پاس از شب تیره بگذشت، بفرمود تا ستاره‌شناس به پیش او آید. ستاره‌شناس نیز آرامش و خواب را رها ساخت و با ستاره‌یاب بیآمد. پس با روشنی در قلب الأسد- که نماینده پیروزی همیشگی است- نگاه کرد تا ببیند که آیا به پادشاه بدی خواهد رسید یا این که فرّه ایزدی او افزوده خواهد گشت. چون بدید، بدو گفت: ای پادشاه روشندل و پارسا، بدان که کاری با رنج و درد در پیش است که کسی را یارای یاد کردن آن به پیش تو نباشد. شاپور که چنین شنید، گفت: ای مرد داننده راهجوی، بگو تا چه چاره‌ای هست تا این بد از من بگذرد و اختر بد مرا به زیر نیآورد؟ ستاره‌شناس گفت: ای شهریار، کدام خردمند یا جنگاوری می‌تواند با مردانگی یا دانش از این گردش چرخ ناپایدار و سرنوشت رهایی یابد؟ هرچه بودنی است، بی‌گمان خواهد شد و ما را توان پایداری در برابر سرنوشت نباشد. شاه گرانمایه که چنین شنید، بدو گفت: داداری که این آسمان بلندگَردان و توانایی و ناتوانی مرا بیآفرید، پناه ما از هر بدی باشد.

شاپور از آن پس در پادشاهی خود داد بگسترد و چندی بی‌هیچ رنجی، به شادی گذراند. چون همه سرزمینش ازو آباد شد، آرزو کرد که به روم آید و قیصر سرافراز را با آن سپاه و گنج و نیرویش ببیند. پس آن راز و اندیشه خود را با دستور خود که پهلوانی دادگر و خردمند بود، بگشود. لیک با هیچکس دیگری در این باره سخن نگفت. بدو گفت: این پادشاهی را با دادگری بدارید و از داد شاد باشید. آنگاه دَه کاروان پر مایه شتر بخواست که بر هر کاروان، یکی ساربان باشد. سپس آنها را با دیبا و گوهرهایی بار کرد و سی شتر را نیز از دیبا بار نهاد و پر از اندیشه از آن سرزمین آباد به روم رفت. چون به آنجا رسید، در نزدیکی شهر، روستایی بدید که هم دهگانان و هم شهریان از آن بهره‌مند بودند. پس به خانه مهتری برفت و از او پرسید که: آیا مرا در اینجا جایی هست؟ مهتر بر او بسیار آفرین بکرد و گفت: ما هیچ میهمانی همچون تو نیابیم. شاپور آن شب را در آنجا بود و بخورد و چیزهایی ببخشید. دهگان نیز بر او آفرین بکرد.

چون سپیده برآمد، شاپور بنه برنهاد و همچون باد به سوی خانه قیصر آمد. چون به آنجا رسید، به نزدیک سالار بار رفت و بر او آفرین بکرد و بشارهایی برایش ببرد.

سالار بار از او بپرسید و گفت: برگوی که کیستی که این چنین روی و شاخ شاهان را داری؟ شاپور گفت: من پادشاه نیستم یکی از مردمان پارسی پارسا هستم که برای بازرگانی از شهر جَز برفتم و کاروانی از خز و جامه‌های ریسمانی آورده‌ام. اکنون به این بارگاه آمده‌ام تا مگر مرا به نزد قیصر راه بگشایند تا هر گوهر و جنگ افزاری را که از این بارها سزاوار می‌داند، از این چاکر بپذیرد و به گنج بسپارد تا من نیز بدان شاد باشم. هرچه هم که بماند، به زر و سیم بفروشم. در این راه به قیصر پناه می‌برم و سپس هر آنچه می‌باید از روم می‌خرم و به سوی سرزمین آباد خود در ایران می‌برم.

سالار بار که چنین شنید، از آن درگاه برخاست و به پیش قیصر آمد و این سخن را بگفت. سپس بفرمود تا پرده را برداشتند و او را از پیش در به نزد قیصر آوردند. چون شاپور به نزدیک قیصر رسید، چنان که سزاوار بود، او را آفرین بکرد. قیصر به شاپور پهلوان بنگریست و دل و دیده خود را به آن همه خوبی او سپرد. پس بفرمود تا خوان و مِی بیآوردند و همه کاخ و ایوان را بیآراستند. در همان هنگام مرد ایرانی بیداد و شومی که در روم و در نزد قیصر بود، بدو گفت: ای سزاوار، سخنی را از من به راز بشنو. بدان که این مرد بازرگان نامور که دیبا به دینارگان می‌فروشد، با این گفتار و دیدار و فرّ و نشست، خود شاپور شاهنشاه است. قیصر که چنین شنید، خیره ماند و چشمش از دیدن روی او تیره گشت. پس نگاهبانی در آنجا بایستاند و با هیچکس در باره آن راز سخن نگفت. چون شاپور شاه مست شد، قیصر او را نگاه داشت و ناگهان نگاهبان بیآمد و او را گرفت و گفت: شگفتا، تو شاپور- پسر نرسی- هستی.

پس او را به سرای زنان برد و دست او را ببست. براستی که هیچکس با مردانگی خود از دام رنج و سختی رها نشد.

چون زین مایه دانش نیآید به بر چه باید شمار ستاره‌شمر

آنگاه در کنار آن شاپور مست شماله‌ای بیافروختند و او را به زاری در پوست خر بدوختند. هر کسی با آگاهی از این کار می‌گفت: براستی که این شوربخت پیوسته پوست خر را می‌جُست و بخت خود را رها ساخت. شاپور بدبخت را بی‌درنگ به خانه‌ای تنگ و تاریک ببردند و او را در آنجا انداختند و در خانه را با کلید ببستند و کلید را به کدبانوی آن خانه دادند. نگاهبان به آن زن گفت: او را چندان نان و آب بده که جانش زود از تن بیرون نشود تا اگر پس از چندی باز هم زنده بماند، شاید دیگر ارج تخت و تاج را بداند و دیگر کسی که قیصرنژاد نیست، به یاد تخت قیصر نیافتد. زن قیصر نیز که در جای دیگری در آن ایوان می‌نشست، در آن خانه را ببست و کلید خانه را به گنجور ماهرخ برگزیده خود- که نژادش به ایرانیان می‌رسید و همه پدرانش را به یاد داشت- سپرد.

از سوی دیگر، قیصر در همان روز سپاه خود را از روم به سوی ایران براند و شاپور را بسته در پوست خر در همانجا بگذاشت. چون قیصر به نزدیک ایوان شاپور رسید، زود تیغ کین برکشید. رومیان بسیاری از زن و مرد و کودکان ایرانی را در بند آوردند و هیچ چیزی در ایران برجای نگذاشتند. هیچکس نبود که به یاری ایرانیان در آن سختی و رنج بیآید و هیچیک از سپاهیان نیز از زنده و یا مرده شاپورشاه آگه نبودند. همه ایرانیان از برابر رومیان بگریختند و آن سرزمین از مردم تهی شد.

ایرانیان بیشماری نیز ترسا گشتند و به پیش سکوبا رفتند.

رهانیدن کنیزک، شاپور را از پوست خر

سرانجام چون چندی بگذشت، آن سپاه از ایران برفتند. از سوی دیگر، آن کنیزی که شاپور را نگاه می‌داشت، شب و روز تنهایش نمی‌گذاشت و از آن رو که نژاد آن کنیزک به ایرانیان می‌رسید، از آنچه که بر سر شاپور آورده بودند، شاد نبود و شب و روز از برای آن پوست، گریان و دلش از برای شاپور بریان بود. روزی کنیزک به شاپور گفت: ای خوبروی، هیچ مترس و با من بگوی که کیستی که این چنین اندام نازک تو در این پوست خر است و خواب و آرام از تو دور شده است؟ تو همچون سروی بودی که ماهی گِرد بر سر آن بود و موهایت نیز بسان مشک سیاه بر آن روی ماهت بودند. اکنون آن بالای همچون سرو تو خمیده گشت و تن پیلوارت به مانند نِی شد. دل من پیوسته بر تو می‌سوزد و دو چشمم شب و روز گریان است. در این سختی چه می‌جویی که این چنین راز خود را با من نمی‌گویی؟ شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای خوبچهر، اگر هیچ مِهری بر من آورده‌ای، پس می‌خواهم که با سوگند پیمانی با من ببندی و تا جاودان هرگز اندکی هم از آن

نگذری و به یاد این درد و گداز من باشی و رازم را به دشمن نگویی. آنگاه من نیز آنچه را که خواستی، به درستی برایت خواهم گفت. کنیزک به دادار و زنّار شماس و به تورات هفتاد کَرد و جان مسیحا و سوگ چلیپا و به دارای ایران و به مِهر و بیم سوگند خورد و گفت: هرگز راز تو را به کسی نگویم و از این سخن برتری نجویم.

آنگاه شاپور همه راز خود را با او بگفت و هیچ چیزی را نهان نساخت. سپس بدو گفت: اکنون چون از من فرمان ببری و دل خود را با این راز گروگان سازی، سرت از همه بانوان برتر خواهد شد و گیتی به زیر پایت در خواهد آمد. پس باید که به هنگام نان خوردن شیر گرمی بیآوری و با هیچ‌کس در این باره سخن نگویی و این پوست خر را با شیر خیس گردانی. بدان که پس از من اگر چه سالیانی بگذرد، هر خردمندی در این باره سخن خواهد گفت و این پوست در گیتی افسانه گردد. کنیزک که چنین شنید، از آن پس پیوسته نهانی از هر کسی شیر گرم می‌خواست و جامی از آن بر روی آتش می‌گذاشت و سپس نهانی و بی‌این که هیچ سخنی در این باره با کسی بگوید، آن را به نزدیک شاپور می‌برد. دو هفته بر این کار بگذشت و سرانجام همه آن پوست خر به شیر آغشته گشت و شاپور با دلی پر از درد و تنی پر از خون از آن پوست بیرون آمد ، پس به آن کنیزک رازدار گفت: ای نیکساز پاک و بینا دل، اکنون باید چاره‌ای ساخت و همه گونه اندیشید تا بتوانیم از این سرزمین روم- که هرگز بر چنین سرزمینی آفرین مباد- بگذریم. کنیزک که چنین شنید، بدو گفت: بدان که فردا پگاه، این بزرگان به سوی جشنگاه می‌روند. در روم جشنی بپا خواهد شد که زن و مرد و کودک برای آن به بیرون شهر روند. پس چون کدبانو از برای رفتن به آن جشن خرّم از شهر به دشت برود، خانه تهی می‌شود. آنگاه من چاره‌ای می‌سازم و از هیچ گزندی نمی‌ترسم و دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان را با روشن‌روانی به پیش تو می‌آورم.

شاپور که چنین شنید، بر آن دختر پر هنر و پیش بین آفرین بکرد. آنگاه کنیزک با اندیشه و خِرد ، دو اسپ گرانمایه از آخور بجُست و تیغ و گوپال و برگستوان و جوشن و کلاهخود پهلوانی نیز برای شاپور بیافت.

چون خورشید از سوی باختر فرو شد و شب چادر سیاه خود را بر سر کشید، جان شاپورشاه پر از این اندیشه شد که پگاه فردا کنیزک چه خواهد ساخت؟ چون آفتاب از بخش شیر سر برآورد و روز فرا رسید و خواب را از دیدگان مردم بپالود، همه کسانی که در شهر بودند، به آن جشن رفتند. خوشا کسی که از جشن بهره‌مند گردد. پس آن کنیزک بسان مردم چاره‌جوی به سوی آن خانه روی نهاد. چون آن ایوان خالی به چنگ او افتاد، دیگر دل شیر و چنگ پلنگ بیافت. پس آن دو اسپ گرانمایه را از آخور به همراه جنگ افزار برگزیده سواران پهلوان و هر اندازه که دینار و مروارید خوشاب و یاکند و هر چیز دیگری که نیاز بود، با خود ببرد. چون همه آنچه را که برای رفتن نیاز بود، فراهم آورد و شب فرا رسید، کنیزک و شاپور آهنگ رفتن کردند. لیک در همان هنگام دو تن از نگاهبانان از رفتن شاپورشاه آگه شدند. پس هر دو سوار بر اسپ از پِی ایشان بتاختند و به نزد کنیزک و شاپور نامدار برسیدند و هر دو رُخ اسپ او را در دست گرفتند. شاپورشاه که چنین دید، بر روی زین از جای بجست و سر هر دو نگاهبان را در دست گرفت و ایشان را به خواری بر زمین افکند.

چون هر دو نگاهبان بر زمین افتادند و کشته شدند، شاپورشاه و همراهش شتابان برفتند.

گریختن شاپور از روم و رسیدن به ایران زمین

و بدین سان شاپور و کنیزک با شادی به سوی ایران زمین روی نهادند و شب و روز بتاختند و به خورد و خواب نپرداختند. بدین گونه از روم و از راه خارستان و بیابان براندند تا به کشور خوزستان رسیدند. چون خود و اسپانشان از آن همه تاختن سست شدند، جایی را برای فرود آمدن بجستند. در همان هنگام دهی خرّم و پر از باغ و ایوان و جشنگاه بر سر راه ایشان بود. پس شاپور با تنی رنجور از آن راه و گریزان از آن بدی بیآمد و در خانه باغبانی را بزد. مرد پالیزبان- که هم نیکدل و هم میزبان بود- دوان بیآمد. دو تن را با نیزه و زره و کلاهخود بدید. پس از ایشان پرسید که: این چنین بیگاه از کجا بیآمدید و بدین سان بتاختید؟ شاپور بدو گفت: ای نیکخواه، از ما که راه خود را گم کرده‌ایم، چه اندازه می‌پرسی؟ بدان که من مردی ایرانی و چاره‌جوی هستم که گریزان به این سرزمین روی نهاده‌ام. از قیصر و سپاهش پر از درد می‌باشم و دیگر مبادا که سر و افسر او را ببینم. اینک اگر امشب میزبان من باشی و هوشیاری و نگاهبانی کنی، چنین گمان می‌کنم که این درختی که بکاری، روزی برایت به بار خواهد آمد. باغبان که چنین شنید، بدو گفت: این خانه توست و خودم نیز میهمان تو هستم و هرچه را نیز بتوانم، می‌کوشم و به اینجا می‌آورم و با هیچکس سخنی نمی‌گویم.

شاپورشاه به همراه کنیزک از اسپ فرود آمد و به خانه رفت. زن باغبان نیز چندان که می‌توانست، از هر گونه‌ای خوراک فراهم آورد. چون خوراک بخوردند، زود جایی را برای میگساری بپرداختند و باغبان که از آن مهمان، خرّم و شادکام شده بود، مِی بیآورد و در پیش ایشان نهاد. سپس جامی مِی به شاپور داد و گفت:

این جام مِی را به نام آن کس که می‌باید ازو یاد کنی، بنوش. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای میزبان هوشیار و ای پالیزبان بیدار، آن کسی که مِی می‌آورد، چون به سالیان زندگانی و خِرد از دیگری برتر باشد، نخست او مِی می‌خورد. اینک چون سالیان زندگی تو اندکی از من بیشتر است، باید که چون به ما مِی می‌دهی، نخست خودت بنوشی. لیک باغبان بدو گفت: ای پر هنر، نخست آن کسی مِی می‌خورد که او را زیب و فرّ باشد. پس تو اگر چه جوانی، ولی چون فرهنگ پیران را داری، باید در این کار پیش رو باشی. بدان که از روی تو شکوه تاج پدیدار است و از مویت بوی مشک می‌آید. شاپور با شنیدن این گفتار بخندید و جام نبیذ را از باغبان بگرفت.

سپس آه سردی از جگر برکشید و به آن پالیزبان گفت: ای پاک کیش، تو را از ایران زمین چه آگاهی‌ای هست؟ باغبان گفت: ای کِی منش، بد دشمن از تو دور باد.

چندان زیان به بدخواه تو برسد که از قیصر به ایرانیان رسید. هر که در ایران بود، دیگر از آنجا پراکنده شد و هیچ کشتزاری در آن سرزمین نمانْد . از آن همه تاراج و کشتار زن و مرد، آن انجمن بزرگ پراکنده گشت. بسیاری از ایرانیان نیز ترسا شدند و زنّار ببستند و به پیش سکوبا رفتند و بسیاری از جاثلیقان هم کلاه بر سر، از سرزمین خود دور گشته و در ایرانند. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: شاپور- پسر اورمزدشاه- که همچون ستاره اورمزد می‌درخشید، به کجا رفت که قیصر این چنین خیره‌سر گشت و بخت از ایرانیان بگردید؟ باغبان گفت: ای سرفراز، تا جاودان مهتری و ناز برای تو بادا. بدان که دیگر هیچ نشانی از مرده یا زنده او به ایران نرسید.

اکنون همه کسانی که در آن سرزمین آباد بودند، در روم بَرده گشته‌اند. آنگاه آن پالیزبان که میزبان شاه بود، از برای آن زار بگریست. سپس به شاپور گفت: اگر سه روز در اینجا باشی، این خانه من همچون خورشید گیتی‌افروز خواهد شد.

که دانا زد این داستان از نخست | که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی | نیاز آورد بخت تاریک اوی

پس در اینجا بمان و بیآسای و مِی بخور و هر گاه که دلت رام شد، نام خود را بگوی. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: روا باشد زیرا اکنون میزبان برای ما همچون پادشاه است.

شناختن ایرانیان، شاپور را و گرد کردن او سپاه

شاپور آن شب را در آنجا بود و خورد و گفت و شنید. چون سپیده سر از کوه برآورد و خورشید بسان درفشی زرّین از مرغزار درآمد، باغبان به پیش میهمان خود رفت و بدو گفت: روزت فرخنده و سرت از ابر بارنده نیز برتر باد. براستی که مرا جایگاهی سزاوار و آرامشگاهی شایسته تو نبود. شاپور که چنین شنید، گفت: ای نیکبخت، من این خانه را بر تاج و تخت نیز برگزیدم. اکنون زند و اوستا و برسم بیآور و هر آنچه از تو بپرسم، مرا پاسخ گوی. باغبان هرچه شاه بدو فرموده بود، بیآورد و جایی را برای باژ و برسم بیآراست. سپس با زمزمه بدو گفت: اینک به درستی بگوی که موبدان موبد کجاست؟ باغبان گفت: ای مرد نامور و شیرین‌زبان، خانه موبدان موبد درست روبروی خانه من است. شاه که چنین شنید، نهانی به پالیزبان گفت: برو و از مهتر دِه گل مهر بخواه. باغبان با شنیدن این سخن، شتابان برفت و گل مهر بیآورد. آنگاه شاه نگین خود را بر آن گل نهاد و به باغبان داد و او را آفرین کرد و گفت: این گل را به موبد بده و ببین تا چه می‌گوید.

پس سپیده‌دم، مرد پالیزبان با آن مُهر شاه به پیش موبدان موبد آمد. چون به نزدیک درگاه او رسید، پهلوانان را از پیش آنجا پراکنده و در آن درگاه را بسته دید.

پس به آوای بلند از آن بارگاه بار خواست. چون در را بگشودند، باغبان به نزدیک موبد رفت و او را نماز برد و مُهر را بدو بنمود. موبد که نگاه کرد و آن مُهر را بدید، دلش از شادی بردمید. سپس چندی به نام آن مُهر بنگریست و به آن باغبان گفت: این مُهر چیست؟ باغبان بدو گفت: ای نامدار، بدان که این سوار اکنون در خانه من نشسته و یک ماهروی خردمند و با زیب و فرّهی بسان سرو سهی نیز به همراه اوست.

موبد که چنین شنید، بدو گفت: برگوی که نشان بالا و روی این نامجوی چیست؟ باغبان گفت: هر کسی که بهار و سروی را در کنار جویبار ندیده، چون به بالا و رخسار او بنگرد، دلش از دیدن او آرامش می‌یابد. بازوانش همچون ران اسپ و بر او چون بر شیر و چهره‌اش به مانند خون است. از مِهر او رنگ شرم می‌آید و از چهره‌اش شکوه تاج پدیدار است. چون آن مرد دانا سخنان پالیزبان را بشنید، با روشن‌روانی بدانست که آن مرد شیردل کسی بجز شاه نیست و آن چهره تنها سزاوار تخت و تاج است. پس فرستاده‌ای بجست و به پیش پهلوان فرستاد و بدو گفت:

بدان که آن فرّ شاپورشاه پیدا شد. پس تو از هر سو سپاهیان را انجمن بکن. آنگاه فرستاده موبد به پیش پهلوان شتافت. سپهبد- که دلی پر از کینه و لبی پر از آه داشت از شنیدن گفتار او شاد شد و به پروردگار دادار گفت: ای گیهاندار، براستی که پرستش هیچکس بجز تو روا نباشد. چه کسی می‌دانست که دیگر هرگز شاپورشاه سپاهیان را ببیند و سپاهیان نیز او را ببینند. ای خداوند یکتا و دادگر، ای گیهاندار و راهنما به نیکی، تو را سپاسگزاریم.

سپس چون شب درفش سیاه خود را برآورد و ستاره و ماه گِرد پدیدار شد، از هر سو و هرجا که مهتری در آنجا نهان بود، سپاهی فراز آمد. از هر سو پهلوانان، یکی یکی و دو تا دو تا سر برافراخته و بتاختند. بدین سان همگی با شادی به درگاه آن پالیزبان میزبان بیآمدند. آنگاه شاپورشاه بفرمود تا اگر چه آنجا بارگاهی فرومایه بود، لیک راه را بر ایشان بگشایند. چون همگی به نزدیک آن نامجوی برفتند، یکایک روی خود را بر خاک نهادند. شاه همه آن بزرگان را در برگرفت و از برای آن بدیها بخروشید و آن سخنانی را که از قیصر بشنیده و آنچه را که از آن پوست خر دیده بود را به همراه آن مهربانی‌ای که آن برده خوبچهر با او بکرد و او را آزاد ساخت، برای ایشان بگفت. آنگاه گفت: آگاه باشید که من جان خود را از کردگار و از او- که روزگارش فرخنده باد- یافتم. بدانید که اگر شهریار و فرخنده‌ای بنده یک بنده پر هنر شود، اکنون من بنده این برده پر هنر گشاده‌دل و دادگر هستم. اینک به هر سو که سپاهیان و پادشاهی من آنجاست، کسانی را بفرستید و ایشان را آگه کنید.

دیده‌بانانی نیز بر راه بپراکنید و بویژه راه تیسفون را ببندید. زیرا که نباید هیچ آگاهی‌ای از آن به بیرون رسد. چون قیصر از ما و از پیدا شدن آن فرّ شاهنشاهی آگه شود، به اینجا بیآید و سپاهیان مرا و دل و پشت ایرانیان را بشکند. اینک ما را توان پایداری در برابر او و بخت شادابش نیست. پس چون موبد بیآید و سپاهیان را بیاورد، با سپاهیانمان راه را بر پشّه نیز ببندیم و آرایشی دیگرگونه سازیم تا مگر نهانی این باغ را از گیاهان هرزه پاک سازیم. باید در هر گوشه‌ای دیده‌بانانی بگمارید و روز و شب پاسبانانی را پراکنده سازید. دیگر از این پس نباید که هیچکس با کمری گشاده و بی‌بیم از رومیان بخوابد.

شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم

چندی بر این نگذشت که شش هزار سپاهی در پیش شاپور گرد آمد. پس شاپور کارآگاهان و بزرگان کارآزموده‌ای را به سوی تیسفون فرستاد تا برای او از کار قیصر در آن بارگاه باشکوه و فرّهی شاپور آگهی آورند. کارآگاهان نیز ناگهان برفتند و پنهانی کارها را بدیدند. سپس به پیش آن شاه گردنفراز بازگشتند و گفتند: قیصر با آن همه مِیخوردن و شکار، دیگر هیچ به کارزار نمی‌اندیشد. سپاهیانش نیز در هر سو پراکنده‌اند و سرگرم تاراج کردن می‌باشند. نه روز، دیده‌بانی دارد و نه شب، پاسبان.

سپاهیان او همچون رمه‌ای بی‌شبان هستند. قیصر از آن رو که از هیچ سو دشمنی نمی‌بیند، آنگونه زیستن به آرزوی دل را پسندیده است.

شاپور که چنین شنید، شاد شد و دیگر همه آن رنجها در پیش چشمش همچون باد گشت. پس سه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور ایرانی را برگزید و در شب تیره جوشن بپوشید و آن سپاه را به سوی تیسفون براند. شبها را تیز می‌شتافتند و چون روز فرا می‌رسید، پنهان می‌شدند. تا پیش از دو پرسنگ در پیش سپاهیان و در راه و بی راه دیده‌بانانی گماشته بودند. و بدین گونه برفتند تا این که به پیش شهر تیسفون رسیدند. سه پاس از شب گذشته بود که به لشگرگاه درآمدند. شاپور را هیچ هراسی از قیصر در دل نبود. از آنجا آوای کوس و فریاد پاسبانان و بانگ خروس را بشنید. آن دشت پر از تاژ و خرگاه بود و هیچکس از تاختن ایشان آگه نبود. قیصر نیز در سراپرده خود مست بود. از آن همه سپاهی هیچ جایی در آن سرزمین نبود. چون شاپور پهلوان کار را بدانگونه دید، سپاهیان را به لشگرگاه دشمن کشانید و دست ببرد و گرز گران را برکشید. خروش کارنای و درای هندی و چرنگیدن گرز به ابر خاست. از هرجا هیاهو و چکاچاک برآمد. چنان که گویی آسمان بترکد و از خورشید خون بچکد. از آن همه درخشش درفش کاویانی و تیغهای بنفش در آن شب تیره، گویی آسمان یک سره پر از ابر شده و تیغ

می‌بارید. از گَرد سپاهیان، کوه نیز ناپدید شد و ستاره دوری گزید. شاپور همه سراپرده آن قیصر بی‌هنر را زیر و زبر ساخت. همه‌جا را به آتش کشیدند و آسمان را بر زمین بزدند. بسیاری از آن رومیان را بکشتند. همه دشت پر از پشت و دست و میان شد .

سرانجام اختر نیک از قیصر بیزار گشت و قیصر گرفتار آمد. بسیاری از نامداران و سواران دلیر و برگزیده او را نیز از آن سراپرده‌ها گرفتند و در بند آوردند. آری کردار چرخ بلند این چنین باشد:

گهی زو فراز آید و گه نشیب	گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی‌آزاری و مردمی بهتر است	ترا کردگار جهان یاور است

چون روز فرا رسید و شب دوری گزید و درفش خورشید از بالا پدیدار شد، شاپور بفرمود تا دبیر با خامه و کاغذ و مشک و خوشبوی به پیش او برود. پس به هر پادشاه و مهتری در هر کشور نامه بنوشتند. در آغاز نامه گفت: آفرین ما بر کردگار گیهان باد. تنها او را به نیکویی دسترس است و در نیرو نیازمند کسی نمی‌باشد. همان آفریننده روزگار که هیچکس بجز او آفریدگار به نیکی نیست. اکنون قیصر چون فرمان یزدان را رها ساخت و در ایران هیچ بجز تخم زفتی نکاشت و خِرد ، راهنمای جانش نبود، به زاری در بند من افتاده است. او دیگر تاج ایران را به کسی که سزاوار بود، سپرد و از این گیتی هیچ بجز نام زشت نبرد. به نیروی یزدان که ما را راه بنمود، آن سپاه و بارگاه او گسسته شد. دیگر هر رومی‌ای که در شهر بیابید، آنها را از دَم شمشیر بگذرانید. همگی داد بجویید و از ما فرمان ببرید و بار دیگر با ما پیمان ببندید. سپس فرستادگانی با آن نامه‌های شاپورشاه روشن‌روان به هر سو شتافتند.

شاپور از لشگرگاه به سوی تیسفون آمد و بی‌آزار با رهنمون خود بنشست. چون تاج نیاکان را بر سر نهاد، دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد. آنگاه جامه شاهواری برای آن پالیزبان بیآراست و بدین گونه روان او را شاد بکرد. سپس به دبیرش بفرمود تا به زندان برود و نام بَردگان را بر کاغذ بنویسد. چون شمردند، دیدند که هزار و سد و دو تن از بزرگان نامدار روم که همگی از خویشان قیصر و مهتران برگزیده روم بودند، در بند آمده‌اند. پس شاه ایران دست و پای همه آن کسانی را که به بدی رهنمون بودند، ببرید. آنگاه بفرمود تا قیصر روم را به پیش او آورند. نگاهبان برفت و دست قیصر را بگرفت و او را به زاری از زندان بیآورد. شگفتا که چون آن قیصر ناراستکار تاج شاپور را بدید، اشکش از دیدگان به رخسار چکید و روی خود را بر زمین مالید و پیوسته بر آن تخت و تاج آفرین بکرد. چنان روی و تن خود را بر خاک نهاد که سراسر زمین را با مژگان خود بِرُفت . شاپور شاه که او را بدید، بدو گفت: ای سرشت بدی، ای که ترسا و دشمن ایزد هستی و برای پروردگاری که هیچ انبازی ندارد و او را هیچ آغاز و فرجامی نباشد، پسری می‌شناسی، شمایان هیچ سخنی بجز دروغ نمی‌گویید. لیک آتش بد بی‌فروغی است. تو اگر قیصر هستی، پس شرم و خِرد و دلی که تو را به سوی خوبی رهنمون باشد، کجاست؟ چرا مرا در چرم خر بند بساختی و به خواری بر خاک انداختی؟ من که همچون بازرگانان، گویی به بزم آمده بودم و مرا هیچ کوس و سپاهی نبود که به رزم آیم. لیک تو میهمان خود را در چرم خر می‌کشانی و خودت به ایران لشگر می‌کشی. پس اکنون چنان کاری از مردان راستین ببینی که دیگر از این پس نبرد با ایران را نجویی.

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، چه کسی را توان سرپیچی از فرمان یزدان است؟ بدان که این تخت شاهی بود که خِرد را از من دور کرد و تنم را به مزدوری دیو درآورد. لیک تو اگر کیفر بد را با نیکی بدهی، در گیتی همچون داستانی بشوی که هرگز نامت کهن نگردد و کام تو با این مردانگی برآید. من اگر از تو به جان زینهار بیابم، دیگر گنج دینارم در پیش چشمم خوار می‌گردد و از آن پس در درگاه تو همچون بنده‌ای خواهم بود و هیچ بجز آراستن تخت شاه ایران نخواهم جست.

شاپورشاه که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکار بدهنر، چرا این سرزمین را زیر و زبر بساختی؟ اکنون من نیز به ناگزیر همه کسانی را که از ایران بَرده ساختی و با خود ببردی، از تو باز خواهم. نیز باید که همه آن خواسته‌هایی را که با خود به روم- که هرگز مباد تا دوباره آن سرزمین شوم را ببینی- بردی، از سرای خود به پیش این سپاه سرافراز ایران بیآوری. هرچه را هم که در ایران، ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته است، با دینار خود دوباره بسازی تا کیفر کردار خود را بیابی. دیگر این که در برابر هر یک تنی که از ایرانیان بکشتی، دَه تن از رومیانی را که از نژاد کیان باشند، بجویی و با کشتن آنها تاوان بدهی. دیگر بدان که هیچ نیکبختی درخت دیگران را نمی‌بُرد . پس باید هر اندازه درخت که در ایران بریدی، بکاری و دیوارها را نیز برآوری تا مگر این خشم را از دلها بکاهی. اکنون من بر تو پوست خر را نمی‌پسندم و به بندی دیگر می‌بندم. لیک آگاه باش که اگر همه آنچه را که گفتم، بجای نیآوری، پوست تو را از سر تا پای بر تنت خواهند درید. پس شاپور دو گوش او را با دشنه به دو پاره کرد و بینیش را نیز با آن سوراخ کرد. آنگاه از آن پوست خر یاد بکرد و ماهاری در بینی او نهاد و دو بند گران بر پاهایش گذاشت. سپس همان نگاهبان او را به جایش بازگرداند .

سپاه کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

آنگاه میدانی برای گذشتن سپاهیان بنهادند و دیوان را بیآراستند و کلید در گنجها را بخواستند. پس شاپورشاه با سری پر از کینه و دلی پر از باد سپاهیان را انجمن بکرد و روزی بداد. سپس از ایران به روم راند و بر سر راه خود پیوسته بکشتند و خانه‌ها را بسوختند و همه‌جا را به آتش کشیدند.

از سوی دیگر، چون از ایران به روم آگهی رسید که دیگر آن سرزمین آباد، ویران گشت و قیصر نامدار در شبی تیره و در میان رده کارزار گرفتار شد، همه مردم روم گریان شدند و از شنیدن نام شاپور بریان گشتند. همه می‌گفتند: براستی که این بد را هیچکس بجز قیصر ناجوانمرد نکرد. در آن هنگام قیصر را برادری جوان و بخشنده و شادکام به نام یانس بود که پدرش مرده، لیک مادرش زنده بود. پس سپاهی بر درگاه او انجمن شدند. مادر یانس که چنین دید، او را درم بداد و بدو گفت: آیا نمی‌بینی که سپاهی از ایران بیآمده است؟ اینک برو و کین برادرت را بخواه. چون یانس سخن او را بشنید، بجوشید و گفت: همانا که کین برادر را نشاید نهفتن. آنگاه کوس بزد و چلیپای بزرگ و سپاه ترسناکی را بیرون آورد.

چون دو سپاه با هم رویاروی شدند، آرام از کینه‌جویان گرفته شد. پس رده برکشیدند و خروش برخاست. یانس نیز در پیش ایشان بشتافت. در یک سوی سپاهیان، کوه و در سوی دیگر که انبوه بودند، رود بود. جنگ درگرفت و چنان ابر و گَرد سیاهی از آن رزم برآمد که دیدگان در آن تیرگی راه را گم کردند. بدین گونه تا خورشید به زردی گرایید، باد نبرد به هر سو می‌گشت. چندان بکشتند که از جوشن کشتگان، روی زمین آهنین شد. شاپور سپاه را از دل لشگر براند و ویژگان خود را از چپ و راست بخواند و به همراه آن مهتران بتاخت. زمین از تاختن ایشان جنب جنبان و سپاه پیچان شد. بدین سان شاپور به سوی سپاه رومیان بتاخت. دیگر بزرگ و کوچک در نزد او یکسان بود. یانس که چنین دید، بدانست که او را توان پایداری در برابر شاپور نیست. پس گریزان روی از نبرد بپیچید. لیک شاپور پهلوان از پس ایشان بتافت و با تاختن خود چنان گَردی بپا کرد که روشنایی را ببرد. در هرجا توده‌ای از کشتگان بیافکند و زمین را به مغز سرها آلوده ساخت. چندان از آن سپاه روم بکشت که یک دشت پر از سرهای بی‌پا و پشت شد. دیگر سپاه و چلیپایی در آن دشت نگذاشت و در دژها نیز سکوبا و چلیپایی برجای نگذاشت. از هرجا چندان بهره جنگی بگرفت که همه سپاهیان در شگفت مانده بودند. آنگاه شاپور همه آنها را به سپاهیانش بخشید. تنها گنج خود قیصر بود که بهره شاپور شاه شد زیرا که او از آن گنج او رنج بسیاری دیده بود. پس همه سپاه روم گرد آمدند و در باره قیصر سخن بگفتند که: ما را دیگر هیچ مهتری همچون او مباد و هرگز نام قیصر در روم مبادا. در روم دیگر هیچ کشتارگاه و چلیپای مسیح و موّشح نمانْد . اکنون که دیگر زنّار کشیش و چلیپای مطران سوخته شد و آوازه کیش مسیح[ع] اندک گشت، روم با قنّوج برابر شده است.

بر تخت نشانیدن رومیان، برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور

برانوش مرد خردمندی بود که روان و زبانش پر از پند بود. پس سپاهیان روم بدو گفتند: از این پس تو قیصر باش و مهتر این سپاه شو. تاج را بیافروز و تخت را بیآرای و بدان که همه سپاهیان به گفتار تو گوش دارند. آنگاه تخت ساگ را برای او بیآراستند و برانوش با فرّ و تاج بر آن بنشست. بدین سان رومیان او را بر آن جایگاه بزرگی بنشاندند و همه رومیان، او را قیصر خواندند. برانوش بنشست و به کار روم و آن نبرد بیاندیشید. بدانست که او را از رزم و در آویختن با شاپورشاه بلند گزند خواهد رسید. پس فرستاده با شرم خِردی را که بتواند به آوای نرم دانش بسراید، بیافت. آنگاه دبیر شیوا و پسندیده و خردمند و کارآزموده‌ای را بیآورد و نزدیک خود بنشاند و سخنان باریک خود را بدو بگفت: پس نامه‌ای پر از آفرین دادار بر شاپور- آن شهریار زمین- بنوشت و در آن گفت: تاج تو جاودان پاینده و همه مهتران در پیش تو بنده بادا. تو خود می‌دانی که بزرگان سرافراز، تاراج کردن و خون ریختن و در آویختن با مردم بی‌گناه را چه برای ایران زمین و چه برای سرزمین روم شوم می‌دانند. اگر این کینه نخست از برای ایرج بود، منوچهر آن را با مردانگی خود درست ساخت. اکنون دیگر تن سلم از برای آن کینه خاک شد و روی زمین از تور نیز پاک گشت. اگر هم این کین، کینه دارا و اسکندر است. پس بدان که دیگر آن جنگ در روم کهن شد. دارا به دست دو دستور خود کشته شد و دیگر این که بخت ازو برگشت. اگر هم که این کینه از برای قیصر است که این چنین افزوده می‌گردد، پس او که اکنون در زندان تو در بند است. پس نباید که سرزمین روم ویران شود چرا که هرگز سرزمینی همچون روم نبوده است. اگر تو را آهنگ تاراج و کشتار بود. اکنون که دیگر همه روم بی‌دست و پای گشتند و زنان و کودکانشان نیز به دست تو بَرده شدند و یا از تیغ و تیر تو زخمی گردیدند. پس دیگر گاه آن فرا رسید که کینه و خشم خود را کمتر کنی زیرا هرگز کیش و خشم با هم گرد نیآیند. همه خواسته‌های ما برخیِ

تو بادا زیرا که از این کین جانمان کاسته می‌گردد. پس تو دلت را خوش کن و این همه شهر را مسوزان و دیگر نباید که این کارها تا روز دیگر پیوسته شود. پروردگار گیهان‌آفرین نیز نپسندد که شاه با بیدادگری کین بجوید. درود یزدان گیهاندار بر شاه باد و اختر شاه بلند بادا. آنگاه چون نویسنده این نامه کیانی را بنوشت، خامه را بر زمین نهاد. پس مُهر قیصر را بر آن نهادند و فرستاده خردمند به سوی شاپورشاه روی نهاد.

فرستاده که به آنجا رسید، آن نامه قیصر را به شاپور فرّخ‌نژاد بداد. چون آن سخنان نغز نامه را برای شاپور نامور بخواندند، دیدگان شاپور پر از اشک شد. پس دیگر ابروهای جنگیش را بی‌اخم ساخت و بخشایش آورد. بی‌درنگ پاسخ آن نامه را بنوشت و هرچه را که از خوب و زشت برفته بود، بگفت و این که چه کسی میهمان خود را در پوست خر بدوخت و چه کسی بود که بازار آن کین کهن را برافروخت. آنگاه نوشت: اینک تو اگر خردمند هستی، برخیز و به همراه فرزانگان پاکیزه اندیش به پیش من بیا. پس دیگر چون شمایان را زینهار دادم. جنگ نخواهیم کرد. بدان که گیتی بر مرد هوشیار تنگ نباشد. فرستاده که چنین شنید، برفت و پاسخ شاپور را برای برانوش ببرد و همه سخنان او را برای او برشمرد.

رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

چون برانوش پاسخ نامه را بدید، دل پاکش از شادی بردمید. پس بفرمود تا سد تن از مردان نامدار روم به همراه شست خروار درم و گوهر و جامه‌های سواری و سد هزار دینار از برای بشار روان شدند. و بدین سان همه آن مهتران، بی‌کلاه و با سری برهنه به پیش شاپورشاه آمدند. چون آن دینارها را در پیش شاپور فرو ریختند و گوهرها را هم با آن زر بیآمیختند، شاپور بر ایشان بخشایش آورد و با خوبی هر یک را به اندازه پایگاهی بداد و بنشاند. آنگاه شاپور به برانوش گفت: بدان که مرد بیدادگر و شومی از سرزمین روم به ایران زمین آمد و همه شارستانها را خارستان ساخت. اکنون من جایگزین آن شهرهایی را که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گردیده است، می‌خواهم. برانوش که چنین شنید، گفت: هرچه می‌خواهی بگو.

اینک که زینهار بدادی، دیگر روی خود را متاب. شاه گرانمایه ایران گفت: اگر می‌خواهی که همه آن گناهان را ببخشم، باید سالی سه بار دویست هزار دینار رومی باژ بدهید. دیگر آن که چون بخواهی که این کینه من کوتاه گردد، باید که نصیبین از آن من باشد. برانوش که چنین شنید، گفت: ایران و نصیبین و دشت دلیران از آن تو است. من از آن رو این باژ و ساو را پذیرفتم که ما را توان پایداری در برابر خشم و کینه تو نیست. آنگاه پیمانی از سوی شاپور شاه بنوشتند که از آن پس دیگر سپاه خود را به روم نراند مگر این که با سزاواری و خرّمی و آن چنان که از برای آن روم را هیچ کاستی نرسد. سپس شاپور ایشان را گرامی داشت و بنواخت و به سوی روم روانه کرد. چون ایشان برفتند، شاپور نیز پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند و سپاه خود را با شادی به سوی استخر پارس براند زیرا که در آن هنگام شهر استخر مایه نازِش پارس بود.

لیک چون مردم نصیبین از آن کار آگهی یافتند، تیز به سوی جنگ بشتافتند و گفتند: نباید که شاپورشاه نصیبین را بگیرد و سپاهیان خود را به اینجا بیآورد زیرا که او کیش مسیحا را درست نمی‌داند و بر کیش گبر و زند و اوستا است و ما نیز اوستا و آن کیش کهن را نمی‌خواهیم. و بدین سان آن مردم زیردست، زبردست گشتند و همه مردان کیش از برای آن کینه بر اسپ سوار شدند. از سوی دیگر چون به شاپورشاه آگهی رسید که سپاه او را به نصیبین راه ندادند، شاه از کیش مسیحا برآشفته گشت و سپاه بیشماری را به آن راه فرستاد. پیوسته می‌گفت: کیش پیامبری که جهودان، او را بکشند ، شایسته ستودن نباشد. پس یک هفته در آنجا جنگ بکردند و سپاه ایران بسیاری از سپاهیان نصیبین را بکشتند و بر زنده‌ها نیز بند گران نهادند. مردم نصیبین که چنین دیدند، زینهار بخواستند و به سوی شهریار ایران نامه‌ای بنوشتند. شاه نامبردار ایران نیز ایشان را ببخشود و به سپاهیانش بفرمود تا از آنجا بازگردند. از آن پس شاپور در همه گیتی نامدار و کامکار شد و همه او را شاه پیروز می‌خواندند.

و بدین گونه شاپور چندی با تاج و تخت ببود. شاپور آن کنیزکی که او را رهانیده و به آن کامکاری رسانیده بود را دلافروز فرّخ‌پی نام نهاد و از میان همه خوبان، او را دلآرام خود ساخت. به آن باغبان نیز خواسته‌های بسیاری بداد و او را آن چنان آراسته روانه ساخت. قیصر هم با آن خواری و زاری و زخم و گزند در زندان و بند بود و با رنج بسیار هرچه گنج در روم بود، از هر سو فراز آورد و همه را به شاپور بداد.

از آن پس چندی با لبی پر از آه بزیست و سرانجام در همان بند و زندان بمرد و کلاه بزرگی را به قیصری دیگر سپرد. شاپورشاه او را در گاسونه‌ای نهاد و کلاهی از مشک بر سرش گذاشت و به روم فرستاد و گفت: فرجام ما نیز چنین باشد و نمی‌دانیم که آرامش ما در کجا خواهد بود.

یکی را همه زفتی و ابلهیست یکی را خردمندی و فرّهیست

بر این و بر آن روز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

چون شاپورشاه همه کارها را راست بکرد و کین ایرانیان را بگرفت، بر تخت کیان بنشست و چندی کدخدای گیتی بود. سپس سود و زیان فراوانی به سوی کشور خوزیان بفرستاد. شهری را در آنجا برای بردگان ساخت و پیوند آن را با همه گیتی بُرید . نام آن شهر خرّم‌آباد بود. لیک هیچکس دیگری را از آن سرزمین خرّم بهره‌ای نبود. شارستان دیگری در شام بساخت و آن را پیروز شاپور نام نهاد. سدیگر شارستان را نیز در اهواز بساخت و درون آن کاخ و بیمارستان برآورد و آن را کنام بردگان نامیدند زیرا که بردگان در آن خواب و آرام و کام می‌یافتند.

و بدین سان پنجاه سال از شاهی شاپور بگذشت و او را هیچ همتایی در آن روزگار نبود.

آمدن مانی و پیغمبر نامیدن خود

در آن هنگام مرد گویایی از چین بیآمد که هیچ چهره‌نگاری چون او بر روی زمین نبیند. مردی پر منش به نام مانی بود که از برای آن زبردستی و هنرمندیش کامروا گشته بود. می‌گفت: من با این چهره‌نگاری خود پیغمبر هستم و از همه آورندگان کیش در گیتی برترم. مانی از چین به نزد شاپور آمد و ازو بار خواست و در پیامبری خود، یاری شاه را بخواست. مانی گشاده‌زبان با شاه سخن گفت و شاپورشاه با شنیدن سخنان او بدگمان شد. سرش تیز گشت و موبدان را به نزد خود بخواند و چندی با ایشان سخنانی براند و گفت: من از این مرد چینی چیره زبان از کیش خود در گمان افتاده‌ام. پس با او سخن بگویید و سخنان او را بشنوید تا شاید شما نیز به گفتار او بگروید. موبدان که چنین شنیدند، گفتند: این مرد، چهره‌نگار است و بر پایه موبدان موبد نیست. پس سخن ما را بشنو و او را به اینجا بخوان و بدان که چون ما را ببیند، دیگر زبان او گشوده نگردد.

شاپورشاه که چنین شنید، بفرمود تا موبد بیآمد و با مانی بیش از اندازه سخن بگفت. لیک سرانجام مانی از گفتار آن موبد در باره کیش کهن فرو ماند. موبد به مانی گفت: ای مرد چهره پرست، چرا با خیره‌سری به یزدان دست یازیدی؟ کسی که آسمان بلند را با جای و زمان در آن بیآفرید، چگونه روشنایی و تاریکی هر دو در اوست؟ بدان که گوهر او از هر گوهری برتر است. او شب و روز و این سپهر بلند گَردان را بیآفریده که هم بدو پناه می‌بری و هم ازو گزند می‌بینی. پس چرا به آوند چهره می‌گروی و پند و کیش مرا نمی‌شنوی؟ بدان که گوینده می‌گوید که یزدان یکی است و تو را هیچ چاره‌ای بجز بندگی کردن نیست. اینک اگر تو این چهره‌ای را که ساخته‌ای، جنبان گردانی، آنگاه سزاوار باشد که جنبنده را آوند خود سازی. آیا نمی‌دانی که آوند برای تو به کار نمی‌آید و کسی این سخنت را استوار نخواهد دانست. آگاه باش که اگر اهریمن جفت یزدان بود، شب تیره همچون روز درخشان می‌گشت و همواره روز و شب یکسان بود و گردش روزگار نه فزونی می‌یافت و نه کاستی. پروردگار گیهان‌آفرین در جایی نمی‌گنجد زیرا که او از جای و زمان برتر است. سخنان تو سخنان دیوانگان است و بس و بر این کار نباید که هیچکس تو را یاری کند. و بدین سان آن موبدان موبد سخنان بسیاری بگفت که با دانش و مردمی همراه بود.

مانی با شنیدن گفتار او فرو ماند و دیگر کارش نابسامان گشت. شهریار ایران که چنین دید، بر مانی برآشفت و روزگار بر او تنگ شد. پس بفرمود تا او را به خواری از درگاهش به بیرون بردند و گفت: این مرد چهره پرست سزاوار این بارگاه نیست. زیرا که آشوب گیتی یک سره ازوست. پس باید پوستش را از سر تا پای بیرون کشید و آن پوست را نیز به کاه آکنده کرد تا دیگر کسی چنین پایگاهی نجوید. آنگاه باید او را از دروازه شهر و نیز در پیش دیوار بیمارستان بیآویخت. پس همچنان که شاه بفرمود، مانی را در آن جایگاه بیآویختند. با این کار همه گیتی بر شاپور آفرین بخوندند و بر آن کشته خاک پاشیدند.

جانشین کردن شاپور، اردشیر، برادر خود را

شاپور روزگار خود را بدانگونه ساخت که در باغ، هیچ گلی را با خار ندیدند. از برای دادگری و خِرد و فرهنگ و آن همه کوشش و بخشش و جنگ او دیگر هیچ دشمنی برایش در هیچ سرزمینی نماند و بدی جایی در گیتی نیافت. سرانجام چون سالیان زندگانی شاپور به هفتاد و اندی رسید، دیگر از چرخ بلند نا‌امید گشت. پس بفرمود تا دبیر و موبدان موبد و اردشیر به پیش او آیند. اردشیر برادر کوچکتر و جوان شاپور بود که بسیار دادگر و خردمند بود. شاپور را پسری خردسال نیز به نام شاپور بود که هنوز شادکامی از گیتی ندیده بود. پس شاپورشاه در پیش آن بزرگان و دبیر به اردشیر گفت: اگر با من از داد پیمان می‌بندی و از برای آن زبان خود را گروگان می‌سازی که چون فرزند من به مردانگی رسد و باد بزرگی بر او بوزد، گنج و تخت و سپاهیان را بدو بسپاری و از آن پس تو دستور نیکخواه او باشی، من این تاج شاهی را به تو می‌سپارم و گنج و سپاهیان را نیز به تو وامی‌گذارم. اردشیر که چنین شنید، در پیش آن بزرگان برنا و پیر این سخن را ازو بپذیرفت که چون کودک شاپور به مردانگی برسد و سزاوار تخت و تاج کیانی گردد، او همه پادشاهی را بدو سپارد و دیگر هیچ بجز نیکخواهی او نخواهد. شاپور که این سخن را در پیش آن بزرگان بشنید، تاج و مُهر شاهی گیتی را به اردشیر داد. سپس بدو گفت: اینک که تاج و تخت بزرگی را به تو سپردم، کار گیتی را بر دل خود آسان مگیر. اردشیر گفت: من همچون بنده‌ای از گفتارت پیروی خواهم کرد. آنگاه شاپورشاه بدو گفت: ای برادر، بدان که شاه بیدادگر بنیان پادشاهی را نگاه نخواهد داشت و پیوسته به گنج‌اندوزی دست می‌یازد و در زفتی، سرافرازترین خواهد بود. پس خوشا شاه دادگر یزدان پرستی که دل زیردستانش ازو شاد باشد و در گیتی پیوسته داد و بخشش کند و همه را نیز به این رهنمون سازد. کسی که کشورش را از دشمنان نگاه بدارد و سر و افسرش را تا به ابر برآورد. با دادگری و آرامش گنج بیآکند و با بخشش، رنج را از دل خود بزداید. از گناه گناهکاران چشم بپوشد و راه مردمی را نگاه دارد. برای کسی که جویای این هنرها باشد، خِرد و هوشیاری و اندیشه درست می‌باید. شاه را به ناگزیر هم خِرد می‌باید و هم آموختن از مردم برنا و پیر. بدان که تن زیردستان بجز مردم پاک و یزدان پرست، گناهکار است. دل و مغز مردم، دو شاه تن می‌باشند و سپاهیان نیز ابزار دیگر تن هستند.

چون مغز و دل مردم آلوده شد و با نا‌امیدی از خِرد تهی گشت، از برای آن روان نیز شوریده و سرگشته می‌گردد. همانا که سپاهیان هرگز بی‌پهلوان، شاد نباشند. به همینگونه چون شاهی بیدادگر شد، گیتی ازو یک سره زیر و زبر خواهد گشت و پس از مرگش نیز بر او نفرین کنند و او را شاه بی‌کیش بخوانند. پس چشم و خشم خود را به کیش بدار، زیرا که کیش، نگاهدارنده خشم و چشم است. هر پادشاهی که راهی بجز این بجست، باید دست و دل از گیتی بشوید. زیردستان کشورش پراکنده گردند و مردان شاهدوست نیز از درگاهش بروند. آیا نشنیده‌ای که دانا چه سخنی می‌گوید که با آن دلت را از کژّی می‌شوید؟ می‌گوید هر شاهی که مردم او را بستایند، پیوسته کارش رو به فزایش باشد. لیک مرد ناراستکار، نکوهیده خواهد بود. پس هرگز پیرامون آزمندان مگرد. ای برادر، بدان که خردمندان چندین کار از شهریار می‌خواهند: یکی آن که پیروزگر باشد و به هنگام جنگ روی خود را از دشمن نتابد. دیگر آن که سپاهیان را با دادگری نگاه دارد و ارجمندی و برتری مردان نژاده و مهتران را بشناسد و از ایشان نخواهد که به سپاهیگری بپردازند. سدیگر آن که در دلش نیز راستی باشد و هرگز داد خود را نکاهد. و چهارم آن که در گنج خود را به روی زیردستان و نیز درباریان کهن خویش به سختی نبندد و همچون شاخه درختی، میوه خود را ببارد. درگاه پادشاه نباید بی‌سپاه باشد و این گشودن در گنج است که سپاهیان را نگاه می‌دارد. پس اگر گنج خود را با دادگری آباد بداری، هم خودت از گنج شاد خواهی بود و هم سپاهیانت. زره خود را همچون آرایش تنت نگاه بدار و شاید که در شب تیره‌ای تو را بکار آید و هرگز بسیار از نگاهبانان خود بی‌بیم مشو. بدان که سرانجام بی‌گمان روزی مرگ به پیش تو نیز- خواه تیره باشی و یا چراغ درخشان روزگار- خواهد آمد. اردشیر- برادر شاپور- که این سخنان را بشنید، چندی بگریست. شاپور نیز پس از نوشتن این اندرز یک سال زنده بود و پس از آن درگذشت .

برفت و بماند این سخن یادگار	تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد	چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آیین هرمزد و بهمن بود	برین کاخ فرّخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم هاشمی	ز خمّی که هرگز نگیرد کمی

اکنون که دیگر سالیان زندگانی من به شست و سه رسید و گوشم کر گشت، دیگر چرا از گیتی آیین و فرّ بجویم. اینک داستانهای شاه اردشیر را می‌گویم و تو گفتارم را یاد گیر.

کتابنامه جلد دوّم

۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.

۲--، شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.

۳--، شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.

۴--، شاهنامه، تصحیح: وولّرس ، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.

۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.

۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی‌تا، چاپ اول، ج ۳(وقایع قبل از اسلام).

۷- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.

۸- ابن خردادبه، ابو القاسم عبیدا... بن عبدا...، المسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره‌چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول

۹- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبد المحمد آیتی، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.

۱۰- ابن رسته، احمد بن عمر، الاعلاق النفیسه، ترجمه: حسین قره‌چانلو، تهران: ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ اول.

۱۱- اردشیر بابکان، عهد اردشیر، پژوهنده: احسان عباس، ترجمه: محمد علی امام شوشتری، تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸ خورشیدی.

۱۲- اسکندرنامه(روایت فارسی کالیستنس دروغین)، به کوشش: ایرج افشار، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳ خورشیدی.

۱۳- اصطخری، ابو اسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.

۱۴- اصفهانی، حمزهٔ بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.

۱۵- اعتماد السلطنه، محمد حسن، مرآهٔ البلدان، تصحیح: عبد الحسین نوائی و میرهاشم محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.

۱۶- ایرانشاه بن ابی الخیر، بهمن‌نامه، ویراسته: رحیم عفیفی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.

۱۷- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار،۱۳۵۳، چاپ دوم، ج۱

۱۸- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران: توس، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول، بابک، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم.

۱۹- پورداود، ابراهیم، یشتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱ و ۲.

۲۰- پیرنیا، حسن(مشیر الدوله)، ایران باستان، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۴۱ خورشیدی، ۹ جلد.

۲۱- پیگولوسکایا، ن. و.، شهرهای ایران در روزگار پارتیان و ساسانیان، ترجمه: عنایت الله رضا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.

۲۲- تاریخ سیستان، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: پدیده، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ دوم.

۲۳- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزابی‌نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.

۲۴- ثعالبی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غرر السیر(شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۲۵- جکسن، ابراهام والنتاین ویلیامز، سفرنامه جکسن، ترجمه: منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ سوم.

۲۶- جوزجانی، منهاج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.

۲۷- جیهانی، ابو القاسم بن احمد، أشکال العالم، ترجمه: علی بن عبد السلام کاتب، به اهتمام: فیروز منصوری، تهران: به نشر، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸ ، چاپ اول.

۲۸- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهرا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۲۹- حموی، یاقوت بن عبدا...، معجم البلدان، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ قمری، ج ۱.

۳۰- خسروی، محمد رضا، جغرافیای تاریخی ولایت زاوه، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.

۳۱- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوجم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.

۳۲- خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: رسا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.

۳۳- دادگی، فرنبغ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.

۳۴- دساتیر آسمانی، هند: چاپ سنگی، ۱۳۰۵ قمری.

۳۵- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشر نی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.

۳۶- زند بهمن یسن، تصحیح و ترجمه: محمد تقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.

۳۷- سامی، علی، تمدن ساسانی، شیراز: موسوی، ۱۳۴۲ خورشیدی، چاپ اول.

۳۸- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.

۳۹- صفا، ذبیح...، حماسه‌سرایی در ایران، تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۳ خورشیدی، چاپ اول.
۴۰- صور الأقالیم(هفت کشور)، تصحیح: منوچهر ستوده، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳ خورشیدی.
۴۱- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری(تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
۴۲- طرسوسی، ابو طاهر محمد، داراب نامه طرسوسی، به کوشش: ذبیح الله صفا، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ دوم، ۲ جلد.
۴۳- عنصرالمعالی، کی کاووس، قابوسنامه، تصحیح: سعید نفیسی، تصحیح مجدد: حسین آهی، تهران: فروغی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ هفتم.
۴۴- قمی، حسین بن محمد بن حسن، کتاب تاریخ قم، ترجمه: حسن بن علی بن حسن بن عبد الملک قمی، تصحیح: سید جلال الدین طهرانی، تهران: توس، ۱۳۶۱
۴۵- کارنامه اردشیر بابکان، به اهتمام: محمد جواد مشکور، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
۴۶- کریستن سن، آرتور، کیانیان، ترجمه: ذبیح... صفا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ پنجم.
۴۷- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الأخبار(تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
۴۸- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
۴۹- مارکوارت، یوزف، ایرانشهر، ترجمه: مریم میراحمدی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
۵۰--، و هرود و ارنگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
۵۱- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۵۲- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
۵۳- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
۵۴--، نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
۵۵- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
۵۶--، مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۵۷- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۵۸- مشکور، محمد جواد، جغرافیای تاریخی ایران باستان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۵۹--، ایران در عهد باستان، تهران: اشراقی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
۶۰--، تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
۶۱- معین، محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ اول.
۶۲- مقدسی، ابو عبد الله محمد بن احمد، أحسن التقاسیم فی معرفهٔ الأقالیم، ترجمه: علی نقی منزوی، تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ اول.
۶۳- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
۶۴- مهرآبادی، میترا، خاندانهای حکومتگر ایران باستان، تهران: فتحی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۶۵- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضهٔ الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱
۶۶- مینوی خرد، ترجمه: احمد تفضلی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ خورشیدی، چاپ اول.
۶۷- نرشخی، ابو بکر محمد بن جعفر، تاریخ بخارا، ترجمه: ابو نصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح: سید محمد تقی مدرس رضوی، تهران: توس، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
۶۸- نظامی، الیاس یوسف، کلیات خمسه، به اهتمام: م. درویش، تهران: جاویدان، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ دوم.
۶۹- نویری، شهاب الدین احمد، نهایهٔ الإرب فی فنون الادب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
۷۰- هنینگ، والتر برونو، زردشت سیاستمدار یا جادوگر، ترجمه: کامران فانی، تهران: نشر پرواز، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول.
۷۱- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
۷۲. Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳
۷۳- برهان قاطع.
۷۴- فرهنگ جهانگیری.
۷۵- لغت‌نامه دهخدا.
۷۶- لغت فرس.
۷۷- فرهنگ رشیدی.
۷۸- مجموعهٔ الفرس.
۷۹- صحاح الفرس.
۸۰- فرهنگ پایه.

۸۱- فرهنگ قواس.
۸۲- فرهنگ آنندراج.
۸۳- مخزن‌الادویه.

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

بدون کاربرد واژگان بیگانه، با حواشی

میترا مهرآبادی

نشر روزگار

جلد سوّم

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد سوّم

دکتر میترا مهرآبادی

ـ متن موجود در این فایل فاقد پانوشت‌های روشنگری‌ست که در کتابِ چاپی آمده است.

ـ این کتاب برای مطالعه‌ی آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

http://www.noorlib.ir/View/fa/BookView.rem?BookID=5202

ـ مرتّب‌سازی از: م.ز میرزائی (mz.mirzaei@yahoo.com)

فهرست

اردشیر نیکوکار

پادشاهی اردشیر نیکوکار دوازده سال بود

بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن بر سرداران ایران

چون اردشیر شاه بر تخت بنشست و تخت شاپور پیر را بیآراست، ایرانیان را به نزد خود فراخواند و ایشان را در پای آن تخت زرّین بنشاند. آنگاه گفت: بدانید که من نمی‌خواهم از گردش آسمان به هیچ‌کس گزندی برسد. اگر گیتی به کام من رام گردد، از من هیچ بجز آرامش نخواهید دید. اگر هم که گیتی با ما نسازد، ما با این گیتی جهنده خواهیم ساخت. برادرم گیتی را تنها به من سپرد زیرا که فرزندش خردسال بود. ما بر جان شاپور آفرین می‌فرستیم که زمین را از بدسگالان بشست.

پس چون شاپور- پسر شاپور- برومند گردد و تاج و تخت در نزد او ارجمند شود، من این تاج و گنج و سپاهیان را- همچنان که با شاپورشاه پیمان ببستم- بدو خواهم سپرد. من برای فرزند شاپور یادگاری از پدرش هستم و در این شاهی، کارگزار او می‌باشم. شمایان نیز یک سره در دادگری بکوشید. کار روزگار را چنان بدانید که خوردیم و بر ما بگذشت. پس چون از این گیتی درگذرید، دیگر همه آن رنجهای تن همچون باد می‌گردد.

اردشیر از آن پس ده سال گیتی را راست داشت و چندانکه می‌خواست، بخورد و ببخشید. از هیچکس باژ و ساو و خراج نگرفت و آن تاج و تخت را به رایگان نگاه داشت. او را از آن رو نیکوکار بخواندند که همه ازو تن آسان بودند .

سرانجام چون شاپور سزاوار تاج و تخت شد، آن کلاه خجسته کیانی را بدو سپرد. و بدین سان اردشیر دلاور از پیمانی که با شاپور بسته بود، سر نپیچید و با مردانگی اندازه خویش را نگاه بداشت.

شاپور پسر اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر پنج سال و چهار ماه بود

چون شاپور به جای اَوْدِر خود بنشست، بسیاری از ایرانیان از آن کار شاد گشتند و چندی نیز دژم شدند .

پس گفت: ای خردمندان نامور و ای موبدان کارآزموده و سگالشگر، بدانید که هر کسی که دروغ بگوید، دیگر او را به نزد ما فروغی نباشد. دروغ‌آزمایی، خردمندی نباشد و با خردمندی است که بزرگی بر جای خواهد ماند. هرگز فرومایگان را دوستدار خود نخواهی یافت. پس گیاه هرزه در باغ مکار. کسی که خردمند باشد، هرگز نباید بر کسی گواژه بزند .

باید زبان را نگهدار بود و نباید روان خود را زهرآگین کرد. زیرا که مردی که بسیار سخن می‌گوید، در پیش انجمن، آبروی خویش را می‌کاهد. لیک اگر مرد دانشمندی سخن گفت، تو ازو بشنو زیرا که دانش هرگز کهن نگردد. دل مرد آزمند پیوسته پر از درد است. پس تا می‌توانی به گِرد آز مگرد. با دروغ‌آزما و نیز با مرد ناپاک‌اندیش دوستی مکن. بدان که سرشت مرد خردمند از چهار گوهر است که هر چهار گوهر سزاوار مرد است:

نخست این که مرد پر هنر باید با شرم و داد باشد. دیگر آن که بر مرد آزاده بایسته است که یکدل و یک نهاد باشد. سدیگر کسی است که همواره میانه‌روی پیشه سازد و بخشش روزگار را بپسندد. چهارم این که سخن گزافه نگوید و از بی‌دانشی و با لاف زدن نام نجوید. دل مرد راد باید که در اندیشه هر دو گیتی باشد. دل مردم فرومایه هرگز شاد نباشد و در این گیتی او را نام زشت خواهد بود و در آن گیتی نیز بهشت را نخواهد یافت. مرد لافزنی که خواسته را بیش از اندازه و به گزاف بپراکند، در گیتی نخواهد ماند. لیک کسی که راه میانه را برگزید و با این کار بر تن خویش نیز آفرین گسترانید، ستوده خواهد بود. پروردگار گیهان‌آفرین یار شما باد و همواره بخت شمایان بیدار بادا. یزدان گیهاندار، فریادرس ما باشد زیرا که تخت بزرگی برای هیچکس نخواهد ماند. چون شاپور این سخنان را بگفت، بزرگان از پیش او برخاستند و از یزدان بر او آفرین بخواستند.

چون پنج سال و چهار ماه از پادشاهی او بگذشت، روزی شاه به نخچیرگاه رفت.

همه‌جا پر از باز و یوز و سگهای شکاری گشت. سپس بر خوابگاه، پشه بندی بزدند. چون شاه چیزی بخورد و بیآسود، سه جام از مِی خسروانی بخورد و پر از اندیشه به خواب رفت. یارانش نیز چون آن شهریار به خواب رفت، از پیش او پراکنده گشتند.

ناگهان چنان بادی از دشت برخاست که کسی به مانند آن را به یاد ندارد. پس چوب آن پشه بند را از جای بِکَند و بر سر آن شهریار بلند بزد. و بدین سان شاپور شاه جنگاور بمرد و کلاه کیانی را به دیگری سپرد.

بساز و بناز و بباز و مرنج — چه یازی به کین و چه نازی به گنج

که بهر تو اینست ازین تیره گوی — هنر جوی و راز جهان را مجوی

که گر باز یابی بپیچی ز درد — پژوهش مکن گرد رازش مگرد

بهرام پسر شاپور

پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود

شاپورشاه را یک پسر خردمند و خردسال به نام بهرام بود. بهرام‌شاه خردمند و شایسته چندی سوگ پدر را نگاه داشت. چون بر آن جایگاه بزرگی و تخت شاهنشاهی بنشست، گفت: بدانید که هر شاهی که با دادگری گنج بیآکند، آن گنج را از دست نخواهد داد. ایزد پاک از ما خشنود و دل بداندیش پر از دود بادا. همه دانش از آن یزدان است و ما بندگانی هستیم که هم کاهنده و هم فزاینده‌ایم. لیک یزدان گیهاندار دادگر و راستکار است و پادشاهی او نه افزوده می‌گردد و نه می‌کاهد.

کسی که در بخشش توانا و خردمند و بیدار و دانا باشد، نباید که در گنج خود را به سختی ببندد بویژه اگر شاه باشد. بدان که هر اندازه از گنج سخن ببخشی، پایانی نیابد. چون بخواهی که برای تو نیکی بجای مانَد ، از نیکی و بدیها به یزدان بگرای.

اگر همه خوبی و زشتیها را از یزدان بشناسی، بهشت خرّم را به پاداش خواهی یافت.

لیک اگر در گیتی آرزوی دل خود را برگزینی، در چنگال آن آرزوی دل خود، بینوا خواهی ماند. من از یزدان پاک امید آن را دارم که چون سر به خاک تیره آورم، گیهاندار مرا پیروز و گیتی‌افروز بدارد. بدانید که اگر در گیتی دادگری کنیم، بهتر از آن باشد که با بیدادگری، گنج بیآکنیم. زیرا که بی‌گمان رنج ما در اینجا خواهد ماند و این گنج ما به دشمن خواهد رسید.

بد و نیک ماند ز ما یادگار　　　　تو تخم بدی تا توانی مکار

سرانجام چون چهارده سال از پادشاهی بهرام بگذشت، آن سرو نازان، نالان و خمیده گشت. دیرگاهی بیمار بود و دل کهتران از برای آن پر از اندیشه بود. بهرام را هیچ پسری نبود و تنها دختر داشت. لیک برادر کوچکتری به نام یزدگرد داشت که جوانی سرافراز و کامجوی بود. پس بهرام بفرمود تا یزدگرد و همه سپاهیان به نزد او آیند. آنگاه گنج و سپاه و مُهر شاهی و تخت و تاج را به یزدگرد داد و بدین سان آن شاه جوان پس از گذشت چهارده سال از[پادشاهیش] از این گیتی درگذشت .

ای مرد شست و سه ساله کهن، تا چند می‌خواهی از باده سخن برانی. بدان که روزگار تو نیز به ناگهان می‌گذرد. پس راه پِتَت و خِرد برگزین. باشد که یزدان گیهاندار از این بنده‌اش خشنود باشد و خِرد ، مایه و سخن، برایش سود گردد. زیرا که او در سخن، مو شکافی می‌کند و این سخنان را در تاریکی می‌بافد. پس اگر با این گونه روش سرودن، این کار را به روزگار پیری و به فرّ شاهنشاه شمشیرزنی که سرش از همه برتر است، بسر آورَد ، شگفت نباشد. روزگار به کام شاهنشاه باد و سر تخت او به ماه برافرازد. تخت شاهی ازو شادکام باد. زیرا که کام و نام بدوست.

بزرگی و دانش، او را رهنمون باد و دست بدخواهش کوتاه بادا. بخت و پادشاهی محمودشاه، نیک باد و افسر بخشش بر فراز تختش بادا.

یزدگرد بزهکار

پادشاهی یزدگرد بزهکار بیست و یک سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد

چون یزدگرد بر گیتی پادشاه گشت، سپاهیان را گرد آورد و کلاه برادر را بر سر نهاد و از برای آن مرگ اندوهبار برادرش شاد بود. پس به آن نامداران شهر گفت: همه کسانی از شمایان که بهره‌ای از داد دارید، یزدان را نیایش کنید و دل خود را از داد ما شاد و خندان سازید. من نخواهم گذاشت که بدکاران به بدی دست بیازند. هر کسی که از ما راستی بجوید، از کژّی و کاستی بیآرامد. ما در هرجا جاه او را افزون می‌کنیم و کینه و آز را از دل بیرون می‌سازیم. تنها با خردمندان بیدار دل به سگالش خواهیم پرداخت. کسی که او را بر تن آهو باشد و برتری‌جویی و فزون خواهی بر روانش چیره باشد و بر بیچارگان ستم آورَد و یا بخواهد از برای چیز و خواسته گردنفرازی کند، ما می‌کوشیم و نیروی او را بیرون می‌سازیم. لیک نازش درویشان را افزون خواهیم کرد. کسی که از خشم ما نپرهیزد و بر ما تیز گردد، گردنش دشنه هندی را خواهد دید و تنش در خاک خواهد گشت. پس چشم خود را به فرمان ما روشن سازید و در این رزم، خِرد را همچون جوشنی برای خود کنید.

با شنیدن سخنان او تن هر کسی همچون بید لرزان گشت، زیرا که دیگر امیدشان به گوپال و شمشیر شد .

چون پادشاهی یزدگرد بر گیتی راست گشت، بزرگی و برتری او فزون شد و مِهرش بکاست. خردمندان در نزد او خوار شدند و همه آیینهای شاهی را به کناری نهاد. دیگر برای او کنارنگ و پهلوان و خردمند و دانشمندان پر هنر همچون باد گشت. جان تاریک یزدگرد، ناراستکار شد. مِهر و داد از جانش سترده گشت و دیگر به هیچ آرزویی پاسخ نداد. هیچکس را در نزد او پایگاهی نبود. کیفر گناهان را بسیار زود می‌کرد .

پس همه کسانی که بر درگاه او دستور و فزاینده و اختر و افسر او بودند، همگی با یکدیگر پیمان ببستند که هرگز از آن سرزمین با او سخنی نگویند. و بدین سان همه آنها از بیم آن شاهنشاه، پیچان و بی‌جان شدند. چون دستور از آمدن فرستادگان و یا کسانی که به زینهار خواهی آمده بودند، آگهی می‌یافت، زود به کارها می‌شتافت و فرستاده را با شرم و گفتار گرم و آوای نرم راه می‌داد و بدو می‌گفت که شما را به نزد شاه هیچ راه دیدار نیست. لیک من هر آنچه که شما می‌خواستید، بدو نمودم.

زادن بهرام پسر یزدگرد

چون هفت سال از شاهی یزدگرد بگذشت، همه موبدان ازو در رنج و سختی افتاده بودند. در آغاز سال هشتم و در نخستین روز از ماه فروردین که خورشید کیش در گیتی پدیدار می‌گردد، به نیک‌اختری و مُروا کودکی برای یزدگرد بیآمد. پدرش او را بهرام نامید و از آن کودک شادکام شد. پس به همه ستاره‌شناسانی که در درگاهش بودند و گفتار ایشان ارزش شنیدن داشت، همچون مرد مایه‌ور و با فرّ و هوشی که سر هندوان و نامش سروش بود و نیز مرد پارسی‌ای به نام هوشیار که با دانش خود بر آسمان نیز لگام نهاده بود، بفرمود تا به پیش او آیند. ایشان نیز هوشیار و راهجوی به نزدش آمدند و اختر آن کودک را در ستاره‌یاب بدیدند و از زیگ رومی نیز راه بجستند. چون اختر نهان او را بجستند، دیدند که او در گیتی شهریار بخواهد شد و پادشاهی شاددل و پارسا خواهد بود که بر هفت کشور پادشاهی خواهد کرد.

پس آن ستاره‌شناسان با زیگ و ستاره‌یابها در کنار به نزد شهریار رفتند و به یزدگرد شاه گفتند: بدان که ما دانش خود را از هر گونه گرد آوردیم. سرانجام از شمار سپهر چنان دریافتیم که آسمان به این کودک مِهر دارد. او شاهی گرانمایه و باآفرین خواهد گشت و بر هفت کشور روی زمین فرمان خواهد راند. یزدگرد شهریار از شنیدن گفتار ایشان شاد شد و به آنها گوهرهای شاهوار ببخشید.

چون ایشان از آن بارگاه برفتند، خردمندان و موبدان و دستور پاک شاه در کنار یکدیگر نشستند و با یکدیگر همه گونه سگالش کردند تا ببینند که آیا این کودک خوی پدر را نخواهد گرفت و شاهی دادگر خواهد شد یا این که خوی پدرش را خواهد داشت و همه سرزمین را زیر و زبر خواهد ساخت و باز هم نه موبدان و پهلوانان شاد خواهند بود و نه خودش در گیتی شاد و روشن روان خواهد بود. پس همه آن موبدان با

گشاده‌دلی و نیکخواهی به نزد شاه آمدند و به او گفتند: همانا که این کودک پر منش از هر سرزنشی بدور است. اینک که همه گیتی به زیر فرمان تو است و از هر کشوری باژ می‌خواهی، پس بنگر و کشوری را جستجو کن که در آنجا دانش باشد و از دانایانش آن کشور در آرامش باشد. پس از میان پر مایگان ایشان برای این کودک دایه‌هایی برگزین تا این شاه خرّم از ایشان هنرها را بیآموزد و گیتی از فرمان او شاد گردد.

چون یزدگرد آن سخنان را از موبدان بشنید، فرستادگانی را از سراسر کشور گرد آورد و بدین سان کسانی را به سوی روم و هند و چین و دیگر سرزمینهای آباد بفرستاد. فرستاده نامداری نیز به سوی تازیان رفت تا کار ایشان را ببیند. فرستادگان به هر سو برفتند تا پرورانده سخنگوی و دانش‌پذیر و اخترپژوه و تیز هوشی برای بهرام بجویند. پس موبدان کارآزموده و خردمندان نیک‌پِی بسیاری از هر کشور به بارگاه یزدگرد شاه بیآمدند. یزدگرد از ایشان بسیار بپرسید و آنها را بنواخت و در هر برزنی بر ایشان جایگاهی بساخت. از سوی دیگر، نعمان و منذر نیز به همراه بسیاری از نیزه‌داران نامور عرب برفتند. چون آن بزرگان در پارس گرد آمدند، همگی به پیش یزدگرد نامور بیآمدند. هر یک از ایشان می‌گفتند: ما بندگانیم و به فرمان شاه بدینجا شتافته‌ایم. براستی که چه کسی از بزرگان، چنین روزگاری خواهد یافت که فرزند تابنده شاه گیتی را در بر بگیرد و او را دانش بیآموزد و دلش را از تیرگیها پاک سازد؟ همه ما از رومی و هندی و پارسی گرفته تا ستاره‌شناس و مردمان هندسی و فرزانه بسیاردان و سخنگوی و کاردان، یک سره خاک پای او هستیم و پیوسته او را به دانش راهنمای خواهیم بود. اینک بنگر تا چه کسی را سودمند می‌یابی و می‌پسندی. در همان هنگام منذر به شاه گفت: ما همگی بنده‌ایم و در گیتی تنها برای شاه زنده‌ایم. شاه همه هنرهای ما را می‌داند. زیرا که او چون شبانی است و ما همچون رمه او می‌باشیم. بدان که ما سوار و پهلوان و اسپ‌افکن هستیم و دانایان را نیز با این نیرو شکست می‌دهیم. هیچیک از ما ستاره‌شناس نیست و از هندسه نیز بهره‌ای ندارد. لیک روانمان پر از مِهر شاه است و اسپی تازی در زیر داریم. همگی به پیش فرزند او بنده‌ایم و بزرگی او را می‌ستاییم.

سپردن یزدگرد، پسرش بهرام را به منذر و نعمان و پرورش کردن، او را

چون یزدگرد این سخن را از منذر بشنید، روان و خرِد را با هم همراه ساخت و در فرجام آن کار بنگریست و سرانجام بهرام پر مایه را بدو داد و بفرمود تا برای او جامه‌ای شاهوار بیآوردند و سرش را به آسمان برافراختند و برای آن شاه یمن اسپانی سزاوار بیآوردند. پس از ایوان آن شاه گیتی تا دشت، یک سره اسپ و شتر و کجاوه گذشت. از بازارگاه تا درگاه شهریار، همه‌جا بیشماری از کنیزان و دایگان بودند. همه بازارگاه را از دروازه تا پیش درگاه شاه آذین ببسته بودند.

چون منذر بدین گونه به سرزمین یمن رسید، همه مردان و زنان به پیشواز او رفتند. چون به آرامشگاه خود درآمد، نخست سواران برگزیده فراوانی از دهگانان و تازیان و پر مایگان و توانگران و گران‌سایگان برگزید. آنگاه چهار تن از زنان نژاده ایشان را، دو تازی و دو دهگان از نژاد کیان، برگزید تا کمر به دایگی بهرام ببندند.

بدین سان آن دایگان چهار سال بهرام را بپروردند. چون بهرام از شیر سیر شد، او را به دشواری از شیر بازکردند و او را با ناز در کنار خود بداشتند. چون هفت ساله شد، سخنی به منذر گفت که آن اندیشه با مهتری و بزرگی همراه بود. بهرام بدو گفت: ای مهتر سرافراز، از من یک کودک شیرخواره مساز. مرا به فرهنگیان دانا بسپار زیرا که اکنون هنگام دانش آموختن من فرا رسید. منذر که چنین شنید، بدو گفت: ای سرافراز، هنوز تو را نیازی به فرهنگ نیآمده است. چون هنگام فرهنگ و دانش آموختن تو فرا رسد، دیگر نخواهم گذاشت که در ایوان به بازی بپردازی و با بازی سرافرازی کنی. لیک بهرام بدو گفت: تو از من خردسال بیکاره‌ای مساز. اگر سالیان زندگی من اندک است و بر و یالی همچون پهلوانان ندارم، ولی خردمندی که دارم.

لیک اگر چه سالیان زندگانی تو بیش از من است، ولی خرِد تو از من کمتر می‌باشد و نهاد من با اندیشه تو یکی نیست. آیا نمی‌دانی که هر کسی که هنگام کاری را برای خود می‌داند، نخست همان کاری را برمی‌گزیند که بایسته است؟ لیک تو اگر اندیشه را از دل خود بشویی و پس از چندی و بیگاه این کار را بجویی، بدان که کار بیگاه هیچ باری نخواهد داشت. سر مردمان از تن ایشان بهتر است. پس باید که هر آنچه را که سزاوار پادشاه است، به من بیآموزی.

سر راستی دانش آید نخست — خنک آن کز آغاز فرجام جست

منذر که بدو نگاه کرد، از گفتارش خیره بمانْد و به زیر لب نام یزدان را بخواند.

پس بی‌درنگ رهنمون سرکشی را سوار بر شتری به سوی سورستان بفرستاد تا سه موبد با آبروی را که در سورستان بودند، بدانجا آورد تا یکی از ایشان به بهرام دبیری بیآموزد و دل او را از تیرگی پاک سازد و دیگری نیز شکار با یوز و باز را که کاری دلافروز است، به همراه چوگان و تیر و کمان و شمشیرزنی در برابر دشمن و سواری و گردنفرازی در میان پهلوانان را بدو بیآموزد و سدیگر نیز هر سخنی که از کار شاهنشاهان و کردار و گفتار کارآگاهان گیتی به یاد دارد، به آن بهرام خسرونژاد بگوید. چون آن موبدان به پیش منذر آمدند، از هر دانشی داستانهایی بزدند. منذر نیز شاهزاده را به ایشان سپرد.

از آن پس بهرام خسرونژاد چنان گشت که در هنر، داد مردی را بداد. هر هنری که به گوشش می‌رسید، آن را می‌آموخت و هوشیارانه به سوی فرهنگ می‌گروید. چون بهرام نامور دوازده ساله شد، پهلوانی دلاور و خورشیدفش گردید. دیگر او را در فرهنگ و چوگان و شکار با یوز و باز و تاختن و اسپ افکندن در آوردگاه به آن موبدان نیازی نبود. پس به منذر گفت: ای پاک اندیش، این هنرمندان را به جای خود بازگردان. منذر نیز به هر یک از ایشان پیشکشهایی بسیار داد و بدین سان آنها با شادی از درگاه منذر برفتند. سپس بهرام‌شاه به منذر گفت: اسپان این نیزه‌داران را بخواه و بگو تا در پیش من بتازند و نوک سرنیزه را به پیش چشم آورند، آنگاه ارزش هر کدام که مرا خوش آمد را بگویند. درم بسیاری نیز می‌خواهم تا بدیشان دهم.

منذر که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه پر هنر و نامجوی، گله‌دار اسپان من در نزد تو است و خودم نیز دل با تو دارم. اگر می‌خواهی از تازیان اسپی بخری، مرا هیچ رنج و سختی‌ای نخواهد بود. لیک بهرام گفت: ای نیکنام، همه ساله در گیتی کامروا باشی.

بدان که من آن اسپی را برمی‌گزینم که چون با او در نشیب بتازم، او را پایدار و بی‌بیم ببینم. پس چون او را بدانگونه در تک پایدار سازم، در روز دیگر او را بتازانم. آنگاه اگر آن چهارپا آزموده نباشد، نشاید که بر او به تندی زور آورد. منذر که چنین شنید، به نعمان بفرمود که: برو و از گله‌دار، اسپانی را برگزین. همه دشت نیزه‌وران را بگرد و ببین تا کدامیک اسپانی نبرده دارند. پس نعمان تیز برفت و سد اسپ از اسپان جنگاوران برگزید و بیآورد. چون بهرام آنها را بدید، به دشت بیآمد و چندی به چپ و راست پیچید و در آنجا بگشت. هر اسپی که همچون باد می‌تاخت، چون بهرام بر آن سوار می‌شد، در زیر او بی‌بر می‌گشت. سرانجام بهرام از میان آن اسپان، اسپ سرخ‌رنگ بادپا و گشاده‌بری را برگزید. یک اسپ سرخ‌یال و دُم سیاه را نیز از داغی دیگر برگزید که گویی همچون نهنگی بود که از دریا درآمده بود و از نعلش آتش می‌افروخت و از بر لاگلونش خون می‌چکید. منذر نیز بهای آن اسپان با ارزش را که از بیشه‌ای در سرزمین کوفه بیآورده بودند، بداد. بهرام این دو اسپ را- که بسان آذرگشسپی فروزان بودند- از منذر پذیرفت. منذر نیز بهرام را همچون تازه سیبی نگاه می‌داشت تا از هیچ بادی بدو گزند نرسد .

روزی بهرام جوان به منذر گفت: ای مرد هوشیار و روشن‌روان، تو مرا این چنین بی‌بهانه نگاه می‌داری و دَمی نیز مرا اندیشناک نمی‌گذاری. لیک بدان که هیچ دلی را در گیتی نیابی که آن را نهانی نباشد. رخسار مرد از اندوه، زرد می‌گردد لیک تن رادمرد با رامش می‌فزاید. و این تنها تن یک زن خوبرخ است که رامش افزاست. زیرا که زن در هر دردی فریادرس آدمی است. مرد جوان- چه تاج دار و چه پهلوان- با زن است که آرام می‌گیرد. کیش یزدان نیز به زن برپای است و این زن است که راهنمای جوان به نیکی می‌باشد. پس بفرمای تا پنج شش کنیزک با زیب و خورشیدفش را به پیش من آورند تا شاید یکی دو تن از آنها را برگزینم و شاید هم فرزندی ببینم تا اندکی دلم آرام گیرد و پروردگار نیز از من خشنود باشد و در هر انجمنی ستوده بمانم. منذر که این سخن را از بهرام جوان بشنید، بر او آفرین بکرد و به مرد پوینده‌ای بفرمود تا به شتاب به سوی کلبه مرد برده‌فروش رفت و چهل کنیزک رومی دلآرام و شایسته کامرانی بیآورد. بهرام از میان آن گلرخان دو تن را که پوستشان همچون گل و استخوانشان بسان پیلسته و بالایشان چون سرو سهی بود و یک سره کام و زیبایی و فرّهی بودند، برگزید. از آن دو کنیزی که همچون ستاره بودند، یکی چنگزن بود و دیگری لاله‌رخی همچون اگست یمن و سروبالا و کمند گیسو بود.

منذر نیز چون ایشان را بپسندید، بهایشان را بداد. بهرام از این کار بخندید و آفرین کرد و رخسارش همچون نگین بدخشان گشت.

داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار

بهرام را هیچ کاری بجز گوی و میدان نبود و گاهی به چوگان و گاهی هم به شکار می‌پرداخت. روزی تنها و بی‌انجمن به همراه آن کنیزک چنگزن رومی که نامش آزاده و رنگ رخسارش همچون بیجاده و دلآرام و همکام بهرام بود و همیشه نام او را بر لب داشت، به نخچیرگاه رفت. در آن روز شکار پشت شتری را با دیبا بیآراست و چهار جای پا از آن بیآویخت و در فراز و نشیب با آن می‌تاخت. دو جا پای آن شتر زرّین و دو دیگر سیمین و هر یک گوهرآگین بودند. بهرام دلاور- که از هر دانشی بهره‌ای داشت- کمانی و مهره‌ای در زیر ترکش داشت. ناگهان دو جفت آهو به پیش او آمد. بهرام جوانمرد که چنین دید، خندان به آزاده کنیز گفت: ای ماهرو، چون من کمان را به زه کنم و به شست برآورم، می‌خواهی کدام آهو را بیافکنم؟ بنگر که آهوی ماده، جوان است و همتای آن پیر. آزاده گفت: ای شیرمرد، مردان با آهو نبرد نجویند. تو اگر می‌خواهی که تو را گیتی‌فروز بخوانم، آن آهوی مادّه را با تیر خود نرّ گردان تا آن مادّه با تیر تو همچون آن نرّه پیر گردد. سپس شتر خود را تیز از جای برانگیزان و چون آهو از جنگ با تو بگریزد، آن مُهره را به گوش او بیانداز تا گوش خود را به خواری بر دوش نهد. پس چون گوشش از برای آن مُهره بخارد، پایش را به دوش آورد، آنگاه تو با پیکان سر و پا و دوشش را بهم دوز. بهرام گور که این سخن را ازو بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن افتاد. پس کمان را به زه کرد و در آن دشت آرمیده شوری بپا کرد. در ترکش خود یک تیر دوپیکانه از برای شکار در آن دشت داشت. پس چون آن آهو روی به گریز نهاد، بهرام سپهبد شاخهای آن آهوی نرّ را با آن تیر دوپیکانه از سر برگرفت. کنیزک بدو در شگفت مانده بود. بدین سان آن نرّه آهو که سرش بی‌آن شاخها سیاه گشت، همچون مادّه‌ای شد. آنگاه بهرام بر سر آن مادّه آهو دو تیر به همانگونه بزد و آن دو پیکان بجای شاخ بر سر آن آهوی مادّه گشت و بر او در خون لالگون شد. سپس شتر را به سوی جفت دیگر بتاخت و مهره‌ای را از خَم کمان به گوش یکی از آن آهوان افکند. آهو بی‌درنگ گوش خود را بخارانید. پس بهرام تیر خدنگی در کمان نهاد و سرو گوش و پای آهو را یکجا بهم بدوخت چنان که دل آزاده کنیز بر آن آهو بسوخت. بهرام که چنین دید، به او گفت: ای ماهروی، تو را چه شد؟ آزاده اشک از دیدگان ببارید و به شاه گفت: این مردانگی نیست. تو را بجای مردانگی، خوی دیوانگی است. بهرام با شنیدن این سخن، دست بزد و او را از زین بر روی زمین نگونسار کرد. آنگاه آن شتر را بر روی کنیز ماه چهره براند و بر و دست و چنگ او را در خون نشاند و بدو گفت: ای چنگزن بی‌خِرد ، چرا می‌بایست این همه شکست بر ما بیآوری؟ چیزی نمانده بود که با این زخم، بر نژاد خویش ننگ آورم. پس چون آن کنیزک در زیر پای شتر بمرد، از آن پس دیگر بهرام هیچ کنیزی را با خود به شکار نبرد .

هنر نمودن بهرام در شکارگاه

در هفته دیگر، بهرام با یوز و باز شکاری و به همراه سپاهی سرافراز به نخچیرگاه رفت. بر روی کوه بلندی شیری را بدید که پشت گورخری را می‌درید. پس گوشه کمان را به زه کرد و تیری در آن براند و دل گورخر را آنسان به پشت آن شیر بدوخت که شیر بر روی و گورخر در زیر آن پر از خون گشت. باز در هفته دیگر نعمان و منذر نیز به همراه بسیاری از مردم نامور تازی با بهرام به نخچیرگاه رفتند. منذر می‌خواست که بهرام گور سواری و زور خود را به ایشان بنمایاند. در همان هنگام در جایی گله‌ای از شترمرغ دیدند که هر یک همچون شتری رها می‌دویدند. چون بهرام گور آن شترمرغها را بدید، همچون باد دمان بتاخت و کمان را در دست بمالید و چهار تیر خدنگ بر کمر بزد. سپس همه آنها را در کمان براند تا روزگار را بر آنها بسر آورد. و بدین سان بهرام چنان آن تیرها را بزد که هر یک از آن تیرهای تیز بر روی تیر دیگری فرود آمد و پَر آن را بشکافت. براستی که مرد نخجیرگاه این چنین تیر می‌زند. هیچیک از آن تیرها به اندازه سوزنی هم از تیر دیگر پایین‌تر و یا بالاتر نبود. پس همه آن نامداران برفتند و زخم بهرام را که همچون یک موی بود، بدیدند. منذر و همه آن نیزه‌داران پرخاش جوی بر او آفرین بخواندند و منذر بدو گفت: ای شهریار، من همچون گلبنی که به بار خود شاد است، به تو شادمانم. مبادا که ماه تو خمیده و باریک گردد و یا کمرگاهت سست شود.

منذر در همان هنگام چون به ایوان خود رسید، نگارگران فراوانی را از یمن بجست. چون ایشان بر درگاه او انجمن گشتند، بفرمود تا زخم تیر بهرام را بر روی پرند بنگارند. و بدین سان سواری چون بهرام و با همان یال و دوش سوار بر شتری بلند، با آن زخم شگفت و با بری گشاده و چربدستی و زور و نیز آن مهره کمان و آهو و شیر و گورخر و شترمرغ و آن دشت و زخم تیر با کرف سیاه بر روی پرند، تازه شد.

آنگاه منذر آن نگار را به دست سواری به نزدیک شهریار ایران فرستاد. چون فرستاده به نزد یزدگرد رسید، همه سپاهیان بر آن نامه گرد آمدند. همه نامداران از دیدن آن فرو ماندند و بر بهرام آفرین بخواندند. سپس چون بهرام هنرهایش را آشکار بکرد، به پیش شهریار بتاختند.

آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

پدرش که چنین دید، آرزوی بهرام- آن خورشید خودکام- را بکرد. پس بهرام شیر به منذر گفت: هر چند که به نزد تو دیر می‌مانم، آرزوی دیدار روی پدر را یافته‌ام و از برای آن دلم برمی‌انگیزد. منذر چنان که بایسته بود، کار را برآراست و از سرزمین یمن برای یزدگرد شهریار، اسپان تازی زرّین ستام و هر چیز پر مایه‌ای همچون بُرد و تیغهای یمانی و هرچه که کان آن در عدن بود، پیشکش ببردند. نعمان نیز که در نزد پدرش جاه بسیار داشت، به همراه بهرام‌شاه برفت. بدین گونه تا به شهر استخر رسیدند، پیوسته از شاهان داستانهایی زدند.

از سوی دیگر، چون از آمدن فرزند و نعمان تازی در راه به شاه ایران آگهی رسید، همه موبدان و خردمندان بیدار دل از درگاه به پیشواز او رفتند. چون شاه ایران بهرام را با آن فرّ و شاخ و گردگاه از دور بدید، از آن کار و بالا و فرهنگ و دیدار او در شگفتی فرو رفت. پس از او فراوان بپرسید و او را بنواخت و در نزدیک خود برایش جایگاهی بساخت. نعمان را جایی در برزن بداد و برای بهرام چنان که سزاوار بود، کاخی برگزید و بندگان و کنیزان شایسته‌ای برایش بفرستاد. بهرام نیز شب و روز در پیش پدر، پرستنده او بود و سر خود را نیز نمی‌خارانید. چون نعمان یک ماه در نزد شاه ایران بود، آهنگ بازگشت کرد. شاه نیز شبانه کسی را بفرستاد و او را بخواند و روبروی خود بر تخت شاهی بنشاند. آنگاه بدو گفت: منذر با پروردن بهرام آزاده، رنج بسیار دید. لیک پاداش شما از برای این کار در نزد من می‌باشد. من این خِرد و فرهنگ را پسندیدم زیرا که آهنگ او را به سوی خِرد می‌بینم. تو نیز دیری است که در این بارگاه مانده‌ای و پدرت چشم به راه توست. پس نعمان را پنجاه هزار دینار از گنج شاه به همراه نامه شهریار ایران و ده اسپ گرانمایه زرّین و سیمین‌ستام و بنده و همه گونه چیز از گستردنی و رنگ و بوی بدادند. مهران- که گنجور یزدگرد بود- همه آنها را ببرد و به منذر و نعمان بسپرد. شاه ایران از شادی بخشش بسیار کرد و به یارانش نیز به اندازه، پیشکش بداد. یزدگرد نامه‌ای نیز چنان که در خور یک شاه باشد، برای منذر- شاه یمن- که دیگر اکنون از کار فرزند او آزاد گشته بود، بنوشت و در آن نامه گفت: من این کار را پاداش می‌دهم و به چنین پسری سرافراز هستم. از سوی دیگر، بهرام گور نیز برای منذر نامه‌ای نوشت و در نامه گفت: بدان که کار من در اینجا تباه و شور است. امید من از آمدن به نزد شاه این نبود که بدین گونه به سوی کهتر نگاه کند. من در اینجا نه فرزند هستم و نه همچون چاکر و کهتری هستم که دلم به درم شاد باشد. آنگاه بهرام آنچه را که در نهان داشت، از آن راه و آیین بد شاه گیتی به نعمان بگفت.

چون نعمان بدین گونه از درگاه شهریار ایران برفت، به پیش منذر نامدار آمد و نامه شاه گیتی را بدو بداد. منذر آن نامه را ببوسید و به روی سر نهاد و از دیدن آن پیشکشها شادمانی نمود و بر آن آفرین، آفرینی بیافزود. سپس نعمان نهانی چندی از کار بهرام با منذر سخن گفت. چون دبیر آن نامه را در پیش منذر بخواند، رخسار آن نامدار به زردی زریر گشت. پس بی‌درنگ در پاسخ آن نامه‌ای با پندهایی فرّخ بنوشت. در نامه به بهرام گفت: ای مهتر نامور، به هوش باش که سر از راه پدر نپیچی.

به نیک و بد شاه، خرسند، و با خردمندی، او را پرستنده باش. بدان که بدیها با شکیبایی از بزرگان می‌گذرد و مرد باید که خِرد داشته باشد.

سپهر روان را چنین است رای	نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر	دلی را پر از جنگ و آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنان آفرید	چنان چون چراند بباید چرید

من از این پس هر آنچه که از دینار و گوهر شاهوار به کار تو می‌آید، برایت می‌فرستم. پس آگاه باش تا خود را به رنج نداری، زیرا هیچ گنج آکنده‌ای به رنج تو نیارزد. اکنون گنجی از ده هزار دینار به آیین بشار برایت فرستادم. آن کنیزی را هم که راهنمای تو و در درون پرده، دلگشای تو بود، به نزدیک تو فرستادم تا جان تاریکت را روشن سازد. هر گاه که این دینارها را بکار بردی، دیگر هیچ بر شهریار ایران سخت مگیر زیرا که بار دیگر همه گونه چیز برایت از این پادشاهی خواهم فرستاد. پس بسیار پرستنده و ستاینده باش. بدان که تو نمی‌توانی آن خوی بد را از آن شاه گیتی جدا کنی. آنگاه منذر آن نامه را به همراه بَرده و همیانها با ده سوار سخنگوی و بینا دل و دوستدار تازی به نزد بهرام‌شاه بفرستاد. چون به نزدیک او رسیدند، بهرام خردمند از آن کار شاد شد و دیگر همه آن دردها بر دلش همچون باد گشت. از آن پس پیوسته روز و شب به پند منذر- شاه عرب- به پرستش می‌پرداخت.

بند کردن یزدگرد، بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر

روزی بهرام در بزمگاه در پیش یزدگرد شاه بپا ایستاده بود. چون ایستادن او تا دیرگاه کشید، از آن همه ایستادن دلش اندوهگین گشت و خستگی و خواب بر او آمد.

پس همچنان که ایستاده بود، چشمانش را برهم نهاد. ناگهان چون پدرش او را بدید که چشمانش را برهم نهاده، از خشم بانگ تندی بر او بزد و به دژخیم بفرمود که: او را ببر و چنان کن که دیگر از این پس کلاه و کمر را نبیند. او را در خانه زندانی کن و بازگرد زیرا که او زیبنده این تخت شاهی نیست. بهرام در سراسر آن سال با جگری خسته تنها در ایوان بود و روی پدر را ندید بجز روز نوروز و جشن سده که او در میان رده‌هایی دیگر به پیش شاه رفت.

از سوی دیگر، قیصر روم طینوش رومی را با باژ روم و همیان و بَرده به نزد شاه ایران فرستاد. چون طینوش بیآمد، شاهنشاه ایران او را بنواخت و برایش جایگاهی سزاوار بساخت. در همان هنگام بهرام به سوی طینوش پیامی فرستاد که: ای مرد بیدار و کامروا، بدان که شاه ایران از برای چیزی از من که کهتر او بودم، آزرده گشت و این چنین بی‌گناه ازو دور گشتم. اینک تو به نزد او خواهشگری کن تا شاید مرا به تو ببخشد و این بخت پژمرده‌ام درخشان گردد و مرا به سوی دایگانم بفرستد. چرا که برای من، منذر از مادر و پدرم نیز بهتر است. چون طینوش پیام بهرام را بشنید، کام بهرام را برآورد. بهرام آزرده دل از آن بند آزاد گشت و شاد شد. پس چیزهای بسیاری به تهیدستان ببخشید و آماده رفتن از آنجا گشت. زیردستان خود را فراخواند و در شبی تیره سپاه خود را همچون باد براند. به یارانش گفت: یزدان را سپاسگزاریم که دیگر از اینجا رفتیم و از هراس زینهار یافتیم.

چون بهرام به سرزمین یمن نزدیک شد، زن و مرد و کودک به پیشواز او آمدند.

نعمان و منذر و آن نیزه‌داران پاکیزه اندیش نیز به پیش او برفتند. چون منذر به بهرام نزدیک شد، از گَرد آن سپاهیان، روز تاریک گشت. پس آن دو آزاده مرد از اسپ پیاده شدند و بهرام از آن درد و رنج خود با او سخن بگفت. منذر چندی از شنیدن گفتار او بگریست و از بهرام پرسید: آیا اختر شاه چیست که هرگز به راه خِرد نمی‌آید می‌ترسم که کیفر این کردار خود را ببیند. بهرام گفت: مبادا که او از اختر شوم خود نیز یاد کند. سپس منذر، بهرام را در همان جایی که پیش از آن بود، فرود آورد و بیش از آنچه تا کنون به او نیکی کرده بود، بکرد. از آن پس بهرام را هیچ کاری بجز بزم و میدان و یا بخشش و کوشش کارزار نبود.

آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسپ آبی، او را

چندی بر این نیز بگذشت و پدر در ایوان بود و پسر فرّخ در دشت. از آن پس دیگر اندوه و شادی یزدگرد از برای اخترش بسر آمد. از برای شاهی خود پر از اندیشه شد و موبدان را از هر کشوری گرد آورد. پس به اخترشناسان بفرمود تا هر یک به اختر او نگاه کنند و ببینند که مرگ او در گیتی چه هنگامی خواهد بود و کجا سر او تیره خواهد شد و چون مرگ او فرا رسد، در کجا خواهد بود که رخسار شهریار در آنجا پژمرده خواهد شد؟ ستاره‌شناس بدو گفت: مبادا که شاه گیتی از مرگ یاد کند. لیک بدان که چون بخت شاهنشاه ایران بد شود، شاه از اینجا به سوی چشمه سو خواهد رفت و سپاه و نفیر و کوس را فراز می‌آورد و با شادی برای دیدن توس می‌رود و مرگ او در آنجا خواهد بود. لیک او را این دانش به یاد نخواهد آمد زیرا که این راز در پرده ایزدی است. شاه ایران که این سخن را ازو بشنید، به خرّاد برزین و خورشید زرد سوگند خورد که: من هرگز، نه به هنگام شادی و نه خشم، چشمه سو را به چشم خود نخواهم دید.

سه ماه نیز بر این بگذشت و سرانجام روزگار از برای ریختن خون شاه به جوش آمد. روزی از بینی یزدگرد خون روان شد. پس از هر سو پزشکانی به راهنمایی او بیآمدند. چون پزشکان یک هفته آن را با دارو می‌بستند، در هفته دیگر باز همچون سرشک، خون از بینی او روان می‌شد. موبد که چنین دید، به یزدگرد گفت: ای شهریار، تو از راه پروردگار بگشتی و می‌گفتی که من از چنگ مرگ می‌گریزم. لیک بدان که چاره کار تو این است که در تخت روانی از راه شهد به سوی چشمه سو بروی و در آنجا در پیش یزدان پاک نیایش کنی و با زاری بر آن خاک گرم بگردی و به پروردگار بگویی که: ای داور دادگر و راست، من که بنده ناتوانی هستم، اکنون به پیش تو آمدم تا ببینم که مرگم در کجاست؟ چون شاه ایران این سخن را بشنید، بپسندید و آن چاره را برای دردش سودمند بیافت. پس سیسد کجاوه و تخت روان بیآورد و به سوی دریای شهد روان شد. شب و روز در درون تخت روان می‌تاخت و گاهگاهی از بینیش خون می‌رفت. چون به نزدیکی چشمه سو رسید، از درون تخت

روان بیرون آمد و دریا را بدید. پس اندکی از آن آب بر سر گذاشت و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. پس چندی از بینیش خون نیآمد و در کنار رهنمونش بخفت و بیآسود. چون بدین گونه آرام گرفت، منی و برتری کرد و به خود گفت: این آیین و خِرد خودت بود. پس دیگر چرا باید بیش از این در اینجا بنشینم؟ چون شاه همه آن نیکی را از خویشتن دید و بدین سان گردنکشی کرد، ناگهان اسپ سپید و بلندی با تیهگاهی گِرد بسان گورخر و لِنگی کوتاه و خایه و چشمان و سُمهایی سیاه و یالی بلند و دُمی که تا پایین پایش کشیده شده بود، همچون شیر ژیان، دمان و پر از خشم و کفک افکن و شیرکش از دریا بیرون آمد. یزدگرد که چنین دید، به بزرگان گفت: سپاهیان را بر این اسپ گِرد آورید. پس چوپان و دو کرّه‌تاز با زین و کمند پیچان و درازی به سوی آن اسپ بشتافتند.

چه دانست راز جهاندار، شاه   که آورد آن اژدها را به راه

چوپان و سپاهیان در برابر اسپ فرو ماندند. شهریار ایران که چنین دید، برآشفت و بی‌درنگ زین و لگام را برداشت و خودش با شادی به نزدیک آن اسپ رفت. ناگهان آن اسپ سپید چنان برجای خود رام شد که هیچ از جای نجنبید. لگام را از شاه بگرفت و به هنگام زین نهادن نیز رام بود. چون شاه زین را بر آن نهاد و دوال زین را هم بکشید، باز آن نهنگ از جای خود نجنبید. پس یزدگرد به پشت او رفت تا دُمش را نیز ببندد که ناگاه آن اسپ که سُمهایش بسان سنگ بود، خروشان گشت و بغرّید و با دو پایش چنان لگدی بر سر یزدگرد بزد که دیگر آن سر و افسرش بر خاک آمد.

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد   چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

چو از گردش او نیابی رها   پرستیدن او نیارد بها

به یزدان گرای و بدو کن پناه   خداوند خورشید و گردنده ماه

چون یزدگرد بدین گونه کشته شد، آن اسپ آبی شتابان همچون گَرد به آن چشمه لاژوردین آمد و به درون آب رفت و دیگر تنش ناپدید گشت. براستی که هرگز کسی چنین شگفتی‌ای در گیتی ندیده است. ناگاه از میان سپاه خروشی همچون کوس برآمد که: ای شاه، این مرگ تو بود که تو را به توس آورد . پس همگی جامه‌های خود را بر تن دریدند و خاک بر سر خود بریختند. سپس موبد، سینه و میان تهیگاه و مغز سر یزدگرد را بکاوید و همه را با کافور و مشک بیآکند و بر روشن او را با دیبا بپوشانید و افسری از مشک بر سرش نهاد و در گاسونه زرّین نهاد و آن گاسونه را هم در تخت روانی از ساگ بگذاشت. و آن تاجور بدین سان به سوی پارس رفت.

چنین است رسم سرای سپنج   یکی شادمان، دیگری زو به رنج

در این تیره خاک از سپهر بلند   چو آرام یابی بترس از گزند

تو رامی و با تو جهان رام نیست   چو نان خورده باشی، به از جام نیست

پرستیدن دین بهست از گناه   چو باشد کسی را به دین دستگاه

نشاندن بزرگان، خسرو را به تخت

چون آن شهریار گیتی را در دخمه نهادند، همه بزرگان ایران، همچون کنارنگ و موبدان و پهلوانان هوشیار و دستور روشن‌روان یزدگرد در پارس و در کنار دخمه یزدگرد گِرد آمدند. بزرگان و دلاوران ایران و گیتی همچون گستهم- که سوار بر اسپ، پیلی را هم می‌کشت- و کارن پهلوان- پسر گشسپ- و میلاد و آرش مرزبان و پیروز اسپافکن گرزبان و همه کسانی که یزدگرد ایشان را خوار می‌داشت، در آن شهر گرد آمدند. پس گشسپ- آن دبیر گویا- بدیشان گفت: ای نامداران پیر و جوان، براستی که از آن هنگام که پروردگار گیتی را بیآفریده، کسی شهریاری بدین گونه ندیده است. او هیچ بجز کشتن و درد و رنج و نهان کردن اندیشه و گنج خود از کهتران نمی‌دانست. کسی شاهی ناپاک‌تر از او ندیده و از پهلوانان پیشین هم نشنیده است. پس هیچ‌کسی را از این دودمان به شاهی نمی‌خواهیم و از خاک او به یزدان بنالیم و بس. بهرام سرافراز هم که فرزند اوست و از همان مغز و دل و اندیشه و پیوند یزدگرد است و پیوسته هم از منذر سخن می‌گوید. پس بیدادگر را بر تخت شاهی نخواهیم. آنگاه همه آن سران ایران سوگندهای سختی بخوردند که: هرگز کسی را از این دودمان به شاهنشاهی نخواهیم. و بدین سان بر این پیمان ببستند و از جای برخاستند و شهریار دیگری بخواستند.

از سوی دیگر، چون آگهی مرگ آن شاه گیتی در میان بزرگان پراکنده شد، کسانی همچون الان شاه و پهلوانان سپاه همچون بیورد و شکنان زرّین کلاه، هر یک گفتند که:

شاهی از آن من است و از خاک تا بخش ماهی، همه چیز برای من می‌باشد. و بدین گونه چون آن شاه از تخت گم شد، سراسر گیتی پر از آشوب گشت. پس همه خردمندان و موبدان و پهلوانان روشن‌روان در ایران از برای این کار در پارس گرد آمدند و در این باره سخنهایی بگفتند که: باید ببینیم تا چه کسی سزاوار این تخت شاهی است؟ هیچ بخشنده دادگری را نمی‌بینیم که به این تخت زرّین کمر ببندد و آشوب روزگار را فرو نشاند. گیتی همچون مرغزاری بی‌شهریار گشته است.

در آن هنگام پیر مردی جوانمرد و روشندل و شادکام به نام خسرو و از دودمانی سرافراز بود که در آن سرزمین از بی‌نیازان بشمار می‌رفت. پس آن پهلوانان تخت و تاج را بدو سپردند و از هر سو سپاهیان بر او انجمن گشتند.

آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش

در همان هنگام به بهرام گور آگهی رسید که: بدان که روزگار، بخت آن تخت شاهی را شور گردانید. پدرت- آن سرافراز شاهان- بمرد و نام شاهی را با خود ببرد.

همه سپاهیان نیز سوگند بخوردند که ما هرگز کسی را از این دودمان به شاهی نمی‌خواهیم زیرا که بهرام نیز فرزند او و همچون خود اوست و از آب همان پدر بوده که مغز و پوست یافته است. اینک نیز ایشان مردی را به نام خسرو بر تخت نشانده‌اند و او را شاه خوانده‌اند.

بهرام که چنین شنید، دلش از مرگ پدرش مستمند گشت و رخسار خود را بِکَند .

دو هفته در سرزمین یمن خروش موبدان و زن و مرد برخاسته بود. چون بهرام یک ماه را در سوگ پدر بگذرانید، در آغاز ماه جدید، تخت را بیآراست. پس نعمان و منذر و کما بیشی از تازیان یمن، همگی به پیش بهرام برفتند و با زاری به همراه او گریستند و از آن درد بسوختند. سپس زبان بگشودند و گفتند: ای شهریار بلند و پر هنر، بدان که همه ما در گیتی برای نهان شدن در خاک آمده‌ایم و از برای تریاک و درمان به این گیتی نیآمده‌ایم.

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد   رهش چون ستم بینم و مرگ داد

بهرام گور به منذر گفت: اکنون که روزگار ما این چنین تیره و تاریک گشت و اگر چه یزدگرد شهریار، تند و بی‌آیین شد لیک همواره دوستدار این دشت بود. اینک اگر نام شاهنشاهی از این دودمان ما گسسته شود، دیگر فرّهی نیز می‌گسلد و از آن پس از این دشت سواران خاک برخواهند آورد و اینجا را بر تازیان تنگ خواهند ساخت.

پس هوشیار باشید و از برای مرگ پدرم سوگواری کنید و مرا در این کار یاری کنید.

چون منذر این سخن را از بهرام بشنید، پاسخی مردانه داد. بدو گفت: اکنون این دیگر روزگار من است و هنگام شکار من در این دشت فرا رسیده است. پس تو بر تخت بنشین و پیوسته با تاج و دستبند باش و به این کار بنگر. همه آن نامداران نیز بر آنچه که منذر با مردانگی بگفت، همداستان گشتند و از پیش بهرام برخاستند و آماده تاختن شدند. منذر به نعمان بفرمود که: برو و از آن شیران جوان سپاهی فراهم آور و ده هزار پهلوان شایسته کارزار از شیبانیان و غسّانیان به اینجا بیآور تا من به ایرانیان نشان بدهم که کدامین شاه با نام و گنج و سپاه است. نعمان که چنین شنید، سپاهی گران از تیغ داران و نیزه‌وران بیآورد و بفرمود تا بتازند و سراسر آن کشور را به زیر پای آورند. و بدین سان همه آن راه شورستان تا تیسفون، زمین به زیر آن همه سُم اسپان فرو ماند. همه زنان و کودکان خردسال را به بردگی بردند و هیچکس در آن رنجها، یاور آن مردمان نبود.

از سوی دیگر، چون آن تخت شاهنشاهی بیکار شد، همه گیتی پر از تاراج و سوختن گشت. به سرزمینهای روم و چین و ترک و هند و مکران زمین نیز آگهی رسید که: تخت ایران از شاه تهی گشت و دیگر هیچکسی نیست که زیبنده شاهنشاهی باشد. پس همگی با شنیدن این سخن، خود را آماده تاختن به ایران کردند و به تاراج و بیدادگری پرداختند. هر کسی به ایران دست یازید و به شاهنشاهی گردن افراختند.

نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

چون ایرانیان از آن کارها آگهی یافتند، همگی به سوی چاره شتافتند. لیک سرانجام چون از آن رنج به ستوه آمدند، در پیش یکدیگر نشستند و گفتند: اکنون دیگر این کار با روم و هند و سواران دشت[نیزه‌وران] از اندازه بگذشت. پس اینک باید چاره‌ای ساخت و دل و جان را از این رنج بپرداخت. آنگاه فرستاده سخنگوی و آزاده و بینا دلی را بجستند که نامش جوانوی و دبیری بزرگ و سخنگوی بود تا به نزدیک منذر برود و با او سخن گوید و گفتار او را بشنود و به منذر بگوید که: ای سرافراز، اکنون گیتی را به نام تو نیاز آمده است. تو نگهدار ایران و مکران هستی و در هرجا پشتیبان دلیرانی. بدان که چون این تخت ایران بی‌تاج و شاه گشت، ایران زمین از خون بسان پَر جُرَب شد. ما با خود می‌گفتیم که تو نگهدار این سرزمین خواهی بود زیرا که ارجمندی این مرز را از تو دیدیم. اکنون تاراج و خون ریختن و آویختن در هرجا را از خود تو می‌بینیم. تو پیش از این این چنین بدکنش نبودی. ولی اکنون از نفرین و سرزنش نمی‌ترسی. اینک فرستاده به پیش تو می‌آید و آنچه که دیده و سخنانی را که از کارداران شنیده، به تو می‌گوید.

جوانوی دانا از پیش آن سران به سوی دشت نیزه‌وران آمد و آن سخنان ایرانیان را به منذر بگفت و نامه را بداد. منذر- آن شاه عرب- سخنان او را بشنید، لیک در آن باره هیچ پاسخی نداد و تنها بدو گفت: ای خردمند راهجوی، این سخنان را با شاهنشاه بگوی. آنچه را که به من گفتی، به بهرام‌شاه بگوی تا تو را راهنمایی گرداند.

پس منذر یکی از نامداران را به همراه جوانوی به درگاه بهرام‌شاه فرستاد. چون جوانوی دانا و بینا دل بهرام را بدید، نام یزدان را بر او بخواند و از دیدن آن برز بالا و یال و دوش در شگفتی فرو رفت. گویی از روی او مِی می‌چکید و از مویش بوی مشک می‌آمد. آن جوانوی سخنگوی از دیدن بهرام، بی‌دانش و هوش گشت و همه آن پیام را فراموش کرد. چون بهرام بدانست که جوانوی از دیدن او خیره مانده و چشم و دلش تیره گشته، از او بسیار بپرسید و او را بنواخت و با خوبی بر تخت بنشاند. چون جوانوی رو در روی بهرام‌شاه شد، بهرام از او پرسید که: از چه رو این راه ایران را تا اینجا رنجه گشته‌ای؟ از این پس میوه این رنجی که بردی، با گنج از ما بیابی. جوانوی همه آن سخنان را بگفت و نامه را بداد و پیامی را که آورده بود، برای او یاد بکرد. بهرام که چنین شنید، خردمندی را به همراه جوانوی بفرستاد تا او را به نزدیک منذر ببرد و بدو بگوید که: تو پاسخ آن نامه را با سخنانی فرّخ بنویس. سپس بنگر که چه پیامی آورده و پیامش را بشنو و پاسخش را به درستی بده. پس جوانوی به نزد منذر آمد و آن سخنان را بگفت. رخسار منذر از اندیشه او برشکفت. چون منذر- آن مرد بینا- سخنان جوانوی را بشنید، پاسخ آن نامه را بداد و به جوانوی گفت: ای پر خرد، بدان که هر کسی که بد کرد، کیفر آن را خواهد دید. من همه آن پیامی را که بدادی و درودی را که از سوی آن نامداران برساندی، شنیدم. اینک[به آن بزرگان ایران] بگوی که: چه کسی نخست این بد را بکرد و چه کسی بیهوده این پیکار را بجست؟ اکنون شاهنشاه بهرام گور- که با فرّ و شکوه و سپاه است- در اینجا می‌باشد. بدانید که چون مار را از سوراخ به بیرون بکشانید، همانا که دامان خود را در خون کشیده‌اید. اگر من در این کار سگالشگر بودم، هیچ شکستی به ایرانیان نمی‌رسید. اکنون جوانوی روی شاهنشاه را دید و سخنانی ازو بشنید. پس ازو بپرسید که آیا بهرام شایسته تخت شاهی و بزرگی و پیروزی و بخت هست یا نه؟ چون جوانوی این سخن را از منذر بشنید، چاره روشنی بکرد. بدو گفت: ای سرافرازی که در دانایی از هر کسی بی‌نیاز هستی، اگر خِرد از سر ایرانیان دور شد و بسیاری از آن آزادگان کشته شدند، من اکنون نامجویی کهن هستم. پس اگر سخنم را می‌شنوی، با تو بگویم: بدان که بر تو است که با شاهنشاه بهرام پهلوان به شادی و بسان شاهان گیتی‌فروز و با یوز و باز شکاری به ایران بخرامید. اینک که سخنان ایرانیان را شنیدی، بدان که از رفتن به تو زیانی نخواهد رسید. پس تو که خردمند هستی و منش خود را از کردار بد دور می‌داری و از سرزنشی نمی‌پیچی، به ایران برو و آنچه سزاوار است، به ایشان بگوی. چون منذر این سخنان را از جوانوی بشنید، پیشکشهایی بدو داد و او را با شادی از آن سرزمین آباد روانه بساخت.

آمدن بهرام گور در جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او

منذر و بهرام‌شاه با سگالشگری بدور از انجمن بنشستند و با یکدیگر سخن گفتند. پس منذر سی هزار نیزه‌دار شایسته کارزار تازی برای بهرام برگزید و ایشان را دینار بداد و همه آن سپاه را بدین گونه آباد کرد و سر آن نامداران را پر از باد ساخت.

از سوی دیگر، چون جوانوی به نزد دلیران ایران رسید، ایشان را از آن تاختن منذر آگاه ساخت. بزرگان ایران که چنین شنیدند، از آن کار اندوهگین گشتند و به پیش آتش پاک برزین رفتند و از یزدان خواستند تا شاید آن رزم را به شادی و بزم بازگرداند. از دیگر سو، چون

منذر به نزدیکی جهرم رسید، سپاه خود را به آن دشت بی‌آب کشانید. بهرام‌شاه نیز سراپرده خود را در آنجا بزد و از هر سو سپاهیان بر او گرد آمدند. پس بهرام به منذر گفت: ای سگالشگر، اکنون که این گونه سپاهیان را از سرزمین یمن به جهرم کشانیدی، بگوی که چون سپاهیان با یکدیگر رویاروی شوند، جنگ آوریم یا این که با ایشان به گفتگو پردازیم؟ منذر بدو گفت: تو بزرگان را به نزد خود فرا بخوان و چون ایشان به پیش تو آیند، خوان را بیآرای. سپس سخنهای آنها را بشنو و خودت نیز با ایشان سخن بگوی. لیک چون کسی با تیزی سخن گوید، تو تیزی مکن. تا بجوییم و ببینیم که نهانشان چیست و می‌خواهند چه کسی را شاه گیتی بخوانند؟ آنگاه چون از آن کار آگاه شدیم، چاره آن را بسازیم و اگر کار آسان باشد، کینه خود را پنهان کنیم. اگر هم که با کینه‌خواهی جنگ بسازند و سر بپیچند و خوی پلنگ بیآورند، آنگاه من این دشت جهرم را همچون دریا می‌سازم. لیک من چنین گمان می‌کنم که چون ایشان چهره تو را با این برز بالا و مِهر و خردمندی و اندیشه و فرهنگ و شکیبایی و دانش و سنگ تو ببینند، دیگر هیچ‌کسی را بجز تو برای تخت شاهی و تاجوری و زیبندگی بخت نخواهند خواست. ولی اگر گمراه شوند و بخواهند که تخت شاهی را از تو بگیرند، من با این شمشیر تیز و سوارانم در گیتی رستاخیزی بپا خواهم ساخت. آنگاه دیگر ابروهای پر اخم مرا خواهی دید. تن و جان من برخیِ تو بادا. پس بدان که چون نخست این سپاهیان بیشمار و دیگر آن آیین و راه من را ببینند و سدیگر این را که خون ریختن کار ما می‌باشد و ایزد دادگر یار ماست، دیگر هیچکس را بجز تو شاه نخواهند خواند زیرا که شایسته تاج و زیبنده تخت هستی. بهرام‌شاه که این سخنان را از منذر بشنید، بخندید و دلش از شادی بردمید.

چون خورشید از تیغ کوه سر برآورد، گروههایی از خردمندان و بزرگان ایران در آنجا انجمنی از دانشمندان بساختند و آماده پذیره شدن گشتند. بهرام را بر تخت پیلسته بنشاندند و آن تاج ارزشمند را بر سرش گذاشتند و بدین سان بر آن شاه گیتی نشستنگاهی به آیین شاهنشاهان بیآراستند. در یک سوی بهرام، منذر بنشست و در سوی دیگر نیز نعمان با تیغی در دست. پیرامون آن سراپرده همه بزرگان تازی برپای ایستاده بودند. از ایرانیان نیز هر که پاک اندیش بود، به دهلیز آن سراپرده بیآمد. بهرام بفرمود تا پرده را برداشتند و ایشان را به آوای بلند به درون خواندند. چون آن ایرانیان به نزدیک بهرام شاه رسیدند و آن تاج و تخت زیبا را بدیدند، به آوای بلند گفتند که: جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور باد. آنگاه بهرام شاهنشاه از ایشان پرسید و آنها را بنواخت و پایگاهی به اندازه بر ایشان بساخت. سپس بهرام بدیشان گفت: ای بزرگان و سران کارآزموده و سالخورده، بدانید که پدر بر پدر من همگی پادشاه بوده‌اند و من نیز باید که شاه باشم. پس دیگر اندیشه شما در این کار برای چیست؟ لیک آن ایرانیان به آوای بلند گفتند: ما را بر زیان دیدن شکیبا مکن.

بدان که هیچیک از ما تو را به شاهی نمی‌خواهیم. زیرا که از این دودمان تو پر از داغ و درد و دود هستیم و شب و روز با پیچش و آه می‌باشیم. بهرام که چنین شنید، گفت: آری آرزوی دل بر دل هر کسی می‌تواند پادشاه باشد. اینک اگر مرا نمی‌خواهید، پس چرا بی‌سگالش با من کسی را به جای من نشانده‌اید؟ موبد گفت: بدان که از راه دادگری، نه کهتر می‌تواند بگریزد و نه خسرونژاد. اینک تو نیز با ما باش و شاهی را برای ما برگزین که همه بر او آفرین بخوانند.

پس سه روز در این کار سپری کردند که شهریاری را از ایران بجویند. نام سد نامور فروزنده تخت و تاج و کمر را بنوشتند و یکی از آن سد نام هم نام بهرام بود که پادشاهی دلآرام بود. چون از آن سد نام به پنجاه نام رسیدند. باز هم نام بهرام در آغاز نامها بود. و براستی که اگر او جای پدر را می‌جست، داد بود. چون از آن پنجاه نام، نام سی تن را نوشتند، باز هم نام بهرام پیش رو بود. زیرا که هم تاجور بود و هم شاه نو.

سرانجام آن موبدان از آن سی نام، نام چهار تن را بنوشتند و باز هم از میان آن چهار تن، بهرام شهریار شد. چون بدین گونه سخن شاهی بهرام بالا گرفت، همه کهن‌سالان ایران گفتند: ما بهرام دلیر و سبکسار و خودکامه را به شاهی نمی‌خواهیم.

ناگاه در میان آن سران خروشی بپا شد و دل هر کسی از آن تیز گشت. منذر که چنین دید، به ایرانیان گفت: من می‌خواهم بدانم که شمایان چرا از این شاه جوان این چنین پر درد و خسته روان هستید؟ بزرگان ایران که این سخن را از منذر شنیدند، همه پارسیانی را که از یزدگرد، دل‌آزرده بودند، بر آن دشت گرد آوردند. یزدگرد دو دست و پای یکی از آنها را بریده بود. دیگری را دستش بریده و پایش برجای بود. کسی دیگر را دو دست و دو گوش و زبانش را بریده و آن کس همچون تنی بی‌روان گشته بود. یکی را دو دوش از تنش دور کرده بود. نعمان از دیدن آن آزردگان در شگفت گشت. دیگری را با بند آهن، دو چشمش را از جای کَنده بود. منذر که چنین بدید، خشمگین گشت. بهرام نیز سخت از آن کار اندوهگین شد و به خاک پدرش گفت:

ای شوربخت، چرا چشم شادیت را بدوختی و این چنین روانم را به آتش بسوختی؟ آنگاه منذر به بهرام گفت: بدان که این بد را بر ایشان نشاند نهفتن. اینک که سخنانشان را شنیدی، پاسخشان را هم بده، زیرا که کندی بر شهریار پسندیده نباشد.

سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی

پس بهرام به ایشان گفت: ای بزرگان و سران کارآزموده و کارکرده، همه آنچه گفتید، راست بود و کار از این هم بدتر است و اگر من پدرم را نکوهش کنم، کاری درخور کرده باشم. بدانید که من نیز از این گونه دیده‌ام و اندیشه باریک من از پدرم تیره گشته بود. زیرا که در ایوان او زندانی بودم. لیک چون یزدان بر من بخشایش آورد، طینوش مرا از دست او برهانید و کام خسته من از دام او رها شد. آگاه باشید که من از آن رو دشت سرزمین منذر را پناه خویش ساختم، زیرا که هرگز نوازشی از شاه ندیدم. هرگز مباد که مردم خوی او را بدارند چرا که اگر چنین شود، راه مردمی گم خواهد گشت. اینک من یزدان را سپاسگزارم که مرا خِرد بداد و روان من پیوسته از خِرد برخوردار است. من تا کنون همیشه از یزدان می‌خواسته‌ام که مرا به خوبی رهنمون باشد تا هر آنچه که یزدگرد شاه[از بدی] با مردم بکرد، ما جان و دل خود را از آن گناهان بشوییم و پیوسته تن آسانی و داد بجوییم و من همچون شبانی باشم و زیردستانم بسان رمه من باشند و من به کام دل زیردستان خود و به آیین یزدان پرستان زندگانی کنم. بدانید که مرا منش و فرهنگ و خِرد و هنر هست و شاه بیدادگر هرگز هنری ندارد. فرومایگی و کژّی از بیچارگی است و بر بیدادگر باید گریست. پدر بر پدر من همگی شاه بوده‌اند و شاهی و خردمندی و نیکخواهی از آن من است. از شاپور- پسر بهرام- تا اردشیر، همه آن شهریاران برنا و پیر، پدر بر پدر، نیاکان من هستند و راهنمای من به کیش و خِرد می‌باشند. از سوی مادر نیز نبیره شمیران شاه هستم. مرا هم هنر و خِرد و بزرگی هست و هم سواری و مردانگی و نیرو. هیچیک از مردان را در رزم و بزم و هر کار دیگری مرد نمی‌شمارم. مرا هم گنجهای آکنده نهفته هست و هم نامدارانی شاهدوست. پس سراسر گیتی را با دادگری آباد خواهم داشت و شمایان نیز همگی از داد شاد باشید. در این راه با شما پیمانی می‌بندم و به یزدان نیز سوگند می‌خورم. اینک تخت شاهنشاهی را بیآوریم و این تاج گرانمایه را بر روی آن نهیم. سپس دو شیر ژیان از بیشه بیآوریم و این تاج را در میان آنها گذاریم و آن دو شیر ژیان را در دو سوی تخت ببندیم. آنگاه هر کسی که آرزوی شاهی داشته باشد، برود و آن تاج نامبردار را از روی تخت پیلسته بردارد و بر سر خود گذارد و در میان آن دو شیر بر روی تخت شاهی بنشیند. پس ما نیز بجز او را به پادشاه نخواهیم اگر که دادگر و پارسا باشد. لیک اگر از این سخنی که گفتم سر بپیچید و یک گردنکش ناشایست را برگزینید پس بدانید که در جایی که کسی همچون من پیش رو باشد، دیگر همه سرنیزه سواران همچون خار و گیاه هرزه خواهد بود. دیگر سر و کار شمایان با من و منذر و گرز و شمشیر تیز و این پهلوانان تازی‌ای خواهد بود که هرگز گریز را نمی‌شناسند. در آن هنگام ما از شاهنشاه شما گَرد برخواهیم آورد. اینک من سخنانم را گفتم. پس شمایان نیز با اندیشه‌ای فرّخ پاسخ دهید. بهرام، این را بگفت و برخاست و به سراپرده رفت.

همه از گفتار او سرآسیمه گشتند. هر خردمند و موبد و کسی که در ایران گفتار آن شاه دانا را شنید، همگی گفتند: همانا که این فرّه ایزدی است و از راه کژّی و نابخردی نمی‌باشد. هر آنچه می‌گوید، داد است و ما نیز سزاوار باشد که دل خود را از داد شاد بداریم. اکنون آنچه که او در باره شیر ژیان و آن تخت و تاج کیانی در میان آنها بگفت، بدانید که اگر شیران نرّ خود او را نیز بدرند، پروردگار دادگر از ما در باره خون او نخواهد پرسید. چون خودش این سخن را گفت و خودش این اندیشه را نهاد. پس اگر هم بمیرد، ما شاد خواهیم شد. لیک اگر با فرّ فریدون از میان آن شیرها بگذرد و تاج را بردارد، ما نیز هیچکس را بجز او به شهریاری نخواهیم خواست.

تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران

آن شب بگذشت و بامداد فردا بهرام‌شاه بیآمد و بر تخت بنشست. آنگاه کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود فراخواند و در باره آن روز گذشته با ایشان سخنان فراوانی براند. پس موبدان به آوای بلند گفتند: ای شاه داناتر از همه خردمندان، اگر که با مردانگی و دلاوری خود به شاهی برسی، چه خواهی کرد؟ چگونه دادگری و راستی خواهی کرد تا کژّی و کاستی کم گردد؟ بهرام که چنین شنید، به آن فرزانگان و نامداران و مردان گفت: بدانید که من در آن هنگام بخشش را بر سخن گفتن بیفزایم و از بیدادگری و جستجو بکاهم. به هر کسی که سزاوار شاهی باشد، سرزمینی را می‌بخشم. کهتران را با خِرد و داد نگاه خواهم داشت و چون ایشان را زینهار دهم، از داد شاد باشم. به کسانی که تا کنون تهیدست مانده‌اند، از گنجی که نهاده‌ام، چیزهایی ببخشم. به گناهکاران نخست پند بدهم لیک اگر باز هم گناه کنند، ایشان را در بند آورم. سپاهیان را در همان هنگام که نیاز است، روزی بدهم و خردمندان را دلافروزی ببخشم. دل خود را با زبان خود یکی نگاه دارم و روان خود را از کژّی و تاریکی بگردانم. کسی که بمیرد و ازو بیش از اندازه چیز بماند و هیچ خویشاوندی هم نداشته باشد، آن چیزها را به تهیدستان می‌بخشم و به گنج خود نمی‌آورم و دلم را در این سرای سپنجی نمی‌بندم. تنها با کاردانان به سگالش پردازم و با اندیشه پشت آرزوی دل را بشکنم. چون بخواهم کار تازه‌ای بکنم، در آن باره از دستور خود می‌پرسم. هر کسی که از من داد بخواهد، داد او را بدهم و همواره سخن به

راستی بگویم. بدکاران را با بدی کیفر دهم، چنان که بر شهریاران سزاوار است. پس بدانید که به آنچه که گفتم یزدان پاک گواه می‌باشد و خِرد بر زبانم فرمانرواست.

آن موبدان موبد و خردمندان و بزرگان کارآزموده که چنین شنیدند، همگی به آوای بلند گفتند: ما بنده‌ایم و به فرمان و خواست تو سرافکنده‌ایم. پس بهرام‌شاه گفت: ای خردمندان راهنمای، بدانید که اگر سد سال نیز بر این کار بگذرد، هرگز جان و خِرد من از آنچه که گفتم نخواهد پیچید. زیرا اگر چنین کنم گویی از این مرده‌ریگ و تاج و تخت بیزارم و دیگر شوربخت خواهم بود. موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل که این سخن را ازو شنیدند، از گفتار گذشته خود پشیمان شدند و همه آن گناهکاران به سوی درمان رفتند. پس به آوای بلند با یکدیگر گفتند: همانا که شاهی بر او سزاوارتر است. هیچکس در گیتی در مردانگی و گفتار و خِرد و نژاد، پاکتر از او نیست. براستی که ایزد او را از داد بیآفریده است. مبادا که کاری از او بد باشد. ما نیز تنها از او نیکی خواهیم دید و از این پس به خوردن و شادی خواهیم پرداخت. لیک اگر هیچ در این گفتار خود خشم بیآوریم و خِرد را به کنار گذاریم، باید بدانیم که هیچکس در گیتی به این برز بالا و شاخ و یال همتای او نیست. پس اگر خودش تخت را به چنگ بیآورد، دیگر چه کسی در گیتی از بهرام برتر خواهد بود؟

از آن پس دیگر او را از ایرانیان هیچ باکی نخواهد بود و ما در پیش او با یک مشت خاک برابر خواهیم بود. پس همگی به بهرام گفتند: ای فرهمند، جان ما تو را به شاهی پسندیده است. مردم تا کنون هنرها و گفتار و دانش و اندیشه تو را نمی‌دانستند. کسی چون خسرو- از نژاد پشین - چه کسی بود که ما به شاهی بر او آفرین بخواندیم؟ لیک بدان که اکنون همه ما در زیر سوگند و بند او هستیم و از برای سوگند به زیر گزند او می‌باشیم. براستی که اگر از این پس شاه ایران باشد، همه این سرزمین در جنگ ویران خواهد شد. گروهی به بهرام شاد باشند و نیمی دیگر به خسرو بگروند. اگر چه بر پیمان تو بودن بهتر است و راه داد می‌باشد و از آن پس گیتی در زیر فرمان تو خواهد بود. اینک بهانه ما همان شیر جنگ است و بس. از آن پس دیگر کسی بزرگی نجوید.

پس بهرام بر همان چیزی که خود گفته بود، با ایشان همداستان گشت. در آن هنگام آیین شاهان راد چنان بود که چون شاه فرّخ‌نژادی تازه می‌خواست به فرمانروایی برسد، موبدان موبد به پیش او می‌رفت و سه خردمند بینا دل را نیز به همراه خود می‌برد. آنگاه او شاه را بر تخت می‌نشاند و بر آن تخت شاهی آفرین می‌کرد. سپس تاج زر را- که زیب و آیین و فرّ شاهی از آن بود- به نزدیک شاه می‌برد و آن کلاه کیانی را بر سرش می‌گذاشت و دو رخسار خود را با شادی بر بر شاه می‌مالید. آنگاه از آن پس هر کسی که بشار می‌برد، شهریار همه آنها را به خواهندگان می‌داد. پس در آن هنگام تاج و تخت را به موبد سپردند و به دشت رفتند. گستهم پهلوان دو شیر جنگی داشت که آنها را به زنجیر بسته بود. پس بیآمد و آنها را به موبد سپرد. آن شیران جنگی را نیز کِشان کشان ببردند و کِشندگان شیران از ترس همچون بیهوشان گشتند. آنگاه آنها را به پایه تخت پیلسته ببستند و تاج را بر گوشه آن تخت پیلسته بنهادند. همه بر آن تاج و تخت می‌نگریستند تا ببینند که کار چگونه خواهد شد. پس بهرام و خسرو با دلی پر از خون به دشت و به کنار شیران رفتند. چون خسرو آن دو شیر ژیان را بدید که تاجی در میان ایشان نهاده شده بود، به آن موبدان گفت: تاج از همان آغاز کار سزاوار کسی شد که تاج شاهی را بجست. و دیگر این که من پیرم و در برابر چنگال شیر ژیان، ناتوان هستم. لیک او جوان است. پس بایسته است که او با برنایی و تندرستی‌ای که دارد به این کار پیش گام گردد. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آری، آنچه می‌گویی روا است و ما گفتار راست را نهان نداریم. پس بهرام که همه بدو در شگفت مانده بودند، گرز گاوساری در دست گرفت. در همان هنگام موبد بدو گفت: ای پادشاه خردمند و بادانش و پارسا، آیا چه کسی تو را به این جنگ شیران می‌فرماید؟ آیا شاهی برای تو چه چیزی بیشتر از تاج خواهد داشت؟ جانت را از برای پادشاهی از دست مده و تنت را با خیره‌سری تباه مساز.

بدان که ما همگی در این کار بی‌گناه هستیم و خودت این را می‌خواهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پژوهنده کیش، هم تو و هم دیگران در این کار هیچ گناهی ندارید. لیک این من هستم که هماورد این نرّه شیران می‌باشم و جنگ با دلیران را خریدارم. موبد بدو گفت: پس به یزدان پناه ببر و چون رفتی، دلت را از گناه بشوی. بهرام‌شاه نیز همچنان کرد که موبد گفت و از گناهان پشیمان گشت و دلش پاک گردید. آنگاه با آن گرز گاوروی برفت. چون آن شیران پرخاش جوی او را بدیدند، یکی زود زنجیر و بند خود را بگسست و به پیش آن شهریار بلند آمد. لیک بهرام پهلوان گرزی بر سرش بزد که همه روشنایی را از چشمانش ببرد. سپس به پیش شیر دیگر آمد و گرز را چنان بر سرش بزد که خون از چشمانش بر بر آن بریخت.

آنگاه بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافروز را بر سر نهاد. خسرو که چنین دید، به پیش بهرام رفت و او را نماز برد و گفت: ای شاه گردنفراز، نشست تو بر تخت شاهی، فرخنده باد و همه پهلوانان گیتی در پیش تو بنده بادا. تو شاهی و ما همگان بنده تو هستیم و تو را به

خوبی فزاینده‌ایم. به یزدان پناه می‌بریم، زیرا که او نماینده گمراهان است. آنگاه همه بزرگان بر بهرام گوهر افشاندند و بر آن تاج نو آفرین بخواندند .

از سراسر گیتی نیز خروش برآمد. این جشن در روز هفدهم آذر ماه بود.

اکنون ابری برآمد و ماه تیره گشت و از ابر سیاه چنان برفی ببارید که نه دریا و دشت و مرغزار پدیدار است و نه پَر زاغ را بر آسمان می‌بینم. هیچ نمکسود و هیزم و جو نمانده است و تا هنگام درو کردن جو نیز هیچ چیزی پدیدار نیست. اینک با این روزگار تیره و ترس از خراج، زمین نیز از برف همچون کوهی از پیلسته گشته است.

همه کارها سر در نشیب آورده مگر این که دوستی یاری رساند . اکنون داستان شگفتی بگویم که از هیچ چیز بیش از آن نمی‌توان پند گرفت.

بهرام گور

پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود

چون بهرام گور بر تخت بنشست، خورشید نیز به شاهی بر او آفرین بخواند. پس به پرستش آفریننده گیهاندار و بیدار و بیننده پرداخت. آن خداوند پیروزی و برتری و افزونی و کمتری، خداوند داد و خِرد و آن روزی‌ده رهنمای. آنگاه گفت: بدانید که من این تاج و تخت را از کسی یافتم که بخت را آفریده است. پس بدو امیدوارم و ازو در هراس هستم و از برای نیکویی‌ها سپاسگزار اویم. شمایان نیز تنها بدو نازِش کنید و بکوشید تا پیمان او را نشکنید. ایرانیان که چنین شنیدند، زبان بگشودند و گفتند که: ما کمر بندگی ببستیم. این تاج بر شاه فرخنده باد و همیشه دل و بخت او زنده بادا. آنگاه پس از این که بر او آفرین بخواندند و همگی در پیش او گوهر افشاندند، بهرام گفت: ای سرکشانی که نشان نیک و بد روزگار را دیده‌اید، بدانید که ما همگی بنده‌ایم و ایزد یکی است و پرستش تنها سزاوار اوست. من نیز شمایان را از روزگار بد، بی‌بیم خواهم داشت و کاری نخواهم کرد که نیازتان به دشمن رسد. چون بهرام این سخنان را بگفت، از پیش او برخاستند و بار دیگر بر او آفرین بکردند و آن شب تیره را به گفتگو گذراندند.

چون خورشید روی خود را بر آسمان بنمود، بهرام‌شاه با آرامش بر تخت بنشست و ایرانیان نیز به پیش او بار یافتند. پس بهرام به آن مهتران گفت: ای نامداران و نیک‌اختران، ما به یزدان می‌گراییم و رامش می‌کنیم لیک به این گیتی نمی‌نازیم و از آن دل می‌کَنیم . این بگفت و اسپ پهلوانان را بخواستند و بارگاه کیانی او را بیآراستند. به سدیگر روز چون بهرام بر تخت نشست، گفت: آیین پرستش را نباید نهان کرد. ما به هستی یزدان گواهی می‌دهیم و روان خود را به این کار آشنایی می‌دهیم. هم بهشت و دوزخ هست و هم رستاخیز. و ما را از نیک و بد هیچ گریزی نیست. پس هر کسی را که به روز شمار نگراید، او را بر کیش و دانا مشمارید. به روز چهارم چون بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج پسندیده را بر سر نهاد، گفت: بدانید که من یک دَم نیز آن اندازه که از مردم خود شادمان هستم، از گنج شاد نمی‌باشم. نه خواستار این سرای سپنجی هستم و نه درگذشت با درد و رنج را می‌خواهم. زیرا که این گیتی، راه گذر است و سرای دیگر جاوید می‌باشد. پس از آز بپرهیزید و اندوه مخورید. به روز پنجم گفت: بدانید که من هرگز از رنج کسی شاد نیستم و تا توان داشته باشم، برایش خواهم کوشید.

به کوشش بجوییم خرّم بهشت　　　خنک آن که جز تخم نیک نکشت

به روز ششم گفت: هرگز مباد که بخواهم به مردم زیردست شکستی بیآورم.

سپاهیان را از دشمن تن آسان می‌کنم و بداندیشان را هراسان می‌سازم. به روز هفتم چون بر تخت نشست، گفت: ای بزرگان خردمند و بیدار و کارآزموده، بدانید که با مردم زفت، زفتی می‌کنم و یار خردمندان خواهم بود. هر کسی که با من به گرمی نسازد، بیش از آن که از پدرم بدی دید، از من خواهد دید. لیک هر که فرمان مرا برگزیند، هیچ اندوه و رنج و دردی نباید بچشد. به روز هشتم چون بهرام‌شاه بر تخت بنشست، بفرمود تا جوانوی را به نزد او بخوانند. آنگاه بدو گفت: به نزد هر مهتر و نامدار کشوری نامه‌ای با مِهر و داد بنویس و در نامه بگو که: بدانید که بهرام به شادی بر تخت بنشست. او شاه بخشایشگر و راستکار است و از کژّی و کاستی گریزان می‌باشد. با فرّ و شکوه و مِهر و داد است و تنها دادار پاک را می‌پرستد. پس هر کسی را که از من فرمان ببرد، او را می‌پذیرم. من به آیین تهمورس دادگر بر تخت پدر فرّخم بنشستم. پس اگر چه از دیگران کاستی بسیار ببینم، لیک با همه راستی خواهم کرد. در دادگری از نیاکان خود نیز برتر گردم و شمایان را نیز به این کار رهنمون باشم. بدانید که من بر آن کیش زردشت پیامبر هستم و از راه نیاکان خود نمی‌گذرم. پس کیش زردشت پیشین- آن ابراهیم پیامبر راستگوی- را خواهیم داشت .

شمایان نیز هر یک بر سرزمین خود پادشاه هستید و نگهبان مرز و نگهدار کیش می‌باشید و بر زنان و فرزندان نیز پادشاهید. خوشا مردم زیرک و پارسا. من زر را در گنج خود نخواهم آکند زیرا که با این گنج اندوزیهاست که تهیدستان در رنج می‌مانند. درود ما بر همه پادشاهان باد بویژه آنان که مهربانند. آنگاه مُهر نگین بهرام را بر آن نامه‌ها نهادند و بهرام فرستادگان باآفرینی بخواست. و بدین سان موبدان و خردمندان و سواران بینا دلی به همراه آن نامه‌ها برفتند.

پدرود کردن بهرام گور، منذر و نعمان را و بخشیدن باژ مانده به ایرانیان

روز دیگر چون آفتاب بر کوه دمید و خواب را از دیدگان پاک کرد، آن گروهی که بهرام پیوسته از ایشان به ستوه می‌آمد، به نزدیک منذر رفتند و بدو گفتند: تو در نزد بهرام‌شاه خواهشگری کن تا گناه ما را ببخشاید. بدان که ما نامداران از آن بدکرداری یزدگرد چنان گشته بودیم که خون در دلمان یخ زده بود. از آن همه کردار و گفتار زشت او و از بیدادگری و درد و آزار او بود که دلمان از بهرام نیز سرد و پر از درد بود. منذر که چنین شنید، به نزد بهرام‌شاه رفت و با او به گرمی سخن گفت و او را نرم کرد.

بهرام نیز اگر چه ایشان بسیار گناه کرده بودند، لیک چون او شاهی نژاده و دادگر بود، آنها را ببخشید. سپس ایوان شاهنشاهی را بیآراست و همه بزرگان به پیش او رفتند.

در هرجا خوانی بیآراستند و کسانی را که شایسته بودند، بنشاندند و مِی و رود و رامشگران را بخواستند. به روز دیگر، یک گروه دیگر برفتند و دَمی از خوردن به ستوه نیآمدند. و بدین سان سه روز جشن و مِی و سور بود و اندوه از کاخ آن شاه گیتی دور بود. بهرام به آن بزرگان بگفت که نعمان و منذر پاک زاده با او چه[نیکی‌ها] کردند. همه مهتران که چنین شنیدند، بر آن دشت آباد[نیزه‌وران] و آن مردان کین آفرین بخواندند.

سپس بهرام‌شاه در گنج را بگشود و دیبا و دینار و اسپ و ستام و گبر و همه گونه بوی و رنگ بیآورد و همه را به نعمان و منذر سپرد .

جوانوی نیز برفت و همه آنها را برای ایشان برشمرد. براستی که هیچکس را توان چنان بخششی نبود. به آن تازیان نیز پیشکشهای بسیار بداد و همگی با شادی از ایوان شاه برفتند. سپس جامه شاهوار و اسپ و جامه پهلوانی بیآورد و به خسرو داد و او را بنواخت و بر آن تخت فرخنده بنشاند. شاهنشاه پس از خسرو به نرسی پرداخت. نرسی نامدار برادر جوان و کوچکتر بهرام و با او یکدل و یک زبان بود. بهرام او را پهلوان سپاهیانش کرد تا کشورش به آیین باشد. و بدین سان همه سپاه را به نرسی سپرد و در گنج بگشود و روزیِ سپاهیان را بداد و سپاهیان از دینار شاد گشتند. سپس بفرمود تا گشسپ دبیر به همراه جوانوی بیدار- که گنجور و دانای آن روزگار بود- به نزد آن شاه مردم‌پذیر بیآیند. آنگاه بفرمود تا از آنچه که ایرانیان می‌بایست می‌پرداختند و هنوز نپرداخته بودند، دست بکشند. دبیران دانا به دیوان رفتند و نود و سه بار شمردند و دیدند که هزاران هزار درم در ایران است. بهرام‌شاه نیز همه آنها را ببخشید و[کراسه] دیوان را بر آتش نهاد .

همه مردم ایران بدو شاد بودند. چون از این کار نیز آگه شدند، همگی بر او آفرین بسیار بخواندند و به آتشکده و ایوان نوروز و جشن سده برفتند و بر آتش مشک افشاندند و به بهرام آفرین بخواندند.

سپس بهرام کارآگاهانی را بفرستاد تا به گِرد گیتی بگردند و همه کسانی را که یزدگرد رانده بود، بیافتند و در یک شهر گرد آوردند. سپس به هر مهتری جامه شاهوار فرستاد و یک کشور را به همراه همیانهایی به ایشان ببخشید. خردمندان و موبدان و مرزبانانی که آوازه بهرام را بدانسان شنیدند، همگی با گشاده‌دلی و تازه رویی به درگاه او بیآمدند. بهرام بفرمود تا هر که دادخواه است به سوی موبدان موبد روی بیآورد. چون بدین گونه فرمانش در گیتی بجای آمد، یک جارچی را بر درگاه خود بایستانید تا چنین جار بزند که: ای زیردستان بیدار شاه، از اندوه و گناه دور باشید و از این پس تنها بر کسی آفرین کنید که زمین به داد و آباد است. از گیتی تنها به یزدان پناه ببرید و بس. زیرا که نگهدار و فریادرس هموست. هر کسی که فرمان ما را برگزیده و سر از راه و پیمان ما نپیچد، ما نیز بر او نیکوییهای بسیاری کنیم و کینه و آز را از دل بیرون سازیم. لیک هر کسی که از داد بگریزد، همانا که به پادافره ما درخواهد آویخت. اگر کردگار ما را نیرو دهد و روزگار به کام دل ما باشد، بر این نیکیها نیز بیفزاییم و شمایان نیز ما را بستایید. و بدین سان همه مردم ایران به گفتار او شادان گشتند و با دلی راهجوی برفتند. در آن هنگام که پادشاهی بهرام راست گشت، شادی فزون شد و اندوه بکاست. کار بهرام نیز پیوسته بزم و شکار و یا اسپ و میدان و چوگان و گوی بود.

داستان بهرام گور با لنبک آبکش

روزی بهرام شاه به همراه چند پهلوان دلیر از برای شکار شیر برفت. در همان هنگام پیر مردی با دستواری در دست برفت و بدو گفت: ای شاه یزدان پرست، بدان که در این شهر ما دو مرد هستند که یکی از ایشان بانوا و دیگری بینواست.

براهام مردی جهود و فریبنده و بدنژاد و بسیار با سیم و زر است. لنبک نیز آبکشی خوش‌گفتار و آزاده و میهمان‌نواز است. بهرام که چنین شنید، از آن مهتران پرسید که: آیا اینها که این پیر مرد می‌گوید چه کسانی هستند؟ یکی از آن پارسایان گفت: ای پادشاه نامور و نژاده، بدان که این لنبک، آبکشی جوانمرد و میهمان‌نواز و خوش‌گفتار است. نیمی از روز به نگاهداری آب می‌پردازد و نیم دیگر را به جستجوی میهمان برای خود می‌گذراند. هیچ چیزی را از امروز برای فردا نگاه نمی‌دارد و نمی‌خواهد که هیچ چیزی در خانه‌اش بماند. لیک آن براهام بی‌بر، جهودی زفت است که زفتی او را نشاید نهفتن. اگر چه درم و گنج دینار و گستردنیهای دیبا و همه گونه چیز دارد لیک هیچکس نان او را به چشم ندیده و همیشه از دیدن میهمان پر از خشم است. بهرام‌شاه که چنین شنید، به جارچی بفرمود که: برو و در پیش بازارگاه جار بزن که: هر کسی که از این لنبک آبکش آب بخرد، او را خوش نخواهد بود.

بهرام تا هنگامی که آفتاب زرد شد، در همانجا بماند. آنگاه بر اسپ تیز خود سوار شد و همچون باد به سوی خانه لنبک شتافت و در را بکوبید و به آوای بلند گفت: من یکی از سرکشان سپاه ایران هستم که چون شب تیره گشت، از راه باز ماندم. اینک اگر مرا امشب در این خانه درنگ بدهی، کاری سراسر مردمی و فرّهی باشد. لنبک از شنیدن آن آوا و گفتار خوب و دمساز او شاد گشت و بدو گفت: ای سوار، زود به درون آی که شهریار از تو خشنود بادا. اگر با تو دَه تن دیگر هم بودند، بهتر می‌بود و همگی شما بر سرم همچون ماه بودید. بهرام‌شاه که چنین شنید، از اسپ فرود آمد و لنبک نیز اسپ را نگاه بداشت و تنش را به شادی با چیزی بمالید و رشته‌ای بر گردنش نهاد. آنگاه چون بهرام در خانه لنبک بنشست، لنبک بدوید و یک شترنج خوب به پیش او آورد و دیگر همه گونه چاره‌ای برای خوراک بکرد و به نزد بهرام بیآورد و بدو گفت: ای مرد گرانمایه، دیگر مُهره را بر زمین بگذار و چیزی بخور. چون خوراک خورده شد، میزبان بی‌درنگ با شادمانی یک جام مِی بیآورد.

شاه ایران از آن جشن و گفتار چرب و تازه رویی او در شگفت ماند. آن شب را در آنجا بخفت و بامداد از آوای لنبک چشم بگشود. لنبک به بهرام گور گفت: دیشب چهارپای تو بینوا بود. پس یک امروز را هم باز میهمان من باش و اگر یاری نیز می‌خواهی، بیآورم. هر آنچه خواهی خواهیم آورد. لیک تو یک امروز را با من به شادی بگذران. شهریار که چنین شنید، به آن آبکش گفت: من امروز کار چندانی ندارم.[چون بهرام در آنجا بمانْد] لنبک برفت و چند مَشک آب بکشید. لیک هیچ خریداری برای آبکش پدیدار نشد. لنبک اندوهگین گشت و پیراهنش را از تن بیرون کرد و بجای آن یکی از آن آبکش‌ها را بپوشید. آنگاه آن پیراهن را به بازار برد و با فروش آنها گوشت و کشک بخرید. پس به خانه آمد و کالوشه‌ای بار کرد. و از برای میهمان خوراکی بپخت. چون خوراک را بخوردند، مِی بخواستند و بزمی دیگر بیآراستند. بهرام آن شب تیره را با لنبک آبکش به میگساری پرداخت.

چون روز فرا رسید، لنبک به نزدیک بهرام شتافت و بدو گفت: روز و شبها پیوسته شاد و از رنج و اندوه و کوشش آزاد باشی. یک امروز را هم با من باش و با خود چنان بدان که جان و چیزی بخشیده‌ای. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آری، مباد که به سدیگر روز نیز به شادی نگذرانیم. آبکش با شنیدن این سخن بر او آفرین کرد و گفت: بیدار دل و بختیار باشی. آنگاه لنبک مَشک و ابزار آبکشی خود را به بازار برد و آنها را به گروگان نزد مرد توانگری بسپرد. سپس آنچه می‌بایست بخرید و شادمان به نزد بهرام شتافت و بدو گفت: اکنون تو مرا در فراهم آوردن این خوراکیها یاری کن زیرا که مرد از خوراک است که پرورش می‌یابد. بهرام که چنین شنید، زود آن گوشت را ازو بگرفت و ببرید و بر آتش بپخت. چون خوراک خورده شد، جام مِی در دست گرفتند و نخست از شاهنشاه نام بردند. پس چون مِی نیز بخوردند، جای خواب را بساخت و بر بالین بهرام شماله‌ای روشن کرد. به روز چهارم چون خورشید درخشان شد، بهرام گور از خواب بیدار گشت. میزبان به نزد او آمد و گفت: ای نامدار، در این خانه تنگ و تاریک بوده‌ای و بی‌گمان در این خانه تن آسان نیستی.

لیک اگر از شاه ایران هراسان نمی‌باشی و دلت نیز می‌خواهد، دو هفته را در این خانه بینوا بمانی. بهرام شاه با شنیدن این گفتار بر او آفرین کرد و گفت: ماه و سال را شادان و خرّم زندگانی کنی. ما سه روز در این خانه به شادی بودیم و از شاهان گیتی یاد بکردیم. اینک بدان که من در جایی از تو سخن خواهم گفت که از برای آن دل و اندیشه‌ات روشن گردد و این میزبانی برای تو بار خواهد آورد و چون آن را افزون کنی، تخت و افسر نیز می‌دهد. آنگاه بهرام شتابان همچون گَرد بیآمد و زین بر اسپ خود نهاد و شادان از آن خانه به نخچیرگاه رفت. آن روز را تا شب بر کوه به شکار پرداخت و سپس به نزد سپاهیانش بازگشت.

داستان بهرام گور با براهام جهودی

آنگاه بهرام از پیش سپاه خود به سوی خانه براهام شتافت و در را بزد و بدو گفت: بدان که من آن هنگام که شهریار ایران از شکار بازمی‌گشت، ازو جدا ماندم و اکنون نیز شب فرا رسیده و من راه را نمی‌دانم و سپاه شاه را نمی‌یابم. بدان که اگر امشب را در این خانه میهمان باشم، هیچ‌کس از من رنجی نخواهد دید. پیش کار براهام به نزد براهام رفت و آنچه را از آن نامدار بشنیده بود، بگفت. براهام که چنین شنید، گفت: از این کار هیچ مرنج و او را بگوی که: در اینجا نمی‌توانی میهمان گردی.

فرستاده بیآمد و به بهرام بگفت که: تو را در اینجا جایی نیست. بهرام بدو گفت: به او بگوی که روا نباشد من از اینجا بگذرم. تنها از تو می‌خواهم که یک امشب را میهمان تو باشم و نمی‌خواهم که از برای هیچ چیزی هم در رنج بیفتی. پیش کار که سخنان بهرام را بشنید، باز به نزد براهام دوید و بدو گفت: این سوار امشب از اینجا نخواهد گذاشت و بسیار در این باره سخن می‌گوید. لیک براهام گفت: بی‌درنگ برو و او را بگوی که اینجا جایگاهی تنگ است و براهام نیز جهودی درویش است و شب را گرسنه و برهنه بر زمین می‌خوابد. پیش کار برفت و این سخن را به بهرام بگفت. بهرام گفت: اگر در این خانه میهمان تو نگردم تا تو را رنجی نرسد، پس در کنار این در می‌خوابم و هیچ خانه و چیزی دیگر هم نمی‌خواهم. براهام گفت: ای سوار نبرده، کم‌کم داری مرا رنجه می‌داری. تو در پیش این در می‌خوابی و کسی می‌آید و چیزی از تو می‌دزدد. آنگاه مرا از برای آن بسیار در رنج خواهی داشت. پس اینک که روزگار این چنین بر من تنگ شد و همه کارها بی‌برگ و رنگ گشت، به درون خانه بیا.

لیک باید با من پیمان ببندی که هیچ چیزی از من نخواهی زیرا که برای مرگم نیز هیچ آبچین و نساجامه‌ای ندارم. بدان که اگر این اسپ تو سرگین یا آبی بیافکند و یا خشت خانه را بشکند، باید پگاه سرگین او را بروبی و خاکش را به دشت ببری.

تاوان آن خشت پخته را هم چون از خواب بیدار گشت، باید بدهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: با تو به این کار پیمان می‌بندم و از برای این رنجها سر خویش را نیز گروگان می‌سازم. آنگاه بهرام از اسپ فرود آمد و اسپ را با لگام ببست و تیغ از نیام بیرون کشید. سپس نمد زین را به زیر خود بگسترد و زین را بجای بالین خود نهاد و آنسان که دو پایش بر روی زمین کشیده شده بود، بخوابید. از سوی دیگر، براهام در خانه را از پشت ببست و خوان بیآورد و به خوردن نشست.

آنگاه به بهرام گفت: ای سوار، چون این داستان را از من بشنوی، آن را به یاد بسپار.

بدان که در گیتی هر کسی که دارد، می‌خورد و چون نداشته باشد، تنها می‌نگرد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: من این داستان را از گفته باستان شنیده بودم. لیک اکنون این شنیده را به دیده خویش بدیدم. پس از آن، جهود چون خوراک را بخورد، مِی بیآورد و از خوردن مِی شادمان گشت و خروشید که: ای سوار رنجدیده، به این داستان کهن گوش بسپار. بدان که هر آن کس که داراست، دلش روشن است و درم در نزد او همچون جوشنی است. لیک کسی که ندارد، لبش نیز خشک می‌گردد چنان که تو که گرسنه بودی در این نیمه شب گشتی. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: آنچه دیدم، بسیار شگفت بود و باید که آن را یاد بگیرم. لیک بدان که اگر تو از این جام، سرانجامی نیک بیابی، پس خوشا میگسار و این جام نیک.

چون خورشید از فراز کوه دشنه خود را برآورد، بهرام گور از خواب گریزان گشت. پس برفت و بر آن اسپی که هیچ نخورده بود، زین را- که همان بالین خشک او بود- بنهاد. در همان هنگام براهام بیآمد و گفت: ای سوار، هماناکه بر گفتار خودت پایدار نیستی. تو گفتی که سرگین این اسپ را با جارو خواهم رُفت . پس اکنون آنچه گفتی بروب و ببر زیرا که من از میهمانی که بیدادگر باشد، در رنج هستم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: برو و نوکر خود را بیآور تا من بدو زر دهم و او این سرگین را با تیزی از این خانه تو به دشت ببرد. لیک براهام گفت: من کسی را ندارم که این خاک را بروبد و در مغاک بریزد. تو پیمانی را که کردی، با کژّی به زیر پای مگذار زیرا که نباید من تو را بیدادگر بخوانم. بهرام که این سخن را ازو بشنید، اندیشه تازه‌ای بکرد.

او را درون موزه‌اش، دستاری از پرند پر از مشک و خوشبوی بود. پس آن را بیرون آورد و سرگین را با آن پاک کرد و با آن خاکها در گودالی بیانداخت. براهام با دیدن آن دستار به شتاب برفت و آن را برداشت. بهرام که از این کار در شگفت مانده بود، به براهام گفت: ای پارسا، بدان که اگر پادشاه از این رادی تو بشنود، تو را از این گیتی بی‌نیاز خواهد ساخت و بر همه مهتران سرافراز خواهد کرد.

بخشیدن بهرام گور، خواسته براهام، لنبک را

بهرام از آنجا برفت و به ایوان خویش آمد و همه آن شب را به درمانی برای آن کار بپرداخت. آن شب را در آن اندیشه‌ها به خواب نرفت و بخندید و آن راز را به هیچکس نگفت. پگاه چون تاج بر سر نهاد، همه سپاهیان را بار بداد. آنگاه بفرمود تا لنبک آبکش با دستهایی به کِش کرده ، به پیش او آید. براهام- آن جهود بداندیش بدنام- را نیز بدانجا بردند. چون براهام به بارگاه بیآمد، او را بنشاندند و مرد پاک دلی را بخواندند. بهرام به آن مرد گفت: برو و اسپانی را به همراه خود ببر و هوشیار باش که هیچ بجز داد نکنی. تیز به خانه براهام برو و هر آنچه که یافتی، بر این اسپان بنه و به اینجا بیآور.

مرد پاک دل به خانه جهود رفت. همه خانه پر از دیبا و دینار بود. در آن سرا کاروانی از پوشیدنی و گستردنی و افکندنی و آکندنی بود و از آن همه کالا هیچ جایی بر روی زمین نبود. همه‌جا پر از مروارید درشت و یاکند و همه گونه گوهر و همیان و افسر بود. موبد شمار آنها را ندانست. پس هزار شتر از دشت جهرم بخواست و پیوسته بر آنها بار می‌کردند و باز هم چیزهایی می‌مانْد . آنگاه با دلشادی آن کاروان را براند. چون بانگ درای از بارگاه به گوش رسید، مرد بینا برفت و این را به شاه بگفت که: بدان که در گنج تو نیز گوهر از اینها بیشتر نیست و هنوز دویست خروار نیز در آنجا بمانده است. شاه ایران از آن کار در شگفت ماند و به آن آزمندی دل بیاندیشید که آن مرد جهود آن همه بدست آورد، لیک چون او را روزی نبود، آنها برایش هیچ سودی نبخشید.

پس بهرام‌شاه از میان آنها سد بار شتر زر و درم و گستردنی و چیزهای دیگر به آن آبکش بداد. و بدین سان لنبک با آن گنج برفت. سپس براهام را فراخواند و بدو گفت: ای که در کمی همچون خاک گشته‌ای، چند می‌گویی که پیغمبرت چه اندازه زیسته؟ چرا باید این همه از برای بیشی بگریی؟ آن سوار به پیش من آمد و از آن داستانهای کهن با من سخن گفت که: هر کسی که دارد بیشتر می‌خورد و هر که ندارد، می‌پژمرد. پس اکنون دست خود را از خوردن بکِش و از این پس دیگر خوردن آن آبکش را ببین. آنگاه بهرام‌شاه با آن مرد فرومایه از آن سرگین و دستار زربفت و خشت سخنها راند و سپس به آن ناپاکدل چهار درم بداد و بدو گفت: این را سرمایه خویش کن زیرا که بیش از این برای تو سزاوار نیست. درم تو برای تهیدستان است و برای تو تنها آزادیت بس است. پس بهرام همه آنچه را که در آنجا بود به تهیدستان بداد و هرچه را که در خانه بود به تاراج بداد زیرا که بیگانگان سزاوار آن بودند. آن مرد جهود خروشان از آنجا برفت.

داستان بهرام گور با مهربنداد

روزی بهرام آهنگ شکار کرد. پس با یوز و باز شکاری بر اسپی تیز رو سوار شد و به سوی دشت خرامید. در میان راه بیشه‌ای پر از درخت به پیش او آمد که[گویی] جایگاه مردمی نیکبخت بود. جایی سبز همچون بهشت بود لیک هیچ مردم و چهارپایی در آن ندید. پس گفت: همانا که این بیشه جای شیران و دلیران است.

بهرام‌شاه درون آن بیشه بگشت و در هرجا اندکی بنگریست. ناگهان در آن بیشه شیری دید و تنها چاره آن را شمشیر یافت. پس بهرام دلیر بانگی بر آن نرّه شیر بزد و کمان را به زه کرد و تیری بر او بزد که پهلویش را به دلش بدوخت و دل شیر مادّه بر او بسوخت. شیر مادّه آهنگ بهرام کرد و بغرّید و چنگ برآورد. لیک بهرام سوار چنان تیغی بر آن بزد که دیگر آن دد جنگی از کارزار فرو ماند.

در همان هنگام پیر مرد شیرین‌سخنی به نام مهربنداد از بیشه بیرون آمد.

مهربنداد که از آن زخم شمشیر بهرام شاد گشته بود، مردی دهگان و یزدان پرست بود که نشست در آن بیشه داشت. چون به پیش شاه ایران رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد و بدو گفت: ای مهتر نامدار، اختر روزگار به کامت بادا. ای پاک اندیش، بدان که من مردی دهگانم که این جای و سرای از آن من است و گاو و خر و گوسپندانی نیز دارم. لیک از برای آن شیران، مستمند و بددل گشته بودم. اکنون ایزد این کار را به دست تو برآورد. پس چندی در این بیشه ما بنشین تا برایت شیر و مِی و انگبین بیآورم. در اینجا هر اندازه که بکار آید، برّه و درختان بارآور و سایه‌دار هست.

بهرام‌شاه که چنین شنید، از اسپ فرود آمد و همه جای آن بیشه را بنگریست.

زمینش سبز و پر از آب روان و جایی برای مردان جوان بود. مهربنداد نیز برفت و چند تن از بزرگان را به همراه رامشگرانی به پیش او آورد و گوسپندان فربه بسیاری بکشت و با جامی زرّین در دست بیآمد. چون خوراک بخوردند، جامهای نبیذ و گل شنبلید را در پیش نهادند. پس مهربنداد جامی مِی بخورد و جامی به بهرام بداد و بکوشید تا او را بر آن خوان آرام بسازد. چون مهربنداد از مِی شاد گشت، به بهرام گفت: ای پهلوان نیک‌پِی ، بدان که تو سخت مانند شاه ایران- همان ماه شب چهارده- هستی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آری شاید که چنین باشد زیرا که[پروردگار] پادشاه نگارنده چهره ما است و همانگونه که می‌خواهد، می‌آفریند. همان آفریننده‌ای که نه هرگز فزونی می‌یابد و نه کاستی. لیک اگر من تا این اندازهماننده شاه هستم، پس این بیشه و جایگاه را به تو دادم. بهرام، این بگفت و از آن جایگاه برخاست و بر اسپ سوار شد و مست به ایوان خرامید. آنگاه به شبستان زرّین خود برفت و همه آن شب را در کنار آن بتان بسر برد و نخوابید. با شادی در کنار دوستان بود و هر گونه داستانی براند.

داستان بهرام گور با کبروی و ناروا کردن او مِی را

آنگاه چون بر تخت بنشست، از همان بامداد مِی بخواست. بزرگان سپاه نیز به شادی به پیش او رفتند. در همان هنگام مرد بزرگی بیآمد و برای او چندی میوه از دِه بیآورد. بارهای شتر از سیب و گلابی و دسته‌های گل سزاوار شاهنشاهی بود. چون شاه ایران او را بدید، بنواخت و در میان پهلوانان برایش جایگاهی بساخت. نام آن بزرگ که با میوه و گلهای خوشبو بدانجا آمده بود. به پهلوی کبروی بود. چون کبروی از دیدار شاه و آن نامداران و جشنگاه، خرّم بشد، جامی بلور پر از مِی بدید. پس ناگاه دلش از برای آن جام به شور افتاد. در پیش بزرگان دست دراز کرد و آن جام را برداشت و برپای جست و به یاد شاهنشاه بگرفت و گفت: من که نامم کبروی است، این جام نبیذ را به روی شاهنشاه می‌خورم. آنگاه در یک دَم آن جام مِی را سرکشید. در آن جام پنج من مِی بود. کبروی گفت: بدانید که من هفت جام مِی بدین سان در پیش این انجمن می‌خورم و سپس با هوشیاری به سوی دِه می‌خرامم و هیچکس خروشی از سرِ مستی از من نخواهد شنید. کبروی، این بگفت و هفت جام دیگر هم بخورد و از آن مِی‌پرستان گَرد برآورد. آنگاه به دستوری شاه بیرون رفت. براستی که چه کسی می‌داند که آن مِی در تن او چگونه گشت؟ کبروی بدین سان از آن شهر خرّم به دشت آمد. چون مِی در سینه آن مرد گرم شد، اسپ خود را از میان گروه برانگیخت و از هامون به سوی کوه بتاخت. آنگاه در جای سایه‌ای از اسپ فرود آمد و بخوابید. ناگاه کلاغی سیاه از کوه بیآمد و دو چشم او را در آن خوابگاه از جای بِکَند . از سوی دیگر، آن گروه که از پس او می‌تاختند، او را در پیش کوه، مرده بیافتند. دیدند که زاغ سیاه دو چشمش را از سر کَنده و اسپش نیز در کنارش ایستاده بود. کهترانش از دیدن او بدانگونه بر او خروشان گشتند و از برای آن بزم و جام، جوشان شدند. از دیگر سو، چون بهرام از خوابگاه خود برخاست، نیکخواهی به نزد او آمد و گفت: بدان که کلاغی در پیش مرغزار، چشم روشن کبروی را از برای مستی بِکَنده است. رخسار شهریار گیتی با شنیدن این سخن، زرد گشت و از اندیشه کار کبروی پر از درد شد. پس در همان هنگام از درگاه او خروش برآمد که: ای نامداران با فرّ و هوش، بدانید که از این پس مِی برای همه، چه پهلوان و چه پیشه‌ور، ناروا است.

داستان کودک موزه‌گر با شیر و روا ساختن بهرام گور، مِی را

یک سال بدین گونه بگذشت و همه مِی را ناروا می‌داشتند. خود شاه نیز چون بزم را می‌آراست، بجای میگساری، نامه باستان شاهان را می‌خواند و در بزم او هیچ رنگ و بویی از مِی نبود. تا این که روزی پسر جوان موزه‌گری یک زن نامدار و توانگر و پر هنر را به همسری خود درآورد. لیک او را بدان کار سخت دسترس نشد.

مادرش پیوسته از برای بخت او به زاری می‌گریست. روزی مادر که اندکی نبیذ پنهان داشته بود، پسر جوانش را به آن خانه کشانید و بدو گفت: از این هفت جام بخور تا بی‌ترس و شادکام گردی و شاید که امشب آن مُهر تنگ را بشکنی. چرا که کلنگی که به سستی نمد باشد، نمی‌تواند کان سنگ را بکَنَد . پسر موزه‌گر که چنین شنید، هفت هشت جام از آن مِی بخورد و با خوردن آن براستی که پِی و پوستش سخت شد. آن جامهای مِی ، جوانمرد را گستاخ کرد. پس بیآمد و در خانه را سوراخ کرد. سپس از خانه خود با دلی شاد و راه یافته به سوی مادرش برفت.

از سوی دیگر، در همان هنگام یک شیر از جایگاه شیرهای شاه از بند رها شد و به آن راه آمد. آن پسر که هنوز از آن باده‌ها مست و به هر کاری توانا بود، تیز برفت و بر آن شیر غرّان سوار گشت و دست خود را دراز کرد و گوش شیر را در دست گرفت.

شیر رها شده در آن هنگام که پسر بر روی آن سوار بود، سیر بود. شیربان نیز که با زنجیری در یک دست و کمندی در دست دیگر از پس شیر به شتاب روان بود، ناگهان موزه‌گری را دید که با دلیری بر پشت آن شیر سوار بود و گویی بر خری سوار گشته بود. پس به درگاه بهرام‌شاه شتافت و آن شگفتی را که هرگز تا آن هنگام به مانند آن نشنیده، لیک در همانگاه به چشم خود دیده بود، برای شاه بگفت. شاه از شنیدن آن در شگفت ماند و موبدان و خردمندان را به نزد خود فراخواند. آنگاه به موبد گفت: بنگر که نژاد این موزه‌گر به چه کسی می‌رسد؟ پس اگر او پهلوان زاده باشد، رواست که چنین کاری ازو سر بزند. زیرا که این دلیری تنها سزاوار پهلوانان است. ایشان نیز راز او را بجستند و در آن باره با مادرش سخن گفتند تا مگر نژاد او را بدانند و بر آن هنرش افزوده گردد. چون سخن در این باره با مادرش به درازا کشید، مادر دوان به نزد شاه رفت و آن راز را بر او بگشود. نخست بر شهریار آفرین کرد و گفت: تا روزگار برجای باشد، شادان زندگانی کنی. بدان که این جوان نارسیده، زنی را برگزید و به همسری خود درآورد، لیک در آن کار ناتوان بود. پس من او را نهانی سه جام نبیذ بدادم و هیچکس آن راز را ندانست. ناگهان بی‌درنگ رخسارش لالگون گشت و آن نمد سر برآورد و همچون استخوان شد. و بدانید که نیای او و پدرش، هر دو، موزه‌گر بوده‌اند و او را هیچ نژادی برتر از آن پیشه نبوده است. نژاد او هیچ بجز آن سه جام نبیذ نبود. براستی که چه کسی می‌دانست که شاه این سخن را خواهد شنید؟ شاه از کار آن پیر زن بخندید و گفت: همانا که این داستان را نشاید نهفتن. آنگاه بهرام‌شاه به موبد گفت: اکنون دیگر نبیذ روا می‌باشد و باید به مِی‌خوردن پرداخت.

لیک چندان مِی بخورید که بر نرّه شیر سوار گردید و شیر شما را به زیر نیآورَد ، نه چندان که آنگاه که خفته‌اید، در راه کلاغی سیاه چشمانتان را از مستی برکَند . پس هماندَم خروشی از درگاه شاه برآمد که: ای پهلوانان زرّین کمر، همگان به اندازه مِی بخورید و در میخواری به انجام و فرجام خود بنگرید. آنگاه چون مِی شما را به شادی رهنمون گردد، بخوابید تا تنتان زبون نگردد .

ویران کردن موبد بهرام گور، دِه را و باز آباد کردنش

پگاه روز دیگر بهرام‌شاه به همراه سپاهیانش به سوی دشت شکار آمد. در سوی چپش دستور او- هرمز- بود و در سوی راست، آن موبد پاک اندیش. هر دو در آن راه برای بهرام داستانهایی از جم و فریدون می‌گفتند. آن روز دراز را با سگ و یوز و شاهین و بازهای شکاری که در پیش ایشان روان بودند، براندند. چون خورشید تابان به میان آسمان رسید، بهرام در هیچ جایی جای پای گورخر و یا آهویی ندید.

پس از برای آن تابش زیاد خورشید تابان، دژم و تنگ دل از آن نخچیرگاه بازگشت.

ناگاه در سر راهش جایی پر از سبزه و خانه و مردم و چهارپایان بدید. جایی آباد و خرّم و جایگاه آرامش و بی‌اندوهی بود. پس بسیاری از مردم آن دِه برای دیدن ایشان به سر راه و پیش سپاه آمدند. شاه که بسیار خشمگین بود، خواست تا در آن دِه فرود آید. لیک هیچیک از مردم آن دِه بر او آفرین نکردند. گویی زمین پای آن خران را ببسته بود. شاه که چنین دید، از آن مردمان تنگ دل گشت و دیگر به خوبی در ایشان ننگریست و به موبد گفت: چنین جای بَداختری همانا که کنام دد و دام و نخچیر باد و آب جوی آنها نیز کَرف بادا.

موبد که چنین شنید، دانست که آن فرمان شاه است. پس به سوی آن دِه برفت و مهتر آن ده را بخواند و گفت: اینک پیام شاه را بشنوید و هیچ از گفتار او سر نپیچید.

بدانید که این جای سبز پر از میوه و مردم و چهارپای، بهرام‌شاه را خوش آمد و آهنگ آن کرد که از این دِه ، شهر خوبی بسازد و همه شمایان را نیز مهتر گرداند. از این پس زنان و کودکان این دِه ، مهتر هستند و نباید که از هیچکس فرمان ببرند. اینک باید که همه کهتران و مهتران این دِه در یک جا گرد آیند. همه زنان و مردان و کودکان این دِه ، از مهترانند و همگی کدخدای این دِه به شمار می‌روند. با شنیدن این سخن خروشی به شادی از مردم آن دِه برآمد و همه زنان و مردان و کهتران و مهتران در یک جای گرد آمدند. پس چون جوانان آن دِه ناترس گشتند، ناگهان سر مهتر آن دِه را ببریدند و همه به یکدیگر درآویختند و در هرجا جوی خون روان ساختند. چون بدین گونه در آن دِه رستاخیزی بپا شد، همه روی به گریز از آن نهادند و تنها پیران ناتوان در آنجا ماندند. همه ابزار کشاورزی و دیگر چیزهای ایشان از میان برفت.

سراسر آن دِه روی به ویرانی نهاد و درختانش خشک گشتند و جویهایش بی‌آب شدند. چون یک سال بر این کار بگذشت و بهار فرا رسید، بار دیگر شهریار ایران از برای شکار به آن سو رفت و به آن جای آباد و خرّم برسید. لیک چون نگاه کرد، دیگر هیچ جایی را برپا ندید. درختان، خشک و سراها، ویران و همه آن سرزمین از مردم و چهارپا تهی گشته بود. رخسار بهرام‌شاه از دیدن آن کار زرد گشت و از یزدان

بترسید و پر از درد شد. پس به موبد گفت: ای روزبه، دریغ است که چنین دِه خوبی ویران گردد. اینک تیز برو و آن را از گنج ما آباد گردان و چنان بکن که از این پس هیچ رنجی نبینند.

موبد که چنین شنید، به شتاب از پیش شاهنشاه به آن جای ویران خرامید. از هر برزنی به سوی برزنی دیگر شتافت تا این که سرانجام پیر بیکاری را بیافت. پس از اسپ فرود آمد و او را بنواخت و نزدیک خود بنشاند و بدو گفت: ای خواجه سالخورده، برگوی که چه کسی چنین جای آبادی را ویران ساخت؟ پیر مرد گفت:

روزگاری شهریار بر سرزمین ما گذر بکرد. ناگهان موبد بی‌خردی- که از آن نامداران بی‌بر بود- بیآمد و به ما گفت: شمایان همگی مهتر هستید و به هوش باشید تا هیچ‌کس را دیگر به چیزی نشمارید. لیک همینکه این سخن را بگفت، این دِه پر از آشوب و تاراج و کشتن و چوب گشت. باشد که یزدان بیش از آن یار او نباشد و اندوه و رنج و سختی بر او تازه گردد. اکنون دیگر همه کار اینجا سخت بد گشته و بر ما باید گریست. روزبه از شنیدن آن سخنان پیر مرد پر از درد گشت و ازو پرسید که: مهتر شما کیست؟ پیر مرد گفت: مهتر در جایی هست که آنجا آباد باشد و تخم گیاهان بار بدهد. روزبه که چنین شنید، بدو گفت: اینک تو مهتر این دِه و در هر کار همچون افسری بر سر باش. از گنج شاه، دینار بخواه و تخم و گاو و خر و بار نیز از ما بخواه.

هر کسی را که در این دِه بیکار یافتی، او را بکش. همه ایشان کهترانند و تو مهتر آنها هستی. لیک دیگر به آن موبد پیر نفرین مکن، زیرا که او این سخن را از سرِ آرزوی دل خود بر زبان نرانْد . اگر یارانی نیز بخواهی، هر چندان که باید از درگاه شاه برایت می‌فرستم. پیر مرد که این سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر از آن اندوه دیرینه آزاد شد.

بی‌درنگ به سوی خانه رفت و مردم را به سوی آبگیر بیآورد و به آباد کردن زمین پرداخت. از همسایگان خود گاو و خر بخواستند و همه آن دشت را بیآراستند.

پیر مرد به همراه زمینداران به سختی بکوشید و در هرجا چندین درخت بکاشتند.

چون یک زمین بدین گونه کاشته و آباد شد، دل همه ایشان از آن شاد گشت. از سوی دیگر، همه کسانی که از آنجا گریخته بودند، پیوسته خون می‌گریستند. لیک چون ایشان را از آبادی آنجا و نیز از رنج آن کدخدای پیر آگهی رسید. همگی به سوی دِه روی نهادند و همه برزنها و جویها را آباد بکردند. مرغ و گاو و خر و گوسپند نیز پیوسته بر آن زمینهای کشاورزی افزوده می‌گشت. هر کس در جایی درختی بکاشت و بدین گونه آن جای ویران همچون بهشت گشت. بدین سان کدخدا پس از گذشت یک سال همه آن دِه را بیآراست و از آن کِشت و کار، کامش برآورده شد.

چون بار دیگر بهار خرّم از راه برسید، شهریار ایران به همراه آن موبدش- که روزبه نام داشت- به سوی آن دشت شکار برفت. چون هر دو به نزدیک دِه رسیدند، بهرام گور تابان نگاه کرد و همه‌جا را پر از زمینهای کشاورزی و چهارپا بدید. کاخهای بلند در آن سر برآورده و همه دِه پر از گاو و گوسپند و باغ و آب و کشتزارهای گندم و جوی سبز شده بود و سراسر آن دشت نیز از گلهای لاله و شنبلید پر گشته بود. میش و برّه بر کوه پراکنده و سراسر آن سرزمین همچون بهشت گشته بود. بهرام که چنین دید، به آن موبد گفت: ای روزبه، چه کردی که آن دِه سبز، یک سره ویران گشت و مردم و چهارپایان آن پراکنده شدند؟ و اکنون چه کردی که آن را بار دیگر همچون روز نخست بساختی؟ موبد بدو گفت: بدان که آن شارستان کهن تنها با یک سخن من بود که ویران گشت و باز هم با یک اندیشه بود که آباد شد و دل شاه ایران از آن شاد گشت. شاه به من بفرمود که: این جای سبز را با دینار گنج از پای درآور. لیک من از کردگار گیهان و از نکوهش مهتران و کهتران بترسیدم. با خود اندیشیدم که چون یک دل، دو گونه اندیشه کرد، ناگاه از هر دو گَرد برآورد. به همانسان چون در یک شهر، دو کدخدای باشند، سرزمین ایشان برجای نخواهد ماند. و براستی که اگر دو تن به یکسان کاری کنند، مرد خردمند از دیدن آن خیره می‌گردد. پس من برفتم و به پیران ده بگفتم که: ای مردمان از این پس هیچ‌کسی بر شما مهتر نیست. زنان و کودکان و کنیزان و مزدوران و پیشوایان کیش، همگی برای خود مهتر هستند. و بدین سان چون آن کسانی که کهتر بودند، مهتر گشتند، سر آن کدخدای دِه به زیر پای آمد و با همین گفتار من بود که آن جای پاک ویران گشت. سپس چون شاه بر ایشان بخشایش آورد، برفتم و راهی دیگرگونه به ایشان نمودم. پیر مرد خردمند و سخنگوی و با دانش و راهنمایی را مهتر آن دِه بکردم و او نیز بکوشید و آن ویرانیها را آباد بکرد و با این کار، دل زیردستان را شاد بساخت. پس چون تنها

یک تن مهتر ایشان شد، خوبی افزوده گشت و کژّی بکاست. من در آغاز، نهانی به ایشان بدی نمودم. لیک پس از آن، در ایزدی را بر آنها بگشودم.

سخن بهتر از گوهر شاهوار چون بر جایگه بر برندش بکار

خرد، شاه باید، زبان، پهلوان چو خواهی که بی‌رنج باشد روان

دل شاه، جاودانه شاد و از کژّی و گمراهی آباد بادا. چون بهرام‌شاه این سخن را بشنید، گفت: زه .

ای روزبه، براستی که تو سزاوار تاج هستی. آنگاه یک همیان دینار زرد به آن مرد پر هنر و پیش بین ببخشید و برایش جامه شاهواری بیآراستند و سرش را به ابر برافراختند.

داستان بهرام گور با چهار خواهران

هفته دیگر بهرام- آن شهریار گیتی- به همراه موبدان و بزرگان به شکار رفت تا یک ماه را در آن نخچیرگاه بمانَد و با سپاهیان به میگساری بپردازد. پس بیشمار از نخچیرهای کوه و دشت شکار بکردند. چون شکار ایشان به پایان رسید، شب هنگام که همه‌جا سیاه گشته بود، بهرام با شادمانی به همراه سپاهیانش به سوی شهر آمد. بزرگان سپاه نیز در کنار او می‌راندند و برایش از شاهان سخن می‌گفتند. در همان هنگام از دور آتشی درخشان- به مانند آنچه که خودش در بهمن ماه برای جشن[سده] می‌افروخت- بدید. شاهنشاه به آن روشنایی بنگریست و در یک سوی آن دِهی خرّم پدید آمد. در پیش آن دِه ، آسیابی دید که مردان بزرگ آن دِه ، پراکنده در کنار آن نشسته بودند. در آن سوی آتش هم همه دختران جشنگاه بزرگی بساخته بودند. هر یک افسری از گل بر سر داشتند و در هرجا رامشگری را نشانده بودند و پیوسته چامه‌هایی در باره رزم خسرو می‌خواندند. همگی ماهروی و مشک‌بوی و چرب زبان و با موهایی تاب داده بودند. در نزدیک در آسیاب، با رامش گلها را به نخ کشیده و دسته گلهایی ساخته بودند و هر یک از آن دسته گلها در دست داشتند و از شادی و مِی نیمه مست گشته بودند. در همان هنگام از آن جشنگاه خروشی بیآمد و یکی از ایشان گفت: این را به یاد بهرام‌شاه می‌خوریم که با فرّ و شکوه و چهر و مِهر است و سپهر گردان نیز بدو برپاست. گویی از روی او مِی می‌چکد و از مویش بوی مشک می‌آید. تنها شیر و گورخر شکار می‌کند و از اینروست که او را بهرام گور می‌خوانند.

بهرام‌شاه که آواز ایشان را بشنید، بدانسو برفت. چون به نزدیکی آن دختران رسید، همه‌جا را از کران تا کران بنگریست. سراسر آن دشت را پر از آن ماهرویان یافت. پس بفرمود تا میگساران، مِی و میخواره به نزد او بیآوردند. میگسار جامی بلور بیآورد و آن را در دست بهرام گور نهاد. سپس چهار تن از آن دختران که نامدار بودند، به نامهای مشکناز و مشکنک و نازیاب و سوسنک از میان ایشان بیرون آمدند و با دستبند و رخساری همچون بهار و بالابلند به پیش شاه رفتند و برای آن بهرام‌شاه با دانش و کام چامه بخواندند. بهرام گور که از دیدن ایشان در دلش شوری بپا شد، از هر چهار تن بپرسید که: ای گلرخان، برگویید که شما دختران چه کسی هستید و از برای چه این آتش را برافروخته‌اید؟ یکی از ایشان گفت: ای سوار سروبالا که به هر چیز بسیارماننده شهریار هستی، بدان که پدر ما آسیابانی پیر است که در دامان این کوه به شکار می‌پردازد. هم اکنون نیز که شب تیره گشته و دیدگانش از آن تیرگی خیره شده است، می‌آید. در همان هنگام آسیابان با یارانش از شکار خود بر کوه بازگشت. چون بهرام را بدید، بترسید و رخسار خود را در پیش او بر خاک بمالید. شاه بفرمود که به آن پیر که از راه رسیده بود، جام زرّینی بدهند. آنگاه بدو گفت: تو چگونه این چهار خورشیدروی را در کنار خود نگاه داشته‌ای زیرا که هنگام شوهر کردن ایشان است؟ پیر مرد که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بدان که این دختران من را هیچ جفتی نیست. گرچه به این سال رسیده‌اند، لیک هنوز دوشیزه و پاکیزه‌اند. لیک ایشان را هیچ بهره‌ای از زر و سیم و یا هر گونه چیز دیگر نیست. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: این چهار دختر را به من بده و بیش از این دخترانت را نگاه مدار. پیر مرد بدو گفت: ای سوار، بدان که ما را نه جامه و زمین است و نه سیم و سرای و گاو و خر. لیک بهرام به او گفت: مرا به چیزی از ایشان نیاز نیست. پیروز که چنین شنید، بدو گفت: هر چهار تن جفت تو و کنیز و خاک زیر پای تو هستند. چشم تو ایشان را به آهو یا هنر بدید و همانگونه که هستند، بپسندید.

بهرام گفت: من این چهار دختر را از پدر پرورنده ایشان پذیرفتم. آنگاه این را بگفت و از جای برخاست و به نوکران سپاه بفرمود تا آن بتان را به شبستان شاه ببرند. پس سپاهیان بهرام به دشت بیآمدند و سراسر آن شب سپاه از دشت بگذشت.

آسیابان از آن کار در شگفت ماند و در آن شب تیره بیاندیشید و به زن خود گفت آیا این نامداری که همچون ماه و با این برز بالا و دستگاه بود، در این شب تیره چگونه به اینجا رسید؟ زنش گفت: او از دور آتش را بدید و به شنیدن آواز این دختران رامشگر بنشست و مِی و رامشگرانی بیآورد. آسیابان که چنین شنید، به زن گفت: ای زن، مرا بگوی که آیا فرجام این کار، نیک خواهد بود یا بد؟ زن گفت: بدان که این کاری ایزدی بود زیرا که آن مرد چون ایشان را بدید، هیچ از نژاد ایشان نپرسید و از چیز و خواسته نیز هیچ یادی بر دلش نبود. او بر روی زمین تنها ماهرویی را می‌جست و در اندیشه یافتن دینار یا دختر شاه نبود. و براستی که هیچ شمنی بتانی به مانند ایشان در چین نیز نبیند. بدین گونه تا خورشید از پشت سیاهی برآمد و همه‌جا همچون چراغی روشن گشت، همه گونه داستان از بدنژادان و راستان براندند.

چون روز فرا رسید، مهتر دِه بیآمد و به آن پیر گفت: ای پهلوان بهروز، دیشب در آن شب تیره بخت به بالینت آمد و آن شاخ درخت سبز برایت ببار نشست. دیشب بهرام‌شاه از دشت نخچیرگاه می‌آمد که نگاه کرد و آن جشن و آتش را بدید. پس بدانسو آمد و اکنون دختران تو جفت او هستند و به آرامش در پس پرده او می‌باشند. همانا که دخترانت را با آن موی و روی و راستی، برای شاه آراسته بودی.

اینک بهرام شاهنشاه داماد تو است و از این پس در هر کشوری از تو یاد می‌کنند. این سرزمین پاک را نیز به تو داد. پس دیگر اندوه مخور، زیرا که اندوه و ترس از تو دور گشت. اکنون ما همگی کهتر و چاکران تو هستیم. هر فرمانی که داری، بفرمای چرا که فرمان از آن تو است و ما همگی کهتران تو هستیم و پیمان برای تو می‌باشد.

آسیابان و زنش با شنیدن این سخنان بدو خیره ماندند و هر یک پیوسته نام یزدان را بخواندند. آنگاه مهتر دِه به ایشان گفت: بدانید که این روی و موی ایشان، از آسمان چهارم شوهری برای ایشان بیآورد.

یافتن بهرام گور، گنج جمشید را

هفته دیگر بهرام به همراه موبد و ویژگان سپاه به نخچیرگاه آمد. در همان هنگام مرد مهترپرستی با دستواره‌ای در دست همچون باد دمان بیآمد و پرسید که: آیا بهرام‌شاه در میان این سپاهیان در کجاست؟ موبد بدو گفت: هرچه می‌خواهی بگوی زیرا که تو روی شاه گیتی را نخواهی دید. لیک مرد گفت: من تا روی شاه را نبینم، با سپاهیان سخن نمی‌گویم. پس آن مرد دانشمند و گوینده و جوینده را به نزد شاه بردند. بهرام گور که چنین شنید، اسپ سرخ‌رنگ خود را از میان سپاه به بیرون براند. آنگاه مرد بدو گفت: ای شاه، باید به گفتار من بنگری. بدان که من در این سرزمین دهگان و کدخدای می‌باشم و دارنده این زمین و کشت و سرای هستم.

پیوسته به زمین خویش آب می‌رسانم تا این که چون آن آب بسیار و تند گشت، در میان یکی از زمینهایم، سوراخی شد. ناگاه خروش شگفتی به گوشم رسید که از ترس جان بخروشیدم. از آن آب پیوسته آوای سنج می‌آمد. آگاه باش که این خروش به گنجی راه می‌نمایاند. بهرام که چنین شنید، سپاهیان خود را بدانسو کشانید و همه آن دشت را پر از سبزه و آب دید. پس بفرمود تا چندین کارگر و گراز را از راههای دور بیآورند. آنگاه آن شاه بلند از اسپ فرود آمد و بر روی آن کشتزارها سایبانی بزدند.

شب که فرا رسید، پهلوانان شماله برافروختند و در هرجا آتش بسوزاندند.

چون خورشید درفش خود را از دریای آسمان برآورد و زنگار از آن آسمان بنفش بزدود، از هر سو کارگرانی برفتند و همچون سپاهیان انجمن بگشتند و یک سره به کندن زمین بپرداختند. سراسر آن جای هموار، پر از گودال شد. چون سرانجام آن مردان از کندن به ستوه آمدند، از زیر خاک جایی همچون کوه پدیدار شد. خانه‌ای ساخته شده از خشت پخته و سارو بود که بسان بهشت برآورده بودند. کارگرانی که آنجا را می‌کندند، چندان بر آن تبر بزدند که از دور، جای در آن پدیدار شد. چون موبد آن را بدید، با یکی دیگر از پیشوایان کیش به درون آن رفت. خانه‌ای پهن و دراز بدیدند که بالای آن چندین یاز بود، دو گاومیش از زر بساخته و آخوری زرّین نیز برآورده بودند. درون آن آخور نیز زبرجد و یاکند سرخ درآمیخته و بریخته بودند.

میان آن گاوها- که بسان گاوهای گردونه‌کِش بودند- تهی بود و شکمشان پر از انار و سیب و گلابی و در میان هر گلابی نیز مروارید خوشاب بسان چکه‌های آب بود.

چشم گاوان را نیز از یاکند ساخته بودند. پیرامون آنها پر از شیر و گورخرهایی با چشمانی از یاکند یا بلور بود. تذروها و طاووسهای نرّ زرینی نیز با سینه و چشمهایی از گوهر بساخته بودند. چون دستور شاه آنجا را بدید، به نزد شاه رفت و با شتاب به آن شاه گیتی گفت: برخیز که همه گنجها به چنگمان افتاد. خانه‌ای پر از گوهر پدیدار شد که تنها آسمان کلید آن را داشت. شاه که چنین شنید، بدو گفت: هر کسی که او را گنجی باشد، نام خود را به روی آن می‌نویسد. اینک بنگر که نام چه کسی بر آن است و آن را در روزگار کدامین کس آکنده است؟ موبد موبدان با شنیدن این سخن، بیآمد و بر روی آن گاو، نام جمشید را بدید. پس به شاه گیتی گفت: من نگاه کردم و دیدم که بر گاو، نام جمشید شاه نوشته شده است.

بهرام‌شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای سر موبدان و ای که در هر کاری از همه خردمندان، داناتری، چرا باید این گنجی را که جمشید پیش از این بنهاد، من نیز آن را گنج خود سازم. هر گنجی که بجز از راه شمشیر و داد بدست آید، برای پادشاهی مباد. اینک هر آنچه که هست، به تهیدستان بده تا مبادا از این کار بر ما شکستی آید.

اگر ما باید که نامی بجوییم، بدان که با داد و شمشیر گنج می‌آکنیم. نباید هیچ بهره‌ای از این به سپاهیان من برسد زیرا که با این مردانگی ما زمین برایمان تنگ نیست. همه این خواسته‌ها را به آیین کیان بشمارید و گوهرها را به زر و سیم بفروشید و زنان بیوه و کودکان بی‌پدر و مردم نامداری را که تهیدست گشته و از جای آرام و کام خویش دل گسسته‌اند، از ویرانه و آبادیها گرد آورید. سپس همه آنها را بشمارید و آن گنجهای درم و دینار را ببخشید تا از این کار به روان جمشید شاه مزدی برسد.

یک دهم از آن گنج را به آن کسی که شاه را از میان سپاه بجست و راه را بنمود، ببخشید. من تا هنگامی که جوان و تندرست باشم، چرا باید گنج جمشید را بجویم؟ هر کسی که از جمشید نساجامه بگیرد، او را هیچ امیدی به شادی از گیتی مباد. من چون بخواهم با سپاهیانم تن خود را به رنج می‌آورم و از تور و چین نام و گنج بدست می‌آورم. من با این اسپ شبدیز و شمشیر تیز هرگز فریب نگیرم و گریز را نشناسم .

سپس بهرام از آنجا به سوی گنج خود رفت که آن را با رنج و کوشش خود گرد آورده بود. آنگاه پهلوانان کشورش را بیآورد و برای یک سال به سپاهیان درم بداد.

پس از آن، در آن بهار بزمگاهی بساخت و ایوان گوهرنگار را بیآراست و در جام بلور، مِی درخشان بنوشید. چون بهرام گور بدانسان شاد و خرّم گشت، به یارانش گفت:

ای سرکشانی که نشانهایی از تخت بزرگان بشنیده‌اید، ببینید که از هوشنگ تا نوذر نامدار- که یادگار آفریدون بود- گرفته تا کِی کواذ- که تاج بزرگی را بر سر نهاد- کدامیک از آن بزرگان در گیتی برجای مانْد و چه کسی آفرینی به داد بر ایشان بخوانْد ؟ چون روزگار ایشان بسر آمد، از آن بزرگان تنها سخن به یادگار مانْد . یکی از ایشان را منش بود و دیگری را نبود. از یکی از ایشان بیزار بودند و دیگری ستایش می‌شد. بدینشان همگی از پِی یکدیگر می‌گذریم. پس سزاوار باشد که گیتی را به بد نگذرانیم. چرا باید رنج آن رفتگان را ببرم و یا از برای دینار دل بگشایم. من دل به این سرای سپنجی نمی‌بندم و به تاج نمی‌نازم و به سوی گنج نیز دست نمی‌یازم.

چو روزی به شادی همی بگذرد　　　خردمند مردم چرا غم خورد

هر گاه که یکی از کهتران و زیردستان و دهگانان و درباریان من از رنج من بنالد، دیگر از آن پس سر و افسر و گنج من مبادا. در همان هنگام پیری به نام ماهیار که سد و شست و چهار سال از زندگانی او بگذشته بود، چون آوای بهرام را بشنید، برپای خاست و گفت: ای مهتر دادگر و راستکار، ما از جم و فریدون و دیگر نامداران، بیش و کم آگهی‌هایی یافته‌ایم. لیک براستی که کسی در گیتی شاهی همچون تو نشنیده است. تو امید کهتران و فرّ مهتران هستی. دلت به پهنای دریاست و همچون کوهه‌ای که از دریا برخیزد، چنان روشنایی‌ای از روان تو برخاست که خِرد را در دل دانایان بکاست. تو آن چنان گنجی را که هیچکس از کهتران و مهتران همچون آن ندیده بود، در گیتی بپراکندی. به هنگام جم چون از آن گنج سخن راندند، آن را گنج گاوان می‌خواندند. لیک از آن پس دیگر هیچ‌کس ندانست که آن در کجای گیتی است؟ آیا به خاک است یا در دَم اژدهاست؟ ولی تو چون آن را بیافتی، به آن گنج ننگریستی، زیرا که تو را از این سرای سپنجی ننگ آمد. همانا که دیده جانور نیز در درون دریا آن همه گوهر را نمی‌بیند. تو همه آن گوهرها را با آن گاو زرّین به درویشان بخشیدی. هرگز تاج و کمر شاهی بی‌تو مباد. آباد و پیروز باشی و بخت تو نیز شاد بادا. چه بسیار نامه خسروان که از این سخن سیاه گردد و آن را پایانی نباشد.

داستان بهرام گور با بازارگانی و شاگرد او

هفته دیگر روزی بهرام که دژم بود، با ترکش و تیر به شکار رفت. چون دشت از تابش خورشید گرم شد، بهرام سپهبد به نرمی از شکار برگشت و به ایوان خود روی نهاد. چون چندی از راه بیابان برفت، به سوی کاخ بازرگانی رسید. به هر سو نگاه کرد و هیچکس را ندید. پس به بازرگان گفت: ما را میهمان خویش بساز و بدان که از ما هیچ رنجی نخواهی دید. بازرگان که چنین شنید، او را از اسپ فرود آورد و بگشت و جایی را برایش بگزید. بهرام که از درد شکم نالان بود، چند درم به بازرگان داد و بدو گفت: اندکی پنیر کهنه با مغز بادام بریان بیآور. لیک بازرگان که مغز بادام نداشت، آنچه بهرام گفته بود، نیآورد. چون شب فرا رسید، میزبان به نرمی برفت و یک مرغ بریان گرم را بیآورد و خوان را بیآراست و در پیش بهرام نهاد. بهرام پهلوان که چنین دید، به آن بازرگان گفت: من از تو با خواهش پنیر کهنه خواستم و درم نیز بدادم زیرا که از درد شکم نالان بودم. لیک تو آن را نیآوردی. بازرگان با شنیدن این سخن بدو گفت: ای بی‌خرد، براستی که خِرد نداری تا روان تو را بپروراند. اکنون که این مرغ بریان و گرم را بیآوردم، دیگر فزون خواهی آیین شرم نباشد. بهرام که این سخن را ازو بشنید، دیگر آرزوی پنیر کهنه را به کناری نهاد و از آن گفته خویش پشیمان گشت و خوراک را بخورد و دیگر از آنچه که بگذشته بود، بر بازرگان یاد نکرد. چون هنگام خواب نیز فرا رسید، بخوابید و دیگر هیچ چیزی به بازرگان نگفت.

چون خورشید از دریای جوشان آسمان بردمید و چادر کرفگون شب ناپدید گشت، آن بازرگان توانگر پیوسته به شاگردش می‌گفت: ای مرد ناکاردان، چرا مرغی به ارزش بیش از یک درم بخریدی و این گونه ستم بکردی؟ اگر این مرغ ارزان بود، مرا در آن شب تیره نمی‌بایست که با آن سوار آنگونه کارزار کنم. اگر برای او با یک دانگ اندکی پنیر می‌خریدی، امروز او با من به شیرینی انگبین و شیر بود. شاگرد که چنین شنید، به بازرگان گفت: این یک تن است و تو چنان بدان که من این مرغ را از درم خویش خریده‌ام. تو و این سوار، هر دو میهمان من باشید و از برای این مرغ با من کارزار مکن.

چون بهرام از خواب خوش برخاست، به پیش آن اسپ راهوار خود رفت تا بر آن زین بنهد و به ایوان شاهی خود برود. شاگرد که او را بدید، بدو گفت: تو بیا و امروز با من جفت باش. شاه که چنین شنید، برفت و بر تخت او بنشست و از بخت او در شگفتی فرو ماند. جوان برفت و دویست تخم مرغ بیآورد و به استاد خود گفت: ای گرامی، مایست. مغز بادامها را بریان و گرم کن و پنیر کهنه را با نان نرم بیآور. زیرا که او دیشب این آرزوها را بخواست. پس اکنون نان را ببر و خوانی بیآرای. آنگاه آن شاگرد به نزد بهرام آمد و بدو گفت: ای سوار، تو دیشب تخم مرغ خواسته بودی. اکنون این آرزوها را به گرمی بیآوریم تا خوردنیهای دیگر نیز کم‌کم برسد. شاگرد، این بگفت و برای خرید به بازار رفت و شکر و بادام و مرغ و برّه بجست تا خوان را بیآراید و آنها را به همراه مِی و لرکیماس و مشک و گلاب، با دلی پر شتاب به خانه برد. و بدین سان آن جوان پر منش پاکیزه مغز خوان را با خوراکهای نغزی بیآورد.

چون خوراک خورده شد، جامی پر از مِی ببرد و نخست آن را به بهرام شاه بداد. سپس آن جامهای مِی را پی در پی بخوردند تا این که شاد و خرّم شدند. آنگاه بهرام به آن میزبان گفت: بهرام‌شاه ما را خواستار گشته است. پس شمایان در اینجا به میگساری بپردازید تا این که مست شوید و از اینجای نجنبید. سپس بهرام اسپ شبدیز خود را بمالید و بر آن زین نهاد و با شادی از آن میگساری به سوی گلشن آمد و به آن بازرگان گفت: ای مرد افزون فروش، این همه به افزونی مکوش. تو دیشب مرا به دانگی بفروختی و چشم شاگردت را بدوختی و بدو گفتی که تو مرغی افزون از ارزش آن خریدی و مرا در دَم اژدها نهادی. بهرام، این را به بازرگان بگفت و به سوی کاخ شاهی خود شتافت.

چون روز فرا رسید و خورشید تاج خود را بر تخت آسمان بنمود، شاه ایران بر تخت پیلسته بنشست و به سالار بار بفرمود که آن بازرگان را خواستار شود و شاگرد را نیز به همراهش بیآورد. یکی از ایشان شاد و دیگری دژم بود. چون بهرام‌شاه آن شاگرد را بدید، او را بنواخت و در کنار آن مهتران به شادی بنشاند. سپس همیانی به نزد او بردند و جان تاریک او از دیدن آن همچون ماه تابان گشت. آنگاه بهرام به بازرگان گفت: تا آن هنگام که زنده هستی، خود را بنده این شاگرد بدان. در هر ماه دو بار نیز شست درم به او بده تا با خواسته و چیز تو او به میهمان‌نوازی بپردازد و دل آزاده‌اش را خندان سازد. پس از آن شاه به موبد گفت: شاهی که کار گیتی را نبیند، از چه کجا خواهد دانست که کدامیک از مردم مهترند و چگونه بدان را از نیکان خواهد شناخت؟

کنون ای خردمند دانش‌پذیر	اگر بخردی یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن ایچ اگر مردمی	همانا ز تو کم کند خرّمی

کشتن بهرام گور، اژدها را و داستان او با زن پالیزبان

بهرام‌شاه چندی را در کنار مهتران با مِی روشن و جام و رامشگران بگذرانید تا این که بهار فرا رسید و خاک همچون بهشت گشت و لاله رویید. همه زمینها پر از نخچیر و آب جویها همچون مِی و شیر شد. گورخر و آهو بر زمینهای سخت بتاختند و در هرجا پای سبزه‌ها رده برکشیدند. همه جویباران پر از مشکدم گشت و درون خُمها مِی بسان گل انار شد. پس به شاه بهرام گور گفتند که: دیگر هنگام شکار گورخر دیر شد. بهرام گفت: باید هزار تن از سواران سپاه را برگزید و یوز و باز و چرغ و شاهین گردنفراز بیآورد و از اینجا به سوی توران رفت و یک ماه را در آنجا به شکار گذراند. و بدین سان آن شاه نخچیرجوی به سوی توران رفت و همه‌جا را پر از رنگ و بوی دید. آن بزرگان دلاور با شکار خود همه‌جا را از گورخر و میش کوهی و آهو تهی کردند. دو روز در آن کارها بگذراندند و بهرام پیوسته جامی از مِی در دست داشت.

به سدیگر روز چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت و شب تیره از بیم آمدن روز بگریخت و خورشید تاج درخشان خود را برافراخت و زمین زرد گشت و کوه و دریا به سپیدی پیلسته شد، شهریار دلیر نیز به شکار رفت. لیک ناگهان اژدهایی همچون نرّه شیری بدید که به درازای خودش موی بر سرش بود و دو پستان نیز همچون زنان بر سینه او بود. پس بهرام‌شاه بی‌درنگ کمان را به زه کرد و تیر خدنگی بر سینه آن اژدها بزد. تیر دیگری نیز بر میان سر او بزد و خوناب و زهر از سینه او فرو ریخت. آنگاه از اسپ فرود آمد و دشنه‌ای برکشید و سراسر سینه آن اژدها را بدرید.

دید که آن اژدها مرد جوانی را فرو برده و او را درون آن خون و زهر افسرده بود.

بهرام با دیدن آن مرده، بسیار بر او بگریست. در همان هنگام از آن زهر اژدها، چشم بهرام تار گشت. پس همچنان سرگشته و پیچان به راه برفت تا این که او را به خواب و آب نیاز آمد.

سرانجام به جای آبادی در آن دشت و به پیش در سرایی رسید. در آنجا زنی را بدید که سبویی بر دوش داشت. چون زن، بهرام را بدید، روی خود را ازو بپوشید.

بهرام بدو گفت: آیا مرا در اینجا میهمان خویش می‌سازید یا این که باید با رنج بگذرم؟ زن که چنین شنید، بدو گفت: ای سوار نبرده، تو این خانه را همچون خانه خود بدان. بهرام که این پاسخ را از زن شنید، اسپ را در خانه راند و زن میزبان برفت و شوهر خود را پیش خواند و بدو گفت: کاه بیآور و چون شانه نداری، اسپ او را با جوال پشمین بمال. سپس خود زن برفت و خانه را بِرُفت و بوریایی را بگسترد و بالین بنهاد. آنگاه بر بهرام آفرین بکرد و به سوی آب انبار برفت و آب نیز بیآورد و پنهانی به شوی خود ناسزا گفت که: این پیر نادان هر گاه که کسی را در سرای خود بیند، همچنان برپای بمانَد و گرچه این کار، کار زنان نیست لیک من از یک سپاه نیز پرستاری می‌کنم.

بهرام‌شاه- که از آن اژدها ناتندرست گشته بود- برفت و رخسار خود را بشست و بر آن بوریا بنشست. پیر مرد نیز همچنان بر در خانه ایستاده بود. زن خوان بیآورد و بر آن تره و سرکه و نان و ماست بگذاشت. بهرام اندکی از آن بخورد و نالان بخوابید و رخسار خود را به زیر دستار چینی‌اش نهان ساخت. چون از خواب بیدار شد، زن به شوهر خود گفت: ای زشت ناشسته روی، تو باید برای این سوار برّه‌ای بکشی زیرا که او بزرگ و از نژاد شهریاران است و شکوه کیان و فرّ ماه را دارد و تنها به بهرام‌شاه می‌مانَد . شوهر فرومایه که چنین شنید، به زن گفت: چرا باید این همه سخن بگویی؟ تو نه نمکسود و هیزم و نان داری و نه شبها همچون زنان دیگر دوک می‌ریسی. اینک چون برّه را هم بکشتی و این سوار بخورد و برفت، تو را از این کار چه خواهد رسید؟ بی‌گمان زمانی زمستان یا گرما و باد دمانی پیش خواهد آمد. شوهر بدین گونه بگفت لیک زن که نیک و سگالشگر بود، سخن او را نشنید و سرانجام آن برّه به گفتار آن زن و از برای آن سوار کشته شد. چون بدین سان بره کشته شد، آتش و هیزم نیم‌سوخته بیآورد و در دیگی ترینه بپخت. آنگاه خوان به پیش شهریار آورد و بر آن تخم مرغ و تره جویبار و یک پای بریان برّه و آنچه را که پخته بود، بنهاد. چون بهرام خوراک بخورد، بی‌خواب و ناتندرست بود. شب که فرا رسید، زن یک کدوی پُر مِی و کمی سنجد بیآورد. شاه که چنین دید، به آن زن گفت: ای زن کم سخن، داستانی کهن با من بگوی تا به شنیدن گفتار تو مِی بخورم و دَمی اندوه دل را بشکنم. اینک بگوی که آیا تو را از این شاه خشنودی است یا این که ازو گله‌مند هستی؟ زن کم سخن گفت: آری نیکو باشد که ازو سخن گوییم، زیرا که آغاز و فرجام هر کار از اوست. بهرام بدو گفت: این چنین است و کسی از او داد و خوبی نمی‌بیند.

زن پر منش گفت: ای پاک اندیش، بدان که در این دِه کسان و سراهای فراوانی است. همیشه راهِ گذر سواران و کارداران دیوان شاه از اینجاست. گاهی یکی از ایشان بر کسی نام دزدی می‌نهد و می‌کوشد تا از برای پنج شش درم روزگار را بر دل آن کس ناخوش سازد اگر چه

سرانجام خودش از آن کار رنج بسیار خواهد دید. و یا این که نام زن پاک تنی را به آلودگی می‌برد و بیهوده بدو دست می‌یازد. اینک بدان که ما را از شاه چنین رنجهایی می‌رسد.

شهریار ایران از شنیدن این سخن اندیشناک گشت و با خود اندیشید که نام او از برای کارهای آن کارگزار بد شد. پس آن شاه یزدان شناس در دل گفت: هیچکس از دادگر هراسی ندارد. از این پس چند روز درشتی و تندی می‌کنم تا مِهر و داد از گزند پیدا شود. سراسر آن شب را بهرام در آن اندیشه تیره به خود می‌پیچید و به خواب نرفت و دلش با ستم جفت گشته بود. چون خورشید چادر مشکبوی شب را درید و روی خود را بر آسمان نمودار ساخت، زن به پیش شوهر آمد و بدو گفت: دیگ هر کاره و آتش را بیآور و همه گونه تخمی در آب بیافکن و بدان که نباید آفتاب به آن بتابد. تا آن هنگام که من شیر گاو را بدوشم، تو کار این دیگر هر کاره را آسان مگیر.

آنگاه زن برفت و گاو را از چراگاه خود بیآورد و گیاهان فراوانی در پیش آن نهاد.

سپس دست به پستانش مالید و گفت: به نام خداوند بی‌یار و جفت. لیک پستان گاو را از شیر تهی دید. دل آن زن جوان میزبان از اندوه پیر گشت و به شوهرش گفت: ای کدخدای، بدان که دیشب دل شاه گیتی نهانی بپیچید و ستمکار گشت. شوهر که چنین شنید، بدو گفت: از چه سخن می‌گویی؟ چرا اختر بد می‌افکنی؟ لیک زن گفت: ای شوهر گرانمایه، بدان که این گفتگوی من بیهوده نیست. هر گاه که شاهی بیدادگر شود، ماه نیز چنان که می‌باید از آسمان نمی‌تابد و شیر در درون پستانها خشک می‌گردد و نافه نیز درون مشک نمی‌بوید. جِهْمَرز و دورویی آشکار می‌شود و دلهای نرم همچون سنگ خارا می‌گردند. گرگ در درون دشت مردم را می‌خورد و خردمندان از برابر بی‌خردان می‌گریزند. هر گاه که شاهی بیدادگر شود، تخم در زیر مرغان تباه می‌گردد. اکنون نه چراگاه این گاو کمتر از پیش شد و نه آبشخورش بدتر گشت. لیک این چنین شیر در پستانش خشک شد و رنگش به سیاهی کرف گردید.

در همان هنگام چون بهرام- آن شاه گیتی- سخنان زن را بشنید، زود از آن اندیشه‌اش پشیمان گشت و به یزدان گفت: ای کامکار توانا و دارنده روزگار، اگر از این پس هرگز دل من از دادگری بپیچد، پس این تخت شاهی برایم مباد. هماندَم که بهرام این سخن را گفت، آن زن فرّخ و پاک و یزدان پرست بار دیگر به نام خداوند دست به پستان گاو بمالید و گفت: شیر خود را بیرون بیآور. ناگهان از پستان گاو شیر ببارید. زن میزبان که چنین دید، به درگاه پروردگار گفت: ای دستگیر، همانا که تو بیدادگر را دادگر ساختی، و گرنه او را چنین هنری نبود. سپس به شوهرش گفت:

بدان که آن بیدادگر بار دیگر دادگر شد. تو نیز از این کار خندان و شاد باش زیرا که یزدان گیهان‌آفرین بر ما بخشایش آورد.

چون شیر در آن دیگ هر کاره پخته شد و زن و مرد از آن کار بپرداختند، زن پاک اندیش به نزدیک مهمان رفت و شوهرش نیز در پشت سر او خوان را ببرد و کاسه‌ای شیربا بر آن بنهاد. چه نیکو می‌بود اگر که زیربا نیز بود. شاه اندکی از آن شیربا بخورد و سپس با آن زن پایمرد گفت: این تازیانه را به درگاه خانه ببر و در جایی که مردم از پیش آن بگذرند، بر شاخه بزرگ و بلند درختی بیآویز و بدان که نباید هیچ گزندی از باد بدان رسد. سپس ببین تا چه کسی از راه می‌آید و پیوسته به این تازیانه نگاه کن. زن بدانجا دوید و آن تازیانه شاه را از درختی بیآویخت و چندی بدان نگاه کرد تا این که سپاهیان بیشماری از راه برسیدند. هر کسی که آن تازیانه را بدید، بر بهرام آفرین بکرد. همه از اسپ پیاده می‌گشتند و به پیش آن تازیانه دراز می‌رفتند و آن را نماز می‌بردند. آن زن و شوهر که چنین دیدند، گفتند: همانا که این کسی بجز شاه نیست و چنین چهره‌ای تنها در خور تخت شاهی است. پس هر دو پر از شرم، پیاده به نزد شاه دویدند و گفتند: ای شاه بزرگ و خردمند، ای که بر همه موبدان، موبدی، بدان که در این خانه، درویشانی میزبان تو بودند. زنی بینوا و شوهری پالیزبان بود. ما را هیچ آگاهی‌ای از شاه نبود و نمی‌دانستیم که کسی چون او به این سرزمین بینوا به میهمانی می‌آید و نتوانستیم چنان که بایسته بود، بکوشیم.

بهرام که چنین شنید، به او گفت: ای روزبه، این سرزمین و دِه را به تو دادم. پس دیگر از این پس پالیزبانی مکن و در اینجا بمان و تنها میزبانی کن. بهرام، این بگفت و خندان از آن سرای برفت و بر اسپ بادپای خود سوار شد. و بدین سان شهریار از آن دِه بینوا برفت و به ایوان گوهرنگار خود بیآمد.

رفتن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختران برزین دهگان

به سدیگر روز شاه با سپاهیانش و به همراه ابزار شکار بیرون شد. سیسد سوار از بزرگان ایران نیز از برای شکار به همراه او برفتند و با هر یک از آن سواران سیسد ریدک با ابزار شکار همراه شدند. دَه شتر را با دیبا بیآراسته و پالانها و جا پاهایی از زر بر آنها نهاده بودند. دَه شتر نیز نشستنگاه شاه را می‌بردند و تخت را با دیبا بیآراسته بودند. در پیش آنها نیز هفت پیل بود که بر آنها تخت پیروزه‌ای به رنگ نیل نهاده بودند که پایه‌هایش از زر و بلور و نشستنگاه شاه بهرام گور بود. با هر یک از ایشان نیز سی ریدک تیغ زن و[سوار بر اسپانی] زرّین ستام بود. از برای رامشگران نیز- که همگی افسرهای گوهرنگاری بر سر داشتند- سد استر بود. سد و شست باز و دویست چرغ و شاهین گردنفراز هم به همراه بازداران بود. در پس آنها مرغی سیاه با چنگالی سیاه و چشمانی به سرخی دو جام پر از خون و نوکی به زردی زر درخشان بر روی لاژوردین آن بود که در چشم شاه بسیار گرامی بود و او را طغری می‌خواندند و آن را خاقان برای شاه فرستاده بود. خاقان بجز این مرغ، یک تخت با تاجی از بیچاده و یک گردنبند زرّین زبرجدنگار و چهل دستبند و سی و شش گوشواره و سیسد بار شتر از چیزهای گرانبها و نایاب چینی و سیسد نگین یاکند نیز فرستاده بود. در پشت بازداران نیز سد و بیست یوز با آن شاه گیتی‌فروز ببردند.

گردنبند یوزها را با گوهر بیآراسته و زنجیر زر بر آنها بیافکنده بودند.

شاهنشاه بدین گونه چنان به دشت بیآمد که تاجش از ستاره اورمزد نیز برگذشت.

همه کسانی که در جستجوی شکار بودند، به سوی آب دریا روی نهادند. بهرام‌شاه هر هفت سال یک بار به مُروا به آن دریا می‌رفت. چون سپاهش به نزدیک دریا رسید، شاهنشاه آن دریا را پر از مرغان دید. پس تبیره بزد و طغری- آن مرغ فرمانروا که هیچ شکیبا نبود- به آسمان پرید. کلنگ- که خودش پلنگ را نیز شکار می‌کرد- در چنگال آن مرغ، زبون بود. در آن هنگام که طغری به آسمان پرید، دالمنی به چنگ آورد و ناگهان در آسمان ناپدید گشت. همچون تیری که از کمان رها شود، بپرید و بازدار نیز از پس او دوان گشت. دل شاه از پریدن آن مرغ تنگ شد و به آوای زنگ آن از پس او بتاخت.

در آن هنگام باغ فراخی به پیش او پدیدار شد که کاخی از گوشه آن باغ سر برآورده بود. شاه تنها با چند تن بتاخت، زیرا که دیگر سپاهیان در نخچیرگاه بودند. چون بهرام گور به درون آن باغ رفت، در پس آن باغ مرغزار تندی بدید و در میان گلستان، آبگیری بود که پیر مردی بر لب آن نشسته بود. زمینش را با دیبا بیآراسته بودند و همه باغ پر از بنده و خواسته بود. سه دختر نیز به سپیدی پیلسته در کنارش نشسته و هر یک تاجی از پیروزه بر سر نهاده بودند. رخسارشان همچون بهار بود و بالابلند و کمان ابرو و کمند گیسو بودند و هر یک جامی بلور در دست داشتند.

چون بهرام گور به ایشان نگاه کرد، از دیدن ایشان چشمانش خیره گشت و از برای کار طغری نیز دلش تیره شد.

چون آن دهگان توانگر او را بدید، رخسارش از ترس به زردی گل شنبلید گشت.

آن دهگان، پیری خردمند به نام برزین بود که از دیدن شاه دلش ناشاد شد. برزین همچون باد از لب آبگیر به پیش شاه برفت و زمین را بوسه داد و گفت: ای شاه خورشیدچهر، روزگار به کام دلت بادا. مرا یارای گفتن این سخن نیست که در این سرزمین من با دویست سوار بایست. همانا که اگر شاه از این باغ شاد گردد، سر بخت برزین به ماه برخواهد آمد. شاه گیتی که چنین شنید، به برزین گفت: امروز طغری از پیش ما نهان گشت و دلم از برای این مرغ شکاری تنگ شد و از پس آن به آوای زنگش بتاختم. برزین به شاه گفت: من اکنون مرغ سیاهی که تنش همچون کرف و چنگ و نوکش به زردی زریر بود و زنگ زرّینی نیز بر آن بسته شده بود، بدیدم که بیآمد و بر آن درخت گردو بنشست و هم اینک به بخت تو به دست می‌آید. شاه با شنیدن این سخن، بی‌درنگ به یکی از بندگان گفت: برو و سراسر آن درخت گردو را بنگر. بنده همچون باد برفت و به آوای بلند گفت: همواره شاه گیتی شاد بادا، بدان که طغری به شاخی برآویخته است و اکنون بازدار آن را می‌گیرد. چون بدین سان طغری پدیدار شد، آن پیر گفت: ای شاهی که بر روی زمین هیچ یار و جفتی نداری، پِی این میزبان بر تو فرخنده و همه تاج داران، بنده‌ات باد. اکنون از برای این شادی جامی بنوش و چون آرام دل یافتی، کام بخواه.

شاهنشاه گیتی که چنین شنید، بر لب آن آبگیر فرود آمد و پیر با دیدن آن کار شادمان گشت. در همان هنگام دستور و گنجور و اسپداران شاه نیز برسیدند. پس برزین مِی سرخ و جام بیآورد و نخست از شاه گیتی نام برد. سپس جام بلور بیآورد و به دست بهرام گور بداد. چون شاه آن جام نبیذ را بدید، بگرفت و از اندازه کشه جام نیز بیشتر بخورد. برزین که چنین دید، شادان برگشت و در هر جای خُمی بنهاد.

چون بهرام مست بشد، برزین به آن دختران گفت: ای کهتران هنرمند، این بهرام‌شاه است که به این باغ آمده است و گردنکشی از آن سپاه نیست. این چامه گوی، بشتاب و چامه بخوان. تو نیز ای دختر ماهروی، چنگ بیآور. پس هر سه دختر که کلاههایی از گوهر بر سر نهاده بودند، به نزدیک شاه رفتند و یکی به پایکوبی و دیگری به چنگ‌نوازی و سدیگر- که خوش‌آواز و اندوه شکن بود- به آواز بپرداخت. شاهنشاه نیز به آواز ایشان جام را از باده تهی کرد و شادکام گشت. پس به برزین گفت: اینها دختران چه کسی هستند که با تو به این شادمانی زندگانی می‌کنند؟ برزین گفت: ای شهریار، هرگز کسی روزگار را بی‌تو مبیناد. بدان که آن دختران پسندیده و دلبر- که یکی چامه گوی و دیگری چنگزن است و سدیگر هم به پایکوبی می‌پردازد- دختران من هستند. ای شاه، من هیچ‌چیزی کم ندارم و مرا همه چیز از درم و دینار و باغ و زمین هست. سه دختر نیز بسان بهار خرّم و همینگونه که شهریار، آنها را می‌بیند، دارم.

آنگاه برزین به آن دختر چامه گوی گفت: ای ماهروی، دل را بپرداز و چامه شاه را بگوی. آن بتان که چنین شنیدند، همگی دل را از اندوه تهی کردند و چامه و چنگ را برساختند. نخست آن چامه گوی به شاهنشاه گفت: ای شاه ماهروی، براستی که تنها به ماه بر آسمانماننده هستی و تنها سزاوار تخت شاهی می‌باشی. دیدارت همچون ماه و بالایت بسان ساگ است و تخت و تاج شاهی به تو می‌نازد. خوشا کسی که پگاه روی تو را ببیند و خوشا آن که بویی از موی تو بیابد. میانت همچون ببر، تنگ است و بازوانت ستبر می‌باشند و فرّه تاج تو تا به ابر برمی‌آید. چهره‌ات همچون گلنار است و دل از مِهر تو به شادی می‌خندد. دلت چون دریا و دستت به مانند ابر است و شیر و پلنگ، شکار کمند تو می‌باشند. با پیکان تیر خود موی را نیز می‌شکافی. از دادگری تو آب همچون شیر می‌گردد. سپاهی که کمند تو را با این بازو و زورمندی تو ببیند، اگر چه سپاهی گران نیز باشد، باز هم دل و مغز جنگاورانش از هم می‌درد. چون بهرام گور این چامه را بشنید، آن جام بلور گران‌سنگ را بخورد و به برزین گفت: ای مرد سرافراز که سرد و گرم بسیاری از گیتی چشیده‌ای، بدان که تو هیچ دامادی بهتر از من نخواهی یافت که بزرگ انجمن و پهلوان شهریاران باشد.

پس هر سه دخترت را به من بده و با این کار افسر خود را به کیوان برافراز.

برزین که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، این مِی و میگسار به تو شاد بادا. چه کسی را یارای گفتن این سخن در گیتی بود؟ چه کسی زَهره این کار را دارد؟ اینک اگر تو مرا بسان یک بنده می‌پذیری تا پرستنده تخت شاهنشاهی تو باشم و آن تاج و تخت و فرّ و اورنگ و بخت تو را پرستش کنم، پس این سه دخترم نیز کنیز تو هستند و در پیش پای تو همچون بنده‌ای می‌باشند. شاه که این سه ماهروی را از دور بدید، بپسندید. لیک اکنون من بد و نیک ایشان را و آنچه که در نهان هستند، به شهریار گیتی می‌گویم. بدان که این دختران به بالای ساگ و به سپیدی پیلسته و سزاوار تخت و زیبنده تاج هستند. در ایوان من نیز برای ایشان دویست بار شتر از پوشیدنی و گستردنی و افکندنی و پراکندنی است. دستبند و گردنبند و تاج و تخت نیز- که دختران سخت بدان شاد می‌باشند- هست.

بهرام از کار برزین بخندید و بدو گفت: هرچه که داری، برای خودت نهان ساز و بگذار تا همانجا بماند و خودت با جام مِی به سوی رامش بگرای. برزین پیر که چنین شنید، بدو گفت: پس من این سه دختر همچون ماه را به آیین گیومرت و هوشنگ شاه به تو دادم و هر سه ایشان خاک پای تو هستند و برای تو زنده می‌باشند.

نام دختر بزرگ ماه آفرید بود و دو دختر دیگر هم فرانک و شنبلید نام داشتند. چون شاه ایشان را بدید، بپسندید و آنها را بر بانوانش نیز برگزید. پس بفرمود تا یکی از نامداران چهار تخت روان زرّین از میان سپاه بیآورَد . چون هر سه بت در کجاوه نشستند، شست نوکر رومی بیآورد و ایشان به گِرد آن بتان می‌راندند و بر آنها آفرین می‌خواندند. و بدین سان آن سه ماهروی به شبستان زرّین شاه برفتند. شاه نیز در آنجا بود تا این که مست‌تر شد. آنگاه یکی از بندگان، تازیانه شاه را ببرد و درگاه او را بیآراست. تنها نشانه شاه برای سپاهیان، همان تازیانه بود و چون کسی رشته‌های دراز آن تازیانه را می‌دید، دوان به پیش آن می‌رفت و آن را نماز می‌برد. بهرام نیز در آنجا بود تا مست گشت و چون بدین گونه خرّم شد، در کجاوه نشست و به سوی شبستان زرّین و آن خانه شاهبوی آگین خود بیآمد و یک هفته در آنجا بماند و بسیار بخورد و ببخشید و بگفت و بشنید.

هنر نمودن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختر گوهرفروش

به روز هشتم بهرام‌شاه به همراه روزبه[موبد] و هزار سوار به دشت شکار آمد.

همه دشت را پر از گورخر بدید و کمان کیانی را از ترکش بکشید و دو گوشه کمان را به زه کرد و یزدان پیروزگر را یاد بکرد. گاه بهار بود و گورخران همه‌جا به جستجوی جفت بودند. هر یک از دیگری پوست می‌کَند و از خونشان روی زمین لاَلگون گشته بود. بهرام همچنان در آنجا بود تا این که یک گورخر نرّ دیگری از مستی برآشفت.

چون سرانجام یکی از آن دو گورخر نرّ دلیر بر دیگری پیروز شد، ماده‌ای را به زیر آورد. بهرام جنگی که کمان را به زه کرده بود، چون آن را بدید، بخندید و شادمان گشت و چنان تیری بر پشت آن گورخر نرّ بزد که پیکان و پَر تیر بر آن گذر کرد و نرّ و ماده را بهم بدوخت. دل سپاه از آن زخم برافروخته گشت. هر کسی که از سپاهیان آن زخم را بدید، بر آن شهریار آفرین بکرد و گفت: چشم بد از فرّ تو دور و همه روزگارانت سور بادا. تو با این مردانگی در این روزگار بی‌همتا هستی زیرا که هم شاهی و هم پهلوان.

سپس بهرام‌شاه اسپ شبرنگ خود را از آنجا برانگیخت. در میان راه بیشه‌ای پدیدار شد و به پیش آن بیشه، دو شیر ژیان بدید. پس کمان را به زه کرد و چنان تیری به بر و سینه شیر بزد که سینه‌اش چاک گشت و پیکان و پَر تیر تا خاک گذر کرد.

آنگاه بهرام تیز به پیش شیر مادّه رفت و بر آن را با گردرانش ببست. سپس گفت:

این تیر، بی‌پَر بود و پیکانش نیز تیز نبود. سپاهیانش که چنین دیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند که: ای شهریار نامور زمین، براستی که هیچکس در گیتی شاهی به مانند تو بر تخت شاهنشاهان ندیده و نشنیده است. چون با تیر بی‌پَر یک شیر را بیافکنی، پس پِی کوه خارا را هم از بُن برمی‌کَنی .

شاه به همراه نیکخواهان سپاهش در آن مرغزار براند. پس بیشه‌ای پر از گوسپند بدیدند که شبانشان از بیم گزند بگریخته بود. در همان هنگام یک سر شبان- که از بیم آن ددان هیچ آرامی نداشت- بهرام را بدید. بهرام بدو گفت: این گوسپندان را چه کسی در جایی بدین ناسودمندی دارد؟ سر شبان گفت: ای نامدار، از گیتی تنها من بدین مرغزار می‌آیم. دیشب این گوسپندان گوهرفروش را از کوه به دشت آوردم.

دارنده توانگر این گوسپندان هرگز هیچ بیمی از گزند ندارد. او را خروارها گوهر نامور و زر و سیم و زیور است. لیک تنها یک دختر چنگزن دارد که زلفانش تاب داده و شکن بر شکن است و تنها از دست آن دختر نبیذ می‌گیرد. همانا که کسی پیر مردی بدانسان ندیده است. براستی که اگر دادگری بهرام‌شاه نبود، کجا این دستگاه برای او مانده بود؟ زیرا که آن شاهنشاه گیتی هیچ کوششی برای بدست آوردن زر نمی‌کند و موبدش نیز بیدادگر نیست. اینک ای نامدار دلیر و خردمند و پهلوان و سوار، آیا به من نمی‌گویی که چه کسی آن ددان را بکشت که خداوند گیهان پشتیبانش باد؟ بهرام بدو گفت: این هر دو شیر از پیکان تیر مرد دلیری تباه گشتند. سواری سرافراز با هفت یار بود که چون آن شیران جنگی را بکشت، برفت. اکنون برگوی که ایوان آن گوهرفروش کجاست؟ راه آن را بر ما مپوشان و پدیدار کن. سر شبان گفت: از اینجا که بروی، دِهی تازه به پیشت می‌آید که آواز آن به شهر می‌آید و در نزدیک کاخ بهرام‌شاه است. چون شب فرا رسد و روزگار پرند سیاه بپوشد، این مرد توانگر به جشن می‌آید. آنگاه اگر اندکی درنگ کنی، آوای چنگ و نوش را خواهی شنید.

چون بهرام این سخن را بشنید، یک اسپ بالا و جامه شاهواری بخواست. و از دستور و سپاهیانش جدا گشت و سرش پر از آرزو شد. در همان هنگام روزبه[موبد] به آن مهتران گفت: اکنون شاه ایران به آن دِه می‌رود و در خانه آن گوهرفروش را می‌کوبد. پس همگی به گفتارش گوش بسپارید و ببینید که آن دختر را از پدرش می‌خواهد و بی‌گمان بر سرش تاج زر می‌نهد. سپس او را از آنجا به شبستان زرّین خود و یا به شبستان برزین می‌برد. او که هیچ از آمیزش با زنان سیری نمی‌یابد، در شب تیره ازو جفت می‌گیرد. او را بیش از سد شبستان است. لیک بر شاهنشاه پسندیده نیست که چنین باشد. اکنون نوکر در ایوان شاه، نهسد و سی تن از دختران را شمرده است که همگی افسرهای گرانی بر سر دارند و توانگر می‌باشند. پیوسته از هر سرزمینی باژ می‌خواهد و باژ روم را برای شبستان می‌دهد .

دریغ این بر و دوش و بالا و رخسار بزم‌آرای او. هیچ‌کسی را به بالا و زور او نبینند که با یک تیر، دو گورخر را بهم بدوزد. لیک از آمیزش با زنان تباه می‌گردد و بزودی همچون بدتنان، سست می‌شود. دیدگان خود را تاریک و رخسار را زرد و لاژوردین می‌سازد و تنش سست می‌گردد. از بوی زنان است که موی مرد سپید می‌شود و سپیدی موی، مرد را از این گیتی ناامید می‌سازد. از کار زنان، بالای راست جوان،

خمیده می‌گردد و چندین گونه رنج و سختیهای دیگر هم برمی‌خیزد. پس اگر در یک ماه بیش از یک بار آمیزش کنی، آن همچون خون ریختن باشد. و همین نیز برای یک جوان خردمند، تنها از برای فرزند یافتن است. و گرنه چون آن را افزون کنی، دیگر تن کاهش می‌یابد و از آن سستی، تن مرد، بی‌خون می‌گردد. و بدین گونه همچنان که سخن می‌گفتند به ایوان شاه برفتند.

چون خورشید راه خود را بر آسمان گم کرد، بهرام گور تنها به همراه یک نوکر برای اسپش در آن شب تیره به سوی خانه گوهرفروش رفت. چون آوای چنگ به گوشش رسید، بی‌درنگ به سوی آن آوای چنگ و خانه بازرگان بتاخت. بدانجا که رسید، در را بکوبید و بار خواست و از خداوند خورشید نیز یاری بخواست. کنیز مهربان گوهرفروش گفت: کیست؟ این در زدن در این شب تیره از برای چیست؟ بهرام بدو گفت: پگاه شاه ایران به سوی دشت نخچیرگاه بیآمد. لیک اسپم در زیر من بلنگید و من ناگهان ازو بازماندم. اکنون این اسپ و ستام زرّین را اگر در کوی بگذارم، کسی از من می‌دزدد. کنیزک که چنین شنید، بیآمد و به مرد دهگان گفت که: مردی از ما جایی می‌خواهد و می‌گوید که اگر بیرون بمانم، اسپم را با ستام زرّینش می‌دزدند.

مرد بدو گفت: در را بگشای. مگر تو در اینجا میهمانی ندیده‌ای؟ پس کنیزک دوان برفت و در را بگشود و به بهرام گفت: ای پسر، به درون آی.

بهرام‌شاه که به درون خانه رفت و بدید که در هر گوشه آن کنیزی بایستاده است، گفت: ای خداوند یکتای دادگر، همانا که تو بنده را به سوی خوبی راهنمایی. پس مباد که هیچ بجز دادگری، آیین من گردد و مبادا که آز و گردنکشی، کیش من باشد. همه کارها و کردار من دادگری باد و دل زیردستانم نیز به من شاد بادا. براستی که اگر دانش و داد من افزون شود، پس از مرگ، یاد من روشن گردد و همه زیردستان من همچون این گوهرفروش به چنگ‌نوازی و میگساری بپردازند. چون شاهنشاه، بالای ایوان رسید، آن دختر نامور را بدید. دهگان که او را دید، برپای خاست و به پیش بهرام آمد و سر فرود آورد و بدو گفت: شب بر تو فرخنده و دل بدسگالانت کَنده باد. آنگاه نهالی بیفکند و بالش بنهاد و از دیدار او شاد گشت. سپس زود خوانی بیآورد و خوردنیهای بسیاری بر آن نهاد و به یکی از بندگان نیز گفت تا اسپ او را ببندند. برای ریدک بهرام نیز خوانی بیآوردند و جای دیگری را برایش بپرداختند.

برای میزبان نیز زیرگاهی بنهادند و به نزدیک شاه بنشست و لب را به پوزش بیآراست و به بهرام گفت: ای پهلوان مهربان، تو در این کاخ من خودت میزبان هستی. اکنون در کنار من بنشین و چون خوراک نیز خورده شد، باید جام مِی بدست گیریم و آنگاه چون از باده خسروی مست گشتی، باید بیآسایی و پگاه چون از خواب خوش بیدار شدی، باید به نزد شاه بتازی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت:

براستی که در چنین شب تیره‌ای، چه کسی میزبانی به این تازه رویی می‌یابد؟ همانا که نباید به یزدان ناسپاس گشت، زیرا که دل ناسپاسان پر از هراس باشد.

آنگاه کنیزک- که از دیدار میهمان خیره گشته بود- آفتابه و تشت ببرد. چون دستان میهمان شسته شد، جام مِی و رامش و کام و آرام بخواست. کنیزک نیز جام نبیذ و مِی سرخ و گل شنبلید بیآورد. نخست دهگان جامی برگرفت و بخورد و آن را با مشک و گلاب بشست. سپس آن جام دلآرام را به بهرام داد و بدو گفت: آیا نام این میخواره چیست؟ تا هم اکنون با این جام مِی با تو پیمان ببندم و تو را به بهرام‌شاه گروگان سازم. شهریار ایران از شنیدن این سخن او بسیار بخندید و گفت: نامم گشسپ سوار است. بدان که من اینجا از برای درنگ کردن و میگساری نیآمده‌ام. برای شنیدن آوای چنگ بود که آمدم. میزبان که چنین شنید، بدو گفت: این دختر من سرم را به آسمان می‌آورد. هم میگسار و چنگ‌زن است و هم چامه گوی و اندوه شکن. نام آن دلآرام اندوهگسار، آرزو بود. پس میزبان به آن سرو سهی گفت:

چنگ را بردار و با بوی و رنگ به پیش گشسپ بیا. چنگ‌زن که بسان اگست یمانی می‌خرامید به نزد پادشاه آمد و به بهرام گفت: ای سوار گزیده، همانا که تو در هر چیز سخت ماننده شهریار هستی. این خانه را خانه سور خود و پدرم را میزبان و گنجورت بدان. شبان سیاه بر تو فرخنده و سرت از ابر بارنده نیز برتر باد. میزبان بدو گفت: بنشین و چنگ را بردار و بی‌درنگ برایم چامه‌ای بخوان تا ماهیار در این شب جوان گردد و روان خود را به پیش این میهمان گروگان سازد.

زن چنگ‌زن چنگ را برگرفت و نخست خروش مغان را درگرفت و چون آوای ساز چنگ بلند شد، همه خانه از وی سمنبوی گشت. دختر به چامه گویی پدرش- ماهیار- پرداخت و گفت: تو همچون سرو سهی بر لب جویبار هستی. موهایی به سپیدی کافور به گِرد چهره همچون گل سرخ خود داری و زبانت گرمگوی و دلت آزرمجوی است. همیشه بداندیش تو آزرده و روانت به دانش، پرورده باد. تو همچون

فریدون آزاده خوی هستی و من- که نامم آرزوست- همچون کنیز تو می‌باشم. براستی که تو به مانند شاهی که در جنگ سپاهیان خود را چیره ببیند، از دیدن میهمان شاد گشتی. چون دختر، اینها را بگفت، با چامه و چنگ به سوی میهمان آمد و بدو گفت: ای شاهفش بلند اختر و یکدل و کینه‌کش، همانا کسی که بهرام- آن سوار دلآرام و ستوده- را ندیده است، اگر به روی تو بنگرد، برایش بس باشد. چرا که در میان سپاهیان تنها به او ماننده هستی. میانت همچون میش کوهی و بالایت بسان سروی است که چون تذروی خرامان شده باشد. دلت چون نرّه شیر و تنت به مانند ژنده پیل است و به هنگام آورد، خشت را تا دو کروه می‌افکنی.

رخسارت درست همچون گلنار است و بازوانت بسان ران اسپ می‌باشد و کوه بیستون را نیز از پای درمی‌آوری. اینک تن این آرزو خاک پای تو و همه زندگانی برای تو بادا. کین ندارد. پدر که چنین شنید، گفت: اکنون تو همسر او هستی. و بدین سان ماهیار دختر خود را بدو داد و بهرام گور نیز او را به همسری خود درآورد.

چون روز فرا رسید، کارها درست گشت. آنگاه ریدک بهرام، تازیانه شاه را از درگاه ماهیار بیآویخت. آرزو نیز به سوی سرای خود برفت. همه در آنجا خفته بودند. از سوی دیگر، ماهیار به جایی دیگر آمد و کار گشسپ سوار را ساختن گرفت. به ریدک گفت: درها را ببند و کسی را به سوی گوسپندان بتازان. باید که برّه‌ای پروار و نیک بر خوان آورند. آنگاه چون گشسپ سوار از خواب بیدار گردد، برای او فوگان و یخ بیآور و در پیش او بمان. جامی پر از کافور و گلاب نیز بدانجا ببر و کاری کن که جایگاه خواب او بویا باشد. بدان که من از نوشیدن آن جامهای مِی دیشب بسیار خسته هستم. پیر مرد گوهرفروش، این را بگفت و چادر را بر سر کشید و تن آسانی و خواب را برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود را بنمود و زمین بسان پیلسته درخشان گشت، سپرداران و ژوپین‌کشان بیآمدند و نشانی از آن تازیانه بجستند. پس سپاهیان همچنان که بر درگاه شاه انجمن می‌گشتند، بر درگاه خانه ماهیار گرد آمدند. هر کسی که آن تازیانه را می‌شناخت، می‌رفت و در پیش آن نماز می‌برد. در همان هنگام چون دربان خانه ماهیار آن سپاه گران را از سپرداران و ژوپین‌وران بدید، بیآمد و پیر مرد را که از نوشیدن آن مِی ناب به خواب رفته بود، بیدار بکرد و بدو گفت:

برخیز و دست بگشای. اکنون دیگر هنگام خواب نیست زیرا که شاه گیتی در این خانه بینوای تو میهمانت گشته است. دل مرد گوهرفروش از شنیدن گفتار دربان به جوش آمد و بدو گفت: از برای چه این سخن را می‌گویی و شهریار را از کجا در اینجا می‌جویی؟ آنگاه ماهیار مست از برای این سخن دربان، خروشان برپای جست و برآشفته گشت و گفت: چنین سخنی را مرد کهن و خردمند بر زبان نیآورَد . لیک ریدک بدو گفت: ای مرد کارآزموده، آیا چه کسی تو را بر روی زمین، شاه ایران کرد؟ پس بدان که اکنون چندان سپاهی بر درگاه تو بایستاده‌اند که اگر بخواهی بگذری، راه نیابی. هر کس که به پیش درگاه می‌رسد، آن پلاس کهنه را نماز می‌برد. من دیدم که به هنگام فرا رسیدن روز و آنگاه که هنوز روشنایی خورشید گیتی‌فروز پدیدار نگشته بود، ریدک گشسپ بیآمد و تازیانه زربافتی را که بر هر جای آن گوهرهایی بافته شده بود، از پیش درگاه ما و در آن سو که گذرگاه ما است، بیآویخت. اکنون کار را برساز و سستی مکن و این چنین از برای آن مِی ، ناتندرست مباش.

چون پیر مرد این سخنان را از دربان بشنید، بر خود بپیچید و با خود گفت: چرا من دیشب در پیش شاهنشاه، مست گشتم و دخترم نیز به میگساری پرداخت؟ آنگاه به سوی سرای آرزو آمد و بدو گفت: ای ماه آزاده خوی، بدان که آن کسی که دیشب به سوی خانه گوهرفروش آمد، شاهنشاه بهرام بود که از دشت نخچیرگاه بدینسو بتاخت. اکنون برخیز و دیبای رومی بپوش و همچونه دیشب افسری بر سر بگذار و سه یاکند سرخ شاهوار برای شهریار، به بشار ببرد. چون رخسار آن شاه خورشیدفش را دیدی، هر دو دست خود را بر سینه بگذار و تنها به روبروی خود بنگر و بدو نگاه نکن و او را همچون روان و تن خود بدان. آنگاه چون از تو بپرسد، با وی به نرمی و شرم سخن بگوی. من اکنون نمی‌آیم، مگر این که مرا بخواند و بجای ریدک خود، مرا در کنارش بنشاند. زیرا دیشب همچون همتای او بر خوان در کنارش نشستم. همانا که استخوان تنم شکسته باد. به هنگام میگساری نیز بر شاه گستاخ گشتم. براستی که از مِی ، به پیر و جوان گناه آید.

در همان هنگام، ناگهان بنده‌ای شتابان بیآمد و گفت: شاه روشن‌روان بیدار شد.

چون شاه با تندرستی از خواب برخاست، به باغ آمد و سر و تن خود را بشست.

آنگاه نیایش‌کنان به پیش خورشید رفت و با دلی پر از امید به یزدان به نشستنگاه خویش بازگشت و از میگسار، جامی مِی بخواست. چون از سپاهیان و کهترانش آگهی بیافت، بفرمود تا از آن راه بازگردند. سپس بفرمود تا آرزو- که پیوسته در آرزویش بود- به پیش او برود.

آرزو نیز با مِی و بشار و تاج و گوشواره به پیش او رفت و خم گشت و زمین را بوسه داد. شاه که چنین دید، بخندید و دلشاد گشت و بدو گفت: اینها را دیگر در کجا داشتی؟ مرا مست ساختی و رها کردی؟ بدان که همان چامه و چنگ تو برای من بس است و بشار زنان برای دیگران است. اکنون آنچه که دیشب از نخچیرگاه و زخم سرنیزه و رزم شاه در چامه بگفتی، باز هم بیآور. آنگاه شاه گفت: دیشب که ما مست گشتیم، گوهرفروش به کجا رفت؟ چون دختر این سخن را بشنید، از دل شاه خیره بماند و پدرش را بخواند. پدر با دستهایی به کش کرده، به پیش آن شاهنشاه خورشیدفش بیآمد و بدو گفت: ای شاه خردمند و بزرگ و سترگ، ای پهلوان و موبد، همه ساله گیتی به کام تو و در هرجا نام تو بر تاج بادا.

براستی، کسی که داروی بیهوشی می‌خورد، نباید هیچ بجز خاموشی برگزیند. من چنین گمان می‌کنم که تو مرا دیوانه می‌پنداری، لیک بدان که آن گناهکاری من از نادانیم بود. پس سزاوار باشد که گناهم را ببخشایی و با این کار، ماه مرا درخشان سازی. من بنده‌ای بی‌خرد بر درگاه تو هستم و شاهنشاه مرا از مردمان نمی‌شمارد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: کسی که خردمند باشد، از مرد مست چیزی به دل نمی‌گیرد. هر که با خوردن مِی ، اندوهگین و بدخوی گردد، نباید به میگساری بپردازد. لیک من به هنگام مستی از تو بدخویی ندیدم. اکنون پوزش بخواه تا چنگ‌زن همان چامه لاله در سمن را بگوید و ما نیز با شنیدن آن مِی بخوریم و اندوه روزی را که هنوز نیآمده، نخوریم. ماهیار هوشیار با شنیدن این گفتار، زمین را ببوسید و خوان بیآورد و کارها را برآراست. و بدین سان آن مرد پاکیزه اندیش، همه آن بزرگانی را که بر در سرای ایستاده بودند، به درون آورد. آرزو نیز که از دیدن آن بیگانگان، چین به رخسار آورده بود، به سرای خود برفت و در آنجا بود تا این که آسمان جامه سیاه خود را بپوشید و از تابش ماه گِرد ، ستاره‌ها پدیدار گشتند. چون خوراک خورده شد، آرزو را بخواند و او را بر آن زیرگاه زر بنشاند و به آن ماهروی بفرمود تا چنگ را بردارد و آن چامه‌ای را که شاه پیش از آن فرموده بود، بخواند.

آرزو چنین خواند که: ای شهریار دلیر، همانا که شیر نیز با شنیدن نام تو بیشه را رها می‌سازد و می‌رود. تو شاه پیروز و سپاه شکن هستی و روی تو همچون لاله در میان سمن است. هیچ شاهی بر روی زمین به بالای تو نیست و ماه نیز بر آسمان چهره تو را ندارد. سپاهی که به هنگام جنگ، کلاه و آورد تو را ببینند، دل و مغزشان از ترس می‌درد و بلندی را از نشیب باز نخواهند شناخت. در همان هنگام چون جامهای مِی ایشان پیوسته گشت و از باده خرّم شدند، روزبه موبد به نزد پادشاه آمد و از برای او در آن دِه ، جایی برگزیدند. پس کجاوه و چهل کنیز ماهروی و دلگسل رومی را- که رخسارشان همچون دریای روم بود- بیآورد و همه آن سرزمین از دیدار ایشان تازه گشت. و بدین گونه آرزو- که کلاهی از گوهر بر سر نهاده بود- به شبستان شاه برفت.

داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن

شاهنشاه با گشاده‌دلی و شادی به همراه روزبه از دیوان آن بزرگ بیآمد و همچنان که سخن می‌گفت، به سوی شبستان خود و نزد آن بتان سمنبوی خویش براند. آن شب را بهرام بخفت و پگاه فردا به سوی دشت نخچیرگاه آمد تا یک ماه در آن دشت بماَند . از همه راه و بی راه، سپاهیانش گذشتند و سراپرده و تاژها بزدند و با شکاری که کردند یک دشت را از نخچیرها تهی ساختند. هیچکس را بر آن دشت، خواب به چشم نیآمد و پیوسته به مِی و گوشت شکار و چنگ و تنبور سرگرم بودند.

در سراسر آن بیابان آتش برافروختند و هیزمهای تر و خشک را با هم بسوختند. مردم بسیاری نیز از آن شهر بدانجا رفتند و هر کسی که به دینار نیاز داشت، در آنجا به خرید و فروش با سپاهیان بپرداخت. بازرگانان دَه آهو و گورخری را به چهار درم می‌خریدند. خواهندگان و تهیدستان نیز چندان گوشت بریان نخچیر و مرغان را می‌یافتند که خروارها از آنها را به خانه خود و نزد فرزندان خردسال و میهمانان خویش می‌بردند.

چون یک ماه بر این کار بگذشت، بهرام را شتاب آمد و آهنگ خوابیدن با زنان کرد. پس سپاه خود را از آن نخچیرگاه بیآورد. از گَرد آن همه سوار، راه دیده نمی‌شد.

سپاهیان شتابان می‌رفتند تا این که رخسار روز، لاژوردین گشت. در همان هنگام شارستانی پر از برزن و کوی و بازارگاه بر سر راه پدیدار شد. بهرام به سپاهیانش بفرمود تا در آنجا فرود آیند. آنگاه بپرسید که: آیا مهتر این دِه کجاست پس به جستجوی او روان شد و برفت تا این که

دری شکسته و پهن و دراز بدید. خداوند آن خانه بیآمد و او را نماز برد. بهرام ازو پرسید که: آیا چه کسی اینجا را ویران کرده است؟ در میان این دِه ، چنین جای ویرانی از برای چیست؟ خداوند خانه گفت: این سرای من است و همانا که بخت بد، راهنمای من می‌باشد. مرا در اینجا نه گاو و خر و پوششی هست و نه دانش و مردانگی و نیرو. مرا که دیدی، اکنون سرایم را نیز ببین. براستی که بر این خانه، نفرین بهتر از آفرین باشد. بهرام که چنین شنید، از اسپ فرود آمد و آن سرای را بدید. از دیدن آن خانه دست و پای شاه سست گشت. همه خانه پر از سرگین گوسپند بود و تاک و گاه بلندی نیز در آنجا بود. بهرام به آن مرد گفت: ای مرد مهمان‌پرست، چیزی از برای نشستن من بیآور. مرد گفت: ای مرزبان، چرا بیهوده به این میزبان خود می‌خندی؟ بدان که مرا هیچ افکندنی و خوردنی و پوشیدنی و گستردنی‌ای نیست. پس سزاوار باشد که در جایی دیگر خانه‌ای بجویی زیرا که در اینجا همه کارها بینواست. بهرام بدو گفت: پس بالشی بیآور تا اندکی بر آن بنشینم. لیک مرد گفت: اینجا جای سرگرمی نیست. همانا که آرزوی شیر مرغ داری. بهرام گفت: پس شیر گرم و نانی بیآور. مرد با شنیدن این سخن بدو گفت: چنین گمان کن که آنها را نیز خوردی و رفتی. پس شادمان زندگانی کن. بدان که اگر نانی داشتم، در تنم جان بود و اگر چه جانم از نان بهتر است. بهرام بدو گفت: اگر گوسپندی نداری، پس چه کسی به خانه تو آمد و این سرگینها را بیفکند؟ مرد گفت:

دیگر شب تیره شد و سر من از گفتارت خیره گشت. برو و خانه‌ای را برگزین که پلاسی داشته باشد. از چه رو در نزد شوربختی می‌مانی که شب بستر خود را از برگ درختان می‌سازد؟ تو که تیغ و جا پای اسپی از زر داری، نباید که هیچ گزندی از دزدان به تو رسد. لیک این خانه ویران، گذرگاه دزدان و شیران است. بهرام گفت: اگر دزد شمشیر مرا می‌برد، اکنون در زیرم نبود. تو یک امشب مرا در سرای خود جایی بده و بدان که من هیچ چیز دیگری نخواهم. خداوند خانه بدو گفت: از این کار مرنج و بدان که هیچکس در خانه ما میهمان نگردد. شاه، او را گفت: ای پیر خردمند، چرا بیهوده در پیش من می‌ایستی؟ ای رادمرد، اکنون که آب سردی می‌خواهم، پس بر من ببخشای. لیک خداوند خانه بدو گفت: مگر این آبگیر را که از دو تیر پرتاب نیز دورتر است، ندیده‌ای؟ بدانجا برو و هرچه می‌خواهی بخور و با خودت بردار.

دیگر در این خانه بینوا چه می‌جویی؟ گویا تا کنون پیر مرد تهیدستی را که از کارافتاده است، ندیده‌ای؟ بهرام بدو گفت: تو اگر بزرگی، پس با یک سپاهی از برای آب جنگ مکن. اکنون برگوی که نامت چیست؟ مرد بدو گفت: نامم فرشیدورد است و نه زمین و پوششی دارم و نه آب و خوراک. بهرام گفت: از چه رو به جستجوی نان و آرامی برنمی‌آیی؟ خداوند خانه گفت: باشد که پروردگار این روزگار را بر من سر آورد تا مگر ایوان خانه را بی‌تو ببینم و یزدان را از برای آن ستایش کنم. تو که هرگز بزرگی و مهتری برایت مباد، از برای چه به این سرای تهی درآمدی؟ فرشیدورد، این بگفت و چندان به زاری بگریست که شهریار از آوای او بگریخت. بهرام از کار آن پیر بخندید و به راه بیآمد و سپاهیانش نیز از پس او می‌آمدند. چون از آن شارستان نامور به بیرون آمد، خارستانی بر سر راهش پدیدار گشت که مردی با تبر سرگرم خارکَنی بود. شهریار که او را بدید، از میان سپاهیانش به نزد او رفت و بدو گفت: ای دشمن خارستان، برگوی که در این شارستان چه کسی مهتر است؟ مرد خارکن گفت: فرشیدورد که مردی آزمند و بی‌خواب و خورد است.

سد هزار گوسپند دارد و اشتر و اسپ او نیز به همین اندازه است. به زیر زمین گنجهای آکنده دینار بسیاری دارد. همانا که او را بر تنش نه مغز باد و نه پوست.

پیوسته شکمش گرسنه و کالبدش برهنه است و نه فرزند و خویشاوندی دارد و نه یار و بنه‌ای. اگر کشتزارهای خود را به زر بفروشد، خانه‌اش پر از گوهر خواهد شد.

شبانش گوشت را در شیر می‌جوشاند و می‌خورد. لیک خودش تنها نان ارزن و پنیر می‌خورد. هرگز دو جامه با هم نداشته است و بر تن خود نیز ستم می‌ورزد. شهریار که چنین شنید، به آن خارکن گفت: تو که شمار گوسپندانش را می‌دانی، آیا نمی‌دانی که گله‌های گوسپند و اسپان و شتران او در کجا هستند؟ خارکن گفت: ای مرد راه، از اینجا چندان دور نیست. بدان که دل من از گزند او پر از درد است. بهرام چند دینار به آن خارکن داد و بدو گفت: اکنون دیگر ارجمند خواهی شد. سپس بفرمود تا مرد دانایی به نام بهروز- که سواری دلیر و دلافروز بود- از میان سپاهیان بیآید. آنگاه سد سوار شایسته و کارآمد را برگزید و با آن نامور بفرستاد. دبیر پرهیزگاری را هم که شمارش را به درستی بداند، بیآورد. سپس به آن خارکن گفت: تا کنون خار می‌جستی. لیک اکنون دیگر از اینجا برو و زر دِرو کن. پس آن راه را به ایشان نشان بده و بدان که سد یک آن خواسته‌ها از آن تو خواهد بود. بهرام به آن خارکن- که مردی نیرومند و توانا به نام دلافروز بود- اسپی گرانمایه بداد و گفت: باید که همچون باد بتازی. دلافروز که از شادی آن کار همچون خورشیدی گیتی‌افروز گشت، آن سپاهیان را به کوه و دشت بیآورد. در آنجا

گوسپندانی بود که کسی شمار آنها را نمی‌دانست. دَه کاروان شتر نیز بر آن دشت بود که برای هر کاروان، یک ساربان بود. آن دبیر، دوازه هزار گاو شخم‌زنی و شیرده را بنوشت. شمار اسپان و شتران را نیز بیست هزار نوشت که سراسر آن بیابان را با سُمهای خویش کنده بودند.

خُمهای بسیاری را نیز با روغن گاو پُر کرده بودند. سیسد هزار بار شتر نیز ماستهای آب گرفته و کشک بر آن کوهسار بود. همه آن دشت و کوه و بیابان، چراگاه بود.

بهروز که چنین دید، نامه‌ای به نزد شاهنشاه بهرام گور بنوشت و در آن نامه نخست بر کردگار پیروز و پروردگار آفرین بکرد. سپس بر آن شاهنشاه که دست مردم را از رنجها کوتاه ساخت، آفرین بکرد و گفت: ای شهریار گیتی، همه کهتران و مهتران از تو شادند. همانا که دادگری تو از اندازه نیز می‌گذرد و از این خاموشی تو است که او این گنجها را می‌یابد. و لیک همه کارهای گیتی بهتر است که به اندازه باشد و دل شاه از این به اندازه بودن کارها، تازه گردد. اکنون یک گمنام به نام فرشیدورد که هیچکس در گیتی و در میان کهتران و مهتران نام او را نمی‌شناخت و نه شاه را می‌شناسد و نه یزدان را و از برای هیچ‌چیز سپاسگزار نیست، این چنین خواسته خود را در گیتی بگسترد، لیک خودش تهیدست و اندوهگین نهان بنشسته است. پس براستی که این دادگری شاه تنها به بیداد می‌ماند و بس. لیک این گفتار تیز مرا برای من گناه مدان. بدان که اگر بخواهی تنها یک گنج از این گنجها را بیآکنی، به سدیگر سال آراسته خواهد شد. ما دبیران بیگانه را نیز بخواندیم و بر این کوه البرز بنشاندیم.

ولی هنوز شمار آن گنجها پدید نیآمده است و پشت نویسندگان خم شد. آن مرد گوینده به ما گفت که: زر و گوهر او درون زمین نیز بیش از اینهاست. اکنون من بر این کوهسار نشسته و دیدگانم را به راه دوخته‌ام تا ببینم که شاه مرا چه می‌فرماید. درود من بر شاه ایران باد و همواره زنده بمانی. آنگاه بهروز فرستاده‌ای را بیآورد تا آن نامه را به نزدیک شاه ببرد.

چون بهرام گور آن نامه را بخواند، در دلش شوری بیافتاد. دژم گشت و اشک به دیدگان آورد و ابروهای مشکین را پر از اخم کرد. پس بفرمود تا دبیر با خامه رومی و پرند چینی به پیش او رفت و نامه‌ای برای بهروز نویساند. نخست بر کردگار، آن خداوند پیروز و پروردگار آفرین بکرد. خداوند دانایی و فرّهی و دیهیم شاهنشاهی.

آنگاه در آن نامه به بهروز گفت: تو نوشتی که من اگر دادگر می‌بودم، این مرد را زود مالش می‌دادم. لیک بدان که آن مرد، این گنجها را از راه دزدی و خون ریختن بدست نیآورده و کسی را هم به سوی بدی رهنمون نبوده است. تنها آن بود که او مردی ناسپاس بود و هیچ هراسی از یزدان در دل نداشت. او تا کنون تنها پاسبانی بر این خواسته‌ها بوده و دل و جان خود را از برای افزون شدن اینها بکاسته است. بر آن دشت، بودن گوسپند با گرگ یکسان است چون بیکار و ناسودمند باشند. و به زیر زمین نیز گوهر با سنگ برابر است، اگر از آن خوراک و پوشاکی به دست نیآید. اینک ما نیز از این رنج، بنیادی برای گنج خود نسازیم و به این سرای سپنجی دل نمی‌بندیم. اکنون دیگر در گیتی نه فریدون پیداست و نه ایرج و سلم و تور از میان بزرگان پدیدارند. کاووس شاه و کِی کواذ نیز دیگر نیستند. بجز این نامداران چه کسی را به یاد داریم؟ پدرم نیز- که دلها ازو پر از درد بود- دادگر نبود و ناجوانمرد بود.

اینک دیگر هیچیک از این بزرگان نیستند و از برای این با خداوند هیچ پیکاری نیست. پس تو همه آن خواسته‌ها را گرد آور و ببخش و به مویی از آنها نیز دست مبر.

همه این خواسته‌ها را به کسانی که نیاز خود را پنهان می‌دارند و یا این که پیوسته روزگارشان به بدی می‌گذرد و یا پیرانی که بیکار گشته و در پیش چشم گرانمایگان، خوار شده‌اند و نیز به هر کسی که هرچه داشته، بخورده و اکنون با درد و آه بمانده است و به وامدارانی که هیچ دیناری برای پرداخت آن ندارند و به بازرگانی که کسی او را یار نیست و یا به کودکان پدر مرده‌ای که بی‌زر و سیم هستند و زنان بی‌شوهر و بیکار ببخش و با این کار، جان او را که روانش کاسته گشته، برافروز. سپس با آنهایی که برفتی به سوی شهر بازگرد و آن دینارهای نهان‌کرده فرشیدورد را برای همان پیر بگذار تا دردمند نگردد. همانا که برای او دینار و گوهر با خاک برابر است چرا که همه را باید در زیر خاک نهان سازد. روزگار، یار تو و دادگری و پرهیز کار تو بادا. آنگاه مُهر شاه را بر آن نامه نهادند و فرستاده روان شد.

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

پس از آن، بهرام به ریدک بفرمود تا تخت شاهنشاهی را به باغ بیاَورد. به فرمان او تخت پیروزه را ببردند و به زیر درخت گل‌افشانی نهادند. مِی و جام نیز ببردند و مهتران و رامشگران به آن پالیز برفتند. آنگاه شهریار به سگالشگر گفت: همانا که روزگار به مردم، خرّم است. چون از این گیتی درگذریم، اگر چه بسیار سرافراز و توانگر نیز شده باشیم، باز هم تنها به درون دخمه خواهیم رفت. مرگ، دیوانها را پاک می‌سازد و کاخ و ایوانها را به زیر می‌آورد.

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد	ابا خویشتن نام نیکی ببرد
زیانست رنجش همه هرچه برد	چو مرد او همه رنج با او بمرد
به گیتی ستایش بماند بس است	که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت	چو خواهی که این خورده نگزایدت

اکنون سال من به سی و هشت رسید و بسیار روزها را به شادمانی گذرانیدم.

چون سال زندگانی جوانی به چهل برسد، دیگر اندوه روز مرگ به دلش می‌آید. و چون تار مویی در سر سپید گردد، دیگر باید امید خود را از شادی گسست. چون مویی که همچون مشک بود، آهو گرفت، دیگر تاج نهادن بر موی چون کافور، نیک نباشد. پس، از اکنون تا دو سال دیگر به بزم و بازی می‌پردازم و چون اندکی گردنم خمیده شود، دیگر پلاس می‌پوشم و به پیشگاه یزدان می‌روم و از کردار او ناسپاس نخواهم بود. روزگار بسیاری را به شادی بگذراندم و از این تاج شاهی بهره‌ها ببردم.

لیک اینک که این همه گل و انار و سیب و گلابی هست، نباید جام زرّین از مِی تهی باشد. رخسار سیب را به رنگ بیچاده می‌بینم و آسمان با این همه ابر همچون پشت پلنگ گشته است. بهاری برومند و بویا است و مِی سرخ همچون اندوهگساری می‌باشد. هوا نه گرم است و نه سرد و زمین تازه و آبها لاژوردین است. پس چون مهرگان فرا رسد و ما جامه خز بپوشیم، باید برای شکار به سوی جَز برویم تا در آن دشت چنان نخچیرگاهی بپا سازیم که در گیتی به یادگار بماند. اکنون دیگر گردن گورخر، ستبر می‌گردد و دلش بسان شیر نرّ و رنگش همچون ببر می‌شود. پس باید سگ و یوز و چرغ و شاهین و باز را به آن راه دراز ببریم زیرا که آنجا جای گورخر و تیر و کمان است و دَمی نیز از تاختن نخواهم آسود. اکنون بالای درختان گز در آن بیابانی که من در پیش جز دیده‌ام، به درازای یک نیزه گشته است. در آن جایگاه شیر نیز خواهیم یافت.

بهرام بدین سان در ایوان خود بود تا این که ابر شهریور برآمد و همه‌جا پر از سپاهی گشت. از هر کشور، سپاهی جنگجوی به سوی شاه ایران روی نهادند. بهرام گردنکشانی را که شکار بدانند، از میان ایشان برگزید و ده هزار سوار شمشیرزن به آن دشت شکار بیاَورد. آنگاه همه زیردستان برفتند و در نزدیک سراپرده و خرگاه و تاژ و آخور چهارپایان، چاههایی بکندند تا بر آن چاهها چرخهایی بنهند و سپاهیان بدین گونه آب بیابند. شاه نیز با ویژگانش از پس سپاه برفت تا به شکارگاه رسید.

سراسر آن بیابان را پر از گورخر و همه بیشه را پر از شیران پر شور دید. پس گفت:

امشب را به میگساری می‌پردازیم زیرا که جای پای شیران بسیاری بر خاک است.

پس اکنون تا روز فرا رسد، میگساری می‌کنیم. آنگاه چون تاج خورشید گیتی‌فروز، درخشان شود، نخست با شمشیر خود آن شیرانی را که همچون اژدهایی دلیر هستند، بر زمین می‌افکنیم و آنگاه چون آن بیشه از شیر تهی گردد، به شکار گورخر می‌پردازیم.

آن شب را در آنجا بگذراندند و بامداد فردا شاه و سپاهیانش به سوی بیشه برفتند. در همان هنگام شیری که گورخری را بخورده و سیر و دلاور گشته بود، به بیرون خرامید. بهرام پهلوان که چنین دید، به یارانش گفت: اگر چه من تیر و کمان و نیرو دارم، لیک با شمشیر به جنگ شیر می‌روم تا مرا نادلیر نخوانند. پس جامه پشمینی را که تر کرده بود، بپوشید و بر آن اسپ نبرد سوار شد. چون شیر آن اسپ همچون اژدها را بدید، برپای خاست و دو دست خود را از بالا برآورد و خواست تا به سر اسپ او بزند. لیک بهرام پاشنه پای خود را بر اسپ بزد و شمشیر تیز

را بر سر شیر فرود آورد. جفت شیر که چنین دید، زود راه گریز از آنجا را در پیش گرفت. بهرام از سر تا میان شیر را به دو نیم ساخت و دل نرّه شیران را پر از بیم کرد.

پس شیر دیگری غرّان و دلیر به همراه جفت و بچّه‌اش بیآمد. لیک شاه دشنه‌ای بر گردن آن برد و سر شیر نرّ را از تن جدا ساخت. در همان هنگام یکی به شاه گفت: ای شاه خورشیدچهر، همانا که هیچ مِهری بر تن خود نداری. همه این بیشه پر از شیرهایی با بچّه‌هایشان هست و بچّه‌ها اکنون شیر می‌خورند. پس اکنون باید از برای شیر، هوشیار بود زیرا که در مهرگان شیران بچّه‌هایی در زیر دارند. بالای این بیشه نیز سه پرسنگ است و اگر سراسر یک سال را نیز بخواهی، می‌توانی از آن شیر بگیری. گیتی هم که از شیران تهی نمی‌گردد. پس دیگر چرا این چنین تن خویش را در رنج می‌داری؟ از همان نخست که شاه بر تخت بنشست، هیچ بجز جنگ با شیران را نجست .

اکنون دیگر شهریاری و گیتی از آن توست و تو نیز به جنگ گورخران آمده‌ای. پس دیگر چرا با شیران می‌جنگی؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر خردمند، پگاه فردا دیگر من خواهم بود و تیر و گورخران. لیک بدان که در روزگار، سواران گردنکش با تیر و کمان نام‌آور نگشته‌اند. اگر بخواهیم داد مردی را بدهیم، باید که گوپال و شمشیر بدست گیریم. موبد با شنیدن این سخنان، بدو گفت:

براستی اگر دَه سوار همچون تو در کارزار بودند، هیچ تاج و تختی در روم و چین نمی‌ماند . چشم بد از فرّ تو دور، و نشست تو در گلشن سور بادا.

آنگاه شاه از آن بیشه به همراه موبد و پهلوانان سپاه به سراپرده آمد. سپاهیان بر او آفرین بخواندند و گفتند: کلاه و نگین شاهی بی‌تو مبادا. سپس چون سپاه بازگشت، بهرام به خرگاه رفت و آن یال و دشت خسروانی خود را از خوی بشست.

پیش کار خردمند بهرام نیز برفت و بر آن خرگاه نو بافته‌ای ابریشمی بپراکند .

پس از آن، کافور و مشک و گلاب بنهادند و بر خوابگاه شاه مشک بریختند و بر همه سراپرده‌ها خوان زرّین نهادند و آنها را با آرایش چینی بیآراستند. خوانسالار نیز برّه و خوردنیهای دیگری بر خوان نهاد. چون خوراک خورده شد، شاه بهرام گور بفرمود تا پری چهره میگساری جام بلور بزرگی بیآورد و به دست آن شهریار دادگر دهد. آنگاه گفت: ما اگر سزاوار باشیم، کهتر آن اردشیر پادشاه هستیم که پیر مردان نیز از بخت او برنا شدند. پس تنها او را در رزم و بزم و خِرد و خوان، شاه گیتی بخوانید. لیک در آن هنگام که اسکندر از روم به ایران آمد، این سرزمین ویران شد و با ناجوانمردی و تندی سی و شش تن از شهریاران را بکشت. اکنون نیز لب شاهان پر از نفرین او و همه گیتی پر از کینه اوست. همچنان که بر آفریدون آفرین می‌کنند، بر او نیز نفرین می‌کنند. پس هرگز مباد که از من در میان کهتران و مهتران، هیچ بجز نیکویی سرزند.

اینک جارچی سخنگوی و خوش‌آواز نامداری را بیآورید تا به گِرد سپاهیان و در راه و بی راه بگردد و بخروشد و بگوید که: در شهر ابرکوه و جَز اگر کسی به ناسزاوار به گوهر و زر و دیبا و خز و یا خاشاک ناچیز و پست کسی دست بیازد، رویش را سیاه می‌کنم و دو پایش را به زیر اسپ می‌بندم و او را به همراه دو سوار از اینجا کِشان کشان به پیش آتشکده آذرگشسپ می‌فرستم تا بدین سان بر روی خاک، یزدان پاک را در پیش آن آتش نیایش کند. آنگاه هرچه را که از کسی گرفته، بدو بازگردانم. یا اگر کسی اسپ خود را بر کشتزاری براند یا این که بر میوه‌داری آهنگ کند، خواه یکی از سواران سرافراز باشد و یا نه، او را یک سال به زندان اندازم. آنگاه بازرگانان شهر و مردم شهرهای جز و ابرکوه به نزدیک آن سپاه شهریار برفتند و آن بیابان از آن همه بار همچون بازار چین شد.

هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران

روز دیگر چون خورشید تاج خود را بیافروخت، شاه به سوی شکار گورخر برفت. سپاهیان همگی کمانها را به زه کرده بودند و بهرام‌شاه نیز که از پس ایشان می‌تاخت، به آنها گفت: هر کسی که کمان را به دست بمالد و شست بگشاید، باید که تیر را تنها بر تهیگاه بزند تا پیکانش از سینه آن بیرون آید. یکی از آن پهلوانان که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، به این سپاه نامدار بنگر و ببین که آیا چنین تیر و کمانی با کدامیک از ایشان، خواه بداندیش و یا نیکی گمان، هست؟ مگر این که این کار تنها از تو برآید، که سر و افسرت جاوید بادا. همانا که چون تو

تیر و شمشیر و گرز در دست گیری، دیگر همه سپاهیان از آن یال خسروانی و برز و بالای تو شرم خواهند داشت و دستهایشان بر تیر و کمان سست شود. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: این نیرویی ایزدی است و چون یزدان زور بهرام را ازو بگیرد، دیگر بهرام کسی نیست.

آنگاه چون بهرام گور به نرّه گوری نزدیک شد، اسپ شبدیز خود را از جای برانگیخت و چون هنگام آن رسید، شست بگشود و چنان تیری بر آن گورخر نرّ بزد که سینه آن را با تهیگاهش بهم بدوخت. گورخر بی‌درنگ بر زمین افتاد. پس پهلوانان زرّین کمر به نزدیک آن رفتند و از دیدن آن زخم در شگفتی ماندند و همگی بر بهرام‌شاه آفرین بخواندند. پهلوان سپاه بدو گفت: ای شهریار، هرگز چشمت روزگار بد نبیند. براستی که تنها تو سوار هستی و همگی گویی بر خر نشسته‌ایم و هنرمان از خرسواران نیز کمتر است. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این تیر من نیست زیرا که یزدان پیروزگر یار من است. هر کسی که گیهاندار پشتیبان و یاور او نیست، هیچکس در گیتی ازو خوارتر نباشد. آنگاه بهرام چنان آن اسپ را از جای برانگیخت که گویی آن اسپ به یکباره همای پرّانی گشت.

در همان هنگام، گورخر مادّه‌ای به پیش او آمد که بچّه‌اش پیش از او رفته و او مانده بود .

پس بهرام سوار چنان تیغی به میان آن بزد که آن گور ناپایدار به دو نیم گشت. چون آن مهتران سرافراز و کهتران شمشیرزن به نزدیک او رسیدند و چنان زخمی را بر آن مادّه گور بدیدند، همه خردمندان گفتند: براستی که این شاه تنها به ماه آسمان ماننده است. پس هرگز چشم بد، او را مبیناد. سر همه مهتران گیتی به زیر پای او و آسمان به زیر پیکان و شمشیر اوست. آنگاه آن سپاهیان از پس او بتاختند و آن بیابان را از گورخران تهی ساختند. سپس بهرام‌شاه بفرمود تا آویزه‌هایی از زر بسازند و در گوش سیسد گله از گورخرهایی که بر آنها داغ نهاده شده و یا این که رها بودند، بیافکنند. و بدین سان آنها را از برای نام و شادی و کام رها ساخت. مردی نیز به گِرد سپاه بگشت و گفت: در این پهن دشت یک تن نیز نباید که گورخری را به بازرگانان بفروشد. باید همه اینها را به رایگان به ایشان بدهند. آنگاه نامداران ابرکوه و جز دیبا و خز بسیاری برای شاه ببردند و شاه آنها را از ایشان بپذیرفت و بفرمود که از ایشان باژ و ساو نخواهند اگر چه توان پرداخت آن را داشته باشند. همه تهیدستان و کسانی که با کوشش نانی فراهم می‌آوردند، از بخشش شاه توانگر شدند و بسیاری نیز با تخت و افسر گشتند.

شاه از آن نخچیرگاه به شهر آمد و یک هفته در آنجا بماند و همه مردم شهر و سپاهیان ازو شاد بودند. در این هنگام بیشتر بارگاه او در میدان بود و سپاهیان پیاده به نزد او می‌رفتند. چون شاه به بارگاه خود در میدان رفت، گوینده خوش‌آواز و خردمند و درویش‌جویی می‌رفت و می‌گفت: ای دادخواهان، از بندگان به یزدان پناه ببرید. هر کسی که از رنج ما شب را نخفته و یا این که او را از گنج ما بهره‌ای نرسیده است، به میدان خرامد تا شاید شهریار روزگار شما را نو کند. همه کسانی که پیر و بیکار و سست هستند و یا جوان و ناتندرست می‌باشند و یا کسی که وامدار است و از بد وامخواهان به ستوه آمده است، و یا کودکان بی‌پدری که از توانگران چیزی نمی‌گیرند و مادرانشان تنگ دستی خود را پنهان می‌دارند و یا توانگری که بمرده و کودکان خردسال ازو در اینجا برجای مانده‌اند لیک یکی از کارداران آهنگ دستیابی به چیزهای ایشان را می‌کند و در دلش شرم و ترس از خدای نیست چنین سخنانی را از من به راز ندارید زیرا که من تهیدست را توانگر می‌سازم و جان بدکیش را به کیش می‌آورم و وام کسی را که درم ندارد و از برای آن دلش پر از اندوه است، می‌پردازم و بیدادگری را که مرد آزادی را بیازرده، زنده بر دار می‌کنم. سپس در گنج را گشودند و همه نیازمندان، توانگر گشتند.

بهرام از آن نخچیرگاه با دلی شاد و خِرد یافته به سوی بغداد رفت. پس گردنکشان و خویشان و بیگانگان همگی به پیش او رفتند. بهرام بفرمود تا سپاهیان بازگردند و خودش به کاخ دلآرای رفت. آنگاه شبستان زرّین را بپیراستند و کنیزان مِی و مشک بیآوردند. بتان چامه و چنگ برساختند و ایوان را از بیگانگان تهی کردند. از آن همه مِی و بانگ رود و نای و سرود، گیتی آسمان را درود می‌داد. هر شب را در سرایی گرد آمدند تا شاه دل خود را نژند ندارد. و بدین گونه دو هفته شاه با دلی شادمان بود و روز و شب در گنج را گشوده بود.

سپس درم بداد و به شهر استخر آمد و آن تاج کیانی را بر سر نهاد. در آنجا شبستان خرّاد را گشود و به آن بتان نیز از گنج درم ببخشید. شاه ایران چون برخی از زنان شبستان زرّین را بی‌تاج و تخت پیلسته دید، بسیار خشمگین گشت و زیر لب از خشم زمزمه کرد و از آن کار روزبه برآشفت و لب را گزید و گفت: چون باژ روم و خزر را بیآورند، آن را به ایشان خواهم داد. لیک هم اکنون یک خروار دینار از گنج ری و اصفهان بخواه[تا به آنها بدهم]. زیرا که شبستانی بدینگونه، ویران است و سزاوار شاه ایران نیست. پس بار دیگر از هر کشوری باژ بخواستند و زمین را به دیبا بیآراستند. و بدین سان بهرام شاه چندی را بی‌رزم و رنج و ننگ و نبرد در گیتی بگذرانید و با شادی تنها به شکار و میگساری بپرداخت.

سپاه کشیدن خاقان چین به ایران و زینهار خواستن ایرانیان ازو

سرانجام به سرزمینهای هند و روم و ترک و چین و دیگر کشورهای آباد آگهی رسید که: بهرام تنها دل به بازی دارد و بس و هیچ‌کس را در گیتی به چیزی نمی‌شمارد. نه نگاهبان و دیده‌بانی بر راه دارد و نه مرزبانی در مرزهایش هست.

گیتی را به بازی می‌گذراند و آشکار و نهان آن را نمی‌داند. در همان هنگام چون خاقان چین این سخنان را بشنید، سپاهی از چین و ختن برگزید و ایشان را درم بداد و به سوی ایران روی نهاد. از سوی دیگر نیز قیصر سپاهیان سراسر روم را برگرفت و به سوی ایران تاخت .

چون از روم به ایران آگهی رسید که خاقان سپاهی را از چین و ختن گرد آورده و به ایران رانده است، همه پیران و پیش روان و نامداران نو پر از خشم و پیکار و شور به پیش بهرام گور بیآمدند و سخنان درشتی به شاه بگفتند که:

همانا که بخت فروزانت به تو پشت کرد. در هنگامی که سر همه شهریاران به رزم گرم است، دل تو به بازی و بزم آهنگ دارد. این گنج و سپاه و ایران زمین و تخت و تاج در پیش چشم تو خوار هستند. شاه که چنین شنید، به آن موبدان راهنمای گفت: بدانید که دادار گیتی- همو که دانش او از دانش همه خردمندان برتر است- یاور من می‌باشد. پس به پیروزی آن پادشاه بزرگ، من ایران را از چنگال گرگ نگاه می‌دارم.

به بخت و سپاه و شمشیر و گنج، این درد و رنج را از کشور می‌گردانم. لیک بهرام باز هم به همانگونه به بازی پرداخت و دیده آن سرکشان ازو پر از خون بود. همه می‌گفتند: براستی که دل مردم پارسا از این شهریار می‌پیچد. ولی در همان هنگام دل بهرام‌شاه بیدار بود و از برای آن آگهی پر از اندیشه بود و پنهانی کار سپاه را می‌ساخت و هیچکس در گیتی راز او را نمی‌دانست. همه مردم ایران از کار او پر از بیم بودند و از آن همه اندیشه دلشان به دو نیم گشته بود. همگی از آن شهریار ناامید شدند و دیگر تن و کدخدایی را خوار گرفتند.

سرانجام به بهرام‌شاه آگهی رسید که: سپاهی از چین به درون ایران آمد. شاه که چنین شنید، گستهم- که پهلوان و دستور بود و هر رزمی برایش همچون سور بود- و مهرپیروز خرّاد و مهربرزین فرهاد و بهرام و پیروز بهرامیان و خزروان و رهّام و اندمان و شاه گیلان و شاه ری- که به گاه جنگ پایمردی می‌کردند- و دادبرزین رزم‌آزمای- که زابلستان بدو برپای بود- و کارن برزمهر و رادبرزین آژنگ چهر را به پیش خود خواند و چندی با ایشان در باره خاقان چین سخن گفت. سپس شش هزار ایرانی خردمند و شایسته کارزار را برگزید. تخت و تاج را نیز به برادر خردمندش- نرسی آزادچهر- بداد که هم او را فرّ و کیش بود و هم داد و مِهر ، تا گنج و سپاهیانش را نگاه بدارد.

آنگاه بهرام سپاه را از آنجا به سوی آذرآبادگان براند .

چون بهرام‌شاه برای آن جنگ سپاهیان فراوانی از پارس با خود نبرد، همه کهتران و مهتران چنین پنداشتند که بهرام‌شاه از جنگ بگریخت و رو به سوی آتشکده آذرگشسپ نهاد. در همان هنگام که بهرام به سوی آتشکده روی نهاده بود، از سوی قیصر فرستاده‌ای چون باد بیآمد. نرسی او را در کاخی فرود آورد و چنان که سزاوار بود، برایش جایی گرانمایه برگزید. پس سپاهیان به پیش موبدان موبد آمدند تا از او در باره بهرام‌شاه آگهی بگیرند. همه می‌گفتند که: بهرام تخت را رها کرد و بخت بر ما بشورید. چون به ما گنج نمی‌بخشد، پس چرا همچون شاهان دیگر گنج نمی‌آکند؟ در هر جای جان خود را برمی‌افشاند و ارج جوانی خود را نمی‌شناسد. و بدین سان شهریان و سپاهیان، هر یک پراکنده، راه مهتری را بجستند. چون بدین گونه آن گفتارها بسیار شد، همگی بر آن نهادند که مرد باآفرینی را از ایران به نزدیک خاقان چین بفرستند تا پیش از سرزدن هر بدی و تاراج و تاختن چاره‌ای بیاندیشند تا مگر اکنون که شاه از آنجا آواره گشته، سرزمین ایران برجای ماند. لیک نرسی که چنین شنید، گفت: چاره کار این نیست که من از شاه چین زینهار بخواهم و همه روی زمین را با پیلان و سپاهیان بپوشانم. ما را جنگ افزار و گنج و مردانی است که با دشنه‌هایشان از آتش نیز گَرد برمی‌آورند. اگر بهرام‌شاه با سپاهی اندک برفت، این که نشانه ناامیدی نیست.

پس بدانید که چون اندیشه‌هایتان این چنین بد گشت، چون اندیشه بد کنید، بد خواهد رسید.

ایرانیان که چنین شنیدند، گفتند: چگونه در هنگامی که بهرام[چندان] سپاهی از اینجا با خود نبرده، دل ما اندوهگین نباشد؟ چون خاقان به جنگ ایران آید، دیگر هیچ رنگ و بویی در این سرزمین ما نخواهد ماند. سپاهیان و نرسی نیز برجای نمانند و ما را با خیره‌سری در زیر پای خواهند کوبید. پس باید چاره‌ای بسازیم تا جای ما بماند و پای ما از اینجا گسسته نگردد. آنگاه ایرانیان موبدی خردمند و با دانش و پاک اندیش به نام همای را برگزیدند تا کمر به آن چاره ببندند. سپس از سوی ایرانیان، نامه‌ای بنده‌وار به سوی شهریار چین بنوشتند و در آغاز

نامه گفتند: بدان که ما بندگانی هستیم که سر به فرمان و خواست تو نهاده‌ایم. هرچه را که در ایران زمین باشد، به همراه پوزش و آفرین و باژ و ساو به نزدت می‌فرستیم زیرا که توان جنگ با ترکان را نداریم.

همای خجسته به همراه نامدارانی پاکیزه اندیش از ایران به نزد خاقان آمد و پیام آن بزرگان را بدو بداد. دل شاه توران از شنیدن آن پیام شاد گشت. آنگاه همای از آن جنبش تیز بهرام‌شاه و این که با سپاهیانش شتابان از ایران برفت، برای آن خاقان گرانمایه سخن گفت. با شنیدن آن سخن، دیگر دل و جان خاقان همچون گل بشکفت. پس خاقان چین به ترکان گفت: بدانید که دیگر بر چرخ گردنده زین نهادیم و روزگار به کام ما گشت. براستی که چه کسی بجز ما با این خِرد و هوش و درنگ، ایران را بی‌جنگ بدست آورد؟ خاقان به آن فرستاده درم و دینار چینی و چیزهای بسیار دیگری بداد. آنگاه پاسخ آن نامه را بنوشت و گفت: خِرد با جان پاکان یار باد.

من نیز بر آنچه که این فرستاده راستان بگفت، همداستان گشتم. پس چون من با سپاهیانم به مرو بیآیم، با دادگری و خِرد و رنگ و بوی، روی گیتی را همچون پَر تذرو بسازم و شیر را با آب در جویها روان گردانم. سپس در آنجا می‌مانیم تا این که باژ ایران از آن سرزمین دلیران و شیران برسد. پس به مرو می‌آیم و از آن پیش‌تر نمی‌روم زیرا که نمی‌خواهم هیچ رنجی از سپاهیانم به شمایان برسد.

چون فرستاده تازان به ایران رسید و آنچه از خاقان دیده و شنیده بود، بگفت، خاقان نیز سپاه خود را به مرو درآورد. همه‌جا از گَرد آن سواران سیاه شد. آنگاه چون آسوده شد، به خوردن پرداخت و هیچکس به یاد بهرام نبود. از آن همه بانگ چنگ و تنبور در شهر مرو، هیچکسی را خواب و آرام نبود. خاقان سپاهیانش را بر آن دشت رها ساخته و هیچ نگاهبان و دیده‌بانی نگماشته بود. روز و شب به شکار و مِی و بزم و نِی و چنگ سرگرم بود و از کار جنگ ناترس بود. تنها به رسیدن باژ ایرانیان چشم دوخته بود و از دیر آمدن آن دلش پر از خشم بود.

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

از سوی دیگر، بهرام، بیدار و سپاه را از دشمن نگهدار بود. شب و روز کارآگاهانی گماشته بود و روز را به بزم و میگساری نمی‌گذرانید. چون به بهرام‌شاه آگهی رسید که خاقان با سپاهیانی چند در مرو است، سپاهیان خود را بی‌هیچ بنه‌ای و با دو اسپ به همراه هر یک، به آذرگشسپ آورد و شب و روز همچون باد با جوشن و کلاهخود رومی در راه بتاخت. آنگاه به مانند سیلی از کوه سرازیر گشت و از راه اردبیل به آمل آمد و از آمل نیز به گرگان و از گرگان به شهرنسا رفت و یکی از پارسایان در پیش او راهنمای بود. و بدین گونه شب و روز بر کوه و بیابان و بیراهه برفت. در روز دیده‌بانانی را گماشته بود و در شب تیره پاسبانانی را. بهرام شاه چنان به نزدیک شهر فرود آمد که تذرو پرّان نیز بدانگونه نمی‌پرد. در همان هنگام یکی از کارآگاهان بیآمد و بدو گفت: خاقان از کار بزرگان، دور است و در اندیشه شکار در کشمیهن می‌باشد و شب و روز، اهریمن دستور اوست.

بهرام که چنین شنید، شاد گشت و همه آن رنجها بر تن او باد شد. پس یک روز را در آن جایگاه بیآسود و چون خودش و سپاهیان و اسپان بیآسودند، به هنگام روز چون خورشید گیتی‌فروز از کوه سر برآورد، به کشمیهن آمد. گوشها پر از ناله نفیر و چشمها پر از رنگ درفش بود. از آن نخچیرگاه هیاهو و خروش برآمد و گوش شاه و سپاهیان پر از آواز شد. از آن آواز گوش شیر نیز بدرید و گویی از ابر، ژاله بارید .

آن دشت آوردگاه از خون چنان شد که گویی از ماه خون می‌بارید. خاقان که دیگر از آن نخچیر بیدار شد، به دست خزروان گرفتار آمد .

سیسد تن از آن نامداران چین را نیز گرفتند و بر پشت زین اسپان ببستند. آنگاه بهرام سپهبد از کشمیهن به مرو آمد.

اسپان بادپای همچون میش کوهی می‌تاختند. دیگر در مرو چندان از آن چینیان جنگجوی نماند و بسیاری را بکشتند. بهرام به شتاب از پس کسانی که گریخته بودند، تاخت و سی پرسنگ بدین گونه برفت. کارن پارسی نیز از پشت او برفت.

سرانجام چون بهرام برگشت و به نخچیرگاه آمد، چیزهای آن کسان را به سپاهیانش ببخشید. چون بهرام از آن پیروزی بر چین سرافراز گشت، همه آن کامکاری را از یزدان دانست همو که دارنده آفتاب و ماه است و توانایی بر نیک و بد را بداد.

میل برآوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران

بهرام گور در مرو بیآسود. چون شاه و چهارپایان جنگی آسوده گشتند، دیگر روانش ستیز را بر نرمی برگزید و دلش آهنگ رزم بخارا کرد. پس در یک شبانروز به آموی رفت و دیگر از آن شکار و بازیها، آهنگ گیتی‌ستانی بکرد. یک پاس از شب گذشته بود که از رود آموی و ریگزار فرب بگذشت. چون روز فرا رسید و خورشید همه‌جا را زرد ساخت و آن پیراهن لاژوردین شب را بیانداخت، همه‌جا از گَرد آن سپاهیان به سیاهی پَر چرغ گشت و شاه از مای و مَرغ بگذشت. همه سپاه ترکان را برهم زدند و زمینهایش را به آتش کشیدند. از بیم آن کار، ستاره نیز دامان ماه را می‌جست و پدر بر پسر راه می‌جویید. پس همه پیش روان و پیران و دشنه‌گذاران جوان ترک پیاده و به خواری و خاکسار و پر از خون دل به پیش بهرام رفتند و گفتند:

ای شاه بزرگ و بلند اختر که بر آزادگان گیتی مهتری، اگر خاقان گناهکار گشت و از پیمان شاه بیزار شد، لیک تو خون سر بی‌گناهان را مریز زیرا که ستیز بر نامداران پسندیده نباشد. اینک اگر از ما باژ بخواهی، روا باشد. پس چرا دیگر سر نامداران را از تن جدا می‌سازی؟ ما همگی از مرد و زن بندگان تو هستیم و در رزم از افکندگان تو می‌باشیم.

دل بهرام شاه بر ایشان بسوخت و چشم خشم خود را با دست خِرد بدوخت.

پس آن شاه یزدان پرست دست پهلوانان ایران را از خون ریختن بازداشت و پر اندیشه شد. چون بدین سان شاه بر ایشان مِهر آورد، دل آن مردان آشفته، آرام گرفت. مهتر مهتران ایشان به پیش شاه رفت و بپذیرفت که هر سال باژی گران بدو بدهد. چون بهرام‌شاه در این کار کامروا گشت، پس از گرفتن باژ، از آن ترکان گروگان نیز بگرفت. سپس از آنجا برگشت و با رخساری بی‌اخم و لبانی پر خنده به شهر فرب آمد و یک هفته در آنجا بیآسود و سپاهیان را نراند و مهتران چین را به نزد خود بخواند. در آنجا با سنگ و گچ میلی بساخت تا دیگر هیچکس بجز با فرمان شاه، از ترک و خلج به ایران نیآید و جیحون نیز در آن راه میانجی باشد. آنگاه بهرام یکی از سپاهیان را به نام شمر که مردی خردمند و با گوهر و کام و نام بود، در توران زمین، شاه بکرد. چون شمر بر تخت سیمین بنشست، کمر به میان ببست و دست بگشود و تاج زرّین را بر سر نهاد. همه مردم توران نیز بدو شاد گشتند.

نامه بهرام گور نزد برادرش- نرسی- و ایرانیان

چون کار توران زمین ساخته گشت و دل شاه از اندیشه تهی شد، نامه‌ای در باره آن پیکار ترکان و کار سپاه به نرسی بنوشت. در آغاز نامه گفت: آفرین این بنده بر کردگار گیهان، آن خداوند پیروزی و دستگاه، خداوند کیهان و بهرام و ماه. همو که بزرگی و کوچکی به پیمان اوست و همه سرنوشت به زیر فرمان او می‌باشد. از مرز چین نامه‌ای را برای برادرم در ایران زمین و نیز برای بزرگان ایران بر روی پرنیان بنوشتم.

هر کسی که رزم ما را با خاقان ندید، باید از این جنگ جویان بشنود. چندان سپاه بود که گویی آسمان از آن گردش، چهره خود را به کرف آلوده بود. همه آن سرزمین همچون دریای خون گشت و سر تخت آن بیدادگر نگون شد. خاقان- که دیگر روزگار ازو بیزار گشته بود- در هنگام رزم گرفتار آمد. اکنون او را در بند و بسته بر اسپ، با جگری خسته و دیدگانی پر خون می‌آورم. گردن همه آنها سرکشان خاقان نرم گشت و زبانشان چرب و دلهایشان پر از خون گرم شد. اینک خودم با سپاهیانم به کام دل نیکخواهان از پس این نامه می‌آیم. آنگاه شتران بادپای و کفک افکن همچون باد غرّان از جای برفتند و آن نامه را ببردند.

چون نامه به نزدیک نرسی رسید، دل آن پادشاه از شادی بردمید. موبد موبدان و خویشاوندان پهلوان او به پیش او برفتند و خروشی به شادی از ایران برآمد. دل نامداران از برای آن گناهشان از شرم شاه پیچان بود. پس همگی راهجوی و خردمند، به پوزش خواهی نزد موبد رفتند و گفتند: همانا که اندیشه کژ و فرمان دیو، دل مردم را از راه پروردگار دور می‌سازد. چه کسی گمان می‌کرد که با آن سپاهیان اندک، یزدان در آسمان را بگشاید؟ براستی که این شگفتی‌ای است که از گمان و اندیشه دانایان و خردمندان نیز می‌گذرد. اینک چون بخواهی پاسخ آن نامه را بدهی، این پوزش ما را نیز باید بنویسی تا اگر چه گناهانی از بزرگان سر زد، لیک شاید که آن شاه نامبردار بر ما بخشایش آورَد . نرسی که چنین شنید، پذیرفت و گفت:

این چنین می‌کنم تا کینه را از دل شاه بیرون سازم. پس زود پاسخ آن نامه را بنوشت و خوب و زشت را در آن نامه پدیدار ساخت و گفت: بدان که ایرانیان از پِی درد و رنج و سرزمین و فرزند و گنج بود که چون از شاه نامبردار ناامید شدند، خاقان چین را پناه خود گرفتند. این کار ایشان نه از دشمنی بود و نه از رنج و کین و نه کسی دیگر را بر شاه برگزیدند. اکنون اگر شاهنشاه پیروز ایشان را ببخشد، همانا که شب تیره آنها را روز خواهد ساخت. آنگاه موبدی به نام برزمهر به سوی شاه گیتی رفت و آن نامه را ببرد و همه رازها را بر او بگشود. شاه از شنیدن گفتار او خشنود گشت و آن آتش تیز، دیگر بی‌دود شد. پس همه خردمندان چغانی و ختلی و بلخی و بخاری و موبدان غرچه با باژ و برسم به دست، نیایش کنان، آتش‌پرست گشتند. همه کسانی هم که توانایی داشتند، هر سال با باژ و ساو به درگاه او می‌رفتند.

بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

چون بدین سان بهرام در[توران زمین] آتشکده و جای جشن نوروز و سده را بساخت، به همراه نامداران و آزادگانش به سوی آذرآبادگان رفت و پرستش کنان به پیش آتش رفتند. بهرام‌شاه به آن موبدان چیزهای بسیاری ببخشید و از آن آتشکده به سوی شهر استخر- که شاهنشاهان بدان می‌نازیدند- خرامید. بر پشت پیلان، هزار و سد و شست پوست گاومیش پر از درمها و دینارهایی بود هر یک از آنها به ارزش پنج دینار بود و موبد پارسی، نام آن را به پهلوی، پیداوسی خوانده است.

مَشکهایی از پوست ادیم نیز بگسترد و به شادی درون آنها را با سیم پر کرد. آنگاه در میان راه، هر پل ویرانی را که بدید و یا هر کاروانسرای ویرانی که از کاردانان بشنید، بفرمود تا از آن گنج آباد سازند و از برای آن کار به هیچکس رنجی نرسانْد . نیز درم بسیاری به تهیدستان و کسانی که با کوشش بسیار نانی بدست می‌آوردند، ببخشید و یک روز نیز از برای بخشش، دژم نبود. سدیگر با کرستون ، سیم را بسنجید و به زنان بیوه و کودکان بی‌پدر بداد. چهارم به هر پیری که دیگر از کار افتاده بود، پنجم به نژاده‌ای که توانگران ازو یاد نمی‌کردند و ششم به هر که از راه درازی آمده و تهیدستی خویش را پنهان می‌ساخت، گنجی ببخشید و پیوسته در همه‌جا به نیکی نگاه بکرد. آن بهره‌های جنگی را نیز تنها برای سپاهیان گذاشت و هیچ به گنج‌اندوزی نیاندیشید. آنگاه به موبد پاک کیش بفرمود تا تاج خاقان چین را برای او بیآورد. پس گوهرهایی را که در آن تاج نشانده بودند، از آن بکندند و دیوار آتشکده را با آن زر و گوهرها بیآراستند .

بهرام‌شاه از آنجا به سوی تیسفون- که نرسی با رهنمونی در آنجا بود- برفت. همه آن مهتران و دلاوران ایران به پیشواز او آمدند. چون نرسی آن سر و تاج شاه و درفش دلافروز و آن همه سپاهی را بدید، از اسپ پیاده شد و به همراه دیگر بزرگان و آن موبد سرفراز، شاه را نماز برد. بهرام به نرسی بفرمود تا بر اسپ سوار گردد. آنگاه دست او را در دست گرفت و بیآمد و بر تخت زر بنشست. بزرگان با گوهرهایی به پیش او رفتند. بهرام در آنجا گنجی به نیازمندان ببخشید و در زندانها را نیز گشودند.

و بدین سان روزگار پر از رامش و داد گشت و دل اندوهگینان از اندوه آزاد شد. بهرام از هر کشوری رنج و اندوه را دور کرد و برای بزرگان جشنی بپا ساخت و همه کسانی که به آن جشن بشتافتند، جامه شاهواری بیافتند.

اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

به سدیگر روز بزمی از خردمندان بساختند و نویسنده را در پیش بنشاندند. چون بهرام‌شاه مِی بخورد و چهره بگشاد، با شادمانی و مِهر ، نامه‌ای بنویساند. در آغاز نامه گفت: آفرین بر آن کسی که روان خود را با دانش بشست و خِرد را همچون پیرایه‌ای بر دل خود ساخت و مردمی را مایه تن خویش کرد. آن که همه نیکویی‌ها را تنها از یزدان بشناخت و خِرد بجست و با دانایان بساخت. کسی که کیفر و بدخویی را از دل دور کرد و در هر کار، خِرد را راهنمای خود بساخت. آن که می‌داند که از دادگری، نیکویی خواهد یافت و هرگز بدخوی نگردد. بدانید که هر کسی که از ستم کارداران و سواران سرافراز و جنگاور من بنالد، چاه و دار بهره‌اش خواهد گشت و یا این که کشته می‌گردد و به خواری بر خاک افکنده می‌شود. پس بکوشید تا رنجها را کم کنید و دل اندوهگینان را شاه و بی‌اندوه بسازید. زیرا که گیتی برای هیچکس نمانده و نخواهد ماند. پس تنها بی‌آزاری و دادگری بجویید. اینک خود من نمونه‌ای بر این گفتار و بهانه‌ای برای راستی هستم چرا که آن همه سپاه آهنگ من و این انجمن نامدار بکرد. لیک من تنها با سپاهی اندک از اینجا برفتم و سرانجام همه آن بدخواهان، نیکخواه گشتند. نامداری

همچون خاقان چین- آن شاه با تاج و نگین- به دست من گفتار شد و سر تخت ترکان نگونسار گردید. این یزدان پاک بود که مرا پیروز کرد و سر دشمنان به خاک آمد. پس هیچ بجز بندگی، پیشه من مباد و مبادا که اندیشه‌ای بجز دادگری داشته باشم.

از این پس تا هفت سال در گیتی از هیچکس، چه از همتایانم و یا زیردستانم، خراجی نخواهم خواست .

به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای نیز نامه‌ای به پهلوی نوشتیم که ایشان نیز با زیردستانشان به آیین و داد رفتار کنند و یادی از بدی نکنند. نام همه تهیدستان شهر را که از روزگار، شادی نیابند، به نزد ما بفرستید تا آرزویشان را برآورده سازیم. نیز هر نژاده‌ای را که خواسته و چیز را از دست داده، با گنج ما بی‌نیاز بسازید. وام وامدارانی را که تهیدستند و در هر جا بی‌ارج و بی‌فرّهی می‌باشند، از گنج ما بپردازید و نامشان را در دیوانها بنویسید. از یزدان بخواهید تا همچنان دل ما را به آیین کیش نگاه بدارد. شمایان نیز به این پیمان ما شادمانی کنید و با کهتران مهربانی نمایید. بندگان را خوار ندارید، زیرا که ایشان نیز بنده کردگار می‌باشند. هر کسی که توانایی و شایستگی آن را دارد، کودکانش را به فرهنگیان بسپارد. روان خود را با دانش توانگر سازید و خِرد را افسر سر خود گردانید. دست خود را از چیزهای کسان دور نگاه دارید و بی‌آزار و یزدان پرست باشید. بر آنچه گفتم بکوشید و پیمان ما را مشکنید و بنیان پیوند بد را برکَنید . به یزدان پناه ببرید و پیمان ببندید و روان را به مِهر پروردگار گروگان سازید. هرگز آزار همسایگان و بویژه بزرگان و توانگران را مجویید. هر کسی که از کهتری و ناچیزی، چیزی بدست آورده و از اندازه کهتری بگذشته است را بزرگ مخوانید زیرا که آن برتری زود به سوی کهتری برمی‌گردد. هر که از شمایان که بی‌نیاز است، چیزی را از تهیدستان باز ندارد.

به پاکان گرایید و نیکی بکنید و دل و پشت تهیدستان و خواهندگان را مشکنید. بدانید که هر کاری که از پسند دور شود، آن کار به گزند نزدیک می‌گردد. پس درود دادار بر آن کس که تار و پود او با مردمی سرشته شده باشد.

چون بدین سان این اندرزها را بر پرند درخشان بنوشتند، دبیر سر خامه را در مشک نهاد و در سر آغاز نامه نوشت: از شاه گیتی، آن دل دادگری و داننده خوب و زشت، خداوند بخشایش و فرّ و زور، شاهنشاه بخشنده بهرام گور به سوی مرزبانان و فرمانبران و سران جنگاور دانا و خردمند. آنگاه سواران و پیکهایی با آن نامه و رهنمون به هر سو برفتند. چون این نامه به نزد نامداران و مهتران هر کشور برسید، همه می‌گفتند: یزدان را سپاس که این شاه، شاهی یزدان شناس است. پس زن و مرد و کودک در هر کشور از خانه‌هایشان به دشت رفتند و بر آن شهریار دادگر آفرین بخواندند و سپس به خوردن بپرداختند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. و بدین سان نیمی از روز را به خوردن و نیم دیگر را به کار کردن می‌گذراندند. هر بامداد در پیش درگاه شاه خروشی برمی‌خاست که: همه کسانی که چیزی دارید، بخورید و ببخشید و با این کار بر ما سپاسی بنهید. هر کسی هم که نیازمند است، از گنج ما پنج درم سنجیده و سه من باده کهنه و روشن به سرخی گل انار و یا به زردی زر بگیرد. بدین گونه همه گیتی به رامش روی نهادند و شهر و کوی پر از آواز میخواران گشت. کار چنان شد که افسری از بید سرخ را به دو دینار می‌خواستند و یک شاخه گل نرگس را به یک درم می‌خریدند و هیچکس نیز دژم نمی‌شد. دل پیران از شادی جوان گشت و آب درون چشمه‌ها، شیر شد. شاه نیز که همه گیتی را بدانگونه شاد دید، پروردگار گیهاندار را یاد بکرد.

فرستادن بهرام گور برادر خود- نرسی- را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش، فرستاده قیصر را

روزی شاه به نرسی گفت: خراسان را به تو دادم. پس از اینجا با نگین و کلاه به خراسان برو و آنجا را آباد و دل زیردستان ما را شاد کن. و به هوش باش تا هیچ بجز دادگری نکنی. بدان که اگر پدرمان بدی کرد، سرانجام همچون مرد برهنه‌ای که از باد خزان به خود بپیچد، پیچان گشت. سپس بهرام بفرمود تا برای او جامه‌ای شاهوار بیآراستند و گنجی گرانمایه بدو بدادند. آنگاه بدو گفت: یزدان، پناهت باد و تخت بزرگی تو تا به خورشید برافراخته بادا. نرسی که با تن آسانی، خراسان را به چنگ آورده بود، دو هفته در رفتن درنگ کرد.

چون نرسی برفت و یک هفته بگذشت و دیگر دل شاه از اندیشه تهی گشت، بفرمود تا موبد موبدان به همراه چند خردمند به پیش او برود. پس بدو گفت: دیگر کار فرستاده قیصر به دراز کشید. اینک بگوی که آن فرستاده کیست و خِرد او تا چه پایه‌ای است؟ موبد گفت: ای شاه با فرّه ایزدی جاوید باشی. بدان که آن فرستاده پیر مردی خردمند و با شرم و سخن گفتن خوب و آوای نرم است. کسی است که افلاطون استادش بوده است و مردی خردمند و بادانش و نژاده می‌باشد. مرد پر منشی بود که از روم بیآمد، لیک اکنون دیگر در این سرزمین خیره گشته است.

همچون ماری که در دی ماه بپژمرد، پژمرده گشته و تنش سست و رخسارش به زردی نِی شده است. همه کهترانش نیز همچون میشهایی گشته‌اند که به روز شکار، سگی به پیش ایشان آیند. دیگر با کندی و تندی به ما می‌نگرد و هیچکس را در این سرزمین به چیزی نمی‌شمارد.

بهرام گور که چنین شنید، به موبد گفت: یزدان، مرا فرّ و دیهیم و زور ببخشد. بدان که این گیهاندار بود که مرا پیروز گردانید و روزگار تیره بخت مرا روز کرد.

شاهنشاه روم، آن دارنده و فرمانده آن سرزمین، مردی بزرگ است و نژادش به سلم- که فریدون تاج بر سرش نهاد- می‌رسد. او اکنون مردمی و فرزانگی کرد که همچون خاقان چین با دیوانگی به اینجا نیآمد. پس اینک ما نیز آن فرستاده او را به هنگام بار فرا می‌خوانیم تا ببینیم که چه سخنی می‌گوید که بکار آید. سپس او را به خوبی بدانجا برمی‌گردانم. همانا که من در گیتی از مردم، بی‌نیاز نیستم. یکی رزم می‌جوید و سپاه می‌آورد. دیگری بزم و کلاه زرّین می‌آورد. پس من باید ارج این را از آن بشناسم. براستی خوشا کسی که با نامداران بساخت. موبد که چنین شنید، با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تا روزگار برجای است، شادان بزی. همیشه زبانت بهترین سخن را می‌گوید. پس همواره بر مهتران، مهتر باشی.

پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

روز دیگر، چون خورشید تاج خود را بنمود و زبانه آفتاب از آسمان برآمد، بهرام سپهبد، آن فرستاده را پیش خواند و او را در کنار تخت پیلسته نامور خود بنشاند. آن پیر دانای سخنگوی و بادانش و یادگیر با دستهایی به کش کرده و سری به زیر افکنده بیآمد و در کنار تخت شاهی به دو زانو بنشست. بهرام از او بپرسید و او را بنواخت و او را نزدیک تخت خود بنشاند و بدو گفت: تو دیرگاهی است که در این سرزمین مانده‌ای. این رزم خاقان بود که مرا از تو بازداشت و به خود سرگرم ساخت. اکنون روزگار من به تو تازه شد. لیک بودن تو در اینجا دیگر از اندازه بگذشت، پس اینک هر آنچه که بگویی، به تو پاسخ می‌دهم.

فرستاده پیر که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: زمین و زمان، بی‌تو مباد.

همانا که پادشاه خردمند از گفتار خردمند نیز رامش می‌برد و مرد خردمند به یزدان نزدیکتر است. لیک روزگار بداندیش، تاریک است. تو بر همه مهتران گیتی، مهتری زیرا که هم بزرگ و هم شاه و از ایشان بهتر هستی. زبانت همچون ترازویی است و گفتارت، گوهر می‌باشد. همانا که کسی گوهر را با زر نمی‌سنجد. تو را به آیین شاهان پیروزگر، دانش و هوش و خِرد و فرّه هست. هم خِرد و هم اندیشه‌ای پاک داری و بر همه هوشمندان، کدخدای می‌باشی. بدان که من اگر چه فرستاده قیصر هستم، لیک در پیش چاکران بهرام‌شاه نیز چاکر می‌باشم. اینک از سوی قیصر به بهرام‌شاه درود می‌رسانم که: این سر و تخت و تاج، جاوید باد. دیگر این که قیصر به من بفرمود تا هفت چیز را از دانایان تو بپرسم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: سخنانت را بگوی زیرا آبروی سخنگوی بیشتر است. پس شاه بفرمود تا موبد موبدان به همراه خردمندان به پیش ایشان آید.

بهرام‌شاه چندی در این اندیشه که آیا آن هفت چیز، چه چیزهایی هستند که آن مرد پرسنده رومی می‌خواهد بپرسد، آه بکشید. در همان هنگام موبد به همراه همه دانایانی که در هر دانشی توانا بودند، بیآمد. پس آن سخنگوی لب بگشود و سخنان قیصر را به موبد بگفت. آنگاه بدو گفت: ای رهنمون، برگوی که اندرون، بیرون، زیر، زِبَر ، بیکران چیست؟ چه کسی خوار است؟ آن چیست که نامش فراوان است و فرمانش در همه‌جا می‌باشد؟ موبد که چنین شنید، به آن مرد فرزانه گفت: شتاب مکن و از راه دانش سر مپیچ.

سپس بدو گفت: ای هوشیار، اکنون پاسخ همه آن سخنانت را گوش بسپار. آنچه که در باره درون و برون گفتی، پاسخش یکی است و سخن آن اندک می‌باشد. برون، آسمان است و اندرون، هوا. زبر نیز فرمان یزدان فرمانرواست. آن بیکران نیز ایزد است که چون بخواهی از راه یزدان به راه دانش بگروی، بد خواهد بود. زبر، بهشت می‌باشد و دوزخ در زیر است. همانا به کسی که به یزدان، دلیر گردد، بد خواهد رسید. دیگر ای پیر نامور، آن که نامش بسیار است و در هرجا کامرواست، خردمند می‌باشد و خِرد است که مرد پارسا را کامروا می‌سازد. یکی خِرد را مِهر می‌خوانَد و دیگری راستکاری. براستی که چون خِرد از آدمی دور گردد، تنها درد و ناراستکاری برجای می‌ماند. زبان‌آوری نیز خِرد را راستی می‌خواند و بلند اختری، آن را زیرکی می‌داند. گاهی نیز بردباران و یا رازداران را- که سخن در نزدشان استوار می‌مانَد – خردمند

می‌خوانند. و بدین گونه نام خِرد ، این چنین پراکنده است و نامش از اندازه‌ها نیز می‌گذرد. لیک تو هیچ چیز را برتر از خِرد مدان زیرا که خِرد سرِ همه نیکوییهاست. این خِرد است که راز پنهان گیتی را- که چشمان ما آن را نمی‌بینند، می‌جوید. دیگر آن که خردمند، آن را خوار می‌داند، ستاره درخشان است که هیچ دانایی شمار آن را بر آسمان نداند. تو شمار ستاره بر آسمان بلند بیکرانی که هیچکس را بدو راه نیست، و نیز گردش روزگار را خوار می‌گیری. تیز هوش چون پرتاب تیری را ببیند، در آن شگفت‌زده می‌ماند. لیک تو ستاره را بر آسمان می‌شماری. پس ای کاردان، از این خوارتر چیست؟ من اینها را می‌دانم. ولی اگر پاسخ جز این باشد، پس همانا که راز گیهان‌آفرین، فراخ می‌باشد.

چون دانای قیصر، این پاسخها را بشنید، زمین را ببوسید و فرمان گزید و به بهرام گفت: ای شاه، دیگر بیش از این از یزدان مخواه، زیرا که سراسر گیتی به فرمان تو و سر سرکشان به زیر پیمانت می‌باشد. تو پسند بزرگان فرّخ‌نژادی و گیتی هیچ شاهی را همچون تو به یاد ندارد. آن دستورت نیز از همه موبدان و خردمندان، دانشمندتر است و همه فرزانگان، بنده اویند و در برابر دانایی او سرافکنده هستند.

بهرام که این سخنان را بشنید، شاد گشت و در دلش روشنایی افزوده شد. پس دَه همیان و جامه و اسپ و چیزهای بسیار دیگری به آن موبد خود داد و فرستاده قیصر نامدار نیز از درگاه شهریار به سوی خانه رفت.

پدرود کردن بهرام گور، فرستاده قیصر را

چون خورشید بر تخت آسمان بنشست و روز فرا رسید و شاهنشاه بر تخت زرّین نشست، فرستاده قیصر به همراه آن موبد خردمند و پر هنر به درگاه آمدند و با شادی به پیش شاهنشاه رفتند و همه گونه سخنانی بگفتند. پس موبد بهرام‌شاه به آن فرستاده گفت: ای مرد هوشیار بی‌همتا، برگوی که در گیتی زیانبارترین کاری که باید بر کننده آن گریست، چه می‌باشد؟ و چه کاری را در گیتی سودمند می‌دانی و آدمی از انجام دادن آن سر بلند می‌گردد؟ فرستاده گفت:[سودمندترین کار] آن است که دانا شود و همیشه از برای آن بزرگ و توانا باشد. چرا که تن مرد نادان از گِل نیز خوارتر است و به هیچ نیکی‌ای سزاوار نمی‌باشد. تو از دانا و نادان داستان زدی و شاید که پاسخ درست را از من شنیده باشی. آنگاه موبد بدو گفت: به نیکی بنگر و خوب بیاندیش و ماهی را به خشکی مَبَر . فرستاده گفت: ای مرد پسندیده، سخنها را با دانش می‌توان یاد کرد. لیک تو اگر این را به گونه‌ای دیگر می‌دانی، پس بگوی. زیرا که آبرو با دانش افزون می‌گردد. موبد بدو گفت: بیاندیش، چرا که سخن با اندیشیدن، فرهمند می‌شود. بدان که هر کسی که در گیتی بی‌آزارتر است، مرگ او زیانبارتر خواهد بود. لیک اگر به مرگ بَدان ، شاد باشی، رواست و بدکاران از همان هنگام که زاده می‌شوند، تنشان از برای مرگ است. از این سودمندی خواهد بود و از آن، زیان. پس خِرد را در این میانه میانجی کن.

فرستاده رومی که چنین شنید، سخنان موبد را سودمند یافت و بپسندید. پس بخندید و بر شاه آفرین کرد و گفت: فرخنده باد ایران زمین که کسی همچون بهرام بر تخت شاهنشاهی آن می‌نشیند. تو در گیتی افسر دانشمندانی و از همه موبدان برتر هستی. پس اگر از قیصر باژ بخواهی، روا باشد، چرا که دستور تو بر همه خردمندان پادشاه است. شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد گشت و دلش به تازگی گلهای بهاری شد. آنگاه فرستاده از پیش شاه برفت و شب، درفش سیاه خود را برآورد و چادر مشکبویش پدیدار گشت و روی خورشید را به شاهبوی بیآلود. لیک آسمان که بر بودن شب، شکیبا نبود، خفتگان را از خواب بیدار ساخت. آفتاب پدیدار شد و شاه گیتی نیز از خواب بیدار گشت. چون شهریار بر تخت زر بنشست، سالار بار، در بار بگشود. آنگاه بهرام‌شاه بفرمود تا جامه شاهواری بیآراستند و آن فرستاده را به پیش او خواندند و چندان سیم و زر و دینار و اسپ و ستام و دیبا و گوهر و مشک و خوشبوی برای او ببردند که از اندیشه آن پیر مرد نیز افزونتر بود.

سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

چون بهرام‌شاه از کار فرستاده رومی بپرداخت، دلش از برای کار سپاهیان پیچان گشت. پس بفرمود تا موبد سگالشگر با انجمنی از نامداران به پیش او آید. آنگاه بهرام سراسر روی زمین را به آن پهلوانان پرخاشخر ببخشید و آن گرانمایگان را کشور و تاج و تخت و اسپ و نگین و کلاه بداد. لیک هر کسی را که بیدادگر بود، با گفتار سرد و ندادن چیز، از خود دور ساخت. سپس به آن موبدان گفت: ای خردمندان پر هنر و پاک دل، شما همه گونه کردار بزرگان و شاهان بیدادگر و دادگر را به یاد دارید. چه بسیار شاهانی که تنشان به آرام و ناز بود و دستشان به بدی دراز گشته بود. گیتی از بداندیشان پر از بیم و دل نیک‌مردان از ترس به دو نیم بود. همه دست به بدی برده بودند و کسی را کوشش

ایزدی نبود. راه دیوان را در پیش گرفته بودند و دل و جان مردم بیش از اندازه پست گشته بود. هیچکس بر زن و بچّه ، پادشاه نبود و دل مردم پارسا پر از اندوه بود. چنگال دیو در همه‌جا گسترده و ترس از پروردگار گیهان خدیو از دلها بیرون گشته بود.

پس بدانید که سر نیکویی‌ها و دست بدی و در دانش و کوشش خردمندانه تنها به گردن پادشاه است و کژّی و راستی از پادشاه پدیدار می‌گردد. اگر پدرم دست به بیداد یازید، پاک و یزدان پرست نبود. لیک شمایان چندان از کردار او شگفت‌زده نشوید، چرا که دل روشن او زنگار گرفته بود. ببیند که جم و کاووس شاه چه کردند که راه دیو را بجستند؟ پدر من نیز به همانسان راه ایشان را بجست و جان تیره خود را با آب خِرد نشست. تا این که سرانجام همه زیردستانش پیچان گشتند و بسیاری از برای تندی او کشته شدند. اکنون او برفت و ازو تنها نام بد برجای ماند و بس. و هیچ آفرینی از کسی نمی‌یابد. لیک از ما بر جان او آفرین باد و مبادا که روانش از برای آن کین بپیچد. اکنون که ما بر تخت او نشستیم، بی‌گمان او نیز به بهشت راه خواهد یافت. پیوسته از کردگار گیهان می‌خواهم که مرا در آشکار و نهان نیرویی بدهد تا با زیردستانم نرمی کنم و خاک سیاه را مشک‌سارا سازم. چرا که چون از این گیتی درگذرم و تنم در خاک شود، دیگر هیچ ستمدیده‌ای دامانم را نگیرد. شمایان نیز بدین گونه چادر راستی بپوشید و دلتان را از کاستیها بشویید.

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد   ز دهقان و تازی و رومی نژاد

به کردار شیرست آهنگ او   نه پیچد کسی گردن از چنگ او

همین شیر درّنده را بشکرد   ز دامش تن اژدها نگذرد

اکنون دیگر کجاست آن سر تاج شاهنشاهان؟ کجایند آن بزرگان فرّخ و سواران و گردنکشان که هیچ نشانی از ایشان در گیتی نمی‌بینم؟ کجایند آن پری چهرگان گیتی که جان بزرگان از ایشان شاد بود؟ هر کسی که رخسار به زیر نساجامه نهان کرد، دیگر او را همچون خاک بدان. پس همگی به پاکی و نیکی دست بیازیم و گیتی را با بدکرداری نگذرانیم. سوگند به یزدان دادار که فرّه را بداد و به تاج و تخت و نژاد و گوهر که اگر یکی از کارداران ما به اندازه مشتی خاک نیز در هر کجا زیانی بجوید، اگر تنش را در آتش نسوزانم، که گردنش را به دار خواهم آویخت. یا اگر به هنگامی که چند پاس از شب گذشته باشد، دزدی پلاسی را از تهیدستی بدزدد، به تاوان آن، تهیدست را دیناری از گنج خود ببخشم و دل اندوهگساران را از رنج بشویم. یا اگر در شبی تیره و سرد، گوسپندی را از میان رمه ببرند، به تاوان آن، اسپی پر مایه بدهم و هیچ سپاسی نیز بر او ننهم. چون به هنگام کارزار با دشمنم، یکی از سواران زخمی گردد، برای یک سال او از گنج خود، درم می‌فرستم و فرزند او را نیز دژم نمی‌دارم.

پس همگی دادار را سپاسگزار باشید، زیرا که او نیکی‌شناس جاوید است. بجز هیربدان یزدان سپاس، هیچکس دست به آب و آتش میازید. خون گاوان شخم‌زن را مریزید، زیرا که کشتن گاو بر روی زمین[کشاورزی] ننگ است. پس اگر گاوی از پیری بیکار گشت و به چشم دارنده خود خوار شد، نباید که آن گاو کشته گردد زیرا اگر چنین شود، فرّهی از زمین بیرون خواهد شد.

همگی با ایرانیان به سگالش بنشینید و دل مردمان جوان را مشکنید. به هنگام پیری مست نگردید زیرا که پیر باده‌پرست، نیکو نباشد. از اندیشه دیو بدور باشید و به هنگام جنگ با دشمن، جشن و سور نجویید. بدانید که من هرگز از زیردستانم خراج نخواهم خواست و اگر چنین کنم، همانا که از پروردگار و از این تخت پیلسته بیزار خواهم بود. اگر پدرم- یزدگرد- بدکنش بود، ما به پاداش او دادگری کردیم تا شاید کردگار گناه او را ببخشاید و او را از دوزخ به سوی بهشت راه بنماید. شمایان نیز هرگز به یزدان، گناهکار مباشید و بدانید که بهتر است به هنگام پیری آماده رفتن از این گیتی شوید. پس چون یزدان دادگر از ما خشنود گردد، دیگر اندوه فردا را مخورید. همگی دلتان را از کردار ما خوش سازید و با آزادی آهنگ آتشکده کنید.

چون همه آن نامداران گفتار شاه را شنیدند و نیک در آن نگریستند، همگان دیدگان خود را از برای آن شاه پر دانش تیز هوش پر از اشک ساختند و خروشان بر او آفرین بکردند و او را پادشاه زمین خواندند.

نوشتن بهرام گور، نامه به نزدیک شنگل شاه هند

آنگاه دستور خردمند شاه برپای خاست و گفت: ای داور دادگر و راستکار، همانا که گیتی از بداندیش، بی‌بیم شد و رنج و سختی از سرزمین ما بگذشت. لیک تنها شنگل نامور هندی است که روانش از داد بپیچیده است و از هندوستان تا سرزمین چین را با دزدانش در آشوب نگاه داشته و پیوسته دست بدی به ایران می‌یازد. اینک سزاوار است که در این کار اندیشه شود. تو شاه هستی و شنگل تنها نگاهبان هند است. پس دیگر چرا باید از چین و سند باژ بخواهد؟ اکنون بیاندیش و این کار را بازجوی و بدان که نباید بدی‌ای بر ما بیآید.

شاه که این سخن را بشنید، پر از اندیشه گشت و گیتی در پیش چشمش به سیاهی بیشه شد. پس گفت: من چاره این کار را نهانی بسازم و با هیچکس در گیتی در این باره سخن نگویم. به تنهایی می‌روم تا سپاه و آیین و تخت شاهی او را ببینم.

بسان فرستادگان به پیش او می‌روم و به هیچیک از آزادگان ایران نیز سخنی نگویم.

اینک تو ای موبد پاک کیش، نامه‌ای پر از مِهر و کین به شنگل بنویس. پس دستور پاک بهرام با دبیر و هر کس دیگری که نیاز بود، برفتند و از بیش و کم کار با یکدیگر سخن براندند و کاغذ و مشک و خامه را ببردند. آنگاه بهرام‌شاه نامه‌ای پر از پند و خِرد و خوبی و آفرین خدای بفرمود. در آغاز نامه گفت: آفرین یزدان بر آن کس باد که آفرین بجست. آن خداوند هست و نیست. همانا که همه چیز جفت است و تنها ایزد یکی است. در میان همه چیزهایی که او در گیتی به مردمان یا تاجوران می‌دهد، هیچ چیز فزونتر از خِرد نیست. خِرد ، فروزنده کهتران و مهتران است. هر کسی که از خِرد شاد شد، گیتی را با بدکرداری نگذرانَد و هر که نیکی را برگزید، پشیمان نشد زیرا که از آب دانش، بد نمی‌نوشد. خِرد ، مرد را از رنج و سختی می‌رهاند. پس مباد که کسی به رنج و سختی دچار شود. نخستین نشانه خِرد آن است که آدمی همواره از بد بترسد و بداند که باید با چشم خِرد ، گیتی را بجوید. خِرد افسر شهریاران و زیور نامداران است. خردمند، بد و نیک را می‌شناسد و به دادگری می‌کوشد و از بدکرداری سر می‌پیچد. لیک تو اندازه خود را نمی‌شناسی و پیوسته روان خود را به خون می‌نشانی. اگر من تاج دار این روزگار هستم و بهانه خوبی و زشتی می‌باشم، پس دیگر چون تو شاهی کنی، راستی کم می‌شود و از هر سو کاستی پدیدار می‌گردد. بدان که تاختن و این چنین ساختن با بداندیشان، آیین شاهان نباشد. نیای تو پرستنده ما بود و پدرت نیز در پیش شاهان ما بنده‌ای بود. هیچیک از ما بر این کار همداستان نبودند که باژ هندوستان دیر برسد. اکنون به روزگار خاقان چین که از چین به ایران زمین بیآمد، نگاه کن. سرانجام از آن بدکرداری خود پیچان گشت و همه آنچه را هم که به اینجا آورده بود، به تاراج رفت. اینک آیین و بخشش و فرّه و کیش تو را نیز به همانگونه می‌بینم. بدان که مرا جنگ افزار و خواسته و سپاهیان آراسته و یکدلی هست و تو را توان پایداری در برابر دلیران من نمی‌باشد زیرا که هیچ سپاه آرایی در هند نیست. تو به نیروی خویش در گمان افتاده‌ای و می‌خواهی جوی خود را به پیش دریا ببری. اکنون من فرستاده‌ای سخنگوی و دانشمند و آزاده را به سوی تو فرستادم. پس یا باژ بفرست و یا کمر به جنگ ببند. درود ما بر جان آن کس باد که دادگری و خردمندی همچون تار و پود تنش باشد. آنگاه چون نامه به پایان رسید و مشک از نسیم خشک گشت، نویسنده نامه در سر آغاز آن نوشت: از شاه بزرگ، بهرام‌شاه یزدان پرست که در بیست و پنجم خرداد ماه تاج کیانی را از یزدگرد بیافت، آن سپهدار و نگهدارنده مرز و بوم، ستاننده باژ سقلاب و روم به نزد شنگل سپهدار هند، از دریای قنّوج تا سرزمین سند.

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

چون بهرام، مُهر شاه را بر روی نامه نهاد. کار خود را چنان که گویی می‌خواهد به شکار برود، برآراست و هیچکس از سپاهیان را از کار خود آگاه نساخت و تنها چند تن از نامداران را با خود به همراه برد. بدین گونه بیآمد تا این که به هندوستان رسید و از لب آب آن جادوستان نیز بگذشت. چون به نزدیک ایوان شنگل رسید و آن در و سراپرده و بارگاه او را که سر به آسمان برآورده بود، با آن همه جنگ افزار و سواران و پیلان که بر درگاه او بایستاده بودند و آن خروش زنگ و کارنای را بدید و بشنید، شگفت‌زده و اندیشناک گشت. پس به پرده داران و نوکران و کارگزاران او گفت: بدانید که از نزد بهرام‌شاه پیروز، فرستاده‌ای به این بارگاه آمده است. سالار بار که چنین شنید، بی‌درنگ به پیش شهریار دوید. شنگل بفرمود تا پرده را برداشتند و او را با ارجمندی از درگاه بیآوردند.

بهرام گور خرامان پیش رفت. جایی دید که بام آن از بلور بود. چون به نزدیک شنگل رسید، او را دید که با تاج بر آن تخت ناز بنشسته بود. پایه‌های آن تخت زرّین از بلور بود و شنگل شاه با فرّ و زور بر آن بنشسته بود. دستارش از سیم و جامه‌اش از زر بود و در هر جای آن

چندین گونه گوهر نشانده بودند. برادرش را نیز دید که بر زیرگاهی نشسته و کلاهی از گوهر بر سر نهاده بود. راهنمایی در نزدیک او نشسته و پسرش در پیش تخت برپای ایستاده بود. پس بهرام‌شاه به پیش تخت رفت و او را نماز برد و زمان درازی در پیش او ببود. آنگاه زود زبان بگشود و گفت: من از سوی شاه بزرگ، بهرام یزدان پرست نامه‌ای برای شاه هند دارم که به پهلوی بر روی پرند نوشته شده است. چون شاه هند آوای بهرام را بشنید، بفرمود تا او را بر زیرگاهی زرّین بنشانند و یارانش را نیز از درگاه بخوانند. بهرام که بنشست، لب را از بند بگشود و گفت: ای شهریار بلند، که مهتری و بهتری بی‌تو مباد، چون فرمان بدهی، زبان بگشایم. شنگل بدو گفت: برگوی، که گوینده این سخن از روزگار، آفرین بیابد.

بهرام گفت: ای شاه خسرونژاد، بدان که هیچکس به مانند بهرام‌شاه در گیتی از مادر نزاده است. آن سرافراز و نیکو، شاه بزرگ است که با دادگری او زهر نیز پادزهر گشت. همه بزرگان، باژدار او هستند و به هنگام نخچیر، شیران شکار او می‌گردند. چون در رزم شمشیر بدست گیرد، دیگر بیابان همچون دریای خون می‌گردد. به هنگام بخشش بسان ابر بهاری است و گنج دینار در پیش چشمش خوار است.

اینک از سوی او نامه‌ای به پهلوی بر روی پرند به سوی شاه هند می‌رسانم.

پاسخ دادن شنگل به نامه بهرام

چون شنگل سخنان بهرام را بشنید، از آن نامدار در شگفتی بماند و نامه را خواستار گشت. لیک چون دبیر فرّخ ، نامه را برای او بخواند، رخسار آن تاجور به زردی زریر شد. پس به بهرام گفت: ای مرد چیره سخن، به گفتار مشتاب و تندی مکن. بدان که این شاه تو از خود بزرگی می‌نماید و راه تو نیز چنین می‌نماید. او خواه با سپاهیان و خواه با گنج و شهر و سپردن کشور به رنج آهنگ آن کند که از هندوستان باژ بخواهد، من بر این کار همداستان نخواهم بود. بدان که همه شاهان همچون کلنگ پرنده هستند و من چون دالمنی هستم و یا ایشان بسان خاکند و من به مانند دریا می‌باشم. کسی به جنگ ستاره و یا آسمان نمی‌رود. آگاه باش که هنر بهتر است از گفتن سخن نابکاری که دانایان با شنیدن آن تو را خوار بشمارند. شما را از شاهی، نه مردانگی و دانش بهره رسیده است و نه کشور و شهر. تنها بهره شما از شاهی، زبان می‌باشد. لیک در سراسر زمینهای من گنجهای نهفته است که نیاکانم هرگز بدان دست نبرده‌اند.

بجز اینها هم گنج برگستوان و زره است که کلید آن را باید سوار بر با پیلان کشید.

آن هم اگر ژنده پیل توان آن را داشته باشد. اگر بخواهم شمار تیغ و جوشن را بگویم که دیگر ستاره نیز در پیش چشم تو خوار می‌شود. زمین نیز توان پایداری در زیر سپاهیان و ژنده پیلان و تخت مرا ندارد. هزار هزار[یک میلیون] تن از هندوان مرا شهریار می‌خوانند. گوهر و کوه و دریا از آن من است و اکنون همه گیتی پشت خود را به من راست دارد. همه سرزمین ما پر از چشمه شاهبوی و داربوی و مشک و گیاه تازه کافور و داروی مردم دردمند و زر و سیم و گوهر است. هشتاد شاه با تاج زر همگی کمر به فرمان من بسته‌اند. زمین اینجا نیز پر از کوه و دریا و چاه است و دیو نیز توان راه یافتن بدینجا را ندارد. همه بزرگان از قنّوج تا ایران زمین و نیز از آنجا تا سقلاب و دریای چین زیردست من هستند و با بیچارگی پرستنده درگاه من می‌باشند. پاسبانان در هند و چین و ختن تنها نام مرا بر زبان می‌آورند. همه تاج مرا می‌ستایند و پرستندگی خود را می‌افزایند. در شبستانم دختر فغفور چین است که در گیتی بر من آفرین می‌خواند و از او پسری شیردل دارم که با شمشیر خود از کوه نیز دل می‌ستاند. بدان که از هنگام کاووس تا کِی کواذ هیچکس از این سرزمین یادی نکرده است. سیسد هزار سپاهی نامدار، مرا شهریار می‌خوانند و هزار و دویست تن نیز از خویشان من هستند که هیچیک از ایشان را با من رازی نیست و همگی در هند به پیش من می‌ایستند و شیران بیشه نیز به هنگام جنگ از آوای ایشان، چنگ خود به دندان می‌گزند. آگاه باش که اگر هیچ آزاده‌ای چنین آیینی داشت که با تندی فرستاده‌ای را می‌کشت، من هم اکنون سرت را از تن جدا می‌ساختم و دیگر پیراهنت بر تو مویه‌گر می‌شد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای تاج دار، تو اگر مهتر هستی، پس تخم تندی را مکار. شاه من به من گفت که به او بگوی: اگر خردمند هستی، راه دیوان را مجوی و دو دانای چیره سخن را از درگاه خود بیآور. آنگاه اگر ایشان در خردمندی از یکی از خردمندان درگاه من بگذرند، دیگر مرا با سرزمین تو هیچ کاری نیست. چرا که سخن در نزد خردمند، خوار نمی‌باشد. و گرنه سد سوار از مردان جنگاور و گراینده گرز هندوستان را برگزین تا با یک تن از ما کارزار کنند. پس چون مردانگی و ارزش تو پدیدار گردد، دیگر از سرزمین تو باژ نخواهیم خواست.

کُشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن

چون شنگل این سخنان را بشنید، به بهرام گفت: چاره تو با مردمی همراه نیست.

اینک چندی در اینجا فرود بیا و بند بگشای. چرا چنین سخنان ناسودمندی می‌گویی؟ پس ایوان خرّمی را برای او بپرداختند و هرچه نیاز بود، در آن بساختند.

بهرام تا نیمروز در آنجا بیآسود. چون تاج خورشید گیتی‌فروز بر اوج آسمان رسید، ریدک نیکخواه به فرمان شاه بزمی در ایوان بیآراست. چون در پیش شنگل، خوان بنهادند، کسی را بفرمود و گفت: او را نیز بخوان، زیرا که فرستاده شاه از ایران است و مردی سخنگوی می‌باشد. کسانی را نیز که با او هستند، به همینگونه بیآور و بر خوان دلیران بنشان. بهرام تیز بیآمد و بر خوان بنشست و بی‌هیچ سخنی به خوردن پرداخت. چون خوراک بخوردند، بزمی بیآراستند و نوازنده ساز و مِی بیآوردند.

گستردنیهای زربافتی بنهاده بودند و از آن خوردنیها بوی مشک می‌آمد.

چون بزرگان از نوشیدن باده، خرّم شدند و از اندیشه کار نابوده بی‌اندوه گشتند، شنگل به دو تن از زورآزمایان بفرمود تا به کُشتی بپردازند. دو مرد جوان و شایسته نیز برفتند و لُنگی بر میانهایشان ببستند و گرازان و پیچان بر یکدیگر زور بیآوردند.

چون در همان هنگام بهرام جام بلورین نبیذ را سرکشید، شوری در مغزش افکنده گشت. پس به شنگل گفت: ای شهریار، اکنون بفرمای تا من لُنگ به میان بندم تا با زورمندی به کُشتی بپردازم و مست نگردم. شنگل که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: برخیز و اگر ایشان را به زیر آوردی، خون آنها را بریز. بهرام با شنیدن این سخن برپای خاست و با مردانگی بالای راست خود را خم ساخت و میان هر یک از ایشان را که بگرفت، همچون شیری که به گورخر ژیانی بتازد، چنان او را بر زمین زد که استخوانش بشکست و رنگ از رخسارش برفت. شنگل که از آن برز بالا و یال و دوش بهرام در شگفت مانده بود، پیوسته به زبان هندی نام یزدان را بر زبان می‌راند و او را از چهل مرد نیز برتر دانست. آنگاه چون از مِی خوشگوار مست گشتند، از آن ایوان گوهرنگار برفتند و چون شب فرا رسید و آسمان پرند مشکین خود را بر تن کرد، برنا و پیر دست از خوردن برداشتند و همگی، چه شاه و چه آن پهلوانان پرخاشخر به سوی خواب سر نهادند.

چون چادر مشکبوی شب، زرّین گشت و خورشید فروزنده روی خود را بر آسمان بنمود، شاه هندوان بر اسپی سوار شد و چوگان بدست به میدان خرامید. تیر و کمان را نیز با شاه ببردند. شنگل چندی در آنجا به آرزوی دل خود بتاخت و سپس به بهرام بفرمود تا بر اسپ سوار گردد و کمند کیانی را در دست گیرد. بهرام بدو گفت:

ای شهریار، از ایران، سواران بسیاری با من هستند که همگی آرزوی تیر و چوگان می‌کنند. اکنون آن شاه آزاده خوی چه فرمان می‌دهد؟ شنگل گفت: بی‌گمان تیر و کمان ستون سواری می‌باشد. تو که با شاخ و یال هستی، دست بیفراز و کمان را به زه کن و شست بگشای. بهرام پهلوان نیز کمان را به زه کرد و تیر خدنگی در آن بنهاد و شست بگشود و با یک چوبه تیر آن نشانه را در هم شکست. همه آن سواران میدان و مردان کین با دیدن این کار بر او آفرین بکردند.

گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از ایوان

لیک شنگل که چنین دید، از کار بهرام در گمان شد و با خود اندیشید که این فرّ و زور و تیر و کمان به فرستادگان، چه هندی و چه ترک و چه ایرانی مانند نیست. پس یا خویشاوند شاه است و یا از مهتران می‌باشد. اگر او را برادر شاه هم بخوانیم، سزاوار است. پس شاه هند بخندید و به بهرام گفت: ای مهتر نژاده و پر هنر، بی‌گمان تو با این کوشش و زور و تیر و کمان، برادر شاه هستی، زیرا با این فرّ کیانی و زور شیران تنها باید نامدار دلیری باشی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه هند، فرستادگان را دیگرگونه مخوان. بدان که من نه شاه هستم و نه از دودمان یزدگرد می‌باشم و اگر مرا برادر او نیز بخوانی، گناه باشد. من مردی بیگانه از ایران هستم و دانش پژوه و فرزانه نیز نمی‌باشم. اینک مرا از اینجا بازگردان زیرا که راه دور است و نباید که شاه بر من خشمگین گردد. شنگل بدو گفت: تندی مکن زیرا ما هنوز با تو سخنانی داریم. نباید در رفتن شتاب گیری زیرا رفتن بزودی نیک نباشد. پس دل خود را آرام ساز و در کنار ما بمان و مِی پخته یا خام بنوش.

آنگاه شنگل دستور خود را پیش خواند و چندی با او در باره بهرام سخن براند.

سپس به آن فرزانه خود گفت: با تو سخنی نهانی دارم، اگر این مرد خویشاوند بهرام و یا از پهلوانان او نیست، همانا که چنین کاری بر دل رادمردان شگفت باشد. پس با چرب زبانی و فریب به او بگوی که: در اینجا بایست و از قنّوج مرو. زیرا اگر من بدو بگویم، از گفتار من دلش پر از بیم خواهد گشت. لیک چون تو بگویی، برای او نیکوتر خواهد بود. پس با وی چنان که سزاوار است سخن بگوی. او را به نیکی بگوی که: آبروی تو در پیش شاه هند افزوده گشته است. پس اگر اکنون در نزد او بمانی، خوشترین جای در این سرزمین از آن تو خواهد بود. زیرا ارزش تو در پیش شاه هندوان بسیار است. جایی را که همیشه بهار باشد و نسیم گلها از جویبارش بیآید به تو خواهد داد. بدان که هیچ نیکبختی از قنّوج نمی‌گذرد. چرا که در سال دو بار درختانش بار می‌دهند. گوهر و دیبا و گنج درم نیز برایت خواهد بود. همانا که چون درم باشد، دیگر دل مرد، دژم نباشد. شاه نیز از مِهری که به تو دارد، چون چهره‌ات را می‌بیند، می‌خندد و تو را می‌نوازد. و بدین گونه هر سخنانی از ایشان که می‌دانی، چون با او رویاروی گشتی، بدو بگوی. آنگاه چون اینها را بگفتی، نام او را بپرس. زیرا با شنیدن نامش، دلم شادکام می‌گردد. باشد که در این سرزمین ما رام گردد و بماند و از فرّ او بر ارزش ما افزوده شود. ما نیز او را زود سالار سپاه و مهتر این سرزمین با ارزش می‌سازیم.

دستور کارآزموده شاه هند که چنین شنید، به پیش بهرام آمد و آن سخنان را بدو بگفت و او را راه بنمود. سپس نام بهرام را بپرسید، زیرا که بی‌دانستن نام هنوز پاسخش درست نبود. چون بهرام سخنان او را بشنید، رنگ رخسارش دیگرگون گشت و با خود اندیشید که چه پاسخی بدهد. سرانجام گفت: ای مرد سخنگوی، روی مرا در دو کشور زرد مکن. بدان که من اگر چه رنج بسیار نیز بیابم، باز هم از برای گنج از شاه ایران روی نخواهم پیچید. کیش و راه و آیین ما بجز این است. هر کسی که از شاه خود سر بپیچد، به فرجام در آن برخاستن راه خود را گم خواهد کرد. پس هر که خردمند باشد، فزونی نجوید. چرا که بد و نیک روزگار بر ما خواهد گذشت. آن فریدون تا جور- که پشت زمانه بدو راست گشت- اکنون کجاست؟ کجایند آن بزرگان خسرونژاد و شاه کی خسرو و کِی کواذ؟ دیگر آن که تو خودت آن بهرام جوان و خودکامه را می‌شناسی که چون من از فرمان او سر بپیچم، روزگار را بر من بسر خواهد آورد و سرزمین هندوستان را بر جای نخواهد گذاشت و خاک این جادوستان را به ایران خواهد کشاند. پس همان بهتر که من به درگاه آن شاه پیروزگر باز گردم و مرا ببیند. اینک اگر از نامم می‌پرسی، بدان که هم شاه و هم پدر و مادرم مرا برزوی می‌خوانند. پس همه پاسخم را به شنگل برسان. زیرا که من دیری است که در این شهر بیگانه مانده‌ام.

دستور شاه هند که پاسخ بهرام را بشنید، به نزد شنگل رفت و همه آنچه را که شنیده بود، به او بگفت. روی شاه هند با شنیدن این پاسخ پر از اخم گشت و گفت: من اکنون چاره‌ای می‌سازم تا روزگار را بر این پهلوان گیتی فروز بسر آورم.

جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را

در آن سرزمین شاه هند گرگی بزرگ بود که بلندی آن راه را بر باد نیز بسته بود. از ترس او شیر نرّ نیز از آن بیشه و کرکس تیز پر از آسمان آنجا می‌گریخت. همه آن سرزمین از برای او خروشان بودند و گوشها از آوای او کر شده بود. پس شنگل به بهرام گفت: ای مرد پسندیده، همانا که این کار به دست تو برآید. در آنجا گرگی بسان نهنگ می‌باشد که دل شیر و پوست پلنگ را نیز می‌درد. اینک باید به نزدیک آن گرگ بروی و او را تیرباران بسازی. ای مرد پیروزگر، باشد که به فرّ تو، این سرزمین از آن گرگ بیآساید. اگر چنین کنی، تو را در نزد من همچنان که در ایران بوده، جاه بسیار خواهد بود. تا جاودان همه در کشور هند و چین بر تو آفرین خواهند کرد. بهرام پاکیزه اندیش که چنین شنید، بدو گفت: باید که یک راهنمای با من بدانجا آید. بدان که من چون آن گرگ را ببینم، به نیروی یزدان تنش را در خون فرو سازم. شنگل نیز راهنمایی که جای نشیمن آن گرگ را می‌دانست، با بهرام همراه کرد.

آن راهنما با دلی پر خون به همراه بهرام نیکدل به آن بیشه گرگ برفت. چون راهنما جای آن گرگ را به بهرام بنمود، بهرام خرامان به آن بیشه شتافت. چند تن از ایرانیان نیز در پشت سر بهرام کمر به پیکار با آن گرگ بسته بودند. لیک چون آن پوزه و زور او را بدیدند، همگی به بهرام گفتند: این شاه، تو با این کار، دیگر از مردانگی نیز خواهی گذشت. بدان که هیچکس تا کنون با کوه گنگ جنگ نکرده است. اینک ای شاه، اگر چه در جنگ دلیر هستی، لیک به شنگل بگوی که مرا دستور جنگ با گرگ از سوی شاه نیست. پس چون شاه من از این کار آگه گرد، همه جاه مرا از میان خواهد برد. بهرام که چنین شنید، به ایشان گفت: اگر یزدان پاک باید مرا در هندوستان در خاک سازد، پس دیگر چگونه مرگ من در جایی دیگر خواهد بود؟ همانا که اندیشه به این کار راه نیابد. آنگاه بهرام جوان که گویی روان خود را ناچیز می‌پنداشت، کمان را به زه کرد و دمان و با سری پر خشم و دلی به مرگ نهاده به نزدیک گرگ شتافت. پس همچنان که آن کمان کیانی را در دست گرفته

بود، تیر خدنگی از ترکش برآورد و همچون تگرگ چنان پیوسته بر آن گرگ تیر بارید که سرانجام اندوهگین گشت. چون بهرام بدانست که دیگر روزگار گرگ بسر آمد، بجای کمان، دشنه‌ای بیرون کشید و سر گرگ را از تن جدا ساخت و گفت: به نام خداوند بی‌یار و جفت که ما را چنین فرّ و زوری بداد و خورشید در آسمان به فرمان او می‌تابد. آنگاه بهرام بفرمود تا سر آن گرگ را با گاوهای گردونه‌کِشی از آن بیشه به بیرون ببرند. چون آن سر را از آنجا ببردند و شنگل از دور بدید، ایوان سور را با دیبا بیآراست. پس چون آن شاه پر مایه هند بر تخت بنشست، بهرام را نیز در پیش تخت بنشاندند و همه بزرگان هند و دلیران چین بر او آفرین بکردند. همه مهتران با بشارهایی به نزد بهرام رفتند و گفتند: ای نامدار، براستی که هیچ‌کس را توان کرداری نیست که سزاوار تو باشد. شنگل نیز گاهی از بهرام شادمان و تازه روی بود و گاه اندوهگین و دژم.

کشتن بهرام گور، اژدها را

در هند اژدهایی بود که گاهی در خشکی و آفتاب و گاه در میان دریا بسر می‌برد و ژنده پیل را نیز به دم خویش در می‌کشید و ازو کوه‌های همچون دریای نیل برمی‌خاست. پس شنگل به آن یاران و رازداران تیز هوش خود گفت: بدانید که من از این فرستاده شیرمرد گاهی شادمان و گاه پر از درد هستم. اگر او در اینجا می‌مانْد و سپهسالار سپاه من در قنّوج می‌شد، پشتیبان من می‌بود. لیک اگر او از نزد ما به سوی ایران برود، دیگر از بهرام، قنّوج ویران می‌گردد. چون بهرام مهتر باشد و چنین کهتری نیز داشته باشد، دیگر هیچ رنگ و بویی در این سرزمین ما نخواهد ماند. من سراسر دیشب را به ساختن کار او گذراندم و اکنون چاره‌ای دیگر بکردم. می‌خواهم تا او را به نزدیک آن اژدها بفرستم که بی‌گمان از چنگ آن رهایی نخواهد یافت. پس چون او به جنگ اژدها برود[و در آن جنگ کشته شود] دیگر من از برای آن نکوهش نخواهم شد. شنگل، این بگفت و بهرام را به پیش خود خواند و با او بسیار در باره دلیران سخن راند و بدو گفت: همانا که یزدان دادآفرین تو را از ایران زمین به اینجا آورد تا چنان که بر نامداران سزاوار است، هندوستان را از بدی بشویی. اینک کاری پر از درد و رنج در پیش است که اگر چه آغاز آن با رنج است، لیک فرجامش گنج خواهد بود. پس چون این کار را نیز بکردی، دیگر هیچ در اینجا درنگ مکن و به خشنودی من به جای خود بازگرد. بهرام شاه که چنین شنید، به شنگل گفت: راه، این نباشد که از خواست تو بگذرم. بدان که من یک دم نیز سر از فرمان تو نخواهم پیچید، مگر این که گردش روزگار، بد باشد. شنگل بدو گفت: اینک این رنج و سختی برای ما است که در سرزمین ما اژدهایی می‌باشد که هم از خشکی و هم از دریا می‌گذرد و نهنگ دَم‌آهنج را نیز شکست می‌دهد. پس اگر بتوانی که چاره‌ای بسازی و کشور هند را ازو تهی سازی، دیگر باژ هندوستان را به ایران خواهی برد و همه سرزمین ما نیز با این کار همداستان خواهند بود و به همراه آن باژ، بسیاری از پیشکشهای هندی را از داربوی و تیغ و همه گونه چیزهای دیگر به همراه خود خواهی برد. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پادشاهی که در هند شاه و فرمانروا هستی، بدان که من به فرمان یزدان پاک دادار، پیِ آن اژدها را از خاک خواهم برید. لیک نمی‌دانم که نشیمن او در کجاست؟ پس باید راه آن را به من بنمایی. شنگل با شنیدن این سخن، راهجویی را به همراه بهرام بفرستاد تا آن اژدها را به بهرام نشان بدهد.

بهرام نامور نیز به همراه او و سی سوار دشنه‌گذار از بزرگان ایران بتاخت تا این که به پیش دریا رسید و در آن تاریکی، اژدها را با آن تن و پیچش و خشم بدید که از چشمش آتش افروخته می‌گشت. بزرگان ایران از دیدن آن اژدها سخت جوشان و خروشان گشتند و به بهرام گفتند: ای شهریار، تو این را همچون آن گرگ پیشین مدان. با این بد، ایران زمین را به باد مده و دشمنت را در این سرزمین شاد مکن. لیک بهرام پهلوان به آن ایرانیان گفت: جان را تنها باید به دادار سپرد. اگر مرگ من به دست این اژدها باشد. پس دیگر با مردانگی، نه آن فزونی می‌گیرد و نه کاستی می‌یابد. بهرام، این بگفت و کمان را به زه کرد و تیری برگزید که پیکان آن را از زهر و شیر بداده بود. آنگاه از چپ و راست بر آن اژدها بارانی از تیر ببارید و دهان اژدها را با پیکان پولادین بدوخت. همه خاور از زهر آن برافروخته گشت. دیگر چار چوبه‌ای بر سر آن بزد که خون با زهر از بر آن فرو ریخت. سرانجام تن اژدها از آن تیر سست گشت و خون و زهرش همچنان خاک را می‌شست. پس بهرام زود تیغ زهر آبگون خود را برکشید و با تندی دل آن اژدها را بدرید و با تیغ و تبرزین، گردن آن را بزد و تن بی‌جانش را بر زمین بیانداخت.

چون شنگل شاه سر آن اژدها را بدید، دیگر بهرام در نزد او بسیار سرافراز گشت. از سراسر هندوستان خروشی برآمد که: آفرین دادار بر ایران زمین باد که چنین سواری بر خاک آن زاده می‌شود که با اژدها نیز کارزار می‌سازد. همانا که با این برز و بالا و شاخ و یال، تنها شهریار همتای اوست.

به زنی گرفتن بهرام گور، دختر شاه هندوستان را

همه از کار بهرام شاد بودند و رخسار شنگل از کار او زرد بود و دلی پر از درد داشت. پس چون شب فرا رسید، فرزانگان و خویشان و بیگانگان را به نزد خود آورد و به ایشان گفت: این مردی که فرستاده بهرام‌شاه است، با این شاخ و زور و دستگاه به هیچ روی نمی‌خواهد در اینجا باشد. من هر گونه چاره‌ای بکردم، لیک او نپذیرفت. اینک اگر او از نزد ما به ایران و به نزدیک شاه دلیران برود، سپاهیان مرا سست خواهد خواند و خواهد گفت که در هندوستان هیچ سواری نیست. با این کار، دشمن من سرافراز خواهد گشت. پس می‌خواهم نهانی آن فرستاده را تباه سازم و سر از تنش جدا کنم. اکنون شمایان این کار را چگونه می‌بینید و چه راهی برای این می‌شناسید؟ فرزانه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، این گونه دل خود را رنجه مدار. بدان که اگر فرستاده شهریاران را بکشی، نشانِ کژّی و بی‌دانشی باشد. هرگز کسی چنین اندیشه‌ای نکرده است. پس تو نیز هرگز پیرامون چنین کاری مگرد زیرا که در پیش مهتران، زشت‌نامی خواهد بود. این فرستاده سپهبد در نزد مردمش گرامی است و اگر چنین کنی، بی‌درنگ سپاهی از ایران به همراه تاج داری همچون بهرام‌شاه به اینجا بیآیند و هیچکس از ما دیگر در اینجا نخواهیم ماند. پس نباید دست از نیکی بشویی. او رهاننده ما از چنگ آن اژدها است و کشتنش پاداش آن رنج او نمی‌باشد.

او اژدها و گرگ را در این سرزمین ما بکشت. پس تو نیز زندگانی را بر تنش بیفزای، نه مرگ.

شنگل از شنیدن گفتار آن فرزانگان خیره شد. آن شب بگذشت و بامداد فردا کسی را به نزد بهرام‌شاه بفرستاد و او را بدور از دستور و سگالشگر و هیچ انجمنی به نزد خود خواند و بدو گفت: ای مرد دلآرای، اینک که توانگر شدی، دیگر به گِرد بیشی مگرد. می‌خواهم دختر خود را به تو دهم. پس چون این کار را بکردم، دیگر به پیش من بمان و از اینجا مرو تا تو را در هندوستان، شهریاری و سپهسالاری بدهم.

بهرام از شنیدن آن سخن فرو ماند و به تخت و نژاد و ننگ و نبرد بیاندیشید و در دل گفت: مرا با این سخن هیچ جنگی نیست و چون شنگل پدر زن من باشد، مرا ننگ نباشد. و دیگر این که شاید با این کار جان خود را بیابم و خاک ایران زمین را ببینم زیرا که دیری است که در اینجا مانده‌ایم و شیر به دام روباه افتاده است. پس به شنگل گفت: فرمان تو را می‌پذیرم و گفتار تو را آرایش جان خود می‌سازم. لیک برایم آن دختری را برگزین که چون او را ببینم، بر آن آفرین بخوانم.

شاه هند با شنیدن گفتار او شاد شد و ایوان را با پرند چینی بیآراست. آنگاه سه دختر بسان بهار خرّم ، با آرایش و بوی و رنگ و نگار بیآمدند. سپس شنگل به بهرام گور گفت: برو و دلت را با دیدار ایشان بیآرای. بهرام تیز به ایوان رفت و ایشان را بدید و یکی از آن ماهرویان را برگزید که همچون بهار خرّم و پر از شرم و ناز و خِرد و کام و نامش سپینود بود. شنگل نیز سپینود - آن سرو سهی و شماله بی‌دود- را به او داد و کلید پر مایه‌ترین گنج خود را نیز به آن ماهرخ بداد. پس از آن یاران بهرام- آن سواران با زیب و خودکامه- را نیز بیآورد و به ایشان درم و دینار و شاهبوی و داربوی و کافور و همه گونه چیز بداد. آن ایوان گوهرنگار را هم بیآراست و همه نامداران قنّوج خرامان و با شادی به نزد شاه در آن بارگاه بیآمدند و یک هفته به خرّمی به میگساری پرداختند. سپینود نیز در پیش شاه بهرام گور همچون مِی روشن در جام بلور بود.

نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

از سوی دیگر چون به فغفور چین از این کار آگهی رسید که مردی فرستاده و فرهمند از ایران زمین به نزدیک شنگل آمده و گویی شاهی پهلوان زاده است و شنگل نیز یکی از دخترانش را- که افسرش بر ماه می‌ساید- به او داده است، فغفورِ با دستگاه چین نامه‌ای به نزد بهرام نوشت. در سر آغاز نامه نوشت: از شهریار گیتی، آن سر نامداران و تاج بزرگان به نزد آن فرستاده پارسی که به همراه سی یار خود به قنّوج آمده است. آنگاه گفت: بدان که از تو- آن مرد نامور با فرّهی - و آن خردمندی و مردانگی و پایمردیت در هرجا به ما آگهی رسید و نیز از این که گرگ و اژدهای نامدار نیز از شمشیر تیزت رهایی نمی‌یابد. شنگل دختری را که پیوند ما است و سراسر هندوستان، ارزش یک خال اوست، به تو داد. تو با پیوند یافتن با این شاه فرمانروا سر خود را به آسمان بردی. اکنون رنج بردار و به اینجا بیا و تا هر چند که خواهی در این سرزمین بمان تا چشممان را به دیدار تو روشن سازیم و خِرد تو را همچون جوشنی برای روان خود گردانیم. آنگاه چون بخواهی که از اینجا به جای خود بازگردی، هرگز نگویيم که در اینجا بمان. در آن هنگام خود و نامدارانت با شادی و آراستگی و جامه شاهوار و خواسته از اینجا خواهید رفت. پس چون من هیچ سر جنگ با شاه ایران ندارم، تو را آمدن به نزد من ننگ نباشد. دیگر هیچ در آمدن به اینجا درنگ مکن و چون بخواهی که به ایران بازگردی، در اینجا نمان.

چون آن نامه به بهرام گور رسید، شوری در دلش بیافتاد. پس نویسنده‌ای را به نزد خود بخواند و با نوشتن پاسخ آن نامه، درختی در پالیز کینه بکاشت. در آغاز نامه گفت: نامه‌ات به نزد من رسید. همانا که چشمان تو هیچ بجز کشور چین را ندید. تو در سر آغاز نامه‌ات نوشته بودی: از شهریار گیتی، آن سرافراز و تاج بزرگان.

لیک بدان که کار بجز آن است که گفتی. من این بزرگی تو را کهن نخوانم زیرا که شاهنشاه تنها بهرام گور است و بس و بجز او هیچکس را در این روزگار شاهنشاه نمی‌شناسیم. هیچکس پادشاهی به مردانگی و دانش و فرّ و نژاد او یاد ندارد. من او را شاه پیروزگر می‌خوانم و از همه شاهان دیگر سزاوارتر می‌دانم. دیگر آن کارهای که گفتی من کرده‌ام و در هندوستان رنجها برده‌ام، پس بدان که همه آنها از اختر بهرام‌شاه بود که با فرّ و شکوه و نام بود.

هنر نزد ایرانیان است و بس ندارند شیر ژیان را به کس

همه یکدلانند و یزدان شناس به نیکی ندارند از اختر سپاس

دیگر آن که گفتی شاه هند، دخترش را به من داد و من با مردانگی این پیشگاه را گرفتم. پس بدان که شنگل پادشاهی بزرگ است که با مردانگی خود گرگ را از میش می‌راند. او چون پیوند یافتن با من را سزاوار دید، فرزند شایسته خود را به من داد.

دیگر آن که گفتی برخیز و به اینجا بیا تا من در هر نیکویی تو را راهنمای باشم. پس بدان که شاه ایران مرا به هند فرستاد و به چین تنها از برای پرند چینی آن خواهم آمد. پس اگر به آنجا بیآیم، شاه ایران با من همداستان نخواهد بود. دیگر آن که نوشتی که تو را آراسته و با خواسته به ایران می‌فرستم. پس بدان که یزدان مرا از دست دراز کردن به چیزهای کسان بی‌نیاز ساخت. تنها از بهرام در بخشش سپاس دارم و روز و شب در سه پاس از برای آن نیایش می‌کنم. چهارم آن که مرا آن همه ستودی و هنرهایم را از آنچه که بود، فزونتر نمودی، پس ای شاه چین، همه آنها را که گفتی از تو پذیرفتم و به شاه ایران زمین نیز خواهم گفت. درودهای بیشمار یزدان که آسمان نیز شمارش را نداند، بر تو باد. آنگاه بهرام مُهر نگین خود را بر آن نامه بنهاد و آن را به سوی شاه چین بفرستاد.

گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل

چون بهرام چندی با دختر شنگل بساخت، زنش دیگر او را همچون شاه گیتی می‌دانست و شب و روز از مِهر او گریان بود و چشم به چهره او دوخته بود. شنگل که از مِهر او آگاه شد، دیگر همه گمانهای بد او کوتاه گشت. روزی بهرام‌شاه و سپینود با شادی در کنار هم نشسته بودند و از همه‌جا سخن می‌گفتند، پس بهرام‌شاه به سپینود گفت: دانم که نیکخواه من هستی. اکنون می‌خواهم رازی را با تو بگویم. پس چنان کن که آن سخن نهان بماند. بدان که می‌خواهم از هندوستان بروم و اگر تو نیز با این کار همداستان باشی، تو را هم با خود خواهم برد. لیک هیچکس نباید این کار را بداند. آگاه باش که کار من در ایران از این که می‌بینی، بهتر است و کردگار گیتی نیز یاور من می‌باشد. پس اگر آهنگ رفتن کنی و خِرد ، تو را به این خوبی راهنمای گردد، در همه جای ایران تو را بانو خواهند خواند و پدرت نیز در پیش تخت تو به زانو خواهد نشست. سپینود که چنین شنید، گفت: ای مرد سرافراز، بهتری بجوی و از راه دانش مگرد.

بهین زنان از جهان آن بود کزو شوی همواره خندان بود

بدان که اگر جان پاکم نیز از گفتار تو پیچان شود، سر از کار تو نخواهم پیچید.

بهرام بدو گفت: پس چاره‌ای بساز و از این راز با هیچکس سخن مگوی. سپینود گفت: ای سزاوار تخت، اگر بخت مرا یار باشد، چاره‌ای بسازم. بدان که در جایی که چندان از اینجا دور نیست، جشنگاهی است که پدرم در آن بیشه سور بپا می‌کند.

زیرا که آنجا را فرّخ می‌شمارند و بتی را در آنجا می‌نشانند. از اینجا آن تا آن بیشه و پیش آن بت بیست پرسنگ راه است و آنجا در قنّوج جایگاهی برای شکار گورخر و سور سواران می‌باشد. تنها شاه و سپاهیان بدان جشنگاه می‌روند و هیچکس دیگری را به آن بیشه راه نباشد. پس اگر می‌خواهی بروی، چنین چاره‌ای بکن. همیشه این جشن کهن باد و تو نو باشی. اینک از امروز تا پنج روز دیگر شکیبا باش و چون در روز پنجم تاج خورشید گیتی‌فروز پدیدار گردد و شهریار از شهر به بیرون برود، آماده رفتن شو. بهرام که چنین شنید، به زن گفت: پس اکنون که هر دو به این راه روی نهاده‌ایم، آماده بشو و با هیچ‌کس نیز سخن مگوی.

بهرام همچنان بود تا این که در آن جشنگاه جشنی دیگر بپا شد و همه آن گرانمایگان بدانجا رفتند. چون شنگل برخاست که به آن دشت برود، زن بهرام گفت: برزوی بیمار گشته است و با پوزش می‌گوید که: ای شهریار، هیچ دلت را از برای من رنجه مدار. خود شاه می‌داند که چون کسی در جشنگاه ناتندرست باشد، همه دژم می‌گردند. شنگل که چنین شنید، گفت: براستی که او نباید با بیماری به یاد جشن باشد. آنگاه پگاه شنگل از قنّوج برفت و به سوی آن جشنگاه روی نهاد.

چون شب تیره شد، زن به بهرام گفت: ای یار نیک، هنگام رفتن فرا رسید. بهرام گبر بپوشید و با کمندی به فتراک نهاده و گرزی در دست بر اسپ سوار گشت و سپینود را نیز سوار کرد و پیوسته به زیر لب نام یزدان را بخواند و براند تا این که به پیش دریا رسید. در میان راه بازرگانان ایران را بدید که در آب و خشکی دلیر بودند.

چون بازرگان روی بهرام را بدید[و بشناخت]، شاهنشاه لب خود را به دندان بگزید و بفرمود تا به پیش او نماز نبرد و از یارانش نیز آن سخن را به راز داشت و به آن بازرگان گفت: لب را ببند. زیرا که ما از خاموشی تو سودمند خواهیم بود و از نماز بردنت گزند خواهیم دید. بدان که اگر این راز در هند آشکار گردد، دریایی از خون در ایران روان شود. اینک باید لبها را بسته و دستان را گشاده داشت. پس باید زبان شمایان را با سوگندهای سخت ببندم تا تخت شاهی خود را باز بیابم. باید سوگند بخورید و بگویید که: ما هرگز از راه بهرام‌شاه سر نپیچیم و راز او را نگاه داریم. چون بدین سان بازرگانان سوگند بخوردند و دل شاه ایران از آن کار پرداخته گشت، به ایشان گفت: راز من در نزد شما به زینهار است. پس آن را همچون جان خویش بدانید و آگاه باشید که اگر تخت ایران از من تهی گردد، از هر سو سپاهیانی به ایران خواهند تاخت و دیگر نه بازرگان و شاه می‌ماند و نه دهگان و سپاه و تخت و تاج.

بازرگانان که گفتار او را بدانگونه دیدند، گریان بدو گفتند: جان بزرگان برخیِ تو باد و جوانی و شاهی، آرایش تنت بادا. همانا که اگر این گنج راز تو گشوده گردد، در کشور ما دریایی از خون روان خواهد شد. پس چه کسی را یارای چنین اندیشه‌ای خواهد بود؟ شاه ایران که این سخنان را از ایشان بشنید، بر آن نامداران پاکیزه کیش آفرین بکرد و از آنجا بتاخت تا این که به پیش دریا رسید و همه ایرانیان را خفته دید.

پس کشتی و ناوچه‌ای بیآورد و سپینود را در آن ناوچه بنشاند. آنگاه چون روز فرا رسید و خورشید گیتی‌فروز تابیدن گرفت، به خشکی رسیدند.

تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او

از سوی دیگر، سواری از قنّوج تازان به پیش شاه هند رفت تا او را از رفتن ایشان آگاه سازد. چون شنگل آن سخن را از آن نیکخواه بشنید، همچون آتش از آن جشنگاه بیآمد تا به پیش دریا رسید و سپینود و بهرام پهلوان را بدید. پس اندوهگین گشت و با خشم از دریا بگذشت و به فرزند خود گفت: ای بد شوخ‌چشم، تو با این مرد دلیر فریبکار همچون شیری از دریا بگذشتی تا نهان از من به سوی ایران بروی و از این بهشت خرّم به ویرانه شوی. لیک اکنون که ناگاه از بالین من برفتی، زخم ژوپین مرا ببینی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنشان، چرا همچون بیهوشان اسپ بتاختی؟ تو که مرا در کارزار بیآزمودی و دیدی که همچنان هستم که گویی با باده و میگسار می‌باشم. خودت می‌دانی که سد هزار هندی نیز در پیش من از یک سوار هم کمتر هستند. پس چون من به همراه این سی یار زره‌دار و با دشنه پارسی باشم، دیده هندوان را پر از خون گردانم و یک تن را نیز زنده نگذارم. شنگل بدانست که او راست می‌گوید و دلیری و مردانگی او را نمی‌توان نهفت. پس بدو گفت: من فرزند و خویش و پیوند خود را بیافکندم و تو را از دیدگانم هم گرامی‌تر داشتم و همچون افسر سر خود ساختم و آنچه می‌خواستی به تو دادم. لیک اگر چه از من راستی سر زد، از تو کاستی پدید آمد. ناراستکاری را بجای راستکاری برگزیدی. ولی آیا کجا این را پاداش آن شنیده‌ای؟ اکنون به تو چه گویم که می‌بینم کسی که او را فرزند خردمند خود می‌پنداشتم، اکنون همچون سوار دلاوری گشته و گمان می‌برد که دیگر کامکار شده است. براستی که دل مرد پارسی هرگز راستکار نیست و چون بگوید آری، خواست او گفتنِ نه است. تو همچون بچّه شیری بودی که دل دایگانش را خون کرد. لیک چون دندان برآورد و تیز چنگ گشت، بر دایه و پرورانندهاش جنگ آورد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: تو چون مرا بشناسی، پس دیگر چگونه خواهی توانست مرا بداندیش و بدساز بخوانی؟ در آن هنگام دیگر مرا از برای این رفتن هیچ سرزنشی نباشد و مرا بددل و بدکنش نخواهی خواند. اینک بدان که من شاهنشاه ایران و توران، آن سپهدار و

پشتیبان دلیران هستم و از این پس به تو نیکی خواهم کرد و سر بدسگالانت را از تن جدا خواهم ساخت. تو را در ایران بجای پدر خود خواهم داشت و از برای دادن باژ نیز نخواهم آزرد. دخترت نیز شماله خاور زمین خواهد بود و افسر سر بانوان خواهد گشت.

شنگل از شنیدن گفتار او در شگفت ماند و دستار هندی خود را از سر برداشت و اسپ خود را از پیش آن همه سپاه بتاخت و به پوزش نزد شاه آمد. سپس شاهنشاه ایران را با شادی در بر گرفت و از برای آن گفته‌هایش پوزش بخواست. شنگل که از دیدار بهرام شادکام گشته بود، خوان بیآراست و جام مِی نیز بیآورد. بهرام نیز آن راز را بر او بگشود و در باره ایران با شنگل سخن گفت و این که: کردار و اندیشه من چگونه بود و چه کسی مرا به این داستان رهنمون بود. آنگاه چندی مِی بخوردند و برخاستند و زبانها را به پوزش بیآراستند. و بدین سان آن دو شاه- که یکی بت‌پرست و دیگری یزدان پرست بودند- با یکدیگر دست راستکاری و مِهر بدادند و گفتند: از این پس دل راستی را نمی‌شکنیم و بیخ کژّی را از بن برمی‌کَنیم . تا جاودان با یکدیگر راستکار خواهیم بود و تنها سخنان خردمندان را خواهیم شنید. آنگاه شنگل سپینود را در برگرفت و او را پدرود کرد. سپس با دلی شادان و پر شتاب به یکدیگر پشت کردند و کینه را از دلها به بیرون ریختند و یکی به سوی خشکی و دیگری به سوی دریا روان شدند .

پذیره شدن ایرانیان، شاه بهرام گور را

از دیگر سو، چون به ایران آگهی رسید که شاه ایران با سپاهیانش از قنّوج بیآمد، همه راه و شهر را آذین ببستند و از کران تا کران درم و مشک و دینار و لرکیماس بریختند. همگی با زبانی شاهگوی و روانی شاهجوی و با شادی به آن سو روی نهادند. یزدگرد نیز که از آمدن پدرش آگاه شد، همه سپاهیان پراکنده را گرد آورد.

نرسی و موبد موبدان و همه خردمندان نیز به پیشواز او رفتند. چون فرزند بهرام، او را بدید، از اسپ پیاده شد و روی خود را بر خاک بمالید. برادرش- نرسی- و موبدان موبد نیز به همانگونه با رخساری پر از گَرد و دلی شادمان بیآمدند. دل مردم از شادی این که شاهنشاه با دلی خرّم از فرّ و بخت خود به سوی تخت شاهنشاهیش بازگشت، بسان گلهای بهاری، تازه شد. بدین سان بهرام- که تن و جان خود را به یزدان سپرده بود، به ایوان خویش آمد و چون شب فرا رسید و همه‌جا سیاه گشت و ماه به مانند سپری سیمین شد، بیآسود.

چون روز فرا رسید و پیراهن شب را بدرید و آن خورشید گیتی‌فروز پدیدار شد، شاهنشاه ایران بی‌هیچ سخنی بر تخت زرّین بنشست و بار بداد. پس همه مهتران و خردمندان و سران به پیش او رفتند. آنگاه شاه بر تخت برپای خاست و زبان را به گفتار پاکیزه‌ای بیآراست. نخست از پروردگار گیهان‌آفرین یاد کرد و گردن را از وام خِرد آزاد بساخت و گفت: همگی از کردگار گیهان- آن شناسنده آشکار و نهان- بترسید و او را ستایش و در شب تیره به پیشگاه او نیایش کنید. زیرا که او خداوند خورشید تابان و ماه است و هموست که پیروزی و دستگاه را بداد. پس هر که می‌خواهد بهشت را بیابد، به گِرد کار بد و زشت مگردد. همانا که چون داد و دهش و راستی باشد، دیگر دل از کژّی و کاستی می‌پیچد. از این پس هیچیک از شما اگر چه کوه زر و گنج سیم نیز داشته باشید، از ما بیمناک مباشید. همگی ترس را از دلها بیرون سازید و نیکویی کنید. به هنگام دادگری، کشاورز با مرد دهگان نژاد در پیش چشم ما برابر است. به هر کسی که تاج و تخت بدادیم، آن را تنها از یزدان و بخت بشناسید. اینک اگر خواست یزدان باشد و دلم از بخت خندان روشن گردد، از این هم بیشتر نیکویی خواهم کرد و شمایان را به سوی نیکبختی رهنمون خواهم شد. کوششی برای آکندن گنج نخواهم کرد و نمی‌خواهم که انجمن پراکنده گردند.

آهنگ آن دارم تا از دادگری خود گنجی بنهم تا روانم پس از مرگ شاد باشد. اگر کسی از سپاهیان و کارداران و خویشاوندان و سواران جنگی من رنجهایی دیده و از آن با من سخنی نگفته و آن کژّی را نهان داشته است، همانا که با این کار بر تن خویش ستم آورده باشد. پس من از چنین کسی که ماه را در زیر چادر ابر نهان ساخت، در پیش یزدان به دادخواهی بر خواهم آمد. لیک شاید که شمایان آرزوی دیگری داشته باشید و به گونه‌ای دیگر بیاندیشید. همانا که هر کسی خویی دیگرگون دارد.

پس با گستاخی با من سخن بگویید تا شاید آن آرزوی کهن شما را نیز تازه گردانیم.

همگی گوش به فرمان من بسپارید و با این پندها جان خود را بیآرایید. بهرام، این بگفت و با شادی بر تخت بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد.

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین شاهی بی‌تو مبادا. براستی که چون شاه، دانا و پیروز بخت باشد، کشور و تاج و تخت به او می‌نازد. لیک دانش و مردانگی و فرّهی از تخت شاهنشاهی نیز فزونتر است. تو را هم بزرگی هست و هم نژاد. هیچکس شاهی به مانند تو در گیتی به یاد ندارد. اکنون آفرین کردن تو بر همه ما- از برنا و پیر- هم در پیش یزدان و هم در نزد آزاد مردان بایسته است. همانا که با دادگری و بخشش و گفتار پاک خود سر مردگان را نیز از خاک برمی‌آوری. خداوند دادار، یار تو و بخت همراهت باد. آنگاه آن بزرگان فرزانه و نیکبخت با رامش از پیش تخت شاه برفتند.

شاه نیز پس از آن به همراه سپاهیانش بر اسپ سوار گشته و به سوی آتشکده آذرگشسپ بیآمد. در آنجا زر و گوهر بسیاری به تهیدستان داد و به هر کسی که نیاز خود را ازو نهان ساخت، نیز بیشتر بداد. سپس پیشوای آن آتش زردشت با باژ و برسم در دست بیآمد و بهرام‌شاه، سپینود را به نزد او برد و کیش و آیین و راه را بدو بیآموخت. او را با کیش و آب پاک بشست و بدین سان گوهر و زنگار و خاک ازو دور گشت. پس از آن، در زندانها را بگشود و به همه درم بسیار ببخشید.

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

چون بدانسان شنگل از کار شاه و دخترش آگه شد، او را آرزوی دیدار ایران و دخترش و آن شاه آزاده خوی در سر افتاد. پس یک فرستاده سخنگوی و آزاده هندی را بفرستاد و از شهریار ایران پیمان نویی خواست تا آن را در نزد خود به یادگار بدارد. شاه ایران نیز همچون خورشید تابان در باغ بهشت، پیمان نویی بنوشت. و بدین سان آن فرستاده نامه‌ای به پهلوی از سوی شاه برای شنگل بیآورد. چون فرستاده به نزد شنگل رسید و سپهدار قنّوج آن را بدید، آهنگ رفتن از هندوستان کرد و آن کار را از خویشان چینی خود نهان ساخت. آنگاه هفت شاه به درگاه شنگل آمدند تا با او به ایران بروند. آن هفت شاه یکی شاه کابل و یکی شاه سند و دیگری شاه با فرّ و تخت جویگان و دیگر شاه نامدار سندل و شاه کامکار و پهلوان جندل و شاه با دستگاه کشمیر و شاه با فرّ و جاه مولتان بودند. همگی با ژنده پیلان و زنگ و درای و هر یک با سایبانی بر فراز سر و همگی نامجوی و تاج دار و با گردنبند و گوشواره و گوهر و سیم و زر و سایبان هندی از پَر طاووس نرّ و پیلانی که پشتشان با دیبا آراسته گشته بود، روان شدند. آن سپاه از چند گروهی می‌تابید. چندان پیشکش و بشار برای شاه ایران برده بودند که دیگر دینار در پیش چشم شهریار ایران خوار گشت. و بدین سان شنگل شاه با آن هفت شاه ایستگاه به ایستگاه براند.

از سوی دیگر، چون شاه ایران از آمدن ایشان آگهی یافت، سپاهی بیآراست و از شهر به بیرون شد. بزرگان همه شهرها نیز برخاستند و آماده پذیره گشتن ایشان گشتند. شاهنشاه ایران که خِردی پیر و بختی بیدار داشت، تا نهروان بیآمد.

سرانجام آن دو شاه گرانمایه و نیکساز و سرفراز و با تاج و فرّ به پیش یکدیگر رسیدند و از اسپ فرود آمدند و با پوزش و درود یکدیگر را در برگرفتند. سپاهیان نیز در هر سو از اسپانشان پیاده شده و همگی پر از گفتگوی گشته بودند. دو شاه دو کشور که به هم رسیده بودند، با یکدیگر همه گونه سخن بگفتند و آنگاه هر دو به همراه سپاهیانشان بر اسپ سوار گشتند.

بهرام‌شاه در ایوانها تختهای زرّین بگذاشت و بر آنها جامهای خسروآیین نهاد و برّه‌ها و مرغهای بریانی را که بر تیرهای پرتاب زده بودند در آنجا بگذارد. سپس چون خوراک بخوردند، بزمی شاهوار و پر از بوی و رنگ و نگار بیآراست و مِی و رامشگران را بیآورد. از کران تا کران آوای چامه به گوش می‌رسید. کنیزان بر پای ایستاده بودند و آن کاخ و تخت و سرای همچون بهشت گشته بود. همه‌جا پر از جامهای باده بلور و تبوکها و کاسه‌های زرّین بود. میگساران افسرهای زرّین بر سر و موزه‌های گوهرنگار به پای داشتند. شنگل از دیدن آن کاخ در شگفتی فرو ماند و به هنگام مِی‌خوردن با خود اندیشید که: آیا ایران بهشت است یا بوستان، که پیوسته از دوستان بوی مشک می‌آید؟ آنگاه پنهانی به شاه ایران گفت: مرا راه دیدار با دخترم بساز. بهرام‌شاه نیز به نوکران سپاه بفرمود تا آن پدر را به نزدیک دختر ماهرویش ببرند. شنگل نامدار به همراه آن نوکران برفت و سرای دیگر را همچون نوبهاری بدید. چون دخترش را دید که بر تخت پیلسته نشسته و تاجی از بیجاده بر سر نهاده است، بیآمد و بر سر او بوسه‌ای داد و رخسار خود را بر رخسارش نهاد و به زاری از مِهری که بدو داشت، بگریست. دختر خوبروی نیز بر پدر بگریست. آنگاه شنگل که از دیدن آن کاخ و ایوان و نشستنگاه در شگفتی مانده بود، به سپینود گفت: همانا که این بهشتی است برای تو. دیگر از آن کاخ بد و جای زشت رها شدی. سپس همه آن پیشکشهایی را که آورده بود، از همیان و تاج گرفته تا بَرده و گوهر و جامه‌هایی که کسی را یارای نهادن ارزشی برای آنها نبود، به همراه پیشکش شهریار ایران به سپینود داد و دیگر آن ایوان خرّم بسان نوبهاری گشت. سپس شنگل از آنجا به نزدیک شاه رفت و پیوسته آن ایوان را نگاه می‌کرد. چون بزرگان از نوشیدن نبیذ خرّم شدند، شنگل برفت و خوابگاهی را برگزید. چادر مشک

رنگ شب که پدیدار شد و ستاره بر آن بسان پشت پلنگ گشت، میخواره‌ها به خواب خوش رفتند و کنیزان با دستهایی به کش کرده بایستادند.

این چنین بود تا این که جام زردی که آن را خورشید می‌خوانی، پدید آمد و چادر لاژوردین شب را بیانداخت و یاکند زرد را بر آن دشت بگسترانید. آنگاه بهرام‌شاه پهلوان به شکار رفت و شاهنشاه هندوستان را نیز با خود ببرد. یک ماه را با یوز و باز و چرغ و شاهین گردنفراز در آن دشت نخچیرگاه به شکار گورخر و آهو گذرانیدند و دَمی نیز دل خود را دژم نداشتند و هیچیک از ایشان درد و اندوهی ندید. در آغاز ماه دیگر از آنجا بازگشتند و به سوی باده و بزم بشتافتند. و بدین گونه شنگل شاه در شکار و جشن، دَمی از شاه ایران دور نبود و یک روز نیز در میدان و بزم و گوی زدن از شاه دور نگشت.

بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان

روزگار درازی بر این بگذشت و سرانجام شاه هندوان آهنگ رفتن کرد. پس، از میدان تیر و کمان به پیش دختر خویش آمد و خامه و کاغذ و مشک سیاه بخواست.

آنگاه به هندی پیمانی پر از داد بسان پهلوی بنوشت. در آغاز آن پیمان نوشت:

آفرین بر آن کسی باد که گیتی را از نژندی بشست و پاکی و راستی را بگسترد و دیگر کژّی و کاستی به سوی دیو بازگشت. من سپینود را به همسری بهرام‌شاه درآوردم و بدو سپردم. شاهنشاه جاودانه زنده و همه بزرگان در پیش او بنده بادا. پس چون من از این سرای سپنجی درگذرم، بهرام‌شاه، رای قنّوج خواهد بود. هرگز از فرمان آن تاجور مگذرید و تن مرده خود را به پیش آتش مبرید. گنج و کشور و کاخ و تخت و تاج مرا نیز به بهرام‌شاه بسپارید. آنگاه شنگل آن گشادنامه هند را که به هندی بر روی پرند نوشته بود، به سپینود داد. دو ماه پس از آن نیز شنگل در ایران بود. سپس مهتری را به نزد شاه بفرستاد تا ازو دستور بازگشت خود و نامداران فرخنده‌اندیشش را بگیرد. بهرام‌شاه نیز با او همداستان شد که شنگل به هندوستان بازگردد. پس به موبد بفرمود تا چیزهای بسیاری را از ایران زمین، از دینار و گوهر و سیم و زر و تخت و تاج و تیغ و کمر و دیبا و جامه‌های نو بیشمار برای شنگل برگزینند. برای یاران او نیز به اندازه، اسپان و دیبای چینی بیآراست. و بدین گونه بهرام شاه ایشان را با شادی و خشنودی روانه کرد و خودش نیز تا سه ایستگاه با آنها براند. بهرام باز هم بر آن پیشکشهایی که داده بود، بسنده نکرد و تا مرز هندوستان برای چهارپایان، گیاه بداد.

بخشیدن بهرام گور، خراج به دهگانان

چون بهرام‌شاه، از آن راه بازگشت، با آرامش بر تخت بنشست و به مرگ و روز بد بیاندیشید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. پس بفرمود تا دبیر و آن موبد سرافراز- که دستور او بود- به پیشش روند. می‌خواست تا گنجها را بنگرد و زر و گوهر و جامه‌ها را بشمارد. زیرا که ستاره‌شناس به او سخنی گفته بود که بهرام از شنیدن گفتارش برآشفته بود. ستاره‌شناس گفته بود که: تو سه بیست سال را زندگانی کنی. آنگاه به چهارمین بیست سال باید بر مرگ تو گریست. بهرام همواره از آن پس با خود می‌گفت: بیست سال را در گیتی به شادی بگذرانم و در بیست سال دیگر به دادگری و بخشش در گیتی بپردازم و نگذارم که هیچ گوشه‌ای ویران باشد و کاری کنم تا هر کسی توشه‌ای از من بیابد. در سدیگر بیست سال نیز در پیش یزدان برپای بایستم تا مگر مرا راهنمای باشد. ستاره‌شناس، شست و سه سال گفته بود. لیک شمار سه سال آن نهان بود .

بهرام اگر چه خروارها گنج داشت، لیک از شنیدن گفتار ستاره‌شناس رنج بسیاری دید. پس خوشا کسی که پرهیزگار و بی‌رنج باشد بویژه کسی که شهریار باشد.

چون گنجور فرمان بهرام شاه را بشنید، به سوی گنج رفت و روزگار درازی از برای شمردن آن گنجها در پیش دستور رنج ببرد. چون سرانجام دستور شاه شمار آنها را بدانست، پر اندیشه به پیش شهریار آمد و بدو گفت: همانا که تا بیست و سه سال، تو را به هیچ‌چیز نیازی

نیآید. شمار آنها را برای خوردن و بخشیدن و درم دادن به این سپاهیان نامدار و بخشیدن به فرستادگانی که از کشور نامدار خودت یا از سوی دیگر شاهان به نزد تو بیآیند، بکردم و دانستم که گنج تو برای چنین کارهایی تا بیست و سه سال آراسته و پر از سیم و زر و خواسته است.

بهرام که چنین شنید، اندیشه‌ای بکرد و با دانش، اندوه روزی را که هنوز نرسیده، نخورد. پس بدو گفت: دیگر داوری کوتاه شد، زیرا که چون بنگری، درمی‌یابی که گیتی سه روز است. پس چون دیروز برفت و فردا نیز هنوز نیآمده است، ما نیز امروز را از اندیشه، خمیده نگردیم. چون ما را این همه بخشیدنی و تاج و تخت باشد، دیگر از این پس از گیتی خراج نخواهیم خواست. آنگاه بهرام بفرمود تا از هیچ کهتر و مهتری در گیتی خراج نخواهند. سپس در هر شهری مردانی را گماشت تا خفتگان را از خواب بیدار سازند و هیچ‌کس پیکار بد نجوید، چرا که از پیکار، هیچ بجز بدی نخواهد آمد. بهرام هر آنچه که بایسته بود، از خوردنی و پوشیدنی و گستردنیهای گنج را به آن موبدان پر خِرد داد و گفت: نباید که هیچ نیک و بدی را از من نهان سازید. در میان سخنهای مردم میانجی و دلیر باشید و هیچ‌چیزی از کسی مخواهید.

مرا از نیک و بد کارها آگه کنید و گمانم را از بدها کوتاه بسازید.

بدین گونه آن موبدان در سراسر گیتی پراکنده گشتند و هیچ نیک و بدی در گیتی نهان نماند. پس آن خردمندان چون از کارها آگه شدند، از هر کشوری نامه‌هایی به سوی شاه فرستادند و گفتند که: از آن همه دادگری و خواسته و بیکاری، خِرد در مغز مردمان کاسته گشته و از بسیاریِ جنگ و خون ریختن در گیتی، جوانان دیگر ارج بزرگان را نمی‌دانند. دل جوانان تنها به یافتن چیز و خواسته بسته است و به موبد و شاه نمی‌اندیشند. چون بدین گونه نامه‌های بسیاری به شاه رسید، دل شاه از آن همه خون ریختن خسته شد. پس از هر کشوری کاردار دادگر و دانشمندی را چنان که سزاوار بود، برگزید و برای پوشش و خوراک و بخشیدن و گستردن ایشان، بسیار از گنج به آنها ببخشید تا در شش ماه دیوان را بیآرایند و از آن زیردستان درم بخواهند و بر آن سیم، نام خراج نهادند. آن سیم را در شش ماه از مردم گرفتند و در شش ماه باز دادند. این چاره را از برای آن بکردند تا مردم بیکار خون نریزند و به بدکرداری رهنمون نباشند. سپس کارآگاهان به شاه نوشتند: بدان که گیتی از دادگری زینهار یافت. زیرا هر کسی که درم داشت و خراج نمی‌داد، آهنگ جنگ در سرش افتاد و بدین سان از بیشی و فزونی بود که مردم به کژّی روی نهادند و پر آزار و پرخاش جوی گشتند. بهرام گور که این نامه را بخواند، از برای آن کار در دلش شوری بیافتاد. پس از هر کشوری مرزبانان دادگری چنان که سزاوار بود، برگزید و بفرمود که: بر همه کسانی که خون بریزند و یا در دادگری کژّی بیآورند، فرمان یزدان را برانید تا هر کسی چاره‌جوی گردد.

روزگار درازی بر این بگذشت. پس شهریار ایران نامه‌ای به سوی آن راستگویان و کارآگاهانی که در گیتی پراکنده بودند، بنوشت و از ایشان پرسید که: آیا اکنون در گیتی چه چیزی ناسودمند است و به این پادشاهی ما گزند می‌آورد؟ در پاسخش نوشتند که: بدان که از این همه دادگری شاه، دیگر هیچکس به گِرد آیین و راه نمی‌گردد. دیگر اندیشه کشاورزی از میان رفته است. لیک مردم با کشاورزی است که ارزش می‌یابند. اکنون گاوان شخم‌زنی را پراکنده می‌بینیم و از کشتزارها گیاه هرزه روییده است. بهرام که چنین شنید، در پاسخ ایشان نوشت: بدانید که تا هنگام نیمروز که خورشید گیتی‌فروز بالا می‌کشد، نباید کسی از کشاورزی بیآساید. همانا کسی که به کشاورزی می‌پردازد، او را ارزش بسیار است. آنگاه نیمه دیگر روز برای خواب و آسایش یا خوردن و کامرانی و آرایش است. پس هرگز از مردمی که از کشاورزی می‌آسایند، ارزشی نجویید چرا که بیکاری ایشان از بی‌دانشی آنهاست و بر بی‌دانشان نیز باید گریست. لیک با کسانی که تخم و گاو برای کشاورزی ندارند، با تندی و زفتی رفتار مکنید و از گنج ما به ایشان ساز و برگی بدهید تا هیچکس از برای نداری در رنج نباشد. اگر زیانی که به کشتزاری رسیده است، از برای بدی هوا بوده باشد پس هیچ چاره‌ای نیست، چرا که کسی را یارای چیرگی بر هوا نیست. ولی گر در جایی ملخ زمینها را بپوشاند و سبزی کشتزارها را از میان ببرد، شمایان تاوان آن را از گنج ما بدهید. یا اگر در هر جای گیتی، خواه در سرزمین فرومایگان یا مهتران، راهی ویران باشد یا این که بر زمینی گورستانی باشد که بر آن کشاورزی نشده باشد، هیچ‌چیزی از آنها مخواهید. اگر یکی از کارگزاران ویژه من نیز پشیزی از آنها بستاند، او را زنده بگور سازم. آنگاه مُهر شاه را بر آن بنهادند و فرستادگانی به هر سو روان کردند.

خواندن بهرام گور، لوریان را از هندوستان

بهرام پس از آن به سوی هر موبدی نامه‌ای بفرستاد و به تهیدستان جامه‌ها ببخشید و در آن نامه از موبدان پرسید که: آیا چه کسی در گیتی بی‌رنج است؟ کیست که تهیدست و بی‌گنج می‌باشد؟ مرا از همه کارهای گیتی آگاه سازید و دلم را به سوی روشنی رهنمون شوید. پس از سوی هر موبد و نامدار و خردمندی برای بهرام پاسخ رسید که: سراسر روی زمین را آباد می‌بینیم و در هرجا آفرین پیوسته گشته است. لیک تهیدستان همواره از شهریار و از روزگار بد می‌نالند و می‌گویند:

توانگران با افسری از گل بر سر به شنیدن آواز رامشگران به میگساری می‌پردازند.

لیک ما تهیدستان را کسی به چیزی نمی‌شمارد. تهیدستان، بی‌ساز و گُل ، مِی می‌خورند. ولی توانگران بدانگونه جان و دل خود را می‌پرورانند.

بهرام‌شاه از خواندن آن نامه بسیار بخندید و فرستاده‌ای را به نزدیک شنگل فرستاد و گفت: ای شاه، به فریاد ما برس. ده هزار تن از لوریان زن و مرد بربت‌نواز را برگزین و به نزد ما بفرست. چون لوریان به نزدیک شاه ایران رسیدند، بفرمود تا راه را بر ایشان بگشودند و به هر یک از ایشان یک گاو و یک خر بداد و بدین سان از آن لوریان، برزگرانی بساخت. کارگزاران نیز هزار خروار گندم به آنها سپردند تا با گاو و خر شخم بزنند و آن گندمها را نیز بکارند و به بار بیآورند. نیز به رایگان برای تهیدستان رامشگری و کهتری کنند.

لوریان برفتند و آن گاوها و گندمها را بخوردند و سر یک سال با رخساری زرد به پیش شاه آمدند. شاه که چنین دید، به ایشان گفت: کشاورزی کار شمایان نبود.

اکنون بر آن خرانی که مانده‌اند، بنه خود را با سازهای رود و چنگ بگذارید .

اینک لوریان از گفتار بهرام است که پیوسته چاره‌جویانه به گِرد گیتی می‌گردند و با سگ و گرگ همراه هستند و شب و روز در راهها دزدی می‌کنند.

سپری شدن روزگار بهرام گور

بدین سان بهرام شست و سه سال را بگذراند و هیچکس در روزگار همتای او نبود. در آغاز سال نو دستور بهرام به همراه موبد خردمندی که دبیر او بود، به پیش او رفتند و گفتند: بدان که دیگر گنج شاه بزرگان تهی گشت. اکنون آمدیم تا ببینیم که چه فرمانی می‌دهی؟ بهرام که چنین شنید، گفت: بیشی مسازید، زیرا از این کار بی‌نیاز گشتیم. گیتی را به آفریننده آن واگذارید، همو که این چرخ گَردان را پدید آورد. این روزگار نیز می‌گذرد و یزدان برجای می‌ماند و من و تو را به سوی نیکی راهنما خواهد بود. بهرام آن شب بخفت. بامداد فردا سپاهیان بیشماری به درگاهش آمدند و گروهی را که می‌بایست گِرد آوردند و پسر بهرام- یزدگرد- به پیش شاه رفت. بهرام‌شاه در پیش آن بزرگان تاج خود را به همراه تخت پیلسته و گردنبند و دستبند شاهی بدو داد. خودش دیگر آهنگ پرستش ایزد کرد و تاج را بیانداخت و آنجا را بپرداخت و از آن کار گیتی، شتاب گرفت. چون شب تیره شد، آهنگ خواب کرد. روز که فرا رسید و آفتاب نمایان شد، دل موبد شاه پر از بیم گشت و با خود گفت: شاه گیتی از خواب برنمی‌خیزد. شاید که دوری گزیده است؟ پس یزدگرد به نزد پدرش آمد. لیک چون او را بدید، کف در دهانش فسرده گشت. پدرش را دید که رنگ رخسارش پژمرده شده و بر آن دیبای زربفت جان بداده است.

چنین است و این بود تا بود روز	تو دل را به آز فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ	هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی‌آزاری و مردمی بایدت	گذشته چو خواهی که نگزایدت

و بدین سان بهرام شاه با آن یال و گرز درگذشت .

دیگر هیچ دست و برزی به مانند او در ایوان نباشد. هرگز شاهی همچون او نبوده و نخواهد بود. پس خدایا روانش را از گناهان بشوی و روانش را در بهشت پر از نور ساز و همواره بدی را ازو دور بدار. یزدگرد چهل روز سوگ پدر را بداشت و سپاهیان نیز همگی جامه‌های کبود و سیاه بپوشیدند. چون آن شاهنشاه پهلوان در دخمه رفت، گویی بخشش را از گیتی با خود ببرد. لیک من آن بخشش و دادگری او را نو می‌کنم و مبادا که ازو به بدی یاد شود. خورشید و ماه و ناهید و کیوان و تخت و تاج نیز هرگز شاهی به مانند او نخواهند دید. دریغ آن فرّه کیانی و آن چهره و برز. دریغ آن اختر بلند و دست و گرز. تخت پیلسته بدو آراسته بود از روم و چین باژ و ساو می‌گرفت. لیک سرانجام چنان درگذشت که یک درویش بی‌نان و آب درگذرد. آن همه مردانگی و جنگ و تاب چه سودی برایش آورد؟

چو کم توشه با او به رفتن یکیست همیدون برو داغ و درد اندکیست

چه باید همی پادشاهی و ناز چو در پادشاهی نمانی دراز

خنک مرد درویش با دین و هوش فراوان جهانش بمالید گوش

که چون بگذرد زین جهان نام نیک بماند ازو هم سرانجام نیک

بدان گیتی او را بود بهره‌ای به نزدیک یزدان بود شهره‌ای

نه چون من بود خوار و برگشته بخت به دوزخ فرستاده ناکام رخت

نه امّید عقبی نه دنیا بدست سراسیمه از هر دو برسان مست

اکنون اگر مغزم اندیشه خود را گرد آورَد ، شاهی یزدگرد را بگویم.

یزدگرد پسر بهرام گور

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام‌گور هجده سال بود

چون یزدگرد بر گیتی پادشاه گشت، سپاهیان پراکنده را گرد آورد. پس موبدان و خردمندان سالارفش و بزرگان در پیش او بنشستند و شاه نیز بر تخت زرّین بنشست و در رنج و دست بدی را ببست. نخست گفت: بدانید که هر کسی که از گناه کردن بیآسود، از کینه‌خواه نیز زینهار یافت. هر که دل خود را با رشک، تیره می‌دارد، تنها دیو را پزشک آن دردش می‌یابد. زیرا که رشک برای مردمان، آز و گداز و نیاز می‌آورد و دیو کینه‌ساز سهمگینی می‌باشد. هر چیزی را که نمی‌پسندی، هیچ‌کس دیگری را نیز بدان دردمند مساز. نرمی، برادر خِرد است و خِرد ، افسر دانش می‌باشد. اگر بر کسی نیکی می‌کنی، آن را بر سرش مزن تا دلش را نشکنی. بدان که چون نیکی‌دهش و بردبار باشی، در پیش چشم خردمندان خوار نگردی. اینک اگر بخت پیروز، مرا یاری دهد و بر گیتی کامکار گرداند، چنان نامه‌ای از راستی بسازم که کژّی و کاستی نپذیرد.

و بدین سان یزدگرد چندی گیتی را با دادگری نگاه داشت. روزگار بدو شاد بود و او نیز به روزگار شاد بود. سپاهیان بیشماری را به هر سو بفرستاد و پیوسته گیتی را از دشمن نگاه بداشت .

تا این که چون هجده سال از شاهی او بگذشت، افسرش تیره گشت و بنالید. پس بزرگان و دانایان را به نزد خود بخواند و در پیش تخت زرّین به زانو بنشاند و گفت: بدانید که این روزگار ناپایدار، نه پرورده را می‌شناسد و نه پروردگار را. هیچ به تاج گرانمایگان نمی‌نگرد و هر شکاری که بیابد، آن را شکار می‌کند. اکنون روزگار من نیز بسر آمده و به نیرویم شکست آمده است. پس کلاه و نگین شاهی را با سپاه و گنج و ایران زمین به هرمز سپردم. همگی به ما گوش سپارید و فرمان ببرید و فرمان ما را آرامش جان خود سازید. اگر چه پیروز با فرّ و یال است و چند سال نیز از هرمز بزرگتر می‌باشد. لیک از هرمز آهستگی و خردمندی و شرم و شایستگی می‌یابم. یزدگرد، این بگفت و یک هفته از آن پس بزیست و سرانجام درگذشت . چندی تخت شاهی بر او بگریست.

اگر صد بمانی اگر بیست و پنج   ببایدت رفتن ز جای سپنج

هر آن چیز کاید همی در شمار   سزد گر نخوانی ورا پایدار

هرمزد پسر یزدگرد

پادشاهی هرمزد پسر یزدگرد یک سال و یک ماه بود

بر تخت نشستن هرمزد و ستدن تاج او، برادرش پیروز

چون هرمزد بر تخت پدر بنشست و آن تاج زرّین کیانی را بر سر نهاد، گویی پیروز یک سره خشم گشته بود و پیوسته اشک رشک به دیده می‌آورد. پس ناگهان با سپاه و گنج و چند تن از بزرگان به سوی شاه هیتال رفت. شاه هیتال، شاهی چغانی و با سپاه و گنج و کام به نام فغانیش بود. پیروز به فغانیش گفت: ای نیکخواه، بدان که من و برادرم هر دو فرزندانی زیبنده تخت شاهی بودیم. لیک پدرم تاج شاهی را به برادر کوچکترم سپرد و چون بیدادگر بود، همینکه این کار را کرد، بمرد. اینک چون مرا سپاهیانی بدهی، گنج و جنگ افزار و بزرگی و نیرو هم دارم. چغانی که چنین شنید، بدو گفت: آری روا باشد که پسر پادشاه بجای او بنشیند. بدان که من سپاهیانی به تو می‌سپارم و راهی به سوی داد به تو می‌نمایانم، به این پیمان که شهرهای ترمذ و ویسه‌گرد - که گشادنامه آنها را از سوی یزدگرد دارم- باز هم برای من باشند. پیروز بدو گفت: آری، اینها از آن تو هستند و پادشاهی بیش از اینها سزاوار تو می‌باشد. و بدین سان سی هزار سپاهی شمشیرزن نامدار از هیتالیان را بدو داد.

پیروز شاه چنان سپاهی بیآورد که از گَرد آنها آسمان نیز تاریک گشت و با هرمزد شهریار برآویخت .

سرانجام هرمزد گرفتار آمد. چون پیروز روی برادر را بدید، دلش مهر و پیوند او را برگزید. پس تیز برفت و دستش را در دست بگرفت و بفرمود تا بر اسپ سوار گردد.

آنگاه او را به ایوان خود بفرستاد و آن فرمان و پیمان خود را بر او بخواند. هرمزد که چنین دید، بدو گفت: مرد دانا، یزدان شناس است. پس یزدان را سپاس که برادرم تاج و تخت را از من بگرفت. بخت برادرم- پیروز- پیروز بادا .

پیروز پسر یزدگرد

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال و چهار ماه بود

بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران

چون پیروز از سوی هرمزد دلش شاد شد، دیگر روانش از اندیشه آزاد گشت. پس بیآمد و بسان شاهان یزدان پرست بر تخت کیانی بنشست. در آغاز شاهی خود به بزرگان گفت: ای موبدان پر هنر و نژاده، همواره از داور بی‌نیاز می‌خواهم که زندگانیم دراز باشد تا کهتران را به کهتران بدارم و مهتران را به مهتران و بسیار خردمند و بهروز باشم. همانا که بردباری، سرِ مردمی است و مرد سبکسر همیشه خوار می‌باشد. دادگری و بخشایش ستون خِرد است. برای مرد خردمند، بخشش همچون آرایشی می‌باشد و چرب زبانیش، فرّه او و دلیری و مردانگیش پَر اوست. لیک هر ناموری که او را خِرد نباشد، هرگز از تخت بزرگی برخوردار نگردد. ولی خردمند نیز جاوید نخواهد ماند. چرا که هیچ فرّی از فرّ جمشید برتر نیست. جمشید هم چون تاجش به ماه برآمد، سرانجام بمرد و تخت کیانی را به دیگری سپرد. هیچکس جاودان بر این خاک نخواهد ماند. پس از هر بدی تنها به یزدان پناه ببرید و بس.

پیروز بدین گونه یکسال با دادگری و خردمندی و پند و بدور از هر بدی به شاهی پرداخت. لیک به سال دیگر هوا خشک گشت و از آن تنگی، آب جویها به سیاهی مشک شد. در دو سال دیگر نیز همانگونه بود و هیچکس از برای آن خشکی، شادمان نبود. هوا به خشکی خاک گشت و آب جویها بسان تریاک شد. از آن همه مردم و چهارپایانی که مرده بودند، دیگر هیچ جای پایی نیز بر روی زمین نبود.

شاهنشاه ایران که چنین شگفتی‌ای را بدید، خراج و گزیت را از گیتی برداشت. انبارهایی را که در هر شهری نهان داشت، به کهتران و مهتران ببخشید. از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای نامداران توانگر، هرچه جاش دارید، بپراکنید و در برابر آن از پیروز شاه دینار بگیرید و گنج بیآکنید. هر کسی که در نهان، جاش یا گاو و گوسپندی دارد، به هر نرخی که می‌خواهد بفروشد چرا که جانهای مردمان از برای خوردنی، بینوا گشته است. آنگاه پیروز شاه شتابان نامه‌هایی به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای بفرستاد تا در گیتی انبارها را به روی نیازمندان بگشایند. در آن نامه به ایشان گفت:

هر کسی که از برنا و پیر و مرد و زن، از برای یافتن نان بمیرد، خون آن انبارداری را که کار یزدان را خوار گرفته است، خواهم ریخت. سپس بفرمود تا مردم خانه‌های خود را رها ساختند و به دشت آمدند و دست نیایش بلند کردند. از آن همه مویه و زاری و درد و جوش، خروش تا به آسمان برمی‌آمد. همگی از کوه و دشت و دهار، از یزدان زینهار بخواستند. بدین گونه تا هفت سال هیچیک از کهتران و مهتران، سبزی‌ای در گیتی ندیدند. تا این که در فروردین ماه سال هشتم، ابر باآفرینی برآمد و دیگر پیوسته بر آن خاک خشک، بارانی بسان مروارید می‌بارید و از بوستانها بوی مشک می‌آمد.

بوته‌های گل پر از ژاله بود و رنگین‌کمان بر آسمان پدیدار گشته بود. دیگر روزگار از بد بدگمان رها شد.

جنگ پیروز با تورانیان

چون بدین گونه پیروز شاه از آن روزگار تنگی رها گشت، با آرامش بر تخت شاهی بنشست. آنگاه شارستانی بساخت و آن را پیروزرام نامید. این همان شهر ری است که آرامشگاه شاهان فرّخ‌پِی می‌باشد. پیروز شارستان دیگری نیز بساخت که جای شادی و آرام و کام بود و آن را بادان پیروز نام نهاد. اکنون این شهر را اردبیل می‌خوانی و قیصر از روم به آن آهنگ دارد.

چون این سرزمینها را یک سره آباد کرد و دل خردمندان را شاد بساخت، به سپاه نامدار خود درم بداد و آماده جنگ با ترکان شد. در آن جنگ، هرمزد پیش رو آن سپاه بود و کواذ- فرزند پاک و خردمند و برومند پیروز- از پشت پیروز شاه سپاهیان را همچون باد براند. بلاش نیز- که پسر کوچکتر و با فرّ و داد پیروز بود- به شادی در ایران بر تخت بنشست. آنگاه پیروز به یکی از پارسیان نامدار به نام سرخاب بفرمود که: در اینجا بمان و همچون دستور پاکیزه در پیش بلاش باش.

بدین سان پیروز سپاهیان خود را به سوی جنگ با ترکان کشید. با آن سپاه و گنج و ساز می‌راند تا با خوشنواز پیکار بجویند. سرانجام پیروز شیر اوژن به جایی رسید که بهرام‌شاه پهلوان آن جوتره بلند را از برای نشان برآورده و بر آن پیمان شاهنشاهان را نوشته بود تا هیچیک از ترکان و ایرانیان از این نشان نگذرند و از رود به آن سو نروند. پیروز که آن نشان را- که شاه ایران بساخته بود- بدید، به آن سپاهیان گردنکش خود گفت: من به همینگونه با شمشیر و گنج خود جوتره‌ای برآورم تا دیگر کسی از هیتالیان در رنج نباشد. چون آن را در پیش رود تَرَک بسازم، دیگر همه بزرگان سر به فرمان من خواهند شد. و خواهم گفت که این را بهرام گور با مردانگی و دانایی و فرّ و زور خود بساخت. بدین سان در هیچ‌جا نشانی از خوشنواز در میان هیتال و ترک برجای نگذارم.

نامه خوشنواز با پیروز

از سوی دیگر، چون فرزند خاقان بشنید که پیروز شاه به همراه سپاهیانش از جیحون بگذشت و پیمان بهرام گور را بشکست و جنگ و شور بر این سرزمین تازه شد، خوشنواز دبیر کارآزموده‌ای را پیش خواند و نامه‌ای برای پیروز بنویساند. در آغاز نامه آفرین دادار را بر آن شهریار زمین بخواند. آنگاه گفت: بدان که من از برای آن پیمان شاهان دادگر، تو را به پهلوانی، خسرونژاد نخوانم. زیرا که آیین نیاکان تو- آن شاهان پاک و برگزیده- چنین نبود. اکنون که پیمان آزادگان را می‌شکنی و نشان بزرگان را بر خاک می‌افکنی، من نیز به ناچار باید پیمان شکنی کنم و دست به شمشیر بیازم. خوشنواز در آن نامه، پیروز را از هر کار آگاه بساخت و پیشکشهای بسیاری نیز به همراه آن نامه بفرستاد. یک سوار سخنگوی و سرفراز، آن نامه خوشنواز را برای پیروز شاه ببرد.

چون پیروز شاه آن نامه را بخواند، از آن شاه نامور برآشفت و به فرستاده گفت: برخیز و به نزدیک آن مرد بی‌مایه برو و او را بگوی که بهرام گشادنامه سرزمینهای تا پیشِ رود تَرَک را برای شما بفرستاد. اکنون تا لب رود جیحون و سراسر بلندی و پستی و دشت از آن توست. پس من اینک سپاهی گران از جنگاوران و پهلوانان سرافراز را می‌آورم و نمی‌گذارم که سایه خوشنواز بر روی زمین دیری بماند.

فرستاده که چنین شنید، بسان باد به پیش خوشنواز آمد و همه آن سخنانی را که بشنیده بود، برای او یاد بکرد و چندی با او از آن شاه گردنکش سرفراز سخن گفت.

چون خوشنواز آن گفتار را بشنید و نامه را بخواند، سپاهیان پراکنده خود را گرد آورد در آن نوشته شده بود که جیحون در میان ما مرز می‌باشد، بر سر نیزه کرد. آنگاه مرد بینا دل چرب زبان با آبرویی را از میان سپاه برگزید و بدو گفت: به نزدیک پیروز برو و با او به چربی سخن بگوی و پاسخش را بشنو. او را بگوی که: من آن فرمان نیای تو- آن بلند اختر و راهنمایت- را به سرنیزه کرده و همچون خورشید تابانی در پیش سپاهیان بیآورم تا هر خردمندی که به گشادنامه آن دادگر بنگرد، بر من آفرین کند و بر تو نفرین آورد و تو را شاه بی‌کیش بخواند. بدان که نه یزدان و نه یزدان پرستان و نه مردم زیردست گیتی، هیچیک نپسندند که کسی در گیتی بیداد بجوید و سر از فرمان شاهنشاهان بپیچد. همانا که هیچکس به دادگری و مردانگی بهرام‌شاه تاج بر سر ننهاده است. بر این کار، یزدان گیهاندار گواه است که تو این چنین با سپاهیانت آهنگ مرا کرده‌ای و با بیدادگری جنگ با مرا می‌جویی. لیک آگاه باش که در این جنگ پیروزگر نخواهی بود و از اختر نیک نیز بهره‌ای نخواهی یافت. از این پس نیز کسی را نخواهم فرستاد و در این جنگ تنها یار من یزدان خواهد بود و بس.

آنگاه فرستاده شتابان همچون گَرد به پیش پیروز آمد و آن سخنان را برای او یاد بکرد. چون پیروز آن نامه خوشنواز را بخواند، آن شاه گردنفراز پر از خشم شد و به فرستاده گفت: مرد کهن و کارآزموده این همه سخن نگوید. بدان که اگر از شهر چاچ یک گام به پیش بگذاری، تو را با نوک سرنیزه خویش درود خواهم گفت.

فرستاده با شنیدن این سخنان به پیش خوشنواز آمد و پنهانی سخنان فراوانی با او براند و گفت: بدان که من در نزد پیروز هیچ ترسی از خدا ندیدم و هیچکس نیز راهنمای او نیست. پیوسته کینه و جنگ می‌جوید و هیچ به فرمان یزدان نمی‌رود.

خوشنواز که چنین شنید، به یزدان پناه برد و خداوند را نماز برد و گفت: ای داور دادگر و پاک، همانا تو که آفریننده باد و خاک هستی، می‌دانی که پیروز بیدادگر هیچ هنری برتر از بهرام ندارد. همواره سخنان بیداد می‌گوید و بزرگی را با شمشیر می‌جوید. پس پِی او را از روی بزمین برکَن و دیگر از این پس او را نه نیرو باد و نه دانش و دل. آنگاه خوشنواز پیرامون سپاهیان کَنده‌ای به درازای یک کمند و پهنای بیست رش بِکَند و سر آن را بپوشانید. سپس چون این کارها کرده شد، نام یزدان را بخواند و سپاهیان خود را از شهر سمرقند براند.

افتادن پیروز به چاه و کشته شدن

از اینسو خوشنواز با دلی پر از بیم به نزدیک کَنده بیآمد و از سوی دیگر پیروز شاه سرگشته به همراه سپاهیانش همچون باد براند. از هر دو سپاه بانگ نفیر و کوس برآمد و آسمان از گَرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت. از هر دو سو چنان تیربارانی بشد که خون همچون آب در جویها می‌رفت. در همان هنگام چون پیروز شاه پهلوان با گرز و کلاهخود رومی براند و به نزدیکی خوشنواز رسید، سپهدار ترکان باز پیش او بازگشت و بدو پشت بنمود و از پس او سپاه بسیاری بیآمد. ناگهان پیروز شاه که به همراه سپاهیان اندکی می‌تاخت، با چند تن از آن بزرگان و شیران روز نبرد همچون برادرش- نرسی- و کواذ فرّخ و دیگر بزرگان و شاهان فرّخ‌نژاد و پیکار جویان در آن کَنده بیافتاد.

پس خوشنواز با دلی شاد از آنجا به نزدیک کَنده بیآمد و هر کسی را که زنده بود، از آن بیرون آورد. تخت شاهی بر بخت ایشان می‌گریست. سر و پشت پیروز شاه- آن سر نامداران با تاج و تخت- شکسته بود و از آن شاهان هیچکس بجز کواذ زنده نبود .

و بدین سان آن پادشاهی و سپاه بر باد رفت. خوشنواز سرافراز نیز که چنین دید با کام دل، سپاهیان رزمساز خود را براند و آن سپاه و بنه ایران را به تاراج داد.

دیگر کسی نه سوی راست سپاه ایران را دید و نه سوی چپ آن را. چند تن از ایرانیان را نیز در بند آورده و بَرده ساختند. برخی هم با تیر بر آن خاک تیره افکنده شده بودند. براستی که شاه نباید زفتی کند، چرا که تنها یار دل مرد زفت، خاک تیره است.

چنین آید این چرخ ناپایدار چه با زیردست و چه با شهریار

بپیچاند آن را که خود پرورد اگر بیهشست ار ستون خرد

نماند برین خاک جاوید کس ترا توشه از راستی باد و بس

چون خوشنواز از پیش آن کَنده بگذشت و سپاهیان نیز از آن همه خواسته، دیگر بی‌نیاز گشتند، پای کواذ را با آهن ببستند و هیچ از تخت و نژاد او یاد نکردند.

از سوی دیگر چون به سپاه ایران از کار آن کَنده و رزم پیروز شاه آگهی رسید، از سراسر کشور خروشی دردناک از برای آن شهریاران آزاد مرد برآمد. بلاش از تخت زرّین فرود آمد و موهای شاهانه خود را از سر بِکَند و خاک اندوه بر تخت بریخت.

سپاهیان و شهریان در ایران بادرد بودند و زن و مرد و کودک، همگی مویه می‌کردند.

همه شاهگوی و شاهجوی، موی از سر می‌کندند و رخسار خود را زخم می‌زدند.

کهتر و مهتر، اندوهگین به اندیشه نشسته بودند تا چگونه از ایران زمین بدانسو برانند.

بلاش پسر پیروز

پادشاهی بلاش پسر پیروز پنج سال و یک ماه و شش روز بود

اندرز کردن بلاش، ایرانیان را

چون بلاش یک ماه را با سری پر از گَرد و رخساری پر خراش به سوگ بنشست، سپاهیان و موبد موبدان و خردمندان به پیش او آمدند و سخنان سودمند و پند آمیزی به او بگفتند و او را بر آن تخت شاهی بنشاندند و زر و گوهر بسیاری بر او بیافشاندند. چون بلاش بر تخت بنشست، گفت: ای خردمندان، آنچه را که دانایان می‌خواهند، بجویید. بدانید که چون کار تاریک مرا روشن بسازید، نزد من بزرگی خواهید یافت. همه شما نیک‌کرداران بکوشید تا از فرمان ما سر نپیچید. هر کسی که بدسگال باشد و بخواهد که خود را همتای شاه بخواند، نخست او را پند دهیم.

لیک چون نپذیرد، خونش را بریزیم. هر گاه که یکی از زیردستان ما از سپاهیان درگاه ما بنالد، دل مرد بیدادگر را می‌شکنیم و بیخ و شاخ او را از بُن برمی‌کَنیم . هرگز با پادشاه، بویژه پادشاهی که پارسا باشد، گستاخ مباشید زیرا که پادشاه گاهی همچون زهر است و گاه همچون پادزهر. تو در گیتی تنها خشنودی شاه را بجوی و همواره با رویی گشاده به پیش تخت او برو. چون شاه خشم آورَد ، تو پوزش بخواه و به بیداد و دادگری او آفرین بخوان. هر گاه که بگویی دیگر در هر دانشی، داناترین و تواناترین گشتم، بدان که آن هنگام نادان‌ترین کس هستی. پس هرگز بر تن خویش بدگمان مشو. بدانید که اگر این پندها و سخنان سودمند مرا به کار ببندید، از شاهان دانا، گنج خواهید یافت. براستی که هیچکس را از دانش در رنج ندیدم.

مهتران که چنین شنیدند، از دانایی او فرو ماندند و بر او آفرین بخواندند. آنگاه تن و جان او را به یزدان سپردند و با خشنودی و دلهایی پر از مِهر ، او را ستودند و گفتند: چنین پادشاهی جاوید باد. سپس از ایوان او برفتند.

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز

در آن هنگامی که پیروز به سوی آن جنگ می‌رفت، پهلوانی خردمند را برگزید تا نگاهبان تخت و تاج و نیکخواه بلاش جوان باشد. سوفرای - که یکی از بزرگان پاکیزه اندیش بود- شایسته آن کار شد. او مردی کارآزموده و گردن‌افراز و سپهبد دل از شهر شیراز و مرزبان کابلستان و بُست و غزنین و زابلستان بود. چون در آن هنگام به سوفرای از کار پیروز بی‌خِرد و راهنما آگهی رسید، اشک از دیدگان ببارید و جامه پهلوانی را بر تن خود درید. همه پهلوانان کلاه از سر برداشتند و یک ماه در سوگ شاه بنشستند. سوفرای پیوسته می‌گفت: آیا بلاش جوان چگونه می‌تواند کینه آن شهریار را بخواهد؟ پس چون بدانست که آن کار دیگر بی‌سود گشت و سر تاج شاهی پر از دود شد، خودش سپاهیان پراکنده را گرد آورد و کوس بزد. گَرد سپاهیان از دشت برخاست و چندین هزار تیغ زن رزمجوی و کینه دار بر او گرد آمدند. سوفرای نیز سپاهیان را درم بداد و آباد بکرد و دل آن مردم کینه ور را شاد بساخت. آنگاه فرستاده‌ای شیرین‌زبان و خردمند و بیدار و روشن‌روان بخواست و با دیدگانی پر از خون و رخساری زرد، نامه‌ای پر از داغ و درد بنوشت. در آن نامه پندهای بسیاری از جمشید و کی خسرو و کِی کواذ یاد کرد. سپس به نزد بلاش فرستاد و بدو گفت: ای شاه، تو از این مرگ اندوهگین مباش. زیرا که این دردی است که هر کسی باید آن را بچشد. پس باید شکیبایی و نام برگزید. از باد می‌آییم و به دَم باز می‌گردیم. یکی این مرگ را داد می‌خوانَد و دیگری، ستم. اکنون من به دستوری شهریار ایران، از برای آن کینه به کارزار می‌روم. زیرا که خورشید و ماه نیز بر آسمان از کینه خون پیروز شاه می‌نالند.

فرستاده که از اینسو برفت، سوفرای نیز گریان از آن سو روان شد. سپاهیان را همچون پَر تذرو بیآراست و از زابلستان به سوی مرو بیآمد. آنگاه مرد بیدار دل و آهسته‌ای را برگزید و به نویسنده نامه گفت: برخیز که باید با سر خامه خود رستاخیزی بپای سازی. نامه‌ای به سوی خوشنواز بنویس و در آن بگوی که: ای روباه بی‌خرد دیوساز، همانا که با این کار، تن خود را در پیش یزدان، گناهکار ساختی و[بزودی] پیراهنت بر تو مویه‌گر خواهد شد. ای ناراستکار، چه کسی کاری را که تو کردی، بکرد؟ اکنون دود تیغ ناراستکاری را خواهی دید. پیروز شاه-

آن نبیره بهرام‌شاه- را بی‌هیچ گناهی بکشتی و کینه نویی در گیتی بساختی که هرگز نهان نگردد. چرا آنگاه که آوای کوس برخاست، همچون سگ چاپلوسی به پیش او نرفتی؟ نیای تو از برای این خاندان شاهی ایران بود که زنده بود و پدرت نیز در پیش بهرام همچون بنده‌ای بود. اینک من کینه‌جویانه به مرو آمدم و هیچ رنگ و بویی از هیتالیان برجای نخواهم گذاشت. همه آن بندیان و خواسته‌هایی را که از آن رزمگاه به دست آوردی، با شمشیر کین از تو بازخواهم خواست و خاک توران زمین را به مرو خواهم آورد. دیگر گیتی را برای فرزند و یا خویشان و پروردگان تو نخواهم گذاشت. به فرمان یزدان سر از تنت جدا می‌سازم و از کشورت دریایی از خون روان می‌کنم. به زیر پای سپاهیانم تباه خواهی گشت و روان پیروز نیز به یزدان دادخواه خواهد بود.

فرستاده همچون شیر دلاوری با آن نامه سوفرای برفت و آشفته به نزد خوشنواز رسید و به پیش تخت او آمد و او را نماز نبرد. آنگاه نامه سوفرای را بدو داد.

خوشنواز که چنین دید آنجای را از سپاهیان تهی کرد و نامه را به نویسنده‌ای داد و بدو گفت: هرچه خوب و زشت در آن است، پنهان بگوی. مرد دبیر که نامه را بخواند، به آن مهتر گفت: این نامه پر از تیغ و گرز و تیر است. خوشنواز جنگ‌آزمای از آن نامه پر سخن سوفرای شکسته شد. پس بی‌درنگ پاسخ همه آن سخنان خوب و زشت را بنوشت. نخست گفت: باید که از کردگار و گردش روزگار بترسیم. زیرا هر کسی که یزدان پرست بوده است، هرگز پیمان شاهان را به زیر پای نگذاشته است. من برای پیروز، نامه‌ای پر از پند و نیز آن گشادنامه آن شهریار بلند را بفرستادم. لیک همه آن سخنان و اندیشه روزگار کهن در پیش چشم او خوار بود.

پس چون او کینه‌ور گشت و من نیز به چاره‌جویی برآمدم و سپاهیان با هم رویاروی شدند، اختر بر پیروز آشفته گشت و این به آرزوی ما نبود که شاه تو کشته شد. چون پیمان شاهان دادگر را بشکست، از همان هنگام جوانی، یک روز هم شاد نبود. پس پروردگار گیهان‌آفرین این کار را ازو نپسندید و گویی که زمین، پایش را بگرفت. اینک بدان که هر کسی که پیمان نیاکان را بشکند و سر راستی را به زیر پای آورد، در آن دشت نبرد، همچون پیروز گردد و به درون کَنده افتد و همه استخوانهایش شکسته شود. پس اگر تو هم بیآیی، آنها برایت آراسته است و گنج و جنگاورانم نیز کاسته نشده‌اند.

فرستاده با آن نامه بتاخت و در یک هفته به سوی سوفرای بیآمد. چون آن پهلوان، نامه را بخواند، زبان به دشنام بگشود. پس همه خروش گاودَم و آوای کوس را از میدان بشنیدند. سوفرای چندان سپاه به کشمیهن آورد که خورشید نیز راه خود را بر آسمان گم بکرد. و به این گونه از رود نیز بگذشتند و همه آن راه را همچون خانه خود پنداشتند.

رزم سوفرای با خوشنواز

چون از آمدن ایشان به خوشنواز آگهی رسید، به دشت آمد و آماده جنگ شد.

پس به بیکند رفت و رزمگاهی برگزید. از سوی دیگر، سوفرای با دلی پر از کینه همچون باد برفت. چون شب تیره شد، پهلوان سپاه، راه را با پیلان آسوده ببست و از هر دو سو نگاهبانانی بیرون شدند و همه‌جا پر از آوای پرخاش جویان شد. از دور و پیش و پس پیوسته فریاد پاسبانان و بانگ زنگ به گوش می‌رسید.

بدین گونه بود تا این که تیغ خورشید پدیدار شد و در و دشت بسان بلور سپید گشت. پس دو سپاه درفش بزرگی را برافراختند و به جنگ آمدند. از آوای آن پهلوانان پرخاشخر، جگر اژدها نیز بدرید. آسمان از آن همه پَرهای تیر بسان دُم کرکس گشت و آبگیری از خون بر روی زمین روان شد. در هر سو که نگاه می‌کردی، انبوهی از کشتگان بخت برگشته بود. پس سوفرای از دل سپاه بجنبید و سپاهیان نیز به تندی از جای درآمدند. از سوی دیگر، خوشنواز نیز با تیغ کین در دست بجنبید و به نزدیک او آمد. ناگهان سوفرای چنان چوبی بر سر خوشنواز بزد که گویی آسمان از جای خود برآمد. خوشنواز که چنین دید، از کنار سوفرای بجست و اسپ خود را از آن بلندی به سوی نشیب راند و چون بدید که روزگارش سخت گشت، به جنگ با او پشت بنمود. لیک سوفرای همچون باد دمان، با نیزه‌ای جانگزای از پس او بتاخت و بسیاری از آن نامداران را در بند آورد و بسیاری از ایشان هم با شمشیر و تیر کشته شدند. خوشنواز همچنان بتاخت تا به پیش کهن‌دژ رسید و چون از بالای آن نگاه کرد، سراسر آن راه را پر از کشته و زخمی بدید. همه دشت همچون باغ آراسته‌ای پر از جنگ افزار و کمر و اسپ و بَرده و ستام و سرنیزه و کلاه بود و هر کسی آنها را به سوی سوفرای می‌برد. و بدین سان از آن همه خواسته انبوهی همچون کوه البرز برپای شد.

سوفرای نیز همه آنها را به سپاهیان ببخشید و به آن چیزها و خواسته‌های ترکان نگاه نکرد و به سپاهیان گفت: امروز روزگار به کام دل ما گشت. پس چون خورشید بر آسمان پدیدار شود، دیگر نباید بیهوده بر این دشت نشست. باید به کین شاهنشاه ایران، همچون شیر به آن دژ بتازیم. همه سپاهیانش با شنیدن این سخنان بر آن پهلوان نامور روی زمین آفرین بخواندند .

چون زیور تاج خورشید بر آسمان پدیدار گشت، بانگ تبیره از سراپرده برآمد و سوفرای بر اسپ نشست. در همان هنگام از سوی خوشنواز، فرستاده‌ای به نزدیک سوفرای- آن سالار گردنفراز- آمد و گفت: همانا که از جنگ و پیکار و خون ریختن هیچ بهره‌ای بجز رنج و آویختن نیآید.

ما هر دو، دو مرد خردمند و پهلوان و جوان هستیم که با این کار، روان خود را به دوزخ می‌فرستیم. پس اگر راه خردمندی را بازجویی، خواهی دانست که این کار، کاری ایزدی بود و پیروز شاه بیهوده کشته نشد. این از سوی اختر او بود که سال و ماه بر او بسر آمد. چون آن پیمان را بشکست، گناهکار گشت و با آن کار، کبست را بر انگبین برگزید. اکنون سرنوشت، هرچه که بود، بر ما بگذشت. پس خوشا کسی که به گِرد درشتی نگشت. اینک من همه آن بندیان و خواسته‌هایی که بود، از زر و سیم و گوهرهای نابسوده و اسپ و جنگ افزار و تاج و تخت که پیروز بر آن دشت بگذاشت، چه از گنج شاه و چه از چیزهای سپاهیان، همه را به سوی سالار شاه می‌فرستم تا با پیروزی به سوی ایران و به نزد آن شاه دلیران بروی. من نیز آهنگ ایران نکنم و تو هم از پیمان بهرام گردن مپیچ. آن شاهنشاه، سرزمین ترک و چین را به ما ببخشید و اکنون از آن من است و ایران نیز از آن تو می‌باشد.

چون سوفرای پیام خوشنواز را بشنید، سپاهیان را به سراپرده بیآورد و در پیش ایشان به فرستاده گفت: آنچه که از خوشنواز رزمخواه بشنیدی، بگوی. فرستاده خوشنواز نیز بیآمد و همه سخنان آشکار و پنهان را بگفت. سپس سوفرای به سپاهیانش گفت: اکنون این کار را چه چاره‌ای می‌بینید؟ سپاهیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: فرمان از آن توست و هر چاره‌ای که می‌خواهی برای این آشتی بیاندیش.

در ایران هیچکس از تو بهتر نمی‌داند و تو شاه و سالار و مهتر ما هستی. پس سوفرای به آن سرکشان گفت: امروز راهی بجز این برای ما نیست که از این پس جنگ با ایشان را نخواهیم و بی‌درنگ این سپاه را به ایران ببریم. زیرا که کِی کواذ- که فرزند پیروز است- به همراه اردشیر موبدان موبد و چند برنا و پیر از بزرگان سپاه در دست ایشان می‌باشد. پس اگر با خوشنواز جنگ کنیم، این کار بی‌سود بر ما دراز خواهد گشت و ایشان نیز کسانی همچون کواذ و اردشیر را که از ایران در بند آورده‌اند، خواهند کشت. اگر کواذ در این میانه نبود، دل و مغزمان هیچ یادی از آن موبد نمی‌کرد. لیک اگر کواذ را از سوی ترکان، بد رسد، چنان ننگی برای دلیران خواهد شد که تا رستاخیز از میان نرود. اینک فرستاده را به خوبی پاسخ می‌دهیم و آشتی می‌جوییم تا شاید بار دیگر روی کواذ را ببینیم. زیرا که پادشاهی بی‌او مباد. باشد که آن اردشیر موبدان موبد و همه آن برنایان و پیران در بند را نیز بار دیگر ببینیم.

سپاهیان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: براستی که پیمان و آیین و کیش چنین است.

آنگاه سوفرای پهلوان، فرستاده را به نزد خود خواند و با شیرین‌زبانی با او سخن گفت. بدو گفت: همانا که این کاری ایزدی بود و بس. آنگاه که گیتی بد می‌اندیشد، از آن با کسی سخن نمی‌گوید. اکنون شمایان، کواذ و اردشیر موبد را که از میان بزرگان ایران در بند آمده‌اند، به همراه هر کس دیگری که پای در بند گشته‌اند، با ارجمندی به سوی من بفرستید. دیگر هرچه خواسته از دینار و تاج و هر گونه چیز دیگری در نزد شما است، به نزد من بفرستید تا ما نیز به تاراج و کشتن دست نیازیم. زیرا که ما بی‌نیاز و یزدان پرست هستیم. به روز دهم از جیحون می‌گذریم و هرگز دیگر پای بر این خاک نمی‌گذاریم. سپس سوفرای به فرستاده گفت: به همه آنچه به تو گفتم، گوش بسپار و چون برفتی، همه را برای او بشمار.

فرستاده بی‌درنگ به سوی خوشنواز بازگشت و آنچه را که شنیده بود، برای او بگفت. خوشنواز که چنین شنید، شاد گشت و همانگاه بند از کواذ و اردشیر موبدان موبد و دیگر کسانی که از ایران در بند آمده بودند، برداشت. همه آن خواسته‌هایی را هم که از خاک آن دشت نبرد یافته بود، گرد آورد و به همراه آن تاج و تخت پیروز شاه و هرچه در میان سپاهیان پراکنده بود، به دست یک مرد پاکیزه اندیش به سوی سوفرای بفرستاد.

بازگشتن کواذ به ایران زمین

چون سپاهیان روی کواذ و اردشیر موبدان موبد و دیگر بندیان برنا و پیر را بدیدند، شاد گشتند. پس همه بزرگان از سراپرده‌های خود بیرون آمدند و از برای این که آن پسر شاهنشاه را با آن دیگر ارجمندان، بی‌گزند بدیدند، دست به سوی آسمان بلند کردند. سوفرای سپهبد نیز بی‌درنگ سراپرده را فروهشت و بر اسپ سوار گشت و به همراه کِی کواذ و موبدان موبد با پیروزی و شادی از جیحون بگذشت.

از سوی دیگر، چون از آن مهتر نیک‌پی و باآفرین و نیز از آن جنگ و پیکار سوفرای با خوشنواز و چاره آن مرد نیرنگ‌ساز و این که سرانجام سوفرای با پیروزی و شادی از جنگ بازگشت و پای کواذ نیز از بند رها گشت و سوفرای، او را به همراه اردشیر موبدان موبد و دیگر کسانی که از ایران در بند آورده بودند، از آنجا بیآورد و اکنون نیز از جیحون بگذشت و اینک سپاهیان ایران بر سراسر این آب و دشت می‌باشند، به ایران آگهی رسید، چنان خروشی از ایران برآمد که گویی گوش از شنیدن آن کر می‌شد. همه بزرگان فرزانه برخاستند و آماده پیشواز گشتند. آنگاه بلاش تخت زرّینی بنهاد تا کواذ به همراه سوفرای پهلوان بر آن بنشیند.

چون سوفرای به درون شهر آمد، بلاش‌شاه به همراه بزرگان و سپاهیانی که در نزد او بودند، به پیشواز ایشان برفت. چون بلاش روی کواذ را- که با پیروزی و شادی از بند رها گشته بود- بدید، او را در برگرفت و از آن کار هیتال و چین افسوس بسیار بخورد. پس با دلی آزرده و نیک‌خواه از آن راه به ایوان شاه آمدند. بلاش بفرمود تا خوان را بیآراستند و مِی و رود و رامشگران را بیآوردند. جشنی بپا کردند که چندان به آرزوی ایشان نبود چرا که در اندیشه و درد پیروز آزاده خوی بودند. چامه گو پیوسته سوفرای را ستود و به هنگام نواختن بربت، سرود رزم توران را بخواند. همه بزرگان به سوفرای چشم دوخته بود، زیرا که ازو شاد گشته بودند و همه ایران زمین به دست او بازگشته بودند. پس همه کسانی که از خوشنواز کینه در دل داشتند، دل خود را به آن پهلوان شاد کردند و روان خود را از اندیشه آزاد ساختند.

سوفرای با این کار خود در گیتی بی‌همتا گشت و چهار سال بدین گونه بگذشت.

تنها آن چیزی که او می‌خواست، می‌شد و گیتی را به خواست خود می‌آراست.

چون فرمان او در گیتی پراکنده شد، با چربی تخت شاهی را از بلاش تهی گردانید. به بلاش گفت: تو شاهی نمی‌دانی و بدان را از نیکان بازنمی‌شناسی. از راه کژّی و بی‌نیازی پادشاهی می‌کنی و آن را بازی می‌پنداری. لیک کواذ در این کار از تو داناتر است و برای این پادشاهی سزاوارتر می‌باشد. بلاش از آنجا که یارای راندن سوفرای از درگاه خود را نیافت، به ایوان خود رفت و گفت: همانا کسی که بی‌کوشش و درد و نفرین باشد، از پادشاهی نیز رنجی نخواهد دید .

کواذ پسر پیروز

پادشاهی کواذ پسر پیروز چهل سال بود

بر تخت نشستن کواذ و اندرز کردن با بزرگان

چون کواذ فرّخ بر تخت بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد، از شهر استخر- که گردنکشان بدان می‌نازیدند- به سوی تیسفون رفت. چون در آنجا بر تخت پیروزه بنشست، گفت: هیچ‌چیزی را از من نهان مدارید. شما را در روز سپید و شب سیاه، همواره راه به سوی من گشوده است. همانا کسی بزرگ است که زبان خود را به گفتار راست بیآراید و کژّی نخواهد. چون به هنگام خشم، بخشایش آورَد ، سرِ راستان، او را رهنمون می‌خواند. با این کار تخت خشنودی خویش را در گیتی خواهد گذاشت و از برای آن داد، آفرین بزرگان را خواهد یافت. بدان که اگر دل خود را از کینه بدور داری، مهتران و کهتران بر تو آفرین کنند. هر گاه که پادشاهی کژّ بگوید، از برای آن کژّی بزودی پیکار جوی نیز خواهد گشت. نخست باید سخنی را شنید و آنگاه به درستی پاسخ داد. چون مرد دانایی آزمند باشد، دانش او به بار نیآید. هر گاه که دانا پر شتاب باشد، دانش برای او همچون سرابی خواهد بود. توانگری که بخشایش او اندک باشد، از تهیدست نیز فرومایه‌تر است. چون تهیدست نادانی برتری جوید، چنین کاری به دیوانگی می‌ماند. اگر کسی آهوی تن خود را می‌داند، آهوی دیگران را نگوید. بردباری، ستون خِرد است و چون در کاری تیزی کنی، تن به خواری افتد. چون به داد خداوند خرسند بشوی، با یکدلی و پاک اندیشی توانگر گردی. اگر می‌خواهی تن خود را از رنج دور بداری، بدان که تن مرد بی‌آز از گنج نیز بهتر است. کسی که بخشنده باشد، بهره آن را برای سرای دیگر خود نیز می‌برد و چون تنش بمیرد، نامش هرگز نخواهد مرد. پس همگی به نیکی دست بیازید و گیتی جهنده را با بدی مگذارنید. همه مهتران که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و بر تاجش زبرجد بیافشاندند.

کواذ جوانی شانزده ساله و بهره او از شاهی بسیار اندک بود. از آن رو سوفرای بر گیتی فرمان می‌رانْد و از کواذ کاری در گیتی برنمی‌آمد. سوفرای پهلوان همه کارهای او را می‌راند و هیچکس را نیز به پیش شاه نمی‌نشاند. کواذ را نه موبدی بود و نه فرمان و خِرد و همه گیتی پر از دستور سوفرای بود.

بدگمان کردن ایرانیان، کواذ را از سوفرای و کشتن او، سوفرای را

این چنین بود تا این که کواذ بیست و یک ساله شد و آن باده درون جام به سرخی لاله گشت. پس سوفرای به نزد آن تاجور بیآمد تا ازو دستور بازگشت به جای خود را بگیرد. آنگاه سوفرای سپهبد به همراه سپاهیانش آماده گشت و کوس بزد و آهنگ شیراز کرد. بدین سان سوفرای که همه گونه کامروا شده بود، شادان به سوی شهر خود برفت. همه پارس همچون بندگان او گشته بودند و از شاهنشاهی تنها تاج آن را نداشت. همواره می گفت: این من بودم که شاه را بر تخت بنشاندم و به شاهی بر او آفرین بخواندم. اینک نیز اگر کسی از من به زشتی در پیش شاه سخن گوید، شاه او را سخنانی سرد می‌گوید و از پیش خود می‌راند. بدین گونه سوفرای پیوسته از هر نامدار و مهتری در هر کشور باژ می‌جست.

سرانجام به کِی کواذ از آن کار بیداد و داد در شیراز آگهی رسید. همه می‌گفتند: شاه هیچ بجز نام ندارد و گنج و سپاه ایران از آن او نیست. فرمان و خواست او در هیچ کاری نیست و همه گیتی بنده سوفرای گشته است. پس رازداران کواذ این سخنان را به پیش او یاد کردند و او را گفتند: ای شهریار بلند، چرا از پادشاهی تنها به نام آن بسنده کرده‌ای؟ گنج سوفرای از گنج تو نیز آکنده‌تر است. پس باید این رنج او را از گیتی برداشت. بدان که همه پارس همچون بنده او گشته‌اند و همه بزرگان، پرستنده او شده‌اند. سرانجام دل کِی کواذ از برای آن گفتار بد گمراه گشت و دیگر دلش از آن همه رنجهای سوفرای هیچ یادی نکرد. لیک پیوسته می‌گفت: اگر من سپاهیانی به سوی او بفرستم، او نیز از من سر می‌پیچد و رزمخواه می‌گردد. پس چون کسی همچون او را با خود دشمن سازم، باید درد و رنجهای بسیاری ازو ببینم. همه آن کردارهای[نیک] او را به یاد خواهند آورد و این فریب پنهانی او را نخواهند دانست. من نیز در ایران هیچ رزمخواهی ندارم تا با سپاهیانی از اینجا به سوی او برود. فرزانه که چنین شنید، به کواذ گفت: از برای این هیچ میاندیش. زیرا تو را سالار و بندگانی هست که با آسمان نیز می‌جنگند. بدان که چون شاپور رازی بیآید، دیگر دل سوفرای بدکنش از هم می‌درد.

شاه ایران که چنین شنید، نیرویی گرفت و هنرها را از دلش بشست و آهو بگرفت. پس بی‌درنگ به مرد کارآزموده‌ای بفرمود تا همچون باد بر اسپ سوار گردد و در پیش چشم مردم چنان که گویی به شکار می رود، پنهانی به نزدیک شاپور رازی برود و او را بی‌درنگ از ری به سوی درگاه بخواند و بر اسپ سوار گرداند. فرستاده که چنین شنید، به فرمان کِی کواذ، دو اسپه و به شتاب همچون باد خزان به ری آمد.

چون سالاربار شاپور رازی او را بدید، ازو بپرسید و نامه شهریار را ازو بگرفت و به شاپور رازی بداد و آن سوار سرافراز را نیز به پیش وی برد. چون شاپور مهرک نژاد آن نامه کِی کواذ را بخواند، بخندید. زیرا که در گیتی هیچ دشمنی بجز او در آشکار و نهان برای سوفرا نبود. پس چون آن فرمان را بشنید، فرمانبران را به نزد خود بخواند و به شتاب سپاه خود را به سوی تیسفون براند.

چون شاپور سپاه خود را به نزدیک شاه آورد، بی‌درنگ راه بگشودند. شاه که او را بدید، بنواخت و در کنار تخت پیروزه بنشاند و بدو گفت: بدان که من از این تاج شاهی هیچ بهره‌ای ندارم و آوازه شاهی من به بیهوده در گیتی پیچیده است. همه بهره‌های شاهی تنها برای سوفرا است و من از شاهنشاهی تنها نام آن را می‌بینم. دانم که از برای این داد و بیدادی که به گردن من است، سرانجام روزی تنم پیچان شود. براستی که اگر برادرم در ایران، شاه می‌بود، بهتر از این سوفرای بیدادگر بود. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، دلت را از برای این کار رنجه مدار. پشتیبان تو فرّ و نام و نژاد توست. پس باید نامه‌ای برای او به درشتی بنویسی و بگویی که: بهره من از شاهنشاهی تنها رنج و گنج تهی است. تو باژ می‌خواهی و من گناهکار می‌گردم. پس دیگر از این پس نمی‌خواهم که مرا شاه بخوانی. از کردار تو تا به کِی باید نالان باشم؟ اینک پهلوانی را به نزدت فرستادم. آنگاه شاپور به شاه گفت:

بدان که چون چنین نامه‌ای به او بنویسی و من نیز با این سپاهیان جنگ جویم به سوی او بروم، دیگر در پیش او جز با خشم سخنی نخواهم گفت و نخواهم گذاشت که او چشم بر هم زند. پس نویسنده نامه را بخواندند و در نزدیکی شاپور بنشاندند. شاپور آن سخنانی را که به شاه گفت، به آن نویسنده نیز بگفت. آنگاه نویسنده خامه پیچان خود را همچون باد بر کاغذ براند و نامه را بنوشت. چون مُهر شاه را بر روی نامه نهاد، شاپور سپاهیانش را به راه بیآورد و چند تن از نامداران سپاه شهریار را نیز برگزید. سپس به همراه آن نامداران پرخاش جوی به سوی شهر شیراز روی نهاد.

از سوی دیگر، چون سوفرای از آن سخن آگه شد، بی‌درنگ سپاهیان خود را بیآورد و با سپاهی گران از سواران و جوشن‌وران برگزیده به پیشواز او شتافت. چون به پیش یکدیگر رسیدند، آن دو گردنفراز از اسپ فرود آمدند. شاپور که با سوفرای بنشست، فراوان در باره نیک و بدها سخن براندند. آنگاه شاپور نامه شهریار را بدو داد. سوفرای پهلوان که آن نامه را بخواند، بپژمرد و تیره روان گشت. چون سوفرای نامه را بخواند، شاپور گفت: اکنون دیگر نباید سخنی را نهان داشت. بدان که شاه گیتی بسیار از تو در پیش بزرگان بنالید و بفرمود تا تو را در بند آورم. تو خودت آن نامه را خواندی و آن شاهنشاه خودکامه را می‌شناسی.

سوفرای پهلوان که چنین شنید، بدو گفت: شهریار گیتی مرا می‌شناسد که آن رنج و سختیها را از برای شاه ببردم و با سپاهیانم به زابلستان برفتم و با مردانگی او را از بند رها ساختم و نگذاشتم که هیچ گزندی بر وی آید. مرا در نزد شاه و پهلوان سپاه ایران پیروزیها و تواناییها بود. لیک اگر پاداش من از برای آن کارها، بند نهادن و رنجه کردن تو به پرخاش من باشد، من نیز از تو هیچ زمانی نمی‌خواهم. پس پایم را ببند و بدان که بند او مرا مستمند نخواهد کرد. او از یزدان و سپاهیانش شرم نمی‌کند که من آن همه خون جگر خورده‌ام و در آن هنگام که شاه در بند بود، سوگند سختی به یزدان خورده بودم که دستم هیچ بجز تیغ نبیند و در رزم، آفتاب را از ابر برون آورم و یا سر بدهم یا با مردانگی، سر خوشنواز را از تخت به زیر آورم. اکنون اگر او مرا بند فرموده، پس سزاوار بند هستم و پاداش من همین سخنان ناسودمند است. تو نیز هیچ از فرمان او سر مپیچ و این بند را بر پای مرد همچون پیرایه‌ای بدان.

شاپور که چنین شنید، پای سوفرا را ببست و نای رویین بزد و سوار بر اسپ شد. و بدین سان سوفرای را از پارس به پیش کواذ بیآورد. کواذ از آن کارهای گذشته او هیچ یادی نکرد و بفرمود تا او را به زندان و در نزدیک ناهوشمندان ببرند. آنگاه بفرمود تا همه چیزهای سوفرای را از گنج و رنج و کشت و درود، از شیراز به سوی تیسفون بیآورند. چون یک هفته بگذشت، کواذ با موبد در باره سوفرای به سگالش پرداخت. پس آن رهنمون به شاه گفت: بدان که همه تیسفون و سپاهیان و زیردستان و دهگانان و درباریان ما یار سوفرای هستند. پس همان بهتر که دشمن شاه گیتی کشته شود و سر بدخواهش برگشته گردد. چون شاه این سخن را از موبد بشنید، به[آن سردار نو] بگروید و از[آن سردار کهن] بیزار گشت. بفرمود تا سوفرای را بکشند و دل و دودمانش را بر او پیچان کنند.

بند کردن ایرانیان، کواذ را و بر تخت نشاندن جاماسپ، برادرش را

چون به ایرانیان آگهی رسید که روزگار آن سوفرای پیل تن بسر آمد، خروشی دردناک از ایران برآمد و زن و مرد و کودک، همگی مویه کردند و همه ایرانیان زبان به نفرین بگشودند. ایران زمین برآشفت و گَرد برخاست و هر کسی آهنگ نبرد بکرد.

همه می‌گفتند: چون سوفرا درگذشت، دیگر تخت شاهی کواذ در ایران مباد. سپاهی و شهری با هم یکی شدند و هیچ نامی از کواذ نبردند. همگی فریادخواه و پر از درد از آن بدگوی به ایوان شاه برفتند و کسی را که در پیش شاه، بدگوی بود، بکشتند و کِشان کشان از ایوان ببردند. سپس نشان جاماسپ را بجستند که برادر کهتر و سرافراز کواذ بود و کواذ او را با ناز بپرورانیده بود. بدین سان او را برگزیدند و بنشاندند و به شاهی بر او آفرین بخواندند. آنگاه پای کواذ را با آهن ببستند و هیچ یادی از فرّ و نژاد او نکردند. پس از آن کواذ را که در بند آورده بودند، به جوانی بی‌آزار بنام رزمهر سپردند تا آن مهربان کینه سوفرای را با درد آن شاه گیتی بخواهد. لیک رزمهر بی‌آزار و یزدان پرست هیچ گزندی به شاه نمی‌رساند و پیوسته در پیش کواذ او را پرستش می‌کرد و از آن کینه هیچ به پیش او یاد نمی‌کرد. شاه که از کار او در شگفتی مانده بود، ازو مردمی بیاموخت و پیوسته پوزش می‌خواست و می‌گفت: آن بدخواه من بود که اختر مرا پر آشوب بکرد. ولی اگر از این بند رهایی یابم، تو را از هر بدی‌ای سودمند خواهم بود. آزار تو را از دل برخواهم داشت و چشمم را به دیدارت روشن خواهم ساخت. رزمهر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، روانت را از این باره رنجه مدار. اگر پدرم آنچه می‌بایست بکند، نکرد، پسرش از مرگ او اندوه و درد بسیاری بخورد. بدان که من در پیش تو بسان یک بنده هستم و چون بخواهی با سوگندی با تو پیمان می‌بندم که هرگز مِهر تو را نشکنم.

گریختن کواذ و پناه گرفتن نزد هیتالیان

چون جان کواذ ازو بی‌ترس گشت و از گفتار آن پر خِرد ، شاد شد، راز بر او بگشود و گفت: من اندیشه خویش را از تو نهان نخواهم ساخت. بدان که راز من بر پنج تن گشاده است و بجز اینها یک تن نیز آوای مرا نمی‌شنود و هر گاه که ما را به آن مردم نیاز افتد، آنها را به پیش خود می‌خوانیم و راز را بر ایشان می‌گشاییم. اینک اگر این بند را از پای من برداری، چنان بدان که از من بسیار برخوردار خواهی شد. رزمهر پاکیزه اندیش که چنین شنید، زود بند را از پای او برداشت. پس در آن شب تیره از شهر به دشت رفتند و راهجوی و خسته از اندیشه به سوی سرزمین هیتال روی نهادند .

بدین گونه آن هفت مرد سرگشته به شتاب همچون گَرد به اهواز تاختند. در آنجا به دِه پر مایه‌ای رسیدند و در خانه دهگان و مهتر نامبردار دِه فرود آمدند و چندی در آنجا بماندند. دهگان دختری همچون ماه داشت که گیسوان سیاهش همچون کلاهی از مشک بر سر او بود. چون کِی کواذ جوان روی آن دختر را بدید، خِرد از مغزش ناپدید گشت. پس هماندم بیآمد و به رزمهر گفت: سخنی نهانی با تو دارم. برو و راز مرا به پیش این دهگان بگوی تا شاید این ماهروی جفت من گردد.

رزمهر که چنین شنید، تیز برفت و به دهگان گفت: اگر این دختر خوب را جفتی نیست، من برای او همسر پاکی بیآورم تا کدخدای اهواز گردی. دهگان گرانمایه که چنین شنید، به رزمهر گفت: این دختر خوب جفتی ندارد. اگر همسری شایسته برای او داری، فرمان از آن توست و این دختر را به آن کسی که او را می‌خواهد، بده. رزمهر خردمند نیز به نزد کواذ آمد و بدو گفت: این ماهروی جفت تو باد که چون ناگهان او را بدیدی، همانگونه که بود، او را بپسندیدی. آنگاه کواذ آن پری روی را به پیش خود خواند و بر روی زانوان دلاورش بنشاند. به همراه او تنها یک انگشتری بود و بس که هیچکس ارزش نگین آن را نمی‌دانست. پس آن انگشتری را بدو داد و گفت: این نگین را نگاه بدار زیرا روزی خواهد رسید که این را از تو خواستار گردم. کواذ یک هفته را در آن دِه از برای آن ماهروی بمانْد . به روز هشتم به پیش شاه هیتالیان رفت و در باره گذشته با او سخنها بگفت و از آنچه که ایرانیان با او بکردند و همگی کمر به بدی ببستند، سخن براند. شاه هیتالیان که چنین شنید، بدو گفت:

همانا از بد خوشنواز بود که تو را به این روز نیاز افتاد. اکنون من با این پیمان به تو سپاهیان نامداری می‌سپارم که اگر گنج و تاج را باز بیابی، چغانی و گنج و تخت و تاج آن از آن من باشد و ایران از برای تو. کواذ که چنین شنید، خندان به آن زبردست گفت: بدان که ما هرگز از آن سرزمین یادی نخواهیم کرد و چون بخواهی سپاهیان بیشماری نیز برایت می‌فرستم. چغانی که چیزی نیست که آن را نگاه بدارم. شاه هیتالیان نیز که چنین شنید، سپاهیان و سواران و جنگ افزار بسیاری بدو بداد. کواذ سی هزار سوار شمشیرزن و نامدار و پهلوان را از میان ایشان بپذیرفت و از سرزمین هیتالیان به سوی اهواز رفت و سراسر گیتی ازو پر از آواز گشت.

بازگشتن کواذ از هیتال و زادن خسرو انوشیروان و بر تخت نشستن کواذ

چون بار دیگر کواذ به نزدیکی خانه آن دهگان رسید، همه کوی را پر از مردمان دید. پس همگی به پیش کواذ مژده بردند و گفتند: این پسر بر شاه، فرخنده باد. بدان که همسر تو در شب پسری همچون ماه بزاد. چون کواذ این سخن را بشنید، شادکام گشت و بی‌درنگ او را خسرو نام کردند. آنگاه کواذ از دهگان بپرسید که: ای نیکبخت، برگوی که نژاد تو به چه کسی می‌رسد؟ دهگان گفت: نژاد من از آفریدون پهلوان است که شاهی را از دودمان ضحاک بیرون آورد و این را هم پدرم و هم نیای من به من گفته است. کواذ با شنیدن گفتار او و از آن روزی که تاج کیانی را بر سر گذاشت هم شادتر گشت. آنگاه کجاوه‌ای بیآراست و جفت خود را در آن بنشاند و با دلی که از درد ایرانیان پر از خون بود، سپاه خود را به سوی تیسفون آورد .

از سوی دیگر، در ایران همه خردمندان نامور و سالخورده با یکدیگر به سگالش نشستند و گفتند: همانا که این کار در میان آن دو شاه گردنفراز بر ما دراز خواهد گشت. اکنون سپاهیانی از روم و چین به این سرزمین بیآیند و خونهای بسیاری را بریزند. پس باید به پیش کواذ بخرامیم تا شاید از آن سخنها یادی نکند. جاماسپ ده ساله را نیز می‌آوریم تا در پیش او بگرید تا مگر ما از تاراج و خون ریختن و آویختن به سویی گریزیم. بدین سان آن بزرگان همگی به پیش کِی کواذ برفتند و گفتند: ای شاه خسرونژاد، اگر دل مردمان از تو خسته شد و با بی‌شرمی دیده‌ها را بشستند، اکنون هر آنچه می‌خواهی بکن زیرا که شاه گیتی بر سراسر گیتی پادشاه است. آنگاه همگی پیاده و پر از خاک و با روانی تیره در پیش او بدویدند. شاه که چنین دید، گناه آن بزرگان را ببخشود و خون ایشان را نریخت و جاماسپ را نیز ببخشید .

بزرگان با دیدن این کار بر او آفرین بخواندند. سپس کواذ بیآمد و بر تخت کیانی بنشست و جاماسپ پرستنده او گشت. کواذ همه کارهای پادشاهی خود را به رزمهر بسپرد و او را در پیش خود بنشاند. بدین سان آن شاهی برای کواذ آراسته گشت و گیتی پر از داد و خواسته شد.

چون فرزندش- خسرو- بزرگ گشت و کودک دلیر و سترگی شد، آن شاخ تازه و برومند را به فرهنگیان سپرد. سپس همه کارهای ایران و توران را بساخت و کلاه بزرگی خود را به آسمان برافراشت. پس از آن سپاهی به روم آورد و آن سرزمین را همچون خارستانی بساخت. دو شارستان هندیا و فارقین از او زینهار بخواستند. کواذ نیز به مردمان آنجا زند بیآموخت و کیش خود را بر ایشان بنهاد .

آتشکده و آیینهای نوروز و جشن سده را هم در آنجا بنهاد. مداین را- که جایگاه کیان بود- پِی افکند و سود و زیان بسیاری در آن بیراکند. یک شارستان نیز از اهواز تا پارس بساخت و بیمارستانی در آنجا برآورد و آن شارستان را اران نامید که اکنون تازیان آن را حلوان می‌خوانند. در هرجا رودهای پر آبی بگشودند و سراسر زمین جایگاه آرام و خواب شد.

پذیرفتن کواذ، کیش مزدک

در آن روزگار، مردی سخنگوی و بادانش و خِرد و کام به نام مزدک بیآمد .

مردی گرانمایه و دانش‌فروش بود که کواذ دلاور بدو گوش سپرد .

مزدک در نزد شاهنشاه، دستور و گنجور او گشت. در همان هنگام از پِی خشکسالی، خوردنی در میان کهتران و مهتران نایافت شد. ابر از آسمان ناپدید گشت و دیگر کسی برف و باران را در ایران ندید. همه بزرگان گیتی پیوسته در درگاه کِی کواذ تنها از آب و نان یاد می‌کردند. مزدک که چنین دید، به ایشان گفت: شاه، شما را به امید رهنمون خواهد گشت. آنگاه خودش به پیش شهریار دوید و گفت: ای شاه پرهیزگار، اکنون از تو سخنی می‌پرسم تا مرا پاسخ بدهی. کواذ بدو گفت: سخنت را بگوی و آبروی خود را با سخن گفتن در پیش من تازه کن. مزدک گفت: کسی است که او را مار گزیده و نزدیک است که جان از تنش بیرون شود، لیک پادزهر در نزد کسی دیگر است و آن مرد مارگزیده از آن تریاک بهره‌ای نمی‌یابد. اینک تو می‌گویی سزای آن مردی که بیست درم سنگ، تریاک دارد، چیست؟ شهریار که چنین شنید، بدو گفت: همانا که این مرد تریاک دار، خونی است و چون او را بیابند، باید از برای خون آن مارگزیده، او را بکشند.

مزدک با شنیدن این سخن، از پیش شاه برخاست و به نزدیک آن دادخواهان آمد و به ایشان گفت: بدانید که من در هر باره از شهریار بپرسیدم. اینک بمانید تا بامداد فردا شما را به سوی داد راهنمایی کنم. ایشان نیز برفتند و پگاه با دلی پر سخن و گداز بازگشتند. چون مزدک

آن پهلوانان را از دور بدید، از درگاه به سوی شاه ایران دوید و گفت: ای شاه پیروزگر و سخنگوی و بیدار و با زور و فرّ، تو را سخنی گفتم و تو پاسخ مرا بدادی و با پاسخ خود در بسته‌ای را به رویم بگشودی. اینک ای رهنمون، اگر مرا دستور می‌دهی، سخنم را به پیش تو بگویم. کواذ بدو گفت: برگوی و لب را مبند زیرا که گفتار برای من سودمند است. مزدک گفت: ای شهریار نامور، کسی که در بندی سخت است و به بیچارگی و با نانی روزگار را می‌گذراند، لیک ازو همان خوراک را نیز بازگیرند تا بمیرد، پادشاه به من بگوید که کیفر آن کسی که نان داشت و این در بند را به خواری رها ساخت، چه می‌باشد؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: تنش مسکین خواهد بود. چرا که بی‌آن که گناهی کرده باشد، خونی به گردن اوست.

مزدک با شنیدن این سخن، زمین را بوسه داد و خرامان از پیش کواذ بیآمد و به درگاه رفت و به آن انبوه مردمان گفت: همگی به جاهایی که گندم در آنجاها نهان است، بروید و از آن بهره بگیرید. و بدین سان مزدک هر آنچه را که در شهر بود، به تاراج داد تا همگی از آن بهره بیابند. همه گرسنگان دویدند و همه گندمها را چه از انبارهای شهر و یا از انبار کواذ به تاراج دادند و دیگر به گندم اندک خرسند نبودند.

چون کارآگاهان چنین دیدند، به نزدیک آن شاه بیدار گیتی رفتند و گفتند: بدان که انبار شاه را تاراج بکردند و گناه آن به مزدک بازمی‌گردد. کواذ که چنین شنید، مزدک سخنگوی را به پیش خود خواند و چندی در باره تاراج انبار با او سخن راند. مزدک گفت: جاوید باشی و خِرد را با گفتار خود یار بسازی، بدان که من هر سخنی که از شهریار بشنیدم، اندک اندک با مردم بگفتم. من به شاه گیتی در باره آن مار و زهر و آن کسی که تریاک دارد، بگفتم. شاه به این بنده در باره آن تریاک دار و تریاک خواه پاسخ داد که: اگر مرد مارگزیده از برای آن زهر بمیرد و از آن مرد تریاک دار بهره‌ای نیابد، در آن هنگام اگر کسی خون مرد تریاک دار را بریزد، کسی ازو بازخواست نخواهد کرد.

پس آگاه باش که چون کسی گرسنه شد، نان برای او همچون پادزهر است و به هنگام سیری نیست که از تریاک بهره می‌خواهد. ای شهریار، اگر دادگر باشی، دانی که گندم در انبارها بکار نمی‌آید. مردم بسیاری با شکمهای گرسنه بمردند و این انبارهای آسوده بود که جان ایشان را بگرفت.

کواذ از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و مغزش از آن گفتار داد تیز شد. سپس ازو بپرسید و پاسخ بشنید و دل و جان او را پر از گفتار بدید. آنچه را که پیامبران و موبدان و سران دادگر گفته بودند، در گفتار مزدک، به کژّی گفته می‌شد و سخنها از اندازه بگذشت. سرانجام سپاهیان فراوانی بر مزدک انجمن گشتند و بسیاری کسان گمراه شدند. مزدک می‌گفت: توانگران با تهیدستان برابرند. هیچکس نباید بر دیگری برتر باشد. توانگر همچون تار است و تهیدست بسان پود آن می‌باشد. گیتی باید با چیز و خواسته راست باشد و فزون خواهی ناروا و بد است. زن و خانه و چیز بخشیدنی می‌باشد و تهیدست با توانگر برابر است. من این کیش پاک را می‌گسترانم و با آن بلندی از مغاک پیدا خواهد شد. هر کسی که بجز بر این کیش، بر کیش دیگری باشد، نفرین ایزد بر آن راه او خواهد بود. و بدین سان تهیدستان- چه پیر و چه کودک- با مزدک یکی شدند. مزدک نیز از توانگران می‌ستد و به تهیدستان می‌داد.

خردمندان در کار او فرو مانده بودند. کواذ نیز که در گیتی به گفتار او شاد بود، چون آن سخنان را بشنید، به کیش او درآمد و او را با آرامی در سوی راست خود بنشاند. دیگر ندانستند که موبد کجاست؟ آنگاه تهیدستان و کسانی که با کوشش خود نانی فراهم می‌آوردند، به پیش او برفتند. کیش او در سراسر گیتی تازه گشت و هیچکس را یارای کین‌جویی ازو نبود. توانگران نیز هر آنچه که داشتند، به تهیدستان می‌سپردند .

آویختن خسرو، مزدک را و کشتن او را

روزی پگاه مزدک از خانه به نزدیک شاه آمد و گفت: اکنون بسیاری از پرستندگان کیش ما و زیردستان پاک دل ما در گیتی بر درگاه ایستاده‌اند و اگر بفرمایی ایشان را فرود آورم. کواذ که چنین شنید، به سالار بار بفرمود تا ایشان را بار بداد. لیک مزدک به آن شاه پر مایه گفت: اینجا تنگ است و این همه سپاهی در پیش شاه نمی‌گنجند.

پس شاه به دشت برود و ایشان را نگاه کند. کواذ بفرمود تا تخت او را از ایوان شاهی به دشت ببرند. آنگاه سه هزار مزدکی به دشت آمدند و شادان به پیش شهریار رفتند.

پس مزدک به آن شاه زمین گفت: ای برتر از دانش و آفرین، بدان که خسرو بر کیش ما نیست. لیک کجا بر او روا باشد که بر کیش ما نباشد؟ پس باید نوشته‌ای ازو بگیری تا از آن راه بد سر بپیچد. آگاه باش که تنها پنج چیز، آدمی را از راه راستی می‌پیچاند و آنها رشک و کین و خشم و نیاز و چیرگی آز می‌باشند. تو اگر بر این پنج دیو چیره باشی، راه پروردگار نیز برایت پدیدار می‌گردد. از این پنج چیز برای ما زن و خواسته هست و از برای اینهاست که کیش بهی در گیتی کاسته است. پس چون بخواهی که زیانی به این کیش بهی نرسد، باید زن و خواسته را در میان نهاد. رشک و آز و نیاز از برای اینهاست و با خشم و کین نیز همراه می‌گردد. و بدین گونه دیو از برای اینها سر خردمندان را می‌پیچاند. پس باید این دو را در میان نهاد.

آنگاه مزدک چون این سخنان را گفت، دست خسرو را در دست بگرفت. شاه ایران به او در شگفتی مانده بود. در همان هنگام خسرو نامور دست خود را با خشم از دست مزدک بیرون آورد و با تندی چشم خود را ازو بتابید. کواذ خندان به مزدک گفت: از کین خسرو چه در یاد داری؟ مزدک بدو گفت: او بر کیش ما و راه راست نمی‌باشد. شاه که چنین شنید، به خسرو گفت: بدان که هیچ راه دیگری بجز کیش بهی نمی‌باشد. لیک خسرو بدو گفت: چون زمانی بیابم، بگویم که این گمان یک سره کژّ است. پس چون کژّی و کاستی پدیدار گردد، راستی در پیش تو خواهد درخشید.

مزدک که چنین شنید، بدو گفت: آیا چند روز از شاه گیتی‌فروز زمان می‌خواهی؟ خسرو گفت: پنج ماه، و در ماه ششم همه را به شاه بازخواهم گفت. پس بر این نهادند و از آنجا بازگشتند و آن شاه گردنفراز به ایوان خود برفت.

از سوی دیگر، خسرو به هرجا که در آن دانا و فریادرسی بدید، کسانی را بفرستاد. کسی به سوی خرّه اردشیر برفت تا به درگاه هرمزد پیر برود. مهرآذر پارسی نیز با سی یار خود از شهر استخر به درگاه آمد. آنگاه همه آن دانش‌پژوهان خردمند و کهن در کنار هم بنشستند و برای خسرو همه گونه سخن بگفتند. چون خسرو سخنان ایشان را بشنید، به نزد کواذ آمد و از مزدک یاد بکرد و گفت: اکنون آن روزگاری که من کیش بهی را خواستار شوم، فرا رسید. پس اگر راستی از آن او باشد، کیش زردشت کاستی خواهد یافت و من نیز این کیش پاکی را که او برگزیده است، با جان خود بپذیرم و برگزینم. همانا که چون راه فریدون ناراست گردد، دیگر نباید زند و اوستا در گیتی بماند و باید که بجای آنها سخنان مزدک باشد و هیچ راهنمایی در گیتی بجز او نباشد. اینک اگر او کژّی بگوید و راه پاک یزدان را نجوید، پس تو از راه و کیش او بیزار شو و این آیین ناخرّم او را به دور بیافکن. آنگاه او را به همراه پیروان کیش او به من بده. مباد که مغز و پوست یک تن از ایشان برجای بماند. سپس رزمهر و خرّاد و فراهین و بندوی و بهزاد را بر این سخنان گواه بکرد و از آنجا به ایوان خود رفت و آن پیمان راست خویش را نگاه بداشت.

چون پگاه خورشید تاج خود را بنمود و زمین بسان دریایی از پیلسته گشت، خسرو- آن فرزند شاه گیتی- به همراه موبدان و بزرگان، سخنگوی و راهجوی به ایوان شاه آمدند. پس موبد دلآرای به سوی کِی کواذ آمد و زبان به سخن گشود و در پیش آن گروه به مزدک گفت: ای مرد دانش‌پژوه، کیش نویی در گیتی بساختی و زن و خواسته را در میان نهادی. پس اگر چنین شود، پسر از کجا می‌داند که پدرش کیست و پدر نیز چگونه پسرش را بشناسد؟ چون مردم در گیتی برابر باشند و کهتران از مهتران پدیدار نباشند، دیگر چه کسی کهتری خواهد کرد و چگونه توان مهتری ساخت؟ چه کسی برای من و تو کارگر خواهد بود؟ چون شاه با کارگر برابر شود، کسی که بمیرد، جای و چیزش از آن که خواهد بود؟ بدان که از برای این سخن، گیتی یک سره ویران خواهد شد. لیک نباید که این بدی به ایران رسد. چون همه کدخدا گردند، چه کسی مزدور خواهد بود؟ اگر همه گنج داشته باشند، گنجور چه کسی خواهد بود؟ هیچیک از آورندگان کیش تا کنون این سخن را نگفته است. لیک تو این دیوانگی را نهان داشته بودی. پیوسته کارهای بد را بد نمی‌دانی و مردمان را به سوی دوزخ می‌بری.

چون کواذ گفتار آن موبد را بشنید، برآشفت. خسرو گرانمایه نیز او را یار شد و دل مزدک بی‌کیش از برای آن پر از آزار گشت. همه آن انجمن گفتند: دیگر مباد که مزدک در پیش شاه باشد. او کیش یزدان را تباه ساخته است. پس در این بارگاه نامور مباد. شاه که چنین دید، دیگر از آن کیش بیزار شد و سرش از آن کرده پر از درد گشت و مزدک را به همراه سه هزار تن از پیروانش به خسرو سپرد و بدو گفت: با این هرچه می‌خواهی بکن و دیگر از مزدک سخنی مگوی. در آن درگاه خسرو باغی با دیوارهای بلند بود. خسرو برفت و در پیرامون آن باغ کَنده‌هایی بِکَند و پیروان مزدک را بسان درخت در آن کَنده‌ها بکاشت چنان که سرشان در زیر به سختی آکنده شد و پاهایشان رو به بالا بود. آنگاه خسرو به مزدک گفت: ای ناهوشیار، به نزدیک آن باغ گرانمایه برو، زیرا آن تخمی که در این روزگار بکاشتی، اکنون برایت بار بداد.

در آنجا درختانی خواهی دید که هیچکس نه دیده و نه از کارداران پیشین شنیده است.

مزدک که چنین شنید، برفت و در باغ را بگشود تا درختانی بر چمن ببیند. لیک در همان هنگام که آنها را بدید، ناگاه خروشی از او برآمد و هوش از تنش برفت. پس خسرو بفرمود تا دار بلندی برآورند و کمند پیچانی از آن بیآویزند. آنگاه مزدک نگون‌بخت و بی‌کیش را زنده و نگونسار بر دار کرد. سپس او را با بارانی از تیر بکشت. تو اگر باهوش هستی، هرگز راه مزدک را مگیر. من از پیر خردمند و کارآزموده‌ای سخنانی دیگرگون هم شنیدم، که این مزدک از شاه، دخترش را به همراه شاهی و تاج او بخواست. شاه که چنین شنید، بفرمود تا کرف را بگداختند و مزدک را نگونسار در آن بیانداختند.

بدین سان بزرگان از خواسته و زن و فرزند و گنجهای آراسته خود بی‌ترس گشتند.

کواذ نیز چندی با شرم ببود و پیوسته مزدک را نفرین می‌کرد. چیزهای بسیاری به تهیدستان ببخشید و جامه‌های شاهواری به موبدان آتشکده بداد. کواذ شهریار از برای آن کار، چنان از خسرو شاد شد که شاخش گوهر ببار آورد. از آن پس همواره با او به سگالش می‌نشست و هر آنچه خسرو می‌گفت، پدرش می‌شنید.

جانشین کردن کواذ، خسرو را و بزرگان، نام انوشیروان دادن، او را

چون چهل سال از شاهی کواذ بگذشت، اندوه روز مرگ به دلش را یافت. پس با شایستگی و دلپذیری نامه‌ای بر روی پرند بنوشت. در آغاز نامه به یزدان دادگری- که کیش و خِرد و هنر را بداد- آفرین بکرد. پروردگاری که بی‌گمان هر آنچه گوید، در آشکار و نهان خواهد شد. هیچکس آغاز پادشاهی او را ندیده است و هر کسی که او را برگزید، هرگز خوار نشد. اینک هر کسی که این نوشته کواذ را ببیند، هیچ بجز پند دانا را یاد مگیرد. بدانید که من این تخت سزاوار شاهی را به خسرو بسپردم و پس از مرگ من، او نیکبخت خواهد بود. باشد که یزدان از آن پسر خشنود باشد و دل بدسگالانش پر از دود گردد. من با این کار مِهر موبدان و خردمندان و زیردستان را بجستم. شمایان نیز هرگز از گفتار او سر مپیچید و ازو شاد باشید و گنج بیآکنید. سپس کواذ بر آن نامه، مُهر زرّین بنهاد و آن را در پیش رام برزین موبد بگذاشت .

و بدین سان چون سالیان زندگی کواذ به هشتاد برسید، درگذشت لیک در آن روزگار پیری هم از مرگ، شاد نبود.

به گیتی در از مرگ خشنود کیست   که فرجام کارش که داند که چیست

نماند و جهان مردری ماند ازوی   شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی

ز گرد آوریدن که یابد بهی   که می‌رفت باید به دست تهی

پس تن کواذ را با دیبا بیآراستند و گل و مشک و کافور و مِی بیآوردند. آنگاه دخمه‌ای شاهنشاهی بساختند و یک تخت زرّین و تاج بزرگی نیز در آنجا بگذاشتند و آن شاه را بر روی تخت زر نهادند و تا جاودان راه آنجا را ببستند.

چه باشی تو ایمن ز گردون پیر   که فرجام انجامدت ناگزیر

چون موبد از سوگ شاه بپرداخت، آن نامه کیانی را بر پیشگاه بنهاد. سپس همه بزرگان و موبدان و خردمندان نامور ایران گرد آمدند و در پیش آن انجمن، نامه را بخواندند و جانشین کواذ را به شادی و با جاه و آبروی و زیب و فرّ و به آیین پدر فرّخش بنشاندند. چون خسرو بر آن تخت نو بنشست، او را شاه نو بخواندند و به شاهی بر او آفرین بکردند و زمان و زمین به فرمان او شد. گیتی از شاهی او تازه گشت و میش در کنار گرگ از جوی، آب بخورد. همگان از آن تخت درخشان شادان شدند و بر او آفرین بخواندند و گفتند: این شاه، جاودان بر تخت شاهی باد و فرّ او از فرّ جمشید نیز برتر بادا. آنگاه از برای آن همه خوبی و داد و آیین و دانش نامور و کیش خسرو، او را نوشین‌روان بخواند، چرا که هم چهره‌اش جوان بود و هم بختش .

اکنون که نامه کِی کواذ به پایان رسید، از این پس از خسرو یاد می‌کنم.

از پیری نالیدن سراینده

ای سرو بلند دلآرای، تو را چه رسید که این چنین مستمند گشتی؟ با آن همه شادمانی و فرّ و زیب، چرا دل روشنت پر از بیم شد؟ سروبن که چنین شنید، به آن پرسشگر گفت: بدان که من تا آن هنگام که پیر و کهن نگشته بودم، شادان بودم. لیک اکنون این چنین از نیروی شست سالگی سست گشته‌ام. پس تو نیز بپرهیز و هرگز با او مجنگ چرا که دَم اژدها و چنگ شیر را دارد و هر کس را که به زیر آورَد ، پایمالش سازد. هم آوای تندر را دارد و هم زور گرگ را. به یک دست، رنج دارد و به دست دیگر، مرگ. سرو دلآرای را خمیده می‌سازد و برگ یاسمن را به سیاهی شاهبوی می‌کند. گل ارغوان را به زردی لرکیماس می‌سازد و پس از آن رنجهای گرانی به همراه دارد. پای تیز رو در بند بسته می‌گردد و تن ارجمند، ازو خوار می‌شود. آن مروارید خوشاب من نیز اکنون سستی گرفت و آن سرو آزاد، روی به خمیدگی آورد.

آن چشمان همچون نرگس دژم من خروشان گشت و پیوسته از سستی و رنج، اشک دارند. دل شاد و بی‌اندوه پر از درد شد و روزگار ما بدین گونه ناجوانمرد گشت. به آن هنگام که مردم از شیر سیر می‌گردند، مرگ شتاب می‌آورد و نیز او را پیر می‌خوانند.

روزگار شاهی انوشیروان به چهل و هشت رسید و تو نیز چون به شست سال رسیدی، دیگر جوان نخواهی ماند. پس در همه کارهای خود، سرانجام را بجوی و با اندیشه فزون خواهی، دلت را روشن مساز.

خسرو انوشیروان

پادشاهی خسرو انوشیروان چهل و هشت سال بود

اندرز کردن انوشیروان، سرداران ایران را

چون خسرو بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافروز را بر سر نهاد، بزرگان گیتی به پیش او انجمن گشتند. چون شاه در کنار سگالشگران بنشست، زبان برگشود و دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد و گفت: دل ما پر از آفرین و مِهر کردگار سپهر بادا که نیک و بد و ننگ و نام ازوست و ازو مستمند و شادکام هستیم. خورشید به فرمان او از آسمان می‌تابد و فرّ و زور ازوست. پس از خواست و فرمان او نمی‌گذریم و یک دم را نیز بجز با فرمان او نمی‌پوییم. هر کسی که بر تخت بزرگی، داد در دل آورَد ، خودش نیز از آن داد، شاد خواهد بود. لیک هر کسی که اندیشه بد بیآورد، سرانجام بر تن خود بد کند. از این پس هرچه که از ما بخواهید، به آن پاسخ خواهیم داد. اگر دادگری پیشه پادشاه باشد، بی‌گمان همه از آن داد، شاد خواهند شد. هیچ کاری را از امروز به فردا میافکن زیرا چه کسی می‌داند که فردا روزگار چگونه خواهد گشت؟

گلستانی که امروز برومند باشد، چون فردا از آن گل بچینی، تو را به کار نیآید. هر گاه که تنت را زورمند یافتی، به بیماری و درد و گزند بیاندیش. به هنگام زندگی، روز مرگ را نیز یاد بکن چرا که ما در برابر مرگ، همچون برگی در برابر باد هستیم. هر گاه که در کاری سستی بکنی، همانا که آهنگ ناتندرستی کرده‌ای. چون رشک بر دل کسی چیره شود، دردمندی خواهد بود که او را هیچ پزشکی نیست. مرد بیکار و بسیارگوی را هیچ آبرویی در نزد کسی نماند. راه تو به سوی کژّی تاریک‌تر است و به سوی راستی نیز باریکتر می‌باشد. در کاری که بخواهی پیش دستی کنی، اگر کندی و سستی در آن بیآوری، بد باشد. اگر زبانت با دروغ، یار گردد، از روزگار فروغی نخواهی یافت. سخن کژّ گفتن از بیچارگی است و همانا که بر بیچارگان باید گریست.

چون شاه از خواب برخیزد، باید نخست از دشمن، بی‌ترس و تندرست و خردمند باشد و از خوردنی نیز بی‌نیاز. اگر بر اینها فزونی بخواهد، آن دیگر درد و رنج و آز خواهد بود، اگر شاهی با داد و بخشایش باشد، گیتی نیز پر از خوبی و آرایش خواهد بود. لیک اگر کژّی را به خِرد خود راه دهد، دیگر خوراکش کبست خواهد بود و آبش، خون. همه کسانی که در این انجمن هستید و این آوای بلند مرا شنیدید، بدانید و آگاه باشید و همواره بخت، یار شمایان باشد. اگر چه ما تاج داران بسیاری دیده‌ایم و با داد و خِرد ، راه خود را بگزیده‌ایم لیک بد و نیک کارها را باید از دستور بشنویم. هرگز با این کار همداستان نخواهم بود که کسی از برای کاری بایسته به این بارگاه بیآید، ولی بار نیابد و دستور، این کار را از من نهان بدارد. چون روزی دادن را از کارداران درگاه و سواران نبرده سپاهیان خود دریغ نخواهم داشت، ایشان نیز باید به آبرو بنگرند. باید همواره مردمی و راستی کنند و هرگز دادگریشان کاستی نپذیرد.

هر یک از ایرانیان که در این بارگاه ما کمر به میان ببندد، اگر پرستنده‌ای خردمند و شرمگین باشد، از ما گنج و گفتار نرم خواهد یافت. لیک اگر زیردستی بیداد کند، همانا که خردمند و ایزدپرست نبوده و کیفر آن کار بدی را که کرده، خواهد دید و دیگر نباید اندوه ناجوانمردان را بخوریم. شمایان دل خود را به فرمان یزدان پاک بدارید و از ما هیچ ترسی نداشته باشید. زیرا که او بر همه پادشاهان، پادشاه می‌باشد و گیهاندار و پیروز و فرمانرواست. فروزنده تاج خورشید و ماه و راهنمای ما به سوی داد است. گیهاندار است و بر همه داوران، داور و از اندیشه هر کسی برتر می‌باشد. اوست که زمان و زمین و آسمان را بیآفرید و جان و دل ما را به مِهر بیآراست. دادگری و بخشندگی ما تنها ازوست. هر آنچه که هست، از اندوه و شادمانی و فراز و نشیب، همه ساخته خود اوست. نگهدار تاج و تخت بلند شاهی و یاریگر تو در پرستش می‌باشد و دل شمایان را از مِهر ما برافروخت و به فرمان خود دل و چشم دشمن را بدوخت. تندرستی یک سره به فرمان او و پرستش تنها به زیر پیمان اوست. چون انوشیروان این سخنان را بگفت، همه ازو در شگفت مانده بودند. پس از جای خود برخاستند و باز هم بر او آفرین بکردند.

بخشیدن خسرو، پادشاهی را به چهار بهر و چاره کردن خراج را

پس از آن شاهنشاه، دانایان را به نزد خود بخواند و با ایشان در باره گیتی سخن براند. سپس گیتی را به چهار بخش پر از شهرهای آباد بکرد. نخستین بخش خراسان بود که دل نامداران را بدو شاد کرد. بخش دیگر قم و اصفهان- آن جایگاه بزرگان- و آذرآبادگان و ارمینیه تا پیش شهر اردبیل و سرزمین گیل بود. سدیگر بخش پارس و اهواز و سرزمین خزر، از خاور تا باختر بود و بخش چهارم عراق و سرزمین روم با آن پادشاهی و زمینهای آباد بود.

سپس در این سرزمینها به همه تهیدستان و کسانی که با کوشش و رنج تن، نانی فراهم می‌آوردند، گنجهای آکنده‌ای ببخشید و با این کار، همگی بر او آفرین بخواندند. تا پیش از انوشیروان، همه شاهانی که پیش از او بودند، چه جاه ایشان ازو کمتر و چه بیشتر بود، همگی از زمینهای کشاورزی بهره می‌گرفتند و این بهره، سه یک یا چهار یک بود که از آن شاه بود. چون کواذ بیآمد، این بهره را دَه‌یک کرد و بر آن بود که از دَه‌یک نیز کمتر کند و بکوشد تا کهتران را همچون مهتران بسازد. لیک روزگار او را بر آن کار درنگ نداد. پس تو نیز در این دریا بسیار از نهنگ بی‌ترس مشو.

چون خسرو بر تخت پیلسته بنشست، آن خراج دَه‌یک را نیز ببخشید. همه خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل بر درگاه او انجمن گشتند و خسرو زمینها را ببخشید و با ریسمان نهادن آنها را اندازه بکرد و گزیتی به یک درم نهادند تا دیگر دهگان، دژم نباشد. به هر کسی که تخم یا چهارپایی برای کشاورزی نداشت، از گنج شاهنشاه بدادند و زمینها را از برای آن، خوار نگذاشتند. دیگر هیچ زمینی ناکشته نمانْد و آن آیینهای کهن پراکنده شد. گزیت درختان انگور بارور و خرماستانها را شش درم نهادند. از زیتون و گردو و دیگر درختان میوه‌داری که هر مهرگان به بار می‌نشستند، یک درم به گنج شاه می‌رسید و بجز این تا سال دیگر هیچ رنجی نبود.

کسی از خوردنیهایی که در خرداد ماه می‌رسد، هیچ باژی نمی‌خواست. کارگزاران در هر سال از کسانی که توانگر بودند، لیک به دهگانی نمی‌پرداختند و هیچ اندوه و رنج کشاورزی را نمی‌دیدند، از دَه تا چهار درم می‌گرفتند. هیچ کس بر کشاورزان ستم نمی‌کرد. این باژها را کارگزاران در هر چهار ماه یک بار به دیوان شهریار می‌بردند.

دبیران در دیوان شهریار همه گزیت و خراجها را می‌شمردند و در سه روزنامه هر روز به موبد می‌سپردند. یکی از آن روزنامه‌ها در دست گنجور بود و دستور نگاهبان آن بود. دیگری برای آن بود که به سوی هر کاردار و مهتری در کشورها بفرستند و سدیگر نیز برای آن بود تا آن را به نزد موبد ببرند و گزیت سرانه و باژها را بشمارند.

همه کارهای باژ و خراج و کشاورزی به فرمان او بود .

انوشیروان کارآگاهانی را در سراسر گیتی بپراکنده بود تا نیک و بد کارها از او نهان نماند. و بدین سان همه جای گیتی را پر از داد کرد و همه ویرانیها را آباد بساخت. خُرد و بزرگ در کنار هم بر دشت بخفتند و میش و گرگ در کنار هم به آبشخور آمدند.

نامه نوشتن انوشیروان به کارداران خویش

پس از آن، انوشیروان نامه‌ای به پهلوی بنویساند که چون آن را از من بشنوی، خواهی پسندید. در آغاز نامه گفت: از شاهنشاه بزرگ، خسرو یزدان پرست که در روز بیستم خرداد ماه، یزدان این تاج و تخت را بدو داد و آن شاخ برومند از درخت کواذ در آن روز تاج بزرگی را بر سر نهاد، به سوی کارداران باژ و خراج، آن پرستندگان سایه فرّ و تاج شاهی. شما را از سوی ما بی‌اندازه درود باد. همانا که اگر هنر با نژاد همراه گردد برتر باشد. در آغاز سخن چون لب بگشاییم، پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش کنیم. کسی را خردمند و بینا دل بشناس که سپاسگزار دادگر گیتی باشد و بداند که او از ما بی‌نیاز است و هر رازی در نزد ما آشکار می‌باشد. هر کسی که یزدان، او را سرفرازی دهد، نخست او را بی‌نیازی ببخشد. او مرا به دادگری بفرمود و خودش نیز داور است و تا جاودان از هر برتری، برتر می‌باشد. در پیش یزدان، شاه و کهتر با هم برابرند و هیچ‌کس را بجز بندگی کردن، کاری نیست. از ژرفای زمین تا آسمان بلند و از خورشید تا این خاک تیره نژند، پِی مور نیز بر این گواه است که ما بندگانیم و او پادشاه می‌باشد. ما را تنها به راستی فرمان داده است، چرا که آن دیو است که کژّی و کاستی می‌آورد. بدانید که اگر در این گیتی فراخ برای من هیچ بجز این باغ و میدان و کاخ نبود، دل من تنها دادگری و مِهر را برمی‌گزید و در هر کاری چهره خود را گشاده می‌داشتم. اکنون که یزدان پاک، شاهی سراسر زمین، از خاور تا باختر و از خورشید درخشنده تا خاک تیره را به من داد، دیگر نباید که هیچ

بجز داد و مِهر کنیم و یا در کاری اخم به چهره آوریم. اگر در دشتی بزرگ، یک شبان کم‌خِرد باشد، دیگر هیچ گوسپندی از چنگ گرگ برجای نخواهد ماند. نباید که در خشکی و آب و روز و شب بر زیردستان و دهگانان و درباریان ما و یا بازرگانانی که درم و مروارید خوشاب و مشک بر دریا و خشکی می‌برند، خورشید آسمان جز به داد و مِهر بتابد و ستمی به ایشان برسد. تا کنون در این نژاد ما کار بدین گونه بوده است و پسر از پدر تاج یافته و هیچ بجز داد و خوبی در گیتی نبوده و آشکار و نهان یکی بوده است. اینک ما از برای تخت و تاج، این خراج و گزیت را بر روی زمین بنهادیم. پس چون پس از آن که این نامه را به نزد شما- که اورمزدتان فرخنده باد- بیآورند، دیگر یک تن نیز با بیدادگری از این یک درم بگذرد، سوگند به یزدان که این دیهیم و فرّ را بداد، میان او را با ارّه به دو نیم سازم تا چون تخم بدی بکارد، با این کار، پادافره کردگار را ببیند. پس این آیین و نامه را به پیش خود بنهید و هرگز از این آیین و کیش فرّخ سر مپیچید. در هر چهار ماه یک بهره از اینها را با داد و باآفرین بخواهید. لیک از جاهایی که زیان ملخ بدان رسیده و یا گرمای بسیار خورشید به زمینهای سخت می‌تابد و یا برف و باد آسمان بلند به آن کشتزارها گزندی رسانیده و یا بارانی در نوروز نباریده و دشت خرّمی از خشکی، دژم گشته، هیچ باژی نخواهید و از گنج ما به کشاورزان برای مزد رنجی که می‌برند و نیز تخمی که می‌پراکنند، ببخشید. مبادا زمینی که دارنده آن مرده و او را هیچ خویشاوندی نبوده است، ویران شود. زیرا که آن در سایه شاه ایران است و اگر دشمن من چنین بهانه‌ای را به دست آورَد و ببیند که زمینی بر سرزمین من ویران است و سایه پَر من بر آن نمی‌تابد، بر گنج ما ننگ خواهد آورد.

آنچه نیاز است، از گنج بردارید چرا که یزدان ما را از گنج بی‌نیاز ساخته است.

پس اگر کارگزاری این کار دشوار را خوار بگیرد، چه سرفراز باشد و چه زیردست و در هر جایی که باشد، او را زنده بر دار خواهم کرد. شاهان پیشین آیین دیگری داشتند و بد و نیک کارها از آن کارداران بود و گیتی به پیش اسپ آن سواران بود. با خیره‌سری خِرد را می‌فریفتند و در گنج‌اندوزی هیچ آرامش نمی‌یافتند. لیک گنج من دادگری من است و سپاهیانم، دهگانان هستند و هرگز نمی‌خواهم که چشم به دینار داشته باشم. در نزد من دادگری در گیتی و نگاه داشتن ارج مردمان نژاده گرامی‌تر از جنگ با دشمنی است که کشور و تاج و تخت مرا می‌جوید. بدانید که سهپبدی که مردمان را به زر بفروشد، به این بارگاه ما راه نیابد و تنها کسانی که با داد و مِهر و آیین و راه باشند، از این بارگاه ما ارج خواهند یافت. اگر کارداران بیدار من در ایوان موبد انجمن گردند و از گفتار یک تن از ایشان دروغ پدیدار گردد، دیگر کار او در نزد ما فروغ نگیرد. مرا به بیدادگران هیچ مِهری نخواهد بود و در نزد من پلنگ با مردم ناراستکار یکی است. هر کسی که جویای راه یزدان بود و با آب خِرد ، جان تیره خود را بشست، در این بارگاه ما بلندی یابد و در نزد موبدان، ارجمند گردد و در پیش یزدان نیز به پاداش آن تخمی که کاشته، بهشت خرّم را بیابد. ما از آن خواسته‌ای که از برای آن روانمان به نفرین مردم کاسته گردد، بیزاریم. چون خوراک ما از گوشت تهیدستان باشد، بی‌گمان پرورشمان نیز از پوست ایشان خواهد بود. پس براستی که پلنگ نیز از شهریاری که چنین باشد و نه شرم داشته باشد و نه آیین کیش، بهتر است.

گشادست بر ما در راستی چه کوبیم خیره در کاستی

اگر از کسی که در نهان، بد می‌کند و در پیش دیدگان دیگران داد می‌ورزد، به ما آگهی رسد، دیگر در این بارگاه ما ارجمند نخواهد بود و در نزد یزدان نیز ناپسند خواهد بود. پس درود یزدان و ما بر آن کس که تار و پودش از مِهر و داد باشد. ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، یادگاری در گیتی بگذاری که تا جاودان همگان بر آن شاه- که زمین ازو آباد شد- آفرین کنند.

داستان بابک- موبد خسرو- و دیوان لشگر دادنش

هیچیک از شاهان با تاج و تختی که گنج و سپاه بسیار داشتند، از انوشیروان- که روانش تا جاودان، جوان باد- دادگرتر و در مردانگی و فرزانگی، پر هنرتر نبودند.

انوشیروان را موبدی هوشیار و بینا دل و شادکام به نام بابک بود. پس دیوان لشگر را بدو داد و بفرمود تا در پیش درگاه شاه، جای بلند و فراخی را که سرش از تیغ درگاه کاخ نیز بلندتر بود، بیآراید. آنگاه بوبی شاهوار بر آن بگسترد و بر آن بنشست. سپس از ایوان بابک خروشی برآمد و همگی به آن گوش نهادند. خروش برآمد که: ای نامداران جنگ‌آزمای، همه کسانی که از شهریار درم می‌خواهید، بر اسپ سوار گردید و کلاهخودهای آهنین بر سر بگذارید و با زره و گرز گاوسار به درگاه شاه بخرامید. سپاهیان که چنین شنیدند، همگی به دیوان بابک بیآمدند و

آسمان از گَرد آن همه سپاهی، سیاه گشت. چون بابک به سپاهیان بنگریست، درفش و سر تاج خسرو را ندید. پس در آن ایوان بر اسپ سوار شد و به ایشان نیز بفرمود تا بازگردند.

چندی بر این بگذشت. روزی چون خورشید تابنده چهره خود را بنمود، از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای گرزداران سپاه ایران، همگی با جنگ افزار و کمان و کمند و به ارجمندی به درگاه بابک بروید. سپاهیان نیز با نیزه و کلاهخود و گبر برفتند و گَرد سپاهیان تا به ابر برآمد. بابک سراسر سپاه را بنگریست و چون فرّ و شکوه خسرو شاه پدیدار نبود، گفت: امروز همگی با مِهر و داد و پیروزی و شادی بازگردید.

به سدیگر روز خروش برآمد که: ای نامداران با فرّ و هوش، مبادا که یک سوار نیز از سپاه با کلاهخود و جوشن کارزار از این بارگاه بگذرد و نام او در دیوان لشگر نوشته نشده باشد. بدانید که برای آمدن به این دیوان دیگر نباید سخن از ترس یا شرم باشد. از سوی دیگر، چون خسرو شاهنشاه گوش بنهاد و آن خروش را از دیوان بابک بشنید، بخندید و گبر و کلاهخود بخواست و درفش بزرگی خود را برافراشت.

پس خسرو شاه که کلاهی از آهن بر سر نهاده و زره رومی بر تن کرده و گرههای فراوانی بر آن بزده بود، با گرز گاوپیکری در دست و چهار تیر خدنگ که به کمر زده بود و کمانی به بازو و کمندی بر زین و کمری زرّین بر میان، اسپ خود را از جای برانگیخت و ران بیفشرد و گرز گران را به گردن برآورد و چندی به چپ و راست بتاخت و جنگ افزار و سواری خود را به بابک بنمود. بابک که چنین دید، آن شاهنشاه را فرهمند یافت و بپسندید. پس بدو گفت: ای شاه، جاوید باشی و روانت از فرهنگ بهره‌مند باشد. همانا که روی کشور را با داد بیآراستی و چنین دادی را تنها از تو به یاد داریم. اگر چه این سخن از بنده، دلیری خواهد بود، لیک سزاوار باشد که روی خود را از داد نپیچی و یک بار دیگر چنان که از خردمندی همچون تو سزاوار است، رُخ اسپ را به راست بپیچی. خسرو که چنین شنید، بار دیگر بسان آذرگشسپ، اسپ خود را به چپ و راست برانگیخت. بابک در او نگاه کرد و خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بدو بخواند.

پس یک درم بر روزیِ شاه بیفزود و بخروشید که: اسپ سر جنگ جویان- این سوار گیتی و شهریار نامور- را بیآورید. انوشیروان- که هم خودش شاهی جوان بود و هم بختش جوان بود- فراوان از کار او بخندید.

چون بابک از دیوان شاه برخاست و به پیش شاه در ایوان او بیآمد، بدو گفت: ای شهریار بزرگ، امروز که منِ بنده، سترگ گشتم، تنها در دلم راستی و داد بود. سزاوار است که شاه هیچ درشتی‌ای از من به یاد نگیرد. خوشا کسی که درستی را بجست.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد هوشیار، تو هرگز از راه راستی مگرد. بدان که اگر ترسی بر تن خویش آوری، همانا که با این کار، دل راستی را شکسته باشی. با این کار تو، ارزش تو در پیش من بیشتر شد و دلم به سوی اندیشه خود بگشت و با خود اندیشیدم که آیا به هنگام جنگ، چگونه از آوردگاه گَرد برخواهیم آورد؟ بابک با شنیدن این سخن به آن شاه- پر مایه گفت: ای شهریار، نگین و کلاه شاهی هرگز به مانند تو نبیند. هیچ پیکر نگاری دست و رُخی همچون تو در ایران ندیده است.

سپهر بلند به کام تو گردد و دلت شاد و تنت بی‌گزند باشد .

انوشیروان به موبد گفت: همانا که با دادگری ما پیر نیز جوان می‌گردد. در گیتی نباید که از شهریار، هیچ بجز راستی به یادگار بماند. این رنج و آز و گنج و روان بستن در این سرای سپنجی از برای چیست؟ چون در این گیتی برای همیشه نخواهیم آرمید، پس باید خورد و آسود. من پیوسته از کار گیتی پر اندیشه بودم. لیک این سخن را در نهان می‌داشتم. با خود می‌اندیشیدم که در پیرامون من اهریمنانی هستند که دشمن شاهی من می‌باشند. در دل می‌گفتم اگر من از هر سو سپاهیانی را برای رزم بخواهم، سپاهیان تنها با گنج است که انجمن خواهند شد و از آن گنج به من رنج خواهد رسید. آنگاه می‌گفتم اگر که باید از برای این گنج به تهیدستان، بد برسد، پس باید دل از این آرزو بُرید . همواره این راز را در دل خویش داشتم و چون این اندیشه‌ام به درازا کشید، نامه‌هایی به سوی پهلوانان و خردمندان بیدار دل و نامداران و خودکامگان هر کشور بنوشتم و در آن گفتم که: هر کسی که هوش و خِرد دارد و پسرش را برای کهتری بپرورانیده است، او را با جنگ افزار به میدان بفرستید تا نزدیک ما آبرو بجوید. نباید که در فراز و نشیبها چگونگی نبرد را ندانند و باید بتوانند با گرز و شمشیر و تیر و کمان با دشمن بکوشند. چرا که جوان بی‌هنر، اگر چه فرزند آرش نیز باشد، باز هم سخت ناخوش است. پس مهتر دیوان لشگر به سوی هر کشوری برفت و به نزدیک هر مهتری، درم و جنگ افزار ببرد و چهل روز در آنجا درنگ بکرد. اکنون کار چنان شد که روی گیتی را با این مردانم بیآراستم تا ببینم چه کسی به جنگ من خواهد آمد. مرا، هم جنگ افزار و هم دانش و خِرد ، از شاهان پیشین بیشتر است. موبد که این سخنان را از شاه بشنید، بر تاج و تخت او آفرین بخواند.

در داد و فرهنگ انوشیروان

چون خورشید چهره تابنده خود را بنمود و آسمان در باغ را بگشود و توده گل شنبلید خورشید پدیدار گشت و زلفان شب تیره ناپدید شد، انوشیروان با دلی شاد و خرّم و بختی جوان بر تخت بنشست. پس خروشی از درگاه شاه برآمد که: هر کس که راه به سوی داد می‌جوید، به درگاه انوشیروان- این شاه خجسته و دلافروز گیتی- بیآید. پس همه کسانی که در گیتی جویای داد بودند، به درگاه او روی نهادند. آنگاه شهریار به آوای بلند گفت: هرگز کسی را بجز یزدان پاک، یار خود مدارید. زیرا که او هم دارنده است و هم راهنمای و در هر دو سرای دستگیر مردمان می‌باشد. از این تخت و تاج ما مترسید و بدانید که این بارگاه شب و روز به روی هر کسی گشوده است. پس لب از گفتار فرو مبندید. چه به هنگام میگساری با انجمن و یا به آهستگی سرگرم سگالش باشیم و یا این که سرگرم چوگان و یا شکار در دشت نخچیرگاه، همواره راه شما به پیش ما گشوده است. هیچکس را در هنگام خواب و بیداری و رنج و ناز ما از این بارگاه باز ندارید. باشد که همه آرزوی خود را بیابند و یک تن نیز روی تافته از من نخوابد. دلم در آن هنگام شاد و روشن خواهد شد که رنج ستمدیده‌ای را از میان ببرم. مبادا که کسی با دلی دردمند از کارداران و یا سپاهیان و پیش کاران من بخوابد. زیرا که از درد او بر من گزند خواهد آمد. آگاه باشید که کردگار گیهان همه چیز را از من خواهد پرسید اگر چه سخن اندکی نیز در نهان مانده باشد از کار باژ و خراجی که موبد در دیوان ما رانده است. از شمایان هیچ سیم و زری نخواهند خواست. پس از این پس با دلی پر از بیم من مخوابید.

با شنیدن این سخن، از آن ایوان خروشی برآمد که تا خورشید برفت. همگی گفتند: انوشیروان همواره با فرّهی و تاج شاهنشاهی باد. این تخت و تاج خسروانی و نامور بی‌تو مباد. آنگاه همه با شادی و خرّمی از پیش او برفتند.

زمین بسان باغ بهشتی شد. هیچکس را در گیتی دژم نمی‌دیدند. باران در آن هنگام که می‌بایست، از ابر ببارید. گیتی بسان بهشت خرّم گشت و ابر در بوستانها لاله بکاشت. در و دشت و پالیز به مانند چراغی درخشان شد و باغ همچون خورشید گشت و مرغزار بسان ماه شد. پس به روم و هند آگهی رسید که: روی ایران همچون پرند رومی گشت و انوشیروان با دادگری و سپاهیان خود زمین را به مانند ماه تابنده بیآراست. هیچکس بجز خود شهریار نامور شمار آن سپاهیان را نمی‌داند. همه آن سپاهیان با جنگ افزار و دلی شاد و گیتی‌افروز و با آبروی هستند. با شنیدن این آگهی، دل شاهان هر کشور خیره گشت و روانشان از کار انوشیروان، تیره شد.

پس چون در خود توان پایداری در برابر او را ندیدند، او را باژ و ساو بدادند و همگی او را کهتر شدند و بسیاری بَرده و همیان بیآوردند و فرستادگان با گرز و کلاه زرّین روان گشتند و با باژ و ساو گران به درگاه آن شاه گیتی برفتند. و بدین سان بارگاه انوشیروان از آن همه همیان و بَرده و بارخواهان همچون بهشتی آراسته شد. چندی بر این نیز بگذشت و روزگار پیوسته با شاه ایران به مِهر بود.

در گشتن انوشیروان گِرد پادشاهی خویش

آنگاه خسرو خردمند آهنگ آن کرد تا اندکی در آن سرزمین از جای بجنبد و به گِرد آن گیتی خرّم بگردد و کارهای نهان را گشاده سازد. پس کوس بزد و سپاه خود را براند. ماه و خورشید نیز بدو خیره مانده بودند. از آن همه پیکر سپاهیان و سیم و زر و کمرها و سپرهای زرّین ، گویی در هیچ کانی دیگر زر و مروارید خوشاب و گوهر نمانْد . انوشیروان بدین گونه با تن آسانی، سپاه را به آیین ساسان به سوی خراسان کشانید. در هر سرزمین آبادی که می‌گذشت، سراپرده و تاژها را در دشت می‌زد و چون ناله کارنای برمی‌خاست، جارچی جار می‌زد که: ای زیردستان شاه گیتی، چه کسی از ما گزندی در نهان دارد؟ هرگز با ترس از شهریار مخوابید و جان خود را با اندیشه، نزار ندارید. بدین گونه سپاه را با آن تاج و تخت بزرگان به گرگان کشانید.

بدان که از دادگری، کاستی پدید نیآید و شاه باید هنر و خِرد و نژاد داشته باشد.

انوشیروان و سپاهیانش از گرگان به ساری و آمل رفتند و به هنگام آواز بلبل بود که بدانجا رسیدند. سراسر آن در و دشت، بیشه بود و دل شاه ایران پر از اندیشه بود.

پس سوار بر اسپ تازی زرد رنگی از دشت به بالای کوه برفت و بالای کوه و بیشه‌ها را بنگریست و گل سنبل و آب و نخچیر بدید. پس گفت: ای کردگار داور و ای پروردگار گیهاندار و پیروز، همانا که تو آفریننده خورشید و ماه و گشاینده و نماینده راه هستی. گیتی را با چنین

خرّمی بیآفریدی که زمین از آسمان پیدا نیست. براستی کسی که بجز تو را بپرستد، روان خود را به دوزخ خواهد فرستاد. از برای همینها بود که فریدون یزدان پرست، نشستنگاه خویش را در این گوشه بساخت .

در همان هنگام، گویندهای که این سخن شاه را شنید، بدو گفت: ای دادگر، بدان که اگر ترکان از اینجا نمی‌گذشتند، در چنین جای مایه‌ور و با فرّهی‌ای ، هرگز دل ما از رامش تهی نبود. لیک اکنون از برای این همه کشتن و تاراج و تاختن، یارای آن را نداریم که گردن خود را برافرازیم. ترکان هیچ چیز را از پرنده و مردم و چهارپایان برجای نمی‌گذارند. اکنون هر گزندی که می‌خواهد به سپاه ایران بیآید، تنها از این راه است. پیش از این کوشش و رزم بسیاری بشد و راه گذر ترکان از خوارزم بود. اینک دهگانان و بازرگانان به رایگان سر خود را می‌دهند. پس چون تو سپاهیانت را به اینجا آوردهای، این بد را از ما بگردان و راه ایشان را ببند و بدان که با این کار، گنج تو نخواهد کاست و افزایش خواهد یافت. براستی که اکنون جای بخشایش بر ما است.

چون شاه گفتار آن دادخواه را بشنید، اشک از دیدگان ببارید و به دستور خود گفت: اکنون که این کار دشوار پیش آمده، دیگر شایسته نیست که بخوریم و بیآساییم و یا تاج را برای خود بپرورانیم. پروردگار گیهاندار این ستم را بر ما نمی‌پسندد که ما شاد باشیم و دهگان، دژم باشد. پس نخواهیم گذاشت که این کوه و دشتهای فراخ- که در خور باغ و میدان و کاخ هستند- با این همه گاو و نخچیر و آبهای روان- که روان آدمی از دیدنشان تازه می‌گردد- را ویران سازند و ایران زمین را ویران کنند. این کار از شاهی و خِرد و فرزانگی و مردانگی سزاوار نباشد. چون ایران زمین ویران باشد، هیچکس بر ما آفرین نخواهد خواند. پس انوشیروان به دستور خود بفرمود که:

مردمان ژرف بین و استاد را از هند و روم برگزین و با سنگ و گچ، بارویی که بُن آن پهن و بالایش به درازای دَه کمند باشد، از ژرفای آب تا به آفتاب برآور. شاید که با ساختن چنین بندی، دیگر گزندی از دشمن به ایران نیآید. در این راه هیچکس نیز نباید به رنج افتد و گنج را بگشای و هرچه بخواهند، بده. نباید که مردم کشاورز و دهگان و نژاده هیچ گزندی از باد بیابند. بدین سان انوشیروان موبد پیری را به آن کار گماشت و در پیش بیابان، دیواری بساخت و در بزرگی از آهن نیز بر آن بنهادند .

سرانجام رمه از رنج گرگ بی‌ترس گشت. آنگاه انوشیروان بر سراسر کشور نگاهبانانی بنشاند و چون از این کار زینهار بیافت، سپاهیان خود را از آن دشت براند.

سزا دادن خسرو، الانان و بلوچیان و گیلانیان را

انوشیروان از آن دریا به سوی الانان برفت. در آنجا سرزمینی ویران و بیکار بدید. پس به ایرانیان گفت: این ننگ است که روی ایران زمین، ویران باشد. نباید که با این کار همداستان گردیم تا دشمن نیز در این باره سخن بگوید. آنگاه انوشیروان فرستاده سخنگوی و دانایی را- همچنان که سزاوار بود- از میان سپاه برگزید و بدو گفت:

پگاه از اینجا برو و به این مرزبان و سپاهیان بگوی که: من از گفتار کارآگاهان شنیدهام که در آشکار و نهان گفته‌اید که ما را از خسرو هیچ باکی نیست و ایران با مشتی خاک در نزد ما برابر است. پس اکنون ما به نزد شما آمدیم و سراپرده و تخت و تاژ بزدیم.

اینجا بیابانی فراخ با کوههایی بلند است و سپاهیان نیز با تیر و گرز و کمند می‌باشند.

همه این در و دهار جای نخیز شماست و بر و بوم آن کوه و زمین شمایان می‌باشد.

لیک ما جنگ جویانی بیگانه هستیم و سپاهی و سپهبد از این خانه نمی‌باشیم.

آنگاه فرستاده انوشیروان برفت و پیام سالار ایران را بداد. سپاهیان الانی که چنین شنیدند با بزرگان و فرزانگان و سگالشگران انجمن گشتند. ایشان سپاهیانی بودند که تاختن، پیشه ایشان بود و اندیشه آزاد مردی ایشان کم بود. مرز ایران پیوسته از آنها در بیم بود و هیچ جامه و سیم و زری برای کسی نمی‌گذاشتند. چون به دشت می‌رسیدند، دیگر زن و مرد و کودک و چهارپایی را برجای نمی‌گذاردند.

چون فرستاده پیام انوشیروان- آن شاه گیتی- را برای ایشان بگفت، رخسار آن نامداران از شنیدنش تیره گشت و دلشان از نام انوشیروان خیره شد. پس بزرگان و دلاوران ایشان با باژ و ساو گران و بَرده و جامه و سیم و زر و اسپان گرانمایه بسیار به سوی او برفتند و پیران و

سخنگویان و دانش‌پذیران آنها به پیش انوشیروان بیآمدند و از کار گذشته نالان شدند. براستی که چون خِرد با دلاور، یار باشد، او را نیازی به شرم و پوزش نخواهد آمد. چون بدین سان با آن پیشکش و بشارها به پیش سراپرده شهریار رسیدند، همگی با دیدگانی پر اشک و دلی پر خون، خروشان بر خاک بغلتیدند. شاه بیدار ایران که چنین دید، همه آن گناهان گذشته ایشان را ببخشود و بفرمود تا در برابر هر آنچه که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته است، زود شارستانی برآورند که درونش جای کشاورزی باشد و در پیرامونش نیز باروی بلندی بسازند تا دیگر هیچ گزندی از دشمن نیآید. ایشان با شنیدن این سخن به آن شهریار نامور گفتند: ما بندگان با گوشواری هستیم و همچنان که شاه بفرمود، بارو و جایگاه ناموری برخواهیم آورد.

آنگاه انوشیروان سپاهیان خود را از آنجا براند و به هندوستان رفت و چندی در آنجا بماند. در هندوستان همگی به فرمان پیش او آمدند و هر یک برای جان خود چاره‌جوی گشتند. از دریای هند تا دو کروه، همه‌جا درم و پیشکش و اسپ و پیل بود. بزرگان هند همگی با دلهایی زدوده و نیکخواه به پیش شاه آمدند. خسرو از ایشان بپرسید و آنها را بنواخت و به اندازه بر ایشان پایگاهی بساخت. سپس با دلی شاد از آنجا بازگشت. همه‌جا پر از اسپ و پیل و سپاه شد.

همچنان که شاه می‌رفت، بدو آگهی رسید که گیتی از بلوچان تباه گشت و در همه‌جا به کشتن و تاراج و تاختن می‌پردازند و آب در زمینها می‌اندازند. در گیلان نیز تباهی از این بیشتر است. دل انوشیروان‌شاه از شنیدن این آگهی اندوهگین گشت و اندوه را با خرّمی بیآمیخت. به ایرانیان گفت: الانان و هند از ترس شمشیر ما همچون پرند گشت. لیک با سرزمین خود بسنده نمی‌باشیم. گوینده که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، هیچ گلی در پالیز، بی‌رنج خار نیست. آن سرزمین نیز تا بوده با رنج و از برای پراکندن گنج بوده است. اردشیر ارجمند از برای کار بلوچان آن همه با آن کاردانان پیر بکوشید. لیک هیچ افسون و رنگ و بند و رنج و پیکار و جنگی با ایشان سودی نبخشید. سرانجام نیز اگر چه آن کاری ناگزیر بود، لیک اردشیر چشم از آن بپوشید.

شاه از شنیدن گفتار آن دهگان برآشفت و به سوی بلوچان براند. چون به نزدیک آن کوه بلند رسید، با گروه خود پیرامون آن بگشت. چنان سپاهی گرد آمد که راه را بر باد نیز ببستند. بر همه دامان کوه تا روی زمینهای سخت، بسان مور و ملخ، سپاهی بود. پس جارچی به گِرد سپاه بگشت و در کوه و دشت بخروشید که: هر که از کوچیان را که بیابید، چه خُرد و چه از مردان و تیغ دارانشان، چه انبوه و چه اندک، نباید که یک تن از ایشان نیز رهایی یابند. چون سپاهیان از خشم شاه آگه شدند، سوار و پیاده راه را ببستند و دیگر هیچیک از ایشان، از زن و مرد جنگی و کودک، چه بسیار و چه اندک، برجای نماند. همه را از دَم شمشیر بگذراندند و بدین گونه ستم کردن کوچ را از میان برداشتند. دیگر گیتی از رنج ایشان زینهار یافت و هیچ بلوچی در آشکار و نهان نماند. کار چنان شد که گله‌ها بر کوههای ایشان رها بودند و هیچ نگاهبانی نداشتند. بر آن دشت و کوه بلند هیچ شبانی از پس گوسپندان نبود. همه ایشان آن رنجهای خود را به خواری در آنجا رها ساختند و به کوه و دهار رفتند و در آنجا خانه گزیدند.

انوشیروان از آنجا سپاه خود را به سوی گیلان کشید، زیرا که از گیل و دیلم، رنجی پدید آمده بود. از دریا تا تیغ کوه همه‌جا سپاهی بود و آسمان پر از درفش و زمین پر از گروه بود. پس انوشیروان گفت: در اینجا نباید که هیچکس از کوچک و بزرگ برجای بماند. بدین سان چنان سپاهی به گِرد گیلان بپراکند که روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. با آن همه کشتن، روی آن زمین را با خون بشست. از بسیاریِ کشتن و تاراج و سوختن، خروش و ناله از زن و مرد برآمد. سرانجام همگی دستهای خود را ببستند و زنان از پس و کودکان خردسال در پیش، به همراه همه جنگاوران هوشیار و خردمند گیلان، خروشان و خاکسار و دریده‌بر به پیش شهریار آمدند.

همگی با دستهایی بسته و تنی زخمی در آن بارگاه انجمن گشتند و گفتند: بدان که ما دیگر از آن کردار بد خود بازگشتیم تا شاید شاه از ما خشنود گردد. لیک اگر دل شاه از گیلان آزرده گشته است، پس با دست خود سرهایمان را می‌بُریم تا مگر چون شاه توده‌ای از سرهای بریده را ببیند، دلش خشنود شود. چون آن همه خروش از بارگاه بیآمد و شاه گیتی آنگونه آوای ایشان را بشنید، گذشته در دلش نهان گشت و بر ایشان ببخشید. پس دویست تن از گیل و دیلم را به گروگان بخواست تا دیگر از آن پس کسی راه بد را در پیش نگیرد. یک پهلوان نیز در پیش ایشان بماند . آنگاه چون کارها بایسته شد، انوشیروان سپاهیان خود را از آنجا براند.

فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم

انوشیروان از گیلان با سپاه بیشمار و بیکرانی به سوی مداین برفت. در میان راه ناگهان سپاهی بیکران از نیزه‌وران، از دور پدیدار شد و از میان آن سپاه نیرومند، سواری شتابان همچون گَرد بیآمد و از اسپ پیاده شد و گفت: بدان که این منذر عرب است. چون منذر به نزدیک شاه آمد، همه مهتران راه بگشودند. شاه از دیدار او شاد گشت و از او بپرسید. منذر کارآزموده زبان بگشود و از روم و قیصر سخن راند و بدو گفت: اگر تو شاه ایران و نگهدار و پشت دلیران هستی، پس چرا رومیان شهریاری می‌کنند و در دشت سواران به سواری می‌پردازند؟ لیک اگر قیصر، شاه باشد، دیگر سزاوار خواهد بود که سرافرازان، بی‌سر شوند.

شاه ایران از آن گفتار منذر و این که قیصر این چنین کلاه خود را برمی‌افرازد، برآشفت. پس زبان‌آوری را از میان سپاهیان برگزید که گفتار خسرو را بشنود، آنگاه بدو گفت: از اینجا به روم برو و در هیچ جایی میاسای. به قیصر بگوی که: تو اگر خِرد نداری، مغزت از این اندیشه‌ات کیفر خواهد برد. بدان که اگر شیر جنگی به گورخری بتازد، آن را بریان می‌سازد. تو اگر از منذر داد بیابی بس است. اینک دست چپ خود را از راست بشناس، آنگاه چون بیافتی، روا باشد که سرزمین بجویی.

اکنون چون من بخشنده سرزمین و کشورها هستم و در گیتی سرافراز و مهتر می‌باشم، کاری می‌کنم که از من سزاوار باشد و نمی‌گذارم که بادی نیز بر منذر بوزد.

چون با کین به تازیان دست می‌یازی، یک بار هم نهانی خود را ببین. دیگر آن که آن پادشاهی از آن من است و همه چیز از گاو تا بخش ماهی از برای من می‌باشد و اگر من سپاهی به روم بفرستم، تیغ پولاد تو همچون موم خواهد شد.

فرستاده که چنین شنید، بسان باد از پیش انوشیروان به نزد قیصر آمد و پیام او را بداد. لیک قیصر بی‌مایه از داد سر پیچید و از آن بلندی، نشیب را دور دید و با فریب بدو گفت: از آن منذر کم خِرد ، تنها آنچه را که در خور باشد، باور کن. اگر منذر این چنین بیهوده می‌نالد، همانا که با این کار، رنج او بیشتر خواهد شد. پس اگر کسی در سراسر دشت نیزه‌وران بنالد، آنجا را با خاک یکسان سازم و دریایی[از خون] در آن دشت روان گردانم.

چون فرستاده پیام قیصر را بشنید، همچون گَرد به پیش انوشیروان آمد و همه آن سخنانی را که بشنیده بود، بر او یاد کرد. خسرو از آن کار برآشفت و به دستور خود گفت: همانا که خِرد با مغز قیصر یار نیست. اکنون من به او نشان می‌دهم که فرمان و گیتی جستن و جنگ و پیمان از آن چه کسی می باشد. از این پس قیصر از برای آن فزون خواهی و گردن‌افرازی و کشتن و تاراج و تاختن پشیمان‌تر از آن خواهد شد که مرد مستی هر دو دست خود را در شب به زیر آتش آورَد . آنگاه انوشیروان بفرمود تا نای بزدند و سپاهیان از هر سو گرد آمدند. پس آوای کوس از درگاه برخاست و زمین کرفگون گشت و کوه به سیاهی آبنوس شد. انوشیروان سی هزار سوار شمشیرزن از میان آن سپاه نامدار برگزید و آن سپاه گران را به منذر سپرد و بفرمود که: از دشت نیزه‌وران نیز چنان سپاهی از جنگ جویان را به روم ببر که از آن سرزمین آتش برآورند. از روم و رومیان هیچ باکی نداشته باش و بدان که رومیان با مشتی خاک در پیش من برابرند. ما نیز اکنون فرستاده چرب زبانی را با نامه‌ای به نزدیک قیصر می‌فرستیم.

باشد که از این پس دیگر به تو گزندی نرسد و روم نیز برای قیصر بماند چرا که ما هم چنین می‌پسندیم .

نامه فرستادن انوشیروان نزدیک قیصر روم و پاسخ او

آنگاه انوشیروان شاه نویسنده‌ای را از بارگاه خود بخواست و نامه‌ای به قیصر بفرمود. در آغاز نامه نویساند: از انوشیروان، آن شاه فرّخ‌نژاد و گیتی‌ستان و زنده کننده[نام] کِی کواذ به قیصر سرافراز روم، نگاهبان آن سرزمین آباد. انوشیروان باز هم گرانمایگی را تنها از راه یزدان بجست و در همان آغاز نامه بر خداوند خورشید و ماه گردنده و پیروزی و دستگاه آفرین بکرد. براستی که چه کسی را یارای گذشتن از خواست آسمان است خواه جنگ بجوید یا داد و مِهر . اینک تو اگر قیصر هستی، پس تنها شاه روم می‌باشی و دیگر هیچ با تازیان جنگ مکن. لیک اگر میشی را از چنگال گرگ بجویی، خودت می‌دانی که رنج بزرگی از آن خواهی دید. اگر سپاهیانی را به سوی منذر بفرستی، سپاه و گنج و تخت تو را برایت نخواهم گذاشت. هر زیردستی که پر منش گردد، با شمشیر از ما سرزنش خواهد دید. پس چون بخواهی که آن پیمان را همچنان نگاه بداری، گام در یک رش از آن سرزمین نیزمگذار. ولی اگر از این سخن بگذری، سر و تخت تو را به زیر پای خواهم آورد. درود خداوند دیهیم و

زور بر آن کسی باد که با بیدادگری شور نجوید. سپس مُهر شاه را بر آن نامه نهادند و سوار چیره زبان و کارآزموده و پهلوان و روشن‌روانی را- چنان که بایسته بود- از آن بارگاه برگزیدند.

فرستاده با آن نامه شهریار به پیش قیصر نامدار بیآمد و بر او آفرین بکرد و نامه را بداد و همه خواسته‌های خسرو را برای او یاد بکرد. چون قیصر سخنان او را بشنید و نامه را بخواند، بپیچید و در شگفتی بماند. آن مرد سرافراز از شنیدن گفتار خسرو، ابروهای خود را پر از اخم و رخسارش را زرد بساخت. پس نویسنده را پیش خواند و پاسخ نامه را بنویساند و خوب و زشت را در آن پدیدار ساخت. در آغاز نامه چون سر خامه به سیاهی قار گشت، بر کردگار آفرین بکرد. بر آن پروردگاری که نگارنده این آسمان است و پرخاش و آرام و مِهر ازو می‌باشد. یکی را در گیتی تاجور می‌کند و کسی را که از آن تاجور بهتر است، در پیش او کمر بسته می‌گرداند. اگر آسمان به زیر[فرمان] تو و سر ستاره اورمزد به زیر شمشیر تو می‌باشد، پس در دیوان خود بنگر و ببین که رومی نژادان هرگز به نژاد کیان باژ ندادند. اینک اگر تو شهریار هستی، لیک من کهتر نیستم و با سر و افسر و سپاهیانی می‌باشم. پس چرا باید از بیم پِی پیل و آوای کوس، این همه فسوس را بر خود بپذیرم؟ اکنون این من هستم که از شمایان باژ و ساو خواهم خواست. چه کسی را توان پایداری در برابر پرخاش روم است؟ خودت شنیده‌ای که اسکندر با ایران چه کرد. آن شاه آزاده مرد از ما بود. بدان که آن تیغ اسکندری نهفته نشد. اکنون ما از سراسر دشت نیزه‌وران گَرد برمی‌آوریم.

انوشیروان نیز که هیچیک از بزرگان را به چیزی نمی‌شمارد و تنها در گیتی کام خود را می‌جوید، نه آفریده خورشید است و نه از آسمان، کلیدی ستانده است. آنگاه قیصر از تندی هیچ پاسخی به فرستاده نداد. سپس چون مُهر خود را بر آن نامه بنهاد، گفت: مسیح و چلیپا یار تو باد. فرستاده که آن پاسخ قیصر را دژم دید، هیچ نگفت و خودش نیز دژم، همچون باد به پیش شاه ایران آمد و آن سخنان قیصر را برای او یاد بکرد.

سپاه کشیدن انوشیروان به جنگ قیصر روم

چون شهریار ایران آن نامه قیصر را بخواند، با گردش روزگار برآشفت. پس همه موبدان و خردمندان را به پیش خود بخواند و چندی در باره آن نامه با ایشان سخن براند. سه روز از برای آن کار با سگالشگران و پهلوانان سپاه شکن به گفتگو پرداخت.

سرانجام به روز چهارم آهنگ آن کرد که سپاه خود را به سوی جنگ با قیصر براند.

پس ناله نفیر و کوس از درگاه برآمد. دیگر انوشیروان را از برای آن کار، درنگ نبود و از پِی راستی بود که آن جنگ را می‌جست. بدین سان سپاهیان را برگرفت و بنه برنهاد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. از آن سپاهیان چنان گَردی برآمد که گویی چهره آسمان به دریایی از کرف اندوده شد. روی زمین پوشیده از نعل گشت و آسمان یک سره از[درفشهای] پرنیان لالگون شد. بر روی زمین، جای پشّه نیز نبود و بر آسمان، راه برای باد هم نماند . از آن جوش سواران و گَرد پیلان، زمین همچون دریای نیل شد. انوشیروان‌شاه با درفش کاویانی و تاج و موزه زرّین می‌رفت. کوس و پیل در پیش سپاه بود و آوایشان تا دو کروه می‌رفت. ایرانیان از پس و پشت شاه روان بودند و بدین سان نیز تا آذرآبادگان برفتند.

چون چشم انوشیروان به آتشکده آذرگشسپ افتاد، از دور از اسپ پیاده شد و از دستور پاکیزه، برسم بگرفت و اشک از دیدگان ببارید. پس با باژ به درون آتشکده رفت. تختی زراندود بنهادند و نامه زند و اوستا را بر آن بگذاشتند و موبد به آوای بلند آنها را بخواند. رد و هیربد دامان پیراهنهایشان را چاک کرده و بر خاک بغلتیدند.

همه بزرگان گوهر افشاندند و با زمزمه آفرین بخواندند. چون انوشیروان نزدیک‌تر شد، پروردگار گیهان‌آفرین را نیایش و ستایش بکرد و از او پیروزی و نیرو و راهنمایی دلش به سوی داد را بخواست. آنگاه به آن پرستندگان و نیز به تهیدستان چیزهایی ببخشید. سپس در پیش آن آتشکده سراپرده‌ای بزد و سپاهیان از هر سو رده برکشیدند. انوشیروان دبیر خردمند را به پیش خود خواند و با او سخنان بایسته‌ای براند. پس نامه‌ای باآفرین به سوی مزربانان ایران زمین بفرمود و در آن به ایشان گفت: همگی ترسان و بیدار و نگاهدار گیتی از دشمن باشید. همه شما کنارنگان و پهلوانان با زیردستان خود داد بجویید و چندانکه نیاز است، سپاهیانی نگاه بدارید تا دشمن به شما راه نیابد. تا کسی درفش مرا نبیند، نباید که بی‌ترس بخوابد.

چون انوشیروان از آن آتشکده به سوی روم رفت، آگهی آن کار در سراسر آن سرزمین پراکنده شد. همه پهلوانان که ازو فرمان ببردند، به پیش او آمدند و زمین به زیر پای ایشان ناپدید شد. مهتران بسیاری با پیشکش و بشار به پیش آن شهریار بیآمدند. در هر سرزمینی که فرود می‌آمد، از هر سو برای او پیامها و درودهایی می‌آمد. در هر سو که سپاه خود را براند، هیچ بجز بزم و شکار از گیتی ندید و هر شب هزار تن از پهلوانان به بزم آن شهریار می‌آمدند. چون سرانجام به نزدیک روم رسید، آماده رزم گشت و به سپاهیان درم بداد. سپهدار او شیروی- پسر بهرام- بود که در جنگ با خِرد و آرام بود. سوی چپ سپاه را نیز به فرهاد داد و پندهای بسیاری بر دل او یاد بکرد. پیروز نیز در سوی راست ایستاد و گشسپ در پیش بنه سپاه جای گرفت. مهران هم- که در کینه‌گاه دلاور بود- در دل سپاه بایستاد. سپس انوشیروان کارآزمودگان سپاه را فراخواند و ایشان را بسیار پند و اندرزهای نیکو بداد. هرمزد- پسر خرّاد - را هم پیش رو سپاه کرد و با او بسیار از بیداد و داد سخن گفت. کارآگاهان سپاه نیز به هر سو برفتند تا هیچ سخنی از او در نهان نماند. انوشیروان به آن سپاهیان گفت: اگر یک تن از این سپاه بیکران و از پر مایگان و دلاوران از راه من بگذرد و بی‌خواست من کاری بکند یا به مردمان تهیدست و یا بزرگانی که گنجی دارند، رنجی برساند و یا این که کشتزاری را به زیر پای بکوبد و یا از پیش سپاه از جای خود بجنبد یا بر میوه‌داری آهنگ کند و یا هر کار ناپسندی که ازو سرزند، سوگند به یزدانی که دیهیم و زور بداد، آن خداوند کیوان و بهرام و خورشید که میان او را با تیغ به دو نیم سازم و گرنه باید همچون ستاره به ابر برآید. بدانید که من پیش رو سپاه و در دل سپاه و نگاهبان پیل و سپاه و بنه هستم. گاهی در سوی چپ سپاه و گاه در سوی راست آن می‌باشم. چه در خشکی و چه در دریا، به هنگام رزم، آرام و خواب نجویم. سپس یک جارچی به نام شیرزاد آن سخنان خسرو را برای همه یاد بکرد. به گِرد سپاه بگشت و از پیش هر تاژ و خرگاهی که بگذشت، خروشید که: ای سپاه بیکرانه، بدانید که فرمان شاه چنین است که اگر کسی جز به مِهر و داد و خِرد به سوی خاک سیاه بنگرد، به فرمان یزدان خونش را بر آن خاک تیره بریزند. لیک انوشیروان‌شاه باز هم به پند آن جارچی رام نشد و شب و روز به گِرد سپاه می‌گشت و نیک و بد کارها را نگاه می‌کرد. از کار گیتی آگهی داشت و نیک و بد را به خواری رها نمی‌کرد. اگر کسی از سپاهیان در آن راه می‌مرد، او را در همان‌جا در دخمه می‌گذاشت. اگر هم ازو سیم و زر و کمند و کلاه و کمان و کمری باز می‌ماند، هرچه بود از بد و نیک، با آن مرده در خاک می‌نهاد. همه گیتی از آن بزرگی انوشیروان در شگفتی مانده بودند. در هرجا که جنگی پیش می‌آمد، با خِرد و هوش و درنگ، فرستاده راستگویی را می‌خواست تا به چاره‌جویی نزد دشمن برود. پس اگر دشمن به سوی داد راه می‌یافت، آن شاه خردمند نیز به ایشان ستم نمی‌کرد. لیک اگر جنگ می‌جستند، او نیز با خشمی همچون نهنگی دلاور به جنگ می رفت و همه آن سرزمین را به تاراج می‌داد. و بدین گونه او گیتی را با داد و شمشیر می‌جست. خِرد شاه همچون خورشیدی شد که برتر و خشک می‌تابد و روشنایی خود را از هیچکس دریغ نمی‌دارد. برای او خاک و رنگ و بوی و مروارید خوشاب با آب جوی برابر است. فروغ بلند خود را از هیچکس نمی‌پوشاند و تنها دلافروز بخشنده او هست و بس. مایه و فرّ شاهنشاه ایران نیز از خورشید بود و گیتی را پیوسته در زیر پَر خویش داشت. برای او جنگ و بخشش همچون بازی بود و سرافرازی او از برای آن بود. اگر پیل و شیر نیز به پیش او می‌آمدند، بیش از یک روز با ایشان نمی‌جنگید.

هر سپاهی که با کلاهخود و گبر جنگ به پیش سپاه او می‌آمدند، بی‌درنگ یا کشته می‌شدند و یا به خواری در زندان آن شهریار پیروزگر در بند می‌آمدند.

دژها گرفتن انوشیروان در سرزمین روم

انوشیروان این چنین بیآمد تا به آن شارستانی که نامش شوراب بود، رسید. در آنجا شارستانی دید که سر به آسمان برآورده و پر از مردم و جنگ افزار بود. آن بارو را از سنگ خارا بساخته و از ژرفای آب برآورده بودند. چون سپاهیان انوشیروان پیرامون آن دژ رسیدند، هیچ راهی را به آن نیافتند. انوشیروان که چنین دید، از چهار سو بر آن بلکن بساخت و سرانجام آن باروی جاثلیق به زیر آمد. از هر سوی دژ رستاخیزی برآمد و دیگر هیچ راه گریزی ندیدند. چون خورشید تابان از گنبد آسمان بگشت، آن بارو با دشت یکسان شد. در هرجا خروش سواران و گَرد سپاهیان بود و دود و آتش تا ماه برمی‌خاست. سراسر آن دژ پر از سر و پاهای بی‌تن بود و تنهای بی‌سر آنها نیز در جای دیگری افتاده بود. سرانجام فریاد زینهار خواهی ایشان و خروش زنانشان از زخم تبیره زنان نیز برتر آمد و همه توانگران ایشان گنجهای خود را بر پیل بار کردند و خروش و ناله زینهار برخاست. لیک انوشیروان بر هیچکس از ایشان، چه به هنگام بزم و چه از برای آن گنج و دینارهای آنها بخشایش نیآورد.

سپس سپاه خود را از آنجا براند. در میان راه دژی دیگر پدید آمد که گنجهای قیصر در آنجا و نگاهبانش مردی توانگر بود و نام آن دژ آرایش روم بود. لیک سرانجام از خسرو به آن بد رسید. هنوز سپاهیان انوشیروان به آن دژ نرسیده بودند که آن شاه بیدار به آن نگاه کرد و بفرمود تا همچون تگرگ آن را تیرباران کنند. سران سپاه که چنین شنیدند، با مردانگی خود آن بارو را گرفتند و آن شهر و دژ را به آتش

کشیدند. بر آن سرزمین، یک جاندار و یا خاری را نیز برجای نگذاشتند. انوشیروان همه گنجهای قیصر را به تاراج داد و به همه سپاهیانش همیان و تاج ببخشید. چنان رستاخیزی در آن شارستان بپا کرد که همه ایشان راه گریز در پیش گرفتند. از کودک و مرد و زن خروش برآمد و همگی از پیر و برنا انجمن گشتند و نالان و دادخواه به پیش آن شاه گرانمایه بیآمدند و گفتند: بدان که در روم دستور و گنجور و گنج و این رزم و رنج همه از آن توست. اینک ما فرّ تاج تو را می‌پرستیم و به جان خود زینهار می‌خواهیم. انوشیروان که چنین شنید، بفرمود تا دیگر کسی را نکشتند و چیزهای بسیاری نیز بر ایشان ببخشید.

رزم کردن انوشیروان با فرفوریوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه

انوشیروان سپاهیان خود را از آن دژ آرایش روم براند. در همان هنگام کسی بیآمد و گفت: قیصر سپاهیانی را بفرستاده و هم اینک از راه رسیدند. چون انوشیروان بشنید که آن سپاه گران از نیزه‌داران و جوشن‌وران بیآمدند، آنچه را شنیده بود، به سپاهیان گفت تا همگی آماده باشند. پس همه به مانند کوه آهن برفتند و خروش و ناله کارنای برآمد. سپس یکی از کارآگاهان به نزدیک آن شاه گیتی آمد و گفت: بدان که قیصر سپاهی از نامداران و پهلوانان خود را که همگی رزمجویانی چون گرگ هستند، بفرستاده و در پیش ایشان پهلوان سترگ و سوار سرافرازی با نفیر و کوس است که او را به رومی فرفوریوس می‌خوانند. درست در همین هنگام که این سخن در پیش آن شاه بیدار گفته شد، گَرد سپاهیان از دور پدیدار گشت. شهریار گیتی که چنین دید، بخندید و بدو گفت: این کار از ما نهان نیست. زیرا که ما از پیش از این آماده جنگ بوده‌ایم و هرگز از اندیشه رزم دور نبوده‌ایم.

آنگاه انوشیروان‌شاه که کف بر لب آورده بود، بفرمود تا رده برکشیدند. چنان سپاهی به پیش سپاه آمد که راه باد نیز بسته شد. سپاهی نامور از پهلوانان سرافراز و شمشیرزن و بزرگان و فرزانگان و کیان که همگی به سختی کمر به جنگ بسته و تیغهای خود را به خون آب داده بودند و با آن تیغهایشان ابر را نیز می‌بریدند، انجمن گشتند. آن سپاهیان بیشتر از آن زمانی که پلنگی از بالا شکاری را بگیرد، درنگ نکردند. دیگر در هر سو انبوهی از کشتگان رومی بود و دیگر رومیان نیز خسته از جنگ برگشتند. فرفوریوس نیز با درفشی دریده و کوسی نگونسار از جنگ خسته شد. لیک سواران ایران همچون پلنگی که یک میش کوهی را در دشت به چنگ آورد، از پس رومیان بتاختند و در و دشت را از ایشان تهی کردند.

پس از آن انوشیروان به همراه سپاهیانش با جنگ افزار و نیزه و گرز و دشنه در دست از آنجا برفتند. انوشیروان سپاه را به دشت کشانید و در آنجا دژی برآورده و پر از سپاه و نفیر و کوس بدید که آن را قالینیوس می‌خواندند. سر آن بارو از پَر دالمن نیز برتر بود و پیرامون آن کَنده‌ای پر از آب بساخته بودند. شارستانی فراخ و پر از ایوان و میدان و پالیز و کاخ بود. سپاه بزرگی از رومیان نامدار و پرخاش جوی در آن بود. شاه با سپاهیانش در دو پرسنگی آن بود و همه‌جا از گَرد آن سپاهیان سیاه گشته بود. پس در پای دروازه‌ها جنگ بکردند و پیوسته تیر و قاروره به درون آن انداختند. هر دَم سپاهیان بیشتری به درون آن راه می‌یافتند. سرانجام چنان خروشی از قالینیوس برآمد که آوای کوس نیز در برابر آن ناچیز شد. چون خورشید تابنده زرد برگشت و نیمی از آسمان لاژوردین شد، اندکی از آن باروی دژ نیز برجای نماند و همه آن شارستان با خاک یکسان شد. پس از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای نامداران سپاه ایران، همگی از این شهر به بیرون بروید و در این تاریکی به دشت درآیید. اگر در این شب تاریک بانگ زن و مرد پیری یا تاراج و کشتن و هیاهویی به گوش من برسد و یک تن نیز از رنج لب به ناله بگشاید، بی‌درنگ پوست آن کسی را که ازو به فریاد آمده‌اند، پر از کاه خواهید دید. آنگاه چون تیغ آفتاب از بخش خرچنگ برآمد و زنگار را بفرسود و خواب را از دیدگان پاک ساخت، بانگ تبیره از درگاه شاه برآمد و همه مردان و زنان گرانمایه آن شارستان و دژ به درگاه خسرو آمدند و گفتند:

بدان که دیگر در این شارستان هیچ سوار و نامداری نمانْد و همه با بی‌گناهی کشته و زخمی شدند. پس دیگر هنگام آن فرا رسید که شاه بخشایش آورَد . این دادگری نباشد که زن و کودک خردسال و پیر مردان را به بردگی درآورند. اکنون دیگر آن دژ و باروی شارستان چنان شد که تنها به خارستان مانده است. اگر قیصر گناهکار شد، ما چه کسی هستیم و در این قالینیوس از برای چه می‌باشیم؟ شاه که چنین شنید، بر آن رومیان بخشایش آورد و گناهکار و بی‌گناه رها شد. انوشیروان چیزها و خواسته‌های بسیاری نیز در پیش ایشان بگذاشت.

سپس سپاه خود را تیز از آنجا براند و هر کسی را هم که سزاوار کارزار دیدند، با خود ببردند و بر پیلها بار بستند. در همان هنگام به انطاکیه آگهی رسید که شاه ایران با پیل و سپاه از راه برسید. در آن شهر سپاهی بیکران از دلیران رومی بود. شاه ایران سه روز در آن کار درنگ کرد تا با بیدادگری دست به جنگ نیازد. به روز چهارم گروههای دلیر سپاه ایران از کوه بیآمدند. سواران روم نیز همگی از برای زن و

فرزند و گنج و سرزمین خود به جنگ ایشان رفتند. در دو روز سه جنگ سخت کرده شد. به سدیگر روز چون خورشید گیتی‌فروز فروزان گشت، آن سرزمین آباد گشوده شد و دیگر هیچیک از سواران رومی را در آن ندیدند. پس همه سپاهیان ایران به آن شهر درآمدند. جای پای گذاشتن بر روی زمین نبود. همه بزرگان با تخت و افسر روم و کسانی که گنجور قیصر بودند، آن گنجها را به انوشیروان‌شاه بدادند. و بدین سان انوشیروان پس از آن رنجهایی که دید، این گنجها را به چنگ آورد. سپس بزرگان و گنجهای قیصر را بر پشت پیلان نهادند و انوشیروان‌شاه آنها را به سوی مداین بفرستاد.

آباد کردن انوشیروان، شهری به مانند انطاکیه و نشاندن درین بندیان رومی را

چون شاه ایران به گِرد آن شهر بگردید، زمینش را از آسمان نیز درخشانتر بدید.

از آن همه باغ و میدان و آب روان، هر پیری جوان می‌شد. پس به موبدان گفت: آیا این انطاکیه است یا نوبهار؟ خاکش یک سره از مشک و خشتش از زر است و درختانش از یاکند و آبش از گلاب می‌باشد. زمینش همچون آسمان و آسمانش به مانند آفتاب است. براستی کسی که بهشت خرّم را ندیده است، باید به این سرزمین تازه بنگرد.

همانا که همه سرزمین روم آباد بادا.

سپس انوشیروان بفرمود تا شهری بسان انطاکیه در آنجا بساختند که همچون چراغ درخشان و پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ و آبهای روان باشد. آنگاه بزرگان روشندل و شادکام نام آن را زیب‌خسرو نهادند. چون سرانجام آن شهر زیب خسرو همچون بهاری خرّم و بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار بشد، بفرمود تا از آن کسانی که از شهرهای روم در بند گران آورده و یا زخمی بودند، بند بردارند و ایشان را به شادی در آن شهر نو بنشاندند. آنگاه انوشیروان گفت: ما این جایگاه نو را با این گلشن و بوستان و سرای بساختیم تا جایی سزاوار نام آن و به کام همگان باشد.

سپس به دهگان خواسته‌های بسیاری ببخشید. زمین همچون بهشتی آراسته شد. از آن همه برزن و کوی و بازارگاه گویی راه بر باد نیز بسته بود. در همان هنگام موزه‌گر پر سخنی به پیش شاه آمد و بدو گفت: ای شاه بیدادگر، بدان که در پیش دهلیز خانه من در شهر قالینیوس درخت توتی بود. لیک اکنون از این شهر زیب‌خسرو مرا هیچ سودی نیست زیرا که در پیش درگاه خانه من درخت توت نمی‌باشد. انوشیروان که چنین شنید، بفرمود تا در پیش خانه آن شوربخت چند درخت شاداب بکاشتند.

سپس شاه ایران مرد ترسایی را برگزید و فرمان و گنج و سپاه را بدو داد و گفت: این شهر زیب خسرو و بیگانگانی که در آن هستند، از آن توست. پس بسان درختی برومند باش و گاهی پدر و گاه همچون فرزند باش. دست به بخشش بگشای و هرگز زفتی مکن و بدان که هر کاری را باید به اندازه بکنی. و بدین سان شاه ایران آن ترسا را نگاهبان آنجا بساخت و سپاه خود را از انطاکیه براند .

آشتی جستن قیصر روم از انوشیروان

از سوی دیگر، فرفوریوس از آنچه که بر سر قالینیوس آمده بود، قیصر را آگاه بساخت و بدو گفت: بدان که شاه خسرو با تخت و پیلان و چندان سپاه بیآمده که دریا و کوه نیز از ایشان به ستوه می‌آید. قیصر که دیگر از آن گفتار خویش بپیچید، بزرگان فرزانه را به پیش خود خواند و از آنجا که دلش از انوشیروان پر از هراس گشته بود، روز و شب سه پاس با ایشان به سگالش بنشست. موبد بدو گفت: تو را یارای پایداری در رزم با خسرو نباشد. از این سرزمین آباد، خاک را برخواهند آورد و این سرزمین ساخته قیصران را ویران خواهند ساخت. قیصر که چنین شنید، دلش خیره گشت و اندیشه‌اش از انوشیروان تیره شد. پس شست تن از فرزانگان سخنگوی و بادانش و پاک نژاد را که روان و خِرد خود را از گَرد زدوده بودند، برگزید و آن گرانمایگان را به پیامبری نزد شاه ایران بفرستاد. مهراس دانا نیز که پهلوانی جوان و با خِردی پیر بود، پیش رو ایشان شد و گنجهای بیشماری از هر چیز به همراه خود ببرد.

و بدین سان قیصر آنها را با لابه و پند و سخنهای نیکوی بسیار و با پشیمانی از آن گفتارهای گذشته خود، به همراه باژ و ساژ گران و گروگانهایی از خویشان و دلاوران خود به نزد انوشیروان روان ساخت. چون مهراس آن سخنان قیصر را بشنید، دیگر کلید آن بندهای بد پدیدار شد.

همگی ایشان با زبانها و روانهایی که همچون الماس، تیز و راست کرده بودند، به نزدیک انوشیروان رسیدند. چون مهراس به نزد خسرو رسید، به زبان رومی بر او آفرین بکرد. گویی با آن تیزی و راستی از آستین خود ستاره بیرون می‌آورد. پس به خسرو گفت: ای شهریار، گیتی را همواره با این ارجمندی مدان. تو اکنون در روم هستی و ایران تهی و بی‌ارزش و بی‌فرّهی است. در روم نیز هر گاه که قیصر نباشد، دیگر این سرزمین به یک پشّه نیز نیارزد. همه سودمندیها از مردم است و چون مردم از میان برود، نیکویی نیز خواهد رفت. اینک اگر این رستاخیزی که بپاکرده‌ای، از برای همان خواسته‌ای است که شرم و دانش را می‌کاهد، پس من نیز همه گنجهای روم را بیآوردم. چرا که روان روشن آدمی از گنج و سرزمین بهتر است.

چون شهریار ایران این سخن را ازو بشنید، دلش به خرّمی باغ بهاری گشت و هرچه را که آورده بود، از همیان زر و بَرده ، بپذیرفت و آن فرستادگان را بستود و نیکویی بسیار بکرد. سپس به مهراس گفت: ای مرد روشن‌خِرد ، براستی مرد سخن‌پرور، جنگ جوست. بدان که اگر همه خاک روم نیز زر شود، باز هم تو از آن سرزمین سرافراز، سنگین‌تر خواهی بود. پس بر آن نهادند که همه ساله قیصر روم دَه پوست گاو پر از دینار را برای باژ و ساو به همراه پیشکش و بشارهایی به نزد شهریار ایران بفرستد و سپاهیانش نیز هرگز پیرامون یمن نگردند و چیزی از ایشان نخواهند.

آنگاه برای آن فرستاده جامه شاهوار بیآراستند و کلاه و نگین و کمر بیآوردند. سپس ناله نفیر و آوای کوس از آن جایگاه برخاست و شاه بیدار ایران سپاه خود را براند و به شام آمد و چندی در آنجا بماند. به همراه خود نیز چندان جنگ افزار و سپاه و همیان و بَرده و تاج و تخت بیآورد که پشت زمین به نزد آن همه پیلان و گنجهای درم خمیده شد. آنگاه چون آهنگ رفتن از آن سرزمین را کرد، آنجا را به شیروی- پسر بهرام- بسپرد و بدو گفت: این باژ را از قیصر بخواه و روز و شب در این کار سستی نکن. شیروی که چنین شنید، روی زمین را ببوسید و بر آن شهریار آفرین بخواند و گفت: پیروزگر و بیدار بخت باشی و هرگز این درخت کیانی، زرد نگردد.

پس از آن از درگاه شاه بانگ تبیره برآمد و انوشیروان سپاهیان و درفش را به سوی ارمن آورد .

داستان نوشزاد- پسر انوشیروان- و زنی ترسا

شاه خسرو همچون خورشیدی بود که بیم و امید گیتی ازو بود. آفتاب نیز بر آسمان بدین گونه می‌رود. به یک دست شمشیر دارد و به دست دیگر، مِهر . نه به هنگام خشم، بخشایش می‌آورد و نه به گاه بخشش، خشم به چشم می‌آورد. این شاه خسرونژاد نیز این چنین بود و گیتی را با دادگری خود بیآراسته بود. بدان که چه شاه و چه زیردست و چه مرد پاک دل یزدان پرست را در برابر همسر گزیدن و پوشیدن و خورد و خواب هیچ چاره‌ای نباشد. زن اگر پارسا و سگالشگر باشد، همچون گنجی خواهد بود. بویژه اگر بلند بالا و با گیسوان کمند و مشکینی فروهشته تا پای و خردمند و هوشیار و شرمگین و چرب زبان و با آوای نرم باشد. شاه ایران نیز زنی بدین سان سروبالا و ماهروی داشت که به کیش مسیحا بود و همه شهر از دیدار او پر از گفتگوی بود. سرانجام او را کودکی خورشیدچهر بیآمد که از ناهید آسمان نیز تابنده‌تر بود. شاه نامور نیز او را نوشزاد نامید و چنان او را با ناز بپرورانید که نگذاشت هیچ تند بادی بر او بوزد. نوشزاد همچون سرو سهی ببالید و پسری هنرمند و زیبنده شاهنشاهی شد. لیک چون به سالی رسید که دیگر راه دوزخ و بهشت را بدانست و عزیر و مسیح و زردشت را بشناخت، زند و اوستا را نپذیرفت و رخسار خود را با آب کیش مسیحا بشست و از کیش پدر به کیش مادر درآمد.

روزگار بدو در شگفتی مانده بود.

شهریار ایران با دیدن این کار، چنان ازو تنگ دل گشت که از آن گل تنها خار بار آمد. در کاخ و ایوان فرخنده او را- که در جندیشاپور و بدور از ایران و باختر بود- ببستند و در آنجا به همراه بسیاری دیگر زندانیش بساختند. چون چندی بگذشت و شاه از روم بازگشت، از برای آن جنبش و رنج راه نالان گشت و از سستی چنان درمانده شد که دیگر کسی را به پیش خود بار نداد. پس در همان هنگام کسی به سوی نوشزاد آگهی برد که: بدان که آن فرّ شاهنشاهی تیره شد. شاه خسرو بیدار بمرد و روزگار، پادشاهی را به دیگری سپرد. نوشزاد- که هرگز نامش نوشین مباد- از شنیدن آگهی مرگ پدر شاد شد. براستی هر کسی که از مرگ شاه دادگری شاد شود، نژادش تیره است.

بدین داستان زد یکی مرد پیر   که گر شادی از مرگ من، تو ممیر

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست   چه از پیش باشد چه پس‌تر، یکیست

ز مرگ آن نباشد روان کاسته که با ایزدش کار پیراسته

همانا پسری را که از راه پدر بگذرد، ستمکار یا بی‌خِرد می‌خوانیم. از بیخ کبست شایسته نباشد که بوی مشک ببار آید. لیک براستی که چرا باید از آن سرشتی که یزدان پالیزبان در آغاز بکاشت، بازگردیم. اکنون من از نوشزاد داستانی می‌گویم. پس به هوش باش که سر از داد نپیچی. بدان که اگر روزگار را هیچ کانونی بود، همانا که آن کانون، خسرو بود. پس چرا باید پسرش از راه او سر بپیچد و تاج و تخت او را بجوید؟ ای پسر، اینک من همه این داستان را برایت می‌گویم و تو از من بشنو. چون این گفتار دهگان را بیآراستم، خواستم تا چنین یادگاری از من برجای بمانَد . پس آفرین بر آن کسی باد که پس از مرگم بر من که گوینده این سخن هستم و با این کار جویای نام جاوید می‌باشم، آفرین کند. بدان که گوینده‌ای پارسی که سالیان زندگانی او از سد و بیست سال هم بگذشته بود، گفت که: هر کسی که دشمن دادگر باشد، همانا که نژادش از مردمان نیست و اهریمن است.

بیمار شدن انوشیروان و آشوب بر پا زدن نوشزاد

این داستان که از گفته باستان به یاد آمد، از نوشزاد است. چون فرزند خسرو بشنید که تخت شاهی از آن درخت خسروانی تهی شد، در کاخ را بگشود و از هر سو سپاهیانی بر او انجمن گشتند. در آن هنگام هر کسی که دیوانه بود، در زندان انوشیروان بسته بود. نوشزاد همه آن دیوانگان را آزاد ساخت. همه شهر از کارهای او شگفت‌زده گشته بودند. همه ترسایان شهر را- چه جاثلیق و چه سکوبا- به همراه سواران گردنکش و تیغ زن بسیاری به پیش خود انجمن بکرد. مادرش نیز که گنجهای آراسته‌ای از شاه داشت، خواسته بسیاری بدو داد. و بدین سان سی هزار نیزه‌دار شایسته کارزار به پیش او گِرد آمد و شهرهای پیرامون خود را بگرفت. همه‌جا در باره او گفتگوی بود. از اهواز و شوشتر باژ و ساو بگرفت و هیچ مردی را توان پایداری در برابر او نبود. آنگاه خودش با آن اندیشه تاریکش نامه‌ای به خودش بنوشت، لیک چنان که گویی آن نامه از سوی قیصر بدو رسیده و در آن نامه گفت: تو مهتر جندیشاپور و هم آواز و هم کیش ما هستی. همه شهر از نوشزاد پر از گناهکاران شد و سر بخت برگشتگان، بیدار گشت.

در همان هنگام از این کاری که از فرزند خسرو سر زده بود، به مداین آگهی رسید. نگاهبان مداین که چنین شنید، بی‌درنگ سواری را به سوی شاه بفرستاد و هر آنچه در نهان در آن باره بشنیده بود، بدو بگفت: فرستاده بسان آب روان به نزدیک انوشیروان آمد و آنچه را که در باره کارهای نوشزاد شنیده بود، بگفت و نامه را بداد.

چون شاه سخنان او را بشنید و نامه را بخواند، از آن کار اندوهگین گشت و خیره بمانْد . پس چندی با موبد سرافراز به راز بنشست. آنگاه بفرمود تا دبیر به پیش او برود و با رخساری پر از اخم و لبی پر از آه سرد، نامه‌ای پر از داغ و درد بنویساند. نخست بر پروردگاری آفرین بکرد که آسمان و زمان و زمین را بیآفرید، آن نگارنده خورشید و کیوان و ماه، فروزنده فرّ و تاج و تخت. از خاشاک ناچیز تا پشت پیل و از گَرد دم مور تا رود نیل نیز اگر چه به میان سندان نیز بروند، باز همگی به زیر فرمان یزدان هستند. فرمانش بیکران است و پادشاهیش را هرگز پایانی نخواهد بود. از این نامه ناپسند، آن همه گزندی را که از فرزندم سر زد و نیز آن گناهکاران زندان شکنی را که با نوشزاد انجمن گشتند، بدانستم. براستی اگر کسی چشم دیدن چنین روزی را داشته باشد، سزاوار باشد که فراوان در گیتی نمانَد . زیرا سرانجام هر کسی، از خسرو گرفته تا نوشزاد، از هنگام زادن تنها مرگ است.

پی پشّه و مور تا شیر و کرگ رها نیست از چنگ و منقار مرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش بپیماید اندازه کار خویش

کنارش پر از تاج داران بود برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوبرخ پاک پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ برو بگذرد پرّ و پیکان مرگ

سخن آن است که کسی در این سرای نخواهد ماند و پسرم نیز بسیار از مرگ من شاد نخواهد ماند .

اینک آن گروهی که با نوشزاد یار شده‌اند و تنها به مرگ خسرو می‌اندیشند، اگر خودشان از روز بد رهایی یابند، آنگاه سزاوار باشد که به مرگ دیگران شاد باشند. دیگر این که این تنها بدنژادان هستند. که به مرگ شاهان دادگر می‌اندیشند. اینک اگر سر نوشزاد از ما بازگشت و

این چنین دیو با او یار شد، بداند که این سخن بر او پایدار نخواهد ماند. لیک تا هنگامی که تاج بر سر من باشد، هیچ شهریاری در گیتی همچون من نباشد. پس نباید که از برای این آگهی، پایگاه او در نزد ما بیهوده تباه گردد. اگر تخت شاهی از خسرو تهی می‌گشت، تاج شاهنشاهی به نوشزاد می‌رسید. آنچه تا کنون برفت، در خور کیش او و سزاوار جان بداندیشش بود. ولی اگر چه کیش فرزند ما پاک نیست، ما را اندیشه و ترسی از برای آن در دل نیست. آن خواسته‌هایی را هم که او تباه کرد، در پیش ما به چیزی نیارزند. همه آن کسانی هم که با او بساختند و دل خود را از شرم ما پاک کردند، بداندیش و بدکار و بدنژادند و سزاوار این زیردستی نمی‌باشند. پس چنان که می‌بینی همه این کارها در پیش ما خوار و ناچیز است و تو نیز دلت را از برای کردار ایشان بد مکن. لیک بدان که ترس و باک من از داور گیهان است که دانشش از همه برتران، برتر می‌باشد. مبادا که با این کار، جان من در نزد آن یزدان نیکی‌شناس، ناسپاس گشته باشد. او این پیروزی و فرّهی و فزونی و تاج شاهنشاهی را به من داد. اگر سزای این دهش او نیایش می‌بود، باید پیوسته در نیایش می‌بودم. ولی مگر نه این که یک چکّه آب از پشت من رفت و در جای دیگری آرام و خواب بیافت و چون بیدار شد، دشمن می‌گشت؟ پس می‌ترسم که این رنج از خود من بر من آمده باشد. اکنون اگر هنگام خشم گیهاندار نباشد، من نیز به چنین کاری نمی‌اندیشم. اگر هنوز بخت، مرا یار باشد، از این کار بر من شکستی نخواهد آمد. آن کسانی هم که با او انجمن گشتند، همگی در پیش چشم من خوار و زار هستند. لیک از برای آن نامه‌ای که از قیصر به او رسید، این آب تیره گشت. زیرا که هم آواز و هم کیش و خویشاوند او می‌باشد.

براستی هر کسی که خِرد او کوتاه باشد، به کیش نیاکان خود نمی‌نگرد. آن پسری نیک است که کیش پدر را بگیرد و به کین پدرش دست نیازد. بدان که اگر این پسر بی‌خرد سر از داد بپیچد، نباید لب به دشنام او گشود. چرا که او از پی و خون و اندام ما است و دشنام او همچون دشنام ما می‌باشد. اینک تو سپاه خود را بیآرای و آماده جنگ بشو ولی در آن میانه نرمی و درنگ بکن. اگر هم کار دشوار گشت و او به جنگ آمد، تو تندی مکن. چرا که گرفتن او از کشتنش بهتر است تا شاید از گناهش بازگردد. باید خاک آنچه را که از آن سرو آزاد روییده، با آب خِرد بشویی. لیک اگر آن تن ارجمند خود را خوار بگیرد و با این کار، آن سرو بلند را نیز به پستی آورَد و سر خود را از بالین ناز بپیچد، تو دیگر گرز و شمشیر را ازو باز مدار. زیرا هر گاه که گرامی آرزوی خواری کند، شایسته نباشد که آن را از گیاهان هرزه جدا کرد. آنگاه دیگر تنها ارجمندی خواهد بود که اکنون خوار گشته و با شاه گیتی کارزار می‌کند. پس چون خودش خون سر خود را بر خاک بجوید، تو نیز از کشتن او هیچ مترس. او که پیوسته به سوی کیش قیصر می‌شتابد و سر از تاج ما می‌پیچد، گرامی‌ای بوده که زار و خوار و نژند گشته و تباهی را برای سرنوشت خود برگزیده است. همانا که مهرنوش- آن پرستار باهوش و پشمینه پوش- گفته است که: هر کسی که به مرگ پدرش شاد گشت، او را رامش زندگانی مباد.

تو بی‌تیرگی روشنایی مجوی	که با آتش، آب اندر آید به جوی
نه آسانی‌ای دید بی‌رنج کس	که رسم زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی	که گه مغز یابی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی	بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدان گه بود رنج و بیم و گزند	که گردون گردان برآرد بلند

تو آن سپاهیانی را هم که با نوشزاد هستند و این همه سر از داد می‌پیچند، هیچ بجز باد و بازی مدان. هر یک از سپاهیانش که ترسا هستند، همانا که از برای کیش آنهاست که این چنین سر می‌پیچند. کیش مسیحا این چنین است که چون به تیزی دَم زنی، کسی از آن دژم می‌گردد. ایشان بر راه خود مسیح[ع] نمی‌باشند و سرانجام چلیپا بهره آنها خواهد شد. دیگر این که آنها از پراکندگان و بدآموزان و بدخواهان و آزار رسانان هستند. یک تن از ایشان ترس در دل ندارد و اندیشه‌شان با باد برابر است. لیک اگر نوشزاد را در آن جنگ بگرفتی، هرگز این سخنان را به او مگوی. چرا که اگر دلش را از آن ناراستی جدا کند، دیگر نباید دلش به این اندوه آزرده شود. نباید که تنش آزار یابد و پیراهنش چاک گردد. زیرا اگر چنین شود، زنان پوشیده روی ما در نهان روزگار را بر خود بسر خواهند آورد. پس بهتر آن است که همان ایوان خودش زندان او و پیروانش گردد. در گنج را نیز یک سره به او مبند. اگر چه او از آن ارجمندی به این خواری دچار گشته است، لیک نباید که پوشیدنی و خوردنی و افکندنی و گستردنی را هیچ ازو دریغ بدارید. زیرا آن سخنها به چیزی نمی‌ارزد. چون بر او پیروز گردی، آن مرزبانان ایرانی را که با او یکی شدند، میانشان را با دشنه به دو نیم کن. چرا که هر کسی که دشمن پادشاه است، روا باشد او را به کام نهنگ بسپاری. بجز او هر که در دل دشمن ما است، همانا که از نژاد اهریمن ناراستکار است. ایشان نیکویی‌های ما را از یاد برده‌اند. پس برای تو تنها آزمایش

نوشزاد بس باشد. همه ایشان پیش از این از پارسایان ما بودند و از پادافره ما هراسان بودند. اگر هر یک از مردم هم که این کار را می‌نگرند، لب به دشنام نوشزاد گشودند، بدان که با آن دشنام به نوشزاد آهنگ آن داشتند که ما را دشنام بگویند. پس تو با این کار همداستان مباش که بدخواه ما چنین سخن بگوید. چرا که اگر چه نوشزاد، بی‌هنر شد لیک باز هم از پشت ما است و دل ما بر این کار گواه می‌باشد. هر کسی که زبان به بد نوشزاد جنبانید و بر او بیداد کرد، او را زبان و دهان مباد و همگی را در پیش مردم داغ کن. کسی که جویای روزگاری باشد که تن شهریار پست گردد و آنگاه او کژّی و دشمنی و بداندیشی و کیش اهریمنی را به کار آورَد ، رواست که در این پادشاهی نباشد. زیرا که فرّ پسر همچون تاج ما است .

جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز، نوشزاد را

آنگاه مُهر شاه را بر آن نامه نهادند و فرستاده روان شد. چون به پیش رام برزین رسید، آنچه را که از شاه خسرو شنیده بود، بگفت و سپس نامه را بداد و فرمانی را هم که برای نوشزاد بفرموده بود، به او بگفت که باید سپاهی بیآراید و آماده جنگ شود و شرم او را از مغز تهی سازد. چون رام برزین- آن مرد کهن- نامه را بخواند و سخنان فرستاده را نیز بشنید، در آن هنگام که خروش خروس برمی‌خیزد، آوای کوس از درگاه او برخاست. پس رام برزین با سپاهی بزرگ از مداین به سوی جنگ شتافت. از سوی دیگر، به نوشزاد از آن کار آگهی رسید. نوشزاد نیز سپاهیان خود را انجمن بکرد و به ایشان روزی بداد. همه جاثلیقان و بطریقان روم که در آن سرزمین آباد بودند، به همراه شمّاس سپهدار در پیش روان شدند. همه سپاهیانش دست به خون شسته بودند. از درگاه نوشزاد خروش برآمد و سپاهیانش همچون دریایی که از باد بجنبد، از جای جنبیدند. همگی با سری پر از چنگ و دلی پر از کینه و زهر از شهر به سوی دشت راندند.

چون رام برزین گَرد آن سپاه را بدید، نای رویین بزد و رده برکشید. از گَرد سواران و خون سران و گراییدن گرزهای گران، دل سنگ خارا نیز از هم می‌درید و دیگر کسی روی خورشید تابان را ندید. نوشزاد در دل سپاه، کلاهخودی رومی بر سر نهاد. سپاهی از جاثلیقان روم با او بود که زمین به زیر سُم اسپانشان پیدا نبود. گویی مگر خاک، جوشان شده و آسمان نیز بر سر آن خروشان گشته بود. پس یکی از پهلوانان زره‌دار به نام پیروز شیر، دلیرانه بیآمد و خروشید که: ای نوشزاد نامور، سزاوار باشد که سر از داد نپیچی. با این سپاه شهریار رزم مکن، زیرا از این کارزار پشیمان خواهی شد. تو از کیش گیومرتی و از راه هوشنگ و تهمورسی سر پیچیدی.

لیک بدان که آن مسیح فریبنده[استغفرا...] خودش چون از کیش یزدان سر پیچید، کشته شد. پس تو نیز از میان آورندگان کیش، کیش آن کسی را مجوی که کار خودش را نیز نتوانست. اگر فرّ یزدان بر او می‌تابید، چگونه یک جهود بر او دست می‌یافت؟ خودت شنیده‌ای که پدرت- آن آزاد مرد- با روم و قیصر چه کرد. لیک تو اکنون با کسی چون او جنگ می‌سازی و سرت را به آسمان برمی‌افرازی. با نزد تو نمی‌بینم و جان تاریکت این چنین خیره گشته است. چگونه پدری زنده باشد و پسرش جویای تخت او گردد؟ چنین کاری بر آیین و راه نخواهد بود. اگر او از گیتی درگذرد، آنگاه دیگر چون تاج بجویی، روا باشد. ولی اکنون رزم جستن تو از او نادرست است. دریغ این سر و تاج و نام و نژادی که اکنون می‌خواهی آن را به باد دهی. بدان که اگر شیر و ببر دمنده نیز باشی، یارای پایداری در برابر شاه خسرو را نداری. ای شهریار، من دست و رُخی همچون تو بر ایوان شاهان نیز ندیدم که نگاریده شده باشد. هیچ نگارنده‌ای، نگاری را همچون پای و بر و یال و این چنین شورش جنگ و گوپال تو ندید. روزگار نیز شهریاری چون تو ندید. پس با این کودکی، جان خسرو را مسوزان و این تاج گیتی‌فروز را تیره مکن. از اسپ پیاده شو و این گرز و کلاهخود رومی را بر روی خاک بیافکن و از شاه زینهار بخواه. آگاه باش که اگر خدای ناکرده، به تو گزندی رسد، دل شهریار از برای تو بریان می‌شود و خورشید نیز از رویت گریان می‌گردد. پس پیوسته در گیتی تخم زفتی را مکار و بدان که ستیزه‌جویی بر شهریار پسندیده نباشد. لیک اگر از راه من سر بپیچی و به تندی و دلاوری بگروی، این پندهای پیروز بسیار به یادت خواهد آمد و فراوان از جگر، آه سرد خواهی کشید.

نوشزاد که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر فرتوت، همانا که سرت پر از باد است. از کسی چون من که فرزند شاه و سرافراز پهلوانان می‌باشم، مخواه که زینهار بخواهم. مرا کیش خسرو نمی‌باید و دلم به سوی مادرم می‌گراید که بر کیش مسیحا است. پس من نیز از فرّه و کیش او نگردم. بدان که اگر مسیحای دارنده کیش کشته شد، این فرّ پروردگار گیهاندار نبود که ازو گشته شد. این مسیح بود که پاک به سوی یزدان پاک بازگشت و بلندی را بر این خاک تیره برگزید. اینک نیز من اگر کشته شوم، چندان باکی نیست، زیرا مرگ زهری است که آن را هیچ تریاکی نمی‌باشد.

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

چون نوشزاد این سخن را در پیش پیروز پیر بگفت، بارانی از تیر ببارید و آسمان را با پَر تیرها بپوشانید. پس پهلوانان سپاه برفتند و خروش کوس و کارنای برآمد.

نوشزاد سپهبد همچون آتش اسپ خود را از جای برانگیخت و بسان آذرگشسپ بیآمد و به سوی چپ سپاه شاه ایران بتاخت. دیگر هیچ پهلوانی در پیش آن سپاه نمانْد . نوشزاد بسیاری از پهلوانان سپاه را بکشت. رام برزین که چنین دید، خشمگین گشت و بفرمود تا همچون تگرگ بهاری تیرباران کنند. سرانجام نوشزاد در آن جنگ زخمی شد و بسیار به یاد آن پندهای پیروز بیفتاد. پس شتابان همچون گَرد و با تنی زخمی از تیر و رخساری از درد، زرد به دل سپاه آمد و به آن دلیران روم گفت: همانا که جنگ با پدر، خوار و زار و شوم است. پس بنالید و گریان، اسقف را به پیش خود خواند و هرچه در دل داشت، با او بگفت. بدو گفت: بدان که این روزگار دژم بر من ستمهای بسیاری بیآورد. اکنون که سرم بر خاک آمد، سواری را به سوی مادرم بفرست و او را بگوی که: نوشزاد از این گیتی برفت و روز بیداد و داد بر او بسر آمد. باشد که تو از من دل خود را رنجه مداری. زیرا که آیین سرای سپنجی چنین است. بهره من از این روزگار تیره، این بود. براستی که هیچ جانداری بجز برای مرگ زاده نمی‌شود. پس اگر تو نیز خواهی مرد، اندوه مرا مخور. بدان که دل من از این کشتن پر از دود نیست و پدرم نیز از من بدتر است و از این کار خشنود نمی‌باشد.

برایم دخمه و تخت مساز و رنج بسیار مبر. گوری به آیین مسیحا برایم بساز. مرا هیچ کافور و مشک و خوشبوی نمی‌باید زیرا که با تیر زخمی گشتم و از این گیتی درگذشتم. نوشزاد، این بگفت و لبها را بر نهاد. و بدین سان نوشزاد- آن شیر دل نامور- درگذشت .

چون سپاهیان از مرگ آن شاه آگه شدند، در هر سو پراکنده گشتند. رام برزین پهلوان نیز چون بشنید که او کشته شد، فریادکنان به بالین او دوید. دیگر کسی را بر آن رزمگاه نکشتند و شاد نبودند و چیزی نبردند. او را دیدند که کشته و به خواری بیفتاده و سکوبای رومی سر او را در بر گرفته است. پس همه رزمگاه ازو پر خروش گشت و دل رام برزین نیز پر از درد و جوش شد و از اسقف پرسید که: آیا از اندرزهای نوشزاد چه به یاد داری؟ اسقف گفت: این که هیچکس بجز مادرش نباید سرش را برهنه ببیند. او چون تن خود را با تیر زخمی دید، بفرمود تا ستودان و مشک و خوشبوی برایش نسازند و اکنون مادرش به آیین مسیحا برایش گور و نساجامه بسازد و سرش را بپوشد. چون بخت خود را از بندگان تاریک دید، بفرمود تا هیچ افسر و دیبای رومی و تختی برای او نیآورند. اینک جان او با جان مسیحا یکی است، بجز این که نوشزاد بر دار کشته نشد .

پس از آن همه ترسایان شهر رخسار خود را از برای آن کار زخم بزدند و از هر مرد و زنی در شهر خروش برآمد. چون آن شهریار دلیر و جوان و دل و دیده شاه انوشیروان درگذشت، همه مردم شهر انجمن گشتند و گاسونه او را از آن دشت برداشتند و تا سه پرسنگ بر روی دستهایشان ببردند. چون مادرش از آن کار آگاه شد، سر و افسرش به خاک آمد. برهنه از پشت پرده بیرون آمد و همه مردم کوی و بازار بر او انجمن گشتند. پس سراپرده‌ای به گِرد او بزدند و همگی خاک بر سر بریختند و نوشزاد را به خاک سپردند. و بدین سان نوشزاد از باد بیآمد و ناگهان بر باد شد. همه جندیشاپور گریان شدند و از آن درد دل شاه بریان گشتند.

چه پیچی همی خیره در بند آز	چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی	گلش زهر دارد به خیره مبوی
مگردان سر از دین و از راستی	که خشم خدا آورد کاستی
چو ایمن شوی دل ز غم بازکش	مزن بر دلت برز تیمارتش
گرت هست جامی مِی زرد خواه	به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن	گزافه مپندار مغز سخن
و گر در دلت هیچ مهر علی است	ترا روز محشر به خواهش ولی است

دل شهریار جهان، شاد و همه گفتار من او را به یاد بادا. شاه محمود جویای ستایش که در همه دلها جای ستودن او هست، سر تاجش ستون سپهر است و همیشه خورشید از فرّ او فروزان می‌باشد. چون او این سخنانم را شنید، پس مرا ناز تن به نیکی ازو باد.

داستان بزرگمهر

خواب دیدن انوشیروان و به درگاه آمدن بزرگمهر

اکنون در سخنان بزرگمهر چهره‌ای تازه‌تر می‌گشاییم. به هوش باش که دیگر خواب را بیهوده نشماری و آن را بهره‌ای از پیامبری بدان. بویژه اگر شاه گیتی با روانی درخشنده آن را ببیند. روانهای روشن در خواب، همه آنچه را که باید رخ دهد، همچون آتشی در آب می‌بینند.

شبی انوشیروان‌شاه با خِردی پیر و بیدار و بختی جوان بخفته بود. در خواب دید که از پیش تخت او یک درخت خسروانی رویید. شاهنشاه از دیدن آن درخت شاد گشت و مِی و ساز و رامشگران را بخواست. لیک بر همان تخت آرام و ناز ، یک گراز تیز دندان نیز با او نشسته بود و به مِی‌خوردن می‌پرداخت و در جام انوشیروان، مِی می‌خواست.

چون خورشید از بخش گاو سر برآورد و خروش چکاوک از هر سو برخاست، خسرو که از آن خواب دلش پر از اندوه گشته بود، دژم بر تخت بنشست. پس خوابگزاران و خردمندان را بخواندند و در کنار تخت بنشاندند. آنگاه انوشیروان‌شاه آنچه را که در خواب دیده بود، به آن موبدان راهنمای بگفت. خوابگزاران که از آن خواب چیزی نمی‌دانستند، هیچ نگفتند. همانا هر کسی که به نادانی خود خستو شود، دیگر بر او نکوهشی نباشد. چون شاه از آن دانایان پاسخی نیافت، با دلی پر اندیشه به سوی چاره شتافت. پس موبدان بیدار دل و خردمندی را به هر سو بفرستاد و یک همیان نیز به هر یک از ایشان بداد که در هر همیان ده هزار درم بود تا در گیتی خوابگزار دانایی را که همه گونه دانشی داشته باشد و خواب آن شاه گیتی را نیز بگزارد و آن سخن نهفته را از بند نهان بیرون آورد، بیابند و آن همیان را بدو دهند و از شاه گیتی نیز سپاسی بر او بنهند. پس انوشیروان به برگشتن ایشان بسیار امیدوار گشت. و بدین گونه آن موبدان کاردان و سواران هوشیار و بسیار دانا به هر سو روان شدند.

یکی از آن خردمندان به نام آزادسرو از درگاه خسرو به مرو آمد و سراسر مرو را بگشت. در آنجا موبدی با زند و اوستا بدید که با تندی و خشم و بانگ بلند، زند را به کودکان می‌آموخت. کودکی مهتر نیز در کنار او با مهربانی سرگرم آموختن زند و اوستا بود و او را بزرگمهر می‌خواندند. دانش آن کودک از بچّه‌های دیگر بیشتر دیده می‌شد و چنان بود که گویی از دودمان پژوهندگان است. موبد که بدانجا رسید، به پیش آن استاد رفت و در باره آن خواب شاه از او بپرسید. لیک آن استاد گفت: این کار من نیست. چرا که در هر دانش تنها این زند یار من است و این را به کودکان می‌آموزم و بیشتر از این از خودم چیزی نمی‌توانم بگویم.

در همان هنگام بزرگمهر که این سخن را از موبد بشنید، بدو گوش سپرد و چهره برافروخت و به استاد خود گفت: این خوابگزاری کار من است. لیک استاد بر او بانگی زد و گفت: تو این نامه خود را درست کن. فرستاده که چنین شنید، به استاد گفت: ای خردمند، شاید که او بداند. پس به گِرد خواری مگرد. تو از گردش روزگار چه می‌دانی؟ همانا که این جامه مرد نیست که برای او بکار می‌آید. شاید که بخت این کودک فروزان گشته و اینها را نه از تو، که از بخت آموخته است. استاد از کار بزرگمهر اندوهگین گشت و بدو گفت: آنچه می‌دانی، بگوی. ولی بزرگمهر گفت: من این سخن را نمی‌گویم مگر این که در پیش شاه باشم و او مرا در پیش تخت خود بنشاند.

فرستاده با شنیدن این سخن، اسپ و درم و هر چیز دیگری که نیاز بود، بدو داد و هر دو همچون تذروی که به زیر بوته‌های گل می‌خرامد، با یکدیگر از مرو برفتند. در راه از شاه و تخت و تاج و فرمان و فرّ او سخن می‌گفتند تا این که به جایی رسیدند که در آنجا آب بود. چون هنگام خوردن و خوابیدن بود، در زیر درختی فرود آمدند.

پس چون چیزی بخوردند، بزرگمهر در سایه بخفت و چادری را به روی چهره بکشید. لیک آن مرد گرانمایه که در آن راه همراهش بود، هنوز بیدار بود و از اندیشه دل، خواب به دیدگانش نمی‌آمد و دلش از آن کودک دانشمند پر از تب و تاب بود.

در همان هنگام ماری با خالهای سیاه و سپید بدید که آن چادر را از روی آن کودک خفته به کناری کشید و از سر تا پای او را سخت ببویید و سپس از پیش او به سوی برگ درخت رفت. چون آن مار سیاه به بالای درخت رفت، کودک از خواب بیدار شد. آن مار نیز که همچون اژدهایی بود، چون جنبیدن او را بدید، بر روی آن شاخ باریک درخت ناپدید گشت. فرستاده که چنین دید، در شگفتی بماند و بسیار نام یزدان را بر او بخواند و در دل گفت: همانا که این کودک هوشمند به پایگاه بلندی از بزرگی خواهد رسید .

گزاریدن بزرگمهر، خواب خسرو را

آنگاه آن دو خرامان به نزدیک شاه آمدند. فرستاده از پیش کودک به کنار تخت خسرو شتافت و بدو گفت: ای شاه انوشیروان، همانا که تو خفته بودی، لیک آن بخت جوانت بیدار بود. بدان که من از درگاه شاهی به مرو رفتم و همه‌جا را همچون تذروی که در گلستان بگردد، بگشتم. سرانجام کودکی از فرهنگیان بیافتم و او را با خود بیآوردم و تیز بشتافتم. آنگاه آزادسرو آن سخنی را که از لب بزرگمهر شنیده بود، به همراه آن شگفتی‌ای که از آن مار سیاه دیده بود برای شاه بگفت .

شاه خسرو که چنین شنید، او را به پیش خود خواند و چندی در باره آن خواب با او سخن براند. چون کودک آن سخن را از انوشیروان بشنید، سرش پر از سخن و زبانش گویا گشت و گفت: بدان که در میان بتان شبستان تو مرد جوانی است که خود را با جامه زنان آرایش کرده است. پس اینک این جایگاه را از بیگانگان تهی کن تا کسی از این اندیشه ما آگاهی نیابد. آنگاه بفرمای تا آن زنان از پیش تو بگذرند تا از آن ناسزای دلیر بپرسیم که چگونه توانسته به بالین شیر آید؟ با شنیدن این سخن، شاه ایوان خود را از بیگانگان تهی کرد و در کاخ شاهنشاهی را سخت ببست. پس زنان شبستان آن شهریار- آن خوبان سمن‌بوی با ناز و شرم- همگی پر از رنگ و بوی و نگار و به نرمی به پیش خسرو برفتند. لیک هیچ مردی را در میانشان ندیدند. خسرو که چنین دید، همچون شیر ژیان برآشفت. ولی خوابگزار بدو گفت: این سزاوار نیست. بدان که ریدکی در میان این زنان است. ای شاه، اگر خوابت را درست دیده‌ای، پس باید آن را همه گونه گزارش کرد. اینک بار دیگر آنها را برهنه از پیش خود بگذران و کارشان را به ژرفی نگاه کن. انوشیروان به نوکران بفرمود تا زود همه آن بتان را بیآورند. پس به ایشان گفت: شرم را کنار بگذارید و برهنه شوید و بگذرید. زنان که آن خواب را بیهوده می‌پنداشتند ، بار دیگر از پیش شاه بگذشتند. ناگهان در میانشان ریدکی سروبالا و با چهره کیانی پدیدار شد که تنش بسان بید می‌لرزید و دلش از جان شیرینش ناامید گشته بود. در آن سرای هفتاد کنیزک بود که تن هر یک از ایشان همچون سرو آزاد بود. یکی از ایشان دختر مهتر چاچ بود که سروبالا و رخسارش به سپیدی پیلسته بود. در خانه پدرش که بود، ریدکی سمن‌پیکر و مشکبوی بدو مهربان گشت و دیگر از آن پس به هرجا که می‌رفت، همچون بنده‌ای در پیش او بود. شاه که چنین دید، ازو پرسید که: آیا این مرد کیست؟ چه کسی چنین بنده دلیر و جوان و پر گزندی را در میان شبستان انوشیروان بپرورده است؟ زن بدو گفت: این جوان با من از یک مادر است و از من کهتر می‌باشد. پدر ما جداست، لیک مادرمان یکی است و از او بر تن من هیچ بدی‌ای نرسیده است و این چنین جامه پوشیده، زیرا از شرم شاه، او را یارای نگاه کردن بدو نبود. آن ماهروی از ترس آن شاه مهرجوی بود که چنین بهانه‌ای آورد.

ولی انوشیروان بدانست که آن سخنان او کژّ می‌باشد. پس دلش از آتش اندوه، چرکین گشت. او که از کار آن دو جوان در شگفتی مانده بود، ابروهای خود را پر از زخم کرد و برآشفت. سپس به دژخیم گفت: این هر دو را باید در خاک نهان سازی.

دژخیم نیز آن دو جوان را به پس پرده انوشیروان‌شاه ببرد و در شبستان شاه به دار آویخت تا دیگر کسی گناه نجوید.

انوشیروان پس از آن کار به آن خوابگزار که از دانشش شگفت‌زده گشته بود، همیان و اسپ و پوشش بداد و بدین سان دلش را شاد بساخت. بدین گونه نام بزرگمهر را در کنار نام موبدان راهنمای در دیوان شاه بنوشتند .

کارش فروزنده گشت و روزگار بدو چهره بنمود. همواره بختش رو به فزایش بود و دل شاه سخت بدو شادمان شد. دل شاه خسرو پر از داد و دل و مغزش به دانش، آباد بود. همواره موبدان و خردمندانی را از هر دانشی در درگاه خود نگاه می‌داشت و خوردن و خوابیدن هفتاد مرد سخنگوی در درگاه او بود. هر گاه که از کار و داد و دهش و میگساری و کارزار آزاد می‌شد، از هر موبدی سخنان نویی می‌خواست و دل خود را به دانش می‌آراست. بزرگمهر سراینده و زیرک و خوبچهر که در آن هنگام تازه به دربار او آمده بود از آن موبدان نامور و ستاره‌شناسان و خردمندان دانش بیآموخت و سرانجام از همه ایشان بگذشت و بر آن فرزانگان، سرافراز گشت. هیچکس از راز ستارگان چون او آگاه نبود و در پزشکی نیز از کسی پس نمانده بود. در همه‌جا سخن از چاره اندیشی و آرایش و اندیشه نیک او بود.

بزم انوشیروان با موبدان و پند گفتن بزرگمهر

روزی انوشیروان خوان بنهاد و بفرمود که: موبدان دانا و دانش‌پذیر و سراینده و باهوش و یادگیری را به اینجا بخوانید. پس موبدان بیدار دل و خردمندانی که راه به هر دانشی جسته بودند، به پیش او برفتند. چون خوراک خورده شد، جام مِی بخواستند و جان روشن خود را با مِی بیآراستند. سپس شاه بیدار به آن دانایان گفت:

اکنون دانش نهان خود را آشکار کنید. هر کسی که در دلش دانشی دارد، چون مرا بگوید، ازو رامش خواهم برد. پس هر یک از ایشان که دانا و در گفتن دلیر و توانا بودند، در پیش شهریار- که خواستار دانایان بود- زبان بگشودند.

چون بزرگمهر آن سخنان ایشان را بشنید و آن نگاه کردن شاه را در دانشها بدید، آفرینی کرد و برپای خاست و گفت: ای داور دادگر و راست، زمین، بنده تخت پیلسته تو و آسمان از فرّ تاج تو روشن بادا. اینک اگر به این بنده فرمان می‌دهی تا لب به سخن بگشاید، اگر چه من بی‌مایه و در دانش دارای کمترین پایه هستم، لیک سخنی بگویم. همانا که بر دانا نکوهش نباشد که در پیش انوشیروان زبان بگشاید.

خسرو به آن دانا نگریست و گفت: چرا باید دانش در نهان بماند؟ بزرگمهر جوان با شنیدن این سخن بر زبان خود پادشاه گشت و با گفتار خود روشنایی آن انجمن را بیافزود. از آن گفتار خوب و پندهای او بندهایی به دل آن موبدان افتاد.

نخست چون بند از لب بگشود، یزدان را ستودن گرفت و سپس گفت: همانا کسی روشن‌روان است که سخنانی کوتاه ولی با چَم بسیار بگوید. کسی که مغزش پر از شتاب باشد، سخنان فراوان بگوید و دیر نیز دریابد. پس چون گفتار بیهوده بسیار گردد، سخنگوی در نزد مردمان خوار می‌شود. هنر بجوی و اندوه بیشی را مخور زیرا که گیتی سپنج است و ما نیز برگذر هستیم. اگر روزگار ما پایدار می‌بود، بسیاری خواستار گیتی می‌بودند. بدان که در گیتی هیچ‌کاری از مردمی بهتر نیست و دانش نیز از برای این با تو سر پیکار ندارد. برترین راستی، دانش ایزدی است و آنگاه که او را شناختی، چون از او نترسی، بد است. همه روشنی مردم از راستی است و از تاریکی و کژّی باید گریست. دل هر کسی بنده آرزوهای خود است و خوی هر یک دیگرگون می‌باشد. پس تو چنان که در خور هر کسی هست، باید با او بیآمیزی. هرگز تن خود را از برای چیزی که یافت نمی‌شود، رنجه مکن زیرا که آن اندوه جان و رنج تن خواهد بود. راستی مرد از نیروی اوست و از سستی، او را دروغ و کاستی خواهد رسید. اگر جانت از دانش مایه‌ای ندارد، هیچ پیرایه‌ای برای تو از خاموشی بهتر نیست. هر که آزمند نباشد، توانگر است. پس خوشا کسی که آز، یار او نیست. نرمی، برادر خِرد است و خِرد همچون افسر جان می‌باشد. اگر دانا دشمن جان تو باشد، بهتر از دوستی است که نادان باشد. هر کسی که خرسند گشت و آز و اندوه را در بند آورد، توانگر شد. چون در آموختن، فروتن بشوی، سخن را از دانایان خواهی شنید.

لیک اگر اندیشه کسی در گفتارش خیره‌سر شد، بر کاری چیره نخواهد گشت.

هر کسی که دانش را فراموش کند، زبانش از گفتار خاموش می‌گردد. چون خواسته و سیم و زر و اسپان آراسته‌ای داری، چنان که بایسته است، آنها را هزینه بکن. نه باید آنها را بیرون از اندازه بپراکنی و نه این که با آز در چنگ خود نگاه داری. خردمندی که از دشمنان دور شد، دیگر تن دشمن برایش همچون مزدوری می‌گردد. هرگز سخنی را مگوی که در آن سودی نیست، زیرا از آن آتش تنها بهره تو دود خواهد بود. به کاری که شدنی نیست، میاندیش، زیرا نخواهی توانست آب را درون آهن سازی. شاهی که دانا و در دانش، بزرگ و توانا باشد، فروتن خواهد بود. هر کسی که آفرینش کردگار را بشناسد، از بد روزگار خواهد گذشت. چنین کسی پرستیدن یزدان داور را می‌افزاید و بدی و آزار دیو را از دل خود بیرون می‌سازد. از هرچه که نباید بکند، می‌پرهیزد و کسی را که نباید بیآزارد، نمی‌آزارد. پس به یزدان بگراییم، زیرا که روزی‌ده و پروردگار، هموست.

آن فرزانگان از شنیدن آن گفتار خوب بزرگمهر، گشاده‌روی گشتند. همه آن انجمن از این که مرد جوانی به چنان پایگاه بزرگی رسیده بود، شگفت‌زده مانده بودند. شاه خسرو نیز در او خیره ماند و روزی‌دهان سرافراز را به پیش خود بخواند و بفرمود تا نام بزرگمهر را در آغاز آن کراسه بنویسند. و بدین سان بخت بزرگمهر در میان آن بزرگان همچون خورشید تابنده بر آسمان گشت. پس همگان از پیش شاهنشاه برخاستند و بار دیگر بر او آفرین بکردند و چون مغز و دلش را با خِرد ، یار دیدند، باز هم از او بپرسیدند. بزرگمهر جوان نیز- که پاکیزه دل و روشن‌روان بود- باز زبان بگشود و گفت: همانا که نباید از روی اندیشه از خسرو دادگر سرپیچید. زیرا او همچون شبان است و ما چون گوسپندان می‌باشیم. یا اگر ما به مانند زمین باشیم، او بسان آسمان بلند است.

پس شایسته نیست که از پیمان او بگذریم یا از راه و فرمان او سر بپیچیم. چون بخواهیم که داد روزگار را بدهیم، باید به شادی او شاد باشیم و هنرهای او را در گیتی بگسترانیم و رازهایش را نهان بداریم. چون تو را گرامی کند، بر او دلیر مشو.

زیرا که دل نرّ شیر نیز از آتش بترسد. اگر کوه نیز فرمان شاه را سبک بگیرد، دلش را خیره و مغزش را سست و اندک خواهیم خواند. همه نیک و بد و بند و چاه و تاج و تخت از شاه است. سر تاجور، فرّه یزدان است و خردمند از شاه همواره شاد و خندان می‌باشد. لیک هر که از شاه، شاد نباشد، از اهریمن است و دل و مغزش از دانش، آباد نیست. چون انجمن آن گفتار مرد جوان را بشنیدند، روان پیران از او به نیرو شد و همگی با زبان و دهانی پر از آفرین بر او پراکنده گشتند.

بزم دوم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

در هفته دیگر باز دل روشن شهریار ایران خواستار دانایان گشت. پس چون خواست تا گفتار دانایان را بشنود، دل از کار گیتی بپرداخت و همه دانایانی که سزاوار درگاه شاه بودند، به پیش او برفتند. بزرگمهر جوان و سرافراز نیز با آن فرزانگان روشن‌روان و کارآزمودگان کهن‌سال و یا جوان روان شد. چون آن فرزانگان دانا و هوشمند به نزدیک تخت بلند شاه رسیدند، همگی به سوی بزرگمهر- که خسرو بدو شادمان بود- روی کردند. آنگاه یکی از میان ایشان که فرزانه‌تر بود، از بزرگمهر در باره سرنوشت و بَوِش بپرسید و گفت: آیا سرانجام این کار چیست و چگونه است؟ بزرگمهر گفت: چنان است که مرد جوان و جوینده‌ای شب و روز کار می‌کند. لیک راه روزی بر او تنگ و تار است و آب روزی او به آهستگی و کندی در جوی روان است. از سوی دیگر یک بی‌هنری بر تخت بخت خفته است و پیوسته درختان بر او گل می‌افشانند. آیین سرنوشت و بَوِش چنین است و با کوشش نمی‌توانی از بخت و سرنوشت بگذری و گیهاندار و پروردگار دانا اختر روزگار را چنین آفریده است.

دیگری گفت: آیا چه کسی سزاوار بیشی و فزونی است؟ بزرگمهر گفت: کسی که کوشنده‌تر باشد، از کردار نیکش بهره‌مند خواهد شد.

دیگری گفت: چه چیزی از ما نیکوتر است و نیکویی در گیتی سزاوار کیست؟ بزرگمهر گفت: آهستگی و بخشندگی و رادی و شایستگی نیکوترین چیزهاست.

مرد فروتن گردن خود را خمیده می‌دارد و از برای پاداش نیست که دست به بخشش می‌گشاید. با کوشش خود گیتی را می‌جوید و به هنگام با همراهان خود می‌خرامد.

دیگری گفت: هنگام جنگ، هنر مرد خردمند چیست؟ بزرگمهر گفت: کسی که چون آهوی خود را ببیند، آیین و کیش خود را بگرداند.

دیگری پرسید: در زندگانی باید چه کرد تا رنج تن کمتر باشد؟ بزرگمهر گفت: اگر خردمند دلش بردبار باشد، در زندگی رامش می‌برد. به هنگام داد و ستد، راستی کند و در کژّی و کاستی را ببندد و هر گاه که کامکار شد، گناه دیگران را ببخشد و سرش تیز و نابردبار نباشد.

دیگری پرسید: در میان مردمان چه کسی بر تن خود نگاهبان است؟ بزرگمهر گفت: کسی که با بخشندگی و نیکخویی هرگز از پس آرزوی دل خود نرفت. و نیز کسی که چون از فزونی، بد دید، به سستی نگرایید.

دیگری گفت: آیا بخشش نیکوتر است یا نیکخویی و کدامیک از آن دو است که در هر دو گیتی برای آدمی بار می‌آورد و در هر سال دو بار بهار دارد؟ بزرگمهر گفت: هر که بی‌آن که کسی از او بخواهد، جانش را با بخشش بیآراید. لیک اگر بر سر کسی که از او چیزی گرفته، سپاسی بنهد ، آن بخشنده را بازرگان بدان.

دیگری گفت: کدامیک از نیکوییها گرانمایه است و پیرایه مرد می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: مرد بخشنده‌ای که با کسی که سزاوار آن است، نیکویی کند، همچون سرو بلند خواهد بالید و هرگز در پالیز زندگانی، نژند نخواهد گشت. لیک اگر کس ناسزاواری را به مشک نیز بنشانَد ، آن نبوید چرا که از خار خشک، گل نمی‌روید.

دیگری گفت: در این سرای سپنجی، هیچ خردمندی بی‌درد و رنج نیست. پس چه کنیم تا از همان آغاز، نام و فرجام نیک بیآوریم؟ بزرگمهر گفت: برو و از گناهان دور باش و همه گیتی را همچون تن خود بدان. هر چیز را که بر خود نمی‌پسندی، بر دشمنت نیز مپسند.

دیگری گفت: آیا می‌گویی که باید به اندازه کوشید و یا بیش از آن؟ بزرگمهر گفت: هیچ‌چیز بجز اندیشه، در خور خِرد نیست. پس چون بخواهی که از رنجی که می‌بری، بار ببینی، چون کاری برایت پیش آمد، به آن بکوش.

دیگری گفت: اگر بر مرد نکوهیده باید گریست، پس چه کسی سزاوار ستایش است؟ بزرگمهر گفت: کسی که هم امید و هم ترس و بیمش به یزدان پاک بسیار است.

دیگری گفت: ای مرد روشن‌خِرد که سرت از آسمان نیز می‌گذرد، آیا در این روزگار ناپایدار، روز چه کسی خوشتر است؟ بزرگمهر سخنگوی گفت: هر کسی که بی‌ترس و بی‌نیاز شد، روزگار نیز داد او را به خوبی می‌دهد. پس سزاوار باشد که او نیز همواره از داد یاد کند.

دیگری پرسید: آن کدامین دانش در گیتی است که از آن شادکام خواهیم بود؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که بردبار باشد و مردم بی‌شرم در نزد او خوار شوند. و نیز کسی که هر گاه که مغزش از خشم بجوشد، از گناهان گناهکار چشم بپوشد.

دیگری گفت: ای هوشمند، آیا خردمند چه چیزی را می‌پسندد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی را که خردمند باشد و اندوه آنچه را که از دست داده، نمی‌خورد و اگر ارجمندی را به خاک بسپارد، دل به اندوه و درد و ترس نبندد. و دیگر کسی که امید خود را، همچون بید از باد، از نابودنیها ببُرد .

دیگری گفت: چه چیزی بر پادشاه، بد است و دل پارسا از آن تیره می‌گردد؟ بزرگمهر گفت: خردمند می‌گوید که چهار چیز بر شهریار، آهو می‌باشد: یکی آن که به هنگام جنگ از دشمن بترسد. دیگر آن که بخشنده نباشد. سدیگر آن که به گاه نبرد، اندیشه مرد خردمند را به کنار نهد و چهارم آن که سری پر شتاب داشته باشد و هیچ آرام و خوابی در کارها نجوید.

دیگری پرسید که: چه کسی بی‌آهو است؟ و آزادگان از برای چه نکوهش می‌شوند؟ بزرگمهر گفت: این را به راستی می‌گوییم و خِرد نیز بر این سخن گواه است. افسون و دروغ بستن به گرانمایگان، از راه کژّی و بیداد فروغ جستن، منش و کام بر پادشاه بستن و دل پارسایی را بیهوده آزردن، نشانه‌های مرد برتری‌جوی و نکوهشگر و ستیزه‌جوی می‌باشد.

دیگری گفت: کسی که جویای گزند نباشد، کدامیک از خویها برای او سودمند است؟ بزرگمهر گفت: آن که راستگوی باشد. پس بهتر آن است که مرد خردمند، سخن گفتن بی‌شرمانه و به هنگام آوای نرم، خروشیدن و دور کردن خِرد از برای آرزوی دل را روا ندارد.

هوشمند دیگری پرسید: چه کسی در گیتی بی‌گزند است و با چاره اندیشی جان خود را می‌پروراند و خویشاوندانش نیز ازو بهره می‌یابند؟ بزرگمهر گفت: باید از همان آغاز کارها را در پیش یزدان جست. آن خداوند روز و شب و خورشید و ماه که از او سپاسگزاری و بدو پناه می‌بری. باید در آشکار و نهان، دل خود را به فرمان شاه گیتی سپرد و تن خود را با ناز بپرورانید و در رنج و آز را به سختی بر آن بست. باید مردمان را نگاه داشت و به تهیدستان بسیار بخشید. فرزند خردسال را باید به فرهنگیان سپرد، زیرا که گیتی را نباید به نادانان واگذاشت. چون پسری فرمان پذیر باشد، پدرش نیز باید او را بنوازد.

دیگری پرسید: آیا فرزند راستکار چه جایگاهی نزد پدر دارد؟ بزرگمهر گفت: پسر فرّخ در نزد پدر همچون جان، گرامی است و پس از مرگ پدر، نامش را زنده نگاه خواهد داشت و از آن روست که راهنما او را پسر می‌خواند.

دیگری پرسید: از خواسته و چیز که دل مرد را آراسته می‌دارد، چه می‌دانی؟ بزرگمهر گفت: مردم با چیز و خواسته است که گرامی می‌شوند و هر که بی‌چیز است، خوار می‌باشد. پس اگر با خواسته به آرزوی خود برسی، خوی نیک آن پدیدار می‌گردد. لیک چون خواسته را بکار نگیری، دیگر گوهر شاهوار با سنگ برابر خواهد بود.

دیگری گفت: کدامیک از شاهان با تاج و نام بلند را سودمند می‌خوانی؟ بزرگمهر گفت: آن شهریاری که مردم پرهیزگار از او بی‌ترس باشند و از آوایش مردم بدکار هراسان گردند و زمین به زیر تخت شاهی او بیآساید.

دیگری گفت: مردم با چه چیزی توانگر می‌شوند؟ چه کسی در گیتی، تهیدست و پر از رنج است؟ بزرگمهر گفت: کسی که به بخت و سرنوشتی که خداوند برای او خواسته خرسند باشد، توانگر است. لیک هر که بخت، یار او نیست، پر از رنج است. همانا که در گیتی هیچ‌چیزی از آز، بدتر نمی‌باشد. نامداران که چنین شنیدند، در برابر بزرگمهر فرو ماندند و همه همزبان بر او آفرین بخواندند.

بزم سوم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

چون یک هفته بر این بگذشت، پگاه روز هشتم شاه بر تخت پیروزه بنشست و کسانی را که دانا و در گفتار و دانش، توانا بودند، به نزد خود بخواند. هر کسی به گونه‌ای در پیش شاه سخن گفت، لیک او چندان نپسندید. پس به بزرگمهر گفت:

چهره خود را از چادر شرم بگشای. بزرگمهر سخنگوی و دانا که چنین شنید، زبان بگشود و از هر گونه دانشی در نزد او سخن گفت. نخست بر شهریار آفرین بکرد و گفت: سر تاج دار شیراوژن و نامدار و توانا و دانا و پرهیزگار پیروز بادا. آنگاه گفت:

بدان که مردمان تنها با سرپیچی از راه گزند است که بلندپایه می‌گردند. چون بخواهی که دانشت فزون گردد، باید خِرد داشته باشی. دلیری آغاز نامجویی است.

همانا که روزگار از مرد بددل، سیر است. هر که بددل باشد، در گیتی بی‌کام می‌ماند.

لیک چون بددل نگردد، کامروا می‌شود. اگر بزرگی می‌جویی، باید هنر داشته باشی و چون شاخی سبز شود، باید میوه دهد. لیک چون پرسشگران در باره هنر بپرسند، شایسته نباشد که از گوهر پاسخ دهی. چرا که گوهر بی‌هنر، ناپسند و خوار است. شهریاری در این باره داستان زده است که اگر گلی بویی ندارد، دیگر از رنگ آن سخن مگوی. زیرا کسی آب را از آتش نمی‌جوید. شهریار، با بخشش است که توانگر می‌گردد و با گنج نهفته نامدار نمی‌شوی. اگر جویای هنر در گفتار خوب هستی، با کردار خود آن راستی را پیدا کن.

هر کسی که خِرد دارد، فروتن است و آسمان او را با خِرد می‌پروراند. خِرد در گیتی همچون درخت راستکاری است. بدان که چون خرسند باشی، تن آسان گردی. لیک چون آز بورزی، هراسان شوی. کار نیک را برای نمودن به چشم کسی انجام مده، زیرا چندان پاداش نیک نخواهی یافت. بخت، یار گشاده‌دلان است. پس خوشا کسی که بردبار باشد.

هر کسی که برتری بجوید، باید برای برتر نامیدن خود، هنرهایی داشته باشد:

نخست خِرد و فرهنگ و دیگر آزمایش به درستی داشته باشی. سدیگر این که در کارها باید یاری داشته باشی تا ازو در باره نیک و بد کارها بپرسی. چهارم باید دلت راست باشد و آن را از کژّی و کاستی بشویی. پنجم این که اگر زورمند باشی، چون به تن بکوشی، بلند گردی. لیک چون تن زورمند کوششی نکند، آرزوها را در بند نخواهد ساخت. ولی اگر کوشش بیش از اندازه باشد، کوشنده ناامید خواهد گشت.

خوی مرد دانا پنج چیز است و از این پنج چیز هرگز رنجی نخواهی دید. لیک چون نادان هفت خوی را داشته باشد، شگفت نخواهد بود اگر همواره در رنج باشد. نخست این که هر کسی که خِرد دارد، اندوه چیزی را که از دست داده نمی‌خورد. دیگر آن که نه از چیزی که هنوز نیافته، شاد گردد و نه اگر آن چیز را از دست دهد، اندوهگین و آزرده شود. سدیگر آن که به آنچه که ناشدنی است، امید ندارد و نمی‌گوید که شاخ درخت بید، بار می‌آورد. چهارم چون از رنج و بدی تن آسان گردد، از نابودنیها هم هراسان شود. پنجم اگر همه گونه سختی‌ای برایش پیش آید، به پیش می‌رود و سست نمی‌گردد. اینک آن هفت خوی نادان که بگفتیم:

یکی آن که بی‌هیچ گناهی بر کسی خشمگین شود. دیگر آن که چون در گنج خود را بر کسی که سزاوار نیست، بگشاید، هیچ مزد و پاداشی نخواهد یافت. سدیگر این که به یزدان، ناسپاس شود و تن خود را نشناسد. چهارم راز خود را با هر کسی بگوید و سخن خود را در همه‌جا بگستراند. پنجم با گفتار ناسودمند تن خود را به درد و گزند دچار سازد. ششم این که از چیزی که سست و نااستوار است، زینهار بیابد و از بار خار، پرنیان بجوید. و هفتم آن که با دروغ ستیزه کند و با بی‌شرمی فروغ بجوید.

ای شهریار بلند، بدان که کسی از پند، گزند نیابد. چون مرد در میان انجمن خاموش باشد، از برای آن خاموشی، دلش در آرامش خواهد بود. چون به گوینده دانا گوش بسپاری، هم تنت از آن بهره خواهد یافت و هم دلت خِرد و هوش می‌یابد.

سخنانی را که شنیده‌ای، فراموش مکن زیرا سخن بر تخت شاهی همچون تاج می‌باشد. چون بخواهی که آنچه دانسته‌ای، به بار آید، با سخن گفتن خود بند از گوهر بگشای. چون بخواهی که نامت در همه‌جا گسترده شود، زبان خود را همچون شمشیری از نیام بیرون بکش. چون با مرد نادان بنشینی، زبردست نیز زیردست می‌گردد. جان و دل آدمی با دانش فروغ می‌گیرد. پس به هوش باش تا هرگز به گِرد دروغ مگردی. چون کسی زبان به سخن بگشوید، بگذار تا سخنش را بگوید و با او تندی مکن. با شنیدن گفتار دانایان توانگر خواهی شد و همچنان

که ازو می‌شنوی، خودت نیز سخن خواهی گفت. با دانش راه بی‌نیازی را بجوی، اگر چه سختیهایی برایت پیش آید. زیرا چون دانش را با سختی بدست آوری، تو را به سوی آسمان رهنمون خواهد گشت. چون زبان آدمی با دلش راست باشد، از هر سو در کاستی را خواهد بست. دل انوشیروان‌شاه هرگز از آموختن، ناتوان مباد

آنگاه موبد تیز هوشی پرسید که: آیا چه چیز زیبا و نغزی در گیتی است که مرد را روشنایی می‌دهد و او را از رنج روزگار رها می‌سازد؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که خِرد بیابد، از هر دو گیتی برخوردار خواهد شد.

موبد گفت: اگر او را خِرد – که جامه شاهوار و روشن ایزدی است- نباشد؟ بزرگمهر گفت: دانش از همه چیز بهتر است و چون کسی دانا باشد، بر همه بزرگان، مهتر خواهد بود.

موبد گفت: اگر راه دانش را نجست و هرگز روان خود را با این آب نشست؟ بزرگمهر گفت: در برابر مرد پهلوان باید سر خود را خوار شمرد. اگر چنین کسی توانایی این را دارد که در روز نبرد، سر دشمن را بر خاک آورَد ، بر دل پادشاه، گرامی خواهد شد و تا جاودان شاد و فرمانروا خواهد بود.

موبد گفت: اگر از این نیز بهره‌ای نداشته باشد و نه دانش پژوهد و نه آیین و کیش؟ بزرگمهر گفت: پس دیگر بهتر آن است که مرگ، کلاهخودی تیره بر سر او نهد.

موبد گفت: چه کنیم تا از بار آن درخت میوه داری که دانا در باغ بهاری می‌کارد، همگان برخوردار گردیم یا به زیر سایه آن برویم؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که زبان خود را از سخن بد بسته دارد، روانش رنجور خواهد گشت. چون با گفتار خود پوست را بر تن کسی ندرد، دوست همه خواهد بود و همه کارهای دشوارش، آسان شود و با دوست و دشمن، یکسان گردد.

باز موبد گفت: آیا کسی که از راه گریز بگردد، بزرگ و ارجمند است؟ بزرگمهر گفت: بدان که کردار بد بسان درختی است که پر از میوه‌های بد می‌باشد. اگر زبان کسی سخن نرم بگوید، چندان درشتی نخواهد شنید. آگاه باش که از برای زبان است که مردم در رنج می‌باشند. پس چون این رنج را نمی‌خواهی، سخن خود را بسنج. مردی که کم سخن و شاهدوست باشد، سزاوار نشستن در پیش تخت شاهی است. دیگر آن که از بدیهایی که هنوز نیآمده، همچون مرغ و ددی که از دام بگریزد، گریزان باشد. سدیگر این که بر بدیها توانا باشد و با دانایی از آنها بپرهیزد. به کاری که نباید کرد، دست نیازد و کسی را که نباید بیآزارد، نیآزارد. نگذارد که نیکی ازو بگذرد و روزهای نیآمده را نشمارد. در برابر دشمن، از نخچیر نیز هوشیارتر باشد و پیوسته همچون تیر و پَری که با هم هستند، در کنار دوست بسر ببرد. خردمند به شادی‌ای که سرانجامش اندوه باشد، چندان آزی نمی‌ورزد. پس تن آسانی و تنبلی را دور کن و با کوشش و رنج، تنت را شادی ببخش. زیرا در گیتی هیچ سودی بی‌رنج نیست و کسی که تنبل باشد، گنجی نخواهد یافت. گیتی به انوشیروان زنده باد و او همواره شاه و بختش جوان بادا. در این باره سخن بسیار شد و دل مردم خفته، بیدار گشت.

موبدان و خردمندان بیدار دل و کنارنگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و شاه گیتی را نیز بسیار بستودند و همگی با خرّمی برفتند.

بزم چهارم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

دو هفته بر این نیز بگذشت. روزی چون شاه از کار سپاهیان آزاد گشت، بفرمود تا موبدان و خردمندان به ایوان او بخرامند. سپس از آن موبدان در باره تن و نژاد و تیزی و آرامش و فرهنگ و داد و شاهی و تاج و دلاوری و سرانجام نیک‌اختری بپرسید. چون هر یک به اندازه دانش خود سخن گفتند و انوشیروان از شنیدن آنها رامشی نیافت، به بزرگمهر گفت: گوهر درخشنده سخنت را آشکار ساز.

بزرگمهر بر شاه آفرین کرد و گفت: ای شاه روشندل و پاک مهر، بدان که در گیتی هیچ شاهی به دادگری و دانش و تاج و تخت و فرّ و چهره و خِرد و بخت تو تاج بر سر ننهاده است. چه نیکو است که شهریاری پرهیزگار باشد و به هنگام داوری از یزدان بترسد و بلندی و برتری نجوید. بر پادشاه بایسته است که به هنگام خشم، خِرد را بر آرزوی دل خود فرمانروا سازد. نباید که هیچ بجز پسند کردگار بیاندیشد.

همه خوبیها و زشتیها را از یزدان بداند و با این کار، بهشت را به پاداش نیکی خود بجوید. همواره زبانش راستگوی و دلش آزرمجوی و با آبروی باشد. در گیتی هیچ کاری از راستی بهتر نیست برای شاه نیز هیچ گوهری بهتر از راستی نمی‌باشد. شاه باید سخنگوی و روشندل و دادگر باشد و کهتران و مهتران را با کهتران و مهتران را با مهتران بدارد. کسی که زیردست شاه است، نباید از جایی شکست بیابد. تنها در آن هنگام تاج شاه بلند خواهد شد که دانایان در نزدش ارجمند باشند. چون شاه از هر دانشی آگاهی داشته باشد، با فرّهی خواهد ماند. باید کار درگاه را نگاه دارد و کام دشمن را زهرآگین سازد. نباید که هیچکس با دردمندی از شاه بخوابد، زیرا شاید از آن کار به شاه گزند آید. شاه باید کسی را که بدنژاد و سزاوار پادافره و کیفر می‌باشد، از میان گروه دور سازد تا بی‌آزاران از آن کس به ستوه نیآیند. باید هر کسی را که چه گناهکار و چه بی‌گناه در زندان شاه می‌باشد، به فرمان یزدان و آنچه که در زند و اوستا یاد کرده، رها سازد. لیک اگر آن کس بدکنش و بی‌شرم و شوم باشد، باید او را از میان ببرد تا تباهی را به سوی خانه مردم نبرد.

شاه باید تا هنگامی که در گیتی به شاهی می‌پردازد، همواره از کیش و داد، شاد و کار او در آشکار و نهان، شستن گیتی از بدیهای دیو باشد. چون شاه سپاهیان با فرهنگی داشته باشد، دیگر دادخواهان از درد خواهند آسود. چون با خردمندی در کار دشمن، هوشیار باشی، دل دشمن از جای برمی‌آید. پس باید پیش از این که نبردی درگیرد، همه رخنه‌های پادشاهی را در هنگامی که نیاز است، با مردانت برآوری. هر چیز که از برای آن شاه نکوهیده شود، آن نکوهش بر تاج و تخت نیز خواهد رسید. مِهر خود را به فرزند افزودن همچون چهره خود را در آب دیدن است. پس سزاوار باشد که شاه، دل فرزند خود را با آموختن فرهنگ و دانش برافروزد و در گنج خود را بر او بگشاید و دیگر رنجهای خود را به یاد نیآورد. هر گاه که بچّه شاه دست به بیداد یازد، نباید دل او را شکست و باید او را با شرم به راه آوری. لیک نیرو و خواسته را بر او تنگ بداری. ولی اگر در دلش دشمنی بیابی، او دیگر همچون گیاهی هرزه در بوستان خواهد بود. پس او را از بوستان جدا کن زیرا اگر چندی بماند، نیرو یابد و همه باغ شاهی از او پر از آهو گردد. چون شاهی با فرّ و هوش باشد، نباید به سخن بدگوی گوش سپارد. بدان که از دستور بدنژاد و از گفتار بد به تاج و تخت شاهی تباهی خواهد رسید. نباید سخن نادان را شنید. پس چون نادان از دادگری بد بگوید، از او فرمان مبر. باید همواره راستی آراست و دل خود را از کژّی پاک کرد. بر شاه هیچ بجز راستی زیبنده نیست، زیرا دیو، کاستی می‌آورد. چون پارسا این گفته‌ها را بشنود، خِرد را بر دل خویش فرمانروا خواهد ساخت. تاج شاهی بر شهریار آفرین کند و تخت شاهی بر او پایدار بماند. تاج و تخت شاهی به شاه بنازد و بداندیش از بخت ناامید گردد. هرچه این روزگار ناپایدار بگذرد، از او نام نیک به یادگار بماند. تا روزگار برجای باشد، جان هنریافته انوشیروان، جوان بماناد.

آن انجمن از شنیدن گفتار بزرگمهر خیره گشتند و اندیشه‌های آن دانایان تیره شد.

چون انوشیروان آن سخنان را بشنید، بر روزی بزرگمهر بیافزود و دهانش را پر از مروارید خوشاب ساخت و از آن پندها اشک به دیدگان آورد. سپس همه آن انجمن با لبی پر از آفرین از ایوان آن شاه زمین برفتند.

بزم پنجم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

یک هفته بر این نیز بگذشت. به روز هشتم چون خورشید گیتی‌فروز فروزان گشت و چادر لاژوردین شب را بیانداخت و گیتی را با دیبای زرد خود بیآراست، شاهنشاه ایران با موبدان و پیران خردمند و گویندگان و اردشیر- بزرگ موبدان و خردمندان- و شاپور و یزدگرد دبیر بنشست. بزرگمهر سراینده و جوان نیز به کنار انوشیروان‌شاه بیآمد. پس شاه گیتی به آن دانایان گفت: چه کسی این دانش را با خود در نهان دارد که از آن کیش یزدان نیرو بگیرد و تخت شاهی نیز بی‌آهو شود؟ چون موبد موبدان این سخن را بشنید، از میان آن خردمندان زبان بگشود و گفت: همانا که از دادگری شاه، فرّ و تاج و تخت، درخشان می‌شود. نیز چون در کنار دادگری خود بند از گنج نیز بگشاید، پس از مرگ، نامش بلند خواهد ماند. زیرا نام بلند از بخشیدن به دست می‌آید و گنج نیز از برای پاشیدن است. دیگر این که زبان خود را از دروغ بشوید و در گیتی با کژّی فروغ نجوید. سدیگر شاهی که با دادگری و بخشایش باشد، روزگار با تاج او آراسته خواهد شد. چهارم آن که سر شاه نامور نباید از کهتر گناهکار جوشان شود. پنجم آن که چنان سخن بگوید که نامش در گیتی، کهن نگردد. همواره هر سخنی که می‌گوید، به راستی باشد و در هیچ کاری از آیین خود سر نپیچد. ششم این که همچنان که بر بخت خویش مِهر می‌ورزد، با پرستندگان تخت خود نیز چنان باشد. هفتم آن که اگر چه دانا و زبانش در سخن گفتن توانا باشد، هرگز دلش از آموختن سیر نگردد. بدان که هر کسی که بسیار از بخت می‌نالد، از خِرد رها گشته است. ای شاه هرگز دل خود را از خِرد جدا مکن، زیرا که خِرد ، برای آدمی هم نام و هم فرجام می‌پروراند. لیک هر کسی که گوید من آن کسی هستم که در دانش هیچ همتایی ندارم. منش او پست و دانشش اندک است.

آنگاه یزدگرد دبیر گفت: ای شاه دانا و دانش‌پذیر، بدان که خون ریختن و با اندک سخنی، دل را از جای برانگیختن، بر شاه، زشت باشد. چون شهریاری سبکسر گردد، بی‌هیچ اندیشه‌ای دست به کاری می‌یازد و با خردمند نیز می‌ستیزد و از نادانی، دل خود را تیز می‌سازد. هر گاه که دل شاه گیتی پر از آز شود، دیو با روانش یار می‌گردد. اگر داوری تیز مغز باشد، از گفتار او هیچ کار نغزی نخواهد آمد.

جنگ جویی که به هنگام جنگ از جان خود بترسد و از ننگ نترسد و نیز توانگری که دلش تنگ و زفت باشد، همان بهتر که در خاک شود. بر تهیدست و بر مهتر، برتری‌جویی زیبنده نمی‌باشد. چون پیری به راه کژّ برود، پس از مرگ جانش در آتش خواهد سوخت. اگر مرد جوان در کار سست باشد، روزگار ازو سیر خواهد شد و روانش نیز تندرست و جوان نخواهد ماند. پس او را روان و زبان مباد.

چون بزرگمهر آن سخنان نغز را شنید و مغز خود را با دانش بیآراست، گفت: ای شاه خورشیدچهر، روزگار به کام تو باد. کاری بکن که هر کسی که خِرد دارد، روان خود را به دانش بپروراند. دل سنگ و کوه نیز از نادان می‌نالد، از برای آن که در نزد هیچکس شکوهی ندارد. نه از آغاز کاری فرجام آن را می‌داند و نه نام را از ننگ باز می‌شناسد. در نزد مردمان، نکوهیده است و نزد دانش‌پژوهان، نکوهیده‌تر می‌باشد. یکی آن که داوری دروغگو باشد. دو دیگر آن که سپهبدی از گنج خود نگاهبانی کند و دست به بخشش نگشاید و نیز جنگ جویی که سر از رنج بپیچد.

سدیگر دانشمندی که چون از کاری خوشی ببیند، از گناه نترسد. چهارم پزشکی که تن خودش دردمند باشد، چگونه می‌تواند گزند را از بیمار خود دور بدارد؟ پنجم مردم تهیدستی که به چیزهای بی‌ارزش که پشیزی ارزش ندارند، بنازند. ششم فرومایه‌ای که او را آرام و خواب مردم و آب روشن دریا دریغ می‌آید، لیک اگر باد نوشینی بر تو بوزد، از برای آن بر سرت سپاس می‌نهد. هفتم خردمندی که به خشم آید و پیوسته چشم به چیز و خواسته دیگری بدوزد. هشتم کسی که کاری را به تنبل بسپارد. دل بی‌هنر چون خِرد بیابد، از کردار بدش پشیمان می‌گردد. لیک ای نیکخو، بدان که دل مردم بی‌خرد همچون آتشی که گوگرد ببیند و یا در نِیستان افتد، به آرزوی دل می‌آویزد. دل انوشیروان شاه، زنده و سران گیتی در پیش او بنده بادا.

بزم ششم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

شاه یک هفته را پس از این بگذرانید. پس بفرمود تا بارگاه را بیآرایند و خودش با دستبند و تاج و کمر زرّین بیآمد و بر تخت زر بنشست. موبدی- که دستور او بود- در یک سوی او و یزدگرد دبیر نیز در سوی دیگرش نشستند. خردمندان و بزرگمهر نیز پیرامونش جای گرفتند. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: چرا باید گوهر سخنانی را که برای جان سودمند است و مردم بی‌ارج از آن بلند می‌گردند، نهان سازی؟ گنجی که برای گوینده‌اش کاستی نمی‌یابد و شنیدن آن مغز را خرّمی می‌بخشد.

پس موبد به بزرگمهر گفت: ای که از آسمان نیز نامورتر هستی، آن چیست که بیشی آن به تو گزند می‌رساند و چون کم باشد، زود برایت فزونی می‌دهد؟ بزرگمهر گفت: آن که چون کمتر بخوری، تن آسان می‌شوی و روانت پرورده می‌گردد. نیز چون کردار نیک خود را بیشتر سازی، از همآوردانت پیشی خواهی گرفت.

آنگاه یزدگرد دبیر گفت: ای مرد گوینده و یادگیر، آن سه آهو برای دل مردمان کدام است که هم آن را دارند و هم از آن بی‌نیاز هستند؟ بزرگمهر گفت: نخست باید دل خود را از آهوجویی بشویی. بدان که هیچکس در گیتی بی‌آهو نیست، چون تن و جان خود را در نهان بکاود. نخست آن که چون تو مهتر باشی بر تو رشک بیآورد و دیگر آن که کهتر باشی، بر تو بگرید و سدیگر مرد سخن‌چین و دورویی که می‌کوشد تا از آب نیز گَرد برانگیزد. چون مردم سخنگوی در جای خود سخن نگویند، فرّ و جاه از ایشان دور می‌شود. هر کسی که سراسر یک سخن را نشنود، نه آن گفتار را خواهد دانست و نه به آن خواهد گروید. مرد خردمند به چیزی چشم نمی‌دوزد و چون چیزی را از دست دهد، خشمگین نمی‌گردد.

سپس موبد موبدان پرسید که: ای برتر از دانش خردمندان، همانا که هیچکس در گیتی، چه آشکار و چه نهان، بی‌آبرو نیست. آن آرزو نیز از برای یافتن نیرو و خواسته است. اکنون بگوی که برای تو کدامین راه سودمند است و کدام راه با درد و رنج و گزند می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: دو راه در پیش است، تا تو آرزوی کدام را داشته باشی. یک راهی پر از بی‌باکی و بدی و دیگری راه نیکوکاری و خردمندی می‌باشد.

راه بازگشتن از گیتی به خاک، راهی دراز و با ترس و باک است. لیک در این راه، این خرد است که رهنمون تو می‌باشد. خِرد جامه شاهوار و ایزدی خردمند است. پس بنگر که چه کسی سزاوار این جامه شاهوار می‌باشد؟ تنومندی که خِرد یار او نیست، کسی نیز در گیتی خریدارش نمی‌باشد. اگر آنگاه که خِرد نباشد، جان نیز نباشد، روا خواهد بود زیرا خِرد ، جانِ جان است و ایزد بر این گفتار گواه می‌باشد. چون مرد بنیاد دانش را بیآموزد، سزاوار جنگ می‌شود. در دانش نخست به یزدان بگرای که هست و همیشه نیز برجای خواهد بود. چون به او بگروی، کام دل را می‌یابی و به همان جایی که به سویش می‌شتافتی، خواهی رسید. همواره در خوردن و پوشیدن به پاکی گرای و فرمان یزدان را برپای بدار. اگر روزی به چیزی نیاز یافتی، به دست و گنج مردم زفت دست میاز. از پیشه‌ها آن را برگزین که از نام آن، آبرویت از میان نرود.

با کسی دوستی خود را بلند ساز که در سختیها یار تو باشد. چون بخواهی همگان بر تو آفرین کنند، در پیش انجمن، خاموشی برگزین و چون سخن بگویی، همان را بگوی که آموخته‌ای و در آموختنش جگر خود را سوزانده‌ای. همواره سخن را اندازه بگیر، نه گنج دینار را زیرا که گنج برای مرد دانشمند، خوار است. به هنگام سخن گفتن، زبانت را هوشیارانه بکار ببر و خِرد را همچون کمان و زبان خود را بسان تیر کن.

چون رزمی برایت پیش آید، هوشیار باش و تن خود را از دشمن نگاه بدار. چون دشمن در پیش تو رده برکشد، تو باید خِرد و آرامش برگزینی. آنگاه که همرزمی را روبروی خود ببینی، نباید از ترس، روی خود را زرد بسازی. بدان که اگر پیش دستی کنی، پیروز خواهی شد. لیک چون سستی کنی، سرت پست می‌گردد. در آن هنگام که بر اسپ می‌تازی، به هوش باش و جنگ افزار همآورد خود را هوشیارانه ببین.

چون او تیز گردد، تو از او برمگرد و با هوشیاری یارانی را برای نبرد برگزین. ولی اگر تو را توان پایداری در برابر دشمن خود نبود، دیگر با او مکوش و با برگشتن از رزم، هوش خود را بازآور. همچنین در خوردن، تن خود را نگاهدار باش و بدان که نباید خوراک به تو گزندی رساند. افزون مخور، زیرا برایت گزند خواهد داشت و آگاه باش که اگر کم بخوری، زورت فزون می‌گردد. پیوسته و بسیار مخور و چندان بخور که هنوز هم آرزوی خوراک داشته باشی. مِی نیز چندان بنوش که تو را شادمانی رساند زیرا که مست هرگز از کسی آفرین نخواهد شنید. چون یزدان را بپرستی، پسندیده خواهی شد و گیتی همچون تن و تو به مانند دیده آن خواهی بود. پروردگار گیهان‌آفرین را بسیار یاد کن و بپرست. هر کاری را به هنگام خودش انجام بده و در هر کاری راه میانه را برگزین. بدان که تو باد و آبی هستی که با خاک سرشته‌ای پس راه یزدان پاک را فراموش مکن. هرگز پرستش یزدان را از خوردن کمتر مکن و اگر این گیتی، کهن است، تو نو باش. به نیکی بگرای و سود را بشناس و یزدان را سپاسگزار باش. هرگز به گِرد بدی نگرد و اگر خردمند هستی، به نیکی دست بیاز.

آن کسی در گیتی ستوده‌تر است که در آشکار و نهان نیکی کند. آرزوی دل خود را به پیش اندیشه و خِرد مبر، زیرا از آن پس دیگر خِرد به سوی تو نخواهد نگریست. به فرزندت دبیری بیآموز و چون بخواهی که رنج تنت به بار آید، از آموزگار سر مپیچ.

بدان که دبیری، جوان را به تخت بزرگی می‌رساند و کسی را که ناسزاوار است، سزاوار بخت می‌گرداند. دبیری ارجمندترین پیشه‌هاست و مرد سرافکنده از آن بلند می‌گردد. چون دبیر با دستگاه و اندیشه باشد، به ناگزیر در کنار پادشاه خواهد نشست. پس چون تن خویش را بدارد، گنج بی‌اندازه‌ای نیز از شاه خواهد یافت.

هر گاه شیوایی گفتار و زیبا نویسی را بداند. باید چَم هر سخن را هم بهتر بگوید. باید از سخنان ، آنهایی را که کوتاه‌تر است، برگزیند و به دلخواه‌ترین شیوه بنویسد.

دبیر باید خردمند و بردبار و یادگیرنده سخن و هوشیار و سازنده پادشاه و پارسا و شکیبا و با دانش و راستگوی و راستکار و پاکیزه و تازه روی باشد و زبانش نیز بد نگوید. پس هر گاه با این هنرها به نزد پادشاه برود، بی‌گمان به نزد پادشاه جای خواهد یافت.

چون شهریار این سخنان را از بزرگمهر بشنید، دلش همچون گلهای بهاری تازه شد. پس به موبد گفت: برو و پایگاهی نو برای او بیآرای و درم و جامه شاهواری سزاوار او بیآور زیرا که از گفتار او دل آدمی تازه می‌گردد.

بزم هفتم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

چون هفت روز بر این بگذشت، شاه تاج بر سر نهاد و بر تخت پیلسته بنشست و موبدان و خردمندان بیدار دل و ساوه و یزدگرد دبیر و بهمن تیز هوش نیز در پیش او بنشستند. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: دل را بیآرای و راه بنمای. هرچه راستی از من می‌دانی بگوی و هرگز با کژّی از بزرگان، آبروی مجوی. بگوی که فرمان و راه و پیمان مرا چگونه باید نگاه داشت و پرستید؟ لیک سخنهایت را سبک بگو و پوشیده و بسته سخن مگوی و گفتارت را با آمیختن با رنگ و بوی، خام مساز. بدان که چون این سران از سخنان تو آگاه شوند، آنها را به دیگران در گیتی خواهند گفت.

پس بزرگمهر به آن شاه بیدار گفت: ای برتر از گنبد لاژوردین آسمان، همانا که خردمند پرستیدن شهریار زمین را راه کیش خود می‌داند. پس نباید در فرمان شاهان درنگ کرد و یا شاه را دلتنگ ساخت. هر کسی که دشمن پادشاه است، روانش اهریمن را می‌پرستد. دلی که دوستدار شاه نیست، نباید که دیگر مغز و پوستی برایش بماند. بدان که شاه، آرامش گیتی است و چون ما نیکی کنیم، او پایگاه می‌دهد. پس چون ما را هم به نیکی و هم به بدی دسترس است، نباید کسی دست به کین و گناه بیامیزد. فرزندت را نیز به جای او مپسند. چهره دلآرای او را همچون جان خود بدان. هر شهری که مِهر شاه در آن باشد، نیاز به آن سرزمین راه نیابد. از فرّ او به تو بدی نرسد، زیرا که بخت شاه همواره نیکویی می‌پروراند. دل گیتی از شاه، خندان است، چرا که فرّ یزدان بر چهره شاه می‌باشد. چون از نیکی او بهره یابی، بکوش تا همیشه گوش به فرمانش بسپاری. اگر از روی اندیشه و خواست خود از شاه سر بپیچی، بدان که بی‌درنگ بخت از تو روی خواهد پیچید. چون تو را به خود نزدیک سازد، پر منش مشو. هر گاه هم که از او دور گشتی، بدکنش مگرد. اگر پرستنده‌ای از شاه خود رنج ببیند، بدان که همواره به همراه رنج، ناز و گنج خواهد بود. نباید که از کار سیر گردی و یا در نبرد کندی کنی. مرد یزدان شناس بر یزدان آفرین می‌کند و راز شاه را در دل خود نگاه می‌دارد و به خورشید و ماه نیز نمی‌گوید.

هر که در فرمان شاه سستی کند، همانا که گویی از تن خویش گله و زاری می‌کند. گل آن درختی که بر تاج و تخت بار نمی‌افشاند، نکوهیده خواهد بود. هرگز از خویشاوندان شاه در پیش او بد مگوی، زیرا که با این کار، آبرویت را در نزد شاه کمتر می‌سازی. هر کسی که دروغ بسیار گوید، در نزد شاهان فروغی نگیرد. باید بکوشی تا سخنی را که در خور خِرد نیست، به پادشاه نگویی. اگر از تو چیزی بپرسد، تنها هر آنچه که می‌دانی بگوی و با سخن بسیار گفتن، آبروی خود را مبر زیرا در گیتی دانشها بسیار از آنچه که گوش در آشکار و نهان بشنیده است، بیشتر می‌باشند. کسی که شاه گیتی، او را خوار بسازد، همواره روانش دردمند خواهد ماند و کسی که لب شاه از برای او خندان باشد، در گیتی ارجمند خواهد بود. هر گاه که شاه، تو را بنوازد، هرگز از برای آن نازرفتاری و خرامیدگی مکن اگر چه پرستنده دیرینی هم باشی. چرا که هر چند پرستش تو دراز باشد، باز هم بدان که شاه از تو بی‌نیاز است.

اگر کسی دیگر را بپروراند، همان بی‌گمان همچون تو، او را خواهد پرستید. هر گاه شاه از برای چیزی با تو دژم گردد، پوزش بخواه و هیچ سخنی مگوی و اگر دلت از آن گناه آگاه نیست، پس دل برهنه خود را به پیش شاه مبر. هر گاه که اندکی دل خود را از شاه بتابی، دیگر از پیش او برو و روی خود را به او منمای چرا که او با فرّه خود نهان و دل کژّ و روان تیره تو را می‌بیند. بدان که اگر چنین کنی، دیگر از آن پس از او نیکویی نخواهی یافت و گفتار گرم او را نیز نخواهی شنید. درگاه پادشاه را همچون دریایی بدان که پرستنده درگاه همچون دریانوردی است که هنرش آن کشتی می‌باشد. سخنش بسان لنگر و خِردش همچون بادبان آن است. پس چون خردمند بخواهد از آن دریا بگذرد، باید آن بادبان خِرد را که هم مایه‌دار و هم سایه‌دار است، بکار ببرد. لیک هر کسی که خِرد ندارد، سزاوار باشد که به درگاه شاه گام نگذارد.

بدان که اگر پادشاه، کوه آتش نیز باشد، باید پرستنده درگاه او خشنود باشد. چرا که اگر چه آتش به هنگام خشم، سوزان است، لیک چون خشنود باشد، فروزان می‌گردد. گاهی ازو شیر و انگبین بهره می‌بری و گاه همچون زهری گزاینده است. کار شاه همچون دریاست و ماه نیز از آسمان به فرمان او می‌تابد. مردم نیز برخی از آن دریا ریگ به دست می‌آوردند و برخی مروارید. گیتی به انوشیروان، زنده باد و خِردش پیر و بیدار و بختش جوان بادا چرا که بر همه شهریاران گیتی سر است و در هر خوبی آرایش کشور می‌باشد.

چون خسرو گفتار او را بشنید، دلش به دیدار او زنده گشت. بخشش شهریار چنان بود که هر گاه می‌گفت« زِه »، چنان بود که بگوید چهار همیان. و هر گاه که در کنار گفتن« زه»،« زهازه» نیز می‌گفت، چنان بود که بگوید چهل همیان از گنج درم. در هر همیان نیز ده هزار درم بود. در آن هنگام شاهنشاه در کنار« زه»،« زهازه» گفت. پس گنجور خورشیدچهر او نیز همه آن[چهارسد هزار درم] همیانها را به پیش بزرگمهر بیآورد .

داستان مهبود دستور انوشیروان

اکنون سخن از داستان مهبود دستور به میان می‌آورم. هرگز دَمی نیز از آموختن میاسای و با دانشی که آموخته‌ای، دل خود را در گمان میافکن. بدان که هر گاه بگویی که دیگر هر آنچه می‌بایست، بیآموختم و وامِ خرد را بپرداختم، درست در همان هنگام، روزگار، بازی نغزی می‌سازد و تو را در پیش آموزگاری می‌نشاند.

اکنون این داستانی را که دهگان از گفته باستان بخوانده است، بشنو: موبد گوید که هیچ پادشاهی همچون خسرو بر تخت پیلسته تاج بر سر ننهاد و هیچکس شاهی همچون او را در رزم و بزم و پرهیز و دادگری به یاد ندارد. از دانایان، دانش می‌آموخت و دل خود را با دانش برمی‌افروخت. خورد و خوابش با موبدان بود و همواره دل خود را با دانش می‌آراست. پس چون او این چنین دانش می‌آموخت، تو نیز هرگز در آموختن سستی مکن. بدان که هر گاه که بگویی دیگر دانا شدم و بر هر آرزویی توانا گشتم، نادان هستی. اینک چون این داستان را از گفتار دهگان گوینده و پیر بشنوی، به یاد گیر. چون از او در باره روزگار کهن بپرسیدم، این سخن را برایم از انوشیروان یاد بکرد که:

انوشیروان را دستور و گنجوری پاک و بیدار دل بود که دلی پر خِرد و اندیشه‌ای درست داشت و از گیتی تنها نیکنامی می‌جست. نیکوخوی و نیکواندیش بود و به نزد خسرو راه و جای داشت. نام آن پاک مغزی که روان و دلش پر از گفتارهای نغز بود، مهبود بود. او را دو فرزند همچون بهار خرّم بود که همواره پرستنده شهریار بودند. هر گاه که شاهنشاه[پیش از خوراک خوردن] به زمزم می‌پرداخت و یا برسم می‌خواست، تنها از دست مهبود بود که چیزی می‌خورد و تنها از او و از آن دو فرزندش بی‌ترس بود. آشپزخانه پادشاه در خانه او بود و دو فرزند آن پارسای نامور خوراک را به پیش پادشاه می‌آوردند. لیک در درگاه شاه، بزرگان از کار مهبود بدو رشک می‌بردند و اشک می‌ریختند.

یکی از ایشان ناموری کهن‌سال به نام زروان بود که پرده دار شاه و فروزنده بزم و درگاه او بود. زروان همواره از مهبود و دو فرزندش اشک می‌ریخت و پیوسته بر آن بود تا کاری کند که پادشاه در کار آن پارسا تیزی کند. لیک هیچ راهی نمی‌یافت تا با بدگویی از ایشان، جان شاه را از او پر آزار سازد. مهبود خردمند نیز از بودن چنان بدخواهی در درگاه آگاه بود ولی هرگز از برای گفتار و کردار آن مرد بی‌شرم، بیم به خود راه نداد. روزی مرد جهودی از زروان برای سود، درم بخواست و رفت و آمد خود را به نزد او زیاد ساخت و با جان تاریک او درآمیخت. چون بدین گونه با پرده دار شاه، بی‌پروا و پرستنده آن کاخ خسروی شد، روزی نهانی با او در باره آن درگاه و شهریار گیتی و نیز افسون و نیرنگ و جادو و کردار کژّ و بدخویی سخن بگفت. زروان که به گفتار آن مرد جهود بنگریست و راز افسونش را بشنید، راز خود را برای او بگشود و گفت: این سخن را بجز من در پیش کسی دیگر آشکار مساز. باید جادویی بسازی و مهبود را از میان ببری، زیرا بزرگی او به جایی رسیده که در گیتی هیچکس را به چیزی نمی‌شمارد و گویی خود انوشیروان است و بس. شاه نیز تنها از دست فرزندان مهبود خوراک می‌خورد. و بدین گونه مهبود از نوازش شاه چنان پر منش گشته است که آسمان نیز هر دَم دامانش را می‌بوسد. مرد جهود که چنین شنید، به زروان گفت: از برای این کار نباید اندوه بخوری. آنگاه که شاه برسم در دست گیرد، ببین که چه خوراکهایی برایش می‌آورند. پس برو و آن خوردنیها را ببوی و بنگر که آیا هیچ شیر در میان آنها هست. بدان که برای من تنها همین بس خواهد بود که شیر را از دور ببینم. دیگر از آن پس تو نه مهبود را زنده خواهی دید و نه پسرانش را. اگر روی و سنگ نیز از آن شیر بخورد، بی‌درنگ بریزد. زروان که چنین گفتاری ازو بشنید، دلش از دیدار او تازه‌تر شد. پس دیگر همواره با آن مهبود به درگاه شاه می‌رفت و خوردن و شادی و رازش بی‌او نبود. بدین گونه چندی بگذشت و آن بدآموز همواره به درگاه شاه می‌رفت.

آن دو فرزند مهبود هر بامداد با شادی به نزد شاه می‌خرامیدند. در پس پرده آن مهبود نامور، زنی پاک اندیش بود که چون شاه خسرو خوراک می‌خواست، خوان زرّینی می‌آراست و سه کاسه‌رود که بر آنها گوهر نشانده بودند، بر خوان می‌نهاد و با دستاری زربافت روی آنها را می‌پوشانید. و بدین سان خوراکهایی از انگبین و شیر و گلاب از دست دو فرزند آن ارجمند به نزد آن شاه بلند می‌رسید و شاه می‌خورد و جای خواب را می‌آراست. روزی آن دو جوان، خوان را به نزد انوشیروان می‌بردند و پیش کاری که خوراک در نزد او استوار بود، آن را بر سر نهاده بود. چون خوان به دهلیز کاخ شاه رسید، زروان پرده دار نگاه کرد و خندان به آن مرد جوان گفت: ای درستکار انوشیروان‌شاه، این چادر پرنیان را از روی خوراکی که شاه از آن می‌خورد، بردار تا ببینم که چه رنگی دارد که چنین بوی خوشی از آن می‌آید؟ جوان که چنین شنید، زود روی آن خوراک را بگشود. زروان از دور به آن نگاه کرد و مرد جهود نیز از پس او بیآمد و چون رنگ آن خوراکها را بدید، به زروان بارسالار گفت: آن درختی که کاشتی، به بار نشست.

آنگاه آن دو جوان خردمند و بیدار خوان را به نزد انوشیروان ببردند. زروان نیز شتابان همچون گَرد از پس خوان برفت و به آن شاه آزاد مرد گفت: ای شاه نیک‌اختر و دادگر، تو بی‌آن که کسی اندکی از این خوراک پیش از تو بخورد، دست به خوردن مبر. زیرا آسمان، بخت خندان تو و گیتی از تخت و میدان تو روشن است. لیک آشپز تو شیر را با زهر بیآمیخته است. پس بگذار تا دشمنت از این زهر بهره ببرد. چون انوشیروان‌شاه این سخن را از او بشنید، با روشنی به آن دو جوان نگاه کرد. آشپز آن خوراک مادر خردمند و مهربان ایشان بود. در آن هنگام آن دو جوان از پاکی و راستی خود بی‌درنگ آماده آن کار شدند لیک همینکه از آن انگبین و شیر بخوردند، گویی تیری به ایشان خورد. هر دو در پیش انوشیروان جان بدادند.

چون شاه گیتی چنین دید، برآشفت و رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. پس بفرمود تا از خانه مهبود خاک بر آسمان آورند و از هیچ‌کس هم باک نداشته باشند. گفت: باید سر مهبود و آشپزش را بر آن خاک از تن جدا سازید. بدین گونه هیچکس را در ایوان مهبود نگذاشتند و از خویشان او نیز بسیار در گیتی نماندند. انوشیروان همه آن خواسته‌ها و زن و کودک و گنجهای آراسته را به تاراج داد. زروان نیز در آن کار به کام خود رسید و مرد جهود در نزدش ارجمند گشت و سرش را به ابر بلند برافراخت. چندی بر این بگذشت و راستی چهره خود را از شاه نهان ساخته بود.

آشکارا شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آن

روزی شاه گیتی آهنگ رفتن به نخچیرگاه گرگان را کرد. پس بفرمود تا اسپانی را که به شکار می‌بردند، از پیش تخت او بگذرانند. در میان آن اسپانی که به آنها نگاه می‌کرد، ناگهان روی دو اسپ چشمش به داغ مهبود افتاد. با دیدن آن اسپان تازی رخسار شاه برافروخته گشت و از برای مِهری که به مهبود داشت، جانش بر او بسوخت. بسیار با درد اشک از دیدگان ببارید و با داغ دل، مهبود را یاد بکرد و گفت: براستی چرا دیو فریبکار، آن مرد با جاه و آبروی را از راه ببرد؟ چرا مهبود با آن همه دوستداری و راستی، جانش راه کاستی بجست؟ همانا که هیچکس بجز خداوند یکتای گیهان آن درستی نهان آنچه را که آشکار بود، نمی‌داند. سپس انوشیروان با آن داغ دل به همراه سپاهیانش به سوی نخچیرگاه برفت. در میان راه از هر کس سخنانی می‌پرسید و با شنیدن گفتار ایشان دل خود را می‌آراست.

سرایندگان بسیاری را با خود همراه ساخت و با شنیدن افسانه‌ها راه خود را کوتاه بکرد. روزی در آنجا دبیران و زروان و دستور شاه به پیش شاه برفتند و چندی از افسون و بند و جادو و اهریمن پر گزند سخن برفت. شهریار که آن سخنان را بشنید، به موبد گفت: دل خود را از برای نیرنگ رنجه مدار. تنها از یزدان و کیش سخن بگوی و از نیرنگ و جادو شگفتی مجوی. لیک زروان بدو گفت: جاوید باشی و خِرد با گفتارت یار باشد. بدان که هرچه از جادو سخن بگویند، هست. ولی آن را هیچکس بجز مرد جادوگر نمی‌داند. چنان که اگر شیر در خوراکی باشد، جادوگر می‌تواند آن را از دور تنها با نگاه کردن، زهر بگرداند. چون انوشیروان این سخن را بشنید، ناگهان آن روزگار کهن برایش تازه شد و به یاد مهبود و دو پسرش افتاد و آه سردی از جگر برکشید. پس به زروان نگاه کرد و خاموش بماند و اسپ راهوار خود را براند. روانش از اندیشه پر از دود گشته بود و با خود می‌اندیشید که زروان دشمن مهبود بود. با خود می‌گفت: نمی‌دانم آیا این مرد ناسازگار در آن روزگار چه کرد که مهبود به دست ما کشته شد و روزگار آن دودمان آن چنان برگشت؟ باشد که کردگار، این کار را بر ما آشکار سازد و دل و مغز ما را پر از نرمی کند. زیرا از آن روزگار کهن پر از درد می‌باشم و سخن زروان را نیز آلوده می‌بینم. انوشیروان بدین گونه با دلی پر از درد و اندوه و رخساری پر از اخم و دیدگانی پر اشک برفت. چون به ایستگاهی رسیدند، سراپرده را بر لب جویباری بزدند. زروان که به سراپرده بیآمد، آنجا را از بیگانه تهی ساختند. پس شاه در باره جادو و انگبین و شیر سخن راند و گفت: بدان که این سخنان برای من دلپذیر است. سپس از زروان در باره مهبود بپرسید و این که چرا فرزندانش تباه شدند؟ ناگهان دید که زروان لرز لرزان پاسخ می‌گوید. دیگر گناهکاری زروان پدیدار شد. خسرو که چنین دید، بدو گفت: راست بگوی و چاره‌گری مکن و راه کژّ مجوی. زیرا کژّی تنها کار بد می‌آورد و دل نیک از برای یار بد، بد می‌گردد. زروان همه آن سخنان راست را به شاه گفت و آن کار نهفته را آشکار بساخت. لیک همه گناهان را به گردن آن مرد جهود افکند و تن خود را پر از درد و دود ساخت. شهریار بلند ایران که چنین شنید، بی‌درنگ پای او را در بند ساخت. سپس سواری را دو اسپه و شتابان بسان دود به نزد آن جهود نیرنگ‌ساز بفرستاد. چون جهود به آن بارگاه بلند آمد، شاه بلند به گرمی ازو بپرسید که: آیا این کار چگونه بوده است؟ با من بگوی و هیچ دروغی نگوی. جهود که چنین دید، از شاه زینهار بخواست تا راز آن نیرنگ را آشکار سازد. آنگاه آنچه را که زروان بدو در نهان گفته بود، به شاه بگفت. چون انوشیروان آن سخنان را بشنید، خیره بماند و خردمندان و موبدان و مرزبانان را به نزد خود بخواند و دیگر بار آن شهریار دادگر در پیش آن خردمندان، آن سخن را خواستار شد. سرانجام بفرمود تا دو دار بلند را برآورند و کمند پیچانی را از دار بیآویزند. مرد

دژخیم نیز آن دارها را در پیش بارگاه شاه بزد و همه سپاهیان به این کار می‌نگریستند. سپس دژخیم با تندی زروان را به یک دار و مرد جهود را به دار دیگر برآویخت و بارانی از سنگ و تیر بر آنها ببارید. و این چنین آن دو سرهای خود را از برای آن نیرنگ شیر بدادند.

جهان را نباید سپردن به بد   که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد

آنگاه شاه چندی در جستجوی خویشان مهبود بود تا شاید کسی از ایشان را تندرست بیابد. سرانجام یک دختر پوشیده روی و سه مرد گرانمایه نامجوی را از آن دودمان بیافت و همه گنجهای زروان و آن مرد جهود را به ایشان بداد. از آن پس همواره روان شاه از برای مهبود بریان بود و شب تیره تا روز می‌گریست. چیزهای بسیاری به تهیدستان ببخشید و زبانش را نیز پیوسته پر از آفرین داشت تا شاید یزدان گناه او را ببخشاید و با آن کار او، ستمگران او را دادگر نخوانند.

کسی کو بود پاک یزدان پرست   نیازد به کردار بد هیچ دست

اگر چند بد کردن آسان بود   به فرجام ازو جان هراسان بود

اگر بددلی سنگ خارا شود   نماند نهان، آشکارا شود

اگر چند نرم است آواز تو   گشاده کند روز هم راز تو

ندارد نگه راز مردم جهان   همان به که نیکی کنی در نهان

چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای   ازو بهره یابی به هر دو سرای

ساختن انوشیروان شارستان سورسان را

اکنون که کار زروان و مرد جهود بسر آمد، باید خِرد را ستود. ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، چون از این گیتی درگذری، نامت از تو به یادگار خواهد ماند. لیک شاه بیدادگر برای تن خویش هیچ بجز گور و نفرین نخواهد آورد. اگر دلت راستی را پیشه خود سازد، بدان که گیتی را تو آراسته‌ای. ای تاجور، چون بخواهی که پس از مرگ تو را ستایش کنند، باید خِرد بر تو فرمانروا باشد. چنان که پس از مرگ انوشیروان نیز با گفتار من دادگری او جوان شد. از آنگاه که گیتی برای او راست شد، هرگز هیچ بجز آفرین از بزرگی نخواست. خُرد و بزرگ در دشت با هم بخفتند و میش و گرگ در کنار هم به آبشخور آمدند. همه مهتران، کهتر او گشتند و نام او را بر تاج بخواستند.[از آرامش] گردنها را از بند زره بیآسود و پهلوانان گره جوشن بگشودند. دوشها از گوپال و دشنه بیآسود و تنها آوای رامش به گوش رسید. هیچکس را توان پایداری در برابر آن شاه نبود و از هر سو باژ و ساو به سویش روان شد. شاه نیز همه دشواریها را آسان گرفت و پیوسته به شکار و میدان برفت. در آن ایوان گوهرنگار بنشست و همواره با مِی و میگسار بسر برد. انوشیروان در راه روم شارستانی بساخت که بیش از دو پرسنگ بالای آن بود. در آن کاخ و میدان و باغ بود و در یک سویش رود و در سوی دیگرش مرغزار بود. در روم چند شهر به مانند آن بود که خسرو از آنها در ساختن آن شهر بهره گرفت. در آن کاخهای بلندی برآورد که نزد هیچکس در گیتی ناپسند نبود. کاخی بساخت که در آن یک ایوان گوهرنگار بود و همه بامهایش از سیم و زر و گوهرهای گوناگون بود. گنبدی نیز از آبنوس و پیلسته و ساگ برآورد. همه استادان روم و هند را که هنرهایی از استادان خویش نیز به یاد داشتند، و نیز همه کاردانان گیتی‌فروز ایران و سیستان را در آن شارستان گرد آورد و در آنجا به کار سرگرم ساخت. همه بردگانی را که نیز از بربر و روم و دیگر جاها با خود آورده بود، در آن شارستان جای داد. سپس چون از کار ساختن آن شهر آزاد شدند، در پیرامونش روستا بساختند. در هر سو کشتزار و زمینهای برومند و درختان میوه‌داری بیآراست و گروگانهایی را که از کوچ و گیلان و دیگر جاها بیآورده بود، در آنجا جای داد و برای هر یک خانه‌ای بساخت. بدین سان همه آن شارستان را جایگاه بیگانگان ساخت. هر یک از ایشان را نیز کاری بداد و کارگرانی را به یاریشان گماشت. یکی پیشه‌ور و دیگری کشاورز و یا بازرگان و پرستنده یزدان و یکی سرفراز و دیگری زیردست شد. انوشیروان آن شارستان را چنان همچون بهشت بیآراست که یک جای زشت نیز در آن دیده نمی‌شد. آنگاه آن را سورسان نامید. زیرا که در جشن و سور است که کام می‌یابند. در دل انوشیروان، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز دادگری و آباد کردن نبود .

زمانه چو او را ز شاهی ببرد   همان تاج او دیگری را سپرد

چنان دان که یک سر فریب است و بس   بلندی و پستی نماند به کس

اکنون به جنگ خاقان و هیتال بپرداز و چون رزم برایت پیش آید، گوپال برگیر.

داستان رزم خاقان چین با هیتالیان

بنگر که سخنگوی باآفرین از شاه و هیتال و خاقان چین چه می‌گوید و هرچه از او شنیدی، یاد گیر. دهگان پیر و پر مایه گفت: همانا که در سراسر گیتی هیچکس از نامداران با فرّ و داد و بزرگان از برای داشتن جنگاوران و گنج و نژاد، بجز خسرو، کسی به مانند خاقان چین نبود. همه چین تا لب رود جیحون بر او به داد آفرین می‌خواندند. آن سپهدار با سپاه و گنج و تاج در گلزرّیون در آن سوی چاچ بود. در آن هنگام که سخن مردانگی و دانایی و فرّهی و بزرگی و آیین شاهنشاهی خسرو در میان بزرگان سراسر گیتی پراکنده شده بود، خاقان خردمند نیز خواهان دوستی با شهریار ایران شد. پس چندی با سگالشگران و موبدان و خردمندان برای آغاز آن آشنایی به سگالش نشست. آنگاه پیشکشهای بیشماری که سزاوار یادگاری شهریار باشد، بیآراست. پس، از اسپان چینی و دیبای چین و تخت و تاج و تیغ و نگین و چیزهای نایاب و شگفت چینی، از هر گونه سد شتر بار کرد. سپس به گنجور خود بفرمود تا سی هزار دینار چینی از برای بشار بیآورد و ده شتر را نیز با گنج درم بار کرد و با آن پیشکشها همراه بساخت. مرد سخنگویی را هم از میان بزرگان بجست که خردمند و کارآزموده باشد و بفرمود تا دبیر به پیش او آید. آنگاه از سوی خاقان چین نامه‌ای بسان ارژنگ چین بر روی پرند، با سد هزار آفرین به سوی شاه ایران بنوشتند.

راه گذر آن فرستاده به سوی هیتال بود و سراسر آن راه در آن هنگام پر از تیر و گوپال بود. سپاهی از سغد تا جیحون در برابر شاه هیتال رده برکشیده بودند که پهلوانی نامبردار به نام غاتفر سالار ایشان بود. چون غاتفر از کار خاقان چین و فرستادن آن پیشکشها برای شاه ایران زمین آگاه شد، کارآزمودگان سپاه را به پیش خود بخواند و همه آن سخنان را با ایشان براند و گفت: همانا که از اختر، بد بر سر ما آمد. اگر شاه ایران و خاقان چین با یکدیگر بسازند و یار گردند، از این دوستی، بهره ما هراس خواهد شد و شهر ما از دو سو ویران خواهد گشت. پس باید برای تاختن آماده گردیم و آن فرستاده را از میان ببریم. آنگاه غاتفر یکی از ناموران و جنگاوران سرافراز را چنان که سزاوار بود، از میان سپاه برگزید و به دست او همه آن خواسته‌ها و شتران و اسپان آراسته را به تاراج داد و سر آن فرستاده را نیز از تن جدا ساخت.

تنها یک سوار از آن پهلوانان چینی بگریخت.

از سوی دیگر، چون از آن کار به خاقان چین آگهی رسید، دلش پر از درد و سرش پر از کین شد. پس سپاهیان خود را به سوی قجغارباشی براند. همه نامداران چین و ختن با او همراه شدند و یک تن از خویشان ارجاسپ و افراسیاب نیز دیگر به آرام و خواب نپرداخت. همگی با دلهایی پر از خشم و سرهایی پر از خون از گلزرّیون برفتند. سپهدار خاقان چین مردی به نام فنج بود که از آب، دود به آسمان برمی‌آورد.

از آن جوشش سواران در شهر چاچ، آب گلزرّیون به رنگ گل درآمد.

چون غاتفر از آن کار خاقان چین آگاه شد، چندان سپاه از هیتالیان برگزید که آفتاب نیز از گیتی ناپدید گشت. از بلخ و شکنان و آموی و زم جنگ افزار و سپاه و گنج درم بخواست. از ختلان و ترمذ و ویسه‌گرد و هر سو سپاهیانی گرد آورد. از کوه و بیابان و ریگ و زمینهای سخت، سپاه همچون مور و ملخ بجوشید.

چون خاقان از رود تَرَک بگذشت، گویی از آسمان تیغ می‌بارید. سپاهیان خود را در پیش مای و مَرغ انجمن کرد و از آن همه نیزه و تیغهای بنفش و درخشش درفشهای گوناگون، خورشید به سیاهی پَر چرخ گشت. بخارا- لشگرگاه شاه هیتال- پر از گرز و گوپال بود. غاتفر با سپاهی که همچون کوه از هیتال گرد آورده بود، بیرون شد. از هر سو سپاهیانی به جنگ آمدند و از تنگی، راه را بر باد نیز ببستند. بادی برخاست و از آن ابر سیاه روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. در هر سو درخشش تیغهای سران و گراییدن گرزهای گران بود. گویی آهن زبان داشت و گرزها ترزفان آسمان بودند.

کشانی و سغدی انجمن گشتند و کودک و زن و مرد با رخساری پر از اشک بودند تا ببینند کار آن رزمگاه چه خواهد شد و بخت با چه کسی یار خواهد بود. یک هفته آن سپاهیان رزمجوی با یکدیگر رویاروی بودند. در هرجا توده‌ای از کشتگان بود و خاک و سنگ از خون ایشان ارغوانی رنگ گشته بود. آفتاب به زیر آن همه گَرد نهان شد و چشم دالمن پرّان نیز پر از خاک گشت. سرانجام به روز هشتم آن گَرد به سوی غاتفر بگشت و همه‌جا بسان شبی لاژوردین، سیاه گشت. چنان شکستی بر هیتالیان آمد که تا سالها درست نشد و هر کسی از ایشان نیز که زنده ماند، در دل پیوسته نام یزدان را بخواند. در هر سو زخمیان افتاده بودند و همه آن سرزمین پر از کشته و بسته بود. همه می‌گفتند: همانا که تا کنون چنین جنگ با درنگی ندیده‌ایم.

براستی که آن سپاه از مردمان نبودند و دلشان از هر اندیشه نیک و بدی بدور بود.

گویی هیچ راه گریزی از شمشیر و نیزه و گرز و تیغ نمی‌شناختند. همگی چهره اژدها داشتند و تیر بر کوه می‌گذاشتند. چنگهایشان بسان پلنگ بود و دلشان از رزم سیر نمی‌شد. بر روی برفها بخفتند، لیک از روی یک اسپ نیز زین برنداشتند. خوراک اسپان تنها خار بود و هیچ سواری نمی‌خوابید و همگی بیدار بودند. سراسر شب کار ایشان جستن و تاختن و تن خود را در آتش انداختن بود. هیچکس خورد و خواب نمی‌دانست. شاید که تنها دیو می‌توانست به جنگ ایشان برود. سرانجام همه مردان و زنان و کودکان هیتال گفتند: ما در برابر خاقان چین توان پایداری نداریم و باید به ایران زمین رفت. یا غاتفر باید فرمان ببرد و به فرمان خسرو کمر ببندد و سرزمین هیتال را بدو بسپارد و گرز و گوپال را فراموش کند و یا این که اگر چنین نکند، ما جنگاور سرافراز دیگری را از دودمان خوشنواز برمی‌گزینیم که به انوشیروان شاد باشد و کار خاقان چین را به او بگوید و بخت پیر ما به او جوان گردد. همه گیتی بر انوشیروان آفرین می‌کنند، زیرا که با فرّ و شکوه و بخشش و خِرد و راستی است و آن باژ و ساو را بر قیصر بنهاده و هیچ‌کس توان پایداری در برابر او را ندارد. پس همه بزرگان هیتال و مردان کینه‌توز آن بر پهلوانی چغانی فرّخ‌نژاد و جوان و با بخشش و دادگر و خردمندی به نام فغانیش- که با گنج و سپاه بود- به شاهی آفرین بخواندند.

آگاه شدن انوشیروان از کار هیتالیان و سپاه کشیدن به جنگ ایشان

پس به شاه بزرگ ایران از خاقان نامدار و سترگ و کار هیتال و پهلوانان آن انجمن و شکستی که از خاقان بر ایشان بیآمد و آن شاه چغانی که با بخت نو بر آن تخت نو بنشست، آگهی رسید. آن شاه گیتی از شنیدن گفتار کارآگاهان بیدار، پر از اندیشه بنشست. آنگاه جای نشست را در ایوان بیآراست و همه پهلوانان شاهدوست با اردشیر موبد موبدان و شاپور و یزدگرد دبیر و خردمندان راهنمای به پیش شاه رفتند و در کنار تخت او بنشستند. سپس خسرو به ایشان گفت: ای خردمندان کارآزموده، بدانید که آگهی ناپسندی یافتم و سخنان بد و ناسودمندی در باره هیتال و ترک و خاقان چین و مرزبانان توران زمین شنیدم. سپاه بیشماری از چاچ و ترک و چین و ختن انجمن گشتند و سراسر یک هفته را با کلاهخود و شمشیر کین بودند و هرگز زین از پشت اسپان برنداشتند. سرانجام هیتال شکست خورد و دو گروه از ایشان کشته و زخمی گشتند. شگفت است که بر سپاه هیتال که با آن نامداری بودند و همه‌جا تیغ و گوپال داشتند، شکست آمده باشد. براستی که هیچ سپهبدی سست اندیش مباد. اگر غاتفر هوش و خِرد داشت، روزگار نیز بر آن سپاه شکست نمی‌آورد. چون سرزمین هیتالیان آنگونه پر از شور شد، کسی را از نژاد بهرام گور بجستند و به آیینی نو شاهی بنشاندند و همگی بر او آفرین بخواندند. اکنون خاقان سرافراز با آن سپاه و گنج و تاج در اینسوی چاچ نشسته است و همه خویشان ارجاسپ و افرسیاب تنها سرزمین ایران را به خواب می‌بینند. خاقان با این پیروزی‌ای که بر سپاه غاتفر نیز یافته، دیگر سر خود را از خورشید نیز برتر می‌دارد.

پس ما سزاوار باشد که با این کار خاقان همداستان نباشیم. سرزمین کشانی- که چینیان پشت خود را از آن راست دارند- از آن پادشاهی من است. لیک همه زیردستان چینیان از ایشان در رنج هستند و تن و سرزمین و گنج خود را به آنها سپرده‌اند. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و باید با ترکان و خاقان چین چه سازیم؟ بزرگان دانا که چنین شنیدند، همگی از جای برخاستند و بر او آفرین کردند و گفتند: ای شاه نیک‌اختر و پیش بین، همه سرزمین هیتال اهریمنانی دورو و دشمنان این سرزمین می‌باشند. پس هر بدی‌ای که بر ایشان آید، سزاوارش هستند. لیک بر شاه نیز گفتار نیکو سزاوار است. اگر هیچ کینه و دردی از ایشان بجز ریختن خون آن پیروز شاه آزاد مرد- که چنان شهریاری را که چراغ گیتی بود- به ناگهان بکشتند، نبود پس برای همان مبادا که یک روز نیز شاد باشند. همانا که هرگز از بیداد، داد نخیزد.

پادافره دادگر این چنین است و سرانجام بر بدکنش، کینه کهن را به دل دارد. پس سزاوار باشد که آن بداندیش از خویشان افراسیاب، دیدگانش را پر از اشک بدارد.

دیگر این که اکنون که خاقان بر ایشان پیروز گشته، دلیر شده است. پس شگفت نباشد اگر از او بترسی. از هیتال و سپاه غاتفر نیز هیچ یاد مکن و اندوه ایشان را مخور. به خویشان ارجاسپ و افراسیاب و خاقانی که در آن سوی آب بنشسته است، نیز میاندیش و با روانی روشن کار ایشان را بساز. همانا که تو بر گیتی شاهی گردنفراز می‌باشی و روان و خِرد از تو فروغ می‌گیرد. خوشا کسی که خِرد بپروراند. تو خودت از این انجمن بزرگ داناتر هستی و نیازی به فرزانه و سگالشگر نداری. در گیتی تاج و تخت تنها زیبنده توست، چرا که با فرّ و شکوه و خِرد و بخت هستی. اینک اگر شاه به سوی خراسان برود، پادشاهی ایران هراسان خواهد شد. چرا که هر گاه سرزمین ایران را بی‌شاه ببینند، دیگر پیوسته سپاهیانی از روم به ایران آیند و از ایرانیان کینه خواهند گرفت و سرزمین ایران نخواهد ماند. لیک اکنون نه کسی بر خاک ایران پای نهاده و نه از این پادشاهی به بد یاد کرده است. با این همه اگر باز هم شاه آهنگ کین و جنگ دارد. همانا که نهنگ دریا نیز در برابر او رام خواهد گشت.

چون شهریار گیتی آن سخنان ایرانیان را در باره آشتی و پرخاش و کارزار بشنید، بدانست که در دل آن خردمندان چه اندیشه‌ای هست. هیچیک از ایشان را آرزوی رزم نبود و همگی به بزم و ناز خوی کرده بودند. پس گفت: ایزدی را که در دو گیتی از او هراس دارم، سپاسگزارم. همانا که شیران از پِی آسایش و خواب و خوراک، دیگر گَرد نبرد را فراموش کردند. سر شمایان از برای آسایش و بزمگاه است که این چنین از رزمگاه گران گشته است. لیک بدانید که هر که رزم آورَد ، تن آسان خواهد شد و پس از رزم بار دیگر به بزم خواهد پرداخت. پس به نیروی یزدان در آغاز ماه همگی آماده رفتن گردیم. سپاهیان را به سوی خراسان می‌کشانم و از هر کشور نیز سپاهی به پیش خود می‌خوانم و این چنین با این نامداران و پهلوانان بر پشت پیلان مست، کوس خواهیم بست. دیگر نه می‌خواهم که هیتالیان بر سرزمین ایران آفرین کنند و نه خاقان چین. گیتی را از بدان پاک می‌کنم و با داد و دهش کشوری نو می‌سازم.

همه نامداران از شنیدن سخنان شاه فرو ماندند و با پوزش بر او آفرین بخواندند و گفتند که: ای شاه پیروز با فرّ و داد، روزگار به فرمانت شاد بادا. بدان که همه ما نامداران، بنده تو هستیم و به فرمان و خواست تو سر نهاده‌ایم. هر گاه که شهریار فرمان کارزار بدهد، از ما سستی نخواهد دید. سپس شاه با سگالشگر بنشست و همه دلیران انجمن گشتند. و بدین سان تا آغاز ماه نو به سگالش پرداخت.

در آغاز ماه نو، ماه را بر چهره شاه بدیدند و خروشی از درگاه شاه برآمد. چون چراغ درخشان خورشید از کوه سر برآورد، زمین بسان جناغ زرّینی شد. گویی جامی از یاکند زرد را بر چادر لاژوردین شب نهادند. پس خروش و ناله نفیر برآمد و کوس بر پیل ببستند. سپاهیان پیوسته به لشگرگاه آمدند و تبیره زنان روان شدند.

آنگاه یزدگرد دبیر با اردشیر موبد و سگالشگر به درگاه آمدند و به سوی نامداران و مهتران هر کشور نامه‌هایی نوشتند که: بدانید که شاه با سپاهیان و جنگ افزار برفت. پس بر شمایان بایسته است که در برابر او کهتری کنید و یار او گردید و به آسایش مپردازید. لیک به خاقان چین و فغانیش هیچ نامه‌ای ننوشتند.

سپاه کشیدن انوشیروان برای جنگ خاقان چین

بدین گونه انوشیروان چنان سپاهی از مداین براند که از آنها روی زمین درست به مانند دریا گشت. از گَرد سپاهیانش زمین تیره شد و دیدگان از دیدنش خیره گشت.

زمین از کوه تا کوه، همه‌جا سپاهی بود و درفش شاه در دل آن سپاه جای داشت. چنان سپاهی به سوی گرگان کشانید که آفتاب نیز از گیتی ناپدید شد. خسرو چندی در گرگان از برای شکار بیآسود و در کوه و مرغزار بگشت. در آن هنگام که شاه در گرگان با سپاهیانش به سگالش نشسته بود، خاقان در سغد بود. از خویشان ارجاسپ و افراسیاب سراسر سغد به مانند دریا گشته بود.

خاقان پیوسته می‌گفت: همانا که زمین نیز به زیر سپاهیان و تخت من به ستوه می‌آید. از اینجا سپاهیانم را به سوی ایران و دشت سواران می‌کشانم و همه خاک ایران را به چین می‌آورم و تازیان دشت سواران را نیز به کیش خود درمی‌آورم و نمی‌گذارم که دیگر هیچیک از ایشان تاج و تخت و آیین شاهی و کشور و بخت داشته باشند. خاقانِ با آبروی و سپاه چندی را با این گفتگوها بگذرانید تا این که از جنبیدن شاه ایران با آن فرّهی بدو آگهی رسید و از آن بخت پیروز و آن دستگاه و سپاهیان کشیده شده از دریا تا دریا آگاه شد. با شنیدن این آگهی، خاقان بپیچید و آهنگ رزمش کوتاه شد. پس پر از اندیشه با سگالشگران بنشست و بزرگان سپاه در پیش او انجمن گشتند. آنگاه سپهدار خاقان به دستور گفت: این آگهی را نمی‌توان ناچیز شمرد. شنیده‌ام که خسرو به گرگان رسیده و سپاهیان خود را بر سراسر کشور بگسترانیده است و از ما نیز هیچ آگاه نیست و خِرد در سر ندارد. اکنون که سپاهیان من از چین تا جیحون هستند و همه گیتی به زیر پَر کلاه من می‌باشد، باید برای جنگ به پیش او بروم. زیرا اگر درنگ کنیم، آتش آبروی ما پوشیده خواهد شد. انوشیروان چنین گمان می‌کند که بجز او هیچ راهی نیست و هیچ شاهی نیز در این روزگار بجز او نمی‌باشد. لیک اکنون چون من این چنین با سواران چینی به رزم او بروم، از من آگاه خواهد شد.

یکی از مردان خردمند آن انجمن که چنین شنید، به خاقان چین گفت: ای شهریار زمین، تو آهنگ رزم با شاه ایران مکن و پادشاهی و سپاهیانت را بر باد مده. بدان که هیچیک از شاهان، جاه انوشیروان را نمی‌جویند، مگر این که دل و اندیشه‌شان تیره گردد. زیرا هیچ شاهی با فرّ او بر تخت ننشسته است و ماه نیز بر آسمان، چهره او را ندارد. پیوسته از هند و روم و هر جای آباد و پر از گنج، باژ می‌خواهد. دارنده تاج و زیبنده تخت و شاهی بیدار و پیروز بخت است.

خاقان که این سخن موبد را بشنید، اندیشه‌ای شایسته بکرد و به آن کاردان گفت: آیا خردمند این کار را چگونه می‌بیند؟ اکنون دو کار به ناگزیر پیش آمده است که شایسته نیست بیهوده خاموش باشیم. اینک که از رزم با خسرو هیچ بهره‌ای بجز رنج نخواهد رسید، هیچ کاری از پراکندن گنج بهتر نخواهد بود. همانا که با دینار، به هنگام جنگ دیگر هیچ پوشش و خوراک و گستردنی نخواهد بود. پس باید با دادن خوراک و پوشیدنیهای نغز و گستردنی ازو زینهار یابیم. براستی که هر کسی که از بد هراسان شود، چون درم را خوار و ناچیز بگیرد، تن آسان خواهد شد.

نامه خاقان چین به نزد انوشیروان

آنگاه خاقان ده تن از سخنگویان سپاه را که بتوانند به زبان ایرانیان سخن بگویند و بشنوند، برگزید. پس آن سخندان چینی نامه‌ای با آفرین به آیین چینی بنوشت و آن دَه سوار خردمند نیز با دهانهایی پر سخن به سوی شهریار ایران روان شدند. چون خسرو از آمدن ایشان آگاه شد، ایوان شاهنشاهی را بیآراست و بفرمود تا پرده را برداشتند و ایشان را با شادی به درگاه آوردند. آن دَه فرستاده با نامه و پیشکشها و بشار به پیش شهریار برفتند. چون شاه ایشان را بدید، بنواخت و بنشاند و در باره خاقان بپرسید. فرستادگان در پیش او سر بر زمین نهادند و پیام خاقان چین را بدادند و آن نامه‌ای را که به چینی بر روی پرند نوشته شده بود، در پیش دبیر بنهادند. پس یزدگرد دبیر و جوان به خواندن آن پرداخت. همه انجمن از آن نامه در شگفت گشتند. در آغاز نامه آفرین دادار را بر شاه ایران زمین خوانده بود. دیگر سرافرازی و گنج و سپاه و جنگ افزار و بزرگی خود را به شاه نموده بود. سدیگر گفته بود: بدان که فغفور چین در گیتی تنها بر من آفرین می‌خواند و بی‌آن که بخواهم، دخترش را به من داد و سپاهیانش نیز هیچ بجز خواست ما را نمی‌جویند. سپس در باره آن پیشکشهایی که پیشتر از اینها به سوی شاه ایران فرستاد و هیتالیان در میان راه آنها را بگرفتند، سخن گفت و این که: من از برای آن کینه بود که از شهر چاچ برفتم تا گنج و تاج را از غاتفر بگیرم. چنان از گلزرّیون برفتم که آب جیحون از خون، لاّلگون گشت. آنگاه چون از آن پیروزی و مردانگی و خردمندی و شرم و فرزانگی شاه ایران به چین و ماچین آگهی رسید، آفرین بخواندیم. بدان که من پیوسته در نهان دوستی با آن شهریار گیتی را می‌جویم.

چون انوشیروان آن نامه و گفتار و بزرگی و مردانگی و شایستگی او را بشنید، برای آن فرستادگان جایگاهی بساختند و ایشان را بسیار ستودند و بنواختند. از آن پس دیگر هر گاه که میگساران، خوان و مِی می‌آراستند، شهریار ایران آن فرستادگان را به پیش خود می‌خواند. بدین گونه فرستادگان یک ماه را در نزد شاه ایران به بزم و شکار گذراندند. روزی شاه بارگاهی در دشت بساخت. از گَرد سوارانش آسمان تیره شد. همه مرزبانان زرّین کمر و مردان بلوچ و گیل زرّین سپر به آن بارگاه و به نزد شاه بیآمدند. سیسد اسپ بالای زرّین ستام و شمشیرهای زرّین نیام نیز ببردند. از آن همه درخشش تیغ و ژوپین و خشت ، گویی همه آنها را به زر سرشته بودند. پشت پیل را با دیبا بیآراسته و تخت پیروزه‌ای همچون نیل بر آن نهاده بودند. زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش بود و گوش مردم کر می‌شد. همگی از دشت سواران نیزه‌گذار به پیش آن شهریار برفتند. فرستادگان بردع و هند و روم و هر سرزمین آبادی نیز بدانجا آمدند. و بدین گونه شاه ایران به آن چینیان نشان داد که شاهی از برای کیست و همه گیتی از خورشید تا پشت ماهی برای چه کسی می‌باشد. در آن دشت، آوردگاهی بساختند و سواران جنگی در آن بتاختند. آسمان پر از جوشن و گَرد سواران و زمین پر از جنگ افزار گشت. آن گردنکشان چندی با گوپال و تیغ و تیر و کمان در آنجا بگشتند. همه آن دشت پر از ژوپین‌وران و نیزه‌داران بود و در یک سو پیادگان و در سوی دیگر آن سواران جای داشتند. فرستادگان از دیدن آن سپاه و جنگ افزار و چهره و نام و آواز شاه در شگفت گشتند. آنگاه شهریار به گنجور بفرمود تا جنگ افزار خویش را به دشت بیآورد. گنجور نیز جوشن و کلاهخود و زره شاه را بیآورد. سپس شاه بفرمود تا کسی گره آن جوشن را بگشاید. پهلوان گشاده‌بری بیآمد و زورآزمایی بکرد. لیک نتوانست جوشن شاه را از جای بردارد. آن کلاهخود و گبر و گوپال او را نیز هیچ‌کس بجز بر و یال خود شاه توان برداشتنش را نداشت. هیچیک از سپاهیان همچون او کمانکِش نبود و هیچیک از نامداران نیز به جنگ جویی او نبود.

پس شاه همچون پیلی مست با گرز گاوپیکری در دست و سوار بر اسپی راهوار به آوردگاه برفت. همه انجمن از دیدن بالای او خیره گشتند. خروش و ناله کارنای برآمد و چرنگ درای از پشت پیلان برخاست. تبیره زنان سنج را پیش بردند و زمین به زیر سُم اسپان به رنج افتاد. شاهنشاه با آن کلاهخود و برگستوان به چپ و راست می‌پیچید. پرستندگان که چنین دیدند، همگی سر بر زمین نهادند و بر او آفرین بخواندند. سپس آن شاه گیتی از آن دشت به ایوان برفت و همه بزرگان نیز با او برفتند. فرستادگان با دیدن این کار، پنهانی به یکدیگر گفتند: همانا که این شاه گردنفراز هنر می‌جوید و رخ می‌پیچد و سرنیزه خود را به پهلوانان سپاه می‌نمایاند. اکنون باید این هنرهایی را که شهریار به ما بنمود، در دل، از او به یادگار بداریم. پس چون هر یک از آن فرستادگان به نزد شاه خود می‌رفتند، سخن آن کار را به یاد می‌سپردند و با خود می‌بردند و می‌گفتند: براستی که چشم هیچ پیر و جوانی شاهی به مانند انوشیروان ندیده است.

پاسخ نامه خاقان چین از انوشیروان

آنگاه شاه بفرمود تا دبیر به همراه اردشیر موبد موبدان به پیش او بروند. پس نویسنده نامه بر روی کاغذ، نامه‌ای خسروانی به پهلوی بنوشت. چون رخسار خامه را به شاهبوی بشست، در آغاز نامه بر آن دادگری که آسمان و بلندی و ژرفی و مِهر را بیآفرید، آفرین کرد و گفت: ما همگان بنده هستیم و او پادشاه است و خِرد بر توانایی او گواه می‌باشد. دَم تنها به فرمان او می‌گذرد و پِی مور نیز بی‌او بر روی زمین نمی‌گذرد. از یزدان خواستم تا مگر آفرین ما را به سوی خاقان چین برساند. بدان که هیچیک از آن هیتالیانی که گفتی آنگونه کمر به بدی ببستند و با بیدادگری و بیهوده خونها بریختند، از دام ما رهایی نیافتند. براستی که اگر بدکنشی زوری به مانند شیر هم داشته باشد، نباید که به یزدان، دلیر گردد. پس چون ایشان راه پلنگ گرفتند، تو در جنگ با ایشان پیروز گشتی. دیگر آن سخنانی که در باره گنج و سپاهیانت و آن نیروی فغفور و تخت و تاج بگفتی، بدان که خردمند با این کار همداستان نیست که کسی این گونه از بزرگی داستان زند. همانا که تو تا کنون تخت و تاج بزرگی ندیده‌ای که این چنین سرزمین چاچ برایت شگفت‌انگیز می‌نماید. چنین سخنانی را باید با کسی بگویی که گنج و سپاه و رزم و رنج ندیده باشد. لیک بزرگان گیتی مرا دیده‌اند و کسانی هم که ندیده‌اند، شنیده‌اند که من دریای چین را هم آب نمی‌دانم و کوه نیز از آرامش من پر شتاب می‌گردد. گنجهای من در سراسر زمین است و هر جایی که آب و خاک باشد، از رنج من است. سدیگر آن که دوستی با ما را بخواستی و با پیوند ما دلت را بیآراستی و آهنگ بزم و آشتی داری، بدان که مرا نیز آهنگ رزم نیست. چرا که هرگز کسی رزم را بر بزم نگزیند و دیگر آن که خردمند هرگز با مرد نامبردار نبرد نمی‌جوید. بویژه این که به جنگ خو کرده باشد و به هنگام رزم جستن، درنگ نجوید و کارزار بسیاری دیده باشد و به گاه نبرد، آموزگاری نخواهد. پروردگار گیهان‌آفرین، یار تو باد و همواره تاج و نگینت روشن بماناد. آنگاه چون مُهر شاه را بر روی نامه نهادند، آن تاج و تخت خسروی را بیآراست. پس به آیین کیان جامه‌های شاهواری بیآراستند و آن فرستادگان را به پیش او خواندند. شاه ایران هر پیامی که در دل داشت نیز به همراه آن نامه به ایشان بگفت و آن فرستادگان به خوبی و ستایش‌کنان از ایوان شاه برفتند.

چون فرستادگان با زبانهایی پر از آفرین به پیش خاقان چین رسیدند، خاقان کارآزموده آنجا را تهی ساخت و رهنمون به پیش تخت او آمد. سپس همه فرستادگان را به پیش خود خواند و در باره خسرو سخنان فراوانی براند. نخست از هوشیاری و دانش و خِرد و گفتار و دیدار و بالای او بپرسید و سپس در باره این که سپاهیانش چند تن هستند و چه کسی از ایشان نگین و کلاه دارد و نیز از دادگری و بیداد و سپاهیان و کشور و گنج و تاجش بپرسید. فرستاده زبان بگشود و همه آنچه را که دیده بود، به پیش او یاد کرد. به خاقان گفت: ای شهریار، تو او را به آن زیردستی مدان. در این روزگاری که ما در نزد او دلشاد و تازه روی بودیم، هرگز در ایوان و بزم و رزم و شکار، هیچ شهریاری را به مانند او ندیدیم. بالایش همچون سرو و زورش بسان پیل و دست بخشایشگرش چون دریای نیل می‌باشد. آنگاه که بر تخت بنشیند، آسمان راستکاری است و چون به آوردگاه برود، نهنگ پتیاره می‌گردد.

هر گاه که تیز گردد، همچون ابر چنان می‌غرّد که از آوایش شیر نیز رام می‌شود. لیک اگر به میگساری بپردازد، با آواز و گفتار نرم خود دل می‌برد. بر آن تخت شاهی همچون سروشی خجسته و شاخه بارور درختی زیباست. همه مردم ایران سپاهیان او و پرستنده تاج او می‌باشند. چون بارگاه خود را در دشت بسازد، سپاهیانش در گیتی نیز نمی‌گنجد. همه گرزدارانش زرّین کمر و همه پیش کارانش با زیب و فرّ می‌باشند. هیچکس بجز کردگار دادگر شمار پیلان و تخت و تاج و دستبند و گردنبند و پایه تخت پیلسته او را نمی‌داند. اگر دشمنش کوه آهن نیز گردد، در برابر خشم او همچون نوک سوزن خواهد شد. براستی اگر کسی از روزگار سیر شود باید تیز گردد و به کارزار او برود.

نامه خاقان در باره دادن دختر خویش به انوشیروان

چون خاقان چین آن سخنان را بشنید، بپژمرد و رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. دلش از آن سخنها پر از بیم شد و مغزش از آن همه اندیشه به دو نیم گردید.

پس پر از درد با سگالشگران بنشست و به آن انجمن نامدار گفت: ای خردمندان، بگویید که راه و چاره این کار چه می‌باشد؟ نباید اکنون که در آن جنگ پیروز گشته‌ایم، نام ما ننگین شود. موبدان که چنین شنیدند، همه گونه اندیشه بکردند و سخن براندند. سرانجام خاقان گفت: چاره این است که پهلوانی را به نزدیک شاه ایران بفرستیم و با اندیشه خود در این کار، بیشی کنیم و بکوشیم تا با شاه ایران خویشاوند گردیم. در پس پرده ما دختران بسیاری هستند که افسر تارک بانوان می‌باشند. پس یکی از ایشان را به نام شاهنشاه ایران می‌کنیم و بدین گونه

اندیشه خود را از کار او کوتاه می‌سازیم. آنگاه چون با او پیوند خونی بیابیم، دیگر کسی او را به بد رهنمون نخواهد گشت. از آن پس دیگر نازِش و سرافرازی به او خواهد بود و چون از کار او بگذری، دیگر هر جنگی همچون بازی خواهد بود.

خردمندان آن اندیشه خاقان را بپسندیدند و همگی به آوای بلند گفتند: چاره همین است. پس خاقان سه تن از بزرگان سپاه را که بتوانند به خوبی سخن گویند و پاسخ بشنوند، برگزید و در گنج دینار را نیز بگشود و گفت: براستی که چرا باید گوهر در نهان بماند؟ گوهر یا برای آبروست و یا برای بخشش و بزم و آهنگ. پس چنان پیشکشهایی بساخت که هیچیک از کهتران و مهتران گیتی مانند آن را ندیده بودند.

آنگاه دبیر کارآزموده را به پیش خود خواند و هر سخنی که در دل داشت، با او براند. نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگار آفرین بکرد. آن خداوند کیوان و خورشید و ماه، خداوند پیروزی و دستگاه. همو که از بنده‌اش هیچ بجز راستی نمی‌خواهد و در داد کاستی نمی‌جوید. و درود یزدان بر شاه ایران، آن دارنده شمشیر و گوپال و کلاهخود و دانایی و تاج و تخت. همو که از پروردگار پیروزگر، کام و بخت بیافته است. آن شاه خسرو نژاد خردمند و با فرهنگ و اندیشه بداند که مردم به مردم ارجمند خواهند بود اگر چه بسیار هم بزرگ و بلند باشند. چون آن فرستادگان خردمند من- که از خویشان من بودند- از آن بارگاه به بارگاه من رسیدند و آن همه از شاه و دادگری و خردمندی و بخت و تاج و تخت و سرافرازی او سخن گفتند، آرزوی آن را کردیم تا در سایه پَر او باشیم. بدان که براستی هیچ چیزی از خون دل آدمی گرامی‌تر نیست و فرزند خردمند همچون دل آدمی است. اینک اگر شاه ایران یکی از دختران پاک دامن ما را که آهسته‌تر و زیباتر و شایسته‌تر باشد، بپسندد و از ما بخواهد، این کار برایش سودمند خواهد بود و ایران نیز از چین جدا نخواهد بود و از برای ما آفرین گیتی بر ایران افزون خواهد شد. پس چون آن نامه پرند چینی را بپیچیدند، آن را با مُهر به پیش دستور ببردند. آنگاه خاقان سه مرد گرانمایه و چرب زبان را- که از خویشاوندانش بودند- برگزید و ایشان به همراه آن نامه از آن بارگاه بلند به نزدیک شاه بلند ایران برفتند.

چون فرستادگان به پیش شاه ایران رسیدند، سه همیان را- که سی هزار دینار بود- در پیش او بشار کردند. از آن همه دیبای چین و زرّینه و سیمینه، زمین از آسمان نیز درخشانتر شد. چون فرستادگان را بنشاندند، به زبان چینی آفرین بخواندند. پس دستور شاه بارگاهی سزاوار ایشان بیآراست. یک شب بر این بگذشت. چون خورشید تابنده از کوه سر برآورد، شاه ایران بر تخت پیروزه بنشست و تاجی از یاکند بر سر بنهاد و بفرمود تا موبدان و خردمندان نامور در کنارش بنشستند، سپس گفت: آن نامه‌ای را که بر روی پرند نوشته شده، بیآورید و در پیش دبیر بنهید. همه نامداران در پیرامون آن بنشستند و یزدگرد دبیر به پیش شاه خرامید. چون آن نامه را برای شاه ایران بخواند، همه آن انجمن در شگفتی بماندند. با دیدن آن همه خوبی و پوزش و آفرین که از گفتار خاقان چین پیدا شد، همه آن سرافرازان پرهیزگار، شهریار را ستودند و گفتند: یزدان را سپاسگزاریم و بدو پناه می‌بریم که چنین شاهی با این پیروزی و فرّ و شکوه و چربی و نرمی و خِرد و جاه بر تخت بنشست. شاهی که به هنگام رزم همچون ژنده پیلی مست است و به گاه بزم بسان ماهی مهمان‌پرست می‌باشد. بدان که همه دشمنان در پیش تو کهتر هستند، آن هم اگر سزاوار کهتری باشند. تا کنون همه بیم ما از این سپاه چاچ بود چرا که خاقان بسیار با گنج و تاج بود.

لیک اکنون خاقان به فرّ شاهنشاه ایران، نیکخواه گشته و به نزدیک شاه راه می‌جوید. همانا که هر کسی که از پهلوانان، خِرد دارد، باید تن آسانی و راستی بپرورد. چون خاقان بدانست که توان پایداری در برابر پادشاه ایران را ندارد، جویای پیوند با او شد. پس دیگر نباید در این کار درنگ کرد زیرا هیچکس از پیوند با او ننگ ندارد. از چین تا بخارا همگی سپاه او هستند و همه مهتران در پناه او می‌باشند.

چون شاه ایران گفتار آن خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل را بشنید، ایوان را از بیگانگان تهی کردند و آن فرستادگان را به پیش او آوردند. شاهنشاه ایران نیز آنان را بسیار بنواخت و در نزدیک تخت خود بنشاند. ایشان نیز به نرمی پیام خاقان را بدادند. چون شاه ایران آن سخنان گرم را با آوای نرم از آن پهلوانان چینی بشنید، گفت: همانا که خاقان چین، بزرگ و با دانش و آفرین است. می‌خواهد با فرزندش با ما پیوند بجوید و رخسار دوستی را بشوید. پس هر کسی که روانش خِرد دارد، باید با چشم خِرد در کارها بنگرد. ما نیز اینک اندیشه فرخی می‌نهیم و هر آنچه گفته است، پاسخ می‌گوییم. اکنون خاقان چین باید از دل خود بهترین دختر را برگزیند. ما خردمندی را می‌فرستیم تا همه شبستان او را بنگرد و دختری را که نامی‌تر و در نزد خاقان چین، گرامی‌تر باشد، برگزیند و ببیند که آیا پدر و مادرش چه کسانی بوده‌اند و آیا نژادش از شاهان بوده است یا نه؟ آنگاه چون آنچه را که یاد کردیم، انجام دهد، باید از پیوند یافتن سخن گفت. فرستادگان که چنین شنیدند، بر شاه ایران آفرین کردند و گفتند: بدان که خاقان چین از شاه ایران شاد است و شبستان او اگر ابری گهربار نیز باشد، باز هم آن را از خسرو دریغ نخواهد داشت. پس یکی از فرزانگان را برگزین تا به نزدیک خاقان چین بیآید پوشیده رویان خاقان روی خود را در پس پرده از دیدار آن کس نپوشند. چون شاهنشاه ایران این سخن را از ایشان بشنید، روزگار کهن برایش تازه گشت.

فرستادن انوشیروان، مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان

آنگاه شاهنشاه ایران نویسنده نامه را به پیش خود بخواند و با او در باره خاقان سخنان فراوانی براند. سپس بفرمود تا پاسخ آن نامه را با سخنان فرّخ برگزیده‌ای بنویسد. نخست بر کردگار گیهاندار و پیروز و پروردگار آفرین بکرد و گفت: همانا که گیتی به فرمان او برپاست و او بر نیک و بد راهنما می‌باشد. هر کسی را که بخواهد، ارجمند می‌کند و از پستی به آسمان برمی‌آورد. اگر هم بر کسی نیکی نخواهد، او را به روزگار بد دچار می‌سازد. در هر نیک و بد ازو سپاسگزارم و اگر دل خود را بد کنم، از او در هراس خواهم افتاد. هر گاه که بیم و امید را ازو بگسلم، دیگر نمی‌خواهم که جان و دلم بر جای باشد. این فرستادگان باآفرین و خوب‌گفتار از سوی خاقان چین به نزد من رسیدند و هر آنچه که در باره آن دختران پاکی که خاقان در نهان دارد و نیز از آن پیوند بگفتند، بشنیدم. دل من از پیوند با او و بویژه با فرزند پوشیده روی او شاد شد. اینک هوشمندی را که خِرد ، جانش را بلند داشته، به نزدتان فرستادم. او می‌آید و همه راز مرا با آغاز و فرجام پیوند با من به شما می‌گوید. همیشه جانت پر از شرم و دلت شاد و پشتت به ما گرم بادا. چون نویسنده نامه را بنوشت، کاغذ را بیآراست و آن را بپیچید. چون اشک خامه بر روی کاغذ خشک شد، مُهری از مشک بر آن بنهادند. سپس شاه ایران برای آن فرستادگان چنان جامه‌های شاهواری بیآراست که همه سپاه از آن در شگفتی ماندند. آنگاه پیر خردمند و رادی به نام مهران ستاد را به همراه سد سوار نامور و سخنگوی و شایسته ایرانی برگزید و به مهران ستاد گفت: با شادی و پیروزی و داد و مِهر روان شو. بدان که باید روان و زبانی چربگوی و دلی آزرمجوی داشته باشی و خِرد را راهنمای خود بداری.

نخست شبستان او را نگاه کن و بد و نیک را به درستی ببین. آگاه باش که نباید تو را با آرایش چهره و زیب و زر فریب بدهند. در پس پرده او یک دختر با برز بالا و افسر است. کنیززاده به کار ما نمی‌آید اگر چه پدرش شهریار باشد. بنگر تا کدامیک از ایشان با شرم و داد است و نژادش از سوی مادر به خاتون می‌رسد و نبیره فغفور سرافراز چین است و پدرش آن خاقان باآفرین می‌باشد. اگر کسی نژاده باشد، گیتی ازو شاد می‌شود و خودش نیز شاد می‌گردد.

چون مهران‌ستاد این سخن را از شاه بشنید، بسیار بر آن تاج و تخت آفرین بکرد و با فرخندگی در روز ششم ماه از پیش تخت گیتی‌فروز شاه برفت. چون از آمدن او به خاقان آگهی رسید، سپاهیانی را به پیشواز او در راه فرستاد. مهران ستاد که به نزدیک خاقان چین رسید، زمین را ببوسید و آفرین بکرد. چون خاقان او را بدید، بنواخت و برایش جایگاهی مایه‌ور بساخت. آنگاه خاقان که مغزش از آن کار پر از اندیشه گشته بود، به سوی شبستان خاتون برفت و سخنان انوشیروان را بگفت و از گنج و سپاهیانش یاد بکرد و به خاتون گفت: بدان که این انوشیروان شاه، جوانی بیدار و با بختی جوان است. اینک می‌خواهم دختری را بدو بدهم تا با این کار، آبروی ما در نزد او افزوده گردد. من در پس پرده تنها یک دختر دارم که افسر تارک بانوان است. هیچکس چهره‌ای به مانند او ندارد و بسیاری از بزرگان، او را از من خواسته‌اند. لیک من از مِهری که بدو دارم، هرگز آرزوی چشم برداشتن از چهره او را ندارم. چهار دختر نیز از کنیزان و بندگان بیدار دل دارم. پس یکی از ایشان را به انوشیروان می‌سپارم تا دیگر از این جنگ و گفتگو بیآسایم. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: با این خِرد تو هیچکس جای تو را در گیتی نخواهد گرفت. یک شب بر این بگذشت و بخوابیدند.

چون آفتاب از کوه برآمد، مهران‌ستاد به پیش تخت خاقان آمد و نامه را بداد.

چون خاقان چین آن نامه را بخواند، از آن پیمانی که انوشیروان خواسته بود و این که بهترین دخترش را برگزیند، بخندید. سپس کلید شبستان را به او داد و گفت: برو تا چه کسی را در نهان ببینی. آنگاه چهار ریدکی که از استواران خاقان بودند، به همراه مهران‌ستاد به شبستان برفتند. مهران‌ستاد در آن سرا را بگشود و به درون آن برفتند.

ریدکان به مهران‌ستاد گفتند: بدان که آن کسی را که تو اکنون خواهی دید، ستاره و خورشید و ماه نیز ندیده است. آن شبستان همچون بهشتی آراسته و پر از ماه و خورشید و خواسته بود. پنج پری چهره با تاجی بر سر و گنجی در زیر بر تخت بنشسته بودند. تنها از میان ایشان دختر خاتون بود که افسر و دستبند و گردنبند و گوهر نداشت. جامه بدی بر تن داشت و گیسوانش همچون کلاهی از مشک بر سرش بود. چهره‌اش هیچ آرایشی بجز آنچه که کردگار بیآفریده بود، نداشت.

همچون سروی بود که ماهی نو بر سر آن باشد و تخت از دیدار او فروزان بود. چون مهران‌ستاد بدو بنگریست، چهره هیچیک از آن دختران را همچون او ندید. مهران ستاد بینا دل و راد بدانست که خاقان و خاتون از داد دور هستند و می‌خواهند او را با زیب و آرایش فریب

دهند. پس خشمگین گشت و به آن ریدک گفت: در نزد شاه ایران دستبند و تاج و تخت فراوان است. لیک من این دختری را که بی‌تاج و آرایش است، برگزیدم. چرا که این دختر در افزایش است. من با این همه رنج از برای برگزیدن بهترین دختر آمده‌ام و از برای دیبای چین به اینجا نیآمده‌ام. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پیر، هماناکه هیچ سخن دلپذیری نمی‌گویی. این مهترانی که با فرّ و زیب و خِرد هستند و به جایی رسیده و دل‌افروز گشته‌اند و بالایشان همچون سرو و رخسارشان چون بهار است و پرستیدن شهریار را می‌دانند به کناری می‌نهی و کودکی را که هنوز به جایی نرسیده است، برمی‌گزینی؟ پس همانا که نیک‌اندیش نیست. لیک مهران‌ستاد بدو گفت: اگر خاقان سر از داد نپیچد، می‌داند که شاه گیتی، مرا پیر ناپاک‌اندیش نمی‌خواند. بدان که من تنها این دختری را می‌پسندم که بر تخت ساگ بنشسته و هیچ زیور و گردنبند و تاجی ندارد. ولی اگر مهتران این اندیشه را نپسندند، چون فرمان بدهند، از اینجا باز می‌گردم.

چون خاقان چین گفتار او را بشنید، از آن اندیشه و کردار او در شگفت گشت.

بدانست که آن پیر پاکیزه مغز، بزرگ و شایسته کار نغز است. پس ایوان را از همگان تهی کرد و با خردمندان و سگالشگران بنشست. آنگاه ستاره‌شناسان بزرگ با زیگهای رومی در دست به پیش او برفتند. خاقان به ایشان بفرمود تا شمار آسمان را بجویند. موبد در اختر نگاه کرد و کردار خاقان و پیوند آن شاه را بجست. سرانجام گفت: ای شهریار، هرگز دلت را به بد رنجه مدار. زیرا که این کار به خوبی خواهد گذشت. خواست آسمان بلند و گردش اختر سودمند این چنین است و از این دختر خاقان و انوشیروان شاه فرزندی زیبنده تخت شاهی خواهد آمد که همه مردم ایران و سرافرازان پر هنر چین بر او آفرین کنند.

فرستادن خاقان چین، دختر را همراه مهران‌ستاد نزد انوشیروان

چون خاقان چنین بشنید، دلش خوش گشت و خاتون خورشیدفش نیز بخندید.

چون بدین گونه دل خود را از آن چاره‌ها پاک کردند، فرستاده را به پیش خود بنشاندند و هرچه می‌بایست در باره آن فرزند خاتون که نهان بود، بگویند، گفتند.

مهران‌ستاد آن دختر را به نام شاهنشاه پیروزگر ایران از پدرش بپذیرفت. خاقان نیز آن دخترش را که نژادش از خاتون بود، به آن میانجی بداد و او بپذیرفت. آنگاه کنیزان به شادی و با بشار به پیش شهریار بیآمدند. سپس خاقان بفرمود تا یک گنج آراسته پر از همه گونه خواسته، از دینار و گوهر و گردنبند و تاج و تخت روان پیروزه و تخت پیلسته و یک تخت دیگر از داربوی هندی و زر که چندین گونه گوهر بر آن بافته شده بود و با هر یک از آن تختها یک افسر شاهوار و سد اسپ با زین و سد شتر با بارهایی از دیبای چین و چهل تای دیبای زربافت‌گون که بر آنها زبرجد کشیده شده بود، با سد شتر با بارهایی از گستردنی و سیسد ریدک سوار بر اسپ و با درفشهایی به آیین چینی در دست بیآورند. آنگاه آن خاقان پیروز بخت بفرمود تا تختی را بر کوهه پیل بنهند که شمشهای سیم و زر در آن بافته شده و درون آن شمشها گوهرهای نابسوده باشد. یک درفش درخشان نیز از دیبای چین بیآوردند که سد مرد باید آن را از جای برمی‌داشتند و از دشت به آسمان برمی‌افراشتند. تخت روانی از زر را هم با دیبا بیآراست و درون آن را همه گونه گوهر بنهاد. بدین گونه خاقان چین فرزند خود را با سیسد کنیز ماهروی، با دلی شاد و راهجوی به همراه آن خواسته‌ها بفرستاد. سپاهی نیز با ایشان روان شدند. چهل نوکر نیز با دلی شاد در پیش ایشان برفتند.

آنگاه چون خاقان چین از آن کارها آزاد شد، دبیر با مشک و گلاب و پرند به پیش او آمد و نامه‌ای پر از آرایش و رنگ و بوی و نگار به سوی شهریار ایران بنوشت.

نخست آفریننده گیهاندار و بیدار و بیننده را بستود. همو که هر سرنوشتی بسازد، راه و روش بندگان نیز بدانسو کشیده می‌شود. بدان که شاهنشاه گیتی برای من همچون افسری هست و پیوند یافتن با او تنها از پِی این دختر نبوده است. چرا که از همان هنگامی که من از خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل در باره آن فرّ و بزرگی و شکوه شاه بشنیدم، راهی برای پیوند با آن شاه را بجستم. همانا که در سراسر گیتی هیچ شاه دادگری همچون او کمر نبندد. او را با این مردانگی و پیروزی و دستگاه و فرّ و شکوه و تخت و تاج و دادگری و دانش و کیش و خِرد ، یزدان پاک می‌پروراند.

اینک دیدگان خود را به آیین خودم به سوی شاه خسرو فرستادم و به او بفرمودم تا چون به پس پرده شهریار ایران آید، همچون بنده‌ای باشد و از فرّ و فرهنگ شاه، خِرد بگیرد و آیین و فرهنگ او را بیآموزد. بخت و خِرد ، رهنمون تو و بزرگی و دانش، ستون تو بادا. آنگاه بر آن نامه که با مشک چینی نوشته شده بود، مُهر بنهادند.

خاقان آن نامه را به فرستاده داد و آفرین بکرد. برای مهران‌ستاد نیز چنان جامه شاهواری بیآراست که هیچکس به یاد ندارد که کسی از بزرگان گیتی، در آشکار و نهان، به مانند آن را به فرستاده‌ای داده باشد. به یاران مهران‌ستاد نیز پیشکشهایی از دینار و مشک بداد. سپس خود خاقان به همراه دخترش و آن خواسته‌ها و سواران و پیلان آراسته روان شد تا این که به لب رود جیحون رسید و خون بگریست. خاقان در همانجا بماند تا این که ایشان از رود بگذشتند و به خشکی رسیدند. آنگاه با دلی پر از خون بازگشت و از برای فرزند، دردمند گشت.

از سوی دیگر، چون از مهران‌ستاد به ایران آگهی رسید، هر کسی پیشکش و مژدگانی‌ای بداد. همه بر شاه ایران و سالار چین آفرین بخواندند و با دلی شاد و با پیشکش و بشار به میزبانی و دوستداری ایشان بپرداختند. در همه شهرها و راهها آذین ببستند و بر آن دختر شاه درم بریختند. در سراسر راه بیابان از آموی و مرو همه‌جا زمین بسان پَر تذرو بود. بدین گونه تا به بسطام و گرگان رسیدند، از آن همه آذین و گنبد در شهر و دشت و بر سر راهی که آن سپاه می‌گذشت، گویی زمین، آسمان را ندید. همه مردان و زنان و کودکان از ایوانها بر سر راه آن بت چین انجمن گشتند و از بالا بر آنها درم و مشک و شاهبوی بریختند. تشتهایی از خلوق برآمیختند و همه‌جا پر از ناله کوس و نفیر گشت. همه یالهای اسپان پر از مشک و مِی بود و به زیر پاها شکر و درم بریخته بودند. از آن همه ناله نای و چنگ و تنبور، هیچ جای آرام و خوابی بر زمین نبود.

چون سرانجام آن بت به درون شبستان شاه رسید، خسرو درون آن تخت روان را نگاه بکرد. سروی دید که ماهی گِرد بر آن بود و گیسوانش همچون کلاهی از شاهبوی بر آن ماه نهاده شده بود. گیسوان مشکینش همچون زنجیری، گره بر گره با زر و گوهر، با افسون در یکدیگر بافته شده بود. انوشیروان شاه از دیدن او خیره ماند و فراوان نام یزدان را بر او بخواند. سپس جایی سزاوار او برگزید و آن ماهروی را از برای تخت شاهی بیآراستند.

بازگشتن خاقان و سپاه کشیدن انوشیروان سوی تیسفون

چون به خاقان چین از ایران و شاه ایران زمین و آن شادمانی و خرّمی شاه از برای پیوند با فرزند او آگهی رسید، سغد و سمرقند و چاچ را تهی ساخت و تاج خود را به قجغارباشی فرستاد. گیتی از دادگری انوشیروان، نو گشت و پیر و جوان آسوده گشتند و همگی در هر جا بر آن شاه ایران زمین آفرین بخواندند. همه دست به آسمان برداشته بودند و می‌گفتند: ای کردگار جای و زمان، تو این دادگری را برای شاه خسرو نگاه بدار و بد روزگار را از جانش بگردان. تن و جان او را از بد نگاهدار باش و گیتی را به زیر فرمان او بدار. زیرا از فرّ و شکوه اوست که در آشکار و نهان گیتی، بدی دور گشته است. آن هنگام که او برای شکار به گرگان رسید، دیگر کسی خاقان را گشاده‌روی ندید. خورد و خواب از سواران چین دور گشت و هیچ سواری زین را از روی اسپ خود برنداشت. سیسد هزار ترک پراکنده شد و در هیچ‌جا دیگر کوشش و کارزار نبود. دیگر هیچ کمانی را نمی‌بایست به زه می‌کردند. در اینجا هیچیک از کهتران و مهتران چینی نماندند. بدین سان آن شیر ژیان با فرّ و برز کیان به شکار شتافت. زیرا که اختر شاه با نام او و بخت همراه تخت او بود. سپس بزرگان از آموی تا چاچ و ختن انجمن گشتند و گفتند: همانا که این شهرهای فراخ و پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ از چاچ و تَرَک گرفته تا سمرقند و سغد بسیار ویران و آرامگاه جغد بود. در چغانی و بامی و ختلان و بلخ روزگار بر همگان تاریک و تلخ گشته بود. بسیاری را در بخارا و خوارزم و آموی و زم با درد و اندوه به یاد داریم. از بیداد و رنج افراسیاب هیچ‌کس را جای آرام و خواب نبود. آنگاه که کی خسرو بیآمد، از افراسیاب رها گشتیم و همه گیتی از گفتگو بیآسود. سپس چون ارجاسپ زورمند شد، این سرزمینها پر از درد و گزند گشت. لیک چون گشتاسپ از ایران به جنگ او آمد، دیگر ارجاسپ جای درنگ ندید. گیتی از کردار او- که هرگز آسمان یارش مباد- بیآسود. از آن پس چون نرسی سپهدار شد، همه آن سرزمینها پر از درد گشت. آنگاه چون شاپور- پسر هرمزد- جای او را بگرفت، دیگر نرسی سر از پای خود نشناخت.

همه گیتی به سوی داد و بی‌ترسی آمد و دست اهریمنی از بد بسته شد. سپس چون خاقان گیتی را از یزدگرد بگرفت، دست به بدی یازید. لیک شاه بهرام گور بیآمد و خاقان ازو پر از درد و شور گشت. از دادگری بهرام، گیتی همچون بهشت شد و کارهای بد و زشت از میان برفت. به هنگام پیروز کسی چون خوشنواز گیتی را پر از ستم و سوز و گداز کرد. پس دیگر فغانیش- فرزند او- و خویشان بیدادگرش هرگز

مباد. اکنون شاه خسرو سرزمین ما را بپذیرفت و با این کار بر ارزش ما بیافزود. همه گیتی همچون تن است و شاه خسرو همچون سر آن می‌باشد. پس تا جاودان در اینجا بماناد چرا که اکنون در همه جا دادگری می‌بینیم و هیچ رنج و خون ریختنی نمی‌بینیم.

آنگاه از هیتال و ترک و ختن در گلزرّیون انجمن گشتند. از هر سو موبدان کاردان و خردمندان پاک و هوشیار و بسیاردان و سگالشگران ترک، نزدیک او رفتند و همه سپاهیان چنان دیدند که با پیشکشهایی به نزد شاه آیند. چون همگی یکدل و یک زبان به نزدیک انوشیروان آمدند، از انبوه ایشان درگاه شاه چنان شد که راه را بر مور و پشّه نیز ببستند. همه سر بر زمین نهادند و شاه را آفرین بخواندند و گفتند: ای شاه، ما بنده هستیم و به فرمان تو در گیتی زنده‌ایم. همگی با جنگ افزارهایمان[برای تو] سر می‌افرازیم و پوست را بر تن پلنگ نیز در دشت می‌دریم. شاهنشاه ایران هم بشارهای ایشان را بپذیرفت و بدین سان آنها از بد روزگار رهایی یافتند.

فغانیش پیش رو ایشان بود و سپاهی از جنگاوران نو نیز در پس او بودند. چون شهریار ایران از آن پهلوانان خشنود گشت، سالار بار به درگاه آمد و شاه از ایشان بسیار بپرسید و آنها را بنواخت و در هر برزنی بر ایشان جایگاهی بساخت.

سپس آن شاهنشاه یزدان پرست از جایگاه نشست خود به خاک آمد و پیوسته کردگار را ستایش بکرد و گفت: ای برتر از گردش روزگار، این تو بودی که مرا فرّ و فرهنگ و خِرد دادی. پس تو در هر نیک و بد مرا راهنما باش تا هر کس که از من آگهی یابد، دیگر از آن پس کلاه بزرگی را نجوید و همه در برابر من کهتر گردند و هیچکس را یارای کارزار با من نباشد و آنگاه که من خفته باشم، مرغ کوه و ماهی آب نیز به خواب بروند. اکنون همه دام و دد، پاسبان من هستند و همه مهتران گیتی در برابر من کهترند. براستی که هر کسی را که تو برگزینی، خوار نیست و هیچ کس جز تو گیهاندار گیهان نمی‌باشد. پس باشد که مرا چنان نیرویی بدهی تا شاید مور نیز در گیتی با روانی آزرده از من نخوابد. و بدین گونه انوشیروان فراوان در پیش یزدان بگریست. بنگر که کدامین شاه در گیتی این چنین است؟

باز آمدن انوشیروان به ایران زمین با پیروزی

چون انوشیروان از جایگاه نماز بیآمد و بر تخت نشست، سپاهیانش آماده رفتن گشتند. خروش نفیر و آوای کوس از درگاه برآمد. پس شاه یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و سپاهیان خود را سوار بکرد و بنه بر نهاد. همه چیز از دینار و دیبا و تاج و کمر و گنج درم و گوهر و اسپان و تاج و تخت روان پیروزه و تخت پیلسته و پوشیده رویان را سوار کردند. همه ریدکان و بندگان دل‌آرا بر روی زین بنشستند. چون بدین گونه همه کارها و اسپان و بارها آراسته گشتند، شاه ایران همه را به سوی تیسفون بفرستاد و آن بت‌آرای چینی نیز در پیش ایشان بود. به مُرْوا و با روشن روانی برفتند و در پیرامون آن دختر، نوکران جای گرفتند. مهران‌ستاد- آن سر موبدان- به همراه آن شبستان خاقان نژاد روان گردید. بدین سان همه آن گنج و بنه به سوی تیسفون برفت و یک تن از سپاهیان نیز در آنجا نماندند.

آنگاه خود شاه با پهلوانان و ایرانیان ویژه به سوی آذرآبادگان بیآمد. در آنجا از هر کشور سپاهی به پیش او بیآمد. سپاهیانی از گیلان و دیلمان و کوه و دشت سروچ و دشنه گذاران کوچ با پیشکش و بشار به پیش سراپرده شهریار برفتند. شهریار بزرگ ایران از دیدن آنها و این که دیگر چنگ گرگ از میش کوتاه گشته بود، شاد شد. تا پیش از این همواره ایران از کوچیان پر از داغ و دود بود. لیک به فرّ شاه خسرو بود که آیین و مِهر روزگار دیگرگونه‌تر گشت. سپاهیان شاه از هر شهری که می‌گذشتند، هیچ کشتزاری را نمی‌آزردند. از هیچکس نان و آب نمی‌جستند و جای خواب خود را در راه می‌آراستند. بدین سان انوشیروان به گِرد گیتی بگشت و در هر جا به هامون و دشت بنگریست. همه‌جا را پر از کشتزار، و در و دشت را پر از گاو و گوسپند بدید.

زمینی که هرگز آباد نبود و هیچگاه بر آن کشاورزی ندیده بودند، چون خسرو نگاه کرد، آن را برومند یافت و در هر خانه‌ای چندین فرزند بدید. شاخه‌های درختان به فرّ آن شاه بیدار بخت، از آن همه بار، سر خم کرده بودند.

چون روزگاری بر این بگذشت، فرستاده قیصر با پیشکش و جامه و سیم و زر و دیبای رومی و گوهرهای رومی از راه رسید. چنان بشاری با خود آورده بود که سراسر زمین را بپوشانید و هرگز چنان باژی از روم نیآمده بود. دَه پوست گاو را پر از دینار کرده و باژ و ساو سه سال را فرستاده بودند. به همراه آن بشارها نامه‌ای از سوی قیصر بود که برای شهریار نامور ایران نوشته بود. پس آن فرستاده را در پیش بنشاندند و نامه را بخواندند. قیصر در آن نامه پیامهای گرم بسیاری داده و گفته بود که از آنچه که فرستاده است باز هم از این پس چیزهای بیشتری خواهد فرستاد. شاه ایران همه آنها را بپذیرفت و به سوی گنج خود بفرستاد. سپس خودش از تخت به زیر آمد و بر اسپ سوار گشت و به سوی آتشکده آذرگشسپ برفت. چون از دور آن پرستشگاه را بدید، اشک از دیدگان ببارید و از اسپ فرود آمد. پس برسم در دست بگرفت و زمزمه

کنان در پیش آتش به نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین بپرداخت و همه آن زر و گوهرهای بسیاری را که با خود برده بود، به گنجور آن آتشکده بسپرد. به موبدان نیز سیم و زر و جامه و گوهر ببخشید، چنان که همه آن موبدان ازو توانگر شدند و نیایش‌کنان به پیش آتش برفتند و با زمزمه بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بخواندند. سپس انوشیروان از آنجا به سوی تیسفون بیآمد. زمین از آن همه سپاهیانش همچون کوه بیستون گشت. آن شاه دادگر به هر شهری که می‌رسید، سیم و زر بسیاری به تهیدستان می‌داد. از آن همه خواسته که در میان مردم بپراکند، همه کشور با گنج و درم آراسته گشت. آنگاه از آنجا سپاهیان خود را به سوی مداین- که کلید گنجهایش بود- براند. مهران‌ستاد نیز آن بت چین را با چهل استاد به پیش براند.

اندر آرام یافتن مردمان گیتی از آیین انوشیروان

چون خسرو خرامان و نیکبخت بیآمد و بر تخت خود بنشست، همه گیتی پر از خواسته گشت و از دادگری و خوبی همچون بهشتی آراسته شد. شاهان از آویختن و در هرجا با بیدادگری، خون ریختن بیآسودند. گیتی از فرّه ایزدی نو شد و گویی دستان بدی را ببستند. دیگر هیچکس تاراج و تاختن یا دست یازیدن به سوی بدی را نمی‌دانست. همگی به فرمان شاه درآمدند و از کژّی و تاریکی به راه آمدند. اگر کسی درم را بر سر راه هم می‌ریخت، دزد از آن می‌گریخت. هیچ بداندیشی از ترس و دادگری شاه در روز روشن و یا شب هنگام به دیبا و دیناری که بر خشکی و آب ریخته باشد، نگاه نمی‌کرد. همه گیتی همچون بهشتی آراسته گشت و در و دشت یک سره پر از خواسته شد. از سوی نامداران و مهتران هر کشور و نیز از بازرگانان و ترکان چین و سقلاب و هر کشور دیگری نامه‌هایی برسید .

از آن همه نامه مشک و پرند چینی و آرایش رومی و بویهای هندی، ایران بسان بهشتی خرّم شد و همه خاکش از شاهبوی و خشتش از زر گشت. همه گیتی از درد و گفتگو برآسودند و به ایران روی نهادند. گویی بجای باران از آسمان گلاب می‌بارید. مردم از رنج و پزشک بیآسوده بودند. باران درست در همان هنگام که می‌بایست، بر گلها ببارید و هیچ کشاورزی از باران، دژم نبود. در و دشت و بام و سرای پر از گل بود و همه گیتی پر از سبزه و چهارپای گشت. همه رودها بسان دریا شده و در پالیز گلها به مانند ستاره پروین گشته بود. در ایران زبانها را بیآموختند و روانهای خود را به دانش بیافروختند.

بازرگانان هند و چین و ترک و روم و هر سرزمین دیگری بر شاه ستایش گرفتند.

چهارپایان از آن همه گیاه فربه شدند. هر کسی که از دانشی آگاه بود، از گویندگان درگاه شاه بود. موبدان و خردمندان، ارجمند، و بداندیشان از بیم گزند، ترسان بودند.

چون روز فرا می‌رسید و خورشید گیتی را می‌آراست، خروشی از درگاه بر می‌خاست که: ای زیردستان شاه گیتی، یک تن نیز بدی را در نهان ندارید. هر کسی که از کار، رنج دیده است، به اندازه خود گنج خواهد یافت. همگی به سالار بار ما بگویید تا مزد شمایان را از ما خواستار شود. اگر وامخواهی بیآید و از مرد تهیدستی درم بخواهد، نباید که آن تهیدست در رنج افتد. زیرا که گنجور ما وام او را از گنج ما خواهد پرداخت. هر کسی که به زن دیگری نگاه کند، چون دشمنش به درگاه شاه بیآید، یا به چاه و بند خواهد افتاد و یا با دار بلند و تیر کشته خواهد شد. اگر در جایی اسپی را رها بیابند و دهگان[از برای رفتن آن اسپ بر روی کشتزارش] به درگاه ما گِله کند، خون آن اسپ را بر آن کشتزار خواهند ریخت و گوشتش را هم کسی که گزند دیده، خواهد برد. سوار آن نیز پیاده خواهد ماند و باید برای پوزش به پیش آتشکده آذر گشسپ برود. نامش هم از دیوان لشگر پاک خواهد شد و ایوانش را ویران خواهند ساخت. پس بدانید که هیچ گناهی همچون این نیست. شاه بر این کار همداستان نخواهد بود و در درگاه خود هیچ‌کس بجز راستان را نخواهد خواست.

پس هر کسی که این راه ما را نمی‌پسندد، مبادا که در درگاه ما باشد.

پند دادن بزرگمهر، انوشیروان را

روزی شاه با شادی بنشست و بزرگان دانا را بار بداد و چهره بگشود و خندان سخن گفت. آنگاه بزرگمهر در کنار تخت شاه بنشست و چنان آفرینی بر شهریار بکرد که دل شاه بسان بهار خرّم گشت. بدو گفت: ای داور تازه رویی که هیچ آهوجویی سخنی از تو نیابد، بدان که من سخنانی چند به پهلوی بر کراسه و کاغذ خسروانی بنوشتم و به گنجور سپردم تا شاید چون روزگاری بر این بگذرد، شهریار آن را بخواند. بدیدم که این روزگار دیرساز نمی‌خواهد لب به راز بگشاید. بدان که اگر مرد از تخت بزم برخیزد و به هنگام رزم، جان خود را در دست گیرد و زمین را از دشمنان پاک سازد و از رنج اهریمنان، بی‌ترس گردد و آنگاه بر سراسر گیتی پادشاه شود و به آبادانی بپردازد و گلشن و باغ و میدان و کاخ بسیاری برآورد و گنج بنهد و فرزند گرد آورد و روزگار بسیاری را با آرزوها بگذراند، سپاه و خواسته بدست بیآورد و کاخ و ایوانش آراسته شود، لیک با این که تهیدستان در رنج باشند، او از هر سوی تاج و گنج و زر و سیم بسیار، فراز آورد، با همه اینها زندگانیش از سد سال بیشتر نخواهد بود و چون خاک شود، همه آن رنجهایش بی‌بر می‌شود و آن همه گنجهایش برای دشمن می‌ماند. نه فرزند برای همیشه خواهد ماند و نه تخت و تاج و ایوان شاهی و گنج و سپاه. دیگر هیچکس از او یادی نخواهد کرد و چون روزگاری بر این بگذرد، تنها نام نیک ازو به یادگار خواهد ماند.

به گیتی دو چیزست جاوید بس	دگر هرچه باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و گفتار نیک	نگردد کهن تا جهانست و ریک
ز خورشید و از باد و ز آب و خاک	نگردد تبه نام و گفتار پاک
برین سان بود گردش روزگار	خنک مرد با شرم و پرهیزگار

پس ای شهریار، تا می‌توانی گناهی مکن که روانت از آن شرم بدارد. بی‌آزاری و سودمندی را برگزین، زیرا که این فرهنگ و آیین کیش می‌باشد. اینک از من چندین سخن به یادگار می‌ماند که چنین گمان می‌کنم که هرگز کهن نگردند. چون بزرگمهر بدین گونه دل روشن شهریار را بگشود، انوشیروان سخنان بسیاری ازو خواستار شد.

انوشیروان پرسید: آن کدامین مرد فرّخ است که دلی شاد و بی‌آه سرد دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که بی‌گناه باشد و اهریمن او را از راه نبرده است.

آنگاه انوشیروان در باره کژّی و راه دیو و نیز راه پروردگار گیهان بپرسید. بزرگمهر گفت: فرمان یزدان، بهترین است، چرا که فرّهی هر دو گیتی به اوست. لیک راه آهرمن، بدترین است، زیرا دشمن مرد پرستنده می‌باشد. خوشا مرد برترمنشی که در گیتی پیراهن پاکی و شرم بر تن کرده است. پس چون جانش نگاهبان تنش باشد، همه زندگانیش آسان خواهد بود. رادی و راستی برایش می‌ماند و به راه کژّی و کاستی نخواهد رفت. کسی که خردمند باشد، هرگز روان خود را به راه آرزوی دل نمی‌راند. پس، از مرد افسون منش سخنی مشنو، زیرا که دشمن جان روشن خواهد بود. چون به سرای دیگر خستو نگردد، در این سرا پر از درد بماند. از این که بگذری، کسی را فرومایه بشناس که از یزدان پاک هراسی در دل ندارد. هم بهره تنش را بر تن خود دریغ می‌دارد و هم بهره جانش را- که دانش باشد- نمی‌داند و از دانشمندی هم نمی‌شنود.

خسرو پرسید: آیا کدامیک از کهتران به اندازه مهتران هستند؟ بزرگمهر گفت: کسی که داناتر و بر هر آرزویی تواناتر است.

شاه خسرو پرسید: چه کسی داناست؟ بزرگمهر گفت: کسی که هرگز به فرمان دیو، دل خود را از راه یزدان جدا نسازد و بیهوده از کسی فرمان نبرد. زیرا اگر چنین کند دشمن روان و خِرد است. بدان که دَه اهریمن هستند که نیرویی همچون شیر دارند و جان و خِرد آدمی را به زیر می‌آورند.

خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آیا آن دَه دیو کدامند که خِرد از برای آنها باید بگرید؟ بزرگمهر گفت: آز و نیاز دو دیو زورمند و گردنفراز هستند. و آن دیوهای دیگر هم خشم و رشک و ننگ و کین و سخن‌چینی و دورویی و ناپاک‌کِشی و سپاسگزار نبودن از یزدان می‌باشند.

خسرو گفت: اینک بگو که کدامیک از این دَه اهریمن شوم و پر گزند، زورمندترین آنهاست؟ بزرگمهر گفت: بدان که آز، دیوی ستمکار و دیرساز است که هرگز او را خشنود نبینند و همواره آهنگ فزون خواهی دارد. دیو نیاز آن دیوی است که همواره او را از اندوه و درد، کور و با رخساری زرد می‌بینند. ای شاه، از اینها که بگذری، دیو رشک است که دردمندی بی‌پزشک می‌باشد. هر کسی را که در روزگار، بی‌گزند ببیند، جانش از برای آن دردمند می‌گردد. دیو دیگر ننگ است که پر از جوش و خشم می‌باشد و به هنگام خشم، چشم خود را از مردمان نمی‌تابد. دیوی خشمگین و با چهره‌ای پر از اخم است. دیو دیگر دیو سخن‌چین است که هیچ بجز دروغ نمی‌داند و هرگز سخن با فروغی بر زبان نمی‌راند. دیوهای سخن‌چین و دورو دلهایشان را از ترس از خدا بریده‌اند و همواره میان دو تن جنگ و کین می‌افکنند و می‌کوشند که پیوند میان دو تن را بشکنند. دیو دیگر دیو بی‌دانش و ناسپاس است که خردمند و نیکی‌شناس نمی‌باشد و شرم و خِرد در نزد او اندک است و نیک و بد در پیش چشمش یکی می‌باشد.

آنگاه شهریار از بزرگمهر دانا پرسید که: اینک که دیو با دل آدمی کارزار می‌کند، پروردگار گیهان چه چیزی به بنده داده است تا دست دیو را از کار کوتاه سازد؟ بزرگمهر گفت: بدان که دست خِرد از کردار اهریمنان نیز می‌گذرد. خِرد همچون جوشنی در برابر شمشیر دیوان است و دل و جان دانا به آن روشن می‌باشد. خِرد سخنان گذشته را به یاد می‌سپارد و روان خود را به دانش می‌پروراند. پس خِرد رهنمون جانت باد، زیرا که راهی دراز در پیش است. اگر هم خوی نیک در آدمی باشد، دیگر دل از دیو هیچ بیمی نخواهد داشت و گیتی بر دل مرد نیکخوی به خوشی می‌گذرد و چنین کسی به راه آرزوهای دل نمی‌رود. اکنون از امید سخن می‌گویم که دل را به شادی رهنمون است. بدان که خردمند امیدوار از روزگار هیچ بجز شادی نمی‌بیند. یک دَم نیز به کار بد نمی‌اندیشد و راه تیر را می‌گیرد، نه راه کمان.

دیگر هر کسی که خشنود باشد، دست به گنج نیازد و هرگز از برای آن تن خود را به رنج نیآورد و به درم ننگرد و نیاندیشد و همه روزگارش به خوشی خواهد گذشت. دیگر هر کسی که تنها یزدان را می‌پرستد و هرگز سر از فرمان یزدان نمی‌پیچد و در گوهر او هیچ سرشتی از بدی نیست. مرد پرهیزگر نیز این گونه است و راه یزدان را به هیچ چیز نخواهد فروخت.

انوشیروان پرسید: از اینها که گفتی، کدامیک شاه است و مرد را به سوی نیکی رهنمون می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: بی‌گمان راه خِرد از هر دانشی می‌گذرد. خوی نیکو نیز چنین است و مردم همواره از برای آن با آبرو خواهند ماند. از همه گوهرها، استوارترین گوهر را خشنودی از روزگار می‌دانم. در میان آنها امید، آهسته‌ترین و شایسته‌ترین است و امیدوار از رنج می‌آساید. آز از همه این گوهرها در رنج است، زیرا که هیچگاه از گنج سیری نمی‌یابد.

شاه پرسید: آن کدامین هنر است که مرد جوینده از برای آن بزرگ می‌گردد؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که گمراه نگردد و تنش بی‌گناه باشد، در گیتی هم نام می‌یابد و هم کام. از همان آغاز، فرجام خود را می‌یابد و از کام، نام را.

شاه پهلوان و نامبردار پرسید: من کدامیک از این راهها را در پیش گیرم؟ بزرگمهر گفت: آوای نرم و گفتار گرم را برگزین. و بدان که هیچ‌چیز بجز خِرد بر اینها فزونی نخواهد جست. چرا که بی‌گمان خِرد از هنر نیز می‌گذرد.

سپس شاه از بزرگمهر دانا پرسید: کدامین فرهنگ برای مردم بهتر است؟ بزرگمهر گفت: دانش از همه بهتر است و مرد خردمند بر همه مهتران، مهتر می‌باشد. زیرا که دانا هرگز با تندی به گنج نمی‌یازد و تن خود را از رنج بدور می‌دارد.

آنگاه شاه در باره نیروی دشمن بپرسید و این که: آیا چگونه آن دشمن نیرو خواهد یافت؟ بزرگمهر گفت: بدان که کردار بد دشمن روان روشن و خِرد می‌باشد.

شاه دادگر از بزرگمهر دانا پرسید: آیا فرهنگ بهتر است یا گوهر؟ بزرگمهر گفت: فرهنگ از گوهر نیز فزونتر است. چرا که فرهنگ، آرایش جان است. لیک سخن گفتن از گوهر آسان می‌باشد. گوهر بی‌هنر خوار و زار و سست است و روان آدمی با فرهنگ، تندرست می‌ماند.

انوشیروان پرسید: چه چیزی را باید از جان زدود؟ و چه هنرهایی را بر تن باید ستود؟ بزرگمهر گفت: من اکنون همه اینها را می‌گویم تا شاید آنها را به یاد بسپاری. بدان که خِرد همچون جامه شاهوار ایزدی است و از اندیشه و بدی دور می‌باشد. هنرمندی که از خود در شگفت بماند، نباید هنری ازو یاد گرفت. مردم خوش منش درستکار در پیش چشم خردمند خوار نمی‌باشند. اگر هنرمند، بخشش و دانش و آیین و داد را با نژاد و بزرگی و افزونی و راستی گرد آورد، خوی بد او کاستی خواهد یافت.

سپس خسرو پرسید: ای مرد نامور و نیکخوی، آیا بزرگی با کوشش بدست می‌آید یا با بخت و چگونه است که شاه تاج و تخت می‌یابد؟ بزرگمهر گفت: بخت و هنر با یکدیگر یار و جفت هستند، درست همانند تن و جان که یار و جفت می‌باشند. لیک تن، پیدا و جان، نهان است. اگر بخت بیدار کسی در جوشش باشد، کالبد او کوشش[سودمند] می‌کند. لیک بزرگی با کوشش بدست نمی‌آید، مگر این که بخت نیک، راهنمای آن باشد.

و دیگر که گیتی فسانست و باد | چو خوابی که بیننده دارد به یاد

چو بیدار گردد نبیند به چشم | اگر نیکویی دید، اگر درد و خشم

باز شاه پرسید: آیا چه کسی ستوده است؟ بزرگمهر گفت: شاهی که تخت خود را بیآراید و از بخت، زور بیابد، اگر دادگر و نیکنام هم باشد، از گفتار و کردار خود کامروا خواهد شد.

انوشیروان پرسید: در گیتی چه کسی مستمند و بدروزگار و ناسودمند است؟ بزرگمهر گفت: تهیدست زشت که نه کام بیابد و نه بهشت خرّم را.

انوشیروان پرسید: چه کسی بدبخت است و همواره باید از درد بگرید؟ بزرگمهر گفت: مرد دانایی که از برای کردار بد، روی خود را زرد بدارد.

انوشیروان پرسید: چه کسی خرسند است و آرزومند بیشی و افزونی نیست؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که بر این کار روزگار، مِهری ندارد.

انوشیروان پرسید: چه کسی برای ما شایسته‌ترین است؟ بزرگمهر گفت: کسی که آهسته‌تر باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی آهسته است؟ همانا که بر مردم تیز باید گریست. بزرگمهر گفت: بنگر تا چه کسی سر از گفتگوی با آهوجوی می‌پیچد؟ بدان که در نزد چنین کسی شرم و آهستگی و خردمندی و اندیشه و شایستگی است.

شهریار نامور ازو پرسید: چه کسی در میان مردمان، امیدوار است؟ بزرگمهر گفت: کسی که کوشاتر باشد و دو گوشش به دانش شنواتر باشد.

شهریار گیتی ازو در باره آگاهی نیک و بد در نهان بپرسید. بزرگمهر گفت: بسیار آگهی‌ها هستند که کژّ و بی‌مغز می‌باشند. بجز آنچه که در باره سرای دیگر گفته‌اند و من نمی‌دانم که آنجا چگونه جایی است.

خسرو پرسید: آیا شهر آباد کدام است و ما چه بهره‌ای از آن داریم؟ بزرگمهر گفت: جای آباد از دادگری شاه بر پای خواهد بود.

خسرو پرسید: مرا بگوی که در گیتی کدامین مرد بیدارتر و پسندیده‌تر و هوشیارتر است؟ همانا که از مرد دانشمند، آبروی آدمی افزوده می‌گردد. بزرگمهر گفت: دانای پیری که با آزمایش، باهوش و یادگیر باشد.

خسرو پرسید: رامش از برای کیست؟ و چه کسی پشت خود را با شادی راست می‌دارد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که زر و سیم داشته باشد، لیک هیچ بیمی نداشته باشد.

انوشیروان پرسید: ما به چه چیز ستایش می‌شویم؟ و چه کسی در نزد هر کسی پسندیده است؟ بزرگمهر گفت: کسی که نیاز و رشک و ننگ و آز را بپوشاند، چون کین و رشک او نهان بماند، در گیتی پسندیده خواهد بود.

آنگاه شاه در باره مرد شکیبا بپرسید و این که: چه کسی کلاهی از شکیبایی بر سر دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که با این که از بخت ناامید گردد، لیک رخسارش همچون خورشید باشد. و نیز آن کسی که با این که پیر باشد و روزگارش به پایان نزدیک گشته باشد، دست به کار بزرگی بزند.

انوشیروان پرسید: اندوه دل چه کسی بیشتر است و از برای آن اندوه، از جان خود سیر گشته است؟ بزرگمهر گفت: کسی که از تخت بزرگی بیفتاده و از بخت نیز ناامید گردد.

شهریار بلند پرسید: چه کسی از ما دلی دردمند دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که خردمند نیست و نیز توانگری که فرزندی ندارد.

آنگاه شاه در باره آن دل مستمندی بپرسید که بی‌این که هیچ گزندی بدو رسد، به اندوه نشسته باشد. بزرگمهر گفت: چنین کسی مرد با دانش و پارسایی است که نادانی بر او چیره گشته باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی با این که توانایی بسیار دارد، ناامیدترین است؟ بزرگمهر گفت: کسی که از کاری بزرگ بیفتد و نژند و تند بماند.

انوشیروان شاه پرسید: ای مرد بینا و جوان بخت، چه کسی را می‌شناسی که با این که بی‌نام و آرایش است، سزاوار مِهر و بخشایش می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: مرد تهیدست گناهکار.

انوشیروان گفت: راست بگوی که چه کسی از گذشته پشیمان است؟ بزرگمهر گفت: آن پادشاهی که چون به روز مرگ، آن کلاه تیره مرگ را بر نهد، پشیمان می‌شود و از این که جانش به یزدان، ناسپاس بوده، دل خود را پر هراس می‌سازد. و دیگر کسی که ناسپاسان بسیاری در نزد او می‌باشند.

انوشیروان پرسید: ای خرد یافته‌ای که همه هنرها را در یکدیگر بافته‌ای، آن چیست که تن آدمی از آن بی‌گزند است و بر دل همگان ارجمند می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: بدان که چون تن آدمی درست باشد، دیگر دل بجز شادمانی نمی‌جوید. پس هر گاه که روزی آدمی از درد به سستی افتد، تنها آرزویش تندرستی می‌باشد.

انوشیروان پرسید: ای نیکخو، کدامین آرزو بیشتر از همه آرزوها است؟ بزرگمهر گفت: چون سرافرازی باشد، همه آرزوهای مرد برای بی‌نیازی است. و چون تندرستی با بی‌نیازی همراه گردد، دیگر بجز کام دل هیچ نباید جست.

انوشیروان پرسید: کدامین اندیشه بر دل مرد فزونتر است؟ بزرگمهر گفت: بدان که خردمند راهجوی این را سه گونه می‌داند. یکی آن کسی که به روز بد می‌اندیشد که مگر بی‌هیچ گناهی بر تنش بد برسد. دیگر کسی که از برای کار دوست فریبکار بترسد. سدیگر پادشاه بیدادگری که بیکار را از پارسا نشناسد. پس براستی که چه روزگار نیکویی خواهد بود که مرد، خردمند گردد و یار او آموزگارش باشد و گیتی روشن و پادشاه، دادگر باشد. همانا که هیچ هنری افزونتر از این از روزگار نیابی.

آنگاه انوشیروان از او در باره راستی و کیشی بپرسید که بدی و کاستی از آن دور باشد. بزرگمهر گفت: ای شاه، به کیشی بگرای که یاد و نام خداوند از آن نگسلد. کیشی که پیروان آن از راه کژّی و دیو دور هستند و همگی از پروردگار گیهان می‌ترسند و گوش به فرمان یزدان نهاده‌اند و هیچیک از ایشان کیش خود را نفروشد.

سپس انوشیروان در باره پادشاهان بپرسید که فرمانشان بر پارسایان روان است و گفت: آیا کدامیک از ایشان پیروز بخت است و در گیتی سزاوار تخت می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که دادگر باشد و خِرد و شرم و اندیشه و هنر داشته باشد.

انوشیروان در باره دوستان کهنی که همسایه و هم سخن باشند، بپرسید. بزرگمهر گفت: از دوست، جوانمردی و دادگری نیکوست. دوستی که بر تو بد نخواهد و به هنگام سختیها یار و فریادرس باشد.

خسرو پرسید: دوستان یک رنگ چه کسی بیشتر هستند؟ بزرگمهر گفت: بدان که از کسی که نیکدل باشد، هیچکس بجز دلگسل جدایی نمی‌خواهد. دیگر کسی که نوازنده‌تر و نیک کردارتر و سازنده‌تر باشد.

انوشیروان پرسید: دشمنان و بداندیشان چه کسی بیشتر است؟ بزرگمهر گفت: مرد برترمنشی که او را بسیار سرزنش کنند. و دیگر کسی که آوای درشت و رخسار پر از اخم و دستی بسته دارد و بخشایشگر نمی‌باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی تا جاودان دوست آدمی است و از درد جدایی خواهد گریست؟ بزرگمهر گفت: مرد یار و انبازی که در دوستی نمی‌کاهد و نمی‌سوزد و از درد هم نمی‌ترسد.

انوشیروان پرسید: آن چیست که جاودانه خواهد ماند و کاستی نخواهد یافت؟ بزرگمهر گفت: آن کردار نیک است که از یار نیک جدا نخواهد ماند.

انوشیروان پرسید: چه کسی از همه روشنتر است و بر تارک هر کسی افسر می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: آن جان داناست که بر آرزوهایش توانا می‌باشد.

انوشیروان گفت: ای مهربان، پهنای چه چیزی از آسمان نیز افزونتر است؟ بزرگمهر گفت: یکی دست شاه بخشنده و دیگری دل مرد یزدان پرست.

انوشیروان پرسید: خردمند باید در چه چیزی هوشیارتر باشد و از برای آن سرافراز گردد؟ بزرگمهر گفت: ای پادشاه، هرگز گنج را به ناپارسایان مده. زیرا چون چنین کاری با ناسپاسان کنی، همانا که گویی خشت خشک در آب افکنده باشی.

انوشیروان پرسید: آن چه رنجی است که از برای آن، آز مردم به گنج، کم می‌شود؟ بزرگمهر گفت: ای شهریار، همیشه دلت همچون نوبهار باشد. بدان که آن پرستنده شاه بدخوی است که از آن رنج، دیگر تن و زندگانی و گنج را نخواهد خواست.

انوشیروان پرسید: آیا تا کنون چه چیز شگفتی دیده‌ای که از آن برتر چیزی نتوان دید؟ بزرگمهر گفت: بدان که همه کارهای روزگار، شگفت است. مردی را می‌بینی که بسیار توانگر شده و کلاهش به آسمان رسیده است. لیک دست چپش را از راست نمی‌شناسد و در بخشش، فزونی را از کاستی نمی‌داند. کسی دیگر نیز دانش آن را دارد که در باره چند و چون ستارگان سخن گوید ولی روزگار او را به سختی رهنمون است و بهره او تنها شوربختی می‌باشد.

شاه پرسید: سنگین‌ترین چیز را چه می‌شناسی؟ بزرگمهر گفت: سنگ گناه.

انوشیروان پرسید: کدامین کار و یا گفتاری از همه ننگین‌تر و با سرزنش‌تر است و هر کسی کننده آن را بدکنش می‌خواند؟ بزرگمهر گفت: زفتی از سوی شاه، ستیزه کردن با مردم بی‌گناه، توانگری که در خوراک و پوشاک خود تنگی کند و دریغش بیآید، زنانی که شرم و آوای نرم ندارند، نیکمردانی که تندی می‌سازند، تنگ دستانی که بلندی می‌کنند و دروغ گفتن که هم بر شهریار و هم بر مردمان، بی‌رنگ و زشت و خوار است.

انوشیروان پرسید: آیا در گیتی کدامین نیکی است که مرد دانا آن را همچون جوشنی برای خود می‌دارد و روان را با آن روشن می‌سازد؟ بزرگمهر گفت: مردی که برای کیش خود کوشاست، از گیتی هیچ بجز آفرین نمی‌یابد. دیگر مرد دانشمند نیکی شناسی که یزدان را سپاسگزار است.

خسرو پرسید: برای شاه و یا کهتران چه کارهایی بهتر و چه کارهایی بدتر است؟ کدامین فرمایش بهتر می‌باشد و چه کسی را باید خوار گذاشت؟ باید دست خود را از چه کارهایی باز داریم و بهتر است به چه کارهایی بپردازیم؟ بزرگمهر گفت: این که خشم خود را از گناهکاران نگاه بداری. دیگر آن که روان خود را بیدار بداری و تا می‌توانی به کار بد نکوشی. کسی که کین را رها سازد و امیدوار گردد، روانش همچون خورشید خواهد تابید. اگر چه در کار گناه، خوشی می‌یابی لیک آن خوشی را رها ساز و از گناه دور باش.

خداوند خورشید و ماه را سپاسگزارم که از کار بزرگمهر و شاه رهایی یافتم. اینک چون این کار دلگیر به پایان رسید، باید از شطرنج سخن برانم.

داستان شطرنج

اندر فرستادن رای هند، شطرنج را نزد انوشیروان

موبد چنین گفت که: روزی شاه تخت ساگ و پیلسته خود را با دیبای رومی بیآراست و تاج را بیآویخت. همه کاخش پر از سپاهیان و موبدان و مرزبانان بلخ و بامی و هر جای دیگر بود. در همان هنگام از کارآگاهان بیدار بشنید که: فرستاده شاه هند با پیل و سایه‌بان و سواران سندی و هزار بار شتر بیآمده و می‌خواهد به نزد شهریار ایران راه یابد .

چون شاه بیدار این سخن را بشنید، چندین سپاهی را به پیشواز ایشان بفرستاد.

چون آن فرستاده نامدار و سترگ به پیش شهریار بزرگ ایران بیآمد، به آیین بزرگان نیایش بکرد و پروردگار گیهان آفرین را ستود. سپس گوهرهای بسیاری را با سایه‌بان و پیل و گوشواره به پیش او بشار کرد. آن سایه‌بان هندی را با زر بیآراسته و چندین گونه گوهر بر آن بافته بودند. فرستاده در بارگاه سر آن بارها را بگشود و همه را به نزد شاه بیآورد. در آن بارها فراوان سیم و زر و مشک و شاهبوی و داربوی تر و یاکند و الماس و تیغهای جوهردار هندی و هر چیز که از قنّوج و مای بدست می‌آمد بود. پس همه را در پیش تخت شاه بنهادند. سالار پیروز بخت ایران به آن چیزهایی که رای هند از برای آنها رنجها برده بود، نگاه کرد و همه آنها را به گنج خود بفرستاد.

سپس فرستاده، نامه‌ای را که رای هند برای انوشیروان بر روی پرند نوشته شده بود، بیآورد. رای هند با رنج بسیار شطرنجی را ساخته و از برای آن گنجی تهی کرده بود.

پس آن فرستاده هندی از سوی رای برای انوشیروان پیام داد که: تا روزگار باشد، تو نیز بر جای باشی. اینک بفرمای تا همه دانشمندان، این شطرنج را در پیش خود نهند و هر گونه بیاندیشند تا ببینند که این بازی نغز را چگونه باید بجای آورد. نام هر مهره را نیز بدانند و این که هر یک را چگونه باید راند و خانه هر یک کدام است؟ پیاده و پیل و سپاه و رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه را بدانند. بدان که اگر این بازی نغز را بدانند، بر همه دانایان سر خواهند بود و ما نیز آن باژ و ساوی را که شاه ایران بفرموده، به خوبی به آن بارگاه خواهیم فرستاد. لیک اگر نامداران ایران از این دانش به ستوه آیند، چون ایشان را توان پایداری در برابر دانش ما نیست، دیگر نباید از این سرزمین ما باژ و ساو بخواهند و تو نیز باید بپذیری که به ما باژ بدهی. زیرا که دانش بهتر از همه چیزهای نامبردار است.

خسرو دل و گوش خود را به آن مرد سخنگوی سپرد و فرستاده نیز همه آن سخنان را برای او یاد بکرد. آنگاه شطرنج را نزدیک شاه بنهادند. انوشیروان چندی به آن مهره‌ها نگاه کرد. بر روی آن تخته یک دسته مهره سپید از پیلسته و دسته‌ای دیگر سیاه و از ساگ بود .

شاه بیدار بخت ایران که چنین دید، از آن فرستاده در باره پیکر آن مهره‌ها و آن تخته نیک بپرسید. فرستاده گفت: ای شهریار، بدان که چون به این بازی راه یابی، در آن همه آیین و راه و آرایش رزمگاه را برای کارزار خواهی دید. انوشیروان بدو گفت: یک هفته زمان می‌خواهم و به روز هشتم با روانی روشن این بازی را انجام خواهیم داد. آنگاه ایوان خرّمی را بپرداختند و جایگاهی برای آن فرستاده بساختند.

سپس خردمندان و موبدان راهنمای، همگی به نزدیک شاه رفتند و آن تخته شطرنج را در پیش خود بنهادند. هر کدام بیش از اندازه بدان نگاه کردند و همه گونه راه آن را بجستند و از یکدیگر بپرسیدند و بشنیدند. لیک سرانجام هیچکس نتوانست راه آن بازی را آشکار سازد. پس همگی با چهره‌هایی اخمگین برفتند.

آنگاه بزرگمهر به پیش شاه آمد. چون شاه را از برای کار، تند و ناکام یافت و آغاز و فرجام آن رنج را بد دید، به خسرو گفت: ای پادشاه گیهاندار و بیدار و فرمانروا، بدان که من این بازی نغز را بجای می‌آورم و در این راه، خِرد را راهنمای خود می‌گیرم.

شاه که چنین شنید. بدو گفت: همانا که این سخن تنها کار توست. روشن روان و تندرست باشی .

اکنون رای قنّوج می‌گوید که شاه ایران یک مرد جوینده این راه را نیز ندارد و این بر موبدان و درگاه و تخت شاهی ما و خردمندان شکست زشتی خواهد بود.

بزرگمهر آن شطرنج را بیآورد و پر از اندیشه بنشست و چهره بگشود. پیوسته آن بازی را بجست و مهره‌ها را به چپ و راست براند تا بداند که جای هر یک کجاست.

سرانجام پس از یک شبانروز چون راه آن بازی را بیافت، از ایوان به سوی شاه ایران شتافت و بدو گفت: ای شاه پیروز بخت، در این تخته مشکین نگاه کردم و به بخت بلند شاه گیتی همه آن بازی را به خوبی بدانستم. اکنون فرستاده رای را به همراه کسانی که به ما نگاه کنند به پیش خود بخوان. نخست شاهنشاه باید آن را ببیند، چرا که گویی درست یک رزمگاه است. شهریار از شنیدن گفتار او شاد شد و او را نیک پِی و بهروز بخواند. سپس بفرمود تا موبدان و خردمندان نامور به پیش او آیند.

فرستاده رای را نیز به پیش خود بخواند و او را در کنار بارگاه نامور خود بنشاند. آنگاه بزرگمهر بدو گفت: ای موبد رای خورشیدچهر که همواره خِرد یا تو باشد، آیا شاه تو در باره این مهره‌ها با تو چه گفت؟ فرستاده گفت: رای فرخنده به من گفت این مهره‌های ساگ و پیلسته را به پیش تخت شاه ایران ببر و او را بگوی که این را در پیش موبدان سگالشگر بگذار و گروهی را نیز در آنجا بنشان و بگوی که اگر این بازی نغز را بجای آورند، تا جایی که توان داشته باشیم همیان و بَرده و باژ و ساو خواهیم فرستاد. چرا که شهریار، با دانش است که ارجمند می‌گردد، نه با گنج و مردان و تخت بلند. لیک اگر شاه و فرزانگانش اندیشه روشنی نداشته باشند و این را بجای نیآورند، دیگر نباید شاه ایران از ما باژ و گنج بخواهد و رنجه داشتن جان دانا را دریغش آید. چون شاه ایران در آن هنگام دل و اندیشه باریک ما را ببیند، باژ بیشتری به نزدیک ما خواهد فرستاد.

آنگاه بزرگمهر آن شطرنج را بیآورد و در کنار تخت شاه بیدار بخت ایران نهاد و به آن موبدان و خردمندان گفت: ای خردمندان پاک دل و نامور، همگی به گفتار او و اندیشه سالار هوشیارش گوش بسپارید. بدانید که آن دانا رزمگاهی بیآراسته و جای شاه را در دل سپاه نهاده است. سپاهیان از چپ و راست رده برکشیده‌اند و پیادگان در پیش، رزمخواه هستند. دستور هوشیار نیز در کنار شاه ایستاده و او را به آن رزم، راهنماست. در دو سو پیلان جنگی را بیآراسته‌اند و همگنان به جنگ با یکدیگر روی آورده‌اند. برتر از آنها اسپان جنگی هستند که به پا ایستاده‌اند و دو پاکیزه اندیش بر ایشان نشانده‌اند. از دو سوی با یکدیگر رویاروی گشته و به دست چپ و راست پرخاش می‌جویند .

چون بزرگمهر آن سپاه را بدین گونه براند، همه انجمن در شگفتی بماندند.

فرستاده هند سخت اندوهگین گشت و در کار آن مرد بیدار بخت فرو ماند .

مرد جادوگر از آن کار شگفت زده شد و در دل اندیشید که: بزرگمهر هرگز این تخته شطرنج را ندیده بود و از کاردانان هندی نیز نشنیده بود. من نیز با او هیچ سخنی در باره این مهره‌ها نگفتم. پس چگونه این اندیشه برای او فراز آمد؟ همانا که هیچکس در گیتی جای او را نخواهد گرفت. خسرو نیز از کار بزرگمهر چنان شد که گویی بخت بدو روی کرده باشد. ازو دلشاد گشت و او را بنواخت و برایش جامه شاهوار سزاوارتری بساخت. سپس بفرمود تا یک جام را پر از گوهرهای شاهوار بکردند و آن را به همراه یک همیان دیبا و اسپی زین کرده بدو داد و آفرین بسیار بکرد.

ساختن بزرگمهر، نرد را و فرستادن انوشیروان، او را به هند

آنگاه بزرگمهر دانا به آرامشگاه خود برفت و تخته و پرگاری در پیش خود بنهاد.

پس در اندیشه بسیاری فرو رفت و دل خود را از آن اندیشه‌ها به سیاهی بیشه کرد. می‌خواست تا اندیشه تازه‌ای کند و بازی نغز نویی بسازد که فرزانگان از دیدنش در شگفتی گردند و همچون آن را ندیده باشند. پس در تاریک‌ترین جاها که اندیشه در آن باریکتر می‌گردد، نگاه کرد. به آن شطرنج و اندیشه هندوان بنگریست و روان خود را بسیار در رنج آورد. چون خِرد را با دل روشن خود یار کرد، سرانجام با افسون و اندیشه، نرد را بنهاد. بفرمود تا دو مهره از پیلسته و ساگ بسازند. آنگاه بسان شطرنج، رزمگاهی بساخت و از دو سو کارزار را بیآراست. دو سپاه رزمجوی و شهرگیر را بر هشت بخش بکرد. زمینش تاریک بود و لشگرگاهی در چهار سوی و دو شاه گرانمایه و نیکخوی در آن بودند که هر دو با هم رفتار می‌کردند و یکی بر دیگری ستم نمی‌کرد. به فرمان ایشان سپاهیان از دو سو با تندی جنگ را بیآراسته بودند و در پیش آنها می‌گشتند. پیوسته بر یکدیگر می‌گذشتند و گاهی در کوه و گاه در دشت رزم می‌کردند. هر گاه که دو تن از آن سپاه، یک تن از سپاه دیگر را به تنهایی می‌گرفتند، بر آن یک تن شکست می‌آمد. و بدین گونه سپاهیان از دو سو انجمن گشته بودند تا این که شکست بر چه کسی آید .

بدین سان که گفتم، بزرگمهر نرد را بیآراست و به پیش شاه رفت و همه آن را برای او یاد بکرد و همه آن نیروی شاهان و جنگ سپاهیان را یکی یکی به شاه نشان داد. دل شاه ایران از آن کار خیره ماند و خِرد را به اندیشه بنشاند. پیوسته به بزرگمهر می‌گفت: ای مرد روشن روان، جوان باشی و روزگارت نیز جوان باشد.

آنگاه شهریار ایران به ساربان بفرمود تا دو هزار شتر بیآورد. سپس آنها را با باژی که از روم و چین و هیتال و مکران و ایران می‌گرفتند، از گنج شاهنشاه بار کردند و آن کاروان از درگاه شهریار برفت .

چون بدین گونه بارهای شتر ساخته گشت و دل شاه از آن کار آزاد شد، فرستاده رای را به پیش خود بخواند و سخنان دانشمندانه فراوانی با او براند.

سپس نامه‌ای پر از دانش و رامش و هوش و خِرد برای رای بنوشت. در آغاز نامه آفرین بزرگی بکرد و از دیو سترگ به یزدان پناه برد. آنگاه گفت: ای شاه نامور هند، از دریای قنّوج تا پیش سند، آن فرستاده سگالشگر تو به همراه آن انجمن و پیلان و سایه‌بان و آن تخته شطرنج برسید. پیام رای را نیز بشنیدیم و فرمانش را بجای آوردیم. از آن دانای هندی زمانی بخواستیم و روان خود را با دانش بیآراستیم. موبد نیک‌اندیش و سگالشگر ما بسیار این را پژوهید و سرانجام آن بازی را بجای آورد.

اکنون این موبد هوشمند، دو هزار بار شتر از چیزهای پسندیده‌ای را که سزاوار یادگاری بدیدیم، به نزد آن رای بلند در قنّوج می‌آورد. بدان که نرد را نیز بجای شطرنج بنهادیم تا ببینیم که چه کسی این بازی را بجای می‌آورد. همانا که برهمنان پاک اندیش فراوانی هستند که این بازی را با دانش خود بجای خواهند آورد و رای هند نیز در آن هنگام همه آنچه را که این فرستاده با رنج برای او بیآورده، به گنج خود خواهد فرستاد. لیک اگر رای به همراه راهنمایانش بکوشند و نتوانند این بازی را بجای آورند، باید رای قنوج پیمان ببندد که به همین اندازه بار شتر به همراه این بارهای ما به سوی ما باز فرستد. پس پیمان ما بر این است.

چون روز فرا رسید و خورشید بر آسمان درخشیدن گرفت، بزرگمهر با دلی پر از اندیشه و به همراه آن تخته نرد و نامه و بارها از پیش شاه ایران برفت. چون به نزدیک رای رسید، به پیش تخت او آمد و آن سر و افسر و بخت او را بدید. پس به زبان پهلوی او را فراوان بستود و آن نامه خسروانی را بدو بداد و پیام شاهنشاه را با او بگفت. رخسار رای هندی از شنیدن آن همچون گل بشکفت. لیک چون آن راهنمای در باره بازی شطرنج و آن موبدان راهنمای شاه ایران سخن راند، گفت:

بدان که چون بزرگمهر دانا شطرنج را بدید، نرد را بجای آن بساخت و اکنون نیز در آن نامه همه چیز را یاد کرده و چون رای آن را بخواند، نباید سر از داد بپیچد. رخسار رای با شنیدن گفتار او در باره شطرنج و نرد، زرد گشت.

ناشناختن دانندگان هند، چاره نرد بازی

آنگاه یکی از بزرگان نامور بیآمد و جای شایسته‌ای به آن فرستاده بداد. ایوان خرّمی بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. رای هند هفت روز زمان بخواست .

پس مردان دانشمند و دبیران شایسته را از کشور گرد آورد و آن نرد را در پیش ایشان بنهاد. در آن یک هفته همه آن نامداران تیز هوش پیر و جوان با رشک و نام و ننگ و نبرد جویای یافتن راز آن بازی شدند. لیک سرانجام در روز هشتم موبد به رای گفت: بدان که هیچکس سر این بازی را از پای آن نمی‌شناسد، مگر این که خِرد ، یار این خردمندان گردد. دل رای از شنیدن آن سخن، دژم گشت و روانش پر از اندوه و ابروانش پر از اخم شد.

به روز نهم بزرگمهر با دلی پر از آرزو و چهره‌ای پر از اخم به پیش رای آمد و بدو گفت: شاه ایران به ما نفرمود که در اینجا درنگ کنیم و نباید که دل شاه برای ما تنگ گردد. بزرگان دانای هند که چنین شنیدند، همگی به کناری رفتند و به نادانی خویش خستو شدند. چون بزرگمهر این سخن را از ایشان بشنید، بنشست و همه موبدان چهره بگشودند. آنگاه بزرگمهر آن تخته نرد را در پیش خود بگسترد و همه گردش آن مهره‌ها را یاد بکرد. سپهدار و سپاهیان جنگی و آرایش رزم و فرمان شاه را بر آن تخته به ایشان نشان بداد. رای و سگالشگران و آن انجمن نامدار همگی ازو خیره گشتند و همه مهتران بر او آفرین بخواندند و او را موبد پاک کیش نامیدند. رای از هر دانشی که از بزرگمهر

بپرسید، پاسخ بیافت. پس، از آن دانایان و دانش‌پژوهان و خوانندگان خروشی برآمد که: همانا که دانش این مرد سخنگوی و دانا تنها از برای بازی و شطرنج و نرد نیست.

آنگاه رای هند دو هزار شتر بیآورد و باژ قنّوج را بر آنها بار بکردند. باژ یک ساله را از داربوی و شاهبوی و کافور و زر و جامه و مروارید خوشاب و گوهر فراهم آورد و به سوی درگاه شاه ایران بفرستاد. سپس رای هند افسری به همراه جامه‌ای از سر تا پای، از گنج خود به بزرگمهر داد و او را آفرین بسیار کرد و به یارانش نیز چیزهای فراوانی ببخشید. و بدین سان آن دو هزار شتری را که بزرگمهر آورده بود، به همراه آن باژ و پیشکشها به او سپرد. چنان کاروانی بود که هیچکس تا کنون به مانند آن را ندیده بود و هیچ خواسته‌ای از آن بیشتر نبود. بزرگمهر نیز که سر به آسمان برافراخته بود، با دلی شاد و به همراه نامه شاه هند- که به هندی بر روی پرند نوشته شده بود- از قنّوج روان شد. رای هند در آن نامه نوشته بود که: بدان که رای هند و بزرگانش گواهی می‌دهند که هیچکس شاهی همچون انوشیروان ندیده و از موبدان نیز هرگز نشنیده است. از دستور او نیز هیچکس دانشمندتر ندیده است و همانا که آسمان، گنجور دانش اوست. و نیز بدان که این گواهی را از ترس و یا سست اندیشی نمی‌دهیم. اینک باژ یک ساله را به پیش تو فرستادیم و اگر بیشتر هم بخواهی، باز خواهیم فرستاد. آنچه را هم که برای آن بازی با یکدیگر پیمان نهادیم، هرچه می‌بایست، فرستادیم .

از سوی دیگر، چون از آمدن بزرگمهر دانا با کامرانی و شادمانی به شاه ایران آگهی رسید، از شنیدن آن شاد گشت و بفرمود تا همه نامداران شهر و سپاه آماده گشتند و بزرگان بیشماری به پیشواز او برفتند. و بدین سان بزرگمهر با چنان ارجمندی و به پیروزی آن شهریار بلند به شهر رسید. چون به ایوان و نزدیک تخت شاه آمد، شهریار ایران سخت بر او آفرین بکرد و او را در بر گرفت و در باره رای هند و رنج آن راه بپرسید. بزرگمهر نیز آنچه را که از آن بخت بیدار و مِهر آسمان رخ داده بود، بگفت و سپس آن نامه رای پیروز بخت را بیآورد و در پیش تخت شاه بنهاد.

انوشیروان بفرمود تا یزدگرد دبیر به پیش آن شاه دانش‌پذیر آید. چون یزدگرد آن نامه رای هند را بخواند، همه آن انجمن، هم از دانش و خِرد بزرگمهر و هم از بخت آن شاه خورشیدچهر در شگفت ماندند. پس خسرو گفت: یزدان را سپاسگزارم که خردمند و یزدان شناس هستم و همه بزرگان در پیش تاج و تخت من همچون بنده‌ای هستند و دل و جان خود را به مِهر من آکنده‌اند.

خداوند خورشید و ماه را سپاسگزاریم که پیروزی و دستگاه از اوست. اکنون به داستان طلحند و شطرنج می‌پردازیم.

داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج آغاز داستان

این سخن را از شاهوی فرزانه و پیر یاد بگیر، او چنین گفت که: در هند مردی سرافراز و با گنج و سپاه و ساز به نام جمهور بود که نامش در هر جا پیچیده و در مردانگی از فور نیز نام‌آورتر گشته بود. او پادشاه خردمند و بینا و روشن‌روان هندوان بود که با مردانگی گیتی را در دست گرفته و شهر سندلی نشستنگاه او بود. از کشمیر تا مرز چین از آن او بود و همه بزرگان بر او آفرین می‌خواندند. جمهور را تاج و گنج و سپاه و نگین و کلاه بود و مردی هنرمند و فرهنگ جوی و سرافراز و با دانش و آبروی بود. همه زیردستانش، چه شهری و چه از درباریان، ازو شاد بودند. جمهور، زنی شایسته و هوشمند و هنرمند و بادانش و بی‌گزند داشت که شبی پسری همچون ماه برای او بزاد. چون پدر، آن شاه نو را بدید، بفرمود تا او را گو نامیدند.

چندی بر این نگذشت که ناگهان جمهور شهریار بیمار گشت و به آن کدبانوی خود اندرز کرد و بمرد و بدین گونه آن پادشاهی پر از داد را به گو سپرد. لیک گو از آن رو که خردسال بود، شایسته تخت شاهی و تاج و کمر بستن نبود. سرهای همه سران از اندوه جمهور پر از گَرد و دلشان پر از درد بود. از برای آن همه بخشش و خوردن و دادگری او همه گیتی پر از یاد او بود. پس همه سپاهی و شهری و زن و مرد و کودک انجمن گشتند و به سگالش بنشستند و گفتند: همانا که این کودک خردسال سپاه و دادگری و خشم و تخت و تاج را نمی‌شناسد. اگر شهریار بلندی نباشد، همه این پادشاهی پر از گزند خواهد شد.

جمهور شاه را برادری نامور و خردمند و شایسته تخت شاهی به نام مای بود که در دنبر به پرستش بت سرگرم بود. پس همه آن کار آزمودگان در جستجوی شاه از سندل به دنبر روی نهادند و همه بزرگان کشمیر تا چین به شاهی بر او آفرین بخواندند. مای سرافراز نیز از دنبر بیآمد و بر آن تخت نیکان بنشست و تاج جمهور را بر سر نهاد و به دادگری و بخشش پرداخت. چون مای بر تخت شاهی بنشست، مادر گو را

به همسری خود درآورد و او را همچون جان خود بداشت و بپرورد. آن پری چهره از مای نامور آبستن گردید و پسری بزاد. پادشاه نام او را طلحند نهاد و روان خود را پر از مِهر فرزند بساخت. چون طلحند دو ساله شد، گو هفت ساله گشت و پهلوانی دلاور و با فرّ و یال شد. لیک در همان هنگام مای بیمار گشت و دل همسر او پر از درد و اندوه شد. چون دو هفته از بیماری مای بگذشت، به زاری بمرد و گیتی را به دیگری سپرد.

همه مردم سندلی از درد دل مای، خوار و گریان و بریان گشتند و یک ماه به سوگ آن شاه بنشستند. در آغاز ماه دیگر همه سپاهیان و نامداران و پهلوانان و خردمندان شهر بیآمدند و همه گونه سخن بگفتند. یکی از فرزانگان به سگالشگر گفت: همانا که این زنی که همسر جمهور بود، همواره از کردار بد دوری می‌کرد و پیوسته از این دو شوهر راستی می‌خواست و دادجوی بود. براستی که او برای داد و راستی ساخته شده است. پس همان بهتر که این زن- که از آن مهتران به یادگار مانده است- شهریار ما باشد. همه آن انجمن که چنین شنیدند، به گفتار او رام گشتند. پس فرستاده‌ای به نزد آن زن پاک برفت و بدو گفت: بیا و به ناگزیر تخت دو فرزند خود را بگیر و بدان که این کاری فزاینده است و چون فرزندت سزاوار تخت شاهی شود، بزرگی و گنج و سپاه را بدو بده. پس از آن نیز باز هم تو آموزگار و دلآرام و دستور و یارش باش.

بدین سان آن زن نیکبخت به گفتار ایشان تاج را بیافروخت و تخت را بیآراست.

چون به شاهی نشست، پرهیز و خوبی و دادگری را افزون کرد و همه پادشاهی بدو شاد گشت. آنگاه دو موبد پاکیزه اندیش و هنرمند و کارآزموده را برگزید و آن دو فرزند مهتر نژاد و خردمند خود را به ایشان سپرد. لیک یک دم نیز از ایشان جدا نبود و همواره به دیدار آنها شاد بود.

چون آن دو فرزند نیرومند و دانا گشتند و در هر دانشی توانا شدند، دَم به دَم هر یک جدا از دیگری به پیش آن مادر پارسای خود می‌رفتند و از او می‌پرسیدند که:

آیا کدامیک از ما شایسته‌تر است و به دل، برتر و بایسته‌تر می‌باشد؟ مادر به هر دو پسر می‌گفت: باید ببینم که با کدامیک از شما هنر و خِرد و پرهیز و کیش و زبانی چرب و جویای آفرین می‌یابم. چون هر دو شما نژادتان شاهی است، باید خِرد و شرم و پرهیز و داد داشته باشید. لیک هر گاه که یکی از آن پسران به تنهایی نزد مادر می‌رفت و در این باره با او سخن می‌راند و می‌پرسید که: آیا شاهی این کشور و تخت و تاج از برای کدامیک از ما دو فرزند است؟ مادر به آن پسر می‌گفت: بدان که تخت شاهی و خردمندی و اندیشه و بخت از آن توست. به پسر دیگر هم به تنهایی همینگونه سخن می‌گفت و دل هر یک را به تخت شاهی و گنج و سپاه و نام و بخت شاد می‌کرد.

چون سرانجام هر دو پسر به مردی رسیدند، بدآموزی راهنمای ایشان گشت.

پس هر دو از رشک به رنج افتادند و از برای تاج و گنج برآشوفتند. همه شهر و سپاهیان از برای ایشان به دو نیم گشت و دل نیکمردان پر از بیم شد.

گفتگوی کردن گو و طلحند از بهر تخت

چون هر دو از گفتار بدآموز، جوشان شدند، خروشان به نزدیک مادر برفتند و گفتند: آیا چه کسی از ما زیبنده‌تر و بر نیک و بد شکیباتر است؟ زن فرزانه بدیشان گفت: شمایان نخست باید با موبدی نیکدل و سگالشگر بنشینید و با آرامش و کام فرجام کار را بجویید. سپس از همه بزرگان برگزیده شهر و خردمندان و رهنمون در این باره بپرسید. چرا که خوب نیست در کاری این چنین گرمی و تندی کرد. کسی که جویای تاج و تخت شاهی باشد، باید خِرد و اندیشه و گنج و سپاه داشته باشد. لیک چون بیدادگر به پادشاهی رسد، همه گیتی را پر از اندوه و تباهی خواهد ساخت. گو فرزانه که چنین شنید، به مادر گفت: برای پاسخ به این پرسش، راه میانه را برنگزین.

اگر کشور از من فروغ نمی‌گیرد، بگوی و هیچ آهنگ دروغ مکن و تخت و تاج را به طلحند بسپار. من نیز از آن پس برای او کهتری نیکخواه خواهم بود. لیک اگر من، هم به سال و هم به خِرد از او مهتر هستم و از پشت جمهور دلاور نیز می‌باشم، پس بدو بگوی تا دیگر با بی‌دانشی، کار را از برای تاج و تخت این چنین سخت نگیرد.

مادر که چنین شنید، به گو گفت: تندی مکن و بدان که باید به اندازه سخن برانی.

هر کسی که بر تخت شاهی بنشیند، باید میان را بسته و دو دستش را گشاده بدارد.

جان پاک خود را از بدی نگاه دارد و با دانش راه خردمندی را بگذراند. در جنگ با دشمن نیز هوشیار باشد و بهره آبرو را نگاه بدارد.

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه　　　بپرسد خداوند خورشید و ماه

اگر پشّه از شاه یابد ستم　　　روانش به دوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریک‌تر　　　دلی باید از موی باریکتر

که از بد کند جان و تن را رها　　　بداند که کژّی نیارد بها

چون شاه بر تخت دادگری، تاج بر سر گذارد، همه گیتی از داد او شاد خواهند بود. بدانید که سرانجام بستر همه از خشت و خاک است. از این دودمان، جمهور، شاهی بود که اندیشه‌اش از کردار بد دور بود. لیک بی‌هنگام بمرد و گیتی را به برادر کهتر خود سپرد. پس مای سرافراز- که جوان و بینا دل و پاک اندیش بود- از دنبر بیآمد و همه مردم سندلی با دلی پر از خون و جویای شاه به پیش او آمدند. مای نیز بیآمد و بر آن تخت شاهی بنشست و میان را ببست و دو دست بخشنده خود را بگشود. چون مرا بخواست، به همسری او درآمدم تا هر سخنی در نهان بماند. پس اکنون که تو برادر مهتر هستی و هم به سال و هم به خِرد ، برتر می‌باشی، همان کاری را بکن که از برای سرافرازی و تاج و گنج، جان خود را به رنج نداری. لیک اگر من یکی از شمایان را برگزینم، دیگری از من پر از درد و کین خواهد شد. از برای تاج و گنج، خون خود را مریزید، چرا که این سرای سپنجی برای کسی نخواهد ماند.

چون طلحند آن پندهای مادر را بشنید، گفتار او برایش سودمند نشد. پس به مادر گفت: با این مهتری، همواره از پِی گو داوری می‌کنی. بدان که اگر برادرم به سال از من بزرگتر است، لیک هر کسی که بزرگتر باشد، بهتر نیست. در این شهر و میان سپاهیان بسیاری کسان هستند که سالیان زندگانیشان به اندازه کرکس آسمان است.

لیک هرگز تخت و تاج و سپاه و گنج نمی‌جویند. اگر پدرم در روزگار جوانی بمرد، تخت بزرگی را به کسی نسپرد. اینک من پیوسته دل تو را گراینده به سوی گو می‌بینم و بر آن هستی که او را شاه بکنی. ولی مباد که من هرگز نام پدر را گم کنم.

مادر که چنین شنید، سوگند سختی بخورد و گفت: اگر من هرگز این آرزو را از یزدان خواسته و بر دل خود بیآراسته باشم، پس همانا که از گنبد لاژوردین آسمان بیزار هستم. از این سخن من هیچ گمانی بجز نیکی مکن و با سرنوشت تیز مشو. زیرا تنها به کسی که بخواهد، نیکویی می‌دهد. پس به هوش باش تا جز به یزدان به کسی دیگر نگروی. من هر پندی که می‌دانستم، بدادم. لیک اگر پند من برای تو سودمند نیست، بنگرید تا چه کاری بهتر است و همان کار را بکنید و این پندها را رامش جان خود بسازید. سپس مادر، همه خردمندان را به پیش خود بخواند و همه آن پندها را به پیش ایشان بگفت و کلید در گنج آن دو پادشاهی که با دانش و پارسا بودند، را بیآورد و همه گنجهای نهان را در پیش آن کارآزمودگان و بزرگان آشکار بکرد. سپس همه آنها را به آن دو فرزند ببخشید و با این کار، کام و خواست آن دو را بخواست.

سپس گو به طلحند گفت: ای مرد نیکدل، خودت شنیده‌ای که جمهور چندی به سال و خِرد از مای سرافرازتر بود. لیک پدرت- آن گرانمایه نیکخوی- هرگز آرزوی تخت او را نکرد و از کهتری کردن ننگش نیآمد و هیچ بر مهتران، مهتری نجست. پس بنگر که آیا هیچ دادگری می‌پسندد که من در پیش کهتر کمر ببندم؟ براستی که مادرمان سخنی جز به داد نگفته است. پس چرا دل تو از بیداد، شاد گشت؟ اینک ما چند تن از بزرگان و خردمندان و کارآزمودگان را از میان سپاه بخوانیم و چون سخن آن فرزانگان را بشنویم، دیگر به خواست و فرمان ایشان بگرویم. سرانجام هر دو جوان بر آن نهادند که: دیگر از این پس هیچ سخنی از پهلوانان دانا و یا نادان نمی‌شنویم و تنها به گفتار فرهنگیان می‌گرویم. زیرا از ایشان بود که دانش آموختیم و دلهایمان را به فروغ فرهنگ برافروختیم. پس آن دو فرزانه راهنمای[که از نخست آموزگار ایشان بودند] بیآمدند و در میانشان همه گونه سخن برفت. آموزگار فرزانه گو می‌خواست که گو شاه سندلی گردد. آن کسی هم که استاد طلحند و خردمندترینِ فرزانگان بود،[می‌خواست که طلحند شاه گردد.] چون بدین گونه با یکدیگر ستیزه کردند، سرانجام هر دو مهتر کینه در دل گرفتند و دو تخت در ایوان بنهادند و آن دو پیروز بخت بر آنها بنشستند. هر یک از آن دو فرزانه دلاور نیز بر دست راست هر یک از آن دو پسر نشستند و بدین گونه هر یک بهره‌ای از گیتی بخواستند. سپس گرانمایگان را نیز بخواندند و در چپ و راست ایوان بنشاندند.

آنگاه آن فرزانگان زبان بگشودند و گفتند: ای سرافرازان و مردان، آیا از این دو نامه‌ای که آیین پدرشان را به یاد دارید، چه کسی را بر خویشتن پادشاه می‌خواهید و کدامیک از این دو جوان را پارسا می‌دانید؟ آن موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل در آن کار فرو ماندند. دو شاه جوان از برای گفته آن دو فرزانه شوربخت بر دو تخت نشسته بودند. پس هم شهری و هم سپاهی می‌دانست که از آن کار، جنگ و شور برخواهد خاست و همه پادشاهی به دو نیم خواهد شد و خردمندان در رنج و بیم خواهند ماند. پس یکی از میان آن انجمن سر برآورد و برپای خاست و به آوای بلند گفت: ما چگونه می‌توانیم در برابر این دو دستور و دو شهریار بگوییم که کدامیک از ایشان بکار خواهد آمد؟ فردا انجمنی می‌سازیم و هر یک با دیگری سخن می‌گوییم و سپس یکی یکی پیام خود را می‌فرستیم تا شاید این شهریاران کام بیابند. آنگاه همگی دژم و با دهانی پر از آه و روانی پر از اندوه و چنان که از اندوه به زیر لب زمزمه می‌کردند، برفتند و با یکدیگر گفتند: همانا که این کاری با رنج گشت و از دست کارآزمودگان بیرون شد. ما تا کنون هرگز دو شاه را روبروی هم ندیده بودیم که دو دستور بدخواه نیز در پیش تختشان باشند. پس آن شب را با چهره‌ای پر از اخم بگذراندند.

چون خورشید از کوه سر برآورد، همه بزرگان شهر و کسانی که از آن کار بهره‌ای داشتند، برفتند. سراسر شهر سندلی پر از آواز گشت و هر کس به آرزوی خود سخن بگفت. یکی از پهلوانان گو را به شاهی می‌خواست و دیگری به سوی طلحند، راهنمای بود. سرانجام زبانهایشان از آن همه گفتار به ستوه آمد. لیک با یکدیگر همراه نگشتند. یکی به سوی طلحند پیامی بفرستاد و زبان خود را پر از دشنام به گو کرد.

دیگری با گرز و تیغ به سوی گو رفت و به او گفت: من جان خود را از شاه دریغ نمی‌دارم. بدین سان کشور سندلی از برای نیکخواهی[گو] و بددلی طلحند پر از آشوب شد.

خردمند گوید که در یک سرای　　　چو فرمان دو گردد نماند بجای

جنگ ساختن گو و طلحند

پس به طلحند و گو آگهی رسید که: در هر برزن یک تن پیش رو گشته و شهر پر از چنان خروشی شده که دلها از برای آن به جوش آمده است و همه شهر را از برای آرزوی دل خود ویران خواهند کرد. لیک شاهان نباید این کار را روا بدارند. آن دو که چنین شنیدند، از آن آگهی پر هراس گشتند و شب و روز پاسبانانی برای پاسداری از خود بداشتند.

روزی آن دو شاه جوان بی‌هیچ سپاه و پهلوانی برفتند و با رویی پر از اخم و سری پر از جنگ، زبان به گفتگو با یکدیگر بگشودند. سرانجام گو نامبردار از آن گفته‌ها به جوش آمد و خروشان گشت و به طلحند گفت: ای برادر، این کارها را مکن. چرا که دیگر سخن ما از اندازه بگذشت. بیهوده و با خیره‌سری چیزی را مجوی که فرزانگان آن را روا ندارند. خودت شنیده‌ای که آنگاه که جمهور، زنده بود، مای برای او همچون بنده‌ای بود. او بمرد و من با خردسالی و زاری ازو بماندم. لیک تخت شاهی را نمی‌توانستند به یک کودک خردسال بدهند. گیتی از خِرد او پر از خوبی بود و هیچکس را یارای جستن جای او نبود. پس سرانجام آن انجمن، برادرش را- که برای او همچون جان و تن بود- به شاهی بخواستند. بدان که اگر من در آن هنگام سزاوار تخت بودم، هیچکس به مای نگاه نمی‌کرد. اینک بیا تا ما نیز به آیین شاهان پیشین برویم و نیک و بد را از فرزانگان بشنویم. من، هم به سال و هم به پدرم از تو مهتر هستم و خودت می‌دانی که سزاوار تخت شاهی می‌باشم. پس ناسزا مکن و تخت شاهی را مجوی و سراسر کشور را پر از گفتگو مساز. طلحند که چنین شنید، بدو گفت: بس است. بدان که هیچکس تا کنون با افسون، بزرگی را نجسته است. من این تاج و تخت را از پدرم یافتم و از تخمی که او بکاشت، بر بیافتم. از این پس نیز این پادشاهی و گنج و سپاه را با شمشیر نگاه خواهم داشت. این همه از جمهور و مای سخن مگوی. اگر تخت را می‌خواهی، رزم بجوی.

آنگاه همه آن سران پر از جنگ بیآمدند. همه سپاهیان و شهریان جنگجوی به درگاه آن دو شاه روی نهادند و گروهی طلحند را خواستار شدند و گروهی دیگر گو را. از درگاه هر دو شاه خروش برآمد و دیگر هیچ جایی در آن شهر نبود. نخست طلحند بود که جنگ را بیآراست. چرا که از سرِ دلیری هیچ درنگی در جنگ نمی‌کرد. پس در گنجهای پدر بگشود و به همه سپاهیان کلاهخود و جوشن بداد.

همه شهر پر از بیم گشت و دل مردان خردمند به دو نیم شد و با خود می‌اندیشیدند که: آیا گردش روزگار چگونه خواهد شد و کدامیک از آن دو مهتر را برخواهد کشید؟ بدین سان همه کشور از آن دو شاه آگاه شدند و پیوسته از هر سو سپاهیانی بیآمد.

نخست این طلحند بود که جوشن بپوشید و چنگ خود را به خون ریختن بشست.

آنگاه گو نیز گبر و کلاهخود بیآورد و بر جان پدرش درود بفرستاد. با آن تیزی از جای برخاستند و پشت پیلان را بیآراستند و بر کوهه آنها زین بنهادند. گویی زمین نیز جنگ می‌جست. چشمها پر از زنگ و درای زرّین و گوشها پر از ناله کارنای بود. آن دو شاه جوان بدین گونه به لشگرگاه آمدند و همه از برای فزون خواهی و بیشی، روان خود در پیش نهاده بودند. آسمان نیز در آن رزمگاه خیره گشت و چشمها از گَرد سپاهیان تیره شد. از دو سو خروش نفیر و آوای کوس برآمد. چپ و راست سپاهیان را چنان بیآراسته بودند که گویی زمین یک سره کوه گشته بود. دو سپاه تا دو کروه رده برکشیدند و آن دو شاه سرافراز نیز بر پشت پیل بودند و هر یک درفش درخشانی برافراشته بودند که یکی ببرپیکر و دیگری همای پیکر بود. در پیش ایشان نیز پیادگان نیزه‌دار و سپرداران شایسته کارزار جای گرفته بودند.

پند دادن گو، طلحند را

چون گو به آن دشت جنگ نگریست، آسمان را همچون پشت پلنگ جنگی دید. دهانها پر از خاک و همه دشت پر از خون و نیزه بود. دلش بر طلحند بسوخت و خِرد ، لب آز او را بدوخت. پس مرد سخنگویی را که پیش رو آن مهتران بود، برگزید و بدو گفت: به پیش طلحند برو و او را بگوی که با بیداد، جنگ با برادر را مجوی. زیرا هر خونی که از برای این کینه ریخته شود، تو از برای آن در آن سرای آویخته گردی.

پس پند گو را گوش بسپار و به گفتار بدگوی فریفته مشو. نباید که از برای این کارزار از ما در گیتی نکوهش به یادگار بماند. چرا که از این کار، کشور هند ویران می‌شود و کنام پلنگان و شیران می‌گردد. پس، از این رزم و آویختن و با بیداد و خیره‌سری خون ریختن بپرهیز و دل مرا با این آشتی شاد کن و گردن خود را نیز از وام خِرد رها ساز.

به این پیمان که از این سرزمین تا مرز چین، هر سرزمینی که بخواهی از آن تو خواهد بود. ما نیز همگی جان خود را مهربان می‌سازیم و تو را بر سر خویش افسر می‌کنیم.

شاهی را بسان گنجی می‌بخشیم، چرا که این تخت و تاج به این همه رنج نمی‌ارزد.

لیک اگر جنگ و بیداد و پراکندن این مردمان را بجویی، هم در این گیتی بر تو نکوهش سازند و هم چون به سرای دیگر رفتی، از تو پژوهش شود. پس، از خداوند خورشید و ماه بترس، همانا که بی‌گمان گمراه گشته‌ای. ای برادر، آهنگ بیداد مکن، چرا که بیداد را توان پایداری در برابر داد نباشد.

چون فرستاده گو به پیش طلحند برفت و آن پیام پند آمیز او را بداد، طلحند بدو گفت: به گو بگوی که: این همه در جنگ بهانه مجوی. من تو را نه به برادری می‌خواهم و نه برای دوستی. تو نه مغز و نه پوستی از دودمان ما هستی. همانا که چون آهنگ جنگ با دلیران کنی، همه این پادشاهی را ویران خواهی کرد. همه بدسگالان به نزد تو هستند و در این روز شوم، یار تو می‌باشند. این تو هستی که در پیش یزدان، گناهکاری، زیرا که بدنام و بدنژاد و بدخوی هستی. از این پس از برای این خونهایی که در این کینه ریخته شود، تو را نفرین خواهند کرد و من باآفرین خواهم بود. دیگر این که گفتی این سرزمین با ارزش و تاج و تخت پیلسته را ببخشیم، بدان که توانایی و گنج و شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می‌باشد. لیک هر گاه که تو شهریاری کنی و بخواهی که مرا سرزمینی ببخشی و یاری کنی، دیگر نخواهم که جان در تنم باشد و یا بر آن تاج و تخت چشم بیافکنم. اکنون سپاهیانم را رده برکشانیدم و آسمان از این همه تیر و ژوپین و پیکان همچون دیبای زربافت گردید. اینک دیگر گو سر خود را از پای نخواهد شناخت. در این آوردگاه سر افشان می‌کنم و همه سپاهش را خروشان می‌سازم. چنان سپاهی به جنگ می‌آورم که پلنگ جنگی نیز از جنگ سیر آید. اکنون گو را دست بسته می‌آوریم و سپاهیانش گَرد شکست را خواهند دید. تا دیگر هیچکس، چه بنده و چه شهریار، جوشن کارزار نپوشد.

چون فرستاده خردمند پاسخ طلحند را بشنید، به نزد گو آمد و همه را به پیش او یاد کرد. دل گو با شنیدن آن پاسخ اندوهگین گشت چرا که طلحند را هیچ دانشی ندید. پس پر از اندیشه، آن فرزانه را به پیش خود خواند و در باره پاسخ طلحند با او سخنان فراوانی براند و بدو گفت: ای مرد فرهنگ‌جوی، چاره این کار را به من بگوی، زیرا همه دشت پر از خون و سرهای بی‌تن است و روانها و دلها دردمند می‌باشند. پس نباید که سرانجام از برای این جنگ به ما بد رسد. فرزانه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو را به پند هیچ آموزگاری نیاز نیست. لیک اگر از من می‌پرسی، تو را می‌گویم که در جنگ با برادر، درشتی مکن و فرستاده سرافراز و با دانش و خوبگویی را به نزد او بفرست و او را پیام بده تا شاید در این جنگ رام گردد.

همه گنجهای نابرده رنج خود را بدو بده و جان برادرت را بر گنج برگزین. چون تاج و انگشتری شاهی از آن تو باشد، دیگر از برای دینار با او جنگ مکن. بدان که من در گردش آسمان نگاه کردم و دیدم که روزگار او بزودی بسر خواهد آمد. از هفت اختر گردنده بر سپهر هیچیک را به او مهربان ندیدم. او در این دشت جنگ تباه خواهد شد. پس نباید کار را بر او تنگ بگیری. بجز مُهر و تخت و تاج شاهی هرچه از اسپ و گنج بخواهد، بدو بده تا از برای جانش در رنج نمانی. با این همه تو خودت شهریار و نیک اختر هستی و در کار سپهری داناتر می‌باشی.

چون شاه این سخن را از آن فرزانه بشنید، اندیشه نویی بکرد. پس همچنان که از درد برادر می‌گریست، مرد نیک‌اختر و چرب زبانی را برگزید و بدو گفت: به سوی طلحند برو و او را بگوی که گو پر از درد و رنج است. دلش دردمند و جانش مستمند و تنش در سوز و روانش پر از گزند است. اینک گو از کردگار دادگر می‌خواهد که در این کارزار به دلت هوش و مِهر بیآورد و روی از جنگ با برادرت بگردانی. تو اکنون از آن فرزانه‌ای که در نزد تو جان تاریکت را می‌فریبد، از گردش روزگار و اختران بپرس و این که فرجام این کار بیداد چه خواهد شد؟ بدان که تو اگر چه تند و جنگاوری، لیک از گردش آسمان نخواهی گذشت. گرداگرد ما پر از دشمن است و همه گیتی پر از مردم فریبکار می‌باشد. از شاه کشمیر و فغفور چین نیز کار بر ما تنگ است. پس چون جنگ و کینه آوریم، از آنها و از چنگ شیران ایران زمین می‌ترسم. هم از سوی این سه گروه و هم از سوی نامداران پرخاش جوی نکوهیده خواهیم بود. آیا چون می‌بینند که طلحند و گو از برای تاج و تخت چنین رزمگاهی ساخته‌اند، چه خواهند گفت، که از برای چه بود؟ ایشان خواهند گفت که آیا گو و طلحند مگر همنژاد نیستند و پدرانشان پاک نبوده‌اند؟ پس چرا از برای گفتار راهنمایی ناپاکدل به خون خویشاوندان یکدیگر دست می‌یازند؟ اکنون اگر از میان سپاه به نزدیک من آیی، جان تاریک مرا درخشان خواهی ساخت. من نیز همه چیز از دینار و دیبا و اسپان و گنج را به تو خواهم بخشید و نخواهم گذاشت که در رنج باشی. آنگاه از دست من کشوری را به همراه مُهر و تاج و تخت پیلسته و دستبند شاهی خواهی یافت. تو را از برادر مهترت ننگی نیست و مرا نیز آرزوی جنگ جستن نمی‌باشد. لیک بدان که اگر همه پندهای مرا نشنوی، سرانجام پشیمان خواهی شد.

فرستاده به شتاب همچون آب روان به نزدیک طلحند تیره روان بیآمد و آنچه را که گو به او گفته بود و نیز در باره آن شاهی و گنج و دینار به او بگفت. چون طلحند گفتار خردمندانه و اندیشه بیدار او را بشنید، از آن رو که آسمان را رازی دیگر در کار بود، گفتار برادر را نپذیرفت. پس گفت: به گو بگوی که: تو همواره به چاره‌جویی می‌پردازی. زبانت به شمشیر بدی بریده باد و تنت در آتش هیربدی سوخته بادا.

همه آن گفتار خام تو را شنیدم، لیک هیچ بجز چاره‌جویی در آنها نمی‌بینم. تو چگونه گنج و شاهی را به من می‌دهی؟ تو در میان این انجمن بزرگ، کسی نیستی.

توانایی و گنج و شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می‌باشد. همانا که روزگار تو بسرآمده که این چنین اندیشه‌های درازی در سر آورده‌ای. سپاهیان و پیلان این چنین تا دو کروه در آوردگاه بایستاده‌اند. پس سپاهیانت را گرد آور و جنگ را بیآرای. تو به رزم آمده‌ای، پس از برای چه این همه درنگ می‌داری؟ اکنون چنان نیرویی از من ببینی که روزگارت به تیرگی شب گردد.

اینک که دیده‌ای گزند به پیش تو آمده، هیچ بجز افسون و بند و فریب نمی‌دانی. از اندیشه و تاج و تخت دور هستی و نیکبختان تو را دانشمند نمی‌خوانند.

آنگاه فرستاده با لبانی پر از آه به پیش گو آمد و همه گفتار طلحند را برای او یاد بکرد. بدین سان تا شب تیره فرا رسید، پیوسته آن فرستاده از سوی این به سوی آن روان بود. سرانجام در آن رزمگاه فرود آمدند و کَنده‌ای پیرامون سپاه بساختند و نگاهبان به گِرد آن دشت بگردید، تا این که آن شب بگذشت.

جنگ گو و طلحند

چون آفتاب از بخش شیر سر برآورد و زمین همچون دریا شد و خورشید، چادر زردی بیآورد و بر گنبد لاژوردین آسمان بگسترانید، خروش کارنای و آوای کوس از دو سراپرده برآمد و درفش دو شاه نو پدیدار شد. سپاهیان در چپ و راست جای گرفتند و آن دو شاه سرافراز نیز در دل سپاه بایستادند و آن دو دستور فرزانه نیز در کنارشان ایستادند. پس گو به فرزانه خود بفرمود که به آوای بلند به پیش رو سپاه بگوید که: همگی درفشها را بر پای دارید و تیغهای بنفش را بیرون کشید. لیک یک تن از پهلوانان نیز پای به پیش نگذارید و نباید که هیچ پیاده‌ای از جای خود بجنبد. زیرا هر کسی که در روز جنگ، تندی و تیزی کند، خردمند نیست. تا من ببینم که طلحند با این سپاهیانش چگونه به آوردگاه خواهد خرامید. همانا که از خورشید درخشنده گرفته تا خاک تیره هیچ چیز جز به خواست یزدان پاک نمی‌باشد. اکنون از

کردگار چنین امید دارم که روزگار مرا روشن سازد. طلحند را پندهای بسیاری از سرِ مِهر بدادیم. لیک نپذیرفت. از برای دستیابی به خواسته خون مریزید، چرا که گنجهای آراسته‌ای خواهید یافت. اگر نامداری از میان سپاه ما با تیزی اسپ خود را به دل سپاه طلحند براند، چون طلحند را در نبرد بیابد، نباید که بر او گزندی رساند. همگی باید در پیش آن پیل ژیان، کمر بسته و نیایش کنان بروید. سپاهیان گو که چنین شنیدند، همگی خروشیدند که: از تو فرمان می‌بریم و اندیشه تو را آرایش جان خویش می‌سازیم.

از سوی دیگر طلحند در پیش سپاهیانش گفت: ای پاسبانان تخت شاهی، اگر اختر نیک یار ما باشد، پیروز خواهیم شد. پس همگی تیغهای کینه را بیرون کشید و به یزدان پناه ببرید و دشمن را بکشید. لیک چون گو را بیابید، نباید او را بکشید و یا با او سخنی به درشتی بگویید. او را از کوهه آن پیل مست بگیرید و دو دستش را ببندید و به پیش من آورید.

در همان هنگام خروش کارنای از دهلیز سراپرده برخاست. دیگر از آوای اسپان و گَرد سران و گراییدن گرزهای گران، چنان کوه و دریا پر از آوا گشت که گویی سپهر روان بازگشته بود. آز آن همه فریاد و چکاچاک تبر هیچکس سر از پای نمی‌شناخت. از بسیاریِ پیکانهای درخشان و پَر دالمنهای بر تیر، آفتاب دور گشت. دریایی از خون بر روی زمین روان شد و سر و دستها به زیر سنگ رفت. چون آن دو شاه شاهزاده از دل سپاه براندند، هر دو به یکدیگر خروشیدند که: از پیش باد ژوپین من دور شو و دست به جنگ برادر میاز و جان خود را از آزار من نگاه بدار. آن دو پیوسته بدین گونه با یکدیگر می‌گفتند و سراسر زمین همچون دریای خون گشته بود. پهلوانان دشنه‌گذار پیرامون کارزار بگشتند. از زخم آن دو شاه پرخاش جوی، جویی از خون و مغز روان شد. بدین گونه تا خورشید از گنبد آسمان بگشت، آویختن ایشان از اندازه بگذشت. پس گو در آن دشت به آوای بلند خروشید که: ای جنگسازان و پهلوانان نو، هر کسی که از ما زینهار بخواهد، دیگر به او کینه نورزید تا برادرم از جنگ بترسد و چون تنها بماند دیگر در اینجا درنگ نکند. بدین گونه بسیاری از آن پهلوانان زینهار بخواستند و بسیاری نیز در آن کارزار کشته شدند. سرانجام همه سپاهیان طلحند پراکنده گشتند و رمه، بی‌شبان گشت و شبان نیز بی‌رمه شد. چون طلحند بدین سان بر پشت پیل تنها بماند، گو چندین بار او را به آوای بلند بخواند و بدو گفت: ای برادر، به ایوان خود برو و به ایوان و دیوان خود بنگر. ببین که بسیاری از این انجمن تیغ زن نامدار را زنده نمی‌بینی. پس همه کارهای خوب را از یزدان بشناس و تا زنده باشی او را سپاسگزار باش که از این دشت جنگ زنده بیرون آمدی. بدان که دیگر هنگام اندیشه و درنگ در اینجا نیست.

چون طلحند آوای گو را بشنید، از آن ننگ پیچان گشت و اشک از دیدگان ببارید. پس از آن دشت آوردگاه به مَرغ آمد و از هر سو سپاهیان به پیش او آمدند. طلحند در گنج را بگشود و روزی سپاهیان را بداد. بدین گونه سپاهی آباد و با کام و شاد گرد آورد. برای هر کسی هم که سزاوار دید، جامه شاهواری، بیآراست. چون بدین گونه سپاهیان آباد گشتند و دل جنگ جویش از اندوه آزاد شد، طلحند پیامی به نزد گو فرستاد و او را گفت: ای که بر روی تخت شاهی همچون گیاهی هرزه در پالیز می‌باشی، بدان که ناگهان در آتش سوخته خواهی شد و روانت آزرده و چشمهایت خیره می‌گردد. اکنون چنین می‌پنداری که از گزند من رها گشتی، لیک دل خود را با زنّار افسون مبند.

چون گو آن پیام درشت طلحند را بشنید، دیگر روان خود را از مِهر برادر بشست. دلش از برای آن سخنان اندوهگین گشت و به آن فرزانه خود گفت: این شگفتی را ببین. فرزانه بدو گفت: ای شهریار، تو از پدرت بر این تخت شاهی به یادگار مانده‌ای. تو هم از دانش‌پژوهان، داناتر هستی و هم از تاج داران، تواناتر می‌باشی. بدان که من به درستی می‌دانم و این را به شاه نیز گفتم که از کار خورشید گردنده و ماه درخشنده دانسته‌ام که آن طلحند نامور تا هنگامی که نابود نگردد و همچون مار بر این خاک تیره نغلتد، نمی‌آساید و از جنگ برنمی‌گردد. لیک چاره تو در این جنگ تنها درنگ جستن است. پس تو در پاسخ او با درشتی سخن مگوی و آزرم او را بجوی و با او بپیوند. همه کوشش او تنها برای کار بد است. ولی بدان که این سرنوشت اوست که ایزد برایش خواسته است. پس دیگر با او کاری نداشته باش. اگر او جنگ بیآورد، ما به جنگ او نخواهیم رفت، زیرا او با شتاب است و ما با درنگ هستیم. پس گو سپهبد فرستاده را به پیش خود بخواند و سخنان فراوانی به خوبی براند و بدو گفت: برو و به برادرم بگوی که: این همه درشتی و تندی مجوی. چرا که درشتی زیبنده شهریار نیست و تو، هم پدرت نامور بوده است و هم خودت نامدار می‌باشی. به درستی می‌دانم که تو از این پندها و پیوند من دور هستی. لیک از آن رو که آرزوی این را دارم که تو نامور و نیکخو باشی، هر سخنی که در دل دارم و جانم آن را می‌خواهد، به تو می‌گویم. بدان که آن دستور بد بود که سر تو را از راه آسانی و خِرد بپیچید. ای برادر، هیچ سخنی بجز داد مگوی، زیرا که گیتی یک سره افسون و باد است. پس به سوی آشتی بیا تا هرچه از گنج و مردان شاهدوست باشند، به پیش تو بفرستم و با این کار، روان بداندیش تو ببیند که در دل من هیچ بجز داد نیست. مباد آن کسی که از جان تو شاد نباشد .

اینک من آنچه می‌اندیشیدم در این پیام بگفتم، باشد که آن مهتر خودکامه این سخن را بشنود. لیک اگر هیچ اندیشه‌ای بجز جنگ نداری و آهنگ خوبی و پیوند نمی‌کنی، من نیز اکنون سپاهی برای جنگ بسازم و آن سپاهیان را از این سرزمین آباد بگذرانیم و به پیش دریا ببریم. آنگاه پیرامون سپاه کَنده‌ای بسازیم و راه را بر این جنگ جویان ببندیم. سپس آب دریا را به شتاب در آن کَنده بیافکنیم تا هر کسی که شکست خورد، راه گریزی از آن کَنده نداشته باشد. ما نیز اگر در جنگ پیروز گردیم، در آن جای تنگ خون نخواهیم ریخت. همه سپاهیان را دستگیر می‌سازیم و مباد که دیگر دست به شمشیر و تیر ببریم.

فرستاده که چنین شنید، همچون باد به پیش طلحند برگشت و همه آن سخنان گو را برای او یاد بکرد. چون طلحند پیام گو را بشنید، بفرمود تا پیش روان سپاه را به پیش او بخوانند و در جایی سزاوارتر بنشانند. آنگاه همه پاسخ گو را به ایشان بگفت و رازها را بر ایشان بگشود و به سپاهیان گفت: شمایان در باره این جنگ نویی که گو بیاندیشیده تا در پیش دریا بجنگیم، چه می‌اندیشید و چه چاره‌ای باید بسازیم تا اندیشه او را بجای آوریم؟ بدانید که اگر همه شما با من باشید و هیچیک سر از جنگ نپیچید، دیگر برای من جنگ در پیش دریا و کوه یکسان خواهد بود. اگر در این جنگ یار من باشید، پلنگ از آواز روباه نخواهد ترسید. آگاه باشید که هر یک از شمایان که جویای نام بزرگ باشد، از گیتی شادکامی بزرگ خواهد یافت. اگر جنگ جو با نامداری کشته شود، بهتر از آن است که زنده بماند، لیک دشمنش به او شادکام باشد. دیگر آن روزگار بزرگ نزدیک گشت که میش از گرگ در آن دشت شناخته گردد. هر کسی که در این جنگ از برای سودمندی، تندی کند، از من خواسته‌های بسیار و ریدک و اسپان آراسته خواهد یافت. از کشمیر تا پیش دریای چین، در هر شهر بر ما آفرین می‌کنند. پس چون فرمان و تاج و تخت از آن من شود، همه شهرها را به سپاهیانم خواهم بخشید. مهتران که چنین شنیدند، همگی روی خود را بر خاک نهادند و در پاسخ او گفتند: ما نامجوی هستیم و تو شهریاری. پس اکنون گردش روزگار را خواهی دید.

بار دیگر رزم کردن گو و طلحند و مردن طلحند بر پشت پیل

پس از درگاه طلحند خروش برآمد و همه کشور از برای آن سپاهیان به جوش آمد. طلحند بدین گونه سپاهیانش را به سوی دریا کشانید. از سوی دیگر نیز سپاه گو پدیدار شد. آن دو شاه که با یکدیگر کینه خواه بودند، روبروی هم فرود آمدند. آنگاه در پیرامونشان کَنده‌ای بساختند و چون ژرف شد، در آن آب بیانداختند. پس دو سپاه روبروی هم رده برکشیدند و سواران همگی کف بر لب آوردند. سوی راست و چپ سپاه را بیآراستند و بنه سپاه را نزدیک دریا کشانیدند. آن دو شاه گرانمایه، پر از درد و کین، بر پشت پیلان زین بنهادند و جای خود را در دل سپاه بساختند و هر یک سپاهیان خویش را بیآراستند. از آن همه نیزه و درفشهای پرنیانی، زمین، سیاه و آسمان، بنفش گشت. هوا از گَرد سپاهیان به سیاهی آبنوس شد. از آن همه نالیدن نفیر و آوای کوس گویی دریا می‌جوشید و نهنگ درون خون می‌خروشید. از آن زخمهای تبرزین و گوپال و تیغ، ابر سرخی از دریا برآمد و دیگر چنان شد که کسی دیگری را ندید. گویی آسمان، تیغ می‌بارید و در خاک، لاله می‌کاشت. خروش و فریاد از آسمان نیز بگذشت و رستاخیزی پدیدار گشت. همه‌جا از گَردی تیره پوشیده شد و چشمان خیره بماند. از آن همه کشته که در آنجا افکنده گشتند، کرکس نیز توان گذشتن نداشت. همه دشت پر از مغز و جگر و دل و همه نعل اسپان از خون پر از گِل بود. گروهی پر از خون درون کَنده افتاده و گروهی دیگر با سرهایی بریده نگونسار گشته بودند. پیوسته از دریا کوهه برمی‌خاست و سپاهیان گروه گروه می‌آمدند. طلحند از پشت پیل نگاه کرد. همه زمین را بسان دریای نیل یافت. ناگهان همان باد به سوی طلحند گشت و طلحند به آب و نان آرزومند گشت. از آن باد و خورشید و شمشیر تیز، نه آرامش دید و نه راه گریز. پس بر روی آن زین زرّین بخفت و ناگاه بمرد و همه کشور هند را به گو سپرد.

به بیشی نهادست مردم دو چشم	ز کمّی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای پیر دانا نه این	ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج	همه گنج گیتی نیرزد به رنج

چون گو از دل سپاه بنگریست، دیگر آن درفش سپهدار نو را ندید. پس سواری را بفرستاد تا کروه کروه همه‌جا را به جستجوی طلحند بگردد و ببیند که آن درفشی که همچون لآل درخشان و روی سواران از برای آن بنفش بود، کجا رفت که دیگر جویای نبرد نیست. شاید که چشم مرا گَرد تیره ساخته است؟ سوار بیآمد و همه‌جا را بنگریست. لیک درفش آن سر نامداران را ندید. همه دل سپاه او را پر از گفتگوی دید و همه سواران سپاه را در جستجوی شاه بیافت. پس همچون گَرد به پیش گو بازگشت و همه را به نزد او یاد کرد. گو سپهبد که چنین شنید، از پشت پیل فرود آمد و گریان تا دو کروه پیاده برفت. چون برادرش- طلحند- را مرده یافت و رخسار سپاهش را از درد پژمرده دید، سراپای او

را بنگریست، لیک هیچ جای تن او را زخمی ندید. پس خروشان گوشت خود را بکند و سوگوار و نژند در کنارش بنشست و پیوسته به زاری می‌گفت: ای جوان نبرده، با روانی خسته و پر از درد برفتی. همانا که این گردش اختر بد بود که تو را بکشت و گرنه هیچکس بر تو گزندی نیآورد. از برای گفتار آموزگاران بود که گمراه گشتی و اینک برفتی و دل مادرت بینوا شد. با زبانی چرب پندهای بسیاری به تو دادم. لیک پندهایم برایت سودمند نیآمد.

در همان هنگام چون فرزانه گو به آنجا رسید و طلحند را مرده دید، خروشان در پیش گو بغلتید و به زاری می‌گفت: ای شاه نو. سپس فرزانه لب را به پند بیآراست و به گو گفت: ای شهریار بلند، چه سود از این زاری و سوگواری؟ این کار بگذشت و این سرنوشت بود. اینک باید پروردگار کیهان‌آفرین را سپاسگزار باشی که طلحند به دست تو کشته نشده است. من همه این سرنوشت را از کار کیوان و بهرام و خورشید و ماه به شاه گفته بودم که این جوان چندان در رزم بپیچد که سرانجام روزگار را بر خود بسر آورَد . اکنون دیگر کار طلحند همچون باد گشت و از برای نادانی و تیزی درگذشت. این همه سپاهیان پر از درد و خشم همگی به تو چشم دارند. پس آرامش بیاب و دل ما را نیز آرام کن و با آرامش دل خود، خِرد را کامروا ساز. زیرا اگر سپاهیان، پادشاه را پر از درد و گریان و پیاده ببینند، آبروی شاه در نزد سپاه کاسته می‌گردد و فرومایگان بر او گستاخ می‌شوند. بدان که شاه همچون جام گلابی است که از نشستن گَرد یک باد نیز بر آن تباه می‌گردد.

گو خردمند پند آن دانا را بشنید. پس خروش بلندی از سپاه برآمد که: ای نامداران و پهلوانان شاه، یک تن نیز دیگر در این رزمگاه نباشید. زیرا اکنون دیگر آن سپاه از این سپاه جدا نیست. همه باید بسازید و آفرین کنید. بدانید که همگی یک سره در زینهار من هستید و شمایان از آن طلحند پر منش برای من به یادگار مانده‌اید. آنگاه گو دانایان را به پیش خود بخواند و خون دل بگریست. سپس طلحند را در گاسونه تنگی از پیلسته و زر و پیروزه و چوب ساگ بنهاد و سر تنگ گاسونه را با دبق و کرف و کافور و مشک خشک بکردند و روی آن را با دیبای سندی بپوشانیدند. و بدین سان آن نامبردار نامور هند درگذشت. گو سپاهیان خود را تیز از آنجا براند و در راه و ایستگاهها فراوان درنگ نکرد.

آگاهی یافتن مادر طلحند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او

در آن هنگامی که آن دو شاه جای نبرد را برگزیدند، آرام و خورد و خواب از مادرشان دور شد. همیشه دیده‌بانی در آن راه داشت و روزگار را به تلخی می‌گذرانید. چون سرانجام گَرد سپاه از آن راه برخاست، دیده‌بان بینا دل از آن دیده‌گاه بنگریست. دید که درفش گو از بالا پدیدار گشت و سپاهیانش را بر همه کشور بگسترانید. دیده‌بان از دو کروه نگاه کرد تا شاید تاج و پیل طلحند را ببینند.

لیک طلحند از میان آن سپاه پدیدار نشد. پس سواری را از آن دیده‌گاه بفرستاد تا به مادر طلحند و گو بگوید که: سپاه به این سوی کوه آمد و گو به همراه همه کسانی که با او بودند، بیآمد. ولی نه طلحند و پیل و درفشش پیدا است و نه آن نامداران زرّینه موزه.

مادر که چنین شنید، خون بگریست و فراوان سرش را به دیوار زد. سپس چون بدو آگهی رسید که: دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره شد و طلحند بر روی زین بمرد و تخت شاهی را به گو سپرد، مادر با سری که پر از خون بود، به ایوان طلحند دوید و همه جامه‌هایش را بدرید و رخسار خود را بکند. آنگاه آن ایوان و گنج را به آتش کشید و تاج و تخت بزرگی را بسوخت. سپس آتش بلندی برافروخت تا به آیین هندوان تن خود را در آن بسوزاند. چون از این کار مادر به گو آگهی رسید، آن اسپ تیز روی خود را از جای برانگیخت و بیآمد. و او را تنگ در برگرفت و همچنان که خون می‌گریست از او خواهش کرد که: ای مادر مهربان، به سخنم گوش بسپار و بدان که ما از این کارزار بی‌گناه هستیم. نه من و نه یارانم، هیچکدام او را نکشتیم.

هیچیک از پهلوانان آن انجمن نیز هرگز گمان نمی‌کرد که بتواند با او به درشتی سخن گوید. اینک بدان که این گردش اختر بد بود که او را بکشت. مادر که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکنش، آگاه باش که از روزگار بر تو سرزنش خواهد آمد. نیکدلان از برای این که برادرت را از پِی تاج و تخت بکشتی، تو را نیکبخت نخواهند خواند. لیک گو بدو گفت: ای مهربان، شایسته نیست که بر من بدگمان گردی. اکنون آرامش بیاب تا من آن رزمگاه و کار شاه و سپاهیان را به تو نشان بدهم. براستی چه کسی را یارای رفتن به پیش آن رزمجوی بود و چه کسی چنین اندیشه‌ای در سر داشت؟ سوگند به داداری که ماه و خورشید و شب و روز و آسمان را بیآفرید که از این پس دیگر هرگز مُهر و تخت و تاج و اسپ و گرز و تیغ، مرا نخواهند دید، مگر این که این سخن را برایت آشکار گردانم و دلت را از این تندی، پر از نرمی سازم. آنگاه خودت با روشن روانی خواهی دید که او به دست هیچکس کشته نشد.

که یابد به گیتی رهایی ز مرگ   اگر جان بپوشد به پولاد ترگ

چو این شمع رخشان فرو پژمرد   به مردی کسی یک نفس نشمرد

پس اگر آن هنگام که این کار را به تو بنمایانم، باز هم رام نگردی، سوگند به دادار دارنده که تن خود را به آتش می‌سوزانم و با این کار جان بداندیش را شاد می‌سازم. چون مادر آن سخنان گو را بشنید دریغش آمد که آن جوان، چنان برز و بالایی را در آتش دلیری خود بسوزاند. پس بدو گفت: این راه را به من نشان بده که طلحند شاه چگونه بر پشت پیل بمرد. باشد که چون این کار برای من آشکار گردد، دل پر آتشم پر از نرمی شود. گو که چنین شنید، پر از درد به ایوان خود رفت و آن فرزانه کارآزموده را به پیش خود بخواند. پس آنچه را که با مادرش در پیش آتش بگفته بود، با او بگفت. آنگاه گو به همراه آن مرد فرزانه بدور از گروه به سگالش بنشستند. فرزانه نیکخو بدو گفت: ما همه نامداران تیز هوش و راهجوی برنا و پیر را از هر جا، از کشمیر و دنبر و مَرغ و مای به اینجا بخوانیم و با ایشان در باره آن دریا و کَنده و رزمگاه سخن بگوییم.

باز شطرنج ساختن از بهر ما در طلحند

بدین سان گو سواران را به هر سو، به جایی که موبدی بود بفرستاد. ایشان نیز همگی به درگاه شاه و آن بارگاه نامور بیآمدند. شاه با آن هندوان و بزرگان دانا و روشن‌روان بنشست. سپس آن فرزانه برای ایشان روشن ساخت که پیکار شاه و سپاهیان در آن رزمگاه چگونه بود. همه را در باره آن دریا و کَنده و آبگیر برای آن تیز هوشان بگفت. ایشان با شنیدن آن سخنان آن شب تیره را نخوابیدند و با یکدیگر نیز هیچ سخنی نگفتند. چون روز فرا رسید و آوای کوس از میدان برخاست، آن کارآزمودگان آبنوسی بخواستند و دو مرد گرانمایه و نیکخو از میان ایشان از آن آبنوس تخته‌ای چهار سو همانند آن کَنده و رزمگاه بساختند که سپاهیان در آن رویاروی گشته بودند. بر روی آن تخته سد خانه نگاریدند که خرامیدن سپاه و شهریار را بر روی آن نشان دهند.

سپس دو سپاه و دو شاه سرافراز با فرّ و تاج از ساگ و پیلسته بساختند. پیادگان و سواران نیز در دو رده بایستادند. پیکر همه آن مهره‌ها را از اسپان و پیلان و دستور شاه و جنگ جویانی که بر سپاه اسپ می‌تازانند، درست به آیین جنگ بساختند که یکی تیز و جنبان و دیگری با درنگ بود. شاه در دل سپاه جای داشت و فرزانه نیکخواهی در یک سوی او بود. در کنار دست شاه نیز از دو سو دو پیل جای داشتند که از آن پیلان آسمان به رنگ نیل گشت. در کنار پیلان نیز دو شتر بر پای کردند و دو پاکیزه اندیش را بر آنها بنشاندند. دو پهلوی آن شتران هم دو اسپ و دو مرد بایستادند که در روز نبرد پرخاش بجویند. دو رخ جنگجوی نیز در دو سوی دو رده، از خون جگر کف بر لب آورده بودند. پیادگان که در آن جنگ فریادرس بودند، تنها به پیش و پس می‌رفتند. فرزانه نیز پیوسته در کنار شاه بود و بیش از یک خانه از برای جنگ به پیش نمی‌رفت. پیل سرافراز تا سه خانه می‌رفت و همه رزمگاه را تا دو کروه می‌دید. شتر نیز شتابان و جوشان تا سه خانه در آن آوردگاه می‌رفت. رفتن اسپ نیز سه خانه بود و یک خانه آن بی راه بود. هیچکس به کینه خواهی پیش رخ نمی‌رفت و او در همه رزمگاه می‌تاخت. هر یک از آنها در میدان خود می‌تاختند و هیچکس رفتن خود را کم و بیش نمی‌کرد. چون کسی شاه را در نبرد می‌دید، به آوای بلند بدو می‌گفت: ای شاه، دور شو. شاه از خانه خویش برتر می‌رفت تا این که جای بر او تنگ می‌شد. سپس رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه راه را بر شاه ببستند.

شاه به سراسر آن چهار سوی بنگریست و سپاهیان را دید که اخم به ابروان آورده بودند و از چپ و راست و پیش و پس با آب و کَنده راه را بر او بسته بودند. سرانجام شاه از رنج و تشنگی مات شد و این چنین از این روزگار رها گشت.

آرزوی گو- آن شاه آزاده نیکخوی- از آن شطرنج، نمایاندن کار طلحند بود. مادر با دلی پر خون از درد طلحند شاه پیوسته به آن بازی نگاه می‌کرد. شب و روز، پر از درد و خشم نشسته و به آن بازی شطرنج چشم دوخته بود. همه کام و اندیشه‌اش به شطرنج بود و جانش از برای طلحند پر از رنج بود. همیشه خون می‌گریست و تنها پزشک آن دردش، شطرنج بود. بدین گونه هیچ نخورد و نخوابید، تا این که روزگارش بسر آمد .

چنین است کار جهان را نهاد   کزو گاه غمگین بوی گاه شاد

اکنون این داستان همچنان که از گفته باستان بشنیدم، بسر آمد و این تخته شطرنج از آن روزگار برای مردمان به یادگار بمانده است.

داستان کلیله و دمنه

گفتار اندر آوردن برزوی کلیله و دمنه را از هندوستان

بنگر که شادان برزین آنگاه که راز از نهفت بگشود، از کار شاهنشاه انوشیروان- که نامش پیوسته جوان بماناد- چه گفت: انوشیروان از هر دانشی، موبدانی را می‌خواست تا درگاه خود را با آن پزشکان و سخنگویان و دلاوران و خوابگزاران نام‌آور بیآراید. در میان ایشان مهتر ناموری بود که بر هر سری افسر بود. پزشکی سراینده و سخنجوی و پیر به نام برزوی بود که از هر دانشی بهره داشت و در گیتی پر آوازه بود.

روزی برزوی به هنگام بار به پیش آن شهریار نامور ایران آمد و گفت: ای شاه دانش‌پذیر و دانش‌پژوه و یادگیر، من امروز در کراسه‌ای از هندوان با روشن‌روانی دیدم که در آن نوشته بود که در کوه هند گیاهی درخشان همچون پرند رومی است که چون راهنما آن را گرد آورد و بیآمیزد و دانش خود را بر آن بجای آورد، آنگاه اگر آن را بر مرده بپاشی، بی‌گمان مرده، بی‌درنگ سخن خواهد گفت. اکنون من به دستوری شهریار ایران این راه دشوار را به آسانی بپیمایم و دانشمندان بسیاری را نیز راهنمای خود گردانم تا شاید این شگفتی را بجای آورم. براستی که اگر تن مرده، زنده گردد، رواست چرا که انوشیروان بر گیتی پادشاه می‌باشد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این نخواهد بود، مگر این که آن را بیآزماییم. اکنون این نامه مرا به پیش رای هند ببر و بت‌پرستان هندی را در این کار به یاری خویش بخوان و از بخت بیدار نیز یاری بخواه. بدان که از این کار نو همه گیتی در شگفت خواهند شد. چرا که باید رازی در نهان این گفته باشد. هرچه می‌باید به نزدیک رای ببر، زیرا که بی‌گمان باید ازو راهنمایی بگیری. آنگاه انوشیروان در گنج بگشود و چیزهایی که در خور شاهان بود، سیسد بار شتر از دینار و دیبا و خز و پرند و مُهر و افسر و مشک و خوشبوی بیآراست و به همراه برزوی برای رای هند بفرستاد.

برزوی از بارگاه انوشیروان به پیش رای آمد و نامه را بداد و سر بارها را در پیش او بگشود. چون رای نامه شاه ایران را بخواند، گفت: ای مرد پاکیزه اندیش، بدان که گنج من از خسرو جدا نمی‌باشد و تن و سپاه و پادشاهی ما با خسرو یکی است.

براستی که با آن دادگری و فرّ و اورنگ شاه و آن روشنی بخت و دستگاه او شگفت نباشد اگر آن شاه گرانمایه، مردگان را از خاک برآورد. اینک همه برهمنانی که در کوه هستند، به همراه دستور فرخنده بت‌پرست من و نیز گنج و گنجور پر مایه‌ام از برای این اندیشه با تو خواهند بود. بد و نیک هندوستان در پیش تو است و بزرگی من در کم و بیش تو می‌باشد. آنگاه برای برزوی جایی نامور چنان که بایسته بود، در نزدیک رای بیآراستند و رای برای او افکندنی و خوردنی و پوششهای نغز و گستردنی بفرستاد. برزوی آن شب را با موبدان و بزرگان قنّوج و خردمندان بگذرانید.

چون روز درخشان از کوه سر برآورد و آن شماله خورشید گیتی‌فروز پدیدار گشت، رای پزشکان دانا و دانشمندان را به نزد خود بخواند و بفرمود تا به پیش برزوی دانا بروند و همه سخنانش را بشنوند. پس آن دانایان و همه کسانی که در کار پزشکی توانا بودند، به پیش او برفتند. آنگاه چون برزوی به سوی کوه روی نهاد، آن گروه پزشکان نیز با او برفتند. برزوی با آن دانشمندان راهنمای، پیاده همه آن کوهساران را بپیمود و همه گونه گیاهان تر و خشک و پژمرده و درخشنده‌ای که دید، برگزید و همه گونه از آن گیاهان خشک و تر را با هم بسود و بر مرده بپاشید. لیک یک مرده نیز از آن گیاهان، زنده نشد. همانا که آن کیمیا سست آمد. همه آن کوهها را به زیر پای گذاشت، ولی رنج او بار نداد. بدانست که آن کار آن پادشاه همیشه زنده و ایزد و فرمانروای جاوید است. دلش از شرمساری در برابر شاه و نامداران و از برای آن رنج راه و آن خواسته‌هایی که با خود آورده بود، جوشان گشت. از برای آن نوشته تنگ دل شد و با خود گفت: آن مرد بی‌دانش و سنگدل چرا بیهوده چیزی بر باد نوشت که رنج و گفتار زشت ببار آورَد .

سپس برزوی به آن خردمندان گفت: ای خردمندان کاردیده و ستوده، آیا چه کسی را از خودتان داناتر می‌شناسید که از این انجمن نیز سر بر می‌افرازد؟ همه آن انجمن در پاسخش گفتند: در اینجا دانایی کهن هست که هم به سال و هم به خِرد از ما مهتر است و در دانش از همه مهتران بهتر می‌باشد. برزوی که چنین شنید، به آن هندوان گفت: ای نامداران روشن روان، پس بر این رنجهایی که تا کنون برده‌اید، این راهم بیافزایید و مرا به سوی او رهنمون گردید تا شاید آن سخنگوی دانا و پیر مرا در این کار، یار باشد. بدین سان آن انجمن با دلی پر از اندیشه و لبی پر از گفتگوی، برزوی را نزد او بردند. چون برزوی سخنگوی به نزد او رسید، همه آن رنجهای خود را برای او یاد بکرد و در باره آن نوشته‌ای که پدید آمد و سخنانی که از کاردانان شنید، با او سخن راند.

پیر دانا که چنین شنید، لب به سخن بگشود و از هر دانشی نزد برزوی یاد بکرد و گفت: بدان که ما نیز از آن نوشته آگهی یافتیم و از برای این آرزو تیز بشتافتیم. لیک چون آن همه رنج به بار ننشست، به ناچار باید سخن دیگری بشنوی. پس آن گیاه را همچون سخن بدان و دانش را همچون کوه که همواره بدور از گروه می‌باشد. تن مرده نیز به مانند مرد بی‌دانش است. زیرا که نادان در هر جایی بی‌رامش می‌باشد.

بی‌گمان تن مرد به دانش زنده می‌باشد. پس خوشا مرد پاینده رنجبردار. اینک بدان که در گنج شاه کراسه‌ای هست که نیکخواهان آن را کلیله می‌خوانند. پس چون مردم از نادانی به ستوه آمدند، آن گیاه همچون کلیله است و دانش به مانند آن کوه. اکنون چون آن را- که به سوی دانش راهنماست- در گنج شاه بجویی، خواهی یافت.

برزوی که این سخن را بشنید، از او شاد گشت و همه آن رنجها در پیش چشمش باد شد. پس بر او آفرین کرد و همچون آتش آن راه را بپیمود و به نزد شاه برفت.

برزوی نیایش کنان به پیش رای آمد و گفت: تا هند بر جای باشد، تو نیز برجای باشی. ای رای گسترده کام، در گنج شاه کراسه‌ای با ارج و مُهر شده هست که آن را به هندی کلیله می‌نامند و آدمی را به سوی خِرد و دانش راهنماست. آن گیاه به راه راز، همین کلیله است و بس. اینک مگر داور هند فریادرس من گردد و به گنجور خود فرمان بدهد تا آن را از گنج به من سپارد. جان رای از برای آن آرزو دژم گشت و بر خود بپیچید و به برزوی گفت: از روزگار نخست تا کنون هرگز کسی این را از ما نجسته است. لیک اگر شاه انوشیروان تن و روان مرا بخواهد، هرچه باشد، چه سرافراز و چه زیردست، از او دریغ نخواهیم داشت. لیک باشد که آن را در پیش ما بخوانی تا دشمنان ما نگویند که آن را کسی دیگر نوشته است. بدین گونه همه آن را بخوان و بدان. برزوی که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، من بیش از آنچه می‌گویی، کاری با آن ندارم.

آنگاه گنجور رای کلیله را بیآورد و برزوی در کنار راهنما به خواندن آن می‌پرداخت. هر دری از آن کتاب را که تا هر بامداد می‌خواند، آن را به یاد می‌سپرد و بیشتر از آن که بتواند به یاد بسپارد، نمی‌خواند. آنگاه چون به انوشیروان- آن شاه گیتی- نامه می‌نوشت، پنهانی یک در از کلیله را نیز در آن نامه می‌نوشت. با این چاره او بود که همه آن نامه هندوان به نزد انوشیروان رسید. بدین گونه برزوی دلشاد و تندرست بود و جان روشن خود را با دانش می‌شست. سرانجام از سوی انوشیروان نامه‌ای در پاسخ او رسید که شاه در آن نوشته بود: بدان که آن دریای دانش به نزد ما رسید.

برزوی که چنین دید، از ایوان به نزدیک رای آمد تا دستور بازگشت بگیرد. چون لب به آن سخن بگشود، رای او را بنواخت و یک جامه شاهوار هندی برایش بساخت و دو دستبند با ارزش و دو گوشواره و یک گردنبند پر گوهر شاهوار و دستار هندی و تیغ هندی جوهردار نیز بدو بداد. بدین سان برزوی که دانشهای بسیاری را یاد گرفته بود، با شادی از قنّوج روان شد.

چون برزوی به بارگاه انوشیروان رسید، نیایش‌کنان به نزدیک آن شاه برفت و آنچه که از رای دیده و شنیده بود به او بگفت و نیز این سخن را که سرانجام بجای آن گیاه، دانش پدید آمد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پسندیده، براستی که کلیله روان مرا زنده کرد. اکنون تو کلید گنج را از گنجور بگیر و هرچه که بایسته است، برگزین. برزوی خِرد یافته به سوی گنج آمد. در آنجا از چپ و راست، گوهر و درم بود. لیک برزوی به آن گنجور رنج بسیاری نرساند و هیچ بجز جامه شاه نخواست.

آنگاه آن جامه گرانمایه را بپوشید و به درگاه خسرو خرامید. چون به نزدیک تخت او رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. شهریار که چنین دید، به برزوی گفت: ای رنجدیده، چرا بی‌این که هیچ همیان و گوهر شاهواری از گنج برداری، برفتی؟ همانا که گنج برای کسی که رنج دیده باشد، سزاوار است. برزوی به شاه گفت: ای که تاجت از آسمان نیز برتر است، بدان که هر کسی که پوشش شاه را بیافت، دیگر به بخت و تخت بزرگی راه یافت. دیگر آن که چون ناسازگاران و بدسگالان، مرا با این جامه شهریار ببینند، دلشان تاریک و تنگ شود و رخسار دوستان از دیدن آن با آب و رنگ گردد. اکنون از شهریار آرزویی دارم تا از من در گیتی به یادگار بماند. آرزو دارم که بزرگمهر بر این رنجی که برزوی برد، چهره بگشاید و این نامه را بنویسد و به فرمان شهریار پیروزگر در نخستین در آن از من یاد کند تا پس از مگر من آن رنجی که بردم از دانایان نهان نگردد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این آرزویی بزرگ و برتر از این پایگاه است، لیک سزاوار آن رنج تو هست. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: این آرزو را نباید نهان کرد.

پس بزرگمهر در آغاز آن نامه، یک در از برزوی سخن راند . بدین گونه آن نامه خسروانی را به پهلوی بنوشتند ، زیرا در آن زمان نوشتن بجز پهلوی به گونه‌ای دیگر نبود. آن نامه با ارج همچنان در گنج شاه بود و هیچ ناسزاواری بدان نگاه نمی‌کرد. سرانجام سخن راندن به زبان تازی شد. چون مأمون گیتی را تازه کرد، روزگار را دیگرگونه ساخت. مأمون دل موبدان و اندیشه کیان داشت و به هر دانشی کمر بسته بود. پس در هنگام او بود که کلیله از پهلوی به تازی- همچنان که امروز آن را می‌شنوی- برگردانده شد .

کلیله از آن پس به تازی بود تا هنگامی که نصر به فرمانروایی آن روزگار رسید. پس دستور گرانمایه او- ابو الفضل - که گنجور سخن او بود، بفرمود تا به پارسی دری سخن بگفتند و دیگر ستیزه کوتاه شد. از آن پس چون آن را بشنید، آهنگ آن کرد و خِرد راهنمای او گشت. همواره در آشکار و نهان می‌خواست تا از او یادگاری در گیتی بماند. پس گزارنده‌ای را در پیش خود بنشاندند و آن نامه را بر رودکی بخواندند. آن مرد گویا نیز آن نامه پراکنده را بپیوست و چنین مروارید خوشابی را بسفت که آرایش سخن دانان است .

لیک اگر خواننده‌اش نادان باشد، بر او جای بخشایش خواهد بود. همانا که گفتار پراکنده، پراکندگی می‌آورد، لیک چون پیوسته شود، جان و مغز را می‌آکند. شاه تا جاودان زنده و زمان و زمین در پیش او بنده بادا. همانا اگر راه بدنژادان گم می‌شد، دل آدمی از شاه محمود خرّم می‌گشت .

از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ	که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب	گهی در نشاطی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست	به بودن تو را راه امّید نیست

خشم گرفتن انوشیروان بر بزرگمهر و بند فرمودنش

اکنون به کار بزرگمهر بنگر که چگونه روزگارش بسر آمد. همان کسی که او را تا به ابر بلند برد، بر خاک نژندش فرود آورد. روزی خسرو از برای شکار از مداین بیرون شد. در دشت از پیِ میش کوهی و آهو بتاخت. لیک میشهای کوهی پراکنده شدند و او درمانده گشت. بزرگمهر نیز، هم از برای مِهری که به شاه داشت و هم از برای پرستش با شاه می‌راند. چون از دشت به مرغزاری رسیدند و در آن درخت و گیاه و آب و سایه دیدند، شاه به نرمی از اسپ به زیر آمد تا از آن راه گرم در آنجا بیآساید.

لیک هیچیک از پرستندگان را با خود ندید و تنها بزرگمهر خوبرخ با او ماند و بس.

پس شهریار در آن سایه‌گاه بخوابید و سرش را بر کنار آن بزرگمهر مهربان بگذاشت.

همیشه به بازوی آن شاه دانا، بازوبندی پر از گوهر بود. ناگهان آن بازوبندِ سخت از بازوی شاه باز گشت و از بخت به نزدیک آن بالین بیافتاد .

در همان هنگام مرغ سیاهی از ابر فرود آمد و به پیش بالین شاه پرید. چون آن بازوبند را بدید، بند آن گوهرها را پاره کرد و همه آن گوهرهای یا کند زرد و مروارید خوشاب را یکی یکی بخورد. آنگاه از بالین او پرید و از چشمها ناپدید گشت.

بزرگمهر که چنین دید، از آن کار دژم گشت و در کار روزگار فرو ماند. بدانست که دیگر کار او رو به نشیب آورد و روزگار رنج و گاه فریب فرا رسید. چون شاه بیدار شد و او را بدید که آن چنان لب به دندان می‌گزد، به بازویش نگاه کرد و آن گوهر را ندید و هیچ آشنایی را نیز از سپاهیان نیافت. گمان کرد که بزرگمهر در آن هنگام که او در خواب بود، شتابان آن را ازو ربوده است. پس بدو گفت: ای سگ، چه کسی به تو گفت که پالایش سرشت را می‌توان نهفت؟ من[به شکیبایی و آرامی] اورمزد و بهمن نیستم .

تنم از خاک و باد و آتش سرشته شده است. شاه بدین گونه چندی ناسزا بگفت. لیک از بزرگمهر هیچ بجز آه سرد ندید. بزرگمهر از کار شاه و روزگار بر جای خود بپژمرد، زیرا نشانه نشیب را بسیار زود بدید. پس آن خردمند از ترس خاموش بماند. گرداگرد آن مرغزار پر از سپاهیان بود و شهریار میان آن مرغزار بود. پس خسرو با خشم بر اسپ سوار شد و تا پیش در کاخ رسید به هیچکس ننگریست. در سراسر آن

راه با بزرگمهر دانا هیچ سخنی نگفت و چون به کاخ رسید، از اسپ فرود آمد و چندی به زیر لب از خشم زمزمه کرد. آنگاه بفرمود تا بزرگمهر را در آن کاخ زندانی سازند.

بدین سان بزرگمهر در آن کاخ زندانی گشت و چهره پر اخم روزگار را بدید. یکی از خویشان جوان و دلیر بزرگمهر از نوکران انوشیروان شاه بود و شب و روز را در آن کاخ می‌گذرانید و در سخن گفتن با شاه گستاخ بود. روزی بزرگمهر از آن پرورده شاه خورشیدچهر پرسید که: او را چگونه پرستش می‌کنی؟ بیآموز تا در این راه بیشتر بکوشی. ریدک بدو گفت: ای سر موبدان، امروز انوشیروان چنان با بدی به سوی من روی کرد که گفتم دیگر روزگارم بسر آمد. من همچنان که آیین خودم بود، آب روشن را بر دست او بریختم. لیک چون شاه از پیش خوان برفت، آن آب را بر زمین بریختم. شاه که چنین دید، با من تند شد و از برای آن، آفتابه در دست من سست گشت و از دستم بیفتاد. بزرگمهر دانشمند که چنین شنید، بدو گفت: برخیز و آب بیآور و همچنان که بر دست او می‌ریزی، بر دست من نیز بریز. مرد جوان آب گرم بیآورد و به آرامی بر روی دست آن دانا بریخت. بزرگمهر به او گفت: این بار به هنگام شستن دست، هیچ با او تندی مجوی و چون او لب را با بوی خوش مِی بیآلاید، تو همچنان به نرمی بر دست او آب بریز. دل ریدک از شنیدن این سخن پر از اندیشه گشت. چون بار دیگر تشت بنهاد، همچنان که بزرگمهر دانا به او گفته بود، آب را نه چندان نرم و نه پر شتاب ریخت. شاه که چنین دید، بدو گفت: ای فزاینده مهر، چه کسی به تو گفت که این گونه کنی؟ مرد گفت: بزرگمهر مرا به این دانش راهنما گشت تا شاه این کار را از من ببیند. انوشیروان بدو گفت: به پیش آن دانا برو و او را بگوی که چرا با آن جاه نامور و آن آبروی و برتری، این کمتری را برگزیدی؟ ریدک که این سخن را بشنید، تند و خسته‌روان به پیش خال خود دوید و آنچه را که از شاه شنیده بود، با او گفت. بزرگمهر در پاسخ او گفت: جای من از جای آن شاه گیتی، در آشکار و نهان بسیار بهتر است. ریدک به نزد شاه بازگشت و آن پاسخ را بداد و بسیار در باره روزگار بزرگمهر برای شاه سخن گفت. شاه از شنیدن آن پاسخ، فراوان برآشفت و بزرگمهر را در چاه تاریکی بند فرمود. بار دیگر از آن پیش کار پرسید: آیا آن کم‌خرِد روزگار خود را چگونه می‌گذراند؟ فرستاده گریان به پیش بزرگمهر آمد و آن سخنان را به او بگفت. بزرگمهر به آن نیکخواه گفت: روز من از روز شاه آسانتر است.

فرستاده همچون باد برگشت و همه آن پاسخ را به نزد شاه یاد بکرد. شاه از شنیدن آن پاسخ برآشفت و همچون پلنگی گشت. پس بفرمود تا تنور تنگی از آهن بسازند و پیرامونش پیکان و میخ بگذارند و سر آن را نیز با بندهای آهنین بپوشانند. بدین گونه بزرگمهر نه روز، آرام داشت و نه شب، جای خواب. تنش پر از سختی و دلش پر از شتاب بود. چهارمین بار انوشیروان به آن پیش کار گفت: پیام مرا به پیش او ببر و پاسخ او را برایم بیآور. به او بگوی که: اکنون که پیراهنی از میخ بر تنت آمده، تن خود را چگونه می‌بینی؟ ریدک به نزد بزرگمهر آمد و آن پیامی را که از آن مهتر خودکامه شنیده بود، بدو بداد. بزرگمهر به آن مرد جوان گفت: روزم از روز انوشیروان بهتر است. چون مرد بازگشت و آن پاسخ را بیآورد، روی شاه از شنیدن آن گفتار زرد شد. پس مرد راستگویی را از ایوان خود برگزید که گفتار آن دانا را بشنود. یک دژخیم شمشیرزن نیز به همراه آن فرستاده روان کرد و به او گفت: به پیش آن بدتن بدبخت برو و او را بگوی که: یا پاسخی با رنگ و بوی بده، و گرنه این دژخیم با تیغ تیز خود رستاخیزی برایت بپا می‌سازد. چرا که گفته‌ای این زندان و میخ و بند و چاه تاریک از تخت شاه بهتر است. فرستاده که چنین شنید، به پیش بزرگمهر دوید و آن سخنان انوشیروان را به او بگفت. بزرگمهر با شنیدن آن سخنان به آن مرد پاک دل گفت: بدان که هرگز بخت به ما چهره ننمود. هیچ چیز پایدار نخواهد ماند و بی‌گمان هر نیک و بدی بسر خواهد آمد. پس چه با گنج و تخت باشیم و چه با رنج سخت، سرانجام به ناکام از این سرا درمی‌گذریم. گذشتن از سختیها آسان است، لیک این دل تاج داران است که هراسان می‌باشد. خردمند و دژخیم که چنین شنیدند، به پیش شاه گردنفراز بازگشتند و آنچه را شنیده بودند، به شهریار بگفتند. شاه از روزگار بد بترسید. پس بزرگمهر را به دستوری آن راهنمای پاک دل از آن جای تنگ به ایوان بردند.

روزگاری بر این بگذشت و رخسار بزرگمهر پر از چین گشت. دلش تنگ و باریک شد و چشمانش نیز از اندیشه تاریک گشت. پس چون گنج او با آن همه رنج برابر نبود، از آن درد و اندوه فرسوده شد.

فرستادن قیصر، گوهردان سربسته و رهایی یافتن بزرگمهر به گفتن راز آن

در همان روزگاران بود که قیصر فرستاده‌ای را به همراه پیشکش و نامه و بشار و یک گوهردان- که با بندی استوار بسته شده بود- به پیش شاه ایران بفرستاد و بدو گفت: ای شاه دلاوران و خردمندان، همانا که تو را موبدان پاک دل فراوانی هست.

پس بی‌این که به این گوهردان و بند آن دست ببرید، بگویید که چه چیزی درون آن نهفته است. اگر راست بگویید، باژ و هر چیز دیگری که آیین ما باشد، برایتان می‌فرستیم. لیک اگر دل موبد تیز هوش شما در برابر این دانش ناتوان بماند، دیگر شاه ایران نباید از ما باژ بخواهد و به این پادشاهی ما سپاه براند.

چون فرستاده به پیش انوشیروان رسید، پیام قیصر را بدو بداد و گفت: اکنون پاسخی را که می‌خواهی، بده. شاه گیتی که چنین شنید، به آن فرستاده گفت: این نیز از یزدان پنهان نباشد. پس با فرّ یزدان، من همه مردان پاکیزه اندیش را می‌آورم و این کار را بجای می‌آورم. لیک تو یک هفته را در اینجا به شادی بمان. و با رامش، دلآرای و آزاد باش. آنگاه انوشیروان در آن کار خیره بماند و همه بزرگان و فرزانگان را به پیش خود بخواند. هر یک به گونه‌ای در آن نگاه کردند تا مگر چاره آن بند را بسازند.

لیک چون هر موبدی به آن گوهردان و بند بی‌کلید آن نگاه کرد، سرانجام همگی به نادانی خویش خستو شدند.

چون آن انجمن از آن کار ناتوان گشتند، دل انوشیروان شاه اندوهگین شد و پیوسته می‌گفت: همانا که این بزرگمهر است که می‌تواند با اندیشه خود این راز آسمانی را بیابد. سرانجام چون شاهنشاه از آن همه اندیشه در رنج افتاد، به گنجور بفرمود تا یک دست جامه از گنج بیآورد و با اسپ برگزیده زین کرده‌ای به نزد بزرگمهر دانا فرستاد و گفت: اینک آن رنجی را که دیدی، باید نهان سازی. روزگار چنین سرنوشتی بیآورد که از سوی ما بر تو گزندهایی رسد. لیک بدان که آن زبان تو بود که مغز مرا تیز کرد و همانا که با آن کار با تن خود ستیز کردی. اکنون به ناگزیر برایم کاری پیش آمده که دل مرد پیر از آن خسته می‌گردد. قیصر روم یک گوهردان زرّینی را که سرش را خشک کرده و بند و مُهری از مشک بر آن نهاده‌اند، به همراه موبد نامبرداری از آن سرزمین بفرستاده است و آن فرستاده می‌گوید که سالار روم گفت: این راز را آشکار سازید و باید فرزانگان بگویند که چه چیزی در میان این گوهردان است. من که چنین شنیدم، در دل گفتم: براستی که تنها جان بزرگمهر است که می‌تواند این راز پوشیده چهر را ببیند.

بزرگمهر که این سخن را بشنید، دلش از آن رنج و دردهای کهن، نو شد و از زندان بیآمد و سر و تن خود را بشست و نخست به پیشگاه داور گیهان آمد. بزرگمهر بی‌گناه از آزار شاه خشمگین، هراسان بود. پس آن شب تیره و روز را از برای پیام شاه بیدار بماند. چون روز فرا رسید و خورشید بر آسمان درخشیدن گرفت، بزرگمهر به اختر نگاه کرد و چشم دل را با آب خِرد بشست. آنگاه مرد استواری را از میان دانایان بجست و بدو گفت: چشم من از برای آن رنجها تیره گشته است. پس تو بنگر و ببین که چه کسی می‌آید. هیچ مترس و نام او را بخواه. بدین سان بزرگمهر از خانه به راه آمد. در همان هنگام زن خوبچهری بیآمد. آن خردمند بینا به بزرگمهر دانا آنچه را که نمی‌توانست ببیند، بگفت. آنگاه بزرگمهر به آن مرد گفت: بپرس که آیا این ماهروی، شوهر دارد یا نه؟ زن پاک دامن به آن مرد گفت که هم شوی دارد و هم باردار است.

چون بزرگمهر دانا گفتار زن را بشنید، بر آن اسپ راهوار بجنبید. در همان هنگام زن دیگری پدیدار شد. چون مرد او را بدید، از او بپرسید که: ای زن، آیا تو را بچّه و شوهر هست و یا این که تنها یک تن هستی و باد در دست داری؟ زن گفت: اگر بچّه ندارم، لیک مرا شوهر هست. پس چون پاسخ را شنیدی، دیگر در کنار من مایست.

همانگاه سدیگر زن نیز بیآمد. آن نیکخواه که زن را بدید، به کنار او آمد و گفت: ای خوبرخ، بگوی که آیا چه کسی با این خرامیدن و ناز تو همساز تو می‌باشد؟ زن بدو گفت: مرا هرگز شوهری نبوده است و نمی‌خواهم که هیچ شوهری روی مرا ببیند.

اینک بنگر که چون بزرگمهر این سخن را بشنید، چه اندیشه‌ای بکرد. دژم به سوی شاه بتاخت. چون او را به نزدیک شاه بردند، شاه بفرمود تا او را به نزدیک تخت بیآورند. دل خسرو از این که دیگر چشمان بزرگمهر دانا را بینا ندید، سخت اندوهگین گشت و پیوسته آه سرد از جگر برکشید و از این که او را که بی‌گناه بوده، بیآزرده است، ازو پوزش بخواست. سپس در باره کار روم و قیصر زبان بگشود و کار آن گوهردان و بند را یاد بکرد. بزرگمهر که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: تا خورشید از آسمان بتابد، تو نیز تابان باشی، بدان که باید انجمنی از

خردمندان و آن فرستاده قیصر و موبدان بسازی و آن گوهردان در پیش شاه و دیگر بزرگان راهجوی گذاشته شود. آنگاه من به نیروی یزدانی که اندیشه بداد و راستی را پیشه روان من ساخت، بی‌آن که به آن گوهردان و بند دست ببرم، می‌گویم که درون آن چیست.

چرا که اگر چه چشمم تیره شد، لیک دلم روشن است و جوشنی از دانش بر روان دارم.

شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد گشت و دلش بسان گلهای بهاری شد. دیگر پشت شاه از آن همه اندیشه راست گشت و آن فرستاده و گوهردان را به پیش خود خواند. موبدان و خردمندان و دانشمندان بسیاری را نیز بیآورد و در آنجا بنشاند.

سپس آن فرستاده را به نزد خود خواند و بدو گفت: اینک پیامت را بگذار و پاسخ آن را بخواه. رومی که چنین شنید، زبان بگشود و همه آن سخنان قیصر را یاد بکرد. از سوی قیصر بدو گفت: همانا که شاه پیروز جنگ باید خِرد و دانش و آبروی نیز داشته باشد. تو را فرّ و شکوه شاهی و بزرگی و دانایی و نیرو هست. موبدان خردمند راهجوی و پهلوانان پر منش شاهجوی نیز همگی بر درگاه تو هستند و یا در گیتی نیکخواه تو می‌باشند. اینک اگر آن سرکشان بیدار دل، این گوهردان و بند و مُهر و نشان آن را ببینند و به روشنی بگویند که چه چیزی در آن نهان است که با خِرد یار می‌باشد، ما نیز باژ و ساو می‌فرستیم. لیک اگر در این کار فرو بمانند، دیگر از این سرزمین ما باژ نخواهید.

چون بزرگمهر دانا آن سخن فرستاده را بشنید، زبان به آفرین بگشود و گفت: همواره شاه گیتی، شاه و سخندان و با بخت همراه باد. خداوند خورشید و ماه را سپاسگزارم که روان را به سوی دانش راهنماست و همه آشکار و پنهان را می‌داند. مرا به دانش، آز است و او بی‌نیاز. در این گوهردان سه مروارید خوشاب درخشان است که یکی از آنها سفته و دیگری نیم سفته است و دیگری هرگز آهن را به خود ندیده است. چون دانای رومی این سخن را بشنید، کلید را بیآورد. انوشیروان نگاه کرد و دید که درون آن گوهردان، پرده پرنیانی هست و سه گوهر همچنان که آن دانای ایران بگفت، در آن پرده نهان است. نخستین گوهر، سفته و دیگر نیم سفته و سدیگر نابسوده بود.

همه موبدان با دیدن این کار آفرین خواندند و بر آن بزرگمهر دانشمند گوهر بیافشاندند. شاهنشاه- که رخسارش پر از چین شده بود- دهان بزرگمهر را پر از مروارید خوشاب ساخت. دل شاه از برای آن کار گذشته تنگ گشت و بر خود بپیچید و رخسارش پر از اخم شد. با خود اندیشید که چرا پس از مِهر و راستکاری‌ای که از بزرگمهر دید، با او آن همه ناراستکاری کرد. چون بزرگمهر دانا رخسار شاه را پژمرده و روانش را دردمند یافت، آن راز را آشکار کرد و در باره گذشته با خسرو سخن راند و همه کار آن بازوبند و مرغ سیاه و خواب شاه و اندیشه خودش را برای او بگفت. سپس به شاه گفت: اینک بدان که این سرنوشت بود و پشیمانی و درد سودی ندارد. چون خواست آسمان، چه بد و چه نیک بیآید، دیگر شاه و موبد و بزرگمهر یکی خواهند بود. آن تخمی که یزدان در اختر ما بکاشت، همان سرنوشت ماست. اکنون دل شاه انوشیروان، شاد و همیشه از درد و اندوه آزاد بادا.

شاه هر چند که سرافراز باشد، باز هم با دستور است که دلآرای می‌گردد. کار شاه تنها شکار و رزم و یا شادی و بخشش و دادگری و بزم است و باید بداند که شاهان پیشین چه کردند و خودش نیز چنان کند. و این تنها دستور است که باید برای آکندن گنج و کار سپاه و دادخواهان و هر آزار و گفتاری دل و جان خود را در رنج بدارد.

گفتار اندر فرمان انوشیروان

تا هنگام انوشیروان کار چنان بود که او، هم شاه بود و هم پهلوان و جنگی و موبد و هیربد و سپهبد. در هرجا کارآگاهانی داشت و کارهای گیتی را به دستور نسپرده بود. هیچ کار نیک و بد و بسیار و اندکی را از او در گیتی نهان نمی‌ساختند.

روزی یکی از کارآگاهان موبد و نیکخواه از او پرسید که: گاهی گناهی را می‌بینی و از آن می‌گذری و نام آن گناهکار را به بدی نمی‌بری. لیک گناهکار اگر چه پوزش بخواهد، باید کیفر ببیند. شاه در پاسخ او چنین فرمان داد که: آن کسی که به گناه خود خستو باشد، همچون بیمار زاری هست که اشک می‌ریزد و از دارو می‌گریزد. لیک ما به مانند پزشک هستیم و می‌دانیم که او تنها با یک دارو درست نمی‌گردد.

موبد دیگری گفت: جاوید و همواره از هر بدی‌ای دور باشی. بدان که سپهبدی پنهانی از گرگان برفت و به بیشه‌ای درآمد و چندی در آنجا بخفت و بنه سپاه را در جلگه فراخ دیگری رها ساخت و اکنون از برای آن بازگشته است. انوشیروان در فرمان چنین پاسخ داد که: ما از سپاهی‌ای که بر سپاهیان پاسبانی کند، لیک نتواند خود را از بدی نگاه دارد، بی‌نیاز هستیم.

دیگری گفت: جاوید باشی و همواره نشست و خورد و خواب تو با موبدان بادا. بدان که توانگری در اینجا هست که گنجش از گنج تو نیز افزونتر می‌باشد. انوشیروان در پاسخ گفت: آری روا باشد چرا که این افسر پادشاهی از برای من است و من نگاهبان گنج و روان او می‌باشم. پس می‌کوشم که باز هم گنج او را افزون کنم.

دیگری گفت: ای شهریار بلند، جاوید و بی‌گزند از هر بدی باشی. از آن بردگان رومی که به اینجا آورده‌اند، بسیاری از کودکان شیرخوار نیز هستند که آنان نیز بَرده می‌باشند. انوشیروان در فرمانی گفت: خردسالان را نباید همچون بردگان شمرد. پس ما آنها را با دلی شاد و بی‌نیاز از خواسته به سوی مادرانشان می‌فرستیم.

گفتند: در میان توانگران شهر دو بازرگان می‌باشند که از بس در سرای ایشان تا دو پاس از شب آواز مستان و چنگ و تنبور به گوش می‌رسد، سر یک تن نیز به خواب نمی‌آید. انوشیروان در پاسخ گفت: از این کار ایشان و دیگر توانگران هیچ رنجی نیست. پس همگی همچنان شاد و خرّم و بی‌آزار و بی‌اندوه زندگانی کنید.

روزی به شاه نوشتند: جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. بدان که شاه یمن در ایوان خود چنین گفت که: هر گاه که انوشیروان دهان خود به سخن می‌گشاید، همواره از مردگان یاد می‌کند و جان شاد زندگان را پر از اندوه می‌سازد. انوشیروان که چنین شنید، در پاسخ گفت: همانا کسی که خِرد و نژاد دارد از مردگان یاد می‌کند. لیک دوستی کسی که دل خود را از مردگان بشسته است، درست نمی‌باشد.

یکی گفت: ای شاه، پسر کهتری هست که به گِرد داد پدر نمی‌گردد و می‌خواهد زمینی را بخرد که فروشنده آن از این کار دژم است. انوشیروان در پاسخ گفت: این کاری ناروا است و هم بها و هم زمین از آن فروشنده خواهد بود .

دیگری گفت: ای شاه برترمنش که از هر سرزنشی به دور هستی، تو پیش از این دلی پر از شرم داشتی. لیک اکنون چرا این گونه بی‌آزرم و گرم گشته است؟ انوشیروان در پاسخ گفت: آن هنگام که مرا دندان نبود، تنها درمان من مکیدن شیر بود. لیک چون دندان برآوردم و ببالیدم و درشت گشتم، دیگر گوشت می‌جویم.

یکی گفت: گیرم که تو مهتر هستی و در اندیشه و دانش از ما بهتر می‌باشی لیک چرا از همه شاهنشاهان دیگر هم برگذشتی و اکنون گیتی دیدگان خود را به اندیشه تو دوخته است؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا اندیشه ما از ایشان نیز برتر است. هوش و دانش و اندیشه، دستور ما است و زمین برای ما همچون گنج و اندیشه بسان گنجور ما می‌باشد.

دیگری گفت: ای شهریار، بدان که باز تو به روز شکار، دالمنی را گرفته است. انوشیروان گفت: پشت او را بگویید که چرا با مهتر خود درشت گشت. او را از دار بلندی بیآویز، تا آن گزند بدو باز گردد و از این پس هیچیک از کهتران نیز در کارزار بر شهریار خود فزونی نجوید.

یکی از کارآگاهان نامدار به آن شهریار گیتی گفت: بدان که پگاه برزین به همراه سپاهیان برفت. ناگاه ستاره‌شناسی در میان راه پدیدار گشت و بدو گفت: ای مرد گردنفراز، کسی در این روزگار به مانند این سپاه نیرومند با این همه ساز و برگ که از درگاه شهریار روان گشته، نخواهد دید. انوشیروان در فرمانی گفت: همانا که روزگار بر او به مِهر چهره گشوده است و اختر خورشید و ماه بر برزین سالار و گنج و سپاهیانش تباه نخواهد شد.

موبدی دیگر گفت: ای شهریار، روزگاری فرمان دادی که: مردی را از فرّخ نژادان برگزینید که با دادگری بر این پادشاهی بگردد و از بسیار و اندک و نیک و بد به این بارگاه ما آگهی برساند. انوشیروان در پاسخ گفت: او کمر آز بر میان بسته است. پس کسی را برگزینید که هم گنج داشته باشد و هم از رنج نپرهیزد. مرد کارآزموده درشت و درستی که نخست چاره کار درویشان را بسازد.

یکی گفت: بدان که سالار خوالیگران پیوسته از شاه و مهتران می‌نالد و می‌گوید: من هر خوراکی که شاه آرزو می‌کند، فراهم می‌آورم و در کاسه‌هایی در چهار سو می‌گذارم. لیک شاه آنها را نمی‌بوید و دست به آنها نمی‌یازد و از برای این کار او مرد شاهدوست بر خود می‌لرزد. انوشیروان پاسخ داد که: کسی که بسیار بخورد، دردمند می‌گردد.

دیگری گفت: هر کسی که می‌بیند شاهنشاه بی‌سپاهی نیرومند به بیرون می‌رود، این کار را نکوهش می‌کند و دل دوست دانا از برای آن پر از خون می‌شود. چرا که شاید دشمنی به شاه بدسگالد و با چاره‌ای به او بد رساند. انوشیروان در پاسخ گفت: بدان که داد و خِرد ، تن پادشاه را می‌پروراند. اگر دادگر هیچ کسی را هم نداشته باشد، برای او راستی پاسبان باشد و بس.

دیگری گفت: ای خردمند، بدان که سالار خراسان در میدان گفت: نمی‌دانم که شهریار از زراسپ سوار چه دید که او را بر کنار کرد؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا زراسپ به فرمان ما نبود و پیمان ما را بنهفت. من به او بفرمودم تا در گنج سود و زیان را بر تهیدستان بگشاید.[لیک او چنین نکرد.] پس هر کسی که در کار دهش بکاهد، با این کار خود فرّه شهریار را خواهد پوشانید.

دیگری گفت: پادشاه با همگان بزرگ و بخشنده و پارساست. لیک آیا مهرک- آن پرستار دیرین- چه کرد که روزیش اندک و رویش زرد گشت؟ انوشیروان در پاسخ گفت: او درشتی کرد و با این کار به همه کرده‌های گذشته خود پشت نمود. او همواره مِی به دست دارد و در درگاه ما نیز روزی مست بنشست.

یکی از موبدان کارآگاه گفت: هر گاه که شاه به سوی جنگ با قیصر سپاهیان خود را می‌راند، هیچکس بجز ایرانیان را به جنگ نمی‌خواهد. و بدین گونه از کار روم گیتی بر ایرانیان تنگ گشته است. انوشیروان پاسخ داد که: آن دشمنی، یک دشمنی و پرخاش با اهریمن است.

مرد دیگری گفت: شاه گونه‌ای از سپاهیان را می‌خواهد که شاهان دیگر این گونه نمی‌خواهند. اکنون بگوی که چون به مردان جنگی نیاز داشته باشی، کدامیک از شیران اسپافکن و تیز چنگ را می‌خواهی؟ انوشیروان پاسخ داد که: سوار جنگی نباید از کارزار سیر گردد. برای او در روزهای درخشنده و شبهای سیاه، رزمگاه برای او همچون بزم باشد و به هنگامی که نیاز است، نیرویش کم نگردد و از بسیار و اندک دژم نشود.

دیگری گفت: ای انوشیروان شاه، همیشه شاد باشی و بختت جوان باشد. در درگاه، مردی از نسا بود که کاردار پسا بود. چون درمهای او را در دیوان شمردند، سیسد هزار درم بود که باید می‌داد. لیک اکنون دیگر به درگاه نمی‌آید، چرا که آن درمها را بخورده و رد و موبد و کهبد از برای آن آزرده گشته‌اند. چون شهریار از آن سخن آگاه شد که موبد از کاردار درم بخواست، بفرمود تا آن درمها را از گنج ببخشند.

دیگری گفت: سوار جنگی‌ای زخمی گشت و چندی زخمی بماند و تندرستی بیافت. لیک به هنگام جنگ با رومیان، به پیش رده سپاه بتاخت و کشته شد. اکنون ازو کودکان خردسالی بمانده‌اند. انوشیروان بفرمود که: آن کودکان را باید چهار هزار درم از گنج ما بدهید. هر کسی که در کارزار کشته شد و ازو کودک خردسالی به یادگار ماند، چون دبیر نام او را در دیوان بخواند، باید چهار بار در سال هزار درم به آن کودک بدهند.

دیگری گفت: جاوید باشی. بدان که در مرو پهلوان سپاه درم فراوانی گرد آورد و هیچ از آن نخورد تا این که مردان آن سرزمین پراکنده گشتند. انوشیروان پاسخ داد که: آن خواسته‌ای که از برای آن مردم شهر را بکاهد، از آن کسی که گرفته بدو باز بده و سپس بفرمای تا بر درگاه خانه‌اش و در پیش چشمان سپاه و کشورش داری بزنند. آنگاه آن ستمکاره را نگونسار و از دو پا، زنده بر دار کن تا دیگر دل و جان هیچیک از پهلوانان ما از پیمان ما نپیچد. چرا باید گنجی از خون تهیدست فراهم آورَد تا شاد باشد، لیک تن و جان آن تهیدست در رنج باشد؟ دیگری گفت: ای شاه یزدان پرست، بدان که بر درگاه تو بسیاری از مردمان زیردست هستند که همگی دادگر را ستایش می‌کنند و از برای آن پروردگار گیهان آفرین را نیایش می‌کنند. انوشیروان در پاسخ گفت: یزدان را سپاس که هیچکس از ما در هراس نیست. پس باید بیشتر به ایشان نگاه کرد که آیا بی‌گناهند یا گناهکار.

دیگری گفت: ای شاه با فرّ و هوش، همانا که گیتی از شادی پر از نای و نوش گشت. چه توانگران و چه زیردستان چون شب فرا می‌رسد، به میگساری می‌پردازند. انوشیروان در پاسخ گفت: همه کهتران و مهتران گیتی به ما شاد بادا.

دیگری گفت: ای شاه برترمنش، بدان که آهوجویان تو را سرزنش می‌کنند و می‌گویند این شاه از آن رو این همه دست به بخشش گشوده که برای گرد آوردن گنج، رنجی ندیده است. انوشیروان در پاسخ گفت: بدان که اگر آن خواسته‌ای را که گنج ما بدان آراسته است از تهیدستان باز بگیرم، همه آن سود به فرجام کار، زیان خواهد شد.

دیگری گفت: ای شهریار بلند که هرگز گزند به جانت مباد، بدان که جهودان و ترسایان با تو دشمن هستند و دورو و بر کیش اهریمن می‌باشند. انوشیروان پاسخ داد که: شاه سترگ بی‌این که زینهار دهد، بزرگ نخواهد بود.

دیگری گفت: ای شهریار نامور، بدان که مردوی بیش از سیسد هزار درم از گنج تو به تهیدستان داد. انوشیروان در پاسخ گفت: آن به فرمان ما بوده است. همانا که بخشیدن چیز به تهیدستان سزاوار است.

دیگری گفت: ای شاه رنج نادیده، بدان که از این همه بخشش، گنج تهی مانده است. انوشیروان پاسخ داد که: گشاده‌دستی، شاخ و برگ مرد را نو می‌کند. چون شاهی یزدان پرست گردد، هرچه در گیتی هست، برایش گشوده می‌شود. من گیتی را بر تنگ خوی، تنگ دیدم و هرگز آرزوی آز و زفتی نکردم.

موبدی گفت: ای شهریار، بدان که قراخان سالار با رنج بسیار سیسد هزار درم از بلخ بامی بگرفت و اینک همه آن را در گنج نهادیم. انوشیروان پاسخ داد که: ما به آن درمی که کسی از برای آن دژم گردد، نیازی نداریم. پس، از هر کسی که آن درمها را بگرفته، به او بازگردانید و هرچه از گنج ما نیز بخواهد، بر آنها بیافزایید. زیرا شاه یزدان پرست دل مردم زیردست را دردمند نمی‌خواهد. کاخ آباد قراخان را ویران سازید تا این کاخ ویران، رنج آن سودی باشد که برده و از آن پس با نفرین و دود بماند. نام او را نیز از دیوان من پاک کنید و کسی چون او را در درگاه ما به چیزی نشمارید.

دیگری گفت: ای شاه فرّخ نژاد، بسیار از جم و کاووس یاد می‌کنی. انوشیروان پاسخ داد که: آری رواست که چنین باشد. گیتی بر نیاکان ما گواه می‌باشد. من این سخنان را از برای آن می‌گویم تا پس از مرگم افسر و کلاهم نهان نگردد.

دیگری گفت: چرا شاه ایران راز خود را از بهمن سرافراز بپوشید؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا او سر از خِرد می‌پیچد و همواره به راه آرزوی دل می‌رود.

یکی گفت: ای شاه کهتر نواز، چرا اکنون این چنین دیرساز گشته‌ای؟ انوشیروان در پاسخ گفت: ما با خردمندان و موبدان همان هستیم که پیش از این بودیم. لیک چون آواز اهریمن به گوش رسد، دیگر هیچ اندیشه‌ای در دل و هیچ هوشی در مغز نمی‌ماند.

موبد با آن شاه زمین در باره پادشاهی و کیش سخن راند و بدو گفت: همانا که اگر گیتی، به کیش باشد، بهتر از آن است که بی‌پادشاه بماند و خردمند بر این کار گواه است. انوشیروان در پاسخ گفت: من این سخن را گفته‌ام و مردم پاک کیش، این را از من شنیده‌اند که شاه بی‌کیش، گیتی را ندید. هر کسی کیشی برگزیده است. یکی بت‌پرست می‌باشد و دیگری پاک کیش. یکی می‌گوید نفرین از آفرین بهتر است. لیک بدان که گیتی با گفتار مردمان ویران نمی‌گردد. پس هر اندیشه‌ای که در نهان داری بگوی. ولی بدان که پادشاه نیز چون بی‌کیش باشد، در گیتی از کسی آفرین نمی‌یابد. کیش و شاهی همچون تن و روان هستند که گیتی از برای این هر دو است که برپای می‌باشد. پس هر گاه که تخت بی‌شاه گردد، دیگر خردمندی و کیش به کار نخواهد آمد.

یکی گفت: ای شاه خرّم نهان، سخنانی در پیش بزرگان بگفته‌ای. یکی آن که گفتی: من زمانه هستم و بهانه‌ای برای بد و نیک روزگار می‌باشم. پس هر که بر گیتی آفرین کند، آن درودش نهانی به ما باز می‌گردد. انوشیروان پاسخ داد که: آری رواست که چنین باشد. زیرا سر پادشاه همچون تاج روزگار است. گیتی چون تن و شهریاران همچون سر آن هستند و از آن روست که این چنین افسر سرها می‌باشند.

دیگری گفت: ای شاه کهتر نواز، پادشاهی و زندگانیت دراز بادا. ای چراغ روان، پنج روز است که موبد موبدان به پیش تو نیآمده است. انوشیروان گفت: من از برای این آزرده نیستم زیرا او سرگرم کارهای من می‌باشد.

یکی گفت: ای شاه خورشیدفرّی که دیگر هرگز روزگار کسی چون تو را نخواهد آورد، مرد دادخواهی را می‌بینیم که هر بامداد به درگاه می‌آید، لیک نمی‌دانیم آزار او از برای چیست؟ انوشیروان پاسخ داد که: در حجاز بارهای بیشماری از او را دزد برده است. پس من به همان اندازه از گنج خود به او داده‌ام تا روانش در رنج نباشد. لیک از برای این او را در درگاه خود نگاه داشته‌ام تا اگر دزدی بیآید، او را بشناسد.

دیگری گفت: ای شاه فرّخ‌نژاد و دارنده بخشش و داد، همانا که از هنگام گیومرت تا این هنگام هیچ شاهی به مانند تو بر تخت کیان ننشسته است. انوشیروان گفت: خداوند را از برای این سپاسگزارم. براستی که هر چیز چنان می‌شود که او می‌خواهد.

اکنون از فرمان انوشیروان بگذشتم. همانا که گیتی پیر است و اندیشه ما جوان می‌باشد. بدین سان سرشت من در این پیری تیز و آتش آمیز گشت و این نامه را گفتم. لیک چندگاهی از کیوان و خورشید و ماه نیز نهان بود. هیچکس در آشکار و نهان گیتی از آن یاد نمی‌کرد. ولی چون نام محمود، تاج سخن گشت، دیگر در سراسر گیتی ستایش او پدیدار شد. روزگار به نام او آباد و آسمان از تاج او شاد بادا. چون سخنران از افراز ، نام محمود را بر زبان می‌رانَد ، ترسا به کیش محمّد [ص می‌گراید. گیتی را با تیغی که بسان پرند سرخ است، از بت‌پرستان هند بگرفت.

اینک نامه انوشیروان شاه را بخوان و با روانی روشن در آن نگاه کن.

پند دادن انوشیروان پسر خود- هرمزد- را

خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او آید و نامه‌ای دلپذیر بدین گونه بنویسد: از سوی آن شاه سرافراز خورشیدچهر و بزرگ که آسمان به کام او می‌گراید، شاه دادگر نیکوکنش و پراکننده گنج بی‌سرزنش، آن فزاینده نام و تخت کواذ و گراینده تاج و شمشیر داد که با فرّ و برز و فرهنگ و نام است و از تاج بزرگی به کام رسیده به سوی هرمزد پاک- فرزند ما- که همه پندهای مرا از دل بپذیرفته است. این نامه باآفرین را سزاوار آن فرزند پر دانش پاک کیش دیدم. همواره از یزدان، شاد و پیروز بخت و شاه با تاج و تخت باشی. در روز ششم این ماه خجسته با نیک اختری و مُروا تاج زر را همچنان که ما از پدرمان یافتیم، بر سر تو گذاشتیم و همان آفرینی را که کواذ فرّخ بر تاج ما بکرد، ما بر تو یاد کردیم. پس تو شاهی بیدار و خردمند و راد و بی‌آزار باش.

دانش خود را فزون ساز و به یزدان بگرای که او جانت را راهنمای بادا.

من از مرد نیکو سخنی که هم به سال و هم به خِرد ، کهن بود، پرسیدم که آیا چه کسی از ما به یزدان نزدیکتر است و راه چه کسی به نزد او باریکتر می‌باشد؟ او چنین پاسخ داد که: چون بخواهی که از پروردگار آفرین بیابی، دانش را برگزین زیرا که نادان هیچ‌چیز بیشتر از خاک ندارد. پس جان پاک خود را با دانش پسندیده کن. شاه، با دانش است که زیبنده تخت شاهی می‌گردد. پس دانا و پیروز بخت باشی. مبادا که پیمان شکن گردی، زیرا که نساجامه پیمان شکن، تنها خاک خواهد بود. بی‌گناهان را کیفر مده و به گفتار بدگویان گوش مسپار. در هر کار تنها به دادگری فرمان بده، چرا که روانت از داد، شاد خواهد بود. چون بخواهی که تخت شاهی از تو فروغ گیرد، هرگز زبان خود را پیرامون دروغ مگردان. اگر کسی از زیردستان تو گنجی داشته باشد، تو او را از برای این گنج، بی‌رنج بساز. چرا که چیزهای دیگران دشمن گنج تو می‌باشد.

پس تنها به آن گنجی شاد بشو که آن را با رنج خود فراهم ساخته‌ای. اگر زیردستی توانگر شود، گویی شهریار اوست که دارنده آن چیزهاست. همگی چه پر منش و چه زیردست باید در پناه تو باشند. هر که با تو نیکی کند، او را پاداش بده و با دشمن دوست خود پرخاش کن. هر گاه که در گیتی ارجمند گردی، به رنج تن و درد و گزند نیز بیاندیش. این گیتی هر گونه که باشد، باز هم سرایی سپنجی است. پس شایسته نیست که بی‌ترس در آن بنشینی. چون بخواهی که از بخت آفرین بیابی، هنر بجوی و با پیران دانا بنشین و هر گاه بخواهی که گزندی از بدی نیابی، به دانش بگرای و از برای آن بلند پایه بشود. کسی را در پیش خود گرامی کن که جان خودش را در برابر دشمن تو سپر کرده باشد .

چون تاج شاهنشاهی را بر سر بگذاری، دیگر راه بهتر را از خوب بازجوی.

همیشه دانشمندی را در پیش خود نگاه بدار و او را همچون روان و تن خویش بدان.

همه بزرگان و بازرگانان شهر نیز باید از داد بهره‌مند گردند. هرگز در پیش کسی که هنر و نژاد را با هم ندارد، از کم و بیش کارها یاد مکن. جنگ افزار را به مرد بی‌ارزش مسپار زیرا چون آن جنگ افزار را بازجویی، دیگر نیابی. چرا که آن مرد بی‌ارزش، از راه دوستی، آن را به دشمن می‌سپارد و برایت دو کار دشوار و آسان پیش می‌آید.

یکی این که جنگ افزار تو را در کارزار می‌آورد و دیگر این که همان را روزی بر خود تو به کار می‌آورد. همواره بر مردم مستمند ببخشای و از بد دور باش و از گزند بترس.

همیشه نهان دل خود را بجوی و هرگز رادی و دادگری را در پیش چشمان دیگران مکن. نیکی را نیز به اندازه کن و سخن مرد کارآزموده را بشنو. هزینه خود را به اندازه گنج خود کن و دلت را از برای فزون کردن گنج در رنج میافکن. به کردار شاهان پیشین بنگر و بدان که همواره باید دادگر باشی. شاه بیدادگر را نفرین می‌کنند. پس تو هیچ بجز داد مپسند و بر خود نفرین مخواه. کجاست آن سر تاج شاهنشاهان؟ کجایند آن بزرگان فرّخ ؟ از ایشان تنها سخن به یادگار مانده و بس. همانا که این سرای سپنجی برای هیچکس نخواهد ماند. هرگز سپاهیان را بیش از اندازه به خون ریختن و جنگیدن فرمان مده. به این نامه پند آمیز ما نگاه کن و به این سرای سپنجی دل مبند. ما در این نامه برایت نیکویی خواستیم و دلت را با دانش بیآراستیم.

چیرگی دیو را از خودت دور ساز و به راه خداوند خورشید و ماه برو. روز و شب این نامه را در پیش خود بدار و خِرد را داور دل خود بساز. بدان که اگر در گیتی یادگاری بگذاری، نام بزرگت نهان نخواهد شد. خداوند نیکی، پناه تو و زمین و زمان، نیکخواهت بادا. روزگار به کامت باد و از کردار بد و گزند به دور باشی. نه اندوه بر دلت راه یابد و نه شادیت کوتاه گردد. روزگار تا جاودان بنده تو و سر بدسگالانت افکنده بادا. اختر بختت در چرخ نهم باد و ماه و ستاره اورمزد در سایه تختت بادا.

گیتی از تاج تو درخشان شود و همه شاهان پرستنده تخت او گردند. آنگاه چون انوشیروان این پندها را بنوشت، آنها را به گنج خود بسپرد و دیگر در این سرای سپنجی، هراسان بود.

همانا که شاهنشاه با اندیشه و داد و خِرد می‌کوشد تا به همراه شرم، دلیری در هنگام رزم و نیرو و پاک کیشی و یزدان پرستی نیز داشته باشد. اینک در گیتی بنگر و ببین که آیا این هنرها از برای کیست. آنگاه چون او را یافتی، سزاوار ستایش است. آن کسی را بجوی که همچون ستاره اورمزد، روشن است و شاهی با تیغ و جوشن می‌باشد. کسی که گیتی را از مردمان بت‌پرست بگرفت و دل خود را با دیبای کیش آذین ببست. اکنون که محمود به شاهی رسید، دیگر به ناگزیر بخشش پدیدار گشت.

چه در بزم و چه در رزم، همواره کار او بخشش است. روزگار به دیدار ابو القاسم- آن شاه پیروز و راد- شاد بادا.

پرسش موبد از انوشیروان و پاسخ او

پیری پهلوی زبان بود که به گفتار و کردار کهن گشته بود. از آن نامه پهلوی چنین می‌گوید که: موبد از انوشیروان پرسید که: آن چیست که پرستنده کردگار گیهان از او در نهان چیزی می‌خواهد و پروردگار نیز آرزویش را پاسخ می‌دهد و او را بختی فرّخ می‌بخشد. لیک کسی همواره دست به سوی آسمان بلند کرده و از کردگار گیهان چیزهایی می‌خواهد. ولی همیشه چشمانش پر از اشک و ابروانش پر از اخم می‌باشد و چیزی نمی‌یابد؟ انوشیروان شاه پیروز به موبد گفت: خواهش از یزدان باید به اندازه باشد. لیک چون از اندازه بیرون شود، دیگر از آن آرزوها دل آدمی پر از خون می‌گردد.

موبد پرسید: چه کسی سزاوار نیکی و زیبنده نام بزرگی است؟ انوشیروان گفت: هر کسی که بی‌این که رنجی ببرد، گنجی بیابد، لیک آن را نبخشد، سزاوار تخت شاهی نیست و هر دَم بخت او تیره می‌گردد. در گیتی، مرد، با بخشش است که بزرگ می‌شود. پس تو اگر گنجی داری، آن را بر جای مگذار و ببخش.

موبد پرسید: بنیاد خِرد چیست و چه کسی از برگ و بار خِرد ، شاد می‌باشد؟ انوشیروان گفت: دانا و کسی که شرم و نژاد داشته باشد، از برگ و بار خِرد شاد است.

موبد پرسید: دانش برای چه کسی سودمند است و کدام کس بی‌دانش و پر گزند است؟ انوشیروان گفت: هر کسی که خِرد را بپروراند، همانا که جان خود را بپرورده است. هرچه خِرد بیشتر باشد، برای جان آدمی سودمند است. لیک از کمی آن اندوه و درد و گزند خواهد رسید.

موبد پرسید: همانا که فرّ و بزرگی زیبنده تخت است. پس آیا دانش بهتر است یا فرّ شاه؟ انوشیروان گفت: دانش با فرّ شاهی سراسر گیتی را در زیر پَر خود خواهد گرفت. پس باید خِرد و نام و فرّ و نژاد باشد تا با این چهار چیز آسمان نیز از تو یاد کند.

موبد پرسید: کدامیک از شاهان زیبنده تخت می‌باشند و بخت از چه کسی ناشاد است؟ انوشیروان گفت: نخست باید از پروردگار گیهاندار یاری جست. دیگر باید بخشش و دانش و آیین و راه و دلی پر از بخشایش دادخواهان داشت. ششم این که بخت به کسی بزرگی می‌بخشد که در نیکویی و بهتری سزاوار باشد. هفتم کسی که هیچ سخنی از نیک و بد گیتی برای او نهان نماند. هشتم شهریاری که با همگان بی‌آزار باشد. پس چون کسی فرّ و خِرد و کیش و بخت داشته باشد، سزاوار و زیبنده تاج و تخت خواهد بود. لیک اگر این هنرها را در او نیابی، همانا که او را بی‌آبروی خواهی یافت. پس از مرگ چنین کسی از او نام زشت بر جای خواهد ماند و سرانجام بهشت خرّم را نخواهد یافت.

آنگاه موبد از انوشیروان در باره مردم راد و فروتن و یا نیکی‌کنش و بدکنش بپرسید. انوشیروان گفت: بدان که آز و نیاز دو دیو بدگوهر و دیرساز هستند. هر کسی که آرزوی بیشی کند، خوی او به آن دیو بد باز می‌گردد. یا اگر فرومایگی و رنج را برگزینند، همچون دیو بیچاره پر نیازی خواهد بود که خوی هر دو یکی است.

موبد پرسید: گفتار چیست و چند گونه است که از برای برخی گفتارها باید گریست و به آنها مستمند می‌گردیم و از برخی دیگر گنج و تاج و نام و شادکامی می‌یابیم؟ انوشیروان گفت: نخست سخن گفتن سودمند است. دیگر آن کسی که او را پیمان سخن می‌خوانی و سخنگوی و بیدار دل می‌دانی. کسی که تنها به آن اندازه سخن می‌گوید که بکار آید و از او در گیتی به یادگار بماند. سدیگر کسی که تنها به هنگامی که بایسته است، سخن بگوید، همواره با آبروی خواهد ماند. چهارم کسی است که هر سخن نو یا کهنی که می‌گوید، پیوسته باشد. دانایان چنین کسی را دلآرای و خردمند می‌خوانند. پنجم کسی که با گرمی و شیرین زبانی و آوای نرم سخن گوید. پس چون همه این گونه سخنان را بدانی و بگویی، بی‌گمان کام دل خود را می‌یابی.

موبد گفت: با این همه دانش که بیآموختی و روان خود را برافروختی، باز هم از ناسزاواران سخنانی می‌پرسی. پس آیا آموختن دانش کِی به پایان خواهد رسید؟ انوشیروان گفت: از هر کسی که دانش بیآموختم، همانا که پیوسته وام جان و خِرد خود را بپرداختم. پس به دانش بنگر و از گناهان بدور باش. چرا که دانش از تاج و تخت نیز گرامی‌تر است.

موبد گفت: هیچ کسی را ندیده‌ام که سرانجام به جایی رسیده باشد و هنوز نباید باز هم از دانا بشنود. انوشیروان گفت: آیا چه کسی از گنج سیر خواهد شد بجز کسی که در خاک رود؟ دانش از گنج نیز گرامی‌تر است و از ما تنها سخن به یادگار می‌ماند. پس تو دانش را با گنج برابر مپندار.

موبد گفت: تو همواره در پیش بزرگان از بخت شاهنشاهان یاد می‌کردی. اکنون نامشان را بیشتر به یاد می‌آوری و به یاد ایشان آه سردی از جگر می‌کشی. انوشیروان گفت: زیرا ایشان این گیتی را با شمشیر دادگری بداشتند و این چنین رفتند و گیتی را به خواری بگذاشتند.

موبد گفت: پیش از اینها با همگان بیش از این سخن می‌گفتی. لیک اکنون نه از روزگار کهن و نه از نو سخنی نمی‌گویی؟ انوشیروان گفت: دیگر گفتار بس است و می‌خواهم به کردار دست یازم.

موبد گفت: پیش از اینها به هنگام نماز پیشین این همه دیر در پیش آتش نمی‌ماندی. ستایش و خروش نیایش تو بیش از اندازه است. انوشیروان گفت: اگر یزدان پاک، پرستنده‌ای را از خاک برآورد و همه روزگار و گیتی را بنده او سازد، آنگاه این بنده ارزش آن را نداند، مباد که هرگز از درد و سختی رهایی یابد.

موبد گفت: از آن هنگام که شهریار گشته‌ای، بیش از همه از برای چه یزدان را سپاسگزاری که رامش تو از برای آن بیشتر و دل بدسگالانت از آن پر خون‌تر است؟ انوشیروان گفت: کردگار را سپاس که بهروز گشتیم و هیچکس در پیش من فزونی نجست و از آوای من دست بدی را بشست و دشمنم در جنگ چون گوپال و آهنگ مرا دید، زبون شد.

موبد گفت: آنگاه که به جنگ خاور رفتی، آن چنان تیز چنگ و دلاور بودی. لیک چون به جنگ باختر رفتی، شکیبایی و درنگ برگزیدی. انوشیروان گفت: مرد جوان به درد و رنج روان نمی‌اندیشد. لیک هر که سال زندگانیش به شست رسید، دیگر باید نرمی پیشه کند. پروردگار گیهانداری که نیک و بد روزگار از اوست را سپاس، از برای آن که به روزگار جوانی هنر داشتیم و بد و نیک را خوار گذاشتیم. اکنون به هنگام پیری نیز با دانایی و خِرد و گنج و بخشش، همه گیتی به زیر آهنگ و فرهنگ ما است و در جنگ، آسمان جوشن ما می‌باشد.

موبد گفت: شاهان پیشین همواره سخنان درازی می‌خواستند. لیک شما را سخن کمتر و راز بیشتر است. انوشیروان گفت: هر شهریاری که بر کیش باشد، تن خود را در رنج و درد نگاه نمی‌دارد. نگاهبان گیتی همان کسی است که آن را بیآفریده است.

موبد پرسید: دل شاد شهریار را در این روزگار پر از اندیشه می‌بینم؟ انوشیروان گفت: مردم هوشمند گرد گزند بر دل نمی‌دارند.

موبد پرسید: شاهان پیشین با آن همه بزم، دیگر جان خود را به اندوه رزم دچار نمی‌ساختند. انوشیروان گفت: ایشان با گرفتن جام مِی در دست، هرگز به یاد نام‌آوری نبودند. لیک برای من نام بر جام مِی چیره شده است و روانم به پیشواز مرگ می‌رود.

موبد پرسید: شاهان پیشین با دارو و درمان و پزشک، نگاهبان تن خویش بودند تا دردمند نگردند. انوشیروان گفت: چون مرگ از گردش آسمان پیش می‌آید، دیگر برای پایدار ماندن، دارو بکار نمی‌آید و این گردش روزگار است که نگاهدار تن می‌باشد.

چو هنگامه رفتن آید فراز　　　　زمانه نگردد به پرهیز باز

موبد بدو گفت: ما این همه پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش می‌کنیم. لیک تو هیچگاه از برای آن شادمان نیستی و همواره روانت پر از اندیشه است. انوشیروان گفت: دل شاه با روزگار یکی است. از آن می‌ترسم که هر کسی که ستایش و نیایش می‌کند، شاید از بیم ما باشد. ستایش نباید بیش از اندازه باشد. اگر چه ما راز دل زیردستانمان را نمی‌جوییم.

موبد بدو گفت: از برای فرزند، شاد بودن و آرزوی پیوند داشتن چیست؟ انوشیروان گفت: هر کسی که گیتی را برای فرزندش بگذارد، نهان نخواهد شد. چون فرزند باشد، خوشی بیابد و گناه دور گردد. هر گاه هم از این گیتی درگذرد، دردش کم باشد، زیرا که فرزندش در کنار اوست.

موبد بدو گفت: چه کسی در گیتی تن آسان است و کدام کس از کردار نیک پشیمان می‌باشد؟ انوشیروان گفت: مرد یزدان پرست لگام روزگار را در دست نگیرد. چون فزونی نجوید، تن آسان گردد. ولی هر گاه به بیشی بیاندیشد، هراسان شود. دیگر آن که در باره کردار نیک و نهان دل بگفتی. پس در گیتی کسی را زبونترین بدان که با ناسپاسان نیکی کند.

موبد پرسید: کسی که بدی کرد و بمرد، گیتی نامش را از دیوان خود پاک کرد.

کسی هم که نیکی کند، سرانجام درمی‌گذرد. پس چون آنگاه که مرگ بیآید، نیک و بد را با هم درو می‌کند، دیگر چرا باید نیکویی را ستود؟ انوشیروان گفت: کردار نیک در هرجا پایگاه نیکی می‌یابد. کسی که نیک‌کردار بمرد، نمرده است. او بیآسوده و جان خود را به یزدان سپرده است. لیک آن کسی که ازو نام بد در گیتی به یادگار بمانْد نیآسوده است.

موبد گفت: همانا که هیچ چیزی از مرگ بدتر نمی‌باشد. پس برای آنچه سازیم؟ انوشیروان گفت: بدان که چون از این خاک تیره بگذاری، جای پاک را یافته‌ای.

هر کسی که در بیم و اندوه بزیست، باید بر زندگانیش گریست. تو چه شاه باشی و چه کهتر، از بیم و درد این گیتی خواهی گذشت.

موبد گفت: از این دو کدامیک بدتر است و ما از برای آن پر از درد و ناشاد هستیم؟ انوشیروان گفت: هیچ چیزی را بجز اندوه مدان که چون انبوه گردد، همسنگ کوه می‌شود. اگر اندوه نباشد، بیمی نخواهد بود و در گیتی هیچ چیزی به نستوهی اندوه نمی‌باشد.

موبد پرسید: اینک که بر کار گیتی باید گریست، با چه چیزی می‌توان از اینها رها شد؟ انوشیروان گفت: هر گاه که دانش باشد. زیرا که دانا پیوسته در رامش است.

موبد پرسید: چه کسی از ما با گنج‌تر است؟ انوشیروان گفت: کسی که بی‌رنج‌تر باشد.

موبد پرسید: کدامین آهو زشت و به دور از ارج و بهشت است؟ انوشیروان گفت: زنی که شرم و آوای نرم نداشته باشد و مردی که نادان باشد. برای چنین کسی زندگانی همچون زندان است.

موبد بدو گفت: چه کسی نستوه‌تر است؟ انوشیروان گفت: کسی که بی‌اندوه‌تر است. کسی که دل خود را از اندوه، سیاه ساخته باشد، در نزد یزدان گناهکار خواهد بود.

موبد بدو گفت: کدامیک از مردم راستکارند و جان و خِرد بر دل ایشان گواه است؟ انوشیروان گفت: کسی که به سود و زیان بکوشد و کمر به بدی نبندد.

موبد پرسید: چه کسی در میان مردمان، نیکوتر و افسر سر مردمان است؟ انوشیروان گفت: مردم اگر بردبار باشند، هیچ افسونی بر ایشان کارگر نگردد. یکی کسی که بدی را برای سودمندی نکند و آهنگ برتری و بلندی نداشته باشد. دیگر رادی که از برای یافتن پاداش، رادی نکرد و با بخشش، دل خود را از تاریکی بشست. سدیگر کسی که با جان پاک و خردمندی در راه ایزد بکوشد.

موبد بدو گفت: در دل از چه چیزی بیش از همه باید هراس داشت؟ انوشیروان گفت: از رنج کردار خود.

موبد بدو گفت: همانا که مرد بخشنده، سرافراز و بزرگ می‌گردد. اینک بگوی که کدام بخشش بهتر است؟ انوشیروان گفت: هرگز سود و زیان را از تهیدستان باز ندارید.

موبد گفت: از کار آشکار و نهان گیتی سخن بگشای و بگوی که اگر گردش روزگار، ناسودمند بود، ما از آن آیین[جبر] را برگزینیم یا پسند[اختیار]؟ انوشیروان گفت: اگر این چرخ پیر، با دانش و یادگیر است که هیچ. و گرنه بدان که این یزدان است که بزرگ و دارنده و برتر است و پروردگار گیهان بر همه داوران، داور می‌باشد.

پس هیچ سود و ناسودمندی را از روزگار مبین و به آیین مرو و از پسند نیز به دور باش. هر نیک و بدی را تنها از آن یزدانی بدان که هیچ یاری ندارد و در هیچ کاری او را آغاز و فرجام نیست. همو که همواره بوده و هست و خواهد بود و چون به چیزی بگوید: باش، می‌شود.

موبد پرسید: همانا که تن آدمی همچون سرای است و جان سپنجی است. پس آیا چه کسی از درد رنجور است؟ انوشیروان گفت: پوست تا آن هنگام که مغز در آن است، رنجه می‌باشد. جان نیز چون از تن بگذرد، دیگر تن نخواهد ماند.

موبد در باره پرهیز بپرسید و این که: آیا آز و نیاز را از چه کسی می‌توان نهفت؟ انوشیروان گفت: سزاوار باشد که آز و نیاز، خردمند را باز ندارد. تو که همواره از گنج سیری نمی‌یابی، همیشه از آز در رنج هستی.

موبد پرسید: ای شهریار زمین، آیا کدامیک از شهریاران پیشین را به هوش و خرد و آیین و کیش برتر می‌دانی و ما پس از مرگ بر کدامیک از ایشان آفرین کنیم؟ انوشیروان گفت: آن پادشاهی که پرستنده و پارسا و سپاسگزار دادار دارنده باشد و هیچکس از رنج او در هراس نباشد. دل نیکمردان را پر از امید و دل بدکنشان را پر از بیم و دود بدارد. سپاهیان را با گنج خود بیآراید و رنج خویش را به سوی دشمن بیافکند. از خردمندان گیتی سخن را بپرسد و بد و نیک را از دشمن نهان بدارد.

موبد پرسید: آیا کار پرستش به چیست و چه کسی به نیکی یزدان گراینده است؟ انوشیروان گفت: مرد باریکجوی باید روان خود را به باریکی موی سازد. نخست آن که بداند که یزدان هست و یکتا است؟ و بدان که تو را از برای این راهنمای اندکی هست. دیگر آن که در کار نیک سپاسگزار یزدان باشد و به او بی‌ترس و از او در هراس باشد. بدان که تو آنگاه از یزدان در هراس خواهی بود که گزند بجویی و هنگامی ازو بی‌ترس می‌گردی که سودمند باشی. اگر نیکدل و راهجوی باشی، در نزد همگان آبروی خواهی داشت. لیک اگر بدکنش و بدتن باشی، همه توشه زندگانی خود را به دوزخ خواهی فرستاد. هرگز با این گیتی گستاخ مباش، زیرا او راز خود را از تو نهان می‌دارد. باید که به کردار کیش بگرایی. خِرد را به دل خود آموزگار سازی و بکوشی که فریب روزگار را نخوری و یار گناهکاران نیز نباشی. از برای این گیتی، نباید اندوه آن گیتی را در دل خود نهان بسازی. باید با خردمندان بنشینی. و به رامش جاوید بگرایی. چرا که رامش این گیتی گذرا است و هوشیاران، این رامش را به چیزی نشمارند. باید به فرهنگ و خِرد بگرایی تا خِرد ، تو را به سوی یزدان راهنمای گردد. نباید که سخن خود را از اندازه بگذرانی چرا که تو نگاری نو هستی، لیک این گیتی کهن است. نباید که گردش روزگار، تو را مست گرداند و یا با مردم بد بنشینی. دلت را از هرچه ناشدنی است، بپیچان و هر کسی را که بخشودنی باشد، ببخش. آنچه را که داری از دوستانت دریغ مدار، چه از تو چشمت را بخواهد و چه مغز و پوست. اگر دوستی با دوستی دیگر ستیزه و کشمکش کند، نباید که در آن کار میانجی گردی. چون به ناگزیر باید با بدخواه بنشینی، کاری

بکن که نتواند بر تو چیره شود. چون کسی راه پیوند را بجوید، باید هنر و شرم و آهستگی داشته باشد. نباید زبان آدمی از هنرش چیره‌تر باشد، چرا که دادگران، دروغ را از هنرها نمی‌شمارند.

نباید از برای چیز و خواسته، کسی را بزرگ شمارد و یا از برای ناداری، کسی را خوار بدارد. اگر بدگمانی زبان بگشاید، تو هرگز با او تیزی مکن و هر گاه گمانی به سستی بَرَد و گفتارش از اندازه بگذرد، تو به اندازه پاسخش را بگوی و سخنانی خوب و تازه بر زبان بیآور. چون بیکار باشی، به رامش مپرداز، زیرا اگر هوشیار باشی، می‌دانی که بیکار، زمینگیر است. در هر کاری باید کوشید و گوش به دانش داشت. نباید به کاری دست بیازی که سرانجام برایت پشیمانی و تندی ببار آورد. بر مردمان مستمند ببخشای و نباید که هرگز دلت به سوی درد و گزند بگراید. اگر خردمند دل خود را بردبار سازد، در پیش چشم شاه، خوار نخواهد بود. باید بداند که چه هنرهایی دارد و به هر کاری به اندازه بپردازد. باید مردان پرستنده ایزد را در رنج ندارد و پرستش و راستی را پیشه خود سازد و سر از گمراهی و کاستی بپیچد. اندیشه و راه تنها همین است که به یزدان بگروی و بدو پناه ببری.

اینک ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، دادگری تو از تو در گیتی به یادگار خواهد ماند، همچنان که انوشیروان شاه که خاک شد، نامش هنوز جوان است.

بی‌گمان این از برای کردار نیکوی او بوده که نامش در هر زمانی این چنین زنده است و تا آسمان و زمین بر جای است، از خردمندان بر جان او آفرین بادا.

مرگ قیصر روم و لشکرکشی انوشیروان

نامه نوشتن انوشیروان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن

از گفتار آن دانشمندان راستین در نامه باستان چنین دیدم که: از سرزمین آباد روم به نزد خسرو شاه آگهی رسید که: تو زنده باشی، بدان که قیصر بمرد و روزگارش زمین را به دیگری سپرد. جان خسرو از مرگ او پر از اندیشه گشت و رخسار لالگونش همچون برگ زردی شد. پس فرستاده کارآزموده و آزاده‌ای را از ایران برگزید و به نزد فرزند قیصر- آن شاخ سبز فرهمند او- بفرستاد و سخنان خوب بسیاری با او بگفت که: هیچکس از این بد رهایی نخواهد یافت. آنگاه با رخساری زرد و پر از اشک و با سوگ و درد نامه‌ای بنوشت و در آن گفت: پس از مرگ او یزدان به تو زندگانی و کامرانی دهاد. بدان که هر جانداری برای مردن زاده می‌شود و ما در این سرای سپنجی نخواهیم ماند. اگر چه دیرگاهی تاج یا کلاهخود بر سر گذاریم، باز هم از چنگ مرگ رهایی نخواهیم یافت. چون مرگ فرا رسد، دیگر قیصر و خاقان یکی است و بی‌گمان مرگ سر او را بر خاک خواهد آورد. تو را از قیصر، مزد بسیار باد و مسیحا روان قیصر را یار بادا. شنیدم که تو بر آن تخت نامور او بنشستی و بخت او را بیآراستی. اینک هرچه بایسته است از اسپ و جنگ افزار و گنج و سپاه از ما بخواه.

فرستاده که چنین شنید، از پیش خسرو به نزدیک قیصر شتافت چون به درگاه او رسید، راه را گشودند و فرستاده شاه به پیش تخت قیصر رفت. چون قیصر نگاه کرد و سر آغاز نامه را بدید، از آن برتری خسرو دلش بردمید. قیصر جوان که هم تازه بر تخت نشسته و هم خیره سر بود، بر آن فرستاده تند گشت و با خواری به او نگاه کرد و او را در جای دوری فرود آورد و به آن نامه پادشاه هیچ ننگریست. آنگاه در یک هفته همه سگالشگران در نزدیک قیصر انجمن گشتند. قیصر به سگالشگری از آنها گفت: چنان که خودت می‌دانی، پاسخ این نامه را بنویس و در آن خوب و زشت را پدیدار کن. موبد که چنین شنید، گفت: من کمتر هستم و از فرمان شاه گیتی نمی‌گذرم. پس همه اسقفان و موبدان و سگالشگران در آن انجمن به کناری رفتند و زود بدانسان که قیصر فرموده بود، پاسخ نامه را بنوشتند. در آن نامه گفتند: همانا که از شاه چنین نامه‌ای سزاوار بود. اینک بدان که قیصر، جوان است و تازه به فرمانروایی رسیده است. پس یک امسال را با این مرد برنا متاو و باژ و ساو مخواه و در سر آغاز نامه خودت را برتر مخوان. بدان که قیصر جوان به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای چنان که سزاوار بود، نامه‌ای نوشته و در آن خود را قیصر سرافراز روم و خداوند مرز و بوم خوانده است. فرستاده شاه ایران که به اینجا رسیده است، به تو هر آنچه از شکوه کار ما دیده، خواهد گفت. همانا هر سخنی که از اندوه و شادی گوید، نباید نهان ساخت. اگر چه آن قیصر درگذشت، لیک قیصر دیگری بیآمد که از هر مهتری سرافرازتر است و هیچیک از شاهان را به چیزی نمی‌شمارد و شاه فریادرس ایران نیز همچون کهتری در برابر اوست.

آنگاه چون آن کاغذ رومی را بیاراستند، فرستاده را به درگاه بخواندند. فرستاده دانا نیز به درگاه آمد و پاسخ آن نامه را بخواست. پس تنش را با جامه‌ای شاهوار بیآراستند و ایوان را از بیگانگان تهی کردند. آنگاه قیصر بدو گفت: بدان که من نه چاکر هستم و نه از کهتران چین و هیتال می‌باشم. اینک اگر شاه تو پادشاه گیتی است، باید بداند که سبک داشتن مهتر، سزاوار نیست. او بزرگ است که دشمنان بسیاری دارد. لیک من همه دشمنان و دوستان خود را بر دامان خود دارم. از چه‌رو بزرگی را از من دریغ می‌داری؟ همانا که با این کار، آفتاب را به زیر ابر می‌آوری. لیک این کار نه با آزمایش کاسته می‌گردد و نه اگر بر آن خون بچکانی، دریا می‌شود. نیز بدان که چون کاری برایم پیش آید، تو شهریار من هستی و از پدرم برایم یادگاری می‌باشی. آنگاه قیصر جوان به فرستاده گفت: اینک هر آنچه دیدی، به خوبی به شاه خود بگوی و از این پاسخ نامه، زشتی مجوی. سپس جامه شاهوار ناسزاواری برای آن فرستاده بیآراستند و اسپش را نیز بیآوردند.

فرستاده شتابان بازگشت و در هیچ ایستگاهی درنگ نکرد. چون به پیش خسرو رسید، آنچه را که رفته و دیده و شنیده بود، برای او بگفت. شاه از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و به او گفت: در این راه رنجه گشتی. شنیده‌ام که هر کسی که آرزوی دل بپروراند و به کاری نیاندیشد، سرانجام کیفر آن را خواهد دید. او گمان می‌کند که ما بجز او هیچ دوستی نداریم. پس بدان که اگر یک تن از نژاد رومی را بگذارم که به شادی بر تخت باشد و سر خود را برفرازد و بگوید که من قیصر و یا یکی از مهتران نامدار هستم، از نژاد کواذ دلاور نیستم و دیگر از من در پیش مردان یاد مکن. من از این پس روم را شوم می‌خوانم و از آن سرزمین آباد، آتش برمی‌انگیزانم. سوگند به یزدان پاک و خورشید و ماه و به آذرگشسپ و تخت و تاج که همه گنجهای کهن آن پادشاهی را در پوستهای گاو پر می‌کنم و از این پس دیگر تیغ من در نیام نخواهد رفت مگر این که دل خود را از رومی به کام رسانده باشم.

آنگاه انوشیروان بفرمود تا بر درگاهش کارنای و سنج و درای هندی بدمیدند و کوس را بر کوهه ژنده پیل ببستند. دیگر روی گیتی به رنگ نیل گشت. چنان سپاهی از مداین به دشت آمد که دریای سبز در آن خیره شد. از آن همه نالیدن نفیر و رنگ درفشها و جوش سواران زرّینه موزه گویی ستاره در آب و سپهر رونده به خواب رفته بود.

سپاه کشیدن خسرو به روم و وام گرفتن از بازارگانان

چون از شاه ایران که پر از خشم به همراه سپاهیانش از ایران روان گشته بود، به قیصر آگهی رسید، قیصر از عمّوریه به حلب آمد و همه‌جا پر از آشوب و بانگ و هیاهو گشت. سیسد هزار سوار رومی حلب را باروی خود ساختند. از هر سو سواران به جنگ آمدند و چندان درنگ نکردند. جاثلیقان رومی بر هر دروازه بلکنی بیآراستند و باروی سقیلا را تهی کردند و از آن سو بتاختند. دریایی از خون در شهر حلب روان گشت و سرانجام سپاه باترون از انوشیروان زینهار بخواستند. رومیان بیشماری را با تیر بکشتند و بسیاری نیز در رزم دستگیر شدند. در دو هفته سی هزار تن از رومیان را گرفتند و به نزدیک شهریار ایران ببردند.

لیک رومیان در پیش سپاه کَنده‌ای بساختند و پگاه در آن آب بیانداختند و بدین سان با آن کَنده راه را بر شاه ایران ببستند و شاه و سپاهیانش از جنگ فرو ماندند.

روزگار درازی بر این بگذشت و سرانجام سپاهیان را به سیم و زر نیاز آمد. سپهدار روزی‌دهان را به پیش خود فراخواند و چندی در باره آن جنگ با ایشان سخن براند و گفت: همانا که این کار با رنج بسیاری همراه گشت و از این آب و کَنده نمی‌شود گذشت. سپاهیان نیز به درم و اسپ و گبر و کلاهخود رومی نیازمند هستند. پس آن روزی‌دهان و دبیران به همراه دستور شاه گیتی به سوی گنج رفتند. لیک چون شمارش کردند، دیدند که سیسد هزار دینار از اندازه سپاه شهریار کمتر است. موبد که چنین دید، شتابان همچون گَرد به پیش شاه آمد و آن اندازه درم را که در گنج بود، برای شاه یاد بکرد. چهره شاه از برای آن کار دژم گشت. پس بفرمود تا بزرگمهر به پیش او آید و بدو گفت: اگر همیان ما تهی باشد، دیگر نام شاهنشاهی از چه رو برای من باشد؟ هم اکنون برو و ساربان را بخواه و شتران بُختی را به سوی راه بران و سد شتر را از گنج مازندران بار گردان و بیشتر آن بارها را نیز از دینار بکن. بزرگمهر که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: ای شاه دادگر و با خِرد و مِهر ، تا گنج ایران راهی دراز است و سپاهیان تهیدست و بیکار خواهند ماند. لیک در این شهرهای پیرامون ما کسانی هستند که تنها سد یک از دارایی ایشان برای سپاهیان بس است. اگر از بازرگانان و دهگانان وام بخواهی، دژم نخواهند گشت. شاه ایران با شنیدن این سخن با آنچه که دانای ایران بگفت، همداستان شد.

پس بزرگمهر فرستاده خردمند و دلشاد و خوبچهری بجست و بدو گفت: از اینجا شتابان و سه اسپه برو و نامداری را از میان بازرگانان و دهگانان شهر برگزین و این درم را از برای سپاهیان وام بخواه و بگو که شاه بزودی آن را از گنج خود خواهد داد.

فرستاده خوش‌سخن که جوان، لیک به دانش، پیر و باریک‌اندیش بود، به شهری رسید که نزدیک بود. پس از برای شهریار، درم بخواست. با شنیدن این سخن، بسیاری از توانگران بر او انجمن گشتند. در میان ایشان موزه فروشی بود که خوب به گفتار فرستاده گوش سپرد. آنگاه بدو گفت: چه اندازه درم نیاز است؟ فرستاده شمار درم را برای او یاد کرد و بدو گفت: ای توانگر خردمند، چهار هزار هزار[چهار میلیون] درم. موزه‌گر که چنین شنید، بدو گفت: من این را می‌پردازم و سپاسی از گنجور نیز بر سر خود می‌نهم. پس کپان و سنگ و درم بیآورد. برای شمارش آنها هیچ کراسه و خامه‌ای بکار نرفت. چون آن درمها سنجیده شد و فرستاده از آن کار پرداخته گشت، موزه‌گر بدو گفت: ای خوبچهر، اگر نمی‌رنجی این سخن را به بزرگمهر بگوی که در این روزگار کودکی دارم که اندوه و رنج او را نمی‌توانم بر دلم آسان کنم. باشد که بزرگمهر به شهریار گیتی بگوید که من این کودک را- که هم توانگری و هم شایستگی و خِرد آن را دارد- به فرهنگیان بسپارم تا شاد گردم.

فرستاده بدو گفت: این برای من هیچ رنجی نیست. زیرا که تو راه مرا به سوی گنج، کوتاه ساختی.

آنگاه بزرگمهر به پیش شاه آمد. شاه از برای آن خواسته‌ها شاد گشت و گفت:

یزدان را سپاس که این چنین پاک و یزدان شناس هستم که در کشور من یک موزه دوز این گونه شاد و گیتی‌فروز است و این همه درم اندوخته دارد. پس مبادا که از ما بر او ستمی باشد. اکنون ببین که آیا چه آرزویی دارد و چون وام او را بپرداختی، سد هزار درم دیگر نیز به او بده تا از ما به یادگار بدارد. باشد که همه زیردستان، توانگر و با تخت و افسر گردند. شهریار هرگز بیدادگر مباد و درخشان و بهروز بادا.

پس بزرگمهر به آن شاه گیتی گفت: ای شاه نیک‌اختر خوبچهر، اگر به گفتارم گوش می‌سپاری، بدان که آن موزه فروش آرزویی کرده است. فرستاده به من گفت که این مرد موزه فروش گفت: شاه گیتی با خِرد یار باد. بدان که من پسری دارم که به جایی رسیده و جویای فرهنگ است. اینک اگر شاه، مرا در این کار یاری کند تا این فرزند پاک، دبیر گردد، تندرستی شاه را از یزدان بخواهم. این پادشاهی سزاوار، جاوید بادا.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد خردمند، چرا دیو چشمت را خیره کرد؟ برو و این شتران را به همینگونه بازگردان. هرگز مباد که از او سیم و زر بخواهیم. بدان که چون بچّه بازرگان، دبیر و هنرمند و با دانش و یادگیر گردد، آنگاه که فرزند ما بر تخت بنشیند، او را به دبیری پیروز بخت نیاز می‌آید. پس چون[پسر] مرد موزه فروش، هنر بیابد،[فرزند ما] چشم بینا و گوش خود را بدو خواهد سپرد و با این کار در دست مرد خردمند و نژاده هیچ بجز دریغ و آه سرد نخواهد ماند. مردم‌شناس در پیش او خوار خواهد گشت و چون پاسخی دهد، زود سپاس بیابد. بدین گونه چون آیین این روزگار چنین شود. پس از مرگ بر ما نفرین خواهند کرد. نمی‌خواهیم روزیِ سپاهیان را با آن گنج بدهیم. پس، از او درمی مخواه و از این رنج یاد مکن. هم اکنون این شتران را بازگردان و درم بخواه لیک از موزه‌دوزان مخواه. فرستاده که چنین شنید، به همراه آن درمها بازگشت و دل موزه‌گر با دیدن آن درمها پر از اندوه گشت .

آمدن فرستادگان قیصر نزد انوشیروان با پوزش و بشار

شب فرا رسید و شاه از برای آن گفتار اندوهگین گشته بود. خروش زنگ از بارگاه برخاست و شاه، نگاهبانانی را به گِرد آن دشت بپراکند. چون روز فرا رسید و خورشید از بخش ماهی تاج خود را بنمود و جامه شاهواری از پیلسته بر روی زمین بیافکند، نگاهبان از لب کَنده بازگشت و به پیش آن شاه گردنفراز آمد و گفت: از سوی قیصر پیامی پر از درد و پوزش از برای آن گناه به نزد شاه ایران بیآمده است. در همان هنگام فرستاده قیصر، دوان بیآمد و ستایش‌کنان به پیش انوشیروان رفت.

چون آن رومی سر و تاج خسرو را بدید، آه سردی از جگر برکشید و در دل گفت: همانا که این پادشاهی است که هم به شاهی و هم به مردانگی و این همه سپاهی سزاوار است. آنگاه چهل تن از فرزانگان رومی با زبانی پر از گفتار و دلی پر از آه بیآمدند. با هر یک از ایشان سی هزار دینار از برای بشار در پیش شهریار ایران بود.

چون رنگ رخسار شهریار را بدیدند، گریان و پیچان همچون مار برفتند. شاهنشاه که ایشان را بدید، بنواخت و به آیین بر ایشان پایگاهی بساخت.

آنگاه گوینده پیش رو ایشان گفت: ای شاه، بدان که این قیصر، جوان و شاه نو است. پدرش مرده و هنوز روزگاری را پشت سر نگذاشته و آشکار و نهان کارها را نمی‌داند. ما همگی باژدار تو هستیم و پرستار و در زینهار تو می‌باشیم. برای تو روم همچون ایران و ایران همچون روم است. پس چرا باید میان این دو سرزمین جدایی باشد؟ خاقان چین و شاه هند همگی آن تخت و تاج را از تو دارند. در این روزگار، خِرد از برای شاهنشاه ایران است که قیصر همواره از او پشت خود را راست می‌داشت. اینک اگر کودکی که هنوز به جایی نرسیده، سخنی از سرِ بی‌دانشی و راهنمایی گفت، شاهنشاه از او کین و درد به دل نگیرد. زیرا با این کار، روزگار از او شاد خواهد شد. ما همه باژ روم را همچنان که از نخست بوده، به تو می‌سپاریم و پیمانی می‌بندیم.

انوشیروان از شنیدن سخن آن فرستاده بخندید و بدو گفت: اگر این نامور، کودک است و خِرد در سخنش اندک می‌باشد، پس قیصر با آن باترون بی‌خرد در زبونی و بی‌خِردی برابر است. اینک همه هوشمندان اسکندری، پیروزی و برتری گرفته‌اند.

لیک بدانید که هر کسی که از فرمان ما بگردد و دلش از خواست و پیمان ما بپیچد، از سرزمین آبادش خاک را برخواهیم آورد و از گنج و سپاه هیچ باکی نخواهیم داشت.

فرستادگان که چنین شنیدند، همگی بسان مردم چاپلوس، خاک را بوسیدند و گفتند: ای شاه پیروز برترمنش دیگر از برای کار گذشته سرزنش مکن. بدان که ما همگی خاک رنج تو و پاسبانان گنجت می‌باشیم. چون شهریار از ما خشنود گردد، دیگر ناکام و بدروزگار نخواهیم بود. نیز رومیان این رنجی را که شاهنشاه در اینجا برده، ناچیز نمی‌پندارند. ما از برای آن دَه پوست گاو را پر از دینار کرده و برای ساو به گنج تو می‌آوریم. فرمانت به کمی و بیشی آن رواست. لیک اگر چه این سزاوار تو نیست، باشد که از ما بپذیری. انوشیروان به ایشان گفت: این دستور کارآزموده ما است که به کار گنج می‌پردازد. با شنیدن این سخن، همه آن رومیان، خروشان و با اختر بد به پیش موبد رفتند و از هر دری بسیار سخن راندند و همه راز قیصر را به او بگفتند. از دینار و آن پوستهای گاو و کاری که آرامش روم به آن است، بگفتند. موبد که چنین شنید، به ایشان گفت: باید که به همراه آن زرها، در هنگام بازگشت شهریار، هزار دیبای زربافت نیز بدهید تا شاه از آنها به کهتران و مهتران جامه‌های شاهوار ببخشد. پس بر این نهادند و در پیش او نماز بردند و بازگشتند.

شاه ایران چندی در آن رزمگاه بماند. لیک چون سرانجام خودش و سپاهیان آسوده گشتند، یکی از پهلوانان سپاه را که شمارش و نوشتن بداند، برگزید و سپاهی را به او داد تا باژ روم را بگیرد و به ایران زمین بسپارد. آنگاه از آنجا به همراه سپاهی در پس و پیش به سوی تیسفون آمد. همگی با آن همه سیم و زر و ستامهای سیمین و کمرهای زرّین آباد گشته بودند. از آن همه درفشهای پرنیان سران سپاه گویی آسمان، پرنیانی گشته بود. گویی در و دشت، زرّین شده و آن کمرهای گوهر همچون ستاره پروین گشته بود. همگی با کمری بسته و دلی گشاده در پیش خسرو از اسپ پیاده گشتند و تا در بارگاه، آن راه را با شاه پیاده برفتند. همه بزرگان بر آن شاه بیدار باآفرین، آفرین بخواندند و همه موبدان نامدار بر او یاکند و گوهر بشار کردند. چون شاه به نشستنگاه خویش رسید و نیروی خود را به همه مهتران بنمود، همه پهلوانان- که نامشان در گیتی بلند گشته بود- به آرامشگاه خود برفتند. اکنون در سوّم محرّم سخن کار موزه‌دوز بسر آمد.

گفتار انوشیروان اندر جانشین کردن پسر خود- هرمزد- را

جهانجوی دهقان آموزگار	چه گفت اندر این گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب	گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک	یکی را فرازی یکی را مغاک
نشانی نداریم ازین رفتگان	که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدین گیتی ار چندشان برگ نیست	همان آرزومندی مرگ نیست
اگر سال صد باشد ار بیست و پنج	یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آن کس که گوید خرامست و ناز	چه گوید که دردست و رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی	ز بی راه و از مردم نیکخوی

چه دینی چه آهرمن بت‌پرست   ز مرگند بر سر نهاده دو دست

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک   می و جام و آرام شد بی‌نمک

نبندد دل اندر سپنجی سرای   خرد یافته مردم پاک رای

به گاه بسیچیدن مرگ می   چو پیراهن شعر باشد به دی

فسرده تن اندر میان گناه   روان سوی فردوس گم کرده را

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت   تو با جام همراه مانده به دشت

به آغاز اگر کار خود ننگری   به فرجام ناچار کیفر بری

مشو شادمان ار بدی کرده‌ای   که آزرده گردی گر آزرده‌ای

به آخر تو را رفتن آید بدان   اگر چند ایدر بوی سالیان

بیفزای نیکی تو تا ایدری   که گردی از آن شاد چون بگذری

ز گفتار و کردار این روزگار   ز ما ماند اندر جهان یادگار

اکنون من از کردگار زمان می‌خواهم تا چندان دل شادمانم بماند که این داستانها و سخنان پراکنده‌ای که سالیان بسیار بر آنها گذشته و کهن شده‌اند، را از هنگام گِل‌شاه تا یزدگرد با گفتار خود گِرد آورم و بپیوندم و این باغ را از گیاهان هرزه پاک سازم و سخنان شاهنشاهان را نو گردانم. آنگاه دیگر اگر از این سرای سپنجی درگذرم، دلم رنجه نخواهد گشت.

اینک بنگر که مرد روشن‌روان از اندیشه انوشیروان‌شاه چه می‌گوید. چون سالیان زندگانی انوشیروان به هفتاد و چهار رسید، آن شهریار پر از اندیشه مرگ گشت و به جستجوی شاهی برای گیتی برآمد که هم دادگر باشد و هم با روشن‌روانی به تهیدستان مهربانی کند. انوشیروان را شش پسر جوان و گرانمایه بود که همگی راد و بینا دل و شاه‌وش و دلگشای و با مردانگی و پرهیز و فرهنگ و خِرد و دانش بودند.

در میان ایشان هرمزد گرانمایه، بزرگترین و خردمندترین پسر و بی‌همتا و سرافراز و با دانش و خوبچهر و مهربان بود. پس خسرو به کارآگاهان بفرمود تا نهانی راز او بجویند. کارآگاهان نیز روز و شب همه کارهای او را بدیدند و بدین سان از هر سخنی که هرمزد می‌گفت و یا هر کار نیک و بدی که می‌کرد به آن شاه گیتی آگهی می‌رسید.

سرانجام شاه به بزرگمهر گفت: اینک که سالیانم از هفتاد بگذشته، سر و ریش مشکینم، به سپیدی کافور گشته است. چون از این سرای سپنجی درگذرم، گیتی را شاهی می‌باید که به تهیدست و بیگانه و خویش بخشایش بیآورد و از گنجاندوزی بپرهیزد و دل خود را در این سرای سپنجی نبندد و همواره خردمند و نیکونهاد باشد و هیچ سخنی جز به خِرد و داد نگوید. یزدان را سپاسگزارم که مرا فرزندانی خردمند و دانا و ایزدپرست هست که در میان ایشان به خِرد و هوش هرمزد بیشتر می‌نازم. از بخشش و راستی، هیچ کاستی‌ای بر دلش نمی‌بینم و همواره آهنگ نیکی دارد و سزاوار تخت شاهی می‌باشد. پس اکنون موبدان و خردمندان و دانشمندان را فرا بخوان تا دانش او را بیآزمایید و هنر بر هنرهایش بیافزایید.

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

پس موبدان از برای آن کار انجمن گشتند و هرمزد را به پیش خود بخواندند و او را در کنار نامداران بنشاندند. نخست بزرگمهر گفت: ای شاه نیک‌اختر و خوبچهر، آیا چه چیزی را می‌شناسی که از آن جان پاک و خِرد آدمی روشن می‌شود و کالبد از آن برخوردار می‌گردد؟ هرمزد گفت: دانش از همه چیز بهتر است. چرا که دانا بر همه مهتران، مهتر است. مرد، با دانش است که بی‌ترس می‌شود و دست اهریمن را می‌بندد. دیگر بردباری و بخشایش است که آرایش و نام‌آوری تن از برای آن می‌باشد. سدیگر مرد فروتن و دادگر و شکیبا و جویای کیش و هنر است.

از او پرسید: آن چیست که سودمند می‌باشد و مرد از چه چیزی بلند می‌گردد؟ هرمزد گفت: آن کسی که از نخست در هر کار نیک و بدی آزرم همگان را بجست و بکوشید تا دل کسی از او چندان در رنج نباشد.

بزرگمهر به آن مهتر پاک دل خوبچهر نگاه کرد و بدو گفت: اینک هر آنچه گفتنی است، با تو می‌گویم و تو همه پرسشهایم را به خوبی بشنو و به درستی پاسخ بگوی.

سخن را هرگز پس و پیش مگردان و آهنگ جوانمردی و دادگری کن. اگر اینها را به یاد گیری، بی‌گمان در آسمان بر تو گشوده خواهد بود. پروردگار گیهاندار، یار تو و خِردت روشن و بخت، یارت باد. اکنون هر آنچه که از داد می‌دانم، می‌پرسم و تو نیز از آنچه در یاد داری، پاسخ بگوی. با پاسخ است که خردمند پیدا می‌شود و بر هر آرزویی توانا می‌گردد. چرا که سخن همچون بند و پاسخ به مانند کلید آن است و با پاسخ است که بد از نیک آشکار می‌گردد.[اینک پرسشها را بشنو:] کدام فرزند پهلوان و شایسته و بی‌گزندی است که در نزد پدرش ارجمند می‌باشد؟ آیا چه کسی سزاوار بخشایش دل است و باید بر درد او گریست؟ چه کسی از کردار نیک پشیمان است و دلش بر پشیمانی او گواه می‌باشد؟ چه کسی سزاوار نکوهش است؟ چه هنگامی در گیتی گریختن بهتر است و از چه کسی رستاخیز به پا می‌شود؟ در این روزگار از چه کسی شاد باشیم و بهتر است که چه چیزی از گذشته را به یاد بسپاریم؟ کدام روزگار است که باید ستوده شود و ما از چه چیزی سود می‌بریم؟ کدامیک از دوستان، گرانمایه‌تر است و از آوای او دل آدمی همچون بوستان می‌گردد؟ چه کسی در گیتی دوستان بیشتری دارد و همه در آشکار و نهان از او شاد می‌باشند؟ چه کسی دشمنان و بداندیشان بیشتری دارد؟ کجاست که سزاوار آرامش جستن در آن می‌باشد و شاه پشت خود را از او راست می‌دارد؟ در گیتی چه کاری از همه زیانبارتر است و کننده آن باید بر آن کرده خود بگرید؟ کدامیک از چیزهایی که مردم می‌پرورند، زودتر می‌گذرد؟ کدام ستمکاری است که نزد او شرم و مِهر نیست؟ در گیتی از برای گفتار چه کسی تباهی می‌آید و دل دوستان از چه کسی پر آزار است؟ آن چه چیزی است که از برای گفتار بد، ننگ به همراه می‌آورد؟ بدین سان بزرگمهر دانا یک روز تا شب از کوه سر برآورد، از سخن گفتن به ستوه نیآمد. چون همه‌جا تیره گشت و سر مهتران از آن تیرگی خیره شد و هنگام برافروختن شماله رسید، انوشیروان‌شاه از آن گفتار بزرگمهر اندوهگین گشت و همچنان خاموش بود تا پاسخ را بشنود. پس هرمزد گرانمایه برپای خاست و بر شاه آفرین بکرد و گفت: هرگز گیتی از شاه تهی مباد و همواره بر تخت شاهنشاهی باد.

مبادا که تاج و تخت پیلسته و آیین شاهی را بی‌تو ببینم. سرشت گیتی در پیش تو خاک باد و هر گزندی از روزگار بر تو تریاک بادا. اکنون من به همه سخنان بزرگمهر پاسخ می‌دهم. نخست آن دانا از من در باره فرزند بپرسید و من نیز باید به این پاسخ دهم. همانا که اگر فرزندی دادگر و به نیکی گراینده و مهربان به پدر باشد، پدر نیز دلش را از او شاد می‌دارد و از اندوهها آزاد می‌سازد. دیگر آن کسی که سزاوار بخشایش است و باید بر او گریست، آن بزرگی است که بخت از او دور گشت و در پیش کسی که سزاوار نیست، بنده گردید. پس چون مرد ناپارسایی بر او پادشاه گشته، اگر از کار او خون بخروشی، روا باشد. دیگر این که هر کسی که با مردم ناسپاس نیکویی کند، در هراس خواهد ماند. هر کس که نیکی را فراموش سازد، همانا که می‌کوشد تا خِرد را بی‌هوش سازد. دیگر این که گفت در کجا بهتر است که بجای ستیز، آرامش و راه گریز در پیش گیریم، همانا در شهری که پادشاه آن بیدادگر شود، خردمند دیگر بودن در آنجا را روا نمی‌دارد. باید از شاه بیدادگر گریخت، زیرا ازو در گیتی رستاخیزی برپای می‌شود. این که می‌گوید چه کسی را می‌شناسی که بدو شاد هستیم پس بدان که این برادر یا دوست دلآرام است که مردمان بدو شاد می‌باشند. دیگر آن که از کار روزگار می‌پرسد، پس بدان که روزگاری که در آن بدگمان گم شود، سزاوار ستایش بسیار است. دیگر آن که از مرد دوست پرسید، بدان که از هر دوستی، یاریگری نیکو است. چون دوستت توانگر باشد، تو از بخشش او بهره‌مند شو و چون تهیدست باشد، به او ببخش. هر که فروتن‌تر و رادتر باشد، دل دوستانش بدو شادتر است. دیگر آن که پرسید که چه کسی دشمنانش بیشتر است و همیشه دل مردمان از او پر از درد و رنج و سختی است، پس بدان که هر کسی که زبانش به بدگویی گستاخ باشد، سزاوار باشد که از گفتار او دشمن پدید آید. دیگر آن که پرسید که چه چیزی دشوار است و دل بی‌آزار از چه چیزی پر آزار می‌گردد همانا که چون مرد بدگوی و بدسازی با کسی بنشیند، زندگانی به تلخی کبست می‌شود.

دیگر آن که می‌گوید کدامین گواه راست است که جان و خِرد بر آن گواه، گواه می‌باشد همانا که هیچ گواهی از آزمایش بهتر نیست. این که گفت چه کاری از همه کارها زیانبارتر است و سرانجام از برای آن بد باید گریست پس بدان که چون آرزوی دل بر دلت چیره شود، آن آرزو همچون باد خواهد گذشت و بزودی پشیمان خواهی گشت. پس گل آرزو، گلی نیست که شایسته دست زدن باشد. دیگر آن که می گوید کدامین کس است که خوی او از همه بیشتر در گردش است و اگر از او پای بجویم، سر می‌یابم همانا که چنین دوستی، مرد نادان است که سرشتش بد و خویش همواره در گردش می‌باشد. دیگر آن که گفت: چه کسی ستمکار است و دلش از شرم بریده و بیچاره می‌باشد پس بدان که چون مردی کژّی کند، او را بیچاره بخوان و هر گاه که بی‌شرم شود، ستمکارش بدان. هر کسی که دروغ را پیشه خود سازد، او را ستمکاری بی‌فروغ می‌خوانم. این که گفت تباهی از گفتار چه کسی است و دل بی‌آزاران از کدامین کس پر از درد و آزار می‌باشد همانا که مرد

سخن‌چین و دورو و بیکار دل هوشیاران را پر از درد می‌سازد. این که آن دانا بپرسید که کدامین کار بیش از همه آهو و ننگ پیش می‌آورد و چه کسی از گفتار خود پشیمان می‌گردد پس بدان که هر کسی که سخنانی به گزافه گوید، مردمان او را لافزن خواهند خواند و هر گاه هم که تنها شود، از آن سخنانی که گفته است، پشیمان می‌گردد. لیک باز هر گاه که زبان به سخن گشاید، همان لافهای کهن را به پیش می‌آورد. همانا که چه هنرمند و چه بی‌هنر، هیچیک از آزمایش گذر نیابند. اینک پاسخ همه آن پرسشها را بدادم. آفرین گیتی بر شاه بادا. همه زبانها به فرمان او گوینده و دل راد او شاد و جوینده باد.

شاهنشاه خسرو به هرمزد خیره ماند و بر او بسیار آفرین بخواند. بدین گونه همه آن انجمن از گفتار هرمزد شاد گشتند و دل شهریار نیز از اندوه آزاد شد. پس به فرمان شاه پیمانی نوشتند که: انوشیروان تخت و تاج را به هرمزد داد. آنگاه چون آن کاغذ چینی از باد خشک شد، مُهری از مشک بر آن بنهادند و انوشیروان آن را در پیش آن خردمندان سرافراز و بیدار دل به موبد سپرد. اکنون من این پیمان انوشیروان را به پیروزی شهریار گیتی می‌پیوندم.

پیمان نوشتن انوشیروان پسر خود را- هرمزد-

جهان را نمایش چو کردار نیست	نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری و گر گرم و رنج	همان بگذری زین سرای سپنج
جهان را وفا نیست اندر سرشت	بزودی بخواهد درود آنچه کشت
یکی نامه شهریار جهان	نگر تا که باشد چو نوشین‌روان
به داد و به رای و به بزم و به جنگ	چو روزش سرآمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد	خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی	روان از در توبه برتافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای	همیشه بود پاک دین پاک رای
بس از پیریت روزگاران نماند	تموز و خریف و بهاران نماند
از آن پس که تن جای گیرد به خاک	نگر تا کجا باشد آن جان پاک

آن سراینده سالخورده چون اندرز انوشیروان را یاد بکرد، گفت: چون سخنان هرمزد به پایان رسید، موبد سخن نویی را پِی افکند و سگالشگر و دبیر با هم هم آوا گشتند و پیمان دلآرایی را از انوشیروان به هرمزد جوان در نامه‌ای بر روی پرند بنوشتند. در آغاز نامه از یزدان دادگر یاد کرد و آنگاه گفت: این پند پسر کواذ است.

ای پسر بدان که این گیتی بی‌مِهر و پر از رنج و اندوه و درد و سختی است. هر کسی را که بپروراند، به خون بار خواهد داد. پس خردمند از کار او می‌پرهیزد. هر گاه که بدو شادتر باشی و دلت را از رنج روزگار آزادتر بداری، باز هم همه این شادمانیها برجای نخواهد ماند و باید از این سرای سپنجی درگذری و این گیتی را همچنان که من به تو سپردم، تو نیز باید به دیگری بسپاری. بدان که چون ما را اندیشه رفتن از این گیتی به سر آمد، روز و شب کسی را سزاوار این تاج شاهی بجستیم تا بر هر سری، افسر باشد. ما را شش پسر خردمند و دلافروز و بخشنده و دادگر بود. لیک من تو را که مهتر و خردمند و زیبنده افسر بودی، برگزیدم. آن هنگام که کواذ مرا به شاهی رساند، سالیان زندگانی او از هشتاد بگذشته بود. اکنون من نیز چون به هفتاد و چهار سالگی رسیدم، تو را در گیتی، شهریار ساختم و در این کار هیچ بجز آرام و خوبی نجستم تا پس از مرگ بر من آفرین باشد. اینک بدان که اگر دودمان خود را با دادگری زینهار دهی، خودت نیز از این داد، در زینهار و شاد بخوابی و سرانجام نیز به پاداش این کار، بهشت را بیابی. همانا کسی بزرگ است که همواره تنها تخم نیکی بکاشت.

به هوش باش تا همیشه بردبار باشی، زیرا که تیزی بر شهریار پسندیده نیست. شاه بیدار و فرهنگجوی، پیوسته با آبروی خواهد ماند. هرگز به گِرد دروغ مگرد و بدان که چون چنین کنی، روی بخت تو زرد خواهد گشت. دل و مغز خود را از شتاب بدور دار، چرا که از برای شتاب است که خِرد آدمی به خواب می‌رود. به نیکی بگرای و به آن بکوش و در هر نیک و بدی پند دانا را به گوش بسپار. نباید که بدی

پیرامون تو بگردد، چرا که بی‌گمان از بدی به تو بد خواهد رسید. همواره پاک بپوش و پاک بخور و همه پندهای پدر را به یاد بسپار. چون بخواهی که یزدان، راهنمای تو باشد، به او بگرای و پناه ببر. بدان که چون گیتی را با دادگری خود آباد بداری، گنجت آباد و شاهیت شاد خواهد گشت. چون به تو نیکی کنند، تو پاداش ایشان را بده تا رنج نیکی، کهن گردد. هنرمند را شاد ساز و به خود نزدیک بدار و گیتی را بر بداندیش تاریک کن. در هر کاری با دانایان به سگالش بپرداز و هرگز از برای هیچ رنجی، از پادشاهی خود منال. بدان که چون خردمند به نزد تو راه یابد، تخت و گنج و سپاه برایت خواهد ماند. هرگز زیردستان خود را در بینوایی نگاه مدار. همه بزرگان و آزادگان شهر باید از نیکی تو بهره‌مند شوند. فرومایگان را نیکی مکن و کاری را به بیدادگران وامگذار. همه گوش و دل خود را به سوی تهیدستان بدار و اندوه کار او را همچون اندوه خویش بدان. چون شاه نامور، دادگر شود، هم گیتی از او شاد می‌گردد و هم خودش شاد می‌ماند. در گنج خود را به روی تهیدستان مبند و بر مردم پرهیزگار بخشایش آور. هر گاه که دشمنت دوستدار تو گردد، تو چنین مکن و در شوره‌زار تخم نیکی را مکار. آگاه باش که اگر پند ما را بکار ببری، همواره سرافراز خواهی ماند. یزدان نیکی‌دهش، نیکخواه تو و خِرد برای تو همچون تخت شاهی و بخت، همچون تاج تو بادا. اگر دیگر مرا نبینی، مبادا که این گفتار مرا فراموش سازی.

سرت سبز و دلت شادمان و تنت پاک و بدور از بد بدگمان باد. همیشه خِرد ، پاسبان تو و گمانهایت نیک بادا. چون من از این گیتی فراخ درگذرم، باید در جای دوری که گذرگاه مردمان نباشد و کرکس تیز پر نیز از فراز آن نپرد، کاخ خوبی بسازید و ایوان بلندی به درازای دَه کمند برآورید و بر آن در باره بارگاه و بزرگان و سپاهیان جنگاور من بنویسید. همه گونه افکندنی و رنگ و بوی و پراکندنی نیز در آن بگذارید. تنم را به کافور، توانگر سازید و افسری از مشک بر سرم بگذارید. پنج دست جامه زربفت نو هم از گنج ما بیآورید و به آیین کیان و شاهان ساسانی بر ما بپوشانید. تخت پیلسته‌ای نیز بسازید و تاجی از فراز آن بیآویزید. تاس و جام و بوی‌سوزهای زرّین نیز در آنجا بگذارید. بیست جام پر از گلاب و مِی و لرکیماس و دویست جام پر از مشک و کافور و شاهبوی در سوی چپ و راست من بگذارید و بدانید که از این فرمان من نباید که بیشتر یا کمتر شود. باید تهیگاه مرا از خون خشک سازید و آن را با کافور و مشک بیآکنید. سپس در آنجا را ببندید و دیگر نباید هیچکس شاه را ببیند، چرا که کار آن بارگاه دیگرگونه خواهد بود و هیچکس به نزد ما راه نخواهد یافت.

هر کسی که در میان فرزندان و دودمان ارجمند من از مرگ من گزند خواهد دید، باید دو ماه از هر بزم و شادی‌ای بیآساید چرا که پس از مرگ شاهان، آیین چنین است.

براستی سزاوار باشد که همه پارسایان بر این نامه پادشاه بگریند. هرگز از فرمان هرمزد سر مپیچید و بی‌خواست او هیچ کاری مکنید.

بدین گونه همگان بر آن نامه بسیار گریستند. خسرو نیز پس از این فرمان تنها یک سال زنده بود.

برفت و بماند این سخن یادگار   تو این یادگارش به زنهار دار

چو با او جفا کرد گردان سپهر   نباید که جویی ازو داد و مهر

اکنون من تاج و تخت هرمزد شاه را می‌آرایم و او را بر تخت شاهی می‌نشانم.

هرمزد

پادشاهی هرمزد چهارده سال بود

آغاز داستان

بخندید تمّوز با سرخ سیب	همی کرد با بار و برگش عتیب
که آن دسته گل به وقت بهار	به مستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آمد از رنگ اوی	همی بوی مهر آمد از چنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار از آن	کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم	ز بار گران شاخ تو هم به خم
همانا که گل را بها خواستی	بدان رنگ رخ را بیآراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت	همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی	به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی
زبرجدت برگشت و چرمت بنفش	سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه زرد و سرخ و سفید	مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای	که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو	هم از جام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت	چو دیهیم هرمزد بیآرایمت
گر امروز تیزست بازار من	ببینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن به سرداران

از پیری پسندیده و کارآزموده و سخندان و با فرّ و برگ و شاخ به نام ماخ که مرزبان هرات بود، پرسیدم که آیا از رسیدن هرمزد بر تخت شاهی و داد چه به یاد دارد؟ آن پیر خراسان گفت: چون هرمزدشاه بر آن تخت نامور بنشست، نخست بر کردگار توانا و دارنده روزگار آفرین بکرد. آنگاه گفت: بدانید که ما این تخت شاهی را نام‌آور می‌سازیم و گرانمایگان را گرامی می‌کنیم. گیتی را همچنان که پدرمان با آیین و فرّ نگاه داشت، در زیر پَر خود گیریم. گناهکاران را هراسان و ستمدیدگان را تن آسان می‌سازیم. کسی که بد کند، در برابرش بردباری می‌کنیم و چون او را رنجی رسد، بسیار یاریش می‌سازیم. همانا که آهستگی و بخشش و دادگری و شایستگی، ستون بزرگی می‌باشند. بدانید که هرگز هیچ نیک و بدی از کردگار گیهان پنهان نخواهد ماند. نیاکان ما نیز- آن تاج داران روزگار که از دادگری آفرین می‌یافتند- هیچ بجز آهستگی و بزرگی و پهلوانی و شایستگی نجستند. اینک دست و فرمان من بر هر کشور هست و توانایی و خِرد و روشنگری از آن من است. براستی کسی که یزدان او را پادشاه سازد، مردمان پارسا بدو خواهند نازید. شاه نخست باید بخشایشگر باشد، چرا که روزگار از بخشش آراسته می‌گردد. پس ما نیز به تهیدستان مهربانی می‌کنیم و پاسبان توانگران می‌شویم. هر آرزویی که از ما دارید، از ما پنهان مسازید.

هرچه که دلتان از برای آن هراسان باشد، بدانید که داد دادن آن برای من آسان خواهد بود. همه نیکبختان از این تاج و تخت شاد باشید. چون بخشایش و دادگری کنم، در میان بزرگان خواهم درخشید. شمایان نیز مهربانی خود را افزون سازید و کینه و آز را از دلها بیرون کنید. بدانید که هر کسی که از دو کار پرهیز کند، هرگز چشمانش روزگار بد را نخواهد دید. همه از کهتر و مهتر برای خشنودی کردگار گیهان

بکوشید. کسی که مغزش پر از خِرد باشد، دلش به سوی ناسپاسی نرود. چون نیکی را از برای نمودن در پیش چشمان مردمان کنی، مزد آن به تو نخواهد رسید.

هر گاه که شهریارت دادگر بود، تو بر او گمانی به سستی مبر. اگر بگویی که شاه تو چیزی نمی‌داند و تنها سخنان شاهان دیگر را می‌گوید، چون از دل خود بخشایش کند، تو دیگر در زمین تخم کژّی را مکار. هر کسی که پند ما را خوار شمارد، دل خود را از خوبی شهریار شسته باشد. چون شاه از تو خشنود گردد، این راستی می‌باشد و اگر از او سر بپیچی، کاستی خواهد بود. هرگز از برای رنجی که ببینی، از نیکی مپرهیز و دل خود را به بیداد و گنج شادمان مساز. بدان که چون در گیتی کام دل خود را بیافتی و به جایی که به آن بشتافتی، رسیدی، دیگر هر گاه به هفتاد سالگی برسی، همه آنچه را که گرد آورده باشی، به دشمن خواهی سپرد. دل من همواره در اندیشه تهیدستان است و نمی‌خواهم که از این اندیشه دور شوم. همواره از پروردگار پاک می‌خواهم که چندان از این روزگار بهره بیابم که درویشان را با گنج خود شاد سازم و دل پارسایان را در رنج نیافکنم. هر کسی که در گیتی شاه‌وش گردد و از برای گنج دینار، برتری بجوید، سرش را از این می‌پیچانم و نمی‌خواهم که هیچکس مهتری بجوید. پس بدانید که آغاز و فرجام و آشکار و پنهان کار ما همین است که گفتم.

درود پروردگار گیهان‌آفرین بر شمایان باد و خَم چرخ گردان، زمین شما بادا .

چون آن انجمن گفتار هرمزد را بشنید، همگی از برای آن پر از اندیشه گشتند. سر گنجداران پر از بیم و دل ستمکاران به دو نیم شد. لیک دل خردمندان و تهیدستان از او بسیار شادمان گشت.

کشتن هرمزد، ایزدگشسپ را و زهر دادن، زردهشت موبد موبدان را

چون هرمزد بر آنچه که می‌خواست پادشاه گشت، ناگهان برآشفت و از راه آیین و کیش بگشت و خوی بد در پیش گرفت و همه کسانی را که در نزد پدرش ارجمند و شاد و از بیم هر گزندی، بی‌ترس بودند، بی‌هیچ گناهی تباه ساخت. راه و آیین هرمزد شاه این گونه شد. هرمزد همواره می‌خواست تا به ناگاه از سه تن از دبیران انوشیروان- که یک تن از ایشان پیر و دو دیگر جوان بودند- گَرد برآورد. دو تن از آنها- ایزدگشسپ و بزرجمهر- دبیرانی خردمند و با فرّ و مهر بودند. سدیگر نیز- که ماه آذر نام داشت- مردی خردمند و روشندل و شادکام بود. آن سه پیر در پیش تخت انوشیروان همچون دستور او بودند. لیک دل هرمزد همواره از برای این از ایشان پر از هراس بود که روزی بدو ناسپاس گردند.

پس به ایزدگشسپ دست یازید و او را بیهوده در بند آورد و زندانی ساخت. دل موبد موبدان- که زردشت نام داشت- از برای این کار تنگ گشت و رخسارش از اندیشه بی‌درنگ شد. زیرا موبد بود و سرشت پاکی داشت. از سوی دیگر، ایزدگشسپ دبیر از آن بند چنان گشت که گویی دلش با تیر زخمی گردد. چون چندی بگذشت و او را هیچ پرستار و خوراک و پوشش و اندوهگساری نبود، از زندان به دوست خود- موبد- پیامی فرستاد و گفت: ای که مرا همچون مغز و پوست هستی، بدان که من بی‌هیچ پرستاری در این زندان شاه هستم و هیچکس را به نزد من راه نیست. همواره شکمم گرسنه است و آرزوی خوردنی دارم و رنجم افزوده می‌گردد. اکنون چیز پاکی به نزدم بفرست و چون مُردم برایم نساجامه و نساجامه‌دوز بفرست. دل موبد از درد پیام او و از آن زندان اندوهگین گشت و به او پاسخ فرستاد که: اگر گزندی به جانت نیآید، از کار زندان و بند ناله مکن. موبد از کار هرمزد بنالید و از اندیشه، رنگ رخسارش زرد شد. همواره با خود می‌گفت: اکنون به آن هرمزد ناجوانمرد و بی‌فرّهی آگهی می‌رسد که موبد چیزهایی به زندان فرستاد.

دیگر از آن پس تن ما به اندازه یک پشیز نیز برای او ارزش نخواهد داشت. مرا از این شاه گزند خواهد رسید و بر من خشمگین خواهد شد. لیک موبد که از مِهری که به ایزدگشسپ دبیر داشت، دلش پیچان و رخسارش به زردی زریر بود، به آشپز پاکش بفرمود تا خوردنیهایی را برای ایزدگشسپ به زندان ببرد. سپس خودش نیز بر اسپی تازی سوار گشت و به سوی ایزدگشسپ آمد. چون نگاهبان زندان او را بدید، از ترس رنگ از رخسارش پرید و یارای آن را نیافت که به او بگوید: به زندان مرو، زیرا که این شاه نو، شهریاری جوشان است. موبد پیر، گریان از اسپ فرو آمد و به درون زندان ایزدگشسپ رفت. پس یکدیگر را پر از درد و با دیدگانی که همچون ابر بهاری می‌گریست، در بر گرفتند و بسیار از خوی بد شاه سخن راندند. سپس خوان را در پیش ایزدگشسپ بنهادند و باژ و برسم در دست گرفتند. ایزدگشسپ هر اندرزی که در باره دینار و گنج آراسته و کاخ و ایوان و خواسته داشت با زمزمه بگفت و موبد بشنید. آنگاه به موبد گفت: ای نامجوی، چون از اینجا رفتی، به

هرمزد بگوی که اگر از گفتار من سر بپیچی، به آن رنج و درد من بیاندیش که در پیش پدرت بردم و تو را در کنار خود بپروراندم. اکنون مرا از برای آن رنجها، چنین بندی به پاداش آمده است و پس از بند نیز بیم گزند دارم. لیک بدان که در روز رستاخیز این دل بی‌گناه خود را که از شهریار پر از اندوه شده، به یزدان می‌نمایانم. پس روا باشد که بر بی‌گناه بخشایش آوری، چرا که بخشایش از زینتهای پادشاهان بشمار می‌رود.

چون موبد به سوی خانه خود رفت، بی‌درنگ مردی از کارآگاهان به پیش هرمزد رفت و هر آنچه شنیده بود، بدو بگفت. پس دل شاه با اندیشه بد یار گشت و بر ایزدگشسپ تند شد و کسی را به زندان فرستاد و او را بکشت. چون سخنان آن موبد را بشنید، هیچ بر او آشکار نکرد و در اندیشه کشتن زردشت به چاره اندیشی پرداخت. سرانجام به آشپز خود بفرمود تا نهانی زهری را با خوراک بیآمیخت. چون موبد به هنگام بار به پیش او آمد تا از آن شهریار نامور بپرسد، شاه بدو گفت: امروز از اینجا مرو، زیرا آشپز تازه‌ای یافته‌ایم. موبد که بنشست، خوان را بنهادند. رنگ از رخسار موبد پرید. دانست که آن خوان، مرگ اوست و راستی تنها در گمان او می‌باشد. آشپزان خوراکها را ببردند و شاه از همه آنها بخورد. چون آن کاسه زهر را پیش آوردند، موبد بدان نگاه کرد و دل پاکش بی‌هیچ گمانی بدانست که در آن کاسه‌رود، زهر است. هرمزد که به آن کاسه زهر نگاه کرد، خاموش بماند و آنسان که شاهان، کسی را نوازش می‌کنند و بندگان نیز با دیدن این کار به آن می‌نازند، دست گرامی را به آن کاسه‌رود برد و مغز استخوانی را از آن برداشت و به موبد گفت: ای پاک مغز، این گُراس خوب و نغز را برای تو کردم. پس دهانت را باز کن تا از این خوراک بخوری. چرا که از این پس باید این گونه پرورش یابی. موبد که چنین شنید، بدو گفت: سر و افسرت جاوید باد. سوگند به جان و سرت که دیگر مرا به خوردن این خوراک نیکو و شیرین نفرمایی، چرا که به سیری رسیده‌ام. لیک هرمزد بدو گفت: سوگند به خورشید و ماه و به روان پاک شاه که این خوراک شیرین را از انگشت من بستانی و پشت مرا از برای این آرزو نشکنی. موبد که چنین شنید، بدو گفت: اینک که فرمان شاه بیآمد، دیگر برای من هیچ راه و چاره‌ای نمی‌ماند.

بدین گونه زردشت موبد آن را بخورد و زار و پیچان از آن خوان برفت و به خانه خویش شتافت. در خانه از خوردن آن زهر با هیچکس سخن نگفت. جامه‌ای بر زمین افکند و نالان بخوابید و بفرمود تا از گنج کهن و یا از شهر، پادزهر بیآورند. لیک تریاک نیز بر آن زهر کارگر نشد. پس با زاری از هرمزد به درگاه یزدان بنالید. از سوی دیگر، شاه یکی از استواران را بفرستاد تا در کار موبد نگاه کند و ببیند که آیا آن زهر بر تن او کارگر گشته است یا نه؟ چون فرستاده پنهانی به نزدیکی موبد آمد، ناگهان چشم موبد بدو افتاد و اشک از دیدگان ببارید و به او گفت: به پیش هرمزد برو و او را بگوی که دیگر بختت روی به برگشتن آورد. بدان که ما هر دو در جایی که با هم برابر گردیم، از برای این داوری به پیش یزدان داور خواهیم رفت. از این پس تو دیگر از بدی در زینهار مخواب، زیرا که کیفر ایزدی برایت پیش خواهد آمد. ای مرد بداندیش پدرود باش و بدان که از برای این کار بد برایت بد خواهد رسید. چون مرد استوار شاه این سخن را بشنید، گریان به پیش شهریار آمد و پاسخ را بگفت. هرمزد سپهبد که چنین شنید، از کار او پشیمان گشت و از شنیدن آن گفتار راست او به خود بپیچید. لیک دیگر هیچ راه چاره‌ای برای آن درد ندید و بسیار آه سرد از جگر برکشید. موبد موبدان در همان هنگام بمرد و همه خردمندان به زاری بر او گریستند.

چنین است گیهان پر از درد و رنج	چه نازی به تاج و چه یازی به گنج
که این روزگار خوشی بگذرد	زمانه دَم ما همه بشمرد

کشتن هرمزد سیماه برزین و بهرام آذرمهان را

چون کار موبد با آن زاری بسر آمد، همه کشور از آن درد، زیر و زبر گشت. لیک آن شاه خونریز و ناسازگار هیچ از روزگار بد یاد نکرد و کمر را به سختی از برای خون ریختن ببست و این بار به بهرام آذرمهان دست یازید. چون شب تیره‌تر شد، او را بخواند و در پیش خود بر روی زانو بنشاند و بدو گفت: اگر می‌خواهی که از من هیچ زشتی و بدخویی نبینی و زینهار بیابی، آنگاه که روز فرا رسد و خورشید بر آسمان روشن گردد و سر کوه همچون پشت جوشن شود، تو به همراه نامداران ایران به اینجا بیا و در پیش تخت من بایست. آنگاه من از تو در باره سیماه برزین می‌پرسم. پس چون مرا پاسخ دادی دیگر دلت را بد مکن. از تو می‌پرسم که آیا این دوست تو- سیماه برزین- چه کسی است؟ آیا بد است یا ایزدپرست می‌باشد؟ تو در پاسخم بگوی که او بدتن و بداندیش و از نژاد اهریمن است. پس از آن هرچه از من می‌خواهی از ریدک و مُهر و تخت و کلاه بخواه. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: چنین کنم و بر آن بدی که گفتی سدها بدی بیافزایم. بدین سان بهرام آهنگ آن کرد تا چاره‌ای بسازد و پیراهن مِهری را که به سیماه برزین- آن چراغ گیتی و برگزیده پدرش و از نژاد بزرگان- داشت، از تن بیرون کند. از راستی سر بپیچید و به سوی چاره‌گری بشتافت و بدین گونه گلیم سیاه‌بختی خود را ببافت.

چون خورشید از بخش دو پیکر سر برون آورد و چادر پیلسته‌گون روز پدیدار گشت، هرمزد شاه بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج باارزش را بیآویختند. پس بزرگان ایران بر آن بارگاه انجمن گشتند تا سپاهیان بیآیند. آنگاه سالار بار پرده را از در برداشت و همه آن بزرگان و پهلوانان به همراه بهرام آذرمهان و سیماه برزین به پیش شهریار برفتند و هر یک برجای خویش بنشستند و گروهی نیز برپای ایستادند. پس شاه به بهرام آذرمهان روی کرد و گفت: آیا این سیماه برزین که در این بارگاه است، سزاوار گنج است یا رنج؟ همانا که بدخواه، زیبنده گنج نمی‌باشد. بهرام آذرمهان که چنین شنید، بدانست که این پرسش شهریار گیتی چگونه است و پی و بیخ آن چه می‌باشد؟ بیخی که باید بر آن گریست. با خود اندیشید که ما سرانجام در میان این انجمن مهتران هیچ بجز دخمه‌ای بی‌نساجامه نخواهیم یافت. پس گفت: ای شاه راد، از سیماه برزین هرگز یاد مکن. زیرا که ویرانی ایران زمین از اوست و در تن او نه مغز است و نه پوست. هر سخنی که می‌گوید، بد است و از برای آن ستیزه نیز می‌کند.

چون سیماه برزین این سخن را بشنید، بدو گفت: ای یار نیک و کهن، این چنین بر تن من گواهی بد مده و دیو را با خودت آشنا مساز. آیا تو از آن هنگام که یار من هستی، چه کردار و گفتار اهریمنی‌ای از من دیده‌ای؟ بهرام آذرمهان به سیماه برزین گفت: بدان که تو تخمی را در گیتی پراکنده‌ای که نخستین بارِ آن را خودت درو خواهی کرد و از این آتش هیچ بجز دود تیره نخواهی یافت. زیرا خسرو من و تو را به پیش خود خواند و در کنار تخت شاهی خود بر روی زانو بنشاند و موبدان و بزرگمهر و ایزدگشسپ- آن ماه خوبچهر- نیز بیآمدند. آنگاه انوشیروان از ما بپرسید که: آیا این تخت شاهنشاهی زیبنده کیست و چه کسی است که فرهمند می‌باشد؟ آیا این شاهی را به پسر کهتر بدهم یا مهتر؟ کدامیک از آنها برای شاهی، سزاوارتر می‌باشند؟ پس ما همگی از جای برخاستیم و در پاسخش گفتیم. بدان که این ترک زاده سزاوار نیست و هیچکس خواهان شاهی او نمی‌باشد. زیرا بدنژاد است و نژادش به خاقان می‌رسد و در بالا و دیدار همچون مادرش می‌باشد. لیک تو در میان ما گفتی که هرمزد سزاوار شاهی است. پس اکنون این کیفر از برای آن سزاواری به تو می‌رسد. من نیز اینک از برای همین بود که تو را چنین گواهی‌ای دادم و این چنین لب به دشنام بگشودم.

هرمزد با شنیدن این گفتار راست مردان از شرمساری فرو پژمرد و ایشان را در آن شب تیره به زندان فرستاد و دو شب در باره آنها هیچ سخنی نگفت. به سدیگر شب چون ماه از کوه سر برآورد، شاه از کار سیماه برزین آزاد گشت. او را همچون دزدان در زندان بکشت و هیچ بجز رنج و نفرین بدست نیآورد. چون بهرام آذرمهان از کشته شدن آن مرد پاک دل آگه شد، به نزد شاه پیامی فرستاد و گفت: ای که تاج تو از آسمان نیز برتر است، تو خود می‌دانی که من چه کوششهای بسیاری کرده‌ام تا همه رازهای تو را بپوشیده‌ام و همواره در پیش پدرت- آن شاه سزاوار- نیکخواه تو بودم. اکنون اگر مرا به پیش خود بخوانی و در کنار تخت شاهی بنشانی، پندی به تو می‌گویم که از آن، هم برای تو و هم برای ایران سودمندی خواهد رسید و خردمندان نیز بی‌گزند خواهند شد. پس دیگر مرا این چنین در بند در زندان نگاه مدار.

چون پیام بهرام آذرمهان به نزدیک هرمزد رسید، رازداری را برگزید تا بهرام را به آن بارگاه نامور و نزد شاه بیآورد. بدین سان در شبی تیره بهرام را به پیش خود بخواند و با چرب زبانی چندی با او سخن براند و بدو گفت: اکنون برگوی که آن پند چیست که روزگار ما از برای آن بهتر می‌شود. بهرام آذرمهان گفت: بدان که من در گنج شاه تبنگوی سیاه ساده‌ای دیدم که درون آن پیرایه‌دانی نهاده شده و درون آن پیرایه‌دان نوشته‌ای پارسی بر روی پرنیانی سپید است که ایرانیان بدان امید بسیاری دارند. این نامه را خود پدرت نوشته است و تو باید آن را نگاه کنی. هرمزد که چنین شنید، کسی را به نزدیک دستور فریادرس خود بفرستاد و بدو گفت: در گنجهای کهن ما جستجو کن و تبنگوی ساده‌ای که مُهری به نام انوشیروان- که روانش جاوید باد- بر آن نهاده شده است را بیاب و هم اکنون در این شب تیره به پیش من بیآور و این کار را زود به انجام برسان. گنجور که چنین شنید، بشتافت و آن تبنگو را بجست و با همان مُهر به پیش هرمزد بیآورد. شاه در آن تبنگو را بگشود و بسیار از انوشیروان یاد بکرد. در آن تبنگو پیرایه‌دانی دید که بر آن مُهری نهاده شده بود. پس شتاب کرد و آن نامه پرنیانی را بیرون کشید. در آن نامه خود انوشیروان بر روی پرنیان نوشته بود که: هرمزد تا دوازده سال شهریاری بی‌همتا خواهد بود. لیک از آن پس گیتی پر از آشوب خواهد گشت و نام و آوازه او نهان خواهد شد. از هر سو دشمنان پدیدار می‌گردند و یک دشمن بدنژاد نیز همچون اهریمن برای او آشکار می‌شود. در هر سو سپاهیان پراکنده می‌گردند و دشمن هرمزد او را از تخت به زیر خواهد آورد. آن بدکنش دو چشم هرمزد را داغ می‌کند و پس از آن او را می‌کشند.

چون هرمزد آن نامه را که خود پدرش بنوشته بود، بدید، هراسان گشت و آن پرنیان را پاره بکرد. چشمانش پر از خون و رخسارش زرد شد و به بهرام آذرمهان گفت: ای مرد ناراستکار، در این نوشته جویای چه چیزی بودی؟ می‌خواهی سر مرا بربایی؟ بهرام بدو بگفت: ای تُرک زاده، این کردم تا تو از برای خون ریختن شاد نباشی. تو که خسرو تاج را بر سرت نهاد، نژاد از خاقان داری، نه از کِی کواد. هرمزد دیگر بدانست

که او دست به خون می‌یازد. پس چون آن سخنان ناکام را بشنید، بهرام را به زندان بفرستاد. در شب دیگر آن هنگام که ماه سر از کوه برآورد، دژخیم، بهرام آذرمهان را در زندان تباه ساخت .

دیگر از آن پس هیچ خردمند و راهنمای و موبدی بر درگاه هرمزد نمانْد.

ز خوی بد آید همه بتّری نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری

از آن پس دیگر هرگز زندگانی هرمزد خوش نبود و اندیشه بر دلش نیش می‌زد.

هرمزد سه ماه از سال را- که شبهای سیاه کوتاه بود- در شهر استخر می‌گذرانید. زیرا شهری خنک و با هوایی روشن بود و گذشتن از آنجا روا نبود. سه ماه پاییز نیز در اصفهان- که هوایی خوش داشت و جایگاه بزرگان بود- بسر می‌برد. زمستان نیز جایگاه او و سپاهیان و موبد رهنمونش در تیسفون بود. بهاران را هم در دشت اروند می‌گذرانید. دل هرمزد شب و روز از برای آن نوشته پر از هراس بود و سه پاس از شب را به نیایش می‌گذرانید. از آن پس دیگر نه خون ریخت و نه بیداد کرد و نه هرگز روانش از بدی یاد کرد.

هر روز چون چادر لاژوردین شب پنهان می‌گشت و یاکند زرد خورشید از کوه سر برمی‌آورد، جارچی می‌خروشید که: ای نامداران با فرّ و هوش، بدانید که اگر کشتزاری در زیر پا کوبیده شود، کشاورز از آن آشفته خواهد شد. و یا اگر اسپی در کشتزاری و یا دزدی به باغ میوه‌ای برود، باید دُم و گوش آن اسپ را بریده و دزد را نیز باید به دار زد. هرمزد همواره در گیتی می‌گشت و هیچ نیک و بدی از او نهان نبود. در هر کشوری این چنین داد می‌کرد و از دهگانان آفرین می‌یافت. هرمزد را یک پسر گرامی همچون ماه بود که پدرش او را پرویز نام نهاده بود و گاهی نیز او را خسرو خویشکام می‌خواند. پرویز یک دم نیز از پدر جدا نبود و پدر نیز در برابر پسرش شکیبا نبود. روزی اسپ پرویز شاه جوان از آخور رها گشت و به سوی کشتزاری آمد. نگاهبان اسپ نیز از پسِ او روان بود. پس دارنده آن کشتزار بیآمد و به پیش نگاهبان اسپ به زاری بنالید و بدو گفت: آیا این اسپ کیست که باید بر دُم و گوش آن گریست؟ نگاهبان اسپ گفت: اسپ پرویز شاه است که کهتران را نگاه نمی‌دارد. آنگاه نگاهبان به نزد شهریار آمد و آنچه از آن کشاورز شنیده بود، بدو بگفت. هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: هوش به سر بازآور و بی‌درنگ دُم و گوش اسپ را ببُر . آنگاه ببین که چه اندازه به آن کشتزار زیان رسیده است. آن زیان چه سد باشد و چه هفتسد، باید از خسرو گرفته شود. سپس آن درمهای گنج را در پیش آن کشاورز در کشتزار بریزید. پرویز که چنین شنید، از هر سو مهترانی را برای پوزش برانگیخت و به نزد پدر بفرستاد تا گناه او را ببخشد و دُم و گوش آن اسپ سیاه را نبُرد . لیک شهریار که از آن اسپ پرویز برآشفته بود، همه آن کارآزمودگان را خوار بساخت. نگاهبان نیز از بیم هرمزد به آن کشتزار و نزدیک اسپ پرویز جوان دوید و در همان کشتزاری که سُم بر آن نهاده بود، با دشنه گوش و دُم او را بُرید . آنگاه خسرو به فرمان شاه آن تاوان را به آن کشاورز دادخواه برسانید.

پس از آن شهریار ایران به نخچیر رفت و هر کس شکار فراوانی بیآورد. یکی از سواران سپهبد نژاد و بلند اختر درخت انگور بارآوری را دید که پر از غوره بود. پس به کهتر بفرمود تا آن را درو کرد و چند خوشه از آن را برید و با خود به ایوان برد و به آشپزش بسپرد. بی‌درنگ آن دارنده درخت انگور بیآمد و به آن مرد گفت: ای بد بدگمان، تو نه با رنج خود از آن درخت انگور نگهداری کردی و نه از برای آن دیناری از گنج بدادی. پس چرا بی‌این که رنجی برده باشی، آن را تباه ساختی؟ اکنون من از تو در پیش شاه می‌نالم. سوار دلاور که چنین شنید، از بیم زیان، زود کمر زرّین خود را از میان بگشود و آن را که در هر مُهره‌اش گوهری نشانده شده بود، بدو داد. چون دارنده آن درخت انگور آن کمر را بدید، گفت: تا کِی باید کردار بد را نهان ساخت؟ تو دیگر با این کار، از این پس با شهریار هیچ آشنایی مکن. من نیز با گرفتن این کمر از تو بر سرت سپاسی می‌نهم زیرا اگر آن شاه دادگر بشنود، تو را خواهد کشت .

باری، هرمزد شهریار، مردی نامدار و پیروز بود که مردانگی او را در هر انجمنی می‌ستودند و هیچکس شکست او را در رزم ندیده بود. هم دادگر بود و هم دادخواه و کلاه کیانیش از ماه نیز گذشته بود. هرگز در شهر مداین درنگ نمی‌کرد و دلاوری با آبروی بود. آن پهلوان شیرگیر هرگز در بهار و تموز و زمستان و تیر نمی‌آسود و پیوسته در سراسر گیتی می‌گشت و در کنار پادشاهی، هنر می‌جست.

سپاه کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد

چون ده سال از پادشاهی هرمزد بگذشت، از هر کشور آواز بدخواهی بلند گشت. ساوه شاه با کوس و پیلان و سپاهیان و گنج از راه هرات بیآمد. چهارسد هزار سپاهی و هزار و دویست پیل جنگی را به جنگ بیآورد. گویی دیگر هیچ راهی بر روی زمین نمانده بود. از دشت هرات تا لب مرورود همه‌جا همچون تار و پود آکنده از سپاهی بود. بدین سان سپاهیان خود را تا مرو براند و از گَرد سپاهش، زمین ناپدید شد. آنگاه ساوه شاه نامه‌ای به سوی هرمزد نوشت که: از هر سو سپاهیان را به نزد خود بخوان و پلها و راههای این سپاه را آباد کن و گیاه برای چهارپایان بیآور و به یاد تیغ ما باش. زیرا که می‌خواهم با این سپاهیانی که در دریا و کوه و دشت هستند، از این پادشاهی بگذرم.

چون شهریار ایران آن نامه را بخواند، از آن سپاه بیشمار بپژمرد. از سوی دیگر هم، قیصر از روم بیآمد و سد هزار سپاهی - که همگی سواران جنگاور و نامداری بودند- را بیآورد و همه جاهایی را که انوشیروان گرفته بود، با شمشیر بگرفت و همگی به فرمان قیصر درآمدند. از هر کشور سپاهی بیآمدند و مهتر نامداری در پیش ایشان بود. چنان سپاهی از راه خزر بیآمد که همه بوم و بر از ایشان سیاه گشت. پهلوان کارآزموده با گنج و سپاهی در پیش ایشان بود. سپاهیانش گروه گروه از ارمینیه تا پیش شهر اردبیل پراکنده گشتند. سپاه بیشماری نیز از سواران و گردنفرازان نو از دشت سواران نیزه‌گذار بیآمد که عبّاس و عمر پیش رو ایشان بودند. همه آن زمینها و کشتزارها از ایشان- که هرمزد از آنها باژ می‌گرفت- ویران شد. سپاهیان تا رود فرات بیآمدند. دیگر هیچ گیاهی در آن سرزمین نبود.

چون بدین سان روزگار نیکوی ایرانیان تاریک گشت، از آمدن آن سپاه به هرمزد آگهی رسید. هرمزد- آن شاه شاداب گیتی- چون گفتار کارآگاهان را بشنید، بپژمرد. دیگر از آن کشتن موبدان و گم شدن خردمندان از درگاهش پشیمان گشت. هرمزد که دیگر هیچ سگالشگری را در پیش خود ندید، بر خود بپیچید. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه مردم را در سراسر کاخ بنشاند. آنگاه آن راز را بر آن نامداران ایران آشکار کرد و گفت: چندان سپاه به سوی ایران روی نهاده‌اند که هیچکس به مانند آن را به یاد ندارد. همه مرزبانان از دیدن این کار فرو ماندند و همه گونه اندیشه‌ای بکردند و گفتند: ای شاه باخِرد و هوش، به این کار گوش بسپار. تو شاه خردمندی هستی و ما کمتریم و خود را موبد نمی‌شماریم. تو همه موبدان و دبیران خود را بکشتی و از آیین و کیش بگشتی. اکنون بیاندیش که چاره این کار چیست و چه کسی نگهدار این سرزمین ما می‌باشد؟ آنگاه آن موبدی که دستور هرمزد بود، گفت: ای شاه دانا و دانش‌پذیر، بدان که اگر سپاهیان خزر به جنگ ما بیآیند، ما نیز با رومیان سازش می‌کنیم و از بُن پایه تازیان را برمی‌کَنیم . اینک ساوه شاه به تو نزدیکتر گشته و کار ما از برای او تاریک‌تر است و همه رنج ما از راه خراسان است که سپاه و گنج ما را ویران می‌کنند. پس چون ترکان از جیحون به جنگ آمده‌اند، دیگر نباید در این کار درنگ کرد. شاه راهجوی که چنین شنید، به موبد گفت: اکنون باید با ساوه شاه چه کنیم؟ موبد گفت: سپاهی فراهم آور. زیرا که شاه، با سپاهیان است که سرافراز می‌گردد. مهتر دیوان لشگر را به پیش خود بخوان تا شمار مردمان کارآمد را برایت بیآورد.

پس مهتر دیوان لشگر با کراسه‌ای که جیره سپاهیان در آن نوشته می‌شد، به پیش شاه آمد و شمار سپاهیان را برای او بیآورد. شمار سپاهیان سد هزار بود که بسیاری نیز پیاده بودند. موبد که چنین دید، به شاه گفت: اینک با این سپاهیان، سزاوار باشد که بر ساوه شاه بشوریم. باشد که تو نیز مردمی و راستی بجویی و کژّی و کاستی را به دور افکنی و چنان که از شهریاران سزاوار است، سر کهتران را از بد برهانی. تو خودت آن داستان بزرگ را شنیده‌ای که ارجاسپ- آن گرگ پیر و پر زیان به همراه آن سواران چین از برای کیش به گشتاسپ و لهراسپ چه بدیهایی کرد و چه دردی بر مردم شهر بلخ بیآمد که زندگانی بر ایشان تلخ گشت. این چنین تا گاه اسفندیار، همواره کارزار بکرد. اینک اگر شاه زمین پند مرا نشنود، از ترکان چین رنج بسیاری خواهد دید. با این همه اگر چه سالیان زندگانی من از شاه بیشتر است، لیک اندیشه‌ام ازو برتر نیست. شهریار ایران که چنین شنید، به موبد گفت: قیصر از ما کارزار نمی‌جوید. اینک من همان شهرهایی را که[انوشیروان] شاه از او بگرفت، بدو می‌سپارم تا از این راه بازگردد. پس هرمزد فرستاده پهلوان و دبیر و خردمند و دانا و یادگیری بجست و برای قیصر چنین پیام فرستاد که: من هیچ جایی از سرزمین روم را نمی‌خواهم. همه آن سرزمین از آن تو باد. پس تو نیز چون بخواهی که مهتر و بهروز باشی، پای در ایران زمین مگذار. چون فرستاده هرمزد به پیش قیصر رسید، آنچه را که از شاه ایران شنیده بود، برای او بگفت. شاه روم نیز با شنیدن این سخن از آن راه بازگشت و دیگر خاک آن مرز و بوم را نیآزرد. پس شاهنشاه هرمزد چنان سپاهی برگزید که از گَرد آنها رود ناپدید گشت. آنگاه آنها را به آن سرزمین بفرستاد تا کوه خزر را به زیر پای آورند. خرّاد با فرّ و اورنگ و داد، سپهدار ایشان بود. چون سپاه خرّاد به ارمینیه آمد، سپاهیان خزر از آنجا برفتند. بسیاری نیز کشته شدند و سپاهیان خرّاد چیزهای بسیاری از آن سرزمین بگرفتند. چون از پیروزی خرّاد و سپاهیانش به نزد هرمزدشاه آگهی رسید، دیگر برایش هیچ کینه‌ای بجز کینه ساوه شاه نماند. پس خِرد را به اندیشه آن کار واداشت.

نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستنش هرمزد

در همان هنگام بنده‌ای شادکام و خردمند و بیدار به نام نستوه به آن شاه گیتی گفت: جاوید باشی و همیشه چشم بدی از تو دور بادا. بدان که پدرم- مهران ستاد- که روزگار کسی را به مانند او به یاد ندارد، دیگر از امید گیتی پیر و سست گشته و در کنجی با زند و اوستا بنشسته است. در این روزگاران به نزد او رفتم و یک شبانروز در کنار او بودم و با او از ساوه شاه و آن همه پیلان جنگی و سپاهیان سخن راندم. پدرم که چنین شنید، گفت: اینک سخن از آن گفته روزگاران کهن به میان آمد.

من با شنیدن این سخن از مهران‌ستاد پیر پرسیدم که: آیا از آن روزگاران چه در یاد داری؟ او گفت: اگر شاه گیتی این سخن را از من بپرسد، به او بازخواهم گفت.

شاهنشاه که چنین شنید، به نامداری بفرمود تا شتابان به نزد او برود. پس برفتند و آن پیر را زود برداشتند و درون تخت روانی بگذاشتند. چون آن مرد کهن‌سال با دلی پر از دانش و سری پر از سخن به پیش شاه آمد، هرمزد از مهران ستاد پرسید: آیا تو از این کار ما چه چیزی به یاد داری؟ مرد پیر بدو گفت: ای شاه گوینده و یادگیر، در آن هنگام که خاقان، مادرت را از چین به ایران زمین فرستاد، این من بودم که‌پیش رو سد و شست مرد از دلیران نو گشتم و به خواستگاری مادرت برفتم. پدرت- آن شاهنشاه دانا و راست- از خاقان، کنیززاده نخواست و به من گفت: هیچ دختری را بجز دختر خاقان مخواه چرا که کنیز زیبنده همسری شاه نیست. ما نیز به نزدیک خاقان چین برفتیم و به شاهی بر او آفرین بخواندیم. خاقان را در نهان، پنج دختر خوب و زیبنده تخت شاهان بود که راه رفتنشان همچون تذرو و چهره‌شان بسان بهار بود و سراسر پر از رنگ و بوی و نگار بودند. شاه مرا به شبستان بفرستاد و من به آن پیشگاه نامور برفتم. در آنجا رخسار آن دختران را بیآراستند و سر زلفانشان را با گُل بپیراستند. تنها مادرت بود که بر سرش افسر نبود و هیچ دستبند و گردنبند و گوهری نداشت. بی‌هیچ سخنی نشسته و سر را به زیر افکنده و از شرم، آستین جامه خود را بر روی رخسار گرفته بود. پس اندیشه روشنم مرا به این رهنمون گشت که هیچکس بجز او دختر خاتون نیست. زیرا نژاد خاتون چینی از فغفور بود و نژادش از کردار بد بدور بود. جگر مادرش از این که فرزندش به جای دوردستی برود، آزرده می‌گشت و از برای آن دختر پارسا دژم بود. لیک من او را از میان آن دختران برگزیدم و چشم از دیگران برداشتم. خاقان که چنین دید، به من گفت: کسی دیگر را برگزین، زیرا هر پنج دختر، خوب و باآفرین هستند. ولی من پاسخ دادم که مرا تنها این دختر باید و چون دیگری را برگزینم، به من گزند خواهد رسید. سرانجام خاقان با شنیدن این سخن، کسی را بفرستاد و موبدان را به پیش خود بخواند و در کنار تخت شاهی بر روی زانو بنشاند. آنگاه از اختر دخترش بپرسید که آیا گردش اختر او چگونه خواهد بود؟ ستاره‌شناس چون در اختر او نگاه کرد، به خاقان گفت: همانا که از این کار هیچ بجز نیکویی نبینی و بجز راستی نشنوی. بدان که از این دختر و از شاه ایرانیان پسری همچون شیر ژیان زاده خواهد شد که بالابلند و ستبر بازو می‌شود. در مردانگی به مانند شیر و در بخشش بسان ابر می‌گردد. سیاه چشم و پر خشم و نابردبار خواهد بود و چون پدرش از این گیتی درگذرد، او به شهریاری خواهد رسید. او بسیار از گنج پدرش برخوردار خواهد گشت و روزگار بسیاری را به خوبی بگذراند. سپس شاه سترگی برخواهد خاست و سپاه بزرگی از ترکان را خواهد آورد.

او آهنگ آن می‌کند که سراسر ایران زمین و سرزمین یمن را با آن سپاهیان بگیرد. شاه ایران که چنین ببیند، از او دردمند گردد و از آن پیروز بخت بلند بترسد. در آن هنگام برای شاه ایران در دوردستها کهتری سرافراز و سواری مهترپرست باشد که بالایی دراز و اندامی خشک و موهای مشکین پر پیچ و تابی دارد و استخوانهایش نیرومند و بینیش بزرگ و سیاه‌چرده و تند گوی و سترگ باشد. پاچنامه او چوبینه است و نژادش به پهلوانان می‌رسد. پس چنین چاکری با سپاهیانی اندک از جایی به درگاه شاه بیآید و ناگهان آن ترک را شکست دهد و همه سپاهش را برهم زند. آنگاه چون خاقان گفتار ستاره‌شناس را بشنید، چنان شاد گشت که هیچکس را به شادی او ندیدم. بدین سان آن دخترش را که افسر سر همه دختران بود، به انوشیروان بداد.

من نیز او را برای شاه بپذیرفتم و چون همه اینها کرده شد، بازگشتم. خاقان چندان گوهر از گنج خود برآورد که ما از کشیدن آنها رنجه گشتیم. سپس سپاه خود را تا لب رود جیحون براند و آن دخترش را که همچون دیدگانش بود، در کشتی نشاند و خودش با دلی پر خون از درد فرزند، از جیحون بازگشت. اکنون ای شهریار رمه، من هر آنچه را که دیدم برای تو بگفتم. اینک آن مردی را که گفتم، از این کشور بازجوی چرا که پیروزی شاه به دست او خواهد بود. پس این سخن را به هیچ دوست و دشمنی مگوی. مهران ستاد، این بگفت و ناگاه جان بداد. همه انجمن بر او به زاری گریستند.

شاهنشاه از کار مهران‌ستاد در شگفتی بماند و خون دل بگریست. آنگاه به ایرانیان گفت: مهران‌ستاد همواره این داستانها را به یاد داشت و چون همه آنها را به ما گفت، بمرد و جان پسندیده‌اش را به یزدان بسپرد. یزدان را سپاسگزارم که این گفتار سرانجام از این مرد پیر بیرون آمد. اکنون باید از هر مهتر و کهتری در هر کشور نشان بجویید تا این کار را بجای آورید و همه رنجها را به زیر پا آرید.

در همان هنگام یکی از مهتران نامبردار که سالار آخور اسپان بود و نامش زادفرّخ و جویای شادی شاه بود، به پیش او آمد و گفت: این نشانی که مهران‌ستاد ستوده به گردنکشان داد، نشانه بهرام پسر بهرام گشسپ - آن سوار سرافراز و پیچنده اسپ- است که تو بردع و اردبیل را بدو دادی و او مرزبان با کوس و پیل آنجا گشت .

شاه که چنین شنید، فرستاده‌ای را سوار بر اسپی تکاور به سوی بهرام فرستاد تا از اردبیل به تنهایی و بی‌کوس و سپاهیانش به سوی بارگاه بیآید و در راه، سر نیز نخاراند. چون فرستاده به پیش بهرام رسید، او را مژده داد و سخنان مهران را برایش یاد کرد.

آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزدشاه

بهرام چوبینه شتابان از بردع براند و هیچیک از پهلوانان سپاه را با خود همراه نساخت. چون به نزدیک شاه رسید، هرمزدشاه بفرمود تا بار دادند. بهرام که روی شاهنشاه را بدید، بر آن نامدار آفرین بکرد. شاه چندی بدو نگاه کرد. هیچ گمانی بجز نیکی بدو نداشت. چون نشانه‌هایی را که مهران‌ستاد گفته بود، در او بدید، بخندید و گشاده‌روی گشت. سپس از او بپرسید و او را بنواخت و جایگاه ناموری برایش بساخت.

چون آن شب تیره چادر مشکبوی خود را بیانداخت و خورشید روی خود را بنمود و روز فرا رسید، بهرام مرزبان به نزد شاه رفت. همه گرانمایگان راه بگشودند.

شاه، بهرام را به پیش خواند و او را برتر از همه نامداران بر روی تخت بنشاند. سپس از او پرسید: آیا من با ساوه شاه آشتی کنم یا سپاهی را به جنگش بفرستم؟ بهرام جنگجوی بدو گفت: بدان که هیچ راهی برای آشتی با ساوه شاه نیست. اگر او آهنگ جنگ داشته باشد، این آشتی خواستن ما شکست در بر خواهد آورد. و دیگر این که بدخواهان تو چون ببینند که تو کامروا نگشته‌ای، دلیر خواهند گشت. همانا که چون به هنگام رزم، بزم پیش آوری، آن جنگ همچون فرمانبری خواهد بود. هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: پس چاره چیست؟ آیا باید درنگ کنم یا از جای بجنبم؟ بهرام چوبینه گفت: بدان که اگر دشمن بدسگال تو سر از داد بپیچد، بهتر می‌توان اختر پِی افکند. همانا که آن گرانمایه نیک‌اندیش گفته است که: بیداد را هیچ جایی در کنار داد نیست. پس تو نیز با دشمن بدکنش خود رزم بجوی، چرا که آب و آتش نمی‌توانند در کنار هم بمانند. لیک اگر کار روزگار دیگرگونه باشد، خود آسمان، شاه نویی خواهد گزید. اینک ما چون هرچه هنر و نیرو داریم پیش آوریم، دیگر نه یزدان پاک بر ما نکوهش خواهد کرد و نه از پهلوانان شرمسار خواهیم بود. چون بی‌این که ده هزار تن از ایرانیان کشته شوند، با خیره‌سری سر از کارزار بپیچیم، دشمن آهوجوی به تو چه خواهد گفت که بی‌هیچ جنگی روی از دشمن بدخواه خود بپیچی؟ لیک اگر بر دشمنان همچون ابر بهاران از کمانهای خود تیر بباریم و سد هزار تیغ و گوپال را در رده کارزار بکشانیم و باز هم پیروز نگردیم، دیگر باید دل خود را از نیکبختی بکشانیم. پس آن هنگام به فرمان دشمن درخواهیم آمد که بی‌جان و تن و توان گردیم. ولی اکنون می‌کوشیم تا ببینیم که سرنوشت، چه سود و زیانی برایمان به پیش خواهد آورد؟ چون هرمزدشاه گفتار بهرام را بشنید، بخندید و آن پیشگاه درخشان گشت.

آنگاه همگی از پیش شاه بیرون آمدند. دل کارآزمودگان پر از خون گشت و به بهرام گفتند: چون هرمزدشاه از تو چیزی بپرسد، در سخنانت بسیار دلیری مکن.

زیرا چندان سپاه به همراه ساوه شاه است که راه را بر مور و پشّه نیز بسته است. لیک آیا چه کسی می‌تواند آنگونه که تو در پیش شاه بگفتی، پهلوان سپاه باشد؟ بهرام که چنین شنید، به آن مهتران گفت: ای نامداران و دلاوران، بدانید که چون شاه نامبردار فرمان دهد، من آماده پهلوانی این سپاه هستم. در همان هنگام کارآگاهان بیدار به‌پیش آن شهریار گیتی برفتند و هر یک بر آن سخنانی که بهرام بگفته بود، دَه نیز بیافزودند و بگفتند.

پهلوانی دادن هرمزد، بهرام چوبینه را

شاهنشاه ایران از شنیدن آن سخنان شاد گشت و دیگر از اندیشه آن سپاه آزاد شد. پس بهرام را سالار سپاهیانش کرد و سر جنگاورش را تا به ابر برآورد. همه پهلوانان نامجوی، بهرام را سپهبد بخواندند. آنگاه بهرام سپهبد کمربسته و با جنگ افزار به پیش شهریار بیآمد و بدو گفت: اگر از شهریار دستور بیابم، مهتر دیوان لشگر را به پیش خوانم تا شمار سپاهیان آشکار گردد و ببینم که جنگاوران سپاه چه کسانی هستند و کدامیک به گاه نام جستن، پایدار می‌باشند؟ هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: سالار سپاه، تو هستی و هر نیک و بدی به تو باز می‌گردد. پس بهرام سپهبد به میدان گذشتن سپاهیان برفت و بفرمود تا سپاهیان به پیش او بروند. آنگاه سپاهی از سواران نامدار ایرانی برگزید و نام دوازه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور چهل ساله را بنوشتند و بجز چهل سالگان نام هیچکس دیگری را ننوشتند. آنگاه بهرام کسی به نام یلان سینه- که سینه‌اش پر از کینه بود- را سرِ آن جنگاوران نامدار بساخت تا در روز نبرد به پیش رده سپاهیان آید و اسپ خود را بگرداند و نژادش را بگوید و جنگ را بر دل جنگاوران به یاد بیآورد. سپس به ایزدگشسپ- که اسپ خود را به هنگام تاختن از آتش نیز بر نمی‌گرداند- بفرمود تا بنه و دست راست و چپ سپاه را پاس بدارد. نرداگشسپ نیز- که سوار بر اسپ، دُم شیران را می‌گرفت- در پیش سپاه بود. آنگاه بهرام پهلوان به سپاهیانش گفت: ای نامداران روشن‌روان، اگر می‌خواهید که ایزد یار شما باشد و این بخت تیره‌تان را روشن سازد، کم‌آزار و کم‌زیان باشید و هرگز کمر بدی به میان نبندید و چون در شب تیره آوای کارنای برآید، همگی از جای بجنبید و چنان اسپ برانید که در این شب تیره، شوری بپا خیزد. سواران و اسپان نباید که در روز نبرد به نیرو و آسودگی بیاندیشند.

از سوی دیگر، چون از چگونگی آماده شدن بهرام به شهریار ایران آگهی رسید، از گفتار و کردار او شاد گشت و در گنج را بگشود و روزیِ سپاهیان را بداد و در گنجهای جنگ افزار را نیز بروی بهرام بگشود و آنها را بدو بداد. چندین گله از اسپان جنگی را هم که رها بودند، به شهر بیآورد. آنگاه به بهرام- آن پهلوان سپاه- بفرمود تا هرچه بایسته است، از شاه بخواهد و بدو گفت: تو که همه گونه کارزاری دیده‌ای، اکنون نیز شنیده‌ای که چه اندازه جنگ افزار و سپاهی به همراه آن ساوه شاه نامور هست.

همانا که در روز نبرد، زمین آوردگاه از جنگ ترکان او خواهد لرزید. لیک تو تنها دوازده هزار سوار زره‌دار و برگستوانور از میان سپاهیان برگزیدی. نمی‌دانم آیا با این سپاه اندک در روز نبرد، کار چگونه خواهد بود؟ تو بجای جوانان شمشیرزن، تنها مردان چهل ساله را از میان انجمن بخواستی.

بهرام سپهبد که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه نیک‌اختر و چرب زبان، خودت داستان آن بزرگانی را که پیشتر از اینها شاه گیتی بوده‌اند، شنیده‌ای. اکنون من نیز اگر شاه فرمانروا بشنود، از این داستان، گواهی دارم که چنانچه بخت پیروز با کسی یار باشد، اگر یارانش کمتر باشند، روا خواهد بود. بدان که کِی کاووس را با سپاهی بیکران در هاماوران در بند آوردند. لیک رستم تنها دوازده هزار مرد سوار و پهلوان و شایسته برگزید و کِی کاووس را از بند بیآورد و هیچ گزندی هم به آن نامداران نیآمد.

گودرز کشوادگان- آن سر نامداران و آزادگان- نیز تنها دوازده هزار سوار برگستوانور را به کین‌خواهی سیاوش بیآورد. اسفندیار بزرگ نیز دوازده هزار جنگاور را به سوی ارجاسپ بیآورد و با چاره‌گری خود از آن سپاه و دژ ارجاسپ گَرد برآورد. پس بدان که اگر سپاهیان از این دوازده هزار تن بیشتر باشند، از مردانگی و خِرد بیرون خواهد بود .

سپهبدی که سپاهیان بیشماری را به جنگ آورد، سرانجام از کارزار پیچان خواهد شد. دیگر آن که گفتی که مردان چهل ساله بیشتر از جوانان جنگ نمی‌جویند پس بدان که مرد چهل ساله آزموده است و مردانگیش پیوسته رو به فزایش می‌باشد. روزگاران بسیاری را بخود دیده باشد و مِهر نان و نمک را به یاد می‌آورد و از گفتار بدگویان و از آبرو هراسان خواهد بود و سر از جنگ نخواهد پیچید. روان مرد فرسوده از برای زن و فرزند و دودمان نمی‌پیچد. لیک چون جوان چیز و خواسته ببیند، فریب می‌خورد و به هنگامی که نیاز به پایداری و درنگ است، شکیبا نمی‌باشد. جوان، زن و فرزند و کشاورزی ندارد و کار بی‌ارزش را از باارزش باز نمی‌شناسد. چون آزموده نیست و خِرد نیافته است، به ارزش کارها نمی‌نگرد. اگر در جنگ پیروز شود، شاد و خندان می‌شود و درنگ می‌کند. لیک اگر پیروز نشود، به دشمن پشت می‌کند و از جنگ می‌گریزد.

شهریار ایران که گفتار بهرام چوبینه را بشنید، از شادمانی همچون گلهای بهاری تازه گشت و بدو گفت: برو و جوشن کارزار بپوش و از ایوان به میدان بیا. بهرام سپهبد نیز از نزد شاه برفت و کمر و گبر و کلاهخود رومی بخواست و برگستوان بر اسپ زرد رنگ خود بیافکند و

کمند پیچان خود را به فتراک ببست. از سوی دیگر، شاه نیز به همراه دستور خود با گوی و چوگان و تیر به میدان خرامید. بهرام سپهبد هم با جوشن و گرز و کلاهخود رومی به میدان شاه آمد. چون شاه او را بدید، بر او آفرین بکرد. بهرام سپهبد نیز روی زمین را ببوسید. آنگاه شاه آن درفش شاهی اژدهاپیکر و بنفش را که به هنگام جنگها در پیش رستم بود، در دست گرفت و خندان بر آن دست مالید و سپس آن را به بهرام داد و بسیار بر او آفرین بکرد و بدو گفت: بدان که این درفشی که اینک در دست داری، درفش آن کسی است که شاهان من او را بزرگ این انجمن می‌خواندند و نامش رستم پهلوان و پیروز و روشن‌روان بود. اکنون چنین گمان می‌کنم که تو با این مردانگی و پهلوانی و فرمانبری، رستم دیگری هستی .

پیروز و شاهدوست باشی. بهرام پهلوان که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: پیروز و روشن‌روان باشی. آنگاه بهرام سپهبد که درفش تهمتن را در دست داشت، با شادی به نشستنگاه خود رفت و پهلوانان شاه نیز پراکنده گشتند.

رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه

چون سپیده از کوه سر بر زد و سپر درخشان خورشید از دور پدیدار گشت، بهرام سپهبد به ایوان شاه آمد و در پیش سپاهیان بر روی خاک بغلتید و گفت: همانا که من دیگر بی‌بهانه شدم و با فرّ تو بود که تاج روزگار گشتم. اکنون از شهریار آرزویی دارم که یکی از استواران را به همراه من بفرستد تا هر کسی که در نبرد سر دشمنی را بر خاک آورَد ، آن استوار نام او را در نامه‌ای بنویسد و آن سپاهی این گونه در گیتی کامروا گردد. هرمزد که چنین شنید، گفت: مهران پیر، بزرگ و گوینده و یادگیر است. پس شاه به مهران بفرمود تا با سپهبد برود و از ایوان به سوی جنگ بشتابد.

بدین سان سپاه پهلوان و خردمند و دلیر ایران به سپهبدی بهرام سرافراز که همچون نرّه شیری در پیش سپاه روان بود، از تیسفون برفت. چون بهرام برفت، شاه گیتی بازگشت و با موبد خویش به رازگویی بنشست و گفت: همانا که مرد به روز نبرد، شاد و خندان می‌گردد. اینک می‌گویی که از این پس چه خواهد شد؟ موبد بدو گفت: جاوید باشی، زیرا براستی سزاوار زندگانی جاوید هستی. بدان که این پهلوان با این برز و بالا و گفتار تیز و روان روشن، بی‌گمان شاد و پیروزگر خواهد شد و این گیتی را که بی‌بر شده است، به بار خواهد آورد. لیک می‌ترسم که او نیز سرانجام از شاه پروردگار خود سر بپیچد. چرا که پیوسته در سخنانش دلیری بسیار می‌نمود و در گفتارش با شاه، همچون شیر سخن می‌راند.

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: پادزهر را با زهر بداندیش آلوده مکن. بدان که چون او بر ساوه شاه پیروز گردد، سزاوار باشد اگر تاج و تخت را نیز به او بسپارم. پس چنین باد که او شهریاری باآفرین گردد و جز این هیچ مباد. موبد که این سخن را از شاه بشنید، بپژمرد و لب را به دندان بگزید.

از سوی دیگر، شهریار ایران که چنین سخنی را از موبد بشنیده بود، آن را در دل خود نگاه داشت، تا این که چندی بگذشت. آنگاه رازداری را از درگاه خود بجست تا این سخن را به درستی پژوهش کند و بدو گفت: تیز از پس بهرام پهلوان برو و هرچه ببینی، به من بگوی. مرد سخنجوی نیز که هیچکس از اندیشه‌اش آگاه نبود و هم راهبر و هم پیش گوی بود و سرانجام هر کاری را می‌گفت، از پس بهرام بشتافت.

در همان هنگام بهرام که از تیسفون بیرون شده بود، نیزه به دست در پیش سپاه می‌رانْد . در میان راه کسی که سر[گاو و گوسپند] می‌فروخت و سرهای فراوانی در میان چپّین پاکی داشت، به پیشواز او آمد. بهرام سپهبد که از او دور بود، اسپ خود را به سویش برانگیخت و شگفتا که سری را از میان آنها با نوک سرنیزه خود برداشت و نیزه را راست بکرد و براند و آن سر را در آن سویی که می‌خواست، بیانداخت. آنگاه از آن سری که بر راه افکند، چنین اختر پِی افکند و گفت: من سر ساوه شاه را نیز بدین سان می‌بُرم و در پیش سپاهیانش بر سر راه می‌افکنم و همه سپاهش را برهم می‌زنم .

فرستاده شاه که این کار را از بهرام بدید، چنان که سزاوار بود اختری پِی افکند و با خود گفت: همانا که این مرد پیروز بخت سرانجام از این رنج، تخت بیابد و سپس چون به کام دل خود برسد، سر از شاه بپیچد و با او نیز درشت گردد. پس فرستاده به پیش شاه آمد و این را بگفت. شاه از شنیدن این سخن، با درد و اندوه یار گشت. آن سخن برایش از مرگ نیز بدتر بود و بپژمرد و دیگر آن برگ سبز، تیره گشت.

هرمزدشاه فرستاده جوانی را از درگاه بخواست و او را تازان به پیش بهرام پهلوان بفرستاد و بدو گفت: برو و به بهرام سپهبد بگوی که: امشب از اینجایی که هستی، پیشتر مرو و پگاه به پیش من بازگرد تا اینجا را از بیگانگان تهی سازم و سخنان پند آمیز و سودمندی را که به یادم آمده، به تو بگویم. چون فرستاده جوان به پیش بهرام پهلوان بیآمد، هر آنچه را شنیده بود، بدو بگفت: بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه خردمند، بدان که هرگز از سپاهیان نخواهند که از راه بازگردند. چرا که بازگشتن از راه، مُرغوا باشد و دشمن بدسگال نیز از این کار نیرومند شود. پس چون پیروز شوم، به نزدت می‌آیم تا کشور و سپاهیانت درخشان شوند .

فرستاده با شنیدن این سخن به نزد شاه آمد و هرچه از بهرام نیکخواه شنیده بود، برای او بگفت. شاه از شنیدن گفتار او خشنود گشت و دیگر همه آن رنجهای مرد پوینده بی‌سود شد.

از سوی دیگر، بهرام سپهبد پگاه سپاهیان خود را براند و پیوسته بر ایشان نام یزدان بخواند. این چنین تا کشور خوزیان برفت و از سپاهیانش به هیچکس آزاری نرسید. در آنجا زنی جوالی پر از کاه را به میان سپاهیان برد. یکی از سواران بیآمد و آن جوال را بخرید، لیک بهای آن را نداد و برفت. زن، خروشان به پیش بهرام آمد و بدو گفت: بدان که من اندکی کاه نهان دارم. یک جوال از آن را به پیش سپاه تو آوردم.

ولی اکنون یکی از سواران که کلاهی از آهن بر سر دارد، آن را از من بگرفت. با شنیدن این سخن، بی‌درنگ به جستجوی آن مرد برآمدند و او را به پیش بهرام سپهبد کشانیدند. بهرام پهلوان به آن مرد گفت: تو این کار را بسیار ناچیز شمرده بودی. پس بهرام در پیش همان سراپرده او را بکشت و سر و پای و دستش را نیز شکستند و خُرد بکردند. آنگاه میان او را با دشنه به دو نیم کرد و دل مردمان بدساز را با این کار پر از بیم ساخت. سپس از سراپرده خروشی برآمد که: ای نامداران پاکیزه اندیش، بدانید که هر کسی که برگ کاهی را از کسی بستاند، دیگر هیچکس او را فریادرس نخواهد بود و میان او را با دشنه به دو نیم خواهم ساخت. پس هرچه نیاز دارید با سیم بخرید. بدین گونه بهرام سپاهیان خود را با دادگری در آن راه براند و همه راه و بی راه از او در پناه بودند.

فرستادن هرمزدشاه، خرّاد برزین را نزدیک ساوه شاه به پیام فریبنده

هرمزد همواره از اندیشه آن سپاه ساوه شاه و آن همه پیل و گنج او در رنج بود.

سرانجام اندیشه‌اش بسیار گشت و از بهرام نیز پر از درد و اندوه شد. روانش پر از اندوه و دلش به دو نیم بود و پیوسته از او ترس و بیم بر دل داشت. چون شب تیره فرا رسید، شاه به خرّاد برزین گفت: آماده باش تا به سوی دشمن بروی و بکوشی و از تاختن نیآسایی. برو و سپاهیان ساوه شاه را ببین که آیا چند تن هستند و چگونه‌اند و سپهبدشان چه کسی است و پهلوانانشان کدامند؟ آنگاه هرمزدشاه بفرمود تا نامه‌ای پند آمیز را به سوی آن ساوه شاه پر گزند بنویسند و آن نامه را به همراه پیشکشهای شاهوار بیشماری به فرستاده داد و بدو گفت: به سوی هرات برو و چون سپاهی پدیدار شود، بدان که بهرام جنگاور است و مپندار که سپاه دیگری هست. پس، از این اندیشه ما و آنچه که از ما بشنیده‌ای، به بهرام بگوی و او را بسیار از سوی ما آفرین بکن و بگوی که: پیروز و روشن‌روان باشی، من با نوید و خرام برای ساوه شاه دام تازه‌ای گسترانده‌ام. پس نباید که راز تو آشکار گردد و یا او نام و آواز تو را بشنود. باشد که من او را با سخنان چرب و دراز به پیش دام تو بیآورم.

خرّاد برزین که چنین شنید، آماده گشت و همچنان که شاه فرموده بود، برفت.

چون بهرام را بدید، آن سخنان را بدو بگفت و سپس از آنجا به سوی ساوه شاه و آنجا که پیلان و گنج و سپاهیان او بودند روان شد. فرستاده که ساوه شاه را بدید، او را بستود و نماز برد و هر آنچه شنیده بود، با او پنهانی بگفت و همه گونه بر آن پیامش بیافزود تا ساوه شاه سپاهیان خود را به هرات بیآورد. چون سرانجام ساوه شاه نامدار به دشت هرات آمد، سراپرده خود را بر لب جویباری بزد. آنگاه نگاهبانان سپاه ترکان به راه آمدند و چون بهرام و سپاهیانش را بدیدند، شتابان به پیش ساوه شاه آمدند و بدو گفتند: بدان که سپاهی به همراه مهتری نامدار به دشت هرات آمده است. ساوه شاه که چنین شنید، پر از اندیشه شد و فرستاده را به سراپرده خود بخواند و با تندی سخنان بسیاری به او بگفت که: ای فریبکار، اکنون از این فراز، نشیب را خواهی دید. از درگاه هرمزدشاه بیآمدی تا برایم دامی بسازی و سپاهی پارسی را به جنگ من بیآوری که بر مرغزار هرات سراپرده برافرازند. لیک خرّاد برزین به ساوه شاه گفت: اگر سپاه اندکی به پیش سپاهیان تو بیآید، گمانی به زشتی مکن، چرا که این مرزبانی است که از اینجا می‌گذرد و یا یک نامجوی است که از ایران به سوی ساوه شاه روی نهاده تا از او زینهار بگیرد

و یا بازرگانی است که سپاهی را به همراه خود بیاورده تا در راه بی‌ترس باشد. براستی که اگر کوه و دریا نیز کینه‌جوی گردند، هیچکس را یارای این نخواهد بود که با تو رویاروی شود. اکنون من مردی را به نزدیک او می‌فرستم تا ببیند که آن راهجوی چه کسی است؟ ساوه شاه از شنیدن گفتار او شاد گشت و بدو گفت: گویی راه، همین باشد.

چون خرّاد برزین به سوی سراپرده خود برفت و شب تیره از کوه سر برآورد، آماده گریز گشت تا گزندی بدو نرسد. آن هنگام که شب تیره‌تر شد، ساوه شاه به فغفور خردمند و جوان بفرمود تا با سپاهیانش از پیش پدر به نزد آن پهلوان برود.

چون فغفور- فرزند شاه- به نزدیک سپاه ایران رسید، سواری را بفرستاد تا برود و بپرسد که این جنگ جویان چه کسانی هستند و از آن تاختن آهنگ چه دارند؟ پس سواری از سوی ترکان به شتاب همچون گَرد بیآمد و خروشید که: ای مردان نامدار، برگویید که سپهبد و سالار و نامبردار شما در رزم کیست، زیرا فغفور- آن چشم و دل ساوه شاه- می‌خواهد او را بی‌سپاهیانش ببیند. پس یکی از رزمجویان سپاه بهرام چوبینه به پیش او آمد و آنچه را شنیده بود، بدو بگفت. بهرام سپهبد که درفش لرزانی بر فراز سرش بود، از سراپرده بیرون شد. فغفور چین که او را بدید، سوار بر آن اسپ زرد رنگ جهنده شتابان به نزد او بتاخت و از او پرسید که: آیا از کجا به اینجا رانده‌ای و اکنون چرا در اینجا مانده‌ای؟ شنیده‌ام که آزرده گشته‌ای و خونی بریخته‌ای و از آن رو از پارس بگریخته‌ای. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: هرگز مباد که من به شاه ایران کینه بورزم. بدان که من به همراه سپاهیانم از بغداد به فرمان شاه و برای رزم به اینجا آمده‌ام. چون از آمدن سپاه ساوه شاه به آن بارگاه شاهی هرمزد آگهی رسید، او به من گفت: برو و با گرز و سرنیزه و شمشیر و تیر راه را بر ایشان بگیر.

فغفور با شنیدن این سخن، زود به پیش پدر برگشت و آنچه بود، بدو بگفت.

ساوه شاه که چنین شنید، دیگر به آن فرستاده بدگمان گشت و بی‌درنگ به جستجوی او برآمد. لیک کسی گفت: بدان که خرّاد برزین که پیوسته از آمدن خون می‌گریست، از اینجا بگریخت. ساوه شاه با شنیدن این سخن به پسر خود گفت: آیا این مرد بدگمان چگونه توانست از اینجا بگریزد؟ چرا در این شب تیره و با این سپاهیان بیشمار، نگاهبانان سپاه خوار گشتند؟

پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

آنگاه ساوه شاه مردی را به نزدیک بهرام فرستاد و بدو گفت: به نزد آن پارسی برو و او را بگوی که: بیهوده در اینجا آبروی خود را مبر. همانا که این را بخوبی می‌دانی که آن پادشاه ایران، مرگ تو را جسته است که تو را به جنگ کسی فرستاده که در گیتی چندان همتایی ندارد. به تو گفت: بر و راه را بر او بگیر. تو نیز گفتار نادلپذیر او را بشنیدی. اینک بدان که من اگر کوه نیز به سر راهم آید، آن را با پیلان و سپاهیانم به زیر پای خواهم آورد. چون بهرام گفتار او را بشنید، به این راه و روش تیره او بخندید و گفت: بدان که اگر آن شاه گیتی نهانی جویای مرگ من نیز باشد، باز هم اگر از من خشنود باشد، شایسته باشم که در این راه کشته شوم. آنگاه فرستاده به پیش ساوه شاه آمد و آنچه را که از بهرام رزمخواه بشنیده بود، برای او بگفت. ساوه شاه با شنیدن این سخن بدو گفت: به پیش او بازگرد و بدو بگوی که چرا باید این همه گفتگو کنی؟ اینک که به این رزمگاه آمده‌ای، هر آرزویی که داری، از ما بخواه. فرستاده که چنین شنید، به نزد بهرام آمد و بدو گفت: هر رازی که داری آشکار ساز زیرا که این شهریاری است که اگر تو از او فرمان ببری، نیک‌اختری تو را می جوید. لیک بهرام بدو گفت: به او بگوی که اگر داد می‌جویی، دیگر بهانه مجوی. بدان که اگر از هرمزد- آن شهریار گیتی- نهانی آشتی بجویی، من تو را در این سرزمین میهمان سازم و هرچه گویی از تو فرمان ببرم. به سپاهیانت نیز زر و سیم می‌بخشم و به هر که شایسته باشد، کلاه و کمر می‌دهم. آنگاه سواری را به نزد شاه ایران می‌فرستم تا خود شاه همچون همتای تو تا نیمه راه به پیش تو آید و اگر با او دوستی کنی، تو را بنوازد. لیک اگر به اینجا از برای جنگ آمده‌ای، پس همانا که گویی در دریا به چنگ نهنگ آماده باشی و چنان از این دشت هرات بازخواهی گشت که هر مهتری بر تو بگرید. من نخواهم گذاشت که در اینجا تا دیری بمانی و تو را به خواری از این راه بازمی‌گردانم.

پس باشد که به هنگام برگشتن در پیش راهت چاه و در پس راه، باد باشد و باران نیز همراهت گردد. براستی که هیچ چیزی بجز بخت بد نبود که تو را به اینجا آورد و خواست تا بر سرت بد آید. فرستاده با شنیدن این سخن همچون باد بازگشت و پیام بهرام را به ساوه شاه بداد. چون ساوه شاه پیام او را بشنید، از آن شیردل رزمخواه برآشفته گشت و به فرستاده گفت: برو و به نزد آن دیومرد بازگرد و برایش پیام ببر که: همانا در جنگ با تو مرا هیچ نامی نخواهد بود و از کشتنت نیز شادکامی نخواهم یافت.

پس چون شاه تو نیز در پیش من کهتر است، برای تو هم کهتری کردن از هر کاری بهتر است. ولی اگر از من زینهار بخواهی، در میان این انجمن، تو را از همه سرافرازتر خواهم ساخت و خواسته فراوانی از من بیابی و همه سپاهیانت هم آراسته خواهند شد. بدان که مردانگی را با گفتار بی‌سود و دیوانگی نمی‌جویند. فرستاده گردنفراز که چنین شنید، به نزدیک بهرام بازگشت و آن پیام گزاینده را بگفت. چون بهرام آن پیام را بشنید، به آن مرد گفت: نباید این پاسخ را از مهتر خود نهان سازی. او را بگوی که اگر من تا این اندازه کهتر هستم که از این کهتری ننگ بر سرم می‌آید، از برای همین بوده که چون شاهنشاهِ با سپاه من جنگ با تو را برای خود ننگ می‌دانست، به تندی به جنگ با تو نیآمد و من چون کهتر و ناچیز بودم، این سپاهیان را براندم تا دودمان ساوه شاه را ویران سازم و سر او را از تن جدا کنم و به نزد شاه ایران بفرستم. چرا که سر او ارزش آن را ندارد که بر نیزه سازم. براستی که این که من با این کهتری و ناچیزی آهنگ تو بکنم، باید برای تو ننگی باشد. مرا هرگز بجز در روز نبرد نخواهی دید. در آن هنگام درفشی لاژوردین در پشت من خواهد بود که چون آن اژدهای درفش را ببینی، مرگ تو فرا خواهد رسید و سر و کلاهخود تو همچون نیام سرنیزه من خواهد بود .

چون فرستاده ساوه شاه آن گفتارهای درشت بهرام را بشنید، بدو پشت کرد و به نزد ساوه شاه آمد و آنچه را که دیده و شنیده بود، برای او بگفت. سر شاه ترکان از آن کینه بردمید و بفرمود تا کوس را به بیرون ببرند و پیلان سرافراز را به دشت بیآورند. پس همه کشور از گَرد سُم اسپان سیاه گشت و خروش نفیر برخاست. از سوی دیگر، چون بهرام بشنید که چنان سپاهی آمده که در و دشت یک سره زرد و سرخ و سیاه گشته است، به سپاهیان بفرمود تا بر اسپ سوار گردند و خودش نیز با گرزی در دست و زرهی بر تن بیآمد. در پشت ایشان شارستان هرات بود و در پیش رویشان سپاهی تیغ زن. پس بهرام سوی راست و چپ آن سپاه یکدل و یک تنه را بیآراست.

گویی همه گیتی پر از جوشن گشته بود و ستارگان از نوک سرنیزه‌ها روشنایی می‌یافتند. ساوه شاه از آن رزمگاه به آرایش و ساز و برگ آن سپاه بنگریست. هرات را در پشت سر بهرام دید و همه جای خود را تنگ و ناکام یافت. پس به سواران و کارآزمودگان و اندوهگساران خویش گفت: مرد فریبنده‌ای از آن انجمن مهتران پارسی به پیش من آمد و اینجا بود تا این که این سپاهیان بیآمدند و شارستان هرات را بگرفتند و جای ما خارستان گشت. آنگاه ساوه شاه در آن جای تنگ رده سپاهیان را برکشید. آسمان، نیلگون و زمین، ناپدید شد. در سوی راست سپاه چهل هزار سوار ژوپین‌زن و نیزه‌دار بودند. در سوی چپ هم چهل هزار سپاهی نیزه‌گذار یا دشنه‌گذار جای داشتند. چهل هزار مرد دلیر را نیز در پشت سپاه بایستانید. لیک بسیاری از سپاهیان بیکار بودند و در آن جای تنگ گرفتار گشته بودند. چون دیواری از پیلان را در پیش سپاه فراز آوردند و راه را ببستند، دل ساوه شاه در پشت آنها اندوهگین گشت و با خود اندیشید که آن جایگاه سپاه تنگ خواهد بود. گویی بخت او می‌گفت که تخت شاهی او بیکار خواهد شد.

فرستادن ساوه شاه، پیام دیگر به بهرام چوبینه

پس بار دیگر مرد پهلوان و زبان‌آور و فریبنده‌ای را از دشت هرات به نزد بهرام بفرستاد و بدو گفت: همانا که بخت آسمانی با تو یار نیست که این همه پند و سخن را نمی‌شنوی. اینک خِرد را یار خود ساز و چشم دل باز کن. بدان که تو دو تن را یافته‌ای که هیچکسی از نژاد بزرگان در گیتی تا کنون به مانند ایشان نبوده است. یکی من که به داد، شاه گیتی هستم و دیگری پسر فرّخ‌نژادم - پرموده- است. سپاهیانم از برگ درختان نیز افزونتر هستند. اگر شمار پیلان و سپاهیانم را بگیرم، دیگر به باران ابر بهاری خواهی خندید. جنگ افزار و خرگاه و سراپرده بیشتر از آن است که بتوانی در اندیشه خود آوری. اگر اسپان و مردان بیابان و کوه را نیز بشماری، به ستوه خواهی آمد. همه شهریاران در برابر من کهتر هستند، آن همه اگر سزاوار کهتری باشند.

اگر آب دریا روان شود و یا کوه را پای دویدن آید، نمی‌توانند گنج و جنگ افزار مرا بردارند. در گیتی همه بزرگان فرّخ بجز آن مهتر پارسی تو مرا شاه می‌خوانند. روان من به روشنی این را می‌داند که مرگ تو بدست من خواهد بود. اگر من سپاهیانم را از جای بجنبانم، راه بر مور و پشّه نیز بسته خواهد شد. هزار پیل برگستوان کِش دارم که سواران از بوی آنها می‌گریزند. در ایران و توران هیچکس نیست که به پیش من آید و بتواند مرا رنجی رساند. از اینجا تا پیش شهر تیسفون همه‌جا سپاهیان من هستند و بسا که بیش از این نیز می‌باشند. ای بداندیش، برگوی که چه کسی تو را بفریفته است؟ شاید که آن مرد فریبکار، دیوانه است. خودت نیز بر تن خود مِهری نداری و اگر هم داری، چشمت نیک و بد را از یکدیگر بازنمی‌شناسد. چرا که گزافه‌گویی از مرد خردمند سزاوار نیست. اینک از این جنگ بپرهیز و به نزد من بیا تا من به تو بزرگی و ارجمندی و افسر و دختر خود را نیز بدهم. از آن پس دیگر در نزد ما مهتری می‌یابی و از این کهتری‌کردن بد بی‌نیاز می‌شوی. آنگاه

چون شاه ایران در جنگ کشته شود، آن تاج و تختش به چنگ من خواهد افتاد و من نیز تاج و تخت او را به همراه افسر و گنج و رخت او به تو می‌سپارم و خودم از آنجا به سوی روم می‌روم و آن سپاه و گنج و سرزمین از آن تو خواهد بود. بدان که من این سخنان را از برای آن به تو گفتم که تو را پسندیدم و برای این کارها، فرهمند یافتم چرا که سپاه ساختن و چاره‌گری را می‌دانی و پدر و نیایت همگی سپهبد بوده‌اند. این گفتار ما ساختگی نیست و براستی مرا بر تو جای بخشایش است. اکنون که با این سپاهیان اندک در پیش ما رزمگاهی بساخته‌ای، هیچ بجز این پیامی که گفتم از من نخواهی یافت، مگر این که از خواست من سر بپیچی.

پاسخ دادن بهرام چوبینه، ساوه شاه را

فرستاده ساوه شاه این سخنان را بگفت و بهرام سپهبد بشنید. پس در پاسخ با سخنانی تیره به او گفت: ای بدنشان در میان بزرگان گردنکش، ای شاه بی‌سود بسیارگوی، همانا که دیگر به نزد هیچکسی برایت آبرویی نمانْد . با آن سخنانی که پیش از این و اکنون بگفتی، تو را در گفتار، توانا دیدم. براستی کسی که روزگارش بسر آید، از مردانگی به گفتار می‌گراید و می‌خواهد با سخن، هنر بجوید. چون سخنان ناسودمندت را بشنیدم، دلم از بیم گزند، ترسان گشت. یکی آن که گفتی که شاه ایران را می‌کشم و آن کشور و تخت و تاج آن را به تو می‌دهم پس بدان که مهتری بر این کار داستان زده است که: چون درویشی را از دهی برانی، در هر جای می‌گوید که من مهتر بودم و همگان در پیش من بنده بودند. اینک دو روز بر این کار نخواهد گذشت که سرت را بر فراز نیزه‌ای به نزدیک آن شاه گیتی بفرستیم. دیگر آن که از دخترت و نیز از گنج و سپاه و کشورت سخن گفتی، بدان که من آن هنگام از تو سپاسگزار می‌شدم و تو را شاه نیکی‌شناس می‌خواندم که در زمانی دختر خود را به من می‌دادی که هیچ گمانی به تاج و تخت ایران نمی‌بردی و دخترت را به همراه خواسته از آن کاخ آراسته به نزد من می‌فرستادی. در آن هنگام کسی چون من در ایران، دوست تو بود و تو نیز با دلیران ایران رزم نمی‌کردی. لیک اکنون که نیزه من به کنار گوش تو رسید، سرت را با دشنه از تن جدا می‌سازم. آنگاه چون درگذری، سر و تاج و گنجت با آن دختر و رنجهایی که برده‌ای از آن من خواهد بود. دیگر آن که گفتی من تاج و تخت و پیل و سواران بیشماری دارم پس بدان که نامداری که در رده کارزار پیچان شد، بر این کار داستان زد که سگ چندان در تیزی شتاب می‌کند که آب از جامش دورتر بماند. براستی که دیوان دلت را از راه برده‌اند. اینک که به رزمخواهی نزدیک شاه ایران آمده‌ای، از برای آن کردارهای بدت پادافره ایزدی را ببینی و پیچان شوی. دیگر آن که گفتی همه بزرگان با تاج و افسر گیتی در برابر من کهترانند و همه شارستانهای گیتی از آن من است و روزگار بر این سخنم گواه می‌باشد و به سوی آن شارستانها راه کهتر و شاه گشوده است پس بدان که اگر تو در آن شارستانها را بکوبی، در آنها از شاهی خود هیچ بجز خارستان نیابی. دیگر آن که مرا از مردانگی دور بنشاندی و سزاوار بخشایش بخواندی پس بدان که چون سرنیزه‌ام را ببینی، دیگر مرا نبخشایی و به زیردستی نیز فرمان ندهی. چون من سپاهیان را بیآرایم، دیگر سپاه و بارگاه و ژنده پیلان و تخت و تاج تو را به چیزی نخواهم شمرد و پشیزی هم به سپاهیانت نخواهم اندیشید. تو اگر شهریار هستی، بدان که چون این همه دروغ بگویی، دیگر در گیتی فروغ نگیری. من سه روز زمان داده‌ام. آنگاه چون در سدیگر روز تاج خورشید گیتی‌فروز پدیدار شود، سرت را در میان سپاه ایران از تن جدا سازند و بر نیزه کنند و به پیش شاه ببرند.

فرستاده که دیگر بخت بارورش، پیر گشته بود، با رخساری به زردی زریر به نزد ساوه شاه بازگشت و پیام بهرام را بداد. چون ساوه شاه آن پیام را بشنید، رویش سیاه گشت. لیک فغفور بدو گفت: این لابه از برای چیست؟ آنگاه به دهلیز سراپرده آمد و بفرمود تا سنج و درای هندی را با ژنده پیلان و کوس بیآورند و آسمان را از آن همه هیاهو به رنگ آبنوس سازند. چون فغفور نامور آماده جنگ شد، ساوه شاه گردنفراز پر از اندیشه گشت و سخت از جنگ با بهرام بترسید و آن برگ شاداب درخت بپژمرد. پس به فرزند گفت: ای برگزیده سپاه، تا بامداد فردا جنگ مکن. بدین سان آن دو سپاه به جای خود بازگشتند و نگاهبانی از سراپرده بیرون شد. از هر دو سوی آتش برافروختند و گیتی از این راز پر از گفتگوی گشت.

خواب دیدن بهرام چوبینه و سپاه آراستن

چون بهرام در سراپرده تنها شد، کسی را بفرستاد و ایرانیان را بخواند. آنگاه تا شب فرا رسید و همه‌جا سیاه گشت، در باره جنگ با سپاهیانش به سگالش بنشست.

شب ترکان و ایرانیان بخفتند و گیتی برای گیتی‌جوی رایگان گشت. چون بهرام جنگاور در سراپرده‌اش به خواب رفت، سراسر شب دلش با درد همراه بود. بهرام شیر در خواب دید که ترکان در جنگ با او دلیر گشتند و همه سپاهش شکست خوردند و راه درگاه شاه ایران نیز بر او بسته شد. پیوسته از آن پهلوانان زینهار می‌خواست و پیاده مانده بود و هیچ یاری نداشت. چون از خواب بیدار شد، اندوهگین گشت و سر پر هنرش پر از اندیشه شد. آن شب تیره با درد و اندوه همراه گشت. لیک آن خواب را به هیچ‌کس نگفت. در همان هنگام خرّاد برزین که از ساوه شاه بگریخته بود، از راه برسید و به بهرام گفت: از چه چیز این چنین سخت بی‌ترس هستی؟ به این دام اهریمنی نگاه کن و جان ایرانیان را بر باد مده. با دادگری به این نامداران نگاه کن و با مردانگی بر جان خود بخشایش آور تا هرگز چنین کاری برایت پیش نیآید. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: براستی که از سرزمینت هیچ بهره‌ای از مردانگی نیافته‌ای بجز این که هم در آن شهر از تموز تا زمستان ماهی می‌فروشند. پیشه تو نیز دام نهادن و جایگاهت آبگیر است و مرد سرنیزه و گوپال و تیر نمی‌باشی. بدان که چون خورشید از کوه سیاه سر برآورَد ، جنگ با آن شاه و سپاهیانش را به تو نشان خواهم داد.

چون خورشید از چشمه شیر سر برآورد و همه‌جا به سپیدی روی رومی گشت، بهرام نای رویین بزد و خروش برآورد. زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. آنگاه سپاه را بیآراست و خودش نیز با گرزی پرخاش دیده در دست بر اسپ سوار گشت.

سه هزار سوار زره‌دار و کارآزموده در سوی راست سپاه جای گرفتند و در سوی چپ نیز سه هزار سوار جنگی و مرد کینه‌جو بفرستاد، در دست راست بهرام، ایزدگشسپ بایستاد که سوار بر اسپ از آب دریا نیز می‌گذشت. در سوی چپش نیز کنداگشسپ- آن پرستنده آذرگشسپ فرّخ - جای گرفت. یلان سینه نیز با سپاهی کارآزموده در پشت ایشان بود. همدان‌گشسپ هم- که از نعل اسپش آتش در نِی می‌افکند- در دل سپاه ایستاد. با هر یک از ایشان نیز سه هزار پهلوان سوار و جنگاور و سنگدل بودند. پس، از پیش سپاه خروشی برآمد که: ای گرزداران زرّین کلاه، بدانید که اگر شیر یا پلنگ به پیش کسی در این جنگ بیآید و او از جنگ بگریزد، سوگند به یزدان که سر از تنش جدا سازم و تن بی‌بر او را نیز در آتش بسوزانم. در دو سوی سپاه بهرام دو راه بود که راهی کوتاه برای گریختن بود. پس بهرام دیواری از گِل به درازای ده ارش در هر دو راه برآورد و خودش نیز در میان سپاه بایستاد. آنگاه دبیر بزرگ شاه به پیش آن پهلوان سپاه آمد و بدو گفت: سپاهیان ساوه شاه را هیچ اندازه‌ای نیست. از میان سپاه به این رزمگاه نگاه کن و ببین که ما همچون موی سپیدی در یک گاو سیاه هستیم. در این جنگ، ایران به آتش کشیده خواهد شد و همه سرزمینمان ویران خواهد گشت. از این همه تیغ داران توران، خاک و دریا و کوه نیز پیدا نیست.

لیک بهرام سخت بر او خروشید و بدو گفت: ای بددل شوربخت، کار تو با آمه و کاغذ است. چه کسی در میان سپاهیان به تو گفته است که مردمان را بشماری؟ دبیر که چنین شنید، به پیش خرّاد برزین آمد و بدو گفت: همانا که بهرام با دیو یار گشته است. پس آن دو پیر مرد راه گریزی را بجستند تا این رستاخیز را به چشم نبینند. هر دو دبیر از بیم شاهنشاه و از باران تیر، پیوسته لب به دندان می‌گزیدند.

بدور از آن رزمگاه و به کنار از راه سواران توران سربالایی‌ای بود. پس آن دو تن به بالای آن بلندی رفتند تا بتوانند از آنجا به سپاهیان نگاه کنند و بدین سان بر ساوه شاه ترک و بهرام چشم دوختند تا ببینند که به هنگام خشم چگونه جنگ می‌کنند.

چون بهرام جنگاور سپاهیان خود را آماده کرد، از آن جای نبرد خروشان برخاست و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر و پاک، اگر این جنگ را به بیداد می‌دانی و ساوه را بر من برمی‌گزینی، پس او را در این جنگ آرامش بده و بر ایرانیان کامروا بساز. لیک اگر من از برای تو می‌کوشم و در این رزم سر خود را می‌فروشم، پس مرا و سپاهیانم را شاد کن و از این جنگ ما گیتی را آباد ساز. آنگاه بهرام با گرز گاوپیکری در دست، خروشان از آنجا بر اسپ سوار گشت.

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

از سوی دیگر، ساوه شاه به سپاهیانش گفت: جادویی بکنید تا از برای آن دل و چشم ایرانیان بپیچد و هیچ زیانی به شمایان نرسد. پس همه جادوگران جادویی بساختند و پیوسته آتش به هوا انداختند تا این که باد و ابر سیاهی برآمد و از آن بر سپاهیان بهرام تیر ببارید. بهرام که چنین دید، خروشید که: ای مهتران و بزرگان ایران و دلاوران، چشم خود را از این جادوها برگردانید و سپاهیان را با خشم به جنگ آورید. زیرا که آن یک سره جادو است و براستی که از برای این چاره‌گری باید بر ایشان گریست. با شنیدن این سخن خروشی از ایرانیان برآمد و همگی کمر به خون ریختن ببستند. ساوه شاه از آن رزمگاه بنگریست و بدید که ایرانیان هیچ راهی به آن جادو ندادند. پس سپاهیان خود را همچون گرگی که به پیش بره بیآید، به سوی راست بیاورد. چون ساوه شاه یک سوی سپاه بهرام را شکست داد، به سوی دل سپاه- که بهرام در آن جای داشت- برفت. بهرام از دل سپاه بنگریست و سپاه خود را دید که از پیش سپاه ساوه شاه می‌گریختند. پس بیآمد و با نیزه‌اش سه تن را از روی زین اسپ بر روی زمین نگونسار بکرد و پیوسته می‌گفت: آیا کارزار این گونه است و آیین و کار چنین می‌باشد؟ همانا که نه از خدای گیهان و نه از نامداران و بزرگان فرّخ ، شرم نمی‌دارید. سپس همچون شیر ژیان گرسنه‌ای به سوی راست سپاه بیآمد و چنان سپاهی را از هم بدرید و درفش سپهدارشان ناپدید گشت. آنگاه از آنجا به سوی دل سپاه- که سالار سپاه در آنجا بود- براند و بدو گفت: بدان که اگر این رزم به درازا بکشد، کار برمی‌گردد و سپاهیان پراکنده می‌شوند. پس ببین که آیا چه راهی هست؟ آنها برفتند و بجستند و دیدند که هیچ راهی نیست که بتوان از آن بالا رفت.

پس به سپاه آرای خود گفت: در پیش ما دیواری آهنین است. هر کسی که بتواند از آن رخنه‌ای بزند، می‌تواند از دیوار به بیرون برود و بی‌ترس شود و جان خود را به ایران و نزد آن شاه دلیران ببرد. اینک که چنین است، همگی دل به خون ریختن بنهید و سپرها را بر سر آورید و دشنه بدهید. بدانید که اگر بخت بیدار، یار ما باشد، از این رنجها تخت و افسر خواهیم یافت. پس هیچیک از یزدان ناامید نباشید، مگر این که روز سپید را تیره ببینید.

از سوی دیگر، ساوه شاه به بزرگان سپاه خود گفت: پیلان را به پیش سپاه بیآورید و با سپاهیان انبوه به جنگ بروید و گیتی را بر ایشان تار و تنگ سازید. چون بهرام از دور آن پیلان را بدید، اندوهگین گشت و تیغ از میان بیرون کشید و سپس به آن مهتران گفت: ای نامداران و جنگاوران، همگی کمانهای چاچی خود را به زه کنید و کلاهخود بر سر گذارید. سوگند به جان و سر شهریار گیتی- آن برگزیده بزرگان و تاج مهتران- که هر کسی که کمان و تیر دارد، کمان خود را به ناگزیر به زه کند. سه چوبه تیر خدنگی را که پیکانش به خون یازد، به سنسور آن پیلان بنشانید و سپس گرزها را بیرون آورید و به جنگ آن دشمنان بروید و ایشان را بکشید. آنگاه خود بهرام سپهبد کمان را به زه کرد و کلاهخود پولادین بر سر نهاد و در پیش سپاه همچون ابر بهاران، باران تیری از کمان خود ببارید. سپاهیان نیز از پشت سر او بیآمدند و دیگر از آن همه پَر و پیکان تیرها ستاره هم سیاه گشت. سنسور پیلان را با تیر سوراخ بکردند و در و دشت از آن همه خون همچون آبگیر گشت. چون پیلان چنان زخم پیکانی را بدیدند، همه سپاهیان خود را به زیر پای آوردند و از برای آن زخمها پشت نمودند و در و دشت پیکار را رها ساختند. پس سپاهیان از پشت پیلان بیآمدند و زمین بسان دریای نیل گشت. سپاهیان به روی هم افتادند و بسیاری بمردند. دیگر بخت بد، کامکاری ایشان را از میان برد. در پشت آن سپاهیان رنجدیده در آن رزمگاه یک بلندی خرّم بود که ساوه شاه رزمجوی تخت زرّینی بر آن نهاده و به روی آن بنشسته بود. سپاهیان همچون کوهی از آهن، روان بودند و سرهای همگی پر از گَرد و روانهایشان تیره بود. در پشت ایشان ژنده پیلان مست، آن سپاه را با دستان خود می‌کوبیدند. چشمان ساوه شاه از دیدن آن شکست و گریز سپاهیانش پر از اشک شد. پس بر اسپ تازی زرد رنگی سوار گشت و ترسان از بیم گزند بتاخت. لیک بهرام همچون پیلی مست با کمندی به بازو و کمانی در دست از پس ساوه براند و به سپاهیان گفت: ای سرکشان، ببینید که دیگر نشان بخت بد بر ایشان بیآمد. اکنون دیگر هنگام راز و سخن نیست. پس با این تیغهای کهن بتازید و بر ایشان تیر باران سازید و بکوشید و کار سواران بکنید. آنگاه خود بهرام از آن بلندی‌ای که ساوه شاه با آن تخت و کلاه زرّین بر آن بود، بالا رفت. او را دید که بسان ببری سوار بر اسپی تازی همچون شیر بر آن دشت می‌تاخت. پس تیر خدنگی را با پیکانی همچون آب برگزید که چهار پَر دالمن بر آن بود. آنگاه کمان چاچی را با دست خود بمالید و شست خود را بر آن چرم گوزن بیآورد و دست چپ خود را راست بکرد و دست راست را خم ساخت و ناگهان از خَم آن کمان چرخ چاچی خروشی برخاست.

چون پیکان از انگشت بهرام بگذشت، بر مهره پشت ساوه شاه گذشت و بدین سان سر ساوه بر خاک آمد و به زیرش جویی از خون روان شد و آن شاه تاجور که آن همه سپاهی و تخت و تاج زرّین داشت، درگذشت .

چنین است کردار گردان سپهر   نه با مهربانیش یابی تو چهر

نگر تا ننازی به تخت بلند   چو ایمن شوی سخت ترس از گزند

چون بهرام جنگاور به پیش او رسید، روی او را بر آن خاک تیره بکشانید و سر شاهوارش را از تن جدا کرد. هیچیک از خویشان ساوه شاه پیرامونش نیآمدند. چون سرانجام ترکان به نزدیک آن شاه رسیدند، از آن شاه، تنی پر خون بر راه افکنده شده بود. پس همگی خروشیدند و زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش شد. لیک پسرش گفت: همانا که این کاری ایزدی بود و بخت بهرام بیدار بود. در آن جنگ از برای تنگی راه سپاهیان، بسیاری در آن جای تنگ بمردند و پیلان فراوانی نیز مردم را به زیر پای خود بکوبیدند و از هر دَه تن، یک تن نیز از آن سپاه بازنگشت. یا به زیر پای پیلان تباه گشته بودند و یا سرهایشان در آن آوردگاه بریده شده بود.

کشتن بهرام چوبینه، جادوی را

چون اندکی از آن روز بد بگذشت، دیگر هیچ دشمن بدگمانی را زنده ندیدند، مگر آن که در بند آمده و بَرده گشته بودند. روانهایشان از اندوه زخم خورده بود و تنهایشان با تیر. سراسر آن راه پر از برگستوان و کلاهخود بود. تیغهای هندی و تیر و کمان نیز در هر سو از آن بدگمانان بر زمین افکنده شده بود. زمین از آن همه کشته همچون دریای خون گشته و در هر گوشه اسپی زین کرده و تنها مانده بود. بهرام به گِرد سپاه می‌گشت تا ببیند که چه کسانی از سپاه ایران کشته شده‌اند. سپس به خرّاد برزین گفت: یک امروز را با رنج ما همراه باش و بنگر که آیا چه کسانی از ایرانیان کشته شده‌اند که از آن درد باید بگرییم؟ خرّاد برزین که چنین شنید، در هرجا بگشت و از هر سراپرده و تاژی بگذشت. دید که تنها یک نامور پر هنر از میان سپاهیان به نام بهرام- که پهلوان مهتر و سپهبد نژادی از دودمان سیاوش بود- از میان سپاه کم است. پس همچون بیهوشان به جستجوی او برفت تا مگر از او در جایی نشانی بیابد. لیک از بهرام در هیچ جا نشانی ندید. سپهدار از آن کار دردمند گشت و پیوسته به زاری می‌گفت: ای پهلوان هوشمند، لیک ناگهان پس از چندی بهرام پدیدار گشت و همچون کلیدی برای آن در بسته بیآمد. بهرام به همراه ترک سرخ‌موی و گربه‌چشمی بود که گویی دلش از خشم آزرده است. چون بهرام چوبینه آن بهرام را بدید، بدو گفت: هرگز با خاک یار نگردی. سپس از آن ترک زشت بپرسید که: ای دوزخی روی دور از بهشت، برگوی که کیستی و نژادت چیست که مادرت باید بر تو بگرید؟ مرد گفت: من جادوگری بودم و از آزاد مردی به کنار بودم.

بدان که هر گاه سالار سپاه در جنگ باشد و نیازمند فرا رسیدن روزگار درنگ گردد، در شب چیزهایی در خواب می‌نمایم که با آن آهستگان را پر از شتاب می‌سازم. آن خواب بد را نیز من به تو نمودم تا بر سرت بد آید. لیک من چاره‌ای بیش از آن باید می‌جستم و چون همه نیرنگها را انجام ندادم، این چنین اختر بد به خود ما بازگشت و همه رنجهای ما با باد همراه شد. اینک اگر از تو زینهار یابم، همانا که دوستدار پر هنری یافته باشی.

بهرام که چنین شنید، بیاندیشید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. گاهی به خود می‌گفت: این مرد در روز جنگ و آن هنگامی که کار بر ما تنگ گردد، به کار من خواهد آمد. گاهی هم می‌گفت: آیا براستی سرانجام از این جادوگر تیره راه چه سودی به ساوه شاه رسید؟ پس کسی که از یزدان سپاسگزار است، باید همه نیکویی‌ها را از یزدان بشناسد. آنگاه بهرام بفرمود تا سر از تن آن جادوگر جدا سازند.

چون او را بکشتند، بهرام بر پای خاست و گفت: ای داور دادگر و راستکار، همانا که بزرگی و پیروزی و فرّهی و بلندی و دیهیم شاهنشاهی و نژندی و شادمانی از تو است. پس خوشا دلیری که راه تو را بجست. سپس دبیر بزرگ به پیش بهرام آمد و بدو گفت: ای پهلوان سترگ، براستی که فریدون پهلوان و بهرام و انوشیروان نیز پهلوانی همچون تو ندیدند. تو را هم شیرمردی هست و هم دانش و پند. گاهی پناه هستی و گاه گزند می‌باشی. همه مردم ایران به تو زنده هستند و همه پهلوانان بنده تو می‌باشند. تخت بلندی از برای تو بلند گشته است و زیردستان همگی از برای تو بی‌گزند شده‌اند. تو هم خودت سپهبد هستی و هم سپهبد نژادی. خوشا مادری که فرزندی چون تو بزاد چرا که فرّخ‌نژاد و فرّخ‌پِی هستی و از همه گونه، شاهی با فرّ و خِرد می‌باشی. آنگاه آن بزرگان و پهلوانان شاه از آن جایگاه پراکنده گشتند.

فرستادن بهرام چوبینه، پیروز نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد

چون شب تیره زلف خود را تاب بداد و از آن تاب، خواب به چشمان آمد، پرده آبنوسی شب پدیدار گشت و گیتی از آوای کوس بیآسود. لیک گردون همچنان بگشت تا این که سرانجام کشتی زرد خورشید از آب بیرون آمد و رنج را ببالید و خواب را از چشمان بپالود. پس بهرام سپهبد کسی را به نزدیک یاران فریادرس خود بفرستاد تا هر که از مهتران و سران جنگی ترک کشته شده‌اند، سرهایشان را از تن جدا سازند. بدین گونه بَردگان و سرها و درفشهای آن بزرگان را که در پشت سر هر یک بود، گرد آوردند و از آن آوردگاه نبرد ببردند. آنگاه بهرام، دبیر نویسنده را به پیش خود خواند و فراوان از هر دری با او سخن راند و از آن سپاه نامور بیشمار ترکان و آن گردش روزگار و جنگ و همه گونه چاره‌ای که با چنان سپاهی بکردند و آن کوشش و جنگ ایرانیان که هیچیک از سواران یک روز هم کمر از میان نگشودند با او بگفت. چون این نامه را برای شاه بنوشت، مرد پوینده‌ای را از میان سپاهیان برگزید.

سپس نخست سر ساوه را با آن درفشی که در نبرد داشت، بر سر نیزه کرد و بفرمود تا آن سرهای بزرگان توران زمین را هم با آن درفشهای سواران چین بر اسپانی تیز، زود به نزد شاه ایران ببرند. لیک آن بردگان و همه خواسته‌ها را همچنان دست نخورده در هرات نگاه داشت تا ببیند که آیا شهریار چه فرمانی می‌دهد. سواران کارآزموده‌ای را هم با آن سرها بفرستاد تا دستور شاه برای راندن سپاه به سوی جنگ با پرموده نیز بیآید. بدین سان راهنمایی در پیش آن سواران به سوی شاه روان شد.

از سوی دیگر همه سواران ترک و چین، برهنه و بی‌ساز و برگ و اسپ و بنه به توران زمین برسیدند. چون از آن کار به پرموده آگهی رسید، کلاه بزرگی را از سر بیانداخت. خروشی به زاری از ترکان برخاست و روزگار آن مهتران تلخ گشت. همه سرها پر از گَرد و دیدگان پر از اشک بود و هیچکس را خورد و خواب و آرام نبود.

سپس پرموده آن پهلوانان را به نزد خود بخواند و خون دل بگریست و پرسید که: آیا این سپاه بیشمار به هنگام رزم جستن هیچ کاری نکردند؟ رهنمونی به او گفت: ما سپاه ایران را زبون می‌پنداشتیم. لیک براستی که هیچکس سواری به مانند بهرام جنگاور به هنگام نبرد نبیند. اگر چه سپاهش سد یک سپاه ما نیز نبود، ولی یک کودک نیز از دلیرانش زخمی نشد. پس همانا این یزدان گیهاندار بود که او را برکشید و اگر سخنی بیش از این گویم، نباید شنید. چون پرموده گفتار او را بشنید، دلش از کار او پر از اندیشه گشت. پس خروشید و رخسارش زرد شد و با دلی پر از درد آهنگ جنگ کرد. سد هزار سپاهی جنگاور و نامدار و شایسته کارزار در آنجا بودند.

پرموده آن سپاه را از درگاه خود به سوی دشت و نزدیکی رود جیحون کشانید.

از سوی دیگر در همان هنگامی که نامه بهرام پهلوان به سوی پسر انوشیروان می‌آمد، هرمزدشاه در کنار مهتران نشسته بود و با بیچارگی می‌گفت: ای سروران، دو هفته است که هیچ آگهی‌ای از بهرام به این بارگاه شاهی ما نرسیده است. اینک چه می‌گویید و چه می‌تواند شده باشد؟ لیک درست در همین هنگامی که شهریار این سخن را بگفت، سالار بار از درگاه بیآمد و شاهنشاه را مژده داد که: شاه ما جادوان شاد بادا، بدان که بهرام بر ساوه پیروز گشت و در رزم همچون خورشیدی گیتی‌افروز شد. شاه که چنین شنید، زود آن فرستاده بهرام را به پیش خود خواند و او را از آن نامداران بالاتر بنشاند. آنگاه فرستاده گفت: ای شاه سرافراز، بدان که کار آن رزمگاه به کام تو شد. جاودانه شاد و رامش‌پذیر زندگانی کنی، زیرا بخت دشمن بداندیش تو دیگر پیر گشت. اکنون سر ساوه شاه و پسر کهترش- که پدرش او را فغفور می‌خواند- بر سر نیزه‌هایی زده شده و بر درگاه است و همه مردم شهر به آن سرها می‌نگرند.

شاهنشاه که چنین شنید، برپای خاست و زود بالای راست خود را در پیش یزدان خمیده ساخت و گفت: ای داور رهنمای، همانا که این تو بودی که دشمن بداندیش ما را تباه ساختی. تو آفریننده خورشید و ماه هستی. من چنان از بخت، زار و ناامید گشته بودم که با خود گفتم بزودی از تخت به زیر خواهم آمد. اینک نیز آن بهرام سپهبد و یا سپاهیان جنگاورش نبودند که این کار را بکردند. تنها یزدان بود که نیکخواه این بنده‌اش بود. آنگاه هرمزدشاه سد هزار درم از گنجی که یادگار پدرش بود، برآورد و سه یک آن را به تهیدستان داد و به پرستندگان بیشتر بداد. یک بخش دیگر از آن سه بخش را هم به آتشکده و برای جشن نوروز و سده بفرستاد تا به هیربدان بدهند و ایشان در پیش آتشکده بگذارند. بخش سوم آن درمها را هم بداد تا هر جایی که ویران بود و یا کاروانسرایی در بیابان بود، یک سره آنها را آباد کنند و دیگر مردمان را هیچ بیم و دردی نرسد. سپس خراج چهار ساله را چه بر تهیدستان و چه بر توانگران ببخشید. از سوی شهریار به نزد هر نامداری در هر کشور نامه‌ای نوشتند که: بهرام بر سپاه ترکان پیروز گشت و سر ساوه شاه را از تن جدا ساختند.

خود شاه نیز از آن پس تا دو هفته به پرستش یزدان سرگرم شد.

پس از دو هفته، چون خورشید گیتی‌فروز از آسمان سر برآورد، فرستاده بهرام پهلوان را به پیش خود بخواند و او را در کنار نامداران بنشاند. سپس زود پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی درختی بکاشت. به همراه آن نامه، یک تخت سیمین و موزه زرّین و همه گونه چیزی برای بهرام بفرستاد و از هیتال تا پیش رود بزرگ را به آن پهلوان سترگ بداد. در نامه به بهرام بفرمود که: همه آن خواسته‌هایی را که از آنجا بگرفته‌ای، به سپاهیانت ببخش. تنها باید گنج ویژه خود ساوه شاه را به این بارگاه ما بیاوری. پس از آن خودت به پیکار با پرموده بپرداز تا شاه خود را گردنفراز سازی. هرمزد برای ایرانیان نیز چیزهای بسیاری بفرستاد و گشادنامه شهرهای گوناگون را هم بر ایشان بنوشت. آنگاه جامه شاهواری برای آن فرستاده بیاراستند و اسپی را که برای روان ساختن بندگان بود، برای او بیآوردند.

چون فرستاده به نزد بهرام رسید، بهرام سپهدار از دیدن او شاد و پدرام گشت.

پس همه آن بهره‌های جنگی را به سپاهیانش ببخشید و آن گنج ساوه شاه ناپاکدل را به همراه سواران و نامداران کارآزموده خویش به سوی درگاه شاه ایران بفرستاد و خودش با سپاهیانش به سوی جنگ رفت.

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر شاه ساوه و گریختن پرموده به آوازه دژ

چون از کار بهرام به پرموده آگهی رفت و این که او جویای تخت شاهنشاهی ترکان است، هرچه از درم و دینار و گوهر و چیزهای دیگر داشت، در دژی به نام آوازه - که از آن بی‌ترس و شادکام بود- بنهاد و خودش با سپاهیانش از جیحون بگذشت و به سوی رزمگاه تاخت. چون دو سپاه به نزدیکی هم رسیدند، هیچیک درنگ نکردند. هر دو سپاه رزمگاه شایسته‌ای را در دو ایستگاه مانده به بلخ برگزیدند. میان دو سپاه، دو پرسنگ راه بود و پهنای آن دشت، شایسته جنگ بود.

روز دیگر بهرام جنگاور به دیدار پهلوانان پرموده شتافت. در همان هنگام پرموده او را بدید و بلندی‌ای را بر آن دشت برگزید. سپس بهرام همه سپاهیانش را بر اسپ سوار کرد و دیگر از آن همه سپاهی چنان شد که هیچ‌جایی بر روی دشت نمانْد .

پرموده چندان سپاهی دید که دشت به دیدار ایشان خیره گشته بود. بهرام را دید که در پیش سپاهیانش سر جنگاور خود را به آسمان برآورده است. با دیدن آن بر و یال او در شگفتی شد و به سپاهیانش گفت: همانا که اهریمن با این پیش رو سپاه یار شده است. شمار سپاهیان او پدیدار نیست و براستی که هیچکس خریدار این رزم نمی‌باشد. سپهدار آن سپاه، گردنکش و خشمناک است و خاک تیره در زیر او خون خواهد شد. پس چون شب تیره شود، ترس و اندیشه را از دل بیرون می‌سازیم و بر ایشان شبیخون می‌آوریم. آنگاه چون پرموده به سراپرده خود بیآمد، همه گونه در باره جنگ به سگالش پرداخت. پیوسته می‌گفت: اگر چه سپاهیانشان اندک است، لیک سواران و اسپانی پر مایه هستند و بلندپایه‌ترین گردنکشان می‌باشند. ایشان را جنگ افزار است و بهرام- که سرنیزه در پیش او همچون خار و خس می‌شود- پیش رو ایشان است. بهرام با آن پیروزی‌ای که بر ساوه شاه یافته، دلیر گشته و از خون مست شده است. لیک اگر پروردگار گیهان‌آفرین یار من باشد، از برای خون پدرم از کوه نیز کینه بخواهم.

از سوی دیگر، در همان هنگام که بهرام از ایران آهنگ جنگ با ترکان کرده بود، ستاره‌شناسی به او گفت: در چهارشنبه هیچ کاری مکن، چرا که اگر از این سخن سر بپیچی، تو را گزند خواهد رسید و کارهایت ناسودمند خواهد گشت. در اینسوی و آن سوی آوردگاه باغی بود. بهرام از بامداد چهارشنبه به آن باغ رفت و گفت: امروز را در اینجا به شادی می‌گذرانیم. پس گستردنیهای پر مایه‌ای با مِی و رامشگر و خوردنی به آن باغ ببردند و بهرام در آن باغ به میگساری نشست. چون پاسی از شب تیره بگذشت، نگاهبان سپاه ترکان به پیش پرموده آمد و بدو گفت: بدان که بهرام به میگساری سرگرم است. پرموده سپهدار که چنین شنید، شش هزار پهلوان و سوار جنگاور از میان سپاهیان برگزید تا آن گردنکشان بی‌هیچ چراغی و در خاموشی، گرداگرد آن باغ را بگیرند. چون بهرام سپهبد از کار ایشان آگه شد، به یلان سینه گفت:

ای سرفراز، رخنه‌ای در دیوار این باغ بساز. سپس بهرام و ایزدگشسپ به همراه آن جنگ جویان بر اسپ سوار گشتند و از آن رخنه باغ به بیرون رفتند. هیچکس ندانست که آن سرکشان چه شدند. آنگاه ناله کارنای از پیش در برخاست و سپهبد به جنگ آمد. به شتاب یک رخنه دیگر نیز بساختند و همه سپاهیان به جنگ آمدند. بهرام بسان مردم نیمه‌مست با خشتی در دست بتاخت. سر مستش آهنگ خون کرده بود و

بجز اندکی، هیچکس از دست او جان بدر نبرد. چکاچاک زخم سران همچون پتک آهنگران که بر پولاد فرود آید، برخاست. از آن باغ تا جایگاه پرموده شاه، تنهای بی‌سر بر راه افکنده شده بود .

چون بهرام گردنفراز به لشگرگاه خود بازگشت، آهنگ شبیخون کرد. آنگاه که نیمی از شب تیره بگذشت، سپهدار جنگی کمر را ببست. پس بهرام سپهبد سپاهیان خود را به آن سو براند و هیچیک از نگاهبانان ترکان، او را ندیدند. چون بهرام به نزدیکی آن رزمگاه رسید، آوای نای سرغین تا به ماه برآمد. چون خروش کارنای در آن شب برخاست، ترکان جنگاور از جای خود بجستند. در میان آن تاریکی از سوی چپ و راست سپاه هیاهو برخاست. در آن شب تیره و با آن نیزه‌های دراز، یکدیگر را از هم باز نمی‌شناختند. از دشنه‌هایشان آتش می‌افروختند و آسمان و زمین را می‌سوزانیدند. دیگر فراوان از آن ترکان جنگاور برجای نمانْد . از آن همه خون، سنگها همچون مرجان گشت. مهتر سپاه ترکان با دهانی خشک و لبهایی که همچون لاژورد گشته بود، شتابان به مانند گَرد بگریخت. تا سپیده بردمید و شب تیره‌گون دور گشت، سپهدار ایران به پرموده رسید و همچون شیر ژیان خروشید و بدو گفت: ای مرد گریزنده، تو پیرامون دلیران جنگی مگرد. ای پسر، تو هنوز کودک هستی و مرد نمی‌باشی. پس روا باشد اگر شیر مادر را بمکی. پرموده شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر گزاینده، تا به کِی می‌خواهی در خون ریختن دلیر باشی؟ بدان که نهنگ دریا و پلنگ خشکی نیز در روز جنگ از ریختن خون خردمندان سیر شد. لیک تو از خون مردان سیر نمی‌گردی. اینک چنین گمان می‌کنم که تو شیر درّنده‌ای هستی. سر ساوه شاه را که روزگار همواره بدو مِهر داشت، از تن جدا ساختی و سپاهیان را آن چنان تباه بکردی که خورشید و ماه نیز بر ایشان بخشایش می‌آورد. اکنون من از آن شاه جنگاور به یادگار مانده‌ام. پس با خود چنین بپندار که مرا به زاری کشته‌ای. همانا که همگی، چه ترک و چه ایرانی، از هنگامی که از مادر زاده شده‌ایم، برای مرگ بوده است. من از تو گریزانم و تو نیز در پِی من دوانی. لیک بدان که تا هنگام مرگ من نرسد، مرا نخواهی یافت. اگر با جنگ افزاری در دست بازگردم، یا خودم در جنگ کشته خواهم شد و یا تو کشته می‌شوی. پس تیز مغزی و آتش‌سری مکن چرا که مهتر سپاه نباید این گونه باشد. اینک من به سوی خرگاه خود می‌روم و چنان که در این روزگار بایسته است، نامه‌ای به سوی شهریار ایران می‌نویسم. پس اگر او مرا بپذیرد، من نیز دیگر دل از مهتری کَنده‌ام و همچون بنده‌ای برای بارگاه او خواهم بود. تو نیز کینه و جنگ را از سر خود دور کن و با منشی خوب آهنگ بزم ساز.

بهرام که چنین شنید، از پیش پرموده بازگشت و چون از جنگ با آن سپاه آسوده شد، به لشگرگاه پرموده شاه برفت و پیرامون آن دشت نبرد بگشت و سر آن سرکشان ترک را از تن جدا ساخت. چون آن سرها را به روی هم نهادند، به بلندای کوهی سنگین شد و نامداران پهلوان، آنجا را بهرام پُشته بخواندند. آنگاه بهرام همه جنگ افزار سواران و هر چیز دیگری که دید، از همه‌جا به سوی آن پُشته کشانید.

سپس نامه‌ای به سوی شهریار ایران بنوشت و در آن در باره پرموده و آن سپاه بیشمار سخن گفت و این که از آن ترکان و شاه پرخاش جوی ایشان چه بر سر او آمد و سرانجام دل پرموده از بیم تیغ او به سوی چاره‌گری رفت و از آنجا خوار و آواره گشت.

از سوی دیگر، خاقان در دژ را ببست و به اندیشه بسیار بپرداخت. ایرانیان نیز بسیار پیرامون آن دژ بگشتند، لیک هیچکس سامان جنگ با او را ندانست.

پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه

آنگاه بهرام گفت: همانا که درنگ کردن بر دشت جنگ، نشانه زبونی باشد. پس به یلان سینه گفت تا سه هزار سوار از آن رزمگاه برگزینند و ایزدگشسپ نیز چهار تن از پهلوانان جنگاور را بر اسپ سوار گرداند. سپس بفرمود تا هر کسی را که از ترکان بیافتند، تیز گردن آنها را بزنند تا شاید پرموده شهریار چون همه آن دشت را همچون رودی از خون ببیند، از دژ بیرون آید. بدین سان بهرام سه روز در پای آن دژ بمانْد . به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، بهرام به پرموده- مهتر آن کشور و دودمان- پیامی فرستاد و او را گفت: ای مهتر و شاه ترک و چین، چرا در میان گیتی این دژ را برگزیده‌ای؟ کجا رفت آن گیتی جستن ساوه شاه و آن همه گنج و دستگاه؟ کجا شدند آن همه پیلان و برگستوان؟ کجایند آن بزرگان روشن‌روان؟ کجا رفت آن همه جادو؟ که اکنون بدین سان به اینجا آمده‌ای. همانا که هیچکس در گیتی همچون پدر تو نبود و همه سرزمین ترکان نیز برای او بس نبود. لیک تو اکنون همچون زنان با دستانی پر از خون ولی با رخساری به مانند زنان در این دژ بنشسته‌ای. پس در بار بگشای و زینهار بخواه و از برای رسیدن به آن شاه گیتی، مرا به یاری بخواه. گنج دینار خود را از این دژ به بیرون بفرست و همه آن همیانها را به سوی دشت روانه کن. تا من نیز که در میان مردمان ایران، دلاور می‌باشم، در درگاه شاه ایران برای تو

میانجی شوم و تو را مهتر همه مهتران سازم و از آنچه که با خود می‌پنداری هم بهتر کنم. اگر با خود چیزی می‌اندیشی که کار تاریکت را روشن خواهد ساخت، آن راز را بر من بگشای و بگوی و اکنون که کار تو این چنین گشته است، دیگر درنگ مکن. لیک اگر آهنگ جنگ داری و تو را گنج و دینار و سپاهیانی برای جنگ هست، پس کوس بزن و این کینه‌ها را باز بخواه. چرا که چون خواسته باشد، سپاه به تنگی نخواهد افتاد.

فرستاده که چنین شنید، به پیش پرموده آمد و این پیام را بگفت. چون پرموده کامجوی این سخن را از او بشنید، گفت: به بهرام بگوی که تا می‌توانی راز گیتی را مجوی. شاید که تو به گیتی گستاخ گشتی، چون آن رنجی که بردی به بار نشست.

لیک اکنون دیگر در این پیروزی، کژّی مکن. چرا که اگر تو نو هستی، این گیتی کهن است.

نداند کسی راز گردان سپهر   نه هرگز نماید به ما نیز چهر

بر مهتران فسوس کردن پسندیده نباشد. مرا نیز هم سپاه بود و هم پیل و کوس.

لیک بدان که:

دروغ آزمایست چرخ بلند   تو دل را به گستاخی اندر مبند

پدرم- آن شاه بیدار- که او را در روزگار نبرد بدیدی، زمین به زیر سُم اسپش بنده بود و آسمان نیز برای او می‌پویید. لیک سرانجام آنچه را که نمی‌بایست بجوید، بجست و از اندیشه نادرست خود پیچان گشت.

ز افسون، هنر پاک پنهان شود   همان دشمن از دور خندان شود

یکی آن که گفتی شمار سپاهیان از تابش خورشید و ماه نیز افزونتر شد و آن ستوران و پیلان همچون تخم گیاه در دَم پرّه آسیا گشتند پس بدان که تو نیز پیوسته شاد و گیتی‌فروز نخواهی ماند. همواره از این بترس که این روزگار گزاینده از این پادزهر برایت زهر بسازد.

کسی را که خون ریختن پیشه گشت   دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونش بر آن همنشان   که او ریخت خون سر سرکشان

آگاه باش که اگر گَرد از سرزمین ترکان برآوری، سرانجام همان کین را از تو بخواهند. اینک من بی‌سپاهیانم به جنگ تو نمی‌آیم تا نیکخواهان مرا دیوانه نخوانند. ناگهان نیز به پیش نمی‌آیم و نمی‌ترسم که روزگار را بر من بسر آوری. تو در برابر من همچون بنده‌ای هستی و من شهریارم. پس چگونه در پیش بنده خاکسار گردم؟ ولی بدان که چون کار بر من تنگ شود، آن هنگام دیگر اگر از شاه تو زینهار بخواهم، برایم ننگ نخواهد بود. از آن پس دیگر دژ و گنج و مردمانم از آن تو خواهند بود و کام تو بر این سرزمین نامور روا خواهد شد. فرستاده که چنین شنید، به پیش بهرام آمد و این پیام را بگفت. بهرام از شنیدن آن پیام شاد گشت.

خواستن بهرام چوبینه گشادنامه زینهاری پرموده از هرمزد

پس در نامه‌ای سودمند به نزدیک آن هرمزدشاه بلند بنوشتند که: بدان که خاقان چین از برای بهرام جنگاور در دژی پناه گرفته و زینهاری گشته است. پس اکنون مُهر و گشادنامه‌ای نیاز است و باید از برای این مژده سوری بپا کرد. چون خاقان از ما زینهار بخواهد و از آن برتری به سوی خواری بیآید، شاهنشاه ایران نیز شایسته باشد که چون یکباره رنگ و بوی از خاقان دور گشته، بر او بخشایش آورَد .

چون آن نامه به نزد شاه ایران رسید، از شادی کلاه فرّخ خود را تا به ابر برآورد. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و در کنار تخت شاهنشاهی بنشاند. آنگاه بفرمود تا آن نامه را بر ایشان بخواندند و بر خواننده گوهر بیافشاندند.

پس از خواندن نامه، شاه به ایرانیان گفت: یزدان را سپاس. سه پاس از شب را به پیش او نیایش می‌کنم که خاقان چین در برابر ما همچون کهتر شود و افسر ما به آسمان بلند برآید. او همواره سرش را به آسمان برمی‌افروخت و خود را شاه گیتی می‌شناخت. لیک اکنون در

پیش یک بنده برترمنش و سپهبد مرزجوی ما چنان شد که آن سپهدار و سالار ترک و چین بر ما آفرین کند. خداوند خورشید و ماه را سپاس که ما را بر این برتری نیرو بداد. شمایان هم یزدان را نیایش کنید و نیکوییهای خود را بیافزایید.

آنگاه هرمزدشاه فرستاده بهرام پهلوان را به پیش خود خواند و با او به خوبی سخنان فراوانی براند. سپس کمر و گوهر شاهوار و یک اسپ و جامه شهریار و ستام زرّین اسپی که بر هر مهره آن گوهری نشانده شده بود، بیاورد و برای بهرام بفرستاد.

به آن فرستاده نیز دینار و یک همیان و چیزهای بسیاری بداد. چون بدین گونه جامه شاهوار به بهرام سپرد، او را مهتر پهلوانان شمرد. پس بفرمود تا دبیر به پیش او بیآید و نامه‌ای بر روی پرند بنوشتند که: همانا که خاقان پرموده یار من است و در آن سرزمین در زینهار من می‌باشد و یزدان بر این مُهر و گشادنامه گواه است که ما بندگان هستیم و او پادشاه است. هرمزد برای بهرام نیز نامه‌ای همچون بهشت و پر از آرزو بنوشت و بدو گفت: پرموده را با سپاهیان با خوبی به این بارگاه ما روانه کن. آن بهره‌های جنگی را نیز که از سپاهیانش یافته‌ای، اگر در خور باشد، به درگاه ما بفرست. بدان که کردگار گیهان یاور تو است. از این پس با نیک‌اختری و مُروا به هر جایی که دشمن در آنجا باشد، نگاه کن و او را بگیر و در بند آور و خانه‌اش را بسوزان. اگر هم سپاه بیشتری نیاز داری همانا که چون سپاهیانت بیشتر باشند، گنجت فزون خواهد شد. پس در نامه‌ای دیگر از ما بخواه. ما نیز چندان که سپاه نیاز داشته باشی، برایت می‌فرستیم. در میان ایرانیانی که در پیش تو هستند، همه کسانی که دلشان راست بوده است، در این نامه، نام ایشان را ببر تا از رنجی که دیدند، بهره یابند. بدان که من به سپاهیانت مرزبانی می‌دهم و به تو نیز افسر پهلوانی می‌بخشم.

خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده

چون نامه به نزد بهرام پهلوان رسید، دل آن پهلوان نامور از شادی جوان شد. از آن نامه در شگفتی بماند و کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند. آنگاه آن جامه شاهوار را پیش آورد. هر کس که آن را بدید، بر آن آفرین بکرد. سپس همه سخنان ایرانیان را در آن نامه به ایشان بنمود. با شنیدن آن سخنان چنان آفرینی از آن ایوان برآمد که گویی روی زمین به جنبش درآمد.

آنگاه بهرام آن نامه نامور زینهاری را که از سوی شهریار ایران برای پرموده بیآمده بود، به نزد او در آن دژ بفرستاد. با دیدن آن نامه، جان تاریک پرموده نامدار درخشنده گشت و از آن بارو فرود آمد و بسیار بر شهریار ایران آفرین بخواند. آنگاه هرچه خواسته در آن دژ بود، همگی را به بهرام سپرد و کارها را بساخت .

چون بهرام بشنید که او آهنگ رفتن به پیش شاه گردنفراز ایران کرده است، نگاهبانی به آن دژ بفرستاد تا هرچه را که بکار می‌آید، بنویسد. بدین سان پرموده سرافراز از دژ فرود آمد و همچون گَرد بر اسپ نبرد سوار گشت و با سپاهیانش از دژ روان شد و هیچ به بهرام پهلوان نگاه نکرد. بهرام که از این کار آگه شد، اگر چه آن شاهی را به چنگ آورده بود، لیک او را ننگ آمد. پس کسی را بفرستاد و پرموده را پیاده از راه به پیش سپاه بیآورد. پرموده که چنین دید، بدو گفت: من در هر انجمنی سرافراز بودم. لیک سرانجام با آن همه پر منشی، زینهار بخواستم و از اوج بلندی به خواری افتادم. با این همه تو ای بدکنش، به این روزی هم که برایم پیش آورده‌ای، خوش‌منش نیستی.

اکنون که نامه زینهار را یافته‌ام، می‌خواهم به نزد شهریار ایران بروم تا شاید او با من همچون برادری شود و این روزگار بد برایم سبکتر گردد. من که دیگر همه تخت و آرام و چیزهای خود را به تو سپردم پس تو را دیگر با من چه کاری هست؟ بهرام از گفتار پرموده به خشم آمد و برآشفت و چشمانش سرخ گشت و چنان که از ناسزایان بود، او را با تیزی تازیانه‌ای بزد. آنگاه بی‌درنگ پای پرموده را ببستند و از آن پس خرگاه تنگی جایگاهش گشت.

خرّاد برزین که چنین دید، گفت: براستی که این پهلوان را خِرد ، یار نیست. آنگاه به نزد دبیر بزرگ آمد و بدو گفت: همانا که این پهلوان سترگ به اندازه یک پَر پشّه نیز خِرد ندارد و از این رو است که هیچکس را به چیزی نمی‌شمارد. اینک هیچ چاره‌ای نداریم جز این که در این باره با او سخن گوییم. پس این دو مرد با زبانهایی پر از پند و رخساری به رنگ لاژورد به نزد بهرام رفتند و بدو گفتند: براستی که این رنج را به باد دادی. لیک هرگز سر نامور پر از آتش مبادا. بهرام با شنیدن این سخن بدانست که کاری زشت کرد و خشت خشکی را به آب افکند. پس پشیمان گشت و بند از پرموده برداشت و از کردار خود بسیار افسوس بخورد. بی‌درنگ اسپی زرّین ستام با یک تیغ هندی زرّین نیام برای پرموده بفرستاد و خودش نیز به نزدیک او برفت تا جان تاریکش را روشن سازد. در پیش او بود تا این که پرموده میان را ببست و بر اسپی

تیزتک سوار گشت. آنگاه بهرام سپهبد با او تا چندی از راه براند. لیک بدید که پرموده شاه تازه روی نیست. پس به هنگام پدرود کردن به او گفت: اگر از من آزاری در دل داری، به شاه ایران مگوی، چرا که از این سخن برای تو رنگ و بویی نخواهد رسید. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: گله ما از بخت است و آن را به یزدان واگذاشتم. من از آن کسانی نیستم که بخواهم با هر کسی بسیار سخن بگویم. لیک اگر شهریار تو خودش از این کار آگهی نیابد، براستی که مهتری زیبنده او نخواهد بود.

این روزگار بود که مرا بند ساخت. پس نمی‌گویم که بنده‌ای با من چنین بدی بکرد.

بهرام از شنیدن گفتار او زرد گشت و بر خود بپیچید. لیک با دلیری، خشم خود را بخورد و بدو گفت: اکنون نشان گفتار آن سرکشان نامور پدیدار گشت که گفته‌اند:

که تخم بدی تا توانی مکار   چو کاری، برت بردهد روزگار

چرا من دل خود را به تو بیآراستم و از گیتی برایت نیکویی بخواستم؟ به شاه گیتی در باره تو نامه بنوشتم و همه آهوهای تو را نهان داشتم. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: آن دیگر بگذشت و سخنان گذشته همچون باد گشت. لیک چون در جنگ، خواری به پیش آید، باید به هنگام آشتی بردبار بود. ولی تو که خشم و آشتی برایت یکی است، بی‌گمان خِرد در نزدت اندک می‌باشد. بدان که چون سالاری راه شاه خود را از دانش در پیش نگیرد، برایش بد پیش خواهد آمد. باید راه یزدان را رفت و تیرگیها را از دل پاک کرد. اکنون اگر بیش از این در این باره سخن نگویی، روا باشد. چرا که آن بد دیگر بگذشت و باد شد. بهرام که این سخن را از خاقان بشنید، بدو گفت: با خود می‌پنداشتم که این در نهان خواهد ماند. لیک اکنون از این گِله به من زیانی نخواهد رسید. من نیز آنها را پنهان نمی‌سازم. پس تو چون به آنجا برسی، هرچه بخواهی بگوی زیرا از آن سخنان، آبروی من کاسته نخواهد گشت. خاقان گفت: بدان که هر شهریاری که نیک و بد کارها را ننگرد و به هنگام بدکرداری بنده‌اش خاموش باشد، شاهی بی‌مغز و بی‌هوش است. چون دشمن بدسگال تو تو را از دور ببیند، چه نیکخواه باشد و چه همتای تو، باز هم تو را ناشایست و سبکسر می‌خواند و او را شاه بی‌اندیشه و کم‌خِرد . بهرام که چنین شنید، رویش زرد گشت.

در همان هنگام خرّاد برزین به او نگاه کرد و از آن مرد خونخوار و تیز بترسید که او را از باد به گَرد آورد. پس به بهرام گفت: ای سپهدار شاه، خشم خود را بخور و بدان که خاقان راست می‌گوید. پس سخنش را بشنو و اندیشه بد مکن. اگر این گونه سخن به سردی گفته نمی‌شد، اکنون دل او و تو بدین سان دردمند نبود. بهرام گفت: این بدهنر جایگاه پدرش را می‌جوید. لیک خاقان بدو گفت: چنین بد مکن. براستی که سزاوار باشد، چون بی‌پدر شدم به پیری نرسم. بدان که هر کسی که در گیتی همچون تو سرش پر از گَرد و دلش پر از درد بود، پیوسته بداندیشی کرد و با هیچکس نساخت و از برای کژّی و نامردمی سر خود را برافراخت. تو همواره مرا از شاهنشاه می‌ترسانی، ولی بدان که هر آسانی و رنجی که از او به من برسد، سزاوار باشد .

او در میان گردنکشان همتای من است و همچون بنده بدسگال من نمی‌باشد. هوشیار و آهسته و نژاده است. پس سوگند به جان و سر شاه سپاه ایران که اکنون از اینجا بازگردی و در سخن گفتن بیش از این بدخویی نکنی تا بدانگونه نیز نشنوی.

با شنیدن این سخن، بهرام جنگ‌آزمای از او بازگشت و با سری کینه‌ساز به لشگرگاه آمد و به بزرگان پاکیزه اندیش گفت که خرّاد برزین و دبیر بزرگ و خردمندان و موبدان در باره هر آنچه که رخ داده، از آشکار و نهان برای شاه نامه‌ای بنویسند.

آنگاه با خشم به موبد موبدان و دیگر موبدان گفت: ای خردمندان، هم اکنون از اینجا شتابان همچون باد به دژ بروید و ببینید که چه اندازه خواسته و گنجهای آراسته در آن دژ هست. دبیران با دلی پر هراس به آن دژ رفتند و از پگاه تا سه پاس از شب گذشته به شمارش آن گنجها پرداختند و نامه‌های بسیاری از نوشتن شماره آنها سیاه شد و باز هم سرانجام نوشتن همه آنها به پایان نرسید. خواسته‌های آن دژ بیشمار بود و سالها بر آنها بگذشته و هیچ از آنها نکاسته بود.

دینار و مروارید و مرجان و یا گوهرهای کانی از هنگام ارجاسپ و افراسیاب در آن آوازه دژ بود که نامش در گیتی تازه بود. از نخستین کمر سیاوش که در هر مهره‌ای از آن گوهری نشانده بودند و یا گوشواره‌اش که هیچیک از کهتران و مهتران گیتی همچون آن را نداشت و کی خسرو آن را به لهراسپ داد و لهراسپ نیز به گشتاسپ داد و ارجاسپ آن را در آن دژ بنهاد، همه آن خواسته‌ها را بنوشتند. آنگاه بهرام مرد دبیر و سخنگوی و روشندل و یادگیری را بفرستاد و او بیآمد و همه آن خواسته‌هایی را که در آن دژ و یا در دشت نبرد بود، گرد آورد. در میان

آن خواسته‌ها دو گوشواره و دو موزه گوهرنگار- که با شمشهای زر بر آن بافته شده و با گوهر سر آن شمشها را بپیچیده بودند- و دو بُرد یمانی زربافت بود که چون سنجیدند، دیدند که سنگینی هر یک هفت من است.

بهرام سپهبد- که از داوری‌جویی آگه نبود- از راه کژّی و برتری‌جویی، آن دو برد یمانی و دو موزه را به کناری نهاد و در نامه از آنها هیچ یادی نکرد .

سپس به ایزدگشسپ بفرمود تا به همراه سواران بر اسپ بنشیند. هزار مرد از میان سپاهیان را نیز برگزید تا با او به درگاه شهریار ایران بروند. سی کاروان شتر نیز از خاقان بخواست و بار آن شتران را بر ساربان بشمرد. بدین گونه سواران برفتند و خاقان نیز به همراه نامداران خود در پیش ایشان براند.

آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه

چون خاقان با آن سپاهیان و گنجهای دیرینه به نزدیک شاه رسید و هرمزد- آن شاه گیتی- از آمدن او آگه شد، با تاجی بر سر و گرزی در دست بر اسپ سوار گشت و بیآمد تا به درگاه رسید. چون از دهلیز کاخ روی خاقان را بدید، در همانجا بایستاد تا ببیند که او در راه چه می‌کند و آیا به همراه سپاهیانش از اسپ پیاده می‌شود یا نه آنگاه پس از آن از پیش او برگردد. پس پیوسته در این اندیشه‌ها بود. خاقان همچنان بر اسپ به همراه ایزدگشسپ موبد بیآمد و چون نزدیک رسید، شاه به همراه سپاهیانش از جای بجنبید. خاقان نیز از اسپ فرود آمد و شتابان به پیش شاه ایران بیآمد. لیک شاهنشاه اسپ تکاور خود را براند و در دهلیز با او نماند. چندی بود تا این که شاه از آن بارگاه به ایوان رسید. چون خاقان از پس شهریار برفت، پرده دار بیآمد و رخ اسپ او را بگرفت. پرموده زود از اسپ پیاده شد و کهتری شگفت‌انگیزی از خود بنمود و خرامان به نزدیک تخت شاه بیآمد، شاهنشاه که چنین دید، او را سخت بنواخت و از او بپرسید و او را در کنار خویش بنشاند .

هرمزد از برای جان آن دشمن بداندیش خود اندوهگین گشت. پس جایگاهی سزاوار او بساختند و ایوان خرّمی را بپرداختند. آنگاه هرچه که بایسته و شایسته پرموده بود، به پیش او ببردند. هرمزد سپاهیان را در نزدیک او جای بداد و دبیری را نیز بر آن کار بگماشت.

چون هرمزد از کار آن خواسته‌های آراسته‌ای که پرموده بیآورده بود، آگه شد، آنها را به میدان فرستاد تا همچنان آن بارهای گرانمایه با ساربان بمانند. چون خاقان یک هفته از رنج راه بیآسود، به روز هشتم شاه بزمی بفرمود. خاقان که در پیش شاه در کنار خوان بنشست، بفرمود تا بار آن شتران را بر پشت مردان به پیش آن سران بیآورند. برای بردن آن بارها در یک روز ده هزار مزدور بیآمد. بامداد روز دیگر، شاه مِی را به خوان بیآورد و بنشست. آنگاه آن بارها را بر پشت پنجاه هزار کارگر از میدان بیآوردند. بدین سان سد گنج از آوازه دژ فراهم آمد و دل شاه دیگر از آن کار آسوده گشت. سپس شاه بفرمود تا یک تخته پارچه به همراه گوشوار و کمری پر گوهر- که گویی همه آن زر و گوهر بود- به پیش آن سپاهیان بیآورند. با دیدن آنها از آن بزمگاه آفرین بلند شد و همگان گفتند: شاه پیروز باد.

آنگاه شاه به ایزدگشسپ- که همه آشکار و نهانش را با او می‌گفت- گفت: آیا کار این چوبینه را که با مردانگی خود کینه را به پای می‌آورد، چگونه می‌بینی؟ ایزدگشسپ دبیر گفت: ای شاه روشندل و یادگیر، سواری که دستانش چوبین باشد، خوان او را نوآیین بدان .

شاه از شنیدن گفتار او بدگمان شد و روانش چندی پر از اندیشه گشت.

آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان

در همان هنگام فرستاده‌ای سترگ با نامه‌ای از دبیر بزرگ به پیش شاه آمد. بدو گفت: شاه گیتی جاودانه شاد باد و سر و تاج او بندگان را یاد بادا. بدان که در میان آن گنجها دو بُرد یمانی و موزه‌ای از گوهرهای نابسوده و گوشواره سیاوش خردمند- که خِرد از او برای ما به یادگار مانده است- بود که بهرام پهلوان دو چیز از آن چهار چیز را برای خود برداشت. لیک چون او این رنجها را دیده، این کاری شگفت نباشد. شاه که چنین شنید، از شاهک پرسید: هرچه از این کار دیده‌ای، برای من بگوی. شاهک نیز بدین سان سخن گفت. شاه گردنکشان از آن کار برآشفته گشت و بی‌درنگ گفت:

همانا که چوبینه راه خود را گم می‌کند و سر به ماه برمی‌آورد. یکی آن که خاقان چین را چنان که از نژاد او سزاوار بود، بزد. دیگر آن که چون او را گوشواره بکار آمده، پس همانا که شهریاری گشته است. لیک اکنون دیگر همه آن رنجهای او باد گشت و همه آن دادگریهایش بیداد شد. هرمزدشاه، این بگفت و پرموده را به پیش خود بخواند و بر آن جایگاه نامور بنشاند. در کنار هم ببودند و بخوردند تا شب از راه رسید و آن زلف تیره و سیاه خود را بیافشاند. آنگاه شاه ایران به خاقان گفت: تو از برای من رنجهای بسیاری در این انجمن دیده‌ای. پس همچنان که نشسته بود، دست دراز کرد و دست پرموده را در دست گرفت. پرموده از او در شگفتی مانده بود. سپس بدو گفت: با ما سوگند تازه‌ای بخور، به یزدان که از هر برتری، برتر است و نگارنده ناهید و اورمزد می‌باشد، که چون از اینجا بازگردی، از من و نامداران آن انجمن سر نپیچی. بدین گونه سوگندهای سختی به یزدان پاک و جان سران و تاج و تخت و خورشید و ماه و آذرگشسپ و مُهر و کلاه بخوردند که دل خاقان از شاه ایران نپیچد و در هیچ کاری نیز دلش را از او نگسلد. چون این را بگفتند، از جای برخاستند و آماده رفتن به سوی خوابگاه گشتند.

چون آفتاب زرد از کوه سر برآورد و سر تاج داران از خواب برآمد، شاه ایران جامه شاهوار گرانمایه‌ای بیآراست و آن را با کلاه و کمرهای زرّین گوهرنگار و دستبند و گردنبند و گوشواره و اسپان تازی زرّین ستام و شمشیرهای هندی زرّین نیام را به نزدیک خاقان بفرستاد و خودش نیز تا دو ایستگاه به همراه او برفت. در سدیگر ایستگاه بود که پس از پیمودن آن راه دراز، پرموده را درود فرستاد و از آنجا بازگشت.

بهرام- پهلوان سپاه- به همراه نیکخواهان ایران به پیشواز خاقان چین که آن چنان از شاه ایران شاد گشته و بازگردیده بود، آمد و در هرجا که خاقان بگذشت، در شهر و ده و ایستگاه و کوه و دشت برای چهارپایانش گیاه بیآورد. بدین سان بهرام- که جان بداندیشش پر از شرم بود- پوزش کنان به پیش او بتاخت و چون پرموده را دید، بر او آفرین بکرد. لیک خاقان چین از او سر پیچید و هر آنچه که از گیاه و همیان و بَرده آورده بود، نپذیرفت. بهرام همچنان با او براند ولی خاقان هیچ به او نگاه نکرد. بدین گونه تا پرموده سه ایستگاه را براند، بهرام با او بود، لیک پرموده یک روز نیز بهرام را نخواند. سرانجام به روز چهارم خاقان کسی را به نزد بهرام فرستاد و بدو گفت: دیگر از اینجا برگرد، چون رنج بسیاری دیده‌ای. بهرام که چنین شنید، از او برگشت و با تندی به سوی بلخ روی نهاد.

فرستادن هرمزد، دوکدان و جامه زنان نزد بهرام چوبینه

شاه ایران هم از بهرام خشنود نبود و از برای تندی او روانش پر از دود بود.

نخست از برای این که بهرام شرم را از دل بشسته و خاقان چین را بیآزرده بود و دیگر آن که چیزی را که بدان فرمان نیافته بود، با دلیری[از گنج] برداشته بود. پس شهریار ایران نامه‌ای به بهرام نوشت و در آن گفت: ای دیو ناسازگار، این چنین خود را گم کرده‌ای و دیگر از بزرگان بی‌نیاز گشته‌ای. هنرها را از یزدان نمی‌بینی و بر چرخ آسمان می‌نشینی. دیگر آن رنجهای من و سپاه و بخشش گنج مرا به یاد نمی‌آوری.

به راه پهلوان نمی‌روی و سرت را به آسمان برمی‌افرازی. اکنون که از فرمان من سر بپیچیده و آهنگ کاری دیگر کرده‌ای، جامه‌ای سزاوار و پسندیده و درخور کار تو برایت بیآمد. آنگاه چون شاه مُهر خود را بر آن نامه نهاد، بفرمود تا دوکدان سیاهی را با دوک و پنبه در درون آن بیآورند و رنگ و بوی ناسزاوار بسیاری نیز در آن بنهند و پیراهنی لاژوردین از موی[جانوران] و شلواری سرخ و سربندی زرد نیز بیآورند.

سپس فرستاده بی‌منشی را- که سزاوار بردن آن جامه‌های بی‌ارزش باشد- برگزید و بدو گفت: اینها را به نزد بهرام ببر و به او بگوی: ای پست بدنژاد، تو خاقان چینی را در بند می‌آوری و بر بزرگان، گزند می‌پسندی. لیک بدان که من تو را از این پس به هیچ چیزی نشمارم و از آن تختی که هستی به زیر می‌آورم .

فرستاده که چنین شنید، همچون باد با آن جامه‌ها به نزد بهرام بیآمد و همه سخنانی را که شنیده بود، برای او یاد کرد. چون بهرام آن جامه‌ها را به همراه نامه بدید، شکیبایی و خاموشی برگزید و پیوسته می‌گفت: پاداش آن همه جنگهای من از شاه این چنین است. لیک دانم که این بد از اندیشه خود شاه نمی‌باشد و از برای گفتار ناروای دشمن بدخواه من بوده است. پس چون شاه بر بندگان خود پادشاه است، اگر مرا این چنین خوار بگیرد، باز هم روا باشد. ولی گمان نمی‌بردم که بداندیشان نیز به نزدیک شاه راه می‌یابند. از آن هنگام که با آن سپاه اندک به تیزی از درگاه شاه رفتم، همگان آنچه را کرده‌ام و اندوه و رنج و سختی‌ای را که برده‌ام، بدیده‌اند. اینک چون پاداش آن رنجها، خواری باشد و یا اگر بخت من ناسازگار گشته است، پس از روزگاری که این چنین مِهر خود را از من بگسست به درگاه یزدان می‌نالم.

آنگاه بهرام یزدان نیکی‌دهش را یاد کرد و آن جامه‌های سرخ و زرد را بپوشید و آن دوکدان سیاه را به همراه همه آنچه که شاه برایش فرستاده بود، در پیش خود نهاد. سپس بفرمود تا همه آن بزرگان و نامداران شاه گیتی از میان سپاه به نزد او برفتند. جان تاریک بهرام پر از اندیشه بود. چون همه ایشان از پیر و جوان برفتند و چنان پوششی بر بهرام پهلوان بدیدند، همگی از آن کار در شگفتی بماندند و هر یک به گونه‌ای بیاندیشیدند. پس بهرام پهلوان گفت: بدانید که شاه چنین جامه‌ای برایم بفرستاده است. شاه بر ما پادشاه است و ما بندگانیم و دل و جان خود را به مِهر او آکنده‌ایم. اکنون ای بینندگان، این کار را چگونه می‌بینید و آیا باید به آن شهریار زمین چه گوییم؟ با شنیدن این سخن، همگی زبان بگشودند و گفتند: ای پهلوان پر هنر و نامور، اینک که ارج تو در نزد شاه این چنین است. پس سپاهیان در نزد او همچون سگان هستند. بنگر که آن خردمند پیر چون در ری از اردشیر دلتنگ شد، چه گفت او گفت: من از موبد و تخت شاه بیزار هستم، چرا که نیک و بد مرا نگاه نمی‌دارند.

اکنون تو نیز از کسی که آزرمجوی تو نیست، چه می‌جویی و چگونه از او آبروی می‌خواهی؟ لیک بهرام به ایشان گفت: هرگز این سخن را مگویید. چرا که سپاهیان از شاه آبروی می‌گیرند. ما همگی بندگان او هستیم و او به ما دهنده است و ما از او می‌داریم. ولی ایرانیان در پاسخ بهرام گفتند: بدان که ما دیگر از این پس کمر نبندیم و هیچیک در ایران او را به شاهی نمی‌خواهیم و بهرام را نیز پهلوان سپاه نمی‌دانیم.

این بگفتند و از کاخ بهرام سپهبد به دشت رفتند. با این همه بهرام سپهبد همواره سپاهیان را پند می‌داد و لبهای ایشان را با پند در بند می‌کرد.

اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را

این چنین بود تا این که دو هفته بگذشت. پس بهرام سپهبد از ایوان به دشت آمد، بر سر راهش بیشه‌ای پر درخت و سزاوار میخوارگان نیکبخت پدیدار شد. در آن مرغزار چنان گورخری بدید که هیچکس شکاری از آن نیک‌تر نبیند. بهرام از پس از آن به نرمی براند و اسپ خود را هیچ تند نساخت. در آن نخچیرگاه بیشه راه تنگی به پیش آمد و چون آن گورخر ژیان از آن راه تنگ بگذشت، بیابان و باغ و دشت پدیدار گشت. بهرام همچنان براند و گورخر نیز بتاخت و سرانجام بهرام و اسپ سرخ رنگش از خوی در آب فرو شدند. چون بهرام به آن دشت بنگریست، ناگاه کاخ پر مایه‌ای پدید آمد. پس همچنان که آن گور راهجوی به پیش می‌رفت، بهرام از پس آن به سوی آن کاخ روی نهاد و به پیش کاخ اسپ براند. ایزدگشسپ نیز از پس او روان بود. آنگاه بهرام رخ اسپ تکاور خود را به ایزدگشسپ داد و بدو گفت: همواره خِرد یار تو باشد. سپس بهرام پیاده و بی‌هیچ راهنمایی به دهلیز کاخ برفت.

ایزدگشسپ چندی آن اسپ گرانمایه را نگاهداشت، که در همان هنگام یلان سینه که کمر بسته بود، از پس او بر اسپی تکاور بیآمد. ایزدگشسپ دلیر که او را بدید، بدو گفت: ای نرّه شیر، تو به درون کاخ برو و ببین که آیا آن سالار و سپهدار نامبردار ما به کجا رفت؟ یلان سینه که چنین شنید، با دلی پر از اندیشه و در جستجوی سالار خود روی به آن باغ نهاد. در آنجا کاخ و ایوان فرخنده‌ای دید که به مانند آن را در ایران ندیده و نشنیده بود. در یک سوی ایوان، تاکی دید که سر آن از دیدگان ناپدید بود. در آن تاک تخت زری نهاده بودند که بر هر پاره آن مروارید خوشاب و گوهر نشانده بودند.

بر روی آن تخت نیز بوبی از دیبای روم افکنده بودند که بر آن زر و گوهر بافته شده بود و زنی تاج دار و سروبالا با رخساری همچون بهار بر روی آن بنشسته بود .

در کنار آن تخت زرّین نیز زیرگاهی بود و بهرام- پهلوان سپاه- بر آن بنشسته بود. کنیزان و بتان پری روی بیدار بخت فراوانی هم به گِرد تخت بودند. ایشان نهانی چیزهای بسیاری بگفتند، لیک بجز آن دو هیچکس از سخنشان آگه نشد. چون آن زن، یلان سینه را بدید، به کنیزی گفت: ای یار خوب، زود برو و به آن شیردل بگوی که تو را به اینجا راهی نیست. پس در نزد یاران خود بمان، زیرا او اکنون می‌آید. پس تو به پیش برو. سپس آن ریدکان را از ایوان به نزد سپاهیان بفرستاد تا اسپ آن پهلوانان را به آخور ببرند. آنگاه پالیزبان به فرمان آن میزبان تازه روی در باغ را بگشود. سپس مرد مهترپرستی با برسمی در دست از پِی باژ به باغ آمد و به گِرد آن باغ خوان بنهادند و خوراکهایی بیآوردند که در گمان نمی‌گنجید. چون خوراک خورده شد، اسپ آن گردنکشان را ببردند. به هنگام برگشتن، بهرام به آن زن گفت: اورمزد با تاج تو یار بادا. زن بدو گفت: همیشه پیروز و شکیبادل و سگالشگر باشی.

چون بهرام از آن گلشن به بیرون آمد، گویی از چشمانش خون می‌بارید. دیگر منش و سخن گفتن او دیگرگون گشته بود. گویی سر به آسمان برآورد. در همان هنگام آن نرّه گور بار دیگر بیآمد و بهرام سپهبد اسپ سرخرنگ خود را از پس او براند. بدین سان تا بهرام از آن بیشه به بیرون آمد، آن گورخر راهنمای بهرام بود.

بهرام از آن نخچیرگاه به شهر آمد و از آن کار با سپاهیانش هیچ سخنی نگفت. خرّاد برزین که چنین دید، بدو گفت: ای مهتر راستگوی، آیا این شگفتی که در آن نخچیرگاه رخ داد و هرگز کسی به مانند آن را ندیده و نشنیده بود، چه چیز بود؟ لیک بهرام پهلوان هیچ پاسخی بدو نداد و دژم روی به سوی ایوان نهاد.

گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی

روز دیگر چون مرغزار سیمگون گشت و چراغ درخشان و زرد خورشید پدیدار شد، بهرام چوبینه بوبی از دیبای چینی بگسترد، چنان که گویی زمین همچون آسمان گشت. بر همه آن کاخ نیز زیرگاه‌های زرّین بنهادند و بالینهایی از دیبای زربافت بیآورد. سپس زیرگاه زرّینی بنهادند و بهرام پهلوان سپاه بر آن بنشست. بدین گونه نشستنگاهی شاهنشاهی بیآراست و کلاه بزرگی بر سر نهاد. چون دبیر بزرگ در کار او نگاه کرد، بدانست که او دیگر دلیر و سترگ گشت. دبیر بزرگ که به نزد خرّاد برزین رسید، آنچه را دانسته و دیده و شنیده بود، برای او بگفت. چون خرّاد برزین این سخنان را بشنید، بدانست که دیگر آن رنجها کهن گشت. پس گفت: ای دبیر گرامی، تو چنین کاری را بر دل خود آسان مگیر. بدان که نباید در این باره لب به سخن بگشایی و باید در شب تیره به پیش شاه ایران برویم. شاهنشاه ما با این کاری که آن دوکدان و جامه‌ها را برای بهرام بفرستاد، خیره‌سری کرد و ندانست که بهرام- این شیر پرخاشخر- این گونه سر از فرمان خواهد پیچید. اینک دل بهرام پر از اندیشه تاج گشته و تخت پیلسته در زیر خود نهاده است. بدین سان آن دو تن با یکدیگر در آن باره همه گونه سگالش کردند و سرانجام بر آن نهادند که بگریزند. پس در شبی تیره از بلخ بگریختند.

لیک بهرام سپهبد از آن روانهای روشن و بیدارشان کار آنها را بدانست و به یلان سینه گفت: با سد سوار از پِی این ناهوشیاران بتاز. یلان سینه نیز از پی ایشان بتاخت و چون به آن دبیر بزرگ رسید، همچون گرگ برآشفت و هرچه داشت، از او بگرفت و او را در بند گران آورد و از رفتن بازداشت. آنگاه او را از همان راه به نزدیک بهرام برد تا آن بی‌گناه را تباه سازد. بهرام پهلوان که دبیر بزرگ را بدید، بدو گفت: ای دیوساز، چرا بی‌دستوری من از پیشم برفتی؟ دبیر گفت: ای پهلوان، بدان که این خرّاد برزین بود که مرا به این رفتن واداشت. او به من گفت: دیگر نباید در اینجا بود و اگر در اینجا درنگ سازی، کام بدگوی تو برآورده خواهد گشت. زیرا چون بهرام پهلوان سپاه بر این بارگاه به شاهی بنشیند، دیگر بیم کشتن من و تو خواهد رفت، مگر این که بازگردی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: شاید چنین باشد. باید در نیک و بد این کار به سگالش پرداخت. آنگاه بهرام هر آنچه را که از او گرفته شده بود، بدو باز داد و از گنج خود نیز بدو بداد. سپس او را گفت: برو و کار خود را به ژرفی نگاه بدار و بیش از این مگریز.

آگه دادن خرّاد برزین، هرمزد را از کار بهرام چوبینه

از سوی دیگر، خرّاد برزین نهانی تاخت تا به نزد هرمزد- آن شاه گیتی- برسید.

پس همه گفتنیها را به او بگفت و همه رازها را بر او آشکار بکرد و همه آن کار بیشه و مرغزار را نیز به شهریار بگفت و در باره آن رفتن گورخر و آن راه تنگ و آرامش بهرام و آن درنگ و کاخ و تخت گوهرنگار و آن زن تاج دار و کنیزان، هرچه که دیده و شنیده بود، با او سخن راند. هرمزد تاجور از شنیدن آن سخنان در شگفتی ماند و هر آنچه شنید، در دل بگرفت. آنگاه چون گفتار آن موبد و نیز سخن آن پیش گوی که گفته بود سرانجام او از تخت شاهی سر خواهد پیچید، به یادش آمد، آه سردی از دل بکشید. پس زود موبد موبدان را به نزد خود بخواند و او را در کنار خرّاد برزین بنشاند و به خرّاد برزین گفت: اکنون از آنچه که در راه دیدی، لب بگشای و سخن بگوی. خرّاد برزین نیز به فرمان شاه زبان بگشود و همه آن سخنان را یاد بکرد. آنگاه شاه به موبد موبدان گفت: آیا این چگونه خواهد شد؟ باید در این باره سخن گویی که چگونه گورخری در بیشه‌ای راهنما می‌گردد و در میان بیابان سرایی می‌بینی و زن تاج دار را بر تختی زرّین و با کنیزان شاهواری در پیش می‌یابی؟ براستی که این داستان بسان خوابی است که از گفته باستان به یاد آید.

موبد که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: بدان که آن گورخر در نهان، دیوی است که چون بهرام را از راستی بخواند، دیگر در دلش کاستی پدیدار گشت. آن کاخ را نیز همچون گورستانی بدان و آن زن نیز که بر تخت نشسته بود، جادوگری ناسپاس است که آن تاج و تخت بزرگی را بدو بنمود و آن سترگی را در بهرام بیافزود. آنگاه از برای همین بود که چون بهرام از پیش او بازگشت، دیگر پر منش و سست گشت و بدان که دیگر او را بدست نخواهی آورد. دل بهرام از آن دوکدانی که برایش بفرستادی، پر از داغ بود و پس از آن، راه دیو جادوگر نیز به آن افزوده گشت. تو نمی‌بایست آن جامه ناشایست را به نزدیک آن ناراستکار می‌فرستادی. زیرا ایرانیان با دیدن آن دیگر از شاهنشاه ایران سر پیچیده و امید خود را ازو بریده‌اند. اکنون چاره‌ای بساز تا آن سپاه را از بلخ به سوی این بارگاه بیآوری.

شهریار ایران دیگر از فرستادن آن پنبه و جامه پر نگار پشیمان گشت و از خرّاد برزین پرسید که: آیا در آن بارگاه بهرام در باره آن زن چه گفتند؟ خرّاد برزین به هرمزد گفت: ای شهریار، همه سپاهیان بگفتند که آن زن نامدار، همان بخت بهرام بود که آن چنان خوب و نیکو بر تخت بنشسته بود. شهریار که این سخن را از او بشنید، سخت از روزگار بد بترسید.

چندی بر این نگذشت که کسی از سوی بهرام پهلوان و سوار به نزد شاه آمد و سبدی پر از دشنه‌هایی- که سر تیغهایشان پیچیده بود- بیآورد و در پیش شاه بنهاد.

شاه که چنین دید، بفرمود تا آن تیغها را بشکنند و در آن سبد نابکار بیافکنند. سپس آنها را به نزد بهرام بفرستاد. بدین سان بی‌این که هیچ سخنی گفته شود، همه چیز آشکار شد. چون بهرام سر آن سبد را باز کرد، آن سر تیغهای دراز را بدید که به دو نیم کرده و در آنجا نهاده بود. پس پر اندیشه گشت و کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه را پیرامون آن سبد بنشاند و به ایشان گفت: این پیشکش شهریار را ببینید و این را خوار مدارید. او پیوسته می‌گوید که این سپاه، سپاهی بی‌ارزش است و اکنون نیز این سرهای دشنه بر آنچه گفتم، گواه هستند. سپاهیان از آن کار شاه و گفتار پهلوان سپاه پر از اندیشه گشتند و گفتند: یک روز پیشکش شهریار برای ما دوک و جامه پر نگار است و روز دیگر دشنه. همانا که این پیشکشها از زخم و دشنام نیز بدتر می‌باشند. از این پس اگر بهرام پسر گشسپ اسپ خود را بر خاک آن درگاه شاه ایران بگذارد، دیگر مغز و پوستی برای بهرام و آن بی‌ارزشی که دوست اوست، مباد.

چون بهرام سپهبد گفتار ایشان را بشنید و دل سپاه را از شاه برگشته دید، به سپاهیان گفت: بیدار و روشن‌روان باشید زیرا که خرّاد برزین همه سخنان پوشیده ما را در پیش شهریار آشکار ساخت. پس اکنون همگی چاره جان خود را بکنید و امروز با من پیمانی ببندید تا شاید کسانی را از میان سپاه به راه بفرستم که ما را از دشمن نگاهدار باشند. و گرنه روزگار را از من برگشته و همه سپاهیان را کشته بپندارید. بهرام، این بگفت و خودش آهنگ دیگری کرد. اینک این را بنگر تا در شگفتی بمانی. بهرام که در دلش از سپاهیانش بیم بود، سپاهیان را همه گونه بیآزمود. سوارانی را به گِرد کشور بپراکند تا شاید چون نامه شهریار ایران به نزدیک ایرانیان برسد، دیگر برای پیکار به همراه او کمر نبندند. لیک چندی بر این بگذشت و هیچکس نامه شهریار را نخواند.

سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گُردیه ، خواهر خویش

سپس بهرام گرانمایگان را به پیش خود بخواند و رازهای بسیاری در پیش ایشان براند. با مهترانی همچون همدان‌گشسپ و دبیر بزرگ و یلان سینه- آن نامدار سترگ- و بهرام پهلوان سیاوش‌نژاد و کنداگشسپ- آن خردمند راد- که همگی شیران جنگاوری بودند به سگالش پرداخت. سپس بهرام- آن پهلوان سپاه- به آن سپاهیان تیز و گمراه گفت: ای نامداران گردنفراز، ما را به اندیشه هر یک از شمایان نیاز است. شاه از ما بی‌هیچ گناهی آزرده گشت و این چنین از آیین و راه سر بپیچید.

اکنون بگویید که چه باید بسازیم و درمان این کار چیست؟ بر کسی که زخمی است، نباید گریست. همانا کسی که درد خود را از پزشک بپوشید، سرانجام خون بگریست. اگر ما نیز راز خود را از دانایان بپوشانیم، کاری آسان برایمان دراز خواهد گشت. اینک درد نهانی خود را به دانایان گیتی می‌گویم. بدانید که من به فرمان شاه، آن چنان کینه‌خواه و با آن سپاهیان از ایران برفتم. براستی که هیچکس اگر بسیار نیز در گیتی بماند، به آن اندازه دشمن نخواهد دید. اگر پرموده ترک به همراه ساوه شاه به سوی ایران سپاه خود را می‌کشانید، دیگر ایران به یک مهره موم نیز نمی‌ارزید. پس از آن هم آهنگ روم داشت. لیک سرانجام به پرموده و ساوه شاه آن رسید که هیچکس به مانند آن شگفتی را در گیتی ندیده بود. اگر چه رنج فراوانی بردند، ولی از آن پس دیگر بر ایشان نه پیل برجای گذاردم و نه گنج. بدین سان شاه ایران بار دیگر گنجی

بیافت و توانگر شد، ولی بر سپاهیان آشفته گشت. اکنون چه چاره‌ای برای این کار می‌سازید و این زخم را چگونه درمان می‌کنید؟ من دیگر هر رازی که در دل داشتم، آشکار بکردم و از آن پادشاهی جدا گشته‌ام. شمایان نیز زود هر چاره‌ای که می‌دانید، از نیک و بد بگویید.

در پس پرده بهرام پهلوان و نامور، خواهری روشن‌روان و خردمند و پری رخ به نام گُردیه بود که دلآرام بهرام بود. چون گردیه از پشت پرده گفتار بهرام را بشنید، برآشفته گشت و دلش از کینه بردمید. پس با دلی پر سخن و لبانی پر از گفتارهای کهن و دیدگانی پر از اشک و رخساری به زردی زریر و زبانی که به مانند پیکان تیر، تیز کرده بود، به میان آن انجمن برفت. چون برادرش آوای خواهر را بشنید، از گفتار و پاسخ او آرام گشت. ایرانیان نیز از بیم زیان، خاموش گشتند. پس گردیه به آن سپاهیان گفت: ای نامداران راهجوی، چرا از سخن گفتن خاموش مانده‌اید و این چنین جوش جگر خود را بنشانده‌اید؟ این کار را چگونه می‌بینید و در این دشت خون چه چاره‌ای می‌سازید؟ شمایان سران و جنگاوران و مهتران خردمند و بیدار دل ایران هستید.

ایزدگشسپ سوار که چنین شنید، بدو گفت: ای که از گرانمایگان به یادگار مانده‌ای، همانا که اگر زبانهای ما همچون تیغ تیز هم گردد، از دریای خِرد تو نگذرد.

همه کارهای شما ایزدی است و از مردانگی و دانش و خردمندی می‌باشد. اینک ما نباید که همچون پلنگ با هر کسی جنگ بسازیم. از این پس دیگر هیچیک از من در این باره سخنی مپرسید، چرا که دانش من در این باره به پایان رسید. اکنون اگر تو آهنگ جنگ کنی، ما نیز تو را یاری سازیم و در پیش سواران، سواری کنیم. چنین می‌پندارم که اگر پهلوان از من خشنود باشد، جاودانه جوان خواهم ماند.

چون بهرام گفتار او را بشنید، روش او را سازش‌پذیر دید. پس به یلان سینه روی کرد و گفت: اکنون تو چه در نهان داری؟ یلان سینه گفت: ای سپهدار پهلوان، همانا کسی که به راه یزدان برفت، چون پیروزی و فرّهی بیابد، هرگز دیگر به سوی بدی نگراید. زیرا اگر چنین کند، آن آفرینی هم که یافته بود، از آن پس نفرین شود و روزگار از او پر از کینه گردد. اینک که یزدان به تو فرّهی و بخت و سپاه و گنج و تاج و تخت بداد، اگر اینها را از او بپذیری، افزونتر خواهد شد. لیک هر که ناسپاس باشد، دلش پر از خون خواهد گشت.

سپس بهرام چوبینه به بهرام گفت: ای با خِرد و اندیشه یار، آیا می‌گویی که از این تخت و تاج جستن، سرانجام برای ما بزرگی خواهد رسید یا درد و رنج؟ بهرام از این کار بخندید و سپس انگشتری خود را به سوی بالا انداخت و به بهرام چوبینه گفت:

درست در همین زمانی که این انگشتر در هوا می‌ماند، یک بنده می‌تواند پادشاه گردد. این کاری بزرگ است. پس آن را خوار مپندار. زیرا که دیهیم شاهی را نمی‌توان خوار شمرد.

آنگاه بهرام به کنداگشسپ گفت: ای شیر تیغ زن و تازنده اسپ، تو این کار ما را چگونه می‌بینی و چه می‌گویی؟ آیا تخت شاهی سزاوار ما هست؟ کنداگشسپ سوار گفت: ای که در گیتی از پهلوانان به یادگار مانده‌ای، بدان که موبدی در ری بر این کار داستان زده است که: هر کسی که دانا و نیک‌پِی باشد، اگر اندکی هم پادشاهی کند و سپس زود درگذرد و روانش به سوی آسمان به پرواز درآید، بهتر است از این که سالیان دراز بنده و نیازمند فرّ شاه باشد.

سپس بهرام به دبیر بزرگ گفت: ای گرگ پیر، لب بگشای. دبیر بزرگ چندی خاموش ماند و لب ببست و بسیار اندیشه بکرد. آنگاه به بهرام گفت: همانا کسی که جویای کام باشد، اگر چنان که سزاوار است، آن را بجوید، می‌یابد. لیک با کوشش نمی‌تواند از بختی که یزدان دادگر برایش نهاده، بگذرد.

بهرام سپس به همدان‌گشسپ گفت: ای که در نشیب و فرازها گشته‌ای، بدان که هر سخنی که برای نمودن در پیش چشم دیگران بگویی، باد می‌گردد. اکنون آنچه از نیک و بد روزگار در این کار می‌بینی، بگوی. همدان‌گشسپ بلند گفت: ای که در نزد پر مایگان، ارجمند هستی، چرا از بدی که هنوز نیآمده، می‌ترسی و از چه رو از دیهیم شاهی می‌پرسی؟ کار خود را بکن و آنچه کردی از آن پس به یزدان بسپار. چون از خار می‌ترسی، چرا به سوی خرما دست می‌یازی؟ مرد تن آسانی هرگز مهتر انجمن نخواهد شد، چرا که همواره بیم جان و رنج تن با اوست.

خواهر بهرام پهلوان از گفتار ایشان پیوسته پیچان و تیره روان بود. لیک از هنگام برگشتن خورشید تا نیمه‌شب در آن باره هیچ لب به سخن نگشود. سرانجام بهرام بدو گفت: ای زن نیک، آیا گفتار این انجمن را چگونه می‌بینی؟ گردیه که از اندیشه آن بزرگان شاد نبود، هیچ

پاسخی بدو نداد و به دبیر بزرگ روی کرد و گفت: ای مرد بدساز که همچون دیو و گرگ هستی، با خود چنین گمان کرده‌ای که هیچیک از آن نامداران آزاده خوی گیتی تا کنون آرزوی این تاج و تخت و سپاه و بزرگی و پیروز بختی را نداشته‌اند؟ اگر شاهی از بندگی کردن آسان‌تر است، پس براستی که بر این دانش تو باید گریست. اینک بایسته است که به آیین شاهان پیشین برویم و سخنان آن برتران را بشنویم. چه بسیار که تخت و تاج بیکار بود و هیچ کهتری به آن نگاه نکرد. همگی با مردانگی گیتی را نگاه داشتند و یک تن نیز چشم به تخت شاهی ندوختند. هر کسی که دانا و پاک مغز باشد و همه گونه اندیشه نغزی کرده باشد، می‌داند که شاهی از بندگی بهتر است و برتری از افکندگی برتر می‌باشد. آن کهتران نیز هرگز به تخت کیان دست نیازیدند و تنها کمر بندگی ببستند و از شاهان بهی خواستند و همگی دل به فرمان ایشان بیآراستند. پس بدان که هرگز بیگانه زیبنده تاج شاهی نیست و تنها مرد نژاده است که سزاوار بزرگی می‌باشد. نخست از کاووس شاه آغاز می‌کنیم که همواره می‌خواست راز یزدان را بجوید و ستارگان را بر آسمان بشمارد و خَم چرخ گردنده را بنگرد. لیک سرانجام از برای کژاندیشی و بدنهادی با آن خواری و زاری در ساری بر زمین افتاد. ولی هرگز کسانی چون گودرز و رستم پهلوان روان خود را از برای پادشاهی رنجه نداشتند. سپس چون کاووس به هاماوران رفت و در آنجا پایش را در بند گران ببستند باز هم کسی از ایشان آهنگ آن تخت شاهی را نکرد و تنها به اندوهخواری او بپرداختند. چون در آن هنگام ایرانیان به رستم بگفتند که: تو سزاوار تخت شاهی هستی، رستم به آن کسانی که این سخن را گفته بودند، بانگی بزد و گفت: همانا که با دودمان دیو، یار هستید. هرگز آن بزرگی و کلاه مباد که شاه در بند باشد و من بر تخت زر بنشینم. آنگاه رستم دوازده هزار سوار برگستوانور از ایران برگزید و کاووس و گیو و گودرز و توس را از بند رها ساخت. پیروز هم چون کشته شد و بخت از ایرانیان برگشت و از کار او خوشنواز، دلاور گشت و با آرامش بر تخت ناز بنشست، سوفرای- فرزند کارن- برفت و تخت بزرگی را باز آورد. آنگاه چون ایرانیان آن پیروزی او را بدیدند، همه گردنکشان به پیش او رفتند تا به شاهی بر او آفرین کنند و یک کهتر بر روی زمین شهریار گردد.

لیک سوفرای به ایرانیان گفت: این کاری ناشایست است چرا که بزرگی و تاج تنها سزاوار پادشاه می‌باشد. اکنون هم اگر چه کواذ خردسال است، با این همه گرگ را در بیشه شیر نخواهیم آورد. شمایان می‌خواهید که یک بی‌نژاد را به شاهی برسانید و با این کار خود همه دودمان شاهی را به باد دهید. سرانجام هم چون کواذ به مردانگی رسید و سر سوفرای را از تاج خود برتر دید، به گفتار بدنژادان، او را- که پشتیبان پادشاهیش بود- بکشت. پس از آن چون سپاهیان بر کِی کواذ برآشفتند و جاماسپ را بر تخت داد بنشاندند و پای کواذ- آن سوار دلاور و شاهی که از نژاد شاهان بود- را ببستند، یک بدنژاد، کواذ را به رزمهر داد تا شاید کینه پدرش را از او بگیرد. لیک چون رزمهر نگاه کرد، هیچکسی را ندید که سزاوار آن تخت و تاج شاهی باشد. پس بند از او برداشت تا کار خود را بسامان سازد. بدین سان هیچیک از کهتران- اگر چه نژاد درستی هم داشت- تاج شاهی را نجست. یکی از ترکان به نام ساوه شاه بیآمد تا نگین و کلاه شاهی را بجوید. ولی پروردگار آفریننده گیهان روشن چنین خواست تا او در ایران زمین نابود گردد. اینک[ای بهرام] پس از آن هنگامی که بنده بودی، چرا به آرزوی تخت شاهنشاهی افتادی؟ اکنون یلان سینه کوشش می‌کند تا من از بهرام پسر گشسپ شهریاری برای گیتی بیآورم. لیک بدان که شاه خردمندی همچون انوشیروان به روزگار پیری از برای هرمزد از شادی، جوان بود.

اینک همه بزرگان کشور یاور هرمزد می‌باشند. یاور که نه، همگی بنده و چاکر او هستند. در ایران سیسد هزار سوار پهلوان و نامدار هست که همگی بندگان شاه می‌باشند و سر به فرمان و خواست او نهاده‌اند. شاهنشاه گیتی چنان که از نامداران سزاوار بود، تو را برگزید و نیاکانت را به همین‌گونه نام بداد و در هرجا بر دشمنان چیره بساخت .

لیک تو در پاداش این نیکویی، بدی می‌کنی. پس بدان که این بد را به تن خود می‌کنی. آز را بر خِرد خود پادشاه مساز زیرا اگر چنین کنی دانایان، تو را پارسا نخواهند خواند. اگر چه من از برادرم کوچکتر هستم و زن می‌باشم، ولی پندی مردانه می‌دهم. پس آنچه را که نیاکانت کردند، بر باد مده و مبادا که روزی این پندهای مرا به یاد آوری[و آنها را به کار نبسته باشی.] بهرام سپهدار با شنیدن این سخنان، لب را به دندان گزید. همه انجمن از او در شگفتی مانده بودند. بهرام بدانست که او راست می‌گوید و هیچ بجز راه خوبی نمی‌جوید. در همان هنگام یلان سینه به گردیه گفت: ای زن گرانمایه، تو در پیش این انجمن در باره شاهان سخن مگوی، زیرا که هرمزد بزودی درمی‌گذرد و بهرام پهلوان از این تخت شاهی برخوردار می‌گردد. اینک که هنر هرمزد بدین گونه است، پس تو باید برادرت را شاه ایران بشماری. هرمزد که به تاج کیانی می‌نازد، چرا آن دوک را پیشکش می‌فرستد؟ برای چنین پهلوان شیرمردی که زمین از بیم تیغش می‌لرزد، دوک و پنبه برای بشار می‌فرستد. پس تف بر چنین شهریار بی‌مهری . دیگر از هرمزد ترک زاد سخن مگوی، که هرگز نژاد او در این روزگار مباد. اگر از درگاه کِی کواذ بشماری تا کنون هزار سال بر این دودمان بگذشته که با تاج بر تخت زر بنشسته‌اند .

لیک اکنون دیگر روزگار ایشان بسر آمد. پس نام ایشان را مبر. به خسرو پرویز هم هیچ میاندیش، زیرا ارزش یاد کردن ندارد. بدان که همه کسانی که بر درگاه او ویژه‌تر می‌باشند، کمترین چاکران برادرت هستند. چون بهرام به آن کهتران بگوید که پای هرمزد را با بند گران ببندید، بی‌درنگ پایش را می‌بندند و برادرت را به جای او می‌نشانند.

گردیه که چنین شنید، بدو گفت: همانا که دیو سیاه دامی بر راه شمایان افکنده است. من پیوسته این خودنماییها را از تو می‌بینم. پس بر تن و جان ما ستم مکن.

پدر ما مرزبان ری بود. لیک این تو بودی که بنیان این تخت جستن را بیافکندی.

بدان که چون دل بهرام را به جوش بیآوری، گویی تبار مرا در خروش آورده باشی. با گفتار تو که کهتری بدنژاد هستی، رنج این دودمان ما بر باد خواهد رفت. از این پس راهنمای بهرام باش و این روزگار آرام را پر آشوب کن. گردیه، این بگفت و گریان به سوی خانه رفت و دیگر دلش با برادر بیگانه گشت.

همه می‌گفتند: براستی که این زن پاک در پیش آن انجمن چه نیکو سخن گفت. گویی گفتارش از کراسه است و دانشش از جاماسپ نیز برتر می‌باشد. لیک بهرام که آن گفتار خواهرش را نپسندیده بود، از او نژند بود. دلش که از آن اندیشه دیریاب، تیره بود، همواره تخت شاهی را در خواب به او می‌نمود. پس با خود گفت: همانا که جویندگان، این سرای سپنجی را تنها با رنج خواهند یافت. آنگاه بهرام بفرمود تا خوان را بیآراستند و مِی و ساز و رامشگران را بیآوردند. سپس به رامشگری گفت: امروز رود بزن و سرود پهلوی بخوان. اندکی از آن نامه هفت خوان را برای این میگساران بخوان تا ببینم که اسفندیار چگونه به رویین دژ رفت و در آن روزگار چه چاره‌ای بکرد؟ بدین سان چند جام مِی به یاد او بخوردند و گفتند: سرزمین ری آباد باد که سپهبدی چون تو از آن برمی‌خیزد. باشد که ایزد به مانند تو بسیار بیآفریند.

آنگاه چون شب تیره گشت و سر آن میگساران از مِی خیره شد، همگی پراکنده شدند.

میخ درم زدن بهرام به نام خسرو پرویز

چون آفتاب بلند سرنیزه خود را برآورد و شب تیره از درخشش آن نژند گشت، بهرام سپهدار- آن پهلوان سترگ- بفرمود تا دبیر بزرگ به پیش او رود. آنگاه نامه‌ای ارژنگ‌وار و پر از رنگ و بوی و نگار برای خاقان بنوشت و در آن با پوزش خواهی گفت: من از آنچه که کردم دردمند هستم و دلم پر از پشیمانی و آه سرد است. بدان که من از این پس سرزمین تو را از برای ارزش تو نخواهم آزرد. آگاه باش که اگر من مهتر گیتی شوم، برای تو همچون برادر کهترت خواهم شد. پس تو نیز از گذشته هیچ به دل مگیر، زیرا یزدان پوزش بنده‌اش را می‌پذیرد. بر آن اندیشه و جای و سرزمین نامور تو آفرین بادا. بهرام بجز اینها سخنان بسیار دیگری هم بگفت و سپس فرستاده آن نامه را برداشت و همچون باد برفت.

چون آن فرستاده سرفراز به نزد خاقان چین رسید، او را فراوان بستود و نماز برد و آن نامه پهلوان را بدو بداد و بجز آن سخنان بسیاری نیز بگفت. سپهدار چین از آن پیام شاد گشت و چیزهای بسیاری به فرستاده داد و زود پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی، درختی بکاشت. خواسته‌هایی نیز برای بهرام بفرستاد.

چون دل بهرام بدین گونه از پاسخ خاقان آراسته گشت و از آن کار آسوده شد، آهنگ دیگری بکرد. پس در گنج گرد آمده خود را باز بکرد و به سپاهیان درم و اسپ و ریدک بداد. بدین سان نهانی جایگاه بزرگی را بجست. آنگاه پهلوانی را که سزاوار سالاری خراسان بود، از میان سپاه برگزید و خراسان را به همراه سپاهی بدو بداد.

بدین گونه نشاپور و بلخ و مرو و هرات را به او داد. سپس خودش پر از اندیشه در روز ششم دی ماه با فرخندگی از بلخ به سوی ری رفت. در آنجا پیوسته در بیش و کم کارها بیاندیشید. سرانجام به سرای درم بفرمود تا به آرایشی نو مُهر درم را به نام خسرو کنند. آنگاه یکی از بازرگانان پاک مغز و سخنگوی و سزاوار کارهای نغز، آن درمها را که مُهر خسرو بر آنها بود، درون همیان نهاد و بیآورد و گفت که در تیسفون دیبای رومی پر مایه‌ای که با زر و سیم و ابریشم بافته شده باشد، با آن درمها بخرند تا آن درمها را به نزد شاه ببرند و او مُهر آنها را نگاه کند. از برای این کار، فرستاده خردمند و هوشیار و دلاوری بسان سروش خجسته بجست.

نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر

پس از آن بهرام نامه‌ای پر از خودستایی به هرمزد بنوشت و در آن همه گونه از بیش و کم کارها سخن راند. از کار پرموده و سپاه ساوه شاه و رزمی که او با آن سپاهیان کرد و از آن جامه و سربند و دوکدان سیاهی که از سوی شاه برای او بیآمد، در آن نامه بگفت. سپس گفت: بدان که هرگز مرا دیگر در خواب هم نخواهی دید.

پس دام خود را از آب بیرون آور. لیک هر گاه که پسرت خسرو- آن گرانمایه نیکبخت- بر تخت بنشیند، من به فرمانش مرغزار را همچون دشت سازم و بیابان را از دشمن به مانند رود جیحون کنم. او اگر چه کودک است، ولی سزاوار شاهی می‌باشد، چرا که راستکار است و همچون تو ناراستکار نیست. من او را به شاهنشاهی پذیرفته‌ام و از این پس تنها بنده او خواهم بود.

بهرام از این کار می‌خواست تا شاید شهریار ایران روزگار پسر بی‌گناهش را بسر آورَد . زیرا همه بیم بهرام چوبینه از پرویز بود چرا که پرویز در نزد پدرش دلآویز بود.

چون همه آنها را در نامه یاد کرد، فرستاده به سوی تیسفون آمد. آنگاه بهرام به آن بازرگان گفت: همانا که چون هرمزد آن میخ درمها را ببیند، از اندوه بر خود بپیچد. از آن پس چون خسرو پشتیبان و یار او نباشد، هرمزد روزگار سختی را از من خواهد دید. چون آزرمهای خود را بر زمین زنیم، دیگر همه بیخ ساسانیان را از بُن برکَنیم .

اکنون دیگر هنگام آن فرا رسیده که آفرین از این دودمان برخیزد.

از سوی دیگر، آن فرستاده نیک‌پِی به همراه نامداران ری به بغداد آمد. چون آن نامه به نزدیک هرمزد رسید، رخسارش از دیدن آن به زردی گل شنبلید گشت. سپس از آن میخ درم نیز به او آگهی رسید و بر آن اندوهش، اندوه دیگری افزوده شد. دیگر بپیچید و بر پسرش بدگمان گشت و به آیین‌گشسپ گفت: خسرو در مردانگی به جایی رسیده است که از ما نیز می‌خواهد سر بپیچد و این چنین میخ درم نیز بساخته است. براستی که سبک داشتن از این بیشتر چه می‌تواند باشد؟ آیین‌گشسپ که چنین شنید، بدو گفت: میدان و اسپ را بی‌تو مبیناد. اگر چه پرویز فرزند تو است، لیک باید او را از میان برداری. هرمزد گفت: من به ناگاه این بی‌شرم را از گیتی گُم سازم. آیین‌گشسپ که چنین شنید، گفت: هیچکس کام او را بی‌تو نبیند.

آنگاه نهانی مردی را بخواندند و در شب تیره در کنار شاه بنشاندند. پس هرمزد بدو گفت: فرمان ما را ببر و خسرو را از روی زمین بردار. مرد گفت: چنین می‌کنم و با افسون، مِهر او را از دل خود بیرون می‌سازم. اکنون شاه بفرماید تا از گنج خود به من زهر بدهند و من چون خسرو شب هنگام مست گردد، زهر را به درون جام مِی او بریزم. اگر چنین کنم بهتر از آن است که دست به خون بیازی. از سوی دیگر، خسرو که از آن گزند آگه نبود، با ارجمندی در آرامشگاه خود بنشسته بود و پیوسته به رامش و بزم و میگساری می‌پرداخت و در هر هفته دو روز را به شکار می‌گذرانید. در کنار بتان دلنواز و مِی خوشگوار بود و از کار هرمزد آگاه نبود. لیک از آنجا که یزدان خواست تا خسرو سالیان بسیاری کلاه بزرگی خود را برفرازد، پرده دار خسرو از این کار آگه شد و دیگر کام و آرام برایش کوتاه گشت. پس شتابان به نزد خسرو آمد و همه رازها را بر او بگشود .

چون خسرو بشنید که شاه گیتی نهانی آهنگ کشتن او را کرده است، در شب تیره چنان از تیسفون براند که گویی از گیتی ناپدید گشت. بدین سان آن سر پر ارزش خود را به رایگان نداد و همچنان تاخت تا به آذرآبادگان رسید .

از سوی دیگر، چون به هر مهتری که بر هر کشوری مرزبان بود، آگهی رسید که خسرو از شهریار ایران آزرده گشته و با سپاه اندکی برفته است، همه گردنکشان به جستجو برآمدند تا در جایی از آن گرامی نشانی بیابند. از آن رو که خسرو دادگریِ خسرو انوشیروان و زور پیل و بخشش دریا و رود نیل را داشت. کسانی همچون سام اسفندیار از شیراز و پیروز پهلوان و سوار از کرمان، همگی چه سپاهی و چه سپهبد، در جستجوی آن شاه به سوی خسرو روی نهادند. همه می‌گفتند: ای پسر شاه، همانا که این تخت و تاج و کلاه زیبنده تو است. بدان که هر اندازه سران جنگی و دشنه‌گذار که بخواهی از ایران و دشت نیزه‌وران به نزدت خواهند آمد و فرّ تو راهبر سپاهت خواهد بود.

پس به هوش باش که هیچ هراسی از گزند نداشته باشی و همواره شاد و خندان‌دل و ارجمند زندگانی کنی. ما نیز گاهی از برای شکار، اسپ می‌تازیم و گاهی در پیش آتش آذرگشسپ نالانیم و بسان نیکان و آتش پرستان ستایش و نیایش می‌کنیم. اگر سیسد هزار سوار نیز از

برای گزند رساندن به تو از ایران زمین بر اسپ سوار گردند، ما همگی در پیش تو تن خود را به کشتن می‌دهیم و بر آن کشتگان نیز سپاسی می‌نهیم.

خسرو که چنین شنید، به ایشان گفت: من از شاه و آن انجمن پر از بیم هستم. بدانید که اگر این سران به پیش آذرگشسپ بیآیند و سوگندهای سختی بخورند و مرا بی‌ترس سازند که از این پس پیمان مرا نشکنند، بی‌هیچ ترسی در این سرزمین بمانم و از اندوه اهریمنی نترسم. چون آن پهلوانان گفتار خسرو را بشنیدند، همگی به سوی آن آتش روی نهادند و سوگندهایی که خواسته بود، بخوردند و گفتند: ما مِهر تو را همچون دیدگان خویش می‌داریم. چون بدین سان خسرو از آن نامداران بی‌ترس شد، از هر سو نهانی کارآگاهانی را بفرستاد تا ببیند که آیا پدرش در باره گریز او چه می‌گوید و شاید که چاره نویی می‌سازد. از سوی دیگر، چون هرمزد از رفتن خسرو آگه شد، شتابان مرد ناسودمندی را بفرستاد تا گستهم و بندوی را- که هر دو خال خسرو بودند- در بند آورده و به زندان ببرد. بجز اینها همه خویشان او را با گفتگو به زندان کشانیدند.

فرستادن هرمزد، آیین گشسپ را به جنگ بهرام و کشته شدن او

آنگاه شاه به آیین‌گشسپ گفت: همانا که دیگر از اندیشه، دور هستیم و دردمند گشته‌ایم. این که که پرویز برفت، دیگر بهرام- آن بنده خوار و خودکامه- را چه کنیم؟ آیین‌گشسپ به جستجوی راهی برآمد تا آن اندیشه را چگونه رنگ و بویی ببخشد.

پس بدو گفت: ای شاه گردنفراز، سخنان چوبینه از برای من دراز گشت. روان او نخست از من آزرده گشت و اکنون نیز نهانی خون مرا می‌جوید. پس پای مرا در بند آور و به نزد او بفرست تا شاید برایت سودمند باشد. شاه که چنین شنید، بدو گفت:

این راه اهریمن بدنژاد است و کار من نمی‌باشد. اینک من سپاهی را به سوی او می‌فرستم و تو سالار آن سپاه و به گاه رزم، نامبردار ایشان باش. نخست رهنمونی را بسویش بفرست تا ببیند چه در سر اوست. اگر که مهتری و تاج و تخت می‌جوید همانا که سرانجام بخت از او خواهد پیچید. لیک اگر همچنان کهتر ما باشد، بهتر است که با او آرامش بجویید. من نیز یک بخش از گیتی را بدو می‌دهم و کلاه پهلوانان را بر سرش می‌گذارم. چرا که کسانی مانند بهرام جنگاور در گیتی کم هستند و اگر چه همچون رستم است، ولی چاکر من می‌باشد. پس شتابان برو و راه را کوتاه کن و مرا از همه کارهایش آگاه ساز.

آیین‌گشسپ نیز از آن پس آماده انجام آنچه که شاه بدو گفته بود، گشت. از شهر او مردی بود که در زندان شاه در بند گشته بود. چون آن مرد بشنید که آیین‌گشسپ می‌خواهد به سوی کارزار برود، کسی را از زندان به نزد او فرستاد و بدو گفت: ای مهتر راهجوی، من یک زندانی در بند در شهر تو هستم و بیش از این چیزی نمی‌گویم، چرا که خودت مرا می‌شناسی. اینک اگر مرا از شهریار بخواهی، من نیز دوان با تو به این کارزار خواهم آمد و چون از این زندان تنگ رهایی یابم، در پیش تو با جان خویش در جنگ بکوشم. آیین‌گشسپ که چنین شنید، شتابان کسی را به نزد آن شاه گیتی بفرستاد و گفت: همشهری من در زندان با بیم و گزند همراه است. اگر شاه او را به من ببخشد، هم اکنون او نیز با من به این راه می‌آید. شاه بدو گفت: آیا این مرد نابکار کِی در پیش تو کارزار کند؟ آزادی مرد خونریز و بیکار و دزدی را از من می‌خواهی و چشم‌داشت مزد یافتن نیز داری؟ لیک اگر چه هیچ پتیاره‌ای از او بدتر نیست، اکنون هیچ چاره‌ای بجز این نمی‌باشد. بدین سان هرمزد آن مرد بدآموز و دزد بدکنش و خونریز را بدو داد. بدین گونه آیین گشسپ سپاه خود را همچون باد براند تا این که به شهر همدان رسید و سپاه را در آنجا فرود آورد. آنگاه پرسید که: آیا چه کسی از این شهر گرانمایه از اخترگویی بهره‌ای دارد؟ همگان گفتند: اخترشناس به نزد تو می‌آید و سپاس می‌پذیرد. بدان که پیر زنی توانگر در اینجا است که گویی چشمی اختربین دارد. هیچ پیش گویی بهتر از او نیست و هیچ بیش و کمی به گفتارش راه نمی‌یابد. هر سخنی که گوید، همان خواهد شد. لیک به هنگام تموز و ماه خزان سخن نمی‌گوید. چون آیین‌گشسپ گفتار او را بشنید، بی‌درنگ کسی راه به همراه یک اسپ به نزد آن زن بفرستاد. چون آن زن به پیش آیین‌گشسپ آمد، از او در باره کار شاه و آن سپاه آوردن بپرسید. زن گفت: به آهستگی در پیش گوش من لب بجنبان تا هوش من در بستر از این تن تیره‌ام برآید و یا این که از دشنه دشمنم زخم بخورم.

آیین‌گشسپ نیز آن راز را نهانی به پیر زن بگفت و آن را از هر کس دیگر بپوشانید. در همان هنگام آن مردی که شاه او را از زندان رها ساخته بود، بیآمد و از پیش آن زن پیش گوی بگذشت و به مهتر نگاهی بکرد و برفت. پیر زن که او را بدید، بدو گفت: این مرد کیست که از

زخم او باید بر تو گریست؟ بدان که مرگ تو به دست او خواهد بود، که در گیتی مغز و پوستی برایش مباد. آیین‌گشسپ که این سخن را بشنید، ناگهان به یاد آن گفتگوی کهن افتاد که از اخترشناسان شنیده بود و همواره آن را از خود ناپدید ساخته بود. اخترشناسان بدو گفته بودند که: مرگ تو به دست همسایه‌ای پست و پر نیاز در راهی دراز خواهد بود و اگر چه تو بسیار زاری کنی، ولی او خونت را بریزد.

پس آیین‌گشسپ نامه‌ای به نزد شاه بفرستاد و در آن نوشت که: این کسی را که من با خود همراه ساختم، نبایست از زندان رها می‌شد زیرا این بچّه اژدها است.

شاه نیز این سخن را به بنده‌اش می‌گفت. لیک این بنده را فرّ شاهنشاهی نبود. اینک چون به پیش تو آید، بفرمای تا بدگمان بی‌درنگ سر او را با دشنه از تن جدا سازد.

چون نامه را به پایان برد، مُهر خود را بر آن بنهاد و آنگاه که خشک شد، آن همسایه خویش را به پیش خود بخواند. پس او را فراوان بستود و چیزهایی بدو ببخشید و بر آن مرد پست آفرین بسیار بخواند و گفت: این نامه را نهانی و زود به نزدیک شاه گیتی ببر و چون پاسخ دهد، زود به پیش من بیآور و به هوش باش تا در کنار شهریار نمانی.

مرد جوان آن نامه را از او بگرفت. در میان راه روانش پر از اندیشه بود و پیوسته با خود می‌گفت: من آن همه بی‌آرام و خوراک، رنج فراوان و بند گران را بکشیدم تا این که سرانجام یزدان مرا از آن سختی و سوز و اندوه و بدبختی برهانید. لیک اکنون اگر به سوی تیسفون بازگردم، مغز و خون در تنم به جوش می‌آید. مرد چندی را در آن راه به نژندی بگذرانید. سرانجام بند از آن نامه شاه بگشود. چون آن نامه پهلوی را بخواند، از کار گیتی در شگفتی بماند و با خود گفت: این مرد جانم را از شاه بخواست و همواره می‌گفت این مرد سزاوار مهتری است. لیک اکنون خودش به خون من شتاب آورد. شاید که این بد را به خواب دیده است؟ ولی اینک راه خون ریختن را خواهد دید و دیگر از این رنج و آویختن خواهد آسود. پس با دلی پر از اندیشه همچون باد از آن راه بازگشت. چون به نزدیک آیین‌گشسپ نامور رسید، هیچکس را در آن بارگاه ندید.

آیین‌گشسپ به تنهایی درون سراپرده نشسته بود و هیچ کهتر و شمشیر و اسپی در کنارش نبود. دل آیین‌گشسپ پر از اندیشه شهریار بود تا ببیند که روزگار چه پیش خواهد آورد. چون همسایه به درون سراپرده آمد، آیین‌گشسپ دیگر بدانست که او می‌خواهد خونش را بریزد. مرد خونریز دست به شمشیر برد. لیک آیین‌گشسپ بسیار بدو لابه کرد و پیوسته می‌گفت: ای مرد گمراه، مگر من نبودم که آن جان از دست رفته‌ات را از شاه بخواستم؟ مرد گفت: اگر خواستی، پس بگو که چه کردم که آهنگ این بدی کردی؟ مرد، این بگفت و گردن آن مهتر نامدار را بزد و دیگر، هم بزم و هم رزم بر او بسر آمد. آنگاه سر پر خونش را از سراپرده بیرون آورد. هرگز مباد که نامجوی، تنها باشد، بویژه اگر به سوی جنگ روی نهاده باشد.

چون بدین سان آن مرد از خون آیین‌گشسپ کشته، بدنام شد، بتاخت تا به پیش بهرام رسید. پس بدو گفت: اینک این سر دشمن توست که آهنگ آن کرده بود که به تنت بد رساند و با سپاهش به سوی تو می‌آمد و از اندیشه تو آگه نبود. بهرام که چنین دید، بپرسید که: آیا این مرد کیست و چه کسی بر این سر خواهد گریست؟ مرد گفت: این سر آیین‌گشسپ سوار است که آهنگ جنگ با تو کرده بود. لیک بهرام بدو گفت: این مرد پارسا از برای آن به درگاه پادشاه رفته بود که ما را با شاه آشتی بدهد. لیک تو در خواب سر از تن او جدا ساختی. اکنون چنان پادافره این کار را از من خواهی یافت که این انجمن به زاری بر تو بگریند .

آنگاه بهرام بفرمود تا بر درگاه او داری بزنند. همه مردمان سپایان به این کار می‌نگریستند. بدین سان بهرام آن مرد نگون‌بخت را زنده بر دار کرد و دل مردم بیکار را بیدار ساخت. سپس چون کار آیین‌گشسپ سپهبد این گونه به پایان رسید، بسیاری از آن سوارانی که آیین‌گشسپ سوار از درگاه شهریار آورده بود، به پیش بهرام آمدند و گروهی هم به سوی خسرو و تنی چند هم به نزدیک شاه برفتند. کار ایشان همچون رمه‌ای گشت که در زمستان از بی‌شبانی پراکنده گردند

کور کردن گستهم و بندوی، هرمزد را

از سوی دیگر، چون از کار آیین‌گشسپ- آن پهلوان نامدار- به سوی شهریار آگهی رسید، از اندوه، در بار دادن را ببست و هیچکس او را با جام مِی در دست ندید.

دیگر آرام و خود و خواب از او دور گشت و پیوسته با دیدگانی پر از اشک بود. همه پهلوانان از این که می‌دیدند شاه پرده بارگاه خود را بیآویخته است و هیچکس را بار نمی‌دهد، در شگفتی شدند و چندی در این باره با یکدیگر سخن راندند و هر یک به گونه‌ای در این باره بیاندیشیدند.

چون این گفتگو در تیسفون بالا گرفت، دیگر رنگ و بوی آن پادشاهی از میان برفت. سر بندگان پر از درد و کینه گشت و بجای آفرین، نفرین بکردند. سپاهیان اندکی در درگاه شاه ماندند و گیتی بر دل شاه تنگ گشت. پس به بندوی و گستهم آگهی رسید که: دیگر آن تخت شاهنشاهی تیره شد. از همه بندیان بند برداشتند و یک تن را بگماشتند تا ببیند که کدامیک از جنگاوران بر درگاه شاه می‌باشند؟ آنگاه چون از کار آن روزگار آگه شدند، سر از فرمان بپیچیدند و گمراه گشتند. زندان را بشکستند و چنان خروشی برخاست که دشت نیز به جوش آمد. همه سپاهیان شهر بیچاره گشتند. بندوی و گستهم زره‌دار و با ساز و برگ و سپاهیان در پیش برفتند و شرم را از دیدگان خود بشستند و دلاورانه و با تندی به درگاه شاه برفتند. آنگاه گستهم پهلوان به سپاهیان گفت: این کار را می‌توان خوار شمرد. اگر می‌خواهید با ما یکی شوید، بدانید که اندکی نیز نباید آزرم شاه را بجویید. پس همگی به کین آن بزرگان ایرانی کمر ببندید، چرا که هرمزد از برای تاج و تخت بر بی‌گناهان و پارسایان تند گشته است. همه کسانی که آیین و راه دارید، دیگر از این پس او را شاه مخوانید و به پادافره او دست بیازید و آب ایران را بر او به تلخی کبست سازید. اینک شما را در این کار پیش رو می‌سازیم و شاه نویی را بر تخت می‌نشانیم. لیک اگر در این کار اندکی هم سستی کنید، دیگر ایران زمین را به شمایان می‌سپاریم و خودمان به گوشه‌ای از گیتی بسنده می‌کنیم و با همراهانمان به کناری می‌رویم. همه سپاهیان با شنیدن این گفتار گستهم بر شاه نفرین بکردند و گفتند: هرگز چنین شاهی مباد که به خون پسرش دست یازد. چون بدین سان سپاهیانش در گفتار بی‌شرم گشتند، درگاه کاخ هرمزدشاه را به آتش کشیدند و به درون ایوان شاهنشاهی و نزدیک آن شاه با فرّهی برفتند. آنگاه تاج را از سر شاه برداشتند و او را از تخت نگونسار کردند و بر چشمان شاه داغ بنهادند. دیگر چشمان هرمزد که همچون شماله‌ای درخشان بود، سیاه گشت. او را بدین سان زنده نگاه داشتند و هرچه از گنج داشت، برداشتند .

چنین است کردار چرخ بلند	دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج	نمانی به نیک و بد اندر سپنج
اگر صد بود سال اگر صدهزار	گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود	نگوید بدی تا بدی نشنود

خسرو پرویز

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

آغاز داستان

آنگاه گستهم و بندوی مردی را شتابان و دو اسپه به سوی آتشکده آذرگشسپ روانه ساختند تا شبانه به نزدیک خسرو برود و از آن کار نو که در ایران رخ داده بود، برای او آگهی ببرد. فرستاده در یک شب تیره از ماه نو گذشته به پیش آن شاه نو بیآمد و آنچه را که از آشوب بغداد دیده بود، برای او بگفت. رخسار خسرو جوان از شنیدن آن سخن به زردی گل شنبلید گشت. پس گفت: کسی که با تیزی و بی‌دانشی از راه خِرد بگذرد و از کردار روزگار نترسد، سرانجام زندگانیش ناسودمند خواهد گشت. پس اگر من نیز از این کار بدی که گفتی، خشنود گردم، جایگاهم در آتش خواهد بود. لیک از آن رو که پدرم آهنگ ریختن خون مرا کرده بود، من بیش از آن در ایران درنگ نکردم. لیک اکنون برای او همچون بنده‌ای هستم و هر سخنی که گوید، می‌شنوم.

آنگاه خسرو با دلی پر از داغ به همراه سپاهیانش بی‌درنگ همچون آتش برفت.

گروه گروه سپاهیان بردع و اردبیل با او برفتند و چندین سپاه نیز از ارمینیه همچون باد به همراه او بتاختند. چون از او به بغداد آگهی رسید که: خریدار آن تخت شاهی برسید، همه مردم شهر از شنیدن این آگهی آرامش یافتند و خسرو نیز از آرامش ایشان کامروا گشت. پس همه بزرگان و مهتران شهر به پیشواز او بیآمدند و تخت پیلسته‌ای بر پیشگاه بنهادند و گردنبند و تاج پر مایه را به روی آن بگذاشتند. خسرو با درد به درون شهر آمد و با آه سرد به نزد پدر رفت.

چه گویم ازین گنبد تیزگرد	که هرگز نیآساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد	یکی را به دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت	نه آرام خواب و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر	بپوشد به دیبا و خزّ و حریر
سرانجام هر دو به خاک اندرند	به تارک به دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد	نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی	اگر که بدی مرد، اگر مه بدی

اکنون در کار خسرو رنج می‌بریم و آگاهی نویی به خواننده می‌دهیم.

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

چون خسرو بر تخت زر بنشست، هر کس که هنری داشت به پیش او برفت. همه گرانمایگان را فرا خواند و بر آن تاج نو گوهر بیافشاندند. آنگاه خسرو به موبد گفت: همانا که تنها مردمان نیکبخت، این تاج و تخت را خواهند یافت. پس مباد که پیشه من جز راستی باشد. چرا که بیدادگری کاستی می‌آورد. اندیشه ما با هر کس راستی است و سرمان از بیدادگری تهی می‌باشد. من این تخت نو و بخت روشن و مایه‌ور و نو را از یزدان بپذیرفتم. شمایان نیز دلهای خود را به فرمان ما آورید و در هر کاری با ما سه پیمان ببندید. نخست این که مردمان پارسا را نیآزارید، دو دیگر این که از پادشاه سر نپیچید و دیگر این که از چیزهای کسان دست خود را بدور نگاه دارید.

زیرا کسی که در گاه و بیگاه کسی را بسوخت و دلش را از برای چیزی بی‌ارزش شاد ساخت، دردمند می‌گردد. پس هر که چنین می‌کرده، اکنون دیگر باید از این کار دست بشوید و راه راستی را بجوید. بدانید که هر سخنی که با مردمی همراه باشد، خِرد آن را بپذیرد. من

نیز اگر چه کسی تاج یا انگشتری مرا بجوید، با او جنگ نخواهم داشت. بدانید که هر کسی که نژاده باشد، هیچ سخنی بجز از راه داد به مردمان نخواهد گفت. شمایان نیز در زینهار من باشید و بدانید که من به کردار اهریمن دست نمی‌یازم. همه کسانی که این گفتار شاه را بشنیدند، بر آن تخت و تاج آفرین بخواندند و با شادمانی از شاهی او برفتند و بسیار بر بخت او آفرین بکردند.

آنگاه خسرو سپهبد با شادی از تخت فرود آمد و همه آن شب را به یاد هرمزد بگذرانید. چون چادر آبنوسی شب پنهان گشت و از دور بانگ خروس به گوش رسید، شاه با نهانی پر از درد و جگری خسته به نزد پدر رفت. چون او را بدید، بنالید و او را نماز برد و زمان درازی در پیش او بماند و بدو گفت: ای شاه نابختیار که از انوشیروان در گیتی به یادگار مانده‌ای، تو خود دانی که اگر من پشتیبان تو می‌بودم، هیچکس انگشت تو را نیز با سوزن نمی‌آزرد. اکنون که تو این چنین اندوهگین گشته‌ای و دل من نیز پر از خون شده است، آیا چه فرمان می‌دهی؟ اگر فرمان بدهی همچون بنده‌ای بر درگاه تو از سرت پاسبانی خواهم کرد و دیگر کلاه شاهی را نمی‌جویم و سپاهیان را نمی‌خواهم و سرم را در پیش شاه می‌بُرم .

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: ای کم‌خِرد ، این روز سختی من نیز خواهد گشت و همه این رنج و آزها بر ما به پایان خواهد رسید. لیک بدان که آن کسی هم که چنین کرد، چندان دیر نخواهد ماند. اکنون من از تو سه آرزو دارم و بیش از این نیز چیزی نخواهم. یکی آن که هر پگاه گوش ما را با آوای خود شاد سازی. دیگر آن که سواری از گردنکشان را که از رزمهای دیرین به یاد دارد، به نزد من بفرستی تا از کارزار و شکارهایی که کرده برایم سخن گوید و یک مرد کهن‌سال دانا نیز کراسه‌ای برایم بیآورد و از پادشاهان برایم بگوید تا با آن درد و سختی مرا بسر آورد. سدیگر آرزویم نیز این است که آن کسانی که خال تو هستند و همتای تو نمی‌باشند و همچون کهتری در پیش تو می‌باشند را از برای این سوگ به خشم خود دچار سازی تا دیگر این گیتی را به چشم خود نبینند.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای شهریار، مباد آن کسی که اگر چه بدنهان باشد، باز هم بر چشم تو سوگوار نباشد. بدخواه تو از این گیتی دور بادا. لیک با روشن‌روانی به این کار بنگر و ببین که بهرام چوبینه پهلوان گشته و سپاهیان بیشماری از سواران و پهلوانان دشنه‌گذار با او هستند. اینک اگر ما به گستهم دست بیازیم، دیگر در گیتی جای نشستی نخواهیم یافت. تو این کار را از گستهم مدان. چرا که این کاری ایزدی بود. ولی از آنچه که در باره آن دبیر کهن بگفتی تا سخنان گذشته را برای شاه بخواند و آن سواری که در رزم پرورده شده باشد و آیین بزم را هم بداند، بدان که من پیوسته از این کسان برایت می‌فرستم. پس تو دیگر از برای این درد اندکی نیز افسرده مباش. دل تو به این درد، خرسند و شکیبایی با خِرد یار تو بادا. خسرو این بگفت و گریان از پیش پدر بیآمد و راز خود را بر هیچکس آشکار نساخت .

پسر از شهریار مهربانتر بود. همانا که هوشیاری بر این کار داستان زده است که: جوان چرب زبان و شیرین‌سخن از پیر ستیزه‌جوی بهتر است. اگر چه هم هنرمند و هم بی‌هنر سرانجام در خاک خواهد شد.

آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و سپاه کشیدن به جنگ خسرو پرویز

از سوی دیگر چون بهرام پهلوان بشنید که از روزگار بر هرمزد- آن شهریار نامور- چه آمد و بر چشمان روشنش داغ بنهادند و آن دو چراغ نرگس او در باغ بمرد و پسرش بر تخت او بنشست و بختش سر در نشیب آورد، در شگفتی بماند و بپژمرد و به اندیشه بنشست. پس بفرمود تا کوس را به بیرون ببرند و درفش بزرگی را به دشت بیآورند. آنگاه بنه برنهاد و سپاهیان را بر اسپ سوار کرد و کمر به پیکار با خسرو ببست. بدین گونه سپاهی بسان کوهی روان گستاخانه تا نهروان برفت .

چون خسرو از کار او آگه شد، از آن تیزی او اندوهگین گشت. پس کارآگاهان بیداری را بفرستاد تا کار گیتی را بازجویند و به ایشان گفت: نخست باید ببینید که آیا سپاهیان بهرام با او در جنگ یکی هستند یا نه و دیگر این که آیا بهرام در دل سپاه است یا پیشتر از آن می‌باشد و به هنگام بار چگونه می‌نشیند و آیا هرگز به هنگام رفتن آهنگ شکار می‌کند یا نه؟ کارآگاهان که چنین شنیدند، برفتند و بدیدند و نهانی به پیش او بازگشتند و گفتند: بدان که سپاهیان او، چه نامدار و چه کودک، همگی با او در هر کاری یکی هستند. خود بهرام نیز گاهی به سوی راست و گاه به سوی چپ و گاه هم به سوی بنه سپاه می‌رود. همه مردمانش رازدار او هستند و هیچ نیازی به بیگانگان ندارد. همچون شاهان به بار می‌نشیند و با یوز در دشت به شکار می‌پردازد. هیچ مرد دوربین و جویای کاری همچون او نامدار و سوار نیست. تنها به آیین شاهان می‌رود و پیوسته کُراسه دمنه را می‌خواند.

خسرو که چنین شنید، به دستور خود گفت: بدان که ما را کاری دراز در پیش است. زیرا این گونه که بهرام بر دشمن خود اسپ می‌تازاند، دل اژدهای دریا را نیز می‌شکند. دیگر آن که کلیله برای او همچون دستوری است و هیچکس دبیر سگالشگری همچون آن ندارد. سپس خسرو به بندوی و گستهم گفت: دیگر از این پس با اندوه و رنج یار گشتیم.

آنگاه بزرگان فرزانه و رزمسازی چون گردوی و شاپور و اندیان و رادمان- سپهدار ارمینیه- با شاه ایران به رازگویی بنشستند. پس خسرو به آن مهتران گفت:

ای سرافرازان و جنگاوران، هر مغزی که به خِرد روشن است، جوشنی از دانش بر تن دارد. پس هیچکس بجز تیغ مرگ نمی‌تواند آن جوشن را ببُرد و تنها تیغ مرگ است که از زخم آن، پولاد کلاهخود نیز همچون موم می‌گردد. اکنون از آنجا که من به سال از شمایان کوچکتر هستم، نمی‌خواهم گیتی را با اندیشه جوانی خود بگذرانم.

شما بگویید که چاره این کار چیست و چه کسی بر این زخمها پر آزار است؟ موبد که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی. بدان که چون این روزگار پدید آمد، پروردگار خِرد را به چهار بخش بکرد. نیمی از آن بهره پادشاه است که براستی فرّ و خِرد سزاوار پادشاه می‌باشد. بخش دیگر از آن مردم پارساست و سدیگر بخش از برای پرستندگان پادشاه می‌باشد که چون به شاه گیتی نزدیک باشند، خِرد خود را از او نهان نمی‌دارند. اکنون پاره کوچکی از خِرد ماند که آن هم بهره دهگان است. پس خِرد با مردمان ناسپاس و کسانی که یزدان شناس نمی‌باشند، همراه نیست. اینک اگر شهریار این سخنی را که مرد بیدار کهن‌سال گفته است، بشنود و با چشم دل خود در سخن بنگرد، از آن برخوردار می‌گردد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: براستی که باید این سخن را به زر بنویسم و آیین و فرّ این چنین است. همانا که سخن گفتن موبدان همچون گوهر است. لیک مرا اندیشه دیگری در دل است که چون این دو سپاه با هم برابر شوند و سرنیزه‌ها به دو بخش شود، برای من ننگ نخواهد بود که از دل سپاه به پیش آن برانم و به آوای بلند، بهرام- آن سپهدار خودکام و بدنام- را بخوانم. آنگاه بدو آشتی جویانه روی بنمایم و او را بسیار بنوازم و بستایم. آنگاه اگر سخنم را بپذیرد، بهتر است. چرا که هیچکس همچون او بر درگاه ما نیست. لیک اگر جنگ بجوید من نیز جنگ می‌جویم و سپاهیان را به نبرد سپاهیانش می‌برم.

بزرگان که چنین شنید، همگی بر او آفرین کردند و او را شهریار زمین خواندند.

پس همه کاردانان بر آنچه که او گفت، همداستان گشتند. همه می‌گفتند: ای شهریار، روزگار بد از تو دور باد. پیروزی و فرّهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی از آن تو بادا.

خسرو نیز گفت: این چنین باد و بس. باشد که هیچکس شکست و جدایی ما را نبیند.

آنگاه خسرو سپاهیان خود را از بغداد بیرون آورد و سراپرده نو را در دشت بزد.

چون دو سپاه بهرام سپهبد و شاه به یکدیگر نزدیک گشتند، شب فرا رسید و زلف شب تیره‌گون افشانده شد. پس نگاهبانان از هر دو سپاه بیآمدند تا سپاه را از بدخواه نگاهبان باشند. چون سرانجام شب از برابر دشنه روز بگریخت و با دلی ترسان و لبی خشک بتاخت و روز فرا رسید، خورشید راهنمای آن رزم گشت و بانگ تبیره از هر دو سرای برآمد. پس شاه ایران به گستهم و بندوی بفرمود تا کلاههای آهنین بر سر نهند. بدین سان خسرو با بزرگان روشن‌روان تا چشمه نهروان براند. در همان هنگام پیش رو سپاه به پیش بهرام آمد و بدو گفت: بدان که سپاه شاه تا اینجا به اندازه دو تیر پرتاب راه دارد. بهرام که چنین شنید، سپاهیان خود را براند و کارآزمودگان را به نزد خویش بخواند. آنگاه خود بهرام بر اسپ سیاه و سپید دُم مشکی جهنده و سرافراز و رویینه سُم خود بنشست. جنگ افزارش تیغی هندی بود که به گاه زخم همچون آتش ابر بود. بدین گونه بهرام همچون تندر درخشان اسپ می‌راند و ایزدگشسپ فریبکار نیز در سوی چپ او بود. همدان‌گشسپ و یلان سینه نیز با دلی پر از ستیز و کینه به همراه ایشان برفتند. سه تُرک دلاور از سپاه خاقان نیز بر آن کین بهرام میان بسته بودند و هر سه پذیرفته بودند که: چون روی شاه را از دور در میان سپاهیانش ببینیم، او را چه کشته و چه در بند به تاخت به نزد او و به پیش سپاهیانت بیآوریم. این گونه خسرو از سویی و بهرام پهلوان از سوی دیگر می‌تاختند و رود نهروان در میان ایشان بود. پهلوانان نیز از دو سو به آن کار می‌نگریستند تا ببینند که آیا بهرام پهلوان چگونه به پیش شاه می‌رود.

رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر

سرانجام بهرام و خسرو به پیش هم رسیدند و یکی گشاده‌روی و دیگری دژم بود. شاه بر اسپی سپید نشسته و تاجی از زر و یاکند بر سر نهاده بود و جامه‌ای از دیبای زربافت چینی بر تن داشت. گردوی در پیش او راهنما بود و پهلوانانی چون بندوی و گستهم و خرّاد برزین زرّین کلاه- همگی فرو رفته در آهن و سیم و زر با کمرهای زرّینی که به زیر آن همه یاکند پیدا نبود- در کنار شاه بودند. چون بهرام روی شاهنشاه را بدید، رنگ رخسارش از خشم ناپدید گشت. پس به آن سرکشان گفت:

این روسپی زاده بدنشان از پستی و کندی به مردانگی رسید و توانگر گشت و میان برکشید. چون موی مشکینی بر گرد رخسار همچون پیلسته‌اش پدیدار شد، دیگر همچون فریدون، شاهی با گرز و تاج گشت و آیین شاهنشاهان را بیآموخت. لیک بزودی روزگارش بسر خواهد آمد. همه سپاهیانش را ببینید که آیا کدامیک از ایشان نامور هستند؟ هیچ سوار رزمجویی نمی‌بینم که بتواند با من رویاروی بشود. اکنون کار مردان راستین و تاختن اسپ و شمشیر و گَرد نبرد و زخم گوپال و باران تیر و خروش پهلوانان و هیاهو را خواهد دید. چون من با سپاهیانم از جای بجنبم، دیگر پیل نیز توان پایداری در آوردگاه را نخواهد داشت. از آوای ما کوه می‌ریزد و شیر دلاور نیز گریزان می‌گردد. با دشنه خود بر دریا افسون می‌کنم و سراسر بیابان را پر از خون می‌سازم. بهرام، این بگفت و اسپ سپید و سیاه خود را چنان از جای برانگیخت که گویی آن اسپ همچون همایی پرّان گشت. بهرام که همه سپاهیان بدو در شگفتی مانده بودند، آوردگاه تنگی بگرفت و سپس از آن آوردگاه به سوی نهروان برفت و در پیش آن جوان فرّخ ببود. تنی چند از ایرانیان نیز به همراه او به جنگ خسرو میان بسته بودند.

آنگاه خسرو به سپاهیان خود گفت: ای سرکشان، آیا چه کسی نشانی از بهرام چوبینه دارد؟ گردوی گفت: ای شهریار، به آن سوار اسپ سیاه و سپید بنگر که جامه‌اش سپید و بند شمشیرش سیاه است و آن اسپ سیاه و سپید را در میان سپاهیان می‌راند. چون شاه، بهرام را بدید، دیگر آغاز و فرجامش را بدانست. به گردوی گفت: آیا آن مرد درازی را می‌گویی که به رنگ دود است و بر آن اسپ سیاه و سپید سرافراز نشسته است؟ گردوی گفت: آری همان است که هرگز گمانی به نیکی نبرده است. خسرو گفت: چون از گوژپشتی چیزی بپرسی، تو را به درشتی پاسخ خواهد گفت. مرد خوک‌بینی و خوابیده چشم نیز گویی دلش پر از خشم است. اینک او نیز چون در گیتی دشمن ایزد است، دیدنش برای آدمی بد می‌باشد. در سرش کهتری نمی‌بینم و دانم که آهنگ فرمانبری از هیچکس را ندارد. سپس خسرو به بندوی و گستهم گفت: من این داستان را بر شمایان می‌گویم که: اگر خری به نزدیک بار نیآید، تو آن بار گران را به سوی پشت خر بیآور. اکنون که نرّه دیو، آن چوبینه را بفریفته است، کجا دیگر راه پروردگار را می‌بیند؟

هر آن دل که از آز شد دردمند نیآیدش پند بزرگان پسند

چوبینه نیز هیچ آهنگی بجز جنگ ندارد و داد را در دل او جایی نمی‌باشد. دیگر چه کسی می‌داند که کدام کس در این جنگ پیروز می‌شود و کدامین سپاه لشگرافروز می‌گردد؟ سپاهیانشان این چنین آراسته و به مانند گرگ غرّان هستند و مهتری همچون بهرام پرخاش جوی بر ایشان است که مردی خشمگین بسان دیو سترگ می‌باشد. اینک اگر با من در این کار همداستان باشید، مرا ننگ نخواهد بود که خودم در پرسش ازو پیش دستی کنم. زیرا این کار بهتر از این است که در جنگ سستی آورم.

اگر از او سخنانی به اندازه بشنوم، دیگر آن بدیهای نوآیینش برایم کهن خواهد گشت. آنگاه گوشه‌ای از گیتی را به او می‌دهم و با این کار بر او سپاسی می‌نهم و از آن پس دیگر این جنگ ما و این آهنگ رزمگاه کردنمان آشتی خواهد گشت. همانا که مرا از آشتی، سودمندی خواهد رسید و بی‌گمان بی‌گزند بودن نشانه خِرد است.

چون پادشاه این گونه بازرگانی کند، دل پارسایان از او شاد می‌گردد. گستهم که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تا روزگار برجای است، جاوید باشی. همواره با سخنانت گوهر می‌افشانی. تو داناتر هستی پس هرچه می‌خواهی بکن. تو پر از دادگری هستی و آن بنده‌ات بیدادگر می‌باشد. تو پر از مغز هستی و سر او پر از باد است.

چون خسرو این سخن را بشنید، خرامان به پیش سپاه آمد و از دور بهرام پهلوان را بپرسید و در آن هنگامه رزم، آهنگ آشتی و سور کرد. پس به بهرام گفت: ای مرد سرافراز، کار تو در این دشت نبرد چگونه است؟ تو همچون پیرایه‌ای برای درگاه شاهی و ارزش این تخت و تاج می‌باشی. به هنگام رزم، ستون سپاه و به گاه بزم همچون شماله‌ای درخشان هستی. پهلوانی یزدان پرست می‌باشی. پس هرگز مباد که یزدان

دادار از تو دست باز دارد. من در باره کار تو بسیار اندیشیده و آهنگ خوبی کرده‌ام. می‌خواهم تو را به همراه سپاهیانت میهمان سازم و جان خود را با دیدار تو آرامش ببخشم. از راه داد، تو را سپهدار ایران بخوانم و آفریدگار را بر تو یاد کنم.

بهرام پهلوان که سخنان او را بشنید، از پشت آن اسپ سیاه و سپید دُم مشکی او را نماز برد و زمان درازی در پیش خسرو ببود. پس به او گفت: من خرّم و بهروز هستم. لیک تو را که از شاهی، نه بیداد می‌شناسی و نه داد، روزگار بزرگی مباد. همانا که چون الان شاه شهریاری کند، مردم بدبخت او را یاری می‌سازند. اینک من برای تو روزگاری را اندیشیده‌ام و کمندی را برایت مالیده و آماده ساخته‌ام. بزودی دار بلندی می‌سازم و دو دستت را با خَم کمند می‌بندم و تو را از آن دار سزاوار می‌آویزم تا تلخی روزگار را از من ببینی.

چون خسرو این پاسخ را از بهرام بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت.

دیگر بدانست که او هرگز دلش را به آیین شاه از اندیشه تاج و تخت جدا نمی‌سازد.

پس بدو گفت: ای ناسپاس، بدان که مرد یزدان شناس این گونه سخن نمی‌گوید. چون مهمانی از دور به خوان تو بیآید، تو بجای سور برای او دشنام می‌سازی؟ تو بنیاد کار را اینسان می‌افکنی که مهمانت را به دار بیآویزی؟ لیک آگاه باش که آیین شاهان و یا سواران گردنکش این چنین نیست. اگر تا سه هزار سال هم بشماری، هرگز تازی یا پارسی چنین کاری نکرده است. مرد خردمند نیز از این کار ننگ دارد. پس هرگز پیرامون ناسپاسی مگرد. چون مهمان چنین آوای فرّخی بدهد، تنها دیو است که این گونه پاسخ می‌دهد. می‌ترسم که چون این چنین اندیشهات پریشان گفته است، روزگار بدی برایت پیش آمده باشد. بدان که چاره کار تو تنها به دست آن پادشاهی است که جاودانه زنده و فرمانرواست. در پیش یزدان، گناهکار و ناسپاس هستی و تنت در نکوهش و دلت در هراس می‌باشد. چون مرا همچون الان شاه می‌خوانی، همانا که با این سخن، مرا نژاده نمی‌دانی. آیا من سزاوار شاهنشاهی نیستم و تاج شاهی زیبنده من نیست؟ نیای من کسی چون خسرو و پدرم کسی همچون هرمزد است. پس چه کسی را از من سزاوارتر می‌دانی؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنشان که گفتار و کردارت همچون بیهوشان است، نخست در باره میهمان سخن گفتی. تو با این سرشت نو داستانهایی کهن می‌گویی. تو که نه مردی فرزانه هستی و نه سواری جنگاور، با سخنان شاهان چه کاری داری؟ تا کنون تو را همچون الان شاه می‌دانستم. لیک اکنون دیگر کهتر هستی و از بنده بندگان نیز کمتر می‌باشی. تو که نه شاه هستی و نه در میان بزرگان برگزیده می‌باشی. در گیتی گناهکار بی‌بر هستی. بدان که بر من به شاهی آفرین خوانده‌اند.

پس دیگر نمی‌گذارم که پای بر زمین گذاری. دیگر ای شاه ناسزاواری که هرگز بر تخت مباشی، از آن رو به تو گفتم که بد اختر هستی و شاهی و مهتری زیبنده تو نمی‌باشد که می‌بینم ایرانیان دشمن تو هستند و در این راه می‌کوشند و بیخ تو را از بُن برمی‌کَنند . پوست و رگت را بر تنت می‌درند و گوشتت را به یوز و سگ می‌سپارند.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای بدکنش، چرا این چنین تند و برترمنش گشته‌ای؟ بدان که گفتار زشت برای مرد، آهو است و این سرشت از همان آغاز در تو بوده است، خِرد روشن از مغزت بگسسته است. پس خوشا نامورى که خردمند باشد. بدان که هر دیوی که روزگارش بسر آید، زبانش به گفتار دراز می‌گردد. لیک من نمی‌خواهم که پهلوانی همچون تو از برای تیزی خود تباه و ناتوان گردد. پس سزاوار باشد که خشم را از دل خود بیرون سازی و دیگر نجوشی و بر این تیزی خود افسونی بکنی. دادار دادگر را یاد کن و خِرد را بنیاد این یاد ساز. در این راه کوهی در پیش خود داری که اگر به نیکی بنگری، خواهی دید که از کوه بیستون نیز برتر است.

اگر از تو یک شهریار ساخته می‌شد، مغیلان بی‌بر نیز به بار می‌نشست. اکنون که دل تو پر از اندیشه مهتری کردن است، خواهیم دید که خواست یزدان بر چیست.

نمی‌دانم آیا چه کسی این بدتنی و کیش اهریمنی را به تو آموخت؟ ولی بدان که هر کسی که این سخن را با تو می‌گوید، با گفتار خود مرگ تو را می‌جوید. خسرو این بگفت و از آن اسپ سپید همچون پیلسته فرود آمد و آن تاج باارزش را از سر برداشت. آنگاه بنالید و سر خود را به سوی خورشید گرداند و با دلی پر از امید یزدان گفت: ای دادگر روشن، همانا که درخت امید از تو به بار می‌نشیند. تو خود می‌دانی که این بنده‌ای که در پیش من است، کیست؟ براستی که از این ننگ بر تاج باید گریست. اینک اگر این پادشاهی از نژاد کیان بیرون خواهد رفت، من نیز دیگر میان به شاهی نمی‌بندم و از این پس در آتشکده به پرستش می‌پردازم و هیچ خوراکی بجز شیر و تره نمی‌خواهم. دیگر زر و سیم در گنج نخواهم داشت و به هنگام پرستش گلیم بر تن خواهم کرد. ولی اگر این پادشاهی از آن من است، پس ما نیز با دادگری و راستی پرستنده باشیم و تو هم این سپاه مرا پیروز گردان و تاج و تخت مرا به بنده‌ام مده. من هم اگر در این کار کام دل خود را بیابم، این تاج و اسپ

را شتابان به پیش آتشکده آذرگشسپ می‌آورم و آنها را به همراه این دستبند و گردنبند و گوشواره و جامه زر و گوهرنگار و ده همیان دینار زرد بر آن گنبد لاژوردین می‌افشانم. برای پرستندگان آنجا هم چون از کارزار بازگردم، سد هزار درم خواهم فرستاد. هر کسی را نیز که از یاران بهرام در جنگ بَرده شود و کسی او را دستگیر ساخته و به پیش من بیآورد، او را پرستنده آتش فرّخ آذرگشسپ می‌سازم و با این کار، دل موبدان و هیربدن را خوش می‌سازم. هر شهری را هم که از بیدادگری ویران گشته و گذرگاه گورخران و شیران شده است، می‌کوشم که بار دیگر آباد گردد و نمی‌گذارم که پر از خار و خس بماند.

خسرو با گفتن این سخنان که با راستی و از برای ستمی که دیده بود، بر زبان راند، از خاک برخاست و شتابان همچون گَرد از آن جای نیایش بیآمد و به آوای بلند به بهرام چوبینه گفت: ای بنده دوزخی دیو نرّ که خِرد و آیین و فرّ از تو دور است، همانا که آن دیو ستمکار خشمگین و زورمندی است که این گونه چشم تو را کور کرده است. بجای خِرد ، خشم و کین یافتی و دیوان از برای این کار بر تو آفرین کردند.

خارستان در پیش تو همچون شارستان نموده شد و دوزخ را همچون بوستان دیدی. چراغ خِرد در پیش چشمت خاموش گشت و روشنایی را از جان و دلت ببرد. براستی که هیچ‌کس بجز جادوگر فریبکاری نبوده است که از آن بلندی، نشیب را به تو بنمود. امروز دست به شاخی دراز کرده‌ای که برگ آن زهر و میوه‌اش کبست خواهد بود. بدان که هرگز تبار تو چنین چیزی را نجستند و بر کسی که چنین چیزی را بجوید، آفرین نخواهد رسید. همانا که از گرگین میلاد چیزی به یاد نداری. آگاه باش که این برز و آیین شاهی را ایزد به تو نداده است. خرچنگ، پَر دالمن را ندارد و دالمن نیز بر فراز آفتاب نمی‌پرد. ای مرد بدبخت و بیدادگر به کاری که ناشدنی است، گمان مبر. سوگند به یزدان پاک و تخت و تاج که اگر من تو را بی‌سپاه بیابم، اگر بر تو باد سردی برزنم، مرا زنده در نبرد نخواهی دید. اگر چه سخنان درشت بسیاری شنیدیم، لیک هرچه بود به یزدان پیروزگر واگذاشتیم. اینک اگر من سزاوار شاهی نیستم، هرگز مباد که زیردست شوم.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای فریبکار بی‌خِرد و دیوساز، تو ارج چنان پدر شاه و دوستدار کیش را که هرگز بر کسی آزاری نرسانده، ندانستی و او را با خواری از تخت به زیر آوردی. اینک نیز می‌خواهی پس از او شاه و خردمند و بیدار باشی.

لیک بدان که تو ناپاک و دشمن ایزد هستی و از یزدان نیکی‌دهش هم هیچ بجز بدی نخواهی دید. اگر هرمزد، دادگر نبود و زمین و زمان از او به فریاد آمده بود، پس تو نیز که فرزند او هستی، سزاوار نیستی که بر ایران و انیران پادشاه گردی. تو را زندگانی و تخت نمی‌باید. تنها برایت دخمه‌ای بس باشد چرا که از بخت دور هستی. من کین هرمزد را از تو می‌خواهم و دیگر این که من شهریار ایران هستم. اکنون این را به من بگوی که آیا چه کسی از راستان بر این کار همداستان است که تو بر چشم شاهان داغ بکشی و یا کسی را به این کار فرمان بدهی؟ از این پس خواهی دانست که شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می‌باشد.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: هرگز مباد که من به درد پدرم شاد باشم.

سرنوشت چنین بود و چنین هم رخ داد. پس دیگر چرا بیش از این در این باره می‌گویی؟ تو چنان شاهی از خود می‌سازی که اگر مرگت برسد، نساجامه نیز نیابی.

سوار بر این اسپ و برگستوان دیگران هستی و شاهی هستی که به آرزویت نخواهی رسید. نه تو را خان و مان است و نه بوم و نژاد. تنها شهریاری با میانی پر از باد هستی. بدان که با این سپاه و چیزها و نام دروغ کار تو در پیش تخت شاهان فروغ نخواهد گرفت. بسیاری دلاوران با گرزهای گران از تو برتر بودند، لیک هرگز جویای شاهی نشدند. چرا که کهتر بودند و سزاوار تخت و تاج نبودند. ولی تو پیوسته با خشم سر خود را می‌افرازی و آب شرم به چشم نمی‌آوری .

روزگار هر دَم تو را به خشم می‌آورد و بدگمان تو را بر بدی می‌جوشاند. بدان که یزدان گیهاندار شاهی را از داد و یا از هنر و نژاد بیآفرید و آن را به کسی می‌دهد که سزاوارتر باشد و هم خردمندتر و هم بی‌آزارتر است. الان شاه نیز که از تو آزرده بود، ما را همچون پدر خود کرده بود. اکنون نیز ایزد این شاهنشاهی و بزرگی و تخت و تاج بزرگی را به من داد و من هم به دستوری هرمزد شهریار- که تاج شاهی را از پدرش به یادگار داشت- و در برابر آن موبدان موبد و خردمندان کارآزموده و بزرگان بر آن کیشی که زردشت پیر و خردمند از بهشت آورده و پیام ایزد را به لهراسپ داد و لهراسپ نیز از او بپذیرفت و به گشتاسپ داد، این شاهی را از خدای گیهان- آن شناسنده آشکار و نهان- بپذیرفتم. اینک هر کسی که به ما رنجی رسانده و یا گنجی از او یافته‌ایم، چه دشمن و یا نیکخواه من باشند، همگی در پناه من هستند و بر زن و فرزند

خود فرمانروا می‌باشند. تنها پارسایان را به نزد خود خواهیم خواند. هر شهری را که در گیتی ویران گشته و یا تهیدستی در جایی نهان باشد، همه مردمان تهیدست خویش و بیگانه را توانگر می‌کنم و همه خارستانها را همچون بهشت می‌سازم و پر از مردمان و چهارپایان و کِشت می‌گردانم. یک خوبی را نیز نهان و بی‌پاداشی نخواهیم گذاشت. آن هنگام که هرمزد، شاهی دادگر بود، زمین و زمانه بدو شاد بود. پسرش نیز بی‌گمان تخت و تاج و کمر و بخت را از پدر یافته است. لیک تو مرد پر گناه و فریبنده‌ای هستی که نخستین نبرد را تو از هرمزد بجستی. همه بدی و جادو و فریب و بند تنها به فرمان تو بود. پس اگر ایزد بخواهد من از کینه آن شاه، خورشید روشن را بر تو سیاه خواهم ساخت. اکنون آیا چه کسی در خور تاج است؟ چون من ناسزاوار باشم، کدامین کس سزاوار می‌باشد؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پهلوان، آن کسی سزاوار است که شاهی را از تو ببرد. مگر نه آن که چون اردشیر از دختر بابک زاده شد، آن هیاهو برای اشکانیان بپا گشت؟ و مگر نه آن که چون اردشیر، اردوان را بکشت، دیگر نیرومند گشت و تخت شاهی را به چنگ آورد؟ اکنون چون از آن هنگام پانسد سال بگذشت، دیگر سر و تاج ساسانیان سرد گشت. اینک روزگار تخت و تاج ما است و سر و کار با بخت پیروز ما می‌باشد. پس چون این چهره و بخت و سپاه و تاج و تخت تو را ببینیم، بسان شیر آشفته‌ای که خشمگین گردد، به کار ساسانیان می‌یازیم. نام همه ساسانیان را از کراسه پاک سازم و تخت ساسان را به زیر پای آورم. پس بدان که بزرگی تنها سزاوار اشکانیان است.

خسرو با شنیدن این گفتار بدو گفت: ای مرد بیهوده پیکار جوی، اگر باید پادشاهی از دودمان کیان بیرون شود، تو در این میانه که هستی؟ همه کسانی که از ری می‌باشند، کسی نیستند و دورو می‌باشند و از مردمی بدور هستند. آن ماهیار ناپاکدل که دودمان اسفندیار از او تیره شد، از ری بود. از ری بود که سپاه اندکی بیآمد و با سپاه اسکندر یکی شد و دیگر به همراه رومیان کمر ببستند و ناگاه تخت کیان را بگرفتند. لیک پروردگار گیهان‌آفرین این را نپسندید و سرانجام به ایشان از برای آن کار گزند برسید. پس از آن بود که همه ایرانیان از برای آن کینه کمر بر میان ببستند و داور دستگیر کلاه کیانی را بر سر اردشیر بنهاد. او از آن رو سزاوار تاج کیان بود که از دودمان شاهی بود. اکنون دیگر نام آن نامداران بگذشته و سخن گفتن ما همچون باد گشته است. اینک بگوی که آیا چه کسی سزاوار مهتری است و کدامین کس، شاه این گیتی جهنده می‌باشد؟ بهرام بدو گفت: من جنگاوری هستم که بیخ کیان را از بُن برخواهم کند. لیک خسرو گفت: آن داستانی را بشنو که دانا از گفتار باستان به یاد می‌آورَد که: هرگز نباید جنگ افزار بزرگی را به مرد نادان و گمراه و بی‌خِرد سپرد، چرا که چون آنها را باز بخواهی، دیگر بدست نخواهی آورد. زیرا دارنده آن از آن چیزها مست گشته است.

خردمند شیرین‌سخنی گفته است که: اگر بی‌ریشه‌ها را به بُن بنشانی، سرانجام تو را درد و رنج خواهد رسید. پس هرگز پیرامون ناسپاسان مگرد. لیک پدرم- آن بداندیش زود ساز- نهان تو را از آشکارت نشناخت و اگر چه او را مردان بزرگ و کوچک بسیاری بود، ولی جنگ افزار کیان را به بی‌ریشه‌ها سپرد و تو را سالار گردنکشان کرد. از آن پس تو مهتر سرزمین کُشان گشتی و سرت از برای آن تخت سیمین و مهر شاه مست شد و سر از راه بپیچیدی. اکنون دیگر نام چوبینه، بهرام گشته و آن تخت سیمین برایت همچون دامی شده است. می‌خواهی از آن تخت به ماه بروی و چون سپهبد گشتی، آهنگ آن کرده‌ای که شاه گردی. لیک بدان که هیچ مرد دانایی این گونه سخن نگفته است و من چنین گمانی می‌کنم که با دیو یار گشته‌ای.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکنش، براستی که هیچ‌چیز بجز سرزنش زیبنده تو نیست. تو پیمان یزدان را نگاه نمی‌داری و این تخت را با ناسزاواری می‌جویی و بر چشم شاه گیتی داغ می‌نهی. سخنی بدین سان چگونه نهان می‌ماند؟ بدان که همه دوستانت، دشمن تو می‌باشند و اگر چه به گفتار با تو هستند، ولی دلشان با من است. آگاه باش که در این کار، خاقان و سپاهیان ایران و چین یاور من می‌باشند. پس از آن رو که دادگر و مهربان و نیرومند و با جنگ افزار هستیم، شکستی از دشمن بر ما نخواهد آمد. من از این پس بزرگی را از پارس به ری می‌آورم و نمی‌گذارم که دیگر نام کِی زنده بماند. در گیتی داد می‌گسترانم و آیین میلاد را تازه می‌گردانم. من از دودمان آرش نامور هستم و چون جنگ بیآورم همچون آتشی سرکش می‌باشم. نبیره گرگینم و بسان آتش تیز برزین هستم. بدان که ساوه شاه بر آن بود تا در ایران نه تخت شاهی را بگذارد و نه مُهر و کلاه را. می‌خواست آتشکده‌ها را ویران سازد و دیگر هیچ جشن نوروز و سده‌ای برجای نگذارد. همه مردمان این سرزمین همچون بندگانی بودند، تا این که من کمر به میان ببستم. شمار سپاهیانش چهارسد هزار بود و هزار و دویست پیل جنگی هم به همراه ایشان بود چنان که گویی دیگر هیچ جایی نمانده بود. لیک من به آن کار میان ببستم و سرانجام آن سپاه بزرگ شکست خورده و بگریختند. من نیز همچون شیری سترگ از پس ایشان بتاختم. پس بدان که کسی بی‌این که هنری داشته باشد، با خیره‌سری جایگاه بزرگان را نمی‌جوید. از کلاهخود من بوی تاج می‌آید و از دشنه‌ام، تخت پیلسته. ولی با تو اگر یک پشّه نیز کین آورَد ، تو را از روی تخت بر زمین خواهد آورد.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای شوم‌پی ، چرا در سخنانت از گرگین که در ری بود، یادی نکردی؟ هیچکس در گیتی به یاد تخت او نبود و او را بزرگی و تخت و بختی نبود. نام تو را نیز هیچکس در گیتی نمی‌دانست و تو در آن نهان، فرومایه بودی. تا این که مهران‌ستاد گرانمایه بیآمد و نشان تو را به آن شاه روزگار بداد و تو را چنان از خاک سیاه برکشید که دیگر آن روزها از پیش چشمت ناپدید گشت.

به تو گنج و جنگ افزار و سپاه بداد و درفش تهمتن را- که همچون ماه می‌درخشید- به تو سپرد. از آن پس خواست یزدان این نبود که پهلوانان چین، ایران زمین را ویران سازند. پس تو را در جنگ با ایشان یاری کرد و بدانگونه کلاهت به ابر بلند برآمد.

پس این دادار چرخ گردان بود که خواست تا کار آن پادشاه را راست سازد. لیک تو آن را هنر خود می‌دانی. پس هرگز تو را مهتری و بهتری مباد. اگر کار این چنین است که باید این پادشاهی از دودمان کیان بیرون شود، تو از چه رو میان بسته‌ای؟ برای چنین کاری در گیتی کسی همچون اسکندر باید که بخت شاهنشاهان را تیره سازد.

تو با این چهره همچو دیو و رنگ به مانند خاک، جایگاهت تنها در مغاک باد. این از گمراهی و کارهای تو بود که روزگار شاه ایران سیاه گشت. نام مرا بر روی درمها بنوشتی و با این کار خواستی تا مرا از گیتی کم سازی. تو بنیان بدی هستی و در میان گمراهان برترین پایه را داری. بدان که تو از برای هر خونی که در گیتی[از برای این کار] ریخته گشته، در آن گیتی آویخته خواهی شد. آنچه را که همواره در روز روشن می‌جویی، در شب تیره نیز به هنگام خواب نخواهی یافت. ای مرد بدبخت بیدادگر، مخواه که همه روزگارت را به راه کژّی بروی. به خشنودی ایزد بیاندیش و خردمندی و راستی را پیشه ساز. زیرا اینها هم بر من و هم بر تو خواهد گذشت و روزگار پیوسته دَم ما را می‌شمارد. چه کسی می‌گوید که کژّی از راستی بهتر است؟ پس چرا دلت را با کژّی بیآراستی؟ بدان که چون از ما فرمان ببری، هرچه خواهی از آن تو خواهد بود و بخشی از این پادشاهی از برای تو می‌گردد. با این کار در این گیتی شادمان و تن آسان و بدور از بد بدگمان خواهی بود و چون از این سرای سپنجی درگذری، به هنگام بازگشتن در رنج نباشی. اینک شایسته نباشد که از این سخنی که زردشت در زند می‌گوید، چیزی کم کنیم و یا به آن بیافزاییم. زردشت گفته است که:

هر کسی که از کیش پاک برگردد، همانا که در دل ترس و بیمی از یزدان ندارد. پس باید یک سال او را پند داد. ولی اگر پندت برای او سودمند نباشد، باید به فرمان شاه او را کشت و تن پر گناهش را بر راه افکند. چون کسی به شاه گیتی بدگمان باشد، باید بی‌درنگ او را کشت. پس بی‌گمان خون تو را نیز خواهند ریخت. چرا که بخت واژگونه تو همین را می‌جوید. اکنون در این گیتی زندگانیت ناخوش خواهد بود و چون از این گیتی درگذری، جایگاهت در میان آتش می‌گردد. اگر هم تا دیرگاهی بدین سان بمانی و سر خود را از شاه و از داد یزدان بپیچی، سرانجام از این کار و از گفتار و کردار بد خود پشیمان خواهی شد. بدان که تو بیمار هستی و داروی تو پند است. پس من می‌کوشم تا تو تندرست گردی. اگر هم کام و رشک بر دلت چیره گشته است، بگوی تا پزشک دیگری بیآورم. پزشک تو پند است و دارویت خِرد می‌باشد تا شاید اینها آزمندی تو را از برای تاج از دلت پاک بگردانند. تو با آن پیروزی‌ای که یافتی، چنین کسی شدی و از اندیشه گنج بود که سرکش گشتی.

خودت شنیده‌ای که چون ضحّاک ناسپاس شد، گیتی از دیو و جادو پر از هراس گشت. لیک سرانجام چون دل بزرگان از او پر از درد شد، می‌دانی که فریدون فرخنده با او چه کرد. بدان که همه سپاهیان تو بندگان من هستند و چه زنده و چه مرده، دلشان از برای من می‌باشد. لیک چون اندکی از تو روشنی یافتند، اینسان سر از داد بپیچیدند. ولی اینک چون من گنج خود را آشکار کنم، دل آن جنگاوران را پر از نرمی خواهم ساخت. آنگاه که تو بر ساوه شاه پیروز گشتی، همه سپاهیان چون از خواسته سیر و مست شدند، بر آن نهادند که دیگر هرگز از آن پس شکست را به خود نبینند. پس نباید این دلیران بی‌باک به دست من نابود شوند. من نیز نمی‌خواهم که به جنگ این سپاه گران از نامداران و دلاوران بیآیم تا ایران زمین از ایشان تهی گردد و به تخت شاهی شکست آید. اکنون بگوی که آیا چه کسی به هنگام آرش، شاه بود تا شاید با این سخن، دیگر این جستجوی بر من بسر آید.

بهرام گفت: در آن هنگام منوچهر، شاه با سپاه و تاج بود. پس خسرو گفت: ای بدنهان، چون می‌دانی که منوچهر شاه گیتی بود، پس چگونه نمی‌دانی که آرش بنده او بود و به فرمان و خواست او سر نهاده بود؟ نیز در هنگام کی خسرو کینه‌جوی کسی همچون رستم شاگرد او بود. اگر چه رستم می‌توانست گیتی را بدست بیآورد و آیین تخت کیان را بگیرد، لیک همچنان آیین شاهان را نگاه می‌داشت و برای یک بار هم چشم به تخت شاهی ندوخت. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنژاد، براستی که تو از دودمان ساسان هستی. همان ساسانی که شبان

و شبانزاده بود. و مگر نه این که این بابک بود که شبانی را بدو داده بود؟ خسرو گفت: ای بدکنش، مگر نه این که تو از دودمان ساسان بود که این چنین پر منش گشتی؟ همه سخنانت دروغ است و بدان که سخن گفتن کژّ ، هنر نمی‌باشد. تو از بی‌ریشه‌ها و بدکرداران بودی و از دودمان ساسان بود که به نانی رسیدی. بهرام گفت: با این همه شبانی ساسان در گیتی نهان نخواهد گشت. خسرو گفت: مگر نه این که چون دارا بمرد، تاج بزرگی را به ساسان سپرد؟ بدان که اگر چه بخت ایشان در آن هنگام گم شد، لیک نژادشان از میان نرفت. پس بدان که از گفتار بیداد، داد نیآید. تو می‌خواهی با این هوش و خِرد و فرّهی تخت شاهنشاهی را بجویی؟ خسرو این بگفت و بخندید و از او برگشت و به سوی سپاه خویش روی نهاد. در همان هنگام آن سه تُرک سترگی که بسان گرگی خشمگین از سپاه خاقان با بهرام بودند و به بهرام گفته بودند که ما در روز جنگ از برای نام‌آور شدن، شاه را چه زنده و چه مرده به نزد تو در پیش سپاه خواهیم آورد، در آنجا بودند. پس از میان ایشان یک سوار که ناپاک و دلاور و تند و بی‌باک بود، پرخاش جوی و دژم با کمندی به بازو افکنده و شستی خَم کرده، به سوی خسرو براند. چون به آن اسپ سپید همچون پیلسته خسرو نزدیکتر گشت، آهنگ آن تاج پر مایه او کرد. پس آن کمند تاب داده خود را بیانداخت و سر تاج شاه در بند آمد. لیک در همان هنگام گستهم تیغی بر کمند او زد و بدانسان هیچ گزندی به سر شاه نیآمد. آنگاه گستهم پهلوان زود کمان خود را به زه کرد و با تیرباران خود، روشنایی را از آسمان ببرد. بهرام که چنین دید، به آن تُرک بدساز گفت: تو را نهفتی بجز خاک تیره مباد. چه کسی به تو گفت که با شاه جنگ بیآزمایی؟ آیا مرا ندیدی که در پیش او ایستاده بودم؟ سپس بهرام با روانی پر از درد و تنی پر گداز به لشگرگاه خویش بازگشت.

پند دادن گردیه، برادر خود- بهرام- را

چون خواهر بهرام بشنید که برادرش از پیش شاه بازگشت، افسر نامدار خود را از سر برداشت و یکی از بندگان، چادرش را برای او بیآورد. پس با دلی خسته از درد و روانی تیره به پیش برادر دوید و بدو گفت: ای مهتر جنگجوی، بگوی که آیا چگونه به نزد خسرو رفتی؟ اگر او از سر جوانی خود تند و تیز شود، تو آهنگ آشتی خود را کُند مساز. لیک بهرام پهلوان به خواهر گفت: او را نباید از شاهان شمرد. نه سواری جنگاور است و نه بخشنده و نه دانا یا درخشان. بدان که هنر از نژاد نامدار بهتر است. پس تن شهریار باید هنرمند باشد.

خواهر که چنین شنید، بدو گفت: ای مهتر نامجوی و تیز هوش، هرچه به تو می‌گویم، سخنم را نمی‌شنوی و باز هم تندی و بدخویی پیشه می‌سازی. اینک بنگر که سخنگوی بلخ در این باره چه می‌گوید و بدان که سخن راست، تلخ است. او می‌گوید: هر کسی که آهوی تو را به تو گفت، همانا که راستیها را بر تو آشکار بکرد.

پس اینک که بهره خود را از گیتی ببردی، دیگر آهنگ ویران ساختن سرزمین خود را مکن. بدان که کسی که او را بهره بسیاری از دانش بود، بر این کار داستان زد که: خر خواست تا در میان گله‌های گاو، شاخ گاوان را بخواهد، لیک هر دو گوش خود را نیز گم ساخت .

تو نیز هرگز نکوهش گیتی را بر خود مخواه و بدان که هیچکس از تبار تو تاجور نبوده‌اند. اگر این جوان در میان نبود، من این چنین از داغ، تیره روان نبودم.

اینک پدرش هنوز زنده و تخت شاهی برجای است، ولی تو پای پیش نهاده‌ای.

اکنون نمی‌دانم که سرانجام این کار چه خواهد شد و همواره چشمانم پر از خون است. تو با این کار، هیچ بجز دود و نفرین نمی‌جویی و با خیره‌سری، گل زهر را می‌بویی.

همگان خواهند گفت که: چوبینه بدنام گشت و نام بهرام همچون دشنامی شد. بر همه اینها خشم یزدان نیز افزوده خواهد شد و روانت در دوزخ، به زندان خواهد بود. بنگر که آیا در گیتی چه کسی بجز هرمزد شهریار خواستار تو بود؟ چون آن تخت و کالاهای ساوه شاه را بدست آوردی، دیگر کلاه بر سر نهادی و چون بدین سان در گیتی از او نامور گشتی، دیگر تخت شاهنشاهان را می‌جویی. لیک همه نیکوییها را از یزدان بشناس و به این تاجور، ناسپاس مشو. به آن رزمی که کردی، این چنین مناز و از برای هنرهایت، خودپسند مشو. دیو را در دل خود یار کردی و به یزدان، گناهکار گشتی. آن هنگام که هرمزد به گفتار آن آیین‌گشسپ پلید آشفته گشت و بردمید و سرانجام آن چنان سختی‌ای بر وی رسید و پسرش کینه‌جویانه از بردع بیآمد، تو باید در آن کار شکیبایی برمی‌گزیدی. چرا که هنگام نبرد بنده نبود.

می‌بایست به پیش آن شاه نو می‌رفتی و آن تخت شاهی نو را به کام او می‌آراستی.

اگر تو چنین کاری می‌کردی، خسرو جوان نیز تنها به اندیشه تو کار می‌کرد و دل تو نیز هیچ بجز بهروزی نمی‌دید و تن آسان و شاد و بیدار بخت می‌شدی. پس چرا آهنگ این تاج و تخت را کردی؟ تو خود می‌دانی که از دودمان اردشیر، شاهان پیر و جوان بسیاری با گنج و سپاهیان بیشمار برجای هستند. پس چه کسی تو را در ایران شهریار خواهد خواند؟ اگر شهریاری که با گنج و سپاه بود، می‌توانست به ایران چشم بدوزد، همانا که هیچکس بجز ساوه- سالار چین- نبود که سپاه خود را به ایران زمین آورد. لیک یزدان پاک، تو را بر او بگماشت و بد او را از ایران و انیران بگردانید. از آن هنگام که پروردگار گیهاندار این گیتی را بیآفرید و آسمان بلند را بر فراز آن بکشید، هرگز سواری همچون سام ندیدند که شیر درّنده نیز به پیش او نمی‌رفت. لیک آنگاه که نوذر از بخت خود، بیدادگر شد و خواست پدر خود را به زیر پای گذاشت، همه مهتران تخت پیروزه را بیآراستند و سام را به شاهی خواستند.

ولی سام به آن بزرگان گفت: هرگز مباد که جان سام سپهبد به یاد تاج شاهی بیافتد.

زیرا خاک منوچهر همچون تخت من و پِی تخت نوذر بسان کلاه شاهی من است.

اینک ای برادر، بدان که من این سخنان را از برای این گفتم که تنها مرد پیروز بخت خردمندی که دستی بخشنده و دلی روشن و پر از داد و فرّ نژاد دارد، تخت شاهی را می‌یابد. نمی‌دانم اکنون که خِرد از دلت ناپدید گشته، بر تو چه خواهد رسید؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آنچه گفتی، راست است و بر راستی آن، یزدان پاک گواه می‌باشد. لیک اکنون دیگر کار از این سخنان گذشته و دل و مغز من پر از دود گشته است. پس یا به مهتری می‌رسم و یا سر خود را به مرگ می‌دهم. چرا که اگر مرگ بیآید، از کلاهخود پولادین نیز خواهد گذشت.

سگالش خسرو پرویز با سپهداران و موبدان خود

از سوی دیگر شهریار جوان ایران برفت. چون به شادی از پل نهروان بگذشت، همه مهتران سپاه را به نزد خود بخواند و چنان که سزاوار بود، در کنار تخت شاهی خویش بنشاند. سپس گفت: ای مهتران نیکدل و سران کارآزموده، همانا که از ما به شمایان هیچ نیکی‌ای نرسیده و این همه بر اندوه و رنج شما هم افزوده گشته است.

همواره نیاکان ما را پرستنده بودید و شور و تلخیهای بسیاری از گیتی دیده‌اید. اکنون می‌خواهم رازی بر شمایان بگشایم و این راز را از سپاهیان نهان بدارم. نباید که این سخنانی که به ایرانیان می‌گویم، از اینجا به بیرون برده شود. زیرا چون این گفتار مرا به پیش سپاه بگویید، اندیشه‌ام تباه خواهد گشت. بدانید که من امشب آهنگ تاختن کرده‌ام و می‌خواهم سپاهیان را به جنگ ببرم. چرا که به هنگام سخن گفتن با بهرام دیدم که او سواری اسپافکن و کاری است لیک در سر او و سپاهیان نامورش هیچ خردمندی ندیدم. هیچ سخنی بجز از رزمش با ساوه نمی‌گوید و همواره می‌خواهد آن روزگار کهن را نو سازد. مرا کودک بی‌خِردی می‌پندارد و از گرز و شمشیر می‌ترساندم. نمی‌داند که من شبانه شبیخون می‌کنم و در رزم، ترس را از خود بیرون می‌سازم. اینک اگر در این جنگ یار من باشید، چون شب تیره گردد، دیگر درنگ نخواهم کرد. آن هنگام که شب تیره روی خود را با شاهبوی بشوید و گیسوان مشکبوی خود را بیافشاند، شمایان همگی با گرز و دشنه در دست و جنگ افزار بر اسپ سوار گردید. بدین سان همه سپاهیان بر آن نهادند که یک تن نیز سر از فرمان شاه نپیچد.

چون خسرو به سراپرده آمد، آنجا را از بیگانگان تهی کرد. سپس گستهم و بندوی و گردوی پهلوان و کارآزموده را به نزد خود بیآورد و با ایشان در باره آن شبیخون و کارزار سخن راند تا شاید نیز با او یار و همراه باشند. لیک گستهم بدو گفت: ای شهریار، چرا این چنین از روزگار بی‌ترس هستی؟ تو اکنون می‌خواهی با سپاهیانت شبیخون کنی. لیک مگر می‌توانی مِهر را از دلها بیرون سازی؟ بدان که سپاهیان تو با سپاه دشمن هستند و همگی با او یکدل و یک تن می‌باشند. در یک سپاه، نبیره است و نیا در سپاهی دیگر می‌باشد. برادر در این سپاه و پدر در آن سپاه است. آیا چگونه پدر با پسر کارزار خواهد کرد؟ پس با این آرزو، کام دشمن را مخاران. تو نمی‌بایست این سخن را به سپاهیان می‌گفتی و اکنون که گفتی، دیگر کار را تباه ساختی. گردوی که چنین شنید به خسرو گفت: اینک دیگر آن کار گذشت و گذشته همچون باد دشت است. همانا که توانایی و گنج و کام و سپاه، سر مرد جوان را از راه می‌پیچد. پس تو امشب در این رزمگاه نمان و مگذار تا گنج و سپاهیان به تاراج بروند. زیرا من می‌دانم که بی‌گمان اکنون از این راز ما و این آماده شدن نهانی ما به آن سپاه آگهی رسیده است. پس تو نباید که سر خود را به دشمن بدهی.

خسرو که چنین شنید، اندیشه او را بپسندید و آن را سودمند یافت. پس چند مرد از آن سرکشان را همچون خرّاد برزین و گستهم شیر و شاپور و اندیان دلیر و بندوی خرّاد لشگرفروز و نستوه لشگرکش دلاور سوز و هر کسی را که بدین گونه سزاوار نگاهبانی گنج و سپاه و خودش دید، برگزید تا در نیک و بد یار او باشند.

سپس خود خسرو بر فراز پشته‌ای پر از سبزه که جایگاه سور بود، برفت و سپاهیان را از دور بدید. پس پهلوانان که دل خود را به جنگ آراسته بودند، بدان جای رفتند و در آنجا درنگ بکردند.

از سوی دیگر، بهرام پهلوان بنشست و همه کهتران و مهتران سپاه به پیش او برفتند. پس بهرام سپهبد از ایشان بپرسید که: آیا از خویشان شما نشانی برایتان برسیده است؟ اینک هر یک از شما که خویشاوندی در سپاه خسرو دارد که در گفتار و کیش خود یکدل است، کسی را به نزد او بفرستد. بدانید که اگر ایشان به سپاه ما بیآیند و از ما فرمان ببرند و روانهای خود را از برای این پیمان گروگان سازند، دیگر تنها یکی دو گروه سست پِی از سپاهیان بردع و اردبیل و ارمینیه می‌مانند که ما هیچ باکی از رزم با ایشان نخواهیم داشت و مردان بردع در برابر ما با مشتی خاک برابر خواهند بود.

چون گردنکشان سپاه بهرام از آن چاره بهرام آگه شدند، مرد دبیر و سخنگوی و دانا و یادگیری را از میان سپاه برگزیدند. پس آن پهلوان با دلی پر از راز در آن شب دیریاز به سوی سپاه خود بتاخت و آنچه را که از آن مهتران سپاه بهرام شنیده بود، به آن نامداران و دلاوران سپاه خسرو بگفت. لیک آن ایرانیان بدو گفتند: تا رزم سپاهیان پدیدار نگردد، یک تن از ما از خسرو باز نمی‌گردیم. زیرا می‌ترسیم که این کار دراز گردد. شمایان نیز در آن رزمگاه بی‌ترس نباشید، چرا که خسرو می‌خواهد با سپاهیانش بر شما شبیخون آورد. چون آن مرد فرستاده چنین پاسخی بشنید، شتابان همچون گَرد به سوی سپاه بهرام پهلوان بازگشت و همه آنچه را که شنیده بود، پنهانی بدو بازگشت. چون بهرام از آن کار آگاه گشت و دانست که سپاهیان خسرو نیکخواه او شده‌اند، بفرمود تا آتشی بیافروختند و در هرجا شماله‌ای بسوختند.

شبیخون کردن بهرام چوبینه بر سپاه خسرو و گریختن خسرو پرویز

آنگاه بهرام شیر سپاهیان گیتی‌ستان و پهلوان و دلیری را از میان سپاه برگزید که چون دبیران، ایشان را بشمردند، دیدند که شش هزار سپاهی شمشیرزن هستند. نیز آن سه تُرک سترگ- که بسان گرگ خشمگین بودند- از سپاه خاقان به همراه ایشان بودند. پس بهرام به آن جنگاوران گفت: چون به هنگام بانگ خروس، آوای زخم کوس برخیزد، شمایان برخروشید و به جنگ شتابید و افسری از خون بر سر آن سپاه بنهید. سپاهیان که چنین شنیدند، همگی تیز به فرمان آن پهلوان برفتند و آن سه تُرک سرافراز نیز پیش رو ایشان گشتند. بدین سان ناراستکار و کینه‌دار به پیش سپاه شهریار ایران بیآمدند. خروش گرز و گوپال و تیغ برخاست و زمین همچون آهن گشت و ابری از گَرد پدیدار شد. همه می‌گفتند: آیا خسرو کجاست؟ امروز روز پیروزی و چیرگی ما است.

از سوی دیگر، خسرو دردمند و با دیدگانی پر از خون و رخساری لاژوردین بر آن بلندی بود. چون آن کار را بدید، از کار گیتی در شگفتی بماند و در اندیشه فرو رفت.

این چنین تا سپیده از کوه سر برآورد، دیگر سپاهیان از زخم شمشیر به ستوه آمدند.

چون دامان شب تیره ناپدید گشت و روز فرا رسید، خسرو همه آن رزمگاه را پر از کشته و زخمی دید. پس به آن گردنکشان گفت: شمایان یاری کنید و ما را بر این دشمنان کامکار بسازید. زیرا یزدان پیروزگر پشتیبان و یار من است و اکنون دیگر زخم و شمشیر کار من می‌باشد. خسرو این بگفت و شتابان به پیش آن سه تُرک دلاور- که براستی بسان سه گرگ سترگ بودند- بیآمد. یکی از ایشان که چنین دید، بتاخت تا به پیش خسرو رسید. پس تیغ جوهرداری از میان بیرون کشید و خواست تا بر سر شهریار زند. لیک شاه سوار، سپر را بر سر آورد و تیغ زهر آبگون خود را تیز از زیر سپر بزد و سر آن تُرک را از تن جدا ساخت و بر زمین انداخت. آنگاه خروشید که: ای نامداران جنگاور، چندی دیگر هم باید پایداری کرد. لیک همه سپاهیان خسرو از او روی گرداندند و شاه را به خواری رها ساختند. خسرو که چنین دید، به بندوی و گستهم گفت: اکنون از این کار بدگمان شدم که دیدم مرا هیچ فرزندی و یا خویشاوندی که سزاوار تاج باشد، نیست. پس اگر من در کارزار کشته شوم، هیچ تاج داری از من به یادگار نخواهد ماند. بندوی بدو گفت: ای سرفراز، بدان که گیتی نیازمند فرّ تو است. لیک اکنون که سپاهیانت رفتند، تو نیز دیگر در اینجا مایست زیرا که هیچکس در این روزگار یار تو نیست. پس شهریار به گردوی گفت: تو به همراه تخوار

شتابان از اینجا برو و آنچه از سراپرده و دیبا و گنج و تاج و بَرده و همیان و تخت پیلسته در آن رزمگاه یافتی که از سپاهیان برجای مانده است، بر هزار اسپ بار کن و به اینجا بیآور. بدین سان آن بزرگان، بنه و گنج را سوار کردند و از برای بردن آنها رنج فراوانی کشیدند.

در همان هنگام درفش اژدهاپیکری پدیدار گشت و همه‌جا از برای آن بنفش شد. بهرام پهلوان به همراه آن درفش بتاخت و با جنگ خود روشنایی را از همه‌جا ببرد. چون بهرام و خسرو- آن دو دلاور جنگی و شیر دژم- به پیش یکدیگر رسیدند، همچون پیلان جنگی برآشفته گشتند و پیوسته بر سر یکدیگر بکوبیدند. بهرام همچون شیر نرّ پیوسته بگشت، لیک جنگ افزار او بر خسرو کارگر نشد. بدین گونه تا خورشید از گنبد آسمان بگشت، آویختن ایشان از اندازه بیرون شد. در همان هنگام تخوار- که گنج و بنه را به سوی آن پل کشانیده بود- به پیش خسرو رسید. خسرو که چنین شنید، به گستهم گفت: هیچکس در این جنگ یار ما نیست. زیرا ما تنها دَه تن هستیم و اینان سپاهی بزرگ هستند که پهلوانی سترگ در پیش ایشان است. اگر چه یزدان یاور به من فرّ بداده است، لیک چون یارانمان نباشند، ما نیز دیگر سر می‌پیچیم. گریختنِ به هنگام بهتر از جنگ است چرا که چون در جنگ تنها شدی، دیگر جای درنگ نیست.

بدین سان خسرو جوان و ناکار آزموده بتاخت تا به پیش پل نهروان رسید. بهرام نیز با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز به تیزی از پس او می‌راند. خسرو که چنین دید، بر روی پل بماند و گستهم کارآزموده را به پیش خود بخواند و گفت: کمان مرا بیآورید. گستهم که گنجور و دستور او بود، کمانش را ببرد. خسرو سپهدار پهلوان کمان را برگرفت و با تیر خود روشنایی را از آسمان ببرد. پیوسته همچون تگرگ تیر می‌بارید و با یک چوبه تیر، سرها را به کلاهخود می‌دوخت. بهرام شیر با کمانی در دست و اسپی همچون اژدها در زیر، از پس او می‌تاخت. بهرام هیچ بجز کمانی در دست نداشت و بر روی آن اسپ نیز برگستوان نداشت. خسرو که چنین دید، به شادی برگشت و دو گوشه کمان را به زه کرد و چنان تیری بر اسپ بهرام بزد که کار آن اسپ یک سره گشت و کشته شد. بهرام سپهبد که از اسپ پیاده شده بود، سپر را بر سر گرفت و از آن کار بیچاره گشت. پس در همان هنگام یلان سینه همچون گَرد به پیش خسرو تاخت. لیک شاه ایران هرگز او را مرد نمی‌پنداشت و بی‌درنگ اسپ او را نیز زخم بزد. یلان سینه که چنین دید، پیاده از آن پل بجست. بدین سان همه سپاهیان، چه پیر و چه جوان، از پل نهروان بازگشتند.

چون بهرام بازگشت، خسرو شتابان همچون گَرد سراسر آن پل نهروان را پاره کرد و اندوهگین و با دلی پر از درد و دیدگانی پر از خون به سوی تیسفون براند.

چون به آنجا رسید، در آن شارستان را با آهن ببست و سخت به اندیشه نشست.

آنگاه از هر برزنی مهتران را به نزد خود بخواند و پاسبانانی را بر دروازه بنشاند.

گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او- هرمزد-

سپس خسرو از آنجا با دیدگانی پر از خون و جگری خسته به پیش پدر رفت.

چون روی پدر را بدید، او را نماز برد و زمان درازی در پیش او بماند و بدو گفت: ای شهریار، آن پهلوان سواری که او را برگزیدی، همچون شاهان فرهمند با سپاهیان بیشماری بیآمد. من هر پندی که می‌توانستم، به او بدادم. لیک پندهای من برای او سودمند نبود. همه کام او تنها جنگ و پرخاش بود. هرگز نامش در گیتی روان مباد.

سرانجام رزمی سخت و با ناکامی کرده شد و بخت از بسیاری برگشت. همه سپاهیان از من بازگشتند. گویی تنها مرا در راه دیده بودند. بهرام را شاه خود بخواندند و به فرجام کار خود ننگریستند. اکنون نیز بهرام سپاهی همچون کوه روان را از پس من تا پل نهروان بیآورد. من نیز چون دیگر کار را نابسامان یافتم، بگریختم و خود را به دام رنج و سختی نیآویختم. اینک به سود و زیان کارها نگاه کردم و سرانجام گفتم که شاید تازیان در این کار یاور ما گردند. پس اگر شهریار فرمان بدهد، سواران تازی را بکار آورم.

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: چاره این نیست زیرا اکنون پای تو بر اینجا استوار نمی‌باشد. رفتن به پیش تازیان برای تو هیچ بجز رنج نخواهد داشت، چرا که آنجا جنگ افزار و گنج نمی‌باشد و تازیان هم چون از تو سود و زیانی نیابند، یاورت نخواهند بود. ایشان به نژاد تو نیز دل نخواهند بست و تو را از برای خواسته و چیز به دشمن خواهند سپرد. پس باشد که یزدان در این کار پشتیبان تو گردد و بختت خندان

باشد. اینک که می‌خواهی از سرزمین خود بروی، از اینجا شتابان به روم برو و چون بدانجا رسیدی، همه سخنان این بنده چاره‌جوی را به قیصر بگوی. در آنجا هم کیش است و هم خواسته. جنگ افزار و سپاهیان او نیز آراسته است.

فریدونیان نیز خویشاوندان تو هستند و چون کار تو سخت گردد، در پیش تو خواهند بود.

خسرو که چنین شنید، زمین را ببوسید و بسیار بر هرمزد آفرین بکرد. سپس برفت و به بندوی و گستهم گفت: ما دیگر با اندوه و رنج یار گشتیم. اینک همه آماده گردید و بنه برنهید و سرزمین ایران را به دشمن بدهید. درست در همان هنگام که خسرو این سخن را بگفت، از دیده‌گاه آوایی برخاست که: ای شاه نیک‌اختر دادگر و راستکار، بدان که گردی تیره از راه برخاسته و درفشی لرزان در میان سپاه پدیدار گشته است و این همان درفش اژدهاپیکری است که چوبینه در نهروان برافراشته بود. با شنیدن این سخن، خسرو بی‌درنگ همچون دود بر اسپ سوار گشت و شتابان بسان گَرد با درفش لاژوردین در پشت سر بیرون شد. آنگاه خسرو یال و بر و روی خود را بپیچید و به گستهم و بندوی نگاه کرد. دید که آن دو تن با نرمی می‌رانند. پس خسرو با آوایی گرم خروشید که: ای ناسزایان، آیا چه پیش آمده که دشمن بدخواه شما برایتان همچون خویشاوندتان گشته است؟ و گرنه چرا این چنین به نرمی می‌رانید؟ بهرام نزدیک پشت شما است.

بندوی بدو گفت: ای شهریار، از برای بهرام دل خود را رنجه مدار. زیرا او گَرد ما را در راه نمی‌بیند و درفش سیاه او از اینجا دور است. لیک بدان که یاران تو می‌گویند ما نباید این چنین بتازیم. چوبینه می‌خواهد به ایوان شاه بیآید و بی‌درنگ تاج و تخت را به هرمزد دهد و خودش بسان دستوری در کنار او بنشیند و بدین گونه دام او در دریا کارگر افتد. آنگاه می‌خواهند از سوی[هرمزد] شهریار ایران نامه‌ای به قیصر روم بنویسند و در نامه بگویند: که[خسرو] آن بنده نابکار از این سرزمین گریخته است.

ولی نباید در روم آرام گیرد. چرا که هر گاه که او کار خود را راست کند، بهره ما از این کار، نژندی و کژّی خواهد شد. پس چون به آن سرزمین آید، او را در آنجا بند نهید و دل شادمانش را پر از گزند سازید. سپس او را به این بارگاه ما بفرستید و مگذارید که سرافراز گردد. رومیان نیز بی‌درنگ پای[خسرو] شاه را می‌بندند و او را گریان به این بارگاه می‌فرستند.

خسرو که چنین شنید، دلش خیره گشت و رخسارش از شنیدن گفتار او تیره شد.

پس گفت: همانا سزاوار باشد که چنین کارهایی از بخت بد به ما رسد. اینک در این باره سخنها دراز است و کاری سخت می‌باشد. پس ما نیز اکنون این کار را به یزدان واگذاشتیم. خسرو اسپ خود را براند و گفت: آنچه که یزدان گیهاندار از خوب و زشت بر پیشانی ما نوشته است، همان خواهد شد و اینها با اندیشه از ما باز نخواهد گشت. پس هرگز مباد که ما به دشمن نیازمند گردیم. چون خسرو بگذشت، گستهم و بندوی بیدادگر با سرهایی پر از کینه از او بازگشتند و از آن راه، پر از رنج و با دلی پر گناه به ایوان شاه آمدند. چون از درگاه به نزدیک تخت رسیدند، زه کمان خود را باز کردند و ناگاه بر گردن هرمزد افکندند و تن گرامیش را بیآویختند. این گونه آن تاج و تخت شاهنشاهان برفت. گویی هرمزد هرگز در گیتی نبود .

چنین است آیین گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر

اگر مایه این است، سودش مجوی   که در جستنش رنجت آید به روی

چون بدین سان روزگار هرمزد بپایان رسید و دیگر آن تخت و جایگاه فرخنده تهی ماند، در همان هنگام آوای کوس برخاست. رخسار آن دو خونی از شنیدن آن آوا به زردی سندروس گشت. ناگاه درفش بهرام سپهبد در میان سپاهیان از راه پدیدار شد. گستهم و بندوی ناراستکار که چنین دیدند، تیز از پیش آن تخت راه گریز را در پیش گرفتند و خود را به نزد خسرو رسانیدند. چون خسرو شاه روی ایشان را زرد بدید، بدانست که چرا ایشان با دلی پر از راز از پیش شاه بازگشتند. پس رخسارش به زردی گل شنبلید گشت، لیک آن سخن را بر آن دلیران آشکار نکرد و به ایشان گفت: از پیش شاه بروید، زیرا که آن سپاه بهرام نزدیک گشت. پس بیابان و راه دراز را در پیش گیرید و یک دم نیز تن خود را از رنج باز ندارید.

رفتن خسرو به روم

چون بهرام به ایوان شاه رسید، شش هزار زره‌دار و شمشیرزن را از میان آن سپاهیان کینه‌خواه برگزید و آن سپاه نامبردار و پهلوان را به بهرام- پسر سیاوش- سپرد تا از پس خسرو شهریار روان شوند.

از سوی دیگر، خسرو که از آن بدکرداری دشمنانش جان خود را بدر می‌برد، راه بیابان را در پیش گرفت و این چنین برفت تا این که به پیش پرستشگاهی رسید که سر تیغ دیوار آن از دیدگان ناپدید بود و آن جای فرخنده را یزدان سرای می‌خواندند.

آنجا نشستنگاه سوگواران بود و سکوبا و مطران به آن می‌رفتند .

خسرو که آنجا را بدید، به یکی از آن یزدان پرستان گفت: آیا در اینجا چه چیزی از خوردنی یافت می‌شود؟ سکوبا بدو گفت: ای نامدار، در اینجا نان کشکین و تره جویبار است. اگر تو را چنین خوراکی شایسته است، پس هرگز مباد که پرورش تو جز با این باشد. پس شهریار و سوارانی که با او بودند، زود از اسپ فرود آمدند. شاه با آن دو شاهدوست برسم را از پِی باژ در دست گرفت. بدین سان بر روی ریگهای نرم و کبود بنشستند و با شتاب آنچه را که بود، بخوردند. سپس خسرو به سکوبا گفت: ای پیر فرخنده‌پِی ، آیا مِی نداری؟ سکوبا گفت: بدان که ما به هنگام گرما و در تموز از خرما مِی فراهم می‌آوریم. اکنون اندکی از آن هست که به روشنی گلاب و به سرخی بیجاده در برابر آفتاب است. سکوبا در همان هنگام جامی از آن نبیذ بیآورد که رنگ خورشید با دیدن آن ناپدید گشت. خسرو سه جام از آن مِی بخورد. براستی که چه کسی به یاد دارد که کسی مِی را با نان کشکین بخورد؟ چون مغز خسرو از نوشیدن آن باده سرخ گرم شد، ناگاه بر روی آن ریگهای نرم بخوابید. با روانی پر از درد و جگری زخم‌خورده سر خود را بر روی ران بندوی نهاد. درست در همان هنگام که خسرو به خواب رفت، سکوبای مهتر به نزد او آمد و گفت: گَرد سیاهی از راه برآمده و در آن گَرد تیره سپاهیان فراوانی هستند. خسرو که چنین شنید، گفت: روزگار بدی است که دشمن بدین گونه ما را خواستار گشته است. نه مرا مردمانی یاورند و نه اسپ داریم.

همانا که روز بیچارگی رسید. بندوی گفت: چاره‌ای بساز، زیرا بهرام سپهبد نزدیک شد. خسرو بدو گفت: این نیکخواه، تو مرا در این کار راهنما باش. بندوی گفت: ای شهریار، اکنون در این روزگار برایت چاره‌ای می‌سازم. لیک روان خود را در پیش شاه جوان، برخی می‌سازم. چرا که هر کسی که بر درگاه شاه کشته شود، در سرای دیگر، بهشت را خواهد یافت.

خسرو بدو گفت: بدان که دانای چین بر این کار داستانی خوبتر زده است. او گوید: چون دیوار شهری از پای درآید، دیگر کلاته نباید بر جای بماند. چون شارستانی بخواهد ناچیز گردد، دیگر بیمارستان برپای نخواهد ماند. اکنون تو اگر چاره‌ای می‌دانی، بساز و بدان که تو از یزدان پاک، بی‌نیاز نیستی. بندوی بدو گفت:

این تاج زر را به همراه این گوشواره و کمر و جامه زربافت لاَلگون چینی به من بده.

آنگاه چون اینها را بپوشم، تو دیگر در اینجا نمان. به همراه سپاهیانت شتابان بسان دریانوردی که کشتی را بر آب می‌راند، از اینجا برو. خسرو جوان هر آنچه که بندوی بگفت، بکرد و همچون باد از آنجا برفت. گستهم نیز با سری پر از کینه و دلی پر از درد، شتابان همچون گَرد با او بتاخت.

از سوی دیگر، چون خسرو از پیش بندوی چاره‌جوی برفت، بندوی کارآزموده به سوی اسقف روی کرد و گفت: اکنون شمایان باید به بالای این کوه بلند بروید و از این گروه ناپدید شوید. سپس خود بندوی همچون گَرد به درون پرستشگاه رفت و زود در آهنین آن را به سختی ببست. آنگاه جامه زرنگار شهریار را بپوشید و افسر او را بر سر نهاد و به بالای آن بامی رفت که هرگز آرزوی رفتنش را نداشت. چون به بالا رسید، در چهار سوی آنجا سپاهیانی دید. پس در همانجا ماند تا آن سپاه رزمساز به نزدیکی آن دژ رسیدند. سپس زود بر فراز آن بام برپای خاست و خود را به آن سپاه نشان بداد. سپاهیان که او را از دور با آن تاج زر و گردنبند و گوشواره و کمر بدیدند، همگی گفتند: این خسرو است که با تاج و جامه‌های نو می‌باشد. چون بندوی دیگر بی‌هیچ گمانی بدانست که آن سپاه او را از شاه باز نمی‌شناسند، از بام فرود آمد و زود جامه خود را بپوشید و بی‌باکانه بار دیگر بر بام رفت و گفت: ای رزمسازان نو، چه کسی از شمایان پیش رو است؟ من از شاه گیتی پیامی دارم و می‌خواهم آنچه را که شنیده‌ام به پیش او بگویم. چون پسر سیاوش او را بر روی بام بدید، گفت: من که بهرام نام دارم، پیش رو این سپاهیان هستم. بندوی گفت: بدان که شاه می‌گوید: من سخت از رنج این راه پیچان گشته‌ام. سوارانم نیز همگی از برای آن راه دراز خسته و کوفته و

آشفته شده‌اند. اکنون با رنج بسیار و به همراه پنج تن از یارانم در این خانه سوگواران فرود آمده‌ام. لیک چون روز سپید پدیدار شود، دیگر دل خود را از کار این گیتی ناامید می‌سازم و با تو به آن راه دراز و نزدیک بهرام گردنفراز می‌آییم. بدان که اگر آسمان در این کار یار باشد، بیش از آن که گفتم، زمانی نخواهم. آگاه باش که همه نیاکان ما که پیش از این بوده‌اند، همواره آیین و کیش را نگاه می‌داشتند و اگر چه بخت ایشان دیرساز بود، لیک هرگز به کهتر خود نیازمند نمی‌گشتند. اکنون من از آن رو که بختم بدساز بود، هر رازی که در دل داشتم، بگفتم. پس بدان که از خورشید درخشنده تا خاک تیره هیچ‌چیز بجز خواست یزدان پاک نخواهد شد.

چون بهرام سالار آن گفتار را از بندوی بشنید، با گفتار او همداستان گشت. همه کسانی هم که آن گفتار را بشنیدند، دلشان از کار او پر از درد شد. پس سپاهیان بهرام آن شب را در آنجا فرود آمدند و راه خسرو را نگاه بداشتند. روز دیگر بندوی بر فراز بام و به نزدیک دیوار رفت و به بهرام روی کرد و گفت: شاه امروز را به نماز می‌پردازد و دست به هیچ کار دیگری نمی‌زند. دیشب را نیز بیدار بود و در پیش پروردگار گیهاندار به پرستش سرگرم بود. اینک هم که خورشید بلند گشته است، نباید هیچ گزندی از گرما بدو رسد. پس امروز را می‌آساید و پگاه فردا در میان سپاهیان روان خواهد شد.

بهرام که چنین شنید، به آن مهتران گفت: همانا این کاری است که هم آسان است و هم دشوار. لیک چون این کار را بر خسرو سخت گیریم، شاید که تیز گردد و به جنگ ما بیآید. او به تنهایی همچون یک سپاه است و گیتی‌ستان و بیدار و دلاور می‌باشد. اگر هم در این دشت نبرد کشته شود، بهرام از ما گَرد برخواهد آورد. پس همان بهتر که اگر چه در اینجا خوردنی چندانی نیست، لیک امروز را هم در اینجا بمانیم تا شاید با این خوش‌منشی ما او نیز بی‌هیچ جنگ و سرزنشی بیآید. بدین سان ایشان در آنجا بماندند تا این که شب از کوه سر برآورد. پس سپاهیان به هر گوشه‌ای برفتند و در هر سو آتش بسوزاندند.

بردن بهرام- پسر سیاوش- بندوی را پیش بهرام چوبینه

چون روز فرا رسید و روی زمین خورشیدفام گشت، بندوی سخنگوی بر فراز بام رفت و به بهرام گفت: ای مرد کارآزموده، بدان که در آن هنگام که از دشت گَرد برخاست، چون خسرو شما را بدید، به همراه سپاهیانش شتابان به سوی روم رفت.

اکنون تو اگر همچون دالمن نیز پرّان گردی و یا سرت را از آفتاب نیز برتر آوری، دیگر شاه را نخواهی دید، بجز در روم. زیرا اکنون دیری است که به آن سرزمین رسیده است. اینک اگر مرا به جان زینهار می‌دهید، به پیش بهرام پهلوان و سوار می‌آیم و هرچه از من بپرسد، از کمی و بیشی آن انجمن بدو می‌گویم. و گرنه جامه جنگ بر تن می‌کنم و با جنگ خود گَرد را به خورشید برمی‌آورم.

دل بهرام جوان از اندوه شنیدن این سخن، پیر گشت. پس به یارانش گفت: اکنون دیگر چه سودی خواهد داشت که من از بندوی دود برآورم؟ همان بهتر که او را با روشن‌روانی به نزد بهرام پهلوان ببرم تا هر آنچه از شاه می‌داند، به او بگوید و با این کار، یا سر خود بدهد و یا کلاه بگیرد. پس بهرام به بندوی گفت: ای بدکار چاره‌جوی، تو این بهانه‌هایت را به خود بهرام بگوی. بندوی شیر که چنین شنید، از بام فرود آمد و با آن نامداران دلیر براند .

از سوی دیگر، چون بهرام چوبینه بشنید که سپاهیانش بازگشتند و خسرو کینه‌خواه به سوی روم رفت، سخت از پسر سیاوش برآشفته گشت و بدو گفت: ای بدتن شوربخت، همانا که آنچه به تو فرموده بودم، کار تو نبود و من بیهوده تو را که هیچ هنری نداشتی، بستودم. آنگاه بندوی را به پیش خود خواند و همه خشم خود را بر وی براند و بدو گفت: ای بدتن و بدکنش، ای مرد فریبکار سزاوار سرزنش، تو با خیره‌سری سپاهیان مرا فریب دادی و با خسرو شوم یکی گشتی و از یک کودک، شاهی بساختی. اکنون هم با دلی پر سخن آمده‌ای تا من روزگار کهن را نو کنم؟ بندوی که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، از من راستی بجوی و تندی مکن.

بدان که آن شاهنشاه خویشاوند من است و بزرگی و رادی او همچون آن من می‌باشد. جان خود را برخیِ او ساختم و می‌بایست که چنین می‌کردم. تو هم اگر مهتر هستی، پیرامون کژّی مگرد. بهرام بدو گفت: بدان که من تو را از برای این گناهی که کردی، تباه نخواهم ساخت. لیک تو بزودی به دست خود او کشته شوی و آنگاه مرا راستگوی بخوانی[!]. آنگاه بند برپای بندوی بنهادند و بهرام چوبینه او را از برای گزند رساندن به بهرام سپرد. آنگاه چون خورشید نهان گشت، بهرام چوبینه بیآمد و با دلی پر از اندیشه بخوابید.

سگالش ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را

چون خورشید دشنه خود را از نیام بیرون کشید و پرده زردفام آفتاب پدیدار گشت، بهرام چوبینه کسی را بفرستاد و گردنکشان را به نزد خود بخواند و بنشاند.

آنگاه در یک سو زیرگاه زرّینی بنهاد و خودش همچون شاهان پیروز به شادی بر آن بنشست. سپس با بانگ بلند گفت: همه کسانی که در میان شمایان ارجمند هستند، می‌دانند که اگر چه بسیار هم بجویند هیچیک از شاهان را بدتر از ضحّاک نخواهند یافت که از برای شاهی، پدرش را بکشت و با آن کشتن، ایران را به چنگ آورد. دیگر خسرو- آن مرد بیداد و شوم- بود که پدرش را بکشت و خودش به روم رفت. اکنون تا نامداری از دودمان بزرگان در گیتی پدید آید که زیبنده شاهی و کلاه و کمر بستن و بخت باشد، آیا چه کسی را دارید که کمر به این کار ببندد و راه و آیین کیان را بجای بیآورد؟ سوگند به دارنده این آفتاب بلند که من شما را در این کار یار خواهم بود.

چون گردنکشان این سخنی را که مهتر نامور بگفت، بشنیدند، هیچیک از گفتار راست سر نپیچیدند. در میان ایشان مهتر سرافراز و پهلوان پیری به نام شهران‌گراز بود که برپای خاست و گفت: ای نامدار بلند، تو از آن هنگام که بوده‌ای، همواره در گیتی سودمند بوده‌ای. در آن هنگام که ساوه شاه با سپاهیانش به این سرزمین ما آمد و خواست تا ایرانیان را بنده خود سازد، هیچکس در گیتی همنبرد او نبود. لیک تو از گیتی با مردانگی به این کار کمر ببستی. کدامیک از ایرانیان این رنج را بر خود هموار ساخت؟ چهارسد هزار سپاهی- که همگی پهلوان و شایسته کارزار بودند- با یک چوبه تیر تو بازگشتند و ایران از آن سوز و گداز بیآسود. پس اکنون تخت ایران سزاوار تو است و بخت بیدارت بر این کار گواه می‌باشد. ما نیز هر که را از فرمان تو سر بپیچد و یا از پیمانت دور بماند، اگر چه پهلوان باشد، باز هم او را به فرمان تو در خواهیم آورد. شهران‌گراز، این بگفت و بر جای خود بنشست.

آنگاه سپهبد خراسان به پیش بهرام آمد و بدو گفت: من اکنون می‌گویم که این پیر دانا و دانش‌پژوه که این سخنان را در پیش گروه بگفت، از برای چه این سخنان را بگفت. چون او از این نیکوییهای تو یاد بکرد، دل انجمن را با این سخنان شاد ساخت. لیک داستان نغزی هست که شایسته باشد مردمان پاک مغز آن را بشنوند. زردشت در اوستا و زند می‌گوید که: هر کسی که از کردگار بلند سر بپیچد، یک سال او را پند سودمند بدهید. لیک اگر سر یک سال به راه باز نگردد، باید او را به فرمان شاه بکشت. پس چون شاه بر پروردگار دادگر، دشمن بشود، باید زود سرش را از تنش جدا ساخت. خراسان، این بگفت و خاموش گشت و به جای خود برفت و بنشست.

سپس فرخزاد در میان آن انجمن بر پای خاست و گفت: ای مهتر سودمند، آیا سخن گفتن داد بهتر است یا پسند؟ اگر داد بهتر است، پس هرگز مباد که کسی از گفتار بیداد، شاد شود. لیک اگر گفتار ما بر پسند است، پس یزدان پیروزگر یار ما نخواهد بود. آنگاه فرخزاد به بهرام گفت: جاوید باشی. اینک تو بر این تخت شاهی بنشین، زیرا که زیبنده تو است و از تو بود که بدی از هر کشوری پاک شد. ای شاه، جاودانه شاد باشی و دست و زبان بد از تو دور بادا. فرخزاد دلیر، این بگفت و بنشست.

آنگاه خزروان خسرو همچون شیر برخاست و گفت: اکنون این همه پیر و جوان سخن بگفتند و همگان گفته‌های ایشان را بشنیدند، تو اگر راه داد می‌جویی، پس فرستاده‌ای را همچون باد روانه ساز و مگذار که دیر شود. پس، از کار گذشته خود از خسرو پوزش بخواه و گستاخانه به سوی تخت پای مگذار. زیرا تا هنگامی که شاه زنده باشد، سپهبد هرگز سزاوار تخت شاهی نخواهد بود. اگر هم از خسرو بیمی در دل داری، از پارس و تیسفون بیرون برو و در سرزمین خراسان، تن آسان به زندگانی بپرداز. چرا که تو سزاوار آسانی و مهتری هستی. سپس پیوسته نامه‌های پوزش خواهانه‌ای برای خسرو بفرست تا شاید خسرو به راه تو باز آید. چون خسرو پای از جای خود برداشت، رادفرّخ پای به پیش نهاد.

پس رادفرّخ به راه داد سخن گفت که: ای نامداران فرّخ‌نژاد ، سخنان این مهترانی را که سران برگزیده ایران هستند، شنیدم. نخست بدان که خردمندان، آن سخن گفتن بنده‌واری را که می‌گفت پهلوانی، شهریار گردد، نمی‌پسندند چرا که آبروی مرد از برای آن کم می‌شود. خراسان نیز سخنان پر منشی گفت و من سخنان او را خردمندانه نمی‌دانم. فرخزاد نیز با گفتار تند خود دل خردمندان را کُند ساخت.

چهارم خزروان سالار بود که گفتارش خردمندانه بود. چرا که از آن هنگامی که کردگار این گیهان را بیآفرید و این گردش روزگار پدیدار شد، نخست از ضحّاک تازی گرفته که بیدادگر و ناپاک‌اندیش بود و جمشید برترمنش را بکشت و گیتی را با بیدادگری در مشت خود بگرفت و مردمان پارسا از برای این که دیو پادشاه گیتی کشته بود، پر از درد شدند تا افراسیاب بدنژاد که از توران به اینسوی آب آمد و سر نوذر نامدار را به زاری با شمشیر برید و کار برگشته شد و سدیگر اسکندر که از روم به ایران آمد و این سرزمین ویران گشت و کسی چون دارای

شمشیرزن را بکشت و خورد و خواب بر ایرانیان سخت شد و چهارم کسی همچون خوشنواز ناپاکدل که نام و ناز این سرزمین را بکاست و شاه بلند اختر و گیتی‌ستان و بلندپایه‌ای همچون پیروز را هیتالیان به ناگهان بکشتند و سر تخت شاهنشاهان نگون گشت، تا کنون کسی در گیتی به مانند این شگفتی را که اینک بار دیگر به ایران رسید، ندیده است. اینک شاهی به مانند خسرو از تخت شاهی بگریخت و از دست سپاهیان به سوی دشمنان برفت. رادفرّخ این بگفت و گریان از درد بنشست. رخسار بهرام از شنیدن گفتار او زرد گشت.

سپس سینار کارآزموده، کمر بسته و با تیغی هندی در دست برپای جست و گفت: بدانید که این پهلوان مایه‌ور، بزرگ و دادگر و روشن‌روان است. پس اکنون تا کسی از نژاد کیان بیآید و از برای شاهی کمر بر میان ببندد، همان بهتر که این کسی که پهلوان و جنگاور و نیکبخت است، بر تخت بنشیند.

بهرام- آن سر جنگاوران- چون این سخنها را بشنید، ناگاه دستی بزد و تیغ از میان برکشید و گفت: بدانید که زنی را از نژاد شاهان در هر برزنی بیابند، خودم با شمشیر تیز سر از تنش جدا می‌سازم و از جانش رستاخیز برمی‌آورم. نمی‌گذارم که هیچکس تاج داری و یا در میان سواران، سواری کند. چون آن پهلوانان اهریمنی آن برتری‌جویی‌ای را که سالار ناپاک ایشان بکرد، بشنیدند، شمشیرهای خود را کشیدند و برپای خاستند و سخن نویی را بگفتند که: همانا که بهرام، شاه است و ما کهترانیم و سر دشمنان را به زیر پای می‌آوریم. بهرام که شمشیرهای کشیده ایشان را بدید، خردمندی و راستی برگزید و گفت: هر کسی از جایی که نشسته است، برآید و دست به شمشیر بیازد، بی‌درنگ دست او را می‌بُرم تا سر مست او هوشیار گردد.

بهرام این بگفت و از پیش آن ایرانیان به سوی گلشن شایگان آمد. آن انجمن بزرگ نیز همگی با رخساری پر از چین و دلی پر شکن پراکنده گشتند.

بر تخت نشستن بهرام چوبینه

چون چادر کرفگون شب پدیدار گشت و ستارگان بر آسمان درخشان شدند و آوای پاسبان برخاست، بهرام خامه و کاغذ بخواست. پس دبیری خردمند و راد بیآمد و آمه و خامه را به پیش آن دانا نهاد. آنگاه بهرام بدو گفت: باید پیمانی از سوی ایرانیان به روی این پرنیان بنویسی که: بهرام شاه و پیروز بخت و سزاوار تاج و زیبنده تخت شاهی است و در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز راستی نمی‌جوید. بدین سان آن پیمان نوشته شد و شماله برداشتند و آن شب تیره را به اندیشه بگذراندند.

چون چادر لاژوردین شب پنهان گشت و گیتی از دیدار خورشید، زرد شد، مرد پیروز بختی بیآمد و تخت زرّینی در ایوان بهرام بنهاد. آن ایوان را هم به پاکی پیلسته کردند و تاج را از فراز تخت بیآویختند. یک زیرگاه نیز در کنار تخت زرّین بنهادند و سپس راه بگشودند. بدین سان بهرام شاه بر تخت بنشست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. آنگاه دبیر بهرام آن پیمان کیانی را که بز روی آن پرنیان پر ارزش نوشته شده بود، بیآورد. پس همه آن بزرگان گواهی نوشتند که: بهرام شهریار گیتی گشت. سپس چون نام خود را بر روی آن نامه بنوشتند، بهرام مُهر زرّینی بر روی آن بنهاد و گفت: این پادشاهی از آن من است و یزدان پاک بر این کار گواه شمایان است. باشد که هزار سال نیز شهریاری در دودمان من بماند و پسر بر پسر، این چنین ارجمند و تاج و تخت بلند بمانند. این کار در روز یازدهم آبان ماه بود که پشت گورخر از شیر تهی شد. در آن هنگام بجای آفتاب بلند، ستاره برآمد و از برای آن گیتی همچون سراب گشت. براستی که چون باغ از درخت سرو تهی گردد، گیاه جای سرو سهی را خواهد گرفت.

آنگاه بهرام به ایرانیان گفت: بدانید که دیگر پرخاش و کین از میان برفت. لیک همه کسانی که در میان شمایان، چه کژّ باشند و چه راست‌کردار، اگر بر این کار همداستان نیستند، بیش از سه روز نباید که در ایران بمانند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز از آسمان برآید، همگی به نزد خسرو بروید و بیش از این بر این سرزمین میاسایید. ولی اگر پس از آن هنگام کسی از ایشان در ایران بماند، زنده نخواهد ماند.

با شنیدن این سخن، آن بزرگان بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمین از تو تهی مباد. لیک این آفرین را از دل خود نگفتند. سپس همه کسانی که با خسرو شاه پیوسته بودند و دلشان از برای آن پادشاهی آزرده بود، از ایران به سرزمین روم برفتند و بدین سان از این سرزمین آزاد پراکنده گشتند.

گریختن بندوی از بند بهرام

از سوی دیگر، بندوی همچون یوز شکاری هفتاد روز در زندان بهرام چوبینه بسته بود. بهرام[پسر سیاوش] نیز که از برای فریبکاری او سخت ناکام گشته بود، نگاهبان بندوی بود. لیک بندوی در زندان نیز او را می‌فریفت و در بند هم از چاره‌گری دست نمی‌کشید. همواره به او می‌گفت: تو از شاه ایران ناامید مشو. روز اگر چه تیره شد، ولی سرانجام سپید خواهد گشت .

اگر چه بخت او دیرساز شود و یا بخت پیروز به سوی خوشنواز بگردد. لیک دانی که سرانجام پروردگار گیهان‌آفرین بر تن کِی کواذ بخشایش آورد و گیتی را بدو باز داد. پس این تاج و تخت برای بهرام هم نخواهد ماند. آیا این مردمان نیکبخت چه می‌اندیشند؟ براستی که مردم دهگان نژاد مباد، زیرا که با خیره‌سری خود را به باد می‌دهند. اکنون تا دو ماه با انگشت خود بشمار و ببین که سپاهی از روم به ایران خواهد آمد و دیگر از آن پس بر این تاج و تخت آتش می‌زنند و همه زیور او را بر سرش می‌شکنند.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: اگر خسرو شهریار، مرا به جان زینهار دهد، پند تو را آرایش جان خویش می‌سازم و هر آنچه گویی، فرمان ببرم. لیک از تو می‌خواهم که سوگند سختی به ماه و آذرگشسپ و تخت و تاج بخوری که اگر خسرو به این سرزمین بیآید و سپاهی از نزد قیصر روم بیآورد، تو از برای جان من از او زینهار بخواهی و این کار دشوار را ناچیز مپنداری. تا بدانسان هیچ گزندی از او بر تن من نیآید و به گفتار ناسودمند نگردد. بهرام این بگفت و سپس کراسه زند را بخواست و از بندوی خواست تا به آن سوگند بخورد. چون بندوی اوستا و زند را در دست گرفت، گفت: همانا که بندوی از کردگار بلند هیچ بجز درد و رنج نبیند و در این سرای سپنجی، بی‌ترس نباشد اگر که چون خسرو به اینجا آید و من او را ببینم، از پای بنشینم، مگر این که او به نزد تو انگشتری و افسر مهتری را بفرستد.

چون بهرام سوگند او را بشنید و آن دل پاک و پیوند او را بدید، بدو گفت: اکنون همه راز خود را می‌گویم و آواز خود را برمی‌افرازم. برای چوبینه دامی می‌سازم و با چاره‌جویی، آن کینه را می‌گیرم. می‌کوشم تا او را با شمشیر زهر آبگون در بزمگاه تباه سازم. چرا که دیگر نَمی از آب دریا نیز نمانْد که نباید به ناگزیر چوبینه را شاه بخوانَد .

بندوی که چنین شنید، بدو گفت: ای کاردان، مرا زیرک و چابک و هوشیار بدان.

آگاه باش که بزودی خسرو شاه می‌آید و بر تخت می‌نشیند. تو خود دانی که من هرچه به او بگویم، او سر از گفتار این بنده نمی‌پیچد. از او می‌خواهم که گناهی را که پیش از این از تو سر زده است، ببخشاید و تاج خود را به تو دهد. اینک اگر تو نیز بر آنچه که گفتی، استوار هستی و در دل راه کژّی نمی‌جویی، این دو پای مرا از بند آزاد ساز و این کار را بر خسرو یاد کن. بدان که این راز تو بر او گشاده می‌گردد و آوای روشنت به گوشش خواهد رسید. بهرام از شنیدن این سخن، تازه روی گشت و بی‌درنگ بند از او برداشت. چون چادر مشک‌رنگ شب روشن شد و سپیده بدو چنگ بیآویخت، بهرام به بندوی گفت: بدان که امروز چوبینه به چوگان می‌رود. من نیز دیشب با پنج یار در این باره سگالش کرده‌ام که او را نابود سازم.

آنگاه بهرام[در خانه‌اش] زره بخواست و آن را در زیر جامه خود بپوشید و از درگاه بر اسپ سوار شد. بهرام زنی ناپاک داشت که همواره نابودی او را می‌خواست و در دل، دوست بهرام چوبینه بود. زیرا که جانش پر از کینه شوهرش بود. پس چون این کار را بدید، کسی را به نزد بهرام چوبینه فرستاد و بدو گفت: از تن خود پاسداری کن زیرا که بهرام پنهانی زرهی بپوشید و گره بر بند زره افکند. نمی‌دانم که چه بدی‌ای در دل دارد؟ پس سزاوار باشد که تو خود را از او دور بداری.

چوبینه که گفتار آن زن را بشنید که پیوسته به او می‌گفت: امروز چوگان مزن، پس هر کسی که به میدان چوگان او می‌رفت و به چوگان او نزدیک می‌شد، بهرام چوبینه با نرمی دستی به پشت او می‌زد و با آوای نرم و به خوبی با او سخن می‌گفت.

این چنین کرد تا این که چون به پسر سیاوش رسید، زره را بر تن او آشکارا بدید. پس بدو گفت: ای کمتر از مار گزنده، آیا چه کسی در میدان به زیر جامه خز، زره می‌پوشد؟ بهرام این بگفت و شمشیر کین برکشید و سراپای او را در هم بدرید.

در همان هنگام این آگهی در شهر آشکار گشت که بهرام کشته شد. بندوی که از کشته شدن بهرام آگه شد، دیگر روز در پیش چشمانش سیاه گشت. پس جوشن بپوشید و بر اسپ سوار گشت و کمر پهلوانی را لرز لرزان ببست. سپس با هر کسی که از خویشان بهرام بود و یا به بندوی آرام بود، از آن شهر راه گریز در پیش گرفت تا از بهرام چوبینه رستاخیز نبیند. چون به ایستگاهی رسیدند، بر گروه ایشان افزوده

گشت و به تاخت راه اردبیل را در پیش گرفتند. از سوی دیگر، چون بهرام چوبینه از میدان به بیرون آمد، دامان خود را از خشم در خون می‌کشید. پس به مهروی بفرمود تا از آن پس او نگاهبان بندوی باشد. لیک در همان هنگام به بندوی گفتند: ای شهریار، دیگر دلت را از برای بندوی رنجه مدار. زیرا چون او از کشته شدن بهرام آگه شد، گویی با باد همراه گشت. بهرام دیگر از کشتن آن یار خود پشیمان گشت و گفت: براستی کسی که دشمن را از دوست باز نشناسد، او را مغز و پوست مباد. بر جان چهار تن ببخشای، زیرا که سر روزگار از ایشان خواهد پیچید: نخست کسی که بر تیغ دندان پیل خفته باشد دیگر هر که از آبخیز دریای نیل بی‌ترس گردد سدیگر آن که بر پادشاه دلیر شود و چهارم کسی که بازوی شیر را در دست گرفت. دیگر کسی که بخواهد کوه را از جای بجنباند و در این راه انبوهی را به یاری بخواهد. با این کار تن خود را رنجه می‌دارد و از آن رنج تن هیچ بجز باد در دست نمی‌یابد.

به کِشتی ویران گذشتن بر آب	به آید که در کار، کردن شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی به چشم	شوی خیره و بازگردی به خشم
کسی را کجا کور بُد رهنمون	بماند به راه دراز اندرون
هر آن کس که گیرد به دست اژدها	شد او کشته و اژدها شد رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر	از آن خوردنش درد و مرگ است بهر

چون بندوی را در همان نخست نکشتیم، اینک از دستم رها شد و به چاره‌جویی پرداخت. دیگر باید بر این کرده خود بگرییم و ببینیم که خواست یزدان چیست؟ از سوی دیگر، بندوی با سپاهیان اندکی همچون باد دمان برفت. هر کسی را که سزاوار بردن بود، به همراه خود ببرد و به راهی رفت که موسیل ارمنی در آنجا بود.

بیابانی بی‌آب و راهی پر از جانوران درنده بود. در آنجا بدید که در جایی سراپرده‌ای بزده‌اند. چون نگاه کرد موسیل ارمنی را در کنار آب روان و خوردنی بدید. پس بندوی به تنهایی به آن مرغزاران شتافت. چون موسیل را بدید، او را نماز برد و راز خود را بدو بگفت. موسیل که چنین شنید، بدو گفت: از اینجا مرو، زیرا در اینجا هر دَم به تو آگهی خواهد رسید که خسرو در روم آباد چه کرد و آیا آهنگ آشتی دارد یا نبرد؟ با شنیدن این سخن، بندوی در همانجا بماند و یاران خود را نیز از آن دشت به نزد خویش بخواند.

رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن پارسای ترسا از کار آینده

اکنون از کار خسرو می‌گویم. در آن هنگام که خسرو از تیسفون بگریخت، همه سپاهیان او یکی یکی و دو تا دو تا جایی برای خود برگزیدند. خود خسرو نیز به همراه مردم خویش از راه بیابان و زمینی خشک به سوی روم رفت. چون خسرو به بیابان رسید، با رخساری به زردی گل شنبلید پیوسته با ناکامی بتاخت تا این که به باهله رسید. در آنجا بزرگان شهر و همه کسانی که بهره‌ای از مردمی داشتند، به پیشواز او آمدند. خسرو که به نزدیک ایشان رسید، سپاهیانش را در آن شهر فرود آورد. درست در همان هنگامی که در شهر فرود آمد، فرستاده‌ای شتابان از ایران بیآمد که نامه‌ای از بهرام چوبینه را در جامه خود پنهان ساخته و به آنجا آورده بود.

بهرام در آن نامه به مهتر باهله نوشته بود که: اگر سپاه خسرو بیآید، ایشان را رها مساز. چرا که اینک سپاهیان من از پس ایشان شتابان به شهر تو می‌رسند.

مهتر باهله که چنان نامه‌ای بدید، بی‌درنگ به پیش خسرو دوید. چون خسرو آن را نگاه کرد و نامه را بخواند، از کار گیتی در شگفتی بماند. بترسید که سپاهیان بهرام از پس او بیآیند. پس شاه از برای آن درماندگی، دلتنگ شد.

سرانجام خسرو میان کیانی را به تاختن ببست و بی‌درنگ از آن شهر برفت و بتاخت تا به پیش آب فرات رسید. در آن پادشاهی هیچ گیاهی در آنجا ندید. همه مردان از پیر و جوان گرسنه گشته بودند. ناگهان بیشه و آب روانی دیدند. چون خسرو آن بیشه را در آن جایگاه بدید، سپاهیان را به میان آن سبزه‌ها کشانید. مردان گرسنه و سست شده بودند. پس در جستجوی شکار، کمان را به زه کردند. لیک هیچ شکاری را در جایی دوان ندیدند. همه‌جا درخت و گیاه و آب روان بود. در همان زمان کاروانی از شتران پدیدار شد که ساربانی در پیش آنها بود. چون ساربان جوان روی خسرو را بدید، بر آن نامدار آفرین بکرد. خسرو بدو گفت: نامت چیست؟ آیا به کجا می‌روی و آهنگ چه داری؟

جوان گفت: من قیس بن حارث از نژاد آزادگان عرب هستم که از مصر با کاروانی آمده‌ام و ساربان این کاروان می‌باشم. بنگاه من بر کنار آب فرات است و اکنون از آنجا به این بیشه آمده‌ام. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آیا از خوردنی و گستردنی چه داری؟ بدان که درمانده و گرسنه هستیم و هیچ توشه و بار و بنه‌ای به همراه ما نیست. مرد تازی گفت: در همینجا بایست، چرا که چیز و تن و جان من با تو یکی است. چون مرد تازی این چنین بر شاه مهربان شد، گاو ماده سرخ‌رنگی را بیآورد. پس آن را بکشتند و آتشی برافروختند و بر آن هیزم خشک بسوختند. آنگاه مرد تازی آن گاو را بر روی آتش بریان ساخت و یاران به خوردن شتاب گرفتند. کسانی که بر کیش بودند، باژ گرفتند و بدین سان همگی به خوردن نشستند و گوشت بریان فراوانی را بی‌نان بخوردند. سپس هر یک از آن مهتران جای خوابی برای خود بیآراست. چون چندی بخفتند و برخاستند، بار دیگر بر آن یزدان دادگری که گیهان و توانایی و ناتوانی را بیآفرید، آفرین بکردند.

آنگاه شاه به یارانش گفت: بدانید که هر کسی که گناهان بیشتری دارد، در نزد من گرامی‌تر است و از این کهتران هم نامی‌تر می‌باشد. هر کسی که بیش از همه بدی کرده و از من و از راه ایزدی بگشته است، باید بیش از همه به ما امید داشته باشد.

پس او را به نیکی نوید دهید. یارانش که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین کردند و گفتند: ای خسرو پاک دل و پاک کیش، همیشه یزدان پناهت باد و مبادا که تخت و تاج از تو تهی شود. سپس خسرو از آن مرد تازی پرسید که: اینک بگوی که آیا راه کدام است و من چگونه باید با سپاهیانم بروم؟ مرد تازی گفت: بیش از هفتاد پرسنگ، بیابان و کوه در پیش دارید. اکنون چون مرا دستور باشد و شتاب هم نکنی، برایتان گوشت و آب به راه می‌آورم. خسرو بدو گفت: چاره بجز این نیست که در این راه با توشه و راهنما باشیم. پس مرد تازی فرستاده‌ای را در آن راه با ایشان روانه ساخت تا در پیش آن سپاه راهنما گردد.

بدین سان خسرو پر از رنج و اندوه به همراه آن گروه در کوه و بیابان می‌تاخت تا این که کاروانی دیگر از دور در پیش سپاه پدیدار گشت و مرد بازرگان توانگری در همان هنگام به پیش شهریار آمد. شاه که او را دید، بدو گفت: بگوی که آیا از کجا هستی و این چنین تند به کجا می‌خواهی بروی؟ بازرگان گفت: من مرد بازرگان و دبیری از خرّه اردشیر هستم. شاه گفت: آیا مادرت چه نامی بر تو نهاده است؟ بازرگان گفت: مهران‌ستاد. پس شهریار از او توشه‌ای بخواست. سالار به او گفت: ای نامدار، خوراکیهای بی‌اندازه‌ای به همراه ما است و هم اکنون هرچه دارم، به پیش تو می‌آورم. خسرو بدو گفت: چون میهمان را در راه بیابی، دستگاه تو فزونتر خواهد شد. آنگاه بازرگان سر بارها را بگشود و خوراک برد و خودش بر زمین نشست و پیوسته بر شهریار آفرین بخواند. چون خوراک خورده شد، مرد میهمان‌دوست بیآمد و آفتابه‌ای در دست گرفت. خرّاد برزین که از دور بدید، از جایی که بود به پیش خسرو دوید و آن آب گرم را از خسرو بگرفت تا شاه شرم نداشته باشد. سپس مرد بازرگان شتابان مِی بیآورد که بسان گلاب روشن بود. بار دیگر خرّاد برزین بیآمد و آن جام را از او بگرفت و به پیش شاه رفت. این گونه پرستش برای آن پرستنده سود داشت و بر برتری او افزوده شد. آنگاه شاه به بازرگان گفت: اکنون بگو که راه سپاهیان ما کدام است؟ چون بازرگان راه را نشان بداد، خسرو از نام و نشان او بپرسید و بدو گفت: ای مرد میهمان‌پذیر، آیا جایگاه تو در خرّه اردشیر در کجاست؟

بازرگان گفت: ای شاه همواره با دادگری زندگانی کنی. سپس مرد بازرگان همه نشانی خود را به خسرو بگفت و رازهای خود را بر او بگشود. شاه که چنین شنید، به نویسنده بهروز خود بفرمود تا نام آن بازرگان جوان و ده او را بنویسد و به بازرگان گفت: پدرود باش و جاودانه خِرد یار تو باشد.

آمدن خسرو به سرزمین روم

چون خسرو سپاه خود را از سرزمین آباد بیآورد، به تندی براند تا این که به سرزمین روم رسید. پس به آن شارستانی بیآمد که قیصر آن را کارستان می‌خواند.

چون ترسایان آن سپاه را از دور بدیدند، به هر سو بدویدند و بار و بنه خود را به آن بارو کشانیدند و در آن شارستان را به سختی ببستند. شاه گیتی‌فروز ایران در پیش آن بارو فرو ماند و سه روز به همراه سپاهیانش در بیرون آن بماند. به روز چهارم کسی را به پیش ایشان فرستاد و گفت: بدانید که در نزد ما سپاهیان بسیاری نیستند. ما نیز از برای جنگ به این شهر نیآمده‌ایم. پس برایمان خوراکیهایی بفرستید که ما را یاری کنید و این چنین نخواهید که بر ما چیره گردید. اگر چه سپاهیان خسرو همگی سست و گرسنه بودند، لیک سخن خسرو در نزد ترسایان آن بارو خوار بود. ولی ناگهان در همان هنگام ابر تیره‌ای برآمد و بسان شیر جنگی بغرّید . سپس از آن ابر چنان بادی بر آن شارستان

وزید که از هر برزنی بانگ و فریاد آن ترسایان برخاست. چون نیمی از آن شب تیره بگذشت، یک بخش از آن بارو ناپدید گشت. همه مردم آن شارستان از دیدن آن کار در شگفتی ماندند و اسقف از یزدان پوزش بخواست. آنگاه در هر برزنی گیاه برای چهارپایان فراهم آوردند و سه سکوبای پیر از شارستان به بیرون برفتند. بدین گونه هر چیزی که در آن سرزمین تازه بود، به همراه جامه‌های رومی با لابه به نزدیک خسرو شاه ببردند و گفتند: ای شاه، همانا که از ما گناه سر زد. لیک خسرو از برای آن که جوان و برترمنش بود، از برای آن بدی به ایشان سرزنش نکرد.

در آن شارستان کاخی بود که سر به ابر آورده بود. آنجا را قیصر بساخته بود و بردگان فراوانی در آنجا بودند. پس خسرو از دشت به آنجا آمد و بسیار در آن شارستان بگشت. همه رومیان بر او آفرین بخواندند و به پایش گوهر بیافشاندند. چون خسرو چنان جای آبادی را به چنگ آورد، چندی در آنجا درنگ کرد و بیآسود. آنگاه به قیصر در باره آن باد و باران و ابر سیاه نامه‌ای نوشت. سپس خسرو از آن شارستان به سوی مانوی راند که کارآزمودگان آن را مینوی می‌خوانند .

هر که از مانوییان بیدار و خردمند و راد بود، به همراه سکوبا و پارسایانشان با پیشکشها و بشارهایی به سوی شهریار ایران بیآمدند. آنگاه چندی در باره آن باران و شارستان کهن سخن راندند و همگان گفتند: ما بنده‌ایم و به گفتار خسرو سر نهاده‌ایم.

بازگفتن پارسای ترسا، بودنی را به خسرو پرویز

خسرو سه روز را در آن شهر گذرانید. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، شاه، راه وریغ را در پیش گرفت. نام آن شارستان- که چلیپا و بیمارستان در آن بود- اوریغ بود. در آن بی راه، دَسکره‌ای بود که شاه از آن آوای پارسای ترسایی را بشنید. پس به نزدیک آن آمد و به آوای بلند گفت: کردارت بجز پرستش مباد. اگر از این دسکره کهن فرود آیی، درود یزدان نیکی‌دهش بر تو بادا.

چون پارسای ترسا این آوا را بشنید، از دسکره فرود آمد و او را بدید. پس او را نماز برد و زمان درازی با او سخن بگفت. به شاه گفت: بی‌گمان تو خسرو هستی که از تخت شاهی پدرت و نیز از دست یک بنده پرستنده بدکنش و پلید و برترمنش ناشادمان گشته‌ای. چون این گونه گفتار مرد پارسای ترسا بی‌اندازه شد، دل خسرو از مِهر او تازه گشت. از شنیدن گفتار او در شگفتی بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواند. آنگاه همچنان که سوار بر اسپ زرد رنگش بود، آهنگ پرسش از آن مرد یزدان پرست کرد و از برای آزمودن او بدو گفت: بدان که من کهتری از سپاه ایران هستم که می‌خواهم پیامی به نزد قیصر ببرم و چون پاسخ دهد، آن را نزد مهتر خود بیآورم. پس اکنون بنگر که آیا این رفتن من همایون خواهد بود یا نه و آیا فرجام کار من چه خواهد شد؟ مرد پارسای ترسا که چنین شنید، بدو گفت: این گونه مگوی. تو شاه هستی. پس خود را شاهجوی مساز، من چون تو را دیدم، هر سخنی که می‌بایست، بگفتم. پس هر دَم مرا آزمایش مکن. در کیش تو هیچ دروغی نمی‌باید و راه و آیین تو بر کژّی نیست. تو بسیار رنج بردی و درآویختی، لیک سرانجام از آن بنده بگریختی. خسرو از شنیدن گفتار او در شگفتی ماند و چون بدین سان شرمگین شد، از او پوزش بخواست. پارسای ترسا بدو گفت: پوزش مخواه و از من در باره سرنوشت بپرس.

اینک از برای این آمدنت شاد و گستاخ باش و همچون شاخه بارآوری برای گیتی باش. زیرا که یزدان به تو بی‌نیازی و بلند اختری و سرفرازی خواهد داد. بدان که از قیصر، جنگ افزار و سپاه و یک دختر سزاوار تاج و تخت خواهی یافت. چون جنگ تو با بندگان باشد، گیهاندار بیدار یار تو خواهد بود. آن بدنژاد نیز سرانجام از تو خواهد گریخت و بسیار روزهای نیک خود را به یاد خواهد آورد. آنگاه پس از آن رزم، آن بنده در جای دوردستی خواهد افتاد و در آنجا برای خود جایگاه نشستی خواهد ساخت. لیک چون بدین گونه از پیمان تو دوری گزیند، به فرمان تو خون او را خواهند ریخت.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای پیر دانا، جز این که تو یاد کردی، مباد. اکنون می‌گویی که آیا چه اندازه درنگ خواهد بود تا این که پادشاهی به چنگ من آید؟ مرد پارسای ترسا گفت: چون یک سال بگذرد، بار دیگر تاج خود را خواهی یافت و چون پانزده روز از آن بگذرد، تو شاهنشاه گیتی فروزی خواهی شد. خسرو پرسید: آیا از میان این انجمن، چه کسی به رنج و آزار من می‌کوشد؟ مرد گفت:

مردی بزرگ و خودپسند و شادکام به نام بستام است که تو او را خال خود می‌خوانی و بدو شادمان هستی. لیک از آن مرد ناسودمند بپرهیز، چرا که از او درد و رنج و گزند خواهد خاست. خسرو که چنین شنید، برآشفته گشت و به گستهم گفت: این مرد پارسای ترسا سخنی

را آشکار کرد. مادرت نام تو را بستام نهاد لیک تو می‌گویی که من در نبرد، گستهم هستم. آنگاه خسرو به آن پارسای ترسا گفت: این خال من است که با مادر من از یک خون بود .

پارسای ترسا به خسرو گفت: آری همین است. تو همه رنج و کین خود را از گستهم خواهی دید.

آنگاه خسرو بدو گفت: ای سگالشگر، آیا می‌گویی از آن پس چه خواهد شد؟ پارسای ترسا گفت: در این باره میاندیش چرا که از آن پس تنها آفرین خواهی دید. بدان که هرگز بر تو بدی نخواهد رسید، مگر این که کاری ایزدی و سخت باشد. این مرد آرام سرکش تو بر خواهد آشفت و از آن پس همه کارها به کام تو خواهد بود.

اگر چه این بدگمان از تو برخواهد گشت، لیک مرگ او به دست تو خواهد بود.

گستهم که چنین شنید، به خسرو گفت: ای شهریار، دلت را از برای این هرگز رنجه مدار. سوگند به یزدان پاکیزه‌ای که ماه را آفرید و شاهی بسان تو را برای گیتی بیآفرید، سوگند به آذر گشسپ و خورشید و ماه و به جان و سر شاه نامبردار که تا گستهم زنده است، هیچ بجز راستی نجوید و هرگز در کاستی را نکوبد و اگر اندیشه گستهم به گونه‌ای دیگر بپیچد، دیگر روانش بر جای مباد. بدان که از آن هنگام که پروردگار گیهاندار، این گیهان را بیآفریده، هیچکس کلید در راز او را ندیده است. پس چرا به گفتار ترسا می‌گردی و این سخن گفتن ناسزا را می‌شنوی؟ اینک که سوگند خوردم، مرا از گفتار او زینهار بده و دیگر بهانه مجوی.

خسرو با شنیدن این سخنان به گستهم گفت: ای مرد ترسو، نباید سخن نابکار بگویی. من هرگز از تو بدی ندیدم و[دانم که] تو به کژّی و نابخردی دست نمی‌یازی. لیک از کار آسمان بلند شگفت نخواهد بود که روزی پر گزند شوی.

چو بایسته کاری بود ایزدی   به یک سو رود دانش و بخردی

آنگاه شهریار ایران به آن پارسای ترسا گفت: شاداب دل و بهروز باشی. سپس خسرو همچون تندر درخشانی که از ابر سر زند، از آنجا به سوی شارستان وریغ آمد. در آنجا همه بزرگان شهر و کسانی که از مردمی بهره‌ای داشتند، به پیشواز او آمدند.

نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم

چون شهریار ایران به آن شارستان رسید، سواری از سوی قیصر نامدار به نزد او آمد و گفت: هرچه از این سرزمین می‌خواهی از من بخواه و آرزوی خود را از شاهان پوشیده مدار. زیرا اگر چه این پادشاهی از آن من است، لیک تو را همچون تن خود می‌دانیم. پس بی‌ترس و شاد در آن شارستان بمان و از هر بد که می‌اندیشی، آزاد باش. بدان که همه مردم روم اگر چه گردنکش و مهتر هستند، لیک کهتر تو می‌باشند. اکنون تا من برای تو جنگ افزار و سپاه نسازم، خورد و خوابی برای خود نمی‌جویم.

خسرو که چنین شنید، شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس آن شهریار دلیر به گستهم و بالوی و اندیان و خرّاد برزین و شاپور شیر بفرمود که: چون روز فرا رسید، اسپان را زین کنید و بر اسپ بالای ، زین زرّین بنهید. خودتان نیز که همگی یکدل و پاکیزه اندیش هستید، جامه زربافت چینی بپوشید و از این شارستان به نزد قیصر بروید و با او سخن گویید و گفتارش را بشنوید. خردمند و روشن روان و پذیرنده و چرب زبان و شیرین‌سخن باشید. هر گاه که قیصر به میدان برود و کمان بخواهد و یا آهنگ چوگان کند، شمایان نیز با مردمان او بکوشید تا از ایشان شکست نیابید. آنگاه شاه به خرّاد برزین فرمود که: پرند چینی و مشک سیاه بیآور. باید نامه‌ای همچون خورشید تابان در بهشت خرّم برای قیصر نوشت. آن نامه را باید با سخنانی کوتاه و چَم بسیار نوشتن تا دل هر کسی آن را به یاد گیرد. بدان که فرزانگانی در نزد قیصر هستند. پس بکوش تا هیچ سخن بیهوده‌ای نشنوند. ایشان سخن‌پرورانی هستند که نباید از این نامه آهویی بیابند. آنگاه چون قیصر نامه را بخوانَد ، تو زبان بگشای. دانم که ایشان توان برابری در گفتار را با تو ندارند. سپس خسرو به بالوی گفت: آنچه که قیصر در برابر آن انجمن از من در باره پیمان و سوگند و پیوند و فرمان بگوید، تو در پاسخ او سخنانی به شیرینی انگبین بگوی. آگاه باش که تو در آن انجمن، زبان من هستی و در هر نیک و بد، ترزفان من می‌باشی. پس در چیزی بکوشید که از آن به ما شکست نیآید. اینک هر آنچه را که به تو گفتم از من بپذیر و به یاد بسپار.

چون آن پهلوانان کارآزموده و روشن‌روان گفتار آن جوان فرّخ را بشنیدند، پیوسته بر شاه آفرین بخواندند و گفتند: همانا که جز تو هیچکس تاجور مباد. آنگاه آن بزرگان روشندل و راهجوی به نزدیک قیصر روی نهادند. چون قیصر بشنید که بزرگانی که فرستاده شهریار گیتی می‌باشند از ایران به نزدیکی ایوان او رسیده‌اند، سپاهیان چندی را به پیشواز ایشان بفرستاد. سپس کاخی را با دیبای رومی زربافت و گوهر نگار بیآراست و خودش بر آن تخت پیلسته نامور بنشست و آن تاج فروزنده را بر سر نهاد. آنگاه بفرمود تا پرده را بردارند و ایشان را زود از دهلیز به پیش او آورند. گستهم گرانمایه پیش رو ایشان بود و بزرگانی چون بالوی و شاپور دلاور و خرّاد برزین و اندیان پهلوان همگی تاج بر سر و کمر بسته در پس او بودند. چون به نزدیک قیصر رسیدند و او را بدیدند، در پیش او نماز بردند و همگی یک زبان بر او آفرین بخواندند و بر آن تخت زر گوهر بیافشاندند. قیصر نخست از شاه و ایران و سپاهیان و رنج آن راه از ایشان بپرسید. خرّاد برزین که چنین شنید، به همراه آن نامه شاه به پیش تخت قیصر شتافت. به فرمان آن شهریار نامور روم چهار زیرگاه زرّین بنهادند. آن سه پر مایه نیک‌اندیش بنشستند، لیک خرّاد برزین همچنان بر پای ایستاده بود. قیصر که چنین دید، به او گفت: کسی که راهی را بپیموده، بر زیرگاه می‌نشیند. خرّاد بر زین گفت:

شاه ایران مرا به این بزرگی راه نداده است که با چنین نامه‌ای از شاه ایران در دست، یارای نشستن در پیش قیصر را داشته باشم. باشد که بندگی مرا بپسندی و پیام او را نیز سودمند بیابی. قیصر با شنیدن این سخن، بدو گفت: راز بگشای و بگوی که آیا آن خردمند گردنفراز چه گفت؟ چون خرّاد برزین زبان بگشود، قیصر همه آن سخنان را به یاد سپرد. خرّاد برزین به خواندن نامه پرداخت. نخست بر یزدان گیهاندار آفرین بکرد و گیتی را با آن آفرین خود خوار ساخت و گفت: همانا که او برتر از هر برتری است و از هر دری توانا و دانا می‌باشد. این آسمان به فرمان او می‌گردد و او از جای و زمان برتر است. آسمان و ستارگانی که گردنده هستند، همگی آفریده آفریننده می‌باشند. چون هر جانوری را از خاک زنده کرد، نخست گیومرت را زنده بساخت .

این چنین بود تا این که به شاه آفریدون رسید و او را در میان آن سرفرازان برگزید. بدین سان این دودمان در گیتی پدیدار گشت و آنچه نهان بود، آشکار شد. از هنگام فریدون تا آغاز کِی کواذ- که تاج بزرگی را بر سر نهاد- هرگز بدی به این دودمان راه نیافت و همواره راه ایزدی را نگاه بداشتند. لیک اکنون بنده‌ای ناسزاوار و پست بیآمد و بر تخت کیان بنشست. اینک من از آن بیدادگر، داد می‌خواهم، نه افسر و تخت و کمر. چرا که هر کسی که بر تخت بنشیند، باید خِرد و نامداری و بخت داشته باشد و بداند که تا کنون این تخت و فرّهی و دیهیم شاهنشاهی از آن چه کسانی بوده است. پس مرا در این کار یاری کنید و بر این مرد ناراستکار، چیره سازید. زیرا این چنین به گِرد گیتی پوینده گشته و از کهتران و مهتران شرمگین شده‌ایم.

چون قیصر چنان سخنانی را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. آنگاه آن رخسار همچون گل شنبلیدش از اشک پر از ژاله شد و زبان و روانش پر از ناله گردید. چون آن نامه را بخواند، دردش بیافزود و دیگر آن تخت شاهی در پیش چشمش به تیرگی لاژورد گشت. پس به خرّاد برزین گفت: این سخنی که می‌گویم بر دانایان نهان نیست که من خسرو را از خویشان خود و نیز از جان سخنگویم نیز بیشتر دوست می‌دارم. مرا هم جنگ افزار است و هم گنج و سپاه. پس ببین تا چه چیزی در خور شمایان می‌باشد. بدان که اگر دیدگانم را هم- که از گنج دینار و تیغ بهتر است- از من بخواهی، آنها را دریغ نخواهم داشت.

پاسخ نامه خسرو از قیصر

آنگاه قیصر، دبیر کارآزموده را به پیش خود خواند و بر آن تخت بزرگی بنشاند و بفرمود تا پاسخ آن نامه را بنویسد. از بس در آن نامه پند و پیوند و سخنان نیکو- از آن روز تا روزگاران کهن- نوشته شد، آن نامه همچون مرغزار بهشتی آراسته گشت.

چون نویسنده نامه را به پایان برد و دیگر از نوشتن سیر شد، قیصر سوار دلیر و سخنگوی و روشندل و یادگیر و خردمند و دانا و پهلوان و دبیری را بیافت و بدو گفت: به پیش خسرو برو و او را بگوی که: ای شاه بینا دل و راهجوی، بدان که مرا هم جنگ افزار است و هم سپاهی و گنج. پس هیچکس دیگری را نباید از برای این در رنج بیآوری. اگر هم اینها را که گفتم، نمی‌داشتیم، از مهتران هر کشوری درم می‌خواستیم تا تو از روم با کامروایی به ایران و به آرامشگاه خود بخرامی. پس روان خود را در این سرزمین تیره مدار چرا که کردار روزگار این چنین است که گاهی پناه است و گاه گزند، گاهی ناز و نوش می‌باشد و گاه کمند. اکنون تا من جنگ افزار و سپاه و درم را گرد می‌آورم، تو نباید دژم باشی. پس مرد فرستاده به پیش خسرو آمد و همه آن سخنان قیصر را برای او یاد بکرد.

سپس قیصر آنجا را از بیگانه تهی کرد و با راهنمای خود پر از اندیشه بنشست و به موبد گفت: این دادخواه در میان این گیتی، ما را پناه خود گرفته است. اکنون چه سازیم تا او نیرومند گردد و از ننگ آن کهتر، بی‌آهو شود. موبد راهنما به قیصر گفت: باید تنی چند از فرزانگان پاکیزه اندیش و بیدار دل با ما در این کار دل ببندند. قیصر نامدار که چنین شنید، کسی را به نزد ایشان فرستاد. پس چهار تن از آن فرزانگان پیر و جوان رومی نژاد به پیش قیصر رفتند و سخنان دیرینه‌ای در نزد او یاد بکردند و گفتند: نهان ما از هنگام درگذشت اسکندر تا کنون همواره از برای آن همه تاراج و جنگ و آویختن و خون ریختن بی‌گناهان از سوی ایرانیان، آزرده بوده است. اکنون نیز یزدان پاک از برای آن بدکرداری ایشان، بر ایشان این کار بد را به پیش آورد. پس تو نیز چون بخت ساسانیان کندرو گشته است، در این میانه خاموشی برگزین. چرا که اگر خسرو آن تاج خسروانی را بدست بیآورد، دیگر سر خود را به ماه خواهد افراخت و بی‌درنگ از روم باژ خواهد گرفت و همه این سرزمین را به زیر پای خواهد آورد. اینک اگر این سخنان ما خردمندانه است، آنها را به یاد بسپار و سخنان ایرانیان را همچون باد بشمار.

قیصر که سخنان ایشان را بشنید، اندیشه دیگری بکرد. پس نامه‌ای بنوشت و در آن از گفتار دانایان بیدار و سخنان دیرینه یاد بکرد و آن را به همراه سواری به سوی شاه ایران بفرستاد. چون سوار به نزدیک خسرو رسید، آنچه را که از قیصر نامدار شنیده بود، برای او بگفت و نامه قیصر را نیز بدو بداد و بیش از اندازه با خسرو سخن براند. خسرو با دیدن آن کار دلتنگ گشت و رخسارش از آن همه اندیشه، بی‌رنگ شد. پس گفت: اگر باید آن کارها و سخنانی را که در روزگاران کهن پیش آمده، پیوسته به یاد سپرد، پس همه این رنجها باد می‌گردند. اکنون بنگر که آیا چه کسی از پیران به یاد دارد که نیاکان ما- آن شاهان پاک و برگزیده- آیا به بیداد جنگ کردند یا به داد؟ ما هر آنچه می‌بایست، گرفتیم و از این سرزمین بازگشتیم. لیک شمایان را نیز هرگز به ایران نیاز مبادا. اینک سزاوار خواهد بود که از دانایان روم بپرسی که آیا این بدی از زاغ رسیده است یا از بوم؟ مگر نه این که هر کسی که در روم، سرافراز شد، از پروردگار آفریننده نیز بی‌نیاز گشت؟ ولی نیاکان ما همگی در گیتی نامدار و کامروا بودند و سرکشی و بلندی و تندی و بی‌دانشی را از همگان برداشتند. لیک اکنون که سر در دَم اژدها است، دیگر این سخنان ارزشی ندارند.[تو ای فرستاده] از سوی من به قیصر درود ببر و او را بگوی که: بزرگان گفتار بی‌ریشه و بیهوده را خردمندانه نمی‌دانند. سرانجام نیک و بد خواهد گذشت. ولی بدان که من از این پس آرام و خواب نمی‌جویم تا این که دامان خود را از این آب تیره بیرون کشانم. اکنون که از رومیان یاری نمی‌یابیم، کسی را به نزدیک خاقان می‌فرستیم. همه آن سخنان من نیز بیهوده بود، چرا که این آب روان از آغاز و بُن تیره بوده است. اینک چون فرستادگانم باز گردند، دیگر چندان در این شارستان نخواهم ماند. سپس خسرو به ایرانیان گفت: فرمان ببرید و از برای این سخن، دل شکسته نشوید. چرا که یزدان پیروزگر، یار ما می‌باشد و کار ما جوانمردی و مردمی است. بدین گونه خسرو آن سخن را بر دل خود خوار گرفت و نامه را برای قیصر به دست تخوار بفرستاد. آن نامه را خودش بنوشت و خوب و زشت را دیگر به یاد نیآورد.

آنگاه تخوار از نزد خسرو به درگاه قیصر نامدار آمد. چون قیصر نگاه بکرد و آن نامه را بخواند، همه گونه در دل بیاندیشید. سپس به دستور پر مایه خود گفت: این رازها را بازجوی و خردمندان و دلاوران را به نزد ما بخوان و فراوان از کار گذشته سخن بران و ببین که آیا خسرو در این کارزار شاد خواهد شد و یا از بد روزگار خواهد پیچید. اگر بگویید که او در این جنگ پیروز نمی‌شود و از آن پس دیگر روزگارش نو نخواهد شد، سپس ما نیز می‌گذاریم تا او که بیمار گشته به سوی درمان برود و نزد خاقان شود. لیک اگر پیروز گردد و در شاهی بسان پدرش باشد، همان بهتر که از اینجا با سپاهیانی برود تا از ما کینه‌ای در دل نداشته باشد.

دستور دانا که سخن قیصر را بشنید، بفرمود تا مردان اخترشناس، زیگهای کهن خود را به پیش او بیآورند و سه پاس از شب را با آن نامداران به سخن پرداخت.

سرانجام ستاره‌شناس به قیصر گفت: ای تاجور، به این زیگهای کهنی که افلاطون از اختران بنیان نهاده است، نگاه کردم. بدان که دیری نخواهد گذشت که گردشی نو از شاهنشاهی پدید خواهد آمد و شاهی به خسرو خواهد رسید. آنگاه بدین گونه تا سی و هشت سال گَرد تیره نیز یارای گذشتن بر او را نخواهد یافت. قیصر که چنین شنید، به دستور گفت: دیگر این راز او آشکار گشت. پس اکنون او را چه پاسخی بدهیم تا بر این زخم، دارویی بنهیم؟ دستور گرانمایه گفت: بدان که کسی نمی‌تواند با مردانگی و دانش از این سخنی که اختر در آسمان بنیان آن را نهاده، بکاهد. پس تنها یزدان گیهاندار، یار تو باد و بس. آگاه باش که اگر خسرو به سوی سرزمین خاقان برود و از او یاری بخواهد، تن آسان خواهد گشت و چون بدین سان از جای دیگر سپاهیانی فراهم بیآورد، هرگز کینه تو را از دل بیرون نخواهد ساخت. اکنون خودت که داناتر هستی به این کار نگاه کن و ببین که تو بر این آرزو تواناتر می‌باشی. قیصر که چنین شنید، گفت: اکنون به ناچار سپاهیانی را به نزدیک شاه ایران می‌فرستیم. هر گونه که سخن را می‌سنجم، می‌بینم که بهتر آن است که گنج خود را خوار بسازم تا از رنج بدور مانم.

نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز، دیگر بار

قیصر در همان هنگام، زود نامه‌ای برای خسرو بنوشت و بر آن آفرین، آفرینهایی بیافزود و گفت: ما با موبد یکدل و پاک اندیش خود در باره نیک و بد کار خود همه گونه به سگالش نشستیم و به همان اندیشه پیشین خود بازگشتیم. اکنون دیگر اندیشه و گفتارها به پایان رسید و در گنجهای کهن را گشودم. من سپاهیانی بیشتر از آن که کشورم را نگاه دارند، در قسطنطنیه نگاه نخواهم داشت. پس همه گونه سخنها را بیآراستیم و از هر گوشه‌ای سپاهیانی بخواستیم. چون ایشان به اینجا رسند، بی‌گمان همه را به نزد شما خواهیم فرستاد. بدان که این همه درنگ و اندیشه کردن در کارها و کام شیر را با این نیشتر آزردن از برای آن بود که دانایان ما آن کردارهای کهن را به یاد ما آوردند که به هنگام شاپور- پسر شاه اردشیر- دل برنایان از آن همه رنج تاراج و کشتن و تاختن و با بیدادگری کینه خواستن، پیر شد. از او که بگذری، هرمزد و کِی کواذ هرگز از دادگری یاد نکردند. در هنگام ایشان سی و نُه شارستان در سرزمین ما از ایرانیان همچون خارستان گشت. دشت از خون سران همچون آبگیر شد و زنان و کودکانشان را بَرده ساختند. پس اگر مرد رومی کینه در دل گرفت، نباید از آن در شگفت گردی. در کیش ما آزردن راه ندارد و مبادا که آیینمان بدی کردن باشد. هرگز چیزی بهتر از راستی و دوری کردن از کژّی و کاستی ندیدیم. سرانجام همه ستمدیدگان را بخواندیم و در این باره با ایشان فراوان سخن راندیم تا این که با افسون ما دل آن مردمان پاک شد و همه آن زهر تلخ همچون تریاک گشت. بدین سان بر آن نهادیم که دیگر کسی در این باره از روزگاران کهن سخن نگوید و هرچه تو گویی، از تو فرمان ببرند و روانهای خود را از برای این پیمان، گروگان سازند. شمایان نیز باید با زبان داد با ما سخن گویید تا هیچکس بر ما بدگمان نباشد. باید بگویی که چون من به شهریاری برسم، این رنجها را سست و خوار نشمارم و از رومیان باژ نخواهم و این رنجها را به چیزی نفروشم و هیچکس از ایران به سرزمین روم دست دراز نسازد. این گونه با ما بسازید و خویشی کنید. ما نیز هر گاه که برای شما کاری پیش آید و یا کارزار ناسزاواری رخ دهد، با شمایان دوستدار و برادر شویم و گاهگاهی هم کهتر شما باشیم.[دانم که] چون از این سرزمین ما بی‌نیاز گردید، بار دیگر کینه در دلتان پدیدار خواهد شد و از تور و سلم و آن روزگاران کهن و بیهوده سخن به میان خواهد آمد. پس اکنون پیمانی استوار می‌خواهم که مُهر سزاواری بر آن به یادگار گذاشته شود و در آن بگویی که: ما از این پس دیگر از کینه ایرج و آن جنگهای کهن سخن نخواهیم راند و ایران و روم یکی خواهد بود و از این سرزمین جدایی نخواهیم جست. نیز بدان که در پس پرده ما دختری است که سزاوار مهتر مهتران می‌باشد. پس ما او را به کیش پاک ما و چنان که آیین و راه ما هست، از ما بخواهید تا چون تو را فرزندی قیصرنژاد باشد، دیگر کین ایرج را به یاد نیآوری و این گونه روی زمین از آشوب و جنگ بیآساید و کارها بر کیش رَود . اینک اگر با چشم خِرد به این کار بنگری، این سخنی را که گفتم، بجز راستی نشماری. با این پیوند، پیمان ما نیز بر جای خواهد ماند و فرمان یزدان به ما چنین است. هماناکه از هنگام پیروز و خوشنواز روزگار درازی گذشته است که هر دو سرهایشان را بر باد دادند.

پس هرگز شاهی، پیمان شکن مبادا. مسیح پیامبر[ع] چنین یاد کرد که: چون سر از داد بپیچی، خِرد از تو می‌پیچد. خوشنواز چاره‌های بسیاری بکرد تا روزگار پیروز بسر نیآید. لیک چون پیروز با او تندی بکرد، در آن جنگ هیچ بجز دود تیره ندید.

بدین سان چون سر شاه از داد بپیچید، آن سپاه و تخت شاهی به باد رفت. تو نیز جوان هستی و هنوز کاردیده نگشته‌ای. پس چون بخواهی که از روزگار بهره‌مند گردی، یاور مردان پیمان شکن مشو، چرا که مرد پیمان شکن سزاوار نساجامه هم نیست. تاج و تخت بر شاهی که پیمان شکن و کینه‌خواه باشد، نفرین می‌کند. اکنون همه نامه مرا بخوان و اگر سرگرم خوراک خوردن نیز هستی و انگشتهایت چرب است، باز هم پاسخ این نامه را با اندیشه‌ای خوب و فرّخ بنویس. نمی‌خواهم که دبیر تو از این راز آگه شود. پس خودت نویسنده‌ای تیز هوش باش و به تنهایی پاسخ را بنویس. من نیز چون پاسخ این نامه را بخوانم و دل مرد خودکامه را ببینم، بی‌درنگ جنگ افزار و سپاه و درم را برایت می‌فرستم تا دل خود را اندوهگین نداری. تو هم هر کسی را که در نزدت گرامی‌تر و نامی‌تر است و یا کسی که از او کینه‌ای در دل داری، با مردانگی کینه‌ها را از دل دور ساز و گناهش را به یزدان دادار ببخش و روز را بر دوست و دشمن تیره مگردان. چون بخواهی که یزدان تو را شاهی پیروز بخت و با سپاه و تاج و تخت نگاه بدارد، دست خود را از چیزهای کسان کوتاه ساز و روانت را به سوی راستی رهنمون گردان. مردم خود را بنواز و تهیدستان کوشا را نگاهبانی کن.

بدان که چون بخشنده و فریادرس باشی، هیچکس هم به تخت و تاج تو دست نخواهد یازید. هر شاهی که بیدار و نگاهدار گیتی از دشمن بود، هرگز از دشمن، بدی ندید و فرّه ایزدیش افزوده گشت. بزرگان، خویشان و فرزند پاک و تن خویش را برای خود می‌خواهند، لیک ما اکنون همه اینها را برای تو خواستیم و روان خود را به بند تو بیآراستیم. آنگاه چون سر آغاز نامه خشک گشت، مُهری از مشک بر روی آن بنهادند و قیصر نگین انگشتری خود را بر آن مُهر بنهاد و آن را به فرستاده داد و آفرین بکرد.

پیمان نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر

چون آن نامه به نزدیک خسرو رسید و از آن پیوستن قیصر بدو آگهی تازه‌ای برسید، خسرو به ایرانیان گفت: امروز خورشید به گونه‌ای دیگر بر آسمان می‌گردد.

نامه بلندی پر از سخنان سودمند از قیصر بیآمده است و در آن راهی می‌جوید تا آن کینه دیرینه میان ایران و روم را از میان ببرد. ایرانیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: بدان که هر گاه این کینه از میان برخیزد، دیگر هیچیک از مهتران تاج شاه را نخواهند جست و این همه سپاهیان تهیدست نخواهند ماند. اگر این کار بدین گونه راست گردد، نام تو را بر تاجها خواهند نوشت.

چون ایشان بدین گونه اندیشیدند، خسرو آنجا را از بیگانگان تهی ساخت و آمه و خامه و پرند چینی بخواست و بفرمود تا دبیر به پیش او برود .

آنگاه نامه‌ای به پهلوی و بر آیین شاهان بنوشت که: خسرو از یزدان پاک و خورشید گردنده و خاک آرمیده پذیرفت که از آن هنگام که من شاه ایران شوم و ایران و گنج و سپاهیان از آن من شود، نه از روم باژ بخواهم و نه سپاهی به آن سرزمین بفرستم. هر شارستانی را هم که از روم بوده- اگر چه بی‌کار و بی‌ارزش بوده باشد- به قیصر بسپارم و نوشته و چک آن را خواهیم فرستاد. در باره آن دختر قیصر نیز که از آن مادر پاک است، با پدرش همداستان گشتیم و او را بخواستیم و با این کار دل خود را بیآراستیم. پس چون سپاهیان را بفرستی، دختر نامدار و خردمندت را به بزرگانی همچون گستهم و شاپور و اندیان و خرّاد برزین- از دودمان کیان- که از ایران در پناه تو در آن بارگاهت می‌باشند، بسپار. اکنون من در خویشاوندی با تو چنان هستم که آن بزرگان پیش از اینها بودند. نخست گیومرت و سپس جمشید- که گیتی از او در بیم و امید بود- و دیگر آن فرّخ نژادانی که از آتبین و فریدون بزادند و سپس از کاووس و کی خسرو و همینگونه تا کواذ بزرگ- که از دادگری او میش و گرگ با هم خویشاوند گشتند- و از او گرفته تا لهراسپ شاه و گشتاسپ شاه و سر سرکشان- آن اسفندیار فرّخ که بهمن نامدار از او تازه گشت- و به همینسان تا اردشیر بابکان- که اختر پیر گشته از او جوان شد- و اینک خسرو- که نژادش به هرمزد می‌رسد- با قیصر- که سلم نیای کهن او بوده است- یکدل و یک نهاد است و این را به دروغ نمی‌گویم. بدین سان همه آن کینه را از میان برداشتیم و رومی و ایرانی، یکی شد. این دختر قیصر را هم- که افسر سر دخترانش بود- با هر آهو و هنری که دارد، از او بپذیرفتم و یزدان پاک بر این نامه گواه است. نیز بدان که این نوشته خود من می‌باشد و نوشته من در گیتی روشن است. مُهر خود را نیز چنان که آیین و کیش هست، بر این نامه نهادم. پس از تو همه کسانی که قیصر و شاه با تخت و تاج شوند، بدانند که این نوشته گواه من است و روان و خِرد در این کار با من آشناست. هرگز، چه اندک و یا بسیار، از این سخنی که گفتم، بر نخواهم گشت. اکنون هرچه که در این باره با تو گفتم، روا باشد و دل و اختر و یزدان پاک بر این گواه است. تو هم در آنچه که گفتی درنگ مکن، چرا که بودن ما در این شارستان به درازا کشید.

چون خسرو بدین گونه این سخنان را یاد کرد، آن نوشته را به خورشید خرّاد بداد.

آن سپهبد نیز همچون باد بر اسپ زرد رنگ خود سوار گشت و بتاخت تا به پیش قیصر رسید. آنگاه سخنان خسرو را بر او یاد بکرد. چون قیصر بند آن نامه را بگشود و سخنان آن شاه بلند را بدید، بفرمود تا همه دانایان و کسانی که در گفتار، توانا هستند در نزد قیصر انجمن گردند. سپس از یکایک ایشان پرسید که: اکنون چه درمانی برای این کار بسازیم و با شاه ایران چه پیمانی ببندیم؟ با این نامه دیگر ما هیچ بهانه‌ای نداریم و همه مردم روم و ایران، یگانه گشتند. بزرگان فرزانه که چنین شنیدند، از جای برخاستند و زبان به پاسخ او بیآراستند و گفتند: ما کهتران هستیم و تو قیصر و شاه با تخت و تاج می‌باشی. اکنون بنگر که اندیشه و فرمان از آن توست و اگر از ما تن و جانمان را هم بخواهی، روا باشد. قیصر با شنیدن این سخنان بر آن نامداران خردمند و با کیش آفرین بکرد. بدین گونه بود تا این که آیین و چهره خورشید- آن شماله آسمان- دیگرگونه‌تر شد.

جادو ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان

چون خورشید گردنده بی‌رنگ گشت و ستاره به بخش شباهنگ رفت، قیصر به جادوگران بفرمود که سخت بیاندیشند و به ایشان گفت: در جایی جادوی شگفتی بسازید که هیچکس آن را از تن آدمی باز نشناسد. زنی خوب را بسازید که پر از شرم و با جامه‌هایی دراز بر روی تخت ناز نشسته است و کنیزان و ریدکان از اینسو و آن سو و پس و پیش او ایستاده‌اند. آن ماهروی را بسان زن گریانی بسازید که بی‌هیچ گفتگویی بر روی تخت نشسته و هر دَم دست می‌بَرد و اشکی از مژگان می‌اندازد و هر کس که او را از دور ببیند، او را زنی با رخساری بسیار روشن می‌یابد که با گونه‌هایی سرخ و مژگانی اشکبار همچون ابر بهاری به زاری بر مسیحا می‌گرید.

چون آن جادوی بزرگ ساخته شد، راهنمایی به نزد قیصر آمد و بگفت. قیصر که آن سخن را از دانا بشنید، به پیش آن جادو شتافت و از دیدن آن در شگفتی بماند.

پس به آن جادوگران درم و پیشکشهای بسیار ببخشید. آنگاه کسی را به نزد گستهم بفرستاد و او را به پیش خود بخواند و بدو گفت: ای پهلوان نامدار، بدان که من دختری همچون بهار داشتم که ببالید و چون هنگام شوهر کردن او فرا رسید، او را به یکی از خویشان نامجوی خود، به آیین مسیحا بدادم. بدین سان از بی‌دانشی بر او روی بگشودم و دخترم را به کاخ آن جوان بفرستادم. لیک آن جوان درگذشت و روانش به سوی آسمان رفت. اکنون دخترم از برای این با سوگ و درد بنشسته و روز روشن بر او به تیرگی لاژورد گشته است. نه پند مرا می‌پذیرد و نه با من سخن می‌گوید و گیتی نو از رنج او کهن گشته است. اینک خود را رنجه ساز و او را ببین و سخنان دانایان را برگزین و به او بگوی. تو جوان و از نژاد پهلوانان می‌باشی و شاید که او با تو زبان بگشوید. گستهم که چنین شنید، بدو گفت: این چنین می‌کنم تا شاید آن مِهر را از دل او بیرون سازم. آنگاه گستهم نامدار با دلی گشاده و چیره بر سخن به نزد آن جادو بیآمد. چون به نزدیک تخت او رسید، آن جادو از روی تخت، او را نماز برد. گستهم گرانمایه نیز به خواری نشست و با آن زن سوگوار سخن بگفت. نخست آن دلاور به پند او پرداخت و سخنان سودمندی بر زبان براند و بدو گفت: ای دختر قیصرنژاد، بدان که خردمند هرگز از کار داد نمی‌خروشد. دالمن پرّان و شیر بیشه و ماهی آب نیز از چنگ مرگ رهایی ندارد. لیک همه آن گفتن پهلوان همچون باد بود.

چرا که تن آن جادو روانی نداشت و سرش بی‌زبان بود. تنها هر دَم با انگشت خود اشک را از دیدگان بر می‌گرفت و در پیش آن پزشک گویا می‌انداخت. چون گستهم از او در شگفتی بماند، قیصر کسی را بفرستاد و او را به نزد خود بخواند و بدو گفت:

از آن دخترم که این چنین از درد و سوگ او رنجور گشته‌ام، چه دیدی؟ گستهم گفت: او را بسیار پند بدادم. لیک پند من برایش سودمند نبود.

پس روز دیگر قیصر به بالوی گفت: امروز به همراه اندیان و شاپور مهتر نژاد، جان ما را به این دختر شاد سازید. به نزد آن کودک سوگوار بروید و در باره شهریار نامور ایران با او سخن بگویید تا شاید از دخترم پاسخی بیابید. همانا که پیوسته از او آتش بر سرم می‌آید. پس سزاوار باشد که در این رنج، یار ما باشید و از این دختر نامدار بپرسید تا شاید پند و اندرزتان را بشنود و ارزش سخنتان را بداند. من چنین گمان می‌کنم که او امروز پاسخ می‌دهد. پس چون به آوای فرّخ خود پاسخ دهد، دیگر از رنج این سوگوار که پیوسته خون دل می‌گرید، رها خواهم شد. بدین سان آن سه آزاد مرد گرامی به نزد او رفتند و هر یک با او از آبروی سخن راندند. لیک هیچیک از ایشان پاسخی از او ندید و زن بی‌زبان همچنان خاموشی را برگزید.

سرانجام با بیچارگی از آن خانه به نزد قیصر رفتند و گفتند: ما هرچه با او سخن گفتیم و پندش بدادیم، دل اندوهگینش پند ما را نپذیرفت. قیصر به ایشان گفت: براستی که روزگار بدی است که ما این چنین از برای این سوگوار، سوگواریم.

چون قیصر از این نامداران چاره‌ای نیافت، به سوی خرّاد برزین راد شتافت و بدو گفت: ای نامدار دلیر، ای برگزیده دودمان اردشیر، یک بار به نزد آن دختر برو تا شاید برای یک بار هم که شده آوای او را بشنوی. زیرا از کار او این چنین سوگوار و اندوهگین گشته‌ام و در این کار سخت فرو مانده‌ام و نمی‌دانم که این چه چیزی بود که از بخت بر سرش آمد. باشد که کار من از تو که مردی آزاده و باهوش و فرّ هستی، گشاده شود. آنگاه قیصر یکی از استواران را به همراه او از ایوان به نزدیک آن سوگوار بفرستاد. چون خرّاد برزین به پیش او آمد، نگاه کرد و سر و افسر او را بدید. پس زمانی دراز در پیش او بود. آن جادوی فریبنده نیز او را نماز برد. خرّاد برزین سراپای او را بنگریست و آن کنیزان را در پیش او بدید. بسیار با او سخن گفت. لیک زن هیچ پاسخی نداد. پس خرّاد برزین مهتر نژاد از آن کار پر از اندیشه شد. با خود گفت: اگر این

زن از اندوه، هوش خود را از دست داده است پس چرا کنیزانش هم خاموش هستند؟ اگر این که بر چشم اوست، اشک می‌باشد، پس سزاوار است که خشم او کم شود. او تنها اشک خود را به پیش می‌چکاند و جنبش به سوی چپ و راست را نمی‌داند. همه اشکهایی که می‌اندازد، تنها به یک جای می‌روند و تنها بر ران یک پای خود دست می‌گذارد. اگر در این کالبد او جانی بود، پس بجز دست و پا، تنش نیز جنبان بود و اشکی را به سوی دیگری می‌انداخت و دست دیگر خود را به سویی دیگر می‌برد. در تن او جنبش جان را نمی‌بینم. همانا که این هیچ بجز جادوی فرزانگان نیست. آنگاه خرّاد برزین به پیش قیصر آمد و گفت: این ماهرخ، خِرد ندارد. جادویی است که رومیان آن را ساخته‌اند و بالوی و گستهم آن را نشناختند.

آیا می‌خواهی با این کار بر ایرانیان بخندی یا چشمان ما را ببندی؟ پس بدان که چون شاه ایران این را بشنود، خندان می‌شود و گشاده لب و سیم دندان می‌گردد.

گزارش کردن خرّاد بر کیش هندوان

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی چرا که سزاوار دستوری شاهان هستی. اینک بدان که من در این ایوان خود، خانه‌ای شگفت‌انگیز دارم که به مانند آن را نمی‌توانی ببینی و چون آن را ببینی، نمی‌توانی دریابی که آیا آن جادوست یا آفریده ایزد می‌باشد. خرّاد برزین با شنیدن این سخن به آن جایگاه کهن آمد. پس سوار ایستاده‌ای را در میان زمین و آسمان بدید. آنگاه به نزد آن قیصر نامدار بیآمد و بدو گفت: ای شاه پیروز بخت، همانا که این گوهری سزاوار تخت شاهی است. من چنین گمان می‌کنم که هیچکس جادویی خوبتر از این ندیده و از کاردانان نیز نشنیده است. این نباید که از دانا نهان بماند، چرا که همتای این در گیتی نمی‌باشد. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: آیا چگونه این جادو را بدین سان بی‌جان و جسم برآورده‌اند؟ خرّاد برزین گفت: بدان که این سوار و اسپ از آهن است و گنبد آنجا نیز از گوهری نامدار می‌باشد که دانایان به آن سنگ آهن‌ربا می‌گویند. هر کسی که کراسه هندوان را بخواند، از دیدن این شاد و روشن روان می‌گردد.

قیصر با شنیدن این سخن از او پرسید که: برگوی که آیا پایگاه هندوان چه اندازه بلند است و از کیش و پرستش بر چه هستند و آیا بت‌پرست می‌باشند؟ خرّاد برزین گفت: بدان که در هند بر آیین گاو و ماه می‌باشند. به یزدان و سپهر گردان نمی‌گروند و هیچیک بر تن خویش مِهری ندارند. در دانش از خورشید گردنده هم می‌گذرند و کسانی چون ما را از دانایان نمی‌شمارند. آتشی برمی‌افروزند و خود را در میان آن می‌سوزانند. دانایان هندو در میان هوا آتشی را می‌دانند که به فرمان یزدان فرمانروا آفریده گشته است و آن را سپهرار می‌خوانند و با سخنانی چرب و دلپذیر می‌گویند که[چون کسی خود را در میان آتش بسوزاند] آتش به آتش رسیده است و گناهانش ناپدید گشته‌اند. پس بناگزیر از آن روست که آتش می‌افروزند و بدست آوردن راستی را از راه سوختن می‌دانند.

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: این راست نیست و روان مسیحا بر این کار گواه می‌باشد. آیا نمی‌بینی که عیسی[ع] پسر مریم[س] در آن هنگام که راز از نهان آشکار کرد، چه گفت که: اگر کسی پیراهنت را نیز از تو بگیرد، با او به تندی میاویز. و یا اگر با دست تو چنان به رخسارت بزند که چشمت از آن زخم تیره گردد، تو خشمگین مشو و روی خود را زرد مساز و چشم از او بخوابان و هیچ به سردی سخن مگوی. از خوراکها به کمترین خوردنی بسنده کن و اگر تو را گستردنی نبود، آن را مجوی. در این گیتی بدی را بد مشمارید و از تیرگی این سرای، بی‌آزار درگذرید.

شمایان آرزوی دل بر خِردتان فرمانروا گشت و دلتان از داد و شرم دور شد. زیرا ایوانهایتان سر به کیوان برآورد و کلید گنجهایتان را شتران می‌کِشند . به همراه آن گنجها نیز آن همه سپاهی با زرههای رومی و کلاهخودهای عادی داشتید و با بیدادگری به هرجا سپاهیان خود را می‌کشانید و تیغهای خود را از سر آسودگی بر می‌کشید و بیابان از این همه خون همچون چشمه‌ای می‌گردد. لیک مسیحا در این کار رهنمون نبود. او مردی بینوا و تهیدست بود که از رنج تن خود نانی فراهم می‌کرد و خوراکش بجز ترب و شیر نبود. ولی چون مرد جهود او را بدست آورد و او را بی‌یار و بیچاره دید، بکشت و تن کشته‌اش را بر دار کرد و کیش او را خوار بساخت.

اینک بنگر که چون خرّاد برزین این سخنان را بشنید، چه پاسخی بداد. او گفت: بدان که پروردگار، او را نیز همچون مردمان بسرشت. لیک چون سرانجام روشن‌روان و دانش‌پذیر و سخنگوی و دانا و یادگیر شد، با همان جوانی به پیغمبری رسید و از زیرکی، نام‌آور گشت. لیک تو

می‌گویی که او فرزند یزدان بود و به هنگام کشته شدن و بر دار آویخته گشتن، خندان بود. ولی مردان خردمند بر این سخن می‌خندند. پس تو اگر باهوش هستی، تنها به راه یزدان برو. زیرا او از زن و فرزند بی‌نیاز است و هر سخن راستی در نزد او آشکار می‌باشد. چرا از کیش گیومرثی و راه و آیین تهمورسی سر می‌پیچی؟ آیینی که می‌گوید دارنده گیهان یکی است و هیچ چاره‌ای بجز بندگی کردن او نمی‌باشد. چون دهگان کارآزموده یزدان پرست به هنگام باژ، برسم در دست گیرد، دیگر اگر از تشنگی، آب را به خواب هم ببیند، هرگز یک چکه آب نیز نخواهد چشید. به هنگام نبرد به یزدان پناه می‌برد. قبله برای او برترین گوهر است که از آب و خاک و هوا نیز برتر می‌باشد. شاهان ما کیش خود را نمی‌فروشند و گوش به فرمان پروردگار دادار دارند. به دینار و گوهر شاد نیستند و نام نشان را تنها با دادگری و بخشیدن کاخهای بلند و شاد کردن دل مستمندان و نگاهداری سرزمین خود در برابر دشمن می‌دانند و این که به روز نبرد، با گَرد کارزار خود رخسار خورشید را نیز بپوشانند. بدین سان خردمندان تنها چنین کسانی را شاه می‌خوانند. پس همانا هر که از کیش بجز راستی بجوید، نفرین بر او باد.

چون قیصر سخنان او را بشنید، بپسندید و سخنانش را سودمند یافت. پس بدو گفت: آفریننده گیهان، تو را نامدارترین بزرگان بیآفرید. براستی که سخنان پاک را باید از تو شنید و تو کلید در رازها را داری. همانا کسی که چنین کهتری داشته باشد، سرش از افسر ماه نیز برتر خواهد بود. آنگاه قیصر درم و دینار و یک افسر نامبردار از گنج بخواست و آنها را بدو داد و بسیار بر او آفرین بکرد و گفت: ایران زمین از تو آباد بادا.

فرستادن قیصر، سپاه و دختر نزد خسرو پرویز

سپس چون قیصر بدانست که سپاهیان بیآمدند و همه‌جا از گَرد آن سواران، سیاه شد، سد هزار رومی نامدار شایسته کارزار را برگزید و جنگ افزار و درم و اسپان جنگی بخواست. دیگر روزگار درنگ برایش بسر آمد. قیصر را دختری خردمند و باهوش و کام به نام مریم بود که قیصر او را به آیین کیش به خسرو بداد و آفرین کردگار را بخواست. گستهم پهلوان نیز دختر او را بپذیرفت و به آیین شاهان به خسرو سِپرد . آنگاه چندان وَرْدَک بیآورد که اسپان تیز رو از کشیدن آنها کُند شدند.

آن بارها پر از زرّینه و گوهرهای شاهوار و یاکند و جامه‌های زرنگار و گستردنیها و دیبای رومی ابریشمی زربافت و دستبند و گردنبند و گوشواره و سه تاج گرانمایه گوهرنگار بود. سپس چهار کجاوه زرّین بیآراست که پرده‌هایی پر از گوهرهای شاهوار از آنها فروهشته بود. چهل تخت روان دیگر از آبنوس و گوهر بود که همچون چشم خروس می‌درخشید. دویست کنیز ماهروی پر از رنگ و بوی و سیسد ریدک خردمند و بیدار با ستامهای زرّین و سیمین و چهل نوکر رومی پری چهره و پر آوازه و دلگسل و چهار فرزانه رومی خردمند و دانشمند و نامدار نیز بیآورد. قیصر آنچه را که می‌بایست از آرامش و کام و بایستگی و بخشش و خوردن و شایستگی بگوید، به ایشان و نیز نهانی به مریم بگفت.

چون رومیان آن خواسته‌ها را بشمردند، بیش از سیسد هزاران هزار بود. آنگاه قیصر به همه فرستادگانی که بر درگاهش بودند، افسری گوهرنگار و جامه و اسپ و دینار و بسیاری از همه گونه چیزهای شایسته بداد. سپس به دبیر بفرمود تا هرچه بایسته است، در نامه‌ای بنویسد. در نامه گفت: همانا که این زیردستان شاه اگر گردن خود را از ماه نیز برآورند، سزاوار باشد. براستی که هیچکس شایسته‌تر از گستهم در میان کهتران و مهتران برنخیزد. شاپور مهتر نیز دلاور است و در سخنها میانجی می‌باشد. بالوی هم رازداری است که ایرانیان را به هیچ‌چیز نمی‌فروشد. لیک هیچکس همچون خرّاد برزین نخواهد دید، اگر چه بسیار هم در گیتی بمانَد . خدای گیهان او را از برای آن آفریده که هر نهانی از او آشکار شود. او همچون خورشید تابنده، بی‌بدی است و همه کارها و کردارش ایزدی می‌باشد. چون قیصر همه اینها را در نامه یاد بکرد، بفرمود تا راهنما و ستاره‌شناس به پیش او آیند و ببینند که چه هنگامی برای رفتن ایشان بهتر است؟ سرانجام قیصر در روز بیستم، بهرام روز ، با نیک اختری و مُروا از جای بجنبید و سه ایستگاه به همراه ایشان برفت. در ایستگاه چهارم به پیش سپاهیان بیآمد و بفرمود تا مریم به پیش او برود. پس بیش از اندازه با او سخن راند و بدو گفت: تا سرزمین ایرانیان خود را نگاه بدار و بند از میان مگشای. نباید که خسرو تو را برهنه ببیند، زیرا اگر چنین شود، کاری نو برایت پیش خواهد آمد. قیصر این بگفت و او را با مهربانی پدرود کرد و بدو گفت: آسمان در این رفتن، یار تو بادا. سپس قیصر به نیاتوس جنگاور که برادر و سالار سپاهیانش بود، گفت: اکنون خسرو خویشاوند تو است و من بر آن نهادم که هم کیش تو می‌باشد. پس این دختر و خواسته‌ها و سپاهی بدین سان آراسته را به تو سپردم. نیاتوس نیز همه آنها را بپذیرفت و قیصر با چشمانی اشکبار از آنجا بازگشت. سپاهیان نیز- که نیاتوس با گرز و تیغ در پیش ایشان بود- به راه وریغ روان گشتند.

از سوی دیگر، چون خسرو از آمدن آن سپاهیان آگه شد، سپاهی را از آن شارستان به سر راه آورد. چون گَرد آن سپاهیان و درفش سواران جوشن‌ور پدیدار شد، بدید که سپاهیان همگی فرو رفته در میان کلاهخود و گبر بسان ابر روان هستند.

دل خسرو از دیدن آن سپاه نامدار همچون گلهای بهاری خندان شد. پس دل روشن و راد خود را تیز ساخت و اسپ خود را از جای برانگیخت و به سوی ایشان برفت.

آنگاه چون نیاتوس را بدید، او را در برگرفت و از او بپرسید و از برای آن که قیصر بدانگونه رنج ببرد و از برای فراهم آوردن سپاهیان، گنج خود را تهی ساخت، سپاسگزاری بکرد. سپس خسرو به سوی کجاوه رفت و روی مریم را درون پرده بدید. خسرو از دیدار آن خوبرخ شاد گشت و از او بپرسید و بر دستش بوسه داد.

آنگاه او را به سراپرده بیآورد و جایی نهان برای آن ماه بساخت و سه روز با او بنشست و سخن گفت.

به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، سرای گزیده‌ای را بیآراستند و نیاتوس و سرگس و کوت جنگاور و کما بیشی از سران سپاه را به پیش او خواندند. خسرو به ایشان گفت: اکنون بگویید که سران و جنگاوران کدام هستند؟ نیاتوس هفتاد مرد را برگزید که در روز نبرد به جنگ روند و هر یک هزار سوار برگزیده دشنه‌گذار را به همراه خود ببرند. چون خسرو آن سپاهیان برگزیده و سواران گردنکش و رزمخواه را بدید، پیوسته بر کردگار آفریننده آسمان و زمان و زمین و بر نیاتوس و سپاهیانش و همچنین بر قیصر نامور و کشورش آفرین بکرد و به آن مهتران گفت: اگر کردگار مرا در این روزگار یار باشد، چون توانایی خویش را پیدا کنم، زمین را از گوهر بسان ستاره پروین می‌سازم. پس، از این آمدنتان شاد باشید و بجای خاموشی، سخن بگویید.

سپاه کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان

به روز هفتم شاه خورشیدچهر ایران سپاهیان خود را بسان آسمان بیآراست.

آنگاه آوای کوس از درگاه برخاست و آسمان از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس درآمد. خسرو سپاهی از ایرانیان برگزید و به سوی آذرآبادگان آمد. سپاهیان نیز به فرمان شاه در دو هفته پیوسته به آن لشگرگاه می‌رسیدند. شاه ایران به همراه آن سپاه نیرومند رومی سراپرده خود را بر دشت دوک بزد و همه سپاهیان را به نیاتوس داد و بدو گفت: تو مهتر این سپاهیان هستی. سپس خود خسرو به همراه سواران پهلوانش از آنجا سوار بر اسپی تیزتک با دلی شاد و راهجوی راه چیچست را در پیش گرفت تا به جایگاه موسیل ارمنی- که در میان بزرگان برتری می‌کرد و بندوی خال شاه نیز در آن لشگرگاه با او یار بود- برود. چون بندوی از آمدن خسرو آگاه شد، شتابان از آن دشت به سوی راه آمد. بدین سان آن دو پهلوان از میان سپاهیان برفتند.

چون خسرو به آن راه نگریست، به گستهم گفت: آن دو مرد دلاور که این چنین در این دشت نبرد می‌تازند، چه کسانی هستند؟ به سوی ایشان برو و نگاه کن که آیا ایشان کیستند و چرا این گونه می‌تازند؟ گستهم بدو گفت: ای شهریار، چنین گمان می‌کنم که آن مردی که بر اسپی سیاه و سپید سوار است، برادرم- بندوی جنگاور- می‌باشد و آن یار او نیز از سپاهی دیگر است. خسرو که چنین شنید، به آن گستهم شیر گفت:

ای سوار دلیر، این چگونه خواهد بود؟ بندوی اگر زنده باشد، اکنون در زندان است و اگر هم کشته شده باشد، اینک در میدان به دار آویخته شده است. لیک گستهم بدو گفت: شاها درست به آن سوی نگاه کن و ببین که آن مرد، خال تو است. پس چون نزدیک رسد و کسی جز او نباشد، تو از گستهم گوینده هیچ بجز جانش را مجوی.

در همان هنگام ایشان به نزدیک شاه رسیدند و در آن سایه‌گاه پیاده شدند. چون به پیش خسرو رفتند، او را ستودند و در پیش او نماز بردند. آنگاه خسرو از بندوی بپرسید و بدو گفت: با خود می‌گفتم که تو را در خاک خواهم یافت. بندوی که چنین شنید، آنچه را که بر او رسیده و نیز آن مردمی‌ای را که از بهرام[پسر سیاوش] دیده بود، برای او بگفت و در باره آن چاره‌جویی آن روز و پوشیدن جامه شهریار بسیار با او سخن براند. خسرو از شنیدن آن سخنان فراوان بگریست. سپس بدو گفت: آیا این مرد کیست؟ بندوی بدو گفت: ای شاه خورشیدچهر،

چگونه با مهربانی از موسیل نمی‌پرسی؟ چرا که از آن هنگام که تو از ایران به روم رفته‌ای، او هرگز در زمینی آباد نخفته است و جایگاهش همواره سراپرده و دشت و خرگاه و تاژ است.

سپاهیان فراوانی نیز با جنگ افزار بزرگی و گنج درم به همراه او می‌باشد. از هنگامی که تو رفتی، او در این راه، نیازمند برگشتن شاه بوده است. خسرو شاه که چنین شنید، به موسیل گفت: رنج تو هرگز نهان نخواهد ماند. ما می‌کوشیم تا روزگار تو بهتر شود و نامت نیز از همه مهتران، برتر گردد. موسیل بدو گفت: ای شهریار، روزگار را بر من تازه کن و بگذار که بیآیم و جا پای زین اسپ تو را ببوسم و فرّ و زیب تو را ستایش کنم. خسرو گفت: از این پس از برای این رنجهایی که بردی، به تو گنج می‌دهم و می‌کوشم تا کامت را برآورده سازم و نامت را از همه گردنکشان بلندتر گردانم. آنگاه خسرو یک پای خود را از جا پای زین اسپ بیرون آورد. موسیل بیدار دل دیگر بی‌شکیب گشت و پای و جا پای زین اسپ او را ببوسید و از بزرگی او خیره گشت .

پس خسرو به او بفرمود که بر اسپ سوار گردد و بدین گونه اسپ خود را از آن دشت بی‌بر برانگیخت و به سوی آتشکده آذر گشسپ بتاخت. چون بدانجا رسید، با باره به درون آتشکده رفت. دلش سخت دردمند بود. هیربد که چنین دید، با زند و اوستا در دست به پیش آن شاه یزدان پرست آمد. شاه کمر زرّین خود را از میان بگشود و چند گوهر را بر آن آتش بیافکند و در پیش آذرگشسپ چنان نیایش بکرد که نالیدنش از هیربد نیز بگذشت. پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر و پاک، سر دشمنان را بر خاک بیآور. دانی که من بر داد می‌نالم و جویای راه نیکی هستم. پس بیداد بیدادگر را مپسند.

خسرو این بگفت و کمر زرّین خود را ببست و با دلی آزرده و راهجوی به سوی دشت دوک روی نهاد. چون به لشگرگاه خویش بازگشت، شبی دیریاز فرا رسید.

پس شاه کارآگاهان بیداری را بفرستاد تا کار گیتی را باز جویند.

از سوی دیگر، چون سپاه سیستان از آمدن شاه گیتی‌فروز به آن راه آگاه شدند، همگی کوس بر پشت پیل ببستند و زمین بسان دریای نیل گشت. همه از شنیدن آن آگهی تازه‌روی گشتند و از برای یاری به نزدیک خسرو بیآمدند.

آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران

چون به بهرام چوبینه آگهی رسید که آن فرّ شاهنشاهی تازه شد، بی‌درنگ نامجوی با دانش و آبرویی را به نام داراپناه- که نیکخواه بهرام بود- از میان سپاه برگزید. آنگاه دبیر سرافراز را به پیش خود خواند و سخنان بایسته چندی با او براند و بفرمود تا نامه‌های بزرگی به مهتران سترگی همچون گستهم و بندوی و گردوی پهلوان- که پهلوانی را از میان همه مهتران ببرده بود- و شاپور و اندیان سوار و همه پهلوانان نامدار بنویسد. در آغاز نامه گفت: بدانید که من پیوسته آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را نهانی بر شمایان می‌خوانم تا همگی از خواب بیدار شوید و این گونه بر بدی شتاب نگیرید. چرا که از آن هنگام که دودمان ساسانیان در سراسر گیتی پدیدار شده است، از ایشان هیچ بجز بدتری و جنگ جستن در همه گیتی نیآمده است. نخست از سر ایشان- اردشیر بابکان- می‌گویم که از برای او هیاهوی گیتی تازه شد. روزگار از شمشیر او تیره گشت و سر همه نامداران خیره شد. نخستین سخن را از اردوان و آن نامداران روشن روان می‌گویم که گیتی از نامشان تهی شد و از آن پس جایگاه بزرگی پر از درد گشت. خودت شنیده‌ای که از پیروز ناپاک‌اندیش بر سوفرای چه آمد. او در میان همه مهتران کسی بود که پای کواذ را از بند رها ساخت.

لیک چون کواذ بداندیش نیرومند شد، دیگر همه هنرها را از دلش بشست و آهو گرفت و چنان یاور نیکدلی را بکشت و دل نامداران بر او درشت گشت. کسی که به خویشاوندان خود مِهری نداشته باشد و آرزوی دل را بر فرزند برگزیند، به بیگانگان نیز مِهری نخواهد داشت. پس کسی نباید در چوب آبنوس به جستجوی پیلسته برآید. پس هیچ امیدی به ساسانیان نداشته باشید و یاکند را از بید سرخ مجویید.

چون این نامه را به نزد شما- که اورمزدتان فرخنده باد- بیآورند، بدانید که جای شمایان در نزدیک من روشن است. چون همگی به نزدیک من بیآیید، جان تاریکم روشن خواهد شد و دیگر از روم و شاه ایشان نخواهم اندیشید و سر و تخت ایشان را به زیر پای خواهم آورد. آنگاه مُهر او را بر روی آن نامه‌ها بنهادند و فرستاده چاره‌جوی به سوی ایشان روان شد.

بدین سان آن مرد فرستاده بسان بازرگانان با کاروانی از همه گونه چیز و پیشکشهایی که به همراه آن نامه‌ها داشت، به درگاه خسرو شتافت. چون به آنجا رسید، آن همه بزرگی و چندان سپاهی را بدید که گویی دیگر هیچ راهی بر روی زمین نبود. پس آن مرد پیر با خود گفت: اکنون برایم کاری پیش آمده است که به ناگزیر آن را باید به انجام رسانم. لیک براستی که با این فرّ و اورنگ خسرو شهریار، دیگر چه کسی از بهرام پهلوان زینهار خواهد خواست؟ من مردی پارسی و بی‌دشمن به همراه سی بار شتر هستم. پس اینک که از آن مغاک، بلندی پدیدار گشته است، دیگر چرا باید خود را نابود سازم؟ اکنون می‌روم و این نامه‌ها را به همراه این پیشکشهای نو به نزدیک خسرو می‌برم. بدین گونه مرد فرستاده پر از اندیشه و با نامه آن مهتر کینه‌خواه به درگاه شاه بیآمد و درم و پیشکشها و نامه‌ها را ببرد و آن سخنان را برای شاه گیتی بگفت. چون شاه ایران آن نامه‌ها را بخواند، او را بر روی زیرگاه زرّین بنشاند و بدو گفت: ای مرد بسیار دانا، تو بهرام را در نزد ما خوار بدان. اکنون از آنچه که کردی، به کام خود رسیدی. پس بیش از این در این کار نام مجوی. آنگاه خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او برود و به ناگزیر پاسخ آن نامه‌ها را بنوشت. در آن نامه‌های دراز چنین نوشت که: ای مهتر پهلوان و گردنفراز، همه نامه‌های تو را بخواندیم و فرستاده را در پیش خود بنشاندیم. بدان که اگر چه گفتار ما با خسرو است، لیک دلمان با تو همچون تازه بهار می‌باشد. اینک چون سپاهیانت را به این سرزمین بیآوری، دیگر هیچکس به روم و مردان رومی نخواهد اندیشید. همگی یک سره شمشیرها را بیرون می‌کشیم و با جنگ خود آن رومیان را می‌کشیم. خسرو نیز چون سپاه و مردانگی و پایگاه تو را ببیند، در روز پیکار دلش لرزان می‌شود و بسان روباهی از پیش تو می‌گریزد. آنگاه شاه بر روی آن نامه‌ها مُهر بنهاد و آن مرد فرستاده پسندیده و نیکخواه را به نزد خود بخواند و بدو گفت: ای مرد خردمند، بدان که با این کار خود، از این رنجی که می‌بری، بهره خواهی یافت. پس به او گوهر و دینار و یاکند گرانمایه بسیار بداد و او را گفت: اینها را به نزد چوبینه ببر و از این پس دیگر سر آن مرد ناسزا را از تنش جدا شده بپندار. آگاه باش که چون بخت گردنفراز من روشن شود، تو را در گیتی بی‌نیاز خواهم ساخت.

داراپناه نیز از درگاه شاه برفت و همچون باد از راه بیآمد و همه آن نامه‌ها را به پیش چوبینه ببرد و سخنان شیرینی به او بگفت.

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز و شکست دادن رومیان را

با خواندن آن نامه‌ها، بهرام چوبینه آرزوی دل را به سوی خود بخواند و خِرد را از خود دور ساخت و دیگر از برای آن نامه‌ها آهنگ رفتن کرد. ایرانیان از دیدن آن کار در شگفتی بماندند. پیران که آن اندیشه تاریک او را بدیدند، به نزدیکش رفتند و همه پیوسته می‌گفتند: از اینجا مرو و بدان که اگر بروی، دیگر این روزگار نو کهن خواهد شد. اگر خسرو به ایران زمین آید، هیچ بجز گرز و شمشیر کین نخواهد دید.

بر این تخت شاهی پیمان شکن مشو و بدان که این روزگار، تو را بیهوده می‌فریبد.

لیک آن سخنان بر بهرام چوبینه کارگر نشد و بفرمود تا سپاهیان به درگاهش بروند. پس بنه بر نهاد و سپاهیان را بر اسپ سوار کرد و کوس بزد و سپاه را از شهر براند.

بدین گونه با سپاه دلاوری از ایرانیان بتاخت تا به آذرآبادگان رسید. دو سپاه به نزدیکی هم رسیدند و راه را بر مور و پشّه نیز ببستند. آنگاه بهرام- آن مهتر کینه‌خواه- گفت: من می‌خواهم بروم و به آن سپاهیان بنگرم و ببینم که آیا سواران رومی و سپاهیان و پهلوانان ایشان چه کسانی هستند؟ پس یلان سینه و ایزدگشسپ مهتر و پهلوان بر اسپ سوار گشتند و بدین سان آن گرانمایگان از برای دیدن آن سپاه روان شدند. چون سپاه را بدیدند، به نزدیک آن مهتر بازگشتند و گفتند: بدان که این سپاهی بیکران است که از اندیشه ما بسیار برتر می‌باشد.

از سوی دیگر، سواران رومی شاه ایران به آن بارگاه رفتند و در پیش خسرو کمر ببستند و گفتند: ما می‌خواهیم از آن ایرانیان، جنگ بجوییم. شاه نیز با آرزوی آن سپاهیان رومی همداستان گشت.

پس چون خورشید از کوه تیره سر برآورد و روز فرا رسید، از هر دو گروه چنان خروشی بپاخاست که گویی زمین بسان سپهر گردان گشت و یا این که روی خورشید از آن همه تیغ، تیره شد. سوی راست و چپ سپاهیان را بیآراستند و سراسر زمین همچون کوهی از آهن گشت. از آوای اسپان و بانگ سپاهیان بیابان نیز بر کوه راه می‌جست. چون بهرام جنگاور به آن کار نگاه کرد، دشنه آبگونی بیرون کشید و به تنهایی به گِرد سپاهیان بگشت تا سوی راست و چپ سپاه را نگاه بدارد. آنگاه به یلان سینه گفت: تو در دل سپاه و به پیش روی ایشان باش. چرا که امروز من جنگاور این سپاه هستم و به گاه گریز ایشان نیز من پایدار خواهم بود.

از دیگر سوی، چون خسرو به آن رزمگاه نگاه کرد، همه‌جا را سیاه از سپاهیان بدید، رخسار خورشید تابان به سیاهی کام شیر شده بود و گویی از ابر، تیر می‌بارید.

نیاتوس و بندوی و گستهم و شاه از پیش آن رزمگاه به بالای کوه دوک برفتند و بدین سان آن سران از فراز آن کوه به سپاهیان فرمانبر خود چشم بدوختند. شاه از بالای آن کوه، چپ و راست و دل و کناره سپاه را می‌دید. چون آوای کوس از دو سوی برخاست، همه مردان پرخاش جوی برفتند. گویی زمین همچون کوهی از آهن گشته و آسمان بر خاک دشمن شده بود. خسرو که کار را آنگونه یافت و بدید که گویی آسمان بر زمین آمده است، پیوسته به زبان پهلوی به یزدان می‌گفت: همانا که تو از همه برتران، برتر و پاک هستی. ای دادگر پاک، چه کسی بجز تو می‌داند که کدام سپاه امروز از این رزم با شادی باز خواهد گشت و بخت کدامیک کندرو خواهد شد و سرنیزه‌اش همچون خار و خس می‌گردد؟ بدین گونه دل و جان خسرو پر از اندیشه بود و گیتی در پیش چشمش به سیاهی بیشه گشته بود. در همان هنگام چون کوت به مانند کوه سیاهی از آهن از میان سپاه بیرون آمد، شتابان بیآمد و چون به آن کوه بلند نزدیکتر شد. به خسرو گفت: ای سرفراز، به سوی راست و چپ آن سپاه نگاه کن و ببین که آیا آن بنده دیوسازی که با او در ایران برآویختی و چون او کامران شد، تو از پیشش بگریختی، در میان بزرگان در کجا ایستاده تا من اکنون کارزار را بدو بیآموزم و او دل و زور مردان کارآزموده را ببیند. چون خسرو این سخن را از کوت بشنید، دلش از آن رزم کهن پر از درد شد زیرا او گفت که تو از پیش بنده بگریختی و جنگ افزار سواران را بر زمین انداختی. لیک اگر چه دلش از شنیدن آن سخن پر از خون و لبش پر از باد شد، با این همه هیچ پاسخی به آن گفتار او نداد و به کوت گفت:

به پیش آن مردی که بر اسپی سیاه و سپید سوار است، برو. چون او تو را ببیند، به پیش تو خواهد آمد. پس تو از پیش او مگریز تا از ننگ آن لب به دندان نگزی. کوت که این سخن را بشنید، همچون باد بازگشت و جوشان و نیزه به دست همچون پیلی مست به آوردگاه رفت. یلان سینه که چنین دید، بر بهرام بانگ زد که: ای سوار نبرده، بیدار باش، زیرا که دیوی همچون پیلی مست با کمندی به فتراک و نیزه‌ای در دست بیآمد. بهرام که چنین شنید، همچون باد تیغ از نیام بیرون کشید و نام یزدان را بر زبان آورد. خسرو با دیدن آن کار بر پای خاست و از آن کوه سر خود را راست کرد و با دیدگانی پر از اشک و دلی پر از خشم به کوت و بهرام چشم دوخت. چون کوت رومی با نیزه از جای خود برآمد، بهرام در برابر او پایداری بکرد. لیک چون نیزه بر بهرام کارگر نشد، کوت سپر جنگی خود را در برابر روی آورد. در همان هنگام بهرام چنان تیغی بر سر و گردن کوت بزد که تن تیره‌اش را تا سینه ببرید. چون آواز تیغ بهرام به خسرو رسید، از دیدن آن زخم بخندید .

نیاتوس جنگی که از دیدن آن خنده خسرو به خشم آمده بود، چشم از او بخوابانید و بدو گفت: ای نامدار، خنده در کارزار، نیکو نباشد. همانا که تو در رزم، چاره‌جویی می‌کنی و دلت را از برای کینه نیایت، خفته می‌بینم. بدان که هرگز کسی را همچون کوت هزاره در ایران و روم و هیچ سرزمین دیگری نخواهند دید. لیک تو از برای کشته شدن او می‌خندی. پس بدان که بخت از تو برگشته است. ولی خسرو بدو گفت: آری من از کشته شدن او و دیدن آن تن بریده‌اش می‌خندم. بدان که هر کسی که فسوس بدارد، روزگار به جنگش خواهد رفت. او به من گفت که تو از برابر بنده‌ای بگریختی و از آن رو که تو را هنر نبود، با او درنیآویختی. اینک بدان که گریختن از برابر آن بنده‌ای که در روز جنگ، چنین زخمی داشته باشد، ننگ نیست.

از سوی دیگر، در همان هنگام بهرام چوبینه به آوای بلند گفت: ای یلان سینه و رام و ایزدگشسپ، ای نامداران فرّخ‌نژاد ، اکنون باید این کشته را بر روی اسپ ببندید و از اینجا به لشگرگاهش بفرستید تا شاه او تن بریده‌اش را ببینند. پس آن مردان کین نیز زود تن کوت را به سختی بر پشت زین اسپ ببستند و آن اسپ با آن مرد گردنفراز به لشگرگاه خویش باز گشت. دل خسرو از کار کوت، دردمند شد. آنگاه بند کمند را از کوت بگشودند و در زخمهایش مشک بیآکند و سپس خسرو بفرمود تا آنها را خشک بکردند و او را با همان زرهی که بر تن داشت و کمربسته در کرپاس بدوختند.

پس از آن خسرو او را به نزد قیصر فرستاد و بدو گفت: بدان که شمشیر این بنده دیوساز در روز جنگ این گونه می‌بُرد . پس اگر من از او شکست یافتم و از برابرش بگریختم، نباید برایم ننگی باشد.

بدین سان همه آن رومیان از برای آن کار دل شکسته شدند و دلهایشان بی‌جنگ، زخمی گشت. بطریق رومی پیوسته اشک از دیدگان می‌بارید و رخسار همگان پر از اشک و دلشان پر از رشک بود. آنگاه ده هزار از گردنکشان و چاثلیقان پهلوان و سوار رومی بیآمدند و چنان بتاختند که از آوای آن گروه رومی، کوه نیز از هم درید. بانگ سران و چکاچاک و زخم شمشیر و گرز گران برخاست. گویی دریا می‌جوشید و آسمان برمی‌خروشید. از آن همه کشته، راه بر همه سپاهیان بسته شد. سرانجام سپاهی که همگی از سران دلاور بودند، از رومیان کشته شدند.

دل خسرو از درد ایشان آزرده گشت و برفت و تن زخمی زندگان را ببست. آنگاه همه کشتگان را بر روی هم بیافکند و پشته‌ای بسان کوهی بلند شد که آن را بهرام چید می‌خواندند.

خسرو دیگر امید خود را از رومیان ببُرید و پیوسته می‌گفت: اگر مرد رومی دو بار دیگر بدین گونه کارزار کند، دیگر گیتی را از سپاهیان رومی تهی بدان و آن تیغ پولادینشان را همچون موم بشمار. سپس شهریار ایران به سرگس گفت: تو فردا جنگاوران را به کارزار مبر و بیآسای تا من سپاهیان را به کینه‌خواهی آن ایرانیان بیآورم. آنگاه خسرو به ایرانیان سپاه خود گفت: فردا شمایان باید بی‌درنگ به جنگ بروید. همگی با شنیدن این سخن گفتند: این چنین می‌کنیم و کوه و بیابان را پر از خون می‌سازیم.

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

چون درفش سپید خورشید از دریا سر برآورد و ستاره از تیرگی ناامید شد و روز فرا رسید، تبیره زنان با پیل و کارنای از دو سراپرده برفتند و خروش نای و نفیر و کوس از کوهه پیل برخاست. گویی همه دشت و مرغزار از جای می‌جنبید و روی خورشید به سیاهی پَر زاغ گشته بود. چون ایرانیان همگی با نیزه و تیغ هندی در دست، رده برکشیدند، دیگر گویی زمین یک سره از جوشن بود و ستاره از نوک سرنیزه‌ها روشنی می‌گرفت. چون خسرو آن دل سپاه را بیآراست، همه سپاهیان دل گرفتند. گردوی- که پهلوان و دلیر بود- فرمانده سوی راست سپاه او بود. در سوی چپ او نیز نامدار ارمنی با جوشن و تیغ اهریمنی جای داشت. جنگاورانی همچون شاپور و اندیان نیز کمر خود را تنگ به آن جنگ بسته بودند. گستهم در کنار شاه بود تا او را از دشمن نگاه بدارد.

در همان هنگام چون بهرام پهلوان دیگر آن رومیان را در سپاه خسرو ندید، درنگ بکرد و خاموشی برگزید. پس بفرمود تا کوس را بر پشت پیل ببستند و دیگر روی گیتی به رنگ نیل درآمد. با نشستن بهرام چوبینه بر پشت پیل سپید، دیگر هم‌آوردش از بخت خود ناامید شد. بهرام آن پیل را تا سوی راست سپاه براند و به شاپور گفت: ای بد بدتن، مگر در آن نامه با من پیمان نبسته بودی که در این دشت خون به پیش من بیآیی؟ بدان که آیین آزادگان چنین نباشد که تن خود را به رایگان به کشتن دهی. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای دیوفشی که این چنین از بندگی سر خود را برتر آورده‌ای، چنین نامه‌ای که از آن در برابر این گردنکشان سخن می‌گویی، کجا بوده است؟ در همان هنگام خسرو گرانمایه به شاپور گفت: بدان که تو و دیگر نامداران این انجمن از برای آن نامه از من پاداش خواهید یافت. پس هر گاه که هنگام آن رسید، در باره آن نامه با تو سخن خواهم راند و تو را از اندیشه بد خواهم شست.

بهرام که آن آوای خسرو را بشنید، دیگر از آن جادویی که خسرو بکرده بود، آگاه شد. پس، از برای آن کار برآشفت و او را از آن ننگ آمد و چون بدانسان خشمگین شد، آهنگ جنگ کرد. بهرام ناراستکار به تنهایی سوار بر پیل به سوی دل سپاه خسرو شتافت.

چون خسرو چنان دید، به اندیان گفت: ای نرّه شیر ژیان، بر آن پیل همچون ابر بهاری از کمان خود تیر ببارید. پس همه بهروزان ایرانی کمانهای خود را به زه نهادند.

سنسور آن پیل از پیکانهای تیرهای ایشان زخمهای بسیاری برداشت. در همان هنگام بهرام چوبینه یک اسپ بالا و یک کلاهخود خسروانی بخواست. لیک باز هم بر آن اسپ بهرام گردنفراز تیرباران بکردند. بهرام پرخاشخر که چنین دید، از اسپ پیاده شد و دامان زره خود را به کمر بزد و سپر را بر سر آورد و با شمشیر تیز خود از آن جنگیان رستاخیزی برآورد. پیادگان با دیدن این کار، از پیش بهرام بگریختند و کمانهای چاچی خود را بر روی زمین بریختند. باز سپاهیان بهرام اسپ دیگری ببردند و بهرام سپهبد شتابان بر روی آن بنشست و خروشان تا دل سپاه- که شاه و سپاهیانش در آنجا بودند- بتاخت. بدین سان همه آن دل سپاه را از هم بدرید و درفش شاه ایران ناپدید شد. سپس از آنجا به سوی راست سپاه براند که بنه سپاهیان در پشت آن سپاه بود. گردوی که مردی دلیر بود، نگاهبان آن سو بود. چون برادر روی برادرش را بدید، کمان را به زه کرد و درکشید. آن دو خونی چنان بر هم بیآویختند که گویی با یکدیگر برآمیخته گشتند. بدین گونه زمان درازی بگذشت و یکی از دیگری دست برنداشت. بهرام به گردوی گفت: ای بی‌پدر، آیا به خون برادرت کمر می‌بندی؟ گردوی گفت: ای گرگ بیشه، آیا آن داستان بزرگ را نشنیده‌ای که برادر آدمی باید دوست او باشد. لیک هر گاه که دشمن او شود، بهتر آن است که نابود گردد. اینک تو، هم خونی و بدتن و فریبکار هستی و هم در دل خود دشمن پروردگار گیهان‌آفرین می‌باشی. بدان که اگر برادری آبرو داشته باشد، به جنگ برادرش نیآید.

بهرام که چنین شنید، از او برآشفت و بازگشت.

پس گردوی تا پیش شاه ایران براند. خسرو با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تو را از آسمان، پاداش باد. آنگاه از پیش رده سپاه به سوی دل سپاه آمد. چون دلیران سپاه جنب جنبان گشتند، خسرو کسی را به نزد شاپور فرستاد و بدو گفت: به یاری موسیل بشتاب. همگی پشت به پشت یکدیگر بکوشید تا شاید بخت روشن را به چنگ بیآورید. سپس شهریار به گستهم گفت: بدان که اگر هیچ رومی‌ای کارزار کند، چون بهرام جنگاور شکست بخورد و یا در جنگ زخمی شود، دیگر همه رومیان سر به آسمان برمی‌آورند و سخنهایشان از اندازه خواهد گذشت. پس نمی‌خواهم که رومیان سرافراز شوند و از برای این جنگ بنازند. من همه هنرهای آن رومیان را بدیدم که بسان رمه‌ای در سرما هستند. اینک همان بهتر است که من با سپاهیان اندکی به نبرد چوبینه بروم و از هیچ‌کس دیگری در این کار یاری نخواهم و تنها به یزدان فریادرس پناه ببرم. گستهم که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، به روان شیرین خود زینهار مخور. لیک اکنون اگر چنین اندیشه‌ای داری، مردانی را برگزین و تن خود را در این دشت کین نابود مساز. خسرو بدو گفت: چاره همین است که گفتی. پس یارانی از میان سپاه بجوی. گستهم نیز چهارده گردنکش نامدار را از میان سوران ایران برگزید و نام خود را نیز در آغاز نام همه ایشان بنوشت و بیآورد. ایشان بجز گستهم، شاپور پهلوان و اندیان و بندوی و گردوی- آن پشت کیان- و آذرگشسپ و شیرزیل و زنگوی- آن گستاخ با شیر و پیل- و تخواره- آن اندوهخوار در جنگ و دشمن زشت یلان سینه- و فرخزاد و خسرو سرفراز و اشتاد پیروز دشمن گداز و خورشید فرخنده و اورمزد- که دشمن در پیش ایشان بسان فرزد بود- بودند. چون چهارده مرد بدین سان برگزید، از میان سپاه به کناری خرامید. آنگاه خسرو به آن مهتران گفت: ای سرفرازان و فرمانبران، همگی یزدان را پشتیبان خود بدانید و دل خود را شاد و خندان بسازید. بدانید که هیچ بجز خواست یزدان نخواهد شد و روزگار همواره چنین بوده است. اگر در رزم کشته شویم، بهتر از آن است که بنده‌ای بر ما مهتر گردد. باید به هنگام جنگ، نگاهدار من باشید و به گاه جنبش، درنگ نسازید. همه با شنیدن این سخنان، همزبان آفرین بکردند و خسرو را شهریار زمین بخواندند و پیمان ببستند که هیچیک از ایشان در این روزگار از شهریار برنگردد.

چون خسرو سپهدار این سخن را بشنید، آرامش یافت و از این که کهتران با او همداستان بودند، او را خوش آمد. پس سپاهیان را به بهرام فرّخ سپرد و خودش با آن چهارده مرد پهلوان برفت.

در همان هنگام از دیده‌گاه خروشی برآمد و به بهرام چوبینه گفتند: بدان که سپاهی بیآمد. بهرام بیدار دل با شنیدن آن، با کمندی به فتراک و تیغی در دست بر اسپ سوار گشت. چون آن مایه مردم را از بالا بدید، تنی چند از جنگاوران را برگزید و به یلان سینه گفت: همانا که این بدنژاد در این جنگ، داد مردانگی را بداد. می‌دانم که کسی جز او نیست. چرا که هیچکس را بجز او یارای خرامیدن بر این دشت کین نیست. با این مردمان اندک که به جنگ آمده، همانا که به پیش کام نهنگ بیآمده است. بیش از بیست مرد سرافراز به همراه او نیست و نمی‌دانم که ایشان کیستند؟ آنگاه بهرام به ایزدگشسپ و یلان سینه گفت: بدانید که مردان، مردانگی خود را نهان نمی‌سازند. اینک تنها چهار تن از ما در برابر آن بیست تن بس باشیم و اگر در این کار پیروز نگردیم، همانا که ناکس هستیم. نباید که بیشتر از چهار تن باشیم، چرا که بخت با من بیش از خسرو، یار است. آنگاه بهرام سپاهیان خود را به مردی به نام جان‌فروز داد و خودش به همراه سه مرد بیدار به پیش رفت.

چون خسرو، بهرام را در آن راه بدید، به ایرانیان گفت: بدانید که سپاهی بیآمد.

لیک اکنون هیچ دل خود را تنگ مدارید، زیرا روزگار پایداری من فرا رسید. من با این گرز به جنگ آن چوبینه بدنشان می‌روم و شمایان نیز با آن سرکشان رزم بیآورید. شما چهارده یار هستید و ایشان سه تن هستند. پس هرگز مباد که شکست بخوریم.

از سوی دیگر، نیاتوس به همراه آن سپاهیان رومی، میان ببستند و از آن رزمگاه به سوی کوهی رفتند که از آنجا می‌توانستند هر دو گروه را ببینند. همه می‌گفتند: چرا این شاه پر مایه ایران جان خود را از برای تاج می‌فروشد؟ این همه سوار باید بر این دشت بمانند و او با خیره‌سری و به تنهایی به سوی کارزار برود. پس همگی از آن رو که دیگر خسرو را کشته پنداشتند، دست به سوی آسمان بلند کردند.

از دیگر سوی، چون بهرام جنگی و یلان سینه و ایزدگشسپ پهلوان اسپ خود را از جای برانگیختند، همه یاران خسرو از او ببُریدند و جدا شدند و همگی رمه بهرام گرگ گشتند. تنها گستهم و بندوی و گردوی با خسرو بماندند. خسرو- آن پهلوان تاجور- که چنین دید، نام یزدان را بخواند و به ناچار اسپ خود را برگرداند. لیک ایزدگشسپ از پس او بتاخت. شهریار با دیدن آن کار به گستهم گفت: روزگارم بسر آمد. دیگر اکنون که مرا گریزان دیدند، چرا باید بیهوده این رستاخیز را بپاسازند؟ گستهم بدو گفت: آن سواران بیآمدند. اینک که تنها شدی، چگونه

کارزار می‌کنی؟ خسرو به پشت سر خویش نگاه کرد و از میان آن چهار تن، بهرام را بدید که پیش می‌تازد. خسرو که چنین دید، تن خود را از دشمن نگاه بداشت و برگستوان سیاه اسپ را ببُرید . آن سه سوار از او بازماندند و دشمن کینه‌دار در پشت او بود. در همان هنگام دَهار تنگی به پیش آمد. آن سه جنگاور نیز از پس او بسان پلنگ می‌تاختند.

بُن آن دهار نیز از برای کوه بسته بود. بدین گونه شاه بدور از گروه مانْد . خسرو- آن جوان فرّخ - از اسپ به زیر آمد و پیاده بر آن کوه بدوید. لیک چون راه را بسته دید، دل آن نامدار از برای آن خسته شد. نه جای درنگ بود و نه راه گریز. بهرام نیز تیز از پس او بیآمد و به خسرو گفت: ای پر فریب، دیگر کار تو از آن فراز، سر در نشیب آورد. چرا این گونه مرگ خود را بر دوش خود نهادی و به پیش من بتاختی؟ چون کار بدانسان بر شاه تنگ شد و شمشیر در پشت و سنگ در پیش او بود، به یزدان گفت: ای کردگار، همانا که از گردش روزگار برتری. پس در این جای بیچارگی، به کیوان و تیر نمی‌نالم و تنها تو دستگیر من باش. در همان هنگام که این خروش از کوه برخاست، ناگهان سروش فرّخ با جامه‌ای سبز و اسپ سپیدی در زیر از راه پدیدار شد. خسرو با دیدن او دلیر گشت. چون سروش نزدیک شد، دست خسرو را بگرفت. همانا که این کار از یزدان پاک شگفت نباشد. چون بدین گونه سروش، خسرو را از پیش دشمنش برداشت، او را به آسانی بیآورد و بگذاشت. خسرو که چنین دید، چندی گریست و گفت: نامت چیست؟ فرشته بدو گفت: نام من سروش است. پس اینک که زینهار بیافتی، دیگر مخروش. بدان که از این پس تو در گیتی پادشاه خواهی شد. پس همواره باید پارسا باشی. سروش، این بگفت و ناگهان ناپدید گشت. براستی که هیچکس چنین شگفتی‌ای در گیتی ندید. بهرام چوبینه که چنین دید، خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند و گفت: تا هنگامی که جنگ با مردمان باشد، هرگز مباد که مردانگیم کم شود. لیک اکنون دیگر کار چنان شد که جنگ من با پَری است. پس همانا که باید بر این بخت تیره گریست. پس بهرام که از آن کارها پشیمان گشته بود، پر از درد از آنجا برفت .

از سوی دیگر، نیاتوس بر آن کوهسار، پیوسته از یزدان دادگر زینهار می‌خواست.

مریم نیز از اندوه همسرش، رخسارش را خراشید. سپاهیان بر دشت و مرغزار بودند و دل رومیان از آن کار پر از درد و داغ بود. چون نیاتوس روی خسرو را ندید، کجاوه زرّین را به کناری کشانید و به مریم گفت: در اینجا بنشین، زیرا می‌ترسم که شاه ایران زمین درگذشته باشد. لیک در همان هنگام خسرو از آن سوی کوه، بدور از گروه از راه بیآمد. سپاهیان نامور که چنین دیدند، همگی شاد شدند و دل مریم از درد او آزاد گشت. چون خسرو به نزدیک مریم رسید، آن شگفتی‌ای را که برایش پیش آمد بود، برای مریم یاد بکرد و بدو گفت: ای ماه قیصرنژاد، بدان که داور دادگر، داد مرا بداد. این از سستی و یا از بددلی نبود که بددلی در جنگ سستی گرداند. در آن هنگام که در آن دهار، بی‌یار و درمانده شدم، پروردگار آفریننده را با درد بخواندم.

یزدان دارنده تا کنون کار گیتی را بر من نهان داشته بود، لیک در آن هنگام، آن نهان را بر این بنده آشکار گردانید.[آنگاه خسرو روی به آن سپاهیان کرد و گفت:] ای سرکشان، بدانید که آن نشانی را که من امروز از پیروزی و شهریاری بدیدم، هرگز فریدون فرّخ و تور و سلم و افراسیاب در خواب نیز ندیدند. پس اکنون بار دیگر با خشم بتازید و به گاه رزم، خسرو را یاد کنید.

جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و کشته شدن بهرام

در همان هنگام سپاهیان از کوه بیآمدند و همه‌جا از گَرد آن سواران، سیاه شد. از سوی دیگر، بهرام سپاه خود را براند و از برای آن همه سپاهی، روشنایی از روز برفت.

بهرام پیوسته می‌گفت: هر کسی که سپاهی را براند، باید خِرد و مردانگی و نیرو داشته باشد. دلیرانی که خشت من و آن سرشت پهلوانیم را بدیدند، مرا بر خسروان برگزیدند. پس اکنون نام انوشیروان را بر خاک می‌افکنم. آنگاه بهرام با خیره‌سری از میان سپاه به پیش شاه ایران رفت و کمان را به زه کرد و ناگهان یک چوبه تیر را بر کمرگاه شاه بزد. لیک آن پیکان تیر به جامه کژ شاه گیر کرد. یکی از بندگان شاه که آن زخم پیکان را بدید، بیآمد و آن را از جامه دیبای شاه بیرون کشید. سپس شهریار ایران زود به پیش آن بهرام چوبینه بدگمان شتافت و نیزه‌ای بر کمربند او بزد. لیک از آن رو که زره پوشیده بود، بر تنش نگذشت. پیکان آن نیزه به دو نیم شد و دل بهرام گمراه پر از بیم گشت. چون آن نیزه شکست، شاه برآشفته شد و تیغی بر کلاهخود بهرام کینه‌خواه بزد. آن تیغ یک سره در هم شکست و به آن کلاهخود گیر کرد .

هر کسی که آن کار را بدید و آوای آن آهن را بشنید، بر او آفرین بخواند. آنگاه آن گرانمایگان از پشت سر بیآمدند و چنان سپاهی را بر هم بزدند. بندوی به نزدیک شاه خرامید و بدو گفت: ای که تاجت از چرخ ماه نیز برتر است، بدان که این سپاه همچون مور و ملخ است که همه بیابان و ریگ و زمین سخت را پوشانده است. پس این چنین با خیره‌سری خون ریختن و آویختن شاه با بنده، والا نباشد. اینک هر کسی از ما که از ایشان زینهار بخواهیم، بهتر از آن است که در این کارزار، کشته و یا زخمی شویم. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: بدانید که هر کسی که گناهکار گردد و سر بپیچد، من بر او کینه‌خواه نخواهم بود. شمایان همگی یک سره در زینهار من هستید و همچون گوشوار تاج من می‌باشید.

در همان هنگام، شب از کوه تیره سر برآورد و هر دو سپاه بازگشتند. فریاد پاسبان و بانگ زنگ برآمد و چندان از سپاهیان نخفتند. پس بندوی به میان دو سپاه شتافت و دلاور خوش‌آواز و جارچی گویایی را از میان سپاه برگزید و بفرمود تا بر اسپ سوار گردد و کمر به آواز دادن ببندد و در میان سپاهیان بخروشد. آن مرد نیز خروشید که:

ای بندگان گناهکار و بخت‌جوی، بدانید که هر کسی از شمایان که گناهکارتر و در این جنگ، نامبردارتر باشد، شاه گیتی هر گناهی را که او در آشکار و نهان بکرده، به یزدان ببخشید. چون این خروش در شب تیره برخاست، همگی به آن آواز، گوش سپردند. پس همه نامداران سپاه بهرام کمر به رفتن ببستند. آنگاه که خورشید گیتی‌فروز از کوه سر برآورد و زمین را با پارچه ابریشمین سپید خود بیآراست، دیگر همه آن دشت پر از خرگاه‌های بی‌سپاهی بود. بهرام از آن کاری که در آن شب رخ داده بود. آگاه نبود. هیچکس را بجز یاران ویژه بهرام در آن خرگاه‌ها ندیدند. چون بهرام از آن کار سپاه آگه شد، بیآمد و از پیش آن خرگاه‌ها بگذشت و به یارانش گفت:

اکنون دیگر گریز بهتر از این آرامش با رستاخیز است. پس سه هزار شتر کفک افکن و پایدار از ساربان بخواست و همه چیزهایی را که از آن گنج، بردنی بود، همچون پوشیدنی و گستردنی و زرّینه و سیمینه و تخت پیلسته و دستبند و گردنبند زرّین و تاج بار کردند و خود بهرام نیز سوار گشت و کمر به بازگشتن ببست .

گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

چون خورشید روشن تخت خود را بر آسمان بیآراست و روز فرا رسید، نگاهبان سپاه از پیش شاه ایران به آن دشت آمد. لیک هیچکس را در آن سراپرده‌ها ندید.

همه تاژها بر پا بودند و کسی پدیدار نبود. نگاهبان بیآمد و این سخن را به شاه بگفت. دل شاه ایران از رفتن آن رزمخواه تنگ شد. پس سه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور را از میان سپاهیان برگزید و به نستوه نیز بفرمود تا بر اسپ سوار گردد و کمر پهلوانی را به تاختن ببندد. نستوه- که همآورد بهرام در روز نبرد نبود- با دلی پر از درد براند.

از سوی دیگر، بهرام چوبینه هراسان می‌راند و آن سیم و زر را با خود می‌برد.

یلان سینه و ایزدگشسپ پهلوان نیز در سوی دیگر سپاه اسپ می‌راندند. آن سپاه را از بیراهه می‌راندند و در باره شاهان سخن می‌گفتند. در همان هنگام دهی بیچاره از دور پدیدار شد که سزاوار مهتران نبود. بهرام که دیگر پشیمان گشته بود، با دلی پر از درد و خون در پیش می‌راند. چون دهانشان از تشنگی خشک شد، به خانه پیر زنی در آن دِه بیآمدند و با زبانی چرب از آن پیر زن آب و نان بخواستند. زن پیر که گفتار ایشان را بشنید، گربالی کهنه پیش آورد و مَشک پاره پاره‌ای را بر روی زمین بگسترد و نان کشکین را در آن گربال نهاد و به روی آن مَشک پاره بگذاشت. سپس یلان سینه برسم را به دست بهرام داد. دیگر از آن همه اندوه، باژ به یاد او نیآمد. چون نان کشکین را بخوردند، مِی بخواستند و زبانها را به زمزمه بیآراستند. زن پیر که چنین دید، به بهرام گفت: اگر آرزوی مِی داری، مِی دارم و کدوی کهنه‌ای نیز در اینجا هست. اینک سر آن را که نو بود، بریدم و از آن جامی بساختم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: چون مِی باشد، دیگر چه جامی از این نیکوتر خواهد بود؟ زن پیر برفت و مِی و جام را بیآورد. بهرام از آن جام شادکام شد و جامی پر بر دست پیر زن نهاد تا آن پیر زن نیز شاد بشود. آنگاه بدو گفت: ای مادر فرهمند، تو از کار گیتی چه آگهی‌ای داری؟ پیر زن گفت: چندان سخن شنیده‌ام که مغزم از شنیدن آنها کهن گشت. امروز کسان بسیاری از شهر آمده‌اند و همه تنها از جنگ چوبینه سخن می‌گویند و بس. می‌گویند که سپاهیان او به شاه پیوستند و خود بهرام سپهبد به همراه سپاهی گریزان شد. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای زن پاک، برگوی که آیا تو می‌پنداری که بهرام در این کار بر خِرد بود

یا این که کام خود را بر خِرد برگزید؟ پیر زن بدو گفت: ای مرد نامدار، چرا دیو چشم تو را خیره کرد؟ آیا نمی‌دانی که چون بهرام پسر گشسپ چون با پسر هرمزد بجنگید، هر خردمندی بر او بخندد و دیگر هیچکس او را از گردنکشان نشمارد؟ بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: از برای همین است که او آرزو کرد که مِی را از کدو و نان جو را بر این گربال کهنه بخورد .

آنگاه چون شب فرا رسید، بهرام جوشن خود را در زیر خود نهاد و جامه را به روی کشید و در آن جای تیره بخفت. لیک او را خواب و آرامی نیآمد.

چون خورشید راز خود را بر چرخ آسمان بگشود و روز فرا رسید، بهرام سپهدار جنگی تبیره بزد و سپاهیان گرانمایه‌ای را که به همراه داشت، براند. بر سر راهش نِیستانی بود که مردم بسیاری در آن سرگرم درو کردن نِی بودند. چون ایشان بهرام را با آن سپاه نیرومند و خودکامه بدیدند، به بهرام گفتند: جاوید باشی. چرا از راه این نِیستان بیآمدی؟ بدان که سپاهیان فراوانی در پیش هستند و همگی چنگهای خود به خون شسته‌اند. بهرام که چنین شنید، گفت: این سپاهیان، هیچ بجز سپاه شهریار نیستند. شنیدم که چون ما از سراپرده خود آهنگ رفتن کردیم، شاه، نستوه را برگزید و سپاه انبوهی را بدو بداد تا شتابان از پس ما بیآید. اینک چون او را ببینم، روزگارش را بسر خواهم آورد. همگی دوال اسپ خود را بکشید و به گرداگرد اینجا سپاه برانید. سواران بهرام که چنین شنیدند، زود دوال اسپان خود را برکشیدند و شمشیرهای هندی در چنگ گرفتند و همه آن نیستان را به آتش کشیدند و آن سپاه را بر هم زدند. سراسر آن نِیستان افروخته گشت و سپاهیان[خسرو] کشته و سوخته شدند. چون بهرام پهلوان، نستوه را بدید، سوار بر آن اسپ تیزتک خود بشتافت و او را با خَم کمند خویش از اسپ برداشت. سپس دست بی‌مایه او را با بند ببستند.

نستوه با دیدن این کار، پیوسته از او زینهار می‌خواست و می‌گفت: ای شهریار نامور، چرا می‌خواهی خون مرا بریزی؟ بر این بخت وارونه من بخشایش آور. مرا مکُش تا دوان در پیش تو بیآیم و همچون درویش زاری برای تو باشم. بهرام بدو گفت: من نمی‌خواهم که مردی همچون تو در دشت نبرد بیابم. اینک سرت را نمی‌بُرم ، زیرا مرا ننگ می‌آید که سواری بسان تو به جنگ من بیآید. چون از دست من رهایی یابی، برو و هرچه از من دیدی، به خسرو بگوی. نستوه که چنین شنید، روی زمین را ببوسید و بسیار آفرین بکرد. آنگاه بهرام به همراه آن دلیران فرخنده‌پِی از آن بیشه به ری رفت و چندی در آنجا بود و بیآسود و سپس از آنجا به نزدیک خاقان شتافت.

نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامه قیصر

از سوی دیگر، خسرو به آن رزمگاهی که بهرام و سپاهیانش در آنجا بودند، بیآمد و همه آن رزمگاه را به تاراج داد و همه آن همیانها و تاجها را به سپاهیانش بخشید.

سپس خسرو بر اسپی تیز رو سوار گشت و از برای پرستش، کمر ببست. بر سر راهش خارستانی پدیدار شد. پس در آنجا از اسپ پیاده شد و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر و پاک، تو دشمن را از این سرزمین برداشتی و همه کار را از اندازه بگذراندی، اینک من بنده‌ای پرستنده و ناسزاوارم که به فرمان یزدان دارنده راه می‌پویم. خسرو از آن جایگاه به سراپرده رفت و راهنمای به نزدیک او آمد. خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس نامه‌ای از سوی او بر پرند بنوشتند و شاه در باره هرچه که در آن رزمگاه رخ داده بود، برای قیصر در آن نامه سخن راند.

نخست بر یزدان دادگر آفرین بکرد که مردانگی و بخت و هنر را ازو دید. آنگاه گفت:

بدان که من همواره از کردگار گیهان در نهان، نیکویی دیده‌ام. به همراه سپاهیانم به آذرگشسپ آمدم و به کینه‌خواهی برفتم. کار جنگ چنان شد که دیگر جای پیکار بر من تنگ گشت. لیک چون یزدان پاک، یار او نبود، آن دَم آتش هیاهو و جنگ خاموش گشت. سرانجام چون بهرام بیچاره‌تر شد و سپاهیانش نیز نماندند، پگاه از اینجا بگریخت. ما نیز همه سپاهش را بر هم زدیم و لشگرگاهش را به آتش کشیدیم.

اکنون به فرمان یزدان پیروزگر، راه گذر او را نیز می‌بندم. سپس مُهر شاه را بر روی آن نامه نهادند و فرستادگان روانه گشتند.

فرستاده با نامه شهریار به درگاه قیصر نامدار برفت. چون قیصر بیدار بخت آن نامه را بخواند، از تخت به زیر آمد و به یزدان گفت: ای رهنمای، تو جاودانه بر جای هستی. این تو بودی که آن بنده را پیروز ساختی و آن افکندگان را بکشتی. آنگاه قیصر دینار فراوان و خروارها

خوردنی به تهیدستان بداد. سپس پاسخ آن نامه را- که بسان درختی در باغ بهشت بود- بنوشت. در آغاز نامه از گیهاندار یاد بکرد. آن خداوند پیروزی و فرّ و داد، خداوند ماه و هور، خداوند روز و زور. پس از آن گفت: تو نیز بزرگی و نیک‌اختری را از او بشناس و تا زنده هستی از او سپاسگزار باش. هرگز در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز داد و خوبی مکن. آنگاه قیصر تاجی را که از قیصران به یادگار داشت تا ببیند که چه هنگامی به کار او می‌آید، به همراه یک گردنبند خسروانی و دو گوشواره و شست جامه زرنگار و سی بار شتر از دینار و مروارید خوشاب و یاکند بسیار و یک گبر سبز زربافت- که تارهایی از گوهر بر آن بافته شده بود- و چلیپایی گوهرنگار و یک تخت پر از گوهرهای شاهوار برای خسرو بفرستاد. چهار تن از آن فرزانگان رومی نیز با آن پیشکش و بشارها روان شدند.

چون از آن کار و از آمدن آن فرزانگان با آن فرّهی به خسرو آگهی رسد، خسرو هزار سوار گرانمایه را به پیشواز ایشان بفرستاد. آن بزرگان همگی با آن پیشکشهای نو به نزدیک خسرو آمدند. چون خسرو به آنها نگاه کرد و نامه را بخواند، از دیدن آن همه خواسته در شگفتی بماند. سپس به دستور خود گفت: آن جامه رومی گوهرنگار، جامه جاثلیقان است و بر آیین دهگانان پر مایه نمی‌باشد. چون نشان چلیپا بر روی جامه ما باشد، نشست ما بر تخت به آیین ترسایان خواهد بود. اینک اگر این جامه را نپوشم، قیصر آزرده می‌گردد و چیز دیگری می‌پندارد. اگر هم بپوشم، همه این نامداران خواهند گفت که این شهریار از برای چیز و خواسته ترسا گشته است، زیرا که چلیپا بیآویخته است. لیک آن راهنمای به خسرو گفت: ای شاه، بدان که کیش آدمی به پوشش او برپای نیست. تو اگر چه خویشاوند قیصر هستی، ولی بر کیش زردشت پیامبر می‌باشی. شهریار که چنین شنید، آن جامه را بپوشید و آن تاج گوهرنگار را نیز بیآویخت. پس همه گونه مردم، از رومی و ایرانی، بدانجا برفتند. هر کسی که خِرد داشت و آن جامه را بدید، بدانست که خسرو به خواست قیصر گرویده است. دیگری می‌گفت: همانا که این شهریار گیتی، نهانی ترسا شده است .

خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی کردن مریم در میانشان

به روز دیگر، خسرو تخت شاهی را بیآراست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. پس خوان را در گلشن سور بنهادند و خسرو گفت: رومیان را بخوانید. آنگاه نیاتوس به همراه رومیان و فرزانگان به پیش آن خوان بیآمدند و بنشستند. چون خسرو با آن جامه رومی گوهرنگار از تخت بار فرود آمد، خندان بخرامید و در پیش خوان بنشست. بندوی که چنین دید، تیز با برسمی در دست برفت. شاه برسم را از او بگرفت و با آن خردمندان به زمزمه بپرداخت. نیاتوس که چنین دید، از آشفتگی، نان را بیانداخت و از پیش خوان برفت و گفت: چون باژ گفتن با چلیپا همراه شود، همانا که از قیصر بر مسیحا ستم خواهد بود. بندوی با دیدن آن کار، در پیش خوان، پشت دست خود را به روی آن مرد چلیپا پرست بزد. خسرو که چنین دید، اندوهگین گشت و رخسارش به زردی گل شنبلید شد. پس به گستهم گفت: این پهلوان بی‌خِرد نباید با جنگ، مِی بخورد. او را با نیاتوس رومی چه کار بود؟ همانا که امروز تن خود را با این کار، خوار بساخت.

نیاتوس از آن جایگاه بر اسپ سوار گشت و نیمه مست به لشگرگاه خویش برفت و زره رومی را بپوشید تا آن بزم را تباه بسازد. سواران رومی نیز همگی جنگجوی به درگاه خسرو روی نهادند. در همان هنگام نیاتوس رومی نژاد، سواری را از میان سپاه خود همچون باد به نزد خسرو فرستاد و بدو گفت: چرا بندوی ناکس پشت دست خود را به رخسار مردی یزدان پرست می‌زند؟ اینک یا او را به نزدیک من بفرست و یا این که شورش این انجمن را ببین. بدان که از من بیش از آن بنده‌ای که تخت شاهنشاهی را می‌جوید ، پیچان خواهی شد.

خسرو که چنین شنید، برآشفت و گفت: همانا که کسی را یارای نهان ساختن کیش یزدان نباشد. از گیومرت و جمشید گرفته تا کِی کواذ، هیچیک از مسیحا یاد نکردند. پس مبادا که من این کیش نیاکان و شاهان پاک و برگزیده خود را رها کنم و به کیش مسیحا درآیم و ترسا شوم و در پیش خوان، باژ نگیرم. لیک در همان هنگام، مریم، به خسرو گفت: من جنگ میان این انجمن را به پایان خواهم آورد. اینک بندوی سرافراز را به من بده تا رومیان روی او را ببینند و آنگاه من همچنان تندرست، او را باز می‌گردانم. بدان که هرگز کسی بیهوده جنگ نجسته است. شهریار که چنین شنید، بندوی را به همراه ده سوار به نزد نیاتوس فرستاد.

آنگاه مریم- آن زن هوشمند که لبانش همیشه به پند گشوده بود- به بندوی گفت: اکنون تو برو و به برادر پدرم بگوی: ای بداندیش پرخاشخر، آیا ندیدی که قیصر از برای بزرگی و آبروی و پیوند و خویشاوندی و خواسته و آن همه مردان و گنج آراسته با شاه ایران چه کرد؟ لیک تو آن پیوند و خویشاوندی را برمی‌کَنی و فرّ قیصر را نیز از من می‌افکنی. تو خودت از قیصر شنیدی که خسرو چون به ایران زمین بیآید، از کیش خواهد گشت. آیا نمی‌دانی که دهگان هرگز از کیش کهن سر نخواهد پیچید؟ پس چرا سخنی خام می‌گویی؟ اینک تو سر بندوی را در

کنار خود بگیر و هیچ گفتار نادلپذیری مگوی. بدان که اگر بندوی از برای کیش خود، سخنی به زشتی گوید، پس تو از بی‌خرد، هوشمندی مجوی. آن همه رنج و کردار قیصر را بر باد مده و مبادا که چون دیر شود، این پندهای مرا به یاد آوری. از سوی دیگر، خسرو نیز در همان هنگام پیام داد که: من بندوی را به چیزی نمی‌شمارم. من از برای خون پدرم، جگر خسته هستم و از برای آن سوگ، کمر بر میان بسته‌ام. دل من یک سره پر از کین او است و زبانم پر از رنج و نفرین او می‌باشد. مریم که چنین شنید، دیگر همچون باد به پیش نیاتوس آمد و آن سخنان را برای او یاد بکرد. نیاتوس که گفتار مریم را پسندید، پندهایش را بپذیرفت. پس چون بندوی را دید، بر پای خاست و یک اسپ بالا از گنجور بخواست. سپس از او بپرسید و بخندید و بر او بشار کرد. آنگاه هر دو به پیش شهریار ایران برفتند. چون خسرو نیاتوس را بدید، گفت: همانا که دل مرد زفت، نیکی نمی‌جوید. بندوی نیز هرگز بجز شور و جنگ نجسته است. پس تو گیتی را بر ما تاریک و تنگ مگردان .

بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

آنگاه شاه ایران به خرّاد برزین بفرمود که: جایی برای گذشتن سپاهیان بساز و دیوان لشگر را بخواه. همه سپاهیان رومی را، از پیر و جوان، به میدان بیآور و ایشان را روزیِ بسیاری از گنج بده و بدان که نباید هیچ رنجی ببینند. سپس شاه بفرمود تا برای کسانی که در روز جنگ، کارهایی شایسته بکرده بودند، جامه‌های شاهواری بیآراستند و اسپ پر مایگان را از درگاه بخواستند. شاه به نیاتوس چندان گوهر و اسپ و کنیز زرّین کمر بداد که دیگر از اندازه پیشکش بیرون شد و سر نیاتوس را از همه پر مایگان برتر آورد. خسرو و گشادنامه همه شهرهایی را که کواذ یا هرمزد و یا خسرو انوشیروان فرّخ‌نژاد از روم گرفته بودند، برای نیاتوس بنوشت و بدین سان بر آن جام کبست، انگبین بپراکند. رومیان نیز از آن سرزمین آباد به سوی روم برفتند. خسرو سرفراز تا دو ایستگاه با ایشان برفت و نیاتوس را پدرود بکرد و بازگشت .

در هفته دیگر، خسرو به همراه دَه سوار بینا دل و نامدار از لشگرگاه به سوی آتشکده آذرگشسپ برفت. چون چشمش به گنبد آن افتاد، از اسپ پیاده گشت و پیاده، با دیدگانی پر اشک و رخساری به زردی آفتاب به سوی آن روان شد. چون از درگاه آتشکده به نزدیک آتش رسید، دیگر رخسارش به زیر اشک ناپدید شد. یک هفته در آنجا زند و اوستا می‌خواند و سر به زیر افکنده بر گِرد آتش می‌گشت. به روز هشتم، چون روزگار سده نزدیک شد، از آتشکده بیآمد و هرچه که پیشتر در پیش خردمندان بگفته و بپذیرفته بود که به آن آتش بدهد، از زرّینه و سیمینه و گوهرنگار و دینار و گوهرهای شاهوار به آن بداد. گنج درمی نیز به تهیدستان ببخشید و دیگر هیچکس در آن سرزمین، اندوهگین نماند .

آنگاه خسرو از آن جایگاه به اندیو شهر رفت تا از روزگار شادی خود بهره‌مند شود. آن سرزمین از کشور شورستان بود و هیچکس را یارای گفتن ارزش خاک آن نبود. پس در آن ایوانی که انوشیروان در آنجا بساخته و روزگار بسیاری را از برای ساختن آن گذرانده بود، کاخ گرانمایه‌ای را برای او بیآراستند و آن تخت زرّین را نیز بپیراستند. خسرو شاه پیروز و یزدان پرست بیآمد و بر تخت نیای خود بنشست. سپس بفرمود تا دبیر به همراه آن موبد راهنمای و تیز هوش به پیش او بروند. آنگاه به آیین بزرگان فرّخ ، برای ایرانیان گشادنامه‌هایی بنوشتند. بندوی کارآزموده و راد و فرخنده‌اندیش به آن کار، راهنما بود. پس سراسر خراسان را به گستهم داد و بفرمود تا آیین و داد را تازه کند. برزمهر نیز که دبیری کارآزموده و خوبچهر بود، در هر کاری دستور شاه بود. چون خسرو روزگار را به کام خود دید، بر گشادنامه دارابگرد و استخر، مُهر زرّین بنهاد و آن را در دست رام برزین نهاد و بفرمود تا آن را به همراه کنیز و جامه شاهوار برای شاپور ببرد. به مهرخسرو نیز بفرمود تا گشادنامه کرمان را به آیین کیان به سوی اندیان- که خسرو او را از بزرگان می‌شمرد- ببرد. شهر چاچ را هم به بالوی داد و گشادنامه آن را به همراه یک تخت پیلسته برای او بفرستاد. کلید در همه گنجها را نیز بشمرد و همه آنها را به پسر تخواره سپرد. سپس به همه مهتران بفرمود تا همگی به فرمان خرّاد برزین درآیند و نام او در بالای گشادنامه‌ها نوشته شود و کامش در گیتی روا باشد. به همه سپاهیانی که به هنگام جنگ در کنار آن شهریار نامور مانده بودند، جامه شاهوار بداد و هر یک از آنها را به شاهی سرزمینی بفرستاد. پیوسته جارچی گویا و مهتر خوش‌آواز و بیدار دلی می‌گشت و می‌گفت: ای زیردستان شاه زمین، تنها به داد آفرین بخوانید. کین مجویید و خون مریزید و بر کار بد، رهنمون مباشید. بدانید که اگر کسی از زیردستان ما از سپاهیان ما رنجی ببیند و از برای آن بنالد، آن ستمکار هیچ بجز دار نخواهد یافت و در سرای دیگر نیز رنج آتش بهره او خواهد شد. شمایان همگی بر گنج خود که با رنج گرد آورده‌اید، پادشاه هستید. پس هر که چیزی دارد، بخرد و بدهد و کسانی هم که ندارند، از ما بخواهند. در هر شارستانی گنجی از ما هست که یا با رنج نیاکانمان گرد آمده و یا از رنج خود ماست. به گنجور گفته‌ایم تا به هر کسی که چیزی ندارد، پوشش و خوراک بدهد. هر که خوراکی نمی‌یابد، هر بامداد سه من مِی از گنجور شاه بگیرد، به این پیمان که بر شاه آفرین بخواند و بکوشد که زمین را آباد بدارد. همانا که پادشاهی که بدین سان باشد، از دانشمند ناپارسا بهتر است.

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

اکنون که دیگر سالیان زندگانی من از شست و پنج بگذشت، نیکو نباشد که به سوی گنج دست بیازم. باشد که از پند خودم بهره بگیرم و از مرگ فرزندم بیاندیشم.

اگر چه گاه رفتن من بود، لیک آن جوان برفت و اینک من از درد او همچون تنی بی‌روان گشته‌ام. می‌شتابم تا مگر او را بیابم و چون بیابم، با سرزنش بستایم و بگویم که گاه رفتن من بود. پس تو چرا بی‌کام من برفتی و آرامش مرا ببردی؟ تو که در بدیها یار من بودی، چرا از این همراه پیر خود جدا گشتی؟ شاید که همراهان جوانی یافتی که این چنین تیز از پیش من بشتافتی؟ چون سال آن جوان به سی و هفت رسید، گیتی را بر آرزوی خود نیافت و درگذشت. همواره با من تند بود و برآشفت و به من پشت کرد. او برفت و اندوه و رنج او در اینجا بماند و دل و دیده مرا در خون بنشاند. اکنون او دیگر به سوی روشنایی رسید و می‌خواهد جایگزین پدرش گردد. این چنین روزگار درازی بگذشت و دیگر هیچیک از آن همراهان باز نگشتند. همانا که او چشم به من دوخته و از دیر آمدنم خشمگین است. سالیان زندگانی من شست و پنج است و از آن او سی و هفت بود. لیک هیچ از این پیر نپرسید و به تنهایی برفت. او شتابان بود و من با درنگ. تا ببینیم که از کردارهایمان چه می‌یابیم؟ روانت را یزدان دارنده روشن کناد و خِرِد را در پیش جان تو همچون جوش بکناد. از داور کردگار و آن پروردگار پاک و روزی‌ده می‌خواهم که همه گناهانت را ببخشاید و گاه تیره‌ات را درخشان سازد.

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

اکنون از آن داستانهای دیرینه، سخنان بهرام چوبینه را بگوی. چون او به نزد آن سران و بزرگان در سرزمین ترکان رسید، ده هزار تن از پهلوانان بیدار دل و سواران برگزیده به پیشواز او برفتند. پسر و برادر خاقان نیز در پیش بودند و یک موبد رهنمون هم با هر یک از ایشان بود. چون بهرام به پیش تخت خاقان رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. خاقان که او را بدید، بر پای جست و او را ببوسید و رویش را بسترد. سپس بسیار از رنج آن راه و از رنج پیکار با شاه و سپاهیانش از او بپرسید. از ایزدگشسپ و یلان سینه و دیگر پهلوانان پُر کینه نیز بپرسید. چون بهرام بر تخت سیمین بنشست، با آشنایی دست خاقان را در دست گرفت و بدو گفت: ای مهتر باآفرین، ای سپهدار و سالار ترک و چین، تو خود می‌دانی که هیچکس از خسرو- آن شهریار گیتی- در نهان نیز بی‌ترس نیست و به همگان رنج می‌رساند.

اینک اگر مرا در اینجا می‌پذیری و در هر نیک و بد یار من می‌شوی، من نیز در این سرزمین با ارزش، یار تو هستم و در هر نیک و بدی، دستیارت می‌باشم. لیک اگر تو را هیچ رنجی از من می‌رسد، از اینجا می‌گذرم و همه‌جا را به زیر پای می‌گذارم و اگر با من بر این کار همداستان باشی، از اینجا به سوی هندوستان می‌روم.

خاقان که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، هرگز تو را به چنین روزی نیاز نیآید.

بدان که من تو را همچون خویشاوند خود نگاه خواهم داشت. خویشاوند هم که نه، تو را از فرزند خویش نیز برتر خواهم داشت. مردم این سرزمین نیز همگی، چه کهتر و چه مهتر، در این کار، یاور من هستند. من تو را از همه سران، سرافرازتر خواهم ساخت و از همه مهتران بی‌نیاز می‌گردانم. بهرام با شنیدن این سخن از خاقان بخواست که بر آنچه گفت، سوگند نیز بخورد. خاقان بدو گفت: سوگند به خدای برتر که راهنمای من و توست، که تا زنده هستم، یار ویژه تو و در هر نیک و بدی، اندوهگسار تو باشم .

سپس دو ایوان را بیآراستند و همه گونه جامه‌ای بخواستند. خاقان، کنیز و پوشش و خوردنی و گستردنی و زرّینه و سیمینه و دیبا و گوهر شاهوار برای بهرام بفرستاد و جان تاریک بهرام را درخشان ساخت. از آن پس دیگر خاقان به چوگان و بزم و دشت شکار نمی‌رفت، مگر این که بهرام اندوهگسار او بود. خاقان چین با او این گونه بود و پیوسته بر بهرام آفرین می‌خواند.

در آن هنگام کار چنان بود که یکی از نامداران خاقان چین به نام مقاتوره که یار او بود و به گاه رزم کارهای نمایانی می‌کرد و نژادش از او برتر بود و خاقان نام و کام خود را از او می‌یافت ، هر پگاه به نزدیک خاقان می‌رفت و بسان کهتری که بر آن سالار نامبردار چین آفرین کند، انگشت خود را بر لب می‌زد. پس در همان هنگام هزار دینار از گنج خاقان نامدار و کارآزموده می‌برد. بهرام که چندی در آنجا بود، همواره از برای این کار به خاقان خیره نگاه می‌کرد. سرانجام روزی بخندید و به خاقان گفت: ای بلندپایه، تو بر مهتران گیتی، ارجمند هستی، لیک هر

بامداد به هنگام بار دادن، به چنین تُرکی هزار دینار می‌بخشی. اگر این که به او می‌دهی، همچون روزیِ سپاهیان است، پس همانا که بهره او یک کان زر است. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که آیین من و نیز آرایش کیش من چنین است که هر کسی که از ما جنگاورتر و به هنگام سختی، پایدارتر باشد، چون فزون بخواهد و آز بورزد، از او باز نمی‌داریم. اکنون او از ما این چنین فزون می‌خواهد و ما نیز با دینار دادن، او را افسون می‌کنیم. لیک هر گاه که دینار را از او بازدارم، سپاهیان بر من می‌جوشند و روزگار روشنم از برای سپاه، سیاه می‌گردد. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: ای سر انجمن، بدان که این خود تو بودی که او را این چنین بر خویشتن چیره ساختی. لیک چون شاهی بیدار و پهلوان باشد، دیگر نباید گیتی را به کهتر سپرد. اینک آیا شایسته می‌دانی که تو را از او رها سازم یا این که از او آزرم می‌داری؟ خاقان بدو گفت: فرمان از آن توست و هرچه می‌خواهی بکن. بدان که اگر بتوانی مرا از او رها سازی، دیگر همه این گفتگوی را بسر آورده باشی. بهرام گفت: اکنون چون پگاه، مقاتوره از برای دینار خواهی به پیش تو آید، دیگر مخند و هیچ بر او چشم مگشای. هیچ پاسخی نیز بجز با خشم به او مده.

آن شب بگذشت و بامداد فردا مقاتوره از برای دینار خواهی بیآمد. لیک خاقان هیچ به او ننگریست و گفتار آن تُرک جنگاور را نیز نشنید. مقاتوره که چنین دید، از کار خاقان خشمگین گشت و برآشفت و چشم بگشود و به خاقان گفت: ای نامدار، چرا امروز در پیش تو خوار گشتم؟ همانا که این مهتر پارسی که به همراه سی یار خود به این سرزمین آمده، می‌کوشد تا سر تو را از داد بپیچاند و می‌خواهد سپاهت را بر باد دهد. بهرام[که در آنجا بود،] به مقاتوره گفت: ای جنگجوی، چرا این چنین به این گفتگو، تیز گشتی؟ بدان که چون خاقان از من فرمان ببرد و خِرد را از پیمانم نپیچاند، دیگر نمی‌گذارم که تو هر بامداد بیآیی و با تن آسانی خود، گنج او را بر باد بدهی. تو چنین بپندار که همچون سیسد سوار نیز باشی و در رزم، شیرشکار باشی، لیک باز هم به این نمی‌ارزد که هر بامداد خرواری دینار از شاه بخواهی. مقاتوره که گفتار بهرام را بشنید، سرش از آزار او پر از کین گشت و با خشم و تندی دست بیازید و تیر خدنگی از ترکش بیرون آورد و به بهرام گفت: بدان که نشان من در جنگ، این است. پس چون فردا به این بارگاه بیآیی، خود را از برابر پیکان ما نگاهدار باش.

بهرام که چنین شنید، در جنگ، تیز شد و با تیغی هندی در دست بیآمد و آن را به مقاتوره داد و گفت: این یادگاری برای تو باشد. پس آن را در نزد خود نگاه بدار و ببین که تو را کِی به کار خواهد آمد؟ آنگاه مقاتوره از پیش خاقان برفت و به سوی خرگاه خویش شتافت.

کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه

چون شب دامان تیره خود را بکشید و سپیده از کوه سیاه سر برآورد، مقاتوره جامه جنگ بپوشید و با تیغی توزی در دست بیآمد. بهرام که چنین بشنید، یک اسپ بالا و جوشن خسروانی بخواست. سپس جایی را برگزیدند که هرگز پلنگ نیز بر آن زمین سخت و بی‌آب چنگ ننهاده بود. خاقان که از این کار آگه شد، بر اسپ سوار گشت و ترکان خاقان‌پرست نیز به همراه او بدانجا برفتند تا ببینند که روزگار کدامیک از آن دو شیر دمان، زودتر بسر خواهد آمد.

چون مقاتوره به دشت نبرد درآمد، گَرد را از آن دشت تا به ابر برآورد. پس با آوای بلند به بهرام گردنکش گفت: اکنون از مردانگی، چه در یاد داری؟ اینک آیا تو می‌خواهی به این جنگ پیش دستی کنی یا من که تُرکی شیردل و خاقان‌پرست هستم چنین کنم؟ بهرام بدو گفت: تو پیش دستی کن. چرا که این تو بودی که این سخن را پِی افکندی. پس مقاتوره، گیهاندار را یاد بکرد و دو گوشه کمان را به زه نهاد و با شادی زه و تیر را در دست بگرفت. آنگاه شست بگشود و تیری بر کمرگاه بهرام بزد.

لیک زره آهنین بهرام از آن تیر آهنین آبدار سوراخ نشد. بهرام چندی در آنجا بود، تا این که مقاتوره دیگر از جنگ سیر گشت و با خود پنداشت که دیگر بهرام تباه شد.

پس خروشید و از آن رزمگاه بازگشت.

در همان هنگام بهرام بدو گفت: ای رزمجوی، مرا نکشته‌ای. پس به سوی خرگاه مرو. تو سخنت را گفتی. پس بمان و پاسخش را بشنو. آنگاه اگر پس از این که شنیدی، باز هم زنده ماندی، برو. سپس بهرام تیر خدنگ جوشن گذاری- که آهن در پیش آن همچون موم می‌شد- را بیرون آورد و بر میان مقاتوره- آن سوار دلیر- بزد.

دیگر مقاتوره سپهبد برای همیشه از رزم و دینار سیر گشت. آنگاه که در آن روز مقاتوره از برای جنگ بر روی اسپ نشست، برادرش بیآمد و دو پایش را بر زین اسپ ببست. پس در آن هنگام مقاتوره اشک به دیدگان آورد و بر روی اسپ درگذشت و آن زین توزی برایش جای خواب شد.

چون بدین سان مقاتوره زخمی گشت، لیک همچنان بر روی زین اسپ بماند، بهرام به خاقان چین گفت: ای کامجوی، بدان که این نامجوی، دیگر گورکن می‌خواهد. خاقان بدو گفت: بهتر ببین. زیرا که او بر پشت زین اسپ زنده می‌باشد و به خواب رفته است. لیک بهرام گفت: ای پر منش، بدان که تن او هم اکنون بر خاک می‌آید. پس تن دشمنت نیز این چنین که او بر آن اسپ توری نژاد بخفته است، خفته بادا. خاقان دلیر که چنین شنید، سواری را به نزد آن نامدار همچون شیر بفرستاد. او را دیدند که به خواری بر زین اسپ بسته و کشته شده و دیگر از گردش روزگار بیآسوده است. خاقان با دیدن آن کار، نهانی بر خود بخندید و از کار آن سوار شگفت زده شد. تا هنگامی که به ایوان رسید، پر از اندیشه بود. پس دیگر از شادی کلاهش به کیوان برآمد. آنگاه همه گونه جنگ افزار و درم و اسپ و بَرده و تاج و تخت شاهنشاهی و دینار و گوهرهای شاهوار بیآورد و فرستاده‌ای آنها را از پیش خاقان ببرد و به گنجور بهرام جنگاور بسپرد .

کشتن دد، دختر خاقان را

روزگار چندی بر این با آسایش بگذشت، بهرام دیگر پیوسته به خورد و خواب می‌پرداخت و از جنگ بیآسوده بود. در آن هنگام در کوه چین، دد و دام بیشماری بود. در میان آنها جانور ددی بود که تنش از یک اسپ نیز بزرگتر بود و دو گیسوی سیاه همچون ریسمانی بر سر داشت. تنش زرد و گوش و دهانش سیاه بود و هیچگاه بجز در گرمگاه دیده نمی‌شد. دو چنگش بسان چنگ شیر بود و خروشش از ابر نیز می‌گذشت. او را شیر کپّی می‌خواندند و همه مردم آن سرزمین از رنج او درمانده بودند. سوار و پیاده را به دَم خود می‌کشانید و از برای او روزگار دلیران، دژم گشته بود.

در آن هنگام خاتون چین دختری همچون ماه داشت اگر ماه دو زلف سیاه داشته باشد. لبان خندانش به سرخی بیجاده و بینیش همچون میخ درم و چشمان نرگسش، دژم بود. اگر آفتاب نیز بر سر آن دختر می‌تابید، پدر و مادرش لرزان می‌شدند. روزی آن دختر به دشت بیآمد و گِرد آن مرغزاران بگشت. خاقان نیز از برای شکار به دشت دیگری از آن مرغزار رفته بود. خاتون هم با رهنمونی در کاخ به سگالش نشسته بود. دخترش به همراه دختران دیگر و مِی و میگسار برفت تا به آن مرغزار رسید. ناگهان چون آن شیر کپّی ، دختر را از کوه بدید، فرود آمد و او را به دم درکشید. در یک دم آن دختر دیگر از گیتی ناپدید شد و بدین سان روزگار آن خوبچهره بسر آمد. خاقان که از این کار آگه شد، روی خود را سیاه کرد و مادرش نیز موی از سر بِکَند . از درد او پیوسته گریان گشتند و گویی بر آتش تیز بریان شدند. همواره به جستجوی چاره‌ای بودند تا چین از سختی آن اژدها رهایی یابد.

در آن هنگام که بهرام با مقاتوره بجنگید و بدانسان از آن مرد جنگاور گَرد برآورد، خاتون به دیدار او برفت و دیگر به همگان از کردار او سخن می‌گفت. روزی خاتون، بهرام را به همراه سد ایرانی نامور دیگر سوار بر اسپ بدید. پیادگان فراوانی در پیش بهرام بودند و خود بهرام به همراه رهنمونی می‌راند. خاتون پرسید که: آیا این مرد که با برز و فرّه ایزدی است، چه کسی می‌باشد؟ پیش کار خاتون بدو گفت: این شهریاری نامور است. آنگاه کهتر دیگری[به آن پیش کار] گفت: همانا که تو از کام بدور هستی که نام بهرام پهلوان را نمی‌شناسی. او چندگاهی در ایران شاه بود و سر تاجش از ماه نیز برتر بود. بزرگان، او را که نام پهلوانی را از همه شاهان ببرد، بهرام پهلوان می‌خوانند. اکنون از آنگاه که از ایران به چین آمده است، پیوسته زمین به زیر اسپش می‌لرزد. شاه، او را مهتر می‌خواند و تاج شاهی بر سرش می‌گذارد. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: همانا سزاوار باشد که با فرّ او در سایه پَر او بنازیم. اینک آرزویی از او می‌خواهم. باشد که خاقان نیز در این کار، سست نگردد و بهرام کینه من را از آن اژدها بخواهد و درد و نفرین مرا بر او بیآورد. آن کهتر به خاتون گفت: بدان که تو اگر این داستان را بر این مهتر راستان بخوانی، دیگر هیچ نشانی از آن شیر کپّی نخواهی یافت. مگر این که کشته شده باشد و گرگ پایش را بکِشد .

خاتون که چنین شنید، شاد گشت و دیگر از اندوه آن دختر آزاد شد. پس بتاخت تا این که به پیش خاقان رسید و هرچه دیده و شنیده بود، برای او بگفت. خاقان بدو گفت: همانا این ننگ باشد که در جایی که سواری همچون من باشد، شیر کپّی دخترم را ببرد. پس چون این سخن را بگوییم، نژادم ننگین خواهد شد. خاتون گفت: من از برای آن دختر که همچون دیدگانم بود، کین خود را می‌خواهم. پس چه ننگ باشد و چه نام، این سخن را می‌گویم تا شاید کام من برآید.

روزگار درازی بر این بگذشت و زن خاقان همواره آن کین را از همه پنهان می‌داشت. روزی خاقان سوری بپا کرد و همه‌جا را از برای آن سور، روشن بساخت.

پس کسی را بفرستاد و بهرام پهلوان را به نزد خود بخواند. چون بهرام بیآمد، خاقان او را بر تخت سیمین بنشاند. خاتون که از پس پرده آوای او را بشنید، تیز بیآمد و بهرام پهلوان را بدید. پس او را فراوان بستود و بر او آفرین بکرد و گفت: سرزمین ترک و چین از برای تو آباد بادا. اینک از شهریار آرزویی دارم که بر آن توانا است.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: فرمان از آن تو است. پس خاتون گفت: بدان که در جایی که چندان از اینجا دور نیست، مرغزاری است که زیبنده سور می‌باشد.

جوانان چین به هنگام بهار در آن مرغزار جشنی بپا می‌کنند. به اندازه یک تیر پرتاب بالاتر از آن بیشه، کوهی سیاه‌تر از قار ببینی. که اژدهایی بر آن کوه خاراست که این کشور چین از او در رنج و سختی می‌باشد. او را شیر کپّی می‌خوانند و نام دیگری برای آن نمی‌شناسند. مرا از خاقان چین، دختری بود که خورشید نیز بر او آفرین می‌کرد. روزی چون خاقان به همراه سپاهیانش به شکار رفت، او نیز از ایوان به سوی آن جشنگاه برفت. لیک آن اژدهای دژم از کوه بیآمد و آن دیدگان ما را به دم خود کشانید. اکنون نیز هر بهار از برای شکار به همانگونه به آن مرغزار می‌آید. دیگر هیچ جوان و پهلوانناموری در آن شهرها نمانده است و همگی از بد آن شیر کپّی نابود گشتند و بدین سان خاک از این سرزمین آباد برانگیخت. سواران جنگاور و مردان کاردیده بسیاری به آن کوهسار بتاخته‌اند. لیک همواره چون آن چنگال و بر و پشت و گوش و سر و یال او را از دور می‌بینند، دل مردان جنگی از هم می‌درد. برای او شیر و پیل و نهنگ یکسان است. هیچکس چون از کم و بیش کار او آگه شود، دیگر یارای رفتن به پیش او را نخواهد داشت.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: پگاه فردا می‌آیم و آن جشنگاه را می‌بینم. باشد که به نیروی یزدانی که مرا این زور بداد، آن آفریننده بلند ماه و خورشید، چون پگاه ما را به سوی آن راه بنمایند، آن جشنگاه را از آن اژدها تهی سازم.

کشته شدن شیر کپّی بر دست بهرام چوبینه

چون ماه گِرد بر آسمان پدیدار گشت و شب تیره زلف سیاه خود را بیافشاند، همگی مست و پراکنده شدند و هر یک به ایوان خود برفتند. چون آن فرّ خورشید زرد پیدا شد و زلف شب لاژوردین را بپیچاند، بهرام پهلوان کژاگند بپوشید و تن گرامی خود را به یزدان سپرد. آنگاه با کمند و کمان و سه چوبه تیر و یک نیزه دو شاخه نخچیرگیر برفت.

چون به نزدیک آن کوه بلند برسید، به آن گروه بفرمود تا دیگر از آنجا باز گردند.

بهرام که به آن شیر کپّی نزدیک شد، گویی آن کوه بر او تاریک گشت. بهرام در آن کوه خارا میان ببست و با کمندی خم کرده بر روی زین بنشست. آنگاه کمان را بمالید و بر زه نهاد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. در همان هنگام آن شیر کپّی به درون چشمه رفت و در آب بغلتید و سپس بیرون آمد. زیرا چون موهای آن اژدها تر می‌شد، دیگر تیر هیچکس بر او کارگر نبود. اژدها که بدید آن سوار دلیر بسان نرّه شیری از دور می‌آید. دندان و چنگال خود را از برای کین تیز ساخت و از کینه او سرش پر از ستیز گشت. پس بغرّید و دست خود را بر آن سنگ بست. در همان هنگام آتش از آن کوه خارا بیرون شد. آن اژدهای دژم می‌آمد تا بهرام را فرو ببرد.

لیک بهرام پهلوان کمان خود را بمالید و با تیر خود روشنایی آسمان را ببرد. بهرام- آن شیر دلیر- چنان تیر خدنگی بیانداخت که دیگر دل آن شیر کپّی برای همیشه از جنگ سیر شد. تیر دیگر را بر سرش بزد و خون به مانند آب از بر آن فرو ریخت. بهرام که آن نیرو و آهنگ او را می‌دید، سدیگر تیر را بر چنگ او بزد. چهارم کمند را از میانش بگشود و بر آن کوهسار بلند بجَست و نیزه‌ای بر میان آن جانور دد بزد که خونش بر آن سنگ خارا بریخت. سپس دست به شمشیر ببرد و با آن بر تن اژدها بزد و آن را به دو نیم ساخت. سر آن اژدها را از تنش ببُرید و به خواری بیافکند. آنگاه بهرام از آن کوهسار فرود آمد و با شادی به نزدیک خاقان خرامید و در باره آن کپّی با او سخن راند. خاقان و خاتون که چنین شنیدند، جوشان و خروشان به آن بیشه برفتند و به بالای آن کوه شتافتند. سپهدار چین با دیدن آن کار، بهرام را در کنار خود گرفت و از آن پس او را شهریار بخواند. خاتون نیز برفت و دست بهرام را ببوسید. پس همه پهلوان خاقان نژاد برفتند و از آن پهلوانان چین چنان

خروشی برآمد که گویی از آوای ایشان زمین می‌درید. همگی بر بهرام آفرین بخواندند و زر و گوهر بسیاری بر او بیافشاندند. چون خاقان چین به ایوان خود رسید، فرستاده مهربانی را برگزید و سد همیان از گنج درم و بَرده و جامه و بسیاری چیزهای دیگر برای بهرام بفرستاد و به آن فرستاده گفت: به پیش بهرام جنگاور برو و او را بگوی که: تو دیگر در نزد ما آبروی بیافتی. اینک بدان که در پس پرده ما دختری است که افسر تارک بانوان می‌باشد. پس اگر آن دخترم را از من بخواهی، او را به همراه سپاه و کشورم به تو می‌سپارم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: روا باشد که چنین گردد. شاه بر بندگان خود پادشاه است. آنگاه خاقان بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس گشادنامه او را بر روی پرند بنوشتند. خاقان دخترش را به بهرام داد و همه کشورش به فرمان او درآمدند. سپس جامه شاهواری به آیین چین بیآراستند و کلاه و کمر فراوانی بیآوردند. خاقان به بهرام گفت: اینها را به بزرگان و شایستگان ایرانی ببخش.

بهرام نیز از آن پس هیچ کاری بجز خوردن و داد و شکار نداشت و اندوه گردش روزگار را نمی‌خورد. همه آن بزرگان گردنفراز چینی به بهرام نیازمند بودند و همه مردمان چین بدو می‌گفتند: ما بنده هستیم و از برای توست که در گیتی زنده می‌باشیم.

آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان

بهرام پیوسته می‌خورد و می‌بخشید و همگان بر او آفرین می‌کردند. تا این که به ایران و نزد آن پادشاه دلیران آگهی رسید که: بهرام بی‌آن که رنجی برده باشد، پادشاهی و گنجش از تو بیشتر است. شاه ایران از اندیشه او پر از درد گشت و دلش از کردار او پیچان شد. پس پیوسته با بزرگان بر بیش و کم آن کار به سگالش پرداخت.

در شبی تیره بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس سر خامه را بسان پیکان تیری بساخت و چنان نامه‌ای برای خاقان چینی بفرستاد که گویی آن را بجای خامه با دشنه بنویساند. نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگار آفرین بکرد. آن برآورنده خورشید و کیوان و ماه، آن نشاننده شاه بر تخت شاهی، آن گزاینده هر که بدی بجوید و فزاینده دانش ایزدی. بدان که چون بگویی که یزدان یکی است و او را هیچ یار و همتا و انبازی نیست، دیگر از نادانی و ناراستی و کژّی و کمی و کاستی روی تابیده باشی. هر کسی که جویای نیکی باشد، آن را بیابد و مباد کسی که دست به بدی بشوید. هر کسی که راه یزدان را برگزید، دیگر باید سر از ناسپاسی بپیچد. اینک بدان که شاه ایران را بنده‌ای ناسپاس بود که نه مهتر خود را می‌شناخت و نه یزدان را. مرد ناچیز و بی‌مایه و بی‌پدر و بینوایی بود که پدرم او را برکشید. اکنون کردار او در گیتی و در میان مهتران و کهتران نهان نمی‌باشد. هیچ مایه‌ور و یا کسی که بسیار خردمند بود، او را به پیش خود نپذیرفت. لیک چون به نزد تو آمد، تو او را بپذیرفتی و همچون پر مایگان دستش را بگرفتی. پس بدان که هیچیک از راستان این را نمی‌پسندند و من نیز با این کار همداستان نیستم. تو نیز نباید که نام خود را بی‌بر سازی و آرامش خود را به بهرام بفروشی. چون این نامه را به نزد تو بیآورند، نیک بیاندیش و بدان که اگر پای آن بنده را در بند آوری و به سوی ما بفرستی، سودمند باشد. و گرنه سپاهی از ایران به توران می‌فرستم و روز روشن را بر شمایان سیاه می‌سازم.

چون آن نامه به نزدیک خاقان رسید و آنگونه گفتار خسرو را بشنید، به فرستاده گفت: چون پگاه فردا به درگاه ما بیآیی، پاسخ نامه را بخواه. فرستاده که چنین دید، با دلی پر شتاب برفت. دیگر از آن پس هیچ جای آرام و خوابی نبود. بدین گونه آن شب را بگذرانید تا این که چون شماله درخشان خورشید را بدید، به درگاه خاقان چینی دوید. خاقان نیز در همان هنگام دبیر را با خامه و مشک و پرند چینی بیآورد و در پاسخ آن نامه چنین گفت: آفرین بر کردگار گیهان. بدان که من آن نامه را بخواندم و سپس فرستاده را در پیش خود بنشاندم. اینک تو با بندگانت بدین سان سخن بگوی.

همانا که بر آن خاندان کهن زیبنده نباشد که کهتر را از مهتر باز نشناسند. آگاه باش که همه چین و توران از آن من است و فرمان من در هیتال نیز روا می‌باشد. من از آن هنگامی که بوده‌ام، هرگز پیمان شکن نبوده‌ام. پس با من چنین سخنی مگوی. بدان که چون من دست بهرام را در دست بگیرم و سپس پیمان خود را بشکنم، دیگر مردم مرا از آب پاک نخواهند خواند. من بجز از یزدان پاک، از هیچکس دیگری بیم ندارم. اینک اگر بخواهی که بر بزرگیت افزوده گردد، بدان که اگر خِرد داشته باشی، بیشتر شایسته خواهی بود. آنگاه خاقان بر آن نامه مُهر بنهاد و به آن فرستاده گفت:

باید همچون باد بروی.

فرستاده نیز در کمتر از یک ماه آن راه را بپیمود و به نزدیک شاه ایران بیآمد. چون شهریار آن نامه را بخواند، بر خود بپیچید و از آن روزگار بترسید. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه سخنان خاقان را به ایشان بگفت. آن نامه را نیز به ایشان نشان بداد. چون بزرگان آن نامه را بخواندند، در اندیشه فرو رفتند. سرانجام گفتند: ای فرّ تخت شاهی و تاج کیانی، چنین کارهایی را بر دل خود آسان مگیر و با پیر خردمندی به سگالش بنشین. بدان که چنین کاری با نامه به پایان نمی‌رسد. پس آن شماله فرّ کهن را تیره مگردان. مرد پیر و خردمند و گویا و پهلوان و دبیری را از ایران برگزین تا از اینجا به نزد خاقان برود و با او سخن بگوید و خواست او را نیز بشنود و به خاقان بگوید که بهرام در روز نخست چه کسی بود و پس از رسیدن به پهلوانی جویای چه شد و چون سرانجام کارش راست گشت، شاه را برای خود همچون بنده‌ای بخواست.[اینک تو ای شاه] بدان که چون این کار در یک ماه درست نگردد، شاید به یک سال نیز کشیده شود. زیرا چون بهرام داماد خاقان باشد، دیگر بدگویی از او آسان نخواهد بود. باید بسیار با چرب زبانی سخن گفت و هیچکس نباید از این کار آگه شود.

سپاه آراستن خاقان چین

از سوی دیگر، چون بهرام بشنید که کسی از ایران برای خاقان نامه‌ای برده است، شتابان به نزد خاقان چین آمد و بدو گفت: ای مهتر با آفرین، شنیدم که آن فریبکار بدهنر پیوسته نامه‌هایی می‌سازد. پس اینک سپاهی از دلاوران چین برگزین تا ایران زمین از آن تو گردد. من با شمشیر خود ایران و روم را می‌گیرم و تو را در آن سرزمین، شاه می‌خوانم. دیگر از آن پس پاسبانان ایران زمین در شب به نام تو لب خواهند گشود. سر آن خسرو بدهنر را نیز از تن جدا می‌سازم. همانا که نه سری از ایشان بماند و نه پای. چون من کمر به کهتری[تو] ببندم، دیگر تخم ساسانیان را از بُن می‌کَنم .

خاقان که این سخنان را بشنید، پر از اندیشه گشت و دلش از آن همه اندیشه به سیاهی بیشه شد. پس پیران و سخنگویان و دانایان و یادگیران را به نزد خود بخواند و آنچه را که بهرام گفته بود، به ایشان بگفت و همه رازها را آشکار بکرد. سرانجام از آن فرزانگان و خویشاوندان نزدیک و نیز آن بیگانگان چنین پاسخ یافت که: بدان که این هم کاری ناچیز و آسان و هم دشوار است. چرا که روزگار دودمان ساسان دیگر بسر آمده است. لیک چون بهرام این سپاه را براند و هم دوستداران بسیاری در ایران داشته باشد و هم او را خویشاوند و یاری چون خاقان باشد، این کار زود به بخت تو برخواهد آمد. پس باید سخنان بهرام را بشنوی.

خاقان که چنین شنید، دلش تازه گشت و بخندید و دیگرگون شد. همه آن پهلوانان بر این نهادند که باید دو مرد جوان را برگزینند که زیبنده مهتری باشند و آن رنج را بر خود همواره سازند و سپاه را برانند. در چین دو سرکش با این نشانه‌ها به نام حسنوی و زنگوی بودند. پس خاقان کسی را بفرستاد و آن پهلوانان را به نزد خود بخواند و از برای دینار دادن به سپاهیان در دیوان لشگر بنشاند و به آن دو گفت: در روز نبرد هوشیار باشید و همیشه، چه به هنگام شادی و چه به گاه خشم، چشم به بهرام بدوزید. همه گذرهای جیحون را بگیرید و از جیحون خاک را به آسمان برآورید. آنگاه خاقان سپاه دلاوری از نامداران و شیران پهلوان را به ایشان سپرد.

سپس از درگاه بهرام آوای کوس برآمد و دیگر رخسار خورشید از آن همه گَرد به سیاهی آبنوس گشت. بدین سان بهرام در بامداد روز پنجم ماه از چین به ایران روی نهاد.

فرستادن خسرو، خرّاد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

از سوی دیگر، چون به شاه بزرگ ایران آگهی رسید که آن گرگ از بیشه به بیرون خرامید و بهرام پهلوان چنان سپاهی بیآورد که روشنایی را از آسمان ببرد، شاه ایران به خرّاد برزین گفت: در این کار، راهی شدن را بر بودن در خانه برگزین و به سوی آن خاقان بی‌مایه برو و هر سخنی که می‌دانی و بایسته است، به او بگوی. همانا که تو در ایران و انیران، داناتر هستی و بر گفتار نیز تواناتر می‌باشی. آنگاه شاه در گنج را بگشود و چندین گوهر و شمشیر و کمر زرّین بیآورد که خرّاد برزین از دیدن آنها خیره بماند و پیوسته در نهان نام یزدان را بخواند.

چون خرّاد برزین با آن پیشکشها راه چین را در پیش گرفت، از جیحون راه دیگری را برفت. چون به نزدیک درگاه خاقان رسید، مرد گوینده‌ای را برگزید تا به نزد خاقان برود و به او بگوید که فرستاده‌ای از نزد شاه ایران به این بارگاه آمده است خاقان که چنین شنید، تخت را بیآراست و بفرمود تا راه را بگشودند. چون فرستاده به نزدیک خاقان رسید، زبان خود را گویا ساخت و او را نماز ببرد. آنگاه به او گفت:

هر گاه که فرمان بدهی، این بنده زبان بگشاید. خاقان بدو گفت: همانا که با زبان شیرین، دل مردم پیر نیز جوان می‌گردد. اینک سخنانی را که سودمند است، برگوی.

چرا که سخن هر گاه که گفته شود، همچون مغز است و اگر ناگفته بماند، بسان پوست می‌باشد.

خرّاد برزین که چنین شنید، آن گفته‌های کهن به یادش آمد. پس نخست بر کردگار توانا و دارنده روزگار آفرین بکرد. همو که آسمان و زمین و زمان و توانایی و ناتوانی را بیآفرید. چرخ گردنده را بی‌هیچ ستونی بیآفرید و در کارش هیچ چون و چرایی نمی‌باشد. پس آفرین بر آن کسی که چنین بیآفرید و آسمان بلند و زمین را آفرید. او توانا و دانا و دارنده است و نگارنده آسمان و زمین می‌باشد. آفتاب را بر آسمان و شب و روز و آرام و خواب را بیآفرید. توانایی از آن اوست و ما همگان بنده‌ایم و راستیهای او را می‌گوییم.

یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی را کند بنده و مستمند

نه با آنش مهر و نه با اینش کین — نداند کس این جز جهان آفرین

که و مه همه خاک را زاده‌ایم — به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم

نخست از جم بلندپایه و شاه تهمورس باآفرین گرفته تا کِی کواذ و همه نامدارانی که به یاد داریم همچون کی خسرو و رستم نامدار و به همینگونه تا اسفندیار سرانجام از گیتی تنها دخمه‌ای بهره یافتند و زهر را بجای تریاک بچشیدند. اکنون بدان که شاه ایران به تن خود خویشاوند تو است و شادی و اندوه او به کم و بیش تو می‌باشد. به هنگام آن شاهان باآفرین، خاقان چین پدر مادرش بود. اینک در این روز پیوند ما تازه شد و کارها دیگرگون گشت. پس آفرین یزدان پیروزگر بر تو باد و سر تاج داران، زمینت بادا. بدین سان خرّاد برزین سخن می‌گفت و خاقان بدو گوش سپرده بود.

سرانجام خاقان بدو گفت: ای مرد دانش‌فروش، بدان که اگر در ایران یک تن نیز همچون تو باشد، برای ستودن آسمان بس است. سپس خاقان چین جایی را بر روی آن تخت برای او بپرداخت و او را در نزدیک خود بنشاند. خرّاد برزین هم به فرمان او آن پیشکشها را پیش آورد و همه را بر گنجور خاقان بشمرد. خاقان که چنین دید، بدو گفت: اگر تو از من چیزی خواهی پذیرفت، پس بگو تا من نیز این چیزها را بپذیرم. و گرنه خود تو از پیشکش برای من روشنتر هستی و در گیتی افسر دانایان می‌باشی.

آنگاه جای خرّمی را برای او بپرداختند و همه گونه جامه‌ای برایش بساختند. از آن پس دیگر آن خرّاد برزین همواره بر خوان و در شکار و بزم و میگساری به نزدیک خاقان و پیوسته در جستجوی هنگامی شایسته بود. سرانجام روزی خاقان را تنها بیافت و با مردانگی به گفتار با او شتافت و بدو گفت: بدان که این بهرام، بدنژاد است و از اهریمن بدکنش نیز بدتر می‌باشد. کارآزمودگان را به چیز و خواسته‌هایی می‌فروشد که ارزش گفتن نیز ندارند. هرمزد تاجور او را برکشید و از خورشید نیز ارجمندتر بساخت. تا پیش از آن هیچکس در گیتی نام او را نمی‌دانست، لیک آنگونه کامش از گیتی برآمد. سرانجام چون فرمانروا شد، سر از فرمان و پیمان او بپیچید و سر خود را به شاهنشاهی برافراخت و گفت: همه ایران و انیران از آن من است. اکنون بدان که او اگر چه با تو خوبیهای بسیاری کند، لیک سرانجام پیمان خود را با تو نیز- همچنان که با شاه ایران بشکست- خواهد شکست. نه شاه پرست است و نه یزدان پرست. پس اگر او را به نزدیک شاه ایران بفرستی، با این کار خود سر شاه ایران را به ماه برخواهی آورد. از آن پس همه چین و ایران از آن تو خواهد بود و هرجا را که بخواهی نشستنگاه خویش خواهی ساخت. لیک چون خاقان این سخن را بشنید، خیره گشت و چشمانش از دیدار او تیره شد. پس بدو گفت: این گونه سخنانی مگوی. زیرا با این کار، آبروی خود را در نزد ما تیره خواهی ساخت. بدان که من بداندیش و پیمان شکن نیستم. زیرا تنها نساجامه پیمان شکن، خاک خواهد بود.

خرّاد برزین که این سخن را از خاقان بشنید، دیگر بدانست که آن تازگی، کهن گشت و بهرام او را به ایران امید داده است و هر سخنی که او بگوید، همچون باد و بید خواهد بود. پس چون از خاقان ناامید شد، با بیچارگی به سوی خاتون برفت.

پیوسته جویا بود تا ببیند که آیا چه کسی در نزد اوست که بتواند جان تاریکش را روشن بسازد. سرانجام کدخدایی را بیافت و با او به رفت و آمد پرداخت و سخنان خسرو را برای او یاد بکرد و دل آن مرد بی‌کیش را از برای آن شاد ساخت. بدو گفت:

مرا یاری کن تا در نزد خاتون، دبیر او گردم. آن کدخدای که چنین شنید، به خرّاد برزین چاره‌گر گفت: بدان که آرزوهای تو از او برآورده نخواهد شد. زیرا که بهرام چوبینه داماد اوست و مغز و پوست بهرام از اوست. تو خودت مردی دبیر هستی.

پس چاره‌ای بساز و در باره این کار با باد نیز راز مگشای.

خرّاد برزین که چنین شنید، اندیشه او را بی‌پایه یافت. در آن هنگام پیر مرد تُرکی به نام قلون بود که ترکان، او را زبون می‌داشتند. همواره پوستین می‌پوشید و خوراکش تنها از کشک و ارزن بود. آنگاه که مقاتوره به زاری به دست بهرام کشته شد، دل قلون از آن درد، جوشان و شب و روز از آن اندوه، خروشان بود. او خویشاوند مقاتوره و دلش از بهرام پر از درد و دود بود. همیشه کین او را در دل داشت و زبانش از نفرین به او بسته نمی‌شد. پس خرّاد کسی را به نزد او بفرستاد و او را به پیش خود بخواند و در آن جایگاه نامور بنشاند و به او درم و دینار و پوشاک و خوراک بسیار بداد. از آن پس هر گاه که خرّاد برزین بر خوان می‌نشست، او را نیز می‌خواند و در کنار آن نامداران می‌نشاند. خرّاد برزینِ بسیار دانا و شکیبادل و زیرک و کاردان همواره پر از اندیشه بود. لیک چون در روز و شب به پیش خاقان می‌رفت، پیوسته خاموش بود. ولی از سوی دیگر، با کدخدای سرای خاتون چینی در جستجوی یافتن راهی به سوی خاتون بود. آن پیر مرد به خرّاد برزین مهتر گفت: تو مرد دبیر و سرافرازی هستی. لیک اگر از پزشکی بهره‌ای داشتی و از برای آن پر آوازه بودی، شاید به پیش او راه می‌یافتی. چرا که دختر خاتون بیمار گشته است. خرّاد برزین که چنین شنید، بدو گفت: مرا این دانش نیز هست. پس چون بگویی به این کار بپردازم. کدخدای که چنین شنید، به پیش خاتون دوید و بدو گفت: بدان که پزشک دانای تازه‌ای بیآمده است. خاتون با شنیدن این سخن به کدخدای گفت:

شادان زندگانی کن و نوش بخور و زود او را به اینجا بیآور. کدخدای نیز به پیش خرّاد برزین آمد و بدو گفت: این راز را باید نهان بداری. پس به پیش او برو و نامت را مگوی و خود را بسان پزشکی تازه روی نشان بده. خرّاد برزین چاره‌گر نیز به نزدیک خاتون برفت و جگر بیمار او را تباه شده یافت. پس بفرمود تا آب انار و تره جویباری که آن را کاسنی می‌خوانند، بیآورد و خواست تا با آنها تپش مغز او را فرو نشاند.

بدین سان به فرمان یزدان پس از گذشت هفت روز آن دختر بسان ماهی گیتی‌فروز گشت. خاتون که چنین دید، از گنج خود یک همیان دینار و پنج دست جامه زربافت بیآورد و بدو گفت: این چیزهای ناسزاوار را بگیر و هر چیز دیگری هم که می‌باید، از من بخواه. لیک خرّاد برزین بدو گفت: اینها را در نزد خود نگاه بدار. بدان که من هر گاه که مرا چیزی بکار آید، از تو بخواهم.

فرستادن خرّاد برزین، قلون را به نزد بهرام چوبینه

از سوی دیگر بهرام چوبینه که روان گشته بود، برفت تا این که به مرو رسید. پس سپاهیان خود را همچون پَر تذرو بیآراست و کسی را به نزد خاقان فرستاد و بدو گفت: مگذار که هیچکس از ترکان و چینیان به ایران زمین آید تا از ما به خسرو آگهی برساند و با این سخن برای او پیشکشی نو بیآورد. خاقان چین که چنین شنید، جارچی را بفرستاد تا جار بزند که: اگر کسی بی‌مُهر ما به ایران زمین برود، سوگند به یزدان که میانش را به دو نیم خواهم ساخت.

خرّاد برزین نیز در آنجا بود و همواره این رازها را نگاه می‌داشت. روزی قلون را به نزد خود بخواند و او را بر آن جایگاه نامور بنشاند و بدو گفت: تو خود دانی که هیچکس در گیتی دل بی‌اندوه ندارد. تو پیش از این نان جو و ارزن و پوستین را بسیار از هر کسی در چین می‌جستی. لیک اکنون دیگر همه خوردنیهای تو نان و بره گشته و جامه‌های نیکو می‌پوشی. چندی چنان بود و اینک نیز چنین است. چه نفرین بشنیدی و چه آفرین، هرچه بود آن روزگار تو بگذشت و روز و شبهای بسیاری را بر کوه و دشت بودی. اکنون کار بیمناکی برای تو دارم که یا از آن تخت خواهی یافت و یا خاک تیره. من از خاقان چین برای تو مُهری می‌گیرم و تو شتابان چنان از اینجا برو که گویی زمین را درمی‌نوردی. باید که به نزدیک بهرام بروی و فراوان در مرو باشی و همان پوستین سیاه را بپوشی. لیک کاردی بستان و با خود به آن راه ببر و درنگ بکن تا در روز بیستم در بهرام روز به درگاه آن مرد گیتی‌فروز بروی. چرا که او آن روز را به اختر، شوم می‌دارد و ما سالهای بسیاری است که از این کار آگاه هستیم. او نمی‌خواهد که در آن روز کسان بسیاری در پیشش باشند و دیبای چینی بر تن می‌کند. پس تو برو و او را بگوی که می‌خواهم از سوی دختر خاتون پیامی به آن مهتر شادکام برسانم. آن کارد را نیز برهنه در آستین خود نگاه بدار تا تو را به تنهایی به نزد خود بخواند. چون به نزدیک چوبینه بروی، بگوی که آن دختر سرفراز به من رازی را گفت و از من خواست تا آن را از بیگانگان بپوشانم. آنگاه چون بهرام به تو بگوید که آن چه رازی است؟ تو بشتاب و به نزدیک بهرام برو و آن کارد را بر او بزن و سراسر ناف او را از هم بدر. سپس اگر بتوانی راهی بیابی، از آنجا بگریز. بدان که هر کسی که آوای او را بشنود، از پیش سپهبد به آخور می‌دود. یکی به سوی بوب و یکی به سوی گنج دست می‌یازد و از برای آن کشتن به تو هیچ رنجی نخواهد رسید.

اگر هم تو را بکشند، خودت کارآزموده هستی و همه نیک و بدها را خودت پسندیده‌ای. لیک بدان که کسی به تو نخواهد پرداخت تا بر تو در آن هنگام بدی رساند. پس اگر بدین سان از کشته شدن رهایی یافتی، گیتی را خریده و بهای آن را داده باشی. دیگر شاه پیروز ایران به تو شهری را می‌دهد و از گیتی تو را بهره‌مند می‌سازاند .

قلون که چنین شنید، به آن مرد دانا گفت: اکنون دیگر مرا نیازی به رهنمون نیست. سالیان زندگانی من به سد رسیده است. پس تا به کِی می‌خواهم با این بیچارگی خود را بکشانم؟ تن و جان من برخیِ تو باد، چرا که به گاه بیچارگی، تو مرا نان بدادی.

خرّاد برزین که چنین شنید، از آن خانه بدوید تا به پیش خاتون رسید. پس بدو گفت: دیگر هنگام آرزوی من از تو رسید. ای زن نیکخو، اکنون آرزویم را به تو می‌گویم. بدان که کسان من در آن سوی در بند هستند. پس سزاوار باشد که پایم را بگشایی. برای من از خاقان مُهری بگیر و با این کار خود چنان بدان که جانم را به من بخشیده‌ای. خاتون بدو گفت: خاقان مست بخفته است. پس باید که گِلی بر آن نگین او در دستش بنهم. خاتون از خرّاد برزین گِل مُهر بخواست و از سرای خود به بالین خاقان مست بیآمد و بی‌درنگ آن گل را بر روی نگین او بگذاشت و بیآمد و به آن مرد گوینده بداد .

مرد دبیر که چنین دید، بر او آفرین بکرد و بیآمد و آن را به آن مرد پیر بسپرد.

کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون

بدین سان قلون آن مُهر را بگرفت و بسان تذرو از شهر کُشان به مرو آمد و در آنجا بود تا این که روز بیستم، بهرام روز، برسید که بهرام آن را پدرام نمی‌داشت. بهرام در آن روز تنها با یک بنده در خانه بود و انار و سیب و گلابی در کنار خود نهاده بود.

قلون به تنهایی به درگاه او رفت و به دربان گفت: ای نامجوی، بدان که من فرستاده‌ای از سوی دختر خاقان هستم و جنگاور و یا ایرانی نیستم. آن زن پارسا به من رازی گفت تا آن را به این پادشاه بگویم، زیرا که بیمار و آبستن است. اینک باشد که او را آگاه سازی تا این پیام را به آن مهتر تاجور و نیکنام برسانم. پرده دار گرامی که چنین شنید، دوان به در خانه پهلوان برفت و بگفت: بدان که فرستاده بدنشانی با پوستینی بر تن بیآمده است و می‌گوید که پیامی را از سوی دختر خاقان برای این مهتر شادکام آورده‌ام. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: او را بگوی که از در خانه روی خود را به من بنماید. پس قلون به نزدیک در آمد و سر خود را از شکاف در خانه نشان بداد. چون بهرام او را که پیری بد و سست و زار بود، بدید، بدو گفت: اگر نامه‌ای داری، بیآور. قلون گفت: ای شاه، تنها پیامی است و بس. لیک نمی‌خواهم که این سخن را در پیش هیچکس بگویم. بهرام گفت: پس زود به درون آی و آن سخن را نهانی در گوش من بگوی و دیگر بهانه مجوی. قلون که چنین شنید، با کاردی در آستین برفت. دیگر آن کژّی و کاستی پدیدار شد. چون برفت تا آن راز را به گوش او بگوید، دشنه را بزد و خروشی از آن خانه برخاست .

همینکه بهرام گفت: آه، مردم از راه به نزدیک شاه دویدند. پس بهرام گفت: زود او را بگیرید و بپرسید که آیا چه کسی راهنمای او در این کار بود. پس همه کسانی که در آن سرای بودند، برفتند و آن پیر را کِشان کشان بیآوردند. همه آن کهتران از او برآشفتند و با سیلی و مشت بر او بکوبیدند. لیک قلون پیوسته از نیمه آن روز تا نیمه شب سیلی بخورد و هیچ لب نگشود. تا این که سرانجام دست و پایش شکسته شد و او را بدانگونه در میان آن سرای بیافکندند و خودشان با جگری خسته و پر گداز به نزد بهرام بازگشتند. از تن بهرام زخمی خون می‌رفت و لبانش پر از باد و رخسارش به رنگ لاژورد گشته بود.

در همان هنگام خواهرش بیآمد و موهای سرش را بِکَند . سر بهرام زخمی را در کنار خود نهاد و به زاری می‌گفت: ای سوار دلیر که نرّه شیر نیز با دیدنت بیشه را رها ساخت، چه کسی این ستون گیتی را از جای خود ببرد و چه کسی به این اندیشه بد، راهنمای گشت؟ الا ای سوار سپهبد تن، ای گیتی‌ستان بی‌باک و شیراوژنی که نه شاه پرست هستی و نه یزدان پرست. چه کسی توان پیلوار این سپهبد را بجست؟ الا ای که سرت از کوه بلند نیز برتر بود، چه کسی بیخ تو را از این دریای خوشاب بِکَند ؟ چه کسی چنین کلاه بزرگی را به خواری بیافکند؟ چه کسی این دریای ژرف را با خاک بیآکند و چه کسی کوه روان را در مغاک بیافکند؟ اکنون ما بیگانه و تنها و بی‌یار و دوستی هستیم و با خواری در شهر دیگران مانده‌ایم. پیوسته می‌گفتم ای مهتر انجمن، شاخ راستکاری خود را از بُن مکَن . چرا که اگر دختری نیز از دودمان ساسان برجای بماند و افسری بر سر نهد، باز هم همه مردمان کشور بنده او می‌شوند و تاج فرخنده‌اش تا به آسمان خواهد رسید. همه مردم ایران از او

فرمان خواهند برد و هرگز دل خود را از آن دودمان دور نسازند. لیک سپهدار آن پندها و سخنان سودمند مرا نشنید. اکنون تو از برای این کرده‌ها پشیمان‌تر هستی و جان گناهکار خود را به پیش یزدان می‌بری. همانا که به این خاندان بزرگ، بد رسید و ما همچون میشی گشتیم و دشمن بسان گرگ شد.

چون بهرام زخمی گفتار خواهرش را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیار او را با آن رخسار به ناخن زخم‌خورده و موی کنده و دل و دیده پر خون و روی پر خاک بدید، با زاری و سستی زبان بگشود و گفت: ای خواهر پاک زاد، همانا که پند تو هیچ همتایی نداشت. لیک این روزگار من بود که بسر آمد. چون مرا دیو، راهبر بود، هیچ پندی بر من کارگر نبود. بدان که هیچ شاهی از جمشید- که گیتی از او با بیم و امید بود- برتر نبود. لیک او نیز سرانجام از برای گفتار دیوان از راه بگشت و گیتی را بر خود سیاه ساخت. کِی کاووس بیدار، آن شاه نیک‌اختر و نیک‌پِی نیز از برای گفتار دیو پلید بود که تباه گشت و خودت بدیهایی را که به او رسید، شنیده‌ای. به آسمان می‌رفت تا آسمان و پراکندن ماه و خورشید را ببیند. پس بدان که مرا نیز دیو، گمراه ساخت و دست مرا از هر خوبی کوتاه بکرد. اکنون از هر بدی که کردم، پشیمانم و سزاوار باشد که یزدان بر من بخشایش آورد. سرنوشت من چنین بود. پس دیگر چرا اندوه آن کرده‌های کهن را بخورم؟ اکنون دیگر آب از سرم بگذشت و همه آن اندوهها و شادمانیها باد گشت. سرنوشت چنین بود و همان نیز بشد. چرا که سرنوشت نه هرگز می‌کاهد و فزون می‌گردد. آن پندهای تو نیز برای من یادگار است و سخنانت برایم همچون گوشواری می‌باشند. اینک که دیگر کار بیداد و داد بسر آمد، دیگر از آن سخنهای خود به نزدم هیچ یاد مکن. از این پس شمایان روی خود را به سوی یزدان گردانید و به آن بخت خندان پشت کنید. پروردگار گیهاندار در همه بدیها برای یاریتان بس باشد و اندوه و شادی خود را به هیچکس نگویید. همانا که بهره من از گیتی بجز این نبود و اکنون که روزگارم بسر آمد، از این سرای رفتنی هستم. آنگاه بهرام به یلان سینه گفت: همه سپاهیان را به تو سپردم .

پس بخت بیدار بخواه. به این خواهر من که زن نیکی می‌باشد، بنگر و بدان که او در گیتی برای سگالشگری تو بس باشد. هیچیک از دیگری جدا مباشید و هرگز مباد که میان شامیان جدایی افتد.

دیگر چندان بر این سرزمین دشمن نمانید. زیرا که من رفتم و دیگر از تخت شاهی سیر گشتم. همگی یک سره به پیش خسرو بروید و با او سخن گویید و گفتارش را بشنوید. اگر شاه شمایان را بیآمرزد، بجز او را خورشید و ماه نخوانید. درودهای فراوان مرا به گردوی برسانید و آنچه که رخ داده، برایش بگویید. مرا در سرزمین ایران در دخمه بنهید و کاخ بهرام را در ری ویران سازید. من رنجهای بسیار از خاقان چین بدیدم و یک روز نیز ندیدم که آفرین کند. این پاداش آن رنجهای من بود که دیوی را به پرخاش من بفرستد. لیک شاید که اگر او این سخن را بشنود، از آن آگاه نباشد. پس همانا که این تنها کار ایرانیان بود و آن دیو نیز در این میان، رهنمون بود.

سپس بهرام بفرمود تا دبیر به پیش او آید و به ناگزیر نامه‌ای بنویسد و به خاقان بگوید که: بدان که دیگر بهرام با خواری و زاری و ناکامی درگذشت. اینک تو این بازماندگان مرا شاد کن و از رنج و بدی دشمن آزاد نگاه بدار. زیرا من هرگز با تو بدی نکردم و همواره راستی و خردمندی بجستم. آنگاه بهرام خواهرش را پندهای بسیاری بداد و سر گرامیش را در بر گرفت و دهان خود را بر بناگوش خواهر نهاد.

لیک چشمانش پر از خون شد و جان بداد .

همگان به زاری بر او گریستند و دیگر با دلی دردمند بزیستند. خواهرش پیوسته از آن درد می‌خروشید و همه سخنانش را یاد می‌کرد. دلش از اندوه او به دو نیم گشت. سپس گاسونه تنگی از سیم برایش بیآورد و تن جنگیش را با دیبا بیآراست و جامه کتانی در زیر پیراهنش بر تنش کرد و چندان کافور بر او بریخت که دیگر سرش به زیر آن نهان شد.

چنین است کار سرای سپنج   چو دانی که اندر نمانی مرنج

که و مهتران خاک را زاده‌ایم   به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم

مخور اندوه و باده خور روز و شب   دلت پر ز رامش پر از خنده لب

آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون و نواختن خسرو پرویز، خرّاد را

از سوی دیگر، چون خاقان از آنچه که بر سر بهرام آمده بود، آگه شد، دیگر نام خود را برباد رفته و پریشان شده یافت. آن نامه نیز به نزدیک خاقان برسید و فرستاده در آن باره سخن گفت و خاقان بشنید. پس دل خاقان از آن آگهی پر از درد گشت و دیدگانش پر از خون و لبش لاژوردین شد. از آن کار او در شگفتی بماند و همه کارآزمودگان را به پیش خود بخواند و آنچه را که به بهرام پهلوان رسیده بود، برای او بگفت. هر کسی که آن سخن را بشنید، از درد، گریان شد. همه مردم چین بر او به زاری گریستند و بی‌آتش از آن بیم بریان شدند. آنگاه خاقان همه آن کار را بازجست تا ببیند که چه کسی در آن کار گناهکار بوده است. قلون دو فرزند در توران داشت.

چون خاقان از آن کار آگه شد، آتشی برافروخت و همه سرای و برزن او را بسوزانید.

دو فرزند او را نیز در آتش انداخت و همه چیزهای ایشان را به تاراج بداد. پس بدانست که آن کار خرّاد بوده که همواره کارش فریب و بیداد بود. پس شتران مستی را به هر سوی به جستجوی او فرستاد لیک خرّاد برزین را بدست نیآورد. پیوسته می‌گفت: آن سگ چگونه گریخت که چنین آتشی را به جانمان پیچاند؟ آنگاه به خاتون پرداخت و گیسوانش را بگرفت و او را از پرده به بیرون کشانید. همه گنجهایش را به ایوان آورد و هیچ یادی از رنجهای او نکرد .

بر همه بندگانش در چین، جامه‌های کبود بپوشانید. بدین سان خاقان که از برای آن کار، بدنام گشته بود، چندی را به سوگ بهرام بگذرانید.

از دیگر سوی، چون خرّاد برزین به نزد خسرو رسید، آنچه را که کرده و گفته و شنیده بود، برای او بگفت. دل پرویز شاه از این که دیگر از آن دشمن بدنژاد آزاد گشته بود، شاد شد. پس درم و پوشیدنی و چیزهای بسیار دیگری به تهیدستان ببخشید. آنگاه نامه‌ای به پهلوی به سوی هر پادشاه و خودکامه‌ای بنوشتند و در آن گفتند که یزدان دادار و دارنده چه کرد و چگونه از آن دشمن گَرد برآورد. شاه ایران نامه‌ای نیز چنان که در خور آن شاهی بود، برای قیصر بنوشت. یک هفته بزم بیآراستند و در هر برزنی ساز و مِی بیآوردند. خسرو چیزهای بسیاری نیز به آتشکده بفرستاد و برای آن موبدان جامه‌های شاهوار ببخشید. به خرّاد برزین گفت: براستی که سزاوار باشد که تاج و تخت خود را به تو دهم. آنگاه دهانش را پر از گوهرهای شاهوار بکرد و گنجور خسرو سد هزار دینار در پیش پای او بریخت، چنان که جایش تنگ شد. خسرو به او گفت: بدان که هر کسی که سر از راه بپیچد، روز روشن بر او سیاه خواهد گشت و همچون بهرام خواهد شد که سرانجام تُرک پیری از او گَرد برآورد. همه موبدان با شنیدن این سخن بر خسرو آفرین بخواندند و گفتند: کهتران، زمین را هرگز بی‌تو نبینند. و هر کسی که نخواهد چهره تو درخشان شود، همچون بهرام بادا.

نامه نوشتن خاقان به گردیه- خواهر بهرام- و پاسخ آن

آنگاه چون خاقان دل خود را بپرداخت، دیگر همه کشور چین از خون بسان گِل شد. روزی گفت: همانا که از مرد مست تنها کار نادرست سر می‌زند. بهرام به آن نامداری بود و همه آرامش و کام من نیز از او بود. پس چرا من اکنون این چنین سست و خوار از کسان آن نامدار بازمانده‌ام. براستی که هر کسی که این را بشنود، بر من نکوهش می‌کند و دیگر از آن پس به سوگند من نمی‌گرود. اندوه فرزند خردسال او را نخوردم و به خویشاوندان او نیاندیشیدم. چون او از راه فرزندمان با ما خویشاوند گشته بود، پس جان او با مِهر و خِرد با ما پیوسته بود. سپس خاقان به برادرش بفرمود تا به پیش او آید و با او بیش از اندازه در آن باره سخن راند و بدو گفت: کسان بهرام پهلوان را ببین و بر ایشان آفرین بسیار بخوان و آنها را بگوی که خود من از برای این کار، جگر خسته هستم و تا زنده‌ام از برای آن سوگوار می باشم. روی کشور را از برای این کین با خون بشستم. لیک دانم که هر چند از برای این درد، کین بیآورم و آسمان را نیز بر زمین آورم، باز هم کسی که خردمند باشد، می‌داند که هیچکس از فرمان یزدان نخواهد گذشت. این سرنوشت او بود که بدانگونه بود و همه آن کارها از برای جادوی دیو واژگونه بود. اینک بدانید که من بر همان سخنانی که پیشتر بگفتم و بر همان پیمانهای کهن هستم.

خاقان برای گردیه نامه‌ای جداگانه بفرستاد و در آن گفت: ای زن پارسا و پاک دامن، براستی که تو را هم راستی است و هم مردمی. سرشت تو از فزونی است و از کاستی بدور می‌باشد. بدان که من بسیار در باره کار تو بیاندیشیدم و خِرد با دلم به راز نشست. سرانجام هیچ

کدخدایی برای تو بهتر از خودم، ندیدم. پس این خانه مرا با خِرد خود بیآرای. من نیز تو را همچون جان و تن خود خواهم داشت و می‌کوشم تا پیمانت را نشکنم .

از آن پس فرمان تو در آن سرزمین روا خواهد بود و هر آنچه بخواهی، همان کنم. اکنون تو نیز هر سخنی که داری، به پیش این مرد خردمند بگوی. خِرد را با روان روشن خود همراه ساز و ببین تا چه می‌خواهی و مرا از آنچه که اندیشیده‌ای، آگاه کن.

برادر خاقان که چنین شنید، بسان قمری از سرو، تازان به مرو آمد و به نزدیک کسان بهرام رفت و آنچه را که خاقان به او گفته بود و این که او از برای خون بهرام کشته، آشفته بود، برای ایشان بگفت. سپس گفت: ای خردمندان پسندیده و کاردیده، همانا که این مرگ ناگهانی، کاری ناچیز نبود و هیچکس در گیتی چنین گمانی نمی‌برد. اینک شما را از او مزد بسیار باد و داور دادگر، یار او بادا.

سپس برادر خاقان آن نامه را پنهانی به خواهر بهرام بداد و همه آن سخنان خاقان را در باره آن پیوند و پند و آن سخنان نیکو در باره روزگاران کهن و نو و نیز در باره پاکی و پارسایی زن و این که او هم اندوهگسار است و هم سگالشگر، برای او یاد بکرد. مرد جوان بگفت و گردیه پاک دامن بشنید و همچنان خاموش بماند. آنگاه چون آن سخنان خاقان خودکامه را در آن نامه بخواندند و خِرد را با دانش یار ساخت، در دل آهنگ دادن پاسخ آن نامه کرد. پس بدو گفت: من این نامه را بخواندم و خِرد را در کنار خود بنشاندم. همانا که خاقان با این کار خود، چنان کرد که همه پادشاهان کارآزموده می‌کنند. پس هرگز گیتی از خاقان تهی نماند و کلاه بزرگی به او شاد بادا. دلش از اندوه، خسته مباد و امید گیتی نیز از او گسسته مبادا. اینک بدان که چون همه ما در کنار هم بنشینیم و این نامه را بخوانیم، هر کسی که بزرگ است و خِرد دارد، به این آرزو بنگرد و در باره آن بیاندیشید. لیک اکنون این دودمان ما یک سره پر از شیون است و هنگام گفتن چنین سخنی نمی‌باشد. من نیز نمی‌خواهم که به ایران بروم و همانا که هیچ چیزی برای یک زن پاک بهتر از شوهر نمی‌باشد. ولی اگر من به این زودی به آن راه بیآیم، آیا آن شاه خردمند به من چه خواهد گفت؟ چون به هنگام سوگ، آهنگ شادی بکنم، کاری از سر پارسایی و رادی نخواهد بود. خردمندان مرا بی‌شرم خواهند خواند و خود خاقان نیز مرا بی‌آزرم خواهد دانست. پس هرچه از گویندگان باید بشنوم، می‌شنوم، تا ببینم که چه خواهد شد. بدان که چون چهار ماه از این سوگ بگذرد، سواری را به نزدیک شاه می‌فرستم و همه را در نامه‌ای می‌گویم. اکنون تو از اینجا با شادی برو و این پیامی را که دادم، به خاقان بگوی. سپس گردیه پیشکشهای فراوانی به آن فرستاده بداد و آن مرد کارآزموده نیز با شادی از مرو بازگشت.

سگالش گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو

سپس آن زن جوان و خردمند به آرامی با سگالشگران بنشست و به ایشان گفت:

بدانید که کار نویی برایم پیش آمده که جاودانه بر دلم کهن نگردد. خاقان مرا به همسری خود خواسته و از برای این همه گونه سخنان خود را بیآراسته است. او بزرگ و شاه و دلیر و خداوند سپاه توران است. پس او را از این باره هیچ آهویی نیست. لیک بهرام پهلوان بیست سال پس از آن که پدرم بمرد، مرا بی‌پدر نگاه بداشت و هر گاه که کسی مرا از او خواستار می شد، مغز سرش از کینه می‌جوشید. تا هنگامی که آن شیر من زنده بود، هیچکس را از انجمن یارای این نبود که از من یاد کند. ولی اکنون شاه خاقان، مرد ناچیزی نیست و او را هم دستگاه است و هم نیرو.

لیک چون بکوشد که میان ترک و ایرانی خویشاوندی پدیدار آید، سرانجام از این خویشاوندی و از فریب روزگار، اندوه و رنج خواهد دید. بنگرید که سیاوش از افراسیاب، چه بهره‌ای بجز تابش آفتاب یافت. آن جوانی که هیچکس چون او از مادر زاده نشده بود، در همان آغاز سر خود را بر باد داد. پسر آن سپهبد نیز چه کرد؟ از ایران و توران گَرد برآورد. پس اکنون کاری بکنید تا ما این سخن را ناگهان، نهان از ترکان به ایران ببریم. من پیش از این اندوه این کار را خورده‌ام و نامه‌ای به نزد گردوی فرستاده‌ام تا این کار ما را بر شاه آشکار سازد و از این رنج و اندوه ما با او سخن گوید.

پس باشد که به نیروی یزدان، چون آن را بشنود، به این گفتار چرب من بگرود.

همه با شنیدن این سخنان بدو گفتند: تو بانو هستی و پشت و بازوی ایران و چین می‌باشی. تو را کوه آهن نیز از جای نمی‌جنباند و راهنمای پهلوانان به مردانگی هستی. از مرد خردمند نیز بیدارتر و از دستور دانا، هوشیارتر می‌باشی. ما همگی کهتر هستیم و فرمان از آن تو است.

چون گردوی این سخن را از ایشان بشنید، مهتر دیوان لشگر را بخواند و او را درم بداد و در ایوان بنشاند. سپس بیآمد و همه سپاهیان را بنگریست و هزار و سد و شست پهلوان را از میان ایشان برگزید که هر یک از ایشان به هنگام جنگ از رویارویی با ده سوار نیز سر نمی‌پیچیدند. چون به ایشان درم بداد، به آن سپاه رزمساز گفت: هر کسی که بر اسپ نشیند، دیگر نباید دلش از فراز و نشیب کارها بپیچد و از انبوه سپاه دشمن بترسد. باید که به سوی ایران و نزد آن شاه دلیران برویم. چرا که ما در توران، بیگانه و بی‌پشتیبان و یاور هستیم و در میان بزرگان این چنین سست و خوار می‌باشیم. می‌خواهم چون شب تیره شود و سر دشمن از خواب، خیره گردد، بروم. لیک شمایان از برای این رفتن دلتنگ مشوید. من چنین می‌پندارم که سپاهی از چینیان به جنگ شما خواهند آمد. پس همگی با ایشان برزمید. ولی اگر چنین آهنگی ندارید، یک تن نیز از اینجا مجنبید. سرانجام بر این نهادند و برخاستند و آهنگ جنگ با چین بکردند. یلان سینه و ایزدگشسپ مهتر به همراه نامداران بر اسپ سوار گشتند. همه می‌گفتند: مردن با نام‌آوری بهتر از زنده بودنی است که دشمن بر آن شادکام باشد. سپس گردیه به سوی کاروان در دشت برفت و شتر بخواست. بدین سان سه هزار شتر از میان آنها برگزید تا بنه را بر آنها بار کنند. آنگاه چون شب تیره شد، گردیه بسان پهلوانی سرافراز، با گرزی در دست بر اسپ سوار گشت و برگستوان پر مایه‌ای بر اسپ برافکند و با جوشن و کلاهخود و تیغ پهلوانی، آن سپاه را در روزهای درخشان و شبهای سیاه پیوسته همچون باد براند.

فرستادن خاقان، تُوُرگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را

از سوی دیگر، بسیاری از سپاهیان بهرام به نزدیک خاقان و به یاری او رفتند و از او زینهار بخواستند. پس برادر خاقان به نزد او آمد و بدو گفت: ای مهتر نامور و جنگجوی باید سپاهی دلاور به ایران کشانید. چرا که اکنون سپاهیان بسیاری از من زینهار خواسته‌اند.[او اگر چنین نکنی] تا جاودان همه مردم کشور و سپاهیانت از برای این ننگ بر درگاه تو خواهند خندید. سپهدار چین که آن سخنان را بشنید، رنگ رخسارش از خشم ناپدید گشت و بدو گفت: شتاب کن و سپاهیان را بران و ببین که آیا آن سپاه به کجا رفت؟ لیک چون به ایشان برسی، هیچ تندی مکن و نخست با سخنان شیرینی با ایشان سخن بگوی تا شاید پشت بدخواه را با این کار بشکنی. با آنها به خوبی سخن بگوی و ایشان را بنواز و سرشان را به مردانگی برافراز. ولی اگر هیچیک از ایشان آهنگ جنگ با تو کرد. تو دیگر مردانگی کن و درنگ نکن و در مرو از آنها چنان گورستانی بساز که زمین بسان پَر تذرو بشود.

سپهدار که چنین شنید، به همراه شش هزار سوار برگزیده از ترکان جنگاور بیآمد و به روز چهارم به ایشان برسید. چون آن زن شیردل، آن سپاه را بدید، هیچ از ایشان در دل خود یاد نکرد و بسان باد از میان سپاه به سوی سپاهیان برفت و همه بنه سپاه را در پشت سپاه آورد. سپس برفت و جایی را برای نبرد بنگریست. آنگاه آن زن زره برادر را بپوشید و بر اسپی راهوار سوار گشت. دو سپاه که جان خود را بر دست نهاده بودند، در برابر یکدیگر رده برکشیدند. پس تُوُرگ - که خاقان او را گرگ پیر می‌خواند- به پیش سپاه آمد و به ایرانیان گفت: شاید آن زن پاک به همراه این انجمن بزرگ نیست. چون گردیه با آن جنگ افزار گران، بسان جنگاوران میان بسته بود، تورگ دلاور او را نشناخت. پس به پیش او رفت و بار دیگر گفت: آیا خواهر آن شاه کشته را در کجا میان این سپاه بجویم؟ مرا با او از روزگاران کهن و نو سخنانی است.

در همان هنگام گردیه که چنین شنید، بدو گفت: این من هستم که اینک بر شیر درّنده نیز اسپ می‌افکنم. چون تورگ آوای گردیه را بسان شیری سترگ بر روی آن اسپ جنگی بشنید، او را شگفت آمد و گفت: بدان که خاقان چین از میان این پادشاه، تو را برگزید تا تو برای او یادگاری از آن بهرام شیر و سوار برگزیده باشی. او پیوسته می‌گفت: اگر این سخنم را بشنوی، پاداش این نیکویی را بجای خواهم آورد.

به من نیز گفت: بشتاب و به او بگوی که: اگر آنچه را که گفتم، نمی‌پسندی، با خود چنین بدان که هرگز آن سخنان را به تو نگفته‌ام. چرا که من نیز از آنچه که گفتم، بازگشتم. لیک اگر تو را آرزوی شوهر کردن نیست، بدان که باز هم نباید از این سرزمین بروی. آنگاه خاقان به من گفت: بدین گونه با او سخن بگوی و اگر پند تو را نپذیرد، او را در بند بیآور. گردیه که چنین شنید، بدو گفت: اینک بیا تا از این رزمگاه و از میان سپاهیان به کناری برویم تا من هر سخنی که گفتی، تو را پاسخ دهم. تورگ که چنین شنید، از پیش سپاه به پیش آن نامدار سترگ بیآمد. چون آن زن چاره‌جوی او را تنها بدید، کلاهخود تیره را از سر خود برداشت و روی خود را بگشود و بدو گفت: تو خودت بهرام را دیده‌ای

و سواری و رزم او را پسندیده‌ای. او برای من، هم پدر بود و هم مادر. لیک اکنون روزگارش بسر آمد. اینک من تو را در رزم، آزمایش می‌کنم. آنگاه اگر مرا سزاوار شوهر کردن یافتی، بگوی. گردیه، این بگفت و اسپ خود را از جای برانگیخت. ایزدگشسپ نیز از پس او بتاخت. آن سپهدار چینی نیز بتاخت و آن دو شیر نبرد با یکدیگر برآویختند. خواهر آن پهلوان نامدار با نیزه به نزد آن سوار درآمد و چنان نیزه‌ای به کمربند او بزد که از گبر و تنش بگذشت. چون تورگ از پشت اسپ به زیر افتاد، جوی خونی به زیر او بر روی ریگها روان شد. پس یلان سینه نیز با آن سپاهیان برگزیده اسپ خود را در آن رزمگاه برانگیخت و همه سپاه چین را شکست بداد و بسیاری را کشته و زخمی بساخت و دیگر چندان کسی بر روی اسپ نماند.

بر سراسر آن دشت، رود خون روان شد و یکی بی‌سر بود و دیگری سرنگون گشته بود .

چون گردیه بدانسان پیروز شد، سپاه خود را به سوی ایران و به نزد آن شهریار دلیران کشانید. به روز چهارم به آموی رسید. همانا که زنی را ندیده‌ای که این چنین گیتی‌ستان شده باشد. گردیه چندی در آموی بنشست و در آنجا به اندیشه پرداخت.

آنگاه با درد، نامه‌ای به سوی برادر نوشت و او را از هر کاری آگاه ساخت و گفت:

بدان که در آن هنگامی که بهرام پهلوان بمرد، به من و تو مژده بسیار داد. پس باشد که روان او از ما بی‌آزار باشد. سپس گردیه گفت: اینک تو هر پندی که از من شنیدی، به آن شهریار بلند ایران بگوی. او را بگوی که سپاه گرانی از نامداران و جنگاوران از پس ما بیآمدند. لیک من چنان به رزم ایشان رفتم که دیگر از این پس نه رزم ببینند و نه بزم. اکنون نیز مهتران نامور بسیاری با من هستند و نباید که هیچ گزندی بر ایشان آید. پس من در آموی نشسته‌ام تا شاید اختر فرّخ من برایم پاسخ بیآورد .

کشتن خسرو، بندوی را به خون پدرش- هرمزد-

از سوی دیگر، چون بهرام جنگاور دیگر از میان برداشته شد، شاه ایران به آرامش بنشست. دیگر هیچیک از بزرگان را ندید که با کینه‌جویی با او رویاروی شود.

پس روزی به دستور پاکیزه خود گفت: تا کِی می‌توان اندیشه را نهان ساخت؟ کُشنده پدرم پیوسته از پیش من می‌گذرد و خویشاوند من است. پس چون روان روشنم این چنین پر از خون باشد، چگونه می‌توانم پادشاهی کنم؟ آنگاه خوان بنهادند و خسرو چندی مِی بخورد و در همان روز بندوی را در بند کرد. سپس به راهنمای گفت: هم اکنون دست و پای او از تنش ببُرید تا دیگر چون بی‌دست باشد، میان به خون کیان نبندد. بدین سان دست و پای او را ببریدند و او بی‌درنگ بمرد و روان پر از خونش را به یزدان سپرد

سرپیچیدن گستهم از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را

سپس خسرو کسی را به سوی خراسان فرستاد و او را اندرز بسیار بکرد و گفت: با هیچکس در این باره سخن مگوی و از اینجا به درگاه آن مرزبان برو و به گستهم بگوی که هیچ درنگ مکن و چون این نامه ما را بخوانی، به اینجا بیا.

چون فرستاده به خراسان و درگاه آن مرد تن آسان رسید، فرمان پرویز- آن شاه جوان و خونریز- را به او بگفت. گستهم که چنین شنید، همه سپاهیان پراکنده خود را گرد آورد و سپاه را براند تا از ساری و آمل به گرگان- آن شهر بزرگان- رسید. در همانجا بود که شنید شاه ایران تند گشته و شبانه به گاه مستی، برادرش را بکشته است. چون این سخن را بشنید، گوشت از تن پهلوانی خود بِکَند و از پشت آن اسپ زرد رنگ فرود آمد و جامه پهلوانی خود را چاک بکرد و خروشان خاک بر سر بریخت. دیگر دانست که شاه می‌خواهد او را به کین پدرش تباه سازد. پس چنان خروشان از آن جایگاه بازگشت که گویی با باد همراه شد. آنگاه سپاهیان پراکنده خود را انجمن بکرد و به سوی بیشه نارون بتاخت. چون به نزدیکی کوه آمل رسید، سپاهیان را به آن بیشه کشانید. دیگر از برای آن کین، به هر سو بتاخت و در هرجا که مردمی بیکار بودند، همگی از برای نان، بنده او گشتند. سپس با آن سپاهیان به جایی که لشگرگاه شاه بود و گستهم از آن آگاه بود، پیوسته بر سرشان فرود می‌آمد و بر ایشان می‌تاخت.

از سوی دیگر، چون گردوی به نزد شاه ایران برفت، بگفت که خواهرش به همراه آن سپاهیان با آن مرزبانان خاقان چه کرد و در مرو گَرد از ایشان برآورد.

در همان هنگام گستهم بشنید که روزگار بهرام بسر آمد و گردیه نیز به همراه سپاهی بزرگ از پیش آن خاقان نامدار و سترگ برفت و چون سپاهی از پس او به کین‌خواهی بیآمد، گردیه با آن نامداران چین چه کرد. پس سپاهیان خود را از برای پذیره شدن ایشان بر اسپ سوار کرد و همچون باد سپاه را از آن بیشه براند. چون گردیه از آمدن او آگه شد، به همراه نامدارانش از آموی به پیش او رفت. گستهم که آن سپاه را در میان راه بدید، اسپ خود را از میان سپاه برانگیخت و پر از درد به پیش گردیه آمد و فراوان از برای بهرام اندوه بخورد. آن درد بندوی را نیز به او بگفت و خون بگریست. آنگاه چون یلان سینه و ایزدگشسپ را از دور بدید، گریان از اسپ به زیر آمد و به ایشان بگفت که: شهریار ایران، بندوی را تباه ساخت و دیگر روزگار من نیز بد شد. گویی شاه از خواهر او زاده نشده و بندوی از برای او تن خود را به کشتن نداده بود. بندوی او را بر خود نیز برتر می‌داشت و روان خود را برخیِ خاک او می‌ساخت. لیک شاه به گاه مستی- چنان که از نژاد او سزاوار بود- دست و پای بندوی را ببُرید . اکنون شمایان چه امیدی بدو دارید؟ زیرا که او همچون درخت بیدی، بی‌بر است. چون یلان سینه را از دور ببیند، برآشفته می‌شود و آن کینه را نو می‌کند و می‌گوید که: تو سالار بهرام بودی و از برای او بود که در گیتی کامروا گشتی.

پس هر که او را بشناسد، بهتر است که از او پرهیز کند و برای گلوی او نیز دشنه تیز بهتر است. اینک اگر در اینجا با من باشید، بر بیش و کم این کار با یکدیگر به سگالش می‌پردازیم. پس همه ایشان که پند او را بشنیدند، چون می‌خواستند از گزند بدور باشند، پند او را بپذیرفتند. آنگاه گستهم با گردیه به تیزی سخن گفت و پیوسته کردار بهرام را برای او یاد بکرد. گردیه از شنیدن گفتار او سست گشت و اندیشه نادرستی بر دلش راه یافت. بدین گونه همه در نزد گستهم ماندند و آن اندیشه تاریک او درخشان گشت.

چون چندی بر این بگذشت، گستهم گاهی شادمان و گاه اندوهگین بود. پس روزی به یلان سینه گفت: آیا این زن برای شوهر کردن چه می‌گوید؟ یلان سینه بدو گفت: به او در این باره می‌گویم و دلش را با گفتار خود بسیار می‌شویم. آنگاه یلان سینه به پیش گردیه رفت و بدو گفت: همانا که من تو را زنی سگالشگر در گیتی دیده‌ام. پیش از این از خاقان دوری گزیدی و سزاوار هم بود که چنین کنی. چرا که ایرانیان را می‌پسندیدی. لیک اکنون در باره گستهم پهلوان- آن خال شاه و سپهبد توانگر و بزرگ و با سپاه- چه می گویی؟ گردویه که چنین شنید، بدو گفت: شوهری که از ایران باشد، دودمان ما از برایش ویران نخواهد شد. یلان سینه با شنیدن این سخن، گردویه را به گستهم- که پهلوان دلاور و خسرونژادی بود- بداد. گستهم نیز از آن پس گردویه را بسان تازه سیبی نگاه می‌داشت، چنان که هیچ نشیبی را از آن بلندی نبیند

کشته شدن گستهم به دست گردویه به چاره خسرو پرویز و گردوی

چندی بدین گونه بر این بگذشت و جان شاه از برای گستهم پر از درد بود. پس روزی برآشفت و به گردوی گفت: اکنون که دیگر گستهم همسر گردیه شد، همه آن انجمن بزرگ نیز به سوی گستهم رفتند و من چنین گمان می‌کنم که او در این کار، سگالشگر ایشان بود. کسی از کارآگاهان ما از آمل بیآمد و همه آنچه را که نهان بود، برایمان آشکار بکرد. خسرو بدین سان سخن بگفت تا این که شب فرا رسید و چشم پهلوانان از دیدن، خیره گشت. چون شماله و مِی بیآوردند و همه کاخ او را بیآراستند، شاه آنجا را از بیگانگان تهی کرد و با آن راهنمای بر تخت بنشست. آنگاه گردوی و خسرو همه گونه در باره بیش و کم آن کار با یکدیگر سخن گفتند. شاه به گردوی گفت: من سپاهیان فراوانی را از اینجا کینه‌خواهانه به آمل فرستاده‌ام. لیک همه ایشان بسته و زخمی و پر از ناله و گداز بازگشتند. اکنون من چیزی اندیشیده‌ام.

در آن هنگام که بهرام چوبینه گمراه گشته بود، گردیه همیشه نیکخواه بود. اینک چاره‌ای در نزد من هست و تو این سخن را به هیچکس مگوی. باید نامه‌ای بسان جوی پر از مِی در باغ بهشت به سوی گردویه بنویسم و بگویم که تو باید در این کار دوستداری کنی و در هر کار و هرجا یاری سازی. بدان که روزگار درازی بر این بگذشته و تا کنون از این راز دلم سخن نگفته بودم. لیک اینک که گردوی با ما همچون یک تن است، روزگار سخن گفتن می‌باشد. پس بنگر تا چگونه می‌توانی چاره‌ای بکنی که از برای آن پتیاره زشتی گم شود. چاره‌ای بساز تا گستهم را به زیر سنگ آوری و با این کار، دل و خانه ما را به چنگ بیآوری. آنگاه چون این کار را به انجام رساندی، همه سپاهیان و نیکخواهانت را در گیتی زینهار خواهم داد و دیگر در هیچ جایی خوار نخواهند بود. به هر کسی که بخواهی، کشوری را می‌دهم تا مهتر آن کشور گردد. خودت نیز چون همه آن کین ما را بسر آورده باشی، به شبستان زرّین ما خواهی آمد. بدان که من بر آنچه گفتم چندین سوگند نیز می‌خورم و بندی بر این بندها می‌افزایم و اگر که دلم از این سوگند بپیچد، مبادا که هیچکس از خویشانم از من شاد باشند.

گردوی که چنین شنید، به شاه گفت: جاوید و همچون ستاره ناهید در بخش خوشه باشی. تو خود می‌دانی که من جان و فرزند و خویشاوند و بر و بوم آباد خود را- اگر این چیزها ارجمند باشند- در برابر سر تو به هیچ چیزی نمی‌شمارم.

اینک نیز از برای این کار، کسی را به نزد گردویه می‌فرستم و جان تاریک او را درخشان می‌سازم. لیک نامه‌ای می‌خواهم که نوشته خود شاه بسان ماه درخشنده با مُهر او بر آن باشد. از برای این کار، زن خود را به نزد خواهرم می‌فرستم و بداندیش را از این کار دور می‌دارم. چرا که چنین سخنی تنها کار زنان است بویژه زنی که سگالشگر باشد. هرچه در این کار می‌نگرم، می‌بینم که باید پیام تو را به سوی خواهرم برد. باشد که این کار، زود و بی‌هیچ کم و بیشی به کام تو برآید.

چون خسرو آن سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر همه آن رنجها بر دل او همچون باد باشد. بی‌درنگ از گنجور خود کاغذ و مشک سیاه بخواست و نامه‌ای بسان گل بوستان و رخسار دوستان، پر از پیمان و سوگند و همه گونه پند و لابه بنوشت. چون سر آغاز نامه نیز خشک شد، مُهری از مشک بر آن بنهادند و نگینی را که نام پرویز شاه بر آن بود، بر روی آن مُهر مشک سیاه بگذاشتند.

آنگاه گردوی نیز نامه‌ای برای گردیه بنوشت و در آن پند و سخنان بسیاری بگفت. در آغاز نامه از آنچه که بهرام بکرد و از برای آن همه دودمان و آن سرزمین را بدنام ساخت، سخن راند. آنگاه گفت: یزدان بر او بخشایش بیآورد. بدان که هر کسی که جانش خِرد نداشته باشد، در کم و بیش کارها نمی‌نگرد. اگر او رفت، ما نیز از پس او می‌رویم و به داد خدای گیهان می‌گرویم. اینک چون همسر من به نزدیک تو بیآید، آن اندیشه تاریکت را درخشان خواهد ساخت. پس هیچ‌گونه از گفتار او سر مپیچ و بدان که اگر چنین کنی، بخت از ما برخواهد گشت. آنگاه گردوی آن نوشته خسرو را نیز در میان آن نامه خود نهاد و آن نامه‌ها را در میان پرنیان بپیچید.

پس زن چاره‌گر گردوی آن نامه را بگرفت و چون آن سخنان خودکامه را بشنید، به سوی بیشه نارون بتاخت. آن فرستاده، زن بود و به نزدیک زن نیز می‌رفت. گردیه با رخساری پر از رنگ و بوی و نگار از دیدن او همچون بهاری خرّم گشت. پس چندی در باره بهرام سخن راندند و اشک از دیدگان بباریدند. آنگاه زن گردوی نهانی آن نامه شوهر خود و نوشته شاه را بدو بداد و او را راه بنمود.

چون آن شیرزن نامه شاه را بدید، گویی ماه را بر روی زمین دید. بخندید و گفت:

بدان که هر کسی که تنها پنج یار داشته باشد، این کار برایش رنجی نخواهد داشت. سپس گردویه برفت و آن نوشته شاه را برای پنج تن بخواند و آن را از آن انجمن نامدار نهان ساخت. چون در این باره با آن پنج تن لب بگشود، زود با ایشان پیمان ببست و دست آنها را در دست گرفت. آنگاه آن پنج تن را به کنار خود بخواند و در نزدیکی خوابگاه خود بنشاند. چون شب تیره شد، گردیه شماله را خاموش بساخت و ناگهان دست خود را بر دهان شوهر بگذاشت. آن پنج تن نیز به بالین آن نامدار و به یاری گردیه آمدند و بسیار با گستهم مست بکوشیدند و سرانجام زبان گویایش را برای همیشه ببستند. گستهم سپهبد در آن تاریکی بمرد و شب و روز روشن را به جویندگانش بسپرد. در همان هنگام بانگ و فریادی در شهر برخاست و در هر برزنی آتش و باد برآمد. چون آن زن بی‌باک آن آوا را بشنید، گبر رومی بر تن کرد و در آن شب تیره ایرانیان را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن کشته با ایشان سخن راند.

سپس آن نامه شاه را به ایشان نشان بداد و بر دلیری و تندی آنها بیافزود. همه سرکشان با دیدن آن آفرین بخواندند و بر آن نامه گوهر بیافشاندند.

نامه نوشتن گردیه به خسرو و خواستن خسرو پرویز، او را

آنگاه آن زن بی‌باک با آرامش در کنار سگالشگر بنشست و آمه و خامه بخواست و نامه‌ای در باره آن مردمان بدخواه و نیکخواه به سوی شاه ایران بنوشت. در آغاز نامه بر آن کسی آفرین بکرد که کینه را از دلش بشست. سپس گفت: آن کاری که شاه بفرمود، به کام دل نیکخواه برآمد. آن سپاه سترگ نیز به بخت شاه بزرگ پراکنده شد. اکنون من نشسته‌ام تا ببینم که چه فرمان می‌دهی و چه گوشواری از گوش این بنده می‌آویزی.

چون آن نامه به نزدیک خسرو رسید، از برای آن زن شادمانی نویی بدو رسید.

پس فرستاده شیرین‌زبان و بلند اختر و پاک و روشن‌روانی را بخواست و نامه‌ای بسان ارژنگ چین برای او نوشتند و آفرین بسیار بکردند. بدین سان شاه آن زن گرانمایه را به درگاه خود بخواند و در نامه، او را افسر ماه نامید.

فرستاده شتابان همچون گَرد به پیش زن آمد و همه آن سخنان خسرو را برایش یاد بکرد. آن شیرزن از دیدن آن نامه شهریار همچون گلی درخشنده به گاه بهار شد.

پس سپاهیان را به درگاه خود بخواند و ایشان را روزی بداد. آنگاه چون روز فرا رسید، بنه برنهاد. چون به نزدیکی شهر شاه رسید، سپاهی در میان راه به پیشواز ایشان برفتند. چون گردیه از آن راه به درگاه شاه آمد، بار یافت و دل شاه را پر از اندوه دید. سپس بشار بسیاری را به همراه آن سرانی که با او بودند و همه گنجها و خواسته به پیش شاه آورد و آن گنجها و خواسته‌ها را برای گنجور شاه بشمرد. کسی را توان شمردن آن همه دینار و گوهر شاهوار و دیبای زربافت و تاج و کمر و تخت و سپر زرّین نبود. خسرو به گردویه که بسان سروی آزاد و با رخساری همچون بهار و راه رفتنی چون تذرو بود، نگاه کرد. رخسارش به سپیدی روز و گیسوانش به سیاهی شب بودند و گویی از لبانش مروارید خوشاب می‌بارید. پس شاه او را به شبستان خود بفرستاد و پایگاه او را از همگان فزونتر ساخت. سپس کسی را به نزد برادر گردیه و نیز به نزد آن دستور فریادرس خود بفرستاد و گردویه را به آیین آن کیش بخواست و بپذیرفت و از آن پس همچون جان خود را بداشت .

برای یاران گردویه نیز جامه‌های شاهوار و درم و دینار و همه گونه چیزی بداد.

هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز

چون دو هفته بر این بگذشت، روزی شاه ایران به گردویه گفت: سوگند به خورشید و ماه و تخت و تاج که از آن جنگی که با خاقانیان بکردی، با او سخن گوی و به همانگونه کمر به میان ببند. گردویه که چنین شنید، بدو گفت: شاها، جاوید باشی. بفرمای تا اسپ و زین و کمان و کمند کمین و نیزه و کلاهخود و گبر و ترکشی پر از تیرهای خدنگ بیآورند. سپس شاه به کنیزی بفرمود که: تخت ما را در باغ گلشن بیآرای. آنگاه همه بندگان بیدار دل و کنیزان ترک و رومی و هزار و دویست تن از خوبرویان خسرو به آن باغ برفتند. دیگر گویی هیچ راهی در آن باغ نبود. شیرین نیز- که بالایش بسان ستونی سیمین بود- همچون خورشیدی در پیش می‌خرامید.

آنگاه گردویه کمربسته و نیزه در دست، پیاده از نشستنگاه خود بخرامید و به نزدیک شاه رفت و از ریدک ترک، زره و کلاهخود رومی بخواست. سپس به آن شاه گیتی گفت: اینک دیگر چشم بگشای و از بد دور باش. شاه به آن زن پر هنر بفرمود تا به نزدیک آن اسپ سیاه بیآید. گردویه برفت و بُن نیزه را بر زمین گذاشت و همچون باد بر روی زین پرید. آنگاه در آن باغ آوردگاه بگرفت و به چپ و راست بتاخت. هر گاه که اسپ خود را برمی‌گرداند، خروشش از ابر سیاه نیز می‌گذشت. گردویه به شاه گفت: بدان که من به هنگام رزم با تورگ، این گونه بسان گرگی خشمگین بودم. شیرین که چنین دید، به شاه گفت: ای شهریار، جنگ افزار را به دشمن می‌دهی که خون برادرش را به یاد بیآورد. می‌ترسم که روزی کار تو را بر باد دهد. تو با این جامه پاک بر روی تخت زر می‌نشینی و او پیوسته با تو است. شاه که چنین شنید، با خنده به شیرین گفت: از این زن هیچ بجز دوستداری مخواه.

گردیه بدین سان درون آن آوردگاه می‌تاخت. خسرو با شنیدن آن کار گفت: زه.

گردویه می‌گفت: بدان که اگر دشمن شاه اکنون در پیش من در این آوردگاه بود، هم اکنون او را در پیش شاه بزرگ بسان تورگ از روی زین جدا می‌کردم. خسرو که به آن برز و بالا و بازو و دوش او در شگفتی مانده بود، بدو گفت: ای که از گردش روزگار، بی‌اندوه هستی، اکنون می‌خواهم ببینم که آیا در برابر جام مِی ، سست هستی یا پایدار. بدان که من چهار سالار در سراسر گیتی دارم که نگهدار جان من می‌باشند و با هر یک از ایشان دوازه هزار سوار جنگی ایرانی است و دوازده هزار کنیز با گردنبند و گوشواره نیز در شبستان زرّین و نیز در خانه گوهرآگین من می‌باشند. از این پس تو نگاهبان ایشان هستی. نمی‌خواهم که هیچکس بجز تو از ایشان سخنی نو یا کهن به من بگوید. چون گردیه این سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر از سرزنش دشمن آزاد شد. پس روی زمین را با روی خود برُفت و بر فرّ شاه آفرین بخواند.

در انگیزه ویران شدن شهر ری

روزگار درازی بر این نیز بگذشت و اختر شاه نامور همواره با ناز و آرامی می‌گذشت. شبی شاه با موبدان و خردمندان و بزرگان کارآزموده به میگساری سرگرم بود. ناگهان دید که در آن بزم، جامی هست که نام بهرام بر روی آن نوشته شده است. پس بفرمود تا آن جام را بیانداختند و همگان بر بهرام و آن جام و سازنده‌اش نفرین بکردند. آنگاه شاه ایران گفت: اکنون بگویید تا سرزمین ری را به زیر پای پیلان بکوبند و همه مردم را از آن شهر بیرون کنند و ری را به زیر پای آن پیلان همچون دشت بسازند. دستور گرانمایه خسرو که چنین شنید، بدو گفت: ای که یادگاری از کیان هستی، بنگر که ری، شهری بزرگ است و شایسته نیست که به زیر پای پیلان کوبیده شود. نه یزدان و نه راستان روی زمین، هیچیک با این کار همداستان نباشند.

پس شهریار به دستور گفت: پس باید یک مرد بدنژاد و بی‌تبار و بی‌دانش و بدزبان بیابم تا چندی مرزبان ری گردد. دستور بدو گفت: اگر شهریار نشان چنین نابکاری را به من بگوید، من می‌جویم و این کار را به جای می‌آورم. لیک شایسته است که مرا در این کار، راهنمایی گرداند. خسرو بدو گفت: باید مردم شوم‌اختر و سرخ‌موی و بسیارگوی و بداندیشی بیابی که تنش زشت و کوتاه و رویش زرد و بینیش کژ و دلش پر از درد باشد. بددل و فرومایه و بی‌فروغ و سرش پر از کین و زبانش پر از دروغ و چشمانش سرخ و دندانهایش بزرگ باشد و همچون گرگ به راه کژ برود.

همه موبدان از این کار در شگفت مانده بودند که خسرو چگونه چنین کسی را می‌خواهد. پس همه کهتران و مهتران در سراسر گیتی به جستجوی چنین کسی برآمدند. سرانجام روزی کسی به نزد شاه آمد و بدو گفت: من مردی بدین گونه را در راه بدیدم و اکنون به فرمان شاه به اینجا می‌آورم تا موبد، او را به ری بفرستد. شاه که چنین شنید، بفرمود تا او را به پیشش بیآورند. آن مرد را به نزد خسرو بردند و همه مردم کشور و سپاهیانش به او بخندیدند. خسرو بدو گفت: ای بد بی‌خرد، برگوی که از کارهای بد چه به یاد داری؟ مرد گفت: من دَمی از کار بد نمی‌آسایم و خِرد با من نیست. هر سخنی که می‌گویم، آن را دیگرگون می‌سازم و تن و جان پرسشگر را پر از خون می‌کنم. تنها دروغ می‌گویم و مرا به سوی راستی هیچ دسترسی نیست. با هر که پیمان می‌بندم، آن پیمان را می‌شکنم و پِی و بیخ رادی را بر خاک می‌افکنم.

خسرو که چنین شنید، بدو گفت: همانا که از این اختر شومت مباد که سرنوشتی بجز این داشته باشی. آنگاه گشادنامه ری را در دیوان برای او بنوشتند. و بدین سان آن نیک‌پِی از آن زشتی به بزرگی رسید. خسرو سپاه پراکنده‌ای را نیز به او سپرد و او از آن درگاه برفت و نام زشت را هم با خود ببرد.

چون آن مرد ناتندرست به ری آمد، دل و دیده خود را از شرم یزدان بشست و بفرمود تا ناودانهای بامها را بِکَنند و او از برای این کار شادمان گشت. سپس همه گربه‌ها را بکشت و دل کدخدایان از برای آن کار تند گشت. خودش به همراه راهنمایی به هر سو می‌رفت و جارچی در پیش او جار می‌زد و می‌گفت: اگر یک ناودان را برجای و یا گربه‌ای را در سرایی ببینم، آنجا را به آتش می‌کشم و از بالا سنگ بر سرشان می‌زنم. هرجا که درمی پیدا می‌کرد، دارنده آن را به اندوه دچار می‌ساخت. سرانجام همه آن مردم از ترس، خانه‌های خود را رها ساختند و از آن سرزمین آباد دل بکندند. دیگر چون باران می‌آمد، ناودانی نبود و هیچ پاسبانی هم در شهر نبود. بدین سان از برای آن مرد زشت بدکامه شوم‌پِی که از درگاه خسرو به ری آمد، همه آن شهر آباد، ویران گشت و آفتاب بر سرشان می‌تابید. سراسر شهر پر از داغ و درد بود و دیگر هیچکس در گیتی از ایشان یاد نکرد.

این چنین بود تا این که ماه فروردین فرا رسید و روی زمین با گلبرگها آراسته شد.

اشک ابر بسان ژاله گشت و همه کوه و دشت پر از لاله شد. همه مرغزاران بسان پشت پلنگ درآمد و زمین به مانند دیبای رومی گشت. بزرگان از برای بازی به باغ رفتند و میش و آهو نیز به مرغزار بیآمدند. چون خسرو در باغ را گشوده دید و همه چشمه باغ را پر از ماغ یافت، بفرمود تا نفیر بدمیدند. سپس تشتهایی پر از خلوق بیآورد. آنگاه بر سبزه‌زار بنشستند و مِی بخواستند و زبان خود را به شادی بیآراستند. گردیه نیز بیآمد و گربه کوچکی را که درست همچون کودکی بود، با خود بیآورد. آن گربه را بر روی اسپ زرّین ستام گوهرنگاری نشانده بود و گوشواره از گوشش بیآویخته و ناخنهایش را با برگ گل لاله نگاریده بود. چشمانش به سیاهی قار و رخسارش همچون بهار و چشمانش به مستی مِی‌زدگان بود. دامان زین زرّینی از آن اسپ بیآویخته بودند و گربه بسان کودکی در آن باغ می‌گشت. شاه ایران از دیدن آن بسیار بخندید و مهتران نیز با خنده او بخندیدند. آنگاه شاه به گردیه گفت:

ای زن نیکخوی، برگوی که چه آرزویی داری؟ آن زن چاره‌گر در پیش شاه نماز برد و گفت: ای شاه گردنفراز، ری را به من ببخش. خِرد را یار خود ساز و دل اندوهگینان را از اندوه آزاد کن. آن مردک شوم را از ری فرا بخوان و او را مردی بدکیش و بدساز بخوان. زیر او گربه‌ها را از خانه‌ها بیرون می‌کند و همه ناودانها را از جای می‌کَند. خسرو از شنیدن گفتار آن زن بخندید و بدو گفت: ای شوخ سپاه شکن، آن شهر و روستا را به تو دادم. اکنون تو یک پارسا را بدانجا بفرست. پس گردیه آن مرد بداندیش و زشت و بدکیش را که بسان اهریمنی بود، از ری بازخواند و بخت گردیه دیگر پیوسته از برای آن درخت تاجور خسروانی رو به فزونی بود.

بخش کردن خسرو، پادشاهی خود و سپاه فرستادن به مرزهای ایران

از آن پس چون دست شاه بر همه جا گسترده شد، سراسر گیتی نیکخواه او شدند. همه تاج داران در برابر او کهتر گشتند و همه کهتران از او توانگر شدند. خسرو چهل و هشت هزار سوار کارآزموده و پهلوان و جنگاور از ایران برگزید. آنگاه در گنجهای کهنی را که پیروز و کواذ فرّخ نهاده بودند، بگشود. گیتی را به چهار بخش بکرد و کسانی را به آن شهرها نامزد بکرد. دوازده هزار سوار هوشیار و دشنه‌گذار از آن نامداران را به سوی مرز روم بفرستاد تا نگاهبان آن سرزمین فرّخ و آباد باشند و سپاهی از روم به ایران نیآید و کشور ایران از برای آن تباه نگردد و بدین سان هر کسی به سرزمین خود بسنده کند و سر مایه و ارزش خود را بشناسد. دوازده هزار جنگجوی شایسته کارزار از آن نامداران نیز از گلستان ایران به سرزمین سیاه زابلستان بروند. به ایشان گفت: هر کسی که گمراه گردد و زبان خود را نگاه ندارد، شمایان با چوبی او را به راه بیآورید. لیک اگر کار از این هم بگذرد، دیگر او را در بند و چاه گردانید. کارآگاهانی را به هر سو بفرستید تا هیچ سخنی در نهان نماند. باید روز و شب نگاهبانانی داشته باشید و هرگز بی‌پاسبان در تاژ نخوابید. سپس دوازده هزار دلاور بزرگ و پرخاشخر دیگر از آن سپاه بخواند و ایشان را پندهای بسیاری داد و به راه الانان بفرستاد. دروازه باختر را به آنها سپرد تا هیچ دشمنی از آن نگذرد. به آن سرکشان گفت: بیدار و همگی در پناه پروردگار گیهاندار باشید. آنگاه دوازده هزار مردان جنگی دیگر چنان که سزاوار بود، برگزید و پند و اندرزهای بسیاری به ایشان بداد و آنها را به سوی خراسان بفرستاد و به ایشان گفت: کسی نباید از سرزمین هیتال تا چین پای بر آن زمین بگذارد مگر این که با آگهی و فرمان ما باشد و روانش به پیمان ما بسته باشد.

سپس گفت: بدانید که در هر کشوری گنجهای آکنده‌ای هست که نباید دست مردمان از آنها کوتاه شود. هر گاه که نیاز بود، بخواهید و خرّم شوید. خردمند باشید و بی‌اندوه گردید. خسرو در گنج درمی را که نشان هرمزد بر آن بود، بگشود و همه آن درمها را بیآورید و گریان به تهیدستان بداد و به کسی که تهیدستی خود را پنهان می‌داشت، بیشتر بداد.

آنگاه خسرو هر کسی که یار بندوی و نزدیک گستهم و زنگوی بود و به خون پدرش دست یازیده بودند، سر از تنش جدا ساخت.

چون بدین سان شاه از آن کین و نفرین آسوده شد، چاره دانشمندانه دیگری بکرد. از آن پس شب و روز را به چهار بخش بکرد. یک بخش از آن را بر موبد نهاد که سخنان نیکویی به یاد داشت و در باره آشکار و نهان کار سپاه و گیتی با او سخن می‌گفت و هر گاه که شکستی از سوی سپاه یا مردمان زیردست در پادشاهی می‌دید، زود به دادگری می‌پرداخت. بخش دیگر را برای گذراندن به شادی و با رامشگران و نشستن با مهتران در آرامش گذاشت و بدین سان چنان که سزاوار آیین نامداران است، هیچ به راه بد نمی‌رفت و بد نمی‌اندیشید. سدیگر بخش را برای هنگام نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین نهاد. بخش چهارم را به دانستن چند و چون کار ستارگان می‌گذرانید و ستاره‌شناس که او را به دانش راهنمای بود، در پیشش از برای این کار بایستاده بود. و در این بخش چهارم، نیمی از شبهای دیریاز را در کنار بتان طراز به میگساری می‌پرداخت.

یک ماه را نیز به چهار بخش بکرد تا بدین گونه از روزگار شاد باشد. یک بخش را برای میدان و چوگان و تیر اندازی گذاشت. بخش دیگر را برای دشت و کوه و شکار نهاد که روزگارش از برای آن تازه می‌شد. هر گاه که در روز درخشان و یا شب دیریاز از شکار بازمی‌گشت، هر کسی که توانگر بود، بر سر راه او در شهر، آذین می‌بست. بخش دیگر از برای شطرنج و نرد و سخن گفتن در باره روزگاران نبرد بود. سدیگر همه دانایان و نویسندگان و خوانندگان چیزها را یکی پس از دیگری در کنار خود می‌نشاند و سخنان دیرین را می‌خواند. چهارم فرستادگان را از راه به نزدیک شاه می‌خواند و پاسخ نامه‌هایشان را می‌نوشت و به آن مردان گردنفراز می‌داد تا آن فرستادگان با جامه شاهوار و کام خود به آرامش از درگاه او بازگردند. همان روز گشادنامه هر کشور را نیز می‌نوشت و به هر مهتری می‌سپرد. خسرو در آغاز سال نو و فروردین ماه که خورشید کیش درخشان می‌شد، گنجی را می‌نهاد و نهان می‌ساخت و هیچ کهتری در گیتی آن را نمی‌شناخت.

زادن شیرویه پسر خسرو به مُرغوا

چون پنج سال بدین گونه از پادشاهی خسرو بگذشت، دیگر هیچ همتایی در گیتی نداشت. به سال ششم از آن دختر قیصر که همچون ماه بود، کودکی درست همانند شاه زاده شد. در آن هنگام آیین چنان نبود که به گوش کودک بانگ نماز بخوانند. پدرش یک نام نهانی و یک نام آشکار برای او می‌گفت. نام نهانی را در گوش او می‌گفت و نام آشکار را به آوای بلند می‌خواند. پس خسرو در گوش آن کودک نام کواذ را بگفت و در آشکارا او را شیروی فرّخ‌نژاد بخواند.

چون آن کودک سه پاس از شب گذشته زاده شد، اخترشناسان به پیش کودک آمدند. شاه از اخترشناسان بپرسید که آیا کسانی که در زیگ نگاه کردند، دیدند که اختر این شاه چیست و فرجامش چه خواهد شد؟ ستاره‌شناس بدو گفت: بدان که تو را توان گذشتن از خواست آسمان نیست. آگاه باش که از برای این کودک، زمین در آشوب خواهد افتاد و سپاهیانش بر او آفرین نخواهند خواند. از راه یزدان نیز خواهد گشت. پس بیش از این دیگر چه بگوییم؟ دل شاه از آن کار و گفتار ناسزاوار ستاره‌شناسان اندوهگین گشت و به آن دانایان گفت: این سخن را بهتر از این نگاه کنید و به هوش باشید تا هرگز در پیش بزرگان ایران زمین در این باره سخن مگویید. خسرو از آن پس همواره آن اختر بد را[که ستاره‌شناسان نوشته بودند] در بسته‌ای که مُهر شاه بر آن بود، نگاه می‌داشت. شهریار ایران از برای شنیدن آن سخن پر از اندیشه شد و در آن هفته هیچکس را بار نداد. از شکار و میگساری دوری گزید و در آن چندگاه هیچکس رویش را ندید. پس همه مهتران به پیش موبد آمدند و همه گونه با او سخن راندند تا ببینند که آیا آن شاه نامور را چه رسیده که این چنین راه را بر کهتران بسته است؟ چون موبد سخنان ایشان را بشنید، به نزد شاه رفت و همه پیام سپاهیان را به او بداد. شهریار بدو گفت: من از برای روزگار و گفتار این مرد اخترشناس دیگر از آسمان ناسپاس گشتم. آنگاه خسرو به گنجور خود بفرمود که: آن پرنیانی را که نوشته‌ای در میان آن است، بیآور. گنجور آن را بیآورد و موبد بدید. پس دیگر دلتنگ گشت و خاموشی برگزید. لیک موبد پس از آن به خسرو گفت: بدان که یزدان برای تو بس است و او از دانش هر کسی بهتر می‌باشد. پس اگر بدین سان آسمان بناچار چهره‌ای دیگرگون به جوینده‌اش بنماید، دیگر کجا با اندوه می‌توان آن بد را بازگرداند؟ چنین سخنی هرگز از دانشمند سزاوار نیست. پس دیگر هرگز از گفتار ایشان یادی مکن و هیچ بجز شادمانی برایت مباد. پروردگار گیهان‌آفرین پشتیبان و یار تو و بخت در کنارت باد.

خسرو که این سخن را از موبد بشنید، بخندید و اندیشه‌ای نو بکرد. آنگاه دبیر پسندیده را به پیش خود خواند و با او بیش از اندازه سخن براند.

نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح[ع]

پس شاه ایران به دبیر بفرمود تا نامه‌ای به قیصر بنویسد. در آن نامه گفت: دیگر کلاه سزاوار شاهی را بر سر گذار زیرا که مریم پسری همچون ماه بزاد که هرگز کودکی چون او ندیده‌اند. تنها شایسته دانش بخت و یا از برای هنر، سزاوار بخشش و تخت شاهی است. پس چون من شادمان هستم، تو نیز شادان زندگانی کن چرا که سزاوار شادی و گردنکشی هستی.

چون آن نامه به نزدیک قیصر رسید و قیصر نگاه کرد و نوشته پرویز را بدید، بفرمود تا بر درگاهش نفیر بزنند و سراسر کشورش پر از بانگ شد. پس با شنیدن آواز شیروی- آن شاه پیروز- بر راه و بی راه آذین ببستند. آوای رامشگران از کران تا کران سرزمین روم برخاست. چندین چلیپا را به درگاه بردند. از همه‌جا نسیم گلها و بوی خوش می‌آمد. یک هفته را بدین گونه به یاد شیروی کِی با ساز و مِی به شادمانی گذراندند. به روز هشتم قیصر بفرمود تا کاروان به همراه ساربان به درگاه او آید. پس سد شتر را با گنج درم و پنجاه شتر را با دینار بار کرد. دویست جامه دیبای زربافت رومی نیز- که گویی از آن همه زر تارهای آنها پیدا نبود- و چهل خوان زرّین با پایه‌هایی از مرجان- چنان که سزاوار درگاه شهریاران بود- و چندین تندیس زرّین و سیمین از جانوران با چشمانی از گوهر نیز بار نهاد. برای مریم نیز چند گوهر و یک طاووس نرّ زرّین و جامه‌های نرم و پرند رومی و یک آبدان از مروارید خوشاب و زبرجد بفرستاد. باژ کشور را نیز که چهار هزار هزار دینار رومی بود، به همراه چهل مرد بیدار دل رومی روانه کرد. پهلوانی به نام خانگی که در فرزانگی بی‌همتا بود، پیش رو ایشان گشت و بدین گونه آن ده کاروان شتر با بارهای دینار به همراه ساربان روان شد. چون به شاه پیروز ایران از رسیدن آن فرستاده آگهی رسید، به فرّخ - که سالار او در سیستان و مرزبانی شاهدوست و پهلوانی گرانمایه و لشگرافروز بود- بفرمود تا بر اسب سوار گشت. سواران شاه نیز همگی کلاههای زرّین بر سر نهادند و به همراه او برفتند. چون خانگی آن سپاه را از دور بدید، همچون بیگانگان به پیش آمد تا این که به بارگاه نامور و نزدیک شاه ایران

رسیدند. چون رخسار زیبای شاه را با آن تختی که بدانگونه آراسته بود، بدیدند، همگی سر بر زمین نهادند. خانگی نیز رخسار خود را بر خاک مالید و پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر پاک، آفرین یزدان پیروزگر بر تو باد و همواره شاه و شاد باشی. آنگاه بزرگان از جای خود برخاستند و جایی را در نزدیک شاه برای او بیآراستند. پس خانگی به شاه گفت: براستی که هیچکس در فرزانگی همچون تو نیست. از خورشید آسمان نیز تابنده‌تری و از جان سخنگوی، یابنده‌تر هستی. هرگز مباد که گیتی بی‌چنین شهریاری باشد. روزگار شاه برومند بادا. کسی روزگار را بی‌کام تو نبیند و نامت بر خورشید نوشته باشد. گیتی بی‌افسر تو و این سرزمین بی‌سپاهیانت مباد. درود قیصر و آفرین ما بر این شهریار نامور زمین باد.

براستی کسی که در سایه این شاه، شاد نباشد، او را روشنایی مباد. اینک بدان که ما با پیشکش و باژ روم به این سرزمین نامبردار بیآمدیم. فرزانگان را نیز با خود آوردیم تا هیچکس از ما دژم نباشد. باشد که شاه ایران این باژ و چیزها را به همراه آفرینها از قیصر بپذیرد.

شاه ایران از دیدن آن مرد پر هنر بخندید. پس زیرگاهی در زیر او بنهادند. خسرو آن چیزها را به سوی گنج خود بفرستاد و به خانگی گفت: نمی‌بایست این همه رنج می‌بردید. آنگاه شاه به خرّاد برزین گفت: آن نامه را در پیش سپاهیان بخوان. مرد دبیر- که هم گوینده و هم یادگیر بود- به سر آغاز نامه نگاه کرد و گفت: این نامه به نزد پرویز بزرگ و سرافراز و یزدان پرست، شاه بیدار و پدرام سرزمین که یزدان به او از تاج و خِرد بهره داد، آن شاه فرزند هرمزدشاه که زیبنده تاج و تخت است از قیصر، پدر مادر آن کودک شیرنام که نام و کام بر او پاینده باشد. با فرّ و بر و پیروز باد و همه روزگارانش نوروز بادا، او را بر ایران و انیران دسترس باشد و هرگز مباد که کسی در شاهی، انباز او شود. همیشه دلش شاد و روانش روشن و خِردش پیر و بختش جوان باد. آن شاه گرانمایه گیومرتی و پسر هوشنگ تهمورسی. پدر بر پدر، شاه بوده‌اند و پسر بر پسر نیز شاه بادا و هرگز مباد که این نژاد بسر آید. یزدان پاک و بزرگان پادشاهی و کیش بر این آفرین می‌کنند. براستی که هیچ سوار و بهاری همچون تو نیست و نگار چینی در ایوان نیز به مانند تو نمی‌باشد. یک سره مردمی و راستی هستی و هرگز جانت کاستی نبیند. در سراسر ایران و انیران و هندوستان و سرزمین ترکان تا روم و جادوستان، یزدان، نژاد تو را پاک ساخت و هیچکس بسان تو از مادر پاک زاده نشد. آنگاه که فریدون ایران را به ایرج سپرد، دیگر نام شاهی را از روم و چین ببرد. گویی یزدان همه بی‌نیازی و نیک‌اختری و بزرگی و مردانگی و افسونگری را به شما سپرد و نام مردانگی را از آن دیگران ببرد. این دودمان همواره هنرپرور و راد و بخشنده گنج بوده‌اند و هرگز کسی از ایشان در رنج نبوده است. بر دشمنان خود باژ و ساو نهادند و بداندیشانشان بسان گاوان بارکش شدند. به هنگام خسرو انوشیروان- آن شاه بیدار- که همیشه روانش جوان باد و هرگز هیچ شاهی در گیتی از دودمان بزرگان به مانند او نبوده و نخواهد بود- آن دیوار را بدانگونه از دریای ژرف برآورد و همه مردمان بیشه نارون از دست ترکان برستند و بی‌رنج گشتند. گیتی از دشمنان برست و همه کهتران و مهتران بر او آفرین بکردند. همه از تازی و هندی و ایرانی در پیش او کمر بر میان ببستند. همه بزرگان با فرّ و تخت و تاج از دریای چین تا سرزمین خزر و از ارمینیه تا دروازه باختر و از هیتال و سرزمین ترک و سمرقند و چاچ کهتران شما بوده و بر آن بندگی گواه بوده‌اند. زیرا همه شاهان از دودمان فریدون بودند و دیگران یک سره از داد بیرون بوده‌اند. اکنون من نیز از برای این خویشاوندی‌ای که کرده و بزرگی‌ای که با دانش خود برآورده‌ام، چنان شادمانم که تشنه‌ای به آب و یا سبزه تیره‌ای از آفتاب، شاد باشد. اینک باشد که شاه ایران زود مرا در این کار پاسخ گوید. من از شهریار آرزویی دارم که برای او آسان است. بدان که دار مسیحا[ع] در گنج شما است و چون بنگرید، گفتار مرا راست خواهید یافت .

سالیان درازی نیز بر آن گذشته است. پس اکنون سزاوار باشد که شاه ایران آن را به نزد ما بفرستد و از برای این آرزو بر ما ببخشاید تا همه گیتی بر او آفرین کنند و زمان و زمین بی‌او نباشد. من نیز سپاسگزار خسرو خواهم بود و روز و شب سه پاس به نیایش بپردازم. اگر همه آن پیشکشها و باژ و ساوی را هم که من به نزدیک آن انجمن می‌فرستم، بپذیرد، از برای آن بر من سپاسی نهاده باشد. پس چشمت هرگز روی بَدان را نبیند. باشد که آن جشن و آیین ما نیز فرّخ شود و کیش ما در گیتی درخشان گردد. به گاه روزه‌های یکشنبه پاک، سوگواران روی خود را بر آن خواهند مالید و فراوان بر آن بوی خواهند سوزاند. دیگر در آن هنگام به درستی خواهم دانست که شما آن کینه‌ای را که از گاه آفریدون از برای سلم و تور پدید آمد، از دلهایتان شسته‌اید. کشور نیز از تاختن و کین‌خواهی آسوده می‌گردد. پیش از اینها ایرانیان زنان و کودکان رومی را برده ساختند و دل ما را همه گونه بیآزردند. لیک با این خویشاوندی ما دیگر گیتی رام گشت و همه آن کارهای بیهوده، نیکو شد. پس درود پروردگار گیهان‌آفرین و آفرینهای گیتی بر تو باد. چون آن نامه قیصر به پایان رسید و شاه ایران همه آن سخنان را بشنید، نهانش شاد گشت و روزگار بر او تازه شد. پس بر خانگی آفرین بسیار بخواند و بدو گفت:

دیگر بیگانگی را بس کن. آنگاه برای خانگی گرانمایه جایگاهی بساختند و دو دیوان خرّم را بپرداختند و هرچه که بایسته بود، به نزدیک آن مرد بیدار و پهلوان ببردند. از آن پس خانگی بر خوان و میگساری و شکار و نشست پیوسته با آن شاه یزدان پرست بود. بدین گونه ایشان یک ماه را در نزدیک شاه ایران، نیکخواه و دلشاد ببودند.

پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز

چون یک ماه بگذشت، خسرو پاسخ آن نامه را با سخنانی با مغز و فرّخ بنوشت.

در آغاز نامه گفت: آفرین بزرگان بر آن کسی باد که نهانی پاک دارد و بد و نیک را یک سره از یزدان می‌بیند و تنها در گیتی از او بیم دارد. کسی که بر خداوند مهر که بدین گونه آسمان را برپای داشته، آفرین می‌کند. نخست آن که مرا در نامه‌ات ستایش و نیایش بکردی. پس بدان که من از برای آن سخن گفتن شاه خردمندان شاد گشتم. این گنج تو را هم پذیرفتم و نمی‌خواهم که رنج چندانی از برای این ببری. از آن رو که یزدان پاک گیهاندار آن سرزمین تو را از سماک برآورد و در میان هند و سقلاب و چین و خزر، آن سرزمین روم است که این چنین ارجمند گشت. مردانگی و دانش و پرهیز و کیش از یزدان به شمایان رسید. آنگاه هم که برای من کاری پیش آمد، تو با هر دانش، اندوهگسار من گشتی. من نیز بسیار از خویشاوندی با تو و با این فرزند پر هنر و پاک تو شاد بودم. همانا که هیچکسی از فرزند تو و سرزمین و خویشاوندانت مهتر نباشد. چرا که همه مهتران پیش از این از من روی گرداندند و مرا در گیتی به خواری گذاشتند. لیک تنها تو برای من بجای پدر و از پدر نیز بیشتر بودی. اکنون نیز چنانم که گویی شاهی پدر آزاده و نیکخواهش را می‌بینند. دیگر این که هر آنچه در باره شیروی من- آن پشتیبان پاک تن و نیرویم- گفتی، بدانستم و بر کیش تو آفرین بخواندم و تو را پاک کیش بخواندم. دیگر هرچه در باره آن کیش پاکیزه و روزه یکشنبه و آفرین بگفتی، همه آن سخنان شایسته و دلپذیر را دبیر ما برایمان بخواند. بدان که بر ما از کیش کهن ننگ نیست و در گیتی هیچ کیشی از کیش هوشنگ بهتر نمی‌باشد. سراسر آن داد و نیکی و شرم و مِهر و نگاه کردن در شمار آسمان و ستارگان است. اینک بدان که من به هستی یزدان، شنواتر و یادگیرنده‌تر هستم و همیشه به سوی داد کوشاتر می‌باشم. ما برای یزدان هیچ انباز و خویش و جفتی نمی‌شناسیم و بر آنیم که هرگز نهان نمی‌گردد. خداوند در اندیشه دل نمی‌گنجد و همواره تو را هستی راهنمای است. دیگر آن که تو را سخن از آن دار مسیحا و روزگاران کهن به یاد آمده است. پس بدان که هر کیشی که با خوبی برپای باشد، خِرد به همان کیش راهنما می‌گردد. کسی که از برای این سوگوار است که پیامبرش را بر دار آویختند و می‌گوید که او فرزند یزدان بود و بر آن دار خندان به سوی خدا بازگشت پس اینک که چنین می‌پندارید، بدان که او چون فرزند بود، به سوی پدرش رفت. پس تو نیز دیگر اندوه آن چوب کهنه و پوسیده را مخور، بدان که اگر از قیصر سخنانی بیهوده سر زند، مردان کهن‌سال بر آن کار می‌خندند. آن دار عیسی نیز که شاهان آن را در گنج نهادند، ارزش آن رنج را نداشت. پس چون چوبی را از ایران به روم بفرستم، همه مردم سرزمین بر ما خواهند خندید و موبدان نیز چنین خواهند پنداشت که من ترسا گشته‌ام و از برای مریم، سکوبا شده‌ام. لیک بجز این هر آرزوی دیگری که داری، از ما بخواه و بدان که راه شما به سوی ما گشوده است. آن پیشکشهایت را نیز که آن همه از برای همه گونه چیز رنج بردی، پذیرفتم و این رنجهای برده را به شیروی بخشیدم و برای او گنجی تازه پی افکندم. اینک بدان که من از برای روم و ایران پر از اندیشه هستم و شبهای تیره دیگر تنها پیشه من اندیشه گشته است. می‌ترسم که چون شیروی بلندپایه گردد، به روم و ایران گزند برساند. آن کینه نخست از سلم سترگ آغاز گشت و سپس از اسکندر کینه‌ور- آن گرگ پیر- بود. شاید که از برای آن بار دیگر آن کینه کهن و نوآیین سخن در گیتی تازه گردد. بدان که دخترت نیز افسر تو را تازه کرد. پیوسته به کیش مسیحا می‌کوشد و سخنان ما را کم می‌شنود. لیک به این کودک خسروآیین و درخت نوآیین خود، آرام و شاد و پیروز بخت است. پس همیشه پروردگار گیهاندار، یار تو و بخت همراهت بادا.

آنگاه مُهر شاه را بر روی آن نامه بنهادند و خرّاد برزین آن را نگاه بداشت. سپس در گنجی را که شاه به روزگاران دراز گرد آورده بود، گشودند. نخست سد و شست بنداوسی- که پارسیان آن را پیداوسی می‌خوانند - را با گوهر بیآکندند و مُهری نیز بر آن بنهادند. ارزش هر یک از آنها در کراسه شهریار سد هزار درم بود. دیگر سد و دو هزار دیبای چینی- که چند تای آنها زربافت گوهرنگار بود- و پانسد مروارید خوشاب- که هر یک بسان چکه‌ای آب بودند- و سد و شست یاکند بسان ناردان- که پسندیده مردم کاردان بود- و جامه‌های شوشتری و همه گونه چیزهای را که از هند و چین و هر کشور دیگر خیزد و مانندی نداشت، بر سیسد بار شتر از ایران به نزد آن قیصر نامدار بفرستاد. یک جامه شاهوار نیز به خانگی داد، که از خویشاوندی و بیگانگی فزونتر بود. اسپ و جامه و تخت و ستام و پوشیدنیهای بسیاری نیز بر شتران بار نهاد و یک شتر را نیز با دینار بار کرد و به خانگی بخشید. درم و دینار و همه گونه چیزهای دیگری نیز به فرزانگان روم ببخشید. بدین سان ایشان شادان از سرزمین ایران به نزدیک قیصر در روم برفتند و همه مهتران بر آن شهریار پر هنر زمین آفرین بخواندند.

اکنون داستان کهنی را نو می‌کنم و از خسرو و شیرین سخن می‌گویم.

داستان خسرو پرویز و شیرین

آغاز داستان

اینک من این نامه کهن گشته باستان را از گفتار و کردار آن راستان که از آن سرکشان به یادگار مانده است، بدین گونه در این نامه، نو می‌کنم. این نامه شست هزار بیت خواهد شد که سراسر آن سخنانی شایسته اندوهگسار است و اگر بخواهی بیتهای بد آن را بازجویی، همانا که از پانسد نیز کمتر باشد. لیک چنین شهریار بخشنده‌ای که در میان شاهان گیتی درخشنده است، هیچ نگاهی به این داستانها نکرد و این گناه از برای گفتار بدگوی و بخت بد بود. بدگوی بر کار من رشک برد و کار من در پیش شاه تباه گشت. ولی اینک چون سالار شاه این سخنان نغز را بخواند و با مغز پاکیزه خود ببیند، من از گنج او- که بد بدگمان ازو دور باد شادمان خواهم شد. سپس او بر شهریار از این کار یاد خواهد کرد و شاید که تخم این رنج من ببار آید. افسر و تخت شاه، جاوید و بختش از خورشید نیز تابنده‌تر بادا.

دهگان دانای پیر گفت که: این دانش است که یار مرد می‌باشد. باید اندوه و شادمانی، هر دو، را کشید و از هر تلخی و شوری چشید. جوانان دارنده و نژاده بی‌آزمایش، هنر نخواهند یافت. هنر با آزمایش است که پدید می‌آید و کلید همه کارها می‌شود.

در آن هنگام که پرویز، جوان و بی‌باک و پهلوان بود و پدرش نیز هنوز زنده بود، شیرین بر روی زمین، دوست او و همچون چشمان روشنش بود. خسرو در گیتی از میان همه خوبان و دختران بزرگان هیچکسی را جز او نمی‌پسندید. لیک در آن هنگامی که خسرو شهریار گیتی شد، چندی از شیرین جدا بود. زیرا که پیوسته بی‌آرام به گِرد گیتی بود و کارش همواره رزم با بهرام چوبینه بود. شیرین خوبچهر نیز از مِهر او شب و روز گریان بود.

رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به شبستان خود

روزی پرویز شاه آرزوی رفتن به نخچیرگاه کرد و همه چیز را بسان شاهنشاهانی که پیش از او در گیتی بودند، بیآراست. سیسد اسپ بالای زرّین ستام را به همراه آن خسرو نیکنام ببردند. هزار و سد و شست مرد شاهدوست نیز پیاده و ژوپین در دست روان بودند. هزار و چهل چوب و شمشیر نیز ببردند. خود شاه زره بر تن کرده و بر روی آن نیز دیبا پوشیده بود. هفتسد مرد بازدار با واشه و چرغ و شاهین شکاری از پس او روان بودند. سیسد سوار یوز دار نیز از پس ایشان می‌رفتند. هفتاد شیر و پلنگ را نیز به زنجیر کشیده و دیبای چینی بپوشانده بودند. دهان آن پلنگان و شیران آموخته را با زنجیرهای زرّین بدوخته بودند. هفتسد سگ با گردنبندهای زرّین بودند که با دویدن خود آهو را در دشت می‌گرفتند. در پس آنها دو هزار تن از رامشگران بودند که همگی برای روز شکار ساز می‌نواختند و هر یک افسری زرّین بر سر نهاده و بر روی شتری نشسته بودند. پانسد شتر نیز در پیش، زیرگاه و خرگاه و سراپرده و تاژ و آخور چهارپایان را می‌بردند. دویست بَرده برای افروختن آتشدانها و سوزاندن داربوی و شاهبوی بودند. دویست مرد جوان فرمانبر همگی گل و نرگس و زعفران لرکیماس در پیش می‌بردند تا چون باد بیآید، بوی آنها را از هر سوی به شاه برساند.

در پیش ایشان نیز سد آبکش با مَشکهای خود می‌رفتند و در سراسر آن راه آب می‌پاشیدند، گویی گلابی بر شاهبوی می‌ریختند تا ناگهان باد، گَردی نیآورد و بر آن شاه فرّخ‌نژاد بنشاند .

سیسد سوار از شاهان جوان نیز با آن شهریار نامور می‌راندند. همگی جامه‌هایی زرد و سرخ و بنفش بر تن داشتند. خود شاهنشاه به همراه آن درفش کاویانی با جامه‌ای زربافت و دستبند و گردنبند و کمر زرّینی که بر هر مهره آن گوهری نشانده بودند، روان بود.

در همان هنگام چون شیرین بشنید که آن سپاه بیآمد و شاه ایران نیز در پیش آن است، پیراهن مشکبوی زرد رنگی بپوشید و روی خود را گلنارگون کرد. بر روی آن نیز جامه‌ای زربافت و گوهرنگار از دیبای سرخ رومی بر تن کرد و افسر خسروانی‌ای که با گوهرهای پهلوی بر آن نگاریده بودند، بر سر نهاد. بدین سان شیرین که در آن روزگار جوانی، شادکام نبود، از آن ایوان خرّم به بام آمد و در همانجا بود تا این که خسرو برسید. پس ناگهان اشک از دیدگان ببارید و چون روی خسرو را بدید، برپای خاست و بالای راست خود را به پرویز بنمود و زبان خود را با سخنان شیرینی گویا کرد و پیوسته از آن روزگاران کهن سخن راند. از آن چشمان بیمار همچون نرگسش اشک ببارید و رخسار همچون گل ارغوان خود را بشست. با آن آبداری و نیکویی زبان به پهلوی بگشود و گفت: ای شاه شیر و سپهبد تن، ای کِی خجسته و پهلوان شیراوژن، کجا شد آن همه مِهر و اشک خونینی که تنها دیدار شیرین، پزشک آن بود؟ کجا شد آن همه شبها را روز کردن و دل و دیده گریان و لب خندان؟

کجا شد آن همه بند و پیوند و پیمان و سوگند ما؟ شیرین پیوسته این سخنان را می‌گفت و اشک از دیدگان بر آن چهره لاژوردینش می‌ریخت. خسرو که چنین دید، اشک به دیدگان آورد و رخسارش به زردی آفتاب شد. پس یک اسپ بالای زرّین ستام و چهل نوکر نیکنام رومی بفرستاد و به ایشان گفت: او را به شبستان زرّین ما و به سوی آن خانه گوهرآگین ببرید.

سپس خود شاه از آنجا به همراه باده و ساز میگسار به دشت شکار برفت. چون بهره خود را از کوه و دشت برداشت، شادی‌کنان به سوی شهر بازگشت. سپس همه‌جا در شهر و راه از برای آمدن شاه از دشت نخچیرگاه آذین ببستند. از آن همه ناله نفیر و بانگ سرود، هوا بی‌تار و پود گشت. چون آن شاخ بلند خسروانی از شهر به کاخ بلند خود برفت، شیرین از شبستان به پیش او بیآمد و پای و زمین و سینه او را ببوسید. آنگاه شاه به موبد گفت: بر ما هیچ گمانی بجز نیکی مبر. اینک این خوبرخ را به همسری خسرو درآورید و این مژده نو را به همه گیتی بگویید. پس خسرو او را به آیین پیشین بخواست .

پند دادن بزرگان، خسرو را

از سوی دیگر، چون به نزد بزرگان و سپاهیان آگهی رسید که شیرین به شبستان خسرو رفته و آن کار کهن‌گشته بار دیگر این چنین نو شده است، همه شهر از برای آن کار اندوهگین گشتند و پر از اندیشه و درد و نفرین شدند. پس سه روز به نزد خسرو نرفتند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، خسرو کسی را بفرستاد و بزرگان را به پیش خود بخواند و بر تخت گرانمایگان بنشاند و به ایشان گفت: چند روز است که شمایان را ندیده‌ام و از برای آن اندوهگین گشته‌ام. شاید شما را آزرده‌ام و از برای این آزار پیوسته بیاندیشیدم. لیک هرچه خسرو بگفت، هیچکس پاسخی نداد و همگی تنها خاموش ماندند. همه کسانی که از خسرو آزرده و خشمگین گشته بودند، چشم به موبد دوختند. موبد که چنان دید، برپای خاست و به خسرو گفت: ای راد و راست، تو از روزگار جوانی شهریار بوده‌ای و نیک و بد بسیاری از روزگار دیده‌ای. خودت نیک و بد بسیاری از کار بزرگان گیتی شنیده‌ای. اکنون بدان که دودمان شاهی آلوده گشته و بزرگی از آن دودمان برفته است. چون پدری پاک و مادری بدهنر باشد، بدان که پسر پاکی زاده نخواهد شد. کسی که دست از راستی بردارد، دیگر راستی را از کژّی نخواهد جست. اینک دل ما از برای این که دیو سترگ یار شهریار بزرگ گشت، اندوهگین شد. آیا در ایران هیچ زن دیگری نبود که خسرو بر این آفرین بخواند؟ بدان که اگر شیرین در شبستان او نبود، روی شاه در همه‌جا روشن می‌بود. نیاکان تو نیز- آن دانشمندان راستکار- هرگز از چنین کاری یاد نکردند. چون سخنان موبد دراز گشت، شاهنشاه هیچ پاسخی نداد. پس موبد گفت: ما همگی پگاه فردا به این بارگاه می‌یابیم تا شاید پاسخ خود را بیابیم. زیرا امروز دیگر سخنانمان دراز گشت.

پس پگاه روز دیگر همگی از جای برخاستند و خود را برای بندگی بیآراستند.

یکی می‌گفت: موبد نتوانست به درستی سخن گوید. دیگری می‌گفت: گفتار موبد خردمندانه بود. سدیگر می‌گفت: سزاوار باشد که شاه امروز پاسخ فرّخی بدهد. بدین سان همه موبدان به نزد شاه خرامیدند. آن بزرگان جایی برای نشستن خود برگزیدند. آنگاه مردی با تشتی در دست که به پاکی خورشید درخشنده بود، بیآمد و از پیش یکایک آن بزرگان بگذشت. در آن تشت خون گرمی ریخته بودند. پس چون نزدیک شد، آن تشت را به نرمی بر روی زمین نهاد. همگان با دیدن آن تشت روی خود را از آن بپیچیدند و آن انجمن از برای آن پر از گفتگوی گشت. خسرو پیوسته به ایشان نگاه می‌کرد و همه آن انجمن از ترس شاه خیره گشته بودند. سرانجام خسرو به ایرانیان گفت: آیا این خون چه کسی است و از برای چه در پیش من نهاده شده است؟ موبد بدو گفت: این خونی پلید است و هر کسی با دیدن آن بدمنش گشت.

چون موبد این سخن را بگفت، آن تشت پر مایه زرّین را برداشتند و از خون پاک کردند و با آب و خاک بشستند. چون آن تشت پلید، روشن و پاک گشت، آن کسی که آن را شسته بود، تشت را پر از نبیذ ساخت و مشک و گلاب نیز بر روی آن مِی بریخت. بدین گونه آن تشت پاک بسان آفتاب گشت. آنگاه خسرو به موبد گفت: آیا این همان تشت است یا دیگرگونه شد؟ موبد گفت: جاوید باشی. همانا که از آن بدی، نیکویی پدیدار شد. تو با فرمان خود از دوزخ، بهشتی ساختی و خوبی را از کردار زشت پیدا کردی. خسرو که چنین شنید، گفت: اینک بدانید که شیرین در این شهر همچون آن تشت زهر پست بود. لیک اکنون چون آن تشت به شبستان من رفت، بسان این تشت مِی گشت و از بوی من بدین گونه بویا شد. نخست شیرین از برای من بود که بدنام گشت. لیک او هیچ دوستداری از بزرگان برای خود نجست. همه آن بزرگان با دیدن آن کار بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین بی‌تاج و تخت تو مباد. چون تو چیزی را به سازی، بِهی آن فزوده می‌گردد و هر کسی که تو او را در گیتی به مهتری برسانی، بزرگ می‌شود. چرا که هم شاه هستی و هم موبد و خردمند. همانا که سایه ایزد بر روی زمین می‌باشی .

کشتن شیرین، مریم را و بند کردن خسرو، شیروی را

از آن پس بزرگی شاه پیوسته رو به افزونی بود و شاهی که همچون ماه بود، بسان خورشید گشت. خسرو پیوسته روزگار خود را با دختر قیصر می‌گذرانید و آن دختر، مهتر شبستانش بود .

شیرین که چنین می‌دید، همواره از کار مریم پر از درد و رخسارش از آن رشک، زرد بود. سرانجام هم شیرین به مریم زهر بداد و بدین سان آن دختر خوب قیصرنژاد درگذشت. لیک هیچکس از آن کار او آگه نبود و تنها خودش آن راز را می‌دانست و بس .

چون یک سال از مردن مریم بگذشت، خسرو شبستان زرّین خود را به شیرین سپرد. از سوی دیگر، چون سالیان زندگانی شیروی به شانزده رسید، بالای او از یک مرد سی ساله نیز برتر شد. پس پدرش فرزانگان را بیآورد تا آن نامور از برای ایشان باهنر گردد. موبد نیز شب و روز شیروی را به فرمان شاه، شادان نگاه می‌داشت.

روزی موبد از پیش تخت شاه به نزدیک شیروی نیکبخت بیآمد و او را پیوسته نیازمند بازی یافت. دید که در پیشش کراسه‌ای نهاده شده که کلیله بر آن نوشته شده است .

در دست چپ آن جوان سترگ نیز یک چنگال گرگ خشک شده و بریده و در سوی راستش شاخ گاومیشی بود و پیوسته شیروی آنها را بر هم می‌زد.

دل موبد از آن کار و بازی و کردار بیهوده او اندوهگین گشت و از دیدن آن چنگ گرگ و شاخ گاو و اندیشه آن جوان سترگ، اختر بدی پِی افکند. از کار روزگار برای آن کودک بدمنش و شوربخت سخت اندوهگین گشت. زیرا که او بخت و سرنوشت او را به هنگام زادنش دیده و از دستور و گنجور نیز در آن باره پرسیده بود. پس آن موبد به سوی موبدان موبد آمد و گفت: بدان که آن گرانمایه همواره به بازی می‌پردازد.

[موبدان] موبد با شنیدن این سخن زود به نزد شاه برفت و آن را به او بگفت. لیک خسرو همواره آن راز را با خود نگاه می‌داشت. رخسار خسرو از برای کار آن فرزند، زرد گشت و از کار روزگار پر از درد شد. همواره دلش از برای گفتار ستاره‌شناس پر از درد و جگرش پیچان بود. پیوسته می‌گفت: آیا کردگار سپهر چگونه به این کار چهره خواهد نمود؟ چون بیست و سه سال از پادشاهی خسرو بگذشت، شیروی گردن بیافراخت.

شهریار بزرگ ایران از دیدن این که آن کودک جوان، سترگی می‌نمود، آزرده گشت.

جان خندانش پر از درد شد و سرانجام او را به همراه همشیره‌اش- که آن آب از برای او تیره بود- و نزدیکانش- که به هنگام سگالش به نزد او می‌رفتند- در ایوانش زندانی بساخت. چون همه آن کهتران و مهتران را بشمردند، بیش از سه هزار تن بودند. پس کارگران شاه همه آن کاخها را به یکدیگر راه بداند و همه گونه پوشیدنی و خوردنی و بخشیدنی و گستردنی و کنیز و بنده و مِی و رامشگر و دینارهای بیکران به ایشان بدادند و ایوانها را بیآراستند و بدین سان ایشان در آنجا به رامش و خوردن می‌پرداختند لیک چهل مرد بر آنها نگاهبان بودند .

داستان ساختن خسرو تاک‌دیس را

اکنون داستانی در داستان از گفتار آن راستان یکدل و یک زبان در باره آن تختی بگوی که آن را تاک‌دیس می‌خوانی و پرویز در اسپریس آن را بنهاد. آغاز آن از هنگام ضحّاک ناپارسا و ناپاک بود. در آن هنگام که آفریدون پهلوان برفت و نام مردانگی را از آن تازیان ببرد، مردی به نام جهن برزین در دماوند کوه بود که کامش به هر کشوری رسیده بود و شاه او را از دیگران جدا نگاه می‌داشت. جهن برزین برای آفریدون شاه تخت ناموری بساخت و گرداگرد آن گوهر بنشاند. چون آن تخت پر مایه بدانسان آباد گشت، شاه آفریدون بدان شاد شد و سی هزار درم و یک تاج زرّین و دو گوشواره از برای آن به جهن داد و گشادنامه ساری و آمل را نیز- که سرزمینی همچون بهشت بود- برای او بنوشت. آنگاه در هنگامی که فریدون ایران را به ایرج- که کوچکترین پسر نامدار او بود- بسپرد، شاه آفریدون سه چیز بر آن پادشاهی ایران بیافزود: یکی آن تخت و گرز گاوسار- که سخنش در گیتی به یادگار ماند- و سدیگر هفت چشمه گوهر که آن را دادگر می‌خواند. چون ایرج درگذشت و آن سه چیز از او برجای ماند، منوچهر نیز به آنها شاد بود. از آن پس هر کسی که به شاهی می‌رسید، چیزی بر آن تخت می‌افزود.

چون به کی خسرو نیکبخت رسید، بر بالای تخت، فراوان بیافزود. به همینگونه بود تا این که به لهراسپ و از او به گشتاسپ رسید. چون گشتاسپ آن تخت را بدید، گفت: همانا که کار بزرگان را شایسته نباشد نهفتن. پس گشتاسپ گرانمایه به جاماسپ گفت: چه چیزی داری که بر این بیافزایی؟ ببین تا چه می‌خواهی بر آن بیافزایی تا پس از مرگ، ما را بستایند.

چون جاماسپ آن تخت را بنگریست، با دانش خود شمار سپهر بلند و چگونگی آن را بر روی آن تخت پدیدار کرد. همه آن نگارها را از کیوان تا ماه به فرمان شاه بر روی آن تخت بنمود. این چنین تا هنگام اسکندر، هر یک از شاهان که آن تخت را بدیدند، چندین چیز از زر و سیم و پیلسته و آبنوس بر آن بیافزودند. لیک اسکندر از بی‌دانشی خود همه آن را پاره کرد. از آن پس بزرگان آنچه را که باز مانده بود، نهان بداشتند و از یکی به دیگری می‌رسید. بدین گونه بود تا پادشاهی اردشیر که دیگر نام آن تخت کهن گشته بود. اردشیر نشانی از آن تخت در جایی بیافت. سرانجام چون اردشیر پس از آن که کام بزرگی را براند، بمرد، آن تخت از او باز ماند. این چنین بود تا آن تخت سزاوار گرامی به پرویز شاه رسید. پس او مهتران هر کشوری را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن تخت با ایشان سخن براند. سرانجام از آن بزرگان شکسته‌های فراوانی از آن تخت بیافت و با شادی آهنگ گرد کردن آنها را کرد. پس آن تخت اردشیر شاه را بیاورد و همه تیز هوشان ایران آن تخت سزاوار را به هنگام آن خسرو شاه پیروز بخت به هم بپیوستند. درودگرانی از روم و چین و مکران و بغداد و ایران زمین برای او بیآمدند.

هزار و سد و بیست استاد بودند که چگونگی آن تخت را به یاد داشتند. با هر یک از ایشان نیز سه مرد شاگرد رومی و بغدادی و پارسی بود. پس خسرو به ایشان بفرمود تا بی‌هیچ درنگی کار کنند و سرانجام در دو سال آن تخت را به هم پیوستند. چون سرانجام آن تخت بلند را برپای کردند، روی بخت بلند آن درخشان شد. بلندای آن سد و هفتاد ارش شاهی و پهنایش که از بلندایش کمتر بود، سد و بیست ارش بود. هر ارش شاهی نیز همچون پنج ارش بود و بدین سان بالای آن تخت چنان بود که سرش به ابر می‌سایید. در هر روز از سی روز ماه، یک بوب بر روی آن می‌افکندند. روی آن تخت را سد و چهل هزار نگار زرّین و پیروزه کرده بودند. همه میخها و بندهای آهنین آن از سیم خام و هر یک به سنگینی هزار و پانسد و هشتاد و چهار نخود بود . هر گاه که خورشید از بخش بره، چراغ خود را می‌نهاد، دشت در پشت سر و باغ در پیش روی آن بود. چون خورشید در بخش شیر می‌رفت، پشت آن تخت به سوی او بود. چون هنگام تیرماه و میوه و جشنگاه می‌رسید، روی آن به سوی میوه و باغ بود تا از هر میوه‌ای بویی بیابد. زمستان که هنگام باد و نم بود، هیچکس بر آن تخت دژم نبود. همه تاکهایش با نوارهایی از پوست خز و سمور برای شهریار بسته شده بود. هزار گوی سیمین و زرّین که سنگینی هر یک دوازده هزار نخود بود ، بر آتش چنان تافته می‌شدند که رنگشان بسان مرجان می‌گشت. شمار دوازده بخش و هفت ستاره و ماه تابان از هر بخشی که می‌رفت، بر آن دیده می‌شد.

از شب نیز بر آن دیده می‌شد که چه اندازه گشته است. چندین بخش از آنها زرّین بود و بسیاری نیز گوهرآگین بودند. اگر کسی هر اندازه دانش هم داشت، او را یارای شمردن آن نبود. ناچیزترین گوهرهایش هر یک به ارزش هفتاد دینار بود. ارزش بسیاری از آن گوهرها هم بیش از هفتسد دینار بود. گوهرهای سرخ بسیاری هم بودند که هیچکس ارزش آنها را نمی‌دانست و در شب تیره از برای آنها همه‌جا بسان ناهید درخشان بر آسمان روشن می‌شد. سه تخت نیز بر پایه‌هایی بر روی آن تخت بود که سراپای آنها از گوهرهای پر مایه بود. هر یک از آن تختها تا تخت دیگری چهارپایه زرّین و گوهرنگار داشتند. نام تخت کوچکتر میش‌سار بود و بر روی آن سر میش را نگاریده بودند. تخت بزرگتر را لاژورد می‌خواندند، زیرا که هرگز باد و گَرد بر آن راه نداشت. سدیگر تخت یک سره از پیروزه بود و هر که آن را می‌دید، دلسوز آن می‌گشت. هر کسی که دهگان و زیردست بود، جایش بر روی تخت میش‌سر بود.

سواران بی‌باک نبرده بر آن گنبد لاژوردین می‌نشستند. جای دستور نیز- که از کدخداییش رنجور بود- بر روی تخت پیروزه بود. و بدین سان تنها خردمندان و مهترپرستان بر روی تخت پیروزه می‌نشستند. بر روی آن تخت جامه‌ای زربافت افکنده بودند که درازای آن پنجاه و هفت ارش بود. همه ریشه‌های آن را با گوهر بافته و بر روی آنها نیز رشته‌هایی از زر تابیده بودند. نشان آسمان را از بهرام و کیوان و هرمزد و خورشید و ناهید و تیر و ماه گردنده بر روی آن پیدا کرده و بدین سان نیک و بد را برای شاه پدیدار ساخته بودند. نشان چهل و هشت شاه را با سر و تاج و تخت ایشان از هفت کشور و روم و ایران بر آنها نشان داده بودند. تاج آن شاهنشاهان را نیز بر روی آن با زر بافته بودند. براستی که به مانند چنان جامه‌ای هرگز در گیتی نبود و آن را مرد بی‌همتایی در چین در هفت سال ببافت و در روز نخست از فروردین ماه و در آغاز سال نو به پیش شاه ایران زمین آمد و آن بوب کیانی را به نزدیک شاه ببرد. گرانمایگان راه را بر او بگشودند. و بدین سان شاه در روز نوروز آن جامه را بگسترد. سپس بر روی آن بزمی بیآراستند و نوازنده ساز و مِی بیآوردند .

پس سرگش پیوسته ساز نواخت و آفرین بخواند و شاهنشاه را درود بسیار بداد. بزرگان نیز بر او گوهر بیافشاندند.

داستان باربد رامشگر

شاه ایران پیوسته برتر می‌شد و چون سالیان شاهیش به بیست و هشت رسید، باربد از درگاه خسرو آگاه شد. همه بدو می‌گفتند: بدان که شاه گیتی رامشگرانی را از میان بزرگان برای خود برگزیده است که اگر با تو آنها را برابر کنند، تو را افسر سر سرگش سازند. باربد که چنین شنید، آز در او بجوشید و اگر چه او را به چیزی نیاز نبود، باز هم از کشور به درگاه شاه رفت و پیوسته رامشگران را نگاه می‌کرد. چون سرکش از آمدن او آگاه شد، دلش تیره گشت. پس به نزدیک سالار بار آمد و درم و دینار چندی بر او بشار کرد و بدو گفت: بدان که رامشگری به این درگاه آمده که از من به سال و هنر برتر است. لیک نباید که به پیش خسرو راه یابد. زیرا با این کار، دیگر ما کهنه می‌گردیم و او نو می‌شود. چون دربان شاه آن سخن را از سرگش بشنید، راه را بر آن رامشگر ساده ببست. پس هر گاه که باربد به نزد او می‌رفت، سالار بار به او بار نمی‌داد و با او مردمی نیز نمی‌کرد.

چون سرانجام باربد از آن بارگاه با ناامیدی بازگشت، بربت در دست به سوی باغ شاه آمد. باربد از دیدن باغبان آن باغ که مردوی نام داشت، شادکام شد. شاه ایران نوروزها را به آن باغ می‌رفت و دو هفته در آن جشنگاه می‌ماند. در آن روز باربد زود به پیش مردوی رفت و با او یار و هم خوی گشت. پس به آن باغبان گفت: همانا که گویی تو جانی هستی و من کلید آن می‌باشم. اکنون از تو آرزویی دارم که برای تو سخت ناچیز است. می‌خواهم که چون شاه گیتی به این باغ بیآید، مرا نیز راهی بدهی تا نهانی ببینم که آیا آن جشنگاه شاه چگونه است و یک بار نهانی روی شاه را ببینم. مردوی که چنین شنید، بدو گفت: از برای مِهری که به تو دارم، چنین می‌کنم.

پس چون خسرو خواست تا به آن باغ بیآید، باربد بیآمد و همه جامه‌ها و بربت و رود خود را به رنگ سبز درآورد. آنگاه به آن نشستنگاه خسرو به گاه بهاران برفت. در آنجا درخت سرو سبز و پر برگی بود که بر و شاخ آن بسان رزمگاه پشن بود. باربد بربت در کنار به بالای آن سرو برفت و خود را از شهریار نهان بداشت تا این که شاه از ایوان خود به آن جشنگاه آمد. پالیزبان نیز جای شاه را بیآراست. آنگاه میگسار پری چهره‌ای با جامی در دست به پیش شهریار آمد. شاه آن جام بلور را که پر از مِی سرخ بود، از آن کودک بگرفت. چون خورشید، زرد برگشت و شب لاژوردین فرا رسید، باربد از بالای آن درخت سرو رود بنواخت و به پهلوی شاه را درود بگفت و سرود نغزی بر روی آن درخت بخواند که شاه بیدار بخت ایران از شنیدنش خیره شد. با آوایی خوش سرودی سر داد که اکنون تو آن را دادآفرید می‌خوانی. همه کسانی که در آن بزم بودند، از آن کار در شگفت گشتند. در همان هنگام سرکش که از شنیدن آن زخمه هوش از دست داده بود، بدانست که آن کار کیست. پس خاموش گشت. چرا که هیچکس بسان باربد چنان نواختن رود و آنگونه سرود پهلوانی را نمی‌دانست. شاه ایران به آن نامداران بفرمود که: سرتاسر این جشنگاه را بجویید. ایشان نیز فراوان بجستند،[ولی چیزی نیافتند] و به نزدیک خسرو بازگشتند. پس سرگش کارآزموده گفت: همانا که از بخت شاه چنین کاری شگفت نخواهد بود که گل و سرو برای او- که سر و افسرش جاوید باشد- رامشگری کنند.

آنگاه میگسار یک جام مِی دیگر برای شاه بیآورد. چون شهریار آن را از آن خوبرخ بگرفت، باربد از روی آن درخت به گونه‌ای دیگر رود بزد و ناگاه سرود دیگری بخواند که آن را پیکارگرد می‌خوانند. بدین سان آن رامشگر بخواند و خسرو بشنید و با آواز او جام مِی را سرکشید. پس شاه بفرمود که: همه این باغ را به زیر پای بیآورید و او را بیابید. ایشان نیز برفتند و در هر گوشه باغ بجستند و چراغهایی به زیر درختان ببرند. لیک هیچ بجز درختان بید و سرو و تذروهایی که به زیر گلها می‌خرامیدند، ندیدند. پس شاهنشاه یک جام دیگر بخواست. در همان هنگام بار دیگر آوای آن رود برخاست و سرودی دیگرگون بخواند که آن را اکنون سبز در سبز می‌خوانی. براستی که این گونه افسون می‌کنند. پرویز که آن را بشنید، برپای خاست و جامی دیگر بخواست که یک من نبیذ در آن بود. آنگاه آن مِی روشن را به یک دَم سرکشید و گفت: همانا که این اگر فرشته بود، از مشک و شاهبوی سرشته بوده است. اگر هم دیو بود که سرود نمی‌گفت و نواختن ساز را نمی‌دانست. پس در چپ و راست این باغ و گلشن بجویید و ببینید که آیا این در کجاست تا من دهان و بر او را پر از گوهر کنم و او را مهتر این نوازندگان گردانم.

چون باربد رامشگر این آوای شاه و گفتار خوب و دمسازش را بشنید، از روی آن شاخ درخت سرو سهی فرود آمد و با رامش و فرّهی برفت و روی خود را در پیش شاه بر خاک بمالید. خسرو که او را بدید، بدو گفت: برگوی که کیستی؟ باربد گفت:

ای شاه، من بنده‌ای هستم که در گیتی به آوای تو زنده می‌باشم. آنگاه باربد همه آنچه را که از آغاز رخ داده بود و این که در آن کار یکدل و یک تنه بود، برای شاه بگفت. شهریار ایران از دیدن او بسان گلستانی در بهار شاد شد و به سرگش گفت: ای بدهنر، براستی که تو همچون کبست هستی و باربد بسان شکر می‌باشد. چرا او را از من دور کردی؟ آیا تو ساز او را از این انجمن دریغ بداشتی؟ سپس شاه به شادی

شنیدن آواز باربد، آن جام مِی همچون یاکند را سر کشید. بدین گونه بود تا این که آهنگ خواب بکرد. پس دهان باربد را پر از مروارید خوشاب بساخت و از آن پس باربد، شاه رامشگران و یکی از مهتران نامور شد .

اکنون دیگر داستان باربد بسر آمد. پس هرگز مباد که از تو کاری بد سر زند. چرا که گیتی بر مهتران و کهتران می‌گذرد. پس مردمان خردمند چرا اندوه بخورند؟ چه بسیار مهتران و کهتران که از من گذشتند، لیک من نمی‌خواهم که از خواب بیدار گردم. هر گاه که سالیان زندگانی از شست و شش بگذرد، دیگر نیکو نباشد که پیران به خوشی بپردازند. اینک چون این نامه نامور به پایان برسد، سراسر گیتی پر از سخن من می‌گردد و من از آن پس نخواهم مرد چرا که تخم سخن را پراکنده‌ام. پس هر کس که هوش و خِرد و کیش دارد، پس از مرگ بر من آفرین خواهد کرد. اکنون سخن را از مداین، نو می‌سازم و از ایوان خسرو می‌گویم.

ساختن خسرو ایوان مداین را

مرد روشندلی پارسی که سد و بیست سال را با کام دل زندگانی کرده بود. گفت:

خسرو کسانی را به روم و هند و چین و هر سرزمین آباد دیگری بفرستاد. پس سه هزار کارگر نامدار از هر کشوری به پیش او برفتند. آنگاه از میان ایشان سد مرد که در بکار بردن خشت و گچ استاد بودند، بیرون شدند. سپس سی دلاور از میان ایشان برگزیدند و پس از آن از میان آنها دو رومی و یک پارسی را بیآوردند. استاد گرانمایه رومی که مردی هندسی بود، از آن پارسی نیز بگذشت و بدین سان آن مرد کارآزموده به پیش خسرو آمد و برای او از چگونگی کار خود بگفت. شاه بدو گفت: این کار را از من بپذیر و هر سخنی که به تو می‌گویم، یاد بگیر. بدان که من جایی می‌خواهم تا فرزند من و نیز خویشاوندانم تا دویست سال در آن بنشینند و از باران و تندر و آفتاب ویران نگردد. باید کاری بکنی که هیچ‌کس دیگر نتواند به مانند آن را بسازد.

مرد هندسی ساختن آن ایوان شاه را بپذیرفت و بدو گفت: من این توانایی را دارم. آنگاه بنیان آن ایوان را از سنگ و گچ تا ده ارش شاهی در زمین فرو برد و پنج ارش نیز بالای آن را برآورد. چون دیوار آن ایوان ساخته شد، به پیش آن شاه گیتی آمد و گفت: اگر شاه نیکو می‌داند، یک مرد کاردان بسیاردانا را که سالیان بسیاری بر او نگذشته باشد، به همراه تنی چند از مردمان پسندیده و موبد نیکخواه به دیدن آن بفرستد. شاه نیز آن مردمانی را که او خواست، بدو داد و ایشان برفتند و آن دیوار راست را بدیدند. سپس آن مرد ابریشم بیآورد تا آن انجمن ریسمان باریکی از آن بتابند. آنگاه با آن ریسمان از بالای دیوار ایوان شاه را تا خاک آن ایوان بپیمود و آن ریسمان را به سوی گنج شاهنشاه برد و مُهر کرد و به گنجور سپرد. سپس به ایوان شاه آمد و بدو گفت: بدان که دیوار ایوان به ماه برآمد. اینک می‌خواهم چهل روز دست از کار بکشم تا کارگرانی را برگزینم. پس اگر خسرو تیز هوش فرمان بدهد، این کار را با شتاب به انجام نرسانم. زیرا چون هنگام ساختن خود ایوان فرا رسد، دیگر بلندی آن باید همچون کیوان گردد. پس نباید در این کار خشمگین شوی و یا بر رنج من بیافزایی. لیک خسرو بدو گفت: ای بدگمان، از چه رو این همه از من زمان می‌خواهی؟ تو نباید که دست از این کار بازداری. آنگاه خسرو بفرمود که سی هزار درم بدو بدادند تا دیگر دژم نباشد. مرد کارگر راستگوی بدانست که اگر او در ساختن آن ایوان شتاب بگیرد و آن را بشکنند، دانایان بر او آهو خواهند آورد. پس چون شب فرا رسید، آن کارگر از آنجا ناپدید گشت چنان شد که دیگر از آن پس هیچکس او را ندید.

چون کسی به خسرو آگهی رسانید که فرعان سازنده بگریخت، خسرو سخت خشمگین شد و خشم خود را بر آن گوینده فرود آورد. پس گفت: او را که دانش نبود، از چه رو در پیش ما فزونی نمود؟ آنگاه خسرو بفرمود تا کار او را بنگرند و همه رومیان را نیز به زندان ببرند. پس از آن گفت: اکنون کارگران و گچ و خشت و سنگهای گران بیآورید. لیک هر کسی که آن دیوار را بدید، از سرزمین شاه ناپدید شد.

خسرو که چنین دید، با بیچارگی دست از آن کار بازداشت و دیگر از آن پس همه گوش و دل خود را به سوی اهواز داشت تا کارگری از آن شهر بیآید و آن کار بی‌سرانجام برجای نماند. سه سال به جستجوی استادی برای آن کار برآمدند. لیک هیچ کارگر بی‌همتایی را نیافتند. بسیار به یاد آن فرعان کارجوی افتادند.

سرانجام به سال چهارم او بار دیگر پدیدار شد. مرد بیدار و فرهمندی از او به خسرو آگهی رسانید. مرد رومی بی‌درنگ همچون گَرد به پیش خسرو آمد. شاه که او را بدید، بدو گفت: ای مرد گناهکار، بگو آیا چه پوزشی برای این کار داری؟ مرد رومی گفت: اگر شهریار، مرا با یکی از استواران بفرستد، من پوزش خود را به آن کاردان خواهم گفت. شاه نیز ایشان را بفرستاد. پس آن استاد گرانمایه و دانای رومی به همراه آن

مرد نیکخواه از ایوان شاه برفت و ریسمانی نیز با خود ببرد. آنگاه بالای آن کار را با ریسمان بپیمود. لیک ریسمان به هفت ارش از آن کار نرسید. آن ریسمان را به نزد شاه باز بردند و آن مردی که به همراه رومی رفته بود، به شاه در آن باره بگفت. آنگاه مرد رومی به شاه گفت: ای شهریار، بدان که اگر من بام آن ایوان را برمی‌آوردم، دیگر نه دیوار و تاک و کار برجای می‌ماند و نه خود من بر درگاه شهریار می‌ماندم. خسرو بدانست که او راست می‌گوید و هیچکس را توان نهفتن راستی نباشد. پس هر کسی را که در زندان بود، چه بداندیش و چه بی‌گزند، از زندان رها ساخت. به مرد رومی نیز یک همیان دینار ببخشید و به زندانیان نیز چیزهای بسیاری بداد.

روزگار درازی در آن کار بگذشت و شاه را به دیدن آن نیاز بود. چون سرانجام هفت سال بگذشت، آن ایوان- که پسندیده مردم پاک اندیش بود- بجای آمد. شاه نیز به فرعان آب و زمین و درم و دینار بسیار بداد و او را آفرین بکرد. همه به آن ایوان خیره گشته بودند. شاه نیز در نوروز به آن جای برفت. هیچکس به مانند آن در گیتی ندیده و از کاردانان نامور نیز شنیده بود. در آنجا چنبری بود که از زر ریخته شده و از بام آویزان گشته بود. از آن زنجیر زر سرخی بیآویخته بودند که بر روی هر مهره‌اش، گوهری نشانده شده بود. چون شاهنشاه می‌رفت و بر آن تخت پیلسته می‌نشست، تاج او را از آن زنجیر می‌آویختند. به هنگام نوروز که شاه بر تخت می‌نشست، موبد نیکبختی نیز در نزدیک او می‌نشست. جایگاه بزرگان و روزی‌دِهان ، پایین‌تر از موبد بود. جای بازاریان و پیشه‌وران نیز پایین‌تر از بزرگان بود. پایین‌تر از آن جای تهیدستانی بود که با کوشش خوراکی فراهم می‌کردند. فروتر از آنها هم دست و پاهای بریده بسیار و کشتگان فراوانی بود که بر در سرای افکنده گشته بودند. سپس چنان خروشی از آن ایوان برمی‌خاست که از شنیدنش، دلها به جوش می‌آمد.

می‌خروشیدند که: ای زیردستان شاه گیتی، تیره دل و بدنهان نباشید. بدانید که هر کسی که به سوی بالا[تر از خود] نگاه کند، اندیشه‌اش تباه خواهد گشت. دورتر از تخت شاهی را نگاه کنید و همه کهتران را بشمارید. سپس باید به تن این کشتگان که بر راه افکنده شده‌اند، نگاه کرد.

از آن پس دیگر هیچ گناهکار و بی‌گناهی در زندان شاه نماند. خسرو به زندانیان جامه‌هایی از سر تا پای و دینار و همه گونه چیز بداد. شاه همه تهیدستان شهر را که از نوروز بهره‌ای نداشتند، در درگاه ایوانش می‌نشانید و بر ایشان از گنج خود درم می‌افشاند. گناهکاران از او پر از بیم بودند و مردمان خفته از او بیدار گشته بودند.

سپس به هنگام بازگشتن، یک جارچی دیگر به آن سرای می‌رفت و جار می‌زد که:

ای سرکشان نامور و پر هنر، تا به کِی نشان بیشی و فزونی را می‌جویید؟ ببینید که چه کسی از شما زیردست است؟ همانا که بر جان بدبخت باید گریست. نخست باید در هر کاری اندیشه کنید تا زینهار یابید و تندرست شوید. در آغاز هر کار به سگالش بپردازید و سپس آن کار را به انجام رسانید. دل مردمان کم‌خِرد را مشکنید و سخنان دانایان را بشنوید. هر کسی که راه خود را نگاه بدارد، در زینهار شاه خواهد خوابید.

لیک هر که به چیز کسان دست بیازد، خشم ما به او خواهد رسید.

اکنون از بزرگی خسرو سخن می‌گویم و آن روزگار کهن را تازه می‌گردانم. براستی که هیچکس در گیتی، بزرگی‌ای بدانسان را از کهتران و مهتران به یاد ندارد.

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

همانا که هر کسی که نامه شاهان را بخوانْد ، دیگر باید از گیتی روی بگرداند. اینک سزاوار باشد که داستانی را بگویم که خردمند با آن همداستان است.

مبادا که گستاخ باشی به دهر	که از پای‌زهرش فزون است زهر
سرای سپنج است بر راه رو	تو گردی کهن، دیگر آیند نو
یکی اندر آید، دگر بگذرد	زمانی به منزل چمد، گر چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل	به خاک اندر آید سر مور و پیل

اکنون چون داستانی شگفت در باره پرویز از من بشنوی، آن را باید به یاد بسپاری. همانا که چنان سزاواری و دستگاه و بزرگی و شکوه و فرّ و سپاهی داشته که هرگز در گیتی بیشتر از آن را نخواهی شنید اگر چه از بزرگان دانا نیز بپرسی. از توران و چین و هند و روم و هر کشور آبادی، در روزهای درخشنده و شبهای سیاه، به نزدیک آن شاه باژ می‌بردند. همه گونه ریدک و کنیز و مروارید خوشاب و یاکند و هر گوهر دیگری در درگاهش بود. دینار و گنجش بیکران بود و هیچ شاهی در روزگار به مانند او نبود. از شاهین و باز و دالمن پرّان گرفته تا شیر و پلنگ و نهنگ دریا همگی پیمان او را برگزیدند و جانش بسان خورشیدی روشن گشت. گنجهای او نخست گنج عروس بود که از چین و برطاس و هند و روس آورده شده بود. دیگر گنج بادآورد بود که در شمارش آن درمانده بودند. دیگر آن گنجی که آن را دیبای خسروی می‌خوانی. دیگر گنج نامور افراسیاب بود که هیچکس در خشکی و دریا به مانند آن را نداشت. دیگر گنجی بود که آن را سوخته می‌خواندند و کشور از برای آن گنج، افروخته بود. دیگر گنجی از مروارید خوشاب بود و بلندی آن به اندازه یک تیر پرتاب بود و خردمندان نامور و کاردان نام آن را خضرا نهاده بودند. بجز اینها شادورد بزرگی بود که گوهرهایی با رشته‌هایی از زر سرخ بر آن بافته شده بود. از رامشگرانش نیز سرگش و باربد- که هرگز بازارش بد نمی‌شد- بودند. دوازده هزار کنیزک بسان بهار خرّم در شبستان زرّین او بودند.

دو هزار و دویست پیل بود که گویی دیگر از برای آنها هیچ جایی بر روی زمین نبود. دوازده هزار اسپ جنگی و دوازده هزار شتر بارکش و ششصد و شست و شش شتر کجاوه کِش بودند. هرگز کسی به مانند آن را در گیتی ندیده و از کاردانان کهن‌سال نیز نشنیده است.

چنوئی به دست یکی پیش کار	تبه شد، تو تیمار گیتی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین	چون خواهی که یابی به داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج	وگر چند پوینده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت	بجز تخم نیکی نبایدت کشت

در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

لیک سرانجام گیهاندار با آن همه تخت نامور و جایگاه بزرگی و دیهیم شاهنشاهی همداستانی نکرد و از ایران و توران گَرد برآورد. چنان شاه دادگری، بیدادگر گشت و از بیدادی کهتران شاد شد. پس فرخزاد آزرمگان با رویی دژم بیآمد و از زیردستان خواسته بگرفت و به گنجاندوزی بپرداخت. دیگر چون آن میش بسان گرگی بیدادگر شد، آن آفرینهای پیشین هم نفرین گشت. چون سرانجام مردمان بی‌نان و آب و بی‌تن شدند، از ایران به سوی سرزمین دشمن رفتند. دود و نفرین از شهر برخاست. در آن هنگام که آن شاه دادگر، بیداد در پیش گرفت، مردی بی‌هنر و دیوسر و بیدادگر و شوم به نام گراز بود که همواره نگاهبان[مرز] روم بود. او نخستین کسی بود که از ایران سر بپیچید. دیگر نام‌آوری به نام زادفرّخ بود که در نزدیک خسرو گرامی بود. هیچکس را بجز این که زادفرّخ بارخواه او شد، یارای رفتن به نزدیک شاه نبود. لیک چون روزگار شاهنشاه ایران بسر آمد، دل زادفرّخ نیز تباه گشت. او با آن گراز سالخورده یکی شد و راز خود را از کشور به کشور بپیوست.

سپس گراز سپهبد به قیصر نامه‌ای نوشت و او را نیز بدکامه کرد و بدو گفت: برخیز و ایران را بگیر و بدان که نخستین کسی که در این راه به یاری تو بیآید، من خواهم بود.

چون قیصر آن نامه را بخواند، سپاهیان خود را از برای رزمگاه گرد آورد و بی‌درنگ سپاه را از روم به سوی سرزمین آباد ایران بیآورد.

برگشتن سپاه ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند

چون شهریار ایران از آن سخن آگاه شد، همواره آن کار دشوار را خوار می‌پنداشت. بدانست که آن کار گراز است که در آن باره با قیصر رزمساز سخن برانده است. پس او را به نزد خود بخواند. لیک گراز پیوسته چاره‌ای بجست و آن نامه شاه را سست بداشت. گراز بدنشان از پرویز و گردنکشان درگاهش ترسان بود. پس شاهنشاه با مهتران و سران ایران بنشست و دل را از اندیشه پاک بشست و همه گونه چاره‌ای بجست. سرانجام چون اندیشه‌ای روشن بیافت، نامه‌ای به سوی گراز بنوشت و در آن گفت: همانا که من این کار تو را پسندیدم و تو را در میان مردان

راستین بستودم. چرا که تو با فریبکاری بسیار، سر قیصر را به نشیب آوردی. اینک چون این نامه را به نزدیک تو بیآورند، بیاندیش و در همانجا بمان تا چون من از جای بجنبم، تو نیز با سپاهیانت پای پیش بگذار. پس چون سپاه از دو سوی بیآیند، دیگر چاره قیصر در آن میان تباه خواهد شد. از آن پس ما او را دستگیر می‌سازیم و به ایران می‌آوریم و همه رومیان را نیز بَرده می‌گردانیم. آنگاه خسرو مرد چاره‌گر و سخنگوی و دانایی را چنان که سزاوار بود، از درگاه برگزید و بدو گفت: این نامه را نهانی بسان کارآگاهان ببر و چنان برو که رومیان تو را در راه ببینند و از تو بسیار بپرسند و تو را بگیرند و به نزد قیصر و یا سالار سپاه روم ببرند. آنگاه چون از تو بپرسد که: از کجا هستی؟ تو بگوی که: من کهتری چاره‌جوی هستم که رنج این راه دراز را بر خود هموار ساختم تا نامه‌ای به سوی گراز ببرم. اینک تو این نامه را بر دست راست خود ببند و روا باشد که آن را از تو بگیرند.

مرد فرستاده که آن نامه را بر بازوی خود بسته بود، از پیش خسرو بیرون شد.

چون به نزدیک قیصر رسید، مرد بطریقی او را بدید. پس او را با سری پر از گَرد و رخساری زرد و لبانی پر از لاژورد به سوی قیصر برد. قیصر که چنین دید، بدو گفت:

برگوی که خسرو کجاست؟ بدان که باید راه راست را به من بنمایی. آن کهتر چاره‌جوی در برابر قیصر خیره گشت و از ترس او روی خود را دژم ساخت. قیصر با دیدن این کار، گفت: این بداندیش و بدکام و بدگوی و جوینده رنج و سختی را بجویید. پس او را بجستند و مرد دانا و راهجویی آن نامه را از دست او بگشود.

سپس مرد دانایی را که بتواند نوشته پهلوی را بخواند، بیافتند. چون مرد دبیر آن نامه را بخواند، رخسار قیصر نامور به سیاهی کرف گشت و در دل گفت: این نخیز گراز است و من دلیرانه به نزدیک دام او آمده‌ام. شاهنشاه ایران خواست تا با سیسد هزار سپاهی و پیلان جنگی بیشمارش مرا در دام او- که سرانجامش تاریک باد- بیافکند.

آنگاه قیصر با دیدن آن نامه، دیگر آن آرزو از دلش ناپدید گشت و سپاه خود را از آنجا براند.

از سوی دیگر، چون به سوی گراز آگهی رسید که قیصر نامور به سوی روم بازگشت، دلش پر از درد و رخسارش زرد شد. پس سواری از میان مردان دلیر برگزید و نامه‌ای برای قیصر بنوشت و گفت: آیا قیصر از برای چه بر من دژم گشت؟ برگوی که چرا از ایران بازگشتی و مرا در گیتی چاره‌جوی بساختی؟ بدان که چون شاهنشاه ایران آگاه گشته که این کار من بوده، دلش پر از درد و کین من شده است.

چون قیصر آن نامه گراز را بدید، گرانمایه‌ای را از میان سپاهیان برگزید و پیامی به سوی گراز فرستاد و او را گفت: همانا که ایزد، تو را از این بی‌نیاز ساخته بود که تاج و تخت مرا ویران کنی و سپاهیانم را به آتش بسوزانی. چرا که ای بدنژاد، از آن نامه تو برای من هیچ بجز بر باد دادن گنجم نرسید. می‌خواستی مرا به خسرو بدهی. پس هرگز تو را مهتری و بهتری مباد. تو باید می‌دانستی که ایرانیان چون شاهی را از نژاد کیان ببینند، دیگر هیچ بیگانه و قیصرنژاد و فرزانه‌ای را در ایران به شاهی نخواهند.

گراز که چنین دید، بسیار از قیصر پوزش بخواست. لیک دیگر نتوانست با هیچ کوششی او را به دام بیاندازد .

آنگاه خسرو فرستاده آزاده و سخنگوی و دانایی را برگزید و نامه‌ای به سوی گراز بنوشت و گفت: ای فریبکار بی‌ارزش و دیوساز، تا به کِی تو را به این بارگاه بخوانم؟ همواره از آیین و راه بدور می‌مانی. اکنون آن سپاهی را که در نزد تو می‌باشند و دلشان با قیصر است و از ما روی پیچیده‌اند و آهنگ سرکشی کرده‌اند، به نزد ما بفرست. چون این نامه به سوی گراز رسید، آن مهتر دیرساز پر از اندیشه گشت. پس دوازده هزار سوار نامدار از ایران و انیران برگزید و به ایشان گفت: همگی یکدل شوید و سخن هر کسی را نشنوید. از اینجا به سوی سرزمین ایران و نزدیک آن شاه دلیران بروید. چندی در اینسوی آب بمانید و از برای رفتن شتاب نکنید. بدانید که چون همگی پشتیبان یکدیگر باشید، کوه را نیز می‌توانید از بُن بکَنید .

بدین سان آن سپاه برنا و پیر برفتند تا به خرّه اردشیر رسیدند. سپس سپاه را به لب آن رود کشانیدند تا ببینند که شهریار ایران چه فرمان می‌دهد؟ چون خسرو از کار ایشان آگاه شد، هیچ آرزومند دیدار ایشان نبود. پس به زادفرّخ بفرمود تا به نزد آن سپاه بشتابد. زاد فرّخ از سوی شاه برای آن سپاهیان چنین پیام برد که: شمایان پیش از این نیکخواه من بودید. پس چرا راه دادید که قیصر سپاهی از روم به این سرزمین بیآورد؟ چه کسی بود که از راه یزدان و خواست و فرمان ما بگذشت؟ چون آن سپاهیان پیام خسرو را بشنیدند، رخسارشان از ترس

سیاه گشت. هیچکس را یارای پیدا کردن آن راز نبود. پس همگی با درد و رخساری زرد بماندند. لیک زادفرّخ فرستاده در دل با گراز بود و آن راز را از باد و خاک نیز نهان می‌داشت. پس نهانی به نزدیک آن سپاه آمد و جانهای تاریک ایشان را برافروخت و به ایشان گفت: ای بزرگان مترسید. چرا که شاه هیچ گناه آشکاری از شمایان ندیده است. پس همگی یکدل و یک زبان باشید و هرگز نگویید که چه کسی از شمایان بدگمان شد. بگویید که اگر هم کسی بدگمان شد، ما همگی به زیر یک چادر هستیم و در مردانگی همه یار یکدیگر می‌باشیم. چون آن مهتران آوای زادفرّخ را بشنیدند و رازش را بدانستند، همگی از جای برخاستند و به همانگونه که او بگفته بود، پاسخ بدادند.

آنگاه زادفرّخ شتابان همچون گَرد به پیش شاه رفت و سخنان ایشان را برایش یاد بکرد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: به پیش ایشان برو و بگوی که آیا چه کسی در میان شمایان، آزار جوی است و آن قیصر شوم‌بخت او را با گنج و جنگ افزار و تاج و تخت بفریفت و سرانجام در نزد ما گناهکار گشت و از این تاج و تخت ما بیزار شد؟ همه کسانی را که این گونه گناهکار بوده‌اند، به این بارگاه ما بفرستید. و گرنه همه گمراهان سپاه، دار و چاه خواهند دید. زادفرّخ که چنین شنید، به پیش آن سپاه برفت و این سخن را به ایشان بگفت. رخسار آن سپاهیان بار دیگر از اندوه، کهن گشت. هیچکس را یارای لب گشودن نبود. پس دیری پر از درد و خاموش بماندند.

لیک زادفرّخ زود زبان بگشود و گفتار بدی را یاد کرد و گفت: من در میان چنین سپاه دلیر و جوانی هیچ‌کسی را ناتوان نمی‌بینم. پس چرا شمایان باید از شاه بترسید و در گیتی پراکنده باشید؟ در درگاه او هیچ بزرگی‌ای نمی‌بینم که روشن‌کننده اختر و ماه او باشد. اینک شمایان آنچه را که گفتم، خوار بدارید و هیچ از آزار من نترسید.

همگی بر من و آن شاه گردنفراز لب به دشنام بگشایید. بدین سان هر کسی که آن سخن را از او بشنید، بدانست که دیگر آن بخت نو، کهن گشت. پس همه از جای برخاستند و لب به دشنام بگشودند.

آنگاه زادفرّخ به نزد خسرو بازگشت و بدو گفت: بدان که همه سپاه با هم یار و جفت گشته‌اند و دیگر اگر شاه بخواهد که باز هم پیامی به نزد آن سپاه بفرستد، بیم جان من می‌رود. خسرو بدانست که آن مرد دروغگوی، آب و خون را به جوی می‌آورد. لیک از بیم برادرش هیچ نگفت و پیوسته این راستی را نهان می‌داشت. چرا که رستم به همراه آن ده هزار تیغ زن از شهریار ایران پیچیده بود. در این میانه، خسرو دل زادفرّخ را نگاه داشت و روی از سپاهیان بگرداند .

رها کردن سران، شیرویه را از بند

زادفرّخ هم بدانست که شاه گناه همه سپاهیان را از او می‌شناسد. پس چون آن بداندیش شاه از پیش او بیرون آمد، دیگر یارای رفتن در پیش او را نیافت. بر درگاه بود و کاری بکرد که سرانجام یکایک سپاهیان سر از فرمان شاه بپیچیدند. با هر کسی در آن باره سخن براند، تا این که آنها را با خود در آن کار همداستان ساخت که شاه دیگری را بر تخت بنشانند، چرا که دیگر فرّ و آیین و بخت از این شاه دور شده است. پیر مردی در پیش زادفرّخ بود که همواره در کارها هوشیار بود. پس بدو گفت:

بدان که شاه گناه سپاهیان را از تو می‌بیند. پس تا شهریاری نو را پدید نیآوری، دیگر نباید بیش از این با او ستیزه بجویی. زیرا که این سرزمین آباد از این کار، ویران می‌شود و ایران از این آشوب همچون آتش خواهد شد. اینک باید نگاه کرد و دید که آیا کدامیک از فرزندان او با شرم و بی‌گفتگوی است. آنگاه باید او را با شادی بر تخت نشاند و بر آن تاج، دینار بیافشاند. پس چون پسر مهتر و بیدار او- شیروی- در زندان باشد، دیگر هیچکس دیگری بجز او نمی‌باید.

بدین سان در این باره همگان به سگالش پرداختند. لیک چندی بر این نگذشت که گَرد سپاه تخوار برخاست. پس دیگر همه کارها را رها ساختند و به پیشواز او برفتند. چون تخوار و زادفرّخ به نزدیک یکدیگر رسیدند، چندی از آشکار و راز سخن براندند. آنگاه زادفرّخ زبان بگشود و پیوسته بدیهای خسرو را یاد بکرد و گفت: بدان که سپاهیان می‌خواهند با مردانگی و خِرد ، شاهی را بر تخت بنشانند.

تخوار سپهبد بدو گفت: من مرد سخن نیستم، اگر با پهلوانانم به جنگ بیآیم، دیگر جای را بر پهلوانان گیتی تنگ خواهم ساخت. همانا که این شهریار جوان در نزد کنارنگ و پهلوانان، گرامی بود. پس چون روز چنان مردی سیاه گردد، مباد که دیگر کسی تاج و تخت را ببیند. آن زمانی نژند شد که بیدادگر گشت و دلش از بندگان بیدادگرش شاد شد. چون زادفرّخ سخنان او را بشنید، او را در میان ایرانیان برگزید و بدو

گفت: اکنون به زندان و نزد آن مستمندان می‌رویم و شیروی بی‌باک و جوان و دلیر را می‌آوریم. لیک سپهبد، نگاهبان آن زندان او می‌باشد و به همراه شش هزار سوار آزموده آن بندیان را به زاری می‌دارد. تخوار که چنین شنید، به زادفرّخ گفت: ما کار سپهبد را خوار گرفته بودیم. لیک اگر این بخت پرویز بار دیگر جوان گردد، دیگر یک پهلوان نیز در ایران برجای نخواهد ماند و یا به دار آویخته می‌شوند و یا به چاه و بند افکنده می‌گردند. و بدین سان هیچ بی‌گزندی در ایران نخواهد ماند. تخوار، این بگفت و اسپ خود را از جای برانگیخت و بسان آذرگشسپ بتاخت و سپاهیانش را به جنگ بیآورد. سپهبد نیز بی‌درنگ به جنگ او شتافت. لیک آن سپهبد در جنگ کشته شد و آن سپاه نامور شهریار شکست خوردند و پراکنده گشتند. دیگر روز، سیاه گشت و کار، تباه شد. سپس تخوار با آن جامه کارزار و با چاره‌گری به آن زندان تنگ برفت و به آوای بلند شیروی گردنکش را بخواند. شیروی نامور نیز زود او را پاسخ بداد. دیگر شیروی بدانست که آن سرفراز از برای چه در آن هنگام به زندان آمد. چون روی تخوار فروزان را بدید، جان و دلش از اندوه بردمید و گریان بدو گفت: خسرو کجاست؟ از برای چه ما را رها می‌سازید؟ تخوار که چنین شنید، به شاهزاده گفت: اگر مردم هستی، کام شیران را مخار. اگر تو به این کار همداستان نیستی، پس خودت را از این کار، کم بشمار. چون یک تن از شانزده تن کم شود، باز هم پانزده برادرت خواهند ماند که هر یک شایسته شاهنشاهی هستند و تخت بزرگی به ایشان شاد خواهد بود. شیروی که چنین شنید، گریان بر جای خود فرو ماند. پس پای از آن خانه تنگ به بیرون بگذاشت.

آگه شدن خسرو از کار سپاه

از سوی دیگر، زادفرّخ بر درگاه شهریار بود و هیچکس را بدانجا راه نمی‌داد تا خسرو شهریار از آن کار آگه نشود. چون چادر آفتاب پژمرده شد و شب فرا رسید، هر یک از مهتران جای خوابی برای خود بیآراست. پس زادفرّخ بفرمود تا همه پاسبانان و مهتران شهر به سوی آن بارگاه و جای شادی و آرام شاه بیآیند. آنگاه زادفرّخ به ایشان گفت: امشب باید خروش خود را از آنچه که دیشب بود، دیگرگونه بسازید. همه پاسبانان باید در هر پاس خود از کواذ یاد کنید. پاسبانان که چنین شنیدند، گفتند: این چنین می‌کنیم و نام پرویز را از سر بیرون می‌سازیم.

بدین سان چون شب چادر کرفگون خود را نو بساخت، فریاد پاسبانان از شهر و بازار برخاست و همگی به هنگام آواز خود از کواذ یاد کردند و گفتند: کواذ در میان بزرگان، جاوید زندگانی کناد و نامش در هر کشوری یاد باد .

از سوی دیگر خسرو- آن شاه گیتی- در آن شب تیره خفته بود و شیرین نیز بر بالینش آشفته بود. چون شیرین آواز آن پاسبانان را شنید، اندوهگین گشت و دل شادش بردمید و به خسرو گفت: ای شاه، این چه می‌تواند باشد؟ شاه از آواز او بیدار گشت و دلش از شنیدن آن سخن پر از آزار شد. پس به شیرین گفت: ای ماهروی، این سخنان چیست که در خواب می‌گویی؟ لیک شیرین بدو گفت: گوش بگشای و خروش پاسبانان را بشنو.

چون خسرو چنان آوایی را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت و گفت:

چون سه پاس از شب بگذرد، گفتار اخترشناسان را در این باره بیابید. چرا که چون این بدکنش از مادرش زاده شد، نهانی او را کواذ نامیدیم. لیک او را شیروی خواندم و نام کواذ را نهفتم. نام شیروی برای او آشکار بود. اینک در این شب تیره باید به سوی چین و ماچین و مکران زمین برویم و راه را با افسون بر ایشان بگیریم و سپاهی از فغفور چینی بخواهم.

لیک از آن رو که اختر خسرو در آسمان تیره بود، سخنانش بر زمین خیره گشت و در آن شب تیره، افسون بکارش نیآمد. پس شیرین بدو گفت: دیگر روزگار بسر آمد و بدگمان بر افسون ما چیره گشت. پس اکنون با دانش چاره کار خود را بساز تا مبادا تو را به دشمن نیاز افتد. چون روز فرا رسد، بی‌گمان دشمن چاره‌جوی به سوی این کاخ روی خواهد نهاد. شاه که چنین شنید، بی‌درنگ از گنج خود، زره و دو شمشیر هندی و کلاهخود رومی و ترکش و تیر و سپر زرّین و یک بنده پهلوان و پرخاشخر بخواست. سپس در آن شب تیره‌گون در آن هنگام که زاغ از خواب برمی‌خیزد، به باغ درآمد. در آن باغ بزرگ از آن همه درخت هیچ جایی برای تخت شاه بر روی چمنها نبود. پس در جایی که از راه گذر بدور بود، سپر زرّین خود را از شاخه درختی بیآویخت و خودش با تیغ گرانی در زیر زانوان در کنار آن گلهای نرگس و لرکیماس بنشست.

چون خورشید پیکان خود را از فراز آسمان برآورد، دشمن دیوساز به سوی کاخ روی نهاد. پس همه جای آن سرای را بگشتند، لیک آن جای سزاوار را از شاه تهی یافتند. آنگاه گنج او را به تاراج دادند و هیچکس دیگر به یاد آن رنجهای او نیافتاد.

سپس با دیدگانی پر از اشک و چنان که از کار روزگار شتاب گرفته بودند، از آنجا بازگشتند.

چه جوییم ازین گنبد تیز گرد　　　که هرگز نیآساید از کار گرد

یکی را همی تاج شاهی دهد　　　یکی را به دریا به ماهی دهد

یکی را برهنه سر و پای و سفت　　　نه آرام و خورد و نه جای نهفت

یکی را دهد نوش از شهد و شیر　　　بپوشد به دیبا و خزّ و حریر

سرانجام هر دو به خاک اندرند　　　به تاریک جای مغاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد　　　نبودیش اندوه ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی　　　اگر که بدی مرد، اگر مه بدی

اکنون در کار خسرو رنج می‌بریم و آگهی نویی به خواننده می‌دهیم.

گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه

خسرو همچنان بر آن مرغزار و در زیر آن درخت بلند و سایه‌دار بود. چون نیمی از آن روز دراز بگذشت، آن پادشاه گرسنه گشت. در آن باغ پیش کاری بود که چهره شهریار را نمی‌شناخت. پس آن شاه خورشید فرّ به ریدک خود گفت: شاخی از این کمر گرامی من ببر. بر روی آن شاخ پنج مهره زرّین بود که بر روی آن مهره‌ها گوهرهای بسیاری نشانده بودند. آنگاه شهریار به باغبان گفت: این مهره امروز به کار می‌آید. این را به بازار ببر و پاره‌ای گوشت و نان بخر. گوهرشناسان می‌دانستند که ارزش آن گوهرها سی هزار درم است. لیک باغبان به سوی نانوا رفت و با آن شاخه زرّین از او نان بخواست. نانوا که آن را بدید، بدو گفت: من ارزش این را نمی‌دانم و یارای رها کردنش را هم ندارم. پس هر دو آن را به نزد گوهرفروش بردند و گفتند: با دانش خود، ارزش این را بگوی. چون آن گوهرفروش دانا آن مهره‌ها را بدید، بدو گفت: چه کسی را یارای خریدن این است؟ چنین شاخی تنها در گنج خسرو بود.

اینک بگوی که تو این گوهرها را از چه کسی دزیده‌ای؟ یا این که آیا از بنده خفته‌ای ببریده‌ای؟ پس آن سه مرد با آن زر و گوهرها به سوی زادفرّخ رفتند.

چون زادفرّخ آنها را بدید، به سوی آن شهریار نو دوید و آن همه گوهر را که بر شاخی بریده از آن کمر زرّین بود، به شیروی نشان بداد. شیروی که چنین دید، به آن باغبان گفت: اگر نشان دارنده این گوهر را نگویی، هم اکنون سر تو و هر که را از نژاد بد تو باشد، از تن جدا می‌سازم. باغبان با شنیدن این سخن، بدو گفت: شاها، او مردی زره‌پوش و با کمانی در دست است، که اکنون درون باغ می‌باشد. بالایش چون سرو و رخسارش همچون بهار و در هر چیز درست ماننده شهریار است. همچون خورشیدی تابنده در میان جوشن می‌باشد که سراسر باغ از او روشن گشته است، سپر زرّینی را از شاخه درخت بیآویخته و بنده‌ای کمربسته در پیش او بایستاده است. او این شاخ گوهر را از کمرش ببرید و به من داد و گفت: از اینجا برو و نان و خوراکی از بازار فراهم آور، من نیز هم اکنون همچون باد از پیش او برفتم.

شیروی دیگر بدانست که آن خود خسرو است که دیدار او در روزگار این چنین نو می‌باشد، پس سیسد سوار را از درگاه خود همچون باد دمان به لب آن جویبار بفرستاد. چون خسرو آن سپاه را از دور بدید، بپژمرد و شمشیر کین بیرون کشید.

لیک چون سپاهیان روی شاهنشاه را دیدند، همگی از آن راه بازگشتند و به پیش زادفرّخ رفتند و بسیار داستان بزدند و گفتند: اگر چه امروز بر شاه روزگار بدی رسیده است، لیک ما بندگانیم و او شاه می‌باشد. پس چه در باغ و چه در نبرد، هیچکس را یارای رسانیدن گزندی به او نیست. زادفرّخ که چنین شنید، به نزدیک شاه رفت و چندین سپاهی را از درگاه او ببرد، چون زادفرّخ به نزدیک خسرو رسید، تنها بود.

پس با او فراوان سخن راند و خسرو بشنید. به خسرو گفت: اگر شاه، مرا بار دهد و از برای کرده‌هایم زینهار بدهد، می‌آیم و هر سخنی که هست، می‌گویم. و گرنه به سوی جایگاه خود می‌روم. خسرو بدو گفت: اکنون که گفتی، پس بگوی. همانا که تو نه اندوهگسار هستی و نه پیکار جوی می‌باشی. پس زادفرّخ گویا به شاه گفت: در این کار هوشیارانه‌تر نگاه کن. با خود چنین گمان کن که هزار جنگاور را نیز بکشتی. لیک

بدان که سرانجام از کارزار سیر خواهی شد. اینک همه مردم ایران دشمن تو هستند و از برای پیکار با تو یکدل و یک تن گشته‌اند. پس بیا تا شاید بخت روی کند و این کینه‌ها به مِهر بازگردد. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آری روا باشد. همانا که همه بیم من از مردمان ناسزاوار است که به پیش من بیآیند و خواری کنند، و با بدی بر من چیره گردند.

خسرو پس از شنیدن آن سخن زادفرّخ ، دلش از برای آن روزگار کهن، بد شد. زیرا که ستاره‌شناسان به او در این باره سخنی گفته بودند و او از آن گفتار ایشان برآشفته گشته بود. ستاره‌شناسان گفته بودند که: مرگ تو در میان دو کوه و به دست بنده‌ای بدور از گروه خواهد بود. یکی از آن دو کوه، زرّین و دیگری سیمین باشد و تو با دلی که از ترس به دو نیم گشته، در میان آن دو نشسته باشی. بر فراز سرت آسمانی زرّین و به زیرت زمینی آهنین و بختت پر از کین خواهد بود. پس خسرو در آن هنگام با خود اندیشید که: اکنون این زره همچون زمین من و این سپر[زرّین که از درخت آویخته گشته] بسان آسمان من است. آن دو کوه نیز همین دو گنجی است که پیش از این در این باغ نهادم و دلم از برای آنها همچون باغی گشت. همانا که اینک دیگر روزگارم بسر آمد. کجا شد آن اختر گیتی‌افروز من؟ کجا شد آن همه کام و آرامم که نامم بر تاجها بود؟ آنگاه پیلی را به نزدیک او ببردند. جان تاریکش پر از درد شد. بدین سان شاه بر آن کوهه پیل بنشست و سپاهیان، او را از باغ بیآوردند. خسرو بر پشت آن پیل به پهلوی گفت: ای گنج، اگر تو دشمن خسرو هستی، پس امروز که این چنین در دست اهریمن هستم، با دشمنم نیز دوستی مکن. چون مرا به گاه سختی، فریادرس نبودی، پس نهان باش و روی خود را به هیچکس منمای.

سپس کواذ به دستور خود بفرمود که: از او هیچ به بدی یاد مکن. بگوی تا او را به سوی تیسفون و به خانه آن رهنمونش ببرند و در سرای ماروسپند بماند و بدان که نباید هیچ گزندی بر وی آورند. باید گلینوس را با هزار سوار استوار بر او بگمارند .

چون سی و هشت سال از شاهی خسرو بگذشت، در روز هشتم آذر ماه ، به هنگام آتش و مرغ بریان و مِی ، کواذ بیآمد و تاج را بر سر نهاد و با شادی و آرامی بر تخت بنشست. پس سپاهیان ایران با او پیمان ببستند و کواذ شاه نیز از گنج برای یک سال سپاهیان درم بداد. لیک زندگانی او از این پس بجز هفت ماه نبود. اینک می‌خواهی او را ناچیز بخوان و یا این که او را شاه بدان.

چنین است رسم سرای جفا نباید کزو چشم داری وفا

هر آن کس که رسم جهان داند اوی جهان را همی کینه‌ور داند اوی

کواذ پسر پرویز

پادشاهی کواذ پسر پرویز هفت ماه بود

آغاز داستان

چون شیروی به شادی بر تخت بنشست و آن تاج کیان را بر سر نهاد، پهلوانان ایرانی برفتند و بر او به شاهی آفرین بخواندند و هر یک به بانگ بلند گفتند: ای شاه پر هنر و ارجمند، همچنان که یزدان این تاج را به تو داد و این چنین با آرامش بر تخت پیلسته بنشستی، این شاهی برای فرزند و خویشاوندانت هم در گیتی بماناد. کواذ به ایشان گفت: همواره پیروز و شاد باشید. بدانید که ما جاودانه بدکنش نخواهیم بود.

پس چه نیکو خواهد بود، دادگری با مردمان خوش‌منش. گیتی را با زینهار نگاه خواهیم داشت و کردار اهریمنی را از میان خواهیم برد. بر آیین پیشینیان باشیم تا فرّه کیش ما افزوده گردد اینک می‌خواهم پیامی به نزد پدرم بفرستم و همه این سخنان را در باره کار بدی که بکرد و سرانجام چنین کاری پیش آمد، به او بگویم تا او از گناهش به درگاه یزدان پوزش بیآورد و به آیین و راه بگردد. آنگاه چون او به گفتار من رام شود، دیگر آسوده خواهم شد و از آن پس به کار گیتی می‌پردازم و در آشکار و نهان از برای دادگری می‌کوشم. به نیکوکاران، نیکی می‌کنم و دل تهیدستان را نمی‌شکنم. اکنون مرا دو مرد راد و نیکوسخن نیاز است که کار کهن را به یاد داشته باشند. آنگاه شیروی به آن انجمن گفت: آیا این کار چه کسی است؟ کدامیک از سران ایران این چنین پاک و بیدار می‌باشند؟ پهلوانان که چنین شنیدند، همگی با چشمان خود دو استاد را نشان دادند تا ایشان خشمگین نگردند. شیروی بدانست که ایرانیان چه کسانی را برگزیدند. آن دو اشتاد و خرّاد برزین پیر، دو دانای گوینده و تیز هوش بودند. پس شیروی به ایشان گفت: ای خردمندان کارآزموده، بدانید که مرد سرافراز از رنجی که می‌برد، گنج می‌یابد. خرّاد برزین و اشتاگشسپ دانا با چشمانی گریان و بی‌آن که بخواهند، از جای برخاستند و هر دو به فرمان شاه بر اسپ سوار گشتند. آنگاه شیروی به ایشان گفت: اکنون باید راه تیسفون را در پیش گیرید و همه سخنان مرا به یاد بسپارید و پیامی به نزد پدر فرّخ من ببرید. او را بگویید که: بدان که این نه گناه من بود و نه ایرانیان توان چنین کاری داشتند. همانا که این پادافره ایزدی بود که چون از نیکویی روی بگرداندی، آن را بیافتی. یکی آن که هیچکس بر این کار همداستان نباشد که پسری پاک زاده خون پدر ناپاکش را بریزد. دیگر آن که گیتی اکنون پر از گنج تو است و از برای این، رنج تو به هر کشوری رسیده است. تو از برای گنج، دل راستان را پر از درد بساختی. سدیگر آن که آن همه دلیر و سوار نامداری که در ایران بودند، هیچیک به فرزند و سرزمین و خویشاوندانشان شاد نبودند. یکی به سوی چین رفت و دیگری به سوی روم. و بدین سان در هر سرزمینی پراکنده گشتند. چهارم آن که قیصر آن همه از برای تو اندوه بخورد و کارها بکرد و به تو سپاه و دخترش را به همراه گنج و بسیار چیزهای دیگر بداد. لیک در برابر همه اینها تنها از تو دار مسیحا را بخواست تا از برای آن سرزمین روم تازه شود. این دار عیسی[ع] چه سودی داشت که در گنج تو بماند؟ قیصر هم که با خوبی از تو شاد بود. ولی تو آن را ندادی و این مایه خِرد نداشتی و به سوی مردمی نگرویدی. پنجم آن که آز چنان بر تو چیره گشت که چشم خِرد تو را خیره بساخت. همواره از بیچارگان خواسته بگرفتی تا این که سرانجام از برای نفرین آنها، این بدی بر تو بیآمد. ششم آن که تو شانزده فرزند داشتی. لیک شب و روز ایشان در زندان گذشت. هیچکس در اینجا از تو بی‌ترس نخوابید و همگان از بیم تو برفتند. پس آنچه را که بر سرت آمد، از یزدان بدان و به آن کردار زشت خود بیاندیش. من در این بدی تنها بهانه‌ای بودم. سوگند به یزدان که این گناه از من نبود و جویای این نبودم که آن شاهی ویران شود. اکنون از برای همه اینها پوزش بخواه و سخنت را به این نامداران بگوی. از همه بدیهایی که کردی به یزدان بگرای چرا که او بر نیکویی راهنمای می‌باشد. باشد که او تو را در این راه یار گردد .

چون آن دو مرد پیام شیروی را بشنیدند، با دلهایی پر از داغ و درد برفتند و تا به تیسفون رسیدند، همواره دیدگانشان پر از اشک و دلشان پر از خون بود. سپس از آنجا به خانه ماروسپند رفتند که آن شهریار بلند در آن بود. گلینوس- که گویی زمین از او پر از جوش بود- در پیش در نشسته بود و همه سپاهیانش نیز آراسته و تیغهای خود را کشیده و پیراسته بودند و کمربسته و با جوشن و کلاهخود و اسپان تازیِ با برگستوان و گرزهای پولادین در دست و دلی پر از آتش و باد در آنجا بودند. چون خرّاد برزین و اشتاگشسپ دانا از اسپ به زیر آمدند، گلینوس بی‌درنگ برپای جست و از دیدار ایشان شادمان گشت. آنگاه ایشان را در جایی که شایسته بود، بنشاند و آنها را مهتران نامور بخواند. نخست خرّاد برزین سخنگوی زبان را با آب دلیری بشست و به گلینوس گفت: بدان که کواذ فرّخ با آرامش تاج کیانی را بر سر نهاد و اکنون به ایران و انیران و روم آگهی رسیده است که شیروی بر تخت شاهنشاهی ایران نشسته است. پس تو دیگر این جوشن و کلاهخود و گرز و کمان را از

برای چه داری؟ آیا چه کسی دشمن توست؟ گلینوس که چنین شنید، گفت: ای مرد کارآزموده، همه کارها به کامت باد که این چنین اندوه تن نازکم را که این پیراهن آهنین بر آن بود، بخوردی. هماما که از برای این مهربانیت بر تو آفرین می‌خوانم و سزاوار هستی که بر تو گوهر بیافشانم. گفتار خوب تو راست است و خورشید گیتی یار تو بادا. اکنون بگوی که از برای چه کاری آمده‌ای و سپس سخنان مرا بشنو. خرّاد برزین گفت: بدان که کواذ فرّخ مرا بگفته که پیام چندی به خسرو برسانم. اینک اگر از او بار بخواهی، همه آن پیام شاه را می‌گویم. گلینوس بدو گفت: ای مرد گرانمایه، براستی چه کسی می‌تواند چنین سخنانی یاد کند؟ لیک بدان که شاه ایران- کواذ- به من پند و اندرزهای بسیاری داده است که روز و شب با این کار همداستان مشو که در پیش خسرو کسی لب به سخن بگشاید مگر این که گفتار او را بشنوی، خواه به پارسی گوید و خواه به پهلوی. اشتاد که چنین شنید، بدو گفت: ای شادکام، من پیامی نهانی ندارم. پیامی آورده‌ام که تیغ به بار می‌آورد و سر سرکشان را در کنار می‌آورد. اکنون تو از خسرو برای این کار، بار بخواه تا پیام شاه را به او بگویم.

گلینوس که این سخن را بشنید، برپای جست و همه بندها را ببست و چنان که بایسته بود، با دستانی به کش کرده و پرستارفش در پیش خسرو شاه بایستاد و بدو گفت: ای شاه، جاوید باشی و مباد که دلت از بدی، نژند گردد. بدان که اشتاد و خرّاد برزین از شاه و آن بارگاه پیامی آورده‌اند. خسرو که چنین شنید، به آوای بلند بخندید و گفت: گفتارت خردمندانه نیست. اگر او شهریار است، پس من که هستم و از برای چه در این زندان تنگ می‌باشم که این چنین باید از من بار بخواهی؟

آنگاه گلینوس به نزد آن پهلوانان آمد و به ایشان گفت: اکنون با دستهایی به کش کرده به پیش او بروید و با او سخن گویید و گفتارش را بشنوید، پس آن دو مرد خردمند و پاکیزه گوی روی خود را با دستار چینی ببستند و چون به پیش خسرو رسیدند، او را نماز بردند و هر دو زمانی دراز در پیشش بماندند. شاه بر روی شادورد بزرگی که بر پیکره‌های میش و گرگ با زر و گوهر بافته شده بود، بنشسته و زیراندازی از دیبای زرد در زیرش و پشتی‌ای لاژوردین در پشتش بود. بهی بزرگ در دست گرفته و دژم بر آن نشستنگاه خفته بود. چون خسرو آن دو مرد گران‌سایه و بسیاردانا را بدید، از آن خفتگی بنشست و پروردگار گیهان‌آفرین را در نهان به یاری بخواست.

پس آن به را بر روی بالش نهاد تا از آن دو بنده بپرسد. لیک در همان هنگام به از روی آن دو بالش به نرمی بگشت و از روی آن شادورد بزرگی دیبا نیز بگردید تا این که به روی زمین رسید. اشتاد که چنین دید، برفت و آن را برداشت و از خاک پاک بکرد و بر روی سر خود گذاشت. سپس آن به را به روی شادورد بر پیش پای آن دو مرد نهادند. خسرو نامدار از دیدن کار آن به پر از اندیشه گشت و هیچ اختر نیکی به آن پِی نیافکند .

پس بی‌درنگ روی خود را به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، براستی کسی را که تو بیافکنی، چه کسی برخواهد گرفت و آن را که تو بشکنی، چه کسی خواهد پیوست؟ چون بخت روشن از دودمانی بگردید و روزگار شادمانی بگذشت، دیگر اندوه خواهد آورد.

سپس خسرو به اشتاد گفت: آیا از آن کودک پست و زشت نام و از آن گناهکاران پلید و بداندیشه و تیره دل و بدگمان چه پیامی آورده‌ای؟ همه ایشان بداندیش و بی‌دانش هستند و از بی‌دانشی است که بی‌آرامش می‌باشند. بدانید که بخت از این دودمان خواهد رفت و هیچکس در این دودمان، شاه نخواهد ماند. این تخت و تاج به سوی ناسزاواران خواهد رفت و این درخت خسروانی تباه خواهد شد. دیگر بزرگی برای فرزند ما و یا هیچیک از دودمان و خویشاوندانمان نخواهد ماند. همه دوستان، دشمن می‌شوند و بر این دودمان، بدگوی و بدتن می‌گردند. این به اکنون آنچه را که نهان بود، آشکار بکرد که این تخت شاهنشاهی، بی‌بر خواهد شد. اکنون هر سخنی که شنیده‌ای، بگوی و بدان که پیام او برای من از آب جوی نیز کمتر و پست‌تر می‌باشد.

پس آن دو مرد زبان گویای خود را بگشودند و هرچه که فرزند خسرو گفته بود، برای او یاد بکردند. چون شاه گفتار ایشان را بشنید، پیچان گشت و آه سردی بکشید و به آن ناموران گفت: اینک پاسخ مرا بشنو و هر چه گویم، به سوی آن سالار نو ببر. او را بگوی که: هرگز آهوی دیگران را مجوی مگر آن هنگام که خودت از آهو روی برتابیده باشی. دانم که هر سخنی که گفتی، گفتار تو نمی‌باشد. پس گوینده‌اش تندرست نماند. سخنی را مگوی که چون دشمن بشنود، از این گفتار بیهوده، شادان شود و بداند که تو چندان خِرد نداری تا مغزت سخنانی دانشمندانه بپروراند. آگاه باش که چون گفتار بیهوده خود را بسیار سازی، روان و خِردت را پر آهو کرده باشی. بدان که کسی که تو را گناهکار می‌داند، لیک پس از آن تو را شاه می‌خواند، نباید به کنار تو راه یابد و کارهایت را در دست گیرد. دیگر از این پس به چنین پیامی میاندیش که اگر چنین کنی، دشمنت شادکام خواهد شد. اکنون کار در نزد یزدان پیراسته گشته و مرا به آن گیتی بخوانده است. لیک تو آگاه باش که با گفتن این آهوهای دروغ در پیش بزرگان، فروغ نخواهی یافت.

پاسخ فرستادن خسرو پرویز، کواذ را

اکنون پاسخ همه آن سخنانش را می‌گویم تا به آن شاه بگویید و این سخنان راست پس از مرگم به یادگار بمانند. چون آن انبوه رنج را بر تو آشکار سازم، خواهی دانست که آن گنج از رنج ما برخاست. نخست این که از هرمزد و آن خشم و آرزوی کهن سخن راندی. پس بدان که پدر ما از برای گفتار بدگوی بود که بر ما بیآشوفت و کارها زیر و زبر گشت. چون ما از اندیشه او آگاه شدیم، شبانه از ایران راهی بجستیم و بگریختیم و در دام رنج و سختی نیآویختیم. لیک چون پس از آن بشنیدم که بر شاه من بد رسید، از بردع برفتم. آن بهرام بود که در آن کارها گناهکار بود. او و سپاهیانش در پیش ما رزمگاهی بیآراستند. از او نیز در روز جنگ بگریختم تا مرا به چنگ نیآورد. سپس بار دیگر بازگشتیم و دلاورانه به جنگش آمدم. جنگ با بهرام تنها یک بار نبود و همه گیتی بر آن جنگ می‌نگریستند. سرانجام چون به فرمان یزدان نیکی‌فزای- که راهنمای بر نیک و بد است- ایران و انیران به ما رام شد، همه کارهای بهرام نیز ناکام گشت. آنگاه چون از جنگ با چوبینه آسوده شدم، نخست به کینه پدرم پرداختم. بندوی و گستهم هر دو خال من بودند و هیچ همتایی در گیتی نداشتند. جانشان را در پیش من برخی ساخته بودند و دلشان با من مهربان بود و به تن نیز خویشاوند من بودند. لیک چون کار خون پدر و درد جگر بود، در خون پدر سستی نکردیم و دست و پای بندوی را ببریدم چرا که او کسی بود که شاه را کور بساخت. آنگاه چون گستهم در گیتی ناپدید شد، گوشه‌ای از گیتی را برگزید. ولی به فرمان ما ناگهان کشته شد و بدین سان بخت از آن خونخواران برگشت.

دیگر آن که از کار خودت و آن زندان تنگ و نابسامانی کار خود بگفتی. بدان که آنها از برای این بود که از فرزند من کار بدی سر نزند تا از برای آن بر سرش بد آید. در آن زندان برای شما بند تنگ و خواری و بیم گزند نبود. شما را در آن روز خوار نگذاشتم و همه گنجها را در پیش شما داشتم. ما بر آیین شاهان پیشین بوده‌ایم و هرگز بیکار و بر آیین دیگری نبوده‌ایم. شمایان پیوسته به شکار و بزم با رامشگران و هر کاری که سزاوار مهتران است، می‌پرداختید و هیچ نیازی به دینار و گوهر و یوز و باز شکاری نداشتید. کاخی بود که آن را زندان نام کرده بودیم و در آن با شادکامی زندگانی می‌کردی. اینها از برای آن گفتار اخترشناس بود که ما را از تو هراسان می‌ساخت و می‌گفت که از تو بدین سان که اکنون هست، بد خواهد آمد. لیک من اخترت را از دست نیانداختم. سپس مُهری بر آن نوشته اخترشناس نهادیم و آن را به شیرین بسپردیم. سرانجام هم چون سال شاهی من پس از چنان روزگاران خوشی به سی و شش رسید، اگر چه روزگار ما بگذشت، تو بی‌گمان این کار را بر باد دادی.

برای تو نامه‌ای از هندوستان رسید و من به آن کار همداستان بودم. آن نامه از سوی رای هند بود که به همراه گوهر و همه گونه جامه و یک تیغ هندی و یک پیل سپید و دیبای زربافت و همه گونه گوهرهای نابسود و هر چیز دیگری فرستاده بود. به سوی تو نامه‌ای بر پرند نوشته شده بود. پس چون من آن نوشته هندی را بدیدم، یک مرد هندی دبیر و سخنگوی و گوینده و یادگیر را به نزد خود بخواندم. چون آن مرد هندی نامه را بخواند، اشک از دیدگان ببارید. در آن نامه نوشته شده بدو که: شادمان زندگانی کنی، چرا که سزاوار تاج زر خسروانی هستی. بدان که چون روز هشتم آذر ماه برسد، تو شاه گیتی خواهی بود. در آن هنگام سی و هشت سال از پادشاهی پدرت گذشته است و ستاره بدین گونه خواهد گذشت. آن روزگار درخشان خواهد بود و تو تاج بزرگی را بر سر خواهی گذاشت. اکنون آن سخنی که در آن هنگام شنیدم، برایم درست گشت. لیک شایسته نبود که مهربانی را از دل خود بشویم. من از این بخت تو و درخشیدن تاج و تختت آگاه بودم و می‌دانستم که بهره من هیچ بجز رنج و درد نخواهد بود و روز روشن برایم لاژوردین خواهد گشت ولی از برای بخشایش و کیش و پیوند و مِهر خود به تو، هیچ با آگاهی از نامه روی خود را دژم نکردم. چون آن نامه را بخواندم، آن را به شیرین سپردم. اینک آن نامه به همراه نوشته اختر تو در کنار اوست و هیچ‌کس از آن سخن آگاه نیست. اگر می‌خواهی آن را ببینی، از او بخواه تا شاید گناه خود را بیش و کم سازی. من چنین می‌پندارم که چون آن را ببینی، دیگر پشیمان شوی و از این دردها آهنگ درمان کنی.

دیگر آن که از زندان و بند بگفتی و این که از ما به هر کسی گزند رسید. پس بدان که کار گیتی همواره از آنگاه که بوده برای بزرگان و شاهان راد چنین بوده است. اگر خودت هم نمی‌دانی، به موبد بگوی تا تو را در این باره با سخنانش تازه روی گرداند. زیرا هر کس که دشمن ایزد است، اگر او را در گیتی زنده بگذاری، بد خواهد بود. در زندان ما نیز تنها دیوان بودند که مردمان نیک از ایشان نالان بودند. از آن رو که پیشه ما خون ریختن و تنگ در آویختن در آن کار نبود، بدکاران را در زندان نگاه می‌داشتم و گزند رساندن به کسان را به خواری رها نمی‌کردم. اکنون شنیده‌ام که آن کسانی را که از اژدها نیز بدتر هستند، رها ساخته‌ای. لیک بدان که از برای این بدکاری، به ایزد، گناهکار گشتی و کردار و گفتارهایت بد شد. آگاه باش که اینک که مهتر گشته‌ای، کار هوشیارانه بکن و اگر چیزی را ندانی، دانایان را یار خود بگردان.

به هر که از او رنج می‌بینی، بخشایش میاور اگر چه بدو امید گنج نیز داشته باشی. هر کسی که از او در گیتی هیچ بجز گزند نمی‌بینی، برایش هیچ چیزی بهتر از بند نیست.

دیگر آن که خردمندی و رادی را نهان ساختی و از خواسته بگفتی. پس بدان که ما بجز باژ و ساو، هیچ از کسی نگرفتیم و آن هم از کسانی بود که توان دادن آن را داشتند. چه بسیار کسان را که می‌گفتند دشمن هستند و از بدان و نژاد اهریمن می‌باشند. لیک ما چون اندیشه‌ای ایزدی داشتیم، همه آن سخنان را خوار بگذاشتیم. این تاج و تخت را از یزدان بپذیرفتم و از برای آن رنجهای بسیاری بکشیدم. لیک سرانجام یزدان گیهان‌آفرین- آن داور دادگر و راستکار- روزگاری دیگرگونه برایمان بخواست. اینک از خواست پروردگار ناخشنود نیستم و از آنچه که او کاسته، فزونی نمی‌جویم. تا کنون خشنودی دادگر را می‌جستیم و هرگز با کوشش خود نتوانستیم از سرنوشت بگذریم. لیک چون کردگار گیهان از من بپرسد، آشکار و نهان را به او خواهم گفت. او که از تو داناتر و در هر نیک و بدی، تواناتر است، از من خواهد پرسید. آگاه باش که آن پر گناهانی که در پیش تو هستند، نه اندوهخوار تو و نه خویشاوندت می‌باشند. همه ایشان بنده سیم و زر هستند و بس و تو در برابر ایشان هیچ فریادرسی را نخواهی یافت. اینک اگر چه گناه من جای پالایش دارد، لیک دل تو از برای ایشان پر از آلایش است و سخنی که می‌گویم در خِرد تو نمی‌گنجد و جان آن بدتنان نیز از این سخن برخوردار نخواهد شد. لیک من از برای بدکامه‌ای که این نامه پهلوی را بخواند و از برای این که این سخنان در گیتی به یادگار بماند و اندوهگسار خردمندان باشد و پس از ما هر کسی که این گفتار را بخواند، کارمان را بداند، اینها را می‌گوییم. ما سپاهیانمان را از برطاس و چین ببردیم و در هر جایی سپهبدی را بنشاندیم. بر دشمنان بتاختیم و هیچکس را دیگر یارای گردنفرازی نرسید. چون سرانجام دشمن از گیتی پراکنده شد، همه گنجهایمان آکنده گشت. همه سرزمین در پیش ما کارگر گشتند و چندان گوهر از دریا بیرون کشیدند که دریانوردان از کشیدن آن به ستوه آمدند. بدین سان دشت و دریا و کوه از آن من بود.

چون گنجهای درم پراکنده شد، همیانها با دینارهای نو آکنده گشتند. همه‌جا پر از یاکند و گوهرهای شاهوار و جامه و جنگ افزار بود. چون بیست و شش سال از شاهی ما بگذشت، گنجهایمان از هر گوهری لبریز گشت. در هر همیانی دوازده هزار دینار شاهوار و همه جا پر از پیداوسی بود. چون در آن سال شمار باژ را بجستم، ده هزار هزار[ده میلیون] دینار بود. آنگاه با شادی و فرّخی میخ درم را نو ساختم. چه باژ و ساو هندوستان و روم و جادوستان و چه پیشکش و باژ هر کشور و نامدار و مهتری و چه آیین نوروز و مهرگان و اسپان و بندگان خوبچهر و چه جوشن و کلاهخود و گوپال و تیغ و چه مشک و کافور و پوست خز و سمور و سیاه و سپید و کیمال و بور را زیردستان ما بر شتران بار می‌کردند و به سوی درگاه می‌تاختند و هیچکس گردن از راه ما نپیچید. همه گونه رنجهای فراوانی کشیدیم تا چنین گنجهایی آکنده شد. فراوان در باره نامشان سخن راندیم تا سرانجام آنها را گنج بادآور و گنج خضرا و گنج عروس بخواندیم و از برای روزگار رنج و سختی نگاه بداشتیم. بدین سان از آن هنگام که بیست و شش سال از شاهی ما بگذشت تا هنگامی که به سی و هشت سالگی آن رسید، روزگار همواره به آرزوی ما بگذشت. همه مهتران از برای آن گنجها تن آسان و بداندیشانمان هراسان بودند. لیک اکنون که این فرمان تو را بشنیدم، همانا که گیتی را از پیمانت بد آمد. دیگر از این پس هیچکس در گیتی با آرامش و خوشی نخواهد ماند و تنها باید خاموشی برگزید. آهنگ آن داری که گیتی را پر از گزند و درد و ناسودمندی بسازی. آن پر گزندانی که در نزد تو هستند و در شبان تیره برایت همچون ستاره اورمزد می‌باشند، تختت را بر باد خواهند داد تا تو دیگر در گیتی شاد نباشی. ولی اگر خردمندان نزدیک تو بودند و جان تاریکت از برای ایشان روشن می‌شد، آنگاه دیگر اگر گنجی به تهیدستان می‌بخشیدی، به کسی زیانی نمی‌رسید. ای پسر کم‌روزگار اندک خِرد ، باشد که روانت از اندیشه رامش ببرد.

بدان که این گنج ما پشتیبان تو است و اکنون روزگار یک سره در مشت تو می‌باشد.

درم آرایش پادشاهی است و بی‌آن، گیتی تباه خواهد گشت. شاه نیز چون درم نداشته باشد، بیدادگر می‌شود و تهیدست، هوش و هنر نخواهد داشت. پس چون شاه توان بخشش نداشته باشد، بزرگان، او را شاه نمی‌خوانند و بر او فسوس می‌آورند.

لیک اگر آن گنج از تو به دشمن برسد، گویی بتی به دست برهمن برسد. بدان که چون بی‌گنج باشی، سپاه نیابی و زیردستانت تو را شاه نخواهند خواند. پس بهتر آن است که سگ همواره نان بخواهد، ولی هر گاه او را سیر گردانی، دشمن جانت می‌شود.

دیگر آن که از کار سپاهیانی بگفتی که بر سر راهها در سرزمینها بنشاندم. همانا که این از بی‌دانشی تو است که چنین کاری را نپسندیدی و راه سود را از گزند نمی‌شناسی. اینک من تو را چنین پاسخی می‌دهم که این گنجهای نامور من از رنج من بود که بدست آمد. شهرها را از بیگانگان بگرفتیم و همه دشمنان را بر هم زدیم تا خودمان با آرامش و بی‌رنج و سوز و گداز بر تخت ناز بنشینیم. پس سواران را در

مرزها پراکنده کردم. اکنون ارزشمند از بی‌ارزش پدیدار گشت. پس چون آن سپاهیان را از هر سوی به نزد خود باز بخوانی، دشمنان راه را گشوده خواهند دید. چرا که ایران همچون باغی خرّم در بهاران است و همیشه گل کامکاریش شکفته می‌باشد.

پر از نرگس و انار و سیب و به است. ولی هر گاه که آن پالیز از مردمان تهی شود، همه گلها را از بُن می‌کنند و شاخه‌های درختان انار و به را می‌شکنند. پس بدان که سپاه و جنگ افزار همچون دیوار آن پالیز است و نیزه‌ها بسان خارهای پَرچین آن می‌باشند.

اینک اگر با خیره‌سری خود دیوار باغ را بیافکنی، باغ بسان دشت و دریا و مرغزاری خواهد شد. پس به هوش باش تا دیوار آن را نیافکنی و دل و پشت ایرانیان را نشکنی. چرا که از آن پس دیگر یک سره تاراج و تاختن و خروش سواران و کین‌خواهی خواهد بود. با اندیشه بد خود زنان و کودکان ایرانیان را در میان میاور.

بدان که چون یک سال بدین گونه بر تو بگذرد، خردمندان، تو را بی‌خِرد خواهند خواند. چنین شنیده‌ام که جایگاه بزرگی را به مردمان ناسزاوار می‌دهی. پس آگاه باش که انوشیروان پسر کواذ در اندرزنامه خود چنین یاد کرد که هر کسی که جنگ افزار خود را به دشمن بدهد، همانا که با این کار، خود را به کشتن خواهد داد. زیرا چون به آن نیازمند گردد و آن را بازخواهد، آن بداندیشه با او کارزار خواهد کرد.

دیگر آن که به من در باره قیصر پیام بدادی و مرا دودل و خویشکام بخواندی.

پس دانم که این سخنها از تو نبود و از آموزگارت بود که از راستکاری او و ناراستکاری ما سخن گفتی. تو خودت کجا ناراستکاری را از راستکاری بازمی‌شناسی؟ ای کم‌خِرد ، تو خودت دادخواهی می‌کنی و خودت گواه می‌گردی.

لیک خردمندان چنین کاری را روا نمی‌دارند. بدان که چون قیصر رخسار خود را از گَرد رنج و سختی بشست، دامادی به مردانگی پرویز بجست. هر کسی که گیتی را با بدی نگذارند و اندکی خِرد در مغزش باشد، می‌داند که در آن هنگامی که بهرام کمر به جنگ بسته بود و ایرانیان با او یکی گشته بودند، شایسته نبود که با سپاهیان رومی شکست بخورد. پس در آن رزم، تنها یزدان یار من بود و سپاه گیتی هم در پیش من خوار بود. ایرانیان آنچه را که رخ داد، شنیدند و تو نیز باید از ایشان بشنوی. با این همه من هر خوبی و مردمی که می‌بایست به پاداش نیاتوس از برای آن روز نبرد می‌کردم، کرده‌ام و زادفرّخ در این باره به تو خواهد گفت. پس گیتی را با چشم جوانی مبین.

گشسپ نیز- که گنجور ما بود- و آن موبد پاک و دستور ما می‌دانند که من از گنج خود سه هزار همیان به آن رومیان به یادگار بدادم. به نیاتوس نیز هزار مهره از یاکند سرخ شایسته گوشوار بدادم که سنگینی هر یک از آن مهره‌ها بیست و چهار هزار نخود بود. هزار جامه دیبای چینی که پنج دست از آنها زربافت و گوهرنگار بود- و پرهیزگاران برای هر یک از آنها سد هزار درم می‌دادند- و سد مروارید خوشاب برگزیده- که دانایان هیچیک از آنها را بد نیافتند و گوهرشناسان ارزش هر یک از آنها را سی هزار درم می‌دانستند- و سد اسپ گرانمایه- که پنجاه اسپ از آنها با زینهای زر بودند و همه را از آخور ما برگزیده بودند و پوشش دیبا بر روی آنها بود و در دشت همچون باد می‌تاختند- به نزدیک قیصر فرستادم و بر او آفرین بکردم.

دیگر آن که از دار مسیحا- آن چوب کهنه در گنج افتاده- سخن گفتی. پس بدان که مرا از آن هیچ سود و زیانی نبود و تو آوازه آن را از ترسایان شنیده‌ای. لیک مرا شگفت آمد که مرد سرافراز و دلاوری همچون قیصر با آن همه خردمندان و فرزانگان و موبدان پیرامونش آن کشته را یزدان می‌خوانند و آن چوب خشک تباه گشته را می‌خواهند. اگر آن دار بیکار یزدان بود، پس خودش هم ناگهان از گنج ما می‌رفت.

دیگر آن که گفتی که پوزش بخواه و اکنون پتت کن و راه یزدان را بجوی. لیک پاسخت این است که: زبان و لب و دست و پای کواذ ریزنده باد. بدان که این یزدان بود که تاج بر سر من نهاد و من نیز از او پذیرفتم و از آن تاج شاد بودم. پس چون آن را از من باز بخواست، من نیز آن را به یزدان سپردم. پس نمی‌دانم که آن زبان از برای چه در دهانت است؟ من این را به یزدان می‌گویم، نه با کودکی که نیک را از بد نمی‌شناسد. من همه کارهای یزدان را پسندیده‌ام و شور و تلخیهای بسیاری دیده‌ام.

شاهی من سی و هشت سال بود و هیچکس از شهریاران همتای من نبود. پس بدان که آن کسی که گیتی را به من بداد، همو به دیگری می‌دهد و از برای این بر من سپاسی نمی‌نهد. به این پادشاهی آفرین می‌کنم که زمین به دانایان آباد بادا. چون یزدان یار و فریادرس ما باشد، هیچکس به نفرین ما نخواهد یازید.

اینک به آن کودک تیز و نادان بگویید که: اکنون دیگر آبروی ما تیره گشت. لیک تو جاودانه پدرود باشی و سر و کار ما نیز با خردمندان باشد. شمایان ای فرستادگان گرامی و آزادگان سخنگوی و پر مایه، هر دو از من پدرود باشید و بجز آنچه که از من شنیده‌اید، چیزی مگویید. بر گیتی آفرین می‌کنم که آن را گذارا دیدم. هر کسی که از مادر بزاد، سرانجام خواهد مرد. کسانی چون هوشنگ و تهمورس و جمشید که گیتی از ایشان به بیم و امید بود و دیو و دد و دام از ایشان فرمان می‌بردند، چون روزگار درازشان بسر آمد، بمردند. فریدون فرّخ هم که در آشکار و نهان، بدی را از گیتی دور کرد و دست ضحّاک تازی را از بدی ببست، با مردانگی خود از چنگ روزگار نرست. کسانی چون آرش که تیرش تا پرسنگها برفت و یا کارن پیروز- آن پهلوان شیرگیر- و یا کواذ- که از البرز کوه بیآمد و با مردانگی خود به شاهی رسید و خانه‌ای از آبگینه بساخت و گیتی را از برای آن خانه پر از افسانه کرد. خانه‌ای که پیکرش یک سره از مروارید خوشاب و درش از یاکند درخشنده بود- و یا سیاوش- آن شیر نامدار- که به روزگار جوانی دو ببر را بکشت و با رنج خود گنگدژ را بساخت و از آن رنج خود هیچ گنجی ندید و یا رستم و زال و اسفندیار- که از ایشان برای ما سخن به یادگار مانده است- و یا گودرز و هفتاد پسر برگزیده‌اش- آن سواران میدان و شیران کین- و یا گشتاسپ شاه که کیش بهی را بپذیرفت و از برای او فرّهی تازه شد و یا جاماسپ- که در دانستن شمار سپهر از خورشید گردنده نیز فروزنده‌تر بود- همه آن بزرگان و دانایان و سواران و خوانندگان که هر یک در هنر از دیگری بهتر و به سال نیز مهتر بودند، سرانجام از این گیتی فراخ درگذشتند و آن همه ایوان و میدان و کاخ را بر جای گذاردند. من نیز در میان شاهان اگر سالیان زندگانیم چندان بالا نبود، لیک بی‌همتا بودم. نیک و بد گیتی را بگذراندم و نگذاشتم که یک روز هم به من بد برسد.

چه بسیار راههای دشوار که پشت سر گذاردم و چه فراوان دشمنانی که از پیش راه خود برداشتم. همه زمینها پر از گنجهای من است و هر کجا که آب و خاک است، رنج من می‌باشد. پس چون گیتی این گونه بر من بسر آمد، همه امید بزرگان تیره خواهد شد. این تخت شاهی برای فرزند من نیز نخواهد ماند و بختش بسر خواهد آمد.

آنگاه که فرشته جان ستان به پیش من می‌آید، بدو می‌گویم که جانم را آسان بگیرد.

در آن هنگام با پِتَت ، دل راست خود را روشن می‌کنم و بی‌آزاری خویش را همچون جوشنی می‌سازم. به گاه گذشتنم از پل چینْوَد در زیر پایم گُل خواهد بود. براستی که گفتار آن خوانندگان و دانایان کارآزموده و پاک درست است که گفته‌اند چون بخت بیدار سر در نشیب آورَد ، دیگر باید همه گونه گزندی دید. پس چون روزگار بزرگی کسی بگذرد، اگر آن را باز بخواند، بی‌خِرد خواهد بود. پیام من به سوی مهتران و کهتران گیتی این بود. شمایان نیز پدرود و شاد باشید و از من به بدی یاد نکنید .

چون اشتاد و خرّاد برزین پهلوان پیام آن پیش رو را بشنیدند، دل هر دو دانا با پیکان گفتار خسرو آزرده گشت. پس هر دو دست را بر سر زدند و از گفتارشان پشیمان شدند. به رخسار خود تپانچه بزدند و همه جامه‌هایشان را بر تن چاک بکردند. آنگاه هر دو دانا گریان و با سرهایی پر از خاک و دلی پر از درد و اندوهگین از پیش او برفتند. سپس با رخساری پر از چین و دلی پر از درد به نزدیک شیروی آمدند و همه آن پیام شاه را به شیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه بدادند.

چون شیروی آن پیام را بشنید، سخت بگریست و دلش از آن تاج و تخت، ترسان شد. آنگاه چون آن گروه که همواره او را از برای گفتار زشت و خون پدرش به ستوه می‌آوردند و جگر او را می‌سوزاندند، از پیش او برخاستند، کواذ از تخت شاهی فرود آمد و دو دست گرامی را بر سر نهاد. دیگر از آن اندوه از خورد و خواب فرو ماند و همواره از اندوه خسرو دیدگانش پر از اشک بود و خون می‌گریست.

چون از آن گریه و زاری شهریار به سپاهیان آگهی رسید، همه سپاهیان بترسیدند و در جایی گرد آمدند و در باره خسرو سخن براندند و گفتند: اگر بار دیگر پرویز بر تخت بنشیند، جای سران سپاه تنها بر سر دار خواهد بود. پس چون آفتاب از کوه تیره سر برآورد و روز فرا رسید، بداندیشان از خواب بیدار گشتند و همگی به سوی بارگاه شاه برفتند. چون شاه از آمدن ایشان آگه شد، بر تخت بنشست. پس آن گردنکشان و پهلوانان خویشاوند و بیگانه به پیش او برفتند و با رویی دژم کرده بنشستند و هیچ سخنی نگفتند. شیروی شهریار بدانست که ایشان از برای چه بدانسان دژم و با درد و اندوه بنشسته‌اند. پس به ایشان گفت: براستی شهریاری که به درد پدرش اندوهگین نباشد، کِی از پشت او خواهد بود؟ من چنین کسی را تنها بدتن و بدهنر می‌خوانم. پس نباید به چنین کسی امید داشته باشند چرا که پوچ‌تر از چوب پوسیده بید خواهد بود. لیک آن گناهکاران بدو گفتند: همانا کسی که بگوید من دو شاه را می‌پرستم، تو او را در دل، ناهوشیار بخوان و اگر از ارجمندان باشد، او را خوار بدان. شیروی که چنین شنید، گفت: شاه اگر بی‌گنج باشد، سپاه نخواهد یافت. پس یک ماه با خسرو به چربی سخن می‌رانیم و هیچ

سخن درشتی به او نمی‌گوییم تا شاید از اندرز او شاد باشیم. چرا که سرتاسر این سرزمین او پر از گنج است. چون این پاسخ را از شیروی بشنیدند، از جای برخاستند و به سوی خانه‌هایشان برفتند.

آنگاه شیروی شاه به خوالیگران گفت: هیچ چیزی را نباید از خسرو نهان بدارید.

در پیش او یک سره خوان زرّین بنهید و خوراکیهای چرب و شیرین بر آن بگذارید.

لیک پیوسته از آن خوراکیها ببردند و خسرو از هیچیک از آن خوراکیهای گرم و سرد که بدید، نخورد. تنها از دست شیرین چیزی می‌خورد زیرا شیرین از برای خوردن او اندوهگین بود.

شیون باربد بر خسرو

اکنون به شیون باربد گوش بسپار و سر مِهر مهتر را در آغوش بدار. چون باربد آگه شد که خسرو شاه، ناکام و بی‌خواست خود از تخت شاهی کناره گرفت، با چشمانی پر از اشک و دلی پر از خون از جهرم به سوی تیسفون بیآمد. پس به آن خانه‌ای که شاه در آن بود برفت و او را بدید که رخسار لاآلگونش به زردی گل شنبلید گشته است. چندی در پیش شاه بماند و آنگاه خروشان به سوی بارگاه آمد و با رخساری زرد و دلی پر درد به زبان پهلوی بر او مویه بکرد. شاه و نگاهبانان زاری او را بشنیدند و نگاهبانان گریان شدند و گویی بر آتش مِهر بریان گشتند. باربد می‌گفت: الا ای خسرو خردمند، ای پهلوان دلاور و سترگ، کجا شد آن بزرگی و دستگاهت، کجا شد آن همه فرّ و بخت و کلاهت، کجا شد آن همه برز و بالای و تاجت، کجا شد آن همه دستبند و تخت پیلسته‌ات، کجا شد آن شبستان و رامشگرانت، کجا شد آن دژ و بارگاه سرانت، کجا شد آن افسر و درفش کاویانیت، کجا شد آن همه تیغهای بنفشت، کجا شد آن جانوسپارت که با تخت زر و گوشوار بود، کجا شد آن سر کلاهخود و زره زرّینت که از گوهر گره بر گره افکنده شده بود، کجا شد آن اسپ شبدیز با جا پای زرّینت که در زیرت ناشکیب بود، کجا شد آن سواران زرّین ستامت که دشمن، نیام تیغشان بود و اکنون همه از جانت ناامید گشته‌اند، کجا شد آن شتران و پیلان سپیدت، کجا شد آن همه شتران راهوارت با آن کجاوه‌های زرّین و فرمانبر است کجا شد آن سخنگوی شیرین زبانت، کجا شد آن دل و اندیشه روشن‌روانت؟ چرا از هر چیزی تنها مانده‌ای؟ کِی چنین روزی را از کراسه خوانده بودی؟ مبادا که به روزگار گستاخ باشی، چرا که زهرش از پادزهر آن فزونتر آمد. پسری خواستی تا یار و پشتیبانت باشد. لیک اکنون بخت خود را از پسرت بیافتی. شاهان از فرزند است که نیرومند می‌شوند و از رنج روزگار، بی‌آهو می‌گردند. لیک چون فرزند شاهنشاه برومند شد، فرّ و نیروی شاه را بکاست. هر کسی که کار خسرو را شنید، دیگر نباید به گیتی گستاخ شود. تو از این پس همه سرزمین ایران را ویران بشمار و آن را کنام پلنگان، شیران بدان. شاه، سر دودمان ایرانیان بود و دیگر هیچکس تاج و تختی به مانند او نخواهد دید. این دودمان و ایران ویران گشت و خواست دشمن برآورده شد. هیچکس را بیش از این سپاهی نخواهد بود. لیک چه کسی از میان آن سپاه به دادخواهی او آمد؟ از پاسبان بزرگ بر او گزند آمد و اکنون دیگر گرگ به درون این رخنه خواهد آمد. شیروی را شاه بی‌شرم خواهند خواند. چرا که او سزاوار این تخت شاهی نبود. سپاه تو نیز چون از چهار سو کارزار برخیزد، دیگر پایدار نخواهد ماند. یزدان دادگر، روان تو را یار و سر بدسگالت نونگسار بادا. ای شهریار، سوگند به یزدان و به نام تو و به نوروز و خورشید و بهار خرّم که اگر از این پس دست من ساز بنوازد، هرگز درود بر من مباد. همه ابزار نوازندگی خود را می‌سوزانم تا دیگر آن بداندیش را نبینم. آنگاه باربد هر چهار انگشت خود را ببُرید و آن را در مشت خود نگاه داشت. پس چون به خانه رفت، آتشی برافروخت و همه ابزار نوازندگی خود را بسوخت .

خواستن بزرگان از شیروی، مرگ خسرو و کشته شدن او به دست مهر هرمزد

هر کسی که به خسرو شهریار بد کرده بود، شب و روز از بد روزگار ترسان بود.

شیروی نیز که ترسو و خام بود، آن تخت شاهی در پیش او همچون دامی بود. همه مردم‌شناسان بدانستند که دیگر آن روزگار بزرگی آرام نخواهد بود. پس همه کسانی که بد کرده و به آن کار گرویده بودند، از درگاه به پیش کواذ رفتند و از آن کار بیداد یاد بکردند و گفتند: پیش از این یک بار گفته‌ایم و این بار دیگر است که تو را اندیشه‌ای دیگر در سر است. چون دو شاه بر یک تخت زر بنشینند و یکی را تخت باشد و دیگری را زیرگاه، اگر خویشی پدر و پسر افزوده گردد، سر همه بندگان را خواهند برید. پس ما در این کار همداستان نیستیم و از این پس چنین سخنی در پیش ما مگوی. شیروی که ترسو و در چنگ ایشان همچون بنده‌ای بود، از سخنانشان بترسید. پس گفت: تنها مردمان

زشت نام هستند که شیری را به دام می‌آورند. اینک شمایان باید به سوی خانه بروید و از برای این کار به سگالش بپردازید و ببینید که چه کسی در گیتی هست که می‌تواند نهانی این رنج را بر ما بسر آورَد ؟ پس بدخواهان شاه برفتند و به جستجوی کُشنده‌ای برآمدند تا خسرو شاه را نهانی تباه سازند. لیک هیچکس در گیتی زَهره چنین کاری و مردانگی آن را نداشت که خون چنان شاهی را بریزد و کوه[گناهان] را بر گردن خود بیآویزد. بدخواهان شاه در هر سو به جستجوی بپرداختند تا سرانجام مرد بیدادگری را در راه با چشمانی کبود و رخساری زرد و تنی خشک و پر موی و لبانی لاژوردین و پایی پر از خاک و شکمی گرسنه و سری برهنه بدیدند که هیچکس در میان کهتران و مهتران گیتی نام او را نمی‌دانست. آن مرد زشت- که هرگز بهشت خرّم را مبیناد- در نزد زادفرّخ بود.

چون آن مرد بدخوی آن داستان را از زادفرّخ بشنید، با او در آن گفتار همداستان گشت و بدو گفت: چون مرا سیر کنی، این رنج، کار من خواهد بود. زادفرّخ گفت:

برو و اگر بتوانی این کار را بکن و با هیچکس در این باره سخن مگوی. من برای تو کیسه‌ای پر از دینار دارم و تو را همچون فرزند خود، یار خواهم دانست. پس آن مرد کُشنده دشنه تیزی از زادفرّخ بگرفت و شتابان بیآمد.

چون آن بدجهش به نزدیک خسرو شاه رفت، او را دید که با بنده‌اش در پیشگاه است. خسرو که او را بدید، ناگهان بلرزید و اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: ای زشت، برگوی که نامت چیست؟ که مادرت باید بر تو بگرید. مرد گفت: مرا مهرهرمزد می‌خوانند و بیگانه‌ای هستم که در این شهر هیچ یار و جفتی ندارم.

خسرو گفت: مرگ من به دست فرومایه‌ای بدگمان برسید. همانا که چهره او همچون مردمان نیست و هیچکس در گیتی مِهر او را نمی‌جوید. در همان هنگام ریدکی در پیش او ایستاده بود. خسرو به آن ریدک گفت: ای رهنمای، برو و تشت آب و مشک و شاهبوی و یک جامه بسیار پاک و دلپذیر بیآور. آن کودک پرستنده که این سخن را از خسرو بشنید، راز او را ندانست. پس از پیش او بیآمد و تشت زرّینی با جامه و آفتابه و آب به پیش شاه ببرد. خسرو در آوردن آنها شتاب داشت. چون برسم را بدید، به باژ بپرداخت چرا که دیگر هنگام سخن و گفتار بیهوده نبود. آنگاه چون آن جامه‌ها را بپوشید، با زمزمه از گناهانش پِتَت بکرد. سپس چادر نویی بر سر کشید تا روی آن جان ستان را نبیند. مهرهرمزد که چنین دید، دشنه در دست برفت و در خانه پادشاه را ببست. آنگاه شتابان برفت و جامه‌اش را بیرون کشید و جگرگاه آن شاه گیتی را بدرید.

بدین گونه گردد جهان جهان	همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بی‌رنج اگر مرد لاف	نبیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج داری و گر گرم و رنج	نمانی همان در سرای سپنج
بی‌آزاری و راستی برگزین	چو خواهی که یابی به داد آفرین

چون به بازارگاه آگهی رسید که خسرو بدانگونه تباه شد، همه بدگمانان به زندان

و ایوان آن مستمندان برفتند و پانزده فرزند گرامی خسرو شاه را که در ایوان شاه در بند بودند، بی‌هیچ گناهی در زندان بکشتند. چون شیروی سخن این کار را بشنید، چندی بگریست و سپس بیست نگاهبان بفرستاد تا پس از مرگ آن شاه کشته، زنان و کودکان آنها را نگاه بدارند. شیروی شاه را نیز یارای گفتن هیچ چیزی نبود و همواره آن اندوه خود را نهان می‌داشت.

شد آن پادشاهی و چندان سپاه	بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود	نه از نامداران پیشین شنود
خردمند گوید نیابد بها	هر آنکس که ایمن شد از اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ	بخاید به دندان چو گیرد به چنگ

اکنون دیگر کار پرویز شاه بسر آمد و آن تخت نامور و گنج و سپاه برفت.

داستان شیرویه با شیرین- زن خسرو پرویز- و کشته شدن شیرویه

اینک که روزگار خسرو را به پایان آوردم، سخن از کار شیروی و شیرین می‌گویم.

چون پنجاه و سه روز از کشته شدن آن شاه باآفرین بگذشت، شیروی کسی را به نزد شیرین فرستاد و بدو گفت: ای فریبکار و جادوگری که تنها جادو و بدخویی می‌دانی، همانا که تو در ایران گناهکارترین کس هستی. شاه را همواره با جادو داشتی و با چاره‌گری خود آن ماه را فرود آوردی. اینک ای گناهکار، بترس و به نزد من بیا و این چنین شاد و بی‌ترس در ایوان نمان.

شیرین از شنیدن پیام او و آن دشنامهای زشت او که بی‌هیچ گناهی به او داده بود ، برآشفته گشت و گفت: کسی که خون پدرش را بریزد، او را بالا و فرّ مباد. پس من آن بدکنش را به هنگام ماتم و سور و یا از دور هم نخواهم دید. آنگاه شیرین، دبیر اندوهگساری را با کراسه‌ای پهلوی بیآورد و اندرز خود را به آن مرد دانا بگفت.

شیرین همواره اندکی زهر در تبنگویی با خود می‌داشت که هیچکس نمی‌بایست آن را در شهر می‌جست. پس برای آن سرو چمن نساجامه بدوخت و برای شیروی چنین پاسخ فرستاد که: ای شاه تاجور و گردنفراز، سخنهایی که گفتی همچون برگ و باد است. دل و جان آن بدکنشی که در گیتی، از جادو بیش از نام آن را بشنیده و بدان شادکام بوده است، پست باد. شاه نیز مرا از برای فرّخی نگاه می‌داشت و پگاه چون بر خشم خود چیره نبود، مرا از شبستان زرّین می‌خواست و جان خود را با دیدار من می‌آراست. اینک از برای گفتن این سخن شرم بکن و بدان شهریار نباید سخنی به کژّی بگوید. دادار نیکی‌دهش را یاد کن و این سخن را در پیش هیچکس مگوی.

چون آن پاسخ را به نزدیک شاه ببردند، شیروی از آن بی‌گناه برآشفته گشت و او را پیام فرستاد که: تو هیچ چاره‌ای بجز آمدن به نزد من نداری. همانا که در روزگار هیچکسی به مانند تو گستاخ نیست. شیرین که چنین شنید، پر از درد گشت و بر خود بپیچید و رنگ رخسارش زرد شد. پس بدو پاسخ داد که: من به نزد تو نمی‌آیم، مگر این که با یک گروه باشم و دانایان و کارآزمودگان در پیش تو باشند. شیروی با شنیدن این سخن کسی را بفرستاد و پنجاه مرد دانا و سالخورده را به نزد خود بیآورد. سپس کسی را به نزد شیرین بفرستاد و بدو گفت: اینک برخیز و به پیش من بیا و دیگر گفتارت را بس کن.

شیرین که چنین شنید، جامه‌ای کبود و سیاه بپوشید و به نزدیک شاه آمد و زود به گلشن شادگان- که جایگاه آزادگان گوینده بود- برفت و بسان مردمان پارسا در پشت پرده پادشاه بنشست. شاه کسی را به نزدیک او فرستاد و بدو گفت: دو ماه از سوگ خسرو گذشته است. پس اکنون جفت من باش تا برخوردار گردی و به هیچ کهتری ننگری .

من نیز تو را همچنان که پدرم نگاه می‌داشت و از آن نیز نامی‌تر و خوبتر نگاه خواهم داشت. لیک شیرین بدو گفت: نخست داد مرا بده و آنگاه جان من نیز در پیش تو خواهد بود. بدان که اگر چنین کنی، دیگر از فرمان و اندیشه و دل فرّخت دَمی نخواهم آسود. شیروی با شنیدن این سخن به این کار همداستان شد که آن خوبرخ داستان خود را بگوید. پس زن مهتر از پشت پرده به آوای بلند گفت: ای شاه، پیروز و شاد باشی. تو گفتی که من زنی بد و جادوگر هستم و از پاکی و راستی به دور می‌باشم. شیروی بدو گفت: چنین گفتم. لیک از برای تیزی جوانان، کین از ایشان به دل نگیرند. پس شیرین به آن ایرانیانی که در گلشن شادگان بودند، گفت: آیا شمایان از بدی و تیرگی و کژّی و نابخردی چه چیزی از من دیدید؟ من سی سال بانوی ایران و در هر کاری پشتیبان دلیران بودم. همواره هیچ بجز راستی نجستم و کژّی و کاستی از من بدور بود. چه کسان بسیاری که از برای گفتار من شهر یافتند و همه گونه از گیتی بهره گرفتند. لیک آیا چه کسی در ایران سایه من و یا سایه تاج و پیرایه‌ام را بدید؟ هر کسی که دیده و یا شنیده است، بگوید. چرا که همه این کار از این پاسخ پدیدار خواهد شد.

پس بزرگانی که در پیش شاه بودند، از شیرین به خوبی سخن راندند و گفتند:

همانا که در آشکار و نهان گیتی هیچ کسی به مانند او نیست. آنگاه شیرین گفت: ای مهتران و سران کارآزموده، همانا که نیکویی زنان به سه چیز است که با آن زیبنده تخت بزرگی می‌شوند. یکی زنی که با شرم و با خواسته است و همسرش خانه را با او بیآراسته است. دیگر زنی که پسر فرّخ بزاید. سدیگر زنی که بالابلند و روشن و پوشیده روی باشد. در آن هنگام که من همسر خسرو گشتم، از برای این پیوند در گیتی نو شدم. چون خسرو بیکام و بی‌دل از روم بیآمد، نشستنگاه او در این سرزمین نبود. لیک سپس به آن کامکاری‌ای رسید که هیچکس به مانند آن را در گیتی ندیده و نشنیده بود. مرا چهار فرزند از او بیآمد که شهریار به ایشان بسیار شاد بود. فرزندانم نستور و شهریار و فرود و مردانشاه-

آن تاج آسمان- بودند که از گاه جم و فریدون کسی به مانند ایشان زاده نشده بود و اگر در گفتن این سخن، از داد بپیچم، زبانم بریده باد. شیرین، این بگفت و چادر از روی همچون ماه و موهایش بگشود و گفت:

سدیگر این که روی من چنین است که می‌بینی و اگر دروغ است، برگوی. هنر من در نهان، موی من بود که هیچکس در گیتی آن را ندیده بود. اکنون این جادو را به پیش تو بنمودم تا ببینی که از جادو و فریب و بدخویی نبوده است.

هیچکس تا آن هنگام موی شیرین را ندیده و از مهتران نیز نشنیده بود. پیران از دیدن او فرو ماندند و آب از لبهایشان سرازیر شد. چون شیروی رخسار شیرین را بدید، روان نهانش از تنش پرید. پس بدو گفت: مرا هیچکس بجز تو نمی‌باید. چون تو همسر من گردی، دیگر در ایران برایم بس باشی. آن زن خوبرخ که چنین شنید، بدو گفت: همانا که من از شاه ایران بی‌نیاز نیستم و دو آرزو دارم که چون فرمان بدهی، بخواهم. باشد که شاهنشاهی برایت بماند. شیروی گفت: جانم از برای تو است و هر آرزوی دیگری هم که بخواهی روا باشد. شیرین بدو گفت: می‌خواهم که هر خواسته‌ای که در این کشور از آن من بود، همه را در پیش این انجمن نامدار به من بسپاری و در نامه‌ای خودت بنویسی که من از همه چیز و خواسته‌های او بیزار هستم. شیروی که چنین شنید، آنچه را که آن زن بفرموده بود، زود بکرد.

چون شیرین پاسخ آرزوهای خود را بیافت، از پیش آن بزرگان و ایرانیان در آن گلشن شادگان به راه آمد و به خانه رفت. پس همه بنده‌هایش را آزاد کرد و آنها را با دادن خواسته، شاد بساخت. هر چیز دیگری هم که داشت، به تهیدستان داد و به خویشاوندانش بیشتر بداد. خواسته‌های چندی هم به آتشکده و جایگاه نوروز و جشن سده و چراگاهی که ویران گشته و یا کاروانسرایی که آرامشگاه شیران شده بود، ببخشید تا روان شاه خسرو از آن شاد گردد. سپس به آن باغ بیآمد و روی خود را بگشود و بی‌هیچ رنگ و بویی بر خاک بنشست. آنگاه همه بندگان را به پیش خود بخواند و هر یک را به خوبی بنشاند و با بانگ بلند گفت: همه کسانی که در میان شما ارجمند هستند، به این گفتار من گوش بسپارید و هیچ بجز راستی نگویید، چرا که هرگز از دانایان، کاستی نخواهد آمد. آیا پس از آن که من به پیش خسرو و شبستان زرّین او برفتم و همواره سر بانوان و فرّ شاه بودم، چه گناهی از من سرزد؟ همگی با شنیدن این سخن از جای برخاستند و گفتند: ای بانوی بانوان نامور، ای سخنگوی دانا و روشن‌روان، سوگند به یزدان که هرگز کسی تو را ندید و از پس پرده نیز آوایت را نشنید. همانا که از هنگام هوشنگ تا کنون هیچکس همچون تو بر تخت ناز ننشسته است. آنگاه همه نوکران و کنیزان و بندگان بیدار دل به آوای بلند گفتند: ای سرفرازی که در چین و روم و طراز ستوده هستی، چه کسی را یارای این است که از تو به بدی سخن گوید؟ بدی کردن کجا از روی تو سزاوار باشد؟ پس شیرین گفت: آن بدکنش- که آسمان بر او سرزنش می‌کند و از این پس چشمانش تخت را مبیناد- پدرش را از برای تاج و تخت بکشت. مگر که مرگ را از خود دور بساخت که مرگ پدرش را آنسان خوار بکرد. سپس پیامی به نزدیک من فرستاد که جان باریکم را تاریک ساخت. اینک من این سخنان را از برای آن بگفتم که تا زنده هستم، پرستنده پروردگار گیهان‌آفرین می‌باشم. از بدخواهم پر از درد بودم و از آن رو بود که راه خود را پدیدار ساختم. چون می‌دانم که پس از مرگ من، او در پیش انجمن از من به بدی سخن گوید.

آن انجمن که چنین شنیدند، از گفتار شیرین، گریان شدند و از درد پرویز هم بریان گشتند. چون آن گویندگان به نزد شاه رفتند و آنچه را که از آن بی‌گناه شنیده بودند، بگفتند، شیروی بپرسید که: آیا آن نیکخو دیگر چه آرزویی کرد؟ پس شیرین کسی را به نزد شیروی بفرستاد و بدو گفت: اکنون تنها یک آرزو مانده است و بس. این که در دخمه شاه را بگشایم چرا که نیازمند دیدار او گشته‌ام.

شیروی که چنین شنید، گفت: روا باشد. پس نگاهبانان در دخمه را باز کردند و زن پارسا به درون آن رفت و مویه آغاز کرد. بدین سان شیرین برفت و چهره خود را بر چهره خسرو بنهاد و همه سخنان گذشته را برای او یاد بکرد. سپس بی‌درنگ آن زهر هلاهل را بخورد و از روان شیرین خود گَرد برآورد. شیرین همچنان که پوشیده روی در کنار شاه با جامه‌ای کافوربوی بر تن نشسته بود، پشت به دیوار بنهاد و بمرد.

بمرد و ستایش گیتی را با خود ببرد.

چون شیروی این سخن را بشنید، بیمار گشت و از برای دیدار او پر از اندوه شد. پس بفرمود تا دخمه‌ای دیگر بسازند و افسری از مشک و کافور بر سر شیرین بنهند. آنگاه در دخمه شاه را استوار ببست. چندی بر این نگذشت که روزگار شاهان بسر آمد و شیروی را نیز زهر بدادند. بدین سان شیروی با شومی زاده شد و با شومی نیز بمرد و تخت شاهی را به پسرش بسپرد. کسی تنها هفت ماه پادشاهی کند و به ماه-هشتم کلاهی از کافور بیابد. همانا که هیچ چیزی در گیتی بهتر از تخت شاهی نیست و هیچ چیزی هم بدتر از زندگانی کوتاه نمی‌باشد. اکنون به ناگزیر سخن از پادشاهی اردشیر شاه می‌گویم.

اردشیر پسر شیروی

پادشاهی اردشیر پسر شیروی شش ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر پسر شیروی و اندرز کردن به سرداران

چون اردشیر شاه بر تخت بنشست، پیر و جوان از ایران به همراه نامداران کهن‌سال بسیاری به پیش او رفتند تا ببینند که آیا چگونه سخن می‌گوید. پس اردشیر جوان زبان بگشود و گفت: ای پهلوانان کارآزموده، هر کسی که بر تخت شاهی بنشیند، گشاده‌زبان و یزدان پرست بادا. ما نیز به آیین شاهان پیشین و از پس فرّه کیش می‌رویم. یزدان نیکی‌دهش را یاد باد و همه کارهایمان همواره داد بادا. بدانید که ما گرانمایگان را گرامی می‌سازیم و پرستندگان را نام‌آور می‌گردانیم. آیین انوشیروان را تازه می‌کنم تا روان آزادگان از برای آن شاد شود. بدکرداران از من آرامش نخواهند یافت و هیچگاه بی‌موبدان نخواهم بود. بی‌ترسی از برای من در گیتی گسترده خواهد شد و آیین اهریمنی را نهان خواهم ساخت. سپاهیان را به اندازه، پایگاه می‌دهم و در هر کاری به ایشان دینار می‌بخشم و دلشان را شاد می‌سازم. نباید که هیچکس بدگمان باشد. هر کسی که آرزویی از ما دارد، به ما بگوید تا بی‌درنگ آن را روا بسازم. اگر یک تن از سپاهیان از فرمان و پیمان ما بیرون شود، کشتن او روا خواهد بود. پس بدانید که پادافره ما این چنین است، اینک سپاهیان را به پیروز خسرو سپردم که از دادگری و نیز از شاه، شاد است. چون پهلوانی همچون او در ایران باشد، همگی شادان و روشن‌روان خواهید ماند. بدین سان بسیاری کسان با شنیدن گفتار اردشیر آرام گشتند و همگان از او کام بیافتند.

ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشیر و به چاره او کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو

پس از آن کار به گراز- که خسرو از او در سوز و گداز بود- آگهی رسید. گراز نیز مرد گوینده‌ای را به روم فرستاد و گفت: تاج شیروی شوم- که جانش به دوزخ، گرفتار و سر دخمه‌اش نگونسار باد- در خاک شد. همانا که دیگر چشم و دل روزگار، شهریاری به مانند خسرو نخواهد دید. این سروری برای ما نیز از او رسید. لیک من از فرمانبری او سرپیچیدم. براستی که چه کسی می‌دانست که هرگز سرو بلند در باغ از گیاه گزند خواهند یافت و روزگار، او را از تخت به زیر می‌آورد و ناگهان بخت از او روی می‌گرداند و آسمان با او به کین می‌آید و بهر او در زمین نهان می‌گردد و خورشید و ماه، مهتری او را می‌گیرند و تاج و تخت را از چنان شاهی می‌ستانند و کسی همچون شیروی را شهریاری می‌دهند و همه مردمان ایران را به خواری می‌افکنند؟ من از کار پرویز شاه آگه نبودم و او از برای گفتار بدتنان بود که تباه گشت.

لیک چون او برفت و اردشیر به شاهی رسید، دیگر پیر و جوان از او شاد نیستند. من نیز نمی‌خواهم که شهریاری چون او باشد، اگر چه روزگار بی‌شاه شده است. چرا که او را دشمنیهای بسیاری در سر است و به سپاه دیگری می‌اندیشد. اکنون اگر بهره من از ایران تنها رنج گردد، باز هم نخواهم گذاشت که باد آن سرزمین بر وی بوزد.

پس اینک با سپاهی گران از سران برگزیده روم و ایران می‌آیم تا ببینم که آیا آن شاه کیست که پندش بدین گونه است. آنگاه چنان بیخ او را از بُن برکَنم که دیگر هرگز از آن پس سخن از شاهی نگوید.

آنگاه گراز فرستاده‌ای را به نزدیک پیران سپاه ایران بفرستاد و بدین سان آن بدکامه آهنگی دیگرگونه بکرد. نامه ای به پیروز خسرو بفرستاد و در آن گفت که:

اکنون که دیگر آن تخت شاهنشان تیره گشته است، تو باید به این کار کمر ببندی تا شاید همه گونه بیاندیشی و چاره‌ای بسازی و یاران پیر و جوان بسیاری بجویی و گیتی را از اردشیر تهی بگردانی. پس از آن همه کام خود را می‌یابی و از آرامش خود، شاد و بی‌ترس می‌گردی. لیک بدان که اگر این راز را آشکار سازی، با این کار خود، دشنه کینه را خون خواهی داد. چرا که من چندان سپاهی از روم می‌آورم که گیتی را در پیش چشمانت سیاه می‌سازم. پس به ژرفی کار مرا نگاه بدار و مبادا که این کار مرا ناچیز بپنداری.

چون پیروز خسرو چنان نامه‌ای را بدید و در پیش و پس خود آهنگ آن مرد خودکامه را بیافت، دل روشن نامورش سیاه گشت تا چگونه به آن شاهزاده بد برساند. اردشیر پیوسته او را- که مردی گوینده و یادگیر و برای اردشیر همچون دستور و گنجور او بود- به پیش خود

می‌خواند. پس پیروز خسرو در شبی تیره‌گون برفت و به نزد او بار بخواست. اردشیر نیز او را با گفتاری چرب و با جام مِی بپذیرفت. در آن هنگام اردشیر به همراه تنی چند از پیران و جوانان در ایوان خود بنشسته بود. چون پیروز خسرو به کنار او آمد، گویی سرش از آسمان نیز برتر شد.

پس بفرمود تا ساز بنواختند و ایوان او پر از بانگ سرود گشت. چون نیمی از آن شب تیره بگذشت، سپهبد مِی خود را با یک دَم سرکشید. همه یاران اردشیر شاه مست شده بودند و هیچ رامشگر یادگیری هم نماند. پس پیروز خسرو بداندیش همه یاران شاه را براند و تنها شاه و خودش بماندند. آنگاه آن ناراستکار از پیش خانه بجَست و ناگهان دست خود را بر دهان شاه بگذاشت و چندان نگاه بداشت تا این که سرانجام اردشیر تباه گشت. پس همه کاخ پر از شمشیر و تیر شد. همه ایشان یاران پیروز خسرو بودند. سپس پیروز خسرو فرستاده‌ای را به همراه نامه‌ای دراز برای گراز بفرستاد.

چون فرستاده به پیش گراز رسید، دیگر جان تاریک گراز همچون خورشید گشت و چندان سپاه از آن سرزمین بیآورد که راه را بر مور و پشّه نیز ببست. بدین سان گراز با سپاهیانی که همگی دست به خون شسته بودند، همچون باد بتاخت تا این که به تیسفون رسید. هیچیک از سپاهیان را یارای دَم زدن نبود و مردمان بسیاری نیز در شهر تیسفون نمانده بودند.

فرآیین گراز

پادشاهی فرآیین گراز پنجاه روز بود

تخت ستدن گراز

چون فرآیین تاج کیانی را بر سر نهاد، هرچه که به یادش آمد، بگفت. می‌گفت: اگر تنها زمانی اندک شاهی کنی و با شادمانی بر این تخت بنشینی، بهتر از شست سال بندگی کردن با رنج و سرافکندگی است. پس از من نیز پسرم بر تخت می‌نشیند و این کلاه خسروانی را بر سر می‌گذارد. آنگاه پسر مهترش نهانی به او گفت: اکنون که تو در گیتی تاجور گشته‌ای، بی‌ترس مباش و چاره گنج بکن و کار را یکباره ساز.

چرا که اگر کسی از دودمان شهریاران بیآید، تو دیگر چندان در اینجا نخواهی ماند.

سپس پسر کهترش بدو گفت: اکنون که تو در گیتی تاجور گشته‌ای، بدان که سپاه و گنج است که سزاوار شاهی می‌باشد و چون گنج داشته باشی، با رنج نخواهی ماند.

فریدون- که آتبین پدرش بود- گیتی را به سه پسر فرخنده‌اش داد و در گیتی از دادگری شاد بود. پس این گیتی را با مردانگی و گنج نگاه بدار و بدان که هیچکس از مادرش شهریار زاده نمی‌شود. آگاه باش که چون فرمان و تاج و تخت از برای من باشد، مردمان نیکبخت به آن خواهند نازید. بخت من نیز فروزان می‌گردد و سر تختم به کیوان می‌رسد.

فرآیین را گفتار پسر کهترش خوشتر آمد. پس به پسر مهتر گفت: خامی مکن.

آنگاه مهتر دیوان لشگر را بیآورد و در دیوان شاهی بنشاند و همه سپاهیان را نیز به درگاه بخواند. روز و شب، دینار و بسیار جامه‌های شاهوار ناسزاوار بداد. سرانجام پس از دو هفته، دیگر از گنج اردشیر شاه به اندازه ارزش یک پَر تیر هم نمانْد . هر گاه که برای میگساری به سوی باغ می‌رفت، تنها چراغهایی از شماله‌های شاهبوی با خود می‌برد. هشتاد شماله بدین گونه از پس و هشتاد نیز در پیش او بود و یاران فریادرسش در پشت شماله‌ها بودند. سراسر تشتهای زرّین گوهرآگین و سیمین بود و همه شب را به خوردن می‌پرداخت.

سرانجام دل مهتران از او پر از کینه شد. شبهای تیره را همواره به گردش در پالیز یا میدان می‌گذرانید. دیگر دوستداری در ایران برایش نماند و شکست بر آن روزگار بیآمد. بدین گونه فرآیین، ناجوانمرد و بی‌داد و بی‌بخشش و خوردن شد. پیوسته چشم به زر دوخته بود و گیتی را به دینار می‌فروخت و خون سر بی‌گناهان را می‌ریخت. پس سپاهیان از او برآشفته گشتند و لب به دشنام بر او بگشودند و همه گیتی مرگ او را بخواستند. نهانی در جایی گرد آمدند و در باره کار او با یکدیگر سخن بگفتند. در شبی تیره، هرمزد شهران‌گراز، سوار برگزیده‌ای از شهر استخر - که مایه نازِش مهتران بود- سخنان بسیاری به راز براند و به ایرانیان گفت: ای مهتران، دیگر این روزگار فرآیین سخت گشته است. او پیوسته مهتران را سبک می‌دارد. پس چرا دل و مغزتان این چنین ترسو گشته است؟ همه چشمان از برای او پر از اشک است.

لیک جگر یک تن نیز از رشک نمی‌جوشد. نه ساسانی است و نه از نژاد کیان می‌باشد. پس چرا باید در پیش او کمر ببندیم؟ همانا که گویی زَهره در شکمتان ناپدید گشته است. سپاهیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: چون دیگر کسی سزاوار تخت شاهی نمانده است، هیچکس را یادی از رشک بردن به این بدنژاد نمی‌آید.

اکنون ما با اندیشه تو همداستان گشتیم. تو هر آنچه از راستان می‌دانی، بگوی که آیا ما چگونه ایران زمین را از دست این شاه دیوانه تیز مغزی که نه گفتار نیکو دارد و نه کردار نغز و هرگز بر او آفرین مباد، برهانیم؟ پس شهران‌گراز به ایشان گفت: این کار ایرانیان دیگر به درازا کشید. اگر بر من بد نسازید و آنچه را که سزاوار آزاد مردان است، بکنید، من هم اکنون به نیروی یزدان پاک، او را از تخت بر خاک می‌آورم.

ایرانیان با شنیدن این سخن بدو گفتند: مباد که بر تو زیانی آید. ما همه سپاهیان، امروز یار تو هستیم و اگر تو را از این کار، بد برسد، پناهگاه تو می‌باشیم. چون آن پهلوان خسروپرست چنین شنید، راهی بجست تا بر آن شاه بی‌مایه دست یابد.

کشته شدن فرآیین به دست شهران گراز

روزی شهریار کارها را بیآراست و از برای شکار از شهر به بیرون رفت. سپاهی از ایرانیان و کهتران و مهتران نیز به همراه او برفتند. در همان هنگام فرآیین اسپ خود را از جای برانگیخت و همچون آذرگشسپ به هر سو بتاخت. سواران از برای شکار با شهریار گرد آمده بودند. چون پس از آن به سوی شهر بازمی‌گشتند، شهران‌گراز بی‌باک به آن شاه شوم نگاه بکرد و تیری با پیکانی پولادین از ترکش بجست. آنگاه اسپ سیاه خود را از جای برانگیخت. سپاهیان به او می‌نگریستند. پس کمان را بیآورد و بکشید و گاهی بر سینه و گاه بر سر کشانید. آنگاه چنان که گویی بازی می‌کند، تیر را به زه کمان ببست و شست بگشود و ناگهان آن تیر را به پشت شاه بزد.

تازیانه از مشت شاه بیفتاد. همه تیر تا پَر آن در خون گذشت و سر تیر از نافش بیرون شد. شاه از اسپ سرنگون گشت و از آن زخم، جوی خونی روان شد. بدین سان فرآیین به زاری بر آن خاک تیره از درد بپیچید و آه سردی بکشید و درگذشت .

سپاهیان که چنین دیدند، همگی تیغها را بیرون کشیدند و چون شب تیره از آن دشت برآمد، سراسر آن شب را با دشنه به جان هم افتادند و یکی را از دیگری باز نشناختند و یکی نفرین می‌کرد و دیگری آفرین. چون دیبای زرد رنگ خورشید پدیدار گشت و کوه از برای آن همچون پشت پلنگ شد، بسیاری از سپاهیان کشته و کوفته و سواران و سپهبد نیز آشفته گشته بودند. آن سپاه بزرگ به مانند میشهایی که ناگاه گرگ ببینند، پراکنده شدند، روزگار فراوانی بی‌شهریار بماندند و هیچکسی آن تاج شاهی را نمی‌خواست. بسیار در جستجوی فرزند شاهان برآمدند، لیک هیچیک از آن نامداران را ندیدند.

پوران دخت

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

در آن هنگام دختری به نام پوران بود که بزرگان او را بر آن تخت شاهی بنشاندند و بر او گوهر بیافشاندند. همانا که چون زن به شاهی رسید، دیگر همه کارها خام شد .

پوران دخت گفت: من نمی‌خواهم که این انجمن پراکنده گردند. تهیدستان را از گنج توانگر سازم تا در رنج نمانند. مبادا که کسی در گیتی مستمند باشد چرا که از درد او بر من گزند خواهد آمد. دشمنان را از کشور دور می‌کنم و تخت را به آیین شاهان درمی‌آورم.

آنگاه پوران دخت به جستجوی نشانی از پیروز خسرو برآمد، ناگاه مردی از او نشانی بیآورد. چون از او به نزدیک پوران آگهی رسید، یکی از سپاهیان نامور را برگزید. پس پیروز را به پیش او بردند. پوران دخت به او گفت: ای بدتن کینه‌جوی، بدان که از برای کاری که کردی، کیفر آن را چنان که در خور ناسزاوران است، خواهی دید. اکنون کیفر کارت را می‌بینی و من از اندام تو جوی خون روان می‌سازم. پس پوران دخت بی‌درنگ کرّه اسپی که هنوز زین بر آن ننهاده بودند را از آخور بخواست.

آنگاه پیروز خسرو را به سختی سنگ بر آن اسپ ببست و پالهنگ بر گردنش افکند و بدین سان آن کینه‌ور، چنان کرّه تیزی را که هنوز زین بر خود ندیده بود، به میدان کشانید. سپس چندین سوار را که کمندهای خود را به فتراک گرد کرده بودند، به میدان بفرستاد تا چون آن کرّه را در میدان بتازانند، آن کرّه پیوسته پیروز خسرو را بیاندازد.

این چنین بود تا این که سرانجام پوست بر تن پیروز خسرو دریده گشت و جوی خون از تنش روان شد و به خواری جان بداد .

پس چرا از کار بیداد، داد می‌جویی؟ از آن پس این زن، گیتی را چنان با مهربانی بداشت که باد آسمان نیز بر خاک نوزید .

لیک چون شش ماه از کار او بگذشت، پرگار زندگانیش کژّ گشت. یک هفته بیمار بود و سرانجام بمرد و نام نیک را با خود ببرد.

چنین است آیین چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان

آزرم دخت

پادشاهی آزرم‌دخت چهار ماه بود

پس دختر دیگری به نام آزرم- که از تاج بزرگی به کام رسیده بود- بیآمد و بر تخت کیان بنشست و کار این گیتی جهنده را در دست گرفت. در آغاز شاهی گفت:

ای خردمندان کارآزموده، ما همه کارها را بر داد و آیین می‌کنیم، چرا که سرانجام همه خواهیم مرد. بدانید که هر کسی که دوستدار من باشد، من بسان پروردگار او می‌باشم. لیک هر که از پیمان من بگذرد و از آیین و راه خِرد سر بپیچد، خواه از دهگانان باشد و خواه از تازیان و رومیان، سر بریده‌اش را بر دار سازم .

بزرگان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و بر آن تخت گوهر بیافشاندند. همه مردم ایران از او شادمان بودند و هیچ بدگمانی در ایران نمانْد . از سرزمینهای ترک و روم و هند و چین برای او پیشکش و آفرین می‌فرستادند.

آزرم دخت چهار ماه بر تخت شاهی بود. لیک در ماه پنجم بر آن شاهی شکست بیآمد. گیتی از آزرم‌دخت، بی‌آزرم شد و بخت از او دور گشت. او نیز درگذشت و آن تخت، بی‌شاه و به کام دل بدخواهان بمانْد .

همه کار گردنده چرخ این بود   ز پرورده خویش پر کین بود

فرّخزاد

پادشاهی فرّخزاد یک ماه بود

پس فرّخزاد را از جهرم بخواندند و بر آن تخت شاهی بنشاندند. چون او بر تخت بنشست، با نیکی‌روانی بر آفریننده گیتی آفرین بکرد و گفت: من فرزند شاهنشاهان هستم و هیچ بجز زینهار در گیتی نمی‌خواهم. هر کسی که در گیتی جویای گزند باشد، چون من شاه باشم، بلند نخواهد گشت. لیک هر که در دل، راستی بجوید و هیچ کاستی در کار نیآورَد ، او را همچون جان پاک خود، ارجمند خواهم داشت و بر بی‌گزندان، گزند نخواهم جست .

سپاهیان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا.

لیک چون یک ماه از شاهی او بگذشت، سر و بخت او بر خاک آمد. فرّخزاد را بنده‌ای همچون سرو سهی و با خوبی و زیب و فرّهی بود. نام آن بی‌هنر- که هرگز دیگر روزگار، کسی چون او را نیآورَد - سیاه‌چشم بود. روزی یکی از کنیزان از کنار او بگذشت و سیاه‌چشم در دل، او را دوستدار گشت. پس به سوی آن کنیز پیام فرستاد که: اگر به پیش من بیآیی، خواسته‌های بیکرانی از من خواهی یافت و تاجت را به گوهر آراسته می‌سازم. کنیز بشنید و هیچ پاسخی نداد و این کار را به نزد فرّخزاد یاد بکرد. شاه که چنین شنید، پر از خشم گشت و از اندوه، خورد و خواب از او دور شد.

پس بند بر پای سیاه‌چشم افکند و او را به زندان بیانداخت. چون چندی بر آن بی‌هنری که آن شاه دادگر او را بسته بود، بگذشت، خواهشگران بسیاری از برای آزادی او به پیش شاه رفتند. پس شاه نیز آن بند گران را از پای او برداشت.

سیاه‌چشم نیز بار دیگر به پرستندگی شاه درآمد، لیک زندگانی شاه از برای او کوتاه گشت. سیاه‌چشم یک هفته با آرامی، زهر را با مِی می‌آمیخت و به فرّخزاد می‌داد.

شاه نیز از آن می‌خورد و تنها یک هفته پس از آن زنده بود. هر کسی که از درگذشت او آگه شد، بگریست .

دیگر همه آن پادشاهی به پایان رسید و از هر سو دشمنانی پدید می‌آمدند.

چنین است کردار گردنده دهر	نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری به فردا مپای	که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو، دیگری را دهد	دگر کس کلاه کئی بر نهد
بخور هرچه داری، فزونی بده	تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت	نهاده همه باد گردد به دشت

یزدگرد

پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود

چون فرّخزاد درگذشت، یزدگرد در روز بیست و پنجم از اسفند ماه به شاهی رسید.

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر — که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از برم
به پرگار تنگ و میان دو گوی — چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز — بماند همی بر کسی بر دراز
زمانه ز ما نیست چون بنگری — بدین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو از سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند — چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی‌جان شوی، او بماند دراز — حدیثی دراز است، چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای — چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد — چه کرد آن برافراخته هفت گرد

چون یزدگرد با شادی بر آن تخت شاهی بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد، گفت: در این روزگار، من فرزند پاک انوشیروان هستم. پدر بر پدر، پادشاهی از آن من است و خورشید و بخش خوشه و ماهی از برای من می‌باشد. همه مهتران را بزرگی می‌دهم و کهتران را نمی‌آزارم. از برای فرزانگی‌ای که دارم، بلندی و رزم و تندی و مردانگی نمی‌جویم. چرا که بخت و گنج و تاج و تخت شاهی برای هیچکس نخواهد ماند.

همی نام جاوید باید نه کام — بینداز کام و برافراز نام
ز نام است تا جاودان زنده مرد — که مرده بود کالبد زیر گرد

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بکردند و او را شهریار زمین بخواندند. بدین گونه تا شانزده سال بگذشت، یزدگرد پیوسته گیتی را با آیین و داد نگاه بداشت و همه مردم ایران بدو شاد بودند.

تاختن سعد وقّاص به ایران و فرستادن یزدگرد، رستم را به جنگ او

سرانجام عمر، سعد وقّاص را با سپاهیانی به جنگ شاه ایران بفرستاد. چون یزدگرد از آن کار آگاه شد، از هر سو سپاهیانی را گرد آورد. پس به پسر هرمزد- که نامش رستم و پهلوانی بیدار و خردمند بود- بفرمود تا آن سپاه را براند. رستم مردی ستاره‌شناس و بسیار هوشمند بود که گوش به گفتار موبدان داشت. رستم پهلوان که از آن کار آگاه شد، به پیش آن شاه روشن‌روان بیآمد و زمین را ببوسید و او را نماز برد.

آنگاه زمان درازی در پیش او ببود. شهریار ایران بر او آفرین بسیار بخواند و گفت: ای که یادگاری از کیان در گیتی هستی و تن پیل و چنگال شیر را داری و نهنگ دمان را نیز به زیر می‌آوری و چون به هنگام جنگ تیغ به دست گیری، دیگر سر سرکشان را می‌بُری ، بدان که شنیده‌ام که سپاه بیشماری از تازیان- که همگی رخساری به سیاهی قار دارند- از برای رزمخواهی به این سرزمین ما آمده‌اند- اگر چه شاه و

گنجی ندارند. سپهدارشان مردی جویای تخت و کام به نام سعد وقّاص است. اینک ای پهلوان نیکخواه، درفش بزرگی و گنج و سپاهیان را به تو دادم. پس سپاه را بیآرای و جنگ را بساز و بدان که هرگز در این راه نباید درنگ بداری. چون از اینجا این چنین جنگ جویانه برفتی و سپاهیان با یکدیگر رویاروی شدند، تو خودت را از این تازیان نگهدار باش و در هر کاری به سود و زیان بنگر.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: من در پیش تو بنده‌ای هستم. بدان که سر دشمن شاه را از تن جدا می‌سازم و جان بدخواه را در بند می‌آورم. آنگاه رستم زمین را ببوسید و بیرون شد. رستم سراسر آن شب را اندیشناک بود .

چون خورشید تابنده روی بنمود و روز فرا رسید، رستم کینه‌جوی شتابان بیآمد و همه گرانمایگان و پهلوانان بیدار را با خود ببرد. بدین گونه تا سی ماه بگذشت، در قادسی رزم بجستند. رستم که شمار آسمان را می‌دانست و مردی ستاره‌شناس و با داد و مِهر بود، پیوسته می‌گفت: نباید این رزم را بکرد و راه آب شاهان به این جوی نمی‌باشد.

سرانجام ستاره‌یاب را بیآورد و اختر را بگرفت. پس چون از آن روز رنج و سختی آگاه شد، شگفت‌زده گشت و با درد نامه‌ای به سوی برادرش بنوشت و همه آن سخنان را برای او یاد بکرد. در نامه نخست بر کردگاری آفرین بکرد که نیک و بد روزگار را از او بدید. آنگاه گفت: همانا مردمی که گردش آسمان را پژوهش می‌کنند، از آن بدگمان می‌گردند. اینک من گناهکارترین کس در این روزگار هستم چرا که گرفتار اهریمن می‌باشم- من بدیدم که این خانه از پادشاهی تهی می‌شود و دیگر هنگام پیروزی و فرّهی نیست. آفتاب از چرخ چهارم می‌نگرد و شتاب کردن در این جنگ برای ما بد خواهد آورد. گزند ما از ستاره بهرام و ناهید است و از کار آسمان نتوان گذشت. تیر و کیوان برابر شده‌اند و تیر به بخش دو پیکر رفته است. این چنین است و کاری بزرگ در پیش می‌باشد که دل آدمی از جانش سیر می‌گردد. همه سرنوشت را می‌بینم و باز هم خاموشی برمی‌گزینم.[چون از این کار آگه شدم،] بر ایرانیان به زاری، گریان گشتم و از برای ساسانیان نیز بریان شدم. دریغ آن سر تاج و تخت و دادگری، دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد. چرا که از این پس از تازیان بر ما شکست خواهد آمد و ستاره تنها به زیان ما خواهد گشت. چهارسد سال بر این بگذرد و هیچکس دیگر از این دودمان در گیتی به شاهی نرسد.

فرستاده‌ای از سوی ایشان به نزد من آمد و در پیش انجمن، همه گونه سخن برفت. آن فرستاده گفت: زمینهای از قادسی تا لب رودبار را به شهریار ایران می‌بخشیم و از آن سو راهی به شهری که بازارگاه هست، می‌گشاییم تا به خرید و فروش بپردازیم. پس چون چنین شود، ما نیز دیگر از آن پس فزونتر نخواهیم جست. باژ و ساو گران را می‌پذیریم و دیهیم دلاوران را نمی‌جوییم. از شاهنشاه ایران نیز فرمان می‌بریم و اگر بخواهد، کسانی را هم به گروگان می‌فرستیم. لیک من دانم که این تنها گفتار ایشان است و کردارشان جز این خواهد بود و هیچ بجز آن گردش کژّ پرگار روزگار نخواهد شد. پس از این نیز پیوسته جنگ خواهد بود و سد شیر دمان در جنگ کشته خواهند شد. بزرگانی همچون میروی طبری و ارمنی- که با کیش اهریمنی می‌جنگند- و کلبوی سوری و مهترانی که گوپال و گرز گران دارند و با من در این جنگ هستند، هیچ به گفتار ایشان نمی‌نگرند و همواره سر خود را می‌افرازند و می‌گویند: ایشان که هستند و از برای چه به ایران و مازندران آمده‌اند؟ باید سرزمینمان را با گرز و شمشیر از ایشان بگیریم و بکوشیم و با مردانگی خود، گیتی را بر ایشان تنگ و تار سازیم.

هیچکس راز آسمان را نمی‌داند که دیگرگونه گشته و با ما از این پس بر سر مِهر نیست. پس تو چون این نامه را بخوانی، خِرد را دور مساز و به همراه مهتران، کارها را بساز و بپرداز. همه خواسته‌ها و پرستندگان و جامه‌ها را گرد کن و به آذرآبادگان- آن جایگاه بزرگان و آزادگان- بتاز. هرچه گله اسپ نیز داری، به سوی گنجور آتشکده آذرگشسپ ببر. هر سپاهی که از زابلستان و ایران به زینهار خواهی بیآیند، تو ایشان را نگاه بدار و بپوشان و با آنها مهربان باش. به این کار روزگار بنگر که هم از او شادمان هستیم و هم با بیم گاهی فراز می‌آورد و گاه نشیب. هر سخنی که گفتم، به مادرم بگوی. چرا که دیگر هرگز روی مرا نخواهد دید. او را از سوی ما درود و پند بسیار بده تا در گیتی، نژند نباشد. اگر کسی از من آگهی بدی بیآورَد ، چندان از این کار اندوهگین مباش. بدان که هیچکس در این سرای سپنجی با دست و رنج خود، گنجی نمی‌نهد. همیشه به یزدان پرستی بگرای و دل خود را از این سرای سپنجی تهی ساز. پایان روزگارم نزدیک گشت و از این پس شهریار ایران مرا نخواهد دید.

لیک تو با هر که از پیر و جوان از دودمان ما هست، در پیش یزدان نیایش کنید و شبهای تیره را به ستایش پروردگار بپردازید. بکوشید و ببخشید و بخورید و هیچ برای فردا مگذارید. چرا که من با سپاهیانی در سختی و رنج و اندوه و شوربختی بسر می‌برم و سرانجام از این کار رهایی نخواهم یافت. خوشا بادِ نوشین ایران زمین.

چون گیتی بر شهریار ایران تنگ گردد، تو دیگر گنج و تن و جان خود را گرامی مدار. چرا که از این دودمان نامدار و ارجمند هیچکس بجز این شهریار بلند نمانده است. کوشش بکن و هیچ در کار سستی میاور چرا که هیچ پروردگاری در گیتی بجز او نیست. تنها او یادگار ساسانیان است و بس. و از این پس هیچکس را از این دودمان نخواهید دید. دریغ این سر تاج و مِهر و دادگری که با دودمان شاهی بر باد خواهد رفت. ولی تو پیروز باش و از تن شاه نگاهداری کن. اگر به او بد رسد، تو به پیش او برو و با شمشیر خود، پرخاش جوی را پایمال بساز.

بدان که چون افراز با تخت برابر شود، دیگر یک سره نام ابو بکر و عمر خواهد بود. این رنجهای دراز تباه می‌گردد و شاه ناسزاواری گردنفرازی خواهد کرد. دیگر نه تخت و تاج ببینی و نه شهر، تنها تازیان از اختر برخوردار خواهند بود. چون روزگار درازی بگذرد، دیگر در پیش این فراز، نشیب خواهد آمد. گروهی از ایشان جامه‌های سیاه بپوشند و کلاهی از دیبا بر سر گذارند. دیگر نه تخت و تاج و موزه زرّین خواهد بود و نه گوهر و افسر و درفش. یکی رنج بَرَد و دیگری برخوردار شود و هیچکس به دادگری و بخشش ننگرد. چون شب فرا رسد، چشم خود را درخشان سازند و کسی را که نهان گشته، خروشان کنند. از پیمان و راستی بگردند و کژّی و کاستی گرامی شود. پیادگان، سواران جنگ جویی گردند که تنها لاف و گفتگوی بدانند. کشاورزان، جنگاوران بی‌هنری شوند و دیگر نژاد کمتر به بار می‌آید. پیوسته این از آن و آن از این برباید و نفرین را از آفرین باز نشناسند. نهانشان از آشکارشان بدتر گردد و دل شاهشان بسان سنگ خارا شود. پسر بر پدرش بداندیش گردد و پدر نیز بر پسرش چاره‌گری کند. بنده بی‌هنر به شهریاری رسد و دیگر نژاد و بزرگی به کار نیآید. در گیتی برای هیچکس راستکاری نمانَد و روان و زبانهایشان پر از ناراستکاری گردد. از ایرانی و ترک و تازی نژادی پدیدار آید که دیگر نه دهگان باشد و نه ترک و نه تازی. سخنهایشان بسان بازی باشد. همه گنجهای خود را به زیر دامان نهند و بمیرند و کوشش خود را به دشمن دهند. تنها به نام، دانشمند و پرهیز کار باشند و بکوشند تا از این راه کسانی را به دام اندازند. اندوه و رنج و شور چنان در همه‌جا پراکنده گردد که شادی به هنگام بهرام‌گور بود. دیگر هیچ جشن و رامش و کوشش و کام نباشد و یک سره چاره‌گری و جادو دام باشد. پدر از برای سیم با پسرش کینه آورَد ، لیک خوراکش کشک و پوشش او گلیم باشد. از برای سود خویش، زیان دیگران را بجویند و کیش را بهانه سازند. بهار از زمستان پیدا نباشد و به هنگام رامش، نبیذ نیآورند. چون بسیار از این داستان بگذرد، دیگر کسی به سوی ایرانیان ننگرد. از برای خواسته، خون بریزند و روزگار بزرگان کاسته گردد.

اینک دل من پر از خون و رویم زرد و دهانم خشک و لبهایم لاژوردین گشته است. چرا که از آن هنگام که من پهلوان گشتم، بخت ساسانیان این چنین تیره شد و آسمان این گونه بی‌مِهر و دژم گشت و مِهر خود را از ما ببُرید . اکنون این تیر و پیکان من که از آهن نیز می‌گذرد، بر تنهای برهنه ایشان کارگر نمی‌آید. همان تیغی که گردن پیل و شیر را نیز در آوردگاه می‌زد و سیر نمی‌شد، اینک پوست را بر این تازیان نمی‌بُرد . براستی که مرا از این دانشم، زیانهای بسیار رسید. ای کاش این خِرد را نمی‌داشتم و مرا اندیشه دانستن نیک و بد نبود. لیک این بزرگانی که در قادسی به همراه من می‌باشند، تند هستند و دشمن تازیان می‌باشند. با خود چنین گمان می‌کنند که از خون دشمن، زمین همچون رود جیحون خواهد گشت. هیچکس از راز آسمان آگاه نیست و نمی‌دانند که این رنج، کوتاه نمی‌باشد. چون روزگار دودمان به پایان رسد، دیگر از رنج و کارزار، چه سودی خواهد رسید؟ ای برادر، تنت آباد و دل شاه ایران نیز به تو شاد بادا. چرا که این قادسی، گورگاه من است و جوشنم برایم همچون نساجامه می‌باشد و کلاهی از خون بر سرم خواهد آمد. راز سپهر بلند این چنین است. لیک تو دلت را به درد برادر مبند. چشم از شاه گیتی برمدار و تن خود را در کارزار، برخی بساز. همانا که چون آسمان دشمنی کند، این روز اهریمنی، زود فرا خواهد رسید.

آنگاه چون رستم این نامه را مُهر کرد، گفت: آفرین بر آن کسی که این نامه را به نزد برادرم ببَرد و بجز این هرچه سزاوار است، به او بگوید .

نامه رستم به سعد وقّاص

آنگاه رستم فرستاده‌ای را همچون آذرخش و تندر، تازان به نزدیک سعد فرستاد. نویسنده نامه‌ای را بر روی پرند سپید و به تابندگی خورشید بنوشت. سر آغاز نامه چنین بود: از پسر هرمزدشاه، رستم گیهان پهلوان و نیکخواه به سوی سعد وقّاص جوینده جنگ که گیتی را بر خود تاریک و تنگ ساخته است. سپس در آن نامه گفت: بدان که از یزدان گیهاندار پاک نباید که بی‌ترس و باک باشیم. چرا که آسمان از او برپاست و همه پادشاهیش داد و مِهر است. و آفرین یزدان بر شهریار ایران باد، که زیبنده تاج و تخت و نگین است و فرّ شاهنشاهی و بزرگی و پیروزی از او درخشان می‌باشد. آن دارنده شمشیر و تاج بلند که با فرّ خود، اهریمن را در بند کرده است.

همانا که این کار ناپسندیده و این رنج و کارزار، بیهوده به پیش آمد. اینک به من بازگوی که شاه تو کیست؟ و تو کیستی و آیین و راه تو چه می‌باشد؟ سپهبد و سپاه، همگی برهنه‌اند. پس به نزد چه کسی دستگاه می‌جویی؟ سیری و گرسنگی تو تنها به نانی است و تو را نه پیل و تخت است و نه بار و بنه. برای تو تنها همین بس که در ایران زنده بمانی چرا که تاج و نگین از برای کسی دیگر است که با پیل و گنج و فرّ و تخت می‌باشد و پدر بر پدرش، همگی شاهانی نامبردار بوده‌اند. ماه نیز بر آسمان، چهره‌ای چون او ندارد و هیچ شاهی به بالای او و بر روی زمین نیست. هر گاه که در بزم، خندان و گشاده‌لب و سیم‌دندان شود، بهای سر تازیان را می‌بخشد. چرا که از این کار بر گنج او هیچ زیانی نخواهد آمد. دوازده هزار سگ و یوز و بازشکاری دارد که همگی با زنگ زرّین و گوشواره هستند. همه مردمان دشت نیزه‌وران سراسر سال را از کران تا کران خوراک نمی‌یابند چرا که همه یوزها و سگهای شکاری او در آن دشت می‌دوند و نخچیر می‌گیرند. اینک در چشمان شمایان هیچ شرمی نیست و از راه خِرد ، هیچ مِهر و آزرمی ندارید. تو را با چنان چهره و زاد و مِهر و خوی، آرزوی تاج و تخت آمده است؟ بدان که اگر گیتی را به اندازه بجویی، سخنی به گزافه نخواهی گفت. اکنون مرد سخنگوی کارآزموده و پهلوان و دانایی را به پیش ما بفرست تا به ما بگوید که راه تو چیست و چه کسی راهنمای تو به این تخت کیانی می‌باشد؟ آنگاه من نیز سواری را از برای این به نزد شاه ایران می‌فرستم و هرچه بگویی که بخواهم، از شاه خواهم خواست. پس تو جنگ با چنان پادشاهی را مجوی که نبیره انوشیروان شاه است و هر پیری با دادگری او جوان می‌گردد. پدر بر پدرش شاه بوده‌اند و خودش نیز شهریاری است که روزگار، هیچکس را به مانند او به یاد ندارد. پس گیتی را پر از نفرین خود مساز و به آیین و کیش، بدگمان مشو. زیرا کسی که فرهنگ و داد هم داشته باشد، باز چون نژاده نباشد، تخت کیانی را نخواهد جست. به این نامه پند آمیز من بنگر و چشم و گوش خِرد را در بند میاور.

آنگاه چون آن نامه مُهر شد، رستم آن را به پیروز شاپور فرّخ‌نژاد بداد. پیروز شاپور پهلوان نیز به همراه بزرگان روشن‌روان ایرانی- که همگی فرو رفته در جوشن و سیم و زر و سپرها و کمرهای زرّین بودند- به پیش سعد وقّاص رفت.

پاسخ نامه رستم از سعد وقّاص

چون سعد- آن مرد گرانمایه- از آمدن ایشان آگه شد، شتابان همچون گَرد به همراه سپاهی به پیشواز ایشان برفت و بی‌درنگ او را از اسپ فرود آورد و ازو در باره سپاه و پهلوان و شاه و دستور و سالار بیدار و کشور ایران بپرسید. سپس بالاپوشی را به زیر پیروز بیافکند و بدو گفت: بدان که ما با نیزه و تیغ یار هستیم. مردان راستین از دیبا و زر و سیم و خواب و خوراک سخن نگویند. آنگاه سعد سخنان او را بشنید و نامه را بخواند و بسیار ستایش بکرد.

سپس در پاسخ رستم نامه‌ای به تازی بنوشت و در آن خوب و زشت را پدیدار ساخت. در نامه از جنّ و آدمی و گفتار پیامبر هاشمی[ص] و یکتا پرستی و قرآن و نوید و بیم و آیینهای نوین و نیز از کَتران و آتش و زمهریر[دوزخ] و از بهشت و جوی مِی و شیر و کافور و مشک و آب روشن و پاک و درخت بهشت و مِی و انگبین سخن راند. آنگاه گفت: اگر شاه ایران این کیش راست را بپذیرد، هر دو گیتی با شاهی و شادی از آن او خواهد بود. تاج و گوشوار بیابد و همواره با رنگ و بوی و نگار باشد. محمد[ص] وَرَّفان گناهش خواهد بود و تنش چون گلاب پاک خواهد شد. پس در کاری که از برای آن پاداش بهشت را بیابی، نباید در باغ رنج و سختی، کینه بکاشت. بدان که تن یزدگرد و این گیتی فراخ و چنین باغ و ایوان و میدان و کاخها و تخت و تاج و گنج و جشن و سور، به خرمی دیدن یک موی زیبا چشمی بهشتی نیستند. چشمان تو از برای تاج و گنج این چنین در سرای سپنجی خیره گشته است. به این تخت پیلسته و یوز و باز و بخت و تاج بسیار بی‌ترس شده‌ای. لیک همه گیتی در برابر آب سرد و گوارا[یی از بهشت] نمی‌ارزد. پس تو چرا دل خود را از برای آن پر از درد می داری؟ آنگاه سعد مهر عرب را بر روی آن کاغذ نهاد و بر محمد[ص] نیز درود بفرستاد.

سپس مغیره شعبه از میان پهلوانان ایشان برفت تا به پیش رستم پهلوان بیابد.

پس یکی از نامداران ایرانی به پیش رستم- پهلوان سپاه- بیامد و بدو گفت: بدان که فرستاده‌ای پیر و سست و ناتندرست و بی‌اسپ و جنگ افزار بیامده که تیغ باریکی بر گردن آویخته و پیراهنش پاره است. چون رستم این سخن را بشنید، سراپرده‌ای از دیبا برافراشت و زیراندازهایی از زربافت چینی بیافکندند و سپاهی همچون مور و ملخ بیامد. آنگاه تخت زرینی بنهادند و رستم- آن پهلوان سپاه- بر روی آن بنشست. شست مرد از سواران ایرانی و شیران روز نبرد با جامه‌های بنفش زربافت بر تن و موزه‌های زرین به پا و با گردنبند و گوشواره نیز

بیامدند و در سرا پرده شاهوار و آراسته بایستادند چون شعبه به دهلیز سراپرده رسید، بر روی آن زیراندازها پای ننهاد و آهسته آهسته همچنان که شمشیر خود را بسان دستواری کرده بود، برفت و بر روی خاک بنشست. هیچکس را ندید و به سوی پهلوانان سپاه هم نگاه نکرد.

رستم که چنین دید، بدو گفت: جانت را شاد و روان و تنت را با دانش، آباد بدار.

شعبه به رستم گفت: ای نیکنام، اگر پذیرنده کیش هستی، پس بر تو درود. رستم از گفتار او بر خود بپیچید و ابروهایش پر از اخم و رویش زرد گشت. آنگاه نامه را از او بگرفت و به خواننده داد و مرد خواننده سخنان آن نامه را برای او یاد کرد. پس رستم به شعبه گفت: به سعد بگوی: همانا که تو نه شهریار هستی و نه دیهیم جوی می‌باشی. تنها چون بخت تیره مرا بدیدی، دلت آرزوی تخت مرا کرد. لیک بدان که سخن در نزد دانایان، خوار نمی‌باشد و تو را به این کار، راه نباشد. اگر سعد، تاج شاهان را داشت، رزم و بزم با وی برای من آسان بود. ولی چون این بدی از اختر بی‌مِهر است، دیگر چه گویم؟ چرا که امروز، روز رنج و سختی است. بدان که اگر محمّد [ص] پیش رو من گردد و کیش کهن را رها سازم و این کیش نو را بپذیرم، باز هم کار این روزگار گوژپشت، کژّ خواهد بود و با ما درشتی خواهد کرد. اکنون تو با این خرّمی باز گرد. چرا که در روز نبرد، جایی برای سخن گفتن نیست. به سعد بگوی که:

در جنگ، مردن با نام‌آوری بهتر از زنده بودنی است که دشمن به آن شادکام باشد.

آنگاه شعبه که این سخنان را بشنید، همچون باد از آنجا بازگشت.

رزم رستم با سعد وقّاص وکشته شدن رستم

چون شعبه از نزدیک رستم بازگشت، رستم بفرمود تا سپاهیان آماده گردند. پس نای بزدند و از هر سو به جای خود بیآمدند. ابری برآمد و چنان خروشی برخاست که گوشها را کر ساخت.

از سوی دیگر، چون شعبه با آن سخنان رستم که بسان تندر درّنده بود، به نزدیک سعد بیآمد، سعد دلیر به سپاهیان بفرمود تا همچون شیر، رزم را بیآرایند. بدین سان آن دو سپاه با گامهایی فشرده با یکدیگر درآویختند. سرنیزه‌های الماس در آن گَرد تیره بسان ستاره بر آسمان لاژوردین بود. پیوسته نیزه بر کلاهخودهای آبدار می‌خورد. سه روز در آن جایگاه جنگ بود و راه آب بر ایرانیان تنگ بود. ایرانیان زره گران بر تن داشتند و همآوردانشان نیزه‌ور بودند. سرانجام از تشنگی دست پهلوانان و نیز آن اسپان گرانمایه از کارزار فرو ماند. لب رستم از تشنگی چاک شد و دهانش خشک و زبان گویایش چاک چاک گشت. چنان روزگار نبردشان تنگ شد که اسپان و مردان، گِل‌تر می‌خوردند. چون رستم به آن جنگ بنگریست و همه نامداران را کشته دید، رستم از اینسوی و سعد از آن سوی بسان تندر خروشی برآوردند و هر دو از دل سپاه بیرون شدند و آوردگاه را به کناری کشانیدند. چون هر دو از سپاه به کناری آمدند، به زیر یک سراشیبی برفتند و آن دو سالار با دلهایی کینه‌خواه در آوردگاه بتاختند. خروشی بسان تندر از رستم برآمد و تیغی بر سر اسپ سعد بزد. چون اسپ نبرد سعد بر زمین افتاد، سعد پرخاشخر از آن جدا گشت. پس رستم تیغ تیزی بیرون کشید تا رستاخیزی به او بنماید. می‌خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک از آن همه گَرد سیاه یکدیگر را ندیدند. پس از پشت آن زین پلنگ فرود آمد و پالهنگ بر کمر بزد. ولی در همان هنگام چشم رستم از گَرد پوشیده گشت و سعد در آن دشت نبرد بدوید و چنان تیغی بر کلاهخود او بزد که خون از سرش به رخسارش دوید.

چون چشم رستم از خون، تیره شد، سعد تازی بر او چیره گشته و تیغ دیگری بر سر و گردن رستم بزد و تن جنگیش را بر خاک بیافکند. هر دو سپاه از این کار آگاه نبودند و هیچکس را به سوی رستم پهلوان راه نبود.

پس به جستجوی او برآمدند و تا پیش آوردگاه برفتند. ناگهان از دور رستم را بدیدند که پر از خون و خاک است و سراپایش با شمشیر، چاک گشته است .

ایرانیان که چنین دیدند، بگریختند و ناموران بسیاری نیز در آن میان کشته شدند. چه بسیار کسانی که از تشنگی بر روی زین بمردند. دیگر روزگار شاهان بسر آمد. همه‌جا بر دشت و راه پر از کشتگان سپاه ایران بود. سرانجام آن سپاه ایران شب و روز در راه بتاختند و به نزد یزدگرد شاه- که در آن هنگام در بغداد بود- بیآمدند.

سگالش یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان

پس فرخزاد هرمزد با چشمانی پر از اشک و خشماگین از اروند رود به کرخ آمد و چنان بتاخت که هیچ پهلوانی را از آن نیزه‌داران بر جای نگذاشت. یکایک از بغداد بیرون شدند و از برای رزم جستن به دشت برفتند. لیک چون گَرد نبرد در آن میانه برخاست، بر ایرانیان شکست آمد. پس فرخزاد پر از گَرد و با آن جنگ افزار به نزد شاه بازگشت و با دیدگانی پر از خون و دلی پر گداز در پیش او فرود آمد و او را نماز برد و گفت: تا به کِی این چنین می‌گریی که تخت کیان را می‌شویی؟ هیچکس از نژاد کیان بجز تو نمانده که شایسته نشستن بر تخت شاهی باشد. تو نیز یک تن هستی و دشمنانت سد هزار می‌باشند. پس چگونه در میان گیتی کارزار می‌کنی؟ اینک به سوی بیشه نارون برو تا در آنجا همه مردمان بر تو انجمن گردند. سپس از آنجا همچون فریدون برو. چرا که تو جوان هستی و می‌توانی کارهای نویی بکنی.

بدین سان فرخزاد این سخنان را بگفت و یزدگرد سپهبد نیز بشنید. پس اندیشه تازه‌ای پدید آمد. شاهنشاه با فرّ ایران بیآمد و بر تخت بنشست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. آنگاه انجمنی از خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل بکرد و به ایشان گفت: آیا این کار را چگونه می‌بینید و از گاه باستان در این باره چه در یاد دارید؟ اینک فرخزاد به من می‌گوید که: با آن انجمن به بیشه نارون برو چرا که همگان در آمل و ساری بندگان و پرستندگان تو می‌باشند. آنگاه چون سپاهیانت فراوان شدند، بازگرد و در آن هنگام دیگر می‌توانی با آن مردمان بجنگی. سپس شاه به سپاهیان گفت: ای سران برگزیده سپاه، آیا شمایان نیز گفتار او را می‌پسندید؟ ایشان که چنین شنیدند، همگی به آوای بلند گفتند: چاره همین است. لیک شاهنشاه گفت: این کاری سزاوار نیست و من اندیشه‌ای دیگر در دل دارم. اگر من با بودن این بزرگان ایران و این همه سپاهی و سرزمین آباد و تخت و تاج، سر خود گیرم و بر جای نمانم، این کار، بزرگی و مردانگی و خردمندی نباشد. برای من جنگ با دشمن بهتر از ننگ است. همانا که پلنگ بر این کار داستان زده است که: چون تو را روزگار سخت پیش آید، با خیره‌سری پشت به دشمن منمای. همچنان که کهتر باید به فرمان شاه، نیک و بد کارها را نگاه بدارد، شاه نیز نباید کهتر را در رنج بگذارد و خودش به سوی گنج برود.

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و گفتند: همانا که این آیین شاهان کیش است. اکنون ببین که آیا چه فرمانی می‌دهی و چه می‌خواهی و بر ما چه پیمانی می‌نهی؟ پس شاه به آن بزرگان گفت: بدانید که از این اندیشه، دل تباه خواهد شد. پس همان بهتر که به سوی خراسان برویم و چندی از پیکار دشمن بیآساییم.

چرا که مرا در آن سو سپاهیان پهلوان و دلاور فراوانی هست. بزرگان و ترکان و خاقان چنین نیز بیآیند و بر ما آفرین کنند. بر آن دوستی با ایشان نیز بیافزایم و دختر فغفور را به همسری خود درآورم .

آنگاه سپاهی گران از بزرگان و جنگاوران توران به یاری من بیآیند. ماهوی نیز که با سپاه و پیل و همه گونه چیز است، مردی کنارنگ می‌باشد که در آنجاست. او پیش کار شبانان ما است و برآورده دشتبانان ما می‌باشد. لیک من از آن رو که مردی گوینده و رزمجوی بود، پایگاهش را برکشیدم.

پس چون آن مرد بی‌ارزش را ارزش و کنارنگی و پیل و سپاهی و سرزمین بدادیم، اگر چه او خودش پست است، لیک برآورده بارگاه من می‌باشد. من در این باره داستانی از موبد شنیده‌ام که از گفته باستان بخواند. او گفت: از کسی که با او بد کرده‌ای و او را بیهوده بیآزرده‌ای، بپرهیز و به کسی امیدوار باش که سرش را با مهربانی از نیستی به آسمان برآورده‌ای. اینک چون من به هیچ روی ماهوی را نیآزرده‌ام، او نیز از دشمن ما کینه خواهد خواست.

در همان هنگام فرخزاد که چنین شنید، هر دو دست را بر هم زد و گفت: ای شاه یزدان پرست، به بدنژادان بسیار بی‌ترس مشو. چرا که سخن نویی در این باره است که می‌گوید: هر چند که بخواهی نژاد را بپوشانی، چون پروردگار کسی را آن چنان بیآفریده، تو بر بند یزدان، کلیدی نخواهی یافت. و بدان که از نژاد و رنگ اسپان نیز می‌پرسند. پس تو را بجز بزرگی و شادی مباد. لیک شاه بدو گفت: ای شیر ژیان، من از این آزمایش زیانی نخواهم دید.

آن شب بگذشت و بامداد فردا آن گرانمایگان روانه گشتند. شاه ایران همه رنجها را بر تنش آسان گرفت و از بغداد به راه خراسان برفت. همه بزرگان ایران نیز پر از درد با آن شاه آزاد مرد برفتند و بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا. از برای اندوه و آن رفتن شهریار ایران، خروشی به زاری از سپاهیان برخاست.

همه دهگانان و کسانی که از دودمان و نژاد بزرگان بودند، خروشان و با دیدگانی اشکبار بسان جویبار به پیش شهریار ایران بیآمدند و گفتند: آیا بی‌روی شاه، چگونه دل ما از این سرزمین و آرامشگاه شاد خواهد بود؟ ما نیز همه این سرزمین آباد و فرزند و گنج خود را می‌گذاریم و با تو روان می‌شویم و رنج را برمی‌گزینیم. روزگار را بی‌تخت تو نمی‌خواهیم. هرگز مباد که بخت تو این چنین پیچان شود. همه با تو می‌آییم تا ببینیم که روزگار به هنگام کارزار چه بازی‌ای خواهد کرد. سپس همه ایرانیان چرب زبان روی خود را بر روی خاک سیاه نهادند و گفتند: ما گیتی را در پناه تو داشتیم. لیک اکنون با داغ دل از ایران به سوی توران زمین و نزد خاقان می‌رویم.

شاهنشاه ایران که چنین شنید، بگریست و با درد به آن نامداران گفت: همگی یزدان را نیایش کنید و بر ستایش او بیافزایید تا شاید بار دیگر شمایان را ببینم و نیروی تازیان کاسته شود. همه شما پرورندگان من هستید و یادگاری از پدر من می‌باشید. نمی‌خواهم که به شما هیچ گزندی برسد. پس با من در این بدی، یار نباشید. تا ببینیم که روزگار از این پس با چه کسی بر سر مِهر خواهد بود. لیک شمایان خود را با گردش روزگار، سازگار گردانید، چرا که از گردش و خواست آن نتوان گذشت. سپس شاه به بازرگانان چینی گفت: اکنون دیگر چندی در ایران زمین نباشید زیرا از تازیان به این سود جستن شما زیان خواهد رسید. ایشان نیز با درد و جوش و اندوه و ناله و خروش از پیش او بازگشتند.

بدین سان فرخزاد سپاهیان را براند و کارآزمودگان را از ایران بخواند. شاه نیز با ناله و درد روان شد. چون ایستگاه به ایستگاه بیآمدند و به ری رسیدند، چندی با ساز و مِی بیآسودند. سپس همچون باد از ری به سوی گرگان بیآمدند. شاه نیز گاهی شاد و گاه، ناشاد بود. آنگاه از گرگان با رخساری پر از چین و دلی نادرست به سوی راه بُست بیآمد.

نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان

چون شاه آهنگ رفتن به مرو کرد، با درد و خشم و دلی پر از آرزو و چشمی پر از اشک، نامه‌ای به ماهوی سوری- کنارنگ مرو- بفرستاد. پس دبیر کارآزموده را پیش خود بخواند و دل آکنده‌اش را برافشاند. نخست بر کردگار و خداوند دانا و پروردگار آفرین بکرد، آن خداوند بهرام و خورشید گردنده، خداوند پیل و مور. همو که چون بخواهد، چیز را از ناچیز می‌آفریند و به هیچ آموزگاری نیاز ندارد. سپس یزدگرد بگفت که چه بر سرش آمد و رنگ و بوی از آن پادشاهی برفت و رستم نیز در جنگ بدست کسی به نام سعد وقّاص که نه بوم و زادی دارد و نه دانش و کام، کشته شد و گیتی از اندوه بر شاه تنگ گشت. آنگاه گفت: اکنون سپاهیان ایشان تا دروازه تیسفون بیآمده‌اند. پس تو با سپاهیانت آهنگ رزم کن و ایشان را بر این کار با خود همراه ساز.

ای پاک زاد، من نیز اینک از پس این نامه، همچون باد به نزد تو می‌آیم.

سپس شاه ایران فرستاده بینا دل و سگالشگر دیگری از آن انجمن برگزید و با دلی پر از خون و رویی به زردی سندروس نامه‌ای به سوی توس بنوشت. نخست بر یزدان دادگری آفرین بکرد که نیرو و بخت و هنر را از او بدید. آن خداوند پیروزی و فرّهی و دیهیم شاهنشاهی. همو که از پِی پشّه گرفته تا پَر دالمن پرّان و پیل خشکی و نهنگ دریا از فرمان و پیمان او نمی‌گذرند و بی‌خواست او دَم نمی‌زنند. آنگاه گفت:

از شاه گیتی، یزدگرد بزرگ و شاه سترگی که پدرش نامور بوده است، سپهدار ایران، پیروزگر و نگاهبان و جنبده بوم و بر، از دودمان بزرگان یزدان شناس و تاج داران سپاسگزار اختر- که روی زمین از ایشان آباد شد-، آن فروزنده تاج و تخت و نگین به سوی مرزبانان توانگر و با فرّ و برز و داد و راه شمیران و رویین‌دژ و راده‌کوه و کلات و دیگران. پروردگار نگاهبان ما باد و شمایان نیز از بد روزگار، بی‌گزند باشید. همانا آن گردنکشان شنیده‌اند و آوازه این کار در گیتی پیچیده است که دل ما بر جنگ جویان و مردان و نژادگان پر از آزرم و مِهر و داد است. بویژه بر نژاد شما که رنجتان در نزد شاهان از گنج افزونتر است. در آن هنگام که بهرام چوبینه پدید آمد و از فرمان و تاج شاه سر پیچید، سر شمایان را نیز از آن شهرهای فراخ و باغ و میدان و کاخ بپیچید و شما بر آن مرغزار بی‌نشان و کوه بلند از بیم گزند او خانه‌هایی برای خود بساختید.

اینک اگر کردگار به من نیرو دهد و روزگار به کام دل ما شود، من پاداش شمایان را بسیار می‌دهم و از برای پیش دستی، شما را ستایش خواهم کرد. همانا که به شمایان آگهی رسیده است که از اختر چه بر سر ما آمد. از این اهریمن‌چهرگان مارخواری که از دانایی و شرم هیچ بهره‌ای ندارند، نه گنج و تخت خواهد ماند و نه نام و نژاد. گیتی را بر باد خواهند داد. چه بسیار گنج و گوهرهایی که پراکنده شد و چه فراوان سرها که بر خاک آمد. پرگار آسمان این چنین گشت که از این زاغساران بی‌آب و رنگ که نه هوش و دانش دارند و نه نام و ننگ، به این

پادشاهی گزند برسد. انوشیروان نیز این را در خواب دیده بود که رنگ و تاب از این پادشاهی پراکنده خواهد شد. او در خواب دید که سد هزار تن از تازیان با شترانی مست و ماهار گسسته از اروند رود بگذشتند و دود تیره‌ای به چرخ کیوان برخاست. دیگر در ایران و بابل هیچ کشتزاری بر جای نمانْد . آتش آتشکده نیز خاموش گشت و نوروز و جشن سده تیره شد. کنگره‌ای از ایوان شاه گیتی به میدان او افتاد. اکنون پاسخ آن خواب پدیدار گشت و بخت از ما دور خواهد شد. از این پس هر کسی که ارجمند بوده، خوار می‌گردد و بخت فرومایگان، بلند می‌شود. بدی در گیتی پراکنده می‌گردد و گزند، آشکار و خوبی، نهان می‌شود. در هر کشوری ستمکار و پتیاره زشتی پدید می‌آید.

اینک نشان آن شب تیره پدیدار شد و این روشنایی از میان خواهد رفت. اکنون ما به دستوری رهنمای و پهلوانان پاکیزه اندیش، روی به سوی خراسان نهادیم تا به پیش آن مرزبانان پرخاش جوی بیآییم و ببینیم که گردش روزگار به این خواست نااستوار چه خواهد گفت. پیلان و کوس را نیز از برای کنارنگ توس به اینسو کشانیدیم. در این هنگام فرخزاد که با ما از یک پوست و دوست ما می‌باشد در التونیه، رزمجویانه به سوی جنگ با دشمن روی نهاده است. کشمگان- پسر آن نیکخواه- نیز اکنون به پیش ما در این رزمگاه بیآمد و هرچه از شایستگی و بندگی و بایستگی می‌بایست بگوید، بگفت. آن دلگسل همه چیز را به ما بگفت. چنین سپاه نیرومندی که با ما هست، شایسته نیست در دژهای تنگ بنشینند. پس باید دژ گنبدین کوه تا خربنه و نیز دژ لاژوردین از برای بنه سپاه باشد. با پهلوانان در این باره به سگالش نشستیم و همه گونه گفتیم و اندیشیدیم و سرانجام یک سره بر این نهادیم که از تاج و تخت و مُهر و نگین و جامه‌های روم و کشمیر و چین و هر چیز پر مایه‌ای که از روم و طایف بدست می‌آید و زرّینه و پارچه‌ها و هرچه که آن را بشود کشید و خوردنیها و هر گونه سازی که در روز نیاز به کار ما خواهد آمد و چهل هزار گاو گردونه‌کش برنج بیآورند، که آن به کار ما می‌آید. سپس دوازده هزار خروار گندمهای درون خوشه بار کنند و بیآورند. یک موبد کاردان نیز ارزن و پسته و ناردان، از هر یک بر دو هزار شتر بختی بار کند و بیآورد. هزار بار نمک نیز بر گاوان گردونه‌کش بیآورند تا ببینیم که روزگار بر چه خواهد گشت. هزار بار خرما و هزار بار شکر و دوازده هزار انگبین کندره به دژها بکشانند. پیش کار باید چهل هزار گوشت نمکسود را از هر سو به دژها بکشاند.

سیسد بار شتر نیز نفت سیاه تا دو ماه بیآورند. یک موبد نیز با آن گروه از شاهیِ شمیران و راده‌کوه و فرهنگیان و پیران و بزرگان کنارنگی بیآیند. همه آنها را در دو روزنامه بنویسید و در دژها بنهید و یک نامه نیز از آنها را به گنجور ما بدهید و نامه دیگر را به همراه خودتان- که بزرگان آن انجمن هستید- نگاه بدارید. همانا که به آن مرغزار و کوه بلند از ترکان و تازیان گزندی نخواهد رسید. شمایان در این روزگار سترگ، یار بزرگی برای ما خواهید بود. اکنون دستور هنرمند و گوینده ما به گنجورمان می‌فرماید که هر کسی که رنج این کار را بر خود هموار بسازد، برایش پنج دست جامه پارسی و یک سربند خوب زربافت بفرستد. بدانید که در این روزگار تباه و دژم، هر کسی که با ما باشد، ما نیز بر روزیِ آن زیردست می‌افزاییم. درود پروردگار گیهانبان بر آن رادمردی که از دیهیم ما یاد بکرد. آنگاه چون شاه بر روی آن نامه مُهر نهاد، سوار بلند اختر و نامجویی را با آن نامه به سوی آن مهتران سپاه بفرستاد.

رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری، او را

سپس کوس را از آن جایگاه برکشیدند و شاه به بُست و نیشاپور رفت و سرانجام به توس رسید .

در همان هنگام ماهوی سوری آگه شد که شاه به همراه سپاهیانش به سرزمین توس رسید. پس به همراه سپاهی گران از نیزه‌وران و جوشن‌وران به پیشواز او برفت. چون آن فرّ و اورنگ شاه و آن درفش بزرگی و آن همه سپاه پدیدار شد، ماهوی زود از اسپ پیاده شد و بر آن کهتری خود، بندگیهایی بیافزود و به نرمی با دیدگانی که از شرم پر از اشک کرده بود، بر آن خاک گرم برفت و زمین را ببوسید و او را نماز برد و زمانی دراز در پیشش ببود. سپاهیانش نیز همگی آفرین بخواندند و سر بر زمین نهادند.

چون فرخزاد روی ماهوی را بدید، سپاهیان را رده برکشید. دلش از ماهوی سوری شاد گشت و بر او پندهای بسیاری یاد بکرد. آنگاه در آن هنگام که فرخزاد راز از نهفت بگشود، به ماهوی سوری گفت: این شاهی را که از نژاد کیان است، به تو سپردم تا در پیش او کمر ببندی. بدان که نباید بادی بر او بوزد و یا کسی سپاسی بر او بنهد. من اکنون باید به سوی سرزمین ری بروم و نمی‌دانم که آیا دیگر چه هنگامی این تاج کیانی را خواهم دید؟ چرا که بسیاری همچون من در آوردگاه از جنگ آن نیزه‌داران تباه گشتند. هیچ سواری در گیتی همچون رستم نبود و گوش هیچ خردمندی هم نشنیده بود که کسی به مانند او باشد. لیک سرانجام به دست یک زاغ سرگشته شد و روزگار ما این چنین برگشت.

یزدان، رستم را جای نیکان و آن زاغ سیاه را درد پیکان دهاد. ماهوی که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، بدان که شاه برای من همچون چشم و روان روشن من است. این زینهار تو و سپهر و شهریارت را پذیرفتم.

آنگاه فرخزاد به فرمان شاه از آن جایگاه به سوی ری بیآمد. روزگاری بر این نیز بگذشت و مِهر از مغز بداندیش دور شد. شبان آرزوی تخت شاهی کرد و آیین و خویَش دیگرگونه‌تر گشت. بدین سان ماهوی چندی خود را بیمار نشان داد و پرستیدن پادشاه را به خواری رها ساخت.

برانگیختن ماهوی سوری، بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیاب

در آن هنگام پهلوانی گسترده‌کام از نژاد طرخان به نام بیژن بود که نشستنگاهش در شهر سمرقند بود، لیک خویشاوندانی در آن سرزمین داشت. چون آن ماهوی بدبخت، خودکامه گشت، نامه‌ای به سوی بیژن بفرستاد و در آن گفت: ای پهلوان زاده بی‌گزند، بدان که رزم سودمندی برایت پیش آمده است. چرا که شاه گیتی با تاج و تخت و سپاهیانش در اینجا است. پس اگر به اینجا بیآیی، سر و تاج و تخت و گنج و سایبان سیاهش از آن تو خواهد شد. کینه نیاکانت را در دل یاد کن و به داد، بر این دودمان بیداد بیآور.

چون بیژن نگاه بکرد و آن نامه را بدید و ماهوی را خودکام بیافت، به دستور خود گفت: ای سر راستان، آیا در این باره چه به یاد داری؟ اگر من سپاه خود را به یاری ماهوی برانم، کارم در اینجا تباه خواهد شد. دستور بدو گفت: ای مرد شیردل و پرخاش جوی، بدان که رفتن تو از اینجا به یاری ماهوی و بازگشتن برایت ننگ خواهد بود. چون به گفتار سوری به سوی جنگ بروی، مردان هوشمند، تو را سبکسر خواهند خواند. پس به برسام بفرمای تا با سپاهیانش برای یاری او به سوی این رزمگاه برود. بیژن که چنین شنید، گفت: چاره همین است. من نباید از جای خود بجنبم. پس بیژن به برسام بفرمود تا ده هزار سوار نبرده دشنه گذار را به مرو ببرد و بجنگد تا شاید تخت ایران را به چنگ بیآورد.

بدین سان آن سپاه همچون تذرو پرّان در یک هفته از بخارا به سوی شهر مرو بیآمد. در شب تیره به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از دشت برخاست. شاهنشاه ایران از آن آگاه نبود که ماهوی سوری بدخواه اوست. ناگهان خروشی برآمد و سواری شتابان به سوی شاه آمد و گفت: ماهوی می‌گوید که سپاهی از ترکان بیآمده است. اکنون خواست شاه بر چیست؟ او سپهدار خان و فغفور چین است که زمین به زیر سپاهش به ستوه آمده است. شاه که چنین شنید، برآشفت و جوشن بپوشید.

از دو سو سپاهیان به یکدیگر نزدیک گشتند. سوی راست و چپ سپاه را بیآراستند و همه سپاهیان روی به جنگ آوردند. شاه با نیزه در دل سپاه بود. از گَرد آن سپاهیان همه‌جا سیاه گشت. چون شاه آن نیروی پرخاش ترکان را بدید، دست بزد و تیغ از میان بیرون کشید و همچون پیلی به پیش سپاه آمد. زمین بسان دریای نیل گشت.

چون شاه بر سپاه ترک بتاخت، دیگر هیچ پهلوانی از ایرانیان در پشت سر او نماند. همه ایشان بر شاه پشت کردند و او را در میان سواران رها ساختند. چون ماهوی نیز برگشت، شاه گیتی نیرنگ نهانی او را بدانست. خواست و راه ماهوی چنین بود که شاه در میان سپاه بماند. لیک شاهنشاه ایران در آن جنگ، مردانگی و دلیری و تندی و پهلوانی نمود و بسیاری از آن نامداران را بکشت. سرانجام چون بیچاره‌تر شد، دیگر به جنگ پشت بکرد. ترکان بسیاری در پشت او بودند و شاه با تیغی کابلی در دست، جوشان و بسان آذرخشی که از ابر بجهد، می‌تاخت.

ناگهان در کنار آب زرق ، آسیابی دید. شاه گیتی که چنین دید، از اسپ فرود آمد و از دست بدخواه در آن آسیاب نهان گشت. سواران به جستن او روی نهادند و همه زرق پر از گفتگوی او شد. آن اسپ و ستام زرّین و گرز و شمشیر زرّین نیام از او بر جای ماند. ترکان که آن اسپ و ساز و برگ را بیافتند، جوشان و خروشان به جستجوی او برآمدند. لیک شاه در آن آسیاب نهان گشت و بر روی اندکی گیاه خشک بنشست.

چنین است رسم سرای فریب	فرازش بلندست و پستش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی	به گردن کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیای بیآمدش بهر	ز نوشش فراوان فزون بود زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس	که هزمان به گوش آید آوای کوس
خروشی برآید که بر بند رخت	نه یابی جز از تخته گور تخت

یزدگرد شاه با دهانی خشک و دیدگانی پر اشک در آنجا بود تا این که آفتاب سرکشید. پس آسیابان که اندکی گیاه بر پشت خود بار کرده بود، بیآمد و در آسیاب را بگشود. مرد آسیابان، فرومایه‌ای بی‌تخت و گنج و تاج و کام به نام خسرو بود که خوراک خود را از آن آسیاب فراهم می‌آورد و به کاری جز این نمی‌پرداخت. ناگهان پهلوانی بسان سرو بلند دید که اندوهگین بر آن خاک نشسته است و افسری خسروانی بر سر و جامه‌ای از دیبای چینی بر تن دارد. چشمانش بسان گوزن است و بر و یالش به مانند شیر می‌باشد. چشمان آسیابان از دیدنش هیچ سیر نشد. دید که موزه‌ای زرّین بر پای دارد و آستین جامه‌اش از مروارید خوشاب و زر است. خسرو به شاه خیره ماند و نام یزدان را بر زبان آورد و بدو گفت: ای شاه خورشیدروی، برگوی که چگونه به این آسیاب رسیدی؟ کجا آسیابی پر از گندم و خاک و گیاه، جای نشستن تو بود؟ آیا تو با این برز و فرّ و چهر کیستی که آسمان نیز بسان تو نبیند؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: من از ایرانیان هستم که از سپاه توران گریخته‌ام. آسیابان با شرمساری بدو گفت: مرا هیچ یاری بجز تنگ دستی نیست. اینک اگر تو را نان کشکین و این تره جویبار ناسزاوار بکار می‌آید، برایت می‌آورم. چرا که مرا جز این هیچ نیست و آنچه هست، تنها خروشانی مردمان تنگ دست است. شاه گیتی که سه روز را پیوسته بی‌هیچ آسایش به رزم پرداخته بود، بدو گفت: آنچه داری، بیآور و بدان که خوراک با برسم بکار می‌آید. آن مرد پست نیز زود چَپین خود را بنهاد و تره و نان کشکین را بر روی آن بگذاشت. سپس از برای آوردن برسم به جایی که باژگاه در آن بود آمد و تیز به پیش مهتر زرق رفت تا از او برسم بگیرد.

از سوی دیگر، ماهوی کسانی را به هر سوی بفرستاد و در سراسر گیتی به جستجوی شاه برآمد. مهتر زرق که آسیابان را بدید، از او پرسید: ای روزبه، برسم را از برای چه می‌خواهی؟ خسرو گفت: دلاوری در آسیابان من بر روی گیاه نشسته است که بالایش بسان سرو سهی و چهره‌اش همچون خورشید با فرّهی است.

ابروانش کمان و چشمان نرگسش دژم، لیک دهانش پر از آه و روانش پر از اندوه است. من چپین کهنه‌ای در پیش او نهادم و بر آن نان کشکینی را که سزاوار خودم بود، بگذاشتم. ولی او می‌خواهد با برسم، به باژ بپردازد. سزاوار باشد اگر از او در شگفت بمانی. مهتر که چنین شنید، بدو گفت: از اینجا برو و این سخن را به ماهوی سوری بگوی. نباید که آن بدنژاد پلید چون این سخن را بشنود، گوهر خود را پدیدار سازد. پس مهتر، آسیابان نکوخوی را زود به مردی بسپرد و آن مرد او را به نزد ماهوی ببرد. ماهوی از آن چاره‌جوی پرسید: راست بگوی که برسم را برای چه کسی می‌خواستی؟ آسیابان ترسو گفت: بدان که چون من به آسیاب خود رفتم و با خشم در آن را بگشودم، گویی خورشید را بدیدم. چشمان نرگسش بسان آهوی نرّ هراسناک و گیسوانش به سیاهی شبی که دو پاس از آن گذشته بود. اکنون آسیاب من از برای او همچون خورشیدی گشته است. لیک او بر روی گیاه نشسته است و خوراکش نان کشکین می‌باشد. هر کسی که فرّ یزدان را ندیده، باید از این آسیابان بشنود. افسرش پر از گوهرهای نابسوده است و تنش از دیبای چینی، فروزان می‌باشد. گویی همچون بهاری در بهشت است و هیچ دهگانی سروی به بالای او نکاشته است.

ماهوی دیگر بدانست که او کسی جز یزدگرد نیست. پس بدو گفت: در میان این انجمن بشتاب و هم اکنون سرش را از تن جدا ساز. و گرنه هم اینک سرت را می‌بُرم و هیچکس از نژاد تو را زنده نخواهم گذاشت. چون مهتران و بزرگان بیدار و دلاوران این سخن را از ماهوی بشنیدند، همگی از او پر از خشم گشتند و زبانهایشان پر از گفتار و چشمانشان پر از اشک شد. در میان ایشان موبدی به نام زاروی بود که لگامی از خِرد بر جان خود نهاده بود. او به ماهوی گفت: ای مرد بداندیش، چرا دیو چشم تو را خیره کرد؟ بدان که شاهی و پیامبری همچون دو گوهر در یک انگشتری هستند. اگر بخواهی یکی از این دو را بشکنی، همانا که با این کار خود، روان و خِرد را به زیر پای افکنده باشی. ببین تا چه می‌خواهی و از این کار بپرهیز و به پروردگار گیهان‌آفرین بدگمان مشو. آگاه باش که نخستین گزند این کار به خود تو خواهد رسید.

کشتزاری را برای فرزندت بر جای خواهی گذاشت که بار آن کَبَست و برگش خون باشد و بزودی سر خود را نگون خواهی دید. این کار زشتت در گیتی آشکار شود و بی‌گمان آنچه را که کاشته‌ای، پسرت درو خواهد کرد. کیش‌یزدان نیز از او تباه می‌شود و تاج و تخت بر تو نفرین خواهد کرد.

مردی دیگر به نام هرمزد خرّاد در میان ایشان آرام نشسته بود که یزدان پرست و کیش‌ور بود و هرگز دست به بیداد نمی‌یازید. او به ماهوی گفت: ای مرد ستمکار، این چنین از درگاه یزدان پاک مگرد. دل و هوشت را تیره می‌یابم و می‌بینم که باری از خار در بر گرفته‌ای. تو مردی سخت بی‌مغز هستی و جانت نزار است و پیوسته دود را از آتش می‌خواهی. در این گیتی برای تو سرزنش می‌بینم و در آن گیتی نیز رنج و سوز و گداز. در این سرای، زندگانیت ناخوش باشد و چون به سرای دیگر رفتی، جایگاهت در آتش خواهد بود.

چون او بنشست، شهروی برخاست و به ماهوی گفت: این دلیری از برای چیست؟ تو به جنگ با شاهنشاه آمدی و یار خاقان و فغفور گشتی. لیک بدان که بسیاری را از این دودمان بیافتند که بی‌کس بودند، لیک هرگز به کشتن آنها نشتافتند.

پس تو نیز اگر بنده هستی، خون شاهان را مریز. چرا که اگر چنین کنی، تا رستاخیز بر تو نفرین خواهد بود. شهروی، این بگفت و گریان و دردمند و پر از خون بنشست.

چون او بنشست، مهرنوش گریان و پر از درد و نالان و خروشان برفت و به ماهوی گفت: ای بد بدنژادی که نه به فرجام می‌اندیشی و نه به داد، بدان که نهنگ نیز از ریختن خون کیان شرم می‌دارد و پلنگ نیز اگر شاهی را کشته بیابد، او را نمی‌درد. اینک ای که در مِهر و خوی از ددان نیز بدتری، تو همواره آرزوی جایگاه شاه را داری. آگاه باش که چون جم به دست ضحّاک کشته شد و روزگاری بگذشت و ضحّاک روی زمین را بگرفت، آتبین در گیتی پدیدار شد و آفریدون فرّخ نژاد زاده گشت و برای گیتی نهادی دیگر بیآمد. خودت شنیده‌ای که ضحّاک بیدادگر از برای آن کار سرانجام چه بر سر خویشتن آورد. بیش از هزار سال بر او بگذشت، لیک سرانجامش چنان گشت. و یا تور، آن مرد سرافرازی که از ایرج گَرد برآورد، منوچهر سرانجام از آن دودمان پدید آمد و کلیدی برای آن بند بد گشت. سدیگر سیاوش از نژاد کیان بود که بی‌آرزو کمر بر میان ببست، لیک افراسیاب از برای گفتار گرسیوز، شرم و آب را از روان و خِرد خود بشست و چنان شاهزاده جوانی را بکشت. ولی سرانجام از برای همان بود که گیتی بر او درشت گشت و کی خسرو از پشت او بیآمد و گیتی را پر از گفتگوی ساخت و نیای خود را با دشنه به دو نیم کرد و سر کینه‌جویان را پر از بیم ساخت. چهارم سخن کینه ارجاسپ بود که خون لهراسپ را بریخت.

لیک چون اسفندیار به جنگ آمد، از برای آن کینه، هیچ درنگی به او نداد. پنجم سخن کینه اسفندیار بود که رستم به هنگام کارزار او را بکشت. لیک سرانجام روزگار آن پهلوان گیتی‌فروز نیز بسر آمد. بنگر که سرانجام بهمن چه کرد و از پسر تهمتن گَرد برآورد. ششم کین پیروز شاه بلند بود که آن گزند از خوشنواز بر او بیآمد. لیک سوفرای بر کین او کمر ببست و سرش بر خاک آمد. هفتم سخن کین هرمزد شاه بود که چون پرویز نیرومند گشت، با بندوی گستهم، کرد آنچه کرد. پس بدان که این چرخ گردان از گردش نخواهد آسود. پرویز که نیرو بگرفت، جان ایشان را ببرد.

چرا که در کینه را خوار نمی‌توان شمرد. برای تو نیز بزودی چنین روزگاری برسد و از اندیشه نابکار خود پیچان شوی. آگاه باش که هرچه با این کار بکاری، پسرت آن را درو خواهد کرد و روزگار دَمی نیز نخواهد آرمید. پس، از این خواسته و گنج آراسته و تاج مُردَری بپرهیز. تو پیوسته به گفتار دیو می‌گروی و دلت را از راه پروردگار دور می‌داری. نمی‌دانی که دیو تو را به چیزی فریب می‌دهد که زیبنده تو نیست.

پس تن و جان خود را در آتش مسوزان و این تاج گیتی‌فروز را تیره مکن. سپاهیان پراکنده را گرد آور و دیگر در این باره سخن مگوی و از اینجا به پوزش خواهی نزد شاه برو و چون او را ببینی، برایش بار دیگر بندگی بکن. سپس از آنجا آهنگ جنگ دشمن کن و از خِرد و پوزش هرگز میاسای. بدان که اگر گفتار دانایان را نشنوی، از برای این بدکرداری در دو گیتی، نشان خواهی شد. چون کاری که امروز باید بکنی، به فردا بگذاری، از او گَرد بر خواهند آورد. یزدگرد شاهنشاه به هنگام رزم، همچون شیر است و چون بر تخت بنشیند، به درخشندگی ماه تابان می‌باشد. یادگاری از ساسانیان است که هیچ سواری چون او کمر به میان نبندد. پدر بر پدرش، از انوشیروان گرفته تا گاه اردشیر، همگی راد و دانش‌پذیر بوده‌اند. پس از اردشیر از هشتمین پدر، ساسان شاه بود و یزدان تاج کیانی را بر سرش نهاد. بدین سان همه ایشان شهریارانی فرّخ‌نژاد بوده‌اند. لیک تو یزدگرد شاهنشاه را از ترکان بدخواه نیز بدتر می‌دانی مهتران بسیاری همچون تو در این کشور بودند، لیک هرگز کسی چنین اندیشه‌ای نکرد. کسی چون بهرام رازی که سیسد هزار سوار برگستوانور با یک تیر او بدو پشت کردند و دشت پیکار را رها ساختند و برفتند، چون سرش از دودمان شاهان سیر شد، بخت نیز از او برگشت. یا فرآیین که تخت کیانی را بجست، چون سزاوار نبود، بدانگونه به خواری و زاری کشته شد. پس بدان که این روزگار گزافه برنمی‌دارد. از خدای گیهان‌آفرینی که تخت و تاج و نگین را بیآفریده، بترس و با خیره‌سری خودت را رسوا مساز چرا که روزگار را زود بر تو بسر خواهند آورد.

هر کسی که با تو سخنی این چنین درست نمی‌گوید، بدان که او دشمن جان تو است.

تو اکنون همچون بیماری هستی و من به مانند پزشکم. پزشکی که خروشان، خون می‌گرید. آگاه باش که تو از بنده بندگان هم کمتری. پس در دل، اندیشه مهتری مکن.

کینه را به یزدان پاک بگذار و تخت بزرگی را از راه هنر بجوی.

لیک دل آن ماهوی شبانزاده پر از آرزوی تخت شاهی بود و از آن رو پند آن موبدان برایش سخت بود.

چنین بود و تا بود این تازه نیست گزاف زمانه بر اندازه نیست

یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند زار و خوار و نژند

نه پیوند با آن، نه با اینش کین که دانست راز جهان آفرین

همه آن موبدان تا شب فرا رسید و همه‌جا سیاه گشت و ماه به آیین خورشید بر آسمان بنشست، پیوسته با آن کینه‌جوی، پند بگفتند. لیک آن گفتگوی به اندازه مویی نیز سود نبخشید. چون شب تیره شد، ماهوی به آن موبدان گفت: ای خردمندان، اکنون دیگر شمایان باید بروید. من امشب در این باره با پسرم می‌اندیشم و همه گونه دانش را به کار می‌آورم. بیست تن از دانایان سپاه را نیز می‌خوانیم تا به این کار بد نگرییم. چون آن دانایان از پیش ماهوی برفتند، سپاهیان به پیشش بیآمدند. ماهوی که با آن راستان بنشست، به ایشان گفت: این کار را چگونه می‌بینید؟ همانا که اگر یزدگرد زنده بماند، از هر سو سپاهیان بر او گرد می‌آیند و راز من در گیتی آشکار می‌گردد و همه کهتران و مهتران خواهند دانست.

پس، از برای این بدی، روزگارم بسر خواهد آمد و دیگر در اینجا نه تن من می‌ماند و نه بوم و بَرَم . خردمندان سپاه که چنین شنیدند، بدو گفتند: تو از همان آغاز نباید چنین می‌کردی. لیک اگر شاه ایران دشمن تو بشود، بی‌گمان از او بر تنت بد خواهد رسید. اگر هم خون او را بریزی، باز هم بد است. چرا که ایزد در گیتی، کینه‌خواه او خواهد بود. بدین گونه از چپ و راست برای تو رنج و اندوه و درد است. پس بنگر که چه باید بکنی.

لیک در همان هنگام پسر ماهوی بدو گفت: ای پدر فرخنده‌اندیش، بدان که چون او را با خود دشمن ساخته‌ای، اکنون دیگر باید او را نابود بسازی. چرا که اگر چنین نکنی از چین و ماچین سپاهی خواهد آورد و روی زمین را بر ما تنگ خواهد ساخت. پس تو این کار را ناچیز مپندار و اینک که بر او چیره گشته‌ای، کام مردان را بران. آگاه باش که اگر از دامن او درفشی بسازند، تو و سپاهیانت را از گیتی برخواهند افکند.

کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

چون ماهوی بیدادگر سخنان پسرش را بشنید، به آن مرد آسیابان گفت: برخیز و سوارانی را با خود ببر و خون آن دشمن را بریز. چرا که اگر چنین نکنی، دیگر هرگز بدستم نخواهد آمد. آسیابان که چنین شنید، آن سخن را بی‌سر و بُن یافت. شبانگاه سی‌ام خرداد ماه بود که به سوی آسیاب و نزدیک شاه برفت. چون آسیابان با دیدگانی پر از اشک و دلی پر از خون از درگاه ماهوی بیرون آمد، ماهوی شتابان همچون دود، سوارانی را از پس آن آسیابان بفرستاد و به او بفرمود که: نباید آن تاج و گوشواره و مُهر و جامه شاهوار او را پر از خون کنند و باید جامه‌های او را از تنش بیرون سازند.

آسیابان با دیدگانی پر اشک و رخساری به زردی آفتاب به سوی یزدگرد شاه رفت و پیوسته می‌گفت: ای کردگار روشن، همانا که تو از گردش روزگار برتری، هم اکنون دل و جان ماهوی را از این فرمان ناپسندیده‌اش بپیچان. آنگاه با دلی پر از شرم و بیم و رخساری پر از اشک و دهانی به خشکی خاک به پیش شاه رفت و چنان که گویی می‌خواهد رازی را در گوش او بگوید، سخت بدو نزدیک گشت و ناگاه دشنه‌ای بر تهیگاه شاه بزد. شاه از آن زخم، آهی برآورد. این گونه سر و افسرش در برابر آن نان کشکین بر خاک آمد.

اگر راه یابد کسی زین جهان بباشد ندارد خرد در نهان

ز پرورده سیر آید این هفت گرد شود بی‌گنه کشته چون یزدگرد

برین گونه بر تاج داری نمرد هم از لشگر او سواری نمرد

خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر

همان به که گیتی نبینی به چشم نداری ز کردار او مهر و خشم

در همان هنگام چون سواران ماهوی شوریده‌بخت بدیدند که آن درخت خسروانی دیگر برای همیشه از تخت و آوردگاه بیآرمید، هر کسی برفت و روی او را بدید. پس بند جامه بنفش او را گشودند و آن افسر و گردنبند و موزه زرّین را از او جدا ساختند. تن شاه ایران پر از خون و با پهلویی که به شمشیر چاک گشته بود، بر روی خاک افکنده شد. آنگاه از پیش شاهنشاه برخاستند و زبان به نفرین بیآراستند و گفتند: تن ماهوی نیز همچنین پر از خون بر روی زمین افکنده بادا. سپس به پیش ماهوی رفتند و بدو گفتند: ای سرفراز، بدان که او دیگر از تخت و جنگ و نیاز برآمد.

پس ماهوی به ایشان بفرمود تا شب به هنگام خواب، تن شاه را از آنجا ببرند و بر آب بیافکنند. بدین سان دو پیش کار بدمهر، تیز برفتند و تن پر خون شهریار ایران را بکشانیدند و در گرداب زرق بیانداختند و ارج آن کشته را نشناختند.

تن یزدگرد دلیر در آب افکنده شده بود و سرش گاهی به زیر آب می‌رفت و گاه بر روی آب می‌آمد. چون روز فرا رسید و مردمان پدید آمدند، دو مرد گرانمایه و سوگوار و پرهیز کار ترسا به آنجا رسیدند. یکی از ایشان به لب رودبار بیآمد که ناگهان تن یزدگرد شاهنشاه را برهنه در آب دید. برآشفت و شتابان به پیش سرای پارسایان ترسا دوید و آنچه را که دیده بود، به آن سوگواران بگفت که: شاه زمانه برهنه در گرداب زرق افتاده است. پس بسیاری از آن سوگواران و سکوبا و ترسایان بدانجا برفتند. چون آن را بدیدند، خروشی دردناک از آن پارسای ترسا برآمد که: ای شاه نامور و آزاد مرد، همانا که هیچکس تاج داری بدین سان ندید و پیش از تو نیز هیچکس چنین سخنی نشنیده است که از بنده‌ای بد و سگی بدنژاد و ناسپاس به شهریاری که او را بپرورانیده، بد برسد. همانا که ماهوی سزاوار نفرین است. دریغ آن تن و شاخ و بالای تو، دریغ آن دل و دانش و خِرد تو، دریغ آن سر دودمان اردشیر، دریغ آن جوان و سوار شیر، دریغ آن سر شاهیِ ساسانیان، دریغ آن فرّ و برز و تاج کیان. باید به انوشیروان آگهی برد که: ماهروی تو و آن شاه دیهیم جویت را در آسیابی بکشتند و جگرگاهش را با دشنه بشکافتند و برهنه بر آب بیانداختند. آنگاه چهار تن از آن سکوباهای سوگوار برهنه در آن جویبار رفتند و تن شهریار جوان ایران- آن نبیره انوشیروان‌شاه- را از آن آبگیر به خشکی کشانیدند. چه بسیار پیران و جوانانی که مویه می‌کردند. سپس در آن باغ دخمه‌ای بساختند و سرش را تا به ابر برافراشتند.

جای زخم را بر تنش با دبق و کرف و کافور و مشک خشک بکردند و او را با دیبای زرد و پیراهنی کتانی در زیر و جامه‌ای لاژوردین بر روی آن بیآراستند. آنگاه سکوبا آن جای خواب را با مِی و مشک و کافور و گلاب چندی بیاندود .

آن دهگان گرانمایه مرو که بالای آن سرو آزاد را در دخمه بنهفت، گفت: همانا که با کوشش نمی‌توان از بخت و سرنوشت گذشت. چه کسی خشنود از این گیتی بیرون می‌شود؟ دیگری گفت: اگر چه شاه خندان است، لیک بدان که از دردمندان می‌باشد. چرا که چون روزگار، فراز و نشیب را به او می‌نمایانْد ، فریب آن را بخورد.

دیگری گفت: براستی کسی را که پرستنده تن باشد، نه راه روان، دانا مخوان. چنین کسی پیوسته خواسته و نام بد می‌خواهد و روانش از فرجام بد نمی‌ترسد. دیگری گفت: اگر لب شاه دیگر برای همیشه بسته شد و دیگر تاج و تخت و مُهر و پرستنده بارگاه و افسر و کشور و فرّ و جاه را نمی‌بیند و اینها دیگر بکار نمی‌آید، پس این رنج و روزگار از برای چیست؟ دیگری گفت: از برای آن گفتار خوب او و هیچ ستایشی سزاوار او ندارم. او همواره با سخنانش در باغ بهشت سروی می‌کاشت که اکنون روانش آن درختی را که کاشته می‌بیند. دیگری گفت: یزدان روانت را ببرد و تنت را به این سوگواران بسپرد. اگر چه این برای روان تو سودمند است، لیک برای تن دشمنت، گزند می‌باشد. اینک شاه ایران در بهشت است و جان بدخواهش به دوزخ خواهد رفت. دیگری گفت: ای شاه رامش‌پذیر و خردمند و از نژاد اردشیر، همان تخمی را که در باغ بکاشتی، درو کردی و آن چراغ خسروانی درخشان گشت.

دیگری گفت: ای شهریار جوان، بخفتی و روانت را بیدار ساختی. لبت خاموش است و جانت با چندین گله برفت و تنت در اینجا رها ماند. لیک اگر چه تنت بیکار است، جانت چنین نیست و تن دشمنانت نیز بر دار خواهد رفت. اگر چه زبانت بسته شد، ولی روانت گویاست و اگر چه تنت زخمی گشت، لیک جانت ببالید.

اگر چه دستت از رخ اسپ بیکار ماند، ولی روانت سرنیزه را به چنگ آورَد . دیگری گفت: ای پهلوان نامبردار، تو رفتی و کردارت پیش رو گشت. تخت نشست تو در بهشت است و زمین رنج و سختی از برای آن کس دیگر است. دیگری گفت: آن مردی که کسی چون تو را بکشت، اکنون روزگار سختی را ببیند. اسقف گفت: ما همگی بندگان تو هستیم و برای جان پاک تو نیایش می‌کنیم که این دخمه پر از لاله، باغ تو و

این دشت شادی و مرغزار برای تو نساجامه‌ات بادا. آن پارسایان ترسا، این بگفتند و گاسونه را برداشتند و از دشت به آن دخمه ببردند و بگذاشتند. بدین سان آن شاه ناکام به آن خوابگاه برفت و دیگر تخت و تاج بر او بسر آمد.

چنین داد خوانیم بر یزدگرد	و یا کینه خوانیم از هفت گرد
وگر خود نداند همی کین و داد	مرا فیلسوف هیچ پاسخ نداد
وگر گفت دینی، همه بسته گفت	بماند همه پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجی است ای نیکرای	بیآرای دل را، به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد	اگر خود بمانی دهد آن که داد

اگر درآمد و هزینه من برابر بود، روزگار برایم همچون برادری می‌شد. لیک امسال چنان تگرگی بیآمد که بسان مرگ بود. همانا که برای من مرگ بهتر از این تگرگ بود. روزگار با این تگرگ، در هیزم و گندم و گوسپند را ببست. پس مِی بیآور، چرا که دیگر چندان از روزگار ما نمانده و روزگار از آنگاه که بوده، همواره چنین بوده و بر هیچکس نخواهد ماند. از بندگان، بیدادگری سر زده است. پس سزاوار باشد که بی‌هیچ گفتگویی مِی بخورم.

بر تخت نشستن ماهوی سوری

از سوی دیگر، کسی به پیش ماهوی سوری آمد و بدو بگفت که: شاه گیتی در دخمه شد. سکوبا و کشیش و پارسایان رومی و همه سوگواران آن سرزمین، از پیر و جوان، مویه‌کنان برفتند و تن شاه را از آن آبگیر ببردند و برایش در باغ، دخمه‌ای بزرگ و بلندتر از مرغزار بساختند. ماهوی بدبخت و شوم که چنین شنید، گفت: تا پیش از این ایران با روم خویشاوند نبود. پس کسانی را بفرستاد تا هر کسی که آن دخمه را بساخت و از برای آن کار اندوه بخورد، را بکشتند و آن سرزمین را تاراج بکردند. آری، کام و ارزش ماهوی این چنین بود.

سپس در سراسر گیتی بنگریست، لیک هیچکس را از نژاد بزرگان ندید. تاج و مُهر شاه با او بود. پس آن شبانزاده را آرزوی شاهی در سر افتاد. همه رازدارانش را به پیش خود بخواند و با ایشان بسیار سخن براند و به دستورش گفت: ای مرد کارآزموده، من نه گنج دارم و نه نام و نژاد. شاید که با این کار سر خود را به باد دهم.

نام یزدگرد بر این انگشتری است و مردمان با شمشیر، رام من نخواهند گشت. همه مردم ایران، چه خویش و چه پراکنده، بنده او بودند. نه دانایان، مرا شاه بخوانند و نه سپاهیان بر مهر من آرام خواهند گرفت. مرا بجز این باز هم چاره‌ای در گیتی بود.

پس چرا خون آن شاه مهتران را بریختم؟ سراسر شب را از اندیشه پر از خون بودم و تنها پروردگار گیهاندار می‌داند که چگونه بودم.

لیک سگالشگر ماهوی بدو گفت: اکنون دیگر آن کار بگذشت و گیتی از برای آن پر از آوازه گشت. پس اینک که این رشته تار خود را بگسستی، باید کار خود را بازجویی. اکنون که دیگر یزدگرد درون آن دخمه، در خاک گشت و خاک برای روانش همچون تریاک شد، تو همه کارآزمودگان را انجمن‌گردان و با زبانی شیرین به ایشان بگوی که: این تاج و انگشتری را شاه از برای مهتری به من بداد. چون بدانست که سپاهی از ترکان بیآمد، آنگاه که شب تیره‌تر شد، مرا به نزد خود بخواند و به من گفت: چون باد نبرد برخیزد، دیگر چه کسی می‌داند که کدامین کس پیروز خواهد شد. پس تو این تاج و انگشتری را نگاه بدار چرا که روزی خواهد رسید که هر دوی اینها بکار آید. من در گیتی بجز دختری که اکنون از تازیان نهان گشته، کسی دیگری را ندارم. پس تو از این پس تخت مرا به دشمن مده و راه من را بدین گونه نگاهدار باش. اینک من این تاج را به مردی از شاه یافته‌ام و به فرمان اوست که بر تخت می‌نشینم. بدین سان تو با این چاره، کار بد را فروغ ببخش و هیچکس نخواهد دانست که این راست است یا دروغ.

ماهوی که چنین شنید، گفت: زه، براستی که تو دستوری و هیچ کسی بر تو مهتر نیست. آنگاه همه مهتران سپاه را بخواند و در این باره با ایشان سخنان بسیاری براند.

لیک سپاهیان بدانستند که او راست نمی‌گوید و از بی‌شرمی سزاوار سر بریدن است.

ولی یکی از پهلوانان گفت: این سخن چه درست باشد و چه نادرست، شاهی تنها کار تو است.

ماهوی با شنیدن این سخن، بی‌درنگ بر تخت شاهی نشست و با افسون، سپاهی بدست آورد. سرزمینها را به بزرگان ببخشید و به همگان گفت: مُهر شاه گیتی با من است. سراسر گیتی را ببخشید و ستاره نیز به او در شگفتی مانده بود. بلخ و هرات را به پسر مهتر خود بداد و سپاهیانی را به هر سوی بفرستاد. همه بداندیشان را- چنان که سزاوار نژادش بود- پایگاهی بالا بداد. بَدان را در هرجا سالار کرد و سر خردمندان را نگونسار ساخت. سرانجام چون سر راستی به زیر آمد، از هر سو کاستی پدیدار شد. چون سپاهیان و خواسته ماهوی بسیار شد، دل گمراهش آراسته گشت و به سپاهیان درم بداد و آنها را آباد بکرد و آهنگ آن ساخت تا به نبرد بیژن برود. پس آن پهلوان با سپاه و جنگاورانی نو به آموی رفت. پیش رو سپاه، مرد کارآزموده‌ای به نام گرسیون بود. بدین سان جنگجویانه به سوی شهر بخارا روی نهادند. ماهوی می‌گفت: ما باید با این مُهر و تاج خود، سمرقند و چاچ را نیز بگیریم.

من اینک به فرمان یزدگرد- آن شاه گیتی که سالار آسمان نیز بود- با شمشیر خود از بیژن- که بخت شاه زمین از برای او تیره شد- کین بخواهم.

سپاه کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

در همان هنگام به بیژن آگهی رسید که: ماهوی شاهنشاهی را در دست گرفت و مُهر و نگین را به هر سو بفرستاد و زمین به او رام می‌گردد. اکنون نیز با سپاهی جنگجوی از برای پرخاش روی به سوی جیحون نهاده است. بیژن پرسید: آیا چه کسی به او تاج بداد؟ مرد گوینده آن کار را بر او یاد بکرد. برسام بدو گفت: ای شهریار، چون من چندین سوار را از چاچ ببردم، سپاهی از سواران گردنکش و نامجوی از اینجا به سوی او رفتند. او به تو گفت: من تخت زرّین و دستبند گوهرآگین و تاج و گنج او را به چاچ می‌فرستم و برای تو در گیتی باید تخت پیلسته باشد. من سه روز در مرو رزم بکردم و به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان شد، سرانجام تنگ دل گشتم و رزم سختی بکردم. ماهوی ناراستکار نیز پشت کرد. چون سپهدار ایران تنها ماند، اندوهگین گشت و یاران خود را فرا خواند. پس بسیاری از نامداران ما را بکشت. لیک چون یاران برفتند، پشت کرد. ماهوی بدتن که بدین سان گنج شاه خود را بی‌هیچ رنجی بیآورد و در پیش بنهاد و توانگر شد، گویی هرگز مرا ندیده است. سپاهش دو ماه در مرو بودند و او هرگز به خوبی بر ما نگاه نکرد. او شاه ایران- آن چنان چراغ پادشاهی گیتی- را نهانی بکشت. آن سواری که گویی در میان سپاهیان سرش از چرخ ماه نیز می‌گذشت. هیچیک از ترکان نامدار را یارای رفتن به پیش گرز او نبود. سرانجام چون ماهوی توانگر شد، پادشاهی گرفت و بدین گونه ناپارسایی را پیشه ساخت. اکنون پیش رو سپاه می‌گوید که سپاه ایشان برسیده است. پس نباید راه را بر ما بگیرند. اینک که بدخواه جنگاور به بالین ما رسیده است، تو نباید با سپاهیانت بیآرامی. همانا که گیاه هرزه در پالیز شاهی مباد و چون باشد، دیگر از پالیز یادی نیآید.

بیژن که چنین شنید، سواران ترک نبرده را گرد آورد و شتابان از قجغارباشی بیآمد و هیچ در راه درنگ نکرد. چون به نزدیکی شهر بخارا رسید، سپاهیان خود را بر سراسر دشت نخشب بگسترانید و به یارانش گفت: اکنون دیگر شتاب نکنید تا او به اینسوی آب بیآید و سپاهیان را به پیکار ما پیش بیآورد، تا شاید کین شاه ایران را از او بخواهم. آنگاه بیژن پرسید: آیا از آن یزدگرد نامدار هیچ فرزندی برجای نماند که اکنون بکار آید؟ آیا آن شاه، برادر نداشت؟ اگر او را پسر نبود، آیا هیچ دختری هم نداشت تا او را بیآوریم و یاریش کنیم و بر ماهوی چیره بسازیم. برسام بدو گفت: ای شهریار، روزگار آن دودمان بسر آمد. اکنون چنان آن شهرها در دست تازیان افتاد که دیگر نه شاه برجای ماند و نه آتش پرست. بیژن که چنین شنید، از کار گیتی شگفت‌زده گشت و سپاهیان خود را برگرفت. در همان هنگام پیش رو سپاه بیآمد و گفت: سپاه ماهوی بیآمد و چندی دیگر رزمگاهی می‌سازند. چنان سپاهی با کشتی از آب برآمد که آفتاب نیز از گَرد ایشان پدیدار نبود. سپهدار بیژن که چنین شنید، از پیش سپاه بیآمد تا او نیز رزمگاهی بسازد. چون ماهوی سوری سپاه او را بدید، گویی جان از تنش پرید. از دیدن آن همه جوشن و کلاهخود و سپر زرّین و نیزه و گرز و تبرهای چاچی و بارهای شتران اندوهگین گشت. پس در برابر او رده‌ای برکشید.

آسمان، نیلگون و زمین، ناپدید گشت.

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

چون بیژن همه سپاهیان را بیآراست، آهنگ نخیز ساختن بر ایرانیان را کرد. لیک ماهوی از دل سپاه، آهنگ او را بدانست. پس خروشان از میان سپاه برفت. بیژن نگاه کرد و درفش او را بدید و بدانست که او آهنگ گریز دارد. پس به برسام بفرمود که: از دل سپاه، هر سپاهی را که داری به کناری ببر. نباید که ماهوی سوری از جنگ بترسد و بی‌درنگ سپاهیانش را به جیحون بکشاند. چشم از او برمدار تا کار را بر او دیگرگونه بسازیم. چون برسام چینی درفش او را بدید، سپاهیانش را به کناری کشانید و با رخساری پرچین و لبی پر از دشنام بتاخت تا به پیش شهر فرب رسید و ماهوی را بر ریگزار فرب بیافت و بشتافت. چون به نزدیکش رسید و با او برابر شد، باز هم دشنه نزد و دلیری نمود و کمربندش را بگرفت و او را از روی زین برآورد و به آسانی بر زمین بزد. سپس از اسپ فرود آمد و دستش را ببست و در پیش اسپ خود بیافکند و خودش بر اسپ سوار گشت. در همان هنگام یارانش برسیدند و همه دشت از او پر از گفتگوی گشت. یارانش که چنین دیدند، به برسام گفتند: این را مبر چرا که باید گردنش را با تبر بزنی. لیک برسام گفت: چاره این نیست. چرا که بیژن از یافتن او آگاه نمی‌باشد.

پس در همان هنگام به بیژن نیز آگهی رسید که: بدان که آن بنده بد آیین، ماهوی شوریده‌هوش، آن شاهکُش پر آزار و بی‌کیش بدست آمد. بیژن که چنین شنید، در دل شاد گشت و بخندید و از اندیشه آزاد شد. آنگاه بر روی آن ریگهای گرم سراپرده بزدند و ماهوی چون باد گرم برفت. چون ماهوی گناهکار روی بیژن را بدید، خِرد از مغز سرش ناپدید گشت. از ترس بسان تنی بی‌روان شد و ریگ روان را بر سر بریخت. بیژن که چنین دید، بدو گفت: ای بدنژادی که هیچ پرستاری به مانند تو برای کسی مباد، چرا آن شاه دادگر، آن خداوند پیروزی و تخت را بکشتی؟ کسی که پدر بر پدرش شاه بوده‌اند و خودش نیز شهریار و یادگار انوشیروان در گیتی بوده است. ماهوی گفت: بدان که از مرد بدکنش تنها کشتن و سرزنش سر می‌زند. اکنون از برای این بدی، گردن مرا بزن و در پیش این انجمن بینداز. ماهوی این سخن را از برای این بگفت که بترسید که بیژن پوست از تن او بیرون بیآورد و از برای آن کینه تنش را در خون بکشاند. لیک بیژن دلیر آنچه را که ماهوی در نهان بیاندیشید، بدانست. چندی در پاسخ دادن درنگ بکرد. آنگاه بدو گفت: چنین می‌کنم و کینه را از دل خویش بیرون می‌سازم. آیا تو با این مردانگی و دانش و خِرد و خوی بود که آرزوی تاج شاهی در سر آورده بودی؟ آنگاه بیژن دست ماهوی را با شمشیر ببُرید و گفت: این دست هیچ همتایی در بدی ندارد. چون دستش را ببرید، گفت: دو پایش را نیز ببُرید تا این چنین بر جای بمانَد . سپس بفرمود تا گوش و بینیش را نیز ببُریدند و او را بر اسپی بنشاندند. بیژن بفرمود که: او را چندان بر روی ریگهای گرم نگاه بدارید تا از شرم خوابش بیآید. سرانجام سرش را نیز از تن جدا ساخت و در پیش خود بیافکند و در کنار آن به خوردن نشست .

آنگاه جارچی به گرد سپاه بگشت و از پیش هر سراپرده‌ای بگذشت و گفت: ای بندگان شاهکُش ، در هرجا بیهوده مشورید. کسی که بر جان شاه نبخشید، همچون ماهوی باد و هرگز تخت شاهی را مبیناد. سه پسر جوان ماهوی- که هر سه با تخت و افسر بودند- در آن سپاه بودند.

پس بیژن در همانجا آتش بلندی برافروخت و پدر را با آن پسران در آتش بسوخت.

از آن دودمان دیگر هیچکس در روزگار نمانْد ، هر که هم مانْد ، کسی که او را بدید، از پیش خود برانْد .

اکنون بزرگان به آن دودمان نفرین می‌کنند و سر خود را از برای کشتن شاه پر از کینه می‌سازند. نفرین بر او باد و هرگز مباد که او را به راه داد، نفرین نفرستی. اکنون دیگر از این پس روزگار عُمَر خواهد بود و چون کیش بیآورَد ، تخت، افراز می‌گردد.

تاریخ انجام شاهنامه

چون شست و پنج سال از زندگانیم بگذشت، اندیشه درد و رنج خود را فزون ساختم. مرا به تاریخ شاهان نیاز آمد و اختر دیرساز به پیشم بیآمد. همه آن بزرگان و آزادگان دانشمند به رایگان بنوشتند. من نشسته بودم و از دور به آن نامداران و گردنکشانی که در این نامه، نشان ایشان را بگفتم، نگاه می‌کردم. گویی در پیش ایشان همچون مزدوری بودم. از ایشان بهره‌ام تنها آفرین بود و در آفرینشان زَهره‌ام دریده گشت. سر همیانهای کهن بسته شد و از آن بند روشن، دلم خسته گشت. در میان ناموران نامدار شهر، علی دیلمی را بهره است که همواره آن مرد روشن‌روان کارم را به خوبی روان می‌داشت. ابو نصر ورّاق نیز بسیار از برای این نامه از مهتران بهره یافت. حسین قتیب نیز از آزادگانی است که سخن را از من به رایگان نمی‌خواهد.

خوراک و پوشش و سیم و زر من از اوست و جنبش و توانایی را از او یافته‌ام. من از شاخ و بنیان خراج آگه نیستم و پیوسته در میان دواج می‌غلتم. چون سالیان زندگانیم به هفتاد و یک رسید، آسمان به زیر سرواد من آمد. سی و پنج سال از این سرای سپنجی را به امید گنج، رنج بسیار بردم. لیک چون رنج مرا بر باد دادند، هیچ بهره‌ای از آن سی و پنج سال برایم نمانْد . اکنون که سالیان زندگانیم به هشتاد نزدیک گشت، دیگر امیدم یکباره بر باد شد. اینک در روز بیست و پنجم از اسفند ماه داستان یزدگرد بسر آمد .

سال چهارسد هجری است که من این نامه شهریار را بگفتم. تخت شاهی محمود، آباد و سرش سبز و دلش شاد بادا. همو که او را خِرد و دانش و نژاد است و چراغ ایرانی و آفتاب عرب می‌باشد. او را چنان ستودم که در گیتی، سخن از آشکار و نهان او بمانَد و بزرگان، مرا بستایند و ستایش او نیز در فزایش باشد. آن مرد خردمند، جاوید و همه کارها به کام و دلش بادا. این نامه را که شمار بیتهای آن به شست هزار رسید، برای او به یادگار نهادم. چون این نامه نامور به پایان رسید، دیگر سراسر کشور از من پر از سخن گردد. من از این پس نخواهم مرد و زنده هستم چرا که تخم سخن را پراکنده‌ام. پس هر کسی که هوش و خِرد و کیش دارد، پس از مرگ بر من آفرین خواهد کرد. هزاران درود و هزاران ستایش از ما بر[محمّد] برگزیده باد و بر خاندانش نیز بدین گونه از برای کیش، آفرین می‌خوانم.

به پایان رسید شاهنامه فردوسی توسی

کتابنامه جلد سوّم

۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
۲--، شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.
۳--، شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.
۴--، شاهنامه، تصحیح: وولّرس ، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.
۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی‌تا، چاپ اول، ج ۳(وقایع قبل از اسلام).
۷- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
۸- ابن خردادبه، ابو القاسم عبیدا... بن عبدا...، المسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره‌چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
۹- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبد المحمد آیتی، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۱۰- اصطخری، ابو اسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
۱۱- اصفهانی، حمزهٔ بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.
۱۲- اعتماد السلطنه، محمد حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: میترا مهرآبادی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
۱۳- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳ ، چاپ دوم، ج ۱.
۱۴- پروکوپیوس، جنگهای ایران و روم، ترجمه: محمد سعیدی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم.
۱۵- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزابی‌نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
۱۶- ثعالبی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غررالسیر(شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۱۷- جوزجانی، منهاج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۱۸- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهرا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۱۹- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوجم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
۲۰- خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: رسا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۲۱- دادگی، فرنبغ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
۲۲- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشر نی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
۲۳- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۲۴- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری(تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
۲۵- کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه: رشید یاسمی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
۲۶- کلیله و دمنه، ترجمه: نصرا... منشی، تصحیح: عبد العظیم قریب، تهران: ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
۲۷- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الأخبار(تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
۲۸- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
۲۹- مارکوارت، یوزف، و هرود و ارنگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
۳۰- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
۳۱- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
۳۲- مرعشی، سید ظهیر الدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تصحیح: حسین تسبیحی، تهران: شرق، ۱۳۴۵ خورشیدی، چاپ اول.
۳۳- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
۳۴--، نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
۳۵- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
۳۶--، مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱.
۳۷- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۳۸- مشکور، محمد جواد، ایران در عهد باستان، تهران: اشراقی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
۳۹- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
۴۰- مهرآبادی، میترا، خاندانهای حکومتگر ایران باستان، تهران: فتحی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
۴۱- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضهٔ الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
۴۲- نظامی، الیاس یوسف، کلیات خمسه، به اهتمام: م. درویش، تهران: جاویدان، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ دوم.

۴۳- نویری، شهاب الدین احمد، نهایهٔ الإرب فی فنون الأدب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
۴۴- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
۴۵. Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳
۴۶- برهان قاطع.
۴۷- فرهنگ جهانگیری.
۴۸- لغت‌نامه دهخدا.
۴۹- لغت فرس.
۵۰- فرهنگ رشیدی.
۵۱- مجموعهٔ الفرس.
۵۲- صحاح الفرس.
۵۳- فرهنگ پایه.
۵۴- فرهنگ قواس.
۵۵- فرهنگ آنندراج.
۵۶- مخزن‌الادویه.
۵۷- فرهنگ جامع شاهنامه.(زنجانی)
۵۸- فرهنگ شاهنامه.(شفق)
۵۹- فرهنگ شاهنامه فردوسی.(نوشین)
۶۰- فهرست شاهنامه.(ولف)